

# مقاومت، زندگیست

خودزندگی نامۀ کامیل احمدی

*kamil ahmady*



# مقاومت زندگیت

خودزندگی نامہ کامیل احمدی



آوای بوب | AVAYeBUB

---

|                     |   |
|---------------------|---|
| عنوان کتاب:         | مقاومت زندگیست، خودزندگی نامه کامیل احمدی |
| نام پدیدآور:        | کامیل احمدی                               |
| مشخصات ناشر:        | آوای بوف                                  |
| سایز و تعداد صفحات: | قطع وزیری (۱۷۰ در ۲۴۰)، ۱۲۰۶ صفحه         |
| شناسنامه کتاب:      | ۳-۸۳-۹۴۲۹۵-۸۷-۹۷۸                         |
| موضوع کتاب:         | زندگینامه                                 |
| زبان اثر:           | فارسی                                     |

---



---

## مقاومت زندگیست خودزندگی نامه کامیل احمدی

---

ویراستاران و کمک ویراستاران (بازخوان‌ها):  
دکتر فاطمه موسوی میرک، دکتر مهناز علی‌زاده، سوسن رضایی  
طراح جلد: غزاله سادات میر

---

چاپ نخست: ژانویه ۲۰۲۵  
تعداد صفحات: ۱۲۰۶  
شناسنامه کتاب: ۳-۸۳-۹۴۲۹۵-۸۷-۹۷۸  
نشر آوای بوف، دانمارک

# مقاومت زندگیت

(به کردی: بهر خودان ژیاذه / Berxwedan Jiyane)

مقاومت زندگیت، در فضای هنری و سیاسی کردستان شعار و پیام مانوسی است که با وجود کاربرد فراگیر و رواج فراحزبی آن، ریشه در ادبیات سیاسی یکی از بزرگترین احزاب کردستان دارد، که آن را در حد فلسفه مبارزاتی خود برجسته کرده‌اند. با این وجود، انتخاب "مقاومت زندگیت" برای عنوان اصلی این کتاب، به دور از نگرش و وابستگی سیاسی و حزبی، به معنا و پیام درونی و فلسفه وجودی آن برمی‌گردد که به زیبایی و شیوایی چرایی و چگونگی زیستن را در این سرزمین هویدا می‌سازد. چرا که یک زندگی سزاوار زیستن در این جغرافیا، هموردی و مقاومتی به وسعت زیست جهان فردی و اجتماعی می‌طلبد. بدین معنا مقاومت به مثابه زندگی، مفهومی منحصر به ساحت مبارزه سیاسی و نظامی نیست بلکه ایستادگی در برابر هر آنچه است که فرد را از حق انتخاب و زیستن آزادانه باز می‌دارد. در این قرائت باروی باورها و سنت‌های دینی و عرفی، محدودیت‌های اجتماعی و اعتقادی و حتی کلیشه‌های ذهنی و قیود فردی نیز حصارهایی هستند که به تعبیر "مقاومت زندگیت" باید در برابرشان ایستاد و در هموردی با آنها نقش معنی به تاروپود زندگی بخشید. از این رو "مقاومت زندگیت" و رای هر تعبیر و تفسیر خاص و منحصر به فردی، فلسفه زیستن است.



## ■ فهرست مطالب ■

|    |  |
|----|--|
| ۱۹ | ..... سرآغاز                             |
| ۲۱ | ..... سپاسگزاری و قدردانی                |
|    | <b>فصل اول: پیکار بی وقفه برای زندگی</b> |
| ۲۵ | ..... مقدمه                              |
| ۲۶ | ..... بخش اول: مهاجران خانه پدری         |
| ۲۸ | ..... از کجا آمده‌ام؟                    |
| ۴۱ | ..... چشم‌آبی‌های موبور                  |
| ۴۶ | ..... علی دور از خلیل                    |
| ۴۹ | ..... لو رفتن ازدواج پنهانی مادر بزرگ    |
| ۵۲ | ..... امینِ گرداشوان                     |
| ۵۵ | ..... قاضی بی‌نماز و دخترش               |
| ۵۹ | ..... ماجرای شکست عشقی کریم              |
| ۶۱ | ..... فرار بزرگ!                         |
| ۶۶ | ..... خداحافظ کویخا                      |

|     |  |
|-----|--|
| ۷۱  | بخش دوم: دیگری های مهم جهان زیسته ی من .....                   |
| ۷۲  | مادربزرگی فراتر از قصه‌ها.....                                 |
| ۷۴  | ازدواج پدربزرگ و مادربزرگ.....                                 |
| ۷۷  | قربانی سنت‌های کهنه.....                                       |
| ۸۰  | سرنوشت‌های به هم گره خورده .....                               |
| ۸۴  | داماد شهری.....  |
| ۸۶  | شکسته‌بندی در روستای گل.....                                   |
| ۸۸  | کُری‌خوانی‌های زنانه و نازی گردن‌گازی ( نازی‌گه‌ردن‌گازی)..... |
| ۹۳  | محبوبه، نورچشمی پدر.....                                       |
| ۹۵  | طبیبه، بذله‌گوی پرشر و شور.....                                |
| ۹۹  | کامیل، انتخاب یک اسم متفاوت .....                              |
| ۱۰۳ | رسول دست‌به‌آچار و منظم.....                                   |
| ۱۰۵ | کانی و کامیار، دهه شخصی‌های خانه پدری .....                    |
| ۱۰۷ | مراسم نامگذاری.....  |
| ۱۰۹ | بخش سوم: تولد و سال‌های خُردسالی.....                          |
| ۱۱۰ | تأثیرات فرهنگ و جغرافیا بر زیست انسان .....                    |
| ۱۱۱ | شیعه و سنی، کُردها و تُرک‌ها.....                              |
| ۱۱۳ | خاطرات خُردسالی .....  |
| ۱۱۴ | کودکستان، شاه و شهبانو در کُردستان.....                        |
| ۱۱۷ | حکمرانی با جعبه جادویی .....                                   |
| ۱۱۸ | از پشت پارچه‌های تور و پشمینه.....                             |
| ۱۱۹ | قصه‌های مادربزرگ .....   |
| ۱۲۱ | وصال فرخ‌لقا و صلاح‌الدین، سلطان‌محمود و وزیرش ایاز.....       |
| ۱۲۵ | شکار موش و تشت آهنی.....                                       |
| ۱۲۶ | آئین حمام زنانه و وسواس عمه‌مریم .....                         |
| ۱۲۸ | بازی‌های کودکی و تیراندازی.....                                |
| ۱۳۰ | آئین‌ها و تعزیه محرم، قمه‌زنی و فرق‌های خونین .....            |
| ۱۳۲ | مرد شلوار عجمی و دامن قرمز من!.....                            |
| ۱۳۴ | کنجکاوی‌های جنسی.....  |
| ۱۳۶ | زیرشلواری مادربزرگ در باد!.....                                |



|     |       |   |
|-----|-------|---|
| ۱۳۷ | ..... | دوستان خیالی و واقعی، خیال‌بافی‌های واقعی   |
| ۱۴۰ | ..... | حیات کاروانسرا، صحن رویارویی سنت و مدرنیته  |
| ۱۴۱ | ..... | رسوم، لباس و رقص گردی                       |
| ۱۴۷ | ..... | کاروانسرای کویخا در دل شهر                  |
| ۱۵۰ | ..... | چوب‌داری و سفرهای دائمی پدر                 |
| ۱۵۲ | ..... | ممنوعیتی دیگر برای دختران در طایفه‌ای سیاسی |
| ۱۵۵ | ..... | روستاها و خداحافظی با چراغ دودی             |

## فصل دوم: سال‌های انقلاب، جنگ و آوارگی

|     |       |   |
|-----|-------|---|
| ۱۶۱ | ..... | مقدمه   |
| ۱۶۲ | ..... | بخش اول: کودکی در سایه جنگ                                |
| ۱۶۳ | ..... | نقده؛ زخم عمیق کهنه                                       |
| ۱۶۴ | ..... | تاریخ سیاسی نقده (سندوس یا سلدوز؟)                        |
| ۱۶۹ | ..... | زندگی در نقده بعد از انقلاب                               |
| ۱۷۲ | ..... | تصرف ژاندارمری در شهر بی‌مجسمه                            |
| ۱۷۴ | ..... | یک شهر مسلح!  |
| ۱۷۶ | ..... | پادگان‌ها در حال سقوط                                     |
| ۱۷۷ | ..... | انقلاب در ایران و احیای احزاب در کردستان                  |
| ۱۷۸ | ..... | حزب دموکرات؛ خودمختاری برای کردستان و دموکراسی برای ایران |
| ۱۷۹ | ..... | اهمیت دکتر قاسملو در احزاب گردی                           |
| ۱۸۱ | ..... | «نه» محکم کردستان به جمهوری اسلامی و عدم اتحاد احزاب      |
| ۱۸۵ | ..... | مذاکرات بی‌نتیجه و خونین!                                 |
| ۱۸۵ | ..... | چگونه آواره شدیم؟   |
| ۱۸۷ | ..... | هیجان اولین دیدار با دکتر قاسملو                          |
| ۱۹۲ | ..... | باران قرمز، استادیوم خونین                                |
| ۱۹۵ | ..... | قناسه دوربین دار و شکارچیان انسان                         |
| ۱۹۸ | ..... | خودمختاری یا تجزیه‌طلبی؟                                  |
| ۲۰۲ | ..... | صلح نامه‌ای برای توقف کشتار                               |
| ۲۰۶ | ..... | کفش‌های کودکانه در گل مانده                               |
| ۲۱۱ | ..... | شکل دیگر زندگی  |
| ۲۱۴ | ..... | بازگشت به زندگی شهری                                      |

|     |   |
|-----|---|
| ۲۱۷ | ..... آوارگی دوباره   |
| ۲۱۸ | ..... آموزش به زبان گُردی   |
| ۲۲۳ | ..... تخم مرغ دزدهای لاکچری   |
| ۲۲۵ | ..... تجربه موفق حزب در حکومت محلی                                    |
| ۲۲۷ | ..... اصلاحات اجتماعی با حزب  |
| ۲۳۰ | ..... ساختار چندبعدی حزب دموکرات                                      |
| ۲۳۲ | ..... به سخره گرفتن آخوند   |
| ۲۳۴ | ..... مهمانان ناخوانده  |
| ۲۳۶ | ..... بیانیه هشت ماده‌ای و مطالبات صریح گُردها از حکومت جمهوری اسلامی |
| ۲۳۸ | ..... روابط تیره بارزانی‌ها و احزاب گُرد ایرانی                       |
| ۲۴۱ | ..... سیر تاریخی رویدادهای پیرامون صدور اطلاعیه ۸ ماده‌ای در سال ۱۳۵۷ |
| ۲۴۳ | ..... نبش قبر ملامصطفی و اتحاد بارزانی‌ها با سپاه                     |
| ۲۴۶ | ..... جنگ پاه و دستور سرکوب کفار!                                     |
| ۲۴۹ | ..... جنایات جنگی در گُردستان   |
| ۲۵۰ | ..... فاجعه کشتار قارنا و دیگر روستاها                                |
| ۲۵۷ | ..... قتل عام روستاهای قلاتان، صوفیان و سروکانی                       |
| ۲۶۱ | ..... لحظات مرگ بار در جنگ جران (چپانه)                               |
| ۲۶۶ | ..... رد خون خان‌ها روی دست بارزانی‌ها                                |
| ۲۶۸ | ..... قیاده در خدمت جمهوری اسلامی                                     |
| ۲۷۱ | ..... کشتار دسته‌جمعی گورخانه، قره‌قصاب و خلیفه‌لو (خلیفلان)          |
| ۲۷۴ | ..... پیرانشهر، جنگ، آوارگی   |
| ۲۷۷ | ..... دستگیری پدر   |
| ۲۷۹ | ..... این پفک مال منه!  |
| ۲۸۱ | ..... مرد خانه شدن، جاش‌ها و خودسوزی مادر                             |
| ۲۸۵ | ..... یک سیلی برای آبگوشت   |
| ۲۸۶ | ..... دستخط بارزانی   |
| ۲۸۷ | ..... این یکی را برایم بگش  |
| ۲۹۳ | ..... بخش دوم: در مسیر نوجوانی و کشف دنیاهای جدید                     |
| ۲۹۳ | ..... مشاغل یک خانه به دوش  |
| ۲۹۶ | ..... ماجرای آدم‌خوارها و پایتخت فارس                                 |

- کتابخانه کامل عشق سینما ..... ۲۹۹
- قصه عینکم ..... ۳۰۰
- محیط ناامنی به نام مدرسه ..... ۳۰۳
- معلمی که قصاب بود ..... ۳۰۶
- آقا تو رو خدا بچه ام را بزن ..... ۳۰۸

### فصل سوم: کشتی متلاطم نوجوانی

- مقدمه ..... ۳۱۳
- بخش اول: دختری که به من تعرض کرد ..... ۳۱۴
- تُف باران! ..... ۳۱۷
- پنجه در پنجه پسر آزارگر ..... ۳۲۰
- عشق موتور، بی پولی و تعرض جنسی پسر سمسار ..... ۳۲۲
- جنايات جنگی در بمباران پیرانشهر ..... ۳۲۶
- ناسیونالیست های کوچولو با شمشیرهای حلبی ..... ۳۳۰
- مدرسه گردها، مدرسه تُرک ها ..... ۳۳۳
- زباله گردی و دزدی به خاطر آتاری ..... ۳۳۵
- همدستی مجاهدین خلق با نیروهای بعثی ..... ۳۳۹
- تماشای تلویزیون به زبانی که بلد نیستیم! ..... ۳۴۰
- تیره ده نگی کوردستانی تیرانه (اینجا صدای گُردستان ایران است) ..... ۳۴۳
- ویدئو و هم نشینی های تکرار نشدنی شبانه ..... ۳۴۶
- رواج کتاب های ممنوعه ..... ۳۴۸
- شب زفاف قناد ..... ۳۵۰
- درگیری های من و پدرم ..... ۳۵۴
- حال و عشق نوجوانی ..... ۳۵۷
- کمیته انقلاب اسلامی و گشت ارشاد، از روزگار ما تا روزگار ژینا ..... ۳۵۹
- محبوبه با ابوسیزده چه کرد؟ ..... ۳۶۳
- بیا عروسم شو ..... ۳۶۶
- مدرسه صحرائی، اعدام صحرائی ..... ۳۶۹
- نظام آموزشی ایدئولوژیک، ناسیونالیسم گردی و اشتیاق ترک تحصیل ..... ۳۷۲
- ادکلن بده، نمره بگیر ..... ۳۷۵
- بخش دوم: کار می کنم، تا باشم ..... ۳۷۹

- ۳۸۰ ..... کودک کار یا حرفه‌آموزی؟
- ۳۸۲ ..... کتک خوردن از پاسدار نقی
- ۳۸۳ ..... دوربینی برای فردا!
- ۳۸۸ ..... چرخه‌آشنای خشونت
- ۳۹۰ ..... مغازه پدر و دست‌فروشی
- ۳۹۱ ..... تصادف با موتور و گرفتن رضایت
- ۳۹۵ ..... **بخش سوم: فعالیت‌های سیاسی**
- ۳۹۶ ..... دو مرگ در چهل روز
- ۳۹۷ ..... ناهار با دکتر قاسملو
- ۳۹۹ ..... از لباس سفید به لباس سیاه
- ۴۰۰ ..... شعارنویسی و پخش شب‌نامه
- ۴۰۲ ..... مشارکت سیاسی کودکان
- ۴۰۵ ..... امشب از مرز رد می‌شوم
- ۴۰۷ ..... اسلحه‌ات را ببانداز
- ۴۱۱ ..... ازت به کلاشینکف با چهارتا خشاب می‌خوام
- ۴۱۳ ..... نه‌وه‌تا کاک کامیل
- ۴۱۶ ..... توابع تنها
- ۴۱۹ ..... خانواده پارادوکسیکال
- ۴۲۱ ..... اولین مشروب و سیلی عمه
- ۴۲۳ ..... زیر سقف کوره‌پزخانه
- ۴۲۹ ..... همه بالا و پایین‌های عمو
- ۴۳۳ ..... از سیاست به فرهنگ
- ۴۳۴ ..... گردآیتی با داریوش و رزازی
- ۴۳۷ ..... نخودی کتابخانه و سینمای انقلابی
- ۴۴۱ ..... **بخش چهارم: اجباری اجباری!**
- ۴۴۲ ..... دستگیری با لباس سربازی به‌خاطر پروانه
- ۴۴۷ ..... به مقصد هولاسو
- ۴۵۱ ..... از آرپی‌جی‌زنی به امدادگری و منشی‌گری
- ۴۵۴ ..... جوراب‌های یخ‌زده
- ۴۵۵ ..... خرید از روستا و باز هم حفاظت اطلاعات

|     |  |
|-----|--|
| ۴۵۷ | ..... زامبی‌های دره شیطان                              |
| ۴۶۳ | ..... به وقت زمستان                                    |
| ۴۶۷ | ..... تحولات خانواده در دو سال سربازی من               |
| ۴۶۹ | ..... کویخا حولای منگور، فامیلی اجباری                 |
| ۴۷۰ | ..... داغ ترور فامیل و عروسی تلخ خواهر                 |
| ۴۷۵ | ..... <b>بخش پنجم: عزم راسخ برای رفتن</b>              |
| ۴۷۶ | ..... ازدواج قراردادی، حرکت به مرحله بعد               |
| ۴۷۷ | ..... جنگ دستمال سبزها و دستمال زردها                  |
| ۴۸۴ | ..... از عراق به عمان                                  |
| ۴۸۶ | ..... سفر به استانبول                                  |
| ۴۸۸ | ..... به وقت خداحافظی                                  |
| ۴۸۹ | ..... شیخ عثمان نقشبندی                                |
| ۴۹۱ | ..... قاچاق‌برها منتظرند                               |
| ۴۹۳ | ..... آکروپولیس و موسیوی همجنس‌گرا                     |
| ۴۹۶ | ..... کمپ پ.ک.ک  |
| ۴۹۸ | ..... کارگری در آتن و خانه‌هایی با لامپ‌های قرمز       |
| ۵۰۰ | ..... زیر کامیون به مقصد ایتالیا                       |
|     | <b>فصل چهارم: اینجا اروپاست</b>                        |
| ۵۰۷ | ..... مقدمه  |
| ۵۰۸ | ..... <b>بخش اول: از ایتالیا تا لندن راه درازی است</b> |
| ۵۱۰ | ..... کلیسا منهای دین و پدرمایکل همجنس‌گرا             |
| ۵۱۲ | ..... من در کشور واتیکان                               |
| ۵۱۶ | ..... کوتاه در پاریس                                   |
| ۵۲۰ | ..... لندن و دشواری‌های یک شروع تازه                   |
| ۵۲۳ | ..... تمرین زبان در میخانه                             |
| ۵۲۴ | ..... کارگری در لندن                                   |
| ۵۲۸ | ..... ترنس اسکاتلندی، میهن پرست ایرلندی                |
| ۵۳۰ | ..... ویمبلدون؛ نقطه آغاز                              |
| ۵۳۳ | ..... اخذ اقامت دائم بریتانیا                          |
| ۵۳۶ | ..... ازدواج رسول و عذاب وجدان من                      |

- مواجهه با رئیس‌جمهور عراق و رئیس‌جمهور کُردستان در جلسات احزاب سیاسی ..... ۵۳۷
- مسعود بارزانی و برادرزاده و دامادش نیچیروان، سران سیاسی اقلیم کُردستان ..... ۵۴۰
- کم فروشی با تلاوت قرآن در لندن ..... ۵۴۱
- خانهٔ مرد قلعه اوست ..... ۵۴۳
- پیش به سوی دانشگاه ..... ۵۴۵
- تجربهٔ کار در هتل، بیکاری دانشجویان در ایران ..... ۵۴۷
- دورهٔ فوق دیپلم و لیسانس و روزهای تازه ..... ۵۴۹
- بخش دوم: تلاش برای زندگی سفید ..... ۵۵۳**
- سُرُوک آپو را دزدیدند! ..... ۵۵۴
- قتل‌های زنجیره‌ای و جریان کوی دانشگاه ..... ۵۵۵
- سلاحی به نام دسته جارو ..... ۵۵۸
- مردم‌شناسی در هتل و پیک موتوری! ..... ۵۵۹
- تختخواب تک‌نفره و ساماندهی سکس ژاپنی‌ها ..... ۵۶۱
- هم‌خانه‌های من ..... ۵۶۲
- بخش سوم: تجربه‌های نو و ساختن دوباره ..... ۵۶۴**
- تجربهٔ کار در آکسفام ..... ۵۶۵
- بازگشت به ریشه‌ها ..... ۵۶۶
- کار و فعالیت از جنس سیاست ..... ۵۷۲
- مردم‌شناسی تصویری؛ جور دیگر دیدن ..... ۵۷۴
- از رسانه و ترجمه تا حوزهٔ حقوقی - کیفری ..... ۵۷۸
- قوهای کباب شدهٔ ملکهٔ بریتانیا ..... ۵۸۰
- قاتلان هم‌خون دختران کُرد ..... ۵۸۳
- کی.سی.سی و تجربهٔ توییخ ..... ۵۸۶
- بخش چهارم: به سفرهای درازی رفتم ..... ۵۹۱**
- پراگ با طعم گاز اشک‌آور ..... ۵۹۲
- بازدید از وحشتناک‌ترین اتفاق قرن بیستم ..... ۵۹۵
- سفر به عراق در هنگامهٔ جنگ ..... ۵۹۷
- راه قدس و بنزین آبکی! ..... ۶۰۰
- جنازه‌های متعفن کربلا ..... ۶۰۲
- دیدار با نخست‌وزیر تونی بلر ..... ۶۰۴

- ۶۰۵..... کانادا و مزارع ذرت
- ۶۰۶..... با دلار کانادایی در آمریکای کودک کش
- ۶۰۹..... حلبچه، زخمی که طالبانی و سپاه به گردن نگرفتند
- ۶۱۱..... سفری به کوی سنجق، کابل و قندهار
- ۶۱۳..... تأسیس انجمن پژوهشی و مطالعاتی KSSO و واکنش غیرهمدلانه احزاب گردی
- ۶۱۶..... سفر به فلسطین و اسرائیل
- ۶۲۰..... بابا! والله مسلمان زاده ام
- ۶۲۴..... زیست توأم با خشونت و کینه
- ۶۲۵..... همه ما انتقام می خواهیم
- ۶۲۸..... **بخش پنجم: دوباره گُردستان، دوباره ایران**
- ۶۲۸..... خداحافظی با مادر بزرگ
- ۶۳۰..... بوی خوش پدر و مادر در لندن
- ۶۳۲..... اولین گلایه مادر از پدر
- ۶۳۳..... پایان مادر
- ۶۳۵..... پاسدار ریش دار و گریه های پدر
- ۶۳۹..... باز هم بازجویی
- ۶۴۳..... کامل، مشکوک می زنی
- ۶۴۵..... دوباره ایران؛ احساس غریبی با نامادری
- ۶۴۶..... دو فیلم در دو سفر
- ۶۴۹..... پایان نامه در مهاباد
- ۶۵۱..... طلاق و ازدواج مجدد پدر

### **فصل پنجم: بازگشت**

- ۶۵۵..... مقدمه
- ۶۵۱..... **بخش اول: دیاربکر بزرگترین شهر گُردستانی جهان**
- ۶۶۳..... ارمنی هایی که محو شدند
- ۶۶۸..... ظالم دنیا (Zalim Duniya)، معجزه هم زبانی
- ۶۷۲..... دیدار با ان جی او، همراه آتاترک و زینب در حلب و دمشق
- ۶۷۵..... دیدار عجیب با یک تمدن قدیمی دیگر
- ۶۷۶..... اتفاقات عجیب و خونین دیاربکر
- ۶۷۷..... در دسرهای انتشار کتاب

|     |   |
|-----|---|
| ۶۷۹ | نوروز در دسرساز!  |
| ۶۸۵ | بخش دوم: بازگشت به ایران، بدون حق انتخاب  |
| ۶۸۵ | وداع ابدی با کامیار جوان  |
| ۶۸۸ | درهم شکستن پدر  |
| ۶۹۳ | مغازه داری در دوران پرتش انتخابات ۸۸  |
| ۶۹۶ | فرصتی برای سوگواری کامیار   |
| ۶۹۷ | کناره گیری از مغازه داری و تمرکز بر پژوهش                                       |
| ۶۹۹ | بخش سوم: شروع رسمی پژوهش ها و چالش های آن                                       |
| ۶۹۹ | از ایران تا آفریقا  |
| ۶۰۷ | بررسی سی و یک استان   |
| ۷۱۱ | تلاش های ناکام برای فعالیت قانونی و دیدار با خانم وزیر                          |
| ۷۱۵ | جنوب مال من است!  |
| ۷۱۷ | آغاز یک آشنایی، غافلگیری دختر روستایی   |
| ۷۲۰ | شب یلدا و شاهنامه خوانی در اصفهان   |
| ۷۲۲ | می خواهی آبروی ایران را ببری!   |
| ۷۲۶ | زندگی در تهران، کار در جنوب و غرب   |
| ۷۲۸ | دشواری های پژوهش مستقل و تفاوت دیدگاه ها درباره ناقص سازی (بریدن آلت جنسی زنان) |
| ۷۳۰ | تغییر نگرش پدر  |
| ۷۳۲ | ستون خانواده فرو ریخت   |
| ۷۳۴ | مواجهه من با مرگ  |
| ۷۳۶ | نامزدی با شفق و تقسیم ارث   |
| ۷۴۰ | ماجرای نامزدی و عقد و تفاوت ها در فرهنگ گردی                                    |
| ۷۴۸ | انتشار «به نام سنت» در اروپا و ایران  |
| ۷۵۶ | ختنه دختران و ازدواج کودکان؛ دو پدیده در هم تنیده                               |
| ۷۶۱ | حضور در BBC با لباس گردی  |
| ۷۶۴ | آگاه سازی عمومی این بار در «آپارات» بی بی سی                                    |
| ۷۶۸ | تولد کاکه تالان در دیار بکر   |
| ۷۷۲ | ساعت ۲۰ و ۱۹ دقیقه، ۲۰۱۶/۰۶/۱۶  |
| ۷۷۸ | بخش چهارم: مهاجرت به پایتخت   |
| ۷۷۸ | یک شروع تازه  |



|     |       |   |
|-----|-------|---|
| ۷۸۳ | ..... | تله‌ای ناجوانمردانه   |
| ۷۸۸ | ..... | صیغه‌های پروازی، متعه‌های لاکچری                            |
| ۷۹۱ | ..... | پژوهش ازدواج سفید و سرقت آن توسط وزارت                      |
| ۷۹۶ | ..... | تلاش برای انتشار «خانه‌ای بر روی آب»                        |
| ۷۹۹ | ..... | درباره شهروندان درجه سوم!                                   |
| ۸۰۲ | ..... | سیطره فمینیسم رادیکال چپ                                    |
| ۸۰۶ | ..... | <b>بخش پنجم: گذر از حوزه تحقیقاتی جنسیت محور</b>            |
| ۸۰۶ | ..... | بررسی هویت و قومیت با رویکردی صلح محور                      |
| ۸۱۳ | ..... | یغمای کودکی   |
| ۸۲۰ | ..... | سمینار مشهد، تیر روزنامه کیهان و قاپیدن موبایل توسط برادران |
| ۸۲۴ | ..... | اقامت کوتاه در لندن   |
| ۸۲۷ | ..... | اینبار هک ایمیل‌ها و شبکه‌های اجتماعی                       |
| ۸۲۹ | ..... | دعوت به مجلس دستوری و نمایشی؛ رد لایحه توسط کمیسیون قضایی   |
| ۸۳۲ | ..... | نشست کتابخانه ملی و اتهام مظلوم‌نمایی                       |
| ۸۳۴ | ..... | حاشیه‌های رونمایی از «یغمای کودکی»                          |
| ۸۳۶ | ..... | سفر به انگلیس، آشکال کار کودک و شروط ضمن عقد                |
| ۸۳۸ | ..... | فرصت‌ها، آفریقا و ملخکی که این بار هم جست                   |

### **فصل ششم: این جا زندان جمهوری اسلامی ایران است**

|     |       |                                 |
|-----|-------|---------------------------------|
| ۸۴۵ | ..... | مقدمه                           |
| ۸۴۶ | ..... | <b>بخش اول: دستگیری</b>         |
| ۸۵۲ | ..... | ورود به زندان اوین              |
| ۸۵۵ | ..... | حاجی انقلابی                    |
| ۸۶۰ | ..... | شروع بازی                       |
| ۸۶۱ | ..... | بازجویی                         |
| ۸۶۶ | ..... | هواخوری با مورچه‌ها             |
| ۸۷۰ | ..... | همکاری با دولت متخاصم آمریکا    |
| ۸۷۵ | ..... | پژوهش دگرباشان و حساسیت بازجوها |
| ۸۷۸ | ..... | کامیل تو چقدر خوشمزه‌ای!        |
| ۸۸۵ | ..... | زیست جنسی اسلامی را از ما نگیر  |
| ۸۸۹ | ..... | این هم سلول تازه! راضی شدی؟     |

|   |      |
|---|------|
| بخش دوم: چشم‌بندت را بردار .....  | ۸۹۵  |
| مردی که می‌خواست قاسم سلیمانی را ترور کند .....   | ۸۹۶  |
| طبری و همراهان! .....   | ۸۹۹  |
| شیرینی تلخ ملاقات! .....  | ۹۰۰  |
| دیدار با سلاطین هفت‌تپه! .....  | ۹۰۴  |
| مقابل دوربین .....  | ۹۰۵  |
| بخش سوم: ورود به سرزمین عجایب .....   | ۹۱۱  |
| ورود به بند عمومی .....   | ۹۱۱  |
| زن‌های صیغه‌ای برای ملاقات‌های شرعی .....   | ۹۱۴  |
| (بابه. باوه‌ش، باوه‌ش) بابا، آغوش، آغوش .....   | ۹۱۷  |
| کلاس آموزش بورس! .....  | ۹۱۹  |
| زندانیان سیاسی در بند اقتصادی‌ها .....  | ۹۲۱  |
| تماشای پورن‌استارها زیر پتو و ملای از دین برگشته .....                                      | ۹۲۶  |
| در انتظار آزادی با وثیقه .....  | ۹۲۹  |
| بخش چهارم: رفت‌وآمد بین دادگاه و میدان کار پژوهشی .....                                     | ۹۳۲  |
| پایان بازداشت، انفرادی، بازجویی و زندان .....   | ۹۳۲  |
| آزادی بدون آزادی! .....   | ۹۳۶  |
| شیوع کرونا قبل از برگزاری دادگاه و کشف شنود در موبایل .....                                 | ۹۴۱  |
| تلاش برای انجام آخرین پژوهش در ایران .....  | ۹۵۰  |
| <b>فصل هفتم: از مظلومه قاضی صلواتی تا بیدادگاه بیدارزنی</b>                                 |      |
| مقدمه .....   | ۹۵۷  |
| بخش اول: اتهام‌های جنسی پی‌درپی در صفحه فمینیستی بیدارزنی .....                             | ۹۶۰  |
| اولین دادگاهم با قاضی سُر و مُر و گنده .....  | ۹۷۰  |
| روایت‌هایی که تمام نمی‌شدند! .....  | ۹۷۴  |
| بخش دوم: رفتار تبعیض‌آمیز انجمن جامعه‌شناسی ایران و عبور از مرزهای اخلاق و رسالت حرفه‌ای .. | ۹۸۱  |
| منم بز بلاگردان انجمن جامعه‌شناسی ایران .....   | ۹۸۲  |
| آخرین تیرها .....   | ۱۰۰۰ |
| دست به گریبان با افکار خودم .....   | ۱۰۰۲ |
| فمینیست که نبودم، برابری‌خواه که هستم .....   | ۱۰۰۵ |
| بخش سوم: من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دو رو دارد؟ .....                      | ۱۰۱۲ |

|      |  |
|------|--|
| ۱۰۱۴ | عذرخواهی و انگیزه مرور اتهام آزارهای جنسی                  |
| ۱۰۱۸ | دشواری‌های راستی‌آزمایی                                    |
| ۱۰۲۱ | روایت نخست   |
| ۱۰۳۲ | روایت دوم  |
| ۱۰۳۷ | روایت سوم  |
| ۱۰۴۱ | تجاوز در حین کار؛ اسم رمز سناریوهای تجاوز                  |
| ۱۰۵۳ | من موظف به ارائه مدرک نیستم                                |
| ۱۰۵۹ | روایت چهارم  |
| ۱۰۶۵ | روایت پنجم و ششم   |
| ۱۰۶۹ | روایت هفتم   |
| ۱۰۷۸ | تاریخچه جنبش «می‌تو» در جهان و ورود آن به جامعه ایران      |
| ۱۰۸۱ | گذری بر بحث و نقد متفکرین و صاحب‌نظران در باب جنبش «می‌تو» |
| ۱۰۸۳ | چالش‌ها و دستاوردهای جنبش «می‌تو / من هم» در جامعه ایران   |
| ۱۰۸۶ | تجربه من در باب جنبش «می‌تو»                               |
| ۱۰۸۸ | <b>بخش چهارم: کامیل حرف زن، بنویس!</b>                     |
| ۱۰۸۸ | زمان تسویه حساب است  |
| ۱۰۸۹ | در دادگاه خانوادگی   |
| ۱۰۹۴ | این‌جا دادگاه لاهه نیست!                                   |
| ۱۰۹۸ | آخرین کار و سفر و افکارم در ایران                          |
|      | <b>فصل هشتم: خداحافظی دشوار</b>                            |
| ۱۱۰۵ | مقدمه  |
| ۱۱۰۶ | بخش اول: خروج از ایران                                     |
| ۱۱۱۵ | بخش دوم: خروج از مرز                                       |
| ۱۱۱۵ | به وقت رفتن  |
| ۱۱۱۸ | قتدیل، قندیل، قندیل  |
| ۱۱۲۲ | کامیل تو می‌تونی   |
| ۱۱۲۶ | ولکام بک کامیل (Welcome Back Kameel)                       |
| ۱۱۳۲ | از ماشین ضدگلوله تحت‌الحفظ به فردگاه                       |
| ۱۱۳۶ | از شینوک به هرکولس   |
| ۱۱۴۱ | بخش سوم: شهر ابری لندن در دوران سخت قرنطینه                |

|      |  |
|------|--|
| ۱۴۱۱ | دوباره لندن                                  |
| ۱۱۴۴ | خانه اشرافی همپستد                           |
| ۱۱۴۸ | اعلام حکم دادگاه تجدیدنظر                    |
| ۱۱۵۳ | پاتریک حرفه‌ای                               |
| ۱۱۵۷ | واکنش رسانه‌ها و مردم                        |
| ۱۱۶۱ | وای کامیل جان شوهرم افتاد و پاش شکست         |
| ۱۱۶۶ | من! من! نوبت من است                          |
| ۱۱۶۸ | شروعی دوباره                                 |
| ۱۱۷۳ | آدم‌های سخت در روزگار سخت                    |
| ۱۱۷۵ | بخش چهارم: فرزاندگی و مانیفستی برای آینده    |
| ۱۱۷۵ | خیال‌بافی و فرزاندگی                         |
| ۱۱۷۸ | به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی‌ست! |
| ۱۱۸۱ | فهرست منابع و مآخذ                           |
| ۱۱۹۱ | فهرست تصاویر                                 |

# سراغز

در یک روز بارانی زمستان سال ۱۳۵۱ شمسی، باجه معصوم، قابله محله معروف شهر نقده که اکنون خیابان شافعی دوم نامیده می‌شود، مرا از بطن مادرم، آمنه، بیرون کشید. پسر اول خانواده کاک کریم بودم و به سبب پررنگ بودن نگاه‌های جنسیتی بر ذهنیت مردم آن زمان، به دنیا آمدنم پس از دو دختر، اتفاق مهمی تلقی می‌شد.<sup>(۱)</sup> نامم را در شناسنامه محمد گذاشتند، شاید به امید این که محمد دیگری از آمنه‌ای دیگر زاده شده باشد، اما کامیل صدایم زدند و من «کامیل» شدم، بی آن که نام محمد را بر خود بشناسم که نه پیام وحی داشتم و نه رسالتی را بر دوش خودم حس می‌کردم. کامیل، اسمی بود که با آن مأنوس شدم و به زندگی‌ام جهت داد.<sup>(۲)</sup> اسمی که در عربی و فارسی به معنای «کامل» است و موجب شد در تمام طول زندگی با وجود همه نقص‌هایم، در تلاش تحقق بخشی به معنایش باشم. شاید برای تجلی بخشیدن به کامل بود که از پای ننشستم و در بیشتر دوران زندگی، بدون چندان سکون و انفعالی به دنبال او و در جست‌وجویش بودم. من، کامیل این روایت، مسیری پرتلاطم را پشت سر گذاشتم که در این کتاب بازگو خواهم کرد.

اکنون که به تازگی از مرز پنجاه سالگی عبور کرده‌ام، می‌خواهم برایتان قصه بگویم. نمی‌دانم روزی که من پا به این دنیا گذاشتم چند کودک دیگر در جهان به دنیا آمدند؟ چند نفرشان در آغاز قرن جدید شمسی زنده‌اند و چند نفر از چنگال جنگ و فقر و بدبختی جان به در نبرده و این جهان را ترک کرده‌اند؟ امیدها و آرزوهای چند نفرشان در فرهنگ‌های سنتی و جمود فکری حاکم بر جامعه، بر باد رفته؟ اصلاً توانسته‌اند جهان بزرگ‌تری را تجربه کنند یا خودشان هم در دل این وضعیت گیر کرده‌اند، قربانی شده و قربانی کرده‌اند؟ اصلاً بی‌خیال، من که نمی‌توانم به فکر سرنوشت همه یا به قول ثبت‌احوالی‌ها، میوالید بهمن سال ۱۳۵۱ باشم که دیگر پنجاه سالگی را رد کرده‌اند.

من قصه خودم را دارم و آن‌ها هم قصه خودشان را، پس من ماجرای خودم را روایت می‌کنم. من فرزند گُردستانم، همان سرزمین همیشه در تلاش برای آزادی و آزادگی، با تاریخی پرنشیب و فراز به بلندای تاریخ مشرق زمین، به اندازه فراز و فرودهای زاگرسی که گُردستان بر آن خفته است، اما نه، خفته نه! بلکه بیدار بر دامنه‌ها و قله‌های آن به شکوه نشسته است. بیدار است و ناخفته، بیداری‌ای توأم با آلام بسیار و نجوای آزادی و آزادگی بی‌وقفه.

وقتی چشم بر زاگرس گشودم، در سرزمینم کم نبودند دختران و زنانی که به‌عنوان خون‌بهای مردان قبایل مبادله می‌شدند و مردان هم، با وجود جنسیت برتر و قدرت مردانگی از گرفتن شناسنامه به‌عنوان اولین حقوق اجتماعی و اثبات هویت، محروم بودند. این سازوکارهای انکاری، برگرفته از الزامات اجبارآوری چون سربازی بود که دولت در قالب نهاد قدرت

---

۱. هرچند موافق نگاه‌های جنسیتی جوامع سنتی بر فرزندان نیستم و از آسیب‌های آن به خوبی آگاه هستم، اما مایلیم پیش از ورود جدی به داستان زندگی‌ام این نکته را بیان کنم که ریشه‌های این باور تا حد زیادی در مکانیزم جوامع سنتی نهفته است. در چنین جوامعی فرزند پسر علاوه بر این که نیروی کار و کمک حال اقتصاد خانواده به حساب می‌آید، می‌تواند در کنار پدر یا در نبود او حافظ و ضامن امنیت خانواده باشد. همچنین با توجه به اینکه در چنین فرهنگ‌هایی پسران، نام خانوادگی را ادامه می‌دهند و با ازدواج خود باعث گسترش خانواده می‌شوند تولد نوزاد پسر به معنای تداوم و گسترده‌تر شدن خانواده می‌باشد که معتقدم این مباحث برای خواننده غیر گُرد نیز بیگانه نیست.

۲. در بسیاری از فرهنگ‌ها از جمله در میان گُردها انتخاب نام برای کودک تازه متولد شده اهمیت فراوانی دارد. نام گُردها معمولاً یادآور آمال و آرزوهایشان است، اسامی از قبیل ژینا، آزاد، گُردستان و... از دیگر نام‌های پر بسامد نزد گُردها اسامی پدیده‌ها و عناصر طبیعت است.

# سراغز

آن‌ها را اعمال می‌کرد. روزی را به خاطر دارم که کاک کریم - پدرم را می‌گویم - بالاخره به اداره ثبت‌احوال رفت و گفت، به من برگه هویت بدهید تا فرزندانم نیز صاحب هویت باشند! آن‌قدر صبر کرد تا سال‌های عمرش از سنّ سربازی اجباری بگذرد و بتواند برگه‌های هویتی داشته باشد.

ما گاهی قصه‌ها را باور می‌کنیم و به جان می‌پذیریم و گاه به خیال می‌سپاریم و از کنارشان می‌گذریم. داستان زندگی من راوی نیز جاهایی باورش سخت است و جاهایی هم، قصه مرا در جان خودش می‌خواند و به دنیایی می‌برد که از واقعیت پیش چشم روشن‌تر است. به درستی که تجربه زیسته ما تلفیقی از واقعیت و خیال است که برخی پاره‌های آن به موجب دور بودن از اکنون ما، به مثابه فرا واقعیتی سخت‌باور جلوه‌گر می‌شود و برخی لحظه‌هایش طوری در «من» نهادینه می‌شود که بخش مهمی از باورهای امروز ما را در بر می‌گیرد و به‌واقع از واقعیت‌های پیش‌رو نزدیک‌تر و ملموس‌تر می‌شود.

معمولاً قصه‌ها از آمدن شروع می‌شوند، اما قصه من از رفتن آغاز خواهد شد. روزی که باجه معصوم با دستان کارآزموده‌اش مرا به دنیا آورد، خانواده‌ام بسیار خوشحال بوده‌اند و بی‌آن‌که بدانم آن‌همه شادمانی و تبریک برای چیست، در آغوش مادرم گریه کرده یا شیر می‌خورده‌ام. زن‌عمو اسمر<sup>(۱)</sup> دوان دوان رفته تا به کاک کریم بگوید پسر دار شدی. مگر قرار بود من چه کنم؟ چرا تولد یک نوزاد سه کیلویی در آن روز بارانی برای خانواده‌ام اهمیتی ویژه داشت؟ من هیچ ندانستم، نه آن روز که به ضرب‌دست باجی معصوم جیغ زدم و صدای گریه‌ام خانه را پُر کرد و نه تا سال‌های بعد و حتی امروز هم نمی‌دانم که به درستی می‌دانم یا نه.

آن روز بهمن ماه سرد شهر نرده، نمی‌دانستم سرزمینم آبستن چه وقایعی است. نمی‌دانستم در کوچه پس کوچه‌های زادگاهم و در کوچه‌باغ‌های روستاها در پی چه چیزی خواهم بود؟ آیا امروز می‌دانم؟ اصلاً برای گفتنش باید از قصه آمدنم به این جهان شروع کنم یا روایت رفتن‌هایم؟ راستش نمی‌دانم و برای همین نوشتم و نوشتم، و شاید باز هم ندانم! شاید برای این که بگویم که از کجا آمده‌ام... بهتر باشد قصه‌ام را از رفتن آغاز کنم، و همه این رفتن‌ها قصه من است، رفتن‌هایی که همواره بین مرز اجبار و اختیار درگیر بوده، گاه خواسته و گاه نیز ناخواسته، رفتن‌هایی که مداوم و همیشگی بوده، گویی زندگی من با رفتن‌ها و نماندن‌ها درآمیخته و گریزی از آن نبوده است.

کامیل احمدی

مارس ۲۰۲۴ میلادی

فروردین ۱۴۰۳ هجری شمسی

خاکه‌لیویه ۲۰۲۴ ی کوردی

۱. به کردی: نام‌زنده نهمه

# سپاسگزاری و قدردانی

فرآیند زندگی هر فردی به سبب اجتماعی بودن نوع انسان، قهرماً رابطه‌ای دیالکتیکی با ساختارهای متعدد اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و... را از سر می‌گذرانند؛ من نیز در روایت سفر به گذشته، نه تنها تاریخ روزگار خودم را مرور کردم بلکه ناگزیر از پرداختن به مسائلی شدم که در تاریخ سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی شهر، کشور، منطقه و جهان رخ دادند و زندگی من و خانواده‌ام نیز متأثر از آن بود. لذا این نوشتار مضاف بر سرگذشت‌نامه فردی، ابعادی از تاریخ معاصر گُردستان و ایران را، که احتمالاً از دید مورخین و جامعه‌شناسان مکتون مانده، پوشش می‌دهد و تصویری از مردم‌شناسی اجتماعی و سیاسی منطقه را نیز ارائه می‌دهد. در حال حاضر نسخه فارسی این اثر به صورت الکترونیکی و رایگان در اختیار کلیه علاقه‌مندان، پژوهشگران و خوانندگان قرار می‌گیرد و برگردان انگلیسی و گُردی آن نیز به زودی آماده چاپ می‌گردد تقدیم علاقه‌مندان خواهد شد.

در طول سه سال و نیمی که تالیف، تنظیم و تدوین این کار به طول انجامید، افراد زیادی در سمت‌های مختلف در آن مشارکت و همکاری کردند، که قدردان حضور پویای تک‌تک‌شان هستم: از جمله برخی از نهادها و سازمان‌ها، افرادی در سطح محلی، ملی، منطقه‌ای و جهانی که مشاوره‌های درخوری دادند و راستی‌آزمایی داده‌ها و اطلاعات را کنترل کردند؛ تعدادی از بازماندگان که‌نسال منطقه، اعضای مسن خانواده و آشنایان جهان‌دیده، که به یاری انتقال خاطرات و تجربیات گذشته و روایت محتوای عینی تاریخ زیسته‌شان، بخش‌هایی از پیشینه پنهان منطقه احیا شد؛ بازخوان‌ها، مترجمین، مشاورین، طراحان، ویراستاران و تمامی دوستانی که در فرآیند نگارش، پژوهش، تدوین و انتشار این «سفر به تاریخ من و ما» سهم داشتند و پشتیبانی و همراهی‌شان در پیشبرد و غنای محتوایی این کار مثمرتر بود. قدردان مهر و لطف خانواده‌ام هستم که با صبوری، نبودن‌هایم را تاب آوردند و با جان و از دل مایه گذاشتند و مشاوره و هم‌فکری‌شان محتوای کار را غنا بخشید. سپاسم را نثار تک‌تک این یاران می‌کنم و امیدوارم که ثمره این کار، روشنگر افق‌های صلح‌آمیز و زمینه‌ساز اتحاد در برسازای آینده‌ای روشنتر باشد.

نام همه مشارکت‌کنندگان در این سطور جای نمی‌گیرد و برخی از همیاران از قبیل صفحه‌آرا، مشاور صفحه‌آرا، ویراستار، ویراستار ادبی و برخی از مشاورین (که نقشی اساسی در انجام این اثر داشتند) نیز بنابه

## پاسگزارى و قدردانى

شرایط کارى و مسایل موجه دیگر، تمایل به ذکر نام‌شان برای سپاسگزارى ندارند؛ اما من با خضوع همه آنان و همراهان دیگر را در آغوش می‌گیرم و رد اندیشه‌شان را در این مجموعه همواره پاس می‌دارم. لازم است از برخی همکاران به‌طور ویژه یاد کنم و صبوری‌شان را در تحمل فراز و فرودهایی کار بستایم؛ دستان شما رهروان صمیمی را به مهر می‌فشارم و برای اندیشه‌تان فرازى همواره بلندتر و پویایی مداوم آرزو می‌کنم:

از مشاورین و بازخوان‌های محترم این طرح که با رهنمودهایشان همواره در کنارم بودند؛ دکتر فاطمه موسوی میرک، سوسن رضایی، دکتر مهناز علی‌زاده، شفق رحمانی، خالد احمدیان، ... بسیار ممنون و سپاسگزارم. از مطلعین منطقه‌ای و محلی، دوستان و اعضای فامیل که در گردآوری، بررسی وقایع، اسامی، نقل قول‌ها و رفرنس‌ها یاریگر بودند، از جمله: حامد امین عشایری، احمد حسینی، ناگری اسماعیل نژاد، طاهر قدیریان، ماموستا حسن واژی، دکتر احمد بخارایی، علی بدآغی، پیمان عبدالله زاده، صالح رحیمی، دکتر محسن رحیمی، حسین رحیمی، احمد احمدی، محبوبه، طیبیه و کانی احمدی، صالح امامی، مصطفی احمدی، علی کریمی، زینب، مریم و خدیجه احمدی، مراد احمدی، رسول رحمانی، یوسف سلطانی، ابوبکر قادری، هیلاری بورج، هاروی برگس، دانیکا اسل، جان فلاکلند، جوردی سلمولا، مورای رمضان، کامران سنایی، اسعد امین عشایری، حمزه بایزیدی، بلیسه دهقان، احمد صفا، ماموستا حسن شیوه‌سل، جلال لاهیجانی، حسین کرمانج، سلیمان کاشانی، ماموستا جمال واژی، دکتر یحیی شریعت‌نیا، پروین فرهنگ، صابر امامی، محسن احمدی، طه مصطفی پور، دکتر شرمین الحق، امید مصطفی پور، علی یکاوا، جعفر یکاوا، طه احمدی، قادر و علی انفرادی، خبات منگوری و دکتر حسن رشیدی نهایت تشکر و قدردانی را دارم.

از طراح جلد خانم غزاله سادات میر نیز نهایت سپاسگزارى را دارم. تعدادی از همکاران، ارگان‌ها و سازمان‌ها مانند: کتابخانه ملی بریتانیا، آرشیو ملی، کتابخانه هامر اسمیت، کتابخانه ایرانیان، کتابخانه مرکز گردهای شمال لندن، دانشگاه اربیل و سلیمانیه، آرشیو برخی از احزاب ایرانی و گُردستانی، مرکز فرهنگ و ادب دیاربکر و موزه اربیل با در اختیار گذاشتن امکانات، آرشیو، ارجاعات و کتاب‌هایشان، در به‌ثمر رساندن این زندگینامه کمک شایانی کردند، که همکاری‌شان را ارج می‌نهم.



فضل اول

پیسکار بی وقفه برای زندگی



«رفتن» هم موروثی است، انگار ممکن است بخواهی بمانی و در یک گوشه از جهان روزهای بعدی ات را رقم بزنی، اما تو را به حال خود نمی گذارد، صدایت می زند، بشنوی و نشنوی، می بینی در مسیری. گاهی این فکرها را با خودم مرور کرده و آخرش هم می گویم «شاید رفتن در خون بعضی آدم هاست، اصلاً سرنوشت محتومی است که در مواجهه با آن انتخابی نداری». رفتن البته همیشه حرکت از مکانی به مکان دیگر نبوده و گاهی یک سفر درونی بزرگ است. نمی دانم اجدادم فقط مدام در یک سیر جغرافیایی از جایی به جای دیگر رفته اند یا سفرهایشان درونی هم بوده، اما می دانم من این دو را بسیار تجربه کرده ام.

انگار سفر خودش آدم هایش را انتخاب می کند. انگار با انگشت نشانت می دهد و می گوید قرار نیست آن جا که دلت هست، بمانی! بعد تو دلت می ماند مردد میان ماندن و رفتن، می دانی با ساکنان سرزمین مادری ات پیوند خورده ای و مثل یک گیاه نارس محتاج خاک و آب و آفتابی، اما چاره ای جز ترک خانه و سکنی گزیدن در خانه های دور نداری. گویی همواره ابهام میان رفتن و ماندن با من، ما، با ساکنان سرزمین مادری ام پیوند خورده و حیات اجتماعی این سرزمین، همواره با گریز و مهاجرت درهم تنیده بوده است.

از اجدادم گفتم و رفتن های مداوم و پیوسته شان. رفتن هایی موروثی که از دو قرن پیش شروع شده و به من هم رسید. برای نقل روایت ام بایستی شما را هم با خود به حدود دویست سال قبل ببرم تا ببینید اجدادم چه سان هر بار به دلیلی از منطقه ای به منطقه ای و از روستایی به روستای دیگر می رفتند و این سایه سنگین «رفتن» چگونه ما را رها نکرده است. از نتایج این رفتن های همیشگی در گذشته های دور چندان نمی دانم، اما من آدم خوشبختی ام که قصه رفتن آن ها را پی گرفته و از بزرگ ترهایم داستان ها و روایت های زیادی درباره شان شنیده و به حافظه سپرده ام. این قصه ها و شاید بهتر بگویم، ریشه ها همیشه در گوشه ای از ذهنم مانده و در راه ها و کوره راه های زندگی، رفتن های آنان را مرور کرده ام. گاه حتی از همان مسیرهایی رد شده ام که نیاکانم در آن جنگیده و کوچیده اند...

برای حکایت زندگی ام نخست شما را به پیشینه و فضای زیستن ام می برم، پس در این فصل، از گذشته خانوادگی، فرهنگ و جغرافیای منطقه، حتی از سیاست و آدم های زندگی ام خواهم گفت. از «دیگری های مهم» زندگی ام، کسانی که سهمی بسیار در اکنون من داشته اند، گویی من برساخته ای از تجربه زیسته ای هستم که با حضور آن ها معنا یافته است. ممکن است گاهی فکر کنید برخی از این اطلاعات چندان هم به کارتان نمی آید، اما آدم های این فصل، محسوس و نامحسوس در سراسر کتاب حضور دارند. آن ها تا پایان با شما می آیند، همان طور که یک عمر است با من در این جهان هم سفرند!

## مهاجران خانه پدري

قصه‌های بزرگ‌ترها مرا به قَمطره<sup>(۱)</sup> می‌برد و توی خیالم به محال<sup>(۲)</sup> سفر می‌کردم؛ جایی که بسیاری از اجدادم در آن ریشه دارند. دو قرن پیش، یعنی اواسط سده یازدهم شمسی در محال، دو برادر به نام‌های رسول و محمد، مشهور به رَسوئالی و حَمَدئالی زندگی می‌کردند. پسوند «ئالی» که با اسم آنها ترکیب شده بود به لقبشان بازمی‌گشت، که حکایتی شنیدنی از باورها و پندارهای تاریخ این سرزمین را در خود نهفته دارد. مربوط می‌شود. در ایران تا همین یک قرن پیش (دقیق‌ترش می‌شود صدوسه‌سال قبل) بی‌شناسنامه بودیم و مردم با پیشه، مهارت یا یک صفت مشخص شناخته می‌شدند؛ درست مثل همین دو برادر. اگر با زبان و فرهنگ گُردی آشنا نباشید، احتمالاً نمی‌دانید پسوند نام این دو برادر در چه باوری ریشه دارد و چرا مردم منطقه محال، رسول و محمد را به‌اختصار «رَسو» و «حَمَد» نامیده و «ئالی» را به نامشان الصاق می‌کردند. اعتقاد به موجودات ماوراءالطبیعی از باورهای رایج در اغلب فرهنگ‌ها و اقوام بوده است. گُردها به این دسته از موجودات، «ئال» یا «شَوَه» می‌گفتند. گویا این جناب «ئال» بر زنان حامله ظاهر شده و بعد از حمله به نوزاد، او را از پای درمی‌آورده! در باور مردم، افراد معدودی این مهارت را داشتند که به وسیله سوزن‌های قلاب‌مانند، این موجودات فراطبیعی را تسخیر کنند و به این افراد «ئال‌گر» (گیرنده جن یا جن‌گیر) می‌گفتند.<sup>(۳)</sup>

۱. روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان مهاباد، واقع در استان آذربایجان غربی ایران. است. تپه‌قلا در جنوب شرق روستای قمطره و یکی از آثار ملی ایران در مهاباد است که قدمتش به قرن ۴ تا ۶ ه. ق می‌رسد و به شماره ۱۵۹۸۱ در مجموعه آثار تاریخی ایران ثبت شده است.

۲. منطقه‌ای است میان مهاباد و بوکان.

۳. «ئال» و «شَوَه» دو اسم مترادف گُردی و فارسی است برای موجودی فرازمینی (اجنه) که در نخستین ساعت تولد به نوزاد حمله کرده و روح او را می‌ربایند. در زبان فارسی به این اجنه، آل و در گُردی [شَوَه] می‌گویند. هرچند در مواردی هم در زبان گُردی ئال شنیده شده، اما در گُردی هنگامی که به نوزاد حمله کرده و روحش را می‌رباید، نام شَوَه به میان می‌آید: «کُورپه که‌ی شَوَه بردوویه‌تییه‌وه»؛ یعنی آل به نوزادش زده است. شَوَه اصولاً از تاریکی شب برای ربودن روح نوزاد استفاده می‌کند و برای همین هرگز نمی‌گذارند اتاق زن زائو [زه‌بیستان] تا چند روز تاریک باشد. ضمناً برای دفع شَوَه یا ئال، قرآن و ابزارهای آهنی کنار نوزاد می‌گذارند. داستان شَوَه و آل، به‌احتمال زیاد از دین زرتشت، به‌عنوان یک باور در میان گُردها

در آن روزگار اگر کسی نبوغ و توانایی به دام انداختن جن‌ها را داشت، بسیار خوش اقبال بود و مورد توجه دیگران قرار می‌گرفت. چون در نگاه جامعه صاحب قدرت عجیبی بود و مردم هم برای حل مشکلات پیچیده‌شان از طریق او، دست به دامان موجودات فراطبیعی می‌شدند.<sup>(۱)</sup> از نگاه مردم منطقه محال، حمدنالی و رسونالی صاحب این قدرت و نبوغ بودند. در قصه‌های شفاهی روایت‌شده، حمدنالی با سوزن (قلاب) یک جن را در خانه‌اش زندانی کرده بود. ناگفته نماند بهره‌مندی از این توانایی که طبق باور رایج به ارث هم می‌رسید ابزار مناسبی برای به دست آوردن قدرت اجتماعی و نفوذ در میان مردم نه‌تنها شهر یا روستای خود بلکه مناطق هم‌جوار نیز بود. این افراد معمولاً احترام زیادی در جامعه داشتند و گوش شنوایی هم برای مشکلات مردم، منزلشان هم همیشه محل رفت‌وآمد افراد مختلف بود که همین موضوع جایگاه مردمی قابل توجهی برایشان به ارمغان می‌آورد.

جن بخت‌برگشته، با التماس و به این وعده که اگر مرا آزاد کنی برایت چنین وچنان می‌کنم، خودش را از دست برادر بزرگ‌تر می‌رهاند. برادرها او را آزاد کرده بودند، اما جن رها شده از بند در خدمتشان بود و برایشان چنین وچنان می‌کرد. مشخص نیست این افسانه‌ها و روایت‌های شفاهی حقیقت دارند یا صرفاً قصه‌اند، اما بخش کوچکی از اطلاعاتی هستند که من و باقی اعضای خانواده دربارهٔ اجدادمان شنیده‌ایم.

حمدنالی و رسونالی، اواسط قرن یازدهم شمسی در روستای خاتون‌باغ<sup>(۲)</sup> به دنیا آمده و مدت زیادی را همان‌جا زندگی کردند. بعد به روستای قمطره در دهستان آختاچی غربی رفتند که به منطقه محال منتسب بوده و به زمستان‌های بورانی و برفی‌اش مشهور است. طبق متون تاریخی کُردستان و روایت‌های شفاهی مردم منطقه، از گذشته‌های دور تا امروز در دو طرف جاده مهاباد سه گروه یا طایفه زندگی می‌کرده‌اند: محالی‌ها سمت راست (میان مهاباد و بوکان) و طایفه‌های مُکری و مرزینگ سمت چپ و شرق جاده (محدوده میان‌دوآب و مهاباد). در سال‌هایی که چندین دور شغل اصلی هر سه طایفه، دامداری، کشاورزی و باغداری بوده و هنوز هم در روستاها به همین کارها مشغولند. راویان شفاهی، قصه‌های زیادی از وصلت‌های میان این طوایف در خاطر دارند.



۱. جامعه‌ای که رویکردی تقدیرگرایانه داشت، قدرت را بیش از آن‌که در واقعیت و عقلانیت جست‌وجو کند، در نیروهای فراطبیعی و اكاوی می‌کرد و برای حل چالش‌های پیش‌رو، نه بر مبنای خرد جمعی، بلکه براساس روح جمعی که همان باورهای مشترک برآمده از سنت و مذهب بود، به موجودات فراطبیعی توسل می‌جست.

۲. روستای خاتون‌باغ در دهستان آختاچی غربی و در بیست کیلومتری شهر مهاباد در آذربایجان غربی واقع شده و گلیم‌بافی در این منطقه مرسوم است.

## از کجا آمده‌ام؟

مگر می‌شود مردم‌شناسی یا انسان‌شناسی خواند و با کلمه و مفهوم «اصیل» و همه مشتقاتش کنار آمد؟ اصالت آن هم در نژاد از منظر علم ژنتیک به سخره گرفتن خود است. آدمی میلیون‌ها سال پروسه تکامل را پیموده و از آفریقای امروزی کوله‌بار سفر بر دوش، جهان را در نور دیده است. در این همه سال با انواع تکاملی انسان‌ها در آمیخته و بنابر عمر فرتوت جهان، چند صباحی است گوشه‌ای آرام گرفته و نامی بر نژاد و تبارش تحمیل کرده است. بعد از قرن‌ها کوچ و کوچ‌روی در محلی مشخص سکنا گزیده و نام آن‌جا را خانه، روستا، شهر و کشور گذاشته، برای خود پرچمی دارد و گذرنامه‌ای که با آن می‌تواند به ممالک هویت یافته شبیه به خودش سفر کند.

می‌دانستم امروزه، برخی افراد از راه تست دی. ان. ای به دنبال پیدا کردن مسیر هجرت نیاکان خود و دریافتن این حقیقت هستند تا بتوانند به این سؤال پاسخ دهند که آیا تو همان گُرد و عرب اصیلی هستی که بر آن مَصْرَی؟ باورم این بود که حتی انجام چنین تستی نژادپرستانه است، زیرا این پرسش اصلی همچنان وجود داشت که؛ آیا این زبان و فرهنگ و تمدن و... بود که مرا تبدیل به فردی گُرد می‌کرد، یا خون و گوشت و بافت پروتئین درون بدنم. مدام از خود می‌پرسیدم مگر نه این که بخشی از اعتقادات احزابی چون نازیسم و فاشیسم مبتنی بر ژنتیک موروثی بود. اما حین نوشتن این زندگی‌نامه کلی با خودم کلنجار رفتم و در نهایت برای راستی آزمایی خط سیر تطور تاریخ شفاهی ایل و تبارم که بزرگترها درباره‌اش برایم بسیار گفته بودند، به انجام این تست تن دادم. این که در چهارچوب آزمایشگاه، این همه، تا چه حد درست در می‌آید و چقدر این اسطوره‌ها و کوچ‌ها و داستان‌های هیجان‌انگیز و در آمیختن با دیگر مردمان، مرا به کجاهای این گیتی می‌برد، درخور توجه است.

بعد از اعلام نتیجه، از دو نکته در شگفت ماندم؛ نخست اینکه حکایت بسیاری از کوچ‌ها و مکان‌های زیست اجدادمان در منطقه بین‌النهرین (میان‌رودان) یا همان مزوپوتامیا و گُردستان امروزی در تاریخ معاصر، درست بوده و سخنوری‌مان به زبان گُردی را در دامنه کوه‌های زاگرس از دیرباز تأیید می‌کرد. دیگری این که نتیجه آزمایش، مسیر کوچ نسل بشر را در میلیون‌ها سال پیش، از آفریقا به اروپا نشان می‌داد. در ادامه مسیر نجات یافتن نوع بشر از عصر یخبندان، با عبور از مرکز اروپای امروزی و حضور در آسیا و در نهایت استقرار در استان مالاتیا واقع در شمال گُردستان در ترکیه امروزی و زندگی در جوار زاگرس مشخص بود و سپس به کردستان ایران و عراق و حتی مناطقی در مرکز و شمال ایران می‌رسید. نیاکانم بعد از چندین دوره طولانی کوچ و بیلاق و قشلاق چندین قرن پیش در نهایت در منطقه محال و سپس مُکریان یکجانشین می‌شوند.

این تست، جدای از نشان دادن مسیرهای تردد اجدادم، نسبت افراد دیگری از فامیل مادری و پدری را هم برایم آشکار کرد و باب روابط فامیلی جدیدی را گشود که برخی از آن‌ها بنا بر اشتراکات دی. ان. ای، اینک

---

باقی مانده است، اما باور به آل و موجوداتی از این قبیل هم لزوماً باور زرتشتی نیست. موضوع دین گُردها قبل از اسلام موضوع پیچیده و مفصلی است و صحبت از آن در این مجال کوتاه می‌تواند بحث برانگیز باشد و در هر حال برخی معتقد هستند که گروهی از گُردها پیش از ورود اسلام، زرتشتی بوده‌اند. (درباره این موضوع می‌توانید در کتاب معتقدات و آداب ایرانی نوشته هانری ماسه بیشتر بخوانید).

فامیل خونی من به حساب می‌آیند، جالب اینکه فقط گُرد نیستند و در میان آن‌ها عرب، قفقاز، گرجی و نژادهای اروپایی و آسیایی هم یافت می‌شود.

برگردیم به قصه‌مان. مناطق زندگی محالی‌ها پُرجمعیت بوده و بعضی از آن‌ها بارها محل زندگی خود را تغییر داده‌اند. حمدنالی و رسونالی هم مثل بسیاری از اهالی این منطقه، بارها از روستایی به روستای دیگر کوچ کردند. در آن روزگار ارباب‌ها قدرت زیادی داشته و می‌توانستند رعیت را به هر بهانه‌ای از جمله این که خوب کار نکرده یا نافرمان است، از روستا بیرون کنند.

به نظر می‌رسد حمدنالی و رسونالی در شرایط تسلط نظام ارباب - رعیتی تهدیدی برای اقتدار اربابان روستا بوده و گاه‌وبی‌گاه مجبور به کوچ می‌شدند.

نیاکانم بعد از خاتون‌باغ به درمان<sup>(۱)</sup> و از آن‌جا به حاجی‌علی‌کندی<sup>(۲)</sup> کوچ کردند. اقامت در این روستاها طولانی نبوده تا این که بعد از کوچیدن‌های مداوم، برای همیشه در روستای قمطره ساکن شدند.

طبق شنیده‌ها و خوانده‌هایم، از حمدنالی و رسونالی دو شاخه خانوادگی به یادگار مانده است. حمدنالی چهار پسر به نام‌های مصطفی، رحمان، رحیم و مام حمدآمین (عمو محمدآمین) داشت که مصطفی، پدر پدربزرگم علی، بزرگ‌ترین آن‌ها بوده است. خلیل، محمود، کریم، احمد و رابی (ریعه) هم بقیه فرزندان مصطفی حمدنالی بودند. احمد در کودکی و کریم در جوانی از دنیا رفتند و نامشان سال‌ها بعد به پدر و عمویم رسید. از کریم دختری به نام زهرا به‌جا ماند که به او داده زارا می‌گفتند و عمویم، سرپرستی‌اش را برعهده داشت. بعد از مرگ مصطفی، پسر بزرگش خلیل، داده زارا و پسرش محمد را پیش خود آورد. از مام حمدآمین فرزندی به‌جا نمانده است. فرزندان رحمان که اکنون نام‌خانوادگی متفاوتی داشته و به رحمانی شناخته می‌شوند، با رهبری پسر بزرگش کاکه‌رسو (کاک‌رسول) بعد از سکونت در مناطق شامات<sup>(۳)</sup> مهاباد، به روستای ماسوه<sup>(۴)</sup> از توابع نقده رفتند و هنوز ساکن آن‌جا یا شهر نقده هستند.

بیشتر نوادگان طایفه رسونالی با نام‌های خانوادگی خضری، قادری‌ا قدم و سلطانی ساکن روستای پدربزرگ مادری‌ام «گرداشوان» هستند و برخی دیگر در سایر روستاهای منطقه مانند شاوله و وزنه در مجاورت شهر نقده پراکنده شده‌اند. شاخه‌های جانبی دیگری از طایفه نالی‌ها که بزرگشان حسن<sup>(۵)</sup> نام داشت، پسرعموی نالی‌ها بودند. سال‌ها بعد یکی از پسرانش که کشاورز ماهری بود، با یک بار آب‌دادن زمینش، گندمی بسیار

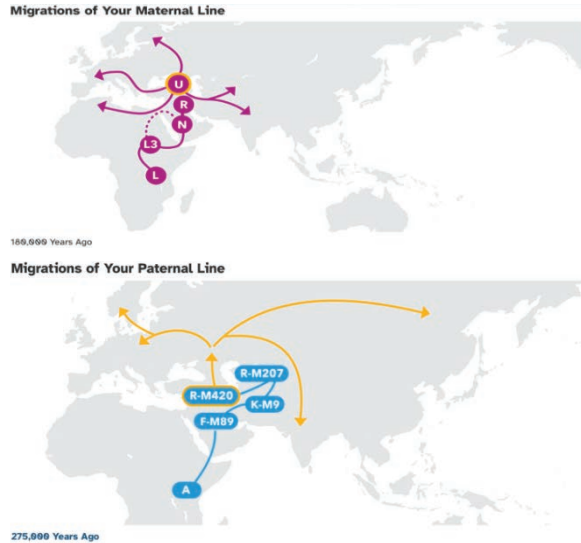
۱. نام روستایی از توابع شهرستان مهاباد در استان آذربایجان غربی که در گُردی به آن «ده‌رمان» می‌گویند.

۲. روستایی از توابع شهرستان مهاباد که در گُردی «حاجی‌الی‌که‌ندی» نامیده می‌شود.

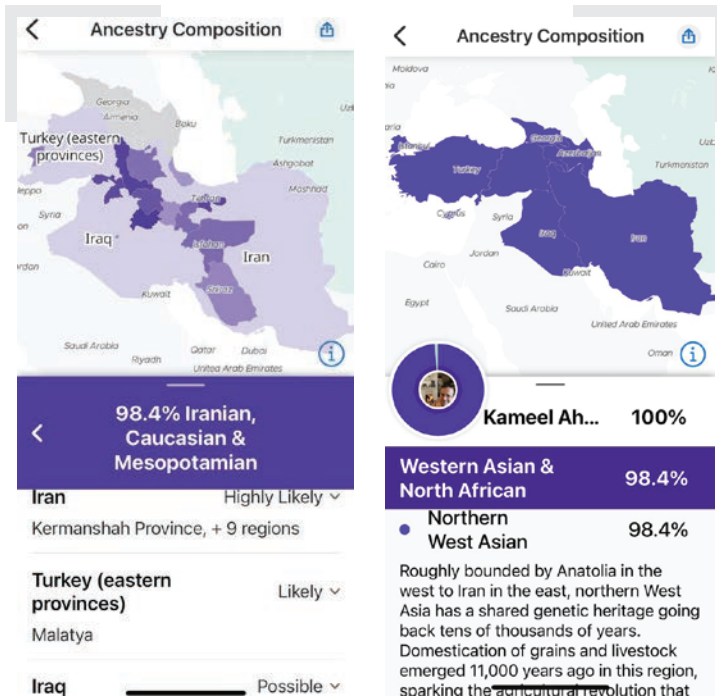
۳. شامات از مناطق تاریخی اطراف مهاباد است.

۴. ماسوه روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان نقده در استان آذربایجان غربی است. هر ساله جمعیت عشایری این روستا از اواخر خرداد به مناطق بیلاقی کوچ می‌کنند و تا اوایل شهریور ماه در مناطق بیلاقی اتراق دارند.

۵. حسن همان کسی است که چند پاراگراف قبل گفتم در جریان اشغال ایران برای دفاع از گندم‌هایش به سربازان روس حمله کرد، یکی‌شان را کشت و به دست دیگری کشته شد.



■ تصویر ۱ - نتیجه آزمون DNA، مسیر حرکت اجداد پدری و مادری من



■ تصویر ۲ - کوچ‌های پی‌درپی و تردد اجداد من در چندین قرن گذشته از مناطقی از کُردستان ترکیه (شمال کُردستان) به دیگر کردستان‌های عراق (جنوب کُردستان) و ایران (شرق کُردستان)



به عمل آورده و به «یکاو» معروف شد<sup>(۱)</sup>.

برخلاف نوادگانِ نالی‌ها، یکی از شاخه‌های پسری رسونالی (که فرزندان‌ش حسن، ابراهیم و ناصر بودند) به مناطق دیگر مهاجرت نکرده و بعد از خاتون‌باغ، به روستای معروف سهولان<sup>(۲)</sup> کوچیدند. بعد هم به آچی‌دره<sup>(۳)</sup> و کانی‌رش مهاجرت کردند و در منطقه محال سکونت داشته‌اند. امروزه نسل جوان‌تر آن‌ها به شهرهای بوکان و مهاباد مهاجرت کرده و در طول سالیان از طریق ازدواج‌های فامیلی، رابطه خویشاوندی میان این دو شاخه حفظ شده است.

## آغاز و پایان کوچ‌های کویخا<sup>(۴)</sup>



■ تصویر ۳ - شناسنامه کویخا خلیل

براساس تاریخ مندرج در شناسنامه خلیل سال ۱۲۷۲ش به دنیا آمده، اما احتمالاً متولد سال ۱۲۸۰ است. او پسر بزرگ مصطفی بود که سرنوشت بسیاری از طایفه نالی‌ها را - به‌ویژه شاخه حمدنالی و خانواده خودش را که بعدها «احمدی» نامیده شدند - تغییر داد. طبق روایت‌های اطرافیان، خلیل مردی مقتدر، پدرسالار، شجاع و باهوش و دارای شتم اقتصادی بود. او در روستای قمطره به خواستگاری رفته و وقتی نمی‌تواند رضایت خانواده دختر را بگیرد، با او فرار<sup>(۵)</sup> می‌کند و بعداً طی مصالحه‌ای که در جامعه آن زمان مرسوم بود،<sup>(۶)</sup> با خانواده دختر توافق حاصل می‌گردید.

۱. در گُردی «ناو» به معنای آب است و «یک‌ناو» به معنای یک آب است. یکاواها که بعداً بخشی‌شان به سیکبر (سه‌یک‌بر) شهرت یافتند با کدخدا خلیل بزرگ طایفه به منطقه سندوس رفتند. برخی‌شان هم به لاجان مهاجرت کرده و طی سال‌ها با ازدواج‌های پی‌درپی، خویشاوندی‌شان را محکم‌تر کردند. بیشتر آن‌ها اکنون در شهر نقده و روستاهای تابعه آن مانند یونسو، دیلان‌چرخ، حسن نوران، حلبی، گوییک و سروکانی (روستایی نزدیک به پسوه) زندگی می‌کنند.

۲. این منطقه یک غار آبی معروف و تاریخی به همین نام دارد. غار سهولان در روستای سهولان، ۴۲ در کیلومتری جنوب شرقی شهر مهاباد واقع شده است. دلیل این نامگذاری وجود تعداد زیادی لانه کبوتر درون غار است. این غار در فهرست آثار طبیعی ملی ایران قرار دارد.

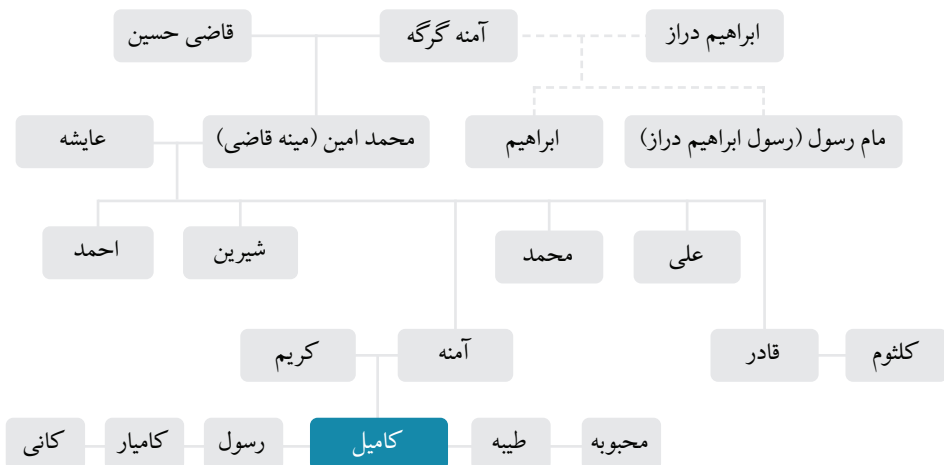
۳. ناچی دهری.

۴. «کویخا» یا «کوخوا» در زبان گُردی معادل کدخدا در فارسی است که در لهجه گُردی مناطق مکریان و چه‌بسا میان تُرک‌های منطقه، گاهی حرف «ک» کوچک را «چ» تلفظ می‌کنند، مانند کلمه کویخا که تقریباً کوخوا و یا کویخا تلفظ می‌شود، گرچه در نگارش به همان صورت «ک» نوشته می‌شود.

۵. به گُردی: ره‌دووه‌وتن. به فرار دختر و پسر در گُردی «ره‌دوا که‌وتن» می‌گویند که به معنای به‌دنبال هم رفتن است. برای دختری که فرار کرده است «ره‌دوا که‌وتو»، یعنی به‌دنبال‌رفته، و برای پسر «ره‌لگرتن»، یعنی برداشتن، به کار می‌رود که گویا در هر دو حالت، کننده کار مرد است و معنایی جنسیتی می‌یابد. این رسم با اسامی و خصوصیات متفاوت میان برخی تُرک‌ها و دیگر قومیت‌ها نیز وجود دارد.

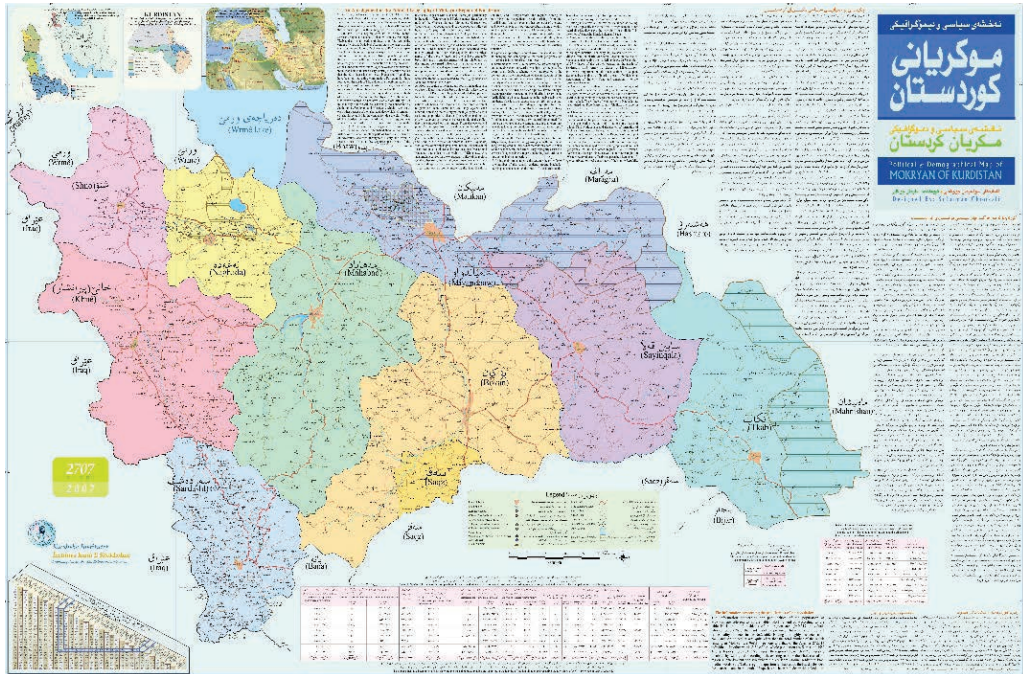
۶. در منطقه مکریان ازدواج رُباشی نسبتاً مرسوم بوده و هنوز هم گاه و بیگاه اتفاق می‌افتد. اجازه بدهید قبل از ادامه داستان نکته کوتاهی درباره انواع ازدواج در میان گُردها بگویم. ازدواج یک نهاد است و انواع مختلفی دارد. علاوه بر ازدواج رباشی

شجره نامه مادری



شجره نامه پدری





■ تصویر ۴ - منطقه موکریان

یا همان فرار پسر و دختر با هم که بیان کردم، ازدواج زن به زن یکی دیگر از انواع ازدواج‌ها بود به این صورت که یک خواهر و برادر با یک خواهر و برادر دیگر ازدواج می‌کردند. ازدواج ناف بر که خانواده‌ها در هنگام تولد فرزندش قرار ازدواج با فرزند خانواده دیگری می‌گذاشتند. ازدواج برخوین (به گُردی: بهر خوین) به معنای خون بها که در ادامه توضیح آن را می‌خوانید. وقتی دختر و پسری خواهان هم هستند و خانواده دختر به وصلت رضایت نمی‌دهد، گاهی پسر، دختر را فراری می‌دهد. این ربودن در واقع نمایش قدرت و مردانگی پسری است که در پی اثبات بلوغ و بزرگسالی خودش بوده و زمانی اتفاق می‌افتد که فرد جز با فرار از قوانین موجود و مسلط جامعه خود نمی‌تواند به هدف برسد. دختر با حمایت پسر تصمیم می‌گیرد پنهانی از خانه پدری فرار کند تا بعداً هنگام مصالحه (به گُردی: مه‌سَلَه‌تَکَرْدن) میان خانواده‌ها ازدواج کنند. جامعه سنتی برای رفع تنش‌های حاصل از این اقدام، راه‌حلی ابداع کرده که البته قربانیان زیادی داشته است؛ برای ایجاد صلح و آشتی، دختری از خانواده پسر را به ازدواج یکی از پسرهای خانواده دختر فراری، درمی‌آوردند تا این به اصطلاح لکه شرم از دامانشان پاک شود. در واقع جامعه از روش مبادله به‌عنوان راهکار زودن آثار این کنش اعتراضی و احساسات برگرفته از آن بهره‌می‌برده است. به این کار اصطلاحاً برخوین (به گُردی: بهر خوین) می‌گویند که به معنای خون‌بهاست.

از دریچه‌های دیگر می‌توان این شکل از ازدواج را برای دختران نوعی مبارزه جنسیت‌محور و زنانه در مقابل اقتدار خانواده و اجتماع قلمداد کرد که البته اغلب با واکنش‌های تنیدی هم روبه‌رو می‌شده است. همچنین می‌توان این ازدواج‌ها را نوعی دیگر از تقابل با ازدواج‌های تنظیم‌شده‌ای دانست که در آن زمان مرسوم بود. ازدواج‌هایی که در آن همواره انتخاب عاملان زوجیت، یعنی پسر و دختر، در آن تعیین‌کننده نبوده و چندان اختیاری در گزینش طرف مقابل خود نداشتند. شاید به دلیل ساختارهای مردمحورانه حاکم در غالب جوامع سنتی، زن ناموس و ملک طلق محسوب می‌شد و فرار دختر با پسر مورد علاقه‌اش به

در داستان ما هم خلیل دختر مورد علاقه‌اش را فراری داد و بعداً خواهرش "رابی" را در ازای خون‌بها به خانواده دختر فراری دادند.<sup>(۱)</sup> خلیل که بعدها با نام کدخدا خلیل<sup>(۲)</sup> یا کویخا خلیل شهرت یافت، این‌گونه به دختر مورد علاقه‌اش می‌رسد. راهی که خیلی از جوانان کُرد با تمسک به آن به وصال رسیدند، اما در مقابل، آرزوی دختران و پسران دیگر به فنا رفت.

برادران و خواهر خلیل هم در قمطره و روستاهای اطراف آن به دنیا آمده و در دوران جوانی، پس از سکوتی کوتاه در منطقه سندوس به لاجان رفتند. منطقه‌ای که در مسیر مهاباد - پیرانشهر<sup>(۳)</sup> بوده و از سمت شمال به حومه نقده منتهی می‌شود. چون اهل منطقه محال مهاباد و بوکان بودند، به محالی شهرت داشتند. جالب این است که نه تنها علی پدر بزرگ پدری‌ام، بلکه مینه‌قاضی پدر بزرگ مادری‌ام نیز اهل همان منطقه بود و آن‌ها را به لهجه شیرین محالی‌شان می‌شناختند. این لهجه با دیگر لهجه‌های محلی کُردی منطقه لاجان کمی تفاوت دارد.

کویخا خلیل بعد از دوران پیری پدرش مصطفی به کدخدایی منصوب شد. آن زمان کدخداها پس از ارباب، قدرت دوم روستا بودند و دستورهای آقا<sup>(۴)</sup> یا همان ارباب را اجرا می‌کردند. کدخدا به‌عنوان نماینده ارباب وظایف مختلفی داشت؛ گاهی روستاهایی را مدیریت می‌کرد که خود ارباب نمی‌توانست در آن‌ها سکونت داشته باشد، به حل اختلافات و منازعات روستاییان می‌پرداخت گاهی مدیریت افراد ارباب، که به آنان نوکر<sup>(۵)</sup> می‌گفتند، را بر عهده می‌گرفت و در جمع‌آوری غلات و سهم گندم آقا از کشاورزان - که معمولاً بیست درصد بود - نقش مهمی داشت. طبیعتاً انجام دستورات ارباب در موارد بسیاری آزار و اذیت روستاییان را هم به همراه داشت.

نوادگان حمدنالی خوش‌بینه بودند و خلیل هم جثه قوی و قدرت بدنی بالایی داشت. همیشه سوار بر اسبی کُردی بود، عبایی از پوست<sup>(۶)</sup> بر دوش می‌انداخت و خنجری زیر شال کُردی و اسلحه برنوبی در دست داشت. هر چند موقعیت اجتماعی حمدنالی، رسونالی و پدرش مصطفی هم در کدخدا شدن او نقش داشت، اما کدخدایی برانده‌اش بود. با این همه دولت‌ش چندان نیابید و خیلی زود با اربابان منطقه دچار اختلاف شد.

---

تنش‌هایی در خانواده او می‌انجامید که در مواردی هم آغازگر نزاع‌های عشیره‌ای دنباله‌دار بود. دختران خانواده پسر، با تن دادن به این نوع ازدواج اجباری، مانع از ریختن خونی می‌شدند که در خشم جامعه نهفته بود.

۱. در این نوع ازدواج‌ها گاهی یکی از جوان‌ترین و زیباروترین دختران خانواده پسر را برای پسری از طایفه دختر انتخاب می‌کردند که احتمالاً در حالت عادی و طبق معیارهای سنتی آن زمان برای داماد شدن، پایین‌تر از انتظارات جامعه سنتی بود.

۲. خه‌لیل.

۳. خانّی.

۴. در کُردی به ارباب «ئاغا» می‌گویند.

۵. به کُردی: نوکهران.

۶. در کُردی به آن «په‌سته» و در مناطق اورامانات به آن «فَرَنجی» می‌گویند که هم از پوست حیوان و هم از نم‌درست می‌شود.

ارباب‌ها خانواده‌های پرجمعیت روستایی را خطری بالقوه می‌دانستند و همیشه نگران بودند که این خانواده‌ها گروه قدرتمند و متمرکزی تشکیل داده و در برابرشان قد علم کنند<sup>(۱)</sup>، پس به دلایل و بهانه‌هایی آن‌ها را پراکنده می‌کردند. اگر بزرگ یک خاندان، شخصیتی کاریزماتیک داشته و مقتدر و خوش‌بینه بود و توان جلب نظر اهالی روستا را داشت؛ خطر برای ارباب دوجندان می‌شد. محبوبیت کویخا در میان مردم به دل ارباب‌ها ترس انداخته بود و وقتی دامنه اختلاف خلیل با اربابان منطقه گسترش یافت، تصمیم گرفتند او و طایفه‌اش را بیرون کنند. فرستاده‌ای به سوی خلیل گسیل کرده و پیغام دادند برای ترک منطقه فقط چند روز فرصت دارد. نوه‌های دیگر رسوئالی و حمدثالی هم با وجود این که از خلیل بزرگ‌تر بودند، از او تبعیت می‌کردند و منتظر بودند تا ببینند او چه تصمیمی می‌گیرد. خلیل که می‌دانست اگر اعضای جوانتر طایفه‌اش در روستا بماند، مورد آزار ارباب قرار می‌گیرد، بیشتر اقوامش را از روستاهای اطراف جمع کرد، دام و اسباب و اثاثیه‌شان را برداشتند و از راه شامات و شار ویران<sup>(۲)</sup> منطقه محال را ترک کرده و به سمت مکریان<sup>(۳)</sup> آمدند. کویخا حوالی سال ۱۲۹۸ش به سمت سابلاغ<sup>(۴)</sup> که شهر یا قصبه‌ای کوچک بود، حرکت کرده و در نظر داشت به والی شهر پناه ببرد، اما نمی‌دانست اربابان یا ارباب سابق در نامه‌ای به قاضی القضاة شهر نوشته‌اند، که او و طایفه‌اش را به دلیل سرکشی نپذیرد. خلیل به حاکمان شهر و قاضی‌علی<sup>(۵)</sup> پناه بُرد و اجازه سکونت در شهر یا یکی از روستاهای اطراف را درخواست کرد و حتی چند روزی در حومه سابلاغ ماند تا شاید رضایتشان را جلب کند، اما موفق نشد. گفته شده قاضی برای نگه‌داشتن این طایفه بزرگ در مهاباد تلاش کرده، چون جمعیت تازه‌وارد به نظرش جوان و کارآمد بوده و می‌توانستند برای حکام و مردمان محلی، سودآوری اقتصادی و حتی نظامی داشته باشند اما بزرگان دیگر شهر از ترس دشمنی اربابانی که نامه نوشته بودند، دست رد به سینه کویخا زده و پناهندگان را نپذیرفتند. کویخا خلیل که دید از همه‌جا رانده شده، با طایفه‌اش به منطقه حاصلخیز سندوس در مجاورت شهر نقده رفت.

هرچند کویخا خلیل از طرف خانواده قاضی و حاکمان مهاباد توجهی ندیده و مورد استقبال واقع نشده بود، اما دهه‌ها بعد، در کارزار جذب نیروی پیشمرگه برای حمایت از جمهوری گردستان به رهبری قاضی محمد

۱. همان طور که پیشتر اشاره کردم اهمیت فرزندان پسر در این مواقع بیشتر مشخص می‌شود.

۲. شامات و شار ویران (شهر ویران) از مناطق تاریخی اطراف مهاباد است. در منطقه شار ویران (شهر ویران)، که به دلیل وجود رودخانه از دیرباز مرکز سکونت جانداران بوده و در کنار روستای تاریخی لج بر ساحل شرقی رودخانه، در فاصله بیست و یک کیلومتری شهر مهاباد، بنای حمامی قدیمی از دوره صفویه واقع است که به نام همان روستا، یعنی حمام لج، خوانده می‌شود. پی‌ها و زیربنای حمام از سنگ‌های موجود محلی و بقیه بنا از آجر چهارگوش قرمز رنگ است.

۳. مکریان منطقه‌ای تاریخی و وسیع است که شهر مهاباد در مرکز آن واقع شده و شهرت خود را از خاندان مکرری گرفته است، طایفه‌ای که در سده‌های نهم تا سیزدهم هجری در این منطقه حکومت کردند. امروزه شهرستان‌های جنوب دریاچه ارومیه شامل سردشت، نقده، شاهین‌دژ، تکاب، میان‌دوآب، اشنویه، بوکان، پیرانشهر، مهاباد در منطقه مکریان بزرگ قرار دارند.

۴. مهاباد مرکز شهرستان مهاباد و یکی از شهرهای گردستان است که تا قبل از دوره پهلوی، به زبان تُرکی آذربایجانی ساوجبلاغ (در لهجه مهابادی: سابلاغ یا سابلاخ) نام داشت که در زمان حکومت رضاشاه به مهاباد تغییر داده شد.

۵. پدر قاضی محمد (موسس و رهبر حزب دموکرات گردستان ایران و بنیانگذار جمهوری گردستان در مهاباد)

فعالیت داشت و موجب حضور و فعالیت افراد محلی و اهالی طایفه‌اش در حزب شد. همچنین او و برخی مردان طایفه سوگند وفاداری به جمهوری گوردستان یا همان جمهوری مهاباد را به‌جا آورده و تا پایان عمر این حکومت، اسلحه‌به‌دست بر سوگندشان پایدار ماندند. بسیاری او و دیگر مردان خانواده احمدی از جمله پدر بزرگ مرا قول‌سوور دیموکرات (قسم‌خورده دموکرات) خطاب می‌کردند. آن‌ها حتی برای مراسم تشکیل حکومت گوردستان و رژه معروف میدان مشهور چوارچرا (چهار چراغ) به مهاباد رفته و در جبهه‌های جنگ بوکان و سقز علیه ارتش شاهنشاهی جنگیدند.

کویخا خلیل و دیگر اعضای خانواده برای مدت کوتاهی در روستای بارانی گُرد<sup>(۱)</sup> در نزدیکی تپه تاریخی و مشهور حسنلو<sup>(۲)</sup> اقامت کرده و سپس به روستای وزنه<sup>(۳)</sup> در همان نزدیکی رفتند. اما آن‌جا هم نماندند و دوباره زدند به دل جاده تا این‌که بالاخره برای مدتی در منطقه بزرگ لاجان<sup>(۴)</sup> آرام گرفتند. این منطقه تحت فرمان ارباب معروف منطقه پهناور لاجان، قرنی آقا (آغا)<sup>(۵)</sup> پسوه<sup>(۶)</sup> قرار داشت.

خانواده بزرگ خلیل، فراز و فرودهای زیادی را در این گذار بین سکونت و کوچ مداوم از سر گذرانده تا به ثبات، یکجانشینی و امنیت دست پیدا کند. آن‌ها هزینه‌های گزاف را به‌سبب ترس اربابانی متحمل شدند که همواره از نافرمانی و تشکیل قدرت متمرکز خانواده‌های بانفوذ بیم داشتند. به‌ظاهر دلیل ترسشان جمعیت خانواده خلیل بود، اما شخصیت کاریزماتیک او هم به این ترس دامن می‌زد. در مسیر استقرار در منطقه لاجان، گروه دیگری از اقوام هم به کویخا ملحق شدند. آن‌ها در جاده کوهستانی میدان (که میان مهاباد و پسوه است) متحمل سختی‌های زیادی شدند اما مردان مسلح کویخا به یاری‌شان شتافتند تا به بقیه طایفه برسند.

۱. بارانی گُرد روستایی از توابع بخش محمدیار شهرستان نقده در استان آذربایجان غربی ایران است.

۲. تپه حسنلو در هفت کیلومتری شهر نقده قرار دارد و قدمت آن به هفت‌هزار سال قبل از میلاد برمی‌گردد. معروف‌ترین اثر باستانی یافت‌شده در این تپه باستانی جام طلای حسنلو است که متعلق به دوران عصر آهن بوده و اکنون در موزه ایران باستان در تهران نگهداری می‌شود. کاوش‌های این منطقه در سال ۱۳۱۳ توسط یک تاجر عتیقه شروع شد. پس از آن، طی بیست و دو حفاری، از سال‌های ۱۳۳۵ تا ۱۳۵۷، توسط هیأت دانشگاه پنسیلوانیا بخش‌هایی از جنوب‌غربی تپه خاک‌برداری و دژ و استحکامات دیده شد و نقشه‌اش ترسیم شد.

۳. به گردی: وه‌زنی.

۴. دشت لاجان در میان شهرهای نقده و پیرانشهر واقع شده و جاده پیرانشهر به مهاباد از آن می‌گذرد.

۵. قرنی آقا از اربابان بزرگ و در مقاطعی از کارگزاران حکومت بود که سال ۱۳۲۵ در پسوه فوت کرد. او در ابتدای تأسیس جمهوری گوردستان از قاضی محمد و حکومتش حمایت کرد. برخی ایل‌های منگور، مامش و دهکری با قاضی محمد اختلاف داشتند، اما در نهایت از حکومت او حمایت کردند. قاضی محمد پس از مرگ قرنی آقا همراه هیأتی بلندپایه از حکومت گوردستان، در تشییع جنازه او شرکت کرد.

۶. روستای بزرگ پسوه (به گردی: په‌سوئی) در نزدیکی پادگانی بزرگ و مرکزی آموزشی قرار دارد و دارای تپه تاریخی و محافظت‌شده است. در اساس پسوه مرکز اداره منطقه لاجان و مرکز رهبری ایل مامش بود.

قرنی آغا یکی از روسای ایل بزرگ مامش<sup>(۱)</sup> بود که خلیل با اجازه و حمایتش در سال ۱۳۰۲ ش به روستای برکمران<sup>(۲)</sup> رفته و کدخدای آن جا شد. زندگی بار دیگر روی خوشش را به او نشان داد و پدر بزرگم که تنفنگدار قابلی بود، دست راست خلیل شد و همراه همیشگی اش بود. می گویند معمولاً نظرات پدر بزرگ

۱. ایل مامش (به گُردی: مامه‌ش) یکی از ایل‌های مهاجر مناطق حکاری است که در فدراسیون بلباس (کمی جلوتر درباره این فدراسیون توضیح خواهیم داد) هم حضور داشته است. قرنی آقای مامش اول، یکی از سرشناس‌ترین سرکرده‌های این ایل است که پس از مرگ باپیر آقای اول، رهبری اتحاد بلباس را هم برعهده گرفت. براساس آنچه در خاطرات محمدقلی خان افشار ارومی آمده، در سال ۲۰۸ قمری، قولو خان ارومی مرادده اش با قرنی آقا صمیمی بوده و یکی از دختران او به نام «گل» به همسری محمدقولو خان درآمده بود. محمدقلی خان یا قولو خان، حاکم ارومیه و از خاندان افشار قاسملو بوده که بارها سعی در سرپیچی از دولت مرکزی قاجار و براندازی این سلسله را داشته است. بنا به روایتی، محمدقلی خان همان کسی است که آقا محمدخان قاجار را کشت. قرنی آقا در چندین جنگ قولو خان را همراهی کرده و همچنین محمدقولو خان افشار ارومی چندین بار با همکاری اتحاد بلباس به حاکم مکریان، بوداق خان، حمله کرده است. مناطق تحت سیطره بلباس‌ها به رهبری (مه‌زنایه‌تی) قرنی آقای مامش زمین‌های بسیار حاصل‌خیزی داشته و به‌طور کلی فدراسیونی ثروتمند بوده‌اند. گاه‌گاهی میان قرنی آقای مامش و حاکم مکریان، بوداق خان، بر سر ندادن خراج از سوی قرنی آقا درگیری‌هایی روی می‌داده، قرنی آقا معمولاً این درگیری و سرپیچی‌ها را به کمک و همکاری محمدقولو خان افشار ارومی انجام می‌داد. روایتی در رابطه با ایل مامش وجود دارد که گفته می‌شود نیاکان و سرکرده‌های این ایل در اصل گُرد نبوده و نوادگان شخصی به نام بیوک (عجم) هستند. روایتی دیگر در این رابطه وجود دارد که گفته می‌شود سرکرده‌های این ایل اصالتاً هم گُرد و نوادگان شخصی به نام «مام‌باوک» هستند که او هم از نوادگان امیرخان لپ‌زین است. غیر از قرنی آقای مامش اول که اواخر حکومت زندیه و اوایل حکومت داری قاجار حیات داشته، یکی دیگر از سرشناس‌ترین سرکرده‌های ایل مامش، قرنی آقای مامش دوم پسر محمد آقای امیرعشایری است که در زمان رضاخان رهبری ایل مامش را در دست داشته است. در سال ۱۳۲۵ شمسی با فوت قرنی آقا که در مجلس ترحیمش قاضی محمد که آن وقت رئیس جمهور گُردستان بود هم حضور پیدا کرد. پسر قرنی آقا با نام «عزیز آقا» در گرده‌سپیان (گردک‌سپیان) عهده‌دار رهبری این ایل می‌شود. لازم به ذکر است عزیز آقا از محمدرضا شاه پهلوی درجه افتخاری سرهنگی هم گرفته است. او اواسط دهه سی شمسی در اثر یک سانحه تصادف با جیب درگذشت که گفته می‌شود سانحه‌ای مشکوک بوده و گویا آمریکایی‌هایی که آن زمان پادگان‌های جلدیان، پسوه و پیرانشهر را می‌ساختند، در کشتنش دست داشتند. بعد از عزیز آقا، برادر کوچک‌ترش «علی آقا امیرعشایری» تا سال ۱۳۴۱ شمسی عهده‌دار رهبری ایل مامش بوده است. محل زندگی قرنی آقا، عزیز آقا و علی آقا در روستای «پسوه» از توابع پیرانشهر بوده. علی آقا نماینده مجلس شورای ملی در دوره مصدق و سال ۱۳۵۵ بوده است. ایل مامش در بیش از ۱۳۰ روستای اطراف پیرانشهر ساکن هستند و گفته می‌شود از چندین طایفه تشکیل شده که ریاست ایل را طایفه امیرعشایری برعهده دارند. قادری‌ها که در اصل عموزاده‌های قرنی آقا هستند با رهبری کاک‌عبدالله قادری کنترل جلدیان و اطراف پادگان جلدیان را در دست داشتند و همواره میان آن‌ها اختلافاتی هم بروز می‌کرد. عمده این طوایف عبارتند از طایفه امیر عشایری، احمدی، قادری، مُلا سلیمانی، بایزیدی، و عزیزی (غلامعلی شاملو)، حمد آقا، عزیز پیروت آقا، سمان آقا، کا محمدی، خه‌لی آقای، مُلا شیخ شرفی، قاوه‌خوری، و گا سوور... (علی خوشنویس. محمد قولو خان افشار ارومی در تشکیل دولت فدرال ملی. تهران: نشر آذرکهن، ۱۳۷۹).

۲. برکمران (به گُردی: به‌رکمران) روستایی است از توابع بخش مرکزی که در هفده کیلومتری شهرستان پیرانشهر قرار دارد. قدمت تپه برکمران مربوط به هزاره اول (پیش از میلاد) است اما جدیداً بنا بر تخمین‌های باستان‌شناسان در دوره پارت ساخت بنا در آن آغاز شده که تا دوره ساسانی هم تداوم داشته است.

برای کویخا خیلی مهم بوده است. البته کدخدایی در مجاورت طوایف منگورها<sup>(۱)</sup> که درباره‌شان بیشتر خواهیم گفت، کار ساده‌ای نبود. خانواده‌ام چندسالی را هم در روستای کاسه کران<sup>(۲)</sup> زندگی کردند. این روستا و اطرافش محل تردد راهزنان بود و امنیت نداشت، آن‌جا را به کویخاخیل و مردان مسلحش دادند تا آبادش کنند. درگیری‌هایی میان اربابان ایل مامش و پیران و منگورها درمی گرفت که کویخا و مردان طایفه هم گاهی چاره‌ای جز مشارکت در آن نداشتند. پایان حضورشان در روستای برکمران هم مسلماً خوش نبوده و به‌خاطر اختلافی که با اربابان روستاهای مجاورش پیدا کردند، جنگی تمام‌عیار و خانوادگی به راه افتاده و حتی به وسط میدان روستا کشیده شده است.

پدر بزرگم علی در بهار سال ۱۳۱۵ در برکمران با مادر بزرگم، که ساکن روستایی در نزدیکی شهر مهاباد به نام آزاد<sup>(۳)</sup> بود، ازدواج کرد و ثمره این ازدواج سه پسر و چهار دختر بود. براساس شناسنامه،<sup>(۴)</sup> عمه‌ام خدیجه سال ۱۳۲۳، پدرم کریم ۱۳۲۶ (مصادف با اعدام قاضی محمد و یارانش) و دو سال بعد عمویم احمد، در برکمران به دنیا آمدند. عمه‌های دیگرم مریم و کلثوم در پسوه و عموی دیگرم سلیمان (که در کودکی از دنیا رفته) و عمه کوچکم زینب در روستای بزرگ جلدیان متولد شدند.

۱. منگور (به کردی: مه‌نگور) نام یکی از ایل‌های کُرد مکریان در استان آذربایجان غربی ایران است. منگورها ایلاتی هستند که در جغرافیای روستایی سه شهر مهاباد و پیرانشهر و سردشت مانند یک مثلث تا مرز عراق پراکنده شده و در این شهرها زندگی می‌کنند. آن‌ها مردمانی ساده‌زیست و عشایری‌اند که کارشان کشاورزی و دامداری است. منطقه‌ای که در آن سکونت دارند را به کُردی «منگورایتی» می‌نامند که به معنای محل زیست منگورهاست. اکثریت جمعیت این ایل در دو دهستان منگور غربی و منگور شرقی سکونت دارند. دهستان منگور غربی از توابع پیرانشهر و دهستان منگور شرقی از توابع مهاباد است. آن‌ها در یک مثلث جغرافیایی و در مناطق مرتفع و اغلب کوهستانی قرار گرفته‌اند. برخی اصل و ریشه منگورها را به‌سبب داشتن چشمان آبی و موهای قرمز به روس‌ها یا مهاجرانی از منطقه ارمنستان نسبت می‌دهند و برخی مورخان هم آن‌ها را بخشی از عشیره‌ای به نام کاک‌درویشی می‌دانند. مروت، امان، زین، شمع، زین و خدر شش طایفه اصلی و شناخته‌شده، تشکیل‌دهنده ایل منگور هستند. مروت در مهاباد پرجمعیت‌ترین طایفه منگورهاست و بقیه به‌طور پراکنده در روستاهای مهاباد به سمت سردشت، پیرانشهر و ناحیه میرآباد در سردشت سکونت دارند. آن سوی مرز در جنوب کُردستان، یعنی اقلیم کُردستان هم طوایفی از منگورها زندگی می‌کنند. امیر شرف خان بدلیسی حاکم و مورخ کُرد روایت می‌کند که منگورها بزرگان عشایر خود را «مه‌زن» همان رئیس یا عالی‌جناب می‌نامیدند. (شرفخان بن شمس‌الدین بدلیسی، شرفنامه: تاریخ مفصل کُردستان، ج ۲، به اهتمام ولادیمیر ولیامینوف. تهران: نشر اساطیر، ۲۰۰۶. ص ۴۶۷).

تاریخ ایل منگور در ایران برمی‌گردد به زمان سرکردگی بایرآقای منگور که در زمان حکمرانی کریم‌خان زند از عراق به این مناطق کوچ کرده‌اند. ایل منگور بارها با حاکمان موکریان از جمله «بوداق‌خان» وارد جنگ شده‌اند. پس نتیجه می‌گیریم مناطقی که تیره‌های منگور در آن ساکن هستند در گذشته محل زندگی ایل و تیره‌های دیگر هم بوده است و به همین دلیل تاکنون هم در این مناطق به‌طور مشترک حضور دارند و دیده می‌شوند (فهره‌نگی ناواییه کانی مه‌هاباد، هه‌رمان وه‌تمان، بخش منگور، ص ۱۰). بایرآقای اول رهبری (مه‌زن) اتحاد یا فدراسیون بلباس را در مقطعی برعهده داشته است.

۲. کاسه‌گران (به کُردی: کاسه‌که‌ران) روستایی در پانزده کیلومتری پیرانشهر است. این روستا در دهستان لاهیجان قرار دارد.  
 ۳. آزاد (نازاد) روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان مهاباد است و بیست‌ودو کیلومتر از مهاباد فاصله دارد. این روستا در دهستان مکریان شرقی واقع شده است.

۴. ممکن است بسیاری از تاریخ‌تولدها اشتباه باشد، چون بیشتر مردم سال‌ها بعد دارای شناسنامه شدند.



در ادامه مسیر، گروه‌هایی از طایفه رسوائلی تصمیم به ماندن در روستاهای برکمران و کاسه کران گرفتند. یک شاخه از این ماندگان، خانواده پدربزرگ مادری‌ام بوده‌اند که در این منطقه و روستای گرداشوان<sup>(۱)</sup> ساکن شدند. بقیه بعد از چند سال بار دیگر به سمت نرده و روستای وزنه (که قبلاً هم برای مدتی آن‌جا زندگی کرده بودند) برگشتند. بنابر روایت‌ها، در مقطعی رابطه میان کویخا خلیل و برادرهایش به سردی گرایید و به سبب اختلافاتی که میانشان ایجاد شد، پدر بزرگم (علی)، محمود و خواهرشان را بی تصمیم گرفتند دیگر کویخا خلیل را همراهی نکنند و پدربزرگم با ارثی که به او رسیده بود در روستای اشونزنگ<sup>(۲)</sup> ساکن شد. کویخا چند سال بعد که هنوز شهر پیرانشهر روستایی بیش نبود و فقط دو محله به نام‌های زرگتن و کهنه‌خانه داشت، به آن‌جا رفته و سپس راهی شین‌آباد<sup>(۳)</sup> شد که روستایی بزرگ در مجاورت پیرانشهر<sup>(۴)</sup> و مرکز فرماندهی و مقر قرنی‌آقا<sup>(۵)</sup> بزرگ‌ترین ارباب طایفه پیران<sup>(۶)</sup> بود. کویخا خلیل به دعوت اربابان بزرگ ایل پیران، یعنی

۱. گرداشوان (گردناشوان) اسمی کُردی و به معنای تپه آسیابان است و از مناطق باستانی‌ای به‌شمار می‌رود که قدمتی بیش از هزاره چهارم قبل از میلاد دارد. روستای گرداشوان از توابع بخش مرکزی است که در شانزده کیلومتری شهرستان پیرانشهر قرار دارد. تپه وسط روستا از آثار تاریخی بوده و هرگونه حفاری در آن ممنوع است. این محوطه که به تپه گرداشوان معروف است، با توجه به ۹ متر ضخامت و ۴ فاز معماری اهمیت ویژه‌ای دارد، به‌طوری که مشابه آن از نظر حجم انباشت با ارتفاع ۹ متری تاکنون در هیچ نقطه‌ای از ایران از هزاره چهارم قبل از میلاد گزارش نشده است.

۲. شنونزنگ (شنوزه‌نگ) روستایی است در چهارده کیلومتری شهرستان پیرانشهر که در دهستان لاهیجان قرار دارد.

۳. شینوائی روستایی بزرگ از توابع بخش مرکزی و در دو کیلومتری شهرستان پیرانشهر قرار دارد.

۴. پیرانشهر در گُردستان ایران و در جنوب غربی استان آذربایجان غربی واقع شده است و تنها پنج کیلومتر با کشور عراق و منطقه اقلیم گُردستان فاصله دارد و دارای مرز بین‌المللی حاجی عمران و پادگان‌های بزرگ نظامی است. با جمعیتی بالغ بر ۱۰۰ هزار نفر از زمره شهرهای کُرد زبان مکریان به حساب می‌آید. پیرانشهر به علت داشتن سنگ‌های گرانیت سبز و سفید شهرت جهانی دارد و قدمت مدنیت آن به ۸ هزار سال پیش و به دوران عصر مفرغ و آهن برمی‌گردد و آثار تمدن ماناها به‌وضوح در آن یافت می‌شود.

۵. قرنی‌آقا پسر محمد امین‌آقا امین عشایری و از مالکان عمده منطقه پیران بود.

۶. ایل پیران قریب به ۴۷۰ سال پیش از مناطق جولمیر حکاری از روستای پیران (همان روستایی که شیخ سعید پیران در آن‌جا سکونت داشته) با سرکردگی امیرخان یا شیخ امیر بلباس به منطقه لاجان پیران، روستای کهنه لاهیجان کوچ کرده‌اند. این ایل در ابتدا ۱۲ یا ۱۳ خانوار بوده که بین مناطق اربیل و لاجان بیلاق و قشلاق کرده‌اند. پیران یکی از ایل‌های تشکیل دهنده اتحاد بلباس بوده که با ایل مامش، که ریاست آنان را قرنی‌آقای امیرعشایری (مامش) در پسوه به‌عهده داشت، وارد دشمنی و گاهاً درگیری می‌شدند. ایل پیران از چندین تیره یا طایفه تشکیل شده است که عبارتند از وسو سواره، فقه خه‌لیه، مخانه، استاد پیره، برچم، پیوا، قون هلکرتنه، هرمزیار، نانه‌کلی، سلیمان قرنی، احمد دالکه، وسو خلوکه، و موریک. یکی از مناطق مهم سکونت ایل پیران روستای شین‌آباد در نزدیکی پیرانشهر بوده که اکنون محل سکونت طایفه امین عشایری است. از یکی از افراد معروف ایل پیران که تا سال ۱۳۴۱ در شین‌آباد سکونت داشته می‌توان به قرنی‌آقای امین عشایری یا قرنی‌آقای پیران اشاره کرد. بنابر روایات، نامبرده شخصی باسواد و اهل علم بوده و به شیوه سنتی و مذهبی به‌همراه مستملی‌ها در مسجد علم را فراگرفته. شجره‌نامه طایفه امین عشایری از راست به چپ (قدیمی‌ترین شیخ میر) به این صورت است: شیخ میر، سوارآقا، احمدآقا، قرنی‌آقا، مام‌وسو یا وسمان‌آقا، مامندآقا، کریم‌آقا، قرنی‌آقا، مامندآقا، محمدامین‌آقا، حسن‌آقا، محمدامین‌آقا و کریم‌آقا ... شجره‌نامه طایفه موریک (قدیمی‌ترین محمدآقا) محمدآقا، ابراهیم‌آقا، مامندآقا، عزیزآقای بیرکانی و ... (برخی مطالب از مصاحبه سوران گُردستانی با محمدامین‌آقا امین عشایری و عزیزآقا بیرکانی در سال ۱۳۷۷ و برخی مطالب از نکته نظرات حامد امین عشایری،



■ تصویر ۵ - قرنی آغا، رئیس ایل مامش، قصبه پسوه

قرنی آقا و محمدامین آقا پسر حسن آقای پیران<sup>(۱)</sup> برای کدخدایی و به قصد تجارت به این روستا رفت. او در اقتصاد هوش و ذکاوتی داشته و با برنامه‌ریزی مهاجرت کرده بود. برپایی حکومت گُردستان در مهاباد در سال ۱۳۲۴ش همزمان با کدخدایی خلیل در شین‌آباد بوده است. طبق اقوال شفاهی او و ارباب، پرچم این حکومت را بالای تپه شین‌آباد در محل سکونت قرنی آقا، به اهتزاز درآورده بودند.

در همین دوره کویخا خلیل در حمایت از حکومت گُردستان همراه برخی مردان فامیل و محمدامین آقا که سیصد سوار تفنگدار داشت، به جبهه جنگ رفت و برای مدتی کوتاه در منطقه بوکان و سقز و مکان‌هایی مانند قارآباد و سرو عرب اوغلی<sup>(۲)</sup> با ارتش شاهنشاهی جنگید. ملامصطفی بارزانی و یارانش که پیشمرگه و نیروی نظامی جمهوری ساقط شده گُردستان بودند هم زمستان آن سال را در شین‌آباد و اطراف پناه گرفتند و آخر و عاقبت این پناه گرفتن، ماجراهایی در روستاهای پسوه و سیلوه داشت که در ادامه خواهیم گفت.

کویخا با مام‌قادر امینی ارباب کهنه‌خانه<sup>(۳)</sup> در پیرانشهر دچار اختلاف شده و در شین‌آباد هم نماند. آن‌طور که می‌گویند ارباب از او برای احداث جوی

آب از چشمه کهنه‌خانه به شین‌آباد نیروی کار رایگان خواسته و خلیل امتناع کرده بود. از سوی دیگر گویا قرنی آقا هم در همان سال سهم محصول توتون کدخدایش، کویخا خلیل را برای فروش به مهاباد برده اما از دادن همه پولش امتناع کرده بود. این رفتارها به اختلافات دامن زده و موجب شد خلیل بالاچار یک تصمیم سرنوشت‌ساز بگیرد؛ او به کوچ‌های مداومش پایان داد.

خلیل می‌دانست طایفه‌اش بزرگ شده و خودش پیر، پس مدیریت این جمعیت برای مردی در سن او دشوار است. بهتر دید با اندوخته‌ای که دارد، شکل زندگی خود و طایفه‌اش را تغییر داده و شهرنشین شود. در نتیجه پسران و نوادگانش را از پیرانشهر و روستاهای اطراف به نقده کوچ داد. او در سال ۱۳۳۰ چند صد رأس

---

فرزند محمدامین آقا، گرفته شده است). محل سکونت ایل پیران عمدتاً جنوب و غرب مناطق پیرانشهر و روستاهای اطراف این شهر نظیر روستای شین‌آباد، زرگتن (بخشی از شهر و سرکردگی مامند آقا از طایفه وسوخلوکه سورچی)، دلاوان (کوی‌خا مه‌رز فقه خه لیه)، بندره، قرقیان، قمرطره، ترمجیان، زیوه، کهنه لاهیجان، گل‌آباد، گسگسک، دیلزه، قلعه‌تراش، نمنجه، بادین‌آباد، گردم‌خان، چپانه، سوغانلو، هیمن‌آباد، جران، سهگردکان و ابلس و کهنه‌خانه (بخشی از شهر) و ... هستند. زنجیره سرکردگان عشیره موریک به‌شرح زیر است: حمد آقا، مامند شیخ‌آقایی، آقا رحمان رستمی، مام رسول مامند شیخ‌آقایی و ...

۱. حه مه ده مین ناغا، قهرنی ناغا، حه سه ن ناغای.

۲. سرا، قاره‌واو، عه رب اوغلی.

۳. کؤنه خانئی.

گوسفند فروخت<sup>(۱)</sup> و با پولش یک کاروانسرای بزرگ را به قیمت گزاف ۹۰۰ تومان از یک خانواده یهودی خرید. باقی احشامش در روستای وزنه و خانه برادرش محمود باقی ماند و بدین ترتیب او فصل جدیدی از زندگی را در شهر آغاز کرد. عمو قادر، پسر دوم کویخا خلیل تعریف می کرد قرن آقا گاهی به کاروانسرا می آمد، در ایوان چپق کشیده و با صدای بلند به شوخی می گفت: «خلیل من بودم که تو را به چنین مردی تبدیل کردم، اگر پول توتونت را بالا نمی کشیدم، شهرنشین و مالک کاروانسرا نمی شدی».

## چشم آبی های موبور

گفتم بخت دوباره در پسوه به خلیل رو کرد. پسوه روستای بزرگی است که بنابه روایت یاقوت حموی در معجم البلدان،<sup>(۲)</sup> هزار سال پیش شهری با همین نام بوده و عبدالحق بغدادی هم در کتاب معروف مراصدالاطلاع همین اطلاعات موجود در کتاب یاقوت حموی را آورده است. اکثریت ساکنان پسوه در آن روزگار طرفدار بابک خرمدین بودند که بیش از دو دهه با خلافت عباسیان مبارزه کرده بود و به فرمانده گرد شناخته می شد. هر چند درباره اصل و نسب بابک خرمدین بحث های زیادی مطرح است، اما در منابع آمده است که او از آذربایجان بود و در جوانی اجمعی / عجمی را به خوبی تکلم نمی کرد که همین موضوع نشان می دهد او فارس نبوده و بسیاری محققان از همین نکته به عنوان سندی برای ترک بودن او استفاده کرده اند غافل از این که در این منطقه اقوام و ملیتهای دیگری از جمله گردها نیز ساکن بوده اند. فارغ از این که هویت بابک خرمدین چه بوده خود این نزاع و نادیده گرفتن حضور عده ای در یک جغرافیای مشخص برای من همواره قابل توجه بوده و معتقدم این موضوع به زمان حال نیز کشیده شده است.

پسوه در شمال شرقی لاجان است. در شمال غرب لاجان هم روستای جلدیان<sup>(۳)</sup> قرار دارد که پادگان معروف

۱. سابقه حضور یهودیان در گوردستان به قرن هفتم ق.م و دوران تبعید بابلی بر می گردد. آن ها معمولاً در کوهستان های شمال عراق، شمال شرق سوریه، جنوب شرق ترکیه و شمال شرق ایران ساکن بودند و به تدریج تلفیقی میان این دو فرهنگ درگرفت. یهودیان گوردستان علاوه بر اینکه به زبان گوردی هم صحبت می کردند شروع به نوشتن برخی متون به زبان گوردی و خط عبری کردند که امروزه به این متون جودیو گوردی می گویند. علاوه بر این در دوره عثمانی یهودیان اسپانیا به خاطر جذب سرمایه و دانش و مهارتی که داشتند از سوی سلاطین عثمانی مورد اقبال قرار گرفتند و به عراق وارد شدند و در سال هایی که وبا در بغداد شایع شد به گوردستان وارد شدند و تا قبل از جنگ جهانی دوم به ویژه در عراق جمعیت قابل توجهی را تشکیل می دادند. همچنین در تحفه ناصری در تاریخ و جغرافیای گوردستان آمده است که در حوالی ۱۳۰۹ یهودیان گوردستان به همراه ارامنه و صوفیان و دراویش در استقبال از حاکم و در جلوی حکومت قربانی ها می دادند (تحفه ناصری، ۱۳۶۶، ص ۴۰۱). در ایران یهودیان گرد به ویژه در شهر بوکان جمعیت قابل توجهی را تشکیل می دادند. اما متأسفانه تاکنون تحقیقات جامعی در باره آنها انجام نشده است. در آن زمان حداقل یک صد خانوار یهودی [جوله که] در نقده زندگی می کردند که غالباً به پیشه وری، خصوصاً در صنعت طلاسازی، اشتغال داشتند. این گروه بعد از تأسیس کشور اسرائیل، از نقده به اسرائیل مهاجرت کردند.

۲. بَسُو، بُلْبُدَه فی اَوَایل آذَرَبایجان، بَین «اَشَنُو» و «مَرَاغَه» فَرْبَ خان خَاصَبُک، رَأبُثُها... پَسوه شهرکی است در ابتدای سرزمین آذربایجان میان «اَشَنُو» و «مَرَاغَه» نزدیک خان خَاصَبُک و من آن را دیده ام... (معجم البلدان، یاقوت حموی، ج ۱، ص ۴۲۳).

۳. جه لُدیان روستای بزرگی که در جنوب پادگان جلدیان و میان سه راهی پیرانشهر، نقده، اشویه قرار دارد و به تپه تاریخی و

جلدیان در شرق آن و در کنار سهراهی پیرانشهر، اشنویه<sup>(۱)</sup> و نقده قرار گرفته است. بعد از پیرانشهر به سمت سردشت، روستای بادین‌آباد در دامنه‌های شرقی کوه قندیل و کمی پایین‌تر از گورپی گوری دیلانان قرار دارد، محلی که در فصل بهار صدها دختر و پسر ساعتی را با رقص و پایکوبی گردانه «به گردی: ره شبه له ک» - که به معنای رقص مختلط است - برای چیدن گیاهان بهاری به کوه‌های قندیل می‌روند. رودخانه‌ای در این مسیر است که از آبراه‌های غنی قندیل رو به شرق سرازیر می‌شود و در حوالی «گردمینه» به رودخانه لاوین<sup>(۲)</sup> پیوسته و همراه رودخانه بادین‌آباد تقریباً مرز میان دو منطقه لاجان و منگوران است. منگور<sup>(۳)</sup> نام یکی از ایل‌های گُرد مکریان در استان آذربایجان غربی ایران است.

محافظت شده‌اش معروف است که در تیر ۱۴۰۰ مشخص شد بر اثر زلزله، بخشی از این تپه تاریخی متعلق به هزاره پنجم قبل از میلاد ریزش کرده است.

۱. شنو، مرکز شهرستان اشنویه است. زبان مردم این شهر گردی سورانی است. این شهر از غرب در نزدیکی مرز اقلیم کردستان عراق قرار دارد.

۲. چومی لاوین رودخانه‌ای است که از شرق به غرب جاری می‌شود و دارای دو شاخه مهم فرعی چون رودخانه لاوین و سیلوه و بادین‌آباد در پیرانشهر و رودخانه‌های فرعی بردانان، خدرآباد، نستان، کانی زرد، قازان، و ویسک در حوزه سردشت است که جریان خود را به سوی جنوب کج کرده و در دره‌ای عریض و مستقیم در امتداد جاده سردشت - پیرانشهر از منطقه پیرانشهر به سوی سردشت ادامه می‌یابد در نهایت وارد عراق شده و به رود دجله می‌ریزد.

۳. مه‌نگور؛ تاریخ ایل منگور در ایران برمی‌گردد به زمان سرکردگی بایرآقای منگور که در زمان حکمرانی کریم‌خان زند از عراق به این مناطق کوچ کرده‌اند. ایل منگور بارها با حاکمان موکریان از جمله «بوداق‌خان» وارد جنگ شده‌اند. پس نتیجه می‌گیریم مناطقی که تیره‌های منگور در آن ساکن هستند در گذشته محل زندگی ایل و تیره‌های دیگر هم بوده است و به همین دلیل تاکنون هم در این مناطق به‌طور مشترک حضور دارند و دیده می‌شوند (فهره‌نگی ناوابیه کانی مه‌باباد، هه‌رمان وه‌تمان، بخش منگور، ص ۱۰). بایرآقای اول رهبری (مه زن) اتحاد یا فدراسیون بلباس را در مقطعی برعهده داشته است، اما با دسیسه احمدخان مقدم، حاکم مراغه، از باب دوستی و به بهانه حمله به حاکم تبریز و دریافت غنائم بسیار در این جنگ، همراه با ۱۰۰۰ تن از سوارکاران خود، که در برخی روایات ۷۰۰ ذکر شده است، به آنجا کشانده می‌شود و شبانه در خواب، پس از یک نقشه از پیش طراحی‌شده، تمام این افراد از جمله بایرآقا کشته می‌شوند. بایر آقای دوم، نوه بایرآقای اول که در زمان فتحعلی‌شاه قاجار سرکردگی ایل منگور را در دست داشت، به‌منظور قدرتمند شدن ایل منگور چند همسر اختیار می‌کند که عبارت بودند از زین، شمع، مروت، آمان و زین. گفته می‌شود بایرآقا بیست‌ویک فرزند پسر داشته که ایل و طوایف منگور از نوادگان این فرزندان‌اند. این طوایف، که شاخه اصلی آن‌ها به «کا درویشی» معروف‌اند، عبارت‌اند از: شمع، زین، مروت، آمان، زین، خدر. هرکدام از این طوایف منگور خود به چند دسته دیگر تقسیم می‌شوند: طایفه «عه ولای بازاغا» که زیرشاخه طایفه شمع است. طایفه «برایم بایر ناغ» که زیرشاخه طایفه زین است. طایفه «خدر و حوسین» که زیرشاخه طایفه امان بوده و طایفه «هه مه ناغا و عه لی خانی قادر مروّت» که زیرشاخه طایفه مروت است.

طایفه «خدر» برادر بایرآقا هم به چند زیرشاخه تقسیم می‌شود. یکی دیگر از رهبران و سرکرده‌های سرشناس ایل منگور حمزه‌آقا، نوه بایرآقا بوده است (رپاه رینی هه مزاغای مه نگور له به لگه نامه قاجاریدا، همه‌ی همه باقی، ص ۳۶؛ «هؤزی مه نگور»، رحمان گه رویشی). اما روایتی هم وجود دارد که گفته می‌شود حمزه‌آقا کوچک‌ترین پسر بایرآقا بوده است (رؤژگاری ون بوو، رحمان قاضی). حمزه‌آقا نیز در مقطعی از زمان سرکرده و رهبر ایل منگور بوده و در قیام شیخ عبدالله نه‌ری مشارکت داشته است، قیامی که گفته می‌شود اولین مبارزه گردها بوده و رنگ ناسیونالیستی داشته است. حمزه‌آقای منگور چندین بار با حکومت مرکزی قاجار و همچنین قره پاپاها وارد جنگ شده و همواره نامش در اسناد مربوط به حکومت دوران قاجار ذکر

منگورها ایلاتی هستند که در جغرافیای روستایی سه شهر مهاباد و پیرانشهر و سردشت مانند یک مثلث تا مرز عراق پراکنده شده و در این شهرها زندگی می‌کنند. آن‌ها مردمانی ساده‌زیست و عشایری‌اند که کارشان کشاورزی و دامداری است. منطقه‌ای که در آن سکونت دارند را به «گردی» (منگورایتی)<sup>(۱)</sup> می‌نامند که به معنای محل زیست منگورهاست. البته اسم این منطقه در طول زمان به نام ایل منگور تغییر یافته، اما به این معنا نیست که افراد و تیره‌های دیگر آن‌جا و یا در مجاورتش ساکن نباشند. اکثریت جمعیت این ایل در دو دهستان منگور غربی و منگور شرقی سکونت دارند. دهستان منگور غربی از توابع پیرانشهر و دهستان منگور شرقی از توابع مهاباد است. آن‌ها در یک مثلث جغرافیایی و در مناطق مرتفع و اغلب کوهستانی قرار گرفته‌اند. منگورها در طول سال‌ها مهاجرت از روستا به شهر به‌طور پراکنده در مهاباد، پیرانشهر و برخی روستاهای اطراف سردشت ساکن شده‌اند.

ساکنان منطقه منگور، روایان قصه‌ها و حکایت‌هایی جالب و گاه تراژیک‌اند. ساختار اجتماعی‌شان عشیره‌ای بوده و شاخه‌ها و عشیره‌های خُرد بسیاری دارند که از میان آن‌ها هفت شاخه اصلی بیشتر شناخته شده است. جالب این‌که در دوره‌هایی از تاریخ، ریاست پنج شاخه‌شان را برای مدتی زنان عهده دار بوده‌اند و نام پنج طایفه از هفت طایفه اصلی آن‌ها با اسم همان زنان شناخته می‌شود. هرچند تلاش شده روایت‌هایی درباره اصل و نسب این زنان نقل شود، اما فارغ از هر چیزی پیشینه قدرت و جایگاه جنسیتی زنان را در ساختار و سبک زندگی عشیره‌ای نشان می‌دهد که قابل تأمل است.

برخی اصل و ریشه منگورها را به سبب داشتن چشمان آبی و موهای قرمز به روس‌ها یا مهاجرانی از منطقه ارمنستان نسبت می‌دهند و برخی مورخان هم آن‌ها را بخشی از عشیره‌ای به نام کاک‌درویشی می‌دانند. مروت، امان، زیرن، شمع، زین و خدر<sup>(۲)</sup> شش طایفه اصلی و شناخته‌شده، تشکیل‌دهنده ایل منگور هستند. مروت در مهاباد پرجمعیت‌ترین طایفه منگورهاست و بقیه به‌طور پراکنده در روستاهای مهاباد به سمت سردشت، پیرانشهر و ناحیه میرآباد در سردشت سکونت دارند. آن سوی مرز در جنوب گُردستان، یعنی

---

شده است. نهایتاً حمزه‌آقا با دسیسه امیرنظام گروسی وزیر فوآند، حاکم تبریز، به مهاباد کشانده می‌شود و در دامنه کوه‌های علی‌آباد، در چادر، از هر طرف به او شلیک می‌شود و به‌قتل می‌رسد. همچنین می‌توان از افراد سرشناس ایل منگور، به مَلا خلیل گُورهمه ری اشاره کرد. بعد از منع کردن پوشیدن لباس گردی در گُردستان، که از سوی رضاشاه پهلوی صادر شد، مَلا خلیل، که یکی از مَلاهای منگور از طایفه «مامه‌سینی» بود، در سال ۱۹۲۸ به مقابله با این دستور برخاست و اعلام کرد هر گردی که لباس «عجمی» بپوشد نمی‌تواند خوب طهارت کند و وضو بگیرد و نمازش باطل است و هر شخصی که کلاه شابو (شه پکه) بر سر بگذارد، قادر نخواهد بود خدا را ببیند. پس پوشیدن این لباس بر هر گردی حرام است. هرچند بعدها مَلاخلیل ناچار به ترک گُردستان ایران و پناه بردن به گُردستان عراق می‌شود، اما این فتوا در محافظت از لباس گردی تأثیر به‌سزایی گذاشت (سردار پشدری). طوایف دیگر منگور که همه آنان الزاماً هم آقا یا ارباب نبوده و به عمد آن‌ها با عنوان رعیت هم خطاب می‌شده‌اند عبارت‌اند از: آل سمانه، باب رسو، بریمه سنه، کلهر، سی بریمه، فقه نبی، کچله، کچه لنگری، زوودی / چناره بی (در گردی): ثالی سیمانه، باب ره سوه، برایمه سه نه، که له ور، سی بریمه، فقهی نه بیه، که چه له، که چه له نگه ری، زوودی).

۱. مه‌نگورایه‌تی

۲. خدر، مروت؛ ثالی سیمانه؛ نامان؛ زیرن؛ شه می؛ زین.



■ تصویر ۶ - برخی از سران ایل منگور و مامش در جنگ جهانی اول، ۱۹۱۳ میلادی، پیرانشهر

اقلیم گُردستان هم طوایفی از منگورها زندگی می‌کنند. در گذشته سه ایل مامش و منگور و پیران در منطقه مکریان، بر سر زمین‌های کشاورزی دچار درگیری‌های شدیدی شده و در این جنگ‌ها اسب‌های نژاد گُرد، مرکب سواران بود و شمشیر و نیزه هم سلاح نبردشان. این جنگ و درگیری‌ها سرانجام به صلح ختم شده و در مقاطعی هم ایل‌های مامش و پیران با هم متحد می‌شدند تا منگورها را شکست دهند. امیر شرف خان بدلیسی حاکم و مورخ گُرد روایت می‌کند که منگورها بزرگان عشایر خود را «مه‌زن» همان رئیس یا عالی‌جناب می‌نامیدند.<sup>(۱)</sup> طبق اسناد تاریخی میرزا رشید، نویسنده تاریخ افشار، منگورها در مقاطعی از تاریخ با ایل‌های مامش و پیران ائتلافی به نام بلباس<sup>(۲)</sup> به وجود آورده و علیه حکومت و ترک‌های مناطق ارومیه،

۱. امیر شرفخان بدلیسی، (تاریخ شرفنامه، ج ۲، ص ۴۶۷).

۲. اتحاد یا فدراسیون بلباس از شش عشیره کابایز، منگور، مامش، پیران، رمک، و سن و قاقا تشکیل شده است. سن و قاقا با هم یک عشیره را تشکیل داده‌اند. در کتاب شرفنامه، شرفخان بدلیسی این چنین درباره بلباس سخن می‌گوید: «گویا روزی بیست و چهار تیره اصلی از تیره‌های روزکی در نزدیکی تاب، گرد هم آمدند و در دو گروه تقسیم شدند، دوازده تیره با هم متحد شدند و نام خود را بلباس نهادند و دوازده تیره دیگر هم با هم متحد شدند و نام قوالیس را انتخاب کردند. گفته می‌شود بلباس و قوالیس از ایلات بابان‌ها (بابانه‌کان) هستند و نام دو روستا را هم بلبیس و قوالیس نهاده‌اند که در منطقه حکاریست. هنگامی که در تاب گرد هم آمدند، زمین‌های اطراف را میان خود تقسیم کردند و رهبری (مه‌زن) را برای خود انتخاب کردند و به یک نیروی قدرتمند مبدل شدند و شروع به فتح سرزمین‌های اطراف کردند. یکی از افراد سرشناس فدراسیون بلباس ابراهیم‌بیگ بلباسی، فرزند قلندرآقا، است [که] با قوم و خویش خود دچار مشکل و ناراحتی شد و به سمت سیستان رفت. در آنجا تحت فرمان محمدخان ترکمان بوده (که احتمالاً آقامحمدخان قاجار است) که آن زمان فرمانروا بود. محمدخان، ابراهیم‌بیگ را به‌عنوان مرزدار منطقه بلوجان تعیین کرد. چندین بار با بلوچان وارد جنگ و درگیری شد، اما بلوچ‌ها را شکست داد و بر آنها

سندوس، و مراغه جنگیده‌اند<sup>(۱)</sup>.

در سال ۱۱۵۵ رئیس عشیره زین بایرآقای منگور، پدر حمزه‌آقای منگور و از همدستان قیام معروف شیخ عبیدالله نه‌ری<sup>(۲)</sup> بود که دولت به آن‌ها اتهام یاغی‌گری و دستبرد به کاروان‌ها و روستاییان منطقه را می‌زد؛ به

فرمانروایی کرد. بدلیسی همچنین درباره تیره‌های روزکی چنین می‌گوید: «روژکی از بیست و چهار تیره تشکیل شده و پنج تیره قیانی، بایکی، مودکی، زوقهای زیدانی از ساکنین قدیمی بدلیس هستند و ده تیره دیگر که بلباس را به وجود آوردند عبارت بودند از: کلچیری، بالکی، خربیلی، خیارتی، کوری، بریشی، سگری، گارسی، بیدوری، و بلاگردی.» (شهره‌نامه میرشرف خان بدلیسی؛ میژووی مائه‌میرانی کوردان، ترجمه هزار موکریانی) در یک مقطع زمانی بایرآقای منگور سرکردگی این فدراسیون را برعهده داشت و پس از او قرنی‌آقای مامش اول و همچنین برای مدتی حمزه‌آقای منگور و ... (قاسم قازی، میژووی گشتی حیزی دیموکراتی کوردستان) این رهبری را در دست داشته‌اند. هم‌زمان با سرکوب ایل «برادوست» در نزدیکی ارومیه توسط افشارها، در مناطق پایین‌تر (منظور مناطق مهاباد، نقده یا دشت سلدوز، پیرانشهر یا دشت لاجان است) ایل بلباس قدرت گرفت. هدف از تشکیل اتحاد بلباس، مقاومت در برابر حاکمان تبریز، مراغه، ارومیه، و قره‌پاپاق‌های مهاجر بود که در دشت سلدوز و کناره‌های دریاچه ارومیه سکونت یافته بودند. در برخی روایات هم گفته می‌شود فدراسیون بلباس از اتحاد چهار ایل اصلی بالک، پیران، منگور، و مامش تشکیل شده بود. روایت‌هایی هم وجود دارد که ایلات هرمزار را از پیران جدا و همچنین رمک و قاقا چندین عشیره دیگر را در تشکیل این فدراسیون سهم می‌دانند. اگرچه این ایلات به‌طور کامل عشایر نبودند، اما گاه گاهی بین کوه‌های قندیل و دامنه آن، مناطق سولدوز، دشت لاجان و موکریان ییلاق قشلاق می‌کردند و در این مناطق به کشاورزی مشغول بوده‌اند. سرکردگی (مهن) این فدراسیون تا زمان مرگ بایرآقای اول بوده که با یک دسیسه در مراغه کشته شد. هنوز سه سال از واقعه کشتار بلباس و ایل منگور نگذشته بود که محمدقلوخان افشار ارومی، حاکم ارومیه، از ایل زرزا و شکاک برای درهم‌شکستن ایلات بلباس، که آن زمان قرنی‌آقای مامش به‌عنوان سرکرده این فدراسیون انتخاب شده بود، استفاده کرد. در نزدیکی رودخانه لاوین جنگ درگرفت و نیروهای ایلات بلباس شکستند. جالب توجه این‌که بوداق‌خان موکری، حاکم مهاباد، که در این حمله با محمدقلی‌خان همکاری کرده بود هم از غارت آن‌ها در امان نمانده و به دست او کور شد و چشمانش را از حدقه بیرون آوردند. از سال ۱۱۹۸ تا سال ۱۲۳۲ شمسی چندین بار از سوی حکومت‌های مرکزی و حاکمان ارومیه و برخی از ایلات زرزا، شکاک، موکری بر فدراسیون بلباس هجوم برده شده است. بلباس از لحاظ زمین‌های کشاورزی، دام و احشام ثروتمند بود و یک فدراسیون قدرتمند در مقابل هجوم عثمانی‌ها، شاهان قاجار، سپاه افشار، و حاکمان مراغه و ارومیه و تبریز و قره‌پاپاق‌ها به‌حساب می‌آمدند. به همین دلیل هراز گاهی سعی در تضعیف آن‌ها داشتند تا این‌که در سال ۱۲۳۱ و ۳۲، طی چندین درگیری خونین با امیرخان قاجار و سپاهیان افشار در هم شکسته و عملاً به اتحاد این فدراسیون پایان دادند (کورد و عه‌جه‌م، نه‌وشیروان مسته‌فا، ص ۴۰ - ۴۵) یک روایت دیگر درباره فدراسیون بلباس وجود دارد، در کتاب محمدقولوخان افشار ارومی آمده است که تقریباً تا حدی با روایت محمد محمدباقی و نوشیروان مصطفی در این باره تفاوت دارد. طبق نوشته‌های این کتاب، محمدقولوخان افشار ارومی نه‌تنها با فدراسیون بلباس وارد جنگ نشد، بلکه به‌دلیل این‌که با قرنی‌آقای مامش، رهبر این اتحاد، دوستی و خویشاوندی داشت، در درگیری میان بلباس‌ها و بوداق‌خان موکری به یاری قرنی‌آقا آمد و چندین بار بوداق‌خان را درهم شکستند که درنهایت او به دست محمدقولوخان افشار ارومی چشمانش از حدقه بیرون آورده می‌شود. محمد محمدباقی در کتاب پایه‌رینی‌هه مره اغای مه‌نگور له به لگه نامۀ قاجاریدا نوشته است که اتحاد بلباس تا سال‌های دهه چهل قرن نوزدهم هم ادامه داشته است (ص ۳۵).

۱. میرزا رشید ادیب الشعرا، تاریخ افشار، به‌انضمام قیام شیخ عبیدالله، ص ۶۷.

۲. شیخ عبیدالله نه‌ری (۱۸۲۶ - ۱۸۸۴)، که اصالتش به شیخ عبدالقادر گیلانی برمی‌گردد، از رهبران قیام‌گردد‌ها در حکاری امپراتوری عثمانی بود که برخی قیام او را از اولین اقدامات برای رسیدن به استقلال و تشکیل حکومت‌گردستان می‌دانند شیخ عبیدالله نه‌ری از اواخر سال ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۰ سرزمین‌های میان دریاچه ارومیه تا دریاچه وان را به همکاری سران عشایر گرد و

دعوت احمدآقا، حاکم مراغه برای حضور در یک عروسی به این شهر دعوت شده و حدوداً با هزار سوار مسلح از ایل مامش و منگور، به آن شهر رفته بود، اما از سوی احمدآقا شبانه و در خواب با سوارانش قتل عام شدند.<sup>(۱)</sup>

منگورها اغلب افرادی تنومند و جنگاورند که برخی سران طوایفشان در طول تاریخ همواره با جناح قدرت همراه و همسو بوده‌اند، چه آن زمان که عثمانی‌ها به ایران حمله کرده بودند، چه وقتی روس‌ها در سرزمین ایران جولان می‌دادند و چه اکنون که برخی از سران طوایف منگور در مقابل گروه‌های کُرد مخالف حکومت ایران در جبهه حاکمیت قرار گرفته‌اند. برخی از آقا‌های منگور، یعنی خانوارهایی که در خلال یکی دو سده اخیر از سوی حکام وقت، به‌عنوان ارباب منگورها منصوب شده‌اند، به حاکمیت جمهوری اسلامی گرایش پیدا کرده و بر ضد معارضان این حکومت مسلح شدند، ناگفته نماند برخی از آن‌ها هم اوایل انقلاب جذب احزاب کُرد از جمله حزب دموکرات کُردستان ایران شدند و در سطوح بالای سیاسی و نظامی ایفای نقش کردند.

## علی دور از خلیل

پدربزرگم مُرد آن سوی این قصه بود؛ قبل‌تر گفتیم در مقطعی رابطه میان کویخا خلیل و برادرهایش به سردی گرایید و پدربزرگم به روستای اشونزنگ (در نزدیکی پسوه) مهاجرت کرد. روزگارش با دامداری می‌گذشت و بعد از سال‌ها دوباره به کار خرید و فروش و جابه‌جایی کالا از مرز مشغول شد. مادربزرگم می‌گفت: «آن‌وقت‌ها شوهرم علی و چند نفر دیگر تنها کسانی بودند که در منطقه قاچاق می‌کردند». البته نمی‌توان کارشان را قاچاق نامید، چون نوعی تجارت و کاسبی محسوب می‌شده و منع قانونی هم نداشته. پدربزرگم و آن چند نفر دیگر با اسب از کُردستان ایران جای می‌بردند و از کُردستان عراق کالاهایی مانند صابون و پارچه می‌آوردند.<sup>(۲)</sup>

برادران پدربزرگم یعنی خلیل و محمود و مادربزرگم از کار پرخطر او ناراضی بودند. کویخا برای حل موضوع از ارباب پسوه کمک خواست و حتی به واسطه ارباب او را تهدید به شکایت از ژاندارمری کرد تا دیگر دنبال خرید و فروش نرود، اما این فشارها اثری در پدربزرگم نداشت. همچنان کار خودش را می‌کرد،

---

حمزه اغا منگور (رئیس عشیره منگور) تحت کنترل نیروهای خود درآورد. این قیام در دسامبر سال ۱۸۸۰ بر اثر حملهٔ نیروهای عثمانی شکست خورد.

۱. همه باقی، محمدهد. راپه‌پینی همه‌مزاغای مه‌نگور له به‌لگه‌نامه‌ی قاجاریدا. (قیام حمزه‌آقای منگور در اسناد قاجار).
۲. همین کاری که در زمان پدربزرگم کاسبی و تجارت بود، امروزه کولبری و قاچاق محسوب می‌شود. کولبر به کسی اطلاق می‌شود که برای امرار معاش، غیرقانونی از مرزهای بین کُردستان ایران و عراق عبور کرده و از آن طرف کالاهایی مانند پوشاک، سیگار، لاستیک، مشروبات الکلی و... بر روی کول خود حمل کرده و به ایران می‌آورد. قاچاق قلمداد شدن کاری که به‌مثابه تجارت و کاسبی بوده، از زمانی شکل گرفت که نهاد دولت و ساختارهای حقوقی و قانونی در قالب سازوکارهای کنترل‌کنندهٔ مقولهٔ کار و تعیین قواعد و ارزش آن وارد عمل شدند و مشروعیت یافتند.



تا این که یکروز در مسیر رفتن به آن سوی مرز دستگیر شد و گفتند به یاغی‌های کوه‌های قندیل<sup>(۱)</sup> که با حکومت پهلوی اختلاف و درگیری داشتند، کمک کرده و به آن‌ها آذوقه رسانده است.

پدربزرگ را به اتهام همکاری با شورشی‌هایی که در کوه‌های قندیل پناه گرفته بودند، اول در عراق و بعد هم در ژاندارمری پیرانشهر زندانی کردند. مادربزرگم می‌گفت: «وقتی فهمیدند علی زمان تشکیل جمهوری مهاباد (دولت گُردستان) همکاری داشته و سوگند وفاداری<sup>(۲)</sup> خورده بوده، در زندان شکنجه‌اش کردند». این تجربه تلخ باعث می‌شود پدربزرگ شغلش را رها کرده و مدتی خانه‌نشین شود.<sup>(۳)</sup> پدر دوران خانه‌نشینی او را به خاطر داشت و می‌گفت: «او مثل برادرش کویخا خلیل، خوش اقبال نبود». همان روزهای اول خانه‌نشینی هرچه از دام و مال و اموال داشته به سرقت رفته و علی مانده با پنج فرزند و بیکاری. پدرم درباره آن روزها برایم چنین تعریف می‌کرد: «یکروز با پدربزرگت گاو و گاو میش‌ها را بردیم لب رودخانه، بعد از ناهار که رفتیم سراغشان، نبودند. فقط یک گاو میش جوان از دست دزدها فرار کرده و مانده بود، بقیه را برده بودند. هرچه گشتیم هم هیچ ردی از دام‌ها پیدا نکردیم». مدت‌ها بعد این احشام – که کم هم نبودند – در طویله ارباب روستایشان در اشنوزنگ دیده شدند. شاید ارباب و افرادش دام‌ها را دزدیده بودند، ولی پدربزرگ هیچ مدرکی نداشت تا این را ثابت کند، ضمن این که تنها مانده بود و جرأت اعتراض هم نداشت.

پدربزرگ مدتی خانه‌نشین و افسرده شده و سپس به روستای پسوه رفت. بخت و اقبال در روستای جدید کمی به او رو کرد. ارباب جدید یعنی عزیزآقا که پسر قرنی‌آقای مامش بود، از او حمایت کرد. خانه‌ای در اختیارش گذاشت و مادربزرگ دوباره در مطبخ ارباب به نان‌پختن مشغول شد. مدتی بعد ارباب چشم طمع دوخت به تنها گاو میش باقی مانده پدربزرگ، ولی او زیر بار نرفت و در سال ۱۳۳۵ راهی جلدیان شد. ارباب این روستا کاک‌عبدالله قادری<sup>(۴)</sup> پسرعموی ارباب پسوه بود و این دو در رقابت مداوم با یکدیگر بودند.

۱. شورشی‌ها یا به اصطلاح حکومت یاغی‌ها همیشه در پناه کوه قندیل بودند. این کوه‌ها از سال‌های دور، پناه احزاب گرد بوده و خاطرات و داستان‌های زیادی از مبارزان و احزاب گرد در دل خود به یادگار نگاه داشته است. هنوز هم نیروهای احزاب گرد در پناه قندیل با دولت‌های ایران و ترکیه و سوریه می‌جنگند و جالب است که هیچ حکومتی نتوانسته این کوه‌های شگفت‌انگیز و گاه ناایمن را تصرف کند و در تسخیر احزاب گُردستانی مانده‌اند. از قرن‌ها پیش که اعراب مسلمان به ایران هجوم آورده و این منطقه را برای مدت کوتاهی اشغال کردند، هرگز برای مدت طولانی دست نیروهای دولتی هیچ کشوری نیفتاده است. رشته کوه‌های تسخیرناپذیر و زیبای قندیل در دو سوی شرق و جنوب گُردستان قد علم کرده و از غرب پیرانشهر تا کوه سر به فلک کشیده منطقه جاسوسان در سردشت را فراگرفته است. قندیل همیشه دوست و پشتیبان مبارزان گرد بوده و شاید عبارت معروف «گُردها دوستی جز کوهستان ندارند» از همین جا نشأت گرفته است.

۲. قؤل سوور دیموکرات.

۳. آن‌چه بر پدربزرگم گذشته، تجربه تمام کسانی است که از سوی ساختارهای قدرت در نهادهایی چون زندان و البته گاه زندان خانگی آزار و شکنجه شده‌اند. تجارب تلخ حاصل از آن، گویی روح و ذهنشان را به گونه‌ای متأثر کرده که خانه‌نشینی و انفعال را به هر کار دیگری ترجیح می‌دهند. به نظرم، این انفعال و انزوا همان چیزی است که هدف و نظر ساختار قدرت است.

۴. کاک‌عده‌ولای قادری. کاک‌عبدالله و پدرش از یاران قاضی‌محمد رئیس جمهور گُردستان بوده و حتی در سفر او و کابینه‌اش به شوروی و دیدار از حکومت آذربایجان به تبریز حضور داشتند. خانواده قادری پناهگاهی امن برای بارزانی‌ها و

مادر بزرگم می گفت: «وقتی ارباب شک برده بود که پدر بزرگت می خواهد به جلدیان برود، کدخدای پسوه را فرستاد دنبالش، او را به دیوان بزرگ خودش که بالای تپه تاریخی پسوه بود، فراخوانده و گفت: «علی آزاد! شنیده ام می خواهی به جلدیان بروی. از دشمنی ما با ارباب آن جا خبر داری، هرجایی می خواهی برو، ولی آن جا نه. حق هم نداری دروازه خانه را بگنی و با خودت ببری». مادر بزرگم اهل روستای آزاد در مهاباد بود و جالب است که ارباب گاهی به تمسخر، پدر بزرگم را به نام زادگاه زنش صدا می زد که احتمالاً در ساختار مردم محور و قومیتی آن روزگار چندان برایش خوشایند نبوده است.

فصل بهار به نیمه رسیده بود که پدر بزرگ، شبانه و مخفیانه، بار و بندیل را جمع کرد. در خانه را که خودش با مهارت از چوب ساخته بود، از جا درآورد و سوار بر چند الاغ و اسب به جلدیان پناهنده شد. پدر بزرگ تا پایان عمر در همین روستا ماند و حتی چند سالی هم باغبانی کرد. آن طور که مادر بزرگ روایت می کرد، یک بیماری کوتاه مدت پدر بزرگم علی را از پا انداخته و خیلی زود به کام مرگ کشید. چند طبیب محلی برای درمانش تلاش کردند و حتی کویخا او را در نقده و مهاباد، پیش چند پزشک بُرد، اما بی فایده بود. پزشکان گفته بودند به بیماری سختی مبتلا شده. شاید به نوعی سرطان مبتلا بوده که با امکانات پزشکی آن زمان تشخیص و مداوایش امکان پذیر نبوده است.

می گویند پدر بزرگم مردی غیرتی و به قول مردم آن زمان، ناموس پرست بوده و دیدگاه نسبتاً تندی نسبت به زنان و دختران داشته است. تعریف می کنند دختر یکی از بستگان برای ازدواج با مردی فرار کرده و بعد هم بخشیده شده بود. حتی خلیل او را پذیرفته بود، اما پدر بزرگم وقتی دختر را در خانه پدرش دیده، هلش داده و گفته بود: «ننگ خانواده هستی! تو را نمی خواهیم». ظاهراً در اثر این رفتار و حرکت، فرزند این دختر که در آغوشش بوده آسیب دیده بود! علی به همین شدت ناموس پرستی، برادر دوست هم بوده است. کویخا خلیل را خیلی دوست داشته و در دوره ای با هم اختلاف پیدا کرده بودند. چون می دانسته کویخا دشمن دارد، در روستای برکمران شبها پنهانی از خانه او پاسداری می کرده، تا این که یک بار زن کویخا از روی پشت بام او را دیده و به همسرش نهیب زده: «شبها تو خوابی و برادرت با اسلحه نگهبانی ات را می دهد، باید همین فردا به خانه اش بروی و آشتی کنی». پدر بزرگم تفنگدار قابل بوده و کنار خلیل هرجا لازم شده جنگیده است، هم مقابل منگورها، هم همراه با پیشمرگه های حکومت گُردستان و نیروی ملامصطفی بارزانی در جبهه بوکان - سقز مقابل ارتش پهلوی.

وقتی پدر بزرگ در سال ۱۳۳۷ از دنیا رفت، پدرم کریم حدوداً دوازده ساله بوده، می گفت: «یک روز با صدای گریه و شیون از خواب بیدار شدم و بی این که کسی چیز چندانی بگوید، فهمیدم پدر برای همیشه از پیش ما رفته است». او را در گورستان جلدیان به خاک سپردند و زندگی پدرم، عموها و مادر بزرگم پس از مرگ او سخت تر شد. آمنه که شش فرزند قد و نیم قد روی دستش مانده بوده به خانه ارباب روستا

---

اسناد و مدارکشان هم بوده و در چراگاه های خودشان که نزدیک مرز عراق بود، از احشام و گوسفندان ملامصطفی نگهداری می کردند. با سقوط رژیم شاه، میانه این خانواده و حزب دموکرات گُردستان ایران تیره شد و برای مدت ها به ارومیه کوچ کردند.

رفته و دوباره به نان‌پختن<sup>(۱)</sup> مشغول شد.

او که پیش‌تر داغ فرزندش سلیمان را هم دیده بود، این بار رخت عزای همسرش را پوشید. سلیمان پسر دوم خانواده بود. او و عموی دیگرگم احمد به بیماری «خورکه» گرفتار شدند، نوعی مرض پوستی شبیه آبله که جان سلیمان را گرفت و اثر خود را برای همیشه روی صورت و چشم عمو برجای گذاشت و بینایی یک چشمش را گرفت. کاک‌عبدالله و پسرانش بعد از مرگ پدر بزرگ از مادر بزرگ و بچه‌های یتیمش حمایت بیشتری می‌کردند، اما رنج ازدست‌دادن پدر چیزی نبود که عمه‌هایم به‌راحتی با آن کنار بیایند و مرهمی برای عواطف درهم‌شکسته‌شان باشد. خاطرات تلخ آن دوران هنوز هم، در بزرگسالی، همراهشان است.

## لورفتن ازدواج پنهانی مادر بزرگ

بعد از فوت پدر بزرگ، پدرم عهده‌دار نگهداری از دام‌ها و اداره کارهای منزل شده و بعدتر عمو احمد به‌عنوان کاردار<sup>(۲)</sup> به خانواده‌ای سپرده شد. آن‌زمان مرسوم بود کودکان کاردار در ازای کاری که می‌کردند سالانه مقدار مشخصی گندم، یک دست لباس و مقداری پنیر محلی<sup>(۳)</sup> می‌گرفتند. عمه بزرگم خدیجه هم عهده‌دار کارهای خانه فردی شد که همسرش را به‌تازگی ازدست‌داده بود. عمویم تعریف می‌کرد: «بنا به لطف ارباب و اعتقاد مذهبی روستاییان، بیشتر مردم سهم زکاتشان را به ما داده و در اعیاد به‌عنوان هدیه برایمان گندم، جو و حبوبات می‌آوردند. آن‌قدر که وضع مالی مان از بعضی از مردم فقیر روستا بهتر شده بود!» مادر بزرگ همچنان در خانه ارباب نانواپی کرده و جایگاه خوبی میان زنان خانه ارباب، از جمله بگم و مریم خانم زن کاک‌عبدالله و خدیجه دختر عموی ارباب داشت.

زندگی به همین منوال می‌گذشت تا این که مادر بزرگم در اقدامی عجیب یک ازدواج پنهانی را تجربه کرد. آمنه با مردی به نام صوفی محمدامین ازدواج کرده که از اهالی روستا بوده و زن و فرزند هم داشت. یک روز صبح وقتی آمنه وارد قلاخ<sup>(۴)</sup> خانه ارباب شد، زندگی‌اش برای همیشه تغییر کرد. یک حلبی روغن پر از سکه زیر هیزم‌ها پیدا کرده، آن‌ها را برداشت و سراغ شوهر پنهانی‌اش رفت. در آن روزگار، روغن کالای باارزشی بود که از ترس دزدیده‌شدن، رویش کاه گل مالیده و در دیوارها جاسازش می‌کردند، حالا مادر بزرگ یک حلبی روغن پیدا کرده بود که چیزی بسیار ارزشمندتر از روغن، درون خود داشت.

ماجرا از این قرار بود که دو تا دزد که یکی از آن‌ها نوکر خانه ارباب بود، برای دزدیدن روغن به خانه مردی ثروتمند به نام مام‌مینه رفته و چهار قوطی روغن جاسازشده در دیوار را برمی‌دارند، غافل از این که دو تا از

۱. نانکهری.

۲. به نوجوان یا پسر جوانی که برای کار در خانه و مزرعه از بهار تا آخر پاییز اجاره می‌دادند؛ کاردار می‌گفتند.

۳. پنیرهای گردی دارای درجات متفاوتی از خلوص بوده که عبارتند از «مه‌یله»، «په‌نیر»، «لورک» و «شیرپژ» که هنوز هم بر سفره‌های مردم گرد حضوری چشمگیر دارند.

۴. قلاخ (قه‌لاخ) انباری برای نگهداری تپاله (ته‌پاله)، (ده‌وه) یا سرگین، کمره (که‌مره)، و پشکل (پشکه‌ل)، که فضولات خشک‌شده دام هستند و آن زمان برای پخت‌وپز استفاده می‌شد. قلاخ معمولاً خارج از خانه قرار داشت.

قوطی‌ها پر از سکه است. دزد اول سهم خود را برمی‌دارد و می‌رود، اما دزد دوم آن را در قلاخ پنهان می‌کند و مادر بزرگ آن را صاحب می‌شود. او و شوهرش بیشتر سکه‌ها را به مه‌باد برده و خرج کردند. یک‌بار رنگ زندگی مادر بزرگ تغییر کرد، لباس‌های جدید خریده و چند تا دندان طلا گذاشت (کاری که آن زمان مرسوم بود و او از پس هزینه‌اش بر نمی‌آمد) و سبک زندگی‌اش عوض شد. همه به مادر بزرگ مشکوک شدند و به این فکر می‌کردند که چه اتفاقی افتاده، اما وقتی راز ازدواجش برملا شد، تصور کردند شوهر جدید اوضاع مالی‌اش را تغییر داده است.

بعد از مرگ پدر بزرگ، خلیل چندین بار از آمنه خواسته بود به نقده برود، حتی خودش به جلدیان آمده و خواسته‌اش را به ارباب هم گفته بود. مادر بزرگ با برادر شوهرش رابطه خوبی نداشت، برای همین قبول نکرده و گفته بود: «زمانی که به شما نیاز داشتیم، تنه‌ایمان گذاشتید. حالا که برادرت فوت کرده، می‌خواهی جبران کنی؟» اما مگر می‌شود در جامعه‌ای سنتی زندگی کنی که فرهنگ عمده‌تاً مردانه بر همه چیز سیطره دارد و از آن در امان بمانی! هم‌زمان با لورفتن ازدواج پنهانی آمنه، عمه بزرگم خدیجه که دختری بلندقد و زیبا بود، به طلبه کم‌سن‌وسالی دل داد و با او فرار کرد. طلبه<sup>(۱)</sup> در مسجد جلدیان - یکی از مدارس دینی معتبر آن زمان در منطقه - مشغول تحصیل بود.

وقتی کویخا خلیل متوجه این اتفاقات شد، یک روز هم درنگ نکرد و چند نفر از مردان فامیل را به جلدیان فرستاد تا خدیجه را پس بگیرند. به محض رسیدنشان، طلبه از ترس، خدیجه را رها کرده، به گردستان عراق گریخت و تا چند سال هم برنگشت. خدیجه به منزل یکی از اقوام در روستای بالاچچی در نزدیکی نقده پناه بُرد تا شفاعتش را بکنند. کمی بعد کویخا، خدیجه را بخشید و با وجود مخالفت مادر بزرگم او را به عقد مرد جوانی درآورد که از بستگان عروس بزرگش بود. خدیجه به خانه جدیدش در روستای گل<sup>(۲)</sup> رفت، اما در غیاب مادر بزرگ، فقدان سرپرست و کوچک‌بودن خواهرانش، بالاچاره به جلدیان برگشته و تا مدتی برای خواهرها و برادرش آسپزی کرد.

در بهار سال ۱۳۳۹ کویخا که دیگر تحمل این وضع را نداشت، پسر وسطی‌اش محمدامین<sup>(۳)</sup> را همراه چند نفر دیگر به جلدیان فرستاد تا پدرم، عمو و عمه‌هایم را به نقده ببرند. آن‌ها را با همه وسایلشان سوار ماشینی کردند که به آن کامیون گاز روسی می‌گفتند و راهی کاروانسرای خلیل شدند. این‌طور بود که پدر، عمو و عمه‌هایم در کودکی یک‌بار شهر نشین و در دو اتاق انتهایی کاروانسرای بزرگ کویخا ساکن شدند. عمواحمد که کاردار منزلی در همان روستا بود، باید طبق قراردادش تا آخر پاییز آن‌جا می‌ماند و این تنها دلخوشی مادر بزرگم بود که یک‌بار از دیدن بچه‌هایش محروم شده بود. طبیعتاً ارباب جلدیان مخالف این کار بود، اما پسران کویخا بر این کار اصرار داشتند و دستور خلیل را تحت هر شرایطی اجرا می‌کردند.

۱. در گُردی: فه‌قی.

۲. روستای گل در بیست‌وهشت کیلومتری شهرستان نقده واقع شده و به داشتن تالاب حفاظت‌شده‌ای مشهور بوده که زیستگاه پرندگان کمیاب است. گل در تُرکی و گُردی به معنای حوض بزرگ است.

۳. مامه حه‌مه‌دنه‌مین.

موضوع هم خانوادگی بود، پس ارباب سکوت کرد تا روستا درگیر این موضوع نشود. با رفتن بچه‌ها، آمنه دلش تاب نیاورد. همه هوش و حواسش پیش فرزندانش بود و دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت. به این فکر کرد که شوهر دومش هم هرگز نمی‌تواند جای پدر فرزندانش را بگیرد و مدتی بعد از او طلاق گرفت و به نقده رفت تا کنار بچه‌هایش باشد. کویخا با مادر بزرگ قهر بود، طردش کرده و عصبانی‌تر از آن بود که ازدواجش را بپذیرد. در نگاه خلیل مادر بزرگ با ازدواجش باعث شرمساری طایفه شده بود. رفت‌وآمدهای پی‌درپی او به منزل خواهرش فاطمه در نقده و دیدن مخفیانه بچه‌ها کویخا را بیش‌ازپیش عصبانی کرده بود.

بچه‌ها دور از مادر روزگار سختی را می‌گذراندند. وقتی وارد کاروانسرای شدند که چیزی از یک پادگان کم نداشت، کم‌کم معنی یتیمی را فهمیدند. فقط رفت‌وآمدهای مکرر و حمایت‌های خدیجه نو عروس اندکی حالشان را بهتر می‌کرد. او برای خواهرها و برادرهایش مادری کرده و حمایتگرشان بود. هرچند زن‌های طایفه تلاش می‌کردند بچه‌ها کمبودی نداشته باشند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست جای خالی پدر و مادرشان را پر کند. آمنه هنوز پیش ارباب جلدیان کار می‌کرد و وقتی ارباب بی‌تابی‌اش را دید، شال‌وکلاه کرد، نزد کویخا رفته و از او خواست دوباره مادر بزرگ را بپذیرد.

آمنه مدت‌ها با شرم زندگی کرده و در تلاش مداوم بود تا با کویخا رودررو نشود. گناهی نکرده بود، اما تا سال‌ها با خود درگیر بود که آیا کار بدی کرده و واقعاً به خانواده شوهر سابقش خیانت کرده یا به‌عنوان یک زن جوان همسر مرده حق داشت دل‌بسته مرد دیگری شود و با او زندگی کند. بسیاری از زنان در این سرزمین قربانی رفتار جامعه هستند. احساسات بسیاری از زنان و مردان در جوامع سنتی، قربانی ساختارهای جامعه می‌شود. معمولاً در جوامع سنتی که نهاد خانواده به شکل خانواده گسترده است هدف از ازدواج، افزودن بر قدرت و ثروت خانواده و گسترش فامیل و محکم‌تر کردن پیوندهای اجتماعی است و در این چهارچوب، ازدواج بر اساس عشق و علاقه اولویت ندارد آنچه اولویت دارد حفظ و گسترش انسجام اجتماعی است. بر همین اساس بود که ازدواج مخفیانه مادر بزرگ با واکنش تندی مواجه شد. در این مکانیزم حتی مردان نیز به ازدواج ناخواسته تن می‌دهند. ازدواج مجدد پس از مرگ شوهر در منطقه مکریان، نسبت به دیگر مناطق گردستان، تا حدی طبیعی‌تر بود، اما در جامعه سنت‌زده آن‌زمان که ازدواج‌ها همیشه علنی بود، مادر بزرگ مخفیانه ازدواج کرده و بچه‌هایش را هم رها کرده بود. سال‌ها بعد، ازدواج سوم مادر بزرگ و مواجهه مردان خانواده با این موضوع نشان داد حساسیت‌ها نه بر ازدواج مجدد، بلکه بر ازدواج مخفیانه‌ای بوده که بدون اطلاع بزرگان انجام شده بود.

چندین سال بعد از فوت کویخا، آمنه به توصیه عموعبدالله (مامه‌حولاً) و عمو قادر - که هردو پسران کدخدا خلیل بودند - با مردی ازدواج کرد که به‌تازگی همسرش را ازدست داده بود. او در روستای هاواری<sup>(۱)</sup> زندگی می‌کرد که در مسیر و جاده پیرانشهر - نقده قرار داشت. عمه‌های کوچک‌ترم از این دوران هم به تلخی یاد می‌کردند. دوباره مادرشان را ازدست داده بودند و احساس طردشدگی را به دفعات تجربه می‌کردند. باز

خانه مادر جای دیگری بود و برای دیدارش باید مسافت طولانی‌ای را طی می‌کردند. البته این را هم می‌گفتند که هرچند مادر بزرگ از شوهرش خوشش نمی‌آمده، ولی او مرد خوبی بوده و رفتاری پدران داشته. بعد از این ازدواج رابطه همه با هم خوب می‌شود. مادر بزرگ تا زمانی که شوهرش زنده بوده در روستای هاواری مانده، اما همیشه از این ازدواج گله‌مند بود و پنهان و آشکار اعتراض می‌کرد. خانواده پدری‌ام و خانواده شوهر مادر بزرگ با هم نسبتی داشتند و جزو گروهی بودند که از منطقه محال مهاباد با کویخا کوچ کرده بودند و هنوز هم با خانواده ما ارتباط خوبی دارند.

در فرهنگ گردی آن زمان، خانواده پدری نقش مهمی در زندگی افراد داشتند. گفته می‌شود اقوام پدری فامیل پُشت (خزمی پشتی) هستند، به این معنی که نقش ستون فقرات و تکیه‌گاه را دارند. درباره اقوام مادری این ویژگی‌ها بیان نمی‌شود و معمولاً در نظام‌های طایفه‌ای خیلی خودی به‌شمار نمی‌آیند. همین که خانواده پدری در مقایسه با اقوام مادری مهم‌ترند، نمایانگر غالب بودن ساختارهای تبعیض‌آمیز جنسیتی در نظام‌های طایفه‌ای آن زمان است. رواج چنین باور و ضرب‌المثل‌هایی که این باور را تقویت می‌کنند دلایل اقتصادی هم دارد به این معنا که افراد خانواده پدری یک نام خانوادگی مشترک دارند و از هم ارث می‌برند و اگر در کنار هم قرار بگیرند باهم مجموعه گسترده و قدرتمندی را تشکیل می‌دهند که می‌توانند راحت‌تر در برابر تهدیدهایی که در جوامع سنتی وجود دارد مقاومت کنند. این تهدیدها علاوه بر تهدیدهای سیاسی و اجتماعی که در نبود یا ضعف قانون از سوی خوانین و یا افراد قلدر به مردم اعمال می‌شد تهدیدهای اقتصادی را هم دربر می‌گرفت. در جامعه سنتی و در غیاب موسساتی همچون بیمه و ... این گونه پیوندهای سنتی به کمک مردم می‌آمد.

## امین گرداشوان

پدر بزرگ مادری‌ام با خانواده پدری نسبت فامیلی داشته و اهل منطقه محال بود. مینه‌قاضی هنگام مهاجرت کویخا خلیل در کاروان او نبود و با پدرش از محال به لاجان کوچ کرده بود. کسانی که آن روزها را به یاد دارند، می‌گویند پس از رفتن خلیل بقیه آن طایفه بزرگ هم از محال رفتند. پدر بزرگم پدری بیمار داشته، بعد از فوت مادر و اوج‌گیری بیماری پدرش در روستای خاتون‌باغ نمی‌ماند، پدر بیمارش را سوار اسب کرده و از جاده میدان و مهاباد به سمت روستای برکمران در منطقه لاجان می‌رود.

نام پدر بزرگم محمدامین بود. بعد از پدرش قاضی حسین او را مینه‌قاضی خطاب می‌کردند که مینه همان کوتاه‌شده محمد امین است. پدرش قاضی دانایی بود و معتمد مردم منطقه، چنان‌که برای حل منازعات و اختلافات به او مراجعه می‌کردند. در جوامع سنتی که سیستم قضایی به‌شکل امروزی وجود نداشت، معتمدان محلی مانند پدر پدر بزرگم جایگاهی عالی داشته و گره‌کور بسیاری از مسائل از جمله اختلافات خانوادگی، نزاع‌های بین همسایگان و حتی قتل و امثالهم به دستشان بازمی‌شد.<sup>(۱)</sup> پدر بزرگم بعد از او راهش

۱. جایگاه چنین افرادی که بازمانده نظام عشیره‌ای بودند، در دوران مدرن و با شکل‌گیری سیستم قضایی به‌مرور زمان کم‌رنگ شد.

را ادامه داد و مردم که به ذکاوت و درستی نظراتش اعتماد داشتند، برای مشاوره به خانه بزرگ او در روستای گرداشوان مراجعه می کردند.

مینه قاضی در گرداشوان دومین مرد ثروتمند روستا شد. با مامرسو که فامیلش بود و در بدو ورودشان به او و پدرش پناه داده بود رابطه خوبی داشت، اما همیشه رقابتی زیر پوست این رفاقت و خویشاوندی جریان داشت. ثروت، اهرم اصلی قدرت محلی بود و وقتی توانمندی مالی و احشام و زمین داشتی، خود به خود طعم قدرت را حس می کردی.<sup>(۱)</sup> بیشتر ساکنان گرداشوان اکنون به پیرانشهر یا شهرهای اطراف کوچ کرده اند، البته به جز دایی های من و برخی پسران خاندان محمد مامرسو که همچنان در روستا مانده اند. همگی در شهرهای اطراف خانه دارند، اما ترجیح شان زندگی روستایی و پیوند با طبیعت است.

زمانی که در محال زندگی می کردند، مینه قاضی که سن و سال چندانی هم نداشت، پدر بیمارش را به منطقه لاجان رساند تا مهمان خاندان کویخا شوند. در خاندان و فامیل خلیل، مردی به نام رسول<sup>(۲)</sup> ملقب به مامرسو بود که از نوه های رسونالی، عموزاده کویخا و از ریش سفیدان طایفه به شمار می آمد. پدر پدربزرگ یعنی قاضی حسین در محال با بیوه زنی به نام آمنه ازدواج کرد که از بستگان مامرسو بود. زنی فرز و زرنگ که به آمنه گرگه<sup>(۳)</sup> معروف بود. او ابتدا با مردی به نام ابراهیم (که گویا قدبلند بود و لقب ابراهیم دراز<sup>(۴)</sup> داشت) ازدواج کرده و از او صاحب دو پسر شده بود. ابراهیم برادر بزرگ مامرسو بود و پدربزرگم به او که عمومی ناتنی اش بود، پناه بُرد. جالب این جاست که مامرسو را هم با نام رسول ابراهیم دریژ یا همان دراز می شناختند. چون در کودکی و پس از مرگ مادر، برادر بزرگ ترش ابراهیم، سرپرستی او را برعهده داشت. بعدها او هم سرپرستی زن برادرش و فرزندان تنی و ناتنی او را برعهده گرفته بود.

مینه قاضی به مامرسو پیشنهاد کرد در عوض نگهداری از پدرش برای او چوپانی کند. مامرسو که مردی ثروتمند بود و گوسفندان بسیاری داشت، پذیرفت از قاضی پیر مراقبت کند. او و پدربزرگم به عهدی که با هم بسته بودند، وفادار ماندند. آن زمان چوپانی کار ساده ای نبود و چوپان ها باید دست کم چندین ماه در کوه های قنبدیل می ماندند، اما مینه قاضی به خاطر پدرش این از خود گذشتگی را کرد و به همین دلیل تا روزی که زنده بود، مردم او را ستایش می کردند. پدربزرگم که به گردی او را «باییره» صدا می کردم، مرد جالب و کم گویی بود. مثل اغلب مردان گرد آن دوره احساساتش را بروز نمی داد و در ظاهر سرد می نمود که البته این درونگرایی می تواند خصیصه زندگی در مناطق کوهستانی و سردسیر هم تلقی شود. در خاطر ممانده که انگار پسرها را بیشتر از دخترها دوست داشت و به نوه های پسری هم توجه بیشتری نشان می داد.

۱. به زبان علمی یعنی ثروت و قدرت سازوکارهای مهم و مکمل یکدیگر و به نوعی لازم و ملزوم هم اند. در طول تاریخ فقط شکل انباشت ثروت و نظام های قدرت تغییر کرده وگرنه اصل ماجرا همان است که بوده و لابد در آینده هم خواهد بود.

۲. مام ره سو.

۳. نامینه گورگه.

۴. برایم دریژ.



■ تصویر ۷ - دیدار پدرم با مینه‌قاضی در بستر بیماری،  
۱۳۸۲، روستای گرداشوان

پدربزرگ ابتدا در برکمران زندگی می‌کرد و همسرش عایشه<sup>(۱)</sup> یعنی مادر بزرگم که از اهالی همین روستا بود، کم حرف و ساده بود و مثل اغلب زنان آن روزگار زیر سیطره شوهرش زندگی می‌کرد. همیشه حرف پدربزرگ برایش حجت بود. او هم در نظرم زنی نسبتاً سرد بود و نتوانستم خیلی با ننه (ننه) یا به قول امروزی‌ها «دایه گوره»، ارتباط برقرار کنم، البته او هم چندان در صدد جلب محبت من نبود و شاید در برابر ارتباط بسیار نزدیکم با مادر بزرگ پدری، مجال عرض اندام

نداشت و می‌دانست بازی را باخته است. با توجه به روحیه آرام‌اش، پذیرش باخت برایش سخت نبود. پدربزرگم مینه‌قاضی در سال‌های جوانی چوپانی کرده و فوت‌وفن دامداری را به‌خوبی بلد بود. کم‌کم میان اطرافیان به‌عنوان یک دامپزشک ماهر (به‌یتال) شناخته شد و آن‌قدر در کار خود حاذق بود که بیشتر بیماری‌های دام و طیور را می‌شناخت. او طی چند سال دام‌زیادی برای خود جمع کرده و از چوپانی برای عمویش مام‌رسو ثروتی اندوخته بود. بعدها که دارایی‌اش بیشتر شد، همراه خانواده مام‌رسو و کویخا خلیل از برکمران به روستای کاسه کران رفته و بالاخره در روستای گرداشوان سکنا گزید.

مینه‌قاضی به زعم مردم آن روزگار، رفتاری به اصطلاح مردانه داشت، روحیه‌ای که موجب می‌شد کمتر کسی یارای مخالفت با او را داشته باشد. از در که وارد می‌شد، زنان و دختران خانواده خودشان را پنهان می‌کردند. نمی‌دانم از شرم بود یا ترس، اما سعی می‌کردند زیاد با او روبه‌رو نشوند. پدربزرگم بارز پدر و پدربزرگ‌هایی بود که برای حفظ فرهنگ سنتی در گُردستان، به‌ویژه در روستاها، مقاومت می‌کردند و حالا نیستند و نمی‌بینند این فرهنگ رو به زوال می‌رود. یکی از مثال‌های این فرهنگ جدایی زنان و مردان خانواده هنگام صرف غذاست. در برخی خانواده‌ها حتی زن و شوهر جدا از هم غذا می‌خورند و بعضی زنان، به‌ویژه عروس‌های جوان خانواده وقتی نزد مردان چای یا آب می‌نوشیدند باید رو می‌گرفتند.

از همه جالب‌تر این که بیشتر مردان، همسر خود را به نام صدا نمی‌کردند و خانم‌ها هم اکثراً به شوهرشان می‌گفتند پدر مثلاً احمد یا پدر بچه‌ها و شاید تنها در خلوت و فضای خصوصی خود می‌توانستند به راحتی نام همسرانشان را صدا بزنند. البته به اسم کوچک صدا نکردن هم به علت حجب و حیا و یا شاید هم فرهنگ رایج بوده است.<sup>(۲)</sup> والدینم تا زمانی که زنده بودند یکدیگر را پسر و دختر صدا می‌کردند، پدر به مادرم

۱. نایشی.

۲. این فرهنگ رفتاری از دیرباز در بسیاری از نقاط ایران وجود داشته است. هرچند امروزه کم‌رنگ شده، اما هنوز در برخی



می گفت کچه (دختر) و مادر پدر را کوره (کوره در گردی به معنای پسر) صدا می زد که به نظرم زیبایی خاص خود را داشت. برای فهم این مسئله باید شناخت عمیق تری از روابط زن و مرد در جوامع سنتی و شرقی داشته باشیم و مفاهیمی چون شرم و حیا را طبق تعاریف خودشان شناخته و منظورشان را درک کنیم.<sup>(۱)</sup>

## قاضی بی نماز و دخترش

مادرم تنها زنی بود که در پدربزرگم نفوذ کرده و جرأت داشت هرچند محتاطانه، اما مقابلش بایستد و حرف بزند. مادر مشاور اعظم پدرش بود. او را آمنه (ثامین) خطاب می کردند، فرزند سوم و دختر بزرگ خانواده که در همه تصمیم گیری های مهم نقش داشت و برادرها و به خصوص عروس ها از او حساب می بردند. پدربزرگم، جز مادر با زن دیگری ارتباطی صمیمانه برقرار نمی کرد و به زنان زندگی اش، از جمله همسر و عروس ها، اجازه نمی داد حضور پررنگی در تصمیم گیری هایش داشته باشند.

مادرم زنی بود نسبتاً کوتاه قد، با چشمانی آبی، پوستی سفید و گونه های قرمز و لبخندی همیشگی. باهوش و توانا بود و نسبتاً سرد. او مقتدر، مسئولیت پذیر و جذاب بود و شاید هم به همین دلایل سرپرست و فرمانده زن خانواده محسوب می شد. او معمولاً همه کارهای مرتبط به این خانواده بزرگ را سرورسامان می داد و در چارچوب روستا و فضای زندگی سنتی، دیگران را رهبری می کرد. البته وقتی از اقتدار مادرم حرف می زدم، باید ماجرا را در فضای حاکم بر مناطق گردستان آن روزها و در برابر اقتدار مردانه تصور کنید. مادرم کسی بود که می توانست در آن ساختار، نگرش و ذهنیت «زن به عنوان موجود ضعیف و تبعیتش از مرد» را با تردید مواجه کند.

او همیشه برای انجام کارها و تصمیمات تازه پیشقدم بود. تابستان ها که برای فصل برداشت محصول به گرداشوان می رفتیم، پایه پای عروس ها و جلوتر از همه روی زمین کار می کرد. او که در نوجوانی و پس از ازدواج با پدرم شهرنشین شده بود، در فصل برداشت محصول سخت کار می کرد. نقطه مقابل مادرم تنها خاله ام بود که با مردی شوخ، ساده و منفعل از طوایف منگوره های طایفه بابرسو ازدواج کرد. هیچ وقت کسی سنخیت میان این دو را درک نکرد و به صلاح دید پدربزرگ، دایی ام علی هم با خواهر دامادشان ازدواج کرد و به اصطلاح، زن به زن کردند.

پدربزرگ قدی کوتاه داشت و جدای از شخصیت مقتدرش، بسیار سخت کوش بود. هر روز حدود ساعت

---

جوامع روستایی رایج است.

۱. از تبعات حیا در روابط زناشویی، غیر شفاف بودن بیان احساساتی است که از طریق زبان منتقل می شود. شاید به همین دلیل در فرهنگ شرقی نسبت به جوامع غربی بیش از آن که احساسات زبانی باشد، بدنی است؛ یعنی زن و شوهر در حیطه سنت، احساساتشان را با زبان بدن نشان می دهند. البته انتقاد به این شیوه در جهان امروز وارد است و مهم ترین تبعات آن هم سوء تفاهم و شفاف نبودن و سرکوب احساسات معمولاً از سوی مرد است، اما از قرار برای ما شرقیان جذابیت دارد و اشعار عاشقانه پُر است از این اشارات نظر و چشم و ابرو. البته به نظر من این برداشت نگاهی مدرن به جامعه سنتی است و از آنجا که تا حدودی با ادبیات مردم شناسی آشنا هستم ممکن است این دیدگاه کمی غیرهمدلانه به نظر بیاید.



■ تصویر ۸ - مادرم، پاییز ۱۳۸۴

چهار صبح بیدار می‌شد، البته نه برای نمازخواندن! او هرگز نماز نخواند و به مسجد هم نرفت، آن هم در جامعه‌ای که گرایش‌های مذهبی‌اش پررنگ بود و به‌خاطر این رفتارهای غیرمذهبی پشت‌سرش حرف می‌زدند. حتی آن‌ها که تندروتر و بی‌پروا تر بودند پدر بزرگ را نجس می‌دانستند، اما او بر مسیر خود ماند. در اجتماعات و جلساتی که عموماً در مسجد تشکیل می‌شد یا مراسمی مثل نماز میّت و اعیاد مذهبی شرکت نمی‌کرد. دلیلش را نمی‌دانم، اما حتی به شکل سنتی هم مسلمان نبود. کاش زنده بود تا از او می‌پرسیدم چه اتفاقی او را تا این حد از دین گریزان کرده است!

شاید به این دلیل که رابطه‌ای تنگاتنگ با طبیعت داشت و سال‌ها چوپانی کرده بود، یا این که علم و قضاوت درکی دیگر از دین به او داده بود. گویی طبیعت و قضاوت در کنار هم به گونه‌ای بر باورها، اعتقادات و به تبع آن، کنش‌هایش تأثیر گذاشته و از او شخصیتی ساخته بودند که تناسبی در اعمال دینی و دین‌داری با جماعت آن زمان نداشت. شاید هم دوری

از اجتماع و فشارهای فرهنگی چنین روحیه‌ای را برای او پرورده بود.<sup>(۱)</sup> هر چه بود این فرهنگ به مادر من هم منتقل شده بود که نمازخوان نشد.

مینه‌قاضی صبح‌های زود بیدار می‌شد وقتی همه خواب بودند، زمین‌ها و مزارعش را آبیاری می‌کرد. حدود ساعت هفت که همه اهالی خانه بیدار می‌شدند، کارهای فراوانی انجام داده و به خانه بازگشته بود تا دوباره صبحانه بخورد. یک‌بار ساعت چهار و یک بار ساعت هفت صبحانه می‌خورد و بعد از آن هم بدون وقفه مشغول کار بود. او را کمتر نشسته دیدم، مگر مواقعی که روی کرسی کوچکش، جلوی در مطبخ قدیمی می‌نشست و کفش‌ها و چکمه‌های خانواده‌پرجمعیتش را پینه می‌کرد. آن دوره معمولاً کفش‌های جیر

۱. از آن‌جا که ساختار سنتی جامعه روستایی بر مبنای جمع‌گرایی است و انسجام افراد متأثر از روح جمعی، یعنی باورهای مشترک برگرفته از سنت و مذهب است، معمولاً افراد تابع این باورها هستند، زیرا در صورت تبعیت نکردن از جامعه، نكوهش و طرد می‌شوند. پس این هم‌رنگی برای آنان کارکرد دارد. پیرو این امر، در نسل‌های گذشته، افرادی که به‌گونه‌ای با جماعت روستایی ناهم‌نوازی می‌کردند کمیاب بودند و چندان پیش نمی‌آمد یک نفر با شهامت به افکار و باورهای واقعی خود احترام بگذارد و اعمال و مراسم و باورهای دینی را صرفاً از روی عادت انجام ندهد. در آن منطقه و علی‌الخصوص آن زمان چنین افرادی ملامت می‌شدند و توجه به افکار عمومی و باورهای رایج موجب شده بود بسیاری از مردم تنها در ظاهر و آن هم صرفاً برای این که ملای ده آن‌ها را در مسجد ببینند نماز بخوانند. این رفتار دوگانه و مبتنی بر ظاهرسازی مشروع که معمولاً در ساختار حکومت دینی هم نوعی تزویر و چاپلوسی جهت منفعت‌طلبی محسوب می‌شود، بعد از انقلاب ۵۷ رواج بسیاری در جامعه ایران پیدا کرده است.

و پلاستیکی را پینه می‌کردند و به این کار در زبان محلی «سره‌گا» یعنی سر گاو می‌گفتند. مینه‌قاضی تکه‌هایی از کفش‌های قدیمی را با مهارت بریده و با یک سیخ داغ آن‌ها را روی هم ذوب می‌کرد و می‌چسباند، تاحدی ماهرانه این کار را انجام می‌داد که وصله به‌سختی قابل تشخیص بود. لذت می‌برد از این که بنشینم و کار کردن او را تماشا کنم. بوی پلاستیک، دقتی که در کارش داشت و چاقوی تیزی که چرم را برش می‌داد، هنوز در ذهنم مانده است.

پدر بزرگ یک روز در هفته برای خرید به شهر می‌رفت، ولی کمتر پیش می‌آمد مثل بقیه سوار تراکتور یا مینی‌بوس شود. مینه‌قاضی معمولاً این مسیر را پیاده طی می‌کرد. وقتی بعد از آوارگی<sup>(۱)</sup> سال ۵۹ در پیرانشهر مستقر شدیم، هر هفته پیاده به خانه‌مان می‌آمد و بعد از انجام کارهایش دوباره پای پیاده به روستا می‌رفت. آدم عجیبی بود که گویی از همین خلوت هم لذت می‌برد. وقتی ساعت ۶ یا ۷ صبح زنگ را می‌زدند، می‌دانستم پدر بزرگ آمده و تا قبل از این که برای خودم اتاق داشته باشم، آمدنش پایان خوابم بود. خواب‌آلوده رختخوابم را از پذیرایی به اتاق دیگری برده و سعی می‌کردم بخوابم، اما صدای بلند پدر بزرگ خواب را از سرم می‌پراند.

مادرم چای، کمی کشمش و خرما توی سینی می‌گذاشت و با هم پشت درهای بسته، جلسات مهم خانوادگی‌شان را برگزار می‌کردند. پدر بزرگ حل اختلافات، تصمیم درباره پس‌اندازها و هر مسئله مالی مطرح دیگری را با مادرم در میان می‌گذاشت. او که خود برای دیگران در حل اختلافاتشان حکم قاضی را داشت، پیش مادرم در جایگاه دیگران قرار گرفته و با او اختلافات خانواده را حل می‌کرد. در پایان جلسه، نوبت صبحانه خوردن دسته‌جمعی می‌رسید و بعد پدر بزرگ غیب می‌شد. معمولاً ناهار را با دایی‌ها در کباب‌خانه معروف حسن کبابچی می‌خورد. دایی علی گاهی با رشوه دادن تشویق می‌کرد، یواشکی حرف‌های مادر و پدر بزرگ را گوش دهم و برایش خبر بپرسم. در عالم بچگی گاهی وسوسه می‌شدم، در ازای یک دور تراکتورسواری، خبرچینی یا چیزی شبیه این را انجام دهم.

دایی علی پسر دوم خانواده بود و سودای قدرت در سر داشت. برای همین هم به رابطه مادر و پدر بزرگ حساس بود و شاید حسادت می‌کرد. فرزند سنتی بود که می‌گفت اولاد پسر باید معتمد پدر باشد، اما خواهرش جای او را گرفته بود و این برایش گران تمام می‌شد. البته در روستا برخی مسائل مالی پدر بزرگ را مدیریت می‌کرد، اما همیشه دوست داشت بداند در جلسه‌های مشترک دختر و پدر که پشت درهای بسته برگزار می‌شد، چه می‌گذرد. دایی علی دست‌به‌فرمان بود. یک جیب شهباز آمریکایی داشت. به خودش می‌رسید و کفش چرم براق

---

۱. در این کتاب بارها اصطلاح آوارگی یا آواره شده را می‌خوانید. این اصطلاح هرچند معنی نزدیک به معنی فارسی دارد اما در فارسی جنبه‌های منفی نیز دارد. به طور خلاصه آوارگی در ادبیات کُردی به معنی جا به جایی اجباری و رفتن به شهر یا روستای دیگر به خاطر درگیری‌های سیاسی و یا جنگ می‌باشد. کردها آوارگی را هم پیش از جنگ ایران و عراق و هم در زمان جنگ ایران و عراق تجربه کردند. در زبان فارسی به کسانی که بر اثر جنگ ایران و عراق به مناطق دیگر می‌رفتند «جنگ‌زده» می‌گفتند.



■ تصویر ۹ - از راست: دایی قادر، دایی علی، روستای گرداشوان، بهار ۱۳۸۸

ورنی) می‌پوشید که به آن کفش تبریز<sup>(۱)</sup> می‌گفتیم. بعد از رفتن دیگر دایی‌ها از خانه پدر بزرگ، او سال‌ها در کنار پدرش ماند. می‌گویند به سبب ارتباط خاصی که با بایره داشت، بیش از سایر برادران از ثروت پدر بزرگ برخوردار شد. البته بعدها دایی محمد که فرزند چهارم بود با هوش و ذکاوت خود و همسرش از همه پیشی گرفت و اکنون قطب ثروت و قدرت خانواده و روستا به حساب می‌آید.

دایی‌ها و زن‌دایی‌ها می‌دانستند مادرم تا چه حد بر پدر بزرگ نفوذ دارد و جایگاهش را پذیرفته بودند. این رابطه چنان محکم بود که حتی حواشی ازدواج مادرم با پدر نتوانسته بود بر آن تأثیر بگذارد و پدرم هم شده بود داماد عزیز کرده پدر بزرگ، آن قدر که بخش عمدهٔ امور مالی‌اش را هم زیر نظر پدر پیش می‌برد. مادرم دختر بزرگ خانواده بوده و این جسارت را داشت که به خاطر پسر مورد علاقه‌اش فرار کند. او اولین فرد خانواده‌اش بود که پس از ازدواج به نقده رفت تا زندگی تازه‌ای را شروع کند، آن‌هم در شهری که نزدیک نبود و از روستایشان فاصله زیادی داشت. او با شهرنشینی و آمدن به خانواده‌ای بزرگ‌تر و زندگی در کاروانسرا بسیاری از مؤلفه‌های زندگی چندفرهنگی را تجربه کرد.

فرهنگ شهری و سبک زندگی‌ای که شاه سعی می‌کرد در همهٔ کشور یکدست باشد، سبک زندگی مادرم را تغییر داده و باعث تقویت نفوذش در پدر بزرگ شده بود. البته هوش مادرم هم در شکل‌گیری این رابطه بی‌تأثیر نبود. اغلب خانواده پدری‌اش برای سروسامان دادن به امور خود به او مراجعه می‌کردند. هر کس در خانه پدر بزرگ بیمار می‌شد، پیش مادرم می‌آمد تا او را به دکتر و بیمارستان ببرد. به دلیل این رفت‌وآمدها بود که مادر از رازهای زندگی همه‌خبر داشت. امور اداری خانواده‌اش را انجام داده و نقطهٔ اتصالشان به زندگی شهری بود. مادر برای خانواده‌اش مأمونی بود در شهر که از نیاز به درمان تا انجام امور دیگر با همیاری و تدبیرش سامان می‌گرفت.

پدرم بازاری بود و قدرت و نفوذش پشتوانه‌ای برای شخصیت مقتدر مادر و استحکام و غنای بیشتر آن محسوب می‌شد. پدر به عنوان مشاور مالی و بانکی ایفای نقش می‌کرد و وقتی در روستا محصول برداشت می‌شد و پول به دست می‌آمد، پدر بزرگ درآمدش را به پدر می‌داد تا برایش نگه دارد. او هم مانند بسیاری از مردم آن زمان به بانک‌ها اعتماد نمی‌کرد و البته بودند افرادی که کلاً کار با بانک‌ها و وام گرفتن و دادن

۱. ته‌وریز.

را حرام می‌دانستند. پدر بزرگ دفترچه‌ای داشت و هفته به هفته از پدرم پول دستی می‌گرفت. این اختیار، حاصل اعتماد و اعتباری بود که پدر نزد پدر بزرگم داشت. دایه‌هایم هیچ‌کدام سواد نداشتند و همین هم موجب می‌شد مینه‌قاضی بخواهد بیشتر به پدرم که معتمد است و کمی هم سواد دارد، تکیه کند. البته دایه‌ها و مادرم در روستا امکان درس خواندن هم نداشتند. مادرم تلاش کرد با سواد شود و چند وقتی به کلاس‌های نهضت سوادآموزی رفت، اما با ادامه جنگ و آوارگی آن را رها کرد. زنی چون مادرم ظرفیت و شایستگی آن را داشت که با داشتن تحصیلات و حضور در جامعه به پویایی بیشتری برسد، اما این فرصت برایش فراهم نشد. برای او و خیلی زن‌های دیگر مثل مادر بزرگم آمنه، عمه خدیجه و خیلی‌های دیگر...

### ماجرای شکست عشقی کریم

پدرم کریم، قبل از ازدواج با مادرم هم عاشق شده بود. عاشق خدیجه دختری اهل نقده و حوالی سال ۱۳۴۴ چندباری هم خواستگاری رفته و جواب رد شنیده بود. بعد از مخالفت‌های طولانی و فرساینده، کار رسیده بود به رسم زن‌به‌زن<sup>(۱)</sup> کردن. خانواده خدیجه گفته بودند کریم چند خواهر دارد. اگر دختر ما عروس خانواده شما شود، باید در ازای آن دو خواهر کریم به همسری پسران ما دربیایند. در این رسم غریب، دختر یا دخترانی به‌عنوان «باربها»<sup>(۲)</sup> به خانواده عروس داده می‌شدند و هرچند هم تمایلی به این ازدواج نداشتند، باید «بن‌پشک»<sup>(۳)</sup> برادرشان شده و به اجبار سکوت می‌کردند. گویی سکوت زنان در جوامع سنتی امری رایج بود.

پدر خدیجه این پیشنهاد را مطرح کرده و نشان داده بود که به این وصلت رضایت ندارد. مامه حوالا<sup>(۴)</sup> پسر بزرگ کویخا خلیل مرحوم که بزرگ‌خاندان و جانشین پدرش بود، از این پیشنهاد خوشش نیامده و گفته: «شما فقط یک پسر دارید، چرا دو دختر از خانواده ما می‌خواهید؟» پدر خدیجه پاسخ داده: «یکی از دخترها را برای دایه خدیجه می‌خواهیم که مجرد است و آن یکی را برای برادرش». در نهایت دعوا بالا گرفته

---

۱. روزگاری در میان برخی خانواده‌ها رسم بود که اگر دختری از خانواده‌ای با خانواده دیگر وصلت می‌کرد، خانواده پسر به نشانه اعتماد و احترام، دختری را به آن خانواده، عروس می‌دادند، این رسم ضمن این که معضل اجتماعی بزرگی بود و پیامدهای منفی فراوان، از جمله طلاق، عدم سازش زوج‌هایی که وجه‌المصلحه بودند... را در پی داشت اما از سوی دیگر در جامعه سنتی و در غیاب قوانین و نهادهای حمایتی می‌توانست همچون ابزار کنترل و نظارت در هر دو خانواده عمل کند. به نوعی مانند این بود که خواهر و برادرها مراقب و حامی یکدیگر هستند چرا که همه عضو یک خانواده بزرگتر هستند در نتیجه ازدواج باعث فاصله گرفتن آن‌ها از هم نمی‌شود. اما چنین رسمی تبعات منفی نیز بر پی داشت همانطور که سیستم‌های مدرن حمایت از زنان، مردان و یا خانواده نیز مشکلات خود را دارند و هرگز بدون اشتباه و عادلانه نیستند.

۲. نرخ و برابر بار که منظور گرفتن دختری است در برابر دختر دیگری که از او خواستگاری شده است.

۳. به معنای سهم آخرین است.

۴. مامه حوالا.

و بحث به جایی نرسیده بود. پورآمین، همسر کویخا خلیل<sup>(۱)</sup> (دختران طایفه به او دایله<sup>(۲)</sup> هم می گفتند)، زنی بود قدرتمند و در ظاهر آرام و خونسرد اما عصبی، او که آن روزها به علت آب مروارید کم بینا شده و شاید کم طاقت تر از قبل شده بود، کار عجیبی می کند. به خانۀ پدر خدیجه رفته و حین بحث وجدل گفته: «مگه دخترت دو تا سوراخ داره که در ازاش دو دختر می خوای؟!» طبیعتاً این حرف جنجال بزرگی راه انداخته و پروندۀ ازدواج پدرم با خدیجه را برای همیشه می بندد.

خانواده عموی پدرم نسبت به بچه‌ها یعنی پدر و عمو و عمه‌هایم، بعد از مرگ پدرشان احساس تعهد و مسئولیت بیشتری کرده و آن‌ها را از خودشان می دانستند. هرچند محبتشان واقعی بود، اما حتماً پیش خودشان این تصور را داشته‌اند که اگر کوتاهی کنند، مردم پشت سرشان حرف‌های خوبی نخواهند زد. بنابراین همیشه حواسشان به زندگی عمه‌ها، عمو و پدرم بود. بعدها عمه‌هایم تعریف کردند خدیجه به آن‌ها گفته، تو همین زن کویخا خلیل باعث شد این وصلت به نتیجه نرسد و از کریم دور بمانم. بعد از این ماجراها، پدر عاشق مادرم می شود و با هم ازدواج می کنند. خدیجه همیشه با بغض و ناراحتی می گفته: «حیف! پسر زیبای بلندقامت شهری از روستا زن گرفت. من حاضر بودم تا آخر عمر نان بپزم و خرج زندگی را یک‌تنه بدهم، اما به کریم برسم». از قرار خدیجه خیلی عاشق پدرم بود و او را دوست داشت، اما رسم عجیب آن روزگار او را از وصال معشوق محروم کرد.

ماجرای آشنایی پدرم با مادر ساده است، برخلاف ازدواجشان که کمی پیچیده می شود! آن دوران، در روستاها رسم خوشایندی بود که افراد در کشاورزی، کارهای خانه، قالی بافی، شستن قالی یا برداشت محصول به هم کمک می کردند و به آن «هه‌ره‌وز» یا همیاری می گویند.<sup>(۳)</sup> در همان روزهایی که مردم روستا در حال به‌جا آوردن هه‌ره‌وز بودند، گذار پدرم به گرداشوان افتاد. مادرم آن‌روز به خانواده کاک محمد مام‌رسو و زنش که دختر عموی پدرم بود کمک می کرد. یک دار قالی بزرگ در مطبخ خانه برپا کرده بودند و مادرم روزی چند ساعت آن‌جا قالی می بافت. زمانی که آمنه مشغول کار بوده، کریم او را می بیند و از همدیگر خوششان می آید. دختر عموی پدرم که متوجه نگاه‌ها و رفتار خاص این دو نفر شده بود، دست به کار شده و فرصتی فراهم کرد تا با هم صحبت کنند و ارتباطی میانشان شکل بگیرد. پدرم از آن به بعد، در سفرهایش به روستا که برای کمک به پسران محمد مام‌رسو می رفته، مادرم را در کاهدان یا جاهای مختلف می دیده.

پسران کاک محمد به صورت غیررسمی به مینه قاضی گفته بودند؛ کریم، برادرزاده کویخا خلیل از دختر

۱. در گردی سورانی، پور به معنی عمه و خاله است، اما گاهی هم لقبی است که به نشانه احترام برای زنان پیر استفاده می شود.

۲. به معنای مادر یا مادر کوچک است.

۳. اشکال مختلف همیاری در جوامع سنتی برای مدیریت بهتر نیروی کار و سرمایه وجود داشت که سازوکاری مشابه تعاونی‌های امروزی داشت یعنی عده‌ای از مردم به فراخور شرایط، سرمایه یا نیروی کار خود را به صورت گردشی با هم به اشتراک می گذارند که این اشتراک گذاری‌ها قوانین و حساب و کتاب خاص خود را دارد تا حق کسی ضایع نشود و هر فرد به اندازه سهمش بهره ببرد. این بنیادها امروزه به عنوان قدیمی‌ترین گونه شناخته شده تعاونی‌ها که تداوم خود را تا روزگار معاصر حفظ کرده‌اند؛ معرفی می شوند.



■ تصویر ۱۰ - پدرم، شمال ایران، شهر آمل، پاییز ۱۳۴۷

شما خوشش آمده و می‌خواهد با او ازدواج کند. واکنش اولیه پدر بزرگم این بود: «به پسر بیوه‌زن دختر نمی‌دهم». این پاسخ محکم که رگه‌های روشنی از مردسالاری را در خود داشت، اقوام پدرم را ناراحت کرد. مینه‌قاضی با وجود این که خویشاوند خانواده پدری بود، سرسختانه مخالفت کرد. پدر بزرگم فکر می‌کرد اگر دخترش را به خانواده بی‌سرپرست بدهد، در زندگی امنیت و آرامش نداشته و روی خوشی را نمی‌بیند. البته این را هم باید لحاظ کرد که دلش نمی‌خواست دخترش از خانواده دور شده و به شهری برود که چند ساعت با گرداشوان فاصله دارد. آن‌هم در دوره‌ای که خبری از ماشین و راه آسفالته و امکانات رفت‌وآمد و ... نبود. افکار پدر بزرگم برای مخالفت با این ازدواج در ساختار فکری و سنتی آن زمان عادی به نظر می‌رسد.

پدر از پاسخ منفی پدر بزرگ ناراحت و مغموم شد، اما از آن‌جا که مردهای عاشق جسورتر از امروز بودند و به راحتی

باخت را نمی‌پذیرفتند، از پانثست و در دوره‌های زمانی متفاوت کسانی را برای خواستگاری از آمنه فرستاد. بزرگان و ریش‌سفیدان طایفه در نبود کویخا خلیل همراه پسر بزرگش به گرداشوان رفته و هربار با جواب منفی باز می‌گشتند. در همان روزها یکی از پسرعموهای پدرم که جوان بوده و خام، با چند نفر اسب‌سوار مسلح شبانه به در خانه پدر بزرگم در روستا رفته و شلوغ کاری کردند. برای پدر بزرگم رجز خوانده و گفتند: «تو کی هستی که به ما دختر نمی‌دهی؟» اما این کارها هم در نظر و تصمیم پدر بزرگ تأثیری نگذاشت و چه بسا که او را در دخترندان به کریم مصمم‌تر کرد.

## فرار بزرگ!

کریم کوتاه نیامد. آمنه را می‌خواست و چاره‌ای نداشت جز این که او را فراری<sup>(۱)</sup> دهد. رسم فراری دادن در این منطقه هنوز هم حیات دارد، اما نسبت به گذشته خیلی کمتر شده و همچنان که پیش که از این گفتم به چند علت صورت می‌گیرد: گاهی دختر برای این که خانواده‌اش را تحت فشار بگذارد، آن‌ها را تهدید می‌کند که با فلان پسر فرار خواهد کرد و بسیاری از خانواده‌ها هم از ترس آبروریزی به خواسته او تن می‌دهند. گاهی هم ماجرا فرق می‌کند و دختری برای این که بدون رضایت خودش به عقد شخصی درآمده، فرار با مرد دیگری را انتخاب می‌کند. البته بعضی وقت‌ها هم زنی متأهل که چند بچه قد و نیم‌قد دارد، دست به این کار می‌زند.

۱. رهدووکوتن.

پذیرفتن چنین اتفاقی در جامعه کوچک و سنتی روستا بسیار سخت و سنگین است و گاهی عواقب تلخی هم به بار می‌آورد. چه بسا خانواده‌هایی که سر فرار کردن زن بچه‌دار، هستی خود را باخته‌اند و کار به قتل و خونریزی کشیده است. در فرهنگ فولکلور گردی داستان‌های تراژیک و عاشقانه بسیاری در خصوص عشق‌های ناکام وجود دارد که «مم و زین»<sup>(۱)</sup> و «خدیدجه و سیامند»<sup>(۲)</sup> از معروف‌ترین آن‌هاست. «سوری دوران»<sup>(۳)</sup> به معنی گردش ایام، شاهکاری است از استاد هیمن شاعر<sup>(۴)</sup> که با تاسی از این وقایع، روایت داستان عشق، فرار و مرگ یک جوان روشنفکر با دختر شاه را به نظم کشیده است. وجود این داستان‌ها نشان از قدمت و عمق مسئله فرار عشاق جوان در دل کوه‌های گردستان دارد.

بالاخره پدرم با همدستی فقه‌حسن پسر کاک محمد که باسواد روستا هم بود و درس قرآنی خوانده بود، تصمیم گرفت مادر را فراری دهد. وقتی چندین بار خواستگاری رفته و نتیجه نگرفته بود، باید کاری می‌کرد و شاید می‌خواست این‌گونه حسن نیت خودش را نشان داده با اصرار و پافشاری بر عشقش، به شکل رسمی ازدواج کند. بزرگ‌ترها روی عشق او و مادر خط کشیده و مانع وصالشان بودند. بهانه‌های خانواده مادرم منطقی نبود و شاید رسم فراری دادن دختر بعد از همه تلاش‌های مردان برای ازدواج معمول، نوعی اعتراض زنانه به این سنت‌های غلط بود. بخشی از جامعه سنتی آن زمان هم حامی این کار جوانان بوده و سعی می‌کردند در محکمه عمومی - شاید همان چیزی که امروز به آن افکار عمومی می‌گوییم - خانواده‌ها را با این کار محاکمه کرده و وصلت زوج عاشق را به ثمر برسانند.

قبل از فرار مادرم، حسین و فقه‌حسن پسران کاک محمد، پدر و دایی علی را به جلسه‌ای دعوت کردند تا با هم نقشه‌ای برای فرار بکشند. دایی علی که سودای ازدواج در سر داشت و از دور دلبسته عمه کلثوم شده بود، به پدرم گفته بود: «تو کلثوم را با خود بیاور و من هم آمنه را» تا خواهرهایشان را رد و بدل و دور از چشم بزرگان هر دو خانواده و برخلاف سنت رایج طایفه، زن به زن کنند. آمنه موافقت کرد، چون پدرم را دوست داشت و می‌خواست به او برسد. عمه کلثوم سن کمی داشت، چیزی از این قرار مردانه نمی‌دانست. دایی علی و پدر در محلی به نام چشمه خدا<sup>(۵)</sup> که نزدیک گرداشوان است، برای صحبت و هماهنگی در مورد نقشه فرار، قرار پنهانی گذاشتند.

نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که قرارشان به هم خورد، اما چندی بعد پدر و مادرم فرار کردند و نقشه دایی علی هم برملا شد. پدر بزرگ خیلی عصبانی شده و با او درگیر شد که چرا از ماجرا خبر داشته و جلوی این بی‌آبرویی را نگرفته. همان‌جا گفت: «حالا که تن به این بی‌غیرتی دادی، تا زنده‌ام دست تو به کلثوم نخواهد رسید!»

۱. مم و زین.

۲. خه‌ج و سیامند.

۳. سووری ده‌وران.

۴. محمدامین شیخ‌الاسلامی مکرری متخلص به هیمن (به گردی: هیمن He min به معنی متین) یا هیمن موکریانی (زاده بهار سال ۱۹۲۱ در مهاباد، درگذشته ۱۶ آوریل ۱۹۸۶ در ارومیه) شاعر، مترجم، و نویسنده بود.

۵. کانی خدا.



اگر نقشه این چهار مرد جوان را با معیارهای آن زمان بسنجیم، می‌بینیم بسیار مترقی و جسورانه بوده و جای تعجب هم ندارد که در آن فضا برای سال‌ها به شوخی و جدی این کار و تصمیم دایی علی را بی‌غیرتی بدانند پدرم شب قبل از فرار، با کمک فقه حسن و فاطمه مادر او (همسر کاک محمد مام‌رسو) در کاهدان خانه‌شان پنهان شد. نمی‌خواست کسی زودتر از موعد متوجه حضورش در روستا بشود. همه می‌دانستند دل‌بسته دختر مینه‌قاضی است و اگر او را می‌دیدند، حضورش را به گوش پدربزرگ می‌رساندند و فرار مادر سخت می‌شد. همان موقع که پدر در کاهدان پنهان شده بود، مادرم در تاریکی شب به بهانه این که به سگ‌های خانه «سه‌وله»<sup>(۱)</sup> بدهد، بیرون آمد و خودش را به پدر رساند. مادرم به مادربزرگ گفته بود می‌خواهم برای سگ‌ها نان ببرم. مادربزرگ گفته بود دیر وقت است، اما مادر بهانه آورده بود که سگ‌ها گرسنه‌اند و زیادی پارس می‌کنند. او سبد نان را همراه بقچه‌ای<sup>(۲)</sup> کوچک که یک تکه لباس و کمی نان و پنیر در آن بود، زیر شال گردی‌اش پنهان کرد و از خانه بیرون زد. آمنه چهارده‌ساله با کریم هفده‌ساله فرار کرد، به این امید که بعدها خانواده‌اش به خواسته آن‌ها تن داده و با ازدواج شرعی‌شان موافقت کنند.

پدرم فکر محافظ و به اصطلاح امروزی بادیگارد را هم کرده و فرد مسلحی به نام مراد را با خودش آورده بود. کریم و آمنه پای پیاده و به سرعت راه افتاده و به محدوده کوهستانی گرداشوان رسیدند. خانواده پدربزرگ خیلی زود متوجه غیبت مادرم شده و حدس زدند چه اتفاقی افتاده است. پدرم همیشه با آب‌وتاب می‌گفت: «در آن شب تاریک، من و آمنه بودیم و یک مرد مسلح در برابر حدود ده مرد مسلح که از طرف روستا سوار بر اسب حرکت کرده و دنبال ما می‌گشتند». مادر و پدر زیر صخره‌های بلندی در نزدیکی زادگاه پدرم یعنی روستای برکمران پنهان شده بودند، جایی پشت روستای شیلیم‌جاران<sup>(۳)</sup> که در شرق گرداشوان قرار داشت. آن‌ها با ترس و دلشوره به عاقبت این دلدادگی فکر می‌کردند. هر دو کم‌سن‌وسال بودند. با این که خودشان تصمیم گرفته بودند به دل کوه بزنند، اما از عواقب و پایان این ماجراجویی می‌ترسیدند. حتی مرد مسلح همراهشان هم می‌ترسید از اینکه به دست مردان روستایی کشته شود. سر و صدای پدربزرگ و مردان روستا را می‌شنیدند که به آن‌ها نزدیک می‌شدند، اما بخت‌شان بلند بوده و در تاریکی شب، نه پدربزرگ که ناسزاگویان آن‌جا را می‌گشته و نه هیچ کدام از مردان مسلح، آن‌ها را ندیدند و از کنار صخره گذشتند. پدر و مادرم و مرد مسلح آن‌قدر صبر کردند تا مردان روستا دور شدند. بعد از طریق برکمران به پسه و سپس صبح به گردکشانه رفتند، ماشینی در دست کرایه کرده و خود را به نقده و کاروانسرا رساندند. عمه‌هایم تعریف می‌کردند، مادرم دخترکی خرداندام بوده که یک لباس قرمز از پارچه چیت بر تن داشته و به محض این که

۱. نانی است به صورت نیم‌پز پخته که طی دو وعده، غروب و صبح، به سگ‌های گله می‌دهند، وزن سه‌وله شاید تا یک کیلو هم برسد.

۲. حالا که صحبت بقچه پیش کشیده شد این را هم درباره بقچه (بوخچه) بگویم؛ در گردی مثلی است که برای دختران و پسران مجرد و بکر/ بکاره گرد به کار می‌رود با این مضمون که مانند بقچه‌ای هستی که هنوز باز نشده است: «ده‌لئی بوخچه‌ی نه کراوه‌ی».

۳. شیلیم‌جاران (شلیم‌جاران)، روستایی است از توابع بخش لاجان.

کریم و آمنه به حیاط کاروانسرا می‌رسند، عمه مریم لباس خودش را تن مادرم می‌کند تا عروس بزرگشان جلوی بقیه کم نیاورد.

در فرهنگ گردی و چه بسا فرهنگ‌های مشابه، مرحله بعد از فرار این است که نمایندگانی از طرفین برای مصالحه<sup>(۱)</sup> سراغ خانواده دختر می‌روند. از فردای شبی که کریم آمنه را فراری داد، ماجرای مصالحه و مذاکره شروع شد. چند نفر از معتمدان طایفه و حتی نماینده امام جمعه نقده پیش پدر بزرگ رفتند. اما پدر بزرگ که غرورش جریحه دار شده بود سرسختانه مخالفت می‌کرد. خودش هم می‌دانست مخالفتش نتیجه‌ای ندارد، اما تلاش می‌کرد کوتاه نیاید. مردم گردستان غالباً از نظر فقهی تابع مذهب شافعی هستند و بر مبنای قواعد این مذهب، دختر نمی‌تواند بدون آگاهی و رضایت پدر به



■ تصویر ۱۱ - پدر و مادر، ۱۳۶۴، پیرانشهر

عقد کسی درآید، اما مینه قاضی می‌دانست در عرف جامعه پذیرفته شده که اگر مردی چندبار به خواستگاری دختری رفت و پاسخ مثبت نشنید، دختر می‌تواند بدون اذن پدر و با وکالت شخصی از جد پدری به عقد مرد محبوبش درآید.<sup>(۲)</sup>

نمایندگان، پدر مینه قاضی را تهدید کرده و به یادش آوردند که دخترش می‌تواند بدون اجازه او عقد کند. پدر بزرگ با همین ترسند تسلیم شد، اما چه تسلیم شدنی... گفت: «نمی‌خواستم دخترم را بدهم به کریم تا بردش شهر، اما حالا که این اتفاق افتاده یکی از خواهران کریم را برای پسر بزرگم، قادر می‌خواهم». پدر بزرگ می‌دانست علی، کلثوم را می‌خواهد، اما چون از دستش عصبانی بود، کلثوم را برای قادر خواستگاری کرد. دایی قادر بر خلاف میلش دختری را که عقد کرده بود، به اجبار طلاق داده و با کلثوم ازدواج کرد!

تاوان این عصبانیت و تصمیم مرد محورانه پدر بزرگ را نه فقط علی که کلثوم، قادر و حتی نامزدش هم پس داده و به قربانیان این داستان تبدیل شدند. خانواده پدری ام، کلثوم را به عنوان خون‌بها به قادر داد و از عمه کوچکم به عنوان وجه‌المصالحه استفاده کرد تا زد و خوردی اتفاق نیفتد. کلثوم حدوداً سیزده سال داشت

۱. مه‌سله‌ت.

۲. در دوران باستان به این نوع ازدواج «خودسر زن» هم می‌گفتند. طبق این نوع ازدواج، اگر دختر و پسری پس از رسیدن به سن بلوغ، برخلاف میل والدین خود، خواستار ازدواج با یکدیگر شده و بر این امر مصرّ هم بودند؛ با وجود مخالفت والدین، ازدواجشان منع قانونی نداشت و زیر عنوان «خودرأی‌زن» ثبت می‌شد. در این بین دختر از ارث محروم بود، مگر این که والدینش به خواست خود چیزی به او بخشیده یا وصیت می‌کردند که ارثیه به او هم تعلق بگیرد. امروزه هم در گردستان، عقد دختر بدون اذن پدر و با وکالت شخصی از جد پدری، طبق مذهب حنفی انجام می‌گیرد.

و این ازدواج ناخواسته ویرانش کرد. او هم مثل بیشتر دخترانی که در چنین بحرانی گرفتار می‌شوند، گریه کرده و امیدوارانه رؤیا می‌بافته که دست کم زن دایی علی شود که جوان‌تر و خوش‌سیماتر است، اما قدرت پدر بزرگ از رویاهای کلثوم بیشتر بود.

در آن زمان، مامه‌حولا گفته بود، این تنها راهی است که باعث می‌شود، ازدواج کریم و آمنه بدون دشمنی صورت بگیرد. کلثوم فریاد می‌زد، گریه می‌کرد و بدون این که نه قادر و نه علی را دیده باشد، می‌گفت: «حداقل بگذارید با علی ازدواج کنم، علاقه‌ای به قادر ندارم» اما مامه‌حولا مقابلش ایستاد و این وصلت بالاخره سر گرفت. سال‌ها نوعی حس شرمساری میان عمه و دایی علی و حتی میان علی و قادر وجود داشت. سرانجام مادرم به عقد پدر درآمد و عروسی راه افتاد. پاییز سال ۱۳۴۴ بزرگ‌ترهای طایفه در همان کاروانسرا عروسی مجللی برپا کردند. برای خانواده‌ی عمو و پسرعموهای پدرم مهم بود که پسر بزرگ عمویشان در نبود پدرش عروسی آبرومندی داشته باشد. میان آن‌همه خوشی و شادی، دل کوچک کلثوم غمگین بود، ولی به خاطر برادر و مادرش به روی خودش نمی‌آورد و با سایر پسرها و دخترهای طایفه در آن حیاط بزرگ سوچک‌یی (سه‌چکه‌ای و سی‌پی‌ئی)<sup>(۱)</sup> یا سه‌پا می‌رقصید. دو هفته بعد، خانواده‌ی پدر بزرگ آمدند تا کلثوم شهری را به روستا ببرند. همسر کویخا مقابل مینه‌قاضی ایستاد و درشت‌گویی دیگری کرد. آن وقت‌ها که ماشین کم بود، معمولاً رسم بود خانواده‌ی داماد با چندین جیب سراغ عروس می‌آمدند و اگر راهشان دور بود، صبح زود عروس را می‌بردند که برای ناهار به خانه‌شان برسند.

پورآمین وقتی دید خانواده‌ی داماد با یک ماشین آمده‌اند و فقط هم پدر بزرگم و دو نفر دیگر داخلش هستند، دلخور شد و اعتراض کرد: «مینه‌قاضی! با یک ماشین اومدی دنبال عروست؟ فکر می‌کنی این دختر بی‌کس و کاره و ما می‌ذاریم با یه ماشین اون رو ببری؟ باید بری دو تا جیب دیگه کرایه کنی و بیاری، اونم شهباز آمریکایی، وگرنه عروس به تو نمی‌دیم». او اصرار می‌کرد اگر ماشین‌ها کلثوم را تا جلوی خانه‌اش در گرداشوان مشایعت نکنند، وصلت را به هم می‌زند. بالاخره پدر بزرگ از کوره در رفت و با عصبانیت گفت: «پورآمین آخه من الآن دسترسی به ماشین یا راننده ندارم». پورآمین قبول نکرد و گفت: «مینه قاضی به یاد بیا که ما از تو دختر می‌خواستیم، ندادی و ماجرا رو کش دادی. حالا من نمی‌ذارم این دختر بچه معصوم رو این طوری با خودت ببری». بالاخره در این دعوا، پورآمین پیروز شد و پدر بزرگ را مجبور کرد دو ماشین دیگر برای بردن عروس کرایه کند. پدر بزرگ خودش سوار یک ماشین شد و عروس همراه مرد و زنی از

۱. دو نوع رقص کُردی که اکنون کمتر معمول است. رقص کُردی یا «هه‌لپه‌رکئی» یکی از شاخصه‌های بارز فرهنگ مردم کُردستان است که ریشه تاریخی چند هزار ساله دارد. هه‌لپه‌رکئی از تنوع بسیاری برخوردار است که در همه اشکال آن، شخص اول که «چوبی» نامیده می‌شود، دستمال به دست، سمت راست حاضران قرار گرفته و سرکرده این رقص محسوب می‌شود. او مسیر دایره‌وار رقص را هدایت می‌کند. همچنین شخص آخر که در سمت چپ حاضران قرار می‌گیرد و دستمالی در دست چپ خود دارد، در پایین‌ترین رده از این سلسله‌مراتب بوده و «گاوانی» نام دارد. همه حاضران در کلیت رقص سهیم هستند و نکته جالب‌توجه این است که بدون تفکیک جنسیتی زن و مرد در کنار هم و دست‌دردست جزئی از این کل را تشکیل می‌دهند. از فلسفه رقص هه‌لپه‌رکئی به برابری و اتحاد تعبیر می‌شود (غلامی، محمدی‌پور و غلامی، هلپرکه و رقص کُردی از منظر تاریخ و اسطوره).

فامیل سوار یک ماشین دیگر و سومین ماشین خالی ماند تا عروس را همان‌طور که پورآمین خواسته بود تا خانه‌اش مشایعت کنند. پورآمین زنی مقتدر بود که گویی به‌شیوه خودش سعی در دفاع از حقوق فرزندان برادرشوهرش داشت. فرزندان که جز او و خانواده‌اش حامی دیگری نداشتند.

ماجرای ازدواج عمه کلثوم آن‌قدر روی من تأثیر گذاشت که سال ۲۰۰۵ وقتی در لندن دانشجوی بودم، آن را به‌صورت یک سرگذشت نوشتم و در روزنامه گاردین<sup>(۱)</sup> چاپ شد. در روایت من، عمه کلثوم دختر نوجوانی بود سرشار از احساس و با دنیایی انباشته از تخیل و آرزوهای دخترانه. دقیقاً در همین زمان، قواعد سخت و بی‌رحمانه‌ی پیرامونش، دنیای زیبایی او را ویران کرده و برایش چیزی باقی نگذاشت جز احساس ناتوانی و ضعفی برخاسته از جنسیت و زنانگی‌اش. البته علاوه بر عمه کلثوم، دایی علی و دایی‌قادر هم مردانی بودند که قواعد جامعه طایفه‌ای غرور و قدرت مردانه‌شان را در سن نوجوانی و جوانی به‌سخره گرفته و تحقیر کرده بود. آن‌ها هم قربانیان دیگر این سنت و فرهنگ بودند.

## خداحافظ کوپخا

مرگ بزرگ‌ترها در جامعه‌ای که در آن رشد کردم، معنای دیگری داشت و نشان می‌داد جامعه لباس سنت را از تن به در آورده و جامه‌ای نو می‌پوشد. شکل سنتی فرهنگ شهرها و حتی روستاها تغییر می‌کرد و نظام سنتی‌ای که مقابل تغییر و تحولات ایستاده بود، آهسته‌آهسته رنگ می‌باخت. سران خانواده که به عالی‌ترین شکل، نماد دفاع از سنت و زندگی سنتی حاکم بر آن بودند، کم‌کم از میان می‌رفتند و نظام خانواده، مدام تغییرات بیشتری را تجربه می‌کرد.

با همه تحولات متجددانه‌ای که در ایران بعد از دهه چهل شمسی در ساختار خانواده رخ داد، هنوز در بسیاری از مناطق مانند گُردستان، خانواده‌هایی بودند که با پدربزرگ و مادربزرگ و بچه‌ها و نوه‌هایشان در یک خانه و حیاط بزرگ زندگی می‌کردند، اما همین هم تحول بزرگی بود. دیگر یک فرد برای همه طایفه تصمیم نمی‌گرفت و برای ازدواج فرزندان‌شان تعیین تکلیف نمی‌کرد. این امر در نوع خود تحول معناداری بود که به مرور زمان تحولات کوچک و بزرگ دیگری را در خانواده‌های ایرانی و به ویژه گُردها ایجاد کرد. همین تغییر و تحول تدریجی به کاهش سنت‌های آسیب‌زا<sup>(۲)</sup> در جامعه و به تبع آن خانواده ما منجر می‌شد. شهرنشینی در ایران روبه رشد بود، بافت سنتی و نظام ارباب-رعیتی کم‌رنگ گشته و ساختار قدرت در خانواده‌ها تغییر کرده بود. برای همین بود که مامه‌حولا بیشتر زندگی خود را صرف رفت‌وآمد بین خانواده‌ها،

۱. رک: <https://kameelahmady.com/fa/gender-inequalities-in-kurdistan>

۲. لازم است اشاره کنم که سنت‌ها به خودی خود خنثی هستند و نمی‌توانند به تمامی آسیب‌زا باشند چرا که هدف سنت بهبود عملکرد جامعه است نه آسیب زدن به آن. منظور من در این کتاب از اصطلاح سنت‌های آسیب‌زا یا سنت‌های غلط، سنت‌هایی هستند که بالفطره آسیب‌زا هستند و یا از سوی افراد جامعه بد فهمیده شده‌اند و همین بدفهمی باعث آسیب زدن به بعضی از افراد جامعه شده و یا سنت‌هایی که توانسته‌اند با رشد و تغییر جامعه به اصطلاح خود را هماهنگ کنند در نتیجه با ساختار جدید جامعه منطبق نشوند و کارکرد قبلی خود را از دست داده‌اند و با بافت جدید جامعه هماهنگ و همگام نیستند.

برقراری صلح و آشتی و مشورت با آن‌ها می‌کرد. رنگ و بوی این مشورت‌ها هم بیشتر گریز از آن سنت‌های دست‌وپاگیر و آسیب‌زا بود و آشکارا نظام مشارکتی جایگزین نظام تک‌محورانه می‌شد. گویی قدرت متمرکز می‌رفت که در جامعه شهری و مدنی شکلی نامتمرکز و گونه‌ای مشورتی به خود بگیرد.

سال ۱۳۴۰ کویخاخیل به علت کهولت سن از دنیا رفت و چند سال پس از او در سال ۱۳۴۵ پورآمین هم که نابینا شده بود، درگذشت. آیین‌های عزاداری‌شان چندین روز در مسجد جامع نقده و بعد از آن در کاروانسرا تداوم داشت. مردم می‌آمدند و می‌رفتند و در همین آمدوشدها بود که برخی از خویشاوندان گمشده و یا فراموش شده که در مناطق بوکان و مهاباد و نقده زندگی می‌کردند، یکدیگر را پیدا کردند. کویخا بزرگ خاندان بود و تا پایان عمر اقتداری داشت که کمتر کسی جرأت مخالفت با او را در خود می‌دید. او اولین کسی بود که بیشتر اعضای طایفه‌اش را شهرنشین کرد و آن‌قدر مقتدر بود که خانواده‌های دور و نزدیک، حتی پسرعموها و دیگر اعضای طایفه‌اش، از منطقه محال مهاباد و اشنویه و لاجان برای رتق‌وقتق امور شخصی و اجتماعی زندگی‌شان به او متکی بودند. وقتی پیر شد، بدون چون‌وچرا پسر بزرگش، عبدالله یا همان مامه حولا جای او را گرفت و تا سال ۱۳۸۲ جانشین پدرش بود. مامه حولا در پیرانشهر بر اثر سکته قلبی فوت کرد. او چندان پیر نبود، مشکلات او را از پای درآورد. کمی بعد آموزن‌فاتم<sup>(۱)</sup> (زن‌عمو فاطمه) هم به او پیوست. مامه حولا کمتر به مال‌اندوزی و تجارت مشغول بود و علی‌رغم جایگاهش از نظر مالی در مقایسه با دیگر خانواده‌ها، همیشه وضعیت متوسطی داشت. بعد از درگذشت او به دلیل اختلافاتی که وجود داشت، پدرم به صورت غیررسمی بعضی کارهای هماهنگی فامیل از قبیل مراسم ازدواج، ترحیم، اعیاد و امور اقتصادی را برعهده گرفت. کویخاخیل و مامه حولا از دو نسل متفاوت بودند، از دو روزگار با مناسبات مختلف و دو روحیه و سبک زندگی ویژه خود. آن‌ها تفاوت سنی و نسلی داشتند و بر همان اساس، تفاوت روحیه، تصمیم‌گیری‌ها و حتی برخوردشان را در خانواده می‌توان تحلیل کرد. کویخا مقتدر و کدخدامنش بود اما مامه حولا در عین شباهت با پدرش، سبک رهبری متفاوتی داشت. در آن دوره لازم بود خلیل قوی و خودرأی‌تر باشد، چراکه کاری بزرگ در دست داشت: سامان دادن وضعیت یک خانواده بزرگ و انتخاب شهرنشینی به جای روستائینینی که به ثبات عقیده و اقتدار نیاز داشت. او به عنوان کدخدا شاید کارهایی کرده که من نمی‌پسندم، مثلاً رابطه‌اش با رعیت آن گونه‌ای نبود که بتوانم از آن دفاع کنم و ... اما بسیاری معتقدند بخشی از وظایف و مسئولیت‌های یک کدخدا در آن زمان چنین برخوردهایی را می‌طلبید. شاید هم حق با آن‌ها باشد، اگر خلیل در آن سال‌ها چنین اقتداری نداشت و روش ملایم‌تری را برمی‌گزید، از پس آن کار بزرگ برنمی‌آمد. البته مردم منطقه همیشه از او با احترام یاد می‌کنند و این نشان می‌دهد، در زمان حیاتش نسبتاً خوب عمل کرده است.

مامه حولا از آغاز، رفتاری منعطف‌تر داشت و مصلحت و آشتی برایش مهم‌تر از نزاع و درگیری یا مال‌اندوزی بود. او مردی شوخ‌طبع بود که همه به نوعی مجذوب دشنام‌ها و کنایه‌هایش می‌شدند. اوج قدرتش موقعی بود که بر جای پدرش نشست. دخترهای هم‌سن‌وسال عمه‌هایم از آن دوره به تلخی یاد می‌کنند، زیرا مامه

حولا سعی می‌کرد ازدواج‌های خانوادگی را مستحکم کند<sup>(۱)</sup>. برخی زنان جوان آن دوره شکست‌های زندگی و ازدواج‌های ناخواسته‌شان را گردن مامه حولا می‌اندازند و البته در آخر هم ناله‌ای سر داده و می‌گویند که آن دوران این طوری بود و شروع می‌کنند به تعریف از خوبی‌هایش. با وجود این که در بخشی از این خانواده‌ها، پدرها زنده بوده و قدرت تصمیم‌گیری داشتند، اما مامه‌حولا به عنوان بزرگ‌طایفه برای بقیه تصمیم می‌گرفت. آنچه در جامعه سنتی شهری و روستایی اهمیت داشت، اعتمادی بود که خانواده‌های فامیل به یکدیگر داشتند. آن‌ها در کنار هم احساس امنیت و قدرت می‌کردند. یک مثل گُردی می‌گوید: «فامیل اگر گوشت تو را بخورد، استخوان تو را نمی‌شکند»<sup>(۲)</sup>. به نظر می‌آید این مثل، زیربنای فکری بخشی از ارتباطات فردی و اجتماعی آن دوره بوده است. عمه‌هایم و دیگر زنان جوان فامیل می‌خواستند به انتخاب خودشان با یک غریبه یا فامیل ازدواج کنند، اما در نهایت با یکی از اقوام دور و نزدیک ازدواج کردند. ازدواج‌ها با کسی سر می‌گرفت که یا نسبت خونی نزدیک یا دوری با خانواده داشته یا از نیاکان، طایفه و تبار و خویشاوندان بود<sup>(۳)</sup>. کویشا خلیل چند اقدام مهم انجام داد که به نفع همه خانواده‌ها تمام شد، اما مامه‌حولا نمی‌توانست چنین خدماتی ارائه بدهد. بعد از این که خانواده شهرنشین شده بودند، نمی‌شد اتفاق خاص و مهم دیگری رقم زد و البته تحولات انقلاب، جنگ‌های داخلی و جنگ عراق و ایران هم بسیاری از معادلات را برهم زد و برای مدت‌ها باعث دوری خانواده‌ها از هم شد. با وجود این که انقلاب شده بود، مامه‌حولا سعی می‌کرد همه را دور هم جمع کند. بعد از جنگ نقده، که موجب آوارگی عموم گُردهای ساکن این شهر شد، بیشتر اعضای خانواده در گرداشوان و روستاهای نزدیک در منطقه لاجان و پیرانشهر جمع شدند، اما دیگر نظام اجتماعی

۱. این ازدواج‌های خانوادگی نوعی از ازدواج‌های درون‌همسری و مؤید سبکی از همسان‌همسری بود، انتخاب و اختیار زنان و دختران و حتی در اکثر مواقع مردان برای گزینش همسر در نظر گرفته نمی‌شد و درون ساختار خانواده گسترده، همسرانشان، با عنایت به مصلحت‌های طایفه‌ای انتخاب می‌شدند، این ازدواج‌ها نوعی ازدواج مصلحت‌اندیشانه بود که طبیعتاً علائق و معیارهای فردی افراد در آن اهمیتی نداشت. درواقع این نوع ازدواج‌ها صورت و نمادی از اعمال قدرت اجتماع سنتی و جمع‌گرا بر فردیت اعضایش است که در آن آزادی‌های فردی قربانی اهداف و مصالح اجتماع می‌شود. یکی از ویژگی‌های ازدواج‌های درون‌گروهی یا درون‌همسری نسبت به برون‌همسری، تقویت و گسترش شبکه خویشاوندی نسبی بوده است. این جمعیت، از سویی، کارکردی اقتصادی داشتند و افراد آن مانند نیروی کار به بالندگی، قدرت و توسعه اقتصادی آن خاندان کمک می‌کردند و از طرفی دیگر، کارکردی مبارزاتی و سیاسی هم داشتند و به منزله نیروی جنگی به قدرت و توسعه جنگاوری در مقابل بیگانه مدد می‌رساندند. درواقع این نوع ازدواج‌ها فراهم‌آورنده ثروت و قدرت از طریق گسترش شبکه خویشاوندی بود و فردیت به نفع منافع گروهی، فرصتی برای بروز و ظهور پیدا نمی‌کرد.

۲. خزم نه‌گهر گوشیشیت بخوا؛ ئیسکت ناشکینی در زبان فارسی هم این ضرب‌المثل به این شکل وجود دارد: فامیل اگر گوشت را بخورد، استخوانت را دور نمی‌اندازد.

۳. در اصطلاح مردم‌شناسی این فرایند را درون‌همسری نام نهاده‌اند. درون‌همسری (endogamy) به همسرگزینی ازدواج افراد در گروه اجتماعی خودشان اطلاق می‌شود. در جوامع درون‌همسر، ازدواج‌ها منحصراً در درون آن جامعه صورت می‌گیرد. درون‌همسری باعث تحکیم روابط اجتماعی و جلوگیری از کاهش جمعیت بوده و بیشتر در بین گروه‌های مهاجر و اقلیت‌های قومی دیده می‌شود. جوامع درون‌همسر به این ترتیب از خطر انقراض رهایی یافته و مذهب، ویژگی‌های فرهنگی، و زبان خود را در طول سالیان دراز حفظ می‌کنند. <https://fa.wikipedia.org>

تغییر کرده بود و مدیریت خانواده ساده نبود. از این جهت کار مامه‌حولا سخت‌تر از کویخاخیل بود. خلیل بر طایفه‌ای منسجم و بدون رخدادها و بحران‌های بزرگ اجتماعی ریاست می‌کرد و برای آن‌ها تصمیم می‌گرفت، اما مامه‌حولا باید بر خانواده‌ای مدیریت می‌کرد که انقلاب و جنگ آن‌ها را پراکنده کرده بود. در آن دوره، بچه‌ها بزرگ و مستقل شده بودند. پدرم کریم و عمویم احمد، از خانواده جدا شده و ازدواج کرده بودند. سلطه و اقتدار بزرگان طایفه هر روز کمتر می‌شد، جوان‌ترها سرپیچی کرده و به آسانی زیر بار خواسته‌های بزرگ‌ترها نمی‌رفتند. سال‌ها بعد من و نوجوانان هم سن و سالم مصّر بودیم خودمان برای زندگی، تحصیل و ازدواجمان تصمیم بگیریم. نمی‌خواستیم تابع بزرگ‌ترها یا آداب و رسوم بمانیم و نتیجه این وضع را می‌شد در ازدواج‌های نسل جدید دید. خواهرانم و عمده دختران فامیل با افرادی خارج از گروه خویشاوندی ازدواج کردند. مامه‌حولا و بزرگ‌ترهایی که مثل او تابع سنت بودند روزبه‌روز قدرت و اقتدارشان کمتر می‌شد و گریزی از تغییر رفتار سنتی خود نداشتند.

بعضی سنت‌ها و آداب و رسوم فقط در پوسته، مدرن شده بود و گویی در هسته، هنوز ماهیت سنتی خود را حفظ کرده بود. خانواده و اقوام زمستان‌ها از شهرهای اطراف برای جوراب‌بازی<sup>(۱)</sup> می‌آمدند. معمولاً با هم و گروهی به مجالس عروسی و ترحیم می‌رفتند. عروسی از آن دست مراسمی بود که هنوز با زرق و برق و شور و شوق برگزار می‌شد، اما حالت ملوک‌الطوایفی سابق چندان وجود نداشت و کمتر دیده می‌شد که چند نسل در کنار هم و در یک مکان مشترک زندگی کنند؛ یکی دستور بدهد و دیگران اطاعت کنند.

انقلاب هم به این تحولات شتاب داد. بسیاری از اعضای خانواده و فامیل حزبی شدند و اسلحه دست گرفتند. طی سال‌های اول انقلاب، کاک‌مراد پسر بزرگ مامه‌حولا یکی از فرماندهان مطرح حزب دموکرات گردستان ایران شد و پسر دیگرش، کاک‌جسیم، هم پیشمرگه بود. پدرم و پسرعمویش محمد امین، عمو احمد و سه پسر محمد مام‌رسو از گرداشوان و تعدادی دیگر داوطلبانه به عنوان نیروی ذخیره به صفوف دموکرات پیوسته بودند و کاک‌یوسف پسر دیگر محمد مام‌رسو، پیشمرگه‌ی رسمی حزب بود. کاک‌مصطفی پسر بزرگ عمو محمد امین، همراه همسرش آمنه - که اهل بوکان بود - هم از پیشمرگه‌های حزب رسمی دموکرات بودند و پسر دخترعموی مامه‌حولا و پدرم، کاک‌فتاح عبدلی<sup>(۲)</sup>، بعدها در رده‌های بالای سیاسی

---

۱. جورابین یا گۆره‌ویبازی در این بازی، محدودیت سنی برای شرکت‌کنندگان وجود ندارد و به ده عدد جوراب مخصوص (جوراب‌هایی که زنان گردستانی با دست بافته‌اند) و یک پوکه خالی مثل تیله یا مازو نیاز است. یک نفر تیله را در دست می‌گیرد و دست خود را داخل ده جوراب فرو می‌برد و با حالت ماهرانه‌ای تیله را در یکی از جوراب‌ها جای می‌دهد که در این حالت تیم مقابل باید تمام حواسشان پی یافتن تیله باشد و با مشورت سایر اعضای تیم در نهایت یک جوراب را که فکر می‌کنند تیله داخل آن است به عنوان «گل» انتخاب کنند. در صورت درست بودن حدسشان، آن‌ها ده امتیاز می‌گیرند. گاه یافتن تیله چند دور طول می‌کشد و حفظ تیله هنر اصلی است. هرچه یافتن آن بیشتر طول بکشد، امتیاز بیشتری برای تیم مقابل ثبت می‌شود. این سنت به شکل نمادین حفظ شده بود. (رک: رضوان‌فر، مرتضی. بازی‌های بومی و محلی ایران. بخش بازی‌های آذربایجان غربی و گردستان)

۲. فتح عبدلی در ۲۶ شهریور سال ۱۳۷۱ همراه با دکتر شرفکندی رهبر حزب موکرات و دو نفر دیگر، به نام‌های نوری دهکردی و همایون اردلان، در رستوران میکونوس برلین ترور شد. او در زمان ترور، عضو کمیته مرکزی حزب دموکرات



■ تصویر ۱۲ - نقده حیاط کاروانسرا ۱۳۵۶، از راست: مامه قادر/ مامه حولا (عبدالله)/ پسران مامه حولا (کاک غفور/ مراد/ جسیم)/ نشسته طاها

حزب جای گرفت و عضو دفتر سیاسی و نماینده حزب در اروپا شد. حزب دموکرات مدتی به عنوان قدرت مستقر در کردستان و به خصوص در منطقه مکریان، نقش دولت را داشت و در این فاصله زمانی با هنجارهای سنتی و طبقاتی ای که ریشه در فرهنگ کهن ایرانی و عربی داشت، مبارزه می کرد. حضور این اقوام و خویشان نزدیک در حزب دموکرات روی ما تأثیر می گذاشت و تفکر سیاسی و اجتماعی مان را به تدریج تغییر می داد؛ از سنت‌ها فاصله گرفته و غرق مناسبات تازه می شدیم. مناسباتی که در آن آزادی، برابری و عدالت مطرح می شد، همان مفاهیم جدیدی که در زندگی سنتی روستایی، به واسطه فرهنگ مبتنی بر جمع گرایی و سلطه سنت و مذهب و در زندگی مدرن شهری هم به دلیل سلطه عقلانیت ابزاری که به کالایی شدن و فردگرایی افراطی انجامیده است، رنگ و بویی از آن‌ها دیده نمی شود. وقتی از تغییر مناسبات و ایجاد تحولات در جامعه کردستان و خانواده‌های بزرگ سنتی حرف می‌زنم، منظور همین مسائل اساسی است که موجب تغییر نگرش جوانان به موضوعات زندگی خانوادگی و اجتماعی شده بود. در ایام جنگ و پس از آن، بیشتر در دوره سازندگی، جامعه گردنشین نیز پوست انداخت. شهرنشینی گسترش یافت. پسران و به تبع آن، دختران دانشگاه‌رفته بیشتر شدند، زنان بیشتر در متن جامعه نقش آفرینی می کردند و از زیر حصار محدودیت‌های سنتی و فضای خانه و خانواده خارج می شدند. سران و بزرگان خانواده‌ها، با همه ویژگی‌ها و قدرت و اقتداری که در طایفه‌ها داشتند، برای مواجهه با این دوران تازه دیگر کارایی نداشتند. گویی سران و بزرگان هم باید نگاه و ذهنیتشان را تغییر داده و پوست می‌انداختند. آن‌ها چاره‌ای جز درک و نزدیک شدن به جهان نو و جهان ذهنی نسل تازه نداشتند.

کردستان ایران و نماینده حزب در اروپا بود.



## دیگری‌های مهم جهان زیستی من



آدم‌هایی هستند که از دوره کودکی در زندگی ما حضوری پررنگ دارند و همیشه در گوشه‌ای از ذهن و قلب ما ماندگار می‌شوند. بعضی هم در لحظه‌به‌لحظه زندگی مان شریک شده و تا ابد در کوچه پس‌کوچه‌های قلبمان قدم می‌زنند، حتی اگر فرسنگ‌ها میانمان فاصله باشد... آن‌ها، هم‌سرنوشت‌های ما هستند. آدم‌هایی که هر جا باشیم گویی سرنوشت‌مان همه به هم پیوند خورده و در نقاطی به هم متصلیم.

از آدم‌هایی خواهم گفت که هر یک سرنوشت خود را داشتند، بعضی به اجبار فرهنگ سنتی و غلط آن عصر با ازدواج‌های ناخواسته و نامطلوب، همیشه از روزگار شکایت داشتند و برخی که خوش‌شانس‌تر بودند و توانستند روزگار بهتری را بگذرانند. خلاصه همه تلاش کردند، زندگی کنند و لااقل روزهای عمرشان را بگذرانند. آن‌هایی که زنده‌ایم، هنوز در تلاشیم برای زیستن و آن‌هایی که نیستند هم جایشان خیلی خالی است.

در این بخش می‌خواهم از آن‌هایی بگویم که حضورشان در زندگی من بسیار اثرگذار بود... آدم‌های پررنگ زندگی من، که من نیستند، اما «دیگری‌هایی» هستند که بودن من را رقم زده، گاهی به آن پروبال داده و گاهی هم خواسته یا ناخواسته بال‌هایش را شکسته‌اند. هرچه هست من و آن‌ها کنار هم زندگی کرده و دورانی را با هم سپری کرده‌ایم. من از آن‌ها ردی دارم و آن‌ها هم از من ردی... .



## مادربزرگی فراتر از قصه‌ها

زیبا بود، قد بلند، چهار شانه، استوار و شجاع که سرد و گرم روزگار را بسیار چشیده و آغوشش برای من امن‌ترین جای دنیا بود. از مادربزرگم آمنه در این کتاب بیشتر خواهم گفت؛ زنی مقتدر و مهربان که دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن را در دامان او آموختم. این صفات‌ها اغلب توانایی جمع‌شدن با هم در وجود یک انسان را ندارند، اما آمنه آن‌قدر باهوش بود که هم اندازه مهربانی را می‌دانست و هم می‌فهمید چگونه باید مقتدر باشد تا حرفش را بخوانند. او با مهربانی‌اش حمایت عاطفی می‌کرد و با اقتدارش به آن حمایت، تعادلی زیبا می‌بخشید که ضامن توسعه انسانی بود. آمنه چندان تن به قواعد مرسوم روزگار خود نمی‌داد، زنی دگراندیش بود و شاید این خصیصه‌اش بیش از هر چیز دیگری زندگی کردن را به من آموخت. قبلاً گفتم که اهل روستای آزاد در نزدیکی مهاباد بود، مکریانی به حساب می‌آمد و روح آزادی داشت، انگار نام روستای محل تولدش بر او تأثیر گذاشته باشد. آزاداندیشی و متفاوت‌بودنش در مقایسه با سایر زنان آن دوره به چشم می‌آمد. به نظرم این موضوع تا حدی تأثیر رفت‌وآمدهای مداومش در سنین کودکی تا جوانی به مهاباد بود. مادربزرگ تجربه‌هایی متفاوت داشت و گویی در فضایی فراخ‌تر از دیگر زنان زندگی کرده بود. به او می‌گفتند «آمین سابلأغی» یا «آمین آزاد»<sup>(۱)</sup>، سابلأغ اسم دیگر مهاباد بوده و بیشتر خانواده‌های قدیمی شهر، خود را سابلأغی می‌نامند.

آمنه در روزگار نوجوانی و قبل از پدربزرگم علی، یک ازدواج ناموفق را هم پشت‌سر گذاشته بود. پدرش او را به مردی شوهر داد که دوستش نداشت و فقط نه ماه با او زندگی کرد. آمنه که مترصد یافتن راه نجاتی از این زندگی نامطلوب بود، این فرصت را در روستای پسوه به دست آورد. ماجرا از این قرار بوده که شوهرعمه آمنه می‌میرد و او برای کمک به عمه‌اش که در خانه ارباب بزرگ پسوه قرنی آقا مامش<sup>(۲)</sup> نان می‌پخته، راهی آن‌جا می‌شود.<sup>(۳)</sup>

۱. ثامین سابلأغی یا ثامین نازاد.

۲. قهره‌نی ناغا

۳. در پاره‌ای از اسناد تاریخی و دولتی آمده که قرنی آقا پسر محمد آقا معروف به «ممه‌د عجم» یعنی محمد تُرک (در گُردستان و خصوصاً منطقه مکریان و روستاها همیشه به جای اصطلاح تُرک از [عجه‌م] استفاده می‌شود. این واژه در اصل به معنی غیرعرب بوده و عموماً اعراب به ایرانی‌ها عجم می‌گفته‌اند که به معنی کج‌زبان هم هست). از او به پاس خدماتش به دولت ناصرالدین‌شاه در جنگ علیه قیام شیخ عبیدالله نه‌ری تقدیر شده است. او، پسر و برادرانش به‌عنوان رؤسای ایلات مامه‌ش و شیخ‌شهره فی منصوب شدند و روستاهای پسوه، شاوله (شاوله له)، نلوس (نه لُوس)، سیلوه (سیلوی) و... را در مناطق اشنویه، نقده و پیرانشهر به آن‌ها واگذار کرده‌اند. هر چند نامعتبر ولی می‌گویند این خاندان در اساس پیوندی با ایل مامه‌ش و یا مامش‌ها ندارند، جز این که به‌عنوان ارباب حکومتی آن‌ها منصوب شده‌اند. حتی در اسنادی آمده اینان تُرک‌تبار هستند و نیای آنان بیوک‌خان بوده که به دست گردان انقلابی امیرخان در قلعه دم‌دم به قتل رسیده و در روستای حلبی دفن شده است، اما خودشان می‌گویند، نام نیایشان مام باوک بوده و حتی مدعی‌اند که از نوادگان امیرخان هستند. قاسم قازی در کتاب «میژووی گشتی حیژی دیموکراتی کوردستان» در رابطه با قرنی‌آقای مامش نوشته: محمدامین معینی در رابطه با قرنی آقا می‌گوید: یکی از این خیانتکارها قرنی آقا بود. دولت ایران هر بار که تلگراف می‌زد از او به نام شریف یاد می‌کرد و این بدان معنا بود که باید خاک



■ تصویر ۱۳ - نه، مادر بزرگ، نقده، ۱۳۷۸

روزی که آمنه جای عمه‌اش نان می‌پخت، بعضی از افراد حکومتی و ژاندارمری مهمان ارباب بودند. همگی نان دست‌پخت او را خورده و به‌به و چه‌چه سر دادند. مهمان‌ها که رفتند ارباب به مطبخ آمد تا ببیند نانوی تازه کیست. مادر بزرگ را دیده و پرسید: «نان امروز را تو پختی؟» مادر بزرگ می‌گوید: «بله. من آمنه‌ام و از سابلاخ به کمک عمه‌ام آمده‌ام» قرنی آقا می‌گوید همین‌جا بمان و نان بپز. آمنه جواب می‌دهد: «شوهر دارم و نمی‌توانم این‌جا بمانم» ارباب می‌گوید: «با شوهرت بیا. هر دو همین‌جا کار کنید» آمنه از فرصت استفاده می‌کند. نشانه‌های زخم و کبودی روی سر و صورتش به ارباب نشان داده و برایش تعریف می‌کند: «مرا به زور شوهر داده‌اند و او هر روز کتکم می‌زند» ارباب می‌گوید: «اگر طلاق را بگیرم، این‌جا می‌مانی که برای ما نان بپزی؟» و آمنه که مدت‌ها در انتظار چنین فرصتی بوده قول می‌دهد، تا همیشه در خانه او بماند و نان بپزد.

شوهر اول مادر بزرگ مدام پیغام می‌دهد که برگرد و وقتی نمی‌تواند آمنه را بازگرداند، با برادرش راهی لاجان می‌شود. به محض رسیدنش، آدم‌های ارباب<sup>(۱)</sup> او را گرفته و در طویله زندانی می‌کنند. به تلافی کتک‌هایی که به مادر بزرگ زده

بود، حسابی کتکش می‌زنند و ارباب به او می‌گوید: «نمی‌توانی از این‌جا بیرون بروی، مگر این که صالح مدرسی ملای پسوه<sup>(۲)</sup> بیاید و صیغه طلاق را جاری کند» شوهر آمنه مقاومت کرده و برای مدتی کت بسته در طویله می‌ماند، اما می‌بیند چاره‌ای نیست و می‌پذیرد آمنه را طلاق بدهد. بعد هم مادر بزرگ در خانه ارباب مانده و از آن ازدواج اجباری خلاصی یافت، تا این که بعد از مرگ پدرش به‌ناچار دوباره به روستای آزاد بازگشت. چون برادرش محمد و خواهرش فاطمه تنها و بی‌پناه شده بودند. بازگشت آمنه به آزاد همزمان می‌شود با دوره‌ای که کویخا قصد کرده برای برادرش علی زن بگیرد.

۱. وطن خودش را که گُردستان بود، محو کند و بفروشد. (به‌رگی، ۱، ل ۱۰۳)

۱. نۆکه‌ران.

۲. مه‌لا سالخی موده‌رریسی. ملاصالح اصلتاً اهل جۆله‌میرگ در گُردستان ترکیه و کرمانج زبان بود. او در دوره قرنی آقا امام‌جماعت و یکی از باسوادترین عالمان دینی دوران خودش بود که همیشه ده‌ها طلبه در حوزه علمیه پسوه نزد او به سوادآموزی دینی اشتغال داشتند. به گواه تاریخ‌نگاران منطقه، قرنی آقا پیوسته در جبهه حاکمیت و از سرسخت‌ترین مخالفان جمهوری گُردستان بوده است.

## ازدواج پدربزرگ و مادربزرگ

کدخدا خلیل که از منطقه لاجان و مردمش شناخت چندانی نداشت، ترجیح می‌داد دختری پیدا کند که مثل خودشان اهل محال و مُکریان باشد. گشت و گشت و پرسید و پرسید تا رسید به آمنه. روستاهای قمطره و آزاد در دوسوی جاده روبه‌روی هم هستند و خلیل خوشحال بود که برای برادرش آن سوی جاده دختری هم‌اصل و نسب، پیدا کرده است. گویا آن‌ها از قدیم همدیگر را می‌شناخته‌اند و نسبت دوری هم داشتند و همین آشنایی قبلی، به روند ازدواج سرعت داد.

پس از موافقت طرفین، قرار می‌شود تا بزرگ‌شدن خواهر و برادر آمنه صبر کرده و بعد زندگی‌شان را شروع کنند. آن‌طور که شنیده‌ام محمد برادر مادربزرگم شخصیت جالبی داشته و اهل موسیقی و هنر بوده، با مطربان محلی رفاقت داشته و بیشتر عمرش را به بی‌خیالی و خوشگذرانی سپری کرده است. مادربزرگ می‌گفت برادرش بارها ازدواج کرده و روحیه‌ای متفاوت از آدم‌های معمول آن دوره داشته است. فاطمه، خواهر مادربزرگ هم پس از مدتی، با مردی ازدواج کرد که صنعتگر ماهری بود و اوایل کارش، بخاری حلبی می‌ساخت. به او محمدته‌نه که‌ساز (حلبی‌ساز) می‌گفتند.

دو خواهر با وجود عشق و علاقه بسیار، هیچ‌وقت با هم کنار نمی‌آمده و سر هر موضوعی جنگ و جدال می‌کردند. همیشه به شوخی می‌گفتم بیشتر از نیم‌ساعت کنار هم دوام نمی‌آورند و حتماً دعوايشان می‌شود. اولین دعوايشان سر بستن و بازکردن پنجره بود، یکی سرمایی بود و دیگری گرمایی و همین شروع ماجرا بود. آن‌ها داستان‌های جالبی از دوران کودکی‌شان داشتند. یک‌بار تعریف می‌کردند، نُقل و شیرینی دوست داشتیم ولی پول نداشتیم تا از مرد یهودی دوره‌گرد (چهرچی) بخریم، با همکاری هم از انبار خانه آرد سنجد دزدیده و در ازای آن از مرد یهودی شکلات می‌گرفتیم. به برادرمان محمد شکلات ندادیم و او هم به پدر شکایت برد. پدر هم که آردها را با مَهری چوبی که در گردی به آن شقل (شَقْل) می‌گویند نشانه کرده بود، ماجرا را فهمید و به شدت تبه‌مان کرد.

بعد از ازدواج فاطمه، مادربزرگ به عقد پدربزرگم، علی درآمده و از روستای آزاد به نزدیکی پسوه و برکمران رفت؛ جایی که آن زمان طایفه کویخا خلیل سکونت داشتند. بنا به رسم، خانواده عروس، او را سوار بر اسب و با لباس عروس قرمز تا مسیری برده و در میانه راه به خانواده داماد تحویل دادند. مادربزرگ، همیشه از روز عروسی‌اش با اشتیاق حرف زده و با افتخار می‌گفت: «از آزاد مهاباد تا برکمران لاجان سه اسب زیر پای من درماندند و نفس بریدند، عروسی بودم زیبا و قوی‌هیکل» و البته به نظر من پرمهر و مقتدر. آمنه نمادی از مهربانی و صلابت زنانه بود. می‌گفت: «در مراسم ازدواجم، مردها چوگان گردی<sup>(۱)</sup> بازی کردند» و این

۱. شقل، مَهری چوبی در دوره ارباب-رعیتی بود. خرمن جویات رعایا به‌ویژه گندم توسط نوکری که امانتدار ارباب بود، شقل می‌شد تا کشاورز نتواند مادامی که ارباب سهم خود را نبرده، دست به دزدی از محصولی بزند که خود تولید کرده بود.

۲. جلیت بازی. بنا به تعریف سازمان یونسکو «میراث فرهنگی به بناها و اشیاء ختم نمی‌شود. این مفهوم همچنین دربردارنده سنت‌ها و تجلیات زنده برجای‌مانده از نیاکان ماست که به فرزندانشان منتقل شده است، مانند سنت‌های شفاهی، هنرهای نمایشی و ورزشی مانند چوگان. اعمال اجتماعی، آیین‌ها، رویدادهای جشنی، دانش و اقدامات مربوط به طبیعت و کیهان، یا

موضوع شیرین و خاطره‌انگیز در ذهنش باقی مانده بود. در میدان<sup>(۱)</sup> خانواده‌ی پدربزرگم، مادر بزرگ را تحویل گرفتند تا حدود بیست کیلومتر آن طرف‌تر در روستای برکمران زندگی جدید خود را آغاز کند. او بعد از چندین جابه‌جایی در روستاهای اطراف دوباره به پسوه بازگشت که دست پسر بزرگ قرنی‌آقا یعنی علی‌آقا امیر عشایری بود.

علی‌آقا امیر عشایری پس از مرگ پدر، رئیس ایل مامش شد و به دربار پهلوی وفادار بود. او که فرزند دوم قرنی‌آقای مامش بود، در شاه‌دوستی تا جایی پیش رفته که طی نطقی در مجلس گفته بود: «زبان‌گردی یکی از گویش‌های زبان فارسی است!»<sup>(۲)</sup> او دو دوره بیستم و بیست‌و‌چهارم نماینده مجلس شورای ملی بود و بعد از انقلاب ۵۷ از سوی محاکم قضایی به اعدام محکوم شد، اما توانست جان خود را نجات دهد. ابتدا به عراق گریخته و سپس به انگلستان پناهنده شد و در لندن از دنیا رفت. اواخر دهه ۹۰ میلادی، پسران و برخی اعضای خانواده‌اش را در جشن عروسی دوستی در لندن ملاقات کردم. برخوردشان مهربانانه و دلنواز بود و خاطرات بسیاری از مادر بزرگم که همچنان او را آینه آزاد خطاب می‌کردند، به یاد داشتند. خانواده‌ی ما و پدرم را به خوبی می‌شناختند و هرچند رفتار و برخوردشان متأثر از سبک زندگی در لندن و فرهنگ‌پذیری اروپایی، مدرن شده بود، اما نوعی از هنجارها و ریشه‌های سنتی و طایفه‌ای چون تواضع و مردم‌داری هنوز در آن‌ها دیده می‌شد.

---

دانش و مهارت‌های تولید صنایع سنتی، که به آن میراث فرهنگی ناملموس می‌گویند. <https://www.visitiran.ir>

۱. در میانه راه مهاباد تا پسوه منطقه مسطحی بالای کوه است که به آن میدان می‌گویند. این جاده که پیرانشهر را از طریق پسوه به مهاباد وصل می‌کند، در سال‌های ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷ مرکز نقل مبارزات مسلحانه حزب دموکرات گوردستان هم بوده و به‌عنوان یک جاده مواصلاتی-نظامی احداث شده است. در قسمت غربی هنوز هم جاده شوسه‌ای قرار دارد که روس‌ها در جنگ جهانی دوم آن را برای تردد نیروهایشان احداث کرده بودند.

۲. با توجه به این‌که زبان‌گردی یکی از معیارهای اصلی هویت ملی‌گردی و عامل مهم انسجام بخش میان‌گورها است بحث بر سر تاریخچه زبان‌گردی و اینکه آیا‌گردی زبان است یا لهجه نیز همواره تحت تأثیر این گفتمان قرار گرفته است و آن را تبدیل به موضوعی پیچیده با ابعاد گسترده کرده است که می‌توان از جنبه تاریخی، زبان‌شناختی، جغرافیایی آن را بررسی کرد. دیدگاه قالب این است که زبان‌گردی از خانواده‌ی زبان‌های هندواروپایی و متعلق به یکی از شاخه‌های اصلی آن یعنی زبان‌های ایرانی است. دیدگاه دیگر درباره زبان‌گردی وجود دارد. سوران حه‌مه‌رش در کتاب کورد کتیبه نوشته: «به‌هیچ‌عنوان زبان‌گردی از شرق به این منطقه (گوردستان) نیامده و بلکه زبان اصیل مردم بین‌النهرین یا همان مزوپوتامیا بوده و در اصل در کوه‌های زاگرس شکل گرفته و به شالوده تمام زبان‌های هندواروپایی تبدیل شده است» که البته این نظر در مجامع علمی چندان پذیرفته شده نیست. از سوی دیگر نباید از این موضوع غافل بمانیم که نظریات زبان‌شناسان اروپایی هم هرگز عاری از اشتباه، تمایلات سیاسی و یا منافع متعدد نبوده و به این معنا نیست که باید بی‌چون و چرا پذیرفته شوند. چیزی که نباید از نظر دور داشت این است که مسئله ریشه زبان‌گردی از دیر باز به موضوعی سیاسی بدل شده و همین امر تحقیقات علمی در این زمینه را تحت الشعاع خود قرار داده است. در اینجا مجال آن نیست که وارد این بحث شوم اما می‌توان در مدخل‌های علمی و دانشنامه‌ها ارجاعاتی یافت که خلاصه‌ای از نظریات غالب را آورده‌اند. چیزی که من بدون شک می‌توانم درباره آن صحبت بکنم این است که زبان‌گردی هم مثل هر زبان دیگری امری سیال است و هم بر همسایگان خود تأثیر گذاشته و هم از آن‌ها تأثیر پذیرفته است و متأسفانه این موضوع گاهی دستمایه اهداف سیاسی عده‌ای می‌شود؛ همان‌طور که در این مورد اتفاق افتاده است.

همه آنها که آینه آزاد را می‌شناختند از او تصویری در ذهن دارند. او انگار ناخواسته از خودش ردی در آدم باقی می‌گذاشت. امروز که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم همیشه آدم خوشبختی بوده‌ام و دوست داشتن‌های خالص و واقعی را تجربه کرده‌ام. این حس خوشبختی خیلی درونی و شخصی است و به نظر چندان ربطی به اوضاع و احوال مادی آدم ندارد. این حس من پیوند عمیقی با مادربزرگم دارد. اولین و ماندگارترین حس دوست داشته‌شدن را از سمت او تجربه کردم. آن قدر بی‌دریغ و واقعی دوستم داشت که هر جای زندگی کم بیاورم، می‌توانم با چشم‌های بسته به روزهای کودکی‌ام بروم، زیر دامنش پنهان شوم و از پشت آن پارچه‌های تور و حریر، جهان را مخفیانه تماشا کنم و آرام شوم. کاری که در کودکی همیشه آرامم می‌کرد.

دامن مادربزرگم تا همیشه برایم نقشی نمادین دارد و هرگز از خاطر من پاک نمی‌شود. این زن شگفت‌انگیز با همه زنان اطرافش فرق می‌کرد، قدرت عجیبی داشت و نفوذ کلامش همه را مطیع می‌کرد. حتی پدرم را که آدم نسبتاً سختی بود، رام می‌کرد. ما به او ننه می‌گفتیم، ننه زنی قدبلند، تنومند و خوش‌لباس بود. سعی نمی‌کرد متفاوت بودنش را نشان دهد، اما تفاوتش با دیگران آن قدر آشکار بود که به چشم می‌آمد. روی لباس گردی‌اش عبايي زنانه می‌پوشید که خاص منطقه مکریان است و چارقلدی زنانه که به آن «چاروکه‌شان»<sup>۱)</sup> می‌گفتند.

او زنی بود که اقتدارش در نظرم کم‌نظیر بود و مبادی آداب بود. مادربزرگم چند بار ازدواج کرده بود، همسرش را زود از دست داده و بچه‌هایش را یک‌تنه بزرگ کرده بود. هم تجربه زندگی در روستا را داشت و هم توان کنار آمدن با زندگی در شهر و مشکلاتش را. توانمندی، اقتدار و عزت نفس مادربزرگم به اندازه‌ای بود که در هر محیطی که قرار می‌گرفت، به بهترین و شایسته‌ترین شکل ممکن با آن کنار آمده و از طریق این سازگاری، نه تنها برای خودش بلکه برای دیگران و خانواده‌اش امنیت و آرامش فراهم می‌کرد.

من که چموش و بازیگوش بودم، گاهی با پدرم در می‌افتادم. انگار منازعه‌ای پنهانی برای قدرت میان من و پدر جریان داشت. در این نزاع، مادربزرگم اغلب طرف من بود و از این راه می‌توانستم خواسته‌هایم را پیش ببرم. مادربزرگم از من یک پسر قدرتمند ساخته بود که از قضا لوس هم بود و کسی نباید روی حرفش، حرفی می‌زد. حکایت این حمایت‌ها و گاهی هم لوس کردن‌ها طولانی است. تابستان‌ها همه نوه‌ها را دور خود جمع می‌کرد و سفره می‌انداخت، مرا کنار خود می‌نشاند و بهترین بخش غذا را به من می‌داد. دورانی که در نقده بودیم، مادربزرگم، من و حبیبه دخترعمویم را صبح تا شب می‌برد گردش و با کمک‌های مالی‌اش شرایطی فراهم می‌کرد تا بتوانم کتاب و مجله‌هایی را که دوست دارم، بخرم.

مادرم آن قدر سرگرم مسئولیت‌های خانواده پدری‌اش و بچه‌های دیگر بود که گویی از رابطه من و مادربزرگم بدش نمی‌آمد، بالاخره زحمت یکی از بچه‌ها کمتر می‌شد. مادربزرگم خودش آدم محبوبی بود و همه آن‌هایی که او را دوست داشتند، مرا هم دوست می‌داشتند. گویی به این نتیجه رسیده بودند که هرکس مادربزرگم را می‌خواهد، باید کامیل را هم بخواهد. نورچشمی مادربزرگم بودم دیگر. بعد از مادربزرگم،

این حس دوست‌داشته‌شدن را کمی از عمه بزرگ و عمویم می‌گرفتم، اما نه هرگز به شیوه مادر بزرگ. مهر مادر بزرگ به من از جنس دیگری بود.

## قربانی سنت‌های کهنه

کلثوم خیلی کوچک بود که از روستا به شهر آمد و وارد زندگی شهری شد. به سبک زیست تازه‌اش در شهر خو گرفته بود که باز هم او را در سن پایین از زندگی شهری جدا و روانه روستا کردند. برای دختری که به زندگی شهری عادت کرده باشد، صبح زود بیدار شدن و دوشیدن شیر گاو و گوسفند کار راحتی نیست. شوهرش، دایی قادر، سرچوپان<sup>(۱)</sup> خانواده بود و مدت کمی بعد از ازدواجشان عروس یا بهتر بگوییم، با معیارهای امروزی کودک‌همسر و داماد مجبور شدند به بیلاق و قشلاق<sup>(۲)</sup> در کوه‌های قندیل بروند. آن‌ها مجبور بودند هر سال چندین ماه زندگی سختی را در سرما و بدون امکانات در کوهستان تحمل کنند. نباید این نکته را فراموش کنیم که در جوامع سنتی مفهوم «نوجوانی» وجود ندارد و افراد، یا کودک هستند یا بزرگسال. در بیشتر جوامع سنتی دختران و پسران پس از تجربه بلوغ برای پذیرش مسئولیت‌های زندگی و تشکیل خانواده آماده می‌شوند. این موضوع نه تنها در زمینه ازدواج بلکه در محول کردن سایر مسئولیت‌ها خود را نشان می‌دهد و به بیان دیگر در مقایسه با معیارهای امروزی، این افراد کودک و نوجوان به حساب می‌آیند اما در بافت اجتماعی آن زمان این‌ها افرادی بودند که باید هر چه سریعتر چرخ اجتماع را بچرخانند. عمه‌ام آن روزها را دوره سخت زندگی مشترک می‌داند. دختری نوجوان که قبلاً هم کار نکرده، باید دشواری‌های زندگی در روستا و کوهستان را تحمل کرده و از پس انجام وظایفش در جایگاه تازه برمی‌آمد. کلثوم یکی از بی‌شمار نوجوان و جوانانی است که در فرهنگ و ساختار اجتماعی آن روزگار، قربانی به‌اصطلاح مصلحت‌هایی می‌شدند که مبتنی بر استحکام و پیوند خانواده‌ها و نظام خویشاوندی بود. هر چند به مشکلات ازدواج و تشکیل خانواده به سبک مدرن آگاه هستم اما با این وجود معتقدم به دلیل این که درصد حق انتخاب انسان در ازدواج مدرن در مقایسه با ازدواج سنتی بیشتر است در نتیجه انسان می‌تواند راحت‌تر پذیرای ناخوشی‌های آن باشد چرا که خودش نیز در انتخاب آن سهم داشته و فقط حاصل عوامل محیطی و اجتماعی نیست و فردیت بیشتری دارد. در سیستم‌های سنتی، فردیت جایگاه چندانی ندارد و سیستم به فرد ارجحیت دارد. و همانطور که در ادامه خواهیم دید حتی مادرم که با عشق ازدواج کرده بود از تبعات ازدواج عمه‌ام آسیب می‌بیند چرا که در نظام‌های سنتی همه افراد به صورت ارگانیک به هم متصل هستند و مانند چرخ دنده‌های یک ماشین عمل می‌کنند.

۱. سرشوان یا سرچوپان به یکی از دو چوپان گله گفته می‌شود که نقش رئیس را داشته و می‌تواند به همکاری برای آماده کردن نان و چای دستور بدهد. همچنین بگوید گله را هنگام شب [شوین] کجا نگه دارند. ضمناً همیشه دست‌بند (ده‌ست‌بین) گرفتن به‌عهد سرشوان است. دست‌بند (ده‌ست‌بین)، بندی است که سرشوان در دست خود و گردن یکی از چابک‌ترین بزها گره می‌زند تا اگر گره به گله زد و یا به هر دلیلی از جای خود حرکت کرد، سرچوپان بیدار شود.

۲. در گردی هوار و یا گهرمین و کوستان / سهران گه رمین = پایین دشت.



■ تصویر ۱۴ - عمه کلثوم،  
روستای گرداشوان، تابستان ۱۳۸۴

در ابتدای زندگی عمه کلثوم و دایی قادر، خانواده‌ها از هم دور بودند، میان محل سکونتشان دو شهر فاصله وجود داشت و ارتباطشان کمتر بود. بعد از انقلاب، وقوع جنگ و شرایط سخت آن زمان، در خویشاوندی با خانواده مینه‌قاضی به ما کمک کرد. در گُردی می‌گویند «دوست برای بایشت بی باشه» (دوست اگر برادر پدرت هم باشد خوب است)<sup>(۱)</sup>. وقتی در آن شرایط دشوار به خانه پدر بزرگم مینه‌قاضی پناه بردیم، همه آرام‌آرام به این نتیجه رسیدند که دیگر کدورتی بین اعضای خانواده نیست.

زمان همه‌چیز را حل کرده بود و همگی خوشحال بودیم، اما عمه کلثوم می‌سوخت و می‌ساخت. البته مادرم هم با ورود از روستا به شهر مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بود. عمه‌هایم گاهی در این باره صحبت کرده و می‌گفتند، آن‌چه را که برای عمه کلثوم اتفاق افتاده، مادرم به شکل دیگری تجربه کرده است. ظاهراً مدت‌ها طول کشیده تا اعضای جوان‌تر خانواده

یا عروس‌های دیگر، حضور مادر را به‌عنوان همسر پسر بزرگ خانواده قبول کنند. گویا اوایل نگاه از بالا به پایینی داشتند که ما شهری هستیم و تو روستایی! این نگاه از گذشته تا امروز در روابط میان روستاییان با شهری‌ها وجود داشته و جالب است که معمولاً فرد روستایی به این تبعیض تن می‌دهد.

بنابراین طول می‌کشد تا مادرم در خانواده همسر پذیرفته شود. جدای از رقابت‌هایی که برای یک تازه‌عروس در جامعه سنتی و زندگی جمعی وجود دارد، به‌خاطر روستایی بودنش، با تبعیض و طرد دیگری هم روبه‌رو بوده که باید از پس آن برمی‌آمده است. البته باید این را هم بیفزایم که مادرم به خاطر سبک زندگی روستایی و آشنایی با مسئولیت‌های خانه‌داری، از کودکی کارهایی چون فنون خانه‌داری و پخت‌وپز را یاد گرفته و زنی ماهر، باتدبیر و توانمند بود که در رقابت با جوان‌ترها و نوعروس‌ها شانس موفقیت بیشتری داشت. در واقع سایر عروس‌ها در این بخش با او وارد رقابت نمی‌شدند، چون می‌دانستند شکست‌شان حتمی است!

علاوه بر نگاه آمیخته با تبعیض به روستایی بودن، مادرم مشکل بزرگ‌تری هم داشته؛ خانواده کریم، آمنه را مسبب بدبختی کلثوم دانسته و گاهی به او طعنه می‌زدند. این نیش‌وکنایه‌ها مادرم را می‌آزرد. او به‌خاطر عشقش به پدرم، از سختی‌ها و موانع بسیاری عبور کرده اما پس از رسیدن به کریم، ماجرای ساکن شدن کلثوم در روستا زخمی بود که او هم دردش را می‌کشید. عمه دومم مریم که معمولاً رک و صریح حرف می‌زند، گاهی این موضوع را به همه یادآوری کرده و می‌گفته، عشق آمنه و کاک کریم باعث شد دختر ما، ساکن روستا شود.

وقتی می‌خواستیم روایت زندگی کلثوم را در روزنامه گاردین منتشر کنم، برای درک زوایای پنهان این ماجرای غم‌انگیز با همه اعضای خانواده از جمله عمه‌هایم صحبت کردم. عمه کوچکم زینب دل پرخونی از این

۱. ضرب‌المثلی با این مفهوم است که: برای پیشبرد کارت به دوستی نیاز پیدا می‌کنی که ممکن است در رفاقتش با تو جدی نباشد، اما در حال بودنش بهتر از نبودن است.



ماجرا داشت، چون مدتی بعد خودش هم قربانی سنت زن‌به‌زن شد و در برابر ازدواج عمومی به اجبار با مردی که نمی‌شناخت ازدواج کرد و به روستایی در نزدیکی مهاباد رفت. زینب تا همین حالا و کلثوم تا قبل از مرگ، مدام می‌نالیدند و به آن‌چه برایشان رقم زده بودند؛ اعتراض داشتند. هیچ‌وقت این ازدواج‌های اجباری برایشان عادی نشد و همیشه از مسیبتش به تلخی یاد کردند. گاهی هم با حالتی مغموم، پنهانی می‌گفتند: «بزرگان طایفه ما را بدبخت کردند». کلثوم می‌گفت برای ازدواج آماده نبوده، کودک بوده و مشغول بازی که او را سوار بر جیب به روستای گرداشوان بردند. او تا پایان عمر، داغدار این وصلت بود. دو سنت کهنه و آزاردهنده زندگی و رویاهای او و زینب را به باد داد؛ یکی کودک‌همسری و دیگری سنت زن‌به‌زن طایفه‌ای. اگرچه در آن روزها عشق و رابطه‌ی عاشقانه شبیه امروز نبود، اما برای عمه‌ام مهم بود با مردی ازدواج کند که عاشقش شده باشد، نه با مردی که او را ندیده و نمی‌شناخته و به‌هیچ‌وجه هم دوستش نداشته است.<sup>(۱)</sup> تنها پشتگرمی کلثوم در روستا دخترعمویش فاطمه<sup>(۲)</sup> زن محمد مام‌رسول بود که البته آن‌ها هم به‌خاطر این ازدواج با خانواده‌ی پدر بزرگم اختلاف پیدا کرده بودند. مینه‌قاضی و خانواده‌اش می‌گفتند: «شما باعث فرار دختر ما شدید...» و درست هم می‌گفتند! هرچند سال‌ها بعد، این رابطه ترمیم شد، اما خیلی طول کشید تا دوباره همه‌چیز عادی شود. آن روزها که کلثوم به روستا رفته بود، عمه‌فاطمه یا همان پوره‌فاتی، به او کمک می‌کرد. کلثوم از این ازدواج هفت فرزند به دنیا آورد، پنج دختر و دو پسر. سال‌ها بعد دختر بزرگش زلیخا، با پسری فرار کرد که از بستگان شوهرش یعنی دایی‌قادر بود. عمه کلثوم از این کار دخترش حمایت کرد تا آن‌چه سر خودش آمده بود، تکرار نشود.

این تجربیات، فضایی ایجاد کرده بود که مسئله‌ی ازدواج‌های ناخواسته برای خانواده‌ی ما به موضوع مهمی بدل شود. چندبار پیش آمد که پدرم ناخواسته درباره سنت ازدواج‌ها صحبت کند. می‌گفت: «از اتفاقی که برای کلثوم و زینب و مریم افتاده، ناراحتم». به نظرش تصمیم او و مادرم، محصول عشق در جوانی بوده و قصد

---

۱. ماجرای تراژیک ازدواج اجباری دختران به خواست پیران و بزرگان قوم و طایفه، داستان تکراری میان بسیاری از اقوام و طوایف بود. چنین ماجراهایی نشان از دورانی دارد که زنان به‌عنوان مهره‌ای استراتژیک برای تقویت پیوندهای فامیلی و منطقه‌ای دست‌به‌دست شده و در سطحی کلان‌تر میان خوانین و حکومت‌دارها برای تصاحب دختران طایفه‌های قدرتمند رقابت بود، آن هم نه فقط در گُردستان بلکه رسمی بود که در جهان میان اهل قدرت و ثروت در فرهنگ‌های سنتی مرسوم بوده است. البته در بُعد محلی، مسائل و مقولاتی مانند خون‌بها، زن‌به‌زن کردن و یا خواهر کوچک را برای ازدواج برادر بزرگ به زن‌دادن عموماً دارای وجه اقتصادی هم بوده و نباید این موضوعات را صرفاً یک رویه فرهنگی بدانیم. در این نوع ازدواج‌ها، زنان مانند ابزاری برای تحقق اهداف مصلحت‌اندیشانه ساختارهای طایفه‌ای و قومیتی بوده‌اند و زنانگی‌شان درآمیخته با ضعف و بی‌قدرتی بر ساخته شده و احساسات و آزادی آنان نادیده گرفته شده و به‌نوعی سرکوب می‌شد. البته نباید از نظر دور داشت که نه‌تنها زنان بلکه مردانی که اجباراً تن به ازدواج با سنت زن‌به‌زن و سبک‌های این‌چنینی داشتند و از سوی طایفه به آن‌ها چنان تکلیفی داده می‌شد، قربانی بودند و به قدرت و غرور مردانگی‌شان از این طریق تعرض می‌شده است. درعین‌حال نباید سوبه‌های اقتصادی این نوع از ازدواج‌ها که در متن خود مبادلات ثروت و قدرت را بین گروه‌ها و طوایف انتقال می‌دادند، نادیده گرفته شود. مهم‌تر این‌که رابطه تنگاتنگ بین رویه‌های فرهنگی با سازوکارهای اقتصادی را نمایان می‌کند.

۲. پوره فاتی. در زبان گُردی فاطمه را فاتم یا فاتی و در مناطقی فایمه تلفظ می‌کنند.

نداشتند به زندگی کسی آسیب بزنند. پشت این حرف‌هایش یک دنیا غم می‌دیدم، انگار با یادآوری این که چه بر سر زندگی عمه کلثوم آمده، قلبش به درد می‌آمد. پدر می‌گفت: «نمی‌خواستم این اتفاقات بیفتد، اما بزرگ‌ترها به ما یاد می‌دادند تنها راه رسیدن به عشق این است». درباره ازدواج عمه کلثوم با دایی قادر هم می‌گفت: «کاکه حولا تن به این کار داد تا تنش و درگیری بین دو خانواده بیشتر نشود. او به دامن سنت افتاد تا تعداد قربانیان این عشق، کمتر شود».

با دایی قادر نسبت به دیگر دایی‌هایم صمیمی‌ترم و بارها پای صحبتش نشسته‌ام. او درباره ماجرای ازدواجش با عمه می‌گفت: «یارای مخالفت با درخواست پدرم را نداشتم، حتی مجبورم کردند دختری را که در عقدم بود طلاق بدهم و با کلثوم ازدواج کنم». البته به نظرم ته دلش از این که با دختری نوجوان و شهری ازدواج کرده، راضی بود. در حالی که عمه‌ام هرگز فراموش نکرد زندگی‌اش به‌خاطر سخت‌گیری پدر بزرگ، تصمیم مامه حولا و ازدواج کریم و آمنه نابود شده. تا پایان عمرش هر وقت در این باره حرف زد، غمگین بود و البته بخش غم‌انگیزتر ماجرا این بود؛ او پذیرفته بود سرنوشتی داشته غیرقابل‌تغییر! عمه کلثوم در سال‌های آخر عمرش، از مادرم که آن زمان از دنیا رفته بود کینه‌ای نداشت و می‌گفت: «خوشحالم... کاکه کریم و آمنه، یک عمر با عشق زندگی کردند» و بعد هم می‌خندید: «میرزا کامیل<sup>(۱)</sup> قبول نکنم چه کنم؟ دیگر از ما گذشت و باید راضی باشیم...».

## سرنوشت‌های به هم گره خورده

عمو احمد<sup>(۲)</sup> فرزند سوم خانواده، در کودکی به بیماری پوستی مبتلا شده بود. بر اثر همین بیماری آبله‌رو<sup>(۳)</sup> شده و یک چشمش را از دست داده بود. جوان زیبایی نبود و وقتی به این فکر افتادند که برایش زن بگیرند، از گزینه‌های مورد نظرشان، جواب منفی گرفتند. یکی از خانواده‌های یکاوها وصلت با خانواده‌ای را پیشنهاد داد که فامیل دورشان بود و اهل روستای خلیفه‌لو<sup>(۴)</sup>. پدرشان فوت شده و وضع مالی‌شان نسبتاً خوب بود. دو پسر داشتند به نام‌های بایزید و قرنی و چهار دختر به نام‌های اسمر، زبیده<sup>(۵)</sup>، زینب و طوبی. عمو با اسمر پیمان ازدواج بست و پسر بزرگ آن‌ها بایزید<sup>(۶)</sup> هم ازدواج نکرده بود و طبق رسوم سنتی منطقه می‌توانست با یکی از خواهران عمو احمد وصلت کند. مشخص نبود عمه مریم عروس منتخب آن‌هاست یا عمه زینب<sup>(۷)</sup> اما با شناختی که از مریم داشتند، می‌دانستند جوان‌های شهری را می‌پسندد. پس قرعه به نام زینب افتاد که

۱. میرزا به معنای شخصی باسواد است.

۲. مامه‌ئه حمده.

۳. در کردی گروئی.

۴. خلیفه لیان. این روستا میان مهاباد و نقده واقع شده است.

۵. زبید.

۶. بایزید.

۷. پوره زینه ب.



■ تصویر ۱۵ - عمو احمد، نقده، پاییز ۱۳۵۰

دختری کم‌سن‌وسال بود.

در خواستگاری‌های آن دوره معمولاً عروس، داماد را نمی‌دید و همین‌که داماد و خانواده‌اش عروس را پسندند کافی بود. عمو احمد با پسرعمویش، قادر و یکی از اقوام دختر رفتند خلیفه‌لو و بعد از صحبت‌های مقدماتی کاک‌بایزید با یکی از اقوامش برای دیدن عمه‌زینب به کاروانسرای کویخاخلیل در نقده آمدند. به او گفتند کنار پنجره اتاق بزرگ مهمانان بنشینند و به زینب گفتند یک آفتابه را پُر کند و به دستشویی ببرد. لوله‌کشی آب هنوز به نقده نرسیده بود، برای همین وقتی مهمان می‌آمد آفتابه‌ها را پر کرده و نزدیک توالت که گوشه حیاط بود، می‌گذاشتند. موقعی که عمه برای بردن آفتابه از کنار پنجره رد شد، بایزید او را دید.

کاک‌بایزید در کل ساده بود، یک آدم بی‌شیله‌وپیله. این‌طور شد که او و عمه‌زینب با نگاه ناتمام یکی به دیگری، وارد زندگی مشترکی شدند که بزرگترها برایشان برنامه‌ریزی کرده بودند. البته این فقط خاص آن‌ها نبود

و در بیشتر نقاط گُردستان و درکل جوامع سنتی، اغلب دختر را بدون آشنایی به خانه بخت می‌فرستادند و بعضی از این ازدواج‌ها فرجام‌های ناخوشایندی داشتند. اگر به واژه بخت فکر کنیم، می‌بینیم اغلب این ازدواج‌ها برای دختران و گاه پسران بخت که نه، بلکه بداقبالی‌ای بود که در آن حتی فرصت دیدن چهره همسر آینده‌شان را هم نداشتند، چه برسد به شناخت روحیات و خلق‌وخوی طرف مقابل و اطمینان از این‌که با او تعامل خوبی داشته و به خوشبختی خواهند رسید.

اسمر و زینب سال ۱۳۵۰ در یک روز و با مهریه‌ای یکسان به مبلغ دوهزار تومان عقد شده و هر دو خیلی زود به خانه شوهر رفتند. عروسی‌شان در زمستان سردی بوده که به‌عنوان سردترین زمستان و برف و بوران در تاریخ ایران ثبت شده و دیو سپید نام گرفته است<sup>(۱)</sup>. ماشین جیبی که زینب بر آن سوار بود، در برف ماند و عروس را با زحمت بسیار سوار بر اسب به خانه بردند. مهمانان بسیاری هم روزها در منزل کویخا ماندند تا راه‌ها باز شود و برگردند خانه‌هایشان. زینب نوجوان بوده و همیشه با خنده تلخی تعریف می‌کند: «این‌قدر بچه و ناشی بودم که می‌خواستم برعکس سوار اسب شوم». او چیز زیادی از زندگی مشترک نمی‌دانست. کوچک‌ترین دختر و فرزند خانواده و مانند کلثوم بزرگ‌شده شهر و ناآشنا با مختصات زندگی روستایی بود.

۱. برف و بوران ۱۳۵۰ ایران اواسط بهمن رخ داد. بخش وسیعی از ایران را به گونه‌ای در برف و یخبندان فرو برد که منجر به مرگ بیش از ۴۰۰۰ نفر شد و به خشکسالی سیزده ساله کشور پایان داد. برخی معتقدند این رویداد سخت‌ترین و مصیبت‌بارترین بوران در تاریخ بوده‌است! در بعضی مناطق بیش از ۳۶ ساعت برف بارید و ارتفاع برف به ۶ متر رسید. این اتفاق به قدری سهمگین بود که توانست جایگاه نخست بوران‌های پرتلفات دنیا را در کتاب رکوردهای گینس به خودش اختصاص بدهد. ماجرا از دوم بهمن ماه سال ۱۳۵۰ آغاز شد؛ به طوری که روزنامه اطلاعات با تیتیر عجیب «دیو سپید» پیش‌بینی بارش برفی سنگین را خبر داد. (<https://fa.wikipedia.or>)

آن زمان وقتی دختری به خانه بخت می‌رفت، بر بوبوک<sup>(۱)</sup> (همراه عروس) هم همراهی اش می‌کرد. این خانم وظیفه داشت، در مدتی کوتاه عروس را برای شب زفاف و نحوه برخورد با شوهر آماده کند. بر بوبوک‌ها به عروس‌های کم‌سن‌وسال آموزش جنسی می‌دادند و از آن طرف هم مردی متأهل از اقوام یا دوستان این وظیفه را برای داماد به عهده می‌گرفت که به او برا زاوا (برادر معنوی داماد) می‌گفتند. بر بوبوک بعد از رابطه جنسی پارچه کتان سفید آغشته به خون را به مادر شوهر و سپس مادر عروس نشان می‌داد که اثباتی بود بر باکرگی عروس. بر بوبوک‌ها در ازای کارهایی که می‌کردند، پول و هدایایی می‌گرفتند، شغل مهمی داشتند که مهارت بسیار می‌طلبید و البته درآمد خوبی هم داشت.<sup>(۲)</sup>

در ازدواج عمه‌زینب، مادر بزرگم بعد از برگشتن بر بوبوک راهی خلیفه‌لو شد تا چند وقت کنار دخترش بماند و زندگی در روستا را یادش بدهد. بعد از مادر بزرگ نوبت مادرم بود که راه و رسم زندگی در روستا را به او بیاموزد. زینب بالاخره کارهایی را که یک زن روستایی باید انجام بدهد، یاد گرفت. از دوشیدن شیر گاو گرفته تا کمک در دامداری و کشاورزی و جمع‌وجور کردن زندگی و... برخی زنان که شخصیت مستقل‌تری داشتند، به مرور جایگاهشان را در خانواده تثبیت می‌کردند و بعضی دیگر که منش وابسته‌تری داشته و اقتدار و استقلال جزو ویژگی‌های شخصیتی و تربیتی‌شان نبود، معمولاً با ساختارهای سلطه‌گر موجود خو می‌گرفتند. زینب جزء دسته اول بود و برخلاف کلثوم، آرام و سربه‌زیر نبود. او به سرعت خیلی از کارها را دست خودش گرفت و زمانی که شوهرش در سال ۱۳۶۶ بر اثر سرطان جان باخت، او همه کاره خانه بود.

عمه‌زینب در ماه‌های اول ازدواج، سختی زیادی کشیده و از وضع زندگی‌اش اصلاً راضی نبود. برای همین به شوخی و جدی پیغام می‌فرستاد: «به مریم بگویند مثل من شوهر نکن، اگر مردی را دوست نداری، حرف بزنی و تن به ازدواج ناخواسته نده...» زینب و کلثوم، نمونه دخترانی بودند که خیلی زود به خانه بخت رفتند و چون تصویری از زندگی مشترک نداشتند، تلخی ازدواج ناخواسته تا سال‌ها در قلبشان ماند. بارها در صحبت کردن با عمه‌هایم متوجه شدم به‌عنوان دخترهایی نوجوان، تصویر درستی از ازدواج نداشتند. گویی در همان مرحله نوجوانی و حال‌وهوای آن تثبیت شده و توسعه و بلوغ را به روال معمول و سیر منطقی‌اش تجربه نکرده بودند. اصلاً دلیل ازدواج را نمی‌دانسته و مقهور بازی بزرگ‌ترها و کودک‌همسری<sup>(۳)</sup> بودند.

۱. به بر بوبوک

۲. باکره بودن در بعضی فرهنگ‌ها ارزشی برای دختر قلمداد می‌شده که به واسطه اهمیت آن بسیاری از ازدواج‌ها تا مرحله‌ی نهایی پیش رفته اما صورت نپذیرفته است. البته در شرایط فعلی این ارزش و معیار برای ازدواج دختران، کمی رنگ باخته و به مدد ذهنیت برساخته ارزش‌های مدرن، نسل جدید کمتر به‌عنوان معیار و ملاک ازدواج به آن باور داشته یا در همسرگزینی و ازدواج آن را مهم و تعیین‌کننده می‌دانند.

۳. کودک‌همسری فقط به یک صورت انجام نمی‌شد. غالباً در شکل و قواره زن‌به‌زن بود. اما صورت‌های دیگری هم داشت مانند: «گه‌ور - به چوکه» که به عروس دادن دختری بزرگسال به پسری کوچک‌تر معنا می‌دهد و یا دختر کم‌سن‌وسال یا دختری که هنوز در گهواره است و به رسم ناف‌بری معروف بود و البته به آن ازدواج تنظیم‌شده هم گفته می‌شود، یعنی نوعی از ازدواج که در آن گزینش همسر از طریق بزرگ‌ترها و معمولاً بدون حضور و حتی نظارت طرفین و در زمان تولد آن‌ها صورت



■ تصویر ۱۶ - عمه زینب و دخترش مهری، ۱۳۷۸

کودک‌همسری تا چند دهه پیش در گُردستان رایج بود و اکنون هم کم‌وبیش در برخی مناطق وجود دارد. بعد از پایان تحصیلم در خارج و بازگشتم به ایران، اولین پژوهش‌هایم ختنه زنان<sup>(۱)</sup> و ازدواج کودکان<sup>(۲)</sup> بود، هر دوی این آسیب‌های اجتماعی از تجربه زیسته من برمی‌خاست و در خانواده‌ام زیاد اتفاق افتاده بود. تجربیات مادر، عمه‌ها و دیگر زنان فامیل انگیزه‌ای شد تا پژوهش‌های گروهی و میدانی گسترده‌ای را انجام داده و آسیب‌های این پدیده‌ها را به جامعه نشان دهم.

زینب صاحب پنج فرزند شد، چهار فرزند از شوهر اول داشت و یک دختر هم از ازدواج دوم. او چند سال پس از درگذشت کاک‌بایزید، با مردی جوان‌تر از خودش ازدواج کرد و به سرعت هم جدا شدند. نکته جالب دیگر این که عمه بعد از مرگ همسرش برای همیشه از خلیفه‌لو به مهاباد رفت، نمی‌خواست زندگی روستایی را ادامه دهد و همیشه عاشق شهرنشینی و مجذوب مهاباد بود.

کاک‌بایزید رفتارهای گاه تند عمه را تحمل می‌کرد، چون زیبا و

شهری بود. او حاضر بود برای راضی‌نگه‌داشتن عمه، هر کاری بکند. می‌ترسید یا شاید به‌همین خاطر شکی به دل داشت و به‌قول گُردها «دل‌پسی»<sup>(۳)</sup> می‌کرد. رفتارهای جالب و ساده او همیشه دلیل اصلی گله‌مندی عمه بود. وقتی کاک‌بایزید از سر زمین به خانه می‌آمد، عمه نمی‌گذاشت پا به درون خانه بگذارد. همان جلوی در لباس‌هایش را درآورده و به او رخت تمیز می‌داد. او هم با اکراه و خنده لباس‌های تمیز را می‌پوشید و دیدن این صحنه و مواجهه عمه و کاک‌بایزید برای ما بچه‌ها لذت‌بخش بود. تابستان‌ها هم با آفتابه روی دست و رو و پاهایش آب می‌ریخت و تا آن‌ها را نمی‌شست، نمی‌گذاشت وارد خانه شود.

یک‌بار تابستان در خانه عمه‌زینب شام می‌خوردیم که لامپ آشپزخانه ترکید. عمه گفت: «وای از شوهر کار بلد من، بدبخت شدیم... حالا کی می‌خواهد ما را از تاریکی نجات دهد؟» می‌خندید و کاک‌بایزید را دست می‌انداخت. بالاخره بین خنده و شوخی‌ها، کاک‌بایزید راضی شد لامپ را عوض کند. حرکاتش نشان می‌داد ناشی است. زیر پایش کرسی گذاشته و توضیح دادند چه کند. وقتی لامپ جدید روشن شد، پسرش امیر که تقریباً هم‌سن و سال من بود، ذوق‌زده از این اتاق به آن اتاق می‌دوید و فریاد می‌زد: «پدرم

---

می‌پذیرد. صورت دیگر کودک‌همسری، دادن دختر به‌عنوان خون‌بها بود. همه این ازدواج‌ها در سنین پایین انجام می‌گرفت.

۱. احمدی، کامیل، ۱۳۹۴، به نام سنت، نشر شیرازه (تهران) و ۲۰۲۱ نشر آوای بوف (دانمارک).

۲. احمدی، کامیل، ۱۳۹۸، ظنین سکوت، نشر شیرازه (تهران) و ۲۰۲۰ نشر مهری (لندن).

۳. دل‌پسی

استاده!» امیر کمی نوک زبانی<sup>(۱)</sup> حرف می‌زند و سین را شین تلفظ می‌کند، جمله‌اش که نیمی به فارسی و نیمی به گُردی بود، او را خنده‌دارتر کرده بود. باورش نمی‌شد کاک‌بایزید موفق شده چیزی را درست کند! این ماجرا گوشه ذهن من مانده و هنوز هم وقتی خودم چیزی را تعمیر کرده و عملیات را موفقیت‌آمیز به سرانجام برسانم، ناخودآگاه با صدای بلند می‌گویم: «پدرم وه‌شتایه» یا همان پدرم استاده! شوهر عمه کلثوم، یعنی دایی قادرم و حتی شوهر عمه‌مریم، کاک یونس هم شخصیت‌هایی مشابه کاک‌بایزید داشتند، هر سه تاحدودی منفعل، ساده، مهربان و بی‌آلایش بودند. شاید به این دلیل منفعل بودند که زنان سخت کوش و زرنگشان همیشه مسئولیت‌های مردانه را به دوش گرفته و مانعی برای مسئولیت‌پذیری آن‌ها و نهادینه‌شدن تقسیم کار در خانه نبودند. هر سه این زنان با تمام وجود برای زندگی مشترکشان زحمت کشیدند، اما همیشه آرزوی دیگری در سر پرورانده و زندگی دیگری می‌خواستند؛ نوعی سبک زندگی راحت و آرام شهری.

## داماد شهری

خواهران پدرم مانند دیگر زنان نقش چندانی در ازدواجشان نداشتند و این بزرگان خانواده بودند که بنا به رسم زن‌به‌زن دختران را راهی خانه بخت می‌کردند. عمه‌مریم<sup>(۲)</sup> که به او باجه مریم هم می‌گفتیم، اول عاشق پسرخاله‌اش شد و در مقطعی هم خواستگاری داشت که گروهبان ژاندارمری بود. آن زمان کمتر پیش می‌آمد گُردها وارد ارتش یا ژاندرمری شوند، اما این یکی شده بود.

جز این مورد، مشکل دیگری هم داشت؛ خواهری نداشت برای زن‌به‌زن کردن و گزینه جذابی برای بزرگان خانواده محسوب نمی‌شد. پدر و عمو ازدواج کرده بودند و فشار کمتری روی عمه‌مریم بود، اما داماد آینده اگر خواهری داشت بالاخره بساط یک وصلت دیگر برای جوانی در فامیل جور می‌شد! این مورد منتفی شد و مردان طایفه با ازدواج مریم و پسرخاله‌اش هم مخالفت کرده و کوتاه نیامدند. زمانی که مادر بزرگم در جلدیان پنهانی ازدواج کرده بوده، به خانه‌خواهرش در نقده می‌آمده و یواشکی بچه‌هایش را ملاقات می‌کرده. می‌گفتند این حرکت خاله و شوهرخاله دهن کجی بزرگی به خانواده احمدی‌ها بوده است در آن فضای سنتی، دلایل عجیبی مانع ازدواج دختران بود. سایه سنت آن‌قدر بر زندگی‌ها سنگین بوده که مردی مانند پدرم با وجود آسان‌گیری نسبت به دیگران، به مریم گفته بود: «اگر می‌خواهی با پسرخاله‌مان ازدواج کنی، با او فرار کن! مطمئن باش مصلحت و آشتی برقرار می‌کنم، ولی مرا رودرروی پسرعموها قرار نده.»

عمه در رسیدن به خواسته‌اش ناکام اما سر حرفش ماند. از اول گفته بود با مرد روستایی ازدواج نمی‌کند و منتظر مردی بود که پس از ازدواج او را از شهر دور نکند. آن زمان رسم بود خانواده‌های متمول، زمین به نام عروس می‌کردند، اما مریم می‌گفت: «حتی اگر زمین و باغ به نامم کنند، به روستا نخواهم رفت» او سرانجام پاییز سال ۵۱ و چند ماه قبل از تولد من با کاک‌یونس ازدواج کرد. او از خانواده‌ام می‌ها بود که در

۱. پسک.

۲. پوره مریم.



■ تصویر ۱۷ - عمه مریم و صابر، نقده، حدود سال ۱۳۵۳

نقده سرشناسند. کاک یونس خیاط بود، هم شغلش برای خانواده‌ی ما تازگی داشت و هم ظاهرش که همیشه شیک و تمیز بوده و با سر و وضع معمول مردان در آن زمان کمی تفاوت داشت.

مریم از سر ناچاری به ازدواج با کاک یونس رضایت داده بود و برای همین هم شروع زندگی مشترکشان را مدام به تأخیر می‌انداخت. یک‌سال در عقد کاک یونس ماند که در آن زمان کاری خارج از عرف محسوب می‌شد. خانواده‌ی امای بارها آمدند و رفتند و هدیه آوردند تا دل عروس را به دست بیاورند، اما مریم شجاعانه مقاومت می‌کرد. حالا فکر می‌کنید چه کسی و با چه حربه‌ای موفق شد او را بفرستد خانه‌ی کاک یونس؟

آن زمان مرسوم بوده بسیاری از مردم برای پسرانشان شناسنامه و سبج نگیرند تا در آمار حکومت قرار نگرفته و به خدمت سربازی یا به‌قول خودشان اجباری نروند.<sup>(۱)</sup> پدرم مانند بسیاری از هم‌سن‌وسال‌هایش شناسنامه نداشت و از آن‌جا که پدر بزرگم

اصرار داشت، ازدواج پدر و مادرم ثبتی باشد نام مردی از یکاوها یعنی کریم یکا که از فامیل بود در شناسنامه‌ی مادرم به‌عنوان شوهر ثبت شده بود! تا سال‌ها به این موضوع خندیدیم و مسخره کردیم، ماجرا آن قدر عجیب است که نشود به‌سادگی از کنارش گذشت.

بعد از ماجرای امتناع عمه مریم از رفتن به خانه‌ی کاک یونس، اختلاف‌ها بالا گرفت. پدرم که برای خواهرانش جایگاه پدری داشت، باید تدبیری می‌اندیشید. به مریم گفت: «ممکن است برادر کاک یونس که همسایه‌ی ما و کارمند دولت است، مرا به ژاندارمری لو بدهد تا دستگیر و راهی سربازی شوم» با این ترفند مریم رضایت داده و رفت سر زندگی با شوهرش. عمه مریم هنوز هم می‌گوید: «موقعی که کاکه‌م<sup>(۲)</sup> این را گفت در خودم شکستم، اما قبول کردم به خانه‌ی بخت بروم». مریم دل‌نگران برادرش کریم بوده و همین دلسوزی موجب می‌شود بدون رضایت، زندگی مشترکش را آغاز کند. فداکاری و حمایت زنان در جایگاه خواهر نسبت به برادر خالصانه بوده، اما عکس این ماجرا کمتر اتفاق می‌افتاده است.

۱. قبل از جلوس رضاشاه بر تخت سلطنت، برای اولین بار در ایران در سال ۱۲۹۷ شمسی اداره ثبت احوال ایجاد شد و در دوران نخست‌وزیری یا ریاست‌الوزرای رضاخان در اوایل سال ۱۳۰۴ گرفتن شناسنامه رسماً اجباری اعلام شده و رفتن به خدمت سربازی برای هر فرد ذکور ایرانی از ۱۹ تا ۴۰ سال اجباری شد. برای همین به دوره خدمت می‌گفتند اجباری، در مناطقی که تحت مالکیت و اداره‌ی اربابان بود، رشوه داده و پادرمیانی می‌کردند تا جوانان به سربازی نروند. بعد از دهه‌ی ۴۰ خورشیدی که نظام ارباب رعیتی در کشور ملغی و هم‌زمان هم آموزش ابتدایی و متوسطه در مدارس اجباری شد، گرفتن سبج و شناسه‌ی هویت هم شرط اصلی برای رفتن فرزندان به مدرسه بود. این‌گونه بود که حکومت آمار پسران را داشت و نوزده ساله‌ها را برای سربازی احضار می‌کرد.

۲. کاکه در گردی نشان احترام و معنی بزرگ‌تر را می‌دهد.

مریم و کاک یونس در مقایسه با عمه‌های دیگر و همسرانشان، شباهت بیشتری به هم داشتند و مظاهر زندگی شهری در رفتار و سبک زندگی‌شان مشهود بود. کاک یونس، عمه‌ام را خیلی دوست داشت. وقتی عمه فرزند اولش، صابر را باردار بود، ویار<sup>(۱)</sup> برف آمد، آن هم وسط تابستان که تا فاصله‌های بسیار دور برف نبود. کاک یونس شال و کلاه کرد و تا کوه‌های قندیل در نزدیکی مرز گوردستان عراق رفت و برایش برف آورد. همیشه درباره این کار کاک یونس حرف می‌زدیم و برایمان عجیب بود.

آن روزها مردان گُرد به خاطر غرور و اقتداری که داشتند، معمولاً احساسات خود را به زنی که عاشقش بودند، بروز نمی‌دادند و این کار را در تقابل با مردانگی خود می‌دیدند. برای همین، چنین رفتار عاشقانه‌ای دور از ذهن و عجیب به نظر رسیده و توجه‌ها را جلب کرده بود. مریم در شهر زندگی کرد و نسبت به خواهرانش تجربه متفاوتی را از سر گذراند. ضمن این که خانواده اممی اولین نسل کارمندان و فرهنگیان شهر و در قیاس با دیگر خانواده‌ها فرهنگی‌تر و مدرن‌تر بودند.<sup>(۲)</sup>

کاک یونس مانند دیگر دامادهای خانواده پدرم ساده و آرام بود و متأسفانه عمر زندگی مشترکش با مریم چندان طولانی نشد. او هم به سرنوشت کاک‌بایزید شوهر عمه‌زینب دچار شد و سال ۱۳۶۱ زمانی که عمه، دخترش صبری را حامله بود، با بیماری سرطان روده جان داد. عمه بعد از مرگ زودهنگام شوهرش، هرگز ازدواج نکرد. در آن سال‌ها از کاک یونس خیاطی یاد گرفته بود و با چرخ خیاطی‌ای که میراث شوهرش بود، مشغول کار شد و بچه‌هایش را بزرگ کرد. البته پدرم کنارش بود و کمک می‌کرد، اما صدای چرخ خیاطی عمه و پا روی پدال گذاشتن‌های مکررش که اغلب شب‌ها تا دیروقت ادامه داشت، هنوز توی گوشم است.

## شکسته‌بندی در روستای گل

عمه خدیجه (پوره خه جیج) زنی بود قدبلند، زیبا و مثل مادرش جذاب، با سیاست و حمایتگر. خواستگارهای بسیاری داشت و مردان زیادی از خانواده در روستا و شهر خواهان وصلت با او بودند، اما خودش چندان تمایلی به ازدواج نشان نمی‌داد. وسط دعوای کویخا و مادر بزرگم آن‌ها را به کاروانسرا منتقل کرده بودند و نمی‌خواست خواهران و برادرانش را تنها بگذارد. در نبود آمنه برایشان مادری می‌کرد و این مهربانی و فداکاری را همیشه نسبت به آن‌ها داشت. برایتان گفتم قبل‌تر و زمان سکونت در روستای جلدیان، عاشق طلبه‌ای کم‌سن‌وسال شده و با او فرار کرد، ولی او را پس گرفته و بعد از مدتی به عقد مردی به نام کاک‌فتاح

۱. مه‌گیرانی.

۲. برای زنانی که از فضای خشک و خشن خسته بودند و آن را تاب نمی‌آوردند، آمدن به شهر، ورود به دنیایی آزاد و غیرسنتی بود. البته مدرن بودن زندگی شهری در آن دوران هم نسبت به امروز تفاوت‌هایی داشت. مظاهر زندگی شهری و امکانات آن جلوه‌هایی از تجدد را در خود داشت که در زندگی روستایی جایشان خالی بود. هرچند این فقط ظاهر ماجرا بود و اگر به عمق آن نگاه می‌کردی، تفاوت‌چندانی میان شهری و روستایی نبود. ضریب پایین تحصیلات، میزان پایین دنیادیدگی و نداشتن ارتباطات با سایر اقوام و ملل شباهت‌های بنیادین مردم شهر و روستا بود. یعنی از نظر فکری تفاوت فاحشی با هم نداشتند و همان تفکر سنتی جاری در روستا به شکلی ملایم‌تر در شهرها هم وجود داشت. شاید بتوان گفت جامعه شهری در پوسته مدرن شده و ظواهر مدرنیته را داشت اما در هسته و ماهیت خود حامل همان ارزش‌ها و باورهای مربوط به ساختار سنتی بود.



در آوردند.

کاک‌فتاح پسر خاتون و میرزا بود. خاتون خواهرزن مامه حولا و خواهر محمد مام‌رسول بود، او را پوره خاتون صدا می‌کردیم و شوهرش را هم میرزا. نمی‌دانم اسم اصلی‌اش چه بود، اما چون سواد خواندن و نوشتن داشت، میرزا خطاب می‌شد. آن‌ها در روستایی به نام گُل، زندگی می‌کردند که در مسیر جادهٔ ارومیه به مهاباد و نقده، قرار دارد. ظاهراً برای پسر بزرگشان کاک‌فتاح دنبال یک گزینه مناسب بوده‌اند که کویخاخیل و دوستش احمدآقا ارباب روستای علی‌آباد<sup>(۱)</sup> نقده، خدیجه را پیشنهاد می‌دهند و آن‌ها هم به خواستگاری می‌آیند. ازدواج عمه خدیجه برای خانوادهٔ پدری موضوع بسیار مهمی محسوب می‌شد و مادرشوهر<sup>(۲)</sup> خدیجه یعنی پوره خاتون قطعاً هم برای انجام این وصلت تلاش بسیاری کرده بود.

خانوادهٔ میرزا نامدار و ثروتمند بوده، با خان‌های منطقه ارتباط داشته و مهم‌تر از همهٔ فامیل هم بودند. همین امتیازها باعث شده بود خدیجه تن به ازدواج بدهد، وگرنه فتحا گزینه دلخواهش نبود. کاک‌فتاح مرد خوبی است، مهربان و شوخ، میان‌رو و البته خلاف عرف رایج، با زنان فامیل شوخی‌های خودمانی و گاه فیزیکی می‌کرد! کاری که در آن فرهنگ مورد نکوهش بوده و با تعریف جامعه از یک مرد همخوانی نداشت. البته علی‌رغم این ناهمخوانی تعداد چنین مردانی کم هم نبود! خانوادهٔ کاک‌فتاح عمه‌ام را که ما او را پوره خدیج صدا می‌زدیم دوست داشتند. به او احترام می‌گذاشتند و اهل هدیه‌دادن و توجه به عروس بودند. آن زمان برایش مهریهٔ سه‌هزارتومانی تعیین کرده بودند که تا مدت‌ها از بالاترین مهریه‌ها در نقده و اطرف بوده است. شنیده‌ام روز عقدشان مادر بزرگم ناهار مهمانی را نخورده و گفته بود به این وصلت راضی نیست. کویخا هم این‌طور جوابش را داده بود: «نمی‌خواهی نخور، این‌ها صغیر و یتیم‌های ما هستند، دختر مال خودمان است و شوهرش دادیم». مادر بزرگ در حیاط کاروانسرا بست نشسته بوده که خلیل پیغام می‌فرستد: «از حیاط کاروانسرا برو بیرون و برگرد جلدیان». آن دوره وقتی پدر دختری از دنیا می‌رفت، خاندان یا جد پدری خود را مالک او دانسته و حتی حق نظردادن درباره زندگی‌اش را برای مادرش هم قائل نبودند.

عمه خدیجه بعد از ازدواج به خانه‌ای رفت که حیاطش اندازهٔ یک زمین فوتبال بود. کاک‌فتاح و برادرش کاک‌سلیم در دو سوی حیاط زندگی می‌کردند و وقتی پدرشان از دنیا رفت، مادرشان پوره خاتون را به همان خانه آوردند. پوره خاتون تا پایان عمرش، طرف دیگر حیاط با کاک‌سلیم و همسرش زندگی کرد. پوره خاتون سنخ‌چی یعنی شکسته‌بند بود.<sup>(۳)</sup> او، برادرش کاک‌محمد مام‌رسول و خواهرش فاطمه، طبابت سنتی را از پدرشان در خاتون‌باغ و قمطره یاد گرفته بودند و پوره خاتون در همان روستای گل مشغول شکسته‌بندی بود. این روستای زیبا در نزدیکی دریاچهٔ ارومیه و سد حسنلو واقع شده و پر از آب و تالاب‌های

۱. البایوی، روستایی در نزدیکی نقده. این روستا در دهستان سلدوز قرار دارد.

۲. خه‌سوو.

۳. سنخ‌چی واژه‌ای تُرکی است معادل «به‌بتال» تُرکی. علت رواجش میان گُردها همزیستی و همسایگی گُردهای ساکن سندوس با تُرک‌ها یا همان آذری‌هاست. این دو قومیت در رفت‌وآمدهای مداوم و همیشگی واژه‌ها و آداب‌ورسوم زیادی را از همدیگر به عاریت گرفته‌اند.

معروف محافظت شده‌ای است که به واسطه داشتن نیزارهای بلند، محل زیست پرندگان کم‌یاب است. وقتی تابستان‌ها به گل می‌رفتم علاوه بر لذت بردن از چنین فضایی و بازی با پسرعمه‌هایم کلی ماجراجویی دیگر هم داشتم. ماجراجویی‌هایی که از خاراندن رد نیش لشکر پشه‌های خونخوار شروع می‌شد تا بی‌شمار چیزهای کوچک و بزرگ دیگر.

حیاط خانه پوره خاتون همیشه پر بود از ماشین‌هایی با پلاک‌های جورواجور و آدم‌هایی که از شهر و روستا می‌آمدند تا درمانشان کند. مردمی از قومیت‌های مختلف با دست‌وپای شکسته، تصادفی‌ها، افرادی که بدنشان رگ‌به‌رگ شده بود و... او زن قدرتمند و مدبری بود، گاهی تابستان از ما بچه‌ها برای کارهایش کمک می‌گرفت، انگار قصد داشت با این روش چیزهایی یادمان بدهد. خوب در خاطرمان مانده چگونگی با مراجعانش رفتار می‌کرد. خیلی کلک بود، سر بیماران را گرم می‌کرد به حرف‌زدن و یک‌دفعه استخوان‌های شکسته‌شان را جا می‌انداخت، قولنجشان را می‌شکست یا گردنشان را می‌پیچاند. برای چند دقیقه داد و فریاد بیمار به آسمان می‌رفت و بعد آرام می‌شد، انگار نه انگار که دردی داشته است.

در ایام کودکی تماشای مهارت پوره خاتون، کلک‌ها و دست‌های قدرتمندش که بیماران را بهبود می‌بخشید، برایم شیرین بود. در حیاط خانه‌اش میان آن همه صدای درد و عضله‌های آسیب‌دیده، زنی بود که اعجاز طبابت را دانسته و تلاش می‌کرد آن را به بقیه هم بیاموزد. نمونه‌اش عمه‌خدیجه که در کنار او کم‌کم طبابت سنتی را یاد گرفته بود. پوره خاتون آن‌قدر قوی بود که شد یکی از شخصیت‌های تأثیرگذار دوره کودکی‌ام. اقتدار، مهارت و توانمندی‌اش برایم آن‌قدر جذابیت داشت که دلم بخواهد گوشه‌ای بایستم و او و شیوه کارش را برای ساعت‌ها تماشا کنم. از همراهی با او و عمه‌ام، چیزهایی درباره‌ی ماساژ و مشت‌ومال سنتی یاد گرفتم که هنوز به یادگار با من است و می‌توانم تا حدی نقاط ذخیره‌شدن استرس و التهاب را در شانه، ستون فقرات و پشت شناسایی کنم. یادم است در حیاط خانه پوره‌خاتون و حتی تا به امروز مرتب روی این و آن می‌پریدم و قلنجشان را می‌شکستم.

## گری‌خوانی‌های زنانه و نازی‌گردن‌گازی (نازی‌گردن‌گازی)<sup>(۱)</sup>

اول صبح‌ها پوره‌خه‌جیج و دختران بزرگش عایشه<sup>(۲)</sup> و زهرا که به آن‌ها «داده» یعنی خواهر می‌گفتیم، مشک تکان می‌دادند. عمه حین انجام این کار آوازهای فولکلور و غریبی<sup>(۳)</sup> می‌خواند که مضمون بیشترشان دوری

۱. نازی‌نازدار گردن‌دراز و سفید.

۲. نایشی

۳. مشک (مشکه) وسیله‌ای که از پوست بز درست شده و ماست را در آن می‌ریزند و آن‌قدر تکانش می‌دهند تا رقیق شده و با اضافه کردن آب سرد، کره و دوغش از هم جدا شود. آواز مشک‌ه‌زنی تسکین روح مشک‌ه‌زن و موسیقی آهنگینی است که گذشت ساعات پرزحمت را آسان می‌سازد. این آوازها که با حرکت رفت‌وبرگشت مشک همخوانی دارند، از لطیف‌ترین نواها هستند و در زمره آوازهای کار، دسته‌بندی می‌شوند و محتوای آن‌ها نیز درباره فرآیند تولید کره، خود مشک و یا خطاب به مشک، آرزوی پربرکت شدن دوغ و کره و... می‌باشد. (<https://www.mehrnews.com>)

از خانه پدری، گلابی از مادرشوهر و سختی کار در روستا بود. این آوازاها و موسیقی‌ها در اعماق ذهن من جا خوش کرده‌اند و قصد رفتن ندارند. از طرف دیگر دعوای دو عروس خانواده یعنی عمه‌ام با زن برادرشوهرش، از داستان‌های تکراری و جالب آن حیاط بزرگ بود. این دو زن گاهی بی‌آن‌که به هم نگاه کنند، از دو طرف حیاط برای همدیگر گری خوانده و غیرمستقیم، با صدای بلند یکدیگر را مورد خطاب قرار می‌دادند.

جالب‌تر این بود که حین دعا کار خودشان را می‌کردند، انگار هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را از مسئولیت‌های روزانه و خانه‌داری فارغ کند. انجام این کارهای تکراری چنان در نظرشان اهمیت داشت که محال بود آن را به بعد از دعا موکول کنند. این دعوای عجیب زنانه تفریح صبحگاهی ما بچه‌ها بود و زیر زیرکی، به این حرف‌ها و رجزخوانی‌ها می‌خندیدیم. البته زندگی همیشه روی خوش نداشت و گاهی هم اتفاقاتی میان فامیل کدورت ایجاد می‌کرد. یکی از دخترهای عمه‌خدیجه وارد رابطه ممنوعه<sup>(۱)</sup> یا نامشروع شد و این ارتباط، پدربزرگم را دل‌چرکین کرد. چون چند ماه قبل این دختر را برای دایی کوچکم احمد عقد کرده بودند و وقتی ماجرا علنی شد، دایی، فوراً دختر عمه‌ام را طلاق داد و تا سال‌ها رابطه دو خانواده به هم ریخت. در این میان والدینم فشار زیادی را تحمل کردند. ازدواج‌ها و طلاق‌ها رابطه‌ای فردی و خصوصی بین زن و مرد نبود و حتی بیشتر ماهیت خانوادگی داشت. از این رو تبعاتش گردن خانواده و اطرافیان را گرفته و گاه برای سال‌ها روابطشان را تیره‌وتار می‌کرد. وقتی این اتفاقات افتاد، نوجوان بودم و از دختر عمه دفاع کردم. وقتی با مرد دلخواهش ازدواج کرد و به اشنویه رفت، پدرم را قانع کردم آن‌ها را به خانه‌مان دعوت و به اصطلاح پاگشا کند.

رابطه عمه‌خدیجه با پدرم خیلی نزدیک بود و می‌توانم بگویم نفوذ زیادی بر شخصیت برادرش داشت. در خانواده پدری، خدیجه از همه سیاستمدارتر بود و با همه سادگی‌هایی که داشت، توانست بنیان خانواده پرجمعیتش را حتی تا امروز حفظ کند. نوع تعامل، تصمیم‌گیری و نفوذش روی اعضای خانه مشهود بود و بعد از مرگ پدرم، بیشتر با او مشورت می‌کردم. در نگاهش به مسائل نبوغ خاصی وجود داشت. با تعصب و علاقه خاصی موضوعات مربوط به خواهران و برادرانش را بررسی می‌کرد و هیچ‌وقت موضوعات مربوط به آن‌ها را در جمع نمی‌گفت.

به خاطر دارم، وقتی کاری داشته یا می‌خواست موضوعی را مطرح کند، مرا به اتاقی می‌برد، در را پشت سرش می‌بست و تا اطمینان پیدا نمی‌کرد که کسی فال‌گوش نایستاده حرفش را نمی‌زد. این حرکات برایم خنده‌دار بود و یاد پدربزرگ و مادرم می‌افتادم که پشت درهای بسته حرف می‌زدند. عجیب بود که با این همه نزدیکی، خویشاوندی و هم‌فرهنگی و با هم بودن‌های مداوم، نوعی حس بی‌اعتمادی وجود داشت که در آن باید خودی و غیرخودی می‌داشتی و از اسرار محفاظت می‌کردی. از نظر جامعه‌شناسی و روان‌شناسی این موضوع بسیار جای کار دارد. خدیجه شاید از قضاوت شدن یا نقطه‌ضعف دادن به خانواده شوهر می‌ترسید، این موارد ترس‌های رایج زندگی سنتی است. عمه‌خدیجه یادآور همه روزها و خاطرات خوب گذشته است

۱. دل‌داری کردن له‌سهر شوو / حه‌زلی‌کردن.

و شاید شباهت زیادش به مادر بزرگ علاقه‌ام به او را دوچندان هم کرده. البته به خاطر مشکلی که میان من و یکی از دامادهایش به وجود آمد، مدتی رابطه‌مان قطع شده بود اما خوشحالم که دوباره آن را احیا کردیم. زندگی عمه خدیجه ماجرای دیگری هم داشت؛ ازدواج مجدد کاک‌فتاح... بعد از این همه سال هنوز هم برایمان عجیب است که چنین کاری انجام داد! او مدت‌ها با زنی از فامیل خودش که در همسایگی‌شان زندگی می‌کرد، پنهانی رابطه داشت و ناگهان متوجه شدیم ازدواج کرده‌اند. البته رابطه او و نازی خانم<sup>(۱)</sup> چندان هم پنهانی نبود. حداقل خودم یکی دو دفعه دیده بودم یواشکی از پنجره طبقه دوم خانه‌شان به حیاط خانه نازی می‌رفت. ناخواسته و ندانسته گفته‌بودم چه دیده‌ام، اما هیچ کس واکنشی نشان نداد و آگاهانه موضوع را نشنیده گرفتند. گویی در برخی فرهنگ‌ها تا زمانی که یک موضوع رسمی نشود، قابل تحمل است و همه در مواجهه با آن خود را به بی‌خیالی می‌زنند.

وقتی عمه خبر وقوع ازدواج کاک‌فتاح را شنید، قهر کرد و آمد خانه ما. برادرها و فامیل او برای راضی کردن عمه می‌آمدند، اما خدیجه بر نمی‌گشت. بالاخره کاک‌فتاح و بزرگان فامیلش با اجازه پدرم برای حل موضوع به خانه‌مان آمدند. عمه با همفکری دیگران از کاک‌فتاح خواست مهریه‌اش را بیشتر کند و حتی دوباره خطبه عقد بینشان خوانده شود. مهریه عمه‌ام را به نرخ روز بالا برده و برایش چند دست لباس نو خریدند. جریمه و تنبیه کاک‌فتاح برای جبران آسیبی که به شخصیت و روان عمه زد، در همین حد بود! یک خیانت عاطفی در زناشویی سنتی تا حدودی با پول و کالا قابل جبران بوده و ارزش و شأن زنی چون خدیجه، با معیارهای مادی و غیرعاطفی تعیین و تأمین شد. خانواده‌اش هم مانند سایر خانواده‌های آن زمان خیالشان راحت شد که یاور او بوده و نگذاشته‌اند مورد ظلم قرار بگیرد! همین نوع برخورد و کنش جبرانی، نشان از آن دارد که جایگاه مرد و تعهدش به زن در جامعه آن زمان چگونه بود و بالعکس.

قرار شد من که آن زمان سیزده‌ساله بودم به‌عنوان نماینده پدرم، عمه را تا خانه‌اش همراهی کنم. این حرکت نشان می‌داد بعد از قهر، پیروزمندانه و با حرمت به خانه برگشته، تنها نبوده و مردی از خانواده‌اش او را همراهی می‌کند. این ماجرا به من اعتمادبه‌نفس زیادی داده بود و فکر می‌کردم حساسی مرد شده‌ام. آن روز، در تمام مسیر به طرز خنده‌داری برای شوهرعمه‌ام قیافه گرفته بودم و با او حرف نمی‌زدم.

قرار بر این بود در نقده به پاساژ تازه تأسیس کیوان برویم تا عمه در یک پارچه‌فروشی معروف<sup>(۲)</sup> بهترین و گران‌ترین لباس‌های گُردی را انتخاب کرده و بخرد. او کلی لباس‌های پولک‌دار و اکلیل‌دار<sup>(۳)</sup> مد روز خرید. در آن سن وسال لباس‌هایش گُردی و پشمینه<sup>(۴)</sup> بود و می‌دانستم چیزهایی که خریده را نمی‌پوشد. البته چند دست شال پشمینه اصل هم برداشت که مناسب خودش بود. در نقده که سوار مینی‌بوس روستا شدیم، کنارش نشستیم و یواشکی گفتیم: «پوره حَجِجِج تو که این لباس‌ها را نمی‌پوشی برای چی خریدی؟» گفت:

۱. نازی.

۲. به‌زازی.

۳. ده‌رژئی.

۴. پشمینه.

«خواستم بدانم من ارزش داشتن همه این‌ها را دارم، تازه اگر خودم نپوشم، دخترانم می‌پوشند».

هرچند عمه خدیجه به‌شدت دلشکسته شده بود، اما ماجرا ابعادی داشت فراتر از غم او و دیگران را هم درگیر کرده بود؛ به‌خصوص بچه‌هایشان را. با ازدواج کاک‌فتاح برخی مناسبات در خانه‌شان تغییر کرد، یک نوعروس وارد زندگی‌شان شده و ناخواسته روی فضای خانواده تأثیر گذاشته بود. اسباب و وسایل تازه از راه رسیده بود و داماد برای تازه‌عروس طلا و لباس و چیزهای دیگری می‌خرید. وجود این رقیب، برای زنی چون خدیجه که در تمام مقاطع زندگی در منس و کنش با اقتدار ظاهر شده بود، کم و کوچک نبود. غرورش جریحه‌دار شده و این ضربه او را دلشکسته و افسرده کرده بود. نوعروس صبح‌ها برای همه چای ریخته و سعی می‌کرد حرمت صاحبان خانه را نگه دارد، اما دختر بزرگ عمه‌ام از دست او چای نمی‌گرفت و بقیه هم (البته بیشتر دخترها) با او صحبت نکرده، نادیده‌اش گرفته و یا به او کنایه می‌زدند. میان زنان گرد به این گونه رقیب‌های خانگی «سوره و توره»<sup>(۱)</sup> می‌گویند. البته وقتی مرد زن دوم بگیرد، همسرش به بچه‌های شوهر می‌گوید «سوره و توره» یعنی فامیل‌های مزاحم و بیکاره<sup>(۲)</sup>.

عمر این ازدواج کوتاه بود. کاک‌فتاح یکی دو سال بعد نازی را که یک دختر زیبا هم به دنیا آورده بود، طلاق داد و زندگی عمه به حالت عادی بازگشت. بعدها نام نازی یادآور خاطره جالب و خنده‌داری بود. عادت داشتیم واقعیت‌های زندگی خانوادگی را با زبان و بیان طنز مورد اشاره قرار داده و بخندیم. معمولاً این طنزسازی به عهده من بود. به یاد دارم صبح یک روز تابستانی که هنوز کاک‌فتاح از نازی خانم جدا نشده بود، موقع صبحانه کاک‌فتاح رادیو را روشن کرد تا ترانه‌ای گوش بدهیم و جو سنگین اتاق بشکند. رادیو گردی بغداد را گرفت، اما ناگهان ترانه «نازی» که در آن دوره معروف و به‌اصطلاح هیت بود، پخش شد. خواننده می‌خواند: «هوی نازی نازی، هوی نازی گردن گازی»<sup>(۳)</sup> با شنیدن ترانه، بی‌اختیار زدم زیر خنده. دختر و پسرهای عمه که هم‌سن‌وسال من بودند شروع کردند به خندیدن. عمه صورتش را برگرداند، نازی شرم کرد و کاک‌فتاح رادیو را خاموش کرد.

عمه خدیجه با خانه بزرگ و سفره‌های طولی که می‌انداخت، نقش مهمی در حفظ اعضای خانواده کنار هم داشت. خانه‌اش نزدیک سه‌راهی جاده ارومیه به مهاباد و نقده واقع شده بود و هر رفت‌وآمدی که در منطقه داشتیم، بالاخره سری به او می‌زدیم. گل هم روستای جالبی بود. فضایی داشت نسبتاً لیبرال و فولکلورترین و بزرگ‌ترین عروسی‌ها و پایکوبی‌های منطقه سندوس<sup>(۴)</sup> در آن برگزار می‌شد. در مجالس

۱. سوره و توره

۲. عبدالرحمن شرف‌کنندی (ماموستا هه‌ژار)، «هه‌نبانه بۆرینه، فرهنگ فارسی-کردی»، ویراستار: محمدماجد مردوخ روحانی، تهران: انتشارات سروش، ۱۳۶۹.

۳. هوی نازی نازی نازی هوی نازی گه‌ردن گازی: یعنی ای نازی نازدار که گردنت دراز و سفید است.

۴. با توجه به این‌که استفاده از واژه سولدوز / سلدوز (در گردی سندوس) برای منطقه نقده از لحاظ سیاسی و قومی حساسیت‌زا است در متن آگاهانه از نقده استفاده شده است.

ترحیمشان هم رسم «مجمعه»<sup>(۱)</sup> را داشتند که در آن هر خانواده دو وعده غذا برای مجالس مردانه و زنانه مهمانان ترحیم می‌فرستاد، به معنای این که در غم خانواده متوفی شریک است. خانه خدیجه محل همه اتفاقات مهم بود. وقتی پدرم در سال ۱۳۶۱ از زندان ارومیه آزاد شد، به خانه عمه رفت و از آنجا خبر آزادی‌اش پیچید. همچنین برخی مصالحه و آشتی‌های طایفه آنجا اتفاق افتاده یا جرقه‌اش زده می‌شد، اگر کسی از فامیل، دختری را فراری می‌داد، آنجا پناه می‌گرفت. پسرعمه‌ام امیر هم که در کار فروش اجناس به اصطلاح قاچاق بود، بارهایش را آنجا مخفی کرده یا از باغ آن‌ها بار می‌زد. خانه عمه خدیجه موقعیتی استراتژیک داشته و مأمون مهمی برای افراد مختلف طایفه و خانواده محسوب می‌شد. وقتی در سال ۱۳۸۳ مادرم سگته مغزی کرد و در بیمارستان ارومیه بستری بود، رفت‌وآمدها از خانه عمه بود و همه آنجا می‌ماندند. وقتی مادر، به روزهای پایانی زندگی رسید، عمه خدیجه کنارش بود و دستگاهی را که به مغزش وصل بود، خاموش کرد. طبق قوانین بیمارستان این دستگاه به دست یکی از اعضای درجه اول خانواده جدا می‌شد. عمه‌ام می‌گفت: «مادرت تکان خورد و جان داد، نفس آخر را کشید...» این موضوع همیشه عمه را آزار می‌داد و گمان می‌کرد کارش در مرگ مادرم مؤثر بوده است. عمه مثل خیلی‌های دیگر که در آخرین لحظات زندگی عزیزانشان در کنار بستر آن‌ها هستند و از سر اجبار اجراکننده تصمیمی می‌شوند عمل کرده بود، اما طبیعتاً مانند تمام این افراد احساس همیشگی غم توأم با سرزنش و عذاب وجدان را با خود به همراه داشت.

عمه، مثل مادر بزرگ بود. خیلی سخت به من «نه» نمی‌گفت. تنها زنی بود که سیگار می‌کشید و من که از نوجوانی میل به سیگار کشیدن داشتم، مجذوب این کارش بودم. او به من می‌گفت: «برو از مغازه داخل روستا برایم پاکتی سیگار بگیر...» و چشمک می‌زد که حالا اگر در راه یکی کشیدی اشکالی ندارد. او را به خاطر درکش از نوجوانی و دغدغه‌هایش که مهم‌ترین آن تجربه کردن است، به‌طور خاص دوست می‌داشتم. او مرا می‌دید و من که مانند هر نوجوانی بزرگ‌ترین دغدغه‌ام دیده شدن، رهایی و دوست‌داشته شدن بود، از این رفتارش لذت می‌بردم. تشویق نمی‌کرد، اما اجازه می‌داد با او راحت باشم و این برای یک پسر نوجوان، موهبتی بزرگ بود. او و عمو این فضا را برایم ایجاد می‌کردند که با خیال آسوده و بدون ترس از دعوای

۱. رسم مجمعه بردن به منزل متوفی یا مسجد برای دوسه‌روز تا چند سال پیش هم در بیشتر مناطق کردنشین به‌ویژه برخی روستاها یک عرف عمومی بود. به این عرف [سفره] گفته می‌شد. سفره بدین معنا بود که اهل روستا با آماده کردن ناهار و شام در پذیرایی صاحب متوفی با مهمانانی که از دور و نزدیک برای تسلیت می‌آمدند، همراهی کرده و غذا پخته و آن را در یک مجمعه به منزل متوفی یا مسجد می‌بردند. خادم مسجد [مجتور] هم بعد از پایان سفره، نان‌های باقیمانده و غذایی را که احیاناً اضافه بود، برای خانواده خود می‌برد که به آن [چیشتی مجتور] گفته می‌شد. رسم مجمعه، فشار اقتصادی سنگینی که برای پذیرایی از حجم بسیار فراوان مهمانان مجلس ترحیم متوجه خانواده عزادار می‌کند را از روی دوش ایشان برمی‌دارد. امروزه در غالب مناطق این رسم برداشته شده، اما کمک‌های مردمی هنوز وجود دارد، بدین ترتیب که خانواده عزادار آشپز آورده و خودشان از همه مهمانان همسایگان‌شان پذیرایی می‌کنند، اما همسایگان و خویشاوندان هم کمک‌های نقدی خود را داخل صندوقی ریخته و به خانواده عزادار اهدا می‌کنند و بسیاری از اوقات میزان کمک‌ها حتی از هزینه‌ها بیشتر شده و یا حداقل بخش اعظم آن را پوشش می‌دهد.

بزرگ‌ترها، گاهی سیگار بکشم و احساس مردانگی و بزرگ شدن کنم. نوجوانی دوره‌ای است که کمتر کسی بزرگ شدن را باور دارد، آدم‌های اول زندگی‌ات درک عمیق و درستی از این دوران ندارند و تو را کودک می‌انگارند. تو مدام در تلاش برای اثبات بودن هستی و این تلاش بی‌وقفه خسته و دلگیرت می‌کند. در نتیجه مطلوبت آدم‌هایی هستند که این رهایی را به تو می‌بخشند و باور دارند، می‌توانی انتخاب کنی و تصمیم بگیری. این معدود افراد، همان «دیگری‌های مهم» زندگی‌ات هستند و در تمام لحظه‌هایت حضور خواهند داشت، حتی اگر کنارت نبوده یا در این دنیا نباشند...

### محبوبه، نورچشمی پدر



■ تصویر ۱۸ - خواهرم محبوبه،  
نقده ۱۳۵۱

دنیای مدرن تغییرات زیادی را به جامعه انسانی تحمیل کرده، اما هنوز نتوانسته نقش خانواده را به‌خصوص در جوامع سنتی کم‌رنگ کند. سرنوشت اعضای یک خانواده به هم گره می‌خورد و هرقدر هم راه‌هایی متفاوت از یکدیگر را انتخاب کنند، باز می‌رسند به هم. انگار که با ریسمانی نامرئی به همدیگر متصل هستند. من و خواهرهایم محبوبه و طبیسه، تقریباً با فاصله سه سال از هم متولد شدیم و چهارسال بعد از من هم برادرم رسول به دنیا آمد. همگی در نقده و کامیار و کانی (که به‌زودی درباره‌شان توضیح خواهم داد) در بیرانشهر به دنیا آمدند.

یک‌سال بعد از ازدواج والدینم در سال ۱۳۴۵ محبوبه<sup>(۱)</sup> پا به این دنیا گذاشت. دختری با چشمان روشن و پوستی سفید و زیبا. فرزند اول بود و همین کفایت می‌کرد تا توجه‌ها به او جلب شود. پدر و مادرم برخلاف فرهنگ آن دوران آرزو داشتند فرزند اولشان دختر باشد، بسیار خوشحال

شده بودند و تولد این نوزاد زیبا زندگی مشترکشان را شیرین‌تر کرده بود. در آن روزها پسر داشتن از چند وجه مهم بود؛ امتداد نسل و حفظ نام پدر، روشن ماندن چراغ خانه و به‌لحاظ اقتصادی. طبیعی است در جامعه سنتی چنین تمایلاتی پررنگ باشد. این رویه هنوز هم تا حدودی ادامه دارد و برخی زنان میان‌سال گُرد وقتی با هم خوش‌وبش می‌کنند، تکیه کلامشان این است که «خدا کورت لی نَسْتینی»<sup>(۲)</sup> (خدا پسرت را ازت نگیرد) که نشان از اهمیت ماجر دارد.<sup>(۳)</sup>

۱. مه‌جوبه.

۲. خدا کورت لی نَسْتینی

۳. پسر به همان اندازه که برای ادامه نسل و کمک کردن در کار و معیشت برای پدر مهم بود، برای مادر هم اهمیت ویژه‌ای داشت. اگر فرزند، پسر بود مادر از گرفتاری دعا و دخیل بستن‌ها خلاصی می‌یافت اما اگر دختر بود، باید به جامعه و اطرافیان به‌خاطر یک امر طبیعی و غیر ارادی پاسخگو بوده و گاهی حتی سرزنش هم می‌شد که چرا بچه‌اش پسر نیست. عواقب پسر دار نشدن در دنیای آن روزها شاید خارج از تصور ما باشد. زن نازا و زن دخترزا برچسب‌های سنگینی بود که اگر نصیب کسی

محبوبه مثل هر نوه اول دیگری، محبوب عمه‌ها و اعضای خانواده بود. عمه‌هایم مریم و زینب که آن روزها مجرد بودند، وقت زیادی را با او می‌گذراندند. محبتی که مادر و پدرم به محبوبه داشتند تا آخر عمرشان باقی ماند. گل سرسبد بچه‌ها بود و پدر همیشه به او افتخار می‌کرد. او شاگرد اول، مؤدب، مبادی آداب و باوقار بود و برای مادر هم به‌عنوان فرزند اول جایگاهی ویژه داشت.

البته محبوبه نتوانست آن‌طور که می‌خواهد رفتار کند و به دلایل بسیاری از جمله خودسانسوری‌هایی که فرهنگ و سنت به دختران القا می‌کرد، امیال و آرزوهایش را دست‌نیافتنی می‌دانست و گاهی هم خودش آن‌ها را سرکوب می‌کرد. هرچند محبوبه در خصوص امور خانواده منفعل‌تر از باقی خواهران و برادران عمل می‌کرد، اما همواره نظرش برای اعضای خانواده مهم بود. دختر حساسی که زمان مدرسه اغلب بالاترین نمره را می‌گرفت و یک نمره نوزده‌ونیم می‌توانست گریه‌اش را در بیاورد. شاید همین محور و مرکز توجه بودن، عاملی بود که فرصت قوی‌بودن را از او گرفت.

در روزگاری که اغلب دختران از سن نوجوانی به فکر ازدواج و مادری بودند، محبوبه مدام درس می‌خواند و اهل مطالعه بود. شخصیت آرامی داشت و برعکس خواهر دومم، خیلی اهل بگو و بخند نبود. در دانشگاه تربیت معلم درس خوانده و در اواخر دهه شصت معلم ابتدایی و بعدتر معلم امور پرورشی شد، پس از ازدواج به شدت گرایش‌های دینی پیدا کرد، تا حدی که به کلی مجالس عروسی را تحریم کرد. حتی در سیزده‌به‌در حضور نداشت و در نهایت سرکاروان حجاج زنان شد.

محبوبه در خانواده، بیشتر به پوره مریم شباهت داشت و ارتباطش با او نزدیک بود. طبق سنت آن روزها که در فصل تابستان، هرکدام از ما پیش یکی از اقوام می‌رفتیم، انتخاب محبوبه بیشتر عمه‌هایم و ماندن در نقده بود. شاید این نزدیکی محبوبه به عمه‌هایم، به‌خاطر شباهت‌های شخصیتی و علاقه‌مندی‌های مشترکشان بود. هر دو آدم‌هایی مبادی آداب، شهری، سخت‌گیر و البته حساس بودند. آن زمان دوستانش هم (که از خانواده‌های قدیمی شهر بودند) مثل خودش مصمم و جدی بودند و در ارتباط گرفتن با دیگران کمی سرسخت. در خاطرم مانده هنگام بازی‌های کودکانه هم سربه‌سرش می‌گذاشتیم، تیتراژ پایانی سریال مراد برقی را خوانده و به او القا می‌کردیم، عاشق مراد برقی شده است. او هم عصبانی می‌شد و می‌رنجید.<sup>(۱)</sup>

می‌شد، دیگر در امان نبوده، مدام تحقیر می‌شد و حتی در بعضی مواقع بهانه خوبی به مرد می‌داد تا زن را طلاق داده یا زن دوم بگیرد. در جامعه سنتی زن برای امتداد نسل و پسرآوردن اهمیت زیادی داشت و با این کار طایفه را قدرتمند می‌کرد. همه این‌ها نشانگر سلطه فرهنگ مردانه بود که البته ساختار اقتصادی و مناسبات شیوه تولید هم بر آن تأثیر داشت. هرچند ساختار حقوقی هم با این فرهنگ گره خورده و سازگاری دارد. ما با فرهنگی مواجهیم که در آن ارزش یک پسر بیشتر از دختر بوده و به‌لحاظ شرعی و آیینی حقوق دختر نصف پسر است، اما اگر واقعیت عینی بخشی از جامعه را در نظر بگیریم حقوقی که برای یک زن تعریف شده حتی کمتر از حد شرعی است!

۱. مراد برقی نام شخصیت سریال‌های طنز طولانی مدتی بود که به نام‌های سرکار استوار (۱۳۴۹-۱۳۴۶) و خانه به دوش (۱۳۵۲) قبل از انقلاب از تلویزیون پخش می‌شد و اقبال عمومی زیادی داشت و از کارهای پرویز کاردان بود که به‌تازگی در آمریکا فوت کرد.



## طیبیه، بذله‌گوی پرشر و شور



■ تصویر ۱۹ - خواهرم طیبیه، سال ۱۳۵۸

طیبیه<sup>(۱)</sup> سال ۱۳۴۸ به دنیا آمد. البته محبوبه و طیبیه حتی به سال تولدی که در شناسنامه‌شان آمده هم اطمینان ندارند. شناسنامه نداشتن پدر برای دانستن و درج تاریخ دقیق تولد ما ماجرابی بود که درباره‌اش خواهم گفت. در آن روزها دختر شدن دومین فرزند یک خانواده گُرد موضوع ساده‌ای نبود، اما خانواده‌ام از این که فرزند دومشان هم دختر شده، ناراحت نبودند و شکایتی نکردند. می‌توانم حدس بزنم به خاطر شرایط فرهنگی و فضای سنتی آن زمان ترجیح می‌دادند، دومین فرزندشان پسر باشد. شاید مادرم غیرمستقیم در فشار بوده و چیزی نگفته باشد.

البته باید این را هم بگویم که به نظرم خانواده ما برخلاف جو رایج کمی دخترمحور بود، آن قدر که من در نوجوانی و جوانی گمان می‌کردم پدرم بیشتر حواسش به دخترهاست و به من اندازه آن‌ها دلبستگی و تعلق خاطر ندارد. حتی گاهی فکر می‌کردم فراموش کرده که پسری هم دارد. بعدها به این فکر کردم که شاید سرسختی و مخالفتم با پدر و حمایت‌های مداوم مادر بزرگ، او را رودرروی من قرار می‌داد و شاید آگاهانه برای جبران بی‌مهری‌هایم آن‌چه را می‌خواستم، عمداً به خواهرانم می‌داد. شخصیت طیبیه زمین تا آسمان با محبوبه فرق داشت. عجول و شوخ بود و روحیه‌ای سرزنده داشت، هر جا بود شیطنت می‌کرد و برای همه بچه‌جذابی بود. از همان وقت که پا به این دنیا گذاشته بود، نوزادی پر سروصدا بوده و گویا زیاد هم گریه می‌کرده. او را در گهواره گردی به اسم «لانک»<sup>(۲)</sup> می‌گذاشتند، اما سر و صدا و گریه‌اش تمامی نداشته، هرچه مادر لانک<sup>(۳)</sup> را تکان می‌داده طیبیه ساکت نمی‌شده و گاهی که پدرم حوصله‌اش از گریه‌های او سر می‌رفته و یا خسته از سفر برمی‌گشته، به مادرم می‌گفته لانک را بردار و از اتاق برو<sup>(۴)</sup>.

سال تولد طیبیه با یک اتفاق بزرگ مصادف بود. می‌گویند طیبیه در گهواره بوده که خبر کشتن مراد

۱. ته‌یبه.

۲. لانک را نجار از درخت چنار یا بید درست می‌کرد و بچه را تا زمانی که راه رفتن می‌آموخت در آن می‌خواباندند.

۳. راژندن.

۴. گهواره در میان گُردها برای بزرگ کردن بچه‌ها اهمیت زیادی داشت. مادران گُرد گهواره نوزادشان را با انواع مِه‌ره و سنگ‌های زینتی می‌آراستند و عقیده داشتند چشم بد را از نوزاد دور می‌کند. در فولکلور و ادبیات و ترانه‌های مردمی گُردی بسیار از گهواره یاد شده است. استاد هزار شاعر معروف مهابادی می‌گوید: «رؤله من بیرم له تو زیاتره/ده‌سرازه ولانک بتبی چاتره...» یعنی «فرزندم! من از تو تجربه بیشتری دارم، اگر در گهواره با [دست رازه] دست‌هایت را بسته‌ام، نگران نباش. تو فرزند گُردی و ناچاری از به اسارت رفتن، پس بگذار از همین خردسالی بدان عادت کنی!» در متن شعر این شاعر مهابادی نقدی اجتماعی نسبت به ظلمی که حکومت‌ها در طول تاریخ به گُردها روا داشته‌اند، دیده می‌شود. مادران گُرد در کنار خواباندن بچه‌ها در گهواره لالایی‌هایی کم‌نظیر خلق کرده‌اند که بخش مهمی از ترانه‌های فولکلور منطقه گُردستان است و امروزه هم مادران هنگام خواباندن یا آرام کردن فرزندشان آن‌ها را زمزمه می‌کنند.

شیریژ،<sup>(۱)</sup> اهالی نقده، سردشت، پیرانشهر و مهاباد را شوکه کرد. مراد را آشنایی ترور کرده بود که برای ناهار مهمانش بود. او مرد سی و چند ساله‌ای بود که همراه عده‌ای از جوانان منطقه لاجان و دیگر مناطق گوردستان به تعبیر حکومت، یاغی شده بودند، اما همه می‌دانستند ماجرا چیز دیگری است. آن‌ها گروه مسلح کوچکی بودند که ابتدا انگیزه‌های مالی داشتند، اما بعدتر رودرروی ژاندارمری ایستادند.

مراد و گروه جوانانش کوهستان‌های بلند منطقه از جمله قندیل را به‌عنوان پناهگاه انتخاب کرده بودند و رفته‌رفته فعالیتشان سیاسی و هدفمند شد. رژیم شاه آن‌ها را یاغی و راهزن خطاب می‌کرد تا با زیر سؤال بردنشان قدرت سیستم امنیتی خود را پس از سقوط جمهوری گوردستان و اعدام قاضی محمد به رخ بکشد. قلمرو فعالیت‌های پارتیزانی مراد شیریژ از مناطق لاجان، مامش و پیران در پیرانشهر به مناطق منگورها در پیرانشهر و مهاباد، سندوس در منطقه نقده و اشنویه وسعت گرفت. طبق روایت‌های متعدد از پدربزرگ و دایی‌هایم، او به خانه پدربزرگ مادری‌ام در گرداشوان رفت و آمد می‌کرده و با همسر یوسف پسر چهارم کاک محمد مام‌رسول، نسبت فامیلی داشته است.

خبر ترور شیریژ مراد را شخصی به نام محمدامین حاتمی معروف به «محمدامین چیچو»<sup>(۲)</sup> که از گردهای عشیره ههرکی بود اعلام کرده و گفته بود: «مراد را در یک سیاه‌چادر بیلاقی کشتند». این خبر به سرعت در منطقه پیچید. کشتن مراد برای رژیم و ژاندارمری به‌حدی اهمیت داشت که جنازه‌اش را تا چند روز در

۱. شیریژ. شیریژ نام پنبیری محلی است که آن را با گیاهی ترکیب می‌کنند و در گوردستان زیاد مصرف می‌شود. اما مراد شیریژ برای گردها یک تراژدی است. طی سال‌های ۴۶ و ۴۷ مبارزه مسلحانه کمیته انقلابی حزب دموکرات گوردستان با سرکردگی کسانی چون سلیمان معینی، اسماعیل شریفزاده، ملا آواره و... انجام شد. از گوردستان عراق دوباره وارد خاک ایران شدند و عملیات‌های چریکی بسیاری در گرفتن پادگان و ژاندارمری‌ها انجام دادند. انجام این فعالیت‌ها بیشتر تحت تأثیر جو سیاسی حاکم بر جهان در دهه ۶۰ میلادی بود، کسانی مثل فیدل کاسترو، چگوارا، مارتین لوتر کینگ و... که بعضاً جنگ چریکی را راه رسیدن به آزادی می‌پنداشتند. مراد شیریژ که قبلاً بدون هدف سیاسی با ژاندارمری درگیر می‌شد با تشکیل کمیته انقلابی، به عضویت آن درآمد و در این راه کشته می‌شود. مشهور است که مراد شیریژ تنها یک پیشمرگه بوده و در تشکیل این کمیته انقلابی و تعیین فعالیت و همچنین آمدن دوباره‌شان به گوردستان ایران نقشی نداشته است. (گفته‌های د. سمایل بازیار. کتاب «لاپه‌په‌ک له تیکوشان و جولانوه‌ی ساله‌کانی ۴۲ تا ۴۷ ملا محمد خضری که خودش در این جریان‌ها حضور داشته) مراد شیریژ در دره کانی زرد در حال درگیری با نیروهای ژاندارم زخمی شده و زنده به دست ژاندارم‌ها افتاده و بعد از شکنجه و کشیدن بر روی زمین با اسب و ماشین زجرکش می‌شود. یکی از رفقای او به اسم احمدعلی عجم هم در این درگیری همراه مراد بوده که کشته می‌شود. مراد شیریژ و همراهان به چند پاسگاه ژاندارمری در منطقه حمله کرده و با سلاح‌هایی که غنیمت گرفتند، توجه مردم را به خود جلب کردند. طی این دو سال یعنی ۴۶ و ۴۷ مراد و هم‌زمانش تصمیم گرفتند برخی اعضای کمیته حزب دموکرات گوردستان ایران را که در آن سوی مرز یعنی در گوردستان عراق سرگرم فعالیت‌های سیاسی بودند، برای ادامه جنگ‌های پارتیزانی ضد رژیم شاه، وارد مناطق بیشتری از گوردستان ایران کنند و خودشان هم زیر چتر سیاسی - نظامی حزب قرار بگیرند. هر چند دیدگاه‌های ضدونقیضی در این خصوص وجود دارد، اما این کار گام مهمی بود که جنبش نسبتاً خفته گردها را بعد از سقوط جمهوری مهاباد و آرامش نسبی منطقه، به فعالیت دوباره امیدوارتر کرد. جنگ محدود پیشمرگه‌های دموکرات که مراد و رفقاییش هم در سنگر آن‌ها قرار گرفته بودند تا مناطق مرکزی و شمالی و در روستاهای شمال و غرب ارومیه گسترش یافت.

۲. حه‌مه‌ده‌مین چیچو.

شهرهای گردنشین گرداندند. بعد هم مقابل ژاندارمری نقده به نردبان بسته و سیگاری به دهانش گذاشتند تا اقتدار و پیروزی رژیم شاهنشاهی را به مردم و احزاب سیاسی گُرد نمایش دهند.

وقتی او را به دار آویخته بودند، مردم دسته‌دسته در میدان ژاندارمری جمع شده و با آه و ناله به جنازه‌اش نگاه می‌کردند. این نمایش را که ساختار قدرت راه انداخته بود، در تاریخ اجتماعی جوامع اروپایی تعذیب می‌نامیده‌اند. آئینی بوده که ریشه در ترس از قدرت داشته و حکومت‌ها در آن سعی در تحقیر و عبرت‌آموزی به مردم داشته‌اند. به‌نظرم با نرفتن به چنین آیین‌هایی است که می‌شده از شخصیتی چون مراد تکریم کرد. زن‌های همسایه به عمه‌مریم گفته بودند: «تو هم بیا بریم تماشا». اول نگاه‌داری از طبیعه را که آن زمان نوزاد بوده بهانه کرده و بعد گفته بود از تماشای تحقیر هیچ کس لذت نمی‌برد، آن هم کسی مثل مراد شیریز که دولت از جسدش هم می‌ترسد و به نشانه تحقیر سیگار بر لبانش دوخته است. این نرفتن و پاسخ عمه‌مریم نمایانگر ذهنیت مدرن و دگراندیش او بود، زمانی که تقریباً همه تن به تماشای چنین نمایشی می‌دادند، او همراه نشده بود.



■ تصویر ۲۰ - جنازه مراد شیریز، ژاندرمری، به احتمال زیاد نقده، ۱۳۴۷

طبیعه دختری شیرین‌زبان بود، اعضای خانواده و فامیل معمولاً از او می‌خواستند حرف بزند و شیرین‌زبانی کند. خودش هم این نقش را دوست داشت و مانند هر کودکی دلش می‌خواست مورد توجه، حمایت و عشق باشد. در میان اعضای خانواده و فامیل، رابطه طبیعه با عمه‌زینب خوب بود و زمانی که در بیمارستان مهاباد دوره پرستاری‌اش را می‌گذراند، مدت‌ها خانه او ماند. شاید بین شخصیت و دغدغه‌های طبیعه با عمه‌زینب هم نزدیکی‌هایی وجود داشت که جذب او شده بود.

طبیعه در دوران کودکی مستقل‌تر بود، صراحت لهجه داشت و از صحبت کردن در جمع مردان چندان ابایی نداشت. پدرم برخلاف بسیاری از مردان آن دوره، به‌دلیل حضور در بازار و تجارت، دوستان غیر فامیل بیشتری داشت که به خانه‌مان رفت‌وآمد می‌کردند و مجلس مردانه‌شان پر از شوخی بود. مثلاً «حزب خران»<sup>(۱)</sup> تشکیل داده بودند و برای خودشان کارت شناسایی هم صادر کرده بودند. همدیگر را به شوخی

۱. در بعد محلی و در ایران هم حزب خران مسبوق به سابقه است. در سال ۱۳۲۱ عده‌ای خوش ذوق در کرمانشاه دست به

خر شاعر، خر عینکی، خر کمونیست و... صدا می کردند.

داستان «حزب خران» میان گُردها کم و بیش وجود دارد. این داستان ابتدا از گُردها ترکیه به گُردها عراق و از آنجا هم وارد گُردها ایران شد. ماجرایش نقد و هجوی بود بر احزاب سیاسی آن دوران که یکی از مظاهر دنیای دموکراتیک هستند. طنزنویس معروف ترکیه عزیز نسین<sup>(۱)</sup> شاید اولین گُردهای باشد که تحزب در کشورهای دیکتاتور زده شرقی را که تقلیدی کاریکاتورگونه از احزاب سیاسی کشورهای دموکراتیک غربی است، با داستان حزب خران خود به نقد کشیده است. شعار حزب خران بیتی از سعدی شیرازی بود:

گاو و خران باربردار

به ز آدمیان مردم آزار

مسافر خانه «مولودخاله» در خیابان رجایی نقده، دفتر مرکزی «حزب خران» بود و صاحبش از دوستان پدرم و یک عضو فعال در این شوخی های بامزه. داستان خران و احزابشان در ادبیات فکاهی، کاریکاتور و شعر گُردهای هم سهمی به خود اختصاص داده است:

کوره بزنان که رینه داوه شین ودارپزینه

هینده هه لگرتن بار بو ناده می زوردار

وامن مردم و ئیوه مان نه یکه نه قلی کوردان

هه یان بوو زور پیای باش سه دان ناغا بوون به جاش<sup>(۲)</sup>!!

تأسیس باشگاهی به نام «باشگاه خران» می زنند و پنج سال بعد، مجله طنز توفیق آن را به صورت حزبی ملی درمی آورد. پس از کودتای ۲۸ مرداد و بسته شدن مجله توفیق، برای مدتی این حزب به اغما می رود. بعد از شروع کار مجدد مجله توفیق، در ۱۴ شهریور ۱۳۴۶ این حزب دوباره احیا شده و دو برگه به نام «ارگان حزب خران» به صورت بین مجله ای در توفیق درباره این حزب چاپ می شود و تا سال ۱۳۵۰ و توقیف شدن دوباره توفیق انتشارش ادامه می یابد. (از صفحه انجمن خران) متقاضیان برای حزب خران باید ثابت می کردند که می توانستند رشوه بگیرند ولی نگرفتند، می توانستند دزدی کنند ولی نکردند و در صورت اثبات ادعا به عضویت حزب پذیرفته می شدند، چون خودداری از انجام کار نادرست، بیانگر تحمل فشار اقتصادی-اجتماعی، به خاطر صداقت و پاکی در منش آن ها یا پشتیبانی از افراد ضعیف جامعه بود. از شمار اعضای حزب خران آمار دقیقی در دست نیست ولی بین چند هزار تا چند صد هزار روایت می شود. مردان عضو حزب خران را «نره خر»، زنان را «ماچه خر» و نوجوانان را «کره خر» می نامیدند.

۱. نسین، عزیز. مگه تو مملکت شما خر نیس و کدام حزب برنده می شود؟ ۱۳۹۷، نشر ققنوس.

۲. جاش اصطلاحی است که در شورش ۱۹۶۳ گُردها عراق برای خائنین گُردها به کار می رفت و استاد هه ژار مکرپانی برای اولین بار آن را وارد ادبیات گُردها کرد. در سال ۱۹۶۶ که جلال طالبانی و ابراهیم احمد از جنبش گُردها در عراق جدا شدند و به ایران پناه آوردند؛ هه ژار که آن زمان تحت حمایت ملاً مصطفی بارزانی بود برای آن ها که منتقد بارزانی بودند، از نام جاش استفاده کرد. جاش اکنون در گُردها یک ضرب المثل شده است. جمهوری اسلامی هم سازمانی از گُردهای مسلح درست کرده بود که به پیشمرگه های گُردها مسلمان معروف بودند، البته در این نامگذاری یک هدف سیاسی - تبلیغی نیز منظور شده بود که پیشمرگه های دموکرات و کومله مسلمان نیستند. جاش یعنی کره خر که نماد سفاهت؛ خیانت؛ جهل و نفهمی است. نه تنها در عرصه سیاسی که در عرصه فرهنگی هم جاش همیشه مصداق کسی است که به هر ذلتی تن می دهد و با هر نرخی نان می خورد؛ مثلاً به کسی که برای ازدواج یک شبه با یک زن مطلقه اجیر می شود جاش می گویند.

و فارسی‌اش این‌طور است:

دانید ای خیلِ خران نابودی و فلاکت است

این همه برداشتن بار برای آدم‌های ستمکار

من دارم از دنیا رخت می‌بندم و شماها هم چون گُردها نباشید

که این همه انسان‌های خوب داشتند اما صدها آغاجاش (مزدور) شده و به ملت خود خیانت کردند!

طبیعه در این مهمانی‌های پدر حضور داشت، برای دوستان پدرم نام‌گذاری می‌کرد و یا از او می‌پرسیدند که لقب پدرت را بگو. او آغازگر شوخی‌های این جلسه‌ها بود، بعد مجلس را ترک می‌کرد و حال و هوای مهمانی مردانه می‌شد. گاهی شوخ‌طبعی‌اش باعث دلخوری هم می‌شد و بعدها که به اصرار با گزینه مورد نظرش ازدواج کرد، زندگی پر فراز و نشیب و سختی را تجربه کرد. اغلب ما پذیرفته بودیم طبیعه را همان‌طور که هست دوست بداریم، همان‌طور که بعضی دیگر از اعضای فامیل را هم درک کرده و پذیرفته بودیم... در نقده که بودیم من در مدرسهٔ انوشیروان و طبیعه و محبوبه در مدرسه ابتدایی آذرمیدخت درس می‌خواندند. من و طبیعه هر دو یک معلم به اسم سارا داشتیم که اتفاقاً همسایهٔ ما هم بود، ولی بعد از انقلاب و تفکیک جنسیتی مدارس از هم جدا شدیم و سیستم آموزشی تغییر بنیادینی کرد.

### کامیل، انتخاب یک اسم متفاوت

وقتی محبوبه و طبیعه به دنیا آمدند، پدرم، خانوادهٔ عمو و مادر بزرگ از کاروانسرا جدا شده و بعد از چند بار جابه‌جایی، در سال ۱۳۴۹ در خیابان معروفی قدیم و امام‌شافعی کنونی نقده خانه‌ای در بست اجاره کرده بودند. منزلی مسکونی متعلق به شخصی به نام کریم گُرمانج که در کوچه‌ای بن‌بست بود. یک‌سال بعد، من در این خانه متولد شدم، اما آن‌جا ماندگار نشدیم و چند ماه بعد به خانهٔ دیگری در خیابان ملاصالح<sup>(۱)</sup> یا سُنت امروزی نقل مکان کردیم. خانهٔ جدیدمان در کوچه‌ای بن‌بست قرار داشت و متعلق به حاجی سعید، عموی ناتنی مادرم بود. او ابتدا خانه را به ما اجاره داد و سپس در سال ۱۳۵۴ آن را به مبلغ هفت‌هزار تومان که پول هنگفتی هم بود، به پدر و عمویم فروخت. وسط خانه دیوارکشی شد، حاجی سعید و همسرش در یک سمت و ما سمت دیگر. البته اغلب اوقات آن‌ها پیش ما بودند و یا ما بچه‌ها توی حیاط مشغول بازی با اسباب‌بازی‌های چوبی‌ای می‌شدیم که حاجی هنرمندانه ساخته بود.

بخش عجیب و البته غم‌انگیز تولدم، این است که نمی‌دانم در چه روزی متولد شده‌ام! همین مدت اخیر بود که فهمیدم برخلاف آن‌چه در شناسنامه‌ام درج شده، در هفته آخر بهمن به دنیا آمده‌ام و متولد مهر نیستم. آگاهی از ماه تولد و مشخص بودن روز آن برای هر فرد به‌لحاظ احساسی، مهم است. دربارهٔ ماجرای شناسنامهٔ پدرم پیشتر هم گفته بودم. او تا بعد از تولد من به‌خاطر ترس از اجباری یا همان سربازی، شناسنامه نداشت و نمی‌توانست ازدواجش را ثبت قانونی کند. همان‌طور که قبل‌تر اشاره کردم، بعد از این که مادر به

۱. خیابان [مه‌لاساله] - مُلا صالح - که امروزه سنتش می‌نامند. گُردها اکثراً در تلفظ اسامی عربی تغییراتی به‌وجود آورده و واژه‌های غیرگردی را به معنای واقعی کلمه گُرذیزه می‌کنند.



■ تصویر ۲۱ - خودم، دوره ابتدایی

عقد پدر درآمد، به خاطر اصراری که پدر بزرگم برای ثبت ازدواج دخترش داشت، او را با یکی از مردان فامیل به نام کریم یکاو<sup>(۱)</sup> به دفتر ازدواج و طلاق امام‌جمعه نقده در میدان ژاندرمیری برده و به ازدواج رسمی درآوردند و مادرم تا زمان گرفتن شناسنامه پدر در عقد ثبتی و رسمی او ماند.<sup>(۲)</sup>

شناسنامه گرفتن مزایایی داشت که مردم کم‌کم با آن آشنا شدند؛ به‌عنوان یک شهروند به رسمیت شناخته می‌شدند، نام همسر و فرزندانشان در آن ثبت می‌شد و... اما مشمول خدمت سربازی هم می‌شدند و این

برای بسیاری از جمله پدر من قابل‌پذیرش نبود. برای همین هم تن به شرایطی دادند که روز تولد بچه‌شان نامشخص مانده و بعد از این همه سال دیگر کسی یادش نیست دقیقاً چه روزی به دنیا آمده‌ام. مثلاً می‌گویند نزدیک عید نوروز، زمستان، تابستان و بهار... و متأسفانه اتفاق نظری در این باره وجود ندارد.

در نسل ما بسیاری کسانانی که به‌خاطر مقاومت خانواده‌هایشان شرایطی مشابه را دارند. بسیاری از پدران صبر می‌کردند تا سنشان از رفتن به اجباری بگذرد و بعد شناسنامه بگیرند، چون ژاندارمیری از سن مشخصی افراد را معاف می‌دانست. فکر می‌کنم دلایلی که برای این فرار از اجباری مطرح بوده، هنوز هم تا حدودی در میان مردم باقی است.<sup>(۳)</sup> ماجرای پدر من هم همین‌طور بود. آن‌قدر صبر کرد تا از سن سربازی‌اش بگذرد و برود پی شناسنامه گرفتن. خنده‌دارتر این است که وقتی محبوبه خواهر بزرگم به سن تحصیل می‌رسد، دختر

۱. کریم یکاو در روستای دیلان چرخ نقده ساکن بود و بهمن ۱۳۶۱ به دست نیروهای پیشمرگه (فایده موقت) مسعود بارزانی (که بعدها رئیس‌جمهور اقلیم کردستان شد) در خانه‌اش به خاک‌وخون کشیده شد. از ماجرای کشتار غیرنظامیان روستاهای نقده و اشنویه در بخش‌های بعد خواهم نوشت.

۲. عامل اصلی این گمنامی و بی‌هویتی جمعی، این است که افراد احساس تعلقی به حاکمیت ندارند و از دید آن‌ها دولت از مشروعیت کافی برخوردار نیست، پس در مقابلش احساس تعهد و مسئولیت‌پذیری نخواهند داشت. حتی حاضر می‌شوند بی‌هویتی را به شکلی جمعی بپذیرند و به سربازی تن ندهند. این جمعی بودن نمایانگر آن است که مسئله شناسنامه و سربازی ریشه‌های اجتماعی داشته است. الزام‌ها و قواعد سختگیرانه‌ای که در کشورهای درحال توسعه افراد را به کنش‌های اعتراضی و تدافعی ترغیب می‌کرده و مبنایی را فراهم می‌ساخته که در نهایت جامعه، در زمان مدرن شدن هم به‌گونه‌ای کژ و ناموزون تحول یابد.

۳. برای خانواده‌های سنتی و روستایی پسرهای نیروی کار و قدرت خانواده‌اند و دو سال نبودنشان لطمه بزرگی به خانواده است. از سوی دیگر بسیاری از خانواده‌ها و طایفه‌ها سرباز را مأمور دولت می‌دانستند و نمی‌خواستند پسرانشان مأمور دولت باشند. در واقع این نمایانگر تضاد بین دولت و ملت است که همواره تاریخی طولانی در جامعه ایران داشته و یکی از ویژگی‌های ساختار اجتماعی این جامعه محسوب می‌شود. عوامل اقتصاد سیاسی مانع دیگری برای معضل سربازی در جامعه روستایی آن روز بوده که چالش‌های اجتماعی و فرهنگی بسیاری را با خود به همراه داشته است.

پسرعموی پدرم معرفی می‌شود و تا سال‌ها اسم پدر او و دو تا از عمه‌هایم یعنی زینب و مریم در شناسنامه قادر نوشته شده بود. این موضوع باعث شده بود شوخی کنیم و بگوییم محبوبه می‌تواند از بچه‌های عمو قادر طلب ارثیه هم بکند! این چرخه معیوب تا زمان تولد فرزندان عمویم هم رایج بود و تقریباً اسم بیشتر بچه‌های عمو احمد از جمله حبیبه و تنها پسرش امید تا چندسال پیش در شناسنامه پدرم بود!

گویا چندی بعد از تولد من پدرم شال و کلاه کرده، به اداره ثبت احوال نطقه می‌رود و با یک تیر سه نشان می‌زند؛ برای خواهرم طیبیه، حبیبه دختر عمویم که نوزاد بوده و چند ماه از من بزرگ‌تر است و من که تازه متولد شده بودم، شناسنامه می‌گیرد. ثبت و صدور تاریخ تولدها به این ترتیب پیش می‌رود: حبیبه سی شهریور، طیبیه یکم مهر و من دوم مهر. به همین منوال هم شماره شناسنامه‌هایمان پشت سر هم صادر شده است. در پرس‌وجوهای بسیاری که برای نوشتن این زندگینامه از خانواده و فامیل داشتم، موارد تازه‌ای را کشف کردم. از جمله همین که ظاهراً متولد اواخر بهمن هستم نه اوایل مهر، اگر چه اجماع نظر روی تاریخ مولید ما، میان عمه‌ها و خواهرهایم وجود ندارد و هر کس بنا به حافظه‌اش چیزی می‌گوید<sup>(۱)</sup>.

خنده‌دار است که تا همین چند ماه قبل، گاهی نماد ماه تولدم را ترازو می‌دانستم و حالا بعد از این همه سال برای نماد ماه تولدم باید مرد و دلو را نشان دهم. مضحک‌تر آن که تاکنون در روز دوم مهر گاهی برایم نیمچه تولدی برگزار می‌شد و حسی از دنیای مدرن و تجاری‌شده تولدبازی سراغم می‌آمد، دور هم جمع می‌شدیم یا هدیه‌ای از بعضی عزیزان دریافت می‌کردم. حالا همه این‌ها برایم بی‌معنی شده یا دست کم معنای سابق را ندارد. باید چشم بسته دست بگذارم روی تقویم و یک روز را برای خود انتخاب کنم، یک انتخاب الله‌بختکی در روزهای آخر بهمن ۱۳۵۱.

به سنت آن روزها، مادرم به بیمارستان یا زایشگاه نرفت. ظهر یک روز بارانی در بهمن سال ۱۳۵۱ خورشیدی برابر با فوریه ۱۹۷۳ میلادی، قابله‌ای محلی به نام باجه‌معصوم<sup>(۲)</sup> به خانه‌مان آمد و مرا به دنیا آورد. پسر اول بودم، خانواده کاک کریم بعد از دو دختر بالاخره صاحب یک پسر شده بود. طبیعی بود که تولدم، موجی از شادی به وجود بیاورد و برای نام‌گذاری‌ام همه خانواده و فامیل پیش‌قدم بشوند. آن‌روزها رسم بر این بود که هر کس خبر تولد نوزاد پسر را به پدر بدهد، از او مژدگانی دریافت می‌کند که در گردی به آن مژگینی<sup>(۳)</sup> می‌گویند.

اولین نفر زن عمویم اسمر بود که با خوشحالی دنبال پدرم گشته تا بگوید «کاکه پسر دار شده‌ای» و از او شادباش بگیرد. اسمر پدرم را سر خیابان معروفی در حال بازگشت به خانه پیدا کرده و خبر پسر دار شدنش را می‌دهد. برای مژگینی هم شال‌پشمینه (له‌چکه) و لباسی گران‌قیمت می‌خواهد که پدرم بعداً به وعده‌اش وفا

۱. از تاریخ عروسی عمه‌ام مریم این موضوع را متوجه شدیم، او برایم تعریف کرد که مادرم چون مرا باردار و به اصطلاح پایه‌ماه بوده، مهمانی پاکشا کردن او را زودتر برگزار کرده و من هم چند روز بعد از مهمانی به دنیا آمده‌ام.

۲. مامان.

۳. مژگینی: به مژدگانی‌ای که اولین شخص خیردهنده به پدر نوزاد آن را دریافت می‌کند هم [گوی زه‌بان] می‌گویند مژدگانی‌ای که موجب می‌شود همه برای دادن خبر تولد نوزاد به پدر با هم رقابت داشته باشند.

کرده و آن هدایا را برای زنعمویم خریده است.

تولد من با یک ضیافت بزرگ نام گذاری (گویی زه‌بانه)<sup>(۱)</sup> با حضور اعضای ارشد فامیل همراه بود. اتفاقی که معمولاً و متأسفانه برای تولد دخترها نمی‌افتاد. برای نام گذاری ام اعضای خانواده دور هم جمع شدند. هرچند برایشان مهم بود این پسر چه نامی داشته باشد، اما در آن مهمانی هم باز ماجراهای خانوادگی و رسم‌های سنتی به میان آمد و انتظاراتی مطرح شد که امروزه کمی دور از ذهن است. عموعبدالله یا همان مامه‌حولا به نمایندگی از بزرگ‌ترها پیشنهاد داد نام بزرگ‌خاندان و طایفه احمدی، یعنی پدرش کویخاخیل را روی من بگذارند. بعضی جوان‌ترها از جمله عمه‌هایم مخالفت کردند، دوست نداشتند نام یک مُرده را روی نوزاد بگذارند و قاعدتاً دنبال اسم جدیدتری هم بودند. مامه‌حولا گفت: «این رسم است. برادرم قادر نام پدر شما را برای پسر تازه متولد شده‌اش انتخاب کرد، شما چرا این کار را برای ما نمی‌کنید؟»

اعضای خانواده به‌سادگی تسلیم نشدند و بالاخره مادر بزرگ میانجی شده و با زیرکی پیشنهاد داد: «اسم این پسر را می‌گذاریم محمد». شاید به این دلیل که می‌دانست کسی به‌خاطر اهمیت نام محمد که ریشه مذهبی داشته، آن را به‌آسانی رد نخواهند کرد؛ نامی مرسوم و به قول خودشان مبارک. اما مسئله این‌جا بود که چند خانواده دیگر هم اسم پسرانشان را گذاشته بودند محمد، از جمله برادر مادر بزرگم. بار دیگر زن‌ها و دخترهای جوان به سرکردگی عمه‌مریم مخالفت کردند و گفتند باید دنبال نامی متفاوت و جدید باشیم. «کامیل» از دل همان جلسه بیرون آمد. کامیل امامی<sup>(۲)</sup> اهل بوکان و شاعر معروف و مترجم مطرح و خوشنامی بوده است که عمه‌مریم نامش را برای من پیشنهاد می‌کند. کامیل در عربی، فارسی و گُردی به معنی تمام و کمال و بی‌نقص است. اسمم در عربی «کامل» نوشته و تلفظ می‌شود، اما در گُردی با افزودن حرف «ی» میان «م» و «ل» می‌شود کامیل. کامیل در ایران نامی متداول نبوده اما در انگلیسی و فرانسه<sup>(۳)</sup> هم با همین شکل گُردی‌اش تلفظ و نوشته می‌شود. جالب‌تر هم این‌که در زبان فرانسوی و برخی ممالک آفریقایی نامی رایج است که هم برای دختر و هم پسر استفاده می‌شود. در ایران اغلب افراد غیرگُرد فکر می‌کردند ارمنی یا یهودی‌ام و یا اسم خارجی روی خودم گذاشته‌ام. گاهی هم در اروپا متهم می‌شدم به پشت کردن به فرهنگم و تصور گروهی

۱. در گذشته، نام گذاری نوزادان مثل هر رسم و آئین دیگری خیلی جدی گرفته می‌شد و معمولاً خانواده‌ها بیش از پدر و مادر در نام گذاری کودکان مؤثر بودند. در خانواده‌های گُرد نامگذاری‌ها اکثراً با «گویی زه‌بانه» همراه بود، این واژه مرکب از دو کلمه گویی یعنی گوش و زه‌بان که همان زبان و وسیله حرف‌زدن است که از گذشته‌های دور میان گردان با دعوت از بستگان و همسایگان نزدیک همراه بود. خانواده‌های مذهبی برای نامگذاری نوزادشان از ملای ده هم دعوت می‌کردند. مثلاً در گوش نوزاد اذان می‌گفت و نامش را هم صدا می‌کرد تا نوزاد نام خود را بداند. مراسم نامگذاری [گویی زه‌بانه] گاهی همراه با سفره و ضیافتی هم بود و بعد از نامگذاری مهمانان خوراکی‌های آماده شده را نوش جان می‌کردند.

۲. سید کامل امامی زنبیل متخلص به ثاوات و معروف به سید زنبیل (به کردی: سید کامیلی تیمامی) از شاعران مشهور کردستان است. او که متخلص به ثاوات (آوات) بود، در سال ۱۲۸۲ خورشیدی در خانواده‌ای از سلسله سادات مشایخ زنبیل شهر بوکان متولد شد و در زمان حیات خود اقدام به چاپ اشعار و غزلیاتش با عنوان دیوان ثاوات کرد که بسیاری از سروده‌هایش را در برمی‌گیرد.

۳. به فرانسوی Cemille.





■ تصویر ۲۲ - خودم، پاییز ۱۳۵۸

بر این بود که عقده خودکم‌بینی دارم و اسم ایرانی یا اسلامی‌ام را به اسمی با تلفظ خارجی تغییر داده‌ام. اسم کامیل معمولاً باب قضاوت‌های متنوع و متکثر را همواره برایم رقم زده است. در آن جلسه نامگذاری گروهی گفتند نام محمدکامیل را برای نوزاد انتخاب کنید و در نهایت توافق شد نامم در شناسنامه محمد باشد، اما کامیل صدایم کنند. از همان ابتدا همه مرا کامیل صدا زدند و محمد برایم نامی غریبه و روی کاغذ ماند. مادر بزرگ تنها کسی بود که گاهی مرا محمدکامیل صدا می‌کرد. در مدرسه و کارهای اداری، بانک یا چنین موقعیت‌هایی وقتی مرا با اسم شناسنامه‌ای‌ام یعنی «محمد» می‌خوانند، آن‌قدر برایم غریبه است که ناخواسته دیر واکنش نشان می‌دهم.

در ایران سه بار تلاش کردم نام شناسنامه‌ای‌ام را از محمد به اسم واقعی و شناخته شده‌ام کامیل برگردانم، ولی در دو جلسه دادگاه که در نقده و ارومیه برگزار شد، رأی منفی صادر کرده و گفتند «نام محمد مقدس است و نمی‌توان آن را به نام بی‌هویتی مانند کامیل تغییر داد» این درحالی است که هم در ایران و هم خارج ایران مرا با نام کامیل می‌شناسند و کارهایم هم با همین نام منتشر شده است. شاید در ظاهر مهم نباشد، اما دو اسمی بودن و مشخص نبودن روز تولدم برایم دلچسب نیست.

## رسول دست‌به‌آچار و منظم

سال ۱۳۵۶ در پاییزی بارانی، برادرم رسول به دنیا آمد و خانواده صاحب یک پسر دیگر شد. شکی نیست داشتن دو پسر برای خانواده، قوت قلب بود. رسول از لحاظ جثه تقریباً از همه ما کوچک‌تر بود. تولدش را تا حدودی به‌خاطر دارم. قابله آمده بود و مادرم در اتاقی نیمه تاریک، درد می‌کشید. تشت‌های پر از آب گرم را آماده کرده بودند و خانمی که لباس گُردی به تن داشت و شلوار گُردی مردانه‌ای<sup>(۱)</sup> روی آن پوشیده بود، مدام در رفت‌وآمد بود. تشت‌ها را پر و خالی کرده، آب گرم آورده و به قابله کمک می‌کرد. ایستاده بودم به تماشا، نمی‌دانم چرا هیچ‌کس حواسش نبود از اتاق بیرونم کند.

شاید علتش این بود که درک عمیق و جامعی از کودکی وجود نداشت و به‌تبع آن حساسیت و مدیریتی هم در رفتار با کودک نداشتند. مهم‌تر این که شاید این تجربه، در ساخت علایق و دغدغه‌های ذهنی‌ام برای کارهای پژوهشی و نوشتن در حوزه کودکی سهم و نقش به‌سزایی داشته است. هرچند بالاخره عمه و خواهرم متوجه حضورم شده و از اتاق بیرونم کردند، اما بخش زیادی از ماجرای زایمان را که برای یک بچه عجیب و حیرت‌آور است، دیدم و در آن سن کم خون و خونابه و لحظه تولد نوزاد را حس کردم. حسی که سی و نه سال بعد در دیاربکر گُردستان ترکیه و زمان تولد پسر خودم دوباره برایم زنده شد.

۱. به آن پاتول می‌گویند.



■ تصویر ۲۳ - رسول، پاییز ۱۳۵۸

آن روز عمه‌ها، زن‌عمو و زنان بزرگ فامیل مهمان ما بودند. صدای گریه برادرم را که شنیدم نفس راحتی کشیدم، حس می‌کردم بالاخره رنج مادر تمام شده است. عمه‌هایم برای تولد رسول به من تبریک می‌گفتند. نوزاد کوچک و زیبایی پا به دنیا گذاشته و به‌قول همه من صاحب برادر شده بودم که در آن سن و سال برایم چندان مفهومی نداشت. رسول کودکی شیرین و خوش صحبت بود. ته‌تغاری بود (که البته نماند) و پدر و به‌ویژه مادرم به طرز خاصی او را تحت حمایت و مراقبت خود داشتند.

به‌خاطر اختلاف سنی‌مان خیلی همبازی نبودیم و اگر هم رسول می‌خواست با ما بازی کند، من و پسر عمه‌هایم صابر و امیر راهش نمی‌دادیم. او زودتر از بقیه عصبانی می‌شد و ما گاهی اذیتش می‌کردیم. وقتی بزرگ شده بودیم، همیشه به‌خاطر این رفتارهایم عذاب وجدان داشتم، هرچند خودم هم واقعاً بچه بودم و اختلاف سنی و نداشتن دانش کافی برای مواجهه با بچه‌ها و مسائلشان در جامعه، چنین موقعیت‌هایی را رقم می‌زد و حتی گاهی بزرگترها ما را به اینکارها تشویق می‌کردند. البته او هم بیشتر با هم‌سن‌وسال‌های خودش دمخور بود.<sup>(۱)</sup> رسول از همان کودکی بسیار منظم بود و علاقه زیادی هم به تعمیر کردن وسایل خانه داشت. این انضباط و دست‌به‌آچاری را وقتی

بزرگ‌تر شد بیشتر نشان داد، مخصوصاً در گشت‌وگذارهای خانوادگی (پیک‌نیک) مهارتش در برافروختن آتش و کباب کردن ستایش‌آمیز بود. کوچک‌تر که بود پدر و مادر توجه بیشتری به او می‌کردند و بعد از محبوبه، عزیز خانه بود. معمولاً هر چه که می‌خواست در اختیارش بود و بیشتر اوقاتش را با مادرم وقت می‌گذراند.

من بیشتر به طبیعه نزدیک بودم، از او که دختری امروزی و مدرن بود الهام می‌گرفتم و احتمالاً رسول هم از ما. شاید جدای از این چند سال فاصله، دختر و پسر بودنمان و به تبع آن تفکیک جنسیتی هم خیلی به ایجاد فضای برادر و خواهری یا بهتر بگویم همبازی شدن‌های کودکانه کمک نکرد.

گویی هر کدام از ما دوستان و حلقه و همسالان خودمان را میان دیگر بچه‌های فامیل و کوچه و همسایه داشتیم، چیزی که کودکان امروزی و به‌ویژه تک‌فرزندان ندارند. زمانی که در اروپا بودم، بعد از مدت‌ها

۱. این اختلاف‌های سنی و نداشتن دانش کافی والدین در ایجاد رابطه درست میان فرزندان و نزدیک کردن آن‌ها به همدیگر شاید از دلایلی است که برخی از فرزندان در خانواده‌ها نمی‌توانستند به هم حس صمیمی پیدا کنند. شاید هم حداقل برای من این‌طور بود و حتی گاهی به روابط نزدیک سایر خواهر و برادرها رشک می‌ورزیدم و گاهی در دل برای برادرم دل‌تنگی می‌کردم و می‌کنم.

دوری، همدیگر را در استانبول دیدیم. این سفر، حس ناآشنا اما دلپذیری داشت و شناخت دقیق‌تر و عمیق‌تری از برادرم به من داد. بعدها که در ایران ساکن بودم، در اتفاقات و از دست دادن عزیزانمان، این همبستگی و نزدیکی برادرانه را چندین بار دیگر با او تجربه کردم.

## کانی و کامیار، دهه شصتی‌های خانه پدری

بین تولد رسول و کامیار و کانی فاصله زیادی بود. پدر و مادرم پس از سال‌ها به شوخی و جدی تصمیم گرفتند صاحب فرزند شوند و کامیار به دنیا آمد. محبوبه به خانه بخت رفته بود و طیبیه هم در حال مقدمه‌چینی برای ازدواج بود. من شبیه پسرهایی نبودم که در خانواده به آن‌ها تکیه می‌کنند، درحالی‌که مرسوم بود پسر بزرگ خانواده کسب‌وکار پدر را ادامه و گسترش دهد. بعد از ازدواج هم در خانه پدری می‌ماند و به نوعی مسئولیت همه‌چیز به او واگذار می‌شد. ظاهراً والدینم از من چنین انتظاری نداشتند و می‌دانستند نمی‌توانند به این شکل روی من حساب باز کنند. پس آمنه و کریم نیاز به پسر داشتند که کنارشان مانده و در روزگار پیری همراهی‌شان کند. شاید با خود می‌گفتند رسول که پسر دوم است، ازدواج می‌کند و می‌رود پی زندگی‌اش و تنها می‌مانند.

هفدهم خرداد ۱۳۶۷ بود که خبر تولد کامیار رسید. برای کمک در کار دسته‌جمعی<sup>(۱)</sup> رفته بودم روستای خلیفه‌لو. با دخترعمویم حبیبه و پسرعمه‌ام صابر مشغول درو و جمع‌آوری گیاه در زمین‌های عمه‌زینب بودیم<sup>(۲)</sup> و پشه‌های خون‌آشام پوستمان را کنده بودند. تولد کامیار را بهانه کرده و فرار را برقرار ترجیح دادم. دیدن کامیار برایم حس عجیبی بود، نمی‌دانستم با این انسان تازه وارد در زندگی‌مان چه کنم، آن هم موقعی که به رفتن به اروپا و ترک دیار فکر می‌کردم.

هنوز زمان چندانی از تولد کامیار نگذشته بود و داشتیم به او خو می‌گرفتیم که طی یک بارداری ناخواسته که به شوخی به آن الله‌وردی هم می‌گویند<sup>(۳)</sup>، مادرم دوباره باردار شد و کانی به‌عنوان ته‌تغاری خانواده (پاشه‌بهره) بیست بهمن ۱۳۷۰ در زمستانی سخت به دنیا آمد. ماه‌های پایانی سربازی‌ام را می‌گذراندم و از شدت بارش برف تمام راه‌ها بسته شده بود. کانی در بیمارستان به دنیا آمد و زایمان مادر به مشکل خورد،

۱. هه‌وه‌ز.

۲. به این زمین‌ها قورغ می‌گفتند که صاحبانش طبق قانون اجازه شخم زدن آن‌ها را نداشتند. در نزدیکی همین زمین‌ها که در مجاورت جاده اصلی مهاباد به ارومیه و نرده بود و در نقطه‌ای روبه‌روی رستوران حاجی حسین که از فامیل‌های دور ما هم به‌شمار می‌آمد، فرمانده وقت سپاه گُردستان محمد بروجردی که حکومت به او لقب منجی گُردستان داده و از مؤسسان پیشمرگه‌های گُرد مسلمان بود، یکم خرداد سال ۱۳۶۲ بر اثر انفجار مین کشته شد. در پی این اتفاق، حمله گسترده‌ای به روستاهای این منطقه انجام گرفته و برای مدت‌ها باعث آواره شدن بسیاری از روستاییان از جمله خانواده عمه زینب شد. به باور بسیاری، اعدام ۵۹ جوان مهابادی در زندان تبریز، انتقامی برای کشتن بروجردی بود. امام جمعه ارومیه غلامرضا حسنی که نماینده ولی فقیه در استان آذربایجان غربی هم بود، در تهدید مشهورش گفت: «به انتقام خون شهید بروجردی تمام این منطقه را باید تخت کرد و در آن پیاز کاشت».

۳. اصطلاحی تُرکی است به معنی خدادادی.



■ تصویر ۲۴ - کامیار و کانی، سال ۱۳۷۲

از قبل فشار خون داشت و بعد از تولد کانی مشکلات جدی‌ای پیدا کرده بود. می‌گویند یکی از دلایل سکتة مغزی‌ای که سال‌ها بعد منجر به فوتش شد، همین بارداری ناخواسته بود.

پزشکان بیمارستان پیرانشهر گفته بودند، امکانات لازم را ندارند و مادر باید به مرکز استان و ارومیه برود، اما برف راه‌ها را بسته بوده. آمبولانس که راه افتاده، نتوانسته به مقصد برسد و برگشته بود پیرانشهر. مادرم بین مرگ و زندگی بوده و لحظات سختی بر او می‌گذشته. پدرم مغازه داشت و از قضا یکی از مشتری‌هایش پزشک پادگان شهر بود. پدرم رفته بود سراغ آن پزشک، وضعیت بغرنج مادر را گفته و با التماس در ازای پرداخت پول، او را به انجام سزارین برای مادر راضی کرده بود. مادرم شاید اولین زن غیرنظامی‌ای است که در یک پادگان نظامی وضع حمل کرده. خواهر بزرگم

که تازه ازدواج کرده بوده، همراه همسرش کاک حسین با پدر و مادر به پادگان پیرانشهر می‌روند و کانی در بیمارستان پادگان و زیرزمینی محافظت شده به دنیا می‌آید که راه‌روهای پیچ‌درپیچ و موزاییک‌های سردش باقی‌مانده دوران جنگ بود.

سال‌ها بود که بچه‌ای در خانواده ما به دنیا نیامده بود و زندگی آرامی داشتیم، اما حضور کامیار و کانی همه چیز را عوض کرد. دوباره صدای نوزاد در خانه پیچید و سکوت دنیای بزرگسالان را شکست. پدر و مادرم دیگر جوان نبودند و حوصله بچه‌داری نداشتند. کامیار و کانی هم نوزادان سختی بودند که حسابی درگیرشان کردند.

این نوزادها که اواخر دهه شصت پا به زندگی خانواده ما گذاشتند، با خودشان پدیده‌ها و عاداتی هم آوردند و اخلاق مادروپدر را تغییر دادند. پدر دیگر آن مرد جدی و خشک نبود، سالخورده‌تر و آسان‌گیرتر شده بود و با بچه‌ها مهربان‌تر. نقش کامیار و کانی در خانه، پررنگ‌تر از ما بود و تعامل مادر و پدر با آن‌ها بیشتر. رابطه‌شان با هم از جنس دیگری بود و درعین حسادت، حسرت مرا هم برمی‌انگیخت. هر چه به نسل ما بی‌اعتنایی شده بود، به نسل کامیار و کانی توجه مضاعف می‌شد و از آن‌ها مراقبتی داشتند توأم با احساس مسئولیت در قبال آینده و ترس از تأمین نشدن نیازهایشان.

کانی -فرزند ته‌تغاری خانواده- به دلیل تفاوتی که در سطح و نوع مطالبه‌گری با نسل ما داشت، پدر و مادر را پرمدارتر و باحوصله‌تر کرده بود. اصولاً در خانواده‌های پرجمعیت همیشه اولین و آخرین فرزند، نقشی پررنگ دارند. گاهی نخستین فرزند اگر دختر باشد «داده» و اگر هم پسر باشد «کاکه» خطاب می‌شود.

آخرین فرزند هم به‌خاطر ته‌تغاری (پاشه‌به‌ره) بودن پیوسته مورد توجه ویژه پدر و مادر و خواهر و برادرانش قرار می‌گیرد. من و همسرم بسیاری اوقات پسرم را کاکه صدا می‌زنیم.

### مراسم نامگذاری<sup>۱)</sup>

در صفحات قبل از مراسم نامگذاری خودم که در گُردی به آن «گوی زبانه»<sup>۲)</sup> می‌گویند صحبت و به اهمیت این ولیمه و جشن برای نامگذاری پسرها اشاره کردم. نامگذاری در برخی جوامع، ریشه در سنت و فرهنگ و همچنین رویدادهای روز جامعه یا علائق پدر و مادر دارد.

نام طیبیه و محبوبه و حتی مرا عمه‌مریم با همکاری و شاید بهتر بگویم همدستی دیگر عمه‌ها و اعضای جوان فامیل انتخاب کردند. البته درباره‌ی نامگذاری دخترها، همه‌ی عمه‌ها سهیم بودند، اما عمه‌مریم نقش پررنگ‌تری داشت. همان‌طور که بعدها، طیبیه در خانواده‌ی ما روی دیگران نفوذ داشته و در نامگذاری نوزادان نقشی پررنگ بازی می‌کرد. زمانی که کامیار و پس از او کانی به دنیا آمدند، من و طیبیه سعی می‌کردیم در نامگذاری نقشی فعال داشته باشیم. البته طیبیه جدی‌تر از من بود.

نام کانی در شناسنامه «ناسکه» است که خودش همیشه به این نام می‌خندد، چون در فارسی به شیوه‌های مختلف خوانده شده و می‌تواند خنده‌دار باشد. مادرم دوست داشت نام دختر کوچکش ناسکه باشد، اما من و طیبیه اصرار کردیم به انتخاب یک اسم گُردی معنادار. کانی به معنی چشمه است و ناسکه یعنی ظریف که به نظرم هر دو برازنده‌ی خواهرم هستند. اسم کامیار هم با توافق انتخاب شد که البته اسامی دیگری مانند شه‌ویار به معنای یار شب، هم مطرح بود. این نام برای طیبیه و من تداعی‌کننده‌ی خاطره‌ای خاص هم بود، ولی تا جایی که یادم است پدر و مادر چندان خوششان نیامد.

اسم‌های کانی و کامیار مرا خوشحال کرده بودند، چون با حرف کاف شروع می‌شدند و با کامیل هماهنگی داشتند. این هم‌آهنگی میان محبوبه، طیبیه و حبیبه هم وجود داشت و به ما احساس تعلق و نزدیکی می‌داد، احساسی که شاید به‌دلیل تفاوت‌های سنی‌مان ایجاد نشده بود، نزدیکی نام‌ها می‌توانست تا حدودی جبران‌کننده‌ی آن باشد.

امروزه در گُردستان و کل ایران به‌علت استنکاف مأموران ثبت احوال از درج اسامی محلی در شناسنامه‌ها، گاهی کودکان دو اسم هستند<sup>۳)</sup>. نامی که در شناسنامه درج شده، باید مطابق فرهنگ اسامی‌ای باشد که در اختیار ثبت احوال است و نامی که خانواده‌ها روی فرزندشان نهاده‌اند، مطابق انتخاب و فرهنگ خودشان.

۱. ناودیر کردن.

۲. گوی زبانه

۳. از معروف‌ترین این موارد می‌توان به «ژینا (مهسا) امینی» دختر مشهور گُردی اشاره کرد که به‌علت عدم رعایت حجاب و پوشش حکومتی در بازداشتگاه پلیس ایران کشته شد و با مرگش مدت‌ها ایران را به اعتراض و اعتصاب سراسری کشاند. اسم گُردی‌اش «ژینا» بود و همین موضوع حاکی از تبعیض‌های ساختاری علیه گروه‌های هویتی و ملیتی دیگر همچون گُردها، تُرک‌ها و... است.

نمونه جدیدش فرزند کانی است که چند ماه قبل در سال ۱۴۰۰ متولد شد و ثبت احوال مهاباد از ثبت اسم ژیا خودداری کرد و بالاجبار در شناسنامه نام را به ژیار تغییر دادند. ژیا به معنای زندگی است. بعدها وقتی دور از ایران بودم و پسر برادرم رسول به دنیا آمد، می‌خواستیم نام «هیمن» شاعر معروف مهابادی را روی او بگذارم، اما اسم نوزاد را پویا گذاشتند. نام‌ها بیانگر شرایط دوره‌ای بودند که ما در آن زندگی می‌کردیم، اما امروزه بسیاری از خانواده‌های گُرد هم از نام‌های فارسی استفاده می‌کنند. دختر برادرم عسل نام دارد و اسامی دو پسر محبوبه، رضا و سینا است و دو دختر طبیبه هم غزل و رمان. نامی که دختران زیادی در سرتاسر ایران، با آن خوانده می‌شوند. کانی و کامیار، نسبت به زمانی که به دنیا آمدند، یعنی اواخر دهه شصت نام‌های گُردی مرسوم‌تر و محبوب‌تری بودند، هرچند دوباره شاهد انتخاب نام‌های گُردی تاریخی و کهن هستیم.<sup>(۱)</sup>

۱. در ایران اکنون بسیاری از خانواده‌ها به دنبال اسامی در فرهنگ‌ها و کتاب‌های باستانی و تاریخی می‌گردند و گاهی به مواردی می‌رسند که تلفظشان خیلی سخت بوده یا حتی بی‌معنا هستند. من این اسامی جدید را نام‌های دیکشنری می‌نامم. پدرمادری جوان می‌خواهند نامی پیدا کنند که اصطلاحاً تک بوده و قبلاً استفاده نشده باشد. جالب است که در فرهنگ غربی، استفاده از نام‌های قدیمی که اغلب هم ریشه دینی دارند نه تنها افت نیست، بلکه پرستیژ فرهنگی و اجتماعی و تداعی‌کننده اصالت تاریخی هم محسوب می‌شود. به باوری برخی داستان نام‌گذاری و تفاوت آن بین جامعه ما و فرهنگ غربی نشان می‌دهد، گاهی معیار نام‌گذاری در جامعه ما پُر دادن است و مکانیزم رقابت اجتماعی در این بخش هم وارد شده و تعیین‌کنندگی و کارکرد داشته است. به خاطر تسلط رویکرد دینی بر سازمان ثبت احوال، برای فرزندان که خانواده‌هایشان اسامی عربی و فارسی را انتخاب می‌کنند، به راحتی و بدون وقفه شناسنامه صادر می‌شود. اما نه فقط درباره انتخاب اسم گُردی در شناسنامه‌ها، بلکه گاهی مردم برای اصرار به استفاده این اسامی برای مغازه‌ها و جایگاه کسب‌وکارشان با فشار دستگاه‌های انتظامی و اداره اماکن مواجه شده‌اند. این اتفاقات به دلیل چالش ساختار حکومتی و دولتی با گُردها بوده و ریشه سیاسی دارد. حکومت تحمل استقلال‌طلبی گُردها را ندارد و شنیده‌ام حتی برخی خانواده‌هایی که زیر بار اسامی تحمیلی ثبت احوال برای فرزندان‌شان نرفته‌اند، کارشان به محاکم قضایی کشیده شده است.

## تولد و سال‌های خردسالی

در گُردستان متولد شده و رشد کرده‌ام، اقلیمی پهناور در غرب جغرافیای فلات ایران که امروزه مرزهای غربی این کشور را تشکیل داده است هر چند بسیاری از گُردها آنرا نه بخشی از ایران بلکه بخشی از سرزمینی به نام گُردستان بزرگ می‌پندارند. شهرنشینی و توسعه آن، زندگی مدرن و مظاهر تجدد در مقایسه با بسیاری از دیگر نقاط ایران، همیشه دیر به گُردستان رسیده و همواره آن‌چه به‌عنوان مسیر توسعه در تهران دیده شده، فاصله زمانی چشمگیری با گُردستان داشته است. شاید فکر کنید از به‌دنيا آمدن در چنین منطقه‌ای ناراحتم... نه... به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست. بالاخره هرکسی در جایی از این جهان متولد شده و داشته‌ها و نداشته‌ها و افت‌وخیزهایی را تجربه خواهد کرد. سهم من هم گُردستان بوده و بسیار هم دوستش دارم. همان‌طور که قبل‌تر گفتم، در شهر نقده متولد شده‌ام، شهری دو زبانه که در آن گُرد و تُرک کنار هم زندگی می‌کردند و مدرنیته برای رسیدن به آن عجله‌ای نداشت. پیشرفت‌های شهرنشینی در مناطق مرکزی ایران و کلانشهرها از دهه چهل آغاز شده بود، اما ورودش به نقده و مناطقی شبیه به آن بسیار کند بود. شاخص‌های توسعه شهری، گسترش آموزش و پرورش، رفاه عمومی و مسائلی از این دست، بیشتر محدود به شهرهای بزرگ بود و مناطقی که ما در آن زندگی می‌کردیم، حتی پایین‌ترین سطح خدمات را هم نداشت و زندگی آن روستاها و شهرهای کوچک اطرافمان هنوز در دوره پیشامدرن بود. در این بخش از تأثیر جغرافیا بر فرهنگ در منطقه‌ای که زادگاهم بوده می‌نویسم تا مخاطب به درک بهتری از گذشته گُردستان برسد.

## تأثیرات فرهنگ و جغرافیا بر زیست انسان

مشروطه، آغاز نوگرایی در ایران بود و بعد هم رضاشاه به شکل دیگری، جان تازه‌ای در آن دمید. برخی پژوهشگران تاریخ معتقدند او با نوسازی آمرانه، نوگرایی‌ای را که از آن زمان آغاز شده بود، ادامه داد. راه‌سازی، مدرسه‌سازی، دانشگاه، شهرسازی و... در کشورهای همسایه در حال توسعه بود و شاه ایران هم به تأسی از آنها مسیری مشابه را دنبال کرد.

آثاثرک در ترکیه مشغول توسعه کشورش بود و رضا پهلوی هم می‌خواست به شیوه او عمل کند. پس توسعه را آغاز کرد و سپس پسرش محمدرضا هم با جدیت مسیر پدر را ادامه داد. گسترش شهرهای کوچک و بزرگ و در کل دگرگونی‌های فرهنگی و اجتماعی بسیاری در دوران این پدر و پسر رقم خورد که البته نیاز به آسیب‌شناسی هم دارد و نمی‌توان صرفاً آن‌چه گذشته را مثبت تلقی کرد.

تجدیدی که رضاشاه در بوق آن می‌دمید، آمرانه و دستوری بود. این توسعه نامتوازن و کژمدرن، آسیب‌های اجتماعی و فرهنگی متعددی داشت. بسیاری از نشانه‌ها و پیامدهای این توسعه ناموزون در شهرهای کوچک و حاشیه‌ای و حتی مرزها به روشنی دیده می‌شود. با یک نگاه نقادانه هنوز هم می‌توان مشاهده کرد که دستورالعمل‌های یکسان‌سازی و تبعیت از حاکمیت مرکزی غیرهمسو با فرهنگ محلی، چه آسیب‌هایی ایجاد کرده است. به تعبیر گیدنز جامعه‌شناس انگلیسی، این آثار از پیامدهای ناکامی در هم‌نشینی امر جهانی با امر محلی و بومی که به گونه‌ای تعاملی و همساز باشند، نشأت می‌گیرد. در بحران‌های اجتماعی و سوء رفتارها در مسائل خانوادگی و تعصبات مذهبی و قومی، این ماجرا پررنگتر دیده می‌شود.

در شهرهایی مثل تهران، تبریز، مشهد، اصفهان و... پروژه نوسازی و مدرنیته با سرعت پیش می‌رفت و اگر کسی در پایتخت یا شهرهای بزرگ ایران زندگی می‌کرد، تا حدودی از مواهب آن بهره می‌برد. ما در نقده تقریباً دور از این دگرگونی‌ها روزگار می‌گذرانیم و زندگی مردم در این شهر و شهرها و روستاهای اطرافش به همان رویه گذشته ادامه پیدا کرده بود. هنوز ابزارهای زندگی، سنتی و قدیمی بود و پدر و پسرعموهای پدرم که به تهران رفت‌وآمد داشتند، مظاهر مدرنیته را دیده و با هدیه‌ها و سوغات‌هایی که می‌آوردند، ما را هم با این مظاهر آشنا می‌کردند.

وقتی در دهه پنجاه خورشیدی، در نقده به مهد کودک رفتم، بخشی از این تحولات را لمس کردم. مهد کودک یکی از همین مظاهر شهرنشینی بود که کالاهای خارجی و اسباب‌بازی‌های مدرن و جذاب داشت. البته در سال‌های بعد از انقلاب این مدرنیته و زرق‌وبرق زندگی غربی محو شد و تغییرات از جنسی دیگر خود را به ما نشان داد. گفتن این مطلب هم لازم است که آن‌چه از ابزار و ماشین و تکنولوژی در ایران رونق گرفت، در بخش‌های مشخصی از شهرهای بزرگ بود. حتی در جایی مثل تهران هم شهروندان به‌طور یکسان به امکانات زندگی مدرن دسترسی نداشتند و تا پایان جنگ یعنی اواخر دهه شصت، بخش‌هایی از شهرهای بزرگ با حاشیه‌نشینی، فقر و کمبود امکانات مواجه بودند و زندگی طبقاتی کاملاً ملموس بود.



## شیعه و سنی، کردها و ترک‌ها

در دوره محمدرضا پهلوی سیستم حکومت، بر نوعی ایدئولوژی مبتنی بر ملیت استوار بود، بنابراین تعارض‌ها و اختلافات مذهبی چندان خود را نشان نمی‌داد. او در برخی سخنرانی‌ها خود را شاه شیعیان منطقه می‌نامید، اما این حرف‌ها صرفاً ابزاری بود برای کمک به سیاست‌های مد نظرش در منطقه. البته کمک‌های موثری هم برای ایجاد و تقویت جنبش امل در جنوب لبنان و مواردی از این دست داشت. محمدرضاشاه، راهی را که رضاشاه آغاز کرد، ادامه داد؛ هدف ایدئولوژی ملی‌گرایی با تکیه بر گذشته تاریخی ایران و شاه بزرگ ایران باستان، کوروش هخامنشی، احیای گذشته تاریخی ایران و تلاش برای برجسته‌سازی ایران بود. دین با سنت‌ها و زندگی آمیخته و ابزاری برای قدرت‌نمایی نبود، آنچه اهمیت داشت ایرانی‌بودن بود. اگر نگویم ناسیونالیسم ایرانی در این زمان ایجاد شد اما به جرات می‌توانم بگویم در این زمان بسیار تقویت شد. تاکید بر نژاد آریایی به عنوان نژاد برتر و زبان فارسی به عنوان زبان واحد سراسر ایران، نادیده گرفتن و سرکوب سایر اقوام و ملیتها و آداب و رسوم و زبانشان از جمله اقداماتی بود که در این راستا انجام شد. در زمان محمدرضاشاه هم سیستم حکومتی متأثر از مذهب رسمی بود و در مراکز دینی و حوزه‌های علمیه و به‌ویژه میان شیعه و سنی اختلافات دو مذهب، مانند آتش زیر خاکستر عمل می‌کرد که بعد از انقلاب پررنگ شد. البته خود شاه هم باورهای مذهبی داشت و به امدادهای غیبی هم معتقد بود، تا جایی که روایت می‌کرد در یک سانحه هوایی، امام هشتم به دادش رسیده است.

بعد از انقلاب ۵۷ شعله اختلاف‌ها بالا گرفت و مهم‌ترین وجه آن هم موضوع شیعه و سنی بود که با تغییراتی از جنس بازگشت به ایده‌آل‌های مذهب رسمی، خود را به نمایش گذاشت. شاید اگر موضوع را با نگاهی تاریخی به حاکمیت شیعه در ایران بررسی کنیم، به این نکته برسیم که الگوی حاکمیتی جمهوری اسلامی در استفاده از دین و مذهب شیعه در حاکمیت، مشابه دوره صفویه و تا حدی قاجاریه است. قبل از انقلاب، اگر چنین نگاه و اختلافی وجود داشت، بین طبقه روحانی و مذهبیون بود و مردم معمولی زندگی عادی‌شان را دنبال می‌کردند. با همه تفاوت‌های فرهنگی و دینی، شیعه‌ها و سنی‌ها با هم ازدواج می‌کردند، رفت‌وآمد داشتند و این دیدارها و در کنار هم بودن‌ها باعث فراموشی یا کم‌رنگ‌تر شدن تفاوت‌های مذهبی می‌شد. آن‌ها که تجربه زندگی در مناطق سنی‌نشین را دارند، این شیوه مسالمت‌آمیز را از نزدیک دیده و تجربه کرده‌اند.

اما سیستم حکومتی جمهوری اسلامی ایدئولوژی‌ای اسلامی-شیعی داشت و با همین نگاه مردم را تقسیم‌بندی می‌کرد. به عبارت بهتر، ایدئولوژی ملت‌سازی پهلوی که تاکیدش بر نژاد آریایی و زبان فارسی بود در زمان جمهوری اسلامی به امت‌سازی تغییر یافت که تاکیدش بر زبان فارسی و تشیع بود و شعارهایی سر داد مانند این که همه برابر، برادر و مسلمان هستیم، اما در عمل یک سنی هیچ‌گاه حق ندارد رئیس‌جمهور یا رهبر شود و تا به امروز حتی یک سنی وزیر یا استاندار هم نشده است. آنچه که در هر دو نظام، مشترک بود کم توجهی و یا بهتر بگویم بی‌توجهی به اقوام و دیگر ملیتها و حتا تلاش برای شبیه‌سازی آنها به هویت فارس محور بود.

بعد از این هم، پروژه شکل کامل تری به خود گرفت و به این صورت پیگیری شد: «امّت مسلمان فارس زبان». یک ملت و یک زبان وجود دارد؛ ایرانی و زبان فارسی و بقیه زبان‌ها بیشتر یک گویش محلی‌اند. همه این موارد نمایانگر تناقض بین گفته‌ها با سیاست‌گذاری‌ها و برنامه‌های اجرایی بود. در واقع مکانیزم‌های تبعیض‌آمیز و دوگانه‌انگاری‌ها به اشکال گوناگونی در بیشتر عرصه‌های فرهنگی اعم از دینی، زبانی و حقوقی و... جریان داشته و تلاش می‌کرد شرایط را مشروع و عادی جلوه دهد.

قبل از انقلاب، روز عاشورا تُرک‌های نقده سینه‌زنی می‌کردند و بسیاری از گُردها اگر سینه نمی‌زدند، به احترام آن‌ها دو طرف خیابان می‌ایستادند. بین گُردها و به‌ویژه زنان روزه‌داری چند روزه مرسوم بود. عمه‌هایم که در نقده زندگی می‌کردند، اغلب نهم و دهم محرم (تاسوعا و عاشورا) روزه بودند و این رسم هنوز هم میان ساکنان منطقه وجود دارد.

همه این موارد از احترام متقابل پیروان دو مذهب نسبت به یکدیگر و همبستگی اجتماعی ارگانیکی بود که برخاسته و نمایانگر نسبی‌اندیشی فرهنگی‌ای بود که ریشه در تاریخ و سنت‌های منطقه داشت. این منطقه از دیرباز و در تمام دوره‌های تاریخی سکوت‌تگاه اقوام و پیروان ادیان و مذاهب گوناگون از جمله یهودیان، مسیحیان، زرتشتیان و مسلمانان بوده است. فرق عرفانی مختلف در این منطقه ساکن بوده‌اند. علاوه بر گُردی و تُرکی زبان سریانی و عبری نیز در این منطقه تکلم می‌شده است. بعد از انقلاب، روابط میان گُردها و تُرک‌ها تغییر کرد. برخی گُردهای منطقه رادیکال‌تر و ناسیونالیست‌تر شدند و بعضی تُرک‌ها مذهبی‌تر و طرفدار جمهوری اسلامی. قبل از انقلاب شکاف عمیقی بین این دو گروه بزرگ نبود، اختلاف‌هایی بود اما نه آن‌طور که به تقابل و ضدیت با هم منجر بشود و مردم با مدارا و صلح در کنار هم زندگی می‌کردند.<sup>(۱)</sup> پروژه نوسازی شاه اگر ادامه پیدا می‌کرد، شاید خیلی زودتر زیرساخت‌های دولتی و رفاه اجتماعی به شهرهای کوچک‌تر می‌رسید و نسل من هم مدرنیته را زودتر می‌شناخت، البته از این مسئله هم غافل نشویم که نظام و فرهنگ رایج سنتی یا نظم اجتماعی موجود در آن‌زمان، در برابر بعضی تحولات و پیشرفت‌ها مقاومت کرده و سدّ راه دگرگونی می‌شد. جنسیت، سنت‌ها، آداب و رسوم و وضعیت زنان، موضوعاتی بودند که مردم به‌سادگی، تحولات مرتبط با آن را نمی‌پذیرفتند و تسلیم مدرنیته و سبک زندگی غربی نمی‌شدند. هنوز نگاه متعصبانه بعضی مردان به زنان را در خاطر دارم. بخشی از حرکت‌های رادیکال در فرهنگ سنتی، محصول نگرانی همین مردان از تغییر فرهنگ و مناسبات جامعه بود. گویا گمان می‌کردند، تحولات اجتماعی متأثر از نوسازی و از بین رفتن محدودیت‌های سنتی روزی به اندرونی آن‌ها هم رسیده و نظم

۱. شکاف و گسست ایجاد شده بعد از سال‌های انقلاب نتیجه مستقیم سیاست‌های حاکمیت بود. بعضی گُردها گرایش ناسیونالیستی داشتند و دسته‌ای از تُرک‌ها هم نوعی شیفتگی به ایده‌آل‌های شیعه‌گرایی و البته اندکی هم قوم‌گرایی. این اختلافات، زمینه‌ای برای بروز نداشت و نظام شاهنشاهی هم نمی‌خواست به آن دامن بزند. اکنون خیلی از مردم محلی در منطقه ما اعتقاد دارند، نظام اسلامی با ایجاد تفرقه بین گُردها و تُرک‌ها و شیعه و سنی، آتش به خرمن تساهل و مدارای میان این دو قوم در منطقه انداخته و هدفش ممانعت از شکل‌گیری و توسعه قدرت قومیتی در تقابل با خودش بود. در بین این قومیت‌ها، گُردها که همواره اتهام استقلال‌طلبی و آزادی‌خواهی داشتند، تهدیدی برای نظام بودند که تفرقه‌افکنی، فرصت تحقق چنین قدرتی را از قومیت‌ها می‌گرفت. بعداً دربارہ جنگ و درگیری‌های نقده و این که چه اتفاقی افتاد صحبت خواهیم کرد.

درونی‌شان را نابود می‌کند، پس در مقابل تغییر مقاومت می‌کردند. البته که این مقاومت و مخالفت‌ها هرگز راه به جایی نبرده و تنها مسیر را کندتر کرده است.

تاریخ ثابت کرده جامعه به دلیل پویایی و شناور بودن راه هر تغییری را به هر ترتیب و حتی با سرعت کم بازمی‌کند. سال‌های سال، پس از تغییر و تحولات، هنوز نوارهای مرزی کشور و مناطقی چون کردستان، درگیر مشکلات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی هستند و از پیشرفت‌های شهرنشینی و رفاه اجتماعی پایتخت و شهرهای بزرگ مرکز ایران و نواحی دیگر جا مانده‌اند. این چیزی نیست جز اعمال تبعیض و نابرابری در مورد کردستان در مقایسه با مناطق دیگر. حاکمیت با این مکانیزم‌های تضعیف‌کننده، تلاش کرده این منطقه را در وضعیتی که امروز می‌بینیم، نگه دارد. دلیل آشکارش هم این است که جمهوری اسلامی همیشه گُردها را تهدید دانسته و از تصاحب قدرت و پیشینه استقلال‌خواهی‌شان ترسی واهی داشته‌است.

## خاطرات خردسالی

نوشتن این زندگی‌نامه، شاید برای من مرور خودم باشد. مرور روزها و آدم‌ها و هر آنچه بر من گذشته. تلخ و شیرین. خنده‌دار و اندوهناک. در بزرگسالی، کودکی را کاویدن دشوار است. انگار باید بشوی کارگر معدن و مغزت را خوب بگردی و خاطره‌ها را بیابی. در این معدن ممکن است هر چیزی باشد، ممکن است بسیار بخندی، بسیار گریه کنی و شادی و غم‌های بسیاری را در کاویدن و جستن گذشته پشت‌سر بگذاری، اما به نظرم ارزشش را دارد که گاهی حتی به تلخی‌ها برسی و خودت را محکم در آغوش بگیری.

آدم باید قبل از هر کسی بتواند با خودش گفت‌وگو کرده و خیلی چیزها را حل کند. من هم چنین کار دشواری را انجام دادم و می‌گویم این ضیافت غم هم دارد، اما گفتم که... ارزشش را هم دارد. شما را هم به مرور کودکی‌تان دعوت می‌کنم. شاید بهتر باشد همه همدیگر را دعوت کنیم به این کار دشوار اما مفید برای امروز و فردایمان. مرور کودکی، مرور زندگی از نوعی دیگر است.

دهه پنجاه خورشیدی هنوز رفاه حاصل از شهرنشینی به آن معنا که در شهرهای بزرگ بود، به شهرهای حاشیه‌ای و مرزی گردنشین نرسیده بود. با این احوال، نسبت به هم‌سالانم در شهر کوچکی مانند نقده در رفاه نسبی زندگی می‌کردم. چندسال بعد که اتفاقات سیاسی، زندگی‌مان را تحت‌الشعاع قرار داد، حسرت روزهای خوب گذشته، مدام در دلم بود. در نقده قبل از انقلاب ایران یعنی سال‌های پایانی حکومت پهلوی، پدر به کار چوب‌داری مشغول بود. پیش‌تر درباره این کار گفتم و توضیح دادم که اوضاع مالی نسبتاً خوبی داشتیم. از آن روزها تقریباً خاطرات روشنی ندارم و اغلب چیزهایی که تعریف می‌کنم، براساس شنیده‌هایم از خانواده است.

آن وقت‌ها تازه خانه خریده بودیم. پدر به‌خاطر کارش مدام در سفر بود و رهاورد این سفرها برای ما لباس و اسباب‌بازی‌های متنوعی بود که آن زمان کمتر بچه‌ای در نقده داشت. او برای مادر و عمه‌هایم هم پارچه‌هایی می‌آورد که با آن‌ها لباس‌های گُردی زیبایی می‌دوختند. پدر نبودن‌های هفتگی‌اش را این طوری جبران می‌کرد و می‌دانستیم دست پر می‌آید و چند روزی پیشمان می‌ماند. سفرهای پدر به مازندران و گیلان

خیلی خوشمزه بود، چون پای میوه‌هایی را به خانه باز کرد که در منطقه ما کشت نشده یا در بازار شهرمان نبود. فکر کنید در شهری زندگی می‌کنید که نارنگی، پرتقال و موز پیدا نمی‌شود. این میوه‌ها به دست هر کسی برسد، برای تفاخر هم که شده به دوستانش نشان داده و می‌گوید پدرم این‌ها را سوغات می‌آورد. من هم کلی به همبازی‌هایم پز می‌دادم و عالمی داشتم برای خودم. با کمال تأسف این را هم بگویم که خود میوه‌ها را به بچه‌ها نشان نمی‌دادم. در خانه می‌خوردم و پوستش را نشانشان می‌دادم. می‌دانم رفتار خوبی نبوده، اما بچه بودم و ناخواسته دچار اشتباهاتی می‌شدم که همه کم‌وبیش تجربه‌اش کرده‌ایم. سوغات‌های پدر جز خوشحال کردن ما نقش مهم دیگری نیز داشت؛ مظاهر شهرنشینی مدرن را به خانه می‌آورد. به‌مرور این رفت‌وآمدها شکل زیست را در شهرهای کوچکی مثل نرده تغییر داد. آدم‌هایی مثل پدرم در شهرهای کوچک ایران، نقش پررنگی در ورود مدرنیته داشتند. رادیو، ضبط‌صوت و وسایل الکترونیکی و ... با همین افراد وارد شهرهای کوچک می‌شد. ورود این وسایل تغییرات مهمی بود که قطعاً از لباس و خوراکی‌ها تأثیرات بلند مدت‌تری داشت و در زندگی مردم خیلی چیزها را متحول می‌کرد. از لباس پوشیدنشان گرفته تا نوع تفریح و خوراک و چیزهای دیگری که نمی‌توان به راحتی درباره‌اش نظر داد و در چند کلمه گفت خوب بوده یا بد.

### کودکستان، شاه و شهبانو در کردستان

هنوز به پنج‌سالگی نرسیده بودم که مرا فرستادند مهد کودک یا به‌قول آن‌روزی‌ها کودکستان. سال ۱۳۵۶ بود و من اولین فرزند خانواده بودم که به مهد رفتم. شهر ما فقط همین یک مهد کودک را داشت و ترک و گرد بچه‌هایشان را به کودکستانی می‌فرستادند که نزدیک مسجدجامع سنی‌ها واقع در منطقه فرهنگی کونی بود. دو دهه بیشتر از عمر این پدیده در ایران نگذشته بود و برای همه رایگان بود، اما باز هم چندان شلوغ نبود. اوضاع با امروز فرق داشت که در سراسر ایران چندین هزار مهد کودک با دریافت هزینه فعالیت می‌کنند و خانواده‌ها هم از وجودشان استقبال می‌کنند.

گاهی از خودم می‌پرسیدم پس چرا خواهرهایم را نفرستادند مهد کودک، شاید دوره خواهر بزرگم کودکستانی در شهر وجود نداشت، اما حتی دخترعمویم حبیبه که هم‌سن من است به مهد کودک نرفت! حالا که با دقت بیشتری جامعه سنتی آن روز را می‌سنجم، می‌بینم شاید دلیلش این باشد که آن‌ها دختر بودند و باید کنار مادر می‌ماندند، ما پسر بودیم و احتمالاً می‌خواستند از شیطنتهایمان خلاص شوند. البته نمی‌دانم این پاسخ تا چه حد می‌تواند درست باشد، چون در مهدکودک دخترها هم بودند ولی بیشتر پسر بودیم. دلیل دیگر شاید این باشد که در آن روزگار خانواده‌های خاص و از طبقه اجتماعی مشخصی دخترهایشان را به مهد کودک می‌فرستادند. البته در فرستادن من به مهد عمه‌مریم نقش مهمی داشت و خانواده را به انجام این کار راضی کرد. همان‌طور که قبلاً گفته بودم او نسبت به زنان دیگر خانواده شهری‌تر بود و گرایش‌های مدرن داشت.

بین سال‌های ۵۱ تا ۵۵ شاه و شهبانو، از مناطق گردنشین دیدار کردند. آن‌گونه که می‌دانیم شهبانو به مهاباد

آمد. در این سفر اولین بیمارستان جذامی‌ها و چند پروژه کوچک و متوسط محلی را در ارومیه و مهاباد افتتاح کرد و از نقده و پیرانشهر و دیگر شهرها هم دیدار کرد.<sup>(۱)</sup> همین سال‌ها بود که نقده صاحب سینما شد و ورود تلویزیون به شهر از تحولات مهم آن دوره بود. جشن‌های محلی رونق گرفتند و حتی به خاطر دارم به دلیل چندفرهنگی بودن شهر، جشن‌های نوروز باشکوه و پرسروصدا برگزار می‌شد. ما بچه‌ها در میدان شهر، بازی با تخم‌مرغ‌های رنگ‌شده<sup>(۲)</sup> و تخم‌مرغ‌شکنی<sup>(۳)</sup> می‌کردیم و... مهد کودک هم تقریباً با همین تحولات وارد شهر شد و جهان ذهنی برخی کودکان از جمله مرا تغییر داد. در خاطراتم از این دوره، مادرم حضور پررنگ‌تری دارد و شاید خیلی چیزها به خاطر حضور آرام و مهربان او در حافظه‌ام مانده است.

من با علی به مهدکودک می‌رفتم. مادرش دخترعموی مادرم و پدرش هم مامه‌قادر پسرعموی پدرم بود. هر روز یکی از مادرها ما را می‌برد مهد، سر کوچه به هم می‌رسیدند و می‌گفتند: «ناموزا چونی؟»<sup>(۴)</sup> (عموزاده چطوری؟) تا آن‌ها سلام‌واحوالپرسی کرده و به هم بگویند که از دیروز تا امروز چه گذشته، من و علی دست همدیگر را می‌گرفتیم و سلانه‌سلانه تا مهد کودک می‌رفتیم. کودکان نزدیک خانه‌مان بود، در منطقه فرهنگیان و روبه‌روی خانه قلی خان بزجلو یکی از اربابان نقده. وارد حیاط که می‌شدیم، بعد از مدت کوتاهی ما را به صف می‌کردند. منظم در یک خط ایستاده و سرود شاهنشاهی می‌خواندیم. بعد هم کلی بازی می‌کردیم. دختر و پسر منظم و به‌خط شده، دست هم را می‌گرفتیم و عمو زنجیرباف را به فارسی می‌خواندیم. بیشتر بازی‌ها، ترانه‌های فولکلور و محلی در ایران از شهری به شهر دیگر تفاوت داشتند. بعد از دوره تسلط رسانه‌ای مثل تلویزیون شباهت‌ها بیشتر شد، اما روایت‌های محلی بنا به جغرافیا، اقلیم، نوع زیست و معیشت تفاوت‌های کلی و جزئی دارند. شاید گاهی هم فقط در عنوان یکی بودند و محتوایشان کاملاً فرق می‌کرد.

ما بچه‌های گُرد یک کلمه فارسی هم بلد نبودیم، اما مجبور بودیم به این زبان سرود بخوانیم. مهد کودک در یادگیری زبان فارسی مؤثر بود و برای همین وقتی پا به مدرسه گذاشتیم، از بچه‌هایی که این دوره را نگذرانده

---

۱. در همین راستا چندسال قبل‌تر یعنی سال ۱۳۴۷ هم کارخانه قند پیرانشهر را توسط بلژیکی‌ها در منطقه تاسیس کردند که می‌توان آن را از تحولات مهم به حساب آورد. مواد اولیه این کارخانه از چغندر قند مرغوب منطقه سندوس و لاجان تهیه می‌شد و بر اقتصاد منطقه تأثیر مثبتی داشت. کارخانه قند پیرانشهر اکنون مانند بسیاری از کارخانه‌های موفق دیگر به بخش خصوصی واگذار شده است.

۲. تخم‌مرغ‌بازی، نام نوعی بازی است که در ایام نوروز با تخم‌مرغ‌های پخته و رنگ شده ایام نوروز انجام می‌شد. این بازی، در میان گروه‌های سنی گوناگون، به ویژه کودکان و نوجوانان انجام می‌شد و برنده و بازنده هم داشت. در این بازی، بازیکنان با سریا ته تخم‌مرغ خود بر سر یا ته تخم‌مرغ بازیکن دیگر، که آن را در مشت نگه داشته؛ می‌زنند، هر که تخم‌مرغش بشکند بازنده است و تخم‌مرغ شکسته از آن بازیکن برنده خواهد بود. (ن.ک: بلوکباشی، علی، ۱۳۸۰، نوروز، جشن نوزایی آفرینش، تهران: دفتر پژوهش‌های فرهنگی و تاورنیه) و (ژان‌باتیست، ۱۳۳۶، سفرنامه. ترجمه ابوتراب نوری، به کوشش حمید شیرانی، اصفهان: کتابفروشی تأنید).

۳. هیلکه‌شکنی.

۴. ناموزا چونی؟



■ تصویر ۲۵ - مهد کودک زمان شاه، اوایل دهه پنجاه شمسی

بودند، جلوتر بودیم. بچه‌های زیادی را دیدم که وقتی وارد کلاس اول شدند، تا چند ماه هیچ نمی‌فهمیدند. معلم به زبان فارسی درس می‌داد و می‌پرسید و این برایشان عذاب الیم بود. بعضی اوقات گریه می‌کردند که نمی‌توانند حرف معلم را بفهمند و درس را به زبان فارسی پس بدهند. این مسئله کاملاً طبیعی بود. همگی در کوچه و خیابان و خانه به زبان کُردی و تُرکی حرف می‌زدیم و هر کلمه‌ای که در شهر و منزل می‌شنیدیم به این دو زبان بود.

نوع آموزش کودکستان ما برگرفته از سیستم فرانسوی بود. فضا پر بود از عکس‌های بزرگ شاه، شاه‌بانو و ولیعهد و بچه‌های دیگرشان. عکس‌هایی هم بود که شاه را در حال بازی با بچه‌هایش نشان می‌داد، مثلاً در یکی از آن‌ها با ولیعهد توپ‌بازی می‌کرد و یا او سوار بر دوچرخه بود. این عکس‌ها فقط برای تزئین نبوده و القاکننده نوعی سبک زندگی بودند. حتی عکس‌های کتاب‌هایمان همین‌طور بود. ما با دیدن این عکس‌ها می‌فهمیدیم پدر و مادرهایمان هرگز با ما بازی نکرده‌اند، نه فقط آن‌ها که با خواهر و برادرمان هم این‌طور بازی نکرده بودیم. آن‌ها توپ‌بازی می‌کردند و ما اصلاً توپ نداشتیم. سال‌ها گذشت تا توپ‌های پلاستیکی سروکله‌شان در محل زندگی مان پیدا شد. نوع لباس پوشیدنشان هم با ما فرق داشت و هر چیزی که در عکس‌ها می‌دیدیم برایمان تازگی داشت.

لباس فرم هم داشتیم؛ دخترها بلوز و دامن و پسرها کت و شلوار. معلم‌ها هم خیلی شیک بودند و جوان. لباس‌هایشان اتو کشیده بود و پاپیون بر گردن داشتند، دامن‌های کوتاه می‌پوشیدند و ناخن‌های بلندشان را لاک می‌زدند. در مهدکودک بود که برای اولین بار طعم غذاها و خوراکی‌های بسته‌بندی شده را چشیدیم. شیر پاکتی سه‌گوش، پنیر پنگوئن، نان خارجی و ... این تفاوت‌ها از لحظه ورود تا خروج توجه‌مان را جلب کرده و بعد هم با ما به دنیای بیرون می‌آمد. هرکس این ماجرا را طراحی کرده بود، به خوبی می‌دانست برای تغییرات آینده باید آدم‌ها را از سنین کودکی آماده کرده و سبک زندگی‌شان را تغییر داد.

دنیای شیک و شیرین مهد کودک خیلی زود تمام می‌شد، می‌آمدیم بیرون و صاف می‌افتادیم وسط زندگی

سنتی با همان لباس‌ها و غذاها و اسباب‌و اثاثیه خانه. گویی فاصله زندگی آرمانی که مهد برای ما ساخته بود، با زندگی واقعی فقط یک در بود. آن ساختمان شیک با سقف شیروانی و موزاییک‌های براق تمام می‌شد و پرت می‌شدیم به کوچه‌های خاکی که مردمش به گردی و تُرکی حرف می‌زدند، لباس گردی و شلوار و دامن‌های بزرگ و پف کرده می‌پوشیدند و گاری‌چی‌ها با خره‌ایشان توی کوچه‌ها به تُرکی و گردی داد می‌زدند: سبزی، سبزی تازه. دوباره بازی‌های مالی‌لی بود و هفت‌سنگ و قایم‌باشک تا سرمان را گرم کند و دیگر به آن توپ‌بازی و عکس‌های کتاب و دیوار مهدکودک فکر نکنیم.

## حکمرانی با جعبه جادویی

مهد کودک در بچه‌ای بود برای ورود من به دنیای مدرن. آن‌جا بود که تلویزیون را دیدم و عاشقش شدم. آن‌قدر که شب‌ها توی خواب هم می‌دیدم عشق عزیزم قدم‌رنجه کرده و آمده خانه‌مان. ما بچه‌های آن دوره جهان محدودی داشتیم و سرگرمی‌های کمی، طبیعی بود با دیدن جعبه جادو عاشقش شویم و بخواهیم برای همیشه با ما بماند. در جهان محدودی که تجربه می‌کردیم، تلویزیون گذر از تمام محدودیت‌های واقعی اطرافمان بود. به ما زندگی را به شکلی نشان می‌داد که در محیط پیرامون نداشتیمش و خلاصه آن صفحه کوچک، جهان بزرگی بود برای ما. مامه حَمَدامین پسرعموی پدرم که در کاروانسرا زندگی می‌کرد، یک تلویزیون بزرگ قهوه‌ای خریده بود و شاید همین اتفاق، خواب‌ها و پیگیری‌هایم را بیشتر کرده بود تا مدام از پدرم بخواهم تلویزیون بخرم. قول داده بود این کار را انجام دهد، اما هنوز شرایطش جور نشده بود و باید هر روز به این سؤال من جواب می‌داد که: «کاکه تلویزیون چی شد؟ کی می‌خری پس؟» به پدرم کاکه می‌گفتم. همین‌طور پیگیر بودم تا بالاخره روز موعود فرا رسید و یک کمد چوبی بزرگ با گاری آمد دم در خانه‌مان که به انگلیسی و درشت روی آن نام آر. تی. ای. حک شده بود.

از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم و مدام مشغولش بودم. زمان‌هایی که پدر نبود و برنامه کودک پنخس می‌شد، حکمران بی‌چون‌وچرای محله بودم. عصرها، مادرها بچه‌هایشان را سر ساعت مشخصی به خانه ما می‌فرستادند تا تلویزیون ببینند. قبلاً در کودکانستان این جادو را تجربه کرده بودم و می‌دانستم بچه‌های دیگر هم عاشقش می‌شوند. پس می‌توانستم حسابی زورگویی کنم و رئیس باشم! بچه‌ها را به صف می‌کردم، کوتاه‌قدها را جلوتر و بلندترها را پشت سرشان می‌نشاندم. بعد تلویزیون را روشن می‌کردم و خودم مثل یک فرمانده نظامی گوشه‌ای روی لبه پنجره یا بلندی رختخواب‌ها که به آن «دسته نوین»<sup>(۱)</sup> می‌گفتم، می‌نشستم که همه را ببینم و به جمع، اِشراف داشته باشم. حتی مثل معلم‌ها تکه‌ای چوب هم دست می‌گرفتم و به همه دستور می‌دادم مرتب بنشینند! مدام دستور می‌دادم که تکان نخورید! سروصدا نکنید! و صدا را به صلاح‌دید خودم کم یا زیاد می‌کردم. اگر شلوغ می‌کردند هم تلویزیون را خاموش می‌کردم. دورم جمع می‌شدند و با التماس قسم می‌خوردند که ساکت می‌مانند تا تلویزیون را روشن کنم. این که چیزی نیست، اصلاً فکر می‌کردم مالک همه کارتون‌های دنیا منم، از تنسی تا کسیدو بگیر تا پلنگ صورتی و پینوکیو... همه مال من

بودند! حق داشتم فرمانده باشم دیگر!

بعد از برنامه کودک، پخش برنامه‌های بزرگسالان شروع می‌شد و این پایان حکومت من بود. برنامه‌های موسیقی از جمله اجرای هایده، مهستی و... فیلم‌های سینمایی و برنامه‌های دیگر خیلی به کار بچه‌ها نمی‌آمد و پدر و گاهی همسایه‌ها و دوستانش می‌نشستند پای این دنیای جدید و لذت می‌بردند. نکته بامزه آن روزها این بود که مادر بزرگ به سختی با تلویزیون کنار آمد. در نقده ورود تلویزیون به خانه مثل اولین نمایش‌های فیلم در سالن سینما بود. تصاویری هست که نشان می‌دهد اوایل پخش فیلم در سینما، مردم وقتی روی پرده دیدند، قطار نزدیک می‌شود از جایشان بلند شده و فرار کرده بودند. بعدها همه به این رفتارها می‌خندیدند. شاید آن روزها در نقده هم یک دوربین فیلمبرداری نیاز داشتیم تا واکنش مردم را در مواجهه با تلویزیون ثبت کنیم. می‌گفتند اولین روزهایی که تلویزیون آمده بود، برخی زن‌ها موقع غذا خوردن پشت می‌کردند به آن تا غریبه‌هایی که در این جعبه جادو هستند، آن‌ها را نبینند. کج می‌نشستند و غذا می‌خوردند و ما هم بعدها به این داستان‌ها و شرم حضور زنان می‌خندیدیم. در دنیای ساده آن‌ها که با ارزش‌هایی چون شرم و حیا زینت یافته بود، تلویزیون می‌دیدشان و همه چیز را زیر نظر داشت. پس باید در مقابلش، رعایت آداب و حیا را مانند بقیه موقعیت‌های زندگی‌شان داشته باشند.

این رفتار و کج‌نشستن در فرهنگ رفتاری برخی از زنان گُرد و منطقه ریشه داشت و آن را در رفتار زن‌دایی‌ها با پدرم دیده بودم. حتی عمه کلثوم که در روستا زندگی می‌کرد، موقع خوردن و آشامیدن، مقابل پدرم یا پدرشورش مینه‌قازی، با کمی زاویه می‌نشست. این احساس حیا و شرم آن‌قدر در بعضی از این زنان نهادینه و درونی شده بود که بخشی از وجودشان به حساب می‌آمد و حتی کارهای ساده‌ای چون غذا خوردن و یا نوشیدن را هم با رعایت حیا در حضور مردان انجام می‌دادند. عمه‌های دیگرم خدیجه، زینب و مریم هیچ کدام این رفتارها را نداشتند، هر دو در روستا بودند، اما کلثوم بیشتر تحت تأثیر جغرافیا و فرهنگ منطقه لاجان قرار گرفته و خلق و خوی مردمان آن‌جا را پیدا کرده بود. حالا مگر می‌شد به این زن‌ها ثابت کنی، آدم‌های توی جعبه جادو زل زنده‌اند بهشان تا موقع خوردن و آشامیدن بی‌حیایی‌شان را ببینند و به بقیه خبر بدهند!

## از پشت پارچه‌های تور و پشمینه

امروز که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم، بیشتر اوقات آدم خوشبختی بوده‌ام و دوست داشتن‌های خالص و واقعی را تجربه کرده‌ام. این حس خوشبختی خیلی درونی و شخصی است و به نظرم هیچ ربطی به اوضاع و احوال مادی آدم ندارد. اولین و ماندگارترین حس دوست‌داشته‌شدن را از سوی مادر بزرگم آمنة تجربه کردم. آن‌قدر بی‌دریغ و واقعی دوستم داشت که هر جای زندگی کم بیاورم، به روزهای کودکی‌ام می‌روم، زیر دامنش پنهان می‌شوم و از پشت آن پارچه‌های تور و حریر، جهان را مخفیانه تماشا می‌کنم و آرام می‌شوم. کاری که در کودکی همیشه آرامم می‌کرد... .

دامن مادر بزرگ تا همیشه برایم نقشی نمادین دارد و هرگز از خاطرم پاک نمی‌شود. برایتان قبل‌تر گفته بودم که این زن شگفت‌انگیز اهل اطراف مهاباد بود و با همه زنان اطرافش فرق می‌کرد. قدرت عجیبی داشت



و نفوذ کلامش همه را مطیع می‌کرد. حتی پدرم را که آدم نسبتاً سختی بود، رام می‌کرد. ننه زنی قد بلند، تومند و خوش لباس بود. سعی نمی‌کرد متفاوت بودنش را نشان دهد، اما تفاوتش با دیگران آنقدر آشکار بود که به چشم می‌آمد. معمولاً روی لباس گردی‌اش عیبی زنانه می‌پوشید که خاص منطقه مکریان است و چارقدی زنانه که به آن «چاروک‌شان» می‌گفتند.

او شیرزنی بود که اقتدارش در نظرم بی‌نظیر و بی‌همتا بود. مادر بزرگ چند بار ازدواج کرده بود، همسرش را زود از دست داده و بچه‌هایش را یک‌تنه بزرگ کرده بود. هم تجربه زندگی در روستا را داشت و هم توان کنار آمدن با زندگی در شهر و مشکلاتش را. توانمندی، اقتدار و عزت نفس مادر بزرگ به اندازه‌ای بود که با هر محیطی به بهترین و شایسته‌ترین شکل ممکن کنار می‌آمد و نه تنها برای خودش بلکه برای دیگران و خانواده‌اش امنیت و آرامش فراهم می‌کرد.

چموش و بازیگوش بودم و گاهی با پدر درمی‌افتادم. انگار منازعه‌ای پنهانی برای قدرت میان ما دو نفر جریان داشت. در این نزاع، مادر بزرگ همیشه طرف من بود و از این راه می‌توانستم خواسته‌هایم را پیش ببرم. مادر بزرگم از من یک پسر قدرتمند ساخت که از قضا لوس هم بود و کسی نباید روی حرفش حرفی می‌زد. حکایت این حمایت‌ها و گاهی هم لوس کردن‌ها طولانی است. تابستان‌ها همه نوه‌ها را دور خود جمع می‌کرد و سفره می‌انداخت. مرا کنار خود می‌نشاند و بهترین بخش غذا و یا گوشت را به من می‌داد. دورانی که در نقده بودیم، مادر بزرگ، من و حبیبه دخترعمویم را صبح تا شب می‌برد گردش و با کمک‌های مالی‌اش شرایطی فراهم می‌کرد تا بتوانم کتاب و مجله‌هایی را که دوست دارم، بخرم.

وقت خواب، همه بچه‌ها پیش او دراز می‌کشیدیم و من باید می‌گفتم چه قصه‌ای را تعریف کند. قصه‌هایش را حفظ شده بودیم، اما باز هم دوست داشتیم بشنویم. گاهی خسته می‌شد و می‌گفت: «چه نهم شل بووه» یعنی فکم نمی‌چرخد، اما مجبورش می‌کردم قصه را تا آخر بگویم. چون نمی‌توانست یعنی نمی‌خواست به من نه بگوید، ادامه داده و قصه را به پایان می‌رساند.

## قصه‌های مادر بزرگ

قصه‌های مادر بزرگ‌ها جهان شگفت‌انگیزی دارد. غیر از قصه و روایتی که سینه‌به‌سینه نقل شده و در جان مادر بزرگ‌ها حفظ شده، دغدغه‌های آن‌ها را هم در دل قصه می‌توانی بشنوی. دردها و رنج‌ها را. قصه جوانان و مردانی که رفته‌اند و برنگشته‌اند، روایت عشق‌های نافرجام و ... شب‌های کودکی من با قصه‌های او گذشت، قصه‌هایی که شفاهی و سینه‌به‌سینه به نسل‌های بعد منتقل شده و با گذر از آدم‌های زیادی رسیده بودند به شب‌های کودکی من. احتمالاً هر نسل چیزی به آن افزوده بود و چیزی را کم کرده بود. یکی از زیبایی‌های جوامع سنتی، روایت‌گری به ویژه روایت‌گری زنان است. در طول تاریخ، زنان معمولاً به عنوان راویان روایت‌های شفاهی و حافظان داستان‌ها، اسطوره‌ها، شبه تاریخ و افسانه‌ها شناخته می‌شدند. اغراق نیست اگر بگویم اولین آموزش‌های کودکان نه در مدارس و از سوی معلمان بلکه در سنین بسیار کم و از سوی همین مادران و مادر بزرگان قصه‌گو به کودکان داده می‌شد.



■ تصویر ۲۶ - من و مادر بزرگم، بیرانشهر، پاییز ۱۳۶۲

آن‌ها که برای بچه‌ها قصه می‌گویند نقش بزرگی در شکل‌گیری جهان ذهنی، شخصیت، هویت و نگاه کودکان به آینده ایفا می‌کنند. این وظیفه را مادرها و مادر بزرگ‌ها در جوامع سنتی به عهده دارند و امروز هم رسانه‌ها و سینما این وظیفه را برعهده گرفته‌اند. البته هر دو با اهداف و کارکردهای کاملاً متفاوت.

مادر بزرگ هم قصه‌گوی ماهری بود و هم معلم ماهری. داستان‌هایش اولین مدرسه من بود و بی آن که بدانم، می‌آموختم. او و قصه‌هایش برایم آغوش امنی بودند که هر وقت، هر جا در کودکی با خطر و یا حتی مخالفتی مواجه می‌شدم، به آن پناه می‌بردم. این امنیت وقتی معنا پیدا می‌کند که مادر بزرگ یا کسی که به او پناه می‌برید صاحب قدرت باشد. مادر بزرگ من، واجد این قدرت و محبوبیت بود و همین، امنیت دامنش را دو چندان می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم آن قدر خیالم از حمایتش راحت بود که در دل قصه‌هایش زندگی می‌کردم و مثل

یکی از آن هیولاهای یا بچه‌های شلوغی بودم که هیچ قدرتی نمی‌توانست بهشان آسیب بزند، پیش می‌رفتم. انگار مادر بزرگ قدرتی ماورایی بود که به او تکیه می‌کردم. هر چند برای دیگران خوشایند نبود، اما یاد گرفته یا عادت کرده بودم، در برابر هر دشواری و برخوردی از طرف دیگران به او پناه ببرم.

مادر بزرگ خوب می‌دانست چطور به هر اتفاق کوچکی بُعد دیگری بدهد و آن را در ذهن آدم‌های اطرافش متفاوت کند. یکی از کارهایش که برای همیشه در خاطر اطرافیان مانده، خواباندن من در دوران کودکی بود. از بس برای خوابیدن مقاومت می‌کردم، تبدیل به یک مراسم و آیین شده بود و تنها کسی که می‌توانست این مسئله را حل کند، مادر بزرگ بود. ماجرا برمی‌گردد به زمان شاه و روزهایی که هنوز در نطقه بودیم. مرا قلم‌دوش می‌کرد و می‌برد سر کوچه‌مان. اصرار می‌کردم به تیر چراغ برق خیره شوم تا خوابم بگیرد. البته این خیره شدن به تنهایی نبود و حتماً باید مادر بزرگ برایم داستان‌هایی از امیر ارسلان رومی، سلطان محمود غزنوی و شاه و سه پسرانش می‌گفت. محال بود قبل از این کار، خسته شوم و خوابم ببرد. این ماجرا هنوز هم دست‌مایه شوخی اهل خانواده است و می‌گویند آن قدر به لامپ‌های خیابان خیره شدی تا سوی چشمت رفت و عینکی شدی.

ذهن کودکانه من در دل قصه‌های مادر بزرگ، مدام جهان‌های متفاوتی را می‌ساخت و تجربه می‌کرد. گویی خودم دوباره قصه‌ای دیگر را بازآفرینی می‌کردم. قصه‌هایش خیلی متنوع بودند و می‌گفت همه را از پدرش شنیده است. امروز قصه‌شناسان و متخصصان فولکلور قصه‌ها را دسته‌بندی کرده‌اند، اما آینه خودش قصه‌ها

را در ذهنش طبقه‌بندی کرده بود بدون آن که دانش فولکلور داشته باشد. البته شاید این دانش را به شکلی تجربی داشت. قصه‌هایش گاهی ترسناک و هیجان‌انگیز بودند، دنیای خیالی دیوها و جن و پریان، گاهی قصه‌ها تخیلی بود که حکمتی را در دل خود داشت. مثلاً داستانی را تعریف می‌کرد که در آن یک زنجیر بزرگ از آسمان پایین می‌آید و مار بزرگی را ناله‌کنان با خود می‌برد تا در جهنم آدم‌های بد را عذاب دهد. می‌گفت که پدر بزرگش آن را در منطقه معروف به شهر ویران مهاباد با چشمان خودش دیده و بعد تعریف کرده است.

این شیوه قصه‌گویی در جاهای مختلف رواج دارد که قصه‌گوها، داستان و روایت را مال خود کرده و به اهالی همان روستا یا محل نسبت می‌دهند. روستائیان، قصه‌ها را دوباره با مناسبات زندگی خود بازتولید و بازتعریف می‌کنند و از آن‌جایی که با مناسبات و واقعیت‌های زندگی شونده سنخیت پیدا می‌کند، درک آن آسان و البته بیشتر و لذتبخش‌تر می‌شود، درعین حال بیش از آن که تخیل را برانگیزاند، انتزاع را ممکن می‌ساختند. گاهی هم بعضی از افسانه‌ها و قصه‌ها را برای این که باورپذیرتر باشد به فلان پادشاه نسبت می‌دادند، به‌خصوص پادشاهان غزنوی مثل سلطان محمود.

بسیاری از قصه‌های رایج در منطقه که در ذهن مادر بزرگ هم مانده بود به سلسله غزنویان مربوط بود. در تاریخ، بعضی از پادشاهان شهرت بیشتری پیدا می‌کنند و قصه‌های زیادی درباره‌شان ساخته و پرداخته می‌شود. در بین سلسله‌های تُرکی هم غزنویان و شخص سلطان محمود میان عوام و خواص شهرت دارد و برای مثال و تمثیل از او نام می‌برند و داستان‌های زیادی سینه‌به‌سینه و نسل‌به‌نسل از او روایت شده است.<sup>(۱)</sup>

## وصال فرخ‌لقا و صلاح‌الدین، سلطان محمود و وزیرش ایاز

برگردیم به داستان‌های مادر بزرگ که در میانشان چندتایی هم قصه عاشقانه بود با رگه‌های جنسی که در آن سن و سال ما، بی‌ملاحظه و عریان و آشکار روابط میان عاشق و معشوق را توصیف می‌کرد. مادر بزرگ می‌گفت این‌ها را از پدرش شنیده است. حال این که در چنان جامعه سنتی و بسته‌ای، پدری برای دخترش چنین قصه‌هایی را تعریف کند، خودش پدیده قابل مطالعه‌ای است. یکی از این داستان‌های عریان «فرخ‌لقا

---

۱. ماجرای شهرت کلی غزنویان در تاریخ و میان مردم عامی در جاهای مختلف ایران شاید به این خاطر است که آن‌ها سرزمین‌هایی را اشغال کردند که فرهنگ و زبان‌شان فارسی بود و از سویی هم سران غزنویان زمانی از غلامان تُرک سامانیان بودند که در پاسداشت زبان و فرهنگ فارسی و ایران پیش از اسلام همت گماشته بودند. گفته‌اند که غزنویان صرفاً از نظر نژادی از ترکان غز بودند و چندان صاحب زبان و ادبیات و مکتوبات قوی نبودند که بخواهند تعصبی هم بر زبان و فرهنگ خودشان داشته باشند. مضاف بر این که در دوره خدمت در دربار سامانی فارسی‌زبان شده بودند. از این رو بود که در دستگاه غزنوی شاعران مدیحه‌سرای پارسی‌گوی؛ بسیار بودند. فرخی و عنصری و عسجدی که از سرآمدان مداحی شعر فارسی بودند در دربار محمود غزنوی خانه امنی داشتند. غزنویان بعد از کودتا و به حکومت رسیدن، فضایی ایجاد کردند که زبان فارسی در آن تا حد زیادی همه‌گیر شد. برخی معتقدند که شاعران قوم‌گرای فارس که تجربه بسیاری در مبارزه با فرهنگ اشغال‌گران عرب داشتند، تلاش کردند تا تُرک‌ها را از نظر زبانی فارس کنند و در آن‌ها روح گرایش به فارسی را بدمند.

و صلاح‌الدین رومی<sup>(۱)</sup> بود! در این داستان صلاح‌الدین که او را امیر ارسلان رومی می‌نامید، دنبال فرخ‌لقا می‌رود و هر زمان که می‌خواهند به هم برسند یا در میانه عشق‌بازی‌اند، زن دیو می‌آید و میانشان قرار می‌گیرد. روابط عاشقانه در بیشتر داستان‌های فولکلور ضلع سومی هم داشته که در اشعار شاعران از آن به‌عنوان رقیب یاد می‌شود، عاشق و معشوق همیشه درگیر این رقیب بودند که معمولاً هم پر قدرت بود و آن‌ها را در عشق‌ورزی ناکام می‌گذاشت. این موضوع از بن‌مایه‌های تکرار شونده در قصه‌های عاشقانه عامیانه است.

داستان دیگری که از زبان مادر بزرگ بسیار شنیدم ماجراهای محمود غزنوی و ایاز بود. می‌دانیم که رابطه این دو در ادبیات فارسی شهره است. البته بسیاری رابطه‌شان را فراتر از سلطان و وزیر دانسته و از رابطه عاشقانه این دو حکایت‌ها کرده‌اند. ایاز<sup>(۲)</sup> در گردی هیاسی خاس است، وزیر باهوش و زیرک سلطان محمود که سلطان گاهی زیرکی او را تاب نمی‌آورد. برای همین هم بارها پیش می‌آمده که ایاز با قهر، دربار را ترک می‌کرده و سلطان هم با دلجویی دوباره او را بازمی‌گردانده است. با شنیدن این داستان ذهن کودکان من سال‌ها به مسند وزارت فکر می‌کرد. هرچند همه می‌دانیم که اصل ماجراهای واقعی و تاریخی با این روایت‌های شفاهی و عامیانه تفاوت بسیار دارد و محمود و ایاز تاریخی، دست‌مایه قصه‌های عامیانه قرار گرفته‌اند.

در مورد سلسله داستان‌های سلطان محمود و ایاز از زبان مادر بزرگ بسیار شنیده‌ام، اما یکی از آن‌ها در ذهن من پررنگ شد و در خاطر من ماند. ماجرا این بود که روزی سلطان بر ایاز خشم گرفت و با او دعوا کرد. ایاز بر سر مسئله‌ای توصیه‌ای به سلطان می‌کرد و او نمی‌پذیرفت. اصرار از ایاز بود و انکار از سلطان، تا این که حضرت سلطان خشمش بالا گرفت و از کوره در رفت. ایاز گفته بود: «من هم در دربار تو نمی‌مانم و می‌روم، چون هیچ وقت به حرف من گوش نمی‌دهی و مرتب سرزنش می‌کنی». سلطان هم پاسخ داده بود که برو به درک! نمی‌خواهم دیگر برگردی. ایاز با پای پیاده در غزنین راه می‌افتد، می‌رود و می‌رسد به بیرون شهر. در یک روستا مزرعه‌ای را پیدا می‌کند که پیرزن و پیرمردی در آن زندگی می‌کردند. ایاز می‌بیند تنها هستند و کسی را ندارند. می‌گوید من می‌توانم خدمتکار شما باشم و در ازایش شکم را سیر کنید. آن‌ها هم که دیگر توان کار کردن نداشتند، از خدا خواسته تمام کارهایشان را به ایاز می‌سپردند.

البته ایاز وزیر است و کاری هم بلد نیست، پیرمرد کم‌کم یادش می‌دهد چگونه حیوانات را به چرا برده و شب‌ها در طویله جا بدهد. بعدتر یاد می‌گیرد چطور درو کند و به همین منوال تمام کارهای مزرعه و کشاورزی و دامداری را یاد می‌گیرد. از آن طرف سلطان محمود در دربار تلاش می‌کند با مشاوره گرفتن

۱. داستان امیر ارسلان رومی از داستان‌های عامیانه است، با مایه‌ای عاشقانه. عشقی سرکش میان دو انسان، که یکدیگر را ندیده‌اند. یکی به پاس فداکاری و رسیدن به معشوق، دست از پادشاهی می‌شویید و در راه رسیدن به دوست، سخت‌ترین دشواری‌ها را به جان می‌خورد، اما رسیدن به آسانی دست نمی‌دهد و عاشق فداکار، فریب جادوی اهریمنی را می‌خورد و از یار باز می‌ماند.

۲. ابوالنجم ایاز (درگذشت به سال ۴۴۹ ه. ق) غلام تُرک‌زاده‌ای در دربار غزنوی بود و سلطان محمود غزنوی دلبستگی ویژه‌ای به او داشت. داستان این علاقه زبانه‌زبان خاص و عام بود و بعدها دستاویزی شد برای شعرای عارف و صوفیان شاعر که با توسعه و تحول این داستان شخصیت آن دو را مظهر عاشق و معشوق و طالب و مطلوب عرفانی بدانند.

از دیگر وزرایش مملکت را اداره کند، اما می‌بیند هیچ‌کس درک و درایت وزیر سابق را ندارد. مدام جای خالی ایاز را بیشتر حس می‌کند و بالاخره تسلیم می‌شود. به داروغه می‌گوید در شهر بگردند و ایاز را پیدا کنند، اما از او دلجویی و عذرخواهی نکنند. داروغه تمام شهر را می‌گردد، اما گویی ایاز آب شده و به زمین رفته.

وزیر باهوش روز اول با پیرمرد قرار گذاشته بود اگر روزی پرسیدند کسی با آن‌ها زندگی می‌کند یا نه وجود او را انکار کنند. به‌همین خاطر هم داروغه کسی را پیدا نمی‌کند. هر چه می‌گردند و با نفرات مسلح شهر را زیر و رو می‌کنند خبری از ایاز نیست که نیست... در دربار جلسه می‌گذارند و به این نتیجه می‌رسند که از ذکاوت ایاز برای پیدا کردنش استفاده کنند. به همه مردم شهر می‌گویند هرکدام باید یک بره نگهداری کنند و وزن این بره نباید از ده کیلوگرم بیشتر و کمتر شود. می‌گویند داروغه هر ماه بره‌ها را وزن می‌کند و اگر سنگین‌تر یا سبک‌تر شده باشند، صاحب آن را مجازات می‌کند.

درباریان مطمئن بودند ایاز آن‌قدر باهوش است که راهی پیدا می‌کند که وزن بره روی ده کیلو بماند. ایاز ماجرا را که می‌شنود، درمی‌یابد این ترفندی است برای پیدا کردنش و مانند همیشه راه حل درست را اعمال می‌کند. اواخر ماه داروغه و افرادش به خانه‌ها می‌روند و نتیجه این است که به غیر از خانه پیرزن و پیرمرد هیچ‌جا بره‌ها ده کیلو نمانده‌اند. ترفند ایاز این بوده که بره را پروار کرده اما یک روز مانده به آمدن داروغه، یک بچه‌گرگ را از دور به بره نشان داده! بره بیچاره هم از ترس هرچه چربی به گوشتش بوده از دست داده و به وزن طبیعی خودش رسیده است. داروغه نزد سلطان برمی‌گردد و می‌گوید: «تنها در یک خانه وزن بره تغییر نکرده، اما این خانه جایی دور و خارج از شهر است، ایاز خانه‌ای به این سادگی و فقیری برانده‌اش نیست و فقط یک پیرزن و پیرمرد ساده ساکنان آن خانه‌اند. بعد از چند ماه که فقط وزن بره آن خانه تغییری نمی‌کند، سلطان به داروغه می‌گوید ایاز همان‌جاست! برو و بیاورش...»

داروغه و افرادش شبانه به سمت خانه پیرزن و پیرمرد هجوم می‌برند و ایاز را در بستر پیدا می‌کنند. می‌گویند، سلطان محمود گفته باید برگردی. ایاز می‌گوید من نمی‌آیم! سلطان محمود مرا با خفت و خواری بیرون کرد و الآن هم فقط داروغه به سراغ من آمده است. روز بعد سلطان محمود چند وزیر را می‌فرستد پی ایاز، این‌بار هم قبول نمی‌کند و باز نمی‌گردد. می‌گوید سلطان مرا بیرون کرده، پس خودش باید بیاید و مرا بازگرداند. سلطان چند هفته‌ای با خودش کلنجار می‌رود، غرورش اجازه نمی‌دهد دنبال ایاز برود، اما در نهایت طاقت نمی‌آورد و یک روز همراه با اهالی دربار در مقابل چشم‌های متعجب مردم به خانه پیرمرد می‌رود. بعد هم از ایاز عذرخواهی کرده و او را باز می‌گرداند. براساس این حکایت یک مثلی در گُردی معروف است با این مضمون که "ما را به بره ایاز تبدیل کرده‌ای"، یعنی تا بخواهیم چاق شویم، بچه‌گرگ نشانمان می‌دهی! نه، داستان سلطان محمود و نجار را هم برایم می‌گفت. این داستان را وقتی تعریف می‌کرد که می‌خواست مرا دلداری دهد و بگوید هیچ‌چیزی برای همیشه ثابت نمی‌ماند و هر شرایطی بالاخره یک‌روز تغییر می‌کند. او با این داستان می‌خواست بگوید که همیشه امید در زندگی هست و هدفش این بود که از این طریق کاری کند که هیچ وقت ناامیدی محض بر من که بسیار دوستم می‌داشت، غلبه نکند.

داستان از این قرار بود که روزی سلطان محمود با اسب در شهر گردش می‌کرده که به دکان یک نجار می‌رسد. می‌بیند مرد نجار گهواره‌ای ساخته از چوبی زیبا. به مرد نجار نگاهی می‌اندازد و می‌گوید تو این گهواره را ساخته‌ای؟ وقتی جواب مثبت می‌شنود، می‌گوید تا فردا برای من یک تخت پادشاهی بساز که نقش‌ونگارهایش از این گهواره هم زیباتر بوده و مهر و نقش غزنویان و سلطنت هم پشتش حک شده باشد. بعد هم تأکید می‌کند تخت را برای فردا صبح که مهمانی بزرگی در جمع دیگر پادشاهان دارد؛ می‌خواهد. می‌گوید: «صبح زود داروغه را می‌فرستم. اگر تخت آماده نباشد، تو را اعدام می‌کنم و جسدت را یک ماه سر در دروازه شهر آویزان می‌کنم».

نجار نگون‌بخت شب را تا صبح با اضطراب و هراس راه می‌رود و به این فکر می‌کند که امکان ندارد یک‌شبه چنین تختی بسازد. مطمئن است صبح سلطان بی‌رحم اعدامش می‌کند و خیلی ناراحت و نگران است. زن نجار به او می‌گوید مرد آرام باش و بگیر بخواب. خدا از سلطان محمود بزرگ‌تر است. نجار با ناامیدی و عصبانیت به او پوزخند می‌زند. صبح علی‌الطالع در خانه را می‌زنند، نجار می‌گوید بفرما... دیدی گفتم داروغه آمده و برای اعدام می‌بردم. در را باز می‌کند و با ترس و لرز به داروغه می‌گوید نتوانسته تخت را بسازد. داروغه با عصبانیت می‌گوید: «چه می‌گویی مردک! سلطان مرده... زود باش تابوتی برایش بساز!» زن نجار در گوش او نجوا می‌کند: «نگفتم نگران نباش! خدا از سلطان محمود بزرگ‌تر است»<sup>(۱)</sup>.

بخشی از پیام این داستان این است که خدا از همه چیز و از همه کس برتر است. وجود او آرامش خاطر و امید و امنیت را در ما بیدار می‌کند و ترس و ناامیدی و غم و خشم و تمامی احساسات منفی و نامطلوب را از ما می‌گیرد. این داستان‌ها را بارها از مادر بزرگ شنیده بودم، البته بعدها درباره‌اش خواندم و دیدم به دو شکل متفاوت ولی نزدیک به این روایت شده‌اند.

این دسته از داستان‌های مادر بزرگ روی من تأثیر بسیاری می‌گذاشت و با خودم فکر می‌کردم سلطان‌ها چگونه انسان‌هایی بوده و چه رفتاری داشته‌اند. همچنین موضوع دیگری هم توجهم را خیلی جلب می‌کرد، وجود شخصی خویشتن‌دار در قالب پیری فرزانه و انسانی عاقل بود که هنوز هم با گذر سال‌ها به او می‌اندیشم و می‌بینم که من چقدر تحت تأثیر این حکایت‌های تاریخی که مادر بزرگ سینه‌به‌سینه از نیاکان خود نقل می‌کرد؛ بوده‌ام. پیر فرزانه حالا در ذهن من انسانی است که به قطع امید و قطع ارتباط فکر نمی‌کند، این موضوع دیگر در ادبیات و جهان من جایی ندارد، دیگر به خاتمه و قطع فکر نمی‌کنم... به دلیل ترس است یا ناشی از جهان‌بینی این روزهایم؟ می‌توانم بگویم ترس و واهمه عاملی بوده که بازتاب منفی روش‌های ناکارآمد ارتباطات انسانی را در آن دیدم، ولی جهان‌بینی و علم و دانشی که در این سال‌ها آموختم، لابی‌گری، فنون مذاکره و فنون جدید ارتباطات انسانی به من کمک کرد این نگرش شکل بگیرد و به آن باور داشته باشم. این موضوع حالا یک بخش جدایی‌ناپذیر از من است و مرا به مسیری می‌کشاند که با خودم در صلح باشم و بدانم تسلط بر خود و ابزار تولید گفتمان و داشتن امید و مثبت‌اندیشی مهم‌ترین چیزهایی هستند که برای زندگی در این جهان سخت و چالش‌برانگیز به آن‌ها نیاز مبرم دارم.

۱. نه‌مگوت مه‌ترسئ خودا له سولتان مه‌حمودی گه‌وره‌تره

## شکار موش و تشت آهنی

خانه‌های حیاطدار پرخاطره‌تر از خانه‌های آپارتمانی‌اند. برای بچه‌ها داشتن حیاط، شکلی از زندگی است که در آپارتمان نمی‌شود تجربه‌اش کرد. خانه ما در خیابان ملاصالحه حیاط داشت و همین حیاط، کلی خاطره برایمان ساخت که هنوز درباره‌شان حرف می‌زنیم و می‌خندیم. البته گاهی هم ناراحت شده و به فکر فرو می‌رویم. این حیاط هم بخشی از زندگی ما بوده دیگر.

آن زمان موش و گربه زیاد بودند. موش‌ها به انبار خوراکی‌ها دستبرد می‌زدند و گربه‌ها هم آن‌ها را در چنگال می‌گرفتند. عمو احمد در نقده یک گربه چاق نارنجی داشت که یک‌روز در حیاط، موش ننگون‌بختی را شکار کرد. گربه‌ها وقتی موش شکار می‌کنند اول شروع می‌کنند به بازی، پرتش می‌کنند بالا و در خاک می‌غلطانندش. تا موش بیچاره فکر می‌کند وقت فرار است، گربه چنگالش را در بدن او فرو می‌کند. کلی طول می‌کشد تا بالاخره موش خسته را می‌خورد.

گربه نارنجی هم با همین شیوه موش‌ها را شکار می‌کرد و عمو احمد از زرنگی‌اش حظ می‌کرد. زن‌های خانواده دلشان برای موش می‌سوخت، ولی در نهایت خوشحال بودند که این گربه شکنجه‌گر موش‌ها را نابود می‌کند و انبار آرد، نان و آذوقه‌ها در امان می‌ماند. دیدن این صحنه‌های واقعی در حیاط خانه برای خودش تجربه حیات وحش بود و مرا به این فکر می‌انداخت که "تام گربه کی می‌خواهد جری موشه را بخورد". تفاوت رابطه موش و گربه در کارتون «تام و جری» برای من همیشه عجیب بود و نمی‌توانستم این را هضم کنم که چرا واقعیت وحش با کارتون فرق دارد. بعدها فهمیدم چنین کارتون‌هایی مقاصدی غیر از سرگرمی هم دارند که یکی از ساده‌ترین آن‌ها ترویج نوعی خشونت بین بچه‌هاست، چون برای صاحبان رسانه و قدرت منفعی دارد.

در آن روزگار حمام کردن، کار شاقی بود و ماجراهایی داشت. هوا که سرد بود به حمام عمومی می‌رفتیم و تابستان‌ها گوشه حیاط و تشت قرمز آهنی می‌شد حمام<sup>(۱)</sup>. مادرم تشت را تا نیمه از آب پر می‌کرد و می‌فهمیدیم وقتش رسیده. انتخابی هم برای وسیله شست‌وشو نداشتیم. فقط یک نوع صابون بدبو بود که آدم را از حمام کردن پشیمان می‌کرد. بعداً شامپوی پاوه هم به آن اضافه شد. گاهی که تنوع شوینده‌ها در زندگی امروز را با آن صابون بدبو و شامپو تخم مرغی‌ها مقایسه می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد. خلاصه که در این تشت قرمز آهنی، نشسته و شسته می‌شدیم! همه این‌ها یک طرف، سوزش چشم از قلیایی بودن زیاد صابون و شامپو یک طرف.

یک‌روز بعد از حمام کردن و خالی شدن تشت، آن را مثل لاستیک ماشین در حیاط خانه چرخاندم. مدام

---

۱. تا حدود شش‌دهه پیش مانند امروز در مناطق روستایی گردستان یا حتی شهرها حمام وجود نداشت و اصلاً در معماری خانه‌ها جایی را برایش در نظر نمی‌گرفتند. احتمالاً یکی از دلایل نبودن حمام در خانه‌ها تأمین آب آن بوده است. در شهرها حمام عمومی بود، اما در فصل‌های گرم مردم از تشت‌های سفالی و مسی بزرگ برای استحمام در خانه استفاده می‌کردند. معمولاً در پستوی خانه یا طویله‌ها جایی به نام «شورتگه» درست می‌کردند که از زیرش آب رد می‌شد و زنان موظف به گرم کردن و آوردن آب برای استحمام بودند.

هلمش می‌دادم به این طرف و آن طرف و بازی می‌کردم. تشت آهنی بود و در نقاطی که آن را جوش داده بودند، بریدگی‌ها و تیزی‌هایی داشت. همین‌طور که با برادرم رسول شیطنت کرده و تشت را می‌چرخانیدیم، افتادم روی تشت آهنی. تیزی‌هایش گرفت به چانه‌ام و اوضاعی شد که نگویم... خونریزی به حدی شدید بود که نمی‌شد به راحتی متوقفش کرد.

پدرم که به دیدن خون حساسیت داشت، با شنیدن صداها دوید طرف حیاط و تا مرا با صورت خون‌آلود دید، پس افتاد. همه مرا رها کردند و رفتند سمت پدرم تا او را به هوش بیاورند. در آن لحظه، احساس رهاشدگی عجیبی به من دست داد. کمی طول کشید تا مادر و مادر بزرگ یاد من افتادند و راهی بیمارستان شدیم. بین این همه خون و درد و چهارتا بخیه‌ای که به چانه‌ام خورده و هنوز هم جایش مانده، آن روز از وسایل بیمارستان خوشم آمده بود و دلم نمی‌خواست به خانه برگردم. می‌گفتم مرا همین‌جا ننگه دارید. احتمالاً آن دو پرستار جوان که با کلاه‌های مخصوص پرستاری و دامن‌های سفید به من رسیدگی کرده و چانه‌ام را بخیه می‌زدند، حسابتی دلم را برده بودند. رد خاطرۀ آن روز همیشه با من است. به قول روانشناسی که در لندن پیش او می‌رفتم، علامت‌های ظاهری در بدن و همچنین بوها دو عنصر بسیار قوی هستند که تا همیشه بر روان و خاطرات ما اثر خواهند گذاشت.

### آئین حمام زنانه و وسواس عمه‌مریم

حمام رفتن یکی از برنامه‌های روز جمعه بود و برای خودش آئینی داشت. به همین سادگی نبود که هر لحظه اراده کنی، بروی داخل حمام و آب را باز کنی. اصلاً بهتر بود روز جمعه بروی حمام. این کار برای ما مسلمان‌زادگان دو دلیل داشت؛ یکی این که در اسلام روزهای جمعه، غسل - شست‌وشوی بدن - مستحب است و خصوصاً مردان که برای ادای نماز جمعه به مسجد می‌روند باید با بدنی تمیز و عطرآگین وارد مسجد شوند و دوم این که جمعه‌ها تعطیل است و وقت بیشتر و مناسب‌تری برای نظافت و حمام کردن وجود دارد. یکی از تجربه‌های عجیب زندگی من هم به همین روزهای حمام برمی‌گردد. دوره‌ای بود که پدرم برای سرکارگری کوره‌پزخانه از نقده به اردبیل رفته بود. فکر کنم سال ۱۳۵۵ بود. همیشه آخر هفته با او به حمام می‌رفتم و جلوی در حمام عمومی برایم آتش دوغ می‌خرید. کیف می‌کردم از این که بایستم تا برایمان از آن خمره‌های بزرگ آتش بریزند داخل کاسه. کار در کوره‌پزخانه خیلی سخت بود، با این که وسط کار پسرخاله و پسرعموهایش هم به او ملحق شدند، اما نتوانست ادامه دهد. کار از ساعت چهار و پنج صبح شروع می‌شد و تا عصر طول می‌کشید و این سخت و فرساینده بود. بنابراین پدرم ادامه نداد و ما زود به نقده برگشتیم، اما بعضی از اقوام ماندند.

در نقده که بودیم معمولاً خانواده‌ها با هم به حمام می‌رفتند. ما هم خانوادگی همراه عمه‌ها و زن‌عمو و بچه‌های فامیل به حمام عمومی "مرتضی" می‌رفتیم. گُردها به او مورترزا می‌گفتند و روبه‌روی مدرسه انوشیروان، کمی پایین‌تر از میدان وحدت بود. چون تعداد بچه‌ها زیاد بود، زن‌ها چند نفرشان را زیر دامن گُرده پنهان می‌کردند که پول کمتری بدهند.



من هم گاهی زیر دامن یکی از زنها پنهان می‌شدم و باید یک دستم را دور یک ران و یک دست دیگر را دور ران دیگر او می‌گرفتم و هم‌زمان با او حرکت می‌کردم که زیر دامن دیده نشوم. کار عجیب و خنده‌داری که یکی از تفریحاتم شده بود، چون جدا از خنده‌دار بودن، هیجان‌انگیز هم بود. بعد وارد حمام عمومی می‌شدیم و زن‌های گُرد باید لخت می‌شدند که خود این لخت‌شدن ماجرای داشت. هرچه لباس درمی‌آوردند تمامی نداشت. کلاه، سردوش یا چارقد<sup>(۱)</sup>، جلیقه<sup>(۲)</sup>، لباس اصلی و گاهی شلوارهای متعدد<sup>(۳)</sup>، اما جالب بود که زنان تُرک چند تکه بیشتر لباس به تن نداشتند و در یک چشم بر هم زدن لخت می‌شدند. مدت‌ها طول کشید تا تصویر زن‌های لخت کنار بیایم، به‌خصوص پیرزن‌ها و البته ما پسرها هم کلی خجالت می‌کشیدیم و به شکل عذاب آوری با یک دستمان جلوی بدنمان را می‌پوشانیدیم و با دست دیگر باسنمان را که البته بعد مدتی دیگر امکان‌پذیر نبود و چاره‌ای نداشتیم که زیر چشمی دخترها را نگاه کنیم و آنها هم ما پسرها را. بعضی‌ها معمولاً چند پیراهن و شلوار اضافی روی هم می‌پوشیدند و در حمام یک‌باره از آن حجم انبوه لباس، پیرزن‌های لخت و کوچکی بیرون می‌آمد با سینه‌های چروکیده. پیرزن‌ها معمولاً یک گوشه می‌نشستند و نمی‌توانستند تکان بخورند. جوان‌ترها با کاسه، آب می‌ریختند رویشان و آنها هم مدام غر می‌زدند که آب داغ یا سرد است. نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت از دمای آب راضی نبودند!

بخار و سروصدای حمام وهم‌انگیز بود. انعکاس صداها در آن به این وهم عجیب دامن می‌زد و عجیب‌تر که در حمام زنانه صداها بیشتر بود و هرکس بی توجه به دیگران بلند بلند حرف می‌زد. دخترهای لخت با زن‌های بزرگ‌سال و البته همه آن زنها با من و پسرهای دیگر که در حمام بودیم؛ فرق داشتند. دیدن زن‌ها و تفاوت بدن آن‌ها با ما پسرها سؤالات زیادی برایم پیش می‌آورد، سؤالاتی که تنها در گفت‌وگوی ذهنی با خودم می‌توانستم آن‌ها را مطرح کنم.



■ تصویر ۲۷ - حمام نمره‌ای در نقده

من، صابر پسر بزرگ عمه‌مریم و امیر پسر بزرگ عمه‌زینب معمولاً با هم در کوچه بازی می‌کردیم. عمه‌مریم گاهی مأمور شستن ما می‌شد و می‌دانستیم آن روز پوستمان کنده است. وسواس شستن داشت و هرچه ما را می‌شست، دلش راضی نمی‌شد. ما هم بزرگ‌تر شده بودیم و معذب از لخت شدن در برابر او و یکدیگر. یادم می‌آید آنجا هم دوباره با یک دست آلت تناسلی و با دست دیگر باسنمان را می‌پوشانیدیم تا مقابل عمه یا

۱. چاروکه.

۲. کولیچه.

۳. ده ری، یا ناوالکراس.

مادرانمان که به اجبار ما را می‌شستند کاملاً لخت نباشیم. واقعاً چه غذایی بود! درک نمی‌کنم که اصلاً با چه منطقی ما بچه‌ها را لخت کرده و با هم به حمام می‌بردند...

گاهی عمه‌مریم ما را در حمام خانه‌اش می‌شست. شستن که نه! به نوعی شکنجه بود. با سفیداب روی تن و صورتمان کیسه می‌کشید. فکر می‌کردم با هر حرکت کیسه لایه‌ای از پوستم برداشته می‌شود. بعد که آب داغ روی آن می‌ریخت، انگار که نمک روی زخم می‌پاشید. به دست‌وپایمان سنگ‌پا می‌کشید و گاهی فکر می‌کردم اگر این سنگ‌پا را روی سخت‌ترین سطح دنیا هم بکشی صاف می‌شود، چه برسد به پوست آدم.

امیر پوست تیره‌تری داشت و عمه‌مریم او را بیشتر می‌شست. امیر داد می‌زد: «به‌خدا من سیاهم، تمیز نمی‌شم، سفید نمی‌شم!» ما می‌خندیدیم اما عمه‌مریم فکر می‌کرد با شستن و کیسه کشیدن بیشتر، او سفیدتر می‌شود. می‌گفت این کثیفی از گل‌ولای کوچه است که بر سروصورت امیر نشسته و سیاهش کرده است.

البته امیر در روستا زندگی می‌کرد و با بهداشت شهری کمی فاصله داشت. شاید عمه‌مریم می‌خواست چیزی از گل‌ولای روستا بر تن امیر نماند. به‌خاطر این خشونت‌ها در حمام کردن بچه‌ها، هنوز هم گاهی در برابر این کار کمی مقاومت می‌کنم که به نظرم تاحدی طبیعی است. اگر شما هم یک عمه‌مریم وسواسی داشتید، خاطراتتان از حمام کاری می‌کرد که تا عمر دارید نسبت به این کار ساده، مقاومت ذهنی داشته باشید.

## بازی‌های کودکی و تیراندازی

هر منطقه و اقلیمی بازی‌های خاص خودش را دارد، اما بازی‌های دوره کودکی ما گاهی عجیب بود. گاهی وسیله بازی و سرگرمی بزرگ‌ترها می‌شدیم و حسابی ما بچه‌ها را دست می‌انداختند! مثلاً یادم است وقتی عموقادر توی بقالی‌اش در کاروانسرا نبود، جوان‌های فامیل به دور از چشم بزرگ‌ترها ما بچه‌ها را تشویق می‌کردند به خوردن پیاز. به هرکدام از ما مقداری پیاز می‌دادند و شرط می‌بستند کدام بچه زودتر آن را می‌خورد. هر بچه‌ای که می‌توانست، یک بیسکویت یا چیزی مشابه آن جایزه می‌گرفت. از تندی پیاز در لحظه خوردن و سوختن گلو و چشم که بگذری، بوی بد دهان بعد از خوردنش، برای اطرافیان غیرقابل تحمل بود.

یکی دیگر از بازی‌هایی که هنوز هم برایم عجیب است، خاطره‌تره دزدیدن از مغازه بقالی محله‌مان است. سرخیابان سنت یا همان خیابان ملاصالحه مرد ترکی بود به نام آقای عرب که یک بقالی بزرگ داشت و سبزی هم می‌فروخت. من و حبیبه وقتی از جلوی مغازه‌اش رد می‌شدیم، گاهی یک دسته تره می‌زدیدیم و بعد می‌خندیدیم. یک نفر هوای آقای عرب را داشت که نبیند و دیگری تره را تندی برداشته و فرار می‌کرد. گاهی هم گیر افتاده و یک سیلی یا پس‌گردنی می‌خوردیم و کلی هم فحش‌نثارمان می‌شد! دست سنگینی هم داشت این آقای عرب. هنوز هم مانده‌ام چرا سبزی می‌زدیدیم و آن هم فقط تره؟! و اصلاً این چه بازی یا سرگرمی‌ای بود و از چه کسی آنرا یاد گرفته بودیم!؟

نوروز هم مانند محرم، آیین‌ها و مراسم ویژه خود را داشت. تخم‌مرغ‌ها را از شب قبل در پوست پیاز می‌جوشاندند که رنگ قرمز به خود گرفته و برای نبرد تخم‌مرغ شکنی آماده باشد. از دیگر بازی‌های نوروزی

بچه‌ها این بود که می‌رفتند در خانه‌ها و با خواندن شعرهای کودکانه شیرینی و شکلات می‌گرفتند. این هم از بازی‌ها و مراسمی بود که تُرک و کُرد در آن شرکت داشتند و البته در روستا شور و حال بیشتری داشت. بخش جذاب بازی‌ها در کوچه و حیاط با حضور بقیه بچه‌ها انجام می‌شد: بازی‌های صرفاً پسرانه‌ای مثل توپ‌بازی که بزرگسالان در آن‌ها نقشی نداشتند و بازی‌هایی که دختر و پسر با هم بودند مثل قایم‌باشک، لی‌لی و هفت‌سنگ که ما نوع کُردی آن‌ها را بازی می‌کردیم، همراه با خواندن سرود و ترانه و اشعار کُردی. بزرگ‌تر که شدم فهمیدم بازی‌های سنتی و قدیمی‌ای هم هستند که فقط مال پسرهاست و بیشتر شبیه کتک‌کاری‌اند تا بازی. مثلاً در شب‌های بلند زمستان دور هم جمع می‌شدیم و شاه و وزیر بازی می‌کردیم که شبیه محاکمه‌های صحرایی بود. وزیر به دستور شاه با گریزی که از به هم گره‌زدن شال کُردی درست کرده بودند، شخص خاطی را به شدت کتک می‌زد. خورجین خر هم بازی دیگری بود که در آن دو نفر سوار یک نفر دیگر می‌شدند، با گرفتن دست‌هایشان خودشان را از او آویزان می‌کردند و کسی که می‌افتاد؛ کتک می‌خورد. خلاصه بازی‌هایمان از این جنس و گاهی خشن و دردآور بود.

اوج امکانات ما برای بازی، وقتی بود که می‌رفتیم به منطقه تُرک‌ها که تنها سینمای شهر هم آن‌جا بود. در این منطقه، پیرمردی بود که یک تفنگ بادی داشت. چند تومانی می‌دادیم و می‌توانستیم پنج بار به سمت نشانه‌های باروتی شلیک کنیم. من معمولاً دو دور بازی می‌کردم. اغلب دور اول برنده می‌شدم و دور دوم جایزه‌ام بود. از بچگی هدف‌گیری‌ام عالی بود و پیرمرد هر بار می‌گفت: «کُردلار قشه ورور لار» یعنی کُردها هدف را خوب می‌زنند. زمانی که در منطقه، اسلحه زیاد و در دسترس بود، تیراندازی‌ام را تقویت کردم و در زمان سربازی هم با خرید فشنگ قاچاقی از تسلیحات گردان و نیروهای ضربت، تیراندازی در کوه شده بود یکی از تفریحاتم.

زمانی که در لندن دانشجویم بودم دلم برای تیراندازی تنگ شده بود. یک کلوب تیراندازی پیدا کرده و به‌شکل حرفه‌ای این کار را بیشتر هم یاد گرفتم. برای ثبت‌نام از سابقه تیراندازی‌ات کلی سؤال می‌پرسیدند و سؤال و جواب‌هایشان پروسه‌ای طولانی داشت به قصد کنکاش در گذشته فرد. من بی‌خبر از همه‌جا از تجربیاتم در زمینه تیراندازی و کارکردن با اسلحه‌های مختلف برایشان گفتم. چندی بعد پلیس مرا خواست و در گفت‌وگویی پرسیدند اسلحه‌هایی که با آن‌ها شلیک می‌کردم کجا هستند و آیا با بمب و مواد منجره آشنا هستم و...

بعد از کلی انتظار، برایم اجازه موقت صادر کردند و سال‌ها در آن کلوب شلیک کردم تا کارت دائم و اجازه شرکت در مسابقات محلی و استانی را پیدا کردم که تفریحی جالب و تقریباً مردانه بود. در فاصله کوتاه از نفرات دوم و سوم بودم و با کالیبر پایین در مسابقات میان دوره‌ای آلمان و چک شرکت کردم و زمانی که به ایران برگشتم باشگاهی در صادقیه تهران را انتخاب کرده و تیراندازی را برای مدتی ادامه دادم. حتی حالا هم بیشتر اوقات با تفنگ بادی‌ای که از قدیم در انگلیس داشتم، با پسرم تمرین می‌کنم. شلیک کردن نوع بی‌نظیری از تمرکز حواس بر یک نقطه کوچک، استقامت بازو، نیم تنه و فریز شدن مغز و روان برای هدف‌گیری است. اکنون که بیشتر و بیشتر با اسلحه در تضاد فلسفی قرار گرفته‌ام، این سؤال برایم ایجاد می‌شود

که آیا تیراندازی می‌تواند ورزشی سالم باشد؟ این سوالی است که البته مخالفان و موافقان بسیاری دارد و به همین دلیل هم نمی‌تواند پاسخ واحدی داشته باشد.

شاید جالب باشد از نوع بازی‌هایمان در روستای پدر بزرگ هم بگویم. آن زمان در روستاها همه کفش جیر پلاستیکی می‌پوشیدیم و با هم بازی می‌کردیم. بازی‌ها خشن بود و خودشان هم قدرتمندتر از بچه‌های شهر بودند. مثلاً چوگان‌گردی<sup>(۱)</sup> که بازی می‌کردند، من توان همراهی را نداشتم. هلوکین<sup>(۲)</sup> که قطعاً میان فارس‌ها هم وجود دارد، اما نمی‌دانم دقیقاً چه نامی دارد یا شاید همان بازی الک دولک باشد. برای زدن «هلوک» و فرستادن آن به طرف مقابل، از یک چوگان کوتاه استفاده می‌شود. هلوک تکه چوبی راست و صاف به درازی بیست سانتی‌متر است که با چوگان به آن ضربه زده و به طرف همدیگر می‌فرستند. بچه‌های روستا خیلی اهل بازی فوتبال نبودند و بازی‌های خودشان را داشتند، بازی‌های محلی و هیجانی. در ابتدا که هنوز به آن‌جا خو نگرفته بودم، نمی‌توانستم خوب از پس بازی‌هایشان برآیم. در دعوا هم خشن بودند و گاهی با فلاخن می‌افتادند به جان هم. چندباری هم مفصل کتک خوردم، نمی‌خواستم کوتاه بیایم و پر رو بودم، نتیجه‌اش را هم می‌دیدم!

## آیین‌ها و تعزیه محرم، قمه‌زنی<sup>(۳)</sup> و فرق‌های خونین

قبل از انقلاب و جنگ شهری، نقده شهرزیبایی بود که در آن گُرد و تُرک کنار هم زندگی می‌کردند. با هم مشکل خاصی نداشتند و در تعامل با یکدیگر زندگی و دادوستد می‌کردند. در ایام خاصی این دوگانگی فرهنگی و احترام متقابل، خود را نشان می‌داد، مثلاً در ماه محرم و ایام نوروز. در ماه محرم تُرک‌ها با دسته‌های عزاداری به منطقه ما می‌آمدند و رسوم مختلف و آیین‌های خاصی را اجرا می‌کردند.

۱. هه للوکین / هه لوکین. این بازی نزدیک به ۶۰۰ سال قبل از میلاد در زمان هخامنشیان در ایران و دربار شاهی بازی می‌شده است. هنگام کشورگشایی داریوش اول به هند برده شده و در آن‌جا نیز رواج یافته. همچنین در دوره ساسانیان بخشی از فرهنگ بازی‌های آن دوره بوده است. نام چوگان از نام چوبی که در آن استفاده می‌شود برگرفته شده است. این بازی در ابتدا عنوانی نظامی و جنگی داشت و سوارکاران ایرانی در آن استعداد اسب‌های جنگی خود را به نمایش می‌گذاشتند. هرچند ورزش چوگان امروزی از بازی چوگان ایرانی منشأ گرفته است اما نباید این نکته را از نظر دور داشت که این ورزش میان کشورهای همسایه ایران کنونی از جمله جمهوری آذربایجان و گرجستان رواج داشته در مینیاتورها و حتی فرش‌ها نیز می‌توان صحنه‌هایی از چوگان بازی کردن در مجالس بزم و شکار آن دوره را دید. جمهوری آذربایجان در ۱۲ آذر ماه ۱۳۹۲ خورشیدی تصمیم داشت چوگان را در یونسکو به نام خود ثبت کند، اما درخواستش در هشتمین نشست کمیته میراث یونسکو در باکو پذیرفته نشد و نهایتاً این کشور توانست بازی محلی قره‌باغ را به عنوان چوگان آذربایجانی ثبت کند.

۲. هه للوکین

۳. قمه، سلاحی سرد شبیه به شمشیر ولی صاف، کوتاه‌تر و پهن‌تر است. قمه‌زنی یا تطهیر نوعی مراسم مذهبی است که در میان برخی شیعیان رواج دارد و طی آن افراد با قمه بر سر خود ضربه زده و باعث ایجاد جراحت و خونریزی در آن می‌شوند. این نوع عزاداری در میان گروهی از شیعیان در مراسم عزاداری ماه محرم با هدف ابراز علاقه و ارادت نسبت به امام حسین و همچنین تقویت خوی شجاعت و اعلام جهاد در راه اعتقادات انجام می‌شود.

طبل‌های بزرگ و غول پیکر بارزترین نشانه‌دسته‌های عزاداری تُرک‌ها بود. با هر ضربه‌ای که می‌زدند، پرده‌گوش آدمی به لرزه در می‌آمد. همزمان با ضربه‌زدن به طبل، کلماتی را به تُرکی و با صدای بلند تکرار می‌کردند که اغلب گفت‌وگویی بود میان ابوالفضل و برادرش امام حسین. این صدا آن‌قدر بلند بود که بچه‌های کوچک‌تر دچار ترس شده و گاهی به گریه می‌افتادند.

سنت شکستن سر با قمه که به آن قمه‌زنی می‌گفتند مایه وحشت بچه‌ها بود. با تمام ترسی که از این مراسم داشتیم، هر سال ماه محرم برای تماشای آن به زمینی خالی نزدیک بیمارستان کنونی در منطقه تُرک‌ها می‌رفتم. از نوزاد تا سالمند در این جمع بودند و می‌دیدم با چاقو یا شمشیر حتی به فرق سر بچه‌ها و نوزادان ضربه می‌زدند و خون راه می‌افتاد. بعد صدای گریه و جیغ و صلوات در هم می‌پیچید و در فریادهای یا حسین یا حسین و یا ابوالفضل گم می‌شد.

سال‌هاست انجام این مراسم به‌طور علنی ممنوع شده، اما هنوز مخفیانه در مناطق تُرک‌نشین ایران انجام می‌شود. ماجرای قمه‌زنی این‌طور است که از روزهای قبل بین خودشان زمان و مکانی را مشخص کرده و معمولاً صبح زود در خانه یکی از بزرگان محل جمع می‌شوند. کسانی که می‌خواهند قمه بزنند، موهایشان را می‌تراشند، دستمالی سفید بر سر بسته و وسط آن را باز می‌گذارند. فرق سر بچه‌های کوچک چند ماهه را هم گاهی به‌خاطر شفا گرفتن در این مراسم با قمه می‌بُرند. همه حاضران با هم دور حیات حلقه‌ای را تشکیل می‌دهند و دست هم را می‌گیرند. فردی از بزرگان محله که قمه‌زن نام دارد و از نوکران قدیمی امام حسین است، قمه به دست وسط دایره ایستاده و وسط حلقه می‌چرخد. همه مردان دور حلقه دست به دست هم، «یا حسین» می‌گویند. به نوبت قمه بر فرق سرشان فرود می‌آید و خون جاری می‌شود.

البته کسانی که قدیمی هستند و تبحر دارند، با کسب اجازه از قمه‌دار می‌خواهند اجازه این کار را به خودشان بدهد. قمه را می‌گیرند و خودشان بر فرق سرشان می‌کوبند. گاهی پیش می‌آید که شخص علاوه بر خودش به نیابت از نزدیکان و دوستانش که حاجت یا مشکلی دارند، چندین بار قمه بزنند. در مواردی هم

این فرد به حال خلسه فرو رفته و تحت تأثیر هیجان جمع، کنترلی بر خود ندارد. آن‌قدر بر سر خودش ضربه می‌زند که دیگران به زور قمه را از او می‌گیرند.

زنان در این مراسم اجازه حضور مستقیم ندارند. با گریه و دزدکی از گوشه پنجره مراسم را می‌بینند و صبحانه را آماده می‌کنند تا قمه‌زن‌ها در انتهای مراسم دسته‌جمعی صبحانه بخورند.



■ تصویر ۲۸ - مراسم عاشورا، نقده، محرم ۱۳۵۸

در ایام محرم، نوعی تئاتر به نام تعزیه اجرا می‌شود. در این نمایش افرادی با اسب آمده و خیمه آتش می‌زنند. برای ما بچه‌ها این بخش جذاب بود، اما گردهای محلی آن را دوست نداشتند. برداششان این بود که به معاویه و یزید توهین می‌کنند. جالب این که معاویه پسرعمو و البته برادرزن پیامبر و از افراد محترم و مهم برای اهل تسنن به حساب می‌آید.

دسته‌ها که می‌آمدند، زنان گُرد سر راه یا وسطشان می‌نشستند. دسته می‌ایستاد و برایشان دعا می‌کرد. تُرک‌هایی که گُردی بلد بودند، بخشی از دعا را به گُردی می‌خواندند و این کارشان به نوعی همدلی و همبستگی دینی ایجاد می‌کرد. من این برنامه‌ها را دوست داشتم و بعدها که از نقده به پیرانشهر رفتیم و دوباره که به نقده بازگشتیم، همچنان در مراسم محرم شرکت می‌کردم. البته بسیار کم‌رنگ‌تر شده بود و قمه زدن هم ممنوع. از جانب هر دو طرف چندان رغبتی برای مشارکت سابق دیده نمی‌شد و جوان‌ها هم به دلایلی غیراعتقادی در مراسم محرم و عاشورا شرکت می‌کنند. دخترها و پسرها همدیگر را دید می‌زنند و متعصبان دینی از این مسئله بسیار ناراحتند که سنت‌های عزاداری به فراموشی سپرده شده است.

## مرد شلوار عجمی و دامن قرمز من!

تابستان‌ها حیاط جولانگاه من بود. تقریباً پنج سال و نیمه بودم و توی حیاط بازی می‌کردم که در زدن. مادر و مادر بزرگ به استقبال مهمان رفتند. معلوم بود همدیگر را خوب می‌شناسند. مردی بود که برخلاف بقیه لباس گُردی به تن نداشت. شلوار عجمی<sup>(۱)</sup> پوشیده بود، یک ساک چرمی زیبا به دست داشت و کلاه به سر گذاشته بود. در نقده به ترک‌ها عجم می‌گفتند و فکر کردم این مرد از عجم‌های شهر است. از آمدن مرد چیزی نگذاشته بود که مادر مرا صدا کرد و گفت: «کامیل بیا بهت شیرینی بدهم». این دعوت مادر کمی عجیب بود. معمولاً وقتی می‌خواست چیزی به من بدهد، دزدکی و آرام صدایم می‌کرد اما این بار بلند گفته بود. با این حال وسوسه شیرینی موجب شد بر تردیدم غلبه کرده و وارد اتاق شوم.

به محض این که چشمم به چاقو و دیگر اسباب و ادوات مرد غریبه افتاد، شستم خبردار شد. از پنجره پریدم بیرون و توی توالت که گوشه حیاط بود، مخفی شدم. درباره ختنه کردن بچه‌ها زیاد شنیده بودم و می‌ترسیدم. درهای توالت آن موقع قفل نداشت و از پشت آن را با چوب یا تکه نخ می‌بستند. من چوب را محکم گرفته بودم، آن‌ها از بیرون می‌کشیدند و من از داخل هل می‌دادم. خیلی طول کشید، اما بالاخره موفق شدند فرییم دهند و مرا از توالت کشیدند بیرون.

نه توضیحی در کار بود، نه حرف محبت‌آمیزی و نه حتی بی‌حس کننده‌ای! شلوارم را کشیدند پایین. وحشت کرده بودم و نمی‌دانستم قرار است چه بلایی سرم بیاید. یک پلاستیک انداخته بودند و مرا خواباندند رویش. مقاومت می‌کردم و صدای خش‌خش پلاستیک با فریاد من در هم پیچیده بود. مادر بزرگ، مادر و آن مرد غریبه که هیبت عجیبی هم داشت (نمی‌دانم گُرد بود یا عجم، اما خیلی خوب گُردی صحبت می‌کرد) با عمه‌ها توی اتاق بودند و من نمی‌دانستم قرار است دقیقاً چه کار کنند که یکی گفت: «کامیل

۱. اگر کسی شلوار غیرگُردی می‌پوشید، می‌گفتند عجمی پوشیده که اغلب عجم در آن منطقه به معنای تُرک بود.

چیزی نیست، داریم کیرت رو می‌بریم».

این را که گفت بر وحشتم افزوده شد و بیشتر تقلا کردم... در ادبیات رایج محلی، کسانی را که ختنه می‌کردند «کیربُر» خطاب می‌کردند. موقعی که می‌خواستند بچه‌ها را بترسانند، در کنار آمپول و تنبیه معلم و موارد دیگر از کیربُر هم می‌ترساندند و مثلاً می‌گفتند: «کیربُر دارد می‌آید کیرت را بُرد». وحشت‌زده فهمیدم آن‌همه تهدیدی که به کیربری شدم، بالاخره به سرم می‌آید. فکر می‌کردم این کار برای تنبیه است و نمی‌دانستم چرا و چه کار بدی کرده‌ام که مستحق این مجازاتم.

تصورم این بود که آلت را از بیخ و بن می‌برند و واقعاً قالب تهی کرده بودم. کار، سریع انجام شد، اما درد جانکاهی داشت. مدت‌ها طول کشید تا بتوانم موقع اجابت مزاج و شاشیدن<sup>(۱)</sup>، آلت‌م را دستم بگیرم، چون درد داشت. دست‌هایم را به کمر گرفته، خودم را جلو می‌دادم و ایستاده می‌شاشیدم. بعدها وقتی برادرم ختنه شد، دردش را کاملاً حس کرده و با او همدلی و همدات‌پنداری می‌کردم. در تمام سال‌هایی که روی بحث ختنه زنان تحقیق می‌کردم، در طول مصاحبه‌ها، آن درد با من همراه بود و شاید این تجربه در کنار دیگر دلایل، یکی از عواملی بود که پژوهش گروهی و گسترده‌ای را در ایران درباره ختنه زنان<sup>(۲)</sup> و



■ تصویر ۲۹ - تیغ سنت به نام مذهب، چاپ سوئد، نشر ۴۹ کتاب، ۲۰۲۳

بعدها مردان<sup>(۳)</sup> انجام دادم که همین اواخر از پژوهش ختنه مردان یا پسران که از اولین پژوهش‌های علمی میدان‌محور در این حوزه در ایران است، رونمایی شد و مورد استقبال بسیاری از مردان قرار گرفت. گویی حرف‌های بسیاری برای گفتن بود و تا کنون فرصت آن به وجود نیامده بود و البته آگاهی رسانی در خصوص ختنه و مضرات آن و همچنین کاهش لذت جنسی برای مردان ختنه شده از دستاوردهای این پژوهش بود. داشتن این آگاهی هم اکنون بسیاری از مردان را متأسف و خشمگین می‌کند که چه بلایی سرشان آمده و اینکه کاری هم دیگر نمی‌شود در برابرش کرد مگر اینکه پسران خودشان را ختنه نکنند و این دقیقاً کاری است که من برای پسران انجام دادم. آن روز فقط من ختنه شدم و برای برادرم اتفاقی نیفتاد.

۱. میزکردن.

۲. احمدی، کامیل و همکاران، ۱۳۹۴، به نام سنت: پژوهشی جامع درباره ختنه زنان در ایران، ناشر فارسی: نشر شیرازه، ناشر انگلیسی: Un Cut Voice, UK 2015.

۳. احمدی، کامیل و همکاران، ۱۴۰۲، تیغ سنت به نام مذهب: کنکاشی پدیدارشناختی درباره ختنه پسران یا مردان در ایران، ناشر فارسی: آوای بوف، دانمارک. ناشر گردی: نشر دانشفر، اربیل، کردستان

فکر می‌کنم رایج بود که بین ۵ تا ۶ سالگی بچه‌ها را ختنه کنند، درست وقتی که این اتفاق از نظر جسمی و روحی، دردناک‌تر از هر زمان دیگری است. از ماده بی‌حسی هم استفاده نمی‌شد و بعد از تمام شدن کار، کمی خاکستر از تور خانگی آوردند و روی آلت‌م پاشیدند. بعدش من بودم و درد و یک دامن قرمز که جنبه نمادین داشت. پسر ختنه‌شده با پوشیدن این دامن قرمز به همه هشدار می‌داد حواستان به من باشد، هلم ندهید و به زخم آلت‌م دست نزنید و... اما دامن قرمز درد بزرگ‌تری هم داشت و آن طعنه و تحقیر جامعه سنتی بود.

این لباس دخترانه در جامعه‌ای که گریه کردن را هم برای پسر کاری دخترانه می‌دانست، خیلی دردناک بود. دامن قرمز نوعی نشانه‌دار کردن بود. ختنه به خودی خود احساس شرمی دارد که به خاطر انجام آن در حضور دیگران است و این نشانه بیشتر به آن دامن می‌زند. البته تحقیر و درماندگی هم دارد. تو اختیاری نداری که جلوی این کار را بگیری و این احساس را تشدید و به احساس شرم قبلی که فرد در زمان ختنه شدن و در حضور همه تجربه کرده بود، بیشتر دامن می‌زد. حالا همان جامعه پسر را ختنه کرده، دامن قرمز به پایش می‌کند تا در کوچه و خیابان برود و بیاید و انتظار دارد دیگران او را تحقیر نکنند!

سنت در بعضی رفتارهایش تناقض عجیبی دارد. خودش بلایی سر آدم می‌آورد و بعد خودش هم مسخره می‌کند! دختران، بیشتر تحقیرکنندگان بودند و تا پسری را با دامن قرمز می‌دیدند، یک‌صدا می‌گفتند: «کیرت را بریدند! کیرت را بریدند!» عجیب‌تر این که تا مدت‌ها من هم پسران ختنه‌شده دیگر را که دامن می‌پوشیدند، مسخره می‌کردم! سیکل آشنای تکرار چرخه خشونت... این خشونت تکرارشونده چیزی نیست جز تخلیه و تلافی کاری که با بدن ما بدون اختیار و تصمیم خودمان که صاحبان آن بدن هستیم، کرده‌اند. هیچ پسری فرصت تخلیه این خشم را پیدا نمی‌کند و ناخودآگاه نفر بعدی را که می‌بیند، به سخره گرفته و تسویه حساب می‌کند. همه پسرها در این چرخه خشونت، قربانی‌اند و متأسفانه بزرگ‌ترها هیچ آگاهی‌ای از این ماجرا نداشتند که بخواهند به بچه‌های خود کمک کنند.

## کنجکاوای جنسی

نخستین کنجکاوای جنسی را بعد از ختنه تجربه کردم. کنجکاوای جنسی ساده و عجیب. در بازی‌های کودکانه و حوالی شش سالگی‌ام به آلت‌های همدیگر نگاه کرده و دست می‌زدیم. این سؤال پیش می‌آمد که چرا آلت‌هایمان با هم فرق دارد. آیا آن‌ها ختنه نشده بودند؟ یک‌روز که مهمان بودیم بدون این که بدانیم چرا، تلمبه بادی دوچرخه را که آن‌جا بود، برداشتم و گرفتیم روی آلت پسرانه و دخترانه یکدیگر و همدیگر را باد زدیم! بازی بی‌معنایی بود اما برایمان هیجان داشت و در گرمای تابستان باد خنک‌ش قلقلکمان می‌داد. یکی از دخترهای بزرگ‌تر خانواده، ما را دید. به شدت برآشفته و همه بزرگ‌ترها را صدا کرد. ناگهان همه ریختند سرمان. هرکسی فرزند خودش را برداشت و شلوارش را بالا کشید. سیلی و اردنگی بود که بر سر روی ما فرود می‌آمد. آن روز در خانه فامیلی، مهمان بودیم که منزلشان در کوچه مسجد جامع اهل تسنن



نقده و در همسایگی خانه پدری محمد اوراز<sup>(۱)</sup> بود. فاجعه این بود که وسط کوچه، جلوی در ورودی خانه و روبه‌روی مسجد جامع شهر<sup>(۲)</sup> این کار را کرده بودیم.

نمی‌دانستیم چرا بزرگ‌ترها این قدر برآشفته شدند و ریختند سرمان، اما تا مدت‌ها می‌ترسیدیم حتی کنار هم جمع شویم. بعدها ماجرا را تعریف می‌کردند و می‌خندیدند! ما نمی‌فهمیدیم بالاخره کاری که کردیم آن قدر بد بود که مفصل کتک بخوریم یا این قدر خوب بود که تا مدت‌ها آن را تعریف کنند و بخندند! این رفتارها ما را دچار تناقض می‌کرد. شاید این کار در عالم بچگی بیش از آن که معنای جنسی داشته باشد، به دلیل ایجاد حس قلقلک برایمان جالب بود، اما بزرگ‌ترها با عکس‌العملشان، هم خشم و شرم را برانگیختند و هم حساس‌ترمان کردند که روی بُعد جنسی آن بیشتر تمرکز کنیم.

یک سال بعد، وقتی آواره و بی‌خانه به روستای پدربزرگ رفته بودیم، بازی‌های جدی‌تری را تجربه کردیم. بچه‌های روستایی بازی‌های حرفه‌ای‌تر و سازمان‌یافته‌تری داشتند. مثلاً با سنگ‌های بزرگ و کوچک خانه درست می‌کردند. هرکدام از این خانه‌ها مال یک دختر و پسر بود که در بازی با هم عروسی کرده بودند. من با دختر همسایه پدربزرگم یک خانه داشتیم و دخترعمویم با یکی از پسرها. به خانه هم مهمانی رفته و زندگی خانوادگی را تجربه می‌کردیم. دخترها در نقش زن خانواده، با سنگریزه چای درست می‌کردند و می‌آوردند و بعد از مهمانی‌ها هر زوجی به خانه خودش می‌رفت. کنار هم دراز می‌کشیدیم و حتی بچه درست می‌کردیم. با یک تکه پارچه نوزاد درست می‌کردیم، آن را در آغوش می‌گرفتیم و می‌بوسیدیم. این بازی را خیلی از جاهای کشور به نام خاله‌بازی هم می‌شناختند و گویی تجربه‌ای است از زندگی بزرگسالی در عالم بچگی.

این بازی سابقه زیادی خصوصاً در روستا داشت. انگار از اساس تئوریزه شده و صرفاً یک بازیگوشی کودکان نبود. به نظرم بازی‌های روستایی در مقایسه با بازی‌های شهر، بیشتر در مسیر خودشناسی جسم و جنس و لمس و تحریک بودند و با محیط و خاک و آب و آتش تجانس داشتند و سازمان‌یافته هم بودند. به‌طورکلی در روستا مسائل جنسی بروز عیان‌تری داشت. شاید دلیلش ویژگی‌های خاص روستا، خانه‌هایی با حیاط بزرگ، اتاق‌های کوچک و کم و تعداد زیاد فرزندان و نزدیکی با طبیعت است. همه عناصر زندگی روستا از کشاورزی و برداشت گرفته تا شیوه تولید مثل و زاییدن حیوانات، با زندگی آدم‌ها تنیده بود. در اساس سبک زندگی شهری که مظهري از زندگی متمدن است، خیلی از مصداق‌های بی‌پروا و آشکار سبک زندگی سنتی و روستایی را حذف کرده و آن را تابو می‌داند.

در فرهنگ زندگی روستایی، بسیاری از آداب و رسوم روزمره زندگی بدون عیب است اما همان رسوم در زندگی شهری، زشت و دور از ادب و احترام است و ممنوعیت و محدودیت دارد. به همین دلیل خودسانسوری در سبک زندگی مدرن شهری به مراتب بیشتر از زندگی سنتی روستایی است. برای همین

۱. محه‌ممه‌د ه‌وراز (م‌حه‌مه‌د ه‌وراز) کوهنورد قابل‌ی شد و چندین بار به اورست صعود کرد. سال ۱۳۸۲ هنگام کوهنوردی در پاکستان جان‌ش از دست داد. مجسمه او در اغلب میادین شهرهای بزرگ نصب شده است.

۲. مزگه‌وتی جامع‌ه‌ی کوردان

آدم‌های روستایی در رفتار روزانه خود شفاف‌تر از مردم شهرند. این ممنوعیت به مراتب فرصت تجربه و شفافیت را کمتر و به تبع آن، تحریک بیشتر برای نیازها را در افراد ایجاد کرده است. شاید هم این همان نتیجه‌ای باشد که سازوکارها و مناسبات قدرت می‌خواهد.

در روستا گیاهی وجود داشت به نام نان حاجی لک‌لک<sup>(۱)</sup>. بچه‌ها را از دست‌زدن به این گیاه منع می‌کردند. با این استدلال که اگر آن‌ها را بچینی نوک سیئه مادرت درد می‌گیرد و دیگر از آن شیر نمی‌آید. در روستا راحت‌تر درباره مسائل جنسی صحبت می‌شد و معمولاً فحش‌ها هم بسیار آبدارتر و رکیک‌تر بود. سانسور چندانی برای به‌کارگیری و اسم بردن از آلت جنسی زنانه و مردانه وجود نداشت و این فرهنگ عریان، فرصت تجربه بیشتری به بچه‌ها می‌داد. وقتی بزرگ‌تر شده بودیم، با دختران در رودخانه، چشمه‌ها و گودال‌های طبیعی که از بارندگی شکل می‌گرفت، شنا می‌کردیم. دختر و پسر لخت شده و می‌پریدیم توی حوضچه‌های آب که به آن «گولاو»<sup>(۲)</sup> می‌گفتند و کنجکاوی‌هایی اتفاق می‌افتاد. دخترها از این کنجکاوی‌ها دوری می‌کردند، اما دوباره جایی دور هم جمع می‌شدیم. عریان شدن در فضای روستا برای من تجربه متفاوتی بود که در نظام شهری چندان رخ نمی‌داد.

## زیرشلواری مادر بزرگ در باد!

اغلب بچه‌ها شیطنتهایی دارند که موجب آزار دیگران شده و یا کار را به جایی می‌رسانند که بزرگ‌ترها در فرهنگ شرق بگویند آبرویشان رفته است. من هم مثل همه بچه‌ها در این موارد حسابی از خجالت بزرگ‌ترها درآمده‌ام. در دوران کودکی باد چرخ ماشین‌ها و تراکتورهای نقده را خالی می‌کردم. گاهی تنها و گاهی با صابر پسرعمه‌ام و برادرم رسول می‌افتادیم به جان ماشین‌هایی که کنار خیابان پارک شده بودند. کار راحتی هم بود و کش رفتن یک چوب کبریت از آشپزخانه کارمان را راه می‌انداخت.

در کارم بسیار جدی بودم. ساعات خلوت روز، می‌زدیم بیرون. اول می‌پاییدیم کسی آن اطراف نباشد. بعد من چوب کبریت را روی پستانک تیوب می‌گذاشتم و باد خالی می‌شد. گوشم را نزدیک می‌کردم که صدای خروج باد را بشنوم. این صدا و بویی که از تیوب خارج می‌شد برایم جالب و خوشایند بود. آن‌قدر این کار را ادامه می‌دادم که لاستیک کف زمین می‌خوابید و بعد می‌رفتم سراغ لاستیک بعدی. همه می‌دانستند کار کامیل پسر کاک کریم است و همیشه چند نفری شاکی داشتم. مصیبت این بود که آن‌وقت‌ها، خیلی از ماشین‌ها جک و زاپاس نداشتند. بنابراین مجبور بودند زیر ماشین سنگ و بلوک بگذارند و لاستیک را دریاورند، ببرند، توی پنچرگیری، باد بزنند و برگردانند. بدون استثنا هر بار بعد از مراجعه هر شاکی، پس‌گردنی یا تشر در انتظارم بود اما دست از این کار نکشیدم. تازه رکوردی هم برای خودم ثبت کرده بودم؛ خالی کردن باد لاستیک بزرگ تراکتور پدر بزرگ که از گرداشوان به نقده آمده بود!

من و حبیبه در پنج‌سالگی طی یک ابتکار عجیب دلمان خواست، شهر را زیر سایه زیر شلواری مادر بزرگ

۱. نانه حاجیه. پنیرک - فرهنگ کُردی به فارسی هزیر.

۲. گولاو

دور بز نیم! البته یادم نیست چرا و چه برنامه‌ریزی‌ای برای این کار داشتیم، اما نتیجه طوری بود که مادر بزرگ تا آخر عمر هر وقت یادش آمد، چهره‌اش از خجالت سرخ شد. یکی از شلوارهای مادر بزرگ را که به آن ده‌ریپی<sup>(۱)</sup> می‌گویند و زیر دامن می‌پوشند، از روی بند رخت برداشتیم و هر کدام هم یک لنگ آن را به دست گرفتیم. شلوار قرمز را پشت سر خودمان کشیده و به خیابان رفتیم، انگار که یک بادبادک مشترک داشته باشیم!

زن‌های گُرد از حرف زدن درباره این شلوارها که در حقیقت لباس زیر به حساب می‌آید و گشاد و پفی است، پرهیز می‌کنند، حالا فکر کنید در دهه پنجاه ما این شلوار که کلی هم وصله دار بود را برداشته و در خیابان اصلی شهر راه افتاده‌ایم. همه می‌خندیدند، به خصوص زنان تُرک. نمی‌دانم چرا از خیابان خودمان به سمت خیابان ژاندارمری و بعد به خیابان پهلوی رفتیم، بعد در پیاده‌رو تا ته همان خیابان و نزدیکی رودخانه گادر آن را در برابر نگاه متعجب مردان و زنان دنبال خودمان کشیدیم. بالاخره یکی از دوستان پدرم من و حبیبه را شناخت و به خانه برگرداند. آن هم در حالی که از خجالت سرخ شده و شلوار مادر بزرگ را پیچیده لای روزنامه، تقدیمش کرد!

آن روز حسابی ما را دعوا کردند، اما سال‌ها بعد وقتی یاد این خاطره می‌افتادند، می‌پرسیدند که واقعاً انگیزه‌تان از این کار چه بود؟ ما هم که جوابی نداشتیم، فقط می‌خندیدیم. الان که فکر می‌کنم شاید رنگ قرمز و پف زیاد شلوار و پینه‌هایش ما را وسوسه کرد تا این شیطنت بچگانه را بکنیم. مادر بزرگ تا سال‌ها از رو در رو شدن با آن دوست پدر پرهیز می‌کرد و هر بار او به خانه‌مان می‌آمد، در گوشه‌ای پنهان می‌شد. رفتار مادر بزرگ هم علاوه بر کار کودکانه ما، کلی اسباب خنده را فراهم می‌کرد.

## دوستان خیالی و واقعی، خیالبافی‌های واقعی

بخش عمده‌ای از زندگی ایام کودکی‌ام در نقده، به بازی در کاروانسرا گذشت. من، علی، منصور، محسن و بقیه بچه‌های فامیل با یکی دو سال بالا و پایین، متعلق به یک نسل بوده و با هم رابطه تنگاتنگی داشتیم. روزهای خوش ما ادامه داشت تا این که کاروانسرا به‌عنوان میراث خانوادگی تقسیم شد. تا زمانی که کویخا خلیل زنده بود، کاروانسرا متعلق به همه بود و تمام محوطه یکدست، اما بعدها عموقادر به‌خاطر حساسیت‌هایی که داشت، دور سهم خودش را دیوار کشید. او تنها عضوی از خانواده بود که به کار و تجارت چوب‌داری نیبوست. یکی از مغازه‌های کاروانسرا را در اختیار داشت و تا زمانی که زنده بود، مغازه‌دار باقی ماند. حتی وقتی که از نقده آواره شدیم، در پیرانشهر به کارش ادامه داد و تا اواخر دوران حیاتش یکی از مطرح‌ترین مغازه‌های لوازم خانگی شهر متعلق به او بود.

همبازی‌هایم در کوچه خودمان هم زیاد بودند، اما بیشتر با دو پسر اطلس خانم و محمد نعل‌بند<sup>(۲)</sup> که پدرشان گُرد و مادرشان تُرک بود، بازی می‌کردم. همین‌طور پسران و دختران خانواده گُرد عراقی که اهل منطقه

۱. ده‌ریپی

۲. محمده نال‌بند

بارزان بودند و پدرشان بعد از معاهده الجزایر و توافق شاه با صدام حسین، همراه ملامصطفی بارزانی به ایران و نطفه پناه آورده بود. پدر این خانواده یکی از فرماندهان پیشمرگه حزب دموکرات کردستان عراق بود، اما در تغییر شرایط زندگی اش با آن هیبت و سیل های تاب خورده روی گاری، باقلا می فروخت یا در ایام بهار با خانواده اش به کوه های منطقه رفته و گیاهان فصلی از قبیل شنگ و کنگر جمع آوری می کرد.

دوستان خیالی کودکی را از داستان ها و رمان ها بیرون می کشیدم. همه جا با من بودند، در کوچه و خیابان و خانه با آن ها حرف می زدم و گاهی آن قدر غرق خیال بودم که دیگران متوجه شده و به من می خندیدند. با کسی حرف می زدم که از نظر آن ها وجود نداشت! خودم را جای شخصیت های داستان ها گذاشته و داستانی دیگر را خلق می کردم. این دوستان خیالی که از تخیل کودکان سرچشمه گرفته و ساخته می شود، بخشی از کودکی هر فرد را به خود اختصاص می دهد و بخشی از واقعیت کودکی است. همان قدر واقعی برای کودکان که برای دیگران توهمی و غیرواقعی است.

همراه با این دوستان خیالی به آینده هم فکر می کردم. سفر به سرزمین های دور را در خیال می پروراند. به شیراز می رفتم که هیچ وقت آن جا را ندیده و فقط درباره اش شنیده بودم. هر شب قبل از خواب این سفر را تجسم می کردم. می دیدم که شیرازم و در یک هتل زندگی می کنم. عاشق هم می شدم. در رمان های هندی که می خواندم همیشه پسری عاشق دختری از خانواده اشرف می شد. داستان های جک لندن را هم دوست داشتم و در تصوراتم همیشه در لندن بودم. البته علاقه ام به این شهر، بیشتر تحت تأثیر شعری بود که مادر بزرگ برایم می خواند و در ذهنم مانده بود. این تصور که من در بهترین موقعیت و بالاترین شغل در لندن قرار گرفته ام، بعدها خود به خود مرا به زندگی در این شهر ترغیب می کرد. شاید این رؤیا توسط مادر بزرگ ساخته شده بود و آن قدر گفت لندن تا سر از این شهر در آوردم، پس می توان گفت تخیلات کودکی می تواند بخشی از زندگی آینده باشد.

حالا بماند که هرگز نفهمیدم مادر بزرگ بی سواد من چرا و چطور این قدر درباره لندن می دانست و عاشقش بود. برایم می خواند که بزرگ شدی:

در خارج، در لندن بینم، مهندس بینم...:

امیر ارسلان رومی: الهی مرگ تو بینم

سوار بر ماشینت بینم؛ در خارجات بینم، در لندنت بینم...

(نه میر نه رسلانی رؤمی، په بیی مهرگت نه بینم)

(له سر ماشینیت بینم)

(له خاریجانت بینم؛ له لهنده تیت بینم)

نتیجه این همه خواندن های مادر بزرگ و رمان های جک لندن از آن هتل شیراز و داستان های پلیسی، مرا که یکی از شخصیت های رمان های جک لندن بودم، به قدم زدن در شب های مه آلود کنار رودخانه تایمز می برد. همین مادر بزرگ که آرزو داشت مرا در لندن بیند، وقتی از ایران رفتم، مدام گریه می کرد. دخترهایش را جمع کرده و به آن ها گفته بود: «بیاید بینید چه خاکی بر سرم شد... کامیل رفت» عمه هایم

تعریف می‌کردند که سر سفره غذا می‌گفته زهرمارتان بشود! چطور می‌توانید غذا بخورید وقتی کامیل نیست. عمه‌زینب که زن شوخ‌طبعی است، جواب داده: «خودت ما را این‌جا دعوت کرده‌ای و می‌گویی چرا غذا می‌خورید؟ خب الان کامیل رفته ما نباید غذا بخوریم؟ بعد هم خودت هی گفتی لندن لندن... آخرش رفت همان لندن» و مادر بزرگم می‌گفته: «من چه می‌دانستم می‌رود!... زبانم بسوزد... من شعر برایش می‌خواندم، چه می‌دانستم واقعاً می‌رود لندن».

اغلب کتاب‌های جک لندن را تا دوران نوجوانی خواندم. در یکی از رمان‌های پلیسی که می‌خواندم شخصیت اصلی یک کارآگاه پلیس بود که با او همذات‌پنداری خاصی داشتم. عاشق خطرها و اتفاقات کتاب و سرقت‌هایی شده بودم که اصولاً نیمه‌شب اتفاق می‌افتادند و کارآگاه دنبال کشف آن‌ها و ماجراجویی می‌رفت. بعدتر کتاب‌های دیگر کارآگاهی و جاسوسی را هم دنبال کردم، مثلاً کتاب‌هایی که نویسنده‌اش میکی اسپلین بود و یا کتاب‌هایی از پرویز قاضی سعید که به تازگی هم فوت کرد و قهرمانانش لاسون، سامسون و ریچارد بودند. من به جای این سه به ترتیب دوستان دوران مدرسه ابتدایی و راهنمایی ام ابراهیم قربانی، خودم و علی خضری را می‌دیدم.



■ تصویر ۳۰ - برخی از کتاب‌های قاضی سعید که با استقبال بالای خوانندگان در ایران و افغانستان روبرو شد

چقدر زندگی با داستان‌ها در عالم کودکی زیباست. نه مرزی می‌شناسد و نه محدودیتی دارد. بدون این که ناکامی تجربه کنی، آن چه را می‌خواهی و می‌طلبی به دست می‌آوری. بدون محدودیت در زمان و مکانی که آرزویش را داری زیست می‌کنی و حظ می‌بری. قهرمان کتاب‌های دیگر هم مایک هامر آمریکایی بود که با منشی‌اش ولدا رابطه عاشقانه داشت. وقتی بزرگ‌تر شدم، شخصیت‌هایم عوض شده و عمدتاً به چهره‌های سیاسی و مدنی بدل شدند. کم‌کم با مهاتما گاندی، نلسون ماندلا، مارکس، مارتین لوتر کینگ و ناپلئون همذات‌پنداری می‌کردم<sup>(۱)</sup> و در نسخه محلی به افرادی مانند دکتر قاسملو، نورالدین کیانوری، یاسر عرفات، عبدالله اوجالان، جلال طالبانی و ملا مصطفی بارزانی علاقه‌مند شدم. با گذر از نوجوانی، دنیایم رنگ متفاوتی گرفت و دغدغه‌هایم هم تغییر کرد.

### حیات کاروانسرا، صحن رویارویی سنت و مدرنیته

حیات بزرگ کاروانسرا عرصه‌ای برای دیدن تضاد سنت و مدرنیته بود. برای دیدن همبازی‌های فامیل و بازی کردن به آن جا می‌رفتم و با علی و محسن پسرهای پسر عمومی پدرم عمو قادر به مدرسه انوشیروان می‌رفتیم که کنار کاروانسرا بود. لباس فرم مدرسه دخترها دامن و جوراب و پسرها کت و شلوار بود. یادم می‌آید یک روز حلیمه دختر عمو قادر که یک پایش هم به خاطر ابتلا به فلج اطفال، لنگ می‌زد، لباس فرم مدرسه پوشیده بود. با ذوق روی حوض خم شده و کفش‌های سیاه براقش را تمیز می‌کرد. عمویش مامه حَمَد امین - عمو محمد امین - حلیمه را خم شده با دامن و جوراب دید. لگدی حواله‌اش کرد و فریاد زد: «تو برای جلب توجه پسرها کفش‌هایت را برق می‌اندازی!» زن‌های فامیل به شوخی و جدی به مامه حَمَد امین می‌گفتند: «ژاندارم کاروانسرا».

در هر طایفه مردان و زنان متعصب و سنتی در برابر تحولات، سرسختانه مقاومت می‌کردند و البته در مقابل، افرادی هم بودند که با تحولات روز بیشتر کنار آمده و آن را درک می‌کردند. گویی شکل کوچک‌شده جامعه در وضعیت گذار از سنت به مدرنیته که وضعیت نامشخص و ابهام‌آمیزی است، در ساختار خانواده و گرایش اعضایش به یکی از این دو هم تجلی داشته است. در این جا اصل نهادی بودن خانواده از نگاه دورکیم جامعه‌شناس فرانسوی و این فرضیه که خانواده تصویری تمام‌نما از جامعه است، اثبات می‌شود.

پدر من در دسته دوم بود. مردی متعادل که تعصب چندانی نداشت. عمویم که اخیراً کمی تندتر و مذهبی‌تر شده، اهل مسجد است و به سفر مکه هم رفته، در جوانی اهل نماز و روزه نبود و تساهل زیادی در رفتارش داشت. بنا به ویژگی‌های سنتی شهر، پوشش زنان را با همان شکل و شمایل محلی آن موقع پذیرفته بودند و

۱. همذات‌پنداری یا همزادپنداری، اصطلاحی در روانکاوی است. پیشینیان اعتقاد داشتند که هراسانی، یک همزاد مخصوص به خودش را دارد و ارتباط روانی و عاطفی تنگاتنگی بین این دو برقرار است. مثلاً اگر انسان ناراحت، خوشحال، خشمگین و ... شود، همزادش هم در همان لحظه و بدون دلیل خاصی، ناراحت، خوشحال، خشمگین و ... می‌شود. فروید اصطلاح همانندسازی را برای این پدیده به کار می‌برد که فرد در آن تمایل به افزایش دادن احساس ارزشمند بودن، از طریق متصل کردن خود به یک شخص، گروه، یا سازمانی که مهم به حساب می‌آیند، قلمداد می‌کند.

بیشتر خانواده‌ها همان شکل سنتی را می‌پسندیدند و بعدتر هم از دهه ۸۰ و به دنبال تغییراتی که در جامعه به‌وجود آمد، برای خانواده‌ها و نسل جوان، حجاب چندان موضوعیت نداشت. حجاب اغلب زن‌های گُرد بیشتر عرفی بود تا اسلامی، دستمال<sup>(۱)</sup> پارچه نازک و سه‌گوشه‌ای بود که روی شانه می‌انداختند و گوشه‌ای از آن را روی سر می‌گذاشتند و با حجاب رسمی که امروز در ایران می‌شناسیم فرق داشته است. در طوایف گُرد موی زلف از جلو تا حدودی بیرون است. زنانی هم که موهای بلند داشتند، گیسوان بافته از دو طرف را بیرون از دستمال و روی شانه و سینه می‌ریختند و این روزها در مراسم عروسی دختران و زنان جوان عمدتاً بدون حجاب هستند. در خانواده ما هم حجاب به این شکل پذیرفته و مرسوم بود. گاهی می‌دیدم زنان و علی‌الخصوص جوان‌ترها، دستمال نازکی را که روی سر داشتند وقتی عقب می‌رفت، جلو می‌کشیدند و بخشی از موی سر را می‌پوشاندند<sup>(۲)</sup>. لباس و پوشش گُردی عامل هویت‌سازی برای گُردهاست و عموماً بر حفظ و استفاده از آن تاکید می‌شود. با تمام تلاش‌هایی که برای مدرن‌سازی پوشش در ایران انجام گرفت اما امروزه نیز پوشیدن لباس گُردی پُرطرفدار است و در مراسم و موقعیت‌های رسمی همواره یکی از گزینه‌های پوششی لباس گُردی است. نه فقط در گُردستان بلکه در سایر نقاط جهان یکی از ابزارهایی که گُردها با آن هویت خود را نشان می‌دهند پوشیدن لباس گُردی است. در این روزها حجاب اغلب به یک شکل دیده می‌شود، برخی دختران جوان و نسل جدید در حضور مردان و حتی زنان مسن روسری سر می‌کنند. این را باید احترام نمادین و رسمی دانست که ریشه در سنت دارد. هرچند همین سنت و احترام به بزرگ‌ترها و توجه به حجاب هم این روزها کمرنگ‌تر از گذشته است. البته با در نظر گرفتن تحولات اخیر ایران نمی‌توان آینده حجاب اجباری را به آسانی پیش‌بینی کرد، ولی قدر مسلم بسیاری از قواعد و نحوه حجاب و به‌تبع آن پوشش در آینده تغییر خواهد کرد.

## رسوم، لباس و رقص گُردی

اوایل انقلاب و در دورانی که منطقه گُردستان دست گروه‌های سیاسی گُرد بود، دختران جوان، حجاب از سر برداشتند. لباس خواهرهایم در آن روزها تفاوت چندانی با زمان شاه نداشت. دخترها گاهی در مدارس و

۱. ده سماَل.

۲. ماجرای کشف حجاب نشان داد در حاکمیت‌های استبدادی یک قرن گذشته ایران، حجاب صرفاً مسئله شرعی و مذهبی نبوده و کاملاً به ابزاری برای قدرت بدل شده است. رضاشاه در جریان کشف حجاب به دنبال قدرت‌نمایی در پیاده‌سازی مدرنیته بود و دقیقاً عکس آن، اصرار جمهوری اسلامی در ماجرای حجاب اجباری و اعمال قدرت بر نیمی از جامعه، در پی کنترل جنسیت و تأکید بر سیاست‌های متشرعانه بوده است. گاهی اوقات فکر می‌کنم کار رضاشاه و جمهوری اسلامی هرچند به ظاهر در مقابل هم بوده و هستند، اما در اعمال قدرت و سرکوب زنان جامعه از یک جنس بوده و با هم فرقی ندارند. هر دو می‌خواستند از حجاب برای سرکوب جنسیتی استفاده کنند و فقط در سازوکار و مکانیزم‌های اعمال آن، متفاوت بوده‌اند. به گونه‌ای که در یکی برداشتن حجاب به این مهم تحقق بخشیده و در دیگری اجبار آن و این ویژگی مشترک بیشتر سیستم‌های تمامیت‌خواه است که تلاش می‌کنند با کنترل بدن افراد به کنترل جامعه بپردازند.

گردهمایی‌ها، لباس گردی مردانه می‌پوشیدند که آن را گواوپاتول<sup>(۱)</sup> می‌گویند. آن روزها بسیاری از دخترهای جوان نوعی شال مخصوص گردی یا همان چپیه (چفیه) عربی سر می‌کردند که به آن ناغابانو یا جمه‌دانی می‌گفتند و نمادی ملی‌گرایانه بود که آن‌ها را شبیه مبارزها و چریک‌ها می‌کرد. حالا که صحبت از انواع پوشش زنان گرد به میان آمد بد نیست کمی هم در این باره بنویسم. تنوع لباس‌ها و اسامی‌شان بسیار متنوع بوده و ممکن است برخی از آن‌ها دیگر استفاده نشوند:

زنان گرد سربندهای تزئینی زیبایی دارند. گلونی یکی از آن‌هاست که بیشتر بین کردهای جنوبی و سورانی رواج دارد. گلونی نام پارچه‌ای است که نقش‌های خاصی دارد و در منطقه لرستان هم به طور گسترده مورد استفاده قرار می‌گیرد.

کلاوی یکی دیگر از اجزای اصلی لباس زنانه گردی است. این سرپوش دو قسمت کلاه و سربند دارد که به آن «سروین» هم می‌گویند. بر روی این کلاه‌ها یا سروین با منجوق و سکه و مهره تزئینی می‌دوزند و در مراسم مختلف به سر می‌کنند.

لچک همان روسری نازک و سه‌گوش است که با سنجاق به کلاه وصل می‌کنند و دو گوشه آن را روی شانه‌ها و پشت می‌اندازند.

ره‌شتی هم روسری راه‌راه قرمز روشن و تیره است با بلندی دو متر که زنان گرد آن را مانند شل روی لباس می‌پوشند و برای زیبایی بیشتر به صورت کج یا «لاریچ» می‌بندند.

هه‌وری یا کلاتی روسری چهارگوش ابریشمی است با رنگ‌های سفید و قرمز که آن را هم به صورت لاریچ می‌بندند و عروس‌ها به سر می‌اندازند.

سده هم سربند دیگری است که برخی از زنان گرد به سر می‌کنند، جنس آن ابریشم ضخیم قهوه‌ای سیر یا زرشکی است و در ابعاد دو متر در دو متر بافته می‌شود.

در همان جامعه سنتی که این سربندها میان زنان رایج بود، زنان پیشمرگه عموماً حجاب نداشته و معلمان پیشمرگه همگی بی‌حجاب بودند. بی‌حجابی در مناطق تحت کنترل احزاب گردی تا سال ۶۱ ادامه یافت. وقتی به شهرها برگشته و وارد نظام مدارس دولتی شدیم، دخترها باید ماتو و مقنعه می‌پوشیدند و پوشیدن لباس فرم انقلابی برای دانش‌آموزان، معلمان و زنان کارمند، اجباری بود. هدف جمهوری اسلامی از اجبار حجاب فقط جنبه اسلامی آن نبود بلکه تلاش برای یکسان‌سازی و مبارزه با تکثر نیز بود اجبار به پوشیدن لباس متحدالشکل تأییدی بر همین حرف است. در مدت یکی‌دو سال که حزب دموکرات گردستان ایران و کومله به‌ویژه در مناطق روستایی اعمال حاکمیت کرد، توانست مردم گرد را از بعضی از قیدوبندهای سنت‌گرایی در زمینه‌های اجتماعی و فرهنگی برهاند، حتی در زمینه اصلاحات ارضی هم به نفع دهقانان بی‌زمین، دست به اقداماتی دموکراتیک زد، مثل تقسیم زمین‌های مالکان وابسته به رژیم سابق که بعدها مورد تأیید حاکمیت جدید هم قرار گرفت.

همه این تحولات و دگرگونی‌ها بیرون از خانه بود. در خانواده‌ها سنت هنوز مستحکم بود و حرف اول و آخر

۱. که‌واوپاتول



را دو عامل جنسیت و سن می‌زدند که اولی از طریق قدرت - یعنی مردان مقتدر سنتی - و دومی به واسطه تعصب - یعنی زنان سالخورده متعصب - اعمال می‌شد. توجه کنید درباره منطقه‌ای صحبت می‌کنم که از یک طرف به دلایل مختلف به شدت سیاسی شده بود و از طرف دیگر به شکلی سنتی تحت تأثیر آموزه‌های مذهب تسنن بود. در واقع همنشینی سیاست با دین به آن ساختاری غیرسکولار<sup>(۱)</sup> داده بود، اما با این حال در برابر آموزه‌های ایدئولوژیک حکومت هم مقاومت می‌کرد. بیشتر گُردها نمی‌خواستند شبیه حکومت باشند چرا که شبیه حکومت بودن تهدیدی علیه هویت آن‌ها به عنوان یک گُرده بود. بنابراین برخی از خانواده‌ها که هویت خود را در معرض خطر می‌دیدند با حفظ شکل سنتی سعی در مقابله با آن داشتند و خیلی زود به این نتیجه رسیدند که برخلاف شعارهای حکومت مرکزی، برابری شیعه و سنی معنای چندانی در رفتار عملی حکومت ندارد و شعارها صرفاً بُعدی نمایشی دارند. شیعه‌سازی منطقه در برنامه‌های حکومت بود و نشانه‌های آن هم به سرعت در سطح شهر، تبلیغات و آموزه‌های درسی نمایان شد. گُردها در برابر این موضوع مقاومت کرده و سرسختی نشان دادند تا این طرح شکست خورد.

مقاومت در مقابل هژمونی ایدئولوژیک حکومت، در گُردستان از همان روزها و ماه‌های نخست انقلاب آغاز شد و طولی نکشید که چهره‌های سیاسی و مذهبی گُردستان دریافتند وعده‌های حکومت انقلابی از شعار فراتر نمی‌رود. این بود که حضور در فراندوم ۱۲ فروردین ۱۳۵۸ را تحریم کردند و بخش‌های عمدتاً شهری، باسواد و آگاه مردم هم از این تحریم استقبال کردند. به‌طور کلی گُردستان در این فراندوم، موضع نسبتاً یکدستی در برابر حکومت انقلابی اتخاذ کرد و البته کینه دولت مردان جمهوری اسلامی نسبت به احزاب گُردستانی هم از همان زمان شکل رادیکال‌تری به خود گرفت. ایدئولوژی حکومت جدید که سعی بر یکسان‌سازی و حذف و طرد دیگری داشت، در مناطق گُردستان با مقاومت جدی مواجه می‌شد و این از جمله مسائلی بود که جمهوری اسلامی در گُردستان نتوانست بر آن تأثیر بگذارد.

مشکل حکومت با گُردها فقط مسائل سیاسی نبود، حکومت می‌خواست در مسائل فرهنگی جامعه گُردستان هم دخالت کرده و مواردی از جمله مراسم ازدواج و موسیقی و رقص را حذف کرده یا با معیارها و استانداردهای ایدئولوژیک خود همساز کند. مسئله رقص مختلط گُردها نه فقط مخالفت جمهوری اسلامی، بلکه همواره واکنش عده‌ای از روحانیون سنی را در نیز پی داشته است. جالب این که تاکنون هیچ‌کدام توفیقی در کاهش این سبک زندگی گُردها به دست نیاورده‌اند، چه رسد به حذف آن.

موسیقی و رقص گُردی در کنار لباس و زبان، از مولفه‌های اصلی و غیرقابل حذف هویت گُردی است و حتی در دوران رنسانس مذهبی در ایران، گُردها در مراسم عروسی کنار هم می‌رقصیدند. این موضوع وقتی قابل درک است که در مراسم عروسی شهرهای دیگر حضور پیدا کرده و این فضا را از نزدیک ببینید. نکته مهمی که نباید فراموش کنیم این است که این رقص‌های مختلط یا همان «رَشبَلِک»<sup>(۲)</sup> افزون بر اصل

۱. سکولاریسم، دنیاگرایی یا جدا‌انگاری دین از سیاست، عقیده‌ای است مبنی بر جدایی نهادهای حکومتی و کسانی که بر مسند دولت می‌نشینند، از نهادها و مقام‌های دینی است. این اندیشه، به‌صورت کلی، ریشه در عصر روشنگری اروپا دارد.

۲. ره‌شبه‌لَهک



■ تصویر ۳۱ - مطالبه‌گری زنان کرد از طالقانی و هیئت همراهانش در نشست سندج ۱۳۵۸/۱/۲، عکس از جهانگیر رزمی

شادی، کارکردهای اجتماعی و آئینی مهمی دارند. رقص جمعی ابزار ارتباطی غیر کلامی مهم و پیچیده‌ایی است که در سطوح مختلف به سلامت روانی جامعه کمک می‌کند و باعث تحکیم و افزایش همبستگی اجتماعی می‌شود. حرکات هماهنگ همه افراد شرکت‌کننده در رقص بیان‌نمادین انسجام اجتماعی است و تمرین مشترکی است برای همه افراد جامعه که بدانند در صورت اتحاد و فعالیت گروهی منسجم می‌توانند صحنه‌های زیبایی بیافرینند. رقص‌گردی رقصی جمعی است و در این نوع رقص‌ها افراد یاد می‌گیرند که به یکدیگر اعتماد کنند و همچنین می‌بینند که در یک عمل جمعی همچنان نقش تک‌تک افراد در ایجاد هارمونی اهمیت دارد که می‌توان این واقعیت را به جامعه نیز تعمیم داد. رقص‌های جمعی، افراد را به لحاظ احساسی به یکدیگر متصل می‌کند و روشی برای بروز احساسات و هیجانات هست. کردها هم در مواقع شادی می‌رقصند و هم مواقع غم. رقص‌گردی که عملی جمعی است به رقصندگان این فرصت را می‌دهد که در محیط جمعی به تخلیه احساسات و هیجانات و غم و اندوه خود بپردازند. امروزه نیز ثابت شده است که رقص با آزادسازی اندروین باعث کاهش استرس می‌شود. افزون بر همه این‌ها خوشگذرانی، جنبه‌های خانوادگی و مهمان‌نوازی هم دارد.

پیش‌ترها قانون نانوشته‌ای در رقص بود که خود را در قالب کدهای نمادین اجتماعی که بین رقصندگان و تماشاگران رد و بدل می‌شد نشان می‌داد برای مثال اگر خواهرت با برادر من رقصید، من با برادر تو می‌رقصم. دختر غریبه اگر با تو برقصد یعنی از تو خوشش آمده و مهمان مجرد نباید خیلی دستش تنها بماند و این عموماً وظیفه خواهران و زنان خانواده داماد بود که با مهمانان مرد غریب یا تنها، چند دور برقصند. این قواعد و نمادهای موجود در رقص‌گردی که بخش مهمی از فرهنگ این مردم است، نشان می‌دهد منش اجتماعی

گُردها مبتنی بر دوستی و تعامل بوده و همچنین نمایانگر نگرش و تلاشی است که مبتنی بر ادغام فرد در گروه و پذیرش گروهی دارند.

حکومت هرچه سعی کرد این سنت‌ها و باورها را متوقف کند، نتوانست. حکومت‌های تندروی مذهبی اغلب فراموش می‌کنند که رسوم سنتی و ریشه‌دار در مناطقی که فرهنگ ویژه خود را دارند<sup>(۱)</sup>، بخش مهمی از هویت مردم هستند که با فشار و زور از بین نمی‌روند و اتفاقاً جامعه در مقابل تلاش برای حذف این رسوم مقاومت جدی از خود نشان می‌دهد.

مراسم عروسی، حریم خصوصی و سنتی بود و چون آن روزها در خانه برگزار می‌شد، از شیخون فرهنگی حکومت محفوظ ماند. در عروسی‌ها معمولاً حجاب کم‌رنگ‌تر بود و پدرهای متعصب هم چشمشان را روی رقصیدن دخترها با پسرهای غریبه می‌بستند. عروسی‌های نسل قدیم، هفت‌روز و هفت‌شب بوده و مردم به بهانه‌های مختلف می‌رقصیده‌اند، چون رقصیدن بخشی از زندگی‌شان و در واقع زبانی است که نشانه‌شناسی ویژه خود را دارد.<sup>(۲)</sup>

رسومی به نام‌های «دَسَمال بادان»<sup>(۳)</sup>، «پیچ بادان»<sup>(۴)</sup> و «سَدَه بادان» در بین مردم منطقه مکریان وجود داشت. مردها کلاه و دستاری به نام پیچ می‌پوشیدند<sup>(۵)</sup> که ریشه‌های آویزان داشت. این کلاه‌ها را عموماً مردها از سنین جوانی به بعد می‌پوشیدند و بافتن آن‌ها زمان‌بر بود و احتمالاً روزها طول می‌کشید. ده‌سَمال پیچ یا شه ده به زبان فارسی یعنی دستار که امروز هم در بعضی روستاها و شهرهای گُردستان و به‌ویژه سقز و اورامانات مردان سن‌وسال‌دار بر سر می‌گذارند. به دستار زنانه هم به زبان گُردی گینگیلَه و ده‌سَمال می‌گویند. اما کلاه<sup>(۶)</sup> ویژه زنان گُرد بود که با انواع سکه‌های دسته‌دار نقره و بعضاً طلا و مهره‌های زینتی و پولک‌ها تزئین می‌شد و زنان زیر آن ده‌سَمال نازکی بر سر می‌کردند.

سنت دَسَمال یا پیچ یا شده‌بادان بیشتر مربوط به دورهٔ اقتدار ارباب‌هاست که زنان و دختران روستا را به این

---

۱. ناگفته نماند در سال‌های اخیر گروه‌های مذهبی تندروی سنی که در اثر رقابت‌های منطقه‌ای رشد کرده‌اند، در تلاش برای محدودسازی و تغییر در برخی رسوم و فرهنگ‌های اصیل مردم بوده و هستند.

۲. نقش دین در جامعه به همان اندازه که سیاسی می‌شود، به سنت‌های مرسوم دینی هم پشت می‌کند. اکنون مجادلات جدی بین متجددین دینی و سنت‌گرایان دین‌باور بر سر مراسمی چون فاتحه‌خوانی، مولودی خوانی و... وجود دارد. اسلام سیاسی تلاش می‌کند در گُردستان با سنت‌های متداول مبارزه کند و تا حدودی هم پیروز شده است، البته در یکی دو سال گذشته با اوج‌گیری کرونا، مجالس شادی و شیون، بیشتر خانوادگی شده به‌ویژه مجالس ترحیم و ممنوعیت گردهمایی‌ها. مردم اکنون بیشتر از همدردی‌های تلفنی استفاده می‌کنند که البته جهان متأثر از کرونا یا همان کووید بر بسیاری از تعاملات اجتماعی سایه افکنده و شیوه شادی و عزای مردم را دگرگون کرده است. پدیدهٔ کرونا مهم‌ترین تأثیر را بر تجربه‌های احساسی مردم داشته؛ احساساتی نو پدید آورده و برخی از احساسات را هم کاملاً دگرگون کرده است.

۳. ده‌سَمال بادان

۴. پیچ بادان

۵. در منطقهٔ سندوس و نقره برخی از مردان تُرک نیز پیچ به سر می‌گذاشتند.

۶. تاس کلاو.

بهانه اما در واقع برای رقصیدن مختلط با کسی که پارچه برای بافتن پیچ خریده بود، دعوت می‌کردند. البته مختلط رقصیدن در میان گُردها قدمتی بیشتر دارد و سنت ده‌سماں بدان دیگر متروک شده است. در روستاها اگر کسی می‌خواست کلاه و دستار درست کند، همه دخترها در خانه او جمع می‌شدند. در این مراسم عموماً پسرها کاری نمی‌کردند و منتظر بودند کار دخترها تمام شود، دستمال را که ریش‌ریش می‌کردند و می‌پیچاندند بلافاصله بعد از آن، تا پاسی از شب با هم می‌رقصیدند.

گاهی ملای روستا مخالفت می‌کرد، باین حال حتی ممکن بود در کاهدان و به دور از چشم اغیار، رقص و پایکوبی کنند و از این کار نمی‌گذشتند. در روزهای آخر برداشت محصول یا هر وقت از روز که حس و حالی بود، پایکوبی برپا می‌شد. ماجرای رقص‌های گُردی مفصل است و در مناطق مختلف برای شادی و شیون رقص‌های ویژه دارند. جالب است که میان گُردها، گویی احساس شادی با رقص گره خورده و در واقع این کارکرد رقص و نقش پررنگ آن در احساسات از منظر روانشناسی اجتماعی این مردم و همچنین از دیدگاه جامعه‌شناسی احساسات، تأمل‌برانگیز است.

در مناطقی چون سندوس (سلدوز) یا همان نقره بسیاری از تُرک‌های قره‌پایاق هم تا اوایل انقلاب لباس گُردی و پیچ می‌پوشیدند. می‌گویند بعد از جنگ نقره در سال ۵۸، این لباس به دستور شفاهی ملاحسنی برای تُرک‌ها ممنوع شد، اما هنوز هم برخی‌شان پیچ بر سر می‌گذارند و گاه‌به‌گاه سوار بر دوچرخه دیده می‌شوند. دوچرخه به علت مسطح‌بودن شهر از دیرباز نماد شهرهای نقره و میاندوآب در منطقه بود<sup>(۱)</sup>.

در نظام‌های سنتی، معمولاً نظمی شکل می‌گیرد که عموم آن را می‌پذیرند و در سطح کلان خیلی از حساسیت‌ها، مسائل ناموسی و غیرتی را کم می‌کند. برای مدتی کارت‌های قرمز پایین می‌آید، چراغ‌ها سبز می‌شود و به همه مجوز داده می‌شود که مثلاً چندین روز می‌توانید برقصید. بعد دوباره نظام رایج خانوادگی و طایفه‌ای برمی‌گردد و کار خودش را از سر می‌گیرد. نظمی که در ساختار جوامع طایفه‌ای طی قرن‌ها شکل گرفته و مبدل به لایه‌های سخت اجتماعی شده و کارکرد پیدا کرده، به راحتی با تحولات و بدعت‌ها رنگ نباخته و به فراموشی سپرده نمی‌شود.

این مسئله صرفاً به گُردستان و یا مناطق دیگر ایران برنمی‌گردد. بلکه مسئله‌ای جهانی است و در مناطقی که صاحب فرهنگ‌های ریشه‌دار هستند، معمولاً تحولات دیر و یا با آهنگی کُند جایگزین می‌شود. این مسئله نمایانگر مقاومت ساختارهای سنتی نهادینه شده در مقابل جایگزینی ساختارهای مدرن است. نحوه ازدواج‌ها و دیگر رسومی که میان مردم به‌عنوان سنت جا افتاده برای تغییر، نیاز به زمان بیشتری دارند.

اگر زور عامل تغییردهنده باشد و در مدت کوتاهی در فرهنگ منطقه‌ای تغییر ایجاد کند، بی‌تردید با از بین رفتن این عامل، مردم دوباره به سنت‌های پیشین روی می‌آورند، اما گاهی این تغییرات بسیار ریشه‌ای عمل می‌کنند. به نظر تغییرات فرهنگی را باید از کودکی آغاز کرد و با تغییر در سبک زندگی به‌طور عملی آن را به‌گونه‌ای عینیت‌یافته و ملموس زمینه‌سازی کرد.

خواستگاری عمه زینب و ماجرای آفتابه، نشان‌دهنده همین بایدها و نبایدها بوده و حکایت از عرفی‌بودن

۱. (ایل قره‌پایاق) اثر فرود خان خسروی.

آن‌ها دارد. کاک‌بازید زیر نگاه بزرگ‌ترهای خانواده این فرصت را داشت تا همسر آینده‌اش را از دور ببیند. بازید اگر از خویشاوندان یا همسایه‌ها بود، می‌توانست در گوشه‌ای عمه را ملاقات کند یا در مراسمی با هم برقصند.

وقتی نظارت زیاد می‌شود، تعارض‌ها به‌وجود می‌آید. در نظام اجتماعی آن زمان اغلب روستاییان با هم خویشاوند بودند. اگر فامیل نبودند، غریبه هم نبودند و هر اتفاقی در نظام سنتی می‌افتاد بر اساس اعتماد شکل می‌گرفت. شاید اگر در آن مراسم مثلاً یک فارس یا تُرک می‌آمد مسئله جور دیگری می‌شد. چون غریبه وارد جمع خصوصی شده بود و خودی و غیرخودی یا بیگانه شکل می‌گرفت.

در نظام طایفه‌ای، صرف این‌که شما خویشاوندی دور با افراد داشته باشید، حس اعتماد ایجاد می‌کند. در واقع سرمایه‌های اجتماعی در پیوند با خویشاوندی شکل می‌گیرد، مخصوصاً اگر فامیل جدّ پدری باشید، اهمیت و نقش ویژه‌ای خواهید داشت.

مهم‌ترین تغییری که از قضا به مذاق مردم ایران هم خوش آمد، تغییر سبک زندگی از سنتی به مدرن و از روستایی به شهری بوده است. ارزش‌ها در این سبک‌های زندگی متفاوتند. مفهومی مثل همسایه به مفهوم شهروند تغییر می‌کند و شما به‌عنوان یک شهروند به جای اتکا به عرف و گاهی شرع، معیار قضاوتتان قانون خواهد بود و این‌جاست که مدیّت جای عرف را می‌گیرد. این وضعیت با وجود تغییراتی که در شهرهای بزرگ اتفاق افتاده، در جوامع کوچک و حاشیه‌ای تا حدودی همچنان ادامه دارد. در شهری مثل مهاباد امروزه دیگر اغلب مردم شهر را نمی‌شناسید، نظم خانوادگی و طایفه‌ای تغییر کرده یا حتی از میان رفته است. رفت‌وآمدها به مراسم خانوادگی محدود و برگزاری مجالس عروسی، تحریم یا مراسم مذهبی کم‌رنگ شده است. نقش دین هم از گذشته کم‌رنگ‌تر شده و خانواده‌ها مستقل‌تر عمل می‌کنند و بیشتر اعضای درجه یک خانواده با هم ارتباط مداوم دارند، اما در نظام روستایی همچنان بعضی سنت‌ها نسبت به شهرها حفظ شده است. اغلب بزرگ‌ترها از آن گذشته با آه و حسرت یاد می‌کنند و دلشان برای آن روزها تنگ می‌شود. هنوز سنت مقابل مدرنیته می‌جنگد و درجهایی موفق است. گاهی در اجتماعاتی می‌بینیم سنت‌ها همچنان پیش‌تاز هستند و مباحث طایفه‌ای و خویشاوندی با سماجت به حیات خود ادامه می‌دهد.

## کاروانسرای کویخا در دل شهر

پیش‌تر گفته بودم، کویخاخلیل خانواده را دور هم جمع و آن‌ها را در کاروانسرا مستقر کرد. کار کویخا رفتاری بر مبنای شیوه زیست سنتی و قبیله‌ای بود. شاید اگر این اتفاق صد سال پیش می‌افتاد استمرار بیشتری می‌یافت، اما کویخا در دوران گذار از شیوه زندگی طایفه‌ای به شهری این کار را کرد و برای همین در مواجهه با تحولات اجتماعی دیگر دوام نیافت و مسائل سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بر کارکرد آن تأثیر گذاشت. کاروانسرا را به‌خوبی در خاطر دارم، در مجاورت قلعه ننده بود، قلعه‌ای که تُرک‌ها آن را قلاباشی یا تپه‌باشی



■ تصویر ۳۲ - عکس هوایی قلعه نقده، حدود ۱۳۴۰

و گردها سرقلا<sup>(۱)</sup> (سرقله) می‌نامیدند. قلات تپه‌ای تاریخی<sup>(۲)</sup> وسط نقده است که تقریباً بر تمام شهر احاطه دارد و در دهه ۷۰ در ضلع جنوبی‌اش موزه‌ای ساخته شد<sup>(۳)</sup>. کاروانسرای که کویخاخیل خریده بود، بزرگ بوده و حدود ۱۲ مغازه بر خیابان داشت که آن‌ها را کرایه داده بود. او آن‌زمان، مرد ثروتمندی بود که کاروانسرای بزرگ شهر به او تعلق داشت و بعدها آن را میان فرزندان خود تقسیم کرد. رسم بر این بود که کاروان‌ها با بار شتر و حیوان و این

اواخر با کامیون می‌آمدند و وقتی به شهر می‌رسیدند در کاروانسرا اتراق کرده و حیوانات خود را به طویله می‌بردند و مسافرها، سمت دیگر حیاط در اتاق‌های کوچک می‌خوابیدند.

برای من که روزها در کاروانسرا بازی می‌کردم، دیدن آدم‌هایی از صنوف مختلف، عادی بود. مردمی که از شهرها و مناطق گوناگون آمده و در مغازه‌های مجاور، بساط کالاهای خود را پهن و دادوستد می‌کردند. آن‌زمان بیشتر معامله‌ها پایاپای بود. نقدینه زیادی در دست مردم نبود. لباس، غذا و کالاهایی از شهرها و کشورهای دیگر می‌آمد و همین رفت‌وآمد و ارتباطات روی تبدلات فرهنگی و چندفرهنگی شدن شهر نقده تأثیر گذاشته بود. نقده‌ای که از دیرباز محل سکونت مردمان مختلف، یهودی‌ها، آشوری‌ها، گردها و اواخر تُرک‌ها بود، امروزه به یک شهر کوچک دو فرهنگی گُرد و تُرک تبدیل شده است. متأسفانه در چند دهه اخیر، سیاست‌های تفرقه‌افکنانه نظام و البته تعصبات قومیتی، موجب شده ساکنان گُرد و تُرک گاهی در تقابل با هم قرار گیرند و این دوگانگی تا جایی پیش رفته که شهر به دو قسمت مجزای گُردنشین و تُرک‌نشین

۱. سه رقه لا.

۲. بررسی‌های باستان‌شناسی انجام‌شده در محل، وجود سفال‌هایی از دوران برنز با تاریخ گذاری هزاره سوم قبل از میلاد (پنج‌هزار سال قبل) را به اثبات رسانده است اولین تصاویر هوایی از تپه قالاپاشی به سال‌های ۱۹۳۷ میلادی یعنی بیش از ۷۵ سال قبل باز می‌گردد، زمانی که اریک اشمیت با هوایمای سبک خود در بخش‌های مختلفی از شمال، شمال غرب، مرکز و... در ایران پرواز کرد و عکس هوایی گرفت که به خوبی در عکس‌های آن‌زمان وجود دیوارهای حصار تدافعی یک سازه بزرگ چند ضلعی به همراه ۸ برج دیده‌بانی بر روی آن‌ها قابل مشاهده است.

۳. موزه قلعه‌باشی نقده سال ۷۹ بر روی تپه تاریخی قلعه‌باشی تأسیس شده است. در این موزه دوهزار قلم اشیای تاریخی کشف شده از محوطه‌های باستانی آذربایجان غربی نگهداری می‌شود. در این موزه سفالینه‌های خاکستری تپه حسنلو، سکه‌های مربوط به دوره‌های مختلف تاریخی، آجرهای لعاب‌دار تپه تاریخی قالاچی بوکان و ربط سردشت، آثار فلزی مکشوفه از تپه حسنلو، نگهداری می‌شود.

درآمده است.<sup>(۱)</sup>

زندگی در کاروانسرا، آزادتر از روستا بود. برخی اعضای متعصب و سنتی خانواده به دلیل همین آزادی، مقابل جوان‌ترها می‌ایستادند. بعضی از پسرعموهای پدر، زن‌ها و دخترهای جوان را محدود کرده و نمی‌گذاشتند به راحتی از کاروانسرا بیرون بیایند. دخترهای جوان طایفه که جهان‌شان محصور به کاروانسرا شده بود، گوشه‌هایی از در و دیوار را سوراخ می‌کردند تا دنیای بیرون را دید بزنند. این دریچه‌های کوچک خیلی زود لو می‌رفت و آن‌ها را گِل می‌گرفتند. دخترها به دنبال فرصت‌هایی بودند تا از کاروانسرا بیرون بزنند و وقتی مردان خانواده برای چوب‌داری به بازارهای اطراف یا تهران و شمال ایران می‌رفتند، این فرصت را پیدا می‌کردند.

کاروانسرای کویخاخلیل، روبه‌روی میدانی بود که امروزه وحدت نام گرفته است. نزدیک غروب جوان‌ها برای گشت‌وگذار به میدان می‌آمدند. خانواده پرجمعیتی بودیم و دخترهای زیادی داشتیم، همین کافی بود که جوان‌های شهر برای دیدن دخترها به اطراف کاروانسرا بیایند و بعضی از مردان متعصب فامیل، غیرتی شده و جنجال به راه بیندازند. کاروانسرا هنوز هم سر جایش مانده. اگرچه نیمه مخروبه است و شده انبار پلاستیک و نان خشک، اما چندتایی از مغازه‌هایش هنوز سرپاست و بسیاری‌شان هم بعد از جنگ شهری نرده، به قیمتی ارزان فروخته شدند.

شنیده‌هایم حاکی از این است که نام خانوادگی «احمدی» در آن کاروانسرا برای خانواده ما تعیین شد، با این حساب باید حوالی سال‌های ۴۰ به بعد باشد که با آغاز اصلاحات ارضی شاه، مأموران ثبت احوال و کدخدایان روستاها با موافقت بزرگ خانواده برای هر طایفه‌ای بر حسب شهرتش، عنوانی را در سجل ثبت کرده‌اند.<sup>(۲)</sup> در مناطق گردن‌نشین افرادی بودند که در گرفتن شناسنامه و تعیین فامیلی به‌حدی دخالت و فضولی می‌کردند که به کدخداسجل<sup>(۳)</sup> مشهور شده بودند. البته گفته بودم که بعضی هم از ترس سربازی هرگز شناسنامه نمی‌گرفتند، همچنین تا قبل از آن که سجل و شناسنامه بیاید و نام خانوادگی مرسوم شود، اصولاً افراد را با شغل و مهارتی که داشتند و یا نام پدران‌شان می‌شناخته‌اند. مثلاً پسر بزرگ کویخاخلیل، عبدالله نام داشت و او را عبدالله / حولای مام‌خلیل صدا می‌زدند.<sup>(۴)</sup>

پدر تا زمانی که ازدواج کند، در کاروانسرا اقامت داشت. مادرم هم مدتی در آن‌جا زندگی می‌کرد، ولی بعد پدرم که پسر بزرگ خانواده‌اش بود، مادرم، مادر خودش و خواهرانش را برداشت و به جایی در همان

---

۱. در فصل‌های بعد به این موضوع و فضایی که در شهر ایجاد کرده، خواهیم پرداخت. قابل ذکر است که نظام جمهوری اسلامی در جریان اعتراضات اجتماعی اخیر جامعه ایران، از این فضای دوگانه تقابل‌آمیز گردن‌نشین و تُرک‌نشین به‌عنوان پتانسیل و فرصتی برای سرکوب معترضین گُرد نهایت استفاده را نموده و همواره در حال بهره‌برداری است.

۲. گویا در دی ۱۲۹۷ یعنی اواخر دوره قاجار، با تأسیس نخستین مجموعه رسمی ثبت‌احوال به‌عنوان بخشی از بلدیة، نخستین سند ولادت یا همان شناسنامه در ایران صادر شد.

۳. کویخا سَجیل.

۴. به گُردی می‌شود «عه ولّا یا حه ولّای مام خه‌لیلی». گُردها در تلفظ حرف‌های ح و ع غالباً از یک مخرج زبانی استفاده می‌کنند.

نزدیکی بُرد تا زندگی مستقل‌شان را شروع کنند. کاروانسرای کویخا ویژگی اصلی برخی از کاروانسراهای تاریخی را هم داشت. به دلیل رفت‌وآمدهای بسیاری که آدم‌های مختلف داشتند واقعاً می‌شد به آن‌جا گفت کاروانسرا. هنوز هم بین مردم، بسیار رایج است که وقتی خانه یا مکانی شلوغ می‌شود، می‌گویند: «مگه این‌جا کاروانسراست!»

## چوب‌داری<sup>(۱)</sup> و سفرهای دائمی پدر

پدر مدتی اجاره‌نشین بود و بعد از تولد من، با عمو به‌طور شراکتی خانه‌ای خریدند در خیابان سنت امروزی که قبلاً ملاصالح (مُلاصالحه) نام داشت. بخش مهمی از مذاکرات مربوط به جنگ و آشوب نقده که درباره‌اش مفصل‌تر خواهم گفت، در همین خیابان و در منزل مُلاصالحه اتفاق افتاد. تغییر نام خیابان‌ها پس از تغییر حکومت‌ها از آن دست موضوعاتی است که یک پژوهشگر به آسانی می‌تواند گرایش‌های دینی، ایدئولوژیکی، سیاسی، میهن‌پرستی و... را در آن ردیابی کند. در ایران هم بیشتر شهرها پس از تغییر حکومت این موضوع را تجربه کردند. اصلی‌ترین تغییر هم در نام مکان‌هایی بود که به شاه ختم می‌شد که به امام تغییر نام پیدا کرد. پدر و عمو اگرچه زندگی‌شان را از خانواده و پسران کویخا خلیل مستقل کردند، اما همچنان کار و تجارت مشترک را با آن‌ها ادامه دادند. آن‌زمان پدرم همراه پسرعموهایش و تعدادی فامیل و آشنای دیگر وارد شغلی به نام چوب‌داری شده و به‌واسطه او برادرش احمد هم وارد این شغل شده بود. چوب‌دارها کارشان این بود که به روستاهای مختلف می‌رفتند و گله‌های بزرگ گاو، گوساله و گوسفند را خریده و در بازارهای رایج آن منطقه که جمعه‌بازار و شنبه‌بازار بود می‌فروختند، حتی گاهی این دام‌ها را برای فروش به کُردستان عراق هم می‌بردند.

پدر همراه همکاران و شرکایش این کار را مرتب انجام داده و از آن پول زیادی به دست آورده بودند، آن‌قدر که به تدریج بازارهای منطقه را اجاره کرده بودند. از این‌جا به بعد دیگر فقط چوب‌دار نبودند، بازاردار شده بودند و برای هر معامله‌ای که در آن بازارها انجام می‌گرفت، کمیسیون دریافت می‌کردند. کم‌کم یکی از اعضای زیرک خانواده یک بازار بسیار بزرگ گوشت گوسفند و بز را در شمال ایران شناسایی کرد و چیزی نگذشت که بازار دام و گوشت شهرهای آمل، بابل و بخش‌هایی از رامسر را به دست گرفتند و گوشت آن مناطق را از کُردستان تأمین می‌کردند.

پدرم و اطرافیانش کارشان این بود که احشام را از روستاهای نقده و اطراف خریده و به بازارهای شمال می‌بردند. این کار ثروت خوبی برای خانواده اندوخت، آن‌قدر که کارشان را تا بهمن ۵۷ ادامه دادند و زمانی که انقلاب شد عمو احمد به‌علت آشوب و بسته‌شدن راه‌ها، در شهر بابل مانده بود و مدت‌ها طول کشیده بود تا از کوره‌راه‌ها خودش را به نقده برساند. بعد از آن هم از سویی به‌خاطر درگیری‌ها و از سوی دیگر به‌واسطه موقعیت‌گردها و اختلافات مذهبی که جنبه سیاسی هم داشت، این ارتباطات و تجارت قطع شد. منظورم این است که حاکمیت از احساسات مذهبی برای ایجاد تفرقه، حذف و طرد استفاده کرد تا

۱. چوب‌داری.



قدرت‌خواهی و استقلال‌طلبی‌گردها را که همیشه تهدیدی برای ساختار حکومت‌ها بود، سرکوب کند. پدرم و اقوامش پول زیادی را از دست دادند و در مقطعی هم به‌خاطر بسته‌شدن راه‌ها نتوانستند تمامی حساب و کتاب‌هایشان را تسویه کنند. رونق اقتصادی و ثبات اجتماعی ارتباط تنگاتنگی با هم دارند. در همه دوره‌هایی که ایران دارای ثبات سیاسی و اجتماعی بوده، شهرها هم رونق اقتصادی داشته‌اند. خانواده پدری‌ام نتوانستند از دوران ثبات و رشد اقتصادی دهه پنجاه بهره‌برده و ثروتی بیندوزند، اما از آن‌جا که انقلاب با بی‌ثباتی و تغییراتی بنیادین در همه زمینه‌ها و زیرساخت‌های سیاسی و اجتماعی همراه است، نخستین تأثیرات را روی ساختار اقتصادی جوامع شهری و روستایی گذاشت.

در دوره‌ای که پدرم و مردان خانواده به شمال رفت‌وآمد می‌کردند، ما بچه‌ها روزهای بسیار خوبی را می‌گذراندیم. آن‌ها با خودشان میوه‌هایی مثل پرتقال، نارنگی، موز، سیر شمالی و انواع ترشیجات و میوه‌هایی را که در منطقه ما کمتر بود و یا اصلاً نبود، می‌آوردند و در همین آمدوشدهای مردان طایفه، فرهنگ تازه‌ای هم به زندگی مان وارد شد. پدر و عمو گاهی کت‌وشلوار می‌پوشیدند و دستار محلی مکررانی که پیچ یا دستمال نام داشت بر سر می‌گذاشتند، این دستار<sup>(۱)</sup> بر سر گذاشتن با کت‌وشلوار ترکیب جالبی می‌شد و به نظرم تلفیق جالبی از سنت و مدرنیته را نشان می‌داد که خیلی جذاب بود، آنقدر که در شهرهای فارس نشین مرتب از پدرم درخواست می‌کردند که برای ویتترین استودیوهای عکاسی از او عکس بگیرند.



■ تصویر ۳۳ - از راست: مامه حولا / مامه قادر / مامه حمه دمین / پدرم / ایستاده عموم احمد، سال ۱۳۶۲

۱. پیچ یا ده‌سمال.

شاید در بعضی از مناطق غربی کشور از این عکس‌ها به چشمتان خورده، یا مردان گُرد را با این ترکیب، از نزدیک دیده‌اید. مردان خانواده، فارسی هم یاد گرفته بودند و این تبادل فرهنگی عجیبی<sup>(۱)</sup> برای ما کودکان بود. در این دوره به خوبی می‌شد یک رنگ شمالی و فارسی را از نوع لباس پوشیدن تا خوراک و پوشاک در خانواده‌های ما مشاهده کرد. تنوع اقلیمی، زیستی و فرهنگی در ایران باعث شده تا مردمی که در شهرهای بزرگ زندگی می‌کنند و بیشتر در کار تجارت هستند، اقوام مختلف را با لباس و لهجه و حتی منش و برخورد گوناگون ببینند. این مسئله برای گُردها هم در تعامل با شهرها و مواجهه با ملیتها و اقوام دیگر ایجاد کرد. ویژگی‌های فرهنگی خود را به مرور وارد شهرهای جدید کردند، اما خودشان هم خیلی زود تحت تأثیر مدرنیته و تجدد شهرهای بزرگ قرار گرفتند.

### ممنوعیتی دیگر برای دختران در طایفه‌ای سیاسی

کوچ کدخدا خلیل از شین‌آباد پیرانشهر به سمت نقده، تحولی اساسی در خاندان پدری من ایجاد کرد که می‌توان تأثیر آن را در دو سه نسل بعد هم مشاهده کرد. کویخا خلیل یک‌بار به خاطر کوچ اجباری از منطقه مکریان به اطراف نقده و بعد به منطقه لاجان (لاهیجان) از منظر موقعیت طبقاتی گویی تنزل پیدا کرده بود، ظاهراً لاجان نسبت به مکریان و محال در سطح پایین‌تری قرار داشته است. کویخا از جایی به بعد دوباره دور زده و به عقبه شهرنشینی خود بازگشت. اگرچه هرگز به منطقه مهاباد برنگشت، اما در نقده اقامت گزید و این حرکت باعث شد زندگی فرزندان و نزدیکانش از جمله پدرم متحول شود. اگرچه خودشان نتوانستند بهره‌چندانی از سواد ببرند و به مدرسه نرفتند، اما موفق شدند راهی برای ورود بچه‌های خانواده به دنیای جدید پیدا کنند.

نقده شهری چندفرهنگی بود که فرزندان کویخا خلیل و پدرم را با دنیای بیرون آشنا کرد، اما شغل چوب‌داری نقش مهمی در شناخت مردان خانواده از دنیای بیرون و شهرهای دیگر داشت و راه آن‌ها را به تهران و شهرهای شمالی ایران باز کرد. با وجود این که سنم کم بود و مردان هم در تعریف خاطرات چیزی را از قلم نینداخته و سانسور نمی‌کردند، داستان‌های زیادی از کاباره رفتن در خیابان لاله‌زار و مستی‌های بعد از آن و حتی دعوای و دستبردهایی که بهشان زده بودند، می‌شنیدم.

آن‌ها خاطراتشان را از رفتن به کنسرت‌های هاید، مهستی و حمیرا تعریف می‌کردند و جالب بود که همیشه هم به کنسرت خانم‌ها می‌رفتند. حتی یک بار هم نشنیدم که بگویند مثلاً به کنسرت خواننده مرد محبوب آن زمان مثل ایرج یا ستار رفته باشند. برای من که در دوران انقلاب بزرگ می‌شدم و شنیدن نوار کاست خواننده‌های زمان شاه ممنوع بود، دور از گوش‌های متعصب حکومت آن‌ها را می‌شنیدم؛ شنیدن این خاطرات بزرگ‌ترها شیرین و جالب بود و البته بخش‌هایی از این خاطرات هم درباره زن‌ها و روابطشان بود

۱. اخذ فرهنگی، تبادل فرهنگی، تعامل فرهنگی و زبده‌گزینی فرهنگی... از مباحث دانش مردم‌شناسی است. علاقه‌مندان می‌توانند جهت آشنایی بیشتر به کتب «مبانی مردم‌شناسی» مراجعه کنند. تبادل فرهنگی، در برابر تهاجم فرهنگی است. تبادل فرهنگی روند ضروری برای با طراوت ماندن معارف و حیات فرهنگی در سرتاسر عالم است.

که برای من در دوره نوجوانی، مهیج و جذاب بود. ورود مظاهر شهرنشینی و هر آن‌چه در روستاها و شهرهای کوچک نیست، باعث به هم خوردن توازن سنت در آن مناطق هم می‌شد. اصلاً شاید یکی از دلایل مقاومت مردان و زنان سنتی در شهرهای کوچک و روستا در برابر این تغییرات همین باشد که احساس ناامنی برای سنت‌گراها به وجود می‌آید و سرمایه‌های اجتماعی‌شان از قبیل اعتماد و امنیت را به چالش می‌کشد. شهرنشینی خاندان خلیل راه مناسبی بود برای مدرسه‌رفتن فرزندان خاندان پدری که از پسرهای بزرگ خانواده شروع شد و آنها تحصیل را تا مقطع دیپلم ادامه دادند.

سه نفر اول، پسران پسرعموهای پدرم بودند، کاک‌مراد پسر مامه‌حولا و کاک‌ابراهیم فرزند اول عمو قادر و کاک‌مصطفی پسر عمو محمدامین، بعد هم کاک‌فتاح پسر بزرگ هاجر - دخترعموی پدرم - به مدرسه رفتند و باب تحصیل هم کم‌کم در خانواده باز شد. کاک‌مراد که اکنون در آمریکا زندگی می‌کند، بعدها یکی از فرماندهان جنگی حزب دموکرات گُردستان ایران و مسئول لشکر نظامی منطقه اشونیه<sup>(۱)</sup> شد. حضور او، پدر و عموزاده‌ها و دیگر اعضای فامیل در حزب دموکرات گُردستان ایران، روی من و هم‌سن‌وسال‌هایم تأثیرات زیادی گذاشت و ما بخش مهمی از نگاه سیاسی زودرس خود را مدیون این ماجرا و شرایط حاکم بر منطقه می‌دانیم.

کاک‌ابراهیم هم از نسل اول تحصیل کرده‌های خانواده است. او اکنون بازنشسته است و قبلاً میرزا بنویس خانواده بود. به مدرسه رفت، سواد آموخت و دیپلم گرفت که زمان شاه مدرک بالایی بود. فراموش نکنیم در میان همه مظاهر مدرنیته و ظهور آن‌ها در شهرهای کوچک و روستاها، باسواد شدن و به مدرسه رفتن مهم‌تر از همه چیز بوده و موجب آگاهی می‌شد. نسل جدید با آگاهی کسب‌شده، در برابر سنت‌های غالب جامعه

خود مقابله می‌کنند. چراکه آگاهی، زمینه ساز تغییر و دگرگونی است.

همچنان که گفته بودم کاک‌فتاح عبدلی همزمان با کاک‌مراد احمدی وارد جریان‌های سیاسی شده و سپس به عضویت کمیته مرکزی حزب دموکرات ایران درآمد. کاک‌فتاح همان کسی است که در رستوران میکونوس (۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ برابر ۲۶ شهریور ۱۳۷۱) در شهر برلین آلمان، همراه دبیرکل حزب دموکرات گُردستان ایران دکتر صادق شرفکندی ترور شد<sup>(۲)</sup> و با دستگیری



■ تصویر ۳۴ - پسران مامه‌حولا و مامه‌حمه دمین

از راست: کاک‌جسیم، غفور/ مراد/ مصطفی/ نشسته: ناصر و طاها

۱. هیزی سمکو.

۲. روز ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ (شهریور ۱۳۷۱) در رستورانی به نام میکونوس در شهر برلین تعدادی از مخالفان جمهوری اسلامی



■ تصویر ۳۵ - کاک فتاح، ۱۳۷۰، پاریس

قاتلان آنها و حکم دادگاه آلمان، سران وقت حکومت جمهوری اسلامی از جمله علی خامنه‌ای محکوم شدند و برای دستگیری شان حکم قضایی بین‌المللی صادر شده است. کاک فتاح آن زمان نماینده حزب در اروپا و دیپلماتی زیرک و باهوش بود.

برگردم به تحصیل در روستاها و شهرهای گردستان... دختران گرد هم بعد از پسران به مدرسه راه پیدا کردند، اما مامه‌حولا که حالا بزرگ طایفه بود، اجازه نمی‌داد عمه‌هایم و دیگر دختران هم‌سنشان به مدرسه بروند. اگرچه کم‌کم دخترهای جوان‌تر وارد مدرسه شدند، اما عمه‌های من همیشه بابت این که نتوانستند درس بخوانند، ناراحت بودند و شاید یتیم‌بودنشان در این ماجرا بی‌تأثیر

نباشد. نوبت به نسل ما رسید که بعد از کاک‌مراد و کاک‌فتاح بودیم. عمو محمدامین برادر مامه‌حولا که نسبت به او شخصیت نسبتاً رادیکال‌تری هم داشت، دختران را محدود می‌کرد و اجازه نمی‌داد زیاد از محدوده خانه فراتر بروند. او مخالف مدرسه‌رفتن دخترها بود و مانند بقیه تمایل داشت آنها زودتر ازدواج کنند.

مامه حولا بیشتر دخترهای خانواده را در سن کم شوهر داد. البته این موضوع تا حدودی هم رسم رایج آن زمان بود که بیشتر دخترها مجبور بودند تن بدهند به ازدواج‌های قراردادی‌ای که اکثراً بین دو طایفه و فامیل بسته شده و در بیشتر موارد آسیب‌های زیادی به زندگی‌شان وارد می‌کرد. به همین دلیل زنان و دخترانی که هم‌سن‌وسال عمه‌هایم هستند، خاطرات خوبی از آن دوران ندارند و با وجود محبوبیت بسیار زیادی که مامه‌حولا داشت، او را که باعث رنج تعدادی از دختران و زنان و نابود شدن عشق‌هایشان شده بود، پنهانی نکوهش می‌کنند. عمه مریم همیشه تعریف می‌کرد که مامه‌حولا پیام فرستاده بوده که: «شنیدم مریم می‌خواهد به کلاس اکابر - معادل نهضت سوادآموزی بعد از انقلاب - برود که نامه نوشتن برای پسرها را یاد بگیرد!»

آن روزها تصور خوبی درباره مدرسه و سوادآموزی دخترها وجود نداشت و این کار را معادل بی‌اخلاقی و ورود به دنیایی می‌دانستند که با سلطه مردانه در تعارض بود. نظام مردم‌محور به‌خوبی می‌دانسته اگر دخترها به مدرسه بروند و آگاهی‌شان افزایش یابد، کمتر به ساختارهای سنتی و مذهبی‌ای که از فرهنگ کهنه و متحجرانه‌ای چون سنت زن‌به‌زن آمده و موجب ازدواج اجباری و کودک‌همسری‌ست؛ تن خواهند داد. پدرم که متعلق به نسل جوان‌تری بود، دلش می‌خواست خواهرهایش به مدرسه بروند، اما قدرت این را نداشته که مقابل بزرگ‌ترها بایستد.

پوشش و یونیفورم اجباری که دامن و پیراهن آستین کوتاه و موهای افشان دخترها بود؛ واکنش جامعه را

---

به قتل رسیدند. بر اساس مشروح حکم دادگاه، اندکی قبل از ساعت ۱۱ شب ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ چهار نفر در رستوران میکونوس واقع در پراگر اشتراسه برلین با شلیک جمعی ۳۰ گلوله یک مسلسل خودکار و یک سلاح کمری کشته شدند. عوامل ترور که فرستادگان نیروهای امنیتی ایران بودند دستگیر، دادگاهی و زندانی شدند.

برمی‌انگیخت. این موارد بدنه سنتی و واپس‌گرای اجتماع را به تحصیلات دختران حساس کرده بود. کشف حجاب و پوشیدن یونیفرم مدارس در دوره شاهنشاهی پدر و پسر، که تنها به پروژه مدرنیته و جهانی‌شدن فکر می‌کردند با بی‌اعتنایی به ساختار فرهنگ محلی و سنتی بسیاری از مناطق کشور مثل گوردستان، لطمه و آسیب زیادی به دختران این مناطق زد و آن‌ها را به قربانیان این ماجرا بدل کرد، قربانیانی که از فرصت تحصیل و کسب آگاهی محروم شدند.

سرعت بالای تحولات فرهنگی و اجتماعی از دوره مشروطه که مدارس دخترانه گشایش یافت، نمایانگر آن است که زنان سهم ارزنده و قابل توجهی در این تحولات داشتند و در برهه‌هایی از تاریخ که به آن‌ها فرصت سوادآموزی و کسب آگاهی داده شده، بسیار کنشگر و نقش‌آفرین بوده‌اند. در هر حال بخش غم‌انگیز ماجرا این بود که این قدرت برای محروم کردن زنان از تحصیل از سوی مردان متعصبی اعمال می‌شد که به شهرهای بزرگ رفت‌وآمد داشتند و به کاباره هم می‌رفتند. در نسل بعد از آن‌ها هم فقط چند خانواده بودند که پسرها و دخترهایشان تقریباً به تحصیلات مستمر ادامه دادند و همچنان این تفکر که دختر نباید درس بخواند، سلطه داشت. از آن خانواده‌ها، یکی خانوادهٔ عمو قادر<sup>(۱)</sup> بود که همسرش هم دخترعموی مادرم بود و یکی خانوادهٔ ما. البته من و برادرم از مقطع راهنمایی درس خواندن را رها کردیم و من به مطالعهٔ آزاد روی آوردم و بعدها خارج از ایران دوباره تحصیل را از سر گرفتم.

## روستاها و خداحافظی با چراغ دودی

روستاهاى ایران خیلی دیر نشانه‌های مدنیت را در خود دیده و تجربه کردند. برق، آب، خط انتقال گاز، تلفن و حالا هم اینترنت. همهٔ این‌ها اول سهم شهرها بود و تا به روستاها برسد، گاهی ده‌ها سال طول می‌کشید. هنوز هم هستند روستاهایی که بهره‌ای از همهٔ این امکانات نبرده‌اند. برای همین هم بود که زندگی در روستا تا حدود چهل سال پیش چیزی بود کاملاً متفاوت از زندگی شهری. این روستاها هرچه از مرکز دورتر بودند، سهمشان از مدنیت و مدرنیته هم کمتر بود و دیرتر به آن می‌رسیدند.

اگر فقط به حد فاصل روشن شدن اولین لامپ در ایران با اولین لامپ در گرداشوان نگاهی بیندازیم، به عمق این فاصله پی می‌بریم. اولین لامپ در ایران سال ۱۲۶۴ روشن شد، درحالی‌که سال ۱۳۶۶ به روستای پدربزرگم رسید، یعنی با فاصله‌ای صدودو ساله! به یاد دارم نخستین تحول بزرگ گرداشوان آمدن برق بود، زندگی مردم را برای همیشه عوض کرد و حادثه‌ای بزرگ محسوب می‌شد.

نور هر لامپ ما را از حس نوستالژیک دود چراغ فتیله‌ای روشن در مطبخ و چراغ نفتی دورتر کرد. برق، زندگی را روشن کرد و مردم توانستند در تاریکی شب همهٔ زوایای آشکار و پنهان خانه و روستا را ببینند، چیزی که قبل‌تر با چیرگی شب امکانش را نداشتند. آن زمان، کوچک بودم و برایم جذاب بود که می‌توانم همهٔ گوشه‌وکنار طویله‌ها و کاهدان‌های بزرگ را در شب هم ببینم و گوشه و کنار خانهٔ مینه قاضی با دید کامل پرسه بزنم.

۱. مامه قادر.

در خانه پدر بزرگم لامپ و تلویزیون با هم روشن شدند. البته مینه قاضی پیش تر هم یک تلویزیون چهارده اینچ داشت که با باتری تراکتور روشن می شد. بعد از آمدن برق در دهه ۷۰، بسیاری از بخش های زندگی مردم روستا شبیه زندگی شهری شد. بعدها تلفن هم رسید و زندگی راحت تر شد، اما دیگر هیچ چیز مثل قبل طعم و بوی روستا و خانه پدر بزرگ را نمی داد. برای من که دود چراغ فتیله ای روشن در مطبخ را با جان و دل حس کرده بودم، آمدن برق کلاً اوضاع را تغییر داد. دیگر زنان روستا با گوشت و مرغ های پرورشی خودشان آشپزی نمی کردند و به نظرم غذاها طعم قبل را نداشتند، تنور خانه ها خاموش شده بود و بوی خوش نان نمی آمد. مزه نان ماشینی شهری جای طعم خوشمزه نان تنوری گُردی را در سفره مردم روستا گرفته بود. حالا که فکر می کنم می بینم این لذت های زندگی روستایی و خاطره بازی های امروز ما، برای مردان و زنان روستا کلی زحمت داشت. سبک زندگی مشقت باری داشتند و حالا با این امکانات، زندگی شان تغییر کرده و راحت تر شده است. هنوز هم با تمام وجودم دل تنگ از دست رفتن آن طعم ها، رنگ ها، بوها و زندگی روستایی هستم، اما به خودم این حق را نمی دهم که روستا و مردمش را برای خداحافظی با سبک زندگی گذشته شان سرزنش کنم. آن ها هم بعد از تحمل سختی های زندگی حق دارند از رفاه برخوردار شده و در آسایش زندگی کنند.

رحیم پسر دایی علی که در رشته فقه سنتی چندسالی در مسجد گرداشوان تحصیل کرده و به مسجد رفت و آمد داشت، می گفت: «کاک کامیل تعداد نمازگزاران، دیگر به چهار پنج نفر رسیده است» در صورتی که زمان کودکی ما مسجد فقط برای نماز نبود و جلسات و هم اندیشی امور روستا و همدلی مردم هم در آن برگزار می شد.

حالا فضا عوض شده و نفوذ رسانه ها را هم باید در ایجاد این فضای تازه پررنگ و مؤثر دید. خانواده ها از مرز تلویزیون و شبکه های ماهواره ای که عمدتاً سیاسی بود، گذشته و تماشاگر سریال های ترکی و فیلم های عاشقانه غربی شده اند. عمده افراد در شبکه های اجتماعی فعالیت دارند و بخشی از زمان روزانه شان در تلگرام و اینستاگرام می گذرد.

این تغییرات، چهره و فرهنگ روستا را تغییر داده، همه را شهری کرده و بیشتر اهالی، خانه دومی هم در شهر دارند. به نظرم در سبک زندگی روستایی، حس زندگی و پیوند با واقعیت های زندگی پررنگ تر بود. شهر به مثابه جامعه گمنام، علاوه بر آن که پیوند زندگی آدم ها با هم و ارتباطات عمیق آن ها را گسسته، وجودشان را از حس زندگی ای تهی کرده که در همنشینی با طبیعت تجلی داشت و آنان را از طریق بودن در فضاهای غیرواقعی متأثر از رسانه ها و شبکه های اجتماعی، در فراواقعیت ها غوطه ور کرده و ارتباطشان با واقعیت را گسسته است. هرچند به نظرم ماهیت شهر و روستا، فارغ از ماجراهای فرهنگی و آیینی ای که امروزه به شدت کم رنگ شده، صرفاً در نوع و شیوه تولید روستایی است.

فرهنگ شهری و روستایی به هم نزدیک شده و مانند گذشته، بین شهر و روستا فرسنگ ها فاصله نیست. برخی تغییرات در ایران و مناطق گردنشین، مانند جاده های آسفالتی، لوله کشی آب و ورود برق به روستاها، تأسیس مدارس ابتدایی و گسترش دوره متوسطه و بسط مراکز دانشگاهی در شهرستان ها که برخی از

تحصیل کرده‌های روستایی هم به آن راه پیدا می‌کنند، روندی است که از دههٔ چهل شمسی در ایران آغاز شده و به مرور، تکامل یافته و زندگی روستایی را مدام به زندگی شهری نزدیک‌تر کرده است. واقعیت این است که انقلاب ۵۷ هم به این تحولات سرعت بخشیده است و با این که جهت‌گیری مردمی و عدالت‌خواهی‌شان به دیگر سو سوق داده شده، اما تجدد و مدرنیسم را در ابعاد مختلف وارد زندگی مردم در سطح روستا و شهرها کرده است. قطعاً پیشرفت‌های تکنولوژی جهانی و منطقه‌ای هم در تمام زوایای آن، از اقتصادی گرفته تا فرهنگی، زندگی مردم را متحول ساخته است و متأثر از همان مفهومی که امروزه به نام جهانی‌شدن می‌شناسیم، مرز بین شهر و روستا رنگ باخته است.





## فصل دوم

# سالہمی انقلاب، جنگ و آوارگی



سال‌های شادی و خنده، سال‌های بی‌خیالی و سرخوشی کودکی برای بچه‌هایی که زیر سایه‌ی جنگ و ناامنی زندگی می‌کنند، شبیه یک نقاشی رنگارنگ و زیباست که گویی دستی مدام گوشه‌هایی از آن را خط‌خطی می‌کند. من این شرایط را تجربه کردم و هر بار به گوشه‌ای از این تصویر گریختم و منتظر ماندم تا باز هم رنگ‌ها مرگ را تجربه کنند.

سقوط رژیم شاهنشاهی و پیروزی انقلاب اسلامی، جنگ داخلی و هجوم رژیم بعثی عراق به مرزهای ایران و سپس مسائل قومیتی و ملیتی و فضای بسته‌ی پس از جنگ، یغماگران بزرگ آن روزهای همه و به‌خصوص بچه‌ها بودند.

ما گیاهان نورسی که قرار بود در خاکمان ریشه‌ها را محکم کنیم، در تعقیب‌وگریزهایی بی‌امان روز و شب و ماه و سال گذرانیدیم و هرکدام در دست تاراج‌گر روزگار به شکلی شکستیم و هرگز ندانستیم کودکی می‌تواند شاد و قشنگ باشد. در فاصله‌ی هر پناه تا حمله‌ی بعدی فکر کردیم پوک‌های تفنگ، اسباب‌بازی‌اند و باید سهم ما از جهان، تقلائی سخت باشد برای زنده ماندن.

گاه مرزهای زندگی فردی و اجتماعی و پهنه‌ی خصوصی و عمومی زندگی چنان درهم می‌آمیزند که روایت فردی، شمایی همگانی می‌یابد و روایت جمعی، شکلی فردی. در این فصل؛ از جنگ نقده، احزاب و جریانات کردستان، قیاده موقت بارزانی و نقش آنها در حوادث شرق کردستان و سرنوشت خود و خانواده‌ام در این ایام سخت و پرماجرا سخن خواهم گفت. روایتی مربوط به سال‌های کودکی و آغاز نوجوانی‌ام که با بخش مهمی از تاریخ کردستان یا به تعبیر دقیق‌تر شرق کردستان درآمیخته است.

## کودکی در سایه جنگ

ایام پایانی بهمن ۵۷ در حالی که تاریخ نه چندان مشخص روز تولدم برای شروع ۷ سالگی فرانسیده بود، انقلاب مردم ایران علیه رژیم پهلوی به پیروزی رسید و قدم در راه ۷ سالگی برای من، با طلوعه دوره جدیدی گره خورد که سرخوشی انقلابی آن با نوید آزادی، آبادانی، استقلال، رفاه و برابری، همه آحاد مردم و ملت‌های ایران را با جوش و خروشی کم‌نظیر به میدان کشانده بود. این نوید جدید برای سرزمین مادری‌ام، کردستان، که بیش از هر جای دیگری تشنه عدالت، برابری، توسعه، و خواسته‌های برحق ملی - قومی خویش بود، پویایی و سرزندگی سیاسی و اجتماعی دوچندانی خلق کرد. اما این سرمستی و سرخوشی انقلابی چندان نپایید و به زودی شهر و دیارمان در فضای انقلابی، که از سوی روحانیون متعصب شیعی و پیروانشان تسخیر شده بود، ارمغانی جز جنگ، آوارگی، بوی دود و باروت و خون نصیبت نشد و در سایه قهر انقلابی چنان جراحات‌های التیام‌ناپذیری یافت که هنوز از زخم‌های آن خونابه می‌چکد. این چنین بود که تار روزگار کودکی‌ام با بود این رویدادهای پرتالهاب و ویرانگر تنیده شد، و پیش از آن که فرصتی برای ساختن حکایت پرحلاوت کودکی بیایم، جنگ و ویرانگری‌هایش ما را روایت کردند. روایت کودکی در سایه جنگ، بازگویی تاریخ جنگ نیست، بلکه بازخوانی کودکی و کودکی‌های به یغما رفته‌ای است که جنگی شوم و نابرابر، کابوس‌وار تسخیرش کرد.

نمی‌توانم منکر بعضی تأثیرات مثبت احزاب سیاسی و حکومت‌های محلی در مناطقی مثل کردستان شوم. با وجود برخی ضعف‌ها و اشکالاتی که در این احزاب و نظام‌های سیاسی وجود داشت، آشنایی با آن‌ها باعث شد در بزرگسالی از سیاست فاصله بگیرم. از منطقه کردستان که دور شدم، به این نتیجه رسیدم که حوزه کار و علاقه من دیگر سیاست و به‌خصوص سیاست حزبی نیست که هر دو در جغرافیای شرق، درنده و کم‌اخلاق هستند. من اهل صراحت در سخن و قلم بودم و هستم، اعتقاد به استقلال در تحلیل دارم و این‌ها با سیاست حزبی سازگاری ندارند.

همواره تلاش کردم که کارهای پژوهشی‌ام را مستقل و فارغ از سوگیری‌های سیاسی تحلیل کنم. اما زندگی ما پیوندی معنادار و پایدار با سیاست داشت و تا حدی تحت سیطره آن بود و نمی‌توانم حضور پررنگش را نادیده بگیرم. ما آسیب‌های آن را بیش از گذشته در قالب انقلاب، جنگ، کشتار، درگیری‌های داخلی و

جنگ هشت‌ساله میان ایران و عراق تجربه کرده بودیم. حتی زمانی که از این فضا و پیامدهای مخرب آن فاصله می‌گیریم هم به‌عنوان بخش مهمی از تجربه زیسته‌مان در ما و با ما می‌ماند. اگر سیاست را به تحلیل و نقد روابط قدرت در جامعه و رابطه حاکمیت با نهادهای اجتماعی و فرهنگی ... و تعریف کنیم، دامنه وسیعی از زندگی آدمی را در بر می‌گیرد. به‌ویژه کسانی که وارد فضای فعالیت‌های اجتماعی و نقد و پژوهش‌های اجتماعی و فرهنگی می‌شوند، بی‌واسطه با سیاست و سازوکارهای قدرت درگیر شده و آن را نقد می‌کنند. امروز هم حتی اگر در جریان‌های حزبی و سیاسی ایران وارد نشده باشی، باز هم نمی‌توانی از سیاست دور بمانی که ظاهراً این خاصیت زیستن در خاورمیانه است.

### نقده؛ زخم عمیق کهنه

اول بگویم نقده<sup>(۱)</sup> کجای نقشه ایران است و چه اقلیمی دارد. این شهر جزء استان آذربایجان غربی بوده و در هشتادوهفت کیلومتری شهر ارومیه و پنجاه‌ودو کیلومتری مهاباد واقع شده است. پیش‌تر تُرک‌های آذری آن را با نام سولدوز<sup>(۲)</sup> و گُردها سندوس یا دشت سندوس می‌شناختند، اما سال‌هاست که همه، این شهر را نقده می‌نامند. در جغرافیای ایران، شهرهایی مثل نقده که محل سکونت مردمان و فرهنگ‌های مختلف باشد، زیاد نیست. به‌واسطه سکونت گُردهای مکریانی و تُرک‌های قره‌پاپاق<sup>(۳)</sup> زبان‌های گُردی و تُرکی در این شهر تکلم می‌شود، اما با کمی کاوش رد پای آشوری‌ها، یهودی‌ها و حتی مسیحی‌ها هم در آن دیده می‌شود و منطقه‌ای است با تنوع فرهنگ ملیتی، قومیتی و دینی.

نقده از شمال با ارومیه، از جنوب با شهرستان‌های پیرانشهر و مهاباد، از شرق با میاندوآب و از غرب با اشنویه هم‌مرز است. «هفت‌چشمه<sup>(۴)</sup>» از زیبایی‌های نقده است که در بخش شرقی سلطان‌یعقوب قرار داشته و به املاح معدنی ویژه‌اش شهرت دارد. تپه حسنلو و جام زربینش هم که در تاریخ ایران باستان بسیار معروف است بر شهرت این شهر افزوده و چشمه‌ها و مناطق کوهستانی‌اش هم برای بسیاری آشناست.

پس از دوران سوم زمین‌شناسی شکل گرفته است و بنا به شواهد طبیعی و کشف فسیل‌های جانوری و گیاهی در دامنه کوه‌های لاواشلی (جنوب غربی نقده) این منطقه ۵۰۰ میلیون سال قبل در زیر آب قرار

---

۱. تا دوره رضاشاه که ایران به شیوه استانی تقسیم نشده و استانی به نام آذربایجان غربی وجود نداشت، از شهری به نام نقده خبری نبود. به دستورعباس‌میرزا نایب‌السلطنه تبریز چندصد خانوار ترک قره‌پاپاق در سندوس و روستاهای ده نقی یا نقی‌ده، رادانه و یکی دو روستای دیگر اسکان داده شدند. (دینز ایشچی، آسیب‌شناسی جنگ نقده؛ دیالوگ پیشنهادی حزب دموکرات کردستان؛ ۲۵ آپریل ۲۰۱۲)

۲. با توجه به این که استفاده از واژه سولدوز (در گُردی سندوس) برای منطقه نقده حساسیت‌زاست و در خصوص آن توضیح داده‌ام، در متن بیشتر از نقده استفاده شده است.

۳. کلاه‌سیاه.

۴. ینددی گُوز به تُرکی، حوت‌کانی به گُردی

داشته است. از طرفی وجود تپه حاجی فیروز در هشت کیلومتری شمال شرقی نقده با توجه به کاوش‌های باستان‌شناسی، حاکی از زیست‌اقوام ابتدایی و شروع عصر سنگی در منطقه و یکی از قدیمی‌ترین تپه‌های باستانی در ایران محسوب می‌شود.<sup>(۱)</sup>

### تاریخ سیاسی نقده (سندوس یا سلدوز؟)

به استناد منابع موجود، دشت سولدوز در دوران باستان تحت نفوذ قدرت‌های ماننا، اورارتو، آشور، لولوبی، گیلزان، هوری، سکاها، مادها و سپس پارت‌ها، ساسانیان و اعراب قرار گرفته است. در ادوار بعد از اسلام باز هم دسته‌های دیگر ترک‌زبان چون غزنویان، سلجوقیان، خوارزمشاهیان و... در آن ساکن شده‌اند. بعدها تحت تسلط مغول در آمده و سپس ایلخالار، آق‌قویونلو، طوایف افشار اورمی و مقدم مراغه روستاهایی در نقده بوجود آورده‌اند. در زمان فتحعلی‌شاه قاجار ایل قره‌پاپاق از قفقاز به این ناحیه مراجعت کرده و سکنی گزیدند.<sup>(۲)</sup> در سال ۱۲۴۰ ه. ق (گوگجه) محل سکونت نقی‌بیگ به تصرف روس‌ها درآمد و پس از کشمکش‌های زیاد بالاخره نقی‌خان با ایل خود به سمت خوی و سلماس آمد و به علت مناسب نبودن اوضاع منطقه در سال ۱۲۴۵ ه. ق عباس‌میرزا ناحیه سلدوز را به ایل واگذار کرد و سند (نوچه ده) یا (نقدای نقده) را به خود نقی‌خان اعطا نمود.<sup>(۳)</sup> در سندی دیگری هم آمده است:

«ایل قاراپاپاق در سال ۱۲۴۴ ه. ق از ترکیه به ایران آمده و در محال شاهپور (سلماس فعلی) سکنی گزیدند، ولی چون آن‌جا آبادی و سکنته محلی داشت و محل مناسبی برای زندگی این ایل نبود؛ لذا ایل قاراپاپاق را به این منطقه کوچ دادند و در منطقه سولدوز، قریه «نوچه ده» یا «نوقادای» را به رئیس ایل به نام نقی‌خان بوزچلو دادند که بعداً این قریه به تدریج نقده خوانده شد»<sup>(۴)</sup>.

آن‌زمان در واقع نقده که جزء ملک عباس‌میرزا بود، بخش‌هایی از آن را به قره‌پاپاق‌ها واگذار کرد و این‌گونه بود که برخی از مناطق سندوس را حکومت دوباره به تصرف خود درآورد که تا آن‌زمان در اختیار گُردها و تحت سیطره عشیره‌های قدرتمندی از جمله مامش و منگور بود. نقده و اطراف آن یک منطقه گُردنشین بود که با آمدن ایل قره‌پاپاق هژمونی و یکدستی آنجا تغییر کرد و عباس‌میرزا هم از این حیث که ایل قره‌پاپاق شیعه مذهب و با مذهب دولت مرکزی هم‌جهت بود، در این کار به سران آن کمک کرد و همچنین به نفوذ

۱. به نقل از سایت رسمی فرمانداری نقده.

۲. سایت رسمی فرمانداری نقده.

۳. محمد قربانی. محقق میراث فرهنگی، در گفت و گو با خبرنگار بخش ایران‌شناسی خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا). مهر ۱۳۸۳. [www.isna.ir](http://www.isna.ir)

۴. نبی‌یار، اسمعیل، ۱۳۸۱.

هرچه بیشتر این ایل در منطقه یاری رساند.

عباس میرزا، ولیعهد آن دوران ایران، ساکن شهر تبریز بود و گهگاه در تهران سکنی می‌گزید، اما این‌که چگونه در نقده یا روستاهای آن ملک داشت؛ مربوط به مناسبات ارضی خاصی است که در ایران رایج بود و اکنون پیامدها و تبعات آن را در سیاست اقتصادی ایران مشاهده می‌کنیم. برعکس فنودالیزم اروپایی که به تعبیر کارل مارکس نوعی از مالکیت خصوصی بود که به سرمایه‌داری تبدیل می‌شد، در ایران این‌گونه مالکیت خصوصی رسمیت پیدا نکرده بود و شاه و شاهزادگان عملاً مالک تمام ایران بودند. این موارد به وفور در اقتصاد سیاسی ایران دیده شده که شاهزاده اهل تهران بود اما در استان فارس مُلک داشت.

می‌توان این مسئله را به مراغه هم تعمیم داد. اوایل حکومت صفویه ایل مقدم را به مراغه آوردند و تدریجاً در اواخر حکومت صفویه ایل افشار به ارومیه نقل مکان کردند تا در برابر گُردها مقاومت کنند. همچنین مرحمت‌آباد (میان‌دوآب) برای ایجاد سدی برابر ایلات گُرد تأسیس شد تا از چپاول گاه به گاه مراغه که شهری ثروتمند و تُرک‌نشین بود، جلوگیری کنند. بعدتر تبعیدیان آقامحمدخان قاجار را از شهرهای سیرجان و کرمان (همشهری‌های کریم‌خان زند) به مرحمت‌آباد می‌آوردند.

این تغییرات قهرآمیز ژئوپولیتیکی همیشه در مناطق موکریان یا همان مکریان اتفاق افتاده و یکی از عوامل نافرمانی و جنبش مقاومت ملی گُردها و حتی مقاومت ناسیونالیستی در منطقه همین مسئله تغییرات ژئوپولیتیکی بوده است، تا حدی که حتی نه تنها در گُردستان ایران که در چهار بخش گُردستان<sup>(۱)</sup> و گُردستان عثمانی که آن دوران وجود داشت، مکریان سنی مذهب به دلیل این تغییرات، پرجنب و جوش‌ترین منطقه بوده که نامتجانس بودن با مذهب مرکز به این تغییرات شدت بخشیده است.

ما نمی‌توانیم یک تاریخ‌نگاری ایدئولوژیکی انجام داده و اقرار کنیم که تُرک و گُرد همیشه در جنگ و ستیز علیه هم بوده‌اند. چون تا قبل از به وجود آمدن این اتفاقات رابطه گُرد و تُرک یا گُردهای نقده



■ تصویر ۳۶ - از راست: حسنعلی زرگرزاده نماینده وقت مجلس / نقی خان بوزجلو فرماندار / صادق ضیا معاون بیمارستان / علی خلیخالی شهردار، نقده، بهار ۱۳۴۵

و تُرک‌های قره‌پاپاق بد نبوده و مناقشات چندانی با هم نداشته‌اند، اما بعدها ایدئولوژی‌های مدرن (چه اسلام سیاسی و چه مارکسیسم و چه ناسیونالیزم و ...) پدید آمده و با تحریک ملت‌ها برای بازتعریف هویتشان، تنش‌هایی میان این دو گروه ایجاد شد.

در دوران جمهوری اسلامی، جغرافیای شهرهای دیگر هم تغییراتی را تجربه کردند. شهرستان

۱. شرق، غرب، جنوب و شمال گُردستان (پوژده‌لات، رُوژاوا، باکور و باشوری کوردستان)

میان‌دوآب از این جمله است. برخی معتقدند طی این تغییرات، قسمتی از مهاباد را به میان‌دوآب وصل کردند تا از قسمت شمال شرقی، مجاور با شهر و روستاهای نقده باشد، اما نقده و میان‌دوآب فاصله زیادی با هم دارند. بطوری که شهر مهاباد محل عبور مسافرین میان‌دوآب به نقده یا بالعکس است (کسی که بخواهد از میان‌دوآب به شهر نقده برود یا بالعکس عمدتاً از شهر مهاباد عبور می‌کند). البته یک جاده کمربندی هم که جاده‌ای مناسب ندارد احداث نموده‌اند که اکنون روستاها در حال نزدیک شدن به آن کمربندی هستند. در واقع می‌توان گفت مرز مشترکی مابین میان‌دوآب و نقده وجود ندارد. ترک‌های نقده بسان جزیره‌ای کوچک در میان جزایر بزرگ گُردنشین هستند که این جغرافیای بزرگ گُردی شامل مهاباد، پیرانشهر و اشنویه و مناطق شمالی که شامل مرگور و ترگور (که اینها نیز مناطق گُردی‌اند) هستند.

نقده تا دوره رضاشاه، بخشی از ایالت مکریان بود اما طی تصمیمی ناگهانی، به لحاظ تقسیم‌بندی کشوری بخشی از استان آذربایجان غربی شد. تا پیش از این، آذربایجان محدوده مشخصی بود با مرکزیت تبریز اما رضاشاه در تقسیمات جدید، آذربایجان غربی را هم به ایران افزود. مشخص نیست با چه قصدی دست به تقسیمات جدید در ایران زده است؛ آیا می‌خواست از نفوذ همسایگان ایران مثل شوروی کمونیستی و نفوذ ترکیه جلوگیری کند؟ سیاست ملت‌سازی و یکسان‌سازی را در منطقه پیش گرفته بوده؟ یا می‌خواست فعالیت آذری‌ها / ترک‌ها و گُردها را مستقیم زیر نظر بگیرد؟ هرچه بوده او هم سیاست حکومت قاجار را ادامه داده و کوچاندن برخی از ترک‌ها به سندوس را متوقف نمی‌کند.

در سند تاریخی ۲۱ اردیبهشت ۱۳۵۱ که مرتبط با کشف حجاب است، آمده<sup>(۱)</sup>:

«بعدالعنوان - عطف امریه رمزی نمره ۱۵۷ - ربع دهات سلدوز گُردنشین و مابقی ایل قره‌پاپاق<sup>(۲)</sup> و از اطراف جمع شده‌اند. آنچه گُردهای دهات‌نشین از اول چادر نداشته‌اند و لباس زنانه گُردی دارند و آنچه قره‌پاپاق است، چادر داشته ملبس به لباس ایلاتی خود هستند. دفعات در تحت نمره عرض نموده ترتیب تجدد نسوان در دهات سلدوز به عمل آمده، زن‌ها فقط چادرها را برداشته‌اند و قدرت تجدید لباس تازه ندارند. در موضوع چارقد با نزاکت، عملی نخواهد شد. آن‌ها که رعیت گُرد هستند چارقدبرداری و سرگشادگی را یکی از کارهای قبیح می‌دانند. اطلاعاً عرض می‌شود در محلات لاهیجان، منگور، زررا، و مکری، هنوز مردها کاملاً متحدالشکل و تغییر لباس نشده‌اند. هر مالک قریه یک دست لباس برای خود و نوکرش تهیه کرده در موقع مسافرت به شهر و قصبه و جاهایی که مأمورین دولتی دارد، می‌پوشند. در محل خود به همان لباس گُردی سابق ملبس می‌باشند. در این

۱. اداره سیاسی وزارت داخله. سواد راپرت حکومت سلدوز. نمره ۲۷۲ مورخه ۲۱ / ۲ / ۱۳۱۵.

۲. عشایر آذربایجان غربی (ارومیه) شامل عشایر منطقه ماکو، خوی، شاهپور (سلماس)، مهاباد و سلدوز است. ایل قره‌پاپاق که ضبط آن در سند حاضر قره‌پاپاق آمده، در منطقه سولدوز هستند. کوهستان در این منطقه به گُردها تعلق دارد. (ر.ک: فرهنگ آبادی‌ها و مکان‌های مذهبی کشور، پاپلی یزدی، صفحه ۴۰۰ و فرهنگ آبادی‌های ایران، لطف اله مفخم، صفحه ۳۳۹).



صورت اگر در زن‌های رعیت اکراد، چارقدراری عملی شود عموم گردهای سلدوز به محلات گُردستان فوق خواهند کوچید...<sup>(۱)</sup>.



■ تصویر ۳۷ - تصویر سند تاریخی مرتبط با کشف حجاب

صادق زیباکلام استاد علوم سیاسی دانشگاه تهران معتقد است، رضاشاه با گذاشتن این نام (آذربایجان غربی) بر بخش بزرگی از شهرهای گُردی ایران دنبال پاک کردن صورت مسئله بحران گُردستان بود.<sup>(۲)</sup> البته این جریان بعد از انقلاب سال ۵۷ هم در قالب‌های متفاوت و با اهداف سیاسی و قومی در همین مسیر پیش رفته است.

هر چند بی‌مناقشه نیست، اما نگاهی به کتاب تاریخ ایل قاراپایاق<sup>(۳)</sup> به ما می‌گوید: آغاز مهاجرت ایل معروف قاراپایاق سال

۱۳۲۷ بود، در سال ۱۳۳۰ به اوج خود رسید و در آخر سال ۱۳۳۲ تقریباً پایان یافت، اما جسته و گریخته تا سال ۱۳۳۸ هم ادامه داشت. اکثر این مهاجران هم مردمی فقیر بودند. قاراپایاق‌ها مانند گُردها ساختاری عشیره‌ای دارند، برای همین با اصول و قوانین محلی زود آخت شدند و گُردهای محلی هم آن‌ها را پذیرفتند و رابطه نسبتاً خوبی میانشان برقرار شد. در دور دوم مهاجرت از آذربایجان به سندوس آمدند و شاهسوند‌ها وارد منطقه شدند. آن‌ها دامدار بودند و برای همین کار به منطقه آمدند، این طایفه میان گُردها به مردمانی بی‌آزار معروفند.

دسته سوم مهاجران، آخرین و تازه‌ترین گروه به هشترودی‌ها معروف بوده‌اند که از مناطق دوردستی مثل هشترو و میانه به منطقه سولدوز/ سندوس نقل مکان کردند. در این میان هم بعضی گُردهای منطقه و اطراف از جمله جد پدري من از محال مهاباد، طی سال‌های متمادی برای کشاورزی و سکونت به این منطقه و روستاهای گُردنشین آن مهاجرت کردند. این مهاجرت‌ها هرچند داخلی بود، اما در دوران ارباب-رعیتی آن‌زمان عادی و چه‌بسا اجتناب‌ناپذیر محسوب می‌شد.

نقده همیشه برای حکومت‌ها، منطقه‌ای مهم و استراتژیک بوده و از نظر جغرافیایی هم موقعیت ویژه‌ای دارد. این شهر در دوران معاصر بیشتر با جام حسنلو و جنگ ناخواسه‌ای شناخته می‌شود که فروردین ۱۳۵۸

۱. تغییر لباس و کشف حجاب به روایت اسناد. تهران: نشر مرکز بررسی اسناد تاریخی، ۱۳۷۸. ص ۳۵۰.

۲. وبسایت تحلیلی و خبری آذری‌ها. زیباکلام: رضاشاه نام «آذربایجان» را بر روی کردستان گذاشت. ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۵: <https://azariha.org/717>

۳. رضوی، مهدی (مسعود). تاریخ ایل قاراپایاق. انتشارات اهل بیت، ۱۳۷۰. ص ۲۲۵.

گریبان شهر را گرفت. این جنگ تبعات بسیاری داشت و اختلافات شیعه و سنی و کُرد و تُرک را وارد مرحله جدیدی کرد. در شکل‌گیری این شرایط، عوامل مختلفی نقش داشتند که بدون شک تأثیرگذارترین عامل انتصابات پس از انقلاب بود. حکومت جدید مناصب مهم استان را به کسانی چون امام‌جمعه‌های ارومیه و بعضی مسئولان و معتمدان تُرک منطقه و عوامل رژیم سابق اعطا کرد و همین موضوع به اختلافات میان کُرد و تُرک دامن زد.

برخی مسئولان حزب دموکرات گُردستان ایران هم که به‌تازگی از اروپا و از گُردستان عراق بازگشته بودند، شناخت روزآمدی از فرهنگ و جامعه نقده و مردمان آن نداشتند و اقداماتشان ناخواسته بر این آتش دمید. آن‌ها میتینگی در دل شهر برگزار کرده و موجب حساسیت تُرک‌ها شدند. توجهشان این بود که اگر رهبری حزب نسبت به همسایگان تُرک‌زبان سوءنیتی داشت، برای برگزاری یک میتینگ<sup>(۱)</sup> بزرگ، استادبومی در قلب منطقه تُرک‌نشین نقده را انتخاب نکرده و با تجمع سرکرده و فرماندهان اصلی حزب در آن‌جا، خود را تا این حد ضربه‌پذیر نمی‌کرد.

حزب‌های دموکرات و کومله به حاکمان بلامنازع منطقه وسیع گُردستان از نیمه جنوبی استان آذربایجان غربی، استان گُردستان و تا حدودی هم کرمانشاه<sup>(۲)</sup> تبدیل شده بودند، با هدف اعتمادسازی بین کُرد و تُرک و البته عرض اندام، اما برخی افراد در میان هر دو جریان تُرک و کُرد در کنار نگرش‌ها و جو هیجانی حاکم، منطقه را به سمت تقابل قومیتی و مذهبی بردند. در چنین فضایی مردم هم ناخودآگاه به سمتی حرکت کردند که جنگ داخلی درگرفت.

جامعه چندفرهنگی نقده به مدارا نیاز داشت، اما تقابل جای مدارا نشست. یک‌طرف ماجرا احزاب کُردی مورد حمایت گُردهای منطقه بودند و طرف دیگر بعضی از تُرک‌هایی که زیر چتر حمایت حکومت رفته بودند. حکومت سعی داشت در جنگی که شکل گرفته بود، کُردها را به وسیله تُرک‌ها سرکوب کند. این رویه همچنان ادامه دارد و دامنه ظلم، تبعیض و برخورد دوگانه حاکمیت تا همین امروز هم دامن‌گیر گُردهای نقده است. کاملاً مشهود است که برخی تُرک‌های منطقه به دلیل نزدیکی به حاکمیت، امکانات بهتری دارند و خود این مسئله به عمیق‌تر شدن شکاف قومیتی، اختلافات و درگیری‌ها دامن‌زده است.

۱. در راستای سلسله میتینگ‌های سیاسی حزب دموکرات گُردستان ایران که عمدتاً با حضور و سخنرانی رهبر حزب دکتر عبدالرحمن قاسملو در شهرهای بزرگ گُردستان برگزار می‌شد، ۳۱ فروردین ۱۳۵۸ در استادبوم ورزشی نقده میتینگی برگزار شد که در همان دقایق نخستین با چند شلیک به آشوب کشیده شد. بسیاری این حادثه را باعث جنگ نقده و جنگی همه‌گیر در دیگر مناطق گُردستان قلمداد می‌کنند.

۲. استان گُردنشین ایلام در دهه ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ شاهد فعالیت و جنبش سیاسی و کُرد محور چندانی نبوده است. جنبش کُردی بخش‌های وسیعی از استان کرمانشاه، مناطق شمالی این استان که هم‌مرز با استان گُردستان است یعنی بخش‌های اورامانات (هورامان) و مناطق غربی استان کرمانشاه یعنی سرپل ذهاب و بخشی از گُردهای یارسان (و گُردهای قلخانی و اهل حق) را به خود جذب کرده بود ولی این جنبش کُردهای شیعه را چندان جذب نکرد. در استان آذربایجان غربی جز مناطق جنوبی و غربی مانند مرگور و ترگور و تا نزدیکی‌های سلماس و ایلات شکاک، شاهد جنبش‌های ناسیونالیستی کُردها بودیم، اما آن زمان مثلاً در ماکو این جنبش کم‌رنگ بود.

غلامرضا حسنی امام جمعه وقت ارومیه و نماینده خمینی در استان - که تا پایان عمرش در همین سمت بود - قبل از انقلاب ۵۷ مناسبات نزدیکی با کردها داشت و حتی در سال‌های ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ در روستای بالانیش<sup>(۱)</sup> با اربابان گُرد همکاری می‌کرد. او در جریان پیروزی انقلاب هم فعالیت‌های مبارزاتی خود را با سران عشایر گُرد در ارومیه هماهنگ می‌کرد، اما بعد از انقلاب موضع تندی درباره کردها و حزب دموکرات گُردستان گرفته و جبهه‌اش را به سمت حاکمیت و شخص خمینی تغییر داد.

جنگ نقده محصول توطئه‌گری‌های افرادی در ارومیه و نقده از جمله ملاحسنی و ندانم کاری‌ها و برآوردهای سطحی و غیر جامعه‌شناختی یکی دو نفر از اعضای کمیته حزب دموکرات گُردستان بود. افرادی که باید با آگاهی بیشتر و علم به حساسیت‌های مناطق چند فرهنگی و در نظر گرفتن فتنه‌گری و آتش‌افروزی‌های احتمالی و شایعات هدف‌مند، با دقت و حسابگری بیشتری اقدام می‌کردند؛ به دلیل هیجانات ناشی از فضای انقلابی آن روزها، ناخواسته زمینه را برای شعله‌ورساختن اختلافات قومی و ملیتی فراهم کردند. موضوع غم‌انگیزی که تاکنون هم وجود دارد این است که هر کدام از طرفین ماجرا که در شروع یا ادامه جنگ خونین نقده و عواقب آن، تصمیم‌گیرنده بودند، حتی مسئولیت بخشی از آن را برعهده نگرفته و شجاعت عذرخواهی و جبران خسارت را نداشته‌اند. بدون شک مسئولیت اصلی این اتفاق در وهله اول متوجه دولت و بعد نهادها، احزاب و افراد منتسب به آنهاست که در شکل‌دادن این واقعه دخیل بودند. هر چند مسئولیت قانونی آن بیشتر از هر کسی بر دوش حکومت سنگینی می‌کند که عهده‌دار تأمین امنیت شهروندان است. بسیاری معتقدند جنگ نقده بهانه مناسبی دست حاکمیت داد تا با سوءاستفاده از یک اقدام، اشتباه تاکتیکی کرده و نیات امنیتی خود را عملیاتی کند. راه‌انداختن جنگ‌های درون‌گروهی، دامن‌زدن به اختلافات مذهبی - قومی، توجه به یک گروه و سپردن بیشتر مناصب دولتی به آنها در سطح استان و در مقابل، بایکوت کردن دیگری، زمینه را مساعد کرد تا دولت برای به حاشیه‌راندن گُردها در کل استان، نقده را به‌عنوان یک کمربند امنیتی مورد توجه قرار دهد. در ادامه به جزئیات چگونگی و شکل‌گیری جنگ نقده خواهیم پرداخت.

## زندگی در نقده بعد از انقلاب

محمدرضا پهلوی در میان طیف سنتی و میانسال تاحدودی مقبولیت داشت. مثلاً کسانی در سن مادر بزرگم، به حکومت پادشاهی یا حداقل نماد، عکس و جلوه‌های پر زرق و برق آن علاقه‌مند بودند، اما نسل جوان معترض علیه او تظاهرات راه می‌انداختند. در کل گُردها، خاطرات خوشی از نظام پهلوی نداشتند و رضاشاه و پسرش هر یک به شکلی آزارشان داده بودند. زمانی که قیام علیه نظام شاهنشاهی ایران و شخص محمدرضا پهلوی به شهرهای گُردستان رسید، فقط چهار دهه از ساقط کردن جمهوری گُردستان و اعدام قاضی محمد و یارانش به دستور مستقیم محمدرضا شاه و بیش از یک‌دهه از سرکوب جنبش حزب دموکرات گُردستان ایران در سال‌های ۴۶ و ۴۷ و تیرباران بعضی از آنها در دادگاه‌های صحرایی پادگان جلدیان پیرانشهر و دیگر

۱. بالانیش

جاها می‌گذشت. همچنین سه چهار سالی از خیانت شاه به جنبش بارزانی و آوارگی گردهای طرفدار او در نقده و کرج بعد از قرارداد الجزایر گذشته بود.

در کل پهلوی‌ها میان مبارزان و فعالان سیاسی چپ و اسلامی منطقه مقبولیت چندانی نداشتند. در این شرایط طبیعی است که نسل جوان را برای اعلام مخالفت با محمدرضا پهلوی و حکومتش بشوراندند. جز کسانی که در این بخش کشور نسبت به حکومت سمپات داشتند و اغلب هم از عوامل ساواک، نظامیان و خبرچین‌های محلی و تعدادی اربابان روستاها بودند، بقیه مردم عمدتاً به خیابان‌ها آمده و به عملکرد حکومت پهلوی اعتراض کردند. گردها برای شرکت در قیام سراسری ایران جدی بودند و فکر می‌کردند با روی کارآمدن خمینی که همه او را به نام امام می‌شناختند، برای مدتی آزادی‌شان بیشتر شده و اوضاع زندگی‌شان بهبود می‌یابد. تصویری که البته خیلی زود به اشتباه‌بودنش پی بردند.

خاطراتم از سال ۱۳۵۷ اندک است. ولی به یاد دارم عطش مردم برای شنیدن اخبار سیاسی مدام بیشتر می‌شد. شب‌هایی که پدر در خانه بود و برای کار چوب‌داری به شهرهای دیگر نرفته بود، فامیل و همسایه‌ها به خانه ما می‌آمدند. در خیابان محل سکوتتمان، ما از معدود خانواده‌هایی بودیم که تلویزیون داشتیم و این دورهمی‌های شبانه پای تلویزیون شکل جدی‌تری می‌گرفت. بازار شایعه و تحلیل داغ بود و همه تصور می‌کردند باید آهسته صحبت کنند، چون این خطر وجود داشت که ساواک صدایشان را شنود کند! نظام سلطه و کنترل چنان قوی بود که مردم فکر می‌کردند خلوتشان هم رصد می‌شود. سیستم پلیس مخفی شبیه آن‌چه در نظام‌های توتالیتر وجود دارد، شکل گرفته و شکل کنترل نه بیرونی، بلکه درونی و نهادینه شده بود. معمولاً همه از مردی صحبت می‌کردند که می‌گفتند امام است و آیت‌الله و با آمدنش همه چیز بهتر می‌شود. کوچک‌تر از آن بودم که متوجه شوم منظورشان از «همه‌چیز» چیست، اما بارها شنیدم که می‌گفتند تصویر او را در ماه دیده‌اند. یا وقتی بیاید از شیر آب خانه‌ها نفت می‌آید و آب و برق مجانی می‌شود. نمی‌دانم حالا اگر نفت هم می‌آمد، می‌خواستیم چه کارش کنیم! امروز این شعارهای عوام‌فریبانه برایمان خنده‌دار است، اما نشان می‌دهد اوایل انقلاب شعارها و وعده‌های مسئولان پیشین نظام چقدر پوپولیستی و مبتذل بوده است. تلخ‌تر این که فقر سیاسی و اجتماعی آن‌قدر عمیق بوده که مردم با این وعده‌ها به‌پاخاسته‌اند و البته باید اشاره کرد جمعیت باسواد ایران تنها سی درصد بود و روشنفکران آن دوره در پرتنگ کردن پوپولیستی جایگاه خمینی، نقشی محوری داشتند.

جز معدودی سردمداران انقلاب که از قضا همگی در همان سال‌های اول، زندانی و ترور شده یا به خارج از کشور گریختند، طبقه مدیران میانی کشور، چندان صاحب اندیشه سیاسی نبودند و صرفاً تعهد به انقلاب و دین، معیار انتخاب و انتصابشان بوده است. آن روزها جنگ روانی برای پیروی متحدانه از حکومت جدید به‌خوبی سازمان‌دهی شده بود و بزرگ و کوچک، زن و مرد و گُرد و تُرک اختلاف چندانی باهم نداشتند. پیام‌های خمینی از پاریس به‌سرعت به ایران و نقده می‌رسید و مردم بیشتر تحت‌تأثیر حرف‌ها و وعده‌هایش قرار می‌گرفتند.

نمی‌دانم اگر آن روزها جامعه‌شناسان و تحلیل‌گران به بی‌پایه‌بودن این شعارها اشاره کرده و می‌گفتند صرفاً اتکا



■ تصویر ۳۸ - وعده رایگان خدمات به مردم توسط خمینی، اوایل انقلاب ۱۳۵۷

به ثروت ملی نمی‌تواند جوابگو باشد. دیدن تصویر آیت‌الله در ماه و وعده آمدن نفت از شیر آب که تسلط رویکردی ماوراءالطبیعی، غیرواقع‌نگر و مبتنی بر موهومات را بر ذهنیت مردم آن زمان نشان می‌دهد، برای ما بچه‌ها به بازی و سرگرمی بدل شده بود. می‌رفتیم توی حیاط و مدت‌ها به ماه خیره می‌شدیم تا تصویر او را

بینیم، ولی حتی در خیال‌های کودکانه‌ام هم نمی‌گنجید که تصویر یک آدم توی ماه باشد. عکس او را دیده بودم، عمامه‌ای سیاه بر سر داشت و می‌گفتند مُلا و آخوند است، از بزرگ‌ترها می‌پرسیدم چه تفاوتی با همسایه‌مان ملاصالح (ملاصالح) - که امام جمعه‌گردها بود- دارد و جواب می‌شنیدم که خمینی سید بوده و آدم خوبی است. پیش خودم فکر می‌کردم که خب ملاصالح هم آدم خوبی است، با بچه‌ها بازی می‌کند، در حیاط خانه‌اش گل می‌کارد و همیشه از گل‌های خانه‌اش یکی را به من می‌دهد. نمی‌توانستم جز رنگ عمامه و حجم و رنگ ریش تفاوتی میان ملاصالح و خمینی پیدا کنم.

گاهی هم کنجکاویم زیاد می‌گُل می‌کرد، شیر آب را باز می‌کردم تا ببینم از آن نفت می‌آید یا نه. آب را بو می‌کردم و می‌دیدم هیچ بویی نمی‌دهد، بعد می‌رفتم بشکه نفت گوشه حیاط را بو می‌کردم ... دچار سردرگمی کودکانه عجیبی شده بودم و از آن‌چه اتفاق می‌افتاد، سردر نمی‌آوردم. شاید خیلی از بچه‌های هم‌سن‌وسال من هم این سردرگمی را تجربه کرده باشند. این وعده‌ها و دلخوشی‌ها بسیار بودند. به خاطر دارم، اوایل انقلاب قضاوت مردم درباره خیلی چیزها تحت تأثیر تبلیغات و شایعات بود. در عالم کودکی می‌شنیدیم، همه سفره‌ایمان رایگان می‌شود و دیگر پول اتوبوس نمی‌دهیم.

معمولاً بزرگ‌ترها در حضور کودکان حرف‌هایی می‌زنند و تصور می‌کنند حواسشان نیست، اما بچه‌ها درباره آن‌چه می‌شنوند؛ فکر و یا دست‌کم تخیل می‌کنند. این حرف‌ها که در مهمانی‌های خانوادگی، بازار، سر گذر، مدارس و دانشگاه‌ها و خلاصه هر جایی ممکن بود زده شود بچه‌ها را هم تحت تأثیر قرار می‌داد. این موضوعی است که این روزها در رفتار آلان<sup>(۱)</sup> پسر هم می‌بینم. مثل من که در زمستان سال ۱۳۵۷ و در روزهای منتهی به پیروزی انقلاب در ایران اسلامی به این فکر می‌کردم که چرا مسافرت‌های پدر به شمال و تهران طولانی‌تر از همیشه شده و وقتی می‌گفتند درگیری و تظاهرات است، شهرها شلوغند و راه‌ها بسته، نگران می‌شدم. هر بار که پدرم برای حساب‌وکتاب می‌رفت، مادر و مادر بزرگ بغض می‌کردند و من شب‌ها کاپوس می‌دیدم.

خمینی ده روز قبل از ۲۲ بهمن از فرانسه به ایران بازگشت و کار مهمی برای خودش و دار و دسته‌اش انجام

۱. در کُردی نالان.

داد. چسباندن پسوند «اسلامی» بر انقلابی که با شرکت و وحدت تمامی مبارزان مسلمان، کمونیست، توده‌ای، دموکرات و لیبرال و... به پیروزی رسیده بود، خیلی زود نشان داد، نتیجۀ به دست آمده را مصادره کرده‌اند و گروه‌های دیگر سهمی از آن نخواهند داشت.<sup>(۱)</sup> دوم بهمن سال ۵۷ درست بیست‌روز قبل از پیروزی انقلاب، جمع کوچکی از اعضای قدیمی حزب دموکرات به مناسبت روز تأسیس جمهوری کُردستان، در مسجد جامع کُردهای نقده گرد هم آمدند. سیدرسول دهقان معروف به سیدرسول بابی گه‌وره<sup>(۲)</sup> در نقده، در منزل عبدالله پاک‌سرشت مخفیانه زندگی می‌کرد. او که همواره به‌دنبال احیای تشکیلات حزب دموکرات در منطقه بود، پیشنهاد برگزاری این نشست را مطرح کرده بود. ملاسیداحمد سعده‌ای، ملامحمد رسولی، عبدالله پاک‌سرشت، میرزاعبدالله حسن‌زاده، سیدیوسف سعده‌ای، اسماعیل آهنگری و... از جمله اعضای حزب در نقده بودند که در نشست دوم بهمن مسجد جامع مردم را شگفت‌زده کردند. البته کسانی هم بودند که زمینه فعالیت را برای گروه‌های چپ آماده می‌کردند، اما هنوز اسم‌ورسمی نداشتند. در آن مراسم، عمر ایلیخانی‌زاده<sup>(۳)</sup> در لفافه به حزب دموکرات حمله کرد، اما شاید مردم چندان متوجه کنایه‌هایش نمی‌شدند.

### تصرف ژاندارمری در شهر بی‌مجسمه

چند هفته قبل از بیست‌ودوم بهمن<sup>(۴)</sup> در نقاط وسیعی از کشور، اتفاقاتی افتاده بود که در آخرین روزهای منتهی به پیروزی انقلاب ته‌مانده‌هایش به نقده رسید. کنترل شهرهای کوچک به‌مراتب راحت‌تر بود و ژاندارمری و ساواک نقده، هنوز قدرت را در دست داشتند. اولین تظاهرات ضدحکومتی با شرکت کُردها و تُرک‌ها، از خیابان‌های شاه و اسماعیل‌آباد شروع شد و با عبور از میدانی در نزدیکی کاروانسرا به فلکۀ

۱. یعنی به همه تحولات از دریچه اسلام می‌نگریستند و صد البته منظور اسلام شیعی بود، نه سنی. رهبر انقلاب یک روحانی شیعه بود و به‌طور سنتی هم از هنگامی که در سال ۹۰۷ هجری قمری، مصادف با ۱۵۰۱ میلادی، اسماعیل صفوی که در تبریز تاج بر سر نهاده بود؛ تشیع را آیین رسمی ایران اعلام کرده بود و مخالفان سنی را هم از دم تیغ قربلایشان گذرانده بود. این مسئله گویی برای سنیانی که همیشه در حاشیه زندگی کرده‌اند، جا افتاده بود و به این ماجرا عادت داشتند. با این تفاوت که اهل سنت که در دوره صفوی قدرت خود را از دست داده بودند، انتظار داشتند به‌واسطه انقلابی که در آن شرکت کرده بودند، در آینده سیاسی ایران، حضور و نقش داشته باشند. یکی از دلایل مهم اختلافات گروهی و حزبی و اصطلاحاً درون نیروهای انقلابی همین بود که روحانیت شیعه انقلاب را مصادره کرد و یکی‌یکی گروه‌های سهمیم در آن را حذف و طرد کرده و به حاشیه راند.

۲. سیدرسول بابی گه‌وره از مسئولان درجه اول حزب بود که مسئولیت امنیت میتینگ را برعهده داشت. او یکی از فرماندهان نظامی حزب بود که سال‌ها در عراق به‌سر می‌برد و به بارزانی هم نزدیک بود. بعد از این که متهم به نبش قبر ملامصطفی بارزانی در اشنویه شد و درگیری‌های زیادی را میان دو حزب دموکرات کُردستان ایران و عراق به‌وجود آورد، از حزب خارج و در تاریخ ۲۱ دی ۶۶ در سلیمانیه ترور شد.

۳. عمر ایلیخانی‌زاده، عبدالله مهتدی، فؤاد مصطفی سلطانی، صدیق کمانگر و... با تأثیرپذیری از سازمان انقلابی حزب توده از بنیانگذاران حزب کومله بوده‌اند. حزب کومله در پاییز سال ۱۳۴۸ تشکیل شده است.

۴. بیست‌ودوم بهمن روزی که در آن انقلاب اسلامی پیروز شد و بیشتر مظاهر دولت شاهنشاهی از نیروهای مسلح گرفته تا دولت و دستگاه‌های تبلیغاتی و فرهنگی و... فرو ریختند. یک شورای موقت انتقالی (شورای انقلاب) زمینه را برای سپردن امور مملکتی به دولت موقت مهندس بازرگان فراهم کرد و خمینی هم به‌عنوان مرجع دینی در رأس هرم قدرت جدید قرار گرفت.



■ تصویر ۳۹ - راه پیمایی‌ها در شهر نقده، خیابان پهلوی، ۱۳۵۷

ژاندارمری رسید. مردم پلاکارد به دست شعار داده و پیش می‌رفتند.

هنوز نمی‌توانستم خیلی خوب به زبان فارسی صحبت کنم، اما سرروبان‌دار بودم. پسرهای بزرگ فامیل از قبیل کاک‌مراد، مصطفی، ابراهیم و کاک‌فتاح، بچه‌های فامیل را دور خودشان جمع کردند. من، علی، محسن، منصور و طاها و چند نفر دیگر. گفتند: «ما یک چیزی می‌گوییم، شما با صدای بلند تکرار کنید». همین کار را کردیم و متوجه شدند صدای من بلندتر یا تیزتر از دیگران است. گفتند: «تو بیا. هم کوچک‌تری و می‌توانیم روی دوش بگیریمت، هم صدای تیزی داری». حس خوبی داشتم. از میان آن همه پسر بچه مرا انتخاب کرده بودند تا شعار بدهم. نه می‌دانستم این شعارها یعنی چه و نه می‌دانستم اصلاً برای چه تظاهرات می‌کنند، فقط هر چه می‌گفتند را با صدای بلند تکرار می‌کردم.

کمی آن طرف ترهم یک پسر بچه تُرک روی دوش مردی بود و ما بدون هماهنگی قبلی می‌دانستیم باید به نوبت شعار بدهیم، یک شعار را من می‌گفتم و شعار بعدی را او و مردم بعد از ما شعار را با صدای بلند تکرار می‌کردند. شعارها را دقیق به یاد ندارم، اما مضامینی حماسی و ناسیونالیستی داشتند. فقط چند جمله در ذهنم مانده است: «نقده بیدار است... شاه باید سرنگون شود... می‌میریم... گرد و تُرک برادرند...» درکی از این حرف‌ها نداشتم و فقط پشت بلندگو تکرارشان می‌کردم. شنیدن صدایم با مقیاس و قدرت بیشتر، بر دوش عموزاده‌های بلندقامت و جوان پدرم، ایستادن و از بالا جمعیت را دیدن، احساس قدرتی به من می‌داد که وصف ناپذیر بود. جمعیت گفته‌های ما را تکرار می‌کرد. انگاری ما بچه‌ها ناگهان بزرگ شده و فرمانده این جمعیت بودیم.

تظاهرات نقده به آن روز خاطره‌ساز محدود نشد و در روزهای بعد هم ادامه پیدا کرد. یک روز مردم مجسمه

شاه را از میدان اصلی شهر پایین کشیدند و یک‌روز دیگر به سمت ژاندارمری<sup>(۱)</sup> حرکت کردند. شهرهای بزرگ‌تر در اطرافمان سقوط کرده بودند و نیروهای ژاندارمری نقده، جدی‌تر و عصبانی‌تر شده بودند. لحظه‌ای که مردم به سوی ژاندارمری می‌رفتند، من و حبیبه همراه پدر و عمو و پسرعموی پدرم عمو محمدامین میان جمعیت بودیم. مردم از گرد و تُرک شعار می‌دادند و یک‌نفر سخنرانی می‌کرد. ناگهان از پشت‌بام ژاندارمری به سوی جمعیت تیراندازی کردند و یکی دوفنر نقش بر زمین شدند. نمی‌دانستیم کشته شدند یا زخمی، اما صدای شلیک موجب فرار مردم شد.

ژاندارمری در منطقه گردنشین شهر بود و روبه‌رویش، ترمینال مینی‌بوس‌های بین‌شهری پیرانشهر و روستاهای اطراف. در آهنی ترمینال بسته بود. پدر و عمو، من و حبیبه را از در آهنی دست‌به‌دست بالا دادند و به پشت‌بام مغازه کبابی مشرف به حیاط ترمینال رفتیم. ما را از بالای دیوار پرت کردند روی سقف مینی‌بوس و بعد خودشان پایین پریدند. بقیه مردم هم این کار را کردند. کمی طول کشید تا نردبان آوردند و از سقف مینی‌بوس پایین آمدیم. خیلی نگران بودم، چون سقف مینی‌بوس‌های بیچاره هرلحظه بیشتر فرو می‌رفت و در آستانه سوراخ شدن بود. فکر می‌کردم فرو رفتگی‌اش کم‌کم مثل یک چاله، بزرگ شده و همه‌مان را ببلعد که بالاخره نردبان رسید و آمدیم پایین. صدای تیراندازی و جیغ و فریاد همه‌جا پیچیده بود. پدر تقریباً فریاد می‌کشید، اما صدایش را به‌سختی می‌شنیدم. مدت زیادی طول نکشید که رئیس ژاندارمری نقده تسلیم نیروهای مردمی شد و همه به ژاندارمری هجوم بردند. شایعه شده بود تهران هم سقوط کرده و مردم می‌گفتند باید مثل دیگر شهرها اسلحه‌خانه را تصرف کنیم. بعدها فهمیدم آن روز ۲۳ بهمن سال ۱۳۵۷ بود.

## یک شهر مسلح!

بعد از این که ژاندارمری تسلیم شد، سربازان با پارچه سفید و گل پایین آمدند. مردم آن‌ها را بوسیدند و هورا کشیدند. مردم در اسلحه‌خانه را باز کرده و داخل شدند. همه چیز مثل صحنه یک فیلم سینمایی بود، انگار شده بودیم بازیگر که آن‌قدر راحت به در آهنی قطور آن اتاق بزرگ پر از اسلحه رسیده بودیم، بی‌آن که کسی مانعمان شود. اسلحه‌ها را کنار هم چیده و زیر هر کدام مشخصاتش را به فارسی نوشته بودند. مردمی

۱. ژاندارمری در مرکز شهر و ضلع غربی میدانی قرار داشت که دو منطقه گردنشین و تُرک‌نشین را از هم جدا می‌کرد. تنها پاسگاه شهر بود و میدان و مرکز اصلی شهر هم به نام میدان ژاندارمری شناخته می‌شد. این پاسگاه همچنان وجود دارد و با عنوان کلاتری شماره ۲ نیروی انتظامی نامگذاری شده است. علاوه بر پاسگاه ژاندارمری، شهربانی هم یک پاسگاه در منطقه تُرک‌نشین داشت که کمیته تُرک‌ها را به‌وجود آوردند و خیلی زود به دولت وابسته شد. ژاندارمری که در سال ۱۲۹۰ در ایران تشکیل شده؛ یکی از نهادهای انتظامی و نظامی است که از دوره قاجار تا جمهوری اسلامی فعالیت دارد. این نهاد به درخواست دولت ایران از دولت سوئد به دست سوئدی‌ها تأسیس شد و مسئول امنیت راه‌ها و اماکن بیرون شهری بود و در ابتدای دهه هفتاد با تصویب مجلس شورای اسلامی و تأیید سیدعلی خامنه‌ای با شهربانی و کمیته‌های انقلاب ادغام شده و نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران جایگزین آن شد.



که وارد ژاندارمری شدند، اغلب گُرد بودند و کمتر تُرک و البته تُرکها هم اسلحه‌های شهربانی را در دست گرفتند چون در منطقه آنها واقع شده بود. هر کس هر چقدر که می‌توانست برمی‌داشت. بعضی‌ها اسلحه و مهمات را توی گونی می‌ریختند که با خودشان ببرند. سهم خانواده ما هم از تسخیر ژاندارمری چند اسلحه بود؛ پدرم یک قبضه برداشت و عمو و پسرعموها هم نفری یکی دو تا.

یک سرنیزه هم در میان اسلحه‌ها به خانه ما آمد که گاهی با آن بازی می‌کردم. می‌گفتند نوکش زهرآلود است و مادر بزرگم همیشه مرا از دست زدن به نوک تیزش منع می‌کرد. بعد از اسلحه‌ها، نوبت به ماشین‌ها و کامیون‌ها رسید. آن‌ها که رانندگی بلد بودند، ماشین‌ها را با خودشان بردند، حتی تختخواب‌های ژاندارمری را برداشتند. نمی‌دانم لفظ غارت برای چنین کاری، آن‌هم در بجه‌وحه انقلاب مناسب است یا نه؟ شاید مردم آن روز فکر می‌کردند این‌ها غنیمت است و حق خود را از رژیم پهلوی می‌گیرند.

تقریباً شهر مسلح شده بود و چاره‌ای نبود جز این که برای کنترل اوضاع تدبیری بیندیشند. چند روز بعد کمیته‌ای مردمی متشکل از تُرک‌ها و گُردها تشکیل شد. بعضی ماشین‌ها و کامیون‌ها را از مردم پس گرفتند، ولی هرگز نتوانستند همه اسلحه‌ها را پس بگیرند. به‌خصوص این که همزمان با تصرف ژاندارمری در منطقه گُردها، پایگاه پلیس هم در منطقه تُرک‌ها اشغال شده و صدها اسلحه به تصرف مردم در آمده بود. همین موضوع خیلی زود امنیت شهر را به خطر انداخت.



■ تصویر ۴۰ - اهالی تُرک مسلح نرده، ۱۳۵۷

نکته جالب این بود که تزئین خانه‌ها هم تغییر کرد و به جای تابلو و عکس، اسلحه به دیوارها آویخته شد. روزها در غیاب مردها، اسلحه‌ها زیر رختخواب‌ها پنهان بود و شب با آمدن مردها نمایان شده و بر دیوار

خانه‌ها نقش می‌بست. در محیط خانه‌ها رعب و وحشت حاکم بود. توصیه مدام مادر و پدرها به بچه‌ها و به‌ویژه پسرها دوری از اسلحه بود. شنیده بودیم چیزی دارد به نام ضامن که یک لحظه درمی‌رود و می‌شود آن‌چه نباید بشود... و برخی وقت‌ها هم شد البته! بعضی‌ها در حال ور رفتن با اسلحه‌ای که حتی روش استفاده از آن را بلد نبودند، تلف شدند و بعضی دیگر ناخواسته خانواده خودشان را کشتند. می‌گفتند در اسلحه، سوزنی وجود دارد که وقتی آن را در بیاوری دیگر کار نمی‌کند و من هر چه نگاه می‌کردم سوزنی نمی‌دیدم. فقط خانه‌ها نبود که تغییر کرد، چهره شهر هم عوض شده بود، گردها روی کمر لباس‌های گردی‌شان و تُرک‌ها زیر کمر شلوارهایشان یک اسلحه می‌بستند و این نشان تفاخر بود. هر کس بر اساس این که چه نوع اسلحه‌ای داشت، به دیگران فخرفروشی می‌کرد. اسلحه‌های کوتاه بدون قنداق محبوب‌تر و زیباتر بودند و چیزی اتفاق افتاده بود شبیه چشم‌وهم‌چشمی‌هایی که مردم برای مدل اتومبیلشان با هم دارند. بازار بزرگ اسلحه دور میدان ژاندارمری دایر شده و همه‌جور سلاحی با قیمت نازل در آن خرید و فروش می‌شد. چندبار هم پیش آمد که مردم روی هم اسلحه کشیده و حساب‌های قدیمی‌شان را تسویه کردند. اوضاع همین‌قدر خطرناک و ناامن بود!

## پادگان‌ها در حال سقوط

گفتم که بعد از پیروزی انقلاب، دو کمیته گُرد و تُرک در نقده تشکیل شد. کمیته شماره یک دست تُرک‌ها بود و ساختمان شهربانی خیابان شاه و کمیته شماره دو یعنی همان ساختمان ژاندارمری دست گُردها. این دو کمیته اداره شهر را بر عهده گرفتند. دیگر احزاب و گروه‌ها هم در شهر، دفتر و محل تجمع خودشان را داشتند و گاه‌به‌گاه میانشان اصطحکاکی به‌وجود می‌آمد. اختلافات میان دو کمیته مرتباً در حال افزایش بود. کمیته گُردها تا حدی گرایشات ناسیونالیستی داشت و اکثر اعضایش هوادار حزب دموکرات گُردستان ایران بودند. ملاصاله یا همان مُلا صالح رحیمی امام‌جمعه گُردها مردی بود اهل تدبیر و فکر که البته نتوانست راه به جایی بیرد و گاهی مورد اتهام قرار می‌گرفت که با ساواک همکاری داشته است. هرچند مورد حمایت بیشتر مردم شهر بود اما فرزنداناش تمایلات چپ‌گرایانه داشته و اغلب عضو حزب کومله بودند. حزب دموکرات و کومله همدیگر را چندان تأیید نکرده و این باعث ایجاد نوعی دوگانگی در صفوف گُردها شده بود هر چند بیشتر منطقه دست حزب دموکرات بود. در این شرایط ملاصاله در تلاش برای ایجاد نوعی توازن بود، اما گُردهای منطقه بیشتر از اعضای حزب تبعیت می‌کردند تا امام‌جمعه‌ای که متهم به همکاری با رژیم شاه بود و اعضای خانواده‌اش هم عضو حزب کومله دو روز بعد از بیست‌ودو بهمن هیأتی مرکب از نمایندگان گُرد و تُرک به پسوه رفتند تا پادگان آن‌جا را تحویل گرفته و به یک کمیته مشترک از گُرد و تُرک بسپارند. از طرف گُردها ملاصاله رحیمی و مسئولان حزب دموکرات از جمله میرزا عبدالله پاک‌سرشت، ملاسید احمد سعه‌ای و سید رسول دهقان (بابی گه‌وره) حضور داشتند و از تُرک‌ها هم ملا ابراهیم محرر امام‌جمعه اهل تشیع شهر، علی خلخالی و چند نفر دیگر. همه چیز برای تحویل گرفتن پادگان تمام شده و حتی نماینده‌ای از حزب در دژبانی پادگان مستقر شده بود

تا هیچ درجه‌داری اسلحه از پادگان خارج نکند. بعضی از مردم روستاها و نقده و پیرانشهر هم پادگان را محاصره کرده بودند. کسانی که آنجا بودند روایت می‌کنند، ناگهان بگومگو بین ملاصالحه و سیدرسول بر سر چگونگی اداره پادگان بالا گرفته و برنامه به هم خورده است. آن‌ها درحالی که فرمانده پادگان با پای خودش برای تسلیم آمده و همه چیز فراهم بوده است. ملاصالحه می‌گفته بگذارید مردم وارد پادگان شوند اما نظر سیدرسول این بوده که کسی حق ورود به پادگان را ندارد، مگر کمیته‌ای که حزب دموکرات تعیین می‌کند! سیدرسول منزلت و نفوذ قابل توجهی بین مردم داشت، هم به علت سابقه خانوادگی و پیشینه طولانی حضورش در صفوف حزب دموکرات و هم به خاطر این که ارتباط مستقیمی با مردم داشت، برخلاف بعضی رهبران حزب که بعد از مدت‌ها از خارج به ایران و کردستان عراق برگشته و ارتباط چندان مستقیمی با بدنه مردم نداشتند. بدون اغراق سیدرسول در تجهیز و یارگیری برای حزب در مناطق مکریان تلاش کرد و موفق هم بود. همین بود که جایگاه ویژه‌ای میان مردم داشت و مردم محلی تا مدت‌ها، حزب را با او می‌شناختند. او همچنین به انتقال رادیوی حزب به منطقه صعب‌العبور سرشاخان که ابتدا در پادگان مهاباد بود، کمک کرده و در جنگ شهری نقده هم نقش بازی کرد و تا بعد از واقعه نبش قبر ملامصطفی بارزانی، سرلشگر آواره در منطقه پیرانشهر و همچنان از چهره‌های مهم حزب بود.

این هم نکته مهمی است که بعد از فروپاشی رژیم شاه، حزب دموکرات کردستان با سرعت زیادی خود را احیا کرده و فعالیت‌هایش را از سر گرفت. مردم گرد دست‌دسته به دفترهای حزب رفته و با آن تجدید میثاق می‌کردند. هرچند قرار بود فعالیت رسمی‌اش روز برگزاری میتینگ سیاسی حزب در نقده اعلام شود، اما خیابان بالقچی مقر اولین دفتر حزب بود که به‌طور علنی بازگشایی شد.

همه این اتفاقات در فاصله ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ تا اواخر فروردین ۱۳۵۸ روی داد. در آن شصت روزی که آرامش و امنیت هنوز از شهر رخت برنیسته بود، هیچ‌کس پیش‌بینی نمی‌کرد نقده خیلی زود به میدان جنگی بدل شود که برای مردم چیزی جز آوارگی و دربه‌دری نخواهد داشت. درگیرهای بعد از آن، معضلات بسیاری را برای زندگی مردم ایجاد کرد و عملاً زندگی عادی و روزمره و اولین و مهم‌ترین مؤلفه زندگی و سرمایه اجتماعی آن‌ها یعنی اعتماد و امنیت را از بین برد. برای درک بهتر آن‌چه که طی سال‌ها میان احزاب و حکومت‌های مختلف گذشته، مروری کوتاه بر شکل‌گیری و فراز و فرودهای آن می‌شود و دوباره برمی‌گردم به نقده و آن‌چه بر زندگی ما گذشت.

## انقلاب در ایران و احیای احزاب در کردستان

کردستان را اگر سیاسی‌ترین جغرافیای ایران بنامیم، سخن‌گرافی نیست. زیرا در تاریخ معاصر ایران کمتر منطقه‌ای را می‌توان در ایران سراغ داشت که سرشت زندگی اجتماعی و فرهنگی آن با سیاست، اینچنین درهم‌تنیدگی داشته باشد و شاهد تحولات و جنبش‌های سیاسی بوده باشد. نگاهی به اولین شورش‌ها و حرکت‌های عشایری و قومی در اوایل قرن بیستم تا جنبش‌های سیاسی ملی مدعی حق تعیین سرنوشت بخشی ناگسستنی از تاریخ کردستان در ایران هستند که با زندگی مردم آن اعم از سیاسی و عامی تا باسواد

و بیسواد عجین شده است. از این روست که می‌گویند هر فرد کُرد ناخواسته یک فرد سیاسی است. در این تجربه سیاسی احزاب و جریانات همیشه نقش مهمی داشته‌اند. از جمعیت احیای کردستان و حزب دموکرات کردستان گرفته که در ۱۹۴۶ بنیان تاسیس جمهوری کردستان در مه‌باد بودند تا جریانات چپ و جنبش‌های دهقانی - کارگری و مذهبی، کردستان علیرغم تمام کاستی‌ها و مشکلات زیرساختی مدنی جوامع مدرن، همواره بستر مناسبی برای تکوین حرکت‌های سیاسی بوده است.

با برآمدن انقلاب ۱۳۵۷ و ظهور فضای آزاد سیاسی در کشور، کردستان از مناطقی بود که احزاب و جریانات سیاسی متعدد در آن به سازماندهی، احیا و تقویت فعالیت‌های خویش پرداختند و کوشیدند در فضای سیاسی جدید متناسب با آمال و اهداف ایدئولوژیک و گفتمانی خویش گام بردارند. فضای پراشتاب و شکننده سیاسی کردستان در فردای انقلاب شاهد حضور احزاب و گروه‌های سیاسی گوناگونی بود که به طور مشخص در سه طیف ملی‌گرای قومی، چپ و اسلامی قرار داشتند و به طور مشخص حزب دموکرات کردستان با گرایش ملی‌گرای گُردی سوسیال دموکرات، به دبیرکلی دکتر قاسملو، حزب کومله (سازمان کردستانی حزب کمونیست ایران) با گرایش چپ مارکسیستی - لنینیستی و مکتب قرآن به رهبری احمد مفتی زاده با تمایلات مذهبی بازیگران شاخص آن بودند، که نقشی اساسی در سرنوشت سیاسی کردستان در دوره انقلاب ۵۷ و برهه جنگ ایران و عراق داشتند.

## حزب دموکرات؛ خودمختاری برای کردستان و دموکراسی برای ایران

حزب دموکرات از سال ۱۳۵۰ و پس از برگزاری کنگره سوم خود، شعار «دموکراسی برای ایران و خودمختاری برای کردستان» را که تا حدودی از اهداف سوسیالیستی و عوام‌گرایانه حزب توده و دیگر احزاب کمونیست نشأت می‌گرفت، به رسمیت شناخت. این شعار برای چند دهه به پیام استراتژیک احزاب کُرد در ایران، عراق، ترکیه و سوریه تبدیل شده و تا زمان فروپاشی اتحاد شوروی، همچنان مورد استفاده بود. بعد از فروپاشی شوروی بیشتر کُردها هم آن را حذف و با توجه به چندملیتی بودن کشورهای متبوع خود، یک فدرالیسم چندان تعریف نشده‌ای را جانشین<sup>(۱)</sup> آن کردند. حزب دموکرات که سال‌ها با شعار «دموکراسی برای ایران و خودمختاری برای کردستان» به فعالیت خود ادامه داده بود، اکنون پس از نیم‌قرن مبارزه، شعار و استراتژی خود را به «تأمین حقوق ملی ملت کُرد در چارچوب ایرانی دموکراتیک»<sup>(۲)</sup> تغییر داده است. البته به مرور زمان انشعاباتی در آن صورت گرفت و حزب رقیبش با شعار متفاوت چند سالی فعالیت کرد تا این که به تازگی با هم ادغام شده‌اند.<sup>(۳)</sup>

جمهوری کُردستان تا آن زمان رگه‌های آشکاری از استقلال‌خواهی کُردها را داشت، اما بعد از سقوط،

۱. همان شعار را به‌روزر کرده و اصطلاح فدرالیسم جایگزین شده که در اصل تاکید بر حاکمیت حکومت نامتمرکز است.

۲. حزب دموکرات کردستان ایران در کنگره ۱۳ سال ۲۰۰۴، شعار خود را از خودمختاری به فدرالیسم تغییر داد.

۳. حزب دموکرات کردستان (حدک) و حزب دموکرات کردستان ایران (حدکا) پس از حدود ۱۶ سال انشعاب، ۳۱ مرداد ۱۴۰۱ با هم ادغام شدند.

اعدام قاضی محمد و همچنین از سرگیری فعالیت حزب دموکرات کردستان دیگر چنین مطالبه‌ای نداشته و خواسته‌اش به یک خودمختاری مبهم و نیم‌بند تقلیل یافته است. در حال باید میان سیاست‌های سران دموکرات و کومله (کۆمه‌له) با دسته‌جات کوچک کردی که دم از استقلال زده و حتی گاهی ایرانی بودن کردها را هم زیر سؤال می‌برند، تفاوت قائل شد.

در سال ۱۳۴۶ کمیته انقلابی حزب دموکرات کردستان بیش از دویست نفر از مبارزان مسلح خود را برای برپایی یک نهضت مسلحانه به داخل ایران اعزام کرد که بیشتر از ۱۸ ماه دوام نیاوردند، اکثراً کشته شده و یا به کردستان عراق بازگشته و خود را از دید ساواک پنهان کردند. در آن شرایط بحرانی، دکتر قاسملو که از حزب توده خارج یا به گفته برخی اخراج شده بود، به یاری حزب دموکرات کردستان آمد و در کنفرانس سوم سال ۱۹۷۱، رسماً به عضویت کمیته مرکزی انتخاب شد. او در عمل مهار حزب را به دست گرفت، زمینه‌بازسازی در برنامه و اساسنامه را فراهم کرد و در کنگره سوم حزب دموکرات کردستان ایران در سال ۱۹۷۳ رسماً دبیرکل حزب شد و در نخستین اقدام خود، استقلال حزب دموکرات را در مسیری همسو با جهت‌گیری‌های احزاب سوسیال دموکرات اروپا هدایت کرد، این وضعیت تا سال ۱۳۵۷/۱۹۷۹ که انقلاب پیروز شد، ادامه داشت.



■ تصویر ۴۱ - دکتر عبدالرحمان قاسملو با همسرش هلن کرولیچ، جمهوری چک اوایل ۱۹۵۰

## اهمیت دکتر قاسملو در احزاب کردی

در سال ۱۹۶۸ دکتر قاسملو به‌خاطر اختلاف نظر و مخالفت با سیاست‌های توسعه‌طلبانه اتحاد جماهیر شوروی و حمله به چکسلواکی برای همیشه از حزب توده ایران جدا شد. حزب دموکرات به‌رغم فراز و



■ تصویر ۴۲ - جنازه سلیمان معینی روبروی  
ژندارمیری پیرانشهر، (سلیمان معینی، این است نتیجه  
خیانت)، ۱۳۴۷/۰۲/۲۵

فرودهایی که از نظر سیاسی و نظامی با آن مواجه بود، با حزب توده نوعی وحدت تشکیلاتی داشته و حتی در فعل و انفعالات انشعابگرانه هم در راستای حوادث مرتبط با حزب توده حرکت می کرد. مثلاً وقتی در سال ۱۹۶۷ احمد قاسمی، غلامحسین فروتن و عباس سخایی که هرسه از رهبران حزب توده بودند، از آن جدا شده و سازمان انقلابی حزب توده را تأسیس کردند، سلیمان معینی<sup>(۱)</sup> و همفکرانش به تاسی از آن‌ها، بعد از انعقاد کنگره دوم حزب دموکرات گوردستان ایران در سال ۱۳۴۲ کمیته انقلابی حزب دموکرات گوردستان را تأسیس کرده و تصمیم گرفتند ضد رژیم شاه وارد مبارزه مسلحانه شوند.

جناح سیدعبدالله اسحاقی هم که همچنان خود را دبیرکل حزب می دانست، طرفدارانی داشته و مناسبات خود را با ملامصطفی بارزانی حفظ کرده بود. او با کمیته انقلابی به مخالفت برخاست و سلیمان معینی را متهم کرد به این که در دام منشعبان حزب توده و ابراهیم احمد<sup>(۲)</sup> و جلال طالبانی<sup>(۳)</sup> افتاده است. سلیمان معینی و یکی از همراهانش، سال ۱۳۴۷ در نزدیکی سلیمانیه به دست نیروهای بارزانی دستگیر و به محل استقرار مصطفی بارزانی در کنار مرز ایران در حاجی عمران آورده شدند. روایت است که به دستور او اعدام و جسدشان در پیرانشهر به ساواک تحویل داده شد.

۱. سلیمان معینی در ۱۳۱۱ هجری شمسی در مهاباد به دنیا آمد. پدرش محمدامین معینی وزیر داخله حکومت جمهوری مهاباد در زمان قاضی محمد بود. معینی علاوه بر مهاباد تحصیلاتش را در شهرهای تبریز و تهران ادامه داد. بنا به برخی روایت‌ها و اسناد او اردیبهشت ۱۳۴۷ توسط حزب دموکرات کردستان عراق به قتل رسیده و پیکرش به نیروهای ساواک و حکومت پهلوی ایران تحویل داده می شود. جسد معینی را در شهرهای اشنویه و پیرانشهر و مهاباد در مقابل چشم مردم به نمایش گذاشتند و در نهایت هم ساواک آن را به دیوار مسجد بزرگ شهر مهاباد آویزان می کند. بعد از چند روز پیکرش در قبرستان بوداق سلطان مهاباد به خاک سپرده می شود.

۲. ابراهیم احمد متولد ۱۹۱۴ در سلیمانیه از نویسندگان گرد و از رهبران جنبش گوردستان عراق بود. او پدر هیرو ابراهیم احمد همسر جلال طالبانی رئیس جمهور پیشین عراق و شاناز طالبانی همسر مظهر خالقی خواننده مشهور گرد ایرانی است. ابراهیم احمد ۸ آوریل ۲۰۰۰ در لندن فوت کرد.

۳. جلال طالبانی از موسسان اتحادیه میهنی گوردستان است که انشعابی از حزب دموکرات گوردستان عراق بود. او بعد از سقوط صدام حسین رئیس جمهور عراق شد.

## «نه» محکم کردستان به جمهوری اسلامی و عدم اتحاد احزاب

پس از پیروزی انقلاب در بهمن ۵۷ چندین اتفاق در صحنه سیاسی کردستان رخ داد. نخست این که حزب دموکرات کردستان پس از سالها، فعالیت پنهانی خود را علنی کرد. دومین اتفاق، بازگشت عبدالرحمن قاسملو دبیرکل حزب دموکرات ابتدا به عراق و سپس به ایران بود. او که مشغول تحصیل و بعدها تدریس در دانشگاه پراگ بود، پس از بازگشت به عنوان نامزد نمایندگی در انتخابات مجلس خبرگان شرکت کرده و در استان آذربایجان غربی اکثریت آرا را کسب کرد. در آن زمان حزب دموکرات، تقریباً تمامی کردستان یعنی مناطق جنوبی استانهای آذربایجان غربی، کردستان و بخشهایی از کرمانشاه و اورامانات را تحت کنترل داشته و می توانست خطر بالقوه‌ای برای انقلاب تازه تأسیس اسلامی در ایران باشد. به خصوص این که قاسملو و رهبران سیاسی حزب در شهرهای مختلف گردنشین میتینگ‌هایی را با حضور پرشمار مردم برگزار و مطالبات و حقوق مردم کردستان را مطرح می کردند.

در جریان فروردین سال ۱۳۵۸<sup>(۱)</sup> نیز به دنبال تحریم همه‌پرسی از سوی احزاب کردستانی، مردم منطقه کردستان و بخش‌های گردنشین به جمهوری اسلامی نه گفته و یا اصلاً در آن شرکت نکردند. هر چند حکومت همیشه ادعا کرده که احزاب مانع از رسیدن صندوق‌ها به همه مناطق و شهرها شده بودند. این فراندوم که هدفش انتخاب نظام از طرف مردم بود، به نخستین مورد جدی‌ای بدل شد که حزب دموکرات و دیگر احزاب را در برابر حاکمان جدید قرار داد. برخی از سران احزاب می گفتند هرچند نظام سلطنتی را قبول ندارند، اما از ماهیت جمهوری اسلامی هم خبر ندارند و نمی‌توانند به آن "آری" بگویند. به همین خاطر تحریمش کردند و این نخستین چالش میان کردها با حکومت جدید بود.

مرداد سال ۱۳۵۸ که خمینی دستور جهاد علیه کردها را صادر کرد،<sup>(۲)</sup> بیش از شش ماه از عمر انقلاب اسلامی نمی‌گذشت و نه تنها در مناطق گردنشین، بلکه در سرتاسر ایران حوادث اسفباری به وقوع می‌پیوست که عموماً نمایانگر ناکارآمدی نظام نو بنیاد جمهوری اسلامی برای مردم ایران و به خصوص کردها بود. در کردستان سه جریان اصلی دموکرات، کومله و مکتبی‌های پیرو احمد مفتی‌زاده<sup>(۳)</sup> فعالیت داشتند که اتحاد

---

۱. به پیشنهاد خمینی دو ماه پس از انقلاب ۱۳۵۷ و در روزهای ۱۰ و ۱۱ فروردین ۱۳۵۸ همه‌پرسی نظام جمهوری اسلامی در سراسر ایران و سفارت‌های ایران در خارج از کشور برای تعیین نظام جدید حکومتی انجام شد. با تمام شبهات و اتهام در دستکاری صندوق آراء، بر پایه گزارش‌های رسمی، اسلام‌گرایان نزدیک به خمینی حدود ۹۸ درصد در همه‌پرسی شرکت داشته و رأی «آری» به نظام جمهوری اسلامی ایران دادند.

۲. ۲۸ مرداد ۱۳۵۸، «روح‌الله خمینی» علیه نیروهای مناطق گردنشین ایران فرمان نظامی صادر کرد. فرمان او که به «فتوای جهاد» معروف شد، حادثه‌ای خونین را در این مناطق رقم زد. در بخشی از این فرمان آمده است: «به رییس کل ستاد ارتش و رییس کل ژاندارمری اسلامی و رییس پاسداران اکیدا دستور می‌دهم که به نیروهای اعزامی به منطقه کردستان دستور دهند که اشرار و مهاجمین را که در حال فرار هستند، تعقیب نمایند و آنان را دستگیر نموده و با فوریت به محاکم صالحه تسلیم و تمام مرزهای منطقه را سریع‌تر ببندید که اشرار به خارج نگریزند و اکیدا دستور می‌دهم که سران اشرار را با کمال قدرت دستگیر نموده و تسلیم نمایند. اهمال در این امر، تخلف از وظیفه و مورد مواخذه شدید خواهد شد.»

۳. احمد مفتی‌زاده، به گردی: نه‌حمه‌دی موفتی‌زاده متولد بهمن ۱۳۱۳ در سنندج متفکر مسلمان و اسلام‌شناس کرد بود که

چندانی با هم نداشته و نفوذ هر کدامشان در یک منطقه از گُردستان بیشتر بود. هر یک از این سه جریان، نسبت به جمهوری اسلامی، سیاست و راهبردی متفاوت پیشه کردند. کومه از همان اول دشمنی‌اش را با جمهوری اسلامی اعلام کرد، مفتی‌زاده ابتدا می‌خواست به حکم این که مسلمان است با سیستم، بنای همکاری بگذارد و سران حزب دموکرات هم سیاست میان‌رویی پیش گرفته و در پی مدارا و تعامل با جمهوری اسلامی بودند. قبل‌تر گفته شد که بعد از پیروزی انقلاب ۵۷، مردم مناطق گُردنشین به مراکز انتظامی دست یافتند و حکومت در عمل با خلاء مدیریتی مواجه شد، حزب دموکرات که خودش هم در خلع سلاح پاسگاه‌ها و مراکز امنیتی و نظامی شرکت داشت، از فرصت پیش‌آمده در



■ تصویر ۴۳ - سخنرانی شیخ عزالدین حسینی در میدان آزادی سنندج، ۱۳۵۸

بیشتر در استان گُردستان فعالیت می‌کرد. او در دوره‌ای پیروان بسیاری داشت و میان طرفدارانش به علی شریعتی گُرد ملقب بود. او از رهبران و شخصیت‌های مذهبی سیاسی‌ای به حساب می‌آید که مدتی طولانی را در زندان‌های حکومت محمدرضا شاه پهلوی و جمهوری اسلامی سپری کرد و ۲۰ بهمن ۱۳۷۱ در تهران درگذشت. از بارزترین خواسته‌های او اصلاح در قانون اساسی و احیای حکومت شورایی در جوامع اسلامی و جامعه ایران بود. مفتی‌زاده بعد از این که متوجه شد گروه‌های غیراسلامی به تعهدات خود عمل نکرده و از صفوف مردم سوء استفاده می‌کنند، به آن‌ها اعلام کرد از تاریخ ۸/۹/۵۷ صف مبارزات سیاسی خود را از آن‌ها جدا می‌کند. به نظر می‌رسد در سیر تفکرات مفتی‌زاده کسانی چون سید قطب، ابوالعلا مودودی و علی شریعتی تأثیراتی داشته‌اند. یکی از رویکردهای خاص و متدولوژیک مفتی‌زاده استفاده از زبان و ادبیات کردی در خلق شعر، برای تأثیرپذیری در آموزه‌های اخلاق دینی در بین هزاران نفر از پیروان و شاگردان خود بوده‌است. با آغاز دوران مبارزات انقلاب ایران و بالتبع همسو کردن اهل سنت ایران با انقلاب به تعبیر او «زود رس» و عبور از این گذر و دوران ده ساله زندان، عملاً ضربه‌ای بر پیکره مهندسی فکری‌اش وارد نکردند. در شناختن و پیمودن راهش شورایی به نام مدیریت مکتب قرآن از طرف مسلمانان فعالیت دارند که قسمتی از کلیات آن در باب مسائل مهم اعتقادی، فکری، اخلاقی و عملی و تبیین اصول کلی حرکت دینی و وظایف و موارد مربوط به هر مرحله را از منظر مفتی‌زاده به بحث و اجرا می‌گذارند.



مناطق گردنشین به خوبی بهره برده و نوعی حکومت خودمختار اعلام نشده را در قلمرو نفوذش برپا کرد. به باور بسیاری، اگر سران حزب دموکرات گردستان ایران که حزب حاکم در منطقه بود، به جای تعامل و مدارا با دولت در پی همراهی با کومله و جریان مفتی زاده - که هردو دارای نفوذی نسبی بودند- یک کمیته مشترک برای اداره گردستان و دفاع از منافع آن تأسیس می کردند، زمینه مساعدی برای احقاق حقوق ملت گرد در ایران فراهم می گشت، به وجود آمده و یا دست کم تجربه جمهوری گردستان تکرار می شد. هرچند برخی بر این اعتقادند که احزاب گردستانی اگر چهل و چند سال پیش حامی یکدیگر بوده و جمهوری گردستان را تشکیل داده بودند، قطعاً در مقابل جمهوری اسلامی موفق تر عمل می کردند. این احزاب از یکدیگر حمایت می کردند، شاید همه چیز طور دیگری پیش می رفت و وزن گردستان در برابر حکومت مرکزی بیشتر می شد.

برای بسیاری از تحلیل گران، مشخص نیست چرا دکتر قاسملو با دانش و معلومات سیاسی ای که داشت از فرصت پیش آمده به خوبی بهره برداری نکرده و به جای تعامل و مدارا با کومله که فاقد تجربیات سیاسی کافی بود، دچار جنگ سردی شد که بعدها به نبردی خونین و چندساله تبدیل شد. در این جریانات باید کومله را با نگاهی دقیق تر بررسی کرد. این حزب هرگز خود را به عنوان سازمانی گردستانی معرفی نکرد و بدون این که وارد حزب توده ایران شود، سازوکار خود را داشت. کومله همواره بر این تأکید داشته که سازمانی ایرانی است. مثلاً در سال ۱۹۶۲ که وارد حزب کمونیست ایران شد حزب کومله صاحب عضو بود. مباحث اولیه حزب کومله که طی جلسات و در کنگره اولشان ایراد شد، به تازگی منتشر شده است<sup>(۱)</sup>. این کنگره در منزل ملا صالح در نقده برگزار شده است که کاک عمر ایلخانی زاده، کاک عبدالله مهدی، فؤاد مصطفی سلطانی و سعید / ساعد وطن دوست و پسر بزرگ ملا صالح یعنی محسن رحیمی و برخی دیگر اعضای شرکت کننده در این کنگره بودند. در کنگره دوم که در سال ۱۹۶۰ برگزار شد، صراحتاً ناسیونالیزم گردی را محکوم می کنند. پس باید گفت ایجاد یک جبهه ملی گردی در آن زمان چندان هم ممکن نبود. البته نباید این حقیقت را هم فراموش کنیم که در صفوف حزب دموکرات، عوامل حزب توده ایران نیز حضور داشتند. آن ها آشکارا رهبری قاسملو که خود سابقه عضویت در حزب توده را نیز داشت، به چالش کشیده و موقعیتش را تضعیف می کردند. این عوامل نه تنها با حزب دموکرات بلکه با کومله هم خصومت می کردند. در نگاه بخشی از حزب توده و برخی عواملشان در حزب دموکرات، جمهوری اسلامی یک دولت ضدامپریالیستی بود و سپاه پاسداران هم نهادی انقلابی که باید از آن حمایت می کردند.

برخی معتقد هستند این که اساس مسائل و معادلات کشور ایران را در مسائل قومیت و ملیت تلقی کنید درست نیست. اکنون بعضی از گردهای خارج از گردستان چنین می پندارند که مسائل و مشکلات ایران بر اساس قومیت و ملیت (گرد، فارس، ترک و ...) و بازتعریف هویتها تقسیم شده است و جزئیات پیچیده ای در روینا و زیربنای جامعه نهفته است، اما آن زمان این گونه نبود. به عنوان مثال چپها خود را در یک جبهه می دیدند و در بین خود چپها هم دسته بندی و فرقه و تقسیمات جداگانه ای در میان بود. خط یک که

حزب توه بود و خط دو حزب دموکرات و چریک فدایی و ... بود و خط سوم حزب کومله و مائوئیستها و رنجبران و .... بود. سیاست بیشتر احزاب آن دوران چندان برمبنای هویت ملی و قومیتی نبود بلکه براساس ایدئولوژی بود. لذا گمان می‌رود موفقیت اتحاد سه جریان اصلی ناممکن می‌بود و از لحاظ نظامی و معادلات نظامی دیگر نیز این امکانپذیر نبود.

از دیگرسو، رژیم بعث عراق در گُردستان ایران و حتی در صفوف برخی از احزاب گُرد، دارای عوامل خود بود و روزگاری آشکارا از جریاناتی حمایت می‌کرد. در چنین وضعیتی حکومت ایران هم بی‌اعتنا نبود و هر بار در منطقه‌ای دست به تهاجم می‌زد. در این شرایط حساس، گروهی از سران بزرگ‌ترین انشعاب را بر حزب دموکرات گُردستان تحمیل کردند و صف خود را جدا کردند. این گروه که خود را «حزب دموکرات گُردستان ایران - پیرو کنگره ۴» می‌خواندند، صدها کادر و پیشمرگه حزب را جذب کرده و با خود بردند. عواملی هم از هر فرصتی برای رودررو قرار دادن حزب دموکرات گُردستان ایران با پناهندگان گُرد عراقی و حزب دموکرات گُردستان عراق استفاده می‌کردند که به‌تازگی یک رهبری موقت (قیاده موقت<sup>(۱)</sup>) را برای ادامه مبارزات علیه عراق انتخاب کرده بود.

مسئله اخراج بارزانی‌ها از ایران و گنجاندن ماده<sup>(۲)</sup> ۸ در متن توافقنامه مذاکرات با دولت، موجب نگرانی سران بارزانی و قیاده شده بود. به‌علاوه موضوعاتی مانند نبش قبر ملامصطفی بارزانی در اشنویه که آن را به حزب دموکرات و فرمانده نظامی‌اش سیدرسول دهقان (بابی گه‌وره) نسبت دادند و چندین بار مین‌گذاری در مناطق مرزی برای بارزانی‌ها، مناسبات دو حزب دموکرات را که هر دو در مهاباد تأسیس شده بودند، به مرز برخورد نظامی بُرد و بالاخره با هم وارد درگیری اسفباری شدند که هم پای سپاه را به ماجرا باز کرد و هم منشعبین موسوم به گروه هفت نفره در جبهه بارزانی‌ها وارد جنگ علیه حزب دموکرات گُردستان ایران شدند. البته بارزانی‌ها از فرصت انقلاب و سپس درگیری‌های گُردستان برای احیای سازمانی و نظامی خود حتی به قیمت درگیری با نیروهای گُرد ایرانی استفاده کردند. این همکاری‌شان با تهران یک‌سال بعد با هجوم صدام به ایران وارد مرحله استراتژیک هم شد.

نیروهای مسلح جمهوری اسلامی با کمک «پیشمرگان گُرد مسلمان» - که گُردها آن‌ها را جاش به معنای مزدورانی که سپاه استخدام و تجهیزشان کرده بود می‌خواندند- و بعدتر با کمک گُردهای قیاده موقت به نیروهای حزب دموکرات گُردستان و کومله در گُردستان حمله کردند. این تهاجم تا سال‌ها ادامه پیدا کرد و به جنگی داخلی و گسترده، دامن زد. این اتفاقات درنهایت باعث شد سپاه با کمک و راهنمایی

۱. قیاده موقت: رهبری موقت و انتقالی پارت دموکرات گُردستان است که در گُردستان عراق به آن پارتی می‌گویند. در ادامه در خصوص قیاده موقت / قیاده موقته بیشتر خواهیم گفت.

۲. قطعنامه ۸ ماده‌ای مهاباد: ماده ۸ شماره ۸ از آن‌جا که ملامصطفی بارزانی و گروه معروف به «قیاده موقت» عمال سازمان سپای آمریکا و ساواک ایران و «میت» ترکیه بوده و هستند، مورد نفرت تمام خلق گُرد هستند. لذا از دولت انقلابی می‌خواهیم هر نوع ارتباط و تماس با این دارودسته را قطع کرده و رهبران خائن آن‌ها را از ایران اخراج کند، بدون آن‌که این سیاست به وضعیت خانواده‌های پناهنده بی‌بضاعت لطمه‌ای وارد آورد.

قیاده موقت، ابتدا مسیرهای اشنویه، پیرانشهر و سردشت را به اصطلاح پاکسازی و سپس حزب دموکرات کردستان و دیگر احزاب را به خاک کشور عراق که تحت کنترل حکومت بعث بود، عقب راندند و احزاب از آنجا و کوه‌های قندیل به فعالیت خود ادامه دادند. همچنین بعدها رهبران این احزاب مانند دیگر گروه‌های اپوزیسیون به خارج از کشور رفته و حزب‌ها هم مرکزیت خود را به خارج از ایران و اقلیم کردستان عراق منتقل کردند.

## مذاکرات بی نتیجه و خونین!

سطوح عالی احزاب کردستانی و حزب دموکرات چندین بار با مقامات جمهوری اسلامی دیدار و مذاکره کرده و حتی دکتر عبدالرحمن قاسملو دبیرکل حزب دموکرات نهایتاً بر سر میز مذاکره به دست عاملان حکومت جمهوری اسلامی ایران، ترور شد. حزب دموکرات (حدک) خواستار اجرا و حتی مذاکره بر سر اصول ۱۵ و ۱۹ قانون اساسی جمهوری اسلامی، مرتبط با حقوق اقلیت‌های قومی و مذهبی بودند. مقامات حزب در سال ۱۳۹۴ با مقامات شورای عالی امنیت ملی ایران در اربیل کردستان عراق دیدار کردند. این حزب در بیانیه پایانی کنگره شانزدهم خود در تاریخ ۲۶ بهمن ۱۳۹۴ با شعار «بهره‌گیری از کلیه بسترها و شیوه‌های مبارزه در راستای همه‌گیر ساختن گفتمان ملی در کردستان ایران، با اتکاء به اتحاد و همبستگی» بر «فعال‌تر ساختن مبارزه و فعالیت در داخل و خارج از کشور و در تمامی زمینه‌ها و بسترها، تقویت گفتمان ملی و روح وحدت و همبستگی در کردستان ایران» تأکید کرد.

در چند سال گذشته<sup>(۱)</sup> هم گفته می‌شود چهار حزب کومله زحمتکشان کردستان، حزب دموکرات کردستان ایران، حزب کومله انقلابی زحمتکشان و همچنین حزب دموکرات کردستان مذاکرات محدود و محرمانه‌ای را با نمایندگان جمهوری اسلامی داشته‌اند. مقدمات گفت‌وگو میان احزاب گرد و ایران در ابتدا به‌واسطه سازمان بلژیکی و غیردولتی نurf آغاز شد که هیأتی را برای گفت‌وگوهای جداگانه به کردستان عراق و ایران فرستاده بود. همه این اقدامات تاکنون بی‌نتیجه بوده است. حکومت ایران از وجود افراد تأثیرگذار حزب دموکرات، آن‌قدر واهمه داشت که تمام تلاشش را برای از میان برداشتن آن‌ها به کار گرفت. ترور بسیاری از اعضای کادر و پیشمرگه‌های احزاب کردستان به‌ویژه احزاب کومله و دموکرات در کشورهای همجوار و اقلیم کردستان، بخشی از این تلاش‌ها بود. در ادامه شرح ترور دو دبیرکل حزب دموکرات را مرور می‌کنیم:

## چگونه آواره شدیم؟

خیلی‌ها از جنگ نرده حرف زده‌اند، اما کمتر پیش آمده که درباره این واقعه مهم جزئیات را ثبت و ضبط کرده باشند، به همین دلیل هم آرشیو مستدل و قابل اعتمادی در دسترس نیست که بتوان به آن استناد کرد. برای نوشتن درباره این موضوع که زندگی من، خانواده‌ام و بسیاری از اهالی شهر را دستخوش اتفاقات

۱. مصاحبه بنیاد برومند، ۱۶ بهمن سال ۱۳۹۹؛ گیارنگ، ۱۳ دی ۱۳۹۷؛ دویچه‌وله، ۱۹ تیر ۱۳۹۸؛ وبسایت مرکزی حزب دموکرات کردستان، ۲۷ بهمن ۱۳۹۴.

ناگواری کرد، کنکاش زیادی کرده و به منابع مختلف سر زدم. با عده‌ای از ساکنان تُرک و کُرد نقده در آن سال‌ها و برخی افراد مطلع مصاحبه کردم. مفصل سراغ مکتوبات رفته و تاحد امکان آرشیو روزنامه‌های دولتی آن دوره، نشریات بعضی احزاب و کتاب‌های خاطرات اشخاص مرتبط را خواندم تا بتوانم اطلاعات نسبتاً دقیقی به دست بیاورم. البته می‌دانم اطلاعات کم‌وکاستی دارد و بخشی از آن‌چه می‌نویسم هم طبیعتاً تحت تأثیر تجربه خودم از آن روزها خواهد بود.

حافظه بصری نسبتاً خوبی دارم و برای همین هم بخش‌هایی از وقایع آن جنگ شوم در خاطرمان مانده است، اما آن روزها کودک بودم و بیشتر درگیر آن‌چه ناگهان بر سرمان آمده بود. برای همین هم تجربیات کامیل کودک را با تحلیل‌هایم در بزرگسالی به‌عنوان یک پژوهشگر میدانی پیوند زده و تلاش کرده‌ام تصویر نسبتاً جامعی از آن روزها ارائه دهم. بسیار با خودم کلنجار رفتم که من به‌عنوان یک کُرد که در دل ماجرا هم بوده، باید از چه زاویه‌ای به موضوع نگاه کنم؟ می‌دانم همشهری‌ها و دیگر کُردها از من انتظار دارند مظلومیت مردم کُرد نقده را با بیان جزئیات در نوشته‌ام آورده و از آوارگی‌ها، مال‌باختگی‌ها و خون‌هایی که ریخته شد، حرف بزنم. اطلاعات مستقل چندانی وجود نداشت و این کارم را سخت می‌کرد. باید از هر وسیله و ابزار تحقیقی که در اختیار داشتم استفاده می‌کردم. برای همین سراغ پژوهش کیفی و میدانی با اتکا به تکنیک مصاحبه رفتم تا از طریق ارتباطات محلی و صحبت با بستگان و دوستان کُرد و تُرکی که در نقده و اطراف آن دارم و به من معرفی شده بودند، نسخه‌ای مردمی‌تر و شاید واقعی‌تر از آن‌چه را که رخ داده ارائه کنم. متأسفانه آنچه که هرگز در گزارش‌های رسمی و آمارها ذکر نمی‌شود آسیب‌های روحی و روانی ناشی از این جنگ‌ها و درگیری‌ها است. ترس و وحشت، اضطراب از دست دادن عزیزان و مواجهه با اجساد و بدن‌های خون‌آلود و هزاران سؤال بی‌جواب که به ویژه ذهن کودکان را درگیر می‌کند؛ غم انگیز است ولی در چنین شرایطی و حتا پس از آن هم کسی به فکر جبران این آسیب‌ها برای کودکان نیست و رواج خشونت و شرایط بحرانی به نوعی باعث عادی شدن خشونت نیز می‌شود. معمولاً عکس العمل جوامع سنتی در این شرایط، سکوت و تلاش برای فراموشی است. من در اینجا کوشیده‌ام ضمن بیان اصل ماجرا، بخشی از این آسیب‌ها و تروماهای حاصل از آن را نیز بیان کنم.

رهبران جمهوری اسلامی و در رأس آن‌ها روح‌الله خمینی، قبل از انقلاب قول داده بودند حقوق همه مردم ایران را محترم شمرده و آن‌ها را برای تصمیم‌گیری در امور مربوط به خودشان به رسمیت بشناسند. این گزاره بسیار امیدبخش، انگیزه‌ای شده بود تا کُردها در فرآیند انقلاب همراه باشند، اما پس از پیروزی و به محض این که پایه‌های حکومت مرکزی کمی محکم شد، خیلی چیزها تغییر کرد.

حزب دموکرات با توجه به فضای موجود و وعده‌های مطرح‌شده، پس از انقلاب فعالیت‌های پنهانی خود را آشکار کرده و تجمعات و میتینگ‌هایی را در شهرهای مختلف کُردنشین برگزار کرد تا دکتر قاسملو و رهبران حزب در این جلسات درباره اهداف و برنامه‌های حزب صحبت کنند. نخستین تجمع‌ها در مهاباد و سنندج برگزار شد و کُردها از شهرهای مختلف در آن حضور یافتند. قرار بود در ادامه این تجمعات و همزمان با باز کردن دفتر رسمی حزب، میتینگی هم در شهر نقده برگزار شود. چند نفری استادیوم ورزشی شهر را به‌عنوان

محل برگزاری پیشنهاد داده بودند که در منطقه تُرک‌نشین نقده بود. پس از کش و قوس‌های فراوان و بعد از این که اعلام شد میتینگ حزب دموکرات ۳۱ فروردین ۱۳۵۸ در نقده برگزار می‌شود، برخی افراد مدعی شدند، گُردها قصد دارند با نمایش اقتدار خود شهر را تصرف و تُرک‌ها را از خانه و کاشانه‌شان برانند. این اولین جرقه‌های دو دستگی آشکار میان تُرک و گُرد بود.



■ تصویر ۴۴ - غلامرضا حسنی، امام‌جمعه وقت ارومیه و نماینده رهبر در استان

این تصور در کنار تحریک افرادی چون غلامرضا حسنی - امام‌جمعه وقت ارومیه - و بعضی متنفذان تُرک نقده، کار را به جایی رساند که در نهایت ملاحسنی و افرادی معلوم‌الحال مبدل به ناجیان تُرک‌های نقده شده و کار را به نزاعی خونین کشاندند. جنگ نقده یک جنگ شهری تمام‌عیار بود که در روز سوم به اوج رسید و بعد از چهار روز خونریزی و کشته‌شدن صدها مرد، زن و کودک گُرد و تُرک، بسیاری از مردم از

شهر آواره شده و به روستاها و شهرهای اطراف فرار کردند. هنوز آمار دقیقی از کشته‌های این جنگ وجود ندارد و فرصتی فراهم نشده تا یک نهاد بی‌طرف درباره‌اش تحقیق و تفحص کند، اما آمارهای غیررسمی و شفاهی می‌گویند حدوداً سیصد نفر از هر دو طرف در آن چند روز کشته شدند. البته همان‌طور که گفتم اطلاعات دقیقی در دست نبوده و ممکن است درباره تعداد کشته‌ها کمی بزرگنمایی هم شده باشد. ماجرا به کشته‌شدن مردم بی‌گناه و خسارات مادی ختم نشد و پس از خالی‌شدن شهر از گُردها، تازه جنگ و گروگانگیری در روستاها و میان مردم آواره و بی‌خانمان شروع شد و روزهای بسیار سختی را رقم زد. روزهایی که تا همیشه با ماست و صدای مهیب شلیک گلوله، خون و جنازه از حافظه من و بقیه کودکانی که آن روزها در کوچه‌های نقده بازی می‌کردیم، پاک نخواهد شد.

## هیجان اولین دیدار با دکتر قاسملو

میانه فروردین سال ۵۸ بود که با پدر و عمو به مسجد جامع شهر رفتیم، فهمیده بودیم قرار است جلسه مهمی برگزار شود. خانه ملاصالحه که قبل‌تر محل برگزاری جلسات مهم بود، دیگر فضای سابق را نداشت و تقریباً به یک پایگاه نظامی بدل شده بود که افرادی مسلح تا داخل حیاطش قدم می‌زدند. قبلاً با مادر بزرگ و دختر عموم حبیبیه مرتب برای بازی به خانه‌شان می‌رفتیم، اما این رفت‌وآمد هم قطع شده بود. از آن حیاط قشنگ پر از گل، محوطه‌ای باقی‌مانده بود پر از نیمکت و رفت‌وآمد آدم‌هایی که آن‌ها را نمی‌شناختیم، اما می‌دانستیم خیلی جدی و گاهی عصبانی‌اند.

آن روز ملاصالحه برای اقامه نماز به مسجد آمد، اما همه منتظر بودند درباره موضوع دیگری حرف بزنند. برگزاری میتینگ سیاسی حزب دموکرات توجه همه را به خود جلب کرده بود. مردم عادی تا آن زمان کلمه میتینگ را نشنیده بودند، اما به نظرشان چیز جذاب و مدرنی بود که باید حتماً برگزار می شد. آن روز درباره میتینگ توضیح داده و گفتند یک جلسه سیاسی مهم است که می خواهیم آن را با حضور و سخنرانی دبیرکل حزب دموکرات آقای دکتر قاسملو برگزار کنیم. گفتند قرار است در نقده هم مثل مهآباد صحبت کند و نمایندگی حزب در شهرمان تأسیس شود.

آن روز مردم بعد از آشنایی با ماهیت میتینگ، رسیدند به یک سؤال مهم که دامنه دار شد: «کجا برگزار شود؟» تنها استادیوم شهر نقده محل مناسبی برای برگزاری میتینگ بود که در منطقه ترک نشین شهر قرار داشت. ملاصالحه با برگزاری اش در استادیوم مخالف بود، اما جوان ترهای متمایل به جناح چپ به او تاخته و برخی هم فریاد می زدند که: «تو مرتجع دینی هستی و از عوامل ساواکی!»

آخوند محرر امام جمعه شیعه شهر و جمعی از ریش سفیدان ترک و گرد هم به برگزاری میتینگ در منطقه ترک ها راضی نبوده و مانند ملاصالحه احتمال می دادند، موجب درگیری شود. آن سوی شهر در مسجد جامع شیعیان هم همین بساط بود و گروه های جوان و رادیکال ترک به دلایل سیاسی، ناسیونالیستی و جناحی محرر را آماج حمله قرار داده و دشنام می دادند که: «تو با ملاصالحه ساخت و پاخت کرده ای و در برابر زیاده خواهی های گردها کوتاه می آیی».

گروه های چپ گرا و جوانان انقلابی گرد دموکرات و کومله از جمله دو پسر خودش که عضو حزب کومله بودند، پیشتر هم سر موضوعاتی از این دست با ملاصالحه درگیر شده بودند. آن روزها چپ ها می خواستند در مسجد سخنرانی کنند، اما ملاصالحه اجازه نمی داد و حتی چندبار در راه هم به رویشان بسته بود. این کار عصبانی شان کرد، آن قدر که تظاهرات کرده و شعارهایی علیه او و حزب دموکرات و قیاده موقت سر دادند. یکی از شعارهایشان این بود: «دیموکرات و قیاده، په نجی کوردی به با دا». (حزب دموکرات و قیاده بارزانی)، رنج گردها را به باد دادند.

برخی از اعضای این گروه تحت نفوذ و سیطره اتحادیه میهنی کردستان به رهبری مام جلال طالبانی و پدر همسرش ابراهیم احمد بودند که نویسنده و روشنفکر بود. طالبانی از این گروه های چپ برای سست کردن پایگاه مردمی رقبیش قیاده موقت استفاده می کرد.

بعضی از افرادی هم که مسئولیت دفتر حزب دموکرات را در نقده برعهده داشتند<sup>(۱)</sup>، از برگزار شدن میتینگ در استادیوم فوتبال رضایت داشتند. عبدالرحمن حاجی احمدی مسئول کمیته اجرایی شهرستان های اطراف از جمله نقده و از تصمیم گیران اصلی محل برگزاری میتینگ موافق این کار بود. قاسملو شخصاً او را برای برگزاری میتینگ در نقده انتخاب کرده بود و نظرش هم بسیار مهم بود. این شخص بعدها دبیرکل حزب

۱. نقده یک شهر سیاسی بود و گردها دارای دغدغه و نیت سیاسی فعال بودند. دبیرکل حزب دموکرات و یکی از سران حزب پژاک آن زمان اهل این شهر بودند.

پژاک<sup>(۱)</sup> شد. نمی دانم آن زمان مصطفی هجری<sup>(۲)</sup> که هم محله‌ای ما بود، درباره محل برگزاری میتینگ با حاجی احمدی هم نظر بود یا نه ولی جوانان انقلابی شهر، برگزاری میتینگ در استادیوم بزرگ نقده را امکان خوبی برای نمایش اقتدار حزب می دانستند.

در مقابل بعضی از بزرگان شهر، زمین های خالی منطقه گردها در محدوده روستای بالقچی را مناسب دانسته و بر این باور بودند که این تجمع خطر ساز است. چون گردهم آمدن تعداد زیادی افراد مسلح مثل ساختن انبار باروت است که با هر تحریک کوچکی جرقه‌ای به جانش افتاده و فاجعه به بار می آورد. از نظر این گروه هرآن ممکن بود افرادی دست به خشونت بزنند و اتفاقات بدی برای شهر بیفتد. با توجه به اختلاف نظرهای جدی، جلسات مشترکی با حضور تُرک‌ها و گردها برگزار شد و ملاصالحه و ملامحرم در منزل آقای برزنجی، فضای باز میان نقده و روستای بالاقچی و چند جای دیگر را برای برگزاری میتینگ پیشنهاد دادند. این افراد

---

۱. عبدالرحمن حاجی احمدی در ابتدا از اعضای حزب دموکرات و مسئول کمیته اجرایی شهرستان‌های پیرانشهر، اشنویه و نقده و از تصمیم گیران اصلی محل برگزاری میتینگ نقده بود. او اهل روستای قره قصاب [قره‌قه‌سساب] سندوس بود، به علت این که پدرش مرحوم کویخاکریم با خانواده‌های متنفذ ارباب‌ها در شهر ویران [شارویران] مرتبط بوده، در جوانی همراه پسران آن‌ها برای ادامه تحصیل عازم آلمان می‌شود. بعد از فارغ‌التحصیلی با یک دختر آلمانی ازدواج کرده و در آلمان با اعضای حزب از جمله دکتر قاسملو و کریم حسامی که همشهری و از نزدیکان پدرش بود، آشنا شده، به عضویت حزب درآمد و بعد از انقلاب به ایران بازمی‌گردد. او شوخ طبع و خوش مشرب بود و به سرعت مورد توجه قرار می‌گرفت. با توجه به سوابقش در خارج و این که از نزدیکان دکتر قاسملو بود، مسئولیت برگزاری میتینگ را به او سپرده بودند که کاری بسیار حساس و نیاز به تدبیر و دقت فراوان داشت. بعد از سال ۵۹ که در مهاباد حزب دموکرات گُردستان ایران چهارمین کنگره خود را برگزار کرد، مسئله جنگ نقده و علل و عوامل آن یکی از موارد مهمی بود که مورد بحث و بررسی قرار گرفت و مهندس حاجی احمدی مورد انتقادهای فراوانی قرار گرفت، تاحدی که برای عضویت در کمیته مرکزی انتخاب نشد، درحالی که مصطفی هجری که فاقد سابقه حزبی بود و از همکاری اش مدتی کمتر از یک سال می‌گذشت به عضویت کمیته مرکزی انتخاب شد. همین مسئله موجب نارضایتی مهندس حاجی احمدی شد. او به تدریج به صف منتقدین دکتر قاسملو پیوسته و بعد از مدتی به آلمان برگشت. او بعدها جذب پ.ک.ک (حزب کارگران گُردستان) شد و بعد از دستگیری عبدالله اوجالان که از سران آن حزب بود، به عنوان دبیر کل حزب حیات گُردستان [پژاک] که در اصل شاخه‌ای برای فعالیت در گُردستان ایران است، منصوب شد. بعد از عزل یکی از نمایندگان عضو کنگره ملی گُردستان [ک.ن.ک] شد. حزب پژاک در ۴ آوریل ۲۰۰۳ سالروز تولد عبدالله اوجالان بنیانگذار حزب کارگران گُردستان، در کوه‌های قندیل تأسیس شد.

۲. مصطفی هجری سومین دبیرکل حزب دموکرات گُردستان ایران، متولد منطقه مکریان است. او متولد سال ۱۲۳۲ در نقده و فارغ‌التحصیل رشته زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران است. هجری هم که در ابتدا بیشتر تمایلات چپ داشت، به عضویت حزب دموکرات در آمده و بعد عضو کمیته مرکزی حزب شد. او پس از ترور دکتر صادق شرفکندی در کنگره سیزدهم حزب دموکرات به دبیرکلی این حزب برگزیده شد و هنوز در این سمت باقی است. حزب دموکرات گُردستان با شروع مسئولیت او دوران جدیدی از فعالیت‌های خود را آغاز کرد و شعار حزب از «خودمختاری» به «فدرالیسم» تغییر داده شد. یک‌ماه پس از انتخاب هجری، حزب به دو شاخه منشعب شد و هجری دبیر کلی حزب دموکرات گُردستان ایران را بر عهده گرفت. وقتی در کنگره سیزدهم به دبیر کلی انتخاب شد، اختلافات جاری موجب سومین انشعاب در حزب بعد از پیروزی انقلاب ۵۷ شد. این انشعاب ماندگارترین انشعاب در تاریخ حزب بوده است. دو انشعاب قبلی بعد از چند سال به حزب مادر بازگشته یا به خارج رفته و جذب جریانات دیگری شدند.



■ تصویر ۴۵ - خانم ملیحه امینی همسر ملاصالحه، نقده، ۱۳۵۰ (اهدایی فرزند ملاصالحه)

با گفتن از نگرانی‌هایشان تأکید کردند، افرادی درصدد توطئه و ماهی گرفتن از آب گل آلود هستند و باید محتاط بود. در نهایت اما طرف مقابل بر سر تصمیم خود ماند.

حدود دوهفته قبل از برگزاری میتینگ، با مادر بزرگ و حبیبه به خانه ملاصالحه رفتیم. در حیاط مادر بزرگ و همسر ملا با نگرانی صحبت می‌کردند. ملاصالحه که پریشان و خسته به نظر می‌رسید، گفت مهمان دارد و از مادر بزرگ خواست برای تهیه شام بماند و کمک کند. بعد به من گفت: «کامیل برو به پدر و عمویت بگو شب بیایند این‌جا». قرار بود دکتر قاسملو و شیخ عزالدین حسینی<sup>(۱)</sup>، پسران ملامصطفی بارزانی<sup>(۲)</sup> یعنی کاک ادریس<sup>(۳)</sup> و کاک مسعود<sup>(۴)</sup> و بسیاری دیگر برای دیداری مهم به آن‌جا بیایند.

مدتی بود که نام این سه نفر یعنی قاسملو، شیخ عزالدین و بارزانی‌ها

۱. ماموستا شیخ عزالدین حسینی (۱۳۰۱-۱۳۸۹) امام‌جمعه مه‌آباد تا پیش از انقلاب، از علمای اهل تسنن و وفاداران به جمهوری کردستان (مه‌آباد) بود. او پس از انقلاب با جریان حزب دموکرات با گرایش ناسیونالیستی و علی‌الخصوص با کومله با دیدگاهی چپ، رابطه‌ای نزدیک داشت و دارای دیدگاه‌های مترقی و خواهان جدایی دین از دولت و همچنین یکی از اعضای هیأت رهبران کرد در مذاکره با جمهوری اسلامی برای کسب خودمختاری کردستان بود. ماموستا شیخ عزالدین حسینی معتقد بود بعضی از احکام قرآن تابع شرایط زمان و مکان است و نمی‌توان قوانین ۱۴۰۰ سال پیش را در وضعیت امروزی جاری کرد.

۲. مصطفی بارزانی در روستای بارزان کردستان عراق (در آن هنگام بخشی از امپراتوری عثمانی) متولد شد. او در سال‌های ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ با برادر بزرگ‌ترش، شیخ احمد بارزانی، از سران جنبش استقلال کردستان بود. در ۱۹۳۵ با سرکوب این جنبش، همراه برادرش به سلیمانیه تبعید شد. ملامصطفی در ۱۹۴۲ از سلیمانیه گریخت و شورش جدیدی را علیه بغداد آغاز کرد که ناموفق بود. سپس با هزار نفر از طرفدارانش و خانواده‌هایشان به ایران مهاجرت کرد. در دسامبر ۱۹۴۵ که حزب دموکرات کردستان با حمایت اتحاد جماهیر شوروی تشکیل جمهوری کردستان در مناطق شمال‌غربی ایران را اعلام کرد، ملامصطفی از ژنرال‌های جمهوری کردستان و فرمانده کل قوای کردستان در آن ایام بود. در این ۱۱ ماه و در تاریخ ۱۶ اوت ۱۹۴۶، حزب دموکرات کردستان عراق هم در بغداد تأسیس شد و بارزانی (به‌صورت غیابی) به‌عنوان نخستین رئیس این حزب هم انتخاب شد. بعد از خروج نیروهای شوروی از ایران در ماه مه ۱۹۴۶ جمهوری مه‌آباد دچار ضعف و نهایتاً در دسامبر ۱۹۴۶ توسط نیروهای ایران سرکوب شد و رهبرانش اعدام و زندانی شدند، اما ملامصطفی بارزانی موفق شد به مرزهای عراق برگردد. در آن‌جا هم دچار مشکلاتی شد و نهایتاً با حدود ۵۰۰ نفر از بهترین پیشمرگه‌هایش از طریق خاک ترکیه و ایران به آذربایجان در اتحاد جماهیر شوروی رفته و خلع سلاح و پناهنده شد.

۳. ادریس بارزانی متولد ۱۹۴۴ پسر ارشد ملامصطفی است که بعد از فوت پدرش، تا پایان عمر رهبری حزب دموکرات کردستان عراق را بر عهده گرفت. او بر اثر حمله قلبی در سال ۱۹۸۷ درگذشت و پسرش نجیروان اکنون رئیس‌جمهور اقلیم کردستان عراق است. آن زمان در مورد چگونگی فوت و علت آن بحث‌ها و اختلافات خانوادگی در جریان بود که هیچ‌گاه به درستی روشن نشد.

۴. مسعود بارزانی متولد ۱۹۴۶ در مه‌آباد کردستان ایران است. بعد از فوت برادرش ادریس از سال ۱۹۷۹ رهبری حزب دموکرات کردستان عراق را در اختیار دارد و از سال ۲۰۰۵ تا ۲۰۱۷ میلادی ریاست اقلیم کردستان عراق هم برعهده او بود.





■ تصویر ۴۶ - از راست: مسعود بارزانی / ادریس بارزانی / ملا صاله / مُلا زاهد، نقده، منزل ملا صاله، ۱۳۵۸

و به تبع آن قیاده موقت را تقریباً هر روز می شنیدم، خیلی هیجان انگیز بود که به این جلسه بروم و تمام روز به بچه‌های محل پز دادم که قرار است امشب بین چنین مردان مهمی باشم. شب، فضا طوری بود که انگار ارتش کوچه را تصرف کرده. همسایه‌ها مدام سرک می کشیدند که ببینند چه خبر است و فضای سنگینی ایجاد

شده بود. با پدر و عمو از میان مردان مسلح و ماشین‌های نظامی‌ای که رویشان اسلحه‌های نیمه‌سنگین نصب شده بود، رد شدیم و رقتیم طبقه دوم خانه ملاصاله. در اتاقی نشستیم که قبلاً به چشمم بزرگ بود اما حالا کوچک بنظر می‌رسید. ملا یکی دوباری در همین اتاق برایمان داستان خوانده بود. آن فضا برای چند بچه خیلی بزرگ بود، اما هرچه مهمان‌ها می‌رسیدند و فشرده کنار هم می‌نشستند، در چشمم کوچک‌تر می‌شد. کم‌کم همه جمع شدند. برای اولین بار دکتر قاسملو و سایر مردانی را دیدم که باید سرنوشت آن روزهای گُردستان را رقم می‌زدند. نکته متفاوت و جالب این بود که وقتی کسی صحبت می‌کرد، همه ساکت می‌ماندند و بعد در نظمی خاص، دیگری رشته سخن را می‌گرفت و دوباره همه گوش می‌کردند.

کم‌کم توانستم از نوع پوشش، سه دسته را میان جمع تشخیص دهم. دسته اول ملاصاله، شیخ‌عزالدین و تعدادی دیگر که عمامه سفید بر سر و لباس بلند بر تن داشتند، مسلح نبودند ولی همگی ریش داشته و بالای مجلس نشسته بودند. در دسته دوم افرادی مانند دکتر قاسملو و رحمان حاجی‌احمدی و دیگرانی از این دست جای می‌گرفتند. همگی مسلح بوده، کت و شلوار و یا لباس گُردی خاکی‌رنگ بر تن داشتند و دستار گُردی سیاه‌وسفید<sup>(۱)</sup> به سر بسته بودند. دسته سوم هم افرادی بودند مانند ادریس و مسعود بارزانی، سلاح به کمر و دستار سفید و قرمزی بر سر داشتند که محلی‌ها به آن سَرسوور<sup>(۲)</sup> می‌گفتند. آن‌ها عکس پدر تازه درگذشته‌شان ملا مصطفی را هم بر سینه‌زده بودند.

بعد از شام افراد اصلی دور میزی نشسته و مذاکرات اصلی و جمع‌بندی موضوعات راجع به نقده و منطقه را شروع کردند. بقیه هم دور آن‌ها ایستاده و گوش می‌کردند. جلسه فراز و نشیب داشت. گاهی تند بود، گاهی شل می‌شد و گاهی صداها از حد معمول بالاتر رفته و به داد و فریاد می‌رسید. وقتی چند جوان چپ‌گرا برادران

۱. به این دستار سیاه‌وسفید، آغابانو یا جَمَدانی می‌گویند که در میان گُردها نمادی ملی‌گرایانه محسوب می‌شود و به چفیه فلسطینی هم معروف است.

۲. کله‌قرمز.



■ تصویر ۴۷ - قاسملو و شیخ عزالدین در منزل ملا صالحه، ۱۶ فروردین ۱۳۵۸

بارزانی را مورد خطاب قرار داده و درباره سرنوشت ده‌ها پیشمرگه حزب اتحادیه میهنی کردستان - که ظاهراً در استان حکاری کردستان ترکیه به دست و یا با همکاری نیروهای قیاده، قتل عام شده بودند- سؤال می‌کردند صداها و جدل‌ها بالا می‌رفت.<sup>(۱)</sup>

هر دسته برای خودش کاتبی داشت که حرف‌هایشان را می‌نوشت. موقع شام نزدیک یکی از کاتبان جلسه نشستم که پیشمرگه جوانی بود. سعی می‌کردم آن‌چه را که می‌نوشت بخوانم. الفبایش آشنا بود، ولی کلمات برایم چندان مفهومی نداشتند. در مدرسه خواندن و نوشتن را به زبان فارسی یاد گرفته بودم، اما نمی‌توانستم نوشته‌های کردی را بخوانم. از آن شب نکته مهم دیگری در خاطرمانمانده، اما بعد از این جلسه بود که تبلیغ برای برگزاری میتینگ بیشتر شد.

## باران قرمز، استادیوم خونین

روز قبل از میتینگ، «باران خاک سرخ»<sup>(۲)</sup> بارید. علت جوی‌اش برای اهالی مهم نبود. این سرخی همیشه با خودش حادثه‌ای شوم می‌آورد<sup>(۳)</sup> و همه برای پاک کردن اثراتش عجله داشتند. نه فقط مادر و زن‌عمو که همه شهر پنجره‌ها و حیاط خانه‌ها را می‌شستند و درباره‌اش حرف می‌زدند. فردای آن روز یعنی سی‌ویکم فروردین ۵۸ چهره شهر دیگر سرخ نبود، اما شده بود یک پادگان نظامی بزرگ. از پس چند هفته تبلیغ، مردم سایر شهرها و استان‌ها به نقده آمده بودند تا در میتینگ حزب شرکت کنند. اول صبح لباس کردی تم کردند و پدر زیر شالم یک کلت کمری گذاشت. احساس می‌کردم شبیه مبارزان کرد شده‌ام، مثل همان‌هایی که تعدادی‌شان را در جلسه خانۀ ملاصالحه دیده بودم. به تن دختر عمویم حبیبه هم لباس کردی دخترانه پوشاندند و راه افتادیم توی شهر. از تفاوت لباس‌های کردی متوجه می‌شدیم تعداد زیادی از دیگر

۱. در تابستان سال ۱۹۷۸ یک دسته از پیشمرگه‌های اتحادیه میهنی که برای حمل سلاح از سوریه در مرز ترکیه - ایران - عراق تردد می‌کردند، با قیاده موقت و عشایر کرد محلی دچار زد و خورد شده و تعداد زیادی از پیشمرگان و چندین نفر از رهبران‌شان کشته شده و بعد از به اسارت در آوردن برخی دیگر، آن‌ها را اعدام می‌کنند. در نوشته‌ها و اسناد تاریخی به فرمان بارزانی برای این حمله اشاره شده است. این واقعه که آن‌زمان بسیار سروصدا به پا کرد، در ادبیات سیاسی اتحادیه میهنی بنام «فاجعه حکاری» نامگذاری شده و در واقع باعث‌وبانی از سرگیری جنگی دامنه‌دار و طولانی بین نیروهای کرد در کردستان عراق شد.

۲. بارانی قوره‌سوور

۳. در بعضی از فرهنگ‌ها رنگ قرمز رنگ شوم و نحس و پیام‌آور اتفاقات ناگوار و مرگبار از جمله جنگ و نزاع‌های خونین است. در این فرهنگ‌ها معمولاً رنگ قرمز را مرتبط با سیاره مریخ می‌دانند که این سیاره هم به رنگ قرمز و از نمادهای جنگ است.

## بخش اول: کودکی در سایه جنگ

شهرها به نقده آمده‌اند. خبرنگاران حاضر مدام از مردم و به‌خصوص ما بچه‌ها که اغلب لباس کُردی به تن داشتیم، عکس می‌گرفتند. جو ناسیونالیستی بر شهر حاکم شده بود، صدای بلندگوها در همه شهر شنیده می‌شد، مدام سرودهای حماسی پخش کرده و برای حضور در میتینگ تبلیغ می‌کردند. فضا طوری بود که انگار کُردها در شهر فستیوال سیاسی راه انداخته‌اند.

ما منظم، در حالت رژه و پلاکارد به دست، وارد استادیوم شدیم. اطرافم را که نگاه کردم هیجان‌زده شدم. همه فضای چندهزارمتری پر از جمعیت بود و مردم یک‌صدا شعار می‌دادند. بعد از صحبت‌های محمدامین سراجی،<sup>(۱)</sup> دکتر قاسملو خواست سخنرانی‌اش را شروع کند. چند دقیقه‌ای گذشته بود که میان شعارهای مردم از پشت‌بامی مشرف به استادیوم، صدای شلیک شنیده شد. عده‌ای می‌گویند از پشت‌بام پمپ‌بنزین معروف به خانی‌آقامجید بوده و عده‌ای دیگر معتقدند شخصی به نام غلام بناوند نقده، از اعضای کمیته شماره یک - کمیته تُرک‌های شهر - با بلندگو به زبان ترکی مرثیه‌سرایی کرده و خواسته تُرک‌ها را تهییج کند. طبق بررسی‌های موجود ظاهراً اولین شلیک‌ها از سوی شخصی به نام سلیمان نزدیک به دارودسته‌ی معبودی بوده است. اول صدای چند تک‌شلیک آمد که با رگبارهای هوایی گوشخراش و بی هدف طرف مقابل پاسخ داده شد.



■ تصویر ۴۸ - میتینگ حزب دموکرات، مه‌آباد ۱۳۵۸

مردم که انگار منتظر چنین واقعه‌ای بودند، ترسیده و به سمت درهای خروج هجوم بردند. درها نیمه‌بسته بود و جمعیت برای فرار عجله داشت. جمعیت بسیار زیاد و درهای نیمه‌بسته، فشار، اضطراب و ترس بسیاری را بر افراد حاضر در استادیوم تحمیل کرد. خیلی‌ها زیر دست‌وپا مصدوم شدند، همه می‌خواستند خودشان را

۱. محمدامین سراجی عضو دفتر سیاسی حزب دموکرات و ریاست هیأت گروه مذاکره‌کننده با دولت ایران بود. او بعد از ملاقات خمینی، با مهدی بازرگان هم دیداری داشت. سراجی تا سال ۱۹۸۰ عضو دفتر سیاسی ماند و چهار ماه پس از برگزاری کنگره چهار حزب دموکرات کُردستان ایران همراه غنی بلوریان و چندین نفر دیگر انشعاب کرده و طی بیانیه‌ای تأسیس حزب دموکرت کُردستان ایران - پیروان کنگره چهار را تشکیل دادند. او در نهایت به عضویت حزب توده ایران در آمد.

نجات دهند. پدر و عمو خودشان را به فضای میانی استادیوم رسانده و من و حبیبه را بغل کردند. به زحمت از ضلع جنوبی و از بخشی از دیوار که مردم برای خارج شدن خرابش کرده بودند، پریدیم بیرون. چندباری با ترس و دلهره در کوچه‌های بن‌بست شهر گم شدیم تا بالاخره توانستیم کوچه‌پس‌کوچه‌های پشت بیمارستان و نزدیک به شهربانی را پشت‌سر بگذاریم و با گذر از کوچه‌های باریک قلات و پشت کاروانسرای قدیمی، خودمان را به خانه برسانیم.



■ تصویر ۴۹ - برخی از اجساد جنگ نرده، عکس از روزنامه اطلاعات، دوم اردیبهشت ۱۳۵۸

گزارش‌های مکتوب زیادی از آن روز در دسترس نیست، اما براساس آنچه تُرک‌ها و گُردهای محلی حاضر گفته‌اند، در ساعت‌های اولیه چند نفر کشته شدند و تا پایان روز هم بر تعداد کشته‌ها افزوده شد.<sup>(۱)</sup> البته اگر تُرک‌ها واقعاً قصد کشتار شرکت‌کنندگان در میتینگ را داشتند، صدها تن جان خود را از دست می‌داند. پشت‌بام اکثر خانه‌های مشرف به استادیوم سنگربندی شده و تُرک‌های مسلح در آن پناه گرفته بودند. می‌توانستند به راحتی مردم حاضر در

استادیوم را بکشند، اما کسی در مسیر، تیراندازی نکرد. گویا جدای از سنگربندی، دیوار بعضی از خانه‌ها را هم سوارخ کرده بودند. یکی از تُرک‌هایی که خودش را در جنگ نرده مدافع می‌دانست، در مصاحبه‌ای روایت کرده: «وقتی مردم فرار می‌کردند، پیرمردی با کلت کمربندی یکی از افراد انتظامات میتینگ را با شلیک گلوله از پا در آورد. بعداً خودش و پسرش هم کشته شدند»<sup>(۲)</sup>.

در مسیر، مردان مسلح تُرک را می‌دیدیم که به مردم در حال فرار - که عمدتاً اهل نرده نبوده و شهر را نمی‌شناختند - همدلانه می‌گفتند: «کاکا گت! کاکا بوردان گت!» (برادر برو، برادر از این جا برو!) ما هم در یکی از کوچه‌ها گم شده بودیم و مرد مسلحی از آشنایان پدر راهنمایی‌مان کرد تا سریع‌تر خود را به خانه برسانیم. در این سردرگمی برخی از مردم حتی به خانه‌های تُرک‌ها پناه برده و بعد از آرامش نسبی به مناطق گُردنشین برگشتند.

پیش‌بینی ملاحظه‌دوست از آب در آمد. بعضی در میان تُرک‌ها شایعه کرده بودند که گُردها می‌خواهند شما را از شهر خودتان بیرون کنند. آن‌ها هم ترسیده بودند که مبادا گُردها، تُرک‌ها را قتل عام کنند، پادگان‌های جلدیان و پسوه را غارت کرده، راه رفت‌وآمد به مهاباد و ارومیه را ببندند و اعلام خودمختاری کنند. گُردها

۱. روزنامه اطلاعات، شنبه اول اردیبهشت ۱۳۵۸، شماره ۱۵۸۳۵. "گروهی در حوادث نرده کشته شدند". ص ۲.

۲. وبلاگ جنگ نرده گفته‌ها و ناگفته‌ها، بخش دوم نوشته‌های قولو بناوند در مورد جنگ نرده، ۲ دی ۱۳۸۹:

مدام تأکید می‌کردند قرار نیست اتفاقی بیفتد، اما توطئه برنامه‌ریزی شده، کار را به جایی رسانده بود که اغلب مردان تُرک، خانواده‌شان را به بیرون از شهر فرستاده و برای محافظت از خانه‌هایشان بالای پشت بام سنگر گرفته بودند. غلامرضا حسنی امام‌جمعه ارومیه در خاطراتش آورده، مرتب با بزرگان تُرک‌ها در نقده تلفنی صحبت می‌کرده. بسیاری از جمله دبیرکل حزب دموکرات معتقد بودند، او تُرک‌ها را علیه گُردها تحریک کرده است.

هزاران نفر از شهرهای دور و نزدیک استان‌های گُردنشین، برای شرکت در میتینگ دعوت شده بودند و برگزاری یک نمایش نظامی از سوی اعضا و هواداران حزب دموکرات حساسیت تُرک‌ها را برانگیخته بود. خصوصاً سلاح‌ها و ماشین‌آلات نظامی که حزب و مردم از پادگان‌های مهاباد، هنگ سردشت و ده‌ها پاسگاه زاندارم‌ری به دست آورده بود، طبیعتاً بر ترس و وحشت تُرک‌ها افزوده بود. حتی دیگر آن شورای متشکل از گُردها و تُرک‌ها که اول انقلاب تشکیل شده و کنترل شهر را در دست گرفته بود، کارآیی لازم را نداشت. قبل از جنگ نقده، این شورا که متشکل از بزرگان تُرک و گُرد بود، اداره شهر را در دست داشت و بر امورات بسیاری از جمله توزیع سوخت، مدیریت اداره‌ها و شهرداری، کنترل اوضاع در ایست‌بازرسی‌ها و ... را نظارت می‌کرد.

به نظرم این شورا یکی از بهترین تجربه‌های کوتاه دموکراتیک و وحدت میان تُرک و گُرد بود که در جریان جنگ نقده از بین رفت. خانه ملاصالحه، حاج عظیم معبودی<sup>(۱)</sup> و امام‌جمعه شیعیان میرزا ابراهیم محرر همگی تا پیش از انقلاب امن و آرام بودند، اما بعد تغییر کرد. خانه ملا که روزگاری امن و آرام بود بدل شد به محل هماهنگی و رتق‌و‌فتق امور سیاسی. خانه حاج عظیم معبودی که پشت شهربانی و نزدیک به دخانیات واقع شده بود و خانه آخوند منتفذ شیعه میرزا ابراهیم محرر در خیابان شیروخورشید سابق و بیمارستان فعلی عوض شده و مرکز فرماندهی و تجهیز قوای تُرک‌های نقده به شمار می‌آمدند.

## قناسه دوربین دار و شکارچیان انسان

ماجرا به همین جا ختم نشد. روز بعد درگیری‌های خیابانی و اصلی شروع شد و در روزهای بعد هم ادامه پیدا کرد. مردم شهر روبه‌روی هم ایستادند، درحالی که هیچ کدام دلیل این رویارویی را به‌درستی نمی‌دانستند. شورای شهر که در حال احتضار بود، چند بار سعی کرد شرایط را آرام کند. جیب‌های ارتشی در کوچه و خیابان‌ها می‌گشتند و چند نماینده شورا از پشت بلندگو یادآوری می‌کردند که مردم تا چند روز پیش دوست و همسایه بودند... ولی کار از کار گذشته و جنگی شهری شروع شده بود. تقریباً بین منطقه تُرک‌ها و گُردها دیوارکشی شد و گونی‌های پر از شن، خیابان‌های شهر را به جبهه‌ای تبدیل کرد که در دو سوی آن اغلب، مردم عادی شهر ایستاده بودند. چند تک‌تیرانداز تُرک که با داشتن سلاح پیشرفته‌تر و تجربه نظامی‌گری بر

۱. حاج عظیم معبودی حسنلویی از متنفذین شهر و از نخستین روسای کمیته شهر نقده و نزدیک به امام جمعه ارومیه ملا حسنی و تیمسار ظهیرزاده فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه است. او از ثروتمندان نقده و تنها عامل فروش تراکتورهای اونیورسال در شهرهای نقده و پیرانشهر و اشویه و حومه است و می‌گویند در زمان شاه با ساواک هم همکاری داشته است.

پیشمرگه‌ها برتری داشتند، بالای منبع آب و بر فراز تپه‌قلات شهر قناسه دوربین دار کار گذاشتند.<sup>(۱)</sup> خیابان ما مستقیماً در تیررس منبع آب بالای قلعه بود و اگر بگویم بیشترین تلفات گُردها از غیرنظامیان ساکن در خیابان‌های سنت، معروفی و بالقچی بود، شاید اغراق نکرده باشم. از روز دوم تقریباً همه رفت و آمدها قطع شد و حتی در کوچه‌ها هم پرنده پر نمی‌زد. به محض این که کسی از خانه بیرون می‌رفت، تک‌تیراندازها او را هدف می‌گرفتند. سه‌روز در محاصره کامل بودیم و از روز چهارم نیروهای مسلح از سمت ارومیه و محمدیار، شهر را محاصره کردند. مردم در خانه‌ها حبس شده بودند و به اندازه کافی نان، غذا و سوخت نداشتند. در روزهای دوم و سوم دیگر حتی نان هم نداشتند و دیوار خانه‌ها را سوراخ کرده بودند و به هم نان و چیزهای دیگر قرض می‌دادند.

در این وضعیت فلاکت‌بار انگار وسط یک فیلم سینمایی بودیم. زمان زایمان زنی در همسایگی مان فرا رسیده و به مشکل خورده بود. امکان رفتن به بیمارستان را نداشت و زنان همسایه با دیگ‌های آب گرم از سوارخ‌هایی که روی دیوار ایجاد کرده بودند، خود را به او رسانده و نجاتش دادند. اگر کسی در خیابان کشته می‌شد، دیگران جرأت نمی‌کردند جنازه‌اش را بردارند و خلاصه اوضاع از هر نظر دشوار و عجیب بود. بچه بودم و نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. می‌گفتند جنگ میان گُردها و عجم‌هاست (تُرک‌ها) و این خیلی عجیب بود. توی کوچه بن‌بست خودمان همیشه با پسرهای اطلس‌خانم و استاد محمد نال‌بند که مادرشان تُرک و پدرشان گُرد بود، بازی می‌کردم. از آن‌ها و دیگر بچه‌های تُرک در مهد کودک، مدرسه و خیابان، زبان تُرکی را یاد گرفته بودم و هیچ‌وقت حتی یک‌بار دعوایمان نشده بود. مگر پدر و مادرم و بقیه آدم‌های اطرافم با تُرک‌ها دوست نبودند؟ حرف نمی‌زدند؟ یک‌دفعه چه اتفاقی افتاده بود؟

پوکه‌های تفنگ پدر، عمو و مردان همسایه، خیابانی را که تا چندروز پیش در آن مرمربازی (تيله‌بازی)<sup>(۲)</sup> می‌کردیم به جای ترسناکی بدل کرده بود. دلم می‌خواست برگردم به قبل و دوباره با بچه‌ها توی کوچه بازی کنم. اوایل حتی نمی‌توانستم بفهمم اوضاع چقدر وحشتناک است، با گریه و التماس، مادر را مجبور می‌کردم خودش را کشان‌کشان به پیاده روی خیابان برساند و برایم پوکه تفنگ جمع کند.<sup>(۳)</sup>

طولی نکشید که وحشت را به معنای واقعی‌اش درک کردم. برای اولین بار جنازه دیدم و ترس آن‌روز هنوز در من زنده است. پیرمردی در همسایگی مان زندگی می‌کرد که حاجی صدایش می‌کردیم. روز سوم جنگ نرده، دیده بود دیگر نان و غذایی در خانه ندارد، بیرون آمده تا از خواهر یا برادرش که در همان نزدیکی

۱. قلات منطقه‌ای بود که از قدیم بخش عمده یهودیان شهر آن‌جا زندگی می‌کردند و بالای آن یک منبع آب درست کرده بودند که حالت استوانه‌ای داشت. از آن‌جا چند تک‌تیرانداز محله‌های گُردنشین را با تفنگ‌های دوربین دار کنترل می‌کردند و هر جنبنده‌ای را که در کوچه و خیابان تردد می‌کرد، می‌زدند و این به خودی‌خود تأثیر زیادی بر روند جنگ و کند کردن پیشروی گُردها داشت. نام سروان گلشن هم از دومین روز درگیری سر زبان‌ها افتاد، می‌گفتند تک‌تیراندازی‌ها کار اوست.

۲. در گُردی به آن میشینه هم می‌گویند.

۳. از این پوکه‌ها به‌عنوان نشانه برای تيله‌بازی استفاده می‌کردیم و ابزار خشونت و دفاع بزرگسالان برایمان حکم وسیله بازی را داشت.

زندگی می کردند، نان قرض بگیرد، قناسه‌های دوربین دار کاری نداشتند به این که او پیرمرد است و مسلح هم نیست، درجا یک گلوله به سرش شلیک کردند و یکی هم به بازویش.

حاجی با بچه‌ها مهربان بود. هروقت او را در خیابان می دیدیم، دستی بر سرمان کشیده و از توی جیش خرما و میوه‌های خشک بهمان می داد. او در یک لحظه شده بود جنازه‌ای که رد خون و گلوله چهره‌اش را به هم ریخته. مواجهه با این صحنه خون‌آلود و صدای گریه و شیون زن‌ها، خیلی ترسناک بود. کلی طول کشید تا با چوب‌هایی که برای توره‌های محلی استفاده می‌شود، قلاب درست کرده و جنازه‌اش را بکشند داخل کوچه‌مان. لحظه‌ای که جنازه را می کشیدند، پدرم لب دیوار زانو زده و با عصبانیت به طرف منبع آب شلیک می کرد تا حواس تک‌تیراندازها را پرت کند. این رویه از سمت پدرم و چند مرد دیگر ادامه پیدا کرد تا همسایه‌ها جنازه را به داخل کوچه کشانند! کلی هم طول کشید تا شبانه جنازه حاجی را به خانه ملاصاله ببرند، بشویند و همان شب دفن کنند.



■ تصویر ۵۰ - خانه ما در نقده، در سفید انتهای کوچه واقع در خیابان سنت (ملاصاله)

در حیاط خانه ملاصاله گویا چند جسد دیگر هم بوده که خونابه‌شان همه‌جا را سرخ کرده بود. همان خانه‌ای که آن را با گل‌های رنگارنگش می‌شناختم، اول تبدیل شده بود به محلی برای میتینگ‌های سیاسی و حالا هم با لکه‌های خون و خونابه و محل شستن جنازه‌ها. سیاست، خانه‌ای را که تا مدتی قبل برایم پر از شادی و بازی بود، به جایی بدل کرد که باید می‌ایستادیم و با ترس جنازه‌ها را نگاه می‌کردیم. نمی‌دانم حاجی و بقیه اجساد کجا دفن شدند، اما می‌دانم

مجلس ترحیمی برای آن‌ها و دیگر کشته‌شدگان جنگ نقده برگزار نشد. آن روزها حتی کسی نمی‌توانست در مرگ عزیزش عزاداری کند. برای بلندشدن هر صدایی مجوز لازم بود و همه وجود ما سرکوب می‌شد. در جنگ چند روزه نقده، زندگی مختل شده بود. مدام صدای گلوله می‌شنیدیم. مردها همه مشغول نگهداری بودند و عمو، همسایه‌ها و کسانی که مهمانان میتینگ بوده و از شهرهای دیگر آمده بودند، به‌نوبت روی پشت‌بام سنگر گرفته یا نگهداری می‌دادند. زندگی اجتماعی به یک زندگی زیرزمینی بدل شده و روابطمان با جهان بیرون از خانه و همسایه‌ها از طریق همان سوراخ‌هایی بود که روی دیوارها ایجاد کرده بودیم.

هیچ‌کس نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد، شب‌ها همه در یک اتاق کنار هم کز می‌کردیم تا کمی احساس امنیت کنیم. بی‌خبری از آن‌چه قرار بود اتفاق بیفتد، اضطراب و احساس ناامنی را در ما تشدید کرده بود. شب‌ها کابوس می‌دیدم. صدای شلیک‌ها شبانه‌روزی شده بود و خواب و بیداری‌مان کابوس بود و صدای گلوله. برق‌ها قطع شده بود. سوخت و آذوقه نبود و هر چه در خانه داشتیم، تقریباً تمام شده بود.

ما بچه‌ها از همه درمانده‌تر و بی‌خبرتر بودیم، قدرت تحلیل نداشتیم و به حدی ما را ترسانده بودند که از جایمان تکان نمی‌خوردیم. می‌گفتند حتی اگر صدایمان را هم بشنوند خطر دارد و نباید دیده شویم، چون ممکن است کشته شویم و این خیلی ترسناک بود. در تمام دوران شاه، اسلحه را فقط در تلویزیون و رژه‌های نظامی دیده بودیم و تصویری از مواجهه با آن در سطح شهر و بالای سرمان نداشتیم.

شهر امن ما بوی خون و باروت گرفته بود و سکوت سنگین مردم، نفس آدم را تنگ می‌کرد. با این که کودک بودیم، احتمال مرگ و کشته‌شدن را درک می‌کردیم و می‌دانستیم هر لحظه ممکن است با یک شلیک برای همیشه از دنیا خداحافظی کنیم. دانسته بودیم که جنگ و ویرانی، کودک و غیرکودک نمی‌شناسد. بعدها که در بزرگسالی قدرت تحلیل مسائل را پیدا کردم، متوجه شدم اتفاقات این چند روز، آغاز منازعات در ایران بود. منازعاتی که بعضی افراد در تنور آن می‌دمیدند، چون منافعشان حکم می‌کرد مردم ارتباط خوبی با هم نداشته باشند.

این منافع سیاسی و ایدئولوژیک به سود برخی صاحبان قدرت و به ضرر مردمی بود که در مناطق چندقومیتی و چندملیتی زندگی می‌کردند. تاریخ مدام تکرار می‌شود و صاحبان قدرت و ثروت برای حفظ منافع سیاسی و ایدئولوژیک خود جنگ راه می‌اندازند، منابع اقتصادی را تصرف و محرومیت و نابرابری را تکثیر می‌کنند. وقتی در جامعه‌ای با تنوع قومی، فرهنگی و ... زندگی می‌کنی که یکی از آن‌ها به ایدئولوژی صاحبان قدرت نزدیک‌تر است، اوضاع به مراتب پیچیده‌تر می‌شود. چون ترفندهای تفرقه‌افکن حکومت می‌تواند به ایجاد تنش میان آنها دامن بزند که تا قبل از آن در صلح کنار هم زندگی می‌کردند. این اتفاق شوم را مردم نقده با گوشت و پوست و خونشان حس کردند.

### خودمختاری یا تجزیه طلبی؟

فضای آن روزها انقلابی بود. قانون حاکم نبود و کسانی که می‌خواستند صاحب قدرت باشند، مشغول یارکشی از یک گروه یا ملیت خاص به واسطهٔ مذهب مشترک، بودند. حکومت در مرکز و احزاب در گوشه و کنار ایران فعالیت می‌کردند. ترکمن‌ها در شرق دریای خزر، عرب‌های خوزستان در جنوب غربی و مجاهدین خلق و چریک‌ها در بسیاری از نقاط، ساز خود را می‌زدند. گُردستان هم که سابقه‌ای دیرینه و تاریخی در خودمختاری و حق خواهی داشت، در مسیر همیشگی خود حرکت می‌کرد و دموکرات و کومله برای تحقق خواسته‌هایشان تلاش می‌کردند.

در آن روزها هیچ یک از رهبران احزاب بحث تشکیل حکومت گُردستان و جدا شدن از ایران را مطرح نکردند، آن‌ها مدام به دنبال خودمختاری و استقلال فدرالی این منطقه بودند. شعار عبدالرحمن قاسملو «دموکراسی برای ایران و خودمختاری برای گُردستان» بود و همواره در مصاحبه‌هایش می‌گفت: «مگر از من گُرد، ایرانی‌تر وجود دارد؟» ولی سیاستمداران آن دوره همیشه فکر می‌کردند گُردستان دنبال استقلال است و می‌خواهد به بخش‌های دیگری از گُردستان عراق، سوریه و ترکیه ملحق شود. هرچند نمی‌توان انکار کرد که برخی از گُردها چنین رویای دیرینه‌ای را دارند، اما قاسملو بنا به اظهاراتش جزو آن‌ها نبود.



باورها و پیش‌فرض‌هایی که سیاستمداران آن دوره نسبت به گُردستان و خواسته‌هایش داشتند، مبتنی بر سوءتفاهم و نشأت گرفته از بدفهمی بود. سابقه تاریخی و ترس حاکمان از یک طرف و ظرفیت مطالبه‌گری گُردها برای استقلال از سوی دیگر، هم در حکومت مرکزی زمان شاه و هم در حکومت نوپای جمهوری اسلامی وجود داشته و نگرانی‌هایی برای حاکمان ایجاد کرده بود که حرکت‌هایی از قبیل برگزاری میتینگ‌های سیاسی در شهرهایی مثل نقده به آن دامن زد و فاجعه آفرید.

در آن سوی ماجرا هم افرادی در شهر نقده و استان بودند که دیدگاه‌های انقلابی تندی داشتند و بر آتش‌های زیر خاکستر دمیدند. مثلاً دو هفته قبل از شروع جنگ نقده، عوامل مسلح، ده‌ها روستای گُردنشین ناحیه سومای و برادوست را با فشار تخلیه کرده و اهالی‌شان به مناطق روستایی دره قاسملو در اشنویه و رازان در اطرف ارومیه پناهنده شدند. در خود شهر نقده هم به گفته شاهدان، افرادی بودند مثل حاج عظیم معبودی و مراد قطاری که در درگیری‌های نقده و ماجراهای بعد از آن مثل کشتار شهریور سال ۱۳۵۸ روستای قارنا نقش داشتند. به فاصله نه‌چندان دور در روستاهای دیگری مانند کانی‌مام‌سیده، سروکانی، سوفیان و قلاتان هم روستاییان غیرنظامی را قتل‌عام کردند. تاکنون تحقیقات مستقلی در این خصوص انجام نشده و به‌صورت رسمی شخص و یا اشخاصی شناسایی و محاکمه نشده‌اند. در ادامه به جزئیات کشتار در این روستاها خواهیم پرداخت.

در آن حال‌وهوا و جو انقلابی و هیجان‌زده‌ای که حاکم بود تعداد بی‌شماری اسلحه، به دست مردم آموزش‌ندیده شهری و روستایی تُرک و گُرد افتاد و بعد از سال‌ها هویت‌طلبی و هویت‌خواهی، ناگهان فرصتی ایجاد شد که همه حق‌خواهی کنند. مردم در نقده دانش سیاسی چندانی نداشتند، تحت‌تأثیر جو انقلابی بودند و مسلح‌بودن افراد و نبود نظارت، اشتباهات زیادی را رقم می‌زد. اگر با دید منطقی و از نگاه یک شهروند عادی تُرک یا گُرد به آن دوران نگاه کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که اگر کسی در موقعیت ضعف قرار داشته و آن شرایط را تجربه می‌کرد، قطعاً احساس خطر سراغش می‌آمد. تعداد زیاد اسلحه در دست مردم و گرم بودن بازار شایعات و تحریکات، احساس ناامنی را مدام تقویت کرده و باعث تضعیف سرمایه‌های اجتماعی‌ای چون اعتماد و امنیت عمومی در روابط مردم می‌شد.

در آن مقطع خاص، به‌واسطه تغییرات سیاسی، خلاء قدرت مرکزی و اتفاقاتی که به‌سرعت و پشت‌سرهم می‌افتاد، تُرک‌ها نشانه‌های هویت‌طلبی و هویت‌خواهی را تهدید حساب کرده و می‌ترسیدند. از آن طرف هم شرایط موجود میان گُردها برایشان حس اعتمادبه‌نفس، غرور و قدرتی به همراه داشت که در کنار پیشینه پر از هویت‌خواهی و استقلال‌طلبی تاریخی احزاب گُردی این ترس و نگرانی را برای دیگران افزون می‌کرد. انقلاب و وعده و وعیدهای سردمداران آن فرصتی تاریخی را برای مردم و جریان‌های گُردستانی به‌وجود آورده بود که امیدوارتر و بی‌پروا تر از گذشته رفتار و عمل می‌کردند، گویی تا رسیدن به آرزوی دیرینه‌شان فاصله چندانی نمی‌دیدند.

همین بی‌پروایی و شاید متحد بودن مردم گُردستان همراه با سایر شرایط انقلابی، منجر به ایجاد ترس میان سران و مردمان آن سوی ماجرا یعنی تُرک‌ها در نقده و ارومیه شده بود. حکومت هم با گرم کردن بازار

شایعات و حمایت از تُرک‌ها، این دو را در برابر هم قرار داد. سران نظام از انسجامی که خودشان ایجاد کرده بودند، ترسیده و برای نابود کردن آن، ناچار دست به تضعیف گُردها زدند، آن‌ها با شعله‌ورکردن تعارضات و تحریک تُرک‌ها اوضاع را به نفع خود برگرداندند.

این چرخه همان بازی ساختارهای قدرت است که همواره منافع خود را دنبال می‌کنند. وقتی برای به‌قدرت رسیدن نیاز به حمایت گُردها داشتند، امیدواری به استقلال را در آن‌ها ایجاد و پس از به‌قدرت رسیدن، با تفرقه بین گُرد و تُرک، تلاش کردند گُردها را ضعیف کنند. ملت‌های گُرد و تُرک در چرخ‌دنده‌های این بازی قدرت له شدند. جمهوری اسلامی در آن سال‌ها دقیقاً مانند رژیم‌های توتالیتر عمل کرد. همه این موارد واجد نشانه‌ها و سازوکارهای قدرت در رژیم‌های توتالیتر بوده که تاریخ همگی را ثبت کرده است. نتیجه هم این بود که بسیاری از گُردها و تُرک‌های ساکن شهر آواره شده و به روستاهای اطراف پناه بردند. هرچند آوارگی تُرک‌ها موقتی بود و بعد از مدت کوتاهی به خانه و زندگی خود بازگشتند، اما گُردها به کوچ اجباری بلند مدتی رفتند و اموالشان غارت و مصادره شد. کل ماجرا هم حاصلی برای مردم نداشت جز بی‌خانمانی هزاران نفر از ساکنان گُرد نقده و مناطق اطراف آن.

روز دوم اردیبهشت، جنگ خیابانی و خانه‌به‌خانه به اوج خود رسیده و در محلات گُردنشین و تُرک‌نشین می‌چرخید. در این روز و روزهای آتی تعدادی از ساکنین گُرد و تُرک بی‌گناه و غیرمسلح در خانه‌هایشان به قتل رسیدند. گُردهایی که در روستاهای تُرک‌نشین ساکن بودند یا بالعکس، گُردهایی که در محله‌های قلاباشی و ژاندارم‌ری زندگی می‌کردند، روستائیان نزدیک رودخانه گادر و محله‌های منتهی به جاده چپانه و پیرانشهر برخی حتی در خانه‌هایشان قتل‌عام شدند و طی تنها چند روز، جنگ با چهره ترسناکش روی دست شهر، کلی کشته، زخمی و اسیر گذاشت.

کینه و انتقام جای هر حس انسانی و منطقی‌ای را گرفته بود. برخی بدون علت می‌کشتند یا کشته می‌شدند. در بعضی روستاها که ساکنان گُرد و تُرک سال‌ها در کنار هم زندگی کرده بودند، مردم یک‌باره اسحله کشیده و همدیگر را کشته و زخمی کردند. روزهای بعد از جنگ هم در رودخانه گادر و حاشیه‌های آن جسد‌های باد کرده بسیاری به سطح آب می‌آمد که در میان آن‌ها هم افراد تُرک بودند و هم گُرد. جسد حدود ده نفر هم هیچ‌وقت پیدا نشد.

در روزهای چهارم و پنجم تعداد زیادی از افراد سالخورده کشته شدند. بعد از ترک شهر توسط مردم به تصور این که کسی کاری به آن‌ها ندارد در خانه‌ها مانده بودند، بی‌خبر از این که ساعات پایانی زندگی‌شان را می‌گذرانند. نزدیک منزل خاله‌مین برزنجی که توی خیابان پشته‌ی ما زندگی می‌کردند، پیرمردی به نام مامرحمان را بالای پشت‌بام برده و بی‌رحمانه به پایین پرت کردند، بر اثر همان سقوط و شکستن کمرش جان باخت. می‌گفتند در یکی از همین روزها بعد از درگیری در محله‌های تُرک‌نشین، عزیز پسر بدالله بدلی که یکی از متمولین شهر بود، به خانه همکلاسی گُردش پناهنده شده بود، وقتی او را با جمع اسیران به مسجد می‌بردند، شخصی به نام قادر ربطی (قادری حه‌مه‌ساله) با هفت تیر او را می‌کشد. سال‌ها بعد خانواده بدلی، در حرکتی انتقام‌جویانه ضارب را در خیابان به قتل رساندند.

در مقطعی چندین نفر از نیروهای سپاه، شبانه به حمایت از ساکنان تُرک‌نشین وارد شهر شدند که در رأس آن‌ها غلامرضا حسنی امام جمعه ارومیه بود. این گروه، عکس شیخ عزالدین را روی زره‌پوشی نصب کرده بودند تا پیشمرگه‌ها طی مسیر به آن‌ها حمله نکنند. آن‌ها از طریق روستای بارانی عجم وارد بخشی از شهر شدند، ولی حسنی روز بعد نرده را به مقصد ارومیه ترک کرد. او برای همین حضور یک‌روزه‌اش که ظاهراً این حرکت خودسرانه و بدون موافقت ارتش<sup>(۱)</sup> و دولت انجام گرفته بود، بسیار اغراق و داستان‌سرایی کرده تا قهرمان بی‌بدیل تُرک‌های تندرو باشد. او در زندگی‌نامه‌اش آب و تاب فراوانی به این سفر یک شبه داده و درباره این رشادت‌هایش چند صفحه نوشته است.



■ تصویر ۵۱ - خبر تکمیلی روزنامه اطلاعات از روز سوم جنگ نقده

روز دوم جنگ، تیمی از پیشمرگه‌ها به سرپرستی یکی از فرماندهان حزبی به نام رحمان کریمی<sup>(۲)</sup> که هم‌ولایتی پدرم در روستای جلدیان و همبازی عمواحمد بود، تلاش کردند قناسه‌های دوربین‌دار بالای قلات را خاموش کنند، ولی موفق نشدند. طبق شنیده‌ها روز آخر جنگ که تانک‌ها به شهر آمدند، گویی سید رسول بابی‌گه‌وره تنها کسی بوده که می‌توانسته آرپی‌جی شلیک

۱. روزنامه اطلاعات، یکشنبه دوم اردیبهشت ۱۳۵۸، شماره ۱۵۸۳۶، ص ۲.

۲. رحمان کریمی فرمانده لشکر آواره (قندیل) در منطقه پیرانشهر بود که بعدها توسط حزب دموکرات به همکاری با ارتش و سپاه متهم شد. بنا به گفته حزب، او در حمله و گرفتن پادگان پیرانشهر که از سوی بعضی‌ها زیر آتش توپخانه بود تعلق کرده و راه عبور ارتشیان برای رفتن به سرگرده (بالای تپه که مشرف بر شهر بود) را برای سد کردن حمله عراقی‌ها تسهیل می‌کند. در شرایطی که حزب دموکرات گُردستان ایران با دولت در حال جنگ بود و جنگ ایران و عراق هم هر روز شدیدتر می‌شد، این شایعات را قوت بخشیده بود که رحمان کریمی خیانت کرده و سرگرده را به ارتش فروخته است. درحالی‌که رحمان کریمی در دفاع از خود می‌گفت اگر راه را برای ارتش باز نمی‌کرد، ارتش عراق پیرانشهر را هم اشغال و همان جنایاتی را که با خرمشهری‌های عرب کرده بود، به‌مراتب با شدت بیشتری در حق گُردها مرتکب می‌شد. او بعدها همراه تعدادی از کادرها و پیشمرگان طرفدار خود، سنار مامدی و جهانگیر اسماعیل‌زاده که آن‌ها هم عضو رهبری حزب بوده و صدها کادر و پیشمرگه داشتند، به جماعت غنی بلوریان که به انشعاب گروه هفت نفره معروف بودند پیوسته و توسط حکومت مسلح شدند. رحمان کریمی در مقطعی همراه ادریس و مسعود بارزانی بوده و به عنوان نزدیک‌ترین مشاور آن‌ها عمل می‌کرد و درنهایت به دست سنار مامدی که از بزرگان طایفه مامدی بود به اتهام خیانت و همکاری با رژیم محاکمه صحرائی و اعدام شد.

کند، اما اشتباهی به جای تانک، ساختمان اداره ثبت احوال شهر را هدف گرفته و باعث سوختن صدها پرونده و اسناد مردم شهر شده و تا سال‌ها ساکنان را برای گرفتن شناسنامه المثنی به دشواری انداخت. جنگ اصلی نقده در واقع میان دو گروه کوچک مسلح و آموزش‌دیده از دو طرف اتفاق افتاد؛ گروه آموزش‌دیده مسلح تُرک، متشکل از افسران ارتش و پرسنل شهربانی و سپاه با گُردها که پیشمرگه‌های باسابقه‌ای بودند. دوطرف ماجرا سرسختانه با هم جنگیده و تعدادی از اهالی شهر به کام مرگ فرستاده شدند. به غیر از این دو گروه، بقیه افرادی آموزش‌ندیده و بی‌تجربه به‌ویژه در جنگ پارتیزانی و شهری بودند.

### صلح نامه‌ای برای توقف کشتار

همان روز دوم اردیبهشت بود که جمعی از روحانیون و معتمدان نقده، مهاباد و ارومیه از جمله ملاصالحه و نماینده‌های احزاب با حضور استاندار به‌عنوان هیأت حسن‌نیت، ابتدا در ارومیه و بعد از آن در شهرک محمدیار مذاکره و توافقنامه آتش‌بس را در هفت بند امضا کردند. قرار شد از فردای آن روز ارتش با اعلام بی‌طرفی وارد شهر شود. روزنامه اطلاعات<sup>(۱)</sup> موارد مربوط به این جلسه را با این عنوان درج کرد:

حمل اسلحه در نقده ممنوع شد

و در توضیح آن نوشت: این امر بر اساس تصمیم هیأت حسن‌نیت اتخاذ شده است. در مشروح خبر یاد شده که: هیأت حسن‌نیت، مرکب از روحانیون و معتمدان آذربایجان غربی که کار برقراری صلح و آرامش و جبران خسارات وارده را در وقایع خونین نقده به‌عهده دارد، در پایان اولین جلسه خود اعلامیه‌ای انتشار داد. متن اعلامیه به این شرح است:

جلسه هیأت حسن‌نیت متشکل از روحانیون و معتمدان شهرستان‌های نقده و مهاباد و ارومیه و اشنویه و میاندوآب با حضور مهدی عباسی استاندار آذربایجان غربی و فرمانده پاسداران انقلاب مستقر در نقده تشکیل شد. در این جلسه به‌عنوان نخستین گام مثبت، تصمیماتی به شرح زیر اتخاذ گردید:

- ۱- آزادی کلیه گروگان‌های طرفین بدون قید و شرط.
- ۲- برگشتن آوارگان به محل سکونت خود.
- ۳- ممنوعیت حمل اسلحه در شهر نقده برای افراد غیرنظامی به استثناء پاسداران انقلاب گروه هدایت.
- ۴- ایجاد امنیت در جاده نقده به‌وسیله مقامات مسئول و تعقیب و مجازات شرعی و قانونی کسانی که به هر نحوی از انحاء در صدد مزاحمت و ایجاد ناامنی برآیند.
- ۵- تهیه و تنظیم صورت وضعیت خانواده‌های زیان‌دیده در شهر نقده و روستاهای تابعه.
- ۶- تعقیب و مجازات اشد شرعی و قانونی کسانی که دست به شایعه‌سازی و

۱. روزنامه اطلاعات، دوشنبه سوم اردیبهشت ۱۳۵۸، شماره ۱۵۸۳۷. «درگیری‌های خونین نقده رو به آرامی می‌رود». ص ۲.

تحریکات خرابکارانه می‌زنند، از جمله کسانی که اعلامیه‌های تحریک‌آمیز و بی‌امضاء پخش می‌کنند تا موجبات نفاق و اختلاف بین برادران مسلمان را فراهم نمایند.

۷- تحقیق نسبت به شناسایی مسببین حادثه اسفناک نقده و معرفی آن‌ها به مراجع صالحه جهت مجازات قانونی به وسیله کمیته اعزامی از ستاد مرکزی امام.

اما نه در روز یکشنبه و نه روز بعدش که چهارمین و آخرین روز جنگ نقده بود، توافقات حاصل از آتش‌بس هیأت حسن‌نیت بین طرفین درگیر اجرا نشد. برخی از طرفین درگیر و به‌ویژه مردم به‌طورکامل از این قضایا اطلاعی نداشته و در جریان آتش‌بس محمدیار قرار نگرفته بودند. تُرک‌ها و گُردها تا روز آخر و قبل از ورود ارتش به داخل شهر نقده، درگیر جنگی بی‌امان بودند. این جنگی نبود که صرفاً با نوشتن چند سطر روی کاغذ بتوان تمامش کرد، اعضای هیأت حسن‌نیت باید از قبل تمهیداتی اندیشیده و با امکانات لازم و ضروری و حضور در خطوط درگیری، عملاً اقدام به اجرای مفاد توافق‌نامه می‌کردند. پیشمرگه‌ها طبق مفاد تفاهم‌نامه و به دستور رسمی حزب از خط مقدم فاصله گرفتند و با وارد شدن تانک‌های ارتش، نیروهای گُرد که به فرماندهی سیدرسول بابی گه‌وره و رحمان کریمی می‌جنگیدند، به طرف بالقچی<sup>(۱)</sup> و قارنا<sup>(۲)</sup> و گلوان<sup>(۳)</sup> عقب‌نشینی کردند. نقده تقریباً از ساکنان گُرد تخلیه شد.

دکتر قاسملو دبیرکل حزب دموکرات هم که یک‌روز بعد از ماجرای میتینگ، نقده را ترک کرده و به مهاباد برگشته بود، در نامه‌ای<sup>(۴)</sup> به دولت می‌نویسد:

«ما روز ۳۱ فروردین برای برگزاری یک میتینگ مسالمت‌آمیز به نقده رفته بودیم، عده‌ای به ما ایراد می‌گیرند که در میان تظاهرکنندگان، افراد مسلح حضور داشتند، این واقعیت دارد، ولی من همین امروز از رادیو شنیدم که در اهواز، تظاهرات مسلحانه‌ای بوده و حتی تیراندازی هوایی به‌عنوان اظهار شادمانی انجام شده است و آن‌ها که ایراد بر مسلح‌بودن بعضی افراد شرکت‌کننده دارند، درواقع می‌خواهند چنین وانمود کنند که ما تیراندازی را شروع کرده‌ایم. اما در شروع میتینگ، تیراندازی از خارج شروع شد. اوضاع کمی رو به آرامش نهاد، اما نیم ساعت بعد، تیراندازی دوباره شروع شد و مردم پراکندند و باید به محل گُردنشین نقده باز می‌گشتند. بازگشت مردم به محله گُردنشین‌ها طوری بود که باید از محل تُرک‌نشین‌ها می‌گذشتند. در جریان عبور معلوم شد که روی تمام پشت بام‌ها سنگ‌رندی شده است و عده‌ای هم تیراندازی می‌کردند.

۱. بالله‌خچی.

۲. قارنی.

۳. گه‌لوان.

۴. روزنامه آیندگان، یکشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۵۸، شماره ۳۳۷۱. همچنین: عبدالرحمن قاسملو. گُردستان و گُرد، ترجمه عبدالله حسن زاده. بی‌جا: بی‌نا، ۱۳۵۲/۱۹۷۳.



# حزب دموکرات آمار تلفات نقده را اعلام کرد

خبرگزاری فرانسه از قول یک سخنگوی حزب دموکرات کردستان گزارش داد که در برخورد های نقده که از روز جمعه گذشته شروع شد ، ۵۰۰ نفر جان خود را از دست دادند . تاکنون در مورد آمار تلفات نقده ، اطلاعات متفاوتی ذکر شده است .

## دهها قربانی در گیری های نقده به خاک سپرده شدند



تیراندازی در نقده قطع شده و آندوهی تلخ جای التهاب لحظه های آتش و خون را گرفته است. طرف چپ و هشت ساعت گذشته دهها شهید و کشته و قایع خویین نقده در گورستان این شهر بخاک سپرده شدند . این صحنه ای از فاجعه برادر کسی است که ضد انقلاب تدارکش را ندیده بود .

(عکس از خبرنگار: [www.chreza019.miyanal.com](http://www.chreza019.miyanal.com))

■ تصویر ۵۲ - دفن برخی از جنازه ها، قبرستان نقده، چهارم اردیبهشت ۱۳۵۸

بعد معلوم شد در خانه نزدیک محل برگزاری میتینگ، دیوارها قبلاً سوراخ شده و سنگ‌گیری کرده بودند و شخصی که می‌خواست بداند تیراندازی از کجاست، گرفتار افراد داخل خانه شد که او را کشتند و دو نفر از مأموران انتظامات را هم در آنجا کشتند و اسلحه‌های آن‌ها را بردند ما با کمیته شماره یک تماس گرفتیم و تنها خواست ما این بود که راه مه‌آباد را باز کنند تا ما بتوانیم از شهر خارج شویم که این خواست ما هم مورد توجه قرار نگرفت».

روز یکشنبه صبح که تقریباً آتش‌بس برقرار شده بود، با همه این‌ها ارتش تصمیم به دخالت گرفت. با دخالت ارتش، ما تماس‌هایی از مه‌آباد با دولت و استانداری در ارومیه و دفتر آیت‌الله طالقانی گرفتیم و همچنین تلگرامی به حضور آیت‌الله خمینی فرستادیم و در همه آن‌ها متذکر شدیم که اعزام ارتش به این منطقه، ممکن است وضع را متشنج بکند، چون ما اطمینان نداشتیم که ارتش بتواند بی‌طرفی خود را حفظ کند. اما متأسفانه خواست ما مورد قبول قرار نگرفت و ارتش به طرف نقده اعزام شد. ما به‌هیچ‌وجه سرجنگ با ارتش نداشتیم و همیشه هم گفته‌ایم که پشتیبان دولت انقلابی آقای بازرگان هستیم. هنگامی که ارتش اعزام شد، ما نماینده‌ای فرستادیم تا با فرمانده به طرف نقده برود، مبدا از طرف افراد ما تیراندازی به طرف آن‌ها صورت گیرد. ولی وقتی که دوست ما در سهره نقده به ارتش برخورد، مشاهده کرد عده‌ای از مجاهدان ارومیه هستند که ارتش را به طرف نقده رهبری می‌کنند و دوست ما را همان‌جا دستگیر کردند و اگر دخالت بعضی از ارتشیان نمی‌بود، افراد کمیته‌ها او را می‌کشتند. ارتش به طرف نقده پیشروی کرد و در آنجا برخلاف آنچه فرمانده لشکر ادعا می‌کند، در نقده دخالت کرد و حتی از نقده هم خارج شد. هلی‌کوپترها، تانک‌ها، تا ده پانزده کیلومتری نقده پیشروی کردند و دهات گردنشین را زیر آتش گرفتند.

در جریان نقده و ورود ارتش، دوستان ما شهادت داده‌اند که سربازان ارتش به‌طور مستقیم به طرف گُردها تیراندازی نمی‌کرده‌اند، و تانک‌ها و زره‌پوش‌ها در اختیار کمیته‌ها بوده و آن‌ها عملیات نظامی را در داخل شهر نقده رهبری می‌کردند. بعد از این زدوخوردها، استاندار و دولت پیشنهاد کردند که ما افراد مسلح خود را فراخوانیم، تا طرف مقابل هم این کار را بکند و آتش‌بس برقرار شود. ما این کار را کردیم به شهادت همه، ولی طرف مقابل این کار را نکرد و به طرف ما پیشروی کرد و بسیاری از خانه‌ها را غارت و ویران کردند». تا امروز آمار درست و دقیقی از کشتگان جنگ نقده منتشر نشده و هیچ نهادی در این باره تحقیق نکرده است. همچنان که گفتم برخی آمار کشته‌شده‌ها را ۳۰۰ نفر اعلام کرده‌اند و بعضی هم بیشتر و کمتر. نحوه اطلاعات دقیق در دست نباشد، همه آمارها با اهداف سیاسی اعلام شده و دهان‌به‌دهان می‌چرخد. نحوه آماردهی حکومت از جنگ نقده مغرضانه است. تعداد کشته‌شده‌های تُرک با تاریخ دقیق مرگ، اعلام رسمی شده و در گورستان و بنیاد شهید هم با هزینه خود، آن‌ها را در فهرست شهدا قرار داده‌اند. همچنین تصاویرشان را در روزنامه‌ها و جراید خبری منتسب به سپاه پاسداران، با عنوان «شهید به دست ضدانقلاب» منتشر کرده‌اند.

همه این‌ها نشان می‌دهد که جنگ نقده دو ویژگی داشت: یکی مکانیزم انکار که همواره بر اساس آن عمل

شده و تاکنون هیچ نهاد رسمی و غیررسمی‌ای تحقیقی درباره عوامل شروع جنگ و تعداد کشته‌های آن انجام نداده و هیچ نهادی هم مسئولیت این فاجعه را به عهده نگرفته است. دیگری هم سوگیری ارزشی‌ای است که کاملاً شفاف دیده می‌شود. طبق ادله بیان شده در این قسمت، تمامی رسانه‌ها و کانال‌های اطلاعاتی، آمار دقیق کشتگان تُرک را اعلام کرده اما آمار و شواهدی از کشتگان و قربانیان کُرد در رسانه‌ای نیامده است. ساختار نظام جمهوری اسلامی با به کارگیری مکانیزم انکار و سوگیری ارزشی، طرف گروه تُرک را گرفته و اهداف بنیادینش را از جریان‌سازی نقده نمایان ساخت.

در این سال‌ها هم سیستم و رسانه‌های حکومتی در سالروز جنگ نقده این زخم قدیمی را باز کرده و روی آن نمک می‌پاشند. از آن طرف کشته‌های کُرد که بعضی‌شان مهمانان میتینگ و اهل شهرهای اطراف بودند، به محل سکونتشان برگردانده شدند اما هرگز نامی از آن‌ها به میان نیامد و از ترس حکومت هم به سرعت کفن و دفن شدند. در واقع تبعات ماجرا از همان ابتدا موجب شد فهرست کشته‌شده‌های کُرد تهیه نشود و هیچ دیه‌ای هم به خانواده‌هایشان تعلق نگیرد.

امروز به این فکر می‌کنم که اگر مردم، اسلحه‌خانه‌های مراکزی مانند ژاندارمری و شهربانی را غارت نمی‌کردند، احتمال وقوع این جنگ‌های خونین هم کمتر بود. جنگ نقده جنگ کوری بود که ظرفیت تبدیل شدن به یک جنگ بزرگ‌تر را داشت. اگر بعدها با دخالت نیروهای اعزامی از تهران و اصفهان (که عمدتاً فارس بوده و می‌گفتند که وابسته به آیت‌الله طالقانی هستند) دست جنگ‌خواهان کوتاه نمی‌شد، فاجعه به روستاها و مناطق دیگر هم می‌رسید. تا قبل از جنگ نقده درگیری‌ها میان نیروهای احزاب و نظامیان دولتی بود و مردم دخالتی در آن نداشتند، اما بعد از این اتفاقات، مردم خشمگین و آسیب‌دیده از هر دو طرف شروع کردند به طرفداری از جناح خودشان و با وجود گذشت چهل سال از این واقعه، تا امروز این بغض و کینه در هوای مسموم نقده و اطراف آن موج زده و گاه‌به‌گاه شعله برمی‌کشد، این وضعیت بغرنج هر چه هست، نمی‌توان برایش آینده خوبی متصور شد.

## کفش‌های کودکانه در گل‌مانده

گویی جنگ خیال تمام‌شدن نداشت و شعله‌اش تمام منطقه را می‌گرفت، از منزل ملاصالحه خبر رسید که هرچند دو طرف صلح‌نامه‌ای را امضا کرده‌اند، اما باید شهر را ترک کنیم وگرنه کشته می‌شویم، چون تانک‌ها به سمت نقده می‌آیند. اخبار، ضدونقیض بود و بلندگوهای مساجد و رادیوی مهاباد هر دفعه خبری اعلام می‌کردند که یا با قبلی فرق داشت یا بر ترس و وحشت مردم می‌افزود. در نهایت قرار بر این شد که برخی از سالمندان برای محافظت از خانه‌هایشان بمانند و مردان و زنان و کودکان، شهر را ترک کنند. مقصدمان از ابتدا مشخص نبود اما بالاخره تصمیم گرفتیم به خانه پدر بزرگ مادری‌ام در روستای گرداشوان برویم. نه فرصتی برای جمع کردن وسایل داشتیم و نه می‌توانستیم جز چند بقچه کوچک لباس، چیزی با خود ببریم. همه چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که همه در هول‌هولاً بودند.

در یک صبح زود بارانی که تمام آسمان را ابرهای سیاه گرفته بود، راهی شدیم. آن روز آسمان تاریک



و گرفته بود، آن قدر که هنوز هم از روزهای بارانی دل خوشی ندارم. اگرچه صدای شلیک‌ها کمتر شده بود، ولی تک‌تیراندازها هنوز بالای قلات بودند. مجبور بودیم از سوراخ‌هایی که قبلاً در دیوار حیاط‌ها کنده بودیم، عبور کرده و یا چسبیده به دیوارهای کوچه و خیابان، شهر را ترک کنیم. جنگ نقده یکی از ترسناک‌ترین دوره‌های زندگی‌ام بود. ترس برای حفظ جان و خانه‌ات که انگار دیگر بر هیچ کدام تملکی نداری. گرچه پیش‌تر هم ترس را در ماجرای میتینگ و حتی تظاهرات و درگیری روبه‌روی ژاندرمری تجربه کرده بودم، اما جنگ نقده تلخی دیگری داشت. اضطراب نخستینم بود انگار...<sup>(۱)</sup>

بی‌هیچ امیدی و با پای پیاده زده بودیم به جاده روستای پر از گل و لای. بعضی از مردم گهواره به دوش بودند و بعضی هم بچه‌هایشان را در آغوش گرفته بودند. ما که بزرگ‌تر بودیم، باید راه می‌رفتیم و بسته‌های نان و بقچه‌های لباس را هم حمل می‌کردیم. بعضی زن‌ها مقدار زیادی نان در کمربندهای گردی<sup>(۲)</sup> خود پیچیده و آن را گره زده بودند. ما هم تعدادی نان، کمی پنیر محلی<sup>(۳)</sup>، ماست و کشک داشتیم.

تنها نبودیم، خانواده‌ عمو و چند همسایه دیگر هم با ما بودند. اقوام مستقر در کاروانسرا هم به راه خودشان رفته بودند. آن‌ها وضعشان بدتر و خطرناک‌تر از بقیه بود. کاروانسرا نزدیک قلات بود، همان‌جایی که تک‌تیراندازها حضور داشتند. چندین بار هم به کاروانسرا حمله شده بود، چون چندین پیشمرگه رسمی آن‌جا زندگی می‌کرده‌اند؛ کسانی مانند کاک‌مراد، جسیم، مصطفی و فتاح که از اعضای جوانان حزب دموکرات بوده و در تیررس خطر قرار داشتند. گویا بعدها یکی دو نفر هم که در کاروانسرا پناه گرفته بودند، کشته شدند. به‌همین دلیل بعضی اقوام بعد از فرار، برای سال‌ها به کاروانسرا بازنگشتند و بخشی از ملک و اموالشان هم بر باد رفت.

مانند بیشتر گُردها اول به سمت روستای بالقچی رفتیم که نزدیک نقده بود. آخرهای شهر، خانه عمه مریم بود. او هم ابتدا به ما پیوست، اما بعد خانواده شوهرش تصمیم گرفتند با یک کامیون ارتشی بروند سمت مهاباد<sup>(۴)</sup>. کامیون‌های ارتشی و صدها دستگاه جیب نظامی متعلق به پادگان مهاباد آن روزها در اختیار پیشمرگان حزب دموکرات بود که بعد از جنگ نقده به کار نقل و انتقال مردم و پیشمرگان آمد. عمه مریم

---

۱. اریک فروم روان‌کاو، جامعه‌شناس و از اعضای مکتب انتقادی فرانکفورت آلمان، ترس و اضطراب نخستینی انسان را حاصل جدایی اولیه‌ای می‌داند که جنین در زمان خروج از رحم مادر در وقت زاده شدن تجربه می‌کند. او این اضطراب را مسئله وجودی انسان می‌داند که تجربه‌های بعدی او در امتدادش قرار می‌گیرد. ترس و اضطرابی که از واقعه نقده در دوران کودکی تجربه کردم، برایم حکم همان اضطراب نخستینی را دارد. تجربه‌های بعدی زندگی‌ام که در مراحل بعدی برایتان خواهم گفت، به‌گونه‌ای متأثر از این جدایی نخستین است. اضطرابی که مسئله وجودی من و تمامی کودکانی است که آن شرایط دردناک را تجربه کردند.

۲. در گردی آن را پشتیند می‌نامیدند.

۳. به آن پنیر گردی هم می‌گویند.

۴. گزارش تصویری آسوشیتد پرس از آوارگان نقده در اردوگاه خانه جوانان شیر و خورشید سرخ مهاباد - ۶ تیرماه ۱۳۵۸ -

۲۷ ژوئن ۱۹۷۹:

بعدها تعریف کرد، برخی از نیروهای مسلح گُرد که عمدتاً جوان و رادیکال بودند راه را بر آن‌ها بسته و گفته بودند نباید بروید، چون با این کار نقده سقوط کرده و تُرک‌ها شهر را تصرف می‌کنند. گفته بودند باید مقاومت کنیم و شکست نخوریم.

از نگاه مردم عادی، آن‌ها با دیدگاه ایدئولوژیک و انقلابی این حرف‌ها را می‌زدند و به هیچ‌وجه امکانات و تجهیزاتشان با گروه مقابل قابل قیاس نبود. بعضی زنان از جمله عمه‌مریم چیزهایی با این مضمون به آن‌ها گفته بودند: «می‌خواهید ما را به کشتن بدهید؟ تانک‌ها همه‌جا هستند و همه‌چیز را ویران می‌کنند، چاره‌ای جز رفتن نیست... همه قربانی می‌شویم». از این‌ها گذشته، گویی خبر صلح محمدیار هنوز به گوش همه مردم نرسیده بود. آن روزها کسب خبر و اطلاعات درست، کار سختی بود. هم به خاطر منافع نظام و سیاستمداران، بازار شایعه داغ بود و هم احتمال تفسیر به رأی‌ها بسیار.

آن چند کیلومتر فاصله بین نقده و بالقچی هزاران کیلومتر شده بود. هر چه می‌رفتیم نمی‌رسیدیم. مردم به هرجایی که قوم و خویشی داشتند، پناه می‌بردند. آن‌ها که اقوامشان تراکتور داشت یا ماشین‌های ارتشی را به غنیمت گرفته بودند آمده بودند سراغشان، اما کسی نبود که ما را سوار کند. حتی پدر و عمویم هم با ما نبودند، آن‌ها در میان مردان مسلح حومه نقده مانده بودند تا در صورت لزوم به شهر یا بهتر بگوییم، منطقه گردنشین شهر و خانه‌هایشان برگشته و از آن دفاع کنند هنوز هم وقتی آن روزها را به خاطر می‌آورم، سینه‌ام مملو از درد می‌شود.

به بالقچی<sup>(۱)</sup> رسیدیم. دیگر از غرش ترسناک تانک‌ها دور شده بودیم. شب اول یکی از اهالی روستا در خانه‌اش به ما پناه داد. به جز ما، چندین خانواده دیگر هم بودند و پاهایمان به زحمت زیر تنها کرسی<sup>(۲)</sup> موجود جا می‌شد. راه زیادی را پیاده آمده و گرسنه و خسته بودیم. در راه مادر بزرگ از زیر شالش نان در آورد و لای آن پنیر گذاشت. به هر کدام از ما که لقمه ساندویچی<sup>(۳)</sup> می‌داد و حواسش بود پنیر و نان را کم مصرف کند. از فردایمان که خبر نداشتیم و نمی‌توانستیم حدس بزنیم چه چیزی در انتظارمان است. آن شب همه کز کرده بودیم کنار هم و مادر بزرگ، مادر و زن‌عمو اسمر مدام دعا و خداخدا می‌کردند که پدر و عمو زنده بمانند.

در خانه‌ای که بودیم هیچ کس را نمی‌شناختیم. همه آواره نقده‌ای بودیم و فقط برای آن شب به ما پناه داده بودند، باید فردا دوباره راه می‌افتادیم. آن شب وقتی بچه‌های صاحب‌خانه را می‌دیدم، دلم برای خودم می‌سوخت که آن‌ها خانه دارند و من نه. نمی‌دانستم آن‌ها هم فردا صبح باید مانند ما روستا را ترک کنند. صبح زود خبر آمد تانک‌ها به بالقچی رسیده‌اند و پیشروی می‌کنند. همه با عجله بقچه پیچیدیم و خودمان را

۱. بالقچی در تُرکی یعنی ماهیگیر.

۲. تا ۴۰ سال پیش که از گاز و ... خبری نبود یکی از وسایل گرم‌کننده برای ایرانیان از جمله گُردها بود که بعد از خاموش شدن تور، کرسی را روی تور می‌گذاشتند و گلیمی روی آن می‌انداختند که در گُردی به [به‌ره کورسی] معروف بود و هرچه اعضای خانواده بیشتر بودند کرسی هم لابد باید بزرگ‌تر می‌بود و [به‌ره کورسی] هم رنگین‌تر و پهن‌تر.

۳. بابُوَه.



■ تصویر ۵۳ - تانک‌های لشکر ۶۴ ارومیه در نقده، اردیبهشت ۱۳۵۸

رساندیم به نهایتاً دو سه تا روستا آن طرف‌تر. در مسیر منازعات و جروب‌های برخی از زن‌ها با مردهای مسلح را می‌شنیدیم که می‌گفتند: «این اسلحه‌های روی دوش‌تان ما را بیچاره و بی‌خانه کرد». پدرم را با اسلحه‌اش تجسم کرده و از خودم می‌پرسیدم که آیا او هم در بدبختی‌هایی که پیش آمده، نقش داشت؟

در مسیرهای روستایی، جاده‌ها پر از گِل قرمز چسبناکی بود که گُردها به آن

می‌گویند «قوری سوور»<sup>(۱)</sup>. این گِل‌های قرمز آن قدر به کفش‌های ما می‌چسبیدند که نمی‌توانستیم ادامه بدهیم. مجبور می‌شدیم کفش را درآورده و پابره‌نه بقیه مسیر را طی کنیم. میان قوری‌سورها پر از کفش بود و این یعنی قبل از ما همین مسیر را رفته بودند. خیلی‌ها مثل ما نه کفش که بخشی از زندگی و روزهای خوبشان را در نقده جا می‌گذاشتند و می‌رفتند.

شب دوم به خانه فامیلی رسیدیم. از اقوام پدری‌ام بودند و در روستایی به نام شاوله<sup>(۲)</sup> زندگی می‌کردند که در ارتفاعات بین پیرانشهر و نقده است. به این روستا که رسیدیم، حال‌وهوایمان عوض شد. آن‌ها با احترام و روی گشاده پذیرای ما بودند. بعد از چند روز سخت، غذای گرم خورده و در رختخواب نرم خوابیدیم. «فامیل پشت» بودیم به معنای فامیل جد پدری، آن‌ها از نوادگان شاخه رسونالی بودند و ما حمدنالی. در جامعه سنتی آن روزها فامیل پشت، خیلی اهمیت داشت. پس همه چیز به یک‌باره تغییر کرده و حس آوارگی مان کم‌رنگ شد. در روزهای بعد، خانواده‌های دیگری از جمله پسرعموهای پدرم هم سر رسیدند. همه فامیل در جایی جمع شده بودند که بیشترین ارتباط قوم و خویشی و پیوند خونی را با یکدیگر داشتند. از آن طرف خبر به خانواده پدر بزرگم در گرداشوان رسیده بود که مردم نقده از شهر فرار کرده‌اند. نمی‌دانم از کجا فهمیده بودند ممکن است آمده باشیم شاوله که تراکتور فرستادند دنبلمان. مدتی طول کشیده بود تا دایی‌ها و فامیل ما را پیدا کنند، شاید دو-سه روز، شاید هم بیشتر. چون مجبور بودند مدام مسیر حرکتشان را عوض کنند. آن روزها شایعه می‌شد به فلان سمت نروید، تُرک‌ها و پاسدارها شما را می‌کشند، همه راهشان را کج کرده و می‌رفتند یک سمت دیگر. به یادم دارم دایی علی که رانندگی بلد بود، با دایی قادر، دایی محمد و پسران کاک محمد مام‌رسول آمدند دنبلمان. تراکتورهایشان برای ما حکم فرشته نجات را داشت. چقدر

۱. قوری سوور

۲. شاوله، واقع در دره ای است که از این روستا به طرف غرب آغاز می‌شود و لاجان و سندوس را از یکدیگر جدا می‌کند. شاوله به خاطر چشمه پر آبی که در وسط روستا قرار دارد معروف است [سینگت کانه شاوله‌ی؛ جی راوگه‌ی کیژ و کوران] = سینه‌ات چون چشمه شاوله هست که دختران و پسران برای شکار همدیگر آنجا می‌روند.

لذت بخش بود که ما را بغل می گرفتند و می بوسیدند. حس خوشایندی بود که می دانستیم کس و کاری داریم و به حال بد آوارگی رها نشده ایم.

قبلاً چند باری به گرداشوان رفته بودم، اما چون خیلی کوچک بودم و بیشتر با خانواده پدری نزدیک و مأنوس، اهمیت وجود خانواده مادری را درک نکرده بودم. از این مرحله، نقش خانواده مادری برایمان پررنگ شده و زندگی مان برای چند سال و شاید همیشه تغییر کرد. به گرداشوان که رسیدیم در حیاط بزرگ خانه پدر بزرگ مادری، اتاقی به ما دادند، بعد از سکوتی کوتاه در شهر پیرانشهر دو سال و نیم همان جا زندگی کردیم و دیگر به شکل دائم به نقده بازنگشتیم.

از پدر و عمویم بگویم. آن ها و دیگر مردان و پیشمرگه ها ابتدا در محله خودمان و بعد در اطراف شهر مقاومت کردند اما با پیشروی تانک ها در شهر، وادار به عقب نشینی و خروج از نقده شدند. تا نزدیکی های روستای قارنا رفته و بعد تصمیم گرفتند شهر را رها کنند، چون ارتش همه جا را تصرف کرده بوده. قرار بود مجاهدان طالقانی و کمک های شان روز بعد به نقده برسند<sup>(۱)</sup> و عملاً اوضاع طور دیگری رقم می خورد. هر چند پذیرشش برایشان سخت بود، اما مفاد صلح هم این بود که اسلحه ها و افراد هر دو طرف از شهر خارج شوند. اغلب تُرک ها شهر را ترک نکردند و برای همین هم اهالی کُرد نگران خانه ها و اموالشان شده بودند. چون همسایه ملاصاله بودیم این شانس را داشتیم که تا زمان حضورش در شهر خانه مان غارت نشود. او با خانواده اش و چندین مرد مسلح در شهر ماند و گفت: «اگر امام جمعه کُردها از شهر برود، دیگر کُردی جرأت برگشتن به شهر را نخواهد داشت و خانه های مردم در مناطق کُردنشین هم بیشتر غارت می شود».

ملاصاله هم البته روزگار سختی را گذراند. پس از خلع سلاح، مدتی در اسارت خانگی قرار گرفت و تعدادی نیروی مسلح روبه روی خانه و یک پاسدار هم در داخل منزلش گمارده شدند. ناگهان در اخبار سراسری اسمش را به عنوان ضد انقلاب اعلام کردند که در ادبیات آن زمان فقط یک ترجمه داشت؛ کسی که عاقبت گذرش به خلخال و امثال او می افتاد! ملاصاله روز عید رمضان (فطر) با ابراهیم محرر که تقریباً حالا همه کاره شهر شده بود، تماس گرفت و به حضور گمارده مسلح در میان زن و بچه هایش در روز عید اعتراض کرد. محرر هم موقتاً دستور خروج آن پاسدار را از خانه داد. ملا از همان فرصت استفاده کرد و شبانه از راه پشت بام خانه اش گریخت، سوار بر اسبی به روستای شاوله و بعد از آن به مهاباد رفت که همچنان دست نیروهای کُرد بود. در نهایت بعد از مدتی زندگی در میرآباد سردشت به دعوت امام جمعه سلیمانی به کُردستان عراق که آن زمان در اختیار حکومت بعثی بود رفت و تا زمان مرگش در سال ۱۳۶۲ آن جا ماند و بعد از آن بیشتر اعضای خانواده اش به اروپا پناهنده شدند.

چند روزی که از جنگ نقده گذشت، تعداد کشتگان، بیشتر مشخص شد. از هر دو طرف تُرک و کُرد، مردان غیر مسلح، زنان و حتی تعدادی نوجوان و کودک هم کشته شده و بعضی در خانه های خودشان با بی رحمی در خون غلتیده بودند. هر دو طرف، افراد غیر نظامی را به گروگان گرفته بودند و با میانجی گری نیروهای طالقانی و بزرگان منطقه، در قبال گروگان های خودشان معاوضه می کردند. در زمان تخلیه شهر

۱. روزنامه اطلاعات، سه شنبه چهارم اردیبهشت سال ۱۳۵۸، شماره ۱۵۸۳۷. «دعوت آیت الله طالقانی از مردم نقده»، ص ۲.

بعضی از اهالی عمدتاً گُرد که بیشتر پیرمرد و پیرزن بودند جلوی در خانه‌هایشان پارچه‌ای سفید آویخته و برای محافظت از خانه خود در شهر ماندند، به خیال این که به خاطر سن و سالشان کسی به آن‌ها کاری ندارد. بعد از فرار مردم، با وجود این که تفاهم‌نامه صلح امضا شده بود، نیروهای مسلح به خانه‌ها ریخته و چندین سالمند را به قتل رساندند، بعضی دیگر را هم گروگان گرفته و به سالن شهرداری نقده منتقل کردند. مادر یکی از فامیل‌های نزدیک ما که به حاجی طه یکاو معروف است، در میان این گروگان‌ها بوده و بعد از هشت روز طی معاوضه با یک گروگان تُرک آزاد شد.

## شکل دیگر زندگی

گرداشوان... زندگی دوباره ما از این جا شروع شد، در پناه همان رشته کوهی که مادر و پدرم با هم فرار کرده بودند. انگار هر بار زندگی‌شان باید از این رشته کوه آغاز می‌شد، آن هم با فرار. یک بار گریختن از گرداشوان به نقده برای به ثمر رساندن عشقشان و یک بار دیگر فرار از نقده به گرداشوان برای داشتن سرپناهی امن. البته این بار فقط خودشان دو نفر نبودند، ما بچه‌ها بودیم، مادر بزرگ بود و خانواده عمو هم. همگی ساکن روستا شدیم و گوشه‌ای از خانه پدر بزرگ مینه‌قازی، برگ دیگری از زندگی مان را ورق زدیم.

فضای گرداشوان طبیعتاً با شهر تفاوت زیادی داشت. کل اهالی صد خانوار هم نبودند و در خانه‌های کاهگلی زندگی می‌کردند. معدود خانه‌هایی دیوخان داشت، یعنی یک اتاق نشیمن بزرگ. پدر بزرگ، کاک محمد مام‌رسول و حاجی سعید از متمولان روستا بودند و خانه‌هایشان اتاق نشیمن بزرگ داشت، شب‌ها گاهی مردم در این اتاق‌ها دور هم جمع شده و حرف می‌زدند. وجود دیوخان نماد تمول صاحبخانه و جایی بود برای فراغت، مشورت و تبادل نظر درباره تصمیمات بزرگ.

از آسفالت و تلویزیون خبری نبود. هیچ‌جا تیر چراغ برق دیده نمی‌شد و این یعنی از برق هم خبری نبود. شب‌ها باید فانوس به دست این طرف و آن طرف می‌رفتیم و توالت رفتن هم ماجرابی داشت. از محوطه دور بود و تنها روشنایی‌اش هم فانوس. در دل شب، مدام صدای سنگ می‌آمد و هنوز صبح نشده، خروس‌ها همه‌جا را گذاشته بودند روی سرشان. اول صبح با قوقولی قوقوی خروس و فریاد گاوچران‌هایی بیدار می‌شدیم که بین ساعت ۵ تا ۶ صبح گاو و گاو میش‌ها را می‌بردند چرا. خانه بخش‌های مختلفی داشت، از کاهدان گرفته تا خانه دایی‌قادر - که شوهر عمه‌ام هم بود- و محوطه بزرگ و باغ و بوستان‌های کنار رودخانه. پدر بزرگ، زمین‌های مسطح و تکه‌تکه بسیاری داشت و سهم ما هم در آن ایام شده بود اتاقی کوچک در همین خانه بزرگ.

این همه تغییر برای ما دشوار و گاهی طاقت‌فرسا بود. باید عادات و سبک زندگی مان را تغییر داده و زندگی جدیدمان را می‌پذیرفتیم. زندگی در روستا مخصوصاً از لحاظ بهداشتی سخت بود. جانوران و حشرات مدام روی لباس‌هایمان راه می‌رفتند و جالب این که بیشتر، ما تازه واردها را نیش می‌زدند. پدر بزرگ می‌گفت خون شما برایشان شیرین‌تر است! انگار خون اهالی برایشان تکراری شده بود و تنوع لازم داشتند! البته شاید هم مردم روستا به نیش این بزرگواران عادت کرده و گلایه‌ای از کج رفتاری ذاتی پشه، ساس و کنه نداشتند. ما تازه واردها اما مدام مشغول خاراندن خودمان بودیم و گاهی محل زندگی و رختخواب‌هایمان را سم‌پاشی

می کردیم، اما تا چند روز بعدش باید توی خواب به سختی نفس می کشیدیم! بوی بالش سم خورده را دیگر توصیف نکنم و بگذرم از این ماجرا.

من این نوع زندگی را دوست نداشتم، محیط روستا کوچک بود و حوصله‌ام سر می رفت. توی حیاط مدام بوی تند پهن و فضولات حیوانی می آمد. اول صبح که جنابان گاو شروع می کردند به چرخ زدن تا تشریف ببرند به دشت‌ها برای چریدن، حسابی از خجالت محوطه درمی آمدند. بعد زن‌دایی‌ها با بیل و گاهی دست، این فضولات را جمع کرده و می ریختند توی سبدهای چوبی<sup>(۱)</sup> یا فرغون، می بردند بیرون خانه و با آن‌ها ته پاله (تاپاله) درست کرده و زیر آفتاب، خشک می کردند. به فضولات زیر پای حیوان‌ها که له و سفت شده بود می گفتند کمره، آن را با بیل می کردند و همراه ته پاله برای سوخت تنور هنگام پخت نان استفاده می کردند. این اتفاقات که هر روز هفته و صبح‌های خیلی زود تکرار می شد، بخش ناخوشایند داستان خانه‌های روستایی بود که البته به بخش خوشمزه و خوشبویی هم می رسید. چند ساعت بعد از انجام این کارها، مادر بزرگ و یکی دوتا از زن‌دایی‌ها می نشستند کنار تنور و نان می پختند. عطر دلپذیری در خانه می پیچید و من از بیدار شدن‌های اجباری و زود هنگام که ناراحت و عصبانی بودم، با عطر دلچسب نان حامل عوض می شد. هنوز هم دلم برای بوی نان تازه‌ای که مادر بزرگ می پخت، تنگ می شود و شاید عجیب باشد دل‌تنگی برای روزهایی که چندان دوستشان نداشتم!

البته دوست داشتنی‌های آن روزها کم نبود، اما حالا و در این سن می توانم کشفشان کنم. به جز عطر نان تازه، گاوچرانی با پسر دایی‌ام لذت دیگری بود که طول کشید تا درکش کنم. پایین روستا با اندکی فاصله، رودخانه معروف زاب کوچک قرار دارد. محلی‌ها به آن لاین<sup>(۲)</sup> می گویند و به روستاهای لب آب هم سرچوم<sup>(۳)</sup>. رودخانه چند حوضچه داشت که تابستان‌ها پاتوق من و فتاح بود. گاو و گاومیش‌ها در آب لم می دادند و ما در عمق معروف «قومی گاران» آب بازی می کردیم. پسر دایی‌ام فتاح که با هم دعوای عجیبی هم داشتیم، دوسال از من بزرگ تر بود. برخلاف عرف آن زمان مادرش که از طایفه منگور بود، زود طلاق گرفته و در همان نزدیکی با مرد دیگری ازدواج کرده بود.

علاوه بر دشواری‌های معمول زندگی در روستا، با مشکل دیگری هم روبه‌رو بودم، بچه‌ها تا مدت‌ها «آواره» صدایم می زدند؛ هم ترحم دیگران را برمی‌انگیختند و هم به خودم این حس را می دادند که آدم‌های بیچاره‌ای هستیم و از خانه و شهرمان طرد شده‌ایم. این واژه آواره بسیار آزارم می داد، چون یادآور همه تلخی‌هایی بود که پشت سر گذاشته بودیم. سال‌ها بعد با آواره‌هایی که بعد از جنگ کویت<sup>(۴)</sup> از گُردستان عراق به ایران

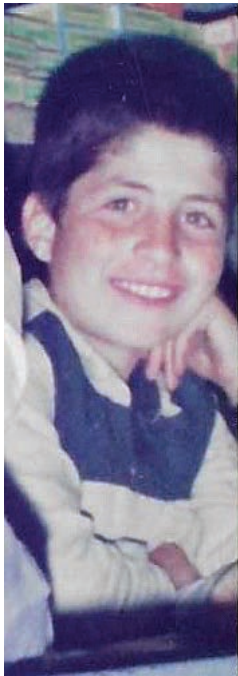
۱. در گُردی سهوه ته.

۲. در گُردی چومی لاین.

۳. یعنی در مجاورت رودخانه و یا مردمانی که کنار رودخانه زندگی می کنند.

۴. دوم آگوست ۱۹۹۰ نیروهای عراقی تحت فرمان صدام حسین با حمله به کویت و اعلام جنگ علیه این کشور دنبال اشغال آن بودند. این مسئله به قربانی شدن ده‌ها هزار نفر منجر و خسارت‌های مالی بسیاری به بار آورد. همچنین باعث شد جامعه بین‌الملل و جهان عرب برای مهار بحران به وجود آمده میان دو کشور همسایه مداخله کرده و بحران را عمیق تر کنند. سرانجام

آمده بودند و بعدتر با مهاجران افغانستانی، همذات‌پنداری کرده و می‌توانستم حال‌وروزشان را درک کنم. ظاهراً هم با دیگر بچه‌ها فرق داشت. موبور، سفید و شهرنشین بوده و نسبت به بچه‌های روستا احساس برتری می‌کردم. نگران این تفاخر غلط کودکانه‌ام نباشید، چون بچه‌ها حساسی از خجالت‌م درمی‌آمدند. مرا توی بازی‌هایشان راه نمی‌دادند و هرطور می‌توانستند حالم را جا آورده و تنهایی می‌گذاشتند. برای همین، تنهایی نیز به دیگر احساسات تلخ اضافه شده بود. این مشکل به مدد سبک زندگی روستایی خیلی زود حل شد. شبیه آن‌ها شدم، پوستم زیر آفتاب تغییر رنگ داد، لباس و کفش‌هایم به‌مرور پاره شد و مجبور شدم مثل بقیه هرچه در دسترس بود را بپوشم و بدوم پی بازی.



■ تصویر ۵۴ - من در دوران آوارگی، ۱۳۶۲

یکی از پررنگ‌ترین اتفاقات آن روزهایم، دیدن چهره پدر بود. ناتوانی‌ای داشت توأم با خشم و غم. کارش را از دست داده و بیشتر گوشه‌خانه بود. گاهی با دیگر مردان فامیل که آن‌ها هم آواره‌های اهل نطقه بودند می‌رفت بالای تپه ده و پشت سرهم سیگار می‌کشید. آن روزها حال هیچ کدامان خوش نبود. محبوبه و طبیبه خیلی بیشتر از من و رسول اذیت شدند و روزهای دشواری را گذرانندیم. مادر بزرگ پدری‌ام آمنه حس سر‌بار بودن داشت و مدام شرم‌منده بود و مادر خودم هم که در خانه پدری‌اش بود، مشارکتش در کارها را چند برابر بیشتر کرده بود تا ما هم در امورات خانه نقش داشته باشیم. البته او نورچشمی پدر بزرگ بود و همه هوایمان را داشتند، اما در چنین شرایطی طبیعی بود که بزرگ‌ترها حس خوبی نداشته و مدام شرم‌منده باشند. با این همه اما ما از شرایطی گریخته بودیم که روستا با همه سختی‌هایش برایمان مأمنی امن و آرام بود.

از این‌ها بگذریم و گشتی بزینم در محوطه روستا. جنگ داخلی در منطقه به اوج رسیده بود و انواع نیروهای نظامی در تردد بودند. کاروان پیشمرگه‌ها از یک طرف و ماشین‌های نظامی حکومت از طرف دیگر. آن روزها کلی پیشمرگه می‌دیدیم، در میانشان هم کلی فامیل و آشنا بود و هم غریبه. غذا می‌خوردند و می‌رفتند، وقتی هم بودند مدام از درگیری‌ها صحبت می‌کردند. کلی روایت واقعی از جنگ‌های داخلی و درگیری‌های روز می‌شنیدیم و خبرهای دست اول

این‌طور به گوش ما می‌رسید. می‌گفتند قرار است منطقه پاکسازی شود، ولی نمی‌دانستیم پاکسازی یعنی چه

«جرج بوش» پدر، رئیس‌جمهور وقت آمریکا در تاریخ ۲۷ فوریه ۱۹۹۱ میلادی پایان جنگ و آزادی کویت را به طور رسمی اعلام کرد. این برهه زمانی را یکی از سخت‌ترین فصل‌های تاریخ کشورهای عربی می‌خوانند. در این جنگ نیروهای عراقی ۸۰۰ حلقه چاه نفت کویت را هدف قرار داده و باعث نابودی آن‌ها شدند. (اصغر جعفری ولدانی و نیلوفر حق‌شناس کاشانی، «اختلافات مرزی و ارضی بین دولتهای خلیج فارس و تأثیر آن بر امنیت منطقه»، در مجموعه مقالات سومین سمینار بررسی مسائل خلیج فارس، بهمن ماه ۱۳۶۹. تهران: وزارت امور خارجه، ۱۳۷۲. ص ۹۳.

یا قرار است از چه چیزی پاکسازی شود. در روستا تا سال‌ها بعد خبری از تلویزیون نبود و اخبار روز تنها به وسیلهٔ رادیو و شیوهٔ دهان‌به‌دهان منتقل می‌شد. نشستن پای حرف‌های پیشمرگه‌ها کلی اضطراب در خود داشت. اضطرابی که برای ما از جنگ‌گریخته‌ها شدیدتر هم بود و حالمان را بد می‌کرد. مدام نگران بودم که اوضاع گرداشوان هم مانند نقده شود و بار این همه تنش برای شانه‌های کودکانهٔ ما بچه‌ها خیلی سنگین بود.

## بازگشت به زندگی شهری

بعضی از مردم نقده با اسکورت مجاهدان مسلح به خانه‌هایشان رفتند تا ببینند اوضاع چطور است. عمو احمد و پسرعمویش مامه‌قادر همین کار را کردند. پیاده از گرداشوان به روستای گلوان در نزدیکی نقده رفته و همراه مجاهدان برای ساعتی وارد شهر شدند. وقتی برگشتند، عمو به پدرم گفت: «کاکه هیچ‌چیز باقی نمانده! درهای خانه‌ها را شکسته و زندگی مردم را غارت کرده‌اند. از بعضی خانه‌ها فقط یک جارو و خاک‌انداز مانده است...» عمو تعریف کرد که روی آذوقه‌ها نفت و گازوئیل ریخته و اثاث بعضی خانه‌ها را دزدیده یا تخریب کرده‌اند. او و مامه‌قادر می‌گفتند همهٔ مردم را می‌بردند بالای قلات شهر تا در مسجد شیعه‌ها پی وسایل خود بگردند. صدها تخته فرش دستباف گردی روی هم انباشته شده بوده و مردم سعی می‌کردند فرش‌هایشان را پیدا کنند. این فقط بخشی از اموال مردم بود که مجاهدان طالقانی موفق شده بودند آن‌ها را کشف و ضبط کنند. خیلی چیزهای دیگر هرگز پیدا نشدند.

عمویم از ویرانی شهر می‌گفت و پدرم و دیگر مردان طایفه از مشکلاتی که در کسب‌وکارشان پیش آمده بود. دادوستدی در آمل و بابل داشتند اما با آدم‌های طرف معامله به مشکل خوردند و سرمایه‌شان از دست رفت. راه رفتن به آن‌جا هم مسدود بود و به این نمی‌ارزید که جانشان را به خطر بیندازند. ما همه چیزمان را از دست داده بودیم، فقط خانه‌مان در نقده را داشتیم که در آن شرایط به کار نمی‌آمد.

مدتی بعد مادرم گفت به نقده برویم و هرچه از وسایلمان مانده را بیاوریم. آن‌قدر اصرار کرد که دایی‌علی تراکتور را روشن کرد و راه افتادند. مادرم شجاع بود، برخی از فامیل که در خانهٔ بزرگ کاک محمدمام‌رسول مستقر شده بودند، راه افتادند تا آن‌ها هم وسایلشان را از کاروانسرا به روستا بیاورند. با اسکورت مجاهدین طالقانی وارد نقده شده و در عرض چند ساعت هرچه را که مانده بود که البته چیز چندانی هم نبود، بار تراکتورها زدند و شب، پیروزمندانه به گرداشوان برگشتند.

مدتی از آمدنمان به روستا می‌گذشت، ولی همهٔ اعضای فامیل هم‌صدا گفتند دیگر تحمل زندگی در آن اتاق‌های کوچک را ندارند. تصمیم گرفتند دوباره کوچ کرده و این بار به نزدیک‌ترین شهر یعنی پیرانشهر بروند. محلی‌ها به این شهر «خانی»<sup>(۱)</sup> می‌گفتند. پیرانشهر آن‌زمان در اختیار حزب دموکرات بود و خواهرم محبوبه و معصومه دختر عموقادر گاهی برای دادن امتحانات به این شهر می‌رفتند. حزب به پیرانشهر رونق داده بود، مرز عراق عملاً باز بود و انواع کالا و اجناس از آن‌جا به شهرهای دیگر ایران می‌رفت.

۱. خانی



## بخش اول: کودکی در سایه جنگ

مامه حولا و برادرانش محمدامین و قادر، پدرم و عمواحمد، همگی به پیرانشهر رفته و خانه اجاره کردند. خانه جدیدمان نزدیک میدان آزادی بود که اکنون مرکز شهر است. پدر و پسرعمویش -عمو محمدامین- با قرض و قفوله یک مینی بوس زرد رنگ خریدند و چون هیچ کدام رانندگی بلد نبودند، یکی از اقوام را هم استخدام کردند که با آن مسافرکشی کند و هرکدام سهمشان را بردارند. بخش شیرین ماجرا این بود که وقتی راننده، غروب برای تمیز کردن و پارک ماشین برمی گشت، ما بچه‌ها سوار می شدیم و می خواستیم توی شهر ما را بچرخاند.

کمی به تعطیلی مدارس مانده بود و ما را ثبت نام کردند. مدتی کوتاه را به مدرسه محمد قادری رفتم و آن چه از درس های اول ابتدایی مانده بود را یاد گرفتم. بعد از آن همه اتفاق، ارتباط گرفتن با مدرسه جدید واقعاً سخت بود هر چند کتاب‌ها همان بود، اما سیستم مدرسه تغییر کرده و خبری از عکس‌های شاه و خانواده‌اش و یا سرود صبحگاهی و غذا و شیر میان وعده نبود. کسی را نمی شناختم و این جا هم مثل روستا، رفتار بچه‌ها با ما آواره‌های جنگ زده، بد بود.



■ تصویر ۵۵ - از راست: طیبیه / محبوبه / رسول / نشسته من، پاییز ۱۳۵۸ پیرانشهر

مدتی بعد به خانه‌ای در خیابان ملارضا رفتیم. از این خانه کوچک، چند خاطره پررنگ دارم. همین جا آبله مرغان گرفتم. برای چند روز مرا خوابانده و پارچه قرمزی رویم انداختند. این اعتقاد وجود داشت که سوریژه<sup>(۱)</sup> با دیدن رنگ قرمز، عقب نشینی کرده و بهبودی زودتر حاصل می شود. یک روز دیگر را هم به خاطر دارم، پدر لباس گردی تنمان کرد و دستار گردی - که بیشتر مال پیشمرگه‌ها بود- بر سر طیبیه گذاشت تا اولین عکس دسته جمعی مان را در عکاسخانه این خیابان بگیریم. هیجان زده بودیم و گرفتن اولین عکس دسته جمعی برایمان بسیار شیرین و هیجان انگیز بود.

نکته مهم دیگر این بود که مردهای فامیل برایشان حتی مهم تر بود، کنار هم زندگی کنند و تقریباً همه در یک خیابان و محله

۱. سوور در گردی یعنی سرخ. این باور به رنگ سرخ و تاثیرات آن همان طور که پیش از این نیز اشاره کردم برمی گردد به رنگ قرمز به دلیل اینکه نماد جنگ آوری است و باعث فراری دادن بیماری و آوردن شادی نیز می شود.

خانه اجاره کرده بودیم. محبوبه و دختران فامیل مانند اسمر دختر عمومحمدامین و معصومه دختر عموقادر آن روزها با لباس کُردی مردانه به مدرسه می‌رفتند و گویی به شکل نانوشته‌ای دیگر اجازه نداشتند لباس فرم زمان شاه را که دامن و جوراب بود، بپوشند. جو انقلابی بود و دختر مدرسه‌ای‌ها مثل زنان پیشمرگه لباس مردانه کُردی به تن داشتند.

عشق سال‌های کودکی‌ام هم در همین خیابان رقم خورد. حس کوچکی که البته از قلب کوچک من بزرگ‌تر بود. در معماری غالب آن زمان، بام خانه‌ها کاهگلی بود و اگر ساختمانی می‌دیدید که سقفش شیروانی است، یا اداری بود یا صاحب متمولی داشت که به احتمال زیاد کُرد نبود. ساختمان روبه‌روی خانه ما سقف شیروانی داشت و اداری هم نبود. ساکنانش از ارامنه ارومیه بوده و در پیرانشهر مغازه بزرگی داشتند. خانواده خوبی که تُرکی و کُردی را هم خوب حرف می‌زدند و زود با آن‌ها خو گرفتیم. ما بچه‌ها اغلب اوقات با هم بودیم. خواهرانم با دخترهای خانواده دوست شدند و دختر کوچک خانواده که کمی از من بزرگ‌تر بود، شد هم‌بازی‌ام. اوقاتمان به بازی می‌گذشت و کنار هم خوش بودیم، می‌توانستیم در خانه همسایه ثروتمندمان تلویزیون تماشا کنیم و چیزهایی که با جنگ نطقه از دست داده بودیم را گاهی تجربه کنیم. این خوشی هم مثل همه اتفاقات خوب، عمر کوتاهی داشت و باز هم یک اتفاق بیرونی آن را از ما گرفت.

منطقه نا امن‌تر شده بود، بیشتر وقت‌ها پیشمرگه‌ها و سپاه در اطراف، درگیری مسلحانه داشتند و سروصدای تیراندازی می‌آمد. خانواده همسایه تصمیم گرفتند به ارومیه برگردند و فقط مردها بمانند و در مغازه بخوابند. شب آخر برای خداحافظی رفتیم خانه‌شان. تجربه جدایی غم‌انگیز بود و دیدن خانه‌ای خالی که تمام اسباب‌و اثاثیه‌اش جمع شده، همه چیز را غم‌انگیزتر هم کرده بود. بچه‌تر از آن بودم که درگیر این غم بمانم و خیلی زود با دوستم توی حیاط مشغول بازی شدم. او با همیشه فرق داشت. دستم را گرفت، مرا کنار خودش نشانده و از آلبوم خانوادگی‌شان، یکی از عکس‌هایش را بیرون آورد و به من هدیه داد! بعد هم مرا در آغوش گرفت و دستم را نوازش کرد.

ارتباط با یک همسایه متفاوت و غیر کُرد، دلنشین بود، اما دلنشین‌تر همین تجربه بود. چیزی که قبل‌تر در همسایگی و رفاقت تجربه‌اش نکرده بودم. خیلی بچه بودم، اما می‌دانستم و دیده بودم آدم‌ها وقتی از یکی خوششان بیاید و عاشقش شوند، برایش گل خشک می‌کنند، نامه می‌نویسند یا عکسی از خودشان به او می‌دهند و حالا دختر همسایه عکسش را به من داده بود، عکسی که مدت‌ها مخفیانه از آن نگهداری کردم تا زمانی که در اثر جنگ مجدداً از پیرانشهر آواره شدیم آنرا جا گذاشته و هرگز دیگر پیدایش نکردم. در حال کشف ناشناخته‌ای بودم به نام عشق و البته خام‌تر و کم‌سن‌وسال‌تر از آن که حتی بدانم چه باید کرد. این احساس همان شب تمام نشد، گاهی در دوران نوجوانی به سراغم آمد و غروری در من برانگیخت که مخصوص همان سال‌ها بود. حالا می‌دانم در آن روزگار نه بهتر و جذاب‌تر از بقیه پسرها بودم و نه دخترها گزینه‌های زیادی داشتند، ما در یک جمع کوچک و محدود از دوستان و همسالانمان زندگی را تجربه می‌کردیم و این اتفاقات عادی بود. هرچند این خاطره همیشه به من یادآوری می‌کند که جنگ، درگیری، ناامنی و هر چیز دیگری حریف احساسات رقیق انسانی ما نخواهد شد. عشق همه‌جا هست.

## آوارگی دوباره

شایعه بود که نیروهای سپاه درصدد حمله به پیرانشهر و به اصطلاح پاکسازی اش هستند، اما نیروهای حزب به مردم اطمینان می دادند چنین اتفاقی نخواهد افتاد. آن‌ها به مردم می گفتند: «نزدیک پادگان جلدیان راه را به روی نیروهای سپاه سد کرده ایم، نگران هیچ چیز نباشید!» شرایط اما این طور نماند و توپ و تانک و هلی کوپتر بر کلاشینکف و تفنگ‌های کهنه برنو پیروز شد. با شدت گرفتن صدای توپ‌ها و عقب‌نشینی تاکتیکی پیشمرگه‌ها به روستاهای اطراف، مردم متوجه شدند شهر به زودی سقوط می کند و دوباره راهی شدند. پیرانشهر خالی از سکنه، هفدهم مهر ۵۸ یعنی چند روز پس از شروع جنگ ایران و عراق، به دست نیروهای حکومتی افتاد. ما هم قبل از سقوط و در میان غرش صدای توپخانه که شهر را در زیر آتش داشت، چند بقچه وسیله جمع کرده و دوباره راه افتادیم سمت گرداشوان. کمی از پیرانشهر فاصله گرفته بودیم که رسیدیم به روستای گزگزک<sup>(۱)</sup>. شیخ کاک سیدطه معروف به باباشیخ<sup>(۲)</sup> از شیوخ مطرح طریقت نقشبندی<sup>(۳)</sup>، در آن‌جا زندگی می کرد. عمارت و خانقاهی و باغی بزرگ داشت و به گروهی از مردم پناه داده بود. خانقاه پر بود از عکس‌های مینیاتوری و تصاویری نه چندان واضح از محمد پیامبر اسلام، خلفای راشدین، امام علی، دراویش و صوفیان. دیوارهای یک اتاق بزرگ هم شمشیر و تزئیناتی از این قبیل داشت. در خانقاه به مردم نان و پنیر و ماست دادند و شیخ اجازه داد شب را همان‌جا بخوابیم. مردها روی پشت‌بام و زن‌ها و بچه‌ها در یک اتاق بزرگ شب را به صبح رساندند. فردا دوباره به سمت گرداشوان حرکت کردیم. باز هم پدر برای محافظت از خانه داخل شهر یا اطراف مانده بود و ما روستا به روستا راه را پرسیده و پیش می رفتیم. یادم نیست چطور اما از رودخانه پُرآب لاوین رد شده و دوباره رسیدیم به همان خانه‌ای که چندماه قبل در

۱. گه‌زگه‌سک.

۲. حاج سید طه کمالی زاده نقشبندی (۱۳۹۵-۱۳۰۳). باباشیخ بعدها به دلایلی به آلمان پناهنده شده و بعد از چندسال به دعوت ایران، دوباره بازگشته و در جاده الواج ارومیه خانقاهی باشکوه دایر کرد. او در سال ۱۳۹۵ فوت کرد و پسرش یحیی جان‌نشین شد.

۳. طریقت نقشبندی که توسط خواجه بزرگ مولانا بهالدین محمد نقشبند در بخارا شکل گرفت از قرن نهم هجری شروع به گسترش در سایر نقاط کرد. در اوایل قرن سیزدهم هجری طریقت نقشبندی از طریق ضیاءالدین ابوالبهاء مولانا خالد ملقب به ذوالجناحین در مناطق کُردنشین ایران و عراق، ترکیه و شامات انتشار یافت. وی در قصبه قره داغ از محال سلیمانیه متولد شد. پدرش مولانا احمد حسینی از احفاد پیر میکائیل شش انگشت جاف است و به همین دلیل طایفه آن‌ها به پیر میکائیلی شهرت دارد. مادرش از نسل پیر خضر شاهی است. وی نزد علمای کُردستان شاگردی کرد و سپس برای تدریس به سلیمانیه رفت پس از مدتی به حج و پس از آن از راه تهران به خراسان و سپس افغانستان و از آنجا به هند رفت. وی پس از چندین سفر به نقاط مختلف، سرانجام به سلیمانیه باز می گردد و به ترویج طریقت نقشبندیه میان کُردها مشغول می شود. در این زمان میان طریقت نقشبندیه و طریقت قادریه اختلاف در می گیرد و شیوخ قادریه او را متهم به شورش علیه حکومت می کنند و او ناگزیر به بغداد فرار می کند و در آنجا مورد اقبال حاکم وقت قرار می گیرد و شروع به تبلیغ طریقت نقشبندیه می کند اما برای همیشه در آنجا ساکن نمی شود در نهایت در شام در می گذرد. در کُردستان به بهالدین نقشبند، «خواجه مشکل گشا» لقب داده اند. پس از او خلفا و مشایخ نقشبندی در سراسر کُردستان پراکنده شدند و تکایا و خانقاه‌ها برپا کردند. به دراویش نقشبندی در کُردستان صوفی می گویند آن‌ها ریش خود را نمی تراشند به مرشد خود احترام زیادی می گذارند. (تحفه ناصری ۱۳۶۶، صص ۶۶-۶۸).

اولین آوارگی ساکنش بودیم.

توپ باران پیرانشهر کشته‌هایی به جا گذاشت که چند نفرشان اهل گرداشون بودند. فقه‌حسن فامیل نزدیک و دوست صمیمی پدرم<sup>(۱)</sup> یکی از این افراد بود که بیستم مهر میان گریه و شیون اهالی به خاک سپرده شد. پدرم به همراه جسد کشته‌شده‌ها به گرداشون آمد و تا مدت‌ها افسرده و ناراحت بود. این بار نه فقط خانه و زندگی و کار، که نزدیک‌ترین دوست دوران جوانی‌اش را از دست داده بود. حرف نمی‌زد اما انگار تمام لحظاتی که جسد بی‌جان فقه‌حسن را پیدا کرده، کنارش نشسته و آن را به روستا آورده بود، مثل یک بغض کهنه مانده بود توی گلویش و حالش بهتر نمی‌شد.

فقه‌حسن که در حقیقت پسر دختر عموی پدر بود، رابط دوران عاشقی والدینم بود و به فراری دادن مادر و ازدواجشان کمک کرده بود. پدر گویی شوکه شده بود و حالش بهتر نمی‌شد. ما هم دوباره مانده بودیم توی برزخ، نمی‌دانستیم می‌توان به شهر برگشت یا نه. هر روز هم خبر تازه‌ای می‌رسید. برخی می‌گفتند کاملاً تخلیه نشده و سپاه و ارتش در مرزها و بیرون شهر مشغول جنگ با نیروهای پیشمرگه و حتی عراقی هستند و ... هرچه بود اما این آوارگی‌ها و زندگی‌های موقت چند ماهه و چند ساله آن قدر زیاد شد که حسابش از دستم در رفته است.

## آموزش به زبان کردی

در گرداشون ماندگار شدیم و روز از نو، روزی از نو! یک‌روز صبح اول پاییز مادر بیدارم کرد و گفت: «باید بروی مدرسه». یادم نیست قبل‌تر درباره‌اش حرفی زده بودیم یا نه، اما چندروز قبل با زن‌دایی کیف‌دستی‌هایی از جنس گونی درست کرده و رویش را گلدوزی می‌کردند. برخلاف سال‌های پیش، خبری از ساک و لباس یونیفورم مدرسه و وسایل جدید نبود. سال دوم ابتدایی باید با لباس کردی و همین کیف‌ها به مدرسه می‌رفتم. روستا کلاً مدرسه نداشت اما قرار بود برای درس خواندن برویم به خانه‌ای کاهگلی که دو اتاق داشت. در یک اتاق پیرزن صاحبخانه زندگی می‌کرد و دیگری هم با پهن کردن یک زیلو و کوبیدن تخته‌سیاه کوچکی به دیوار، شده بود کلاس درس. پسر پیرزن پیشمرگه حزب دموکرات بود و از مادرش خواسته بود یک اتاقشان را بدهد به حزب تا برای بچه‌های روستا کلاس درس برپا کنند. کلاس‌ها هم ساعتی برگزار می‌شدند، مثلاً دو ساعت اول ابتدایی و ساعت‌های بعدی کلاس‌های بالاتر.

دلم مدرسه شهری می‌خواست. این خانه روستایی به من حس مدرسه را نمی‌داد. هرچه نگاهش می‌کردم جایی بود شبیه بقیه خانه‌ها. نه ساختمان و پله داشت و نه راهروهای موزائیکی و بوفه و نیمکت. هیچ‌یک از بچه‌های روستا هم در کلاس نبودند و کسی را نمی‌شناختم. بچه‌هایی که آمده بودند یا مثل ما آواره بودند یا اهل روستاهای دیگر.

معلم که آمد باورم شد قرار است این‌جا درس بخوانیم، اما هم مدرسه‌مان متفاوت بود و هم معلمش. خانم

۱. پسر فاطمه دختر عموی پدرم و کاک محمد مام‌رسول.

صوفی زاده از اقوام دور ما بود، لباس کُردی مردانه<sup>(۱)</sup> تنش می کرد و همین نشان می داد پیشمرگه است. گاهی جامه دانی کُردی به سر و تپانچه به کمرش می بست. عکس دکتر قاسملو هم همیشه بر سینه اش بود. دیدن دختری جوان که لباس مردانه پوشیده و هفت تیر روی شالش باشد، برایم عجیب بود و با باورهای رایج در فضای آن زمان نمی گنجید.

روز اول مدرسه، خانم صوفی زاده ما را در حیاط جمع کرد تا شخصی که از طرف حزب آمده بود، برایمان صحبت کند. حرف هایش مثل شعارهای دوران تظاهرات در نقده بود. گفت: «باید سرودی را که صبحگاه در مدرسه شاهنشاهی می خواندید، فراموش کرده و شعارها و سرود تازه ای یاد بگیرید». بعد با یک ضبط صوت سرود ملی کُردی «ای رقیب<sup>(۲)</sup>» را پخش کرد. این سرود حماسی، موسیقی برنامه صبحگاه ما بود. کلی طول کشید تا آن را هر روز با ضبط صوت تکرار کرده و یاد بگیریم. تا مدت ها معنای واقعی سرود را درک نمی کردیم. سرود ملی کُردها در هر چهار بخش کُردستان، سرود (نهی ره قیب هر ماهه قهومی کوردزمان) است که از زمان جمهوری کُردستان به این سو باب شده و احزاب و سازمان های کُرد آن را در مراسم و... می خوانند و در اقلیم کُردستان هم سرود رسمی حکومت است. هر چند تعدادی از اسلام گرایان کُرد می گویند، جملات و تعبیرات کفرآمیزی چون نایشکینی دانه ری تویی زه مان / گردش چرخ زمانه نمی تواند او را به تسلیم و ابدارد. یا [دینمان ناینمان هر نیشتمان / کُرد و کُردستان، دین و آیین ما است] دارد و باید تغییر کند، اما همچنان مورد تأیید عمومی است.

چند روز بعد از شروع مدرسه، بیشتر کتاب هایمان را عوض کردند. آن ها را ریختند وسط حیاط و آتش زدند. گفتند: «این کتاب ها طاغوتی و شاهنشاهی بوده و نظام ظلم را ترویج می کند. باید به کُردی درس بخوانید». گیج شده بودم، چند ماه آخر را در پیرانشهر با همین کتاب های طاغوتی درس خوانده بودیم و کسی نگفته بود ایرادی دارد.

کتاب های جدید با آن چه در آموزش و پرورش شاهنشاهی دیده بودیم، زمین تا آسمان فرق داشتند. چند کتاب جدید به ما دادند که از کُردستان عراق آمده بود که البته اوایل به همه نرسید و مجبور بودیم دو نفری از روی یک کتاب بخوانیم. کُردهای این کشور در زمان صدام حسین حق داشتند تا مقطعی به زبان مادری

۱. که او با توّل.

۲. ای رقیب (نهی ره قیب) که در زبان فارسی آن را «ای دشمن» ترجمه می کنند، یک سرود ملی گرایانه کُردی و در حال حاضر سرود رسمی حکومت اقلیم کُردستان است. این سرود در سال ۱۹۳۸ توسط شاعر و کششگر سیاسی کُرد یونس رثوف دلداری (۱۹۴۸-۱۹۱۸) در زندان حکومت وقت عراق سروده شده است و اشاره ای به نگاهبانان زندان در زندانی است که دلداری در آن زندانی و شکنجه شده بود و همچنین نماد کشورهای اشغالگر خاک کُردستان به شمار می آید. این سرود و ترانه در ابتدا به زبان کُردی میانی (سورانی) نوشته شده بود که امروزه به همه زبان های کُردی از جمله کُردی جنوبی (کرمانجی و لکی)، کُردی میانی (سورانی)، کُردی شمالی (کرمانجی) و زازاکی و هورامی ترجمه شده است. سرود ای رقیب نخستین بار به صورت رسمی در مراسم تأسیس جمهوری مهاباد به عنوان سرود ملی مورد استفاده قرار گرفت. اهمیت این سرود به حدی است که طی چند دهه گذشته اکثر احزاب ملی گرای کُردی در هر چهار بخش کُردستان در ترکیه، عراق و سوریه آن را به عنوان سرود ملی پذیرفته اند. با این وجود احزاب اسلامی کُردستان هنوز در برابر آن مقاومت می کنند.

آموزش ببینند. عکس‌ها، زبان و حتی لهجه‌شان نسبت به زبان مادری‌مان متفاوت بود. از محتوایشان چیز زیادی نمی‌فهمیدم و خط و فونتی که کتاب با آن نوشته شده بود را هم درک نمی‌کردم. سایر بچه‌ها هم چنین وضعیتی داشتند. تازه کمی فارسی یاد گرفته بودم اما باید به گُردی درس می‌خواندم، آن هم گُردی‌ای متفاوت از زبان گُردی خودمان. به ما کتاب گُردی با گویش سورانی‌ای داده بودند که در اربیل<sup>(۱)</sup> و سلیمانیه با آن صحبت می‌کنند، درحالی‌که لهجه ما گُردی سورانی منطقه مکریان بود. لهجه و جمله‌بندی‌ها میان این دو کمی فرق می‌کرد و همچنین بعضی کلمات و جملات حتی متفاوت بود، مدت‌ها طول کشید تا کلمات تازه را که بیشتر با عربی آمیخته بودند، یاد بگیریم. مثلاً آن‌ها به کبریت می‌گفتند شقارته که کمی عربی بود و ما می‌گفتیم شه‌مچه<sup>(۲)</sup>.

به نظر می‌رسید حزب دموکرات، مانند سایر احزاب در طول جنگ ایران و عراق، از دولت عراق حمایت‌هایی می‌گرفت<sup>(۳)</sup> و کتاب‌ها هم بخشی از این سازوکار حمایتی بود. مشخص بود احزاب از طریق تغییر سبک آموزش، اهداف مهمی را دنبال می‌کردند، آن‌ها می‌خواستند زبان آموزش را به زبان مادری تغییر داده و هدفمند و متناسب با ایدئولوژی‌های خود پیش ببرند. اقدام حزب دموکرات گُردستان برای دایرکردن آموزش و پرورش به زبان گُردی در شرایطی که خودش هم متمرکز نبود و هر آن احتمال حمله حکومت وجود داشت، تأمل‌برانگیز و فراموش‌ناشدنی است. بعدها که حزب به‌ناچار منطقه را ترک کرد، آموزش و پرورش دولتی مجبور شد کارنامه‌های حزب را برای رفتن به کلاس بالاتر بپذیرد.

در دوران کودکی‌ام چند نوع نظام آموزشی را تجربه کرده‌ام که تفاوت‌هایی اساسی با هم داشتند. قبل از انقلاب در سیستم آموزشی شاهنشاهی یک‌سال مهدکودک و یک‌سال مدرسه رفتیم. بعد از انقلاب هم نظام آموزشی تازه‌ای سر کار آمد که این دو را کودکان و نوجوانان بسیاری تجربه کردند. اما درس خواندن در مدرسه گُردی تجربه‌ای است که تعداد کمی از بچه‌های هم‌دوره من آن را هم از سر گذراندند. این‌بار علاوه بر نظام آموزشی، زبان آموزش هم تغییر کرد و باید با این تغییرات همسو می‌شدیم. واقعاً کار سختی بود و لطمه زیادی برای ما بچه‌های درحال تحصیل زد.

زبان، مهم‌ترین عنصر فرهنگی‌ای است که جهان ذهنی و به‌تبع آن جهان اجتماعی آدم‌ها را می‌سازد. من به زبان مادری‌ام راحت حرف می‌زدم، اما تازه داشتم فارسی یاد می‌گرفتم که آموزش زبان گُردی که گاه متفاوت از زبان خودمان هم بود؛ به آن افزوده شد. این موضوع ذهنم را به هم ریخته و مرا در گفت‌وگوهای عادی‌ام هم دچار مشکل کرده بود، اما جالب‌تر این‌که با گذشت مدت کوتاهی دیدم چقدر خواندن و نوشتن به زبان گُردی با دانش و فهم زبانی ما منطبق‌تر و راحت‌تر است. ساختار جملات در گُردی توی ذهنمان شکل گرفته، با لهجه‌مان هماهنگ است و می‌توانیم بدون خجالت از اشتباه گفتن کلمه‌ای، حرف بزنیم.

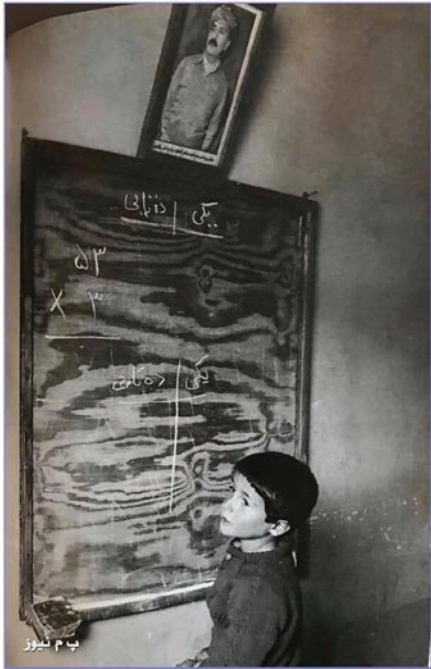
۱. هه‌ولیر.

۲. شه‌مچه، شقارته گُردی شده شخاط عربی است.

۳. اما بر خلاف رویه سازمان مجاهدین خلق که تبدیل به متحد بعث در میدان جنگ با ایران شد، حزب دموکرات بر رویه مستقل و عدم ورود به اتحاد با بعث تا پایان جنگ وفادار ماند.

هرچند در نبود بعضی کتاب‌های گردی مجبور بودیم از کتاب‌های فارسی‌ای که گفته بودند طاغوتی‌اند، هم استفاده کنیم، اما معلم‌ها این را به روی خودشان نمی‌آوردند و ما هم کوچک‌تر از آن بودیم که بفهمیم چرا این اتفاق می‌افتد.

آن وقت‌ها درک نمی‌کردم اما حالا تغییر عکس‌های روی دیوار و بالای تخته‌سیاه هم برایم جالب است. در نقده که به مهد کودک و ابتدایی می‌رفتم، عکس محمدرضا پهلوی، شهبانو فرح و ولیعهد روی دیوار بود، اما در مدرسه روستا عکس‌ها ترکیب دیگری داشت. قاضی محمد بنیانگذار جمهوری مهاباد، مصطفی بارزانی رهبر گردهای عراق در حالت رژه، دکتر قاسملو که آن‌موقع دبیرکل حزب بود و چند عکس دیگر، روی دیوار خودنمایی می‌کردند. البته بعد از مدتی عکس ملامصطفی غیب شد و کسی هم علت آن را نفهمید. عکس‌های روی دیوار همه تقریباً پیر بودند و دستار داشتند و در مقایسه با آن‌ها قاسملو کمی جوان‌تر و همیشه خندان بود. خانم صوفی‌زاده هم شبیه همین افراد بود، از لباس‌هایش گرفته تا فانوسقه، هفت تیر و آرم روی سینه و...



■ تصویر ۵۶ - مدارس حزب در شهر و روستا

در دوران سیطره حزب، بخش فرهنگی‌اش، در روستاها سیستم نوپای دموکراتیک محلی را بر پایه توانایی و امکانات محلی، با محوریت مدارس گردی روستایی سروسامان داد. در آن دوران کوتاه آزمون و خطا، نسل جوان روستایی خیلی چیزها یاد گرفتند و برخی‌شان هم به صفوف پیشمرگه‌ها پیوستند. همین موضوع نشان از موفقیت و تأثیرگذاری عمیق برنامه‌های فرهنگی حزب در آموزش به کودکان و نوجوانان داشت. هر چند کم نبودند جوانانی که به علت مشکلات خانوادگی و درگیری با والدین و یا برای فرار از محیط سنتی و فشارهای اجتماعی موجود به صفوف احزاب پیوستند و در نهایت با پادرمیانی مسئولین به خانه برگردانده می‌شدند.

در این مدارس، کم‌کم کنار درس‌های معمول، صحبت درباره موضوعاتی چون دموکراسی و... هم افزوده شد تا کودکان درباره حزب دموکرات گُردستان ایران هم مواردی را بیاموزند. بی‌تردید حزب دموکرات مانند هر نظام سیاسی

دیگری می‌خواست در برنامه‌های آموزشی خود مفاهیمی را به کودکان بیاموزد که تأمین‌کننده گفتمان و ایدئولوژی مدنظر خودش است. از این‌رو مفهوم مهم و مرکزی دموکراسی که حزب روی آن تأکید زیادی داشت، از مباحث کلاس‌های درس بود. فارغ از آموزش‌های مستقیم، برای تأثیر بیشتر آموزه‌های حزبی و نهادینه کردن آن در ذهن کودکان، از ابزارهایی مانند ترانه‌ها و سرودها استفاده می‌شد.

با گذشت مدت‌زمان کوتاهی، کلاس‌ها را در مسجد برگزار کردند که آن‌جا هم در دسرهای خودش را داشت. به بهانه‌های مختلف نظم کلاس به هم می‌خورد و اتفاقات و موضوعاتی چون نزدیک شدن زمان اقامه نماز و مردمی که می‌خواستند دعاها و اختلافاتشان را با حضور ریش سفیدان و ملای ده حل کنند، از عوامل تعطیلی کلاس‌های ما بودند. در هر دو مورد هم مسجد را روی سرشان می‌گذاشتند و اوضاعی داشتیم که ما هم خدا خواسته فرار را برقرار ترجیح دهیم. همچنین گاهی پیشمرگان واحد حقوقی و کمیته فرهنگی که به شکل دوره‌ای به روستاها سرزده و برای اهالی کلاس‌های آموزشی برگزار می‌کردند، محل نظم مدرسه ما بودند.

از همه بدتر هم این که گاهی دود غلیظ چپق و سیگارهای روستاییان تنفس کودکان را سنگین می‌کرد، اما باز هم خوب بود. چون مسجد بزرگ بود و پنجره داشت. گاهی افرادی که به ما آموزش می‌دادند همه بچه‌ها را ردیف می‌کردند و از کلاس اولی تا پنجمی با هم می‌نشستیم پای درسشان. آن‌ها که اغلب جوان بودند، برای ما از اصول حزب گفته و توضیح می‌دادند چرا خودمختاری می‌خواهند و اگر آن را به دست بیاورند، برای بچه‌ها چه فایده‌ای دارد. آن‌ها ما را با دنیای بزرگسالی و مطالباتش آشنا می‌کردند تا با درک فواید خودمختاری حزب دموکرات، در آینده انگیزه بیشتری برای همراهی با آن داشته باشیم. چیزی که در آن دوران کمتر کسی یا بهتر بگویم هیچکس به آن توجهی نداشت حقوق کودکان بود هر گروهی سعی می‌کرد به اسم آموزش، ایدئولوژی خود را به ما بچه‌ها القا کند غافل از اینکه کودکان حق دارند کودکی کنند.

می‌گفتند اگر تلاشمان به نتیجه برسد، همچنان به زبان مادری تحصیل می‌کنیم و هویت خودمان را خواهیم داشت که البته از شنیدن این بخش ماجرا خیلی خرسند می‌شدیم چون واقعاً خواندن و نوشتن به زبان فارسی برایمان دشوار بود و چه کتک‌هایی سر یادگیری و اجبار صحبت به فارسی که نخورده بودیم، همین لباس گردی خودمان را که بخشی از هویتمان است، را بر تن کرده و آقا و کدخدای خودمان خواهیم بود. ما هم گاهی گوش می‌دادیم، گاهی تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتیم و گاهی هم بازیگوشی می‌کردیم. بخش آموزش جنگی در این آموزش‌ها برایم جالب‌تر بود، یک دوره آموزش محدود نظامی در کنار قبرستان روستا داشتیم تا یاد بگیریم چگونه در زمان درگیری‌ها مخفی شده و یا در صورت بمباران هوایی، خودمان را به نزدیک‌ترین زاغه و پناهگاه‌ها برسانیم که البته بعدها خیلی هم به کار آمد. در همان ایام چند پناهگاه هم پایین تپه تاریخی روستا کنده بودند. بزرگ‌تر که شدم دیدم در سیستم آموزش و پرورش جمهوری اسلامی هم همان آموزش نظامی به‌عنوان یک واحد درسی دو ساعته در برنامه هفتگی دانش‌آموزان گنجانده شده است که البته در آن تیراندازی را با سلاح واقعی تمرین می‌کردیم. تاریخچه حزب و تاریخ سیاسی گُردستان هم درس‌هایی بودند برای بزرگ‌ترها که گاهی به آن‌ها گوش می‌دادم. این تمرکز و گوش دادن شاید به دلیل علاقه و دغدغه‌هایی بود که از زمان کودکی برای فهم تاریخ و سیاست و رابطه آن‌ها با مفاهیم دیگری چون شخصیت، ملیت، قومیت و جامعه و... داشتم.



## تخم مرغ دزدهای<sup>(۱)</sup> لاکچری

سال دوم ابتدایی در نظام آموزشی حزب دموکرات تحصیل می‌کردم. در مسجد روستا درس می‌خواندیم که دیوار به دیوار خانه پدر بزرگ بود. روبه‌روی مسجد، کاهدان‌های خانه پدر بزرگ بود و پشتش هم طویله‌های گوسفندها. پدر بزرگ و مادر بزرگ در یکی از اتاق‌های پیچ‌درپیچ کاهدان انواع مرغ و پرندگان تخم‌گذار نگاه می‌داشتند. پرورش مرغ و ماکیان در کنار کارهای کشاورزی و دامداری همیشه در مناطق روستایی رواج داشته است. مرغ‌ها، غازها، بوقلمون‌ها و مرغابی‌ها روز را بیرون بودند و شب برمی‌گشتند به لانه‌هایشان. هر چند شب‌ها در را می‌بستند، اما سگی هم همیشه آن‌جا بود. سگ‌ها مرا می‌شناختند و کاری به کارم نداشتند، لابد از نظرشان خودی بودم.

با پسردایی فتاح به کاهدان می‌رفتم و فهمیده بودم تخم مرغ‌ها را در کدام اتاق نگاه می‌دارند. نمی‌دانستم تخم مرغی که زیر مرغ است برای خوردن نبوده و قرار است جوجه شود. آن موقع تخم مرغ خیلی مهم بود، آن قدر که مدت‌ها طول می‌کشید تا شرایطش فراهم شود نیمرو بخوریم، چون مرغ در هر فصلی تخم نمی‌گذارد. وقتی مرغ کورک (گرچ) می‌شود، زمان تخم‌گذاری‌اش تمام شده و باید روی تخم‌هایش بخوابد تا جوجه تولید کند. تخم‌هایی که زیر پرندگان گرم می‌شوند و جوجه‌ها به دنیا می‌آیند، یعنی اصلاً قابل خوردن نیستند.

زمان درس خواندن در مدرسه، مدت کوتاهی از مسجد رفتیم به خانه‌ای که در یکی از اتاق‌های زن و مرد جوانی زندگی می‌کردند. تازه ازدواج کرده بودند و اهل روستا نبودند، مرد جوان با اسب از گوردستان عراق کالا می‌آورد و می‌برد. شب‌ها می‌رفت چند سبد چای، گاهی صابون و کالاهای دیگر می‌آورد و در بازار محلی با گردهای عراقی دادوستد می‌کرد. یک روز زنش به یکی از همسایه‌ها گفت، نمی‌دانم برای شوهرم چه غذایی بگذارم. بیچاره بیشتر شب را پیاده یا سوار بر اسب است. بهتر است توی راه با خودش غذای گرم داشته باشد. دنبال تخم مرغ می‌گردم برایش بابوله (ساندویچ) درست کنم، ولی پیدا نمی‌شود.

این‌ها را که شنیدم به دوستم جلال که کمی از من بزرگ‌تر و پسر ارباب روستا بود<sup>(۲)</sup>، گفتم من تخم مرغ سراغ دارم. برویم و برای این زن بیاوریم. دقیق یادم نیست همه این‌ها را من گفتم یا جلال. اما توطئه‌ای دونفره بود. به زن گفتیم می‌خواهی فردا برایت تخم مرغ بیاوریم؟ گفت کاروان امشب می‌رود، همین امروز لازم دارم و حاضرم در ازای هر تخم مرغ یک کیک و نوشابه بدهم. زن گوشه‌ای از خانه که مدرسه هم همان‌جا بود، چند قفسه گذاشته بود و کیک و نوشابه می‌فروخت، یک بوفه کوچک در مدرسه روستایی راه انداخته بود. بچه‌های گرد آن‌زمان عاشق این بودند کیک و نوشابه بخورند که یک خوراکی لاکچری محسوب می‌شد، پس ارزشش را داشت برویم تخم مرغ دزدی.

معمولاً عصر که می‌شد مردهای روستا جلوی مسجد می‌نشستند، و آن‌روز قبل از ظهر هم سر جایشان

۱. هیلکه‌دزی

۲. بعد از انقلاب سفید ارباب‌ها عملاً قدرتی نداشتند، فقط عنوان آقا را یدک می‌کشیدند و برخی‌شان هم توسط حکومت مسلح شده بودند.

نشسته بودند. هوا خوب بود، صحبت می کردند، تخمه می شکستند و تسبیح می چرخاندند. کاهدان مرغ‌ها هم درست روبه‌روی مسجد بود، نمی توانستیم از جلوی آن‌ها مستقیم رد شویم و برویم دزدی، اما پیشنهاد هیجان‌انگیز زن هم قابل چشم‌پوشی نبود. برای کاهدان‌ها و طویله‌ها پنجره درست نمی کردند که دزد نتواند داخل شود اما پشتش یک سوراخ یا هواکش کوچک بود. به جلال گفتم اگر من را بلند کنی، از این سوراخ داخل می شوم و تخم‌مرغ‌ها را می آورم. قلاب گرفت، تلاش می کردم وارد شوم اما نصف تم گیر کرده بود داخل و نصف تم بیرون مانده بود. داشتم وسط سوراخ کاهگلی خفه می شدم. گفتم هل بده فقط، جلال آن قدر هلم دادم داد تا بالاخره افتادم توی کاهدان، البته با کلی خراش روی دست و صورتم که نشانه‌های فدایی شدنم بود در راه به دست آوردن خوراکی لاکچری!

با هر فلاکتی بود خودم را انداختم داخل لانه مرغ‌ها و بعد از فراری دادنشان چند تا تخم‌مرغ برداشتم. می خواستم تخم‌مرغ‌ها را بدهم به جلال، اما هرچه صدایش می زدم جواب نمی داد. از قرار چند تا مرد آمده بودند طرفش و او هم از ترس فرار کرده بود، بی خبر از همه‌جا مانده بودم توی کاهدان. مدام او را صدا می کردم، جواب نمی داد. حوالی ظهر شد و صدای اذان آمد. با ترس ولرز و مراقبت که کسی مرا نبیند از کاهدان آمدم بیرون. جلال را پیدا کردم، کلی با او دعوا کردم که مرا تنها گذاشتی، پس شریکم نیستی! اما جلال که کمی از من بزرگتر بود مرا با زبان‌بازی گول زد و راضی‌ام کرد. تخم‌مرغ‌ها را به زن جوان دادیم و کیک و نوشابه را گرفتیم. البته قول دادیم شیشه‌های نوشابه را برگردانیم. رفتیم بالای تپه باستانی روستا، نشستیم و لحظاتی را با خوراکی لاکچری مان خوش گذرانیدیم.

بالا و اطراف تپه حزب دموکرات با کمک اهالی چند زاغه درست کرده بود، برای این که هر وقت هواپیما یا هلی کوپتر می آید یا درگیری می شود مردم آن‌جا پناه بگیرند. همان‌جا کیک و نوشابه را خوردیم و چون آخر هفته بود چند روز بعد شیشه‌ها را تحویل دادیم. زن خیلی عصبانی بود. گفت شما این تخم‌مرغ‌ها را از کجا آوردید؟ گفتم از خانه خودمان... گفت این تخم‌مرغ‌ها مال خانه نیست! شروع کردم به توضیح دادن، اما بی فایده بود. زن گفت: «تخم‌مرغ‌ها را آپیژ کردم برای شوهرم، پیچیدم و پوستش را نگرفتم. شوهرم در تاریکی کوهستان تخم‌مرغ‌ها را پوست می کند و بخشی از آن را می خورد که می بیند جوجه مرده داخلش است» بعد هم با غیظ گفت: «به مادرت بگو بیاید».

می دانستم گند زده‌ام و از ترس چیزی نگفتم. روز بعد مادرم را دیده و برایش تعریف کرده بود که شوهرش تمام شب گرسنه بوده و ناراحت از گاز زدن به تخم‌مرغی که تویش جوجه مرده بوده. گفته بود این کار گناه است و روزی از سفره ما می رود. گفته بود چرا مال دزدی به ما دادید. مادرم، زن دایی‌ها و مادر بزرگ‌هایم تلاش کرده بودند مسئله را رفع و رجوع کنند. گفته بودند خدا خجالتش دهد!<sup>(۱)</sup> گفته بودند ما نمی دانستیم، رفته توی کاهدان و از زیر مرغ‌ها بدون اجازه برداشته. خلاصه این قضیه پیچید و رسید به گوش پدر بزرگم، پدر بزرگ با پرت کردن عصا و لنگه کفش خواست ادبم کند و جلال هم از پدرش که ارباب روستا بود کتک خورد.

۱. در زبان کُردی معمول بود والدین این را برای نوعی عذرخواهی در قبال خطای فرزندان بگویند. این جمله ترجمه تحت الفظی اصطلاح کُردی است و معادل اصطلاحاتی چون «خدا برایش نسازد» در بین مردم فارس زبان ایران.

کار به همین جا ختم نشد و رسید به مدرسه. معلم که فهمید، بخش وحشتناک ماجرا شروع شد. در انظار عمومی با زدن چوب‌تر به کف دستانمان تنبیهمان کرد و کلی درباره این که دزدی کار بدی است، صحبت کرد. بعد از آن ما شدید تخم مرغ دزد و تا ماه‌ها با همین عنوان صدایمان می‌زدند.

## تجربه موفق حزب در حکومت محلی

حزب دموکرات برای مدت کوتاهی توانست مدلی از حکومت مدنظرش را ارائه کند. هرچند عمر کوتاهی داشت، اما تجربه موفقی بود که نشان داد سپردن آموزش و امور اجتماعی به مردم، آن هم بدون اتکا به حکومت مرکزی، می‌تواند بسیاری از مشکلات مردمان مناطق مرزی را حل کرده و رونقی نسبی هم ایجاد کند. نمی‌توان انکار کرد که محکم‌شدن پایه‌های حکومت حزب دموکرات به کمک‌هایی هم مرتبط بود، اما در هر صورت حزب نشان داد می‌تواند با حفظ استقلال و خودکفایی مناطق تحت کنترلش را اداره کند. ضمن این که افراد غیربومی متخصصی هم در این دوره حزب را همراهی می‌کردند. کم نبودند کسانی که دیدگاه‌های چپ داشته، با حکومت جمهوری اسلامی زاویه پیدا کرده و در منطقه حکومت حزب زندگی می‌کردند. پس خودبه‌خود به‌واسطه حضورشان اتمسفر منطقه تغییر کرده بود و همه‌چیز به سمت آگاهی پیش می‌رفت. آگاهی و برنامه‌هایی که با ظرفیت‌ها و پتانسیل‌های بومی و محلی و بهره‌گیری از آن‌ها به‌وجود می‌آمد، عمیق‌تر و پایدارتر هم بود. چون از متن جامعه محلی می‌آمد و با تلاش خود مردم به دست آمده بود، به‌راحتی از بین نمی‌رفت. سطحی و گذرا نبود و با نیازها، اولویت‌ها و دغدغه‌های محیط همخوانی داشت.

حکومت مرکزی در ایران به چندین دلیل به ظرفیت‌های بالقوه و موجود محلی توجهی نداشته و سیاست‌هایی تدوین نکرده که از آن‌ها بهره‌برداری کند. این موضوع از طرفی ترس دولت از به رسمیت شناختن تکثر زبانی و هویتی و تلاش برای یکسان‌سازی فرهنگی و از سوی دیگر بی‌تدبیری و بی‌کفایتی نظام را نشان می‌دهد و از طرف دیگر ترسش از قدرت گرفتن و آگاه شدن مردم این مناطق را. در واقع نظام نمی‌خواهد قدرتش نامتمرکز شود، این مورد از موانع مهم توسعه درون‌زای ایران است که دولت‌ها همواره و همیشه از آن غافل بوده‌اند.

بعضی عوامل اجرایی آن زمان، در بهترین دانشگاه‌های ایران و خارج تحصیل کرده و در اموری که تخصص داشتند، کمک می‌کردند. از سوی دیگر افراد غیربومی‌ای هم برای کمک به آموزش پیشمرگه‌ها، مردم و انجام خدمات پزشکی و مهندسی به مناطق گُردستان آمده بودند. بارها این افراد را دیدیم که به زبان‌های تُرکی، فارسی یا حتی خارجی صحبت می‌کردند. حزب دموکرات بر اساس تخصص‌گرایی و شایسته‌سالاری جلو می‌رفت و به‌همین دلیل از برخی از متخصصان غیربومی برای تکمیل ظرفیت‌های خود، به خوبی بهره می‌گرفت. اما اگر این وضعیت ادامه پیدا می‌کرد به کجا ختم می‌شد؟ نیازی به پیشگویی ندارد، کافی است الگو و نمونه مشابه آن را در جنوب گُردستان یا همان اقلیم گُردستان مشاهده کنیم که از نظر فرهنگی، سیاسی، جغرافیایی و اقتصادی با شرق گُردستان یا همان گُردستان ایران قرابت بسیار دارد. تجربه نشان داده از سال ۲۰۰۳ میلادی به این طرف که اقلیم گُردستان عراق خودمختار شد، با وجود تمام مشکلات جاری



■ تصویر ۵۷ - تحصیل به زبان مادری و آموزش جنسیتی، اوایل دهه ۶۰

و رنج بردن از فسادى انکارناپذیر یک تجربه تقریباً موفق و دموکراتیک نوظهور رقم خورده است.

شاید بتوانم بگویم حزب دموکرات ایران از نظر دیدگاه‌های سنتی به حزب دموکرات عراق نزدیک بود، ولی شاخه اتحادیه میهنی حزب دموکرات کردستان عراق با حزب کومله در ایران شباهتهایی داشت. کومله غیردینی بود ولی حزب دموکرات، اسلام سنتی را

پذیرفته و یا با آن تعامل می‌کرد، درعین حال رهبران هر دو حزب، افرادی بودند که دیدگاه‌های چپ داشته و خارج از کشور تحصیل کرده بودند که این بر آزادی‌های مدنی منطقه تأثیر می‌گذاشت. ظرفیت‌ها و نگرش‌های بالقوه تخصصی رهبران هر دو حزب در کنار گرایش‌های غیردینی کومله و پذیرش اسلام به‌مثابه دین مسلط جامعه و حکومت ایران توسط حزب دموکرات با هدف رویکرد تعاملی و تکمیل‌کننده، نقاط قوتی است که می‌توانست نمونه‌ای بسیار جامع از دموکراتیزه شدن را در کردستان ایران رقم بزند، نمونه‌ای که با وضعیت کنونی جامعه فاصله داشته و به پویایی آن بسیار کمک می‌کند.

مسئله‌ای که نمی‌توان در این میان آن را نادیده گرفت این است که آیا حزب دموکرات یا هر حکومت محلی دیگری در نبود منابعی مثل نفت، توان اقتصادی برای اداره یک منطقه وسیع را داشت یا خیر؟ پاسخ به این سؤال چندان آسان نیست چون کردستان ایران بر خلاف اقلیم کردستان، منابع درآمدزا و زیرزمینی چندانى مانند نفت و گاز ندارد - هر چند در استان ایلام منابع نفتی و گازی قابل توجهی وجود دارد که بهره برداری از آنجا با تأخیر شروع و هنوز به اوج نرسیده است - و سال‌ها با توسعه منفی روبه‌رو بوده است، از کارخانه‌های تولیدی در آنجا چندان خبری نیست و سال‌ها محرومیت اقتصادی، توزیع نابرابر ثروت و قدرت و درحاشیه‌بودن باعث شده به‌شدت محروم بماند، به همان میزان که حکومت محلی می‌توانست گشایش‌های سیاسی به همراه داشته باشد ممکن بود با چالش‌های جدی اقتصادی روبه‌رو شود.

کردستان ایران آن زمان شاید بدون بهره‌گیری یا سهم‌خواهی از حکومت مرکزی از منابع نفت و ثروت مرکزی، می‌توانست خودش را به شکلی اداره کند، اما این خیلی ابتدایی بود و باید به منابع محدود کشاورزی اکتفا می‌کرد. حتی رونق کشاورزی هم در بخش‌هایی از کردستان مثل اورامانات به‌واسطه کوهستانی‌بودن چندان امکان‌پذیر نیست. در نبود زیرساخت‌های اقتصادی و محرومیت مضاعف، زیست آنجا سخت است و جوان‌هایش اغلب با هدف پیدا کردن شغل به شهرهای بزرگ مهاجرت کرده یا به کولبری، کارگری و مشاغل کاذب مشغول می‌شوند. من فکر می‌کنم در صورت ادامه کار حکومت محلی، امکان این که یک زندگی و زیست ابتدایی اقتصادی برای منطقه رقم‌زده شود، وجود داشت اما پیشرفت‌های سیاسی و اجتماعی

احتمالاً اتفاق نمی افتاد.

این نکته هم مهم است که گُردستان ایران، جامعه‌ای عمدتاً متعصب به دین و مذهب نیست به همین دلیل امکان بروز گرایش‌های مبتنی بر بنیادگرایی مذهبی<sup>(۱)</sup> که فاشیسم مذهبی<sup>(۲)</sup> را هم رقم می‌زند، از موانع توسعه و دموکراسی است و در آن منطقه امکان بروز نداشته است.

گُردستان ایران، هم از نظر سلامت فرهنگی و زبانی و هم از این نظر که کمتر پایبند سنت‌های دست و پاگیر دینی بوده، با گُردستان عراق تفاوت‌هایی دارد، شاید سنخیت و مناسبات موجود میان زبان‌های گُردی و فارسی به سبب قرابت آن‌ها باعث این سلامت زبانی و فرهنگی گُردی شده است، ضمناً وجود چندین حزب اسلامی و دیگر جریان‌ها از طیف‌های مختلف در گُردستان عراق، بخشی از فرهنگ آنان را با بنیادگرایی مذهبی درآمیخته یا از طریق آن زیر سلطه قرار داده و عرصه را بر دموکراسی و سکولاریسم تنگ کرده است درحالی که در گُردستان ایران، این روحانیون و طلبه‌ها در گذشته ستون فقرات حزب دموکرات گُردستان ایران را به وجود می‌آوردند و اکنون هم ناسیونالیسم گُردی به شدت همراهی بخشی از روحانیت تسنن را با خود دارد.

## اصلاحات اجتماعی با حزب

حزب دموکرات و کومله در آموزش‌هایشان به عدالت جنسیتی و حضور زنان در جامعه به‌طور ویژه توجه داشتند. می‌توانم بگویم از این لحاظ به نسبت شرایط آن دوره پیشرفته و به‌روز بودند. در مسجدها برای عموم مردم جلساتی برگزار کرده و درباره آزادی‌های مدنی حرف می‌زدند. سنت‌هایی چون چندهمسری و رسم زن‌به‌زن کردن را ممنوع اعلام کرده بودند و جوانان تحصیل کرده شهری در واحد فرهنگی حزب کار می‌کردند. در واقع کمیته فرهنگی احزاب، با ساختار فرهنگی مناسب سازگاری داشت، برخلاف افرادی که در واحد فرهنگی حزب کار می‌کردند، در ایران می‌بینیم که مراکز فرهنگی از نظر ظاهر نیروی انسانی گرفته تا قواعد سازمانی‌شان در کمتر بُعدی سنخیتی با کار فرهنگی دارند.

بیشتر آموزش‌دهندگان این دست از جلسات، زنان جوان بودند و مسائلی را درباره پایمال نکردن حقوق زنان

---

۱. اصطلاح بنیادگرایی دینی در مورد گروه‌های بسته مذهبی به کار می‌رود که جریان اصلی خود را، که از میان آن برخاسته‌اند، به دلیل سازش کاری یا غفلت، متهم به فراموشی اصول بنیادین مذهبی می‌دانند و آن را قبول ندارند و خود را نماینده واقعی دین مزبور می‌دانند: ۱. پدیده‌ای جهانی‌اند؛ ۲. معتقد به قطعیت متون مقدس‌اند، اما در عین حال برخوردی گزینشی با آن دارند؛ ۳. خواهان بازگشت و تفسیر مجدد بنیادها و مبانی دینی طبق ایدئولوژی مورد نظر خودشان‌اند؛ ۴. جهت‌گیری سیاسی خاصی دارند و در مقابل نظم سیاسی موجود ایستاده‌اند؛ ۵. از سکولاریسم انتقاد می‌کنند و واکنشی افراطی به جریان‌های ضد دین رایج در دوران مدرن‌اند؛ ۶. اکثر آن‌ها تحت تأثیر عقاید هزاره‌گرایانه‌اند (زاهدانی، سعید، ۱۳۹۱، مقاله جنبش‌های بنیادگرایی دینی).

۲. اصول اساسی فاشیسم که موسولینی برخی از آن‌ها را در دانشنامه ایتالیا در سال ۱۹۳۲ میلادی ابراز داشته بود عبارت‌اند از: عدم اعتقاد به سودمند بودن صلح، مخالفت با اندیشه‌های سوسیالیستی، مخالفت با لیبرالیسم، تبعیت زندگی همه گروه‌ها از دولت (تمامیت‌خواه بودن)، تقدس پیشوا تا سرحد امکان، مخالفت با دموکراسی (دموکراسی را بوالهوسی و خودپرستی می‌نامند)، اعتقاد شدید به قهرمان‌پرستی، تبلیغ روح رزم‌جویی، نظام تک‌حزبی.

برای روستاییان می‌گفتند و ما هم حرف‌هایشان را می‌شنیدیم. جلساتی که در مسجد برگزار می‌شد مال مردها بود. کمیته‌های زنان برای زن‌ها هم در خانه‌ها جلسه می‌گذاشت و در جلسات عمومی بزرگی که برگزار می‌شد، زن و مرد کنار هم حضور داشتند. این نشان می‌داد احزاب گردی در عمل هم به برابری جنسیتی که از نشانه‌های فضای آزاداندیش و مبتنی بر عدالت اجتماعی است، اهمیت می‌دادند. نمی‌دانم چرا روستایی‌ها به این حرف‌ها گوش می‌دادند، شاید برایشان تازگی داشت و جالب بود، شاید هم همراهی‌ای بود از سر ترس از عواقبش. همیشه ملای ده برایشان حرف می‌زده و معمولاً به مُلا نمی‌شود نه گفت!

آن روزها وضعیت متفاوت بود، دخترهای بدون حجاب و پسرهای جوان در هیئتی متفاوت از ملاهای ده حرف‌های جدیدی می‌زدند. احتمال می‌دهم حتی خیلی از حرف‌های آن‌ها را متوجه هم نمی‌شدند، خصوصاً که گاهی به گردی آمیخته با فارسی صحبت می‌کردند و معلوم بود شهری و تحصیل کرده‌اند. برخی از مردم و عموماً پیرمردها از قوانینی که حزب وضع کرده بود، ترسیده و فکر می‌کردند اگر تخلف کنند، برایشان دادگاه محلی برگزار و جریمه می‌شوند. حزب دموکرات قوانینی وضع کرده بود که با سنت‌های کهن اما غلط و آسیب‌زایی مثل سنت زن‌به‌زن مقابله می‌کرد. همچنین بر اجرایی کردن آن از سوی مردم روستا هم نظارت و کنترل داشته و برای سرپیچی از آن هم مجازات‌هایی تعیین کرده بود. در واقع قوانین وضع شده؛ رها نشده بودند و برای همین هم مردم سعی داشتند از آن‌ها پیروی کنند، این آموخته‌ها و قوانین به مرور زمان در آن‌ها نهادینه می‌شد و رفتارهای جدید و انسان‌دوستانه را یاد می‌گرفتند.



■ تصویر ۵۸ - اجرای سرود توسطیه کیتی لاوانی / اتحادیه جوانان حزب دموکرات گُردستان ایران، دهه ۶۰

پدر بزرگم وقتی می‌خواست برای دایی کوچکم احمد زن‌به‌زن کند نتوانست، چون کمیته فرهنگی حزب دموکرات مانعش شد. یک‌روز من و پسردایی فتاح در مزرعه پدر بزرگ بودیم که در محلی به نام «گورگ ناوی» واقع شده، دسته‌ای پیشمرگه آن‌جا اتراق کرده بودند، یکی‌شان گفت: «تو نوّه مینه قاضی هستی؟»

گفتم بله. پیشمرگه جوانی که دفتر و دستک داشت همان جا نامه‌ای نوشت، دورش چسب زد و گفت: «شب بده به پدر بزرگت». نامه را که رساندم، پدر بزرگ گفت بخوان، من هم با سواد دست و پا شکسته‌ام و کمک یکی دیگر خواندم. به گردی نوشته بود: «شنیده‌ایم قصد داری برای پسر احمد، زن به زن کنی، طبق قوانین موجود حزب دموکرات گوردستان ایران، این کار خلاف و ممنوع است، در صورت اقدام به این وصلت جرمه مالی خواهی شد و شاید بعد از دادگاهی حکم زندان هم بگیری...»<sup>(۱)</sup>.

پدر بزرگم که قبلاً دو دختر و دو پسرش را طبق همان عادت، زن به زن کرده بود، از این کار منصرف شد. قطعاً از ترس تهدیدها و فشار اصطلاحاً افکار عمومی بود که بی خیال ماجرا شد. البته تغییر تصمیم او که بر اساس اصلاح دیدگاه فرهنگی اش نبود! پدر بزرگم می‌خواست برای پسرش زنی بگیرد که بتواند به او و خانواده‌اش اعتماد کند و خرج مراسم و مقدار طلایش هم نصف و یا حداقل کمتر باشد. خلاصه این که یک دختر بدهد و یک دختر بگیرد. از نظر او در موضوع زن گرفتن برای پسرهایش، اعتماد اهمیت داشت، اما همه چیز نوعی تبادل اعتباری و مالی هم محسوب می‌شد. برای بخشی از نسل جوان آن زمان از جمله دایی من هم هدف زن گرفتن بود و فرقی نمی‌کرد طرف مقابل چه کسی باشد هر چند می‌دانستیم که دایی‌ام با یکی از دختران ارباب روستا رابطه داشت ولی خودش هم می‌دانست که آنها به اصطلاح آن زمان خودشان به رعیت جماعت دختر نمی‌دهند. رسم زن به زن کردن برای مردم منفعت داشت و در این میان دختران و پسرانی هم آسیب می‌دیدند که به ازدواج راضی نبودند. حزب تصمیم گرفته بود هر طور شده این رویه غلط را از زندگی اجتماعی گردها حذف کند و همین نشان می‌دهد، برای تحقق جامعه‌ای انسانی‌تر برنامه‌ریزی داشت.

گروه زنان حزب دموکرات فعالانه عمل می‌کرد و تولید بعضی محصولات فرهنگی از قبیل مجله و کتاب را برعهده داشت. پیشمرگه‌های جوان زن به روستاها رفته و برای زنان جلسات مشاوره برگزار می‌کردند. این گروه منشأ اقدامات خوبی شدند که اگر ادامه پیدا می‌کرد، شاید تا امروز بعضی سنت‌های آسیب‌زا تا حد زیادی تعدیل شده و توانسته بودند رویکردهای جنسیتی به زن را در خانواده و جامعه تغییر دهند.

نگاه‌هایی که زن را موجودی ضعیف و منفعل می‌دید که نمی‌تواند حتی در خصوصی‌ترین حوزه‌های زندگی فردی و اجتماعی اش تصمیمی بگیرد... زن به زن یکی از آن سنت‌هایی بود که همین معنی را داشت. کمیته فرهنگی حزب در بحث خانواده و حقوق زنان و حتی کودکان عمیق کار می‌کرد و تا حدودی هم بر مردم نفوذ کرده بود. گویا هدفشان تبدیل زن از یک موجود منفعل و تحت سلطه به موجودی کنشگر بود که می‌توانست هم در امور خصوصی زندگی اش مداخله کند و حتی فراتر از آن سهم و نقش مهمی در تغییرات جامعه‌اش داشته باشد.

حتی برای بعضی از سنت‌ها و رسم‌های آسیب‌زا جرم‌انگاری شده بود، به غیر از ممنوعیت زن به زن کردن، اگر دختری با پسری فرار می‌کرد و خانواده موافقت نمی‌کرد، حزب ازدواج آن‌ها را تسهیل می‌کرد و کارهایی از این دست... بخشی از عملکرد حزب در موضوع زنان و جنسیت از نگاه بعضی انتقادهایی را

۱. این تغییرات آمرانه و اصلاحات، در دراز مدت تا حدودی به نفع همه از جمله زنان، تمام شد اما تا عاملیت زنان در زندگی، راه درازی در پیش بود.

هم برانگیخت و بعدها بررسی و مطالعه‌ای هم روی آن انجام شد. <sup>(۱)</sup> حزب دموکرات دو سویه روشنفکری و دولتی را توأمان داشت و به‌همین دلیل فعالیتش درباره حقوق زنان، مثل شمشیر دولبه‌ای بود که هم تأثیرات مثبتی را در تغییر وضعیت برخی زنان ایجاد کرد و هم در مواردی به‌دلیل کارکردهای منفی که به همراه داشت، به مسائل زنان دامن زده و عدم مشارکت‌های سیاسی‌شان را جدی‌تر کرد.

به علت فعالیت‌های سیاسی، تشکیلاتی و فرهنگی احزاب بود که در گُردستان نه تنها مردان، بلکه زنان هم به حقوق نسبی خود آگاه شدند. پذیرش زنان و دختران در صفوف احزاب به‌ویژه در صفوف حزب دموکرات به‌عنوان پیشمرگه، تابوشکنی جسورانه‌ای بود که هر چند با نارضایتی خانواده‌های محافظه‌کار روبه‌رو می‌شد، اما رفته‌رفته به یک سنت متعارف و امری عادی‌تر درآمد. برخی از زنان در عرصه‌های کنش اجتماعی و جریانات تصمیم‌ساز، اجازه حضور پیدا کردند و این تجربه‌ها خودآگاهی فردی و اجتماعی آن‌ها را بالا برد.

در اصل این نوع از سیاست تبعیض‌زدای جنسیتی و برابری‌طلبانه با گفتمانی که تا آن زمان بر فضای خانواده و جامعه گُردها حاکم بود، تناقض داشت. درصد بالایی از پیشمرگان، علی‌الخصوص در حزب کومله، دختر بودند و پیوستن زنان به احزاب طوری بالا رفته بود که ناچار دوره آموزش نظامی جداگانه‌ای برایشان برگزار کردند. درواقع برخی از احزاب گفتمان جدیدی را درباره جنسیت در این مناطق و میان گُردها آغاز کردند. دختران آگاه‌تر شدند و حقوق مدنی خود را بهتر شناختند. تاحدودی پوشش آن‌ها تغییر کرد و در میتینگ‌های سیاسی روستا شرکت کردند. در مناسبت‌های سالگرد تأسیس احزاب، بیشتر روستاییان شرکت می‌کردند، مردم چند روستا یک‌جا جمع می‌شدند، رقص و پایکوبی و برنامه‌های دیگری که ترتیب داده شده بود به‌خصوص بر نسل جوان تأثیر می‌گذاشت و برایشان کارکردهای آموزشی و فراغتی بسیاری داشت، از جمله آشنایی و یادگیری سنت‌ها و همچنین شادی و لذت‌بردن از گروه‌های جمعی که ارزشمند بود و موجب تخلیه هیجانات و احساسات قشر جوان می‌شد. البته برای نسل دایی‌های من که در دهه سوم زندگی‌شان بوده و ترس‌هایی در آن‌ها نهادینه شده بود، همیشه این نگرانی بود که می‌گفتند احزاب رفتنی هستند، بعدش چه بلایی سرمان می‌آید؟

## ساختار چندبعدی حزب دموکرات

ساختار حزب دموکرات گُردستان ایران دارای بخش‌های گوناگونی چون سازمان جوانان دموکرات، کمیته

۱. حزب دموکرات در مشارکت سیاسی زنان نقشی دوگانه و متضاد ایفا کرده؛ از سویی گروهی از روشنفکران حزب با مطالبات جنبش زنان همراه شدند و همین امر با به‌کارگیری امکانات وسیع این حزب در جهت بسترسازی‌های فرهنگی و اجتماعی برای مشارکت سیاسی توانست به ترویج فرهنگ فعالیت‌های حزبی زنان و از آن‌جا به ارتقای مشارکت سیاسی زنان منجر شود و از سویی دیگر، حزب دموکرات، به‌عنوان یک حزب دولتی، با خنثی کردن نقش مبارزه‌جویانه زنان فعال در جنبش زنان و تحریک دشمنی گروه‌های متعصب مذهبی، حساسیت و بدبینی مردم را به مسائل زنان دوچندان نمود و از مشارکت سیاسی زنان کاست. (ر. ک فسیحی، سیمین و نوری امیر آبادی، ۱۳۸۹، نقش دوگانه حزب دموکرات ایران در مشارکت سیاسی زنان)



فرهنگی، سازمان زنان دموکرات و تشکیلات عمومی در هر شهر و شهرستانی و نهایتاً کمیسیون‌های مختلف مالی و قضایی و آموزشی و... بود که با وجود تنگناها و مشکلات ناشی از جنگ و درگیری، هر بخش به‌طور نسبی کار خود را می‌کرد. پیوند عاطفی و سیاسی احزاب با مردم کردستان به اندازه‌ای بوده که بسیاری از مردم به مزار و خون شهیدانشان قسم خورده و آن را بخشی از هستی خود می‌دانستند، این پیوند به انسجام‌بخشی و هویت اجتماعی مردم کردستان بسیار کمک کرده است.

دموکرات حزبی سنتی بود اما فرماندهی نوگرا داشت. در واقع این حزب توانسته بود تلفیق خوبی از رویکرد سنتی و مدرن و هم‌نشینی و هم‌گرایی این دو با هم ایجاد کند که شاید همین هم مهم‌ترین علت جذابیت و اعتبارش در بین مردم بود. حزب دموکرات ساختاری را بنا نهاده بود که نتایج مثبتی در پی داشت. همچنین سعی کرد با الهام از تجربیات دیگر احزاب از جمله حزب دموکرات کردستان عراق و اتحادیه میهنی کردستان اقداماتی را در منطقه انجام دهد.<sup>(۱)</sup> در روستاها به‌سرعت مدرسه تأسیس کرد، در منطقه و به‌ویژه کوه‌های مرزی گمرک گذاشت و ایست‌های بازرسی تشکیل داد.

وقتی منطقه از حزب دموکرات خالی شد، سال‌ها طول کشید تا در روستاهایی مثل گرداشوان بار دیگر مدرسه راه‌اندازی شود، درحالی‌که حزب دموکرات از همه ظرفیت محدود و امکانات خود برای یادگیری و تحصیلات کودکان استفاده می‌کرد. در بخش بهداشت و درمان هم به یاد دارم خدمات هرچند محدود اما خوبی را ارائه دادند. حزب دموکرات ساختاری ایجاد کرده بود که نظم و کارکرد داشت، به نیازهای مختلف مردم از جمله آموزش و بهداشت و امنیت و... توجه کرده و در تلاش بود تا آرامش و رفاهی نسبی ایجاد کند.

دکتر عبدالرحمن قاسملو که با دولت فرانسوا میتران، رئیس‌جمهور وقت فرانسه ارتباطاتی داشت، فردی کاریزماتیک و محبوب میان چپ‌گرایان اروپایی بود. او از همه این ظرفیت‌ها برای بهبود اوضاع منطقه حکومت حزب دموکرات استفاده می‌کرد. به همین دلیل تقریباً همیشه پزشکان بدون مرز و حتی بعضی از ترک‌زبانان وابسته به فرقه دموکرات آذربایجان در حزب کارهای درمانی کرده و با حضور در منطقه، بیمارستان‌های صحرایی احداث کرده بودند. همچنین بیمارستانی نظامی تأسیس شده بود که درهای آن به روی مردم معمولی هم باز بود. یعنی هم به پیشمرگه‌های حزب دموکرات که در درگیری‌ها زخمی شده یا بیمار بودند خدمات می‌داد و هم اکیپ‌های سیار به روستاها می‌رفتند. در آن‌زمان به معنای واقعی کلمه مناطقی از کردستان که تحت سیطره حزب دموکرات بود، از نظر خدمات بهداشتی و درمانی به سمت

۱. یک نکته قابل توجه درباره حزب دموکرات کردستان عراق و حزب دموکرات کردستان ایران در زمان جنگ ایران و عراق این است که هر دو به نوعی از سوی حکومت مقابل حمایت می‌شدند؛ در واقع آن‌ها در روستاها و محیط‌های باز و غیر شهری علیه دولت مرکزی خود می‌جنگیدند و تقریباً بخش‌های بزرگی از مناطق نزدیک به مرزها و علی‌الخصوص مرز ایران و عراق در کوه‌های قندیل، سردشت، بانه و مریوان و مناطق بیاره در اورمانات به سمت حلبچه را در اختیار و کنترل خود داشتند. حزب دموکرات کردستان ایران یک حکومت محلی بود که ساختارش ترکیبی از سیستم اداری پیشین و تجربیات زیسته رهبران بود که نگرش نوین سیاسی چپ و استفاده از برخی از تجربیات احزاب چریکی منطقه هم بود و این موارد پشتوانه زیرساخت‌های یک حکومت محلی موفق را پایه‌ریزی کرده بود.

خودگردان شدن حرکت می‌کرد و این تحول بزرگی بود و سفرهای مداوم روستاییان به شهرها برای استفاده از خدمات بهداشتی و درمانی را تعدیل می‌کرد.

## به سخره گرفتن آخوند

در آن دوره در حوزه هنر و فرهنگ هم اتفاقاتی افتاده بود، به خصوص در حوزه تئاتر که سبکی شفاهی و قابل درک برای جامعه آن روز بود. یادم هست حزب دموکرات از نیروهای بومی که استعداد و خلاقیت داشتند استفاده می‌کرد. اگرچه اغلب تئاترها رنگ و بوی سیاسی داشت، اما هنری رایج در منطقه بود و مردم هم از آن استقبال می‌کردند. یکی از تئاترهایی که خیلی طرفدار پیدا کرد، نمایش جرجال<sup>(۱)</sup> بود. جرجال در زبان گُردی یعنی حمله دسته‌جمعی ملخ‌ها به مزارع. جرجال را تشبیه کرده بودند به روح‌الله خمینی و آخوندها که با آمدنشان همه‌چیز ویران شده بود. برگزارکنندگان با اجرای جرجال در گُردستان حمله سپاهیان و بسیجیان جمهوری اسلامی به گُردها را مصداق ظهور دجال در آخرالزمان می‌دانستند. تشبیه و استعاره‌هایی که در تئاترهای حزب بود، با واقعیت سنخیت داشته و درعین حال جذاب و جالب بود. حتی گریم بازیگران نمایش، خیلی بومی بود، با موهای بز برای خودشان ریش و سیل درست می‌کردند و عمامه به سر می‌گذاشتند. مردم این تئاترها را دوست داشتند. جالب این‌که بیشتر در مساجد اجرا می‌شد و جامعه سنتی که علاقه‌مند به مسجد و مُلا بوده و اعتقاد دینی داشت، به سخره گرفتن یک آخوند در قالب تئاتری سیاسی را به نوعی پذیرفته بود.

نمی‌توانم بگویم این استقبال به دلیل تعارض منافع بین شیعه و سنی بود، چون هنوز مردم با دیدگاه‌های ایدئولوژیک حاکمیت چندان آشنا نبودند و بحث شیعه و سنی هم خیلی برجسته نشده بود. به نظرم استقبال از این نمایش نشان می‌داد مردم در مدت‌زمان کوتاهی متوجه شده بودند خمینی و یا حکومت اسلامی بانی همه اتفاقاتی است که در منطقه رخ داده و نه تنها به وعده‌هایی که داده، عمل نکرده بلکه این همه جنگ و خونریزی هم به منطقه آورده است. مردم به‌خاطر تجربیات خودشان و شواهدی که وجود داشت، به این نتیجه رسیده بودند، اعتقاد به دین یک چیز است و عملکرد این آخوندها چیزی دیگر.

پس در عین اعتقادشان به دین از به‌سخره گرفتن آخوند در قالب تئاتر گُردی لذت می‌بردند. آن‌ها بین دین و آخوند رابطه‌ای نمی‌دیدند و توانسته بودند این دو را از هم تفکیک کنند، برخلاف آن‌چه امروز در جامعه ایران مشاهده می‌شود که سیاست‌های آخوندی به پای دین گذاشته می‌شود و به تبع آن مشروعیت دین هم برای مردم زیر سؤال می‌رود. در آن تئاتر نشان می‌داد گروه زیادی از فقها و آخوندها به گُردستان حمله می‌کنند و این یعنی آمدن جرجال که با خودش تباهی، نابودی و گرسنگی می‌آورد و محصول را از بین می‌برد.

یادم می‌آید این تئاتر یک‌بار در روستای نزدیک پدر بزرگم و بعداً در گرداشوان اجرا شد. حتی وقتی قرار بود در روستاهای دیگر اجرا شود هم سعی می‌کردیم برای تماشایش برویم. نکته جالب دیگر این بود که زن و

۱. جرجال گُردی شده دجال عربی است و آن قومی است مشرک و جهانگیر که ظهور آن یکی از نشانه‌های پایان دنیاست. این قوم بعد از ظهور به کسی رحم نمی‌کند و دست به کشتار مسلمانان می‌زند.

مرد در مساجد می‌نشستند و تئاتر می‌دیدند، در چنین مواقعی موانع جنسیتی برداشته می‌شد. یکی دو نفر از کارگردان‌های این تئاترها اقوام ما بودند، یکی شان محمدعلی صوفی‌زاده<sup>(۱)</sup> از اقوام پدری و اعضای خانواده معلم دبستانم بود.

در حوزه موسیقی هم حزب دموکرات، تحولی بزرگ ایجاد کرد. موسیقی‌های رایج و مرسوم گردی، بیشتر خاص مراسم جشن‌وسرور مثل عروسی بود، اما حزب دموکرات گونه‌ای موسیقی حماسی را که همسو با اهداف سیاسی و اجتماعی‌اش بوده و حس ناسیونالیستی قوی‌ای داشت، رواج داد. جیب‌های نظامی حزب با بلندگوها سروده‌های نظامی یا ترانه‌های گردی خوانندگانی چون حسن زیرک، ناصر رزازی، نجم‌الدین غلامی و محمد جزا پخش می‌کردند که عمدتاً مضمون ناسیونالیستی داشت. موسیقی از فضای صرف جشن‌وسرور در آمده و وارد فضای اجتماعی شده بود. دسته‌های دختران و پسران سرود اجرا می‌کردند و من هم یکی از آن‌ها بودم. این کار مجال ابراز وجود به بچه‌ها می‌داد تا در جمع‌ها و فستیوال‌ها حضور داشته باشند. این حضور در رشد اعتماد به نفس تأثیر زیادی داشته و در عین حال فرصتی ایجاد می‌کرد تا کودکان در کنار بزرگ‌ترها قرار بگیرند، دیده شوند و بتوانند در رفتارهای اجتماعی از آن‌ها الگو برداری کنند. آئین‌هایی که دختران و پسران اجرا می‌کردند، کارکردهای اجتماعی متعددی داشت.

اغلب فعالیت‌های فرهنگی و هنری حزب دموکرات در سازوکاری طراحی و اجرا می‌شد که گروه‌های سازمان‌یافته و حرفه‌ای «اتحادیه جوانان حزب دموکرات گوردستان ایران<sup>(۲)</sup>» آن را برنامه‌ریزی می‌کرد. کاک‌مراد و کاک‌فتاح عبدلی، پسران پسرعمو و دخترعموی پدرم از اولین اعضای این اتحادیه بودند. مأموریت و وظیفه اصلی اتحادیه جوانان با محوریت فعالیت‌های فرهنگی و هنری بود و در کنار آن کلاس‌های آموزشی، خودآگاهی، مهارت‌های فردی و اجتماعی و جلسات مشاوره هم برگزار می‌شد که اغلبشان را اتحادیه جوانان حزب دموکرات سازماندهی می‌کرد. همه این‌ها حکایت از نگاه چند بعدی حزب دموکرات داشت که به توسعه ابعاد فردی و خودآگاهی مردم اهمیت داده و به نیازهای اجتماعی و امنیت و آرامش و فراغت آن‌ها توجه می‌کرد.

در واحد اجتماعی<sup>(۳)</sup> دادگاه‌های محلی برگزار می‌شد که مردم برای رفع اختلاف‌های خود به آن مراجعه می‌کردند، از دعوای شخصی گرفته تا مناقشاتی که درخصوص اراضی و مراتع درمی‌گرفت. در این دادگاه‌ها وکلا و قضاتی حضور داشتند که غالباً تحصیل کرده بوده و در واحد حقوقی حزب دموکرات فعالیت می‌کردند. در غیاب دادگاه‌های کشوری، مردم می‌توانستند به این دادگاه‌ها مراجعه کنند و بدون

---

۱. خانواده صوفی‌زاده در پیرانشهر شناخته‌شده‌اند، اکثراً دموکراتی بودند که معروف‌ترینشان رحمان صوفی‌زاده از کادرهای برجسته بود. او در سال ۱۳۶۳ در درگیری با نیروهای سپاه در منطقه جانداران مهاباد جانش را از دست داد. محمدعلی صوفی‌زاده در زمستان ۱۴۰۱ به علت بیماری سرطان در آمریکا درگذشت.

۲. یه کیتی لاوانی دیموکراتی کوردستانی ئیران. نام اتحادیه جوانان دموکرات، اوایل سازمان جوانان دموکرات بود که به دلیل تشابه اسمی با سازمان جوانان دموکرات وابسته به گروه هفت نفره، حزب نام آن را تغییر داد.

۳. به‌شی کۆمه‌لایه‌تی.

ترس از رویارویی با حکومت مرکزی شکایت خود را مطرح کنند. چون معمولاً مراجعه به مراکز انتظامی مثل ژاندارمری عواقبی مثل خشونت، تحقیر و برای جوانان به سربازی گرفتن را در پی داشت، اما مردم به دادگاه محلی بیشتر اعتماد می کردند و نسبت به برقراری عدالت امیدوارتر بودند. ساختار این دادگاه‌ها چون با تفکر مبتنی بر شایسته‌سالاری شکل گرفته بود، قابل اعتمادتر بود و به همین دلیل در عمل می توانست عدالت اجتماعی را اجرا کرده و امید اجتماعی مردم را از طریق این عمل‌گرایی نسبت به خودش بیشتر کند.

## مهمانان ناخوانده

از پیرانشهر هم رانده شده و دوباره در گرداشوان آواره بودیم، اما دیگر به نقده برگشتیم. همان‌طور که خیلی‌های دیگر برگشتند. برخی جناح‌ها از جمله مجاهدین طالقانی تلاش کردند کسانی را که در مهاباد و شهرهای اطراف بودند به نقده برگردانند. اوایل بسیاری از خانواده‌ها از ترس جان‌شان بازنگشتند و از میان بعضی که برگشتند، چندین نفر به اتهام این که کسی را کشته‌اند، دستگیر و محاکمه شدند. این اتفاقات موجب ترسی همگانی شده و به پدرم که برای بازگشت مردد بود، نشان داد حق با اقوامش است. اگر برمی‌گشتیم کشته، دستگیر یا حداقل اذیت می‌شدیم. دل یکدله کرد و تصمیمش شد همان که اقوام می‌گفتند؛ خداحافظی با نقده و ماندن در گرداشوان تا اطلاع ثانوی.

بعدها دیگر اصراری نبود برای بازگشت به نقده و این تصمیم را به خود مردم واگذار کردند. نیروهای طالقانی همچنان حاضر بودند امنیت مردم را برای بازگشت به شهر تأمین کنند، اما با توجه به اتفاقاتی که رخ داده بود، کردها اعتماد چندانی نداشتند. به نظر مردم نقده شجاعت تحسین برانگیزی داشتند که دوباره برگشتند و فشارها را به جان خریدند تا خانه و شهرشان را حفظ کنند.

بعد از فرار و آوارگی مردم نقده، ملاصالحه در تماسی با ادریس و مسعود بارزانی که آن زمان در ارومیه و اشنویه در پناه حکومت بودند پیشنهادشان را برای اسکان خانواده‌های بارزانی در خانه‌های خالی مردمی که آواره شده بودند، می‌پذیرد. بارزانی‌ها سال ۱۳۵۳ و بعد از توافق الجزایر میان شاه و صدام حسین، از کردستان عراق رانده و در برخی شهرهای ایران پراکنده شده بودند. عمدتاً بیکار بوده یا کارگری می‌کردند. گویا ابتدا این پیشنهاد ملاصالحه بوده و نگاهش این بوده که اگر بارزانی‌ها که مسلح بودند و آن‌زمان رابطه خوبی با نهادهای نظامی ایران داشتند به مناطق و خانه‌های کردها در نقده بیایند، تُرک‌ها دست از غارت و تصاحب املاک کردها برداشته و جرأت نزدیک شدن به مناطق گُردنشین را نخواهند داشت. ملاصالحه ترجیح داده یا شاید ناگزیر شده بود حقوق ساکنان نقده را نادیده گرفته و به خاطر تأمین امنیت و محافظت از آن‌جا توسط بارزانی‌ها، خانه‌های ما را بدون گرفتن رضایت واگذار کند.

مدتی بعد هم بارزانی‌ها در خانه‌های متروکه گُردهای نقده ساکن شدند. وقتی بعداً عمومیم جرأت پیدا کرد و همراه چند همسایه به نقده برگشت، با سه خانواده بارزانی تا دندان مسلح در منزلمان مواجه شد. یک‌ماه بعد زن عمومیم هم به او پیوست اما تا دوماه مجبور بودند در انبار خانه خودمان بخوابند، چون بارزانی‌ها خانه را خالی نکرده و اتاق‌ها را پس نمی‌دادند.



■ تصویر ۵۹ - ادریس و مسعود بارزانی و پیشمرگان قیاده موقت

آن زمان اختلافاتی میان حزب دموکرات و قیاده موقت یعنی بارزانی‌ها به وجود آمده بود. بارزانی‌ها با کمک نیروهای سپاه در جنگ مدام با نیروهای گُرد بوده و در بعضی روستاها دست به کشتار روستاییان و غیرنظامی‌ها زده بودند. بارزانی‌ها خود، گُرد و آواره بودند، تعداد زیادی بچه داشتند و سرپناه نیاز اولیه‌شان بود. این نیاز را با یک طرف ماجرا برطرف کرده بودند و برای رفع نیازهای دیگر دست در دست حکومت ایران داشتند! حمایت نیروهای سپاه از گُردهای بارزانی نشان می‌داد جمهوری اسلامی با تفکری ایدئولوژیک می‌خواست بین گُردها اختلاف بیاندازد و از طریق تقابل بین آن‌ها به اهداف منفعت‌طلبانه خودش برسد.

مدام خبر می‌رسید با کمک و راهنمایی نیروهای قیاده، سپاه، فلان روستا را پاکسازی کرده، این روستا و آن روستا را گرفته‌اند و با مردم آن چه کرده‌اند... همه به‌ویژه روستاییان نگران بودند. از یک طرف نمی‌خواستند و نمی‌توانستند به حزب دموکرات نه بگویند و از طرف دیگر هم از حکومت مرکزی می‌ترسیدند. در واقع آینده مبهمی پیش روی خودشان می‌دیدند و نمی‌دانستند باید چه کنند، همه چیز موقتی بود. گرچه حزب سازوکار خودش را داشت، دادگاه محلی و نظام اداری و ایست‌بازرسی و گمرک راه انداخته و پزشک و درمان محدود داشت اما یک حکومت محلی نو پا بود و شکننده... جنگ هم بود، مدام نیرو می‌آمد و می‌رفت و مردم تحولات را می‌دیدند و نگران‌تر می‌شدند.

بالاخره هم این اتفاق افتاد... منطقه پاکسازی شد و پیرانشهر به دست حکومت افتاد. بعدها به مردها امان‌نامه‌ای دادند که هرکس قتلی نکرده می‌تواند بازگردد و اگر عضو احزاب بوده، باید توبه کند. بعد از توبه به افراد لقب تواب<sup>۱)</sup> می‌دادند. نظام با زدن این برچسب و نشانه‌دار کردن افراد - که از سازوکارهای همیشگی‌اش بوده و هنوز هم ادامه دارد - سعی می‌کرد افراد عضو احزاب را به حاشیه برده و آن‌ها را از جریان‌های اجتماعی حذف کند. این افراد بعد از توبه، چندان مقبول مردم نبودند. آن زمان تبلیغات دولت برای ریزش نیروی احزاب گُردی جدی شده بود و برای جذب همین افراد به‌عنوان تواب و پیشمرگه مسلمان تلاش می‌کرد.

چون نمی‌توانستیم و یا بهتر بگویم اقوام نمی‌گذاشتند به نقده بازگردیم، آمدیم پیرانشهر برای شروع یک زندگی جدید... از آن سال‌ها بیش از هر چیز تصویر پدرم در ذهنم مانده است... زندگی‌اش همیشه پر از سختی بود. به دلیل شغل و کارش مدام در سفر بود و آدم امروزی‌ای به حساب می‌آمد. بعد از جنگ نقده

۱. ته‌واب.

و آوارگی دوباره از پیرانشهر، مجبور شده بود باز هم در یک اتاق بدون برق و امکانات در روستا بماند، همه چیز برایش نامشخص بود و در تمام آن سال‌ها مانند بسیاری دیگر می‌ترسید که دستگیرش کرده و برایش پرونده سازی کنند.

روزهای سختی را گذراند و شاید بیشتر از همه ما سختی کشید. خانه و داروندارمان در نقده غارت و حتی غصب شده بود. راه بازگشت نداشتیم و پدر در روستا هم نمی‌توانست کاری بکند، تا جایی که یادم است چندبار خواست معاملاتی بکند، اما چندان موفقیت‌آمیز نبود. در آن سال‌ها از نظر روحی شدیداً آسیب دید. خیلی اوقات می‌دیدم گوشه‌ای می‌نشیند و با خودش از روزگار و اتفاقات آینده حرف می‌زند. او تغییر کرده بود، آدم قبل نبود، سر و صورتش را مرتب نمی‌تراشید، دیگر شوخی نمی‌کرد و سرزندگی سابق را نداشت، دوستانش را از دست داده بود. با یادآوری آن روزهای پدرم هنوز هم دلسوزی و خشمی توأمان در من شکل می‌گیرد. هرچه می‌دوید دوباره می‌رسید اول خط. دوباره باید از صفر شروع می‌کرد. یک صفر دیگر... یک شروع دیگر...

### بیانیه هشت ماده‌ای و مطالبات صریح کردها از حکومت جمهوری اسلامی

با وقوع انقلاب ۱۳۵۷، کردستان در زمره مناطقی قرار داشت که با توجه به پیشینه فعالیت‌های سیاسی و حضور احزاب و جریان‌های دارای سازمان و تجارب پویا و مطالبات صریح قومی، سریعاً به سازماندهی فضای سیاسی خود پرداخت و در راستای احقاق حقوق سیاسی و مدنی خویش با دولت مرکزی وارد مذاکره شد. صریح‌ترین شکل مطالبات احزاب و نیروهای کردستانی در اوان انقلاب صدور قطعنامه ۸ ماده‌ای مهاباد بود که در خلال آن بر حق تعیین سرنوشت، و رفع اشکال متعدد اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی تبعیض تاکید شده بود. سازوکارهای پیشنهادی برای مذاکرات و گفتگوهای آتی از دیگر مفاد قطعنامه بودند از: بندهای هشت گانه قطعنامه عبارت بودند از:

خلق کرد همراه و همگام با سایر خلق‌های ایران، انقلاب ایران را تأیید می‌نمایند و تصمیم دارد با تحکیم پیوند مبارزاتی با سایر خلق‌های ایران در ایجاد جامعه آزاد و آباد آینده، نقش اساسی ایفا کند. (تأکید بر آزادی و آبادانی)

خلق کرد مانند سایر خلق‌های ایران، خواهان رفع ستم ملی و تأمین حق تعیین سرنوشت خود به صورت فدراتیو در چارچوب کشور ایران می‌باشد و هرگونه اتهام تجزیه‌طلبی را رد می‌کند و از دولت موقت آقای مهندس بازرگان می‌خواهد که وضع خود را در قبال این خواست، رسماً اعلام دارد. (اذعان به استقلال‌طلبی و نه تجزیه‌طلبی)

ما برآنیم که زحمتکشان ایران، سهم اساسی را در انقلاب ایران ادا کرده‌اند و به همین جهت حق مسلم زحمتکشان و کارگران و دهقانان است که در دولت انقلابی شرکت داشته باشند (تحقق عدالت اجتماعی از طریق توجه به اقشار ضعیف که در انقلاب نقش به‌سزایی داشتند).

گردستان ایران ضمن دارا بودن منابع دست‌نخورده فراوان یکی از عقب‌افتاده‌ترین مناطق ایران است، بنابراین رفع ستم اقتصادی یکی از خواست‌های اساسی است (بهره‌گیری از منابع و ظرفیت‌های بالقوه سرزمین گردستان و پویایی اقتصادی منطقه).

همه پادگان‌ها در گردستان باید تحت نظر شورای انقلابی اداره شوند و بدین‌منظور باید یک کمیته مشترک نظامی از افسران میهن‌پرست و نمایندگان شورای انقلابی تشکیل گردد (انسجام‌بخشی نظامی از طریق شورای انقلابی).

افسران جنایتکار که دستور تیراندازی داده و موجب شهادت فرزندان خلق شده‌اند، باید تحویل دادگاه انقلابی خلق گردند و به‌منظور تبدیل ارتش ارتجاعی به ارتش خلقی باید ارتش از عناصر ضدانقلابی تصفیه گردد (انسجام‌بخشی قضایی و جزاخواهی از طریق دادگاه انقلابی و پاکسازی ارتش).

همه نمایندگان حاضر که نماینده شهرستان‌های گردنشین هستند، اعلام می‌دارند که حضرت آیت‌الله سید عزالدین حسینی، صلاحیت دارند در رأس هر هیأتی قرار بگیرند و از طرف خلق گرد با دولت مرکزی مذاکره نمایند و دستگاه رهبری انقلاب و دولت موقت را از مذاکره و تماس با عناصر ارتجاعی گرد برحذر می‌دارند (معرفی نماینده گرد برای مناطق گردنشین به منظور تعاملات متقابل و منسجم و مذاکرات معتبر با دولت و نهاد رهبری).

از آن‌جا که ملامصطفی بارزانی و گروه معروف به «قیاده موقت» عمال سازمان سیای آمریکا و ساواک ایران و «میت» ترکیه بوده‌اند و می‌باشند و مورد نفرت تمام خلق گرد هستند، لذا از دولت انقلابی می‌خواهیم هر نوع ارتباط و تماس با این دارودسته را قطع نماید و رهبران خائن آن‌ها از ایران اخراج شوند، بدون آن‌که این سیاست به وضعیت خانواده‌های پناهنده بی‌بضاعت لطمه‌ای وارد آورد (اخراج رهبران بارزانی‌ها به‌مثابه دست‌نشانده آمریکا و رژیم شاهنشاهی از جامعه ایران).

هیأت مذاکره‌کننده دولت موقت بازرگان مرکب از داریوش فروهر، ابراهیم یونسی، اسماعیل اردلان و محمد مکرری بودند. در هیأت گردستان، مواد قطعنامه با حضور شیخ‌عزالدین حسینی، دکتر قاسملو، غنی بلوریان، صلاح مهتدی و فواد مصطفی سلطانی تدوین شد. این هیأت سپس در جمع بزرگ‌تری از جمله با شرکت شیخ جلال حسینی از بانه، ملا خدر ساردکی از سردشت و سنار مامدی از شاپور آذربایجان قطعنامه را قرائت و تغییری در ماده هشتم انجام دادند.

این هشت ماده به اتفاق آرا و بدون هیچ رأی مخالفی تصویب و تسلیم نمایندگان دولت گردید. همچنان‌که در ماده هفتم اشاره می‌شود، این هیأت نمایندگان شهرستان‌های گردنشین بودند نه نماینده احزاب و سازمان‌های سیاسی، یعنی نمایندگانی که از متن خود مردم برخاسته و فقط نماینده احزاب و بازگوکننده یا مدافع مطالبات حزبی نبودند.



■ تصویر ۶۱ و ۶۰ - عکس راست: سلسله مذاکرات در مهاباد و روستای بیوران، سردشت / عکس چپ: عکس ساختمان و خانه محل انجام مذاکرات، آبان ۱۳۵۸

همان طور که در کنار هر یک از بندهای متن این قطعنامه ۸ ماده‌ای اشاره شد، در متن بر آزادی و آبادانی تأکید شده بود. نویسندگان برای نشان دادن این که گردها خواهان خودمختاری در چارچوب ایران هستند نه تجزیه؛ تلاش کرده بودند. همچنین خواستار تحقق عدالت اجتماعی از طریق توجه به اقشار ضعیفی که در انقلاب نقش به‌سزایی داشتند، تأکید بر برنامه‌ریزی هدف‌مند برای بهره‌گیری از منابع و ظرفیت‌های بالقوه سرزمین کردستان و پویایی اقتصادی منطقه، انسجام‌بخشی نظامی از طریق شورای انقلابی و قضایی، کیفر خواهی از طریق دادگاه انقلابی و پاکسازی ارتش در این قطعنامه دیده می‌شود. در نهایت هم خواستار معرفی نماینده‌گرد برای مناطق گُردنشین به‌منظور تعاملات متقابل و منسجم و مذاکرات معتبر با دولت و نهاد رهبری بوده و اخراج رهبران بارزانی‌ها به‌مثابه دست‌نشانده آمریکا و رژیم شاهنشاهی از جامعه ایران را تقاضا می‌کنند.

### روابط تیره بارزانی‌ها و احزاب کرد ایرانی

فرزاد انقلاب ۱۳۵۷، کردستان ایران در کنار احزاب و جریان‌های سیاسی احیاء شده و نوتاسیس خود، صحنه حضور شمار وسیعی از نیروهای گُرد عراقی بود که بعد از توافق الجزایر و شکست جنبش ایلول در سال ۱۹۷۵، با جمعیتی قریب به ۳۰۰ هزار نفر اعم از پیشمرگه‌ها و خانواده‌هایشان، تحت زعامت بارزانی‌ها به ایران پناهنده شده بودند. با وقوع انقلاب در ایران و تغییر معادلات سیاسی داخلی و منطقه‌ای، شورای رهبری حزب دموکرات کردستان عراق به سرکردگی ادريس و مسعود بارزانی (پسران ملامصطفی بارزانی) تلاش کردند با ورود به مناسبات جدید قدرت و سیاست در ایران و کردستان، خود را از شرایط فرو بسته و محدودیت‌های مشروطی که پس از قرارداد الجزایر در ایران با آن روبرو بودند، برهانند. لذا رهبری و نظام نوپای ایران برای بارزانی‌هایی که به زعم خویش هنوز داغ خیانت شاه ایران بر قلب آنان سنگینی می‌کرد، فرصت نویدبخشی بود تا بار دیگر بتوانند جنبش در حال احتضار خویش را احیا کنند. از این رو در غیبت امکان تشکیل کنگره حزبی، «قیاده موقت» حزب دموکرات کردستان عراق موسوم به «پارتی» به رهبری



ادریس بارزانی تشکیل شد تا به صورت موقت امور سیاسی و نظامی حزب و نیروهای تحت امرشان را مدیریت کنند و به تجدید ساختار و سازمان بپردازند. حضور و بازیگری بارزانی‌های هم‌پیمان نظام نوپای جمهوری اسلامی، در فضای پیچیده، متشنج و ملتهب سیاسی کردستان ایران در اوان انقلاب، که بستر حضور گفتمان‌ها، ایدئولوژی‌ها و احزاب و نیروهای مختلف ملی‌گرای گُرد، مارکسیستی - چپ، جریانات اسلامی و نیروهای محلی وابسته به حکومت جمهوری اسلامی موسوم به «پیشمرگان مسلمان گُرد» بود، صرفاً تغییری شکلی و عددی در شمار نیروهای حاضر در صحنه نبود بلکه با توجه به مواضع جدید آنان در حمایت و همکاری با نظام جمهوری اسلامی و پیشینه تاریخی نهضت سیاسی - نظامی بارزانی‌ها در ارتباط با دولت‌های ایران و احزاب سیاسی شرق کردستان، منجر به رویارویی خصمانه بارزانی‌ها با احزاب کردستان ایران در این مقطع سرنوشت‌ساز شد که تأثیری عمیق بر سرنوشت مردم و احزاب شرق کردستان و زخم‌هایی ماندگار بر پیکر سیاست معاصر گُردی برجای نهادند.

با پیروزی انقلاب، نیروهای بارزانی در غیاب رهبری کاریزماتیک ملامصطفی که مقارن پیروزی انقلاب در مارس ۱۹۷۹ در بیمارستان جورج تاون واشنگتن به علت ابتلا به سرطان ریه درگذشته بود، با سردرگمی در اتخاذ مواضع سیاسی و استراتژی حزبی مواجه شدند، و به علت ارتباطاتی که با رژیم پهلوی داشتند، از شرایط جدید بیمناک بودند. از موارد نگرانی بارزانی‌های تحت زعامت فرزندان جوان و تازه به رهبری رسیده ملا مصطفی، قدرت گرفتن احزاب گُرد در ایران بود. زیرا بیشتر احزاب گُرد چپ‌گرا نسبت به حضور و سابقه نیروهای بارزانی احساس خوبی نداشتند و آن‌ها را عوامل سرسپرده شاه ایران و سیای آمریکا می‌دانستند.

حزب دموکرات کردستان ایران و حزب دموکرات کردستان عراق که به فاصله یک سال دورتر از هم در مرداد ماه<sup>(۱)</sup> ۱۳۲۴ ش تأسیس شده بودند، هر دو نشأت گرفته از یک شرایط بودند. حزب دموکرات کردستان ایران یک سال بزرگ‌تر از برادرش است و رهبران هر دو حزب، دارای تجربیات تقریباً مشترکی از همکاری در تأسیس جمهوری کردستان بودند. با این تفاوت که قاضی محمد به امید مذاکره و دست‌یابی به صلح، خود را تسلیم کرد اما فوری در محاکمه نظامی به دار آویخته شد، و ملامصطفی که دارای تجربیات بیشتری از خُلف وعده و بدعهدی‌های حاکمان بود، راه زنده‌ماندن را در پیش گرفت و درحالی‌که از طرف ایران و عراق و حتی ترکیه مورد حمله قرار گرفته بود، با پشت‌سرگذاشتن رشته کوه‌های مرزی میان سه کشور و عبور از رود ارس وارد خاک شوروی شد.

روابط دو حزب و شخص قاضی محمد و بارزانی، به‌رغم ادعاهای موجود آن‌زمان خیلی تیره‌وتار نبود، تا این‌که سال‌ها بعد، عوامل سیاسی و منطقه‌ای با اعمال شرایطی بر مناسبات دو حزب که با اصل بقا و زنده ماندن توجیه می‌شد، تأثیر منفی بر روابط آن‌ها گذاشتند<sup>(۲)</sup>. این روش دیرینه ساختار حکومتی و نظام حکمرانی

۱. گه‌لاوِژ.

۲. با این‌که ملامصطفی بارزانی فرمانده کل ارتش حکومت کردستان و یکی از چهار ژنرال آن بود و روابط ویژه و نزدیکی با قاضی محمد داشت، اما اخباری مبنی بر عدم اعتماد کامل بین آن دو و رقابت و حاشیه‌های آن وجود دارد که نشان از عدم وحدت و هماهنگی بین مقام‌های بلند پایه حکومت کردستان می‌دهد. این امر تا بدان حد بود که آن دو نفر همدیگر را متهم

در جامعه ایران و حتی منطقه نسبت به قومیت‌ها و روابط بین آن‌ها بالاخص کردها بوده است. از آن‌جا که حکومت همواره از قدرت گرفتن کردها واهمه داشت، تلاش کرد از طریق ایجاد تفرقه، مانع اتحادشان شود. اتهام کشتن سلیمان معینی و یارانش در سال ۱۳۴۷ از طرف نیروهای بارزانی در حاجی عمران و تحویل جسدش به ارتش ایران که باعث توهین و گرداندن آن در شهرهای مختلف کردستان به دست ساواک شد از یک سو و گرفتن حمایت و همکاری با کشورهایی که این دو حزب در حال جنگ با آن بودند، از سوی دیگر از جمله مواردی است که باید به آن استناد کرد.

تا سال ۱۳۶۰ مناسبات دیگر احزاب و حزب دموکرات کردستان ایران و عراق نه دوستانه بود و نه دشمنانه، البته انتقاداتی به مناسبات‌های مختلف مطرح می‌شد. اولین مورد اختلافات جدی دو حزب و به طور کلی پارتی با احزاب کردستان ایران با صدور قطعنامه هشت ماده‌ای مه‌آباد بروز کرد. در آخرین روز بهمن ماه ۱۳۵۷ بعضی از نمایندگان گُرد در مه‌آباد با فرستادگان و نمایندگان دولت موقت بازرگان مذاکره کرده و شروط خود را در قالب قطعنامه هشت ماده‌ای به آن‌ها تسلیم کردند که بعدها به قطعنامه هشت ماده‌ای مه‌آباد معروف شد و واکنش بسیاری را به همراه داشت. بر اساس ماده هشت این قطعنامه، بارزانی‌ها از عوامل ساواک و سی‌ای آمریکا محسوب شده و باید از ایران اخراج می‌شدند. به طور مشخص ذیل ماده هشتم آمده است: «از آن‌جا که ملامصطفی بارزانی و گروه معروف به «قیاده موقت» عمال سازمان سی‌ای آمریکا و ساواک ایران و «میت» ترکیه بوده‌اند و می‌باشند و مورد نفرت تمام خلق گُرد هستند، لذا از دولت انقلابی می‌خواهیم هر نوع ارتباط و تماس با این دارودسته را قطع نماید و رهبران خائن آن‌ها از ایران اخراج شوند، بدون آن‌که این سیاست به وضعیت خانواده‌های پناهنده بی‌بضاعت لطمه‌ای وارد آورد (اخراج رهبران بارزانی‌ها به مثابه دست‌نشانده آمریکا و رژیم شاهنشاهی از جامعه ایران)».

بعضی معتقدند شخص جلال طالبانی که بعد از انشعاب از پارتی و تأسیس اتحادیه میهنی کردستان در ۱۹۷۵، همیشه با بارزانی‌ها رابطه خصومت‌آمیزی داشت، با تحریک نویسندگان و تشویق احزاب به اضافه کردن ماده هشتم، نقش مخربی در برافروختن آتش اختلافات داشته است.

ماده ۸ این قطعنامه برای بروز اختلافات بعدی و به‌ثمر رساندن آن‌چه نظام حکومتی سعی کرده بود اعمال کند، مدرک و سند مهمی است. بعد از ماده ۸ این قطعنامه بارزانی‌ها جاسوسان ساواک و سی‌ای آمریکا بوده که باید از جامعه ایران اخراج شوند، پس به‌نوعی تئوری توطئه در پیوند با بارزانی‌ها مطرح شد و تفرقه دلخواه

به ارتباط با انگلیسی‌ها و جاسوسی برای آن‌ها دانسته یا می‌پنداشتند. دکتر جهانشاهلو معاون پیشه‌وری که روابط دو حکومت آذربایجان و گُردستان را هم تحت نظر داشت، در خاطرات خود می‌نویسد: «...ملا مصطفی درست یا نادرست، قاضی محمد را عامل سازمان امنیت انگلستان می‌دانست. ابوالحسن تفرشیان هم راجع به اختلاف‌های ملامصطفی با قاضی محمد در خاطراتش چنین نوشته است: ملامصطفی از قاضی محمد دلخوری داشت و می‌گفت قاضی می‌ترسد من جای او را بگیرم. او برای تضعیف ما، ایل بارزان را به قسمت‌های بسیار کوچک تقسیم کرد و در سرتاسر گُردستان از کنار دریاچه رضاییه (ارومیه) تا آن طرف میاندوآب در شاهین‌دژ اسکان داد به طوری که در هر ده و روستا بیش از پنج، شش خانواده نباشد. بالاخره شوروی‌ها به داد ما رسیدند و به توصیه آن‌ها حکومت ملی آذربایجان ماهی ۶۰ هزار تومان برای مخارج ایل بارزان می‌پردازد و لباس و تجهیزات ما را تأمین می‌کند». (روایت از خانواده بارزانی و رویای استقلال، جامعه خبری تحلیلی الف).

حکومت را ایجاد کرد. هر چند حزب دموکرات بعداً سعی کرد حضور نمایندگانش را در تدوین این ماده و رأی دادن به آن توجیه کند، اما کار از کار گذشته بود و دیگر توجیهی پذیرفته نبود. از ماموستا شیخ‌عزالدین حسینی گرفته تا آقایان صلاح مهدی، غنی بلوریان، عبدالرحمن قاسملو، عبدالله حسن‌زاده، جلیل گادانی، ابراهیم یونسی، نوشیروان مصطفی‌امین، رحیم خرازی، سنار مامدی و... در مورد این قطعنامه سخن گفته‌اند. حتی در نوشته‌های کریس کوچرا<sup>(۱)</sup>، دیوید مک‌داول<sup>(۲)</sup> و دیگران هم می‌توان در این مورد و به‌ویژه ماده هشتم قطعنامه که مربوط به ملامصطفی بارزانی و قیاده موقت است، مطالبی یافت. شگفت این که هیچ‌کس حاضر نیست مسئولیت تدوین و پیشنهاد این ماده را برعهده بگیرد.<sup>(۳)</sup> فارغ از بند هشتم قطعنامه مه‌باد، که در ۳۰ بهمن ۱۳۵۷ تسلیم دولت موقت مهندس بازرگان شد، موارد دیگری از تنش و موضع‌گیری‌های خصمانه و گاهی تکاپو برای آرام کردن اوضاع میان پارتی (حزب دموکرات کردستان عراق) با احزاب کردستان ایران در آن برهه به وقوع پیوستند که در برآیند کلی این روابط نقش موثری داشتند.

## کرونولوژی و سیر تاریخی رویدادهای پیرامون صدور اطلاعیه ۸ ماده‌ای در سال ۱۳۵۷

۲۲ بهمن: پیروزی قیام، سقوط رژیم شاه

۲۴ بهمن: روزنامه اطلاعات: به فرمان خمینی، امام‌جمعه مه‌باد شیخ‌عزالدین حسینی برای کنترل شهر، شورای انقلاب مه‌باد را تشکیل دهد.

۲۷ بهمن: مراسم تجلیل از محمدحسین کریمی از کادرهای اولیه کومله (کومه‌له) که در شهر سقز جان باخت برگزار شد. کومه‌له به همین مناسبت در اطلاعیه‌ای روز ۲۶ بهمن را روز اعلام فعالیت علنی این سازمان اعلام کرد.

۲۸ بهمن: از دفتر نخست‌وزیری در تهران، با منزل شیخ‌عزالدین حسینی تماس می‌گیرند و اطلاع می‌دهند هیأتی به کردستان می‌آید. روزنامه اطلاعات خبر می‌دهد داریوش فروهر وزیر کار، همراه هیأتی تهران را به مقصد کردستان ترک کرده است.

۲۹ بهمن: برگزاری جلسه نمایندگان شهرهای کردستان و هیأت اعزامی در منزل آقای رحیم خرازی از معتمدین شهر مه‌باد.

۳۰ بهمن: قطعنامه ۸ ماده‌ای مه‌باد به هیأت دولت تسلیم می‌شود.

اواخر بهمن: «جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب» در سنندج تأسیس می‌شود.

۱. کریس کوچرا. مؤلف کتاب «جنبش ملی‌گردد و خواست استقلال» است. عزیز ماملی این کتاب را به فارسی ترجمه کرده است.

۲. دیوید مک‌داول - (page ۲۶۲) David McDowall, A modern history of the Kurds «تاریخ مدرن کردها» ترجمه ابراهیم یونسی.

۳. همان.

۱ اسفند: پادگان مهاباد به کنترل حزب دموکرات در می‌آید.  
 ۲ اسفند: روزنامه اطلاعات: بنابر گزارش‌های تأیید نشده، جلال طالبانی و ۶۰ پیشمرگه داخل شهر مریوان می‌شوند. متعاقباً کمیته نظامی اتحادیه میهنی کردستان در تلگرافی برای آیت‌الله خمینی خبر را جعلی و آن را بخشی از دسیسه امپریالیسم و عوامل آن اعلام می‌کند.  
 ۵ اسفند: اظهار نظر آقای «غنی بلوریان» معاون شورای انقلاب مهاباد و عضو حزب دموکرات کردستان در مورد ملامصطفی بارزانی.

۶ اسفند: روزنامه کیهان می‌نویسد: پرواز هواپیماهای فاتوم بر فراز کردستان متوقف شد. حزب دموکرات کردستان بعد از ۳۲ سال فعالیت مخفی، روز جمعه ۱۱ اسفند به‌طور رسمی علنی می‌شود. در همین روز روزنامه اطلاعات می‌نویسد: هیمن شاعر انقلابی کرد پس از سال‌ها تبعید در میان استقبال باشکوه مردم به کردستان بازگشت.

۱۰ اسفند: مطابق با اول مارس ۱۹۷۹ ملامصطفی بارزانی در آمریکا فوت می‌کند.  
 ۱۲ اسفند: روزنامه کیهان ۱۲ اسفند ۵۷ در واکنش به مرگ ملامصطفی که دو روز پیش درگذشته بود، به نقل از یک سخنگوی حزب دموکرات می‌نویسد: «خلق کرد از خبر مرگ کسی که در سال‌های اخیر جنبش کرد عراق را به شاه و سیا فروخته بود، احساس راحتی خواهد کرد. بارزانی به‌عنوان یک خائن و خودپرست که نیروهای پیشمرگه را در راه جاه‌طلبی‌های خود نابود کرد، معروف است.»<sup>(۱)</sup>

۱۲ اسفند: گروهی با دعوت جمعیت کردهای مقیم مرکز، در پنجمین گردهمایی این جمعیت در دانشگاه صنعتی شریف گرد هم آمدند و از قطعنامه ۸ ماده‌ای نمایندگان مردم کردستان حمایت کردند.

۱۴ اسفند در مراسم تشییع جنازه ملامصطفی در اشنویه، مسعود بارزانی، امام‌خمینی را رهبر بزرگ اسلامی خواند و افزود: «امام‌خمینی فرمودند که کردهای ایران را به حقوق حقه خود خواهند رساند. به شما وعده می‌دهم این رهبر بزرگ زیر پرچم اسلامی ایران و در چارچوب تشکیلات جمهوری اسلامی، به شما خودمختاری خواهد داد». ملاکریم شاریکندی نماینده کردهای مهاباد نیز طی سخنانی اعلام داشت که ماده ۸ از خواست‌های کردها در مورد ملامصطفی بارزانی حذف خواهد شد.

۱۶ اسفند: دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران، طی سخنانی در روز شانزدهم اسفند، مطالبی را که پیرامون ملامصطفی بارزانی از قول این حزب در مطبوعات عنوان شده، تکذیب کرد و گفت: کمیته مرکزی لازم می‌داند به اطلاع برساند که سخنان مذکور، نظر حزب ما را منعکس نمی‌کند. نظر حزب ما در مورد ملامصطفی بارزانی همان است که در مطبوعات رسمی حزب ما انتشار یافته و در آینده هم انتشار خواهد یافت.<sup>(۲)</sup>

در واقع موارد مذکور صراحتاً می‌گوید بارزانی‌ها به نظام جمهوری اسلامی و شخص خمینی مشروعیت داده و به احزاب کرد ایران نوید می‌دهند که با حمایت جمهوری اسلامی اهداف استقلال‌طلبی و خودمختاری‌شان محقق خواهد شد. همچنین احزاب بر این اعتقادند که بارزانی‌ها خائن و جاسوس سازمان سیا و شاه بوده‌اند،

۱. روزنامه کیهان، شنبه ۱۲ اسفند ۱۳۵۷، شماره ۱۰۶۵۱. «بارزانی درگذشت». ص ۷.

۲. روزنامه اطلاعات، چهارشنبه ۱۶ اسفند ۱۳۵۷، شماره ۱۵۸۰۲، «جسد بارزانی به خاک سپرده شد». ص ۸.

موجب انحراف جنبش گرد شده و نیروهای پیشمرگه را در راه اهداف جاه طلبانه خود نابود کرده است.

## نبش قبر ملامصطفی و اتحاد بارزانی‌ها با سپاه

ده روز بعد از صدور قطعنامه مه‌آباد، ملامصطفی بارزانی در آمریکا فوت کرد و جنازه‌اش با توافق دولت موقت برای دفن به تهران و سپس اشنویه منتقل شد. کنترل شهر در دست حزب دموکرات کردستان بود و هزاران نفر از سرتاسر کردستان به مراسم آمده بودند، اما رهبران حزب در تشییع جنازه شرکت نکرده و حتی به سران پارتی تسلیت نگفتند.

حزب دموکرات کردستان عراق که میان گروه‌های عراقی به پارتی هم شناخته می‌شود، برای از سرگیری مبارزات به‌تازگی یک رهبری موقت (قیاده موقت) تشکیل داده بود که به تدریج مقرهای پیشمرگان پارتی را در مرزهای کردستان عراق مستقر می‌کرد. این مسئله موجبات نگرانی حزب دموکرات و تا حدودی کومله را فراهم می‌کرد که به هرحال مناسباتی با دولت عراق داشتند. از سال ۵۸-۶۰ که دو حزب درگیر شدند، چندین بار در مسیر تردد نیروهای پارتی در مرزها بمب‌گذاری شد. هر بار پارتی‌ها از حزب توضیح خواستند و حزب هم دست‌داشتن در این موارد را رد کرد.

اواخر سال ۵۹ و ۶۰ دو رویداد مناسبات حزب دموکرات کردستان ایران و حزب دموکرات کردستان عراق (پارتی) را به جنگ نظامی کشاند. وقتی کنترل اشنویه دست حزب دموکرات بود، نبش قبر بارزانی اتفاق افتاد. روایت بارزانی‌ها این بود که سیدرسول دهقان (بابی‌گه‌وره) یکی از فرماندهان مطرح حزب، قبل از نبش قبر به کریم میران که نگهبان قبر ملامصطفی بوده، دستور می‌دهد آن‌جا را ترک کند. وقتی نگهبان برمی‌گردد، می‌بیند قبر باز شده، جنازه کفن‌شده ملامصطفی چند متر دورتر پرت شده و توی قبر خالی هم نارنجکی منفجر شده است.

ادریس و مسعود، پسران بارزانی از حزب می‌خواهند سیدرسول را به آن‌ها تحویل دهد، اما حزب دست‌داشتن اعضای خود را در این واقعه رد کرده و از تحویل سیدرسول امتناع می‌کند. بعد هم پیشنهاد می‌دهد یک گروه حقیقت‌یاب تشکیل شود، اما بارزانی‌ها قبول نمی‌کنند. سیدرسول بعدتر از حزب جدا شده و به عراق برگشت. جایی که قبل‌تر هم سال‌ها به‌عنوان پناهنده در آن زندگی کرده بود. او چند سال بعد در شهر سلیمانیه که تحت کنترل دولت عراق و صدام‌حسین بود، در خانه خودش ترور<sup>(۱)</sup> شد.

۱. سیدرسول بعد از جدایی در مقطعی سعی در تأسیس حزبی جدید داشت و با همکاری چند نفر و حتی شرایط را برای عزیمت تعدادی از اخراجی‌های حزب دموکرات به اروپا تسهیل کرد. او حزب یا بخشی اساسی از آن را متعلق به خودش دانسته و معتقد بود در اثر سال‌ها مبارزه اوست که حزب به نقطه اوج رسیده است و برخی از سران حزب را به چالش می‌کشد. وقتی از حزب جدا شد (که برخی آنرا اخراج می‌دانند) در مقطعی برای تردد از خاک عراق از حزب کومله ورقه عبور که آن را عدم تعارض می‌نامیدند دریافت می‌کرد و حتی بعد از ترورش هنگامی که مقر حزب دموکرات از تحویل گرفتن جنازه او خودداری کرد، این کومله بود که جنازه را در شهر محل زندگی خواهرش در کردستان عراق کفن و دفن کرد. هنوز هم بسیاری از عملکرد حزب نسبت به خروج سیدرسول و نحوه مواجهه با جسدش گله‌مند و معترض هستند و خانواده‌اش بر این باورند که از میان برداشتن او در جهت منافع حزب دموکرات، حکومت بعث و قیاده بوده است. تاکنون ابعاد این ماجرا به‌طور دقیق روشن نشده است.



■ تصویر ۶۲ - تشییع جنازه بارزانی با شرکت ملاصالحه (عینک دودی)، اشنویه ۱۳۵۷/۱۲/۱۵

مسئله دوم انشعاب یک گروه از حزب دموکرات و مواجهه حزب پارتی با آن بود. ۳۰ بهمن ۱۳۵۸ در مهاباد اولین کنگره آزاد حزب دموکرات برگزار شد و نتیجه این بود که غنی، بلوریان و شش نفر از کادرهای برجسته حزب در کنگره چهارم از بدنه حزب دموکرات جدا شدند. بلوریان با تفاوتی اندک در رأی گیری برای پست دبیرکلی حزب از قاسملو شکست خورد و پس از جدایی اعلام کرد کمیته مرکزی حزب دموکرات گوردستان به رهبری قاسملو از مصوبات این کنگره منحرف شده است. نتیجه انشعاب او و همفکرانش تشکیل «کمیته مرکزی حزب دموکرات ایران - طرفداران کنگره چهارم» بود.

این مسئله بر مناسبات دو حزب تأثیر منفی داشت، کمک بی دریغ پارتی‌ها به منشعبین کنگره چهارم حزب، یعنی غنی، بلوریان و همفکرانش<sup>(۱)</sup> بود که در روستای رازان از توابع ارومیه در کنار مقرر حزب پارتی مستقر شده بودند. حزب پارتی و شخص مسعود بارزانی تلاش کردند در مذاکره با دولت و سپاه این گروه به جای حزب دموکرات گوردستان ایران طرف اصلی مذاکره باشد.

جالب این که این حزب بعد از جدایی از حزب دموکرات با میانجی‌گری و حمایت قیاده موقت باب مذاکره را با دولت ایران و سپاه گشوده و عملاً توسط سپاه مسلح شد. آن‌ها تحت حمایت بارزانی‌ها و دولت قرار گرفته و برای مدت‌ها در خانه‌های تیمی در تهران و ارومیه زندگی می‌کردند و حزب هم بعضی از هواداران‌شان را هم دستگیر و در زندان دوله‌تو در مرز ایران عراق (نزدیک به سردشت) در اسارت نگه داشت. به نظر برخی فعالان سیاسی منطقه، حزب دموکرات و شخص دکتر قاسملو راضی به این خصومت و تنش

۱. فاروق کیخسروی، فوزیه قاضی نوه قاضی محمد، رحیم سیف قاضی (از خانواده قاضی محمد)، احمد عزیزی، محمدامین شیخ‌الاسلامی مکی (هیمن) و نوید معینی (برادر سلیمان و اسماعیل معینی) از جمله این کادرها بودند که همراه بلوریان از حزب دموکرات جدا شدند.

با کومله و بارزانی‌ها نبود. قاسملو با واقع‌گرایی سیاسی و موازنه قدرت آشنا بود و می‌دانست این مسائل با شعار حل نمی‌شود، اما سه عامل او را به سوی جنگ سوق داد: انشعاب در گروه کنگره چهارم که معتقد بودند طبق تعریف حزب توده و کمونیست، شوروی و جمهوری اسلامی رژیم‌های ضد امپریالیزم هستند و باید تقویت شوند. همان‌طور که قبل‌تر اشاره کردم، قاسملو در جوانی عضو حزب توده بود. با حزب سابقش رابطه‌ی پرتنشی نداشت، اما حزب توده او را به حال خود رها نمی‌کرد و می‌خواست عضو سابق دنباله‌روی او باشد. از طرف دیگر رادیکالیزم کومله مجموعه‌ای از شعائر متناقض، غیرعملی و غیرراهبردی بود که جبهه‌ی مقابل یعنی جناح چپ را برایش نامطلوب کرده بود.

ورای موارد یادشده، جنگ قدرت در میان جناح‌های جمهوری اسلامی منجر به خارج شدن پرونده‌ی گُردستان از دست حکومت موقت شد. با این اتفاق مهم، پرونده‌ی گُردستان دست مجاهدین انقلاب اسلامی افتاد که اکنون اغلب اصلاح‌طلب هستند، اما آن دوران رادیکال بودند و کادرهای سپاه پاسداران را تشکیل می‌دادند. سپاه که یک سازمان سیاسی نظامی بود، درگاه مذاکره و صلح و سازش را برای همیشه در این مسیر بست. مسعود بارزانی در جلد چهارم کتاب خاطراتش که سال ۲۰۲۲ منتشر کرد، به موضوع نبش قبر پدرش پرداخته است. برابر با یادداشت‌های هاشمی رفسنجانی در کتاب «عبور از بحران» که می‌گوید: «کاک ادریس و کاک مسعود بارزانی دو بار با من دیدار و ملاقات داشتند که در هر دو دیدار تقاضای کمک نظامی و رسیدگی به آوارگان‌شان را کرده‌اند» در هر دو دیدار رفسنجانی این تقاضاها را موکول یا مشروط به برخورد جدی با گُردهای ضدانقلاب ایران کرده است. رفسنجانی نزدیک به روز حادثه یعنی نبش قبر بارزانی می‌نویسد: «این‌ها صادق‌ترند و بهتر از طالبانی‌ها (اعضای حزب اتحادیه میهنی گُردستان) با گُردهای ضد انقلاب ایران می‌جنگند». به‌هرحال، نبش قبر بارزانی به پارتی این مشروعیت را داد تا از حزب دموکرات بخواهد عامل این کار را برای محاکمه تحویل قیاده دهد. خودداری حزب موجب شروع جنگ کوری بین دو طرف شد و پیامدهای اصلی‌اش نیز همراهی تفنگداران قیاده موقت، دوش‌به‌دوش سپاه و آموزش دادن به آن‌ها برای پاکسازی حزب از روستاها شد.<sup>(۱)</sup>

در نتیجه همین اتفاقات، کشتارهای بی‌رحمانه‌ای هم در روستاهای دیلان چرخ، کهریزه شکاک، حلبی و گوییک و ... به دست نیروهای قیاده انجام شد. هرچند رهبران حزب دموکرات گُردستان عراق (که اکنون از سران حکومت اقلیم گُردستان‌اند) مسئولیتی در قبال کشته‌شدن روستاییان بی‌گناه و موارد مشابه آن نپذیرفته و همچنان سکوت اختیار کرده‌اند، اما در این اتفاقات تلخ مسئولند. در جنگ میان پارتی و حزب دموکرات گُردستان ایران که به حمایت سپاه پاسداران از پارتی انجامید، اتحادیه میهنی گُردستان به‌عنوان نیروی پشتیبان در جنگ‌های جاده سردشت - پیرانشهر از حزب دموکرات گُردستان پشتیبانی می‌کرد، ولی موجب شد

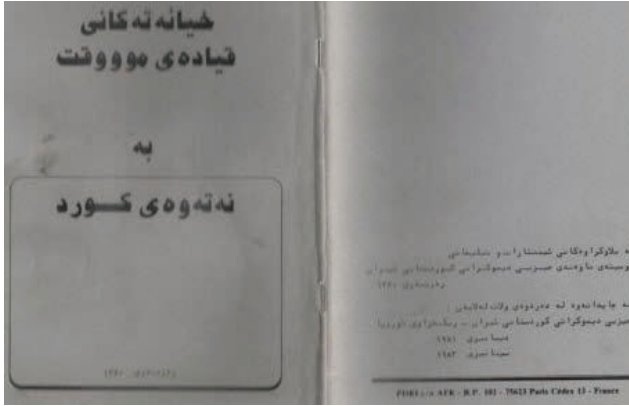
---

۱. همه نیروهای بارزانی از داخل و خارج از ایران، تحت حمایت نیروهای انقلاب درکنار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و همراهی در پاکسازی مناطق شهرهای گُردنشین ایران و سپس استقرار نیروهای بارزانی در نقاط مرزی و مناطق جنگی در کنار رزمندگان اسلام و سپس حضور تلفیقی آنان با نیروهای سپاه پاسداران در عمق شهرهای گُردنشین عراق تحت عنوان قرارگاه رمضان از جمله مساعدت‌هایی بود که ایران در اوایل انقلاب به احزاب گُرد عراقی کرد (سایت مشرق، ۱۲۶۹۴۴۰/mshrg. ir).

حزب دموکرات از تمامی روستاهای گردنشین غرب ارومیه و دشت بیل و اشنویه تا پیرانشهر عقب‌نشینی کرده و نفوذش به جنوب و شرق محدود شود. این جنگ‌ها تا اواخر سال ۶۳ ادامه داشت و حزب، پایگاه و

مقرهای خود را به آن سوی مرزها در کردستان عراق انتقال داد.

دوسال‌ونیم بعد از صدور قطعنامهٔ هشت ماده‌ای مهاباد و هنگامی که درگیری نیروهای قیادهٔ موقت با پیشمرگان حزب دموکرات و کومله در اوج خود بود، جزوه‌ای از سوی انتشارات و تبلیغات کمیتهٔ مرکزی حزب دموکرات کردستان ایران به قلم دکتر قاسملو و عبدالله حسن‌زاده با عنوان «خیانت‌های قیادهٔ موقت به



■ تصویر ۶۳ - خیانت‌های قیادهٔ موقت به ملت کرد، به قلم عبدالله حسن‌زاده و دکتر قاسملو

ملت کرد» منتشر شد. این جزوه در تاریخ ۱۳۶۰/۶/۲۵ و به زبان کردی زمینهٔ دشمنی قیادهٔ موقت را با مبارزان کردستان ایران توضیح می‌دهد. زبان این جزوه خشن و گاهی همراه با توهین به پارت دموکرات (قیادهٔ موقت) و رهبران آن<sup>(۱)</sup> است. اگر به تبلیغات رسانه‌ای دو حزب در آن سال‌ها مراجعه کنیم، هر دو یکدیگر را به جاسوسی و همکاری با دستگاه‌های اطلاعاتی و استخباراتی و دریافت پول از کشورهای ایران و عراق متهم کرده و با القاب مستهجنی از یکدیگر یاد می‌کنند. حزب دموکرات، قیاده را پاسدار موقت می‌خواند و قیاده هم به قاسملو، صداملو لقب داده بود.

این ادعاها نمایان‌گر آن است که دو حزب در اتحاد با هم برای بهبود وضعیت ملت کرد در آن مقطع زمانی ناکام بوده‌اند. این حمایت‌های ایدئولوژیک از سوی دولت‌هایی که هر دو هدف مشترکشان مقابله با استقلال‌طلبی کردها بوده، همواره از خودشان به‌عنوان ابزاری برای اعمال قدرت بر آن‌ها استفاده کرده بودند. «تفرقه بیانداز و حکومت کن» مصداق بارز رفتاری است که حکومت ایران و عراق پیش گرفتند و دو حزب را مقابل هم قرار دادند تا کنترلشان کنند.

## جنگ پاوه و دستور سرکوب کفار!

پیش از این گفتم، جنگ نقده از روز آخر فروردین ۵۸ شروع شد. شهر را ترک کرده و به روستای گرداشوان رفتیم. بعد از مدتی به پیرانشهر مهاجرت کردیم، اما دوباره بالاچار راهی روستا شدیم. جنگ‌ها یکی پس

۱. احمد اسکندری تحلیل‌گر مسائل خاورمیانه و کردستان، قطعنامهٔ ۸ ماده‌ای مهاباد و قیادهٔ موقت (خیانه‌ته‌کانی قیاده‌ی موووقت به نه‌توه‌ی کرد: عبداللّا حسن‌زاده - دوکتور قاسملو)، اسفند ۹۳ ahmadeskandari.com



از دیگری شروع می‌شدند و جنگ سه‌ماهه یکی از معروف‌ترین آن‌هاست<sup>(۱)</sup>. حکومت، روز دوم اردیبهشت ۵۹، در حالی که درگیری‌ها در شهر و مناطق اطراف شروع شده بود، نیروهای خود را از نقاط دیگر به گُردستان اعزام کرد.

چهارم اردیبهشت جنگی بیست‌وچهار روزه رقم خورد که صدها کشته و زخمی بر جای گذاشت و منازل مسکونی بی‌شماری ویران شد. ارتش و سپاه هم به فرماندهی محمد بروجردی و دیگر فرماندهان مطرح حضور داشتند. مردم مسلح و نیروهای پیشمرگه در سنندج و اطراف، بیست‌وچهار روز مقاومت کردند. در جریان این جنگ بخش‌هایی از سنندج توسط نیروی هوایی بمباران شد. سرهنگ صدری، فرمانده پادگان سنندج اعتراف کرده که از این پادگان روزانه صدها گلوله توپ به سمت شهر و مواضع پیشمرگه‌ها شلیک می‌کرده‌اند. چندماه بعد، نبرد پاوه از بیست‌وسوم تا بیست‌وهشتم مرداد ۵۸ رخ داد. در این نبرد، احزاب کومله و دموکرات با نیروهای ژاندارمری و سپاه جنگیدند، فرمانده نیروهای سپاه علی‌اصغر وصالی بود. تا یک‌روز قبل از پایان درگیری، گُردها پیروز میدان بودند. شخص دکتر چمران هم به محاصره درآمده و حتی شایعه کشته‌شدنش قوت می‌گیرد، اما بعدها معلوم می‌شود جان سالم به‌در برده است. بعد از درگیری پاوه، خمینی فرمان جهاد علیه احزاب گُرد را صادر و به قوای نظامی دستور می‌دهد چنان‌چه با قدرت علیه کفار وارد جنگ نشوند، با آن‌ها برخورد می‌کند.

خمینی پیشتر گفته بود: «ما با کفر می‌جنگیم نه با گُرد» اما ۲۷ مرداد ۵۸ در صدور حکم حمله به گُردستان نوشته بود: «از اطراف ایران گروه‌های مختلف ارتش و پاسداران و مردم غیرتمند تقاضا کرده‌اند من دستور بدهم به سوی پاوه رفته، غائله را ختم کنند. من از آنان تشکر می‌کنم و به دولت و ارتش و ژاندارمری اخطار می‌کنم، اگر با توپ‌ها و تانک‌ها و قوای مسلح تا ۲۴ ساعت دیگر حرکت به سوی پاوه نشود، من همه را مسئول می‌دانم...»<sup>(۲)</sup>

بعد از ظهر آن روز، خمینی در جمع نمایندگان مجلس خبرگان قانون اساسی در قم، درباره درخواست مردم گُردستان برای خودگردانی چنین گفت: «... مرزها را آزاد کردند، قلم‌ها را آزاد کردند، گفتار را آزاد کردند، احزاب را آزاد کردند، به خیال این که این‌ها یک مردمی هستند... این‌ها خرابکارند، دیگر با این اشخاص نمی‌شود با ملایمت رفتار کرد... این‌ها یک جمعیت خرابکار هستند، یک جمعیت فاسد هستند. این‌ها را ما نمی‌توانیم که بگذاریم که هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند. حالا هم اعتراض کرده‌اند که خود شماها دارید این کارها را می‌کنید. نظیر آن‌ها که پرریوز و چند روز پیش، آن خرابکاری را کردند...»

---

۱. جنگ سه‌ماهه در بهار سال ۱۳۵۸ شروع شد. نیروهای مسلح احزاب به‌خاطر امنیت مردم بیشتر شهرها را ترک کردند و منطقه، درگیر جنگی فراگیر شد. در شهریور همان سال میان طرفین آتش‌بس اعلام شد و حزب دموکرات پیروزمندانه به برخی از شهرها بازگشت. مردم چند روز در میدان‌های شهر شیرینی و شربت پخش کردند و جوان‌ها به رقص و پایکوبی پرداختند که آن چند روز جشن خودمختاری (جی‌ژنی خودمختاری) نام گرفت. در شهرهایی مانند پیرانشهر حزب دموکرات تا پاییز سال ۱۳۵۹ قدرت مطلقه بود و امور اجرایی شهر را کاملاً در اختیار داشت.

۲. روزنامه‌های کیهان و اطلاعات و...، شنبه ۲۷ مرداد ماه ۱۳۵۸.

خودشان ایجاد غائله می کنند بعد گردن مردم می گذارند... یک چنین مردمی هستند... با این ها باید با شدت رفتار کرد و با شدت رفتار می کنیم...»<sup>(۱)</sup>-<sup>(۲)</sup>

از متن پیام خمینی می توان دریافت که رهبر انقلاب، گُردها و احزاب آن ها را خرابکاران و توطئه گرانی می خواند که علیه دین بوده و به عنوان «کافر» مورد اشاره قرارشان می دهد. در واقع رهبر انقلاب از طریق غیریت سازی یا دیگری سازی، سعی می کرد، گُردها و احزاب آن ها را در مقابل مردم، غیر خودی و بیگانه جلوه داده و بگوید، اهداف شوم و پلیدی دارند و باید طرد شوند. او از این طریق با اتحاد تمامی نیروهای مسلح اعم از بسیج، پاسدار، سپاه و ارتش و... برای سرکوب گُردها مشروعیت می بخشید.

این پیام خمینی به معنای اعلام جنگ سرتاسری علیه گُردستان بود و روز بعد از انتشارش، ارتش و سپاه پاسداران از زمین و آسمان به گُردستان حمله کردند. دو حزب کومله و دموکرات گُردستان ایران و سازمان

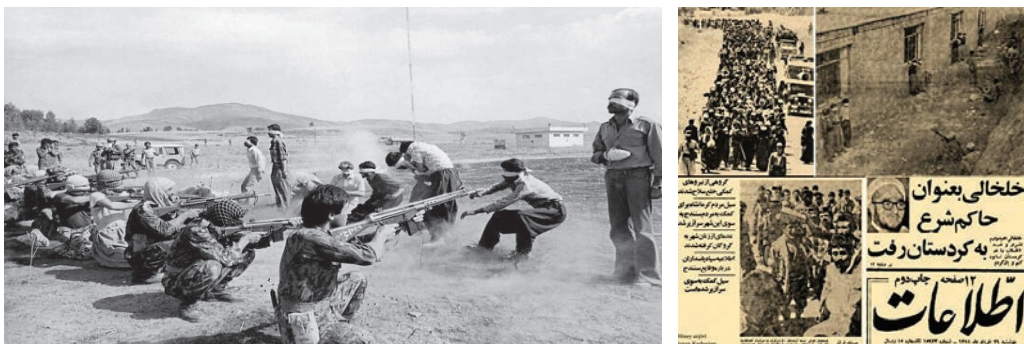


■ تصویر ۶۴ - بریده‌هایی از روزنامه‌ها که حوادث آن دوران را نشان می دهند

۱. سخنرانی خمینی در ساعت ۲۰ از رادیو و تلویزیون سراسری کشور پخش شد و روز ۲۸ مرداد ۱۷۰۵۸- اوت ۱۹۷۹ هم متن کامل سخنرانی او، در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات درج شد.

۲. <https://youtu.be/TsSgqdxF9so>

چریک‌های فدایی که از نفوذ زیادی در گُردستان برخوردار بودند، با مهاجمین وارد درگیری شده و به حملات آن‌ها پاسخ دادند. حزب دموکرات برای امنیت شهروندان و در نبود توازن قدرت نظامی مدتی بعد از فتوای خمینی شهرها را تقریباً بدون درگیری ترک کرد و دست به جنگ پارتیزانی علیه مراکز دولتی زد. حرف خمینی که سخن آخر و به منزله فتوا بود، موجب شد نیروهای بسیج و پاسدار داوطلب با کمک هلی کوپترهای هوانیروز، پایه را تصرف کنند. در خبرها جنگ نقده را درگیری محلی خواندند تا آن را از



■ تصویر ۶۵ - موج اعدام‌های صحرائی توسط حاکم شرع خمینی (صادق خلخالی)، صحنه اعدام در فرودگاه سنندج، تابستان ۱۳۵۸

مشروعیت ساقط کنند، اما جنگ پایه فرق می‌کرد و با فتوای علنی خمینی، تقریباً همه‌جای گُردستان را درگیر کرد. در جنگ پایه همه نیروهای دموکرات، کومله و دیگر احزاب فعال در منطقه، آرایش نظامی به خود گرفتند و رفتار حکومت موجب سازماندهی حمله‌هایی فراگیر به مراکز و پایگاه‌های حکومتی شد. پس از سخنان خمینی، بنی‌صدر به‌عنوان رئیس‌جمهور و فرمانده کل قوا به نیروهای نظامی گفته بود، تا گُردها سرکوب نشوند، بند پوتین‌ها را باز نمی‌کنید! زمینه اصلی تهاجم به گُردستان ریشه در سیاست‌های حاکمان مرکزی در قبال احزاب گُرد داشت. جدای از جنگ‌ها، درگیری‌ها و حملات پارتیزانی، تبعات آتی این سیاست‌ها هم اهمیت دارد. خلخالی حاکم شرع خمینی به گُردستان و دیگر مناطق ایران رفته و در دادگاه‌های صحرائی، بسیاری را سریع و فله‌ای اعدام می‌کند. همه این اتفاقات دست به دست هم می‌دهند و جنگی همه‌گیر در گُردستان آغاز شده و تا مدت‌ها ادامه می‌یابد.

## جنایات جنگی در گُردستان

در سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۵ و در میان درگیری‌ها و هجوم نیروهای شبه نظامی، بسیجی و پاسدار بیش از صدها غیر نظامی فقط در منطقه مکریان - یعنی مهاباد، پیرانشهر، سردشت، اشنویه، نقده و روستاهای گُردنشین استان آذربایجان غربی - قتل عام می‌شوند. تعداد زیادی هم در درگیری‌های میان نیروهای مسلح دولت و احزاب و در مقاطعی قیاده موقت، کشته و زخمی می‌شوند. عمده کشتار مردم، ابتدا در روستاهای قارنا و قلاتان رخ داده و سپس در روستاهای دیگری مانند کانی‌مام‌سیده، ارنه، صوفیان، سروکانی، قره‌گول، سرچنار (کلبه‌رضاخان)، گورخانه، خلیفه‌لو، چقل مصطفی، سهوزی، محمه‌شه (محمد شاه)، ایندر قاش،

دیلان چرخ، کهریزه شکاک و حلبی و گوییک، سارو و قامیش، بایزآباد و ... . طبق گزارش‌ها تعداد کشته‌ها در قارنا و قلاتان بیشتر از جاهای دیگر بوده است. این قبیل اتفاقات معمولاً در روستاهای گردنشین روی می‌داد و حکومت اصولاً از تُرک‌های منطقه محافظت می‌کرد، اما گاهی روستاهای تُرک‌نشین و یا روستاهایی که گُردها و تُرک‌ها کنار هم زندگی می‌کردند، هم از این حملات در امان نمی‌ماند. اوج این جنایات، کشتار بی‌رحمانه در روستای قارناست. کشتاری وسیع که وحشت بسیاری ایجاد کرده و کار را به جایی رساند که مردم روستاها به محض دیدن نیروهای نظامی خود را در کوه یا کاهدان‌ها و طولیه‌ها پنهان می‌کردند.

غیر نظامیان نقش خصومت‌آمیزی در جنگ‌ها ندارند، اما همواره دچار بیشترین آسیب و تلفات شده و قربانیان اصلی و مظلوم جنگ‌ها هستند.<sup>(۱)</sup>

باید بدانیم جنایات جنگی و پیگیری آن‌ها شامل مرور زمان نیست و باید رسیدگی به شکایات و تحقیق و تفحص درباره جنایات و کشتارهای دسته‌جمعی‌ای که در دهه اول انقلاب در ایران به وقوع پیوست، در سطحی مستقل و حرفه‌ای و با مشارکت سازمان ملل انجام پذیرد. فقط در این صورت است که آسیب‌دیدگان و بازماندگان این قربانیان می‌توانند به چرایی و چگونگی وقایع پی ببرند، این حق نه تنها متعلق به خانواده‌ها، بلکه متعلق به کل جامعه ایران است و همگی باید از جزئیات وقایع سرکوب و کشتار در تاریخ خود مطلع شوند. این حق خانواده قربانیان و بازماندگان است که عاملان و آمران این جنایات‌ها را به دست عدالت بسپارند و در آخر هم گرفتن حق خسارات که مجموعه‌ای از اقدامات مالی و ترمیمی، مانند گذاشتن یادبودها، اعاده حیثیت و مطلع کردن جامعه از طریق در اختیار گذاشتن اسناد و آرشیو حکومتی و البته گنجاندن بخشی از این حقایق در کتاب‌های آموزشی و درسی برای آگاهی‌رسانی به نسل جدید در کشور حائز اهمیت فراوان است. نسل‌های آینده باید نسبت به آنچه در مورد نسل گذشته رخ داده، دانشی تجربی و درعین حال تاریخی به دست آورند تا بتوانند به بینشی جامع و چشم‌اندازی روشن از آینده جامعه و تاریخ خود برسند. ما برای آگاهی‌بخشی به آن‌ها مسئولیم و اصلی‌ترین مسئولیت هم این است که جریان‌ها و رویدادهای تاریخی را بدون هیچ سوگیری ارزشی و جانبداری همان‌گونه که اتفاق افتاده به آن‌ها منتقل کنیم.

### فاجعه کشتار قارنا و دیگر روستاها

آن‌چه موجب شده بود همه اقوام یک‌صدا پدر را از بازگشت به نقده منع کنند، ماجرای دردناک کشتن غیر نظامیان در روستاها و علی‌الخصوص در قارنا بود. هفت نفر از قربانیان، متعلق به خانواده یکی از دامادهای ما بودند و این رعب و وحشت را در جمع اقوام بیشتر کرده بود. واقعه کشتار قارنا را این‌جا خواهم گفت، اما برای درک بهتر اوضاع گُردستان در آن روزها به ترتیب زمان، دیگر کشتارهای آن سال‌ها را هم که بعد از قارنا رخ داد، روایت می‌کنم. برخی اقوام و آشنایان ما هم در این وقایع تلخ و تکان‌دهنده جان باختند. نظام

۱. جنایات جنگی اشاره به قربانیان غیر نظامی جنگ‌ها دارد که بی‌گناهند، نه در جنگ‌ها نقش دارند و نه امکاناتی مانند نیروهای نظامی طرفین جنگ در اختیار دارند، پس قدرت نظامی هم ندارند و کاملاً بدون سلاح و ابزار دفاعی و بی‌پناه هستند.

رسانه‌ای حاکم، قطعاً بسیاری از اسناد این کشتارها را روایت نکرده است. برای این که بتوانم روایت نسبتاً دقیق‌تری از اوضاع به دست بدهم، علاوه بر مطالعه اسناد و گزارش‌های محدود آن روزها در رسانه‌ها، با ساکنان روستاها و کسانی که از کشتارها جان سالم به در برده بودند صحبت و به شکل میدانی هم اطلاعاتی جمع‌آوری کردم. من این بخت را داشتم که هنوز بعضی از اقوام، ساکن منطقه هستند و توانستند برای جمع‌آوری اطلاعات به من کمک کنند.

قارنا روستایی گردنشین از توابع نقده است که هفت کیلومتر با شهر فاصله دارد. این روستا یازدهم شهریور سال ۵۸ به مدت سه ساعت مورد حمله عوامل مسلح قرار گرفته و ۶۸ نفر<sup>(۱)</sup> بی‌گناه کشته شدند. خبرها فقط تعداد کشته‌شدگان را اعلام می‌کنند و تمام می‌شود، اما در پس این اخبار و اعداد رنج‌ها و دردهایی نهفته است که طی سالیان، ساکنان و رنج‌دیدگان آن را روایت می‌کنند. ماجرای کشتار قارنا را باید از زبان مردم این روستا بشنوید تا ببینید در آن شهریور نحس و ساعت شوم چه وحشتی را متحمل شده‌اند.

بعد از کشتار قارنا در روستاهای قلاتان<sup>(۲)</sup>، کانی‌مام سیده<sup>(۳)</sup>، سروکانی و صوفیان و تعدادی دیگر از روستاهای منطقه هم قتل‌عام‌هایی صورت گرفت که تعداد بیشتری از غیرنظامیان و روستاییان از مرد و زن و کودک کشته شدند. برخی نویسندگان و روزنامه‌نگاران اپوزیسیون این فجایع و قتل‌عام قارنا را به کشتار صبرا و شتیلا تشبیه کردند که البته جمهوری اسلامی در برابرشان موضع تندی گرفته و محکومشان کرده بود. وقایع نقده و در کل منطقه، تأثیر خود را بر مناطق دیگر هم گذاشته بود و قبل از آن هم درگیری‌هایی میان گُردها و تُرک‌ها گزارش می‌شد و تعدادی روستای گردنشین ناحیه سومای و برادوست ارومیه تخلیه شده بودند.

بعد از پیروزی انقلاب، در تعدادی از شهرها و روستاهای گردنشین استان‌های گُردستان و آذربایجان غربی جنگ‌های خونینی میان گُردها و دولت و عوامل محلی وابسته درگرفت، از جمله جنگ در سنندج، نقده، پاوه و... که با پادرمیانی شخصیت‌هایی چون آیت‌الله طالقانی، کمی آرام گرفت. بعد از درگیری پاوه اتحادیه میهنی گُردستان، به دفاع از کومله و حزب دموکرات گُردستان ایران وارد درگیری شد و تعداد زیادی کشته و زخمی شدند. درست یک‌روز بعد از این پیام و فتوای خمینی برای حمله به گُردستان، دسته‌ای از پیشمرگان حزب، شبانه وارد شهر نقده شده و پاسگاه ژاندارمری را با آر. پی. جی و سلاح‌های سبک مورد حمله قرار دادند که ظاهراً آن روزها چنین اتفاقاتی عادی بوده است.

ساکنان قارنا بعد از چندین درگیری و کشته‌شدن نظامیان در این محور، به شهر نمی‌آمدند تا مبادا مؤاخذه شوند و حاکمیت انتقام کشته‌ها را از آنها بگیرد، اما «عظیم معبودی» نامه‌ای برایشان ارسال می‌کند با این مضمون که کسی کاری به کارشان ندارد و می‌توانند برای تأمین نیازمندی‌هایشان به شهر و روستاهای اطراف

۱. بعد از واقعه قارنا اظهار نظرها و گمانه‌زنی‌های متعددی درباره تعداد کشته‌شدگان روستای قارنا منتشر شده است، برخی منابع تعداد کشته‌شدگان را ۴۵ تن، برخی منابع ۴۸ تن و برخی از منابع هم ۶۸ تن ذکر کرده‌اند. بر اساس فهرست کشته‌شدگانی که بنیاد حقوق بشری عبدالرحمان برومند منتشر کرده است اسامی ۴۵ تن با نام مشخص و ۲۳ تن بی‌نام‌ونشان آمده است.

۲. قه‌لاتان.

۳. کانی‌مام سیده.

تردد کنند. حاج عظیم معبودی شخصی بود که همواره اتهام همکاری با ساواک را به او می‌زدند، اما آن زمان از رهبران و سران نیروی مدافع نقده و رئیس کمیته موقت شهر بود. (هنوز کمیته‌های اصلی تشکیل نشده بودند و افراد مسلح، گروه‌گروه بودند<sup>(۱)</sup>) او که در جنگ نقده هم نقش پررنگی داشت، روی کاغذ تجارخانه‌اش نامه یا بهتر بگویم امان‌نامه‌ای را خطاب به معتمدان، کدخدا و ملای روستای قارنا می‌نویسد که مضمونش این است:

«بهلول گلستان و عزیز بازدار و خلیل خسروی. پس از سلام خواهشمندم برای آمد و رفت شهر برای خارباز (خواربار) ده قارنا هم خودتان و هم برادران دیگر ده قارنا آمد و رفت داشته باشید. هرکسی کوچک‌ترین ناراحتی برای شماها و برادران گُرد دیگر ایجاد نماید فوری به انتظامات یا خود بنده مراجعه فرمایید تا به اسم ضدانقلاب آن کس را گرفته و به مقامات دولتی تحویل دهم. خلاصه هیچگونه وحشت و ناراحت نباشید، ما هم برادر هستیم. با تقدیم احترام حاج عظیم معبودی - امضاء: ۵۸/۶/۱۰».

این امان‌نامه و امان‌نامه‌های مشابه به روستاییان اطمینان می‌دهد مورد حمله قرار نخواهند گرفت و تصمیم می‌گیرند روستا را ترک نکنند، اما چند روز بعد سرنوشت تلخی را برای مردم ده قارنا و سپس روستاهای دیگری در منطقه رقم می‌خورد.

دهم شهریور سال ۱۳۵۸ یعنی یک روز قبل از کشتار، بالاتر از قارنا در نزدیکی پاسگاه دوآب<sup>(۲)</sup> درگیری‌ای رخ داده که چند روایت درباره‌اش گفته شده است. ژاندارم‌های پادگان جلدیان که بیشتر از تُرک‌های نقده بودند و از قرار از اعضای تازه پیوسته که به آن‌ها جوانمرد می‌گفتند، در مینی‌بوسی به سوی نقده می‌رفتند که پانزده نفرشان در کمین و درگیری به دست افراد حزب دموکرات کشته و زخمی شدند. یک نفر از سه نفری که زنده مانده بودند خودش را به پادگان جلدیان رسانده و بقیه را خبردار می‌کند. بعضی هم می‌گویند این‌طور نبوده و آن‌چه اتفاق افتاده ریشه در تحریکات منطقه‌ای داشته است. روایت اول هرچند اثبات نشده، اما بیشتر بیان شده است.

گویا بعد از این واقعه، جو هیجانی‌ای ایجاد شده و عده‌ای تصمیم می‌گیرند، به اصطلاح از گُردها انتقام بگیرند. از منابع مختلف و روایت‌ها این‌گونه به نظر می‌رسد که کشتن این تعداد از عوامل ژاندارمری و همچنین درگیری‌های دیگر در داخل شهر و اطراف نقده، عواملی چون ملاحسنی امام‌جمعه ارومیه، عظیم معبودی و مراد قطاری را وادار کرده دست به تحریک تُرک‌ها زده و زمینه قتل عام روستای قارنا را فراهم کنند. عده‌ای از هم‌زمان و بستگان کشته شده‌ها، حتی خواهان گرفتن انتقام از باقی‌مانده گُردهای ساکن

۱. مثلاً گروه مجاهدان طالقانی و ... که بعداً به نقده و گُردستان آمدند و نقش میانجی و یا پاسداران صلح را بازی کردند. البته حضور و نیاتشان توسط هر دو طرف مورد شک و شبهه بود.

۲. به گُردی دووئاوان و آن بلندی‌ها را با و بادینان می‌نامند.

شهر می شوند که البته آن زمان بیشتر، سالخوردگان بودند.

روز بعد یک سری از نظامیان مسلح معروف به جوانمرد که فرمانده شان شخصی به نام سیدجعفر طاهری بود، از پادگان جلدیان سوار چند ماشین شده و به سمت نقده حرکت می کنند. به گفته و شهادت دو نفر از بازماندگان کشتار قارنا<sup>(۱)</sup>، بعد از رسیدن به منطقه کوهستانی پاسگاه دو آب که شب قبل، محل درگیری بود، قصد ورود به روستای دو آب را داشتند که پایین تر از پاسگاه در دره ای واقع شده بود. در بدو ورود با دسته ای چند نفره از پیشمرگه های دموکرات بصورت تصادفی برخورد و درگیری پیدا کرده و به علت حضور نیروهای حزب در آن منطقه، موفق به پیشروی نمی شوند. زمانی هم که می توانند وارد روستا شوند، می بینند اهالی فرار کرده اند و فقط پنج پیرمرد و پیرزن از جمله دو برادر به نام های حاجی مینه خالند و حولا خالند مانده اند. این افراد را به قتل رسانده و مسیرشان را به سمت نقده ادامه می دهند.

چند کیلومتر مانده به روستای قارنا، با دیدن چوپان ها و کشاورزان در زمین های اطراف روستا، بی رحمانه به سوی اهالی بی دفاع شلیک می کنند و تا رسیدن به خود روستا، چندین کشاورز و دو چوپان و حتی تعدادی گوسفند و سگ و الاغ چوپان ها را هم از پای در می آورند. نه نفر از یک خانواده را که سوار بر تراکتور بودند، درجا به قتل می رسانند. سپس به سمت دو کودک شلیک می کنند که با وجود زخمی شدن به شکل معجزه آسایی زنده می مانند. اهالی روستای پنجاه خانواری قارنا امان نامه را باور کرده و در آرامش سر سفره نهار بودند که بقیه ماشین ها و افراد مسلح به روستا می رسند.

محمود مستورزاده ملای روستا امان نامه ای را که از ضمانت جان مردم با او حرف زده بود و یک قرآن می گیرد دستش، می رود سمت ماشین ها و می گوید: «شما به ما امان نامه دادید که کاری به کسی ندارید!» اما نیروهای مسلح، ملای روستا را کشته و به گواه شاهدان سرش را از تن جدا می کنند که ظاهراً هنوز سرش پیدا نشده است. آن ها، مردهای ضلع شمالی روستا را قتل عام کرده و یک زن و سه بچه را هم می کشند. آمنه، معروف به آمینه شل که خود را سپر عثمان پسر چهارده ساله اش کرده، دو نفر از مهاجمان را شناسایی می کند. یکی خسرو پهلوان نام دارد و قبل از انقلاب در نقده دوره گرد (معرکه گیر) بود و شخص دیگری به نام قادری. همین شناختن حکم مرگ او و پسرش می شود و بعد شوهرش حاجی رحمان را هم می کشند. مهاجمان قارنا، برخی از مردان روستا را به بیرون از خانه دعوت کرده و می گویند عظیم معبودی در چایخانه است و می خواهد با شما صحبت کند. همین که مردان روستا از خانه هایشان دور می شوند، آن ها را در مسیر یا پشت چایخانه قتل عام می کنند.<sup>(۲)</sup> دیگر مردهای روستا با شنیدن صدای شلیک و دیدن ماشین ها به کوه مجاور فرار می کنند. آن روز ۴۸ نفر<sup>(۳)</sup> در روستای قارنا کشته می شوند که سه نفر از آن ها کاردار و کارگرانی

۱. <https://www.youtube.com/watch?v=eu1RRi2WUEM>

۲. <https://www.tribunezameh.com/archives31466/>

۳. اسامی قربانیان قارنا: ملا محمود بهترزاده ۲- سید رحمان طاهری ۳- سید محمد طاهری ۴- سید اسماعیل طاهری ۵- حاج سید علی طاهری ۶- سید کریم اروندی ۷- آمینه شریفی آذر ۸- حاجی رحمان شریفی آذر ۹- عثمان شریفی آذر ۱۰- مصطفی عزیز ۱۱- محمد عزیز ۱۲- محی الدین ابروشن ۱۳- حاج شریف ابروشن ۱۴- رحمان آبین ۱۵- رحمان سلیمانی ۱۶- رحیم

از دیگر روستاها بودند.

هفت نفر از قربانیان روستای قارنا فامیل سببی ما بودند و بازماندگان آن‌ها جزئیات این کشتار را به خوبی به یاد دارند. بعد از چند دهه، هنوز هم درباره نام افرادی که این فاجعه را رقم زدند بحث است. هرچند تعدادی از آن‌ها برای مردمان محلی و ساکنان نقده شناخته شده هستند و طبق نظر برخی از مردم، شخصی به نام مام‌عزیز قادری مهاجمان را که از خوانین گُرد روستای جلدیان هستند، راهنمایی کرده و یا دیگرانی که بعضی از آن‌ها در گذشته‌اند. در اثنای جمع‌آوری اسناد این بخش از کتاب از طریق رابطی با برادر مام‌عزیز درباره جلدیان حرف زدیم، اما این موارد را تهمت دانسته و گفت، برادرش آن‌زمان در ارومیه بوده و بی‌خبر از کل این ماجراست. در اثر شکایات و پیگیری خانواده‌ها چندین بار جلسات بی‌نتیجه‌ای در دادگاه‌های استان و تهران تشکیل شد و مردم همان دوره نزد هیأت حُسن‌نیت (با همراهی داریوش فروهر) در مهاباد رفته و حتی بعضی از خانواده‌ها برای دیدن خمینی به تهران رفتند، اما نه مسیبان این کار شناسایی و معرفی و نه قاتلان دستگیر شدند.

مهدی بهادران از سوی آقای منتظری - که آن‌زمان جانشین رهبری بود - مسئول تحقیق درباره کشتار قارنا شد و گزارشش با تأخیری یک‌ماهه در روزنامه اطلاعات ۲۵ مهرماه ۱۳۵۸ به چاپ رسید. او می‌نویسد:

«با تحقیقات مفصل که گزارش‌ها و نوارهای موجود جوانمردان استخدامی ژاندارمری و مجاهد نماهای نقده تحت سرپرستی معبودی و نجفی در قارنا از توابع نقده حداقل ۴۵ نفر را بدون گناه قتل عام کرده در محل سکونت آن‌ها و بعداً کشته‌ها را در بیابان‌ها انتقال داده‌اند که وانمود نمایند در جنگ کشته شده‌اند و دهات را غارت کرده و به آتش کشیده‌اند و استوار بیگلری در کوپلکو ۵ نفر را کشته و این در اثر بی‌لیاقتی یا خیانت و توطئه فرماندهان ژاندارمری از یک‌سو و تحریک احساسات ضد گُردی و بیدارشدن روح انتقام‌جویی ضد گُردها از سوی دیگر است. متأسفانه با این که عاملین این کشتار شناخته شده‌اند به علت حمایت ظهیرنژاد (فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه) از مفسدین محلی امکان دستگیری و مجازاتشان نیست. در نقده و حومه و بلکه سراسر گُردستان و آذربایجان غربی یکی از عوامل جنگ و خونریزی وجود مَثلا نماهای ساواکی با تعصب ضد گُردی و فتوئال‌های مسلح است که توسط ارتش و ژاندارمری مسلح شده‌اند.

سلیمانی ۱۷ - کریم سلیمانی ۱۸ - قادر سلیمانی ۱۹ - عبدالله احمدپور ۲۰ - عمر باسی ۲۱ - جعفر باسی ۲۲ - مصطفی باسی ۲۳ - محمد شیرو ۲۴ - سلیمان حمزه پور ۲۵ - ابراهیم پویا ۲۶ - ابراهیم رسولی ۲۷ - علی (چوپان روستا) ۲۸ - حسن (نوجوان ۱۳ ساله اهل روستا مجور علی آباد) ۲۹ - زینب رامین ۳۰ - خانم خاتوزین رامین ۳۱ - کریم رامین ۳۲ - احمد رامین ۳۳ - رحمان رامین ۳۴ - خسرو افشین ۳۵ - رسول خسروی ۳۶ - رحمان خسروی ۳۷ - سعید خسروی ۳۸ - عبدالله خسروی ۳۹ - مراد خسروی ۴۰ - مصطفی خسروی ۴۱ - ابوبکر شیشمان ۴۲ - جعفر شیشمان ۴۳ - علی شیشمان ۴۴ - عزیز مرزنگ ۴۵ - احمد سعادتپور (برگرفته از اسناد بنیاد عبدالرحمن برومند: <https://www.iranrights.org/fa/library/document/3637>)



ادله و شواهدی در دست است که در گُردستان و آذربایجان غربی یک توطئه مرموز در جریان است، زیرا فنودال‌ها و مالکین که در رژیم گذشته عامل اجرائی شاه در منطقه بوده‌اند، توسط افرادی نظیر چمران، ظهیرنژاد، فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه، شهبازیان و سایر فرماندهان ارتشی و ژاندارمری تا بن دندان مسلح شده‌اند و در برابر، مردم مستضعف که سالیان زیاد از دست فنودال‌ها زجر کشیده‌اند تحت فشار قرار می‌گیرند».

موضوع کشتار قارنا بُعدی ملی به خود گرفته بود و روزنامه‌های کشوری درباره‌اش می‌نوشتند. روزنامه کیهان در تاریخ ۱۵ شهریور ماه ۱۳۵۸ روایت این قتل عام را از زبان امام‌جمعه گُردهای نقده و استاندار آذربایجان غربی چنین نقل می‌کند:

«ملاصالحه رحیمی با اشاره به حادثه تأسف‌بار روستای قارنا که طی آن گروهی از افراد مسلح غیرمسئول، به قصاص خون شهیدان گردنه دوآب، عده‌ای از اهالی این روستا را به قتل رسانده‌اند، گفت: افراد بی‌گناهی که در روستای قارنا به شهادت رسیده‌اند، همه مؤمن به انقلاب اسلامی بوده‌اند. آقای حقگو استاندار آذربایجان غربی هم، ضمن ابراز تأسف عمیق از این واقعه گفت: این گونه کارها را نه به حساب دولت می‌توان گذاشت و نه به حساب اسلام، کسانی که این جنایت را مرتکب شده‌اند نه انقلابی هستند و نه پیرو واقعی امام خمینی. بشما قول می‌دهم عاملان این حادثه را به فوریت تحت تعقیب قرار داده و به مجازات برسانیم. تیمسار سرتیپ ظهیرنژاد فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه نیز که در این ملاقات حضور داشت، گفت: ما حامی قاتلین نیستیم بلکه از قانون حمایت می‌کنیم. وی به نمایندگان گُرد نقده قول داد که با استقرار یک نیروی ویژه در نقده همه برادران و خواهران گُرد در این شهرستان را تأمین کند». (کیهان ۱۳۵۸/۰۶/۱۵)

از آن طرف ملاحسنی امام‌جمعه ارومیه (نماینده تام‌الاختیار خمینی در آن زمان) در پاسخ به گزارشگری که در مورد نقشش در حادثه قارنا و قلاتان سؤال می‌کند؛ می‌گوید: «نه نبودم. اگر بودم هیچ ترسی نداشتم و می‌گفتم بودم. ولی زمانی که در آنجا درگیری بود من در بند (حومه ارومیه) که مورد حمله مهاجمین قرار گرفته بود مشغول جنگ بودم و اینکه گروه‌ها مرا متهم می‌کنند افترا و دروغ می‌گویند و این مسئله کذب محض بوده و من حتی قارنا و قلاتان را نمی‌شناسم» از وی پرسیده می‌شود: «آیا کسانی که به قارنا و قلاتان حمله کردند مقصر هستند یا نه؟» وی پاسخ می‌دهد: «در مورد قارنا مسئله این است که ۱۸ نفر از مجاهدین را در آنجا به شهادت می‌رسانند و عده‌ای را نیز مجروح می‌کنند. خانواده‌های شهدا به محل حادثه رفتند و هفت نفر قاتل مجاهدین و پاسداران در یک درگیری کشته می‌شوند. بعداً گروه‌های مسلح برای این که جمهوری اسلامی را متهم کنند خودشان در کارها دست به کشتار می‌زنند در مورد قلاتان چون اخیراً اتفاق

افتاده است من هنوز تحقیقی نکرده‌ام....»  
 نکته مهم ماجرا را که تا به کنون مغفول مانده می‌توان در مصاحبه تیمسار ظهیرنژاد فرماندهی کل کشور، با روزنامه اطلاعات مشاهده کرد که آن‌جا بدون اشاره به کشتن پنج نفر در روستای دوآب اعتراف می‌کند که از نیروهای ژاندرمری و از اهالی نقده بوده‌اند که به روستای قارنا رفته و چهل و پنج تن روستایی را به قتل می‌رسانند.<sup>(۱)</sup> این کشتار تأثیر بسیار بدی داشت و روان مردم را به هم ریخته بود. خصوصاً آن بخش ماجرا که



■ تصویر ۶۶ - انعکاس کشتار قارنا در مطبوعات ملی

روحانی روستا با قرآن رفته بود نزد افراد مسلح و کشته شده بود، برای همه و به‌ویژه افرادی که گرایش‌های دینی داشتند، بسیار دردناک بود و مرتب درباره‌اش حرف می‌زدند.

بعضی از مبلغان و آخوندهای منطقه این اتفاق را به جنگ‌های کفار در صدر اسلام تشبیه می‌کردند و



■ تصویر ۶۷ - خاکسپاری در قبرستان قارنا، ۱۲ شهریور ۱۳۵۸

در میتینگ‌های سیاسی هم مرتب از آن حرف زده می‌شد. این‌که ملای قارنا را سربریندند، قرآن را به گوشه‌ای انداختند و در کشتاری بی‌رحمانه بی‌گناهان و افراد غیرمسلح به‌ویژه زنان و کودکان را هدف قرار دادند، از تلخی‌های بی‌پایان ذهن مردم بود. بخش تأمل‌برانگیز ماجرای قارنا آن است که در سال‌های آغازین به ثمر نشستن حکومتی که ساختاری مبنی بر

۱. پایگاه خبری تحلیلی هابیلیان، وقایع فروردین ۱۳۵۹، درگیری مسلحانه ارتش با عناصر حزب دموکرات در نقده: <https://www.habilian.ir/fa>

جمهوریت و اسلامیت دارد و حکومتی دینی است، چنین فاجعه و کشتار جمعی در قارنا اتفاق می‌افتد و زمانی که ملای قارنا هم با قرآن می‌آید تا جلوی این کشتار بی‌رحمانه جمعی را بگیرد، کشته می‌شود. کنار هم قراردادن این موارد از سویی و از سوی دیگر این که تاکنون نظام حتی انجام تحقیقی جامع درباره جزئیات این واقعه نداشته، همگی فرضیه همدمستی عوامل حکومتی را در این واقعه محتمل می‌کند.

البته نظام تلاش کرده مسئله را به‌ظاهر طور دیگری حل کند و بارها اهالی روستا را زیر فشار گذاشته تا بگویند خانواده‌هایشان توسط نیروهای ضد انقلاب کشته شده‌اند. برای انجام این کار حتی با پیشنهاد دریافت دیه و وعده عضویت در بنیاد شهید، قصد تطمیع مردم را داشتند. در نتیجه مقاومت مردم، این پرونده مفتوح مانده و حکومت به این روستاها روی خوشی نشان نداده است. نداشتن امکانات و نبود گاز لوله‌کشی در این روستا یا روستاهای دیگری مانند صوفیان و سروکانی نتیجه نپذیرفتن خواسته‌های نظامی از سوی مردم است. تن‌دادن به خواسته‌های نظامی مبنی بر پذیرش ثبت خانواده‌های بازماندگان فاجعه قارنا با عنوان خانواده شهید، رفتن زیر بار ساختارهای ایدئولوژیک قدرتی است که نظام و حکومت را از هرگونه اتهام و مشارکتی در این فاجعه مبرا کرده و مسئولیتش را از گردن نیروهای انقلابی برمی‌دارد. مردم کوتاه نمی‌آیند تا این مشروعیت را به حکومت ندهند و خون‌خواهی برای عزیزانشان را با لوله‌کشی گاز و دیگر امکانات عوض نکنند!

نیروهای وابسته به طالقانی بعد از جنگ نقره و دادخواهی سران گرد به نقره اعزام شدند تا جلوی زیاده‌خواهی عوامل و مسلحان محلی را بگیرند. حمیدرضا جلابی پور که در آن زمان تنها ۲۱ سال داشته، به‌عنوان فرماندار نقره و بعدها فرماندار مهاباد منصوب می‌شود. در دوره فرمانداری او در مهاباد بود که ۵۹ جوان و نوجوان اهل این شهر در زندان تبریز اعدام شدند. جلابی پور امروز در جبهه اصلاح‌طلبان است و گاهی ندای مخالفت با سیاست‌های جمهوری اسلامی را هم سر می‌دهد.

## قتل عام روستاهای قلاتان، صوفیان و سروکانی

فقط چند ماه از کشتار قارنا گذشته بود که این‌بار در روستای قلاتان از توابع نقره کشتاری مشابه اتفاق می‌افتد. روز هفتم فروردین ۵۹ (اواسط تعطیلات نوروز) در حمله نیروهای مسلح به این روستا شانزده نفر کشته می‌شوند که دو نفرشان کودک بودند.<sup>(۱)</sup> کشتار قلاتان بار دیگر موجی از وحشت و نفرت در منطقه می‌پراکند. نکته جالب این که خبرنگار اعزامی روزنامه اطلاعات به پیرانشهر مبهم و نامشخص می‌نویسد که بعد از خروج نیروهای ژاندارمری و افراد مسلح غیرنظامی شانزده نفر کشته می‌شوند و توضیحی درباره چگونگی کشته‌شدن این افراد بی‌گناه نمی‌دهد.

۱. اسامی قربانیان قلاتان: رمضان پنهان ۱۱ ساله ۲- حاجی سید حسن قدمی ۷۰ ساله ۳- حاج محمد بایزیدی ۷۵ ساله ۴- حاج رسول عبدالله ۶۰ ساله ۵- عبدالله قربان ۵۰ ساله ۶- عثمان درویش سلیم ۶۰ ساله ۷- محمد کردی ۵۰ ساله ۸- عثمان امانی ۳۰ ساله، محمد امین عباسی ۳۰ ساله ۹- حسن حمزه کوکه ۲۲ ساله ۱۰- احمد گلابی ۲۱ ساله ۱۱- جلال بیدوخ ۱۸ ساله ۱۲- عبدالله آه لپانی ۱۹ ساله ۱۳- اسمعیل حمیدی ۱۵ ساله ۱۴- قادر کورستمی ۳۵ ساله ۱۵- رحمان مینه مورک ۳۵ ساله



■ تصویر ۶۸ - سوگواری بر مزار کشته شدگان قلاتان. ۱۳۵۹/۰۱/۰۸

بیست و هفتم آبان ۵۹ گروهی از مردان مسلح سپاه و بسیج که عمدتاً تُرک‌های ساکن استان بودند، به روستای صوفیان<sup>(۱)</sup> هجوم بردند. در این حمله دوازده روستایی که یک زن هم در میانشان بود کشته شدند.<sup>(۲)</sup> طبق روایت شاهدان عینی متعدد<sup>(۳)</sup> مهاجمان تعدادی را به اسارت گرفته ولی آن‌ها را با گلوله نکشته و سخت

شکنجه دادند، پاهایشان را با الوار و میله‌های آهنی شکسته و آن‌ها را غرق در خون رها کردند<sup>(۴)</sup>. از این واقعه هم جراید مانند قتل عام قارنا گزارشی تهیه کردند و اسامی کشته شدگان و زخمی‌ها مستند شد. دردناک‌تر این که بیشتر کشته شدگان بالای ۵۰ سال سن داشته و نمی‌توانستند فرار کنند. جزئیات این واقعه هم از زبان بازماندگان اطلاع‌رسانی شد.

کمی آن طرف‌تر مردان روستای سروکانی اوضاع سختی داشتند. وقتی بین پاسدارها و پیشمرگه‌ها جنگ درمی‌گرفت، پادگان‌های نظامی جلدیان و پسوه هم وارد درگیری می‌شدند و روستا کم از میدان جنگ نداشت. وقتی درگیری فروکش می‌کرد، مردان روستا در تیررس حمله و انتقام و ترکش‌های درگیری بودند. برای همین بیشتر روزها در کوه و کمر بودند و شب به خانه برمی‌گشتند. سروکانی روستایی دلنواز با چشمه‌های خروشان بر جاده است که میان دو پادگان بزرگ و معروف پسوه و جلدیان و تقریباً وسط شهرهای نقده و پیرانشهر قرار گرفته است. بخشی از اقوام ما (یکاوها) بعد از کوچ کویخاخلیل از منطقه لاجان به نقده در این روستا ماندگار شدند. برای مجالس ترحیم و عروسی و اعیاد مذهبی همراه پدر و سایر فامیل بسیار به این روستا رفته و خاطره و شناخت تقریباً خوبی از آن دارم.

اگر از پادگان پسوه به سمت سهراهی جلدیان حرکت کنیم، پادگان بزرگ و استراتژیک جلدیان سر راهمان است. تپه‌ای معروف به نام چل بزّه (چهل بز) هم آن‌جاست و در نزدیکی اش روستایی به نام قبه واقع شده است. اوایل سال ۵۹ سپاه و بسیجیان محلی که بیشتر از اهالی نقده، میان‌دوآب و ارومیه بودند، پایگاهی بالای این تپه راه‌اندازی کرده و در جاده هم ایست‌بازرسی گذاشتند تا رفت‌وآمدهای جاده اصلی را در اختیار داشته باشند. چندین بار تک‌تیراندازهایشان از بالای تپه به روستاییانی که در زمین‌های اطراف کشاورزی

۱. در ۱۵ کیلومتری سروکانی به سمت شهر اشنویه قرار گرفته است.

۲. شیخ محمد پورخضر، زلیخا توحیدی، سید طه توحیدی، حاجی حسین حسین پور، عبدالرحمن خوشرو، حسن شمسی، رحیم شوان، محمد امین شوان، سید حسن شیخ محمد امین، ابوبکر قاضی زاده، طاهر قیطان، ملا سید حسن هاشمی.

۳. <https://www.youtube.com/watch?v=LXEz8qatRI>

۴. <https://www.youtube.com/watch?v=h-wGC9Npnzo>

کرده و یا برای شخم زدن به پایگاه نزدیک می شدند، بی محابا تیر اخطار شلیک کرده و در حوادثی این چنین و حین گشت زنی در منطقه، تعدادی از مردم عادی را کشتند.

در سال های اول انقلاب پیشمرگه ها بیشتر روستاهای سمت پیرانشهر را در کنترل داشتند و شب ها برای تأمین آذوقه، خرید و سرزدن به خانواده هایشان به روستاها می آمدند. عوامل پایگاه تپه چل بزنه پاییز سال ۵۹ مردی به نام مام نسور فتح اللهی از اهالی روستای کولیچ و پنج نفر دیگر که دو نفرشان هم کودک بودند را با گلوله کشتند. مردم و خانواده مام نسور به پایگاه و بعد پادگان جلدیان و پسوه شکایت کرده و برای کشته شدن پی در پی غیر نظامیان به دست پرسنل این پایگاه توضیح خواستند و البته جوابی نگرفتند. مدتی بعد گروهی از پیشمرگان لشکر قندیل<sup>(۱)</sup> شبانه به پایگاه چهل بزنه یورش برده و همه نیروها را به غیر از یک نفر کشتند و پایگاه را آتش زدند. گویا سپاه منطقه این پایگاه را دوباره تجهیز کرد و دو دفعه دیگر هم پیشمرگه ها به آن حمله کردند. هربار سپاه آن جا را مجهزتر از پیش راه اندازی می کرد تا این تپه مهم و استراتژیک را حفظ کند.

دقیقاً یک ماه بعد، سپاه به روستای سروکانی حمله برد، آن هم با امکاناتی به مراتب بیشتر از آن چه که در حمله صوفیان با خود برده بود؛ نیروی نظامی بیشتر، ماشین های نظامی و پشتیبان و توپ ۱۰۶ و ... اهالی

می گویند یکی از همسایه های تُرکشان به نام اسکندر به آن ها هشدار داده و گفته بود سپاهیان و بسیجیان برای حمله به سروکانی آماده می شوند و بهتر است مردها روستا را ترک کنند.

اسکندر بعد از اتفاقات منطقه با خانواده اش به نقده نقل مکان کرده بوده، اما هر روز به زمین هایش در سروکانی سر می زده، متوجه موضوع شده و به اهالی خبر داده بود. حمله که شروع می شود افراد مسلح، کشاورزانی را که در مسیر می بینند؛ می کُشند. زمانی که خبر به روستا می رسد سه نفر از مردان روستا برای دفاع از زندگی شان دست به اسلحه می برند که درجا کشته می شوند. مردان جوان و بیشتر ساکنان روستا طبق معمول هر بار به سمت کوه ها فرار می کنند و بعضی از سالخوردگان که توان فرار نداشتند، می مانند. نیروهای مسلح، آن روز بیست و دو نفر را می کُشند که سه نفرشان زنان سالخورده ای به نام های عایشه شیخ (رشی)، پور رقیه



■ تصویر ۶۹ - گزارش مطبوعات از کشته شدگان و درگیری های منطقه، ۱۳۵۸

و کلثوم مام‌سمایل بودند،<sup>(۱)</sup> همچنین نوزده پیرمرد و مریض می‌میرند و احمد کاومر و درویش (پنج‌براله) در رختخوابشان تیرباران می‌شوند.

در این هجوم، نوزادی هم که مادرش خاطره نام داشته، کشته می‌شود. نیروهای مسلح سپس خانه‌ها، کاهدان‌ها و طویله حیوانات را آتش می‌زنند و به غیر از یک خانه که کمی از روستا فاصله داشت، تمامی روستا را می‌سوزانند. مردم در حال فرار، خبر این قتل عام را به افسران پادگان پسوه می‌رسانند که در اختیار ارتش است. در آن سال‌ها ارتش خیلی طرف دعوا نبود و هنوز تا حدودی نزد مردم محبوب بود. چند روز بعد مردم روستا برای جمع‌آوری جنازه‌هایشان، ارتش را میانجی می‌کنند. بعضی از افسران با اهالی راهی روستا شده و با دیدن اجساد خونین و باد کرده غیرنظامیان متأثر می‌شوند. برخی هم با عصبانیت درجه‌هایشان را از دوش کنده و داخل چشمه معروف روستا پرتاب می‌کنند. در واقع این کنشگری مسئولانه و متواضعانه از سوی نیروی ارتش نمایانگر آن است که رویکردش از همان زمان با دیگر نیروهای نظامی اعم از سپاه و بسیج متفاوت بوده و به دلیل همین دلسوزی توانسته محبوبیت و اعتماد بیشتری را هم در میان مردم داشته باشد. مردم که فرصتی کوتاه از ارتش گرفته بودند، باقی مانده حیوانات، اثاث خانه و اجساد عزیزانشان را جمع‌آوری کرده و از روستا خارج می‌شوند. بیشتر کشته‌شدگان این روستا در محلی به نام دایه‌شیخی در نزدیکی مقبره امامزاده‌ای در روستای شلم‌جاران دفن شده‌اند.

روستای سروکانی یک‌بار دیگر هم طعم حمله و یورش سپاه و بسیج را چشید. در آن حمله تعدادی دیگر از اهالی روستا از جمله یکی از اقوام ما به نام عزیز که از خانواده یکاوها (از عموزاده‌های پدرم و متعلق به شاخه رسوئالی) بود، جاننش را از دست داد. کاک‌عزیز بعد از زخمی شدن و انتقال به پادگان جلدیان درگذشت. خانواده‌اش بر این باورند که در پادگان به زخم‌های او رسیدگی نکردند تا بمیرد. بعد از این حمله، تمامی اهالی حاضر در روستا را که مردان سالخورده، زن و کودک بودند همراه مادر، همسر و دو فرزند عزیز، سوار کامیون‌های ارتشی کردند، یک‌روز در پادگان جلدیان نگه داشتند و بعد از طریق نقده، اول به مرکز ستاد کل سپاه و بعد به زندان ارومیه بردند.

حدود ۱۵ روز بعد اهالی در دسته‌های بیست و سی نفره آزاد شدند. آن روزها در گرداشوان بودیم و آواره، اما هرچه در توان داشتیم برای کمک به خانواده‌های یکاوها که در روستاهای مجاورمان پناه گرفته بودند، بردیم. مردان فامیل برای مجلس ترحیم کاک‌عزیز به مسجد روستای محل سکونتشان در آن ایام رفتند، اما به علت ناامنی منطقه، عصر همان‌روز به گرداشوان بازگشتند. مردم این روستاها هم مانند اهالی قارنا محکم ایستادند و حاضر نشدند با گفتن این که همه‌چیز کار ضدانقلاب بود، بار مسئولیت را از شانه حکومت بردارند. وعده‌ها و وعیدها درباره مردم این روستا هم کارساز نشد و بسیاری هنوز منتظر روزی هستند که تحقیق و تفحصی درباره علل کشته شدن عزیزانشان صورت بگیرد و حقایق بر همه مشخص شود.

۱. عبدالله احمد نژاد، درویش بالنده، محمود بالنده، قادر پیچ، خاتون تالانی، احمد چرونده، مریم حسن پور، ابراهیم سوری، حاجی مصطفی شاوله، عایشه شیخی، معروف علی پور، حاجی ابراهیم کلبش، درویش حسین مصطفی آزموده، نوزاد یکساله (دختر خاطره)، رسول ...

## لحظات مرگ‌بار در جنگ جران (چپانه)

بیست و پنجم دی ۵۹ خاطرات بدی را در من زنده می‌کند. جنگ جران<sup>(۱)</sup> تلخ‌ترین حادثه‌ای که در گرداشوان تجربه کردم، در این تاریخ آغاز شد. حکومت مرکزی، به تدریج پیرانشهر را از دست حزب دموکرات گرفت و طبق ادبیات حکومتی آن را آزاد و پاکسازی کرد. سپاه و ارتش روی نوار مرزی حاجی عمران با نیروهای عراقی درگیر بودند. جاده اصلی نرده به پیرانشهر و پیرانشهر به سردشت (البته بخش کوچکی از آن و آن هم در طول روز) و شمال پیرانشهر به سمت مرز، دست حکومت بود. باقی مناطق و روستاها در کنترل حزب دموکرات و مناطق محدودی هم در اختیار نیروهای کومله قرار داشت.

حدود پنج کیلومتر بعد از پیرانشهر به کارخانه قند و مسیر دربکه که می‌رسیدی، پیشمرگه‌های مسلح حضور داشتند. از سمت پیرانشهر چهار مسیر اصلی وجود دارد که یکی نرده به پیرانشهر است، یکی مهاباد به پیرانشهر که به آن جاده میدان می‌گویند و به علت کوهستانی بودن، کمتر در آن تردد می‌شود، یکی مسیر پیرانشهر به اشنویه و دیگری هم از پیرانشهر به سردشت. حکومت در آن زمان راه مواصلاتی را روزانه در اختیار داشت، اما بخش‌های زیادی از جاده کوهستانی و مرزی پیرانشهر به سمت سردشت همچنان دست پیشمرگه‌ها بود.

در مسیر پیرانشهر به سردشت، روستایی به نام «جران» واقع شده که فاصله کمی با شهر دارد. در آن زمان سپاه با کمک و راهنمایی نیروهای قیاده موقت (بارزانی) پاکسازی و پیشروی را از پیرانشهر به سمت سردشت شروع کرده بود. حزب دموکرات نیروهای مسلح کمی داشت و می‌دانست، امکان مقاومت ندارد. پس اعلام عمومی کرد همه مردانی که عضو نیروهای مقاومت موسوم به «برگری»<sup>(۲)</sup> هستند باید اعزام شوند. بزرگی یا نیروی دفاع، نیروهای ذخیره مردمی حزب دموکرات بودند که در مواقع ضروری و اغلب با سلاح شخصی، به میدان جنگ می‌رفتند. پدر، عمو و بیشتر مردهای فامیل جزو این نیروها بودند.

در آن دوره باور عمومی کمک به نهضت و مبارزه بود. برای همین بسیاری از مردان جوان داوطلبانه یا به صفوف پیشمرگه‌ها پیوسته و یا در بخش‌ها و حوزه‌های دیگر دست یاری می‌دادند. شاید هم چاره‌ای جز این نداشتند، چون فشار اجتماعی خیلی تأثیرگذار بود و اگر مرد صاحب اسلحه‌ای به جنگ نمی‌رفت، متهم به بی‌غیرتی و نامردی می‌شد، تا حدی که می‌گفتند عرق ملی ندارد. جو انقلابی و ناسیونالیستی حاکم بر فضا آن قدر سنگین بود که مردان روستای گرداشوان بعضی داوطلبانه و بعضی از سر ناچاری راهی جنگ شدند. می‌گویند بیشتر گردها در ذات خود ناسیونالیست‌اند، چراکه جفاهای بسیاری بر آن‌ها رفته و همچنان بر وفاداری خود ثابت قدم مانده‌اند، انگار که این خصلت در خون گردها جاری است. بسیاری بر این باورند که حتی یک گُرد کمونیست هم که جهان‌وطن است، یا یک مسلمان متعصب گُرد که از نگاهش مسلمانان

۱. جران (جهران) در گذشته و در سال‌های دهه ۴۰ هم به علت برخاستن کسی چون مراد شیریز که از هواداران حزب دموکرات بود و در سال ۱۳۴۷ ترور شد؛ سر زبان‌ها بود. اتفاقاً در همین جنگ‌های پاکسازی جاده پیرانشهر-سردشت دیگر برادر مراد محمد شیریز کشته می‌شود. (که‌ریم حسامی، کاروانتیک له شه‌هیده کانی کوردستانی ئیران. به‌غدا: ۱۹۷۱).

همه برابر و برادرند، در عمل یک گُرد ناسیونالیست است. این نشان می‌دهد گُردها مردمانی هستند که فارغ از گرایش‌های متفاوت، ناسیونالیست بودن، نقطه اشتراکشان است. هرچند این خصیصه گاهی هم جنبه افراطی پیدا کرده است!<sup>(۱)</sup>

جران آن‌سوی رودخانه لاوین قرار داشته و با گرداشوان فاصله چندانی ندارد. آن روزها فضای حاکم بر روستا تلخ و سنگین بود. همه چیز به گُندی می‌گذشت، انگار که زندگی متوقف شده باشد. دود آگروز تانک‌ها کم‌کم از دور بلند شده و صدای غرش و شلیک توپ‌ها تا گرداشوان می‌آمد. با هر شلیکی انگار تیری به قلب و جانمان می‌خورد. برتری نظامی سپاه مشهود بود ولی در برابر مقاومت پیشمرگه‌ها، توان پیشروی نداشت. آمبولانس‌ها آژیرکشان اجساد نظامی‌ها را به پیرانشهر و پادگان انتقال می‌دادند و زن‌ها به سروصورتشان می‌کوبیدند و خداخدا می‌کردند که جنگ زودتر تمام شود و مردانشان نجات یابند. پیرمردها مرتب دعا می‌خواندند و همه می‌دانستند ممکن است پدر، برادر، شوهر و پسرانشان دیگر به خانه بازنگردند. هر لحظه توأم با اضطراب و انتظار برای خبر ناخوشایند مرگ عزیزی سپری می‌شد، انگار زندگان گرداشوان مدام می‌مردند و دوباره زنده می‌شدند.

جمعیت زنان آشفته و پریشان مثل مرغی سرکنده از این پشت‌بام به آن پشت‌بام هجوم می‌بردند تا بلکه با وضوح بیشتری ببینند در میدان جنگ چه می‌گذرد. بعضی از مردم که دوربین‌های نظامی را به غنیمت گرفته بودند، از بالای تپه تاریخی روستا اتفاقات جران را رصد می‌کردند. همه، دوربین‌ها را از دست هم می‌قاییدند و چیزی جز اضطراب و اندوه نصیبشان نمی‌شد. توان این را نداشتند که حتی دوربین را روی چشم خود متمرکز کنند، شاید هم بلد نبودند. با صدای هر شلیک، ضجه‌ای از دل یک مادر، همسر یا عاشق بلند می‌شد. جماعت جز شیون و فریاد کار دیگری برای همدلی با هم بلد نبودند. اصلاً مگر کار دیگری از دستشان برمی‌آمد؟

بعضی زنان سالخورده مثل مادر بزرگم آمنه، آیت‌الکرسی می‌خواندند، سالخوردگان به خدا پناه برده بودند و ما کودکان وحشت‌زده بودیم. زندگی چهره زشت و کریه خود را بیش از هر زمان دیگری نشانمان می‌داد. بعد از به اصطلاح پاکسازی پیرانشهر، دوباره به روستای پدر بزرگ برگشته و این‌بار پیش یکی از اقوام که خانه‌شان به منزل کاک محمد مام‌رسول نزدیک بود، زندگی می‌کردیم. محمد مام‌رسول خانواده پرجمعیتی داشت و

۱. بعضی گُردها بر این اعتقادند که ناسیونالیسم برآیند اشغالگری‌ای است که گُردها اعم از این که کمونیست، دیندار یا لیبرال باشند، به یک اندازه به ناسیونالیسم گُردی تعلق دارند. هرچند بسیاری از گُردها نمی‌توانند ناسیونالیسم را به درستی تعریف کنند. به قول دوستی از نگاه بسیاری از گُردهایی که در ایران زندگی می‌کنند، دشمن اصلی، جمهوری اسلامی است. به خاطر دشمنی صدام با جمهوری اسلامی ایران، او از نگاه خیلی از گُردها یک قهرمان بود و تازه به احزاب گُرد ایرانی هم کمک می‌کرد، ولی نیروی هوایی‌اش هر روز بر سر همان مردم بمب می‌ریخت و یا در سردشت و حلبچه با حمله شیمیایی اهالی را مسموم می‌کرد. همه این‌ها نشان‌دهنده پارادوکس عجیبی است، زیرا از طرفی صدام از نظر گُردهای ایرانی یک قهرمان و از نظر گُردهای عراقی یک جنایتکار است. در واقع این نگاه متفاوت به صدام که به شکلی متضمن موقعیت و منفعت دو گروه گُرد است، آنان را به‌عنوان یک ملیت و قومیت واحد استقلال‌طلب که همواره اهداف و منافع مشترکی داشته‌اند، زیر سؤال می‌برد و اتحاد و انسجام قومیتی و همچنین احساس تعلق آنان را به اهداف کلان‌ترشان با شک و تردید مواجه می‌کند.



پسرانش درگیر جنگ بودند. فقیه حسن هم که بتازگی در توپ‌باران پیرانشهر کشته شده بود، فرزند او بود. حالا سه پسر دیگرش کاک‌حامد، کاک‌یوسف و پسر بزرگش کاک‌حسین به جنگ جران رفته بودند. یوسف برادر کوچک‌تر بود و نیروی رسمی و پیشمرگه حزب دموکرات؛ چند روز قبل به منطقه اعزام شده بود و در ادامه ماجرا بقیه نیز راهی شده بودند. پدرم، عمواحمد، کاک‌حامد و کاک‌حسین در دو سنگر نزدیک به هم و نه چندان دور از روستای جران قرار می‌گیرند. آموزش‌های نظامی چندانی ندیده بودند ولی بعد از جنگ نطقه با اسلحه ناآشنا هم نبودند. آن روز ساعت‌ها جنگیدند و چند مرتبه عقب‌نشینی و پیش‌روی کردند، اما با خبرهای خوبی بازنگشتند. پدرم می‌گفت: «مرگ پسران مام‌رسول غم‌انگیز و باورنکردنی بود و همه‌چیز در چند دقیقه اتفاق افتاد» ماجرا این‌طور بوده که خبر رسیده کاک‌یوسف در یکی از خانه‌های روستا محاصره شده؛ برادرش کاک‌حسین خبر را که شنیده، برنوی سرتیپش را برداشته و سینه‌خیز از سنگر بیرون آمده تا بدون توجه به اخطار و توصیه هم‌زمانش، برود کمک کاک‌یوسف. نزدیک روستا یکی از تک‌تیراندازها او را مورد اصابت دو گلوله قرار می‌دهد. آن روزها می‌گفتند نیروهای بارزانی در خط مقدم به نیروهای حکومتی ایران کمک می‌کردند و یکی از شگردهایشان این بوده که خود را بعنوان نیروی خودی جا زده و دستارشان را به نشانه کمک تکان می‌دادند، توجه طرف مقابل را به خود جلب کرده و سپس او را مورد هدف قرار می‌دادند. حضور آن‌ها در این جنگ چندان مستدل نبوده و بیشتر در حد گمانه‌زنی است، اما ثابت شده که قیاده موقت حضور پررنگی در بسیاری از دیگر درگیری‌های منطقه داشته است. خبر زخمی و احتمال کشته‌شدن حسین که می‌رسد، کاک‌حامد برادر کوچک‌تر می‌خواهد برای نجات برادرش برود. پدرم و دیگران مخالفت می‌کنند اما بی‌فایده بوده. حامد می‌دود سمت برادرش. حتی اسلحه‌اش را هم با خود نمی‌برد و به گوشه‌ای پرتاب می‌کند، او هم در چند متری کاک‌حسین کشته می‌شود. کاک‌یوسف بی‌خبر از ماجرا در نهایت با چند پیشمرگه دیگر محاصره را شکسته و از روستا بیرون می‌آید، اما با جسد بی‌جان دو برادرش مواجه می‌شود و دیوانه‌وار به سر و روی خود می‌کوبد. کم‌کم شب از راه می‌رسید که صدای توپ و تانک و بعد رفته‌رفته تفنگ‌ها کمتر و کمتر شد، تا این که دیگر صدایی نشنیدیم. غروب آن روز زمستانی، کمتر از صحرای محشر نبود، آن‌ها که در روستا مانده بودند و جانی داشتند، با تراکتورها رفتند تا زخمی‌ها و کشته‌ها را بیاورند. تراکتورها برای رسیدن به روستا باید از رودخانه لاوین عبور می‌کردند، از آب که گذشتند خبر رسید گرداشوان هم کشته داده، ولی هنوز مشخص نبود چه کسانی، تنها زمزمه‌ای می‌شنیدیم که یکی از کشته‌شدگان احمد نام دارد. دنیا بر سرم خراب شده بود، یعنی عمومیم کشته شده؟ مثل حاجی، آن همسایه‌مان که در نقده گلوله خورده بود و چه بسیار شب‌ها که با کابوسش از خواب پریده بودم. آیا عمومیم که جای پدرم را برایم گرفته بود و من هم جای خالی پسر نداشته‌اش را پر کرده بودم، دیگر نبود؟ این که او دیگر نباشد در باورم نمی‌گنجید، قلبم را به درد می‌آورد و در مقابل این غم جدایی، احساس ناتوانی و استیصال شدیدی داشتم و با خود می‌گفتم خدا کند آن احمد کشته‌شده عمومیم نباشد...

تراکتور رومانی خانه پدربزرگ در سربالایی رودخانه روستا مانند گرگی زخم‌خورده زوزه می‌کشید و دود

سایه بیرون می‌داد. همه می‌دانستند حامل کشته‌های جنگ جران است. ناخن می‌جویدم و چشم‌هایم به راه جاده خیره مانده بود، کدام‌یک از آن جنازه‌های پشت تراکتور از نزدیکان ماست؟ دایی‌هایم؟ پدر یا عمو؟ پسرعموهای پدرم؟ یا پسرهای دخترعمویش و...؟ همه هم‌خون بودیم، پاره تن هم، فامیل و خانواده. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا تراکتور به روستا برسد، شاید چند دقیقه، نه انگار به اندازه عمری بود. وقتی تراکتور رسید جمعیت ضجه‌زنان به استقبال رفتند، سه نفر از گرداشوان کشته شده بودند، دونفرشان کاک‌حامد و کاک‌حسین، پسران کاک‌محمد مام‌رسول بودند و دیگری مردی جوان به نام سید احمد که به تازگی از صفوف حزب کومله خارج شده و به دموکرات گرویده بود. می‌گفتند تلفات گردها به نسبت طرف مقابل که فله‌ای کشته شده یا به عبارت بهتر توسط فرماندهانشان به کشتن داده می‌شدند، بسیار کم بوده، اما برای روستایی به کوچکی گرداشوان سه کشته آن هم از یک خانواده دو پسر! درد کوچکی نبود... در سرازیری پدر و بعد عمویم را دیدم که اسلحه را بر شانه‌های فروافتاده‌شان رها کرده بودند. به پدر نگاه کردم، لباسش خون‌آلود بود و صورتش اندوهگین. دستارش<sup>(۱)</sup> که آن‌زمان همیشه بر سر می‌گذاشت کج شده بود. پدرم، کاک‌حامد و کاک‌حسین را خیلی دوست داشت، پسرهای دختر عمویش و دوستش بودند. جلوی مسجدی که دیوار به دیوار خانه پدر بزرگ بود، جنازه‌ها را پایین آوردند. صدای شیون و زاری مادران فرزندمردده قطع نمی‌شد. گرداشوان یکپارچه عزادار بود و من کودکی بودم که احساس بهت و حیرت تمام وجودم را گرفته بود، البته ته دلم خوشحال بودم که پدرم زنده بازگشته و خبر کشته‌شدن عمویم حقیقت ندارد و احمد دیگری کشته شده است!

آن روز برای نخستین بار گریه پدر و عمویم را دیدم. هنوز با غم کشته‌شدن فقه‌حسن کنار نیامده بودند که مرگ دو پسر دیگر کاک‌محمد مام‌رسول هم آوار شده بود بر دلشان. پدر به شدت متقلب و شاید به نوعی شرمنده و سرافکننده بود که زنده مانده. بعدها شنیدم به او و مردانی که زنده بازگشتند، طعنه زدند که بز دل بودند و گرنه مثل دیگران کشته می‌شدند. من این را نمی‌پذیرم. یعنی تمام مردانی که در همه قرن‌ها جنگیده و زنده بازگشته بودند، ترسو بوده‌اند؟ مگر می‌شود مردانی که به میدان جنگ رفته‌اند، به‌خاطر زنده ماندنشان تحقیر و سرزنش شوند؟ مگر می‌شود شهامت و جسارتشان به دلیل زنده ماندن، به بز دلی و ترس تعبیر شود و به جای قدردانی، آن‌ها را شرمنده زنده بودنشان کنیم؟ فقط زمانی این‌ها امکان‌پذیر است که بینش سطحی، امکان کنش‌های منطقی را از مردم گرفته باشد و صرفاً تحت تأثیر احساسات و هیجانات حرف زده و درک وارونه‌ای از اتفاقات داشته باشند.

گفته بودم که کاک‌محمد در زمان تأسیس جمهوری گُردستان از پیشمرگه‌ها و سوگندخورده‌های حکومت گُردستان و آدمی عجیب و قدرتمند بود. همه متحیر بودند که این همه صبر و قدرت را چگونه در وجودش جای داده است. یک پسرش را چند ماه قبل در جنگ از دست داده و حالا جنازه دو پسر دیگرش را گذاشته بودند مقابلش... او که به نوعی بزرگ روستا هم بود، پیش پای جنازه پسران جوان خود نشست و پیشانی‌شان را بوسید. به هیچ کس اجازه نداد جسد آن‌ها را بشوید و هر قدر التماس کردند، گفت: «خودم

۱. در منطقه مکریان مردان دستار پیچ به سر می‌گذاشتند که ریشه‌های آویزان داشت.



■ تصویر ۷۰ - تصویر کاک محمد و سه فرزندش، کاک حسن / حامد و حسین

باید بچه‌هایم را بشویم» هنوز هم از این کار محمد مام‌رسول به‌عنوان وجه مردانگی و غیرت یاد می‌کنند. کارش واقعاً تحمیلی فراتر از توان یک انسان معمولی را می‌طلبد.

من و بچه‌های دیگر از میان پاهای افرادی که در صف اول ایستاده بودند، شستن و کفن کردن جنازه‌ها را نگاه می‌کردیم. در اوج کودکی با پدیده‌ی مرگ آن‌ها به این شکل مواجه می‌شدیم، مرگی که در تقابل با زندگی اما در موقعیتی شرافتمندانه رخ داده بود. بعد از جنگ نطقه این بار دوم بود که جنازه می‌دیدم. این دفعه فرق

داشت، هم تعدادشان بیشتر بود، هم بدنشان سوارخ‌سوارخ شده بود و از جای گلوله‌ها خون می‌زد بیرون. با پارچه و کیسه‌های پلاستیکی سعی کردند راه خون را بگیرند، اما بی‌فایده بود.

مثل مجسمه خشکم زده بود و فقط نگاه می‌کردم. این کشته‌شده‌ها آشنایان و فامیل من بودند، بارها صورتم را بوسیده و با من شوخی کرده بودند. تقریباً هر روز آن‌ها را می‌دیدم، حتی همان روز صبح زود کاک حسین که غرق در قطار فشنگ بود، دنبال پدرم آمد. لپم را کشید و صورتم را بوسید. هنوز بوی سیگار و زبری ریش و سیبلیش هنگام بوسیدنم را حس می‌کردم، اما داشتند مقابلم جنازه‌اش را می‌شستند. در تاریکی شب، جنازه‌ها را به خاک سپردند که مبادا از پادگان پیرانشهر جمعیت را ببینند و به سمتان گلوله‌توپ شلیک کنند. ما حتی فرصت نداشتیم در امنیت، عزاداری کنیم، درد در وجودمان سرکوب شده بود و از آن روز به بعد داغی بر دل گرداشوان نشست که هنوز از خاطر اهالی پاک نشده است. بعد از واقعه خونین جران، دیگر نشاط واقعی، به گرداشوان بازنگشت.

محمد مام‌رسول، یکی از بی‌شمار پدران است که در این دیار بلازده، اسطوره و نماد مقاومتند. یک، دو یا چند جگرگوشه‌شان را برای دفاع از خاک و سرزمین و عقیده به قربانگاه و مسلخ می‌فرستند و عمری با غم و حسرت نداشتن آن‌ها روزگار را سپری می‌کنند. بعدها بخشی از خاطرات او را ضبط کردم. مردی که نه در حرف‌ها و نه در چهره‌اش ذره‌ای ندامت از کشته‌شدن پسرانش در راه گُردستان ندیدم.

مدتی بعد چند نفر از فرماندهان منطقه‌ای حزب دموکرات برای تسلیت و دلجویی نزدش آمدند، ولی از این کارشان ناراحت شد و نعره زد: «نبايد به من تسلیت بگويد! من هر سه پسر را در راه گُردستان فدا کردم و این برایم افتخار است که شهید شدند». بعدها یک‌بار به ما که نوجوان بودیم، گفت: «حقیقت این است

که اگر شهامت من و پدرانی چون من نباشد، دیگر کسی شاهد مبارزات ملت گردد نخواهد بود. آن‌ها از تانک و توپ گرفته تا مدرن‌ترین هواپیماها را به میدان آورده‌اند برای سرکوبمان، اما مطمئن باشید از شجاعت ما می‌ترسند». می‌گفت شبی که جسد حسین را شستم، کفن‌پیچیش کرده و سراغ حامد رفتم. او را که می‌شستم، مرتب به من لبخند می‌زد و خوشحال بود.

کاک‌محمد و افرادی چون او تصویری شفاف و نمونه‌ای واقعی از حس ناسیونالیستی کردها به معنای تام هستند. کسانی که از آرمان مقدس خود یعنی همان استقلال‌طلبی کردها، حتی با وجود مرگ عزیزان و پاره‌های تشنه لحظه‌ای احساس ندامت و پشیمانی نداشته و خود را سرزنش نکردند. تا بود از نیروهای قیاده و بارزانی که آن زمان در کنار پاسدارهای رژیم علیه احزاب گردی می‌جنگیدند، گلایه کرده و می‌گفت هنوز باور نمی‌کنم چطور ملامصطفی بارزانی به یاری حکومت گردستان و قاضی‌محمد آمده بود، ولی پسرانش ادريس و مسعود دست در دست دشمن، بازمانده‌ها و نسل‌های جوان‌تر همان حکومت را به خاک و خون می‌کشند.

## رد خون خان‌ها روی دست بارزانی‌ها

بارزانی‌ها سال‌ها قبل هم یک کشتار عجیب را رقم زده بودند که بد نیست آن را مرور کرده و بیایم به روزگار کودکی‌ام و از نقششان در فجایع به‌بارآمده سال‌های اول استقرار جمهوری اسلامی بگویم. ملامصطفی بارزانی<sup>(۱)</sup> در پاییز سال ۱۳۲۴ و بعد از شکست از ارتش عراق در منطقه بارزان و زیبار، به شرق گردستان یا همان گردستان ایران پناه آورد. دلیل اصلی حضورش در ابتدا پناهندگی بود، اما با تشکیل جمهوری مهاباد یا گردستان، به‌عنوان یکی از ژنرال‌های ارتش گردستان تعیین شد. وقتی با اعدام قاضی‌محمد و یارانش، طومار حکومت گردستان درهم‌پیچید، با افرادی که اغلب از طوایف بارزان بودند، به تدریج خاک ایران را ترک کرده و با گذر از رودخانه ارس به روسیه پناهنده شدند.

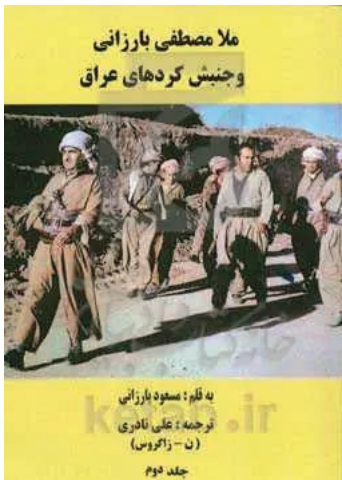
هفده نفر از تفنگداران بارزانی قبل از ترک ایران در سوم بهمن ۱۳۲۵ به روستای سیلوه<sup>(۲)</sup> که اربابش مام‌حوسین<sup>(۳)</sup> برادر قرنی‌آقای پسوه و رئیس ایل مامش بود، رفته و مهمان او شدند. در بالاخانه آقا چهار برادر که پسرهای کاک‌رحمان ده‌گورجی بودند، به اضافه پسر قرنی‌آقا، ابراهیم‌آقا و تعدادی دیگر حضور داشته و همگی مسلح بودند. به روایتی، یکی از خدمتکاران یا نوکران مام‌حوسین به اتاق پذیرایی آمده و در گوش او گفت: «کله‌پاچه‌ای که پخته‌اند کافی نیست، چه بکنیم؟» و او آرام پاسخ داد: «در کنار غذای موجود

۱. ملامصطفی بارزانی (به گردی: مه‌لا مسته‌فا بارزانی) در سال ۱۹۰۳ به دنیا آمد و از رهبران جنبش ملی‌گرای گرد و نخستین رهبر حزب دموکرات گردستان عراق بود که در سال ۱۹۷۹ در آمریکا درگذشت. جنازه‌اش برای مدتی در آشنویه دفن بود تا این‌که به زادگاهش، در بارزان گردستان عراق، بازگردانده شد.

۲. سیلوه روستایی مرزی از توابع بخش لاجان و در هفده کیلومتری شهرستان پیرانشهر در استان آذربایجان غربی قرار دارد. سد سیلوه (Silveh Dam) سدی خاکی است که بر روی رود لاون، در نزدیکی روستای سیلوه، در پیرانشهر ساخته شده است.

۳. حسین (مام‌وسین بهرنه‌بی).

کمی هم خرمای سرخ کرده و حلوا آماده کنید». تفنگداران بارزانی این صحبت درگوشی را به توطئه‌ای برای کشتنشان تعبیر کرده و به یکباره میزبانان خود را به آتش بستند. هرچند روایتی دیگر هم وجود دارد که طبق آن ماجرا این طور است: مام‌حوسین سال‌ها پیش در جنگی که میان نیروهای حکومتی شاه و بارزانی درگرفته بود، شرکت کرده که در آن پدر یکی<sup>(۱)</sup> از بارزانی‌ها به قتل رسیده بود. بسیاری اتفاق پیش‌آمده را خونخواهی خلیل پسر مرد کشته‌شده دانسته و می‌گفتند او مسبب این کشتار است.



در روایتی دیگر، بنابر خاطرات مسعود بارزانی<sup>(۲)</sup>، قرار بود برخی از خوانین منطقه از جمله این چند نفر، به سبب پیمان‌شکنی با ملامصطفی دستگیر<sup>(۳)</sup> و به اشنویه منتقل شوند اما همگی را به قتل می‌رسانند و فقط عباس کوچک‌ترین پسر کاک‌رحمان زنده می‌ماند. یکی از تفنگداران مام‌حوسین هم یک نفر از بارزانی‌ها را به قتل می‌رساند و اهالی ابتدا کشته‌های بارزانی‌ها و بعد از آن دوازده نفر<sup>(۴)</sup> دیگر را همان‌جا کفن و دفن می‌کنند. بارزانی‌ها بعد از غارت مقدار زیادی مواد غذایی و زین اسب از انبار، عباس را به اسارت گرفته و می‌خواهند با خود ببرند که به طرز معجزه‌آسایی و ظاهراً به بهانه خواندن نماز در میانه راه فرار می‌کند.

بعد از شکست شورش ایلول<sup>(۵)</sup> در سال ۱۳۵۳ و پناهنده شدن بارزانی‌ها

■ تصویر ۷۱ - کتاب شش جلدی به قلم مسعود بارزانی

۱. ولوو بگ.

۲. مسعود بارزانی می‌نویسد: «ملا مصطفی سفری به مناطق میان عشایر مامش، پیران، و منگور داشت و به آقاهای (سران) آنان شرایط را توضیح داد که بارزانی‌ها قرار گذاشته‌اند تا بهار در اراضی ایران بمانند و از آنان خواست به ارتش ایران برای سرکوبی او کمک نکنند و در مواقع عقب‌نشینی راه را بر آنان نبندند. آقایان همه به بارزانی وعده‌های مساعد دادند، ولی به وعده‌های خود وفا نکردند (مگر تعداد کمشان) و بعد از این پیمان، اسلحه از دولت گرفتند و مانند مزدوران غیرنظامی لشکرکشی کردند و تبعه ارتش ایران شدند». سپس می‌نویسد: «نیروی از بارزانیان در ۱۳۲۵/۱۱/۳ (از اشنویه) به قریه سیلوه رفتند، زیرا رؤسای مامش از طایفه قرنی آقا در آن‌جا جلسه داشتند. به این نیروها فقط دستور داده شده بود که آنان را دستگیر کرده و به اشنویه ببرند... تیراندازی از هر سو آغاز شد و تعداد دوازده نفر از آقاها از پای درآمدند و از بارزانیان هم محمد میرزا ککشار و ... و هم در حالی که لوکی و درویش خانویدودی زخمی شدند. آنان که (از آقایان) زنده مانده بودند، دستگیر شدند و هم چند نفر دیگر از قریه‌های «شاوله» و «نالوس» و «پسوه» دستگیر شده و به اشنویه جلب شدند... اثر این اقدام گسترده بود و همه آقایان دیگر را مرعوب کرده بود» (مسعود البارزانی، البارزانی والحركة التحريرية الكردية، ص ۱۱۶، ج ۲).

۳. نیروهای بارزانی مام‌قادر شاوله، علی‌آقای پسوه و حاجی عزیز بدافی را دستگیر و برای مجازات به اشنویه می‌برند که شبانه از زندان می‌گریزند.

۴. مام‌حوسین، ابراهیم آقا، عباس، بایزید، مام‌قادر، اسماعیل، احمد، کاکه سوار ...

۵. شورش ایلول (۱۹۶۱ - ۱۹۷۵): شورش بارزانی یا شورش ایلول جنگی بود که یازدهم سپتامبر ۱۹۶۱ میان حکومت وقت عراق به رهبری عبدالکریم قاسم و گروه‌های این کشور به رهبری مصطفی بارزانی درگرفته و تا سال ۱۹۷۰ و ایجاد توافق بین صدام و مصطفی بارزانی بر سر دادن خودمختاری به کردها و ثبت آن در قانون اساسی عراق به طول انجامید. (تاریخ شرق)

به شاه ایران و آمدن به منطقه کردستان ایران و اطراف شهر نقده، پسر ارشد ملامصطفی، ادریس بارزانی و جمعی از خوانین مطرح منطقه همراه قلی خان بزچلو، از خوانین تُرک نقده، برای صلح با ایل مامش به منزل فتاح، پسر مام حوسین رفته و با پادرمیانی و کدخدامنشی، پرونده این قتل‌ها و خون‌خواهی بسته می‌شود. فتاح در آن صحنه کشتار حضور داشته، ولی به سبب سن کم اش کشته نشده بود. این ماجرا تمام منطقه را به لرزه درآورده و مردم تا مدت‌ها درباره‌اش داستان‌سرایی می‌کردند. من هم بارها از مادر بزرگم آمنه درباره این اتفاق شنیده بودم. آمنه در آن ایام در خانه قرنی آقا و پسرش نان می‌پخت و خاطراتی از آن روزها داشت. البته دیگران هم درباره جزئیات خونین این اتفاق بسیار می‌گفتند. در همین ایام خوانین مامش تضعیف شدند و مام عزیز<sup>(۱)</sup> که به تازگی جای پدرش نشسته بود، با از دست دادن عمو، برادر و دیگر اعضای فامیلش به شدت ناراحت و افسرده شده و تا مدت‌ها عمارت خود را ترک نکرد.

### قیاده در خدمت جمهوری اسلامی

مدتی بود که نیروهای قیاده موقت<sup>(۲)</sup> به سرپرستی ادریس و مسعود بارزانی و سپاه پاسداران با حزب دموکرات می‌جنگیدند. ماجرا این بوده که دسته‌ای از نیروهای قیاده برای حمله به پیشمرگه‌های حزب با نیروهای ایرانی همراه شده و به روستاهای حلبی و گوییک<sup>(۳)</sup> از توابع نقده رفتند. صبح نوزدهم اسفند ۶۱ در آن‌جا دوطرف با هم درگیر و تعدادی‌شان نزدیک روستای کهریزه شکاک کشته شدند. باز هم درگیری ادامه پیدا کرده و چند پیشمرگه دیگر بارزانی کشته می‌شوند. نیروهای قیاده چندماه درگیر جنگ با حزب دموکرات بودند و مدام کشته می‌دادند. این موضوع و اتهام دست‌داشتن حزب در هتک حرمت و نبش قبر ملامصطفی<sup>(۴)</sup> حسابی آن‌ها را خشمگین کرده بود. همه این موارد سبب شد بعد از درگیری در کهریزه به بهانه مشارکت و پناه دادن روستاییان به پیشمرگه‌های دموکرات، اهالی این روستا و دیلان چرخ را به رگبار بسته و تیرباران کنند. اهالی کهریزه به دیلان چرخ می‌گریزند که در نزدیکی نقده قرار دارد، اما نیروهای قیاده تعقیبشان می‌کنند. روستای دیلان چرخ برای ما مکانی آشنا بود و کشته‌شدن مردمش داغی بر داغ‌هایمان افزود. کریم یکاو از اقوام پدری و شوهرخواهر زن عمو اسمر، در این روستا زندگی می‌کرد. این روستا یکی از مکان‌هایی بود که مرتب برای دید و بازدید و حضور در مراسمی مانند عروسی و ترحیم به آن رفت‌وآمد داشتیم. حوالی

۱. عه‌زیزی قهره‌نی ناغای

۲. قیاده موقت در زبان عربی به معنای رهبری موقت است. پس از شکست جنبش کردستان عراق به دنبال قرارداد الجزایر بین شاه و صدام حسین در سال ۱۹۷۵، فعالیت‌های پارت (حزب) دموکرات کردستان عراق متوقف شد. در سال ۱۹۷۶ اتحادیه میهنی کردستان فعالیت‌های سیاسی و نظامی خود را شروع کرد. دیری نگذشت که پارت دموکرات هم با تشکیل یک رهبری موقت فعالیت خود را از سر گرفت. این نام بعد از نزدیک به دو سال به طور رسمی حذف و همچنان به عنوان پارت دموکرات کردستان عراق به فعالیت خود ادامه داد.

۳. در گُردی حلب و کوییکان.

۴. در ادامه، در این‌باره توضیح داده می‌شود.



■ تصویر ۷۲ - همکاری قیاده موقت و سپاه در اوایل انقلاب

ساعت ده صبح بوده که اهالی روستا متوجه حمله نیروهای قیاده می‌شوند. کاک کریم هم مثل مردان دیگر از سر زمین برمی‌گردد تا در منزلش پناه بگیرد؛ وقتی می‌بیند مهاجمان نزدیکش هستند و پیشروی کرده‌اند، به اولین جایی که سر راهش بوده رفته و در خانه همسایه‌اش خضر محمدی مخفی می‌شود. چند نفر از اعضای قیاده آن‌ها را پیدا کرده، کشان‌کشان به حیاط می‌آورند و به لهجه بادینی «سهی کوره‌سه»<sup>(۱)</sup> (سگ

پدرسگ) خطابشان می‌کنند که فحش معروفی در میان آن‌هاست. بعد با عصاهای چوبی‌ای که در دست داشتند هر دو را کتک می‌زنند و جلوی چشم خانواده‌شان، با شیلک گلوله به قتل می‌رسانند. چندین نفر دیگر را هم در مسیر مسجد روستا که دیوار به دیوار منزل کاک کریم یکاواست، با گلوله می‌زنند. ۹ مرد از اهالی کهریزه را هم از مسجد و میان زنان و کودکان بیرون می‌کشند و در کنار بیشه تیرباران می‌کنند. دسته دیگری از مردان مسلح بارزانی، بدون توجه به گریه و التماس زنان و کودکان و ملای روستا، چند نفری را که در زمین‌های اطراف دستگیر کرده بودند، به سینه دیوار پشتی مسجد می‌چسبانند و تیرباران می‌کنند. رفتار مهاجمان روستاها فقط به کشتن ختم نمی‌شد و گاهی کشته‌ها را مثله می‌کردند. برای هتک حرمت گوش‌های دو نفر از کشته‌های روستای کهریزه را که بعداً در گودالی پیدا شدند، بریده بودند. این کار تا مدت‌ها ورد زبان اهالی بود و کابوس به چشم کودکان می‌آورد.

قتل عام اهالی دیلان چرخ که اوج می‌گیرد، باقی‌مانده روستاییان کهریزه به جاده اصلی نقده - اشنویه فرار می‌کنند، اما نیروهای قیاده و سپاه در کنار جاده دستگیرشان کرده و همه را به ستاد فرماندهی سپاه نقده می‌برند. نیروهای سپاه از آن‌ها درحالی که داغدارند، بازجویی کرده و همه‌شان را زندانی می‌کنند. فردا صبح عده‌ای از زندانیان برای کفن و دفن کشته‌شده‌ها، آزاد شده و به روستا برگشتند. آن‌ها با جسد هفده نفر از کهریزه و دوازده نفر<sup>(۲)</sup> از دیلان چرخ روبه‌رو شدند که همگی را یک‌جا در مسجد جمع کرده بودند.

۱. سهی کوره‌سه

۲. ۱. خضر محمدی ۲. عبدالکریم یکاوا ۳. رسول یوسفی (پدر) ۴. ابوبکر یوسفی (پسر) ۵. ابوبکر معروفی نژاد ۶. ملا مصطفی باریکی ۷. عمر نصیری (پدر) ۸. رحمان نصیری (پسر ۱۴ ساله) ۹. بایزید سروش ۱۰. علی کاک رش (۱۶ سال) ۱۱. موسی جلایی ۱۲. محمد سلطان پور.

فرماندار، بخشدار و نیروی نظامی سپاه برای سرکشی به روستا می‌آیند و بعد از دیدن خرابی‌ها و کشته‌هایی که به جا گذاشته بودند، بدون هیچ اظهارنظری روستا را ترک می‌کنند. یکی دو روز بعد، خبر کشته شدن کاک کریم یکاو به ما و فامیل رسید. با اصرار همراه فامیل به دیلان چرخ رفته و در مراسم ترحیم شرکت کردم. روستا همچنان در محاصره نیروهای نظامی بود و مردان برای وارد شدن باید کارت شناسایی نشان می‌دادند. آثار خون روی زمین و در کوچه‌ها دیده می‌شد و جای گلوله‌ها بر روی دیوار مسجد به خوبی نمایان بود. حیران مانده بودیم که کاک کریم و این بیست و نه نفر به چه گناهی به خاک و خون کشیده شده‌اند در حالی که درگیری، چند روستا آن طرف‌تر اتفاق افتاده بود و ساکنین روستا از حضور نیروهای دموکرات و قیاده موقت در منطقه کاملاً بی‌خبر بودند و پی‌زندگی روزمره خود بودند.



■ تصویر ۷۳ - قبر کاک کریم یکاو و تصویرش در دستان پسرش

بعد از مجلس ترحیم به قبرستان روستا رفتیم، همه اجساد را به ردیف کنار هم دفن کرده بودند. دو نفر از دوازده کشته دیلان چرخ نوجوانانی چهارده و شانزده ساله بودند که با پدرانشان کشته شده بودند. چندین کودک هم در میان کشته‌شدگان کهریزه بود و زنان هم از دیگر قربانیان بی‌گناه این جنگ‌ها بودند. گُردها وقتی پا به گورستان می‌گذارند، می‌دانند در کدام گور جوان یا نوجوانی خفته است. در آن دوران، روی قبر کسانی که جوانمرد شده یا در کودکی می‌مردند، پارچه‌ای قرمز می‌کشیدند. آن روز پارچه‌های قرمز قبور این بچه‌ها و اندازه قبرهایشان از هر حرف و سخنی گویاتر بود.

موضوعی که تاکنون برای مردم گُردستان بی‌پاسخ مانده این است؛ چرا نیروهای قیاده که در منطقه حضور نظامی رسمی داشتند، مسئولیت این کشتارها را برعهده نگرفتند؟!

وقتی حکومت صدام در پی حمله به کویت، ضعیف شده بود، حزب دموکرات گُردستان عراق (همان قیاده موقت که بعدها تغییر نام داد) و اتحادیه میهنی گُردستان، با کمک جامعه جهانی حکومت اقلیم گُردستان را تشکیل دادند و خانواده بارزانی، پسران و نوه‌هایشان رئیس حزب و نخست‌وزیر شدند و مسعود بارزانی<sup>(۱)</sup>

۱. مسعود بارزانی تاکنون رئیس حزب دموکرات گُردستان است.



رئیس جمهور حکومت فدرال گوردستان شد. آن‌ها هنوز هم مشارکت و انجام قتل‌ها را نپذیرفتند و از آن طرف هم سپاه و دولت از پذیرش هرگونه مسئولیتی سر باز زدند و پرونده این اتفاقات تکان‌دهنده همچنان باز است.

### کشتار دسته‌جمعی گورخانه، قره‌قصاب و خلیفه‌لو (خلیفان)

صبح پنجم فروردین سال ۶۲ مردان روستای خلیفه‌لو<sup>(۱)</sup> می‌دانستند باید برای مدت نامعلومی روستا را ترک کرده و به کوه‌ها و دشت‌های اطراف بروند. گویی شب قبل نیروهای پیشمرگه‌ها برای تأمین آذوقه، چند ساعتی به منطقه آمده بودند. حتماً اول صبح خبرچین‌ها به نیروهای حکومتی اطلاع می‌دادند و آن‌ها هم زود سروکله‌شان پیدا می‌شد تا به بهانه آن مردان را دستگیر کرده و کتک بزنند. کاک‌بایزید شوهر عمه‌زینب هم مثل بقیه مردان، روستا را ترک کرده بود. تعطیلات نوروز بود و امیر و منیره به نقده و خانه‌ما آمده بودند. عمه که آن‌جا حضور داشت، برایمان تعریف کرد در روستا چه گذشته است. من هم برای نوشتن این بخش دوباره با چند نفری از اهالی روستا حرف زدم تا این فاجعه را مستندتر روایت کنم.

چندی طول نمی‌کشد که صدای تیراندازی از روستاهای بالادست گورخانه و قره‌قصاب به گوش می‌رسد و مردم متوجه آمدن نیروهای سپاه و بسیج می‌شوند. مردم این دو روستا با شروع تیراندازی سراسیمه به خلیفه‌لو سرازیر شده و از کشته‌شدن اهالی خبر می‌دهند. همه در ناباوری به مسجد هجوم برده و آن‌جا پناه می‌گیرند تا بلکه در سایه قرآن و محراب در امان بمانند. بعد از مدتی کوتاه نیروهای نظامی و بسیجی با گشتن خانه به خانه روستا تعدادی زن و کودک که مخفی شده بودند را پیدا کرده و کشان‌کشان به میدان روستا می‌آورند. بیشتر نظامیان از تُرک‌های محلی و اهل روستاهای اطراف همان منطقه و سهرای نقده و محمدیار بودند که اغلب بعد از انقلاب شغل‌شان را از کارگری و چوپانی در روستاها به پاسدار و بسیجی تغییر داده بودند و در حقیقت بسیاری از آنها در روستاهای گردنشین کارداری و کارگری کرده بوده و هم زبان کُردی بلد بودند و هم به خوبی اهالی را می‌شناختند. عمه و دیگر زنان التماس می‌کنند که کاری‌شان نداشته باشند، اما با فحش و بد و بیراه می‌گویند مرده‌ایتان کجا هستند؟ چرا غیرت ندارند که در روستا بمانند؟ چرا شب‌ها از پیشمرگه‌ها پذیرایی می‌کنند و صبح خانه و زن‌هایشان را رها کرده و فرار می‌کنند؟

آن‌ها بیشتر زنان و کودکان را در مسجد روستا جمع کرده و مجبورشان می‌کنند علیه قاسملو و ضد انقلابیها شعار بدهند. فرمانده نظامیان که فارس بوده، به اهالی روستا هشدار داده و تهدیدشان می‌کند. می‌گوید نباید پیشمرگه‌ها به روستا بیایند، اگر هم آمدند نباید کمکشان کنید. شما باید با پیشمرگه‌ها بجنگید و معرفی‌شان کنید. نظامیان، تا عصر آن‌ها را در مسجد نگه داشته و بعد روستا را ترک می‌کنند. وقتی زن و بچه‌ها از مسجد بیرون می‌آیند، صحنه‌های دلخراشی می‌بینند. مردان روستا را کنار رودخانه و جلوی در خانه‌ها کشته بودند. کشتاری دسته‌جمعی...

مردم بالای سر کشته‌شده‌ها رفته و می‌بینند بیشترشان از روستای چقل مصطفی هستند. تعدادی از اهالی گورخانه را هم دست‌بسته آورده و همراه شش نفر از اهالی خلیفه‌لو در چندین ردیف و نزدیک به هم در دو



■ تصویر ۷۴ - درگیری‌های کردستان، عکس از جهانگیر رزمی

سوی پل روستا اعدام کرده بودند. جسد بعضی از کشته‌ها را در بالادست روستا و ابتدای باغات خلیفه‌لو، به آب انداخته بودند که بعداً در قسمت کم عمق رودخانه پیدا می‌شوند. در روستای گورخانه شش نفر از اهالی به منزل حمزه‌الله خانی که اصالتاً تُرک و مردی مهربان و بسیار محبوب بود، پناه می‌برند. نیروهای نظامی سر می‌رسند، اما حمزه‌الله پناهنده‌ها را تحویل نمی‌دهد. او را هم با شش روستایی کُرد به قتل می‌رسانند. تعدادی کودک هم از روستاهای چقل مصطفی و گورخانه کشته یا زخمی می‌شوند.

روز بعد از قتل عام، اهالی سه روستا در امتداد رودخانه دنبال جسد مفقود شده‌ها می‌گردند و وقتی پیدایشان می‌کنند، همگی را در یک روز به خاک می‌سپارند. بعد هم اهالی روستاها از ترس، محل سکونت خود را ترک کرده و آواره جاهای دیگر می‌شوند. عمه‌زینب و کاک‌بایزید، سراسیمه و ناراحت به خانه ما آمدند. عمه تا شب‌های متمادی کابوس می‌دید و از خواب می‌پرید. بزرگ‌ترها می‌گفتند بوی خون، او را گرفته<sup>(۱)</sup>. مدتی بعد از واقعه، خانواده عمه را به خلیفه‌لو برگرداندیم و برای تسلیت گفتن به خانه دو تا از قربانیان رفتیم. صوفی همه‌سلطان و صوفی عزیز همسایه‌های عمه‌ام بودند و آن‌ها را می‌شناختیم. نمی‌شد جای گلوله‌ها و آثار قتل عام را در روستا و بر روی درودیوار و اسکلت بتونی پل رودخانه ندید. هرچند که باید گفت متأسفانه تا سال‌ها در شهرها و روستاهای کردستان دیدن رد گلوله و انفجار روی دیوارهای خانه‌ها در شهر و روستا طبیعی بود! این نشانه‌ها زبان گویای محیط بوده و از فجایع دردآور و غیرقابل باوری رمزگشایی می‌کردند. آن‌چه اهالی گورخانه بعد از بیرون آمدن از مسجد تجربه کردند، فاجعه‌ای بود که برای خودشان هم قابل باور نبود، چه رسد برای دیگرانی که می‌شنیدند.

دیری نپایید که دوباره خانواده عمه‌ام آواره شدند. این بار در زمان کشته شدن محمد بروجردی فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهداء و فرمانده سپاه پاسداران کردستان که حکومت به او منجی کردستان لقب داده

۱. بوی خون فلانی را گرفته، اصطلاحی عامیانه در کُردی است.



■ تصویر ۷۶ - محمدی بروجردی از بانیان تشکیل پیشمرگان مسلمان



■ تصویر ۷۵ - بروجردی در کنار علی خامنه‌ای رهبر فعلی ایران

بود. او عامل لشکرکشی سپاه و ورود نیروهای نظامی به مناطقی مانند: اورامانات، سنندج و منطقه مکریان بود. هنگام عبور از جاده اصلی مهاباد به ارومیه، کنار یک رستوران بین‌راهی با انفجار مین کشته می‌شود. حسنی امام‌جمعه تندروری ارومیه در نماز جمعه تهدید می‌کند، باید تمام روستاهای آن منطقه را شخم زده و در زمینش پیاز و سیب‌زمینی بکاریم! کنایه از این که دیگر نباید کسی آن‌جا زندگی کند. مردم که بعد از قتل‌عام‌ها به شدت ترسیده بودند، پس از کشته‌شدن بروجردی و همراهانش گریختند و مدت‌ها طول کشید جرأت پیدا کرده و به روستاها برگردند. حتی بسیاری، اعدام ۵۹ جوان و نوجوان مهابادی در زندان تبریز را انتقامی برای کشتن بروجردی می‌دانند.<sup>(۱)</sup>

۱. در ۱۲ خرداد ماه ۶۲ و ۱۲ روز بعد از کشته‌شدن محمد بروجردی با اطلاع حمیدرضا جلایی‌پور فرماندار بیست‌وسه ساله شهر مهاباد، غلامرضا حسنی امام‌جمعه ارومیه و با حضور فرمانده کل قرارگاه حمزه و پشتیبانی ناطق نوری وزیر کشور، دستور اعدام ۵۹ نفر از جوانان و نوجوانان شهر را صادر می‌کنند که برخی از آن‌ها در سنین کم و حتی دانش آموز بودند. گروهی از این ۵۹ نفر به شهر تبریز انتقال داده می‌شوند و در یک دادگاه کوتاه، بدون این که اتهامی علیه‌شان اثبات شود، به اعدام محکوم و به جوخه‌های مرگ سپرده می‌شوند. خانواده این قربانیان هرگز از محل دفن عزیزان خود با خبر نشدند. اسامی اعدام شدگان:

۱- ابراهیم امینی ۲- ابوبکر شکری ۳- احمد کهرویی ۴- احمد محمود کندو ۵- انشاله نادری ۶- حسن جهان بین ۷- حسن رحیمیان ۸- حسن لاجوردی ۹- حسین کله‌ری ۱۰- خالد رحیمی آذر ۱۱- خالد صفایی ۱۲- خالق بارزانی ۱۳- خضر رنگین ۱۴- رحمان خضرپور ۱۵- رحمان رحیمی ۱۶- سلیمان حسن زاده ۱۷- سیامک سقزی ۱۸- سید ابراهیم سید احمدی ۱۹- سید محمود سید محمدی ۲۰- شکری نادری ۲۱- صالح فرهودی ۲۲- صالح مام ابراهیمی ۲۳- عباس حسین پور ۲۴- عباس یوسفی ۲۵- عبدالله تحریریان ۲۶- علی آباه ۲۷- علی باژیان ۲۸- علی بانیان ۲۹- علی صالحی ۳۰- علی غواره ۳۱- علی گل پرست ۳۲- علی مزه ۳۳- غلام رضا بارزی ۳۴- فریدون شنگه ۳۵- کاظم خاتونی ۳۶- کامران زائر حجازی ۳۷- کریم رحیمیان ۳۸- کریم کاوه ۳۹- کمال چاوشینی ۴۰- کمال کریمی ۴۱- محمد ابوبکری ۴۲- محمد حسینی ۴۳- محمد سلیمی ۴۴- محمد علیالی ۴۵- محمد فاروق بازیار ۴۶- محمد مسعودی ۴۷- محمدامین احمدی ۴۸- محمدامین صفا ۴۹- محمود دریزه ای ۵۰- مسعود میرمحمدی ۵۱- مصطفی عصمتی ۵۲- مصطفی فقری ۵۳- منصور جناح ۵۴- هزار کریمی ۵۵- همایون

اکنون یادبود بزرگی در محل کشته شدن بروجردی برپا شده و کاروان‌های راهیان نور<sup>(۱)</sup> آن‌جا را زیارت می‌کنند. انگار که این بنای یادبود دهن کجی کند به سنگ قبرهای ساده‌ای که در همان حوالی گوشه گورستانند و بیست و چهار نفر از روستای قره‌قصاب، شش نفر از خلیفه‌لو و دونفر از گورخانه در آن‌ها آرمیده‌اند. این قتل‌عام بی‌رحمانه هم مانند دیگر موارد مشابه، هرگز به‌طور رسمی پذیرفته نشد و تا کنون کسی در صدد جبران خسارات و پذیرفتن مسئولیتش بر نیامده است. برای بروجردی بنای یادمان بزرگی ساخته، تقدس ایدئولوژیک به آن داده‌اند. بانیان این تقدس‌گرایی، کاروان‌هایی‌اند که از اموال عمومی جامعه ایران ارتزاق کرده و با هزینه بیت‌المال، برای زیارت به مناطق جنگی طراحی شده می‌روند و به گفته مردم محلی از بازارچه‌های مرزی سوغات می‌خرند و با دست پر به دیار خود برمی‌گردند!

## پیرانشهر، جنگ، آوارگی

برخلاف خیلی از مردم ایران که شاید نام عراق را کمتر شنیده بودند، ما گُردها قبل از شروع جنگ ایران و عراق<sup>(۲)</sup>، نام کشور همسایه را زیاد شنیده بودیم. چون کولبرها مدام از طریق کوه‌های قندیل به آن‌جا رفت و آمد داشتند و ما با کالاها و مردمانش آشنایی داشتیم. قبل از حاکم شدن صدام حسین هم یک رادیوی گُردی در بغداد فعال بود که به آن رادیو بغداد می‌گفتند و دایمی کوچکم احمد همیشه به آن گوش می‌داد. در روستا تا مدت‌ها نه تلویزیون بود و نه برق، و سرگرمی خیلی‌ها همین رادیو بود.

از سال ۵۹ عراق به ایران حمله کرده بود و پیرانشهر را هم گاه‌به‌گاه توپ‌باران و بمباران می‌کرد و ما هم در فاصله این اتفاقات مدام بین پیرانشهر، گرداشوان و حتی گاهی نرده، در رفت و آمد بودیم. آوارگی محض! اولین مواجهه‌هایمان با حمله عراق به شهر را به‌خاطر دارم. به تدریج صدای حمله و شلیک در کوه‌ها می‌پیچید، یک صدای بم بزرگ به سمت ما می‌آمد و آن قدر مهیب بود که خیلی نزدیک احساسش می‌کردیم.

نیلوفری ۵۶- وفا الیاسی ۵۷- یوسف ایازی ۵۸- یوسف حبیب پناه ۵۹- یوسف حسن زاده.

۱. راهیان نور نامی است برای گروه بزرگی از کاروان‌های سیاحتی - مذهبی که به بازدید از مناطق جنگی بازمانده از جنگ ایران و عراق در غرب و جنوب غربی و استان‌های هم‌مرز با عراق می‌روند. این حرکت نوعی از گردشگری جنگ در ایران محسوب می‌شود. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سازمان‌دهنده و متولی اصلی اردوهای سراسری «راهیان نور» است.

۲. در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ حمله نیروهای ارتش صدام به ایران آغاز شد. چند ماه قبل از این حمله، گزارش‌ها و نشانه‌های بارزی از تحرکات نیروهای عراقی در مناطق مرزی و آمادگی آنها برای حمله به ایران وجود داشت، اما مقام‌های وقت جمهوری اسلامی هیچ‌گونه تمهیدی برای مقابله با تهدیدهای احتمالی عراق به کار نگرفتند و ارتش ایران که با اعدام، اخراج، برکناری و پاکسازی بسیاری از افسران رده بالای آن، کارایی و اثربخشی‌اش را از دست داده بود، نتوانست گام موثری بردارد. این جنگ که در ایران با نام جنگ تحمیلی و دفاع مقدس نیز شناخته می‌شود، هشت سال به طول انجامید. در طول این جنگ ۱۰۰۰۰۰۰۰ انسان کشته و زخمی شدند که از این میان ۲۶۲۰۰۰۰ ایرانی و ۱۰۵۰۰۰۰ عراقی بودند. بر اساس آمارهای بین‌المللی، جنگ عراق و ایران ۶۲۷ میلیارد دلار هزینه برای دولت ایران و ۵۶۱ میلیارد دلار هزینه برای دولت عراق به همراه داشت. همچنین هزینه بازسازی خرابی‌های ناشی از جنگ برای ایران ۶۴۴ و برای عراق ۴۵۲ میلیارد دلار برآورد می‌شود. در سال ۱۳۹۹ فرمانده ندسا گفت ایران در جنگ ۱۹/۶ میلیارد دلار خرج کرده است. (ر.ک: دهیاری بختیار، ۱۳۹۳، آغاز و پایان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران)

مشخص بود چیزی است فراتر از درگیری همیشگی نیروهای سپاه و پیشمرگه‌ها. شنیده بودیم عراق به ایران حمله کرده و قرار است رژیم ملاها سقوط کند. صدام حسین را این‌طور در ذهن‌ها جا انداخته بودند که مردی است تنومند و شجاع، سیل دارد و مقتدر است. البته سنی هم هست و وقتی نماز می‌خواند دستش را جلوی سینه می‌گیرد، ولی با گردهای خودش بد است، آن‌ها را می‌گشود و آواره می‌کند. در طول زمان این برایم سؤال بود که چرا همه این‌ها برای ما که گرد بودیم اتفاق می‌افتد؟ این تصویری بود که ما از طریق ارتباط با گردهای عراقی پیدا کرده بودیم و تمام دانسته‌هایمان از او در حد همین اسطوره‌سازی‌ها بود. کولبرها و دیگر افرادی که از طریق کوه‌های قندیل به این کشور رفت‌وآمد می‌کردند هم می‌دیدند آن‌جا همه مسلح هستند، ارتش، نظم خوبی دارد و ثروت عمومی خیلی بیشتر است.

مواجهه و آشنایی اصلی ما با جنگی که میان دو کشور در گرفته بود، با همین توپ‌باران و بمباران‌های مهیب پیرانشهر شروع شد. اولین بار بود که چیزی بزرگ‌تر از درگیری‌های محلی را دیدیم. قبل‌تر درگیری‌های محلی برایمان بیشتر مسئله بود و ابعاد جنگ را در این حد، تجربه نکرده بودیم، اما حالا با هواپیماهای جنگنده و شکستن دیوار صوتی و چنین چیزهایی آشنا می‌شدیم. وقتی هم آب‌ها از آسیاب افتاد و دوباره آمدیم به شهر، می‌دانستیم با اتفاق بزرگ‌تری مواجه هستیم. با زر ورق‌های سیگار، سیگنال را تقویت کرده یا آن‌قدر بالای پشت بام آنتن را می‌چرخانیم تا تلویزیون عراق را می‌گیریم. آن‌جا ایران را نشان می‌دادند و ما تازه می‌دیدیم اوضاع جنگ از چه قرار است. البته همه هم طلق پلاستیکی سه یا چهار رنگی داشتند که روی صفحه می‌گذاشتند تا تلویزیون‌های سیاه و سفید را رنگی کنند. قسمت خنده‌دارش این بود که آدمی را که نشان می‌داد چندین رنگ می‌شد، کله آبی، سینه تا نیم‌قد سبز و پاها زرد.

بمباران خونین سال ۶۳ روزی بود که شهر در آستانه بهار، خاکستر شد و خانه‌ها آتش گرفتند. روزی که معنای واقعی ترس، آتش، انفجار، ظلم و بی‌رحمی و ناامنی را بیشتر درک کردیم. در آن روزها می‌دانستیم جنگ همه زندگی ما را تحت تأثیر قرار داده و از هر نظر سخت‌تر کرده است. از غذا تا نفت، همه چیز سهمیه‌بندی شده بود و باید ساعت‌ها می‌ایستادیم توی صف تا نفت بگیریم. کار من به‌عنوان پسر بزرگ خانواده این بود که با بشکه و پیت‌های بیست لیتری نفت توی صف بایستم تا نوبتمان شود. در آن سرما با چکمه‌های پلاستیکی، یخ می‌زدم تا نفت به ما برسد. بعد هم برای بردنش مادر و یکی دونه‌دیگر را صدا می‌کردم تا بشکه‌ها را هل بدهیم سمت خانه. باید از بشکه‌های ۲۲۰ لیتری در زمستان، نفت تلمبه می‌کردیم در بیست لیتری حلبی برای پخت‌وپز و گرم کردن خانه و ... بوی نفت و گازوئیل و سهمیه‌بندی‌ها برای ما آشنا بود، خیلی وقت‌ها هم ساعت‌ها در صف روغن و برنج می‌ایستادم تا با سهمیه‌ای که در قالب کوپن به ما می‌دادند، اقلام مورد نیاز را (البته به شکل محدود) تهیه کنیم و حداقل از تأمین تغذیه در آن شرایط بحرانی و اضطراب‌آور کمتر رنج بکشیم.

در مواقعی که از بلندگوها و رادیو صدای هولناک آژیر قرمز را می‌شنیدم، چه شب و چه روز به پناهگاه‌های ساخته‌شده که اغلب هم در مدارس و مساجد بودند، پناه می‌بردیم تا شاید از مرگ در امان مانده و بخت زندگی داشته باشیم. چهره شهر هم تغییر کرده بود. شعارهایی که روی دیوار مدرسه و کوچه و خیابان

می‌نوشتند، دیگر همه ضد حزب دموکرات و کومله نبود و همه جا پر شده بود از مرگ بر صدام، مرگ بر استکبار جهانی آمریکا و شعارهایی از این دست. این جنگ خارجی، اختلافات داخلی را بین حزب دموکرات و نیروهای دولتی اعم از سپاه و... کم‌رنگ‌تر کرده بود و همه درگیر جنگ ایران و عراق شده بودند. پرچم‌های آمریکا و عکس‌های صدام و سران آمریکا را آتش می‌زدند و همه این‌ها نشان می‌داد آنچه اتفاق می‌افتد از درک محلی ما خیلی بزرگ‌تر است. بعدها که بزرگ‌تر شدم و بمباران و موشک باران شهرها را تجربه کردم، تازه متوجه عمق جنگ میان دو کشور و تلفات آن شدم.

علی‌رغم همه مشکلاتی که وجود داشت، مانده بودیم و زندگی می‌کردیم تا این که بمباران هوایی و توپخانه‌ای باعث شد دوباره به نقده بازگردیم. در مجموع سه بار به نقده آواره شدیم. آوارگی در شهری که در آن متولد شده‌ای و به آن تعلق داری هم از آن بلاهاست، اما جنگ این حرف‌ها را نمی‌فهمد. دفعه اول حدود یک سال ماندیم، یک بار دیگر چند ماه و یک‌بار هم نزدیک به یک سال. زندگی مردم، آوارگی بود، عراقی‌ها مدام شهرهای مرزی را می‌زدند و مردم، آواره مهاباد و نقده و روستاهای اطراف می‌شدند. دفعه اول که به نقده رفتیم، در خانه خودمان بودیم و در آوارگی‌های بعدی خانه‌مان را فروخته بودیم و یک خانه اجاره کردیم. دوران زندگی در نقده عجیب بود. برای من بازگشت به شهری بود که در آن خاطرات خوبی از کودکی داشتم، اما با وجود تعلق درونی‌ام، دیگر در این شهر کسی را نمی‌شناختم و این برایم تلخ بود. بیشتر به خانه‌های عمه‌مریم در نقده یا عمه‌زینب در روستای خلیفه‌لو یا به روستای گل و خانه عمه‌خدیجه می‌رفتم. بعد از جنگ نقده، عمده‌تُرک‌ها که در مناطق گردنشین بودند، خانه‌هایشان را فروخته و به مناطق تُرک‌نشین رفتند. جمعیت کُردهای نقده هم بعد از جنگ سال ۵۸ به شدت کم شده بود. چهره شهر با قبل بسیار تفاوت داشت و در قسمت‌هایی انگار خالی از سکنه بود.

پدرم بعد از جنگ میان حکومت و کُردها کمتر به نقده رفت و آمد داشت. خیلی‌ها بازگشته بودند، اما او می‌ترسید در صورت بازگشت، برایش پرونده بسازند و ببرندش زندان. این ترس چندان بی‌دلیل نبود.



■ تصویر ۷۷ - جنگ در محور جاده سردشت، بهار ۱۳۶۰

برخی افراد که همان اوایل زندانی یا اذیت شدند، واقعاً نقشی در اتفاقات نداشتند و به‌خاطر یک تهمت، زندگی‌شان تحت‌الشعاع قرار گرفت. وقتی به ناچار بازگشتیم پدرم توی شهر آفتابی نمی‌شد و خانه برایش حکم خوابگاه را داشت. صبح خیلی زود با چند مغازه‌دار دیگر که آن‌ها هم کسب‌وکارشان در پیرانشهر بود، در ترمینال سوار

اتوبوس می‌شد و می‌رفت و شب توی تاریکی برمی‌گشت و می‌خوابید. من هم چندباری با پدر رفتم پیرانشهر. شده بود شهر ارواح و فقط چند مغازه باز بودند که به سربازان، جنس می‌فروختند. هرچند مغازه پدر از خانه‌مان دور نبود، اما می‌ترسیدم بروم سمت خانه. وضعیت شهر هنوز عادی نشده بود و روی دیوارها پر از جای گلوله و ترکش بود.

## دستگیری پدر

کمی برگردیم عقب‌تر. بعد از جنگ نطقه در پیرانشهر زندگی می‌کردیم که حسن عجم (یک دو رگه‌گرد- ترک بود) پدرم را وارد کار خرید و فروش دینار عراق کرد. معاملات مرزی با دینار عراق مبادله می‌شد و ارزش خارجی مهمی در آنجا بود. این شغل پدر در دسرهای زیادی داشت. اوایل حکومت نظامی شد و رفت‌وآمدهای عادی را با محدودیت روبه‌رو کرد و پدر نمی‌توانست به راحتی به شهرهای دیگر رفت‌وآمد کند. در این دوره عصرها راه را می‌بستند و نمی‌توانستیم از شهر خارج یا به آن وارد شویم. خرید و فروش دینار در اصل کاری غیرقانونی بود که حکومت در آن دوره چشمش را بر آن بسته بود. مردها در گوشه‌ای از خیابان شاه که حالا اسمش شده بود خیابان امام دینار معامله می‌کردند.

همه چیز آرام بود تا پاییز سال ۶۰. آخر یکی از هفته‌ها به گرداشوان رفته بودیم که خبر رسید پدر را دستگیر کرده‌اند و سریعاً به خانه برگشتیم. نمی‌فهمیدم این که می‌گویند «پدر را گرفته‌اند» یعنی چه، فقط به خاطر دارم تمام فامیل جمع شده بودند خانه ما و زن‌ها گریه می‌کردند. مادر بزرگ و خواهرم محبوبه که امتحان داشت با ما به گرداشوان نیامده بودند.

مادر بزرگ این‌طور تعریف می‌کرد که پدر از بازار برگشته و دینار آن روز را در کیفش گذاشته بود. وضو گرفته و به نماز ایستاده بوده که در می‌زنند. محبوبه در را باز کرده و با یک «جاش»<sup>(۱)</sup> مسلح مواجه شده بود. می‌پرسد خانه کریم احمدی این جاست؟ و بعد از مطمئن شدن به زور وارد می‌شود. مادر بزرگم جیغ و داد راه می‌اندازد، پدرم با وحشت نمازش را قطع می‌کند تا ببیند چه شده، پاسدار گفته بود از سپاه آمده‌ام، گزارش شده دینار عراقی دارید و با آن کار ممنوعه می‌کنید. او پدر و دینارها را برده بود. مادر بزرگ و محبوبه پریشان به همه جا پناه می‌برند ولی دیگر پدر را پیدا نمی‌کنند.

بعدها پدر تعریف کرد آن مأمور محلی که نامش احمد زبان‌برقفا بود، او را به داخل کوچه‌ای برده و مجبورش می‌کند دینارها را بشمارد. حدوداً ۷۰ هزار دینار عراقی که بخشی از آن متعلق به شریک پدرم بوده است. معمول نبود فقط یک نفر برای دستگیری بیاید و اصولاً چند نفری و با سازوکار دیگری می‌آمدند. از خانه ما تا مقر سپاه در گمرک<sup>(۲)</sup> چند دقیقه بیشتر راه نبود، اما پدر را از کوچه‌پس‌کوچه‌ها برده بود. او در خانه‌ای را می‌زند که بعدها فهمیدیم، صاحبخانه، دامادش است.

۱. مزدور. البته مزدور مورد نظر از نظر برخی مردم گرد نبود و اهل اطراف میاندوآب بود.

۲. ساختمان سپاه: اداره گمرک سابق که بعد از انقلاب در اختیار حزب دموکرات بود و به عنوان خوابگاه: دفتر کمیسیون قضایی و محلی، زندان و برای تعمیر ماشین‌آلات از آن استفاده می‌کرد.

او کیف دینارها را درآورده، نصف بیشتر پول‌ها را به دامادش که محلی بود داده و به پدرم می‌گوید: «کاک کریم گزارش شده این پول مال دموکرات‌هاست و تو برایشان کمک جمع می‌کنی. طایفه احمدی‌ها هم که کم پیشمرگه ندارند، تو داری به این اتهام دستگیر می‌شوی و اگر با این مقدار پول ببرمت، قطعاً اعدام می‌شوی. نصف بیشتر آن را برمی‌داریم که هم اعدام نشوی و هم زودتر آزادت کنند. در این باره چیزی نگو، چون برای خودت بهتر است!» او بخشی از پول پدرم را به‌عنوان رشوه و باج برداشته و از او می‌خواهد سکوت کند، بنابر شواهد موجود این رفتار هنوز هم میان برخی نیروهای امنیتی و نظامی متداول است و فساد ریشه‌دار ساختار سازمانی در جامعه ایران را نشان می‌دهد.

پدرم می‌گفت: «چاره‌ای نداشتم حتی حاضر بودم کل پول را بردارد و رها کنم. از آن‌ها خواستم تحویل ندهند، چون برایم پرونده‌سازی کرده بودند و مرا به چوبه دار می‌سپردند» اما زبان‌برقفا گفته بود، نمی‌توانم چون مسئول اطلاعات سپاه پاسداران پیرانشهر دستور دستگیری تو را داده است. جالب آن که مقدار پولی که در پرونده نوشته بودند، کمتر از آن چیزی بود که زبان‌برقفا تحویل داد، ظاهراً هرچه پول دست‌به‌دست می‌شده، هرکس برای خودش سهمی برمی‌داشته.

بعد از دستگیری پدرم، تقریباً یک‌سال زندگی ما دوباره دستخوش تغییرات بنیادی شد. از فردای آن روز کارمان شده بود این که برویم روبه‌روی ساختمان سپاه و گریه کنیم تا بگذارند چند دقیقه او را ببینیم. من ده یا یازده‌ساله بودم و آن روزها خوب در خاطرمان مانده است. به ما گفته بودند گریه کنید تا ترحم و دلسوزی پاسدارها را برانگیزید. پسر بچه مغروری بودم و برانگیختن ترحم با گریه و زاری برایم کمی سنگین بود، هرچند چاره‌ای نداشتم اما به نظرم از اندوه همدیگر گریه‌مان می‌گرفت نه برای جلب ترحم.

این‌طور بود که معمولاً بسیجی‌ها و پاسدارها هلمان می‌دادند عقب و ما گریه می‌کردیم تا بزرگ‌ترشان بیاید و بگویند چه خبر است. تا آن روز بیشتر گردی درس خوانده و تقریباً فارسی را از یاد برده بودم، برای همین خواهر بزرگم محبوبه با آن‌ها کمی صحبت می‌کرد. اغلب یک‌گُرد مسلح را می‌آوردند تا با ما حرف بزند و مثلاً بگویند فعلاً نمی‌توانید ببینیدش، فردا بیایید. پاسدارها همه یک‌شکل بودند، درجه نداشتند و همدیگر را برادر صدا می‌کردند. در آن سن و سال همه‌شان را مردانی می‌دیدیم با انبوهی ریش و سیل و لباس سبز لجنی که روی جیبش آرم کلاشینکف بود.

به نظر می‌رسید گردستان برای سیستم، یک میدان آموزشی است، چون بعدها از همین آدم‌ها، مسئولان را انتخاب می‌کردند. مثلاً فرماندار شهر در سال ۵۹ یک پاسدار فارس به نام صالحی بود و در سال ۶۰-۶۱ هم افسر وظیفه ارتش غلام‌رضا انصاری را فرماندار پیرانشهر کردند. او بعدتر معاون سیاسی استانداری ارومیه و سفیر ایران در روسیه شد. افراد انتخاب‌شده، به مرور زمان ارتقا گرفته و سمت‌های بالاتر را اشغال می‌کردند. بعد از مدت‌ها پدرم را آوردند که ببینیمش. کجا؟ دم در اتاق نگهبانی. آن روز پدرم را نشناختم، در یک ماهی که ندیده بودمش، خیلی لاغر شده بود. هیچ‌وقت او را با ریش یا این‌گونه غمگین، تکیده، و ترسان ندیده بودیم. فقط یک‌بار دیده بودم گریه کند، آن هم پس از کشته‌شدن کاک‌حسین و کاک‌حامد در جنگ جران بود. در این دیدار اما گریه می‌کرد و من از این که نمی‌توانستم کاری بکنم، احساس ناتوانی و



خشم توأمان داشتم. ما را در آغوش می گرفت، بو می کشید و گریه می کرد. پدر دوباره مرا محکم در آغوش گرفته بود. از زمان شاه و بعد از آن شب‌ها که شلوغی‌ها در نقده شروع شده بود و مرا سوار دوچرخه داخل شهر می چرخاند، دیگر ارتباط فیزیکی چندانی نداشتیم. بعد هم در روستا و وسط آن همه جنگ و آوارگی ارتباط ماقطع شد، اما آن روز در اتاق نگهبانی این ارتباط دوباره برقرار شده بود. هنوز هم گرمای آغوش و دلتنگی‌اش را حس می کنم، انگار که همه چیز در همین لحظه اتفاق افتاده است. در فرصت کوتاه ملاقات، پدر گریه می کرد. مادر بزرگ و مادر نهیب می زدند که «خجالت بکش مرد! چرا گریه می کنی، مگر چه شده؟ می آوریم بیرون، می رویم پیش فلانی، قول و قرار گرفتیم و...».

مادرم شخصیت محکمی داشت، کم پیش آمد بینم گریه می کند و در کل دو بار اشک ریختنش را دیدم. یک بار وقتی سال‌ها پس از مهاجرتم به لندن آمده بود، اندکی گریه و از پدرم گلایه کرد و یک بار دیگر هم در همان ملاقات کوتاه با پدر. فرصت کوتاهمان تمام شد. چند پاسدار پدرم را می کشیدند که از ما جدا کنند. آن‌ها از آن طرف و ما هم از این طرف پدر را می کشیدیم، این کشمکش تا جلوی در ادامه پیدا کرد تا پدر را بردند.

### این پفک مال منه!

رفت و آمدها به جاهای مختلف برای دیدار مجدد و آزادی پدر ادامه داشت، تا این که یک روز جمعه، مادر که مدتی از پدر بی خبر مانده بود، من و طبیبه را تشویق کرد به همان ساختمان گمرک - که ستاد مرکزی سپاه و زندان پدر بود - برویم و بگوئیم دلمان برای پدرمان تنگ شده. فکر می کرد چون بچه هستیم دلشان به رحم خواهد آمد. من و طبیبه ساعت‌ها آن‌جا ایستادیم و التماس کردیم. هر ماشینی که می رفت داخل، شروع می کردیم به التماس تا این که ماشین غذا سر رسید. دیگ بزرگی پشت آن بود و بوی غذا دیوانه کننده و وسوسه برانگیز. راننده‌اش یک سرباز بود و ما که درکی از سلسله مراتب نداشتیم، به او هم التماس کردیم که می خواهیم پدرمان را ببینیم.

هرچه توضیح می داد، کاره‌ای نیست به خرچمان نمی رفت. بالاخره یک پاسدار از راه رسید و گفت: «اسمتان چیست و این‌جا چه کار دارید؟» دست و پاشکسته به فارسی جوابش را دادیم. مهربان بود و این ما را امیدوار کرد. پاسدار برگشت داخل و بعد از مدتی دوباره نزد ما آمد، گفت پدرتان این‌جاست، می خواهید او را ببینید؟ ذوق زده شده بودیم. دستی به سر من کشید اما به سر طبیبه نه، احتمالاً به این دلیل که نامحرم بود. گفت: «پدرتان را می آوریم ببینیدش. فقط توی حیاط و کوتاه». ما را برد داخل حیاط و سپرد به یک بسیجی. همین‌طور که لبخند می زد، دو کنسرو تن ماهی هم به من داد. در عمرم کنسرو تن ماهی ندیده بودم، گذاشتمش توی جیبم، اما تمام فکر و ذکرم پی آن بود و دیدار با پدر زیر سایه کنسرو تن ماهی قرار گرفت.

پدر را آوردند. آن قدر خوشحال شده بود که مقابل من و طبیبه زانو زد، بغلمان کرد و بو کشید. یک پفک

نمکی دستم بود که خریده بودیم شریکی با طبیبه بخوریم. پدرم هیجان زده گفت: «این پفک را برای من آوردید؟» سریع گفتم: «نه. مال خودم است» و آن را پشتم قايم کردم! نمی دانم چرا این کار را کردم، بچه بودم و نمی فهمیدم.

حالا که خودم تجربه دو بار زندان رفتن را دارم، می دانم برای یک زندانی، آن هم یک زندانی انفرادی، حتی پفک هم می تواند حسرت باشد. نه من و نه طبیبه، چیزی از زندگی، زندان، حسرت ها و دردهایش نمی دانستیم و هیچ کدام به این فکر نکردیم که می شود پفک را به پدر داد. وقتی عمق ماجرا را فهمیدیم که مادر با شنیدن ماجرا، با کف دست به سرم کوبید و گفت: «خاک توی سرت!» مادر یک جمله معروف داشت، می گفت: «خدا کنه تا پدرت سرش درد می گیره، شما استخوان هایتان هم پوک و پودر شده باشد». یعنی پدرتان از همه ارزشمندتر است و همیشه و تا زمان مرگش امیدوار بود چیزی به سر پدر نیاید. شاید باعث شود، او به ما نیاز پیدا کند.

ملاقات کوتاه بود و با آمدن پاسداری که به ترکی و لهجه ای محلی پدر را سمت در آهنی و طوسی رنگ زندان هل می داد، کوتاه تر هم شد. گفت: «غلط کرده کسی که اجازه این ملاقات را داده!» اختلافات میان پاسدارهای ترک با فارس که عمدتاً از شیراز، کرمان و یزد در گُردستان خدمت می کردند بی سابقه نبود. التماس های پدرم به زبان ترکی برای چند دقیقه بیشتر دیدن ما فحش و ناسزای بیشتری را نصیبش کرد. قبلاً کتک خوردن پدر بزرگ و دایی و هل داده شدن مادر بزرگم را به دست بسیجی ها دیده بودم. نیروهای ضربت سپاه به گرداشوان آمده و به اتهام این که پیشمرگه ها را در خانه پناه داده ایم، دایی ها و پدر بزرگم مینه قاضی را به باد کتک گرفته بودند. پدر بزرگ در چشمم مردی شجاع و بزرگ بود. آن روز تابستانی سال ۶۲، مردان مسلحی که گرد هم بودند، او را از خانه بیرون آورده و مقابل ما با قنداق تفنگ به باد کتک گرفتند. انگار از وقتی فهمیده بودند مردم بهشان می گویند جاش یا همان مزدور، خشن تر هم شده بودند. مرتب هلش می دادند و او خودش را می انداخت توی جوی آب، اما باز رهایش نکردند و تا توانستند پدر بزرگ



■ تصویر ۷۸ - پاسدار مقبلی، مسئول اطلاعات سپاه پیرانشهر، ۱۳۶۰

را زدند. بدتر از ضربه های قنداق تفنگ که به سر و صورت و پهلو پدر بزرگ وارد می شد، این بود که ضربه ها را گُردهای مسلح می زدند؛ کسانی که خودی بودند اما به رژیم وابستگی داشتند. فحش هایی می دادند که تا اعماق وجود رخنه می کرد. البته هیچ کدام از این موارد به تلخی و تحقیر آمیزی رفتارشان با پدرم نبود. از خجالت نمی توانست توی چشم های ما نگاه کند.

بعدها فهمیدم پاسداری که دست بر سرم کشید و تن ماهی بهم داد، جهانگیر مقبلی بود. همان کسی که دستور دستگیری پدرم را صادر کرده بود. آن زمان بچه بودم و از این مهربانی احساس خوبی پیدا کرده بودم، اما بعدها و مخصوصاً در ایام نوجوانی که برای دوره ای گرایش های ناسیونالیستی ام پررنگ شده بود از این حس خجالت کشیدم. چرا باید به

این آدم حس خوبی می‌داشتم؟ او رئیس سپاه بود، پدرم را دستگیر کرده و افراد بسیاری به دستور یا توسط او شکنجه و حتی کشته و اعدام شده بودند.

## مرد خانه شدن، جاش‌ها و خودسوزی مادر

در چنین شرایطی مردم معمولاً واسطه‌هایی را پیدا می‌کردند که با حکومت همکاری دارند. در آن زمان بخشی از واسطه‌ها گُردهای مسلح حکومتی یا گُردهای حزب دموکرات گُردستان عراق (قیاده موقت) بودند که به ایران پناهنده شده و مناسبات نزدیک نظامی و اطلاعاتی با سپاه پاسداران داشتند. بخشی از نیروهای قیاده در پیرانشهر زندگی می‌کردند و چند جا مقر و پایگاه داشتند. یکی از مقرهایشان در روستای شین‌آباد بود. پیشمرگه‌های ملا مصطفی بارزانی به سرپرستی شخصی به نام ملازم‌علی بخشی، تپه تاریخی بالای روستا را که متعلق به ارباب روستا محمدامین‌آقای امین‌عشایری بود، تصرف کرده بودند. بعد از دستگیری پدر، من و مادر یک پیمان شین‌آباد در پایگاه‌های قیاده بود و یک پیمان در نقده و ارومیه<sup>(۱)</sup>. گاهی عمو هم با ما می‌آمد. گریه‌وزاری می‌کردیم تا بلکه بتوانیم فرماندهان قیاده را ملاقات کرده و درباره وضعیت پدر با آن‌ها حرف بزنیم.

روزهایی که پدر نبود، مرتب به من می‌گفتند دیگر مرد خانه تو هستی و این مرد خانه بودن حس غریبی داشت. شخصیتی کاذب در من به وجود آورده بود که نمی‌دانستم باید با آن، چه کنم؟ این حس از آن‌جا می‌آمد که کودک بودم و سنگینی این بار به من اضطراب و گیجی می‌داد. یکی از مسئولیت‌هایم به‌عنوان مرد خانه این بود که همراه مادرم باشم. با هم رفتیم ارومیه دیدن پسر بزرگ ملامصطفی بارزانی. ادریس که پسرش نچیروان اکنون رئیس‌جمهور گُردستان عراق است، چند ماه پس از این دیدار بر اثر سگته قلبی جان سپرد.<sup>(۲)</sup> دیدارمان بسیار کوتاه بود و از طریق میانجی و در حالی که ما آن سر اتاق و او آن سر دیگر اتاق بزرگ نشسته بود، صحبت‌ها یا بهتر بگویم التماس‌مان را به او انتقال دادیم. سالیان بعد زمانی که در لندن بودم چندین بار مسعود بارزانی و برادرزاده‌اش نچیروان را در پارلمان انگلیس و پژوهشکده چتم هاوس<sup>(۳)</sup> و دیگر جاها دیدم. در یکی از دیدارها این خاطره را برای یکی از همراهان مسعود بارزانی که هم دانشگاهی‌ام هم بود تعریف کردم و دیدم حلقه‌های اشک در چشمانش جمع شده بود. او هم تجربه‌هایی مشابه من داشت.

۱. در سال‌های ۵۹ تا ۶۱؛ پارتی / قیاده در ارومیه و در [سیلوانا] و [رژان] دارای پایگاه و مراکز حزبی بود. در آن سال‌ها مسعود و ادریس بارزانی بیشتر در ارومیه و رازان به‌سر می‌بردند. در حقیقت نیروهای پارتی تا جنگ خلیج فارس و تشکیل حکومت اقلیم گُردستان در سال ۱۹۹۱ در ایران حضور داشتند. حزب دموکرات گُردستان که به صورت مخفی پ. د. ک یا ک. د. پ هم نامیده می‌شود و به پارتی هم معروف است، یک حزب ملی‌گرای کُرد در کشور عراق و منطقه اقلیم گُردستان عراق و تشکیل‌دهنده اصلی حکومت اقلیم گُردستان عراق است. بنیانگذار این حزب ملا مصطفی بارزانی بود.

۲. بنا بر روایت خانواده بارزانی، ادریس برادر بزرگ‌تر مسعود بارزانی هنگامی که هواپیماهای عراقی؛ اردوگاه زیوه در [مهرگه‌ور] ارومیه را بمباران کردند و ده‌ها پناهنده را کشته یا زخمی کردند، دچار حمله قلبی شد و در گذشت.

مناسبات سیاسی پارتی یا همان قیاده موقت با ایران موجب شده بود روزانه گردهای زیادی که با جمهوری اسلامی و مراکز قضایی و امنیتی مشکل پیدا می کردند؛ جهت کمک به آنها مراجعه کنند چون در برخی از موارد تسهیل کنندگان نسبتاً مؤثری میان مردم سردرگم و سیستمی بودند که جوابگوی خواسته مردم نبود، هرچند اختیار و قدرت مطالبه گری چندانی نداشتند. آن زمان درک درستی از مناسبات سیاسی و اختلافات جریان های سیاسی و مردم با قیاده نداشتیم، اما بعد از آزادی پدرم و در آخرین ماه سال ۶۱ زمانی که نیروهای قیاده، فامیلان کریم یاکو را در روستای دیلان چرخ به همراه ده ها روستایی دیگر از اهالی کهریزه شکاک، بی سبب به خاک و خون کشیده یا در پاکسازی منطقه دوش به دوش سپاه بودند، باورم نمی شد همان کسانی هستند که برای آزادی پدر به آنها التماس کردیم.

عمو هم مرتب به مراکز آنها در روستاهای سیلوانا و راژان می رفت و همیشه موفق نمی شد برادران بارزانی را که همه کاره بودند دیده و به قول خودش برای آزادی پدر دستخط بگیرد. من همیشه همراه مادر بودم. می گفتند مادرت یک زن جوان، زیبا و تنهاست و باید همراهش باشی. دائم می گفتند باید مراقب مادرت باشی و بیشتر از همه هم مادر بزرگ این نکته را گوشزد می کرد. من هنوز تصویری از این مراقبت ها نداشتم تا این که یک اتفاق ذهنم را روشن کرد. با مادر راهی مقر سپاه در ساختمان گمرک شدیم. مسیری که باید پیاده می رفتیم، پر بود از مردان مسلحی که لباس و لهجه شان نشان می داد، گرد هستند. به دیوار گمرک تکیه داده و سیگار می کشیدند. یکی شان به مادرم متلک انداخت و فکر کنم چادرش را کمی کشید. مادرم جیغ زد و آن ها خندیدند. مادرم که مدتی هم بود اجازه ملاقات با پدرم را بهش نداده بودند، عصبانی شد و فریاد زد: «شما جاش ها بی شرف و بی غیرتید. اسلحه حکومت به دست گرفته اید و روبه روی گردها ایستاده اید». مات و مبهوت مانده بودم. نمی دانستم باید چه کنم. به من گفته بودند مراقب مادرت باش، تو مرد خانه ای و حالا مرد مسلحی به مادرم تعرض کرده بود و من فقط نگاه می کردم. مادر دست مرا با عصبانیت گرفت و به سمت خانه رفتیم.

به این فکر می کردم که اگر من کنار دیوار راه می رفتم، آن ها نمی توانستند به مادرم حرفی بزنند و تعرض کنند. خود خوری عجیبی داشتم و مدام خودم را سرزنش می کردم. نمی توانستم آن چه را که اتفاق افتاده بود درک کنم، اما بعد از آن مفهوم مراقبت از مادر را بیشتر درک کردم. هر جا می رفتیم که تعدادی مرد حضور داشتند، میان مادر و آن ها می ایستادم. سعی داشتم حضاری دور مادر بکشم تا فضای امنی داشته باشد، در اتوبوس او را کنار پنجره می نشاندیم و خودم وسط می نشستم تا مردی نزدیک مادر نباشد و در کل نسبت به خشونت در خیابان و فضاهای عمومی حساس تر شدم.<sup>(۱)</sup>

۱. در ایران و در گوردستان متلک انداختن مردها به زنها که هنوز هم رایج است، نمونه بارز آزار در محیط عمومی است. هر چند در قانون مجازات اسلامی ایران مجازاتی برای آن تعیین شده است، اما عموماً پیگیری نمی شود. برخی از این متلک ها در زبان گُردی ریشه در مردم شناسی و فرهنگ عمومی و البته ریشه جنسیتی هم دارد و سعی می شود در ارتباط با محیط زیست، تشبیه زنان به پرندگان و حیوانات زیبا (مانند طاووس و غزال و ...) باشد و گاهی از فکاهی ترین شیوه ممکن برای مزه پراکنی به دخترها استفاده می شود که در بعضی مواقع باعث خنده هم می شود.



■ تصویر ۷۹ - پشمرگان مسلمان حکومتی، جاش‌های مزدور محلی

مدت‌ها موفق به دیدار پدر نشدیم و گریه‌ها و التماس‌های کودکانه ما هم دیگر کارساز نبود. از رفتار مادرم می‌فهمیدیم کلافه شده و این روزهای سخت طاقتش را طاق کرده است. بعدها برایمان تعریف کرد که یک روز صبح بی‌سروصدا بشکه بیستی لیتری نفت را تا نصفه پر کرده و به ساختمان مرکزی سپاه می‌رود. روبه‌روی در ورودی بشکه نفت و کبریتی را از زیر دامن لباس کُردی‌اش بیرون آورده و می‌گوید اگر به او اجازه دیدار با پدرم را ندهند، خودسوزی می‌کند.

نگهبان‌ها به سرعت از روی پشت بام و در ورودی اسلحه‌شان را می‌گیرند سمت مادر. رهگذرها می‌ترسند و فضا متشنج می‌شود. مقبلی یا بهتر بگویم بازجو و مسبب دستگیری پدرم، به مادر قول می‌دهد که به زودی پدرم را ببیند. مادر که از این وعده‌ها زیاد شنیده بود، اعتماد نکرده و برای دیدن پدر در همان لحظه پافشاری می‌کند. مقبلی که می‌بیند چاره‌ای نیست، واقعیت را به زبان آورده و می‌گوید، پدرم را به زندان ارومیه تحویل داده‌اند. آن‌قدر نامرد بودند که در برابر بی‌تابی‌های ما بچه‌ها و رنج مادرم سکوت کرده و نمی‌گفتند برای دیدن زندانی‌تان بروید ارومیه.

دو سه بار به ملاقات پدر در زندان ارومیه رفتیم و در دو ملاقات عمو هم با ما آمد. او کنارمان بود و کارها را سروسامان می‌داد، اما از باقی فامیل پدری چندان خبری نبود. بخشی از آن‌ها هم درگیر آوارگی و زندگی سختشان در آن روزها بودند. مادربزرگم می‌گفت: «موقعی که کریم دستگیر شد، خانواده‌ای که ادعا می‌کردند پشت هم هستند، کجا بودند؟ چه کردند؟ بعد از این همه سال مجبور شدیم برای سیر کردن شکممان در خانه‌های مردم نان بپزیم!»

وضعیت اقتصادی خوبی نداشتیم. همه داروندارمان را مقبلی و زبان‌برقفا برده بودند و از خانه پدربزرگ مرتب به ما کمک می‌کردند. مادر و مادربزرگ در خانه‌های مردم نان می‌پختند و شغل نان‌پزی مادربزرگ



■ تصویر ۸۰ - پدرم (اولی سمت راست) در زندان دریا، ارومیه ۱۳۶۰

دوباره به دادش رسیده بود. یادتان هست که گفتم نان‌های خوش عطر و خوش طعمی که می‌پخت، عامل وساطت قرنی آقا ارباب پسوه، برای طلاق از همسر اولش بود. آن روزها منطقه هم ناآرام بود، و شب‌ها درگیری شروع می‌شد. ما در بطن و مرکز درگیری‌ها بودیم. خانه‌مان به ستاد مرکزی سپاه و ساختمان اطلاعات نزدیک بود و درگیری‌ها آنجا رخ می‌داد.

مادر بزرگ تشک‌ها را پشت شیشه‌های پنجره می‌چسباند و وقتی می‌گفتم گلوله از تشک و لحاف راحت رد می‌شود، می‌گفت شاید سرعتش را کمتر کند. وسط آن همه اضطراب و ترس و درس و درگیری، طرز نگاه مادر بزرگ ما را به خنده می‌انداخت که البته خودش قوت قلبی بود.

این‌ها در حالی بود که در نبود سرپرست خانواده از من انتظار داشتند که مرد خانواده باشم. اما مگر من چند سال داشتم؟ حالا که فکر می‌کنم دلم برای خودم می‌سوزد. در اوج دوران کودکی مجبور بودم بزرگ باشم و مردانه رفتار کنم. چون مرتب از همه طرف به من یادآوری می‌شد که تنها مرد خانواده هستم و این بار سنگینی را بر دوشم می‌گذاشت که با توان کودکی‌ام ناسازگار بود. به همین دلیل احساس بهت و حیرت، گیجی، ترس، خشم و شرم و حقارت زیادی در موقعیت‌های مختلف آن روزها به من تحمیل می‌شد، به من که کودکی بیش نبودم و ظرف برای این همه احساسات نامطلوب خیلی کوچک و تنگ بود.

زمستان آن سال یادم می‌آید که اجاق برقی تازه به بازار یا بهتر بگویم به گُردستان آمده بود. ما پول کافی نداشتیم، اما مادرم یک اجاق نسیه خریده بود که زود خراب شد. پول کافی برای تعمیرش نداشتیم، من مرد خانواده بودم و باید کاری می‌کردم. کتاب حرفه‌وفن خواهرانم را می‌گشتم تا ببینم نحوه تعمیر وسایل برقی چگونه است. بالاخره یک‌روز تحت فشار مرد خانواده بودن، اجاق را با پیچ گوشتی و نوک چاقو باز کردم، فنر جلویش را درآوردم و توانستم سیمی را که دور آجر سفالی به شکل مارپیچی بسته شده و سوخته بود را باز کنم. سیم‌ها را کمی کشیده، به هم نزدیک کنم و گره بزنم. وقتی آن را به برق زدم و کار کرد حسابی ذوق کردم.

از حق نگذریم بالاخره مرد خانواده توانسته بود کار مهمی را انجام بدهد و در آن گرفتاری و بی‌پولی وسیله ضروری را تعمیر کرده بود. مادر بزرگ چه ذوقی داشت و با افتخار مرتب می‌گفت: «کامیل این کار را کرده!» این کار درس مهمی به من داد. فهمیدم که ابهت و شکل بسیاری از وسیله‌ها و ابزار در روپوش و روکش ظاهری آن‌هاست و به محض این‌که ظاهر زیبا، دکوری و یا سخت آن را کنار بزنیم، مکانیزم و

اجزای داخلی بسیار ساده‌تر از آن است که ما فکر می‌کنیم و بسیار شبیه به هم است. بنظرم این موضوع نه فقط درباره ابزار و وسایل بلکه در خصوص بسیاری از حرفه‌ها، ساختارهای سیاسی، سازمان‌ها و انسان‌ها هم صادق است.

## یک سیلی برای آبگوشت

بار اول که برای دیدن پدر به ارومیه رفتیم، راهی خانه مام‌عزیز پسر بزرگ خان جلدیان که به قولی همشهری پدرم و عمویم بود شدیم و شب را همان‌جا ماندیم. او سعی کرد برای آزادی و نجات پدر کاری بکند، اما نتوانست. یک بار هم با عمو رفتیم ملاقات پدر. روبه‌روی زندان یک چایخانه قدیمی بود که غذا هم داشت و همیشه پر از دود سیگار بود. به زندان ارومیه، زندان دریا می‌گویند چون کنار دریاچه ارومیه قرار دارد. آن روز باران می‌بارید و ما برای در امان ماندن از باران، بدون این که چیزی بخریم وارد چایخانه شدیم. بوی کباب و آبگوشت ما را دیوانه کرده بود و از آن‌جا که نورچشمی بودم، فکر می‌کردم چون مادر بزرگ با ماست، همه چیز برایم مهیا می‌شود. بار اول بود که می‌دیدم آبگوشت را آن‌طور در دیزی گلی با سبزی و پیاز سر میز می‌آورند و با نوعی پتک چوبی یا همان گوشت کوب محتویاتش را می‌کوبند. تا قبل از این همیشه شوربای گردی خورده بودم که معمولاً در آن نان تلیت می‌کنند.

گریه کردم و بهانه گرفتم. هر چه مادر و عمه‌ام درگوشی می‌گفتند نمی‌شود و پول نداریم، ول کن نبودم. برای اولین و آخرین بار عمویم از فرط استیصال یک سیلی به صورتم زد. پول نداشت، سه بچه دیگر هم جز من آن‌جا بودند و بهانه گرفتن‌هایم او را تحت فشار قرار داده بود. سیلی دردناکش گریه مرا بیشتر و فریادهای مادر بزرگم چایخانه را پر کرد. مادرم چیزی نگفت اما دیدم در خودش شکست. مادر بزرگ به عمو ناسزا گفت و فریاد زد: «دست بشکنند احمد، چطور توانستی پسر کریم را بزنی؟ پدرش در زندان است، بچه است، دلش آبگوشت خواسته! الان گوشواره‌ام را می‌فروشم و برای همه آبگوشت می‌خرم». مادرم دستش را گرفت و نگذاشت برود. در نهایت برایم آبگوشت خریدند اما لقمه لقمه‌اش را با اشک و هق‌هق فرو دادم. آن روز برای اولین بار معنای واقعی فقر را درک کردم. حقارت، درماندگی و خشمی که فقر با خود دارد و این فقر به واسطه سیستم سیاسی نکبتی بود که پدرم را از من گرفته بود.

یکی از دیگر تجربیاتم به وقتی برمی‌گردد که در سالن ملاقات با تلفن مواجه شدم. تلفن صدای پدر را از آن‌سوی شیشه قطوری که از هم جدایمان کرده بود، به ما می‌رساند. برایم حیرت‌انگیز بود و تصویرهای زیادی از آن روزها در ذهنم حک شده است. صلابت و قدرت حاکمه و هیبت ترسناک زندانبانان، دیوارهای بلند، سیم‌خاردارها و افراد مسلح ریشو در یک سو و آن همه زن و بچه منتظر و نگران در آن‌سوی شیشه‌ها، مردانی رنجور با ریش‌های بلند که به زور لبخند می‌زدند و همین هم اشک‌های زنانی را که اغلب نیمی از صورتشان را دائم با چادر پوشانده بودند، بیشتر می‌کرد.

بچه‌هایی که بهت‌زده به پدرانشان نگاه می‌کردند و از درک این که چرا نمی‌توانند در آغوش او باشند، عاجز بودند. گاهی هم وجود شیشه را از یاد می‌بردند و می‌خواستند به هم نزدیک شوند که سرشان به شیشه

می خورد. حدود چهل سال بعد دقیقاً این تجربه در زندان اوین تهران برای من و پسرم تکرار شد و در ملاقات تلفنی مان، زمانی که می خواستیم همدیگر را ببوسیم و در آغوش بگیریم، سرمان به شیشه خورد. صحنه‌ها و تجربیاتی که برای من دوباره تکرار شد...

دوره زندان، برای پدر هم تجربه‌های عجیبی داشت. چیزهایی فهمید که نباید جایی می گفت. برایمان تعریف کرد: «وقتی به زندانی‌ها می گفتم نصف پول‌ها را احمد زبان‌برقفا برداشته و مقبلی همدست و شریکش بوده، هشدار دادند این حرف را جایی بازگو نکنم، چون مرا به جرم تهمت به رئیس سپاه که به تازگی هم کشته شده بود و یا طبق ادبیات حکومتی شهید شده، اعدام می کردند». برای پدر چندین سال حبس بریدند، اما نه‌ماه در زندان بود و آزاد شد.

## دستخط بارزانی

دیدارعمو با ادریس بارزانی در آزادی پدر مؤثر بود. هرچند ما دلایل و جزئیاتش را هرگز نفهمیدیم. یکی از قیاده‌های ساکن نرده که حاضر نشده بود با سپاه همکاری کرده و به جنگ احزاب گرد ایرانی برود، در نرده به کارهای ساختمانی و جمع‌آوری گیاهان بهاری مشغول بود. او به عمو توصیه کرده بود برای گرفتن نامه‌ای از ادریس بارزانی به مقر نظامی‌شان در روستای سیلوانای ارومیه برود. آن روزها خیلی‌ها فکر می کردند رفتن به سیلوانا افتادن در آتش درگیری‌های بین قیاده و حزب دموکرات است و برخی از گردهای منطقه به شدت از قیاده و انتقامشان می ترسیدند. عمو اما به مقر نظامی‌شان می رود و سه روز پشت ایست بازرسی منتظر لحظه‌ای می ماند که بتواند ادریس و یا برادرش مسعود را در میان کاروان ماشین‌های حاملش گیر بیاورد و تقاضا نامه‌اش را به او یا کسی در دفترش بدهد.

سومین روز ناگهان یکی از ماشین‌ها جلوی من می ایستد و دوست دوران کودکی‌اش رحمان کریمی می گوید احمد تو این جا چه کار می کنی؟ پیش تر گفته بودم که رحمان کریمی اهل جلدیان بود و دوست عمویم،



■ تصویر ۸۱ - ادریس، صابر و مسعود بارزانی

او از فرماندهان ارشد حزب دموکرات کردستان ایران بود که به تازگی از حزب خارج شده و با گروه منتسب به گروه هفت نفره بود در کنگره چهار از حزب انشعاب کرده، حزب جدیدی تأسیس و با حمایت قیاده موقت، مشغول مذاکره و ارتباط با حکومت ایران بودند. رحمان یکی از مشاوران نزدیک بارزانی‌ها بوده و وقتی عمو ماجرای دستگیری پدر را به او می گوید، نامه را می گیرد و در ماشین پشتی به ادریس بارزانی می دهد. او و ادریس به عمویم می گویند، فردا برای گرفتن جواب برگردد.



فردای آن روز عمو با رحمان کریمی نزد ادریس بارزانی می‌رود. ادریس به توصیه رحمان، نامه‌ای به رئیس دادگاه ارومیه می‌نویسد با این مضمون که بخشی از آن دینارها که پدرم به جرم داشتند دستگیر شده، متعلق به حزب آن‌هاست و او باید آزاد شود. عمویم منتظر می‌ماند که او آخرین سطر نامه را بنویسد اما یک نفر سراسیمه خبر می‌آورد نیروهای قیاده و سپاه با پیشمرگه‌های حزب در منطقه رازان وارد درگیری شدیدی شده‌اند. او نوشتن نامه را متوقف می‌کند، رحمان که آماده می‌شود همراه بارزانی‌ها به جنگ برود، به عمو قول می‌دهد شخصاً نامه را به دادگاه بفرستد.

این آخرین دیدار عمویم با ادریس بارزانی و دوست دوران کودکی‌اش رحمان است که راهی بسیار متفاوت از او را انتخاب کرده بود. رحمان مدتی بعد در جریان جمع‌آوری سلاح‌هایی که سپاه به سنار مامدی، از بزرگان عشیره مامدی، داده بود، از سوی سنار به جرم خیانت دادگاهی و اعدام شد. سنار مامدی از گروه هفت نفره‌ای بود که از حزب دموکرات انشعاب کرده و حزب جدیدی را به نام آزارات تأسیس کرده بودند. سنار هم بعد از این که مدتی فراری بود از ایران گریخت. سران سپاه جسد رحمان کریمی را طی تشریفات رسمی و نظامی به جلدیان برگردانده و در مجلس ترحیمش هم شرکت کردند. همین امر باعث شد میان بعضی از مردم بدنام و به‌عنوان خائن به ملت و آرمان‌های گُرد شناخته شود، البته پیشتر هم حزب دموکرات آشکارا او را خائن به آرمان‌های ملت گُرد دانسته بود.

آنچه می‌توانست جرم پدر را سبک‌تر کند این بود که انگ فعالیت سیاسی از اتهامش برداشته شود و این‌طور نشان داده شود که کریم احمدی مردی کاسب و خانواده‌دار است. قاضی دادگاه پدرم، آخوندی بود که خیلی کوتاه و در چند دقیقه قضاوت کرد و کلی هم بدویراه نثار پدر کرد. چون پدر اهل نقده و متهم به داشتن اسلحه در اوایل انقلاب بود، کلی هم قوم و خویش دموکراتی داشت و مهم‌تر از همه گزارش مسئول بالاترته‌ای مانند مقبلی روی پرونده‌اش بود. او برای قاضی نوشته بود، پدرم به نمایندگی از حزب تجارت می‌کرده و یا پول متعلق به آن‌ها دستش بوده است. پدر اصلاً آمیدی نداشت که به این زودی‌ها آزاد شود. کسی هم اطلاع نداشت دادگاه انقلاب می‌خواهد با او و اتهاماتش چگونه رفتار کند. تنها اقبالی که پدر داشت این بود که مقدار پولی که در گزارش دادگاه نوشته بودند بسیار کمتر از مبلغی بود که هنگام بازداشت همراهش بود. یک‌روز هم بدون اطلاع قبلی صدایش کردند. پدر فکر می‌کرده قرار است برای ملاقات با برادرش از سلول بیرون بیاید، اما به او گفتند: «آزادی».

## این یکی را برایم بکش

پدر از نظر سیاسی تجربه‌های زیادی در زندان کسب کرد. هم‌بند شدن با زندانی‌های سیاسی فرصت خوبی بود تا اطلاعاتی در این زمینه به دست بیاورد. تعریف می‌کرد: «ما را برده بودند به بند زندانیان سیاسی که آن موقع چریک‌ها، اقلیت‌های توده، دموکرات، کومله و مجاهدین خلق و... آن‌جا زندانی بودند. مجاهدین خلق بچه‌های زرنگی داشت که بعضی‌شان اهل آن‌جا هم نبودند، اغلب در دانشگاه صنعتی شریف درس خوانده و با معلومات بودند. با چیزهایی مثل سیم ظرف‌شویی، ترانس و مدار قدیمی یک رادیو کهنه، قاشق

آلومینیومی و چندین باتری ساعت و خرت و پرت‌هایی از این دست تقویت کننده رادیو ساخته بودند که با آن موج و ایستگاه رادیوهای احزاب سیاسی را می‌گرفت چون بخاطر پارازیت از طریق رادیوهای معمولی نمی‌شد امواج برخی از ایستگاههای رادیویی را براحتی دریافت کرد.

می‌گفت به نوبت رادیو را گوش می‌کردیم؛ مثلاً ساعت یک نوبت اخبار رادیوی مجاهدین بود و ساعتی بعد نوبت دیگر گروه، چند نفر از ما در انتهای اتاق پتو سر خودمان می‌انداختیم و رادیو گوش می‌دادیم، بقیه نگهبانی می‌دادند و خودشان را با منجوق‌بافی که آن‌زمان در زندان هم رسم بود مشغول می‌کردند. فرهنگ و پیشه منجوق‌بافی در سرتاسر زندان‌های ایران یک رسم و سنت است و در ارومیه هم بود. این شغل در زندان هم برای سرگرمی صورت می‌گیرد و هم عده زیادی از زندانیان مستمند و یا کسانی که ملاقاتی ندارند، برای امرامعاش از این راه پول درمی‌آورند. علاوه بر منجوق‌بافی کارهای هنری دیگری چون درست کردن دانه‌های تسبیح از هسته خرما و... در زندان‌های ایران رایج است.

پدر تعریف می‌کرد که گوش دادن به رادیو و پیگیری تحولات و درگیری‌های منطقه برایش خیلی جالب نبود. برخلاف مجاهدین که منتظر عملیات بودند، امثال پدرم خداخدا می‌کردند هیچ درگیری‌ای اتفاق نیفتد، چون فردای عملیات به‌خصوص در آن استان و منطقه ارومیه، اگر افراد پاسدار یا بسیجی کشته می‌شدند، افرادی را که تحت حکم اعدام و یا مجازات سنگین بودند به صف می‌کردند تا خانواده داغدار شهید می‌آمد و انتخاب می‌کرد که کدام‌یک از زندانیان را برایشان به منزله انتقام بکشند، حکم را هم به زودی اجرا می‌کردند. درست مانند بعضی از رستوران‌های دریایی امروزی که بالای حوض، ماهی مورد نظرت را انتخاب می‌کنی و می‌گویی این یکی را برایم بکش و ترتیب پختن همان را برایت می‌دادند! یعنی با جان آدم‌ها همین قدر تصادفی و بی‌رحمانه برخورد کرده و تصمیم می‌گرفتند.

قسمت غمگین ماجرا این بود که کشته‌شدگان حکومتی، شهید لقب گرفته که شامل مزایا و حقوق مادام‌العمر برای خانواده‌هایشان بود، ولی کشته‌شده‌های طرف دیگر ملعون و منافق خطاب می‌شدند و بسیاری از حقوق شهروندی خانواده از جمله استخدام رسمی و دولتی خانواده آن‌ها را تحت تأثیر قرار می‌داد. این تبعیض و تفاوت حتی در حق جسد‌هایشان هم اعمال می‌شود. قبرستان‌های شهدا با بودجه بنیاد شهید آراسته و زیبا در بهترین بخش قبرستان شهر و یا حتی در مکانی مخصوص خودنمایی می‌کرد و قبر افراد اعدامی یا کشته‌شده در درگیری‌ها اغلب به قبرستانی دورافتاده (که در ادبیات حکومتی به قبرستان کفار یا لعنت‌آباد معروف است، برده می‌شد. گاهی جسد، حتی به خانواده‌شان تحویل داده نشده و بدون اطلاعشان در گورهای چند نفره دفن می‌شد و محل آن فاش نمی‌شد. شمار زیادی از اجساد اعدامیان سیاسی اوایل انقلاب، اعدامی‌های گُرد و علی‌الخصوص اعدامیان سال شصت و هفت به این صورت دفن شده و هنوز هم از محل دفن آن‌ها اطلاعی در دست نیست.<sup>(۱)</sup>

۱. اعدام زندانیان عقیدتی سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ یا کشتار ۶۷، یک رخداد بود که در آن، به فرمان سید روح‌الله خمینی، چند هزار نفر از زندانیان سیاسی و عقیدتی در زندان‌های نظام جمهوری اسلامی ایران و در ماه‌های مرداد و شهریور ۱۳۶۷ مخفیانه، اعدام شده و در گورهای دسته‌جمعی دفن شدند. بیشتر کسانی که اعدام شدند، از اعضای سازمان مجاهدین خلق



■ تصویر ۸۲ - اعدام‌ها در بیمارستان پاوه، ۳۰ مرداد ۱۳۵۸

پدر می‌گفت، آن‌قدر وحشت داشتیم که خبرها را فقط به این امید گوش می‌کردیم که درگیری نشود و اگر حالا درگیری هم شد در استان ما نشود. اگر در استان ما بود هم در ارومیه و اطراف نباشد. اگر هم اتفاق افتاد، فقط پاسدار و بسیجی بومی کشته نشود! اگر برای انتقام‌گیری می‌آمدند درهای زندان باز می‌شد، ما را به صف می‌کردند.

هر که چهارشانه بود و سیبل کلفت و به‌قولی ظاهرش بیشتر شبیه گُردها بود، در معرض این اتهام بود که حتماً سر پاسداری را بریده که به زندان افتاده. آن موقع در ایران شایعه بود گُردها، پاسدارها را یا سر می‌بُرند و یا در دیگ آب جوش می‌اندازند و حتی بعد از پختن، می‌خورند! افرادی که چهارشانه و تنومند بودند، در نظر پاسدارها بیشتر پتانسیل انجام چنین قتل‌هایی را داشتند و بیشتر از دیگران در معرض خطر اعدام انتقام‌گیرانه قرار داشتند. می‌گفت اغلب سیبل‌هایمان را قیچی می‌زدیم تا کم پشت‌تر دیده شود و خمیده می‌ایستادیم. چون ظاهراً بین جرم، فیزیک مجرم و مجازات آن رابطه معناداری وجود داشته که پشتش استدلالی منطقی‌ای هم نبوده است. به یاد دارم پدرم وقتی آزاد شد، چیزی شبیه به سیبل هیتلر داشت و هیچ‌وقت سیبل پر پشت نگذاشت!

جوانی از گروه مجاهدین خلق در بند پدرم بوده که می‌گفتند پسر یکی از سران است. خانواده‌اش از تهران می‌آمدند، به‌پای رئیس زندان می‌افتادند و بعد از کلی التماس به قصد تأثیر بر زندانبان، به آن‌ها اجازه می‌دادند که وارد بخشی از حیاط شوند. پدرم و بقیه زندانی‌ها از پنجره نگاه می‌کردند که مادر این زندانی با التماس می‌گفته پسرم تو را می‌کشند. یک اعتراف تلویزیونی چند دقیقه‌ای می‌خواهند. قبول کن و بگو توبه کردم وگرنه اعدام می‌کنند! اما پسر می‌گفته: «نه امکان ندارد مادر. با اعتراف من تمام افرادی که در جبهه‌ها و شهرها می‌جنگند، دلسرد می‌شوند، نگاه و باورهایشان ممکن است تغییر کند. آن‌ها سینه سپر کرده‌اند، با این رژیم آخوندی خونخوار مبارزه می‌کنند و کشته می‌شوند، اگر این اعتراف در دل یک نفر شبهه ایجاد کند من به همه اعتقاداتم خیانت کرده‌ام». درواقع به شیوه دستکاری احساسات زندانی آن هم از طریق نزدیکان عاطفی‌اش سعی داشتند او را وادار به تن دادن به خواسته‌های ایدئولوژیکشان کنند. هفته‌ها بعد او را اعدام کردند. اعدام‌های آن‌زمان با گلوله بود و هر خانواده باید بابت هر گلوله ۷۰ تومان پرداخت می‌کرد و اگر شانس می‌آورد، جسدش را تحویل می‌گرفت. حالا خانواده زندانی باید بابت

بودند، گرچه اعضای دیگر گروه‌های چپ‌گرا مانند سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) و حزب توده هم در میان آن‌ها وجود داشت.

خسارت جبران‌ناپذیری که با کشتن عزیزشان به آن‌ها وارد کرده بودند، غرامت هم می‌پرداختند؛ این رفتار موهن و تحقیرآمیز، رنج خانوادهٔ اعدامی را بیشتر می‌کرد.

موضوع دیگری بود که مردم منطقه و پدرم به کرات در خصوص آن صحبت می‌کردند، نقش بعضی از سران نظام در دستگیری حتی فرزندان خودشان بود. در این بازگویی‌ها می‌گفتند ملاحظه‌کنی امام‌جمعهٔ ارومیه نه تنها در حوادث منطقه، بلکه در خانوادهٔ خود هم نقشی مهم و عجیب داشته است. رشید پسر بزرگ ملا حسنی و گویا یکی از دخترهایش، وابسته به سازمان فدائیان خلق (اکثریت) بودند. ملا حسنی موجبات دستگیری پسرش را فراهم آورده و یا آن را تسهیل کرده بود. ناگفته نماند که به باور بسیاری برخی از سازمان‌ها هم قبلاً در عمل و هم در تبلیغات برای سیاست‌های جمهوری اسلامی ایران، با این توجیحات که نظامی ضد امپریالیستی است؛ چه خدمت‌ها که نکرده بودند.

بعدها که حسنی از تبوتاب و هیجان دورهٔ اول انقلاب افتاده، در خاطراتش می‌گوید: «رشید حقش اعدام نبود، چون جرمی مرتکب نشده بود، احتمالاً چون حاضر نبوده توبه کند، این طور شد». به گفتهٔ حسنی قاضی‌ای که به رشید حکم اعدام داد، به یک بیماری صعب‌العلاجی مبتلا و دچار فقر شدید مالی می‌شود. این گونه تجربیات در آن زمان که بر فضای اجتماعی و ذهن‌ها، باورهای ایدئولوژیک حزبی و حکومتی بیش از هر چیز حاکم بود، فراوانی داشت. پدرهایی که در سیستم بودند و اتفاقاً تعدادشان هم کم نبود خودشان فرزندان را لو داده و موجبات دستگیری‌اش را فراهم می‌آوردند، بعدها پی می‌برند فرزندان بی‌گناه بوده که دیگر احساس ندامت و عذاب وجدان - البته چنان‌چه در آنها ایجاد می‌شد - سودی نداشت.

پدر بعد از آن که آزاد شد، با عمومیم از ارومیه به نرده آمد. در سه راهی نرده - مهاباد پیاده شد. به خانه عمه خدیجه در روستای گل رفت و فردایش به خانهٔ خودمان رسید. هنوز که هنوز است عمه‌ام از آن لحظات شیرین می‌گوید: «یکی از اهالی روستا برایم خبر آورد که خاله خدیجه مزدگانی بده... کاک کریم از زندان آمده... نمی‌دانی چطور از پشت‌بام به حیاط پریدم و همهٔ راه را دویدم تا به کریم برسم». پدر در نبود تلفن، تاریک شدن هوا و بستن جاده‌ها به خاطر حکومت نظامی، شب را آن‌جا ماند و فردا صبح زود به خانه آمد. تمام فامیل آمدند، حتی کسانی که در تمام این مدت آن‌ها را ندیده بودم، می‌آمدند چای و شیرینی می‌خوردند، با پدرم صحبت می‌کردند و او می‌گفت و می‌گفت... گاهی با خنده ولی اغلب با اندوه. مشخص بود بخش‌هایی را از قصد نمی‌گوید، مخصوصاً دوره‌ای از انفرادی‌اش را... و این رفتارش چه آشناست برای من که دو بار تجربهٔ سلول انفرادی را داشته‌ام و امروز او را با تمام وجود، احساسات، غم‌ها، خشم‌ها و حتی سانسور کردن‌هایش درک می‌کنم.

پدرم بعد از آن دوره، دیگر مانند قبل با دل و جرأت نشد، از سیستم و خشونت‌ش وحشت داشت. گویی تجربهٔ زندان ترس را در وجودش نهادینه کرده بود و از این طریق به قول ساختارهای قدرت، درس عبرتی به او داده شده بود. تجربه زندان انفرادی کاری با ذهن زندانی می‌کند که با ترس دائم خودش را کنترل می‌کند، حتی در زمانی که قدرتی بیرونی وجود ندارد که بر او کنترل و اعمال محدودیت داشته باشد. پدر همیشه می‌گفت: «سیستم با کسی شوخی ندارد و بسیار درنده است». با این که مرد ترسویی نبود، جنگ‌دیده و در

میدان بود، اما تجربه زندان سپاه و شکنجه در پیرانشهر و زندان او را درهم شکست. سلطه قدرت و خشونت سیستماتیک حکومتی را عمیقاً لمس کرده بود و همیشه به من هشدار می داد که با سیستم در نیستم، از تحقیقات دست بکشم و یا حداقل مسیر و حوزه کارم را تغییر بدهم.

آن‌ها که بی‌گناه به زندگی ما آسیب زدند هم عاقبت جالبی داشتند. گفتم که مسئول اطلاعات سپاه، پاسداری به نام جهانگیر مقبلی بود، همان‌که به من کنسرو تن ماهی داد. او بعدها توسط یکی از خوانین منطقه به نام عبدالله قادری اهل روستای سروکانی<sup>(۱)</sup> و برادر سرهنگ قادری یکی از فرماندهان دموکرات، کشته شد. کاک عبدالله پیشمرگه نبود، اما مدتی از دست نیروهای امنیتی گریزان بود و در روستاهای منطقه می‌زیست. عبدالله قادری، که او را با نام عبدالله سرلانک<sup>(۲)</sup> هم می‌شناختند مخفیانه به خانه یکی از بستگانش به روستای اندیزه<sup>(۳)</sup> در نزدیکی پیرانشهر رفته بود تا با همسرش کالی<sup>(۴)</sup> و فرزندانش دیداری تازه کند. مقبلی از طریق یک جاسوس محلی این را فهمیده و با اکیبی از پاسداران، سراغش رفت تا او را دستگیر کند، اما عبدالله، با شلیک چندین گلوله او را به قتل رساند و فرار کرد<sup>(۵)</sup>.

مقبلی اهل استان کرمان و از مؤسسان اطلاعات عملیات جبهه غرب بود که در سپاه پیرانشهر ماند و به‌عنوان نماینده‌شان مدام در نماز جمعه‌های شهر علیه حزب دموکرات و برای تبلیغ آرمان‌های انقلاب سخنرانی می‌کرد. بعد از آن‌که بیشتر معلمان محلی پاکسازی! و خانه‌نشین شده بودند، تعدادی معلم کرمانی را برای دایرکردن مجدد مدارس به پیرانشهر آورد. بعضی از آن‌ها معلم ما بودند و مسلح به کلاس درس می‌آمدند. بعد از کشته شدن مقبلی به‌دست عبدالله قادری، رادیو صدای گوردستان که متعلق به حزب دموکرات بود، خبر را این‌طور اعلام کرد که مقبلی<sup>(۶)</sup> به‌دست یکی از عوامل رژیم سابق کشته شد! آن‌زمان شایع شده بود، عبدالله قادری از ساواکیان مسلح زمان شاه است که فراری بوده و حکم اعدام دارد. بعد از این واقعه همسر عبدالله قادری را دستگیر و فرزندانش را بارها آزار و اذیت کردند. کاک عبدالله مدتی بعد در سانحه اتومبیل در گوردستان عراق کشته شد و البته اطرافیانش هنوز به نوع مرگ او شک دارند.

درست ده روز بعد از کشته شدن مقبلی، اتفاق دیگری افتاد که مادر بزرگم طبق اعتقادات خودش می‌گفت، دیر و زود همه به سزای اعمالشان می‌رسند و خدا را شکر می‌کرد که آه و ناله‌هایش چه زود گرفته است.

۱. سه روکانی.

۲. عه و لا سه رلانک.

۳. نه ندیزی.

۴. کالی.

۵. این اتفاق در تاریخ ۲۲ فروردین ۱۳۶۱ رخ داده است.

۶. مقبلی مسئول اطلاعات سپاه، حسن‌پور فرمانده سپاه و پاسدار دیگری به نام دزفولی و... از نیروهای جوان و انقلابی سپاه و عموماً فارس یا لر بودند. آن‌ها ابتدا به بهانه جلوگیری از برخورد کور پاسداران ترک محلی با گُردها، به مناطق گُرده نشین اعزام شده بودند. تعدادی از پاسدارها عضو جنبش مسلمانان مبارز وابسته به دکتر پیمان بودند و بعضاً میانشان توده‌ای، فدایی و مجاهد هم حضور داشت که به مرور تصفیه شدند.

احمد زبان برقفا که اهل منطقه بود، با تحویل پدرم و دیگر خوش خدمتی‌هایی که در سطح منطقه انجام داده بود، ارتقاء پیدا کرد. به او یک موتور پرشی داده بودند و با سرعت زیاد در خیابان‌های شهر ویراژ می‌داد. پاداش خدماتش را گرفته و حسابی سرکیف بود، اما غروب دوم اردیبهشت در منطقه کهنه‌خانه پیرانشهر توسط تیمی از پیشمرگان حزب دموکرات ربوده شد. بعد هم بیرون از شهر او را در دادگاهی صحرایی محکوم کرده، بعد از تیرباران، جسدش را در چاهی انداختند. برای او و مقبلی مراسمی باشکوه در مسجد شیعیان شهر برگزار شد. هرچند می‌گویند لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست، ولی نمی‌توانم خنده و خوشحالی خانواده و مردم شهر را در آن روزها از یاد ببرم.

## در مسیر نوجوانی و کشف دنیای جدید

### مشاغل یک خانه به دوش

پدر بعد از آزادی از زندان، سمت کارهایی رفت که سیستم در قبال آن موضع نداشت. برای شروع دوباره پولی در بساط نداشتیم. بالاچار خانه را فروخت و از کوچه چنان به پایین شهر و خانه‌ای اجاره‌ای در نزدیکی خیابان قدس کنونی رفتیم. مدتی بعد به خانه‌ای دو اتاقه رفتیم که سقفش مدام چکه می‌کرد. بعد از مدتی به خانه‌ای در کوچه تجلی رفته و تا بعد از بمباران سال ۶۳ آن‌جا ماندگار شدیم. این‌قدر از یک شهر به شهر دیگر، محلات مختلف و روستا و خانه‌های متفاوت جابه‌جا شدیم که دیگر گیج و منگ شده بودم. همیشه ترس این را داشتم که هر آن ممکن است به جایی دیگر برویم و در اثر درگیری و جنگی دیگر همه داروندارمان را بار دیگر از دست بدهیم. در آن سال‌ها واقعاً روح و روانم به جایی بند نبود، نه توانستم دوستی ماندگار برای خودم پیدا کنم و نه خاطره‌ای طولانی از مکانی ثابت در حافظه‌ام ضبط کنم. کارمان شده بود بارکشی و از این خانه به خانه دیگر رفتن...

پدر مغازه‌دار شد، از چند جا پول قرض کرد و یک مغازه کفش فروشی را که خرده فروشی هم بود با همه وسایلش خرید. مدت‌ها طول کشید تا قرض‌ها را پرداخت کند، اما بالاخره صاحب مغازه‌ای شد با وسایلی که بخشی از آن نسیه بود. پدر در کاسبی زیرک و باتجربه بود و می‌دانست که وسایل مورد نیاز سربازها و نظامی‌ها در آن منطقه فروش خوبی دارد. چیزهایی مثل دوربین عکاسی، رادیو، چاقو، کرم و... سربازان زیادی در پادگان‌های بزرگ پسوه، جلدیان و پیرانشهر خدمت می‌کردند و یا از جبهه‌های جنگ در حاجی عمران و ارتفاعات قندیل و سردشت برمی‌گشتند. اغلب از خیابان امام یا همان شاه سابق که پدر در آن مغازه داشت رد می‌شدند و مشتری‌اش بودند. بعدها که دوباره نبوغش گل کرد اجناسی آورد که برای تیپ‌های جوان و خانم‌های شهری و روستایی مناسب باشد و بوتیک‌دار شد. او از اولین بوتیک‌دارهای شهر به حساب می‌آمد که محلی‌ها به آن لوکس فروشی می‌گفتند. همه این‌ها قطعاً در بلوغ و حتی بلوغ زودرس جنسی و آشنایی‌ام با جنس مخالف تأثیر به‌سزایی داشت.

بوتیک پدر از اولین جاهایی بود که کوبلن عرضه کرد. یک طرف مغازه کوبلن‌هایی آویزان بود که سنخیتی با فرهنگ محلی نداشت؛ مونالیزا، مرلین مونرو و زن‌هایی با موهای بلند روی اسب، خانه‌های انگلیسی، تصاویر عاشقانه و شاعرانه سنتی. در همین حرفه بی‌حاشیه هم گاهی سیستم مقابل پدر قرار می‌گرفت و مثلاً به‌خاطر



■ تصویر ۸۳ - پدرم جلوی در مغازه (سمت راست)، ۱۳۶۲ پیرانشهر

ممنوعیت تصاویر روی کوبلن‌ها، آن‌ها را جمع می‌کردند. گاهی اجناس لوکس خارجی از طریق عراق می‌رسید، مثل صابون‌هایی که روی آن‌ها عکس زنان زیبا بود، به دستور گشت‌های کمیته و اداره اماکن باید روی صورت و چشمانشان را هم می‌پوشاندیم. من به پدر کمک می‌کردم که تصویر و سینه و پاهای گاهی لخت این زن‌ها را با ماژیک سیاه یا با چسب بپوشاند. آن زمان سیستم نظارتی روی این چیزها حساس بود و محدودیت‌های زیادی قائل بودند.

آن روزها بخشی از جنس‌های مغازه از عراق می‌آمد، از بازار غیررسمی‌ای که بیشتر در میان سربازها و افرادی که آنجا بودند، طالب داشت. بخش دیگر اجناس لوکس مثل عطر و ادکلن و لوازم خرازی و وسایل آرایشی هم از تهران می‌آمد. واردات جنس‌های لوکس از آن‌سوی مرز یعنی گُردستان عراق که بیش از چند کیلومتر با پیرانشهر فاصله نداشت، کار اصلی و شاید صدساله کاسبانی مانند پدر بزرگ پدری من بود که روزگاری در زبان عامیانه قاچاقچی و امروزه هم کولبری<sup>(۱)</sup> نامیده می‌شود. این افراد همیشه در معرض تیراندازی مرزداران غیربومی بوده‌اند و کم نیستند کسانی که در این راه جان خود را از دست داده‌اند و می‌دهند.

به دستور پدر همیشه بعد از مدرسه به مغازه می‌رفتم، اما نمی‌توانستم و بلد نبودم چیزی بفروشم. فقط ظهرها که می‌رفت خانه، جلوی در بوتیک می‌نشستم که تا زمان برگشتنش مواظب وسایل بیرون باشم، یا غروب کمک می‌کردم مغازه را جمع کند. پادو بودم و کارهای در مغازه را مثل پاک کردن شیشه‌ها و آب‌وجارو کردن انجام می‌دادم. یا از خانه زنگ می‌زدند و می‌گفتند پیاز و گوجه می‌خواهیم، پدرم خرید می‌کرد و من می‌بردم خانه.

اوایل مانند زمانی که در نقره بودیم دوچرخه داشت ولی بعداً یک موتور یاماها ۱۰۰ خرید. بعدها که بزرگ‌تر شدم خدا می‌داند با چه عشقی سوئیچ را از پدرم که با اکراه آن را به من می‌داد می‌گرفتم، برای خانه خرید می‌کردم. گاهی به مادرم می‌گفتم به پدر بگو به جای یک گونی پیاز یا سیب‌زمینی یک کیلو می‌خواهم. مادر تعجب می‌کرد و من می‌خندیدم و می‌گفتم برای این که مرتب سوئیچ موتور را از پدرم بگیرم و موتور را بردارم. هیجانانگیز دوران نوجوانی، سوار شدن بر موتور پدر را برابیم بسیار جذاب می‌کرد. مادر هم

۱. کولبر.



چشم‌غره‌ای می‌رفت و خریده‌ها را از من تحویل می‌گرفت. بدون گواهینامه در همان مدت کوتاه دور شهر را بارها می‌چرخیدم، آن قدر که موتور داغ می‌کرد. پدرم می‌گفت: «من نمی‌فهمم تو که می‌بری چرا بنزینش زود تمام می‌شود و این قدر داغ می‌کند؟!»

ارتباط پدر با مشتری‌هایش جالب بود. سیگنال و رمزهایی داشت که وقتی از آن‌ها استفاده می‌کرد به این معنی بود که باید مغازه را ترک کنم تا خصوصی و تنها با مشتری یا دوستش صحبت کند. خانم و آقا هم فرقی نمی‌کرد. کدهای مرتبط با مشتریان زن را خیلی زودتر می‌گرفتم، اما اغلب با دوستانش آهسته حرف‌های سیاسی می‌زد و یا دربارهٔ کسب‌وکار صحبت می‌کردند. گاهی رمزها و کدهای پدر را نمی‌گرفتم و خودش سوئیچ موتور را می‌داد دستم و می‌گفت، برو فلان چیز را برای خانه بخر و ببر. کدهای پدر جالب بود، گاهی پایش را بلند می‌کرد و روی ویتترین کوتاه می‌گذاشت و گاهی سیگارش را روشن می‌کرد و ... دوره‌ای که با پدر به تهران می‌رفتم شگفت‌انگیز بود. به جرأت می‌توانم بگویم غیر از من و یکی دو پسر دیگر که پدرشان مغازه‌دار بود، هیچ‌کس در سن و سال ما در شهرمان به پایتخت ایران دسترسی نداشت. بخش مورد علاقه و تفریحی این سفرها برای من رفتن به باغ‌وحش، چرخ‌وفلک سواری و رفتن به سینماهای لاله‌زار بود که کاملاً مردانه بدون حضور زنان و دختران خانواده انجام می‌شد. پدرم با مناسبات اجتماعی‌ای که داشت، وضعیت مالی بهتری پیدا کرد و سری در میان سرها درآورد. وقتی سوار اتوبوس می‌شدیم ما را در ردیف اول و دوم پشت راننده که از دوستانش بودند می‌نشاندند و این نشان از ثروتمندی و نفوذ داشت. معنی‌اش این بود که به راننده نزدیک هستیم، می‌توانیم با او شام بخوریم؛ در طول مسیر نوار کاست دلخواهمان را گوش بدهیم یا شاگرد اتوبوس برایمان چای بریزد؛ وقتی دیگر مسافران در طول شب می‌خوابیدند، می‌توانستیم کنار صندلی راننده بنشینیم و صحبت کنیم و کل جاده را ببینیم و از صدای موتور گازوئیلی اتوبوس در امان باشیم و حتی گاهی در جای خواب راننده و شاگرد که آخر اتوبوس بود بخوابیم. این‌ها امتیازات خاصی بود که نصیب شده بود. صحبت‌های خصوصی یا شیطنت‌آمیز و عموماً بالای هجده سال راننده‌ها دربارهٔ مسافران و پذیرایی شدن در خانهٔ فلان آقا و خانم در تهران و یا بهمان تجربه در سفر، از جمله شنیدنی‌های آن رفت‌وآمدها به تهران بود.

صبح زود که به تهران می‌رسیدیم اول از همه می‌رفتیم لاله‌زار و کله‌پاچه می‌خوردیم و گاهی حتی حمام می‌رفتیم. بعد، از ورودی مسجد شاه، وارد بازار بزرگ می‌شدیم و از روی لیست پدر که با خط خرچنگ‌قورباغه‌اش نوشته بود شروع به خرید می‌کردیم. معمولاً یک مغازه، دست‌نشان و اجناس آن‌جا بسته‌بندی می‌شد. تکه‌تکه از نقاط مختلف بازار خرید می‌کردیم و یک‌جا جمع می‌شد. شاگردها کارتن‌ها را می‌بستند، و ما تا لحظه‌ای که کارتن بسته می‌شد و تسمه می‌خورد آن‌جا می‌ماندیم. کارتن‌ها را به باربری حییبی می‌فرستادند که کارش ارسال جنس به غرب کشور بود. چند روز بعد بارها از تهران می‌رسید، حدود دو روز طول می‌کشید بار را باز کنیم و در قفسه‌ها بچینیم و این بخش جذاب ماجرا بود. مشتری‌های جدید و قدیمی می‌آمدند و به‌به گفتن‌ها شروع می‌شد. گویی ما مظهر مدرنیته در شهر بودیم و فشن و مد آن‌روزها را به مردم معرفی می‌کردیم.

خیلی از اهالی شهر، امثال پدرم را باعث تغییر و تحولات فرهنگی در شهر و روستاهای اطراف می دانستند و به شوخی و جدی می گفتند که او باعث خرج تراشی و تجمل گرایی شده است. اما کسانی هم بودند که به این مظاهر مدرنیته روی چندان خوشی نشان نمی دادند، مثلاً مادر بزرگم و حتی مادرم که تمایل زیادی به لوازم لوکس نشان نمی دادند، شاید در مقابل مدرن شدن و مظاهر آن مقاومت می کردند و به نوعی وفادار به سنت‌ها و سبک زندگی و مصرف سنتی بودند، اما نسل ما و خواهرانم به این مظاهر جدید، علاقه مند بودیم و کسی هم از این بابت به ما سخت نمی گرفت.

### ماجرای آدم‌خوارها و پایتخت فارس

طبق معمول آن زمان، وقتی به تهران می آمدم لباس گُردی به تن داشتیم، من ابتدا این درک را نداشتم که فضای خارج از گردستان و تهران تا اندازه‌ای ضد گُردها و سنی‌هاست. تا سال‌های ۶۴ و ۶۵ کمتر گُردی را در شهرمان دیده بودم که شلوار<sup>(۱)</sup> پوشیده باشد. یادم می آید سال ۶۴ بود، در یکی از همین سفرها به تهران، در بخشی از بازار، بازارچه‌ای بود به نام بازار عرب‌ها که چندین عراقی از کربلا و نجف و دیگر جاها حجره و غرفه داشتند<sup>(۲)</sup> و گویی به همین خاطر اسمش را انتخاب کرده بودند. همه ثروتمند بودند و عطر و ادکلن و اجناس خارجی می فروختند. پدرم با یکی از مغازه دارهای فارس همان بازارچه آشنا بود. یک روز اتفاقی افتاد که پدر باید می رفت آن طرف بازار. خسته بودم، مرا به همین صاحب مغازه سپرد و رفت. ظهر بود و بازار خلوت. مجله مورد علاقه‌ام یعنی کیهان بچه‌ها را که تازه خریده بودم می خواندم که متوجه شدم فضا کمی سنگین شده، چند نفر از همسایه‌ها وارد مغازه آشنای پدر شده، با هم به فارسی پیچ کردند و دور من جمع شدند. برایم یک لیوان شربت خاکشیر خریدند و گفتند: «چند تا سؤال از تو می پرسیم، فقط نباید چیزی به پدرت بگویی» شربت را گرفتم و با تبسم نگاهشان کردم.

کم سن و ریزه اندام بودم، نمی توانستم خیلی خوب فارسی صحبت کنم و به دلیل تفاوت‌های فرهنگی، اجتماعی و سنی، خودم را پایین تر از آن‌ها حس می کردم. فشار روانی زیادی رویم بود، به خصوص وقتی گفتند: «ما شنیدیم گُردها در منطقه شما مردم شیعه‌مذهب و پاسدارها را سر می برند و یا می اندازند توی دیگ، می جوشانند و بعد می خورند. چطوری این کار را می کنند؟ و...» تا آن زمان نه چنین چیزی دیده و نه شنیده بودم، از تبلیغات منفی و شایعات درباره گُردها هم تا این سطح در ایران خبر نداشتم و نمی دانستم چقدر صداوسیما در همان ابتدای انقلاب و درگیریهای گردستان و از زمان مدیریت صادق قطب‌زاده<sup>(۳)</sup> روی

۱. به آن شلوار عجمی هم می گفتند.

۲. برخی از کاسبان این بازار هم گُردهای فیلی بودند که در دهه ۶۰ میلادی از عراق اخراج شده و به ایران بازگردانده شدند.

۳. صادق قطب‌زاده (اسم مستعار اصفهانی) متولد اسفند ۱۳۱۴ مبارز انقلابی و مرید روح الله خمینی، از مخالفان ضدحکومت پهلوی و یک سیاستمدار بود که پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ دارنده مناصب وزیر امور خارجه و مدیرعامل سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران و عضو شورای انقلاب بود. قطب زاده به اتهام توطئه علیه حکومت جمهوری اسلامی و توطئه برای ترور خمینی اعدام شد.

این مسئله مانور می‌دهد.

دچار ترس و بهت عجیبی شده بودم. به مغزم فشار می‌آوردم کجا دیده‌ام سر کسی را بریده باشند؟ تنها چیزی که به خاطر آمد کارتون‌های تلویزیونی بود ولی آن‌جا کسی نمی‌مرد. اگر به یک خاطره واقعی‌تر فکر می‌کردم، جسد حاجی همسایه‌مان که کله‌اش با گلوله متلاشی شده بود و یا جسد‌های خونین جنگ جران و کشته‌های توپ باران و بمباران هوایی عراقی، ولی سر بر تن داشتند و کسی هم آن‌ها را در دیگ نپخته بود. همین‌ها را گفتم، ولی آن مردها زدند زیر خنده و گفتند: «منظورمان سر بریدن با خنجر است...» گفتم: «من واقعاً چنین صحنه‌ای ندیده‌ام، نشنیده‌ام و یا در عرم ندیده‌ام که کسی را در دیگ بیندازند و بپزند و بخورند». رهایم کرده اما اصرار کردند که به پدرت هیچ نگو. به محض این که پدر برگشت و مرا دید فهمید اتفاقی افتاده است. ناخنم را می‌جویدم و مضطرب بودم، اما هیچ نگفتم. مدام توی ذهنم صحنه سر بریدن آدم‌ها را می‌دیدم، یا آن‌هایی را که در دیگ‌ها دست‌وپا می‌زدند و یا پیشمرگه‌هایی که پاسدارهای ریشو را تکه‌تکه کرده و داشتند آن‌ها را می‌خوردند و از لب و لوجه‌شان خون می‌چکید.

دقیقاً آنچه را در فیلم‌های وحشت اتفاق می‌افتد تصویرسازی می‌کردم و حالم بد بود. هیچ‌یک از این صحنه‌ها را به‌طور واقعی ندیده بودم و تنها می‌توانستم چنین موقعیت‌هایی را تخیل کنم. به کرات دیده بودم پیشمرگه‌ها غذا خورده و به گوشت مرغ و گوشت قرمز گاز زده باشند ولی حالا به این شک کرده بودم که آیا واقعاً گوشت حیوان و مرغ بوده؟ مگر می‌شود غیر از این باشد؟ خب ما هم از همان گوشت‌ها خورده بودیم و سر همان سفره در منزل پدر بزرگ و یا خودمان و فلان برنامه و...

در راه بازگشت، توی اتوبوس کز کرده و به اتفاق آن روز فکر می‌کردم. ناشیانه سرم را در مجله مورد علاقه‌ام کیهان بچه‌ها فرو کرده بودم و پدرم اصرار می‌کرد بگویم چه اتفاقی افتاده، راننده که دوست پدرم بود گفت کاک کریم حتماً در بازار اذیتش کرده‌اند. تحت فشار پدر و راننده ماجرا را تعریف کردم. پدرم وقتی شنید درباره طعم گوشت انسان و پخت‌وپز و سر بریدنشان از من سؤال کرده‌اند، بی‌نهایت عصبانی و ناراحت شد. او فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت.

اول صبح روز بعد، از مغازه همسایه با آن مرد تماس گرفتم. می‌شنیدم که با صدای بلند حرف می‌زند و فحش‌های رکیک می‌دهد. فریاد می‌زد که فلان فلان شده‌ها گُردها کجا سر می‌برند؟ چرا از یک بچه این سؤال‌ها را پرسیدید؟ من سال‌ها با شما بده‌ویستان داشتم. چرا بچه‌مرا آزار دادید؟ و... تا چند روز عصبانی و ناراحت بود و دیگر هیچ‌وقت با آن‌ها کار نکرد. این افراد چیزهایی را که از رسانه شنیده بودند باور کرده و درباره‌اش می‌پرسیدند، اما کارشان کودک‌آزاری بود. وقتی درباره موضوعات اجتماعی پژوهش کردم بیشتر این مسئله را متوجه شدم. رسانه جمهوری اسلامی در همان سال‌های آغازین انقلاب و به‌خاطر اتفاقاتی که در گُردستان افتاد، پروژه منفور کردن گُردها را در دستور کار داشت و بسیاری از مردم، این القائات دروغین و ایدئولوژیک را باور کرده بودند.

بعدها که بزرگ‌تر شدم بارها شنیدم داستان سر بریدن پاسداران مقتول در جنگ‌های گُردستان بین مردم شایع بوده است. نکته اصلی این جاست که این سرها را نه دموکرات و نه کومله و نه احدی از گُردها نمی‌بریدند،



@m... · 13h ...

۱- #جوانرود در سال‌های اخیر پایگاه

#داعش در غرب بود و عملیات‌های

تروریستی در کشور انجام دادند.

۲- در غائله #کردستان در ابتدای

انقلاب، جلوی پای عروس #کومله به

جای گوسفند، ۱۶ انسان قربانی

کردند.

۳- تروریست‌های کرد سر بسیاری

افراد را با موزائیک از تن جدا

می‌کردند تا زجرکش شوند.

همین



محمد صالح مفتاح

@meftah

اهل سیاست و رسانه | دانش‌جوی همیشگی

حقوق | در آرزوی عدالت

تهران | Journalist

instagram.com/meftahonline

Joined October 2008

716 Following 43.6K Followers

تصویر ۸۴ - باز نشر این دست محتواها بعد از گذشت چندین دهه

چون در جنگ پارتیزانی اصولاً فرصتی برای سر بریدن وجود ندارد. بعدها جوابیه احزاب و مطالبی جانبی را در این خصوص خواندم که می‌گفتند، پاسدارها برای بدنام کردن گُردها در کمال آرامش سر هم‌زمان مقتول خود را جدا کرده و آنرا به خانواده‌هایشان می‌فرستادند تا افکار عمومی را علیه گُردها بشورانند. البته دستگاه تبلیغاتی و صداوسیما هم در گسترش این گونه شایعات بی‌تأثیر نبود.

سال‌ها بعد سرگذشت جالبی را از یکی از کادرهای رسمی ولی سابق سپاهی که گُرد هم بود شنیدم. او می‌گفت، چند نفر از سپاهی‌های منطقه کرمان و یزد در یک درگیری در منطقه اشنویه و مهاباد به دست حزب دموکرات کشته شدند. یکی از آن‌ها جوانی یزدی بود و او را می‌شناختم، جسدش را با او در پوشش لباس گُردی و سلاح به دست به خانه‌اش می‌فرستند که مثلاً وحدت میان شیعه و سنی را نشان بدهند و درعین حال بگویند که گُردها هم خودشان با گروهک‌های ضدانقلابی می‌جنگند. می‌گفت آن پاسدار کنار من در سنگر با شلیک یک گلوله به قلبش کشته شد و گلوله‌ای دیگر به بازوی چپش اصابت کرد، ولی موقعی که جسد را با آمبولانس بنیاد شهید به روستایشان بردیم، اعضای خانواده با باز کردن تابوت و دیدن جسدش شیون و زاری‌شان صدچندان شد. گفتند سرش را بریده‌اند. من باور نداشتم، چون کنار من تیر خورد و کشته شد و در تابوت در بسته همراه ما به یزد آمد. وقتی گلوی بریده جسد را دیدم که برشی عمیق بود، حدس زدم خود عوامل سپاه در منطقه و قبل از کفن کردنش این کار را انجام داده‌اند. می‌گفت، یکی از دلایلی که آن موقع از سپاه استعفا دادم، همین بود و برای همین هم وقتی با لباس گُردی در شهرهایی غیر از گُردستان سفر می‌کردی، می‌توانستی سنگینی نگاه‌های تمسخرآمیز را احساس کنی که گویی می‌گویند: غیرخودی و بیگانه هستی، از تمدن بویی نبرده‌ای و باید از تو دوری کرد!

## کتابخانه کامیل عشق سینما

در خانواده فرهیخته و باسوادی متولد نشدم. مادرم سواد نداشت. مادر بزرگم بی سواد بود و پدرم هم سواد اندکی داشت. در کودکی و در روستای جلدیان پیش روحانی معروفی مکتب می رفت که هدف، بیشتر فراگیری قرآن بود. به اندازه خواندن و نوشتن و حساب و کتاب های محدود، اعداد و ارقام را یاد گرفته بود، یعنی آن قدر که بتواند در تجارت و کسب و کار گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. هر قدر هم تلاش کردند در مکتب نمانده بود. البته بعدها بیشتر و بیشتر یاد گرفت و پیشرفت کرد، اما به من از پدر و مادر در سواد و تحصیلات چیزی نرسید. با خواهران و برادرانم هم فاصله سنی چندانی نداشتیم و نمی توانستند در یادگیری ام نقش مؤثری داشته باشند.

مطالعه را در کتابخانه مدرسه ابتدایی شروع کردم، کاملاً خودجوش بود و کم کم به یک عادت بدل شد. یکی از مشتریان پروپاقرص کتابخانه شدم و تقریباً همه کتاب هایی را که داشتند، امانت گرفته و می خواندم. مگر در مقطعی که چشمانم هیز و طمع کار مستخدم مدرسه وفایی برای مدتی فراری ام داد. بعدتر به کتابخانه شهر مراجعه کردم و وقتی دیدم خواندن این کتاب ها هم راضی ام نمی کند، رقتم سراغ کتاب های ممنوعه.



کتاب های ممنوعه یا بدون جلد، کتاب هایی بودند که از زمان پهلوی یا دوران سیاسی اوایل انقلاب باقی مانده و در بعضی خانه ها وجود داشتند. چون در چاپخانه های رسمی چاپ نمی شدند، جلدشان سفید بود و به آن ها کتاب های سفید هم می گفتند. کم کم شروع کردم به مبادله کتاب ها با چند نفر دیگر از جمله دوستم یوسف جاوید و یک سیستم رد و بدل کردن کتاب های ممنوعه میانمان شکل گرفت.

مانند بعضی از بچه های آن دوره عاشق مجله «کیهان بچه ها» و یک مجله فکاهی به اسم گل آقا هم بودم و تقریباً همه شماره های این مجله ها را می خریدم. هر وقت قرار بود پدرم برای کاری به تهران برود یا با او می آمدم و خودم مجله را می خریدم یا پدرم برایم می خرید و می آورد. بعدتر با پسرهای همسایه کتابخانه کوچکی راه انداختیم. به این شکل که کتاب هایمان را روی سبد چوبی میوه می گذاشتیم جلوی در خانه و با بچه های دیگر مبادله می کردیم.

در دفتری می نوشتیم دیگران چه کتاب هایی به امانت برده اند و بچه ها را تشویق می کردیم که کتاب بخوانند. همه جور کتابی بود. حتی بعضی کتاب ها ممنوعه بودند و خواندنشان جرم محسوب می شد، اما نوجوان ها به خواندنشان گرایش داشتند. منطقه محل زندگی ما قبلاً دست احزاب گرد بود که مدام به مردم کتاب

می دادند و می گفتند بخوانید. این کتاب‌ها تقریباً در بیشتر خانه‌های مردم یافت می‌شد. دیدگاه سیاسی و چپ در منطقه رایج بود و احزاب، اوایل انقلاب سعی می‌کردند با خواندن کتاب و تماشای فیلم ما را با دیدگاه‌های سیاسی رایج، آشنا کنند.

فارغ از اهداف سیستماتیکی که ساختارهای سیاسی، حزبی و ایدئولوژیک دنبال می‌کردند، خواندن کتاب و دیدن فیلم برای من قدم زدن در مسیر زندگی و آرزوهایم بود. این دو بر زندگی من تأثیر بسیاری گذاشتند و می‌توانم بگویم تقریباً تمام فیلم‌هایی را که در سینمای شهر کوچکمان روی پرده می‌رفت، می‌دیدم. وقتی هم سینما تعطیل شد، هفته‌ای یک‌بار به بهانه رفتن به کتابخانه، سوار مینی‌بوس می‌شدم، یک ساعت ونیم راه را تا نقده و حتی گاهی به مهاباد می‌رفتم؛ فیلم می‌دیدم و دوباره همین مسیر را برمی‌گشتم. کار پرخطری بود اما محال بود فیلمی در تلویزیون که آن‌وقت‌ها فقط دو شبکه هم داشت، تبلیغ شود و آن را نبینم. اگر فیلمی در شهرهای نزدیک اکران نمی‌شد، آن‌قدر به پدرم التماس می‌کردم تا وقتی به تهران می‌رود، مرا هم با خودش ببرد و بروم سینما. خلاصه که سفرهای پدرم به تهران فرصتی بود برایم تا کتاب و مجله بخرم و فیلم‌هایی را که در نقده یا پیرانشهر توانسته بودم ببینم، تماشا کنم.

### قصه عینکم

نمی‌دانم «قصه عینکم» نوشته رسول پرویزی را خوانده‌اید یا نه؟ داستان پسر دانش‌آموزی در شیراز قدیم که چشمش تخته را نمی‌دید و مجبور بود میز اول بنشیند، تا این که بالاخره صاحب عینک شد و از این اوضاع نجات پیدا کرد. کلی هم ماجراهای خنده‌دار داشت این داستان. ماجرای عینک من برخلاف قصه پرویزی کم‌دی نبود، اما من هم برای دیدن تخته ناچار بودم از معلم بخوهم نیمکت اول بنشینم. جایی که همه دانش‌آموزان از آن فراری‌اند و آن‌ها را در تیررس معلم قرار می‌دهد.

چشم‌هایم ضعیف بود، بالاجبار همیشه داوطلب می‌شدم که میز اول بنشینم یا وقتی تلویزیون نگاه می‌کردم، صورتم را خیلی به صفحه تلویزیون نزدیک می‌کردم تا بهتر ببینم. اگرچه ضعف چشم در خانواده ما ارثی است، اما وضعیت من به‌خاطر مطالعه زیاد و دیدن تلویزیون، وخیم‌تر شده بود. تخته را خوب نمی‌دیدم، خیلی وقت‌ها مجبور بودم دفتر بچه‌ها را بگیرم و رونویسی کنم.

این موضوع شدت یافت و به جایی رسید که با وجود همه ترسی که از مدیر و ناظم داشتم، موضوع را به آن‌ها گفتم. یک‌روز به من گواهی دادند و گفتند باید بروی اورژانس بیمارستان. نمی‌دانم بر چه اساسی مرا در ساعت مدرسه تنها فرستادند بیمارستان شهر. رفتم اورژانس و گفتم چشم ضعیف است، خندیدند و گفتند باید بروی چشم پزشکی. از این موضوع مدتی گذشت تا این که سپاه پدرم را دستگیر کرد که جلوتر برایتان تعریف کرده بودم، و ما هم چون دار و ندارمان رفته بود، وضعیت مالی خوبی نداشتیم. پارادوکس عجیبی بود که ما مجبور شدیم به همان سیستمی که سرمایه‌مان را برده بود، پناه ببریم. کمیته امداد<sup>(۱)</sup> تازه شکل گرفته

۱. این نهاد، دومین نهاد پس از انقلاب ۱۳۵۷ است که به دستور خمینی، در ۱۴ اسفند ۱۳۵۷، به ریاست حبیب‌الله عسگرآولادی بنیان‌گذاری شد. هدف رسمی از بنیان‌گذاری این نهاد، پشتیبانی از محرومان و مستضعفان و توانمندسازی آن‌ها

بود و خانواده‌های بی‌بضاعت از آن کمک می‌گرفتند.

ماجرای کمیته امداد و گرفتن عینک داستان عجیبی است. نمی‌دانم الان باید به آن بخندم یا گریه کنم و نمی‌دانم از چه طریقی به کمیته امداد معرفی شدیم. آنقدر رفتن به آن‌جا برای مادر سخت بود که ساعات خلوت به آن‌جا می‌رفت تا کسی نبیندش. در این رفت‌وآمدها چند باری هم من همراهشان شدم. یک سالن بزرگ بود که بخش‌هایی از آن اقلام خوراکی بود و یک بخش فقط لباس‌های کهنه‌ای که نمی‌دانم از کجا می‌آمد. این لباس‌ها آن‌جا پهن بود و معمولاً بو می‌داد، مادرم می‌رفت یکی دو تکه لباس انتخاب می‌کرد و پیرمرد بسیجی که آن‌جا نشسته بود، مرتب صدایش را به تُرکی بلند می‌کرد که دو تکه بیشتر برندارید. یک‌بار که با مادرم رفته بودم، ناخودآگاه کشیده شدم سمت کتاب‌هایی که آن‌جا بود. یکی از خانم‌های پرسنل که محلی بود مرا دید و پرسید: «چرا این قدر کتاب را نزدیک چشمت گرفتی؟» گفتم خوب نمی‌بینم. پرسید چرا عینک نداری و خودش فهمید سؤال بی‌جایی کرده، اگر خانواده من پول خرید عینک را داشتند که کارمان به کمیته امداد کشیده نمی‌شد. با مادرم صحبت کرد و هفته بعد دوباره به آن‌جا رفتیم، ولی نه برای گرفتن لباس.

مرد ریشویی به مادرم گفت برای پسر عینک می‌گیرم. چند روز بعد مرا با یک ماشین تویوتای خاکستری که از قضا راننده‌اش هم همسایه‌مان بود، برای معاینه چشم به ارومیه بردند. در هیچ‌یک از ایست‌های بازرسی ما را متوقف نکردند. آقای ریشو دستش را بلند می‌کرد و اشاره می‌کردند رد شویم. چقدر احساس قدرت می‌کردم که مثلاً تافته جدا بافته هستیم، این مشروعیتی بود که قدرت به آن فرد داده بود و من در آن سن و سال درکی از آن نداشتم که ماشین کمیته امداد چرا پلاکی مثل سپاه دارد؟ همان آرم معروف اسلحه و دست که بسیار هم ازش می‌ترسیدم. جایی رسیدیم که بنزین بزنیم، راننده که گرد بود یواشکی گفت مواظب زبانت باش، این پاسدار است، ولی لباس شخصی می‌پوشد. این موضوع را برایم بغرنج کرد. بزرگ‌تر که شدم، دریافتم آن زمان بیشتر از هر زمانی، نهادهای حکومتی اعم از خیریه و ناخیریه، زیر نظر سپاه پاسداران هستند و مسئول حراست بیشتر ادارات و نهادها و حتی برخی از کارمندهایشان باید سپاهی یا اطلاعاتی باشند. نگاه و برخورد سنگین عوامل سپاهی با مردم از همان سال‌های نخست انقلاب، این تصور را در مردم به‌وجود آورده بود که سپاه به‌عنوان بازوی رژیم با کسی شوخی ندارد و نگاه عمدتاً ایدئولوژیک سپاه، به‌ویژه برای گُردها، آنان را با نوعی ترس و دغدغه مواجه می‌کرد. حتی گُردهای که جذب حاکمیت و خود سپاه هم شده بود به نوعی در بین خوف و رجا زندگی می‌کرد.

---

اعلام شده است. کمیته امداد از منابع پرشمار مالی و سرمایه‌ای بهره می‌برد. زکات و صدقه‌ها، تنها بخشی از درآمدهای این نهاد است. مجتمع اقتصادی کمیته امداد، به تنهایی دارای چهار هلدینگ است که هر کدام از آنان، با چندین شرکت در زمینه ویژه‌ای کار می‌کنند؛ آمارهای کارکرد این بخش اقتصادی منتشر نمی‌شود. مدیران کمیته امداد هم از منتشر کردن هر آمار در این باره، دوری می‌کنند. هم اکنون کمیته امداد زیر نظر رهبر کنونی ایران خامنه‌ای اداره می‌شود و امکان پژوهش و تفحص نهادهای رسمی از آن، وجود ندارد. این نهاد علاوه بر برخی از مردم ایران، به کشورهای لبنان، سوریه، آذربایجان، تاجیکستان، افغانستان، عراق، کومور و فلسطین هم کمک کرده است.

راننده تویوتا که جوان بود، توی ماشینش یک ضبط صوت داشت که پیوسته از آن صدای قرآن و دعا درمی آمد. یک بار که آن مرد در سه راهی نقده-ارومیه پیاده شد به دستشویی برود، یک نوار کاست توی ضبط صوت گذاشت و گفت اگر این پاسدار پرسید این را از کجا آوردید، تو بگو مال من است و توی جیبم بوده. کاستی از ترانه های محمد ماملی<sup>(۱)</sup> خواننده محبوب گرد مهابادی بود. همین کار را کردیم. حالا نمی دانم چرا او را پاسدار می نامید، چون ریش داشت یا واقعاً پاسدار بود؟ به محض این که سوار ماشین شد و صدای ترانه را شنید، گفت این چیه؟ خاموشش کنید گناه است.

هم من و هم راننده از صدای ممتد قرآن و دعا کلافه شده بودیم، دیگر به محض پیاده شدن مرد ریشو حتی شده برای یک دقیقه موسیقی گوش می کردیم. یادم نیست چه اتفاقی افتاد که در ارومیه عینک نخریدیم. مرد به من گفت: «قرار است به زودی اردویی از طرف ما برگزار شود و بچه های منتخب مدارس را به تهران می برند. اگر دوست داری تو هم در مدرسه ات اسم نویسی کن و با ما بیا. آن جا می فرستیم عینک بگیر. من که تهران رفتن را خیلی دوست داشتم، به مادر التماس کرده و گفتم کلی بچه های دیگر و آشنایان هستند، اجازه نمی داد و می گفت، اردو مال کمیته امداد است این یعنی مال سپاه است، نمی گذارم بروی. چقدر دست به دامن مادر بزرگ و عمو شدم تا این که اجازه را گرفتم. چند اتوبوس از شهرهای مختلف بودیم و رفتیم به یک منطقه خوش آب و هوا که فکر می کنم شمال تهران بود.

ما را در خانه خیلی بزرگی که می گفتند مال هویدا<sup>(۲)</sup> بوده و مصادره شده، اسکان دادند. نمی دانستیم هویدا کیست ولی هر که بود، اسمش متفاوت بود. استخر بزرگی داشت. هر روز در سالن بزرگش صبحانه، ناهار و شام می خوردیم و گاهی می رفتیم برای بازدید به جاهایی مثل نمایشگاه جنگ و بهشت زهرا. صبح های زود بیدارباش می زدند، کلی ورزش می کردیم و بعد هم آموزش ها و درس های ایدئولوژیک اسلامی بود. بیشتر روزهای ما در آن یک هفته این طور گذشت و همه کلافه شده بودیم. تازه می فهمیدیم چه کلاهی سرمان رفته است.

در یکی از روزهای آن یک هفته، من و پسر دیگری به نام خالد را که او هم چشم هایش ضعیف بود سوار آمبولانس کرده و به مطب یک دکتر بردند. هنوز هم نمی دانم چرا ما را سوار آمبولانس کردند. آمبولانس

۱. محمد ماملی (به گردی سورانی: محهمه ماملی؛ / Mihemedê Mamlê متولد ۱۳۰۴ در مهاباد است. او از خوانندگان محبوب و خوش صدای منطقه مکریان است و در سال ۱۳۲۷ نخستین آهنگ خود را اجرا کرد و تا سال ۱۳۷۱، با ۵۴ سال سابقه هنری، بیش از ۳۰۰ ترانه اجرا کرد. او در ۳ بهمن ۱۳۷۷ در مهاباد درگذشت و با بدرقه باشکوه مردم منطقه در قطعه هنرمندان گورستان مهاباد به خاک سپرده شد. ترانه هایش بسیار عاشقانه و مجلسی بود. برخی او را به کپی برداری برخی ترانه های ترکی از کشور آذربایجان متهم می کنند و منتقدانش می گویند، او عموماً در مجالس خوانین و عروسی های آنها می خواند و با مردم عادی که در ادبیات محلی (کرمانج) لقب داده می شوند، دم خور نبوده است.

۲. امیرعباس هویدا، در زمان محمدرضا پهلوی به مدت ۱۲ سال و ۶ ماه نخست وزیر ایران بود. در روزهای آغازین جنبش انقلابی در ایران، توسط شاه برکنار شد. بعد از سرنگونی شاه، علی رغم امکان فرار، در ایران ماند و از طریق داریوش فروهر، خود را تسلیم دولت موقت مهدی بازرگان کرد، سپس به دادگاه انقلاب تحویل داده شد. به روایتی با حکم صادق خلخالی قاضی وقت دادگاه اعدام شد و به روایتی دیگر قبل از تمام دادگاه در وقت تنفس به قتل رسید.



بی دلیل در ترافیک تهران آژیر می کشید و بیچاره مردم راه را برایمان باز می کردند. ما را به منزل چشم پزشکی بردند که خانه بزرگی داشت. پیرمردی بود که برای آن دوران و قطعاً برای ما مرزنشین‌های جنگ زده خیلی با کلاس بود. خودنویسش به شکل خیره کننده‌ای طلایی یا شاید از طلا بود. یک پیاله شاه‌نشان به عنوان جاکودکاری داشت و برای عینکش یک بشقاب زرکوب. یک دستمال ابریشمی با کلاس هم بر گردن داشت. من و آن پسر که تا آن روز خانه‌ای به این زیبایی و خودنویس طلایی ندیده بودیم، شروع کردیم به خندیدن، مخصوصاً به پیاله و بشقاب نقش دارش. دکتر که خنده‌های ما را دید نهیب زد و یواشکی گفت در حضور این آدم‌ها نخندید.

می گفت این‌ها با کسی شوخی ندارند و امثال ما را اذیت می کنند. آن روز نفهمیدم من و خالند مرزنشین را که با لباس‌های مندرس گردی روبه‌رویش ایستاده بودیم چگونه با خود و سبک زندگی‌اش در یک تراز می دید، که جمعمان را «ماها» خطاب می کرد؟! بعدها فهمیدم منظورش همان نزدیکی و اشتراکی بوده که با هم در تقابل با نظام جمهوری اسلامی حاکم داشتیم؛ ما به دلیل گرد بودنمان و او هم حتماً به دلیل عدم سنخیتی از نوع دیگر و به گونه‌ای دیگر.

آن چشم پزشکی نسخه ما را داد و یک بار دیگر هم برای گرفتن عینک به ارومیه رفتیم. از عینک فروشی‌ای که نور نام داشت و در خیابان پهلوی سابق یا امام امروزی بود، عینک گرفتیم. از آن روز به بعد من عینکی شدم که این هم برای خودش داستانی دارد، اوایل نمی‌توانستم با آن درست راه بروم و البته بچه‌ها هم کلی مسخره‌ام می کردند. بعدها که کمی بزرگ‌تر شدم، مخصوصاً در حضور دخترها و در مغازه یا عروسی‌ها عینک نمی‌زدم. پسرهای فامیل به من می‌گفتند موش کور<sup>(۱)</sup> یا موشه دایان، که نخست وزیر وقت اسرائیل بود و یکی از چشمانش نابینا. خلاصه ماجرا این که کاری که امروز شاید در یک فاصله زمانی یک‌ساعته انجام گیرد، در یک فرآیند بلندمدت و کیلومترها رفت‌وآمد انجام شد. باید مسیر نرفته، ارومیه و تهران را می‌رفتم تا چشمانم بهتر ببیند.

### محیط ناامنی به نام مدرسه

تا سال ۵۷ در نرده به مهد کودک رفتم و در مهرماه سال ۵۷ روی نیمکت کلاس اول ابتدایی نشستم. در مدرسه‌ای به نام انوشیروان که فکر می‌کنم حالا دخترانه است، اما آن سال‌ها مختلط بود؛ درس می‌خواندیم. مدرسه در نرده و در ضلع غربی میدانی که اکنون وحدت نام گرفته و در نزدیکی کاروانسرا بود، با پنج دقیقه پیاده‌روی می‌رسیدم. روزهای اول، مادرم مرا به مدرسه می‌برد تا این که کم‌کم مستقل شدم، گاهی تنها و گاهی با حبیبه می‌رفتم مدرسه، گاهی با هم می‌رفتیم خانه پسرعموهای پدرم و همراه علی به مدرسه می‌رفتیم.

یک بار خودم را در مدرسه خیس کردم، اتفاق به اصطلاح شرم‌آوری که ممکن است برای خیلی از بچه‌ها افتاده باشد. مرا به خانه فرستادند ولی رفتم کاروانسرا. سر و کله مادرم پیدا شد، انگار به او خبر داده



■ تصویر ۸۶ - مدرسه ابتدایی محمود قادری، پیرانشهر

بودند، شلواریم را عوض کرد و مرا به مدرسه بازگرداند. ترس و شرمی را که از بازگشت به کلاس دهم داشتم هرگز فراموش نمی‌کنم، هم‌کلاسی‌هایم خیلی به من خندیده بودند، رانده شده بودم و دلهره داشتم، نمی‌دانستم چطور باید دوباره وارد کلاس بشوم. وارد حیاط مدرسه شدم، خلوت بود، بچه‌ها سر کلاس‌ها نشسته بودند و فقط صدای معلم‌ها شنیده می‌شد. تا پشت در کلاس، خودم را رساندم اما نمی‌توانستم جلوتر بروم. اگر باز به من می‌خندیدند، باید چه می‌کردم؟ بچه‌ها با خنده مرا از کلاس بیرون کرده بودند، یک صدا گفته بودند برو خانه برو خانه بو میدی... و حالا من باید با این شرایط

سخت روبه‌رو می‌شدم. جالب است که تا همین بخش در خاطرم مانده و بعد از آن را به یاد ندارم. کلاس اول من همزمان با انقلاب و تظاهرات بود و خاطرات مدرسه و انقلاب گویی درهم تنیده شده‌اند. کسانی که در سال تحصیلی ۵۷ به مدرسه رفته‌اند، می‌دانند که به علت تظاهرات و شلوغی‌ها مدارس، مدام باز و بسته شد تا رسیدیم به تعطیلات نوروز. بعد از تعطیلات هم ما در نقده فقط دو هفته به مدرسه رفتیم و وقتی روز پایانی فروردین، جنگ شهری نقده شروع شد، آواره شدیم و سیستم آموزشی دیگری را تجربه کردم که درباره‌اش توضیح دادم. بعد هم در مسیر بین آوارگی‌های متعددمان در سیستم آموزشی جمهوری اسلامی درس خواندم و بخشی از بدترین و سیاه‌ترین خاطراتم را هم از این دوران دارم که به بخشی از آن‌ها اشاره می‌کنم.

نمی‌دانم شما هم در مدرسه جایزه گرفته‌اید یا نه؟ در صف و برنامه صبحگاهی شما را روی سکو آورده‌اند تا تشویق کنند یا نه؟ اما همه می‌دانیم در آن سن و سال چقدر حس خوبی دارد. در تمام عمرم یک‌بار از مدرسه جایزه گرفتم. در صف صبح‌گاه، جلوی همه بچه‌ها تشویق کردند و خدا می‌داند چه کیفی داشت. در پیرانشهر در مدرسه وفایی کلاس پنجم ابتدایی بودم که طبق معمول از طرف سازمان تبلیغات نامه زده و مسابقه‌ای در مدرسه برگزار کردند. نوع مسابقه و جایزه‌اش برایم مهم نبود، فقط تشویق سر صف برایم اهمیت داشت.

یادم می‌آید که مسابقه این بود که چهل جمله از حرف‌های خمینی را بنویسیم که بر در و دیوار شهر نوشته شده بود. کار سختی نبود چون همه جای شهر پر بود از شعار و علی‌الخصوص شعارهای او. من هم بخش‌هایی از شهر را زیر پا گذاشتم و چهل جمله را نوشتم. در یک دفتر هم نه، در سه دفتر. یعنی سه‌بار احتمال برنده شدن در قرعه‌کشی داشتم. به کاری که کرده بودم، خنده‌ام می‌گیرد. چیزی از آن جملات نمی‌فهمیدم و درکی نداشتم. فقط رونویسی می‌کردم و در نهایت هم برنده شدم. خنده‌دار بود که هم نفر اول شدم و هم نفر سوم. جایزه‌ام یک کتاب از سخنان رهبر انقلاب بود به همراه یک قرآن یا چیز دیگری که به یاد ندارم، اما همان تشویق سر صف کافی بود برایم. وقتی صدا زدند محمد احمدی، با افتخار از آن

پله‌های بلند بالا رفتم و جایزه را دریافت کردم، هرچند اسم محمد به گوشم همچنان ناآشنا بود و همه مرا به نام کامیل می‌شناختند.

مدرسه رفتن من در دوران سخت آوارگی جنگ‌های داخلی و جنگ ایران و عراق در نقده و گرداشوان و پیرانشهر بود. البته مدرسه که چه عرض کنم برای خودش میدان جنگ بود. چند معلم بودند که همیشه از آن‌ها واژه‌ها داشتم. یکی معلم کلاس چهارم ابتدایی‌ام در مدرسه مطهری<sup>(۱)</sup> بود. شنیده‌ام که مدتی است به‌سختی بیمار شده و بهتر است از او اسمی نیاورم. از نظر ظاهری با بقیه فرق داشت، موهای قرمز، چشم‌های آبی و روی هم رفته چهره‌اش برای من و خیلی از بچه‌های دیگر ترسناک بود.



■ تصویر ۸۷ - روز بهداشت، نقده، مدرسه انوشیروان

او کتک‌زدن بچه‌ها را دوست داشت. عشقش این بود که همیشه اول کلاس یکی دو نفر درس نخوانده باشند و کتکشان بزند. یکی از پسرای قلدر کلاس را هم خیلی دوست داشت. این پسر معمولاً مبصر<sup>(۲)</sup> بود. پدرش کباب‌چی بود و خودش فضول کلاس. من یکی از بچه‌هایی بودم که شلوغ بود و با مبصر هم کنار

۱. این مدرسه انتهای خیابان آزادی شرقی قرار دارد.

۲. مبصر از نظر لغوی به معنی بیننده است و در اصطلاح مدرسه مادامی که معلم نیست، نقش ناظر بی‌طرف را ایفا می‌کند. در مدرسه ما و هیچ مدرسه‌ای مبصر چنین کاری نمی‌کرد. مبصرها چشم‌مدیر و ناظم و معلم بودند و باید هر چه را می‌دیدند گزارش می‌کردند. مبصرها نقش پلیس مخفی را در آن سیستم آموزشی معیوب و سودجو داشتند، چون این وسط هم خصومت‌های شخصی خودشان را با بچه‌ها تسویه می‌کردند و مدام اسم آن‌ها را پای تخته می‌نوشتند. جاسوس علنی مدرسه بودند و برای همین هم معمولاً از درس نخوان‌ترین بچه‌های کلاس انتخاب می‌شدند. گاهی هم خلافکارترین و قلدرترین بچه‌ها را مبصر می‌کردند تا بتوانند بر خود آن‌ها هم کنترل داشته باشند. نمی‌دانم در دیگر شهرها و یا مدارس چگونه بوده، ولی در دوران تحصیل من مبصرها این تپیی بودند.

نمی‌آمد. برای همین اسمم در فهرست بدهای پای تخته به یک برند ثابت تبدیل شده بود و آن قدر نوشته شده بود که دیگر پاکش نمی‌کردند و نامم همیشه آن بالا می‌درخشید.

این معلم وقتی به کلاس می‌آمد، چاقوی ضامن‌دارش را می‌داد به همین مبصر نور چشمی‌اش و می‌گفت برود چوب‌تر ببرد و بیاورد. معمولاً ناظم و مدیر خط کش به‌دست داشتند و با آن بچه‌ها را کتک می‌زدند اما مبصر باید می‌رفت و برای این معلم از حیاط مدرسه یکی از سبزترین و شل‌ترین چوب‌ها را از درخت می‌برید و می‌آورد. تصور بر این بود که چوب خوب باید حالت فنری داشته باشد و این مبصر هم با دقت، چوب مورد نظر را می‌یافت و با خودش می‌آورد.

معلم آن را با دقت تراش می‌داد و صاف می‌کرد و بعد ما بدهای کلاس و تبل‌ها و افرادی که مشق‌هایشان را خوب انجام نداده بودند می‌ایستادیم جلوی تخته‌سیاه و دست‌هایمان را می‌گرفتیم بالا. اگر از ترس هم دستمان را کنار می‌کشیدیم، با جریمه‌ای دو برابری مواجه می‌شدیم، مثلاً پنج ضربه می‌شد ده تا... این روند ادامه پیدا می‌کرد و اگر دلش می‌خواست آخرش چند تا چک و لگد هم نثارت می‌کرد. درست مثل سیستم قضایی عمل می‌کرد که ساختار مدرن به خود نگرفته بود و باز هم درست مانند سیستم قضایی جامعه ایران کاملاً سلیقه‌ای رفتار می‌کرد، آن هم با کودکان در یک مکان آموزشی که ادعای دغدغه‌های پرورشی دارد. متأسفانه هنوز لایه‌های اصلی آموزش و پرورش، مدرن نشده است و با آن که تنبیه بدنی از نظام آموزشی حذف شده، اما هنوز از نظر ایدئولوژیک، سیستم ناکارآمد و عقب مانده‌ای در آموزش و پرورش ما حکمفرماست.

گاهی هم تنبیه فردی انجام می‌شد. به این صورت که صدایت می‌زد که مشقت را نشان بدهی یا درس پس بدهی. کلاس ترکیبی از وحشت و خنده بود. کسی یا کسانی که کتک می‌خورند با ترس و وحشت، هر کدام رفتاری داشتند، یکی گریه می‌کرد، یکی نقش بازی می‌کرد و... عجیب این که بچه‌هایی که سرچایشان نشسته بودند، می‌خندیدند. تنبیه سخت‌تری هم داشتیم که برای جرائم سنگین‌تر بود. دانش‌آموز را می‌خواستند روی نیمکت و کفش و جورابش را درمی‌آورد. مبصر را می‌نشاند روی زانوهایش و یک نفر دیگر هم دست و شانه‌هایش را می‌گرفت و او با چوب به پاهای فرد از نظر خودش خاطی ضربه می‌زد. این یکی از بدترین تنبیه‌هایی بود که داشتیم. یعنی همان فلک کردن که از ادوار گذشته رایج بود اما نه برای دانش‌آموزان بلکه تنبیه و مجازاتی بود برای دزدها و خلاف کارهای شهر که آن‌ها را در میدان شهر و سرگذر به چوب فلک می‌بستند و میرغضب هم با چوب به کف پای مجرم می‌زد. محیط آموزشی به این خوبی کجا پیدا می‌کنید آخر...؟!

## معلمی که قصاب بود

بعد از بمباران هوایی پیرانشهر در سال ۱۳۶۳ دوباره به نقده، آواره شدیم و به مدرسه راهنمایی محمد رئوف رفتیم. آنجا هم یک معلم وحشتناک داشتیم به اسم شیرعلی قصاب. این آقای قصاب در مدرسه زبان انگلیسی درس می‌داد و به‌عنوان شغل دوم، قصابی هم می‌کرد! او بسیار تنومند و چهارشانه، سیبلو و قوی

هیكل بود. هرگز نفهمیدیم این آدم با این وجنات چطور به آموزش و پرورش راه پیدا کرده و معلم زبان شده بود. گاهی فکر می‌کنم شاید سیاست نظام آموزشی بود که در مدارس منطقه ما چنین معلمی را بگنجانند تا ترس و وحشت را در بچه‌ها نهادینه کنند! احتمال هدفمند بودن این امر در چنین سیستم آموزشی ناکارآمد و معیوبی زیاد بود و اینکه این افراد تحصیل کرده برای آینده کودکان خطرناک بودند اما فردی چنین بی‌رحم که در کتک زدن و آسیب رساندن جسمی و روانی، تهدیدی برای کودکان محسوب نمی‌شد با کدام عقل سلیم جور در می‌آید؟<sup>(۱)</sup> وقتی کسی را کتک می‌زد طرف زمین گیر می‌شد. چنان سلی می‌زد که تا مدت‌ها صدای وزوزش توی گوش آدم می‌ماند، یا لگدهایی می‌زد که دردش غیرقابل تحمل بود. کل بچه‌های مدرسه از او می‌ترسیدند و وحشت داشتند. میزان تنبیهی که می‌کرد هم غیر قابل برآورد بود. این آدم برایمان به غولی تبدیل شده بود. به یاد دارم وقتی توی خیابان از سمت مغازه‌اش که نزدیک فلکه ژاندارمری و روبه‌روی پاساژ کیوان بود رد می‌شدم، کاپشن یا لباسم را می‌آوردم بالا تا مرا نبیند. هرچند می‌دانستم احتمال این که در میان جمعیت بشناسدم کم است اما وا همه داشتم دیگر.

ترسی به جان ما انداخته بود که در هیچ موقعیتی از آن رها نبودیم و به‌نظرم ریشه بسیاری از ترس‌های بعدی برخی دانش‌آموزان در مراحل بعدی زندگی‌شان شد. انتخاب یک قصاب به‌عنوان یک معلم به چه دلیل بوده است؟ جز اینکه تبحری در شقه کردن گوشت دارد و در این سیستم معیوب می‌توانست جایگاه و کارکرد داشته باشد، آن هم برای شقه کردن روح و جسم کودکان بی‌گناه و قربانی چنین سیستم آموزشی.

گاهی مادرم می‌رفت مغازه‌اش گوشت خریده و با آن کوفته و شوربا درست می‌کرد. حتی از دیدن گوشتی که از مغازه او آمده بود هم می‌ترسیدم. وقتی می‌دیدم مادرم گوشت را گذاشته روی سنگ و با پتک چوبی می‌کوبدش، معلممان را تصور می‌کردم که آن را با چاقو تکه‌تکه کرده و شب کابوشش را می‌دیدم که با چاقو وارد کلاس می‌شود، دفتر حضور و غیاب را باز می‌کند و من را که فامیلی‌ام احمدی است و اسمم اول لیست، صدا می‌زند. زبان انگلیسی‌ام بد بود، همین هم ترسم را دو چندان کرده بود.

یک جلسه مرا صدا زد که درس پرسد، از بخت بلندم زنگ خورد. گفت هفته آینده نفر اول باید پای تخته بیایی. کل هفته نگران این بودم که جلسه بعدی اول از من درس گرامر انگلیسی می‌پرسد و حتماً کتک می‌خورم. احساس اضطراب و ترس وجود تک‌تک ما کودکان را در طول هفته فرامی‌گرفت. هفته را با این کابوس گذراندم و کلمه‌به‌کلمه درس را می‌خواندم که احتمال کتک خوردنم کم شود و یا بهتر بگوییم از برمی‌کردم، چون واقعاً کلمات را نمی‌فهمیدم و جرأت سؤال و پرسش هم نداشتم.

تنها راه فرار از مواجهه با این معلم، مریض شدن بود. جمعه شب از ترسم رفتم سراغ قرص‌های مادر بزرگ،

---

۱. این نکته را هم نباید فراموش کنیم که در ابتدای انقلاب روندی در سیستم آموزشی ایران تحت عنوان "پاکسازی" در آموزش و پرورش آغاز شد و طی آن تعداد زیادی معلم و دانشجوین تربیت معلم که عقاید سیاسی و دینی همسو با جمهوری اسلامی نداشتند اخراج و از کار محروم شدند با این پاسخ که حضور آنها برای آینده و تربیت کودکان خطرناک است و موجب گمراهی کودکان می‌شود. همچنین دوره‌هایی تحت عنوان دوره‌های ایدئولوژی برای این معلمان تشکیل می‌دادند و آزمون‌های دینی عقیدتی برای آنها برگزار می‌کردند و در نتیجه این روند تعداد زیادی معلم اخراج شدند.

چند تایی را خوردم که کارم به بیمارستان بکشد و نروم مدرسه. سرگیجه گرفتم و خوابم برد. صبح که مادرم بیدارم کرد، حالم خوب بود. این وحشتناک‌ترین اتفاق بود! حالم خوب بود و باید به مدرسه می‌رفتم. تمام آن بیست دقیقه سرود و ورزش صبحگاهی دل توی دلم نبود. وقتی که با صف به طرف کلاس می‌رفتیم، از دلشوره احساس معده درد داشتم و ناخن می‌جویدم. هی بیرون را نگاه می‌کردم و می‌دیدم معلم‌ها همه به کلاس‌ها می‌روند، ولی از شیرعلی قصاب خبری نیست، تا این که ناظم مدرسه آمد و گفت: «مادر شیرعلی قصاب فوت کرده و امروز نمی‌آید» نفس راحتی کشیدم و او یک هفته به مدرسه نیامد. نور به قبر مادرش بیارد که با مرگش چه لطفی در حق ما کرده بود. باری سنگین را از روی دوشم برداشته بود و چقدر خوب بود آن یک هفته. یاد داستان مادر بزرگ در مورد سلطان محمود و نجار افتادم که زن نجار به همسرش می‌گفت: «مرد این قدر بی‌قراری نکن، خدا از سلطان محمود بزرگ‌تر است».

### آقا تور و خدا بچه‌ام را بزن

مشکل بزرگ‌تر نگرش پدر و مادرها به کتک خوردن بچه‌ها در مدرسه بود، با آگاهی پایین آن زمانشان فکر می‌کردند همیشه حق با مدرسه است و بچه حتماً کار بدی کرده و حقتش بوده کتک بخورند. در واقع به دلیل این ناآگاهی، مدرسه و خانواده در استثمار و اعمال قدرت بر جسم و روح کودکان با هم همدست بودند و همراهی می‌کردند. این موضوع یک بخش بدتر هم داشت. اگر مثلاً روزی مدرسه نمی‌رفتیم یا تأخیر داشتیم، مادرمان را می‌بردیم که توضیح دهد. آن وقت‌ها کلاً پدرها را از حیطه آموزش حذف کرده بودند، حضور مؤثری نداشتند و مادرها برای هر کاری به مدرسه می‌رفتند. همین حذف نقش‌ها بالاخص نقش پدر و مخصوصاً برای ما کودکان پسر، چه پیامدهای مخربی که نداشت و چه تغییرات نامطلوبی که در رابطه ما با پدر ایجاد نمی‌کرد.



■ تصویر ۸۸ - مدرسه ۱۷ شهر یور، پنجم ابتدایی، پیرانشهر ۱۳۶۱

بچه‌ها مادرت را می‌دیدند که همراهش به دفتر مدرسه رفته‌ای و همه‌جا می‌پیچید که بچه‌ننه هستی. این هم برای من مهم نبود، چون موضوع بدتری پیش می‌آمد! مادر من وقتی به مدرسه من که آن‌زمان وفایی نام داشت می‌آمد بعد از توضیح به معلم که مثلاً برای چه تأخیر و یا غیبت داشته‌ام - که معمولاً هم به علت رفتن به روستا و یا مثلاً عروسی بود - می‌گفت: «آقا تو رو خدا این کامیل را یک کم کتک بزنی. در خانه خیلی ما را اذیت می‌کند، شلوغ است و درس هم نمی‌خواند!» با این نگاه ما بچه‌ها انتظار داشتیم که خانواده‌مان در مقابل کتک‌های ناجوانمردانه معلم‌ها و ناظم‌ها از ما دفاع کنند؟ دیدگاه سنتی پدر و مادرها این بود که چون بچه‌ها از معلم‌ها می‌ترسند، پس آن‌ها ابزاری برای ادب کردن ما هستند. خودشان می‌آمدند و به معلم چراغ سبز نشان می‌دادند. در این سطح نازل از آگاهی، تنها راهکار تربیتی کودکان را ایجاد احساس ترس و تحقیر در آن‌ها می‌دانستند. البته غافل از آن که این ترس و تحقیر دوران کودکی ریشه بنیادین در ترس‌های بعدی او خواهد شد. به اضطراب‌ها و احساس حقارت‌ها و خشم‌های او در مراحل بعدی زندگی اش دامن خواهد زد و ریشه آن‌ها محسوب می‌شود.

این سطح از اعتماد به آموزگار و معلم و یا هر کسی که در این سیستم آموزشی مشغول بود در میان اکثر خانواده‌ها رواج داشت. قطعاً هیچ پدر و مادری از رنج کشیدن فرزندش شاد نمی‌شود اما مثل هر موضوع دیگری می‌توان ریشه‌های آن را در فرهنگ و باورهای ایرانی - اسلامی جست و جو کرد. جملاتی از قبیل هرکسی که به انسان چیزی بیاموزد انسان را برده خودش کرده و معلمی شغل انبیا است و ... نشان دهنده تقدس شغل آموزش و جایگاه مقدس معلم است که باعث می‌شد راه هر گونه انتقادی از سوی دانش آموزان یا والدینشان به معلم بسته شود همیشه حق با معلم بود چون باور بر این بود که معلمی شغل مقدسی است و معلم صلاح بچه را می‌خواهد. ما بچه‌ها اگر نگویم هرگز اما به ندرت از آنچه معلم به سر ما می‌آورد به خانواده‌های خود انتقال می‌دادیم که اگر هم انتقال می‌دادیم بعید بود والدین واکنشی نشان دهند. هیچ نهاد نظارتی دولتی هم بر کار معلم‌ها و مدارس وجود نداشت. بعدها به واسطه دوستانم در سایر نقاط ایران فهمیدم که آن‌ها هم تحت همین شرایط بودند. اکنون به دلایل مختلف از جمله رشد رسانه‌ها، گسترش مدارس خصوصی، بازنشسته شدن آن نسل از معلم‌ها و رشد سطح سواد پدر و مادرها وضعیت در مدارس بهتر شده اما به جرات می‌توانم بگویم تا دهه هشتاد شمسی شرایط در ایران و علی‌الخصوص شهرهای کوچک‌تر و روستاها کم و بیش به همین منوال بود.





فضل سوم

کشتی متلاطم نوجوانی



نوجوانی سن خاص و عجیبی است، حتی اگر در محیطی زندگی کنی که شرایط نسبتاً عادی باشد و اطرافیان هم حساسیت‌های این دوره را درک کنند، باز دشواری‌های خود را خواهد داشت و همان‌طور که در فصل یک نیز اشاره کردم در جوامع سنتی و یا جوامعی که در مرحله گذار از سنت هستند افراد یا کودک هستند و یا بزرگسال و دوره‌ای به نام نوجوانی با حساسیت‌ها و نیازهایش به رسمیت شناخته نشده است. من و اغلب هم‌نسلانم نوجوانی سختی را گذرانیدیم. در سنی که دوست داری قهرمان باشی و در حال شناخت خود، محیط پیرامون و هویت فردی و اجتماعی هستی، ناگهان با انقلاب، جنگ و تغییرات بزرگ ناشی از وقوع آن‌ها روبه‌رو می‌شوی. حال اگر در اقلیت قرار گرفته باشی با ابعاد دشوارتری هم روبه‌رو خواهی بود. منهای این اتفاقات و تحولات، ما در جامعه‌ای زندگی می‌کردیم که سنت بر بیشتر جوانب زندگی حاکم بود. هرچند در برخی ابعاد مزایای خودش را داشت، اما در موارد بسیاری خانواده‌ها و جامعه برای مواجهه با دنیای تازه آماده نبودند و شیوه‌های غلط تربیتی‌شان ناخواسته آسیب‌هایی جدی به بار آورد.

با روی کار آمدن یک نظام مرتجع این رویه شدت بیشتری به خود گرفت و برخوردهای سلبی تند جایگزین آموزش‌های لازم شد. هرچند در ایران هنوز حکومت همین برخورد را دارد، اما فضای جامعه تا حدی باز شده و مسائل جنسی و روابط با جنس مخالف به اندازه گذشته تابو نیست. نسل جدید مواجهه آگاهانه‌تری با این موضوعات دارد. البته این آگاهی حاصل رشد رسانه‌های غیر دولتی و دسترسی آزادانه‌تر به اطلاعات به واسطه رشد و گسترش اینترنت است. پدر و مادرهای این نسل هم که هم‌نسلان من هستند، تا حدی از شیوه گذشتگان خود فاصله گرفته‌اند.

نوجوانی من و بسیاری دیگر پیش رفت و در مواردی خاطرات تلخی را رقم زد که برای همیشه مثل یک درد کهنه در ما ته‌نشین شدند. مدام در مدرسه، خانه و جامعه سرکوب شدیم. می‌خواستیم دیده شویم، قهرمان باشیم و دنیای پیرامونمان را طور دیگری شکل دهیم، اما چماق سرکوب‌های خواسته و ناخواسته از رویاهای ما قوی‌تر بود. بسیاری مان کوتاه آمدیم و برخی مان نه... من هم زخم خوردم، آسیب دیدم، اما تلاش کردم در همان سنین نوجوانی راهی به سوی رویاهایم پیدا کنم. سختی‌هایم انتخاب من نبودند، اما رویاهایم چرا...!

## دختری که به من تعرض کرد



در زندگی هر انسانی اتفاقات ناگواری رخ می‌دهد که دربارهٔ بخشی از آن‌ها به هر دلیلی سکوت می‌کنیم. گاهی تصورمان این است که عمومیت ندارند و گاهی هم بنا به فرهنگ محیطی که در آن زندگی می‌کنیم، مهر سکوت بر لب زده و ترجیح می‌دهیم بار یک تلخی بزرگ را تنهایی به دوش بکشیم. در بیشتر فرهنگ‌ها و علی‌الخصوص فرهنگ مشرق‌زمین، اغلب بیان تجارب شخصی‌ای که دربرگیرندهٔ آزارهای جنسی هستند، با سوءبرداشت، انگ‌زنی و گاهی سوءاستفاده همراه شده و موجب سرافکنندگی و بی‌آبرویی اعضای خانواده و نزدیکان مرتبط با آن فرد می‌شود. پس عموماً مطرح کردن چنین تجربیاتی بالاخص در جوامع سنتی تبعاتی به مراتب بیشتر از جوامع مدرن یا توسعه‌یافته دارد.

در بیشتر سال‌های فعالیتم که آسیب‌ها و معضلات اجتماعی را دنبال کرده‌ام همان‌طور که پیش‌تر هم تأکید کردم، این مسائل عمدتاً ریشه در تجربهٔ زیسته‌ام داشته است. همه می‌دانیم به‌زبان آوردن برخی تجربه‌ها در فرهنگ جمعی ما چه نتایج تلخی خواهد داشت، اما من می‌خواهم تمام جسارت و شهامتم را جمع کرده و از بخشی از اتفاقات تلخی بنویسم که در نوجوانی حالم را بدتر کرد. برخی دوستان و اطرافیانم، ویراستاران و حتی بازخوان‌های حرفه‌ای این کتاب از سر دلسوزی پیشنهاد حذف این بخش یا حداقل بخش‌هایی از آن را دادند، اما نپذیرفتم. بارها و بارها این وقایع را در این صفحات بازگو کردم و حذف کردم و مدت‌ها به این تصمیم و عواقب ناشی از آن فکر کردم و در نهایت تصمیم گرفتم این بخش از زندگی‌ام را هم با مخاطبانم در میان بگذارم، هر چند در لابلای کارهای پژوهشی‌ام همواره پیش‌قدم شده و به برخی از آن‌ها اشاره کرده‌ام. مگر نه این است که همین وقایع ما را همان کسی می‌کند که هستیم و به اصطلاح تاروپود شخصیتی ما را تشکیل می‌دهد. بیان این بخش از خاطراتم را حرکتی شجاعانه و هدفمند میدانم و قصد دارم تجربیاتم را برای داشتن فردایی بهتر بیان کنم، پس به‌عنوان یک انسان بالغ به اندیشهٔ خودم پایبند مانده و تبعاتش را هم می‌پذیرم.

تجاوز و تعرض جنسی برای کودکان و افراد زیادی رخ می‌دهد، اما به دلیل عدم وجود بستر مناسب از آن حرف زده و حمایت روانی هم دریافت نمی‌کنند. تمایل دارم والدین این بخش بسیار تلخ از سرگذشتم را خوانده و در سن کودکی و نوجوانی، حمایت، مراقبت و نظارت بیشتری بر فرزندانشان داشته باشند.

این مراقبت برای جامعه هم، سودمند خواهد بود. اغلب کودکانی که مورد تعرض قرار می‌گیرند، به دلیل پاسخگویی به مکانیزم جبران، شکل‌های متفاوتی از آزار را بروز داده و اگر به موقع حمایت و درمان نشوند وارد چرخه‌های معیوب بازتولید خشونت به شکل‌های دیگر می‌شوند.

خیلی فکر کردم که اسم اشخاص مرتبط را بیاورم یا نه، اما دیدم واقعاً نیازی به این کار نیست. شاید بیان یک نشانه کوچک باعث شود خانواده، اقوام و آشنایان سال‌های دور بدانند از چه کسی حرف می‌زنم و این موجب خوشحالی‌ام نخواهد بود هر چند می‌دانم اشخاص درگیر با ماجراها که این متن را خواهند خواند می‌دانند روی سخنم با چه کسانی است. آن‌ها که برای من اتفاقات بدی را رقم زدند، به احتمال زیاد خودشان هم قربانی بودند و خدا می‌داند مورد چه آزار و اذیت‌ها و تجربیات مشابه دردناکی قرار گرفته بودند. ضمن این که هدفم به اصطلاح بردن آبروی کسی نیست، بلکه می‌خواهم برای بازشدن راه گفت‌وگو درباره این معضلات تلاش کنم.

جامعه آن زمان خشن‌تر بود و این خشونت در جهان کودکان و نوجوانان هم نمود پررنگی داشت. نظارتی بر رفتار بچه‌ها نبود و قلدری‌ها کاملاً عینی در مدارس، کوچه و خیابان و یا در حین بازی اتفاق می‌افتاد. از آموزش جنسی به هیچ‌شکلی خبری نبود و البته همچنان نیست.<sup>(۱)</sup> مطرح کردن موضوع آزار جنسی کودکان و نوجوانان اصولاً به یک نگرانی جمعی برای دختران می‌انجامد و اغلب افراد نمی‌دانند در جوامع بسته اتفاقاً بیشترین آزار متوجه پسرهاست. در چنین جوامعی خانواده و سایر نهادهای اجتماعی نظارت بیشتری بر دختران داشته و طبق رویکرد جنسیتی غالب، آن‌ها را ضعیف و نیازمند مراقبت بیشتری می‌دانند. نسبت به پسر اما نگاه دیگری داشته و تصور می‌کنند، مرد است و می‌تواند از خودش محافظت کند. این آزادی بیشتر و نظارت کمتر امکان آسیب دیدن پسران را بالاتر می‌برد.<sup>(۲)</sup>

۱. نگرش سیستم به این مسئله طی چهل سال گذشته تغییر چندانی نکرده است. با دینی شدن ساختار حکومت پس از انقلاب ۵۷ گفتارهای دینی و مذهبی بر فضای ذهنی جامعه بیشتر سایه افکنده و خانواده، مدرسه و آموزش چنان با دیدگاه‌های ایدئولوژیک و دینی جامعه پیوند خورده‌اند که گفت‌وگو و آموزش در باب امر جنسی نسبت به گذشته با چالش بیشتری هم مواجه است. با تابوشدن امر جنسی از طریق گفتارهای دینی، جامعه نسبت به قبل شکل بسته‌تری پیدا کرده و امر جنسی و گفت‌وگو در باب آن به حاشیه رفته و طرد شده است. تفاوت دهه‌های پس از انقلاب ۵۷ با قبل از آن، تنها در این بوده که گفتارهای دینی، محدودیت و ممنوعیت را بر امر جنسی و فضای گفتگو از آن بیشتر مسلط کرده، این درحالی‌است که در هر دو دوره آموزش جنسی به گونه‌ای مناسب به دلیل ناآگاهی جامعه نسبت به این حوزه و یا در برنامه‌ریزی‌ها و سیاست‌گذاری‌های اجتماعی و فرهنگی دیده نشده است. وضعیت جنگ، محرومیت، فقر فرهنگی، نبود مراقبت کافی از سوی خانواده‌ها و نگاه بسته آن‌ها مبنی بر این که مسائل جنسی تابو بوده و نباید درباره‌اش با کودک و نوجوانان حرف بزنند، جهمی درست کرده بود که همه در آن می‌سوختیم. نظام آموزشی خودش رفتارهایی مستبدانه و تک‌محورانه داشت و دانش‌آموزان حس اعتماد مبتنی بر حمایت‌کنندگی نسبت به آن نداشتند که بخواهند دردشان را بگویند. آن هم کودکان و نوجوانانی که درگیر استرس جنگ و حمله‌ها بودند و خودبه‌خود در فضایی پر از خشونت و ناامنی رشد می‌کردند.

۲. بعضی معتقدند صحبت درباره آزار جنسی کودکان پسر که در فرهنگ عامه از آن به عنوان «بچه‌بازی» یاد می‌شود، عملی مرسوم و جا افتاده است. حتی ادبیات منظوم و مثنوی فرهنگ ایران به تفصیل از انجام این عمل نزد گروه‌ها و طبقات مختلف اجتماعی یاد شده و گویا به گونه‌ای نماد قدرت، تسلط و منزلت اجتماعی افراد آزارگر هم به‌شمار می‌رفته است. در ایران برخی

در طول زندگی‌ام همیشه احساس دوگانه‌ای به گردشوان داشتم و زمانی که آن‌جا آواره بودیم، دلم نمی‌خواست روستا محل اقامت دائمی‌ام باشد. وقتی به پیرانشهر رفتیم، هر سال بخشی از تعطیلات تابستانی را در گردشوان می‌گذرانیدیم و خاطرات اغلب خوشی از آن روزها دارم، اما سال ۶۱ بود که اتفاق آزاردهنده‌ای برایم پیش آمد. فصل برداشت نخود بود و مردم به هم کمک می‌کردند. هرکس وظیفه‌ای داشت و دختر همسایه پدربزرگ، مأمور رساندن ناهار به محدوده زمین‌های زراعی بود. می‌گفتند یک مرد یا پسر همراه این دختر جوان برود تا تنها نباشد و مرا که حدوداً یازده‌ساله بودم با او می‌فرستادند. حدود نیم‌ساعت یا بیشتر طول می‌کشید غذا را تحویل گرفته و برگردیم. دختر روی الاغ می‌نشست و من هم پشت او سوار می‌شدم. وقتی طی مسیر به یک مرد می‌رسیدیم، با شرم از الاغ پیاده می‌شد و وقتی دو نفری سوار بودیم، می‌گفت او را از پشت محکم بگیرم تا نیفتم.

در آستانه نوجوانی بودم و کنجکاو‌ی‌ها و تمایلات جنسی‌ام آغاز شده بود. رفتار دختر برایم عجیب بود و نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد. فقط گرمای بدنش را حس می‌کردم. گاهی هم دست‌هایم را می‌گرفت و بالاتر می‌برد که روی سینه‌هایم باشد و هر از گاهی دستش را می‌آورد روی دست‌هایم و سینه‌هایم را مالش می‌داد.

این ماجرا چند بار تکرار شد. گیج شده بودم و چندان درک نمی‌کردم که چه اتفاقی می‌افتد. هیچ حرف و کلامی بین ما ردوبدل نمی‌شد به غیر نفس‌های بلند و بریده بریده او. یک‌روز وسط راه، الاغ را نگه داشت و گفت بیا زیر سایه درخت استراحت کنیم. نزدیک جوی آب در شیاری دراز کشید و مرا خواباند روی خودش. محکم بغلم گرفت و خودش را تکان می‌داد. نمی‌فهمیدم چه می‌کند، اما حس بدی پیدا کرده بودم و حتی بوی خوش میخک‌هایی که با آن گردنبند درست کرده و بر گردنش انداخته بود، آرام نمی‌کرد، آخر فاصله‌اش با من خیلی نزدیک بود و هی مرا هم می‌بوسید. چندبار دیگر هم این کار را انجام داد، یک‌بار مرا خواباند روی زمین، خوابید رویم و خودش را به من مالید. این کار ادامه پیدا می‌کرد، تا جایی که او راضی می‌شد و می‌گفت سوار شو برویم. خودش شروع می‌کرد و خودش هم تمام می‌کرد. توان این را نداشتم که بگویم دوست ندارم این کار را با من بکند و همیشه نگران تکرار این رفتارم بودم.

گاهی از خودم می‌پرسم واقعاً به این موضوع چه حسی داشتم؟ خوشم می‌آمد یا نه؟ گاهی هم شاید از این ارتباط ناخواسته لذت می‌بردم. لذتی فیزیولوژیک که آن را در آلت تناسلی‌ام حس می‌کردم، اما جدای از این تحریک، در درونم حس مطلوبی نداشتم و احساس سردرگمی می‌کردم. نوجوان بودم و هر بار که این اتفاق

---

معتقدند در سنینی پسران بیشتر از دختران مورد سوءاستفاده جنسی قرار می‌گیرند، اما چرا متجاوز موفق می‌شود؟ انجمن‌های حقوقی در تمام جوامع معتقدند دلیل اصلی، سکوت افراد است. پسر به‌خاطر تابوها، سنت، فرهنگ خانواده و جامعه حرف نمی‌زند، از طرف دیگر نه خانواده و نه نهادهای آموزشی به فرد یاد نداده‌اند در چنین مواقعی چه اقدامی مناسب است. اگر برای کودکی در جامعه‌ای مثل ایران اتفاقی مانند تعرض جنسی رخ بدهد، اولین واکنش خانواده‌ها انکار است. این مکانیسم بسیار پرقدرت عمل می‌کند و خانواده برای آبروداری، حیا، شرم و... تا جای ممکن آن را انکار می‌کند.

بین ما می افتاد، کنجکاو می بیشتر می شد و او بیشتر پیشروی می کرد. یادم نیست چطور دست از سرم برداشت، شاید کار در آن مزرعه پدر بزرگ تمام شده بود. بعدها هروقت دیدمش، با ترس و خجالت از او فاصله گرفتم. این دختر خیلی زود ازدواج کرد، اما همیشه از فرصت استفاده می کرد که دستی به من بکشد، نوازشم کرده و بغلم بگیرد. این را هم بگویم که در این ماجرا، من علاوه بر اینکه خودم را قربانی می بینم این دختر و دهها دختران و پسر کم سن و سال دیگر و خواستهها و نیازهایشان را قربانی سرکوب و جهل جامعه می دانم. چه بسا دختران بسیاری که برای ارضاء میل جنسی خود به ازدواج زود هنگام و یا روابط پرخطر تن می دهند.

جدای از صحنههایی که سالها قبل در حمام عمومی زنانه دیده یا در بازیهای کودکانه تجربه کرده بودم، این نخستین تجربهام از شناخت اندامهای جنسی خودم و جنس مخالف بود. حالا به واسطه سن، تجربه و حوزه کاری ام می دانم رفتار آن دختر آزار جنسی و تعرض بوده است. هیچوقت نتوانسته بودم درباره این موضوع با کسی حرف بزنم. در این ماجرا آن چه بین من و یک دختر اتفاق می افتاد، برایم ناشناخته و ابهام آمیز، اما توأم با ناتوانی و ضعف بود، نه شروع رابطه با اراده و خواست من بود و نه پایانش، نمی توانستم تعیین کننده باشم و از حرف زدن درباره اش شرم داشتم. این تجربه در آستانه بلوغ من رخ داد و قطعاً در ساخت بخش ناخودآگاه ذهن نقش مهمی داشته است.

## تف باران!

کلاس چهارم را در مدرسه ۱۷ شهریور درس خواندم، محیطی خشن که از کتکها و سختگیریهای معلمانش در فصل قبل گفتم. شفیع پسر همسایه مان یکسال ونیم از من بزرگ تر بود، یکسال هم دیرتر به مدرسه رفته بود و در کلاس پنجم درس می خواند. همان سال از روستا برای همیشه به شهر آمده بودند و هم مدرسه ای بودیم. مادرهایمان با هم دوست بودند و خودمان هم دوستان خوبی بودیم. مادرم همیشه به شفیع می گفت: «مواظب کامیل باش».

شرایط جنگی بود، درهای مدرسه را نمی بستند و بچهها گاهی همان اطراف می گشتند. شفیع دزدکی شروع کرده بود به سیگار کشیدن. وقتی توتون لای کاغذ می پیچید، با لذت تماشا می کردم (چیزی که هنوز هم آن را به خوبی یاد نگرفته ام). آن موقع سیگار کم بود و گران، خیلی ها به همین شیوه سیگار می کشیدند. زنگهای تفریح با شفیع از مدرسه می زدیم بیرون و او سیگارش را دود می کرد. پشت مدرسه مان یک اتاقک بدون پنجره بود، به آن اتاق موتور آب شهرداری می گفتند و الآن بخشی از مسجد جامع جدید شهر شده است، این اتاق روزگاری برای آبیاری درختان اطراف ساخته شده اما به مرور زمان مخروبه و به حال خود رها شده بود، شفیع و چند دانش آموز دیگر در آن سیگار می کشیدند.

یک روز که آنجا نشسته بودیم، تندبادی وزید، شفیع هرچه کبریت می کشید، باد خاموشش می کرد و نمی توانست سیگار را روشن کند، گفت کامیل کت را چتر کن بالای سرم تا سیگار را روشن کنم، من همین کار را کردم. کمی بعد صدای هو کردن بچهها از بیرون بلند شد، در یک چشم به هم زدن ما را از اتاقک



■ تصویر ۸۹ - خودم، بهار ۱۳۶۲

بیرون آورده و شروع کردند به فحش و دادوهوار که «شفیع تو آنجا با کامیل چه می کردی!؟»

شفیع هیکل درشتی داشت و من جثه کوچک و ظریف تری داشتم با پوست سفید و چشمان سبز کم رنگ، لباس پوشیدن و ظاهر هم با اغلب بچه‌های آنجا متفاوت بود و کلاً دردسر داشتم. بچه‌ها به شفیع می گفتند تو کامیل را دست مالی کردی و حتی برخی صورت‌های بدتری برای ماجرا طراحی کرده بودند. به ما تهمت زده و کلی تحقیرمان کردند. هیچ کاری از دستمان بر نمی آمد، با خشم، شرم و غروری خدشه دار شده در سکوت تماشایشان می کردیم. در چنین مواقعی بزرگ ترین قدرت‌ها هم نمی توانند از پس قضاوت جمعی برآیند، چه رسد به ما که فقط دو پسر بچه بودیم و نمی دانستیم در مواجهه با این اتهام وحشتناک چه کنیم. جالب این بود که هجمه اهانت و تحقیر بیشتر سمت من بود، چون در فرهنگ رایج، مفعول باید بیشتر تحقیر شود و عمل فاعل قبح چندانی ندارد. عجیب تر این که گاهی فاعل و متجاوز مورد تشویق غیررسمی و تحسین هم قرار می گرفت. هو کنان ما را هل دادند بیرون. می خواستیم فرار کنیم و همین مهر تأیید می زد بر قضاوتشان. بالاخره توی کوچه روبه روی مدرسه ایستادیم و به حالت گله‌ای

دوره مان کردند، یکی از بچه‌های بزرگ تر شروع کرد به تف انداختن توی صورت ما و بلافاصله بقیه - که دو نفرشان همکلاسی خودم بودند- رفتار زشت و چندش آور او را ادامه دادند. هنوز حس تلخ آن روز با من است، درمانده و مستأصل ایستاده بودیم و بچه‌ها بدون این که حتی اجازه دفاع به ما بدهند، تف بارانمان می کردند! تمام صورت و لباسم پر از تف بود و آن‌ها به من می گفتند: «تو هیچی نیستی... تو کونی هستی... تو بچه خرابی هستی...» فرهنگ دوره‌ای که من مدرسه می رفتم، همین قدر خشن و بی رحم بود و این حرف‌ها از دهان بچه‌های دبستانی مثل آب خوردن بیرون می آمد.

هیچ وقت متوجه نشدم چه کسی این فکر را رهبری کرد، اما بعدها فهمیدیم رفتن‌های چندباره ما به آن اتاق برای بچه‌ها علامت سوال ایجاد کرده و بدترین فکرها را آورده بوده توی سرشان. چند نفر از بچه‌هایی که آن روز دوره مان کرده و دست از سرمان بر نمی داشتند، از منگورهایی بودند که مثل ما مجبور به ترک دیارشان - که اغلب در روستاهای نزدیک به مرز بود- و سکونت در پیرانشهر شده بودند. در مناطق گردنشین این نگاه نادرست درباره شان وجود دارد که می گویند برخی از این مردمان خشن، بیسواد و تحقیر شده‌اند که عمال حکومت‌ها هستند، به لحاظ جامعه‌شناختی کاملاً موافق این حرف نیستم<sup>(۱)</sup>. دسته‌ای از مردم منگور که اغلب شامل سران طوایف و عشیره‌ها می شود، در همین دسته‌اند، اما بخش عمده شان مردمانی ساده و بی آلاشند که در روستاها زندگی می کنند و رسم جوانمردی و مهمان‌نوازی شان شهره خاص و عام است. هرگز برایم قابل

۱. عموماً مردم در اجتماعات انسانی نسبت به افرادی که به هر شکلی اعم از زبان، دین، رنگ پوست و یا طایفه با آن‌ها متفاوت هستند به دیده تردید یا انکار می نگرند از اختلاط با آن‌ها به هر شکلی اعم از دوستی و یا ازدواج پرهیز می کنند.



درک نیست چرا کل این قوم را تخریب کرده و رفتار بد یک عده‌شان را به همه تعمیم داده‌اند. تحلیل این اتفاق برایم امروز نسبت به کودکی تفاوت بسیار دارد، چون در حوزه پژوهش‌های اجتماعی تجربه کسب کرده و دیگر نمی‌توانم با حب و بغض درباره یک قوم و یا رفتارشان نظر داده و تحلیل ارائه کنم. آن روز از اتهام این چند نوجوان منگور به شدت لطمه خوردم، اما حالا نمی‌توانم این رفتار و صفت را به همه افراد این قوم نسبت دهم. وظیفه امروز من تحلیل و واکاوی کلیشه‌ها و باورهای فرهنگی نادرستی است که در فضای ذهنیتی جامعه و عامه مردم رسوخ کرده است.

در آن روز شوم ابراهیم قربانی نجاتمان داد، همسایه و دوستم که جودوکار بود و یا بهتر بگویم در آن سن و سال ادایش را درمی‌آورد. حس تحقیر توأم با شرمی داشتم که با دیدن ابراهیم تشدید شد. نمی‌دانستم چطور برایش توضیح دهم که تصور بچه‌ها درست نیست، هرگز سوالی از من نپرسید و در رفتار و گفتارش قضاوتی ندیدم. این اتفاق تا مدتی طولانی برایم وضعیت نامطلوبی ایجاد کرد که بگویند کامیل این کاره است و رابطه جنسی داشته و ... این برچسب تلخ که به ناحق به اسم و شخصیتم الصاق شد، تا سال‌ها عذابم داد و بدتر این که نه می‌توانستم درباره‌اش با خانواده حرف بزنم و نه با معلمان مدرسه. می‌دانستم از جانب هیچ کدام حمایتی نخواهم شد و حتی ممکن است شرایط را برایم سخت‌تر کنند.

ما حامی و مراقبت‌کننده‌ای نداشتیم. نمی‌توانستیم به خانواده و مدرسه اعتماد کرده و با کسی در این مورد گفت‌وگو کنیم. در جامعه‌ای که سیستم آزاد جایگاهی ندارد و تحت تأثیر یک سنت و ایدئولوژی خاص پیش می‌رود؛ خانواده نهادی در متن همان جامعه و تأثیر پذیرفته از ساختارهای معیوب و ناکارآمد آن و تابع همان سیستم بسته و غیر شفاف خواهد بود. کودک در چنین جامعه‌ای بدون این که خودش بخواهد و آگاهی داشته باشد، دچار تناقضاتی می‌شود و چون اعتماد به‌عنوان یک سرمایه اجتماعی و ارزشی، کم‌رنگ است، جرأت ندارد حتی به پدر و مادرش واقعیت ماجرا را بگوید، چه رسد به معلم.

این موضوع گویی بعدها به گوش پدرم هم رسیده بود، اما واکنشی نشان نداد و هیچ‌وقت درباره‌اش صحبت نکرد. خواهرانم هم می‌دانستند و یکی‌شان به رویم آورد. وقتی بزرگ‌تر شدیم حتی یکی از خواستگارهایشان سؤال کرده بود که برادر شما چنین سابقه‌ای دارد؟! گاهی هم به محض ورودم در محیط‌های عمومی مثل مجالس ترحیم و عروسی، پچ‌پچ‌ها شروع می‌شد و آن‌ها توی دعوا متلک‌هایی در این باره به من می‌گفتند. همه این‌ها نشان می‌دهد تبعات برچسب‌زنی و تهمت چقدر وسیع بوده و می‌تواند حتی در مراحل بعدی زندگی فرد هم او را دنبال کرده و برایش کنترل و محدودیت در روابط و آیین‌های اجتماعی ایجاد کند.

دوستی‌ام با شفیع ادامه پیدا کرد. پسر خوبی بود و تا قبل از دوران سربازی همسایه و هم محله‌ای بودیم. هیچ‌وقت درباره این موضوع صحبت نکردیم و اتفاقاً رفاقت ما بیشتر هم شد، شاید همین به تصور غلط بچه‌ها مشروعیت بیشتری داد. درک و توانایی تحلیلش را نداشتیم و شاید هم برایمان مهم نبود، اصلاً شاید اتهامی که به ما زده شد، دوستی‌مان را تقویت کرد، هم‌درد بودیم و هردو متهم به کاری که از ما سر زده بود. در فضای یک شهر کوچک و به‌شدت سنتی که مسائل جنسی تابوی بزرگی محسوب می‌شود، یک عمر عذاب کشیدم و افراد زیادی با قضاوت‌ها، رفتارها و پچ‌پچ‌هایشان روزهای تلخی را برایم رقم زدند. البته شاید همین

تجربه موجب شد بعدها سراغ تحقیق و درک علمی این موضوعات رفته و بخواهم درباره مسائل حساسی مثل حقوق کودکان، آزار جنسی کودکان<sup>(۱)</sup>، جنسیت یا دگرباشی<sup>(۲)</sup> کار کنم، اما اهانت و تحقیرهای آن دوره تلخ یک عمر در من ماند و هنوز هم گاهی با عواقب روانی اش درگیر هستم.

## پنجه در پنجه پسر آزارگر

سال ۱۳۶۳ کلاس اول راهنمایی بودم. ما را به مدرسه مطهری که برای مدتی هم به مدرسه قبلی تغییر نام یافت، در جاده سردشت منتقل کرده بودند. قبلی همان پاسداری بود که بی گناه پدرم را به زندان انداخت و بعدها کشته شد. این مدرسه نسبت به محل تحصیل قبلی ام دورتر بود و حال و هوایش به حومه شهر نزدیک تر. کلی هم شاگرد روستایی داشت. در این مدرسه یکی از بچه‌ها که پدرش نجار بود و خانه‌شان نزدیک ما، بی هیچ دلیلی گیر داده بود به من و دست‌بردار نبود. درشت‌هیکل بود، گاهی مرا در حیاط مدرسه کتک می‌زد یا بعد از مدرسه، دم در می‌ایستاد تا اذیتم کند. بعدها حتی نگاه جنسی به من داشت. کم‌کم رفتارهایش برایم شده بود کابوسی بیست و چهار ساعته و از تصور او و آزارهایش خواب راحت نداشتم.

یک‌روز وقتی از مدرسه برگشتم و وارد خانه شدم، دیدم دنبالم آمده. کتاب‌هایش را زیر بغل گرفته و ایستاده سر کوچه. منتظر بود بروم بیرون تا دوباره گیرم بیندازد و اذیتم کند. هی می‌رفتم روی نردبان و از بالای دیوار کوچه را نگاه می‌کردم که ببینم رفته یا نه و مادرم می‌پرسید «کامیل توی این سرمای زمستان بالای نردبان چه می‌کنی؟ چه خبر است؟» نمی‌توانستم چیزی بگویم، اما اگر هم می‌گفتم، با حمایت چندانی روبه‌رو نبودم، شاید فکر می‌کردم وقتی یکی گوش او را بیچاند، بیفتد روی دنده لج و بعدش بیشتر اذیتم کند. شاید هم حس غرور و این فکر که بقیه بگویند ضعیفی و نمی‌توانی از خودت دفاع کنی، باعث می‌شد چیزی نگویم. احساس ترس و عدم حمایت، به تنهایی من دامن می‌زد و مشکلم را انکار می‌کردم. در کنار این احساسات منفی و نامطلوب، باور ذهنی مبتنی بر مردانگی و قدرت که از سوی خانواده و جامعه در من درونی و نهادینه شده بود، به انکار بیشتر من دامن می‌زد. این که پسر هستم و همیشه باید غرور مردانگی نشان دهم، نماد قدرت باشم و احساسات خودم را نشان ندهم بلکه سرکوب کنم، چون آدم ضعیفی جلوه می‌کردم که توانایی مراقبت از خود را ندارد، همین موارد باعث می‌شد سکوت کرده و مشکلاتم را انکار کنم.

در یک‌روز برفی از مدرسه برمی‌گشتم که سر کوچه گیرم انداخت و به اجبار مرا برد باغ شهرداری که در

۱. احمدی، کامیل و همکاران. تابو و رازپیشگی: پژوهشی در باب آزار جنسی کودکان با تاکید بر زنای با محارم در ایران. دانمارک: آوای بوف و نشر 49 book. سوئد ۲۰۲۴.

۲. احمدی، کامیل و همکاران. داستان شهر ممنوعه، پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران، ناشر فارسی: نشر مهری، ۲۰۱۹. & نشر آوای بوف ۲۰۲۰، ناشر انگلیسی: Mehri: Publication, London-UK 2020. و احمدی، کامیل و همکاران. «بغمای کودکی، پژوهشی در باب شناخت، پیش‌گیری و کنترل پدیده زباله‌گردی کودکان در تهران»، ناشر: انجمن حمایت از حقوق کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۸. و احمدی، کامیل و همکاران. «طنین سکوت: پژوهشی جامع درباره ازدواج زودهنگام کودکان در ایران» نشر شیرازه، تهران ۱۳۹۷ و نشر 49 book، سوئد ۲۰۲۳.

همان نزدیکی بود. گفت می‌خواهد کتکم بزند. ترسیده بودم و مثل مسخ‌شده‌ها دنبالش راه افتادم. یادم نیست چه احساسی داشتم، اما شاید هم می‌خواستم با او بجنگم و مبارزه‌اش را پذیرفته بودم. وقتی رسیدیم چند مشت و لگد زد و مقاومت کردم. دستش را گرفتم و به او مشت زدم، البته بیشتر حالت دفاعی داشتم. بعد از مدتی کشمکش، گردنم را گرفت و پایش را انداخت زیر پایم که خوردم زمین؛ برف و یخ و سرما بدجور بدنم را کرخت کرد. نشست روی من. یادم نیست چه می‌گفت، اما می‌خواست مرا برگرداند و روی شکم بخواباند. فهمیدم چه قصدی دارد و مقاومتم بیشتر شد.

فکر کنم ماجرا بیست دقیقه‌ای ادامه پیدا کرد. در سکوت با هم می‌جنگیدیم. او سعی می‌کرد مرا تسلیم کند و من تلاش می‌کردم شکستش دهم. داشتم از سرما یخ می‌زدم، دندان‌هایم به هم می‌خورد و مدام به خودم می‌گفتم کاملی مقاومت کن، بالاخره مجبور می‌شود ولت کند. بدنم از شدت سرما کاملاً بی‌حس شده بود، کمی تکان خوردم سمت پهلویم که خواست از فرصت استفاده کند برای چرخاندن من و دوباره کشمکش شروع شد. هیچ کدام کوتاه نمی‌آمدیم، اما خوشبختانه هردو بچه بودیم و نگران دیر رسیدن به خانه. داشت غروب می‌شد و اگر پدرهایمان می‌رسیدند و بیرون بودیم، ماجرای دیگری شروع می‌شد.

در تاریکی اول شب، زمانی که اذان مغرب را سر دادند. شیرین‌ترین اذانی بود که تا آن موقع شنیده بودم. مقاومتم جواب داد و او با شنیدن صدای اذان رهایم کرد. برف‌های چسبیده به لباسم را تکاندم و راه افتادم و چون تاریک بود تمام مسیر برگشت را با هم آمدیم. طی مسیر حتی درباره‌ی این که فردا که ورزش داریم و ممکن است تعطیل بشود هم صحبت کردیم. بعد از آن روز بارها با هم روبه‌رو شدیم و چندبار هم او را هنگام شنا در رودخانه کنار شهر دیدم، اما هیچ‌وقت درباره‌ی کتک کاری برفی‌مان حرفی نزدیم. با فاصله کمی از این اتفاق هم با یکی از دوستانم به نام جلال لاهیجانی صمیمی شد و دیگر اذیتم نکرد. نمی‌دانم در مغزش چه می‌گذشت، اما هرچه بود مقاومتم باعث شد دست از سرم بردارد.

آن‌روز برخلاف همه دفعات دیگری که اذیتم کرده بود، فرار نکردم. ایستادم، جنگیدم و درس بزرگی گرفتم؛ راه رهایی ما مواجهه با ترسهایمان است. در کودکی و آغاز نوجوانی همواره احساسی از استیصال و ناتوانی برای مقاومت در برابر احساس ترس داشتم، وقتی با آن مواجه شده و سعی کردم مانند قبل فرار نکنم، حس استیصال تبدیل به خودباوری‌ای شد که در تمام عمر با من ماند. چندباری که او را در مدرسه دیدم یا فکر می‌کردم سمت من می‌آید، روبه‌رویش ایستاده و به چشمانش زل زدم. به آن‌جا رسیده بودم که به خودم بگویم: «کامیل! ترس، دروغگو است...»

در سیستم وحشت‌زایی زندگی می‌کردیم که در مدرسه وحشتناک‌تر هم می‌شد. سیستمی که در آن تنبیه، تحقیر، تهدید، ترس، توهین، خشم و هزاران احساس نامطلوب دیگر وجود داشت. یکی از بدترین تهدیدها این بود که بگویند مادر و به‌خصوص پدرت به مدرسه بیاید. آمدن پدر و مادر به مدرسه دردسر بود، چون می‌دانستی در خانه هم بابت این احضار، تنبیه خواهی شد. بخش دوم ماجرا یعنی آمدن پدر به مدرسه برای من خیلی سخت بود، من از او حساب می‌بردم یا بهتر بگویم می‌ترسیدم و او در مسائل آموزشی ما غایب بود. مثل اغلب پدران به مدرسه نمی‌آمد، مگر برای رشوه‌دادن به مدیر و معلم‌ها و گرفتن نمره قبولی برای من.

از پدرم چندان دلگیر نیستم، او چیزهایی را از من دریغ کرد که خودش هرگز نداشت و تجربه‌شان نکرده بود، اما از او به اندازه ناظم مدرسه می‌ترسیدم و طبیعتاً یادآوری این موضوع برایم تلخ است. انگار ناظم بود اما در خانه... چندباری توی صورتم تف انداخته و بارها در مغازه، جلوی دوستانش و مشتری‌ها تحقیر کرده بود. من نوجوان بودم و نیاز به خودنمایی داشتم، نیازی طبیعی که پدرم هرگز پاسخ مناسبی به آن‌ها نداد و سرکوب یا تحقیرشان کرد. برای همین هم مدام مرا از خودش دور و دورتر کرد و با این احساس تنهایی گذاشت که حامی‌ای ندارم. او پدری سنتی بود و دوست‌داشتنش را به شکل دیگری بروز می‌داد و البته که در مقایسه با استانداردهای آن زمان پدر خوبی بود. حتی بعد از این‌که به معلم‌ها پول و ادکلن می‌داد تا برایم نمره بگیرد، توی خانه می‌گفت: «تو تنبل و کودن هستی! بچه‌های مردم را ببین چه نمره‌هایی می‌گیرند و...» پدر در دورهٔ کودکی و نوجوانی من چنین رفتاری را داشت و با مقایسه کردن‌های مداوم و تحقیر، عزت‌نفسم را می‌گرفت.

مورد دیگری که از آن سال‌ها یادمانده و به دلایلی که بالاتر گفتم سودی در شکافتن و وارد جزئیات شدنش نیست، برمی‌گردد به فرهنگ سنتی‌ای که اکنون در جامعهٔ ایران و احتمالاً کشورهای دیگری هم وجود دارد. پیش می‌آید که کودکان در کنار فامیل و آشنایان می‌خوابند و ممکن است اتفاقات نامطلوبی رخ دهد. بسیاری از بچه‌ها چنین مواردی را تجربه می‌کنند. من به تجربه یاد گرفته بودم برای دورکردن خودم از تعرض در زمان خواب، میان معتمدترین اشخاص، زنان و یا نزدیک دیوار بخوابم. گاهی در مکان‌هایی این دست‌مالی‌ها به جایی می‌رسید که حتی از رفتن به سفری که مستلزم ماندن شبانه بود، امتناع می‌کردم و کم‌کم متوجه شدم خیلی از بچه‌ها همین شیوه را پیش گرفته‌اند. وقتی کودکی و بی‌پناه، باید تاکتیک‌ها و سپرهای حفاظتی را یاد گرفته و در مواقع خطر واکنش نشان بدهی، آن‌جا را ترک کنی و زمانی که با شخص خاطی روبه‌رو می‌شوی موارد پیش‌آمده را به روی خودت نیاوری.

### عشق موتور، بی‌پولی و تعرض جنسی پسر سمسار

حسادت‌های دورهٔ کودکی هم عالم خودشان را دارند. در بچگی، حسودی کرده‌ام، اما بیشتر مورد حسادت قرار گرفته‌ام. دیگران مهم زندگی ما با ارتباطات و کنش‌هایشان در مقابلمان - اعم از این‌که آگاهانه باشد یا ناآگاهانه - در ایجاد، تحریک و تعدیل حس حسادت نقش مهمی دارند. پس حسادت احساسی است که در فضای روابط اجتماعی و از طریق رفتارهای ارتباطی در کودکی و نوجوانی شکل می‌گیرد، نه این‌که به‌طور ذاتی از ابتدای تولد در ما وجود داشته باشد.

تا قبل از این‌که دوچرخه داشته باشم، به بچه‌هایی که دوچرخه داشتند حسادت می‌کردم. یادمان است در میان مهاجرانی که از گوردستان عراق به ایران آمدند، چند بچه پولدار، دوچرخه، لباس‌های شیک و اسباب‌بازی‌های متفاوت داشتند. چنین کالاهایی در ایران کم بود و من به آن بچه‌ها حسادت می‌کردم. بزرگ‌تر که شدم در مدرسه به کسانی که کیف و لوازم‌التحریرشان از من بهتر بود، حسادت کردم. دقیق‌ترش این است که یک حس مشترک بود! بچه‌های غیرگرد که پسر درجه‌داران نظامی بودند، لباس و لوازم‌التحریری داشتند که

مردم منطقه امکان تهیه آن را برای فرزندشان نداشتند. ما این احساس تبعیض را کاملاً حس می کردیم. بعد هم که به نوجوانی رسیدم، به موقعیت و جایگاه اجتماعی دیگران حسادت می کردم که مثلاً دوست دختر زیبا یا ماشین خوب داشته و سفرهایی می رفتند که من نمی توانستم و... وقتی از ایران خارج شدم، شکل حسرت هایم هم عوض شده و احساس حسادت به رقابت تبدیل شد. رقابت سالم می تواند سازنده باشد و به توسعه فردی و اجتماعی ما کمک کند، پس حسادت و رقابت سالم در تقابل با هم قرار می گیرند. در محیط زندگی ام به من هم حسادت می کردند. در یکی از دوره های آوارگی مان این مورد را پررنگ تجربه کردم. فکر کنم عید فطر بود، سر میدان وحدت، نزدیک کاروانسرای قدیمی کویخا خلیل در نقده ایستاده بودم. حدوداً دوازده ساله بودم و یک لباس گردی نو و زیبا به تن داشتم. دو پسر بچه از مقابلم رد شدند که بعدها فهمیدم برادر هستند. برادر بزرگ تر که از گنده لات های آن جا بود، گفت چرا به من نگاه کردی؟ اما حتی نگاهش هم نکرده بودم. به من حمله کرد و دعوا شروع شد، پرتم کرد روی زمین اما دیدم هدفش کتک زدن من نیست، انگار فقط می خواهد لباسم را خاکی و کثیف کند، شال گردی ام را باز کرد و انداخت توی جوی آب.

بعدها که با او دوست شدم، گفت: «کامیل می دانی آن روز چرا کتک زد؟ برای این که لباست خیلی قشنگ و نو بود و من چنین لباسی نداشتم» اشک در چشمانش جمع شده بود و ادامه داد: «برایم مهم نبود که دارم بی دلیل تو را می زنم، فقط دوست داشتم لباست را پاره کنم، برای همین هم شال زیبایت را انداختم توی جوی آب که نتوانی آن را دور کمرت ببندی» این نشان می دهد حسادت همراه با حسرت و مقایسه، تا چه اندازه می تواند خشم یک نوجوان را برانگیزد و او را به جایی برساند که برای التیام خود به دیگری آسیب بزند.<sup>(۱)</sup> حسادتش برای همیشه در ذهنم ماند، شدت آن را به معنای واقعی کلمه درک کرده و متوجه شدم که فقر تا چه اندازه می تواند عامل ایجاد حسادت شده و طبقات اجتماعی مختلف را به جان هم بیندازد. وقتی کارم را به عنوان یک پژوهشگر میدانی آغاز کردم، این موضوع همیشه دغدغه ام بود و در کارهایم و به خصوص پژوهش اخیر «از مرز تا مرز<sup>(۲)</sup>» که در خصوص هویت و قومیت است، به آن پرداخته ام.

با همدلی و مهربانی او را درک کردم و دوست ماندم. بعد از سال ۶۳ هم که به نقده برگشتم رفاقت داشتیم، دارودسته تشکیل دادیم و با پسر بچه های تُرک، بالای تپه قلات نقده جنگ شمشیر می کردیم، یواشکی موتورگازی کرایه کرده و دور می زدیم و... پدرش چایخانه ای داشت که در آن کبک و پرنده های وحشی هم می فروختند، درکل خانوادگی اهل دعوا و درگیری بودند.

در روزهایی که بدجور عشق آتاری و موتور داشتیم، رفاقت با همین پسر یکی از بدترین اتفاقات زندگی ام

۱. این آسیب زدن گنشی فردی برگرفته از احساس حسادت توأم با حسرت و خشم است که از فضای محرومیت اجتماعی برمی آید. معمولاً این کنش در شرایط فقر و محرومیت دیده می شود، ولی احساس حسادت، حسرت و خشم یعنی بُعد احساسی قابل دیدن نیست. این تحلیل ها مربوط به حوزه جامعه شناسی احساسات یا نگاه کردن به احساسات از بُعد جامعه شناختی است. لذا محرومیت تنها بُعد مادی ندارد که در قالب فقر نمود پیدا کند، بلکه بُعد احساسی و عاطفی هم دارد.

۲. کامیل احمدی و همکاران. از مرز تا مرز (پژوهشی در باب هویت و قومیت در ایران). چاپ اول. نشر مهری، لندن، ۱۴۰۰.



■ تصویر ۹۰ - من با موتور پدرم، ۱۳۶۴، پیرانشهر

را رقم زد. او قربانی‌ای بود که مرا هم به مسیر قربانی‌شدن برد. خوشحالم که این مسیر را ادامه ندادم، اما متأسفانه او مسیر درستی را طی نکرد و مدتی پیش بعد از یک دوره اعتیاد شدید و بیماری، فوت کرد. هر دو پول جور می‌کردیم برای موتور کرایه کردن. او از دخل پدرش می‌دزدید، من هم از خانواده و مادر بزرگ پول گرفته و نان خشک‌فروشی و دست‌فروشی هم می‌کردم تا هرطور شده پول جور کنم.

اواخر هر دو کم آورده بودیم، گاهی پول‌هایمان را روی هم می‌گذاشتیم تا مثلاً برای یک‌ربع موتور کرایه کنیم و هرکس به اندازه پولی که داده بود، موتور را می‌راند.

اعتیادمان به موتورسواری بالا گرفت و هیچ پولی برایمان نمانده بود. چند دفعه‌ای او پول آورد و پرسیدم از کجا این همه پول می‌آورد که به تدریج ماجرا را تعریف کرد. گفت پسری هست که می‌توانیم برویم پیشش. دستی به ما می‌مالد و پول خوبی می‌دهد. هی می‌گفت تو هم بیا برویم و می‌گفتم نه، اما واقعاً اوضاعم بد بود، دیگر نه مادر بزرگ پول می‌داد و نه جایی برای درآمدزایی داشتم. اگر پیرانشهر بودیم شاید من هم می‌توانستم از دخل پدر بردارم، اما آن موقع هیچ راهی نمانده بود.

این پسر مدام توی گوشم خواند و بالاخره راضی شدم. روزی را معین کردند، رسیدیم به آن‌جا؛ یک مغازه سمساری بود که پسری چندسال بزرگ‌تر از ما اداره‌اش می‌کرد. پدرش مغازه را به او سپرده بود و به نظر می‌رسید وضع مالی خوبی داشته باشند. حس بدی داشتم و سرتاپا اضطراب بودم. دوستم دوباره توی گوشم گفت: «چیزی نیست، چشم برهم بزنی، تمام شده و پول خوبی هم گرفته‌ای، می‌توانیم این‌بار یک ساعت موتورسیکلت و آن هم دنده‌ای کرایه کنیم» چون نمی‌توانست در مغازه را ببندد، ما را برد داخل انباری و همه چیز به سرعت و در عرض چند دقیقه اتفاق افتاد. ما رو به دیوار بودیم، خودش را به ما می‌مالید، اول با دوستم شروع کرد و روی من تمام کرد. بعدها فهمیدم هدف من بودم، دوستم قبلاً مرا از جلوی مغازه رد کرده بود تا آن پسر بپسندد و بقیه ماجرا پیش برود.

هیچ وقت حس بد آن روز را فراموش نمی‌کنم، نفس‌هایم به شماره افتاده بود. انگار ماری دور گردنم پیچیده بود و داشت خفهام می‌کرد، کله‌ام داغ داغ بود، دلم می‌خواست بمیرم، صدای نفس‌هایش، بوی کثیف و بد خودش و مغازه‌اش... حس خیلی بدی بود که خودت را می‌فروشی برای پول... از خودم متنفر بودم و البته از دوستم که از نقطه ضعفم سوءاستفاده کرد. هیچ وقت در زندگی‌ام چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود و آن قدر نیازمند نبودم. همیشه دارایی خودم را داشتم، مادر بزرگم، پدر و مادرم که متعلق به طبقه نسبتاً متوسط مالی بودند و ایده‌های خودم را برای کسب درآمد محدود داشتم، ولی در آن دوره همه منابع مالی‌ام به خاطر افراط

در کرایه موتور و آتاری رفته بود، در چنین شرایطی دوستی با آن پسر و مجموعه‌ای از شرایط باعث پیش آمدن ناخوشایندترین لحظات زندگی‌ام شد. این اتفاق ادامه پیدا نکرد، حتی دیگر از دم آن مغازه رد هم نشدم و دوستی‌ام با آن پسر تمام شد. تا مدت زیادی او را مسبب چنین اتفاقی می‌دانستم، اما حالا تحلیلیم این است که خودش هم قربانی بود، حتی پسر فاعل هم... با آن سن و سال کمی که داشت احتمالاً آسیب‌های مشابهی دیده و در فضایی زندگی می‌کرد مملو از محرومیت جنسی و ده‌ها آسیب اجتماعی دیگر.

وجود هریک از این قربانیان سراسر احساسات ناخوشایندی است که در فضای محرومیت زندگی آن‌ها ساخته شده است. محرومیتی که ابعاد گوناگون دارد و آن‌ها تجربه‌اش می‌کنند. محرومیت در بُعد مادی و مالی، محرومیت در بُعد روانی و عاطفی، محرومیت در بُعد اجتماعی - فرهنگی و سایر ابعاد وسیع محرومیت که پدیده‌ای چندبُعدی است. هرچند که معتقدم محرومیت مالی با خود انواع دیگری از محرومیت را به گونه‌ای خودجوش می‌آورد. احساساتی که حاصل از این محرومیت است، احساس حسرت توأم با خشم از نداشتن‌ها و فقدان‌ها، احساس شرم، ترس، غم، حقارت و خودکم‌بینی، تمایز، گناه، طردشدگی و بسیاری از احساسات نامطلوب و سرکوب‌کننده دیگر.

این احساسات نامطلوب، محرک کنش‌هایی در فرد است که او برای التیام احساسات مخربش از آن‌ها سود می‌برد. کنش‌هایی چون آزار جنسی که فرد آزارگر و فرد آزرده‌شده هر دو در جایگاه قربانی به آن تن می‌دهند، هر یک از این دو طرف داستان، بُعدی از محرومیت را تجربه می‌کنند و تنها تفاوتشان در نوع و سطح محرومیتشان است. در فضای آن دوران، انرژی جنسی به هر شکلی سرکوب و محدود می‌شد و هیولایی مانند ماشین‌های گشت کمیته همه‌جا بودند تا هر محدودیتی را که اجتماع و سنت ایجاد نکرده و یا این دو توان کامل کنترلش را ندارند، برقرار کنند. در کنار نظارت بر اسلامی شدن همه چیز، این ماشین‌های کمیته که کم‌کم جای خود را به گشت ارشاد دادند به صورت هدفمند برای یکسان‌سازی فرهنگی تلاش می‌کردند. کمیته، سپاه و مدارس و صدا و سیما جمهوری اسلامی علاوه بر گسترش خشونت‌آمیز فرهنگ اسلامی برای از بین بردن سایر فرهنگ‌ها و نزدیک کردن آن‌ها به فرهنگ مرکز تلاش زیادی می‌کردند. اگر با دید جامعه‌شناختی و مردم‌شناسانه به ماجرا نگاه کنیم، می‌توان تحلیل‌های زیادی ارائه کرد از این که چه عواملی چنین فضا و اتفاقاتی را ایجاد می‌کند.

پس از این ماجرا عشقم به آتاری کمتر شد، اما عشق موتور با من ماند. بعدها اجازه داشتم موتور پدر را سوار شوم و وقتی به خارج آمدم هم موتور خریدم، هرچند دیگر لذت پرسه‌زدن و کوچه‌گردی‌ها و پزدادن‌های دوران نوجوانی را نداشت. خیلی چیزها تمام یا کم‌رنگ شد اما آن ماجرا تلخی‌اش تمام نشد و هیچ‌وقت از یادم نرفت. مدام خودم را سرزنش می‌کردم که چرا رفتی؟ خودت مقصری و... آن اتفاق تلخ روستا و پیرانشهر، دست‌مالی‌ها و سوءنیت‌ها و تهمت هم مدرسه‌ای‌هایم در ذهنم یادآوری می‌شد و بی‌رحمانه به خودم می‌گفتم: «دیدنی حق با آن‌ها بود».

مدام خودم را محاکمه می‌کردم. این حادثه و رفتار آن دختر در گردشوان طبق تعریف جهانی امروز، سوءاستفاده جنسی و تعرض محسوب می‌شوند. با این تفاوت که آن دختر که خودش هم سن چندانی

نداشت، هرچند از من به عنوان یک کودک سوءاستفاده کرد، اما فکر می‌کردم یک کنش و واکنش جسمی اتفاق افتاد و به شکل فیزیولوژیک من هم از آن دختر لذت بردم. البته باعث بلوغ زودرس جنسی‌ام شد که این اتفاق خوبی نبود. اتفاقی که میان من و پسر سمسار افتاد سراسر تحقیر بود و در من احساس سرزنش، عذاب وجدان، حقارت، خشم و شرم ایجاد کرد. احساسات نامطلوبی که هنوز هم با من است و برای یک عمر تبدیل شد به سوهان روحم...

### جنايات جنگی در بمباران پیرانشهر<sup>(۱)</sup>

برخلاف خوزستان، ایلام و دیگر نقاط ایران، جنگ در گُردستان دوگانه بود و پیچیده تر. از یک سو جنگ پارتیزانی و نامنظم میان احزاب گُرد با نیروهای سپاه و ارتش و عوامل محلی برقرار بود و از سوی دیگر جنگ میان ایران و عراق در حال اوج گیری. به خصوص وقتی ایران با کمک حزب دموکرات کردستان عراق و سپس اتحادیه میهنی کردستان عراق، جبهه شمال را تأسیس کرد، علاوه بر مشکلات و محدودیت‌های پیشین، حملات هوایی و توپخانه‌ای ارتش بعث مصیبت‌های ما را دو چندان کرده بود. بعد از ظهر جمعه هفدهم اسفند ۶۳ یکی از تاریخ‌هایی است که برای همیشه گوشه ذهنم ماند؛ یک روز تلخ و خونین. سال دوم راهنمایی بودم و خانه‌مان در کوچه تجلی، انتهای خیابان قدس بود. کوچی که به نام خانواده تجلی بود و همیشه دوست داشتم بدانم غیر از ثروتمند بودن چه ویژگی دیگری داشتند که باید نامشان روی کوچی باشد.

جمعه‌ها روز حمام بود، البته با حضور آبگرمکن در خانه‌ها دیگر حمام عمومی نمی‌رفتیم. در آن صبح سرد زمستانی، همگی صبح به نوبت رفتیم حمام و آماده شدیم که از روز تعطیل مان لذت ببریم. پای تلویزیون کارتون تماشا می‌کردیم و در حال بگو و بخند بودیم که ناگهان صداهای مهیبی آمد. غرش هواپیماهای عراقی بلند شده بود، آن قدر صدای هواپیما شنیده بودیم که برایمان عادی بود، از آسمان پیرانشهر به عملیات برون مرزی رفته و بازمی‌گشتند. آن روز اما فرق داشت، این تفاوت را از صدای هواپیماها هم می‌شد فهمید. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که فرصت نشد آژیر قرمز را به موقع فعال کنند. هواپیماهای عراقی داخل شهر و محله‌ها را بمباران کردند، پادگان و شهر کنار هم بودند. قبل تر بارها حمله کرده و پادگان را زده بودند، اما یک راکت هم به شهر اصابت نکرده بود. آن روز برخلاف همیشه گول‌های آهنی به هدف زدن شهر آمده و در حالت ضربدیری از مرز حاجی عمران و کهنه‌خانه شروع کرده بودند به بمباران... تا روستای

۱. ۱۷ اسفندماه سال ۱۳۶۳ هجری شمسی، جنگنده بمب افکن‌های عراق بیش از پنجاه نقطه از شهر پیرانشهر از جمله خیابان‌های سید قطب شرقی و غربی، زرگتن، خیابان شین‌آباد، میدان آزادی، منطقه بیمارستان، خیابان شهید بهشتی و... را بمباران و بیش از ۹۰ نفر از مردم بی‌دفاع را به خاک و خون کشیده و تعداد زیادی را مجروح و زخمی کردند. در این میان خانواده‌هایی بودند که ده نفر را همزمان و در یک لحظه از دست دادند. این شهرستان در سال‌های متمادی (۶۷-۶۶-۶۵-۶۴-۶۳-۶۲-۶۱ و ۶۰) بیش از ۲۶ بار توسط نیروی هوایی عراق بمباران شد. اوج بمباران هوایی شهرستان، هفدهم اسفند سال ۶۳ بود.



شین‌آباد را زدند و سپس ضربداری بخش دیگری از شهر را بمباران کردند؛ جهنمی به پا شده بود. مدام از یک نقطه شهر صدای انفجار می‌آمد. دود همه‌جا را گرفته بود و مردم در حال شیون و فریاد بودند.<sup>(۱)</sup> صدای هواپیماها، غرش مهیشتان و صدای بمب‌هایی که منفجر می‌شد، به ما مجال نداد کفش بپوشیم. نمی‌دانم چرا همه رفتیم کنار دیوار مسجد نیمه‌ساز محل پناه گرفتیم، شاید چون تازه‌ساز بود و پنجره‌هایش شیشه نداشت که با آن‌ها زخمی شویم. نام مسجد قدس بود و بعداً اسم کوچه هم جوارش را هم گذاشتند قدس. بعدها در همین کوچه خانه خریدیم. آن روز سخت، دیوارها و ساختمان نیمه‌کاره مسجد پناهگاه ما شد. مادرم همیشه شجاع و ترس بود و مثل برخی از مردم، در حدی حرفه‌ای شده بود که صدای هواپیماها را می‌شناخت، مثلاً می‌گفت این صدای اف. ۱۴ است و با مردی که در کنار ما خودش را روی زن و بچه‌هایش انداخته بود، درباره مدل هواپیماها و تشخیص بمب‌ها از روی صدای انفجارشان حرف می‌زد. بحث مضحک و بی‌موقعی بود، میان زندگی و مرگ قرار گرفته بودیم و ظرف کودکی مان تاب این همه اضطراب و ترس را نداشت؛ شاید مادرم به این شکل با اضطرابش مقابله می‌کرده، چون خیلی خویشتندار بود و مثل بقیه ترسش را بروز نمی‌داد. مردم می‌دانستند چه زمانی می‌گ‌ها در حالت تهاجمی‌اند و به زودی بمب و راکت می‌زنند، یا وقتی در حال اوج گرفتن‌اند دیگر بمب و راکت پرتاب نمی‌کنند. در آن مدت کوتاه ده‌ها جنگنده عراقی شاید صدها بمب خوشه‌ای و راکت را که به آن‌ها ناپالم<sup>(۲)</sup> و ساروغ می‌گفتند بر

۱. همیشه برایمان یک سوال جدی مطرح بود؛ هواپیماهای عراقی در طول جنگ به راحتی می‌توانستند مراکز نظامی و حکومتی را بمباران کنند، بدون این که به مردم عادی و غیرنظامیان آسیبی برسد، حالا چرا مستقیم مردم غیرنظامی را که بی‌گناه و قربانیان اصلی جنگ‌ها هستند، هدف گرفته بودند؟ شاید تنها دولت عراق جواب این سوال را بداند، اما همان موقع هم مردم حدس‌هایی می‌زدند. بعضی می‌گفتند تا سال ۶۰ که رحمان کریمی یکی از فرماندهان حزب دموکرات و برای مدتی هم فرمانده نیروی آواره بود، پنهانی با ارتش ایران همکاری کرده و در رساندن تیپ پیرانشهر به سنگرهای سرگرده، مانع پیشروی ارتش عراق به سوی پیرانشهر در مرز حاجی‌عمران شده بود. به علاوه بعدتر که ارتش عراق با همکاری مجاهدین خلق در صدد تصرف پیرانشهر بود و حتی نیروهای حکومتی می‌خواستند به نقده عقب‌نشینی کنند، مردم شهر اعلام آمادگی کرده و در برابر ارتش عراق و مجاهدین موضع گرفتند. ضمناً خود حزب دموکرات هم با اشغال پیرانشهر از سوی مجاهدین مخالفت کرد. برخی مردم پیرانشهر فکر نمی‌کردند دولت عراق به بهانه همکاری حزب دموکرات گوردستان عراق با جمهوری اسلامی در جنگ و مبارزات گردها، شهر را بمباران کند. بعضی هم علت دیگر این بمباران‌های کور را حصار تنگ بزرگ‌ترین پادگان‌های سپاه و ارتش در پیرانشهر می‌دانند. از سوی دیگر وجود صدها پیشمرگه و مقرات قیاده موقت و نیروهای معارض گورد عراقی در پیرانشهر و حوالی آن هم که دوش‌به‌دوش نیروهای ایرانی به ارتش عراق حمله می‌کردند، می‌توانست دلیل این حمله هوایی باشد. با هر دلیل و برهانی که گروه‌های مختلف مطرح می‌کنند بمباران سال ۶۳ پیرانشهر و چنین شهرهایی با این شدت، شقاوت و گستردگی از سوی نیروی هوایی عراق همیشه سوال بزرگ تاریخ جنگ ایران و عراق است، چراکه بیشتر مراکز نظامی و انتظامی و امنیتی جمهوری اسلامی جایگاه‌های مشخصی داشتند و هواپیماهای عراقی به راحتی می‌توانستند آن‌ها را هدف بگیرند و بزنند. البته کسی در قساوت و بی‌رحمی رژیم بعث عراق شک ندارد. آن‌ها گاه و بی‌گاه مناطق غیرنظامی را در ایران بمباران هوایی کرده یا با حمله موشکی مردم بی‌گناه غیرنظامی را به خاک و خون می‌کشیدند.

۲. این در حالی بود که در سال ۱۹۸۰ کنوانسیون منع استفاده از برخی سلاح‌های متعارف تصویب شده و شروع به کار کرده بود و استفاده از هرنوع مواد آتش‌زا نظیر ناپالم و فسفر سفید غیرمجاز بود. (فقیه حبیبی، علی. تأثیر کنوانسیون ۱۹۸۰ سلاح‌های متعارف خاص بر حقوق بشر دوستانه. مطالعات سیاسی ۱۳۹۶؛ ۱(۳۷): ۱۷۷-۱۹۶.)



■ تصویر ۹۱ - بمباران پیرانشهر، زرگتن، اسفند ۱۳۶۳

سر مردم ریختند، پیرانشهر در آن دقایق شهری بی دفاع بود. یک لحظه تصور کنید... در خیابان هستید و هواپیما را می بینید که بمب رارها کرده یا راکت شلیک می کند، بمب و راکت زوزه کشان پایین می آید و نمی دانی کجا به زمین می خورد و خانه چه کسی را خراب خواهد کرد. صدای بمبها پشت سرهم بود و تعداد هواپیماها هم زیاد... چند لحظه بعد از شروع بمباران، صدای

ضد هوایی هم درآمد. هواپیماها گاهی خیلی پایین می آمدند تا دیوار صوتی را بشکنند. صدای انفجارها که با عبور هر هواپیمایی از بالای سرمان شنیده می شد، اوضاع وحشتناکی ایجاد کرده بود. انگار زمین و آسمان با هم می لرزید و کاری از دست کسی بر نمی آمد. جیغ و داد زن‌ها و بچه‌ها و فروریختن شیشه‌ها چهره ترسناکی به شهر داده بود. ناگهان تاریک شده و دود و آتش همه جا را گرفت، بوی باروت و آتش می آمد و شهر طوری بود که فقط در بعضی فیلم‌های سینمایی دیده بودیم. گوش‌هایمان از صدای ویراژ جنگنده‌ها و بمب‌هایی که اطرافمان منفجر می شد، منگ بود و وزوز می کرد. تا آن زمان کلی درگیری و جنگ را تجربه کرده و از نزدیک دیده بودم. صدای گلوله، دوشکا، خمپاره و توپ و کاتیوشکا برایم تازگی نداشت، اما این صدا عجیب و جدی بود و هرگز صدایی مهیب‌تر از بمباران آن روز نشنیده‌ام.

مادر بزرگم روی ما دراز کشیده بود و مادرم روی همه ما. هر گوشه‌ای را که نگاه می کردی تلنباری از انسان‌های کوچک‌تر را می دیدی که یکی از بزرگ‌ها رویشان دراز کشیده بود تا آسیب کمتری ببینند. بسته به این که کجای این وضعیت قرار گرفته‌ای و چند نفر رویت افتاده‌اند، اندکی از نور و روشنایی روز را می دیدی. تنها امنیت تو، این بود که کسی خودش را روی تو انداخته و اگر ترکشی نباید سمتان، به تو نمی خورد و دیگری کشته می شود. کسی که عزیزترین آدم زندگی توست... همان وقت به این فکر می کنی که زنده می مانی ولی بدون آن عزیز چطور باید به زندگی ادامه دهی. ترس، اضطراب و غم تمام وجودت را می گیرد، طوری دلگیر می شوی که انگار در این جهان هیچ امنیت، امید و چشم‌اندازی نداری و همه چیز تیره و مبهم است.

عجب موجودی است این آدمیزاد؛ در هر لحظه به زندگی و زنده بودن خودش فکر می کند، اما در اعماق وجودش دیگری را هم می خواهد. این قصه تمامی زندگی بشر است، تردید در انتخاب بین خود و دیگری در تمامی تصمیم‌گیری‌های زندگی، که همان صحنه کنش متقابل بین انسان‌هاست. بالاخره بمباران تمام شد. نمی دانم چقدر طول کشید، ده دقیقه؟ نیم ساعت؟ نمی دانم! اصلاً در این اوضاع کسی به زمان هم فکر

می‌کند؟ شهر و خانه‌هایی که تا یک ساعت قبل زندگی در آن جریان داشت، حالا دیگر جای زندگی نبود. بمباران وسیع یک شهر کوچک که در آن خانه‌ها نزدیک به هم هستند و در هر خانه افراد زیادی زندگی می‌کنند، حتی یک بمب و راکت می‌تواند بسیاری را به کام مرگ ببرد. خوش‌شانس بودیم که سهم ما از تلخی این بمباران ترک برداشتن دیوارها و فروریختن بخشی از دیوار آشپزخانه‌مان بود.

بازار شایعه هم مثل همیشه داغ شده بود. می‌گفتند چندین هزار نفر کشته شده‌اند و مدام اخباری تکرار می‌شد درباره تعداد هواپیماها و بمب‌ها و جاهایی که خراب شده‌اند... از فلانی خبر داری؟ برادرت کجاست؟ پدر را ندیدی قبل از شروع بمباران؟ آدم‌ها مدام سراغ عزیزانشان را از بقیه می‌گرفتند و می‌خواستند از شهر بگریزند. پدر زمان بمباران در مغازه‌اش بود. سراسیمه و خاک‌آلود خودش را با موتور رسانده بود به حوالی خانه و دنبالان می‌گشت. همین که رسید، همه نفس راحتی کشیدیم که او هم زنده است.

کاک‌باقی همسایه‌مان بود. مینی‌بوسش را که روشن کرد، همه آماده رفتن شدیم. آن‌قدر تجربه آوارگی داشتیم که در چشم‌برهم‌زدنی هرچه که باید را جمع کرده و راه بیفتیم. مثل همیشه پدر برای حفاظت از خانه در شهر ماند. مینی‌بوسی که سوارش بودیم، از وسط شهر رد می‌شد. خانه‌ها و اداره‌هایی را می‌دیدم که طی چند ساعت به آوار تبدیل شده بودند و مردم مشغول بیرون کشیدن جسد‌ها بودند. جسد‌هایی متلاشی و سوخته. آنچه می‌دیدم آخرالزمان بود، همه درحال فرار بودند و شهر در چشم‌برهم‌زدنی نابود شده بود.

از شهر خارج شده و آوارگی تازه‌مان را شروع کردیم! آن شب را رفتیم سمت نقده و روستای جلدیان؛ همان روستایی که پدر بزرگ پدری‌ام سال‌ها پیش در آن فوت کرده بود. نمی‌دانم چرا و چگونه از آن‌جا سردرآوردیم و شب را در منزل غریبه‌ای سر کردیم. رادیو روشن بود و اخبار سراسری ایران را درباره حمله صدام به پیرانشهر گوش می‌دادیم و آن را برای مادر بزرگ و مادرم که فارسی بلد نبودند، ترجمه می‌کردیم. تعداد کشته‌ها را که اعلام کرد، صدای گریه همه بلند شد، جالب و غم‌انگیز است که آن شب خوشحال بودم اسم شهرمان در اخبار سراسری خوانده شده، این مشروعیت‌دادن مرکز به شهر کوچکی مانند پیرانشهر آن‌قدر برایم مهم بود که در ذهن مانده است؛ بیماری و معضل مرکز- پیرامون حتی یک بچه را هم درگیر می‌کند!

صبح روز بعد راهی نقده شدیم. این چندمین باری بود که بعد از جنگ نقده و فرار، به آن‌جا برمی‌گشتیم. برگشتن به این شهر هم برایم عجیب بود هم ترسناک. خاطراتم از نقده آن‌قدر با خون آمیخته بود که حس وحشت داشتم. هربار با خودم می‌گفتم چطور با آن همه خاطره تلخ و خونین مواجه شوم؟ چطور برگردم به خانه‌ای که اولین بار مرگ را در چندمتری‌اش دیده بودم؟ مگر می‌شود تصویر اولین مرگ و کشته‌شدن با گلوله را از یاد برد؟ هرچند این همه سال درگیری احزاب گُرد با حکومت و جنگ و آتش توپخانه و بمباران هوایی عراق و دیدن جنازه‌ها در نقده و روستاهای دیگر، ترس و وحشت دیدن اولین جنازه را کم‌رنگ کرده بود. به قول گُردها ما همه «خاراوین» یا سائیده و خارا<sup>(۱)</sup> شده بودیم. یادم می‌آید در مینی‌بوس کنار طیبیه نشسته بودم و یواشکی به او گفتم چه خوب که مدرسه‌ها تعطیل شد، شبانه امتحان ریاضی داشتیم. همان وقت

۱. سائیده و خارا. سائیده در اصطلاح به معنی زیر فشار بودن و فشار دیدن است. خارا در اصطلاح به مستحکمی سنگ خارا و مقاومت اشاره دارد.

هم کلی عذاب وجدان داشتم که چطور می‌توانم خوشحال باشم، اما گاهی با خودم فکر می‌کنم عذاب مدارس آن روزها برای بچه‌ها واقعاً کم از جنگ نبود.

نقده برخلاف سایر شهرهای مرزی طی هشت سال جنگ هیچ‌وقت بمباران نشد. به شوخی و جدی بین مردم شایع بود که مادر بزرگ صدام اهل نقده بوده و به همین دلیل هیچ‌وقت به آن‌جا حمله نمی‌کند. رفتیم نقده و برای مدتی در خانه خودمان در خیابان سنت که حالا عمومیم در آن سکونت داشت زندگی کردیم و بعد با هم به روستای گرداشوان رفتیم. تا مدتی نتوانستم مدرسه بروم و طول کشید جایی برای تحصیل پیدا شود، بالاچاره در خانه درس می‌خواندیم. از اداره آموزش و پرورش پیرانشهر به مدارس نقده می‌آمدند تا بچه‌های آواره را جای دهند. مدام دعوا بود که مدارس شهر برای بچه‌های آواره جا ندارد. مرا به مدرسه‌ای به نام شهید محمد رئوف فرستادند. گویا رئوف اهل روستایی در اطراف نقده و از همکاران سپاه بود. از همان سال‌های اول انقلاب نام مدارس تغییر کرد و اسم کشته‌های انقلاب و جنگ را روی مدارس گذاشتند، برای همین تا همان اوایل جنگ هر چه مدرسه بود پیشوند شهید داشت. زندگی جدید ما در نقده شروع شد و بعدها که وضعیت آرام‌تر شد پدرم هر روز به مغازه‌اش در پیرانشهر می‌رفت و گاهی من هم همراهی‌اش می‌کردم.

### ناسیونالیست‌های کوچولو با شمشیرهای حلبی

شاید عجیب به نظر برسد، اما بچه‌ها دعوا یا جنگ حیدری - نعمتی<sup>(۱)</sup> داشتند. این اصطلاح در منطقه ما به شکلی دیگر هم کاربرد داشته و حاکی از جدلهای قومیتی و بالامحله و پایین‌محله است که بنا به جغرافیا یا قومیت در مناطق عمدتاً روستایی انجام می‌شد. فکر کنم باید به این نزاع‌ها بگوییم جنگ محله‌ها.<sup>(۲)</sup> جنگ محله‌ها در هر شهر و روستایی برای بچه‌ها سرگرمی‌ای بود که به گروه‌بندی نوجوانان انجامیده و فضا را رقابتی می‌کرد. متأسفانه گاهی هم خیلی خشن شده و به دعوای و زدوخوردهای شدید منجر می‌شد.

در نقده از این جنگ‌های بچگانه بوی قومیت‌گرایی و ناسیونالیسم و تقابل بین پیروان دو مذهب شیعه و سنی به مشام می‌رسید. این حس را داشتیم که بچه‌گردها پیشمرگه‌اند و برای آزادی میهنشان از یوغ اشغالگران می‌جنگند. انگیزه طرف مقابل را نمی‌دانم، اما شاید بچه‌های تُرک هم حس داشتند مشابه این که نیروی نظامی حکومت هستند یا می‌خواهند اقتدار خودشان را نشان داده و از سرزمینشان دفاع کنند، هر چند بُعد ناسیونالیسم در میان بچه‌های کُرد بیشتر بود. بی‌تردید جهان ذهنی هر یک از دو گروه متأثر از جهان اجتماعی بزرگسالان قومیت و ملیت خودشان ساخته شده بود، پس، ارزش‌ها و باورهای ایدئولوژیکی را بازنمایی می‌کرد که نسبت به قومیت مقابل در آن جهان اجتماعی همواره وجود داشته است. باورهایی که اساسشان غیریت‌سازی یا دیگری‌سازی است و همواره جهت‌گیری به سمت طرد دیگری و به حاشیه راندن او دارد.

۱. حیدری و نعمتی نام دو فرقه بوده که از زمان صفویه تا دهه‌های اخیر در اکثر شهرهای ایران حضور داشته و با هم درگیری داشته‌اند. در اصطلاح، جنگ‌های حیدری نعمتی به درگیری‌هایی در جوامع مدنی اطلاق می‌شود که منشأ منطقی درستی ندارد و سرچشمه گرفته از تعصبات عوام است.

۲. شوره‌گه‌ره‌ک



■ تصویر ۹۲ - من در دوران آوارگی، نقده ۱۳۶۴

ما بچه بودیم، اما آشکارا می‌دیدیم بیشتر امکانات در اختیار تُرک‌هاست. حتی پارک‌ها و مکان‌های بازی اغلب در منطقه آن‌ها ساخته شده بود. این تبعیض و محرومیت از زمان رضاشاه و قبل و بعد از سرکوب جنبش‌های گُردی نظیر سمکو<sup>(۱)</sup> آغاز و در زمان جمهوری اسلامی با رنگ و بوی مذهبی و ملی بازتولید شده بود. این مناطق هنوز هم سهم بیشتری از عمران، آبادانی و پیشرفت دارند. این تفاوت‌ها و تبعیض‌ها به منازعات قومیتی دامن می‌زد و کودکان، تبعیض‌ها را در مواردی مثل زمین بازی و ... دیده و در فضای کودکانه و با مناسبات خودشان احساسات منفی‌ای را توأم با خشم و انتقام، ابراز می‌کردند. اقتدار حاکمیتی مسئولان شهری، مدیران و ناظران مدارس و معلمان که اغلب تُرک بودند، ما بچه‌گُردها را آزار می‌داد. بیشتر لایه‌های اجتماعی از سیاست‌گذاری‌های مسئولان و نظام حاکمیتی گرفته تا مجریانش که نهادها و سازمان‌های

آموزشی مثل مدرسه و منابع انسانی‌شان بودند، همگی بر اساس سازوکاری تبعیض‌آمیز اداره می‌شد. بنابراین طبیعی بود که احساس کنیم یک پیشمرگه شهری هستیم و مخالف وضع موجود، گذشته از این‌ها، تعارضات مذهبی هم بعد از انقلاب به شدت افزایش پیدا کرده و مزید بر علت شده بود؛ ما گُردها سنی بودیم و تُرک‌ها شیعه. حس قدرت‌طلبی شیعه بعد از انقلاب ۵۷ اوج گرفته بود، اما درک این مسئله برایمان سخت بود و نمی‌دانستیم این قدرت اهل تشیع از گفتمان غالب حاکمیت برمی‌آید و برتری در ذات مذاهب نیست. بازگشت به نقده بعد از بمباران پیرانشهر در سال ۶۳، پیوند دوباره‌ای بود با زادگاهم. مناطق و محله‌های آن را شناختم و بار دیگر با کوچه‌ها و مردم آشنا شدم. حالا بزرگ‌تر شده و بهتر می‌توانستم بعضی چیزها را ببینم. آن زمان بود که متوجه شدم که به نوعی میان جمعیت گُردها و تُرک‌ها چطور در شهر دیوارکشی کرده‌اند. دیواری نامرئی که می‌گفت از یک سمت فلکة ژاندارمری همه گُرد هستند و از سمت دیگرش تُرک. این

---

۱. اسماعیل آقا یا اسماعیل آقا شکاک، معروف به سمکو (سیمیتکو)، حدود ۲۵ سال شخصیتی تاثیرگذار در گُردستان و مرزهای ایران و ترکیه و سرزمین‌های آنسوی مرز بود. او یکی از مهم‌ترین چهره‌های تاریخ معاصر ایران است. اسماعیل آقا از طایفه شکاک و یکی از رهبران شکاک‌ها بعد از به قتل رساندن برادرش توسط حکومت بود. و در سال ۱۳۰۱ در منطقه خود که در قسمت غربی دریاچه ارومیه شامل شهرهای سلماس، ارومیه، مهاباد و نقده بود، علیه حکومت مرکزی رضاشاه پهلوی قیام نمود و دشمن حماسی رضاشاه شد و بارها در اواخر دوره قاجار و اوایل دوره پهلوی با قوای دولتی زدوخورد کرد. او سرانجام با توطئه قبلی سران و سپاه رضاشاه پهلوی، در ۳۰ تیر ۱۳۰۹ در شهر اشنو به قتل رسید. محل استقرار او قلعه چهریق بود.

تفاوت‌ها و خط‌کشی‌ها برایم عجیب و حالا عیان‌تر بود. سعی می‌کردم آن‌ها را برای خودم تحلیل کنم. تازه شروع کرده بودم به خواندن تاریخ و رفته بودم در فاز مطالعات سیاسی. در طول سده‌ها ظلم‌های بسیار بر ما گُردها رفته بود، دیدن خط‌کشی‌ها و حال‌وهوای دو ملیتی و دو فرهنگی شهر، چالش و فکرهای تازه‌ای را برایم ایجاد کرده بود. وقتی این مرزبندی‌ها را می‌دیدم سوالات تازه‌ای برایم پیش می‌آمد که پاسخش را تنها می‌توانستم از کتاب‌ها و فیلم‌ها بگیرم، شاید این عاملی بود که در من انگیزه زیادی ایجاد کرد برای فیلم دیدن و کتاب خواندن.

ساختارهای فرهنگی و اجتماعی نقده در دورهٔ مدرسه برایم آشکارتر شد و بیشتر با وضعیت شهر آشنا شدم. آن‌جا بود که دریافتم بچه‌ها دسته‌بندی‌هایی بین خود ایجاد کرده بودند. یک‌طرف تُرک‌ها بودند و یک‌طرف گُردها. پیرانشهر این فضا را نداشت یا حداقل قومیتی نبود. در نقده، همه‌چیز دودستگی داشت، مردم متفاوت بودند و حتی می‌دیدم گُردها هم متفاوت از گُردهای دیگر شهرها رفتار می‌کنند. تحت‌تأثیر فضای فکری‌ام خیلی زود به دسته‌بندی‌های بچه‌ها پیوستم و شدم یکی از همان‌هایی که در همه‌چیز از دعوای توی کوچه و خیابان گرفته تا بازی‌هایشان قومیتی تصمیم می‌گیرند.

جهان اجتماعی بزرگسالان موجب شده بود صلح در جهان کودکی رنگ باخته و جای خود را به تبعیض، خشم قومیتی و غیریت‌سازی بدهد. ما کودکان ناخواسته برای بازتولید جهان‌های اجتماعی بزرگسالی - که توأم با تبعیض بود- تربیت می‌شدیم. ذهن‌هایمان شکل گرفته بود و سعی می‌کردیم با شمشیرهای حلبی ارزان‌قیمت‌مان مقابل هم زورآزمایی کنیم. شمشیرها را از آهن‌گری‌های بالای قلات شهر می‌خریدیم؛ تیز نبودند اما وقتی مستقیم به پوست می‌خوردند، خراش ایجاد کرده و طرف مقابل را زخمی می‌کردند. هرکدام از ما بارها زخمی شدیم و چندباری هم شمشیر در سر و صورت و چشمان بچه‌ها فرو رفت، جنگمان تمامی نداشت و گاهی ساعت‌ها طول می‌کشید، به هم فحش‌های رکیک و ناموسی داده و هرچه دل‌مان می‌خواست به قومیت مقابل‌مان می‌گفتیم؛ تُرک خرا! گُرد کثیف!

این جنگ‌ها نه در منطقهٔ تُرک‌نشین و نه گُردنشین که در میانه انجام می‌شد، ناخودآگاه مرز را انتخاب کرده و روی تپه‌ای با هم می‌جنگیدیم که درست پنج‌سال پیش در جنگ نقده تک‌تیراندازهای تُرک می‌نشستند بالای منبع آب و نیروهای مسلح گُرد از محله‌های پایین برای تصرفش به آن حمله‌ور می‌شدند. تک‌تیراندازهایی که همسایه‌مان و ده‌ها نفر دیگر را در خون غلتاندند. بدون این که متوجه باشیم حتی مکان جنگ را هم در نزاع‌های کودکان بازتولید می‌کردیم و جنگ کودکانه ما هم مانند جنگ بزرگسالان پایانی نداشت.

ما فهمیده بودیم مرز و منشاء این دودستگی کجاست، می‌خواستیم تاریخ را تکرار کرده یا برای خودمان در شکلی واقعی بازآفرینی کنیم؟ نمی‌دانم. هر چه بود منطقه‌ای را که گرفته بودیم حفظ می‌کردیم و روز بعد از همان‌جا شبیخون زده و حمله را آغاز می‌کردیم. بچه‌های تُرک هم این کار را می‌کردند، اما بیشتر تهاجم‌ها از طرف بچه‌های گُرد بود. آشکارا خشمگین بودیم، خشمی ناشی از تبعیض‌هایی که به ما روا داشته شده بود. در تمام لایه‌ها و موقعیت‌های زندگی درگیر این تبعیض بودیم و هیچ‌جا از آن رهایی نداشتیم. همین‌طور حس برتری‌ای به تُرک‌ها داشتیم که «ما گُرد هستیم؛ دلیرتریم...» یا به قول بچه‌های تُرک «کوهی و وحشی

هستیم، پس بهتر می‌جنگیم!» همین برجسب چنان در ما نهادینه و به باور ذهنی تبدیل شده بود که برای تحقق آن در کنش‌ها و ارتباطاتمان با قوم تُرک تلاش بی‌پایان و بی‌قفه‌ای به کار گرفته و از هیچ کوششی برای پیروزی دریغ نمی‌کردیم. حقیقت هم این بود که ما نسبت به بچه‌های تُرک بهتر می‌جنگیدیم و آن‌ها معمولاً شکست می‌خوردند، برای همین بچه‌های بزرگ‌تر را می‌آوردند که ما را کتک بزنند. گاهی هم می‌زدند و ما فرار می‌کردیم، اما به‌همین سادگی نمی‌گذشتیم و روز بعد در پس کوچه‌ای دیگر آن‌ها را گیر آورده و از خجالتشان درمی‌آمدیم.

## مدرسه کردها، مدرسه تُرک‌ها

این دودستگی که حاکمیت مدام به آن دامن می‌زد، شکاف‌ها را بسیار عمیق کرده بود. گاهی فکر می‌کردم باید همه تُرک‌ها از نرده برونند و شهری که متعلق به کردهاست را ترک کنند. این حس آنقدر در من قوی بود که تا بعدها، لباس گُردی پوشیده و به محله‌های تُرک‌نشین می‌رفتم بلکه تحریکشان کنیم و دعوایی راه بیندازیم، مدام حریف می‌طلبیدم! طبیعی هم بود، میان اهالی گُرد منطقه این دیدگاه رایج است که حاکمیت تعمداً بین گُردها و تُرک‌ها تبعیض قائل می‌شود و این رفتار، ذهن همه و به‌خصوص بچه‌ها را درگیر کرده بود. از طرف دیگر ما در خانواده‌هایی بزرگ شدیم که احساسات ناسیونالیستی به ملت گُرد قویتر بود و از رفتارهای حکومت هم دل خوشی نداشت. در جمع‌ها مدام از تبعیض میان گُرد و تُرک حرف می‌زدند و وقتی بیرون از خانه این تبعیض‌ها را می‌دیدیم، سراسر خشم و کینه می‌شدیم.

مدرسه هم همین وضعیت را داشت. جز چند مورد، مناطق گردنشین و تُرک‌نشین هرکدام مدارس خود را داشتند، اما در هر حال بچه‌های گُرد و تُرک با هم دعوا می‌کردند. در مدارس دخترانه امکان جداسازی نبود چون آنزمان فقط یک دبیرستان دخترانه در شهر بود. خواهرم محبوبه می‌گفت: «توی دبیرستان به ما می‌گفتند آواره» تعریف می‌کرد دختر تُرکی بود که اصلاً با ما گُردها صحبت نمی‌کرد و حاضر نبود توی چشم‌های ما نگاه کند. یک‌روز از بچه‌ها شنیدم گُردها خانواده‌اش را در جنگ نرده در بهار سال ۵۸ کشته‌اند» محبوبه هم مثل او دختر کم‌حرفی بود و چشمان آبی و موی بور داشت، یک‌بار دختر فکر می‌کند خواهرم تُرک است و از او خودکار قرض می‌گیرد، محبوبه خودکار را می‌دهد و او هم به تُرکی تشکر می‌کند، چندروز بعد که می‌بیند محبوبه با یک نفر گُردی حرف می‌زند، ناراحت می‌شود و دیگر با او حرف نمی‌زند. محبوبه می‌گوید: «این دختر اتفاقات خیلی بدی را پشت سر گذاشته بود و گویا نیروهای گُرد در قتل خانواده‌اش نقش داشتند، اما من، چه نقشی در این اتفاقات داشتم؟» البته او نمی‌دانست که در کودکی و با ازدست‌دادن عزیزان یا همان دیگران مهم زندگی، قدرت تمیز چنین موضوعاتی از بین می‌رود؛ هرچند زنان و دختران سهم میدانی زیادی در درگیری‌های کلان میان تُرک‌ها و گُردها نداشتند، اما بالاخره روابط و مناسبات آن‌ها هم مانند کودکان تحت‌تأثیر این جو و فضای دودستگی قرار می‌گرفت. متأسفانه این فضا هنوز هم به‌طور محسوس‌تری به چشم می‌خورد.

دانش جامعه‌شناسی و تاریخ به ما نشان داده هر دو دستگی و اختلافی میان دو قوم، ملت و فرهنگ، ریشه



■ تصویر ۹۳ - دانش آموزان مدرسه‌ای در پیرانشهر و کامنت یکی از کاربران که سرگذشت درس خواندن و آوارگی اش به من شبیه است. در گذشته آن‌ها دارد و به‌ندرت پیش می‌آید که دفعتاً رخ بدهد. اختلاف تاریخی تُرک‌ها و گُردها هم مشمول همین ماجراست. ملت‌های این منطقه از سده‌های پیش و گذشته‌های بسیار دور، یکی بعد از دیگری به‌دنبال یافتن جای بهتر برای زندگی و حفظ و نگهداری احشامشان، به‌دنبال چراگاه‌های سرسبزتر به مناطق شمالی زاگرس و اطرافش آمده بودند، هر کدام در طول قرن‌ها و حاکمیت‌ها و سلسله‌های تاریخی پیوند و گسست‌هایی با امپراطورها، نظام‌های پادشاهی و دولت‌های مرکزی داشته و به‌تبع آن مشکلاتی هم میانشان پیش آمده است.

برای ما بچه‌گُردها که چیزی از گذشته‌های دور و تاریخ نمی‌دانستیم این برتری تُرک‌ها و حمایت حکومت، آزاردهنده بود. چون در اکنون خودمان زندگی کرده و نمی‌توانستیم تاریخی بنگریم و همین، آزار و احساس استیصال ما را به‌مراتب بیشتر می‌کرد. تُرک‌ها و گُردها هر دو ایمان داشتند که بومی منطقه‌اند و صاحب اصلی آن، حس مالکیتی که ریشه‌دار بوده و با جامعه، گره خورده است. اطمینان دارم دختر تُرک هم‌کلاس محبوبه و حتی خود او، اگر سنشان بیشتر بود و از گذشته منطقه و تاریخ آن می‌دانستند، طوری با یکدیگر دوست می‌شدند که حداقل نسبت به هم احساس بیگانگی نکنند، البته اگر آن اتفاق هم برای خانواده دختر بیچاره نمی‌افتاد، این دوستی شدنی‌تر بود.

در صفوف احزاب گُردستانی، کم نیستند تُرک‌هایی که پیشمرگه شده یا با گُردها وصلت کرده و فامیل شده‌اند. جابه‌جایی و مهاجرت ملت‌ها در طول تاریخ، امری طبیعی بوده و اکنون ما و تُرک‌ها محکوم به همزیستی با هم هستیم. هرچند بسیاری از دو طرف، واقعیت را غیر از این می‌دانند، اما این معضل ریشه در سوءاستفاده حاکمان از احساس متفاوت تُرک‌ها و گُردها دارد. هرچند این دو دستگی‌ها امروزه به دلایلی مانند دوره ما نمود فیزیکی یا خیلی آشکار ندارد، اما در رفت‌وآمدهایی که بعدها به نقده داشتیم، حس کردم وضعیت قومی آن‌جا مانند آتش زیر خاکستر است. زمانی که متن اولیه این زندگی‌نامه را بازخوانی می‌کردم (اواخر مرداد ۱۴۰۰) متأسفانه یک درگیری خیابانی میان جوانان گُرد و تُرک جان دو نفر را گرفت و برای چندین روز نقده عرصه آشوب و بلوا شد.



مدتی که در ایران بودم، چندین بار به دلایل مختلف از جمله تحقیق، شرکت در برنامه‌های محلی، عروسی، ترحیم و دیدار اقوام به نقده و روستاهای اطراف رفته و دیدم برخی مردم گُرد و تُرک در این شهر نسبت به هم موضع تندی دارند. حتی نسل جوانی که درگیری‌های آن روزگار را ندیده، تحت تأثیر فضای غالب سیاسی و قومیتی شهر و البته کلیشه‌های فرهنگی ذهنی‌شان، به دیگر قوم ساکن، دیدی منفی دارد.<sup>(۱)</sup> سیستم حاکمیت هم به شکلی زیرکانه و آگاهانه این اختلافات را حفظ کرده و حتی به آن‌ها دامن می‌زند. از هر دو طرف قربانی می‌گیرد و دلیل چندانی هم برای حل این معضل نمی‌بیند. همیشه آرزو داشته‌ام یکی از بانیان وحدت و یکپارچگی میان اهالی این شهر و منطقه زیبا بشوم و یقین دارم روزی چنین اتفاقی رخ می‌دهد.

## زباله‌گردی و دزدی به‌خاطر آتاری

کسانی که در سال‌های آغازین دههٔ شصت ۱۲ تا ۱۵ ساله بودند، اولین ورژن بازی آتاری را فراموش نمی‌کنند. هواپیمایی بود در یک کانال آب که همهٔ کشتی‌ها و هواپیماهای جلوی رویش را هدف قرار می‌داد. این بازی همان سال‌ها در نقده هم رایج شده بود و من کلی پول برایش هزینه کردم. حتی یادم است، دزدی کردم که آتاری بازی کنم. در کودکی با دخترعمویم و دیگر بچه‌ها از مغازهٔ آقای عرب تره دزدیده بودم، اما نمی‌دانم بشود به آن گفت دزدی یا نه، بیشتر یک شیطنت کودکانه بود و البته نیاز به بازی کردن، از خواهرم محبوبه اما پول دزدیدم تا آتاری بازی کنم.<sup>(۲)</sup>

۱. دامنهٔ خشم میان تُرک‌ها و گُردهای نقده را می‌توان در بیانیه‌هایی که گاهی از جانب دو طرف در فضای مجازی منتشر می‌شود، دید. در یکی از کارهای پژوهشی‌ام با نام «از مرز تا مرز» که در باب هویت و قومیت در ایران است و به تازگی نشر مهری آن را در لندن چاپ کرده، در کنار اقوام عرب، بلوچ، فارس (فارس زبان) به دو ملت تُرک و گُرد هم پرداخته و نقل قول و مصاحبه‌های زیادی از اهالی این دو گروه که ساکن نقده هستند، آورده‌ام. خشم در این شهر موج می‌زند و به نظر گُردها، تُرک‌های نقده حکومتی هستند. این درحالی است که بخشی از تُرک‌های عمدتاً جوان، با حکومت هم‌سویی ندارند و اکنون بیشتر نگاهی فرامرزی به کشورهای ترکیه و آذربایجان دارند. در واقع دلشان می‌خواهد یک حکومت تُرکی داشته باشند. درست مثل گُردها که به فکر استقلال و یا نوعی سیستم فدرالیده هستند. جالب تر آن که هر دو دسته هم این حق را برای دیگری قائل نیست. در واقع هر دو دسته با حکومت زاویه دارند، اما با یکدیگر هم اختلاف دارند و یکی از پرحاشیه‌ترین و ملتهب‌ترین اختلافات قومی ایران را میان خود رقم می‌زنند. این که ارتباط تُرک و گُرد باهم از گذشته تاکنون زاویه‌دار بوده، بحث دیگری است، اما برخی هم معتقدند که در موضوع فدراتیوکردن ایران و تشکیل یک حکومت گُردی در گُردستان، معمولاً هر شخصی که این نوع از سیستم اداری را درک کند و قبول داشته باشد، مخالف تشکیل یک حکومت محلی تُرکی، در مناطق تُرک‌نشین و متقابلاً حکومت محلی گُردی در مناطق گُردنشین نیست. پس کسانی که اختلافات قومی و ملیتی را برجسته می‌کنند، اساساً فدراتیو کردن ایران را هم قبول ندارند و همان طرفداران و دست‌اندرکاران حاکمیت هستند که از فدراتیو کردن ایران می‌ترسند، زیرا احساس می‌کنند منافعشان به خطر می‌افتد و همین نظام تک‌محورانه و استبدادی با قدرت متمرکز را باید حفظ کنند.

۲. این جاست که مقولهٔ اعتیاد کودکان به بازی‌های کامپیوتری به میان می‌آید و این را نشان می‌دهد که اگر بر غول‌های تکنولوژی و بازار، نظارتی نباشد تا چه اندازه می‌تواند در بدآموزی بچه‌ها نقش داشته باشد و راه‌های اشتباه را پیش پایشان بگذارد. این موضوع بحث دراز دامنی را می‌طلبد که از حوصلهٔ این زندگینامه بیرون است. فقط این را بگویم که اعتیاد با نیاز رابطه دارد و اگر خانواده و جامعه برای نیازهای بالاخص تفریحی و فراغتی کودکان و نوجوانان، برنامه‌ریزی و پاسخ مناسب و

ماجرا از آنجا شروع شد که یک مغازه در نزدیکی خانه ما دستگاه آتاری آورد. تلویزیونی ۱۴ اینچ را روی تعدادی جعبه چوبی گذاشته بودند، دو صندلی هم جلوش بود برای به قول امروزی‌ها گیمر و بقیه بچه‌ها توی صف می‌ایستادند تا نوبتشان شود، هرکدام ۵ تومان و ۱۰ تومان می‌دادند تا چند دقیقه بازی کنند. من معتاد شده بودم به این بازی و مرتب می‌باختم و از مرحله دو یا سه بالاتر نمی‌رفتم و تمام پول توجیبی‌ام می‌رفت پای آتاری، دیگر نه طبق عادت کیک و نوشابه می‌خوردم و نه برای هیچ چیز دیگری حتی کیهان‌بچه‌ها و دیگر مجلات و کتاب هزینه می‌کردم، همه دنیا در یک چیز خلاصه می‌شد؛ آتاری.

آنهایی که این ورژن را بازی کرده‌اند، می‌دانند چه می‌گویم، خستگی‌ناپذیر چشم می‌دوزی به صفحه سبزرنگ بازی و مدام دسته را به چپ و راست و جلو حرکت داده و شلیک می‌کنی تا کشتی‌ها و هواپیماهای دشمن را نابود کنی، ناگهان آنقدر تعدادشان زیاد می‌شود که دیگر از پششان بر نمی‌آیی و با اضطراب می‌بازی، بارها و بارها ۵ تومان دیگر می‌دهی و ... آن روز که از خواهرم پول کش رفتم، کف گیرم به ته دیگ خورده بود، به مرحله‌ای از بازی آتاری رسیده بودم که می‌خواستم بروم مرحله بعدی، اما هیچ پولی برایم نمانده بود، اتفاقی دست محبوبه پول دیدم، وسوسه شدم و رفتم سراغ جیبش، رسیدم به یک دسته پول لوله‌شده، فکر کنم پدرم پول داده بود لباس گُردی بخرد، اولین ۲۰ تومانی را که برداشتم، حس بدی داشتم و قلبم می‌تپید، حس گناه، شرم و ترس درهم آمیخته بود. دزدی کردم و با ترس رفتم بازی، باختم و آمدم دوباره پول برداشتم و چند بار به همین شکل رفتم سراغ جیب محبوبه، نمی‌دانستم اگر بفهمد چه اتفاقی می‌افتد.

فردای آن روز متوجه شد و گفت: «پول من خیلی کم شده» مادرم جواب داد: «کسی به پولت دست نزده...» او هم پیگیر نشد و ماجرا به خیر و سلامت تمام شد. کسی نفهمید کار من بوده، اما هنوز هم به خاطر این کار عذاب وجدان دارم و خودم را سرزنش می‌کنم. شاید مادرم می‌دانست محبوبه راست می‌گوید و شاید هم حدس زده کار من است، اما با جمله تحکم‌آمیز «کسی به پول تو دست نمی‌زند» او را ساکت کرد و اجازه نداد بگویم که چه شده، من لو بروم و خجالت زده شوم.<sup>(۱)</sup>

برای درآمدزایی و تأمین هزینه‌های موتورسواری، بازی کامپیوتری، رفتن به سینما و یا دل‌وقلوه خوردن، باید

به جایی داشته باشند، آن‌ها از مسیرهایی ناصواب نیاز به تفریح را برآورده نمی‌کنند.

۱. در برخی از فرهنگ‌ها، باب است که مهر و علاقه مادر نسبت به فرزندان، به‌ویژه پسر بزرگ خانواده، عمیق‌تر از تصور است. در بیشتر فرهنگ‌ها به‌ویژه فرهنگ سنتی، مادر برخلاف پدر، آشکارتر به فرزندانش ابراز علاقه می‌کند. قربان‌صدقه‌رفتن‌ها و عیب‌و ایرادهای کوچک و بزرگ بچه‌ها را پوشاندن، گویی از وظایف نانوشته مادرانه در فرهنگ سنتی است. اما پدر با این‌که عمیقاً فرزندانش را دوست می‌دارد، اکثراً به روی خود نمی‌آورد و سعی می‌کند مرز بین او و فرزندانش به‌هم نخورد. در نگاه کلی و در برخی از جوامع، بیشتر فرزندان، پدر را سخت‌گیرتر می‌پندارند، اما توجه پدرها این است که دوست دارند فرزندانشان از خودشان بهتر باشند. قبلاً این‌ها در فرهنگ ایرانیان خیلی پررنگ بوده و همان جابه‌جایی نقش‌ها در خانواده است. نقش حمایت‌کنندگی مادر معمولاً افراطی است. گاهی مسئولیت‌های پدر را در ارتباط با فرزندان برعهده می‌گیرد و نقش پدر حذف و یا در بهترین حالت کم‌رنگ می‌شود. زیرا در رابطه با فرزندان، بالاخص فرزند پسر، ارتباط سازنده و گفت‌وگو محور ندارد. مادر در نقش ناجی و قربانی ظاهر می‌شود که تصویر ضعیفی از زن را برای فرزندانشان به‌جا می‌گذارد و پدر مظهر قدرت مردانگی باقی می‌ماند.

کاری می‌کردم. یکی از کارها این بود که با پسرعمه‌هایم صابر و امیر از مغازه نان خشک فروشی‌های بالای قلات، گاری و ترازو اجاره کردیم. مقداری پول اولیه برای خرید نان خشک و پلاستیک به ما می‌دادند و آخر روز خرده‌نان‌های جمع شده را با درصدی سود از خودمان می‌خریدند. البته گاهی هم از سطل‌های زباله کنار خانه‌ها یا توی کوچه‌ها نان خشک پیدا می‌کردیم. سه نفری می‌رفتیم توی کوچه‌های مناطق گردنشین و به گردی فریاد می‌زدیم که «وردکه‌نان؛ وردکه نانتان هه‌یه» و در مناطق تُرک‌نشین می‌گفتیم: «خورده چوره‌گ وار» که به معنی این بود: «آیا نان خشک برای فروش دارید؟» نان خشک‌ها را با ترازوهای قدیمی‌ای که کفه آن با طناب به تکه‌ای چوب آویزان بود، وزن می‌کردیم. نمی‌دانم از کجا و کدام بچه یاد گرفتم با آرنج دستم به اهرم سمت وزنه فشار بیاورم تا چیز بیشتری گیرم بیاید. البته زورم زیاد نبود و چندان تفاوتی نمی‌کرد. اگر یک پیرزن یا زن خانه نمی‌فهمید و کسی حواسش نبود، یک کیلو و ۲۰۰ گرم را یک کیلو و ۱۰۰ گرم حساب می‌کردم. در طول مسیر آلومینیوم، فلز، پلاستیک و درهای فلزی بشکه نفت و گازوییل یا در سطل‌های زباله را پیدا کرده و ضمیمه بارمان می‌کردیم. بعداً فهمیدم در دنیای بزرگسالی به این کارهایمان، کم فروشی می‌گویند.

بعد از ظهر داغ یک روز جمعه، از پیرزن تُرک تنهایی در محله‌های قلات، نان خشک خریده و وزن کردیم. من و صابر گونی‌های بزرگ و سنگین نان را روی گاری بستیم که متوجه غیبت امیر شدیم. دنبالش گشتیم و دیدیم با کفش رفته روی فرش هال کوچک خانه پیرزن، غرق تماشای کارتون تام و جری است و قاه‌قاه می‌خندد. خنده و بی‌خیالی‌اش عصبانی‌ام کرد، یک پس‌گردنی زدم بهش و او را از خانه بیرون آوردم. برای کار خیلی بچه بودیم و رفتار امیر طبیعت سن‌وسالش بود، هرچند ما خیلی بی‌پول نبودیم، اما بچه‌های زیادی برای داشتن پول توجیبی یا امرار معاش خانواده کار می‌کردند که فارغ از معایش، به‌نظرم بسیار ارزشمند است.



■ تصویر ۹۴ - عکس من و گاری

حالا که ماجرا را تعریف کردم شاید سوالاتی برایتان پیش آمده، آن هم درباره کارهایی مثل کم‌فروشی، دزدیدن در فلزی بشکه و... این‌ها کارهایی نیست که یک کودک به‌صورت فطری انجام بدهد؛ بعدها همیشه این سؤال را از خودم پرسیدم که آیا کسی باعث شد این کارها را انجام دهیم؟ آیا این رفتارها ریشه در مشاهده‌گری کودکان از یکدیگر و جامعه بزرگسال دارد. در برخی از داستان‌ها و حرف‌هایی که در کوچه و بازار می‌شنیدیم، این‌گونه کارها قبیحی نداشت که هیچ... انجام‌دهنده آن، بچه زرنگ و هوشمندی شناخته شده و به کارش افتخار می‌کرد. این موارد ارزش‌هایی بودند که به دنیای کودکی ما راه پیدا می‌کرد و از آن‌ها الگو می‌گرفتیم. البته نباید این نکته را هم فراموش کرد که احساس نابرابری و تلخکامی‌هایی که به خاطر شرایط بحرانی جامعه و کشور به ما تحمیل شده بود در

بروز این نوع رفتارها موثر بود. ما کودک بودیم و حق داشتیم کودکی کنیم و شاد باشیم اما این حق توسط سیاستمداران و دولتمردان نالایق از ما گرفته شده بود. خود را بی‌پناه می‌دیدیم کمتر کسی به فکر شادی ما بود و دچار این احساس بودیم که باید خودمان به فکر نجات خودمان باشیم. ما در میانه بحرانی بودیم که مسبب آن نبودیم و همین باعث شده بود در منطق کودکانه خود به این نتیجه برسیم که ما هم باید در حق دیگران اشتباه کنیم. شاید برای همین و شناخت بیشتر جهان کودکی و این که خودم هم بچه‌دار شده بودم، سالها بعد در حیطه پژوهشگری سراغ انجام دو پژوهش یکی در حیطه زباله‌گردی کودکان<sup>(۱)</sup> و دیگری در خصوص اشکال کار کودکان<sup>(۲)</sup> رفتم.

هر چند فکر می‌کنم تجربه کار کردن و داشتن درآمد برای کودکان می‌تواند مثبت و سازنده باشد اما این تجربه باید در محیطی امن و با نظارت بزرگسالان و کاملاً کنترل شده صورت بگیرد. در پژوهش‌های جمعی سعی کردم با ارائه آمار و ارقام به این موضوع بپردازیم بلکه قدم کوچکی در مسیر کم کردن رنج و آزاری که کودکان متحمل می‌شوند برداریم. زمانی که با دیگر همکاران این پژوهش‌ها را شروع کردیم ایران برخلاف کودکی من نه دیگر درگیر جنگ با عراق بود و نه درگیری‌های حزبی و سیاسی به آن صورت قبل وجود داشت اما مشکلات کودکان کمتر نشده بود هنوز هم برای مسئولان مشکلات کودکان نه تنها اولویت نیست بلکه کار کردن در باره آن می‌تواند جنبه امنیتی داشته باشد.

من البته از وقتی کوچک‌تر بودم، کاسبی کردن را یاد گرفته بودم. تعطیلات تابستانی که فرا می‌رسید، در پیرانشهر بیسکویت می‌فروختم و گاهی که دخل و خرج خوب نبود، با پول توجیبی‌ام از خودم بیسکویت می‌خریدم تا فکر کنم امروز کاسبی بلد نبوده است. کار ما در نان‌خشک‌فروشی این بود که نان‌خشک را می‌فروختیم به صاحب مغازه، پولی را که اول کار به ما داده بود کسر می‌کرد و ما هم سودمان را برداشته، و تقسیم بر سه می‌کردیم تا برویم سراغ آتاری و موتور گازی و رویاهای کودکی‌مان را رنگ‌آمیزی کنیم. آخرین باری که از پیرمرد گاری و ترازو کرایه کردیم، تصمیم گرفتیم آن را کنار مغازه‌اش رها کنیم و نان‌های خشک و بقیه چیزها را جای دیگری بفروشیم. برای همین مدت‌های مدیدی پا به قلات نهد نگذاشتیم.

البته این روایت من است از ماجرای شراکت در نان‌خشک‌فروشی و قطعاً صابر و امیر موافقش نیستند. آن‌ها اعتقاد دارند من سود بیشتری برمی‌داختم و اگر هم موتور کرایه می‌کردیم، راننده من بودم و کیفش را می‌بردم. بزرگ‌تر که شدیم، درباره این موضوع شوخی می‌کردیم. این موارد را بیان می‌کردند و من پاسخ می‌دادم که پدیدآورنده این فرصت شغلی من بودم، از شما بزرگ‌تر بودم و به اعتبار من گاری و پول‌دستی می‌گرفتیم و صاحب موتور آن‌را به من کرایه می‌داد، تازه اگر هم می‌خواستید موتور را برانید بلد نبودید، قلاتان از من کوتاه‌تر

۱. احمدی، کامیل و همکاران. یغمای کودکی: پژوهشی در باب شناخت، پیش‌گیری و کنترل پدیده زباله‌گردی کودکان در تهران. انجمن حمایت از حقوق کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۸.

۲. احمدی، کامیل و همکاران. ردپای استعمار در جهان کودکی: پژوهشی درباره اشکال، علل و پیامدهای کار کودکان. دانمارک، انتشارات آوای بوف، ۲۰۲۱.

بود و اصلاً نمی‌توانستید رانندگی کنید چون پایتان که اصلاً به زمین نمی‌رسید و... این جور استدلال‌ها و توجیهاات دیگر را می‌آوردم که بتوانم به قدرت‌طلبی‌ام در دوران نوجوانی مشروعیت ببخشم که خب آن‌ها هم حرفم را منطقی نمی‌دیدند و نمی‌پذیرفتند. این بگو مگوها همچنان به شوخی ادامه دارد.

## همدستی مجاهدین خلق با نیروهای بعثی

غروب با خودش غم دارد انگار، اما گاهی اوقات اتفاقات جهان پیرامون بر غم آن می‌افزاید. یکی از این غروب‌های غم‌انگیز در پنجم مهر ۱۳۶۴ بود. بعد از بمباران خونین سال قبل بالاخره از نطقه برگشته بودیم پیرانشهر. شهر کمی آرام گرفته بود و با وجود مشکلات فراوان مردم سرگرم زندگی‌شان بودند. زندگی‌ای که البته باز هم قرار نبود رنگ آرامش ببیند. آن عصر پاییزی اوایل مهر، در حیاط خانه بودیم که شهر و اطرافش توپ‌باران شد. برایتان گفته بودم موقعیت جغرافیایی پیرانشهر به‌عنوان یک شهر مرزی طوری بود که مدام هواپیماهای عراقی بالای سرمان رفت‌وآمد و حمله کرده و شهر را بمباران می‌کردند. می‌دانستیم این حملات به دلیل نزدیکی مراکز و پادگان‌های سپاه و ارتش انجام می‌شود و موضوع تازه‌ای نبود، اما آن غروب، توپخانه‌های عراق ول‌کن ماجرا نبودند و بی‌وقفه به طرف شهر شلیک می‌کردند.

نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده و باید چه کنیم، تا آن روز چنین حمله‌ی شدید جبهه‌ای ندیده بودیم. از نزدیک و دور صدای شلیک تانک‌ها و آر.پی.جی را شنیده بودیم، اما این توپخانه با غرش مهیبش زمین و آسمان را به لرزه انداخته بود. هر چند دقیقه یک‌بار صدای انفجارها را می‌شنیدیم و هنوز زوزه‌ی توپ قبلی توی گوشمان بود که بعدی شلیک می‌شد. حتی نمی‌دانستیم جنگ بین سپاه و احزاب است یا ایران و عراق. مردها زودتر از سر کار به خانه برگشتند و زن‌وپچه‌ها ریختند توی کوچه. در شهر غوغایی بود. باز هم انگار قیامت شده بود و سهم ما از قیامت چقدر زیاد بود...

در همه‌ی سال‌های جنگ درگیر تبعاتش بودیم. گاهی یک هواپیما راکتی پرت می‌کرد طرف پادگان‌ها و می‌رفت. همین قدر عادی شده بود همه‌چیز، اصلاً گوش‌مان به صدای بمب و راکت عادت کرده بود. اما آن‌روز توپخانه‌ای که مدام شلیک می‌کرد، برایمان غریبه بود و در زمان کوتاهی مردم دوباره آواره‌هایی شدند که از شهر می‌گریختند. با شدت گرفتن درگیری و نزدیک‌تر شدن صدای شلیک‌ها، ما هم مثل همیشه به سرعت مقداری نان‌وپنیر و چند تکه لباس توی بقچه پیچیده و زدیم به دل مزارع حومه‌ی شهر. طی مسیر می‌دیدیم کاروان آواره‌ها راه افتاده سمت جاده‌ی سردشت... آن هم نه از جاده‌ی اصلی که در دیدرس دیده‌بانان عراقی بود. کاروان آواره‌های پیرانشهر از مزارع و کوه و دامنه پیش می‌رفتند، به کجا؟ نمی‌دانستند. حتی نمی‌دانستند چه گروهی حمله کرده و این‌بار وسط جنگ چه کسانی گیر افتاده‌ایم. باز هم بازار حرف و شایعه داغ شده بود. یکی می‌گفت عراق از مرز حاجی‌عمران حمله کرده و پیرانشهر را می‌زند. دیگری می‌گفت حزب دموکرات حمله کرده و آن یکی جواب می‌داد: «نه بابا، کار مجاهدینه!» دوباره یکی از پشت‌سر با حرص فراوان می‌گفت: «کار عراقیاس...» و آن یکی هم که انگار خیلی بی‌حوصله بود می‌گفت: «خوش خیالید شما! کار ایرانه...» و نمی‌دانستیم چرا ایران باید به شهر مرزی خودش آن هم وسط

جنگ حمله کند، خود گوینده هم نمی دانست چه می گوید...

بعداً فهمیدیم ماجرا از چه قرار بوده... عراق می خواسته با نیروی زمینی اش و همراهی سازمان مجاهدین خلق، از مرز حاجی عمران گذشته و پیرانشهر را اشغال کند. ارتش که گویا توانش به قدر کفایت نبوده، آماده عقب نشینی از پیرانشهر بود. فرمانداری شهر هم با تمام امکانات آماده می شدند تا به نقده بروند. حتی در رشته کوه حائل میان روستای قارنا با نقده، ارتش و سپاه مشغول کندن تونل و ساخت سنگر بوده اند، اما بعضی مردم پیرانشهر به محض این که متوجه می شوند چه اتفاقی در حال رخ دادن است، داوطلبانه برای دفاع می روند. حزب دموکرات گوردستان هم به شدت با این تصمیم عراق مخالفت کرده و به مجاهدین هشدار می دهد اگر حمله ادامه پیدا کند، حتی ممکن است با آن‌ها وارد نبرد مسلحانه خواهد شود. عراق به دلایلی از حمله به پیرانشهر منصرف شد اما در این میان حزب هم برای عموم تبلیغ کرد که دموکرات حزبی است مستقل و از شرط و شروطی که عراق برایش تعیین کند، تمکین نخواهد کرد، هرچه بود ما دوباره آواره شده و به روستای گرداشوان رفتیم. بعد از این اتفاق تا اوسط دهه ۶۰ چندین بار به خاطر جنگ ایران و عراق و ناآرامی های منطقه ای به روستاهای اطراف و شهر نقده بازگشتیم.

### تماشای تلویزیون به زبانی که بلد نیستیم!

وقتی زمان شاه صاحب تلویزیون شدیم از شروع به کارش در ایران زمان چندانی نمی گذشت، اما با همین عمر کم توانسته بود جادوگری این رسانه را به همه ثابت کند. همه آن‌ها که در دهه پنجاه و شصت به دنیا آمده و بزرگ شدند، به قدرت تلویزیون در آن سال‌ها معترفند. برای ما که خیلی دور از مرکز بوده و در فضای بسته ای زندگی می کردیم، تلویزیون واقعاً ناجی و بانی خیلی از تحولات بود. وقتی به خانه مان آمد، حدوداً چهار یا پنج سال داشتیم. یک کانال بیشتر نبود که آن‌هم به زبان فارسی پخش می شد، زبانی که ما بلد نبودیم، به همین دلیل جز کارتون‌های صامتی مثل پلنگ صورتی، بقیه برنامه‌ها را درک نمی کردیم. اطرافیانمان هم چنین اوضاعی داشتند، مثلاً در خانواده ما فقط پدرم فارسی بلد بود، بنابراین برنامه‌ها سختی با دایره زبانی ما نداشته و برایمان بیشتر در حد تصویر و ترانه بود. یادم هست که بخش موسیقی و ترانه طرفداران زیادی داشت، برنامه‌های موسیقی را اعضای جوان‌تر مثل عمه‌ها و خواهر بزرگم می دیدند.

رادیو گُردی اما خیلی طرفدار داشت. به غیر رادیوی حزب دو رادیوی گُردی<sup>(۱)</sup> دیگر هم در منطقه داشتیم؛ یکی در کرمانشاه و دیگری مهاباد. البته در روستاهای مرزی، اهالی می توانستند با تقویت کننده، رادیو بغداد را هم گوش کنند. رادیو گُردی مهاباد برنامه‌ای داشت به نام «خاوخیزان» (خاووخیزان) که معنای خانواده بود و زنان فامیل ما به شدت دوستش داشتند. فکر می کنم همچنان هم ادامه داشته باشد. البته از دوره‌ای صحبت می کنم که رادیو در ایران قدرت نفوذ بالایی داشت و از آن به عنوان دوره طلایی رادیو بعد از انقلاب هم یاد می کنند. این طلایی بودن نه در کیفیت و ساختار برنامه‌ها، بلکه در میزان نفوذ رادیو در میان مخاطبان بود، ضمن این که تهیه تلویزیون سخت بود و گران‌تر و آتندهی اش در بسیاری از نقاط مرزی و

۱. در ۲۷ خرداد ۵۹ رادیو صدای گوردستان ایران یا رادیوی حزب دموکرات هم شروع به کار کرد.

حتی شهرهای کوچک بسیار ضعیف بود.

وقتی که در دههٔ هفتاد میلادی، نوار کاست به یکی از مديوم‌های قابل دسترس و سهل‌الوصول برای گوش کردن به موسیقی تبدیل شد، ریل‌ها، گرامافون و اسباب سنگین و بزرگ کنار رفت و به بخشی از دکوراسیون خانه تبدیل شد. سبک‌بودن، استفادهٔ آسان از نوار کاست و تکثیر به‌نسبت آسانش، باعث شد خیلی سریع در میان مردم جا باز کند. بزرگ‌ترها به‌خاطر دارند، نوار کاست چه نقش مهمی در روزهای انقلاب سال ۵۷ داشت. جوان‌های دهه‌های پنجاه و شصت هم خاطرات زیادی از نوارهای کاست دارند، هرکسی که خواننده‌ای را دوست داشت، سعی می‌کرد کاست‌های او را برای خودش جمع کند. در میان جوان‌ها کلکسیون هر کس تنوع بیشتری داشت، مدرن‌تر و امروزی‌تر به حساب می‌آمد. بسیار اتفاق می‌افتاد که مردم نوارهای کاست خودشان را به هم قرض بدهند. قدرت عجیب ضبط صوت در آن سال‌ها اگر از تلویزیون و رادیو بیشتر نبود، کمتر هم نبود. غیر از ترانه‌های خواننده‌های محبوب، گاهی برنامه‌های فکاهی و طنز رادیو را هم ضبط کرده و در طول روز گوش می‌دادیم.

به‌تدریج تلویزیون میدان را از دست رادیو و ضبط صوت خارج کرد و باعث شد اشتیاق مردم منطقه برای یاد گرفتن زبان فارسی و فهمیدن فیلم و سریال‌هایش افزایش پیدا کند. مثلاً ما درم قبل از این که به کلاس‌های نهضت سوادآموزی برود، تمایلی به تلویزیون نشان نمی‌داد، اما وقتی خواندن و نوشتن را یاد گرفت، سریال‌هایی مثل «جاروفروش» را نگاه می‌کرد که داستانش در تهران اتفاق می‌افتاد، مردی دوره‌گرد که جارو می‌فروخت و در مسیر کارش با اتفاقات جالبی برخورد می‌کرد.

تلویزیون سال ۱۳۳۷ وارد ایران شد و حدوداً دو دهه طول کشید تا به مهم‌ترین رسانه در کل کشور تبدیل شود. دوران طلایی روی آوردن مردم به تلویزیون، اوایل دههٔ شصت بود، اگرچه می‌دانم پیش‌تر از آن و در سال‌های قبل از انقلاب در شهرهای بزرگ، طرفداران زیادی پیدا کرده بود اما دیرتر به منطقهٔ ما آمد و همین باعث شد تأثیراتش اوایل دههٔ شصت مشاهده شود. پس از نفوذ جعبهٔ جادو در منطقهٔ ما، مردهای جوان کمتر لباس گُردی می‌پوشیدند. البته لباس زنان همچنان گُردی بود، مگر تعداد محدودی از نسل جوان یا آن‌ها که به مدرسه رفته یا شاغل بودند و باید لباس فرم می‌پوشیدند. فکر کنم نیازی نباشد از تأثیرات تلویزیون بر شیوه و سبک زندگی مردم حرف بزنم، این مسئله آن‌قدر آشکار است که همه درک می‌کنند.

این دوگانگی برای من عجیب بود و تاکنون هم در شهرهای مدرن گُردستان عمومیت دارد، به‌عنوان مثال در شهرهای بزرگی مانند مهاباد و سنندج و در فضاهای عمومی مردان زیادی هستند که تحت تأثیر یکسان‌سازی پوشش در دورهٔ رضاشاه و سپس تلاش‌های جمهوری اسلامی، کت‌وشلوار بر تن دارند ولی عمده زنان در عروسی‌ها همچنان لباس گُردی می‌پوشند. شاید یک دلیل زیبایی و جلوهٔ لباس گُردی و خودنمایی با طلا و جواهرات باشد و شاید هم خواست جامعهٔ سنتی است که به زنان کمتر اجازه می‌دهد در این فضاها با لباسی بازتر و غیر از لباس گُردی ظاهر شوند<sup>(۱)</sup>. البته اکنون پوشش زنان در فضاهای عمومی تقریباً یک‌دست

۱. البته لباس گُردی زنانه تنوع بسیاری دارد و از لحاظ ساختاری شاید در دسته‌بندی لباس‌های چندان بسته و حجایی قرار نمی‌گیرند. شاید این سوال پیش بیاید که با وجود این که جامعه یا خانواده این اجازه را به زن داده که لباس گُردی که به اصطلاح



■ تصویر ۹۵ - نمازخواندن من برای دوربین، از راست: برادرم رسول/ پشی گربه‌مان/ مادر بزرگ و من، ۱۳۶۴

شده ماتو و روسری است که می‌تواند دو دلیل داشته باشد؛ یکی دست‌وپاگیر بودن لباس گردی و دیگری هژمونی حاکمیت در یک‌دست کردن پوشش زنان در کل کشور. البته در زمینه لباس‌های محلی مردانه هم حاکمیت این توفیق را پیدا کرده که همه را یک‌دست کند و دیگر با دیدن یک گرد و بلوچ و... نتوانی از طریق ظاهر و لباس آن‌ها را از هم تشخیص بدهی. بسیاری از اقوام در سطوح اجتماعی مختلف، آگاهانه و ناآگاهانه با این ماجرا مبارزه می‌کنند و از آن جایی که سبک لباس پوشیدن و نحوه پوشش از عناصر مهم فرهنگی است که جنبه‌ای نمادین هم دارد، همواره سعی می‌کنند هویت و اصالت خود را از طریق پوشش‌های محلی و همچنین زبان حفظ کنند.

البته تهدید همیشگی هویت گردی از سوی سیستم‌ها و ترس از آسیمیله شدن یا همان همگون شدن، باعث نوعی شیوع و

گسترده‌گی در علائق ناسیونالیستی و اهمیت دادن به حفظ فرهنگ گردی شده که لباس و زبان هم از مظاهر آن است. شاید یکی از دلایل تعصب نسبت به لباس گردی همین فویبای آسیمیله شدن و ترس از همگون شدن با سایر فرهنگ‌ها و از دست دادن هویت خود است که البته بعد از پررنگ شدن جریان گلوبالیسم یا جهانی شدن و بین‌المللی شدن تهدیدها علیه فرهنگ‌های کوچک و کم جمعیت‌تر - به خصوص تمدن و فرهنگ ملت‌هایی که خود را در معرض تهدیدهای هویتی می‌بینند - تعصب روی زبان و لباس گردی به‌ویژه در میان نخبگان از سال‌ها یا دهه‌های قبل پررنگ‌تر شده است. البته اکنون شرایط تغییر کرده و به غیر از برخی جلسات ادبی و مراسمی از این دست، کمتر زنی را خصوصاً از جوان‌ها می‌توان دید که در خیابان لباس گردی به تن داشته باشد، مگر اینکه از روستا برای دوا و دکتر آمده باشد یا زن سن‌وسال‌داری باشد که معمولاً روی لباس گردیشان هم ماتوی رو باز پوشیده و در منزل لباس راحتی که به آن لباس سقزی یا سنه‌ای می‌گویند به تن دارند، اما در اغلب مراسم‌ها با لباس گردی حضور دارند.

تلویزیون این نوع پوشش را ترویج می‌کرد و من تأثیر آن را به‌خوبی در میان اعضای جوان خانواده می‌دیدم. تحول دیگری که تلویزیون در سبک زندگی ما ایجاد کرد، تبلیغات کالاها بود. برخی از آهنگ‌هایی که ما در کوچه و خیابان و در میان بازی‌های کودکان خود می‌خواندیم، برگرفته از آوازهای ریتمیک و آهنگ‌های

کمی بازتر از حد معمول است، پوشد، پس احتمالاً اجازه پوشیدن لباس دیگر که تن نما تر هستند را هم دارد، پس نمی‌شود گفت تنها بسته‌بودن جامعه سنتی دلیل این ماندگاری بوده است. به‌نظر می‌رسد بُعد زیبایی‌شناسی لباس‌های محلی گردی که به مثابه نمادی مهم برای فرهنگ قومیتی آنان محسوب می‌شود، در کنار اصالت و هویتی که به این قومیت می‌بخشد، از دلایلی باشد که همچنان از این لباس و پوشش این چنینی بیشتر استفاده می‌کنند تا لباس‌هایی که مدرن‌تر هستند.



برنامه‌های تبلیغاتی تلویزیون مثل روغن نباتی، پنیر پنگوئن و ماشین ژیان و... بود و جالب این بود که همه این کالاها اگرچه خارجی بودند ولی آهنگ فارسی داشتند و ما آن را در کوچه می‌خواندیم. تبلیغات تلویزیون برای ما که از بسیاری امکانات مرکز محروم بودیم، همواره با حسرت همراه بود. بچه‌ها بسته به میل و علاقه‌مندی خود به این تبلیغات با حسرت می‌نگریستند، یکی از ماشین ژیان و پیکان مدل جدید می‌گفت و دیگری هوای پنیر پنگوئن کرده بود. من هم همیشه یکی از حسرت‌های بزرگم این بود که نمی‌توانستم فیلم‌هایی را که روی پرده سینماهاست و در تلویزیون تبلیغ می‌شود، ببینم، آن‌ها برای سینماهای تهران بودند و گاهی ماه‌ها طول می‌کشید تا به ما برسند، چون خریدشان برای سینماهای کوچک آسان نبود و شاید هم بیننده نداشتند. شاید به جرأت بتوانم بگویم آن لحظه‌ای که گوینده می‌گفت: «از فردا در سینماهای تهران...» برای من رنج بزرگی بود. غمی که احساس حسرت، فقدان، محرومیت و تبعیض به من می‌داد. به شدت علاقه‌مند بودم که این فیلم‌ها را ببینم و هر بار که تیزرها پخش می‌شد، با خودم فکر می‌کردم پس کی نوبت ما می‌رسد؟ چرا ما سینما نداریم (البته داشتیم و اول انقلاب سوخته شده بود)؟ و یا کلی طول می‌کشد تا فیلم به شهرهای نزدیک ما بیاید؟ چرا همه چیز باید در تهران و شهرهای بزرگ باشد؟ مدام در حال مقایسه کردن و حسرت خوردن و به دنبالش چرایی‌های بی‌پاسخ بودم.

## نیره دهنگی کوردستانی نیرانه (اینجا صدای کردستان ایران است)

هر بار که در منطقه و جبهه‌ها درگیری اتفاق می‌افتاد، تلویزیون ایران تصاویری از تلبارشیدن کشته‌های عراقی نشان می‌داد و می‌گفت من پیروز شدم، اما طرف دیگر هم ادعا می‌کرد، برنده میدان بوده است. در هر دو سوی ماجرا اخبار توسط عواملان قدرت تحریف و تنظیم می‌شد و هر کدام متناسب با منافع خود وقایع را برای مخاطبان نشان اطلاع‌رسانی و تبیین می‌کردند. نمی‌دانستیم کدام طرف ماجرا راست می‌گوید و کدام دروغ! و راهی هم برای فهمیدنش نداشتیم.

در جمع‌های خانوادگی هم تحلیل‌های جالبی ارائه می‌شد. مردها که از نزدیک شاهد وقایع منطقه بودند، هنگام تماشای تلویزیون ایران، می‌گفتند: «این‌ها دروغ می‌گویند، نیروهای زیادی کشته و اسیر شده‌اند» بسیاری از مردم از ابتدا به رسانه‌های حکومتی ایران بی‌اعتماد بودند و این مسئله در منطقه ما شدت بیشتری داشت. دو رسانه دیگر هم داشتیم که در منطقه جا باز کرده بود؛ یکی رادیو و تلویزیون بخش کُردی عراق و دیگری رادیوی حزب دموکرات ایران که پیشمرگه‌های بخش رسانه حزب آن را اداره کرده و مرتب درگیری‌های منطقه را گزارش می‌دادند.

این گزارش‌ها مربوط به جنگ ایران و عراق نبود که از رادیوی حزب پخش می‌شد و وقایع منطقه یا مثلاً چند روستا آن طرف‌تر را پوشش می‌داد. این اخبار برای مردم قابل‌باور بود، چون شاهدان زنده آن‌ها را روایت می‌کردند. به خصوص این که هنگام آوارگی در روستاها خودمان برخی از صحنه‌های جنگ‌ها و درگیری‌های طرفین را دیده و متوجه تناقض‌های بی‌شمار واقعیت و اخبار رسمی رسانه‌های حکومتی شده بودیم. مثلاً می‌دیدیم وقتی درگیری‌ای در مناطق کُردستان اتفاق می‌افتد، رادیو و تلویزیون ایران تظاهر می‌کند همه چیز

منطقه امن و امان است. بی‌اعتباری حکومت ایران و رسانه‌های وابسته به آن از همان سال‌ها و دهه‌ آغازین پس از انقلاب شکل گرفت و تا امروز هم بیشتر شده است. وقتی رسانه واقعیت‌های اجتماعی را نشان نداده و همه‌چیز را با سیاست‌ها و منافع بخشی از حاکمیت بازنمایی کند، کارکردش را از دست می‌دهد. در حال حاضر رسانه ملی، بیش از هر زمان دیگری در جامعه ایران بی‌کارکرد و غیرقابل اعتماد شده است. همه این مسائل دست‌به‌دست هم داد و باعث شد، ناخواسته از کودکی و نوجوانی درگیر سیاست شویم.



■ تصویر ۹۶ - احمد شیربگی، گوینده رادیو حزب دموکرات، ۱۳۶۷، کوهستان قندیل

فراموش نمی‌کنم صدای حماسی گوینده رادیو<sup>(۱)</sup> حزب دموکرات ایران، احمد شیربگی<sup>(۲)</sup> را که نوجوان‌هایی مثل مرا سمپات می‌کرد و چه بسا برخی از ما به فعالیت حزبی روی آورده و به صفوف حزب دموکرات می‌پیوستیم. هر روز در شروع برنامه با صدای گرم، رسا و محکمش تقریباً فریاد می‌زد: «تیره دهنگی کوردستانی تیرانه» یعنی این‌جا صدای کُردستان ایران است. گزارش‌هایی پخش

می‌شد از دستاوردها و غنیمت‌هایی که حزب دموکرات به‌دست آورده و تک‌تک این اخبار حس غرور و قهرمان‌بودن را در یک نوجوان کُرد ایجاد می‌کرد.

جنگ و سیاست، کودکی و نوجوانی من و هم‌نسلانم را گرفته بود و با دو جبهه متفاوت روبه‌رو بودیم که هرکدام ساز خود را می‌زدند. رادیوی حزب به عنوان یک رسانه ناسیونالیست و کُرد به همه‌چیز قداست می‌بخشید و اینکه قربانی و ولی مقاوم و قهرمان هستیم، و در آن سوی تلویزیون ایران فیلم‌های حماسی جبهه را نشانمان می‌داد که ببینیم چه رشادت‌ها در جبهه‌ها رخ می‌دهد و هر چند مورد ظلم واقع می‌شویم ولی پیروز خواهیم شد. رشادت‌هایی که بعدها فهمیدیم بسیاری از آن‌ها نمایشی بوده و جان جوان‌هایی را گرفته که با مرگشان هر روز آتش زیر این هیجان تیزتر می‌شد و تب شهادت تندتر. سخنرانی‌های بلند خمینی و شمار زیادی آخوند هم برنامه اصلی آن روزهای رسانه‌های حکومتی بود و البته گاهی هم سخنرانی‌های

۱. رادیو ده‌نگی کوردستان. معمولاً رادیو حزب دموکرات با عنوان «رادیو صدای کُردستان» شناخته شده است.

۲. احمد شیربگی متولد اسفند ۱۳۳۳ در شهرستان مهاباد است. ابتدا پیشمرگه پیاده نظام بود و از زمان تأسیس رادیوی حزب در سال ۱۳۵۹، گوینده آن شد. رادیو کُردستان، رادیوی رسمی حزب دموکرات، اخبار درگیری نیروهای دموکرات و تحولات منطقه را پخش می‌کرد که بخش عمده گویندگی این کار بر عهده شیربگی بود. در دهه نود میلادی انشعابی در حزب اتفاق افتاد که به موجب آن، شیربگی در سوئیس پناهنده شد و در مقاطعی انتقاداتی نسبت به حزب مطرح کرد. صدای حماسی و لحن انقلابی این گوینده، جوانان زیادی را برای پیوستن به صفوف حزب دموکرات کُردستان ایران ترغیب کرد. بولتن‌های خبری این رادیو هم با صدای معروف شیربگی تحت عنوان: تیره ده‌نگی کوردستانی تیرانه (اینجا صدای کُردستان ایران است) هر روز ظهر پخش می‌شد.

خنده‌دار و عامه پسند قرائتی پخش می‌شد. تلویزیون عراق هم از سوی دیگر تلاش می‌کرد بر ذهن ما حکومت کند و با پخش فیلم‌های خارجی سانسورنشده و آواز و موسیقی، نوید زندگی بهتر و متفاوتی را می‌داد. تصویر صدام حسین چهارشانه و برومند که هر روز به سینه افسران‌ش مدال افتخار می‌آویخت و بی‌شمار روایت دیگر سعی می‌کرد به ما نشان دهد آن‌طرف مرز چقدر زندگی بهتر است!

ساعت یک ظهر کمتر رادیویی خاموش بود. در بیشتر خانه‌های شهر و روستاهای گوردستان صدای اخبار رادیو حزب دموکرات می‌پیچید. شب‌ها و موقع پخش رادیو فارسی اسرائیل<sup>(۱)</sup> هم گوش عده‌ای به رادیو نزدیک می‌شد تا اخبار و تحلیل‌ها را بشنوند. در خانه ما پدرم که فارسی بلد بود، رادیو اسرائیل را گوش می‌کرد. بیشتر مردانی که فارسی بلد بودند مثل او رادیو اسرائیل را می‌شنیدند و دوباره همان تناقض شکل می‌گرفت. چون تلویزیون ایران میگفت اسرائیل، بچه‌های فلسطینی را می‌زند و می‌کشد، اما رادیوی اسرائیل می‌گفت: «خرابکارها چند جا را آتش زدند...» کوچک‌تر از آن بودیم که بتوانیم این‌ها را تحلیل کنیم، اما پدرم می‌گفت: «نگاه کن! در تلویزیون نشان می‌دهند بچه دارد سنگ می‌زند و سرباز اسرائیلی نگاهش می‌کند، در ایران اگر با انگشت اشاره‌ای به یک پاسدار کنی، تو را به خاک سیاه می‌نشانند».

رادیو اسرائیل یک بخش ترانه‌های درخواستی<sup>(۲)</sup> هم داشت که برای جوان‌ترها خیلی جذاب بود و محبوبه و طیبیه هم دوستش داشتند. بعد از اخبار، ترانه‌های فارسی پخش می‌شد و درست در همان زمان، پدرم صدایش را کم می‌کرد. معمولاً خواهرانم اعتراض می‌کردند و دوباره مجبور می‌شد صدایش را زیاد کند. برای من جالب بود، پدری که همیشه از خاطرات کاباره‌رفتن‌هایش در دوران شاه حرف می‌زد، بعد از انقلاب آن‌قدر درگیر سیاست شده بود که علاقه‌اش به شنیدن موسیقی را از دست داده بود. اجبار زندگی و سختی‌های آن روزهایش شاید جایی برای احساسات نمی‌گذاشت. سنش بالاتر رفته، کار و زندگی‌اش را از دست داده بود، آواره روستا و شهر دیگری شده بود و این اتفاقات ناخواسته بر همه ابعاد زندگی‌مان تأثیر می‌گذاشت. نسل ما بزرگ‌تر که شد گاهی رادیوی نیروهای چپ را هم گوش می‌داد که آن‌هم برای خودش دنیایی متفاوت بود.

---

۱. بخش فارسی رادیو اسرائیل از سال ۱۹۵۸ تا ۱۰ مه ۲۰۱۷ از اسرائیل پخش می‌شد. این رادیو با پخش برنامه به زبان فارسی با هدف تحکیم روابط ایران و اسرائیل، آغاز به کار کرد. امون تنصر، آغازگر و مؤسس بخش فارسی صدای اسرائیل بود و منشه امیر از گویندگان معروف آن بود. برآورد می‌شد در مقطعی این رادیو روزانه دو تا شش میلیون شنونده در ایران داشت. بخش فارسی رادیو اسرائیل به دلیل تصمیم مجلس این کشور بعد از شصت‌سال و دو هفته برنامه‌های مداوم، از نیمه ماه مه ۲۰۱۷- اواخر اردیبهشت ۱۳۹۶ خورشیدی - بسته است. این رادیو تحت نظارت سازمان کل رادیو و تلویزیون اسرائیل فعالیت می‌کرد، با انحلال این سازمان با مصوبه مجلس اسرائیل، بخش فارسی رادیو اسرائیل هم به فعالیت خود پایان داد.

۲. رادیو بی‌بی‌سی هم با بهزاد بلور چنین برنامه‌ای را پخش می‌کرد.

## ویدئو و هم‌نشینی‌های تکرارنشده‌ی شبانه

برعکس تلویزیون که خیلی دیر به مناطق مرزی و حاشیه رسید، ویدئو زودتر از دیگر مناطق ایران، به استثنای کلان‌شهرها، به گُردستان آمد. چون بعد از جنگ کویت و شروع جنگ داخلی در عراق و حمله ارتش عراق به اربیل و سلمیانیه، تعداد زیادی از مهاجران گُرد وارد گُردستان ایران شدند. راه‌های قاچاق مرزی میان ایران و عراق بازتر شد و ویدئو و تلویزیون‌های رنگی که از کویت به غارت رفته بود، وارد ایران شده و به شهرهای دیگر می‌رفت. با دستگاه‌های ویدئو، فیلم‌های ویدئویی بی‌شماری هم که از خانه‌های کویتی‌ها غارت شده بود، توی گونی و دسته‌بندی‌نشده به منطقه آمد. ناگهان با حجم گسترده‌ای از فیلم‌های ویدئویی مواجه شدیم که در آن همه‌چیز بود؛ از فیلم‌های خانوادگی و خصوصی تا پورن و ...

تقریباً همه بچه‌های دهه پنجاه، تصویر دستگاه ویدئو را به یاد دارند که در پتو پیچیده شده و با کلی ترس‌ولرز از کوچه‌پس‌کوچه‌ها به خانه می‌رسید. عموماً این دستگاه‌ها را اجاره می‌کردیم، چون همه خانواده‌ها توان خریدش را نداشتند. اوایل دهه ۷۰ بود که آرام آرام خانواده‌ها صاحب ویدئو شدند و در شهرهای بزرگ فیلم‌های بتاماکس به وی.اچ.اس تبدیل شده بود؛ فیلم‌هایی بزرگ‌تر با دستگاه‌های کوچک‌تر.

معمولاً یکی از همسایه‌ها یا فامیل دستگاه ویدئو را گرفته و دیگران را دعوت می‌کرد تا بساط شام و خوراکی‌شان را جمع کرده و به خانه میزبان بروند. علاوه بر جمع‌های خانوادگی گاهی هم دور از چشم بقیه ویدئو و فیلم کرایه کرده و برای همین همیشه دنبال خانه خالی بودیم. یکی از فیلم‌های هندی پرطرفدار آن زمان «شعله» بود. فیلم‌های ترکی و به‌خصوص آن‌هایی که ابراهیم تاتلیسس در آن بازی کرده بود هم خیلی هواخواه داشت. زمانی که هنوز دستگاه ویدئو اجاره می‌کردیم تا نیمه‌های شب، کوچک و بزرگ کنار هم تخمه می‌شکستیم و فیلم می‌دیدیم. معمولاً شب‌های قبل از تعطیلی شب‌نشینی‌های خانوادگی با محوریت ویدئو برگزار می‌شد. یک دستگاه ویدئو و تعدادی فیلم اجاره کرده و زیر پیراهن و کاپشن به خانه می‌آوردیم تا گیر گشت‌های کمیته نفتیم، فرقی نمی‌کرد چه فیلمی باشد از فیلم ایرانی و هندی بگیر تا فیلم‌های رزمی جکی جان و بزنبزن‌های هنگ‌کنگ (به زبان امروزی ما اکشن) تا پلیسی‌های دهه شصت و هفتاد میلادی و عاشقانه‌های آبکی و ...

برای این که حداکثر استفاده را ببریم، تعداد زیادی فیلم اجاره می‌کردیم و بی‌خوابی و چرت‌زدن‌های فردا را به جان خریده و پشت سر هم فیلم می‌دیدیم. فیلم‌ها اغلب صحنه‌های سکسی و ماچ و بوسه داشت و بزرگ‌ترها شیوه‌های سانسور را کشف کرده بودند. یا فیلم را با دور تند جلو می‌بردند و یا خیلی مسالمت‌آمیز و دموکراتیک از ما می‌خواستند چشم‌هایمان را ببینیم و نبینیم، اما مگر می‌شد ندید! فیلم‌های هندی هم که زیر سه ساعت نبود و برای صرفه‌جویی در وقت صحنه‌های کش‌دار و طولانی رقص و آوازهای دور یک درخت را روی دور تند رد می‌کردیم تا به اصل ماجرا برسیم. بگذریم که این رقص و آوازهای دور درخت هم برایمان اسباب خنده بود و آدم‌های رماتییک و احساسی را با همین صحنه‌های فیلم به سخره می‌گرفتیم. ویدئو در زمان رواجش، تأثیرات بسیاری بر فرهنگ مردم در همه شهرهای کوچک و بزرگ کشور گذاشت. فیلم‌های تازه سبک زندگی و حتی نوع لباس پوشیدن ما را تغییر داد. این تغییر را در بوتیک پدرم و خریدهای

متفاوت مردم به راحتی می‌دیدم. مثلاً دخترها نوع گل سری را که فلان هنرپیشهٔ تُرک مثلاً سیل جان یا هولیا افشار (آوشار) یا النگوی یک هنرپیشهٔ هندی را می‌خواستند. این کالاها با سرعت زیادی تولید شده و از تهران یا مرز ترکیه به منطقهٔ ما می‌آمد. خانواده‌ها به غیر از فیلم‌های هندی و رزمی که خیلی طرفدار داشت، دنبال موزیک ویدئوهای خواننده‌های محبوب خودشان بودند که آن وقت‌ها به «شو» معروف بود و به سرعت روی نوارهای ویدئویی و کاست تکثیر می‌شد. در میان هنرمندان، ابراهیم تالیسس خیلی طرفدار داشت، منطقهٔ ما برای مقطعی خواستار موزیک تُرکی بود و برخی مردم گرد مکریان هم ترکی می‌دانند، پس به سرعت آهنگ‌ها و ترانه‌های او و دیگر خوانندگان گرد از دیگر نقاط گردستان مانند گردستان‌های ترکیه و عراق هم وارد ادبیات شفاهی و رایج منطقه می‌شد.

علی‌رغم ممنوعیت شدید و برخوردهای حکومت، ویدئو تأثیر خودش را حداقل در یک دورهٔ ده‌ساله گذاشت و جامعه را تا حد زیادی از سیطرهٔ سیاسی حکومت خارج کرده و حتی می‌توان گفت شکستش داد. نظام رسانه‌ای رسمی در نیمهٔ پایانی دههٔ شصت و اوایل دههٔ هفتاد، تلاش بسیار کرد تا جلوی پخش ویدئو و فیلم‌ها را بگیرد، اما وقتی وی‌اچ‌اس به سی‌دی تبدیل شد و حمل‌ونقل و کپی‌اش راحت‌تر، کار دستگاه‌های انتظامی و کمیتهٔ دشوار شد. هر روز در روزنامه‌ها خبر کشف تعداد زیادی سی‌دی را می‌شنیدیم، اما هیچ‌کدام از این رفتارهای سلبی نتوانست جلوی دیدن فیلم‌های خارجی بدون سانسور و شوه‌های نوروزی خواننده‌های به اصطلاح لس‌آنجلسی را بگیرد، تلاش حاکمیت بی‌ثمر بود.

کسانی هم بودند که مرتب می‌گفتند نسل جوان در حال انحطاط است. نمی‌توان منکر تأثیرات مخرب ویدئو در آن فضای بسته شد، مثلاً من کم‌سن بودم که پورن دیدم و هنوز هم یادم است که اولین بار در مهاباد با دیدن صحنه‌های واقعی فیلمی پورن که در آن زنان و مردان لخت و آلت‌های تناسلی‌شان که بسیار هم خوش‌فرم و شیک و مثل خودم ختنه شده بودند، توی دلم به یکباره سرد شد که مثل آن‌ها نیستم. ضمن این‌که برانگیخته شده بودم و تا مدت‌های مدید این صحنه‌ها از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. این اتفاقات در بلوغ زودرس بچه‌های هم‌نسل من تأثیر گذاشت و همان‌طور که گفتم سطح توقعشان را از سکس و رابطهٔ جنسی برای همیشه تغییر داد.

در اینجا قصد ندارم وارد بحث پیچیده مزایا و یا معایب دیدن فیلم پورن شوم که این موضوع خود مطالعه جداگانه‌ای را می‌طلبد اما نکته‌ای که مایل هستم به آن تأکید کنم آسیب‌های مشاهده ناآگاهانه فیلم پورن است. در آن زمان کمتر از جلوه‌های ویژه و کلک‌های سینمایی می‌دانستیم و هرآنچه را در این قبیل فیلم‌ها می‌دیدیم به راحتی می‌پذیرفتیم و همین مقایسه اشتباه باعث افزایش حس نارضایتی از شکل و اندازه اندام‌های جنسی و حتی شناخت اشتباه از توانایی فیزیکی بدن می‌شد و همین حس نارضایتی از خود و شریک جنسی در کاهش لذت جنسی موثر بود.

داستان‌های خنده‌دار هم زیاد می‌شنیدیم. مثلاً می‌گفتند پدری در جمع خانواده‌اش فیلمی را که دلخواهش بوده داخل دستگاه ویدئو گذاشته و یک‌دفعه صحنهٔ سکسی پخش شده است. همه هول شده‌اند و یکی به سرعت خودش را به پرز برق رسانده و کلاً آن را از برق کشیده یا می‌شنیدیم در چنین مواقعی از سر

استیصال با مشت ویدئو را شکسته و خیال خودشان و همه را راحت می کردند. در جامعه بسته آن زمان چنین تغییراتی باعث شد فضا اندکی باز شود، هرچند حکومت و سنت محکم ایستاده بودند تا چیز زیادی تغییر نکند، اما تکنولوژی کار خودش را کرد. قدرت تکنولوژی در عمل به قدرت حکومت و سنت می چربد.

## رواج کتاب های ممنوعه

از سال ۶۱ به بعد مطالعه کتاب های غیردرسی برایم لذت بخش بود. تمایل چندانی به خواندن کتاب های درسی نداشتم مگر تعلیمات اجتماعی، ادبیات و به خصوص تاریخ. رفتم سراغ خواندن مجلات. مجله خوانی از زمان آشنایی ام با کیهان بچه ها<sup>(۱)</sup> در ننده شروع شده بود و بعد از آواره شدن به پیرانشهر هم با خواندن گل آقا ادامه پیدا کرد. آن زمان تنها چند نسخه از این مجله به شهر می آمد که یک نسخه اش را من می گرفتم و نسخه دیگر را پسر دیگری می گرفت که در مدرسه ما درس می خواند و پدرش رئیس پادگان ارتش پیرانشهر بود. ما دونفر کیهان بچه ها می خریدیم و بعد که خودمان می خواندیم دست به دست بین بچه ها می گشت تا بقیه هم بخوانند.

آن زمان وضع پدر بهتر شده بود و می توانستم کتاب های داستان بیشتری هم بخرم. دوست و همسایه ام ابراهیم هم کتابخوان بود و با همدیگر کتاب ردوبدل می کردیم. یک روز جلوی خانه ما و یک روز هم مقابل خانه آنها کتاب ها را روی سبدهای میوه چیده و با بقیه ردوبدل می کردیم. سازوکارمان کاملاً شبیه یک کتابخانه



■ تصویر ۹۷ - عکس من و مجله گل آقا

بود و دفتری داشتیم که اسم امانت گیرنده را می نوشتیم. از بچه های دیگر هم خواسته بودیم کتاب هایشان را بیاورند و این اولین تجربه کار گروهی ما بود که بعد از بمباران سال ۶۳ از بین رفت. خیلی از کتاب های من و ابراهیم را هم بردند و پس نیاوردند. اصلاً بعد این اتفاق دیگر هیچ چیز به حالت قبل برنگشت، اما در آن دوره من احساس خوبی داشتم. این کتابخانه و ردوبدل کردن کتاب ها به نوعی تنفس در زندگی ام بدل شده بود. چون از مدرسه دل خوشی نداشتم و با حال خوبی به خانه بر نمی گشتم.

فشار و استرس زیاد، گاهی اوقات هم کتک خوردن، تحقیر، قلدری و چنین مواردی در مدرسه زیاد بود. ضمن این که چند نظام آموزشی بسیار متفاوت را از سر گذرانده بودم؛ نظام شاهنشاهی، حزب دموکرات و جمهوری اسلامی، این تغییرات ضربه ای سهمگین بر یادگیری ام داشت. ترس و اضطراب داشتم، دلهره ها و استرس هایی که شرایط زندگی و محیطم ایجاد کرده بود، باعث شده بود انگیزه ای برای درس خواندن نداشته باشم. در این شرایط کتاب خواندن تنها انگیزه و کتابخانه تنها مأمّن من بود برای رهایی از تمام واقعیت های تلخی که در

۱. کیهان بچه ها قدیمی ترین مجله کودک و نوجوان ایران و از مجموعه مجله های موسسه کیهان به سردبیری جعفر بدیعی است. که از سال ۱۳۳۵ چاپ شد و بعد از اعتصابات نشریات در سال ۱۳۵۷ چاپ آن از سر گرفته شد.

زندگی‌ام وجود داشت. در برابر سیستم سنتی، خشن و غیرحرفه‌ای آموزگاران و مدرسه هم خودم را با مطالعه غیردرسی آرام می‌کردم. حتی اگر کتاب و مجله‌ای برای خواندن پیدا نمی‌کردم، روزنامه باطله‌هایی را که پدرم در مغازه داخل آن‌ها جنس می‌پیچید می‌خواندم. گاهی مطالب آن‌ها را درک نمی‌کردم، چون در مورد جنگ بود و شعار و انقلاب و... اما عطش خواندنم را کمی سیراب می‌کرد.

بعد از انقلاب کتاب‌ها با سانسور شدید مواجه شدند. البته مردم برخی کتاب‌های چاپ دو سه دهه پیش را داشتند و تحت عنوان کتاب‌های ممنوعه یا قاچاق خرید و فروش هم می‌کردند. این کتاب‌ها به صورت رسمی منتشر و تجدید چاپ نشدند و گاهی به صورت افست در دسترس مردم قرار گرفتند. برخی از کتابفروشی‌ها از این جور کتاب‌ها داشتند، اما در ویت‌ترین نمی‌گذاشتند و به صورت زیرمیزی می‌فروختند. کتاب‌های ممنوعه خیلی متنوع بود؛ بعضی در دسته کتاب‌های سیاسی و مذهبی بودند که حاکمیت جمهوری اسلامی روی خوش به آن‌ها نشان نمی‌داد، بعضی هم کتاب‌های عاشقانه، پلیسی و رمان‌های عامه‌پسندی که با سیاست‌های فرهنگی و اخلاقی نظام جور در نمی‌آمد.

من هم، کتاب‌های ممنوعه، پلیسی و کارآگاهی زمان شاه را می‌خواندم. از کتاب‌های میکی اسپیلین که خالق کارآگاهی خصوصی بنام مایک هامر بود و در آثارش خود را آدامس ادبیات آمریکایی می‌نامید تا کتاب‌های عامه‌پسندی چون آثار پرویز قاضی سعید<sup>(۱)</sup> که شخصیت‌هایی مانند لاوسون، سامسونگ و ریچارد خلق کرده بود و... این داستان‌ها برای ما جذاب بود، چون سوای هیجان و ماهیت کارآگاهی، همیشه یک رابطه عاشقانه میان کارآگاه‌ها و منشی‌ها اتفاق می‌افتاد. در سال‌های اول انقلاب، اداره سانسور به شدت مشغول بود و عمده کتاب‌ها برای انتشار دوباره حذف و تغییرات زیادی داشتند. در دوره نوجوانی کتاب‌های بدون سانسور و به خصوص آن‌هایی که اشاراتی به مسائل جنسی داشتند، برایمان جذاب بود. در سن نوجوانی هرچه ممنوعه باشد، ذهن و علاقه انسان بیشتر به آن جلب می‌شود. این گرایش به خاطر این است که نوجوان کنجکاو بوده و می‌خواهد همه چیز را تجربه کند، بالاخص مباحثی که مربوط به بلوغ جسمی و عاطفی است.

تمام تلاش جمهوری اسلامی و دستگاه عریض و طویل سانسورش این بود که شکل یکسانی از مفهوم عشق و دوست داشتن ارائه دهد و آن شکل یکسان هم چیزی نبود جز خانواده‌ای متشکل از یک زن و مرد و فرزندان زیاد. مسلماً این تصویری نبود که بتوان در لابه‌لای رمان‌های عاشقانه چه فارسی چه غیر فارسی

---

۱. پرویز قاضی سعید نویسنده سرشناس کتاب‌های پلیسی دهه سی تا اواخر پنجاه ایران بود. بعد از انقلاب به آمریکا رفت و به عنوان مجری و تحلیل‌گر سیاسی فعالیت کرد. نویسندگی را از سن هفده سالگی آغاز کرد. بیشتر در سبک پلیسی و جنایی می‌نوشت و آثارش به چاپ‌های دورقمی می‌رسیدند. او با خلق شخصیتی به نام کارگاه لاسون و دو همکارش مخاطبان خود را درگیر معماها و ماجراهای جنایی می‌کرد. قاضی سعید پیش از انقلاب ۵۷ پاورقی‌نویس روزنامه اطلاعات بود و در مجله اطلاعات دختران و پسران داستان‌های پلیسی و عاشقانه می‌نوشت. او و ر. اعتمادی از پرکارترین پاورقی‌نویسان آن دوره بودند. کتاب‌های قاضی سعید در افغانستان طرفداران زیادی دارد و برخی از داستان‌های او به زبان پشتو هم ترجمه شده‌اند. معبد مرگ، وحشت در ساحل نیل و لاوسون در جزیره وحشت از جمله آثار اوست که سوم اردیبهشت ۱۴۰۱ در سن ۸۳ سالگی در آمریکا درگذشت.

پیدا کرد به همین دلیل بود که حتی کتاب‌های فارسی نیز از زیر تیغ برنده سانسور جمهوری اسلامی عبور کردند. این وضعیت حتی تا امروز هم چندان تغییر نکرده است.

فکر می‌کنم گرایش نوجوانان به کتاب‌های بدون سانسور به‌ویژه در زمینه مسائل جنسی به بسته‌بودن فضای جامعه و عدم ارتباط دختران و پسران مربوط بود. ازدواج‌ها همچنان سنتی و فامیلی انجام می‌شدند و نهادهای نظارتی پرقدرتی چون جامعه و خانواده با تلاش بسیار به کنترل‌گری خود ادامه می‌دادند، اما هرگز نتوانستند به‌طور کامل بر احساسات، هیجان‌ها و کنجکاوای‌های پسر نوجوان کنترل داشته باشند. دو خواهر مجرد داشتم که با دوستانشان در رفت‌وآمد بودند. رفتارهایشان را می‌دیدم، شیوه لباس‌پوشیدن و آرایش کردن‌هایشان را و کم‌کم کشف می‌کردم عشق و عاشقی، دلبری و میل به دیده‌شدن چطور اتفاق می‌افتد.

اهرم‌های سرکوب هرچه فضای زندگی نوجوان را محدود کنند، او بیشتر تمایل به تجربه و برطرف کردن نیازهای احساسی و عاطفی‌اش خواهد داشت و در این زمان چنانچه نتواند با روش‌های درست و سالمی که قاعدتاً باید جامعه و خانواده برایش تدبیر بکنند نیازهایش را مرتفع کند، از مسیرهای دیگری این نیاز را تأمین کرده و پوشش می‌دهد. این جاست که همان خانواده و جامعه‌ای که بستر این نابهنجاری را فراهم کرده‌اند انگشت اتهام به سوی او دراز می‌کنند و انگ منحرف و نابهنجار را به نوجوان می‌زنند. اما اگر سبب‌شناسی و عوامل سنجی درستی صورت گیرد، برخی بر این باورند این جامعه و خانواده‌اند که باید مجازات شوند. این چرخه معیوب همچنان در جامعه ایران کار می‌کند و فقط شکل و صورتش تغییر کرده است. فکر می‌کنم که دلیل اصلی این چرخه، فقر دانش جامعه نسبت به پدیده نوجوانی و فهم و درک نوجوان است.

## شب زفاف قناد

در دوره آوارگی در نقره - خیلی عجیب است که آدم در زادگاهش آواره باشد، این هم از تبعات جنگ بود- روبه‌روی خانه‌مان یک قنادی بود. معمولاً پسرهای جوان، جلوی قنادی جمع می‌شدند و دخترها هم یا جلوی در خانه‌هاشان بودند و یا کنار شیر آب سر کوچه مسجد. پسر قناد داشت عروسی می‌کرد و ازدواج او شده بود نقل محفل دخترهای محله. خیلی می‌شنیدم که درباره‌اش صحبت می‌کنند و می‌خندند. روز بعد از عروسی، پسر مغازه را دیرتر از همیشه باز کرد و همین بهانه شوخی دخترها شد. می‌گفتند رنگ‌ورویش باز شده و چهره‌اش تغییر کرده است. آن‌قدر گفتند که به بهانه خریدن بستنی وارد مغازه‌اش شدم و آن‌قدر به او زل زدم که گفت: «چی شده کامیل؟ چرا امروز این‌قدر به من نگاه می‌کنی؟»

فکر می‌کردم کسی که عروسی می‌کند و شب اول با زنش می‌خوابد، قیافه‌اش عوض می‌شود، اما هرچه دقت می‌کردم تغییری نمی‌دیدم. فقط لباس نو به تن داشت، صورتش تروتمیزتر و سرخ‌تر شده بود و اثر اکلیل دستمال‌گردی‌های شب عروسی، روی صورتش بود. آن‌چه دخترها می‌گفتند معنی و تعبیر دیگری داشت که من درک نمی‌کردم. در پسر شیرینی‌فروش دنبال تغییرات ظاهری می‌گشتم، درحالی‌که دخترها درباره سبک‌بال بودن او بعد از رابطه جنسی و شب زفاف حرف زده و دستش می‌انداختند.

تا چند دهه پیش مراسم شب زفاف در میان‌گورها هم مانند برخی دیگر از اقوام و ملیتها دارای قواعد خاصی



بود. وجود پردهٔ بکارت<sup>(۱)</sup> برای عروس و این که در شب زفاف پاره شود<sup>(۲)</sup> شرطی اساسی بود که در صورت انجام نشدن، ازدواج به هم خورده و به طلاق می‌رسید. برای ثابت شدن این مسئله که عروس بکارتش را در خانهٔ پدری یا به عبارتی خارج از عرف از دست نداده، پارچهٔ سفیدی را زیر بستر عروس و داماد پهن می‌کردند که خون ناشی از پاره شدن پرده، روی آن بریزد و پارچه را خونین کند. بعداً این پارچه را بر بوبوک (زنی که به عنوان راهنما و مشاور از خانهٔ پدر عروس او را همراهی می‌کرد) به خانوادهٔ داماد و عروس نشان می‌داد. مسئلهٔ مهم دیگر در نخستین شب مربوط به داماد است، او در یک فرصت معین به حجله می‌رود تا



■ تصویر ۹۸ - عروسی خانوادگی، سومی از راست: خواهرم طیبیه و پدرم

کار دخول را به سرعت انجام دهد و از حجله بیرون بیاید تا به خانواده‌اش بگوید که شیر است نه روباه! برخی ازدواج‌ها تنها به خاطر اینکه عروس و داماد در شب‌های اول زندگی مشترک موفق به دخول و پاره شدن پردهٔ بکارت نشده‌اند و اساساً در این موقعیت داماد را با عبارت «مرد نیست» مورد خطاب قرار می‌دادند. موضوع بکارت از ابعاد مختلف تاریخی، اجتماعی و اقتصادی قابل

۱. پردهٔ بکارت نشانهٔ ضعفی برای بکارت واقعی است. برخی زنان، این پرده را قبل از داشتن ارتباط جنسی بر اثر خودارضائی، استفاده از تامپکس (نوعی نوار بهداشتی) یا فعالیت‌های غیرجنسی از دست می‌دهند. خونریزی در شب عروسی می‌تواند دلیلی بر باکره بودن فرد باشد. در صورتی که این نظریه توسط اطلاعات پزشکی رد شده، زیرا به دلیل آرامش زن یا عدم وجود پردهٔ بکارت به طور مادرزاد، می‌تواند این خونریزی وجود نداشته باشد. ضمن این که به عقیده و تجربهٔ بسیاری راه‌های برقراری ارتباط جنسی فقط دخول نیست. دختران می‌توانند با حفظ آن از راه‌های مختلف ارتباط جنسی داشته و یا حتی با وجود پاره شدن بکارت با عمل جراحی تظاهر به باکره بودن کنند، به همین دلیل وجود یا عدم وجود بکارت، همیشه نمی‌تواند مدرک معتبری برای تعیین باکرگی شخص باشد. دوشیزگی و بکارت را از جنبه‌های گوناگون می‌توان بررسی کرد؛ اگرچه این موضوع، برخاسته از خصوصیتی بیولوژیک است، اما با نگاهی به تاریخ، آن را در صور و تجلیات مختلف بازمی‌یابیم. بکارت یا دوشیزگی، جزئی از اندام جنسی زنان است، اما دلالت مفهومی بکارت به فیزیولوژی زنانه محدود نمانده و به مناسبات فرهنگی و جنسیتی جوامع نفوذ کرده و در طول تاریخ اکثر جوامع، در تأیید «باکرگی به مثابه فضیلت» عمل کرده‌اند (زادشتم، مرضیه، برزوئیان، مرضیه، جستاری در ریشه‌ها و ابعاد فرهنگی مفهوم باکرگی. پژوهش‌های میان رشته‌ای زنان، ۱۴۰۰؛ ۴(۲): ۷۳-۸۴).

۲. امروزه قرص‌ها و کپسول‌هایی وجود دارد که در داخل واژن قرار داده می‌شود و با اولین رابطهٔ جنسی و حین فشار پاره شده و مادهٔ قرمزی شبیه خون خارج می‌گردد که برخی از افراد به عنوان جایگزین پردهٔ بکارت از آن استفاده می‌کنند. علاوه بر این موارد برخی از انواع پرده بکارت ارتجاعی بوده و ممکن است تنها با جراحی برداشته شود، نه با همبستری و دخول. همچنین نوعی دیگر از پردهٔ بکارت حلقوی نام دارد که نیازی به پاره شدن و برداشته شدن ندارد و دخول بدون خونریزی انجام می‌گیرد که بعضاً دچار این تردید می‌شوند که پردهٔ بکارت وجود نداشته. (دکتر الهه ثناگو، متخصص زنان و زایمان)

تامل است و به باور برخی از اندیشمندان این تصور که تنها دلیل اهمیت بکارت کنترل بدن زن و اطمینان از رابطه جنسی نداشتن او است تصویری تقلیل گرایانه است که به ویژه در دهه‌های اخیر متاثر از گفتمان‌های فمینیست بر جامعه حاکم شده تا جایی که امروزه غالب مردم در سراسر دنیا متفق القول معتقدند که تنها دلیل اهمیت بکارت زنان کنترل بدن و سکس آن‌ها است که مایل‌م در اینجا به چندین دلیل مخالفت دیدگاه جامعه شناختی و مردم‌شناسی کلاسیک را با این دیدگاه بیان کنم که این تنها دلیل اهمیت پرده بکارت نیست. بلکه اهمیت بکارت در دلایل متعدد دیگری هم نهفته است از جمله اینکه طب سنتی و به طبع آن کم نیستند زنانی که بر این باورند که باکرگی و داشتن واژنی که مجرای تنگ تری دارد از نفوذ عفونت‌های مختلف جلوگیری کرده و همین هم است که دختران قبل ازدواج کمتر دچار عفونتها و قارچهای مرتبط با آلت تناسلی می‌شوند. همچنین در جوامع مردم‌محور که سلسله‌نسب از سمت پدر است و همچنین سهم عمده ارث میان فرزندان ذکور خانواده تقسیم می‌شود و عمدتاً گردش مالی پدران و پدربزرگان مابین فرزندان پسر خانواده است اطمینان از بارداری نبودن زنان در شب ازدواج و از مرد دیگری اهمیت حیاتی دارد و در زمانه‌ای که ابزار و آزمایش‌های تشخیص بارداری وجود نداشت و یا در دسترس همگان نبود اطمینان از عدم بارداری زنان تنها از طریق کنترل پرده بکارت امکان پذیر بود. این که باکره بودن عروس را در حضور همه افراد فامیل اعلام رسمی می‌کنند هم گواهی بر همین موضوع است چرا که با اعلام رسمی باکره بودن عروس در آینده چنانچه عروس بلافاصله پس از ازدواج باردار میشد مرد دیگری نمی‌توانست ادعا کند که پدر فرزند است چرا که بکارت شاهی بر باردار نبودن عروس در روز ازدواجش خواهد بود. به هر حال در زمانی که علم پزشکی در این زمینه پیشرفت نداشته این روش سیستمی بوده که جامعه با کمک آن جلوی هرج و مرج را می‌گرفته است و چون زن حامل بچه است در نتیجه این فشار روی زنان قرار گرفته بود.

بعد از این [بَرَبوک] و مادر و خواهران داماد نزد عروس می‌رفتند و با دیدن پارچه خونین به او تبریک گفته و صورتش را می‌بوسیدند! در مواردی که داماد به‌هردلیلی موفق به عمل دخول نمی‌شد، می‌گفتند داماد را بسته‌اند، [بَسْتِن] دلایل زیادی داشت، از جمله این که بنا بر باور عمومی هنگام خواندن صیغه عقد کسی در مجلس بوده و دست‌هایش را به نیت بسته‌شدن داماد تکان داده است! تصادفی نبود که هنگام خواندن صیغه عقد، عاقد به حضار می‌گفت کسی تکان نخورد و از تسبیح هم استفاده نکنند! در حال دامادی را که بسته بودند و شب اول توفیقی به‌دست نمی‌آورد، یا پیش دعانویس برده و برایش دعای باز شدن می‌گرفتند یا او را می‌انداختند توی حوض آب سرد روستا که به خودش بیاید و دوباره سراغ عروس برود. هرچند در جوامع سنتی معمولاً فشارهای روانی و اجتماعی زیادی روی زنان است اما این به آن معنا نیست که مردان هیچ فشاری را تحمل نمی‌کنند. این موضوع که مردی به هر دلیلی نتواند یا نخواهد در شب اول ازدواجش رابطه جنسی داشته باشد هرچند برای ما در جهان پسا‌سنتی امری عادی است در جوامع سنتی اضطراب زیادی را به مردان تحمیل می‌کرد و همواره این اضطراب وجود داشت که مردان برچسب مرد نبودن بخورند. در اینجا قصد ندارم در مقام دفاع از سنت بر بیایم بلکه تلاش می‌کنم نشان دهم که در جوامع سنتی فردیت جایگاهی ندارد و خصوصی‌ترین امور نیز امری جمعی محسوب می‌شود و برای آن به صورت جمعی تصمیم گرفته

می‌شود، خواه موضوع بکارت زنان باشد یا ناکارآمدی مردان در سکس و یا همان‌طور که در فصل قبل اشاره کردم موضوع عشق و ازدواج باشد.

اگر عروس بکارت نداشته یا باکرگی از نوعی بود که در اثر دخول خونریزی نمی‌کرد، کار به جاهای باریک می‌کشید و او نخستین قربانی معرکه بود. گاهی عروسی به هم می‌خورد و گاهی هم شده که پنهانی مادران عروس به بربوک رشوه‌ای می‌دادند تا قضیه را بی‌سروصدا حل و فصل کنند. شنیده‌ها و یا پیچ‌پچ‌هایی هم در این زمینه میان مردم و در صحبت‌های خصوصی در این زمینه وجود داشت با مضامینی از این قبیل که مثلاً داماد عاشقی که دست خود را می‌برد تا روی پارچه بریزد و آبروی عروس خانم را به اصطلاح بخرد و یا بربوک زیرکی که پارچه دختریت را در یک فرصت مناسب با پارچه خون‌آلودی عوض می‌کرد یا در کیسه کوچکی خون مرغ می‌ریخت و عروس در فرصت مناسبی آن را پاره می‌کرد و ...

این موارد گویی اتفاق می‌افتاد و من از دختران و پسران جوان این چیزها را شنیده بودم. هرچند به اقتضای فضای سنتی جامعه، دربارهٔ خیلی چیزها علنی توضیح نمی‌دادند، اما در فرهنگ بعضی از مناطق گُردستان، برخی ضرب‌المثل‌ها و کنایه‌ها رگهای جنسی داشته و در مواردی حتی جنسیت زده هستند. این موارد در شوخی‌های بین آدم‌ها و به‌خصوص در کلام پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها شنیده شده و حتی گاهی در قالب فکاهی بین مردم رواج می‌یابند. خیلی از چیزهایی که می‌شنیدم تمثیلی از حیوانات بود. می‌گفتند آن دختر را نگاه کن مثل اسب حدود<sup>(۱)</sup> می‌ماند، اسب حدود یعنی اسب مرزی که با سرعت بیشتری می‌تازد، مچ‌های قوی‌تری دارد و از خط قرمزها می‌گذرد. یا آن پسر را نگاه کن سینه‌اش مثل شیر<sup>(۲)</sup> است، اگر به دامش بیفتی تو را می‌درد. گاهی این موضوع ارتباطی با زندگی و خوی حیوانی هم داشت و البته ضرب‌المثل‌های سوگیرانه<sup>(۳)</sup> دربارهٔ بیوه‌زن‌ها هم فراوان بود، یا این که مرسوم بود مادر را ببین و بعد از دختر خواستگاری کن<sup>(۴)</sup>. گاهی مادربزرگم می‌گفت دوست دختر قدیمی مثل اسب زین‌نشده است، نمی‌خواهد زینش کنی، بهش رسیدی سوارش شو... یعنی همه‌چیز آماده است، چون سابقه و پیشینه داری و لازم نیست مجدداً مخ او را بزنی. این‌ها را در محیط می‌شنیدم و به‌عنوان یک پسرپچه و بعدها در نوجوانی توجهم جلب می‌شد. منشاء این همه بی‌پردگی جنسی می‌تواند سرکوب و سانسور گفتمان جنسی بوده باشد که تبدیل به ضرب‌المثل‌ها شده و کلام مردم را به کنایه نزدیک کرده است.

آن‌گونه که از مصادیق و فحوای ضرب‌المثل‌های رایج برمی‌آید، عرف و سنت زن‌گرفتن در میان گُردها

۱. ماینی حدودود.

۲. کوریکی سینگ شیره.

۳. ضرب‌المثل‌ها جزئی از ادبیات شفاهی در فرهنگ‌ها به‌شمار می‌آیند، اما موضوعات دربرگیرندهٔ آن‌ها از فرهنگی به فرهنگ دیگر متفاوت بوده و در فرآیند مناسبات جمعی و علائق یا تنافرات مردم آن جامعه تولید می‌شوند. بعضی از ضرب‌المثل‌ها سوگیری‌های جنسیتی دارند، این سکسیزم کلامی، می‌تواند بخشی از استمرار فرهنگ جنسی باشد که بر مبنای رابطهٔ سلسله مراتبی‌اش، یک جنس از موقعیت برتر و بالاتری در مقابل جنس دیگر قرار گرفته و اعمال قدرت می‌کند.

۴. دایکی ببینه و کچی بخوازه.

تا چند دهه پیش، بیشتر در اختیار بزرگان خانواده و به‌ویژه پدران بود. پدر بزرگ و یا مرد بزرگ و بانفوذ فامیل و پدر دختر تصمیم می‌گرفتند او را به چه کسی بدهند. برای پسر هم پدرش و بزرگان فامیل تصمیم می‌گرفتند و در این میان رضایت دختر و پسر چندان در نظر گرفته نمی‌شد. ازدواج از نوع خصوصی و دوستانه، فردگرایانه که صورت‌های مدرن ازدواج‌اند و در آن‌ها فرد و فردیت و آزادی عاملان ازدواج در انتخاب و گزینش همسر ملاک اصلی است، مرسوم نبود. در ازدواج به شیوه سنتی، چه بسا عروس و داماد تا شب زفاف همدیگر را نمی‌دیدند! احتمالاً یکی از دلایل فرار دختران و حتی زنان شوهردار با مرد دلخواهشان همین سلب اختیار از دختر و پسر در انتخاب زوج بوده است. البته برای نشان دادن بخشی از تناقض‌های فرهنگی در جامعه گردی، به این موضوع هم اشاره کنم خالی از لطف نیست. سلب اختیار از دختر و پسر یکی از دلایلی بود که بعضاً باعث می‌شد زن شوهردار، با مردی مجرد یا متأهل فرار کرده و زندگی قبلی‌اش را پشت سر بگذارد، اما چیزی که جای تأمل داشت پدیده‌ای بود به اسم "مصلّت"<sup>(۱)</sup> یا صلح. در برخی فضاهای متعصب و مذهبی، مردی که زن را با خود فراری می‌داد، با میانجی‌گری روحانیون، ریش‌سفیدان و بزرگ خانواده‌هایشان به‌صورت توافقی با شوهر سابق این زن، مقداری پول به‌عنوان خون‌بها مشخص و بر سر همان پول تصمیم به صلح می‌گرفتند و از آن پس مشکل چندان مانده خون و خون‌خواهی در میان‌شان باقی نمی‌ماند و این مشکل با پول حل و فصل می‌شد! البته گاهی هم مردی متعصب پیدا می‌شد که خیانت همسرش را با خون‌خواهی بخشیده و تنها راه چاره را کشتن زن یا شوهر جدیدش و در مواردی هر دو می‌دانست!

## درگیری‌های من و پدرم

اختلاف نسلی همیشه بوده و خواهد بود و هم‌نسلان من هم با پدران خود اختلاف داشتند. گاهی در میانه تحولات اجتماعی فراگیر، اختلاف و درگیری بین پدران و فرزندان بیشتر می‌شود، مثل رابطه من و پدرم که در این دوره با هم رابطه خوبی نداشتیم. بهتر است بگویم پدر از اعلام استقلال من ناراضی بود. اوایل نوجوانی هم طبیعتاً این مشکلات پررنگ بود، من آزادی‌های خودم را می‌خواستم و محدودیت‌ها را پس می‌زدم. در برهه‌هایی احساس می‌کردم پدرم نسبت به من حساس‌تر می‌شد، می‌دیدم پسرهای دیگر چقدر بی‌پروا تر و آزادتر در جامعه حضور دارند و در عوض دخترها محدودند، اما در خانواده ما و در آن مقطع سنی به نوعی برعکس بوده و من بیش از دخترها محدودیت و نظارت داشتم. همیشه اعتراض می‌کردم، چرا من به‌عنوان یک پسر برخلاف دیگران باید حتی درباره ساعت رفت و آمدم جواب بدهم، اما خواهرانم با این رفتارها مواجه نیستند. سؤال پاسخی هم نداشت و به نظر می‌رسید جنگ قدرت در میان است. البته آن‌چه می‌دیدم و حس می‌کردم، چندان واقع‌بینانه نبود. دقت نمی‌کردم به این‌که خواهرانم به‌طور طبیعی و ساختاری تحت کنترل عرف، سنت و نگاه جنسیتی حاکم بودند و محبوبه و طیبیه هم طوری رفتار نمی‌کردند که پدر و مادر ناراحت بشوند.

برخورد پدر با بچه‌هایش طوری بود که به قول خودشان مرز میان پدر و فرزندان به هم نخورده یا به تعبیری حرمت میان پدر و فرزند نشکند. پدرم هم رفتاری مشابه با تعاریف همین فرهنگ داشت، برخوردش گرم نبود اما برای این که در مدرسه کم نیاورم حتی به معلم‌هایم هدیه می‌داد که هوای مرا داشته باشند. شاید در ظاهر مهربانی نمی‌کرد، ولی در درون بی‌نهایت مهربان و دل‌رحم بود. این ویژگی را خیلی از پدران آن دوره داشتند و حواسشان نبود، پسرشان در سن نوجوانی نیازمند داشتن رابطه عاطفی با آنهاست. اختلال در رابطه پدر و پسر نوجوان گاهی پیامدهای بدی دارد و به استقلال شخصیتی و هویتی و حتی بلوغ عاطفی او لطمه زده و شاید در زندگی زناشویی‌اش هم اثر منفی داشته باشد.

در زندگی من نسبت به دیگران تفاوت‌هایی وجود داشت، در درگیری‌های گاه‌وبی‌گاه من و پدر، جای مادر و حمایت‌هایش تقریباً خالی بود و پشتم فقط به مادر بزرگ و حمایت‌هایش گرم بود. گاهی فکر می‌کنم حمایت بی‌چون و چرای مادر بزرگ موجب شده بود ارتباط من و مادر به صورت طبیعی شکل نگیرد. مادرم زنی بود سرد و محکم. خیلی اهل ناز و نوازش نبود و با شناختی هم که از پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌ام دارم بعید می‌دانم چندان بهره‌ای از نوازش والدینش برده باشد. البته شاید هم خیالش راحت بود که حمایت کامل مادر بزرگ را دارم و کنار می‌ایستاد. البته گاهی خلأ نداشتن رابطه طبیعی بین خودم و مادرم را حس می‌کردم<sup>(۱)</sup>.

وقتی با پدر درگیر می‌شدم به مادر بزرگ می‌گفتم: «تو خرابش کردی و نمی‌گذاری ادبش کنم. تو این پسر را به این و آن تبدیل کردی» گاهی هم تقصیری نداشتم. به روز لباس سنتی می‌پوشیدم چون هنوز شلوار غیر کُردی (یا بقول محلی‌ها شلوار عجمی و یا شالوار دو لنگه) چندان باب نشده بود و یا مثل اغلب نوجوان‌ها مدل لباس کُردی را دست کاری می‌کردم. خیلی‌ها پاچه شلوار کُردی‌شان را تنگ می‌کردند، ناف آن را بالا می‌بردند و... اما این نوآوری و دست بردن در لباس سنتی برای پدرم ساختارشکنانه بود و ناراحتش می‌کرد. یا مثلاً با چند نوجوان پیشرو در شهر رفت و آمد داشتم که این کار هم عصبانی‌اش می‌کرد و بعد از ترک تحصیل و قبل از اولین دستگیری، فعالیت‌های سیاسی‌ام مایه نگرانی‌اش شده بود. پدرم وقتی عصبانی می‌شد داد و فریاد می‌کرد، کتک کاری نداشتم و اصلاً دست بزن نداشتم. حالا که فکر می‌کنم این داد و فریادهایش بیشتر از سر دلسوزی بود و آینده‌ام را با توجه به گذشته سیاسی خودش در معرض خطر می‌دید. او تجربه فعالیت سیاسی داشت و نگران بود که من هم همان تجربیات را تکرار کنم و خانواده آسیب ببیند. برایتان گفتم که وقتی پدر زندان بود، در اولین ملاقات، مرا بغل گرفت. چون سال‌ها بود که مرا در آغوش

---

۱. معمولاً در فضای سنتی تربیت کودکان، مادر گاهی اوقات سعی می‌کند با سکوت خود، در مقابل کودکان از جایگاه پدر به عنوان قدرت خانواده پشتیبانی کند، اما در خفا و فضای دونفره زن و شوهری به پشتیبانی از کودکان می‌پردازد و موضوعاتی را که فکر می‌کند حق با کودکان است، با همسرش مطرح می‌کند. این روابط ریشه‌هایی تاریخی و سنتی داشته و چنان عادت‌واره است که در خانواده نهادینه شده است. به گونه‌ای که همواره و هنوز هم در موقعیت‌هایی درون خانواده دیده می‌شود. این موضوع نمایانگر قدرت پنهانی مادر و تأثیرگذاری او بر مرد به عنوان جنسیت غالب است. در خفا بودن این رفتار نمایانگر آن است که ترس از سوء استفاده فرزندان همواره وجود داشته و عدم شفافیت را رقم زده است. پدر به عنوان یک نیروی مسلط و نماد قدرت است و همواره در رابطه با تربیت فرزندان از وجود مادر در نقش کنترل‌گر سود جست است. شاید در این نوع روابط در عین آن که تواضع مرد در مقابل همسرش دیده می‌شود، پذیرش و انتقادپذیری مرد هم مورد مخفی کاری قرار می‌گیرد.



■ تصویر ۹۹ - پدرم / من و مادر بزرگ، بیرانشهر، ۱۳۶۲

نگرفته بود، هیجان زده شدم. یک باره بعد از جنگ نقه در سال ۵۸ ارتباط فیزیکی مان قطع شد. نه تنها برای من بلکه فکر کنم برای بقیه خواهرها و برادرها هم همین بود. تنها زمانی چهره اش گشاده بود که با دوستانش یا غریبه ها می خندید. با ما در خانه عبوس و گرفته به نظر می رسید. هر چند سال ها بعد وقتی که به ایران برگشتم روحیاتش بسیار تغییر کرده و عوض شده بود، اما زمان کودکی و نوجوانی ما این طور نبود. در حرف هایش گاهی تحقیر و تشر بود و آخرش هم می رسید به بچه های دیگران و این که از پسر فلانی یاد بگیر و ... کمی که بزرگ تر شدم، روش دفاعی خودم را در مواجهه با این رفتارش پیدا کرده بودم. به محض این که شروع می کرد، با تبسم می گفتم جمله بعدی این است که مثلاً پسر آقای فلانی می رود مغازه پدرش و خیلی هم خوب کار می کند! می دانستم صحبت به کجا

می رسد و همین که جوابش را می دادم، بیشتر عصبانی اش می کرد. برای یک نوجوان مقایسه کردن و تحقیر ناشی از آن بدترین توهین هاست و با این کار، عزت نفسش آسیب می بیند.

تا دوره ای به این رفتار ادامه دادم، اما قبل از رفتن به خدمت سربازی، استراتژی ام را تغییر دادم. شاید در اثر مطالعه بیشتر به فهمی دیگر رسیده و می توانستم وضعیت موجود را مدیریت کنم. بزرگ تر شده بودم، ایده های دیگری در سر داشتم و آرام بودم. هر وقت بحثی را شروع می کرد سکوت می کردم، حرف هایش را می زد و چون واکنشی از من نمی گرفت خودش هم آرام می شد. بعد من محیط جزو بحث را ترک می کردم، می رفتم به اتاقم و کتاب می خواندم یا توی هال تلویزیون نگاه می کردم. بعد از مدتی او هم عوض شد و چون باز خوردی را که می خواست از من نمی گرفت، به سکوت عادت کردیم. این طور بود که رابطه ما بعد از مدتی متعادل تر و بهتر شد؛ هم من بزرگ تر و عاقل تر شده بودم و هم او پا به سن گذاشته و آرام تر شده بود. مادر و مادر بزرگم همیشه به من توصیه می کردند که پدرت را اذیت نکن. مادر بزرگم در جمع، حق را به من می داد و می گفت: «کریم دیگر حق نداری با کامیل این طور صحبت کنی!» ولی در خلوت به من می گفت: «کامیل تو نباید این طور رفتار می کردی» نصیحت های مادر بزرگانه می کرد و بازمی گشت به دوران بچگی خودش که پدرش را اذیت می کرد و چقدر هم از او می ترسید. می گفت: «پدرت مرد خوبی است و این همه امکانات در اختیارت گذاشته، باید قدردان باشی» مادرم هم یک قانون ثابت داشت و می گفت: «شما حق ندارید کوچک ترین حرفی برخلاف میل پدرتان به زبان آورده یا پشت سرش حرفی بزنید».

## حال و عشق نوجوانی

گفتم که وقتی پیرانشهر در سال ۶۳ بمباران شد، به نقده رفتم و مدتی در خانه سابقمان زندگی کردیم. مدتی بعد عمو و پدرم که به طور مشترک مالک این خانه بودند، آن را فروختند و هرکدام در همان حوالی ساکن شدند. عمو خانه خرید و ما خانه‌ای سه‌اتاقه اجاره کردیم و پدر یک ماشین هم خرید. گواهینامه نداشت، اما داشتن ماشین در سال‌های ابتدایی دهه شصت، امتیاز ویژه‌ای بود. پدر با آن مزدای قرمز بدون گواهینامه به مغازه‌اش در پیرانشهر رفت و آمد می‌کرد و من هم به همه چیز می‌دادم که پدرم ماشین دارد، رفتاری که گویی کاملاً نرمال بود!

با این که آب لوله‌کشی داشتیم، اما هنوز تلمبه‌های آب سر بعضی گذرها و کوچه‌ها مانده بود. یکی از آن‌ها نزدیک خانه‌مان و جلوی در مسجد حاجی عزیز بود. آبش طعم شیرین‌تر و بهتری داشت و رایگان هم بود. زن‌ها و دخترها برای نوشیدن و پخت‌وپز از آنجا آب می‌بردند. دوچرخه‌سواری مردان و همین تلمبه‌های آب که به گردی و تُرکی به آن‌ها ترومپا می‌گویند هنوز هم به نوعی نماد شهر محسوب می‌شوند.

از قدیم در روستاها، آوردن آب از سر چشمه به عهده دختران و زنان بود. این کار دلایل اسطوره‌ای و اجتماعی داشته است. در اسطوره‌های ایرانی، آن‌ها ایزدبانوی آب است و چشمه‌های آب هم جلوه‌ای از حضور او روی زمین‌اند. برای همین مردان نباید بروند سر چشمه، چون این کار تعرض به حرمت آن‌هاست، اما از نظر روابط اجتماعی، شاید محل مناسبی برای دیدار جوان‌ها و حتی انتخاب همسر بوده تا پسران جوان دختر موردعلاقه خود را سر چشمه ببینند<sup>(۱)</sup>. در شهر ما هم همین مسئله بازتولید یک سنت قدیمی اجتماعی و ارتباطی بود. وقتی دخترها برای آب بردن می‌آمدند، پسرها سروکله‌شان پیدا می‌شد. البته برای پیداشدن پسرها دلایل به میزان دیگری وجود داشت، مثلاً وقتی دوستان محبوبه و طیبیه به خانه‌مان می‌آمدند، پسرهایی که چندسالی بزرگ‌تر از من بودند، آمار آن‌ها را می‌گرفتند و در ازایش با من محترمانه رفتار می‌کردند. بعدها که بزرگ‌تر شدم دلیل مهربانی و احترامشان را درک کردم!



■ تصویر ۱۰۰ - عکس ترومپا در نقده

گاهی هم مبادله پایاپای می‌کردم. همه می‌دانستند علاقه ویژه‌ای به رمان و داستان‌های پلیسی دارم. آن‌ها کتاب می‌دادند و من هم اطلاعات و آمار دوستان خواهرانم را. در همین زمان هم بود که احساس به جنس مخالف را بیشتر درک کردم و برایم ملموس‌تر شد. ماجرا از یکی از همسایه‌هایمان شروع شد، آن‌ها از خانواده خوانین منطقه بودند و دختری داشتند که با خواهر کوچک‌تر من دوست بود، حدوداً

۱. در همین رابطه بسیاری از خوانندگان مطرح و برجسته گرد ترانه‌های مشهوری دارند و اشعار فولکلور در این باره بسیار است.

هم‌سن بودیم و نمی‌دانم چرا خودش را هم‌سن خواهرانم نشان می‌داد. چه تلاش‌ها کردم تا به من توجه کند؛ خوب لباس می‌پوشیدم، از جلوی رد که می‌شدم، سلامی سریع می‌کردم و... اما آن‌قدر خجالتی بودم که هر چه می‌گذشت اتفاق بیشتری نمی‌افتاد، این علاقه در ذهن من بود و بروز بیرونی نداشت.

خلاصه که نوجوانی، دوره عشق و عاشقی‌های گذرا و البته خیابانی بود. عشق‌هایی که به چند کلمه و نامه‌دادن ختم می‌شد و همسالانم از هر فرصت کوتاهی برای ارتباط استفاده می‌کردند. همه خانه‌ها تلفن نداشت و امکان دیدار حضوری هم بسیار محدود بود، پس بهترین راه ارتباط نامه‌نگاری بود. دفترهایی می‌خریدیم که روی برگهای آن معمولاً یک کاسه بود و یک قلب تیرخورده که خونش توی همان کاسه می‌چکید، در حاشیه‌اش هم چند شاخه گل رز طراحی شده بود و قلب تیر خورده عاشق، نشان از نگاه‌های عاشقانه دختران بود که چون تیری به قلب‌ها فرو می‌روند.

هر صفحه‌ای را که قشنگ‌تر، دراماتیک‌تر و خونی‌تر بود می‌دادیم به خوش‌خطرترین افراد کلاس، آن‌ها هم پول و نوشابه و کیک می‌گرفتند و برایمان نامه می‌نوشتند. نامه‌ها همه شبیه هم بودند و یک نامه به قول امروزی‌ها کیپی-پیست می‌شد. بچه‌هایی که ذوقی داشتند، کلماتی کلیشه‌ای را پشت هم ردیف کرده و نامه عاشقانه می‌نوشتند. هیچ‌کدام از نامه‌ها اسم نداشت، نه اسم نویسنده و نه اسم دریافت‌کننده و همه رماتیک بود و شعری در پایان داشت. مضمون کلی نامه این‌طور بود که من تو را دیدم و در یک نگاه عاشقت شدم. همه شگردهای روانی و تحریکی آن زمان در این نامه‌ها بود. عجیب‌تر که تقریباً همه یکی از آن‌ها را توی جیبمان داشتیم. نامه را به کوچک‌ترین شکل ممکن پیچیده و دور آن چسب می‌زدیم. آن‌قدر باید کوچک و گلوله‌ای می‌شد که وقتی به یک دختر می‌رسیدیم و از او خوشمان می‌آمد بتوانیم آن را زودی به طرفش پرتاب کنیم. روز بعد یا مدتی بعد باز می‌گشتیم تا ببینیم باز خورد نامه چه بوده است. اگر موافق بود شاید او هم یک نامه پرتاب می‌کرد و تازه بعد از یکی دو روز رابطه شکل می‌گرفت و با هم صحبتی کوتاه می‌کردیم. منظور از رابطه تنها ارتباط چشمی و دید زدن همدیگر در کوچه، جلوی در خانه و یا در راه مدرسه بود، اگر در این میان فرصت می‌شد ارتباط لفظی کوتاهی در حد چند کلمه ردوبدل می‌شد. به دلیل تسلط فرهنگ سنتی بر جامعه، کمتر امکان پیشروی بیشتر در رابطه میان دختر و پسر وجود داشت، مگر در مواردی که آن هم تقریباً استثنا به حساب می‌آمد. خاطرات زیادی از نوجوانان آن زمان هست که نامه جایی می‌افتاد که نباید و ماجراهای بعدی پیش می‌آمد که بسیار هم تلخ بود. مثلاً پدر، مادر یا برادر دختر نامه را می‌دیدند و می‌خواندند و چشمتان روز بد نبیند... .

آن موقع تازه تلفن به منطقه رسیده بود، اگر تلفن داشتند که بهتر، اگر نه هم در یک ساعت خاص سر راه مدرسه‌اش می‌ایستادی و اگر خیلی خوش‌شانس بودی در خانه همسایه و فامیل با هم صحبت می‌کردید. اگر هم هر دو طرف خیلی جسور بودند و دختر، خانواده به اصطلاح ساده‌ای داشت، شاید می‌توانستی با او قرار شبانه بگذاری که در گردستان به جیژوان<sup>(۱)</sup> (میعادگاه عاشقان) معروف است. چه بسیار شعر و داستان درباره

۱. جیژوان، میعادگاه دلبر و دلدار؛ کلمه‌ای مرکب است از دو واژه [جی] یعنی مکان و [ژوان] به معنی دیدار عاشقانه؛ = جای دیدار عاشقانه!



این قرارهای شبانه سروده شده است، مثل این بیتی که شاعر معروف کرد هیمن سروده بود:

له جیژوانی له میژه چاوه پیتم (دیریت انتظارت را در میعادگاهمان می کشم)  
نه هاتی کیژی جوانی هه لُبژارده! (اما تو ای دختر زیبای برگزیده نیامدی!)  
با فراگیر شدن تلفن، بازار حرف زدن های شبانه دخترها و پسرها داغ بود. دخترانی که برادر جوان نداشته یا نظارت سختی بر آنها نبود، می توانستند شبها تلفنی صحبت کنند. گاهاً دخترها گوشی تلفن را از حال و پذیرایی کش رفته و به اتاق دیگری می بردند، یا اگر وضع خوبی داشتند از تلفن های دیواری ای که مال آشپزخانه بود می خریدند و دزدکی در دل شب، حرف می زدند. بارها می دیدم پسرهای جوان با پول های تا شده که معلوم بود خودشان جمع کرده اند از مغازه پدرم برای دوست دخترهایشان تلفن های دیواری می خریدند. گاهی این گوشی های تلفن را ما می خریدیم و دوباره به خودشان می فروختیم، چون پدر و مادرها گوشی ها را پیدا کرده و اگر آنها را نمی شکستند به ما می فروختند و مشتریان جدید دوباره آنها را می خریدند.

### کمیته انقلاب اسلامی و گشت ارشاد، از روزگار ما تا روزگار ژینا

عشق و عاشقی در شهرهای کوچک دو تهدید عمده هم داشت؛ اول کمیته انقلاب اسلامی و دوم خانواده. تهدید کمیته خیلی بزرگ تر از خانواده بود، ربطی هم به فرهنگ سنتی و مدرن نداشت و تقریباً در همه شهرها جاری بود. اگر پدر و مادر دختر چیزی از رابطه می فهمیدند بگومگوهای درمی گرفت، اما در نهایت به خاطر آبروی خانواده ها موضوع را خیلی علنی نمی کردند. گشت های کمیته پیرانشهر که آن موقع رئیس شان حاجی صادقیان نامی بود، خیلی سخت می گرفت. البته بعدها ارتباط جنسی اش با دو نفر از زنان روسپی شهر خبرساز شد. برادرش هم یکی از فرماندهان سپاه بود و وقتی به سر بازی رفتم، خیلی اتفاقی در شهر صابین دژ<sup>(۱)</sup> طی مدت سه ماه آموزشی مسئول پادگان مان بود.

کمیته های انقلاب اسلامی، اولین سازمان نظامی راه اندازی شده، پس از وقوع انقلاب ۱۳۵۷ بود که در تاریخ ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ با پیام روح الله خمینی تأسیس شد. کمیته محصول دوران انقلاب بود و تا سال ۱۳۶۸<sup>(۲)</sup> نیروی موازی با شهربانی و ژاندارمری بود، همان طور که سپاه پاسداران موازی با ارتش عمل می کرد. همه مردم ایران در سال های دهه شصت در هر سن و سالی که بودند و متعلق به هر طبقه اجتماعی، با

۱. شاهین دژ یا صابین قه لا.

۲. کمیته انقلابی در سال ۶۸ پس از تصویب قانون فرماندهی انتظامی با ژاندارمری و شهربانی ادغام و فرماندهی انتظامی جمهوری اسلامی ایران تأسیس شد. پایگاه های اولیه تأسیس کمیته ها در مساجد محلات بود و در هر کمیته یک روحانی نقش سرپرستی داشت. محمدرضا مهدوی کنی اولین سرپرست کمیته ها بود. این سازمان در آغاز تأسیس، بر پایه وابستگی به نهادهای اصلی قدرت، بدون هماهنگی با دولت مهدی بازرگان به خلع سلاح و تأمین امنیت برخی مراکز، مصادره اموال، تعیین مسئول برای برخی نهادها، دستگیری برخی مقامات سابق و سایر فعالیت های مشابه می پرداخت. به دلیل تشکیل سریع سازمان و ضعف مدیریت و نظارت، موارد متعددی از نقض قوانین و حقوق بشر در ساختار کمیته ها روی داد، که از جمله مهم ترین آنها انتصاب اسماعیل افتخاری (معروف به اسمال تیغزن) به فرماندهی یکی از کمیته های تهران بود.

ماشین‌های پاترول گشت کمیته برخورد داشته‌اند. در سال‌های اول انقلاب، بخش مهمی از کار این گشت‌ها در شهرهای بزرگ برخورد با سازمان مجاهدین بود و گزارش‌های زیادی از درگیری‌های میان نیروهای مسلح سازمان مجاهدین با گشت‌های کمیته ثبت شده است. فلسفه وجودی<sup>(۱)</sup> این دو نیروی انقلابی یعنی کمیته و سپاه، خنثی کردن و جلوگیری از کودتای احتمالی ارتش، ژاندارمری و شهربانی بود و درعین حال نقش نظارتی بر آن‌ها را هم برعهده داشتند. بعد از این که از ترکیب سه نیروی ژاندارمری، شهربانی و کمیته، نیروی انتظامی به وجود آمد، بیشتر فرماندهان نیروی انتظامی از عوامل کمیته منصوب می‌شدند، اما برخوردها با مردم و نسل جوان به تدریج تعدیل و تا حدودی از حالت انقلابی خارج شد. البته هنوز هم مردم و به‌ویژه زنان از برخوردهای خشن نیروی انتظامی علی‌الخصوص در مواجهه با گشت‌های ارشاد گله‌مندند و در سال‌های اخیر مقاومت عمومی در خصوص حجاب اجباری بیشتر شده است. گشت ارشاد در سال ۸۷ و در زمان ریاست جمهوری محمود احمدی‌نژاد شروع به فعالیت کرد و دنباله‌روی بخشی از وظایف کمیته انقلابی در مورد حجاب زنان و دختران بود.

گشت ارشاد یا پلیس امنیت اخلاقی به منظور حفاظت از دستاوردهای انقلاب اسلامی که حجاب اجباری از بارزترین آن‌هاست، حتی رنگ، اندازه و شکل لباس‌های شهروندان به‌ویژه زنان و دختران را تعیین می‌کرد. شهروندان بسیاری از دست آزارها و اجبارهای نیروهای انتظامی و گشت ارشاد به تنگ آمدند، اعتراض کردند اما نتیجه‌ای نگرفتند. دختران و زنان زیادی به بهانه رعایت نکردن حد حجاب یا روابط نامشروع و شرکت در مهمانی‌های مختلط بازداشت می‌شدند و گزارش‌های متعددی از آسیب‌های جسمی و به‌ویژه قطع نخاع افراد هنگام فرار از دست مأموران در مهمانی‌های مختلط در دست است. چند نفر هم جان خود را در بازداشتگاه‌های پلیس امنیت اخلاقی به طرز مشکوکی و یا زیر شکنجه از دست دادند. از اولین قربانیان گشت ارشاد سارا، پرستار یکی از بیمارستان‌های تهران بود که در سال ۸۷ بعد از دستگیری از سوی گشت ارشاد و انتقال به منکرات و متعاقباً آزاد شدن، به طرز مشکوکی جانش را از دست داد و پزشک قانونی علت مرگ را ایست قلبی در اثر مسمومیت اعلام کرد. نکته جالب توجه این است که قبل از مرگ و بهتر است بگوییم بعد از آزاد شدن و برگشتن به خوابگاه، با مادرش تلفنی حرف زده و می‌گوید قلبش سوزش دارد. نام یکی از مأموران گشت ارشاد را به مادرش می‌دهد و می‌گوید آن را به خاطر بسپارد. فردای آن روز سارا دیگر زنده نبود. خانواده متوفی با وجود انجام شکایت، کاری از پیش نبردند و پرونده مختومه و مأمور نامبرده هم تیرئه شد.

۱. بر اساس قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران اصل ۱۵۰، وظیفه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، نگهداری از انقلاب و پاسداری از دستاوردهای آن است (البته بعداً حدود اختیاراتش هم با قانون تصویب و معلوم شد). بر اساس قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران - اصل ۱۴۳، وظیفه ارتش جمهوری اسلامی ایران، پاسداری از استقلال و تمامیت ارضی و نظام جمهوری اسلامی کشور است. به همین دلیل چندان هم این دو نیروی مسلح همسو نبودند. یکی از دلایل اصلی تشکیل سپاه پاسداران، ترس از کودتای ارتشی‌ها بود و در واقع به وسیله سپاه، ارتش را تا حدی کنترل می‌کردند.

این مسئله چندین بار به شیوه‌های مختلف تکرار شد. تا این که ۲۲ شهریور ۱۴۰۱ یک دختر گُرد سقزی به نام مهسا (ژینا) امینی که برای مسافرت همراه خانواده‌اش به تهران رفته بود، از سوی واحدی از گشت ارشاد به بهانهٔ بدحجابی بازداشت شد. طبق برخی از گزارش‌ها او در مقر گشت ارشاد دچار سکنهٔ مغزی شده و چند روز بعد جاننش را در بستری بسیار ناعادلانه ازدست می‌دهد. خبر مرگ مهسا گویا بمبی بود مملو از خشم مردم که در ۲۵ شهریورماه ۱۴۰۱ منفجر شد. با اعلام اعتصاب سراسری در مناطق گُردستان توسط احزاب گُرد ابتدا در شهرهای گُردستان و سپس برای مدت‌ها در بیشتر جاهای ایران شهروندان به خیابان‌ها ریختند و علیه حجاب اجباری و شخص خامنه‌ای شعار دادند. در برخی شهرها روسری‌های زیادی آتش زده شد و مرگ مهسا بهانه‌ای شد بر این که مدتی همبستگی مردم بیشتر درک و دیده شود.

برخلاف آنچه از سوی مسئولان نظام جمهوری اسلامی ایران و رسانهٔ ملی وانمود می‌شود، اعتراضات پس از واقعه ژینا امینی در جامعهٔ ایران، تنها یک اعتراض زنانه علیه حجاب اجباری نبود. واقعیت‌ها و شواهد اجتماعی در ایران امروز حاکی از آن است که مرگ این دختر گُرد، به سرعت موجب سر باز کردن نارضایتی‌های انباشته شده در دهه‌های اخیر اعم از اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی شده است. اعتراضات ۱۴۰۱ با موارد مشابه قبلی حتی در سال‌های اخیر از نظر ماهیت و ساختار متفاوت بود. برخلاف سایر اعتراضات به شکلی نمادین در بیشتر عرصه‌ها در جریان بود و برای مدتی به گونه‌ای کاملاً محله‌ای استمرار داشت. با آن که در ابتدا سوپهٔ زنانهٔ پررنگ‌تری داشت، اما خیلی زود فراجنسیتی شد و مردان و زنان بسیاری در کنار هم شعارهایی را برای دفاع از حقوق هم سر دادند و در مقاطعی حتی قومیتی و ملیتی هم شد. گروه‌های مرجع جامعه در آن نقشی ایفا کردند و از گروه نوجوانان و دانشجویان گرفته تا نخبگان و تحصیل کرده‌ها، پزشکان و وکلا و همچنین سازمان‌ها و صنایع در آن حضور فعال داشتند.

نقش گروه‌های مرجع اعم از ورزشکاران و هنرمندان به شکل نمادین در این جریان‌ات اعتراضی پررنگ بود و شاهد بودیم که به تدریج گروه‌های اجتماعی بیشتری به صف اعتراضات می‌پیوندند. تدریجی بودن پیشروی جریان‌ات اعتراضی اخیر ویژگی مهم دیگر آن است که در کنار نداشتن رهبر، خودجوش بودن و راهبری توسط گروه‌های اجتماعی و خود مردم، آن را به پدیده‌ای منحصر به فرد و متفاوت از جریان‌های اعتراضی دهه‌های اخیر ایران بدل کرد. جامعهٔ ایران طی دهه‌های اخیر شرایط بسیار سختی را در همهٔ ابعاد سپری کرده است. به گونه‌ای که ویژگی‌های جمعی بودن آن اعم از انسجام اجتماعی، احساس تعلق اجتماعی، هویت اجتماعی و سرمایه‌های اجتماعی چون همدلی و ارزش‌های نمادین آن در حاشیه رفته و سوپه‌ای اتمیزه به خود گرفته بود، اما این جریان‌ات فرصتی مهیا کرد تا بار دیگر از سنگینی بی‌اعتنایی‌های اجتماعی در این جامعه کاسته شود و تمام آنچه به ماهیت اجتماع بودن یک جامعه می‌انجامد، دوباره زنده شود.

برگردیم به دههٔ ۶۰. پیرانشهر کوچک بود، اما چندین ماشین گشت کمیته داشت که عصرها و در ساعات شلوغ و پررفت‌وآمد در سطح شهر و به خصوص نزدیک مدارس دخترانه گشت می‌زدند. من هم از دست گشت در امان نبودم و به دو دلیل با آن‌ها ماجرا داشتم. از اولین پسرهایی بودم که تی شرت می‌پوشیدم، آن هم در دوره‌ای که پوشیدن تی شرت و شلوار جین جرم بود و گاهی مجازات سنگینی داشت. موهام را

هم طبق مدل‌های هندی روغن می‌زدند و خلاصه ظاهری مد روز داشتند. جوان‌هایی با این پوشش را دائماً متوقف می‌کردند، می‌گشتند و بعد به کمیته می‌بردند و سرشان را به اصطلاح چهارراه می‌کردند. یعنی با ماشین سرتراشی به اندازه یک به اضافه بزرگ (علامت مثبت) موهایشان را می‌تراشیدند. گاهی هم کتک می‌زدند و اگر مورد جدی‌تر بود، روانهٔ بازداشتگاه می‌کردند. بعد هم با خانواده تماس می‌گرفتند و ماجرا مدام پیچیده‌تر می‌شد.<sup>(۱)</sup>

من و حبیبه دخترعمویم گاهی صبح‌ها با هم به مدرسه می‌رفتیم. خانهٔ ما نزدیک هم بود و آن‌ها به تازگی از نقده آمده بودند پیرانشهر. یک روز که با هم به طرف مدرسه می‌رفتیم، مأموران کمیته سر رسیدند و فکر کردند که ما با هم دوست هستیم، هرچه گفتیم دخترعمو و پسرعمویم، شیرخورده یا همان خواهر و برادر رضاعی و در نگاه سنتی و اسلامی محرم هستیم<sup>(۲)</sup>، باور نکردند. هر دوی ما را بردند کمیتهٔ مرکزی که



■ تصویر ۱۰۱ - نوجوانی من و شروع سیگار کشیدن، نقده، ۱۳۶۶

در محلهٔ زرگتن از محلات قدیمی شهر بود. کلی سؤال و جواب کرده و متوجه شدند جواب‌های ما شبیه هم بود. تماس گرفتند تا عمو و پدرم بیایند دنبلمان، وقتی آمدند، کلی سر ما داد کشیدند که تقصیر شماست! مات و مبهوت شده بودیم... چه کاری کرده بودیم که مقصر باشیم!؟

یکی از شگردهای جوانان هنگام دستگیری این بود که آن نامه‌هایی را که قبلاً شرحش را داده بودم، معدوم یا جایی پنهان می‌کردند تا کمیته‌ای‌ها در بازرسی‌های بدنی پیدایش نکنند. دستگیری با این نامه‌های عاشقانه نتیجه‌ای جز کتک خوردن با کابل برق نداشت که بسیار دردناک بود. یک‌بار در یکی

۱. این مشکلی بود که برخی جوان‌های شهر با کمیته‌ای‌ها داشتند. فکر می‌کنم اگر جوان‌های ایران، روایت‌های خود را در مواجهه با گشت‌های کمیته در دههٔ شصت بنویسند، حتی بدون تنظیم هم یک رمان جذاب بلند باشد. این ساختار ایدئولوژیک خشن، هر چند در دههٔ هفتاد تعدیل شد، اما به شکلی دیگر سرکوب ایدئولوژیک در مدارس و دانشگاه‌ها شکل گرفت. در واقع ساختار سرکوبگر، خشن و ایدئولوژیک از بین نرفت و تنها با گذر از دههٔ شصت به هفتاد، صورت‌بندی و سازوکارهای اجرایی‌اش تغییر کرد و از فضای باز کوچه و خیابان به نهادهای بستهٔ آموزشی و جامعه‌پذیری و فرهنگ‌پذیری افراد جامعه یعنی فضای مدرسه و دانشگاه منتقل شد تا بتواند کنترل متفاوت و البته دقیق‌تری داشته باشد و سازوکارهای سرکوبی خودش را در حوزهٔ فرهنگی به کار گیرد.

۲. طبق نگاه اسلام، اگر کودکی در دوران شیرخوارگی که سنش کمتر از دو سال است، به تعداد پنج بار از زنی شیر بنوشد، فرزند آن زن محسوب می‌شود. زن مادر رضاعی اوست و کودک به بقیهٔ فرزندان زن هم محرم شده و خواهر و برادر رضاعی نام می‌گیرند. از دید فقها شوهر آن زن هم پدر آن کودک به‌شمار می‌آید و این مسئله در فقه «لبن‌الفحل» نامیده می‌شود.

از دستگیری هایم - چندین بار طعم این کابل ها را چشیده بودم - دیدم سوراخ سنبه های پشت پاترول پر از نامه است. دستگیر شدن با نامه ترسناک بود، وقتی در کمیته با سیم کابل برق ما را می زدند، می گفتند: «چند بار گفتیم نباید در کوچه باشی و...!» اگر جرائم جدی تر بود که دیگر هیچ... مثلاً اگر تو را با کسی می گرفتند یا مشروب الکلی داشتی، یا گزارش می شد با کسی بوده ای دیگر و او یلا می شد... پرونده تشکیل می شد و می رفتی دادگاه انقلاب و بعد زندان شهرهایی مثل نرده و ارومیه... در این مسیر کلی کتک دیگر هم می خوردی. خلاصه کمیته هر جور دلش می خواست اعمال سلیقه می کرد و تقریباً شهر را در کنترل خودش داشت، این موارد اتفاقات معمول دوره نوجوانی ما بود. البته مقاومت هایی هم شکل می گرفت که با گذشت زمان هم بیشتر می شد. در ساعت شلوغ و عصر و غروب گاهی جوان ها سوار پاترول نشده و موقع دستگیری مقاومت می کردند، وقتی آزار و اذیت ها و گیر دادن ها بیشتر شده بود، مقاومت هم بیشتر شد. خصوصاً اگر جرأت کرده و می خواستند دختری را با خود ببرند مردم غیرتی شده، مداخله کرده و نیروهای کمیته را می زدند، آن ها هم تیرهوایی شلیک می کردند.

### محبوبه با ابوسیزده چه کرد؟

بعضی لحظات زندگی زیادی دشوارند، آن قدر که یادآوری شان حتی پس از سال ها می تواند نفس آدم را سنگین کند. سال ۶۳ برای ما همین قدر تلخ و سخت بود و گاهی فکر می کنم چطور از آن سال سیاه جان به در برده و به امروز رسیدیم. گفتم که بعد از بمباران وحشیانه هواپیماهای عراقی پیرانشهر را ترک کردیم. گاهی با پدر برمی گشتم و می دیدم پیرانشهر شده شهر ارواح، خالی از زندگی و پر از ترس و وهم. خانه های زیادی نابود شده بودند و همه چیز خالی از شور زندگی بود.

قرار شده بود وام بدهند برای بازسازی اما مردم می ترسیدند. شایعه شده بود، عراق از حاجی عمران دوربین می اندازد و حواسش هست به محض بازگشت ساکنان دوباره شهر را بمباران کند. هر حرفی که زده می شد مردم از فرط استیصال باور می کردند و اوضاع سختی بود. وقتی برگشتیم، کار از خراب شدن دیوار پشتی گذشته بود و بخش های دیگری از دیوارهای خانه خراب شده بود. شهر امن نبود و ترس این را داشتیم که دیوارهای پشتی روی سرمان خراب شود. باید تعمیرش می کردیم و طبیعتاً به کمی زمان نیاز داشتیم. مدتی را خانه دوست محبوبه زندگی کردیم، کاری که در شرایط عادی زندگی عجیب است اما آن روزها از هر نظر در شرایطی غیرعادی به سر می بردیم.

بمباران سال ۶۳ محبوبه را به شدت به هم ریخت. بخشی از این به هم ریختگی به مسائل شخصی خودش هم برمی گشت، اما جرقه اصلی را بمباران زد. یکی از دوستانش کشته شد و چند تای دیگر زخمی. پای یکی هم قطع شد و این اتفاقات، محبوبه آرام و مهربان را بدل کرد به موجودی پریشان. مدتی را نرده بودیم و بعد گرداشوان. پدر پرپرمی زد و هرکاری می کرد که محبوبه به شرایط عادی برگردد، اما بی فایده بود. او ناآرام بود، بعضی شب ها تا نزدیکی صبح هذیان می گفت و هیچ جوره بهبود پیدا نمی کرد. گاهی تا دیروقت بالای سرش قرآن می خواندند و مدام از شیوخ و سیدهای منطقه برایش دعا می گرفتند.



■ تصویر ۱۰۲ - سه ماه قبل از بمباران، مادرم / رسول / من / مادر بزرگ و محبوبه، پیرانشهر، پاییز ۱۳۶۳

برخی شب‌ها که حالش خوب نبود نوبتی بالای سرش بیدار می‌نشستیم و مراقبش بودیم. یک شب نوبت من بود، خسته بودم و رادیو گوش می‌دادم که خوابم نبرد. تنها کانالی که آن وقت شب در موج‌های کوتاه برنامه داشت و زبانش را می‌فهمیدم، رادیوی مجاهدین خلق بود. برنامه‌هایش بیشتر به زبان رمز بود و برای نیروهایشان در ایران پیام می‌فرستادند. حزب دموکرات هم اوضاعش

همین بود و آخر برنامه با فرستادن پیام‌های رمزی به پیشمرگه‌ها که در خاک ایران مشغول گشت‌زنی و عملیات بودند، پیام می‌داد، مثلاً می‌گفت «گروه فلانی! روباه از سوراخ درآمده، اما سمور دارد به سوراخ دیگر می‌رود. برایش غذا ببر...» بالای سر محبوبه می‌نشستم و این چیزها را گوش می‌دادم.

وقتی در نقده مستقر شدیم، محبوبه یک‌روز کاری کرد کارستان! شهر در شرایط عجیبی بود و سپاه خانه ملاصالحه، امام‌جمعه پیشین نقده (که به شهر سلیمانیه در کردستان عراق متواری شده بود) را مصادره و تبدیل کرده بودند به مقر سپاه. یکی دوتا دست‌انداز و سرعت‌گیر هم نزدیکش ایجاد کرده و ایست‌بازرسی گذاشته بودند. ماشین‌ها باید ترمز می‌کردند و آهسته رد می‌شدند، همین هم امکان نظارت و رصد بیشتری ایجاد می‌کرد. در نقده مرد جوانی بود که همه او را به نام ابوسیزده<sup>(۱)</sup> می‌شناختند ولی کسی جرأت نداشت، به این اسم صدایش بزند. فرمانده جنگ‌های چریکی سپاه منطقه بود، مردم منطقه از او نفرت داشتند اما قدرتی پیدا کرده بود که کسی شهامت نداشت به او چیزی بگوید. همه‌جا دنبال پیشمرگه‌ها بود و برای خودش سیستم و سازوکاری داشت. هر روز یک ماشین و موتور زیر پایش بود و بهترین هفت‌تیر را پر شال‌گردی‌اش می‌گذاشت، مردم را آزار می‌داد، قلدری می‌کرد و هرکاری دلش می‌خواست انجام می‌داد، بدون این که به کسی یا جایی جواب پس دهد.

این ابوسیزده که نام واقعی‌اش ابوبکر محمودی بود، ماجراهایی داشت. زمانی پیشمرگه نیروی گردان افشین<sup>(۲)</sup> حزب دموکرات کردستان بود. بعد به اصطلاح توبه کرده و خود را به نیروهای حکومت تسلیم کرد. اطلاعات سپاه نقده او را جذب کرد و بعد از مدتی که حزب فراخوان جذب داد، به‌عنوان پیشمرگه

۱. ابوبکر که در گردی عه‌بوو خطاب می‌شود.

۲. هیزی‌ئه‌فشین

داوطلب دوباره بازگشت. واقعه کشتن پیشمرگه‌های دموکرات، آن هم در خواب کار وحشتناکی بود که می‌گفتند ابو انجام داده، اما برای بعضی از مردم قابل باور نبود و نمی‌توانستند این حجم از خیانت یک گُرد را هضم کنند. این‌طور روایت کرده‌اند که در نوبت نگرانی‌اش، از فرصت استفاده کرده و سوزن اسلحه سیزده نفر از هم‌زمانش را دستکاری می‌کند. بعضی می‌گویند محال است سیزده نفر را در آرامش و بدون سروصدا بکشد یا اسلحه‌هایشان را برداشته و دستکاری کند. چون پیشمرگه‌ها اسلحه خود را بغل کرده یا زیر سر گذاشته و می‌خوابیدند، همیشه منتظر حمله سپاه بودند و آماده دفاع، اما از قرار آن‌ها را کشته است. می‌گویند مصطفی حاجی‌زاده یکی از پیشمرگه‌هایی که به او نزدیک بوده، از خواب بیدار شده و فکر کرده دشمن حمله کرده. دست به سلاح برده و دیده تفنگش کار نمی‌کند. دنبال ابوبکر می‌دود، ابو به او می‌گوید، همراه من بیا و خودت را به نزدیک‌ترین پایگاه جمهوری اسلامی معرفی کن. از قرار مصطفی پذیرفته و ابوبکر او را هم به قتل رسانده است. بنا به این روایت به‌جز مصطفی ۱۲ نفر دیگر هم در خواب کشته شده بودند.

ابوبکر اهل روستای خلیفان<sup>(۱)</sup> نقره بود و چند سالی در اداره اطلاعات این شهر، مسئول پیشمرگه‌های تواب شد. بعدها در اطلاعات ارومیه مسئول تیم عملیات شده، با دختر یک خانواده شهید تُرک، ازدواج کرد و از او جدا شد سپس با دختر یک ملا وصلت کرد که اهل روستای کاسه کران پیرانشهر<sup>(۲)</sup> بوده و در نقره زندگی می‌کردند، این ازدواج هم چندان دوام نداشت و همسر سابقش اکنون ساکن تهران است.

فکر کنم محبوبه از معدود افرادی بود که حال ابوسیزده را جا آورد. به خاطر دارم دم غروب با پسر همسایه‌مان که سید هم بود، توی کوچه مجله می‌خواندیم. خواهرم محبوبه مثل بقیه همسایه‌ها سر کوچه ایستاده بود که ابوسیزده سوار یک موتور پرشی (موتور سپاهی‌های ۲۵۰ سی‌سی بلند) آمد. وقتی خواست از دست‌انداز رد شود، به‌علت سرعت زیاد صدای ترمزش بدجوری پیچید. بسیجی یا پاسداری که در مقر ایستاده بود، به تُرکی گفت: «کاکا کمی یواش‌تر» ابوسیزده از موتور پیاده شد و بی‌محابا او را گرفت زیر مشت‌ولگد، بعد فرمانده هم آمد و او را کتک زد، ابو انگار که زیباترین گل دنیا را نشانده باشد توی دروازه و بخواهد دور افتخار بزند! محبوبه که بعد از بمباران اوضاع روحی خوبی نداشت و با صدای گلوله و هواپیما قاطی می‌کرد، یکباره حالش بد شد، دوید وسط خیابان و روبه‌روی ابو ایستاد، سرش داد کشید و فحش داد: «تو هیولایی... بد ذاتی... می‌آبی این‌جا تیر در میکنی و مانور می‌دهی، درحالی‌که مسبب بدبختی‌های ما تو و افرادی مثل تو هستند...» بعد هم به او گفت: «تو یک گُرد خودفروشی، یک جاش خائن!...»

همه خشکمان زده بود. توی خواب هم نمی‌دیدیم یکی جرأت کند با ابو بلند حرف بزند، چه رسد به این که یک دختر جوان فحشش بدهد و آن هم از این دست فحش‌ها. محبوبه او را شست و آویزان کرد، اما ابو لام تا کام حرف نزد، نفسم بند آمده بود، منتظر بودم به خواهرم شلیک کند، بقیه هم همین حال را داشتند، اما فقط محبوبه را نگاه کرد و لبخند زد، موتورش را برداشت و وحشیانه دوسه دور در همان محدوده چرخید،

۱. خه‌لیفان

۲. کاسه‌کهران

بعد راهش را گرفت و رفت. برخورد محبوبه با او نمونه خشم و انزجار فروخته‌ای بود که بسیاری از مردم نسبت به سیستم و افرادی مثل او داشتند.

همه افراد حاضر خوشحال بودند که بالاخره یک نفر با ابو تسویه حساب کرد. آن قدر صدا و لحن بیان محبوبه محکم و جسورانه بود که چهره و رفتار ابو یا همان نه‌بوو عوض شد. او که تا لحظاتی قبل مثل شیر می‌گریه تبدیل به موش شده و از صحنه گریخت. الان که فکر می‌کنم می‌بینم خشم و انزجار مردم نسبت به کسانی مثل ابوسیزده، شباهت زیادی به خشم مردم ایران در تظاهرات گاه و بیگاه خیابانی دارد، خشمی ناشی از تمام نارضایتی و سرکوب‌هایی که در سال‌های پس از انقلاب ۵۷ از سوی سیستم بر مردم وارد شده و با یک بهانه شکل یک اعتراض بزرگ را به خود گرفته است. در محیط کوچک ما محبوبه به قهرمان بدل شده و رفتارش با همدلی و رضایت مردم همراه شده بود. در ماجرای مهسا (ژینا) هم اتفاقی شبیه به همین رخ داد و انسجام، تعلق، همدلی و هویتی که دهه‌ها و سال‌ها در جامعه ایران رنگ باخته بود، دوباره جامعه را زنده کرد، آن قدر که می‌توان دوباره به زنده شدن اجتماع امید داشت.

### بیا عروسم شو

محبوبه قهرمان شد، اما این اتفاق برای مدتی کوتاه وضعیت روحی‌اش را بدتر کرد. می‌خواستیم به پیرانشهر برگردیم، اما می‌گفت بر نمی‌گردم. سردرگم بود، از یک طرف فویبای بازگشت به آن جا را داشت و از طرف دیگر دلش می‌خواست به خانه برگردد. به این نتیجه رسیدیم که برای مدتی در خانه نزدیک‌ترین دوستش در پیرانشهر بمانیم. زندگی کردن با خانواده‌ای که شناخت چندانی نسبت به آن‌ها نداریم و فقط دخترشان به خانه‌مان رفت و آمد دارد، برای خودمان هم عجیب بود، اما بعد از بمباران، بین مردم همدلی‌ای به وجود آمده بود که پیشتر سراغ نداشتیم، در موارد بسیاری کسانی که خانه‌هایشان خراب شده بود به خانه دیگران می‌رفتند تا تعمیرات انجام شود.

خانواده دوست محبوبه یک پسر داشتند و پنج دختر، مادرشان که گُرد بود، فوت کرده بود. نامادری‌شان از تُرک‌های نقده بود و پدرشان هم اصالتاً تُرک. از سال‌ها قبل در پیرانشهر زندگی کرده بودند و دورگه محسوب می‌شدند، ولی اهالی شهر خانواده‌شان را عجم خطاب می‌کردند. در آن خانه زندگی اجتماعی شاد و جالبی داشتیم. این همه دختر و پسر هم‌سن و سال با اندک تفاوت سنی کنار هم بودیم. گاهی صبح‌ها و قبل رفتن به مدرسه توی حیاط برای دستشویی رفتن صف می‌ایستادیم. با هم حرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم. این رویه ادامه داشت تا سه‌ماه بعد که تعمیرات خانه‌مان تمام شد. این رابطه و همزیستی باعث شد حال محبوبه خوب شود و به نظر می‌رسید بازگشتمان به پیرانشهر تصمیم درستی بوده است.

در آن خانه بود که اولین نشانه‌های علاقه‌مندی به یک دختر را در خودم دیدم. البته حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم آن نشانه‌ها همه مال من نبود و بخشی از آن را مادرم هدایت می‌کرد. به یکی از دخترها می‌گفت: «تو به درد من می‌خوری، بیا عروس من شو، این دستبندم را به تو می‌دهم» دستبند طلایش را که پهن و گرانبه‌قیمت بود و به آن دستبند گُردی می‌گفتند به دختر وعده می‌داد و می‌گفت با کامیل ازدواج کن.



کوچک بودم، خوشم می آمد اما خجالت هم می کشیدم، احساس لذت و شرمی توأمان داشتم و خودبه خود ما دو نفر به سمت هم گرایش پیدا کردیم.

واقعاً هم دختر خوبی بود. آرام، اهل مطالعه و متفاوت از دیگر دخترهای خانواده. دوست داشت مرا بغل بگیرد و شاید هم ببوسد، اما تحت تأثیر فرهنگ، سنت و یا کتاب‌های درسی و دینی‌ای که آن موقع در مدرسه خوانده بودم، می گفتم تا قبل از این که ازدواج کنیم، هرگز تو را لمس نمی کنم و این خیانت در حق توست. حالا که به آن روزها نگاه می کنم، نوع نگاهم به موضوع برایم جالب است. این احساس گناه توأم با عذاب وجدان متأثر از آموزه‌های دینی و سنتی، در ما نهادینه شده و خاصیت بازدارندگی داشت. این احساسات بازدارنده چون از طریق نظام تربیتی و در زمان کودکی و نوجوانی در وجودمان درونی شده بود، قدرت کنترلی نسبتاً خوبی هم داشت به گونه‌ای که در مواقعی به روابطی خارج از عرف و زناشویی که برخلاف قراردادهای اجتماعی بود، تن نمی دادیم.

از دیدگاه دیگران و مادر بزرگم معلوم بود که مادرم در انتخاب عروس دلخواهش اشتباه نکرده است بالاخره او یک زن بود و خصوصیات یک عروس خوب محلی را درک می کرد؛ عروسی که در آینده هم همسر پسرش باشد و هم جای دخترانش را که دیر یا زود به خانه بخت می روند، پر کند. او که خود در کودکی ازدواج کرده، برایش خوشایند بود ما در نوجوانی ازدواج کنیم و به همین سادگی به خیل عظیم کودک همسران بییوندم. من هم عاشق شده بودم، اما به قول مادر بزرگ همیشه تدبیر و تقدیر جدا از هم، راه خود را پیش می گیرند. نهایتاً تدبیر مادر نتیجه نداد و من از این عشق بچگانه اما پاک و بی آرایش کامی نگرفتم. معمولاً کسانی که در نوجوانی ازدواج می کنند، مخالف ازدواج بقیه در این سنین هستند. این را از افراد زیادی که زود ازدواج کرده و از زندگی خیری ندیده‌اند شنیده بودم. درکل کمتر کسی را دیده‌ام که در نوجوانی ازدواج کرده، اما در سنین بالاتر پشیمان نشده باشد. بیشتر نارضایتی افرادی که در سنین نوجوانی ازدواج کرده‌اند، از این است که احساسات و هیجانات نوجوانی‌شان، ارضاء نشده و حسرت بازگشت به آن دوران در وجودشان مانده است. سال‌ها بعد، زمانی که پژوهشی درباره ازدواج کودکان<sup>(۱)</sup> در ایران انجام دادم، به وضوح اثرات و پیامدهای این ازدواج‌های زودرس را دیدم.

پایان این ماجرا مثل اغلب عشق‌ها تلخ بود. این دختر با پسر دیگری وارد رابطه شد. طبیعی بود که بخواهد با پسری بزرگ‌تر و پخته‌تر از خودش ارتباط بگیرد، اما من فکر می کردم او هم دوستم دارد و احساسامان دوطرفه است که البته برای مدتی همین‌طور بود. چند وقت بعد که وارد گروه تئاتر مدرسه شدم، این پسر را بیشتر دیدم و شناختم. او مسئولیت گروه‌های نمایشی مدارس را بر عهده داشت. معمولاً بچه‌ها جذب این دسته از فعالیت‌های هنری و فرهنگی می شدند و بعضی هم سر از فعالیت‌های سازمان تبلیغات درمی آوردند. بعد از این که در مدرسه برنامه‌ای اجرا می کردی از تو می خواستند به اردو بروی و بعد هم پایت باز می شد به

۱. احمدی، کامیل و همکاران. نطین سکوت پژوهشی جامع درباره ازدواج زود هنگام کودکان در ایران، نشر شیرازه، ۱۳۹۷

مراسم تبلیغاتی چون دهه فجر و ۲۲ بهمن و روز قدس<sup>(۱)</sup> و ... این پسر جوان در سازمان تبلیغات، مسئولیت گروه جوانان شهر را برعهده داشت و جدای از اختلاف سنی و داشتن سمت و شغل، با دلدادهام دو اشتراک مهم هم داشت؛ هردو تُرک و شیعه بودند.

پسر که از گروه یکانی‌ها<sup>(۲)</sup> هم بود، تبحر عجیبی در جذب نوجوانانی داشت که استعداد خاصی داشته، اهل مطالعه بوده و یا صدای خوبی برای خواندن سرود داشتند. از آن‌ها در مراسم مختلف استفاده کرده و بهشان جایزه می‌داد، با این روند بچه‌ها خودبه‌خود جذب فعالیت‌های مدنظر او می‌شدند. او بلد بود چطور به بچه‌ها هویت و حس افتخار بدهد و آن‌ها را ناخودآگاه به مسیری که می‌خواهد، ببرد. معمولاً هم با یکی دو نفر از بچه‌های عضو که کوچک‌تر و قدیمی‌تر بودند، نزدیکی بیشتری داشت و آن‌ها از قدرت و منزلت بیشتری برخوردار بودند، کلی هم حرف‌وحدیث پشت سرشان بود که مسئول با آن‌ها رابطه جنسی دارد، انگار رازی بود که خیلی از آن باخبرند، اما کسی جرأت حرف‌زدن درباره‌اش را ندارد!

من هم مدتی با آن‌ها همکاری داشتم، اما اولین بار که با هم‌کلاسی‌هایم در روز جهانی قدس به مسجد تُرک‌ها (عجم‌ها) در خیابان استقلال رفته و برنامه اجرا کردیم، حس بدی داشتم. هر کلمه از سرودی که خواندم، بر عذاب‌ووجدانم افزود، فکر می‌کردم به ملت گُرد خیانت بزرگی کرده‌ام. با خودم گفتم خانواده‌ام حزبی هستند و من در مسجد آن‌ها، روبه‌روی نظامیان و بسیجیان سرود روز قدس می‌خوانم؟! البته اصلاً نمی‌دانستم این روز قدس چیست و چرا در برنامه‌اش شرکت دارم، واقعاً بچه بودم و همان احساس افتخار و هویتی که در گروه به بچه‌ها تزریق می‌کردند، باعث حضورم شده بود. بعد از آن روز، دیگر در چنین فعالیت‌هایی شرکت نکرده و از آن جمع و گروه هم فاصله گرفتم، اما دیگر کار از کار گذشته بود. پسر جوان در همان دوره رفت و آمدم به سازمان تبلیغات یکی دوبار با موتور مرا به خانه رساند. در همین آمدوشدها دختر

۱. نامگذاری این مناسبت توسط جمهوری اسلامی و در سال ۱۳۵۸ انجام گرفت. قدس نام عربی اورشلیم است و به آخرین جمعه ماه رمضان اطلاق شده که در این روز جمهوری اسلامی هر سال یک راهپیمایی خیابانی برای اظهار حمایت از فلسطین و ابراز دشمنی با اسرائیل و صهیونیست‌ها ترتیب می‌دهد.

۲. در پیرانشهر قبل از انقلاب ۵۷ حدوداً چهل خانوار تُرک‌زبان زندگی می‌کردند که اکثراً یکانی بودند. بخشی از یکانیان پس از حمله اسماعیل آقای شکاک، به خوی و سلماس و ارومیه، به مناطق دیگر فرار و کوچ کردند. برخی از آن‌ها به نواحی پیرانشهر روی آوردند و سرگرم تجارت و دادوستد با گُردستان عراق بودند. این گروه که برای کسب‌وکار به پیرانشهر آمده بودند، بعد از انقلاب ارومیه را مرکز تجارت و زندگی خود قرار داده و تقریباً اقتصاد این شهر را در دست گرفتند. قبل از انقلاب اغلب در خیابان پهلوی مغازه داشته و بعضی هم کارهایی مثل دستفروشی و خریدوفروش پوست و گوسفند و لبنیات و ... انجام می‌دادند که در میان مردم گُرد با نام [چهرچی] هم شناخته می‌شدند. این تُرک‌ها شیعه‌مذهب بوده و در انتهای غربی خیابان پهلوی که اکنون امام نام دارد، مسجدی ساخته بودند به نام «امام حسین» و مراسم آیینی‌شان از جمله سینه‌زنی تاسوعا و عاشورا، اربعین و مجالس ترحیم را در آن برگزار می‌کردند. مناسبات گرم و دوستانه‌ای هم با ساکنان گُرد شهر داشتند و تعدادی هم از راه ازدواج با گُردها فامیل شده بودند. هنوز انقلاب پیروز نشده بود که موج بازگشت این تُرک‌ها از پیرانشهر به زادگاهشان آغاز شد و نهایتاً با پیروزی انقلاب، اغلب خانه و مغازه‌هایشان را فروخته و از پیرانشهر رفتند. بعد از انقلاب و در سال ۱۳۵۹ که سپاه پاسداران شهر را تصرف کرد، مسجد بزرگ‌تری هم به نام «صاحب‌الزمان» که امام دوازدهم شیعیان است، در خیابان استقلال ساختند و بیشتر مراسم حکومتی خود را در آن برگزار می‌کردند.

مورد علاقه‌ام را جلوی در دیده و رابطه‌اشان شکل گرفته بود.

وقتی ماجرای این به زعم خودم خیانت را فهمیدم، رنج کشیدم و در عالم نوجوانی مثل بقیه هم‌سالانم با شکست عشقی پیش آمده مواجه شدم. آن دوره که با شعر نویسی سروسری داشتم در باب خیانت شعرهای زیادی به گُردی و فارسی نوشتم، دلربایی از کسی و دل بستن به دیگری. خلاصه که کلی تلاش کردم، شعرهایم را با مضامین و درون‌مایه اشعار گُردی حماسی و عاطفی ترکیب کرده و مرهمی بگذارم روی این زخم. این اتفاق خاطره بدی بود و تا سال‌های سال با من ماند. وقتی به خدمت سربازی رفتم به یاد این دختر، روی دست چپم تتوی کوچکی کردم و نوشتم «غمین»<sup>(۱)</sup> یعنی غمگین. این تتو امروز بعد از گذشتن این همه سال بخشی از تاریخچه من است، تاریخچه‌ای که همیشه و همه جا همراهم است از من جدا نمی‌شود و نمی‌گذارد فراموش کنم که انسان چه موجود پیچیده و آسیب‌پذیری است، اولین‌ها همیشه مهم هستند و سرنوشت‌ساز، اولین تجربه‌ها به ما درس می‌دهند و رفتارهای بعدی ما را کنترل می‌کنند و جهت می‌دهند. شکر خدا سربازی که خالکوبی را انجام داد، آن‌قدر ناشی بود و بد نوشت که اصلاً مفهوم نیست و به همه چیز شبیه است جز کلمه غمین. این روزها که تتوهای فانتزی مد شده، برخی فکر می‌کنند واقعاً سمبل مهمی است و دست‌خط بد سرباز در نگاهشان چیزی اسطوره‌ای یا یک نشانه متافیزیکی می‌آید. همان بهتر که دست‌خطش بد بود و این تتو نمی‌تواند پس از سال‌ها راز عشق نوجوانی من را نزد همه فاش کند<sup>(۲)</sup>، هرچند که خودم در حال فاش کردن رازهای زیادی هستم...

## مدرسه صحرائی، اعدام صحرائی

بعد از سال شصت‌وسه یکی دو بار دیگر عراق، پیرانشهر و حومه را بمباران کرد. این بار به روستاهای مناطق منگورنشین در محدوده میرآباد و سردشت رفته و در خانه‌های مردم زندگی کردیم. کلاس‌ها و امتحانات زیر چادر و مساجد برگزار می‌شد، بی‌خانمانی‌هایمان آن‌قدر زیاد و پی‌درپی شده بود که دیگر حسش نمی‌کردیم. اول به روستاهای سمت میرآباد رفتیم که شهرکی میان پیرانشهر و سردشت است و به تازگی شهر شده. اسم یکی از روستاها کوپر<sup>(۳)</sup> بود. وقتی عذرمان را از آن‌جا خواستند، به روستای هنگ‌آباد<sup>(۴)</sup> رفته و در مسجد آن‌جا درس می‌خواندیم. هنگ‌آباد روستایی بزرگ اما بسیار محروم بود، آن‌قدر که حتی معلم هم

۱. به گُردی غمین.

۲. هر چند تتو یک سنت بسیار کهن است که در طول تاریخ و حتی امروزه در میان جوامع سنتی به دلایل و اهداف متعددی از جمله اهداف درمانی، زیبایی به ویژه در صورت و روی دست‌ها، انجام می‌شده و امری کارکردگرایانه بوده است امروزه با رواج دست‌گاه‌های صنعتی تتو انجام تتو وارد فاز جدید و کاملاً متفاوتی شده است و بیشتر در میان جوانان رواج دارد. مطالعات زیادی درباره دلیل گرایش جوانان به تتو و فرآیند تصمیم‌گیری برای زدن تتو انجام شده است و یکی از دلایل اصلی گرایش به تتو معمولاً زمانی است که فرد در شرایط دشوار روحی و یا غم سنگینی قرار گرفته است.

۳. روستای در ۲۳ کیلومتری شهرستان پیرانشهر.

۴. هه‌نگه‌وئی. روستایی در ۳۸ کیلومتری پیرانشهر که از زمان شاه به آن طرف در آن هنگ ارتش وجود داشت.

نداشت و کدخدا یک گوشه از ساختمانی نیمه‌مخروبه را که فکر می‌کنم قبلاً اداری و یا نظامی بود، به ما و چند خانوادهٔ دیگر داد تا در آن زندگی کنیم. ما با خانوادهٔ دوست نزدیک پدرم که قادر سیدعایشه<sup>(۱)</sup> نام داشت، آن‌جا زندگی که نه، سر کردیم و روزگار گذرانیدیم. کاک‌قادر را با نام مادرش صدا می‌کردند که سیده‌عایشه نام داشته و اصالتاً گُرد عراقی بود، اما در کل خیلی معمول نبود برای صدازدن مرد، اسم زن و مادر به کار برود و حتی گاهی کسر شأن هم به حساب می‌آمد. کاک قادر بچه نداشت، مردی خوش‌بین و ادب‌دوست بود و دستی هم در سرودن شعرهای گُردی داشت، موسیقی را می‌شناخت و چندین شعر و ترانه برای خواننده‌های معروف محلی مانند سیدعلی سردشتی، قادری و گلینانی<sup>(۲)</sup> نوشته بود.

در این روستا مدرسه‌ای صحرایی داشتیم که نظم خاصی هم نداشت. یک‌روز معلم داشتیم و یک‌روز نه، یک‌روز کلاس برگزار می‌شد و یک‌روز نه. امتحانات آخر سال که فرا رسید، همهٔ بچه‌های آواره از روستاهای اطراف جمع شده بودند در روستای نزدیکی کوپر که مرکزی موقت برای برگزاری امتحانات دورهٔ راهنمایی بود. حدود ۷۰ تا ۸۰ دانش‌آموز، نشسته بودیم کف مسجد و امتحان می‌دادیم که ناگهان سروصدایی بلند شد، چند نفر که بعد فهمیدیم پیشمرگه هستند، با صورت‌های پوشیده به مسجد آمدند و یکی از افراد را که کنار محراب مسجد ناظر بود، بردند بیرون. چند معلم دیگر پرسیدند شما که هستید و چه اتفاقی افتاده؟ گفتند این مرد جاش است، او جاسوسی می‌کند!

اتهام او این بود که برای نیروهای سپاه جاسوسی می‌کرد. بعدها مشخص شد که او کارمند آموزش و پرورش و از اعضای فعال بسیج اداره بوده که کارش سرکشی به مدارس روستاهای مناطق مامش و منگورنشین منطقه بوده و در ضمن خانواده او از خوانین روستایی بودند که بیشترشان مسلح و پاسدار رسمی بودند. گویا هنگامی که به روستاهای تحت نظارتش سرکشی می‌کرده، با سؤال کردن از دانش‌آموزان که کی پیشمرگه‌ها به روستا و یا خانه روستایی‌ها آمده‌اند، زمان رفت‌وآمد آن‌ها را فهمیده و به اطلاعات و سپاه اطلاع می‌داده. دور از چشمان ما کمی آن طرف‌تر روی تپه‌ای حکم دادگاه نظامی را برایش خواندند و همان‌جا هم تیربارانش کردند. بعد از اعدام صحرایی جسدش را رها کردند و رفتند. ما برای امتحان چه باید می‌نوشتیم؟ اصلاً در آن موقعیت توان نوشتن برای کسی می‌ماند؟ ما بی‌خبر از همه‌جا همدیگر را نگاه می‌کردیم و سر و صدای زنان روستایی را می‌شنیدیم و نمی‌دانستیم از خوشحالی هست و یا از ترس. آیا در آوارگی، بمباران و این فضای خشن می‌توانستیم درس بخوانیم؟ تنها درسی که در آن زمان و با دیدن آن صحنه‌ها می‌توانستیم فراگیریم، این بود که بین زندگی و مرگ چه فاصلهٔ کوتاهی است و این که خشم تا کجا می‌تواند ویران‌گر و نابودکننده باشد. ما در اوج نوجوانی با چهرهٔ زشت و ناموزون مرگ در هر حادثه و تجربه‌ای آشنا شده و آن را مرور

۱. قادر سیدعایشه [قادری سه یدایشی]: از مبارزان حزب دموکرات گُردستان ایران در زمان شاه بود و بار دیگر برادرش میرزا علی از پیشمرگه‌های قدیمی حزب بودند اما معلوم نبود برای چه میانهٔ خوبی با مسئول حزب سیدرسول بابی‌گه‌وره در پیرانشهر نداشت و در سال ۵۸ درحالی که در گردکشانه مغازه‌داری می‌کرد، به‌دستور او بازداشت شد و مدتی در منطقهٔ سرشاخان مهاباد در زندان به سر برد.

۲. گلینانی یا گلینانی.

می کردیم... آن چه از دل این تجربیات می آموختیم آن بود که دنیا جای صلح، دوستی و آرامش نیست و تنها مکانی برای خشم، تسویه حساب و اعمال خشونت است.

شخصی که آن روز به اتهام مزدوری برای سپاه پاسداران از سوی پیشمرگه‌ها دستگیر و بدون محاکمه اعدام شد، نمونه‌ای از ده‌ها انسانی بود که در شرایط انقلابی و بدون نظارت و حضور یک مرجع قضایی مستدل و حرفه‌ای، محاکمه و مجازات می شدند. کم نبودند کسانی از هر دو طرف ماجرا که شاید به خاطر گزارشی مغرضانه و انتقام‌جویانه، زندانی، اعدام و یا کشته شدند. خلخال حاکم شرع انقلابی نظام که بعدها اعلام کرد هیچ کس را بدون اجازه خمینی اعدام نکرده، در شهر و روستاهای ایران و گُردستان، انسان‌های زیادی را فله‌ای اعدام کرد. شرایط انقلابی بدون کنترل منجر به هرج و مرج و قربانی شدن هزاران نفر شد که در میان آن‌ها بسیاری بی‌گناه بودند. خلخال و افراد حامی او در منطقه و تهران یکی از عوامل اصلی تشدید درگیری‌های گُردستان و شکست مذاکرات صلح میان دولت موقت با احزاب مختلف گُرد بود. صدها نفر در سال‌های اول انقلاب در شهرهای گُردنشین با حکم او و دیگر حکام شرع اعدام شده و یا بسیاری دیگر به حبس‌های طولانی مدت محکوم شدند.

در آن سال‌ها درگیری میان سپاه و پیشمرگه‌ها به زندگی روزمره مردم هم سرایت می کرد. خواهرم محبوبه هم شاهد یکی از این بی‌شمار اتفاقات بوده است. تقریباً یک سال بعد از اعدام صحرائی اتفاقی مشابه در نقده رخ داده و محبوبه که در خانه عمه‌مریم مهمان بود، هنوز به تلخی از آن روز حرف می زند. مردی بستنی فروش همسایه عمه‌مریم بود. روی موتورش یک یخچال کائوچویی می گذاشت و به روستاها می رفت. یک روز غروب، دسته‌ای پیشمرگه مسلح وارد شهر شده، در خانه مرد را زدند و همان‌جا حکمی را خوانده و اعدامش کردند. خواهرم می گفت: «جلوی چشمان ما او را تیرباران کردند» صدای گلوله و جیغ و داد مردم برای محبوبه‌ای که قبلاً هم به خاطر درگیری و جنگ، آسیب روحی-روانی دیده و تازه بهبود پیدا کرده بود، یک شوک دوباره بود.

پیشمرگه‌ها این مرد را که ظاهراً بستنی فروش نبود شناسایی کرده بودند که جذب سپاه اطلاعات شده بود. او به بهانه فروش بستنی به روستاها می رفت و از بچه‌ها اطلاعات می گرفت که مثلاً شب گذشته آیا پیشمرگه‌ی در خانه‌شان بوده یا نه. هرچند به خیلی از بچه‌ها تأکید می شد که نگویند، اما احتمالاً بعضی‌شان به خاطر بستنی و سن کم شان خواسته و ناخواسته چیزی می گفته‌اند. سپاه در آن دوره علاوه بر بستنی‌فروشی‌های سیار، از پارچه‌فروش‌ها، میوه‌فروش‌ها، آهن‌قراضه‌خر و کهنه‌خرها هم برای جمع‌آوری اخبار استفاده می کرد و مردم کم‌کم فهمیدند چه کسانی اطلاعات محلی را به سپاه و اطلاعات نقده و مهاباد می دهند. پیشمرگه‌ها هم آن فرد را اعدام می کردند تا به قول معروف درس عبرتی برای دیگران باشد و زهرچشم بگیرند. ماجرای همسایه عمه، دوباره روی محبوبه تأثیر منفی گذاشت و خاطرات جنگ و بمباران‌های پیرانشهر را برایش زنده کرد.

آن چه تعریف کردم بخشی از واقعیت‌هایی است که به چشم خودم دیده یا از نزدیکانم شنیده‌ام. قصد ندارم عملکرد احزاب را با افرادی چون خلخال مقایسه کنم، تنها هدفم این بود که نشان دهم در چه



■ تصویر ۱۰۳ - تیر خلاص ۱۱ تن از اعدایان گرد به دستور خلخال، فرودگاه سنندج، شهریور ۱۳۵۸، عکس از رزمی

روزگار خشونت باری زندگی کرده‌ایم و حدوداً چهاردهه پیش اوضاع تاج‌حد نابسامان بوده است. خلخال و نظام تازه سر کار آمده، افراد را صرف مخالفت با سیستم جمهوری اسلامی اعدام و چه بسا قتل عام می‌کردند. آن‌ها جنایاتی سیستماتیک را رقم زدند که بالاخره روزی بررسی شده و ابعاد وحشتناکش برای همه مشخص خواهد شد. این را هم بگویم که قصد تطهیر احزاب را ندارم و حتماً آن‌ها هم اشتباهاتی داشته و برخی اعضایشان موارد اشتباهی را رقم

زده‌اند. مواردی که بسیاری می‌گویند سازمان یا حزب مربوطه از آن بی‌خبر بوده و مثل ماجرای خلخال نبوده که به صراحت اعلام کرد در تمام موارد اجازه شخص خمینی را داشته و یا اعدام‌های دهه شصت با دستور صریح و مکتوب شخص خمینی سندیت پیدا کرد و توسط برخی از سردمداران کنونی رژیم به اجرا در آمد. هرگز نباید این نکته را از نظر دور داشت که ابراز خشونت به هر شکلی شاید در مراحل ابتدایی ابزار مناسبی برای سرکوب باشد اما در نهایت خشونت، خشونت می‌آفریند و چرخه معیوب خشونت ادامه دار خواهد بود. خشونتی که جمهوری اسلامی به صورت سیستماتیک علیه کردها به کار می‌برد در اینجا و آنجا و به اشکال مختلف خود را بروز می‌داد.

### نظام آموزشی ایدئولوژیک، ناسیونالیسم کردی و اشتیاق ترک تحصیل

اوضاع پیچیده و خطرناک بود، مردم امنیت نداشتند و پدر بیچاره‌ام هر روز ما را ترک موتورسوار کرده و برای مدرسه رفتن و امتحان دادن به روستاهای اطراف می‌برد. در آن سال‌ها، عامدانه درس نمی‌خواندم تا ترک تحصیل کنم، نظام آموزشی به شدت دل‌زده‌ام کرده و برایم جذابیتی نداشت. به موضوعاتی که در کتاب‌های درسی مطرح می‌شد، احساس خوبی نداشتیم و خیلی فراتر از آن‌ها را می‌خواستیم. در اولین فرصت هم مسیرم را عوض کردم و مدام کتاب‌های غیردرسی می‌خواندم، رادیوهای خارجی گوش می‌دادم و فیلم‌های سینمایی و مستندهای تلویزیونی تماشا می‌کردم. دیگر نسبتی بین من و مدرسه برقرار نبود و اطلاعات و خواسته‌هایم از سطح سیستم آموزشی فراتر رفته بود. سیستم آموزشی ناکارآمد، ناکافی و ایدئولوژیک آن روزها موجب شده بود به این نتیجه برسم که مدرسه رفتن اتلاف وقت است. به مسائل سیاسی چپ علاقه‌مند شده بودم و تاریخچه حزب‌های توده و دموکرات را می‌خواندم. سراغ نوشته‌های ممنوعه دکتر قاسملو دبیرکل حزب دموکرات گوردستان ایران می‌رفتم که آن زمان هنوز ترور نشده و برای نوجوانان و جوانان گرد

یک الگو یا اسطوره بود. با وجود این که خیلی از مباحث را نمی فهمیدم، اما مطالعه‌شان می کردم. سعی می کردم به شیوه خودم بیشتر یاد بگیرم و پیش بروم. در کنارش به آثار جهانی هم علاقه مند شده بودم و کتاب‌های جک لندن، ویکتور هوگو و ... را می خواندم. با کتاب‌های جک لندن در لندن در کنار رودخانه تایمز راه می رفتم و رابطه طبقة اشراف و اجتماع آن دوره را در ذهنم زیرورو می کردم، یا مثلاً ماجرای عشق آن پسر هندی فقیری را که از خانه فرار می کند و زندگی اش را تغییر می دهد. او وارد یک بازرگانی می شود، چون آدم مستعدی بوده توجه تاجر را جلب می کند، به خانه اش دعوت شده و بعد به دختر او علاقه مند می شود و ... و ژان والژان و ده‌ها داستان و رمان دیگر مرا می بردند به فضاهایی که شاید رویایم بود و می خواستم مثل برخی شخصیت‌ها زندگی خودم را عوض کنم. من نداشته‌هایم را در کتاب‌ها می جستم انگار. زندگی در شرایط ناامن جنگی که هیچ آرامش و رفاهی هم در آن وجود نداشت، مرا برد سمت کتاب‌ها و قهرمان‌هایشان تا از جهان اطرافم فاصله گرفته و ساعتی را لاقط در خیالم طور دیگری زندگی کنم. این‌ها خیلی فراتر از درس‌های مدرسه بود، مدرسه‌های ایدئولوژیکی که بعد از کلی آوارگی و گسست آموزشی برایم اهمیت و جذابیت نداشت و در آن ما را به بهانه‌های مختلف به خیابان می کشیدند. یک‌بار راهپیمایی ۲۲ بهمن، یک‌بار تسخیر سفارت آمریکا<sup>(۱)</sup>، دفعه بعد روز قدس و ...

خلاصه کار به جایی رسیده بود که هرچه سیستم آموزشی بیشتر برای جذب ایدئولوژیکی ما کار می کرد، من بیشتر در عالم خودم غرق شده و از آن‌ها فاصله می گرفتم. آن‌ها به ما کار با اسلحه یاد می دادند که به فکر جبهه‌رفتن باشیم و مشارکت اهل سنت هم بیشتر شود، اما من راه خودم را می رفتم و سرود بلندگوها و سنگر ساختن دم مدرسه در هفته دفاع مقدس و .... برایم اهمیتی نداشت. من و این سیستم کارمان با هم تمام شده بود دیگر ...

شاید خیلی از بچه‌های ایران در آن سال‌ها چنین تجربه‌ای را پشت سر گذاشته باشند، اما وضعیت ما در مناطق گردنشین فرق می کرد. من در این فضا هویت ضدحکومت و ضدسیستم هم پیدا کرده و خودم را در چارچوب تفکر ناسیونالیسم گردی می یافتم. سیستم در شست‌وشوی مغزی بچه‌هایی مثل من ناتوان بود. نظام حاکمیت در مدارس و شهرهای مرزی گردنشین تمام تلاشش را می کرد تا نوجوانان را به سمت خود جذب کند، اما از یک طرف محرومیت‌های شدید و فقدان حداقل‌های زندگی در شهرها و روستاهای گردنشین سنی - چون در مناطق شیعه‌نشین اوضاع کمی فرق می کرد و حاکمیت به آن‌ها نظر خوبی داشت - امکان موفقیتشان را کم می کرد. از سوی دیگر درگیری‌ها و جنگ‌های زیادی میان حاکمیت و گردها اتفاق افتاده بود و کمتر خانواده‌ای را می یافتی که یک نفر از اعضایش به دست سپاه و بسیج کشته نشده یا داغدار یکی از بستگانش نباشد. اغلب هم فرزندی داشتند که عضو حزب دموکرات یا کومله بود و این موارد قطعاً در طرز

۱. تسخیر سفارت آمریکا در ایران در سال ۱۳۵۸ و نه ماه پس از استقرار جمهوری اسلامی رخ داد. در این واقعه دانشجویان پیرو خط امام با حمله به سفارت آمریکا در خیابان تخت جمشید سابق که بعدها طالقانی نام گرفت آن را تصرف کردند و ۶۶ دیپلمات آمریکایی را به گروگان گرفتند. این گروگان‌ها بعد از پذیرش قرارداد الجزایر از سوی دولت‌های ایران و آمریکا آزاد شدند.



■ تصویر ۱۰۴ - کارت ورود به جلسه پنجم ابتدایی، ۱۳۶۲

فکرشان اثر می گذاشت. خاطرات نوجوانی و جوانی من و بسیاری دیگر همراه بود با خشم انباشته‌ای از رفتارهای نظام جمهوری اسلامی که به دو علت محرومیت و فضای جنگ و تنش دائمی هیچ گونه مشروعیتی نزد ما نداشت و اجازه نمی داد دستگاه تبلیغاتی نظام و تلاش‌های ایدئولوژیکش برای جذب نوجوانان نتیجه‌ای داشته باشد.

هر رویداد و حادثه‌ای دلیل خود را دارد و ناسیونالیسم و گرایش به آن بدون دلیل و برهان

صورت نمی گیرد. در جمهوری اسلامی ایران حقوق ملی، همچنان بخش مهمی از مطالبات گردهاست که برآورده نشده و حتی اجازه استفاده از زبان گُردی را در مدارس بایکوت کرده‌اند. جمهوری اسلامی در مواجهه با گُردها همان سیاست همانندسازی رضاشاه و پسرش را دنبال کرده است. یعنی با یکسان‌سازی و تمرکزگرایی تلاش می کند، تمایزات قومی و زبانی را انکار کند، آن‌ها را نادیده بگیرد و با بهره‌گیری از روش‌های جزمی، مطالبات به‌حقشان را سرکوب کند. همانندسازی در حوزه فرهنگ و زبان، متأثر از ناسیونالیسم فرسوده تک‌ملتی رضاخانی است که سران جمهوری اسلامی هم با تفاوت‌های سطحی آن را به استراتژی فرهنگی-زبانی تبدیل کرده و پارس‌گرایی را محور این سیاست‌ها قرار داده‌اند تا ملیت‌های غیر فارس از جمله گُردها را به حاشیه برانند.

هر دو حکومت در برخورد با مطالبات و حقوق انسانی گُردها از سازوکارهای یکسان و البته همواره سرکوب‌گرانه بهره برده‌اند، منتهی تنها تفاوتشان شکل به‌کارگیری استراتژی‌هایشان بوده است. آن‌ها همواره به غیریت‌سازی دست زده‌اند و گُرد را به‌مثابه «دیگری» جلوه داده‌اند که در تقابل با ایرانیّت و تشیع است و از این دو، یعنی رویکردهای ملی‌گرایانه و مذهبی، برای منفور کردن و به‌حاشیه‌راندن آن بهره گرفته‌اند. در اساس مطالبات گُردها را با دستکاری و تحریف، آن‌گونه تعریف کرده‌اند که بتوانند منافع خودشان را تحقق بخشند. گرایش جوانان به ناسیونالیسم گُردی، نوعی هویت‌یابی برای گُردهاست که حتی مورد تهاجم نظامی هم قرار گرفته است.<sup>(۱)</sup>

اگر بخواهیم این موضوع را بیشتر باز کنیم باید این را هم بیفزاییم که اساساً نه تنها میان گُردها، بلکه در کل، ناسیونالیسم بی دلیل صورت نمی گیرد و لازمه‌اش احساس تبعیض، سرکوب و مورد ظلم واقع شدن از سوی یک ملیت یا قوم شوونیست است. موضوع دوم این‌که قانون اساسی جمهوری اسلامی بر آزادی تکلم و گویش و تدریس به زبان محلی در مدارس تأکید کرده، اما هرگز اجرا نشده است. هرچند در این چند ساله در دانشگاه سنندج در مقاطع و سطوح بالا آموزش و تحصیل به زبان گُردی وجود دارد اما این موضوع

۱. گوتارنامه؛ ماهنامه اجتماعی - فرهنگی، سال اول؛ شماره ۱، ۱۳۹۷.



فراگیر نبوده و بسیار محدود در استان گردستان انجام می‌گیرد، مضاف بر این که صرفاً در اختیار بخش نخبه و دانشگاهی است و به عموم ارتباطی ندارد. موضوع سوم هم به دوران رضاشاه مربوط می‌شود، هرگاه قوم یا ملیتی قدرت را در دست داشته و خود را ملیت بالادست و تافته جدا بافته پندارد و در صدد سرکوب ملیت یا اقوام دیگر برآید، رفتاراش ناسیونالیستی نبوده و نام دیگری دارد. او مرز ناسیونالیسم<sup>(۱)</sup> را گذرانده و به گفته بسیاری یک تفکر شوونیستی را حاکم کرده است.

## ادکلن بده، نمره بگیر

تا نیمه‌های دهه شصت، هر هفته و هر ماه در منطقه ما بمباران و درگیری بود. برخی از معلمان هم بسیجی و سپاهی بودند و با مسائل، مغرضانه برخورد می‌کردند و از شهرها و مناطق دیگر ایران به منطقه آمده بودند. صبح‌ها با چهره‌های عبوس می‌آمدند مدرسه و برخورد و نگاهشان حس خوبی به کسی نمی‌داد. انگیزه چندان هم برای تدریس نداشتند. چنین فضایی مسلماً خیلی از بچه‌ها را از درس زده می‌کرد. همیشه زبان، قرآن و ریاضی تجدید می‌شدم و ترس از کتک خوردن هم با من بود. ناامنی را از هر جهت تجربه می‌کردم و این عذاب بزرگی بود، برای همین مرتب در خانه فشار می‌آوردم که نمی‌خواهم به مدرسه بروم. پدرم از اول راهنمایی با رشوه‌دادن، نمره قبولی برایم می‌گرفت. وقتی سال دوم رفوزه شدم و معدل کل درس‌هایم زیر نمره ده بود، باز هم گفت باید درس بخوانی و امکان ندارد بگذارم ترک تحصیل کنی. دوباره و با اکراه همین سال را خواندم و تمام مدت تحقیر می‌شدم که مثلاً «کامیل دوساله است، کامیل گوساله است» بعد هم دوباره رفوزه یا سه ساله شدم و طبق قوانین آن وقت مدارس، به‌طور سیستماتیک اخراج! از خدایم بود، در حقیقت از قصد خودم را رفوزه کردم که همین اتفاق بیفتد.

همان قدر که در درس‌های اجتماعی، تاریخ و ادبیات نمره بالا و حتی گاهی ۲۰ می‌گرفتم، ریاضی و هندسه و زبان را بلد نبودم، مغزش را نداشتم و نسبت به نظام آموزشی گارد هم می‌گرفتم، حتی دست به کاری اعتراضی زدیم. در دوره راهنمایی با دو نفر از دوستانم تیمی اعتراضی تشکیل دادیم و اول به معاون، بعد به مدیر مدرسه که فامیلی‌اش «راش» بود و از دوستان پدرم، اعتراض کردیم و بعد به رئیس آموزش و پرورش شهر نامه نوشتیم که چرا باید درس‌هایی را بخوانیم که دوستان نداریم و در زندگی مان کاربردی ندارد؟

۱. ناسیونالیسم در تقابل با قوم‌مداری افراطی بوده و حس ملی‌گرایانه است که احساس تعلق به ملیت و همچنین هویت‌بخشی را تحقق و انسجام را قوت می‌بخشد، درحالی که قوم‌مداری افراطی با برتر دانستن قومیت خود سعی در تحقیر و سرکوب قومیت‌های دیگر و به‌حاشیه راندن آن‌ها دارد و معمولاً توأم با پیش‌داوری‌ها و تعصبات غیرمنطقی است. ناسیونالیسم راه را برای تعاملات و کنش‌های فرهنگی باز می‌کند و تفاوت‌های فرهنگی در قالب نسبییت فرهنگی را ارزش می‌نهد و به رسمیت می‌شناسد، درحالی که قوم‌مداری افراطی وجود تفاوت‌های فرهنگی را انکار می‌کند و رویکردی مطلق‌گرایانه و توأم با سوگیری ارزشی نسبت به فرهنگ دارد. روش رضاشاه و حاکمان پس از او چنین بوده که از طریق دوگانه‌سازی‌های مبتنی بر فرهنگ خود و «دیگری» تلاش کنند فرهنگ غیرخودشان را «دیگری» جلوه داده و طرد کنند، پس به دشمنی و کینه‌توزی‌های فرهنگی دامن زدند.

آیا نمی‌شود این‌هایی را که دوست داریم دو برابر بیشتر بخوانیم؟ نامهٔ عجیبی بود، مدیر مدرسه مسخره‌مان کرد، صدایمان زد و در حضور خودمان ماجرای نامه را با صدای بلند برای معلم‌ها تعریف کرد، همه قهقهه خندیدند. معلم‌های ریاضی و زبان هم آن‌جا بودند و از ما بیشتر بدشان آمد، فکر می‌کردند می‌خواهیم زیرآبشان را بزنیم. معلم‌های ریاضی و زبان احساس می‌کردند مالک درس‌هایی هستند که ما دوست نداشته‌ایم و باید تنبیه شویم به‌جای آن‌که حرف ما را به حساب علاقه بی‌حد به درس‌های دیگر بگذارند، پای عناد با ریاضی و زبان گذاشتند. این معلم‌ها تعصبِ مضحکی داشتند که از اساس بی‌معنا بود. این بود نظام آموزشی که به‌جای ارج نهادن به مطالبه‌گری و شهامت و جسارت یک نوجوان برای بیان دغدغه‌ها و دیدگاه‌هایش، او را سرکوب کرده و به تمسخر می‌گرفت. همان‌طور که قبل‌تر هم گفتم جمهوری اسلامی پس از به قدرت رسیدن دست به اخراج گسترده و یا سرکوب معلمان به صورت گسترده زد. معلم‌هایی که استخدام می‌شدند کوچک‌ترین آموزش روانشناسی و تربیت کودک و نوجوان ندیده بودند تنها چیزی که برای آموزش و پرورش مهم بود ایدئولوژی بود که حتی نمی‌توان به آن اسم ایدئولوژی اسلامی داد چرا که کاملاً ساخته و پرداخته خود جمهوری اسلامی و مبتنی برای برنامه‌های سیاسی آن‌ها بود. در این فضا شخصیت و آینده دانش‌آموز اصلاً مهم نبود معلم‌ها و کل کادر آموزش به این فکر نمی‌کردند که تحمل و درک شرایط خشونت بار جامعه برای ما بچه‌ها اگر نگویم غیر ممکن اما به شدت دشوار بود. در مدرسه هم فرصت تخیل از ما گرفته می‌شد شاید اگر معلم‌ها در چندجمله‌هم‌دلانه برای ما توضیح می‌دادند که هر فردی به موضوعی علاقه بیشتری دارد ولی برای موفق شدن در آینده نیاز است که بقیه درس‌ها را هم یادگرفت یا مثلاً معلم زبان به ما می‌گفت شاید درآینده به کشورهای دیگری سفر کنیم و زبان انگلیسی آن‌وقت به کارمان بیاید ما می‌توانستیم صبورتر باشیم.

بالاخره در سال ۱۳۶۵ ترک تحصیل کردم و از شادی این اتفاق در پوست خودم نمی‌گنجیدم، اما چندسال بعد به شدت پشیمان شدم. وقتی کمی بزرگ‌تر شدم حتی کارت دانشجویی هم جعل کرده و سر بعضی از کلاس‌های دانشگاه‌های آزاد در نرده و مه‌آباد می‌رفتم. عقدهٔ ادامه تحصیل در من وجود داشت تا این‌که برای ادامه تحصیل به لندن آمدم و دوباره جذب تحصیل شدم. بعد از ترک تحصیل، مطالعه را کنار نگذاشتم و در خانه شروع کردم به درس خواندن، ولی کتاب‌هایی را خواندم که دوست داشتم. برخی از کتاب‌های سوم راهنمایی و اول و دوم دبیرستان را خواندم. تاریخ، جغرافیا، ادبیات، علوم اجتماعی و... را مطالعه می‌کردم و حتی از خودم امتحان می‌گرفتم. بعدتر شروع کرده بودم به نوشتن و ترجمه به زبان گُردی، هر چند گُردی‌ام خوب نبود و نیست، اما ادبیاتم خوب بود، داستان‌های کوتاه می‌نوشتم و سخت مطالعه می‌کردم.

من هرگز مخالف درس خواندن نبودم و حساسیت‌هایم به تحصیل در دانشگاه و جعل کارت دانشجویی و... نشان از این علاقه داشت. دنبال کردن حرفه‌ها برای آموختن، حاکی از وجود یک نیروی درونی برای فراگیری بود، اما سیستم حاکم به جای آسیب‌شناسی و نهایتاً هدایت درست، درون ما ایجاد نفرت می‌کرد، زده می‌شدیم از چیزهایی که توان درکشان را نداشتیم. سیستم آموزشی جمهوری اسلامی یک



■ تصویر ۱۰۵ - پدرم و یکی از معلمان شهر که دوستانشان بودند، جلوی در مغازه، پیرانشهر ۱۳۶۲

سیستم آزمایشی بود متأثر از سیاست‌ها و ایدئولوژی اسلام شیعی. هویت و زبان و فرهنگ اقوام غیرفارس از جمله گُردها در سیستم آموزشی اصلاً دیده نشده بود و البته هنوز هم چرخ بر همان مدار می‌چرخد.<sup>(۱)</sup> همین مسائل دلیل اصلی برای بی‌علاقگی من به ادامه تحصیل بود. ازسوی دیگر خانواده، به‌ویژه پدرم هم به جای تشویق، گاهی تحقیر می‌کرد. البته این‌گونه برخوردهای تحقیرآمیز و نسبت دادن القابی نامناسب، در بیشتر خانواده‌ها یک امر عادی بود که متأسفانه همچنان هم وجود دارند. در این بی‌انگیزگی من برای ادامه تحصیل، مدرسه و خانواده یا آموزش و پرورش همسو با هم و البته همدست با یکدیگر سهیم بودند. هرچند من نمی‌توانم خانواده‌ام را برای ترک تحصیل و رنج‌هایی که در مدارس کشیدم مقصر بدانم، چرا که آن‌ها به معلم‌ها اعتماد کرده بودند و همان‌طور که قبلاً نیز گفتم اعتماد بیش از حد به معلم، بخشی از فرهنگ مردم در آن دوران بود، بلکه این وظیفه مدرسه بود که فضای امنی برای ما کودکان و نوجوانان فراهم کند به ویژه این که در آن دوران هیچ کودک و یا نوجوانی شرایط عادی نداشت.

تحلیل نظام آموزشی ایران مسئله پیچیده‌ای است که با تحولات تاریخ اجتماعی و سیاسی و فرهنگی ما نسبت نزدیکی دارد. الان که نظام آموزشی دوباره به صورت گذشته برنامه‌ریزی شده هم حکایت از سردرگمی مدیران فرهنگی و آموزشی دارد. همه می‌دانیم که در این نظام آموزشی دانستن و فهمیدن شرط قبولی

۱. حقوق اقلیت‌ها و عدالت قومی؛ سامان رشیدی، ص ۸۶.

نیست ولی گویی فقط مدرک و قبولی در کنکور برای مدیران و طراحان این نظام آموزشی دارای اهمیت است. وقتی پدر من به معلم و مدیر و ناظم شیرینی و رشوه می‌داد تا فقط نمره بگیرم و قبول شوم بدون آن که یاد گرفته باشم، معلول همین سیستم بیمار است. ازسوی دیگر محتوای آموزشی در این نظام، به شدت ایدئولوژیک بوده و اکنون شدیدتر شده است، درکل به نظرم هیچ تغییر اساسی در نظام آموزشی رخ نداده و فقط شکل و فرم کلاس‌ها تغییر کرده است. در زمان ما مدیران و معلمان مستقیم رشوه می‌گرفتند تا به دانش‌آموزی نمره قبولی بدهند. به عقیده بسیاری امروز شکل این رشوه تغییر کرده است و خانواده‌ها از طریق تأمین سیستم آموزشی پولی شده، می‌توانند خط و مشی آن را هم مشخص و برای مدرسه و معلمان تعیین تکلیف کنند و در اصل دیگر هیچ دانش‌آموزی مردود و یا تجدید هم نمی‌شود. اصل همان است و تنها سازوکارهای آن تغییر کرده است. محتوای آموزشی هم که از طریق کتب درسی قابل ارزیابی است، نشان می‌دهد که تدوین‌کنندگان کتب درسی هم از رویکردهای ایدئولوژیک و مشروعیت بخش تبعیت می‌کنند و دانش کافی و نوین را برای تدوین محتوای این کتب ندارند.

# کار می‌کنم، تا باشم

ترک تحصیل بار بزرگی را از روی دوشم برداشت. سبک‌بال بودم، اما باید کار می‌کردم تا سر بار نباشم. چند شغل را امتحان کردم و در نهایت همان مسیری را رفتم که دوست داشتم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم بیشتر اوقات آن‌چه را پدرم نمی‌خواست و دوست نداشت انجام می‌دادم و او با وجود همه مخالفت‌هایش همراهی‌ام می‌کرد. او دوستم داشت، اما به شیوه خودش و بر اساس تفکرات خودش. به نظرم اکثر پدران سرزمین من به همین شیوه کودکان و نوجوانانشان را دوست داشته‌اند و می‌دارند. شاید به همین علت است که از فرزندانشان به‌خصوص در کودکی و نوجوانی کمی دور می‌مانند.

بعد از ترک تحصیل در دوم راهنمایی، اوایل حال خوبی داشتم و فکر می‌کردم بهترین کار دنیا را انجام داده‌ام. ته دلم می‌دانستم وقت پرواز است و دیگر نباید آن‌جا بمانم. خودم را در محیط دیگری می‌دیدم، آوازه‌های همیشگی مادر بزرگ که از کودکی در گوشم خوانده بود: «تو را در لندن می‌بینم و مهندست می‌بینم...» صدایم می‌زد انگار. شاید بی‌آن‌که بدانم تحت تأثیر قرارم داده بود و ناخواسته همین را دنبال می‌کردم. به اجبار پدرم مدتی در یک کارگاه مکانیکی شاگردی کردم، بعدتر سراغ عکاسی رفته و با عشق در عکاسخانه‌ای کار کردم که دوست پدرم بود. مشاغل مختلفی را تجربه کردم و همین تجربه‌ها بعداً در لندن به کار آمد، موجب شد مدتی به کار تصویری و رسانه‌ای مشغول باشم و مدرک ارشدم را در مردم‌شناسی تصویری<sup>(۱)</sup> از دانشگاه کنت بگیرم.

۱. انسان‌شناسی و مردم‌شناسی تصویری، اصطلاحی است ترکیبی که در دو حوزه فیلم و مردم‌نگاری فعالیت می‌کند. هر یک از دو حوزه دارای روش‌ها و تکنیک‌های خاصی هستند که برای دیدن پدیده‌ها و پرداخت رویدادها از آن‌ها کمک می‌گیرند. تفاوت‌های نسبتاً عمیقی بین این دو حوزه وجود دارد که ناشی از تفاوت‌های ماهوی و اختلاف روش بین آن‌هاست. اولی با متن نوشتاری سروکار دارد که با مبانی نظری آغاز و با تحلیل و گزارش نویسی خاتمه می‌یابد و دیگری با نوار سلولوئید کار می‌کند و کار خود را با ایده، آغاز و با فیلم‌برداری و نمایش دستاوردها به پایان می‌برد. (برای اطلاعات بیشتر ن. ک: خاشعی، رضا، ۱۳۹۲، انسان‌شناسی تصویری) انسان‌شناسی تصویری، منطقی‌آز این عقیده ناشی می‌شود که فرهنگ از طریق نمادهای قابل رؤیت در اشاره‌ها، مراسم، آیین‌ها، دست‌ساخت‌های... موجود در محیط زیست طبیعی یا مصنوع، آشکار می‌شود. فرهنگ همان است که در نمایش‌های دارای پیرنگ توسط بازیگران با لباس‌ها و وسایل در دکورهای، خودش را می‌نماید، فرهنگ، همان مستند نگاشت‌هایی است که انسان در آن مشارکت دارد. اگر آدم می‌تواند فرهنگ را ببیند، بنابراین پژوهشگران هم باید

## کودک کار یا حرفه‌آموزی؟

در دوره نوجوانی‌ام و حتی پیش از آن، مرسوم بود بچه‌ها در سه‌ماه تعطیلی تابستان کار کنند. بعضی دست‌فروشی می‌کردند و بعضی دیگر در یک کارگاه فنی کار می‌کردند. من هم که نمی‌توانستم خودم را با سیستم موجود در مدارس سازگار کنم و درس بخوانم، باید کار می‌کردم و پول درمی‌آوردم. از هر زاویه‌ای به موضوع نگاه کنیم، دست‌فروشی و دوره‌گردی نه‌تنها برای بچه‌ها سودی نداشت که گاهی زمینه برخی ناهنجاری‌ها را هم فراهم می‌کرد. پدیده کودکان کار که امروزه فقر و نابسامانی اقتصادی آن را پررنگ کرده، با تعریف رایج در دوره ما در عین داشتن اشتراکات، تفاوت‌های بنیادینی دارد.<sup>(۱)</sup> در زمان ما معمولاً مقطعی و با هدف مهارت‌آموزی کودکان و نوجوانان، آن هم بیشتر در حرفه‌هایی چون مکانیکی و جوشکاری بود. بچه‌هایی که زمان نوجوانی من کار می‌کردند، فقیر نبودند و برای یاد گرفتن مهارت، سر کار می‌رفتند.



■ تصویر ۱۰۶ - خودم، روستای گرباسک، سردشت ۱۳۶۸

در سال ۶۵ یعنی بعد از ترک تحصیل، حرفه‌آموزی‌ها یا بهتر بگویم تلاش برای پیدا کردن شغل آینده‌ام، آغاز شد. پدرم گفت: «حالا که درس نمی‌خوانی باید کار کنی و یک حرفه را یاد بگیری» خنده‌دار بود که می‌گفت برو سلمان‌ی یاد بگیر. استدلالش هم این بود که یک قیچی می‌خواهد، یک آینه و یک ساندلی. از نظرش شغل خیلی خوبی

قادر باشند تا فناوری‌های سمعی و بصری را برای ثبت آن‌ها به‌عنوان داده‌هایی قابل تحلیل و ارائه، در اختیار بگیرند. هرچند ریشه‌های انسان‌شناسی تصویری را از جنبه تاریخی می‌توان در فرضیات پوزیتیویستی یافت که می‌گوید هر واقعیت ابژکتیو، قابل مشاهده هم هست. بیشتر نظریه‌پردازان فرهنگ معاصر، بر ماهیت اجتماعی بودن واقعیت فرهنگی و تجربی بودن درک ما از هر فرهنگ، تاکید می‌ورزند. (رابی، جی. انسان‌شناسی تصویری، ترجمه محمد تهمی نژاد، و بسایت انسان‌شناسی و فرهنگ، ۱۳۸۹)

۱. در ایران، کودکان کار به یک معضل اجتماعی تبدیل شده‌اند که پدیده، بحران یا امری‌ست که از اقتصاد بد و بیمار کشور نشأت گرفته و تقریباً به‌مرور زمان به یک فرهنگ ناهنجار تبدیل شده است. فرهنگی که با جمله «بگذار مرد شود» نوعی اجبار بر کودکان تحمیل می‌کند و ناخواسته و ندانسته بر آمار کودکان کار می‌افزاید. بخشی از کودکان کار، از لحاظ اقتصادی ناچار به درآمدزایی و اشتغال نیستند. پدیده کودکان کار امروزه به دلیل فقر، مهاجرت و شرایط نابسامان اقتصادی است، اما نقطه مشترک هر دو این است که کودکانی که اولویتشان تحصیل است به کار گمارده می‌شوند. امروزه کار کودکان کار با ویژگی‌های جسمی و روانی و توانایی‌ها و دغدغه‌های کودکی سنخیتی ندارد و آسیب‌ها و اثرات سوء بسیاری از منظر جسمی و روانی و شخصیتی و اجتماعی برای کودک و نوجوان به بار می‌آورد.

بود، اما من این کار را دوست نداشتم. یکی از شغل‌هایی که دوست داشتم عکاسی بود. توی مغازه، دوربین برای فروش داشتیم و من از بچگی مدام از همه چیز عکس می‌گرفتم. پدر مخالف بود و می‌گفت: «عکاسی شغل سوسول‌هاست، به درد تو نمی‌خورد» فشار آورد که مکانیک بشوم، خودم هم عشق موتور و ماشین داشتم و بدم نمی‌آمد این کار را تجربه کنم. همسایه مکانیکی داشتیم که به او رحمان شیت<sup>(۱)</sup> (رحمان دیوانه) می‌گفتند، پدر مرا برد که شاگرد او بشوم. مرد خوب و استاد کاردرستی بود. تنها پسرش را می‌پرستید و مدام پیش ما شاگردها از او تعریف می‌کرد، شاید چون گاهی از کوره در می‌رفت به او لقب دیوانه داده بودند که خیلی غیرمنصفانه بود اگر عصبانیت ملاک بود، باید نصف شهر را دیوانه به حساب می‌آوردیم!

کارم را شروع کردم. فتر جیب‌های صحرایی و شهباز امریکایی را که آن زمان در منطقه زیاد بودند، عوض می‌کردیم. تعطیلی کار و بستن مغازه هم مراسم و مناسکی داشت، غروب که می‌شد استاد رحمان مغازه را می‌بست و چون همسایه بودم و پدرم مرا به او سپرده بود، سوار بر ماشین لندروور انگلیسی عزیزتر از جانم به خانه می‌آمدیم. همیشه دو اتفاق می‌افتاد؛ روی صندلی پشت که می‌نشستم دستمال پهن می‌کرد تا لباس کارم ماشین را کثیف نکند و نمی‌گذاشت در را باز و بسته کنم که مبادا در بشکند و یا روغنی شود! خودش این کار را می‌کرد یا مرتب هشدار می‌داد.

هر غروب مقابل بهترین میوه‌فروشی شهر توقف و خرید می‌کرد، با دقت فراوان میوه‌ها را انتخاب کرده و سه‌تا از آن‌ها را می‌شست که بخوریم. در راه ترانه‌های محلی حسن زیرک و محمد ماملی می‌گذاشت تا به خانه می‌رسیدیم. پسرش فرهاد چندان از حضور من در ماشین و میوه خوردن هر غروبمان خوشحال نبود، ولی با نشستن در صندلی جلو که در ایران دارای اهمیتی خاص بود، حضورم در ماشینشان را تلافی می‌کرد. به خانه استاد رحمان که می‌رسیدیم او با غرور بوق می‌زد تا دخترهایش در را باز کنند، باعجله و از ترس این که مبادا دخترهایش مرا چرب و روغنی ببینند، در پشتی را با گوشه‌ای از دستمال باز کرده و با یک خداحافظی سریع، درمی‌رفتم.

مدت کوتاهی در مکانیکی شاگردی کردم و برای این که ماهرتر به نظر بیایم، دزدکی به لباس‌هایم روغن سوخته می‌مالیدم و دست‌ها و صورتم را سیاه‌تر می‌کردم. این نشان می‌داد باتجربه‌تر هستم و با وجود این که سنم کم بود، مشتری‌ها به من اعتماد کرده و گاهی انعام بیشتری هم می‌دادند. بقیه شاگردها لجشان درآمده و به مشتری‌ها می‌گفتند این ده روز است آمده و کار بلد نیست. راست هم می‌گفتند، از پس خیلی کارها بر نمی‌آمدم، نمی‌توانستم فنرها را آچارکشی کنم، هم تکنیکی بود و هم آدم قوی‌هیكل می‌خواست. یک بچه‌مدرسه‌ای رفوزه و سوسول بودم و برای همین دوام نیاوردم، مدتی بعد با اصرار از آن جا رفتم تا به علاقه و آرزویم که عکاسی بود، برسم.

## کتک خوردن از پاسدار نقی

از ده یازده سالگی به کارکردن علاقه داشتم. آن زمان شغل‌های دیگری هم تجربه می‌کردم و می‌خواستم درآمد داشته باشم. گاهی تابستان‌ها بیسکویت می‌فروختم و یک‌بار هم زمانی که در مقطع اول راهنمایی درس می‌خواندم، با پسر دیگری به نام اسماعیل احمدی که همکلاسیم بود در پارک شهرمان با منقلی کوچک جگرکی راه انداختیم. همیشه بخشی از تابستان‌ها را کار می‌کردم؛ از نان خشک جمع کردن<sup>(۱)</sup> - که امروزه گاهی به اشتباه به آن زباله‌گردی هم می‌گویند - گرفته تا کارهای دیگر. قبل از این که بروم سر کار مکانیکی، یک دوره از همسایه مغازه‌رو برویی پدرم، برق اجاره کردم و جلوی مغازه‌اش آبمیوه‌فروشی راه انداختم. سربازهایی که می‌آمدند مرخصی شهری از من آبمیوه می‌خریدند و این برایم درآمد داشت. گاهی هم در سهراهی اصلی شهر که از خیابان آزادی به خیابان امام بود، سیگار می‌فروختم.

آن وقت‌ها فروش سیگار خارجی ممنوع بود و قاچاقی انجام می‌شد. نمی‌شد باکسی فروختشان و برای همین باکس‌ها را جایی میان شاخه‌های درخت‌ها پنهان کرده و به سربازان می‌فروختم. یکی از روزهایی که سیگار می‌فروختم، دختر موردعلاقه‌ام - همان دختری که مدتی در خانه‌شان زندگی کرده بودیم - از آن‌جا رد شد، هرگز یادم نمی‌رود که چقدر خجالت کشیدم و غرورم شکست. مرا که دید جلو آمد و گفت: «کامیل سیگار می‌فروشی؟» من هم که دست و پای خودم را گم کرده بودم، خواستم دروغ بگویم اما زبانم نچرخید... راستش را گفتم و این راستگویی سخت آزارم داد. تا مدت‌ها خودم را سرزنش می‌کردم، شوخی نبود... اولین عشقم، مرا در حال سیگارفروشی دیده بود.

این که دوست و آشنایی موقع سیگارفروشی ببیندت یک طرف، آمدن مامورهای سد معبر شهرداری و گاهی کمیته برای جمع کردن سیگارها یک طرف. یک روز مأموران آمدند تا سیگارفروش‌ها را جمع کنند، شاید پررو بازی درآوردم و نرفتم. قیافه مُد روز و بچه‌شهری داشتم، موهای فُکُل شده و تافت‌زده و لباس‌های به‌روز. آن روز یک مأمور جوان پاسدار به اسم نقی که اهل میاندوآب بود، با لگد سیگارهایم را پرت کرد، مرا برد داخل کوچه‌ای به نام کوچه میرزامحمود و بدون هیچ توضیحی تا می‌توانست کتکم زد. این که بدون توضیح سیگارهایمان را بگیرند و یکی دو تا سیلی هم بزنند عادی بود، اما این همه کتک‌زدن مغرضانه بود. پاسدار جوان مرا نه برای سیگار، بلکه به‌خاطر سر و وضع متفاوت و احتمالاً کُرد بودنم کتک می‌زد و البته بیش از هر چیز به‌خاطر مقاومتی که در مقابلش نشان داده بودم.

آن قدر این ماجرا ادامه پیدا کرد که اهالی کوچه و مخصوصاً پیرزن‌هایی که از پنجره نگاه می‌کردند، می‌گفتند دستت بشکند و برخی به سمت او تف می‌انداختند. به تُرکی به مردم فحش داده و کتک‌زدنش را

۱. نان خشکی‌ها افرادی هستند که در ازای خرید نان خشک از مردم، پول پرداخت می‌کنند. نان خشکی و یا همان نمکی‌های دوره‌گرد، نان‌های خشک‌شده و یا لوازم قابل بازیافت مثل ظروف پلاستیکی، پاکت‌های کاغذی و فلزات را برای بازیافت به مراکز مختلفی منتقل می‌کنند. نان خشکی‌ها با زباله‌گردها تفاوت دارند، اگرچه کارشان وجه شباهتی دارد، اما معمولاً زباله‌گردها به کوچه‌ها نمی‌روند و بابت ضایعات پول نمی‌دهند، درحالی‌که نان خشکی‌های دوره‌گرد به کوچه‌ها می‌روند و بابت ضایعات هم پول می‌دهند و معمولاً اجناسی هم برای فروش با خود دارند.



ادامه می‌داد. من هم گاهی به تُرکی جوابش را می‌دادم و مقاومت می‌کردم. زمانی که مقاومت دیگر به حمله بدل شد، دست به هفت تیرش برد و تهدیدم کرد! مجبور به تمکین شدم و کشمکش آن‌قدر ادامه یافت که خسته شد و با صورت و دماغ خونین رهایم کرد و رفت. من نوجوان بودم و هیچ جرمی نکرده بودم. نوجوانی تحقیر شده در ساختار تبعیض‌آمیز، قدرت طلب و سرکوبگری که هدفش طرد و قهر بود. قربانی بودم اما توان مقابله نداشتم. این خشم‌های انباشت شده، تنفر از سیستم حاکمیت را هر روز در من شعله‌ورتر می‌کرد. از مأموری کتک خورده بودم که اصلاً وظیفه‌اش رفع سدمعبر نبود. او خودسرانه و تحت تأثیر سیاست‌های ایدئولوژیک حاکمیت عمل کرده بود. سیاستی که حاصلش عقده‌های فروخورده نوجوانان و جوانان هم‌دوره من - به ویژه گُردهای سنی - در منطقه است. این رفتار امروز در میان آدم‌های حاکمیت با عنوان «آتش‌به‌اختیار» تعریف می‌شود و نشانه بارز قدرت سرکوبگر حکومتی است که شهروندان را به جان همدیگر می‌اندازد و می‌خواهد با این تفرقه‌افکنی غیرانسانی، چند صباحی بیشتر قدرت را در چنگ داشته باشد. در شهرهای دوقومیتی و دو ملیتی گُرد و تُرک‌نشین، نظام قدرت را به تُرک‌ها تفویض کرده بود تا برای حفظ منافع خودش میان دو قوم تفرقه بیندازد.<sup>(۱)</sup>

اسلحه‌ای که حاکمیت به آن مأمور جوان داده بود، قدرتی برایش ایجاد می‌کرد که او و بزرگ‌ترهایش، ظرفیتش را نداشتند. برای همین با خیال راحت، بی‌رحمانه مرا کتک زده، به دیگران فحش می‌داد و برای قدرت‌نمایی اسلحه می‌کشید. این ماجرا تا جایی پیش رفته بود که انگار در نقده و شهرهای اطراف ایدئولوژی مخرب آزار و اذیت گُردها امری طبیعی به نظر می‌رسید. چنین اتفاقاتی مدام شکاف بیشتری میان ما و حاکمیت ایجاد می‌کرد و هنوز هم این رویه به اشکال دیگر وجود دارد.

## دوربینی برای فردا!

پدرم یکی از مغازه‌های مطرح شهر را داشت و بهترین دوربین‌ها را می‌شد در آن پیدا کرد. آن‌موقع مارک‌ها و برندهایی مانند کداک و زینت حرف اول و آخر را می‌زدند. این امکان را داشتم که دوربین دست بگیرم و بروم به دل کوه و دشت و روستا برای عکاسی. البته راضی کردن پدرم برای گرفتن فیلم ۲۴ تایی و ۳۶ تایی هم داستان داشت، مضاف بر این که هزینه چاپ عکس‌ها به عهده خودم بود. عکس‌هایی می‌گرفتم از خانواده و فامیل، مردم، اعیاد، عروسی‌ها و ترحیم‌ها، طبیعت و حیوانات و البته تمامی به اصطلاح دیوانگان<sup>(۲)</sup>

۱. مسئله کینه میان گُرد و تُرک زمانی تمام می‌شود که هر دوی آن‌ها به حدی از آگاهی رسیده باشند که بدون توجه به ایدئولوژی رژیم و سیاست‌های تفرقه‌برانگیزش، بدانند برای در کنار هم بودن و باهم زیستن محکوم به تحمل همدیگرند و به یک اندازه، حق یک زندگی خوب و طبیعی را در این محیط مشترک دارند. با صراحت باید گفت که جز این، راه دیگری برای از میان بردن تفرقه وجود ندارد! همه آن اتفاق‌ها نشان می‌داد حکومت عملاً مقابل مردم ایستاده و شیوه حکمرانی‌اش قرار است این‌گونه باشد.

۲. عموماً افراد دارای معلولیت ذهنی را با عنوان نامناسب دیوانه یا در گُردی شیت خطاب می‌کردند، آن‌ها اغلب گدایی کرده و غالباً مورد آزار و اذیت کلامی مردم قرار می‌گرفتند.

شهر... ندانسته آرشویی غنی از فرهنگ و زندگی مردم را تهیه می‌کردم و بعداً فهمیدم برخی‌شان قوم‌نگارانه و مردم‌شناسانه‌اند. عکاسی کاری بود که ناخواسته مسیر آینده‌ مرا مشخص کرد. تعصب و حساسیت زیادی روی عکس‌هایم داشتم و آن‌ها را به کسی نمی‌دادم. این موضوع میان فامیل و همسایه به جوک تبدیل شد، اما گوشم بدهکار نبود. عکاسی می‌کردم و عکس‌ها را به هیچ‌کس هم نمی‌دادم<sup>(۱)</sup>، مهم نبود بقیه چه بگویند! آن‌چه برای دیگران ماهیت شوخی و خنده و البته سرگرمی داشت، برای من جدی بود و در واقع دغدغه و نوع نگاهم به همان مردم و فهم و شناخت آن‌ها از ابعاد گوناگون در قالب عکس بود.

پشتکار، پیگیری و علاقه‌ام بالاخره پدر را راضی کرد مرا پیش یکی از آشنایانش که معروف‌ترین عکاسی شهر را داشت بفرستد. آن‌جا تنها لابراتوار ظهور و چاپ فیلم را هم داشت. سید صمد مرتضوی مرد خوبی بود و سابقه فعالیت سیاسی و مخالفت با حکومت را داشت. بعدها فهمیدیم، با هماهنگی حزب دموکرات در اداره اطلاعات نفوذ کرده و در قالب همکار اطلاعاتی به نیروهای دموکرات اطلاعاتی می‌رساند. سید صمد سال‌ها بعد هم خانه و زندگی‌اش را رها کرد و رفت تا به حزب دموکرات بپیوندد. رژیم که متوجه همکاری‌اش با حزب شده بود، او را دستگیر و برای مدت‌ها شکنجه کرد، بعد از آزادی موقتش چاره‌ای جز فرار نداشت و به نروژ پناهنده شد. می‌گویند بر اثر تبعات همان شکنجه‌ها آن‌جا درگذشت.

من و دوستم جلال لاهیجانی در مقطعی آن‌جا بودیم. جلال بعدها راه استادش را رفت و برای فرار از

دستگیری و زندان به حزب دموکرات ملحق شد. مدتی هم فیلمبردار تلویزیون حزب شد و اکنون در نروژ پناهنده است. در سال ۸۵ زمانی که برای مجلس ترحیم مادرم به ایران برگشته بودم، جلال فیلمبردار اولین فیلم مستندم درباره کولبری در منطقه بود. این مستند از نخستین آثار تصویری با موضوع کولبران بود که آن را در مناطق مکریان با عنوان کریکول<sup>(۲)</sup> ساختم.



■ تصویر ۱۰۷ - مستند فقر و نان

۱. به‌طور کلی یک سنت منفی هم در جامعه باب بود که کسی اگر کالایی فرهنگی و خاص شبیه یک نوار کاست، عکس و ... را داشت، به جای این‌که اجازه دهد آن را تکثیر کنند و افراد بیشتری از آن بهره‌مند شوند، دست به انحصار می‌زد تا فقط خودش آن را داشته باشد و به دیگران بفروشی کند.

۲. احمدی، کامیل. مستند کریکول (فقر و نان)، ۱۳۸۵.

عکاسی حرفه‌ای و درک آن را با کاک‌صمد شروع کردم. اوایل مغازه را آب‌وجارو می‌کردم و در واقع پادو بودم، بعد کم‌کم مرا وارد تاریکخانه کرد و اجازه داد عکس‌ها را ظاهر کنم، کار زمان‌بری بود و برای همین سه شاگرد داشت؛ یکی ارشد، یکی میانه و دیگری هم پادو. یک روز عصر که از ناهار برمی‌گشتم، دیدم جلوی مغازه پر است از افراد مسلحی که همگی از خوانین منگور بودند. کاک‌صمد و برادرش احد را دیدم که با چند نفر از آن‌ها درگیر شده‌اند، چند نفری هم از اداره اطلاعات آمده بودند میانجی شوند تا دعوا میان این دو برادر و گروه‌های مسلح بالا نگیرد.

ظاهراً وقتی من نبودم یکی از افراد مسلح منگور رفته بود پیش احد برای عکس گرفتن، بگومگویی کرده بودند و کاک‌احد او را کتک زده بود، آن مرد مسلح هم بیست‌سی نفر از فامیلش را که همگی مسلح هم بودند با خود آورده بود! برادرها، توی مغازه بودند و نیروهای اطلاعاتی هم جلوی در. در رأس این نیروها کسی بود به نام صدرا<sup>(۱)</sup> که معاون اطلاعات وقت بود. نمی‌گذاشتند برادرها از مغازه بیرون بیایند، چون می‌دانستند اگر بیایند به دست منگورها زخمی یا کشته می‌شوند. فضای رعب‌آوری بود و تیره‌وایی شلیک می‌کردند. می‌ترسیدم جلو بروم و همسایه‌ها هم خود را جایی پنهان کرده بودند. کاک‌صمد ناگهان آمد بیرون و فریاد زد: «فکر نکنید از شما می‌ترسیم! با وجود این که با ما هم‌زبان هستید، اما هرگز مثل ما نخواهید بود، شما سی نفرید و ما دونفر، اما نمی‌ترسیم!» به محض این که بیرون آمدند، منگورها بیرحمانه کتکشان زدند و با اسلحه بر فرق سر صمد کوبیدند. تا مدت‌ها علاوه بر جای بخیه، کبودی‌هایی روی سر و صورتش باقی مانده و حواس‌پرتی پیدا کرده بود.

رفتار سپاهی‌ها و اطلاعاتی‌ها کاملاً حساب شده بود. خیلی زود کنار کشیدند و ترجیح دادند عقب بایستند، چون می‌ترسیدند گلوله هم بخورند. وقتی دعوا تمام شد سید صمد را سوار ماشین کرده و بردند بیمارستان. آن روز دیدم از عدالت و حق به‌هیچ‌عنوان خبری نیست و کسی با منگورهای مسلح وابسته به رژیم کاری نداشت، اما این سؤال مطرح است که اگر عکس این ماجرا رخ می‌داد چه می‌شد؟ اگر سید صمد به منگورهای مسلح حمله کرده بود، آیا باز سپاهی و اطلاعاتی‌ها کنار می‌ایستادند و نگاه می‌کردند؟ این افراد در واقع محافظانی برای منگورهای مسلح بودند و برای همین هم وقتی آن‌ها به صمد حمله کردند هیچ واکنشی نشان ندادند.

بعد از این اتفاق بود که پدرم دیگر اجازه نداد در عکاسی صمد بمانم، گفت: «هم صمد کله‌شق است و

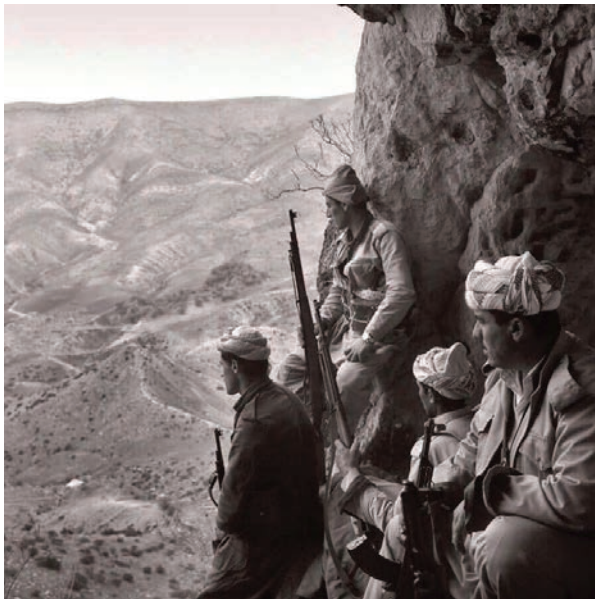
<https://kameelahmady.com/fa/documentaries/poverty-and-bread-documentary/>

۱. صدرا معاون اداره اطلاعات پیرانشهر، لر و اهل یکی از روستاهای خرم‌آباد بود. او بعد از این که دوره خدمت سربازی خود را در پیرانشهر به پایان برد، به استخدام اداره اطلاعات درآمد و تا زمان بازنشستگی در پیرانشهر بود. تسلط کامل به زبان کردی داشت و کمتر کسی می‌دانست که کُرد نیست. صدرا، در دستگیری هسته‌های تشکیلاتی حزب دموکرات گُردستان نقش به‌سزایی داشت. با زبان چرب‌وونرمی که داشت گاهی می‌توانست برخی از مردم را که به حزب دموکرات وابسته بودند، جذب کند و مردم ناخواسته تبدیل به نفوذی اطلاعات می‌شدند.

هم ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود، حالاحالاها دعا و انتقام‌گیری ادامه خواهد داشت» برای همین شاگرد عکاسی دیگری شدم. این یکی نامش کاک حسین بود و به او حسین پیمان می‌گفتند. جوانی بود خوش‌سینما و بسیار چرب‌زبان. اصلاً به همین زبان چربش معروف بود. خیلی‌ها وقتی از دم مغازه‌اش رد می‌شدند بی‌آن‌که قصد عکس گرفتن داشته باشند، به خودشان آمده و می‌دیدند مقابل دوربین نشسته‌اند، حسین از آن‌ها عکس گرفته و کلی هم پول بابتش داده‌اند.

در عکاسی حسین پیمان سه شاگرد هم سن‌وسال بودیم، معمولاً مشتری و عابری نبود که کاک حسین از او عکس نیندازد و پول نگیرد، حالا هر چه سر و وضع آن مشتری بهتر بود، برای کاک حسین هم لقمه چرب‌تری به حساب می‌آمد. عکاسی‌اش تقریباً از آخرین مغازه‌هایی بود که به سمت مرز حاجی‌عمران می‌رفت. سربازها معمولاً از آن‌جا رد می‌شدند و در پایان مرخصی‌های روزانه به سمت پایگاه‌هایشان برمی‌گشتند. خیلی از مشتریانش هم همین سربازها، درجه‌دارها و سروان‌های ارتشی بودند.

تجربه کار با حسین پیمان هم مثل هر تجربه دیگری، چیزهای منفی و مثبتی داشت که مهم‌ترینش یادگرفتن فنون مذاکره و البته مهارت‌های ارتباطی بود که می‌شد از آن‌ها در جذب مشتری و ارتباطات بهره برد. او وضعیت‌های مختلف را خوب مدیریت می‌کرد و آدم جالبی بود. زیاد به تهران می‌رفت، فیلم و نگاتیو می‌آورد و شیوه‌های جدید عکاسی را وارد شهر می‌کرد. کت‌وشلوار شیک می‌پوشید، کیف سامسونت دست می‌گرفت و دوست داشت سیگار بر لب همه‌جا دیده شود. تهران‌رفتن‌های او به نظر ما مشکوک



■ تصویر ۱۰۸ - پیشمرگه‌های بارزانی در حال جنگ با ارتش بعث

بود و بین خودمان می‌گفتیم لابد در تهران دوست‌دختر دارد چون قبل از رفتن حسابی به خودش می‌رسید.

آن موقع پناهنده‌های گُرد بارزانی و جلالی یا همان اتحادیه میهنی کردستان عراق که به آن‌ها یکیتی<sup>(۱)</sup> هم می‌گفتند<sup>(۲)</sup>، در پیرانشهر و حومه پایگاه داشتند و حتی در خیابان هم مسلح می‌چرخیدند. این دو حزب رقیب هم بودند، برخورد مسلحانه میان نیروهایشان عادی بود و این رقابت تا به امروز به شیوه‌های دیگر باقی مانده است.

یک‌روز جلوی در مغازه ایستاده بودیم و یکی از پیشمرگه‌های بارزانی که خیلی

۱. به کیتی

۲. بارزانی‌ها یا همان دموکرات کردستان عراق که آن‌ها را پارتی و برای مقطعی قیاده موقت هم خطاب می‌کردند.

هم جدی بود و از چریک‌های واقعی و سیلو، با یک سلاح برنوی قدیمی و دستار قرمز بارزانی بر سر، از آن‌جا رد می‌شد، حسین پیمان تا او را دید گفت: «کامیل بدو بیارش این‌جا. بگو استادم با تو کار داره» مسلح بود، با ترس ولرز صدایش زد، گفتم: «بیخشید اوستای من با شما کار داره» با صدای خشن گفت: «چه کار داره؟» گفتم نمی‌دانم... آمد و دقیقاً ماجرای شعر «روباه و زاغ» که در کتاب سوم ابتدایی زمان ما بود، تکرار شد. انگار کاک حسین به آن مرد بگوید «چه سری چه دمی عجب پایی!» او به مرد گفت: «شما چقدر خوش‌قامت و دلیری! آدم می‌بیندت حالش خوش می‌شود، اصلاً این حس را به آدم می‌دهی که گردستان به خاطر شما زنده است و روزی به دست شما آزاد می‌شود!» و آن مرد افتاد توی دام و نشست مقابل دوربین. اوایل این حرف‌ها برایم عجیب بود چون دیده بودم همین‌ها را به یک سروان ارتش هم گفته و در مقابل یک سپاهی هم همین رفتار را داشته... هندوانه زیر بغل آدم‌ها می‌گذاشت تا آن‌ها را برای کسب منافعش با خود همراه کند، آدم‌ها را از فرش می‌برد به عرش و مبهوت می‌ماندند مقابلش. خودمانی بگویم مخ طرف را می‌زد و مرتب هم ما را می‌فرستاد از قنادی کناری شیرینی و بستنی برایشان بیاوریم.

آن روز هم مرد پیشمرگه را راضی کرد که بنشیند مقابل دوربینش. به او گفت: «بیا از تو یک عکس بگیرم که کیف کنی و نگاهش داری برای روزی که گردستان آزاد می‌شود، آن را بزنی توی اتاقت و لذت ببری. حرف پول را هم نزن و مهمان من باش...» این ماجرای تعارف کردن و مهمان من باش در ایران مرسوم بوده و هست و کاک حسین بعد از این تعارفات می‌رسید به این که از طرف سه‌برابر پول بگیرد! آن‌قدر تعارف می‌کرد که مشتری خلع سلاح شده و رویش نمی‌شد بگوید چرا این‌قدر گران! از این پیشمرگه گُرد بیچاره هم چند عکس در قطعات بزرگ گرفت و چاپ کرد. با خودم حساب‌وکتاب می‌کردم که پولش خیلی زیاد می‌شود. خلاصه مرد رفت و قرار شد چند روز دیگر بیاید دنبال عکس‌هایش. تمام این چند روز را نگران بودیم، او مسلح بود و بارزانی‌ها در منطقه جدای از این که به سپاه نزدیک بودند، سابقه خشونت و بدرفتاری با مردم را هم داشتند. دائم به این فکر می‌کردم در مقابل هزینه چندبرابری عکس‌ها چه واکنشی نشان می‌دهد و حتی این را به پدرم هم گفتم. او گفت: «حسین پیمان خودش می‌داند چطوری حلش کند. فقط تو دخالت نکن!» روزی که آمد، دوباره پذیرایی با چای و شیرینی و فالوده تکرار شد. حسین عکس‌ها را پیچید و وقتی مرد گُرد با اکراهی نمایشی دست به جیبش برد، حسین به عادت همیشگی‌اش گفت: «شما مهمان من هستید» نمی‌دانست که وقتی به یک گُرد عراقی این حرف را بزند، طرف راهش را می‌گیرد و می‌رود. چون چیزی به نام تعارف و آن هم به شکل مبالغه‌آمیز و کسالت‌آور ایرانی، در فرهنگ گُرد‌های آن طرف رایج نیست یا لااقل کمتر است. مرد عکس‌ها را گذاشت زیر بغلش، تشکری کرد و رفت بیرون. حسین شوکه شد. مرد رسیده بود آن طرف خیابان که به من گفت: «کامیل بدو بگیرش! این دیوانه دارد می‌رود! تعارف مرا جدی گرفته!»

می‌ترسیدم بروم سراغش. گفتم: «او مرا کتک می‌زند!» حسین از مغازه هلم داد بیرون و بالاچاره رفتم پی مرد. صدایش زد و با ترس گفتم: «اوستایم می‌گوید یادتان رفته که پول این‌ها را بدهید...» مرد با تعجب و گویش کرمانجی یا همان بادینی که میان ما مرسوم نیست گفت: «اوستایت خودش گفت مهمان او هستم»

حس عجیبی داشتم. از یک طرف حق را به او می‌دادم و از یک طرف هم اوستای من پولش را می‌خواست. به لکنت افتاده بودم، بریده‌بریده توضیح دادم که گفته پول عکس‌ها را بگیرم. مرد با عصبانیت یک سیلی محکم زد توی گوش من و گفت: «شما ایرانی‌ها چقدر بی‌شرف و کثیف هستید!» از فرط استیصال و البته شرم و خشم اشک در چشمانم جمع شده بود که دیدم حسین پیمان از لای پنجره دزدکی نگاه می‌کند، سرم را پایین انداختم و برگشتم، نمی‌توانستم کاری بکنم، من یک پسر بچه بودم و او یک مرد مسلح. حسین ترسید و دنبال آن مرد نرفت. او هم هرگز برای پرداخت پول عکس‌ها برنگشت. از رفتار کاک حسین ناراحت شدم. این تجربه باعث نشد که رفتارش را ترک کند و همچنان به زبان‌بازی‌هایش ادامه می‌داد. هرگز هم به من نگفت کاری که کرده بد بوده و درصدد دلجویی از من که بی‌گناه، یک کشیده‌آبدار خورده بودم برنیامد. حسین پیمان هرازگاهی یاد این اتفاق می‌افتاد و کلی به آن مرد بارزانی فحش می‌داد که پولش را نداده بود و برعکس هر دفعه، تیرش به هدف نخورده بود. راستش ته دلم خوشحال می‌شدم، حقش بود!

### چرخه آشنای خشونت

نمی‌دانم تا به حال در مغازه‌ای شاگردی کرده‌اید یا نه. صاحب‌مغازه معمولاً یک نفر را برای پاییدن باقی شاگردها و باخبر شدن از کارهایشان مأمور می‌کرد. در مغازه حسین پیمان هم یک شاگرد بود هم‌سن‌وسال من که البته پس از من آمد و نقش همین جاسوس را برعهده گرفت. او همسایه اوستا بود، پارتی داشت و اهل خودشیرینی و خبرچینی. هر کاری می‌کردیم می‌گذاشت کف دست کاک حسین. مثلاً من و محمد شاگرد ارشد مغازه - که دوست هم بودیم - دزدکی با هم سیگار می‌کشیدیم یا او از تلفن مغازه برای صحبت با دوست دخترش یا مزاحمت تلفنی استفاده می‌کرد، فردایش می‌دیدیم اوستا خبر دارد. چندبار با او دعوا کردیم اما بی‌فایده بود. فکر می‌کرد برای پیشرفت کردن باید زیرآب ما را بزند. شاید هم حق داشت. در ایران همیشه خودشیرینی و خبرچینی نفع زیادی داشته است.

در حمایت از محمد به او گفتم: «یک‌روز حسابی می‌زنمت» و با او همان کاری را کردم که چندسال پیش پسر نجار با من کرده بود. بردمش باغ شهرداری و حسابی حالش را جا آوردم. هلش می‌دادم و ادای کاراته‌بازها را درمی‌آوردم. او را هل دادم، نشستم روی شکمش و کتکش زدم حتی برای چند لحظه به اذیت و انتقام از او هم فکر کردم، اما نه تمایلی به این کار داشتم نه در خودم می‌دیدم که آنقدر پیش بروم. هرچند رهایش کردم، اما همان خشوتی که با من شده بود را به‌شکل متفاوتی تکرار کردم.

ناخواسته درصدد جبران برآمدم و از مکانیزم جبران آسیبی که در ابتدای نوجوانی به خودم رسیده بود، استفاده کردم و آن کارهایی را که با من شده بود با او به عنوان «دیگری» انجام دادم. بعدها که در دانشگاه نظریه‌های روانشناسی را خواندم، به این نتیجه رسیدم که گاهی تجربه‌های گذشته ما به‌صورت ناخودآگاه در رفتارهایمان منعکس شده و آزارها هم بازتولید می‌شوند. من هم به‌عنوان یک قربانی آن‌چه را برایم اتفاق افتاده بود، هرچند متفاوت اما بازتولید و تکرار کردم. کاری که آن روز با شاگرد حسین و همکار خودم کردم، بازتولید خشوتی بود که در گذشته‌ای نه‌چندان دور اتفاق افتاده بود. احتمالاً این عمل من، شوکی

جدی به همکارم وارد کرد تا در ادامه دادن به فضولی‌هایش تجدید نظر کند. هرچند راه دیگری هم برای هشدار دادن به او وجود داشت، مثلاً می‌توانستم دوستانه با او در مذمت و بدی کارش حرف بزنم، اما بچه بودم و فکرم به این کار نمی‌رسید و در حدی هم نبودم که دیگران را اندرز بدهم و نصیحت کنم. البته نوجوانی با مشخصه‌ها و ویژگی‌های من خیلی از نصیحت خوشش نمی‌آید و به آن اعتقادی ندارد.

بعد از آن روز، شاگرد زیرآب‌زن دست از خبرچینی و خودشیرینی برداشت یا لااقل جوری زیرآب زد که ما دیگر نمی‌فهمیدیم! بعدها با هم خوب شدیم و رابطه‌ای دوستانه برقرار کردیم. گاهی بعد از ظهرها با هم می‌رفتیم دوچرخه‌سواری و فکر می‌کنم به هیچ‌کس نگفت کتک‌ش زده‌ام. درست مثل من که تا قبل از نوشتن این کتاب، به کسی نگفته بودم در باغ شهرداری چه کتکی خورده‌ام. یک روز به محمد گفتم شاگرد جدید را کتک زدم و او هم گفت: «خوب کاری کردی!»

سال‌ها بعد و زمانی که ایران نبودم، شنیدم حسین پیمان از عکاسی به تلافروشی شهر تغییر شغل داده. می‌گفتند در اندک مدتی با معامله عتیقه یک‌شبه راه یک عمر کاسبی را طی کرده است. البته کاک حسین یا همان حسین پیمان جانش را سر همین بلندپروازی‌های کاسبکارانه‌اش گذاشت. در معامله‌ای با چند نفر از بوکان به اختلاف خورد و آن‌ها هم یک‌شب او را به صندلی ماشین بسته، با شلیک گلوله به مغز کارش را تمام کرده و ماشینش را هم آتش زدند.

این هم از داستان استاد عکاسی‌ام که برای ثروت‌اندوزی‌اش از دست و زبان و چهره‌اش استفاده می‌کرد و اگر داستان مرگش حقیقت داشته باشد، جانش را هم در راه همین ثروت‌اندوزی از دست داد. برای بسیاری از مردم حسین پیمان نماد آدم زرنگ و ماهر است، کسی که پیشمرگه و سپاهی و ارتشی و فارس و تُرک و کُرد، همه تا وقتی به او منفعتی می‌رساندند، یکی بودند. وقتی شاگردش را برای خبرچینی از دیگران می‌گماشت یعنی سیاست کاری‌اش این بود؛ همه وسیله‌اند برای رسیدن آدمیزاد به هدفش!

اروپایی‌ها چندین مطالعه جالب درباره فرهنگ تعارف ایرانیان دارند که سوای خنده‌دار بودن، جالب نیز هستند. تعارف‌های غالباً دروغینی که کلاً ایرانی‌ها در مناسبات و ارتباطات و تجارت و کسب‌وکار برای هم تکه پاره می‌کنند، مانند آقا مهمان باش، تورو خدا پول نده، مغازه مال خودتونه... غیر از واقعی نبودن نیت تعارف‌کننده، معانی فرهنگی و اجتماعی بسیاری هم دارند که معمولاً از دیده پنهان می‌ماند. یک علت این تعارفات می‌تواند به عدم شفافیت ایرانی‌ها برگردد که در روابطشان به قدر لازم رو راست و قاطع نیستند و از طرفی دیگر به تأییدطلبی و انگیزه و میلی که نسبت به آن دارند، هم برمی‌گردد. این دو عامل در کنار هم، یعنی عدم شفافیت و ابهام و انکار همیشگی در همه‌چیز و همچنین تأییدطلبی، موجب شده همواره تعارفاتی دروغین را در روابط اجتماعی‌شان به کار گیرند که گاهی هم به عدم صداقت و حيله‌گر بودنشان تعبیر می‌شود، دقیقاً مثل تجربه من در مواجهه با آن مرد بارزانی که هم به من سیلی زد و هم گفت شما ایرانی‌ها... .

## مغازة پدر و دست‌فروشی



■ تصویر ۱۰۹ - احمد دانشور (دوست پدر) و پدرم، اولین مغازة پدر بعد از آزادی از زندان، پیرانشهر خیابان امام، ۱۳۶۱

تا قبل از این که به خدمت سربازی بروم، چند شغل دیگر را هم تجربه کردم که همه برایم تا حدی مفید بود و باعث شناختم از جامعه و فضای کسب‌وکار و سختی زندگی شدند. در آن دوره که آماده رفتن می‌شدم، نسبت به سنم عکاس ماهری شده بودم و چندین آلبوم عکس، با سوژه‌های اجتماعی داشتم. گاهی آن‌ها را برای مجله‌ها و روزنامه‌ها می‌فرستادم یا در جشنواره‌ها شرکت می‌کردم. مدتی عکاسی را بی‌خیال شده و در مغازة پدرم کار کردم. بزرگ‌تر شده بودم و او به من اعتماد

می‌کرد. حس خیلی خوبی بود که گاهی بروم و کارها را بسپرد به من یا این که وقتی برای خرید به تهران می‌رود، بخواهد همراهش باشم. این تجربه همراهی و اعتماد که برای نخستین بار میان من و پدر به شکلی مردانه صورت می‌گرفت، برایم قوت قلب بود، از طرفی هم جذابیت‌های سفر به تهران برایم شیرین بود، می‌توانستم گاهی هم سینما بروم و تفریحات جذاب‌تری در پایتخت داشته باشم.

گاهی به مجالس ترحیم یا عروسی می‌رفت و دو یا سه روز همه‌چیز را به من می‌سپرد. وقتی برمی‌گشت، می‌دید دکور عوض شده و همه‌جا برق می‌زند و تمیزتر است. در شهرهای دیگر مغازة‌ها را نگاه می‌کردم، از دکورهایشان عکس می‌گرفتم و در فرصت‌های نبود پدر، تغییرات مورد نظر را اعمال می‌کردم. دوست داشتم هماهنگی و زیبایی خاصی را در فضای کار و زندگی‌ام ایجاد کنم و در نبود پدر دست‌به‌کار می‌شدم. گاهی به تغییرات در مغازة اعتراض می‌کرد، اما در نهایت با آن کنار می‌آمد. به‌هرحال شغل بوتیک‌داری شخصیتش را منعطف‌تر کرده و بُعد سنتی بازاری‌اش را تعدیل کرده بود.

در عکاسی که کار می‌کردم کمی پول جمع کرده بودم و شاگردانه هم می‌گرفتیم. با پدرم یک معامله برد-برد کردیم. یک‌روز پدر گفت: «به تو جنس می‌دهم، برو شهرهای اطراف بفروش و مبلغی را هم برای خودت بردار» می‌خواست با این روش مرا تربیت کند که مغازة‌دار بشوم. با این کار به استقلال من کمک می‌کرد تا کم‌کم روی پای خودم بایستم و تجربه و مهارت کار در بازار و روابط و مناسبات آن را می‌شناختم. هم اعتماد پدر برایم بسیار بارز و شیرین بود و هم این که فرصت خوبی بود، از محیط کوچک پیرانشهر فاصله گرفته و تجربیات بیشتری کسب کنم.

بردن وسایل به دیگر شهرها بیش از یک اندازه‌ای ممنوع بود. در ایست‌های بازرسی سپاه، ماشین‌ها را می‌گشتند و اجناس را پیدا می‌کردند. دو ساک داشتم که گاه به گاه در مینی‌بوس پیرزن مسافری پیدا می‌کردم، یکی را زیر پای او می‌گذاشتم و یکی دیگر هم دست خودم بود. معمولاً زن‌ها را نمی‌گشتند. پدرم



منجوق، سیم‌های زردار، زهردو و روسری‌های پشمینه و پولکی<sup>(۱)</sup> را که از پاکستان و هند می‌آمد می‌خرید و من در شهرهای دیگر مانند مهاباد، سردشت، نقده، اشنویه و بوکان می‌فروختم. آن‌ها را در محموله‌هایی به قیمت عمده می‌خرید و من به شکل یک جین و دوجین به مغازه‌دارها می‌فروختم.

فارغ از سود مالی که از این خرید و فروش‌ها می‌بردم، آزادی‌ام در رفت و آمد خیلی مهم بود. راحت می‌توانستم شهرها را بگردم؛ تجربه‌ی منحصر به فردی را که خیلی از هم‌سن‌هایم نداشتند. این فرصت باعث شده بود گردستان‌گردی را شروع کنم و به تدریج وارد فوت و فن خرید و فروش و چانه‌زنی حرفه‌ای‌تر هم بشوم. مغازه‌های مطرحی که این اجناس را داشتند شناخته بودم و با صاحبان‌شان نشست و برخاست کرده و برایشان جنس می‌بردم. یاد می‌گرفتم بالا و پائین کردن قیمت را تا کجا ادامه دهم که معامله زمین نخورد و برخی از شگردهای تجارت و کسب و کار را همین‌طور به صورت تجربی آموختم.

اندوخته‌ی مالی خوبی داشتم. پول جمع کرده و پیش مادر بزرگ نگه می‌داشتم. بخشی از دوره‌ی سربازی را مستقل و با همان پس‌انداز خودم گذراندم. لباس خریدم، دوربین جدید خریدم و خوشحال بودم که خودم پول دارم و غرورم حفظ می‌شود. دستم تو جیب خودم بود و از پدر پول نمی‌گرفتم، این استقلال مالی خیلی شیرین بود، به نظرم می‌تواند به همه احساس خوبی داده و اعتماد به نفس و عزت نفسشان را بالا ببرد.

## تصادف با موتور و گرفتن رضایت

پدر ماشین خریده ولی هنوز موتور را نفروخته بود، وقتی می‌رفت تهران آن را توی مطبخ قدیمی‌مان می‌گذاشت، کلی پارچه و خیمه رویش می‌انداخت و فرمائش را هم قفل می‌کرد، مغازه را دست من می‌داد اما موتور را نه، نگران بود مبادا در نبودش با بی‌احتیاطی تصادف کنم، شاید حساسیت یا حتی حساست... خیلی از پدرها را سراغ داشتم و دارم که این‌طور رفتار می‌کنند و بهانه‌ی اصلی‌شان حفظ جان و سلامتی پسرشان است. من هم کوتاه نمی‌آمدم و همین‌که می‌رفت، آن‌قدر با کلیدهای مختلف سروکله می‌زدم تا بالاخره موتور روشن می‌شد و علی‌رغم مخالفت‌های فراوان مادرم، می‌رفتم خیابان‌گردی، آن‌هم با آخرین سرعت ممکن.

یک‌بار که پدرم رفته بود تهران، با یکی از نوجوان‌های شهر تصمیم گرفتیم از آخر شهر به اولش مسابقه بدهیم. قرار این بود که هنگام غروب از خروجی شهر که آن زمان به پمپ‌بنزین ابراهیم‌گازی معروف بود تا فلکه‌ی سردشت کورس بگذاریم. هردو تنها بودیم و قرار بود حرکت را با هم شروع کنیم. دو شاهد

---

۱. زنان و دختران گرد برای تزئین شال‌گردی؛ روسری و [ده‌سما] از انواع منجوق و پولک [ده‌رزی] و سیم‌های زردار استفاده می‌کرده و می‌کنند و گردنبندهایی از میخک و مهرهای [موروو] کهربا و [زهردو] وزرده درست می‌کردند و به گردن می‌آویختند. تصادفی نبود که حسن زیرک خواننده خوش‌صدا و پرترفدار گرد بوکانی در قطعه‌ای از یک ترانه به یادماندنی در ۶۰ سال پیش می‌گوید: [له‌ستوی لیونالی ده‌پسینم کاره‌با و موروو و زهردوو] کنایه از آن‌قدر محکم بغل کردن و عشق‌بازی‌ای است که از گردن یار لب‌آلش، گردن‌بند کهربا و مروارید و زرده را پاره کند.



■ تصویر ۱۱۰ - من و موتور پدر، ۱۳۶۴

هم داشتیم که بنا بود پشت سرمان حرکت کنند. پدرم یک موتور یاماها ۱۰۰ داشت و آن پسر هم یک هوندا ۱۲۵. موتور او قوی تر بود، مسابقه شروع شد، هردو با سرعت زیاد و دیوانه‌وار حرکت می‌کردیم. نظم و نظام ترافیکی به شکل امروز وجود نداشت و از چراغ‌های راهنمایی هم در آن شهر کوچک و جنگ‌زده خبری نبود. به اواخر مسیر که رسیدیم، فقط چند ده متر

مانده بود برسم، اما با شنیدن صدای بلند تصادفی ترمز کردم و دیدم دو موتور روبه‌روی ساختمان مخابرات به هم برخورد کردند، می‌دانستم یکی از آن‌ها دوست من است، اما نمی‌دانستم دیگری کیست. موتور دوستم افتاده بود توی جوی آب، رفتم سمتش که بلند شد و گفت کامیل برو چیزی نیست. هر دو ترسیده بودیم ولی در تاریکی هوا چیز چندانی نمی‌دیدیم. فردای آن روز در شهر پیچید که مصطفی پسر حاجی کریم و خواهرزاده‌اش تصادف کرده و دارند می‌میرند. آن‌ها را برده بودند بیمارستان ارومیه و مفهومش این بود که حالشان خیلی بد است. آن دوسه‌شب دلشوره داشتم و نمی‌توانستم درباره این اتفاق با کسی صحبت کنم. معمولاً سفرهای پدرم چهار روز طول می‌کشید. هر غروب موقعی که مغازه را می‌بستم، سری به دوستم می‌زدم که پیش پدرش جوشکاری می‌کرد. آخرین خبرهای مربوط به تصادف را برای هم بازگو کرده و در استرس و انتظار بدی به سر می‌بردیم. فکر این‌که آیا این تصادف، به خیر می‌گذرد و مصدومین جان سالم به‌در می‌برند یا نه، جانمان را به لب رسانده بود.

کلاتری شهر، کنار مغازه ما بود. یک سرباز تهرانی که راننده گشت راهنمایی و رانندگی بود هر روز به مغازه‌مان رفت و آمد می‌کرد. مدام از او می‌پرسیدم بالاخره چه شد، آن قدر که یک‌روز پرسید کامیل تو در آن تصادف دستی نداشتی؟ شک کرده بود! گفتم نه، اما چون موتور دارم، این ماجرا توی ذهنم مانده و پیگیرش هستم. گفتم: «به اصرار حاجی یک کارآگاه از ارومیه آمده و دنبال این قضیه است» حاجی کریم آدم متنفر و پولداری بود. وحشت برم داشته بود، پدرم که آمد با کلی ترس و خجالت ماجرا را تعریف کردم، او هم بعد از کلی دعوا و داد و فریاد به پدر دوستم گفت و هردو با هم ماجرا را برای حاجی تعریف کردند. وقتی چگونگی حادثه را برای پدرم بازگو کردم، متوجه شد من هم به‌نحوی در ماجرا سهیم هستم و برای مصالحه آماده شد.

مجروحان تصادف از بیمارستان مرخص شده و به خانه آمده بودند، یکی‌شان گلویزش پاره شده بود و نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد، تیوپ گذاشته بودند توی گلویزش و چند قسمتی از روده‌اش را هم خالی کرده بودند، چون فرمان موتور در شکمش فرو رفته بود. دست و پایشان هم شکسته بود و هیچ کدام وضعیت خوبی نداشتند. در فضای سنتی آن زمان که سیستم بیمه هم نبود، وقتی کسی تصادف می‌کرد، طرف دیگر

حادثه مسئول خرج و تمام خساراتی بود که به آن شخص وارد می‌شد. معمولاً هم اگر آن شخص دختر و پسر یا جوان دم بخت بود، شدت آسیب‌های وارده می‌توانست مانع ازدواج او به‌طور معمول شود و اهالی او را شخص سالم و کاملی به حساب نمی‌آوردند، پس وضعیت خیلی بدتر می‌شد.

پدرم و پدر دوستم دو نفر از مطرح‌ترین روحانیون شهر و تعدادی از ریش‌سفیدها را جمع کردند و برای مصالحه به خانه مصطفی رفتیم، تمام مدت سرافکننده و شرمسار بودیم، پدرم عصبانی بود و در طول آن چند روز رفت‌وآمد به خانه حاجی کریم، جز فحش و ناسزا، چیزهایی هم به ستم پرتاب کرده و مدام تحقیر می‌کرد. مصطفی را می‌شناختم و با هم کمی شوخی داشتیم. وقتی به خانه‌شان می‌رفتیم، هنگام عیادت از هر فرصتی استفاده می‌کردم که از دلش در بیاورم. به‌رحال دوستم بود و سهمش از مسابقه موتورسواری ما، یک تصادف سنگین بود. با او شوخی می‌کردم، اما هم پدرم و پدر مصطفی یعنی حاجی کریم خیلی بد به من نگاه می‌کردند و چاره‌ای هم جز تسلیم نداشتم. از نگاه‌های آن‌ها احساس شرم و پشیمانی می‌کردم ولی چطور می‌توانستم جبران کنم، مستأصل بودم و احساس ناتوانی وجودم را فرا می‌گرفت.

پدرم و دیگران می‌گفتند: «کاکه اتفاقی است که افتاده و بچه‌ها بی‌اجازه موتورها را برداشته‌اند، شما ببخشید...» آن‌ها هم فریاد می‌زدند که این کار باعث نابودی زندگی ما شده... اواخر شب به توافقی رسیده بودند اما با حرف نسنجیده یک نفر اختلافی پیش آمد و همه چیز به هم خورد. تنها راه موجود این بود که جلسه را وقت دیگری برگزار کرده و دوباره از اول تلاش کنند برای گرفتن رضایت.

دو ملایی که همراه ما بودند، یواشکی به پدر دوستم و پدرم گفتند: «کاکه گیان! الان فضا پرتنش شده، راهی نداریم جز این که برویم و یک وقت دیگر بیاییم، توی این فضا نمی‌شود تصمیم گرفت...» حق با آن‌ها بود، بلند شدیم برای خداحافظی که ناگهان درگیری شروع شد. حزب دموکرات چند پایگاه سپاه را در حومه شهر زد و کمی بعد برق‌ها قطع شد. می‌دانستیم درگیری میان نیروهای دو طرف، خودبه‌خود حکومت نظامی ایجاد می‌کند. حالا در آن جوّ پر از تنش، بیست نفری در خانه حاجی کریم گیر کرده بودیم و تا صبح هم نمی‌توانستیم بیرون بیاییم، اگر می‌آمدیم بیرون احتمال مرگ یا دستگیری مان بود. در آن وضعیت بغرنج، ما پسرهای نوجوان با شیطنت قیافه پدرانمان را نگاه کرده و یواشکی می‌خندیدیم، آن‌ها غضبناک همدیگر را نگاه می‌کردند، چشم دیدن همدیگر را نداشتند اما باید تا صبح کنار هم می‌ماندند.

در نهایت روحانی‌ها (مُلاها) که ریاست جلسه را بر عهده داشتند، به مزاح گفتند: «می‌دانیم وضعیت دلپذیری نیست و شما قطعاً مهمانانی مثل ما را نمی‌خواهید، اما کاری است که شده و راهی نداریم جز این که تا صبح در خانه شما بمانیم» چراغ‌های نفتی را آوردند و نشستیم به صحبت کردن و میوه خوردن. درگیری حزب و سپاه سبب خیر شد و مصالحه ما آن شب به نتیجه رسید. قرار شد مبلغی خسارت پیردازیم و ماجرا فیصله پیدا کند، چندبار مبارک باشد و ان‌شاءالله به زودی مریض‌ها خوب می‌شوند، گفتند و چند تا داستان طولانی هم تعریف کردند تا بلکه نصیحتی کرده باشند. کار تمام شد و شب به خوبی و خوشی در خانه حاجی خوابیدیم. هرچند به اندازه کل جمعیت، رختخواب نداشتند، اما همه در همان اتاق بزرگ ماندیم و فردا صبح زود هم با ترس به خانه‌هایمان رفتیم. می‌ترسیدیم سپاه، ما را دستگیر کند که بیست نفری

آنجا چه می‌کرده‌ایم و حتماً جلسه حزبی داشته‌ایم و... در آن روزها بیش از هر چیزی بازار سوءظن و شایعه داغ بود و خیلی راحت ممکن بود بی‌گناه مجازات شویم. معمولاً مَلاهای مناطق ما، عقبه ناسیونالیستی‌گردی هم داشتند<sup>(۱)</sup> و این خودبه‌خود عامل نگرانی بود.

در سال‌های برزخی اول انقلاب، هر تجمعی ولو اندک می‌توانست به کمیته و عوامل سپاه و اداره اطلاعات بهانه بدهد تا همه را یک‌جا بازداشت کنند<sup>(۲)</sup>. به‌ویژه این‌که خانواده ما هم مانند برخی دیگر از خانواده‌ها به‌عنوان طرفدار حزب دموکرات شناخته شده بود و بستگان و عقبه‌ای هم در حزب داشتیم که سوءظن را بیشتر می‌کرد. صبح در را باز کرده و دونفر دونفر در جهت‌های مختلف هم از خانه بیرون می‌رفتیم. از همه این‌ها گذشته در صورتی که ارگان‌های امنیتی بویی از جلسه مصالحه تصادف موتور می‌بردند، احتمالاً حساس می‌شدند و به‌قول گُردها «پوست ما را از حاجت می‌انداختند»<sup>(۳)</sup> تا باور کنند قضیه مربوط به تصادف دو نوجوان کله‌شقی بوده نه چیز دیگری. بعد از تصادف تحریم شدم و پدرم دیگر موتورش را به من نداد.

۱. ملاهای گُرد اهل تسنن هم به‌طور سنتی از همان دوره جمهوری گُردستان و شاید زودتر و بعدها هم در روند احیای تشکیلات حزب دموکرات گُردستان ایران بعد از سقوط جمهوری گُردستان ایران، در قیام مسلحانه حزب در سال‌های ۱۳۴۶-۴۷ و در سال ۵۷ هم‌زمان با انقلاب، بیشتر ملاهای گُرد در صفوف حزب دموکرات و بعضاً تا عضویت در رهبری آن حضوری فعال داشتند و از همه مهم‌تر دارای (اتحادیه عالمان گُردستان) بودند که وابستگی کاملی به حزب دموکرات داشت و اکنون همچنان فعال است. قبل از جمهوری گُردستان شیخ عبیدالله نه‌ری که یک روحانی سرشناس گُرد بود در سال ۱۸۸۰؛ یک جنبش ملی گُرد را رهبری کرد که آشکارا شعار استقلال گُردستان را سر داده بود. در قیام اسماعیل آقاسمکو هم سردبیر روزنامه [رؤژی کورد-ش‌وی عه‌جم] و مشاور اصلی سمکو ملامحمد ترجانی‌زاده بود. ملاخلیل گُوره‌م‌ری در قیامی که ۹ ماه به‌طول انجامید و با ارتش رضاشاه جنگید، یکی از شناخته‌ترین روحانیون وقت بود. در جمهوری گُردستان هم رئیس جمهور، یعنی قاضی محمد و هم حاجی بابا شیخ که نخست وزیر بود، روحانی درجه اول گُردستان بودند. در قیام سال‌های ۴۶-۴۷ حزب دموکرات ملا ناواره، ملا محمود زنگنه، ملاقادر وردی، ملاقادر لاجینی و... در صف قیام‌کنندگان جان خود را از دست دادند. بعدها روحانیونی مانند ملا عبدالله حسن‌زاده دبیرکل حزب شدند، به‌علاوه ملا شیخ عزالدین حسینی، کاک احمد مفتی‌زاده، شیخ جلال حسینی و ملاخدر عباسی از جمله روحانیون سیاسی و سرشناس گُرد بودند.

۲. به‌طور کلی در جمهوری اسلامی بر روی مهمانی‌ها و جشن‌های بزرگ حساسیت زیاد است و محدودیت و مقابله می‌شود و اخیراً (۲۰۲۳) میزان یک مهمانی خصوصی را به اتهام سرو مشروب برای مهمانان به ۵ سال حبس محکوم کردند.

۳. کنایه از این است که دیگر دیر شده و کار از کار گذشته است.

# فعالیت‌های سیاسی

«سیاست» ما را انتخاب کرده بود، مثل «آوارگی». هردو تا توانستند، تعقیبمان کردند و خیلی‌ها هم خواسته و ناخواسته با آن هم‌مسیر شدند. شاید سیاست برای کسانی که می‌خواهند در جغرافیای ایران منفعل نباشند، انتخاب اصلی است. شاید به این دلیل است که همه چیز حتی اگر در ابتدای امر هم سیاسی نباشد، در ادامه مسیر خواه‌ناخواه سویه‌هایی سیاسی پیدا خواهد کرد. تاریخ اجتماعی ایران گواه تکرار این ماجراست. من هم از کودکی در فضای تقریباً سیاسی بزرگ شده بودم، تجربه زیسته‌ام با آن مناسبات در آمیخته بود و برای آن آوارگی‌های زیادی را از سرگذرانده بودم. نزدیکانم هم درگیر سیاست بودند. ذهنم متأثر از همان فضا شکل گرفته بود و برای همین در نوجوانی درگیر فعالیت‌های سیاسی شدم.

البته شاید اقتضای این سن باشد که آدم فکر می‌کند می‌تواند معادلات این جهان پیچیده را تغییر دهد و در روند آن نقش داشته باشد، هرچند من تا همین حالا هم دست از این تلاش برنداشته‌ام، اما بالاخره نگاه آدم به این مسیر و این حرکات دقیق‌تر می‌شود و دیگر می‌داند موضوع به آن سادگی که در نوجوانی فکر می‌کرده و می‌خواسته قهرمانش باشد، نیست... آدمی هر چه بزرگ‌تر می‌شود، تجربه‌هایش هم بیشتر شده و به تصورات روزهای نوجوانی‌اش می‌خندد، می‌فهمد که جهان سیاست در عین سادگی ظاهری‌اش، سخت پیچیده است و چندان ربطی به تصورات معصومانه و ساده‌دلانه‌اش در گذشته ندارد.

## دو مرگ در چهل روز

در سال ۶۸ دو رویداد تأثیر زیادی بر معادلات سیاسی منطقه گذاشت. یکی مرگ روح‌الله خمینی بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران و دیگری ترور عبدالرحمن قاسملو دبیرکل حزب دموکرات گوردستان ایران. این دو اتفاق به فاصله سی و نه روز از هم رخ داد و البته تفاوتی جدی با هم داشت؛ یکی به مرگ طبیعی از دنیا رفت و دیگری ترور شد. با مرگ خمینی در تاریخ ۱۴ خرداد، اپوزیسیون این امید را داشت که ساختار جمهوری اسلامی دچار نوعی فروپاشی شده یا لاقلاً تضعیف قدرت مرکزی شرایط را برای ایجاد برخی تغییرات عمده فراهم کند. اتفاقی که البته با وجود کسانی چون خامنه‌ای و هاشمی رفسنجانی رخ نداد و حتی حکومت به شکلی تندتر به مسیر خود ادامه داد. ۲۲ تیر بود که دکتر قاسملو را در اتریش ترور کردند، یعنی فقط چندین هفته پس از مرگ خمینی. او چندین سال قبل قاسملو را مرتد دانسته و خونس را مباح اعلام کرده بود. همین هم تأییدی شد بر این که جمهوری اسلامی ابایی نداشته باشد از ترور قاسملوی مرتد! این اتفاق در منطقه ما مردم را به شدت تحت تأثیر قرار داد، گویی در ذهن مردم دیگر جایی برای مذاکره نبود و همه عقیده داشتند حرف زدن با حکومت مرکزی اشتباه است. بسیاری می‌گفتند این اولین بار نیست که رهبران گُرد به نام مذاکره و برای برقراری آشتی با دولت مرکزی، پشت میز مذاکره کشته شده‌اند. اسماعیل آقاسمکو، برادر بزرگش حمزه آقا منگور و دیگر رهبران هم قبل‌تر به همین شکل ترور شده بودند. در چشم مردم مذاکره با حکومت، تکرار تاریخ بود!



■ تصویر ۱۱۱ - ترور دکتر قاسملو و همراهانش، وین اتریش، تیر ۱۳۶۸

ترور دکتر قاسملو و همراهانش ۲۲ تیر ۶۸ در آستانه چهلیم خمینی صورت گرفت. به باور بسیاری و علی‌الخصوص جامعه روحانیت گوردستان، این روز به دقت و آگاهانه انتخاب شده بود. اربعین برای وقوع حوادث در نگاه شیعه قداست خاصی دارد. جمهوری اسلامی که خود را نایب امام‌زمان و به‌ظاهر

پابند به اصول شیعه می‌داند، تعمداً ترور را طوری طراحی کرده بود که یکی از محبوب‌ترین و پرنفوذترین سران گُرد را در چهلمین روز مرگ رهبر بزرگش، بکشد. قاسملو در مدت سه دهه هدایت حزب دموکرات گوردستان ایران، آن را به یکی از پیشروترین احزابی تبدیل کرد که برای دستیابی به حقوق گُردها در ایران مبارزه می‌کرد. بعد از مرگ خمینی جانشینانش از کسانی مانند قاسملو هراس داشتند و حذف او از صحنه سیاست، به معنای تضعیف پایگاه اصلی مبارزاتی گُردها - حزب دموکرات - بود.

## ناهار با دکتر قاسملو

چندین بار قاسملو را دیده بودم. گفته بودم که اولین بار اوایل انقلاب در خانه ملاصالحه امام جمعه نقده، بار دیگر در روز برگزاری میتینگ معروف و جنجالی حزب در استادیوم نقده و بعداً در روستاهای منطقه لاجان پیرانشهر. پس از آوارگی که در روستای گرداشوان بودیم، فعالیت‌های فرهنگی و تئاتر حزب هم برقرار بود. یک بار برای تماشای تئاتر «جرجال» به برکمران - روستای کناری مان - رفته بودیم که باز هم او را دیدم. یادم نیست روز پیشمرگه بود یا سالروز تأسیس حزب دموکرات، اما مراسم بزرگی بود در محلی به نام دایه‌شیخی. او و برخی از اعضای کمیته مرکزی حزب با اسکورت و تشریفات، سوار جیپ‌های ارتشی و نظامی که برخی رویشان توپ ۱۰۶ نصب بود، آمد و در مسجد کنار مردم غذا خورد. آن زمان غذاها را در سینی‌های بزرگی می‌آوردند که به آن مجمه<sup>(۱)</sup> می‌گفتند، هر دونفر با هم در ظرف‌های جدا ولی بر روی یک مجمه غذا می‌خوردند. بعضی از فامیل ما در حزب و رده فرماندهی بودند و کنارشان نشسته بودیم. وقتی غذا آمد شوخی‌های معمول را شروع کردند، یکی از شوخی‌های رایج این بود که یک بچه را پیدا کنید و با او غذا بخورید، چون بچه‌ها کم‌تر می‌خورند و سهم آدم‌بزرگ‌ها بیشتر می‌شود. من کنار پدر و اعضای فامیل نشسته بودم، لباس گُردی تم بود و دستار سرم کرده بودند. احتمالاً اسلحه هم پر شالم گذاشته بودند. قاسملو نگاهم کرد و گفت: «این از آن احمدی‌هاست، قشنگ معلوم است، هم چشمان آبی دارد و هم موی بور» فکر می‌کنم منظورش مردان طایفه ما و علی‌الخصوص عموزاده‌های پدرم بودند که برخی شان موهای قرمز و چشمان آبی داشتند و یکی شان از فرماندهان منطقه‌ای بود. بعد هم گفت: «پیشمرگه کوچک بیا با من غذا بخور» این یکی از جذاب‌ترین غذاهایی بود که در همه عمرم خوردم و بابت آن همیشه احساس غرور می‌کردم.

او کسی بود که عکسش بالای تخته‌سیاه مدرسه‌مان بود، در مدرسه سرودهای منتسب به او را می‌خواندیم و گفته‌هایش را هر روز در رادیو و محافل می‌شنیدم. حالا با او غذا می‌خوردم و این مایه مباحثات بود. چین‌وچروک صورتش، لبخند کاریزماتیکش که جزئی جدانشدنی از صورتش بود، همه برایم شیرین بود و تا مدت‌ها مرورش می‌کردم. خودتان می‌توانید حدس بزنید که برای پسر بچه‌ای در آن سن و سال چقدر شگفت‌انگیز بود با رهبر یک حزب مهم و بزرگ غذا بخورد. به گُردی سورانی<sup>(۲)</sup> لهجه‌دار و شبیه به کرمانجی حرف می‌زد. از من پرسید کلاس چندم هستی، چندسال داری و توی کلاس چه درسی می‌خوانی؟ این که به زبان گُردی درس می‌خوانی بهتر نیست؟ دلت برای نقده تنگ نشده است؟ و... سؤالاتی از من می‌پرسید

۱. مه جمعه

۲. برخی بر این باورند که قاسملو از نظر تعلقات زبانی یک گُرد سورانی است نه کرمانج و خانواده‌اش به طوایف گُرد برادوست تعلق داشته و از طایفه امیرخان (نهمیرخانی له‌پ زیرین) هستند که در سده هفدهم در قلعه دمدم، دست به قیام برای آزادی زد. برادوست‌ها به خاطر این که در حدفاصل بین گُردهای شکاک و سورانی در مناطق جنوبی ارومیه در دره قاسملو [گه‌لی قاسملو] و دشت بیل [ده‌شته‌بیل] به سوی مرز غربی مه رگه ور و [لؤلان] در آن سوی مرز [کیله‌شین] در جنوب گُردستان زندگی می‌کنند، دارای لهجه‌ای هستند که تحت‌تأثیر بادینی و سورانی به یک لهجه خاص تبدیل شده است.

که جنبه سیاسی داشت و خیلی برایم قابل فهم نبود، اما با صدای بلندی می پرسید که دوروبری ها بشنوند، به نظرم می خواست به آن ها پیامی برساند.

یکی دو نفر که هم پایه های خودش بودند، با او شوخی کرده و می گفتند: «رحمان زرنگی ها! بچه که اینقدر گوشت نمی تواند بخورد!» و او با خنده به من می گفت: «اگر همه اش را نمی خوری کاکای تو این جاست» فکر می کنم نصف سهم گوشتم را برداشت، چون برایم زیاد بود. همین ناهار خوردن با قاسملو ارزش و اعتبار او را پیش من بیشتر کرده بود و دیگر مطمئن بودم که باید یکی مثل او بشوم. تا سال ها بعد از این اتفاق، با مبالغه حرف زده و برای دیگران داستان سرایی ها می کردم. وقتی هم قبل از سربازی، دستگیرم کردند یکی از داستان ها همین ناهار خوردن با دکتر قاسملو بود که بازجوها خندیدند و باورش نکردند.



■ تصویر ۱۱۲ - دکتر قاسملو و کودکان، مهاباد، ۱۳۵۸

به نظر بسیاری قاسملو مرد بزرگی بود که تواضعش باعث شد با یک پسر بچه همنشین و هم غذا شود. این درک بالا و عمیق او را به عنوان یک رهبر نشان می داد. الگویم بود، احترام خاصی برایش قائل بودم و رویتن می دیدم. وقتی فهمیدم ترور شده اولین چیزی که یادم آمد، خاطره ناهار خوردنمان بود. خیلی ناراحت و ناامید شدم، چون بخشی از آمال خودم را در وجود او می دیدم و حالا به قلب رویاهایم شلیک شده بود. او برایم جهان زیبایی از مردان بزرگ سیاست و دادخواهی های اجتماعی شان را به تصویر کشید. جهانی که به واسطه او، به آن گرایش پیدا کردم و در کنار زیبایی هایش، هزینه ها و ناخوشی هایش را هم متحمل شده ام. زندگی من گویی بازنمایی دغدغه های قاسملوست، منتهی با یک صورت دیگر، صورتی که به جهان اجتماعی خودم تعلق دارد. قاسملو در آن روز و آن همنشینی به اندازه عمری به من آموخت و زندگی ام را جهت داد.



## از لباس سفید به لباس سیاه

خیلی‌ها لباس سفید بر تن داشتند. آن‌قدر دلشان خون بود که برای مرگ خمینی سیاه نپوشند، اما نمی‌دانستند حکومت خیلی زود سیاه‌پوششان خواهد کرد. اول صبح تلویزیون خبر ترور دکتر قاسملو را اعلام کرد، اما با عجله رفتیم سراغ رادیو. کانال حزب را گرفتیم تا ببینیم دروغ است یا نه، که راست بود. پدر و مادر بزرگم مثل عزیزم‌رده‌ها تا مدت‌ها عزا دار بودند و مادر و دیگر زنان فامیل و همسایه آه‌وناله سر می‌دادند. جو بیشتر خانه‌ها در گُردستان کم‌ویش همین بود. در شهر و منطقه ماتمی برپا شده بود و انگار بر شهر، گرد غم پاشیده بودند.



■ تصویر ۱۱۳ - هفته عزای عمومی، کوهستان قندیل، خرداد ۱۳۶۸

جو شهر امنیتی شده بود. بسیاری از مردم مغازه‌ها تعطیل کرده و دست به اعتصاب عمومی زدند. نیروهای بسیج و سپاه به نشانهٔ تهدید روی کرکرة مغازه‌هایی که بسته بودند، با رنگ قرمز علامت ضربدر می‌کشیدند. بعدها جواز کسب برخی از مغازه‌داران را لغو و در دادگاه جرمه‌شان کردند. اعتصاب بازار از شیوه‌های معمول اعتراضات جمعی در گُردستان است. در میان

اندوه ما، نیروهای سپاه سر از پا نمی‌شناختند. شربت و شیرینی پخش کرده و روی دیوارها شعار می‌نوشتند. مرگ بر قاسملو، منافع به درک واصل شد، انتقام انتقام، پایان فرقهٔ منحلۀ دموکرات و عباراتی از این دست روی دیوارهای شهر دیده می‌شد. تعدادی از افراد مسلح گُرد حکومتی هم در این شادی با سپاه شریک بودند، آن‌هایی هم که بعضاً فامیل‌های خود را در جنگ با دموکرات از دست داده بودند، اظهار شادمانی می‌کردند و این برای مردم غم‌انگیز بود.

وقتی سی‌ونُه روز قبلش، رادیو و تلویزیون خبر مرگ خمینی را به‌علت بیماری و کهولت سن اعلام کردند، مردم سراسیمه بودند و روز اول بسیاری از ترس به خیابان نرفتند، ناراحت بودند؟ مسلماً نه. می‌توانستی یک خوشحالی زیرپوستی توأم با نگرانی را حس کنی. سراسیمه بودند که قرار است چه بشود، درحالی که نیروهای نظام گریه می‌کردند و پرچم سیاه به دست و لباس مشکی بر تن داشتند، من و جلال لاهیجانی و یک دوست دیگر، دوربین و دوچرخه‌هایمان را برداشتیم و خندان از جلوی ایست‌بازرسی آخر شهر به سمت جنگل‌های سردشت رکاب زدیم. تمام آن روزهای تعطیل اجباری را به پیک‌نیک رفتیم و در مورد سیاست و فروپاشی صحبت و خیال‌پردازی کردیم.

رفتار اجتماعی من برای این دو مرگ کاملاً متفاوت بود، برای قاسملو سیاه بر تن داشتم و با نوحه‌سرایی و اشعار حماسی گوینده معروف رادیو حزب دموکرات احمد شیرینی‌گریستم، اما بعد از مرگ خمینی همهٔ روزها را به تفریح و شادی گذراندم و لباس سفید پوشیدم. غم‌انگیز آن‌که احتمالاً بچه‌های زیادی هم در

آن سوی مرزهای گردستان همین حس و حال و گریه‌ها را برای خمینی به عنوان رهبر و اسطوره‌شان داشتند و هر طرف ماجرا هم خود را محق و رهبرش را مشروع می‌دانست. مرگ خمینی تمام جنگ‌ها و آوارگی‌هایی را که متحمل شده بودیم، به ما یادآوری کرد، برای همین به هم شادباش می‌گفتیم و خشم تمام آوارگی‌هایی را که او مسببش بود، تخلیه کردیم.

### شعارنویسی و پخش شب‌نامه

متاثر از تنوع، رقابت و فعالیت احزاب مختلف گُرد در جغرافیای محل زیستم گرایش‌های سیاسی‌ام بعد از ترک تحصیل به تدریج شدت گرفت. احساس می‌کردم به جایی رسیده‌ام که مسیر زندگی‌ام در حال تغییر است. فراغت از تحصیل و دوری از نظام آموزشی ایدئولوژیک حاکمیتی به من فرصت مناسبی برای تغییر داده بود. به خودم می‌گفتم: «تو دیگه به مدرسه بر نمی‌گردی و می‌خوای آدم بزرگ و تأثیرگذاری بشی» می‌گفتم: «قراره این‌جا نباشی... قراره تغییری ایجاد کنی و...» دوستان پدرم از جمله چند مغازه‌دار اطرافش، دارای گرایش‌های چپ بودند و برخی‌شان از معلمان اخراجی و یکی‌شان را به خاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش از مهاباد به پیرانشهر تبعید کرده بودند. بذله‌گو و مهربان بود و کتاب‌های ممنوعهٔ بسیاری برای مطالعه در اختیار من گذاشت. او و دیگرانی از این‌دست، مانیفست‌های کارگری، سوسیالیزم و جنبش‌های کارگری را به من می‌دادند تا بخوانم و بعد درباره‌اش صحبت می‌کردیم. این افراد با کتاب‌های پیشنهادی، مباحث و هم‌صحبتی‌شان به من کمک کردند تا نگاهی وسیع‌تر به موضوعاتی چون تاریخ، سیاست و اجتماع داشته باشم و همچنین مرا با احزاب و گروه‌های سیاسی ایران آشنا کردند.

آن موقع دبیر پیشین حزب توده نورالدین کیانوری<sup>(۱)</sup> بود. کتاب‌ها و خاطراتش از طریق همین افراد به دستم رسید و خواندم. کتاب‌های گل‌سرخ<sup>(۲)</sup> و بقیهٔ ممنوعه‌ها را هم از همین افراد می‌گرفتم و می‌خواندم. در کنار این هم به شیوهٔ کلاسیک با ناسیونالیسم گُردی ارتباط داشتم که البته خود آن‌ها هم بیشتر عقبهٔ چپ داشتند. مطالعهٔ مداوم به ذهنم شکل داده بود، می‌توانستم کم‌کم روی مسائل فکر کنم و تحلیل داشته باشم. دیگر رمان‌های پلیسی و جک لندن را گذاشته بودم کنار و به خواندن کتاب‌های تحلیلی و تاریخی به زبان فارسی گرایش پیدا کرده بودم. آرام‌آرام وارد فعالیت‌های حزب دموکرات گُردستان شدم که حزب سیاسی غالب در محل سکونت‌م بود.

تاریخ فعالیت‌های حزب توده در پیرانشهر به سال‌های اولیهٔ دههٔ شصت برمی‌گردد که نورالدین کیانوری

۱. نورالدین کیانوری نوهٔ پسر شیخ فضل‌الله نوری بود که در سال ۱۳۲۱ به حزب توده پیوست و به مبارزه با رژیم پهلوی پرداخت، هم‌زمان با اوج‌گیری فعالیت‌های انقلابی در سال ۱۳۵۷ش، به دبیر اولی حزب برگزیده شد. با آغاز سرکوب‌های جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۱ او و بسیاری از اعضای رهبری و کادرهای حزب توده دستگیر شدند. کیانوری سرانجام ۱۵ مرداد ۱۳۷۷ درگذشت.

۲. خسرو گل‌سرخ شاعر و نویسندهٔ مارکسیست بود که همراه گروهی دیگر از همفکرانش در سال ۱۳۵۱ به اتهام طرح ترور ولیعهد بازداشت و در بامداد ۲۹ بهمن ۱۳۵۲ با برخی دیگر از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، تیرباران شد.

دبیر اول حزب توده ایران هنوز دستگیر نشده بود. شخصی به نام خالد رحیم‌زاده که اکنون در روسیه زندگی می‌کند، مسئول تشکیلات حزب توده در پیرانشهر بود. آن زمان کیانوری جلسه پرسش و پاسخ داشت که هر پانزده روز یک‌بار پخش می‌شد و پر محتوا و باارزش بود. به‌علاوه روزنامه مردم به دو زبان فارسی و گُردی به‌دست هواداران حزب رسیده و در روزنامه‌فروشی‌ها هم فروخته می‌شد. خطرات کیانوری در سال ۶۷ توسط مؤسسه اطلاعات چاپ و منتشر شد. او در این خطرات ادعا کرده اعترافاتش در زندان، ناشی از تزریق مواد مخدر بوده و از مواضعش دفاع کرده است. برخلاف حزب توده، رهبر فدائیان اکثریت به چنگ حکومت نیفتاده و توانستند خود را بازسازی کنند.

گروه هفت‌نفره موسوم به کنگره ۴ هم در سال‌های ۶۳-۶۴ اعلام انحلال کردند. در این میان تنها حزب دموکرات گُردستان ایران بود که توانست موجودیت خود را در برابر رژیم حفظ کرده و به‌رغم ازدست‌دادن دو دبیرکل و چندبار انشعاب، تا به امروز هم در عرصه سیاست مانده است. یکی از اساسی‌ترین اقدامات قاسملو در سال‌هایی که دبیرکل حزب بود، تأکید بر استقلال سیاسی، سازمانی و ایدئولوژیک حزب از جریان‌های چپ طرفدار شوروی سابق به‌ویژه حزب توده ایران بود. او با تبیین یک مرزبندی ایدئولوژیک میان حزب متبوع خود و حزب توده، ماندگاری و استقلال حزب دموکرات گُردستان ایران را تأمین و تضمین کرد. ورود اولیه من به فعالیت‌های سیاسی، ابتدا با شناخت هسته فعالان حزب دموکرات در شهر خودمان شروع شد. به توصیه یکی از افراد همین هسته، در شهر خودم فعالیت نکردم. کار اصلی یک سمپاد نوجوان و تازه‌کار، شعارنویسی و پخش اعلامیه و شب‌نامه در شهر بود. کاری سخت و پرخطر که طبیعتاً به چهره‌های کم‌سن‌وسال و تازه‌کار سپرده می‌شود تا احتمال خطر پایین‌تر بیاید. بنابر پروتکل موجود به جای این که در پیرانشهر اعلامیه پخش کرده یا شعار بنویسم، می‌رفتم به شهرهای نقده و مهاباد. البته فرهنگ شعارنویسی بر درودیوارها در ایران و گُردستان برمی‌گردد به زمان شاه که بیشتر از سوی گروه‌های چپ مارکسیست و اسلامی‌ها باب شده بود. احزاب لیبرال کمتر از این کارها می‌کردند و شیوه‌های متفاوتی داشتند.

عمه‌مریم در نقده زندگی می‌کرد و عمه‌زینب بعد از فوت شوهرش از خلیفه‌لو به مهاباد آمده بود. به بهانه دیدن عمه‌ها و پسرعمه‌هایم مرتب به این دو شهر می‌رفتم، بی‌سروصدا کارهای محوله را انجام داده و برمی‌گشتم. یک بخش این استراتژی هم از این‌جا آمده بود که به قول آلمانی‌ها «جایی که می‌خواهی، خراب نکن». این ضرب‌المثل به شکلی دیگر به گُردی<sup>(۱)</sup> گفته می‌شد که مفهومش این بود؛ در پیرانشهر کار خطرناکی نکن، من هم کار پرخطر را می‌بردم بیرون از شهر محل سکونت.

در نقده با پسرعمه‌ام که از من کوچک‌تر بود، سوار موتور یا دوچرخه می‌شدیم. به او نمی‌گفتم چه کار می‌کنم و او هم نمی‌پرسید چرا باید سر کوچه بایستد تا برگردم. او فقط به‌عنوان سیاهی‌لشکر با من بود و بعدها گفتم می‌دانسته چه کاری انجام می‌دهم. شعار می‌نوشتیم، اعلامیه پخش کرده و گاهی پیام‌های خصوصی به دست اشخاص می‌رساندم. از قبل با مسئول هسته شهری ارتباط می‌گرفتم و طبق نقشه و محل‌هایی که برایم انتخاب می‌شد، شعار می‌نوشتیم.

۱. کانتیکی ناوی لی ده‌خویه به‌دردی تی مه‌خه: وقتی از چشمه‌ای آب می‌خوری، توش سنگ ننداز



■ تصویر ۱۱۴ - من و صابر پسر عمه‌ام، پیرانشهر، ۱۳۶۵

گاهی هم در سالگردهای مهم حزبی، اعلامیه پخش می‌کردیم. از روی نمونه‌ای که به ما داده می‌شد شعارهایی برای سالگرد حزب دموکرات، روز پیشمرگه و دیگر مناسبت‌های اعلام شده از سوی حزب دموکرات می‌نوشتیم. یک سری متن‌ها را از رادیو می‌گرفتیم و یک سری متن دیگر را هم هسته شهری می‌نوشت، چاپ و فتوکپی می‌کردند و به ما تحویل می‌دادند. متن‌هایی بود دربارهٔ تحولات

منطقه و این که چه اتفاقی باید بیفتد تا زبان مادری و لباس گردی به رسمیت شناخته شود و دیدگاه جمهوری اسلامی به دیگر ملیت‌ها و کردها تغییر کند. نظرها و حرف‌های دکتر قاسملو و دکتر شرفکنندی که آن وقت دبیرکل حزب بود، هم در اعلامیه‌ها منتشر می‌شد. فکر می‌کنم حدوداً پانزده ساله بودم که دیگر محله‌های ثابتی برای فعالیت‌های خودم در مهاباد و نقده داشتم و اعلامیه پخش می‌کردم.

در نقده اطراف محلهٔ میدان ورزشی گردها، سمت چپ خیابان بالاخچی / بالقچی تا موتورآب، خیابان‌های سنت و معروفی یک و دو مناطق متعلق به من بودند و در مهاباد هم محله و مناطقی از قبیل مخابرات تا سه‌راهی میدان آرد و کوچه‌های تودرتوی محلهٔ قدیمی ارمنی‌ها. در این مناطق یکی دو نفر دیگر از اعضای هستهٔ شهری هم از اشنویه و روستاهای اطراف می‌آمدند و با هم کار را انجام می‌دادیم. بعد از مدتی یاد گرفته بودیم چه کنیم. روی درها، صندوق پست نبود که اعلامیه را داخلش بیندازیم، باید از لای در خانه‌ها اعلامیه را وارد می‌کردیم. گاهی اعلامیه‌ها را از رابط‌ها که معمولاً مغازه‌دار بودند، می‌گرفتیم. رابط‌های من در نقده یک مغازه‌دار و یک نفر از انجمن شعر بودند و در مهاباد شاگرد یک عکاسی. زندگی در فضای سیاسی‌ای که توأم با مطالبات استقلال‌خواهانه بود، به ذهن و تفکر من شکل داد و آن را ساخت تا در سن نوجوانی کنشگری‌ام به بار نشست. سعی کردم آن‌چه را در لحظه‌به‌لحظهٔ عمر شاهدش بودم، در این سن زندگی کرده و در تلاش برای به رسمیت‌شناساندن هویت و حقوق عدالت‌خواهانهٔ مردم گرد سهمی داشته باشم.

## مشارکت سیاسی کودکان

اوایل انقلاب اغلب احزاب سیاسی تعداد زیادی کودک جذب کردند و کارهای دیگری مثل پخش اعلامیه یا شعارنویسی به عهدهٔ نوجوانان و جوانان بود. رابطان فعالیت‌های سیاسی در فضای شورشی و انقلابی آن‌موقع، به این فکر نمی‌کردند که من یا کسان دیگر بچه هستیم و نباید درگیر کارهای سیاسی خطرناک شویم. از نظر آن‌ها بچه‌بودن ما امتیاز محسوب می‌شد، فرزند بودیم و حتی اگر دستگیر می‌شدیم، امکان آزادی‌مان بیشتر و سریع‌تر بود. دقیقاً نمونهٔ همین سیاست استفاده از بچه‌ها در دیگر احزاب و مناطق

جهان در سطح کلان‌تر میان حکومت‌های معاصر هم دیدم، از فرستادن کودکان بسیجی به جبهه‌ها گرفته<sup>(۱)</sup> تا گروه‌های دانش‌آموزی برای تبلیغات سیاسی در ایران و حضور کودکان فلسطینی و لبنانی در تظاهرات خیابانی نمونه‌های شناخته‌شده این موضوع هستند. در فلسطین مردهای جوان سنگ‌ها را خرد کرده و به بچه‌ها می‌دهند تا سمت پلیس‌ها و تانک‌ها پرتاب کنند و یا ماجرای ارتش معروف رایش سوم، به کارگیری کودکان در دوران هیتلر<sup>(۲)</sup> و افسران جاسوسی فالانزها.<sup>(۳)</sup> در حکومت جمهوری اسلامی هم این موضوع به شکل پررنگ وجود داشته و ابعاد عجیب و جالبی داشت. نمونه بارز آن ماجرای دروغین درباره حسین فهمیده است که روز شهادتش را هم در تقویم رسمی ایران، روز نوجوان نامگذاری کرده‌اند. گفته می‌شد او در سیزده سالگی نارنجک به خودش بسته و رفته زیر تانک دشمن و آن را منفجر کرده است! این روایت دروغین تبلیغی بود برای جذب بیشتر بچه‌ها و حضور آن‌ها در جنگ.

واقعاً می‌خواستم با حزب همکاری کنم. در این کار احساس بزرگ بودن و شجاعت داشتم و این همراهی برایم از سر اعتقاد بود. همه بسترها مهیا بود و زندگی در منطقه گردستان هم چنین فعالیت‌هایی را آسان‌تر می‌کرد. در شرایط کنونی ایران هم در جریانات و غلیان‌های اجتماعی اخیر مانند انقلاب ۵۷ و در همین اواخر یعنی سال‌های ۹۸ و ۱۴۰۱ دانش‌آموزان و بالاخص نوجوانان در فعالیت‌های سیاسی مشارکت داشته و در فضای مدرسه و خارج از آن، حتی برخی برای حضور در اعتراضات خیابانی والدین خود را همراهی می‌کنند. برخی از آن‌ها کشته می‌شوند و در رده کودک‌کشی نظام قرار می‌گیرند. کودکان و نوجوانان قربانیان سیستم‌های سیاسی‌ای می‌شوند که نمی‌خواهد به مطالبات اجتماعی جامعه تن دهد و به جای گفت‌وگو با مردم معترض، آن‌ها را سرکوب می‌کند.

من خیلی بدخط بودم و البته هنوز هم هستم. یک‌بار، سرگروه به طعنه و شوخی گفت: «کامیل شعارهایی

۱. به مانند ماجرای زیر تانک رفتن حسین فهمیده که البته بسیاری آنرا دروغ نظام می‌نامند.

۲. اصولاً استفاده نظامی از کودکان به اشکال مختلف از جمله کودکان برای پروپاگاندا، کودک-سرباز در جنگ، فعالیت‌های حمایت از جنگ مانند نگهداری، جاسوسی و بردگی جنسی است. در زمان هیتلر تیپ ۱۲ زرهی جوانان هیتلری از جوانان هفده ساله تشکیل شده بود و همین یگان بود که در جبهه فرانسه هزاران کشته و زخمی داد. جوانان هیتلری و اتحادیه دختران، چهره یک اجتماع و جامعه بی طبقه را از خود به نمایش می‌گذاشتند. این جوانان در واقع از طریق اردوهای تفریحی و برنامه‌های فرهنگی به خیل جوانان هیتلری جذب و در نهایت به‌عنوان کودک سرباز مورد استفاده قرار گرفتند. (ر.ک: کلوسمان، ۱۳۹۷، کودک سربازان هیتلری) بچه‌هایی که اغلب با اجبار فیزیکی و گاهی به تحریک ایدئولوژی‌های افراطی از خانواده‌هایشان جدا می‌گردند تا در راه آن‌هایی که نیل به اهدافشان تنها با کشتن دیگران میسر می‌گردد، بچکنند. برای آن‌ها، هر کودک، حکم سربازی را دارد که می‌تواند سنگری برای جلوگیری از پیشروی دشمنان‌شان باشد. از نمونه‌هایی که در آن‌ها جنگ سالاران، کودکان را به این ترتیب در راه خود به کار گرفته‌اند. می‌توان به جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم، درگیری‌های نظامی در کشورهای آفریقایی (مانند لیبیا، سودان، سومالی، اوگاندا، رواندا)، در شرق دور (مانند ویتنام و میانمار) تا همین اواخر در داعش نام برد؛ اما بیش از همه این پدیده را در آفریقا می‌شناسیم. گویا استفاده از کودکان، فارغ از نژاد و ملیت و منطقه، به بخشی جدایی‌ناپذیر از جنگ‌های نامتعارف و چریکی مدرن تبدیل شده است.

۳. فالانزها گروه‌های فشاری هستند که در جهت منافع گروه، حزب و یا جریانی خاص سعی در غالب کردن روش یا طرز فکری خاص در جامعه سیاسی کشور دارند.



■ تصویر ۱۱۵ - ایام شروع فعالیت‌هایم، من با جامانه کُردی (چفیه فلسطینی)، عکس عروسی خانوادگی، ۱۳۶۶

که روی دیوار می‌نویسی را باید خودت روز بعد بری و برای مردم و سپاهی‌ها بخوانی! کمتر کسی متوجه می‌شود چه نوشته‌ای، جوری بنویس که حداقل تاحدودی خوانده شود» آن‌قدر با عجله اسپری را دست گرفته و می‌نوشتم که خطم بدتر هم می‌شد و کمتر کسی می‌توانست

نوشته‌هایم را بخواند. گاهی، موقع نوشتن شعار، مردم مرا می‌دیدند، پیر و جوان با افتخار نگاهم می‌کردند و گاهی هم می‌گفتند برو برو! از این طرف برو! ماشین داره میاد! این که مرا به‌عنوان یک فعال می‌دیدند، برایم غرورآفرین و انگیزه‌بخش بود. اصلاً انگار جبران ناکامی‌ها و سرکوب‌هایی بود که متحمل شده بودم. فعالیتیم ادامه پیدا کرد تا زمانی که هسته اصلی اشنویه را گرفتند و بعد هم بقیه را در نطقه دستگیر کردند. بعد از این اتفاقات گفتند سراغ دیگر شهرها و گروه‌ها هم می‌آیند و باید کار را فعلاً متوقف کنیم. رابطم غییش زد و کمی بعدتر دونفر از اعضای پیرانشهر و چند نفر از مهاباد و بوکان را هم گرفتند که یکی‌شان فامیل یکی از دامادهای ما بود. به ما گفته بودند اگر دایره دستگیری‌ها به شهرتان رسید آن را جدی بگیرید، ولی دستورالعمل یا برنامه‌ای برای خروج و فرار وجود نداشت. اگر هم وجود داشت، من بی‌اطلاع بودم. رابطم دیگر سرکارش نمی‌آمد و تعداد دستگیری‌ها هم بیشتر شده بود. باعجله و بی‌برنامه تصمیم گرفتیم از شهر بروم. از یک ترمینال روستایی که در پاساژ شهرداری فلکه سردشت پیرانشهر بود، سوار مینی‌بوسی شدم و به روستای کهنه‌لاجان در دامنه کوه قندیل رفتم.

به کهنه‌لاجان که رسیدم، رفتم پیش علی پسر بزرگ کاک‌حامد پسر دختر عموی پدرم که نزد ملای روستا درس روحانیت می‌خواند. اگر چه نتوانست درسش را تمام کند، اما همچنان به او ملاعلی می‌گویم. به او گفتم که چه اتفاقی افتاده و می‌خواهم بروم آن طرف مرز. ملاعلی را ترغیب کردم که همان‌شب از راه دره دالان مانند روستا که به کوه‌های قندیل منتهی می‌شد برویم آن‌طرف، یعنی جنوب کُردستان یا همان اقلیم کُردستان عراق. ترسیده بودم و یک همراه می‌خواستم. ملاعلی پدرش را در جنگ جران که برایتان در فصل گذشته گفته بودم از دست داده بود، پیش خودم فکر می‌کردم برای فرار کمکم می‌کند. با هم کتاب‌های سیاسی ردوبدل می‌کردیم، افکارمان به هم نزدیک بود، مهم‌تر از این‌ها فامیل و دوست بودیم و به او اعتماد داشتم. تصمیمم برایش خیلی ناگهانی بود و هر چه اصرار کردم همراهم نشد. توصیه کرد شبانه و تنهایی به کوه نزنم، اما مجال ماندن نداشتم. گفتم: «ملاعلی به کسی چیزی نگو ولی اگر تنهایی هم باشد باید بروم» و خداحافظی کردم.

## امشب از مرز رد می‌شوم

به ناچار سر جاده سوار مینی‌بوسی شدم به مقصد میرآباد<sup>(۱)</sup> در مسیر سردشت. از چند روز قبل به فکر این کار بودم و از مغازه‌دارهای همسایه مسیر را پرسیده بودم. قبلاً در دوره آوارگی به میرآباد آمده بودیم و آنجا را کمی بلد بودم. مغازه‌دار کسی را معرفی کرد که در کار قاچاق کالا بود. پسران پسران او را پیدا کردم و شب در خانه‌اش ماندم، اما مدام امروز و فردا کرده و بهانه می‌آورد. می‌گفت راه باز نیست یا این که کمین کرده‌اند و درگیری است و... احساس کردم می‌ترسد مرا از مرز رد کند. تازه ازدواج کرده بود و با همسر جوانش در عالم خودشان بودند. دو روزی که آنجا بودم، مدام در حیاط و پشت‌بام کفتر بازی<sup>(۲)</sup> می‌کرد یا پرده‌ها را کشیده و با زنش در اتاقش بود. بعد از دو روز ناامید شدم، از آن‌ها خداحافظی کردم و تنهایی رفتم سمت سردشت.

به هیچ کس از خانواده چیزی نگفته بودم و حالا چند روز بود که از من خبری نداشتند. می‌دانستم همه به‌ویژه مادر بزرگ خیلی دل‌نگرانند و این به دغدغه‌های فکری من در آن روزها اضافه می‌کرد. در چایخانه شلوغ ترمینال سردشت، یک آشنای پیرانشهری را دیدم، پشت زوروق پاکت سیگارم نامه‌ای به پدرم نوشتم: «مجبور شدم بروم و نتوانستم به شما اطلاع بدهم. امشب از مرز رد می‌شوم...» نامه را خوب چسب زدم و توضیح دیگری ندادم. با خودم گفتم شاید آن مرد، نامه را بخواند ولی با این کار لاف‌ل می‌شوند کجا هستم. آن‌ها دیدگاه مرا می‌دانستند و فکر می‌کردم خودشان حدس می‌زنند کجا رفته باشم.

آن مرد میرآبادی گفته بود: «در ترمینال سردشت، وانت‌هایی هستند که به روستاها می‌روند.»<sup>(۳)</sup> وقتی از وانت پیاده شدم، به دو روستا می‌رسی به اسم‌های سوره‌بان و احمدبریو<sup>(۴)</sup>، از آنجا فاصله چندانی با مرز نداری، می‌روی پیش فلانی و می‌گویی ردت کند» با کلی زن و مرد و بچه پریدم پشت وانت. لباسم با باقی مردم فرق داشت. لباس‌های گردی سمت ما با مناطق سردشت فرق دارد، آن‌ها شلوارهایشان گشادتر است و به سبک گردهای عراقی لباس می‌پوشند. مشخص بود اهل سردشت نیستم و نگاهم می‌کردند. با سر و وضعی که داشتم، معلوم بود به قصد فرار و عبور از مرز آمده‌ام.

به روستای احمدبریو رسیدم. مردی که نام‌ونشانش را داده بودند، در خانه نبود. گفتند رفته آن طرف مرز

۱. میراوی. این روستا تازگی‌ها شهر شده است.

۲. کبوتربازی یا کفتربازی یکی از عناصر دیرین فرهنگی و از بازی‌های سنتی به شمار می‌رود. این بازی به مردان اختصاص دارد. اصولاً کبوتربازی در ایران به دو شکل مختلف انجام می‌شود: شکل اول رقابت بازیکنان به وسیله کبوتران در حین پرواز و شکل دیگر آن، شرط‌بندی بین صاحبان کبوتر است. در این روش کبوترباز می‌کوشد کبوتران حریف را در حین پرواز به بام خود بکشاند و آن‌ها را تصاحب کند. از این پرنده، غیر از سرگرمی، برای نامه‌رسانی و تهیه کود و چلغوز و استفاده از گوشت آن هم بهره‌برداری می‌کرده‌اند. در همین ارتباط، شاردن در سفرنامه خود، از گودال لطفی در اصفهان، که پاتوق کبوتربازان حرفه‌ای اصفهان و محل خرید و فروش کبوتران بوده نام برده و به توصیف وضعیت آن مکان پرداخته است (ر.ک: راوندی، ۱۳۴۰، تاریخ اجتماعی ایران).

۳. امروزه به آن‌ها پیکاپ می‌گویند.

۴. سوره‌بان و نهمه‌دبریو

دنبال برادرش که چند روزی است نیامده و معلوم نیست که کی برگردد. رد شدن از مرز برای مردم محلی در شرایط عادی کار سختی نبود، اما برای من غریبه دردساز بود. به میرآباد برگشتم. دوسه روز دیگر آنجا ماندم. ظاهراً آن روزها در نوار مرزی درگیری بود و میزبانم مانده بود با من چه کند. به او گفتم، باید بروم چه کنم؟ او هم از خداخواسته گفت: «از این جا سوار ماشین فلانی شو و برو به روستای بزرگ آلواتان<sup>(۱)</sup> که پادگان نظامی هم دارد، از آن جا هم می روی به روستای دوله تو<sup>(۲)</sup> و راحت می توانی رد بشوی»

سوار شدم بروم به آلواتان، نزدیکی ایست بازرسی گفتند چون غریبه هستی شاید نگذارند وارد روستا شوی، پیاده ام کردند تا با پای پیاده از محدوده بازرسی عبور کنم و دوباره آن طرف، سوار شوم. راننده گفت: «من می روم جلوتر و به بهانه این که کمی آب می ریزم توی رادیاتور ماشین، بیا و سوار شو» مدتی پیاده رفتم تا به او رسیدم. حالا که فکرش را می کنم می بینم در آن شرایط چقدر اعتماد می کردم، البته اعتمادم بی جا هم نبود، چون تقریباً همه می دانستند کجا می روم و کسی هم گزارش مرا نمی داد.

این مسئله نشان از محبوبیت احزاب گردی در میان مردم منطقه داشت و گویی یک رویه معمول برای مسافران غریبه بود. یک گرد عراقی هم با ما بود، با هم رفتیم آن طرف و دوباره سوار شدیم. به آلواتان رسیدیم، میزبانم به من گفته بود وارد روستا نشو، از شیب که بالا بروی به یک سراسیم می رسی، در نقطه اوجش پیاده شو، بعد هم مسیر را به سمت شمال ادامه بده تا به مرز برسی و باز هم پیش برو تا برسی روستاهای گردستان عراق. می دانستیم آن طرف حزب دموکرات پایگاه دارد، پیش خودم فکر می کردم می روم آن جا و خودم را معرفی می کنم و بعد...

در آن سالها احزاب گرد ایرانی مانند یک پشت جبهه از آن سوی مرز - گردستان عراق - استفاده می کردند. همان گونه که گردهای عراق هم از گردستان ایران به عنوان پشت جبهه علیه عراق بهره برداری کرده و در مناطق مرزی مستقر بودند. پیشمرگه های هر دو طرف از اوایل بهار تا اواخر پاییز، بیشتر اوقات سرگرم جنگ چریکی و فعالیت های تشکیلاتی در نزدیکی مرز بودند.

پیاده که شدم نزدیک غروب بود، روستایی هایی که توی ماشین بودند با تعجب گفتند: «کجا می روی؟ مگر دیوانه ای؟...». پیاده شدم و کمی منتظر ماندم تا هوا تاریک شود. از داخل بوته هایی که پر از خارهای درشت بود و گاهی صدای خش خش حیوانی خرنده از لابه لایش به گوش می رسید، راه خودم را باز می کردم و به سمت مرز می رفتم. وحشت سرتاپایم را گرفته بود. بار اولی بود که چنین ریسک بزرگی می کردم، تنهایی،

۱. نالواتان.

۲. دوله توو. دوله تو در گردی به معنای دره توت است و در فارسی دولتو تلفظ می شود. چند سال قبل هم برای دوره ای محل زندان حزب دموکرات بود، دوله توو در نقطه صفر مرزی است و فقط یک پایگاه بالای تپه دارد. زندان دوله توو که در سال های جنگ ایران و عراق از سوی جنگنده بمب افکن های عراقی بمباران شد و ده ها زندانی در آن کشته شدند که از اسرای جنگ حزب دموکرات با جمهوری اسلامی و گردهایی بودند که برای ایران جاسوسی کرده بودند و یا در جنگ با حزب به اسارات در آمده بودند. جمعی هم از اعضای گروه ۷ نفره منشعب از حزب دموکرات؛ در آن نگره داری و بازداشت بودند که قبل از بمباران از آنجا به زندانی دیگر منتقل شدند، همکاری های احزاب گرد ایرانی با حکومت عراق به این شانه قدرت داد که بمباران عراقی ها با هماهنگی حزب دموکرات انجام گرفته است.





■ تصویر ۱۱۶ - روستای دوله تو

تاریکی و ناشناس بودن منطقه هم بر ترسم می‌افزود.  
فکر می‌کردم اگر دستگیرم کنند چه می‌شود؟ اعدام؟ اما حس ماجراجویی و فکرکردن به رهایی و پیروزی مرا به پیش می‌راند. در واقع معنایی که با خود در ذهن می‌پروراندم و امیدی که در خودم بیدار می‌کردم، مرا به ادامه مسیر ترغیب می‌کرد. تصور این که اگر بمانم مانند دیگر اعضای تیم دستگیر

می‌شوم و این که در کل من بر حق هستم و بر دشمن پیروز می‌شوم مرا قدم‌به‌قدم جلو می‌برد... امان از خاصیت‌های عجیب تفکر ایدئولوژیک که آن لحظه‌ها را برایم قابل تحمل می‌کرد!  
به سراشیبی رسیدم. تازه اول شب بود، گفته بودند احتمال کمین و حضور نیروهای ضربت سپاه وجود دارد، باید منتظر باشم و صبح نشده از مرز عبور کنم. فضای گودال‌مانندی را کنار صخره‌ای پیدا کردم، شال‌گردی‌ام را دور خودم پیچیدم و چشمانم را بستم تا کمی بخوابم. از نیمه شب گذشته با صدای تیراندازی و بعد رگبار بیدار شدم. ظاهراً گروهی از پیشمرگه‌ها از ایران به عراق می‌رفتند و از پایگاهی که بالای سرم و مشرف به دید من بود تیراندازی می‌شد. نیروهای نظامی از پایگاه پایین نیامده و فاصله‌شان را با هم حفظ کرده، بی‌هدف به هم تیراندازی می‌کردند و فحش می‌دادند. دو طرف گُرد بودند ولی نظامیان حکومتی بیشتر فارس و تُرک بودند. بعدها فهمیدم آن‌جا گذرگاه معروفی است و جالب این بود که دو طرف به هم نزدیک نمی‌شدند و فقط از دور به یکدیگر تیراندازی یا بهتر بگویم اعلام حضور و کُل‌کُل می‌کردند. نزدیک صبح که سروصداها خوابید، من بی‌تجربه، خواب‌آلود، مضطرب و ناشکیبا که دیگر خودم را در هیأت یکی از اعضای حزب می‌دیدم، راه افتادم سمت آن طرف مرز. بدون آب و غذا مانده بودم و چاره‌ای هم نداشتم جز این که از مخفیگاهم بیایم بیرون و برای رد شدن، تلاش کنم. با خودم می‌گفتم تا این‌جا را آمده‌ای، از بقیه‌اش هم رد می‌شوی. اما رد نشدم!

### اسلحه‌ات را بیانداز

شب قبل درگیری شده بود و قاعدتا باید یک شب دیگر هم صبر می‌کردم، نه این که اول صبح راه بیفتم! نمی‌دانستم بعد از درگیری شب قبل، نیروهای حکومتی، صبح دوربین به دست و هوشیار همه جا را می‌پایند. در یک چشم‌به‌هم‌زدن دو موتور پرشی سپاه و یک تویوتا از جاده جنوبی روستا و چند مسلح از جاده بالا محاصره‌ام کردند. لباس گُردی و خاکی رنگی که مشابه پیشمرگه‌ها و آنزمان میان جوانان خیلی هم مرسوم

بود را به تن داشتم و کوله‌ای بر دوش، تیراندازی هوایی کردند و یکی‌شان فریاد زد: «اسلحه‌ات را بیانداز، دست‌هایت را ببر بالا و روی زمین بخواب» چاره‌ای نداشتم جز تسلیم. مرا با قنداق تفنگ زدند و چند تا لگد و سیلی حواله‌ام کردند. همه اطراف را گشتند و مرا بردند سمت تویوتا. مرتب سرم داد می‌زدند که اسلحه‌ات را کجا قایم کردی! در نگاه اول یک پیشمرگه جوان بودم و همه مشخصاتش را داشتم. بدتر از همه این که در نزدیکی نقطه صفر مرزی و درست منطقه‌ای پیدایم کرده بودند که چندساعت قبل درگیری بود. از درد به خودم می‌پیچیدم و با ناله می‌گفتم: «پیشمرگه نیستم، فقط می‌خواستم بروم آن طرف» اصلاً حرفم را نمی‌شنیدند و از همان لحظه اول دستگیری با کتک از من استقبال کردند.

به من گفته بودند اگر افتادم بگویم پدرم برای کاسبی رفته عراق و برنگشته، می‌روم دنبالش. مدام همین را می‌گفتم و باور نمی‌کردند. بی‌امان تهدید کرده و می‌گفتند تو مال همان دسته‌ای هستی که دیشب از این‌جا عبور کردند، هرچه می‌گفتم ارتباطی با آن‌ها ندارم و مسلح نیستم، بی‌فایده بود. می‌گفتم از راننده وانت دیروزی یا اهالی سؤال کنند که باز هم بی‌فایده بود، چون به مردم محلی اعتماد نداشتند.



■ تصویر ۱۱۷ - من در لباس خاکی موسوم به لباس پیشمرگه، ۱۳۶۸

دو روز و یک شب در پایگاه مشرف بر روستا در پناهگاهی که به نظر می‌آمد برای محافظت از حمله هوایی در زیر زمین ساخته بودند، زندانی شدم. می‌گفتند قرار است از مرکز بیابند دنبالم، اما خبری نمی‌شد. انگار می‌خواستند همان‌جا از زیر زبانم بیرون بکشند که پیشمرگه‌ام. رئیس پایگاه و یک نفر کُرد از اهالی همان روستا صبح می‌آمدند سراغم و خیلی اذیتم می‌کردند. از قضا همان مرد اهل روستا از مسافران آن روز پرس‌وجو کرده و آن‌ها هم گفته بودند مسلح نبوده و از سردشت سوار شده. سربازی که برایم غذا می‌آورد تُرک بود، به تُرکی با او حرف می‌زدم و التماس می‌کردم،

برو به آن‌ها بگو من کاره‌ای نیستم و او می‌گفت: «من هم کاره‌ای نیستم، اگر بفهمند با تو صحبت می‌کنم خودم را هم دستگیر می‌کنند!» همین حرف سرباز مرا بیشتر می‌ترساند که یعنی کجا گیر افتاده‌ام و چطور می‌توانم به این افراد بفهمانم کاره‌ای نیستم یا حداقل آن کسی که می‌گفتند نیستم... شاید این سرباز را هم می‌فرستادند تا مرا بیشتر بترسانند و به حرف بیایم، اما حرفی نداشتم بزنم. آن‌ها به من اتهام می‌زدند که پیشمرگه مسلح هستم و این معنایش محاربه و اعدام بود. چه بسیار جوانان و نوجوانانی که مثل من به دام این‌ها افتاده و در فشار شکنجه به ناچار اعتراف کرده و اعدام شده‌اند! این افکار باعث می‌شد، بیشتر بترسم. سوء تفاهمی وجود داشت که می‌توانست به زندگی من پایان دهد و هیچ شکنجه‌ای بدتر از این تصور نبود. روز اول با قنداق تفنگ کتکم زدند. شانه و پشتم درد گرفته بود و نمی‌توانستم روی پشت دراز بکشم.

واقعاً فکر می‌کردند یک پیشمرگه را زنده‌زنده دستگیر کرده‌اند و این امتیاز بزرگی برایشان بود. در حین کتک خوردن‌ها می‌گفتم این کارت شناسایی‌ام است و پدرم مغازه‌دار است، به قیافه و رنگ پوستم که نشان می‌داد، بچه شهر هستم، دقت می‌کردند ولی این‌ها با شواهد مکان دستگیری‌ام همخوانی نداشت. بعداً از میزان خشونت‌ها کاسته شد. در بازجویی اغلب بی‌سیم‌چی همراهشان بود و سؤالات فرد یا افراد دیگری را هم که پشت بی‌سیم بودند از من می‌پرسیدند. کسی که مرا بازجویی می‌کرد، گُرد بی‌سواد و مزدوری بود و خودش نمی‌توانست سؤالی بپرسد. حتی فارسی را هم به زور صحبت می‌کرد. آخر سر گفتند از حفاظت اطلاعات آلوأتان<sup>(۱)</sup> قرار است بیایند و تو را تحویل بگیرند، آن‌جا می‌دانند چطور آمدت کنند. بلدند از تو حرف بکشند! بعد از دو روز یک تویوتا فرستادند تا مرا به آلوأتان ببرد. مثل بقیه ماشین‌های منطقه جنگی، شیشه‌هایش را خاکی کرده بودند. دو سرباز و یک پاسدار که جلو نشسته بود، مرا سوار کردند و به سمت آلوأتان حرکت کردیم. البته سوار که چه عرض کنم... مثل یک گونی سبب‌زمینی پرتم کردند پشت ماشین. از دوله‌تو که خارج شدیم، ماشین در مسیر جاده اصلی، جوش آورد. سربازها رفتند و تویوتای دیگری آوردند تا ما را بکسل کند. به‌خاطر خراب‌شدن ماشین، مسیرمان را عوض کردند و مرا بردند به پایگاهی که سر راهمان بود، پایین پایگاه حالت چهارراه بوده و ایست بازرسی بزرگی داشت. ماشین را کشیدند و بردند... شب شده بود و حکومت نظامی بود. باید همان‌جا اتراق می‌کردیم. زندان نداشتند و مرا به اتافی در نزدیکی محل استقرار فرمانده پایگاه بردند. معاون فرمانده لباس پاسداری بر تن داشت، اما گُردی را بدون لهجه تُرکی یا فارسی صحبت می‌کرد. تُرک‌های زیادی در منطقه دیده بودم که گُردی بلد بودند اما همیشه یک ته‌لهجه تُرکی داشتند که اصالتشان را لو می‌داد. بعدها فهمیدم این افراد گُردهایی هستند که به آن‌ها می‌گویند چهاردولی<sup>(۲)</sup> و شیعه‌مذهب‌اند. به گمانم این آدم به‌خاطر تشابهات فرهنگی و زبانی، با من به مهربانی رفتار کرد و بعد از شنیدن حرف‌هایم شروع کرد به تُرکی حرف‌زدن با بقیه و گفت: «شاید راست می‌گویند، شاید هم می‌رفته که برسد آن‌طرف و پیشمرگه شود، حالا که نرسیده. چرا کتکش زدیدی؟ چرا باعث می‌شوید این‌ها یاغی شوند؟ این که بچه است و باید الان مدرسه باشد، این هم‌سن دخترم است و...»

حرف‌هایش مثل بقیه نبود. از همان لحظه اول مرا گرفت زیر پروبال خودش. سر و صورت‌م اندکی زخمی و کبود شده بود و پشت ماشین همه بدنم را گردوخاک گرفته بود. به یک سرباز گفت مرا ببرد حمام صحرائی

۱. آلوأتان در زمان شاه هم دارای گروهان ژاندارمری بود و از همان گروهان تحرکات پیشمرگه‌های گُردستان هر دو سوی مرز را رصد می‌کردند. درواقع منطقه مرزی آلوأتان یعنی منتهی‌الیه مرز قنبدیل به طرف غرب در هیچ زمانی خالی از مخالفین گُرد رژیم‌های ایران و عراق نبوده است.

۲. چهاردولی‌ها (چوار ده‌ولی) منطقه‌ای واقع در حوزه جغرافیایی ایلام است. این گُردهای کلهر ایلامی را چون از چارده ول ایلام مهاجرت کرده‌اند، به گُردهای چارده‌ولی معروف شده‌اند. آن‌ها از طوایف ساکن در استان‌های ایلام، همدان، گُردستان، آذربایجان غربی، خوزستان و کرمانشاه هستند و اصالتشان به چهاردول ریزه‌وند استان ایلام برمی‌گردد و اصالت زبانی‌شان گُردی با لهجه ریزه‌وندی است. آن‌ها اتفاقاً ناسیونالیست هم بودند و همیشه با تُرک‌ها هم مشکل داشته‌اند، اما به احتمال زیاد شیعه بودن آن‌ها از یک‌سو و بی‌توجهی حزب دموکرات در سال‌های اول انقلاب به گُردهای شیعه از سوی دیگر، موجب شد با گُردهای سنی زاویه پیدا کرده و مورد استفاده دستگاه‌های نظامی قرار گیرند.

و یک دست لباس سربازی پلنگی داد بپوشم. پوشیدن این لباس حس بدی به من می داد، در حمام لباس های خودم را شستم تا در اولین فرصت لباس پلنگی را از تنم در بیاورم. آن پاسدار آرام گفت: «بین! تو را می بردند آلواتان، خدا را شکر کن که ماشین تان خراب شد و اول به این جا آمدی. در آلواتان یک دیوانه منتظر است، طوری کتکت خواهد زد که می بینی در دوله تو اصلاً کتک نخورده ای! خودت را آماده کن... او موجی و دیوانه است، در جبهه جنوب موجی شده و همکتی (هم روستایی) من است، سعی می کنم طوری راضی اش کنم که کمتر کتکت بزند، اما هر چه داری به او بگو» گفتم: «هرچه دارم همین است...»

نمی دانستم چه بگویم، شاید باید به این دیوانه ای که می گفت قرار است شکنجه ام بدهد، می گفتم رادیو گوش می دادم و صدای احمد شیرینی گوینده حزب دموکرات مرا هوایی کرد، یا عشقم کشید بروم آن جا و پیشمرگه شوم. در ذهنم داستانی به این شکل سرهم کرده بودم و اصلاً حرفی از فعالیتیم در هسته شهری به میان نمی آوردم، اما اتهام من در نگاه آن ها مشخص بود؛ پیشمرگه بودم و تمام. شب را در پایگاه ماندیم و فردا آن مرد مهربان گفت مرخصی ندارم که همراهت بیایم، سلام مرا به فلانی برسان... این را بگویی، خودش می فهمد سفارشت را کرده ام.

مرد خوبی بود، چند سال بعد که خودم مغازه دایر کردم آمد سراغم. پرسان پرسان پیدایم کرده بود، با چه اشتیاقی آمد ببینم، اما من خودم را به آن راه زدم که نمی شناسمش... گفت مرا یادت می آید؟ آن قدر مشتاق آمد جلو که انتظار داشت برایش آغوش باز کنم و بگویم آقا دمت گرم! دستت درد نکند که آن روز به من محبت کردی، اما من ناگهان خودم را زدم به نشناختن. پرسید واقعاً مرا یادت نمی آید؟ بعد هم سرش را انداخت پایین و دلشکسته از مغازه رفت بیرون، سوار یک تویوتای سپاه شد که دم مغازه پارک کرده بود و دیوانه وار گاز داد و رفت. تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاد... تا کسی گرفتم و دنبالش رفتم اما دیگر پیدايش نکردم، بعدها از طریق پاسداری محلی که پدرش همسایه مغازه مان و دوست او بود و آدرس من را هم برایش پیدا کرده بود، پیغام فرستادم و عذرخواهی کردم، اما هیچ وقت پاسخم را نداد. هنوز هم نمی دانم چرا این طوری رفتار کردم، اما ته ذهنم این بود که هرچه باشد او یک پاسدار است. من گُرد بودم و او یک پاسدار شیعه، حالا هر چند هم گُردی صحبت کند و کمکم هم کرده بود... در ذهنیت آن روزهایم من برحق بودم و او ناحق.

تحت الحفظ مرا به پادگان نظامی آلواتان بردند که دست سپاه مها باد بود. آن جا همه چیز خیلی جدی بود و ترسناک. برای اولین بار به دژبانی که رسیدیم چشم هایم را بستند و وارد پادگان شدیم. مرا انداختند تو یک اتاق موکت شده که مشخص بود زندان نیست. بعدها فهمیدم محل ماندن سربازهای اعزامی بوده و شب قبل از رفتن به منطقه را در این اتاق می گذرانده اند. تمام روز را آن جا بودم و کسی سراغم نیامد. فقط یک سرباز کرجی برایم آب و غذا آورد.

یک روز را تنها و بی سروصدا سپری کردم. روز بعد سه پسر بچه دیگر هم که تقریباً سن و سال خودم بودند را به اتاق آوردند و مدتی بعد دو پاسدار مسلح وارد شدند. یکی شان رئیس حفاظت اطلاعات آلواتان بود، یعنی همانی که منتظر کتک خوردن از دستش بودم. از ظاهر بچه ها معلوم بود قبلاً به خدمتشان رسیده اند. هر کدام

از ما گوشه‌ای از اتاق کز کرده بودیم که همین رئیس گفت: «کسی که تنهایی آمده، کیست؟» یکی از بچه‌ها مرا نشان داد. آن پاسدار به من لگدی زد و گفت: «بلند شو! بلند شو کره خر عتراً! پیشمرگه‌ی که می‌گن تویی؟» وقتی گفتم دیشب کجا بوده‌ام و فلانی که هم‌روستایی تان است سلام رسانده، یک سیلی محکم خواباند تو صورتم که گوشم سوت کشید. دست سنگینی داشت لامصب... توی دلم هر فحشی که بلد بودم را نثار پاسدار به‌ظاهر مهربان کردم و فهمیدم سفارش شخص دیگری برای این دیوانه‌پشیزی ارزش ندارد. مرا گرفته بود زیر چک و لگد. التماس می‌کردم که زن، من مسلح نیستم و... هرچه بیشتر می‌گفتم، محکم‌تر می‌زد تا نظم بریده و مغلوب شدم، از ترس دیگر چیزی نگفتم و فکر کردم بهتر است سکوت کنم.

### ازت به کلاشینکف با چهارتا خشاب می‌خوام

بالاخره رهایمان کرد و گفت: «موقع اذان است، تا می‌روم نماز و برمی‌گردم شما کره‌خرها فکرهایتان را بکنید، از شما چهارنفر، چهار تا اسلحه می‌خواهم و باید آن‌ها را تحویلم دهید» می‌ترسیدیم با هم حرف بزیم که مبدا پشت در ایستاده باشند و حرف‌هایمان را بشنوند. از یکی‌شان یواشکی سؤال کردم چه شده و چرا شما را گرفته‌اند؟ چیزی نگفتند. دونفرشان از من بزرگ‌تر بوده و فکر می‌کردند جاسوسم، با من حرف نمی‌زدند. من احمق هم که کلاً توی باغ نبودم و نمی‌دانستم این‌ها همکار من بوده و در هسته شهری اشنویه فعالیت می‌کردند، ولی در آن فضای ترسناک و پراز تنش، اعتمادی برایمان نمانده بود و از سایه خودمان هم می‌ترسیدیم. همان روزهای قبل از فرار شنیده بودم که هسته‌های شهری اشنویه را بازداشت کرده‌اند، اما این نوجوان‌ها چرا این‌جا بودند؟ بعداً فهمیدم اهل روستای گرگ‌آباد<sup>(۱)</sup> بوده و فرار کرده‌اند. در یکی از ایست‌بازرسی‌های اطراف مرز منطقه سردشت، دستگیر شده و مثل من در یک پایگاه مرزی دیگر حسابی کتک خورده بودند.

آن پاسدار بعد از نماز برگشت و بلافاصله پرسید اسلحه‌ها کجاست؟ از آن سه نفر شروع کرد. پرسید: «به من گفتند شما در اشنویه اسلحه‌هایی داشتید، بگویید کجا گذاشتید؟ شما جدای از تبلیغات حزبی عملیات مسلحانه انجام دادید...» بعد هم چند اسم را می‌خواند و می‌گفت شما این افراد را کشته‌اید. یک‌باره بازجویی را قطع کرد و با یک پاسدار دیگر افتادند به جان ما. فانوسقه درآوردند و زدند، ما فرار می‌کردیم اما در محاصره‌شان بودیم، مثل یک گله گوسفند رم کرده که به آن گرگ زده باشد، بی‌فایده فرار می‌کردیم و هر طرف از یکی‌شان کتک می‌خوردیم، بعد هم شکنجه‌های توأم با سؤالات مشخص شروع می‌شد و دوباره... حرفش با من این بود که: «تو در منطقه مرزی و حین درگیری دستگیر شدی، پس باید اسلحه‌ات رو تحویل بدی... دستکم یه کلاشینکف با چهارتا خشاب از تو می‌خوام...» می‌گفتم کاره‌ای نیستم و او می‌گفت:

۱. گورگاوئ واقع در ۵ کیلومتری غرب اشنویه در سمت چپ مسیر اشنویه -نقده قرار دارد.

«چرا باید حرفت رو باور کنم وقتی ساعت پنج صبح در منطقه درگیری دستگیر شدی؟» گویی حق داشت باور نکنند، در شرایطی که من دستگیر شده بودم، حرف‌هایم قابل باور نبود. روز بعد گفت: «مرا مجبور کردید با سیگار به حرفتان بیاورم» آن روزها سیگارهایی به اسم سومر از عراق وارد می‌شد که سیاه و بلند بودند و من هم از آنها می‌کشیدم، آن را روشن می‌کردم و پاسدار دیگر یکی از ما را می‌گرفت، شال‌گردیش را باز می‌کرد و پیراهن را می‌زد بالا تا آن یکی، پشتش را بسوزاند. سیگار را خیلی فشار نمی‌داد، همین که فریاد آدم بلند می‌شد، رها می‌کرد و می‌گفت خب حالا بگو کجاست؟ قبل از این که کار به سیگار دوم برسد، یکی از آن جمع سه نفره که بزرگ‌تر بود و محکم‌تر هم کتک می‌خورد، اعتراف کرد. گفت اسلحه را خانه دایی‌ام و در چاه آب پنهان کرده‌ام. این را که گفت وضعیت تغییر کرد، توجه از ما کنار رفت و سرگرم او شدند. همه شوکه شده بودیم. پسر را با خودشان بردند و البته بعد از مدتی با صورت خونین برگشت. دیگر طاقت شکنجه و سوزانده شدن با سیگار را نداشته و دروغ گفته بود.

غروب که بازجوها می‌رفتند و سکوت غریبی حکمفرما می‌شد، سربازها که دونفرشان از تهران بودند دستمان را با شال‌گردی‌مان بسته و ما را به دستشویی می‌بردند. می‌خواستم با سربازهای تهرانی ارتباط بگیرم، نشانی می‌دادم که مثلاً من تهران را می‌شناسم و به لاله‌زار و بهارستان و بازار آمده‌ام، آن‌ها مسخره‌ام می‌کردند که این جاها مال شهرستانی‌هاست و پر از دود و ترافیک است. می‌گفتند تو مهابادی هستی، از لباس پوشیدنت پیداست. مهاباد که برای ما مهد مدرنیته در شهرهای گردنشین بود، برای غیرگردها هم شهرتر از باقی شهرهای کوچک منطقه بود. از همان اول گفته بودم مهابادی‌ام، اگر پایم به نقده و پیرانشهر باز می‌شد زود شناسایی می‌شدم، شاید هم ته دلم به این فکر می‌کردم اگر به مهاباد بروم با عمه‌زینب روبه‌رو می‌شوم نه پدر...



■ تصویر ۱۱۸ - جنگل‌های آلتوان

روز بعد از آن جا رفتیم. آن‌ها را بردند اشنویه و از بخت بد، مرا هم بردند پیرانشهر تا بعد ببرند مهاباد. قبل از این که جدایمان کنند آن بچه‌ها گفتند ما فکر می‌کردیم تو جاسوسی! وقتی در سال ۸۸ از اروپا به ایران برگشتم، به روستایشان رفتم، دیدار جالبی بود. تعریف کردند که آن‌ها را در اطلاعات اشنویه باز هم

کتک زده و به دادگاه انقلاب ارومیه فرستاده بودند تا این که بعد از کلی آزار و اذیت و تهدید، مشروط و با قید وثیقه آزاد شده بودند. مرا اما با ماشینی نظامی و دست‌بسته به یکی از ساختمان‌های متعلق به ستاد عملیات سپاه پیرانشهر بردند که آخر شهر بود و حالا مدرسه دخترانه شده است. چهار زندانی دیگر هم آن جا بودند؛ یک پیرمرد، دو مرد جوان و یک چوپان که گویا چندشب قبل از درگیری پیشمرگ‌ها و نیروهای

ضربت سپاه در منطقه کوهستانی دلاوان<sup>(۱)</sup> که در بیست کیلومتری شهر است، دستگیر شده بود. جرمش این بود که به پیشمرگه‌ها نان و پنیر و ماست داده! یکی را گرفته بودند چون پدر یکی از پیشمرگه‌ها بود و دو نفر دیگر را به خاطر فعالیت‌های سیاسی با تعدادی کتاب و نوشته گرفته بودند.

همه ما را به حمام کوچکی بردند که به رسم آن‌روزها دو بخش رختکن و حمام داشت. به نظر می‌آمد اداره یا مدرسه‌ای باشد که سپاه مصادره‌اش کرده. بعد از اتاق رختکن، دوش حمام بود دو نفر در رختکن بودیم و سه نفر در حمام. چون جا تنگ بود، در اتاق رختکن یکی روی سکو می‌خوابید و دیگری پایین روی زمین. ولی در اتاق کوچک حمام سه نفر روی زمین می‌خوابیدند. ما را یکی یکی می‌بردند بازجویی. از ابتدا فشار شروع شد و رفتارشان آرام‌آرام بدتر شد. خشونتشان بیشتر متوجه آن دونفری بود که سن‌وسال داشتند و کمتر متوجه من و مرد چوپان بود. مدام از فردی حرف می‌زدند که قرار است بیاید و آدممان کند. می‌گفتند برگردد خودش می‌داند با شما چه کند! گویا در همه پایگاه‌های سپاه چنین آدمی وجود داشت!

یک پاسدار قد بلند از حفاظت اطلاعات آن‌جا بود که مرتب حرف‌های نیش‌دار می‌زد و مسخره‌مان می‌کرد. بیشتر خطاب به دیگران حرف می‌زد ولی گاهی منظورش من هم بودم، می‌گفت: «آهان! اگر تو می‌رفتی حتماً می‌شدی رئیس گروه جوانان حزب دموکرات...» بعد غش‌غش می‌خندید، یا به آن دیگری می‌گفت: «با این همه نوشته که از تو گرفتیم حتماً کاتب حزب می‌شدی یا با خود دیرکل می‌رفتی و می‌آمدی» همه افراد ارشد حزب را هم به اسم می‌شناخت. سه بار همه ما را فرستادند توی اتاق حمام و از رختکن در را بر رویمان بستند. اوایل ما فکر می‌کردیم زندانی زیاد است و جا ندارند، برای همین ما اینجا هستیم، اما آن‌جا سلول جمعی و محل نوعی شکنجه هم بود. گاهی در را از پشت سر می‌بستند و ما را شکنجه می‌دادند، شیرفلکه آب از جای دیگری باز می‌شد و یکسره بود، دوش آب‌را باز می‌کردند و برای مدت مدیدی آب سرد همه‌جا را می‌گرفت، بعد یک‌باره شیر آب گرم را می‌چرخاندند و آب داغ می‌شد. دما بالا می‌رفت و دوباره ناگهان پایین می‌آمد. بخار و رطوبت، نفسمان را بند می‌آورد و به خودمان می‌لرزیدیم، دوباره سروکله همان پاسدار قدبلند پیدا می‌شد، می‌گفت: «خب! حالا می‌خواهید حرف بزنید یا نه؟» و روی لباس خیس با فانوسقه می‌افتاد به جان قدیمی‌ها. با چند آدم بی‌رحم و از هر نظر دیوانه طرف بودیم. بعدها توی شهر یکی از آن‌ها را دیدم، مردم می‌گفتند همدانی است، شنیدم یک روز در مرز بانه روی مین خودی رفته و یک پا و چشمش را از دست داده است.

## نوه‌ها تا کاک کامیل

حدود یک هفته آن‌جا بودم که مریض شدم و تب بالایی داشتم. شبی که قرار بود پرونده‌ام را تکمیل کنند و مرا به مهاباد بفرستند، بازجویم که پاسدار عبوسی بود، مرا به ساختمان مرکزی برد و حین سؤال و جواب در

۱. ده‌لاوان که در شمال غربی پیرانشهر و در دامنه‌های کوهستان [کانی خودای] قرار گرفته و پیوسته مسیر تردهای غیر قانونی به آن سوی مرز است و مرتباً پیشمرگه‌ها از مسیرهای منتهی به ده‌لاوان وارد منطقه پیرانشهر می‌شدند.

همان حالت تب‌آلود کتکم زد، بر اثر فشار درد و بیماری از حال رفتم. گویا بعد از مدتی نگران می‌شوند و مرا به بیمارستان می‌رسانند. مسافت زندان تا بیمارستان زیاد نبود، ولی یادم می‌آید دو نفر زیر بغلم را گرفته بودند و نمی‌دانستم کجا می‌رویم.

مادر بزرگ از زمان گم‌شدن من مدام مریض بوده و هر دفعه یکی او را می‌آورده بیمارستان. آن شب نوبت دختر عمویم شهناز بوده که مادر بزرگم و اتفاقاً زن عمویم را که مریض بود با هم به بیمارستان ببرد. شهناز برایم تعریف کرد که دیده دو پاسدار مرا کشان‌کشان آوردند اورژانس بیمارستان پیرانشهر و با شال‌گردی خودم چشمانم را بسته بودند. یادم است که در حال تب و با چشم‌های بسته، صدای آشنایی را شنیدم که داد زد: [ئی رُو بابانم خرابیِ نه‌وه‌تا کاک کامیل] یعنی: خانه‌ام ویران، کاک کامیل این‌هاش! دختر عمویم از فرط خوشحالی و حیرت دوید سمت من که بغلم کند. تقریباً به‌هوش آمده بودم و متوجه شدم با قنடاق تنگ، هلش می‌دادند که برود کنار، بعد صدای جیغ‌های پی‌درپی مادر بزرگم و زن عمویم آمد که پاهایم را گرفته و با پاسدارهای محافظ درگیر بودند.

آن موقع‌ها دکترهای هندی، پاکستانی و بنگلادشی در بیمارستان‌های ایران و منطقه زیاد بودند. دکتر شهنواز یکی از همین پزشک‌های پاکستانی و مورد علاقهٔ مادر بزرگم بود. از زبان یکی از پاسدارها شنیدم و فهمیدم توی بخش اورژانس هستم، همان جایی که خواهرم طیبیه هم پرستار بود. با بی‌رمقی فریاد می‌زدم حالم خوب است، نگران نباشید که پاسدارها با عجله مرا از دست شهناز و مادر بزرگم رهاندند و همچنان چشم‌بسته بردند به اتاق معاینه، بیرون در حال مجادله با خانواده و مردم بودند، دکتر شهنواز هنگام معاینه، آهسته پرسید: «تو برادر خانم احمدی نیستی؟» با عجله گفتم هستم، به او بگو این‌جا، دکتر به فارسی پاکستانی‌اش گفت با من حرف نزن، مرا هم دستگیر می‌کنند! بنده‌خدا آن‌قدر ترسیده بود که رفت و پاسداری را آورد داخل تا معاینه‌اش را تمام کند، بعد هم دارویی برایم نوشت، بازجوی عبوس گفت: «این کره‌خر که گفته بود اهل مهاباد است، همهٔ خانواده و فک‌وفامیلش این‌جا هستند که!» بعد به من گفت: «الانه برگشتیم زندان آدمت می‌کنم» فکر کنم شهناز دستش را چنگ انداخته بود و حساسی عصبانی‌اش کرده بود. پاسدار نسخه را از دکتر گرفت و گفت: «در بهداری خودمان دارو می‌دهیم به این منافق دموکرات دروغگو». دوباره و با عجله دست‌ها و چشم‌هایم را بستند که از بیمارستان خارج شویم، اما ماجرا به‌همین جا ختم نشد.

در همین فاصله شهناز از تلفن رایگان بیمارستان، پدر و مادرم را خبر کرده بود. خانه‌مان آن زمان در کوچهٔ مسجد قدس بود و تقریباً نزدیک بیمارستان، بیچاره پدر و مادرم پاره‌هت تا آنجا دویده و خودشان را رسانده بودند، همین‌که با چشمان بسته از اورژانس خارجم کردند، صدایشان را شنیدم. پدرم با این‌که بعد از دستگیری و زندان‌رفتنش از پاسدارها ترس داشت، زده بود به سیم آخر و با آن‌ها درگیر شده بود، مادرم هم دم در سالن انتظار رسیده و مرا محکم گرفته بود، می‌گفت: «کامیل زنده‌ای؟ چه کارت کردند این از خدا بی‌خبرها؟» و من می‌گفتم: «خوبم، برو دایه<sup>(۱)</sup>، این‌ها کتکت می‌زنند...» و توی دلم خدا را شکر می‌کردم که خواهرم آن روز شیفت ندارد که اگر بود شاید اخراجش می‌کردند.



مرا به زور بردند داخل ماشین، شال روی چشم‌هایم را کمی آورده بودم بالا و می‌دیدم مادرم نشسته روی کاپوت تویوتا، برف‌پاک‌کن‌ها را گرفته و به گردی داد می‌زند پسرم را رها کنید. مادر بزرگم خوابیده بود جلوی ماشین و تکان نمی‌خورد، شهناز می‌خواست چنگ بزند توی صورت آن یکی پاسدار و تف می‌انداخت سمتش و پدرم هم با بازجوییم درگیر بود. با دیدن و شنیدن صداهایشان، تصویر تمام آوارگی‌ها از جلوی چشمانم می‌گذشت. مرور سختی‌هایی که تک‌تک افراد خانواده‌ام متحمل شده بودند باعث می‌شد خودم را بیشتر سرزنش کنم... بالاخره نگهبان‌های جلوی در بیمارستان هم آمدند کمک و مادرم را از روی کاپوت کشیدند پایین، توانستند با تهدید اسلحه، پدرم و بقیه را عقب برانند و مرا به سرعت برق و باد برگردانند زندان. با توجه به این اتفاق اذیت‌ها بیشتر شد.

دیگر به حمام برنگشتم، همان شب مرا بردند ستاد مرکزی سپاه - که پشت پمپ بنزین و جنب ساختمان جدید وزارت اطلاعات است - تا خانواده نتوانند پیدا می‌کنند. دیگر باید جواب می‌دادم چرا دروغ گفته‌ام که اهل مهابادم و وضعیتم وخیم‌تر شده بود. معاون و مسئول حفاظت اطلاعات سپاه پیرانشهر شخصی بود به نام کیوان که همچنان توی ذهنم مانده، شکم بزرگی داشت. خودش شد پیگیر ماجرای من، چون تازه موضوع برایشان مهم‌تر شده بود و می‌گفتند حتما چیزی برای پنهان کردن داری که دروغ گفته‌ای. من بی‌خبر بودم از این که آن‌ها خیلی زود همه چیز را فهمیده بودند و من مدام می‌گفتم می‌خواستم بروم آن طرف و دلیل خاصی ندارم.

کیوان برخلاف سایرین با چشم‌های بسته کتک می‌زد و این بدترین شکنجه بود برایم، چون نمی‌دیدم قرار است ضربه بعدی را از کجا بخورم. او عاشق این مدل شکنجه کردن بود، این که متهم نداند از کجا می‌خورد و کی... مرا با چشم بسته می‌نشانند روی صندلی، دورم می‌چرخید، سوال می‌پرسید و ناگهان می‌زد... گویا هنوز نفهمیده بودند مال کدام دارودسته‌ام. البته من و امثال من برایش مهم نبودیم. دنبال آدم‌های اصلی بودند. خودم هم همان حرف‌های روز اول را تکرار می‌کردم، کم‌کم و در روزهای بعد از میزان کتک‌ها کاسته شد. در یک مکان زیر شیروانی مانند بودیم که لانه کبوتر هم بود و بخاطرشان خواب نداشتیم، شش نفر دیگر هم آن‌جا زندانی بودند ولی مرتب، آدم‌ها را می‌بردند و می‌آوردند. از زندانیان جدید، اخبار بیرون را می‌گرفتیم که مثلاً درگیری شده یا نه؟ که اگر درگیری جدیدی می‌شد یک‌باره تعدادی کشاورز و چوپان می‌آوردند، همین‌طور صاحب خانه‌هایی که در روستایشان درگیری شده بود.

روزها گذشت تا اینکه یک روز قبل از ظهر در باز شد و به من گفتند بیا. فکر کردم دوباره قرار است بازجویی شوم اما برخلاف همیشه دست‌هایم را نبستند و مرا از پلکان پایین بردند. چشم‌هایم بسته بود و نمی‌دانستم کجا می‌رویم که در بخش دژبانی یکی بدون هیچ توضیحی چشم بندم را برداشت و گفت: «این‌جا را امضا کن» بعد از دور پدرم را دیدم که آمد سمتم. تمام آن مسافت کوتاه میان خودم و پدر را زهره‌ترک بودم، بعد این همه کتک خوردن دیگر توانش را نداشتم که پدر مرا بزند، هرچند با خشم و عصبانیت آمد سمتم و فحش می‌داد، اما به من که رسید محکم بغلم کرد و زد زیر گریه. زمان جایمان را عوض کرده بود... روزگاری در کودکی‌ام پدر زندانی سپاه بود و هردو گریه می‌کردیم، حالا من زندانی سپاه بودم و او مقابلم

ایستاده بود و اشک می ریخت.

شاید هم پدر در آن روز به جای من، خودش را دید و بخشی از همان تجربیات برایش زنده شد، این بود که به همدلی و احساس نزدیکی با من رسید. آن روز آغوش گشاده پدر، گرمی بدنش، زبری ریش و البته بوی سیگارش امن ترین جای جهان بود برایم و لحظاتی بعد اشک و لبخند برخی اقوام و اعضای خانواده و شخصی کوتاه قد که به او کاک سید می گفتند که در خیابان منتظرم بودند، حالم را عوض کرد. البته یادم نمی رود تحقیرهای پاسداری که آنجا ایستاده و می گفت: «این باید الان برود زندان مهاباد، این نمایش مسخره را جمع کنید... اگر رفته بود پیشمرگه می شد و می آمد برای کشتن ما...»

## تواب تنها

ولی بجای رفتن به مهاباد به خانه رفتیم، وقتی به خانه رسیدیم، غلغله بود. فامیل و همسایه ها آمده بودند و من به خاطر مریضی، بدن درد و کم خوابی حالم خوش نبود و به شدت لاغر شده بودم. به اصرار مادر بزرگ و پدرم، طیبیه مرا به حمام برد. خجالت می کشیدم جلوش لخت شوم تا معاینه ام کند و پشتم را بشوید، بالاخره بعد از مدت ها، به معنای واقعی حمام کردم. به حال آمدم و نشستم به تعریف کردن ماجراهایی که آن روزها بر من گذشته بود. خانواده هم تعریف کردند که بر آن ها چه گذشته... این ماجرای سخت خیلی طول نکشید، اما برای همه مان اندازه یک عمر گذشت. عمه زینب غرورمندانه می گفت: «من تو را نجات دادم، اگر سید و برادرش نبودند، اعدام می کردند، چون حکم اعدام برایت آمده بود» درست و غلطش را نمی دانم، اما عمه از زبان سید این طور می گفت.

نکته عجیب و تا حدودی غم انگیز ماجرا این بود که منظور عمه ام از سیدها در حقیقت برادرهای کوچک تر سیدرسول دهقان معروف به سیدرسوی بابی گه وره و از اهالی پسوه بودند. او از فرماندهان قدیمی و مطرح حزب دموکرات بود که قبلاً در بخش جنگ نرفته ماجرایش را گفته ام، اما گویی دو برادرش مهره های اطلاعاتی مهمی در مهاباد بودند<sup>(۱)</sup>. برایم تعریف کردند که می روند سراغ سیدها و درخواست کمک می کنند، پدرم کلی به آن ها رشوه و باج داده بود، دوتا اورکت آمریکایی که آن زمان گران قیمت بود و کالای لاکچری به حساب می آمد، یکی دوتا ساعت کاسیو که چهار صفحه داشتند، زمان دار بودند و طلائی رنگ،

۱. البته می دانم که درج این مطالب با این برجستگی و اذعان به مهره بودن آن ها جای بررسی بیشتر دارد و باید بیشتر مورد تحقیق قرار گیرد، اما آن ها آن زمان مسلح بودند و ابایی هم از کادری بودن خودشان در سپاه و اطلاعات نداشتند. درحقیقت این برادرها با یکی از همسایگان عمه ام در مهاباد در رفت و آمدی نزدیک بودند و همین هم باعث شده بود که پسرعمه ام از ارتباطات خودش و عمه ام با پیشمرگه ها در سفرهایی که برای سرکشی به زمین هایشان در روستای خلیفه لو داشتند برای آن ها بگوید و این سفره دل باز کردن باعث شد که برادر بزرگ تر گزارش آن ها را به اطلاعات مهاباد بدهد که ببیند و هر دویشان را دستگیر کنند. این ماجرا چند ماه قبل از دستگیری من اتفاق افتاد و مدت ها بعد از آزادی من بود که خانواده عمه ام پی بردند که عامل گزارش دهی آن ها به اطلاعات چه کسی بوده است. عمه ام زودتر آزاد شد ولی بنده خدا پسرعمه ام را در اطلاعات مهاباد آن قدر شکنجه کرده بودند که مدت های متمادی مثل دیوانه ها سر به دیوار می کوبید و هذیان می گفت. هنوز هم با من گاهی در خصوص این شکنجه ها صحبت می کند.

چند ادکلن و کلی چیز دیگر. سید هر روز برمی گشته و می گفته این را هم باید به فلان پاسدار بدهم. خلاصه ماجرا این بود که سید یک نامه از شکری رئیس اطلاعات وقت مهاباد گرفت که نشان می داد زندانی باید برای ادامه تحقیقات به این شهر منتقل شود و با این شگرد مرا آزاد می کنند، اما مثل این که همه شان می دانستند که رشوه‌ها کارگر شده بود... لابد در نهایت هم می فهمند که من کم سن و سال، تهدیدی به حساب نمی آیم... پدر و عمو در روزهای بی خبری از من ماجراها داشتند، پدرم از یک سمت منطقه گردستان<sup>(۱)</sup> و عمو از یک سمت دیگر به مرزها و مناطق دوردست رفته و دنبال می گشته اند، گاهی شب‌ها به خانه برمی گشتند و گاهی هم می ماندند تا جست‌وجو را ادامه بدهند. بیشتر مناطق و مرزها را سراغ می گیرند و جاهای مختلف منطقه را می گردند تا بلکه پیدا کنیم و خلاصه خیلی اذیت شده بودند. این چند هفته گذشت اما یک عنوان دیگر هم به من اضافه شد: تواب. بعد از آزادی باز هم داستان داشتم. اداره اطلاعات رهایم نکرد. خیلی طول نکشید که برای تشکیل پرونده به ساختمان مندی<sup>(۲)</sup> معرفی ام کردند که بخش عقیدتی سیاسی داشت. افراد این بخش به ما کتاب‌های عقیدتی و دینی می دادند بخوانیم. آن دوره تعدادمان کم نبود و به ما می گفتند تواب. یعنی پیشمرگه‌ها، هواداران و فعالانی که دستگیر شده یا خودشان را تحویل داده بودند. من ناخودآگاه و بالاجبار تواب شده بودم و حتی معنی واقعی آن را نمی دانستم، این لقب در میان مردم کلمه بدی بود، و معنی خائن، ترسو و حتی جاسوس می داد. سیاست زیرکانه و دوپهلویی که نظام پیش گرفته بود، این طور بود؛ گاهی حتی خانواده‌ها را تشویق و اجبار می کردند به آن طرف مرز بروند و به بهانه دیدار با فرزندان پیشمرگه‌شان با وسوسه و یا سست کردن اراده‌شان، آن‌ها را به برگشت و گرفتن امان‌نامه تشویق کنند.

نظام می خواست با این کار به روحیه احزاب ضربه وارد کرده و از تعداد پیشمرگه‌ها کاسته شود. درعین حال بعد از تواب شدن ننگ و انگ اجتماعی را هم بر دوش بکشند و در بدترین حالت آن‌ها را به خدمت نظامی یا اطلاعاتی بگیرند. واقعیت این بود که توابین و تسلیمی‌ها هم در گذشته و هم در حال حاضر، جریانی بودند که نهادهای امنیتی روی آن‌ها کار کرده و سعی می کردند حتی المقدور کسانی را از میان آن‌ها شناسایی و به صفوف احزاب نفوذ دهند و البته بر عکس آن نیز گاهی اتفاق می افتاد.

سیستم امان‌نامه و سیاست این چنینی مثلاً در ترکیه برای اعضای پ.ک.ک وجود نداشت و حکومت بدون اغماض، زندان‌های طولانی را تنها گزینه می دانست. هرچند روند و یا تسهیل تسلیم شدن مسلحان گُرد در ترکیه اکنون وجود دارد، اما نه مانند روند تسلیمی‌های امان‌نامه‌ای که در ایران بود. این رویه در عراق زمان جنگ هم وجود داشت و بیشتر پیشمرگه‌های تسلیمی عراق در زمان صدام، ناچار از حمل اسلحه و جنگ با احزاب گُرد شده یا بلافاصله به سربازی یا همان عسکری اعزام می شدند.

۱. گردستان اصطلاحی است که غالباً از قلم اقلیت پان‌های فارس و ترک تراوش می کند و با اهداف خاصی گفته می شود. من با عزم و با آگاهی از این منظور عبارت گردستان را این جا برای نشان دادن گستره جغرافیایی آن به کار می برم.

۲. ساختمان اداره اطلاعات پیرانشهر در خیابان استقلال. خانه متعلق به مندی بود، مندی تُرک زبان و بعد از تخلیه خانه‌اش از سوی اداره آن را به فردی پیرانشهری فروخت.

یکی از کارهای مرکز عقیدتی و تبلیغات اداره اطلاعات، این بود که توضیح المسائل خمینی یا کتابی از مطهری را به ما داده و می گفتند مثلاً از صفحه چند تا چند یا یک فصل از آن را تا جمعه هفته دیگر می خوانی و از بر می کنی و بعد جمعه صبح پایین اداره کتابخانه عمومی، جلوی روحانی ای که از خودشان بود جواب می دادیم. اگر بلد نبودیم یا راضی نمی شد، باید دو برابر آن حجم را می خواندیم و هفته بعد می رفتیم. جرأت نداشتیم نرویم، چون می دانستیم می آیند دنبلمان. آن جا گاهی کیوان را هم می دیدم، شاید از قصد خودی نشان می داد تا با دیدنش خاطرات تلخ نشستن روی صندلی با چشم های بسته و شکنجه گری اش برایمان مرور شود. این رویه مدتی طول کشید و یکباره قطع شد. در کنار این جلسات، هر بار به بهانه های مختلف ما را می بردند سخنرانی و دعای کمیل و نهج البلاغه خوانی<sup>(۱)</sup> که سنخیتی با مذهبمان نداشت، باید حاضر شده و در دفتر حضور و غیاب، بودنمان را ثبت می کردیم، خلاصه اوضاعی داشتیم.

بعد از دستگیری دیگر آدم سابق نشدم، همان طور که پدرم به همین سرنوشت دچار شده بود... ترسیده بودم، ضعیف بودم، هم از نظر جسمی و هم روحی. فرهنگ و حتی دانش این هم نبود که کسی بخواهد بچه اش را در این شرایط، ببرد پیش روانشناس تا حالش بهتر شود. هر چند به طور سنتی از من حمایت می کردند، اما



■ تصویر ۱۱۹ - من در دوره بعد از بازداشت، پیرانشهر، ۱۳۶۸

حمایت تخصصی در کار نبود و البته اصلاً متخصصی در منطقه ما نبود. می رفتم توی اتاقم و کز می کردم، شب ها گاهی کابوس می دیدم و صحنه های دستگیری، کتک های پایگاه دوله تو، زندان الواتان و سوزاندن با سیگار و از همه مهم تر عذاب و درد روحی و جسمی زندان و ترس از خفگی در زندان حمام مانند و شکنجه های ناجوانمردانه کیوان جلوی چشمانم رژه می رفت و خواب از چشمانم را می ربود. گویی وجودم را تسخیر کرده بودند و این ترس ها و کابوس ها لحظه ای مرا رها نمی کرد.

افسرده شده بودم و همه با مراعات رفتار می کردند. مادر و مادربزرگ به پدرم می گفتند کاری نداشته باشد و اصرار نکند با او بروم مغازه. البته در کنارش هر چه هم می خواستم نه نمی گفتند و این بخش ماجرا

۱. نهج البلاغه؛ کتابی منسوب به علی ابن ابی طالب تدوین سید رضی است که برخی می گویند در کل سید رضی آن را نوشته است.

خوب بود. خیلی ترسیده بودند که اگر به من خوش نگذرد و خواسته‌هایم برآورده نشود، دوباره فرار می‌کنم و می‌روم. همیشه مادر و مادر بزرگ می‌آمدند سراغم و می‌گفتند «کامیل نری حزب‌ها! تو قول دادی و گفتی دیگر نمی‌روی» مرتب این‌ها را توی گوشم می‌خواندند. امروز که فکر می‌کنم، دلم برای نگرانی‌های آن روزشان می‌سوزد و با تمام وجود می‌خواهم بار دیگر آدم‌هایی از جنس آن‌ها را کنارم داشته باشم. افسوس که دیگر نیستند، ولی محبت و فداکاری‌های بی‌بدیل شان در ذهنم همیشه باقی است.

واقعاً شرایط سختی بود، دوستانم را از دست داده بودم و پدر و مادرایشان نمی‌گذاشتند با من که دستگیر و به قول خودشان سیاسی شده بودم، دمخور شوند. از نظرشان برای دیگر بچه‌ها خطر داشتم و ممکن بود آن‌ها را هم به این راه بکشم، یا این که دیده شدن با من می‌توانست برای بچه‌ها خطرناک باشد و گرفتار شوند. «سیاسی» برجسی شده بود که به تنهایی آن روزهای من بیشتر دامن می‌زد، روزهایی که شاید بیش از هر زمان دیگری به کسانی که از جنس خودم و هم‌سن‌وسالم نیاز داشته و از تنهایی در عذاب بودم.

یک طرف قضیه این بود که تو دستگیر شدی و زندان رفتی و این خودبه‌خود نوعی ابهت و احترام هم در میان بعضی مردم برایت فراهم می‌کرد، اما از طرف دیگر حرف‌وحدیث پشت سرت بود که چطور شد او را آزاد کردند و دیگری آزاد نشد؟ حتماً با آن‌ها کار می‌کنند! تو اب هم که هست و می‌رود جلسه عقیدتی و... در آن جامعه، همیشه این دو بخش در کنار هم بود و باعث می‌شد گاهی به خودت افتخار کنی اما به خاطر کناره‌گیری‌ها با تنهایی و بی‌اعتمادی مردم روبه‌رو باشی. بعد از دستگیری تنهاتر می‌شوی، چون دیگر سراغ تو نمی‌آیند و عموم مردم به تو اعتماد ندارند.

در آن زمان من ماندم و خودم... این باعث شد عمیق‌تر در دنیای کتاب‌ها و مطالعاتم غرق شوم. گویی در تنهایی‌ای از این جنس، تنها پناهگاهی که می‌یابی، کتاب و مطالعه است با هدف این که شاید بیشتر بتوانی به دغدغه‌های ذهنی‌ات و همچنین سوالات بی‌جواب از جهانی که با آن درگیر شده‌ای را پاسخ دهی یا ذهن‌ت را از فضای آن‌چه تجربه کرده‌ای و بر تو گذشته، برای لحظاتی خالی کنی...

## خانواده پارادوکسیکال

دستگیری من اتفاق بزرگی برای خانواده بود. گفتم که پدرم بعد از دستگیری‌اش دیگر آدم سابق نبود، محافظه‌کار و ترسو شده بود و مدام با فعالیت‌های سیاسی من مخالفت می‌کرد. چندسال از زمانی که به او اتهام زده بودند نمی‌گذشت و همین که در بند سیاسی حبس شده و تجربه‌های تلخ و عجیبی را از سر گذرانده بود، برایش کفایت می‌کرد تا حساسیت و مخالفت بیشتری از خود نشان دهد. دو تا از دوستانش هم تفکرات چپ‌گرایانه داشتند و من با آن‌ها دمخور بودم. احتمال می‌دادم این دونفر درباره فعالیت‌ها و دیدگاه‌های من چیزی به پدر گفته باشند که این همه حساس شده بود، اما کار اصلی را همان تجربه زندان و شکنجه با پدر کرده بود. می‌گفت از سیاست چیزی در نمی‌آید و سرم را به باد می‌دهم. پدر چهره بدریخت سیاست را بیش از من، تجربه کرده بود، برای همین هم می‌ترسید و مدام نگرانم بود.

بعد از تجربه زندان، این‌ها حرف‌های همیشگی‌اش شد و دیگر نظرش را عوض نکرد. گاهی اطرافیان خطاب

به من می‌گفتند: «فکر نکن داری کار بزرگی می‌کنی و باعث تغییر می‌شوی! تو فقط یک سرباز پیاده‌ای، کارهایی را می‌کنی که در نهایت به ضرر توست و سودش برای شخص یا اشخاص دیگری است...» تمام حرف‌هایشان درباره سیاست از همین دست بود، وقتی بی‌وقفه در اتاقم مطالعه می‌کردم یا شب دیر به خانه آمده و با دوستان به اصطلاح او مشکوکم رفت‌وآمد می‌کردم، پدرم این حرف‌ها را تکرار می‌کرد. البته هیچ‌گاه حمایتش از تفکر و ایده استقلال و خودمختاری گُردستان را رها نکرد، هرچند که تحقق آن را در این دوره بعید می‌دانست. هر دوی ما در یک چیز با هم اشتراک کامل داشتیم و آن هم این که در دوره زندانمان شکنجه شده بودیم، اگرچه با هم درباره‌اش صحبت نمی‌کردیم، ولی به شکل غم‌انگیز و عمیقی همدیگر را درک می‌کردیم.

دیدگاه مادر بزرگم به اندازه پدر بسته نبود. هرچند از سیاست چیزی نمی‌دانست، اما گاهی می‌گفت: «پسرم تو هرچه تلاش کنی و هر قدر توانایی داشته باشی، از قاضی محمد بالاتر که نیستی! با آن همه جلال و جبروت، محمدرضا شاه گوربه‌گور شده به دارش کشید. هر کسی را هم بخواهند می‌توانند دار بزنند!» مادر بزرگم از محمدرضا پهلوی بدش می‌آمد و تحلیلش از فعالیت سیاسی من این‌طور بود، به خاطر ندارم، مادر بزرگ و مادرم درباره حق‌طلبی گُردها و احزاب گُردی موضع مخالفی گرفته باشند. آن‌ها را بسیار دوست می‌داشتند، اما در کل، فضای خانه نسبت به این که من درگیر سیاست باشم، منفی بود و همه موضع می‌گرفتند.

مخالفت خانواده من و بیشتر خانواده‌ها با حضور فرزندان‌شان در سیاست، ناشی از تجربیات تلخی است که از سیاست گُردی دارند. از نگاه برخی از مردم، گُرد صدها سال است مبارزه می‌کند، اما نتیجه‌ای عایدش نشده. جالب این‌جاست که عموماً احزاب گُرد را دوست دارند و در شرایط سخت به یاری‌شان می‌روند، اما زمانی که به پسر یا دخترشان می‌رسد مانع دخالت آن‌ها در سیاست شده و ده‌ها دلیل می‌آورند که سیاست چیز خوبی نیست و نباید در آن دخالت کرد. غافل از آنند که برخی از این فرزندان که عموماً هم پسر هستند شاهد تلاش‌ها و کنش‌های آن‌ها برای احزاب گُرد در شرایط سخت بوده‌اند و ذهنشان این‌طور شکل گرفته است. زمانی که با مخالفت خانواده مواجه می‌شوند، برایشان عجیب و تناقض‌آمیز است که بالاخره موضع خانواده آن چیزی است که در عمل دیده‌اند و یا آن‌چه در نصیحت فرزندان‌شان به زبان می‌آورند، آن یکی شجاعانه و ایثارگرانه است و این یکی محافظه‌کارانه...

بالاخره همه این موارد موجب شد من از سیاست فاصله گرفته و تنهایی آن روزهایم را هم بپذیرم، هرچند این رفتارها عمومیت نداشت و با گذر زمان کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد، به اضافه این که دومین ترور دبیرکل حزب دموکرات دکتر شرفکنندی<sup>(۱)</sup>، سه‌سال بعد از ترور دکتر قاسملو در اتریش، تاحدودی از درگیری‌های میدانی در گُردستان کاسته بود. بعد از ترور شرفکنندی، حزب ناچار شد به سفارش و فشار حکومت اقلیم گُردستان که افراد حزب آن‌جا پناه گرفته بودند، فعالیت‌های نظامی خود را در گُردستان ایران متوقف کرده،

۱. دومین ترور دکتر شرفکنندی که منجر به قتل او شد، در ۲۱ شهریور سال ۱۳۷۱ (برابر با سپتامبر ۱۹۹۲ میلادی) طی حمله عوامل جمهوری اسلامی ایران به رستوران میکونوس در برلین آلمان انجام گرفت. در این حمله که ضارب آن‌ها لبنانی بودند او همراه با فتاح عبدلی، همایون اردلان و نوری دهگُردی ترور شد.

دست از مبارزه مسلحانه بکشد و وارد فاز دیگری بشود. البته این سفارش‌ها هم ناشی از فشار حکومت ایران به سران اقلیم کردستان بود.

بعد از مدتی رفته نطقه سراغ یکی از اعضای هسته شهری حزب که دوباره فعالیت کنم، اما گفت: «کامیل! تو دیگر یک مهره سوخته‌ای و نمی‌شود با تو کار کرد» گفت، ممکن است از حرف من خوش نیاید اما بعداً می‌فهمی یک جریان سیاسی چطور کار می‌کند. بعد از این اتفاق سرخورده‌تر شدم، احساس می‌کردم جریانی که برایش دستگیر شده، کتک خورده، شکنجه شده و زحمت کشیده بودم، حمایتی از من ندارد و بایکوتم کرده است. رابطه خود را با آن جریان و سیاست در کل یک‌طرفه دیدم و بخشی از باورهایم نسبت به حمایت‌گری‌اش در مقابل شکنجه و زجر که بر من وارد آمده بود، رنگ باخت... چهره جریان تا حدودی در ذهنم تنزل پیدا کرد و قداستی که برایم در نوجوانی داشت، اگر چه از بین نرفت ولی کمرنگ و تا حدودی انتقادی شد!

## اولین مشروب و سیلی عمه

در یکی از همین روزهای پس از دستگیری برای این که کمی از حال‌وهوای افسردگی در بیایم، مرا فرستادند مهاباد خانه عمه‌زینب و برای اولین بار نوشیدنی الکلی را امتحان کردم. صاحبخانه عمه‌ام در منطقه محمودکان<sup>(۱)</sup> یک بولدوزر کرایه‌ای داشت و آدم لوطی‌منشی بود. زیاد می‌رفتم خانه عمه اما معمولاً آن‌ها را نمی‌دیدم. این بار من و امیر را توی حیاط دید و گفت: «تو همان برادرزاده زینب هستی که زندان بودی؟» گفتم بله. گفت، امشب برنامه داریم، با امیر بیایید بالا دور هم باشیم، امیر گفت اجازه می‌گیریم و می‌آییم. شب، صدای ساز و آوازشان در خانه پیچید، من داشتم امیر را وسوسه می‌کردم که از عمه اجازه بگیرد و او قدمی بر نمی‌داشت، تا این که صاحبخانه دخترش را فرستاد و گفت امیر و کامیل بیایند بالا. عمه گفت: «لازم نکرده! این‌ها بالا زهرماری می‌خورند، شما هم یاد می‌گیرید» من گفتم: «نه بابا یاد نمی‌گیریم!» کسی که مشروب را آورده بود، شاطر محله‌شان بود، صدای قشنگی داشت و آواز می‌خواند. گفتم: «آن‌ها دارند آواز می‌خوانند، بگذار ما هم برویم و گوش بدهیم» بعد از زندان عزیزتر شده بودم. عمه قبول کرد اما گفت: «پس من هم می‌آیم و با زن صاحبخانه سبزی پاک می‌کنم» دراصل آمد که مراقب ما باشد ما مشروب نخوریم. رفتیم بالا، واقعاً هم فکر نمی‌کردم برنامه مشروب خوردنش این قدر علنی باشد، دیدم سروسات دارند، ماست و خیار، سالاد و میوه و در یک دبه چهارلیتری مایعی به رنگ آب. تا آن موقع، خیلی کم مشروب دیده بودم، نه تجربه داشتم و نه می‌دانستم عرق چیست، ولی اسم آبجو و ویسکی را که از عراق می‌آمد زیاد شنیده بودم. اسم عرق را هم می‌شنیدم ولی نمی‌دانستم چرا بهش می‌گویند عرق سگی. تا نشستم صاحبخانه یک استکان برای من ریخت و گفت: «برو بالا، پسر مشروب خوردی تا حالا؟» گفتم نه. عمه زینب آمد

۱. [مه محمودکان] یکی از قدیمی‌ترین محله‌های مهاباد است که به علت وجود تپه‌ای تاریخی در قسمت غربی آن پیوسته مورد توجه بوده است. بعد از پیروزی انقلاب به علت واگذاری زمین‌های بخش غربی محمودکان به عشایر مسلح منگور و اسکان آن‌ها در این منطقه؛ اکنون محمودکان به یکی از بزرگ‌ترین محلات شهر در آمده است.

و او مشروبم را زود مخفی کرد. چون با هم شوخی داشتند، گفت فلان فلان شده این پسر اهل این کارها نیست، به او مشروب ندهید! وقتی عمه با زن صاحبخانه به اتاق دیگری رفتند، مرد دوباره یک استکان گرفت سمت من و گفت برو بالا تا عمهات نیامده. تصمیم به خوردن نداشتم یا از خوردنش می ترسیدم، اما آنقدر هول شده بودم که نصف استکان عرق سگی را یکبار نوشیدم. نباید کم می آوردم خب، از گلویم که رفت پایین تا جایی که ایستاد را سوزاند، گیج شدم، می خواستم بالا بیاورم که یک خیار و چند تا پفک نمکی به من داد و گفت بخور. با سرعت خورده بودم، طعم و بوی بدش به من حالت تهوع داده بود. عمه برگشت توی پذیرایی و باید وانمود می کردم حالم خوب است، دقیق نگاهم کرد، به نظرش آمد ما عاقلانه آنجا نشسته ایم و رفت پایین.

مرد صاحبخانه دوباره استکانم را پر کرد و اصرار از او و انکار از من. عقلش نرسید که برای بار اول می خورم و بهتر است لااقل با چیزی ترکیبش کند. واقعاً زهرمار بود... آخر شب تلوتلو می خوردم، ولی در نهمان هم احساس می کردم با مردها هم پیاله و بزرگ شده ام. آخر شب صورتم مثل لبو قرمز شده بود و به محض این که از پله ها پایین آمدم، عمه متوجه شد و گفت: «حرامزاده مشروب خوردی؟» خواستم بگویم نه، توانش را نداشتم! ناگهان سیلی محکمی به صورتم زد، صورتم که قرمز بود قرمزتر هم شد و به شدت سوخت و برق از چشمانم پرید. گفت یا بهتر بگویم فریاد زد: «برو بکپ! فردا صبح اولین مینی بوس را سوار می شوی و برمی گردی خانه خودتان» آنقدر حالم بد بود که نمی توانستم جروب بحث کنم، خوابیدم و صبح زود که آنها خواب بودند، از ترس و شاید هم خجالت بیدار شدم و رفتم ترمینال، برگشتم خانه و فکر می کنم تا مدتی در مهاباد آفتابی نشدم.

در جامعه ای که من زندگی می کردم معمولاً تجربه مشروب خوری<sup>(۱)</sup> پسران و نوجوانان به شکلی مشابه اتفاق می افتد و بزرگ تری که مشروب را دست آنها می دهد آشنا و فامیل است، اما متأسفانه کمتر پیش می آید برای اولین بار در کنار پدر - البته اگر مذهبی نباشد - مشروب بنوشند، چون همیشه از سوی او نهی و نصیحت شده اند و یا روابط نزدیک بین پدر و پسر در این جامعه همواره با چالش و عدم رفاقت همراه بوده است. شاید بتوان به این نتیجه رسید که ساختار خانواده از ساختار حکومتی نشأت گرفته و ماهیتی نزدیک به آن دارد. در جوامع با قدرت متمرکز، ساختار خانواده به تبعیت از قدرت و معمولاً با محوریت پدری همیشه جدی و خشک شکل می گیرد که با فرزندان پسرش رابطه نزدیکی ندارد. البته احساسات نوجوان در اولین تجربه مشروب خوری با ترس، گناه و شرم همراه است و همین طور غرور و مردانگی، یعنی تلفیقی از احساسات منفی و مثبت. ترس به دلیل آن است که در جامعه، نوشیدن الکل نکوهش شده و او تن به کاری داده که ممنوع است.

۱. یک تحقیق جهانی نشریه لنست به این نتیجه رسیده که مصرف الکل هر چقدر هم کم برای سلامتی مفید نیست و بهترین توصیه پرهیز کامل از نوشیدن الکل است، حتی بسیاری مضرات الکل را روی افراد، اجتماع و افزایش جرایم بیشتر از مواد مخدر می دانند. برای فروش هر چه بیشتر مشروبات دنیای سرمایه داری این صنعت را به شدت جذاب و دسترسی به آن بسیار تسهیل کرده است.



## زیر سقف کوره‌پزخانه

کار در کوره‌پزخانه‌ها از اوایل دههٔ ۴۰ تا دهه هفتاد استمرار داشت. از چندین دهه پیش کُردهای منطقه ما به‌ویژه مهاباد، نقده، سردشت، پیرانشهر و روستاهای تابعه که زمین‌های کشاورزی نداشتند، به‌اجبار همراه خانواده‌هایشان راهی کوره‌پزخانه‌های دیگر استان‌ها می‌شدند. مردمان حاشیه و مرزنشین‌ها ارزان‌ترین نیروی کاری بودند که به این کارهای طاقت‌فرسا تن می‌دادند.<sup>(۱)</sup> کوره‌پزخانه‌های آن شهرها صدها کیلومتر با کُردستان فاصله داشتند، اما همین کار سخت و طاقت‌فرسا با درآمد بخورونمیر، برای مردم بی‌درآمد و کم‌درآمد کُرد، نقطهٔ امیدی بود. کار در کوره‌پزخانه، فصلی بود و از ماه دوم بهار تا پاییز ادامه پیدا می‌کرد. سرکارگرها باید در زمستان اسامی کارگران را برای کار در فلان کوره‌پزخانه یادداشت می‌کردند و گاهی مساعده یا پیش‌پرداخت هم می‌دادند که آمدن آن‌ها را تضمین کرده باشند. کودکان و زنان هم در این کار دوش‌به‌دوش مردان شرکت می‌کردند. بالاخره پولش نقد بود و لااقل خانواده‌ها گرسنه نمی‌ماندند، اما همین کوره‌پزخانه‌های سنتی اکنون مدرن شده‌اند و ماشین‌آلات جای کارگران دستی را گرفته و آن‌ها را بیکار کرده‌اند. تصادفی نیست که مردم این منطقه و دیگر مناطق مرزی به کارهایی مثل کولبری روی آورده و در راه به‌دست آوردن نان، گاهی قربانی هم می‌شوند.

گفته بودم من و عمو همدیگر را خیلی دوست داشتیم. در یکی از آوارگی‌هایمان که ما را کشانده بود به نقده، عمو و خانواده‌اش برای کار به یک کوره‌پزخانه رفتند. حبیبه پیش ما ماند و وقتی امتحان‌های آخر سال تمام شد، عمو آمد دنبالش و از پدرم خواست من را برای کمک با خودش ببرد. من هم برای کمک راهی شدم و همگی با اتوبوس رفتیم ملایر. کوره‌پزخانه‌ها تابستان‌ها فعال بودند و خیلی از کسانی که در کُردستان وضع خوبی نداشته و بچه‌های زیادی هم داشتند، خودبه‌خود راهی ملایر، همدان و اردبیل یا جاهای دیگر می‌شدند. عمومی من هم شرایط زندگی‌اش خوب نبود و به‌راحتی از پس هزینه‌های شش تا بچه بر نمی‌آمد، هرچند پدرم هوایش را داشت و به او کمک می‌کرد اما باز هم درآمدش کفاف نمی‌داد و به هر کاری که پیش می‌آمد، نه نمی‌گفت.

---

۱. به‌دلیل وجود افراد زیادی که طالب کار و در انتظار آن بودند و در علوم اجتماعی به آنان ارتش ذخیرهٔ کار در نظر سرمایه‌داران می‌گویند، صاحب‌کارها ترجیح می‌دادند با حداقل دستمزد ساعتی از مردان و زنان مرزنشین بهره‌کشی کنند. این کار، همان استثمار کارگر در نگاه‌های سوسیالیستی است که معتقدند جوامع سرمایه‌داری، کارگران فقیر را مجبور به کارهای طاقت‌فرسا کرده و کمترین دستمزد را بدون هیچ امکانات جانبی به آن‌ها می‌دهند. در محیط کاری کوره‌پزخانه، افزون بر سختی کار، محیط هم به‌شدت افسرده‌کننده است و معمولاً کارگران کوره‌پزخانه‌ها بعد از مدتی دچار از خودبیگانگی می‌شوند. از خودبیگانگی را حالتی توصیف می‌کنند که افراد به دلیل زندگی در جامعه‌ای متشکل از طبقات اجتماعی مختلف و همچنین قرارگیری در طبقه‌ای با عنوان کارگر، از طبیعت انسانی خود احساس دوری یا احساس بیگانگی می‌کنند. اساس نظری از خودبیگانگی را ذیل بحث تولید در نظام سرمایه‌داری، می‌توان چنین تشریح کرد که کارگر توان تعیین زندگی و سرنوشت خود را از دست می‌دهد، حتی حق اختیار و تصمیم‌گیری برای همیشه از (ناخودآگاه) او سلب می‌شود، به نحوی که این حالت بر تعیین شخصیت برآمده از اعمالش، طریقهٔ ارتباط او با افراد پیرامونش و همچنین سهم دانستن خود در خدمات و محصولات حاصل از دست‌رنجش اثر می‌گذارد.

من و حبیبه کلی بگومگو و گل گل کردیم که چه کسی کنار پنجره بنشیند، سرش را کلاه گذاشتم و گفتم پنج ساعت اول را من می‌نشینم و بعد نوبت تو. وقتی به اطراف می‌اندو آب رسیدیم، حبیبه محکم نیشگونم گرفت و با عصبانیت، گفت: «من چقدر احمقم! پنج ساعت دیگر که شب می‌شود و نمی‌توانم جایی را ببینم» کنار پنجره نشسته بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. چیزی نگذشته بود که باران گرفت و از درزها و لای شیشه‌های اتوبوس کهنه آب می‌چکید. با بدجنسی تمام به حبیبه گفتم: «بیا جایمان را عوض کنیم و تو بیرون را تماشا کن» این جوری از خیس شدن رها می‌شدم.

ساعت حدود چهار صبح بود که پیاده شدیم. نه شهری بود و نه روستایی، برهوت بود، تازه سپیده زده بود و آن قدرها تاریک نبود. عمو مسیر را خوب بلد نبود و نمی‌دانست کجا باید پیاده شود، دو بار اشتباهی اتوبوس را نگه داشت و سروصدای همه را درآورد، آن هم ساعت ۳ و ۴ صبح که مسافرها در خواب خوش بودند. بالاخره پیاده شدیم. یک وانت که شیر می‌برد، سوارمان کرد و در منطقه‌ای پر از تپه‌های گل پیاده شدیم. در کودکی کوره‌پزخانه‌های<sup>(۱)</sup> اردبیل را دیده بودم، چون پدرم مدت کوتاهی آن‌جا سرکارگری کرده بود. می‌دانستم تپه‌هایی از گل درست کرده و بعد از آن خشت می‌زنند.

ما در بیست و پنج کیلومتری ملایر<sup>(۲)</sup> بودیم. وضعیت را که دیدم وحشت کردم، صد رحمت به آوارگی ما. مردم در وضعیت غیرقابل‌تصوری زندگی می‌کردند. برهوت بزرگی بود که با یک باد در حدی گردوخاک بلند می‌شد که گویی توفان شده است. همیشه هم باد می‌آمد و تصور کنید چه اوضاعی درست می‌شد. محل خواب کارگرا، خانه‌های کوچک کاهگلی پشت سر همی بود، با سقف‌های کوتاه و اتاق‌اتاق. وقتی رفتم تو از تعجب شاخ درآوردم یک اتاق کوچک بود و پر از بچه‌های قد و نیم قد. دو نفر آدم هم به سختی می‌توانستند بخوابند و زندگی کنند چه برسد به خانواده‌ی پرجمعیت عمواحمد.

جلوی در هر اتاق هم یک دستشویی بود که به‌جای در، مقابلش گونی آویزان شده بود. هر وقت که می‌خواستی بروی دستشویی، کلی اضطراب داشتی که کسی گونی را کنار نزنند به قصد قضای حاجت. گفتن ندارد که همیشه بو می‌داد و چاه فاضلابش پر بود، صاحب کار هم هزینه نمی‌کرد برای خالی کردنشان.

۱. کوره‌پزخانه یا کوره‌های آجرپزی سنتی در ایران کاربرد کهنی دارند. آجر دستی یا سنتی آجر یا خشتی گلی است که همه کارها از ابتدا و مرحله تپه خاک‌وگل تا مرحله قالب‌گیری و پخت در کوره با ابزار دستی تولید می‌شود. در ایران هر جا سنگ کم بوده و خاک خوب هم در دسترس قرار داشته، آجرپزی و مصرف آجر معمول شده است. (ر.ک: زمرشیدی، ۱۳۹۰، معماری ایران: مصالح‌شناسی سنتی)

۲. ملایر شهری چندقومی بود. تعداد زیادی گُردهای لک و کلهر داشت و لر. آن‌ها شیعه بودند و از ما گُردهای سنی. فاصله گرفته بودند. تعلقات مذهبی موجب شده بود کمتر به گُردهودن این هم‌نژادان خود بیاندیشیم که وضعیتی از ما بهتر نداشتند، باین تفاوت که در آن‌جا اعتیاد به موادمخدر به‌ویژه تریاک به وضوح دیده می‌شد، اما در منطقه ما استفاده از الکل رواج داشت. شاید در آن‌جا این فرضیه که اعتیاد با فقر رابطه دارد، دقیق‌تر اثبات می‌شد. باید گفته شود فقر با اعتیاد به موادمخدر رابطه نزدیک‌تری دارد و بین اعتیاد به موادمخدر با اعتیاد به الکل تمیز قائل شد. درهرصورت اعتیاد کنشی است که با فضای اجتماعی و زیسته مردم و شرایطی که بر آن فضا حاکم است، رابطه نزدیکی دارد و به‌مثابه تسکین و پاسخی برای نیازهای سرکوب شده آنان و مصائب موجود عمل می‌کند و گاهی هم کارکرد دارد.

وارد این اتاق‌های کوچک که می‌شدی گوشه‌اش یک آشپزخانه کوچک بود که معمولاً با یکی از همین چراغ‌های نفتی غذا می‌پختیم.



■ تصویر ۱۲۰ - خانواده کُرد در کوره‌پزخانه

ساعت کار کوره‌پزخانه از پنج صبح شروع می‌شد. من، عمو، زن‌عمو، حبیبه و شهناز می‌رفتیم سر کار و بچه‌های دیگر بعد از ما می‌آمدند. آن‌ها معمولاً کارهای سبک‌تری می‌کردند، مثلاً خشت‌هایی را که خشک شده بودند زیرورو می‌کردند تا خرابی نداشته باشد. خلاصه همه به‌نوعی درگیر کار بودند مگر بچه‌های خیلی کوچک‌تر. من و

حبیبه با هم مسابقه می‌دادیم و همیشه او برنده می‌شد. حبیبه چهار قالب خشت داشت ولی من سه قالب داشتم و واقعاً نمی‌توانستم بیشتر حمل کنم، با وجود این که پسر بودم و هم‌سن‌وسالش، اما قدرت بدنی حبیبه از من بیشتر بود و خیلی دلسوزانه‌تر کار می‌کرد. هرچند عمو را خیلی دوست داشتم و تقریباً در نوجوانی جای پدرم را پر کرده بود، اما به مخلصانه کارکردن حبیبه نمی‌رسیدم.

یادم می‌آید ارباب کوره‌پزخانه یک ژیان زرد رنگ داشت که ماشین باکلاسی محسوب می‌شد. پسر ارباب با آن در میدان کوره‌پزخانه دور می‌زد و گردوخاکی به پا می‌کرد. پدرش ماشین را دربست در اختیارش گذاشته بود. مدام توی ذهنم مرور می‌شد که آرزو داشتم پدر موتورش را به من بدهد و به آسانی نمی‌داد. پسر ارباب هم‌سن‌وسال من بود و رفتار پدرش با او همیشه حس حسادت مرا برمی‌انگیخت. البته آن زمان نمی‌توانستم درک کنم که این‌گونه برخوردها هم ریشه اقتصادی دارد؛ پدر او یک کوره‌پزخانه داشت که صدها کارگر برایش کار می‌کردند، اما پدر من خودش یک کاسب خرده‌پا و با فرهنگ سنتی بود. پدر هر چند مرا دوست داشت اما شاید همیشه با همان دید سنتی‌اش، احتیاط می‌کرد که مبادا مرزهای پدر و فرزند من به هم بخورد. من مقایسه می‌کردم و حسادت، اما ما از اساس با هم تفاوت داشتیم، تفاوتی که هم بعد اقتصادی داشت و هم بعد فرهنگی. بعد اقتصادی که هستی اجتماعی محسوب می‌شود همواره بر بعد فرهنگی که وجود اجتماعی است تأثیر می‌گذارد و آن را می‌سازد.

با پسر ارباب دوست شدم، شاید چون نسبت به دیگر بچه‌ها شهری‌تر بوده و بلد بودم فارسی حرف بزنم و با هم مجله می‌خواندیم. زود با هم اخت شدیم و با دوستی ما، ارباب هم با عمو ارتباط بهتری پیدا کرد. رفت‌وآمد با خانواده ارباب به من احساس قدرت و عزت‌نفس می‌داد. ارباب پسرش را که کمی از من کوچک‌تر بود، به من می‌سپرد و همیشه می‌گفت مراقبش باش نیفتد توی چاه. پشت کوره‌پزخانه یک

کاریز<sup>(۱)</sup> بود پر از کانال‌های آب، جای خیلی ترسناکی بود. از آن‌جا وحشت داشت و می‌گفت: «پدرم در چنین جایی خفه شده»

آخر هفته‌ها با عمو می‌رفتیم شهر و کباب می‌خوردیم. شاید بهترین اتفاق آن کوره‌پزخانه، صبح‌های جمعه بود که کارگرها جلوی دفتر ارباب جمع می‌شدند و مساعده می‌گرفتند. ارباب دسته‌های ده تومانی، بیست تومانی و پنجاه تومانی را که با کش بسته شده بود روی میز می‌گذاشت، با دبدبه و کبکبه دفتر بزرگش را باز می‌کرد و جلوی اسم هرکس مبلغی را که گرفته بود می‌نوشت. کارگرها می‌توانستند بنا به میزان کاری که در ماه می‌کنند مساعده هم بگیرند.

می‌گویند پول خدا نیست اما قاضی الحاجات است، در جامعه طبقاتی این پول و سرمایه است که حتی شخصیت‌ها را هم شکل می‌دهد. در کوره‌پزخانه‌ها، صدها خانواده جان می‌کنند تا زندگی بخورونمیری داشته باشند و زمستان‌ها گرسنه نمانند و با این همه خستگی و با این اندازه از بهره‌کشی و بهره‌دهی زندگی همچنان ادامه داشت و چه بسا نوجوانانی مانند من مثلاً به عشق خریدن یک ضبط صوت به کوره‌پزخانه‌ها می‌رفتند و با رادیو ضبط و چند نوار آغاسی، هاید و حمیرا به خانه بازمی‌گشتند!

عمو آدم چندان حسابگری نبود. بعدها چند بار با هم شراکت کردیم، دوره‌ای میوه‌فروشی داشتیم و زمانی هم از تهران قاچاقی اورکت آمریکایی می‌آوردیم، اما همیشه به‌همین دلیل ضرر کرده و شکست می‌خوردیم. نحوه پول‌دادن‌های آخر هفته ارباب هم باعث شده بود هر هفته پول بگیریم و برویم شهر خوشگذرانی، خرید کنیم، کباب بخوریم و نزدیک با آن‌چه کار کرده‌ایم، خرج کرده و برگردیم. همسایه‌ها به عمو می‌گفتند: «احمد این همه کار می‌کنی، اما آخر هر هفته می‌روی شهر و بیشتر پولت را خرید می‌کنی!»

من هم سختی کار در کوره‌پزخانه را به عشق شهر رفتن‌های آخر هفته تحمل می‌کردم. عمو هر هفته من، حبیب و گاهی شهناز را برمی‌داشت و می‌رفتیم شهر. یکی دوبار زن عمو را هم بردیم. عشقمان کباب خوردن بود و نمی‌دانم چرا اصلاً فکر نمی‌کردیم وقت‌هایی که زن عمو و بچه‌های دیگر که در خانه بودند، برایشان کباب ببریم. جمعه‌هایی که به شهر می‌رفتیم، تجدید قوا بود و یک امتیاز دائمی فقط برای من و عمو و حبیب که در خریدها کمک می‌کرد. یکی از خوشی‌های ما این بود که در راه برگشت توی منبع آبی که سر راه بود، شنا کنیم. دخترها و زن‌ها پشت تپه که دید نداشت شنا یا آب‌تی می‌کردند و ما هم این طرف تپه و از

۱. فناوری ساخت کاریز و قنات اوایل هزاره اول قبل از میلاد در مناطق خشک کوهستانی ایران گسترش پیدا کرد و به کشاورزان این مناطق اجازه داد تا بتوانند در دوره‌های طولانی خشکی که آب سطحی پیدا نمی‌شود، کشاورزی کنند. نخستین و طولانی‌ترین قنات دنیا هم در ایران واقع شده است. کاریز، راه آب یا کانالی است که در زیر زمین حفر شده، تا آب در آن برای رسیدن به سطح زمین جریان یابد. این جوی یا کانال در عمق زمین برای ارتباط دادن رشته‌چاه‌هایی است که از «مادرچاه» سرچشمه می‌گیرند. ایرانیان باستان که در چندین هزارسال قبل دست به این ابداع و ابتکار زده بودند آن را کاریز یا کهریز نامیدند. این قنات‌ها به تدریج در مناطق دیگر دنیا رایج شدند و اکنون قنات‌های زیادی از چین تا مراکش و حتی در قاره آمریکا وجود دارند. (ر.ک: عجم، ۱۳۸۳، قنات میراث فرهنگی و علمی ایرانیان)

آن‌جا به کوره‌پزخانه باز می‌گشتیم.

عاشق این بودم که در تنها مغازه موجود در کوره‌پزخانه با پسر ارباب کیک و نوشابه بخورم. او همیشه پول داشت و من کمتر داشتم. طبق قاعده‌ای ناگفته به این نتیجه رسیدیم که او بیشتر پول بدهد و من گاهی غرورم اجازه نمی‌داد و می‌گفتم باید این بار حساب کنم، اما اگر عمو پول نمی‌داد خودم نداشتم و این برایم سخت و دردناک بود. از شب‌های تاریک ملایر چیز زیادی به یاد ندارم، چون آن‌قدر خسته می‌شدیم که وقتی برمی‌گشتیم، زن عمو برایمان غذا می‌آورد که اغلب هم تند بود و خورده و نخورده همان‌جا خوابمان می‌برد. درکل زندگی سختی بود. شب‌ها تمام بدنم درد می‌گرفت و به‌خاطر پابرهنه دویدن‌ها در میدان، کف پایم می‌سوخت. در کار چیدن قالب خشت‌ها، دلخوشی مان این بود که سرrote ردیف‌ها به هم نزدیک شوند. این یعنی کار به پایان می‌رسید. در یک روز باید دهها ردیف را کامل می‌کردیم. اول باید می‌دویدی از این سر تا آن سر... هرچه بیشتر می‌دویدی و خشت‌ها را می‌چیدی، ردیف‌ها نزدیک می‌شد و دیگر کمتر می‌دویدی. این جنگ روانی ما با خود کار بود. از طرف دیگر میدان‌ها به هم نزدیک بود و خانواده‌ها در رقابت بودند و رجزخوانی می‌کردند. میدان کار شده بود میدان جنگ و ارباب‌ها هم دوست داشتند این وضعیت را. هرچه رقابت و جنگ خانواده‌ها و ردیف‌ها بیشتر بود، تولید بیشتر می‌شد و درآمد ارباب هم بیشتر. هر خانواده یک میدان داشت که مرد خانواده گل درمی‌آورد و ملات می‌کرد، کار سختی بود و قدرت بدنی زیادی می‌خواست، بعد از هم‌زدن با پا و آماده کردن ملات، عمو بزرگ‌ترین قالب خشت را که پنج یا شش تایی بود، می‌زد و ما بچه‌ها و مخصوصاً زن‌عمویم اسمر مرتب میدان بغل را نگاه می‌کردیم. نباید از دیگران کم می‌آوردیم، رقابت حیثیتی بود، گاهی بقیه با صدای بلند، همدیگر را تحقیر و تمسخر می‌کردند که ای بابا ما دو میدان را پر کردیم و تو جا ماندی!

دنیای کارگری، خشن است. خشونت در کار آدم‌ها را هم نسبت به هم خشن می‌کند. آدم‌هایی از صدها کیلومتر آن‌طرف‌تر آمده بودند تا شرمندۀ زندگی و نان و بچه‌هایشان نباشند و همه هم گرد بودند، اما چرا در منطقه خودشان کارخانه و یا همین کوره‌پزخانه نبود که مجبور نباشند برای بیگاری بیایند یک منطقه دیگر. اگر در مناطق خودشان هم سرمایه‌گذاری شده بود و کار بود، هیچ کارگری خفت و خواری نمی‌کشید. اگر توسعه مناطق غیرمرکزی به توازن و تعادل رسیده بود آیا چنین وضعی را می‌دیدیم؟ مناطق غیرمرکزی در جامعه ایران، از گذشته تاکنون هیچ وقت محل عنایت مسئولین نبودند و بارها به دفعات توسط افراد مختلف به آن‌ها گوشزد شده که باید توجه به سرمایه‌گذاری و تولید شغل برای بهبود وضعیت معیشت و رفاه مردم در این مناطق داشته باشند، تا قدری از مسائل زندگی سخت و فقر مطلق که آنان با آن دست و پنجه نرم می‌کنند، کاسته شود. ولی ظاهراً به نفع نظام‌های حکمرانی نیست که به وضعیت این مناطق سامان ببخشند. شاید هم از طریق کارکردن در این مناطق آن‌گونه که باید دیده نمی‌شوند و کارهای اجرایی‌شان برجسته نمی‌شود، اولویت و دغدغه‌شان تغییر وضعیت زندگی مردم در این مناطق نیست، چون دلسوزی ندارند. دیدن کوره‌پزخانه از روی سقف نشان می‌داد، معماری آن‌جا چگونه است. هر کوره اتاق‌اتاق است. خشت‌ها را در حرارت بالای کوره می‌پختند تا در نهایت قرمز و آماده استفاده شوند. البته این کوره‌ها برای

کارگران استفاده دیگری هم داشت و آخر هفته‌ها یا زمان‌هایی که کاری نداشتیم، با میله‌های آهنی بلند، سیب‌زمینی سیخ می‌کردیم و می‌بردیم داخل کوره و این یکی از لذیذترین غذاهایی بود که آن‌جا خوردیم. در مواقع دیگر بعد از چند روز دود و گازوئیل و گردوخاک خوردن، می‌دیدیم خشت‌های خام درون کوره، پخته شده و کارگرها دسته‌دسته آجرها را بیرون آورده و بار کامیون می‌کنند. با حسرت نگاه می‌کردیم به دسترنجمن که دارد می‌رود...

وقتی کار در کوره آجرپزی را تجربه کرده باشی، در شهر خانه‌های آجرقرمز برایت یادآور آن همه سختی و فلاکتی است که کارگرها در کوره‌ها تحمل می‌کنند، اما خودشان هرگز نمی‌توانند در خانه‌ای با آجرهای قرمز سکونت کنند. کم‌کم خسته شدم، بریدم، حس بدی داشتم و نمی‌توانستم ادامه دهم. با این‌که به عمو قول داده بودم اما توان ماندن نداشتم. آن‌جا پر از عقرب و حشرات و بدبختی و سختی بود. من ماجراجویی را دوست داشتم و این سبک از زندگی که توأم با سختی کار و البته یکنواختی تلخی بود، با روحیات همخوانی نداشت، راه بازگشت هم نداشتم. عمو نمی‌توانست این همه راه بیاید و مرا برساند، اما بالاخره آن‌قدر تق زدم و التماس کردم تا مرا به خانه برگرداند. یادم نیست چه مدت ماندم اما می‌دانم که رفیق نیمه‌راه شدم. آدم این کار نبودم و شناخت و درکی از چنین وضعیتی نداشتم. هرگز سختی‌های این کار یادم نمی‌رود و تا همیشه سخت‌ترین کاری است که کرده‌ام. آن‌جا با همه فرصت‌های بازیگوشی‌ای که برایم فراهم بود، دوام نیاوردم و البته عذاب وجدان هم داشتم که حبیبه، شهناز و کلی بچه دیگر مانده‌اند و کار می‌کنند، اما من فرار می‌کنم و تنهایشان می‌گذارم. آن‌ها هم به شوخی و جدی مسخره‌ام کردند اما اصلاً نمی‌توانستم بمانم. من و بیشتر از همه، دیگر کودکانی که آنجا بودند به حق کودکان کار بودیم، معنا و مفهومی که من را سال‌ها بعد به پرداختن به دو پژوهش؛ یکی در خصوص زباله‌گردی کودکان<sup>(۱)</sup> و دیگری در مورد دیگر اشکال کار کودکان<sup>(۲)</sup> در حوزه کودکان کار کرد که برخی از سخت‌ترین و آسیب‌زاترین اشکال کار کودکان را در تهران و حومه مورد بررسی قرار دادیم و زمانی که در میدان و مشغول بررسی این موضوع بودیم دیدن و کار کردن این کودکان برایم آشنا بود. تجربه‌ای که هرچند تلخ و جانکاه بود اما در نهایت سال‌ها بعد وقتی دو پروژه در زمینه کودکان کار و اشکال کار کودکان انجام دادم همین تجربیات جانکاه به من برای درک بهتر جزئیات زندگی و دشواری‌های کودکان کار کمک کرد. مگر غیر از این بود که من هم برای مدتی ولو کوتاه یکی از آن‌ها بودم. مثل آن‌ها تحقیر شدم خسته شدم بی‌خوابی و سرما کشیدم دست‌ها و پاهایم بر اثر شرایط محیط کار زخم شد. برخی از شب‌ها را با امید و خیال به صبح می‌رساندم. من هم عزیز کسی بودم و دیگرانی چشم به راهم بودند. در آن میدان پژوهش من درگیر موضوعی بودم که بخشی از گذشته من بود و کدام

۱. احمدی، کامیل و همکاران. یغمای کودکی: پژوهشی در باب شناخت، پیش‌گیری و کنترل پدیده زباله‌گردی کودکان در تهران. انجمن حمایت از حقوق کودکان و نوجوانان. ۱۳۹۸.

۲. احمدی، کامیل و همکاران. ردپای استعمار در جهان کودکی: پژوهشی درباره اشکال، علل و پیامدهای کار کودکان. دانمارک، انتشارات آوای بوف. ۲۰۲۱.

پژوهشگری می‌توانست به اندازه نگاه واقعی از ریزه کاری‌های زندگی این کودکان بی‌پناه خبر داشته باشد. بالاخره عمو مرا آورد تا ترمینال مهاباد و هر چند خودش شرایط مالی خوبی نداشت، اما سر صبحانه دسته‌یست تومانی‌ای را که تازه از ارباب گرفته بود، از جیبش بیرون کشید و مقداری از آن را به من داد که برایم مبلغ زیادی بود. یکی از دلچسب‌ترین پول‌هایی بود که در عمرم گرفته‌ام، پولی که برایش تا مغز استخوان زحمت کشیده و علی‌رغم سوسول‌بازی‌هایم کار کرده بودم. شاید آن‌جا بود که فهمیدم وقتی می‌گویند هیچ پولی به اندازه پول زحمت کشیده شیرین و دلچسب نیست یعنی چه. اصلاً آن روزها در پولدارترین حالت ممکن بودم، نمی‌دانید کجاها سیر می‌کردم و اولین ایستگاهم هم مغازه موتوری در نقده بود. یک موتورگازی کرایه کردم و با کوچه گردی با آن دلی از عزا درآوردم.

### همه بالا و پایین‌های عمو

عمو احمد انگار رفیقم بود. رفیقی که بوی پدرم را می‌دهد اما نسبت به او مهربان‌تر و بی‌خیال‌تر است و برای همین با او راحت بودم. عمو پنج دختر داشت و سال‌ها بعد صاحب پسری شد. شاید به همین دلیل مرا مثل پسر بزرگ خودش می‌دانست و می‌خواست هر وقت لازم بود با دخترعموهایم برخورد کرده یا حتی آن‌ها را کنترل کنم. در نوجوانی از این حس قدرت خوشم آمده بود و گاهی دخترعموهای بیچاره‌ام را اذیت می‌کردم که زیاد دم در خانه نایستید، لباس آن‌چنانی نپوشید و... در یک دوره کوتاه حتی برای حبیبه که هم‌بازی‌ام بود و خیلی دوستش داشتم نقش پلیس را بازی کردم، در آن روزها من نقش همان کمیت‌های را داشتم که در جامعه با محدودیت‌های بسیار نقش‌آفرینی می‌کرد! آن‌ها را نهی می‌کردم از ایستادن دم در و دید زدن، بعد خودم می‌ایستادم همین کارها را انجام می‌دادم، هرچند این دوره بسیار سریع گذشت و من همان کامیل قبل و دوست و همدم حبیبه باقی ماندم. خنده‌دار این که چنین قدرتی را در خانه خودمان روی خوهانم - که البته از خودم بزرگ‌تر بودند - نداشتم. پدر به من مجوز چنین رفتارهایی را که آن‌زمان باب هم بود، نمی‌داد و فکر کنم بصورتی ناخواسته این ضعف قدرت را در خانه عمو جبران می‌کردم!<sup>(۱)</sup>

با عمو چندبار دیگر هم کار و شراکت کردم. هرچند همه موقتی بودند اما نتیجه‌شان تقریباً یکی بود. معاملات سرپایی، دستفروشی و... تهران رفتن من و عمو برای آوردن اورکت‌های آمریکایی از دوره‌های خوب شراکت‌مان بود. اورکت‌ها را از بازار لاله‌زار می‌خریدیم، خیلی جمع‌وجور لوله کرده و توی گونی می‌چیدیم. عمو با یک پاسدار محلی هماهنگ کرده بود و در اولین ایست‌بازرسی سپاه استانمان در

۱. ساختار اجتماعی، فرهنگی، مذهبی و سیاسی جامعه را، حدود زیادی و البته بصورت آشکار توسط مردان مدیریت می‌شد و بیشتر برای حفظ منافع مردان شکل گرفته بود. چنین ساختاری جز با یاری قانون و فرهنگ به تنهایی نمی‌تواند خود را بازتولید کند. در جوامع طبقاتی؛ هر حاکم و ذی‌قدرتی تعارض را درک می‌کند؛ اما مخالفت با آن را هم بر نمی‌تابد و توطئه‌اش می‌پندارد. اصلاً ماهیت اقتدار این است؛ چه برای این که چند دخترعمو را به سفارش پدرشان کنترل کنی و چه رهبر یک اجتماع بزرگ‌تر شوی. اقتدار چون دو بال عقابی است که نمی‌گذارد انسان چپ و راست خود را ببیند و به همین خاطر تنها به جلو نگاه می‌کند و اگر از ورای بال‌ها به‌رشدلی متوجه حرکتی گردد؛ آن را توطئه می‌پندارد و نابودش می‌کند.

میان دو آب، یک اورکت می‌دادیم و رد می‌شدیم. من از آن لباس سبز لجنی و آرم اسحله روی جیب لباسش می‌ترسیدم. در مدتی که از سال ۸۸ به ایران برگشتم و کار کردم، همیشه ترس از سپاه و اطلاعات را در دل داشتم و با دستگیری و زندانی شدن در اوین به اوج رسید. قطعاً این ترس ریشه در کتک‌هایی داشت که نوجوانی و دوره بازداشت‌م خورده بودم.<sup>(۱)</sup> البته آن پاسدار رشوه‌بگیر به من احساس قدرت هم می‌داد، با خودم می‌گفتم او فاسد است و ما توانسته‌ایم بخریمش، پس به نوعی داریم از سیستم انتقام می‌گیریم! گاهی این حس بد را عمداً با نیشخندی به پاسدار، انتقال می‌دادم. اورکت را از ما می‌گرفت و به من می‌گفت: «برو بالا، تو چرا اینجا ایستاده‌ای؟» نمی‌دانم چطور شد که راه‌ها را بستند و یا آن مأمور را منتقل کردند و نتوانستیم به این کار ادامه دهیم.

تجربه کار با عمو از تهران تا روستاهای کردنشین ادامه داشت. یک دوره عمو، وانت کرایه می‌کرد، از تره‌بار ارومیه میوه می‌خرید و با هم در روستاها می‌فروختیم. من حساب و کتاب می‌کردم و عمو ترازو می‌زد. به روستاهای مختلف می‌رفتیم که تجربه خوبی بود. فکر می‌کنم در آن دوره بیشتر روستاهای سردشت، مهاباد، پیرانشهر و نقده را رفتیم. عمو اصولاً قصه گفتن و قصه شنفتن را دوست دارد و مرد شوخی است. ارتباطمان با روستاییان هم جالب بود. زمانی که می‌رسیدیم مردها سر زمین بودند و زن‌ها برای خرید می‌آمدند، فضای باز روستا باعث می‌شد، راحت‌تر با دیگران دم‌خور شوند. دیدن این فضا برای من خوشایند بود. چون حسم بر آن بود که در آنجا آدم‌ها بیشتر خود واقعی‌شان هستند و سعی نمی‌کنند خود آرمانی‌شان را که فاصله زیادی با خود واقعی‌شان دارد به نمایش بگذارند و بی‌آلایش و راحت خود را و احساسات و دغدغه‌هایشان را بدون سانسور ابراز می‌کنند، این در نگاه من ارزشمند بوده و هست. از جهاتی نظام روستا از ساختار شهری بازتر و راحت‌تر بود. زن‌ها راحت شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. در مسیر عمو و رائنده وانت که سبیل بلندی داشت، خاطراتشان را از سفرها و خوشگذرانی‌ها تعریف می‌کردند. وسط آن‌ها می‌نشستم و چشمم به دنده و فرمان بود و گوشم به حرف‌های آن‌ها تا تک تک کلمات را در حافظه‌ام ضبط کنم.

با این کار هم به جایی نرسیدیم و سرمایه مشترکمان از دست رفت. این مسئله هیچ‌وقت میان من و عمو حل

۱. همین اواخر یعنی سال مرداد ۱۳۹۸ که اطلاعات سپاه در تهران دستگیرم کرده بود لباس‌های سابق تشان نبود، اما یک روز بازجوییم که کاغذ دم دستش نبود و یکی از برگهای قدیمی بازجویی را که آرم سپاه داشت، گذاشت جلویم تا جواب سؤالش را بنویسم، باید قیافه‌ام را می‌دیدید... از بازجویی و زندان انفرادی آن‌قدر نمی‌ترسیدم که از این آرم! چون برایم یادآور درگیری‌های منطقه، دستگیری و زندانی شدن‌های پدرم، کمیته و در نهایت دستگیری خودم در نوجوانی و آن همه کتک خوردن بود. تجربیات زندان و تحمل شکنجه‌ها انگار بخشی از روح و روان آدمی می‌شود و همیشه امکان تکرار دارند. به مصداق یک ضرب المثل عربی: من خاف شیئا فقط ناله؛ یعنی اگر از چیزی بترسی با آن برخورد خواهی کرد. خاطره زندان و شکنجه هم تنها با مردن آدم فراموش می‌شود. افرادی که تجربه زندان و شکنجه را دارند، گویی زندگی‌شان به دو نیمه قبل از زندان و پس از آن تقسیم می‌شود، و بین این دو نیمه تفاوت‌های بسیاری است. شخصیت و منش و احساسات و دغدغه‌های آن آدم هم دو نیمه می‌شود؛ آدم قبل از زندان و آدم پس از زندان. این هولناک بودن ساختار و کارکرد زندان را و همچنین سهم و نقش چنان فضایی را در برساخت ذهن‌ها نشان می‌دهد. این سخن بسیاری از بزرگان دنیا را که همواره به کارکرد غیراصلاحی نهادهای بازپروری و اصلاحی چون زندان اذعان و تاکید داشته‌اند، ثابت می‌کند.



نشد که چرا همیشه اصل پول را هم ازدست می‌دادیم! البته من کاره‌ای نبودم و زیاد از دخل و خرج سر در نمی‌آوردم، توقع می‌رفت عمو که سن و تجربه‌اش بیشتر از من بود، مدیریت بهتری از خود نشان دهد. وقتی پدرم مغازه‌ای را در مرکز شهر خرید، مغازه را به من و عمو واگذار کرد، خیابان آزادی شرقی و دور میدان آزادی آن موقع هنوز مرکز تجاری شهر نشده بود، اما پدر گویی پیش‌بینی کرده بود که بعدها به این خیابان کوچ کرد ولی قبل از آن مغازه‌اش را به من و عمو داد و این آخرین کار یا بهتر بگویم لطف پدرم در حق ما بود. گفت: «بدون این که کرایه بدهید برای خودتان کاسبی راه بیندازید» پدرم دوباره به ما سرمایه اولیه داد! عمو هم مقداری پول داشت و کار میوه‌فروشی را این بار در مغازه شروع کردیم. مغازه شد یکی از بهترین مناطق شهر برای خرید میوه و مردم از همه‌جا می‌آمدند برای خرید، اما باز هم ضرر کردیم و کارمان سه چهار ماه بیشتر طول نکشید. میوه‌ها می‌ماند و می‌گندید. عمو رفقای زیادی داشت که خیلی زود بهشان اعتماد می‌کرد. هر کسی را پشت دخل می‌نشاند و تدبیر لازم را در کاسبی نداشت. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، اما درنهایت این پول هم به هدر رفت...

بعد از جمع شدن مغازه دوباره درگیر مطالعه شدم، عمو هم یک خاور کرایه کرد و در منطقه مرغ زنده می‌فروخت. درواقع مرغ قفسی و عمدۀ می‌فروخت. این بار هم کارش نگرفت و به‌علت یک بداقبالی ماشینش در مسیر جاده سردشت ترمز برید و افتادند ته دره، وسط رودخانه خروشان که از برف آب‌های کوه‌های قنديل سرازیر می‌شد! عمو نجات پیدا کرد، اما همه سرمایه‌اش از دست رفت. بلاهای زیادی سر عمو آمده بود و آخرین بار هم وقتی داشت می‌رفت تهران برای خرید جنس، اتوبوسشان شاخ‌به‌شاخ تصادف کرد و چندین نفر با راننده کشته شدند. عمو که کنار راننده اتوبوس نشسته بود به‌طرز معجزه‌آسایی زنده ماند اما پایش شکست و ماه‌ها خانه‌نشین شد.

این حادثه خیلی بد بود و خانواده‌شان را عملاً برای مدت‌ها فلج کرد. کارهایشان را سروسامان می‌دادم و عمو درازکش ابتدا افتاده بود توی بیمارستان زنجان و پایش را گچ گرفته بودند. خانواده فامیلان کاک محمد مام‌رسول در روستای پدر بزرگم گرداشوان و خواهرش پوره خاتون در روستای گل<sup>(۱)</sup>، به‌شکل سنتی شکسته بند<sup>(۲)</sup> بودند و اعتقاد چندانی به دکتر و درمان هم نداشتند. با فامیل یک جلسه را هماهنگ کردند و آمدند خانه عمو. گفتند هفت‌هشت‌ماه است که در رختخواب افتادی و پایت خوب نشده، بیا ما درستش می‌کنیم! کاک محمد با اره، افتاد به جان پای شکسته عمو و گچش را باز کرد. پایي را که از چند جا شکسته و حالا هم تقریباً جوش خورده بود از چند جا فشار داد و دوباره شکاند، صدای داد و فریاد عمو کل خانه را برداشته بود. مردان حاضر در اتاق مدام او را دعوت می‌کردند به صبوری و تحمل بیشتر و می‌گفتند: «احمد چه خبرته هی ناله می‌کنی، مگه تو زنی<sup>(۳)</sup>؟ مرد باش...» طیب شکسته‌بند ما همی استخوانش را از نو فشار

۱. به کردی گۆلی

۲. به‌یتالی و در ترکی سنخ چی.

۳. جملات و باورهایی از این دست، ریشه در ساختار جامعه دارد و نوعی خشونت روانی علیه زنان و حتی مردان است که به فرادستی و اقتدار مردمحوری و ایدئولوژی سلطه، مشروعیت بخشیده و سبب تداوم تبعیض جنسیتی می‌شود. پیش‌فرض



■ تصویر ۱۲۱ - از راست: دختر عمویم مهناز / من / عمو / حبیبه دختر عمو و تنها پسر عمویم امید

میداد و پاهایش را جفت می‌کرد و کنار هم می‌گذاشت و می‌گفت: کج است! نیم‌سانت این طرف است... نیم‌سانت آن طرف است و هر چه ما جوان‌های فامیل اعتراض کردیم کسی توجهی نکرد. آن شب عمو درد عجیبی کشید و آن پا دیگر هیچ وقت برایش پا نشد. شکسته‌بندی یا همان بیتالی کاک‌محمد و خواهرش؛ نه تنها برای خانواده ما بلکه برای بیشتر مردم سندوس و لاجان و پیرانشهر به خوبی شناخته شده بودند. احتمالاً کمتر روزی باشد که یک مشتری دست‌وپا شکسته به

کاک‌محمد مراجعه نکند. این قبیل پزشک‌های محلی در آن دوران و حتی اکنون کم نبودند به ویژه در شهرهای کوچک و روستاها به دلیل دسترسی محدود به پزشک و یا گران بودن خدمات پزشکی و عدم اعتماد مردم به داروهای شیمیایی عامه مردم ترجیح می‌دادند به این قبیل افراد مراجعه کنند. انواع طبابت‌ها که به دو شاخه اصلی شکسته‌بندی و مامایی تقسیم می‌شدند ترکیبی از فن و تجربه بودند و عمو ما هم در یک فامیل به ارث میرسیدند. در کنار این دو دسته، دسته سوم هم مشغول بودند که دعانویس‌ها بودند و مردم عمو ما برای برطرف کردن طیف گسترده‌ای از مشکلات از جمله مشکلات جسمی، روحی روانی و حتا مشکلات اجتماعی از قبیل ازدواج و مشاجرات خانوادگی و ... به این گروه مراجعه می‌کردند.

عمو من هم برای کاک‌محمد که پسر عموی زنش می‌شد بیگانه نبود و ماه‌ها هم بود که به‌علت شکستگی پا در بستر خوابیده بود. در حال این بار هم کاک‌محمد، تجربیات سالیان خود را بر روی پای گچ گرفته شده عمویم که اتفاقاً رو به بهبودی می‌رفت؛ تکرار کرد اما در نتیجه یک پای تا آخر عمر لنگان برای عمو به یادگار گذاشت. کاک‌محمد هرگز نپذیرفت که دستکاری‌اش کار درستی نبوده و نباید پای جوش خورده عمو را از نو می‌شکست! هرچند آن‌روز به حرف ما که هنوز مرد به حساب نمی‌آمدیم و به اصطلاح سیبیل نداشتیم، اعتنا نکردند اما تبحر و تجربه کاک‌محمد هم به‌شکلی زیر سؤال رفت و مدت‌ها در میان فامیل درباره این اتفاق حرف‌وحديث بود.

این‌گونه اصطلاحات مبنی بر ضعیف بودن زن است که در قیاس با جنس مرد از تزلزل در شخصیت و مقاوم‌نبودن برخوردار است. زنان به مثابه موجوداتی در این اصطلاحات معرفی می‌شوند که توانایی مدیریت احساسات خود را ندارند، به‌گونه‌ای که چنان‌چه مردی احساسات خود را که مبتنی بر غم و ناراحتی و درد است ابراز کند، به مثابه زن جلوه می‌نماید، چون مرد همواره جنسیتی معرفی شده که نباید احساسات خود را به شکل شفافی بیان و ابراز کند و این کنش با مردانگی و غرور او که یک شخصیت برساخته از مرد به مثابه جنس اول است، در تناقض است. این باورهایی که مربوط به عامه مردم است، چگونگی برساخته شدن زن به مثابه جنس دوم در نگاه آن‌ها را نمایان می‌سازد.

## از سیاست به فرهنگ

خیلی از اهل تفکر معتقدند فعالیت‌های فرهنگی هیچ‌گاه خالی از سیاست نیست و آدم‌های مشترک این دو حوزه آن‌قدر زیادند که شاید نتوان میان فرهنگ و سیاست فاصله‌چندانی گذاشت. این دو حوزه فکری آن‌قدر از همدیگر تأثیر می‌گیرند که رابطه و نزدیکی‌شان انکارناپذیر است. در واقع اگر تعریف و شناخت درستی از مفهوم جامعه داشته باشیم، بحث مرزبندی و جدایی این دو حوزه یعنی فرهنگ و سیاست منتفی و بی‌معناست. جامعه کل منسجمی است که از ابعاد فرهنگی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، حقوقی و... تشکیل شده است. مرزبندی بین این ابعاد وجود ندارد و تنها برای پرداختن به مفهوم جامعه ناگزیر این ابعاد را برمی‌شمریم. سیاست را اگر سازوکارهای قدرتی در لایه‌های اجتماعی و جامعه فهم کنیم و فرهنگ را شیوه زندگی مردم یک جامعه بدانیم، درمی‌یابیم که سبک زندگی و معیشت از ساختارهای قدرتی در آن قابل تفکیک نیست. قدرت مفهومی درهم تنیده با جامعه است و جامعه‌ای نیست - حتی جوامعی که به ساختار دموکراتیک بسیار نزدیک می‌شوند- در آن قدرت وجود نداشته باشد.

مسلم و روشن است که بین فرهنگ و سیاست هیچ برون‌بودگی‌ای وجود ندارد و رابطه متقابل دارند، هر چند که معمولاً صاحبان صنایع فرهنگی ادعای دور بودن از ساختارهای سیاسی و قدرتی را مطرح می‌کنند اما چنین چیزی ادعایی ایدئولوژیک است و نمی‌تواند چندان تحقق یابد و در بسیاری از موارد - مستقیم یا غیرمستقیم و پنهان - تریبونی برای صاحبان قدرت و تحقق بخشیدن به اهداف آنان است. برعکس در هر حوزه سیاسی هم برای مشروعیت‌بخشی از کارهای فرهنگی بهره گرفته می‌شود و تاریخ اجتماعی جوامع بالاخص جامعه‌ای چون ایران گواه بر این واقعیت انکارناپذیر است. از آنجایی که ذهن شنآوری داشتم و همواره درصدد بودم که تجربه‌های بیشتری در فضای جامعه داشته باشم تا شاید سوالات بی‌جواب ذهنم را پیدا کنم، در حوزه سیاست وارد شده و تجربه کسب کرده بودم.

این بار وارد دسته‌های روشنفکری و فرهنگی شهر و اطراف آن شدم. این گروه‌ها هرچند سیاسی نبودند اما رنگ و بوی سیاسی هم داشتند و در کنارش فعالیت‌های محدود فرهنگی. این دسته‌ها و گروه‌ها شعرخوانی و داستان‌خوانی راه می‌انداختند و از شهری به شهر دیگر می‌رفتند. در پیرانشهر و نقده یا مهاباد این گروه‌ها با هم در تماس بودند، قرار می‌گذاشتند که مثلاً فلان شهر در خانه ماموستا فلانی شعرخوانی داریم. تقریباً جوان‌ترین عضو این دسته‌ها بودم و بسیاری هم مرا به‌خاطر سن کم و البته سابقه دستگیری‌ام چندان در جمع‌شان نپذیرفتند. هرچند برخی دیگر هم دستگیر شده بودند اما سن و سالشان از من بیشتر بود، جدی‌تر و حرفه‌ای‌تر بودند و بهتر پذیرفته می‌شدند. شاید وجود من و دغدغه‌هایم در ابتدا از سوی آن‌ها چندان به رسمیت شناخته نمی‌شد و به‌همین دلیل هم به سختی از سوی آن‌ها پذیرفته شدم.

کم‌کم به جمع‌های داستان‌نویسی علاقه بیشتری پیدا کرده بودم. آن‌جا با کتاب‌های جدی‌تری مواجه شدم و مطالعاتم سمت‌وسوی تازه‌ای گرفت. مثلاً کتاب‌های تاریخ منطقه و مزوپوتامیا یا همان بین‌النهرین، جنبش‌های گُردستان، آن‌سوی گُردستان‌های ترکیه، سوریه و عراق، تاریخ فروپاشی عثمانی، شکل‌گیری کشورهای نوین در خاورمیانه مثل ترکیه، عراق، سوریه و... دریچه‌های جدیدی بودند که تاریخ و سیاست

منطقه را پیش روی من گذاشتند. کتاب‌هایی مثل خاطرات لنین، انقلاب سرخ و موارد مشابه و جنبش چپ را خواندم. بعضی از این کتاب‌ها ممنوعه بودند و راحت می‌خواندمشان، ممنوعه‌ها را هم با روزنامه جلد کرده، به هم امانت می‌دادیم و می‌خواندیم. تاریخ جمهوری گُردستان به مرکزیت مهاباد یکی از این موضوع‌ها بود، خاطرات رهبران احزاب را هم خواندم و تا زمان سربازی در این مسیر گام برداشتم و کم‌کم نظر و دیدگاهم به سیاست و فرهنگ، تغییر شگرفی کرد و به قول اطرافیانم به آدم دیگری بدل شدم و به سمت و سوی گُرد بودن و یا به کوردایتی<sup>(۱)</sup> حرکتی دوباره کردم اما این‌بار با آگاهی از گرایش‌های پیشین.

## کوردایتی با داریوش و رزازی

کم نیستند افرادی که معتقدند کوردایتی چون هسته ناسیونالیسم گُردی بوده و مفهومی چند بُعدی تاریخی، سیاسی، فرهنگی، ادبی دارد آن‌گونه که لازم است از نظر تئوریک و عملی تعریف نشده اما در ضمیر ناخودآگاه بیشتر گُردها فارغ از تعلقات مذهبی و شغلی، بخشی از خاصیت و خلق و خوی آن‌هاست و گُرد و کوردایتی به‌رغم درجات شدت و ضعف تفکیک‌ناپذیرند. یکی از ابعاد تئوریک کوردایتی عبارت است از شعر، فولکلور، روایت‌های کتبی و شفاهی گُردی در لابه‌لای بیت: حه‌یران؛ لاوک؛ لالایی‌های مادرانه و هر آن‌چه به مردم‌شناسی منطقه ارتباط پیدا می‌کند. برخی احزاب سیاسی بر این باورند این احتمال وجود دارد که کوردایتی در بُعد عملیاتی ناچار به عقب‌نشینی شود، سرزمینش را هم اشغال کنند و حتی برای مدت‌های مدیدی فرصت قیام پیدا نکنند، یا این فرصت را در قالب جنگ‌های پارتیزانی و چریکی برای دفاع از ماندگاری خود عرضه کنند، اما در دیگر زمینه‌ها یعنی زمینه‌های تئوریک قابلیت سرکوب کمتری دارد.

آن‌ها معتقدند فعالیت‌های مدنی در زمینه شب‌های شعر؛ بیت و حیران‌خوانی؛ توسعه دادن به انجمن‌های ادبی در شهرها، انجمن‌های حفاظت از محیط زیست، احیا و گسترش رقص‌های سنتی گُردی، پخش روزنامه، فصلنامه، نشریات دانشجویی گُردی و آموزش و فراگیری زبان گُردی، نشان از این است که اصل خودیاری و خودباوری یکی از مهم‌ترین استراتژی‌ها برای ماندگاری و بقاست، درواقع به احیای کوردایتی از طریق درهم آمیختگی با دو عنصر ادبیات و زندگی روزمره اعتقادی راسخ داشتند و البته تاریخ هم درستی تفکر آنها را اثبات می‌کند.

در آن دوران کمیته از یک طرف و خفقان موسیقی از سوی دیگر، برای نوجوان‌ها و جوان‌های گُردی مانند من مهم بود. من اول با موسیقی حماسی، فلسفی و فولکلور گُردی آشنا شدم و کاست‌های ناصر رزازی<sup>(۲)</sup> و سرودهای انقلابی‌ای را که در مدرسه حزب در روستای گرداشوان یاد گرفته بودم، در ذهن داشتم. درواقع این‌ها اولین چیزهایی بود که در دسترس داشتم. قبل از سربازی‌ام علاوه بر موسیقی گُردی با ترانه‌ها

۱. کوردایه‌تی

۲. ناصر رزازی (به گُردی ناصر ره‌زازی) متولد ۱۳۳۴ خواننده و شاعر بلند آوازه کرد است که علاوه بر کار خوانندگی به تدریس زبان کردی و ترجمه و تألیف هم می‌پردازد. او که پیشتر پیشمرگه کومله بود بیشتر زندگی خود را در خارج از ایران و در کشور سوئد و اقلیم کردستان گذرانده است.

و آهنگ‌های داریوش<sup>(۱)</sup> و بعدها کمی با ابی<sup>(۲)</sup> آشنا شدم که دیدگاه وسیع‌تری از زبان فارسی به من می‌داد و ظلم‌ستیزی و مبارزه با استبداد را در ذهنم از چارچوب محلی گسترده‌تر می‌کرد. برای نسل ما داریوش صدای غمگینی داشت و برای مدت طولانی شده بود تنها خوانندهٔ محبوب من. طبیعه خواهرم بیشتر گوگوش می‌شنید، محبوبه هم هاید و مهستی، ولی بعدها وارد دیدگاه اسلامی و عرفانی شد و کلاً تغییر مسیر داد. برای من اما داریوش تحولی بزرگ در موسیقی بود و می‌دیدم دغدغه‌های ایران قبل و بعد از انقلاب در ترانه‌هایش جاری است. گویی دغدغه او تحقق ایرانی آزاد و رها بوده و توجهی خاص به گروه‌های اجتماعی اعم از کودکان و همچنین مسائل اجتماعی چون اعتیاد، فقر و نابرابری‌های اجتماعی ایران در ترانه‌ها و موسیقی‌اش به شکل پررنگ و البته دلسوزانه به چشم می‌خورد. اخیراً که زندان بودم آقای داریوش اقبالی توسط دوست مشترکمان سایه رحیمی که مشاور رسانه‌ای من هم بود، پیگیر احوالم بود و مدتی برای حوزه علاقهٔ مشترکمان راجع به کودکان کار با او در تماس بودم و این خاطره را برایش بازگو کردم.

در میان ترانه‌های داریوش بیش از همه «بوی گندم» را به خاطر دارم و بیشتر کاست‌های این خواننده و ناصر رزازی که بیشترین تاثیر را از ترانه‌های منحصر به فردش در آن مقطع گرفتم را کنار هم نگه می‌داشتم. بعدتر هم با محمد ماملی<sup>(۳)</sup> خوانندهٔ معروف مهابادی آشنا شدم که خیلی بر من اثر گذاشت، اما همیشه کاک ناصر و آقای داریوش برایم جایگاه بالاتری داشتند. حتی وقتی آمدم انگلیس و موسیقی‌های متفاوتی را شنیدم، آن‌ها جایگاهشان را حفظ کردند. شاید به این دلیل که دغدغه‌های فرازمانی در متن شعرهایشان بود که در هر زمانی صدق می‌کرد. چون ترکیبی از عشق و احساسات ناسیونالیستی و نوستالژیک را در خود دارند و من را با گُردستان و ایران و دغدغه‌های کشور آشنا کرده بودند. در سنین جوانی هم، موسیقی‌ای را دوست داشتم که صدا و پژواک جریانات سیاسی ایران را در خود داشت و می‌توانست به من حس‌های عاشقانه بدهد.

---

۱. داریوش اقبالی‌زاده متولد ۱۳۲۹ در تهران است و معروف به داریوش، خواننده، بازیگر و فعال اجتماعی است، که در سبک موسیقی پاپ و راک فعالیت می‌کند. جنس صدای وی بیس است. داریوش عضو سازمان عفو بین‌الملل است. همچنین داریوش اقبالی در زمینهٔ ترک مصرف مواد مخدر و حوزه اعتیاد هم فعالیت می‌کند. بنیاد آینه در سال ۲۰۰۵ در آمریکا به‌عنوان یک سازمان غیر انتفاعی با هدف ارائهٔ تسهیلات آموزشی و انسان‌دوستانه پایه‌گذاری شد. بنیاد آینه که زیر نظر اقبالی فعالیت می‌کند، در سرآغاز فعالیت از متخصصان و دست‌اندرکاران در زمینه‌های مختلف آسیب‌های اجتماعی دعوت کرد تا برنامه‌های فرهنگی و آموزشی را برای توانمند ساختن جامعه در رابطه با آسیب‌های اجتماعی ارائه دهند.

۲. ابراهیم حامدی متولد ۱۳۲۸، با نام هنری ابی، خوانندهٔ موسیقی پاپ ایرانی است. او از دسته خوانندگان با صدای تنور ایران است. ابی در سبک‌های مختلف موسیقی همچون راک، بالاد، موسیقی فولکلور، پاپ، دنس، هاوس و ترنس صاحب اثر است. برخی او را با تام جونز، خوانندهٔ سرشناس بریتانیایی، مقایسه کرده‌اند؛ با این تفاوت که ابی را برخلاف تام جونز دارای تمایلات سیاسی می‌دانند.

۳. محمدمهد ماملی. محمد ماملی متولد ۱۳۰۴ در مهاباد یکی از خوانندگان خوشنام مهاباد بود که علاوه بر این که برای مدتی در حزب دموکرات گُردستان عضویت داشت؛ پسرش هم در سال ۶۲ تا ۵۹ جوان مهابادی در تبریز اعدام شد. او با ۵۴ سال سابقه در طول عمر هنری‌اش بیش از ۳۰۰ ترانه اجرا کرد. اواخر عمر به بیماری افسردگی و آلزایمر مبتلا شده بود و بهمن ۱۳۷۷ در مهاباد درگذشت.



ماموستا هیمن - ناصر رزازی - نجم‌الدین غلامی

■ تصویر ۱۲۲ - از راست: ماموستا هیمن (شاعر)، ناصر رزازی و نجم‌الدین غلامی (خواننده) تعجب مشتری‌انم شد. برای

خیلی‌ها هم این که همزمان ناصر رزازی و داریوش می‌شنوم، عجیب بود. یکی گُرد و دیگری فارس، یا محمد ماملی و حسن زیرک که<sup>(۱)</sup> مورد علاقهٔ افراد سن بالا بود اما من دوستشان داشتم. مدتی بعد با موسیقی ملل هم آشنا شدم، زمانی که به تهران می‌آمدم و کارهای مایکل جکسون، التون جونز و گروه‌های خارجی و یا گروه‌های ایرانی‌ای را که در لس‌آنجلس اسم در کرده بودند، پیدا کرده و می‌خریدم. در این دورهٔ زمانی خیلی علاقه‌مند به روابط اجتماعی و عشق و عاشقی مرسوم نبودم و فکر می‌کردم باید بروم سراغ مسائل جدی‌تر. فکر می‌کردم این کارها مال بچه‌هاست و یا شاید این حس و یا میل را پس می‌زدم، وقتی فضا کمی بازتر شده بود و جوان‌ها شب‌ها سر کوچه‌وخیابان جمع می‌شدند، سرم توی کتاب بود. شاید که من بزرگ‌تر از سنم بودم و یا دوست داشتم اینگونه وانمود کنم. به‌نظرم تجربه‌های زندگی هر کسی تعیین‌کننده سن واقعی اوست. زندگی سختی را پشت سر گذاشته بودم و با مسائلی همواره زندگی روزمره‌ام را گذرانده بودم که توأم با جنگ و سیاست و فقر و آوارگی و هر آنچه مربوط به دنیای بزرگسالان بود، کارهایی را تجربه کرده بودم که جزء مشاغل سخت بود. همچنین در سن حساسی چون نوجوانی، دستگیری، زندان و شکنجه را از سر گذرانده بودم. همگی این تجربیات زیسته باعث شده بود که من سن واقعی زندگی‌ام با سن شناسنامه‌ام فاصله داشته باشد و به همان نسبت دغدغه‌هایم چندان همخوانی با آن نداشته باشد.

۱. ده‌سده زیره ک. حسن زیرک متولد ۱۳۰۰ و درگذشته ۱۳۵۱، خوانندهٔ ترانه‌های گُردی بود. حسن زیرک با ضبط تعداد زیادی از آوازهای سنتی در رادیو کرمانشاه، تهران و بغداد، سبب حفظ و نگهداری این آثار فرهنگی از گزند فراموشی شد. از او بیش از صدها ترانه و آواز منحصر به فرد به یادگار مانده است.

## نخودی کتابخانه و سینمای انقلابی

یکی از مشتری‌های پروپا قرص کتابخانه شهر بوم که در مجاورت پارک کودک قرار داشت، کتابخانه کوچکی بود ولی کتاب‌های خوبی داشت. اوایل کتاب‌هایی را انتخاب می‌کردم که جوان‌های کتابخوان شهر می‌خواندند. معمولاً یک کارت پشت کتاب‌ها بود و نام افرادی که آن را گرفته بودند، رویش درج شده بود. چند کتابخوان حرفه‌ای در شهر داشتیم که دیدگاه‌های سیاسی هم داشتند، من که دنبال الگوبرداری و مدل‌سازی شخصیتی بودم، پی کتاب‌هایی می‌گشتم که نام آن‌ها در کارت امانت‌دهی آخرش نوشته شده باشد. بعدتر که با مسئول کتابخانه ارتباط خوبی پیدا کرده بودم، به او می‌گفتم بین این افراد چه کتاب‌هایی برده‌اند. می‌خواستم اسم من هم در همان کارت باشد و هرچند گاهی کتابی را که می‌گرفتم، کامل نمی‌خواندم اما باید اسمم می‌رفت کنار آن نام‌ها! یکی از این افراد که تقریباً اسمش روی کارت بیشتر کتاب‌ها نوشته شده بود برادر<sup>(۱)</sup> مردی بود که خواهرم بعدها با او ازدواج کرد. مردی که لباس گُردی قشنگ و به‌روز می‌پوشید و تسلط خوبی به زبان و ادبیات گُردی داشت. همیشه برایم عجیب بود که این خودش حکومتی است اما عرق ادبیات گُردی هم دارد و کتاب‌های خوبی می‌خواند. آن‌زمان هنوز برایم مفهوم نبود که این دو خصوصیت چطور می‌توانند در کنار هم وجود داشته باشند و ارزش‌گذاری‌ها نسبی‌اند. در همین دارودسته افرادی هم بودند که در نشست‌ها و سمینارها و یا برنامه‌های فرهنگی با آن‌ها آشنا شده بودم. معمولاً در مراسمی مثل هفته وحدت در قالب سمینار و نشست‌های فرهنگی می‌آمدند و حرف می‌زدند. چند نفر دیگر هم بودند که اسمشان خاطر من نیست اما در آن دوران از این افراد الگو می‌گرفتم.

در همان دوره با مسئول کتابخانه صحبت کردم، او گفت اگر از مغازه پدرت به من ادکلن بدهی، در ازایش به تو کتاب می‌دهم، یعنی در حقیقت برایت کتاب می‌دزدم و من آن‌قدر عشق کتاب داشتم که اصلاً به جنبه غیراخلاقی کار فکر نکردم، برایش ادکلن و کرم می‌بردم و او برایم کتاب می‌آورد، کتاب‌هایی که کدگذاری شده بود. محل کدگذاری و مهر کتابخانه را در صفحه اول پاره می‌کرد و آن‌ها را به من می‌داد. این طوری کتابخانه اناقم را گسترش بیشتری هم دادم. سال‌ها عذاب وجدان داشتم و روزی که تصمیم گرفتم به خارج بیایم، بیشتر کتاب‌ها را در چند کارتن چیده و در صبحی زود بدم جلو در کتابخانه شهر گذاشتم. آن مسئول عوض شده بود و چند سالی از این اتفاقات می‌گذشت، اما خجالت می‌کشیدم که کتاب‌ها را به کسی تحویل بدهم و جریان را بگویم.

علاقه‌ام به سینما رفتن در بچگی و از آن‌جا شروع شد که تبلیغات فیلم‌ها را در تلویزیون می‌دیدم و یا در سفرهای تهران به همراه پدرم به سینماهای لاله‌زار می‌رفتم. شهر ما سینما نداشت، در واقع سینمایش مانند خیلی از شهرهای دیگر در ایام انقلاب سوخته بود. می‌رفتم نقده دنبال صابر و با هم راهی سینما می‌شدیم. گاهی هم تنهایی می‌رفتم. با وجود جنگ و درگیری در جاده‌ها و کلی خطرات دیگر بعضی وقت‌ها به مهاباد

---

۱. سلیمان اسود که عمویش کویخا حولا رئیس عشیره منگورهای باب رسو و از اعضای رسمی اداره اطلاعات بود و برای دوره‌ای هم کاندیدای مجلس شد. او دستی هم در نویسندگی و سرودن شعر داشت و چند کتاب رمان هم نوشته که تاکنون به چاپ نرسیده است. او در میانسالی به بیماری سرطان مبتلا شد و در سال ۸۷ فوت کرد.

هم می‌رفتم، ولی نقده نزدیک‌تر بود. علاقه‌ام به مهاباد بیشتر بود، چراکه سینمایش بزرگتر و از نظر ادبیات، فرهنگ و موسیقی سابقه طولانی داشت و جایگاه متفاوتی داشت، امروزی و مدرن بود و از نظر سیاسی هم همسو بودم با فضای مهاباد. در کنارش اما پیرانشهر یک شهر مرزی بود که بیشتر از آوارگان و مهاجران شهرهای اطراف تشکیل شده بود. به اضافه این که بیشتر ساکنانش، از روستائیان اطراف بودند، یعنی ساختار شهری چندانی نداشت.

شاید هم ناخودآگاه این طور برخورد می‌کردم که دیگران فکر کنند اهل مهابادم. همیشه مدهای مهاباد را دنبال می‌کردم. وقتی هم سال ۸۸ به ایران برگشتم و بعدتر ازدواج کردم، این شهر انتخاب من برای زندگی بود. هرچند در پیرانشهر هم خانه داشتم و هم پایگاه اجتماعی، ولی برای زندگی دلخواهم رفتم مهاباد. مهاباد برایم پارادوکس داشت، اصلاً گویی شهرهای مدرن متناقض‌اند. در آن زمان بیشتر توسط بعضی افراد و گروه‌ها و برخی از شهرهای سنتی‌تر، تحقیر می‌شد و آن را بی‌اصالت می‌دانستند، می‌گفتند گُرد خالص نیستند، مهمان‌نواز نیستند، مردمش و علی‌الخصوص زنانش جلف‌اند، لباس‌های بد می‌پوشند و فرهنگ گُردی را از بین برده‌اند. به این‌ها هم راضی نشده و می‌گفتند سابقه دیرینه جمهوری مهاباد و قاضی محمد پیشوا رئیس‌جمهور وقت حکومت گُردستان را به گند کشیده‌اند، هنوز هم کلی جوک درباره آن‌ها می‌گویند که مشکل اخلاقی دارند و مسائل جنسی راحت‌تر در میانشان شکل می‌گیرد، که تعصب‌های قومی و سنتی در این شهر کمرنگ‌تر است و...

این نگاه سنتی از بیرون به مهاباد وجود دارد، اما برخی از مهابادی‌ها هم به شهرهای اطراف به‌عنوان مردمانی بی‌سواد و روستایی نگاه می‌کردند که مدنیّت سرشان نمی‌شود و از شهرنشینی چیزی نمی‌دانند. مثلاً می‌گویند مردمان آن‌جا دنبال زدوبندها و اختلافات طایفه‌ای و گروه و باندبازی هستند. جدال میان این دو دیدگاه بین شهرها همیشه وجود داشت که البته اکنون کمرنگ‌تر شده است. به‌رحال با روحیات و ویژگی‌های شخصیتی‌ام، مهاباد برایم جذابیت بیشتری داشت و نسبت به آن علاقه بیشتری احساس می‌کردم. به‌همین دلیل هم زندگی در مهاباد را ترجیح دادم. خیلی پیش می‌آمد که پدرم یا رفقاییش به تمسخر بگویند کامیل رفته مهاباد و شب که برمی‌گردد یک چیز جدید با خودش می‌آورد، لنگ شلوارش را تنگ‌تر کرده یا آرایش موی سرش را تغییر می‌دهد و...

این روزها به نظر می‌آید مهاباد تغییر کرده است. آن موقع نقطهٔ پیشرو و پیشگاه ناسیونالیسم گُردی بود اما فعلاً در دوران رکود است و سنندج و کرمانشاه و گاه حتی ایلام گوی سبقت را ربوده‌اند. در آن دوره پوشیدن شلوار غیرگُردی در شهر ما رسم نبود و حتی عیب و ننگ محسوب می‌شد. من از اولین کسانی بودم که شلوار جین شش جیب آمریکایی پوشیدم، شلوارهای که آن‌موقع در تهران و مهاباد مد شده بود. جالب است که جوانان دو شهر تهران و مهاباد از نظر مد لباس به هم نزدیک بودند، درحالی که شهرهای اطراف الهام‌پذیری‌شان از مرکز استان و یا کشورهای هم‌جوار بود. مثلاً ارومیه از ترکیه الهام می‌گرفت، اما مهاباد خودش را با تهران هماهنگ می‌کرد.

وقتی شلوار غیرگُردی پوشیدم یک حرکت جنجالی محسوب می‌شد و بار اول که با این شلوار به گرداشوان





■ تصویر ۱۲۳ - زنان مهابادی

رفتم، به نوعی توییخ و تحقیر شدم. می‌گفتند این چیست کونت را داخلش گذاشته‌ای! یک تنبان کوچک بدقواره... چون شلوارهای گردی گشاد و راحت هستند و پوشیدن شلوار چین در نظرشان عجیب و حرکتی ضدفرهنگ سنتی بود. ماجرای لباس پوشیدن جوانان مد روز در شهرهایی که لباس بومی دارند، همیشه مسئله‌ساز است اما مرور زمان همیشه همه چیز را عادی می‌کند.

برگردیم به ماجرای سینما... وقتی تبلیغات سینما در تلویزیون که یکی دو کانال هم بیشتر نداشت شروع می‌شد، چند هفته یا چند ماه طول می‌کشید تا فیلم به سینماهای شهرهایی مثل نقره و مهاباد برسد. در یک دوره، بهترین فیلم‌ها برای من آن‌هایی بودند که جمشید هاشم‌پور بازیگرشان بود، فیلم‌های جنگی و همین‌طور فیلم‌های تبهکاری که گروگان می‌گرفتند و کشت‌وکشتار

داشت. یادم می‌آید که فیلم‌های تاراج یا کانی مانگا آن موقع در گُردستان خیلی سروصدا کرد، اولین فیلمی بود که می‌دیدم در آن لباس گردی پوشیده‌اند و برایم جالب و جذاب بود.

کانی مانگا<sup>(۱)</sup> دیالوگ‌های گردی داشت، به دیدنش ترغیب شده اما بعد از دیدنش فهمیدم علیه احزاب گردی است. قبلاً فکر می‌کردم چون از تلویزیون پخش نمی‌شود و در سینماست، ممکن است دیدگاهش چیز دیگری باشد اما دیدم تصویری کاملاً متفاوت از پیشمرگه‌ها را نشان می‌داد. در بخشی از فیلم رئیس یک دسته از پیشمرگه‌ها مرغی کباب شده را درسته در دست گرفته و می‌خورد و دیگران همه گرسنه، نگاه می‌کردند و یا به شکلی اعمال خشونت در جنگ را نشان می‌داد که اُسرا را بی‌رحمانه و به طرز

۱. کانی مانگا فیلمی ایرانی در ژانر جنگی به کارگردانی سیف‌الله داد است که در سال ۱۳۶۶ منتشر شد. این فیلم دومین اثر سینمایی داد در سال ۱۳۶۶ است و رکورد طولانی‌ترین اکران در تاریخ سینمای ایران را با پانزده سال نمایش دارد. داستان این فیلم از این قرار است که یک هوایمی عراقی در منطقه کانی مانگا- واقع در گُردستان ایران- سقوط می‌کند و خلبان آن که جان سالم به‌در برده، می‌گریزد. گروهی تکاور زیر نظر سروان یآوری مأمور می‌شوند تا خلبان را به اسارت درآورند. یکی از گروه‌های مسلح مخالف جمهوری اسلامی به سرکردگی «کاک‌هوشنگ» وارد کارزار می‌شود تا خلبان را نجات بدهد. تکاوران با اعضای گروه مسلح درگیر می‌شوند و خلبان عراقی را دستگیر می‌کنند. هلی‌کوپترهای عراقی برای مقابله به منطقه اعزام می‌شوند و با هلی‌کوپترهای ایرانی نبرد هوایی را آغاز می‌کنند. درگیری به سود نیروهای ایرانی خاتمه می‌یابد و هوشنگ قبل از مرگ اعتراف می‌کند که دوست دیرینش برادر یآوری را به دلیل خودداری از همکاری با گروهش کشته‌است.

فجیعی می‌کشند، اما واقعیت چیز دیگری بود که ما به چشم دیده بودیم. من خودم صحنه‌ای را از زمان دانش‌آموزی‌ام به یاد می‌آوردم که با دکتر قاسملو ناهار خوردم و او دقیقاً همان غذایی را خورد که من و دیگران خوردیم و یا به کرات شاهد بودم که غذای رده‌های بالا و پیشمرگه‌های ساده یک‌جور است و جمعی صرف می‌شود. این فیلم متناقض با واقعیت موجود ساخته شده بود و با نگاهی ایدئولوژیک دست به تحریف واقعیت زده بود، نوعی از دستکاری که سنخیتی با واقعیت تجربه شده نداشت و از آن بسیار دور بود، سینما از این طریق سعی در ساختن ذهن مخاطبان به نفع ساختارهای قدرت مسلط داشت. در جامعه آن زمان که فیلم یا هر محصول فرهنگی دیگری باید برای گرفتن مجوز از چندین و چند سد سانسور عبور می‌کرد همچین فیلمی که کاملاً برخلاف واقع و دروغ بود به راحتی مجوز اکران گرفته بود بدون این که به احساسات مخاطب گُرد اهمیتی داده شود. گویی با این کار علاوه بر این که قصد داشتند به ما گُردها دهن کجی کنند بلکه به ما می‌گفتند رنج و فقر و آوارگی شما برای ما اهمیتی ندارد و ما شما را قربانی مرکز نشینان می‌کنیم. علاوه بر انواع خشونت‌هایی که از طرف دولت متحمل می‌شدیم همچین خشونت‌های سردی که در عرصه فرهنگی رخ می‌داد هم کم نبود.

این دو صحنه را با هم مقایسه می‌کردم و در دنیای کم‌سن‌وسالی، سؤالم این بود که چرا این تصویر با آنچه من در واقعیت دیده بودم، سنخیتی ندارد. یا درگیری‌هایی که دیده بودم هیچ‌کدام این‌طور نبود که یک طرف فرشته باشد و طرف دیگر شیطان... آن‌چه در سینما نشان می‌دادند شباهتی با تجربه زیسته من یا پدرم که زندان رفته و شکنجه شده بودیم و یا پدر بزرگم و دایی‌هایم که توسط افراد منتسب به حکومت کتک خورده بودند، نداشت و گویی که ما و زندگی واقعی ما به کلی از این روایت‌ها حذف شده بودیم. این پیام‌های غلط و واقعیت دستکاری‌شده<sup>(۱)</sup> بارها در مدارس تکرار می‌شد و نظام از آن بسیار استفاده کرد. به نظر من بر اثر چنین فعالیت‌های سازماندهی شده‌ای این تفکر در میان بعضی از مردم ایران جا افتاده بود که گُردها بی‌رحم و قاتل هستند، همان‌طور که در فصل قبل هم گفتم. هرچند این تفکر در سال‌های اخیر و با رشد رسانه و راحت شدن مسافرت بهتر شده است اما کاملاً از بین نرفته است و من بارها از دیگران خاطراتی از این دست شنیده‌ام و حتی دوستان غیر گُردی که اعتراف کرده‌اند تحت این گفتمان غالب دولت چقدر از سفر کردن به گُردستان و حتی معاشرت‌های خصوصی‌تر با گُردها ترس دارد. در دوره‌ای از این قبیل فیلم‌ها زیاد ساخته شد، من به‌شدت منزجر بودم، اما بعدها یاد گرفتم که منتقدانه و هوشیارانه به آن‌ها نگاه کنم، بزرگ‌تر هم که شدم به این مثل ایمان آوردم که در جنگ هم حلوا پخش نمی‌کنند!

۱. این پدیده بازنمایی نام دارد که از مفاهیم بنیادی در مطالعات رسانه‌ای به‌شمار می‌رود و اشاره به راه و روشی دارد که از طریق آن رسانه‌ها تصویری دستکاری‌شده از حوادث و واقعیت بیرونی را نشان می‌دهند. تجلی بازنمایی ممکن است به‌صورت گفتاری، نوشتاری یا تصاویر متحرک باشد. کارکرد اساسی و بنیادین رسانه‌ها هم بازنمایی واقعیت‌های جهان خارج برای مخاطبان است.

# اجباری اجباری!

در دورهٔ رضاشاه سربازی برای پسرها و مردان جوان و یا به قول آن روزها، عناصر ذکور بالای هجده سال ممالک محروسهٔ ایران اجباری شد و از همان وقت هم در میان عامهٔ مردم، اجباری نام گرفت. اصطلاح به اجباری بردن از آنجا آمد که مأموران قزاق و ژاندارمری غافلگیرانه به دهات یورش برده و به قول ما کُردها دست به [ره‌شگیر] می‌زدند. اجباری بودن سربازی در فولکلور به ویژه لالایی‌ها و ترانه‌های کُردی هم بازتاب پیدا کرده است:

«کوپم گه‌وره کرد به قه‌ندی شاری / ره‌زا شابردی له بو ئیجباری» (پسرم را با قند شهری بزرگ کردم / رضاشاه او را به زور به خدمت سربازی اجباری برد)

«یاخوا ره‌زا شا؛ کورت پینه‌گا / له قسه‌ی عه‌جه‌میت خو‌لاش تینه‌گا» (الهی رضا شاه داغ پسرت را ببینی / خدا هم خواسته‌های عجمی / فارسی‌ات را متوجه نشود = کنایه به اجابت نشدن خواسته‌ها)

در دنیای نوین خدمت سربازی به عنوان حرفه‌ای تخصصی تعریف شده و نظامی‌گری شغلی است که در آن به حفظ امنیت کشورها کمک می‌کنند، اما در ایران و کشورهای اطرافش همچنان اجباری است و هر پسری باید به سربازی برود، مگر این که به دلایلی از جمله کفالت و بیماری معاف شود. مطالعات اولیهٔ مردم‌شناسی نشان می‌دهد در جوامع سنتی و کشورهایایی مانند ایران سربازی و حتی بعضی از رسوم دیگر مانند ختنهٔ پسران<sup>(۱)</sup> به مثابه دورهٔ گذار از کودکی به مردانگی است. وقتی پسری از سربازی برمی‌گردد، جامعه این

۱. بریدن همه یا بخشی از پیش‌پوست آلت / کلیتوریس مرد و زن را ختنه می‌گویند. این عمل سابقه پنج‌هزار ساله در تاریخ بشر دارد و به مصر باستان برمی‌گردد. امروزه مسلمانان، یهودیان و مردم برخی از مناطق دیگر دنیا پسران و دختران خود را ختنه می‌کنند. مسلمانان و یهودیان به دلایل اسلامی و مذهبی و تحمیلات فرهنگ و سنت، فرزند خود را با برپایی جشن و مناسکی خاص ختنه می‌کنند، اما بعضی از مذاهب و ادیان برای پیشگیری از برخی مشکلات پزشکی این کار را انجام می‌دهند. برخی از فعالان حقوق کودک معترض این عمل هستند و آنرا خشونت علیه کودک و تجاوز به تمامیت حقوق کودک می‌دانند. این عمل به دلیل درد و رنج جسمی و روانی که بر کودک تحمیل می‌کند و همچنین به سبب آسیب‌های جدی بر فیزیولوژی و بدن و احتمال ناقص‌سازی دستگاه تناسلی، مورد اعتراض فعالین حقوق کودک است. احمدی، کامیل و همکاران. تیغ سنت به نام مذهب: کنکاشی پدیدارشناختی دربارهٔ ختنهٔ پسران در مردان در ایران، دانمارک: نشر آوای بوف، ۲۰۲۳.

مورد را برایش به‌عنوان یک امتیاز در نظر می‌گیرد و وقتی برای ازدواج اقدام کرده و به خواستگاری می‌رود، یکی از شروط مهم برای موافقت خانواده عروس، داشتن کارت پایان خدمت است. چون داشتن این کارت مجوزی برای داشتن شغل، سفر خارجی، مهاجرت و موارد مشابه دیگر است.

زندگی به من سخت گرفته بود و انگار خودم هم کم‌کم عادت کرده بودم از سختی نهراسم. این بود که به دل یک دورهٔ دوساله وحشتناک که اغلب افراد از آن می‌ترسند، حمله کردم. آن هم درحالی که هنوز به سن قانونی نرسیده بودم و می‌توانستم برای یکی دوسال هم که شده فرار را بر قرار ترجیح دهم، اما امان از جوانی و نقشه‌هایی که اگر توی ذهنت بکشی، بی‌محابا برای عملی کردنشان تلاش می‌کنی. برای من سربازی رفتن خیلی مهم بود. می‌خواستم از ایران بروم و برای خروج قانونی و به‌رسمیت شناخته‌شدن نیاز به عبور از این مرحله داشتم. پس زودتر از موعد راهی شدم و روزهای راحتی را هم نگذراندم. در طی دوسال سربازی‌ام نه فقط در من که در خانواده و محیط پیرامونم هم تغییرات بسیاری اتفاق افتاد و خیلی چیزها عوض شد. نه فقط سربازی که کل زندگی اجزایی دارد انگار که نمی‌شود، از آن‌ها به میل خود عبور کرد.

## دستگیری با لباس سربازی به‌خاطر پروانه

سن قانونی برای اعزام به سربازی در ایران هجده‌سالگی است، مگر این که کسی بخواهد زودتر از موعد از شر این اجباری دوساله خلاص شود. تازه هفده‌ساله شده بودم که شروع کردم به پرس‌وجو دربارهٔ سربازی و شرایطش. گفتند یک‌سال است جنگ ایران و عراق تمام شده، قطعنامه را پذیرفته‌اند و دیگر در ارتش امکان پذیرش سرباز زیر سن قانونی نیست. دنبال راه چاره می‌گشتم که گفتند: «در شرایط فعلی تنها جایی که پذیرش می‌کند، سپاه است» سیاست سپاه<sup>(۱)</sup> تغییر کرده بود، چون خیلی از مردم داوطلب و بسیجی<sup>(۲)</sup> دیگر، به منطقهٔ گُردستان نمی‌آمدند و نیرو کم داشت.

مدتی با خودم کلنجار رفتم، علاوه بر حساسیت‌های شخصی‌ام با این معضل هم روبه‌رو بودم؛ درگیری‌ها بین سپاه و پیشمرگه‌ها ادامه داشت و گروه‌های ضربت سپاه در این جنگ‌ها حضور داشتند. برای همین هم

۱. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران، سازمانی نظامی است که در نخستین روزهای پس از انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷ به دستور روح‌الله خمینی تشکیل شد. سپاه نهادی نظامی و بازوی مسلح برای پاسداری از نظام جمهوری اسلامی است. نام ایران در آرم سپاه پاسداران وجود ندارد. در ۱۹ فروردین ۱۳۹۸ دولت آمریکا، سپاه را گروهی تروریستی نامید؛ در واکنش به این اقدام، شورای عالی امنیت ملی ایران هم ستاد فرماندهی ارتش آمریکا در خاورمیانه و شرق آفریقا را تروریستی اعلام کرد.

۲. سازمان بسیج در ۵ آذر ۱۳۵۸ به فرمان خمینی تشکیل شد و پس از تصویب مجلس شورای اسلامی در دی ۱۳۵۹ به‌طور قانونی رسمیت پیدا کرد. بسیج یکی از سازمان‌های شبه‌نظامی و زیرمجموعهٔ سپاه پاسداران و از مهم‌ترین بازوهای قدرت جمهوری اسلامی به‌شمار می‌رود که مأموریت جذب، آموزش، سازماندهی و به‌کارگیری نیروهای داوطلب مردمی را در راستای تحقق اهداف انقلاب و حفظ دستاوردهای آن بر عهده دارد. بر اساس یک تعریف، می‌توان بسیج را همچون روندی در نظر گرفت که در آن یک واحد اجتماعی بسیار سریع می‌تواند بر منابعی کنترل پیدا کند که پیش‌تر بر آنها کنتری نداشته‌است (ر.ک: بشیریه، ۱۳۸۷ انقلاب و بسیج سیاسی)

خدمت سربازی در سپاه در منطقه ما صورت خوشایندی نداشت. هرچند حزب با ترور دو دبیرکل خود یعنی دکتر قاسملو و دکتر شرفکندی ضربه سهمگینی خورده بود، اما مبارزه با سپاه را تا حدودی ادامه می داد. کومله هم درگیر جنگ‌هایی مشابه بود و همین اتفاقات سربازی در سپاه را در چشم مردم تا حدودی به امری ناپسند بدل کرده بود.

کلی طول کشید تا با خودم کنار بیایم و موضوع را در خانه مطرح کنم. همان طور که انتظار می رفت، به شدت مخالفت کرده و گفتند: «هنوز به سن قانونی نرسیدی و بچه‌ای، باید زمانش برسد». حتی مادر بزرگ هم که همیشه با من موافق بود، ناراحت و عصبانی گفت: «می روی و کشته می شوی کامیل!» گفتم جنگ تمام شده، اما باور نمی کرد و تصورش این بود که جنگ هنوز ادامه دارد! با همه مخالفت‌ها چاره‌ای نداشتم جز این که مسیر خودم را بروم، به کارت پایان خدمت احتیاج داشتم و برای همین عمو، دایی و افراد دیگری را واسطه کردم و کلی فشار آوردم تا راضی شدند. برای گرفتن دفترچه اعزام به خدمت رفتم ژاندارمری اما گفتند باید به نرده بروی. راهی زادگاهم شدم و رفتم به ساختمان ژاندارمری سابق که به حوزه نظام وظیفه بدل شده بود. خاطرات عجیبی برایم زنده شد. سال ۵۷ و در جریان غارت ژاندارمری، با پدر و عمویم وارد اتاق اسلحه همین ساختمان شده و دیده بودم مردم چطور مهمات جمع می کنند. این بار اما تنها بودم و قرار نبود با سیل جمعیت وارد اتاق اسلحه شوم. وقتی دفترچه را گرفتم توی دستم حس عجیبی داشتم. دیگر مرد شده بودم و می رفتم سربازی! از دفترچه چند سری کپی هم گرفتم تا اگر گمش کردم، بتوانم سریعاً جایگزین کنم. هنوز هم آن کپی‌ها را دارم.



■ تصویر ۱۲۴ - اعزام به دوره آموزشی، با پسر عمه‌ام صابر، نرده فلکه ژاندارمری، بهار ۱۳۶۷

پس از گرفتن دفترچه اعزام به خدمت شروع کردم به جست‌وجو که مراحل بعدی چیست. پدرم با برخی درجه‌دارهای ارتشی که به مغازه‌اش می آمدند، آشنا بود. گفته بودند پسر را بفرست ارتش، کمکش می کنیم که برود شهرهای مرکزی و فارس نشین و تأکید کرده بودند نگذار به سپاه برود. پدرم با شنیدن این حرف‌ها عزمش را جزم می کرد که جلویم را بگیرد چون او بیشتر از همه راضی نبود که در سپاه خدمت کنم، اما من عجله داشتم و نمی توانستم دلایل این تعجیل را به زبان بیاورم. خانواده متعجب بودند و هیچ کدام از توضیحاتم برایشان منطقی نبود. بالاخره یواشکی کارهای اعزامم را انجام دادم و آن‌ها در معرض عمل انجام شده قرار گرفتند. تاحدی از این کارم ناراحت شدند که روز اعزام همراهی‌ام نکردند. روز اعزام تنهایی رفتم ساختمان کمرگ، یعنی همان جایی که روزگاری پدرم زندانی بود. حس غریبی بود تنها ماندن

در این روز، اما باید تبعات کاری که کرده بودم را می‌پذیرفتم. خدمت در سپاه واقعاً برایم سخت بود. نامش، آرمش و هرچیزی که به این نیروی نظامی مربوط می‌شد، یادآور برخی اتفاقات بد دوران کودکی‌ام بود و روزهای تلخ آوارگی، دستگیری پدر و خودم، جلسات اجباری عقیدتی سیاسی آخر هفته و کلی تلخی دیگر را در من مرور می‌کرد. فرصتی برای پشیمانی نداشتم و در نهایت هم من قرار بود به اجبار سرباز بشوم حالا اینجا و آنجاش چه فرقی می‌کرد، کار از کار گذشته بود و با بیست و پنج سرباز دیگر در حال اعزام به ارومیه بودیم. همه‌شان هم از من بزرگ‌تر بودند و جنگ قدرت و اعلام برتری را با جمع شروع کرده بودند. تلاش می‌کردم نشان دهم سطحم از آن‌ها بالاتر است و همین موجب می‌شد نسبت به من موضع بگیرند. در جاده پیرانشهر به ارومیه پیش می‌رفتیم، چند نفرشان از آن‌ها نشسته بودند جلوی مینی‌بوس و از جایگاه خانواده و ثروتشان حرف می‌زدند تا به بقیه بفهمانند رئیس کیست!

روزهای اول حس بدی داشتم، مدام مضطرب بودم و می‌خواستم به جمعشان نزدیک شوم، اما همگی از من بزرگ‌تر بودند و تحویل نمی‌گرفتند. علاوه بر اسم، در ابتدا سال تولدمان را روی جیب پیراهنمان نوشته بودند و نمی‌توانستم دربارهٔ سنم دروغ بگویم. می‌رفتم کنارشان و می‌خواستم هم‌صحبت شوم، بی‌اعتنایی می‌کردند. پنج تا ده نفر هم گروه و هم خرج بودند که مرا در جمعشان نمی‌پذیرفتند. احساس تنهایی و در ماندگی می‌کردم، هرچند به نظرم این تنها ماندن و تنها بودن هم می‌تواند آدمی را منحصر به فرد و خاص نشان دهد.<sup>(۱)</sup>

به ارومیه که رسیدیم ما را بردند جایی در خیابان دانشکده. فضایش شبیه حیاط مدرسه بود و مثل دوران دانش‌آموزی توی صف ایستادیم. همهٔ نهادهای نظامی در اجرای نظم و انضباط اشتراک دارند، اما هرکدام با روش و سازوکار خود. ما را نشاندهند و ساعت‌ها منتظر ماندیم تا تقسیم شویم. دسته‌دسته با عناوین مختلف اسم‌گذاری شدیم و رفتیم داخل یک مسجد بزرگ. گروه‌ها شکل گرفت و من با چند نفر که معلوم بود از روستاهای دوردست بوده و تک افتاده بودند، هم‌گروه شدم. یک‌دفعه احساس کردم تنهای تنها مانده‌ام. سختی با اعضای گروهم نداشتم و از سر اجبار کنار هم بودیم. می‌توانستیم نباشیم ولی واقعیت آن‌جا تقسیم براساس گروه، شهر، قومیت و زبان بود. ترک‌ها از شهرها و استان‌های دیگر، گُردها از شهرهای دیگر، نقده‌ای‌ها، بوکانی‌ها و اهالی دیگر شهرها و استان‌ها همه در میان خودشان هم به تفکیک دسته‌دسته شده بودند. خبر رسید قرار است ما را به پادگان عجب‌شیر در استان آذربایجان شرقی بفرستند. شهرت پادگان عجب‌شیر به شعار یا تابلویی بود که می‌گفتند بالای آن نصب شده که: «خر بیار، آدم ببر» یک‌هفته گذشت اما هنوز همان‌جا بودیم. مدام امروز و فردا می‌کردند، تا این‌که یک پاسدار آمد و گفت: «اعزام عقب افتاده، همه

۱. این نگاه نادرست شاید برمی‌گردد به مسائل و چالش‌های توسعه‌ای جامعهٔ ما. این‌که تفکر مدرن که مبتنی بر اصل شایستگی‌های فردی است، هنوز در این جامعه فهم نشده و جا باز نکرده است. مدرن‌شدن جامعه به شکل کنونی و مدنیته که به گونه درست خودش اتفاق نیفتاده موجب شده هنوز هم همان معیارها و تفکرات جامعهٔ سنتی برای سنجش و ارزیابی افراد تعیین‌کننده باشد، یعنی اصل و نسب خانوادگی و نه مهارت‌ها، توانمندی‌ها و تفکرات و تحلیل‌گری آن‌ها. بدون شک، بخشی از این رویکرد ناشی از وجود فرهنگ منحط دینی و بقایای فرهنگ روبه‌زوال فئودالی در ایران و منطقه است که همیشه اصل را در توجه به ظاهر افراد و افتخار به ماشین و ساختمان مجلل و... دانسته است.

ده روز برگردید خانه» برگه مرخصی دادند دستمان و برگشتیم. نمی خواستند و نمی توانستند خورد و خوراک این تعداد سرباز را تأمین کنند.<sup>(۱)</sup> بازگشتم برای خانواده عجیب بود و مسخره‌ام کردند که نرفته برگشتی! اما همین که سرم را از ته تراشیده و کچل کرده بودند، به ماجرا رسمیت داده بود و پُر می‌دادم که سرباز شده‌ام. در آن ده روز از سربازانی که می‌شناختم یا افرادی که خدمت کرده بودند سؤال می‌کردم برای دوره آموزشی با خودم چه چیزهایی ببرم و از حرف‌هایشان کسب تجربه می‌کردم. بعد از مرخصی‌ام، دوباره تنهایی رفتم ارومیه تا بالاخره اعزام شوم و این دوسال را هرچه زودتر پشت سر بگذارم. وقتی رسیدم همه دسته‌های شهر خودمان و حتی شهرهای اطراف اعزام شده بودند به پادگان معروف عجب شیر و من جا مانده بودم.

جا ماندم، چون دستگیر شدم! هرچند این بار دلیل دستگیری‌ام سیاسی نبود، اما آن قدر بدشانس بودم که همان روز اول خدمت رفتم بازداشتگاه. ماجرا خیلی ساده بود و شاید زیادی خنده‌دار یا گریه‌دار! هنوز عمود برای زندگی به پیرانشهر نیامده بود و در نقده زندگی می‌کرد. یکی از دخترعموهایم دوستی داشت به نام پروانه که پدرموادش معلم بودند و در منطقه فرهنگیان سکونت داشتند، به هم علاقه‌مند بودیم و گاهی هم تلفنی حرف می‌زدیم. نه این که دوست‌پسر و دوست‌دختر باشیم، رابطه‌مان در همین حد بود، شاید هم درک درستی از رابطه نداشتیم و موضوع را در همین حد نگه داشتیم.

خیلی مهم بود که دوست‌دختر داشته باشی و توی پادگان برایت نامه بیاید. به پروانه که خط خوبی داشت، گفته بودم سرباز که شدم برایم نامه بنویسد و او هم قبول کرده بود. موضوع برایمان به همین سادگی بود. قبل از این که راه بیفتم، از مغازه پدرم یک گل سرمنجوق‌دار برایش کادوپیچ کردم. با او هم تماس گرفته و گفتم: «برای رفتن به ارومیه از نقده رد می‌شم، می‌بینمت و خداحافظی می‌کنم» وقتی رسیدم نقده، رفتم مغازه یکی از دوستان پدرم به اسم کاک‌عمر دور فلکه ژاندارم‌ری، کیفم را آنجا گذاشتم و گفتم زود برمی‌گردم. ماه رمضان بود و صبح‌ها حسابی خلوت، با پروانه صبح زود قرار گذاشته بودیم که مشکلی پیش نیاید. دل‌دل می‌کردم زودتر برسم به او، نزدیک که شدم یکی از پاترول‌های گشت کمیته را دیدم. پروانه مستقیم به سمت می‌آمد، خیلی تابلو با دست علامت دادم مسیرش را عوض کند، اما نیروهای کمیته متوجه ماجرا شدند، پاترول با سرعت پیچید جلویم. مأمورها پیاده شدند و مرا انداختند پشت ماشین. یکی‌شان به ترکی گفت: «چه کار می‌کردی؟ ماه رمضان است و تو داری دختربازی می‌کنی؟!» گفتم: «همسایه‌ایم، می‌خواستم با او و مادرش خداحافظی کنم، دارم اعزام می‌شم برای سربازی» گفتند: «کجا؟» گفتم: «ارومیه» گفتند: «از کجا؟» گفتم: «اهل همین جا هستم» کارت شناسایی‌ام را درآوردم، رویش نوشته بود نقده و باور کردند. یکی‌شان رهايم کرد، اما دیگری گفت برگه مرخصی‌ات را ببینم. روی برگه نوشته بود از ارومیه به پیرانشهر.

---

۱. در خلال یک قرن اخیر که سربازی در ایران اجباری شد، تغذیه یک مشکل برای سربازان بوده، به‌ویژه بعد از انقلاب که سپاه هم به نیروهای مسلح اضافه شد، احتمالاً این مسئله را تشدید کرد. هرچند اکنون کسانی که در سپاه خدمت می‌کنند از نحوه تغذیه سپاه نسبت به ارتش رضایت بیشتری دارند. در حال هزینه دوسال سربازی بر دوش خانواده سربازان سنگینی می‌کند، چون دولت از بار این مسئولیت‌ها طی این دوسال شانه خالی کرده تا پیامدهای خصوصی‌سازی و کوچک‌شدن ساختار دولت در جامعه ایران بیش از پیش خودش را نشان دهد.

گفت: «چرا دروغ گفتی تو که اهل پیرانشهری، مال نقده نیستی که!» و ماجرا ادامه پیدا کرد که حتماً از گردهای فراری ای هستی که اول انقلاب رفتید و برنگشتید و ... . آخرش هم این طور نتیجه گیری کردند که باید تو را تحویل حفاظت اطلاعات سپاه بدهیم. دروغ گفتی و باید توضیح بدهی چرا این کار را کردی! بی سیم زدند و با مقر سپاه صحبت کردند. گفتند: «یک سرباز سپاهی گرفتیم، ببینید نیروی شما در کوچه چه می کند و چرا به ما می گوید اهل نقده ام، در حالی که ساکن پیرانشهر است، کلاً مشکوک می زند، شاید به بهانه سربازی می خواهد در سپاه نفوذ کند!»



■ تصویر ۱۲۵ - ماشین گشت کمیته

یک پاسدار جوان با موتور پرشی از حفاظت اطلاعات آمد ساختمان کمیته و مرا برد مقر سپاه. او و یک روحانی از من بازجویی کرده و می پرسیدند که به عنوان نیروی ما در کوچه چه کار داشتی؟ هر قدر بیشتر راستش را می گفتم، کمتر باور می کردند. پاسدار جوان گفت: «آن قدر نگاهت می داریم تا راستش را بگویی! روز اول آمدنت به جای صیانت، شأن دستگاه سپاه را به

خطر انداخته ای، آن هم در ماه رمضان!» بعد حاج آقای دیگری آمد و گفت: «باید چند جزء قرآن حفظ کنی تا اجازه بدهیم بروی. البته اضافه خدمت می خوری و یک نامه توبیخ هم می دهیم تا موقت در زندان نگاهت دارند...» کلی تهدید دیگر هم به زبان آورد که خدا را شکر در خاطرمان نمانده است! واقعاً نمی دانستم برای چه این همه شاخ و برگ به ماجرا اضافه شد. کمیته چند بار دیگر هم مرا دستگیر کرده بود، اما این همه طول و تفصیل نداشت. اوایل در مقر سپاه زندان خالی نداشتند، هر شب مرا به زندان کمیته می فرستادند تا آن جا بخوابم. دو سه نفر از ترک های نقده را هم به جرم روزه خواری به بازداشتگاه آورده بودند، فکر کنم معتاد بودند، در خیابان سیگار کشیده و غذا خورده بودند، می ترسیدم با یکی از آنها زندانی ام کنند. من زیاد معتاد ندیده بودم مگر در سفرهایم به تهران و ارومیه، چون در میان گردها معتاد خیلی کم بود.<sup>(۱)</sup>

دو روز اول در زندان کمیته بودم و دو روز هم در بازداشت سپاه. کلی بازجویی الکی شدم و حتی گاهی با چشمان بسته، نهج البلاغه و قرآن خوانی کردم و سؤال های حاج آقا را پاسخ دادم تا خلاص شوم. آخرش نامه ای دادند دستم که غیبتم موجه است. اول فکر کردم این مردانگی را در حقم کرده اند که گزارش ندهند و موضوع در پرونده ام درج نشود، اما بعداً فهمیدم این طور نبوده و اتفاقاً برایم سنگ تمام هم گذاشته اند!

۱. نگرشی هم که جامعه ایران همواره از آن زمان تا کنون البته، در مورد معتادان ایجاد کرده مبتنی بر ترس بوده است. با توجه به شناخت و آگاهی نادرستی که نسبت به پدیده اعتیاد و معتاد از طریق رسانه ها ایجاد شده که همواره توأم با ایجاد ترس و وحشت بوده و به دلیل نگاه ایدئولوژیک که نسبت به این حوزه همواره وجود داشته است، متأسفانه هیچ زمان در جهت آگاه-سازی افکار عمومی گامی موثر و واقع بینانه توسط نهادهای مسئول و آگاه ساز برداشته نشده است.



## به مقصد هولاسو

پاسدار جوان مرا با موتور آورد وسط شهر و در میدان ژاندارمری پیاده کرد. رفتم مغازه رفیق پدرم تا وسایلم را بردارم. تا مرا دید گفت: «کجا غیب شدی؟ ازت خبری نشد و به پدرت تلفن زدم. پدرت مدام تلفن می‌زند و عمویت سر می‌زند. مردند از نگرانی!» داستانی سر هم کردم و ساک را برداشتم. به سرعت از مغازه زدم بیرون و رفتم ارومیه. خودم را به پادگان رساندم و دیدم همه اعزام شده‌اند. تک‌وتنها مانده بودم. گفتند باید به خانه برگردی تا تاریخ اعزام بعدی. می‌ترسیدم برگردم، گفتم: «هر کجا بگویند می‌روم، ولی لطفاً مرا بفرستید عجب شیر، چون همشهری‌هایم آن‌جا هستند» گفتند نمی‌شود، آن‌ها چند روز است وارد آموزش شده‌اند، اما یک پادگان هست در شهری به اسم صائین‌دژ یا شاهین دژ<sup>(۱)</sup>. اولین دوره آموزشی سپاه را در یکی از روستاهای آن به نام هولاسو برگزار می‌کنند، می‌توانیم تو را بفرستیم آن‌جا، ولی باید خودت بروی» قبلاً اسمش را شنیده بودم. می‌گفتند سمت دیگر استان آذربایجان غربی است، اما سر قله قاف هم بود، می‌رفتم و بر نمی‌گشتم خانه. غیبت چندروزه‌ام می‌توانست ماجرابی شود برای خودش! رفتم میان‌دوآب و از آن‌جا هم با یک مینی‌بوس کهنه خودم را رساندم به صائین‌دژ. شاید بشود گفت شهرک کوچکی بود و انگار مردمش هم بیشتر سپاهی و بسیجی بودند که این عجیب بود. سوار یکی از جیب‌های ارتشی‌ای شدم که برای مسافركشی به مردم واگذار شده بودند. بیست کیلومتر آن‌طرف‌تر نزدیک پادگان روستای هولاسو پیاده شدم و نامه را دادم به دژبانی. رئیس بخش آموزشی پادگان آمد، ماجرا را تعریف کردم که دیر رسیدم به اعزام شهر و بالاخره توانستم دوره آموزشی را شروع کنم.

قرار بود بعداً ما را به تیبی به نام مقداد بدهند تا به شهرهای گُردستان اعزام شویم، اما شکر خدا دوره اول آموزشی‌شان بود و تجربه‌ای در آموزش نظامی نداشتند. کلاس‌هایی که می‌گذاشتند آموزشیاران درست و حسابی‌ای نداشت و تقریباً همه مربی‌ها خودشان سرباز بودند. به ما سربازها بسیار سخت گذشت، چون همه چیز جدید بود و مسئولان نمی‌دانستند باید چه کنند. هر جا کم می‌آوردند ما را می‌زدند و اذیت می‌کردند و چون برنامه آموزشی نداشتند، انگار رفته بودیم آموزش بدنسازی با تمرین روزانه بشین‌پاشو و کلاغ‌پر در کوه!<sup>(۲)</sup>

عشق مربی‌ها این بود که سر کلاس نباشیم. برای همین هم به جای آموزش، مرتب ما را می‌بردند کوه. پاسدار صادقان فرمانده کل پادگان آموزشی بود، برادر کوچک‌تر رئیس کمیته پیرانشهر و تقریباً با همان خلیقات بد برادرش! حتی از شنیدن اسمش هم وحشت داشتم و بدنم می‌لرزید. سه‌ماه در آن پادگان بدترین غذاهای عمرمان را خوردیم و در سوله‌های بزرگی که سوسک و موش در آن جولان می‌دادند، روی تخت‌های زهوار دررفته و کک‌زده خوابیدیم و پتوهای زبر بوگندو را تحمل کردیم. غذای سربازی کم بود و بی کیفیت. مثلاً برنجی خشک می‌دادند که گاهی دانه‌های نپخته‌اش زیر دندان

۱. ساین‌قله.

۲. به‌طور کلی نیروهای نظامی ایران برنامه مدون و مناسبی برای بهره‌گیری و افزایش توان و مهارت جوانان ندارند. به همین دلیل عمر و انرژی آن‌ها هدر می‌رود. از این دوره در ایران با عنوان یک دوره عمرسوزی یاد می‌شود.

می ماند. گاهی هم لطف کرده و کمی عدس قاطی اش می کردند. بیشتر اوقات هم سیب زمینی و تخم مرغ آبی می خوردیم. فقط جمعه ها مرغ یخی می دادند که روز جشن و شادی بچه ها محسوب می شد! روزی که اعزام شدم مادر بزرگ برایم نان و پنیر زیادی گذاشته بود. این عادت مادرها و مادر بزرگ ها بود که برای سرباز آن قدر نان بگذارند که کپک بزنند. کپک ها را جدا می کردم و بقیه اش را که بدجور هم بوی کپک می داد، دزدکی می خوردم. پنیر محلی هم که ما به آن پنیر گردی می گوئیم، در فضای نامناسب زود خراب می شود و دوام زیادی ندارد. لایه رویی را که خراب می شد جدا کرده و باقی را می خوردم. این نان و پنیر را برای حفاظت از دستبرد سربازها زیر پتو می گذاشتم و به خاطر گرما زودتر هم خراب می شد. آن جا بود که فهمیدم اهمیت نان برای خانواده ها چقدر زیاد است و به اصطلاح قدر عافیت دانستم. مادر بزرگم همیشه می گفت: «خانه ای که دو تشت نان پخته در آن نباشد برکت ندارد» او در دوران فقر و قحطی بزرگ شده بود و مدام همذات پنداری می کردم که چه روزهایی را گذرانده است.

خیلی تنها بودم. حتی یک همشهری هم در آن جمع نداشتم و تنها چند سرباز گرد سردشتی از نظر منطقه ای و زبانی به من نزدیک بودند. بقیه همه تُرک زبان بودند و اهل روستاهای زنجان، اردبیل، آذربایجان شرقی و... هیچ شناختی از روحیاتشان نداشتم. تنها شانسم این بود که بلد بودم تُرکی حرف بزنم. آن ها فارسی بلد نبودند و همین حرف زدن و ارتباط گرفتنشان با دیگران را دشوار می کرد. کسانی که فارسی بلد نبودند، بیچاره تر بودند... در کلاس های آموزشی بیشتر کتک می خوردند و تحقیر می شدند. بیشتر مربیان آموزشی، فارس بودند و شیرازی و سمنانی بینشان زیاد بود. اسم گردان ما مقدار بود و شیرازی ها مدیریتش می کردند. از قضا میان صائین دژها و شیرازی ها خیلی اختلاف بود و فحش های قومیتی مثل نقل و نبات میان کادرهای فارس و تُرک ردوبدل می شد. ما گُردها با تعجب به این اتفاق نگاه می کردیم. عادت داشتیم معمولا به ما فحش بدهند، اما جایی بودیم که خدا را شکر حذفمان کرده بودند و برای اولین بار درگیری تُرک و فارس را می دیدیم.



■ تصویر ۱۲۶ - پادگان آموزشی هولاس

یک بار هم در دوره آموزشی تنبیهم کردند. فکر می کنم توی صف خندیدم، مربی دید و گفت پنجاه مرتبه بشین پاشو کن! زانوهایم داشت در می رفت، یک دفعه توجهش رفت سمت فانوسقه ام. به یاد عشق نوجوانی و شکست خورده ام نوشته بودم غمین. عصبانی شد و گفت مگر سرباز روی فانوسقه چیز عاشقانه می نویسد! آن روزها تعصب شدیدی به کلمه «غمین» داشتم و

حتی تخلصم در نوشته‌ها و شعرهایم بود، عصبانی شدم و جوابش را دادم، او هم مرا گرفت به باد کتک. روز بعد برای جبران آن رفتار و البته تسکین خودم رفتم پیش خالکوب پادگان که یک سرباز تُرک ملایری بود، او با مخلوط کردن خاکستر سیگار و جوهر خودکار با سوزن، خالکوبی می‌کرد<sup>(۱)</sup>. پول دادم تا پشت حیاط توالت روی بازوی من غمین را تتو کند. با سوزن‌های کلفت و حداقل امکانات این کار را می‌کرد و خیلی دردناک بود. به خاطر لجبازی با فرمانده، درد را تحمل کردم، اما دستم عفونت کرد و مدت‌ها درگیرش بودم. البته سرباز هم آنقدر کلمه را بد و باعجله نوشته که طی تمام این سال‌ها کسی نتوانسته آن را بخواند! بالاخره سه ماه دوران آموزشی‌ام تمام شد، اما با تجربه‌تنهایی و خیلی سخت. چون دوستی نداشتم، تحمل روزها برابم دشوارتر بود. سردشتی‌ها همه فامیل بودند و سنتی، و کسی را به جمع خودشان راه نمی‌دادند. با تُرک‌ها هم تفاوت‌های زیادی داشتم و تنها مانده بودم، فقط گاهی وقتم را با سربازی فارس‌زبان می‌گذراندم که در زاغه مهمات نگهداری می‌داد. زمانم بیشتر به مطالعه گذشت. کتاب‌های پادگان بیشتر موضوعات دینی داشت و چندان باب میل‌ام نبود. وقتی برای مرخصی به شهر می‌رفتم، از تنها کتابفروشی شهر کتاب می‌خریدم، صاحبش پیرمردی بود که دوستم داشت. از معدود سربازانی بودم که پولم را خرج کتاب می‌کردم و این برایش جالب بود.

بعد از سه ماه دوره آموزشی آن‌ها که باسوادتر بودند باید دوره‌های تخصصی تیربار، امدادگری، آرپی‌جی و مین را گذرانده و به منطقه اعزام می‌شدند. نمی‌دانم با چه عقل و درایتی مرا گذاشتند در رسته آرپی‌جی‌زن! قدم کوتاه‌تر از بقیه بود و جثه بزرگی نداشتم. آرپی‌جی سلاحی است سنگین که سه گلوله بزرگ و سنگین هم دارد، پس برای کار با آن باید هم قدرت بدنی داشت، هم مهارت در هدف‌گیری.

منطقی پشت ماجراهای دوره آموزشی نیست. مثلاً در پادگان حمام نداشتم، برای همین ساعت دو تا پنج صبح جمعه حمام صائین‌دژ را قرق می‌کردند که ما برویم حمام. کل سربازهای پادگان از هولاسو تا شهر را می‌دویدیم و به حمام می‌رسیدیم. هر چهارنفر در یک حمام‌نمره خودمان را می‌شستیم که خودش ماجرای داشت. همدیگر را نمی‌شناختیم و خجالت می‌کشیدیم، لخت شویم. تک‌به‌تک به حمام می‌رفتیم و باقی در رختکن منتظر می‌ماندند. بعد که حمام کرده و تمیز می‌شدیم، باید تا هولاسو یک ساعت در جاده خاکی می‌دویدیم تا برگردیم پادگان، وقتی می‌رسیدیم، کثیف‌تر از قبل بودیم!

محیط سربازی جوری است که برخی سیگاری شده یا حتی به اعتیاد روی می‌آورند، شاید تنهایی و شرایط سخت سربازان را به این سمت سوق می‌دهد. سیگار در دوره آموزشی حکم طلا را داشت و خیلی باارزش بود. گاهی دزدکی با بقیه سربازها توتون می‌پیچیدیم و می‌کشیدیم. آن دوره در یک حرکت شجاعانه، نه... بگذارید راستش را بگویم برای خودشیرینی اعلام کردم سیگار را ترک می‌کنم. مسئول آموزشی یگان دست مرا بلند کرد و گفت: «این سرباز شجاع را ببینید! تصمیم گرفته دیگر سیگار نکشد و پاکت سیگارش را به

---

۱. در گذشته و پیش از ابداع دستگاه‌های صنعتی تتو یا همان خالکوبی معمولاً توسط دلاک‌ها و یا آرایشگرهای محلی و معمولاً در حمام‌ها انجام می‌شد. رنگ تتو هم که معمولاً سبز بود از مخلوط چندین ماده از جمله سرمه، دوده چراغ، خون حیوانات به دست می‌آمد.

من تحویل داده».

سیگار کشیدن را حدوداً از سیزده سالگی شروع کرده بودم. مدت‌ها چند نخ سیگار از پدرم کش رفته و با هم‌سن‌وسال‌هایم می‌کشیدیم. اصلاً نمی‌دانستیم سیگار چیست، الکی دودش را فوت می‌کردیم و از این بازی‌های بچگانه، فقط می‌خواستیم ادای آدم بزرگ‌ها را در بیاوریم. بعد که بزرگ‌تر شدم سیگار کشیدن درست و حسابی را از یک پسر گُرد عراقی یاد گرفتم. آن‌ها خیلی سیگار می‌کشیدند و در خانواده‌هایشان جا افتاده بود. باز هم از پدرم سیگار می‌زدیدیم و در توالی مسجد جامع شهر، می‌کشیدم. توالی‌ها عموماً رو باز و بدون در بودند و به خاطر همین دود را بالا نمی‌دادم که پخش بشود. اوایل چند پک می‌زدم و حس خوبی به من می‌داد. یواش‌یواش از یکی دو نخ در روز بیشتر شد و دیگر کنار مادر بزرگ، عمه و بعدتر عمو سیگار کشیدم و کم‌کم برای اطرافیان عادی شد. آن روز که اعلام کردم سیگار نمی‌کشم و فرمانده از من قدردانی کرده و قهرمان خطابم کرد، فکر می‌کنم حدود یک‌هفته دوام آوردم، بعدش دوباره شروع کردم به سیگار کشیدن.

در ماه یک‌بار اجازه ملاقات خانوادگی داشتیم و کسانی که به پادگان نزدیک بودند، می‌توانستند بیایند دیدن فرزندشان. جمعه‌ها فضای سبز کنار پادگان پر می‌شد از خانواده‌ها. معمولاً تنها کسی بودم که اهل استان محل خدمتم بودم، اما ملاقاتی نداشتم. ملاقاتی‌های سردشتی‌ها با اتوبوس و مینی‌بوس می‌آمدند و برایشان ماست، پنیر، نان و چیزهای دیگر می‌آوردند. داشتن ملاقاتی برای سربازها خیلی مهم بود و انگار انرژی مضاعفی بهشان می‌داد برای ادامه خدمت. تلفنی با خانواده‌ام در تماس بودم. پدرم یکی دو بار پرسید بیایم ملاقات؟ می‌دانستم حرفش بیشتر جنبه تعارف دارد و گفتم نه. می‌آیم مرخصی. نمی‌دانم چرا به فکر پدرم نمی‌رسید پسر کم‌سن‌وسالش هیچ‌وقت این قدر از خانواده دور نشده بوده و باید بیاید ملاقات... هنوز هم که این را تعریف می‌کنم از رفتارشان خشمی دارم. بحث توقع داشتن نیست، نیازی بود که باید خودشان درک



■ تصویر ۱۲۷ - شرکت اجباری در مراسم عاشورا، صائین‌دژ، زمستان ۱۳۶۷

می‌کردند. تمام آن سه‌ماه که بعد هم یک ماه به آن اضافه شد و دوره‌ای تخصصی را گذراندم، خانواده به ملاقاتم نیامدند. تمام جمعه‌ها حسرت بقیه را می‌خوردم. گاهی از سالن بیرون می‌رفتم تا نبینم بقیه سربازها هدیه‌هایشان را باز کرده، جعبه شیرینی را دور می‌گرداندند و تعارف می‌کنند.

درگیری‌های درونی‌ام با پدر زیاد بود. مثلاً یکی از استرس‌هایی که در اولین مرخصی آموزشی داشتم،

این بود که وقتی با او روبه‌رو شوم، چه می‌کند؟ با خودم مرور می‌کردم که مثلاً پدر در مغازه ایستاده، در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم، حرکت بعدی‌اش چه خواهد بود؟ یا مثلاً می‌روم خانه آیا می‌آید پیشوازم؟ آیا با من فقط دست می‌دهد و می‌بوسدم؟ و اگر بله به رسم آن زمان سه‌دفعه یا کمتر؟ آیا مثل همیشه فقط از دور سر تکان می‌دهد... چه کار می‌کند یعنی؟ برخورد پدرم و ابراز احساسات او بیش از دیگران برایم مهم بود و سال‌ها می‌شد که مرا نبوسیده بود و تشنهٔ محبت و آغوشش بودم.

بار اولی که آمدم مرخصی، رفتم مغازه سراغش. چند سرباز در حال خرید بودند. پدرم با لبخند گفت: «ها! سرکار کامیل خوش آمدی!» از آن طرف ویتترین آمد، با من دست داد و سه بار صورتم را بوسید. بوسیدنش همراه با در آغوش گرفتن نبود و حالت رسمی و مردانه داشت، ولی برای من همین هم خیلی بود... یعنی عالی بود و بهتر از این نمی‌شد! اصلاً چنین چیزی را تصور نمی‌کردم و البته این استرس را برای مرخصی‌های بعدی هم داشتم که این بار چگونه با من برخورد می‌کند؟ آیا این بار هم مرا می‌بوسد؟ این احساس را دربارهٔ مادر نداشتم. می‌دانستم بغلم می‌کند و مثل همیشه گردنم را می‌بوسد یا مادر بزرگم همیشه دوست داشت پشت گردن مرا ابتدا بو بکشد و بعد ببوسد و آغوش و بوسه‌ها و دست‌دردست گرفتن‌هایش تمامی‌ناداشت، یا می‌دانستم خواهرها و برادرم چه برخوردی دارند، اما برخورد پدر با من همیشه از مجهولات ذهنی‌ام بود و دغدغه‌اش را داشتم.

پدرم در تمام طول سربازی همیشه به شوخی و جدی می‌گفت تو هیچ‌وقت این سربازی را تمام نمی‌کنی. می‌گفت: «حتی اگر کارت پایان‌خدمت رو بگیری روبه‌رویم باور نمی‌کنم!» بر این نکته هم مصر بود که من هیچ‌وقت نمی‌توانم گواهینامهٔ رانندگی بگیرم. دربارهٔ سربازی توانستم خلاف حرفش را ثابت کنم و کارت پایان‌خدمت بگیرم، اما دربارهٔ گواهینامه تا حدی راست می‌گفت، نتوانستم در امتحان کتبی قبول شوم و بعد هم ایران را ترک کردم، البته بعدها در انگلیس گواهینامه گرفتم، ولی قبول نداشت و می‌گفت در ایران نتوانستی! هرچند گرفتن گواهینامهٔ رانندگی در اروپا به مراتب سخت‌تر است، اما او زیر بار این حقیقت نرفت که نرفت. نتوانستن‌هایی که از سوی پدرم به من نسبت داده می‌شد، انگیزه‌ام را برای تلاش چندین برابر می‌کرد که بتوانم از طریق تحقق آن کارها خود را بار دیگر به او ثابت کنم و چقدر این تلاش‌ها مداوم بود و پدر از من راضی نمی‌شد...!

## از آرپی‌جی‌زنی به امدادگری و منشی‌گری

بعد از آموزشی ابتدا به منطقهٔ جانداران رفتیم که میان مهاباد و سردشت قرار دارد. جانداران منطقه‌ای کوهستانی بود که در بخش‌هایی از آن طوایف منگورها سکونت داشتند. در این منطقه روستاهایی قرار داشت که در سال‌های ۶۰ تا سال ۶۳ هنوز به اصطلاح پاکسازی نشده بود، در کنترل حزب دموکرات قرار داشت و بازار نسبتاً بزرگ و مشهوری هم از کالاهای عراقی آن‌جا برپا شده بود.

در این منطقه تپه‌ای بود معروف به هلیکوپتر. اوایل دههٔ ۶۰ پیشمرگه‌ها آن‌جا یک هلیکوپتر را هدف گرفته و پایین انداخته بودند و اسمش شده بود تپه هلیکوپتر! کاری که ما در گردان مقدار می‌کردیم این بود که

در ارتفاعات کوه و تپه‌ها پایگاه‌های موقت می‌زدیم، سیم‌خاردار می‌کشیدیم دور خودمان و برای چند هفته تا یک‌ماه آن‌جا را تصرف و با حداقل امکانات در سنگرها یا بهتر بگویم سوراخ‌هایی که از قبل درست شده بود، زندگی می‌کردیم. گاهی هم در کنار خاکریزها چادر می‌زدیم و تا یک‌سال به همین منوال زندگی سیار داشتیم و در حقیقت کلی به محیط زیست بکر منطقه آسیب رساندیم.

شاید در طول یک‌فصل چندبار از جایی به جای دیگر می‌رفتیم. برای ما که تجربه این نوع زندگی را نداشتیم، خیلی سخت بود. روزهایی بود که همه وقتمان به تأمین امنیت جاده‌ها و نگهبانی در پایگاه می‌گذشت، سرزدن به عشایری که بیلاق و قشلاق می‌کردند و کارهایی از این دست. خطر درگیری با حزب دموکرات هم بود و هنوز پیشمرگه‌ها در منطقه فعال بودند، اما خوشبختانه به پایگاه‌های کوچکی مانند ما حمله نمی‌کردند.

بعد از آن دوره، گردان مقدار در طول فاصله بهار، تابستان و پاییز در منطقه پخش و پلا بود و زمستان‌ها به صائین‌دژ باز می‌گشت. نصف زمستان را در پادگان بودیم و نصف دیگر را مرخصی داشتیم. یعنی یک ماه ونیم و حتی گاهی بیشتر در مرخصی به سر می‌بردیم و این برای یک سرباز خیلی خوب بود. البته بخشی از ماجرای مرخصی‌های طولانی ما هم این بود که بودجه کافی برای نگهداری و خورد و خوارک آن همه سرباز نداشتند. اولین زمستانی که به مرخصی رفتم، تجدید قوا کردم. دیگر می‌دانستم وقتی برگردم چه چیزهایی باید با خودم ببرم. وضعیت ما در گردان مقدار توأم با ماجراجویی هم بود، چون نمی‌دانستیم ماه آینده کجای منطقه خواهیم بود و برای من که اهل سوپرایز و هیجان بودم، این معماگونه بودن جذابیت داشت.

بهار برگشتیم هولاسو و به مه‌باد و مناطق دشت شامات اعزام شدیم. مدتی در سه - چهار کیلومتری مه‌باد و روستایی به اسم دریا در مسجد ساکن بودیم. شب‌ها می‌رفتیم بیرون گشت‌زنی و روزها می‌خواندیم. خبر چندان نبود و کارمان بیشتر حالت اعلام حضور داشت. مسجد را اشغال کرده بودیم و آن‌قدر حضورمان طولانی شد که اهالی اعتراض کردند و گفتند این‌جا جای نمازخواندن است نه آسایشگاه سربازان. بعد رفتیم روستاهای مجاور که عمدتاً در منطقه شامات و شار ویران (شهر ویران) بودند. در هر روستا مدتی می‌ماندیم. این‌قدر یادمانده که به روستاهای قم‌قلعه، قزلقویی، لچ و قره قشلاق<sup>(۱)</sup> هم رفتیم. در یکی از این روستاها برای چندروز سوروسات عروسی برپا بود، من و چند سرباز دیگر هم از پشت‌بام یواشکی نگاه می‌کردیم، جوان‌ها می‌رقصیدند و ما سربازان دربند، چقدر حسرتِ بودن در آن عروسی را می‌خوردیم.

اوضاع من هم پس از اعزام به منطقه مه‌باد تغییر کرده بود. یک‌ماه آموزش آرپی‌جی دیده بودم، اما فرمانده گروهان متوجه شد از من آرپی‌جی‌زن در نمی‌آید و جایگامم را تغییر داد. می‌دید همیشه یا از صف‌جا می‌ماندم و یا دوستم محمدصالح که به او حمه‌صالحه می‌گفتم و از اهالی سقر بود، گلوله‌ها را برایم حمل می‌کند. محمدصالح که اکنون در آلمان زندگی می‌کند، از بهترین و وفادارترین دوستان دوران سربازی‌ام بود. خودم هم در تغییر نظر فرمانده نقش داشتم و به چند نفر گفته بودم به گوشش برسانند، نمی‌توان روی شلیک کامیل حساب باز کرد.

البته شانس هم آوردم. امدادگر گروهان، سربازی‌اش تمام شد و رفت. من یک‌شب و با چند دقیقه آموزش

۱. قون‌قه‌لا، زلقویی، له‌ج، قه‌ره‌شلاغ، دریا



■ تصویر ۱۲۸ - منطقه جاندان، سردشت

پانسمن، تزریق آمپول به بالش و حمل مجروح شدم امدادگر جدید. از حمل آرپی جی بهتر و خیلی با کلاس تر هم بود. حس خوبی داشت که آدم را دکتر صدا بزنند. توی کوله پستی، وسایل کمک‌های اولیه‌ای داشتم که آرم صلیب سرخ رویش حک شده بود. چند نوع قرص، چسب زخم، بانداژ، پماد و مواردی خیلی ابتدایی. سربازها و اهالی منطقه‌ای که در آن مستقر می‌شدیم، همین که مریض می‌شدند، به من مراجعه می‌کردند، من می‌ماندم بین حس خوب دکتر بودن و دانش کم و امکانات محدودی که در اختیارم بود.

جالب بود که اهالی وقتی بیمار می‌شدند، از سر ناچاری به پایگاه مراجعه می‌کردند. گاهی میرفتم جلوی در دژبانی تا جواب مردم را بدهم. آن دوره هر کتاب پزشکی و

طبی را که دستم آمد خواندم تا لاف‌بافم بفهمم باید چطور برخورد کنم و به چه چیزهایی بیشتر دقت کنم. جز چند قرص معمولی و داروهای اسهال و پماد پشه‌زدگی... چیز دیگری نداشتم، اما با اعتماد به نفس کامل درباره بیماری‌شان که در کتاب‌های مرتبط می‌خواندم با آن‌ها حرف می‌زدم و بعد هم در نهایت آسپیرین برایشان تجویز می‌کردم. فکر می‌کردند واقعاً کار بلدم و برای همین هم از نظر روانی باورش‌شان می‌شد دارو مؤثر بوده. گاهی هم خوب می‌شدند و به جانم دعا می‌کردند.

به منطقه سردشت که رفتیم، فرمانده گروهان ما تغییر کرد. اوایل فرمانده‌مان پاسدار قدبلند و ساده‌ای بود به نام اخوان، اهل صائین دژ بود و در نهضت سوادآموزی در حد خواندن و نوشتن یاد گرفته بود. پنهانی از منشی‌اش شنیده بودیم که تازه رسیده کلاس سوم، اما سعی می‌کرد در برابر ما خودش را خیلی باسواد نشان دهد و همیشه نهج‌البلاغه یا کتاب شعری دستش بود. از قرار کتاب‌ها را هم از دیگران کش می‌رفت. آقای اخوان فرمانده پایگاه، اسباب شوخی و خنده ما هم بود، نمی‌توانستیم به روی خودمان بیاوریم که می‌دانیم اوضاع از چه قرار است، اما می‌توانستیم میان خودمان درباره‌اش شوخی کنیم و بخندیم. گاهی از او خواهش می‌کردیم برایمان نهج‌البلاغه بخواند. می‌گفت: «این کتاب خواندنی نیست و باید با دل و ایمان آن را خواند، من همه‌اش را حفظ هستم!» اصرار می‌کردیم بخوان اما طفره رفته و می‌گفت مثلاً وضو ندارم. گاهی هم کتاب می‌دادم دستش و می‌گفتم این بخش را برایمان بخوانید، می‌گفت کتاب‌هایی که تو می‌خوانی

خوب نیست و به نظرم نباید رمان و تاریخ زیاد بخوانی! بعد هم به بهانه‌ای جمع را ترک می‌کرد. تا این که بالاخره رفت و یک فرمانده جدید به نام کاک‌مارف (معروف) جایگزینش شد، گرد چاردولی بود، اهل صائین دژ اما شیعه‌مذهب. مثل دولت‌ها که می‌آیند و بساط آدم‌های دولت قبل را جمع می‌کنند، کاک‌مارف هم همان اول کار منشی همدانی را برکنار کرد. وقتی فهمید که من گرد هستم، پرسید سواد داری؟ جواب مثبت دادم. گفت باید بشوی منشی من. احساسم این بود نوعی تعصب گرد بودن داشت و از سر فقر وارد سپاه شده بود. البته این برایم روشن بود که گرد‌ها در سیستم حکومتی جمهوری اسلامی، اگرچه شیعه هم باشند مورد تأیید کامل نظام نیستند، آن هم در نهادی چون سپاه پاسداران که همیشه با شک و تردید به آن‌ها می‌نگرند و به باور بسیاری، اصل گرد بودن برای حاکمیت پیوسته یک خط قرمز برای مسئولان جمهوری اسلامی است.

این طور شد که از آرپی جی زنی به امدادگری و بعد یک‌شبه منشی‌گری رسیدم. سمت خیلی بالایی بود و از خداخواسته قبول کردم، شدم منشی گروهان و همه‌چیز عوض شد. البته در دوره‌ای که امدادگر بودم هم اوضاع خوب بود، اما آن‌ها که تجربه خدمت سربازی دارند، می‌دانند منشی گروهان یعنی چه. منشی بودن یعنی این که ترتیب مرخصی‌های کوتاه مدت دست تو بود، لیست نگهبان‌ها را می‌نوشتی و پاس‌بخش تعیین می‌کردی، با گردان برای آذوقه و مواردی از این دست مکاتبه و برای تحویل اجناس به آن‌جا سفر می‌کردی و این یعنی از پایگاه بیرون آمدن و نفسی تازه کردن، خلاصه به شکلی و در سطحی فرمانروایی می‌کنی. وقتی این سمت را گرفتم ناخودآگاه رفتار همه با من تغییر کرد، دیگر در صف غذا نمی‌ایستادم و بهترین غذا را می‌خوردم، پاس‌بخشی و نگهبانی نداشتم. همان کسانی که تا دیروز خودشان را به خاطر سواد یا وضعیت مالی‌شان می‌گرفتند، با من خوب شده و سعی می‌کردند جذبم کنند. این هم از ویژگی‌های نهادینه شده در سربازی است که بعدها فهمیدم در کل جامعه جاری است.

تا قبل از این اتفاق، خیلی تجربه نکرده بودم که وقتی در یک سمت رسمی قرار می‌گیری چقدر برخورد آدم‌ها آن هم به یکباره تغییر می‌کند. آدم‌هایی که تا روز قبل مرا به جمع خودشان راه نمی‌دادند، حالا خواهان حضورم بودند. دقیق یادم نیست که چطور برخوردی داشتم، مثلاً با کسی تسویه حساب کرده‌ام یا نه؟ ولی بنا به ذات انسانی کمی فخر و غرور را حتماً داشته‌ام و یا محتمل است آن دوره کمی بدجنسی از من سرزده باشد، بالاخره جایگاه، همیشه روی شخصیت و عملکرد افراد تأثیراتی دارد.

## جوراب‌های یخ زده

کمی برگردم به دوره قبل از منشی‌گری گروهان و خاطره بامزه‌ای برایتان تعریف کنم. پاییز سالی که امدادگر بودم، در منطقه شامات مهاباد و روستای قم‌قلعه بودیم. یکی از سربازانی که اهل اطراف میانه بود، مریض شد، روده‌اش مشکل پیدا کرد و هر دارویی داشتم به او دادم، خوب که نشد هیچ، بدتر هم شد. به فرمانده گردان گفتم: «باید منتقلش کنیم بهداری» خودم هم بدم نمی‌آمد همراه بیمار به شهر رفته و با مهاباد زیبا دیداری تازه کنم. فرمانده گفت برای یک نفر به شما ماشین نمی‌دهم، حداقل یک نفر دیگر هم باید مریض



باشد! خنده دار بود ولی یک مریض دیگر هم پیدا کردیم و شدید سه نفر؛ دو مریض و یک امدادگر. سرباز اولی واقعاً حالش خوب نبود و مریض دوم هم یکی از گُردهای شکاک<sup>(۱)</sup> بود که همیشه به علت پرخوری روده درد داشت.

رفتیم بیمارستان مهاباد. بیمار میانه‌ای چند ساعتی بستری شد و پایان مراحل درمانش همزمان شد با تاریخ شدن هوا و ماشین برگشته بود پادگان. به سربازها پیشنهاد دادم برویم به خانه عمه‌زینب که کلی خوشحال شدند. خودم هم آنقدر دلم برای عمه و بچه‌هایش تنگ شده بود که متوجه نبودم درست نیست آدم‌های غریبه را سرزده بزم خانه‌شان. عمه از دیدنمان خیلی خوشحال شد و یک اتاقشان را در اختیارمان گذاشت. درگیر مراسم عقد یکی از همسایه‌هایشان بود و خیلی توجهی به ما نداشت. دختر عمه‌ام هم تازه اوایل جوانی‌اش بود، می‌آمد و می‌رفت و سرگرم لباس جدید گُرده‌اش بود. با حسرت نگاه می‌کردم که به آن‌ها چقدر خوش می‌گذرد، اما ما کچلیم و سرباز.

ظاهراً وقتی پوتین‌ها را در آورده بودیم، بوی بد پاهایمان، کل خانه را برداشته بود. عمه گفت کامیل جوراب‌های شما آنقدر در پوتین مانده که بدجوری بو می‌دهد. درست است که در روستا هستید اما به نظافت خودتان برسید. گفتیم بابا گاهی حتی در مسجد زندگی می‌کنیم و آب گرم هم نداریم. گفت جوراب‌هایتان را دریاورید بشوییم. با اصرار من و عمه، آن دو سرباز که حساسی خجالت کشیده بودند جوراب‌هایشان را درآوردند. عمه به دختر عمه‌ام منیره گفت جوراب‌ها را بشوید. ماه‌ها بی‌تلویزیونی باعث شد تا قبل از شام خوردن و خوابیدن چشم از تلویزیون برنداریم. صبح به عمه گفتم جوراب‌های ما را بدهید که باید برویم. یک دفعه غیث زد و بعد دیدم پیچ‌کنان در اتاق دیگر منیره را از خواب بیدار کرده و از او سؤال جواب می‌کند. منیره جوراب‌ها را در تشت آب گرم خیس کرده بود و عمه قبل از رفتن به خانه همسایه تشت را گذاشته بود توی حمام تا بعداً بشوید و فراموششان کرده بود. زمستان بود و حمام هم بیرون از خانه، جوراب‌ها و آب یخ بسته بودند و عمه خجالت می‌کشید جوراب‌های ما را بدهد. هی می‌گفتم جوراب و عمه می‌گفت حالا یک لقمه دیگر بخور. یک چای دیگر بخور. گفتیم عمه دیرمان شده که با خنده و خجالت گفت: «کامیل جان من و منیره یادمان رفته جوراب‌ها را بشوییم، خیس و یخ‌زده‌اند!» جوراب‌ها را مثل اسکلت‌های یخ‌زده گذاشتند روی کوره نفتی... ولی در فرصت کم ما خشک نمی‌شدند. آن‌ها را شسته‌نشده و خیس پوشیدیم و راه افتادیم. این ماجرا شده بود جوکی که همیشه با یادآوری‌اش شوخی کنیم و بخندیم.

## خرید از روستا و باز هم حفاظت اطلاعات

در دوره‌ای که منشی گروهان بودم، گاهی با فرمانده می‌رفتیم گشت‌زنی در اطراف روستا. هرچند روشن کردن فانوس در چادر ممنوع بود اما او اغلب این کار را انجام می‌داد و به من می‌گفت: «مراقب شیشه این فانوس باش، اندازه یک پسر می‌ارزد برایم!» توی ذهنم سؤال بود چرا مدام این عبارت را تکرار می‌کند،

۱. گُردهای شکاک با لهجه‌ای متفاوت از گُردهای سورانی، در حوالی خوی، سلماس و ارومیه در مناطق انزل، سومای برادوست و ترگور و مرگور زندگی می‌کنند و گاهی دارای سیستم عشیره‌ای نسبتاً بسته‌ای هستند.

تا این که صمیمی تر شدیم و گفت، دلش می خواهد پسر داشته باشد، اما پنج دختر دارد. شاید دلیل توجهش به من هم همین بود، در جمع سربازان تقریباً از همه کم سن تر بودم و انگار مرا جای پسر نداشته اش می دید. البته حضور من برایش امتیازهای دیگری هم داشت، منطقه و لهجه های مردم را می شناختم و می توانستم با آنها به زبان خودشان حرف بزنم. آدم خوبی بود اما می گفتند به خاطر این که گُرد است، به او شک دارند و خیلی زود منتقلش کردند یک جای دیگر. گروه ما هم منتقل شد سمت روستاهای میرآباد و سردشت. برایمان روی کوه ها یک پایگاه موقت درست کردند که حتی جاده هم نداشت، گاهی یک بولدوزر راه می افتاد و جاده می ساخت و هم بدون هیچ دلیلی پایگاهی تازه درست می کرد، گاهی هم پیش می آمد برای اتفاقات کوچک و معمولی مورد پرسش قرار بگیریم. از نیروی انسانی سپاه منطقه بارها سربازهای محلی را صدا زدند و کلی سؤال و جواب کردند که مثلاً کجا بودید؟ چه کار می کنید؟ چند روز مرخصی رفتید و در کدام چادر می خوابید؟ با چه کسانی دوست هستید؟ و... چون برای دیگران هم اتفاق می افتاد، فکر می کردم بخشی از روال سربازی در مناطق جنگی است.

یک روز من که دیگر منشی نبودم و دو نفر دیگر در بخش تأمین جاده، نگهبانی داشتیم. جاده ای در منطقه دورافتاده گورگ نیشن<sup>(۱)</sup> سردشت و مشرف بر یک روستا که ته دره بود، با خودمان گفتیم خبری نیست و پاس بخش هم نداریم، برویم روستا و کیک و نوشابه سرد بخوریم. دلمان سیگار هم می خواست و تنها چیزی که با خودمان داشتیم یک توتون محلی تند و بدبو بود. فکر کردیم شاید آنجا سیگار قاچاق هم پیدا کنیم. این سیگارها ارزان تر بود و از عراق می آمد و در روستا یافت می شد. با همین فکر رفتیم پایین دره، روستا از دور به چشمان نزدیک آمده بود، اما مدت ها طول کشید تا برسیم. انبوه درختان وحشی جنگلی و کوره راه ناهمواری که سر راه بود مسیر را طولانی تر هم می کرد.

مدتی طول کشید تا مغازه را پیدا کنیم. بخت یارمان بود و از پیرزنی که گوشه آشپزخانه اش را به مغازه تبدیل کرده بود، هم کیک و نوشابه خریدیم و هم سیگار. کدخدا و اهالی روستا از حضور سه سرباز بدون پشتیبانی تعجب کرده بودند، از ما سوال می کردند آنجا چه می کنیم. با لهجه شان آشنا بودم و کمی حرف زدیم. آخرش خواهش کردیم نگویند ما را آنجا دیده اند و مسیر رفته را برگشتیم. هیچ اتفاقی نیفتاد تا این که چند روز بعد در همان منطقه میان گروه ضربت سپاه سردشت و پیشمرگه ها درگیری شد. یکی از نیروهای سپاه که پاسدار رسمی هم بود کشته و چند نفر هم زخمی شدند. وقتی این خبر رسید، آماده باش اعلام کردند. پایگاه اصلی که به آن گروهان می گفتند، همین طور بی هدف و فقط برای اعلام وجود، خمپاره به اطراف می زد تقریباً بیشتر کوه های اطراف خمپاره و توپ باران شدند.

یکی دو روز بعد، از نیروی انسانی گردان مرا خواستند. وقتی رسیدم، همان شخص همیشگی و یک نفر دیگر شروع کردند به پرسیدن. سؤالات مثل همیشه نبود، پرسیدند روز درگیری کجا بودی؟ گفتم تأمین جاده بودم. پرسیدند با چه کسانی؟ نام آنها را گفتم. زنگ زدند آنها هم آمدند و حرف های مرا تأیید کردند.

۱. گه ورکها در قلمروی جغرافیایی زندگی می کنند که در مثلث شهرهای مهاباد و سردشت و بوکان قرار دارد و بخش خلیفان در حومه مهاباد بزرگ ترین روستای گه ورکهاست.

دوباره گفتند شما سه چهار روز قبل پست‌هایتان کجا بوده؟ ما هم گفتیم همین جا. ماجرا از این قرار بود که بعد از درگیری، گروه تفحص حفاظت اطلاعات سردشت به روستاهای اطراف می‌روند و روستایی‌ها گزارش می‌دهند چند روز قبل از درگیری سه سرباز آمده بودند این‌جا که یکی‌شان مثل ما کُردی صحبت می‌کرد و عینکی بود. براساس نشانه‌ها و بررسی تاریخ پست‌های تأمین جاده به ما رسیده بودند. بعد از این سوال و جواب‌ها مرا سوار یک ماشین تویوتا کرده و به سپاه کل سردشت تحویل دادند.

ترسیده بودم. ته دلم می‌دانستم وقتی کارم به حفاظت اطلاعات کشیده، قرار است چیزی را به من نسبت دهند که در آن نقشی نداشتم. بازجویی‌ها شروع شد. چند سؤال که پرسیدند متوجه شدم پرونده به اصطلاح توایی‌ام را هم درآورده‌اند و روی میز است. وقتی پرونده را ورق می‌زد، نامهٔ سپاه نقره را هم دیدم، فهمیدم ماجرای الکی منکراتی نقره را هم گذاشته‌اند روی پرونده‌ام. خیلی ناراحت شدم، چون آن سیدی که اهل پسوه بود و با رشوه پدر مرا از زندان سپاه آزاد کرد، قول داده و قسم خورده بود که دیگر پرونده‌ای در کار نیست مرا دنبال نخواهند کرد، یا پاسدار نقره‌ای گفته بود دستگیری‌ام را توسط کمیته گزارش نمی‌کند، اما او هم پرونده را فرستاده بود. چه آدم‌ها و دنیای ناامنی بود پیرامونم. هردو دروغ گفته بودند.

می‌دانستم به آسانی ول کن ماجرا نیستند. هرچه می‌گفتم هیچ نقشی نداشتم و ما رفته بودیم کیک و نوشابه و سیگار بخریم، باور نمی‌کردند. خیلی اذیت شدم و چند روز در بازداشت بودم، فشار و شکنجهٔ روانی سختی بر من وارد کردند. مثلاً مرا با چشمان بسته روی یک بشکهٔ خالی نشاندند و می‌گفتند اگر نگوئی تو را اعدام می‌کنیم. بعد یک نفر ناگهان گلنگدن می‌کشید و دیگری لگد می‌زد به بشکه که صدای مهیبی داشت، یعنی مثلاً این صدای گلوله بود... هرچند بعد از یکی دو دفعه تکرار می‌دانستم کارهایشان جدی نیست، ولی بالاخره شوک و ترس مضاعفی در وجودم می‌ریخت. شب‌هایی که آن‌جا بودم مرتب کابوس دیده و از خواب می‌پریدم.

چند روز وحشتناک را در بازداشتگاه حفاظت اطلاعات گذرانده و در آخر تعهد دادم و کاغذی را امضا کردم که حتی نگذاشتند آنرا بخوانم. وقتی برگشتم پایگاه دیدم همه چیز عوض شده، خلع سلاح شدم و هر جایگاهی که داشتم را گرفتند. چادرم را تغییر دادند و مرا به گروهان دیگری بردند. دوباره کاملاً تنها شدم و سربازانی که هم خرج و هم زبانه بودند به غیر از دوستانم حمه‌صاله که سقزی بود همه از من فاصله گرفتند. رفتار همه تغییر کرده بود، سربازهای دیگر هم چیزهایی درباره‌ام شنیده بودند و جرأت نداشتند سمت‌ام بیانند. کسی که کارش به حفاظت اطلاعات سپاه کشیده می‌شد خودبه‌خود بایکوت بود. این بلا دوباره و چندبار سر من آمد. تغییر رفتارها، بایکوت کردن‌ها، طردشدن‌ها و قربانی شدن‌ها انگار قرار بود همیشه بی‌دلیل تعقیب کنند.

## زامبی‌های دره شیطان

حس تنهایی دوباره بازگشته بود. وضعیتی را می‌گذراندم شبیه روزهای بعد از آزادی‌ام که بخاطر ملحق شدن به حزب دموکرات توسط سپاه دستگیر شده بودم. دوباره آدم‌های اطرافم از من کناره گرفته و تنهایی

می گذاشتند، دوباره هم مرتکب جرمی نشده و سزاوار این همه تلخی نبودم. اسلحه‌ام را که گرفتند، به اطرافیان پیام نامطلوبی را مخابره کرده و گفتند فلانی خطر دارد، احتیاط کنید! هرچند از شر نگهبانی دادن خلاص شدم، اما دوباره در لاک خودم فرو رفتم و به کتاب خواندن برگشتم. گاهی در آشپزخانه هم سیب‌زمینی و پیاز پوست می‌کندم و جلوی چادرها و فرماندهی را آب و جارو می‌کردم. کارهای تدارکاتی و خدماتی انجام می‌دادم، بار خالی می‌کردم و حتی گاهی دیگ می‌شستم و توالت‌ها را آب می‌گرفتم و... خلاصه هرکاری که مهم نبود به من واگذار می‌شد.

حق نداشتم سمت اتاق فرماندهی و اسلحه‌خانه هم بروم. اصلاً نباید طرف افرادی می‌رفتم که جایگاه و سمتی داشتند و آن‌ها هم نباید با من صحبت می‌کردند. این وضعیت ادامه پیدا کرد تا سال دوم خدمت که دوباره تقسیم نیرو شدیم و حساسیت‌ها کمتر شد. دوباره برگشتیم صائین‌دژ و با گروهانی دیگر رفتیم به منطقه معروف و کوهستانی سرشاخان<sup>(۱)</sup>. نامش به معنی بر فراز کوه‌ها بود و چقدر هم اسم درستی بود! سرشاخان وسط ارتفاعات پیرانشهر و مهاباد است و منطقه‌ای است سوق‌الجیشی و کوهستانی که قلمرو روستایی سه شهر مهاباد، پیرانشهر و سردشت را به هم وصل می‌کند.<sup>(۲)</sup> از سمت مهاباد و پیرانشهر حرکت کنیم، از روستای لیک بن (لیکبن)<sup>(۳)</sup> عبور کرده و به منطقه صعب‌العبور سرشاخان می‌رسیم که در امتداد قلعه‌ای تاریخی به نام قلات شاه<sup>(۴)</sup> قرار دارد. در بلندی کوه‌های مشرف به منطقه لاجان و لیک‌بن روستاهای احمدغریب

۱. سه‌رشاخان.

۲. از نظر موقعیت جغرافیایی، بخشی از لاجان مامش است و لاجان را از منطقه منگورها (مهنگورپایه‌تی) جدا می‌کند. تا سال ۱۳۶۳ در این قلمرو یازده روستا بود که بعد از انقلاب ۵۷ به مرکزی برای استقرار نیروهای حزب دموکرات، کومله و سایر گروه‌های مخالف رژیم درآمدند. حتی برای مدتی رادیوی حزب دموکرات از آنجا مخابره می‌شد و بیمارستان حزب هم در روستای کانی‌زرد احداث شده بود. بعد از آن سال و بر اثر جنگ‌های مداوم روستاهای کیلی، کانی‌زرد، شیورسی، بازارگه، دیلکه؛ هاوشین، سیدآباد و کلوکه (کیلی؛ کانی‌زرد، شیوه برسی؛ بازارگه؛ دیلکه؛ هوشین؛ سه‌یدائوئ و که‌له کووکه هوشین؛ سه‌یدائوئ؛ که‌له کووکه) را به آتش کشیدند و از جمعیت تخلیه شد. ساکنانش هم آواره روستاهای لاجان و شهرهای مهاباد و پیرانشهر شدند. اکنون در سرشاخان تنها روستاهای احمدغریب، بابکرآباد و ابراهیمه (نه‌حمه‌دغریب؛ بابه‌کراوئ و برایمه) باقی مانده و بقیه تخریب شده‌اند. سرشاخان آثار باستانی معروفی چون قلات شاه، برد مافو، قلات مصطفی بگ هم دارد.

۳. لیکن، در مسیر رودخانه‌ای قرار گرفته که در سمت جنوب از سر شاخان فرو می‌ریزد و در کناره غربی روستا به شاخه‌ای از رودخانه‌های زاپ کوچک می‌پیوندد. لیکن دروازه شمالی سرشاخان است که از راه دره‌ای معروف به گه‌لو سر شاخان را به دشت لاجان در جاده آسفالت پیسو-مهاباد پیوند می‌دهد. تا سال ۶۳-۶۵ سرشاخان و به‌طور کلی همه روستاهایی که در این قلمرو بودند، هیچ جاده مواصلاتی ماشین‌رویی نداشتند و مردم آن‌جا از قاطر و الاغ و اسب استفاده می‌کردند. از آن سال‌ها به بعد جاده‌های تاکتیکی نظامی برای تسهیل در امر نقل و انتقالات نیروهای نظامی احداث شده‌اند که گاهی مردم هم از آن‌ها عبور می‌کنند. سرشاخان چه در گذشته‌های دور و چه اکنون، پیوسته جایگاه تردد و استقرار و پشت جبهه‌های تاکتیکی پیشمرگه‌ها بوده است!

۴. دژ قلات شاه (قه‌لاتئ شای) مربوط به هزاره اول - دوره مادها است و در مه‌آباد، منطقه شرق منگور پیرانشهر واقع شده و این اثر در تاریخ ۱۷ خرداد ۱۳۳۵ با شماره ثبت ۱۲۳۷ به‌عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. قلات شاه یکی از دژهای تاریخی است که در نزدیکی روستای داغه واقع شده است. این دژ قدیمی که بر بلندی کوهی عظیم قرار گرفته و ارتفاعش ۸۰



■ تصویر ۱۲۹ - دل تنگی برای لباس شخصی و عکس یادگاری با آن، روستای احمد غریب، بهار ۱۳۶۹

و بابکرآباد هم واقع شده‌اند. در احمدغریب چند خانوار زندگی می‌کردند که همه سید و با هم فامیل بودند، بابکرآباد روستای بزرگ‌تری بود اما هردو جاده آن‌چنانی‌ای نداشتند، از سمت لیک‌بن به بعد جاده خاکی و کوره‌راه بود و رفت‌وآمد به سختی انجام می‌شد، مگر با ماشین‌های ارتشی و جیپ‌های مخصوص صحرایی یا تراکتور. این‌طور بود که در تمام طول هفته شاید چند ماشین آن‌جا رفت‌وآمد می‌کرد. بعد از روستای لیک‌بن، دره‌ای عمیق و تاریک شروع می‌شد که به آن دره شیطان هم می‌گفتند. از مسیر دره با الاغ و قاطر هم می‌شد به احمدغریب آمد، ولی به تنهایی خطرناک بود. باورش سخت است اما تا سال‌های اخیر حتی برق هم نداشتند. در مرتفع‌ترین نقطه احمدغریب، دو پایگاه بود که ما را بردند آن‌جا. سربازهای مستقر در پایگاه که داشتند جایشان را به ما می‌دادند، مثل زامبی‌هایی بودند که در فیلم‌ها می‌بینیم، افرادی با لباس‌های مندرس و ریش‌های بلند که مدام می‌گفتند خدا به داد شما برسد، به داد ما که نرسید!

حرفشان عجیب بود. این همه زیبایی و طبیعت بکر و حرف‌هایی به این تلخی... بهار بود و روستا پر از گل‌های زیبا... و چه لاله‌هایی در آن کوه و دشت می‌روید. منظره‌ای داشت بی‌حد و اندازه چشم‌نواز. وقتی این‌ها را می‌گفتم، پاسخ می‌دادند تازه اول کار است، این‌جا که بمانید، از همه‌جا بریده‌اید و به جهان بیرون دسترسی ندارید، دیوانه می‌شوید... باید زمستان‌ها عملاً در را ببندید و چندماه بمانید توی زیرزمین پایگاه. از پاییز به بعد، این‌جا پرنده پر نمی‌زند و تازه آن وقت می‌بینید چه خبر است. به قول گُردها «این تازه لی لی است و هنوز لولو مانده است» کنایه از این‌که هنوز اصل مشکل را تجربه نکرده‌اید. پایگاه‌ها را که دوتا و در دو طرف روستا و بالای قله بودند، تحویل گرفتیم و آب‌وجارو کردیم، بعد شروع

---

متر است که هدف از بنای آن بر روی این کوه بلند در امان ماندن از دست دشمنان بوده، زیرا تنها از یک مسیر امکان دسترسی و ورود به قلعه وجود دارد. اگر چه سازه اصلی این اثر تاریخی با گذشت سالیان طولانی تخریب شده است اما با آثار اندک به جا مانده از قبیل منابع ذخیره آب و دو راهرو و اتاق‌های وسیع می‌توان به عظمت آن پی برد. باستان‌شناسان اعلام کرده‌اند سنگ بنای اولیه این دژ مربوط به دو هزار سال قبل از میلاد است و در دوران مادها گسترش پیدا کرده است (سایت باستان‌شناسی ایران).

کردیم به تقسیم نگهبانی‌ها و وظایف. کم‌کم فهمیدیم واقعاً به هیچ‌جا دسترسی نداریم. بابکرآباد دور بود و احمدغریب هم پایین دره. نه تلفن داشتیم و نه هیچ امکان ارتباطی دیگری، بیسیم‌های صحرائی هم که برای استفاده نظامی بود. حدود پانزده نفر بودیم در یک پایگاه، اگر یکی مریض می‌شد، من که دوباره به سمت امدادگری برگشته بودم باید کمکش می‌کردم و میان دو پایگاه در رفت‌وآمد بودم. گاهی تا یک ماه طول می‌کشید، ماشین تدارکات بیاید و اندکی ارتباطمان را با جهان بیرون از طریق نامه برقرار کند.

یک انبار زیرزمینی بزرگ آذوقه داشتیم که بیشترش هم کنسرو تن ماهی، لوبیا و گوشت خشک و برنج بود. نیروهای قبلی تجربیاتی برایمان گذاشته بودند، مثلاً اطراف پایگاه را سبزیجات و صیفی‌جات کاشته بودند. یکی دو نفر که کشاورزی بلد بودند کار را شروع کردند. چند دفعه هم پول گذاشتیم و با هم از چوپان‌ها بره یا گوسفند مریض خریدیم. یک آشپز سردستی داشتیم آن را قطعه‌قطعه کرده و طوری در صخره‌ها و زیر سنگرها پنهان می‌کرد که گرگ و روباه آن‌ها را پیدا نکند. بقیه غذاها کنسروی بود. یک موتور برق هم داشتیم که گاهی کار می‌کرد و گاهی نه. معمولاً روشنایی با فانوس بود و آب را هم از چشمه‌ای نزدیک به احمدغریب با الاغ می‌آوردیم. حمام صحرائی داشتیم و استفاده از آن تاحدی سخت بود، آن‌قدر که گاهی از خیرش گذشته و به همان شست‌وشوی ساده با صابون و آب چشمه بسنده می‌کردیم. باید بشکه‌های بیست لیتری را به نوبت می‌آوردیم و مخزن حمام را هم با آن پر می‌کردیم و بوی نفت راه می‌انداختیم و...

یک سرباز ورامینی داشتیم که برخلاف همه دوست داشت برود تأمین جاده و نگهبانی بدهد. همیشه داوطلب بود و ما با خوشحالی نوبتمان را به او می‌دادیم تا به میل خودش در آخرین نقطه کوه به سمت بابکرآباد نگهبانی بدهد. این رویه ادامه داشت تا این که یک‌روز مسئول گردان که چند ماه یک‌بار هم او را نمی‌دیدیم، سرزده و با ماشینی که یک قبضه دوشکا هم رویش نصب بود، وارد منطقه شد. دیدیم سرباز قدکوتاه ورامینی را به حیاط پایگاه آورده و گرفته‌اند زیر مشت و لگد. گریه می‌کرد و آخرش هم گفت: «من کاشتم، من بودم» ماجرا ازین قرار بود که در این مدت باغچه کوچک کشت خشخاش<sup>(۱)</sup> درست کرده و حالش را می‌برد. می‌گفتند گوسفند یکی از چوپان‌ها از آن خورده و مریض شده. چوپان در پیگیری علت مرض گوسفند به این باغچه می‌رسد و چون گیاه را نمی‌شناخته به ارباب بابکرآباد نشان می‌دهد، او هم می‌گوید گل خشخاش و مواد مخدر است. بعد هم به پایگاه بابکرآباد خبر می‌دهند و سرباز ما را که مدام دور و بر خشخاش‌ها می‌گشته و آبشان می‌داده پیدا می‌کنند. او را فرستادند دادگاه نظامی و ما را هم فرستادند باغچه خشخاش را خراب کردیم.

البته بعید به نظر می‌رسد که چوپان اهل احمدغریب گل خشخاش را نشناسد و نداند که از آن تریاک به‌دست می‌آید. خشخاش وحشی و خودرو در کوه‌های سرشاخان در فصل‌های بهار و تابستان یافت می‌شود و از قدیم می‌دانسته‌اند تریاک از این گل به‌دست می‌آید، اما چون در گردستان نحوه گرفتن تریاک را

۱. نام محلی گیاه خشخاش، کوکنار و تورتوری بوده و قدمتی فراتر از ۴ هزار سال دارد. این گیاه در سطح جهان به عنوان ماده مخدر، مورد استفاده قرار می‌گیرد. گیاهی یک‌ساله است و تاکنون بیش از ۲۰۰ گونه متعلق به آن شناسایی شده است. علاوه بر گونه‌های متعدد، دارای زیرگونه‌ها و فرم‌های متفاوتی هم هست. برخی منطقه آسیا را منشأ اصلی رویش آن می‌دانند.



■ تصویر ۱۳۰ - قلات شاه

نمی‌دانند به آن اهمیت نمی‌دهند. به‌علاوه تریاکی که از خشخاش وحشی به‌دست می‌آید فاقد نشنگی است و بز و میش هم با خوردن آن مریض نمی‌شوند که هیچ، حسابی چاق و چله می‌شوند. احتمالاً چوپان و ارباب، سرباز و رامینی را لو داده و داستان بیماری گوسفند را سرهم کرده بودند!

هرچند این پایگاه واقعاً آخر دنیا بود و هیچ ارتباطی با جایی نداشت، اما زیر پوستش کلی اتفاق جالب و

هیجان‌انگیز در جریان بود. در این منطقه اصولاً شاهد درگیری نبودیم و اوضاع امن بود. وقتی فرمانده اصلی پایگاه در حال تغییر بود، دو فرمانده با هم جلسه‌ای محرمانه داشتند و مفصل حرف زدند. فرمانده‌ای که داشت می‌رفت به هم‌رده‌تازهاش چند روستایی را معرفی کرد. همیشه حس کرده بودم بده‌وبستانی میان او و آن چند روستایی ریش سفید وجود دارد. گاهی از من دارو می‌گرفت و به روستایی‌ها می‌داد یا وقت‌هایی که نگهبانی می‌دادم با دوربین می‌دیدیم در کوه‌ها آتشی روشن است، افرادی حرکت می‌کنند و گاهی سروصدایی هم شنیده می‌شود. همیشه این سؤال در ذهنم بود که آن‌جا چه خبر است و چه اتفاقی زیر پوست منطقه رخ می‌دهد، تا این که آشپز سردشتی‌مان که به فرمانده‌ی پایگاه نزدیک بود، یواشکی برایم گفت: «کامیل این‌جا گذرگاهی است که گاهی پیشمرگه‌ها از آن عبور می‌کنند و به منطقه مه‌باد و سردشت می‌روند» و توضیح داد، فرمانده از من دزدکی آذوقه می‌گیرد و با واسطه به پیشمرگه‌ها می‌دهد. توافق کرده‌اند کاری به کار هم نداشته باشند، ولی اگر کسی بفهمد پوست فرمانده کنده است!

مناسبات مصلحتی و زیرسیلی پیشمرگه‌ها و برخی فرماندهان پایگاه‌ها برای حفظ جان از همان سال ۵۸ که جنگ در گوردستان علیه مراکز دولتی آغاز شد، جاهای مختلف وجود داشت و چیز جدیدی نبود. ظاهراً ارتش هم از این دست تعامل‌ها با پیشمرگه‌ها داشته اما برای ما که سرباز بودیم، این اتفاقات غیرمترقبه و عجیب بود.

همسایه‌مان در پیرانشهر یکی از اقوام دور همین سیدهایی بود که در احمدغریب زندگی می‌کردند. وقتی به این پایگاه آمدم و دیگر نه به جایی دسترسی داشتم و نه مرخصی، پدرم به سید سفارش کرده بود فامیل‌هایش هوایم را داشته باشند. بعد از مدتی که فهمیدند پسر کاک کریم هستم، با من ارتباط خوبی برقرار کردند.

یکی از پیرمردهای سید همیشه با تمسخر در گوشم می‌گفت: «رؤله گیان، سیاست زور قووله» یعنی پسرم سیاست خیلی عمیق است، این جمله معروف را در میان گردها زیاد شنیده بودم. ما به آن‌ها وسایلی که می

خواستند می‌دادیم و آن‌ها به ما امنیت؛ هر دو به زنده ماندن هم کمک می‌کردیم. فرمانده مان به شدت از پیشمرگه‌ها می‌ترسید و این کارها را برای زنده ماندن می‌کرد، می‌گفت: «نمی‌خواهم دخترهایم یتیم شوند» اگر گردان می‌فهمید پوست همه را می‌کند! گاهی فکر می‌کنم شاید حتی آن‌ها هم خبر داشتند، ولی کسی به روی خودش نمی‌آورد.

پاییز بود که پدرم بالاخره آمد ملاقاتم و چه خوب بود آن دیدار. در تمام مدت سربازی همین یک‌بار را به من سر زد. چون مسیر صعب‌العبور بود و خیلی از من بی‌خبر مانده بودند، یک ماشین کرایه کرده و با برادرم رسول آمدند. برایم اتفاق شگفت‌انگیزی بود و در پوست خودم نمی‌گنجیدم. دلم برای رسول تنگ شده بود. او با قیافهٔ مضطرب، نگران و البته شیرینش گفت: «آخ کاک کامیل چطور این‌جا زندگی می‌کنی؟» خندیدم، و این جمله‌اش هنوز در خاطر من مانده است. وقتی پدرم دید زیرشلواری گرم ندارم، پشت یک تخته‌سنگ زیرشلواری‌اش را درآورد و به من داد، همان‌جا پوشیدمش. اتفاق خیلی خاصی بود برایم، قبل‌تر در ابراز محبتش به من تا این حد پیش نرفته بود. آن‌روز حتی گرمای بدنش را تا مدت‌ها بعد از پوشیدن زیرشلواری حس می‌کردم و خاطره‌اش هنوز برایم زنده است، نور خورشید داشت کم‌سوتر می‌شد و هوا رو به تاریکی می‌رفت. رانندهٔ جیب می‌گفت اگر عجله نکنند به تاریکی می‌خورند. دلم می‌خواست بیشتر بماند اما راه پرپیچ‌وخم و ناامنی پیش رو داشتند و باید تا هوا روشن بود بر می‌گشتند. ملاقات برای من در یک چشم برهم‌زدن تمام شده بود. با دوربین از سنگر پایگاه آن‌ها را که باید تا جایی در سراسیمی قله پیاده می‌رفتند و ماشین را هل می‌دادند، بدرقه کردم.

قبل از این‌که بارش برف شروع شود، در احمدغریب تفریح دیگری هم داشتم. یک میدان مین، پایین سنگرهایمان بود که فقط راه باریکی از آن را خشتی کرده بودند. هیچ کس سمتش نمی‌رفت اما من می‌رفتم! خطر کردن برایم جذابیت داشت و به چنین کارهایی معمولاً داوطلبانه و با ذوق و هیجان تن می‌دادم. از کنار سیم‌خاردارها رد می‌شدم و یک پتو کنار صخره‌ای که مشرف بر دره شیطان بود پهن می‌کردم. برای خودم غار تهنایی ساخته بودم، خیالم راحت بود کسی نمی‌آید آن‌جا و می‌توانم خودم را مخفی کنم، کتاب بخوانم و از خلوت و تنهایی لذت ببرم.

یکی دو نفر را هم پیدا کرده بودم که از کتابخانهٔ گردان برایم کتاب می‌آوردند. گاهی هم از مهاباد برایم کتاب می‌خریدند. پستچی گردان ماهی یک بار هم نامه‌هایمان را می‌آورد. من اغلب دو نامه داشتم یکی از خانه و یکی هم از پروانه بود، همان پروانه‌ای که به خاطرش در روز اول اعزام سربازی توسط کمیته دستگیر شدم و محل آموزشی و خدمتم هم به همان علت تغییر کرد. البته گاهی هم از منزلمان، حبیبه دخترعمویم و صابر پسرعمه‌ام نامه می‌نوشتند. آمدن نامه‌ها آن‌قدر برایم خوشایند بود که نگو و نپرس... تنها راه ارتباطی‌ام با دنیای بیرون بودند و آن‌ها را بارها می‌خواندم و تحلیل می‌کردم. نامه‌های خانه همیشه طبق یک استاندارد جلو می‌رفت و یکی از خواهرانم آن را می‌نوشت: «ما خوبیم، مادر خوب است، پدر خوب است، مادر بزرگ هم خوب است و همه به تو سلام می‌رسانند، نگران تو هستیم، دل‌مان برایت تنگ شده. تو چطوری و چه می‌کنی؟ مادر بزرگ و مادر می‌گویند غذای خوب و گوشت می‌خوری؟ و... خدانگهدار» این نامه‌ها چیز



دیگری نداشتند اما پر بودند از عطر و بوی خانه، خاطره و البته دل‌تنگی‌ها. نامه‌های پروانه برایم خیلی جذاب بود. آن زمان مرسوم بود که بخش‌های سلام و خداحافظی نامه‌ها را اصولاً از کتابی و داستانی درمی‌آوردند و می‌نوشتند، پروانه هم همین کار را می‌کرد، ولی بعد کمی هم وارد صحبت و داستان‌سرایی می‌شد، حتی مدل چسب خوردن کاغذ نامه‌هایش برایم متفاوت و شیرین بود.

من هم نامه می‌نوشتم، البته نامه‌هایم با هم فرق داشت و از همه چیز در آن‌ها می‌نوشتم، از اتفاقات روزمره تا حال و هوایم. دوری محل خدمتم به اندازه کافی خانواده را نگران کرده بود، برای همین از سختی‌ها نمی‌نوشتم و به علت داشتن کلی وقت اضافه، تا دلتان بخواهد برای همه نامه می‌نوشتم. از حبیبه و صابر گرفته تا پدرم، محبوبه و پروانه. جالب آن‌که وقتی به مرخصی می‌رفتم همه این نامه‌ها را جمع کرده و پس می‌گرفتم که به یادگار آن روزهای سخت تنهایی برای همیشه نگهشان دارم. هنوز هم آن‌ها را دارم. پدرم همیشه به شوخی می‌گفت «این نامه‌هایی را که می‌نویسی نفروست، بگذار وقتی مرخصی آمدی خودت برایمان بخوان، چون اصلاً متوجه نمی‌شویم چه نوشته‌ای!» آن قدر دست‌خطم بد بود که گاهی به شوخی نامه‌ها را نگه می‌داشتند تا خودم در مرخصی، برایشان بخوانم. بدخطی من هنوز هم سوژه خنده بود.

## به وقت زمستان

برف از اواسط پاییز شروع به باریدن کرد و جاده بسته شد. تقریباً سه ماه عبور و مرور با ماشین نبود و غریبه‌ای را نمی‌دیدیم، وسط زمستان به‌حدی برف آمد که حتی به آب دسترسی نداشتیم و همه چیز یخ می‌زد. گاهی توی کتری و دیگ‌های بزرگ برف ذوب می‌کردیم. کار به جایی رسیده بود که از زیر بغل و روی بدنمان ساس و حشره جمع می‌کردیم! تمام چهار طرف دیوار پایگاه را با پتو پوشانده بودیم و از سرما نمی‌شد بیرون رفت. نگهبانی هم نمی‌دادیم و فقط با ییل یک راه برای دستشویی رفتن باز کرده بودیم، از همان راه بازمی‌گشتیم. همه در یک اتاق بزرگ می‌خوابیدیم و اتاق‌های دیگر را بسته بودیم تا بتوانیم همان اتاق را گرم کنیم. حتی فرمانده پایگاه هم پیش ما می‌خوابید. هیچ چیز تازه و یا میوه‌ای نداشتیم غیر از برنج، بقیه غذاها، کنسرو لوبیا و تن ماهی بود و پیاز و سیب‌زمینی‌هایمان بعد از مدتی بخش زیادی از آنها تمام و یا خراب شد و گوشت‌ها زود خورده شدند. تقریباً تا اوایل بهار همین وضعیت را داشتیم، از پایگاه بیرون نیامده بودیم و ارتباطمان با دیگر پایگاه‌ها بی‌سیم بود. بهار که رسید، مثل خرس از لانه‌مان درآمدیم، چون به‌خاطر سرما دیگر کسی ریش یا موی سر نمی‌تراشید و اصلاح نمی‌کرد. شده بودیم شبیه زامبی‌ها، شبیه همان کسانی که پایگاه را از آن‌ها تحویل گرفته بودیم و می‌گفتند این‌جا جهنم است. چهره‌شان آمده بود جلوی چشممان که بیچاره‌ها می‌گفتند، اما ما درک نمی‌کردیم از چه وضعیتی حرف می‌زدند!

فصل بهار اواخر خدمت من بود، با خواهش و تمنا و پارتی‌بازی، اجازه دادند انتقالی بگیرم و بیایم پیرانشهر. آن موقع یکی از امتیازات خدمت در سپاه این بود که می‌توانستی اواخر خدمت به شهر خودت بروی. بعد از کلی تلاش توانستم از این امکان استفاده کنم. اواخر مرا فرستادند ستاد پیرانشهر و تا پایان خدمتم آن‌جا ماندم، اما کاری جز نگهبانی‌های فرسایشی نداشتیم. روزها به خانه آمده و در بوتیک پدرم مغازه‌داری



■ تصویر ۱۳۱ - عروسی در زمستان احمد غرب

می کردم. روزهای آخر به برای تسویه حساب به صائین دژ رفتم تا واحدهای مالی، دارایی و اسلحه‌خانه و... برگه تسویه‌ام را امضا کنند. به واحد تدارکات و اسلحه که رسیدم یک پیرمرد بسیجی تسویه‌نامه‌ام را امضا نمی کرد و می گفت یک کلاشینکف به نام تو ثبت شده که تحویل نداده‌ای. هرچه می گفتم تحویل من نیست، فایده‌ای نداشت. می دانید که... گم کردن اسلحه برابر بود با دادگاه نظامی و کلی دردسر. فکر کردم بینم ماجرا چه بوده تا یادم آمد...

دوره‌ای در کوه‌های جانداران بودیم و سکونت در روستاهای مختلف را تجربه کردیم. در مسجد یکی از دهات سردشت به نام ماولو بودیم که یک روز فرمانده گروهانمان گفت: «محمد احمدی کیست؟» رفتم جلو. پرسید تو در نقده به دنیا آمدی و ساکن پیرانشهری؟ گفتم بله، گفت شنیدم پدرت مغازه لوکس فروشی دارد، من هم گفتم بله. چند سؤال کرد و رفت. مانده بودم که می خواهد چه کند. تمام فکر و ذکرم پیش پرونده‌ام بود که می دانستم دستشان است و از محتوایش باخبرند. چند روز بعد آمد جلوی در مسجد و گفت سوار شو. به فرمانده من گفت این سرباز را با خودم می برم. کسی جرأت نداشت روی حرفش حرفی بزند. راه که افتادیم به من هم گفت: «می روم صائین دژ، گفتم تو را هم که پیرانشهری هستی چندروز بفرستم مرخصی و خودم هم برسانمت، باید همان مسیر را بروم و نمی خواهم تنها باشم» خوشحال بودم اما نمی دانستم چرا این کار را می کند که البته بعداً متوجه شدم. او سربازهایی را که وضع مالی خوبی داشتند و محلی آنجا بودند پیدا می کرد، می برد خانه‌شان و می گفت به پسران مرخصی داده‌ام، یک ناهار یا شام مفصلی می خورد و رشوه هم می گرفت. مرا به جای خانه، مستقیم به مغازه پدرم برد. پدر خوشحال و خندان برای خودش ادکلن کادو پیچید و یک روسری هم برای همسرش. این کارها معمول بود، یعنی از بدیهیات محسوب می شد و

گویی باید انجامش می‌داد. بعد پدر با خانه تماس گرفت و گفت برایش ناهار مفصل درست کنند. آن روز فرمانده به من گفت، کامیل اسلحه‌ات را می‌برم و خودم تحویل تسلیحات گردان می‌دهم. کلی طول کشید تا پیدایش کرده و متوجه شدند فرمانده آن را تحویل داده اما به درستی ثبت نشده بود.

در آن دو روز آخر که برای تسویه حساب در هولاسوی صائین‌دژ بودم، اتفاق دیگری هم افتاد. یک‌روز از بلندگو همه را صدا زده و به صف کردند. دو پسر جوان را آوردند وسط میدان صبحگاهی پایگاه و با کمر بند روی تخت خواب فلزی بستند و به هر کدام حدود بیست تا سی ضربه شلاق محکم زدند<sup>(۱)</sup>. آن‌ها را به جرم لواط گرفته بودند و گزارش شده بود رابطه جنسی دارند، البته در محیط‌هایی مانند سربازخانه و زندان به خاطر محدودیت‌ها و فشارهایی که در همه ابعاد وجود دارد، معمولاً چنین روابطی یا اجباری شکل می‌گیرد و در صورت فاش شدن با آن برخورد می‌شود. برای خیلی‌ها شرم‌آور بود و رویشان را برگردانده بودند. همه ساکت، سرهایمان را پایین انداخته بودیم و جو بدی حاکم بود. جرم سنگینی داشتند، حاج آقایی که لباس روحانی تنش بود و فکر می‌کنم رئیس دادگاه نظامی پادگان بود، مدام آن دو سرباز را لعن و نفرین می‌کرد و می‌گفت شما باید سنگسار شوید! حیف که نظام دستمان را بسته و اجازه نمی‌دهد. هر چند آن دو سرباز انکار کرده و گفته بودند چنین رابطه‌ای ندارند، اما حاج آقا باور نداشت و معتقد بود باید برای دیگران درس عبرت شوند.

معمولاً در این گونه موارد رابطه جنسی از طریق سیستم‌های کنترلی یا به هر طریق غیررسمی دیگر مانند خبرچینی آشکار می‌شود، علی‌رغم فراوانی این موارد مسئولان به جای این که فکری برای پیشگیری و یا تعدیل این مسئله داشته باشند، برخوردهای سلبی‌شان را ادامه می‌دهند. تغییراتی در قواعد و قوانین سازمانی‌شان مانند مرخصی‌ها و یا امکانات مثل تغییر در معماری و فضای سازمانی و کلی راه حل دیگر وجود دارد اما اوضاع طور دیگری پیش می‌رود، تدبیری برای پیشگیری نیست اما فضا برای تنبیه و برجسب‌زنی و تحقیر افراد فراهم است. اصولاً با همه همان‌طور رفتار می‌شود که با آن دو سرباز رفتار شد. در جمع آن‌ها را تحقیر و سرزنش کرده و به آن‌ها حس شرم و حقارت می‌دهند، در بقیه هم احساسی از شرم و سرزنش توأم با ترس و تهدید ایجاد می‌کنند، به معنای آن که اگر چنین اعمالی را مرتکب شوید، با شما هم چنین رفتاری می‌شود. در واقع از مکانیزم نمایش قدرت به منظور عبرت‌آموزی بهره می‌گیرند که وحشت و ترس دیگران را برانگیزند. در گذشته و کشورهای دیگر هم چنین رفتارهایی انجام می‌شده، اما دنیا تغییر کرده و متأسفانه در ایران و برخی کشورهای دیگر هنوز از همین مکانیزم‌های نادرست استفاده می‌شود. قطعاً این مسائل و چالش‌ها به وضعیت توسعه‌ای جامعه در ابعاد مختلف هم برمی‌گردد. از منظری دیگر می‌تواند چنین مسائل و آسیب‌هایی برای نهادهایی چون پادگان‌ها و زندان‌ها به لحاظ کنترل، کارکردی باشد، می‌توان از این دید هم آن را رصد کرد. هیچ توضیح دیگری ندادند و فقط مقابل چشم‌های ما به طرز بدی شلاقشان زدند. فریادشان بلند شده و با پشت‌های خون‌آلود افتاده بودند همان‌جا. بعد یک نفر از بهداری آمد. بی‌اختیار و بنا به تجربه امدادگری‌ام

۱. در مواردی نادر قاضی می‌تواند متهمان را به حکم حد شرعی و برخورد بسیار سخت‌تری تا حد اعدام و سنگسار محکوم کند.

با سربازی دیگر کمک کردم باندپیچی شان کردیم و چون از حال رفته بودند، بعداً برایشان سرم وصل کردند. تسویه حساب که کردم و از پادگان بیرون آمدم، احساس فراغ بال بی حدی داشتم. به این فکر می کردم که این دو سال چقدر سخت و طولانی گذشت. سال ها گذشته اما هنوز هم هرجا شکایت و اعتراض گروه های مدافع حقوق مردان را در شبکه های مجازی می بینم و می شنوم، یاد آن دوران سخت می افتم و به این فکر می کنم که همه جای جهان به مسئله حقوق و نقض حقوق انسان ها باید فراتر از جنسیت و کلیشه های رایج توجه کرد، زیرا سربازی نمونه ای است که در آن به گروه مردان اعمال قدرت می شود و با دید جنسیتی و کلیشه های متداول نقض حقوق انسانی اجازه نقد پیدا نمی کنند و این خود رویکردی تبعیض آمیز است. سربازی اجباری، نقض حقوق مردان و جوانان است حتی ناقض حقوق زنانی هم هست که به واسطه سربازی از همسرانشان و عزیزانشان دور می مانند. ضمن این که ممنوع بودنش برای زنان هم اجحاف در حق بخشی از آنهاست که دلشان می خواهد وارد نظامی گری حرفه ای شوند.

زمانی که به خانه رسیدم، پدرم خنده کنان همچنان روی موضع خودش بود و می گفت: «تو فرار کردی! محال است خدمت تمام شده باشد...» اما بالاخره کارت پایان خدمت آمد و با لبخند نگاهش کرد. زمانی که برای کارت جدید و الکترونیکی پایان خدمت اقدام کردم، متوجه شدم چون در هفده سالگی رفته بودم سربازی، تاریخ ورود و خروج را کمی دستکاری کرده بودند تا مثلاً طبق قوانین بین المللی، سربازی را گذرانده باشم و کسی نگوید ایران کودک سرباز<sup>(۱)</sup> گرفته است. من بهار سال ۱۳۶۸ خدمت را شروع کردم اما در کارت نوشته شده شروع سربازی: ۱۳۶۹.

۱. در طول تاریخ سیاسی و نظامی کشورها، کودکان از آثار مخاصمات مسلحانه در امان نبوده اند و همراه با زنان بخش عمده ای از قربانیان مخاصمات را در برمی گیرند. اما کودکان به اقتضای سن و وضعیت روحی و روانی و فیزیکی نسبت به بزرگسالان بسیار آسیب پذیرترند. کودکان علاوه بر اینکه به عنوان افراد غیرنظامی قربانی مخاصمات می شوند، به طور مستقیم یا غیرمستقیم در مخاصمات شرکت داده می شوند. حمایت از کودکان سرباز برای اولین بار پس از جنگ جهانی دوم توسط پروتکل های اول و دوم الحاقی به کنوانسیون های چهارگانه ژنو ۱۹۷۷، در حوزه حقوق بین الملل بشردوستانه به عمل آمد و هر کدام به نحوی استفاده از کودکان زیر ۱۵ سال در مخاصمات مسلحانه را ممنوع کردند. با گسترش معاهدات حقوق بشری، در سال ۱۹۸۹ کنوانسیون حقوق کودک، به عنوان پذیرفته شده ترین سند حقوق بین الملل بشر، به تصویب رسید. با تأسیس دیوان کیفری بین المللی در ۱۷ ژوئن ۱۹۹۸ و لازم الاجرا شدن آن در سال ۲۰۰۲، سربازگیری و ثبت نام کودکان زیر ۱۵ سال برای شرکت فعالانه در مخاصمات مسلحانه جرم انگاری شد. دیوان طبق اساسنامه خود، سن ۱۵ سال را به عنوان معیار کودکی شناسایی می کند و این برخلاف کنوانسیون حقوق کودک است که هر فرد زیر ۱۸ سال را کودک می داند. (ر.ک: شریفی، یونس. کودکان سرباز در پرتو اولین رأی دیوان کیفری بین المللی. پایان نامه کارشناسی ارشد، دانشگاه علامه طباطبائی - دانشکده حقوق و علوم سیاسی - ۱۳۹۳).

## تحولات خانواده در دو سال سربازی من

در دو سالی که خدمت سربازی را می‌گذراندم، خانواده کلی تغییرات داشت. پدر و مادرم تصمیم گرفتند دوباره بچه‌دار شوند و کامیار و کانی به خانواده ما اضافه شده بودند. اول دخترعمویم حبیبه که برایم مثل خواهر بود ازدواج کرد و بعد هم طیبیه و محبوبه خواهران خودم. اتفاق عجیب، اضافه‌شدن به تعداد ما بچه‌ها بود، وگرنه ازدواج دخترها در آن دوران طبیعی بود. تصمیم به فرزندآوری مجدد پدر و مادرم



■ تصویر ۱۳۲ - ایام مرخصی، من و کامیار ۱۳۶۹

زمانی شکل گرفت که محبوبه و طیبیه بزرگ شده و در سن ازدواج بودند و من می‌خواستم بروم سربازی. این شد که ناگهان دیدیم در شرایطی که من شانزده ساله‌ام، رسول حدوداً دوازده ساله و خواهرها هم بزرگ هستند، بچه‌ای وارد خانه‌مان شد. عجیب و غیرمنتظره بود. مردم می‌خندیدند که شما در این سن وسال بچه می‌خواستید چه کار؟! یک‌دفعه یک موجود جیغ جیغو در خانه ظاهر شد و بعد از آن رفتم سربازی. در مدتی که نبودم کامیار کمی بزرگ شد و سرباز بودم که کانی هم متولد شد.

کانی را برای اولین بار که به مرخصی آمدم، دیدم. اعتراض کردم، چون به نظرم تولد یک بچه دیگر منطقی نمی‌آمد. حتی شوخی می‌کردم و با مسخره‌بازی حرفم را می‌زدم که

چرا الان یادتان آمده بچه‌دار شوید؟ سهم الارث ما هی دارد کوچک‌تر می‌شود! از این حرف‌ها می‌زدم، اما چون قصد رفتن داشتم ته دلم خوشحال هم بودم که پدر و مادرم سرگرم شده‌اند. با خودم می‌گفتم من که به زودی می‌روم خارج، محبوبه ازدواج کرده و طیبیه هم می‌رود، رسول هم بزرگ شده و می‌رود دنبال زندگی‌اش بالاخره، پدر و مادر هم با بچه‌های تازه سرگرم می‌شوند و به این شکل از عذاب وجدانم کم می‌کردم.

ازدواج حبیبه مثل ازدواج خواهرم بود. ما مثل خواهر و برادر و رفیق بودیم. او با یکی از اقوام دور خودمان ازدواج کرد. شوهرش خیلی از حبیبه بزرگ‌تر بود و من حس خوبی به این ازدواج نداشتم. در فرهنگ عامه، عموزاده‌ها و علی‌الخصوص آن‌ها که هم‌سن‌وسال‌اند و با هم شیر خورده‌اند، در چشم همه مثل خواهر و برادر و محرم به حساب می‌آیند و این حس، واقعی است. حبیبه شرط کرده بود تا برادرش یعنی من، نتوانم به مرخصی بیایم اجازه نمی‌دهد مراسم را برگزار کنند. آن موقع رسم بود پدر یا برادر دست عروس را می‌گرفتند و تا خانه داماد همراهی‌اش می‌کردند. پس باید من هم در مراسم می‌بودم چون تنها پسرعمویم هنوز بچه بود و عمو هم از من این انتظار را داشت. وقتی توانستم مرخصی بگیرم و بیایم پیرانشهر، مراسم برگزار شد. یادم می‌آید آن سال زمستان سختی بود و مدام برف می‌بارید. برای اولین بار احساس کردم برادر عروس بودن موجب می‌شود آدم مرکز توجه خاص باشد. جدای از توجه‌ها، رسم است که هدیه هم در مراسم به تو می‌دهند، ضمن این که از معدود پسرانی هستی که می‌توانی به راحتی وارد اتاق زنان و فضای استرس‌زایی



■ تصویر ۱۳۳ - عروسی حبیبه، از راست: حبیبه/ من و مهناز دختر عمویم،  
نقده، زمستان ۱۳۷۰

بشوی که پر از زن و دختر است. همه به تو خیره می‌شوند و شرایطی داری که با یک شرکت‌کننده معمولی در عروسی خیلی فرق دارد. خانواده داماد در چنین روزی معمولاً روی حرف تو حرف نمی‌زنند و خواسته‌ات را بدون چون‌وچرا اطاعت می‌کنند. در ماشین عروس هم رسم بود، برادر بنشیند کنار عروس و این خودش افتخار بزرگی بود.

خانه داماد در نقده بود و وقتی توی ماشین

کنار حبیبه نشستم، دیدم خیلی غمگین است و گریه می‌کند. می‌دانستم چندان این ازدواج را دوست ندارد. با آن‌که به پیشنهاد فامیل بود اما خودش هم از قرار رضایت داده بود اما رضایت در آن سن کم چه معنایی داشت؟ حبیبه هفده‌ساله و در حقیقت کودک‌همسر بود. آن‌جا بود که من کودک‌همسری و ناخوشایندی‌هایش را آن‌هم با حبیبه که مانند خواهرم دوستش داشتم، درک کردم. به نظرم نمی‌خواست به نقده برود، البته این را هم می‌دانستم که در این فرهنگ، عروس‌ها بعد از جدایی از خانواده حتی باید چهره‌ای ناراحت به خود بگیرند و این فشار اجتماعی وجود داشت که اگر غمگین به نظر نیایند، یعنی خوشحالند که از خانواده جدا می‌شوند! گریه‌های حبیبه برای من خیلی سخت بود و در طول راه شوخی می‌کردم که بخندد. به او می‌گفتم بزرگ شدی و رفتی... ما را تنها گذاشتی، احساس غریبی بود... انگار که یک دوست همیشگی را از دست می‌دهی...

چند ماه بعد از آن هم خواهرم محبوبه با یک معلم جوان ازدواج کرد. دامادی که حالا کمتر از برادر نیست برابرم، هر دو معلم بودند و در دانشگاه تربیت‌معلم ارومیه با هم آشنا شدند. به‌خاطر عروسی محبوبه سه



■ تصویر ۱۳۴ - عروسی محبوبه، از راست: دامادمان کاک حسین پاشایی،  
محبوبه/ خودم و طیبیه، پیرانشهر، بهار ۱۳۷۱

روز غیبت کردم و دیرتر برگشتم پادگان، البته به جایش پانزده‌روز اضافه خدمت خوردم. همیشه این را به محبوبه می‌گفتم که به‌خاطر تو پانزده روز بیشتر عذاب کشیدم. در این مراسم ازدواج هم دوباره برادر عروس بودم و توجه‌ها به مراتب بیشتر از عروسی حبیبه شامل حالم می‌شد، اما سخت بود... خواهر مهربانی که همیشه حضور داشت، حمایت‌کننده و دلسوز بود و حضورش دلگرمی‌ای در خانه، یک‌باره

غیب شد و دیدن جای خالی اش برای همه مان سخت بود. به خصوص برای پدر که علاقه خاصی به او داشت. گفته بودم که محبوبه نورچشمی پدر بود. وقتی با چند روز تأخیر برگشتم پادگان، مرا فرستادند دادگاه نظامی. یک نامه داده بودند که در آن نوشته بود حاج آقا سیدعلی... آخوندی بود که دو نفر منشی داشت. گفت چرا سه روز غیبت کردید؟ پانزده روز مرخصی بودید، کم بوده که چند روز هم غیبت کردید؟! گفتم عروسی خواهرم بود. گفت: «شما خدمت به نظام مقدس جمهوری اسلامی در ارگان سپاه را به خاطر عروسی آن هم عروسی شما گردها که از بیخ تا بن آن کفر می بارد، و مختلط می رقصید رها کرده ای! اگر هر دلیل دیگری داشتی تو را می بخشیدم اما به این دلیل نمی بخشم و پانزده روز اضافه خدمت برایت می زنم» اصلاً جرأت نکردم حرفی بزنم و البته او هم به من فرصت حرف زدن نداد، گفت اگر حتی یک کلمه حرف بزنی برایت سی روز اضافه خدمت می نویسم!

### کویخا حولای منگور، فامیلی اجباری

طبیعه کمی بعد از سربازی من ازدواج کرد. همان خواهرم که در بیمارستان شهر ابتدا بهیار بود، بعد پرستار شد و بعدها در بخش تنظیم خانواده سمت داشت. آن دوره بلندپرواز، شوخ، زیبا، مدرن و امروزی بود. قبل از ازدواج ارتباط خوبی با هم داشتیم و دیدگاهمان به هم نزدیک بود. به نسبت محبوبه که نوعی محافظه کاری و سنت گرایی داشت، ما هر دو افراد مدرن خانواده بودیم و این عامل به هم نزدیک ترمان می کرد. متوجه شدیم با یک نفر رابطه عاشقانه برقرار کرده، برادر همان کسی که من در کتابخانه رد کتاب هایی را که می خواند، می زدم. این دو، برادرزاده های کسی بودند که به او کویخا یا همان کدخدا می گفتند. کویخا حولا (عبدالله) گرمیانی از اهالی روستای کاسه کران در ۱۷ کیلومتری شهرستان پیرانشهر بود و در دوران شاه از طرف دولت به سمت کدخداسجّل که در گردی به آن کویخاسجیل گفته می شد، گمارده شده بود. کویخاها وظیفه داشتند که اسامی فوتی و موالید را به ثبت احوال شهر ببرند و برای آنان گواهی فوت و یا شناسنامه صادر کنند و مشمولان خدمت را هم معرفی کنند. کویخا حولا چندی بعد از این که بزرگ خاندان ما یعنی کویخا خلیل که کدخدای تام همان روستا و روستای دیگری در آن نزدیکی بود به روستای بزرگ شین آباد مهاجرت می کند، در کاسه گران جانشین او می شود.

در منطقه او را به نام کویخا حولای گرمیانی می شناختند، پدرش از منطقه گرمیان اقلیم کردستان به کردستان ایران مهاجرت کرده بود و از طایفه منگور بابرسو<sup>(۱)</sup> بود. او بعدها یکی از روسای همان طایفه شد و به مرور زمان بیشتر طایفه بابرسو که در منطقه ساکن بودند، از او پیروی کردند. اوایل انقلاب همراه جمعی از فامیل خود به حزب دموکرات کردستان ایران پیوست و بر اثر اختلافاتی که میان او و چندین فرمانده - که یکی از آنها هم منگور بود - از حزب بیرون آمد، مدتی را در کردستان عراق ماند و بعد از خروج نیروهای احزاب گرد از پیرانشهر، با جمعی از مردان طایفه اش به ایران برگشتند. او بعد از اظهار ندامت و تواب شدن

۱. طایفه بابرسو جدای از طوایف معروف و هفت گانه ایلات منگور است و در دو سوی مرز کردستان ایران و عراق ساکن هستند.

به استخدام سپاه و بعد اطلاعات درآمد و خانه‌اش که دقیقاً روبه‌روی ساختمان مندی (اداره اطلاعات شهر بود) به یک پایگاه تبدیل شد و برای خودش نگهبان و دم و دستگاهی داشت.

رئیس عشیره بود و همین قدرتی نسبی برایش ایجاد می‌کرد، نزدیکی‌اش به حکومت هم کمک کرد تا قدرت و جایگاهش تحکیم شود. موقعیتش در شهر و منطقه به گونه‌ای بود که در صورت بروز مشکل امنیتی با سپاه و اطلاعات، مردم عادی پیش او رفته و برای حل مسئله درخواست کمک می‌کردند. مردم منطقه دیدگاهی دوگانه نسبت به او داشتند، از یک طرف به رفع برخی مشکلات کمک می‌کرد و از طرف دیگر سرسپرده نیروهای امنیتی بود، می‌گفتند کویخاحولا اگر برای ملت گُرد بدی دارد، گاهی خوبی هم دارد. آن زمان رسم بود که خانواده‌های پرنفوذ حکومتی وسط کار می‌ایستادند و هم از مردم و هم سیستم حاکم نفع می‌بردند. این موضوع را می‌شد با میزان متوسل شدن مردم به آن‌ها و تعداد بز و گوسفند و پول‌های اهدایی‌شان سنجید، در واقع در نقش واسطه‌گرانی بودند که دو سر سود می‌بردند. کویخاحولا پای ثابت تشویق خانواده‌ها و میانجی‌گری افراد و خانواده‌هایی بود که در احزاب گُردی پیشمرگه داشتند و در ازای امنیت و عدم محکومیت، اسحله زمین می‌گذاشتند و به جمع توأبین می‌پیوستند. در ضمن او یکی از بازجوهای باتجربه حفاظت اطلاعات سپاه بود و با شناختی که از منطقه و اهالی داشت زندانیان را و علی‌الخصوص پیشمرگه‌هایی را که زنده دستگیر می‌شدند با شیوه‌های مختلف وادار به اقرار و اعتراف می‌کرد. در دوره بعد از دستگیری من و بعد از آن که اعضای تیم شهری پیرانشهر هم مثل تیم‌های اشنویه و نقده دستگیر شدند، کویخاحولا بود که با همراهی صدرا معاون اطلاعات پیرانشهر از برخی افراد بازجویی کرده بود.

داماد آینده ما پدری داشت که مرد شریف و شوخی بود و به قول آن دوره فلاح بود یعنی گندم و جو می‌فروخت، هیچ ارتباطی با فعالیت‌های برادرش نداشت و موافق کارهایش هم نبود، ولی در نهایت جوان‌های خانواده بیشتر به عموی قدرتمندشان گرایش داشتند. موقعی که ماجرای ازدواج طیبیه با این پسر مطرح شد، خانواده ما به شدت مخالفت کرد. پدر و مادرم موافق نبودند و من به شدت مخالف بودم. دلایل مخالفت من این بود که حکومتی و مسلح هستند و از نظر خانوادگی به هم نمی‌خوریم، و این که معمولاً غیرمنگورها و علی‌الخصوص منگورهای طبقه خوانین دختر به همدیگر نمی‌دادند، چون دو طرف در آداب و رسوم اختلافات و تفاوت‌های فرهنگی معناداری با هم دارند. ضمن این که داماد از عروس کوچک‌تر و آن زمان سرباز و بیکار بود. البته به واسطه عمومیش سربازی را در منزلشان گذراند و خبرهای گُردی رادیو حزب دموکرات گُردستان را که ظهر هر روز پخش می‌شد به فارسی ترجمه کرده و به ستاد عملیات شهر تحویل می‌داد که تا مورد تحلیل و بررسی اطلاعات سپاه قرار بگیرد، با همه مخالفت‌های منطقی ما بالاخره اصرار طیبیه و قدرت عشق همه را مغلوب کرد. آن‌ها طی مراسمی سنتی به عقد هم درآمد و براساس رسم موجود آن زمان سریعاً خود را برای عروسی و شروع زندگی آماده کردند.

### داغ ترور فامیل و عروسی تلخ خواهر

در همین ایام بود که صبح روز ۲۷ شهریور ۷۱ (برابر با سپتامبر ۱۹۹۲ میلادی) یکی از پسرعموهای پدرم خبر



آورد که فامیلان کاک‌فتاح و دکتر شرفکندی را دیشب در اروپا ترور کرده‌اند. همه در بهت و حیرت بودیم. سؤال‌های بی‌جواب و تلفن کردن فایده‌ای نداشت. همه رفتیم خانه‌ی هاجر دخترعموی پدرم و مادر کاک‌فتاح که در گردی به او داده هاجر می‌گفتیم. او و دو دخترش وسط باغچه نشسته بودند و چنگ می‌زدند به گل باغچه و آن را بر سر می‌ریختند. حاجی حسن پدر کاک‌فتاح در آغوش یکی از بستگانش که ملایی از اشنویه بود به آرامی گریه می‌کرد. دیگر شکی در اصالت خبر نبود. چندی بعد طاها برادر کاک‌فتاح هم به خانه آمد. دو نفر از عموزاده‌ها طاها را از دو طرف گرفته بودند و او تا می‌توانست فریاد می‌زد (وهی برارؤ) ای داد برادر و با زاری و فریادش همه ما را به گریه انداخت.



■ تصویر ۱۳۵ - صحنه خونین بعد از ترور در رستوران میکونوس از راست نوری دهکردی صادق شرفکندی و فتاح عبدلی و همایون اردلان، برلین ۱۳۷۱

مردم شهر هم غمگین و داغدار بودند و در اعتراض چند روز بازار و مغازه‌ها را تعطیل کردند، اما خانواده‌های ما حق برپایی مراسم عزای نداشتند. حتی نمی‌توانستیم سوگواری کنیم. سپاه و وزارت اطلاعات اعلام کرده بودند هرگونه ترحیم و سوگواری برای این اتفاق قدهغن است و حق برگزاری یک مراسم ترحیم کوچک خانوادگی را هم نداشتیم. گاهی دزدکی در ساعات نهار و شام و به بهانه غذا خوردن کمی در خانه داده‌هاجر جمع شده و با صدای آرام گریه و مویه می‌کردیم. مردم نمی‌توانستند برای تسلیت گویی بیایند و غلیان احساسات و گریه، تمام منطقه‌ی گردستان را گرفته بود، حکومت فرصت سوگواری و بیان غم را از ما سلب کرده بود. تنها ماشین پیکان سیاه رنگی که در شهر وجود داشت و متعلق به اطلاعات بود، روبه‌روی خانه داده‌هاجر شب و روز پارک بود و آمدورفت مردم را زیر نظر داشت. خط تلفن منزلشان و احتمالاً بیشتر فامیل کنترل بود.

از بخت بد، چند روز قبل از حادثه ترور، کارت‌های عروسی طیبیه از طرف خانواده داماد پخش و روز عروسی اعلام شده بود، اما در آن شرایط ما داغدار بودیم و به هر چیزی فکر می‌کردیم جز عروسی که اتفاقی دیگر هم افتاد و اختلافات دوطرف را پررنگ‌تر کرد. در این شرایط خانواده داماد یا بهتر بگویم عموی داماد که بیشتر مهمانان عروسی هم به انتخاب او گزینش شده بودند، بی‌رحمانه و حتی مغرضانه فشار می‌آوردند که مراسم عروسی باید در روز مقرر برگزار شود، ما مانده بودیم میان یک برزخ وحشتناک، برخلاف میلان با خانواده‌ای حکومتی وصلت کرده بودیم که علی‌الخصوص در آن روزها در چشم مردم شهر فرقی با قاتلان کاک‌فتاح و دکتر شرفکندی نداشتند و حالا هم اصرار به برگزاری مراسم عروسی داشتند، برایمان چالش بزرگی بود و به شدت احساسات ما را جریحه‌دار کرده و خشممان را برمی‌انگیخت.



■ تصویر ۱۳۶ - مراسم تدفین ترورشدهگان رستوران میکونوس در پراشلز پاریس، از راست همایون اردلان / صادق شرفکندی و فتاح عبدلی، عکس از PDKI

در این وضعیت کسی از طایفه ما داشت با شخصی ازدواج می‌کرد که خانواده‌اش به این میزان نزدیک به حکومت بود و به همین دلیل میان اقوام ما چنددستگی ایجاد شده بود، کمتر کسی از ابتدا با این وصلت موافق بود، ما از خانواده داماد یا بهتر بگویم عموی داماد که می‌دانستیم در مسائل خانواده اختیار تام دارد، می‌خواستیم به خاطر ترور فامیلان عروسی را کنسل کنند و آن‌ها هم افتاده بودند روی لج و می‌گفتند این موضوعات سیاسی به شما چه مربوط اصلاً! حالا ما می‌آییم و عروسمان را می‌بریم و کسی لازم نیست سروصدا و بزن بکوب کند. آن‌ها با این پیغام‌ها نمک روی زخم ما می‌پاشیدند. نمی‌توانستیم این موارد را به خانواده‌های بزرگ‌تر بگویم، بنده خدا مامه‌حولا (عمو عبدالله) که بزرگ طایفه بود این وسط می‌رفت و می‌آمد. پسرش کاک‌مراد از فرماندهان حزب بود و برای همین خودش هم مورد اتهام حکومت بود. گاهی خاموش نظاره‌گر سرهای فروافتاده بزرگان فامیل و از جمله داده‌هاجر مادر کاک‌فتاح، مامه‌حولا و پدرم بودم که با هم پسرعمو و دخترعمو بودند، کنار هم در مجلس مستأصل تسبیح می‌چرخاندند و آرام‌آرام می‌کشیدند و یا مادرم که جدای از غم و شرمساری، بیشترین مسئولیت آشپزی مراسم ترحیم را هم بر عهده گرفته بود تا



■ تصویر ۱۳۷ - کاک مراد و دکتر قاسملو، ۱۳۶۲، قندیل

به گونه‌ای تلافی کند.

در نهایت آن‌ها حرفشان را به کرسی نشانند و گفتند امکان ندارد عروسی را کنسل کنیم یا حداقل عقب‌تر بیندازیم، درحالی‌که همه می‌دانستیم ممکن و شدنی است. بزرگان فامیل چاره‌ای جز قبول نداشتند و با وجود مخالفت برخی دیگر از جمله من، پیغام فرستادند که بیایند و عروشان را ببرند.

عروسی طبیعه یکی از غم‌انگیزترین عروسی‌هایی بود که به خاطر دارم. چون من به‌عنوان برادر بزرگ عروس باید دستش را می‌گرفتم و مثل حبیبه و محبوبه در قالبی سنتی و فرهنگی با او رفتار می‌کردم، ولی نتوانستم... همه و به‌خصوص دایی‌هایم خواهش کردند که این کار زشت است، گفتند در فرهنگ ما باید نقش برادر عروس را درست ایفا کنی و اگر دست طبیعه را نگیری توهین به

همه است. هرچه تلاش کردم دیدم نمی‌توانم. رفتارها و حرف‌های خانواده آن‌ها نه تنها توهین به خانواده‌مان، بلکه توهین به ما به‌عنوان صاحب‌عزا و همه مردمی بود که با دل خون در عزا و در اعتراض به رژیم بودند. البته نمی‌توانم تأثیر جو و فضای ناسیونالیستی موجود آن زمان و باورها و گذشته سیاسی خودم و خانواده‌ام را در اخذ این تصمیم نادیده بگیرم، فکر می‌کنم خداحافظی سردی با طبیعه کردم و در گوشه‌ای از حیاط و کنار مردان فامیل نظارگر بودم و او را به آن شکل سنتی‌اش بدرقه‌اش نکردم. طبیعه را ساکت و بی‌سروصدا بردند، سمت ما نه هلهله‌ای بود، نه موسیقی و نه رقص زیبای کُردی. دایی علی به‌جای من دستش را گرفت و در چارچوب در از دیده‌ها پنهان شد.

این موضوع برای سال‌ها ته‌دل‌ها ماند که ما و عروس می‌توانستیم مانع برگزاری جشن عروسی در آن زمان حساس بشویم و نشدیم، منصفانه‌اش این بود که عروسی به تعویق بیفتد، نه کدورت به بار بیاورد و نه باعث خجالت ما جلوی فامیل‌هایمان شود. همه ما علی‌الخصوص پدر و مادرم تا مدت‌ها از خجالت نتوانستیم در فامیل سربلند کنیم، حتی به نوعی بایکوت شده بودیم و درباره این قضیه مستقیم و غیرمستقیم سرزنش می‌شدیم، هم از طرف مردم و هم از طرف طرفداران حزب که بخشی از اعضایش، خانواده و فامیل ما بودند و یا آن‌وقت نقش ایفا می‌کردند. من، پدرم و بسیاری دیگر به خاطر همین حزب دموکرات، آواره شده بودیم، زندان رفته و شکنجه شده بودیم، داروندارمان را در نقده از دست داده بودیم، اما چنین وصلتی باید شکل می‌گرفت و آن هم درست در زمانی که فامیل‌مان که آن هم از سران اصلی همان حزب بود ترور شده بود، واقعاً یک بداقبالی محض بود.

هرچند برای طبیعه قابل درک بود اما اول زندگی آن هم در جامعه‌ای مردم‌محور قدرت کافی برای ایستادن

مقابل این اتفاقات را نداشت و قطعاً دلش نمی‌خواست زندگی‌اش را با تنش شروع کند. البته اگر او هم عاملیت بیشتر و یا تمایل اساسی و اعتقادی داشت، مراسم می‌توانست به تعویق بیفتد. عروس و داماد هر دو می‌توانستند در این جریان کاری کنند که احترام دو طرف حفظ شود و این همه دلخوری به بار نیاید، ولی وسط ماجرای عشق و عاشقی‌شان بودند و برای طبیعه هم آزمون خواسته شوهرش و خانواده او اهمیت داشت. خلاصه که مدت زیادی از طرف برخی اعضای فامیل به نوعی در لیست سیاه بودیم، خود طبیعه هم تا مدت‌ها نمی‌توانست در فامیل سرش را بلند کند و به برخی از مراسم‌ها هم دعوت نمی‌شد. ضربه سختی بود و غرور من جوان هم خیلی شکست، تا چندسال اگر در جمع‌ها بحثی درمی‌گرفت فاصله می‌گرفتم، چون می‌گفتند شما عمومی دامادتان بزرگ جاش یا همان مزدور منطقه است... این رفتارها مرا نگران و ناراحت می‌کرد.

بدتر این که همان اوایل زندگی و حتی چند روز بعد از عروسی مشکلات طبیعه و همسرش شروع شد و زندگی خواهرم توأم با خشونت، ترس و تهدید بود. بالاخره بعد از سال‌ها اختلاف میان‌شان و اعصاب‌خردی اطرافیان و علی‌الخصوص برای پدرم در سال ۱۳۸۹ از هم جدا شدند و ثمره زندگی‌شان شد دو دختر زرنگ و باهوش. حدود یک سال بعد از عروسی، عمومی معروف دامادمان به طرز مرموزی کشته شد. کویخاحولا با افراد مسلحش، صدرا معاون اطلاعات شهر و برخی از پرسنل و کارمندان بومی سپاه و اطلاعات به ماهیگیری می‌رود. آن‌ها برای کشتن انبوه ماهی‌ها دینامیت در آب پرت می‌کردند. می‌گفتند اطلاعاتی‌ها دینامیت را دستکاری کرده بودند و زودتر از زمان معمول عمل کرده.

قدرت کویخاحولا در شهر و منطقه تا به جایی رسیده بود که تسویه حساب‌های شخصی خود را هم در قالب موقعیتش و حتی در انظار و اماکن عمومی انجام می‌داد. شخصی به نام کاکه سن (حسن) که از اربابان منطقه و از منگوره‌های طایفه زرین بود، در پی اختلافی مالی یکی از اعضای طایفه و گروه او را به نام قادرالهی به قتل رسانده بود و برای دادخواهی و حفظ جان‌ش به دادگاه شهر پناه برده بود. کویخاحولا به همین خاطر یکی از افراد مسلحش به نام حولا (عبدالله) آشناور را مأمور کرد تا در داخل ساختمان دادگاه پیرانشهر، کاکه سن را به قتل برساند. در پی این قتل او به شکلی صوری برای دو ماه و عبدالله آشناور چهارده ماه به زندان رفته و بعد مفتخرانه آزاد شدند. همچنین مسمومیت تعدادی از پیشمرگه‌های حزب دموکرات در دره میشه ده (دوُلّی میشه ده) را به او منتسب کرده‌اند. بعد از کشته‌شدن او همه آن ساختاری که ایجاد کرده بود به سرعت فرو ریخت و مابقی خانواده و گروهش حتی به درد حکومت هم نخوردند. از طرف دیگر در مسیر تغییر نگرش نسل جوان و تحولات اجتماعی و سیاسی که کم‌کم بر ایران و گُردستان حاکم شد، نمونه این‌گونه سیستم‌ها هم حذف و کمرنگ‌تر شدند هرچند بازمانده این افراد حالا در قالبی رسمی‌تر جذب نیروهای سپاه و اطلاعات شده و به‌عنوان کادرهای رسمی و بسیجی در صورت لزوم ایفای نقشی اساسی در سرکوب منطقه‌ای دارند.

# عزم راسخ برای رفتن

آدم وقتی جوان است به هر چیزی فکر می کند جز تسلیم شدن. استقامتش به اهمیت هدفش ارتباط دارد و هدف به او می گوید که چقدر باید خودش را به آب و آتش بزند. من هدفی را برای خودم ترسیم کرده بودم و باید به آن می رسیدم. رفتن از ایران. کجا؟ هر جا... باید از صفر، از سر سطر شروع می کردم. من که دیگر نباید می ترسیدم. بارها از نقطه صفر زندگی را شروع کرده بودیم. بارها مهاجرت کرده بودیم و از جایی به جای دیگر کوچیده بودیم. گویی کوچیدن و رفتن‌ها بخش مهمی بود، که زندگی من با آن درآمیخته بود، رفتن‌های مداوم و نماندن‌هایی که بیشتر به اجبار جنگ و سیاست، از ابتدای زندگی‌ام و از همان دوران کودکی و نوجوانی‌ام تجربه کرده بودم.

شاید این سبک زندگی که با آن جهان اجتماعی و زیسته‌ام را درک کرده و فهمیده بودم، همواره مرا به رفتن فرا می خواند و از ثبات و ماندن در نقطه‌ای از زندگی حتی برای مدتی کوتاه دورم می کرد. این رفتن‌ها فقط به بُعد مکانی و جابه‌جایی فضایی محدود و منتهی نمی شد، بلکه به گونه‌ای با من عجین شده بود که به تبع آن، ماندن را هرگز برای زمانی طولانی در یک حالت ثابت زندگی تجربه نکردم و همواره عزم و اراده رفتن داشته‌ام، گویی به آن خو گرفته بودم و می خواستم از طریق آن هر چه بیشتر تجربه کنم، با همه سختی‌ها و دشواری‌هایی که داشت. اصلاً ما - انسان‌ها را می گویم - انگار با تولدمان پا در این راه می گذاریم. به قول اخوان ثالث گاهی هم راه بی برگشت... این بار من باید با یک کوله‌پشتی راه می افتادم تا سرنوشتم را جای دیگری از دنیا رقم بزنم و تلاش کنم برای تغییر آنچه نمی خواهم و ساختن آنچه می خواهم. خام و کم تجربه بودم و راه هم سخت بود و دشوار، اما جاده‌ها گویی مرا به سوی خود فرا می خواندند و نوید تغییر را در گوشم زمزمه می کردند.

## ازدواج قراردادی، حرکت به مرحله بعد

سربازی‌ام که تمام شد، خانواده کاملاً طبق انتظار من و فرهنگ رایج آن دوره وارد مرحله عملی کردن نقشه‌هایشان شدند. طرح ازدواجم از قبل در صحن علنی مطرح و تصویب شده بود. گزینه‌های موردنظر را هم انتخاب و همه چیز را فراهم کرده بودند برای این که برویم این طرف و آن طرف خواستگاری. من رفته بودم سربازی که برگردم و آماده رفتن بشوم. دوست داشتم در یک کشور دیگر درس بخوانم، کار کنم و زندگی دیگری را بسازم. به حدکافی در ایران آوارگی و سختی کشیده بودم. در نوجوانی زندان و شکنجه را تجربه کرده و انواع تبعیض‌ها را دیده بودم، با کلی جمع متفاوت رفت‌وآمد کرده و کتاب خوانده بودم، ماحصل تمام این تجربه‌ها به من می‌گفت شاید زندگی جای دیگری باشد و حتماً ارزشش را داشت که شانسم را امتحان کنم.

در محیط‌های سنتی و کوچک وقتی یک پسر جوان لباس سربازی از تن در می‌آورد، خانواده‌ها فقط به ازدواج یا به قول خودشان سروسامان‌دادن او فکر می‌کنند. اگر جوان به اعتبار پدر، شغل و درآمدی هم داشته باشد که چه بهتر، می‌تواند در کمترین مدت زمان ممکن بنشیند پای سفره عقد. واقعیت این است که اوضاع و احوال سی و چندسال پیش با امروز خیلی فرق داشت و سربازی شروع مرحله جدیدی در زندگی یک پسر بود. ازدواج هنوز تاحدی شبیه روزگار گذشته بود و سنت درباره‌اش تصمیم می‌گرفت. اصلاً یک امر درون‌گروهی محسوب می‌شد و عواملنش خانواده‌ها بودند که دختر و پسر را به هم معرفی و موضوع را مدیریت می‌کردند، اما امروزه با تغییر و تحولات اجتماعی جامعه در موارد بسیاری پیرو سبک زندگی جهانی شده و این نوع ازدواج‌ها لاقول در شهرهای بزرگ کم شده و حتی شاهد شکل‌های دیگری از ازدواج از جمله ازدواج سفید و یا همباشی هستیم که در آن‌ها نظارت و کنترل جامعه و خانواده به پایین‌ترین حد ممکن رسیده یا وجود ندارد.

خلاصه که موضوع برای خانواده من هم در آن دوره مثل بقیه جدی بود. هم خودشان مدام پی گزینه‌های مختلف بودند و هم بعضی از آشنایان هنگام خرید در مغازه پدرم، با ارائه گزینه‌های ازدواج برای من تخفیف می‌گرفتند! ته ذهن خانواده‌ام این بود که احتمالاً می‌خواهم از ایران بروم و برای همین تلاش می‌کردند با ازدواج پایبندم کنند. می‌گفتند اگر کامیل زن بگیرد و زود بچه‌دار شود همین‌جا پاگیر می‌شود! گاهی مجبور بودم با خانواده همدلی کنم و آخرش دلیلی بیابورم و بگویم با فلانی ازدواج نمی‌کنم. چاره دیگری نداشتم، باید به این شکل سرگرمشان کرده و برای خودم زمان می‌خریدم.

در عروسی‌های گُردی منطقه مکریان هم مانند دیگر مناطق گُردستان دست‌درست هم و مختلط می‌رقصند. رسم بر این است که در صورت تمایل دختر می‌تواند کنار دست پسر موردعلاقه‌اش آمده و با او برقصد. البته پسر نباید این کار را انجام دهد و خاص دختران است. در عروسی‌ها با من هم این کار را می‌کردند یعنی با هماهنگی دختر کنار دستم می‌فرستادند تا دلم رضا شود برای ارتباط گرفتن و در نهایت برای ازدواج، اما نمی‌دانستند فقط به این فکر می‌کنم که چطور پول جور کنم برای مهاجرت.

بعد از سربازی هم سریعاً با مشورت پدر کسب‌وکارم را راه انداختم. می‌خواستم مغازه طلافروشی باز کنم،



■ تصویر ۱۳۸ - مغازه خودم، پیرانشهر، ۱۳۷۱

چون فکر می‌کردم موقع رفتن می‌توان به آسانی طلاها را فروخته و راحت فلنگ را بست. پدرم تنها گزینه‌اش بوتیک‌داری بود و چون می‌خواستم از او پول و سرمایه بگیرم، چاره‌ای نداشتم جز پذیرفتن. با خودم می‌گفتم: «قراره فقط برای یک سال این کار رو انجام بدی، پس شروع کن و تا می‌تونی پول دربیارا!» پدرم سیصد و پنجاه هزار تومان به من قرض داد که در سال ۶۹ مبلغ زیادی بود. با هم رفتیم تهران و خرید کردیم. برایم روبه‌روی مغازه‌ی خودش در میدان آزادی، زیر هتلی به نام صبا یک مغازه رهن کرد و من تا همیشه مدیونش هستم. او سرنوشت و مسیر زندگی‌ام را تغییر داد.

شیوه‌ی مغازه‌داری‌ام با دیگران و پدرم فرق داشت و سعی می‌کردم از بوتیک‌های تهران تبعیت کنم. من و یکی دو نفر دیگر اجناس شیک و به‌روز می‌آوردیم و مدل‌هایمان با مهاباد که آن‌زمان مرکز مد لباس‌گردها بود، برابری می‌کرد. ما چند

بوتیک‌دار با هم رقابت داشتیم و تبلیغات شهری‌مان را فعال کرده بودیم. من جوان‌تر بودم و این برای دخترها و زنان جوان جذاب‌تر بود. همین‌طور نحوه‌ی بوتیک‌داری‌ام را دوست داشتند. تبلیغ کرده، هدیه می‌دادم و هر چیز جالبی را که در بوتیک‌های تهران می‌دیدم در مغازه‌ام اجرایی می‌کردم، مرتب در حال ایده‌گرفتن و به‌روزشدن بودم. مثلاً می‌گفتم اگر فلان مبلغ خرید کنید، یک عطر رایگان هدیه می‌گیرید. کم‌کم به نسبت اعتمادی که به افراد داشتم، فروش قسطی را هم آغاز کردم و کارم حسابی رونق گرفت. البته این نوگرایی به مذاق بسیاری از جمله رقبایمان سابقه‌تر که سنتی‌تر بودند، خوش نیامده و جروبحث‌هایی هم به وجود می‌آورد. ماجرا بعد دیگری هم داشت؛ وقتی با کمک پدر یک مغازه باز کردم، ماجرای ازدواج جدی‌تر شد. برخی از فامیل و یا آشنایان تماس گرفته و به پدرم گزینه‌هایی را معرفی می‌کردند. بعضی هم شخص موردنظرشان را می‌فرستادند مغازه‌ام خرید تا بلکه باب آشنایی باز شود.

## جنگ دستمال سبزا و دستمال زردها

سه‌ماه از راه‌اندازی مغازه‌ام گذشته بود که اولین سفر خارجی‌ام را رفتم. بالاخره پایم رسید به کردستان آزاد یا همان جنوب کردستان که در گُردی به آن باشور هم می‌گوییم. البته گُردستان عراق آن‌زمان با ایران مرز رسمی نداشت و گُردها قاچاقی رفت‌وآمد می‌کردند. حزب حاکم در استان‌های اربیل<sup>(۱)</sup> و سلیمانیه، اتحادیه‌ی میهنی گُردستان عراق بود و دهوک و زاخو هم در کنترل حزب دموکرات گُردستان عراق بودند. شرایط برای عبور ساده بود، اگر گُرد بودید، در اولین ایست‌بازرسی مرزی، اجازه‌نامه کتبی گرفته و می‌توانستید

۱. هه ولیر.

وارد اقلیم کردستان شوید، یک هفته تا ده روز آنجا بمانید و در صورت لزوم اقامت را در اربیل و یا سلیمانیه تمدید کنید.

برویم سراغ ماجرای سفر اولم که بعد از تحولات سال ۱۹۹۱ به جنوب کردستان یا همان اقلیم کردستان عراق اتفاق افتاد. قضیه از این قرار بود که روبه‌روی مغازه‌ام یک دوچرخه‌ساز بود که با دوچرخه‌فروش‌های شهر اربیل کار می‌کرد. او معمولاً دوچرخه‌ها را قاچاقی و از راه کوه به وسیله اسب و کولبران می‌برد اربیل و عمده کارش با یک خانواده بود. پسر سوم این خانواده پر جمعیت کاظم نام داشت و بعدتر دوستم شد که همین چند سال قبل در اثر حمله قبلی در سوئد درگذشت. او آنزمان به ایران می‌آمد و برای خرید به تهران می‌رفت. همسایه مغازه من که متاهل هم بود، یک‌بار در رفت‌وآمدهایش عاشق دختری می‌شود و به‌خاطر این که تنها نرود مرا با خودش همراه کرد. مسیری را گذراندم شبیه به همان راهی که در سال ۲۰۲۱ برای گریز و خروج از ایران استفاده کردم، یعنی از طریق کوهستان به کردستان عراق وارد شده و به اربیل رسیدیم. این اولین سفر من به خارج از ایران بود و دنیای متفاوتی را می‌دیدم؛ از سبک خانه‌سازی گرفته تا زیرساخت‌ها و نوع شهرسازی. با این سفر داستان «ماهی سیاه کوچولو»<sup>۱</sup> صمد بهرنگی<sup>(۱)</sup> را خیلی ملموس حس کرده و دیدم دنیا چقدر بزرگ‌تر و متفاوت از آن چیزی است که من فکر می‌کردم.



■ تصویر ۱۳۹ - انتفاضه مردمی سال ۱۹۹۱

بعد از ساعت‌ها پیاده‌روی زمانی که از کوه‌های مشرف بر حاجی‌عمران پایین آمدیم، با دیدن چشمه‌ای که نزدیک جاده بود، خوشحال شدیم و به سمتش دویدیم. از آب خنک چشمه می‌نوشیدیم و به سروصورتان

۱. «ماهی سیاه کوچولو» از مجموعه داستان‌های کودکان نوشته صمد بهرنگی است. او این کتاب را در زمستان سال ۱۳۴۶ نوشت و برای اولین بار انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آن را در سال ۱۳۴۷ منتشر کرد. «ماهی سیاه کوچولو» سفر دور و درازی را برای به‌دست آوردن تجربه‌های متفاوت و رسیدن به رهایی شروع می‌کند. بسیاری این ماهی را نماد نسل جوان انقلابی و روشنفکر می‌دانستند. زبان نمادین قصه، الهام‌بخش بسیاری از نویسندگان و شاعران مختلف شده و اشعار و متون بسیاری در وصفش سروده شد.



می‌پاشیدیم. سه دختر جوان که به نظر می‌آمد از عشایر همان منطقه هستند و چادرشان در آن نزدیکی است، برای بردن آب به چشمه نزدیک شدند. همسایه‌ی مغازه من که عاشق و سرمست بود و به دیدار یار می‌رفت، روی بلندی بالای چشمه ترانه می‌خواند و دخترها از صدا و ترانه‌اش که از محمد ماملی بود خوششان آمده بود و با لبخند به ما نزدیک شدند. به فاصله‌ی کمی دو مرد مسلح با چهره‌ای ناراحت نزدیکمان شدند. یکی از آن‌ها تهدیدمان کرد، مشککش آوازخوانی دوستم بود. بعد از این که فهمید از گردهای آن طرف هستیم، خطاب به دوستم گفت: «فکر می‌کنی این‌جا ایران است که دست به کمر زده‌ای و برای دخترانمان آواز می‌خوانی! هی ایرانی هیز (تیرانی حیز)». این لقب را زیاد شنیده بودم و گاهی به‌عنوان فحش درباره‌ی گردهای ایرانی به کار می‌گرفتند. من کمی دورتر بودم و دیدم هوا پس است. آوازی هم نخوانده بودم و با احتیاط آن‌ها را به آرامش فرا خواندم و توضیح دادم که دوستم قرار است به زودی داماد شود. دلش زیادی خوش است و منظوری نداشته. با همین برخورد تند گوشی دستم آمد که از لحاظ فرهنگی تفاوت‌ها و حساسیت‌هایی وجود دارد که باید به آن‌ها واقف باشم. به موضوع جنسیت، عشیره‌ای‌تر و ناموسی‌تر نگاه می‌کردند و البته وفور بی‌رویه‌ی اسحله در دست مردم عادی هم مزید بر علت می‌شد.

او در اربیل یا به قول ما گردها هولیر مرا با خانواده‌ی مام‌سلیم که پسرشان کاظم به ایران رفت و آمد داشت آشنا کرد و این آشنایی، دوستی ماندگاری میانمان رقم زد که تاکنون پابرجاست. مام‌سلیم از طرفداران سرسخت بارزانی و پیشمرگه‌های کهنه‌کار حزب دموکرات کردستان عراق بود. به خانه‌اش که رفتیم به شوخی سبزی نمی‌خورد و می‌گفت: «چون رنگش سبز است، نمی‌خورم!» شوخی و جدی نوعی جنگ رنگ‌ها در کردستان شکل گرفته بود. بارزانی‌ها پرچمشان زرد بود و طالبانی‌ها که حزب اتحادیه میهنی بودند، سبز. در خانه‌ی مام‌سلیم انبوهی از عکس‌های خانواده‌ی بارزانی وجود داشت. در بعضی تصاویر خودش هم در قامت یک پیشمرگه کنار آن‌ها و یا به‌تنبهایی دیده می‌شد. همه‌چیز زرد بود، حتی مبلمان! صحنه‌ای را در یکی از خیابان‌های اربیل دیدم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم؛ یک کاروان عروس عبور می‌کرد، در مینی‌بوس دختر و پسرهای جوان پنجره‌ها را باز کرده و دستمال تکان می‌دادند، انگار مینی‌بوس را دو تکه کرده باشند، یک طرف دستمال‌های سبز دیده می‌شد که طرفداران طالبانی بودند و طرف دیگر دستمال‌های زرد که طرفداران بارزانی بودند. هر دو شعار زنده‌باد رهبرشان را سر می‌دادند «کاکه کاکه کاکه، بژی کاک مه‌سعود» و «مامه مامه مامه، بژی مام جه‌لال» کاکه .... زنده باد کاک مسعود عمو.... زنده باد عمو جلال.

این عکس تاکنون برای ارائه در چندین نمایشگاه محلی، انتخاب شده است. در سفر به اقلیم کردستان و دیگر سفرهایم عکس‌های زیادی گرفتم. تعارض‌ها و تفاوت‌هایی که می‌دیدم بنیادی بود و نشان می‌داد، اختلافات تا چه اندازه ریشه دوانده و کار را به جایی رسانده که گاهی حتی خانواده‌ها بر سر این مسائل روی هم اسلحه می‌کشیدند! اربیل که اکنون پایتخت اقلیم کردستان است، دست طالبانی‌ها بود و بعدها با کمک حکومت عراق در تاریخ ۳۱ آگوست ۱۹۹۶ به دست بارزانی‌ها افتاد که به سمت حکومت عراق متمایل شده بودند.<sup>(۱)</sup>

۱. اتحادیه میهنی این روز را روز خیانت بارزانی‌ها علیه کردستان قلمداد می‌کند چون آنها برای بازپسگیری اربیل از نیروهای



■ تصویر ۱۴۰ - مسعود بارزانی و جلال طالبانی

رمضان پسر بزرگ مام سلیم، چپ بود و گاهی وسط مجادلات روزانه میان طرفداران احزاب گردی قرار می‌گرفت. یکی دیگر از پسرها و دختر دوشان هم بارزانی ولی پسر کوچکشان و برخی از فامیلشان طالبانی بودند که گاهی با پدر و برادرهایش گفتگوهای چالشی داشتند. کلاً در شهر و خانواده‌ها سر این که چه کسی به کجا وصل است و طرفدار کدام حزب، اختلاف وجود

داشت. در آن دوره جنگ برادرکشی میان گروه‌های بارزانی و طالبانی<sup>(۱)</sup> شهرت یافت که ریشه در اختلافات مرزی، جغرافیای سیاسی و مسائل مالی داشت و درگیری‌های مسلحانه و خونینی را شکل داد که سال‌ها ادامه یافت و در نهایت جنگ برادرکشی در سال ۱۹۹۸ با وساطت آمریکا و ابتکار خانم مادلین آلبرایت وزیر خارجه وقت آمریکا به پایان رسید.<sup>(۲)</sup>

رژیم بعث کمک گرفتند. بطور متقابل حزب دموکرات هم سالهایی نظیر ۱۹۶۶ یا ۱۶ اکتبر ۲۰۱۷ را روزهای سیاه خیانت اتحادیه میهنی به کردستان می‌خوانند.

۱. علاوه بر کلماتی چون آوارگی، بمباران، قتل‌عام، لشکرکشی، انفال، بمباران شیمیایی و غیره که در یکصد سال اخیر به بخشی جدایی‌ناپذیر از تاریخ کردها تبدیل شده، عباراتی مانند جنگ برادرکشی، جنگ خودکشی، جنگ داخلی و امثالهم نیز با فرهنگ سیاسی کردستان عجین شده است. جنبش‌ها و احزاب مسلح گرد در قرن اخیر و در طول تاریخ مبارزاتشان، علاوه بر جنگ با دولت‌های مرکزی برای احقاق حقوق کردها، بسیاری اوقات هم میان خود درگیر جنگ‌های خونینی بوده‌اند و هنوز هم پدر و مادرهایی چشم‌به‌راه فرزندان هستند که در جنگ‌های داخلی مفقود شده‌اند. پس از سقوط حکومت شاه، حزب دموکرات کردستان ایران، که پس از اعدام قاضی محمد و انحلال جمهوری کردستان عملاً از هم پاشیده شده بود، دوباره در نقش یکی از اصلی‌ترین بازیگران صحنه سیاسی کردستان ظاهر شد. در همین فضا، کومله هم که چند سال قبل از انقلاب ۵۷ تأسیس شده بود، به صورت علنی در فضای سیاسی کردستان اعلام موجودیت کرد تا پس از حزب دموکرات به‌عنوان دومین حزب بزرگ کردستان ایران برای دستیابی به اهدافش فعالیت کند. این دو حزب اگرچه به دلیل وضعیتی خاص، از جمله تهدید حکومت مرکزی، مدتی در کنار هم کنترل بیشتر مناطق گردنشین را در دست داشتند، اما آزمون دارای دو دیدگاه و ایدئولوژی متفاوت و متضاد بودند. حزب دموکرات کردستان با شعار «خودمختاری برای کردستان و دموکراسی برای ایران» طرفدار بلوک غرب و در مقابل، کومله سازمانی چپ و کمونیست بود. جنگیدن در کنار هم علیه دشمنی مشترک زیاد دوام نیاورد. <https://com.iranintl>

۲. از سال ۱۹۹۰ تاکنون که کردهای جنوب کردستان توانستند بر مقدرات خود به‌طور نسبی حاکم شوند، کردستان پیوسته بین دو حزب اصلی پارتی یا همان حزب دموکرات کردستان عراق و اتحادیه میهنی تقسیم شده و هرکدام دارای قلمرو ویژه خود بوده‌اند. با این همه در حرف خود را یک حاکمیت - حاکمیت اقلیم کردستان - نامیده‌اند با رهبری، پارلمان، قوه مجریه و



■ تصویر ۱۴۱ - پسران ملا مصطفی بارزانی، مسعود و ادریس و پیشمرگه‌هایشان

بروی آن سمت و نجسی را با خودت به این سمت بیاوری که نجس تر از خون سگ است!» نفرت عجیبی که میان این دو گروه سیاسی وجود داشت، موجب می‌شد افراد همدیگر را در جبهه‌های درگیری کشته و مدام آتش نفرت را شعله‌ورتر کنند.



■ تصویر ۱۴۲ - جلال طالبانی و همزمانش

قوه قضائیه واحد. اربیل در ابتدا که حکومت اقلیم تأسیس شد تا سال ۲۰۰۳ تحت حاکمیت و نفوذ اتحادیه میهنی بود و جلال طالبانی فقید که بعدها رئیس جمهور عراق شد، می‌گفت اجازه نمی‌دهند صدای پارتی هم به آن‌جا برسد. قرارگاه رمضان وابسته به سپاه پاسداران در منطقه اتحادیه از جمله اربیل فعال بود، در آن دوره ۳۰۰ تا ۳۵۰ تن از اعضای معارضان کرد ایرانی در اقلیم ترور شدند. در چنین شرایطی، حزب پارتی هم با چراغ‌سبز آمریکا و فرانسه و همکاری ارتش عراق، توانست در مدت کوتاهی نیروهای اتحادیه میهنی کردستان را از خاک اقلیم به پشت مرزهای ایران بیرون براند و ضربات جبران‌ناپذیری را هم به آنان وارد آورد، اگر چه بعداً طالبانی‌ها به کمک ایران بازگشتند اما برای همیشه اربیل را از دست دادند و نفوذشان به سلیمانیه محدود شد

در سفرهای بعدی ام به اقلیم کردستان خیلی افسوس می‌خوردم. آن‌ها می‌توانستند به زبان خودشان درس بخوانند، روزنامه داشتند، نسبت به ما امکان فعالیت سیاسی آزاد را داشتند و می‌توانستند مسالمت‌آمیز مطالبه‌گری کنند اما با هم درگیر بودند. آن‌ها برای ایجاد یک اتحاد قوی همه‌چیز دارند، اما به خاطر اختلافات، تنگ‌نظری‌ها و البته دخالت کشورهایمانند ایران، عراق و ترکیه که هر سه جمعیت قابل توجهی گرد هم داشتند، نمی‌توانستند متحد شده و با اعلام استقلال کنار هم زندگی کنند. در کردستان ایران رقابت حزبی داشتیم، هرچند فضایی برای فعالیت سیاسی و مطالبه‌گری نداشتیم، اما اتحاد بیشتری هم داشتیم. در کردستان عراق همه‌چیز داشتند جز اتحاد!



■ تصویر ۱۴۳ - عروسی کاظم پسر مام‌سلیم، اربیل، اقلیم کردستان

نفرت موجود میان دو حزب حاکم در اقلیم کردستان با خون شکل گرفته و دارای یک پیشینه سیاسی چند دهه‌ساله است، بنابراین به آسانی از بین نخواهد رفت. در این نفرت‌های کور، علاوه بر دخالت دولت‌های منطقه‌ای، دیگر احزاب کوچک و بزرگ گرد هم هرکدام بنا به دلایلی وارد بازی شده‌اند. مثلاً هر از گاهی پ.ک.ک حزب کارگران کردستان ترکیه به سود اتحادیه میهنی کردستان علیه حزب دموکرات کردستان عراق یا همان پارتی اقداماتی نظامی انجام می‌داد. از دیگر سو

احزاب گرد ایرانی هم اوایل انقلاب گاهی به سود طرفین وارد این اختلافات می‌شدند. حزب دموکرات کردستان ایران هر چند تلاش می‌کند آن را لاپوشانی کند اما قراین نشان می‌دهند بخشی از کادرهای قدیمی دموکرات‌های کردستان ایران از ته دل مخالف اتحادیه میهنی‌اند. البته با توجه به فرهنگ وابستگی و عدم استقلال احزاب گرد در هر چهار بخش کردستان، بعید نیست دامنه این اختلافات به دیگر بخش‌ها هم سرایت کند. به‌عنوان مثال بعد از ۲۰۱۴، این مسئله به روزناوا (شرق کردستان) و کردهای سوریه هم سرایت کرده است. البته آن‌زمان جوان و بی‌تجربه بودم. ایده آلیستی به موضوع نگاه کرده و با خودم می‌گفتم اگر روزگاری در ایران چنین شرایطی پیش بیاید که احزاب دوباره قدرت بگیرند، آیا این اتفاقات برای ما هم رخ می‌دهد؟ امکان ندارد، یعنی میان دموکرات و کومله که سابقه جنگ مسلحانه با یکدیگر را هم داشتند، درگیری‌هایی شکل گرفته و مردمان ما هم هر کدام به یک سمت متمایل می‌شوند؟

سفر دوم چند ماه بعد به همت و تشویق دوستم مسعود پیرمه فراهم شد، که اکنون در فنلاند زندگی می‌کند. بعدها با برادرش جمال هم که استندآپ‌کمدین<sup>(۱)</sup> با استعدادی است، دوست شدم. آن‌زمان من و

۱. Stand-up comedy یا شوخی‌پردازی روی صحنه گونه‌ای از کمدی است که در آن، اجراکننده بدون وجود دیوار چهارم و به‌صورت مستقیم با شنوندگان صحبت می‌کند. این کمدی معمولاً توسط یک نفر اجرا می‌شود. در این نمایش، کمدی‌گر با



■ تصویر ۱۴۴ - مطالعه ادبیات و کتاب‌های گُردی، پیرانشهر، ۱۳۷۱

مسعود دیدگاه فکری مان به هم نزدیک بود و عمومی روحانی‌اش در اربیل زندگی می‌کرد. وقتی از علاقه‌ام برای دیدن دوباره آن‌جا با خبر شد، شرایط را فراهم کرد و رفتیم. با مسعود به مکان‌های مختلف سلیمانیه رفتیم. در سلیمانیه مجسمه‌ها و پیکره‌های شاعران، سیاسیون و ناسیونالیست‌های بزرگ گُرد از جمله: شیخ محمود، حاجی قادر کویی، ملامصطفی بارزانی، قاضی محمد را دیدم و از آن‌ها عکاسی کردم. هنوز کتاب‌خواندن برایم

یکی از مسائل مهم بود و تعدادی از کتاب‌های چپ‌گرایانه را که به زبان گُردی منتشر شده بود، خریدم. مسئله مهم برایم این بود که آن‌جا به گُردی درس خوانده و کتاب می‌نویسند. سفر به اقلیم گُردستان برایم شروع یک نگاه تازه به جهان بود. دیدگاه و سطح مطالبه‌گری‌ام نسبت به ملیت، هویت و قومیت را تغییر داد و سوالات و ایده‌های زیادی را برایم مطرح کرد. با این سفر بود که فهمیدم موضوع هویت و ملیت گُردها فراتر از مرزهاست و باید درباره‌اش بیشتر بدانم و مطالعه کنم. این نگاه ترغیب می‌کرد، بیشتر بخوانم و تلاش کنم گسترده‌تر ببینم. موضوع گُردها محصور به ایران نبود و ما چهار پاره‌ی جدا از هم بودیم که لااقل مشکلات و خواسته‌های کلی مان به هم نزدیک بوده و هست.

همچنان که گفتم اوضاع داخلی گُردستان چندان باثبات نبود و هر منطقه دست یکی از احزاب بود. دو بخش عمده جغرافیای گُردستان در کنترل نیروهای بارزانی و طالبانی بود و بخش‌های دیگر را هم اسلام‌گرایان، سلفی‌ها و یا احزاب کمونیست و چپ‌گراها گرفته و تقریباً همه باهم در جنگ‌وستیز بوده و برای خودشان ایست‌بازرسی‌های جداگانه داشتند. این اسلام‌گرایان در سال ۲۰۰۳ با حمله مشترک آمریکا و اتحادیه میهنی آخرین مقرر خود در منطقه حلبچه (هله‌ه‌بجه) را از دست دادند. بسیاری از آن‌ها به ایران فرار کرده یا بازداشت و بعدها آزاد شدند. اکنون در قالب احزاب اسلام‌گرا فعالیت سیاسی دارند. از کتاب‌هایی که آورده بودم، چیز چندانی به ایران نرسید. هر ایست‌بازرسی با برخی از آن‌ها مخالفت داشت، اسلام‌گراها کتاب‌های چپ‌ها را سوزاندند و دیگران هم کتاب‌های دیگر را دور انداختند. یکی از آن‌ها هم مثل احزاب اسلام‌گرا تهدید می‌کرد که شما را تحویل اطلاعات ایران می‌دهیم. با اطلاعات و سپاه ایران ارتباط داشتند و از لحاظ مالی و نظامی مورد حمایتشان بودند. ما هم چون غیرقانونی آمده بودیم وحشت زده، در برابر حرف‌ها و تهدیدهایشان تسلیم بودیم. البته سه‌ماه بعد دوباره همین کار را کردیم و یک سفر غیرقانونی دیگر به گُردستان عراق داشتیم. به سختی‌اش می‌ارزید!

اجرای سریعی از داستان‌گویی، لطیفه و شوخی‌های کوتاه و گذرا و بداهه‌سازی‌هایی که جمع تماشاگران پذیرای آن‌ها باشند، به انتقال مضامین می‌پردازد.

آن زمان سلفی‌ها و به‌طور کلی اسلامگراها در منطقه شاره‌زور به مرکزیت حلبچه حکومتی اسلامی تشکیل داده و با اتحادیه میهنی کردستان برخورد و اختلاف شدیدی داشتند. تاحدی که بیشتر مواقع با یکدیگر در جنگ و گریز بودند. قتل عام جمعی از پیشمرگه‌های اتحادیه میهنی در روستایی به نام خیلی حمه (خیلی همه) از سوی مجاهدین جنبش اسلامی و سر بریدن آن‌ها، پای آمریکا را هم به این ماجرا باز کرد و با یک موشک دوربرد بیش از ۸۰ نفر از اعضای اصلی گروه را که در غاری در منطقه اورامانات مستقر شده بودند، از پای درآورد. هم‌زمان اتحادیه میهنی به قلمرو نفوذ آن‌ها حمله و شهر حلبچه را گرفته و پاکسازی کرد. اتحادیه با این کار برای همیشه به تسلط اسلامی‌ها بر شهرزور (شاره‌زور) پایان داد. زمانی که گروه جنبش اسلامی در شهرزور (شاره‌زور) حکومت می‌کرد، هفت نفر از پیشمرگه‌های حزب دموکرات کردستان ایران را با دست‌های بسته به ایران تحویل داد که شش نفرشان اعدام شدند و تنها یک نفر نجات پیدا کرد.

کمی بعدتر دوباره به جنوب کردستان رفتم، نه فقط برای دیدن و گشت‌وگذار بلکه برای رفتن به دفتر سازمان ملل در اربیل و تلاش برای پیدا کردن راه خروج از ایران از طریق قانونی و برای ادامه تحصیل به دفترشان رفتم، اما به من آدرس غلط داده بودند. کار سازمان ملل در کردستان این نبود. یک خانم سیاه‌پوست آن‌جا بود. با دانسته‌های محدود آن‌زمان که بیشتر از دل فیلم‌ها بیرون آمده بود، کلی تعجب کردم که چرا یک زن مو بلوند و چشم آبی آن‌جا ننشسته و مثلاً اسمش شری جونز یا کاترین سمیت نیست. زن سیاه‌پوست گفت: «ما برای حمایت از دستگاه‌های دولتی و غیردولتی این‌جا حضور داریم، اگر می‌خواهی درس بخوانی باید به کشور خودت بروی و از آن‌جا و توسط سفارت کشور موردنظرت اقدام کنی» وقتی دید خیلی شوت و ناشی‌ام، کمی هم راهنمایی‌ام کرد که چگونه مدارک را برای دانشگاه‌ها بفرستم و پذیرش بگیرم. یکسری اطلاعات هم در این باره به من داد اما در راه برگشت یکی از ایست‌بازرسی‌های گروه‌های اسلام‌گرا آن را پاره کردند. این سفر باعث شد به این فکر بیفتم که چگونه خواسته‌ام را اجرایی کنم.

## از عراق به عمان

کم‌کم روی پای خودم ایستادم و اصول کاسبی و داد و ستد دستم آمد. دیگر می‌توانستم مستقل از پدر کار و معامله کنم و برای خرید زیاد به تهران می‌رفتم. در بازار تهران از آشنایی پرسیدم، چگونه مهاجرت کنم؟ گفت: «برو سراغ شرکت‌های مسافرتی و شرایط رو پپرس، ولی اگر پول داشته باشی زودتر کارت راه می‌افته» کمی بعدتر به یکی از این آژانس‌ها در خیابان تخت طاووس رفتم. خانمی که آن‌جا بود با من کمی تحقیق‌آمیز صحبت کرد. برخوردش طوری بود که انگار یک بچه‌شهرستانی بی‌سواد دیده و نباید جدی‌اش بگیرد. خیلی رک و بی‌پرده گفت: «تو شرایط و سن و سال رفتن نداری، پول زیادی می‌خواد و فکر نمی‌کنم از پشش بریای» به یک آژانس مسافرتی دیگر رفتم. خانمی که آن‌جا بود، برایم توضیح داد، چگونه می‌توانم بروم و بر این نکته هم تأکید کرد که همه‌چیز مشروط به این است که حق کمیسیون خوبی به او بدهم. گفت: «دو جور می‌تونی بری، اول این که ما برات یک ویزای توریستی به یونان بگیریم و از طریق این کشور خودت رو برسونی به کشوری که می‌خوای. راه دوم هم این که ما از این‌جا برات ویزای تحصیلی بگیریم»

پرسید چقدر سواد داری؟ گفتم: «مدرک اول راهنمایی» خندید و گفت: «با این سطح سواد می‌خواهی کجا بری؟ هیچ مدرسه و دانشگاهی تو رو قبول نمی‌کنه!» بعد هم پرسید سواد انگلیسی‌ات در چه حد است که گفتم خیلی کم. سنش بالا بود، با پرداخت حق مشاوره، مفصل و صریح با من حرف زد و گفت اگر می‌خواهی برای ادامه تحصیل بروی، با این مدارک نمی‌شود... باید تا دوره دیپلم را برایت جعل کنیم. آیا پولش را داری؟ و دوم این که اگر بخواهی بروی به این راحتی نمی‌شود ویزا گرفت. باید سبیل چند نفر را در اداره پاسپورت، فرودگاه و پلیس چرب کنیم که این‌ها هم پول مفصل می‌خواهد. حساب‌و‌کتاب کرد و گفت: «حدود یک میلیون تومان برای پیش‌رفتن تا این مرحله باید خرج کنی» سرمایه سیصد و پنجاه هزار تومانی مغازه‌ام با سود حاصل از کاسبی نهایتاً دو برابر شده بود. به خودم گفتم: «کامیل! هر جور شده باید پول جور کنی و بری... خیلی بیشتر از چیزی که الان داری...» همین شد که دوباره راه افتادم دنبال پول جمع کردن.

رفتم سراغ فروشندگان کالاهایی که در منطقه ما خیلی طرفدار داشتند و یکی دو نفر که در مهاباد و بوکان فروشنده‌اش بودند. ملیله، پولک و منجوق در منطقه ما برای دستمال‌دوزی و تزئین دستمال و لباس‌های گردی استفاده می‌شد و پرکاربرد بود، پس می‌شد با خیال راحت روی فروش این اجناس حساب باز کرد. به فروشنده‌ها پیشنهاد دادم با هم شریک شویم. من بروم جنوب ایران و این اجناس را که به شکل عمده از دبی وارد ایران می‌شد، خریداری کنم و بیاورم. موافقت کردند و قرار شد شریکی کار کنیم. یک نفر از شهر ما، یک عمده‌فروش از مهاباد و یک نفر از بوکان و من، چهار نفری پول روی هم گذاشتیم. من دور از چشم پدر و با واسطه‌گری مادر، از پدر بزرگ، دایی‌قادر و دایی‌احمد هم مبالغی قرض گرفتم. حالا دیگر مغازه‌دار بودم و دیگران با ادامه‌دار شدن کاسبی به من اعتماد کرده و پول قرض می‌دادند. برای اولین سفر رفتم به جزیره قشم که آن‌زمان به‌لحاظ اقتصادی تازه سر زبان‌ها افتاده بود و از کشورهای حاشیه خلیج‌فارس مثل قطر، عمان و دبی کالا واردش می‌شد. خرید از قشم به‌صرفه بود و برای مغازه‌دارها سود خوبی داشت. پدر قبل از سربازی‌ام چند بار به دبی و عراق رفته بود و می‌دانستم، چقدر سودش خوب بوده. بازار آن‌جا پر از کالاهای



■ تصویر ۱۴۵ - عمان، زمستان ۱۳۷۱

خارجی ارزان‌قیمت بود و شوتی‌های قایقی هم قاچاقی از آن‌طرف کالا می‌آوردند. یک سری از گروه‌های منطقه ما هم رفته بودند آن‌جا کار کنند. وقتی دیدمشان به من گفتند شهری در کشور پادشاهی عمان هست به نام خصب، می‌توانی از طریق یک روستایی به اسم سوزا در همان جزیره قشم با قایق تندرو و لنج به آن‌جا بروی. بعد از سفرهایم به گوردستان عراق که اولین سفر خارجی و مواجهه‌ام با جهان بیرون از ایران بود، به عمان سفر کردم. این یکی را هم قاچاقی

رفتم. قاچاقچی‌ها از ایران بچه‌شتر و بز می‌بردند و از آن طرف کالاهای خارجی می‌آوردند. بچه‌شترها را می‌خوابانند کف قایق و پاهایشان را می‌بستند، در هر قایق یکی دو شتر جا می‌شد. قاچاقچی‌ها غریبه‌ها را نمی‌بردند، اما من گُرد بودم و هم‌مذهبان (سَنی)، برای همین با ضمانت یک دوست مرا با خودشان بردند. شب راه افتاده و با سرعت زیاد، حرکت کردیم سمت عمان. برای اولین بار یک کشور کاملاً عربی را دیدم. عمان خیلی با ایران و عراق فرق می‌کرد. شهرسازی و ماشین‌هایی که مردم سوار می‌شدند، نشان از سطح بالای رفاه داشت. فضای دلچسبی داشت؛ هتل‌های مجلل، ماشین‌های خارجی و خانه‌های سبک غربی، ساحل زیبای شنی و مردمانی که هرچند سنتی بودند اما آرام زندگی می‌کردند و با سازوآواز میانه داشتند. جنس‌هایی که آن‌جا خریدم از قشم هم خیلی ارزان‌تر بود.

### سفر به استانبول

برادرم رسول به نوجوانی رسیده بود و دوست داشت در مغازه‌ی من که به اصطلاح مدرن تر و شیک‌تر بود کار کند. همین باعث شد، کمی وعده و وعید به او بدهم و با خیال راحت به سفرهایم برسم. سفر سوم به خارج از ایران، ترکیه بود. سفری که دیدگاهم به زندگی را تا حد زیادی تغییر داده و تصمیمم را برای رفتن از ایران، جدی‌تر کرد. استانبول با بقیه جاهایی که دیده بودم، فرق عمده‌ای داشت. مدرن و به‌روز بود و جمعیت توریست‌های اروپایی‌اش زیاد بود. سطح آزادی، پوشش، موسیقی، فرهنگ غذایی و ... را که در ترکیه تجربه کردم، برایم شد دروازه‌های ورود به یک دنیای جدید. کم‌کم به آنکارا و مناطق گُردنشین ترکیه از قبیل وان، هکاری، دغو و بایزید... هم رفتم. البته این سفرها قانونی بود، بعد از سربازی پاسپورت داشتم و دیگر نیازی به خروج قاچاقی نبود.

اولین سفرم به استانبول با اتوبوس بود، چندین روز طول کشید و سر مرزبانی در بازرگان، من و چند جوان دیگر را کلی اذیت کردند. فکر می‌کردند برای خوشگذرانی می‌رویم، پس باید اذیتمان کنند. ایست‌های بازرسی و مرزبانی ایران آن‌زمان بیشتر دست سپاه و نیروهای نظامی بود که نیروهایشان امکان سفر خارجی ندارند. برای همین برخی مأمورانش موجوداتی عقده‌ای بودند که با همه بدرفتاری می‌کردند. این سفر برایم یک تجربه تلخ و درسی بزرگ داشت. گفتند نمی‌توانید بیشتر از فلان مقدار پول ببرید. من که پول بیشتری داشتم، بخشی از آن را امانت دادم به همسفرم که صندلی جلویی نشسته بود. از مرز که رد شدیم گفتم دلارهایم را پس بده. گفت کدام پول! هرچه خواهش کردم، زیر بار نرفت. راننده گفت: «پسرجون! دلارهای تو با دلارهای اون فرقی نداره و نمی‌تونی ثابت کنی حق با تونه. به پلیس ترکیه هم شکایت کنی، پولتون رو می‌گیره و هر دو نفرتون رو دیپورت می‌کنه»

انگار با دشمنم هم سفر بودم. هردو با فاصله یک صندلی در یک اتوبوس بودیم. او پولم را بالا کشیده و در صندلی جلویی به خواب رفته بود و به من هم اگر کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد، اما چاره‌ای نداشتم و کاری از دستم بر نمی‌آمد. زن همراهش که به‌نظر می‌آمد به‌تازگی با هم ازدواج کرده‌اند، دیده بود پول را به همسرش داده‌ام و از شرم سرش را بالا نمی‌آورد. آن‌ها از روستاهای بخش تپله‌کو در سقز بودند و بعدها





■ تصویر ۱۴۶ - استانبول، مسجد ایاصوفیه، پاییز ۱۳۷۱

فهمیدم می‌رفتند که پناهنده شوند. شاید هم این تجربه برای من لازم بود تا ببینم همه‌جا مثل شهر خودمان نیست که مردم اغلب همدیگر را می‌شناختند و اعتماد می‌کردند. باید درک می‌کردم میان مردم گرد هم طیف‌ها، فرهنگ و تربیت‌های متفاوت و متنوعی وجود دارد. مثلاً این سطح از اعتماد، خیلی عادی بود که پدرم اورکت‌هایش را به مردم داخل اتوبوس امانت بدهد و با صداقت و اعتماد آن‌ها را در مقصد پس بگیرد. این تجربه شاید که نه، حتماً لازم بود. هرچند من همچنان آسان اعتماد می‌کنم و چوبش را می‌خورم، اما تقصیر من نیست، نمی‌شود بی‌اعتماد زندگی کرد.

بعد از سفر به ترکیه مصمم‌تر شدم برای رفتن از ایران. یک جوان نو رسیده دهه‌پنجاهی بودم که انواع محدودیت‌ها از جمله جنگ و آوارگی، دستگیری، زندان و شکنجه، کمیته رفتن به جرم پوشیدن

تی‌شرت یا شنیدن موسیقی را در انبان تجربه‌ام داشتم و حالا در استانبول با موسیقی خیابانی، رقص، بار و جشنواره‌ها و صدای ابراهیم تاتلیسس مواجه شده بودم. همه این‌ها به من می‌گفت نزدیک ما دنیا چقدر بهتر و آزادتر است. این سفرها را ادامه دادم، از ایران پسته و دیگر اقلام می‌بردم و از آن‌جا پولک و منجوق و مليله می‌آوردم.

دیگر زیاد مغازه نمی‌رفتم و از این طریق درآمد خوبی کسب می‌کردم. در سفر و رفت و آمدهایم به کشورهای همسایه، انگلیسی‌ام بهتر شده بود. یواشکی معلم خصوصی هم داشتم و همیشه و در همه حال زبان می‌خواندم و به همراه مسعود پیرمه کلاس کامپیوتر که بتازگی دایر شده بود میرفتم. سرمایه و پولم به اندازه گرفتن ویزای تحصیلی رسیده بود. سراغ همان شرکت توریستی رفتم. به چند دانشگاه پذیرش دادند. گفته بودند موقعی که می‌روی امتحان ورودی می‌گیرند و مدرک می‌خواهند، اگر زبان بلد باشی و مطالعه کرده باشی، می‌توانی نظرشان را بهتر جلب کنی. با دو کالج در لندن که تنها انتخابم بود، مکاتبه کردند و آن‌ها گفتند نسبت به شرایطم نمی‌توانم مستقیماً دانشگاه بروم، باید پیش‌دانشگاهی و دوره‌های مرحله سطح آ (ای‌لول) را که هزینه‌اش چندصدپوند می‌شد بگذرانم. همچنین گفتند می‌توانم در کنار درس، پاره‌وقت کار کنم و چون دانش‌آموز هستم مالیات هم نمی‌پردازم. به دو دانشکده یا همان کالج درخواست دادم و یک درخواست هم به سفارت انگلیس، اما در همان دوره اول گزینش و مصاحبه رد شدند. پرسیدم چرا؟ خانمی که آن‌جا مترجم بود در گوشی گفت: «به خاطر سن و سالت، خیلی جوانی، می‌دانند می‌روی و بر نمی‌گرددی، تو هم می‌گویی پول زیادی ندارم و همین مطمئن‌ترشان می‌کند، اما می‌توانی اعتراض ثبت کنی» اعتراض دادم، اما دوباره رد شدم، می‌گفتند برای کشوری دیگر اقدام کن، می‌گفتم محال است دست از سر انگلستان بردارم!

## به وقت خدا حافظی

به خانواده گفتم می‌خواهم تغییر شغل بدهم و زرگری باز کنم. همه شوکه شدند. پدرم گفت دروغ می‌گویی، اما چطور می‌توانست ثابت کند؟ پدر چند نفری از جمله عمو را واسطه کرد تا مرا منصرف کنند. دیگر همه مطمئن بودند که می‌خواهم از ایران بروم. می‌دانستند محال است زمانی که مغازه‌ام این همه اسم‌ورسم در کرده بخوام شغلم را تغییر دهم، اما نمی‌دانستند در تمام این مدت همه راه‌ها را امتحان کرده بودم. به تهران، سازمان ملل و هرجایی که می‌شد رفته و با بن‌بست مواجه شده بودم. ... فقط این راه مانده بود که بروم ترکیه و از آن‌جا با پاسپورت ایرانی به‌عنوان دانشجوی خارجی تقاضای اعزام کنم. شنیده بودم باز هم امکانش کم است که درخواستم پذیرفته شود ولی بالاخره راهی پیدا می‌کردم. ...

در روزهای پایانی، به گرداشوان، نقده، مه‌آباد و روستای گل رفتم که به عمه‌هایم سر بزدم. رفتارم تغییر کرده بود، انگار خدا حافظی می‌کردم و حلالیت می‌طلبیدم. خیلی سخت بود، داشتم از کسانی دور می‌شدم که واقعاً دوستشان داشتم. هر روز زیرچشمی مادر بزرگ را نگاه می‌کردم و جگرم آتش می‌گرفت. مادر، برادرها و خواهرهایم را نگاه می‌کردم و خانهٔ عمو و فامیل می‌رفتم، رفقایم را می‌دیدم و ... حس همه این بود که می‌روم، اما هیچ‌کس جرأت به‌زبان آوردنش را نداشت. دزدکی یک نامهٔ خدا حافظی نوشتم و از همه حلالیت خواستم. تعدادی عکس از آلبومم جدا کردم و نوشتم به کتابخانه‌ام دست نزنند، واقعاً هم این کار را کردند و تمام آن سال‌ها کتاب‌هایم دست نخورده باقی ماند، مادر بزرگ و رسول برادرم مراقبش بودند. نوشتم این کتاب‌ها تنها داشته‌های من بوده و برایم مهم است که سر جای خودشان بمانند. به شکلی تقسیم ارث هم کردم و توی نامه نوشتم که مثلاً کاست‌هایم برای رسول باشد، ضبط صوت به چه کسی برسد و ...

وقتی مغازه را جمع کردم، پول زیادی داشتم، همه را به دلار تبدیل کردم و یواشکی راه افتادم. با اتوبوس از تهران به مقصد استانبول حرکت کردم. در مرزبانی کمی به من مشکوک شدند و اذیتم کردند. نامه‌های دوران سربازی، انبوهی عکس و چیزهای مشابه این‌ها برایشان شک برانگیز بود. ... باید خودخواهانه به یک



■ تصویر ۱۴۷ - مرقد شیخ رش، اشنویه ۱۳۷۰

نکته اشاره کنم: آن‌زمان خیلی به خودم افتخار می‌کردم، چون نه تنها همان سال سیصد و پنجاه هزار تومانی را که پدر برای شروع کاسبی به من داده بود، برگردانده بودم که کلی هم پول درآورده بودم برای مهاجرت. هرچند لطف و کمک پدرم پله ترقی‌ام بود، اما خودم هم واقعاً برایش زحمت کشیدم. زمانی که سال ۸۸ به ایران بازگشتم، متوجه فرهنگ گسترده و رایج

تغذیه سیستماتیک فرزندان بالغ و جوان از سرمایه پدر و مادرها شدم. چه بسا افرادی را در نزدیکی و میان آشنایانم دیدم که نه فقط برای شروع یا سرمایه اولیه، بلکه در بیشتر طول زندگی شان متکی به خانواده و علی الخصوص پدرشان هستند. این روند مخرب تأثیر بدی بر اعتماد به نفس و استقلال مالی اشخاص و نسل جاری خواهد داشت.

بالاخره از مرز هم رد شده و به ترکیه رسیدم. در استانبول هتلی برای اقامت انتخاب کردم، البته چندان هم انتخابی نبود، جایی را بلد نبودم و رفتم به هتلی که توی اتوبوس معرفی کرده بودند. با یکی دونفر حرف زدم اما زبان ترکی رایج در ترکیه یا همان ترکی استانبولی را خیلی نمی فهمیدم و در این حد درک می کردم که می گفتند شرایط لازم را ندارم. ایرانی های زیادی هم به من گفته بودند مراقب خودت باش، ممکن است پولت را بدزدند و همین هم بر نگرانی ام افزوده بود. اتفاقاً همین اتفاق افتاد ولی رویاروی من نه با دزدان و زورگیران بلکه با پلیس استانبول اتفاق افتاد که شنیده بودم برخی از آنها به شدت فاسد هستند، دو افسر پلیس من را صدا کرده و در پشت ماشین پلیس به بهانه بررسی کارت شناساییم مجبورم کردند که جیب هایم را خالی کرده و نصف پول هایی که در جیب داشتم را با کمال آرامش برداشته و میان خودشان تقسیم کردند ولی مردانگی کردند و بقیه را به من برگرداندند و در عین حال شانس آوردم که اصل پولم را که در شورتیم مخفی کرده بودم پیدا نکردند.

تازه نجم الدین اربکان آمده بود روی کار و اولین دولت اسلام گرای ترکیه در سال ۱۹۹۶ میلادی بود. تعداد بالای روسپیان حاضر در مرکز شهر برایم عجیب بود، روسپی هایی از کشورهای مختلف و بیش از همه کشور شوروی سابق که تعدادشان بسیار زیاد بود. خیلی از آنها با روسپی گری پول جمع کرده، اجناسی می خریدند و به کشورشان می بردند. چند روز اول مثل هر غریبه ای از بسیاری رفتارها و اتفاقات تعجب می کردم، این که هتل ها به روسپیان و مشتریانشان اتاق ساعتی اجاره می دهند یا رفتارهای اسلام گراها مدام تعجب و شگفتی مرا برمی انگیزد. در منطقه آکسارای هتلی که در آن اقامت داشتم هم صبح تا شب و شب تا صبح دادوبیداد، آه ناله های حین سکس و صدای بلند موزیک و خنده داشت. تا نزدیک صبح دیسکوی داخل هتل برنامه برگزار می کرد و معمولاً دعوا و کتک کاری هم می شد.

## شیخ عثمان نقشبندی

در آغاز حکومت اسلام گراها، پلیس دنبال روسپی ها بود و بخشی از مردم محله سلطان احمد و آکسارای که من آنجا بودم، می گفتند: «خدا لعنت کند اربکان را! هیچ وقت سابقه نداشته چنین مشکلاتی داشته باشیم، او دارد بیزنس و زندگی مان را خراب می کند...» این حرف ها برای من مثل خواب و خیال بود. در ایران زندگی کرده و دیده بودم روسپی گری در چارچوب رسمی سیستم مجازات قضایی دارد، اما مردم ترکیه دولت را سرزنش می کردند که مانع کار روسپی ها می شد.

بعد از دو روز تصمیم گرفتم به خانه تلفن کنم. با دلهره و این دست و آن دست کردن بالاخره تماس گرفتم. از روزی که غییم زده و دیگر مغازه ام هم باز نشده بود، همه در بی خبری بودند. وقتی می بینند دو روز

گذشت و خبری از من نیست، پدر عمو را می فرستد این طرف و آن طرف، وقتی پیدایم نمی کنند، مادر بزرگ با عمه هایم تماس می گیرد و می گوید: «بیباید که خاک بر سرتان شد! در خانه هایتان نشستاید و معلوم نیست کامیل در کوه هاست، در زندان است...» همه را جمع می کند خانه ما که پی راه حل بگردند. وقتی تماس گرفتم بیست نفری آن جا بودند! پدرم گوشی را برداشت، گفتم: «منم کامیل» پدرم با هیجان و کلی دلتنگی فریاد زد: «هه تیوه سه گبابه نه وه له کوئی؟» یعنی حرامزاده پدرسگ، معلومه کجایی؟ گفتم: «ترکیه، استانبولم، زنگ زدم بگویم متأسفم که بی خبر رفتم» و بعد شروع کردم به توضیح دادن که «ببخشید اما راهی است که انتخاب کرده ام. حضورم آن جا دیگر بی فایده بود، دوست داشتم از ایران بروم و درس بخوانم. نگران نباشید... وارد جریان های سیاسی نمی شوم و واقعاً می روم پی درس و دانشگاه...». همه گریه کنان می خواستند حرف بزنند، اما هزینه تلفن گران بود و باید زودتر قطع می کردم.<sup>(۱)</sup>

بعد از این تماس خیلی دلتنگشان شدم. آن قدر بی قرار بودم که ساعت ها در محله آکسارای لب دریا زانوی غم بغل کرده و به خودم می گفتم: «از دایره امن خودت بیرون آمده ای و راه دشوار، بد و نامعلومی پیش رویت است، باید تلاش کنی و پیش بروی و ناامید نشوی» بعد از آن هم هر چند روز یک بار تماس می گرفتم و مرتب سوال می کردند چه برنامه ای برای آینده دارم و می خواهم کجا بروم؟

در هتل با یک ایرانی که برای گردش آمده بود آشنا شدم و با هم خانه ای در منطقه تقسیم، اجاره کردیم. شروع کردم به جست و جو برای یافتن راه خروج از ترکیه. گفته بودند یکی از اهالی منطقه مان هم آن جاست و ممکن است بتواند کمکم کند. خیاط بود و چندان با چیزی که می خواستم آشنایی نداشت، اما رفتم سراغش. او گفت: «تنها راهی که داری این است که بروی حومه استانبول، خانه شیخ عثمان<sup>(۲)</sup> که شیخ معروف طریقت نقشبندی، اصالتاً از اورامانات است و اهل روستای بیاره. برای همین هم میان گردها به شیخ بیاره شهرت دارد. افرادی که به آن جا رفت و آمد دارند، شاید بتوانند کمکت کنند» شیخ آن جا خانقاه بزرگی داشت و باید می دیدید با چه استقبال وسیعی از سوی صوفیان تُرک و کُرد و حتی دیگر ممالک روبه رو بود.

۱. شاید الآن این نوع ارتباط خنده دار باشد، آن زمان تماس گرفتن با خانواده و عزیزان کار دشواری بود. هم هزینه بالایی داشت و هم خیلی از خانه ها تلفن نداشتند، حتی به این شکل بود که در هر محله ای برخی از خانه ها تلفن داشتند و معمولاً آن را خود را در اختیار همسایه هایی قرار می دادند که نزدیکان و عزیزانشان در غربت و دوری بودند، هر زمان که برای آن همسایه تماسی گرفته می شد، او را صدا می زدند تا از آن طریق بتواند با عزیزش صحبت کند. البته در ساختار زندگی سنتی و محله محور آن زمان که انسجام و همدلی همسایگان بیشتر بود، چنین روابطی مبتنی بر همراهی و مساعدت هم پررنگ تر دیده می شد.

۲. محمد عثمان نقشبندی، فرزند علاءالدین نقشبندی بیاره و نوه عمر ضیاءالدین نقشبندی است. محمد عثمان در سال ۱۲۷۵ شمسی در روستای صفی آباد در نزدیکی جوانرود زاده شد. مادرش نوری جان خانم دختر محمدصادق وزیری است. او که دارای ارتباطاتی با مقامات عالی رتبه رژیم پهلوی بود، بعد از انقلاب ۱۳۵۷ در مخالفت با جمهوری اسلامی و گویی با کمک عراق اقدام به تشکیل گروه رزگاری (رستگاری) کرد. گروه رزگاری ۲۰۰۰ نفر نیروی مسلح داشت که در اورامانات مستقر بودند. پس از درگیری نظامی این گروه با نیروهای سپاه پاسداران، ارتش و احزاب مخالف، این حزب شکست خورد. محمد عثمان نقشبندی اندکی بعد از انقلاب، ابتدا به روستای بیاره واقع در مرز عراق و بعداً به بغداد رفت و ۱۱ بهمن ۱۳۷۵ در خانقاهش در استانبول درگذشت.



■ تصویر ۱۴۸ - شیخ محمدعثمان سراج‌الدین نقشبندی

خانه‌اش چندین طبقه داشت، لب دریا بود و دور از شهر. اسم یک نفر را گفتند که احتمالاً می‌توانست کمکم کند، نشانی‌اش را دادند و رفتم. کمی طول کشید تا بتوانم آن‌جا را پیدا کنم. موقعی که رسیدم راهم ندادند داخل، گفتند تو زائر نیستی، باید بروی پشت ساختمان دور بزنی و فلان‌جا این شخص را پیدا کنی. وقتی رسیدم گروهی حدوداً بیست نفره پایین آن محل در

ساحل دریا توی چادر و آلونک بودند. سراغ فردی را گرفتم که دنبالش می‌گشتم، گفتند رفته داخل خانه شیخ و باید منتظر بمانم. خانه شیخ نقشبندی چندین بخش داشت، آن‌ها که برای زیارت به خانه‌اش می‌رفتند، شب‌ها برنامه موعظه و سرودخوانی داشتند. اغلب کسانی که بیرون در چادرها بودند هم گرد بودند. موقع غذا از در پشتی همان خانه وارد شده و غذا می‌خوردند، ولی اجازه ورود به خانقاه را نداشتند. منتظر ماندم تا آن مرد بیاید. بالاخره همراه دارودسته‌اش آمد. جوان بود و اهل مریوان و دوسه نفر هم اسکورت داشت، رفتم سراغش، گفتم فلانی که خیاط است، معرفی‌ام کرده و گفته می‌توانید کمک کنید و برایم ویزا بگیرید. با خنده گفت: «پسر خوب ویزا چیه؟! من قاچاقچی‌ام، یعنی نفربرم و می‌توانم قاچاقی سه‌سوته ببرم یونان. پاسپورت هم به درد نمی‌خورد» بعد هم گفت باید فلان مقدار پول بدهی دست آشپز شیخ. وقتی من تو را بردم آتن و رساندم به مقصد، با او تماس می‌گیری و می‌گویی پول را تحویل بدهد به آدم من که این جاست. چنین برنامه‌ای نداشتم و گفتم: «نمی‌خواهم قاچاقی بروم» گفت این تنها راهی است که به تازگی باز شده و فرصتی موقتی است، دیگر خود دانی! قبول نکردم و در استانبول ماندم.

هرچه بیشتر به شرکت‌های دانشجویی و تسهیل ویزای مختلف سر می‌زدم راه کمتری برای مهاجرت قانونی و رسیدن به لندن پیدا می‌کردم. تنها راه قانونی موجود این بود که در ترکیه بمانم، ویزای کار و اقامت بگیرم و بعد از مدتی کارکردن، پرداخت مالیات و داشتن اقامت به‌عنوان زبان‌آموز و یا دانشجوی مهمان ساکن ترکیه، بروم سراغ سفارت کشورهای اروپایی و درخواست اعزام دانشجویی بدهم. راه دیگر هم این بود که قید مهاجرت قانونی را بزنم و خطر کنم، تصمیم سختی که بالاخره به آن تن دادم.

### قاچاق برها منتظرند

حق با قاچاق‌بر مریوانی بود، راه دیگری نداشتم و آنچه باید به صورت قانونی انجام می‌دادم ممکن بود ماه‌ها و حتی سال‌ها طول بکشد. به یکی دو دفتر خصوصی اعزام دانشجو هم که سر زدم و تشکیل پرونده دادم،

از من پول گرفته و یا بهتر بگویم عملاً اخاذی کردند! رفتم سراغ همان قاچاق‌بر. قول داد مرا با خودش ببرد و به دست کسی هم نسیارد. بعد گفت تو که کُرد عراقی نیستی و نمی‌خواهی برای کارگری و این حرف‌ها بروی، برای چه می‌روی خارج؟ گفتم می‌روم که درس بخوانم. خندید و گفت: «تو اولین مشتری‌ام هستی که برای درس و دانشگاه می‌روی، مگر دیوانه‌ای؟ برو آلمان، آن‌جا پول در بیاور و برو پی عشق و حالت!» و بعد با کمال صراحت و بدون رودربایستی گفت: «به‌هرحال بچهٔ معصوم ولی احمقی به‌نظر می‌آیی، برای همین از لحاظ قیمت با تو کنار می‌آیم و خودم می‌برمت، نگران چیزی نباش.»

با چیزهایی که در مورد قاچاق‌برها شنیده بودم، نمی‌توانستم نگران باشم. اما او مرد خوبی بود و از گذرگاهی که در مرز یونان باز شده بود ما را رساند به آتن یعنی پایتخت این کشور. من و یک معلم اهل مریوان، سوگلی‌های کاروان او بودیم و چون پول خوبی هم داده بودیم، در تمام طول مسیر ما را اول کاروان با خودش می‌برد و خیلی هم تند راه می‌رفت. بخش زیادی از راه را باید پیاده می‌رفتیم و همین هم کار را سخت‌تر کرده بود. ماجرای این سفر قاچاقی این‌طور بود که ما را از منزل شیخ با چند تا ون به جایی بردند. یک کامیون آمد و همه سوار شدیم. حدوداً سی نفر بودیم، کامیون چادر داشت و بعد از سوار شدن ما کمی جنس بار زد. جا خیلی تنگ بود و پاهایمان بیشتر از چند سانتی‌متر فضا نداشت، نمی‌توانستیم به‌راحتی تکان بخوریم و بی‌حس شده بودیم. فقط من و آن معلم مریوانی، کُرد ایرانی بودیم. به این وضعیت خیلی عادت نداشته و مانده بودیم بیشتر گُردهای عراقی و تعدادی هم ترکیه‌ای که تفاوت فرهنگ و لهجه‌مان هم زیاد بود، بیشترشان کارگر و کشاورزان ورزیده‌ای بودند که با هم رفتاری خشن داشتند، مرتب دعوا کرده و می‌خواستند هر چه زودتر برای کار به آلمان برسند. آلمان آن دوره پذیرش کارگر و مهاجر خارجی را تسهیل کرده بود و در اوج شکوفایی اقتصادی‌اش احتیاج به نیروی انسانی مضاعف داشت.

بعد ما را بردند نزدیک یک رودخانه و چند ساعتی را کنار یک درخت بزرگ منتظر ماندیم، قاچاق‌بر که آن‌جا حکم خدا را داشت نفری یک بیل داد دست آن‌هایی که قوی‌هیكل‌تر بودند و گفت که زمین را بکنند. قاچاق‌برها تعدادی قایق بادی چال کرده بودند، قایق‌ها را که از زیر خاک درآوردیم همه به نوبت توی آن‌ها فوت کردیم تا باد شدند. شبانه از عرض رودخانه گذشتیم. باد می‌وزید و مرتب گفته می‌شد باید سرهایمان پایین باشد و کاملاً ساکت باشیم، چون در هر دو طرف نیروهای مرزبانی ترکیه و یونان مشغول گشت‌زنی هستند. هر چند هنوز کسی این مسیر را نمی‌شناخت اما آن‌قدر داستان‌های وحشتناکی از آزار و اذیت پناهجویها از هر دو طرف ترکی و یونانی شنیده بودیم که ترس و احتیاط طبیعی‌ترین واکنشمان بود. اگر مهاجر غیر قانونی گرفتار نیروهای مرزی ترکیه و یونان می‌شد، هم پول و وسایلیش را می‌زدیدند و هم کتکشان می‌زدند و بعد پرتشان می‌کردند آن طرف مرز.

وقتی به آن طرف رودخانه رسیدیم دوباره گودال‌کنند و قایق‌ها را چال کردند. بعد دو گروه شدیم و پیاده حرکت کردیم. خودش با یک گروه که ما در آن بودیم و یک نفر دیگر هم با گروه دیگری آمدند و با فاصلهٔ دوست‌متر از هم حرکت می‌کردیم. با گذر از رودخانه وارد خاک یونان شده بودیم. دیگر همهٔ راه، جنگل و کوه بود. شب‌ها راه می‌رفتیم و روزها می‌خوابیدیم و چقدر برایم سخت بود آن همه دویدن‌ها و از کوه و

تپه‌ها بالاوپایین پریدن و شب نخوابیدن‌ها. به این اندازه راه رفتن با کوله‌پشتی عادت نداشتم و کفش و لباس مناسب هم همراه نیاورده بودم.

من و معلم مریوانی بیشتر شبیه توریست بودیم تا آدم‌هایی که غیرقانونی فرار می‌کنند و در میان آن همه مرد تنومند و قوی‌جثه، گاو پیشانی سفید بودیم. همیشه لنگان‌لنگان سرعت کاروان را کم کرده و مدام به خاطر خستگی و سیگارکشیدن از بقیه جا می‌ماندیم و غرغر می‌شنیدیم. برایم جالب بود که آن‌ها می‌دانستند از اقامتگاه اول تا دوم چند ساعت راه است و دقیقاً چقدر طول می‌کشد تا برسیم. روی زمین ته‌سیگارهایی می‌دیدیم که نشان از کاروان‌هایی بود که قبل از ما از آنجا عبور کرده‌اند. در طول مسیر، دولت یونان پناهگاه‌های بتونی برای چوپان‌ها و گوسفندها درست کرده بود تا در صورت وقوع سیلاب پناه بگیرند، ما گاهی در این پناهگاه‌ها که بوی پشکل و تعفن می‌دادند، می‌خوابیدیم.

همزمان با کاروان ما یک‌سری دیگر هم پشت سرمان توی راه بودند، اما گرفتار پلیس مرزی یونان شدند. شانس آوردیم که ما را ندیدند. بعدها که در کمپ آن‌ها را دیدیم، می‌گفتند بعد از دستگیری کلی کتک خورده بودند و پول‌هایشان را هم گرفته بودند، بعد از همان راه رودخانه به ترکیه برگردانده شده بودند. در پلیس ترکیه هم کتک مفصل دیگری خورده و بالاخره دوباره با زحمت خودشان را رسانده بودند این طرف. به شهر کوچکی رسیدیم و یک ماشین ون که راننده‌اش تُرک بود، ما را از جنگل سوار و نزدیکی ایستگاه قطار پیاده کرد. بعد راهنمایی‌مان کرد چطور بلیط بخریم و سوار قطار شویم. تا مدت‌ها نمی‌دانستم کسی که ما را سوار ون کرد، از تُرک‌های قدیمی و ساکن یونان بوده که جمعیتشان هم کم نبود. از زمانی که جلوی خانه شیخ سوار ماشین شدیم تا به این ایستگاه راه‌آهن برسیم، چهار روز طول کشید. من برای چنین راهپیمایی و سفری آماده نبودم. پاهایم تاول زده بود و نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی برایم بیفتد. بعد از چندین ساعت، با گروهی چندنفره به آتن پایتخت باستانی یونان رسیدیم. آتن در ذهن من چیزی بود که در کتاب‌ها خوانده بودم، جایی که سه‌هزارسال قدمت شهرنشینی دارد و معجونی از جاذبه‌های تاریخی و مدرن است. مهد فلسفه بوده و افلاطون و ارسطو در آن زندگی کرده‌اند. کلی کتاب و بحث‌های فلسفی و پیکرهای تراشیده از سنگ و ساختمان‌های عظیم و سفید داشت و مهد اولین دموکراسی جهان بود. عشق این را داشتم که زودتر بروم به تپه سنگی معروفش آکروپولیس.

## آکروپولیس و موسیقی همجنس‌گرا

انتظار داشتم با آتن و یونانی روبه‌رو شوم که در کتاب‌های تاریخ خوانده بودم، نشانه‌های زیادی از آن در ذهن داشتم. جزئیات رمان نان و شراب سیلونه<sup>(۱)</sup> با ترجمه محمد قاضی و یا کتاب محاکمه سقراط

۱. کتاب «نان و شراب» نوشته ایناتسیو سیلونه از شاهکارهای قرن بیستم و داستان مردی پاک طینت است که در دنیایی سراسر جنگ و خونریزی به‌دنبال خیرخواهی در میان مردم است. روحیه مقاومت افراد قصه در این کتاب، در برابر ظلم و جور فاشیسم بشدت الهام‌بخش و تأثیرگذار است و نشان می‌دهد روح زخمی هر نشدنی را شدنی می‌کند حتی با دستان خالی، این داستان در زمان حکومت موسولینی اتفاق می‌افتد.

و ... بی صبرانه انتظار می کشیدم که هرچه زودتر به مجموعه تاریخی سازه زئوس<sup>(۱)</sup> و تپه سنگی معروف آکروپولیس<sup>(۲)</sup> بروم و دیگر جاهای دیدنی شهر را ببینم.

در آن ما را تحت الحفظ به یک هتل بردند، برای قاچاق برها خیلی مهم بود که صبح روز بعد تماس بگیریم و بگویم آشپز شیخ، پولشان را بدهد. فردی که ما را برده بود، در پایان سفر مرا به صبحانه دعوت کرد و یکی از بهترین ماست های عمرم را آن جا خوردم. بشکه های بزرگ ماست چکیده و چرب که جلوی مغازه ها گذاشته بودند و یونانی ها صبح ها سطل به دست برای خرید می آمدند. آن قدر لذیذ بود که بعدها به من ثابت شد ماست یونان بی خود جهانی نشده است، امروزه هم اروپا یکی از پرطرفدارترین و خوش طعم ترین ماست هایش است و مصرف کنندگانش زیاد است. بعد از صبحانه تماس گرفته، رسیدنمان را اعلام کردیم و پول ها ردوبدل شد. آن مرد به من گفت: «باید به ترکیه برگردم، شخصی که می تواند کمکت کند در یک کمپ خارج از آتن زندگی می کند، گفته ام در کدام هتل هستی و می آید سراغت»

با خانه تماس گرفته و گفتم که به آتن آمده ام. می دانستم آن روزها پدرم چقدر با افتخار در حال صحنه گردانی است که کامیل از این جارفته استانبول و حالا در چند روز به یونان رسیده. خبر مهاجرت من در شهر پیچیده بود. در میان هم نسلی های خودم در آن سال ها از اولین هایی بودم که مهاجرت کردم. از قضا تعدادی از همشهریان رفته بودند سراغ پدرم که به کامیل بگو ما را هم راهنمایی کند. بعضی از آن ها که نامشان را می شنیدم، کسانی بودند که اصلاً فکر نمی کردم به فکر مهاجرت باشند. من که هنوز خودم در مسیر بودم و جایی مستقر نشده بودم، نمی دانستم اصلاً کجای مسیر هستم و چاره ای نداشتم که خودم را به دست سرنوشت بسپارم، چطور می توانستم برای آن ها پاسخی داشته یا راهنمایی شان کنم؟! چند روز در آن هتل ماندم. پیرمردی اهل سوئیس و همجنسگرا در آن هتل زندگی می کرد، نویسنده بود و مهربان و گشاده رو، با همه خوب برخورد می کرد. برای ما خیلی معمول نبود دیدن افرادی مثل او اما برای او عادی شده بود دیدن افرادی مانند ما.

با ما صحبت می کرد، چای و شراب می آورد و من که کمی انگلیسی بلد بودم می توانستم با او کمی حرف بزنم. مرتب می گفت به اتاقم بیایید تا کتاب هایم را نشانان بدهم. در هر دیداری هم دستی به سروصورت خودش می کشید یا بازوی من و معلم مریوانی را که هیکل خوبی هم داشت لمس می کرد. برای من که در فرهنگ شرقی بزرگ شده بودم، معنای این سیگنال ها از طرف یک پیرمرد خیلی قابل درک نبود و در واقع نشانه شناسی چنین رفتارهایی، با روند اجتماعی شدن من کمی بیگانه بود. یک بار که به اتاقش رفتم، بلافاصله

۱. Zeus. زئوس در اساطیر یونانی، پادشاه خدایان و فرمانروای تمام زیارتگاه های واقع در کوه المپ است. او کوچک ترین فرزند کروئوس و رئا از نژاد تیتان ها بود. معادل آن در اسطوره های رومی ژوپیتر و در دین کرتیان ولخانوس است.

۲. آکروپولیس، بلندشهر یا دژشهر در شمال شرقی پارتون در آتن، پایتخت یونان و در مرتفع ترین نقطه دشت و ۱۵۰ متر بالاتر از سطح دریا قرار دارد. مجموعه تاریخی آکروپولیس برای مردم یونان یک نماد ملی است بر همین اساس هر شهر یونان باستان دارای آکروپولیس معادل دژ یا قلعه مستحکم بوده است. این مجموعه با دقت و ظرافت بسیار دقیق هندسی و ریاضی ساخته شده است.



گفت به دوستت بگو با من دوست شود. توجهش به آن معلم میروانی بود که قوی هیكل و سبیلو هم بود. گفتم یعنی چطور با تو دوست شود؟ هنوز نگرفته بودم که منظورش چیست. آنجا بود که درباره همجنسگرا بودنش با اشارات خنده دار و حتی همجنس گراستیزانه حرف زد. فهم و معنایش با انگلیسی محدودم آسان نبود. درباره این موضوع در متون ادبی یونان خوانده و از مجسمه ها و الهه همجنس گرا چیزهایی می دانستم. پیرمرد هم، گویی درباره همان الهه با من حرف می زد و به شکل خنده داری کتاب های مرتبط را به من نشان می داد که اندام های جنسی شان از سنگ تراشیده شده و یا مردان در حال معاشقه بودند. گفتم نمی توانم درباره این مسئله با دوستم صحبت کنم، چون مرا می کشد! با خنده به او هم توصیه کردم که در این مورد با معلم میروانی حرفی نزن، چون ممکن است از خشم به تو صدمه ای بزند! مرد خوبی بود، یک رمان نویس و خبرنگار همیشه نیمه مستی که در عالم خودش زندگی می کرد و عقاید و سبک زندگی مخصوص به خود را داشت که البته در جامعه اش هم تا حدی پذیرفته شده بود. بعدها در ادامه مسیر، موضوع همجنس گرایی و اتفاقات راجع به آن را گسترده تر و عریان تر در ایتالیا دیدم.

یونان تجربه خوبی بود. بیشتر سایت های توریستی از قبیل موزه ملی و دهکده معروف پلاکا را دیدم. بلیطها برای من گران بود، ولی به نسبت این که شب به شب هزینه هتل را می پرداختم، حس خوبی داشتم. حس این که یک توریست خارجی هستم، برایم شیرین بود. وقتی وارد هر فضایی می شدم، از قالب یک پناهنده خارج و خودم را در لباس یک توریست آزاد می دیدم. چون بین یک توریست با یک پناهنده به لحاظ ماهوی و در اساس تفاوت معنادار و زیادی وجود دارد. بزرگ ترین تفاوت این دو در آزادی است، یکی آزاد است و دیگری در بند، یکی مسافری است که به هدف شناخت فرهنگ و گردشگری و به طور کلی هدفمند قصد سفر کرده اما دیگری از سر استیصال و به هدف رهایی از یک سیستم ناکارآمد مجبور به سفر شده



■ تصویر ۱۴۹ - موزه آتن، بهار ۱۹۹۵

است. اولی، در جامعه مقصد عزت دارد چون برایشان حکم سرمایه اقتصادی و اجتماعی را دارد و دومی، به مثابه باری که به آن کشور هزینه تحمیل می کند، محسوب می شود و البته شهروند درجه دومی است که خصوصاً در ابتدا از حقوق کامل شهروندی برخوردار نخواهد بود و معمولاً به کارهای سیاه و کاذب گمارده می شود.

از این محیطها که خارج می شدم ناگهان به دنیای واقعی پرتاب شده و یادم می آمد چه آینده مبهمی دارم و هیچ نمی دانم فردا چه بر سرم می آید. همه دارایی ام را که به دلار بود، در جیب شورتیم پنهان کرده و مدام نگران بودم که بو نگیرد و یا خراب نشود. برای همسفرم عجیب بود که چرا پول هایم

را در شورتم نگه می‌دارم. مدام هم به من می‌گفت این پولی که برای دیدن مکان‌های تاریخی می‌دهی، برابر است با پول خرج روزها خوردوخوراک کسانی که الآن در کمپ زیر چادر زندگی می‌کنند. البته از نظر او کار من پول هدر دادن بود، ولی من سال‌ها در دوران کودکی با این اسم‌ها و مکان‌ها زندگی کرده بودم و برایم مهم بود آن‌ها را از نزدیک ببینم.

بعد از چند روز که در هتل ماندم، آن شخص پیدایم کرد. گُرد عراقی و اهل اطراف رانیه بود، گفت هتل گران است، ما این جا یک کمپ داریم و من مسئول تدارکاتش هستم. قرار شد آن‌جا مستقر شوم، چون ادامه مسیرم هم از همان‌جا بود، ترجیح دادم با قاچاقچی تازه، بمانم. قرار گذاشتیم و صبح روز بعد یک ماشین آمد سراغم.

### کمپ پ.ک.ک

به کمپ پناهندگان رفتیم. خارج از شهر آتن بود و حدود چندصد مهاجر در آن ساکن بودند. این دفعه بار اولی بود که مهاجرانی از دیگر کشورهای دنیا را دیدم، از عراق، بوسنی و هرزگوین، آلبانی، ترکیه، ازبکستان، افغانستان و حتی تعدادی از آفریقا... ولی بیشتر افراد حاضر در کمپ، گُردهای اقلیم گُردستان بودند. این افراد با ادامه جنگ داخلی گُردستان و به هم ریختگی اقتصاد، ترجیح داده بودند، مهاجرت کنند. برای اولین بار بود که با حزب کارگران گُردستان ترکیه پ.ک.ک از نزدیک آشنا شده و دیدم چطور سازمانی است و چه افکاری دارند، البته برخی از پایگاه و محل‌هایشان را در گُردستان عراق دیده و از طریق تلویزیونشان با آن‌ها آشنایی کلی داشتیم. در کمپ همه توی چادر زندگی می‌کردند. مسئول کمپ ما را طوری گروه‌بندی کرده و در چادرها جا می‌داد که حتی الامکان با هم‌شه‌ری یا به قول خودش هم‌پایاله‌ای‌های خودمان باشیم. یک طرف کمپ خانواده‌ها بودند و یک طرف دیگر مجردها.

در کل کمپ، یک تلویزیون وجود داشت و کنترلش هم دست دو سه نفر بود که مدام می‌گذاشتند روی کانال مد تی وی به معنی تلویزیون ماد که متعلق به پ.ک.ک یعنی حزب کارگران گُردستان ترکیه بود. دفتر سیاسی‌شان در بروکسل و پایگاه‌های نظامی و پیشمرگه‌هایشان در ارتفاعات کوه‌های قندیل مستقر بودند. اولین تلویزیون گُردزبان ماهواره‌ای در جهان بود و همان یک کانالی که داشت به شدت سیاسی بود. همین موضوع به من نشان داد کمپ دست این حزب است.

یک بار در فرصتی، کانال را عوض کردم، واکنش افرادی که کنترل دستشان بود جالب بود؛ خشمگین شدند و یکی از آن‌ها به گُردی سورانی شکسته ای گفت شما چطور گُردی هستی که بعد این همه شهید دادن و هزینه دادن نمی‌خواهی تلویزیون گُردی نگاه کنی! زبان آن شبکه را که آلمان به تُرکی و تنها بخش‌هایی از آن به گُردی کرمانجی بود، خوب نمی‌فهمیدم و اصلاً نمی‌خواستم برنامه سیاسی جریان دیگری را ببینم، شاید این احساس، نشان‌دهنده خستگی و دلزدگی من از جریانات سیاسی بود که سال‌های کودکی و نوجوانی‌ام را درگیر کرده بود. جالب بود تماشای یک فیلم معمولی هم از نظرشان رفتاری بود شبیه خیانت. سال‌ها گذشت و زمانی که ارتباط و آشنایی‌ام با پ.ک.ک در اروپا و گُردستان ترکیه بیشتر شد، شاهد رفتارهای



■ تصویر ۱۵۰ - کمپ، یونان، آتن، ۱۹۹۵

نسبتاً رادیکال این جریان بودم که البته دلایل و تحلیل‌های خودشان را هم داشتند. چند روز بعد در کمپ پیشنهاد دادند که بشوم نماینده گردهای ایران. هر ملیتی یک نماینده داشت که شب‌ها در جلسه‌ای با حضور برخی از گروه‌ها و جوانان چپ یونانی برگزار و کمبودها و معضلات موجود، به بحث و تصمیم‌گیری گذاشته می‌شد. گردهای ایران تعدادشان خیلی کم بود و تعدادی از قدیمی‌ترها قبل از رسیدن ما رفته بودند. به پیشنهاد یکی از افراد که عضو همان کمیته و اهل سلیمانیه بود، این کار را پذیرفتم. این اولین تجربه تشکیلاتی و سازمانی من بعد از فعالیت‌های سیاسی‌ام در نوجوانی بود که همیشه آن را مدیون ساز و کار پ.ک.ک هستم، رأی‌گیری شروع شد و در کمپ بیشتر از ده نفر کاندیدا شده بودیم. رأی آوردم اما جزئیات ماجرا به درستی یادمان نمانده است. اولین پرسه دموکراتیک و یا شاید بخشی از آن که شاهدش بودم در سطح تشکیلاتی پ.ک.ک در کمپ اتفاق افتاد و تأثیر زیادی روی من گذاشت. البته نماینده کاری شدم که نمی‌دانستم چیست، در جلسات رسمی شرکت می‌کردم، یاد گرفتم یادداشت‌برداری کنم، نظر افراد دیگر را بپرسم و بشنوم، مطالبه‌گری کنم، نظرات را منتقل کنم و با همان دانش اندکم در زبان انگلیسی که حالا بهتر هم شده بود بتوانم به مسئولان کمپ برای برقراری ارتباط با یونانی‌هایی کمک کنم که برای مهاجران لباس و مواد غذایی می‌آوردند. ماشین‌های زیادی برای آوردن وسایل و لباس دست‌دوم و اقلام خیریه در طول روز به کمپ می‌آمدند.

## کارگری در آتن و خانه‌هایی با لامپ‌های قرمز

دورهٔ کمپ تجربه‌های تازه‌ای برایم داشت. آن‌جا به ما می‌گفتند چه بگوییم و چطور تشکر کنیم یا چه بخواهیم. چند جملهٔ یونانی هم یاد گرفته بودم که مرتب تکرار می‌کردم. نماینده‌های گروه‌های چپ سابقه‌دار یونان مرتب می‌آمدند، ارتباطات خوبی با پ.ک.ک داشتند، از آن‌جا که هردو از جریان‌های چپ بودند، ناخودآگاه این پیوند به وجود آمده بود. البته نمی‌توان تاثیر سابقهٔ عمیق و دیرین اختلاف میان کشورهای ترکیه و یونان را هم در این نزدیکی نادیده گرفت. نهادهای مردمی و تشکیلات سازمانی فعالیت مدرن در نظام شهری امروز هستند و این دوره اولین تجربیات مدرن من در نظام جهانی خارج از ایران بود. اما بعد از مدتی کوتاه، دستم آمد که این‌جا چیز چندانی برایم ندارد، اول جذاب بود و هوایی هم شدم که بیشتر بمانم تا به تشکیلات کمک کنم، اما خیلی زود متوجه شدم همه‌چیز گذرا بود و یا به‌عبارت بهتر گذرگاهی بود که باید از آن عبور می‌کردم و می‌رفتم.

باید تحقیق و پرس‌وجو می‌کردم که بعد از این کمپ چه کار باید کرد؟ گفتند: «از این‌جا به بعد به هرکسی اعتماد کنی پول تو را می‌خورد، تنها یک راه داری که البته آدم‌های کمی سراغش می‌روند، اما بهترین و پرسرک‌ترین کار است. آن هم این‌که یک نقشه و کوله‌پشتی برداری و مثل یک توریست سرت را بیندازی پایین و بروی. اگر با کاروان بروی احتمال این‌که دستگیر شوی، بیشتر است. بعضی از همان مسیر به ایتالیا می‌رفتند، اما راه دریایی به نظر سخت می‌آمد. گفتند: «واقعاً مرحلهٔ سختی است و خیلی‌ها همین‌جا دستگیر شده‌اند» همین ماجرای دستگیری نگرانم کرده بود. سوال کردم چاره چیست و چطور بروم که خطر کمتری داشته باشد؟ گفتند خودت را برسان به یکی از شهرهای بندری یونان و یک جوری سوار یکی از کشتی‌هایی شو که به ایتالیا یا حتی دیگر کشورهای اروپایی می‌رود... نمی‌دانم چطور به این نتیجه رسیدم که راه دیگری نیست و باید وارد این ماجراجویی شوم. رفتن از این نقطه به آن نقطه نامعلوم و خطرکردن در این سطح... خطرکردنی که حتی ممکن بود به قیمت جانم تمام شود.

با وجود این‌که پول داشتم، احساس امنیت نمی‌کردم و یا بهتر بگوییم، ترسیدم. افراد زیادی را می‌دیدم که ماه‌ها کار می‌کردند تا هزینهٔ سفرشان را تأمین کنند. یک‌روز با کارگرانی رفتم که صبح‌ها در منطقه‌ای از آتن می‌ایستادند. با خودم گفتم هم پول درمی‌آورم و هم تجربه می‌کنم. مردم با ماشین و موتور می‌آمدند و کارگران مورد نیازشان را می‌بردند. وقتی صاحب کار می‌آمد همه می‌دویدیم که خودنمایی کنیم، سینه‌مان را می‌دادیم جلو که خودمان را قوی‌تر نشان دهیم تا شاید بتوانیم کار بگیریم. بعدها در برگشتم به ایران با این صحنه در تهران و دیگر جاها زیاد مواجه شدم، کودکان کار، کارگران افغانستانی و یا بلوچ‌های مهاجری که سر چهارراه‌ها می‌ایستادند و جلوی ماشین‌ها را می‌گرفتند و دنبال کار می‌گشتند. وقتی بعدها با صحنه‌های مشابه روبه‌رو شدم یاد روزهای کارگری خودم در آتن افتادم.

روزهای اول دست‌از‌پا درازتر برگشتم. بعد از چند روز ناکامی یکی از صاحب‌کارها با موتورسیکلت آمد و همه حمله‌ور شدند. نمی‌دانم چرا من و پسری اهل گُردستان عراق را انتخاب کرد. قوی‌جته‌تر از ما زیاد بود، فکر کنم دلش برایمان سوخت. ما زبان یونانی بلد نبودیم و او هم انگلیسی. با اشاره به ما فهماند

که می‌خواهد بار بلند کنیم، سوار موتور شدیم و با او رفتیم. ما را به یک مغازه برد که چند تا یخچال شیرینی‌فروشی داشت و به نظر می‌آمد اسباب‌کشی می‌کند.

باید یخچال‌ها را از زیرزمین بالا آورده و بار ماشین می‌کردیم. کار خیلی سختی بود، یخچال‌ها هر چند کوچک ولی سنگین بودند ضمن این‌که باید آن‌ها را از پله بالا می‌آوردیم. جای امیدواری بود که خود آن مرد و راننده هم کمکمان کردند. البته نگران هم بود که یخچال‌ها به جایی نخورند و شیشه‌هایش نشکند و... روز اول دو سه تا یخچال و کمی اثاث را بردیم بالا، آخر روز پولمان را داد. گرفتن اسکناس یونانی به‌عنوان دستمزد برایم خیلی شیرین بود و احساس امنیت بیشتری کردم. هرچند پول داشتم، اما این‌که توانسته بودم آن‌جا هم اندازه‌ی هزینه‌ی چند روز زندگی‌ام را دریاورم واقعاً به من آرامش می‌داد. روز بعد هم رفتم، اما روز سوم پسری که با هم می‌رفتیم سر کار، مرا پیچاند. می‌دانست اگر من نروم خودش دستمزد دو برابر می‌گیرد و ترجیح داد تنها برود... جایی با من قرار گذاشت، اما سر قرار نیامد. او راه مغازه‌ی جدید را بلد بود و من نه. هرچه کوچکی‌ها را گشتم، نتوانستم جایی را که روز قبل کار می‌کردیم پیدا کنم، آن‌قدر گشتم که گم شدم. بالاخره خودم را به زور به مرکز شهر و از آن‌جا به کمپ رساندم. وقتی آمد حسابی با او دعوا کردم که نامردی کرده و تنهایی گذاشته.



■ تصویر ۱۵۱ - لامپ‌های آویزان، آتن

در یونان برای برگشت به کمپ و سوار اتوبوس شدن، از منطقه‌ی قانونی روسپی‌گری<sup>(۱)</sup> می‌گذشتیم. در خانه‌هایی که جلوشان لامپ‌های قرمز آویزان بود، کارگرهای جنسی زندگی می‌کردند و می‌توانستی وارد شوی. برخی از پناهجویان روزها کار کرده شب‌ها درآمدشان را آن‌جاها خرج می‌کردند. برایمان تعریف می‌کردند: «آن‌جا که می‌روی در خانه را می‌زنی و توی هال که با پارچه‌ها و لامپ‌های اغلب قرمز تزئین شده، منتظر می‌شوی تا تعداد بازدیدکنندگان به حدنصاب برسد و بعد منتظر ورود دختران و گاهی حتی پسران روسپی می‌مانی. آن‌ها با راهنمایی خانم مسنی وارد می‌شوند و به صف می‌ایستند. تقریباً مانند دوران برده‌داری، به دخترها نزدیک می‌شوی، چند کلمه‌ای

۱. قانونی کردن فحشا به مفهوم مساوی دانستن آن با مشاغل دیگر، آزادی انجام معاملات جنسی اعم از خرید و فروش خدمات جنسی و تأسیس آزادانه مراکز و بنگاه‌های جنسی و... جزو سیاست برخی دولت‌ها در مواجهه با مسئله روسپی‌گری است. بحث‌های صورت گرفته در مورد قانونی کردن روسپی‌گری و مفاهیم مرتبط با آن، نظیر آزادی ساخت فاحشه‌خانه‌ها، پانندازی و جرم‌زدایی از صنعت سکس به همراه الزامی نمودن کنترل‌های دوره‌ای سلامت زنان شاغل در این بخش، در بسیاری از نقاط دنیا موافقان و مخالفان بسیاری دارد. دولت‌هایی که روسپیگری را یک کار قانونی می‌دانند، سهم اقتصادی هنگفتی در صنعت سکس دارند. برخی از پیامدهای قانونی کردن روسپیگری عبارتند از: گسترش قوادی و صنعت سکس، افزایش قاچاق زنان، گسترش روسپیگری، افزایش فحشای خیابانی، ازدیاد کودکان روسپی، توسعه توریسم جنسی... (ر.ک. جی. ریموند، غرب و پیامدهای قانونی کردن روسپی‌گری، ترجمه علی گل محمدی، مطالعات راهبردی زنان ۱۳۸۲ شماره ۲۱).

حرف می‌زنی و دخترها هم کمی عشوه و قر ساختگی می‌آیند. معامله جوش می‌خورد و یکی را انتخاب می‌کنی. همان‌جا پول را می‌دهی و در یکی از راهروهای تودرتوی خانه ناپدید می‌شوی»

قبلاً هم در کشورهای دیگر، روسپی و شیوه کار این گروه از اجتماع را دیده بودم، ولی به شکل سازمان‌یافته و قانونی در این سطح ندیده بودم. شناخت بیشترم از محیط بیرون از ایران و شکل‌گیری اعتقادات و باورهای اجتماعی‌ام، نگاهم به روسپی‌گری که درست یا غلط به عنوان یکی از قدیمی‌ترین مشاغل دنیا معروف است، تغییر کرد. به نظر زمانی که اختیاری و به‌عنوان یک شغل - هر چند آسیب‌زا و سخت - اگر قانونی و حمایت‌شده باشد، شاید مضرات آن از انجام غیرقانونی و زیرزمینی‌اش کمتر بوده و پیامدهای سوء آن به شکلی کنترل‌شده کاهش یابد. هرچند به نظر نحوه و شرایط زندگی هر دو دسته به‌نوعی تأسف بار و غم‌انگیز است، هم روسپی‌ها و هم مردان پناهنده‌ای که ماه‌ها آن‌جا مانده و در جا می‌زدند، برخی اسیر میخانه و روسپی‌خانه‌ها بودند و بعضی هم گرفتار مواد مخدر و خلاف‌های دیگر و خشونت. گرایش پناهجویان به این دو، یعنی روسپی‌خانه‌ها و مصرف مواد مخدر نشان می‌دهد بین سکس و اعتیاد به مواد مخدر رابطه معناداری وجود دارد... رابطه‌ای که شاید به دلیل سودزا بودن هردو و منفعتش برای جهان سرمایه‌داری از آن‌ها بزهی سودمند ساخته است!

### زیر کامیون به مقصد ایتالیا

بالاخره تصمیم گرفتم بروم. از آن‌جا که دوست و همسفری نداشتم، تک‌وتنها به ایستگاه قطار رفتم. بلیت خریدم برای بندر پاتراس و سوار قطار شدم. ویزا نداشتم و می‌دانستم اگر جلویم را بگیرند، کارم تمام است. باید حسابی ظاهرسازی می‌کردم تا شبیه یک توریست عادی باشم. برای همین سعی کردم خوب لباس بپوشم، اصلاح کردم و دوربینم را هم انداختم دور گردنم. عینک دودی هم زدم و شبیه توریست‌هایی شدم که در این مدت دیده بودم. بعد از چندساعت به شهر بندری پاتراس رسیدم، کشتی‌های زیادی لنگر انداخته بودند و تعداد زیادی کامیون و گاهی اتوبوس همراه مسافرها سوار کشتی می‌شدند. شنیده بودم افرادی که قاچاقی سوار این کشتی‌ها می‌شوند سر از ایتالیا، آمریکا یا حتی آفریقا درمی‌آورند، برای همین مهم بود که بدانم کجا می‌روند که سر از آفریقا یا جاهای دیگر دریاورم. مشابه این اتفاق افتاده بود و کلی درباره‌اش



■ تصویر ۱۵۲ - یونان، آتن، ۱۹۹۵

حرف می‌زدند و می‌خندیدند. اصلاً این تجربه‌های برخی مسافران بخت‌برگشته بود که به جوک تبدیل شده بود، طرف آفریقایی بوده و اشتباهی سوار شده و دوباره سر از جایی از آفریقا درآورده و یا این که کشتی حامل پناهجوی ایرانی و عراقی در اسرائیل لنگر گرفته. می‌ترسیدم سؤال کنم، احتمال این بود که مشکوک شوند. اما بالاخره

دست و پاشکسته با یک پیرمرد و پیرزن حرف زدیم که آن‌ها گفتند می‌روند ایتالیا. از بقیه حرف‌هایشان چیزی نفهمیدم و برای اطمینان روی نقشه ایتالیا را نشان‌شان دادم و گفتم این‌جا دیگر؟ و آن‌ها با تأکید گفتند سی‌سی... می‌دانستم سی‌سی به ایتالیایی همان بله است.

نمی‌دانستم به کدام شهر می‌رود. اما مگر مهم بود؟ فقط می‌خواستیم برسیم ایتالیا. حالا باید به این فکر می‌کردم که چطور سوار کشتی بشوم. وقتی درهای طبقات پایین کشتی باز شد، کامیون‌ها وارد شدند. ویزا و مدارک کافی نداشتم نمی‌توانستم بلیط بخرم. گفته بودند تنها راه ورود کامیون‌ها هستند. باید راهی پیدا می‌کردم که یا وارد کانتینرها شده و یا زیر کامیون خودم را مخفی کرده و سوار کشتی شوم. نزدیک غروب بود. بعد از ماشین‌های سواری نوبت کامیون‌ها شد، همه به صف در مسیر ورودی کشتی ایستادند، مأموران کارت‌های راننده‌ها و بارنامه‌ها را کنترل کرده و اجازه سوارشدن می‌دادند، فرصتی پیدا کردم و با تمام اضطراب و ترس، خودم را به عنوان شاگرد تریلی جا زدم و با چیزی پیچ گوشتی مانند، لاستیک‌ها را چک می‌کردم و به این شکل بود که به صف تریلی‌ها نزدیک شدم.

در یک لحظه توانستم زیر یکی از کامیون‌ها مخفی شوم. گفته بودند اگر دستگیر شوم هم یک کتک مفصل می‌خورم، هم جریمه می‌شوم و هم امکان دیپورت<sup>(۱)</sup> شدنم به ترکیه و حتی از آن‌جا به ایران وجود دارد. بالاترین حد اضطراب و استرس را تجربه می‌کردم، اما همان‌جا ماندم. کامیون گیربکس بزرگی داشت، یک میله کلفت که از موتور به چرخ عقب وصل می‌شد و حایل میان چرخ‌های عمده پشت تریلی بود. می‌دانستم میله وصل به ساشی وسط چرخ‌های پشت کانتینر، آن قدر فاصله دارد که بتوانم برای مدتی روی آن‌ها بنشینم و دستم را به آهن‌های بالای آن پشت قفل و پایم را دراز کنم روی میله گیربکس. همین کار را هم کردم، اما لرزش داشت و باید مراقب می‌بودم که در سرعت بالا نیفتم.

توی کوله‌ام یک بطری آب داشتم و یک بسته بیسکویت. تریلی که حرکت کرد دل توی دلم نبود، می‌لرزیدم؛ لرزشی هم از ترس و هم از حرکت کامیون. در آن فاصله کوتاهی که مانده بود تا سوار کشتی شود مدام توقف می‌کرد و صدای ترمز فس فس مانندش را می‌شنیدم. نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد، صداها نزدیک‌تر می‌شد و وقتی راننده بارنامه را به مأمورها داد، صدای قلبم را می‌شنیدم، نفسم سنگین شده بود. بالاخره کامیون با ناز و ادا رفت داخل کشتی و من نفس راحتی کشیدم. از این مرحله هم به سلامت گذشتم. ماشین‌ها پشت سرهم آمدند و بوی گازوییل و آگزوز داشت خفه‌ام می‌کرد. مدتی طول کشید که پارک کردند و راننده‌ها رفتند. آرام آرام همه‌جا ساکت و سرد شد. حس کردم می‌توانم بیایم پایین. اضطراب و ترس حسابی مرا از پا انداخته بود. نشستم کف کشتی، آهنی بود و سرد، صدای موتورخانه هم می‌آمد و گاهی کسی از آن‌جا رد می‌شد. تمام شب آن‌جا بودم و نتوانستم بخوابم. در واقع می‌ترسیدم که بخوابم. از دور نگاه کردم و دیدم دونفر هم مثل من وارد شده بودند. با فاصله از هم نشسته بودیم، با آن‌که

۱. دیپورت به معنای اخراج کردن است. وقتی شخصی که بنا به هر دلیلی از یک کشور اخراج شده و به کشور خودش یا جای دیگری بازگردانده شود، اصطلاحاً می‌گویند دیپورت شده است.

وجودمان برای هم دلگرم کننده بود، اما جرأت نداشتیم به هم نزدیک شویم. مثل گربه‌ها فقط چشمانمان برق می‌زد. همین که دیدم آدم‌های دیگری مثل من خطر کرده، تن به سرنوشت نامعلومی داده و آن‌جا پنهان شده‌اند، کمی آرام گرفتم...

صبح که شد هنوز کشتی حرکت می‌کرد، نزدیک ظهر سرعتش را کم کرد و برگشتم سر جایم روی گیربکس. به دستشویی نیاز داشتم اما در آن شرایط نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. اصلاً به این‌جا کار فکر نکرده بودم و بطری اضافه‌ای هم با خود نداشتیم. نمی‌توانستم کف کشتی هم ادرار کنم، راننده‌ها می‌آمدند به ماشین‌هایشان سر می‌زدند و اگر این کار را می‌کردم همه لو می‌رفتیم. فشار زیادی را تحمل می‌کردم. دیدم چاره‌ای ندارم، بطری آبم را سر کشیدم و توی آن ادرار کردم. اواخر که بدون آب مانده بودم، به این فکر می‌کردم اگر این سفر، چند روز دیگر طول بکشد مجبورم ادرار خودم را بخورم و دوباره در همین بطری ادرار کنم و دوباره و دوباره... شوک عصبی کاری کرده بود که فکری از این دست زیاد به سرم می‌زد.

بالاخره کشتی رسید به بندر و لنگر انداخت. در پشتی باز شد، من در حال ادرار بودم اما بطری دیگر جا نداشت، به شدت احتیاج داشتم خودم را رها کنم، ولی روی شاس نشستم. دوباره چندجا بارنامه زدند و رد شدیم. حالا ماجرای کشتی تمام شده بود و باید در فرصتی مناسب تا قبل از این که کامیون راه بیفتد و به جاده برسد، پیاده می‌شدم. این کار را انجام ندادم، چون نمی‌دانستم اگر زود پیاده شوم و دیگر نتوانم سوار شوم، باید چه کنم و سرعت تریلی هم زیاد بود. همان‌جا ماندم تا اینکه با سرعت بالا انداخت توی اتوبان. نمی‌توانستم کاری بکنم و فقط باید خداخدا می‌کردم که هر چه زودتر جایی ننگه دارد. ماشین با سرعت خیلی زیاد حرکت می‌کرد، سرم گیج می‌رفت، جرأت نداشتیم پایین را نگاه کنم، در شرایط وحشتناکی بودم. کوچک‌ترین خطایی مصادف بود با له‌شدنم زیر چرخ‌های کامیون. سعی کردم پایم را آویزان کنم اما آن‌قدر فاصله‌ام با آسفالت اتوبان کم بود که اگر پایم به زمین می‌خورد شاید تا مچ قطع می‌شد.

وحشت‌زده دعا می‌کردم توقف کند تا بتوانم بشاشم. با خودم می‌گفتم اصلاً ایتالیا آمدن نخواستیم، حسابی پشیمان شده بودم. اما درنهایت دیگر نتوانستم تحمل کنم و در همان حالت درازکش زیپ شلوارم را باز کردم و در سرعت صد کیلومتر به بالای کامیون شروع کردم به ادرارکردن. سرعت که بالا بود و باد هم با قدرت زیر کامیون می‌پیچید، همین شد که باد پر قدرت، ادرارم را که ساعت‌ها روی هم انباشته شده و انگاری تمامی نداشت به سروصورت و لباس خودم برگرداند. گرسنه و تشنه بودم و بوی چندش‌آور و گرمای ناخوشایند ادرارم، بدجوری دچار حالت تهوعم کرده بود، ولی چاره‌ای نبود، همان باد پر قدرت خیلی زود رطوبت و بوی ادرار را از بین برد. فکر کنم نزدیک به یک ساعتی طول کشید تا بالاخره کامیون توقف کرد گازوئیل بزند... شاید سخت‌ترین یک ساعتی بود که در عمرم گذرانده بودم آن هم در دل اروپا. کمی صبر کردم و به محض این که راننده رفت داخل دفتر پمپ بنزین، توانستم بیایم بیرون. چند نفر که در پمپ بنزین بودند و راننده‌های ماشین‌های دیگر خیره و متعجب نگاهم می‌کردند، نه من چیزی گفتم و نه آن‌ها. حالا مشکل بزرگ‌تری داشتم و نمی‌دانستم باید کدام سمت بروم. یک مزرعه از آن‌جا مشخص بود، با



شتاب دویدم سمتش. از تپه‌ای که نزدیک آن‌جا بود بالا رفتم و دیدم دریا نزدیک است. توی آینه‌ای که در کیفم داشتم، نگاه کردم و از دیدن خودم وحشت کردم. تازه فهمیدم چرا آدم‌ها در پمپ بنزین آن‌طور نگاهم کردند. هم خنده‌ام گرفته بود و هم کلافه و عصبی بودم. نمی‌دانستم کجا هستم و با این سرووضع شک‌برانگیز چه کنم. تمام صورتم سیاه شده و دود و روغن سرتاپایم را گرفته بود. انگار از چال روغن مکانیکی بیرون آمده بودم. خودم را به دریا رساندم و با صابونی که داشتم سعی کردم صورتم را تمیز کنم. آب سرد و شور دریا کار را خراب‌تر هم کرد، با گیاهانی که آن‌جا بود کمی صورتم را تمیز کردم و برخلاف مسیری که آمده بودم، در امتداد دریا حرکت کردم. چون می‌دانستم اگر می‌خواهم به جایی برسم باید به سمت بندرگاه برگردم. خودم را رساندم به اتوبان و به موازات آن حرکت کردم، البته در جاده‌ای که محلی بود و تراکتورها از آن عبور می‌کردند.

تتها کسانی که می‌دیدم کشاورزها بودند، گاهی برای هم از دور دست تکان می‌دادیم. زبان ایتالیایی بلد نبودم که بتوانیم حرف بزیم و برای همه چاوجا<sup>(۱)</sup> می‌کردم. حتماً برایشان عجیب بود دیدن یک جوان با سروصورت و لباس‌های روغنی وسط یک جاده روستایی. گرسنه بودم و غذایی برای خوردن نداشتم، پاهایم از راه رفتن زیاد درد داشت. خسته بودم و بی‌خواب، ولی مجبور به ادامه مسیر بودم. حوالی ظهر بود که راه افتاده بودم و اوایل شب بود که رسیدم به آن بندر، بعداً فهمیدم اسمش بریندسی است. دنبال ریل قطار گشتم و در امتداد آن حرکت کردم. ایستگاه اصلی را پیدا کردم، در دستشویی ایستگاه کمی به خودم رسیدم و سر و بدنم را شستم. در شهر گشتی زدم، غذا خوردم و کمی هم خرید کردم تا در ساکم چیزی برای خوردن داشته باشم. آخر شب چندساعتی همان‌جاها نزدیک به مرکز شهر زیر پلی خوابیدم و صبح اول وقت رفتم سراغ نقشه ایستگاه تا مسیرم را پیدا کنم و بروم رم.

طبیعتاً نگران بودم و از مأموران سوال نمی‌کردم. به‌سختی از مردم راهنمایی می‌گرفتم و بالاخره موفق شدم بلیط رم را بخرم. قطار بعدازظهر حرکت می‌کرد. باید منتظر می‌ماندم، اما در شرایط نسبتاً بهتری منتظر بودم. یک شب را کف کشتی گذرانده بودم، آن هم بی‌حرکت و یک‌شب را هم زیر پل خوابیده بودم. سوار قطار که شدم دیدم به آرزویم نزدیک شده و داخل خاک اروپا هستم. چهره همه‌چیز اروپایی‌تر بود، شیک و منظم و مشابه ذهنیتی که داشتم. جالب این بود که هنوز یونان را بخشی از اروپا به حساب نمی‌آوردم و یا یونان خیلی احساس اروپا را به من نداده بود. قطاری که سوارش شده بودم، مردمانی که آن‌جا بودند، لهجه‌ها و لحن مردم وقتی که ایتالیایی حرف می‌زدند، همه برایم دلنشین و گوش‌نواز بود، درست مثل یک قطعه موسیقی، خیلی شنیده‌ام که می‌گویند زبان فرانسوی جذاب‌ترین زبان است، اما از نظر من زبان ایتالیایی خیلی زیباتر و لطیف‌تر است. فردای آن روز به رم و ایستگاه مرکزی آن یعنی رومو ترمینی رسیدم، پیاده شدم و نمی‌دانستم کجا باید بروم.

همه روزهای گذشته را مرور کردم، باید باور می‌کردم که در رم پایتخت ایتالیا هستم! ده روز در استانبول مانده بودم، آن معلم مریوانی تا یونان با من بود ولی جرأت این مدل آمدن را نداشت و همان‌جا ماند. فقط

۱. در ایتالیایی هم به معنای سلام هست و هم خداحافظی

همان چند روز را در هتل با هم ماندیم و بعد من حدود یک هفته کمپ بودم و چند روز هم در آتن کارگری کردم. همه چیز خیلی برایم موقت بود و زدم به جاده. هیچ جای سفر، پشیمان نشدم اما در ایتالیا و سفر با کشتی و کامیون خیلی سخت گذشت و برای اولین بار احساس پشیمانی داشتم.

موقعی که رسیدم رم، با خانه تماس گرفتم و گفتم رسیدم ایتالیا. پدرم کلی خوشحال شد و به همه پز می داد و به من افتخار می کرد که سرعت عمل کامیل چقدر زیاد است، خیلی زرننگ است و خلاصه آن روزها حکایت های بسیار از سفرم دهان به دهان می گشت و بزرگنمایی می شد. اما درباره این که چطور زیر کامیون پنهان شده و وقایعی که در این سفر طولانی و پرچالش برایم اتفاق افتاده بود، چیزی نگفتم. بهتر بود ندانند کامیل تاچه حد خطر می کند و پیش می رود.

فصل چہارم

اینجا اروپاست



## مقدمه

اروپا... بالاخره رسیدم. با همه سختی‌هایی که گاهی جانم را به لب رساند. حالا در رم بودم، این پایتخت باستانی... اما هدفم انگلستان بود. تا این جا رسیده بودم، بالاخره بقیه مسیر را هم می‌رفتم و می‌رسیدم. در ایتالیا بسیار یاد گرفتم، ماندم و به جهان فکر کردم. به ادیانی که چگونه بازیچه دست سیاستمداران قرار گرفته و به ابزاری برای جنگ و خونریزی بدل شده‌اند.

ایتالیا سرزمین جالبی است، می‌شود بهترین پاستاهای جهان را خورد و به این فکر کرد که مگر قرار نبود دین‌ها زندگی بشر را بهتر کنند، پس چه اتفاقی افتاده که در این نقطه ایستاده‌ایم. در ایتالیا درس دینی خواندم و تلاش کردم ایتالیایی حرف بزنم، اما مسیر هنوز ادامه داشت و باید می‌رفتم. باید باز هم خطر کرده و به چیزی که می‌خواستم، می‌رسیدم. پس کوتاه نیامدم تا رسیدم به بریتانیا.

این رسیدن یک شروع تازه بود. تلاشی برای از نو ساختن زندگی‌ام، و تجربه زیستی کاملاً متفاوت با گذشته. یک زندگی بدون آوارگی، جنگ و ویرانی. جایی که سیاست و حواشی‌اش دست از سرم بردارد و کار کنم و درس بخوانم. رویایم یک شروع از صفر مطلوب بود. چیزی که به زندگی خانواده‌ام شباهتی نداشته باشد، به شروع‌های مداوم پدرم که هر بار جنگ و آوارگی مثل تندباد تمام کاشته‌هایش را از خاک بیرون کشیده و به اطراف می‌پراکند.

من می‌خواستم شروع کنم و نمی‌دانستم در صورت موفقیت، باز هم چیزهایی وجود دارد که تحت کنترل من نباشد. آدم می‌تواند تلاش کند برای فراموشی، خیلی چیزها را در ذهنش پس بزند و بگوید تمام شد؛ حالا منم و یک زندگی تازه. آدم می‌تواند چنین مسیری را شروع کند، اما آیا می‌تواند آنرا ادامه دهد؟ نه، بالاخره گذشته پی آدم می‌آید، یا شاید هم از جایی آدم پی گذشته می‌رود. این دو آنقدر در هم تنیده‌اند که من لااقل نمی‌توانم بگویم زور کدامشان بیشتر است!

## از ایتالیا تا لندن راه درازی است

قطار به سمت رم حرکت کرد و من مشغول مرور چیزهایی شدم که دربارهٔ این شهر می‌دانستم. منتظر بودم زودتر برسم و بینم به اندازهٔ عکس‌هایی که دیده‌ام زیباست یا نه. طی مسیر اطلاعاتم را هم مرور می‌کردم. دربارهٔ ایتالیا آن‌قدرها نمی‌دانستم، اما دربارهٔ نقش‌اش در جنگ‌های جهانی اول چیزهایی خوانده بودم، کمی هم دربارهٔ دوران حکومت فاشیستی بنیتو آندریا موسولینی نخست‌وزیر ایتالیا و ائتلافش با هیتلر و آلمان نازی در جنگ جهانی دوم ویرانگر اطلاعات داشتم.

دربارهٔ نبردهای تن‌به‌تن رومیان در ادبیات این کشور خوانده بودم و می‌دانستم حکم سرگرمی و نمایش داشتند. مردم، دورتادور استادیوم‌های بزرگ می‌نشستند و شاهان در ردیف‌های مخصوص تا تماشا کنند که گلادیاتورها و بردگان چطور در نبردهای دونفره وحشیانه همدیگر را می‌درند. معمولاً در شرق سینمای نئورئالیستی این کشور را با «دزد دوچرخه» اثر ویتوریو دیسیکا یا «رم شهر بی‌دفاع» اثر روبرتو روسلینی می‌شناختند و در ذهن من هم مانده بود، اما فیلم «عمر مختار» و رفتار نیروهای ایتالیایی در الجزایر هم در گوشهٔ دیگر ذهنم مرور می‌شد. این فیلم برایم اتفاقی حماسی بود و توجهم را به فرهنگ ایتالیا جلب کرد. جذابیت‌های ایتالیا و موضوعات بحث‌برانگیزی در ذهنم مرور شد، اما من هم مثل همه بیشتر مجذوب هنر و معماری‌اش بودم و دوست داشتم مجسمه‌های مرمرین معروف رم را از نزدیک بینم.

ایستگاه پایانی قطار در مرکز شهر رم بود و همین که توقف کرد، مبهوت ماندم. شهری زیبا و تاریخی که پر بود از عمارت‌ها و مجسمه‌های سنگی تراش و صیقل‌خورده. انگار وسط یکی از رویاهایم ایستاده بودم. آتن هم زیبا بود، اما شکوه رم چیز دیگری بود. انگار یک کتاب هنری مصور را ورق بزنی. گفته بودند وقتی به رم رسیدم، بروم کنار ایستگاه مرکزی قطار و از کارتن‌خواب‌های مستقر در آن‌جا سراغ کلیسای آمریکایی‌ها را بگیرم. می‌گفتند تعدادی گُرد در این کلیسا هستند و می‌توانم از آن‌ها دربارهٔ چندوچون ماجرا سوال کرده و کمک بگیرم. افراد دیگری که عمدتاً آفریقایی بودند محل استقرارشان نزدیک ترینال قطار بود و ماشین‌های خیره‌بر شب برایشان غذا و لباس می‌آورد. برخلاف تصورم تعداد مهاجران غیرقانونی سیاهپوست در ایتالیا زیاد بود و مدام با پلیس درگیری داشتند. بعداً فهمیدم از راه دریا به این کشور نزدیکند، ضمن این که بعضی کشورهاییشان مستعمرهٔ ایتالیا بوده، زبان این کشور را بلدند و برخی‌شان خود را آفریقایی-ایتالیایی می‌دانند.



■ تصویر ۱۵۳ - به همراه دوستان جدید، ایستگاه مرکزی رم، ۱۹۹۶

بیرون از محوطه ایستگاه و در مدت زمان کوتاهی این موارد را دیدم اما از کارتن خوابها خبری نبود. رسیدنم به رم همزمان شده بود با جشن ملی جمهوری ایتالیا و سه روز شهر کاملاً تعطیل بود. مهاجران نبودند و ماشینهای خیریه هم برای توزیع غذا نمی آمدند. ایستگاه آن روز خیلی شلوغ و دو روز بعد، ساکت و آرام بود. نمی دانستم

باید کجا بروم، پس توی ایستگاه ماندم، منتظر آمدن آدمهایی که نشانی شان را داده بودند. روز اول اتفاق چندانی نیفتاد. فقط قدم زدم و اوضاع را بررسی کردم تا جای مناسبی برای استراحت پیدا کنم. کم کم فهمیدم بعضی ها روی صندلی های ایستگاه قطار می خوابند. اغلب مثل من مجرد و تنها بودند و بعدها فهمیدم آنها هم مهاجرند. روز اول تعدادمان زیاد نبود و با مشکلی مواجه نشدیم، اما از روز دوم جمعیتمان بیشتر و تعقیب و گریز با پلیس آغاز شد. به محض این که می خوابیدیم، پلیس همه مان را می تاراند، البته نه کارت شناسایی می خواست و نه برخورد دیگری می کرد.

نگران بودم که دستگیر شوم و دیپورتم کنند، اما ظاهراً این صحنه ها برایشان عادی بود و به موضوعی جز خوابیدنمان روی صندلی های ایستگاه کاری نداشتند. مورد عجیب و جالبی که در ایستگاه قطار با آن مواجه شدم، حضور مردهای عمدتاً سن بالایی بود که بیشترشان لباس کشیش ها را به تن داشته و در توالت ها رفت و آمد می کردند. در توالت های مردانه که ایستاده و سرپایی ادرار می کردی، چند پیرمرد عادی و کشیش از بالای سر و شانه نگاهت می کردند. یکی دوبار که این اتفاق افتاد، فکر کردم چیز خاصی نیست. می خندیدند و اشاره می کردند... یک بار مرد جوان عربی آن جا بود که موقع ادرار کردن فحش می داد: کلب ابن کلب! (سگ پدرسگ). هنوز مسئله برایم روشن نشده بود و با عربی دست و پا شکسته ام پرسیدم قضیه چیست؟ گفت: «ابن ابنه ای». با ایما و اشاره به من فهماند که این ها به قول خودش کونی هستند. دیگر آن جا دستشویی نمی کردم و می رفتم داخل اتاقک ها. آن ها همه را دیدم می زنند، به خصوص مهاجران سیاه پوست یا به قول خودشان سرسیاه ها را. سرسیاه بودن یعنی اهل خاورمیانه، شرقی و در کل مهاجر بودن. در کلیساهای کاتولیک یا تقریباً هر سه فرقه، ازدواج کشیش ها و راهبه ها با جنس مخالف ممنوع است. این حجم از ممنوعیت جنسی، بعضی از مردهای کشیش را به همجنس گرایی و ارضاء جنسی با نگاه کردن به آلت مردان دیگر وادار کرده بود. در طول زمان قدرت جنسی شان کاهش یافته و به قول قدیمی ها مردانگی شان را از دست می دادند. بسیاری شان رابطه همجنس گرایی یک طرفه داشتند و به اصطلاح عامیانه

مفعول بودند. بعدها بیشتر و عمیق‌تر متوجه این ماجرا شده و این موضوع را در شهر واتیکان خیلی برجسته‌تر دیدم. در توالی، پیرمردهایی سراغ مردهای جوان رفته و صحبت می‌کردند، کشیش به مرد جوان پول می‌داد و با هم می‌رفتند داخل. این ماجرا به جوکی غم‌انگیز تبدیل شده است که رگه‌هایی از همجنس‌گراهراسی را هم در خود دارد. بچه‌ها همدیگر را دست انداخته و می‌گفتند: «اگر می‌خواهی زود از ایتالیا بروی و پول نداری، برو ایستگاه قطار کاسبی کن، یکی دو روزه پول یک ماهت را درمی‌آوری!»

### کلیسا منهای دین و پدر مایکل همجنس‌گرا

روزهای تعطیل جشن جمهوری ملی را در ایستگاه قطار سر کردم. جای مشخصی برای خواب نداشتم، کف سالن یا روی صندلی انتظار می‌خوابیدم و پلیس که می‌آمد بلند شده و قدم می‌زد. تعطیلات که تمام شد، سروکلۀ مهاجرانی که باید نشانی کلیسا را می‌دادند، پیدا شد. پرسیدم کلیسای آمریکایی‌ها کجاست و مردی آفریقایی که فرانسوی و ایتالیایی بلد بود و انگلیسی را هم دست‌وپاشکسته حرف می‌زد، مرا رساند به کلیسای سنت پولس. حدوداً ده دقیقه پیاده‌روی کرده و رسیدیم به یک کلیسای نسبتاً کوچک و زیبا. وارد حیاط که شدم انبوهی از جوانان مهاجر را دیدم، از نژادها و کشورهای مختلف بودند و بعداً فهمیدم همگی برای کار به آلمان می‌روند، از دور متوجه شدم بعضی‌شان گردی صحبت می‌کنند، اما من تنها گُرد اهل ایران یا همان شرق گُردستان بودم.

باید پیش پدر مایکل می‌رفتم که آشکارا دگرباش و همجنس‌گرا بود. او میانسال بود و معمولاً از بین مهاجران، خوشگل‌ترین، جوان‌ترین و البته قوی‌هیکل‌ترین فرد را در اتاق بالای همان کلیسا پیش خودش نگه می‌داشت. وقتی پدر مایکل کسی را انتخاب می‌کرد، آن شخص مورد تحقیر و تمسخر دیگران قرار گرفته و بی‌آبرو می‌شد. مایکل اسمم را نوشت، سؤالات مرسوم را پرسید که اهل کجایی و چطور سر از این‌جا درآوردی، کجا انگلیسی یاد گرفتی و... وقتی گفتم می‌خواهم درس بخوانم، استقبال کرد و گفت: «ما در کلیسا کلاس‌های زبان و برنامه‌های حمایتی متنوعی داریم. مدتی این‌جا بمان، آموزگارانی که بیشترشان انگلیسی‌زبان هستند، راه را به تو یاد می‌دهند» گفتم می‌خواهم به لندن بروم، گفت: «راه‌های رسیدن به مقصد بعدی‌ات غیرقانونی است و از آن‌چه تاکنون پشت‌سر گذاشته‌ای، سخت‌تر نیست». بعد هم کلی هشدار داد که گیر پلیس نیفتم و حاضر نشد درباره‌ی این مسیرهای غیرقانونی با من حرف بزند. گفت خودبه‌خود از دیگران یاد می‌گیری و مرا به مسئول کمپ سپرد تا جای خواب و غذا داشته باشم و به‌مرور مسیرم را پیدا کنم.

در طبقه‌ی پایین کلیسا، محوطه‌ای بود که میز بیلارد داشت و پر از کتاب بود. کلاس زبان انگلیسی را هم همان‌جا برگزار می‌کردند. یک خانم آمریکایی به ما درس می‌داد و سطح کلاس در حد آشنایی با الفبا و کلمات معمول بود. خیلی ابتدایی بود و حوصله‌ام سر می‌رفت. برای همین به مایکل گفتم که می‌خواهم زبان ایتالیایی یاد بگیرم. از وقتی پایم رسیده بود به ایتالیا، شیفته‌ی زبانشان شده بودم. شبیه موسیقی بود و دوست داشتم کمی ایتالیایی یاد بگیرم. با تعجب گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌خواهی ایتالیایی یاد



بگیری» و مرا فرستاد پیش همان معلم زبان انگلیسی. شوهرش ایتالیایی بود و قرار شد خارج از برنامه با من کار کنند، روزی نیم ساعت ایتالیایی یادم بدهند و بعد انگلیسی بخوانیم.

هر روز نهار را آنجا می خوردیم و ساعت شش عصر پیاده می رفتیم به یک مرکزی که متعلق به خیریه‌ای ایتالیایی بود و نزدیک به مجلس سنای رم. این دو کلیسا و مرکز با هم خواهرخوانده بودند. در مکان دوم هر روز یک نفر توی دیگ‌های بزرگ پاستای خوشمزه‌ای درست می کرد. او سرباز بود و دوره خدمتش را می گذراند اما جالب بود که ارتش ایتالیا برخی از سربازها را به خیریه‌ها و ان.جی.اوها می سپرد تا خدمت کنند. این ایده را خیلی دوست داشتم، بعدها هم درباره‌اش نوشته و گفتم حالا که سربازی در ایران اجباری است، خوب می شد حداقل بخشی از سربازان را که اغلب اوقات در پادگان‌ها بیکارند، به خیریه‌ها بفرستند. جوزف که آشپز ماهری بود، هم خدمت سربازی‌اش را می گذراند و هم به خیریه کمک می کرد. او انگلیسی بلد بود و این به تقویت زبانم کمک کرد. می گفت پاستا درست کردن را در بچگی از مادرش یاد گرفته و عاشق کارش است. شب‌ها در خیریه شام می خوردیم و یک سریال آمریکایی را با دوبله ایتالیایی می دیدیم که به فهم ایتالیایی کمک می کرد، بعد هم سوار اتوبوس شده و برای خواب به کمپ می رفتیم. اتوبوس سوار شدن هم برای ما مهاجران داستانی داشت. اتوبوس‌های ایتالیا یک دستگاه کوچک داشتند که باید بلیت را داخل آن می گذاشتی، ساعت را ثبت می کرد و رسید سفر بود. ما که مهاجر بودیم، طبق عادت پول نمی دادیم ولی همیشه ترس داشتیم مأمور اتوبوسرانی بیاید و چند برابر جریمه‌مان کند. قانون این طور بود که اگر مأمور کسی را می گرفت، تا پول نمی داد رهایش نمی کرد. سفرهایی که صبح زود یا دیروقت داشتیم با استرس کمتری همراه بود، چون معمولاً یکی دونفر از خودمان نگرهبانی می داد و در ایستگاه‌هایی که مأمور بود، سوت می زد تا همه با هم پیاده شویم.

کمپ خیریه ما را سربازان اداره می کردند، انگار بخشی از تجهیزات و وسایل کمپ را ارتش فراهم کرده بود. تخت‌ها هم تخت سربازی بود و حالت خوابگاهی داشت، هرچند بعداً فهمیدم که متعلق به همان خیریه‌هاست. داخل کمپ هم حالت محفل محفل داشت و هر قوم و ملیتی بخش خودش را داشت. گردها بخش خودش را داشتند، آفریقایی‌ها بر اساس کشورهایشان دور قسمت خودشون پارچه رنگی و حتی پرچمی کشیده و فضا را تقسیم بندی کرده بودند و ... من در قسمت گردها که البته بیشتر از اقلیم گردستان و چند نفر هم از شمال گردستان یا همان گردستان ترکیه بودند، مستقر شدم. در همین قسمت با فواد گیلی آشنا شدم که خیلی صدایش می کردم. اهل کرکوک بود و باسواد و کتابخوان. علاوه بر گُرد بودنمان، از یک منظر دیگر به هم شبیه بودیم؛ تنها آدم‌های جمع بودیم که می خواستیم برای ادامه تحصیل برویم انگلیس. در میان آن جمع بزرگ که همه می خواستند برای کار به آلمان بروند، این نقطه مشترک من و فواد مسئله مهمی بود، تصمیم گرفتیم که مسیر را با هم ادامه دهیم.

## من در کشور واتیکان

خانم معلم که نامش پتی بود که خیلی زود متوجه شد که من و فواد مشتاقیم و می‌خواهیم چیزهای فراتری یاد بگیریم، چون کمی انگلیسی بلد بودم حضورم را در دوره‌های دیگر ساده‌تر می‌کرد. پتی پیشنهاد داد: «بعد از این که زیانت تقویت شد در دوره مقدماتی فلسفه ادیان کلیسای واتیکان شرکت کن. به زبان انگلیسی درس می‌دهند و این برای تو فرصت خوبی است» ابتدا این تصور را داشتم که کلیسا می‌خواهد عقایدش را به ما تحمیل کرده و همه را شست‌شوی مغزی دهد که مسیحی شوند، وقتی که در کلاس‌ها شرکت کردم دیدم خیلی هم این‌طور نیست. کلاس‌ها بیشتر در فضایی لیبرال پیش می‌رفت و آموزش‌های دینی مطرح نبود، البته این ماجرا از طرفی به سیاست‌های کلان دولت‌های اروپایی در قبال مهاجران ارتباط پیدا می‌کند و از سوی دیگر به ارتباط آن‌ها با دولت‌هایی که معمولاً مهاجران زیادی دارند.

دوره به واکاوی و مطالعه ادیان توحیدی اختصاص داشت. آن‌قدر گفته بودم می‌خواهم درس بخوانم که پتی این دوره را برایم مناسب دیده بود. به‌خاطر پیشرفت انگلیسی‌ام قبول کردم. بعد هم به این فکر کردم که اگر مرا در این دوره بپذیرند، شاید همین‌جا در واتیکان مانده و درس خواندن را ادامه بدهم. برخلاف تصور اولیه‌ام آرزو داشتم اجازه دهند در دوره دین‌شناسی شرکت کنم، هرچند نمی‌دانستم به خاطر ضعف زبانی‌ام ممکن است برایم خیلی سخت باشد. مدتی از کلاس‌های مشترک و فشرده‌مان گذشت، یک روز پتی به من گفت: «به‌صورت خیره‌ای قبول کرده‌اند که تو نیمه‌وقت با آن‌ها دوره را شروع کنی، بعد از ظهرها هم زیانت را با من ادامه بدهی و بخش‌هایی را که متوجه نمی‌شوی با من مرور کنی» نمی‌دانستم چطور از پتی تشکر کنم. او گفت: «کاری نکردم... اتفاقاً برایشان خیلی جالب است که یک مسلمان زاده در کنارشان این دوره را بگذرانند، چون بحث‌های همگانی دارند و از حضور افرادی با دین‌های مختلف استقبال می‌کنند».

این‌طور بود که ناگهان به‌صورت رایگان دانش‌آموز آکادمی با پرستیژ واتیکان شدم. داشتم به آرزوهایم می‌رسیدم. درس خواندن، دانستن و رسیدن به پاسخ پرسش‌های بزرگ زندگی‌ام. پرسش‌هایی که به‌واسطه جهان زیسته‌ام از خیلی وقت پیش ایجاد و در ذهن‌ام نهادینه شده بود. جهان اجتماعی که من در کودکی تجربه کرده بودم جهانی خشن، ناامن و درگیر جنگ و خونریزی و مبارزات سیاسی بود. در مدارس ایران به خوبی دریافته بودم که طرح سوالات و کشمکش‌های ذهنی‌ام در آن سیستم ایدئولوژی زده و مسموم نتیجه‌ای جز حذف و طرد را در پی نخواهد داشت. اکنون در واتیکان مجال آن را داشتم تا در قالب یک دوره تحصیلی به بررسی دغدغه‌های ذهنی‌ام بپردازم. ثبت‌نام کردم و برایم کارت دانشجویی صادر شد.

حتماً از واتیکان شنیده‌اید، کشور کوچکی درون یک کشور دیگر یعنی ایتالیا. واتیکان یک کشور مستقل در دل رم است و برای خودش مرز و مرزبانی دارد. وقتی وارد مرز واتیکان می‌شوی، باید کارت شناسایی و پاسپورتت را حتی به شکل سمبلیک نشان بدهی. جدای از مسائل حقوقی، قوانین‌اش با رم متفاوت است و بودجه و دولت مستقل دارد. وقتی که از ورودی رم، وارد واتیکان می‌شدم، طبق قوانین، انگار وارد کشوری دیگر شده بودم. جایی که ثبت‌نام کرده بودم یک مدرسه شگفت‌انگیز بود پر از نقاشی‌های آیینی، مجسمه، مینیاتورهای رنگی و سنگ تراشی‌های هنرمندانه که با مسجدهای کوچک و بزرگی که در همه عمرم دیده



■ تصویر ۱۵۴ - همراه با همکلاسی، رم، واتیکان، ۱۹۹۶

بودم، قابل مقایسه نبود. مدرسه از نظر ساختار معماری مثل همهٔ کلیساها و مدارس دینی مسیحی فضایی بزرگ و تودرتو داشت پر از نقاشی‌های رنگی منحصر به فرد دیواری با قدمتی چندصدساله یا هزارساله که تاریخ مسیحیت را به شکلی مبالغه‌آمیز به تصویر می‌کشید. در این مدرسه مراسم مختلفی برگزار می‌شد که مهم‌ترین آن‌ها جلسه‌ای بود که گاهی پاپ اعظم عصرها آن را

برگزار می‌کرد و ما چندبار در آن شرکت کردیم. اگر اوضاع مساعد بود، پاپ روزهای یکشنبه و اعیاد مذهبی در میدان اصلی و حیاط بیرونی برای مردم شهر و حاجیان و زوار دعا می‌کرد و نماز می‌خواند. پاپ اعظم از آن‌جا برای تحولات جهانی که به واتیکان وصل بود، بیانیه صادر می‌کرد. حتما در اخبار جهانی دیده‌اید که سران کشورهای مختلف مدام به دیدار و دست بوسی پاپ می‌آیند. خودتان تصور کنید حال و اوضاع من را؛ مهاجری گُرد از شهری کوچک و مرزی در ایران که بالاخره پایم به اروپا رسیده بود و در دل بزرگ‌ترین نظام مذهبی و سیاسی جهان که قدرت دینی و سیاسی و حتی اقتصادی ویژه‌ای دارد، تماشاگر تناقض‌هایی تلخ بودم. روزها در مدرسهٔ دینی واتیکان یک دنیا را می‌دیدم و شب‌ها در کمپ کارگران مهاجر کشورهای آسیایی و آفریقایی دنیای دیگری را.

مدتی که آن‌جا بودم. همهٔ وقتم به تحصیل و مناقشه و گفت‌وگوهای جمعی می‌گذشت. روزهای اول چندان چیزی نمی‌فهمیدم. در برابر دانش‌آموزان کشورهای اروپایی و آمریکا خیلی کم می‌آوردم، اما پتی مثل فرشتهٔ نجات هر چه را دستگیر نمی‌شد، با آرامش برایم تکرار می‌کرد. اوایل چیزهایی که یاد گرفتم، فهم و برداشتم را از دین گنگ‌تر و نامفهوم‌تر کرده بود، واقعاً گیج شده بودم، سوالات زیادی برایم پیش آمده بود؛ چرا این همه دین ساخته و پرداخته شده که به غایت شبیه هم هستند؟ چقدر از هم کپی برداری شده‌اند؟ از هم تقلید کرده‌اند و یا... باید می‌توانستی رابطهٔ تشابهی، تاریخی، منطقی و علمی ادیان را با همدیگر ببینی. طبیعتاً تو در دل نهاد دینی و ایدئولوژیک و سیاسی کاتولیک مسیحی بودی، طرفداری این مدرسه را به‌طور علنی می‌دید و معلمان هم می‌خواستند که دیدگاه ما را به نفع کاتولیک تغییر بدهند، اما هر چه بود در کانون‌های فلسفی، باب نقد و سوال بر روی همهٔ موضوعات به غیر از قداست مسیح و مریم و وجود خدا باز بود.

کتابخانهٔ مرکزی‌شان منحصر به فرد بود و به نظرم هیچ‌جای دنیا نظیرش نباشد. از برخی از نسخه‌های اولیهٔ قرآن



■ تصویر ۱۵۵ - کولوسئوم، رم، ۱۹۹۶

و تورات و انجیل گرفته تا هر کتاب مهم و مرجعی دربارهٔ موضوع ادیان، در این آبرکتبخانه وجود داشت. بعضی از کتاب‌های ادیان دیگر را احتمالاً در جنگ‌ها و به ویژه جنگ‌های صلیبی به غارت برده بودند. می‌گفتند که خود پیروان آن دین‌ها هم به آن کتابها دسترسی ندارند. این کتاب‌ها جزو میراث ماندگار فرهنگی آن ملل و تمدن آن‌هاست و اخلاق و

حقوق حکم می‌کند که این میراث به صاحبان اصلی خودشان بازگردانده شوند، گرچه فکر می‌کنم چنین چیزی به این زودی رخ نمی‌دهد.

نسخه‌هایی از قرآن پوستی در کتابخانهٔ مرکزی واتیکان موجود است که می‌گفتند کمی با نسخهٔ رایج آن متفاوت است، نسخه‌های تکمیلی و نهایی قرآن به روایت برخی از تاریخ‌دانان و پژوهشگران مستقل دین پژوه، در دوران پیامبر اسلام به صورت متفرقه توسط کاتبان نوشته شده و حافظان نیز آن را حفظ کرده‌اند و سپس در دوران خلیفه‌های اول و دوم یعنی ابوبکر و عمر جمع‌آوری و در دورهٔ عثمان نسخه‌برداری و در دورهٔ علی، اعراب و نقطه‌گذاری شده است. جالب این‌که در برخی از کتاب‌ها و تفسیر قرآن‌های واتیکان به مواردی اشاره شده که اگر امروزه آن‌ها را به زبان بیاورید از سوی بسیاری به کفرگویی متهم می‌شوید. تخصص کافی در این زمینه نداشتم که بتوانم نکات دقیق اختلاف بین این نسخه‌ها را دست‌نشان کنم و نمی‌توانستم در مورد میزان قدمت نسخه‌های مختلف قرآن و علت این اختلاف‌ها اظهارنظری دقیق کنم. هر چند می‌دانیم که برخی معتقد هستند بخش‌هایی از قرآن در اصل از تورات به عاریه گرفته شده و بعضی از داستان‌های قرآن به صورت جسته و گریخته برگرفته از تورات است.

این موضوع دربارهٔ کتاب‌های ادیان دیگر هم صدق می‌کند. کتاب انجیل بارها تغییر و اصلاح شده‌اند و در انجیل‌های قدیم و انجیل جدید تقریباً دستکاری‌هایی انجام شده است که این دربارهٔ تورات هم صدق می‌کند. یک‌روز در هفته و زمانی مشخص، اجازه داشتیم کتاب‌های مرجع و قدیمی را در زیرزمین مطالعه کنیم، که آداب و رسوم خاص خود را داشت. باید روپوش مخصوص می‌پوشیدیم و دستکش دست می‌کردیم. برخی از صفحاتی که دست‌نوشته بود روی شیشه قرار داشت و فقط کتابدار اجازه داشت آن‌ها را ورق بزند که خراب نشوند.

هنگام مطالعهٔ کتاب‌های توحیدی در یک نگاه متوجه می‌شدی که چقدر به هم شبیه‌اند و گویی از هم کپی‌برداری کرده‌اند. شباهت زیاد میان تورات و قرآن برایم جالب بود، آن‌هم درحالی‌که پیروان این دین‌ها،

قرن‌هاست با هم اختلاف دارند. تناقض عجیب ماجرا در این است که پیروان ادیان توحیدی باور دارند سرچشمه همه آن‌ها یکی است و در قرآن و دیگر کتاب‌های مقدس بارها اشاره شده که آن‌چه در این کتاب می‌آید، تأییدی بر سایر کتاب‌های دیگر و تکمیل‌کننده آن‌هاست. همین موضوع درک علت اختلافات عمیق و جنگ‌های بی‌پایان میان آن‌ها را سخت‌تر و گیج‌کننده‌تر می‌کند. این‌جاست که دلایل سیاسی و اقتصادی و... بر دلایل دینی ارجحیت می‌یابند، اما با همه این‌ها بیشتر جنگ‌ها در لباس دین رخ می‌دهد. در واقع برخی از این موارد نمایانگر ایدئولوژیک بودن دین از طرفی و کارکرد مشروعیت‌بخشی آن در حوزه سیاسی و اقتصادی است که همواره صادق بوده است، به گونه‌ای که گفتمان‌های اقتصادی و سیاسی همواره از گفتمان‌های دینی جهت تحقق بخشیدن به منافع و مقاصد خود و مشروعیت‌بخشی به آن‌ها بهره گرفته‌اند. در حقیقت رویکردهای ابزاری نسبت به ادیان از سوی ساختارها و سازوکارهای قدرت و ثروت همواره در جوامع، آن‌هم در بیشتر دوران دیده شده و مستند بوده است. شاید نیاز به گفتن نباشد که هرآنچه در اینجا می‌نویسم آموزه‌های آن دوره چند ماهه نبوده ولی آن دوره، به من ذهنیت داد تا بعدها این موضوعات را تحلیل کنم و واقعیت‌های پیرامون ادیان مختلف را در نظر بگیرم. وقتی در انگلیس وارد دوره تحصیلات عالی شدم و یا بعد از آن، چندین بار دوباره که به ایتالیا و واتیکان برای مطالعه بیشتر آن متون سفر کردم، بیشتر به عمق این مسائل پی بردم.

در آن دوره دانشجویانی از اقوام و ملیت‌های مختلف داشتیم. هندی و بودایی، چینی و سریلانکایی، مسیحی و دو مسلمان؛ یکی من و دیگری هم جوانی عرب اهل الجزایر. با انگلیسی محدودی که بلد بودیم، حرف می‌زدیم و روزبه‌روز بیشتر و بهتر متوجه می‌شدیم، همه جنگ‌ها و اختلاف‌های مذهبی موجود در جهان وحشتناک و به نوعی هم‌ریشه هستند. مهم‌تر این‌که می‌فهمیدیم اگر انسان‌ها کمی معتقد به تساهل و دگرپذیری باشند و اندکی به دیالوگ (گفت‌وگو) و روابط انسانی و عقلانی بها بدهند، بسیاری از جنگ‌ها و ویرانی‌های تاریخی اتفاق نمی‌افتد.

کارت دانشجویی واتیکان برایم عزیز بود و خیلی جاها به کارم آمد. به مدد همین کارت بود که بازدیدهای مکرر و رایگانم از موزه‌ها ممکن شد. وقتی کارت را نشان می‌دادم ظاهراً برایشان قابل احترام بود و اجازه ورود می‌دادند. حتی در یکی از سفرهایم به شهرهای اطراف، بلیت قطار را اشتباه خریده بودم و مأمور می‌خواست جریمه‌ام کند، وقتی کارت دانشجویی واتیکان را نشانش دادم، با احترام برخورد کرد و از من گذشت. در آن دوره چندماهه، تجربه اردوها هم برای من ارزشمند بود. با دانشجویان به موزه‌ها رفته و از پارلمان ایتالیا دیدن کردیم، با اشخاص مختلف دیدار می‌کردیم و... که همه این‌ها در بدو ورود به ایتالیا تجربیات منحصر به فردی بود. تجربه‌ای که آن را ابتدا مدیون کلیسای آمریکایی و پتی، همان خانم آمریکایی، بودم، خانمی که وقتی پیشرفت مرا می‌دید واقعاً خوشحال می‌شد و بی‌اختیار لبخند می‌زد. هرچند سعی می‌کردم خاطرات تلخ گذشته را فراموش کنم و روی درس و یادگیری متمرکز شوم اما گاهی در خلوت این شرایط را با شرایط آموزشی که در ایران داشتم مقایسه می‌کردم. خاطرات آن همه بی‌ثباتی نظام آموزشی و همه آن خشونت‌هایی که دیده بودم رهایم نمی‌کرد مگر می‌شد فراموش کرد آن همه خشونت و

افراط را؟ حتی تجربه یکی از آنها هم برای یک عمر هر کودکی کافی بود. پیش کریستفر شوهر پتی هم ایتالیایی محاوره‌ای یاد می‌گرفتم. نوشتن و خواندن انگلیسی‌ام بهتر شده بود و همه این‌ها به من کمک می‌کرد تا اعتمادبه‌نفس بیشتری پیدا کنم. این تجربه به من ثابت کرد که رابطه مستقیم و تنگاتنگی بین یادگیری زبانی دیگر با عزت نفس و اعتمادبه‌نفس در افراد وجود دارد و البته اینکه من از همان کودکی بخاطر شرایط دو زبانه زیستم در نقده و زبان رسمی در مدارس سه زبان‌گردی، ترکی و فارسی را یاد گرفته بودم و گویی مغز برای یادگیری زبان‌های بیشتر سریع‌تر عمل می‌کرد و یا به عبارتی با یادگیری زبان‌ها بیشتر راه آمده بود. با گذشت این همه سال هنوز هم با این زن و مرد که حالا پیوند زناشویی‌شان از هم گسسته، در ارتباطم و تمام سال‌هایی که در منطقه و ایران کار می‌کردم، حالم را جویا بودند. چند ماهی که در ایتالیا بودم، به شهرهای پیزا و ونیز هم سفر کردم. البته این سفرها خرج داشت و برای کسی در شرایط من قابل توجیه نبود. فواد هم مثل آن معلم مریوانی در ترکیه و یونان، مدام به من گفت: «تو دیوانه‌ای، نباید این پول را خرج سفرهای توریستی کنی!» اما پشیمان نیستم، تجربه خوبی بود، هم مردم ایتالیا را بیشتر شناختم و هم تلاش کردم ایتالیایی حرف بزنم و هر وقت هم کم آوردم، بروم سراغ انگلیسی.

## کوتاه در پاریس

هرکس ما را می‌دید، فکر می‌کرد به‌زودی از موزه‌ها و کافه‌های پاریس سر درمی‌آوریم، اما پشت ظاهر آرام و توریست‌وارمان دلهره فراوانی داشتیم. آن قدر که می‌دانستم باید به وسوسه‌ام برای قدم‌زدن در پاریس غلبه کرده و این آرزو را به آینده موکول کنم. فعلاً کار مهم‌تری داشتیم؛ من می‌خواستم برسم به شهر آوازهای مادر بزرگ و فواد هم که کنارم نشسته بود، مثل من رویای تحصیل در لندن را داشت. چند ماهی را در ایتالیا مانده بودیم و با پایان تحصیل من در واتیکان، افتاده بودیم بی راه چاره برای ادامه دادن مسیر. در این چندماه هروقت با خانواده حرف می‌زدم، می‌پرسیدند چرا نمی‌روی؟ امروز و فردا کرده و بهانه می‌آوردم. نمی‌خواستم بگویم در واتیکان درگیر درس خواندن درباره ادیان هستم و حواسم پرت چیزی خارج از برنامه‌ام شده. این موضوع شاید در فضای سنتی شهرمان حساسیت‌برانگیز می‌شد و بهتر بود کسی نداند. اگر پدرم می‌فهمید مثل سایر بخش‌های سفرم با آب‌وتاب درباره اش حرف می‌زد و خیلی زود همه باخبر می‌شدند. برایم جالب بود که موضوع مهاجرتم تبدیل به داستانی مهیج شده بود که اهالی شهر آن را دنبال می‌کردند.

فواد در آن دوره شرکت نکرده بود، اما به‌خاطر تسهیلاتی که قرار بود به همه بدهند ماند. البته این توقف دلیل دیگری هم داشت؛ هرچند انگلیسی‌اش از من بهتر بود، اما تنهایی راه نیفتاد و صبر کرد با هم حرکت کنیم. گفته بودم در لندن فامیلی دارم که در صورت نیاز می‌توانیم مدتی در خانه‌اش بمانیم و همین باعث قوت‌قلبش شده بود. تصمیم‌مان جدی بود، اما برای ادامه مسیر در اروپا حداقل نیاز به کارت شناسایی معتبر داشتیم. فواد یک پسر ایرانی را معرفی کرد که کارش جعل کارت بود. گفت تو که فارسی بلدی با او حرف بزن. این پسر سوء‌مصرف مواد داشت و همیشه نشئه بود، چندسالی در رم مانده بود و اوضاع خوبی نداشت. از او

پرسیدم چرا نمی‌روی؟ گفت: ماندنی شده‌ام دیگر! راست هم می‌گفت، گنگ خودشان را داشتند و مشغول کار بودند، با چند مراکشی و الجزایری می‌رفتند سراغ توریست‌ها و مدارکشان را کش می‌رفتند، برای همین هم انواع کارت شناسایی و پاسپورت در دسترسشان بود.

دو کارت شناسایی عکس‌دار برایمان آورد که به بدترین شکل ممکن جعل شده بودند. یک مهر هم فکر کنم از سیب‌زمینی درست کرده و روی کارت‌ها زده بود که خوانده نمی‌شد. بابت این کارت‌ها که از کاردستی‌های بچه‌ها در مدارس بی‌کیفیت‌تر بود، فکر کنم دویست دلار گرفت. سرمان را کلاه گذاشته بود و کاری از دستمان بر نمی‌آمد. قسمت خنده‌دار ماجرا این بود که اسم فواد، روی کارت درج شده بود، ماری. گفتم ماری اسم دخترانه است! او جواب داد: «این‌ها نمی‌فهمند، شما بگویید ماریانا، می‌شود مردانه!» و در حال منگی‌اش به ما می‌خندید! تا زمانی که رسیدیم انگلیس این ماجرا مایه‌خنده و البته استرس من و فواد بود هر چند من از آن کارت استفاده نکردم و کارت دانشجویی واتیکانم دوباره به کمک آمد. رسیدن به لندن هم ماجرابی داشت. آن‌قدر زبان بلد بودیم که با کوله‌پشتی و دوربین خودمان را توریست‌های بیخیال جا بزیم و راه بیفتیم توی اروپا که آن‌زمان مرزهایش چندان مشخص نبود و سختگیری‌های معمول امروز را نداشتند.

با قطار تا فرانسه رفتیم و مشکلی پیش نیامد. قبل از حرکت، با خانواده‌ام تماس گرفته و گفتم می‌روم سمت فرانسه. کژال، همسر مرحوم کاک‌فتاح عبدلی در پاریس زندگی می‌کرد، پدر شماره تماسش را داد؛ با او تماس گرفته و گفتم در پاریس می‌بینمت. خیلی خوشحال شد، اما برایم شرطی گذاشت که جالب بود: گفت: «با تو یک شرط می‌گذارم، اگر برنده شدی من برایت صبحانه کامل فرانسوی می‌خرم و اگر من برنده شدم تو باید برای من صبحانه بخری!» پرسیدم چه شرطی؟ گفت: «پسرعمویت فتاح واقعاً زرنگ بود، این‌جا که نماینده حزب در اروپا شد، در مدتی کوتاه فرانسوی یاد گرفت که حتی در جلسات پارلمانی سخنرانی می‌کرد، می‌خواهم ببینم این‌قدر که پدرت می‌گوید زرنگ هستی یا نه». چند سالی از ترور کاک‌فتاح



■ تصویر ۱۵۶ - سالن دادگاه میکونوس پس از اعلام حکم نهایی، کژال عبدلی (در حال گریه کردن) / شهره بدیعی / حمید نوذری و هانس یواخیم اریگ (وکیل مدافع)

و دکتر شرفکنندی دبیر کل حزب دموکرات گوردستان در رستوران معروف میکونوس برلین می‌گذشت، اما می‌دیدم که خاطرات او هنوز هم برای کژال زنده است.

بالاخره شرط یا بهتر بگویم آزمون هوش مرا مطرح کرد. کژال گفت: «آدرس یک کافه را می‌دهم که خیلی هم شناخته‌شده نیست، باید

بتوانی کافه را پیدا کرده و بیایی آنجا» مانده بودم چه بگویم ولی به هر حال پذیرفتم. کژال در پایان مکالمه با خنده گفت: «می‌دانم که ممکن است پول زیادی همراه نداشته باشی، اما اگر بیازی بی‌اعراض باید صبحانه را حساب کنی!» با قطار صبح زود رسیدیم ایستگاه مرکزی که گاردی نور نام داشت. از ترس باختن، بی‌درنگ سوار مترو شدیم و پرسان پرسان ایستگاه نزدیک به کافه را که حوالی خانه‌اش بود، پیدا کردیم. یک کافه محلی نزدیک به ایستگاه را انتخاب کرده بود، ما زودتر رسیده بودیم و او حدود پنج دقیقه بعد آمد. هنگام صبحانه خوردن به او گفتم: «تو که فامیل و همشهری قدیمی ما در نقده بوده‌ای و چندسال است این‌جا زندگی می‌کنی، به من نصیحتی کن که به کارم بیاید» انگار سر درد دلش باز شد: «وقتی به انگلیس رسیدی، همان مسیری را طی کن که در رم پیش گرفته بودی. از روز اول درس بخوان و به هیچ‌وجه وارد جریان‌های سیاسی و حزبی نشو. من سال‌ها زندگی‌ام را روی حزب گذاشتم، سال‌هاست پیشمرگه‌ام، شوهرم را در همین مسیر از دست دادم و می‌دانم اگر از همان ابتدا وارد فعالیت حزبی و یا سیاسی شوی به جایی نمی‌رسی. سن کمی داری در این سن و سال به هر جایی که بخواهی می‌توانی بررسی، مثل یک موم نرمی و می‌توانی به هر شکلی که بخواهی خودت را فرم بدهی و پیش بروی، اما اگر زود وارد جریان‌های سیاسی بشوی، محیط لندن و فرهنگ اروپایی را خیلی درک نمی‌کنی و مهم‌تر از همه این‌که حتی به خوبی زبان یاد نمی‌گیری، چون مدام با هم‌زبان‌های خودت در ارتباطی....» و با لبخند و کنایه گفت: «خیلی زمان داری. خیلی‌ها معتقدند که جمهوری اسلامی حالا حالاها خواهد ماند و عجله‌ای برای رفتن ندارد که البته امیدوارم اینطور هم نباشد، پس تو هم عجله نکن، درست را بخوان تا به جاهای خوبی برسی»

اکنون که به حرف‌های آن دیدار و آنچه بعدش در زندگی‌ام اتفاق افتاد، فکر می‌کنم می‌بینم انگار همین شیوه را پیش گرفته و تا حدودی حرفش را آویزه گوشم کردم. شاید تجربیات قبلی‌ام به من درس‌هایی داده بود که حرف‌های آن روز کژال خانم را درک کنم و به جای سیاست، پی کارهای دیگری بروم. همسر کاک‌فتح سرگذشت جالبی داشت، سال‌ها بعد از ترور او با احمد شیرینیگی گوینده اخبار رادیو حزب دموکرات ازدواج کرد. شیرینیگی از یک خانواده سیاسی در مهاباد بود. پیش‌تر از صدای رسا و حماسی او و تأثیرش بر جوانان گُرد برای پیوستن به مبارزه، در فصل‌های دوم و سوم این زندگینامه گفته‌ام.

از نگاه بسیاری تأثیر صدای او با صادق آهنگران برابری می‌کرد و برخی از حکومتی‌ها حتی به او لقب آهنگران گُرد داده بودند. آهنگران هم خیلی‌ها را مجذوب صدای خودش کرد و به خاطر او بود که به جبهه‌های جنگ ایران و عراق رفتند. من هم برای دوره‌ای از صدای شیرینیگی تأثیر می‌گرفتم و وقتی با آب‌وتاب از جزئیات درگیری‌ها، رشادت و غیرت پیشمرگان در مبارزه‌ها می‌گفت، محو صدایش بودم. در ابتدا ازدواج همسر کاک‌فتح با احمد شیرینیگی به مذاق برخی اعضای خانواده خوش نیامد. در نهایت کژال و کاک‌احمد در فرانسه ازدواج کرده و سپس به سوئیس رفتند.

بار اول که با کاک‌احمد شیرینیگی صحبت کردم، سال ۹۸ یا ۹۹ میلادی بود. از او خواهش کردم برایم کمی خبر بخواند. همیشه برنامه‌هایش را با این جمله شروع می‌کرد: «تیره ده نگی گُردستانی نیرانه» (این‌جا صدای گُردستان ایران است) وقتی دوباره این جمله را شنیدم، خاطرات گذشته برایم تداعی شد. در زمان



نوشتن این زندگی‌نامه هم برای راستی‌آزمایی اطلاعات زندگی و تاریخ تولدش با او صحبت کردم، صدایش کمی پیر شده، اما همچنان صلابت خود را حفظ کرده بود. دیدار با کژال خیلی دلچسب بود. بعد از صبحانه و قبل از خداحافظی از من پرسید اگر نیاز به پول یا راهنمایی دارم، به او بگویم. تشکر کردیم و او با خنده پول صبحانه‌ای را که باخته بود، پرداخت کرد.

فرانسه را هم مثل ایتالیا با جنگ‌های جهانی شناخته بودم و همچنین جایگاه برجسته‌اش در تاریخ معاصر به خاطر انقلاب فرانسه، نظریه‌پردازان معروفش و البته شارل دوگل قهرمان جنگ جهانی دوم برایم قابل تحسین بود. دقیقاً برخلاف ایتالیا که رهبرش در ائتلاف با آلمان بود، فرانسه در جبههٔ مخالف آن‌ها بود. فیلم‌های مستند زیادی دیده بودم که در جنگ جهانی، فرانسه به دست ارتش آلمان نازی اشغال شده بود و زمانی که آلمان نازی شکست خورد، شارل دوگل بعد از سال‌ها مبارزه، پیروزمندانه به وطن بازگشت. این مرد همیشه برایم تحسین‌برانگیز بود و در ذهنم می‌دیدم چگونه و با چه ابهتی وارد پاریس شده و مردم به استقبالش رفته‌اند.

تاریخ فرانسهٔ اشغال‌شده و نهضت‌های زیرزمینی آن دوره و فرانسهٔ آزاد، هنوز هم موضوع جذابی برای مطالعه و تولید آثار هنری سینمایی و ادبی است. بالاخره توانستم فواد را راضی کنم که تا برج ایفل برویم. وقتی رسیدیم پای برج، قبل از این که به عظمتش نگاه کنم دوچیز نظرم را جلب کرد؛ بطری‌های خالی شراب و شامپاین که روی زمین افتاده بود و جوانان دستفروش آفریقایی که تا نیمه‌شب کار کرده و زیر درخت‌ها خوابیده بودند. شراب فرانسه شهرت جهانی دارد. یک بطری شراب خریدیم تا در مسیر سفر به بلژیک بنوشیم. دلم می‌خواست تفاوتش را با شرابی که در ایتالیا خورده بودم بدانم که تفاوت زیادی را حس نکردم، طبیعی هم بود، تشخیص این مورد شراب‌شناس حرفه‌ای می‌طلبد. خلاصه آن‌قدری که باید در فرانسه نماندم و پاریس را ندیدم.

طبق برنامه رفتیم بلژیک و شب را در هتل کوچک شهر بندری اوستند ماندیم. این هتل را زن و مردی پاکستانی اداره می‌کردند که برایم جالب و عجیب بود. در اتاق کوچکمان تلویزیون را روشن کرده و تمام شب مثل دو تا توریست خوشحال برنامه‌های بلژیک را تماشا کردیم. صبح روز بعد در بندر اوستند سوار یک کشتی مسافری شدیم که عازم انگلستان بود. شبیه همان کشتی‌ای بود که در یونان یواشکی و زیر کامیون واردش شده بودم. طی چندماه شرایطم این همه تغییر کرده بود و همین باعث غرورم بود.

جالب‌تر این که با کارت واتیکان سوار کشتی شدم. مأموران فکر می‌کردند کارت‌شناسایی ایتالیایی است. آنها کارت دیگر کشورهای اروپایی را چندان نمی‌شناختند. هنوز اتحادیهٔ اروپا و پول واحد شکل نگرفته بود و به گمانم هنوز هر کشوری کارت‌شناسایی و پاسپورت خودش را داشت. فواد هم که اسمش روی کارت نوشته شده بود ماری، با استرس فراوان کارتش را نشان داد و سوار کشتی شدیم. کشتی زیبایی بود با یک سالن بزرگ که در آن انواع دستگاه بازی و قمار و یک بار مجلل برای سرو مشروبات الکلی وجود داشت. مقصد ما شهر رامزگیت در غرب انگلستان بود. هرچند هنوز یک مرحلهٔ سخت دیگر پیش‌رویمان بود، اما به اندازهٔ قبل نگرانی نداشتم. فواد استرس داشت، مدام می‌گفت: «اگر ما را بگیرند چه؟ اگر دیپورت شویم

به کشورهاییمان چه کنیم؟» برای مقابله با این ترس‌ها یک لیوان بزرگ آبجوی خنک گرفتم و رفتم روی عرشه. نوشیدن زیر آفتاب کم‌جان دم ظهر بدجوری می‌چسبید. لم دادم و سعی کردم به رویاهایم فکر کنم، به این که هرلحظه به کشور و شهر رویاهایم نزدیک تر می‌شدم و حتماً می‌توانستم درس بخوانم، کار کنم و زندگی دیگری داشته باشم، یک زندگی نرمال...

در بندر رامزگیت پیاده شدیم. خوشبختانه مراحل کنترل آن‌طور که شنیده بودیم، پیش رفت و از سخت‌گیری‌هایی که گفته بودند خبری نبود. دوتا گیت بود که همه کارت‌هایشان را بالا می‌گرفتند و عبور می‌کردند و ما هم خیلی راحت رد شدیم. باورم نمی‌شد... بالاخره رسیده بودم به کشوری که همیشه آرزو داشتم در آن زندگی کنم. اولین چیزی که به ذهنم رسید زمزمه‌های همیشگی ترانه مادر بزرگ بود که «در خارج در لندن می‌بینمت، مهندس می‌بینمت...» حالا می‌توانست مرا در لندن ببیند. آن‌قدر خوشحال بودم که در خیابان بالا و پایین می‌پریدم. فواد هنوز نگران بود و می‌گفت کم داد بزنی پسر، ما را می‌گیرند و من می‌گفتم دیگر تمام شد فواد، رسیدیم! از تلفن عمومی با فامیل مان کاک مصطفی تماس گرفتم. پسر عموزاده پدرم بود و به گردی همدیگر را بُن‌آموزا (بن‌ناموزا) خطاب می‌کردیم، او کمتر از یک سال قبل از ترکیه آمده بود لندن و به همسر و بچه‌هایش ملحق شده بود. از قبل اطلاع داده بودم که توی راهم و آن‌روز گفتم رامزگیت هستیم و داریم می‌آییم لندن، آدرسش را داد.

سوار یکی از قطارهای قدیمی دوره ویکتوریا شدیم که درهای چوبی دارند. این قطارها اکنون از رده خارج شده‌اند اما آن‌زمان بودند و برای من یادآور همان قطارهایی بودند که همیشه در داستان‌های جک لندن توصیفش را خوانده بودم. نیمکت‌های چوبی روبه‌روی هم داشت و بعضی از کوپه‌هایش مجلل‌تر یا به اصطلاح امروز فرست کلاس بود. خوشحالی‌ام خارج از توصیف بود و سرتاپا شور و هیجان بودم. سال‌های زیادی از آن‌روز گذشته اما هنوز هم یادآوری‌اش در دلم شادی عمیقی ایجاد می‌کند. مزرعه‌ها، خانه‌ها و خیابان‌ها را نگاه می‌کردم. انگار همه برایم آشنا بودند و بارها دیده بودمشان. وقتی بالاخره از روی رودخانه تیمز گذشته و وارد لندن شدیم، پنجره قطار را باز کرده و از خوشحالی فریاد می‌زدم. فواد می‌گفت صدایت را بیاور پایین آبرویمان رفت! اما گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود. همه دنیا باید می‌فهمیدند من به آرزوی تقریباً محال‌ام رسیده‌ام! به ترمینال بزرگ ویکتوریا که رسیدیم، تاکسی گرفتیم. نمی‌دانستم تاکسی‌های سیاه خیلی گران هستند. لندن یکی از گران‌ترین تاکسی‌های اروپا را دارد و پول زیادی از ما گرفت تا ما را به خانه فامیلمان در غرب لندن برساند. نزدیک به تعطیلات آخر سال بود و نمی‌شد کاری کرد، برای همین یک هفته در خانه کاک مصطفی و همسر مهربانش آمنه خانم ماندیم.

## لندن و دشواری‌های یک شروع تازه

کاک مصطفی و خانواده‌اش در خانه‌ای سازمانی زندگی می‌کردند. این خانه‌ها متعلق به شهرداری بوده و در اختیار کسانی گذاشته می‌شد که خانه نداشتند. برای همین هم گاهی افراد ماه‌ها یا سال‌ها در انتظار گرفتن این خانه‌ها می‌ماندند. توی داستان‌ها لندن پر بود از خانه‌هایی با آجر قرمز و سقف شیروانی، اما اطراف خانه

کاک مصطفی بیشتر آپارتمان‌هایی می‌دیدم شبیه آن‌چه در دیگر شهرهای بزرگ هم بود. این ساختمانها از دهه ۶۰ یا ۷۰ میلادی و دوران خصوصی‌سازی مارگارت تاچر به جا مانده بود. یک هفته‌ای را که در خانه فامیلیمان مستقر بودیم، شب‌ها را در محوطه پذیرایی خوابیدیم، چون اتاق اضافه نداشتند. بعد از تجربه‌های آوارگی و زندگی موقت در خانه دوست محبوبه، اولین بار بود که طولانی‌مدت در خانه کسی بودم. سختی مضاعف هم این بود که دوستم را با خودم برده بودم، هرچند با آغوش باز ما را پذیرفته بودند، اما حس می‌کردم سربارشان شده‌ایم و ناراحت بودم.

هر دو گفتیم برای ادامه تحصیل آمدیم و به‌زودی می‌رویم دنبال کارهای قانونی‌اش. گفتند بعد از تعطیلات برویم مرکز فرهنگی گردهای غرب لندن تا به ما مشاوره‌های قانونی بدهند. مسئول این کانون مردی بود اهل گوردستان عراق، نامش کاک فاضل بود. کریسمس بود و همه‌جا تعطیل، اما کاک مصطفی شماره تماسش را پیدا کرد. فاضل آن‌قدر مهربان بود که وسط تعطیلات، به‌خاطر ما دو جوان دفترش را باز کند و ببیند ماجرایمان چیست. اهل حوالی اربیل و کرکوک بود و همشهری فواد. این موضوع تأثیر مثبتی بر روند کار ما گذاشت و فاضل با مهربانی و همدلی بیشتری به ما کمک کرد. گفت: «غیرقانونی وارد خاک انگلستان شده‌اید و امکان گرفتن اقامت قانونی وجود ندارد. یعنی نمی‌توانید از طریق قانونی در کالج ثبت‌نام کنید» از این موضوعات مهم و حقوقی بی‌خبر بودم و تصور می‌کردم اگر پول داشته باشی و کار کنی و پول دریاوری، می‌توانی درس بخوانی.

کاک فاضل گفت: «شما برای ادامه زندگی در این‌جا به کار احتیاج دارید و برای داشتن اجازه کار، باید اقامت قانونی داشته باشید» به این مورد هم چندان فکر نکرده بودم. در مسیر با افرادی مواجه شدم که می‌خواستند بروند آلمان و می‌گفتند این کشور به نیروی کار ارزان نیاز دارد، برای همین هم در بدو ورود به آن‌ها اقامت قانونی می‌دهد، فکر می‌کردم بریتانیا هم همین‌طور بوده یا حداقل شرایطی شبیه به این دارد. فاضل سال‌های زیادی مسئولیت مرکز را بر عهده داشت، به‌همین دلیل با مسائل حقوقی و پناهندگی آشنایی کامل داشت.

از سرگذشت من و فواد در ایران و عراق پرسید. بیشتر سوالاتش هدفمند بود و می‌دانست برای جلب نظر مسئولان اداره مهاجرت باید دنبال چه مواردی باشد. او مرا به سمتی سوق داد که اتفاقات زندگی‌ام در ایران را با جزئیات کامل برایش تعریف کردم. مثلاً می‌پرسید که آیا با سیستم مشکلی داشته و آیا دستگیر شده‌ام و ... گفتم که چندبار دستگیر شده و پرونده دارم. امکان کار در ادارات دولتی را نداشته و به سمتی سوق داده شده بودم که ترک تحصیل کرده و به‌عنوان یک جوان فرصتی برابر با دیگران نداشتم و ... کاک فاضل این موارد را به هم ربط داد و خود به خود از دل آن‌ها پرونده‌ای تشکیل شد. گفت: «اگر این موضوعات با جزئیاتش بیان شود، می‌توانیم برایت کاری بکنیم». درباره ماده ۸ حقوق بشر چیزی نمی‌دانستم و فکر نمی‌کردم به‌واسطه مشکلاتی که در کشور خودم داشته‌ام، بتوانم در کشور دیگری اقامت قانونی و حمایتی بگیرم. وقایع زندگی فواد حتی از من هم پیچیده‌تر بود. گردهای ساکن کرکوک سالها مورد غضب صدام بودند و هویتشان همیشه مورد تهدید بود. فاضل پس از شنیدن تمام این نکات قول داد کارهای اقامت ما را انجام دهد.

چهارم یا پنجم ژانویه ۱۹۹۶، یعنی اولین روز بعد از تعطیلات، فاضل ما را به ساختمان تازه تأسیس و معروف وزارت کشور برد که در حومه لندن واقع شده بود. در آن روز سرد و بارانی درخواست پناهندگی دادیم. زمانی رسیده بودیم که انتخابات نخست وزیری در بریتانیا به تازگی پایان یافته بود، جان میجر در انتخابات شکست خورده و تونی بلر نخست وزیر شده بود. توی ذهنم شکل و روند انتخابات دو کشور را مقایسه می کردم. حجم تبلیغات در فضای شهری به هیچ وجه قابل مقایسه با ایران نبود. در کشور ما تبلیغات انتخاباتی ریخت و پاش، سر و صدا و کاغذبازی بود اما در لندن تبلیغ با رعایت معیارهای زیست محیطی پیشرفته انجام می شد و خبری از چاپ گسترده پوستر و موارد مشابه نبود. انتخابات در ایران روندی افسارگسیخته دارد که رقابت در آن حتی به معنای واقعی شکل نمی گیرد، اما می دیدم در انگلستان خبری از بزرگنمایی نیست و انتخابات در روندی مدنی و ساختارمند در حال انجام است. تفاوت سازوکارهای تبلیغاتی در انتخابات یک کشور توسعه یافته در مقایسه با ایران کاملاً مشهود بود.

مراحل کار را در وزارت کشور چندان به خاطر ندارم، همه کارها را کاک فاضل انجام داد. تعداد زیادی فرم پر کرد، گاهی سوالی می پرسید و بعد از شنیدن، جواب را در چندین پاراگراف می نوشت. موضوع تاریخ تولد من این جا هم مشکل ساز شد؛ تاریخ تولد من در شناسنامه دوم مهر سال ۵۱ است (البته اول کتاب توضیح دادم به تازگی فهمیده ام متولد ماه بهمن هستم و این تاریخ اشتباه است) خانم متصدی تاریخ تولدم را پرسید. باید آن را به میلادی تنظیم و برگردان می کردیم، با یک محاسبه سریع زد دوم جولای ۱۹۷۲. اهل ایران نبود و به نظرم بلد هم نبود تاریخ شمسی را به میلادی تطبیق دهد. برای همین مشخصات مدارک شناسایی و پاسپورت من با تاریخ تولدم در مدارک بریتانیایی ام متفاوت است. بعدها فهمیدم این اشتباه خیلی معمول است و برای افراد بسیاری پیش آمده است، درهرحال ما عجله داشتیم و همه چیز سریع اتفاق افتاد.



■ تصویر ۱۵۷ - لندن، ۱۹۹۷

آن روز یک برگه اقامت موقت به ما دادند. می توانستیم با ارائه آن برای آموزش زبان اقدام کرده و همچنین برای گرفتن مسکن به شهرداری مراجعه کنیم. افراد تنها و بدون سرپرست در مسکن های نیمه مستقل مورد حمایت بهزیستی و شهرداری قرار گرفته و اگر خیلی جوان بودند برایشان مددکار اجتماعی هم در نظر گرفته می شد. از آن جا که سن کمی داشتم، مرا در گروه افرادی گذاشتند که باید به آن ها مسکنی بدهند که نظارت شده و پذیرش و نگهداری داشته باشد. به این نوع خانه ها سوپروایزر شده می گفتند. هرچند زیر هجده سال و کودک به حساب نمی آمدم، اما دایره حمایت به تشخیص مددکار از ۱۸ تا ۲۲ سالگی در تغییر بود و گاهی با تشخیص خودشان افرادی را در مسکن سوپروایزر شده قرار می دادند. فواد هم از من کوچک تر بود و یک مددکار هردوی ما را به مسافرخانه ای در منطقه شپردز بوش برد. یک اتاق دوتخته به ما دادند تا زندگی نیمه مستقل مجردی مان را شروع کنیم. محل اقامت

نزدیک بازار سنتی بود و با شهرداری منطقه قراردادی داشت که به آن می‌گفتند پد اند برکفست. از بازار دست‌دوم محلهٔ سومالی‌ها یک تلویزیون خریدیم و روز و شب نشستیم به تماشای فیلم‌های انگلیسی تا زبانمان تقویت شود. آن‌روزها مشکلات زیادی داشتیم اما فواد یک مشکل بزرگ دیگر هم داشت؛ نمی‌توانست با خانواده‌اش تماس بگیرد. دوران جنگ‌های داخلی در عراق بود و منطقهٔ کرکوک تحت تسلط حکومت بعثی. بعد از جنگ و تشدید تحریم‌های غرب بیشتر تلفن‌های عراق قطع بود و او به‌خاطر این موضوع واقعاً غمگین بود. هرروز به مراکز کال‌سنتر می‌رفت، آن‌قدر انگشتش را در تلفن‌های قدیمی آن‌جا می‌چرخاند که گاهی حتی زخمی می‌شد و روی آن چسب می‌زد. روزی که با خانواده‌اش صحبت کرد، بی‌نهایت خوشحال شد.

دل‌تنگ خانواده‌اش بود و فشار روانی زیادی را تحمل می‌کرد. وقتی با خانواده صحبت می‌کردم، خجالت می‌کشیدم بگویم. او مرتب سوال می‌کرد خانواده‌ات چطور بودند و معذب جوابش را می‌دادم. می‌دانستم بی‌خبری از خانواده چقدر برایش سخت است و وقتی آن‌روز خوشحال آمد و می‌خندید، واقعاً دلم شاد شد. گفت: «بالاخره موفق شدم!» تماس با خانواده‌اش سخت، پیچیده و زمان‌بر بود؛ باید مرکز مخابرات بغداد را می‌گرفت و از آن‌جا به کرکوک وصل می‌شد، بعد هم از کرکوک با خانهٔ همسایه‌شان که دو کوچه آن طرفتر بود تماس می‌گرفت و می‌گفت پدر و مادرش را صدا بزنند. موفق شده بود و می‌گفت: «صدای مادر و پدرم را شنیدم و می‌توانم حتی بمیرم!»

گفته بودم که فواد خیلی بهتر از من زبان انگلیسی بلد بود. همین هم کمکش کرد، با یک ختر سودانی دوست شد و هم‌خانه‌بودن ما به پایان رسید. زبان عمده سودانی‌ها عربی است و فواد هم عربی سلیسی بلد بود. باهم قرار گذاشته بودند فقط به زبان انگلیسی صحبت کنند. فواد گفت در مرکز تلفن او را دیده و با هم دوست شده‌اند. به‌تدریج فواد را از دست دادم، وقتش را بیشتر با دوست‌دخترش می‌گذراند و شب‌ها اغلب به مسافرخانه نمی‌آمد. خیلی طول نکشید که از پیش من رفت و در یک شعبه از رستوران پیتزا اکسپرس کار پیدا کرد. او خیلی زود مستقل شد و بعد هم به کالج و دانشگاه رفت و در رشتهٔ کامپیوتر تحصیل کرد. او بعدها مهندس آی‌تی مجربی شد و در نهایت با یک دختر کلمبیایی ازدواج کرد و چند بچه دارد. تا زمانی که به ایران برنگشته بودم، با هم رابطهٔ نزدیک داشتیم.

## تمرین زبان در میخانه

بعد از رفتن فواد تنها شدم و چون مسافرخانهٔ محل سکونت‌مان اتاق یک‌نفره نداشت، مرا به یک هتل دیگر در همان نزدیکی فرستادند. در همین دوره به کالجی در منطقهٔ هامراسمیت رفتم و هنوز هم در این منطقه زندگی می‌کنم. با حضور در کالج یادگیری زبان برایم جدی‌تر شد. چون نه‌فقط برای زندگی و کار، که برای ورود به دانشگاه باید زبان را تخصصی و جدی یاد می‌گرفتم. معلم‌مان یک پیرمرد انگلیسی بود که زود عصبانی می‌شد، به صدای بلند و به‌خصوص موسیقی رپ حساس بود و وقتی صدای این سبک موسیقی را از ماشین‌هایی که اطراف کالج رفت‌وآمد داشتند، می‌شنید واکنش منفی نشان می‌داد. این کار از نظرش

خلاف محض و کاملاً ضد اجتماعی بود! می‌گفت نمی‌دانم چرا سبک زندگی بریتانیایی این قدر تغییر کرده، روح و روان موسیقی خراب شده، جوان‌ها اصول اجتماعی را نمی‌دانند و ماشین‌ها بومب‌بومب صدا می‌دهند!

برایمان عادی شده بود که هرروز دربارهٔ این چیزها حرف بزنند و بعد هم بروند سراغ تجربیاتش از زندگی در قبل و بعد جنگ جهانی و خوبی و سادگی آن دوران. آن قدر سنتی بود که نمی‌توانست تغییرات سبک زندگی جوان‌ها را به درستی درک کند. او در ساعات استراحت با ما چای می‌نوشید. یک‌روز پرسیدم سریع‌ترین راه برای یادگرفتن زبان و رسیدن به سطح دانشگاهی چیست؟ گفت: «باید بتوانی هم زبان شفاهی‌ات را قوی کنی و هم خواندن و نوشتن را در حد حرفه‌ای را یاد بگیری. اولین کار این است که در محله‌های مختلف به پاب‌ها بروی. عمدهٔ مشتری روزانه‌شان پیرمردها و پیرزن‌ها هستند یک لیوان آبجو برای یکی‌شان بخر. برایت ساعت‌ها صحبت کرده و از خاطرات غم‌انگیز جنگ و قحطی جنگ‌های جهانی اول و دوم گرفته تا خاطرهٔ اولین عشق، اولین سکس و خلاصه همهٔ زندگی‌اش را برایت می‌گوید» با خنده می‌گفت با این کار طی چندماه نه تنها زبانت راه می‌افتد، بلکه اگر استعداد و علاقه‌اش را داشته باشی یک لهجهٔ سلیس غرب لندن را هم یاد می‌گیری، بعد هم هرشب تلویزیون نگاه کن و صبح‌ها هم که من به تو درس می‌دهم، وقتی این سه تا را کنار هم بگذاری زود راه می‌افتی» توصیه‌اش را انجام دادم و برای مدت‌ها بخشی از پول‌هایم این‌طور خرج می‌شد. با این کار در واقع منافع دو طرف تأمین می‌شد؛ آن‌ها یک نوشیدنی رایگان می‌خوردند و تنهایی‌شان را پر می‌کردند و من هم می‌توانستم در مدت کوتاهی در زبان انگلیسی پیشرفت کنم.

## کارگری در لندن

دو هفته از اقامت در لندن می‌گذشت. اگر گنج قارون هم داشتم، بالاخره تمام می‌شد. نمی‌توانستم به اعتماد پول زیادی که همراه دارم، بی‌خیال باشم و به آینده فکر نکنم. باید دنبال کار می‌گشتم و جدای از کسب درآمد، به زندگی‌ام در موقعیت تازه شکل رسمی‌تری می‌دادم. من به کارکردن عادت داشتم و مطمئن بودم اگر شغلی داشته باشم، با اعتمادبه‌نفس بیشتری دربارهٔ موضوعات دیگر هم فکر و عمل می‌کنم. در شرایطی بودم که انتخاب چندانی برایم وجود نداشت و مثل اغلب مهاجران باید از کارگری شروع می‌کردم. با کمک کاک‌مصطفی و یک کارگر دیگر سه نفری باغچه‌ای را بیل زده و در آن گل و گیاه کاشتیم. کاک‌مصطفی مرا به سرکارگر جایی که برایشان کار می‌کرد، معرفی کرد تا در کارهای دیگرشان هم از من استفاده کنند. سرکارگر از بارزانی‌های گُردستان عراق بود و به زودی وارد چرخهٔ کار شدم. اولین هفتهٔ کاری‌ام در یکی از مناطق اشرافی شمال لندن بود. قرار بود در تعدادی خانه، باغچه بیل بزیم و استخرها را تمیز کرده و دیوارهایشان را ترمیم کنیم. سخت‌ترین کار را سپردند به من که جوان و تازه‌نفس بودم، گفتند: «باغچه‌ها را بیل بز» واقعاً کار سختی بود و همان چند روز اول دست‌هایم تاول زد، اما چاره‌ای نداشتم و باید به این کار ادامه می‌دادم تا این‌که کار بهتری پیدا کنم.

مدتی بعد از بین صحبت‌هایی که بین کارگران ردوبدل می‌شد متوجه شدم، دایانا همسر سابق پسر بزرگ



■ تصویر ۱۵۸ - ایستگاه قطار هامر اسمیت، لندن، ۱۹۹۷

ملکه بریتانیا شب گذشته تصادف کرده و کشته شده است. دایانا را در این حد می‌شناختم که عروس خانواده سلطنتی بوده است. کارگران که آنجا بودند با نوعی انزجار درباره‌اش صحبت کرده و حتی می‌گفتند، خوب شد مُرد! چون با یک مرد عرب خارج از خاندان سلطنتی دوست شده و می‌خواسته ازدواج هم بکند. برایم عجیب بود! چرا باید از اتفاقی

که برای دایانا افتاده بود، خوشحال می‌شدند. ریشه‌های تفکرات، حساسیت‌ها، باورها و تعصباتی که انسانها در جامعه خودشان و از طریق تجربه زیسته‌شان با آن‌ها بزرگ می‌شوند، آن قدر قدرتمند و تاثیرگذار است که حتی پس از مهاجرت هم با آن‌هاست!

در رأس آن‌ها فردی از آشنایان مان هم بود. دونفری را که درباره دایانا چنین قضاوتی داشتند، می‌شناختم. اگرچه خیلی زود از آن محیط کاری جدا شدم، اما با آن افراد ارتباط داشتم و در مواقع مختلف می‌دیدمشان. چند سال گذشت، روزی یکی از آن دو را که اتفاقاً دیدگاه افراطی‌تری داشت، در یک جلسه شعرخوانی دیدم. او از دایانا به نیکی یاد می‌کرد و دیدگاهش معتدل‌تر شده بود. نگرش آدمها و ذهنیت‌شان در مواجهه با جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند، تغییر می‌کند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به رویش آوردم که چندسال پیش طور دیگری قضاوت می‌کرده و حتی لفظ «قحبه انگلیسی» را درباره دایانا به کار برده است، این موضوع را انکار کرد، اما همین که می‌دیدم تاچه اندازه تغییرات مثبتی دارد، خوشحال بودم.

دایانا که لقب پرنس ولز را داشت، وقتی متوجه حضور زن دیگری در زندگی‌اش شد، بعد از چندین سال زندگی مشترک از همسرش چارلز که ولیعهد بود جدا شد. مدتی را با دودی الفایید دوست‌پسر مصری‌اش بود. پدر الفایید صاحب فروشگاه معروف هارودس در لندن بود که به تازگی فوت کرد. این دو بارها با هم دیده شدند تا این که شبی که در پاریس خبرنگاران و عکاس‌های پاپارتزی برای گرفتن عکس دوره‌شان کرده بودند، آن‌ها سوار ماشین می‌شوند تا از دوربین‌ها فرار کنند اما به‌علت سرعت بالا تصادف کرده و هردو جان باختند. گویی راننده‌شان مست بوده است؛ داستان‌های مختلفی هم وجود دارد درباره نقش نیروهای امنیتی انگلیس و دربار و ملکه... هنوز این داستان‌ها به اثبات نرسیده‌اند اما بسیاری بر این باورند، دربار سلطنتی حاضر به ازدواج عروس قبلی‌شان و بچه‌دار شدنش از یک مسلمان نبوده‌اند، بسیاری سعی می‌کردند در این واقعه به عامل دین و فرهنگ بُعد پررنگ‌تری داده و تنازع با مسلمانان را از این طریق برجسته کنند. در آن ایام با اعضای شرکتی آشنا شدم که در کار تعمیرات و سرویس استخر بودند. شماره تلفن‌شان را گرفتم تا با آن‌ها کار کنم. بیل زنی به‌شدت برایم سخت بود و توان انجامش را نداشتم. چندی بعد به آن شرکت زنگ زدم، کارشان این بود که به‌وسیله کاردک و چنگک، کف استخر را از خزه‌ها پاک کرده، می‌تراشیدند

و بعد با آب فشار قوی شست و شو می دادند. کار استخر از بیل زنی آسان تر اما خطرناک بود. کف استخر لیز بود و مدام زمین می خوردیم. آن قدر سرم به کف و دیوارهای استخر برخورد کرده بود که دیگر محکم شده بودم، برخی شب‌ها مجبور بودم با کیسه آب گرم درد پشت سرم را تسکین بدهم، البته جالب بود که کم کم به زمین خوردن عادت کردم! هنوز هم پشت سرم پستی و بلندیهایی دارد که یادگار همان دوران است. روزهایی که استخر خانه‌های مجلل را می شستیم، پذیرایی مفصلی هم می شدیم. صاحبخانه‌ها غذای خوب، گاهی هم شکلات و آجوبو به ما می دادند. برای صرف ناهار استراحت‌های طولانی تری داشتیم و برایمان چای به سبک انگلیسی سرو می کردند که همیشه شیر و بیسکویت هم همراهش بود.

برای تمیز کردن استخر آن خانه‌های مجلل و اشرافی باید چکمه‌های بلند تا سینه می پوشیدیم، کف و بدنه استخر را ماده شیمیایی زده و می شستیم. بیشتر این خانه‌ها در مناطق شمالی لندن بودند که جامعه انگلیسی تقریباً یک‌دستی داشتند، البته بعضی از ساکنانش هم یهودیان ارتودوکسی بودند که نگاه سنتی تری داشتند و مردان و زنانشان پوشیده‌تر از دیگر فرقه‌های یهودیت بودند. فارغ از این باور عمومی که همه یهودیان ثروتمندند، دیدم یهودیان ساکن آن منطقه واقعاً ثروتمندند. جالب است که رویکرد ضدیهود در گردی و فارسی هم ریشه دارد، شاید دلیل اصلی اش این است که در همه‌جا یهودیان ثروتمندتر بوده‌اند، مثلاً مادر بزرگم همیشه می گفت «فلانی به اندازه یک جهود پول دارد» منظور این بود که از بقیه پولدارتر است. در گردستان معروف بود برخی از یهودیان دوره گردی که زیورآلات و طلا می فروشدند، مثل بانک‌ها با شرایط خاصی، پول قرض می دهند. در خانه یهودیان شمال لندن هم دیدم اغلب طلا و جواهرات گران قیمت داشته یا زرگر و بانک‌دار بودند.

رابطه و نگاه یهودیان لندن به ایرانی، اهل جمهوری اسلامی و گرد بودن من جالب بود. به محض این که می گفتم از ایران آمده‌ام، اغلب پا پس می کشیدند و از روبه‌رو شدن و حرف زدن با من گریزان. قالبهای ذهنی شکل گرفته‌ای درباره ایرانیان داشتند که چندان مطلوب نبود. پیامدهای سال‌ها یهودی‌ستیزی حکومت ایران خودش را به خوبی نشان می داد، اما به محض این که می گفتم گرد ایران هستم، دوباره صمیمی شده و می گفتند شما هم به عنوان یک اقلیت ستم‌دیده، در حال مقابله با تبعیض حکومتی هستید.

بعد از تمیز کردن استخر کارهای دیگری هم انجام دادم. با یک آژانس کاریابی آشنا شدم و به فرصت‌های شغلی موقت و کوتاهی دست پیدا کردم. چون اجازه کار داشتم، زود با کارهای غیررسمی و سیاه خداحافظی کردم. هرچند داشتن اجازه کار رسمی مرا از خدمات دولتی که به مهاجران بیکار تعلق می گرفت، محروم می کرد اما دوست نداشتم برای ندادن مالیات و دریافت خدمات دولتی کار سیاه انجام دهم. منظور از کار سیاه کار خلاف نیست، بلکه کارهایی است که صاحب کار دستمزد را بسیار پایین تر ولی نقدی پرداخت می کند و عمدتاً موقت و غیررسمی‌اند. برای اولین کارهایی که انجام دادم، پول نقد گرفتم اما آن زمان اطلاعات چندانی درباره قانون کار و مالیات انگلستان نداشتم. اغلب کارهای یدی و بدنی که جسم را بیش از ذهن و روح درگیر می کند، جزء کارهای سیاه محسوب می شود. از آنجایی که در این نوع از کارها ذهن جهش و توسعه‌ای ندارد و در رتبه‌بندی معمولاً جزء کارهای سطح پایین محسوب می شوند، در هر جامعه‌ای



شهروندان درجه اول به این کارها تن نمی دهند و بیشتر پناهجویان و مهاجران اوایل چنین کارهایی را انجام می دهند، چون به هر حال شهروند درجه دوم و بیگانه اند و کار در این سطوح برایشان اشکالی ندارد. این را هم بگویم که سیستم حمایتی و خدمات و رفاه اجتماعی از قبیل حقوق بیکاری، خدمات و حمایت مالی و تحصیلی از کودکان و خانواده ها از طرف نهادهایی مانند بهزیستی واقعا برای شروع زندگی و یا در زمان داشتن مشکل، بیکاری، بیماری و غیره عالی هستند و انگلستان یکی از بهترین سیستم ها را دارد که باید قدردانش بود و برای افراد نیازمند بسیار هم به جا هست.

به توصیه برخی افراد باتجربه تر دیگر تن به کار سیاه ندادم. افرادی مرا مسخره می کردند که چرا باید بخشی از درآمد را مالیات بدهم، اما برایم مهم بود که عزت نفسم حفظ شود. در کارهای سیاه عموماً با کارگران بدرفتاری می شود، چون کارفرماها می دانند کارگران ابزار قانونی برای شکایت از آنها ندارند و با شیوه های مختلف سعی در ظلم و استعمار و نادیده گرفتن حقوق کارگری خواهند داشت. این ماجرا هنوز هم از منظر جامعه شناسی در کشورهای مهاجرپذیر مسئله مهمی است.

شیوه کار در آژانس این بود که با تو تماس گرفته و می گفتند مثلاً برای چندروز یا یک هفته در فلان کارخانه کار هست و شما می توانید در شیفت صبح یا شب حضور پیدا کنید. چند کار را با این آژانس تجربه کردم. یکی از کارها موتتاژ سی دی و کاست ویدئو بود. شیفت ها هشت ساعته بود و باید به صورت مستمر روی خط تولید می ایستادیم. امتیازهایی هم برای کارگران داشتند. اگر کارگرها خوب کار می کردند، سرکارگر بخش می شدند و به همین شکل فرصت ارتقای شغلی وجود داشت. این کارها یک مزیت بزرگ دیگر برای من داشت؛ بیشتر افرادی که برای کار می آمدند از ملل دیگر بودند، ویزای کار داشتند و انگلیسی را نسبتاً خوب بلد بودند. من هم به خاطر قرار گرفتن در محیط، می توانستم بیشتر انگلیسی صحبت کنم و این برایم خوب بود. برای مدتی هم در یک کارخانه تولید غذاهای آماده کار کردم. دیگ های بسیار بزرگی داشتند، ما از نردبان های کوتاه کنار دیگ ها بالا می رفتیم و با بیل غذاها را هم می زدیم. همه جور غذایی هم داشتند؛ از هندی و چینی گرفته تا غذاهای آسیای شرقی مثل تایلند و مالزی. جالب این که غذای انگلیسی نداشتیم اما بیشتر آشپزها انگلیسی و ایرلندی بودند.

کار دیگر ما این بود که با آبگردان های بزرگ غذاها را از دیگ می ریختیم تو کاسه هایی که شیر خروجی داشتند و ظروف بسته بندی را پر می کردند. غذا راه ورودی به فرهنگ های مختلف جهان است و برای شناخت مردم یک بخش از جهان باید غذایشان را هم بخوری و عادت ها و آداب و رسوم غذایشان را بدانی، امروزه در انسان شناسی شاخه ای به عنوان انسان شناسی غذا وجود دارد که در آن به مطالعه فرهنگ های غذایی ارتباط انسان با بدن خود و با محیط اطراف در زمینه تولید و مصرف غذا، سیاست های غذایی و مسائلی از این قبیل می پردازد. کارکردن در این آشپزخانه صنعتی برای من دوره آشنایی با غذاها و ذائقه مردم جهان بود.

تفاوت کارکردن در کشورها و شهرهای بزرگ و پیشرفته دنیا با ایران این است که اولاً در این شهرها با قوانین سفت و سخت مواجه هستید و امنیت کاری را در یک بُعد هر چند کوچک تجربه می کنید. آخر هر روز

کاری هم حدود سی پوند می گرفتیم که به نسبت کارهای غیررسمی، پول بیشتری بود. آدم می توانست از اینکه پول خوبی گرفته است احساس رضایت خاطر و امنیت بکند. وقتی به پدرم گفتم در قبال چندروز کار چه میزان دستمزد گرفته‌ام، سریع به تومان حساب و کتاب کرد و با خنده و شاید هم تأسف گفت: «چقدر زیاد است! اگر این پول را برای ماها بفرستی چه کارهایی که می توانیم با آن بکنیم...» این تفاوت دستمزد در کشورهای اروپایی با جامعه‌ای مثل ایران مهم است، از این جهت که چنانچه خود دستمزد به اندازه کافی بوده و با هزینه‌ها و معیشت افراد تناسب داشته باشد، می تواند انگیزه کافی برای بهتر کار کردن باشد، میزان بهره‌وری را بالا ببرد. در جامعه ایران تناسب چندانی بین میزان درآمد و هزینه‌های جاری زندگی وجود ندارد و به همین دلیل انگیزه کارکنان کم است و معمولاً به دو یا چند شغله بودن روی می آورند. تجربه‌های مشابهی در کار داشتم و این روند را ادامه دادم.

### ترنس اسکاتلندی، میهن پرست ایرلندی

وقتی که هتل محل اقامت در شپردز بوش تغییر کرد، مرا به هتلی دیگر با اتاقی سه تخته و بعداً چهارتخته فرستادند. طبیعتاً کسی را نمی شناختم، مدیر آنجا یک زن قوی هیکل انگلیسی بود که چند سگ ژرمن شپرد پرسروصدا داشت و خیلی خشک و جدی یا بهتر بگویم خشن بود. دلیلش را نمی دانستم، ولی بعداً فهمیدم این هتل و برخی هتل‌های دیگر رنگینگ نداشته و بیشتر با سازمان‌های دولتی و شهرداری‌ها کار می کردند. یکی از هم‌اتاقی‌هایم دراگان بود، جوانی قدبلند اهل یوگسلاوی که هنوز هم با هم دوستیم. چندسالی از من بزرگ‌تر بود و خوب انگلیسی صحبت می کرد. همیشه سرش توی نقاشی‌ها و طراحی‌هایش بود. شب اول اصلاً با من صحبت نکرد و وقتی با هم دوست شدیم از این کارش گلایه کردم. تخت دوم در اختیار مردی بود به اسم مکنزی، اسم کوچکش را نمی دانستیم و بعدها فهمیدم مکنزی شهرتی عمدتاً اسکاتلندی است، اغلب بین ساعت پنج تا شش صبح برمی گشت هتل و او را بین خواب و بیداری می دیدم. شب اولی که در این هتل مستقر شدم، دیروقت بود و مکنزی را ندیدم. حدود ساعت پنج صبح بود که متوجه شدم یک نفر با سروصدا و آوازخوان به اتاقمان آمد. البته آواز که چه عرض کنم... تقریباً نعره می زد و مست بود. موهای بلند قرمز داشت، سینه‌های بسیار برجسته و دامن کوتاه و جوراب رنگی خطدار پوشیده بود با کفش‌های زنانه پاشنه‌بلند زرد قناری. خشکم زده بود، نشستم روی تخت و نگاه کردم. در مسیر سفر، همجنس‌گرا دیده بودم اما ترنس آن‌هم در این شمایل ندیده بودم، نه در ایران و نه خارج از کشور، اما حالا می دیدم، آن هم در یک فاصله نزدیک!

دراگان هم با آمدن مکنزی از خواب پریده بود و غر می زد. وقتی مکنزی لباس‌هایش را عوض می کرد رویم را برگرداندم، فکر می کردم زن است. آخرسر نگاهی به او انداختم و دیدم دیگر خبری از سینه‌های برجسته‌اش نیست. برای خودش سینه‌بندی درست کرده بود که آن‌را با برنج پر می کرد و همین هم یکی از بدبختی‌های ما بود. همیشه دانه‌های برنج از آن می ریخت و ما روز بعد باید برنجه را جمع می کردیم تا دوباره آن‌ها را داخل کمرستش فرو کند و بدوزد. هر روز هم پاهایش را تیغ می زد، همه‌جایش زخمی می شد

و روتختی‌اش معمولاً خونی بود. موقع مستی خوش اخلاق بود و وقتی از سرش می‌پرید، دیگر نمی‌شد با او دو کلمه هم حرف زد. او دانا و اهل مطالعه بود، درباره تاریخ ملل چیزهای زیادی می‌دانست و وقتی درباره جنگ‌های بریتانیا با او صحبت می‌کردیم، اطلاعات کاملی داشت.

علاقه داشتم مدت‌ها با او صحبت کنم، اما آدم بی‌حوصله‌ای بود. شب‌ها به بارها و کلاب‌ها می‌رفت. دراگان می‌گفت روسپی‌گری می‌کند و برخی از شب‌ها هم نمی‌آمد. درکل به غیر صبح‌ها برای کسی آزاری نداشت. بعدها فهمیدم که کراک و کوکاین هم مصرف می‌کند و جیب‌هایش پر از کاندوم بود.

تخت چهارم هم که بعدها به جمع‌مان اضافه شد یک مرد جوان ایرلندی بود. یک هفته از اقامت گذشته بود که در اتاق باز شد و مرد جوانی که خودش را پیتر معرفی کرد، آمد داخل. می‌گفت در ایتالیا کار می‌کرده، شغلش را از دست داده و حالا بازگشته به بریتانیا. احساس غریبی و دل‌تنگی می‌کردم، اولین تجربه‌ام بود که با غریبه‌هایی از ملل دیگر هم‌اتاق شده بودم، هر جای دیگری که بودم با آدم‌های هم‌زبانم مواجه می‌شدم، اما بودن در آن اتاق واقعاً تجربه‌ای یک محیط متفاوت بود، آن هم از نوع عجیب و غریبش! تازه‌وارد، اهل ایرلند شمالی بود و بعدها که با او کمی بیشتر دوست شدم، دیدم احساس چندان خوبی نسبت به دیگر ملل ندارد. دیدگاه‌های جالبی داشت و این اولین مواجهه‌ام با نژادپرستی در انگلیس بود، جالب آن‌که او و مکزیکی از انگلیسی‌ها هم خوششان نمی‌آمد و آن‌ها را غارتگر کشورهایشان می‌پنداشتند.

تمام سال‌هایی که در بریتانیا و غرب بودم به غیر از چند مورد سطحی و غیرمهم، تجربه سوءرفتار یا مواجهه با افراد نژادپرست را نداشتم. زمانی که با دیگر دوستان و یا مهاجران این بحث پیش می‌آمد، تعجب می‌کردند که چرا مشکل چندان نداشته‌ام. برخی از دوستان با خنده می‌گفتند، شاید چون رنگ پوست کمی سفید است، چشمان روشن داری و لهجه انگلیسی‌ات بد نبوده، کمتر این تجربه‌ها را داشته‌ای!

بعدها حواسم به حوادث غربت، مهاجرت‌سبزی و نژادپرستی در سطح اجتماع بیشتر شد، در موردشان می‌خواندم و زمانی که در شغل‌های مترجمی و مشاوره دادگستری، پلیس و غیره کار می‌کردم، با برخی پرونده‌های مهاجرت‌سبزی مواجه شدم، اما جامعه بریتانیا را با همه کم‌وکاستی‌هایش همچنان یک نمونه موفق



■ تصویر ۱۵۹ - شپردز بوش، لندن، ۱۹۹۷

کوزموپولیتن یا چندفرهنگی و مهمان‌نواز می‌بینم و در این زمینه به بریتانیایی‌شدن خودم افتخار می‌کنم. شاید از این جهت که تجربه زیسته‌ام در انگلستان، در تمام این سالها به من اثبات کرد، این جامعه به نسبت فرهنگی بیشتر کشش و پذیرش دارد. به عبارتی تفاوت‌های فرهنگی را پذیرفته و به مثابه میزبانی نسبتاً

خوب برای جوامع مهاجر ظاهر شده است. من به عنوان یک مهاجر سطح تحمل پذیری و پذیرش فرهنگ‌های متنوع و متکثر دیگر را در این جامعه پررنگ و بالا دیدم.

ایرلندی تازه‌وارد با آن که در کل رفتارش بد نبود، اما پروایی نداشت از این که بگوید چون شماها این جاباید، من نمی‌توانم کار پیدا کنم و مجبور می‌شوم بروم ایتالیا. تلویحاً به من و دراگان می‌گفت شما جای ما را برای کار اشغال می‌کنید. هرچند این‌ها را مودبانه می‌گفت ولی برای من عجیب بود. در حرف‌هایش مرتب از بریتانیا با عنوان کشورمان یاد می‌کرد، درحالی که احساسات ضدانگلیسی و موضعی تند به حکومت داشت. می‌گفت به خاطر این که ایرلندی و کاتولیک بودم، مورد تبعیض قرار گرفتم و برای همین هم به مهد کاتولیک‌ها یعنی ایتالیا رفتم.

تناقضات و تعارضات فکری، سیاسی و مذهبی عجیبی داشت. خودش با انگلیس که سالها ایرلند مستعمره‌اش بود، مشکل داشت ولی به مهاجران که می‌رسید دیدگاهش عوض می‌شد، ما را مزاحم خطاب می‌کرد و آن‌جا را هم کشور خودش می‌دانست. تحلیل‌های او موقعیتی، منفعت‌طلبانه و البته تا حدی بی‌منطق بود. می‌گفت: «انگلیسی‌ها به چشم یک نان‌خور اضافی به ایرلندی‌ها نگاه می‌کنند» هرچا به نفعش بود دیدگاهش را تغییر می‌داد. بعدها هم بارها شاهد چنین مواردی بودم و شاید برخی از همین تجربیات موجب شد در دانشگاه مردم‌شناسی بخوانم.

چند هفته آن‌جا بودم تا این که یک روز مددکار اجتماعی‌ام، از مرخصی برگشت و آمد تا وضعیت جدید مرا ببیند. به شدت عصبانی شد و گفت: «این‌جا اصلاً جای تو نیست». بعد هم از شرایط اتاق سوال کرد وقتی همه‌چیز را برایش تعریف کردم، وضع مکنزی را که دید، گفت اگر از این‌جا نروی به سرعت آلوده می‌شوی. به نظرم منظورش از آلودگی، اعتیاد به مواد مخدر بود. حمایت مددکار از جوانی در سن من جالب بود. او تصمیم گرفت مرا با خودش ببرد که دراگان درآمد و گفت من هم می‌خواهم بیایم. مددکارم برایش توضیح داد که پرونده‌ی تو به من مربوط نیست و مسئولش نیستم، اما دراگان خیلی اصرار کرد، مددکارم با عصبانیت به او می‌گفت: «تو آدم جالبی نیستی» با تعجب زل زده بودم به مددکارم که زن سن‌وسال‌داری هم بود. دراگان اعتراض می‌کرد: «چرا می‌خواهی کامیل را با خودت ببری، درحالی که من از خیلی قبل‌تر این‌جا بودم و در این اتاق بدبختی کشیده‌ام» دراگان متوجه نبود که این خانم مددکار من است و او احتمالاً به خاطر سنش مددکار ندارد و البته گویی آنها سابقه چند دعوا و بگومگو با هم را داشتند.

## ویمبلدون؛ نقطه آغاز

مددکار مرا با عجله از آن‌جا برد و گفت: «در این منطقه، شهرداری جایی برای تو ندارد و هر جای دیگری از این دست بفرستمت، ممکن است معتاد و یا خلافاکار از آب دربیایی و حیف می‌شوی. باید به یک محیط سالم بروی، تنها محیطی که سراغ دارم یک جای دور از این جاست به اسم ویمبلدون» گفت که ویمبلدون منطقه خیلی قشنگ و ثروتمندی است، با آن‌ها طرف قراردادیم و افراد هم‌سن‌وسال تو را می‌فرستیم آن‌جا تا زمانی که بتوانیم در منطقه خودمان جایی برایتان دست‌وپا کرده و همه‌تان را با هم بازگردانیم. گفت

می دانم دور است اما به تو کارت رفت و آمد با تخفیف دانش آموزی می دهم که دوری راه جبران شود و به کلاس هایت هم برسی.

مرا به ویمبلدون فرستاد، که از محله های خاص در لندن است. خانه جدیدم بسیار زیبا بود و در دل جنگل و حاشیه پارک ویمبلدون واقع شده بود. جایی نزدیک زمین های تنیس معروف. هرچند فاصله اش تا ایستگاه مرکزی زیاد بود، اما اتاق قشنگی به من دادند. مشخص بود خانه زمانی متعلق به یک خانواده اشرافی بوده، حیاط بسیار بزرگ و زیبایی داشت. با یک پسر مسلمان اهل بوسنی هم اتاق شدم. یک پسر اهل کرواسی هم آن جا بود و این دو که کم سن و سال هم بودند، گاهی با هم مشاجره می کردند. اواخر جنگ کروات ها و مسلمان ها در بوسنی بود. آن ها از دست هم فرار کرده، اما در ویمبلدون سر راه همدیگر و آن هم در یک اتاق سبز شده بودند. آن جا حالت هاستل داشت، به ما غذا می دادند و اتاق بزرگی داشت که در آن میز بیلیارد و تلویزیون بود. وسایل تفریحی داشتیم، روزها برمی گزشتیم همراسمیت برای کلاس و بعد از ظهر هم تا دیروقت می رفتیم سرکار. اولین دوره منسجم و روتین زندگی من از ویمبلدون شروع شد.



■ تصویر ۱۶۰ - ویمبلدون، لندن، ۱۹۹۷

ویمبلدون یک خط قطار دارد به اسم دیستریک لاین و آخرین ایستگاهش ویمبلدون است. آن زمان هنوز در همه ایستگاه ها دستگاه بلیط خوان نبود و در بعضی ایستگاه های اول و آخر لاین ها مأمور گذاشته بودند. ما به تجربه یاد گرفته بودیم در چه ساعاتی از روز مأمور در برخی از ایستگاه ها نیست، ولی یک مأمور بلندقد سیاهپوست آن جا بود که گاهی از ما چند نفر رشوه می گرفت. بعدها شنیدم از دیگران هم اخاذی کرده بود. گویا ما را می شناخت و یا قیافه مان تابلو بود و به آن جا نمی خورد.

جالب بود که حتی یک کلمه هم با ما صحبت نمی کرد. به محض این که پیاده شده و به سمت در خروجی می رفتیم یواشکی دستش را باز می کرد و ما هم یک نصف پوند یعنی پنجاه پنس کف دستش می گذاشتیم. برای رفتن نصف پوند و برای برگشتن هم نصف پوند می گرفت. ما یک پوند سود می کردیم و با اعتماد به نفس

می‌رفتیم و می‌آمدیم، چون رشوه داده بودیم. رشوه‌دادن برایم عجیب نبود و از بچگی در کمیته و سپاه سر ماجرای اورکت آمریکایی با این موضوع مواجه شده بودم و در کل در ایران هم از این چیزها زیاد دیده بودم، اما به تدریج که با محیط زندگی این‌جا آشنا شدم، فهمیدم مرتکب چه کار عجیب و خطرناکی شده‌ایم. او هم شاید چون می‌دانست ما نه ابزار زبانی چندانی داریم و نه تجربه که بخواهیم شکایت کنیم، با خیال راحت رشوه می‌گرفت. نمی‌دانم چطور نگران از دست دادن کارش نبود.

پدرم در لندن آشنایی داشت به نام کاک خالد که دندان‌ساز بود. در حقیقت برادر این آقا با پدر من دوست بود و همین آشنایی باعث شده بود، سفارش کند هوایم را داشته باشند و در پیدا کردن کار کمک کنند. فکر می‌کردم به من بگویند بروم پیش خودش دندان‌سازی و اصلاً دوست نداشتم چنین اتفاقی بیفتد. با کاک خالد تماس گرفتم و دعوت‌م کرد به خانه‌اش. در شمال لندن زندگی می‌کرد و صمیمانه و پدران‌ه مرا پذیرفت. به یکی از دوستانش به نام اریک که ارمنی هم بود، معرفی‌ام کرد. اریک را ادی هم صدا می‌زدند.

در انگلیس برند پیتزا معروفی است به اسم پیتزا اکسپرس که زنجیره‌ای است و در مناطق مختلف کشور شعبه دارد. اریک تمام کارهای تعمیراتی فروشگاه‌های پیتزا اکسپرس را در مرکز و شمال شهر لندن به صورت مقاطعه‌کاری (کنترات) گرفته بود. یکی از اقوام اریک از مدیران ارشد پیتزا اکسپرس بود و برای گرفتن این کار کمکش کرده بود. بعد از حدود ساعت یازده شب که پیتزافروشی بسته می‌شد، می‌رفت سر کار و اگر لامپ یا شیر آبی خراب شده و دیواری لکه‌گیری می‌خواست، درست‌شان می‌کرد و رنگ می‌زد. گفت اگر با من بیایی شبی حدود ۲۰ پوند به تو می‌دهم، ولی تا حدود پنج صبح کار می‌کنیم. بعد هم با اولین قطار که شروع به کار می‌کند می‌توانی برگردی خانه.

قبول کرده و کارم را با شاگردی او شروع کردم. برای هر کاری که می‌خواست کنار دستش بودم تا این که ریزه‌کاری‌ها را یاد گرفتم. کارهای فنی را خود اریک می‌کرد و من هم بعداً برای کارهای تعمیراتی مستقل‌تر شدم. هرشب از مدیران رستوران‌ها کلید می‌گرفتم و شماره رمز دزدگیر را می‌دادند. گاهی در نبود ادی کارم که تمام می‌شد، در را بسته و می‌رفتم. شب‌های زیادی آن‌جا تنها بودم، در آن پیتزافروشی‌ها که همه یک‌شکل داشتند، درها را می‌بستم و شروع می‌کردم به کار. با صدای بلند، موسیقی جاز می‌شنیدم که مورد علاقه‌ام بود و عموماً در کلکسیون موزیک این رستوران‌ها وجود داشت. حدود ساعت پنج صبح که اولین قطار شروع به کار می‌کرد، راه می‌افتادم و تمام مسیر را تا ویمبلدون در قطار چرت می‌زدم.

کلاس‌های کالج بعد از ده صبح شروع می‌شد. دوسه‌ساعتی می‌خوابیدم و بعد راه می‌افتادم سمت کالج. اگر کلاسی زودتر شروع می‌شد که باز هم در همه مسیر در قطار می‌خوابیدم. در حیاط کالج هم گوشه‌ای پنهانی برای خودم پیدا کرده بودم، یک کارتن و کیسه‌خواب کهنه گذاشته بودم و روی آن دراز می‌کشیدم، سرم را لای زانوهایم می‌گذاشتم و می‌خوابیدم تا کلاس شروع شود. صبح‌هایی که از سر کار به کالج می‌رفتم، معمولاً اولین نفر می‌رسیدم. حتی دست‌ورو شستن را هم می‌گذاشتم برای کالج و بعد هم صبحانه‌ای در بوفه کالج می‌خوردم و می‌رفتم سر کلاس. اوایل که با ادی کار می‌کردم، گاهی صبح در کلاس چرت می‌زدم و مایه تمسخر بچه‌ها می‌شدم. هرچند از طرفی هم بعضی‌شان را تحت‌تأثیر قرار داده بودم، اما کم‌خوابی



■ تصویر ۱۶۱ - جشن فارغ التحصیلی، کالج پاتی، دسامبر ۱۹۹۷

هم چیزی است که بالاخره به آن عادت می‌کنی. ادی حمایتگر و آینده‌نگر بود. از همان ابتدا الفبای زندگی در مهاجرت را به من یاد داد و گفت: «سعی کن تا می‌توانی از خدمات اجتماعی استفاده نکنی، پول بیکاری نگیر. چون تبلت می‌کند، توانایی‌ات را می‌گیرد، به‌خاطر چندرغاز هفتگی دنبال کار نمی‌روی و تا به خودت بیایی،

می‌بینی سال‌ها گذشته، اضافه‌وزن پیدا کردی و افسردگی گرفتی، اتفاقاً بیکار که باشی بیشتر هم خرج می‌کنی، از همه مهمتر وقتی سر کار نروی، زبان یاد نمی‌گیری و درجا میزنی و دیگر پیشرفت نمی‌کنی!» خلاصه کسانی مانند ادی درس‌های واقعی و بی‌نظیری به من دادند که در مقاطع زندگی آن‌ها را به کار گرفتم. بعد از مدتی که از ویملدون به غرب لندن برگشتم، در همان منطقه هم‌راسمیت که به آن عادت کرده بودم، یک اتاق اجاره کردم.

## اخذ اقامت دائم بریتانیا

در وزارت کشور پرونده تشکیل داده بودم. کاک‌فاضل جزئیاتی را که به او گفته بودم، در پرونده نوشته بود و یک سری مدارک مرتبط با فعالیت‌هایم و عکسهای شرکت در گردهمایی‌ها و مجالس و برخی اسناد همکاری و کارهای چاپ‌شده قبلی و تازه‌ام از جمله نوشته‌ها، شعرها و چند ترجمه‌ای که انجام داده بودم را جمع‌آوری کردم. به لطف یکی از فامیلها چندین برگه هم تهیه کرده و به وکیلیم دادم. پناهجو کم بود، سیستم پناهندگی هنوز خیلی راه نیفتاده و کسانی هم بودند که سال‌ها در وضعیت بلاتکلیفی به سر می‌بردند. واهمه داشتم از این که قرار است تا چه زمانی بلاتکلیف باشم، برای ادامه تحصیل در مقطع بالاتر به مدارک قانونی احتیاج داشتم و مشاوران تحصیلی می‌گفتند به اجازه اقامت قانونی نیاز دارم.

خیلی‌ها فکر می‌کردند تحصیل برای مهاجران در انگلیس رایگان است، اما این‌طور نبود. اگر دانشجو باشید وام بانکی می‌گیرید و در پایان تحصیلات، کاری پیدا می‌کنید و قسط‌های وام دانشجویی از حقوقتان کم می‌شود. حدوداً ۴ تا ۵ ماه بعد از ورود به انگلیس نگذشته بود که نامه‌ای از وزارت کشور به دستم رسید و دیدم اجازه اقامت دائم در بریتانیا را به من دادند. نه مصاحبه رفتم و نه کسی سراغم آمده بود، فکر می‌کنم به‌خاطر شرایط کلی و نوع پرونده‌ای که داشتم نیازی به مصاحبه ندیده بودند. سر از پا نمی‌شناختم و ناگاه زندگی‌ام تغییر کرده بود، دیگر یک شهروند بودم.



■ تصویر ۱۶۲ - هامر اسمیت لندن، ۱۹۹۷

بعدها برایم بیشتر و بیشتر مفهوم شد که شهروندی بریتانیا برایم هرگز یک تکه کاغذ با مهر قانونی یا پاسپورت انگلیسی نبود، از نگاه من حقوق و امتیازات شهروندی چیزی است که من در این کشور در طول سالها آموختم؛ خودم را جزئی از این اجتماع دانستم و از همان ابتدا این کشور و جغرافیا مرا در آغوش گرفت و پذیرایم شد، همین پذیرش برای کامیلی که در جهان زیسته قبلی اش، به خاطر افکار و ملیت اش از برخی حقوق طبیعی محروم بود، بسیار باارزش و مهم بود و به او احساس تعلق اجتماعی و البته هویت اجتماعی می داد.

این جامعه چند فرهنگی زیبا، کشور دیگر من است و من آن را برای زندگی انتخاب کرده ام. در تمام دوره کودکی و نوجوانی با آرزوی آن زندگی کردم، واقعاً دوستش داشتم و احساس تعلق به آن دارم. بعدها خیلی دربارش صحبت کردم و نوشتم. گاهی در سطحی حرفه ای و حتی مورد انتقاد گروه های مهاجر و پناهنده و حتی بریتانیایی قرار گرفتم، اما فکر می کنم شهروندی را به کسی نمی دهند، باید آن را به دست بیاوری و با کوشش خود وارد جامعه میزبان شوی.

برای من این تجربه بریتانیایی شدن ترکیبی بود از همه آن چه در این کشور وجود داشت و این با انگلیسی بودن فرق می کرد. خودم را بریتانیایی می دانستم، به آن وفادار بودم و حتی نسبت به آن کمی تعصب داشتم. اولین شناخت اصول انسانی حقوق بشر و حقوق شهروندی و البته درک بیشتر از مدنیت را این جا یاد گرفتم. حرفم به این معنا نیست که در کشورهای دیگر وجود ندارد، بلکه به این معناست که من به این کشور علاقه داشتم و اصول و تکریم انسانی را در آن آموختم و وقتی به ایران برگشتم با همین ارزش ها می خواستم تغییری ایجاد کنم. البته منظورم بخش های مثبت و کارآمد نظام دموکراتیک این جاست، چون به نقص هایش هم تا حدودی آگاهم.

در تمام سال هایی که این جا زندگی کردم همچنان روحیه معترض و پرسشگری ام را حفظ کردم و مخالف جنگ بودم. اصولاً در روز کارگر که اول ماه می است، همیشه در صفوف راهپیمایی بودم و هر وقت در بوسنی، افغانستان، عراق و فلسطین جنگ افروزی بود، این را نادیده نگرفتم که بریتانیا همیشه پای ثابت آن هاست و در اعتراضات ضد جنگ شرکت کردم. شاید چون کودکی و نوجوانی ام در جنگ سپری شده و به پیامدها و مشقت های آن آگاهم، با تمام وجود این درد بزرگ را حس کرد و تا همیشه نسبت به این موضوع واکنش خواهم داشت.

در مدتی که دنبال کار و اقامت در لندن بودم، در خانه مان گریه و فغان بوده. بعدها داستان های زیادی در این باره از پدرم و دیگران شنیدم، مادر بزرگم می گفته: «کامیل رفتی کمر مرا شکستی... نمی دانستم یک روزی بالاخره می روی». پدرم وقتی می فهمد رفته ام، به مغازه ام می رود. کلید را گذاشته بودم پیش





■ تصویر ۱۶۳ - پدر و مادر، دهه شصت

فامیلی که مرا تا تهران رسانده بود. روال کار من اول صبح در مغازه این طور بود که دکمه اصلی جریان برق کنتور را می‌زدم، چون برق مغازه را از کنتور قطع و وصل می‌کردم. پدرم مغازه را باز می‌کند و کنتور را می‌زند، ضبط صوت همچنان روشن بوده و صدای ناصر رزازی که خواننده مورد علاقه ام است، پخش می‌شده.

پدرم از هوش می‌رود و برایش آمبولانس خبر می‌کنند! فکر نمی‌کردم که پدرم چنین واکنشی نشان بدهد، آدم برون‌گرایی نبود و مهر و عطوفتش را چندان نشان نمی‌داد. با وجود این که بعد از سربازی، تنش زیادی بین ما نبود و همه چیز را با لبخند می‌گذراندم، اما فشار می‌آورد که تو زن نمی‌گیری و بهانه‌اش هم این بود که خرج خانه نمی‌دهی. سال آخری که ایران بودم بخشی از

هزینه خانواده با من بود. شاید از همان زمان دغدغه استقلال داشتم و یا در شرایطی که برایم وجود داشت استقلال را تجربه کردم، تجربه‌ای که در ادامه تجربیات زندگی بسیار به کارم آمد.

همیشه مادرم برای خانه خرید می‌کرد و فامیل به شوخی و جدی می‌گفتند آینه مرد خانه است! این حرف کنایه نسبتاً سنگینی بود اما برای پدرم چندان مهم نبود. مادرم برای خرید به خیابانی می‌آمد که مغازه داشتم. پول خریدهایش را من حساب می‌کردم و این مشارکت مالی‌ام در خانه بود، البته گاهی هم اسباب و وسایل می‌خریدم و پز هم می‌دادم. وقتی به انگلیس آمدم حمایت از خانواده را ادامه دادم و مرتب به حسابی که توسط خواهرم برای مادر بزرگ باز کرده بودم، پول واریز می‌کردم. او سال‌ها عشقی به من داده بود که هیچ حساب بانکی نمی‌توانست حتی ذره‌ای از آن را جبران کند.

علاوه بر آن مرتب هم برای پدرم مبلغی می‌فرستادم تا خرج خانواده‌های نیازمند کند. وقتی برگشتم متوجه شدم این پول را به خواهران و نزدیکان خودش داده. وقتی از او توضیح خواستم، گفت: «روله گیان (فرزند عزیز) چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است!» منظورش را نمی‌فهمیدم اما وقتی برای زندگی به ایران برگشتم، تازه فهمیدم چه منظوری داشت. وقتی او فوت کرد به مناسبت‌های مختلف مثل عید رمضان و جشن نوروز و... رویه پدر را ادامه دادم. پدرم همیشه به شوخی و جدی می‌گفت: «بده این پوندهای لامصب بیاید این ور پسر، چند خانواده پیدا کردم که خیلی نیازمندند!» بعدها برایم تعریف کردند که همیشه پشت تلفن لبخند تمسخرآمیزی می‌زده و می‌گفته سر کامیل را کلاه می‌گذارم در راه خدا...

شاید بنا به دیدگاه پدرم و در این فرهنگ، کار درست هم همین بوده که کمک را از نزدیکانش شروع کند. البته در جوامعی که نهادهای حمایتی به صورتی نظام‌مند و بدون تبعیض از فقرا حمایت می‌کنند، و عدالت اجتماعی برقرار است، این کار ضرورتی ندارد، اما در مملکتی مثل ایران که حتی نهادهای حمایتی

هم ایدئولوژیک عمل کرده و برای دریافت حمایت‌های دولتی، همسویی با سیاست‌های نظام و عضویت در نهادهای ایدئولوژیک نظیر بسیج و بنیاد مستضعفان و... حیاتی است، کمک‌های فردی و روش‌های شخصی بیشتر به کار می‌آید. به‌خصوص میزان حمایت از اقلیتهای دینی و مذهبی کم‌رنگ‌تر یا تقریباً صفر است. بنابراین در چنین جوامعی ضروری است افرادی که از نظر مالی وضعیت بهتری دارند، کمک‌هایشان را در مسیری درست هدایت و این خلأ بزرگ را جبران کنند. طبیعی است در این شرایط کمک به خویشاوندان و حلقه اول نزدیکان که با فقر دست‌وپنجه نرم می‌کنند، در اولویت باشد. خلاصه که حالا علت عملکرد پدرم را بهتر درک کرده و سعی می‌کنم راه او را ادامه دهم.

## ازدواج رسول و عذاب وجدان من

پدر، برادرم رسول را وادار به ازدواج کرد. او تازه از سربازی برگشته بود و خلق‌وخوی خاص و نسبتاً تندی داشت و به‌نظم نیازمند زمان بیشتری بود تا خودش را پیدا کند. این ازدواج تحمیلی اما عرصه را برایش تنگ‌تر هم کرد. ازدواج اجباری رسول به‌خاطر نگرانی‌های رایج آن‌دوره انجام شد، نگرانی‌هایی که البته رایج‌تر هم شده بود. در برهه‌ای که سنت‌های محلی و نظم اجتماعی در حال تغییر بود، بیم و هراس از کجروی و اعتیاد جوانان زیاد بود و آتشش دامن رسول را گرفت. او گاهی جدی‌وشوخی می‌گفت: «کاک کامیل تاوان خارج رفتنت را من دادم! چون همه آرزو داشتند به‌عنوان برادر بزرگ‌تر، تو اول زن بگیری، نگرفتی و در رفتی...» همه خانواده دلشان می‌خواست که دامادی مرا ببینند و وقتی از من ناامید شدند، نوبت رسول بود که به‌محض بازگشت از سربازی ازدواج کند.

اولین موبایلم را همان وقت‌ها خریده بودم. به پدر تلفن کردم تا منصرفش کنم و بگویم رسول را به حال خودش بگذارد، اما پدرم حواسش جای دیگری بود یا می‌خواست از بحث در برود. مدام سوال می‌کرد، این تلفن بی‌سیمت به کجا وصل است و قبض را برای چه کسی می‌فرستند؟ هرچه التماس می‌کردم با زندگی رسول بازی نکنند، بی‌فایده بود و گوش شنوا نداشت. یک دختر از اقوام دور برایش پیدا کردند و همه چیز



همان‌طور که بزرگ‌ترها دوست داشتند، پیش رفت. پدرم بالاخره به آرزویش رسیده بود. همیشه دلش می‌خواست مثل همه پدرهای دیگر جشن عروسی پسرش را در خانه‌اش برگزار کند و عشق این را داشت که به‌عنوان پدر داماد جلوی در بایستد و به مهمانان خوش‌آمد بگوید.

همسر رسول هم نوجوان بود و کوچک‌تر از او. زندگی مشترکشان به

یک سال نرسیده از هم پاشید و حاصل این ازدواج کوتاه برادرزاده‌ام پویاست که مادرم با کمک برادرم او را بزرگ کرد. پویا را خیلی دوست دارم اما به شکلی احساسی و غیرمنطقی در برابرش احساس گناه هم دارم و گاهی با خودم می‌گویم چون من خواسته‌ی خانواده را برآورده نکردم، این اتفاق برای برادرم افتاد. با خود فکر می‌کنم در جامعه‌ای چون ایران که معمولاً جوانان و خانواده‌ها درگیر وابستگی هستند و این مانعی است برای شکل‌گیری شخصیت‌های مستقل و بالغ. چنانچه فردی مثل من به سمت استقلال‌طلبی و ساختن زندگی خودش هم برود و چنین انتخابی داشته باشد، به دلیل متفاوت عمل کردن و در اقلیت بودن در مقابل این اکثریت که به گونه‌ای دیگر عمل می‌کنند، سر آخر باید خودش را سرزنش کند و عذاب وجدان بگیرد. معمولاً در جامعه ایران، باورها و عقاید سنتی حاکم هستند و هنوز هم بسیاری با مستقل فکر کردن و زیستن بچه‌هایشان مشکل دارند. برای همین هم تلاش می‌کنند اگر یک بچه مسیری که از نظرشان درست است را طی نکرد، درباره‌ی بقیه زودتر اقدام کرده و نگذارند از دستشان برود!

## مواجهه با رئیس‌جمهور عراق و رئیس‌جمهور کردستان در جلسات احزاب سیاسی

تلاش می‌کردم سر قولی که به خودم دادم بمانم و وارد جریان‌های سیاسی نشوم، اما در این بین گاهی به جلسات احزاب سیاسی چپ سری می‌زدم و خواه‌ناخواه مسائل خاورمیانه و اخبار مرتبط با آن را دنبال می‌کردم. هنوز چپ‌ها این‌همه شاخه و انشعاب نداشتند و برای من هم در آن سن و موقعیت، حضور در کنفرانسها و کنگره‌هایشان جذاب بود. در ایران ما حق نداشتیم مغایر با دیدگاه جمهوری اسلامی حرف بزنیم و طبیعی بود که بعد از تجربه‌ی یک فضای بسته، حضور در گردهمایی‌ها و شنیدن دیدگاه‌های کمونیستی و سوسیالیستی، برایم جالب باشد. در برخی شب‌شعرهایی هم که با حضور شاعرانی مانند شیرکو بیگس و اسماعیل خویی برگزار می‌شد، شرکت می‌کردم. به مراسم روز جهانی کارگر و تظاهرات ضدجنگ هم می‌رفتم و رابطه‌ام با این فضاها را در همین حد نگه داشته بودم.

از ویمبلدون که ما را برگرداندند، مددکارم گفت برایم یک اتاق مستقل پیدا کرده که می‌توانم کرایه کنم. مالک و صاحب‌خانه از مستأجران، نامه تأییدیه می‌خواهد، مددکارم به او نامه‌ای نوشت و مرا تأیید کرد. اتاق در ساختمانی بود که زمان جنگ جهانی دوم، پرستاران بیمارستان و کارکنان وزارت بهداشت و درمان محلی، در آن اقامت داشتند. خیلی خوشحال بودم و بالاخره می‌توانستم از آن اتاق چندنفری خلاص شوم. بودن با چهارده نفر دیگر در یک خانه سخت بود و استقلال مطلوبم را نداشتم. درآگان قبل از من آن‌جا منتقل شده بود و همین‌جا هم بود با درآگان بیشتر دوست شدم. او مدام از جنگ‌های بوسنی و بلاهایی که سرشان آمده بود، کشتار کروات‌ها و مسلمان‌ها به دست یکدیگر و درگیری در یک جنگ داخلی خانمان‌سوز حرف می‌زد و تقریباً خاطرات زندگی‌اش را حفظ شده بودم.

ساختمان جدید محل اقامتم در مرکز شهر بود و نزدیک به ایستگاه قطار هامراسمیت. در طبقه چهارم ساختمان ابرکورن هاوس در خیابان بیوک‌گاردن ساکن شدم. محیط زیبا و آرامی بود. اغلب افراد شاغل حرفه‌ای بودند و هرکس یک اتاق داشت. لوحی هم سردر ساختمان نصب شده بود که نشان می‌داد مادر

ملکه الیزابت آن را افتتاح کرده است این ساختمان تمیز و مرتب نسبت به جاهایی که قبلاً زندگی کرده بودم، عالی بود. بیشتر افراد هم مجرد بودند، ولی در طبقه‌ای که من ساکن بودم افراد جوان کم‌سن‌وسال‌تر سکونت داشتند.

حدود نه‌ماه را در این ساختمان ماندم. از این دوره زندگی‌ام چند اتفاق را به یاد دارم. در این دوره با کی.سی. سی مرکز فرهنگی گردها در جنوب لندن در منطقه‌ای به نام اوول آشنا شدم و یک دوره هم در مرکزی به نام کوملگا (محل اجتماعات) کلاس‌های کامپیوتر برگزار کرده و برنامه‌های رایج مثل ورد و اکسل را یاد می‌دادند. قبل از مهاجرت، با دوستم مسعود پیرمه که او هم برنامه‌آمدن به اروپا را داشت، تاحدی کامپیوتر یاد گرفته بودم، اما برای آشنایی بیشتر باز هم در کلاس‌ها شرکت کردم.

معلم به زبان گُردی و عربی درس می‌داد و بهتر یاد می‌گرفتم. عصرها بعد از کالج می‌رفتم آن‌جا و با گروهی از گُردها آشنا شدم که به تازگی وارد خاک انگلستان شده یا این که مدتی بعد از مهاجرت قصد کرده بودند، ادامه تحصیل دهند. اغلب، گُردهای گُردستان عراق بودند و مدیران مرکز هم تقریباً به غیر از یک نفر همه گُردهای اقلیم گُردستان بودند. تبعات جنگ‌های داخلی در گُردستان که به آن جنگ برادرکشی می‌گفتند، تا لندن هم رسیده بود. مرکز، یک دوره دست بارزانی‌ها بود و کل افرادی که آن‌جا رفت و آمد می‌کردند عضو «پارتی» یا همان حزب دموکرات گُردستان عراق بودند. یک دوره هم می‌افتاد دست «یکیتی» یا اتحادیه میهنی گُردستان عراق و همه دارودسته یک‌دفعه تغییر می‌کرد. زمانی که به آن‌جا رفتم، مرکز دست اتحادیه میهنی بود و افراد حاضر اغلب اهالی کرکوک و سلیمانیه بودند، آن‌جا بود که مام‌جلال طالبانی رئیس‌جمهور اسبق عراق را دو بار دیدم.



■ تصویر ۱۶۵ - انتخابات KCC، اوول، لندن، ۱۹۹۹

بعدها توانستم از او و شخصیتش درک و تحلیل بهتری داشته باشم. آن‌زمان رهبر اتحادیه میهنی گُردستان بود و در فاصله سال‌های ۲۰۰۵ تا ۲۰۱۴ رئیس‌جمهور عراق هم شد. او توانایی‌ها و رویکرد سیاسی مدرن‌تری نسبت

به دیگر رهبران و به خصوص رهبر حزب رقیب دموکرات گوردستان، مسعود بارزانی داشت و این در خاورمیانه چندان معمول نیست. بارزانی‌ها و طالبانی‌ها سال‌ها با هم در جنگی بودند که صدها کشته برجای گذاشت. مام‌جلال مانند رقیب بارزانی - البته تا این اواخر - از بدو تأسیس حزب اتحادیه میهنی کردستان هرگز کرسی ریاست را به کس دیگری واگذار نکرد و خانواده و همسرش متهم به فساد مالی بودند. اگر چه وجهه سیاسی او در ده سال آخر عمرش مثبت‌تر بود اما گاهی سیاستمداری بود پراگماتیک که به گفته بسیاری از سیاسیون و گوردستانی‌ها شریک چندان مطمئنی در سیاست محسوب نمی‌شد و همواره در حال تغییر سیاست‌هایش بود. برخی گردها هم به شوخی او را عدس می‌نامیدند، یعنی کسی که پشت‌وروش معلوم و مشخص نیست! مام‌جلال سیاست‌مداری شوخ‌طبع و سخنرانی‌ماهر هم بود. یکی از خاطره‌هایم به حضورش در همین مرکز فرهنگی گردهای لندن برمی‌گردد.

مسئول کی.سی.سی آقای مظهر خالقی که از خواننده‌های گُرد و اتفاقاً باجناب مام‌جلال بود، اعضا و کارکنان را به خط کرده بود و همه برای معارفه و احوال‌پرسی توی راهرو به صف ایستاده بودیم. اغلب افراد اول صف نام‌های گُردی ناسیونالیستی داشتند و برخی هم از هم‌قطاران خود او بودند. شخصی از مرکز افراد را معرفی می‌کرد: ماموستا هیرش، استاد شورش، کاک‌هیوا، سنگر، هلمت و... وسط صف که رسیدند مام‌جلال گفت: «این همه هیرش میرش چیست و از کجا آمده؟ از سن‌وسالمان معلوم است که همه هم‌دوره هستیم و بعضی از شما را از دوران جنگ در کوه‌ها به خاطر دارم. این اسم‌های گُردی و انقلابی زمان تولد و بچگی ما اصلاً وجود نداشت، حاضریم قسم بخورم که در شناسنامه‌هایتان همگی همان رسول، طه، مولود، حاجی عثمان، محمد و حسین و... هستید. من که رهبر حزب هستم هنوز جلالم و از بدبختی یک مام هم بهش اضافه کرده‌اید!» همه خندیدند و او به اول صف برگشت و گفت: «از این جا شروع کنید و اسم‌های شناسنامه‌ای خود را بگویید».

سال‌ها بعد از این و زمانی که مسعود بارزانی رئیس‌جمهور گوردستان بود و من فعالیت رسانه‌ای داشتم در جلسه‌ای خبری که او و برادرزاده‌اش نیچیروان بارزانی در پژوهشکده معروف چتم‌هاووس داشتند حضور داشتم. قرار بود از این نشست که در خصوص ماده ۱۴۰ و سرنوشت شهر نفت‌خیز کرکوک که گردها آنجا را بخشی از خاک گوردستان به حساب می‌آوردند بود من برای سایت معروف گُردیش میدیا مطلبی تهیه کنم. زمانی که به انگلیسی از مسعود بارزانی در خصوص ماده ۱۴۰ و عدم ضمانت‌های لازم از بغداد برای اجرای آن سوال کردم و پاسخ مبهم او راضی‌ام نکرد و این بار او را تقریباً به چالش کشیدم آشکار بود او و همراهانش از سوال من خوش‌شان نیامد، نه از من و مهمتر نه از سایت گُردیش میدیا که آن زمان توسط دکتر ریوار فتاح که از دوستان است و از معدود سایت‌های خبری مستقل به زبان انگلیسی اداره می‌شد. فردایش من و ریوار از طرف دفتر ریاست جمهوری گوردستان در لندن نامه‌ای دریافت کردیم که از نحوه پرداختن نشست و تحلیل‌های مرتبط به آن گله‌مند بودند.

## مسعود بارزانی و برادرزاده و دامادش نیچيروان، سران سیاسی اقلیم کردستان

در دوره‌های کامپیوتر با افرادی آشنا شدم که هنوز هم با برخی از آنها در ارتباطم. دوست خوبم شوان رشید گرد است در خانواده‌ای فرهیخته متولد شده است. او در بغداد بزرگ شده و کلاً از مسائل گردی و سیاسی گریزان بود. خیلی زود هم جذب تکنولوژی و داروسازی شد و با خانمی انگلیسی در جنوب کشور ازدواج کرد و کلی بچه به دنیا آوردند. همچنین با برادر و خواهری آشنا شدم که از نروژ آمده بودند و همین‌طور با چند پزشک جوان از اقلیم کردستان.

یک گروه تشکیل دادیم، آن خواهر و برادر گرد ایرانی بودند اما سال‌ها در کردستان عراق و بغداد زندگی کرده و بعد به نروژ رفته بودند. آمده بودند لندن پیش یکی از اقوام‌شان و مثل من خودشان را برای رفتن به دانشگاه آماده می‌کردند. با آنها دوست شدم و قرار شد روناک با دخترعمه‌ها و دوستانش بیایند اتاقم در ساختمان ابرکون هاوز مهمانی. چهار دختر و دو پسر دانش‌آموز هم‌سن‌وسال بودیم. نمی‌دانم چطور شد که قرعه به نام من افتاد و گفتند می‌خواهیم برویم خانه کامیل.

اولین بار بود که در لندن مهمان داشتم و آشپزی بلد نبودم. یک اتاق مجردی و ساده داشتم و هرچند ذوق‌زده بودم، اما استرس هم داشتم. از این دختر هم کمی خوشم می‌آمد و معنای اسمش هم در نظرم زیبا بود؛ روشنایی. مانده بودم برای چهارنفر چطور غذا درست کنم، از یک مغازه خرده‌فروشی هندی در کینگ‌ستریت هامراسمیت، چند ظرف و لیوان، قابلمه، آباژور و یک قالیچه خریدم. از اتاق‌های همسایه هم صندلی و گلدان امانت گرفتم تا برای یک‌شب به خانه سروشکلی بدهم. آخرین کالای امانتی هم تابلویی بود که وقتی کوبیدم به دیوار، حس کردم همه‌چیز کامل شده و وقتی بوی غذا در خانه پیچید، یاد زندگی مان در کردستان ایران افتادم. برنج درست کردم با خورشت بامیه. دیده بودم یکی از مهاجران آفریقایی این غذا را با گوشت گردن بز درست می‌کند و یاد گرفته بودم. البته این غذا تقریباً عربی بوده و در عراق هم رایج است. همه‌چیز آماده بود اما ساعت حدود هفت شب بود که تماس گرفتند و گفتند نمی‌آییم! گفتند در مرکز لندن هستند، دیر شده و می‌خواهند به جای دیگری بروند. به من برخورد و دلشکسته شدم، اما از طرفی هم خوشحال بودم که نیامدند، چون نمی‌دانستم با آنها چه کنم و نگران بودم که غذا و ظاهر خانه‌ام خوب است یا نه.



■ تصویر ۱۶۶ - آشپزی برای جمعی از دوستان، لندن، ۱۹۹۹

همان‌شب وسایل همسایه‌ها را پس دادم و مدتی با روناک سرسنگین بودم، هرچند بعدها بسیار هم دوست شدیم و او، برادر و دختر عمه‌اش بعدها به خانه‌ام آمدند و چند بار دیگر هم جدای از کلاس درس در مناسبت‌هایی همدیگر را ملاقات کردیم. سال ۱۳۹۹ و بعد از دستگیری‌ام در ایران هم در

فیس‌بوک با هم صحبت کردیم و گاهی از هم خبر می‌گیریم. هنگام نهایی کردن این متن هم، همین بخش را برایش فرستاده و توضیح دادم که این متن بیشتر تحلیل من از خودم و نوع زندگی ناشناخته و جدیدم بود و حتی آمادگی و تجربه ارتباطات اجتماعی به این سادگی را هم نداشتیم، بعد از خواندنش عذرخواهی کرد، گفتم تمام این سال‌ها ماجرا توی دلم مانده بود و او هم توضیح داد که خودش هم ناراحت بوده و از خجالت چیزی نگفته است. از او خوشم می‌آمد، ولی نه در حدی که بین ما چیزی اتفاق بیفتد. در همان دوران یکی از پزشکانی که در دوره‌ها شرکت می‌کرد، به او علاقه‌مند بود و می‌دانستم سطح و نوع زندگی‌مان به هم نمی‌خورد، برای همین هم سعی نکردم چیزی بیش از دوستی معمولی اتفاق بیفتد، اما احساس بدی بود. چیزی شبیه همان شکست عشقی دوره نوجوانی‌ام. دختری که عاشقش شدم، پسری بزرگ‌تر و موجه‌تر از مرا انتخاب کرده بود و باز هم انگار همین اتفاق رخ می‌داد.

### کم فروشی با تلاوت قرآن در لندن

برگردم به زندگی در آن مقطع... یکی دیگر از اتفاقات آن ساختمان آشنایی‌ام با یک گُرد اهل سلیمانیه بود که هنوز هم در خاطراتم مانده است. چند ماهی از اقامتم در ساختمان ابرکون‌هاوس گذشته بود که با او آشنا شدم. خوشحال بودم که یک رفیق هم‌زبان پیدا کرده‌ام. او پاره‌وقت تحصیل می‌کرد و مشغول کار در جنوب لندن بود. آن دوره با ادی کار می‌کردم، اما در زمان تعطیلات یا بعضی فصل‌ها که رستوران‌ها خلوت‌تر بود، کارمان کم یا معلق می‌شد. به آن پسر گفتم اگر کاری برایم سراغ داشته بگو. بعد از مدتی گفت: «جایی کار می‌کنم که می‌شود تو هم بیایی، اما فکر نمی‌کنم به تو بخورد... ولی اگر می‌خواهی با من بیا و امتحانش کن» او در یک قصابی پاکستانی در منطقه بریکستون کار می‌کرد و از کارگران بخش فروش ماهی بود.



■ تصویر ۱۶۷ - گوشت و ماهی‌فروشی، بریکستون، لندن

گفتم می‌خواهم با تو بیایم، گفت: «کار سختی است و بوی بدی هم دارد، باید بار بلند کنیم و ماهی‌ها را برای مشتری قطعه‌قطعه و پاک کنیم و...» من هم در بخش فروش ماهی‌های کارم را شروع کردم، اما سخت‌تر از بوی ماهی و سختی کار، این بود که باید صبح خیلی زود بیدار شده و با اولین قطار ساعت پنج‌ونیم راهی محل کارمان می‌شدیم. در دوران کار با ادی، شب را بیدار و مشغول بودم و با اولین قطار به خانه برمی‌گشتم، اما این‌جا رویه کاملاً برعکس می‌شد. بریکستون منطقه‌ای است در جنوب لندن که قبلاً به حال‌وهوای انقلابی معروف بود و می‌گفتند اغلب آفریقایی‌های قدیمی و لندن‌های چپ آن اطراف زندگی می‌کنند. در گذشته این منطقه به

اغتاشات و راهپیمایی‌های اعتراضی علیه تبعیض نژادی هم معروف بود و بازار بزرگی هم دارد که در آن تقریباً همه چیز پیدا می‌شود.

این منطقه در آن دوره جمعیت مسلمان زیادی داشت که به آفریقایی‌ها اضافه می‌شد و مغازه‌های بزرگ هم راه افتاده بود، چندین مغازه قصابی هم داشتند با بخش‌های مختلف گوشت گاو و گوسفند و ماهی و... که دوستم در یکی از آن‌ها کار می‌کرد و من هم در بخش ماهی‌فروشی به آن‌ها اضافه شدم. روز اول وقتی رسیدم، بار ماهی خالی می‌کردند. ماشین‌های حمل گوشت آمده بودند و کارگران به سرعت می‌دویدند. اولین کارم این بود که همراه چند کارگر دیگر بسته‌های ماهی منجمد و تازه را که با کشتی از کشورهای دیگر می‌آمد، در طبقه دوم فروشگاه در سردخانه بگذاریم و کار اصلی‌ام هم این بود که ماهی‌ها را قطعه‌قطعه کنم. بیشتر ماهیها منجمد بودند، اول آن‌ها را توی حوضچه آب می‌گذاشتیم، بعد با چنگک‌های بزرگ پولک‌ها را می‌کندم و با چاقوی تیز، بال، دم و سر را می‌بریدم و شکمشان را باز می‌کردم. بنا به خواست مشتری، هر ماهی را به شکلی قطعه‌قطعه می‌کردم. ذائقه افراد هم فرق می‌کرد، مثلاً برخی آفریقایی‌ها سر ماهی را هم می‌خوردند و بعضی حتی شکمش را هم باز نمی‌کردند. حدود بیست مدل ماهی داشتیم، به‌علاوه میگو، صدف، خرچنگ، مارماهی و... مدام دست‌مان را می‌بریدیم.

یکی دو ساعت اول صبح با خالی کردن بار شروع می‌شد و برایم عجیب بود که از صبح تا هشت شب آن‌جا غلغله بود و تمام ساعات روز و به‌خصوص آخر هفته را سرپا بودیم. اجازه نشستن نداشتیم و فقط حدود یک‌ربع فرصت داشتیم برای غذاخوردن. یک نفر مقداری گوشت مختلف را با هم قاطی می‌کرد کلی هم ادویه می‌ریخت، کنارش هم برنج می‌گذاشت و این می‌شد ناهار ما. برای این روز کاری سخت، حدوداً سی پوند می‌گرفتیم.

صاحب مغازه که سیبل نه ولی ریش حنازده داشت، روی پله‌هایی می‌ایستاد که مشرف بود بر تمام مغازه و از ساعت هشت صبح تا هشت شب با صدای بلند قرآن پخش می‌کرد. صدایی که تمام دوران مهاجرتم از آن دور بودم و سنخیتی با فرهنگ و دین مشتری‌ها و محیط نداشت. یک‌روز از همان‌جا که ما را زیر نظر داشت، سروصدایش بلند شد و یک پسر جوان اهل آمریکای لاتین را با خودش برد بالا و شروع کرد به کتک‌زدنش. دوستم گفت: «سرت را پایین بینداز و کارت را بکن» گفتم: «واقعاً دارد کتکش می‌زند؟» پسر کتک‌خورده برگشت و دیدم سروصورتش خونی است. دیده بود که از صندوق پول برداشته، پس با یک کتک مفصل به قول خودش ادبش کرد و بعد هم اخراج. همیشه آخر هفته ما را صدا کرده و دستمزدمان را پرداخت می‌کرد، حافظه خوبی داشت و همه‌مان را به اسم می‌شناخت. بعد از چندروز هم‌کارم گفت صاحب کار می‌گوید: «به دوست که زبانش خوب است، بگو بیاید در بخش ترازو کار کند».

این برای من ترفیع درجه بود و یک فرصت منحصربه‌فرد، چون در بخش ترازو کمتر کار می‌کردی یا بهتر بگویم ماهی پاک نمی‌کردی. از خداخواسته قبول کردم. یک ترازوی برقی داشتیم که ماهی‌ها را روی آن می‌گذاشتیم و قیمت را نشان می‌داد. برخلاف دیگر صنف‌ها که همه چیز مقطوع است و معمولاً تخفیف نمی‌دهند، در این مغازه کمی قیمت را بالا می‌گفتند و بعد تخفیف می‌دادند که همان قیمت واقعی بشود.



در آموزش و یاد گرفتن کار با ترازو متوجه شدم ماجرا چیست. قیمتی را با مشتری می‌بستند، اما در ترازو با انتخاب واحد متفاوتی از وزن، دزدی و کم‌فروشی می‌کردند. ظاهراً همه این را می‌دانستند به غیر از من و تازه واردها. دوستم باز هم گفت سرت را پایین بینداز و کاری نداشته باش اما نمی‌توانستم، گفتم: «این صاحب کار صبح تا شب قرآن گوش می‌دهد و بعد دزدی می‌کند، خودش هم نه، بلکه از ما می‌خواهد که دزدی کنیم!» گفت: «اگر می‌خواهی در بخش ترازو کار کنی بی‌صدا کارت را انجام بده، صاحب کار می‌گوید اگر این کار را نکنید نمی‌توانم حقوق شما را بدهم، گنااهش به گردن خودش باشد».

کتمان نمی‌کنم که روز اول سکوت کردم، البته روز اول زیاد هم بلد نبودم با ترازو کار کنم. شب که رفتم خانه، از سر خستگی و عذاب وجدان، خوابم نمی‌برد. به‌واسطه شغل پدرم در بازار بزرگ شده بودم و بنا به تربیت سنتی بازار، کم‌فروشی برایم غیر قابل اغماض بود، یاد گرفته بودم ترازو حرمت دارد. روز بعد برگشتم و به او گفتم نمی‌خواهم روی ترازو کار کنم. برایم غیر قابل قبول است که یک پیرزن بدبخت با حقوق بازنشستگی‌اش ماهی بخرد و شما از او دزدی کنید، گفتم حاضرم در همان بخش قبلی کارگری کنم... اما آن روز، روز آخر کارم بود و شب بیرونم کرد. فکر می‌کنم ترسیدم برایم در درس‌ساز شوم. حقوقم را که داد چیزی نگفت، اما در راه برگشت دوستم گفت که صاحب کار گفته دیگر نروم آن‌جا.

کار در بخش فروش ماهی سخت بود. آخر هفته‌ها که سوار قطار برمی‌گشتم، جوان‌های زیادی را می‌دیدم که به پارتی‌های شبانه می‌روند یا مشغول نوشیدن هستند. در قطار سعی می‌کردم از همه فاصله بگیرم و حتی وقتی واگن خلوت می‌شد، نمی‌نشستم. تجربه‌اش را داشتم و می‌دانستم وقتی بنشینم همه دنبال بوی ماهی گشته و می‌رسند به من، بعد یا رفتارشان آمیخته با تمسخر خواهد بود یا از من فاصله می‌گیرند. این موضوع رنج‌آورترین اتفاق آن دوره زندگی‌ام بود. چندسال قبل که در تهران مشغول سرپرستی پژوهشی در خصوص کودکان زباله‌گرد بودم، یکی از پرسشگران میدانی تازه کار که خانمی جوان بود، وقتی از مصاحبه با یک کودک زباله‌گرد برگشت، گفت حالم به هم خورد چقدر بوی زباله می‌داد! از حرف و نگاه او خیلی ناراحت شدم و یاد خاطرات دوران ماهی‌فروشی‌ام افتادم. با خود فکر کردم، همدلی‌ای که با این افراد دارم مدیون تجربیات زیسته‌ام است، اگر تجربیات مرا آن خانم هم داشت، با درک بیشتر و عمیق‌تری به موضوع نگاه می‌کرد، هر چند آسان نیست ولی من اغلب سعی کرده‌ام خودم را جای این افراد بگذارم تا درک عمیق‌تر و همدلی بیشتری داشته باشم.

## خانهٔ مرد قلعه اوست

چندماه از اقامتم در ابرکورن‌هاوس گذشته بود و در لیست انتظار برای دریافت مسکن مناسب‌تر بودم که یک نامه برایم آمد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود، آن زن مددکار روند را سرعت داده بود یا واقعاً زمانش رسیده بود. به نظرم باید گزینهٔ دوم درست باشد، چون در بریتانیا روند کارها عموماً شفاف پیش می‌رود و خبر چندانی از انجام کار به سفارش دیگری نیست. خلاصه نامه آمد که می‌توانم یک خانهٔ مناسب با اجاره‌ای پایین داشته باشم و گزینه‌ای هم برایم پیدا شده است، آدرس را هم برای دیدن خانه گذاشته بودند. به محل

مورد نظر رفتم. یک واحد کوچک یک خوابه بود در طبقه بالای یک ساختمان دوطبقه در نزدیکی خیابان مرکزی کینگ استریت در هامراسمیت.

کل این ساختمان دوطبقه متعلق به یک خانواده بریتانیایی بود که سالها پیش بخشی از آن جا را وقف کلیسای بزرگ انگلیس کرده بودند و بخش دیگر به فرزندانشان تعلق داشت. یک شرکت بزرگ خدمات مسکن توانسته بود این خانه و خانه‌های هم‌ردیف آن را در مزایده با مبلغ کمتری برای مدت مدیدی اجاره یا همان سرفلی کند. هر طبقه را به یک واحد تبدیل کرده بودند؛ طبقه‌ای که به من پیشنهاد شده بود در حدود ۵۰ متر بود، یک اتاق خواب کوچک، اتاق نشیمن و آشپزخانه داشت. با گرفتن دو نامه رفرانس از صاحب‌خانه قبلی و مددکارم به آن شرکت خدمات مسکن رفتم و اجاره‌اش کردم، از سرم هم زیاد بود. موقعیتش عالی بود، در مرکز شهر قرار داشت و نزدیکی‌اش به ایستگاه قطار هم برایم امکان خوبی بود. البته هیچ وسیله‌ای نداشت و وقتی مستقر شدم، شروع کردم به خریدن وسایل مختلف برای خانه.

چندسال بعد زمانی که دانشجوی کارشناسی ارشد بودم، حق خرید آن را طی قانون بی‌نظیر و عالی حمایت از خرید اولین ملک و خانه‌دار شدن برای قشر کم‌درآمد که یکی از موفق‌ترین و سوسیالیستی‌ترین نظام‌های مسکن دنیاست، کسب کردم. طبق قانون به علت سکونت طولانی اولویت خرید با من بود. خانه را با وام بانکی خریدم و این اتفاق برایم شبیه یک رویا بود، رویایی که البته کسانی مانند ادی و دوست دندانساز پدرم به آن جهت و مسیر دادند. برخی دوستان خیلی به من خندیدند که برای خرید خانه وام سنگینی گرفتم و باید حدود بیست و پنج سال مقروض بانک می‌ماندم. به من می‌گفتند حالا وقت خانه خریدنت نیست و باید پی‌گشت و گذار باشی. ادی اما نظر دیگری داشت و همیشه به من می‌گفت باید هر کاری بکنی تا صاحب‌خانه شوی، تا وقتی این جا خانه نداشته باشی، کار چندانی نکرده‌ای. نگاهی سنتی داشت و هر بار که حقوقم را می‌داد، حدود نصفش می‌رفت به حسابی که اندوخته‌ام مسکن بود. خودش کمکم کرده بود حساب را باز کنم. همیشه برایم سوال بود این کار چه فایده‌ای دارد، تا این که موقع خرید خانه فایده‌اش را فهمیدم. پرداخت اجاره‌خانه و بازپرداخت وام بانکی از نظر مبلغ، چندان تفاوتی نداشت و خانه خریدن در این شرایط



■ تصویر ۱۶۸ - عکس با رفقا، هامراسمیت، لندن

خیلی هم کار درستی بود، برای من که تازه آمده بودم، تصمیم و حرکت بزرگی بود. کار چندان مستقلی نداشتم و می‌خواستم برای ادامه تحصیل وام دانشجویی هم بگیرم. خلاصه که ریسک بزرگی کردم اما صاحب‌خانه شدم. بین انگلیسی‌ها ضرب‌المثل معروفی است که می‌گوید «خانه‌مرد (انسان)

قلعه اوست» به معنای این که خانه پناهگاهی امن و محلی برای آسایش است. صاحبخانه شدن، حس غریبی بود و کلیدی داشتم که می توانست برای همیشه به خودم تعلق داشته باشد. خوشحالی و ترس را توأمان تجربه می کردم. جدای از پول قبض آب و برق و تلفن و هزینه های روزانه زندگی و... باید همراه وام بانکی ام را هم می پرداختم. سخت بود اما من کارهای سخت تری را انجام داده بودم و حتماً از پس این یکی هم برمی آمدم. این اولین بار در زندگی ام بود که مستقل و صاحبخانه می شدم و یک نگرانی دیگر هم داشتم؛ باید وسایل خانه را کامل می کردم. وقتی به ابرکورن هاوس آمده بودم، حضورم را موقت می دیدم و خیلی خرید نکرده بودم، اما دیگر شرایط عوض شده بود. تا مدت زیادی ماشین لباسشویی، تلویزیون و خیلی چیزهای دیگر نداشتم اما چند شیفته کار کردم و همه را به تدریج خریدم، خانه ام کم کم شکل گرفت. به محض این که خانه دار شدم، رفتار خانواده هایی که با آنها آشنا بودم تغییر کرد. دوستان و آشنایان برایم هدیه می آوردند و نگاهشان این بود که کامل دارد جاگیر می شود. تا قبل از این مدام آدرس عوض می شد، اما حالا خانه داشتم و ایده سنتی زن گرفتن تقریباً دوباره زنده شد. وقتی خانواده ام در ایران هم متوجه موضوع شدند، با شدت بیشتری ماجرای ازدواج را مطرح کردند و گفتند حداقل باید همان جا ازدواج کنی. فشارها به اندازه زمان حضورم در ایران نبود، اما در دوره ای این موضوع برایشان مهم شد و دوباره تا مدتی پیگیرش بودند.

### پیش به سوی دانشگاه

بعد از آن که خانه دائمی را اجاره کردم و مستقل شدم، به کالجی در منطقه وانزورف در قلب لندن رفتم. آن جا برایم فرصت تحصیلی ایجاد شده بود. قبل از دانشگاه باید یکی از دو دوره طی شود تا یک فرد از دبیرستان به دانشگاه برود، یکی دوره جی.سی.سی و دیگری ای.لول. چون سنم زیادتر از حد معمول دبیرستانی بود برای اولی قبولم نکردند و با مدرک دوره های زبانی و کالج هامرسمیت که گذارنده بودم وارد دوره دوم شدم. مددکارم موضوع را برایم شرح داد و با شرکت در آزمون ورودی برای چند رشته تقاضا دادم. یکی از آنها گرافیک، طراحی و دیزاین بود. یکی از دلایل این انتخابم مواجهه کمتر با زبان انگلیسی بود، چون نگران این بودم که از پس زبان تخصصی برنیایم، اما در این جا مجبور بودم دوره زبان انگلیسی و

ریاضی را هم بگذرانم و این یعنی مواجهه با درس هایی که در تمام زندگی از آنها فراری بودم!

معلم ریاضی مان پیتر کمکم کرد، آدم شوخی بود و فویبای مرا در برابر ریاضی تاحدزیادی حل کرد. سیستم آموزشی برخلاف ایران دستوری نبود و شیوه ای حمایت گرانه داشت. در دوره ای لول زبان با دختری ایرانی آشنا شدم که به تازگی از آلمان آمده بود. با او در کلاس های ریاضی و زبان بیشتر آشنا شده و بعداً با خانواده اش هم آشنا شده و رفت و آمد داشتم. هردو تازه وارد بودیم و غریب، همزبانی و اشتراکات فرهنگی و جغرافیایی که ناخودآگاه مؤلفه قدرتمندی در به هم پیوستن و آغاز ارتباطات در مهاجرت می شود، رابطه ما را محکمتر کرد. حضور آن دختر در زندگی ام اهمیت ویژه ای داشت، چون در تعیین رشته دانشگاهی ام هم تأثیرگذار بود.

پدرش صاحب یک چاپخانه بزرگ در تهران بود و چند روزنامه معروف و پرتیراژ ایران را چاپ می کرد و

برای کار و خرید ماشین‌های چاپ به آلمان یا انگلیس می‌آمد. وقتی به دانشگاه چاپ و انتشارات لندن رفتم، با او برای خرید، بازدید و قیمت گرفتن به یکی دو تا نمایشگاه بین‌المللی می‌رفتم. ارتباط این خانواده با چاپ و انتشارات روی من تأثیر گذاشت و می‌خواستم به‌عنوان رشته تحصیلی انتخابش کنم، اما بعدها فهمیدم که این رشته موردعلاقه‌ام نیست اما در همان کالج، یک کلاس گرافیک گذراندم تا خودم را در دوره طراحی، دیزاین و گرافیک بیازمایم.

در این دوره طراحی با مداد را شروع کردیم که می‌رسید به انیمیشن. اولین دفعاتی بود که در زندگی‌ام با نقاشی و طراحی آشنا می‌شدم و استعدادم در عکاسی خیلی به کارم آمد. چون به عکاسی علاقه داشتم و در نوجوانی شاگرد عکاس بودم و ظهور عکس را بلد بودم از بچه‌های دیگر خیلی جلو زدم. خیلی زود و پس از گذراندن دوره سوپروایزری، مسئولیت تاریکخانه کالجمان را بر عهده گرفتم، فرم‌ها و فورمات ظهور عکس‌ها را می‌شناختم و چاپ و تکثیر را بلد بودم، ولی در بخش طراحی خیلی قوی نبودم. در ایران کلاس‌های نقاشی و هنر که برایمان زنگ تفریح محسوب می‌شد، عملاً معلمی برای این درس‌ها وجود نداشت و یادم نمی‌آید معلم‌ها فنونی یادمان داده و دنبال کشف و پرورش استعدادمان باشند. این باور غلط در ایران وجود داشت که افراد بی‌استعداد می‌روند سراغ هنر. شاید به واقع علتش این باشد که هم نظام آموزشی و هم بسیاری از خانواده‌ها هنر را نمی‌شناسند و برایشان بی‌اهمیت است، پس خیلی به استعدادیابی در حوزه‌های هنر و پرورش آن اهمیت نداده یا برای آن ارزشی قائل نیستند.

تنها چیزی که از نقاشی دوران مدرسه در خاطر داشتم کشیدن یک خانه بود با سقف شیروانی، یک آتن هم بالای آن می‌کشیدیم و یک لامپ هم وسط دو پنجره که بین آن‌ها هم در خانه را نقاشی می‌کردیم. یک حوض آب کنارش و در زمینه جاده هم دو ماشین که از دو طرف می‌آیند و چند پرنده هم توی آسمان.



■ تصویر ۱۶۹ - نقاشی من برای پسرم در زندان اوین، تهران ۱۳۹۸

این تمام چیزی بود که در طول عمرم نقاشی کرده بودم. شاید الهاماتی بود که از جغرافیای محیطم می‌گرفتم و شاید هم آرزوی داشتن یک خانه با سقف شیروانی قرمز. وقتی اخیراً در زندان اوین بودم و خواستم برای پسرم نقاشی بکشم هم چیزی کشیدم در همین حد و در اولین ملاقاتمان نقاشی را به او دادم. در دوره گرافیک و دیزاین، فهمیدم در نقاشی ضعیفم، اما با دوربین خیلی خوب کار می‌کنم.

## تجربه کار در هتل، بیکاری دانشجویان در ایران

بالاخره موفق شدم آرزوی سال‌های بچگی و نوجوانی را محقق کرده و یک موتورگازی بخرم. موتوری که اینجا اسمش اسکوتر است. شبیه وسپای ایتالیایی کوچکی بود که یک موتور ۵۰ سی سی داشت و کم سرعت بود. بعدها آن را عوض کردم و یک موتور ۱۲۵ سی سی خریدم. در این دوره کجدارومریز کارم را با ادی ادامه می‌دادم، او مریض بود و نمی‌توانست خیلی سر کار بیاید. اواخر همه چیز را به من می‌سپرد، اما من به همه کارها وارد نبودم و گاهی اشتباه می‌کردم. قرار شد دو شب در هفته با او کار کنم و برای بقیه شب‌ها یک نفر دیگر را استخدام کند. مدتی به همین روال با او کار کردم و بعد، از طریق یک آشنا که پزشک بود و در یکی از دوره‌های کامپیوتر با هم بودیم، به هتلی در منطقه توریستی ویکتوریا معرفی شدم. در این منطقه اغلب توریست‌ها و به خصوص توریست‌های آمریکایی رفت‌وآمد داشتند. چند تاجر پولدار پاکستانی هتل‌های زنجیره‌ای خریده و مسئولیت آن را به مرد مسنی که ژنرال ارتش سابق ایران بود، سپرده بودند، او هم مدیریت هتل ویکتوریا را - که یکی از بهترین هتل‌هایشان بود - به پسرش سپرده بود. این هتل چهار طبقه نزدیک ترمینال قطار ویکتوریاست و آن زمان به تازگی امکان رزرو اینترنتی‌اش ایجاد شده بود. مسافران هم عمدتاً خارجی‌هایی بودند که به دیدار مکان‌های دیدنی و بناهای معروف لندن و کاخ سلطنتی می‌آمدند. ساعت کاری من در پذیرش هتل از شش عصر تا ده شب بود و بعد باید کار را به شیفت شب تحویل میدادم. پسر ژنرال و سواس‌های عجیب‌وغریبی داشت، مثلاً اگر در فرم مهمان‌ها یک خط خوردگی کوچک بود یا امضاها حتی یک سانتی‌متر خارج از کادر، فرم را پاره می‌کرد و می‌گفت از اول نوشته شود. خودکارها را روی میز به ترتیب رنگ می‌چید. تمام پیشخوان را با وسواسی آزاردهنده مرتب می‌کرد و می‌گفت: «همه چیز باید سر جای خودش باشد» اگر نظم مدنظرش را رعایت نمی‌کردیم، ناراحت می‌شد. رفتار و حالت بچگانه‌ای هم داشت که در ابراز ناراحتی‌اش پررنگ‌تر جلوه می‌کرد. شاید این وسواس از شیوه تربیتی و زندگی در کنار پدر ارتشی می‌آمد. بعضاً افراد ارتشی نسبت به نظم حساسیت عجیبی دارند و سخت‌گیرانه برخورد می‌کنند، می‌گویند معمولاً فرزندان آن‌ها هم دچار ترس و وسواس‌هایی می‌شوند.



■ تصویر ۱۷۰ - من در هتل ویکتوریا، لندن، ۲۰۰۲

ژنرال شاهنشاهی پیرمردی کوتاه قد بود. حساسیتها و وسواس پسرش را نداشت و فقط پول برایش مهم بود. به هیچ وجه نباید مسافری را از دست می‌دادیم. اگر بیست درصد هتل خالی می‌ماند تهدید به اخراجمان می‌کرد. با من فارسی صحبت می‌کرد، فکر می‌کنم غیر از زنش من تنها کسی بودم که می‌توانست با او فارسی صحبت کند. کلاً از ایران و ایرانی‌جماعت بریده بود؛ مدام از اتفاقاتی می‌گفت که در

زمان شاه برایش روی داده بود، حرفهایی که البته بخشی از آن‌ها برایم حتی آزاردهنده بودند، از اقتدارش تعریف می‌کرد که سوار جیب می‌شده و مثلاً بیست سرباز دنبالش می‌دویده‌اند و آنقدر، قدرت و اقتدار داشته که همه به او احترام می‌گذاشته‌اند. می‌گفت ما و شاه به گُردها و دیگران خدمت کرده‌ایم و بر اثر این خدمت‌ها همه آدم و متمدن شدند و اصلاً درک نمی‌کنم پس چرا ما را انداختند بیرون و... هر روز این حرف‌ها را تکرار می‌کرد.

شهرام پسر ژنرال شاهنشاهی قرار بود مراحل کنترل آمدررفت مسافرها و سایر کارها را یادم بدهد اما آنقدر وسواس داشت و حساس بود که نمی‌گذاشت چیزی یاد بگیرم. چندروز حالش بد بود و نیامد سر کار، نمی‌دانستم باید چه کنم. وقتی برگشت گفتم: «شهرام اگر می‌خواهی من این‌جا باشم باید الفبای کار را به من یاد بدهی وگرنه وقتی تو نیستی نمی‌دانم چه کنم و مراحل ورود و خروج مسافران را چطور انجام دهم» مدت زیادی در آن هتل بودم و برای هر شیفت حدود بیست پوند به من می‌دادند که چون دانشجوی بودم، مالیات نمی‌دادم و این خیلی کمک‌کننده بود. وقتی کار ادی تمام شد از آن‌ها خواستم در شیفت شب همان هتل‌ها هم به من کار بدهند.

مرا فرستادند به هتل امبسی کورت در منطقه اجوار رود که محل تجمع عرب‌های حاشیه خلیج فارس و عربستان است و اغلب هم ثروتمندند. شب‌ها آن‌جا می‌خوابیدم و بعد از اتمام شیفتم از هتل ویکتوریا با مترو یا موتور به آن هتل می‌آمدم، تا حدود ساعت یازده شب در همان اتاق نگهبانی درس می‌خواندم و بعد پرده را می‌انداختم و تا صبح می‌خوابیدم. البته نباید تمام شب را کامل می‌خوابیدم اما در پایین، بسته بود و چون مسافران هتل رفت‌وآمدی نداشتند، می‌توانستم راحت بخوابم تا ساعت ۶ و ۷ صبح، بعد صبحانه بخورم و شیفت را به یک مرد مراکشی به اسم عبدل، تحویل بدهم و بروم دانشگاه.

در آن دوره عملاً خانه نمی‌رفتم مگر اواخر هفته. گاهی اوقات در طول هفته فقط دو-سه شب به خانه می‌رفتم و بیشتر یا در دانشگاه بودم یا هتل. در همه دوره تحصیلم تمام وقت درس خواندم و کار کردم. زمانی که به ایران برگشتم نمی‌فهمیدم چرا مخارج دانشجویان را خانواده‌ها می‌دهند و خودشان در زمان تحصیل کار نمی‌کنند. بیکاری اکثریت دانشجویان در ایران، عوامل مختلفی دارد و جامعه، خانواده و فرد هر سه مسئول این بیکاری هستند. طبیعتاً در جامعه‌ای که میزان بیکاری بالاست، پیدا کردن شغل پاره‌وقت برای دانشجوی مشکل است. هر چند که سازمانها و نهادها در سالهای اخیر خیلی بیشتر در این مورد با دانشجویان شاغل تعامل دارند، اما خانواده‌ها با حمایت‌های افراطی و بی‌قاعده، الزامی برای کار کردن فرزندان ایجاد نکرده و موجب تبلی او و جامعه می‌شوند.

زندگی اجتماعی‌ام محدود بود و رفت‌وآمد کمی داشتم. با ایران همچنان در مرحله گسست عاطفی بودم و آخر هفته را اغلب با چند دوست می‌گذراندم. قبلاً هم گفتم که از همان دوره کالج با جوان‌گردی به نام هه‌وال (رفیق) آشنا شدم که اهل رانیه بود و هنوز هم یکی از دوستان خوب من است. گاهی اوقات آخر هفته را با او و دوست دیگرم شوان و دوستی انگلیسی به نام جان بودم. هه‌وال در منطقه بریکستون کار می‌کرد و یکی دو سال از من کوچک‌تر بود؛ افکار و عقایدش تلفیقی از مدرن و سنتی بود، پدر بزرگ‌هایش از یهودیان



■ تصویر ۱۷۱ - عکس با هه‌وال، شهر باف، ۱۹۹۸

گردستان بودند و وقتی بعدها این موضوع را فهمیده بود، تعارض عجیبی پیدا کرده بود. هه‌وال برایم گفته بود: وقتی جنگ‌های داخلی دهه نود در گردستان شروع شد ما رفتیم به اسرائیل و چون خانواده‌ای سنتی و مذهبی بودیم، پدر و مادرم اسلام را کنار نگذاشتند و وقتی هم مددکاران اسرائیلی برای سرکشی و کمک به ما می‌آمدند، مادرم جانمازش را پنهان می‌کرد. من هنوز با هه‌وال درباره این که شما یهودی‌ها با مسلمان‌ها در فلسطین

بدرفتاری می‌کنید و می‌گویید من همچنان یک مسلمان هستم، شوخی می‌کنم.

سال‌های اول آشنایی‌ام با هه‌وال در یک دوره تابستانی در کالجی در منطقه پاتنی با دو دانشجو آشنا شدیم که مردان میان‌سالی بودند، دو برادر از خانواده‌ای به اسم بابک‌آقا که از خوانین معروف منطقه رانیه و پشتدر اقلیم گردستان عراق بودند. پس از آشنایی متوجه شدم پدرم را می‌شناسند. زمانی که گردهای اقلیم در پی حمله عراق به کویت و سپس گردستان، به ایران پناهنده شدند، این خانواده در شهر ما مانده و اولین لابراتوار عکس رنگی را با مشارکت عکاسی توحید خریده بودند، برای همین هم با بیشتر کاسبان شهر آشنا شده بودند.

سال‌ها بعد این خانواده در یک تصمیم و نقشه‌ای شوم و وحشتناک، دسته‌جمعی یکی از دخترانشان را به‌خاطر فرار از منزل شوهرش و داشتن رابطه با مردی دیگر کشتند، داخل چمدان گذاشتند و در حیاط خانه‌ای در یک شهر دیگر دفن کردند. در آن دوره پاره وقت با بهزیستی، دادگستری و پلیس متروپل لندن کار می‌کردم، توصیه‌نامه و گزارش‌های فرهنگی می‌نوشتم و ترجمه هم می‌کردم. برای مدتی کوتاه کار بر روی تحلیل فرهنگی این پرونده را به من واگذار کردند که بعدها از پرونده‌های معروف در انگلیس و اروپا شد و پرونده قتل ناموسی بناز محمود نام گرفت. پسرهای بابک‌آقا و سه نفر از قاتل‌ها حبس ابد گرفتند و همچنان در انگلیس زندانی هستند. پدر بناز بعداً به‌واسطه یک دوست از من گلایه کرد که پدرت دوست ما بود، چرا طرفدارانه وارد این پرونده نشدی؟ از این ماجرا باز هم خواهم گفت. در سال‌های اخیر در ایران، قتل‌های ناموسی بیشتر در مناطقی پررنگ مانده که محدود، بسته و مرزی هستند، شکل دیگری از قتل‌های خانوادگی هم افزایش یافته که از این میان بیش از همه می‌توان به فرزندکشی و همسرکشی اشاره کرد.

## دوره فوق دیپلم و لیسانس و روزهای تازه

بعد از مدتی سخت و طولانی دوره پیش‌دانشگاهی به مرحله انتخاب رشته رسیدم. تمام آن‌چه خوانده و راه‌هایی که رفته بودم از دید خودم و مشاوران تحصیلی می‌رسید به رشته چاپ، انتشارات و طراحی یا چیزی در این مایه‌ها، اما می‌دانستم این رشته نمی‌تواند مرا سیراب کند. شاید انتخاب دیگر یا مشاور خوبی نداشتم،

ولی به هر حال در یکی از مطرح‌ترین دانشگاه‌های مرتبط با چاپ و انتشارات در منطقه الفند و کاستل لندن ثبت‌نام کردم. دوره یکساله‌ای به نام اچ.ان.دی را که تقریباً معادل فوق‌دیپلم است گذراندم. مطمئن نبودم در این رشته تا کجا پیش می‌روم، برای همین هم اول برای دوره فوق‌دیپلم ثبت‌نام کردم که اگر دیدم انتخاب رضایت‌بخشی برآیم نبوده، زمان کمتری هدر داده و بروم سراغ یک رشته دیگر. من که در سال دوم راهنمایی ترک تحصیل کرده و حتی هم مدتی با کارت جعلی دانشجویی در کلاس‌های دانشگاه نقده نشسته بودم، حالا می‌توانستم واقعاً در انگلیس بروم دانشگاه و کارت دانشجویی واقعی داشته باشم! اعتراف می‌کنم، در ابتدا دانشجو شدن برایم خیلی مهم‌تر بود تا این که چه رشته‌ای می‌خوانم. بعد از این همه سال ترک تحصیل دوباره درس می‌خواندم و دانشجو بودم، این برایم بهترین حس دنیا بود.

بعد از گذراندن دوره دوساله دانشگاهی فوق‌دیپلم دو گزینه داشتم، می‌توانستم وارد دوره لیسانس شده یا تغییر رشته بدهم. برای تغییر رشته باید سراغ انتخاب‌هایی می‌رفتم متفاوت از آنچه خوانده بودم. در دانشگاه برخی از درس‌ها را دوست نداشتم، اغلب مکانیکی محور و مهندسی بودند؛ منجمله درس‌هایی که درباره رنگ‌ها و فرمول‌های تشکیل‌دهنده آن‌ها بود. بعضی از موضوعات و درس‌ها را واقعاً نمی‌فهمیدم یا دانش و زبان انگلیسی‌ام یاری نمی‌کرد. بیشتر دانشجویان بریتانیایی بودند و راحت‌تر موضوعات درسی را درک و فهم می‌کردند. من و چند دانشجوی خارجی همیشه دنبال این دانشجویها بودیم و از آن‌ها با خواهش و تمنا درخواست کمک می‌کردیم. بخش‌های تئوریک، تحلیل‌های سرمایه و مارکتینگ را به آسانی یاد نمی‌گرفتم و ساعتها بعد از تعطیلی کلاس‌ها و قتم با چند دانشجوی ژاپنی و اسپانیایی در کتابخانه و مطالعه کتاب‌های جانبی مرتبط با درس‌ها می‌گذشت که بسیار برایم سخت و خسته‌کننده بود.

بخش‌هایی از درس اقتصاد محیطی و حقوق انتشارات را بهتر می‌فهمیدم اما بخش‌های مربوط به ریاضی و فرمول‌ها را کمتر درک می‌کردم. سال‌های اول همه چیز امتحان‌محور بود و همه موضوعات را باید از بر می‌کردیم. شبهای زیادی را بیدار می‌ماندم و درس می‌خواندم تا فرمولهای لعنتی‌ای را به حافظه بسپرم که در هیچ مقطعی از زندگی حتی به کارم هم نیامدند، هنوز نمی‌دانم چطور امتحان ریاضی را پاس کردم اما بالاخره از پشش برآمده بودم! در دوره لیسانس سختی دیگری هم داشتم که در شروع کلاس‌های تخصصی با آن روبه‌رو شدم؛ دوستانم را از دست دادم و هم‌کلاسی‌های جدیدی آمدند که عمدتاً کارکنان پاره‌وقت رسانه‌ها و انتشارات در انگلیس بودند.

اغلب همه چیز را تکنیکی می‌دانستند و علاوه بر فشارهای ناشی از بلد نبودن درس‌ها، مشکل ارتباط گرفتن با این دانشجویان تازه را هم داشتم و کلی طول کشید تا مرا بپذیرند. در آن سال‌ها نمایشگاه‌های زیادی در حوزه صنعت چاپ و نشر در اروپا برگزار می‌شد که توانستیم برخی از آن‌ها را ببینیم. در حوزه صنعت چاپ و انتشارات چند بار به شهر هایدلبرگ آلمان هم رفتیم که محل تولد ماشین‌های صنعتی چاپ در دنیاست. روزنامه‌نگارهای زیادی به دانشگاه آمدورفت داشتند و برای ما سخنرانی می‌کردند، همین‌طور ما را مرتب به بنگاه‌های مطبوعاتی بزرگ می‌بردند و به‌عنوان دانشجویان حقوق انتشارات به جاهایی مثل بی‌بی‌سی و کانال ۴ دعوت می‌شدیم. آن‌جا حرفه‌ای‌های انتشارات، چاپ و روزنامه‌نگاری را شناختم و در بخش





■ تصویر ۱۷۲ - دوره فوق دیپلم و لیسانس، دانشگاه لندن، ۲۰۰۰

چاپ با گول‌های این صنعت در بریتانیا آشنا شدم که حالا با وجود چاپ‌های دیجیتال، کارشان کم‌رنگ شده است. آن‌زمان اقتدار و تأثیر چاپ زیاد بود، روزنامه‌ها و در کل رسانه‌ها بودند که حتی ریتم، مسیر و آهنگ زندگی و شیوه نگرش مردم را تغییر می‌دادند. از آن‌جا که احزاب در انگلستان روزنامه‌های حامی خود را داشتند، به تدریج با

آن‌ها آشنا شدم و می‌دانستم کدام روزنامه متعلق به حزب راست است و کدام یک را چپ‌ها اداره می‌کنند. مثلاً وقتی می‌دیدم یکی در حال خواندن دلیلی میل است، می‌فهمیدم راست و یا ممکن است ناسیونالیست باشد و کسی که گاردین می‌خواند، ضدجنگ و چپ است و... هرچند حالا می‌فهمم که این برآوردها و دسته‌بندی‌ها خیلی هم درست و معتبر نیستند، این‌ها را طی دوره لیسانس یاد گرفته بودم و چون مرتب شیوه تولید اخبار در روزنامه‌ها را می‌دیدم و گروه سردبیری را که مشغول چینی اخبار بودند، دیدم می‌زدم، به تدریج شیوه‌های تحلیلی آن‌ها را درباره خبرها می‌شنیدم و یاد می‌گرفتم که چه نوع تحلیل خبری به چه جناح‌هایی تعلق دارد و یا مثلاً گول مدیا و روزنامه‌های آن زمان روبرت مرداک کیست و... اینها آموخته‌های دوره لیسانس بود.

به واسطه حضور در نمایشگاه‌های صنعت چاپ به ما پیشنهاد کار در جاهای مختلف داده می‌شد و همین‌طور دعوت می‌شدیم در پایان تحصیلات به تلویزیون یا روزنامه‌هایشان ملحق بشویم و... این دوره برای من دوره شکوفایی و شناخت بریتانیا و مدیای غربی بود و می‌دیدم در چه صنعت سفیدی قرار گرفته‌ام. همچنان که گفتم سفید اصطلاحی بود که مهاجران برای تعریف جامعه انگلیسی به کار می‌گرفتند و این صنعت سفید مانده بود، یعنی مهاجران در آن نقش و حضوری پیدا نکرده بودند، بنابراین برای یک مهاجر کلی سوال ترس پیش می‌آورد که آیا می‌توانم وارد این فضا و حلقه بشوم؟

دوره لیسانس که تمام شد، مانده بودم چه کنم؟ چندجایی سر زدم و پیشنهاد کار گرفتم. ماریوس همسایه انگلیسی - لهستانی‌ام کتابدار و نویسنده خوشنامی است که حوزه علاقه‌اش سالها خاورمیانه با تأکید بر سوریه بود، گاهی از او ایده کاری می‌گرفتم. ماریوس با همسر کانادایی‌اش بابی که استاد فرشبافی در دانشگاه بود و دو دخترش از سال ۱۹۶۰ در طبقه پایین ساختمانمان زندگی می‌کردند. به من گفت اگر در یک رشته تحصیل کنی و وارد کار در رشته دیگری بشوی، سال‌ها می‌گذرد تا به خودت بیایی، به جای این کار، بدون درنگ در رشته خودت مشغول به کار شو، چون در این عرصه یک بخش کار چاپ و انتشارات است و بخش



■ تصویر ۱۷۳ - عکس فارغ التحصیلی، لندن، ۲۰۰۲

دیگر روزنامه‌نگاری، برای دوره‌ای هر دو را امتحان کن بعد اگر خواستی در همین رشته، دوره فوق لیسانس و دکترایت را بگذران یا اگر نخواستی با همین مدرک ادامه کار بده چون این‌جا یعنی انگلیس خیلی مدرک محور نیست و بیشتر تجربی است. دقیقاً همین کار را کردم. بعد از این که دوره لیسانس تمام شد، وارد بازار کار شدم و برای دوره کوتاهی

در یک چاپخانه کار کردم و کمی بعد سراغ حرفه خبرنگاری رفتم.

با پسرخاله پدرم که ساکن سوئد بود تماس تلفنی داشتیم و همدیگر را ندیده بودیم، همسر تازه‌اش اهل چک و رومنی بود. رومنی‌ها در ایران به کولی و در گوردستان به قهره‌چی معروفند. همراه خانواده برای دیدن فامیل همسرش به لندن آمده بودند و در مراسم فارغ التحصیلی من هم شرکت کرد. خوشحال بود و به دقت صحنه‌ای را فیلم‌برداری می‌کرد که می‌رفتم مدرکم را بگیرم و آن کلاه معروف را سرم گذاشته بودم. برایم جالب بود که کاک یوسف با علاقه فیلم‌برداری می‌کرد و جدا از اینکه فامیل بودیم، می‌خواست هوایم را داشته باشد. می‌دیدم چقدر دوست داشت خودش در این جایگاه قرار می‌گرفت، برایش فرصت تحصیلی ایجاد نشده بود و همیشه از این موضوع با حسرت حرف زده و مرا تشویق به تحصیل بیشتر می‌کرد. او که خاطرات جالبی از مادر بزرگم و مادر و پدر خودش داشت از پیشمرگان سابق حزب دموکرات بود و بعد از دستگیری خواهرش مینا که او هم از هواداران همان حزب بود، به صفوف حزب دموکرات پیوست و اوایل دهه ۶۰ به اروپا آمده و از ایران گسسته بود.

# تلاش برای زندگی سفید

به خودم قول داده بودم کاری به سیاست نداشته باشم. وقتی زندگی‌ام در لندن شکل گرفت، گاهی به مراکز گردی در شمال و جنوب می‌رفتم، اما همین آمدوشد کم‌رنگ را هم کمتر کردم تا مسیرم را کاملاً از سیاست جدا کنم. کار به جایی رسیده بود که حتی از اجتماعات ایرانی و گردی هم فاصله می‌گرفتم و بیشتر ارتباطم با زندگی و فرهنگ گذشته محدود شده بود به حضور در مراسم نوروز گردی و گاهی هم شب شعرهای فارسی و گردی.

تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا به قول مهاجران، سفید و انگلیسی زندگی کنم. کار کنم و با همسالانم وقت بگذرانم. من رفته بودم که زندگی‌ام را عوض کنم و با تمام سختی‌هایی که پشت سر گذاشتم، موفق شده بودم به داشتن یک دنیای تازه که دلم نمی‌خواست چیزی آرامشش را بر هم بزند.

این کار هم اثرات مثبت داشت و هم منفی. در محیط تازه بهتر جا افتادم و آرامش پیدا کردم، اما به تدریج یک گسست عاطفی میان من و گذشته‌ام ایجاد شد که مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، حتی ارتباطم با خانواده را محدود کرده بودم و ماهی یک‌بار تماس می‌گرفتم. هزینه تماس گران بود، اما ماجرا چیزی

بود فراتر از هزینه تماس و مسائلی از این دست. می‌خواستم بدون گذشته از نو شروع کنم، یک زندگی سفید بدون سیاست و بدون دیروز. می‌خواستم در امروز بودن و به گونه‌ای دیگر زیستن را تجربه کنم، اما نمی‌دانستم فرار از ریشه‌ها و هویت محال است. تمام تلاش‌ات را می‌کنی که پاکش کنی، اما گذشته با کوچک‌ترین اتفاقی دوباره زندگی آدم را احاطه می‌کند.



■ تصویر ۱۷۴ - با دوستان در فستیوال موزیک، اسکاتلند، ۲۰۰۴

## سروک آپو<sup>۱</sup> را دزدیدند!

فوریۀ ۱۹۹۹ از محل کارم (هتلی در منطقه‌ای به نام اجواررود) برمی‌گشتم که با جمعیت کوچک و خشمگینی در منطقهٔ ناتینگ‌هیل روبه‌رو شدم. ماشین‌های پلیس، شتابان سر می‌رسیدند تا جلوی این جمع را بگیرند و اجازه ندهند از دیوار یک خانه بروند بالا. وسط هیاهو شنیدم گردی صحبت می‌کند و موضوع برایم عجیب‌تر شد، رفتم سمت‌شان و پرسیدم چه شده؟ یکی از آن‌ها که سروصورتش را با چفیهٔ عربی پوشانده بود، داد زد: «سروک آپو را دزدیدند!»

به گردی کرمانجی صحبت می‌کرد و برایم چندان مفهوم نبود. با تعجب نبرد میان این گروه گرد و نیروهای ویژهٔ پلیس را نگاه می‌کردم. برای صبح به آن زودی اتفاق عجیبی بود. از چند خبرنگار که تازه سر رسیده بودند سوال کردم چه شده؟ و برای این که پاسخ بیشتری بگیرم گفتم، من هم گرد هستم اما زبان همدیگر را خوب نمی‌فهمیم. مرد جوانی که فیلمبردار بود، گفت: «نیروهای اطلاعاتی ترکیه دیشب رهبر این جمع عبدالله اوجالان را در کنیا ربوده‌اند. این گروه می‌گویند یونان به خاطر فشارهای ترکیه اوجالان را اخراج و شرایطی ایجاد کرده برای دزدیدنش با کمک سازمان سیای آمریکا و سرویس‌های امنیتی خارجی. برای همین هم می‌خواهند وارد سفارت یونان شوند». او گفت هواداران اوجالان از دیشب به بیشتر سفارتخانه‌های یونان و حتی اسرائیل در دیگر کشورها حمله کرده و افرادی را به گروگان گرفته‌اند.

با این که آشنایی چندانی با پ.ک.ک و سروک آپو نداشتم، این اتفاق در من احساس خاصی ایجاد کرد. دیدم هم‌زبان‌هایم زیر باتوم پلیس سعی در بالارفتن از دیوار سفارت دارند و نمی‌خواهند به دستگیری و ربودن ظالمانهٔ رهبرشان تن بدهند. آن‌روز به کالج رفتم و کنار مردم ماندم. کمی که گذشت، خیل عظیم گردهای ترکیه به آن‌جا سرازیر شده و در اقدامی عجیب کل مسیر اصلی را با نشستن در خیابان مسدود کردند. برخی از گردهای ایران، عراق و سوریه هم به آن‌ها پیوستند و در پایان روز جمعیت بیشتر هم شد. تا رسیدن پلیس در مجموع دوازده نفر به ساختمان راه پیدا کرده و دو نگهبان و انباردار سفارت را به شکلی نمادین گروگان گرفته بودند. روز بعد پلیس قول داد در صورت آزاد کردن گروگان‌ها این دوازده نفر راهی زندان نشوند، هرچند به ظاهر سر قولش ماند، اما به‌نظر می‌رسید این افراد زمان تحویل گروگان‌ها کتک مفصلی خورده‌اند و برای همه‌شان پروندهٔ ضد‌تروریسم تشکیل شده بود.

۱. به گردی «سه‌رؤک ئاپو» متشکل از دو واژه سروک به معنای رهبر و آپو به معنای عمو، لقبی است که از سوی پیروان سیاسی عبدالله اوجالان رهبر کاریزماتیک حزب کارگران کردستان ترکیه به وی اطلاق می‌شود. عبدالله اوجالان سیاستمدار، تئوریسین و مبارز چپ‌گرای گرد است که سال ۱۹۷۸ همراه با سایر هم‌زمانش حزب کارگران کردستان ترکیه (p.k.k) در دیاربکر را تاسیس کرد و تا سال ۱۹۹۹ و دستگیری توسط دولت ترکیه در سمت رهبری این حزب که دارای مشی مبارزاتی مسلحانه و چپ‌گرای قومی بود، باقی ماند. وی در ۱۵ فوریه ۱۹۹ (۲۶ بهمن ۱۳۷۷) در عملیاتی ربایشی با سرکردگی دستگاه اطلاعاتی ترکیه (میت) و همراهی سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای دیگر از جمله یونان، اسرائیل، آمریکا و... ربوده شده و از آن زمان تا کنون در زندان امرالی محبوس است. عبدالله اوجالان تا کنون نیز از سوی طرفداران و پیروان سیاسی خود به عنوان رهبر شناخته می‌شود. (برای اطلاعات بیشتر بنگرید به: مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان. اوجالان کیست؟ مرکز انتشارات پژاک، چاپخانه گریلا، ۱۴۰۲).



■ تصویر ۱۷۵ - عکس آپو در مرکز گردهای شمال لندن

بگویند که رو به دورین برایشان دست تکان بدهم و مرتب اعتراض می‌کرد که شما کاری نمی‌کنید و داد نمی‌زنید و... تصور پدرم این بود که با این کارها معادله در ترکیه تغییر می‌کند. اوجالان همان ابتدا به اعدام محکوم شد، اما با اعتراض و تهدید کشورهای اروپایی حکمش به حبس ابد تقلیل یافت. از آن به بعد او تنها زندانی است که در یک جزیره کوچک به نام ایمرالی دوران محکومیت خود را سپری می‌کند.

## قتل‌های زنجیره‌ای و جریان کوی دانشگاه

بیشتر درگیر زندگی بریتانیایی‌ام بودم، اما هر بار اتفاقی می‌افتاد که از این دایره درونی‌ام بیرون بیایم و حواسم برود پی اتفاقات ایران یا ماجراهای مربوط به گردها. در همین دوره بود که دو اتفاق تلخ و تکان‌دهنده در ایران رخ داد: یکی قتل‌های زنجیره‌ای و بعدتر ماجرای کوی دانشگاه. ایرانی‌ها و گردهای ساکن در لندن، مدام درباره قتل‌های زنجیره‌ای صحبت می‌کردند. از میان افرادی که در سلسله قتل‌های تکان‌دهنده کشته شدند، فقط داریوش فروهر را می‌شناختم. او عضو کمیته صلح بود و در دوره جنگ‌های داخلی مناطق گردنشین با هیأت معروف به صلح به مهاباد آمد. در آن دوره ذهنیت و افکارم تغییر کرده بود و موضوعات سیاسی



■ تصویر ۱۷۶ - داریوش فروهر در کردستان، سنندج، ۱۳۵۹

چندین شب با آشنایانم به محل تجمع رفتم و تا دیروقت به نشانه اعتراض، دور آتش آواز حماسی گُردی خواندیم و رقصیدیم. مردم ساکن در آن خیابان به حجم زیاد صداها اعتراض می‌کردند و شبکه‌های تلویزیونی و ماهواره‌های گُردی، هر شب تصاویری مستقیم را برای کشورهای دیگر مخابره می‌کرد. یکی از افتخارات پدرم این بود که وقتی با فامیل نشسته بودند پای پخش مستقیم تحصن لندن، به مویایلم زنگ زد تا

برایم اهمیت چندانی نداشت، اما چگونگی کشته‌شدن فروهر و همسرش پروانه، دل هر کسی را به درد می‌آورد، آن‌ها را با چاقو سلاخی کرده بودند.

در دوره ریاست جمهوری هاشمی رفسنجانی که علی فلاحیان وزیر اطلاعات بود، بانندی مخوف در وزارتخانه شکل گرفت که

اصلی‌ترین کارش حذف و ترور دگراندیشان و چهره‌های سیاسی و فعال ایرانی بود که با نظام زاویه داشتند. همه تحلیل‌ها بر این مبناست که این ترورها، ریشه در اختلافات اوایل انقلاب داشته و با چراغ سبز بالاترین مراجع سیاسی کشور صورت گرفته است. گرچه این دیدگاه همیشه از سوی جمهوری اسلامی انکار شده اما این رفتار و انکار هر دو از سوی حکومت ایران عادی است. پس از ترور دکتر قاسملو (۱۳۶۸)، شاپور بختیار (۱۳۷۰) و دکتر شرفکندی (۱۳۷۱) هم جمهوری اسلامی نقش خود را در این اتفاقات انکار کرد. در دوران خاتمی فرم‌خواهان داخلی (اصلاح‌طلبان) که از خودسری باندهای امنیتی به جان آمده بودند، درباره قتل‌های زنجیره‌ای افشاگری کردند، اما اصلاح‌طلبان هم بخشی از همین حکومت هستند و مصلحت نظام را بر شفافیت ترجیح دادند تا دخالت جمهوری اسلامی را در قتل اندیشمندان، لاپوشانی کنند. افشاگری‌های اصلاح‌طلبان نیاز به قربانی‌های داخلی داشت، پس بعضی مدیران ارشد وزارت اطلاعات مانند سعید امامی را به مدیریت ترورها متهم کرده و با این ترفند سروته قضیه را هم آوردند. البته اصل ماجرا این بود که بعد از مدتی برای درگیرنشدن ارکان اصلی نظام در ترور و قتل‌های زنجیره‌ای، جعبه‌سیاه قضایا را که همان سعید امامی بود، به باور بسیاری در زندان حذف و وانمود کردند که خودکشی کرده است!

در امتداد این ماجرا و وقایع این دوره زمانی می‌توان به ماجرای کوی دانشگاه اشاره کرد که مهم‌ترین رویداد آن دوره است. واقعه هجدهم تیر یا حمله به کوی دانشگاه تهران به مجموعه ناآرامی‌ها و درگیری‌هایی گفته می‌شود که در روزهای ۱۸ تا ۲۳ تیر ۱۳۷۸ به دنبال توقیف روزنامه سلام میان دانشجویان با نیروهای انتظامی و افراد موسوم به لباس شخصی شکل گرفت. فعالان حقوق بشر در ایران معتقدند در این واقعه هفت نفر کشته شده‌اند که فقط هویت عزت‌الله ابراهیم‌نژاد و فرشته علیزاده روشن شده است. شورای متحصنین در بیانیه ۲۶ تیر مرگ تامی حامی‌فر را تأیید کرد و سعید زینالی هم از هنگام دستگیری توسط مأموران ناپدید شده است.

چشم یک دانشجو بر اثر اصابت گلوله تخلیه شده، دست و پای عده‌ای شکست و تعداد زیادی دانشجو ضرب و شتم و دستگیر شدند. نام اکبر اینانلو و سید محمدفاضل هاشمی هم در این فهرست به چشم می‌خورد. از این حادثه به عنوان بزرگ‌ترین چالش جنبش دانشجویی در ایران پس از انقلاب ۱۳۵۷ یاد می‌شود. بعد از علنی شدن قضایای قتل‌های زنجیره‌ای، بسیاری از ایرانی‌های خارج از کشور مقابل سفارتخانه‌های ایران اعتراض و اعتصاب کردند. یکی از این گردهمایی‌ها، جلسه‌ای در دانشگاه سواس لندن بود که من هم در آن حضور پیدا کردم.

در همین دوره که من از سیاست فرار می‌کردم و او هم دنبال می‌دوید، اتفاق جالب دیگری رخ داد. مسئول و نماینده یکی از شاخه‌های حزب دموکرات گُردستان ایران در لندن زندگی می‌کرد و از آشنایانمان بود. گاهی که جلساتی در منطقه ما برگزار می‌شد، تماس گرفته و می‌گفت: «اگر خانه‌ای، با چند نفر برای صرف چای و ملاقات بیایم پیش تو» گاهی خانه بدم و می‌گفتم بله، گاهی هم نبودم و پیشنهادش را رد می‌کردم. یک‌روز تماس گرفت و گفت: «کامیل دبیر کل حزب دموکرات گُردستان ایران این‌جاست، اگر هستی می‌آییم خانه‌ات!» کاک مصطفی هجری که هنوز هم دبیرکل حزب است، برای شرکت در مراسم

سالروز تأسیس حزب و سخنرانی به لندن آمده بود و طبیعتاً دوست داشتم بینمش. او بعد از ترور دکتر قاسملو و دکتر شرفکندی، سومین دبیرکل حزب بود.

آقای هجری در نقده همشهری و همسایه‌مان بود. البته مرا نمی‌شناخت، اما می‌دانستم پدر و فامیل‌هایم را می‌شناسد و وقتی صحبت کردیم، همهٔ خانواده‌ام را به خاطر آورد. او را با ماشین کوچکی که به تازگی خریده بودم تا جلسهٔ سخنرانی همراهی کردم. روز بعد بلیت برگشت داشت و همه می‌خواستند مهمان‌شان باشد، اما با خنده می‌گفت: «شاید پیش کامیل بمانم، چون دیدم مجرد است و مسئولیتی ندارد» البته شب را جایی دیگر گذراند.

یکی از اولین مشارکت‌های سیاسی من در لندن با آمدن آقای هجری و در جریان همین قتل‌ها اتفاق افتاد. قرار بود در جلسهٔ حزب بزرگداشت فروهرها هم برگزار شود. در این مراسم برای اولین بار علیرضا نوری‌زاده را دیدم. همسرش سنندجی بود و مصطفی هجری و اطرافیان‌ش را می‌شناخت. افراد زیادی از سیاسیون و فعالان سیاسی آن‌جا بودند، اما برایم جالب بود که هیأت حزب دموکرات مورد توجه و احترام حضار بود. به نظر می‌آمد جایگاه سیاسی حزب از دیگر احزاب بالاتر بود و نماینده‌هایشان هم در سطح رهبری در این برنامه حضور داشتند. قرار شد همهٔ احزاب در مجلس بزرگداشت فروهرها یک بیانیهٔ اعتراضی ارائه کنند. نمایندهٔ حزب دموکرات در لندن و چند نفر دیگر به من گفتند: «این‌جا ایرانی‌های فارس زبان زیادند، از چریک تا مجاهد و چپ و توده‌ای. ما هم سال‌هاست از ایران بیرون آمده‌ایم، نمی‌توانیم خوب فارسی حرف بزنیم و لهجهٔ غلیظی داریم، تو بیانیه را بخوان!»

تجربهٔ خواندن بیانیه در جمع به آن بزرگی را نداشتم. چندصد نفر در سالن آمفی‌تئاتر بزرگ دانشگاه بودند و چند رسانه حضور داشتند. خواندن بیانیه در آن فضا برایم دشوار بود و استرس زیادی داشتم. تصورم این بود که از پیشش بر نمی‌آیم. وقتی نوری‌زاده متوجه شد گفت: «پسرم تو گُردی و این سهم تو در مبارزه است! شما فارسی هم بلدی و به‌عنوان نمایندهٔ مردم باید بتوانی آن را خوب بخوانی، پس می‌توانی. خیلی‌ها از غیر فارس‌های ایرانی سی سال است که از ایران خارج شده‌اند و شاید به اندازهٔ تو توانایی خواندن یک متن به زبان فارسی را ندارند»



■ تصویر ۱۷۷ - تظاهرات ضد جنگ افغانستان/عراق، مرکز لندن

به خودم که آمدم پشت میکروفون ایستاده و به‌عنوان نمایندهٔ حزب دموکرات در حال خواندن بیانیه هستم. روبه‌روی جمعیت و دوربین رسانه‌ها قرار گرفته بودم و بیانیهٔ حزب دموکرات را می‌خواندم. هم مدت‌ها بود در جمع فارسی حرف نزنده بودم و هم حتی فرصت نکرده بودم، یک‌بار از روی بیانیه بخوانم، چند جا زبانم گرفت، از ترس به حضار نگاه نمی‌کردم و

سرم پایین بود. وقتی تمام شد، حاضران دست زدند و موقعی که آمدم پایین چند خبرنگار به سمتم هجوم آوردند. هاج وواج نگاهشان می‌کردم که نوری زاده و یکی دونفر دیگر به دادم رسیدند و گفتند: «اگر سوالی دارید مقامات و مسئولان حزب آن بالا هستند» و مدیر برنامه‌شان را به خبرنگارها نشان دادند. هنوز کاغذ بیانیه و فیلم کنفرانس را دارم. آن روز ناراحت بودم که مرا در چنین موقعیتی قرار دادند، حس دوگانه‌ای به ماجرا داشتم، آن‌چه اتفاق افتاده بود را هم دوست داشتم و هم دوست نداشتم. بعدها که فیلم جلسه را دیدم، لرزش دست و صدایم باز هم عصبانی‌ام کرد و پشیمان بودم از انجام این کار!

همه از من تشکر کرده و تشویق کردند که خیلی خوب خواندی و... اما خودم راضی نبودم. یک نفر گفت: «ای کاش سرت را هم بالا می‌گرفتی، ولی قطعاً از ما بهتر خواندی!» فکر می‌کنم پنج دقیقه بیشتر نماندم، نتوانستم فضا را تحمل کنم و آمدم بیرون. با یکی از دوستانم تماس گرفتم و گفتم اگر بگویم چه اتفاقی افتاده، سرت سوت می‌کشد. دوستم هه‌وآل بعد از شنیدن ماجرا گفت: «تو چه کاره حزبی که برایش بیانیه می‌خوانی؟!» و کلی به ماجرا هیجان داد. هه‌وآل گُرد اهل رانیه در گُردستان عراق بود و دلِ خوشی از احزاب و علی‌الخصوص حزب‌های سیاسی اقلیم گُردستان نداشت. او و دوست ایرانی‌ام برای دست‌انداختن من به احزاب گُردستانی می‌گفتند «احزاب دلمه‌خور» کنایه از این که فقط دور هم می‌نشینند، می‌خورند و حرف بی‌عمل می‌زنند. تا مدتی بعد از این بیانیه، سمت مسائل سیاسی نرفتم، ولی چند سال بعد به شکلی رسمی‌تر دوباره برگشتم.

## سلاحی به نام دسته جارو

برنامه سالگرد حزب در سالن ورزشی منطقه وایت‌سیتی برگزار شد. من که هرچند عضو حزب نبودم ولی نمی‌توانستم حس درونی و احترامم را به حزب دموکرات منکر بشوم، حزبی که به واسطه سال‌ها حضورش در منطقه و زادگاهم تاثیر به‌سزایی در جهان‌بینی و رشد و بینش سیاسی‌ام داشت و برای آن من همیشه قدردان این حرکت و جریان سیاسی بوده‌ام. معاون نماینده حزب، که همشهری‌ام بود، به من و یک پسر دیگر که جوان‌تر بودیم گفت برای حفظ امنیت و جلوگیری از حمله و ترور، جلوی در نگهبانی بدهیم. گفتم: «با چه چیزی نگهبانی بدهیم؟ اگر کسانی قصد ترور داشته باشند، خیلی راحت دم در ما را می‌کشند و وارد می‌شوند. چه بیرون باشیم و چه داخل، با دست خالی کاری از ما بر نمی‌آید و بود و نبودمان فرقی ندارد!» نداشتن برنامه‌ریزی درخور جایگاه حزب، نداشتن حمایت قانونی و اسکورت پلیس برای دیپلمات یا شخصیت سیاسی که دبیر کل یک حزب مخالف جمهوری اسلامی است، کاملاً مشهود بود. درنهایت به این فکر ناب رسیدند که تی زمین شوی و جارو را بگذاریم کنارمان و دلمان خوش باشد که اگر کسی حمله کرد، آن‌ها را برای دفاع در دسترس داشته باشیم.

جلوی در ایستادیم و بعد از نیم‌ساعت بی‌خیال شدیم، آن موقع احزاب گُردستان ایران دیگر اسلحه را زمین گذاشته بودند و طبق توافقاتی که با حکومت اقلیم گُردستان و حکومت ایران شده بود، در داخل خاک ایران عملیات نظامی انجام نمی‌دادند. یعنی عملاً خانه‌نشین شده بودند و در کمپ‌ها و پایگاه‌های اقلیم گُردستان



ساکن بودند. گاهی سران این احزاب چنین سمینارهایی را برای اعضای شان برگزار می کردند. سابقه و شناختی که از حزب دموکرات داشتم، با آن چه در خارج از ایران دیدم که یک باره همه سلاح ها را زمین گذاشته اند، بسیاری شان به اروپا مهاجرت کرده و در قالب شهروند درآمدن بودند، خیلی فرق داشت. در فاصله فقط چند سال دو دبیرکل همان حزب را در خاک و قلب اروپا ترور کرده بودند و ما برای نگهبانی از دبیرکل بعدی با دسته جارو نگهبانی می دادیم! ماجرا به شکل غم انگیزی خنده دار بود. تغییراتی که به وجود آمده بود در ذهنیت من اثر گذاشت و از طرفی هم این سوال را برایم ایجاد می کرد که چرا سیستم امنیت کشورهای میزبان حتی یک اسکورت پلیس به دبیر کل حزبی سیاسی نمی دهد؟

وقتی این قضایا را با وقایعی نظیر ترور دکتر قاسملو در اتریش و دکتر شرفکنندی در آلمان کنار هم می گذارم، تنها به یک نتیجه و دلیل می رسم که بخشی از آن هم ضعف احزاب گردی در لابی گری است. در جنگ چالدران و در کوران جنگ های صفویان و عثمانیان، جغرافیای گوردستان به دو قسمت تقسیم شد و دیگر هرگز یکپارچه نشد. در دوران پس از جنگ جهانی اول و بعد از تجزیه خلافت عثمانی طبق توافقنامه سایکس پیکو، این جغرافیا به چهار بخش تقسیم شد. طبق پیمان سور در ۱۹۲۰ قرار بود گوردستان خودمختار شده و این اتونومی بعد از یک سال امکان استقلال را داشته باشد. لابیگری و کار فشرده ترک ها به رهبری مصطفی کمال آتاترک، مفاد پیمان سور را منتفی کرده و با پیمان لوزان در ۱۹۲۳، استقلال گوردستان بدل به آرزویی دست نیافتنی شد. هم در آن سالها و هم در دوره های بعدی، گردها لابی قدرتمندی در میان ابرقدرت ها نداشته اند و در عین حال بسیار با هم درگیر بودند. مشابهت های زیادی میان تاریخ گردها و یهود وجود دارد و یهودیان اگر در این جای تاریخ ایستاده اند، نتیجه کار خستگی ناپذیر و لابی گری در مراکز قدرت بوده است و البته دارایی های مادی. غربی ها در قبال سرنوشت غم انگیز گردها در سهم خواهی های بعد از جنگ جهانی اول تا حدودی احساس گناه کرده و خود را مسئول می دانند، اما عدم اتحاد، وجود ساختار عشیره ای و مذهبی و نداشتن قدرت لابی گری گردها سبب شده نتوانند از وقایعی نظیر نسل کشی «انفال» و حلبچه استفاده و جهان غرب و ابرقدرت ها را مجاب به حمایت از استقلال گوردستان بکنند. احزاب گردی هم که در قالبی رسمی جمعیت کثیر گردها را نمایندگی می کنند، گرفتار ضعف مفرط قدرت لابی گری در غرب بوده و مؤثرترین شخصیت های سیاسی خود را به سادگی از دست داده اند، نتوانسته اند خیلی مطالبه گر و پرسش گر باشند و به تبع آن نتوانسته اند دولت ها و حکومت هایی که گردها را مورد ستم قرار داده اند را به پاسخگویی وادار کنند. ساده انگاری و ضعف در برگزاری برخی مراسم و تظاهرات گاهی نقطه ضعف هایی را نشان می دهد که در کل ریشه در عملکرد ضعیف و گاه نادرست احزاب دارد.

## مردم شناسی در هتل و پیک موتوری!

فضای غرب در کل مرا عوض کرد. شغل های مختلفی را تجربه کردم و آدم های متفاوتی را دیدم. مواجهه با ملیت ها و حتی گردهای بخش های مختلف گوردستان در من تغییرات زیادی ایجاد کرد. همین طور که از سیاست فاصله می گرفتم و برای زندگی جدید تلاش می کردم، مشاغلی را تجربه کردم که به من یاد داد

آدم‌ها را چطور بررسی و نگاه کنم.

دوباره شغلم را عوض کردم. آگهی استخدام پیک موتوری برای پیتزافروشی هات را در روزنامه دیدم و چون یکی از شعب این رستوران زنجیره‌ای، نزدیک خانه‌ام بود، تقاضای کار کردم و بعد از مصاحبه‌ای کوتاه پذیرفته شدم. گواهینامه موتور داشتم و با این شغل می‌توانستم درآمد بیشتری داشته باشم. با هتل و یکتوریا خداحافظی کردم و کار جدید را شروع کردم. خودم ساعت کار را انتخاب کرده و می‌توانستم بعد از دانشگاه نزدیک خانه‌ام پیتزا دلیوری کنم. برای این کار ساعتی سه‌پوندونیم حقوق می‌گرفتم. روزهای اول برایم کار سختی بود، چون از پشت میز نشینی در هتل رسیده بودم به پیک موتوری.

اواخر هفته کار بیشتر بود و پیش می‌آمد برای یک جشن، مهمانی یا خانواده‌ای غذا برده و انعام بگیرم. وقتی تعداد زیادی پیتزا سفارش می‌دادند، می‌دانستیم پارتی و مهمانی برقرار است و بعد از تحویل غذا چند پوند کف دستمان می‌گذارند که حس خوبی بود. دیگر می‌دانستم چه زمانی طرف دستش را الکی توی جیبش می‌برد تا بگوید پول خُرد ندارد و چه زمانی انعام در کار است. با این کار برخی از خصوصیات رفتاری آدم‌ها را شناختم و تشخیص می‌دادم چه کسی پول انعام‌دادن را دارد و چه کسی کل هفته پول جمع کرده برای پیتزا خوردن و امکان دادن انعام ندارد، چه کسی واقعاً مهربان است و با هر چه دارد مثلاً شیرینی یا چیزی از این قبیل از تو پذیرایی می‌کند و ...

وقتی سفارشی را می‌بردم، با محیط‌های خانوادگی و فرهنگی متفاوتی آشنا می‌شدم و حسرت بودن در کنار خانواده می‌آمد سراغم. به خانه غیرانگلیسی‌ها که می‌رفتم، سعی می‌کردم جدای از چهره یا لهجه‌شان از روی ظاهر و تزیینات خانه، ملیت‌شان را حدس بزنم. این دوره برایم مثل گذراندن یک دوره مردم‌شناسی و نشانه‌شناسی هم بود. در چندساعتی که شیفت کاری‌ام بود، به حدود بیست خانه می‌رفتم و سبک‌های متفاوت زندگی و اتفاقات مختلفی را می‌دیدم که برایم جالب بودند. خانمی که با چشم کبود می‌آمد جلوی در و مشخص بود با او بدرفتاری شده، افرادی که سوء‌مصرف مواد داشته یا مست بودند و خشن و بد حرف



می‌زدند. زوج‌هایی که با هم خوش بودند و یا خانواده‌هایی که دوره‌می داشتند، پیرزنی که عصا زنان می‌آمد تا پولش را حساب کند و جانت را به لب می‌رساند. جمع جوانان حاضر در یک پارتی که با هم می‌رقصیدند و از تو می‌خواستند پیتزاها را بگذاری توی آشپزخانه، آشپزخانه‌های شلوغ و به‌هم‌ریخته و پر از شیشه‌های خالی مشروب و آبجو و گاهی مواد. این کار بیشتر یک شغل دانشجویی بود، زیاد نماندم و بعد از مدتی تغییرش دادم.

■ تصویر ۱۷۸ - پیک پیتزا هات، لندن

## تختخواب تک نفره و ساماندهی سکس ژاپنی‌ها

قبل تر هم در هتل کار کرده بودم و می‌دانستم چیز زیادی برایم ندارد، اما اگر می‌توانستم موقعیت خودم را در این کار ارتقاء دهم، چه اشکالی داشت دوباره تجربه‌اش کنم؟ چند مجلهٔ حرفه‌ای هتل‌داری گرفتم، مطالبشان را خواندم و گشتم پی یک فرصت کاری. همه مدرک هتل‌داری می‌خواستند، اما دلم را به دریا زده و رفتم به یکی از نزدیک‌ترین هتل‌ها. فاصله‌اش تا خانه‌ام خیلی کم بود و حتی می‌توانستم پیاده بروم. ریونس کورت پارک هتل که اکنون به هتل‌های «پر میر این» تبدیل شده است. دوازده طبقه داشت و همیشه پر بود از توریست‌های آمریکایی، اروپایی و ژاپنی. در نقطهٔ مناسبی از شهر قرار گرفته و برای توریست‌ها امکان دسترسی راحت به مرکز لندن را داشت.

وارد شدم و درخواست فرم استخدام کردم. برای مصاحبهٔ حضوری دعوت شدم و با مدیرش حرف زدم. مرد قوی‌هیکلی به اسم رشید که عرب و اهل مصر بود و همسرش هم اهل جنوب بریتانیا. به محض این که مرا دید پرسید کجایی هستی؟ گفتم گُردم. احساس کردم یک لحظه رفتارش عوض شد، اما خیلی زود به حالت رسمی و جدی‌اش برگشت. او ترکیبی بود از یک عرب سنتی و یک هتل‌دار حرفه‌ای انگلیسی و این ترسناک بود. از من دو بار مصاحبه گرفت و گفت: «چون زبان‌ت خوب است و سابقهٔ کار در هتل‌داری، استخدامت می‌کنم»، ابتدا به‌عنوان متصدی پذیرش استخدام شدم. گفت اگر کارم خوب باشد، ارتقاء می‌گیرم و می‌روم به بخش رزرواسیون. کار شیک بود، پیک موتوری که یکی از مدیرانش یک جوان مهربان ایرانی بود، را رها کرده و خیلی دوستانه از آن‌ها جدا شدم تا در هتل مشغول کار شوم. اوایل، کارم تحویل دادن و تحویل گرفتن اتاق بود و با سیستم جدیدی از تکنولوژی روز و هتل‌داری هم آشنا شدم.

در هتل‌های قبلی کارها دستی انجام می‌شد، اما این‌جا سیستم الکترونیکی، ایمیلی و ثبت در سیستم کامپیوتری داشتیم. یونیفرم می‌پوشیدیم، دوره‌های آموزشی می‌گذرانیدیم و جلسات و مراسم مختلفی برگزار می‌شد که درباره‌ی هتل‌داری به ما چیزهای زیادی یاد می‌داد، بزرگ‌ترین دستاورد کار در این هتل برایم آشنایی بیشتر با ملیت‌های مختلف و فرهنگ‌هایشان بود. فضای هتل برایم شکل کوچک‌شدهٔ جهان بود و می‌توانستم در آن مردمان ملیت‌ها و جوامع مختلف را ببینم و به رفتارها، منش، احساسات، آداب و ممنوعیت‌هایشان پی ببرم. از همه‌جای دنیا جز آفریقا و خاورمیانه به این هتل می‌آمدند و مدام در تماس و صحبت با آن‌ها بودم. از شهرام و وسواس و محدودیت‌هایش هم خبری نبود و راضی بودم. معمولاً در شیفت‌های شب و بعدازظهر، زمان اختلاط داشتیم و با بخش دیگری از دنیای انگلیسی‌زبان مثل استرالیا و نیوزلند آشنا شدم و شناخت بیشتری از آمریکا پیدا کردم.

آشنایی‌ام با آسیایی‌ها و به‌خصوص ژاپنی‌ها هم در همین زمان رخ داد و منجر به اتفاقی شد که بابتش تویخ هم شدم. توریست‌های ژاپنی همیشه توسط آژانسی به نام گالیه در دو تا سه اتوبوس خیلی منظم به هتل می‌آمدند. یکی یکی مسافران تورها را ثبت نام کرده و به آن‌ها اتاق می‌دادیم. اوایل کارم بود و مسئول تورشان برای رزرو اتاق آمده بود. من تنها بودم، اسم‌ها را در سیستم ثبت کرده و برای توریست‌ها اتاق رزرو کردم. دیده بودم معمولاً که مدیر هتل، ژاپنی‌ها را به چند طبقهٔ خاص می‌فرستاد و مثلاً فرانسوی‌ها به یک طبقه

دیگر و... اما برایم سوال نشده بود که چرا این کار را می‌کند. حدود یک‌ماه بعد، مسافران آمدند. آن روز شیفتم نبود و در خانه نشسته بودم که همکارم تماس گرفت و گفت بیا که گند زدی! با شتاب رفتم به هتل که در پایین خیابان محل سکونت بود و دیدم گروهی توریست ژاپنی منتظر ایستاده‌اند و مدیر داخلی هتل که زبیری نام داشت، فریاد می‌زند و عصبانی است. او با مدیر دوم هتل یک مرد فرانسوی به نام تری رابطه داشت. هر دو دگرباش بودند و در آن مقطع به‌خاطر مشکلاتشان در حال جدایی بودند. کارمندهای هتل می‌خواستند با رابطه این دو، مدرن برخورد کنند اما نمی‌توانستند و همیشه یواشکی درباره این دو حرف می‌زدند. علی‌الخصوص چند نفر که مسیحیان معتقدی از اتیوپی و اریتره بودند. زبیری عرب الجزایری بود، در آلمان به دنیا آمده و در فرانسه بزرگ شده بود.

وقتی رسیدم داد زد: «کامیل این چه گندی است که بالا آورده‌ای! چرا اتاق‌های مخصوص ژاپنی‌ها را به این‌ها ندادی» گفتم: «اتاق ژاپنی‌ها دیگر چیست؟» گفت: «مگر نمی‌دانی نباید به ژاپنی‌ها تخت دونفره بدهی؟ این‌ها عموماً روی تخت‌های یک‌نفره می‌خوابند، حتی گاهی روی زمین» گفتم چرا کسی این را به من نگفته بود؟ گفت چرایش بماند برای بعد. شروع کردیم اتاق‌ها را جابه‌جا کردن و آن‌ها را در اتاق‌هایی با تخت‌های یک‌نفره جای دادیم. به یک‌سری هم گفتیم شب دوم به شما اتاق با تخت‌های تک‌نفره می‌دهیم، چون دیگر تخت‌های تکی نداشتیم. نمی‌دانستم که بیشتر ژاپنی‌ها به این موضوع تأکید دارند و اغلب مردم کلانشهرها و همچنین برخی میانسال‌ها معتقدند خوابیدن روی تخت دونفره موجب ایجاد مزاحمت برای شخص دیگر می‌شود و فردایش کارایی خوبی ندارند. اغلب حتی روی زمین می‌خوابند، درست مثل خیلی‌ها در گُردستان. آن‌ها ترجیح می‌دهند روی تخت‌های تک‌نفره بخوابند و موقع نزدیکی و سکس روی یک تخت باشند. بعدش هر کس برود روی تخت خودش بخوابد. این موضوع در هتل داری ظاهراً نکته‌ای عادی و در سطح اطلاعات عمومی است که همه از آن خبر داشتند جز من!

## هم‌خانه‌های من

کارکردن در هتل روی سبک زندگی‌ام تأثیر گذاشت و روابط اجتماعی‌ام را تغییر داد. فضای هتل چندفرهنگی بود و کارمندانی از ملیت‌های مختلف داشت. دوستان جدید پیدا کردم و با برخی‌شان هنوز هم دوستم. در این هتل اولین دوستانم اسپانیایی‌ها بودند. یکی‌شان جورودی بود که بعدها وکیل معروفی شد و با یک وکیل دیگر به نام سیلویا ازدواج کرد. از طریق جورودی با پکو آشنا شدم و بعد از آن هم با یک اسپانیایی دیگر به نام خورخه که حالا از قهرمانان دو و میدانی اسپانیاست. من و جورودی بعد از مدتی در همان هتل با دو دختر که از اهالی شرق آلمان بودند آشنا شدیم. ما و منویلا و دنیز زود صمیمی شدیم. بعد از مدتی یاد گرفتم محدودتر زندگی کرده و اتاق‌خوابم را اجاره دهم. این وضعیت برای دانشجویها در بریتانیا عادی بود. آشپزخانه مشترک داشتیم و نشیمن و اتاق‌خواب را به‌عنوان دو اتاق مجزا استفاده می‌کردیم. پس از این تجربه بود که اغلب اوقات هم‌خانه داشتیم. گاهی دختر، گاهی پسر، گاهی خانواده دونفری و همباش‌های جفت و... .



■ تصویر ۱۷۹ - من، جوردی و خواهرش بلن در بارسلونا، اسپانیا، ۲۰۰۵

جوردی اولین هم‌خانه رسمی‌ام بود. بعد از مدتی گفت یکی از دوستانش تازه آمده و دنبال جا می‌گردد، اگر اشکال ندارد مدت کوتاهی را با ما زندگی کند. گفتم اگر می‌خواهی او را به اتاق خودت بیاور، چون اتاق دیگری نداریم. پکو آمد، اما جوردی او را به اتاقش راه نداد. چون خروپف می‌کرد و آدم درشت‌اندامی بود. سال‌ها بعدها وقتی ما را به مراسم

نامزدی‌اش با یک مرد دعوت کرد، فهمیدیم همجنسگراست و خیلی تعجب کردیم. او توانسته بود با محافظه‌کاری گرایش جنسی‌اش را مخفی کند. برخلاف تصور ما این موضوع در جهان برای افراد زیادی حل نشده است. آن سال‌ها هم فضا نسبت به امروز بسته‌تر بود و در کشورهای جنوبی اروپا مردم چندان با این موضوع کنار نیامده بودند.

یک‌روز ظهر از سر کار برگشتم و دیدم پکو در راهروی میان اتاق خواب و نشیمن که باریک است، تشک پهن کرده و خوابیده. جوردی هم با دوست‌دخترش در اتاق خود خلوت کرده بود. رفتم سمت آشپزخانه و دیدم پکو جوراب‌هایش را توی سینک ظرفشویی خیسانده تا بشوید. چنان عصبانی شدم و دادوبیداد کردم که جوردی می‌ترسید از اتاق بیرون بیاید. زیاد حساس و وسواسی نیستم، اما رفتارش برایم غیرقابل تحمل بود. به جوردی گفتم این چه دوستی است که با خودت به خانه آورده‌ای، چند هفته است می‌گویی دنبال کار است و هنوز هم در این لندن به این بزرگی کاری پیدا نکرده. مدام لم داده، سیگار می‌کشد و فیلم می‌بیند. با عصبانیت از خانه آمدم بیرون و وقتی برگشتم گفت پکو را بیرون کرده است. شرمنده و ناراحت شدم. پکو زبان انگلیسی بلد نبود و شغل و درآمدی نداشت. نمی‌توانستم او را به حال خود رها کنم. هرچه با تلفنش تماس گرفتیم، خاموش بود. کلی گشتیم تا او را غمگین در ایستگاه قطار هامرسمیت پیدا کردیم. صورتش را بوسیدیم، برایش یک آبجوی خنک، همبرگر و چیپس خریدیم و او را برش گرداندیم خانه. او به یکی از بهترین دوستان ما بدل شد.

## تجربه‌های نو و ساختن دوباره



تصویر ۱۸۰ - من با تی شرت: شانس دیگری به صلح بده

تجربه‌های زندگی ما را می‌سازند و شکل می‌دهند، اما تشخیص این که کدام تجربیات را خودمان انتخاب کرده‌ایم و کدام تجربه ناخواسته در مسیرمان قرار گرفته، کار راحتی نیست. مثلاً من می‌دانم که موقع تحصیل در انگلیس شغل‌های متفاوتی را انتخاب کردم تا از پس هزینه‌هایم برآیم و در کنارش هم تصمیم گرفتم تابستان‌ها با خیریه آکسفام راهی آفریقا شوم تا به انسان‌های دیگر کمک کنم زندگی راحت‌تری داشته باشند،

اما تصورش را نمی‌کردم همین سفرها و تلاشم برای حضور در فعالیت‌های بشردوستانه، بخش مهمی از فعالیت‌های حرفه‌ای مرا شکل بدهد و مسیرهای تازه‌ای پیش رویم بگذارد.

حال که فعالیتیم در عرصه روزنامه‌نگاری هم آغاز شده بود و سعی می‌کردم تحلیلی و منتقدانه به همه چیز نگاه کنم، قرار گرفتن در فضاهایی متفاوت از زندگی آرامم در لندن بیش از پیش توجه‌ام را جلب می‌کرد و مدام بیشتر و بیشتر درگیر فضای اطرافم می‌شدم. دیدن فقر، آوارگی، جنگ، بدرفتاری‌های فرهنگی و خیلی چیزهای دیگر در آفریقا برای من و یک انسان اروپایی متفاوت از هم بود.

من در فضایی مشابه بزرگ شده بودم و با گذر از سختی‌های بسیار و سفری پرریسک محیط زندگی‌ام را عوض کرده بودم، اما اروپایی‌ها تجربه نزدیکی با این معضلات نداشتند. برخی از آنها مهربانانه سعی در کمک برای بهبود اوضاع کشوری دیگر داشتند، اما من علاوه بر تلاش برای کمک درگیر گذشته‌ام شده بودم. همه چیز در ذهنم مرور می‌شد اما با نگاهی متفاوت از قبل. ذهنم در برابر جغرافیای تولدم و اتفاقات و معضلاتش دیگر منفعل نبود. سعی در یافتن تحلیلی داشتم برای آنچه گذشته و در حال پوست‌انداختن بودم.

## تجربه کار در آکسفام

نزدیک خانه‌ام خیریه‌ای بود به نام آکسفام که در یک مغازه اجناس دست دوم می‌فروخت. مردم وسایل و لباس‌هایی را که نمی‌خواستند به آکسفام و خیریه‌هایی از این دست هدیه می‌کردند. لباس‌ها به قیمت ارزانی فروخته شده و گاهی هم آن‌ها را بین مردم نیازمند توزیع می‌کردند. برنامه‌های تابستانی هم داشتند که داوطلبان و مددکاران را برای لوله‌کشی، خانه‌سازی، آبیاری مزارع و توانمندسازی و... به کشورهای آفریقایی می‌فرستادند. من هم جدای از کار داوطلبانه در مغازه، چند تابستان همراهی‌شان کردم و به سودان، کنیا، نیجریه و کشورهای مختلف رفتم. اتفاقاً یکی از موارد اتهامی من در دستگیری اخیرم همکاری با این موسسه خیریه بود. بازجوهایم مُصر بودند که آکسفام پوششی برای جاسوسی و عملیات خرابکارانه در جهان است. برنامه این‌طور بود که در یک کشور مشغول امداد رسانی می‌شدیم، اگر در محدوده حضورمان برنامه مشابهی بود، راهی کشور دوم هم می‌شدیم. در این سفرها خانه می‌ساختیم، الوار بریده و نجاری می‌کردیم. در کنار این کارها با دین و فرهنگ رایج آن کشورها هم آشنا شده و به نوعی تبادل فرهنگی می‌کردیم. این دوره برای من تجربه‌ای منحصر به فرد بود، زندگی کاملاً متفاوت با سبک و سیاق و سیستم کاری اروپایی که موجب شد آسیب‌های اجتماعی را دقیق‌تر ببینم، لمس‌شان کنم و بتوانم تصویر درستی از آن‌ها در ذهنم ترسیم کنم. این سفرها در شکل‌گیری ایده‌های پژوهشی‌ام اثر مهمی داشت و معضلات و آسیب‌ها را از زاویه‌ای دیگر به من نشان داد. همین سفرها بود که برای نخستین بار توجه مرا به مسئله ختنه زنان / دختران یا ناقص‌سازی / بریدن آلت جنسی زنان جلب کرد و دیدم گروه‌های سازمان‌یافته‌ای از سازمان ملل و یونسف با ماشین‌های پاترول مجهز در روستاها و ک‌شاپهای مستمر برگزار می‌کردند تا درباره بسیاری از رسوم غلط از جمله ختنه زنان و کودک‌همسری اطلاع‌رسانی کنند.

در این برنامه‌ها زنان و مردان را در میدان روستا جمع کرده و تلاش می‌کردند به آن‌ها درباره مضرات ختنه زنان و دختران یا ازدواج کودکان آموزش دهند. همچنین با روحانیان مذهبی حرف بزنند و باب مذاکره را با کدخدایان و رهبران اجتماعی باز کنند. فرهنگ



■ تصویر ۱۸۱ - امداد رسانی در آکسفام، آفریقای مرکزی، ۲۰۰۳

موجود برایم ناآشنا نبود و می‌توانستم به راحتی با آن ارتباط بگیرم. خیلی از معضلات این جوامع را قبل‌تر در ایران تجربه کرده بودم و برایم نشانه‌های آشنایی داشتند. ختنه زنان در برخی مناطق گردستان و حتی در خانواده خودم هم اتفاق می‌افتاد و کودک‌همسری یا ازدواج کودکان، برایم موضوعی آشنا بود که بارها در محدوده زندگی‌ام شاهدش بودم. این سفرها مشاهده بی‌واسطه موضوعاتی آشنا بود و موجب شد بعضی از ایده‌ها و رویکردهای پژوهش‌های میدانی‌ام شکل بگیرد.



■ تصویر ۱۸۲ - خط مرزی سودان و مصر، ۲۰۰۳

این سفرها مسیر تحصیلی و شغلی‌ام را تحت تأثیر قرار داد و مرا به سمت گزارش‌نویسی و روزنامه‌نگاری با تحلیل‌های قوم‌نگارانه و مردم‌شناسانه سوق داد. هرچند اعتماد به نفسش را نداشتم که برای روزنامه‌های سطح متوسط بریتانیا از تجربه حضورم در آفریقا بنویسم. روزنامه‌نگاری آزاد را شروع کردم و برای آکسفام و چند سایت دیگر یادداشت و مقاله می‌نوشتم. در سفرهایم به آفریقا درباره هر سفری که می‌رفتم، مطالبی می‌نوشتم و در جاهای مختلف چاپ می‌شدند.

یکی از جاهایی که به آن علاقه‌مند بودم وبسایت چپ سوسیالیستی بود به اسم «اندی‌مدیا» که رسانه‌ای مستقل بود و برای جوان‌هایی که دیدگاه چپ و سوسیالیستی داشتند، مناسب بود. بعدها رسانه‌های دیگری هم افزوده شد و کم‌کم در رسانه‌های گُردی که بیشتر متعلق به گُردستان‌های عراق و ترکیه بودند، مطالبی منتشر کردم و به خبرنگاری در رسانه‌ها و مددکاری در آفریقا ادامه دادم.

چندسال قبل هم ربودن عبدالله اوجالان از بنیانگذاران حزب کارگران گُردستان ترکیه پ.ک.ک دوباره دغدغه‌هایم درباره ملیت و هویت را پررنگ کرده بود. هرچند با دنیاگردی سرگرم و سرخوش بودم، اما در پس ذهنم یاد می‌گرفتم در تحلیل‌هایم به گُردستان بزرگ یعنی گُردهای ساکن ایران، سوریه، ترکیه و عراق هم گریزی بزنم. دوست جدیدم اقبال که از تُرک‌های بلغارستان بود، مرا برای انجام این نوع تحلیل‌ها تحریک می‌کرد. او کمی دیدگاه‌های ناسیونالیستی و پان‌تُرکی داشت. گاهی با هم سرشاخ می‌شدیم و به قول خودش با این کار مرا از خواب بیدار می‌کرد و قلقلک می‌داد. در این دوره، احساس کردم بهتر است چیزهایی که می‌خواهم درباره‌شان بنویسم، مربوط به جایی باشد که از آن آمده‌ام. بعد به این فکر کردم که سال‌هاست از محیط اصلی زندگی گذشته‌ام جدا شده و ارتباط چندانی با آن ندارم. همان سال بود که جنگ افغانستان اتفاق افتاد و تظاهراتی چند ده هزاری نفری در لندن به راه افتاد. مدام به راهی برای بازگشت گرفتن ارتباط درونی با گذشته‌ام فکر می‌کردم. چیزی در درونم دغدغه بازگشت به گذشته را داشت و در تقابل با آن عهدی بود که با خود بسته بودم؛ قرار بود با سیاست کاری نداشته باشم اما انگار غیرمستقیم مرا به سمت خود فرامی‌خواند.

## بازگشت به ریشه‌ها

کاک‌مراد پسر مامه‌حولا در آمریکا زندگی می‌کرد. دلش می‌خواست خانواده‌اش را ببیند، اما از فرماندهان سابق حزب دموکرات بود و نمی‌توانست وارد خاک ایران شود. من هم جرأت بازگشت را نداشتم و می‌دانستم به محض ورود باید به این سوال جواب بدهم که این همه سال کجا بوده‌ام. البته اعتراف می‌کنم که موضوع



اصلی چیز دیگری بود. بازگشت به ایران نه اولویتم بود و نه به آن فکر می‌کردم. به زندگی خودم خو گرفته و از شرایط موجود راضی بودم. برای همین با هم صحبت کردیم و قرار شد خانواده‌هایمان را در خانه کاک‌جسیم بینیم. او در ترکیه پناهنده سیاسی بود و در شهر وان زندگی می‌کرد که فاصله زیادی با محل زندگی خانواده‌هایمان نداشت.

وقتی به ترکیه رسیدم، جهان بسیار ملتهب بود. شب قبل واقعه یازده سپتامبر رخ داده و برج‌های دوقلو در نیویورک فرو ریخته بودند. برای همان‌شب بلیت پرواز به شهر وان را داشتم، اما استانبول قفل شده بود و با بدبختی خودم را به فرودگاه رساندم. صرافی‌ها بسته بودند و خلاصه از نظم عادی جهان خبری نبود، مثل اغلب مردم جهان نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده و چیزی درباره برج‌های دوقلو نمی‌دانستم. فقط می‌خواستم زودتر برسم به شهر وان و وقتی هواپیما در فرودگاه کوچک این شهر روی زمین نشست، سرشار از شوق بودم برای دیدن فامیل و خانواده‌ام. بعد از سال‌ها برای اولین بار می‌دیدمشان و توی ذهنم بود که حتماً همگی آمده‌اند و استقبال باشکوهی در انتظارم است.

از هواپیما پیاده شده و وارد سالن شدم. هیچ‌کس نیامده بود! حال بدی بود و مرا به خاطرات تلخ دوران سربازی‌ام برد که هیچ‌کس نمی‌آمد ملاقاتم. وقتی همه مسافران رفتند، متوجه نکته خنده‌داری شدم. آن‌ها آمده بودند، اما چون تعدادشان زیاد بود، بیرون و با کمی فاصله از باند فرودگاه پشت سیم‌خاردهای محوطه ایستاده و منتظر بودند از هواپیما پیاده شوم. خنده‌دارتر این که من را نشناخته بودند و فکر می‌کردند اشتباهی برای یک پرواز دیگر آمده‌اند. به‌قول خودشان قیافه‌ام خیلی خارجی شده بوده! نمی‌دانم تصورشان چه بوده، مثلاً فکر می‌کردند با لباس گردی از پله‌های هواپیما می‌آیم پایین؟ وقتی نزدیکشان شدم با هم بحث می‌کردند؛ یکی می‌گفت اصلاً توی این هواپیما نیست و دیگری می‌گفت هست، من شماره هواپیما را روی بالش خواندم، همین است! یکی دیگر می‌گفت من که سواد ندارم حتماً درست می‌گویند ولی حالا چه کنیم؟ یک‌دفعه از پشت سرشان با صدای بلند و هیجان‌زده سلام کردم که هجوم آوردند سمتم. بوسه و آغوش و حتی نیشگون، گریه و خنده و البته آغوش گرم و بوی مادر در میان همه این‌ها چیز دیگری بود... از خانواده مامه‌حوالا تقریباً همه و از خانواده من مادر، کامیار، کانی و عمه زینب آمده بودند و پدر با



■ تصویر ۱۸۳ - لحظه دیدار با پدر بعد از سال‌ها، وان، گردستان ترکیه، ۲۰۰۱

فاصله‌ای چندروزه به ما پیوست. وقتی ایران را ترک کردم کانی نوزاد بود، اما حالا یک دختر سروزبان‌دار، شیرین و شیطان بود که حرف‌زدنش با پدر مرا متعجب می‌کرد. انگار همه اختیار پدر دست او بود. پدرم دوست داشت چند روزی با من و کاک‌مراد بیاید استانبول و به‌قول خودش یک سفر مردانه داشته باشیم، وقتی کانی فهمید غوغایی به پا کرد. پاسپورت مستقل نداشت

و روی پاسپورت پدرم اضافه شده بود! با ادبیاتی کودکانه می‌گفت، اگر بروی پای تو را می‌شکنم! اگر پدرم می‌خواست بیاید استانبول، کانی باید پیش خانواده کاک جسیم می‌ماند و مادرم هم قصد بازگشت به شهرمان را داشت، پس کانی باید تنها می‌ماند و دوست نداشت این اتفاق بیفتد که البته قابل درک بود.

اولین رگه‌های تغییر در فرهنگ و ایران را شاید در همین رفتار ساده کانی و برادرم کامیار دیدم. من هرگز جرأت نداشتم با پدرم این‌طور حرف بزنم، اما کانی می‌توانست و برای والدینم هم عادی بود! در دوره ریاست‌جمهوری سیدمحمد خاتمی تحولات و تغییرات اجتماعی شگرفی در ایران اتفاق افتاده بود. خیلی به دانستن اتفاقات ایران علاقه نداشتم و از جامعه گردی و ایرانی دور شده بودم. دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود و از دیدنشان سیر نمی‌شدم. مدام نگاهشان می‌کردم، کانی و کامیار را به گردش می‌بردیم و به کامیار عکاسی یاد می‌دادم. لذت‌بخش بود که می‌توانستم مستقل و مردانه با پدرم صحبت کنم، بزرگ شده و تغییر کرده بودم. می‌دیدم چقدر مقابل او اعتمادبه‌نفس پیدا کرده‌ام و آدم سابق نیستم. تغییرات لذت‌بخشی بود، هم برای من و هم برای پدر.

روز دوم، کاک اسماعیل برادر کاک مراد و کاک جسیم و پسر بزرگ مامه حولا از ایران تلفن کرد که می‌خواهم بیایم پیش شما. شب شد و نرسید، همه نگران بودند و برای این که دل مامه حولا را شور نیندازیم، مدام پیچ‌پیچ می‌کردیم و یواشکی حرف می‌زدیم. قرار شد روز بعد من و کاک مراد دنبالش بگردیم. نمی‌خواستم بروم، اما چاره‌ای هم نداشتم. بعد از سال‌ها خانواده‌ام را می‌دیدم و فقط چند روز وقت داشتم، اما شرایط طوری نبود که بتوانم کاک مراد را تنها بگذارم. با هم راه افتادیم و تا مرز ایران و عراق را دنبال او گشتیم. کاری را انجام دادیم که هیچ دیوانه‌ای نمی‌کند! فرمانده سابق حزب دموکرات همراه با جوانی که از ایران خارج شده و برنگشته، روی خط مرزی راه می‌روند و پی یکی دیگر می‌گردند! حالا من هیچ، اگر می‌فهمیدند کاک مراد آن حوالی است، برای سرش جایزه می‌گذاشتند!

اوج جنگ دولت ترکیه با پ.ک.ک هم بود و هر دو منطقه گُردستان ترکیه و ایران جولانگاه نیروهای این حزب. طبق توافقنامه همکاری تبادل اطلاعاتی که میان ایران و ترکیه موجود است، ایرانی‌ها از این طرف نیروهای پ.ک.ک را دستگیر و تحویل ترکیه می‌دادند و ترکیه هم از آن طرف نیروهای دموکرات و پناهندگان سیاسی را می‌ربود و به ایران تحویل می‌داد. دادوستدی جدی داشتند و آدم‌ها را مثل گوسفند تبادل می‌کردند! ما بی‌خبر از میزان خطر و شاید نسجیده و به‌اجبار به شهرهای مرزی اطراف رفتیم، حتی تا خط مرزی یعنی نزدیک ارومیه هم رفتیم و هر کسی را که فکر می‌کردیم می‌تواند به ما کمک کند، می‌دیدیم و به او پول می‌دادیم. از نماینده پارلمان شهرهای کوچک مرزی گرفته تا کارمند شهرداری یا مسلحان گُرد.

کاک مراد اتفاقی یکی از پیشمرگه‌های قدیمی‌اش را آن‌جا پیدا کرد. او اصالتاً ترک بود، اوایل انقلاب به صفوف پیشمرگه‌ها پیوسته، ولی بعداً از حزب جدا شده و حالا جاسوس سازمان اطلاعات ترکیه «میت» شده بود. به شدت به هم‌ریخته بود، گریه می‌کرد و افسرده بود، مدام مشروب می‌خورد و داد می‌زد: «من یک خائتم... من جاشم... می‌دانی برای این که به من اقامت و پول بدهند، پیشمرگه این حزب‌ها را به دولت

ترکیه فروخته‌ام؟ می‌دانی پیشمرگه‌ها و گریلاهایی که تحویل دادم چقدر شکنجه و شاید اعدام شده‌اند؟ می‌دانی آن‌هایی که من تحویل ترکیه دادم، در آنکارا و دیاربکر بیست‌سال حکم زندان گرفته‌اند» وقتی مست می‌شد به قول خودش از جنایت‌ها و خیانت‌هایش می‌گفت. نمی‌دانم چقدر از حرف‌هایش درست بود، اما گیر او افتاده بودیم و اصلاً باورم نمی‌شد برای پیدا کردن کاک اسماعیل به ما کمک کند!

بالاخره روز دوم به ما خبر داد که اسماعیل دستگیر شده و گفت، باید به چند نفر پول بدهیم تا آزاد شود. می‌دانست از چه کشورهایی آمده‌ایم و کلی دلار و پوند از ما گرفت. شب که شد همان پیشمرگه سابق و آدم‌فروش فعلی، ما را به یک هتل برد. به کاک مراد گفتیم: «آخه کاکه بر اساس چه چیزی به او اعتماد کردیم؟ عقل می‌گوید این آدم فروش است و حتماً ما را هم می‌فروشد...» ترسیده بودیم. اتاقی که به ما داده بودند هم پنجره نداشت. چندبار گفتیم به ما اتاق پنجره‌دار بدهید، گفتند: «نه، آن مرد گفته همین اتاق برای امنیت‌تان خوب است و اتاق دیگری هم نداریم!» پشت اتاق، رودخانه بود من و کاک مراد فکر می‌کردیم اگر چیزی شد خودمان را از راهرو به رودخانه پرت کنیم.

آن شب را تا صبح نخوابیدیم و دوساعت یک‌بار نوبتی کشیک دادیم. گفتیم: «کشیک‌دادن ما چه فایده‌ای دارد!» و ماجرای نگهداری‌ام از جلسهٔ سخنرانی دبیرکل حزب در لندن را برایش تعریف کرده و گفتیم این کشیک‌دادن هم مثل همان نگهداری با دست خالی خنده‌دار است! کاک مراد به شوخی می‌گفت، خوبی‌اش این است که یکی از ما بیدار است و می‌تواند آن یکی را بیدار کند تا حداقل در خواب ما را ندرزدند. بعد به حال خودمان می‌خندیدیم و می‌گفتیم نای سمایل چاوشین نای... (ای اسماعیل چشم آبی) در فامیل به شوخی به کاک اسماعیل می‌گفتند: «سمایل چاوشین» اسماعیل چشم آبی به شلوغی و سرزنده بودن معروف بود و به شوخی همهٔ خلاف‌های فامیل را به او نسبت می‌دادیم. روز بعد سوار تاکسی درستی شدیم و از دست آن مرد فرار کردیم، چون مرتب برمی‌گشت و یک داستان داشت که بابتش پول بگیرد. دست‌ازپا درازتر رفتیم به شهر مرزی بعدی و یک نفر را پیدا کردیم که همکار سازمان امنیتی ارتش بود.



■ تصویر ۱۸۴ - به زمان بدرقه، من و کاک مراد در میان والدین و فامیل، فرودگاه وان، ۲۰۰۱

به او هم مقداری پول دادیم تا برایمان خبر بیاورد. برگشت و گفت: «اسماعیل سه‌روز پیش در نقطهٔ صفر مرزی دستگیر شده و الآن هم در کلانشهر دیاربکر دست اطلاعات ترکیه است. دیگر دست خدا هم به او نمی‌رسد! بروید و الکی پول‌هایتان را خرج نکنید! اگر ریگی به کفشش باشد

که اوویلا، اگر نه، برمی گردد». خسته، نگران و ناامید برگشتیم. نمی فهمیدیم چرا دستگیرش کرده اند. او در تمام عمرش علاقه‌ای به سیاست نداشت و سرگرم زندگی خودش بود. شب بود که به وان رسیدیم، در کمال تعجب دیدیم قبل از رسیدن ما آزاد شده، آن قدر کتکش زده بودند که مات و درهم شکسته بود. گفت: «مرا اعدام مصنوعی می کردند. روی بشکه‌های بزرگ نفت و یا در داخل گاوصندوق می گذاشتند، با گلوله مشقی یا قنداق می زدند که صدا بدهد...». این شکنجه‌ها برای من و پدرم آشنا بود و شبیه این کتک‌ها را خورده بودیم. تا دیروقت از تجربیات زندانمان برای یکدیگر حرف زدیم!

ماجرای دستگیری کاک اسماعیل این بود که یکی با پاسپورتی دزدی متعلق به یک اسماعیل احمدی دیگر، وارد ترکیه می شود. اطلاعات ترکیه دنبال اسماعیل احمدی مرتبط با گروه پ.ک.ک بوده که اشتباهی اسماعیل ما را دستگیر می کند و بعد که مشخص می شود این اسماعیل آن اسماعیل نیست، رهایش می کنند. کلی هم امضا و تعهد گرفته و تهدیدش می کنند که جایی حرفی نزنند و شکایتی نکنند. به قول خودش اصلاً به کجا شکایت می کرد؟ می گفت از جایی که دستگیرم کردند چشمانم را بستند و بعد از این همه شکنجه و کتک با چشمان بسته خارج از شهر از داخل یک ماشین ون پرتم کردند بیرون.

این سفر برای من یک بُعد دیگر هم داشت. همیشه دوست داشتم شجره‌نامه خانواده و طایفه را بنویسم و سروسامانی به ایده قدیمی‌ام بدهم. وقتی قرار بود به وان بروم، تلفنی از مامه‌حولا قول گرفتم که به سوالاتم درباره پیشینه خانوادگی‌مان پاسخ بدهد. اولین جرقه‌های زندگی‌نامه‌نویسی و یا بهتر بگویم گردآوری شجره‌نامه خانوادگی از همان دوران در ذهنم رقم خورده بود. در وان هوا گرم بود و شلوارک پوشیدم. وقتی نشستیم کنار مامه‌حولا مادر با اشاره صدایم کرد، داخل راهرو با چهره‌ای تقریباً عصبانی گفت: «کامیل به این کاری ندارم که در خارج چه می‌پوشی یا چه می‌کنی، اما الآن با پاهای لخت نمی‌توانی جلوی کاکه‌حولام بشینی!»

خندیدم و گفتم: «مادر این لباس راحتی است و پوشیدنش نشانه بی‌احترامی نیست. تا زانویم هم که پوشیده است» بی‌اعتنا به حرفش برگشتم و کنار مامه‌حولا نشستیم، اما یک روسری آورد و روی پاهایم انداخت. بعد هم تلفنی از پدرم که در راه آمدن به وان بود، خواست برایم زیرشلواری گُردی گشاد و مناسب بیاورد. تا آمدن زیرشلواری، هروقت کنار مامه‌حولا می‌نشستم، به اطاعت از مادر روسری را روی پاهایم می‌انداختم. خنده‌دارش این بود که نه کسی درباره‌اش صحبت کرد و نه به رویم آوردند.

سفر وان بازگشت به هویتم بود. بعد از چندسال دوری، دوباره خانواده را دیدم و این دیدار هویتم را یادآوری کرد. با دیدن وضعیت کاک اسماعیل و در کل نشانه‌های فقر و جنگ در گُردستان ترکیه، یادم آمد که من همچنان گُرد هستم و بدبختی و فلاکت‌ها سر جایشان بودند و ادامه داشتند. مادرم کلی ادویه محلی و سبزی خشک شده برایم آورده بود. اصرار داشت با سبزی‌هایش خورش گُردی بپزم و در خانه کاک‌جسیم دستور پخت بهم می‌داد. پدرم چند قالیچه دیواری برایم آورده بود؛ تصویری از محمد ماملی خواننده معروف مهابادی و دختری با لباس گُردی مکرپانی که کنار سماوری نشسته بود و چای می‌ریخت. وقتی برگشتم لندن، عطر سبزی‌های مادر و این دو تابلوفرش مدام دلتنگی‌ام را بیشتر و پیوندم با گذشته را محکم‌تر کردند.



■ تصویر ۱۸۵ - تظاهرات ضد جنگ، انگلستان، ۲۰۰۲

مدتی بعد از بازگشتم، آمریکا به افغانستان حمله کرد و اعتراض به جنگ افغانستان در لندن بالا گرفت. یک تظاهرات میلیونی برگزار شد که من، اقبال، منویلا، جوردی و چند دوست دیگر در آن شرکت کردیم. آن زمان در منطقه اتفاقات دیگری هم در جریان بود که بر من تأثیر گذاشت. آغاز هزاره سوم با بحران و جنگ همراه بود. جنگ در افغانستان و حضور القاعده و طالبان و سپس حمله به عراق. همه این اتفاقات پیوند دوباره

مرا با منطقه خاورمیانه برقرار کرد. زندگی دگرگون شده دوباره به گذشته نزدیک شد.

پیش از این بحران‌ها، داشتم انگلیسی می‌شدم یا لااقل این طور فکر می‌کردم. سبک موسیقی ام تغییر کرده بود، تلویزیون و برنامه‌های تئاتر و نمایشنامه‌ها و سریال‌هایی که می‌دیدم بیشتر انگلیسی بودند، رادیوهای مورد علاقه تیپ سنی خودم مثل کاپیتال افام، کیس افام و ورجن و.... را گوش می‌دادم و بیننده شوهای تلویزیونی «چه کسی می‌خواهد میلیونر شود» و برنامه‌های فکاهی اجتماعی کم‌دین معروف علی جی Ali G بودم و کلاب و بار می‌رفتم و فستیوال موزیک باندهای معروف گلاستبری و... را دنبال می‌کردم. به دیدن موزه‌های مختلف می‌رفتم، موسیقی جهانی گوش می‌کردم و استندآپ کمدی می‌دیدم، پیوسته در سفر بودم و دو بار با کوله‌پشتی دور جهان سفر کرده بودم، تابستان‌ها به آفریقا و آسیا می‌رفتم و زمستانها بخشی دیگر از جهان را می‌دیدم و همه این‌ها که هوشیاری عظیمی به همراه داشت، در من تغییرات بزرگی را ایجاد کرد. شکوفایی دوره اصلاحات در ایران و رخدادهایی مانند کوی دانشگاه و کنفرانس برلین، باعث شدند رفته رفته علاقه و توجه‌ام به مسایل سیاسی اجتماعی خاورمیانه و منطقه جلب شود. چندی نگذشت که به عنوان خبرنگار در نشست‌های خارج از ایران حضور داشتم و موضوعاتی که چندی قبل برایم چندان مهم نبودند دوباره مهم و باارزش شدند و همه با هم بر من تأثیر می‌گذاشتند. شاعران و خوانندگانی مانند ناصر رزازی، محمد جزا، عمر ده زیی، داریوش اقبالی، شوان پرور، ابی، شیرکو بی‌کس (بی‌کس)، معین، عبدالله په شیو (پشیو)، مظهر خالقی بار دیگر برایم برجسته و مطرح شدند. این‌ها اسطوره‌های دوران کودکی و نوجوانی من بودند. دوست داشتم آن‌ها را از نزدیک ببینم، برای همین به کنسرت‌هایشان می‌رفتم، با آن‌ها عکس می‌گرفتم به رفتار و طرز صحبت‌هایشان دقت می‌کردم. بعدها در محفل‌های خصوصی‌تر و برنامه‌های سیاسی و فرهنگی، ناصر رزازی، شوان پرور و محمد جزا و شیرکو بی‌کس.... را ملاقات کردم و در مقطعی به شکلی محدود با برخی از آن‌ها کار کردم.

انسان موجود عجیبی است، کلی امید و آرزو دارد تا یک نفر را ببیند و حتی ممکن است بعد از تجربه دیدار با او، آدم کمی دلمرده هم بشود. هر چند دیدار نباید از عظمت و زیبایی هنر یک هنرمند بکاهد، ولی



■ تصویر ۱۸۶ - با هنرمندان از راست: ناصر ره رزازی / مظهر خالقی / شوان پرور / هومه دزه‌ای و دخترش لارا

ذهن قضاوتگر و طبع سیری‌ناپذیر انسان مدام گزینه‌هایش را عوض می‌کند و پی آدم‌های دیگری می‌رود. درونم اما آرام نبود، آشفته‌بازاری بود برای خودش و مدام در حال تغییر و یافتن راهی برای حرف زدن بودم، حرف زدن از جهان‌های متفاوتی که تجربه‌شان کرده بودم و در وجود من با هم پیوندی عمیق داشتند... «کلمه، مشاهده و تفکر» به نظر من این سه مورد می‌تواند جهان ما را تا حد زیادی دگرگون کنند. وقتی این هرسه را از تو بگیرند و خودت هم نروی دنبالش، احتمالاً بخش بزرگی از اتفاقات برایت در قالب سرنوشت تعریف می‌شود. منکر سرنوشت نیستم و قبول دارم چیزهای غیرقابل تغییری در زندگی مان وجود دارد، اما با همین سه واژه مهم و پیروی از مسیر آن‌ها می‌شود خیلی چیزها را تغییر داد. ناگهان دیدم دوباره در مسیری هستم که خیلی چیزها خواه‌ناخواه در حال تغییرند و خلوت و آرامشی را که برای به‌دست آوردنش بسیار خطر کرده‌ام را آرام آرام پاک می‌کنند. این روندی است که سال‌های جوانی در لندن آرام آرام طی کردم و به مسیرهای متفاوتی رسیدم.

### کار و فعالیت از جنس سیاست

با گردهای گردهستان ترکیه و با سازوکار و سازمانی که در لندن داشتند، بیشتر آشنا شدم. درباره گردهای ایران اطلاعاتی داشته و می‌دانستم به‌خاطر جمعیت کم‌شان، در چند نقطه لندن محدود شده‌اند ولی هنوز

هم مرکز خاصی ندارند. دو مرکز گردهای لندن یکی در غرب و دیگری در جنوب، هر دو دست‌گردهای اقلیم‌گردستان بود و قبل‌تر توضیح دادم که احزاب سیاسی به‌نوبت اداره‌اش می‌کردند. مانده بودند گردهای ترکیه و سوریه که دومی هنوز پتانسیل و جایگاه لازم را برای اعلام حضور نداشت و به‌خاطر هم‌زبانی (صحبت کردن به گُردی کرمانجی) بیشتر با گردهای ترکیه و پ.ک.ک دمخور بودند. من هم با مراکز گردهای اقلیم‌رفت‌وآمد کرده بودم و حالا وقتش بود به مراکز گردهای ترکیه رفت‌وآمد کرده و با طرز تفکر و خواست‌هایشان آشنا شوم.

جلسه بزرگداشت فروهرها که سال بعد هم برگزار شد در لیست ایمیل‌های ارسالی برای دعوت بودم، مجدداً آقای نوری‌زاده را دیدم و پرسیدم مرا می‌شناسد یا نه؟ گفت: «بله می‌شناسم، چه می‌کنی؟ درست تمام شد یا نه؟» گفتم نه، هنوز درس می‌خوانم ولی دوست دارم در کار رسانه‌ای کارآموزی کنم. گفت: «اگر به حوزه مسائل ایران علاقه‌مندی با من تماس بگیر» و کارتش را گرفت سمت من. وقتی وارد عرصه خبرنگاری شدم، یاد نوری‌زاده افتادم و با او تماس گرفتم. گفت گاهی در کیهان لندن در خیابان کینگ استریت هامرسمیت کار می‌کند که فاصله‌ای ده دقیقه‌ای با خانه‌ام داشت. رفتم آنجا و گفتم چه کنم؟ گفت: «توفارسی‌ات خوب است و من یک برنامه به زبان فارسی در رادیوی شهرداری دارم. می‌خواهم کمکم کنی، البته در جنوب لندن است و اگر ماشین نداشته باشی با اتوبوس باید شب‌ها از رودخانه تیمز عبور کنی و ساعت یک‌ودوی شب برگردی خانه. منظورش این بود که محل برنامه در شمال غربی لندن و منطقه هاکنی است که از محل سکونت من دور است.

آن‌قدر علاقه‌مند بودم که گفتم مشکلی ندارم و می‌آیم. دوره کوتاهی را در رادیو کار کردم و بعد از آن هم تا مدتی همچنان ادامه دادم؛ هر چند ساعت یک بار یک ملیت یا زبان برنامه رادیویی داشت و برنامه فارسی ده تا یازده شب بود. از اول تا قبل از روزهای تعطیلات آخرهفته کار تنظیم برنامه و هماهنگی‌ها با من بود و مهمان‌ها را دعوت می‌کردم. اولین تجربه کار رادیویی‌ام را این‌گونه گذراندم و همان‌جا بود که با گردهای شمال‌گردستان هم بیشتر آشنا شدم. آن‌ها دو ساعت برنامه رادیویی داشتند، یک‌ساعت بعدازظهر

و یک‌ساعت شب، چون سابقه آشنایی مشترک داشتم زود با هم ارتباط گرفتیم و مرا به مرکز «حلق اوی» در منطقه دالستن معرفی کردند. ظرفیت و سازوکار خوبی داشتند و برایم جالب بود که چه افراد متعهد، ایدئولوژیک و منظمی در اختیار حزب پ.ک.ک بودند. از سال‌ها قبل در لندن زندگی می‌کردند، اما خیلی زنده و پویا بودند و تمام سازوکارشان هم منطبق بر حزب پیش می‌رفت. به قول خودشان گُرد روزها



■ تصویر ۱۸۷ - فعالیت در رادیو، هاکنی، لندن، ۲۰۰۳

(رؤزه‌لات) یا همان شرق گوردستان بوم و زبان انگلیسی‌ام هم خوب بود. جذبم کردند و به‌عنوان یک عضو تازه‌نفس به من سمت هم دادند. خیلی زود دایرهٔ ارتباطاتم تغییر کرد و کم‌کم افراد چپ ناسیونالیست، سوسیالیست و گردهای ترکیه جایگزین ارتباطم با دوستان اروپایی‌ام شدند. سعی کردم زبان خودشان گُردی گُرمانجی یاد بگیرم و دوستان جدیدی هم در این حلقه پیدا کردم. دوستانی متعهد که محوریت اندیشه‌شان سیاست بود و مرا بعد از کلی فرار دوباره با این مقوله پیوند دادند.

اوایل که می‌خواستم گُرمانجی یاد بگیرم اعتراف می‌کنم که بسیار کم متوجه می‌شدم و گاهی حتی در حد چندین کلمه هم از بولتن‌های خبری تلویزیونی نمی‌فهمیدم و این برایم گیج‌کننده بود که چطور می‌گفتند گُرمانجی و سورانی هر دو گُردی هستند، پس چرا نمی‌فهمیدم که چه می‌گویند و بالاچاره به انگلیسی پناه می‌بردم. بنا به تجربه شخصی و به‌عنوان کسی که بعدها دوره یادگیری زبان گُرمانجی را به شیوه تخصصی و آکادمیک در دانشگاه سواس لندن گذراندم و سالها با مراکز گُرمانج زبان همکاری نزدیک داشتم و چندین سال را در شهر دیاربکر و دیگر مناطق شمال گوردستان و جنوب گوردستان یا همان گوردستان سوریه سپری و کار کردم و گُرمانجی را در دل میدان یاد گرفتم و اکنون بی‌مبالغه گُرمانجی را به خوبی صحبت می‌کنم به جرات می‌توانم بگویم که سورانی و کرمانجی در کنار تشابه بسیار با هم متفاوت هستند و هر کدام از افراد گُرد زبان اگر در معرض شنیدن و صحبت کردن با آن برنیامده باشند قطعاً حرف همدیگر را متوجه نخواهند شد و بیشتر مانند دو زبانی می‌مانند که می‌توان یکی از آن‌ها را به زبان ایتالیایی و دیگری به زبان اسپانیایی تشبیه کرد.

کرمانجی و سورانی از رشد نسبی بهتری در حوزه ادبی و رسانه‌ای برخوردار هستند. اگر بخواهیم نگاهی به دور از احساسات ملی‌گرایانه گُردی به این موضوع بیندازیم می‌توان به جرئت گفت که کرمانجی و سورانی دو زبان مستقل اما از یک ریشه هستند. تفاوت‌های دستوری و زبانشناختی (جنس کلمه، جمع بستن اسم، حالت کنایی، مجهول شدن، صرف زمان‌ها، ...) زیادی دارند، به تأیید بیشتر کردها، کرمانجی زبان ارتباطی بین ۷۵ الی ۸۰ درصد کرده است.

### مردم‌شناسی تصویری؛ جور دیگر دیدن

یکی از دیگر مراکز گُردهای ترکیه در شمال لندن بود. آن‌جا با یک خانم اصالتاً کانادایی به نام سارا آشنا شدم. دانشجوی رشتهٔ مردم‌شناسی در دانشگاه کنت بود و تز دکتریش را درباره گُردهای گوردستان ترکیه می‌نوشت. دربارهٔ کارش با او حرف زدم و گفت که تأکیدش بر آلمان‌ها و عناصری است که رستوران‌های گُرد در تزئین مغازه‌ها و جذب مشتریان‌شان به کار می‌گیرند. او قصد داشت بر اساس عناصر بصری، ناسیونالیسم و هویت‌طلبی گُردی را تحلیل کند. مواجهه با او و تز پایان‌نامه‌اش به من دید متفاوتی داد و حتی باعث شد به سمت این رشته بروم.

سارا از عقبه چپ می‌آمد و تربیتی منحصربه‌فرد داشت. سال‌ها همراه خانواده‌اش در کمون‌هایی که مواد غذایی خودشان را در مزرعه می‌کاشتند زندگی کرده و به محیط زیست و جنبش‌های چپ منجمله



پ.ک.ک.ک. علاقه داشت. بیماری کمتر شناخته شده‌ای را پشت سر گذاشته و سال‌های زیادی تحت درمان بود. با بیمارستان و درد ناآشنا نبود و پای چپش چندین بار عمل شده بود و خم نمی‌شد. عزمم را جزم کرده بودم برای دوره فوق‌لیسانس و دکتری سراغ علوم سیاسی بروم، اما او با دقت به علایق و مشغولیت‌های من نگریسته بود و مسیر فکری‌ام را کمی تغییر داد.

یک روز به من گفت بعد از آشنایی بیشتر با قلم، دوربین، زندگی و پیشینه‌ام دیده در رشته مردم‌شناسی موفق‌تر خواهیم بود. وقتی دلایلش را مطرح کرد، علاقه قدیمی‌ام به مردم‌نگاری تصویری در عکاسی دوران نوجوانی توی ذهنم مرور شد و حس کردم حق با اوست. سارا باعث شد ابتدا بروم سراغ مردم‌شناسی تصویری. او در حیطه ادامه تحصیل، دریچه‌ای نو به رویم گشود و می‌توانم بگویم سهم بزرگی داشت در پیدا کردن مسیر درست زندگی آکادمیک‌ام. با تشویق و راهنمایی‌اش به دانشگاه پرستیژدار کنت در شهر کانتربری رفتم و با سوپروایزر خودم و چند نفر دیگر صحبت کردم. عکس‌ها و نوشته‌هایم را بررسی کرده و پیشنهاد دادند، تحصیل‌ام را در مقطع فوق‌لیسانس رشته مردم‌شناسی اجتماعی و قوم‌نگاری تصویری شروع کنم و سپس بصورت پژوهش‌محور آن را تخصصی بگذارانم و ارتقا بدهم. خیلی زود تحصیل‌ام را در این رشته شروع کردم و زندگی، حوزه کاری و مسیر و حتی نوع نگاهم شکل تازه‌ای گرفت.

دوره تحصیلم در دانشگاه کنت، همزمان بود با کار کردن در هتل نزدیک خانه‌ام. آرام‌آرام ترجمه حرفه‌ای و کار در دادگستری را هم شروع کرده بودم، همچنین وارد حیطه فعالیت‌های گردی شده بودم. از بازگشت به اصل خودم خوشحالی مفرطی داشتم و بعد از یک گسست طولانی، این پیوند دوباره برایم مانند از نو متولد شدن بود. داشتم دوباره از آن طرف بام می‌افتادم و مانند دوران نوجوانی رادیکال می‌شدم، رفته بودم سمت دیدگاه چپ نزدیک به پ.ک.ک. و آن‌ها هم در مراکز گردهای ترکیه به من بها و جایگاه می‌دادند، در جلسات لابی‌گری پارلمانی، صحبت و سخنرانی می‌کردم، مشاوره می‌دادم و هرچه یاد گرفته بودم را در اختیار اجتماعات کلیدی آن‌جا می‌گذاشتم. مرا به برنامه‌های تلویزیونی‌شان یعنی روژ تی‌وی در بروکسل دعوت کردند، همان تلویزیون و برنامه‌هایی که اولین بار در کمپ یونان تماشا کرده بودم که البته آن زمان مت‌تی‌وی نام داشت...



■ تصویر ۱۸۸ - مهمان روژ تی‌وی، بلژیک، ۲۰۰۴

در مرکز گردهای ترکیه، افراد کمی به زبان انگلیسی مسلط بوده و پاسپورت بریتانیایی داشتند. این افراد می‌توانستند به خارج از بریتانیا سفر کرده و در فستیوال‌های چندده‌هزار نفری پ.ک.ک. که عمدتاً در آلمان برگزار می‌شد حضور پیدا کنند. من هم یکی از همین افراد بودم و خیلی زود به برنامه‌های کارشناسی از قبیل انتخابات

آمریکا یا تحلیل کتاب‌های مردم‌شناسی دربارهٔ گُردستان ایران در روز تی‌وی دعوت شدم. در این دوره به‌عنوان نمایندهٔ کمیتهٔ جوانان دموکرات لندن، برای مراسم نوروز به شهر دیاربکر در گُردستان ترکیه هم دعوت شدم.

همه‌چیز برایم تغییر کرده بود و عملاً رفته بودم در خط انقلابی و چپ، اما از جنس مدرن‌ترش. در دیاربکر و منطقه تبعیض و ظلمی را دیدم که در کل گُردستان ترکیه اعمال می‌شد و چقدر تأسف برانگیز بود. برای مدتی نگاه انتقادی را از دست دادم و وارد فاز سفید و سیاه شدم. دوره‌ای بود که تولید محتوا و کار خبری می‌کردم و از سویی علاقه‌مند به حوزهٔ مردم‌شناسی سیاسی شده بودم. هرچند هنوز تازه کار بودم اما سر پُرسودایی داشتم.

اواسط سال ۲۰۰۳ همزمان بود با تحصیلم در دانشگاه و برخلاف توصیهٔ همگانی به عراق سفر کردم که درگیر جنگی خانمان‌سوز بود. جنگی که گروهی آن را آزادسازی و گروهی دیگر اشغال عراق می‌نامیدند. دانشگاهم در کاتربری محیط متفاوتی داشت و در آن همه‌چیز مورد سوال و نقد قرار می‌گرفت. دیدگاهها به آسانی تأیید نمی‌شد و مدام وارد درگیری و بحث می‌شدیم. دیدگاه‌های عمدتاً ناسیونالیستی من که از خاورمیانه بودم، مرتب از طرف استادان و دیگر دانشجویان از جمله سارا به چالش کشیده شده و مرا به واکنش وامی‌داشت. آن‌جا بود که می‌دیدم ذهن ما متأثر از جغرافیا، سنت‌ها و فرهنگ ساخته می‌شود و از طریق کنش‌ها و رفتارهایمان همین فضاها و ساختارها را بازتولید می‌کنیم. این چرخه‌ای است که همواره امتداد دارد. شاید در روش تربیتی من و جایی که در آن زندگی اجتماعی‌ام را گذرانده بودم، نقد اصولی و روش درست آن وجود نداشت که من تا این حد در فضای نقد دچار چالش می‌شدم.

طرز فکرم به‌واسطهٔ پیشینه و ارتباطم با گروه‌های چپ سیاسی و جنگ‌هایی که پشت‌سرهم در دنیا اتفاق افتاده بود، نسبتاً رادیکال شده بود اما فضای آکادمیک مرا تغییر داد و حتی گاهی مرا مقابل افکار تند خودم قرار می‌داد. تا قبل از این مواجهه، فکر می‌کردم چقدر می‌دانم و برحق هستم، اما دیدم هیچ دیدگاه و حوزه‌ای از فرهنگ، سنت، دین، هویت، قومیت و جنسیت و حتی حقوق بشر و حقوق زنان هم نباید دارای این اندازه قداست باشد که مورد نقد و بررسی و پرسش قرار نگیرد. پس درون خودم اعتراف کردم که چیز



■ تصویر ۱۸۹ - قلبان و جای در نجف، عراق، ۲۰۰۳

زیادی نمی‌دانم، مقاومت ذهنی‌ام شکست و آمادهٔ پذیرش و فهم عقاید و دیدگاه‌های گوناگون و متکثر شدم. به‌قول سهراب سپهری فهمیدم «چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید...» و سعی کردم چشمانم را بشویم و جهان را به‌گونه‌ای دیگر بنگرم. در این شستن و نگرستن، دانشگاه، علوم انسانی و بالاخص مردم‌شناسی اجتماعی بسیار به من کمک کرد.

وقتی این دیدگاه انتقادی در من شکل گرفت، دیدم نگاه ما به اقلیت یا ملت و اساساً تعریفمان از تبعیض چقدر سطحی است و در طول تاریخ قدرت‌ها چه در سطح محلی و چه منطقه‌ای و جهانی، چقدر از اقلیت‌ها و تعاریف آن استفاده ابزاری کرده و می‌کنند. به تدریج فهمیدم اگر بخواهم با عینک علوم انسانی به موضوعات سیاسی نگاه کنم با چه مباحث متضاد و پیچیده‌ای روبه‌رو خواهم شد. نگاهم چندبُعدی و گسترده شده بود و پدیده‌هایی چون تبعیض اقلیتها را تنها در سطح کوچک و خُرد نه که در سطوح کلان‌تر نگاه می‌کردم. دیگر همه‌چیز را تنها از بُعد سیاسی ندیده و از سایر ابعاد اجتماعی، فرهنگی، حقوقی، اقتصادی و... هم به آن می‌نگریستم.

هرچند مردم‌شناسی و قوم‌نگاری رشته‌های متنوعی دارد ولی عناصر اصلی که مردم‌شناسی کلاسیک را تشکیل می‌دهد: زبان، موسیقی، لباس، آداب و رسوم و سنت‌ها و فرهنگ‌ها و مطالعه دقیق میدانی آنهاست. به هرکدام از این موارد که نگاه می‌کردم دری از دنیای معلومات به رویم باز می‌شد و آن‌جا بود که احساس کردم اگر می‌خواهم کاری در حوزه مردم‌شناسی یا قوم‌نگاری تصویری انجام بدهم، باید دست از فریب خود بردارم و دوباره نگاهم را به ایران و شرق برگردانم. نگاهی علمی و آکادمیک تر و کاملاً متفاوت از دیدگاه‌های قبلی‌ام. به واسطه تجربه زیسته‌ام و علاقه‌ای که در اصل به سرزمینم داشتم، می‌توانستم حرف بیشتری برای گفتن داشته باشم و همین کار را هم کردم.

با ایده‌ای که داشتم و توصیه و کمک بزرگ سارا موضوع پایان‌نامه ارشدم در دانشگاه کنت شد: «فرهنگ نوجوانان، دیدگاه‌های اعتراضی و تحلیل‌ها» که بعد از دفاع با عنوان «سازگاری و مقاومت در مه‌باد» با زیرعنوان تأثیر رسانه‌ها، تفاوت‌های جنسیتی و مقاومت در بین نوجوانان، قوم‌نگاری تصویری از کردستان ایران که سال ۲۰۲۱ توسط نشر مهری در لندن و بعدتر به صورت دیجیتالی توسط نشر آوای بوف در دانمارک به فارسی و انگلیسی منتشر شد. اخیراً هم انتشارات دانشفر در اربیل اقلیم کردستان آنرا به زبان کردی و توسط نشر ۴۹ کتاب در سوئد منتشر کرد.



## از رسانه و ترجمه تا حوزه حقوقی - کیفری

در دوره‌ای که به خبرنگاری علاقه‌مند بودم، دوست داشتم، در پشت صحنه برنامه‌های خبری حضور داشته باشم. از دوران نوجوانی این کار را دوست داشتم و همیشه برایم مهیج بود. دوست داشتم کارگردان برنامه باشم و یا پشت دوربین حضور داشته تولید محتوا کنم، تجربه‌ام در عکاسی هم از همین علاقه‌مندی‌ام نشأت می‌گرفت که در دوره‌ای دیگر مسیر خودش را پیدا کرد. بعدها علاقه‌مند به خبرنگاری جنگ شدم، اما مسیر حرفه‌ایم طور دیگری پیش رفت. در این دوره تازه زندگی‌ام نیز، دوربین عکاسی نقش مهمی داشت، هزینه زیادی کردم و دوربین و ملزوماتش که بیشتر کاذب بود را خریدم و گذاشتم توی کوله‌پشتی‌ام. چند دوره حرفه‌ای گذراندم و کارت خبرنگاری مجمع خبرنگاران بریتانیا را گرفتم. هر جا می‌رفتم دوربین با من بود، عکاسی کرده و از اجتماعات مختلف فیلم می‌گرفتم. سعی می‌کردم از طریق عکس، رابطه بین هنر و جامعه را تحقق بخشیده و اجتماع را به تصویر بکشم و مورد نقد قرار دهم. به مراسم روزهای جهانی کارگر، کنفرانس‌های جی ۸، راهپیمایی‌های اعتراضی مربوط به فلسطین و جنگ در بریتانیا و دیگر کشورها می‌رفتم و بعد کم‌کم از پشت دوربین آدمم جلوی دوربین. مجریان برنامه‌ها با من مصاحبه می‌کردند و تحلیل‌هایم را ارائه می‌کردم.

در این مقطع باید انتخاب‌رشته می‌کردم، کار خبری می‌کردم و در هتل هم مشغول بودم. ناگهان متوجه شدم که می‌توانم از پتانسیل چندزبانی‌بودنم به‌عنوان یک شغل پردرآمد استفاده کنم. از من خواستند تا برای یکی از کانالهای بی.بی.سی چند مصاحبه تنظیم کنم. چون گُردی و فارسی را خوب بلد بودم، از پس کار برآمدم. ابتدا می‌خواستند برای صحبت درباره موضوع قتل‌های زنجیره‌ای، چند نفر را معرفی کنم و خودم هم به‌عنوان مترجم حضور داشته باشم. پول خوبی برای این به من دادند و بعد هم پیشنهاد همکاری بیشتر. پرسیدند: می‌خواهی فیکسرها باشی؟ فیکسرها به کسی می‌گویند که مصاحبه‌ها، گفت‌وگوها و نحوه اجرا را هماهنگ می‌کند. قبول کردم و مدتی این کار را انجام دادم. بعد وارد حیطة دیگری از کار ترجمه شدم. می‌دانستم در دفاتر وکلا، دایرة مهاجرت وزارت کشور، بنیاد درمان بازماندگان شکنجه، شورای پناهندگان، عفو بین‌الملل، پلیس و بهزیستی، مترجمان حرفه‌ای بعد از گذراندن دوره و اخذ گواهینامه، کار می‌کنند. در یکی از راهپیمایی‌های حزب کارگران سوسیالیست با یک مرد فلسطینی آشنا و دوست شده بودم. گفت برای بهزیستی کار می‌کند و دنبال یک مترجم گُرد می‌گردند. یک کار روزانه تمام‌وقت بود، باید از این طرف لندن می‌رفتم آن طرف، آن هم برای کمتر از یک ساعت مصاحبه. اوایل خیلی علاقه‌مند نبودم اما بعد که وارد پروسه دانشگاه شدم، دیدم خیلی بهتر از این است که در هتل کارت بزنم. تماس می‌گرفتند، اگر دوست داشتم و وقتم آزاد بود، قبول می‌کردم. تصمیم گرفتم رزومه‌ام را دوباره بازنویسی کنم و بفرستم برای شرکت‌هایی که نیاز به مترجم دارند. خیلی زود کارم گرفت، یکی به این دلیل که انگلیسی‌ام نسبتاً خوب بود و دیگری این که با حوزه رسانه، سیاست و خدمات رفاهی آشنایی نسبی داشتم و سال‌ها زندگی در لندن مرا با سیستم آشنا کرده بود. دانستن زبان‌های دیگر در کنار تجربه‌ای که در حوزه‌های مهمی چون رسانه و سیاست داشتم، به رشد و پیشرفت کاری‌ام کمک زیادی کرد. تعداد زبان‌هایی هم که بلد بودم، برایم نقطه

قوتی بود. کرمانجی را هم در نزدیکی با مراکز و افراد گُرد ترکیه کمی یاد گرفته بودم، گُردی سورانی، تُرکی یا آذری و دری را بلد بودم و برای عربی هم کلاس رفته و نسبتاً خوب حرف می‌زدم. اغلب مسافرت‌هایم به آفریقا و خاورمیانه در کشورهای عرب زبان بود و دانستن این زبان‌ها به من بازار کار خوبی داده بود.

خیلی زود در امتحان کانون مترجمان حقوقی و قضایی شرکت کردم و قبول شدم و عملاً می‌توانستم با همه نهادها و اجزای دولت، دادگستری، پلیس و اداره مهاجرت کار کنم. دیری نپایید که از سطح ترجمه معمول به سطح مشاوره حقوقی برسم. برای این کار، امتحان دادم، گواهینامه کارشناسی گرفتم و شرکتی را هم ثبت کردم که به کارم و جاهت قانونی و حقوقی می‌داد. به‌عنوان مشاور حقوقی در حضور وکیل همکاری می‌کردم. گاهی مرا به‌عنوان نماینده‌شان به وزارت کشور می‌فرستادند و حقوق خوبی هم بابتش می‌پرداختند. نمایندگی و اظهارنامه می‌گرفتم و بعد از مدتی قوانین مرتبط با مهاجرت و آنچه مرتبط به خدمات بهزیستی بود را یاد گرفتم و دوره‌هایش را گذراندم.

درعین حال که نمایندگی می‌کردم، مترجمی را هم نگه داشته بودم و برای دفتر چند وکیل خصوصی در این زمینه کار می‌کردم. دیری نگذشت که بیشتر وارد خدمات اجتماعی شدم و روی پرونده خانواده‌ها و بچه‌هایی کار کردم که مورد آزار و خشونت واقع شده بودند. هرچه تحصیلاتم بیشتر به سمت علوم انسانی سوق پیدا می‌کرد، این موضوعات برایم پرننگ‌تر می‌شد. به‌تدریج اوضاع کاری‌ام بهتر می‌شد و از طرف دادگاه سلطنتی و اداره‌های پلیس با من تماس می‌گرفتند تا در تهیه گزارش‌های تخصصی از موضوعات اجتماعی چون دعوی خانوادگی، خشونت خانگی، حضانت کودک، قتل‌های ناموسی و... به آن‌ها کمک کنم.

کم‌کم به این مرحله رسیدم که برای وکلا گزارش تخصصی می‌نوشتم. مثلاً پرونده حضانت کودکی که کتک خورده بود و بهزیستی قصد داشت او را از خانواده‌اش بگیرد، به وکیل ارجاع می‌شد و اگر با فرهنگ آن خانواده آشنا نبود، موضوع به من ارجاع داده می‌شد تا به‌عنوان کارشناس، گزارش اجتماعی و فرهنگی بدهم و برای او و دادگاه ترسیم کنم که مثلاً تربیت این بچه‌ها که عمدتاً از خانواده‌های مهاجر و جدید بودند، از نظر فرهنگی، سنتی و دینی در کشورشان چگونه است؟ دلایل بروز و ادامه برخی از خشونت‌ها و کج‌رفتاری‌ها چیست؟ و چه راهکارهایی برای اصلاح و همچنین حمایت و حفاظت از چنین کودکانی وجود دارد؟

معمولاً کسی که این گزارش‌ها را می‌نویسد، به‌عنوان شاهد هم در دادگاه حضور پیدا می‌کند. به‌تدریج کارم از حیطة صرفاً مهاجرت و ترجمه بیرون آمد و به بخش کیفری، جنایی و حقوقی اداره‌های پلیس و سایر ادارات و نهادها مرتبط مانند وزارت دادگستری رسید. دیگر در لیست‌شان بودم و در حوزه جرم‌شناسی که در کشورهای توسعه‌یافته جایگاه ویژه‌ای دارد، ورود پیدا کردم. گاهی شب و نیمه‌شب در صحنه‌های دعوا و چند بار حتی برای مورد قتل هم با من تماس گرفته و درخواست کردند در صحنه جنایت حاضر باشم. این بخش از تجربیاتم دنیای جدید و وسیعی را به من نشان داد.

در گزارش‌نویسی‌های فرهنگی که ارتباط مستقیم با سنت‌ها و رسوم مناطقی داشت که در آن زندگی کرده و یا تجربه زیسته داشتم، دانشی که از حوزه اجتماعی داشتم کم‌کم می‌کرد و بخش‌هایی از آن منبع الهام

برخی از مقالات و سوژه‌های دانشگاهی‌ام می‌شد. یک کار جدید و حرفه‌ای بود با میزان درآمد بالاتر. از طرف دیگر فراغ بال بیشتری به من می‌داد برای رسیدن به چیزهایی که دلم می‌خواست و دوست داشتم، اصطلاحاً بخش دلی زندگی... کارهای نوشتاری و دفتری را در خانه انجام می‌دادم و بخشی از اتاقم را با وسایل لازم مثل دستگاه فکس و پرینتر... تجهیز کرده بودم و در قالب شرکتی خویش فرما به صورت نیمه‌وقت به کار ادامه دادم.

### قوهای کباب شده ملکه بریتانیا

زبان مهم ترین وسیله ارتباطی انسان است. انسان به هر زبانی تکلم کند به همان زبان نیز فکر می‌کند. اگر فردی به چندین زبان تکلم کند به زبان‌هایی فکر می‌کند که بیشترین تسلط را بر آن‌ها دارد. برایتان گفته بودم که واسطه بزرگ شدن در جغرافیای شهر دو فرهنگی نقده و تک زبانی بودن آموزش و پرورش و اجبار به یادگیری زبان فارسی در همان اوایل دوره کودکی سه زبان گُردی و ترکی و فارسی را یاد گرفته بودم. بعدها زبان‌ها و لهجه‌های دیگری مانند دری، ترکی استانبولی، کرمانجی و عربی هم به آن‌ها اضافه شد و گویی مغزم که از کودکی به یادگیری زبان‌های دیگر عادت کرده بود، در سنین بالاتر هم فرا گرفتن زبان برایش چندان سخت نبود. هر چند گاهی مغزم به یک‌باره هنگ می‌کرد چون به هر زبانی که صحبت می‌کردم ناخودآگاه زبان بدنم نیز در قالب همان زبان عمل می‌کرد.

در طی سال‌ها کار ترجمه و صحبت کردن به زبان‌های مختلف من به اطلاعات و تجربیات بیکرانی در بیشتر حوزه‌های کیفی، جنایی، امنیتی، اجتماعی و... دست پیدا می‌کردم و به جرات می‌توانم بگویم که از معدود افرادی بودم که به واسطه کارم این حجم از اطلاعات را از کانال‌های مختلف دریافت می‌کردم و هر روزه نیز با زبان و افراد انگلیسی‌زبان در سطح بسیار حرفه‌ای و اداری سروکار داشتم. در زمانی کوتاه به پیچ و خم‌های اداری و حقوقی جرایم مختلف، پناهندگی و سیاسی آشنا شدم که به قول دوستی مترجم در سال به اندازه یک دوره دکتری یاد می‌گرفتم. آنقدر بیمارستان، زایشگاه، ادارات پلیس و زندان‌های مختلف رفته بودم و در مصاحبه‌های کیفی و جنایی و اخذ پناهندگی و غیره شرکت کرده بودم که گاهی از همان ابتدا می‌توانستم نتیجه یک جلسه، تصمیم‌گیری و یا پرونده را ارزیابی و تصمیم‌مسئولین و قضات و یا هیئت منصفه دادگاه را برآورد کنم. در بخش‌های زنان و زایمان مراحل و پروسه زیبای به وجود آمدن یک انسان تا زمان تولدش که گاهی شب و نیمه حضوری و تلفنی حتی گاهی همراه مادر و به توصیه پزشک با هم فریاد می‌زدیم PUSH PUSH را هل بده هل بده را ترجمه می‌کردم و اولین گریه‌های یک انسان کوچک چقدر زیبا بود و خستگی را از تنم در می‌آورد. یادگیری‌های این حوزه‌های وسیع پنجره‌های بیکرانی را بر روی دید من گشود که توشه‌اش تا آخر عمر با من خواهد ماند.

از دوره مترجمی‌ام یک خاطره دارم که هیچ‌وقت فراموشم نمی‌شود. یک‌بار حدود دو نیمه‌شب از اداره پلیس تماس گرفتند. این اتفاق گاهی پیش می‌آمد، به‌خصوص آخر هفته‌ها که دعوای خیابانی و منازعه‌های خانوادگی بیشتر بود. آن شب از طریق سویچ برد آژانس مترجمین رسمی کد شماره‌ای که تماس گرفته بود

را نشناختم و حدس زدم از شهر کوچک و دوری باشد. راستش حال جواب دادن و درگیر شدن در آن ساعت نداشتم. چندبار تماس گرفتم تا بالاخره جواب دادم. یک افسر پلیس از شهر کوچکی در شمال انگلیس بود. شهری آنقدر کوچک که باید در نقشه کلی می‌گشتی تا پیدایش کنی.

خیلی سریع گفت دعوی بزرگی اتفاق افتاده، وضعیت شهر خوب نیست و از شهر مجاور نیروی پشتیبانی خواسته‌ایم، زود بیا این‌جا! کسی نیست با این مردم صحبت کند و در لیست مترجمان رسمی تو از معدود افرادی هستی که فارسی، دری و گُردی را با هم بلدی، افرادی که با آن‌ها مشکل داریم از همین گروه زبانی هستند، به اضافه مهاجرانی از کشور آلبانی و کوسوا و ... . آن‌زمان مهاجران زیادی از بالکان در شرق اروپا که در شرایط جنگی بودند به انگلیس آمده بودند، اغلب هم مردان جوان مجرد.

آدرس که داد متوجه شدم حدود پنج ساعت با آن‌ها فاصله دارم. گفتم: «اگر همین الان هم راه بیفتم، شاید ساعت ده صبح برسم!» گفت تمام مخارج را می‌دهیم، اصلاً دوبرابر ساعت می‌زنیم! با خودم گفتم پس موضوع خیلی جدی است. راه افتادم و حدوداً قبل از ظهر رسیدم. معلوم بود شب قبل لاستیک آتش زده‌اند و تکه‌های آجر و سنگ وسط خیابان بود. نیروهای پلیس خسته و وارفته چند جا دیده می‌شدند. چند گروه از مردهای جوان خشمگین نزدیک میدان شهر، در پارک ایستاده بودند و دودکش‌وار سیگار می‌کشیدند. سه گروه بودند، گروه اول مهاجران شرقی و خاورمیانه‌ای از کشورهایی مثل پاکستان، افغانستان، عراق، ایران و ترکیه؛ یک دسته دیگر مهاجران آلبانی و کوزوویی بودند به اضافه بوسنیایی‌ها و کشورهای از این دست و دسته دیگر هم گروه‌های محلی انگلیسی.

ما بردند سمت مشرق‌زمینی‌ها که نماینده یا بهتر بگویم سخنگو هم داشتند. افسر پلیس گفت: «با دسته آلبانیایی‌ها وارد گفت‌وگو شده‌ایم و متوجه حرف‌هایشان می‌شویم، چون مترجم زبان آلبانی از دیشب آمده. منتظر شما بودیم که بیایی و بررسی این‌ها چرا دعوا می‌کنند؟ با دسته‌های محلی هم خودمان حرف زده‌ایم و فقط مانده حرف حساب این‌ها را هم بشنویم». به اصطلاح مشرقی‌ها که همه پناهندگان تازه‌وارد بودند، حرفشان این بود که وقتی قاچاقی به بریتانیا آمدیم، ما را بردند در یک پادگان متروکه دوران جنگ جهانی که پر از موش و سوسک و حشره بود، اعتراض کردیم اما وضعیت بهتر نشد، ما هم همراه گروه آلبانی‌ها آن‌جا را آتش زدیم که دیگر برنگردیم و بعد از آن آواره شدیم.

گویا همان اطراف می‌مانند و می‌گویند دیگر حمایت شما را نمی‌خواهیم. بعد هم برای خودشان در جنگل کمپی درست می‌کنند، مثل کمپ کاله که سال‌هاست در نزدیکی کانال مانش فرانسه درست شده است. این مهاجران روز را در شهر بوده‌اند و شب را در جنگل می‌خوابیده‌اند. یک روز از فرط گرسنگی چند تا از قوهای پارک را که در بریتانیا جزء اموال شخصی ملکه محسوب می‌شود، سربریده و در کمال خونسردی در همان پارک کباب کرده بودند که نگهبان‌های پارک و مردم متوجه می‌شوند و این حرکت را تاب نمی‌آورند. عشقی که برخی مردم علی‌الخصوص در شهرهای کوچک به خاندان سلطنتی و اموالشان دارند، موجب ایجاد تنش میان مردم و این دسته از مهاجران می‌شود. از طرف دیگر مهاجران آلبانیایی هم عصبانی می‌شوند که چرا تنهایی قو خورده‌اید و ما را خیر نکرده‌اید، وقتی هم می‌بینند مردم فهمیده‌اند و دیگر

نمی‌شود قو شکار کرد، خیلی عصبانی‌تر می‌شوند. در چند مورد دیگر هم با یکدیگر درگیری داشته و منتظر بهانه‌ای برای تسویه‌حساب بوده‌اند که تک‌خوری شرقی‌ها بهانه را داده دستشان.

وقتی این‌ها را برای رئیس پلیس توضیح می‌دادم خنده‌ام گرفته بود. در گوشی به افراد گروه گُردها گفتم: «به فکرتان نرسید حداقل وسط پارک این کار را نکنید و دود کباب راه نیندازید! فکر نکردید این‌ها صاحب دارند؟» یکی جواب داد: «این قوها برای خودشان می‌آمدند و می‌رفتند و پروار بودند، زیاد هم بودند و ما گرسنه» دیگری گفت: «می‌دانید چرا قوها را سر بریدیم؟ چون از آن‌ها خیلی بدمان می‌آمد. چند نفر مخصوص نگهداری اینها هستند. بهشان روزی سه وعده غذای مخصوص می‌دادند و ما گرسنه تماشا می‌کردیم!».

موقعیت غم‌انگیز و در عین حال خنده‌داری بود، به شیوه‌ای کارشان را توجیه یا با شیطنت بازگو می‌کردند که طنز ماجرا بیشتر هم میشد. از آن طرف دسته انگلیسی‌ها را هم می‌دیدم که خودشان هم دو دسته بودند، جوان و پیر. جوانها بیشتر آبجو در دست فریاد می‌زدند و فحش‌های آبدار می‌دادند. این‌طور پیدا بود که به حریم و سنت مورد احترامشان تجاوز شده بود که البته حس پناهنده‌ستیزی هم در آن دخیل بود. دسته دیگر پیرزنها و پیرمردها بودند که پلاکارد به دست، کنار هم ایستاده و به شکل مدرن و شهری اعتراض می‌کردند که اموال شخصی ملکه افتخار ماست و باید به آن‌ها احترام گذاشت. این طرف هم دو گروه که یکی شان قوها را سر بریده و خورده بود و گروه دیگر شاکه که از این ضیافت جا مانده! صحنه تراژیک عجیبی بود. در نهایت گفتند مهاجران باید از اهالی شهر عذرخواهی کنند. مهاجران هم می‌گفتند: «عمراً عذرخواهی کنیم، فوqش برایشان قو می‌خریم دیگر!» مسئولین شهر می‌گفتند: «قو خریدنی نیست» و مأمور شهرداری هم متن

قوانینی را داده بود دستم که برای صدها سال قبل بود و به انگلیسی سبک قدیم نوشته شده بود. توان خواندن بخشی از آن را هم نداشتم، چه رسد به ترجمه‌اش. آن هم برای مهاجرانی که درک چندانی از قوانین شهری و سلطنتی نداشتند و می‌گفتند گرسنه‌اند. اصلاً برایشان مفهوم نبود که مثلاً چراغ‌های قدیمی و قوها در مراکز عمومی و پارک‌ها و حتی نهنگ‌ها و دلفین‌ها از اموال سلطنتی به حساب می‌آیند و طبق این قانون و فلان ماده‌اش، وقف دربار هستند. این یکی از سخت‌ترین ترجمه‌های عمرم بود و واکنش مهاجران هم در برابرش این بود: «ملکه کیه بابا؟ بگو ما گرسنه‌ایم امروز این را خوریم، فردا چیز دیگر می‌خوریم!»

از حرف‌ها و شوخی‌هایشان این‌طور پیدا بود که قبلاً یک‌بار هم روباه خورده بودند. نمی‌دانم این را برای



■ تصویر ۱۹۱ - تیر روزنامه با عنوان: کی قوها را کشت؟



تحریک بیشتر می‌گفتند یا واقعاً انجامش داده بودند. گوشت روباه در دین اسلام مباح است و خوردنش در برخی مناطق مشرق زمین، عادی اما از ترس تشدید تنش‌ها جرأت نکردم در این باره چیزی به پلیس بگویم. کمی که گذشت متوجه شدم این مورد هم در شهر پیچیده و از روز قبل گروه‌های مدافع حقوق حیوانات هم اعتراض کرده بودند. در انگلیس یک دعوی تاریخی میان شکارچیان روباه و مدافعان حقوق آن‌ها وجود دارد، حالا در این شرایط مهاجران گویا روباه هم خورده بودند! گروه مدافعان عصبانی شده و در اینترنت پست‌های افراطی می‌نوشتند که به جوک تبدیل شده بود که: مهاجران روباه‌خور داریم، یا این که: قوهای ملکه به تاراج رفت و یا این که می‌گفتند: نیروهای سلطنتی ارتش را از عراق فرا بخوانید تا از قوهای سلطنتی مراقبت کنند و یا برای شکارچیان روباه حریفانی مقتدر پیدا شده است. خلاصه که قیافه‌های جدی افرادی که مدافع بودند و همین‌طور قیافه مهاجرانی که احتمالاً با کمی مشروب ارزان کباب قو و گوشت روباه را زده بودند توی رگ از یادم نمی‌رود.

یکی از پناهندگان که مشخص بود تحصیلات دانشگاهی دارد، از طریق من به افسر پلیس می‌گفت: «روزگاری شرق و شرقی‌ها عزت‌نفسی داشتند و سرزمین‌هایشان مهد تمدن و دانش و ثروت بود و امروز در نتیجه سده‌ها استعمار و جنگ‌های داخلی و استبداد و بی‌عدالتی، منتظر راهی هستند برای فرار!» یکی پلاکاردی در دست گرفته بود که قوهای ملکه را حفاظت کند و دیگری کاردی در دست که با سربردن قوی ملکه، جلوی مرگ تدریجی‌اش را بگیرد... و من حیران در میان این دوگانگی!

## قاتلان هم خون دختران کرد

قبل‌تر به این اشاره کردم که در لندن دختری بود از یک خانواده کُرد عراقی و پدر و عمویش از آشنایان ما بودند، دختر «بناز محمود» نام داشت و خانواده‌اش از کُردهای اهل پشتدر و خوانین معروف آن‌جا بودند. این خانواده با همفکری پدر و عمو دخترشان بناز را توسط چند جوان که مزدورشان بودند کشتند، آن‌هم به شکلی دردناک... این خبر در ژانویه سال ۲۰۰۶ اعلام شد و من هم به شکلی محدود درگیر این ماجرا شدم. بعدتر چند رسانه تماس گرفتند و گفتند به‌عنوان یکی از فعالان رسانه‌ای جامعه کُردستانی چیزی بگویم و اظهار نظری بکنم و قبلاً از دایره قتل‌های جنایی لندن هم با من تماس گرفتند و گفتند، یک قتل ناموسی رخ داده و به‌عنوان متخصص اجتماعی فرهنگی کُردستان برای دادگاه گزارشی درباره این اتفاق بنویسم.

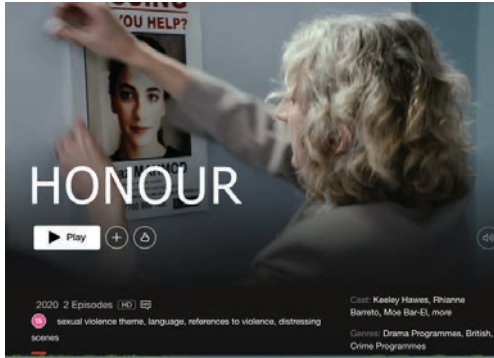
در چنین شرایطی اولین کار پلیس این است که بعد از تحقیقات اولیه پرونده را برای دادگاه ارسال می‌کند، اما به‌خاطر جدیت موضوع از من خواستند به اداره اسکاتلند یارد که پلیس مرکزی در آن مستقر است، بروم و بعداً به بخشی دیگر که به آن جنایت‌های جدی می‌گفتند در منطقه لوشام لندن منتقل شدم. به آن‌جا که رسیدم، دیدم یک تیم مترجم چندنفره روی این پرونده کار می‌کنند. خلاصه ماجرای بناز بنا به مدارک و شواهد این بود که بناز محمود با یک پسر سردشتی ارتباط داشت. او قبلاً ازدواج اجباری کرده، اما با اصرار طلاق گرفته بود.

بناز با پدرش سر دوستی با این پسر به مشکل خورده بود. وقتی فهمیده بود خانواده‌اش کوتاه نمی‌آیند، مدتی

با او فرار کرده بود ولی در ادامه با وعده و وعید خانواده برگشته بود. البته این مسائل را به پلیس گزارش داده و گفته بود که از طرف خانواده اش تهدید شده است. از قرار پلیس هشدار او را جدی نگرفته بود و خانواده هم که در میان گردهای لندن تا حدودی شناخته شده هستند، تصمیم می گیرند به شیوه خودشان از حیثیت و آبروی شان دفاع کنند. چند جوان از نزدیکان و فامیل های دورشان را که یکی شان از خرده ربابان همان منطقه در گوردستان است و اتفاقاً او را می شناختم، اجیر می کنند. دختر به دعوت پدرش به خانه مادر بزرگش رفته و با این گروه مواجه می شود. بنابر ضبط مخفیانه پلیس از یکی از قاتلان، ابتدا او را شکنجه کرده و مورد آزار قرار می دهند. بعد هم خفه اش کرده، در چمدانی به شهر بیرمنگام می برند و در حیاط خانه ای دفن می کنند! پلیس بیشتر مکالمات خانواده و اطرافیان و نوار ویدئویی خود مقتول را در اختیار من و مترجمان پرونده گذاشته بود. گوش دادم و شنیدم که در مکالمات، چطور به دختر بیچاره اطمینان می دهند کسی با او کار ندارد، درحالی که برایش نقشه کشیده بودند تا او را بکشند... این پرونده تأثیر بسیاری بر من گذاشت و باعث شد با دقت بیشتری روی حوزه مطالعات جنسیت فکر کنم. بعد از مواجهه با این پرونده، باید طبق اصول حرفه ای و اخلاقی اعلام می کردم این خانواده را می شناسم که تعارض در منافع ایجاد نشود. هرچند واقعاً دیدگاه حمایتی به آن پدر نداشتم و نسبت به آن ها موضع گرفته بودم، اما طبق قوانین باید می گفتم که شناختی از آنها دارم. این کار به ذهنم نرسیده بود یا اصلاً نمی دانستم باید این را گزارش کنم. بعدها وقتی پرونده به دادگاه رفت و گزارشی درباره موارد مشابه در گوردستان و قتل های ناموسی و نوع دیدگاه اجتماع و خانواده در خصوص قتل های ناموسی به دادگاه ارائه کردم، وکلای عمو و پدر بناز از همین نقطه ضعف استفاده کردند و گفتند به خاطر شناختی که از خانواده شان دارم، مشاور خوبی برای این پرونده نیستم و به همین دلیل هم عزلم کردند.

قاتلان بناز با رسانه ها مصاحبه نکرده بودند. سال ها بعد از طریق شخصی به پدرش پیشنهاد دادم به عنوان گزارشگر یکی از رسانه ها با او گفت و گو کنم تا داستان از زبان او هم روایت شود. از قرار بدش آمده و از طریق همسرش پیغام داد: «انتظار نداشتم پسر کاک کریم احمدی به جای حمایت از من بگوید داستان را برای یک روزنامه انگلیسی بازگو کن» من هم گفتم: «در جایگاه حمایت از شما نیستم و قضاوت کارتان برعهده دادگاه بوده است، ولی اگر خواستید در این باره صحبت کنید می توانیم حرف بزنیم» وقتی از پرونده کنار گذاشته شدم، می توانستم درباره اش با رسانه ها صحبت کنم، چون منع قانونی نداشتم. بعدها دوره های کوتاه و کارگاه های آموزشی برابری جنسیت و حقوق کودکان را از جمله در دانشگاه سواس گذراندم و البته این را هم بگویم که حضور در این دوره های کوتاه که گاهی حتی یک روزه و دوروزه بودند، زمان دستگیری ام در سال ۱۳۹۸ در فهرست موارد اتهامی ام از سوی اطلاعات سپاه قرار گرفتند. به من گفتند در حمایت از فمینیسم و براندازی نرم آموزش دیده ام و از سوی دانشگاه سواس که از نظرشان حیاط خلوت سرویس های اطلاعاتی بود، آموزش های لازم را گذرانده ام.

از این موضوع چندان نگذشت که قتل دیگری از همین جنس اتفاق افتاد و بر زندگی حرفه ای من هم تأثیر گذاشت. در آوریل سال ۲۰۰۷ قتل در شیخان در مجاورت سنگال و از توابع استان نینوا در عراق که محل



■ تصویر ۱۹۲ - سریال ناموس در نت فلیکس

سکونت کرده‌های ایزدی است، رخ داد و سروصدای زیادی در رسانه‌های جهانی به پا کرد. یک دختر ایزدی به نام دعا و پسری مسلمان عاشق هم شده بودند و چون ازدواجشان (بنابر اعتقادات ایزدی‌ها که با مسلمانان ازدواج نمی‌کنند) امر محالی بود، تصمیم به فرار گرفته بودند. خانواده و اقوام دختر او را با حیل و نیرنگ برگردانده و با همراهی اهالی سنگسار می‌کنند.

فیلمی که از نحوه قتلش پخش شد تکان‌دهنده بود. در آخرین لحظات یکی از مردها بلوک سیمانی را

برمی‌دارد و بر سر دختر می‌کوبد. این صحنه‌ها که با موبایل فیلمبرداری شده بود دست‌به‌دست می‌گشت. یکی از فعالان اجتماعی عراق، فیلم را برایم فرستاد. صداها را ترجمه کرده بود و این واقعه را در قالب یک خبر نوشته و اطلاع‌رسانی کردم. موقعی که این اتفاقات رخ داد، عراق تازه از دست صدام حسین آزاد شده بود و ارتش کشورهای خارجی در کشور و منطقه حضور داشتند. جالب‌تر آنکه فیلمی نزدیک به واقعیت از ماجرای قتل بناز محمود نیز در انگلیس ساخته شد که به تازگی در نت فلیکس به نمایش در آمد که با دیدنش من را به آن زمان پرتاب کرد.

در آن مقطع موضوع دیگری هم توجه مرا جلب کرد؛ نقش جنسیت در انتخاب سوژه این دو قتل پی‌درپی! با کسی که عاملیت مردانه/پسرانه داشت کار چندانی نداشتند، اما دختر قربانی می‌شد و قتل‌های ناموسی از طرف قاتلان حق‌به‌جانب انجام می‌گرفت. حتی در مقیاس پایین‌تر از قتل هم همین‌طور است. هر چند اکنون بسیاری از این اجتماعات دستخوش تغییر شده‌اند،



اما اگر پسران کاری کرده باشند که مخالف هنجارهای اجتماعی باشد، چیز خاصی در رزومه و پرونده زندگی اجتماعی‌شان ثبت نمی‌شود. جامعه سنتی روی پوشش و نحوه حرف‌زدن، خندیدن، آرایش و تقریباً اکثر حرکات زنان حساس است و این مسائل به‌عنوان عامل سرکوب آن‌ها به کار می‌رود. در واقع این تبعیض و تمایزات جنسیتی که از طریق تقسیم‌بندی‌های دوتایی مرد و زن و همچنین مکانیزم غیریت‌سازی که زن را به عنوان «دیگری» جلوه داده و طرد می‌کند، موجب شده در بسیاری از مسائل و آسیب‌های اجتماعی زنان در مقایسه با



■ تصویر ۱۹۳ - مطلبی که در خصوص بناز و دختر ایزدی برای روزنامه نوشتم

مردان هزینه‌های بیشتری را پرداخت کرده یا با پیامدهای گسترده‌تری مواجه باشند. تا آن زمان بیشتر به مسائل اجتماعی و سیاسی توجه کرده و این بُعد مسئله را کمتر دیده بودم. با همهٔ بایدونبایدها و توصیه و حمایت دوستم سارا و دوست دیگری به نام هکاتی که یونانی بود، این خبر را منتشر کردم و با پخش ویدئو و گزارش تحلیلی کوتاه در سایتم اولین کار عمدهٔ خبری‌ام را در آن دوره انجام دادم. انتظار داشتم که سروصدا کند، ولی نمی‌دانستم ۲۴ ساعت بعد خبر اول برخی از رسانه‌های بزرگ خواهد بود. برخی از رسانه‌ها درخواست مصاحبهٔ تکمیلی کردند و حتی تلویزیون ای.تی.ان بریتانیا از من خواست به موصل رفته و در این باره گزارش کاملی تهیه کنم. حجم پوشش خبر و مراجعه به آن آنقدر زیاد بود که گوگل سایتم را چند ستاره کرد و روی رنکینگ آن تأثیر به‌سزایی گذاشت.

### کی.سی.سی و تجربهٔ توییح

وقتی به گردهای شمال گوردستان جذب می‌شدم، به نظرم آمد نگاه مدرن و پیشرفته‌تری به مسائل گوردستان و موضوعات سیاسی دارند. هرچند نمی‌توانم وابستگی حسی و درونی خودم را نسبت به حزب دموکرات انکار کنم، هنوز هم معتقدم پ.ک.ک با وجود برخی از دیدگاه‌های رادیکال و برخی حرکات نظامی‌اش که انتقادات حقوق بشری را دربردارد، یکی از مدرن‌ترین و تشکیلاتی‌ترین احزاب سیاسی گوردستان در هر چهار بخش از گوردستان بزرگ است که توانسته با برخی از نمایندگان مجلس، سیاستمداران خارجی و اروپایی هم ارتباط برقرار کرده و از بسیاری گروه‌های چپ در سطح جهانی حمایت بگیرد. البته همین مسئله باعث می‌شود، بسیاری پ.ک.ک را نه یک حزب ناسیونالیستی گُردی، بلکه یک حزب انترناسیونالیستی چپی دانسته و متهمش کنند به این که منافع گُردها و گوردستان در سطح منطقه برایش در اولویت نیست و صرفاً روی مسائل ترکیه، آن هم از دریچه نگاه چپ‌گرا متمرکز شده و حاضر است برای منافع حزبی، گاهی سر مسائل گُردهای سایر بخش‌های گوردستان معامله کند.

پ.ک.ک از معدود احزاب گُردی است که اعضای خارجی زیادی هم دارد و همیشه تعجب می‌کردم میان کادر این حزب، افرادی از دیگر کشورها هم حضور دارند و برخی‌شان حتی پیشمرگه یا گریلای این حزب هستند و برای جنگ به کوه‌های قندیل و یا عمق کشور ترکیه می‌روند. در آن دوره این حالت پررنگ‌تر بود و در میان خودشان یک سازماندهی به‌روز اروپایی و سیاسی و مدرن داشتند. گروه فعال و پیشروی زنان و کودکان هم داشتند و تبعیض و فاصلهٔ جنسیتی زیادی میان نیروهایشان احساس نمی‌شد و همهٔ این موارد پ.ک.ک را از دیگر احزاب در خاورمیانه متمایز می‌کرد. تشکیلاتی فوق‌العاده منظم، سازمان‌یافته و درعین حال ایدئولوژیک که تابستان‌ها در اروپا خانواده‌های زیادی بچه‌هایشان را به این مراکز که در ظاهر محل تجمع و یا کانونی فرهنگی بود اما در اصل پ.ک.ک آن را اداره می‌کرد، می‌سپردند تا این مراکز نوجوان‌ها و جوانان را مدتی در کمپ‌های تابستانی خارج از شهر آموزش دهند و سرگرم کنند. حتی بچه‌ها را به کمپ‌هایی در آلمان می‌بردند و به آن‌ها آموزش‌های سوسیالیسم، حقوق، حقوق زنان، محیط‌زیست، آدرس‌های ایدئولوژیک و حزبی می‌دادند.

جوان‌های خارجی‌ای که در اروپا متولد شده بودند هم جذب می‌شدند و گاهی برای پیشمرگه‌شدن به کوه‌های قنديل می‌رفتند. وقتی به‌عنوان جوانی که ظرفیت‌هایی برای آنان داشتم وارد کی.سی.سی مرکز اجتماعی و فرهنگی گردهای ساکن شمال لندن شدم، بلافاصله جذبم کردند. می‌توانستم نماینده‌شان باشم و با دیگر اجتماعات گُردی حرف بزنم. چندی بعد هم در انتخابات هیأت‌مدیره شرکت کردم. هفت نفر منتخب به مدت دو سال مرکز را می‌چرخاندند و در ظاهر بسیاری از پروسه‌ها دموکراتیک بودند. از قبل به‌عنوان گُرد ایرانی و سمپاد و هوادار شناخته شده بودم و در انتخابات رأی بالایی آوردم. بین ما وکیل، دانشجو و خبرنگار هم بود و اداره کی.سی.سی یعنی یکی از مهم‌ترین مراکز گُردی در بریتانیا را به دست گرفتیم. من در بخش ارتباطات بودم و تازه آن‌جا فهمیدم که چه خبر است و چه سازوکاری دارند. به باور دیگر گُردها ضعف گُردهای ترکیه این بود و هست که زبان گُردی بلد نبوده یا به صحبت کردن به آن چندان رغبتی نشان نمی‌دادند. تا حدی در ساختار آموزش و پرورش کشورشان مورد تبعیض واقع شده بودند که بسیاری با زبان گُردی حتی در خانه هم صحبت نمی‌کردند. البته من هیچ‌وقت با این موضوع کنار نیامدم و همیشه منتقدشان بودم که شما حق‌خواهی برای گُردستان بزرگ کرده و می‌گویید به‌عنوان اقلیت مورد ظلم قرار گرفته‌اید، اما به زبان خودتان صحبت نکرده و در بازپروری و آموزش آن هم تلاش نمی‌کنید. یک‌سری کلاس‌زبان گُردی محدود هم داشتند اما چندان اقبالی به آن دیده نمی‌شد. این هم یکی از نقاط ضعفی است که از سوی دیگر گُردها علیه پ.ک.ک استفاده شده و باعث می‌شود بتوانند روی گُردی و ناسیونالیست‌نبودن این حزب مانور داده و آن را دنبال‌روی سیاست منسوخ شده چپ بدانند.

در آن سال‌ها برای تأمین مخارج مرکز هم بیشتر شاغلان بازرگانی گُرد ترکیه را به شکلی نانوشته مجاب می‌کردند که یک‌بار در سال پول بدهند، اما درحقیقت باید باج می‌دادند که اگر چنین نمی‌کردند ممکن بود اخطار و هشدار دریافت کرده و یا با فشارهای اجتماعی مواجه شوند. همه این را می‌دانستند و ترجیح می‌دادند خودشان را درگیر نکنند. حاضر بودند سالی چند صد پوند بدهند تا خیالشان راحت باشد. فکر می‌کنم اکنون این شدت عمل و اصرار مانند قبل نباشد و بسیاری از این معادلات تغییر کرده است. البته برای خیلی از بازرگانان و مردم مبالغ پرداختی به مراکز، پول کمی بود و بودند بسیاری که با اشتیاق و به‌خاطر علاقه به پ.ک.ک پول پرداخت می‌کردند. این را هم باید گفت که هواداران پ.ک.ک از بعضی مشاغل و شرکت‌ها حمایت می‌کردند و آن‌ها هم پول خوبی به حزب پرداخت می‌کردند. گاهی گروه‌های مافیایی شرق اروپا و آلبانی در شمال لندن جولان می‌دادند و از مردم باج می‌گرفتند. اگر کار به جایی می‌رسید که به یک مغازه‌دار گُرد تعرض می‌کردند، آنها حتی شده با خشونت وارد شده و از او دفاع می‌کردند.

حزب پ.ک.ک به‌واسطه حزب قانونی و رسمی هوادار گُردها در انتخابات پارلمانی، شهرداری‌ها و شوراهای محلی نقش مهمی داشت و جمعیت زیادی از گُردها تحت تأثیر این حزب در انتخابات شهرداری، مجلس و نخست‌وزیری به افراد خاصی رأی می‌دادند. در واقع همه این گروه‌ها و مراکز که در کشورهای مختلف بودند، از مرکزی سیاسی به نام ک.ن.ک تبعیت می‌کردند که دفتر مرکزی‌اش در بروکسل بود. بخش بزرگی از جمعیت گُردهای ترکیه در آلمان زندگی می‌کنند، تشکیلات منظم و دقیقی دارند و مراکز



■ تصویر ۱۹۴ - فستیوال نوروز در استادیوم برلین، آلمان، ۲۰۰۳

آنها با ک.ن.ک و بعد با مراکز حزب دموکرات خلق ه.د.پ در ترکیه و در نهایت با مراکز پ.ک.ک در قندیل در ارتباط بودند و در واقع دستور می گرفتند که در چه راهپیمایی هایی شرکت کنند، چه فعالیت های سیاسی را کجا انجام دهند و به چه مواردی از سیاست های ترکیه در داخل و خارج اعتراض کنند، برای چه موضوعی مقابل سفارت ترکیه جمع شوند و چه رفتاری داشته باشند. ناگهان یک فکس دستوری می رسید و همه با هم

در راهپیمایی و یا گردهمایی شرکت می کردند و نیروهایشان در یک ساعت مقرر به هم می پیوستند. در دوران مسئولیتمان در کی.سی.سی، کم تجربه بودیم و یک بار کاری انجام دادیم که اشتباه خنده دار اما حساسی بود و نزدیک بود موجب عزلمان شود! ماجرا از این قرار بود که ما جوان های دانشجوی و تحصیل کرده مانند دیگر اعضا دیدگاه ایدئولوژیک محوری نداشته و گردستان را از آن همه می دانستیم. فکر می کردیم در نهایت، همه با هم بخشی از یک گردستان بزرگ هستیم و گرد ترکیه، سوریه، عراق و ایران جدا از هم معنی ندارد. در وسط سالن اصلی کی.سی.سی یک عکس بسیار بزرگ از عبدالله اوجالان رهبر پ.ک.ک قرار داشت. در آن عکس اوجالان در لباس شخصی، دستش را به حالتی که انگار دارد به نیروهایش سلام نظامی می دهد بلند کرده و لبخندی هم بر لب دارد، گویی با فتوشاپ چند کبوتر در حال پرواز هم به تصویر اضافه کرده بودند. یک عکس کوچک از شیخ سعید پیران از رهبران انقلابی گردستان ترکیه و بعد هم عکس های متعددی از دختر و پسرهای جوانی که آن زمان نمی دانستیم کیستند، در دو طرف به دیوار کوییده بودند. برای ما سوال بود این حزب و جریان که مدعی گردستان بزرگ است، چرا عکس مصطفی بارزانی رهبر کردهای عراق را ندارد؟ یا عکس قاسملو و یا قاضی محمد پیشوا که تنها رئیس جمهور حکومت گردستان



■ تصویر ۱۹۵ - عکس های آپو و دیگر اعضای پ.ک.ک در کی.سی.سی

بود چرا روی دیوار نیست؟ رهبران کردهای سوریه کجایند؟ و... یک سری از عکس های این رهبران در انبار بود، تصمیم گرفتیم در جلسه هیأت مدیره که شب های جمعه بود این موضوع را طرح و تصویب کنیم و بعد خودمان عکس ها را نصب کنیم، عکس اوجالان باشد اما این طرف و آن طرف عکس رهبران دیگر را هم روی دیوار بگذاریم. عکس های روی دیوار را جمع و در جاهای دیگر پخش کردیم.

عکس‌های رهبران گروه‌های دیگر کشورها را هم آوردیم و با دقت کامل در یک ردیف قرار دادیم که مبادا یکی بالاتر از دیگری قرار بگیرد. از بخت بدمان فردای روزی که عکس‌ها را نصب کردیم، میتینگ بزرگی بود که اعضای مهم سیاسی مرکز می‌آمدند. بخشی از این جلسات پشت درهای بسته برگزار می‌شد و در پایان مردم وارد جلسه عمومی می‌شدند.

حدود ساعت یازده صبح دوستم الهان تماس گرفت و گفت خودت را برسان که گاومان زاییده و برایمان جلسه انضباطی گذاشته‌اند. وقتی رسیدم، دیدم شخصی که همه از او حساب می‌بردند و کسی تا به حال لبخندش را ندیده بود، حضور دارد. فهمیدم ماجرا مربوط به عکس‌هاست. کمیته انضباطی در فضایی سنگین و ناراحت‌کننده برگزار شد، طوری جمع شده و نشسته بودند که آدم حس می‌کرد در دادگاه نظامی حضور دارند. همه چیز نوشته و نت برداری می‌شد و کاملاً سازمان‌یافته پیش می‌رفت. در بخش بعدی جلسه، تعدادی از معتمدان و خانواده‌ها که آن‌ها را خانواده شهدا می‌خواندند، آمده بودند. معترضان پرسیدند شما چه زمانی این جلسه را برگزار کردید و تغییر و جابه‌جایی عکس‌ها را به رأی گذاشتید؟ چند نفر به آن رأی موافق داد؟ و چه توجیهی برای این کار داشتید؟ ما هم توضیح دادیم که گردانندگان کی.سی.سی هستیم و به اتفاق آراء در روندی دموکراتیک این تصمیم گرفته شده و پنج نفر از شش نفر زیر آن را امضا کرده‌ایم. گفتند شما می‌دانید عکس‌هایی که برداشتید و گذاشتید آن طرف دیوار چه کسانی هستند؟ گفتیم نمی‌دانیم ولی قصدمان بی‌احترامی نبوده و آن‌ها آن طرف سالن نیستند، فقط کمی جابه‌جایشان کرده‌ایم. چند نفر از خانواده‌هایی که حضور داشتند برافروخته و عصبانی گفتند: «این‌ها دختر و پسرهای ما هستند که دیگر زنده نیستند، شهید دادیم و خون ریختیم که شما عکس بارزانی را که صدها نفر نیروی پ.ک.ک را در جنگ برادرکشی از بین برده، یا پسرش مسعود بارزانی آن‌ها را به ارتش ترکیه فروخته، این‌جا بگذارید؟ یا پیشمرگه‌های دموکرات ایران چه زمانی با ما در یک سنگر بودند که عکس رهبرانشان این‌جاست؟ آن‌ها حتی چشم دیدن حزب پژاک را ندارند و رهبر گروه‌های سوریه دیگر یعنی چی و...».



ما این‌ها را می‌دانستیم و محتاطانه گفتیم، اگر عکس پسر مصطفی بارزانی را می‌گذاشتیم شاید حق داشتید اعتراض کنید، اما عکس کسانی را روی دیوار زده بودیم که رهبران تاریخی سیاسی همان مرزوبوم بودند، کسانی که وقتی مبارزه کرده بودند، اصلاً پ.ک.ک تشکیل نشده بود. اما در کل کلمه شهید و خانواده و نگاه برتری که این خانواده‌ها

■ تصویر ۱۹۶ - مراسم معارفه برای پیروزی در انتخابات و عضویت در هیأت‌مدیره، هارینگی، لندن، ۲۰۰۴

داشتند بر حرف و منطق تاریخی ما غلبه کرد و حتی مرا به یاد سیستم آشنای بنیاد شهید و اظهارات حق طلبانه اعضایش در ایران می انداخت! این روش ها و منش ها چقدر به همدیگر شبیه بودند... می خواستیم بیشتر توضیح بدهیم، ولی آنها عصبانی بودند و به اعضای جلسه می گفتند: «نه! این ها باید اخراج شوند!» در نهایت از این مخمصه نجات پیدا کردیم، بی سروصدا عکس ها را پایین آوردیم و دوباره عکس های قبلی را سرجای خودشان گذاشتیم. کلی طول کشید تا دوباره رابطه مان با اعضای اصلی و خانواده ها ترمیم شد. برایمان جاسوس گذاشته بودند و در مقطعی اتهامات مضحکی زده و ما را به جاهایی وصل می کردند که روحمان هم از وجودشان خبر نداشت.

کم کم دستم آمد در قلب اروپا هم کارکردن در اجتماعات سیاسی شرقی حساس است. منطق دموکراسی غربی و الهام گرفتن از جامعه اروپایی تا جایی خوب است و بعضی از مفاد آن را قبل از این که به این مکان ها وارد شوی باید پشت در بگذاری و فراموش کنی، چون برای اجتماعات سیاسی و شرقی کاربرد ندارد و آن ها همواره با بنیان های فرهنگی و قالب ها و کلیشه های ذهنیتی خودشان و بعضاً در مواردی متعصبانه و با پیش داوری برخورد می کنند. این تجربه برای من زنگ خطری بود که قبل از بازگشت به منطقه خاورمیانه تا مدتی به آن فکر کرده و مدام به خودم گفتم باید حواسم را جمع کنم...



## به سفرهای درازی رتم

در فرهنگ مشرق‌زمین می‌گویند اگر می‌خواهی کسی را بشناسی، با او یا هم‌سفر شو یا هم‌سفره. من می‌گویم اگر می‌خواهی خودت را بشناسی هم بسیار سفر برو. البته منظور سفرهای عادی و سریع توریستی نیست که این روزها در جهان معمول است. هم کشورهای در صلح و آرامش را باید دید و هم به آن‌ها باید سفر کرد که نزاع و جدال و فقر دارند. شاهد زیست و نحوه زندگی آدم‌های مختلف، فرهنگ و سبک زندگی‌شان، نوع تفکر و لباس پوشیدن و خیلی چیزهای دیگر باید بود، این تجارب آدمی را دگرگون می‌کند. حتی اگر دانشجوی مردم‌شناسی نباشید، برای درک بیشتر و عمیق‌تر این جهان پیچیده که ترکیبی از جوامع مختلف با فرهنگ‌های متنوع است، نیاز به دیدن آن از نگاه آدم‌های دیگر داریم. پس، تنها سفر می‌تواند به این نیاز و بینش وسیع کمک کند و آن را تحقق ببخشد.



تصویر ۱۹۷ - سفر به دور دنیا

در سال‌های اقامت، کار و زندگی در لندن و اروپا، دو بار به دور دنیا سفر کردم. از آمریکا و کانادا و آفریقا گرفته تا عراق و ترکیه و آسیای دور. وقتی در لندن زندگی می‌کردم فرصت را مغتنم می‌شمردم برای سفر به دیگر کشورهای اروپایی و کسب تجربه. همان اوایل و دوران فوق دیپلم و لیسانس و بعداً به شکلی حرفه‌ای‌تر کوله‌پشتی‌ام را برمی‌داشتم و راه می‌افتادم. در دانشگاه مدام توصیه می‌شد با مردم کشورها و فرهنگ‌های دیگر ارتباط بگیریم و سعی کنیم درک عمیق‌تری از زندگی مردم در فرهنگ‌های مختلف پیدا کنیم. کشور به کشور می‌رفتم و گاهی که هزینه‌های سفر برایم زیاد می‌شد، بین راه کار می‌کردم. مانند دوران کودکی و نوجوانی‌ام در ایران، در باغ‌ها سیب می‌چیدم، زمین و باغ آبیاری می‌کردم و گاهی هم در گاوداری‌ها و مزارع کشاورزی کار می‌کردم اما پیش

می‌رفتم برای دیدن جهان.

هزینه سفر را در روند خود سفر و با کارهای مختلف تأمین کرده و به مسیر ادامه می‌دادم. از رفتن باز نمی‌ایستادم و برای طی کردن مسیر، سختی و مشقت‌هایش را به جان می‌خریدم تا به لذت دیدن آدمها و زندگی و دغدغه‌هایشان، هم جهان‌های ذهنی و هم جهان‌های عینی‌شان برسم. دنیا را از دریچه‌ای زیباتر و البته عمیق‌تر دیده و توانستم با آن تعامل سازنده‌تری برقرار کنم تا به صلح بیشتری با آن برسم ... هم با خودم و هم با جهان زیسته‌ام ...



## پراگ با طعم گاز اشک‌آور

پاییز سال ۲۰۰۰ به پراگ هم سفر کردم که ماجرای جالبی دارد. سفرم مصادف شده بود با نشست جی ۷ و بانک جهانی در جمهوری چک. معمولاً در اعتراضاتی این چنین با دیدگاه چپ شرکت می‌کردم. قرار بود تظاهرات اعتراضی چندروزه‌ای در پراگ برگزار شود و کل پروازها به این شهر از هفته‌ها پیش پر شده بودند. خیلی‌ها از نقاط مختلف با اتوبوس به پراگ رفته بودند و من هم که برای دیدن یوسف پسرخاله پدرم و همسرش در سوئد بودم، توانستم خودم را به تظاهرات برسانم. یوسف و همسرش هم آمدند و چندروزی مهمان خانواده همسرش شدیم که از کولی‌های مهربان ساکن چک بودند. چند جای دیدنی از جمله اردوگاه‌های کار اجباری دوران هیتلر و کوره‌های آدم‌سوزی را دیدیم و از هم جدا شدیم.

طبق برنامه‌ای که داشتم به تظاهرات اعتراضی پیوستم. پلیس با معترضان جوانی که در صف اول راهپیمایی‌ها بودند، برخورد خشنی داشت و گاز اشک‌آور زیادی به سمت ما که آرام و بدون تنش راهپیمایی می‌کردیم، پرتاب کرد و چندصد نفر را بی‌رحمانه دستگیر کرد که یکی‌شان من بودم. دست‌هایم را از پشت بستند، روی کمرم نشسته و با باتوم کتکم زدند. خاطرات دوران زندان و شکنجه در دوران نوجوانی برایم تداعی شد. برخلاف زندان‌های ایران، پلیس پراگ در معرض دید عموم چنین رفتار خشنی داشت و خبرنگاران از صحنه فیلم و عکس می‌گرفتند. برایم جالب بود که با آن همه شعار و ادعای حقوق بشری، با افراد معترض چنین رفتاری داشتند.

رفتار خشن پلیس در چنین مواردی در بیشتر اروپا دیده می‌شود و معمولاً هم این رفتار را تحت لوای امنیت توجیه می‌کنند. ما را با هل و فشار سوار اتوبوس‌های پلیس کردند و چون در زندان شهر، جا نبود به یک استادیوم ورزشی در حومه شهر برده و دوروز به حکم دادگاه قرنطینه‌مان کردند تا به قول خودشان تنبیه شویم. در تمام این روزها آن‌ها که کیسه خواب داشتند روی صندلی‌های استادیوم خوابیدند. ما که چیزی همراهمان نبود، تا صبح لرزیدیم و هرچه دستمان آمد را شکستیم و وسط چمن ورزشگاه آتش درست می‌کردیم. شب تا صبح شعار دادیم، روی در و دیوار شعار نوشتیم و رقصیدیم. اگر هم خیلی شلوغ می‌کردیم، ماشین آپاش پلیس می‌آمد پشت درها و به ما آب می‌پاشید. بعد از این اتفاق من و تعدادی دیگر از بریتانیایی‌ها فله‌ای دیپورت شده و برای مدتی از حق سفر به کشور چک محروم شدیم.



■ تصویر ۱۹۸ - در راه قندیل مهمان صلاح الدین دمیرتاش رهبر سابق حزب دموکراتیک خلق‌ها و زندانی کنونی، دیاربکر، ۲۰۰۳

طی دوران زندگی در لندن یک سفر ویژه هم به کوه‌های قندیل رفتیم. اشاره کردم که برای شرکت در کنفرانس سالانه حزب کارگران گروستان ترکیه پ.ک.ک به مرکز رسانه‌ای این حزب در کوه‌های قندیل دعوت شدیم. یک‌سری نمایندگان پارلمان‌های اروپایی و نمایندگان رسانه‌های خارجی هم برای شرکت در این اجلاس دعوت شده بودند و قرار بود طبق معمول استراتژی‌های آینده حزب علیه

دولت ترکیه اعلام شود. با مرکز کی.سی.سی همکاری می‌کردم و از من خواستند به عنوان خبرنگار و لیدر، یکی از گروه‌ها را همراهی کنم. خبرنگاران از جاهای مختلف آمده بودند، از سی‌ان‌ان و بی‌بی‌سی گرفته تا رويترز و... افرادی هم از سازمان‌ها و مراکز کشورهای عمدتاً اروپایی ما را همراهی می‌کردند.

از لندن با هواپیمای ترکیه رفتیم. دولت ترکیه اصلاً خوشنود نبود که ما به دشمنانشان سر می‌زنیم، اما از سر اجبار و به‌خاطر مسئولیت و مصونیت دیپلماتیک نماینده‌های مجلس و سازمان‌های مردم‌نهاد چاره‌ای نداشت جز این که پلیس را برای همراهی ما تا مرز خابور بفرستد. در ادامه راه، پیشمرگه‌های بارزانی که به علت جنگ‌های پی‌درپی دل‌خوشی هم از پ.ک.ک نداشتند، ما را اسکورت کرده و به کمپ مخمور رساندند. آواره‌های گروستان ترکیه سالهاست در این کمپ زندگی می‌کنند و با پ.ک.ک هم ارتباط نزدیک دارند. دو روز منتظر ماندیم تا ما را چند نفر به چند نفر با ماشین‌های شاسی‌بلند از کوه‌های قندیل بالا بردند. در میان راه دوبار ماشین عوض می‌کردیم و دوربین‌ها و موبایل‌های ما را می‌گرفتند. تدابیر امنیتی شدید بود، آن قدر که برای مقطعی برخی وسایل خبرنگاری و دوربین‌های تصویربرداری ما را گرفتند و وسایل خودشان را به ما دادند. جالب این که همه تجهیزاتشان هم به‌روز بود. از جایی به بعد هم دیگر امکان تردد ماشین‌ها نبود و با تراکتور و بعد اسب و قاطر به مرکز اصلی نظامیان حزب رسیدیم.

آن‌چه نظرم را بسیار جلب کرد، باز هم سازمان‌یافتگی و حرف‌های بودن پ.ک.ک بود. آموزش‌های نظامی به‌روز داشتند و می‌گفتند، بخشی از آموزش و دانش خود را از گروه‌های مشابه مانند بیرهای تامیل در سریلانکا و نیروهای کوبایی و حتی زمانی از شین‌فین در ایرلند شمالی گرفته و از مدت‌ها قبل با چریک‌ها و پارتیزان‌های آمریکای لاتین هم ارتباط دارند. در واقع بخشی از اصول آموزش و ادامه حیات در آن شرایط را از گروه‌های بین‌المللی آموخته بودند. من این سطح از همکاری و حمایت خارجی را به نسبت احزاب گُردی در احزاب گُرد ایران و عراق ندیده بودم. سطح و سبک زندگی‌شان چریکی اما بسیار حرفه‌ای بودند. کوه‌ها را کنده و خانه، پناهگاه، دفتر کار و انبار اسلحه درست کرده و در کمپ‌هایشان کتابخانه و اتاق‌های مجزای خواب برای دخترها و پسرها ساخته بودند. می‌گفتند به‌علت بارش سنگین برف زمستان درها را می‌بندند و بهار باز می‌کنند. پس باید چیزی بیشتر از امکانات اولیه برای زندگی، در داخل این کمپ‌ها



■ تصویر ۱۹۹ - در دیار بکر، ۲۰۰۲

وجود می‌داشت که فکرش را کرده و همه چیز را فراهم کرده بودند.

در آن‌جا با برخی سران حزب پ.ک.ک هم دیدار داشتیم و یکی از دوستانم از لندن را هم دیدم که به‌تازگی گریلا شده بود. وقتی گفتم قصد دیدار با او را دارم، فکر کردند از اعضای خانواده‌اش هستم. ابتدا حضورش در کمپ را انکار کردند. عموماً ملاقات خانواده‌ها با گریلاها را محدود می‌کنند تا مبادا روحیه فرد با دیدن خانواده‌اش تضعیف شده و کمپ را ترک

کند. در اساس نیازها و عواطف فردی، قربانی اهداف حزبی و سازمانی شده و در آن جهت کنترل و سرکوب می‌شد. این محدودیت همواره یکی از انتقادات حقوق بشری است که در طول سال‌ها به این حزب و یا مثلاً به سازمان مجاهدین خلق ایران وارد بوده و هر دو هم به این انتقادات پاسخ نداده‌اند.

وقتی توضیح دادم که از خانواده‌اش نیستم، با احتیاط مرا پیش او بردند. روز دوم با دوستم اطراف کمپ قدم می‌زدیم که برابیم خاطره‌ای عجیب تعریف کرد. او گفت: «چندی پیش با دوستی که به دیدنم آمده بود، خیلی اتفاقی چند دختر و پسر را دیدیم که آن‌ها را زیر درختی در چاله‌ای نگه داشته و چند نگهبان هم بالا سرشان بودند. از فرط خستگی ناله می‌کردند و نگهبان‌ها توجهی به ناراحتی آن‌ها نداشتند» دوستم کنجکاو شده بود و پرسید ماجرا چیست؟ گفتم زیاد به آن‌ها نگاه نکن تا بعد برایت تعریف کنم... پیگیر بود و رهایم نکرد تا برایش بگویم که قصه‌شان چه بوده. گفتم: «گویا این گریلاها مدتی به بهانه معاینه و درمان پزشکی به سلیمانیه و اربیل می‌رفتند و پنهانی رابطه جنسی و عاطفی داشته‌اند. بعد از محاکمه نظامی مدتی به این شکل مجازات می‌شوند تا مایه عبرت دیگران شوند و بعد به احتمال زیاد جدای از هم به جبهه‌های دور در داخل ترکیه و سوریه فرستاده خواهند شد» حزب مانع ارتباطات جنسی و عاطفی میان افراد می‌شد و بنابر قانونی نانوشته اجازه ازدواج نداشتند. البته خود رهبران مسلح حزب هم ازدواج نمی‌کنند هرچند همیشه تبصره و ماده‌هایی در این خصوص وجود داشته است.

گریلا و پیشمرگه شدن فرزندان، کابوس برخی از خانواده‌های گُرد است. حداقل در اوایل کم پیش می‌آمد که فرد بتواند خانواده‌اش را ببیند. این روند ادامه پیدا کرده و هنوز هم خیلی از خانواده‌های گریلاها امکان دیدار فرزندان را ندارند. در طول سال‌ها از پدر و مادرهای زیادی شنیدم که برای دیدار فرزندان به بخش‌های مختلف گُردستان رفته و التماس هایشان به نتیجه نرسیده است. معمولاً این جواب را شنیده بودند که فرزندان‌تان برای عملیات به جاهای دور رفته‌اند و در قنبدیل نیستند. هر چند این ارتباطات چندی است تسهیل شده و والدین در فصل‌ها و مکان‌های خاص، اجازه دیدار با فرزندان‌شان را دارند.

حزب پ.ک.ک یک بخش یا حزب ایرانی به اسم پژاک در گُردستان ایران دارد و شاخه‌ها و احزابی هم

در گردستان عراق و سوریه. در آن سفر، یکی از دخترهای خبرنگار که اصالتاً از دیاربکر بود و همراه گروه ما بود، تعریف می‌کرد مسئول خوابگاه دختران به او تذکر داده بود که بند صورتی سوتیش را که از تی شرت بیرون آمده بود، بپوشاند. مسئول خوابگاه در گوش او گفته بود: «رعایت کن، ما نمی‌خواهیم دخترهای این‌جا هوایی بشوند، تو با ظاهری شهری آمده‌ای و این لباس زیر تو با لباس نظامی و روحیه این دخترها همخوانی ندارد!» دختر خبرنگار بالاجبار و به توصیه فرمانده گریلا لباس زیرش را با رنگی مشکی عوض کرده بود. برخی احزاب و گروهها برای سازگاری ذهن، نیازها و عواطف و احساسات افرادشان، همسو با اهداف حزبی سعی می‌کنند از روش‌ها و شیوه‌های مختلف برای سلطه و اعمال قدرت بر آن‌ها بهره گرفته و از طریق اعمال محدودیت‌ها و سازوکارهای سختگیرانه از هرگونه تحریک نیازها و دغدغه‌های فردی بالاخص در حوزه روابط جنسی جلوگیری کنند، غافل از این‌که همیشه این سیاست‌های محدودکننده که به شکلی سخت‌گیرانه نیازهای طبیعی افراد را سرکوب می‌کند، به تحریک بیشتر منجر خواهد شد.

### بازدید از وحشتناکترین اتفاق قرن بیستم

در آن دوره از زندگی‌ام به سفرهای اروپایی زیادی رفتیم. دوست‌های آلمانی‌مان ما را به شهرشان درسدن دعوت کردند، جایی که در بمباران‌های هوایی بریتانیا در جنگ دوم جهانی تقریباً با خاک یکسان شده بود. من و جوردی رفتیم آلمان و از آن‌جا هم به چک، اسلواکی، رومانی و... جدای از تازگی‌هایی که این بخش از اروپا برایمان داشت، دو جوان بودیم که راه افتادیم و با دو تا کوله‌پشتی می‌رفتیم سفر دوره‌ای. بخش‌های دورتر و شرق اروپا را دیدیم و سعی کردیم با محیط، ارتباط فرهنگی پیدا کنیم که این برایمان خیلی جذاب بود. در شرق آلمان که بودیم اثرات جنگ جهانی دوم را همچنان می‌دیدیم، فیلم‌هایی که در کودکی درباره این واقعه دیده بودم در ذهنم مرور شد، اما نقطه اوج سفر در شرق اروپا و علی‌الخصوص در لهستان، چک و اسلواکی بود که کوره‌های آدم‌سوزی را دیدیم و در کمپ آشویتس هم با این موضوع تلخ روبه‌رو شدیم که جنگ چه حجمی از وحشی‌گری را ایجاد می‌کند.

برپا کردن کوره‌های آدم‌سوزی و درست کردن صابون با چربی سوزانده‌شده انسان‌ها، آن هم توسط افراد



دیگری که در همان کمپ سرنوشتی یکسان دارند. طی این سال‌ها همواره گفته شده هیتلر ضدیهود بود و آن‌ها را قتل عام می‌کرد. کسانی که مخالف این دیدگاه هستند، باید به این اردوگاه‌ها سر زده و از نزدیک جنایاتی که بر انسان‌های دیگر رفته را ببینند. البته در اصول فکری هیتلر نه فقط یهودیان که افراد دگرباش، کولی‌ها و قشرهای ضعیف و معلول هم بسیار کشته شده‌اند.

بازدید از کوره‌های آدم‌سوزی و اردوگاه کار اجباری مرا به یاد کتاب «وسایل بی‌هدف» نوشته جورجو آگامبن می‌اندازد که چه زیبا و دقیق گفته است: «اردوگاه مکانی است که هنگامی گشوده می‌شود که وضعیت استثناء رفته‌رفته به قاعده بدل می‌گردد. در اردوگاه، وضعیت استثنایی که اساساً در حکم تعلیق موقتی وضعیت قانونی بود، نوعی ترکیب با آرایش مکانی دائم می‌یابد که در این مقام، پیوسته خارج از وضعیت عادی قانون باقی می‌ماند. اردوگاه قطعه‌ای از قلمرو است که بیرون از نظام حقوقی عادی جای داده می‌شود؛ اما با این همه اردوگاه صرفاً یک مکان خارجی نیست. اردوگاه نیز ساختاری است که در آن وضعیت استثنایی تحقیقی دائمی یافته است»<sup>(۱)</sup> و به یاد کتاب توتالیتراریسم نوشته هانا آرنه افتادم که می‌گوید: «آن‌چه در اردوگاه‌ها عیان می‌شود، همان اصلی است که حافظ و ضامن سلطهٔ توتالیتر است و عقل سلیم هم لجوجانه از تصدیق آن سرباز می‌زند، یعنی این اصل که هر چیزی ممکن است. در اردوگاه‌ها به راستی هر چیزی ممکن است، آن هم فقط به این دلیل که اردوگاه‌ها برساندهٔ نوعی مکان استثنایی‌اند مکانی که در آن قانون به طور کامل تعلیق شده است. مردمانی که وارد اردوگاه شدند در نوعی منطقهٔ عدم تمایز میان بیرون و درون، استثنا و قاعده، مجاز و غیرمجاز سرگردان بودند، منطقه‌ای که در آن هرگونه حمایت حقوقی از میان رفته بود»<sup>(۲)</sup>.

وارد بحث حساس تعداد واقعی قربانیان هولوکاست نمی‌شوم که آیا واقعاً یازده میلیون یهودی بوده‌اند یا نه، و آیا این چقدر درست است که در درون ما آدمیان هیتلری کوچک وجود دارد و نهان شده، اما شکی نیست که بخش اعظم کشته‌ها یهودی بودند و لابی‌کنندگان اهل این دین از این فرصت استفاده کرده و به‌خاطر اهداف سیاسی‌شان این واقعه را فقط به مظلومیت خود ربط دادند. این مهم است که بدانیم گروه‌های بزرگ دیگری از جمله کولی‌ها، معلولان، مخالفان سیاسی، همجنس‌گرایان و حتی برخی سیاهپوستان هم بودند که در آن کمپ و در مکان‌های پراکنده و ناشناسی جان سپردند و چندان درباره‌شان صحبت نمی‌شود. اگر ذهن پژوهشگری داشته باشید همیشه باید در ارقام و دلایل، بیشتر متمرکز شده و آن‌ها را مطالعه کنید. این اواخر اسناد تازه منتشر شده‌ای از فایل‌های خارج از طبقه‌بندی متفقین را در کتابخانهٔ ملی بریتانیا می‌خواندم که نوشته بود ارتش‌های متفقین بعد از سقوط آلمان، هزاران آلمانی را که شامل مردان و زنان و کودکان بودند به اتهام نازی بودن به همان کمپ‌ها فرستادند و زندانی کردند. طی سقوط آلمان نیروهای خارجی به زنان بسیاری در آلمان و به‌ویژه در برلین تجاوز کردند، از این عمل فرزندان بسیاری متولد شدند، بسیاری سقط شدند و خیلی هم رها شدند و این کودکان هرگز قادر به شناسایی پدرانشان نشدند.

حذف یهودی‌ها یا معلولان و اقلیت‌های ضعیفی نظیر کولی‌ها و سیاهان، یکی از عوارض نژادپرستی عمیق هیتلر و نازی‌ها بود که در مغرب‌زمین ریشه‌کن نشده است. بعد از جنگ جهانی دوم اقدامات و فرهنگ‌سازی‌های فراوانی علیه نژادپرستی در غرب صورت گرفت که تا حدودی این پدیده را کمرنگ کرد، اما در قرن بیست‌ویکم و بعد از ظهور جریان‌های بنیادگرا و نآرآمی‌های خاورمیانه و شمال آفریقا که سیل مهاجرت به

۱. آگامبن، جورجو. وسایل بی‌هدف، ترجمه امید مهرگان و صالح نجفی. تهران: چشمه، ۱۳۹۰. ص ۱۴۸-۴۹.

۲. آرنه، هانا. توتالیتراریسم، ترجمه محسن ثلاثی. تهران: ثالث، ۱۳۹۴.

سوی غرب را رقم زد، مهاجرتی، نژادپرستی و اقبال عمومی به جریانات راست افراطی در غرب، تولدی دوباره یافته است.

هیتلر و غالب نژادپرستان دل در گرو فرآیند «انتخاب طبیعی» داروین یا «بقای اصلح» هربرت اسپنسر داشته و باور دارند که در طبیعت گونه‌های برتر باید در تنازع بقاء پیروز شوند و گونه‌های ضعیف و ناقص محکوم به فنا هستند. وجه تراژیک ماجرا از آنجا شروع می‌شود که جماعتی نظیر نازی‌ها به رهبری هیتلر، سعی در اجرای سریع‌تر و هدفمندتر این فرآیند داشتند تا از طریق قتل و آدم‌سوزی افراد و اقشاری را حذف کنند که از نظر خودشان ارزش زنده ماندن ندارند. در اساس آن‌ها دست به طرد و غربالگری از گروه‌های اجتماعی‌ای زدند که در مجموع جزء گروه‌ها و اقشار آسیب‌پذیر جامعه محسوب می‌شدند، از طریق تقسیم‌بندی‌های دوتایی و به اصطلاح دیگری سازی یا غیریت‌سازی سعی در مرزبندی آن‌ها با بقیه به صورت خودی و غیرخودی یا بیگانه کرده و در ادامه از طریق جلوه‌دادن این گروه‌ها به منزله بیگانه، غیرخودی و دیگری تلاش در جهت طرد و به حاشیه‌راندن آن‌ها از جریانات اصلی جامعه و در ادامه محبوس کردنشان در محیط‌های کار اجباری و کمپ‌هایی دهشتناک کردند. درعین حال که جسم آنان را نشانه گرفتند، تا حد زیادی روحشان را به سمت نابودی بردند و آن‌ها را در شکل ربات‌هایی که روحشان زائل شده، در کارهای غیرانسان‌دوستانه و توتالیتری خودشان به خدمت گرفتند.

## سفر به عراق در هنگامه جنگ

در دوره‌ای که به خبرنگاری و عکاسی علاقه‌مند بودم، مدام دنبال تیر روزنامه‌ها و حضور در پشت صحنه برنامه‌ها بودم. هر فرصتی را برای تجربه هیجانی مغتنم می‌دانستم. در سال ۲۰۰۳ و اوج جنگ در عراق برخلاف همه توصیه‌ها راهی این کشور شدم. سال بعد در فرصتی که دانشگاه تعطیل بود دوباره راهی شدم. خبرگزاری‌هایی که با آن‌ها کار می‌کردم، خیلی از این سفرها استقبال کردند. کمتر دیوانه‌ای حاضر بود برود به دل جنگ و بمب و انتحاری. گفتند از عراق هرچه توانستی برآیم بفرست، عکس و فیلم، یادداشت سفر، دلنوشته، تحلیل حتی در حد یک کلیپ کوتاه با موبایل. از آنجا که قبلاً با آن‌ها همکاری محدودی داشتم، چند معرفی‌نامه از کانال‌های ای.تی.ان و کانال ۴ گرفتم که کارم را در عراق راحت‌تر می‌کرد. البته منظورم راحتی حضور در مناطق ممنوعه و جنگی برای انجام مصاحبه و کارهای خبری است، وگرنه خبرنگاری جنگ، راحتی ندارد. از طریق گُردستان ترکیه و شهر جزیره وارد اقلیم گُردستان عراق و منطقه تحت کنترل گُردها شدم.

به ترتیب به زاخو، دهوک، اربیل، کرکوک و سلیمانیه و حلبچه رفته و با مردمی مواجه شدم که شاد بودند و سرمست از پیروزی نیروهای ائتلاف و فرار صدام حسین. معتقد بودند این اتفاق موجب می‌شود گُردستان به استقلال کامل برسد و به شکل مبالغه‌آمیزی همه‌جا پرچم گُردستان را افراشته و محیطی ایجاد کرده بودند پر از احساسات ناسیونالیستی. به‌عنوان یک گُرد با این حال‌وهوا مواجه شدم و شادی مردم برایم خیلی جالب بود. حتی اوایل فکر می‌کردم لندن را بی‌خیال شوم و برای زندگی به اربیل یا سلیمانیه بیایم و در دانشگاه

یا جایی مرتبط کار کنم. در آن سفر و سفرهای بعدی‌ام با تعدادی شبکه رادیویی و تلویزیونی در کردستان مصاحبه کردم و از موضوعات مختلف و حتی زندگی در بریتانیا گفتم. زمانی هم که به لندن برگشتم، برعکس این روند تکرار شد و برای رسانه‌ها از تجربیات سفرم به عراق پس از حمله آمریکا حرف زدم. اولین مصاحبه‌ام به زبان انگلیسی در شبکه CNN بود که یکی از غول‌های رسانه‌ای است و در پوشش جریان‌ات آن روزهای عراق هم نقش فعالی داشت.

برای صحبت در CNN درباره انتخابات و آینده سیاسی کردهای عراق استرس زیادی داشتم. آن روز با دوستم سارا رفتم، همان کسی که باعث شد بروم دانشگاه کنت و مردم‌شناسی بخوانم. سارا همیشه به من می‌گفت: «همه رموز کار در این است که با اعتمادبه‌نفس به نظر بیایی، در این شرایط مخاطب فکر می‌کند همه آن‌چه می‌گویی حقیقت دارد» او گفت، نحوه نشستن و اعتمادبه‌نفس تو از مجری تا مخاطب را با این تصور روبه‌رو می‌کند که واقعاً حرف‌های مهم و درستی می‌زنی. آن روز صبح زود جلوی یکی از شعبه‌های کافه استارباکس که روبه‌روی ساختمان CNN است، از تاکسی پیاده شدیم و قبل از مصاحبه درباره اعتمادبه‌نفس حرف زدیم. بسته‌های نان تست و قفسه‌های شیر زیادی گذاشته بودند جلوی در و هنوز کافه باز نشده بود. سارا گفت: «اینجا را می‌بینی؟ توی خیابان همه باعجله می‌روند سر کار، در چند قدمی مان ایستگاه اتوبوس پر است از مسافران منتظر. ساختمان شبکه تلویزیونی، کافه و باقی مغازه‌ها هم کلی دوربین و نگهبان دارند» این‌ها را که می‌گفت، خونسرد رفت سمت یکی از صندوق‌های شیر جلوی کافه. یک بطری برداشت و همین‌طور که عادی با من حرف می‌زد، کمی از آن را سر کشید و داد به من، گفت: «معادله به همین راحتی است! دیدی؟ چون با اعتمادبه‌نفس رفتم و شیر را برداشتم، کسی فکر نمی‌کند کارم بد است! هرکس ببیند فکر می‌کند شاید یکی از مدیران آن‌جا هستم و دارم با همکارم راجع به کار صحبت می‌کنم!» پیام کارش این بود که حتی وقتی کار سختی مثل دزدی را انجام می‌دهی، می‌توانی با اعتمادبه‌نفس شک و شبهه را از خودت دور کنی و کاری به این پرچالشی را راحت انجام دهی، چه برسد به کارهای دیگر که این سختی را ندارند.

استدلال و شیوه کارش به نظرم خنده‌دار آمد، اما نکته اصلی را گرفتم. مصاحبه‌ام درباره کردستان عراق بود، تازه از آن‌جا برگشته بودم و نظریاتم اگر جالب نبود لاقبل با دیدگاه دیگر مهمان برنامه که به عمرش عراق را ندیده بود، تفاوت داشت. من با دیدگاه غیرناسیونالیستی به آینده عراق فکر می‌کردم، با حضور نیروهای نظامی و به‌خصوص آمریکایی مخالف بودم و نگران حقوق اقلیت‌های عرب و ترکمن‌ها و دیگر گروه‌ها در کردستان عراق و کل این کشور. این تحلیل‌ها برخلاف رفتار هیجانی کردهای آن زمان بود و همین باعث شد منتقدانی داشته باشم. آن دوره گذشت، کردستان به استقلال کامل دست پیدا نکرد و در سال‌های بعد تقریباً ایالتی شد با یک سیستم فدرالی نیم‌بند و تا حدودی فشل. مردم کرد که قرار بود در سال ۲۰۱۴ در فرماندهی به استقلال رأی بدهند در اثر فشار عراق، ترکیه، ایران و دول خارجی بر حکومت کردستان، آن را تا سال ۲۰۱۷ به تعویق انداختند. زمانی هم که استقلال رأی بالایی آورد، حکومت کردستان جرات و توان اجرایش را نداشت. موضع مخالف کشورهای همسایه و حتی ممالک غربی سرسختانه‌تر شد و گفتند فعلاً





■ تصویر ۲۰۱ - مصاحبه سکای

وقتش نیست. حتی در یک مواجهه نظامی مبهم و همچنان جای حرف و حدیث میان ارتش عراق و حشداشعبی با نیروهای گُرد، در عرض چندین ساعت شهر کرکوک را که در اختیار نیروهای گُرد بود و قرار بود، بودجه آینده کشور گُردستان را تأمین کند بدون درگیری و جنگ در یک عقب‌نشینی یا به تعبیر دقیق‌تر فرار خالی کردند و به حشد الشعبی سپردند.

اکنون می‌بینم عراق و بغداد با گُردها که بزرگ‌ترین اقلیت کشور هستند، رفتاری شبیه دوران گذشته دارد و گاه به گاه از اهرم‌های فشار علیه‌شان استفاده می‌کند، ولی اقلیم گُردستان با اقلیت‌های دینی و اَتیکی (قومیتی) تعامل بهتر و انسان‌دوستانه‌تری دارد. هرچند سیستم سیاسی گُردستان هم کاملاً ایده‌آل نبوده و بیشتر یک سیستم سیاسی خانوادگی و عشیره‌ای است (که قدرت سیاسی در میان دو خانواده طالبانی و بارزانی تقسیم شده) ولی بسیاری از ناظران خارجی معتقدند دموکراتیک‌تر از حکومت مرکزی اداره می‌شود. قبلاً برای دیدار پدر و مادرم به شهر وان رفته بودم، نوروز دیاربکر را دیده بودم و بعد هم اقلیم گُردستان را و طی آن سال‌ها بارها به همه بخش‌های گُردستان در سوریه و ترکیه و عراق و منطقه سفر کردم. این مواجهه‌ها، دیدگاه‌های متفاوتی به من داده بود و زمانی که در اقلیم گُردستان بودم تصمیم گرفتم در یک حرکت ماجراجویانه به بغداد، بصره و شهرهای عمدتاً عرب‌نشین هم بروم. حتی یک آدم خل‌وچل هم حاضر نبود وسط جنگ، انفجار و سر بریدن‌ها برود بغداد، اما من رفتم و از آن‌جا هم راهی کربلا، نجف و سامرا شدم. یکی از دوستان گُرد که در سلیمانیه با او ملاقات کردم، گفت: «تو از خانواده‌ای سنی‌مذهب می‌آیی و سفر به مکان‌های زیارتی که برایت جنبه مذهبی ندارد، پس چرا خطر می‌کنی؟» جواب دادم: «من دانشجوی مردم‌شناسی هستم و ماجراجو، می‌خواهم تصویر بهتری از کل عراق هم داشته باشم، نه صرفاً منطقه گُردستان»، آن‌قدر هم در عشق خبرنگاری سیر می‌کردم که با یک کوله‌پشتی و دوربین، با خیال راحت راه بیفتم و هر جا که می‌خواهم بروم، البته ناگفته نماند که بخشی از اعتماد به‌نفسم را از داشتن معرفی‌نامه‌ها و پاسپورت انگلیسی‌ام می‌گرفتم و می‌دیدم نباید فرصت پیش‌آمده را از دست بدهم. از اربیل رفتم کرکوک و با کمک خانواده دوستی که در لندن بود، یک ماشین که پلاک بغدادی بود کرایه کرده و خود را رساندم به بغداد. مرحله ترک کرکوک و وارد شدن به عراق درگیر جنگ، دلهره خودش را داشت، انگار در مناطق گُردنشین امنیت روانی و روحی داشتی و در میان مناطق عرب‌نشین غریبه و تهاوتر می‌شدی.

در بغداد آشوب‌زده همه جاهایی را دیدم که پیش‌تر فقط در تلویزیون و عکسها دیده بودم. حالا اما مجسمه پایین کشیده‌شده صدام حسین را می‌دیدم، مجسمه‌های قادسیه و دو تا شمشیر معروفش که زیر آن صدام از ارتشیان سان می‌دید، محله صدر، خیابان الرشید، العامریه، اطراف دجله و مراکز معروف بغداد و خیلی



■ تصویر ۲۰۲ - اسکورتم در حال آموزش مسلح کردن کلاشینکف، بغداد، ۲۰۰۳

جاهای دیگر را به دقت دیدم و عکاسی کردم. با مردم و مسئولان هم صحبت کرده و تلاش کردم تصویر درست تری از آنچه در این شهر بر مردم می‌گذرد ارائه بدهم. بعد هم رفتم نجف، کربلا و سامرا. طی مسیر می‌دیدم که بخش‌های زیادی از این کشور بر اثر جنگ نابود شده و هنوز هم نوعی جنگ چریکی در بخش‌هایی جریان دارد. هر بخش و گروهی از نیروهای ائتلاف، یک‌جای کشور را تسخیر کرده و این اوضاع آشفته، مردم را مضطرب و نگران کرده بود.

یک مترجم هم استخدام کرده بودم که گرد و اهل شهر مصیف صلاح‌الدین بود و کمک می‌کرد بهتر بفهمم که در جهان فکری مردم عرب عراق چه می‌گذرد. راننده‌مان اهل کرکوک بود و کمی ترسو یا بهتر بگویم بیش‌ازحد محافظه‌کار. طی مسیر می‌خندیدیم و سعی می‌کردیم میزان استرسش را کمتر کنیم. خوبی این دو نفر این بود که تقریباً در هر شهر کسی را می‌شناختند و لازم نبود برویم هتل،

جدای از امنیت بیشتر، من می‌توانستم ذهنیت آدم‌های مختلف و آنچه که دربارهٔ جنگ می‌گویند را از نزدیک و در خانه‌هایشان بشنوم و درک کنم. اگرچه در تمام مسیر، این ترس را داشتیم ما را بلدزدند (در آن دوره امری معمول بود) ولی مشکلی پیش نیامد و در ایست‌بازرسی‌ها هم به مشکل خاصی بر نمی‌خوردیم، اگر آمریکایی یا انگلیسی بودند مدارک من و کارت خبرنگاری‌ام را نشان می‌دادیم که مهر و آرم اتحادیهٔ روزنامه‌نگاران بریتانیا را داشت و اگر عراقی بودند مترجم همراهمان که روزنامه‌نگار هم بود، کارتش را نشان می‌داد.

## راه قدس و بنزین آبکی!

لباس عربی و کُردی با خودمان برداشتیم که اگر لازم شد لباس عوض کنیم. یک شورت قهوه‌ای بزرگی با پلاک بغداد گزینهٔ خوبی بود. قیافه‌هایمان هم که مشکلی نداشت. دیدن آن حجم از جنگ و ویرانی، دزدی و قتل و غارت و مردم که از غنی تا فقیر به چه حال‌وروزی افتاده و حتی به امکانات اولیه زندگی دسترسی نداشتند، دل هر انسانی را به درد می‌آورد. پمپ بنزین‌ها کار نمی‌کرد و کودکان زیادی بودند که کنار جاده در بطریهای نوشابه و ظرفهای چند لیتری بنزین می‌فروختند. نه برق بود و نه بنزین و بسیاری از زیرساخت‌های شهری نابود شده و زندگی را ناممکن کرده بود. در راه بغداد به کربلا ایستادیم و بنزین خریدیم، کلی قسم دادیم که واقعاً بنزینش خوب است؟ به ما اطمینان دادند که خوب است، اما پنج کیلومتر آن‌طرف‌تر ماشین خاموش شد.

بنزینی را که به ما فروخته بودند با آب قاطی کرده و در آن رنگ زده بودند. ماشین را هل دادیم به سمت پایگاهی که متعلق به نیروهای ائتلاف یکی از کشورهای آمریکای جنوبی بود. اکوادوری‌ها نجاتمان دادند و



■ تصویر ۲۰۳ - زائر کربلا سوار بر گاری و ویلچر، مسیر نجف به کربلا، عراق، ۲۰۰۳

به اصرار راننده که ول کن نبود شکایت بردیم به آن‌ها. در نبود پلیس محلی، اکوادوری‌ها برای پیدا کردن بنزین فروش‌ها و تعمیر ماشین به آن روستا آمدند، بعد از کلی ماجرا بنزین فروش را پیدا کردیم، اما همه فامیش پشت او درآمدند و در نهایت کار به دادگاه محلی کشید. این دادگاه‌های محلی یا صلح عشیره‌ای را ریش سفیدهای روستا اداره می‌کنند و کارشان حل اختلاف بین اهالی

است. بالاخره معذرت‌خواهی کردند و آشتی کردیم. کاربراتور ماشین را شستند و با زحمت باک را پایین آورده و خالی کردند. خنده‌دار ماجرا این بود که دوباره باید از همان بنزین فروش متقلب بنزین می‌خریدیم. این بار ریش سفیدها پادرمیانی کردند، بنزین خالص به ما فروخت و راه افتادیم.

در کربلا چیزهای جالب و عجیبی دیدم. به قصد زیارت نیامده بودم، اما بخشی از خاطراتم در ایران با شیعیان و دیدن برگزاری مراسم و مناسک ایام محرم گره خورده بود. کنجکاو بودم که مقبره امام سوم شیعیان را ببینم و با فضایش آشنا شوم. سال‌ها در دوران کودکی و نوجوانی شاهد این بودم که شیعیان برای ماجرای کربلا اهمیت بسیار قائل هستند و حکومت از محرم استفاده سیاسی و مذهبی کرده، شعر و نوحه می‌سرایند و درباره حسین و یارانش مانند بسیاری دیگر از رخدادهای مذهبی در دیگر ادیان، افسانه‌سرایی و مبالغه می‌کنند. در زمان جنگ هم شعار معروف «راه قدس از کربلا می‌گذرد» تزئین جدایی‌ناپذیر چهره شهرها بود و حکومت ایران سال‌هاست با هزینه بسیار سعی می‌کند، برای کربلا جایگاهی مانند کعبه ایجاد کند. شیعیان اقلیت کم‌جمعیت مسلمانان دنیا هستند و اساساً تشیع، مذهبی انتقادگراست و در طول تاریخ هم این ویژگی را داشته است. کنجکاو بودم ببینم کربلا چه دارد که شیعیان این قدر برایش احترام قائلند و با جایگاهی که مسلمانان اهل سنت برای پیامبر و کعبه قائلند، برابری می‌کند. هرچند این نکته به طور رسمی بیان نمی‌شود، اما در بجموحه جنگ تعداد زیادی از ایرانی‌های اهل تشیع، برای زیارت کربلا قاچاقی از مرزهای گردستان به این شهر می‌آمدند و حتی اجساد مردگان را به وسیله قاطر و پشت کولبرها برای تبرک و دفن از کوه می‌گذراندند تا به کربلا برسانند!

افراد شیعه در ایران از طریق حادثه عاشورا و حضور در مراسم و آیینهای مذهبی، کسب هویت می‌کنند؛ در این صورت آن واقعه تبدیل به اسطوره می‌شود. وقتی به اسطوره تبدیل شد لازمان و لامکان می‌گردد، از این رو خیالات و خرافات هم به آن وارد می‌شود و در گذر زمان پیرایه‌هایی را به حادثه تحمیل می‌کند. جالب است بدانیم اسطوره نه فقط زمان حادثه را طولانی می‌کند بلکه تمامی زمان‌های قبل و بعد حادثه را درمی‌نوردد. همین رویکرد در مکان هم قابل تسری است، یعنی حادثه در مکان‌های بسیاری تکثیر می‌شود. از طرفی نه فقط به تکثیر زمان و مکان منجر می‌شود بلکه بر تعداد افراد موجود در حادثه هم می‌افزاید. مجموع این

تحولات سبب پرمات شدن رخداد تاریخی می‌شود، تا آن‌جا که تشخیص سقیم از صحیح را دچار مشکل می‌کند. این دربارهٔ واقعه عاشورا هم صدق می‌کند. نگاه فراتاریخی و حتی پساتاریخی به این حادثه سبب شده، عده‌ای به این باور برسند که آدم و حوا برای نجات از گناه، به امام حسین متوسل شدند یا نوح در کشتی خود روضهٔ امام را خوانده و پیامبر اسلام که سال‌ها قبل از واقعه عاشورا فوت کرده، در زمان حیاتش همواره با یادکرد آن به گریه‌وزاری می‌پرداخته است. بیان این داستان‌ها چیزی نیست جز این که واقعهٔ عاشورا زمان و مکان پیش از خود را هم در نور دیده است.

### جنازه‌های متعفن کربلا

در کربلا یک ایرانی اهل یزد می‌گفت جسد پدرش را سوار بر قاطر از طریق کوه‌های اطراف مریوان قاچاقی رد کرده و با خودش به کربلا رسانده تا در محوطهٔ زیارت‌گاه، روی آن نماز میت بخوانند و دفنش کنند! خیلی دلم می‌خواست بدانم چرا این قدر برایش مهم بوده که در سال ۲۰۰۳ و در میانهٔ جنگ همه‌گیر در عراق دست به چنین خطری زده است! عجیب بود دیگر... رد کردن قاچاقی یک مرده از کوه‌های صعب‌العبور و کلی منطقهٔ درگیر جنگ برای رساندنش به کربلا واقعاً حرکت قابل تأملی است و برای یک دانشجوی مردم‌شناسی شرقی لایه‌های پنهانی دارد که شاید از چشم مردم‌شناس غربی پنهان می‌ماند. از کشورهای شیعه‌نشین مانند لبنان، یمن و ایران، افراد زیادی به کربلا آمده بودند و جالب بود که تعدادی از کارکنان حرم و فروشندگان بازار این شهر فارسی را سلیس و روان صحبت می‌کردند. البته دلیل این امر چندان عجیب نبود، ایران و کربلا همیشه با هم ارتباط حوزوی و مذهبی داشتند و طلبه‌های زیادی در این مسیر در رفت‌وآمد بوده و هستند. با گفتن این حرف شاید خیلی‌ها یاد تبعید روح‌الله خمینی به نجف و زندگی و تحصیل او و دیگر رهبران تشیع در عراق بیفتند. البته با نگاهی به تاریخ چندسال گذشته دلایل این امر را بهتر می‌شناسیم. سال‌ها محرومیت شیعیان کربلا از اجرای مناسک زیارتی و کشته‌شدن بسیاری‌شان در دوران صدام از یک سو و ممنوعیت ورود شیعیان ایرانی برای زیارت کربلا تا حدودی این حجم از افراط توجیه پذیر بود.

زائران مرقد امام، برای حاجت گرفتن، پارچه و شال بر ضریح حسین گره می‌زنند. البته این رسم در بسیاری از زیارتگاه‌ها وجود دارد، از یک بخش شلوغ ضریح که پر از صدای گریه و مویه و مملو از پارچه و شال گره‌خورده بود، یواشکی شال سبزی را برای مادر بزرگم باز کردم، می‌دانستم تعصب چندانی به شیعه و سنی ندارد و از این کارم خوشحال می‌شود. او گاهی در ایام محرم چندروز را روزه می‌گرفت و در کودکی ما را به دیدن دسته‌های سینه‌زنی عاشورا در مناطق تُرک‌نشین نرده می‌برد و زیر لب دعا می‌خواند. بعدها وقتی در شهر اربیل اقلیم کردستان مادر بزرگ را دیدم، شال را به او دادم و گفتم از کربلا آورده‌ام، چشمانش از شادی برق زد.

در کربلا و نجف پدیدهٔ جالب دیگری هم دیدم که بهتر است نامش را بگذارم تجارت قبور. گورستان‌های عظیمی به نام‌های وادی‌القدیم/امین و وادی‌السلام در کربلا و نجف است که برای شیعیان مقدس هستند و



■ تصویر ۲۰۴ - نمایی از قبرستان وادی القدیم، کربلا، عراق، ۲۰۰۳

بسیاری دوست دارند که مردگان خود را در آن دفن کنند. در این گورستانها صدها هزار مرده دفن شده بود و در نبود پلیس و قانون، فضایش بی شباهت به تگزاس نبود. بنگاه‌های معاملاتی بی شماری در آن وجود داشتند که قبر می فروختند. اما ظاهراً تبه کاری و صدای دعوا، شلیک و کتک کاری از موضوعات عادی و همیشگی آنجا بود و پیش می آمد

که یک دلال، قبری را به سه نفر فروخته و به هر سه نفر هم سند داده باشد. مرده‌هایشان را آورده و موقع خاکسپاری با هم روبه‌رو می شدند. ادامه‌اش هم که مشخص است کار به کجاها می‌رسید... آن زمان قبرها مثل حالا چند طبقه نبود. قبرهای قدیمی را خالی و استخوان‌ها را شبانه دور می‌ریختند. قبر را آماده فروش می کردند و دلال‌های قبرفروش بخش‌هایی از بازار بنگاه‌ها را به دست گرفته بودند.

در چنین فضایی که شهر به هم ریخته بود و سروسامان نداشت، اکثر محله‌ها مافیایی اداره می‌شد و گروه‌های مسلح، قوانین و ایست‌بازرسی ویژه خودشان را داشتند. یکی از مشکلات بزرگ کربلا در آن روزها تعداد زیاد ایست‌بازرسی‌هایی بود که حتی باوجود کارت‌های شناسایی و معرفی‌نامه و... مشکل‌ساز بودند، چون قانون یک ایست‌بازرسی با بعدی که احتمالاً گروه دیگری آن را برپا کرده بود و متعلق به یک مرجع تشیع و یا رئیس عشیره دیگری بود، فرق داشت. در راه برگشت گاهی توقف می‌کردیم و در خانه‌های مردم مهمان‌نواز روستایی غذا می‌خوردیم. این دیدارها برایم خیلی جذاب بود، تا آن زمان ارتباط زیادی با عرب‌های عراقی نداشتم، اما در این موقعیت داخل خانه‌هایشان می‌شدم و شناختی هر چند محدود ولی مردم‌نگارانه پیدا می‌کردم. این که چطور زندگی می‌کنند، تعاملاتشان چگونه است و... چیزهایی بود که به من کمک می‌کرد درک بهتری نسبت به آن‌ها پیدا کنم و در گزارش‌هایم بنویسم.

در مسیر برگشت به کرکوک و اربیل یک سرباز آمریکایی را دیدیم که وسط جاده‌ای بین شهری و در یک سربالایی که ایست‌بازرسی هم نبود ایستاده و مردم را اذیت می‌کرد. در نبود پلیس راه، امنیت و مراقبت از جاده‌ها دست نیروهای خارجی بود و او به خاطر این که یک تانکر روغن چپ کرده، ماشین‌ها را به خط کرده بود و یکی‌یکی اجازه عبور می‌داد. دیدم با ریفش به زبان انگلیسی حرف می‌زد و به مردم فحش‌های رکیک می‌داد، می‌گفت: «بگذار این مردم الاغ و شترسوار معطل شوند و حال کنیم! بگذار یکی‌یکی رد شوند و تا شب بمانند همین‌جا این مردم فلان‌فلان شده...» شیشه‌های ماشینمان پایین بود، صدایشان را شنیدم و تعجب کردم که چطور یک جوان نهایتاً بیست‌ساله با آن همه سلاح و مهمات و حس قدرت‌کذایی وسط جاده جولان می‌دهد.

رفتار این سرباز نشان می‌داد عراق چقدر ظرفیت سوءاستفاده دارد. آن زمان می‌گفتند هر عراقی می‌تواند یک بمب‌گذار باشد و من خودم از نزدیک دیدم که بستر رفتارهای تند این‌چینی را آدم‌هایی مثل همین

سرباز آمریکایی هم ایجاد کرده و به آن دامن می‌زنند، هرچندکه شاید این رفتار دیدگاه کل ارتش آمریکا نباشد، اما آن‌چه می‌دیدم نباید به‌هیچ‌وجه پیش می‌آمد. نتوانستم تحمل کنم، سراغش رفتم و گفتم شنیدم چه گفتی، برای چه این حرف‌ها را می‌زنی؟ جواب داد: «به تو چه ربطی دارد؟ در کار ارتش آمریکا دخالت می‌کنی... می‌توانم بازداشت کنم!» گفتم: «به جای این باید جوابگو باشید پایگاه یا ایست‌بازرسی بعدی مسئول تو را پیدا کرده و رفتارت را گزارش می‌دهم!» با هم درگیر شدیم اما با وساطت دیگران به مسیرمان ادامه دادیم، اما کوتاه نیامدم و به اولین پایگاه نظامی آمریکایی رفته و رفتارش را گزارش کردم. مؤدبانه قول پیگیری دادند، شاید هم هیچ‌کاری نکرده باشند و رفتنم بی‌تأثیر بوده، اما با درماندگی‌ای که در مردم می‌دیدم، نمی‌توانستم بی‌اعتنا باشم. در سفرنامه‌ام به عراق که بعدها بخشی از آن در انگلیس به چاپ رسید، دربارهٔ این رفتارهای سربازان آمریکایی مفصل نوشتم.

### دیدار با نخست وزیر تونی بلر

بعد از این سفر و سفرهای بعدی‌ام به کشورهای مثل افغانستان و عراق، آدم دیگری شده بودم و لندن به اندازهٔ قبل برایم جذاب نبود، هیجان چندانی در آن نمی‌دیدم، همه‌چیز زندگی‌ام سر جای خودش بود، یک زندگی منسجم و آرام اروپایی که با آن‌چه در دیگر کشورها دیده بودم، بسیار تفاوت داشت. بیشتر خاورمیانه و علی‌الخصوص منطقهٔ اقلیم کردستان انگار در حال بیدارشدن از خواب بود و می‌خواست برنامه‌هایش را در راستای نوسازی اقتصادی و اصلاحات عملی کند، آینده‌ای که مردمانش همیشه و در اوج محدودیت‌ها هم فراموشش نکرده بودند.



■ تصویر ۲۰۵ - سخنرانی در گردهمایی برای رفراندوم، میدان ترافالگار، لندن، ۲۰۰۴

فعالیت‌م دربارهٔ کردستان را بیشتر و ارتباطم را با مراکز کردی و پژوهشی افزایش دادم. قرار بود رفراندومی برگزار شود که طی آن کردها اعلام کنند خواهان استقلال از حکومت و کشور عراق هستند یا نه. بیشترشان موافق بودند و جواب آری بود. این موضوع طبیعتاً واکنش دولت‌های ایران، ترکیه و سوریه را در پی داشت. به‌همین دلیل جرعهٔ کمپین‌های حمایت از رفراندوم در اروپا زده شد و فکر می‌کنم اولین باری بود که بعد از سال‌ها دو حزب اصلی یعنی اتحادیه میهنی و حزب دموکرات کردستان در این سطح منسجم کار می‌کردند. در لندن ناخودآگاه وارد دستهٔ کمپین رفراندوم شدم و چون در کار رسانه‌ای سابقه داشته و با گروه‌های ترکیه و عراق آشنا بودم، می‌توانستم برای هر دو طرف نقش رابط را داشته باشم. وارد کار شدم و نتوانستم توجه برخی از مهره‌های پرنفوذ

گُردهای ترکیه را که تحت تسلط پ.ک.ک بودند، بیشتر به فراندوم جلب کنم. در نهایت راهپیمایی‌ها برای حمایت از برگزاری فراندوم در لندن و پایتخت دیگر کشورهای اروپایی و عراق شروع شد. برای رسانه‌های خارجی اتفاقات عراق و گُردستان جالب بود و یکی از کسانی که می‌توانست به آن‌ها اطلاعات داخلی بدهد، من بودم. پس شدم یکی از مشاورهای رسانه‌ای که با رسانه‌های انگلیسی و خارجی مرتبط بود. در این دوره، منطق رسانه را تا حدودی شناختم و به درکی از همکاری با آن رسیدم که پیش‌تر تجربه‌اش نکرده بودم. یکی از بخش‌های مهم و پررنگ در موضوع فراندوم، نامه‌ای چنددهه‌هزار امضایی بود که به پارلمان انگلیس بردیم و ماه‌ها درباره‌اش لابی کردیم. با انجام این کار کمی با لابی‌گری در سطح قانون‌گذاری هم آشنا شدم و همزمان برای این کار در دانشگاه لندن دوره‌ای کوتاه را گذراندم تا با چم‌وخم کار آشنایی بیشتری پیدا کنم. در یک صبح بارانی امضاها و نامه‌ی درخواست حمایت حزب حاکم از فراندوم را بردیم دفتر نخست‌وزیر تونی بلر و من به‌عنوان یکی از شش نماینده‌ی کمپین فراندوم در تحویل این نامه حضور پیدا کردم.

نه فقط آن یک بار بلکه در موردی دیگر که مرتبط با همین موضوع بود با تعدادی از رهبران اجتماعی و اعضای هیئت مدیره‌ی مراکز وقتی به دیدار بلر رفتیم، لباس گُردی‌ای پوشیدم که به رانک و چوخه معروف است و از قدیمی‌ترین و اصیل‌ترین لباس سنتی گُردهاست. این لباس از موی بز است و وقتی باران خورده یا خیس می‌شود، بوی بز می‌دهد. در آن روز بارانی لندن رانک و چوخه پوشیده بودم. وقتی بعد از کمی معطلی به دفتر نخست‌وزیری در شماره ۱۰ خیابان داونینگ استریت وارد شدیم، کمی بوی بز گرفته بودم. تونی بلر گفت: «من این بو را می‌شناسم، سفرهای زیادی به گُردستان داشته‌ام و گفت‌وگو و دیدارهای



■ تصویر ۲۰۶ - دیدار نخست‌وزیری در شماره ۱۰ داونینگ استریت

زیادی با آقایان بارزانی و طالبانی داشته‌ام، این بو را استشمام کرده‌ام، آن روزها برایم جالب بود که چرا روزهای بارانی، مردم همین بو را می‌دهند، سؤال کردم و بعد از توضیحاتشان فهمیدم که دلیلش چیست». دیدار کوتاه‌مان با مزاح درباره‌ی لباس من و همین‌بو شروع شد و با گفت‌وگو و تاکید بر خواسته‌هایمان و تحویل دادن دور دوم امضاها به پایان رسید.

## کانادا و مزارع ذرت

چند سال پس از واقعه ۱۱ سپتامبر و ماجرای برج‌های دوقلو با سارا به کانادا رفتیم. برای حضور در یک کنفرانس درباره‌ی مردم‌شناسی و اجتماعات شهری به دانشگاه تورنتو دعوت شده بودیم و قصد داشتیم بعد از کنفرانس راهی جنوب کانادا شویم. پس از حضور در این رویداد خانواده‌ی سارا را هم دیدیم و در ادامه سفر

همراهان بودند. کانادا کشور بزرگی است و به نسبت جمعیتی که دارد جغرافیا و وسعتش کم نظیر است. انبوه جنگل‌ها و سرسبزی‌اش، سبک زندگی متفاوت مردمش و خیلی چیزهای دیگر همه سرشار از آرامش بودند. به‌واسطهٔ دوستم و خانواده‌اش، در کانادا فرصت آشنایی با خانواده‌های کانادایی دیگری را هم پیدا کردم. بیشتر از هر چیزی انبوه مزارع کشاورزی توجهم را جلب کرد. مزارعی بزرگ که در آن‌ها همه‌چیز منظم و مکانیزه بود. خطوط آبیاری مزرعه‌ها، ماشین‌آلات کشاورزی و امکانات خوب را با آنچه در ایران بود مقایسه کرده و می‌دیدم که کشاورزی ما برای رسیدن به این نقطه، مسیری بسیار طولانی در پیش دارد. زمین‌های حاصلخیز عقیم مانده، کشاورزی سنتی، استفادهٔ نادرست از منابع آب زیرزمینی، سدسازیهای بی‌رویه و مدیریت ناکارآمد باعث کم‌آبی و خشکسالی شده و این سال‌ها بحران آب بیشتر از هر زمانی دامن کشاورزی را گرفته است.

وجه تفاوت دیگر مزارع کانادا با ایران، در وسعتشان است. مزارع کانادا خیلی تقسیم و کوچک نشده بودند. در ایران، اغلب این‌طور است که وقتی صاحب زمین فوت می‌کند زمین‌های کشاورزی به تعداد فرزندان تقسیم و کوچک‌تر می‌شود و این تسلسل ادامه پیدا کرده و می‌رسد به آن‌جا که زمین‌های کشاورزی کوچک و فاقد بهره‌وری می‌شوند. در کانادا وقتی با کشاورزان صحبت کردم، دیدم قرن‌هاست مزارع را به همان شکل نگهداری کرده‌اند و چیزی به نام تقسیم مزرعه وجود ندارد، حتی گاهی شرکتی و سازمانی هستند. چون همه‌چیز به‌صورت مکانیزه انجام می‌شود و درنهایت هرکس بدون دردسر سهم خودش را از مزرعه برداشت می‌کند.

## با دلار کانادایی در آمریکای کودک کش

بعد از کانادا قصد داشتیم به آمریکا هم سفر کنیم. موضع انتقادی من در قبال حکومت آمریکا و به‌خصوص حزب جمهوری‌خواه در نظراتم آشکار بوده و هنوز هم هست. معتقدم سیاست‌های این کشور به‌خصوص دربارهٔ خاورمیانه و کشورهای درحال توسعه و فقیر، تبعیض‌آمیز است. البته نمی‌توانم نقش مخرب کشورهای اروپایی را هم نادیده بگیرم. اما از فروش اسلحه گرفته تا تداوم جنگ و درگیری در این کشورها و استفاده از ثروت‌های طبیعی‌شان کارهایی است که سهم آمریکا را در آن پررنگ‌تر می‌بینم. این‌ها نمی‌توانست مانع تجربهٔ سفر به آمریکا بشود و نشد، بیخ گوش ایالات متحده بودم و نباید فرصت را از دست می‌دادم. سارا به‌عنوان یک کنشگر نسبتاً رادیکال چپ، تمایلی نداشت به آمریکا بیاید و می‌گفت: «دلار کانادایی خودم را صرف مخارج سفر به آمریکا نمی‌کنم، آمریکا یک سیستم کودک‌کش است!» او به سیاست‌های آمریکا در قبال فلسطین، آفریقا و گردستان انتقاد داشت و خیلی رادیکال‌تر از من به ماجرا نگاه می‌کرد. کمی طول کشید تا توانستم متقاعدش کنم که ما مردم‌شناسی می‌خوانیم و باید ذهنی باز و درعین حال منتقد داشته باشیم. مخالفتمان با دولت آمریکا، دلیل نمی‌شود که نخواهیم به این کشور برویم و نباید خودمان را از دیدن اجتماع و فرهنگ بومی این کشور محروم کنیم، یک ماشین کرایه کردیم و به آمریکا رفتیم. این را هم بگویم؛ همین سارا که حاضر نبود با من پا به خاک آمریکا بگذارد، چند سال بعد و زمانی که در



دانشگاه انگلیسی اربیل تدریس می‌کرد در گوردستان عراق با مردی آشنا شد و ازدواج کرد که از قضا یکی از مشاوران نماینده حزب جمهوری خواه در سنای آمریکا بود. این اتفاق میان دوستانمان کلی اسباب خنده شد و مدت‌ها با او بابت این چرخش عظیم و بی‌نظیرش، دوستانه مزاح کردیم. من همواره به این شکل از تغییرات و سرعت تعارض و تغییر در انسان‌ها با تعجب می‌نگرم و می‌بینم آدم‌ها در زمان‌های مختلف چقدر می‌توانند دیدگاه‌های متفاوتی داشته باشند. هرچند چنین مواردی برای همه از جمله خودم هم در مقطعی پیش آمده و می‌آید، ولی درکل هنوز جا دارد که به‌درستی دلایل عمیق‌تر آن را بیاموزم و به این اذعان کنم که انسان موجود بسیار پیچیده‌ای است.

از مرز زمینی وارد آمریکا شدیم. مرزبانان وقتی ساکم را بازمینی می‌کردند، یک متن سخنرانی در کیفم پیدا کردند که برای سخنرانی‌ام در انجمن دانشجویان بود. من، سارا و چند دوست دیگر آن را در دانشگاه سوآس تنظیم کرده بودیم و به زبان و خط گُردی نوشته شده بود. چون تفاوت زبان گُردی و عربی را نمی‌دانستند، فکر می‌کردند این متن عربی است، آن هم در شرایطی که ماجرای حمله به آمریکا و سقوط برج‌های دوقلو هنوز تازه بود و از یادها نرفته بود و قوانین به شدت سختگیرانه‌ای برای مبارزه با تروریسم در آمریکا تصویب کرده بودند. فویبای عجیبی نسبت به مسلمانان و کشورهایشان وجود داشت و برای همین تا متن را پیدا کردند به سر تیم اداره امنیت زنگ زدند.

چند نفر آمدند سراغمان که شما چه کسانی هستید و برای چه به آمریکا می‌روید؟ این نوشته چیست؟ ... گفتم: «ما دانشجوییم و این نوشته، متن سخنرانی جلسه هیأت‌مدیره انجمن دانشجویی است» پرسید: «انجمن چیست و چه کار می‌کند؟» که از دهانم پرید و گفتم، یک سری افراد ما برای تعامل با دانشگاه‌ها به خاورمیانه و عراق رفتند... بحث القاعده داغ بود و به محض این که گفتم عراق، همه چیز بدتر شد. سارا و چند نفر دیگری که همراه ما بودند، با حالت عصبانی اعتراض می‌کردند که شما حق ندارید مانع ما بشوید. در نهایت تهدیدشان کردم که به سفارت بریتانیا اعتراض می‌برم. بعد از حدود ۳ تا ۴ ساعت معطلی به ما اجازه ورود دادند. این ماجرا باعث شد دیدگاه مخالف ما با آمریکا شدت بیشتری هم پیدا کند و در تمام طول سفر جیکم درنیاید، چون مرتب می‌گفتند تقصیر تو بود که آمدیم، ما گفتیم که نیاییم ولی تو اصرار کردی و ...

وارد آمریکا که شدیم خیلی چیزها تغییر کرد... از خانه‌ها گرفته تا اتوبان‌ها، ماشین‌ها و حتی آدم‌ها. گویا همه چیز بزرگ‌تر از حد معمول بود. یک‌بار وارد اتوبان‌هایی شدیم که بزرگ‌تر و بهتر از حد استاندارد بودند. وعده و حجم غذایی که در رستوران‌ها مقابل ما می‌گذاشتند، به اندازه دو تا سه برابر یک وعده غذایی در بریتانیا بود. در همه چیز افراط عجیبی وجود داشت. مردان و زنان قوی‌هیکلی را دیدیم که بیشترشان هم اضافه وزن داشتند. مثلاً اندازه لیوان‌های نوشابه در مغازه‌های فست‌فود و مک‌دونالد حدود یک لیتر بود و انگار آدم‌ها برای بیشتر خوردن، مسابقه گذاشته بودند. همه چیز به شکل اغراق‌آمیزی بزرگ بود. ماشین‌ها و موتورهای غول‌پیکر بی‌توجه به الزامات محیط‌زیستی ساخته شده بودند و انگار آدم‌ها هرچه ماشین بزرگ‌تری داشتند احساس اعتماد به نفس بیشتری هم پیدا می‌کردند. اسلحه به وفور یافت می‌شد و خشونت



■ تصویر ۲۰۷ - ساختمان حکومتی اتاریو، کانادا، ۲۰۰۴

و درگیری خیابانی در برخی مناطق زیاد اتفاق می افتاد.

در سفر به آمریکا به سایت برج‌های دوقلوی نیویورک هم رفته و با حجم زیادی از پیام‌های انسانی و دلسوزانه روبه‌رو شدیم. البته پیام‌های بی‌پروای پراز نفرت و تهدید دربارهٔ مردمان خاورمیانه، مسلمان‌ها و عرب‌ها را هم دیدیم. این پیام‌ها، پراز انزجار بود و دل آدم را به درد می‌آورد، فکر می‌کردی که آدم‌ها چقدر سطحی به ماجراها نگاه می‌کنند. آنچه

در اعماق اتفاقاتی مثل برج‌های دوقلو جریان دارد نتایج سیاست‌ها و تصمیماتی است که ما آدم‌های معمولی دنیای امروز کمتر از آن اطلاع داریم یا بهتر بگوییم نقشی در آن نداریم. آن‌جا به‌عنوان کسی که خود، از منطقهٔ ملتهب خاورمیانه می‌آمد، از این حجم نفرت و تهدید دچار دلهره می‌شدم.

شاید زمان تاریخی مناسبی را برای سفر انتخاب نکرده بودیم، اما هر چه بود سیاستمداران جمهوری خواه آمریکا بر تنور این تنفر می‌دمیدند. نیویورک با تمام تجملات و آسمان‌خراش‌هایش و زندگی‌های تیسیکال آمریکایی، بخش‌هایی هم مثل نیوجرسی داشت که کاملاً متفاوت بود و تو با خودت فکر می‌کردی که این‌جا دیگر کجاست؟ در حومهٔ شهر نیویورک یا واشنگتن و بعد دورتر با حجمی از فقر و فلاکت روبه‌رو شدیم که اصلاً نمی‌توانستیم باور کنیم این تصویر را در چندقدمی کلان‌شهرهای بزرگ آمریکا می‌بینیم. مردمان زیادی از آمریکای لاتین، آفریقا و مکزیک در نازل‌ترین سطح زندگی می‌کردند.

در حومهٔ شهر واشنگتن، مهمان خانۀ فامیل ام کاک‌مراد احمدی شدیم که چندسالی از آخرین دیدارمان در وان ترکیه و ملاقات خانواده‌هایمان می‌گذشت. او در اواخر دههٔ ۹۰ میلادی از کمپ حزب دموکرات در اقلیم گُردستان بیرون آمد و در ترکیه پناهندگی سیاسی خود را به سازمان ملل تقدیم کرد و در نهایت پناهندگی آمریکا را گرفت. دو روز در خانۀ او بودیم، اولین بار بود که همسرش را می‌دیدم. او ما را شرمنده مهمان‌نوازی و غذاهای خوشمزه‌اش کرد. کاک‌مراد خیلی عوض نشده و هنوز بلندقامت، خوش‌برو و رو و خندان و به قول گُردها خرم‌دوست<sup>(۱)</sup> (خویشاوند دوست) بود. فرماندهٔ ارشد و سابق حزب حتی در دل آمریکا هم نمی‌توانست زندگی چندان متفاوتی از ورژن گُردستانی خودش داشته باشد. خانۀ او کاملاً رنگ‌وبوی گُردستان را داشت، پسرهایش بزرگ شده بودند و به مدرسه می‌رفتند. زبان یاد گرفته بودند و خودش و همسرش هر دو کار می‌کردند.

در مدتی که مهمان خانۀ کاک‌مراد بودیم با راهنمایی او چند نقطهٔ دیگر آمریکا از جمله کاخ سفید و

۱. به گُردی: خرم‌دوست

مکان‌های تاریخی واشنگتن دی‌سی را هم دیدیم. با او خداحافظی کردیم و من به همسفرانم پیشنهاد دادم که تا می‌توانیم دور آمریکا را بگردیم. کشور وسیعی است و امکان دیدن همه‌جای آن وجود نداشت، برای همین تصمیم گرفتیم مسیر را به شکلی انتخاب کنیم که از مرز دیگری به کانادا بازگردیم. تصمیم گرفتیم آبشار نیاگارا را ببینیم و از آن‌جا به سمت کانادا برویم. در این مسیر از شهرهای کوچک آمریکا هم عبور کردیم و آن‌جا بود که تفاوت فاحش زندگی در شهرهای بزرگ و مناطق فقیرنشین را دیدیم. نمی‌توانستیم باور کنیم در یکی از ثروتمندترین کشورهای دنیا که مدعی حقوق برابر و گسترش دموکراسی در جهان است، انسان‌هایی تا این حد فقیر وجود دارند.

در یکی از فروشگاه‌های مواد غذایی میان راه، اتفاق عجیبی افتاد که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. یک سبد خرید در دست داشتم که چند خوشه انگور و برخی اقلام دیگر را در آن گذاشته و مشغول خرید بودم. آن فروشگاه کوچک، چند نوع انگور داشت و من انگوردوست از هر کدام یک خوشه برداشتم که جمع آن‌ها شد حدود یک کیلو یا شاید کمی بیشتر. آن‌جا مزارع کشاورزی خوبی داشت و من بیشتر از هر چیزی هوس انگور و هندوانه کرده بودم که میوه‌های محبوبم هستند. توی صف صندوق ایستاده بودم که یک نفر از پشت سرم با لهجه غلیظ و محلی آمریکایی گفت: «وای! می‌دانی چقدر خرجت می‌شود؟ یک پا و یک دستت را باید بدهی...» این اصطلاح رایج انگلیسی است درباره هر چیزی که خیلی گران تمام شود و قیمتش بالا باشد. وقتی این حرف را زد به سبد میوه‌های خودم نگاه کردم و دیدم که حجم آنچه برداشته‌ام به نسبت تعدادمان خیلی نیست و شاید ده دلار می‌شد، اما حرفی که آن مرد زد نشان‌دهنده عمق فقر و سطح عظیم بیکاری در آن منطقه بود، موقعی که به سبد خریدش نگاه کردم، موضوع را بهتر هم متوجه شدم.

معمولاً وقتی وارد یک رستوران می‌شدیم یا فرصتی پیش می‌آمد، با مردم حرف می‌زدم و می‌دیدم خیلی از افراد، درک و شناخت چندانی از اروپا، آسیا و در کل از جهان ندارند. در بخشی از سفر، ماشینمان را پارک کرده و با یک تاکسی به نیوجرسی رفتیم. راننده‌ای که ما را می‌برد یک جوان سیاه پوست بود که اصلاً نمی‌دانست لندن کجای دنیاست، بعدها که بیشتر بررسی کردم، پی بردم بخش زیادی از جمعیت آمریکا در طول عمرشان هیچ‌وقت پاسپورت نداشته و یک‌بار هم از آمریکا خارج نشده‌اند. شاید خارج نشدنشان از خاک آمریکا هم بر روی نوع نگاه و بینش آن‌ها از مردم جهان و همچنین زندگی، سبک و امکانات آن و به‌طورکلی جهانی‌شان تأثیر گذاشته و این میزان از فقر و محرومیت را برایشان قابل تحمل کرده بود.

### حلبچه، زخمی که طالبانی و سپاه به گردن نگرفتند

چند سفر پشت سر هم داشتیم به گوردستان‌های عراق و ترکیه، سه بار به حلبچه هم سر زدم. در حلبچه دردی به دل داشتم که از رنج مردم این منطقه ریشه می‌گرفت. شهری که در اثر بمباران شیمیایی به تمامی سمی شده بود و مظلومیتش شهرتی جهانی داشت. اواخر جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۶ نیروهای ایرانی با کمک و راهنمایی نیروهای پیشمرگه اتحادیه میهنی گوردستان به رهبری جلال طالبانی مناطق اطراف شهر حلبچه را تصرف کردند. از منظر عراق و صدام حسین، توقف پیشروی نیروهای ایرانی و پیشمرگه‌ها در

جریان عملیات ظرف ۷ از اهداف این عملیات بود. تصرف بخش‌هایی از کردستان عراق به دست نیروهای ایران در پی عملیات والفجر ۱۰ صدام حسین را واداشت تا به پسرعمو و معاون خود، علی حسن المجید معروف به علی شیمیایی، دستور بمباران شیمیایی این مناطق را بدهد.

گزارش‌هایی که بعداً به دست آمد، حاکی از این بود که پیش از حملات شیمیایی، شهر مدتی با بمب‌های متعارف و ناپالم بمباران شده است. ظاهراً المجید می‌خواست شیشه‌ساختمان‌های شهر با بمباران‌های پی‌درپی شکسته شود تا امکان مقاومت در مقابل گازهای سمی به حداقل برسد. این حمله ۴۸ ساعت پس از تصرف حلبچه به دست نیروهای ایران، انجام شد و عراق در این عملیات از هواپیماهای میگ، میراژ و بالگرد استفاده کرد و به گفته مقامات پیشمرگه اتحادیه میهنی و شاهدان عینی، در طول این عملیات چندساعته، مناطق مسکونی شهر، بارها و طی چندین مرحله، بمباران شدند. بعدها مشخص شد که صدام ظاهراً مردم حلبچه را به دلیل همکاری نیروهای گرد با سپاه پاسداران تنبیه کرده است. او با تهدید حمله به شهر هشدار می‌دهد مردم شهر را خالی کنند، اما به شهادت اهالی، گروهی از پیشمرگه‌های اتحادیه میهنی کردستان و نیروهای سپاه پاسداران اجازه نمی‌دهند بسیاری از مردم شهر را خالی کنند و در نهایت بر اثر بمباران شیمیایی این کشتار عظیم اتفاق می‌افتد. در این سفرها بود که بعضی مردم جرأت کردند درباره مظلومیت‌شان در این موضوع با من حرف بزنند.

گرچه بعدها سپاه پاسداران خود را در نقش ناجی مردم کردستان جا زد و حزب اتحاد میهنی کردستان عراق هم هرگز خطای فاحش خود را نپذیرفت، اما این واقعیتی بود که برخی از مردم منطقه بر آن مصر بوده و گفتند که ما سپر انسانی بودیم. بعضی‌ها اعضای خانواده‌شان را از دست داده بودند، بسیاری مریض و معلول و از کار افتاده شده بودند و می‌گفتند: «ما این واقعیت را می‌دانستیم، اما ترسیدیم درباره‌اش صحبت کنیم» این موضوع را تبدیل به یک گزارش کرده و به تلویزیون روژتی‌وی در بروکسل دادم. آن‌ها هم به‌خاطر خصومتی که آن‌زمان با حکومت اقلیم کردستان داشتند این گزارش را پخش کردند، حتی به زبان‌های ترکی هم ترجمه



■ تصویر ۲۰۸ - طناب داری که علی حسن مجید مشهور به علی شیمیایی با آن اعدام شد

و پخش شد و دو خبرگزاری خارجی هم آن را بازنشر کردند. به‌همین دلیل بعد از سفر حلبچه و بازگشت به لندن رفتار برخی اعضای حکومت کردستان که در لندن دفتر داشتند، عوض شد و مشخص بود با من زاویه پیدا کرده‌اند.

حمله شیمیایی عراق به حلبچه حدود ۵ هزار کشته از مردم غیرنظامی برجا گذاشت. براساس بررسی‌های سازمان ملل متحد، در این حمله از گاز خردل و چند ماده شیمیایی عامل اعصاب

نامعلوم، استفاده شده که عموماً عراق از کشورهای غربی تهیه می‌کرد. این حمله از سوی محکمه عالی کیفری عراق به صورت رسمی به عنوان نسل‌کشی مردم کُرد شناخته شد. فرمانده این عملیات، علی حسن المجید بود که دادگاه عالی عراق علی حسن المجید را در این فاجعه گناهکار اعلام کرد و او در سال ۲۰۱۰ اعدام شد. حمله شیمیایی به حلبچه، همچنان به عنوان بزرگ‌ترین حمله شیمیایی مستقیم به یک منطقه شهری در تاریخ باقی مانده است.

### سفری به کوی سنجق، کابل و قندهار

در آن سال‌ها سفری هم به مقر احزاب کُردی ایران از جمله حزب دموکرات کوردستان (حدکا) در شهر کوی سنجق اقلیم کُردستان داشتم. حکومت کُردستان در یک توافق با احزاب کُرد ایرانی متعهد شده بودند، در ازای حمله نکردن و توقف تحرکات نظامی در داخل خاک ایران، امنیت پایگاه‌های نظامی و آزادی رفت و آمد و برخی منابع مورد نیاز پیشمرگه‌های آن‌ها را تأمین کنند. در این زمان البته حزب دموکرات اسلحه را زمین گذاشته بود و دبیرکل جناح اصلی حزب آقای عبدالله حسن زاده بود که به خاطر تحصیلات دینی که داشت به او «مه‌لاحولا» (ملا عبدالله) می‌گفتند. هدفم از این سفر دیدار با چند یک از دوستان و مصاحبه با او درباره تحولات منطقه بود.

تعجب می‌کردم که حزب دموکرات از آنچه در چندسال اخیر بر سرش آمده بود درس نگرفته است! تا آن موقع دو تن از دبیرکل‌هایش یعنی دکتر قاسملو و دکتر شرفکندی با برنامه‌ریزی حکومت ایران در قلب اروپا ترور شده بودند و بسیاری از پیشمرگه‌هایش در همان اقلیم کُردستان به دست نیروهای برون مرزی سپاه قدس و یا افراد مرتبط با آن‌ها، ترور شده بودند اما باز هم رفتارهای سابق را داشتند. وقتی رسیدم، با این که مرا نمی‌شناختند صرف این که یک کُرد ایرانی هستم و از خارج برگشته‌ام، به راحتی پذیرفته شدم. حتی کیفم را نگشتند و مرا مستقیم به اتاق دبیرکل حزب بردند. این نکته‌ای بود که توجه‌ام را جلب کرد و با آقای حسن زاده مطرح کردم، حرفم را پذیرفت، اما به شوخی گفت: «حالا اگر می‌گفتی فامیل مراد احمدی و شهید فتاح عبدلی هستی تو را روی سرشان می‌گذاشتند و می‌آوردند این جا...»

آن جا با آقای حسن شرفی معاون سیاسی حزب که اهل مهاباد بود هم صحبت کردم. شرفی از مسائل روز



■ تصویر ۲۰۹ - از پیشمرگان حزب دموکرات، کُردستان، ۲۰۰۳

دنیا مطلع بود و می‌دانست حزب دموکرات باید بتواند مطالبه‌گری بیشتری بکند. وقتی مشاهدات و تجربیاتم را از احزاب کُردستان عراق و ترکیه و جریانات سیاسی و مترقی‌شان گفته و او را کمی به چالش کشیدم، پاسخ داد: «این‌ها که می‌گویی خلأها و مشکلات سیستم سیاسی درون‌سازمانی است و قبول دارم که سیاست و به تبع آن وضعیت ما تا

حدودی سنتی مانده، ولی اعتقاد داریم همچنان یکی از مستقل‌ترین احزابیم و یکی از برنامه‌هایمان جذب نیروی جوان و تریق به کادر رهبری است» چون یکی از سؤالاتم هم این بود که میانگین سنی کادر رهبری شما از ۵۰ و ۶۰ سال گذشته و اجازه جوان‌گرایی و نوآوری کم می‌دهید، ولی احزاب دیگر این‌طور نیستند. در کوه‌های قندیل دیده بودم که اغلب افراد جوان در سمت و مسئولیت‌های مهم بودند.

در آن سال‌ها همه توجه‌ها سمت خاورمیانه بود و هر جا می‌رفتم درباره اتفاقات این نقطه از جهان حرف می‌زدند. سال ۲۰۰۳ بود که آمریکا به عراق حمله کرد و دو سال قبل از آن هم به افغانستان حمله کرده بود. در لندن درباره این موضوعات حرف، اظهار نظر و تظاهرات خیابانی زیاد بود. دوستی افغانستانی داشتم به اسم عبدالله که از نیروهای قبلی طالبان بود. با افتخار می‌گفت: «من طالب هستم» و مدام از این گروه تعریف می‌کرد که آدم‌های خوبی‌اند، مسلمان‌های واقعی‌اند و دنبال تقوا و رستگاری. آن‌چه عبدالله می‌گفت با تصاویری که از طالبان و عملکردشان در تلویزیون پخش می‌شد، خیلی تفاوت داشت.

در برنامه‌های تلویزیونی می‌دیدم طالبان در اوج سبعت و جمود فکری‌اند. با شخصی که از دوستان عبدالله بود، از طریق پاکستان و وزیرستان به افغانستان رفتم و به کابل، قندهار، هرات و بامیان سر زدم. دیدم طالبانی که این روزها هم دوباره در افغانستان حاکم شده و بسیاری با آن همراه هستند، حرکتی زنده، ریشه‌دار و پویاست، نه آن چیزی است که رسانه‌ها می‌گویند و نه آن چیزی است که عبدالله می‌گفت. طالبان ترکیبی بودند از هر دو تصویری که به من ارائه شده بود. آن‌ها هم برای خود، توجیهاتی علیه سلطه جهانی و سابقه نیرنگ غرب داشتند و قرائتی متفاوت از اسلام ارائه می‌کردند. البته هم طالبان و هم القاعده با کمک و اطلاع آمریکا تشکیل و تجهیز و در زمانی علیه اشغال و حضور روس‌ها به کار گرفته شده بودند. آن‌ها تا جایی تمایل به نگاهداشت سنت‌های ارزشی و اسلامی داشتند که به نفعشان بود و البته پر بودند از غضب، کینه، سرخوردگی، خشونت و قدرت‌طلبی.

سفر اولم به افغانستان کوتاه بود و به کابل و قندهار ختم شد. از آن‌جا که با محیط و جغرافیا و غذای پاکستان و آسیا تا حدودی آشنا بودم و تسلطم بر فارسی و فرا گرفتن زبان دری حین کار ترجمه، افغانستان برایم خیلی ناآشنا نیامد. مردمانی مهربان و به غایت مهمان‌دوست که اکثراً به واسطه مهاجرت اجباری به



■ تصویر ۲۱۰ - در مسیر پنجشیر، افغانستان، ۲۰۰۴

ایران با فرهنگ و زبان فارسی ایرانی آشنا بودند. به طرز عجیبی همه جا کالای ایرانی و پاکستانی یافت می‌شد و جدای از تمام زیبایی‌های طبیعی و محیط و جغرافیای سختی که داشت در مدت اقامتم از خوردن غذا با دست لذت فراوان بردم. ترک این عادت پس از بازگشتم به لندن کمی سخت بود. از افغانستان در بخش‌های پیش رو برایتان بیشتر خواهم گفت.

زمانی که نسخه اولیه این زندگینامه را در لندن می نوشتم - ۱۵ اوت ۲۰۲۱ - حکومت افغانستان یک شبه سقوط کرد و سران و حامیان غربی اش از این کشور گریختند. برای بسیاری در غرب قابل قبول نبود که در تمام این سالها تنها پایتخت و چندین شهر تحت کنترل دولت افغانستان و غربی ها بود و عمده بخش های کشور را طالبان اداره می کرد. طالبان هرگز سقوط نکرده و در میان مردم مانده بود. این گروه در مردم ریشه داشتند و از جانب بسیاری افراد حمایت هم شده و می شوند باور دارم که طالبان امروز، مانند گذشته بی تجربه و خشن نیست و برای بقای قدرت، کمک و حمایت مالی و ازدست ندادن دوباره حکومت، مجبور است با جامعه جهانی کنار بیاید. دوست دارم در اولین فرصت بار دیگر به افغانستان و چند کشور دیگر همجواری بروم و اگر امنیت برقرار و شرایط کار فراهم باشد، یکی از پروژه های مورد علاقه ام را آنجا انجام دهم.

آزمان همه این سفرها برای من به عنوان دانشجوی مردم شناسی مهیج و آموزنده بود و صد البته بی طرف نگرستن به جهان، کار بسیار سختی بود. باید در تمام تحلیل هایم به عنوان یک دانش آموخته مردم شناسی بیطرفی ارزشی ام را حفظ کرده و واقعیت را فارغ از نظام ارزشی خودم همان گونه که بود، نه آن گونه که دوست داشتم - توصیف و تحلیل می کردم و این بسیار دشوار بود.

### تأسیس انجمن پژوهشی و مطالعاتی KSSO و واکنش غیر همدلانه احزاب کردی

سال آخر دوره فوق لیسانس در دانشگاه کنت بودم و مدام در قطار و در حال رفت و آمد میان کانتبری و لندن. برای مدتی هم در خوابگاه کانتبری ماندم تا بتوانم به کلاس هایم که پشت سرهم بودند، برسم. کم کم به این نتیجه رسیدم که فعالیت با کی.سی.سی. سی فایده چندانی ندارد، چون کارهایشان در سطحی محلی و خدماتی است و مانند بقیه دنبال تفکرات و منافع سیاسی خودشان هستند و گاهی به شدت رادیکال، پس چه بهتر که یک نیروی تازه نفس و خودی تر جایگزینم شود. با تعدادی از گروه هیأت مدیره انجمن دانشجویی و دانشجویانی که در همین مرکز آشنا شده بودم، حرف زدیم تا یک شکل راه بیاندازیم. ایده ام را مطرح کردم و به آن ها گفتم: «ما خودمان سابقه ای داریم و می توانیم به جای کار در گروه ها و تشکل های کمتر دموکراتیک و سیاسی، مستقل عمل کنیم».

ماجرای آن عکس ها و واکنش هایی را که دیده بودم، یادآوری و تأکید کردم که رفتارشان مناسب شأن ما نبوده است. به نظر بقیه هم کار کردن در یک مرکز دانشجویی به جای گروه های سیاسی، منطقی و علمی آمد و قرار شد شروع کنیم. به ابعاد کار فکر کرده بودم و پیشنهاد کردم برویم سراغ دانشگاه سواس که به مطالعات آفریقا و خاورمیانه اختصاص داشت و مرکز ثقل فعالیت های گروه های چپ و طرفداران فلسطین و ضد جنگ بود. شب و روزهای زیادی را وقت گذاشتم و با همکاری چند نفر دیگر از جمله سارا اساسنامه نوشتیم و درخواست تشکیل انجمن دانشجویان کردیم را با این دانشگاه مطرح کردیم که خیلی زود با آن موافقت کردند. پیش تر هم احزاب کردی دیگری در این دانشگاه تشکل هایی ایجاد کرده بودند، اما همه عمری کوتاه داشتند. در شروع کار یک گروه شش نفره بودیم که پنج نفرمان اهل بخش های مختلف



■ تصویر ۲۱۱ - مراسم نوروز در دانشگاه سواس، لندن

گردستان بودند؛ الهان گنج، فاضل هورامی، نوزاد صالح، محمد علی ویسی و من. سارا کیلیر هم که پایان‌نامه‌اش را دربارهٔ گردهای لندن می‌نوشت و علاقه‌مند به این حوزه بود، نفر ششم گروه و تنها عضو غیر گُرد آن بود. پس از جلب موافقت دانشگاه، باید بودجهٔ موردنیاز را تأمین می‌کردیم، برای همین با اجتماع و بیزنس‌های گُرد مذاکره کردیم. سراغ مغازه‌دارها و شرکت‌ها رفته، برنامه و

نیت‌مان را برای‌شان تشریح کرده و کمی کمک مالی گرفتیم. بخشی دیگر را هم از گروه‌ها و انجمن‌ها تهیه کردیم و مابقی را خودمان گذاشتیم. در نهایت انجمنی پژوهشی و مطالعاتی به اسم KSSO یعنی انجمن تحقیقات دانشجویان گُرد را راه انداختیم. در همان چندماه اول چندصد نفر عضو پیدا کردیم و دانشجویانی به ما پیوستند که حاضر نبودند به تشکل‌های سیاسی مانند کی‌سی‌سی یا دیگر مراکز گُردی ملحق شوند. بسیاری از دانشجویها دوست نداشتند با جایی همکاری کنند که رفتارهای سیاسی رادیکال دارد. بسیاری از جوان‌ها بی‌اعتمادی و یا رفتارهایی مانند طرد یا محدودشدن را از سوی احزاب گُردی تجربه کرده بودند و از دخالت کردن آن‌ها در زندگی‌شان هم واهمه داشتند. در تشکل ما خیالشان راحت بود که با هیچ‌یک از این موانع روبه‌رو نیستند، ضمن این‌که غیر از لابی‌هایی که در سطح پارلمان عوام و لردها داشتیم، به هر بهانه‌ای جشن‌های دانشجویی را به شکل سنتی برگزار می‌کردیم، سازودهل آورده و به خواننده‌های محلی جوان فرصت می‌دادیم خودی نشان دهند، با دیگر تشکل‌ها مانند یونانی‌ها، ایتالیایی‌ها، آمریکای لاتین، کشورهای عربی، ایرانی‌ها و حتی ترکیه برنامه مشترک فرهنگی، موسیقی و رقص برگزار می‌کردیم و برنامه‌های موفق داشتیم. در سالن و میخانهٔ بزرگ سواس بارها جشن گرفتیم، جشن‌های نوروز و جشن‌های دیگری که خیلی محبوب شدند و به تدریج برایشان بلیت هم فروختیم.

بخشی از مطالعات و پایان‌نامه‌هایی که دربارهٔ گُردها در عراق، ایران، سوریه و ترکیه در دانشگاه‌های مطرح انجام شده بود را گردآوری کرده و با بودجه‌های کمی که از کتابخانهٔ ملی انگلیس گرفتیم، در قالب یک آرشیو منسجم ارائه و در اینترنت بارگذاری کردیم. در گفت‌وگو با مهاجران سن‌وسال‌دار داستان‌های شفاهی و عامیانه‌ای را که سینه‌به‌سینه نقل شده بودند را ضبط کردیم و همچنین مقالاتی را که مرتبط با موضوع گردستان بود گردآوری کردیم. مهمتر آن‌که دانشجویان را به کورس‌ها و دوره‌های موردنیازشان معرفی و ارتباطشان را با دانشگاه‌ها، استادان و دیگر دانشجویان تسهیل کردیم. آن‌زمان سیستم‌ها کم‌کم الکترونیکی می‌شدند و ما اسناد و مکاتبات را اسکن و آرشیو می‌کردیم. این اسناد به‌عنوان بخشی از قوم‌نگاری و مردم‌شناسی صوتی و تصویری در یک کتابخانه مجازی آرشیو شد.

این کتابخانه هنوز هم در دسترس است و احتمالاً چیز زیادی به آن افزوده نشده باشد. بخش دیگری از کار





■ تصویر ۲۱۲ - جلسات لابی و سمینار در پارلمان انگلستان، ویسمنیستر، ۲۰۰۵ / ۲۰۰۶

ما لابی کردن با پارلمان انگلیس بود. نمایندگان مناطقی مانند شمال لندن که گردهای زیادی در آن زندگی می‌کردند، می‌دانستند در میان مردم نقش داریم و می‌توانیم نظر مثبت مردم را به آن‌ها جلب کرده و برایشان رأی بگیریم. از همین طریق هم متقاعدشان کردیم به برنامه‌هایمان بیایند و درباره مسائلی که در گوردستان و خاورمیانه رخ می‌دهد حرف زده و موضع بگیرند. مثلاً کشته‌شدن یک خبرنگار در اقلیم گوردستان توسط حزبی سیاسی که آن روزها خیلی سروصدا کرده بود یا حمله ارتش ترکیه به مناطقی در گوردستان و قندیل و... بیشتر تمرکز ما در این تشکل روی گردهای عراق و ترکیه بود و کمتر به ایران می‌پرداختیم، در دوره اصلاحات که دولت خاتمی سر کار بود، اتفاق خاصی در مناطق گوردنشین ایران رخ نمی‌داد و اوضاع سیاسی نسبتاً آرام بود. جلساتی با پارلمان می‌گذاشتیم و اگر طبق قوانین تقاضاهای ما امضای کافی جمع می‌کرد و موافقت نماینده‌ها به حد نصاب می‌رسید، می‌توانستیم در گروههای پارلمانی درباره آن موضوع جلسه رسمی بگذاریم و با حزب حاکم صحبت کنیم. همه این موفقیت و تأثیرگذاری نشان می‌داد رفته‌رفته به یک تشکل دانشگاهی غیرسیاسی جوان و مترقی بدل می‌شویم. از این مرحله بود که ابتدا احزاب گوردستانی مثل اتحادیه میهنی و حزب دموکرات گوردستان عراق و البته پ.ک.ک نسبت به ما واکنش غیر همدلانه نشان دادند. آن‌ها هم کمیته جوانان و دانشجویی داشتند، اما کار خاصی انجام نمی‌دادند و اعضای‌شان به سمت ما گرایش پیدا کرده بودند. آن‌ها در ساختاری سیاسی و حزبی کار می‌کردند اما ما فارغ از این محدودیت‌ها به تمامیت ارضی گوردستان و مسائل مرتبط به جوانان دانشگاهی می‌اندیشیدیم.

به‌خاطر دارم حکومت گوردستان در دانشگاه سواس کنفرانسی گذاشت که در خصوص آموزش و پرورش در گوردستان و همکاری با دانشگاه‌های بریتانیا، وزیر علوم اقلیم گوردستان را هم دعوت کرده بودند. سازوکار را به شکلی چیدند که اعضای تشکل ما بتوانند در این برنامه شرکت کنند، چون قصد داشتیم از وزیر علوم سوال کنیم چرا وزارتخانه‌اش با وجود داشتن بودجه هنگفت این قدر ضعیف عمل می‌کند و مثلاً دانشجویان بورسیه‌ای حکومت گوردستان باید در انگلیس توی هاستل‌ها با شرایط بد بمانند؟

ما را راه ندادند، اما با پلاکاردهای اعتراضی روبه‌روی محل برگزاری ایستادیم و وزیر در حضور رسانه‌ها مجبور به واکنش شد و ما هم از جانب دانشجویان اعزامی و معترض صحبت کردیم. در همین تشکل

دانشجویی بود که دربارهٔ قتل ناموسی بناز محمود در لندن و سنگسار دعا خلیل اسود دختر گُرد ایزدی در موصل مؤثر عمل کردیم. برای دوره‌ای در مسائل مربوط به گُردستان و علی‌الخصوص حوزهٔ دانشگاه و جوانان به‌عنوان یک قطب، نقش بازی می‌کردیم و این به مذاق احزاب گُردی خوش نیامده بود، در نهایت تصمیم گرفتیم با آن‌ها جلسهٔ مشترک بگذاریم. در این جلسات به یک نقطهٔ مشترک رسیده و گفتیم هرچند برایشان تهدید نیستیم، اما برایمان مهم است استقلال خودمان را داشته باشیم. وقتی متوجه شدند نیت خاصی نداریم و سیاسی نیستیم یا بهتر بگوییم برایشان تهدیدی به حساب نمی‌آییم، شایعه‌پراکنی‌ها و صحبت‌های در گوشه تمام شد. تا زمانی که به ترکیه رفتیم در سمت مسئول و مؤسس تشکل ماندیم.

### سفر به فلسطین و اسرائیل

در حال به‌پایان‌رساندن دورهٔ فوق‌لیسانس بودم که برای دورهٔ دکتری درخواست دادم. دانشگاه در مقطع دکتری رشتهٔ مردم‌شناسی تصویری نداشت و باید رشتهٔ تحقیق و پژوهش محور را انتخاب می‌کردم. علاقه‌ای به این رشته نداشتیم و باید تغییر رشته می‌دادم. کم‌کم اعتقاد پیدا کرده بودم که تحصیل برای گرفتن مدارک در سطح عالی که سال‌ها زمان می‌خواهد دیگر چندان کاربردی نیست و افزوده چندانیه به همراه ندارد. جهان آکادمیک نیز دچار تحول شده و برخی مدرک‌ها و رشته‌های طولانی علی‌الخصوص در حوزه علوم انسانی مقرون به صرفه نیست و می‌شود با گذارندن چندین دوره و کورس فشرده بیشتر بخش‌های یک دوره طولانی و طاقت فرسای دکتری و یا مشابه با آن را پوشش داد و بقیه آن را در میدان عمل و کار یاد گرفت و محک زد. همیشه دوست داشتم به فلسطین سفر کنم و چون آن‌زمان فکر بازگشت به ایران در سرم نبود، با خیال راحت به این سفر فکر می‌کردم. می‌دانستم کسانی که مهر اسرائیل روی پاسپورتشان باشد، یا معلوم شود به آنجا سفر کرده‌اند در ایران دچار مشکلات حقوقی و قضایی شده و انگ ارتباط با نهادهای جاسوسی اسرائیل را به آن‌ها می‌زنند. در پاسپورت‌های قدیمی ایرانی صریحاً نوشته که «سفر به اسرائیل ممنوع است». من هم پاسپورت ایرانی نداشتیم و قاعدتاً با پاسپورت بریتانیایی‌ام سفر می‌کردم.

استاد سارا که دیگر سوپروایزر من هم بود، کار مطالعاتی‌اش در حوزهٔ فلسطین و اسرائیل بود و قصد داشت دوباره به آنجا سفر کند، بنا بر این شد که همراهی‌اش کنم. گلن بومن در حوزهٔ فلسطین‌شناسی چهره معروفی بود که برای احقاق حقوق فلسطینیان قلم می‌زد و حتی در کرانهٔ باختری خانه خریده بود و مدتی از سال را آنجا می‌گذراند. به حوزهٔ مطالعات او علاقه‌مند بودم و حتی می‌خواستیم بخشی از پایان‌نامه یا یکی از مقالات درسی‌ام را در این مورد بنویسم. بعد از سفر به اسرائیل و فلسطین خیلی بیشتر از قبل طرفدار فلسطین شدم و دربارهٔ اسرائیل و رفتار ارتشش یک مقالهٔ تند و انتقادی با عنوان «ملل تسخیر شده» نوشتم. البته این سفر هم بعدها یکی از موارد اتهامی من در زندان و بخشی از حکم ده‌ساله‌ام در دادگاه انقلاب ایران شد. من همیشه می‌خواستم از راز کشمکش‌های موجود در این منطقهٔ خاورمیانه سر در بیاورم. گُردها الهاماتی را برای جنبش‌های خود در میان درگیری‌های فلسطینی‌ها پیدا کرده بودند که بعضاً و به‌طور دوره‌ای در نوشته‌ها، تفکرات و اشعار ما نمایان می‌شود. هم‌زمان اسرائیلی‌ها هم گاهی با گُردها در ادعای تاریخی‌شان



■ تصویر ۲۱۳ - یهودیان و اعراب محلی در تل آویو، ۲۰۰۴

نسبت به سرزمین همذات‌پنداری کرده‌اند. من در کسوت یک گُرد دانشجو و شهروندی علاقه‌مند و جهانی دریافتم که زمان آن رسیده تا این سرزمین را در بحبوحهٔ ستیزه‌ها و منازعه‌های خاورمیانه ببینم. با گروهی از دانشجویان برای دیدار از دانشگاه رام‌الله که خواهرخواندهٔ دانشگاه ما برای طرحی در مورد اهمیت غذا در مردم‌نگاری ملل بودند، همراه

شدم. هنگام ورود به فرودگاه شهر تل‌آویو اندکی احساس ناراحتی کردم. داستانهای دربارهٔ روند بازرسی هنگام ورود شنیده بودم و انتظار چنین مشکلاتی را داشتم، به‌ویژه که من دارای تابعیت بریتانیا اما متولد گُردستان ایران بودم. قبل از دریافت کارت ورود اندکی غافلگیر شدم، مجبورم کردند فرمی طولانی را پر کرده و ارائهٔ اطلاعاتی از پدر و پدربزرگ و اسامی و تاریخ تولد تمام خواهر و برادرانم گرفته تا آدرس ایمیل را بنویسم. زمانیکه من و همسفرانم به بخش اداری کنترل پاسپورت رسیدیم، ما را به سمت گوشه‌ای از سالن پروازهای ورودی بردند و مأموری نه‌چندان خوش‌برخورد گفت باید مدتی صبر کنیم. آن مأمور در تمام مدت فرآیند خسته‌کننده بازرسی و کنترل، از کنار ما تکان نخورد.

به ما گفتند دلیل این انتظار طولانی، انجام بازرسی‌های معمول و کنترل دعوتنامهٔ دانشگاهی ما بوده و این که منتظر فردی بودند که قرار بود با ما مصاحبه کند. هنگام مصاحبه، سوالاتی در مورد زندگی شخصی، بریتانیا و پیشینهٔ خانوادگی من در گُردستان پرسیدند. همچنین دربارهٔ دلیل سفرهایم به مصر، سوریه، مراکش، اندونزی و تقریباً تمامی کشورهای که به آن‌ها سفر کرده بودم! یکی از تحقیرآمیزترین سفرهایم بود که هم بازدید کامل بدنی در آن بود و هم تفتیش عقاید! حس ناخوشایندی داشتم و افزون بر تمامی سؤالات، وقتی ما دربارهٔ چرای و علت تمام این ماجرا پرسیدیم، پاسخ دادند این موضوعات «امنیتی» است. این فرآیند فشردهٔ پرسش و پاسخ باعث ناراحتی شد و مرا واداشت تا آن‌ها را به پیگیری قانونی تهدید کنم. در آخر هم با ورود به سرزمین اسرائیل بدون هیچ‌گونه عذرخواهی موافقت کردند و یک فرودگاه خالی از ما

استقبال کرد. کیف‌ها و چمدان‌هایمان همچنان روی نقالهٔ خاموش و متروکه تلنبار شده بود و دیدن تابلوی بزرگ «به اسرائیل خوش آمدید» که بالای ورودی نصب شده بود، کنایه‌آمیز بود و انگار به ما دهن کجی می‌کرد. اولین احساسم این بود که با یک کشور و کلانشهر تمیز روبه‌رو خواهیم بود، اما ورودمان مصادف شد با تعطیلات شبات یهودیان که گویا خبر از نبودن یا کم بودن اتوبوس برای



■ تصویر ۲۱۴ - سر در موزهٔ دیاسپورای یهودیان در تل آویو

دسترسی به خیابانهای متروکه تل آویو مرکزی می‌داد. برای من تعطیلات مذهبی از این گونه که در آن انجام بیشتر کارها مانند رانندگی قدغن باشد، عجیب بود و به عمق دینداری در این کشور نوین فکر می‌کردم. پس از استراحت و رفع خستگی پرواز بعدازظهر برای صرف ناهار دنبال رستوران گشتیم. بالاخره موفق شدیم رستورانی را پیدا کنیم که باز بود، اما آنجا هم افسران مسلح در ورودی رستوران گاهی کیف و وسایل افراد را بازرسی می‌کردند! در آنجا من به حضور نظامی گری در اسرائیل پی بردم.

مشاهده شباهتهایی بین رخدادهای هولوکاست و عملیات انفال در گُردستان عراق برای من عجیب بود و علاقه‌مند بودم تا جوانب دیگر این کشور را نیز کشف کنم. روز بعد از موزه دیاسپورای (جوامع دور از وطن) یهودیان دیدن کردیم. ورودی تاریک و نسبتاً افسرده‌کننده موزه پر بود از شعارهایی که تاریخ یهودیان را به بازدیدکنندگان خاطرنشان می‌کرد.

پس از آن خود را برای یک سفر چهل دقیقه‌ای به مقصد اورشلیم آماده کرده و در یک ایستگاه اتوبوس شلوغ به دنبال یک تاکسی اشتراکی یا شروت گشتیم. برداشت اولیه‌ام این بود که شهر با توجه به مذهبی بودنش زود به خواب فرو می‌رود. همچنین متوجه شدم در بازار قدیمی شهر، اکثر فروشندگان یا اعراب فلسطینی هستند یا یهودیان ارتدوکس‌های ملبس به جامه‌های سنتی سیاه‌رنگ. تجربه نخست ما در شهر، مواجهه‌ای پلیسی بود همراه معاشرت با مقامات امنیتی مسلح که اغلب ما را متوقف می‌کردند تا درباره کار خود گفت‌وگو کرده یا از ما درباره کشمکش میان فلسطین و اسرائیل سوال بپرسند.

زمانی که برای صحبت به سربازان اسرائیلی نزدیک می‌شدیم، متوجه نگاه عصبانی محلی‌های فلسطینی شدم. از آن‌ها عکاسی کرده و نظرشان را درباره وضعیت کلی اسرائیل و فلسطین جویا می‌شدم. دو سرباز جوان صرفاً به گفت‌وگو با خارجی‌ها علاقه‌مند بودند و علاقه‌ای به بحث سیاسی نداشتند. افسر مافوق آن‌ها (که به گفته او والدینش از شهر بمبئی در هندوستان به اسرائیل مهاجرت کرده بودند) به حضور شدید نظامی به دلایل امنیتی در منطقه اشاره داشت و با این حرفش اتفاقات فرودگاه را در ذهنم یادآوری کرد.

روز بعد رفتیم به محله یهودی‌ها که در بخش قدیمی شهر بود و یکی از سه بخش منطقه اصلی هم به شمار می‌آید. از آنجا که همسفرانم پیشینه‌ای مسیحی داشتند و من در کشوری اسلامی بزرگ شده بودم،



■ تصویر ۲۱۵ - افسران مسلح پلیس مشغول دعا رو به دیوار مقدس

همگی به این توافق رسیدیم که خشی عمل کنیم و محله‌ها را بدون در نظر گرفتن علائق شخصی انتخاب کنیم. دیوار مشهور ندبه همیشه برای من جالب بود و بی‌صبرانه منتظر دیدنش بودم. یهودیان با در دست داشتن تورات روبه‌روی آن می‌ایستند و سر خود را هنگام راز و نیاز تکان می‌دهند. پس از اینکه در مسیر یک کلاه کپیه یا همان یارمولکا تهیه و به زور تلاش کردم آن را بر روی



■ تصویر ۲۱۶ - یهودیان ارتدکسی که روزانه برای مناجات به اورشلیم سفر می‌کنند

موهای تازه اصلاح کرده و کم‌پشتم جا بدهم؛ برخورد صمیمانه و محترمانهٔ زائران یهودی که با زبان عبری با من صحبت کرده و تصور می‌کردند که من یهودی هستم، حیرت‌زده‌ام کرد. به طرف دیوار حرکت کردم، گویی پس از قرن‌ها چند قطعه از معبد اصلی باقی مانده بود که بیشتر به دیواری خالی از هر نقش و نگاری می‌ماند روبرو شدم

که محل رشد علف‌های هرز بود. مشاهده‌ام را با عکس گرفتن و رفت‌وآمد میان زائران جوان و پیر شروع کردم.

گروهی از نیروهای امنیتی مسلح به رهبری یک خاخام با صدای بلند گریه سر داده بودند و دعا می‌کردند. در نزدیکی دیوار سعی کردم با یک یهودی ارتدکس ریش‌دار صحبت کنم. با انگلیسی دست‌وپاشکسته به من فهماند که پسرش مریض است و از هزینهٔ درمان در اسرائیل گلایه‌مند بود. به من گفت که روزانه حدود یک تا یک‌ونیم ساعت صرف رفت و آمد به اورشلیم کرده و خود را برای دعا و مناجات به دیوار می‌رساند. پس از آن دو جوان یهودی یا موک‌به‌سر را ملاقات کردم که در حال نوشتن آرزوهای خود بر روی یک قطعه کاغذ بودند. گفتند بعد از دعا و مناجات می‌توانند کاغذهای خود را با امید برآورده شدن توسط پروردگار در کنار تمامی آرزوهای دیگر جای دهند.

ناخودآگاه یاد مسجد جمکران افتادم که مردم برای مهدی غایب، نامه می‌نوشتند و در چاه می‌انداختند... دوست آن‌ها به من گفت که خاخام ارشد، ماهی یک بار تمام کاغذها را جمع کرده و آن‌ها را زیر سایهٔ دیوار می‌سوزاند. سپس دود به سوی آسمان و خداوند می‌رود و آن زمان تمامی آرزوها در نهایت برآورده می‌شود. زمانی که متوجه شدند گُرد متولد ایران هستم علاقه بیشتری نشان دادند و می‌خواستند بدانند که آیا ایران هنوز از اسرائیل به‌عنوان تومور و سرطان خاورمیانه یاد می‌کند و می‌خواهد آن را با بمب اتم از روی نقشهٔ جهان پاک کنند و به‌این طریق هوشمندانه از پاسخ به سوالات من دربارهٔ تنش‌های میان اسرائیل و فلسطین طفره رفتند.

بعد به یک مرد یهودی تُرک که در حال دعا کردن بود نزدیک شده و با او به زبان تُرکی صحبت کردم. وقتی فهمیدم دربارهٔ مسئلهٔ گُردها آگاهی دارد اندکی تعجب کردم. از او دربارهٔ منازعه و ستیزهٔ میان اسرائیل و فلسطین پرسیدم که گفت: «معتقد به گفت‌وگو و راه‌حلی مبنی بر تأسیس دو کشور هستم»، نسبت به مسئلهٔ گُردها و تُرک‌ها در ترکیه هم عقیده‌ای مشابه داشت. او در مورد چگونگی و زمان مناجات به‌عنوان یک یهودی و همچنین متعلقات لازم جزئیات مفیدی در اختیار من قرار داد. محل مناجات در کنار دیوار برای زنان و مردان با یک حصار فلزی جدا شده بود. با وجود این، صدای دعا و مناجات زنان همچنان شنیده



■ تصویر ۲۱۷ - جوانی مسیحی در حال مناجات بر مزار مسیح در کلیسای مقبره مقدس

می شد و نگهبانان هنگام ورود به زائران زن می گفتند چگونه خود را با لباس مناسب بپوشانند. پس از آن از چهار کنیسه سفاردی ها در آن منطقه دیدن کردیم که قدیمی ترین شان در اورشلیم بود.

بعد از ظهر آن روز، زیر آفتاب سوزان و از طریق گذرگاه های باریک سوق به سمت محله مسیحی ها و کلیسای مقبره مقدس رفتیم. به جرات می توان گفت این مسیر توریستی ترین و جمع و جورترین ناحیه شهر قدیمی بود. گفته اند کلیسای مقبره مقدس به عنوان

آخرین محل استراحت مسیح بوده است. از مقبره مسیح یک کشیش عرب زبان محافظت و نگهبانی می کرد که به بازدیدکنندگان اجازه نمی داد تا بیشتر از یک زمان محدود خود را مشغول مناجات یا روشن کردن شمع کرده یا با پوشش نامناسب و نپوشاندن دست ها و پاها باعث توهین شوند. مقبره کوچک و تاریک را با نور شمع روشن و با عود معطر کرده بودند. طراحی اش هم در مقابل کلیساهای اطرافش بسیار ساده بود. پس از آن قصد داشتیم از کلیسای یحیی معمدان دیدن کنیم که قدیمی ترین کلیسای موجود در اورشلیم و در زمان جنگ های صلیبی محل عبادت شوالیه ها بوده است. متأسفانه تعطیل و متروکه شده بود و فقط قسمت بیرونی گنبدی شکل و گچبری شده آن قابل رویت بود.

برای ذخیره کردن عکس هایم در هارد دیسک و همچنین اطلاع از اخبار روز جهان به کافی تتی در سوق رفتم که یک جوان فلسطینی اداره اش می کرد. وقتی وارد شدم، مشغول خوش و بش با یک دختر یهودی برزیلی بود. با هم گفت و گو کردیم و نظرش را درباره دورنمای صلح در اورشلیم پرسیدم. او معتقد بود تا زمانی که زندگی مساعد باشد و اسرائیلی ها هم از اورشلیم شرقی بیرون بروند، امکان گفت و گو وجود دارد، اما مطمئن نبود که این مسئله در زمان حیاتش اتفاق بیفتد. او گفت: «اگر از من پرسسی، همه افراد مذهبی با هر دین و مذهبی در این منطقه، دیوانه بوده و باعث همه مشکلات هستند». وقتی به محل اقامت خود بازگشتیم روی بالکن هتل یک زوج توریست را دیدم و با آن ها سر صحبت را باز کردم. مرد فرانسوی گفت: «این نفرت عمیق دو طرف را درک نمی کنم. در آخر تصمیم گرفتم که فقط یاد بگیرم و تجربه کنم. سعی نکن از ماجرا سر در بیاوری، وگرنه مغزت سوت می کشد». با توجه به وجود شباهت هایی میان این مسئله و تنش گردها جواب دادم: «می توانم این احساس نفرت کورکورانه را درک کنم، چون تجربه اش کرده و با آن زندگی کرده ام!»

## بابا! والله مسلمان زاده ام

صبح روز بعد به سمت آخرین مناطق دیدنی شهر یعنی محله مسلمان نشین حرکت کردیم. مسجد الاقصی و قبه الصخره یکی از مقدس ترین مکان ها در دین اسلام به شمار می آیند.



■ تصویر ۲۱۸ - وقت نماز ظهر در مسجد الاقصی و قبه الصخره که زنان در کنار مردان به دعا و مناجات می‌پردازند.

سربازان اسرائیلی پاسخ می‌گرفتند. تظاهراتی که با مخالفت آریل شارون برای ورود به مسجد الاقصی شدیدتر شد و دلیل اصلی شروع انتفاضه و قیام جدید بود. تمامی این صحنه‌ها را بارها در دوران کودکی و نوجوانی در اخبار دیده بودم. تصمیم گرفتم وارد مسجد شوم اما نگاهیان گفتم که مسجد فقط به روی نمازگزاران باز است و باور نمی‌کرد مسلمانم.

از من کارت شناسایی خواست و سپس برای بررسی بیشتر مرا به مافوق خود ارجاع داد و برای اطمینان از من خواستند آیاتی از قرآن را بخوانم. چند آیه کوتاه را که به یاد داشتم برای‌شان خواندم اما حین خواندن کمی تپق زدم و به لکنت افتادم. بالاخره افسر مربوطه راضی شد و به من اجازه ورود داد. با این حال کاملاً متقاعد نشده بود و همراهم یک محافظ فرستاد که مراقبم بود. آن‌ها به من اعتماد نداشتند و گفتند به دلیل ترس از بمب‌گذاری یا حمله، ورود یهودیان و مسیحیان قدغن است. آن‌ها بخشی از مسجد را که هدف حمله قرار گرفته بود به من نشان داده و گفتند: «آن‌جا ارتش اسرائیل با گاز اشک‌آور به نمازگزاران حمله کرده



■ تصویر ۲۱۹ - ورودی و خروجی مسجد توسط نیروهای پلیس اسرائیل کنترل می‌شود

این دو بنا درست بالای دیوار جنوبی قرار دارند و از طریق یک پل پیاده‌روی طویل که از بالای محل مناجات یهودیان می‌گذرد، قابل دسترسی هستند. افراد پیش از ورود به‌طور خیلی سختگیرانه‌ای با دستگاه‌های فلزیاب بازرسی بدنی می‌شوند. پس از ورود به میدان اصلی، زیبایی گنبد طلایی خیره‌کننده است. این محل برای من بیشتر یادآور خاطرات کودکی‌ام و زمانی بود که در تلویزیون می‌دیدم جوانان فلسطینی در تظاهرات سنگ پرتاب کرده و با گلوله

است!» در حیاط مسجد احساس می‌کردی کل مجموعه تحت محاصره است، چراکه تمام نقاط ورودی توسط افسران مسلح اسرائیلی پر شده بود. وقتی که از مسجد بیرون می‌آمدیم، این افسران مشغول کنترل مدارک شناسایی زوج جوانی بودند تا از مسلمان بودنشان اطمینان حاصل کنند.

بعد از ظهر آن روز با یک شاعر و روشنفکر اسرائیلی به نام گابریل ملاقات کردیم که قبلاً به‌واسطه یکی از همسایگانم در لندن

با او آشنا شده بودم. گابریل از دولت اسرائیل انتقاد کرده و معتقد بود خیلی از اسرائیلی‌ها هم با او هم نظرند. همچنین می‌گفت، کل کشمکش‌ها و روند صلح را گروهی کوچک اما با نفوذ از سیاسیون و نظامیان محافظه‌کار مثل آریل شارون تسخیر کرده‌اند. به این مسئله هم اشاره کرد که رخدادهایی همچون متارکهٔ اخیر غزه بدون وجود چنین سیاست‌های مستبدانه‌ای هرگز امکان‌پذیر نبود، چرا که جامعهٔ مضطرب و کج‌خلق اسرائیل در محافظه‌کاری خود به دنبال اطمینان است. گابریل معتقد بود که انجام چنین اقدامی توسط یک دولت لیبرال‌تر مطمئناً کشور را به جنگ سرد می‌کشاند.

روز بعد محل اقامت خود را به مقصد رام‌الله ترک کردیم تا اولین تجربهٔ واقعی مان را از زندگی فلسطینی در کرانهٔ غربی ثبت کنیم. در طول مسیر دوطرفمان دیوارهای بتنی عظیمی بود که گرافیتی‌هایی به زبان عبری، انگلیسی، عربی، اسپانیایی و دیگر زبان‌ها روی آن دیده می‌شد. بعضی در حمایت از حماس و نهضت



■ تصویر ۲۲۰ - کالندیا یکی از طولانی‌ترین ایست‌های بازرسی

فلسطین بود و چندتایی را هم گردشگران صلح‌طلب نوشته بودند. محدودهٔ دیوارها و منطقهٔ ایست‌بازرسی یک هرج‌ومرج واقعی بود؛ شلوغ، کثیف و آلوده و پر از تاکسی‌ها و اتوبوس‌هایی که دائماً مسافران را از نقاط مختلف کرانهٔ غربی به مقصد اسرائیل و بالعکس جابه‌جا می‌کردند. یکی از همسفران این فضا را به سیاره‌های درهم‌وبرهم شبیه یکی از فیلمهای جنگ ستارگان تشبیه کرد و گفت این فضا انگار کاملاً فرازمینی است!

این نقطه که به کالندیا معروف است، یکی از طولانی‌ترین ایست‌های بازرسی برای کنترل روزانهٔ افراد به مقصد کرانهٔ غربی است و فقط به روی اسرائیلیهایی باز است که مجوز سفر دارند. به همین دلیل، به سرعت در واژگان مسافران به فلسطین (حتی آنان که به صورت کوتاه‌مدت سفر می‌کنند) بدنام می‌شود. برای عبور از



■ تصویر ۲۲۱ - دیوار کرانهٔ غربی که به گفتهٔ سازمان ملل، غیرقانونی است

این‌جا باید از تونلی طولانی گذر کرد که از هر دوطرف با حصارهای فلزی شبیه به میله‌های زندان محصور است. شرایط عبور از جهت مخالف به سمت اسرائیل، بیشتر شبیه به شرایط آغل دام‌هاست که در آن افراد خوش‌شانسی که مجوز عبور دارند پس از عبور از دروازه‌های فلزی تحت بازرسی‌های امنیتی طولانی و فشرده قرار می‌گیرند. در طرف دیگر هم کل این فرآیند تکرار می‌شود. محدودهٔ مملو از



تا کسی‌هایی است که مثل عقاب دنبال شکار مسافرنند. تفاوت قابل توجه دوطرف در نبودن آشکار نیروهای امنیتی در کرانه غربی است.

رام‌الله پرجمعیت‌ترین شهر فلسطین است و شلوغ و پریهاو. حضور نیروهای کلاشینکف به دست حکومت خودگردان فلسطین در خیابان‌ها کاملاً محسوس است. برای گفت‌وگو با بعضی از این مأموران ایستادیم و معمولاً هم به هم صحبتی علاقه نشان می‌دادند، هرچند که فقط یکی از آن‌ها می‌توانست دست و پا شکسته به انگلیسی صحبت کند. وقتی از او درباره حضور نیروهای اسرائیلی در کرانه غربی پرسیدیم، توضیح داد که در حال حاضر امنیت رام‌الله را نیروهای امنیتی فلسطین تأمین می‌کنند. اما جمله خود را مشروط کرده و گفت: «بعضی اوقات شب‌ها می‌آیند و چندین نفر را دستگیر می‌کنند. ما دخالتی نمی‌کنیم... این صلح است دیگر» سپس شانه را بالا انداخت و حرفش را تمام کرد.

همان‌طور که در خیابان راه می‌رفتم، مردی را دیدیم که به شیوه یاسر عرفات لباس سنتی عربی پوشیده و عقاب بر سر داشت. مصمم بود خانه‌اش را به ما نشان دهد و ادعا می‌کرد نیروهای اسرائیلی به خاطر فعالیت



■ تصویر ۲۲۲ - تصاویر صدام حسین و أسامه بن لادن در یکی از خیابان‌های رام‌الله که منتظر مشتری بودند

سیاسی او و پدرش خانه‌شان را تخریب و غصب کرده‌اند. گفت خانه‌اش فقط ۳۰۰ متر با ما فاصله دارد که البته بسیار دورتر بود. این مرد قصد داشت برای انتخابات محلی نامزد شود و مدعی بود، به عنوان یک معلم سابق، تمام شاگردان و همکارانش از او حمایت می‌کنند. همان‌طور که به زبانه‌های ریخته شده در خیابان اشاره می‌کرد، گفت: «وقتی ملتی بدون امید و قدرت نسبت به تغییر زندگی خود به سر

بیرند، دیگر به محیط اطراف، زندگی و حتی گاهی شرایط جسمی خود توجه ندارند!»

او عقاید خشکی نسبت به زنان داشت و معتقد بود که موجوداتی احمق‌اند که فقط به آرایش کردن فکر می‌کنند. همچنین به هیچ وجه به امکان صلح بین فلسطین و اسرائیل اعتقاد نداشت و می‌گفت به اسرائیلی‌ها هیچ اعتمادی نیست. او سپس ادامه داد و گفت: «به نظر صدام حسین فرد خوبی بود و در جامعه‌ای تفرقه‌افکن چون عراق، تنها راه حکومت همین بود» خواستم او را به چالش کشیده و از خشونت‌های صدام علیه گُردها و شهروندان عرب شیعه عراقی و حلبچه یا انفال بگویم، اما به راحتی حرفم را نقض کرد و گفت: «بوش احمق هم در عراق خیلی‌ها را کشت، همه مثل عسل خوردنی نیستند». همسرش، راغب به ملاقات و صحبت نبود. پس از صرف یک فنجان قهوه سیاه عربی با او خداحافظی کرده و برایش در انتخابات پیش‌رو آرزوی موفقیت کردیم.

صبح روز بعد، قبل از ترک هتل برای اولین بازدید خود از دانشگاه، همان مرد تلفنی از ما دعوت کرد تا او را



■ تصویر ۲۲۴ - حامیان رئیس جمهور فلسطین ابومازن در جشنواره آزادی غزه



■ تصویر ۲۲۳ - مقبره یاسر عرفات

در سفری به نابلس همراهی کنیم، اما دعوتش را رد کرده و گفتم که برنامه‌های دیگری از طرف دانشگاه برای ما تدارک دیده شده است.

به مقبره یاسر عرفات هم رفتیم؛ مقبره‌ای تمیز و ساخته شده از سنگ مرمر تازه و درخشان که با فضای اطرافش در تضاد کامل بود. دونفر از نیروهای خودگردان فلسطین نگهبان مقبره بودند و با حضور ما گارد نسبتاً رسمی‌تری به خود گرفتند. مقبره در محلی ساخته شده بود که یاسر عرفات در زمان حیات بیش از یک سال در آن محاصره شده بود. به عقیده بسیاری عرفات مانع اصلی صلح بود اما علی‌رغم این حرف‌ها فلسطینیان را بسیج کرد. در این باره گفت‌وگویی طولانی با یکی از اعضای عالی‌رتبه نیروهای خودگردان فلسطینی داشتم که در نیروی دریایی نیجریه هم خدمت کرده بود. او معتقد بود، اگرچه حکومت خودگردان فلسطین با وجود منابع محدود راه درازی در پیش دارد، اما عقب‌نشینی کامل اسرائیلی‌ها از کرانه غربی می‌تواند هم صلح و هم مدیریت لازم و کوتاه مدت نظامیان حزب‌الله و حماس را برای نیروهای خودگردان به ارمغان بیاورد.

## زیست توأم با خشونت و کینه

در ادامه راه، به شهر هبرون سفر کردیم که به‌عنوان محل جنگ‌های خونین بین ساکنان فلسطینی و اسرائیلی مشهور بود. ما از شهر قدیم هبرون که زادگاه ابراهیم پیامبر، یکی از شخصیت‌های مهم در دین یهودیت، مسیحیت و اسلام و همچنین قابل احترام برای ۷۰۰ یهودی ساکن در آن منطقه است، دیدن کردیم. این شهر در کنترل اسرائیلی‌ها بود و هنگام ورود باز هم بازرسی شدیدی شدیم و کارت‌های شناسایی‌مان را از طریق یک کشوی فلزی به افسری که نمی‌دیدیم تحویل دادیم. پس از ورود به شهر با خیابان‌های خالی و پر از سکوت و البته افسران مسلح در هر گوشه و کنار روبه‌رو شدیم. در این شهر با بالاترین حد پوچی رژیم اسرائیل روبه‌رو شدیم. شگفت‌زده بودم از مردم و قومی که خودشان تجربه‌ای تلخ همچون هولوکاست را پشت سر گذاشته‌اند، اما شرایط زندگی انسان‌های دیگر را به چیزی مانند گتوهای جنگ جهانی دوم تبدیل کرده‌اند. در بدو ورود دسته‌های سرباز مسلح و آماده‌باش در طول خیابان بودند و درست چند متر آن طرف‌تر دو پسر بچه، بی‌توجه به خشونت جاری مشغول بازی. به سمت تنها محل توریستی هبرون یعنی مقبره ابراهیم و

سارا حرکت کردیم که پس از قتل عام ۲۹ مسلمان نمازگزار توسط یک نظامی در سال ۱۹۹۵ به یک مسجد و یک کنیسه تقسیم شده بود. برای ورود مجدداً باید با دستگاه فلزیاب بازرسی بدنی می شدیم البته این بار سوال از دین هم به آن موارد قبل اضافه شده بود. به اکراه خود را پیرو دین نسبتاً بی طرف مسیحیت معرفی کردیم. برای دانستن تاریخ مکان، پول کمی به مردی میانسال دادیم و او هم در سیاسی ترین شکل ممکن تور گردش در مسجد تاریخی را برایمان برگزار کرد. او بیشتر به جای گلوله روی دیوارها توجه داشت و از جنبه تاریخی کاملاً دور بود.

با سربازی اسرائیلی گفتگو کردم که احساسات خودش را به راحتی ابراز می کرد. او گفت که حفاظت از کشورش وظیفه اوست و امکان صلح بین اسرائیل و فلسطین ممکن نیست و خودش هم از چنین چیزی استقبال نمی کند. گفت شخصاً از تمام فلسطینی ها متنفر است و به هیچ کدام اعتماد ندارد، چون شش دوست صمیمی اش در درگیری با فلسطینی ها کشته شده بودند. او اظهار کرد: «این اتفاق برای همه افتاده. اگر از یک بچه فلسطینی همین سوال را بپرسی او هم همین را می گوید. شاید او هم شش تا دوست داشته که کشته شده اند. همه ما انتقام می خواهیم» او همچنین به ما پیشنهاد کرد که اگر می خواهیم صبح زنده از خواب بیدار شویم، شب را در هبرون به خصوص هتل عربی نمانیم.

حین عبور از یک ایست بازرسی سنگین دیگر نزدیک به خروجی مسجد، دو جوان مسلمان را دیدیم که توسط سربازان اسرائیلی دستگیر شده و دست های خود را جلو خود جمع کرده، سرشان را به نشانه شرم به پایین خم کرده و رو به یک دیوار ایستاده بودند، درست مثل تنبیه بچه مدرسه ای های قدیم. هنگام عبور از خیابانهای متروکه ای که قبلاً یک بازار شلوغ و پر رفت و آمد بوده، با اعضای یک گروه ناظر صلح که متشکل از شش دولت اروپایی بودند ملاقات کردیم. آنها گفتند که چنین صحنه هایی رایج است و ادعا کردند، این روشی است برای القای حس سخت گیری در سربازان اسرائیلی نسبت به شهروندان فلسطینی حاضر در منطقه اشغال شده.

### همه ما انتقام می خواهیم

در راه برگشت با یک مرد فلسطینی آشنا شدیم که ما را برای صرف قهوه به خانه اش دعوت کرد. از نظر او شرایطی که در شهر قدیم هبرون دیدیم، نسبتاً خوب بود. او گفت: «همین شرایط دو سال پیش در طول انتفاضه و همچنین حمله های دوطرفه اوضاع چنان بد و دشوار بود که گاهی اوقات من و خانواده ام چند روز متوالی از خانه بیرون نمی آمدیم!» پس از



■ تصویر ۲۲۵ - شهر قدیم هبرون که توسط ارتش اسرائیل از دیگر نقاط هبرون جدا افتاده است

عبور از ایست بازرسی‌ها و دروازه‌ها اواخر شب بخش اسرائیلی شهر هبرون را ترک کردیم و شب را اتفاقاً در هتلی متعلق به عرب‌ها گذرانیدیم و زنده ماندیم.

پس از بازگشت به اورشلیم، با یک مغازه‌دار گُرد یهودی آشنا شدم که به گفتهٔ خودش اصالتاً اهل گُردستان عراق بود. جلیل زبان گُردی بلد نبود، اما دست‌وپاشکسته به عربی گپ زدیم. او می‌گفت: «در اسرائیل یهودیان گُرد زیادی زندگی می‌کنند که بیشترشان از ایران یا گُردستان عراق آمده‌اند» البته مراقب بود، وارد بحث سیاسی نشود و علاقه‌ای به سوال در مورد گُردها نشان نمی‌داد.

در طول باقی دوران اقامت‌مان داستان‌های مشابه زیادی که گاهی مبالغه‌آمیز نیز بودند از افراد مختلف شنیدم. یک شب را در هتل عجیب و غارمانندی در آریحا سپری کرده و با صاحب هتل گپ زدیم. او تعریف می‌کرد که ۳۰۰ سرباز اسرائیلی دوستش را در آن باغ (با اشارهٔ دست باغ را نشانمان داد) پس از شش ساعت مقاومت و محاصره هتل کشتند. وقتی دلیل را پرسیدیم گفت: «به ماموران اسرائیلی گزارش داده بودند که من و دوست مسلح‌م از حامیان الاقصی هستیم و در هتل نقشه می‌کشیم برای جنگ با آن‌ها» سپس جای زخم ۴ گلوله را روی بدنش به ما نشان داد و تعریف کرد که به جرم تروریست بودن سال‌ها به زندان رفته، شکنجه شده و اذیت شده. روز بعد برای شرکت در تظاهراتی که رئیس‌جمهور فلسطین ابومازن (که



■ تصویر ۲۲۶ - رئیس‌جمهور عباس در حال سخنرانی در مراسم رام الله: قرار است که کرانهٔ غربی و اورشلیم آزاد شوند

پس از ترک غزه به نام محمود عباس شناخته می‌شد) در شهر رام‌الله در کنار مقبرهٔ یاسر عرفات برگزار می‌کرد، مجدداً از دروازه‌های کالی‌دایا عبور کردیم. دیپلمات‌های خارجی و رهبران مذهبی هم در این گردهمایی که بیشتر جنبه جشن داشت و البته به خوبی هم برگزار نشده بود حضور داشتند.

تا زمان عزیمت‌ام دیگر نسبت به موقعیت و جزئیات کشمکش بین اسرائیل و فلسطین مطمئن نبودم، مسئله‌ای که شاید یکی از اهداف من از این سفر بود، اما با یادآوری تحقیرهایی

که هنگام ورود و خروج (چمدان‌های ما را پس از پرواز نگه داشتند و آن‌ها را سه روز بعد ارسال کردند) از طرف نیروهای امنیتی دیدیم، می‌توانستم بخشی از عصبانیت و تحقیری که فلسطینی‌ها هر روز تجربه می‌کنند را درک کنم. هم‌زمان سعی کردم احساس یهودیان عادی و به‌خصوص ترسشان از کشته‌شدن به‌خاطر اسرائیلی‌بودن را درک کنم. همچنین احساس دولت‌شان که به گفتهٔ گابریل (شاعر یهودی) با صدای مشروط گروهی کوچک از نظامیان محافظه‌کار و مورد حمایت ارتش، تسخیر شده بودند. مسلماً می‌توان همین مسئله را به‌نوعی در مورد حماس و حزب‌الله هم تکرار کرد.

پس از بازگشت این مسئله را با یکی از آشنایان انگلیسی - یهودی‌ام در میان گذاشتم که می‌گفت هرگز برای

دیدن اسرائیل احساس راحتی نکرده و نخواهد کرد. از تجاربی که در این سفر داشتم، شوکه بودم و آنها را با تجربه‌های سفر به دیگر نقاط خاورمیانه مقایسه می‌کردم. به پیشنهاد او تلاش کردم تا تجربه‌ام را برای انعکاس زندگی افراد ساکن در آن منطقه و شرایط واقعی آن‌جا به شکل مقاله و یادداشت سفر بنویسم، هرچند که کمتر نوشته‌ای می‌تواند حق مطلب را در این مورد ادا کند. مطلبی که نوشتم و جنبه‌های انتقادی به عملکرد اسرائیل داشت را در لندن هیچ‌کدام از روزنامه‌ها بخاطر ترس از تبعات آن منتشر نکردند و مدت‌ها طول کشید تا آن را در یک رسانه چپ به نام اندی میدیا منتشر کردم و این نشان می‌داد که رسانه‌های غربی چقدر تحت تاثیر دکتترین رایج حمایت از اسرائیل به هر قیمتی هستند.

## دوباره کردستان، دوباره ایران

گذشته کارش را خوب بلد است، این را به مرور زمان دیدم و دانستم. نمی دانم این همان نوستالژی است که می گویند یا نه، اما می دانم همیشه با چاشنی غم سراغ آدم می آید. خوب می داند کی و کجا یقه‌ات را بگیرد و نشانت دهد، بدون ریشه‌ها همیشه یک چیزی کم است و یک پای دنیایت می‌لنگد. گذشته نشانت می‌دهد چطور بخشی از وجودت که هیچ، همه خودت را نداری اگر بی‌خاطره شده‌ای، پیوندهایت را با جهان رها کرده و یا برای نایده‌گرفتنتشان تلاش می‌کنی. به ایران آمدم، با ترس و لرز و البته با غم از دست دادن عزیزی که مرگش اصلاً قابل تصور نبود. ما بزرگ می‌شویم و بزرگ‌ها پیر و بعد وداع پشت وداع. این حکایت دوباره نفس کشیدن غمگینانه من در دیارم است؛ نفس کشیدنی که با رفتن عزیزی رقم خورد اما یادم آورد دلم برای آدم‌های کودکی، فرهنگ و اجتماعم می‌تپد.

### خداحافظی با مادر بزرگ



■ تصویر ۲۲۷ - عمو/ ننه و من، قلعه اربیل ۲۰۰۴

بعد از حدود دوازده سال دوری بالاخره مادر بزرگ را دیدم. پشت تلفن همیشه می‌گفت: «کامیل باید بینمت، بعدش دیگر در این دنیا کاری ندارم» و من هم به شوخی می‌گفتم: «پس بهتر است حالا حالاها مرا نبینی». برای شرکت در کنفرانسی اقلیم کردستان رفته بودم که عصابزانان با عمویم آمد. برنامه خاصی در اربیل یا همان هولیر (هولیر) نداشتم و تنها هدفم دیدن مادر بزرگ بود. وقتی رسیدم به هیأتی که قبل از من رسیده بودند، ملحق شدم. به ما گفتند تا زمانی که در کردستان و علی‌الخصوص عراق هستیم، باید اسکورت مسلح داشته باشیم. عراق وضعیت بدی داشت و جو امنیتی حاکم بود. جز من چند نفر دیگر هم از بریتانیا آمده بودند و وزارت خارجه انگلیس

توصیه کرده بود از شهرواندان بریتانیایی به طور ویژه از خودشان مراقبت کنند. جالب اینکه با بخشی از پول خودمان، دو پیشمرگه مسلح و ماشین در اختیارمان گذاشتند تا کارهایمان را انجام بدهیم. مادر بزرگ در خانه دخترعمویم شهناز ساکن بود. همان دخترعمویی که بعد از جنگ کویت و آمدن پناهندگان گرد عراقی با یک پسر کرکوکلی فرار و ازدواج کرده بود. تا شهر رانیه به پیشواز مادر بزرگم و عمویم رفتم. چقدر پیر و فرتوت شده بود، عصایش لرزان تر و چین و چروک های دستش خیلی بیشتر شده بود. مثل همیشه با دیدنم شاد شد و محکم در آغوشم گرفت. بوی همیشگی عطر میخک هایی که روی یقه اش آویزان بود، روحم را تازه کرد. چارقند پشمینه گردی روی دوش انداخته و لبخند زیبایی بر لب داشت. مثل همه سال هایی که در کنارش بودم، مدام پشت گردنم را بو می کشید و می بوسید. در مدتی که با هم بودیم، مادر بزرگ می گفت: «کامیل کاش روزی برسد که ما هم در ایران چنین وضعی داشته باشیم.» در خیابان پیشمرگه های گرد را می دید و می گفت: «کاش ما هم به جای پلیس های عجم پیشمرگه داشتیم» برایم جالب بود که پیرزنی با آن سن و سال و بدون داشتن دانش و معلومات سیاسی به این درک رسیده بود که حکومت خود بر خود را می خواست. احتمالاً وقتی می دید پلیس و پیشمرگه لباس گردی پوشیدند، برایش مهیج و جالب بود و می گفت، چقدر خوب که همه گردی صحبت می کنند. می گفت، وقتی در ایران با پلیس و پاسدارها صحبت می کنی متوجه نمی شوند چه می گویی... چون گرد نیستند. موقع آمدن در مرز حاجی عمران با نیروهای مرزبانی گردی صحبت کرده بود و متوجه نشده بودند، این در ذهنش مانده بود. حدوداً ۲۸ سال سن داشتم، اما برای مادر بزرگ همان کامیل کودکی ام بودم. مثل همان وقت ها مرا در آغوش می گرفت و پشت گردنم را می بوسید. مدام هم گلایه می کرد که این اسکورت های مسلح نمی گذارند من و تو تنها باشیم و با خیال راحت دو کلمه حرف بزنیم. هی تو را با خودشان می برند این جلسه و آن جلسه. تا دیروقت با هم حرف می زدیم و یک شب از او خواستم دوباره قصه سلطان محمود را تعریف کند، صدایش را ضبط کردم و از او فیلم گرفتم. می دانستم آخرین بار است که می بینمش و همین اتفاق هم افتاد. دوهفته بعد از دیدارمان فوت کرد. بعدها فهمیدم چند روزی بیمار بوده و به من نگفته اند. صبح ۲۱ دی سال ۱۳۸۱ در لندن بودم و مشغول کار در خانه که خواهرم طیبیه تماس گرفت و گفت: «کامیل دیگر ننه نداریم...»



■ تصویر ۲۲۸ - ننه در بستر بیماری و عمه مریم، کردستان، ۱۳۸۲

این اولین مواجهه با مرگ عزیزانم بود. همیشه عمه هایم می گفتند، تنها آرزویش دیدن تو بود و وقتی که تو را دید دیگر رخت بربست... این جمله حس خوبی به من نمی داد و مثل این بود که اگر من نمی دیدمش زنده می ماند. خیلی ها برای همدردی تلفن زدند، برخی از آشنایان و فامیل در لندن به دیدارم آمدند و تسلیت گفتند. وقتی طیبیه خبر داد، تا شب روی مبل ماندم و بعد تنهایی به بار سر کوچه مان رفتم. مدام توی دلم با

مادربزرگ حرف می‌زدم و خاطراتم را با او مرور می‌کردم. شب طولانی و سختی بود و فردایش هم سر کار نرفتم. روزهای زیادی گذشت تا به تدریج این غم را پذیرفتم. غمی که می‌گفت مادربزرگ ستون محکم زندگی‌ام را از دست داده‌ام. کسی که نقش بزرگی در تخیل و خاطرات کودکی‌ام داشت و سهم بی‌نظیری در حمایت از رویاها و بلندپروازی‌های نوجوانی‌ام. او همیشه حامی بی‌قیدوشرطم بود، در شعرهای مرا سوار بر ماشین، مهندس و در لندن می‌دید؛ هدف و تلاشم با قصه‌های مادربزرگ ساخته شده و بالیدن گرفته بود. او سهم بزرگی در اکنون و بیشتر لحظه‌های پیشین من داشت و دارد، سهمی انکارناپذیر... او حتی بیش از پدر و مادرم مرا دید و درک کرد. باور رفتن و نداشتنش سخت و غیرقابل تحمل بود. با خود می‌گفتم او هرگز نخواهد رفت و انگار هنوز هم نرفته است، او همیشه برای من زنده است و بوی می‌خک می‌دهد، شال پشمینه‌اش را دور خودش می‌پیچد و عصابه‌دست، به رویم لبخند می‌زند.

### بوی خوش پدر و مادر در لندن

یک ماهی از مرگ مادربزرگ گذشته بود که گفتند می‌خواهیم بیایم لندن و مدتی پیش تو باشیم که حال و هوایت هم عوض شود. آن قدر از مرگ مادربزرگ غمگین بودم که خودم را بیش از قبل درگیر کار و دغدغه‌هایم کرده بودم و مسائل روزمره خیلی در اولیتم نبود، اما آمدن مادر و پدرم کمک بزرگی بود برای این که دوباره به زندگی عادی برگردم. من و کاک‌مصطفی تصمیم گرفتیم برای خانواده‌هایمان دعوت‌نامه بفرستیم. پدرهایمان پسرعمو بودند، من برای پدر و مادرم و او برای عمو محمدمین و زن‌عمو. خیلی زود پذیرفته شد و از سفارت انگلیس در تهران ویزا گرفتند.

اندکی بعد از سفر به فلسطین و اسرائیل مادر و پدرم به لندن آمدند. پدرم را که در فرودگاه دیدم، احساس کردم نمی‌شناسمش؛ پیر شده بود و بیشتر موهای سر و صورتش سفید بود. مادرم همیشه صورت درخشانی داشت، پوست سفید، چشمان آبی و موهای قرمز حنازده، اما گرد پیری بر سروروی او هم نشسته بود. عجیب بود که همان لحظه اول احساس کردم پیر شده‌اند و بعد همه چیز عادی شد. سوار ماشینم که شدند، پدرم خیلی ذوق کرد، گفت: «چه تودوزی خوبی دارد!» برایم عجیب بود که فقط این بخش برایش جالب بوده.

دلیلش را زمانی فهمیدم که برای اولین بار به ایران برگشتم و ماشین‌های پراید را دیدم. فراموش کرده بودم ماجرای خرید ماشین را بگویم، الآن که حرفش شد، می‌گویم. همین که دیدم قرار است پدر و مادرم بیایند، ماشینم را عوض کردم تا کمی جادارتر باشد. اولین ماشینم در انگلیس سیتروئن بود که متعلق به شرکت ژیان فرانسوی است. وقتی در پیتزا هات کار می‌کردم، برای شخصی پیتزا بردم، دو تا ایرانی بودند در یک شرکت مهندسی و به فارسی درباره فروش ماشین حرف می‌زدند. گفتم ببخشید حرف شما را شنیدم، می‌خواهم ماشین بخرم؛ گفتند این ماشین ۴۱۵ پوند است، ولی چون ایرانی هستی ۳۵۰ پوند. ماشین خوبی بود و فقط کمی نشتی روغن داشت، اما برای من که دانشجویم، گزینه بدی نبود. وقتی پدر و مادرم آمدند، فروختمش و یک ماشین پولوی آلمانی خریدم.

اما از مادرم بگویم... وقتی پا گذاشت توی خانه‌ام، همه‌جا را برق انداخت و تمیز کرد. کلی هم غرزد که



چقدر این جا موی زن و گربه ریخته است. وجود موهای زن را از چشم من می دید. با خنده می گفتم دایه گیان جدای از این که من یک مرد مجردم، همیشه یک اتاق را کرایه می دهم و این جا مثل ایران تفکیک جنسیتی معنا ندارد. گاهی در خانه ام یک زن مستقر می شود و گاهی هم یک مرد. بعداً می بینی که بین دوستانم هم زن هست و هم مرد. هضم این موضوع برای مادر آسان نبود و تا آخرش هم کنار نیامد. از قدیم می گفت موی گربه، کثیف است و با گربه ام هوال (ههوال به معنای دوست) هم میانه خوبی نداشت. دور از چشم من او را هل می داد بیرون از آشپزخانه. سگ در اسلام نجس است و معمولاً خانواده های سنتی سگ را به عنوان حیوان خانگی در فضای داخلی خانه وارد نمی کنند در مورد گربه شرایط متفاوت است. گربه ها معمولاً در خاورمیانه محبوب هستند اما از طرفی هم این باور وجود دارد که گربه ها موذی هستند و درون خودشان جن دارند، در نتیجه اغلب ما چندان حیوان دوست نیستیم. گربه ام را ترسانده بود و می دیدم چطور از مادرم دوری می کرد. روزهایی که مادرم بود، خانه بوی غذای گُردی و محلی می داد و همه جا مرتب و تمیز بود و مثل آینه برق می زد و بوی زندگی می داد. گویی حلقه های هویت و بودنم وصل شده بود. چه احساس خوب و قشنگی بود که بعد از مدتها دوری و دلنگی، حالا وقتی از کار روزمره برمی گشتم، مادرم در خانه منتظرم بود و انگار وجود او انتظار و انگیزه برگشتنم به خانه را بیشتر می کرد. برای من که پس از پایان نوجوانی بلافاصله مهاجرت کرده بودم، دلنگی زیاد بود و انگار از وجود پدر و مادر سیراب نشده و تشنه محبت و مهرشان بودم.

این چند هفته غنیمت بود و فراموش نشدنی. پیوند با خانواده همیشه برایم اهمیت داشت، دوره ای که بیک موتوری بودم، وقتی در منزل، یک جمع خانوادگی را کنار هم می دیدم، حسرت می خوردم، هرچند کاملاً آگاهانه تصمیم به مهاجرت گرفته بودم اما گاهی که دلنگی خانواده می شدم از خودم می پرسیدم اگر در ایران می توانستم در محیطی آرام و بدون دغدغه درس بخوانم بازهم حاضر به مهاجرت می شدم؟ پدر و مادرم که آمدند آن حسرت از میان رفت و پیوندم با سایر اقوام ساکن لندن دوباره برقرار شد. بیشتر اوقات با پدر و مادرم بودم. چنین فرصتی نداشتم که تمام مدت با مادر باشم و همیشه مادر بزرگم به نوعی مانع بود، اما حالا رابطه ام با او نزدیکتر شده و بیشتر مهر مادر را احساس می کردم. همین طور راحت تر و بی واسطه تر به او



■ تصویر ۲۲۹ - رقص گُردی با نگاه گرم مادر و سرچوبی پدر، لندن، ۲۰۰۴

عشق می ورزیدم، عشق ورزیدنی که در طول مدت کودکی و نوجوانی ام نه از سمت او و نه از سوی من فرصت چندان برای ظهور و بروز پیدا نکرده بود. عشق و حمایت گری مادر بزرگ آن قدر شدید و بی وقفه بود که در تمام آن سالها به مادر فرصتی نداده بود تا عشق مادرانه اش را آنگونه که می خواست به من بروز دهد و شاید از تجربه عشق ورزیدن به کامیل به عنوان پسر ارشدش کمی محروم

شده بود و بالعکس. رابطه من و مادر برای اولین بار بی واسطه و ناب شکل گرفته بود. بیش از هر زمان دیگری احساس می کردم دوستش دارم و به وجودش نیاز دارم و او هم فرصتی پیدا کرده بود که شاید محبتی که همیشه در ذهن و دلش پرورانده بود را حالا نشان دهد.

با پدرم هم احساس نزدیکی بیشتری می کردم و از این که مهمانم هستند، خیلی راضی و خوشحال بودم. ارائه تصویری توانمند و موفق از خودم به پدر آرزوی همیشگی ام بود که برآورده شده بود. رابطه بعضی مردها با مادر و پدرشان وقتی شکل می گیرد که از خانواده جدا می شوند و سرشان شلوغ است. ناگهان می بینند چقدر دلشان برای آن‌ها تنگ شده است. برای من هم همین اتفاق افتاد و انگار در بزرگسالی احساس نیاز بیشتری به وجودشان داشتم، زود از آن‌ها جدا شده و هنوز وجودشان را به خوبی درک نکرده بودم، گویی این احساس سیر نشدن از مهرشان در دلم باقی مانده بود و حالا این سفر فرصتی بود که دوباره در کنارشان بودن را تجربه کنم و از عشقشان سیراب شوم.

### اولین گلایه مادر از پدر

آن‌ها را می بردم بیرون و خوشحال بودند که چیزهای جدید را تجربه می کنند، همه این اتفاقات پر از حس های قشنگی بود که انگار یک عمر در آرزویشان بودم. هر لحظه را غنیمت می شمردم برای این که باعث خوشحالیشان شوم. در این سفر برای اولین بار مادر از پدر گلایه کرد. تا آن روز جروبخت میان پدر و مادر را جز یک بار در دهه شصت ندیده بودم. فکر می کنم مادر بزرگم پدر را تحریک کرده و گفته بود، مادرم هر روز با چرخ خیاطی برای خانواده اش لباس می دوزد و هی به خانه هایشان می رود و می آید یا چیزی در این مایه ها. بعد از این ماجرا مادرم قهر کرد و به خانه پدرش رفت، اما دوباره بازگشت. ما بچه ها همیشه به خاطر تنها دعوی زندگی شان آن‌ها را دست می انداختیم و دیگر هیچ دعوی بین آن‌ها ندیده بودیم.



■ تصویر ۲۳۰ - در آغوش مادر، هامر اسمت، لندن، ۲۰۰۴

آن روز می بردمشان پارک زیبا و بزرگ ریجنت پارک در مرکز لندن که گلایه کرد به پدر و گفت: «بیشتر این سال‌ها به خودت مشغول بودی کریم، به خودت رسیدی، بعضی وقت‌ها می رفتی سفر و من شبهای بسیاری تنها بودم، اذیتم کردی و نادیده ام گرفتی...» حرف‌های مادر عجیب بود. نمی دانستم مادرم چنین حسی به پدرم دارد و متوجه شدم در تمام سالهای گذشته حرفهای بسیاری داشته که کمتر به زبان آورده است. مثل بسیاری از زنان مشرق زمین که به صبوری و تحمل شهرت دارند. از همان جا متوجه شدم، این صبوری در رابطه با من به عنوان پسر بزرگش هم صادق بوده و در مقابل مهر بی حد مادر بزرگ که رابطه مان را کمی محدود کرده بود، یک

عمر صبوری پیشه کرده است.

برای اولین بار این قدر خودم را به مادر نزدیک می‌دیدم و از خودم دلگیر بودم که برایش کم گذاشتم. بعد یادم آمد که خیلی وقت پیش هم به پدرم شک کرده بود؛ نوجوان بودم و از من می‌خواست در مغازه جاسوسی پدرم را بکنم و به اصطلاح آمارش را بدهم که قبول نکردم. بعدها متوجه شدم خیلی از مادران وقتی رفتار متفاوتی از همسرشان می‌بینند، از پسرشان می‌خواهند پدر را کنترل کند که البته این هم اشتباه بوده و ذهن او را درگیر مسائلی می‌کند که هنوز فهم و درکی از آن‌ها ندارد. البته مادران هم از سر ناآگاهی نسبت به تبعات و پیامدهایش این خواسته را معمولاً از فرزند پسر خود دارند. بعدها احساس کردم به مادرم خیانت می‌کنم و بعد دوباره به این فکر کردم اصلاً چرا مادر این کار را از من خواسته؟ نزدیکی عجیبی در لندن بین ما اتفاق افتاد که باعث شد همه‌چیز را از گذشته مرور کنم. صحبت‌های شبانه دربارهٔ دیگران و... در آن دوران در خانواده‌های فامیل ما اتفاق بدی افتاده بود و اعضای بزرگ‌تر خانواده با هم اختلاف پیدا کرده بودند.

زمانی که رفتند، خیلی دلگیر و ناراحت بودم و موقع خداحافظی در فرودگاه گریه کردم. احساس کردم چقدر تنها هستم و برای اولین بار به فکر ازدواج و حتی بچه‌دار شدن افتادم. از خودم می‌پرسیدم این‌جا چه می‌کنم؟ قبول که همه‌چیز خوب است اما آخرش که چه؟ مرتب حرف‌های پدر و مادرم را به یاد می‌آوردم که کامیل بعد از دانشگاه و پایان تحصیلات می‌خواهی چه کنی؟ نمی‌خواهی ازدواج کنی؟ خانواده داشته باشی و بچه؟ و نیازهایی آرام در دلم شکل گرفت که شاید عامل اصلی اش حس تنهایی بود که بعد از برگشتن پدر و مادرم در دلم به وجود آمد.

## پایان مادر

زمان زیادی از مرگ مادر بزرگ نگذشته بود، که مادرم را از دست دادم. حدود دو ماه از سفرشان به لندن گذشته بود و هنوز حضورش و پیچیدن بوی غذاهای گُردی در خانه‌ام، و قدم‌زدن‌هایمان در پارک و کلی خاطرهٔ دیگر در من زنده بود که ناگهان رفت. مرگش برایم خیلی سخت‌تر از رفتن مادر بزرگ بود، شاید به خاطر این که رفتنش حسرت بزرگی در دلم گذاشت. تازه رابطهٔ عاطفی‌مان بیشتر شده بود و همین دل‌تنگ‌تر و مستأصل‌ترم می‌کرد. از خانه تماس گرفتند، نگفتند که مادرم بیمار است. اینبار برادرم رسول بود که گریان ماجرا را این‌گونه تعریف کرد که گویا مادر بعد از شام مشغول پاک کردن سفره بوده که یک‌باره سکنهٔ مغزی می‌کند، به‌علت نبود امکانات و تجهیزات در بیمارستان از پیرانشهر به ارومیه منتقل می‌شود، اما پزشکان می‌گویند دچار مرگ مغزی شده، مغزش از کار افتاده ولی بدنش همچنان زنده است و او را زیر دستگاه زنده نگه می‌دارند.

پریشان و گریان تلفنی با پزشکش صحبت کردم، خیلی سرد و حتی شاید ناجوانمردانه گفت: «دیگر تمام است! از دستگاه که جدایش کنیم زنده نمی‌ماند، البته همین الان هم تمام شده ولی شما نمی‌خواهید قبول کنید»، تمام دنیا مقابل چشم تیره‌وتار و زبانش خشک شده بود، نمی‌توانستم به راحتی صحبت کنم.

آن روز پیش دوستی بودم و یادم نیست چگونه به خانه برگشتم. مدت‌ها بی حرکت روی مبل نشسته بودم و به حیاط مجاورمان که محل بازی مهد کودکی کوچک است خیره شده بودم. تمام کودکی‌ام از پیش چشمم گذشت، مادر و دغدغه‌هایش، تمام زحمات‌ها و ازجان‌گذشتن‌هایش را دیدم. زندگی سخت روزهای جنگ و آسفتگی، بی‌خانمان‌شدن‌ها و هر اتفاق بد دیگری چهره صبور و لبخند همیشگی او را تغییر نداده بود. تازه داشتم همه چیز را در ارتباط با مادر می‌دیدم و بیش از هر زمان دیگری در طول عمرم، حسرت سنگینی بر دلم نشسته بود و رفتنش را باور نداشتم... تا آن لحظه فکر نکرده بودم که روزی مادر هم خواهد رفت و حالا این بار سنگین داشت شان‌هایم را خم می‌کرد. پدرم، عمه بزرگم خدیجه، برادرم رسول و خلاصه همه پشت تلفن گریه می‌کردند. بحث این بود که باید چه کنیم؟ مادر را از زیر دستگاه خارج کنند یا نه؟ برای کفن و دفن و مجلس ترحیم باید به ایران بروم یا نه؟ با تمام وجودم می‌خواستم برگردم. تازه دو ماه بود که بعد از سال‌ها مادرم را به معنای واقعی دیده بودم و صدها نشانه در خانه‌ام جا گذاشته بود. گاهی دیوانه‌وار می‌گفتم کاش نیامده بود....

بار اولی بود که بعد از خروج از کشور می‌خواستم برگردم و هزاران فکر و سناریو در سرم می‌چرخید، می‌ترسیدم و می‌دانستم ممکن است بازگشت عواقبی برایم داشته باشد. سال‌ها از خروجم می‌گذشت و در بریتانیا فعالیت‌هایی داشتم که هرچند علیه حکومت ایران نبود، اما می‌توانست برایم دردسر درست کند، اما ممکن نبود مرگ مادر را به این شکل بپذیرم. در خاکسپاری مادر بزرگ نبودم و نمی‌شد که این یکی را هم نباشم. برخلاف همه توصیه‌ها و مشاوره‌ها تصمیم گرفتم برگردم. دوستانم می‌گفتند ریسک بزرگی می‌کنی، ولی نمی‌دانستند که این کامیل است، کامیلی که همیشه دل به دریا می‌زند...

رفتن به ایران برایم دشوار بود، حس بدی داشتم و وقتی برای گرفتن پاسپورت به کنسولگری ایران در مرکز لندن رفتم، حس یک آدم خائن را داشتم. همواره مخالف سیستم بودم و همه دلایل مخالفتم چه از نظر فکری و چه ایدئولوژیک در ذهنم قطار شده بود. همه این‌ها یک طرف... نگرانی بزرگ‌ترم این بود که مبادا بازگشتم برای خانواده دردسر و مشکلی ایجاد کند یا به من برجسب خائن بزنند و... آن زمان که برگشتم به ایران چندان معمول نبود؛ یکی از گردهایی که لندن زندگی می‌کرد، به ایران سفر کرد و وقتی بیچاره برگشت، همه گفتند این هم از خودشان است، اگر نبود دستگیرش می‌کردند و فلان و بهمان! همان داستان همیشگی مهاجر علیه مهاجر و محیط بسته و شایعه‌پراکنی‌ها. البته این اتفاق برای من هم افتاد، درحالی که دوره ریاست جمهوری خاتمی بود و خیلی‌ها به کشور بازمی‌گشتند. میان گردهای ایرانی اما جا افتاده بود که اگر بروی ایران و بگذارند برگردی، حتماً با حکومت دست توی یک کاسه است. خیلی‌ها و مخصوصاً حزبی‌های قدیمی هنوز در همان دوره اوایل انقلاب و سال ۵۷ مانده بودند.

کارمندان کنسولگری وقتی حالم را دیدند، کمک کرده و یک‌روزه به من جواز سفر دادند. خانواده‌ام با نگرانی مادر را زیر دستگاه زنده نگه داشته بودند تا برسم. مدام به این فکر می‌کردم که با جسد مادرم روبه‌رو بشوم یا نه، از طرفی به خودم می‌گفتم تو دیگر چه جور پسری هستی که نمی‌خواهی مادرت را ببینی و از طرف دیگر هم ترس زیادی از مواجه شدن با جنازه‌اش داشتم. عذابش در این بود که تازه دیده بودمش



■ تصویر ۲۳۱ - از راست: عمه خدیجه، عمه مریم و عمه زینب در بستر بیماری بعد از مرگ مادر، مه‌آباد، ۱۳۸۳

و پذیرش مرگ او برایم خیلی سخت بود. درعین حال امیدوارانه فکر می‌کردم که طی معجزه‌ای از بیهوشی بیرون می‌آید و زنده می‌شود. خلاصه پاسپورت را گرفتم و به استانبول رفتم. آن شب سخت را به کمک یک دوست گُرد دیار بکری که حالا خبرنگار است سپری کرده و تصمیمم را گرفتم. گریان و نالان با پدر تماس گرفتم و گفتم فردا می‌آیم، اما شما مادر را دفن کنید. پدر هم نظرش بر همین کار بود و با گریه می‌گفت: «کامیل جان!

مادرت دارد عذاب می‌کشد، چه فرقی می‌کند لحظه‌ی دفن باشی یا نه؟» در باجه‌ی تلفن زار زدم و گفتم این کار را بکنند. یکی از سخت‌ترین تصمیم‌ها و شب‌های زندگی‌ام. فردایش مادر را بدون حضور من به خاک سپردند و یک تاریخ غم‌انگیز دیگر در زندگی‌ام ثبت شد، بیست و یکم دی ۱۳۸۳.

## پاسدار ریش‌دار و گریه‌های پدر

پذیرفتم دیگر نمی‌توانم او را ببینم، اما هنوز کلی ترس داشتم. مثل یک بچه گریه ترسیده بودم و توی ذهنم می‌دیدم به محض برگشتن توسط نیروی اطلاعات دوباره دستگیر، زندانی و شکنجه می‌شوم. فعالیت‌های چندساله‌ام در لندن گره خورده بود به خاطره‌ی شکنجه‌هایی که در نوجوانی تجربه کرده بودم و... همه پیش چشمم رژه می‌رفت. این ترس و دلهره آن‌قدر بزرگ بود که حتی مرگ مادر را تحت‌الشعاع قرار داده بود. تمام مسیر استانبول تا فرودگاه مهرآباد را با این دلهره آمدم. مرد ایرانی مسنی کنارم نشسته بود که سعی داشت آرامم کند، اما وقتی هواپیما نشست خیلی سریع با یک خداحافظی سرد مرا ترک کرد! دل توی دلم نبود و اضطراب داشت دیوانه‌ام می‌کرد. توی صف ایستادم، پاسپورت مسافران جلویی را زود مهر زدند اما به من که رسید، نگهم داشتند... ترس و دلهره‌ام چندبرابر شده بود. اول پیچ‌پیچ کردند، چند تماس تلفنی و بعد هم بازجویی.

شخصی ریشو با لباس یک‌دست سیاه و یقه بسته مرا به اتاقی نیمه‌تاریک هدایت کرد و سوالات شروع شد؛ کجا بودی؟ چطور رفتی؟ چرا برگشتی؟ و... چند تا فرم پر کردم، در همه‌ی این سالها با کامپیوتر نوشته بودم اما حالا روی کاغذی سفید و با همان خودکار بیک آشنا... باید به فارسی می‌نوشتم. انگاری با گذشت این همه سال، چیز زیادی تغییر نکرده بود و هنوز همان سیستم کهنه‌ی اداری حاکم بود. پاسپورتم را گرفتند و گفتند: «تاسوعا و عاشوراست و این جا تعطیل است. مجلس ترحیم مادرت را برگزار کن و یک هفته بعد به این آدرس مراجعه کن» به دستور و توصیه پدرم و علیرغم میل‌ام شب را خانه یکی از اقوامی که با فامیل دچار

مشکل جدی شده بود و حالا بالاجبار در کرج ساکن بود مانندم و روز بعد با هوایما به ارومیه و از آنجا به خانه رفتم. برای استقبالم کلی ماشین فامیل و آشنا به فردگاه ارومیه آمدند و تعدادی بیشتر به سه‌راهی ارومیه به نقده و همه آغوش‌ها، بوسه‌ها و گریه‌ها و همدیگر را براندازکردن‌ها را به خاطر دارم. در مسیر اتوبان ارومیه به نقده که به تازگی لاینی از آن باز شده بود، پل سازی و ساخت‌وسازهای اطراف توجهم را جلب کرده بود، ایران چه به سرعت تغییر کرده بود ولی چرا شکل بازجویی و خودکار بیک و حتی شکل کاغذ اداری تغییر نکرده بود؟! شاید همه این‌ها نشان از تأخر فرهنگی داشت و بروکراسی اداری تغییر نکرده را نمایان می‌کرد و خیلی چیزهای دیگر... در مسیر و نزدیک به پیرانشهر ماشینی دیگر به کاروان پیوست، خواهرهایم و عمه‌هایم بودند و این قسمت سفر را تا رسیدن به در منزل، همه‌اش در آغوش این خواهر و آن عمه بودم و شعر بود و نوحه‌خوانی عمه مریم و زینب و دستان کوچک کانی خواهر کوچکم و برادرم کامیار در دستانم.

رسیدیم خانه، جمعیتی به شکل سنتی به پیشوازم آمده بودند و به سروصورت می‌زدند. همه می‌خواستند مرا در آغوش‌شان بگیرند و همدردی کنند. گویی مهم بود قبل از دیگران این کار را انجام دهند. بازگشتم خیلی عجیب بود و با من مثل یک قهرمان رفتار شد. آدم‌هایی بودند که در کنار احساس وظیفه برای آمدن به مجلس ترحیم، برای دیدن من هم آمده بودند. طبق عرف رایج هر کسی با تو دست می‌داد سه بار تو را می‌بوسید، آن قدر بوسیده شده بودم که صورتم تا روزهای بعد می‌سوخت. جمعیت مرا هل داد و به درون خانه برد. پسر بزرگ بودم و باید با چهره‌ای پر از قدرت و صلابت به همه خیرمقدم می‌گفتم. چه عجیب بود! ناگاه همه پارامترهای فرهنگی و سنتی سر جایشان برگشتند و موتور محرکه شدند، سنت‌ها چه قدر تمندند... در این مجلس و دو مجلس ترحیم دیگر که در سال‌های بعد اتفاق افتاد، این گونه رفتار کردم و این رویه خیلی تأثیرگذار بود. طبق معمول آن روزها مجلس زنانه در خانه بود و مجلس مردانه در مسجد قدس نزدیک منزل. بیشتر زنان فامیل به آغوشم افتادند و بوسه‌ها و گریه‌های بی‌امان بین ما جاری بود، انگاری من محرم همه بودم و حلال و حرامی در کار نبود و یا کسی اصلاً توجه نمی‌کرد. گیج می‌زدم، چندین شب



■ تصویر ۲۳۲ - در میان خواهرها و فامیل به محض رسیدن به منزل، پیرانشهر، ۱۳۸۳

بود که نتوانسته بودم درست بخوابم و خسته و درمانده بودم، نمی‌دانم تا کی آنجا بودم و چه زمانی پسرهای فامیل مرا بردند. به مسجد که رفتم احساس کردم حضورم بیشتر از همه حس خوب و غرور آمیزی به پدرم می‌دهد، همه جلویم بلند شدند و اعضای طایفه برای خوش آمدگویی سمت آمدند. از یک دنیا ناشناخته بازمی‌گشتم و فکر می‌کنم فامیل و در کل مردم برگشتنم را حرکتی مقبول و شایسته

می دیدند که آشکار و نهان می گفتند: «بین به این می گویند پسر، از اروپا برای ترحیم مادرش برگشت. پسر فلانی را بین که چند سالی است حتی به پدر و مادرش تلفن هم نمی زند!» بعد از مرگ مادر خیلی چیزها عوض شد، دلم برای همه مان می سوخت اما برای پدر بیشتر. مردی با آن همه صلابت و قدرت مثل ابر بهار اشک می ریخت و گریه هایش تمامی نداشت. خیلی عجیب بود. مردهای فامیل و دوستانش به او می گفتند بس است کریم، چقدر گریه می کنی؟! اما زن ها او را بیشتر درک کرده و دلداری اش می دادند. جدای از مسائل مربوط به مرگ مادر که همه در نوع خود عجیب بود و حتی آموزنده، می دیدم برخی از فامیل ها و آشنایان خیلی عوض شده اند. برخی ثروتمند شده و رفتارشان عوض شده بود، برخی از آشنایان اعتماد به نفس کاذب داشتند و انگار مدام می خواستند به من بگویند حالا کار خاصی هم نکردی که رفته ای و مبادا فکر کنی اروپا زندگی کرده ای خبری است! به لباس ساده تنم نگاه می کردند و هی براندازم می کردند و رفتارهای مشابه... .

روز دوم ترحیم به درخواست خودم لباس گُردی برایم آوردند و پوشیدم، نگاه های خیره کمتر شد. رفتارشان برایم غیرعادی بود، من دل شکسته و دلخون، با یک دست لباس معمولی برگشته بودم و آن ها طور دیگری نگاهم می کردند. ضمن این که نمی دانستند شکل زندگی در اروپا فرق می کند و آدم ها اصولاً ساده و رها تر لباس می پوشند. هرچه خانواده می گفتند به وضع سرورویت برس؛ برایم اهمیت نداشت، اما می دیدم که انگار همه چیز رقابتی شده، انگار مدرنیته ای که من در اروپا دیده بودم، در ایران به شکلی متفاوت ایجاد شده و رقابت سنگین تر و پرحاشیه تری ایجاد کرده بود. می دیدم که مدرن شدن در ایران نسبت به غرب معنایی دیگر دارد. در جایی که من زندگی می کردم، خود را در اصالت رفتارهای مدنی نشان می داد اما این جا در ظاهر و سرووضع مردم نمود داشت.

احساس کردم پدرم کم آورده، در سال هایی که مردم یا بهتر بگویم قشر جوان تر ثروتمند شده و دادوستد مرزی کرده اند، او همچنان یک مغازه دار مانده بود. هرچند در دوره خودش خیلی موفق بود، اما در جای خودش ساکن مانده بود و بدون نوآوری در حرفه اش همان کار چند دهه قبلش را ادامه می داد. آن ها که قبلاً در مقایسه با وضع پدرم ثروت چندانی نداشتند، حالا تلافی کرده و فخر فروشی می کردند. سراغ خیلی از دوستان قدیمی ام هم رفتم، خیلی ها را در مجلس ترحیم مادر دیده بودم اما در ادامه بسیاری دعوتم کردند و مدام خانۀ اقوام و دوستان بودم؛ این هم برای من، پدرم و بیش از ما برای کامیار و کانی خوب بود. کامیار دوره دبیرستان را می گذراند و کانی راهنمایی. از دست دادن ناگهانی مادر در این سن برایشان بسیار سخت بود.

برادرزاده ام پویا هم به خانواده اضافه شده بود، فکر می کنم چهار یا پنج ساله بود، کودکستان می رفت و تبلی چشم داشت، یک چشمش را می بستند. به شوخی به او می گفتم دزد دریایی و برایش داستان هایی که دزدان دریایی در آن نقش پررنگی داشتند را تعریف می کردم تا وجود چشم بند برایش عادی تر شود. کامیار و کانی بزرگ تر شده بودند، اما این سه نفر برای من جدید بودند و قبلاً فرصتی پیش نیامده بود با آن ها باشم. بعد از مرگ مادر کانی مدام گریه می کرد، دختر کوچک خانواده بود و کنار آمدن با موضوع برایش خیلی سخت بود، پویا که خیلی متوجه نبود چه می گذرد و کامیار خودش را به بی خیالی زده بود، متوجه بودم که واکنش

نشان نمی‌دهد اما در خود فرو رفته و درهم شکسته است.

همه سعی می‌کردیم پدر را کنترل کنیم، گریه‌هایش تمامی نداشت و مدام می‌خواست کنارش باشیم. خواهرهایم می‌گفتند: «کامیل تا می‌روی بیرون ناآرام‌تر می‌شود»، به غیر از پدر بیشتر از همه با خواهرم طیبیه احساس قرابت می‌کردم، به نظر می‌رسید محبوبه بعد از مرگ مادر به شدت ضربه خورده. پدرم انتظار داشت او که دختر بزرگش بود مناسبات خانه را بچرخاند، اما محبوبه در کل آدمی نیست که این‌گونه مسئولیت‌ها را دوست داشته باشد و برایش سخت بود. می‌دیدم چقدر دستپاچه می‌شود اما یک‌سری کارها را به خاطر دلخوشی پدرم انجام می‌دهد. طیبیه هنوز از شوهرش طلاق نگرفته بود و دوره‌ی اوج اختلافات بینشان بود و خلاصه چرخ جهان مثل همیشه افتان و خیزان مسیر خودش را می‌رفت.

دو ماه در ایران ماندم، گیر کرده بودم و اداره گذرنامه، پاسپورتم را پس نمی‌داد. در این دو ماه زندگی جدید در ایران را نگاه می‌کردم، همه‌چیز به میزان زیادی تغییر کرده بود، این تغییرات محدود به خانواده‌ی ما نبود و همه‌جا دیده می‌شد. سطح رفاه تغییر کرده بود و زیرساخت‌های شهری تاحدودی دگرگون شده بود. از دوره‌ی سازندگی ایران را ندیده بودم و در دوره‌ی خاتمی می‌دیدم ایران در حوزه‌های مدنی و سیاسی پیشرفت‌هایی کرده و حتی آزادی‌های اجتماعی هم نسبت به قبل بیشتر شده است. در دانشگاه صحنه‌هایی دیدم که دختر و پسرها با هم ارتباط نزدیک داشتند یا در پارک‌ها دست‌دردست هم راه رفته و آشکار و پنهان با هم به اصطلاح لاس می‌زدند. به زعم مستندات و پژوهش‌های موجود، دوره‌ی خاتمی یکی از آرام‌ترین دوره‌های زندگی پس از انقلاب بود و برای یکی مثل من که دوره‌ی کمیته و خفقان اجتماعی، فرهنگی و سیاسی را دیده بودم، این تغییر نظام ارزشی خیلی محسوس بود و با عینیت این تغییرات وسیع را پس از برگشتم احساس و مشاهده کردم.

در چارچوب خانواده‌ها هم احترام و پایبندی به ارزشهای اخلاقی سنتی کمتر شده و به قولی مدرن شده بودند. در هر خانه‌ای بدون ترس از عواقب آن ماهواره نصب کرده بودند و در اتاق خواب بچه‌ها پوسترهایی بود که نشانه‌های زندگی‌های غربی را پررنگ در خود داشت. یکی از اولین چیزهایی که در اکثر خانه‌ها توجه مرا جلب کرد، پوستر فیلم تایتانیک بود که آن زمان محبوب همه بود. خیلی از اسباب و وسایل و نشانه‌های زندگی در داخل خانواده‌ها مدرن شده بود، حتی لباس‌های گُردی تغییر کرده بودند و دستی در آن برده بودند. تقریباً همه‌ی تکه‌ها و اجزایش کوتاه‌تر، نمایانتر و تنگ‌تر شده بود. زندگی‌ها شهری‌تر و آداب معاشرت مدرن و حتی زیباتر شده بود. همین‌طور گفتار و کردار مؤدبانه‌تر بود و همه‌ی این تغییرات چیزهایی بود که نمی‌دانستم تاچه‌حد عمیق اتفاق افتاده یا ظاهری است. عمه‌هایم تقریباً همیشه خانه‌ی ما بودند تا همه‌جانبه از پدرم حمایت کنند. طبق قواعد سنتی دور از انتظار نبود و از همان ابتدا زمزمه‌ی ازدواج پدرم شروع شد. عمه‌ها می‌گفتند کریم، می‌دانیم سخت است اما باید ازدواج کنی. به محض این که کسی این حرف را می‌زد، پدرم می‌گفت: «چطور جرأت می‌کنید چنین حرفی بزنید! اصلاً من چطور می‌توانم به زن دیگری نگاه کنم!» و همه‌ی مخصوصاً زن‌ها با لبخندی تلخ به او می‌گفتند که خیلی‌ها این حرف را می‌زنند، اما در نهایت زن می‌گیرند.



دو روز قبل از خروج از ایران، پدرم فاز افسردگی گرفته بود که چرا کامیل می‌رود. انگار ترسیده بود بروم و دوباره سال‌ها مرا نبیند. مردم در حال گرفتن کارت ملی بودند و پدرم از این که من هم کارت ملی گرفته بودم، خیلی خوشحال بود و مرتب می‌گفت: «دیگر ایرانی شدی و می‌توانی رفت و آمد داشته باشی» خنده‌ام می‌گرفت، من با پاسپورت می‌رفتم و می‌آمدم نه کارت ملی، اما این موضوع انگار برای پدرم شده بود دلخوشی. بعد هی می‌گفت پسر فلانی هنوز برنگشته این جا خانه خریده، زمین خریده و در روزهای آخر حضورم در ایران گفت: «پس اندازت در انگلیس زیاد نیست، اما این جا می‌توانی با همان پول خانه بخری و خیلی کارها بکنی، چرا سرمایه‌گذاری نمی‌کنی؟» توی ذهنش بود که این طوری می‌تواند مرا پایبند کند و یک سرمایه‌گذاری هم به نفع همه خانواده انجام دهد. بی‌خبر بودم از این که دو روز قبل از بازگشتم به لندن، برایم یک خانه کلنگی نزدیک مغازه خودش پیدا کرده بود و مرا نشاند پای معامله؛ خانه‌ای دو طبقه که قبلاً بخشی از آن حمام قدیمی شهر بود و زیرش سه تا مغازه.

ذهن اقتصادی خوبی در خرید و فروش املاک نداشتم و نمی‌دانستم چرا باید این کار را بکنم و با خودم می‌گفتم اصلاً این خانه به چه دردی می‌خورد، اما در هر صورت برای دلخوشی پدر زیر بار قرض رفته بودم و در لندن از بانک و اعتبارم قرض گرفتم و در برگشتم برای مدت زیادی چند برابر قبل کار کردم تا قرض‌ها و باقی‌مانده پول خانه را بپردازم. گویا در آن زمان افرادی که به خارج مهاجرت می‌کردند، برای پدر و مادرشان پول می‌فرستادند که در ایران ملک و زمین بخرند، چون در ایران همیشه زمین و ملک با ارزش بوده و برای یک جوان هم سرمایه‌گذاری مهمی محسوب می‌شود.

## باز هم بازجویی

یک هفته بعد از مجلس ترحیم مادرم با نامه‌ای که داده بودند، به تهران برگشتم. همان روز در فرودگاه، مأمور حفاظت اطلاعات نیروی انتظامی پاسپورتم را مهر و موم کرد و افتاده بودم پی گرفتن آن. پدر هر بار یکی را با من می‌فرستاد تا تنها نباشم، نگران بود مرا بفرستند زندان. می‌دانستم در اداره گذرنامه قرار نیست به یک نهاد امنیتی پاسخ بدهم، اما محیط حس بدی را برایم القا می‌کرد. افسران، لباس‌ها و درجه‌هایشان و عکس خمینی و خامنه‌ای روی دیوار اتاق‌ها هنوز هم برایم ترسناک بود و خاطرات بازداشت و زندان را برایم تداعی می‌کرد. مرا فرستادند طبقه دوم اداره گذرنامه و دیدم آدم‌های دیگری هم هستند که برگشته و با مشکل من مواجه شده‌اند. برخی از شش ماه تا دو سال بود که درگیر موضوع بوده و به نتیجه نرسیده بودند. بنا به گفته دیگران اوضاع وحشتناکی بود؛ باید درخواست می‌دادی، پرونده‌ات به حفاظت اطلاعات می‌رفت و بعد به ارگان‌های مربوطه، استعلام‌ها برمی‌گشت و بعد سوال و جوابت می‌کردند که چرا از ایران خارج شدی و برنگشته‌ای؟ از کجا به بعد را ممنوعه رفتی و این همه سال کجا بوده‌ای؟ ببینند که سابقه جرم و اختلاس داشتی یا نه و این که در لیست مجرمین پلیس بین‌المللی هستی و ...

بعد از همه این کارها نهاد ریاست جمهوری که دفترش طبقه پایین بود خروجت را از کشور تأیید می‌کرد، دوباره پرونده برمی‌گشت طبقه بالا و بعد از تأیید رئیس گذرنامه باید از مرزی که آخرین بار خارج شده

بودی مَهر خروج را تایید می‌کردند. انجام این مراحل برای من یک دردسر بزرگ بود. وحشت‌زده فقط به فکر بازگشت بودم و از بدبختی وقت امتحانات دانشگاهم بود، اما باید این مراحل طی می‌شد و از قرار راه دیگری نبود. هر روز صبح می‌رفتم التماس و خواهش، پارتی پیدا کرده و هر راهی را امتحان می‌کردم اما کار پیش نمی‌رفت. می‌گفتند یک هفته دیگر بیا. دوباره سوار اتوبوس می‌شدم و یک هفته بعد برمی‌گشتم. حالا بماند که هر بار یکی از فامیل هم همراهی‌ام می‌کرد و از کار و زندگی می‌افتاد و کلی هزینه هتل و غذا هم بود...

در نهایت به جایی رسید که بازجویی شدم. هرچه پرسیدند راستش را گفتم، حتی یک کلمه را هم سانسور نکردم. برای افسر اداره پاسپورت که شمالی و آدم خوبی بنظر می‌آمد عجیب بود و روز آخر گفت: «احمدی چرا همه چیز را صادقانه می‌گویی؟ این‌جا دو کلمه حرف می‌زنند و زیرش را امضا می‌کنند. مشکل ما با آدم‌هایی که از خارج برمی‌گردند همین است! چقدر شفاف و صادق هستی... نیازی نیست همه چیز را بگویی، این‌جا ایران است و برایت پرونده درست می‌کنند!» گفتم: «حالا که تو آدم خوبی هستی بگو چه کنم؟ این‌جا گیر کردم، این آگهی ترحیم و این انحصار وراثت... مجبور بودم بیایم، دانشجو هستم و وسط امتحاناتم است، باید برگردم» گفت: «راه چندانی نداری، باید این مراحل طی شود و این‌جا همه چیز دستی است، مثل خارج نیست که همه برگه‌ها باید امضا شود و آن‌ها هم که باید امضا کنند، یکی‌شان امروز هست و دیگری فردا، فقط تا می‌توانی کمتر بنویس، یکی دو جای دیگر هم باید بروی، هرچه پرسیدند خیلی خلاصه جواب بده»

خیلی واضح به من گفت که با سانسور و انکار، کارت راه می‌افتد و صداقت برایت مانع و مشکل ایجاد می‌کند. درست هم می‌گفت، در سیستم اجتماعی ناکارآمدی که در تمام لایه‌هایش اعم از سطحی و عمیق انکار دیده می‌شود و با سانسور درآمیخته است، وقتی صداقت به خرج دهی مثل کسی هستی که خلاف جهت آب شنا می‌کند و این تو هستی که راه به جایی نمی‌بری. این برعکس چیزی بود که در جامعه اروپایی و بریتانیا تجربه کرده بودم؛ آن‌جا صداقت سرمایه اجتماعی مهمی بود که اگر نادیده‌اش می‌گرفتی برایت تبعات داشت و باورم نمی‌شد در کشور خودم راستگویی تبعات دارد!

در مرحله بعد گفتند برو نهاد ریاست جمهوری و از آن‌جا نامه بگیر. اواخر دوره خاتمی بود، دانسته‌هایم از اتفاقات این سال‌ها در حد واقعه کوی دانشگاه، قتل‌های زنجیره‌ای و تغییراتی بود که در فضای اجتماعی ایران دیده بودم. چیزی که در دفتر ریاست جمهوری دیدم تقریباً باور نکردنی بود، آدمی شبیه حکومتی‌ها با ریش و ظاهری شبیه بقیه‌شان آن‌جا نشسته بود، حالا کمی خوش لباس تر. اولین جایی بود که عکس خاتمی را کنار خمینی و خامنه‌ای می‌دیدم. تا مرا دید گفت از خارج برگشتی؟ با لبخند گفتم بله، مشکلم را شرح دادم و از او خواستم کمکم کند، گفت: «این سیاست ما نیست، دولت می‌خواهد شما رفت‌وآمد کنید. این کار برای مردم و بودجه کشور هم خوب است، اما دفتر نهاد ریاست جمهوری در اداره پاسپورت دستش بسته است و حتی ما را هم اذیت می‌کنند»، او از این طریق به من گفت که قدرت دولت محدود است و در ایران بین دولت و نهادهای امنیتی بالاتر که همان سیستم و نظام حکمرانی است، شکافی وجود دارد. گفت:

«ارگان‌هایی هستند که نمی‌خواهند افراد برای خودشان زندگی کنند»، اولین بار بود در سیستم حکومت چیز گلایه‌آمیزی می‌شنیدم و برایم عجیب بود... همیشه فکر می‌کردم دولت و حکومت با هم هستند، اما آن روز فهمیدم این طور هم نیست و آن چه بعدها درباره روند اصلاح طلبی دانستم، بروز و نمودش را در آن برخورد خیلی کوچک می‌دیدم.

چندبار دیگر با آن مرد دیدار داشتم و هر جا کارم گیر می‌کرد، دست به دامنش می‌شدم. سعی می‌کردم کمک کند و نامه می‌داد. می‌گفت برو فلانی را ببین، اگرچه حرفش را نمی‌شنیدند... مثلاً به حفاظت اطلاعات نیروی انتظامی که می‌رفتم می‌گفت برو بابا نهاد ریاست جمهوری دیگه چیه... این‌ها آخر کارشان است و رفتنی‌اند، اصلاً چون از آن‌جا نامه آوردی کارت انجام نمی‌شود! این حد از اعتراض و انتقاد درون حکومتی و اختلاف‌های علنی برایم عجیب بود. بسیاری از صاحب‌نظران سیاسی بر این اعتقادند که دوره هشت‌ساله اصلاحات و مجلس ششم هم از دست نظام در رفته بود.

تمام محاسبات نشان می‌داد که ناطق نوری برنده انتخابات است و پیروزی خاتمی یک غافل‌گیری بزرگ برای جناح تندروی نظام بود که بخش اعظم و اصلی قدرت را در دست دارد. به اعتقاد تحلیل‌گران بعد از آن دیگر نظام اجازه نداد چنین روندی تکرار شود، حتی به قیمت کودتای انتخاباتی سال ۸۸ و سرکوب اعتراضات مردمی بعد از انتخابات که هزینه زیادی هم برای نظام داشت. بعد از خاتمی اصلاح‌طلبان دیگر نتوانستند کرسی ریاست جمهوری یا اکثریت مجلس را در دست بگیرند و تندروها با نظارت استصوابی شورای نگهبان و حذف اصلاح‌طلبان، به نوعی قدرت را یک‌دست کرده‌اند.

عملکرد هشت‌ساله حسن روحانی هم که با حمایت اصلاح‌طلبان رئیس‌جمهور شد، نشان داد این گروه سیاسی شناخت درستی از او نداشته‌اند و روحانی بیشتر به جناح محافظه‌کار و نهادهای نظامی نزدیک بود تا مردم. به هر روی یک‌هفته قبل از خروج، نامه تأییدیه آمد و گفتند مرحله آخر است، باید به مرز بازرگان بروی... شنیده بودم آن‌جا حداقل تا یک ماه کار دارد، چون نامه باید به استان می‌رفت، بعد به محل و شهرستان صدور شناسنامه. تمام وحشتم از این بود که پرونده‌ام در دوره نوجوانی و سربازی‌ام دربیاید. هر تلاشی می‌کردم که این مرحله را نگذرانم، می‌گفتم حاضرم هر کاری بکنم، ولی مرا به استان نفرست، او هم می‌گفت هیچ راه دیگری ندارد، آخر از فرط عصبانیت گفت: «دست از سر من بردار! برو به رئیس اداره بگو، او تنها کسی است که می‌تواند به تو کمک کند».



■ تصویر ۲۳۳ - میدان آزادی

پرونده را برداشتم و رفتم سراغ رئیس. می‌دانستم فردی که نامه را داده بود برایم کاری نمی‌کند. تکلیف مراجعان اداره گذرنامه با متصدیان مشخص است، حالا اگر ساکن یک

کشور خارجی باشی که دیگر هیچ... انگار تلاش می‌کنند بیشتر زجرت بدهند. باور رایج این است که چون در ایران نظامیان اجازه سفر خارجی ندارند، کارکنان عقده و تلافی‌اش را سر بقیه درمی‌آورند! از این حجم نفرت تعجب کرده و با خودم می‌گفتم مگر چه هیزم تری به این آدم‌ها فروخته‌ام! هرقدر هم خوب رفتار کنی و همکاری کنی بی‌فایده است، در چشمشان آدمی هستی که رفتی خارج کیف کردی و آن‌ها جا مانده‌اند توی فلاکت و بدبختی...

مرتب به من می‌گفتند انگلیس زندگی می‌کنی؟ چه شد بعد این همه سال یادت آمد بیایی ایران؟ می‌ماندی پیش همان روباه پیر استعمار! رفتارها طوری بود که دائماً فکر می‌کردی زندگی‌ات دچار مشکل شده و کلی دیوانه دوروبرت هستند که می‌گویند حالا حالاها کار داری! خلاصه ناامید از کارکنان رفتم سراغ رئیس کل اداره گذرنامه کشور. باید درخواست ملاقات می‌دادم که گفتند فقط روزهای سه‌شنبه امکان ملاقات به اصطلاح مردمی هست. یک سرباز آن‌جا بود، وضعیتم را برایش تعریف کردم. گفت: «بگو دانشجویی، بلیت داری و باید بروی» گفتم بلیت ندارم و او گفت رزرو کن، خلاصه یک چیزی بگیر دست و برو پیشش. یک بلیت قدیمی از ترکیش ایرلاین داشتم که تاریخش گذشته بود. سرباز با تمسخر گفت: «همین خوبه! این‌ها که انگلیسی بلد نیستند!» سعی کرد کمکم کند و گفت: «رئیس الآن می‌رود نماز بخواند. تا من غذایش را بیاورم، از فرصت استفاده کن و برو داخل، اگر هم سرت فریاد زد، بگو کسی نبود داخل شدم و برای حل مشکلات تلاش کن»

به محض این که سرباز رفت وارد شدم، یک درجه‌دار نظامی را دیدم که داشت با دمپایی می‌رفت وضو بگیرد، مرا که دید گفت چه کسی به تو اجازه داده وارد شوی؟ گفتم کسی نبود، خیلی عجله دارم و از شهرستان آمدم. گفت، آهان آقای فلانی تو را فرستاده؟ ناخودآگاه گفتم بله. آن‌قدر مستأصل بودم که درجا بگویم بله! انگار منتظر کس دیگری بود و مرا اشتباه گرفته بود. دل توی دلم نبود که مبادا آن یک نفر دیگر سر برسد و واویلا شود. پرونده‌ام را با تعجب نگاه کرد، زیر لب می‌گفت، پرونده‌ای که آقای فلانی سفارشش را کرده بود، موضوع دیگری داشت... رشته افکارش را بریده و گفتم: «در لندن دانشجوی هستم و مشکلم این است که می‌گویند باید بروم مرز بازرگان.... اما پرواز دارم» گفتم، فکر نکنم کاری از دستم بریاید، باید خودت بروی، گفتم بلیت دارم و سریعاً گفت کو؟ نشان دادم، نمی‌دانم چرا آدمی در آن سطح به تاریخ بلیت توجه نکرد، شاید حرف سرباز راست بود. بعد گفت، لندن چه می‌خوانی؟ چرا رفته بودی؟ که گفتم رفته بودم درس بخوانم. گفت بورسیه بودی؟ گفتم بله. این دومین دروغم بود. سیستمی که آدم را بالاخره وادار می‌کرد، دروغ بگوید، مقاومت مرا هم شکست. گفت: آهان دانشجوی بورسی هستی، خواهرزاده‌ام هم بورس وزارت علوم گرفت و الآن در اسپانیا و رشته نیروی دریایی درس می‌خواند.

درحال تعریف کردن از نبوغ خواهرزاده‌اش بود که تلفن زنگ زد، دلم ریخت... گفتم کسی که سفارشش شده، سر رسید! همزمان با تلفن حرف می‌زد و داشت چیزی می‌نوشت. این سیستم را هرگز در خارج از ایران نمی‌بینید، همیشه فکر می‌کنم شدنی نیست کسی حین کار، با تلفن حرف بزند، یا وقتی تلفنی صحبت می‌کند، کار دومی را هم انجام بدهد و درست هم انجام بدهد. این مورد را فقط در ایران دیده‌ام و همیشه

برایم سوال بوده مثلاً چطور کارمندان بانک موقع صحبت با تلفن چک، پاس می‌کنند و عدد حساب می‌کنند. خلاصه همین‌طور که با تلفن صحبت می‌کرد که مشخص بود از دوستانش است و داشت لبخند می‌زد؛ زیر نامه چیزی نوشت و در کمال ناباوری ام‌زیر لب گفت: «خیر پیش»، با خودم فکر می‌کردم که یک جایی این سیستم آشفته جواب داد و نابسامانی‌اش به دادم رسید. ناباورانه به نامه نگاه می‌کردم و در پوست خود نمی‌گنجیدم.

انگار تمام تهران را قبلاً منگوله‌دار کردند و گذاشتند توی جی‌بم. باورم نمی‌شد... به سرعت برق‌وباد نامه را دادم به افسری که مرا اذیت می‌کرد. شروع کرد به غرزدن که چرا این نامه را به تو داده، فردا یقئاً مرا می‌گیرند دیگر... موضوع را به مافوقش گزارش کرد، ولی او هم گفت نمی‌توانی روی حرف رئیس که حرف بزنی. می‌خواهی برای خودت دردسر درست کنی؟ افسر بالاچاره شروع کرد کارم را انجام‌دادن، اما آن‌قدر آهسته و مورچه‌وار که تا آخر وقت اداری معطلم کرد. مثل یک بچهٔ یتیم نشسته بودم و به انگشت‌های دستش نگاه می‌کردم، یک خط یا یک کلمه می‌نوشت، مراجع می‌آمد و پروندهٔ مرا کنار می‌گذاشت، بعد می‌رفت چای می‌خورد و نیم‌ساعت دیگر می‌آمد، از طرفی هم دل توی دلم نبود که مبادا رئیس‌شان اصل ماجرا را بفهمد و بیاید سراغم. می‌دید نگاهش می‌کنم می‌گفت کار تو هنوز انجام نشده، برو بیرون بشین! خودم صدایت می‌زنم. دوباره آمده و می‌گفت: «اگر رسیدم انجام می‌شود، اگر نه می‌ماند برای شنبه» آخر وقت اداری که داشت کتکش را می‌پوشید پرونده را گرفت مقابلم و بعد از مکثی طولانی زیر لب گفت: «برو... ما این‌جا می‌مانیم و شما می‌روید! تو هم مثل همه آن‌هایی که هر روز می‌آیند و می‌روند...»

پرونده را برداشتم و در رفتم، با خود فکر می‌کردم که مگر من مسبب ماندنش هستم؟ این‌گونه برخوردها نشان می‌داد که چقدر برخی مردم هنوز تحلیل‌شان و عمق فهم‌شان از مسائل و چالش‌های اجتماعی و سازمانی سطحی و ساده است و به همین دلیل هم مسائل را بیشتر شخصی و فردی دیده و از درک لایه‌های اجتماعی و سطوح کلان‌تر آن عاجزند. بعد همه چیز به سرعت اتفاق افتاد، بلیت جدید گرفتم و برگشتم خانه. وسایلم را جمع کردم و دل توی دلم نبود که پشیمان بشوند. دوباره گریه‌ها و جمع‌شدن فامیل، بدرقه و چشمان‌گریان خواه‌هایم مخصوصاً کانی و همین‌طور کامیار و پدرم آتشم زد. هنوز یادم است که در فرودگاه با چه استرسی از گیت لعنتی رد شدم و مردم تا بالاخره پاسپورتم را مَهر زدند. در نهایت همه‌چیز درست شد و من بازگشتم، ولی از آن به بعد راه رفت‌وآمدم به ایران به شکل رسمی باز شد.

## کامیل، مشکوک می‌زنی

وقتی به لندن برگشتم نحوهٔ رفتار بعضی افراد تغییر کرده بود، یکی از دوستانم که اهل سلیمانیه بود مرا کشید کنار و گفت: «این مدت که رفتی یک نفر از نمایندگان حزب دموکرات کردستان ایران و یک نفر دیگر برایت حرف درآورده و گفته‌اند مشکوکی!»، این افراد گفته بودند من حتماً مأمور اطلاعات ایرانم که توانستم بروم و برگردم. گفته بودند ما و همهٔ مردم سی‌سال است اینجاییم و برنگشتم، حالا کامیل رفته و آمده و دوباره مثل قبل می‌خواهد کار کند! منتظر چنین تحلیل و حرف‌هایی بودم، در اجتماعات

سیاست زده این چیزها همیشه مطرح می‌شود، قضاوت‌های بی‌اساس که همراه با برجسب زنی به شکلی بی‌منطق و ناجوانمردانه است.

برای من که تا آن موقع هیچ حاشیه‌ای نداشتم، خیلی ناراحت کننده بود. تماس گرفتم و به آن شخص که اتفاقاً همشهری‌ام هم بود گفتم، چرا این حرف را زدی؟ تکذیب کرد، اما کوتاه نیامدم، به توصیه دوستی با دفتر حزب در پاریس تماس گرفتم و شکایت‌نامه و اعتراض‌نامه را ارسال کردم. بعد از مدتی کش‌وقوس او را وادار به عذرخواهی کردند. پرسیدم بر چه اساس و مدرکی تهمت زدی، من برای تحریم مادرم رفتم و به زور توانستم اجازه خروج بگیرم. هر چند همه چیز عیان بود ولی کلی هم درباره این برایش توضیح دادم که مثل بقیه پیشمرگه نبودم و فعالیت سیاسی ندارم، یک فعال دانشجویی‌ام و اصلاً کارم درباره ایران نبوده است. این موضوع خیلی ناراحت‌کننده بود و اولین ضربه‌ای بود که در فعالیت‌های آن دوره به من زده شد. در این باره در گردهش مدیا که یک وب‌سایت مطرح بود، مقاله بلندی به انگلیسی نوشته و شرح دادم که این رفتارها تا چه اندازه می‌تواند مخرب باشد. از مقاله‌ام تعدادی از خوانندگان و نویسندگان که از اهالی دیگر گردهستان‌ها بودند استقبال کردند و وقتی اظهارنظرها را می‌خواندم دیدم که سرگذشت‌مان چقدر شبیه به هم بوده و نقش احزاب و تنگ‌نظری افراد منتسب به آنها تقریباً نزدیک به هم است و ریشه و قدمت طولانی دارد.

در میان گردهای ایران از محدود افرادی بودم که آن دوره برگشتم، اما توقع این رفتار را نداشتم. همین که فارس‌ها و تُرک‌های مهاجر و پناهنده به ایران رفت‌وآمد داشتند خیلی بیشتر از گردها بود، خودش به اندازه کافی دردآور بود و این رفتارها سختی کار را صدچندان می‌کرد. گردها، چون اغلب به دلایل سیاسی و

اقتصادی از ایران بیرون آمده بودند، و برخی از آنها از دل حزب یا پایگاه‌های نظامی بیرون آمده و یا از زندان فرار کرده بودند، بازگشت برایشان ممکن نبود.

ما دانشجویها چند جلسه برگزار کردیم و دیدیم تعداد افرادی که از این حرف‌وحدیث‌ها ضربه می‌خورند، چقدر زیاد است. در همین جلسات معلوم شد گردهای عراق، ترکیه و سوریه همه همین مشکلات را دارند و همه درباره این موضوع حرف زدیم. قبلاً درباره این موضوعات صحبت نشده بود و همین موضوع کمک کرد مسأله کمی متعادل شود. به قولی دوستی که مرتب می‌گفت ریشه‌های چنین رفتارهایی هنوز باقی‌ست

#### A Time for the Kurds to Embrace Change

17.8.2006

By Kameel Ahmady

As we are on the verge of a new system in Kurdistan, together with many changes and challenges to the status quo, it is high time for the Kurdish people and all those who want to work alongside them to find new ways of working which will respond to the changing world in which we live.

This means not only recognising that Kurdish issues are linked to social issues in the region and globally, but also addressing some of the challenges inherent within Kurdish society. We need to look closely, honestly, and critically at some of the practices which are taken for granted in our society, and discard those which prevent us from moving forward in the achievement of our goals; goals which are as varied as the activists whose daily struggle and commitment has contributed so much to the transformation of Kurdish issues in recent years. One of the central problems I am referring to is the ways of working and interacting which have limited the participation of this vast array of interests, and kept these contributions and innovations on the sidelines.

For example, many people today, particularly



Kameel Ahmady is a London-based originally hailing from Iranian Kurdistan; an anthropologist and visual ethnographer who has worked extensively on issues relating to Local cultures, migration, minority rights and Middle East affairs.

■ تصویر ۲۳۴ - تیرت مطلب انتقادی‌ام در کوردیش مدیا

ولی سویه و روندهای دیگری پیدا کرده و تغییرات زیادی اتفاق افتاده که برخی افراد به اصطلاح سیاسی در خارج از کشور که طی سالها ارتباط آنها با ایران گسسته شده، از آن غافل مانده‌اند و گویا ذهنشان در همان جامعه ایران اوایل انقلاب فریز شده و ثابت و بی‌تحرک مانده است.

در یکی از جلسات پارلمان که دربارهٔ وضعیت گُردهای ترکیه بود، درباره تغییرات ایران در دوران اصلاحات حرف زدم. رفتن به ایران مرا دگرگون کرد، نظام اجتماعی تغییر کرده و نگرش نسل جوان متفاوت شده بود. ایران دیگر آن ایران سفت‌وسخت نبود، لاقبل به آن شکلی نبود که من در آن بزرگ شده بودم... زمانی که دربارهٔ ایران و تغییراتش حرف زدم و نوشتم دوباره یکی‌دو نفر از وابستگان یک حزب سیاسی به من حمله کرده و تلویحاً گفتند حکومتی‌ام. متحیر بودم که سیاست چقدر تنگ‌نظر و حسود است و بعد از این بارها موارد دیگری را دیدم که در عرصه سیاست، خودم یا دیگران مورد قضاوت و تنگ‌نظری‌هایی قرار گرفتیم که سیاسیون به ما نسبت دادند. ظاهراً کسی حق ندارد حرفی جدید و برخلاف میل آن‌ها زده و معادلاتشان را جابه‌جا کند. این موضوع رکود فکری سیاستمداران مناطق ما را نشان می‌دهد و معیار خوبی است برای بررسی این که چرا چنین روزگاری داریم...!

## دوباره ایران؛ احساس غریبی با نامادری

هنوز حرف‌های سفر قبلی‌ام به ایران را جمع نکرده بودم که دوباره مجبور شدم راهی ایران شوم. یک‌روز عمه خدیجه تماس گرفت و گفت: «خانمی را برای ازدواج با پدرم انتخاب کرده‌اند»، نگران سلامت پدر بود. خودش را موظف می‌دانست کریم را سروسامان بدهد و در ذهنش فقط ازدواج می‌توانست باعث این اتفاق شود. گفت خاتون زن خیلی خوبی است، پدرت امیدش به توست، پسر بزرگش هستی و باید برگردی عروسی را راه بیندازی. اوایل سعی کردم عمه را منصرف کنم اما تلاش‌های من و محبویه بی‌فایده بود. عزم‌شان را جزم کرده بودند و با این بهانه که خانه از هم نپاشد و یک غذای گرم سر سفرهٔ کریم و کانی و کامیار باشد، ازدواج دوم پدر را رقم زدند.

در آن‌زمان و در شرایط خانوادگی موجود، حرف‌های عمه درست به نظر می‌آمد و به ذهنم خطور نکرد که کامیار، کانی و پویا چه وضعی خواهند داشت؟ آیا این اتفاق صدمه‌ای به بچه‌ها می‌زند یا نه؟ فکر می‌کردم برایشان خوب است و اگرچه این خانم جای مادر را نمی‌گیرد، اما بالاخره یکی هست که مراقبشان باشد. نتوانستم به پدرم که مرتب می‌گفت حالا که پاسپورت و کارت ملی داری چرا بر نمی‌گردی، نه بگویم. مجبورم کرد و دوباره برگشتم ایران. از بخت بد بازگشت دوباره‌ام هم به ادامه شایعات دامن زد و علامت سوال دیگری ایجاد کرد که دیروز بهانه‌اش مرگ مادرش بود حالا دیگر چرا برگشته و به کجا وصل است و...

این بار بدون مشکل رسیدم پیرانشهر و بعد از یک جلسهٔ خواستگاری ساده که قبلاً مقدماتش فراهم شده بود، خیلی سریع مراسم شکل گرفت. آن زن که سال‌ها پیش از همسرش جدا شده بود، به عقد پدرم درآمد. محبویه که حساستر از همه بود گریه می‌کرد و خیلی ناراحت بود. مراسمی برگزار نشد و زمانی که عروس را می‌آوردیم خانه گویی پدرم خجالت می‌کشید. ماشین پدر دستم بود، عروس را سوار کردم و محبویه هم



■ تصویر ۲۳۵ - پدر در زمان عقد دست در دست برادر (وکیل) عروس در حضور ملای محل و پسر عموهایش، پیرانشهر، ۱۳۸۳

به عنوان دختر بزرگ برای همراهی اش در ماشین نشست، یادم آمد قبلاً برای ازدواج حبیبه و محبوبه دوبار در ماشین عروس نشسته‌ام، ولی این بار چقدر فرق داشت... برای پدرم عروس می‌بردم.

حالت غریبی بود، در همین فاصله کوتاه بوی عطرش، لباسهای نو و طلاهایی که خریده بود به چشم می‌آمد احساس کردم چقدر این موضوع برای همه علی‌الخصوص محبوبه و بعد برای طیبیه و کانی سنگین است، محبوبه در ماشین

نشسته و به روی خودش نمی‌آورد که آن زن ناراحت نشود. من هم مراقب بودم در آینه ماشین نگاهش نکنم، انگار روح مادرم مرا به خاطر این کارم سرزنش می‌کرد... وقتی به خانه رسیدیم، خاتون خانم به آشپزخانه رفت که چای بریزد. دلم گرفت، او را در آشپزخانه مادرم می‌دیدم که در ظرفشویی استکان می‌شوید، احساس کردم مادرم دیگر نیست و زن دیگری آشپزخانه او را فتح کرده است! دیدن چنین صحنه‌ای دلم را به درد آورد و بار دیگر دلتنگی تمام وجودم را فراگرفت.

نمی‌توانستم طبیعی رفتار کنم. دست خودم نبود، غذایی که سر سفره می‌گذاشت طعمش متفاوت بود از غذایی که مدتی قبل مادر در لندن برایم پخته بود. خاتون یک شخص جدید بود که هیچ شناختی از او نداشتیم و نمی‌توانستیم با او ابراحتی ارتباط بگیریم، سعی می‌کردم مهربان باشم و او هم جایگاه مرا به خوبی می‌دانست، اما چیزی سر جایش نبود و نمی‌توانست باشد. خودم توجهی به اهمیت پسر بزرگ بودن نداشتم اما این موضوع را بعد از مرگ مادرم لمس کرده بودم. وقتی به ایران برگشتم در مسجد از من استقبال کردند. تصمیمات خانه را باید من می‌گرفتم، برای عروسی پدر بازگشته بودم. نامادری ام این موارد را به خوبی می‌دانست و رعایت می‌کرد. از بیرون می‌آمدم و هر چند هم مقاومت می‌کردم ولی به احترام من از جایش بلند می‌شد و احترام می‌گذاشت. به این فکر می‌کردم که سه روز قبل در لندن هیچ کدام از این آداب و رسوم را نداشتم، اما این جا در شهر خودم همه چیز معنای دیگری داشت و گاهی حتی انجام ندادن بخشی از آداب و رسوم رایج می‌توانست بحث ایجاد کند. تفاوت‌ها بیش از هر زمان دیگری برایم پررنگ شده بود و مدام در ذهنم یادآوری می‌شد.

## دو فیلم در دو سفر

سفر به ایران مرا به آدم متفاوتی تبدیل کرد. دیگر نه کامیل پر از خشم و نارضایتی قبل از مهاجرت بودم و نه کامیل مهاجری که دانشجو بود و سرگرم یک زندگی اروپایی. ایران در سال‌های نبودنم بسیار تغییر کرده بود،



اما بیان این تغییرات با مقاومت برخی مهاجران قدیمی روبه‌رو می‌شد. باور این که خیلی چیزها عوض شده و خاتمی در دوره ریاست جمهوری‌اش فضای بازی ایجاد کرده، برایشان سخت و حتی محال بود که البته تا حدودی هم حق داشتند. سال‌ها از ایران دور بودند و برخی امکان یا جرأت بازگشت هم نداشتند. طی دو سفری که به ایران داشتم، کامیل تازه‌ای را یافتم که جهان پیرامونش را طور دیگری نگاه کرده و مدام معضلات و آسیب‌هایی را پیدا می‌کرد که می‌توانستند دستمایه کارهای پژوهشی قرار بگیرند. سال ۱۳۸۴ سفری کوتاه اما پربار به ایران داشتم و ذهنم سوژه‌های متعددی را می‌یافت که در سفر بعدی برایم جدی‌تر شدند.

در اولین سفرم به ایران یک فیلم ساختم و با دست پر به لندن بازگشتم. در مستند «فقر و نان»<sup>(۱)</sup> نگاهی قوم‌نگارانه به زندگی و کار کولبرها داشتم. نه تنها در جهان، که در ایران هم کمتر کسی با کولبرها و دشواری‌های زندگی‌شان در کردستان آشنا بود. از بچگی درباره قاقاق‌برها یا بهتر بگویم کاسبکاران مرزی شنیده بودم، اما در آن زمان مانند امروز شغل رایجی نبود.

اوضاع منطقه کردستان با قبل از مهاجرتم بسیار متفاوت بود. خیلی از پایگاه‌های نظامی جمع شده بودند. آرام‌تر شدن اوضاع منطقه و آرامش نسبی پس از جنگ به رشد جمعیت و بزرگ‌تر شدن شهرها انجامیده بود. تا این جای کار خوب است، اما به تناسب این رشد، امکانات شهری و اشتغال، توسعه چندانی نیافته و تناسبی میان جمعیت و امکانات نبود، تعداد فقرا و به تبع آن کولبرها افزایش پیدا کرده بود. کولبرها با خطرات و مشکلات بسیاری مواجه هستند. گاهی اوقات موقع پایین آمدن از کوه، با نیروهای مرزی درگیر شده و کالاهایشان را از دست می‌دهند. حتی تعداد زیادی از کولبرها در مسیر کارشان کشته و زخمی شده‌اند و هیچ شخص یا نهادی مسئول اتفاقات تلخی که برای آن‌ها رخ می‌دهد، نیست.

اوضاع اجتماعی نسبت به قبل از مهاجرتم، بغرنج‌تر شده بود. مردم آدم‌های قبل نبودند و قناعت، جایش را داده بود به مصرف‌گرایی. در شهرهایی که با عراق و ترکیه خط مرزی دارند، بازارچه‌ها و پاساژهای بزرگی ساخته شده بود و از سراسر ایران بسیاری برای خرید ارزان‌تر کالای خارجی به این شهرها می‌آمدند و تولیدات ایرانی وضعیتی آشفته، راکد و ضعیف داشت.



■ تصویر ۲۳۶ - کولبرها در حال عبور از مرز، کله‌گین، پیرانشهر، ۱۳۸۴

در ایران چند سوژه برای کار داشتم. هرچند از وجود معضلات و آسیب‌ها ناراحت بودم، اما متوجه شدم در ایران و کشورهای اطراف می‌توان کارهای پژوهشی خوبی انجام داد و سراغ موضوعاتی رفت که به دلایلی نادیده گرفته شده‌اند. همچنان که قبلاً هم گفتم در آفریقا با ختنه زنان روبه‌رو شده بودم. موضوع برایم آشنا بود و به خاطر

۱. <https://kameelahmady.com/fa/poverty-and-bread-documentary>

آوردم در منطقه ما هم انجام می‌شود. پرس و جوهایم نشان داد اغلب زن‌های اطرافم قربانی این سنت آسیب‌زا هستند. مادر بزرگ، مادر و خواهرهایم این آسیب را تجربه کرده بودند و موضوع در مکران گسترده‌گی بالایی داشت. می‌خواستم اطلاعات بیشتری به دست بیاورم، اما اطرافیانم چندان همکاری نمی‌کردند. برایشان عجیب بود که یک مرد درباره بدن زنان و موضوعی سوال بپرسد که خودشان هم درباره اش حرف نمی‌زنند. در ایران و منطقه پرداختن به بدن و به خصوص بدن زنان با حساسیت و واکنش‌های منفی همراه است، به همین علت، پژوهش پیرامون چنین موضوعاتی آنقدر دشوار است که اغلب پژوهشگران قیدش را زده و ترجیح می‌دهند با حاکمیت درگیر نشوند. من تصمیم گرفته بودم درباره این موضوع کار کنم، موضوعی که حتی خانواده‌ام هم نمی‌توانستند پرس و جوهایم را درباره اش چندان بپذیرند چه رسد به جامعه اطرافم و حکومت!

می‌دانستم پژوهش درباره این موضوع کار میدانی سختی را می‌طلبد و زمان‌بر است، متوجه خطرات احتمالی‌اش هم بودم، اما چنین سنت‌هایی بستری بکر برای پژوهش‌های اجتماعی‌اند و نباید به خاطر ترس نادیده‌شان گرفت. خاطراتم را مرور کرده و به یاد آوردم در نرده، پیرانشهر و گرداشوان، قره‌چی‌ها یا کولی‌ها این کار را انجام می‌دادند. این گروه‌ها در منطقه رفت و آمد بسیاری داشتند و در گرداشوان دیده بودمشان. محلی‌ها می‌گفتند کولی‌ها منتسب به روم یا اهل رومانی امروزی‌اند که در میان کشورهای مختلف پراکنده شده و زبان کشور محل سکونت‌شان را هم یاد گرفته‌اند. قره‌چی‌های گُردستان ایران زبان خودشان را داشتند، اما زبان گُردی را هم یاد گرفته بودند. قره‌چی‌های سیه‌چرده عراق عمدتاً از سمت کرکوک و گرمیان می‌آمدند و به واسطه نزدیکی با منطقه عرب‌نشین عراق، زبان عربی را هم بلد بودند.

قره‌چی‌های اقلیم گُردستان معمولاً بعد از بهار آمده و تا پاییز می‌ماندند. شغلشان سب‌دبافی و ساخت وسایلی کوچک از جنس چوب بود، در کنارش کارهای دیگری مثل دعانویسی، فالگیری و ختنه دخترها و پسرها را هم انجام داده و برای خدمتشان پول، غذا، آرد، برنج و... می‌گرفتند. کسانی که می‌خواستند فرزندان خود را ختنه کنند، منتظر آمدن قره‌چی‌ها می‌ماندند و همین‌که سروکله‌شان پیدا می‌شد، بچه‌ها با وحشت خاصی فریاد می‌زدند: «قره‌چی‌های کیربُر آمدند!» از این عبارت برای ترساندن بچه‌ها استفاده می‌شد و بچه‌ها هم حسابی می‌ترسیدند، چون اغلب یک‌بار گذرشان به چادرهای قره‌چی‌ها افتاده و درد را به معنی واقعی‌اش تجربه کرده بودند.

عجیب این بود که ختنه پسران علنی بود و درباره اش حرف زده می‌شد، اما ختنه دخترها در سکوت و دور از چشم دیگران در مکان‌هایی مثل کاهدان‌ها، انباری‌ها و جاهای خلوت اتفاق می‌افتاد. ختنه دو خواهر بزرگ هم در تابستان و در گرداشوان اتفاق افتاده بود. بقیه زنان خانواده هم قربانی همین سنت غلط می‌شوند و این پدیده از اواسط دهه هفتاد روندی نزولی پیدا کرده بود. فهمیدن ابعاد گسترده ختنه زنان در جامعه و خانواده‌ام منجر به شکل‌گیری نسخه اولیه فیلمی مردم‌نگارانه با همین موضوع شد که به مرور آن را کامل کرده و اسمش را گذاشتم «به نام سنت».

فیلم «فقر و نان» و نسخه اولیه «به نام سنت» را به انگلیس بردم. یکی از نمایندگان پارلمان انگلیس



به نام سنت/ خفته زنان در ایران/ فیلمی از کام

■ تصویر ۲۳۷ - تصویری از فیلم "به نام سنت"، پژوهش میدانی (۱۳۸۴-۱۳۹۱)، ایران<sup>(۱)</sup>



■ تصویر ۲۳۸ - تصویری از فیلم مستند فقر و نان، مرز کردستان عراق، تولید ۱۳۸۳

درباره فقر در خاورمیانه، نشستی برگزار کرد که به وضعیت حقوق بشری کردهای ترکیه می‌پرداخت. در آن نشست، بخش‌هایی از «فقر و نان» نمایش داده شد و پدیده کولبری برای حضار، موردی عجیب و دور از انتظار بود. با در نظر گرفتن اتفاقات عراق و افغانستان و تروریسم، رسانه‌ها به فیلم‌هایم چندان توجه نکردند و برایشان چندان جالب نبود. حتی وقتی خواستم فیلم به نام سنت را در یک فستیوال فیلم گُردی در لندن ارائه کنم برخی از مسئولانش گفتند: ما می‌خواهیم از سلحشوری گُردها، ناسیونالیسم و آزادی گُردستان حرف بزنیم آن وقت تو درباره ختنه زنان فیلم می‌آوری که آبروی ما و گُردستان را ببری! برای بعضی افراد جالب بود و بعضی هم آن را باور نکرده و تلویحاً می‌گفتند من درآوردی است. موضوع فیلم «فقر و نان» هم برای مخاطب جدید بود و توجه‌ها را جلب کرد. هر چند با اقبال و توجهی رو به رو نشد اما می‌دانستم مسیر درست را پیدا کرده‌ام و باید آن را ادامه دهم.

## پایان‌نامه در مهاباد

سال آخر کارشناسی ارشد در دانشگاه کنت بودم و باید موضوعی برای نوشتن پایان‌نامه ارائه می‌کردم. چند ایده داشتم اما یکی بیشتر از همه نظرم را جلب کرده بود. در دو سفرم به ایران، بیش از هر چیز رفتارهای کامیاب و کانی و درکل جهان ذهنی نوجوانانها و تفاوتشان با نسل خودمان مشغولم کرده بود. تصمیم گرفتم پژوهشی تحلیلی درباره اثر رسانه بر نوجوانان ایرانی انجام دهم. گروه سنی سیزده تا شانزده سال را به‌عنوان جامعه هدف و مکان را هم کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان مهاباد انتخاب کردم. کانون سازوکار حرفه‌ای داشت و ارتباطات برون‌مرزی‌اش می‌توانست امکان همکاری با یک دانشجوی خارج از کشور را فراهم کند.

۱. <https://kameelahmady.com/fa/documentary-film-called-st>

برای شروع کار، ارتباط اولیه را در سطح استان برقرار کرده و از شورای فرهنگی بریتانیا در تهران مشاوره گرفتیم. با همراهی استاد‌های راهنمایم پیتر پارکر، گلن بومن و مشورت دوستم سارا و چند دانشجوی فارغ‌التحصیل دیگر پروپوزالم را ارائه دادم. سوپروایزر و رئیس بخش مردم‌شناسی دانشگاه، ایده پژوهشی‌ام را تأیید کردند و قرار شد برای انجامش به ایران برگردم. این سومین سفرم بود و قصد داشتم برای گروهی از نوجوان‌های عضو کانون مهاباد، یک پروژه تصویری را اجرا کنم. برنامه این‌طور بود که به هر نوجوان یک دوربین کرایه‌ای بدهم تا بعد از ارائه آموزش‌های لازم، پروژه‌ای را انتخاب و عکاسی کند و درباره‌اش بنویسد. نتیجه کار در نمایشگاهی ارائه شود و من هم عکس‌ها و نوشته‌ها را تحلیل محتوایی کنم. این کار تلفیقی از مردم‌شناسی و مردم‌نگاری تصویری و تحلیلی بود که بعدها در قالب کتاب منتشرش کردم. همچنین برخلاف رویه رایج، پژوهشی درباره نوجوانان نبود بلکه آن‌ها را با خود همراه می‌کرد. برای همین هم در حوزه تحقیقات مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی کودک بسیار نوین بود و در ایران سابقه چندانی نداشت. شوهرخواهرم کاک‌حسین از طریق یک آشنا مرا به کانون مهاباد معرفی کرد. معرفی‌نامه دانشگاه و نامه بخش فرهنگی یونیسف را همراه با ترجمه‌شان به مرکز شماره ۱ کانون واقع در پارک سیدقطب مهاباد ارائه کردم. ابتدا استقبال کردند، اما همین‌که فهمیدند دانشجوی خارج از ایران هستم، همه‌چیز عوض شد. مسئول مرکز گفت: «باید از مرکز استان استعلام بگیریم» و نامه‌ها را از من گرفت. بعد از یک هفته خبر داد رئیس مرکز در استان موافق است، اما برای شروع کار به اجازه حراست هم نیاز دارید. حراست یک جلسه نمایشی با حضور رئیس کانون استان برگزار و موافقتش را اعلام کرد.

نزدیک به شروع کار دوباره حساسیتهای رایج در ایران مسئله‌ساز شد. می‌خواستم خیال‌شان را راحت کنم که هدف سیاسی ندارم، اما قرار بود دختر و پسر در کلاس با هم حضور داشته باشند و همین نگرانشان کرده بود. قرار شد همیشه یک ناظر در کلاس باشد تا من چیزی را که نباید، به بچه‌ها یاد ندهم! فکر می‌کردم عمده حساسیت‌ها مثل زمان نوجوانی‌ام به موضوعات سیاسی است، اما بیشتر نگران مسائل جنسی بودند.



■ تصویر ۲۳۹ - کلاس آموزشی برای نوجوانان کانون، مهاباد، ۱۳۸۴

وقتی وجود ناظر را پذیرفته و گفتم برای برگزاری کلاس‌ها خودشان برنامه‌ریزی کنند. تا حدی خیال‌شان راحت شد که همه‌چیز تحت کنترل است و پیش رفتیم. به میانه کار که رسیدیم نظارت‌ها خودبه‌خود کمتر شد. بچه‌ها این کلاس را دوست داشتند و درباره‌اش با سایر اعضای کانون حرف می‌زدند. بقیه هم می‌آمدند و گاهی برای نشستن در دور میز جا نبود. این موضوع برخی از مریبان را ناراحت می‌کرد و گاهی به مدیر کانون که گویا

بسیجی هم بود، می گفتند فلانی از خارج آمده تا بچه‌ها را از راه به در کند. برای مدتی دوباره نظارت‌ها جدی می شد و وقتی می دیدند خبری نیست، بی خیال می شدند.

کلاس‌های آموزش عکاسی و کارگاه‌ها تقریباً سه‌ماه ادامه پیدا کرد. طی این مدت در منطقه شهرک کارمندان مه‌باد خانه‌ای اجاره کرده و زندگی را به شکل دیگری تجربه کردم. صبح تا غروب با بچه‌ها در کانون بودم و کل وقت و زندگی‌ام صرف تدریس از مشاهدات میدانی‌ام می شد که در مردم‌شناسی عامل حیاتی است. دوست و هم‌دانشگاهی‌ام سارا و سوپروایزر طرح، پیتر پارکر هم خیلی به من کمک می کردند و مشاوره‌هایشان بسیار به کارم می آمد. طی دوره حضورم در مه‌باد ارتباطات فامیلی را از سر گرفته بودم و از هر فرصتی برای دیدن نقاط مختلف ایران استفاده کردم. یک چایخانه مقابل کانون بود که جوان‌ها در آن قلیان می کشیدند؛ تنها تفریح ممکن در آن محیط بود و من را هم یکی از پسران فامیل به نام فواد که بهم بسیار نزدیک بودیم، به قلیان کشیدن عادت داد، آن قدر که موقع بازگشت به لندن، یک قلیان چوبی حکاکی شده از سنج خریدم. گاهی آن را چاق می کردم، اما هرگز طعم و بوی قلیان‌های چایخانه مه‌باد را نداشت.

## طلاق و ازدواج مجدد پدر

در مه‌باد مشغول کار روی پایان‌نامه‌ام بودم که پدر خاتون‌خانم را طلاق داد. هنوز یک‌ماه از ازدواجشان نگذشته بود که مشکلاتشان شروع شد. پدر به شدت دلبسته مادرم بود و مرحله سوگواری درونی را تمام نکرده بود. مدام اشک می ریخت و ما و همسر جدیدش را اذیت می کرد، البته از همان ابتدا هم گفت، این زن را نمی‌خواهم و از او خوشم نمی‌آید. می گفت: هر وقت به او نزدیک می شوم صورت آمنه را می بینم که با صورت خشمگین و بغض آلود گریه می کند. کار از این هم فراتر رفت و پدر می گفت از غذا خوردن و صحبت کردنش هم بدم می‌آید، می گفت نمی‌توانم تحملش کنم و دست‌به‌دامن همه می‌شد که نجاتش دهند. اطرافیان با دیدی سنتی می گفتند با گذشت زمان مشکلات حل می‌شود، اما پدر می گفت حل شدنی نیست.

عمه‌هایم و به‌خصوص عمه خدیجه که واسطه این ازدواج بودند، می گفتند: «آبرویمان می‌رود» اما پدر تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست با پرداخت بخش کمی از مهریه جدا شود. برای خاتون‌خانم مهریه زیادی تعیین کرده بودند و پدرم نمی‌خواست برای یک‌ماه زندگی، همه آن را پرداخت کند. خاتون‌خانم کوتاه نمی‌آمد و می گفت: «حالا که به این سرعت طلاقم می‌دهی و آبرویم را می‌بری، باید تمام مهریه‌ام را بدهی!» با بنیان مهریه موافق نبودم، اما چاره‌ای نداشتم جز همراهی با خواست پدر. با کمک پسرعموهای پدرم، عمو و عمه‌هایم با خانواده خاتون صحبت کردیم، اما بی‌فایده بود و بخش زیادی از مهریه‌اش را گرفت. دلم برایش سوخت، شوهرش را از دست داده بود و می‌خواست بنای یک زندگی جدید را بگذارد، اما ازدواج عجولانه خاتون‌خانم و کاک کریم موفقیت‌آمیز نبود.

پدرم مدتی بعد با خانمی جوان‌تر از خودش ازدواج کرد. او را در مغازه‌اش دیده بود و این بار بدون این که کسی مجبورش کند، به قول کردها به دل خودش ازدواج کرد. این خانم اهل منطقه‌ای میان مه‌باد و میاندوآب

بود و از ازدواج قبلی اش سه پسر داشت که همگی جوان و مستقل بودند. او سال‌ها قبل در یکی از روستاهای نزدیک‌شان به نام کلب‌رضاخان زندگی‌ای را شروع کرده و بعد هم جدا شده بود. همسر جدید پدرم با من رفتار محترمانه‌ای داشت. مهربان بود اما نسبت به این که دیگران چه می‌گویند یا چگونه با او رفتار می‌کنند، بسیار حساس بود. از او رفتار بدی ندیده بودم تا این که اندکی بعد از مرگ پدرم، با یکی از اقوام ما ازدواج کرد و رفتارهایی از او دیدیم که انگار تازه می‌شناختیمش.

زمان کار میدانی پایان‌نامه‌ام در مهاباد، چند باری به پیرانشهر برگشتم. گویا زندگی نسبتاً به روال عادی خودش برگشته بود. بعد از پایان کارم و برگزاری نمایشگاهی از عکس‌ها و آثار بچه‌ها در سالن شهرداری مهاباد، به لندن بازگشتم. از آن‌جا که پروژه کاری‌ام مردم‌نگاری و مردم‌شناسی تصویری بود، با کمک و راهنمایی استاد راهنما و البته راهنمایی تحلیل تصاویر و کمک‌های زبانی، نوشتاری و ویراستاری فراوان سارا، شاکله اصلی پایان‌نامه از آب‌وگِل درآمد و با عنوان «سازگاری و مقاومت در مهاباد» از آن دفاع کردم. چندی پیش این پایان‌نامه به صورت کتاب در نشر مهری لندن و سکالر پرنیت به فارسی و انگلیسی، فرانسوی و آلمانی چاپ شد و به‌تازگی نسخه الکترونیکی و صوتی آن را نشر آوای بوف در دانمارک ارائه کرد و نسخه گُردی‌اش هم در اربیل اقلیم گُردستان عراق منتشر شده است.

فصل پنجم

بازگشت





به انتخاب خودم در دیاربکر مشغول کار شدم تا یکی دیگر از چهار پارهٔ گُردستان را تجربه کنم. البته قصد داشتم برای هر چهار قسمت گُردستان راهنمای گردشگری بنویسم، کاری که احتمالاً شما هم بدانید چندان شدنی نبود! بخش عمده‌ای از زندگی ما را اتفاقاتی می‌سازند که ناخواسته تجربه‌شان می‌کنیم، بارها مسیر عوض می‌کنیم اما دوباره بندهایی نامرئی انگار کنترل همه چیز را به دست می‌گیرند و مسیرمان را عوض می‌کنند. کلی سختی کشیده بودم تا از ایران بروم و در گوشهٔ دیگری از جهان دوباره شروع کنم، اما جهان خواب‌های دیگری دیده بود، خواب‌هایی که تعبیری نداشت جز ماندن در ایران و بودن کنار پدر.

در ایران ماندم و مسیر واقعی کارم در عرصهٔ پژوهشگری شکل گرفت. سخت کار کردم، عاشق شدم و ازدواج کردم، پدر شدم و پدرم را از دست دادم و ... در ایران دوباره شروع کردم، اما این شروع از صفر با تجربه‌های قبلی فرق داشت، دیگر جوان و خام نبودم، هدف و مسیر داشتم، آدم‌ها و محیط را طور دیگری می‌دیدم و دوباره گره خورده بودم به ریشه‌هایم. ماندم برای راه رفتن در مسیرهای تازه و یاد گرفتن این‌که زندگی از دست‌دادن و به دست آوردن مداوم است.

در همین برهه بود که پژوهشگری برایم جدی‌تر شد. رفتم سراغ موضوعاتی که برخی از محققان ایرانی به دلیل رودررو نشدن با ساختارهای حکومتی و سیاسی و سختی کار میدانی از کنارشان رد می‌شدند و ترجیح می‌دادند گرفتار در دسر نشوند. با علم به اینکه برای انجام کارهای پژوهشی میدان محور در جامعهٔ ایران بایستی خطر کرد، مخاطرات آن را به جان خریدم و تا جایی که در توانم بود، کار کردم و کار کردم.

## دیابکر بزرگترین شهرگردستانی جهان



پایان نامه‌ام را ارائه کردم و درگیری‌های ذهنی‌ام شروع شد. مدام از خودم می‌پرسیدم باید چه کنم؟ بمانم بریتانیا؟ باز هم درس بخوانم و در دانشگاه، شهرداری یا دادگستری و... کار کنم؟ در لندن آرامش و آسایش داشتم، اما دلم چیزی می‌خواست فراتر از یک زندگی معمولی. قبل و بعد از دوره کارشناسی ارشد، در طی سالهای بعد در دانشگاه‌های اقتصاد و برک‌بک لندن دوره‌های آموزشی «روش تحقیق»، «سیاست در خاورمیانه» و «صلح پایدار» را گذراندم. این دوره‌ها به من یاد داد از زوایایی متفاوت به جهان و موضوعات نگاه کنم. گُردستان، ایران، تلخی‌های دوران کودکی و نوجوانی و حتی سفرهایم برایم معنایی متفاوت پیدا کردند. این دید تحلیلی در کنار تجربیات تحصیلی و کاری مدام ذهنم را به انجام کارهای متفاوت پیش می‌برد. سابقهٔ عکاسی و خبرنگاری داشتم، مردم‌شناسی خوانده بودم و در عرصهٔ هتل‌داری و دانش توریسم هم کار کرده بودم.

باید از میان ایده‌هایی که داشتم، یکی را انتخاب کرده و کار متفاوتی را شروع می‌کردم. یک ایده بر بقیه پیروز شد و تصمیم گرفتم راهنمای گردشگری مفصلی برای گُردستان بزرگ بنویسم؛ یک جلد کتاب دربارهٔ چهار بخش گُردستان! در سفرهای متعدد به نقاط مختلف جهان دیده بودم، حتی آدم‌های عشق سفر، با گُردستان و فرهنگش آشنا نیستند. باید کتاب راهنما را با دیدگاهی مردم‌شناسانه می‌نوشتم تا فرهنگ، موسیقی، غذا، سنت‌ها و آداب و رسوم گُردستان بزرگ را معرفی کنم.



■ تصویر ۲۴۰ - در کتابخانه ملی، لندن

پنج ماه مداوم در کتابخانه ملی بریتانیا مطالعه کردم تا براساس ایده‌ام طرح خوبی بنویسم. در میان مطالعاتم به سفرنامه‌هایی مربوط به دوره‌های مختلف به ویژه صفوی و عثمانی برخوردیم که مبلغان مسیحی، بازرگانان، افسران و نظامیان در سفر به گُردستان و منطقه تاریخی بین‌النهرین نوشته بودند. معمولاً از مبلغان مسیحی و افسران نظامی به عنوان اولین مردم‌شناسان یاد می‌کنند. این افراد به اقتضای ماموریتی که داشتند مجبور بودند با کنجکاوی و دقت پیرامون خود را مشاهده کنند و این مشاهدات را یادداشت کنند. امروزه در انسان‌شناسی / مردم‌شناسی مهمترین اصل که هر دانشجویی باید در ابتدا به خوبی بیاموزد همین مشاهده دقیق و همه‌جانبه موضوع است. این سفرنامه‌ها از گُردستان ترکیه شروع شده و تا بین‌النهرین عراق ادامه پیدا می‌کرد. این منطقه به دو دلیل عمده برای اروپاییان اهمیت داشت: اول اینکه مسیحیان به دلایل دینی و فرهنگی توجه ویژه‌ای به این منطقه داشتند، بسیاری از وقایع مهم دینی مسیحیت در این جغرافیا رخ داده بود، بسیاری از قدیسان و اماکن مهم تاریخی و دینی آنها در این مناطق قرار داشت علاوه بر این بسیاری از فیلسوفان دوران باستان و الهی‌دان‌های مسیحی در این مناطق زندگی می‌کردند و از همین جهت بسیار برای آنها اهمیت داشت. دلیل دیگر دلایل سیاسی بود که اغلب این سفرها برای شناخت بهتر منطقه و با اهداف استعمارگری انجام می‌شد. تناسب، نزدیکی مسیر و حرکت ایدئولوژیک پ.ک.ک و الهام گرفتن از بین‌النهرین را در ادبیات سیاسی و برخی دیدگاه‌های شخصی و نوشته‌های عبدالله اوجالان خوانده بودم. تمدن جدید در شرق الاوسط یا همان خاورمیانه از این‌جا شروع شده بود و اختراع ابزار کشاورزی و شخم‌زدن و... به همین منطقه برمی‌گشت. نمی‌توان ردپای مدنیت‌های پیشرفته و ریشه‌دار بین‌النهرین را در این منطقه دید و به آن علاقه‌مند نبود. روزهای زیادی را در کتابخانه ملی بریتانیا صرف مطالعه، بررسی و تحقیق در سفرنامه‌های اشخاصی کردم که در گذشته و حال به آن‌جا سفر کرده بودند. هرچه بیشتر می‌خواندم، شیفتگی‌ام به این بخش از خاورمیانه بیشتر می‌شد.

خاطرات و وقایع‌نگاری افسران ارتش بریتانیا یا مبلغان مسیحی نکات عجیب و جالبی داشت. در نوشته‌هایشان به کلیساهای سوریانی و آشوری و بافت جمعیتی منطقه، ریشه گُردها از منظر اجتماعی و پیشینه سیاسی‌شان در منطقه، سیاست‌های امپراتوری عثمانی در قبال آن‌ها و راندن ارمنی‌ها و جایگزین کردن گُردهایی که حالا با حکومت در جنگ هستند و... بسیار توجه کرده بودند. مرور این نوشته‌ها که بعضی از آن‌ها از منظری استعمارگرایانه نوشته شده بود و در کل شرح مطلوب و مثبتی از مردمان خاورمیانه و گُردها را ارائه نمی‌داد، برایم جالب بود.

موضوع برای ناشران کتاب‌های راهنمای سفر در بریتانیا جذاب نبود و پژوهشکده‌ها هم از آن استقبال نکردند. باید هرطور شده یک حامی پیدا می‌کردم. سیاسیون بلندپایه‌ای به لندن رفت‌وآمد داشتند که در دوره همکاری‌ام با مرکز فرهنگی گُردهای ترکیه، به‌عنوان راهنما و گاهی مترجم همراهی‌شان کرده بودم. توی ذهنم آدم‌ها را مرور کرده و بهترین گزینه را یافتم؛ عثمان بایدمیر. او و همسرش ریحانه وکیل بودند و مدتی هم رئیس دفتر وکلای دیاربکر. این دفتر بیشتر از این‌که یک نهاد حقوقی باشد، سیاسی است و نزدیک به پ.ک.ک.

NARRATIVE  
OF  
A TOUR THROUGH  
ARMENIA, KURDISTAN, PERSIA,  
AND  
MESOPOTAMIA.

WITH  
OBSERVATIONS ON THE CONDITION OF MOHAMMEDANISM AND  
CHRISTIANITY IN THOSE COUNTRIES.

BY THE REV. HORATIO SOUTHGATE.

IN TWO VOLUMES.  
VOL. I.



FERMAN MIRA.

LONDON:  
TILT AND BOGUE, 86, FLEET STREET.  
D. APPLETON & CO., NEW YORK.  
MDCCLXX.

■ تصویر ۲۴۱ - سفرنامه ارمنستان، کردستان، ایران و مزوپوتامیا

باید میر بعدها به نمایندگی حزب د.ت.پ انتخاب و با کسب رأی بالایی به عنوان شهردار دیاربکر انتخاب شد. عثمان شخصیتی سیاسی با رویکردی متفاوت داشت؛ کاریزماتیک، خوش صحبت و زیرک، نگاهی مدرن داشت و البته با حزب د.ت.پ (DTP) هم علی رغم اتحادشان گاهی اختلافاتی پیدا می کرد. به باور حکومت، د.ت.پ نزدیک به پ.ک.ک بود و دولت ترکیه با بدبینی تأکید می کرد تفاوتی میان این دو حزب وجود ندارد.

وقتی با دوستانم درباره این کار حرف زدیم، گفتند: «دیوانه شدی؟! خانه و زندگی ات در لندن را رها می کنی که سفرنامه چهار پارچه کردستان را بنویسی؟ به زمان و هزینه اش فکر کردی؟» ایده ام را غیر قابل اجرا می دانستند و اگر عاقلانه بررسی می کردم، حق با آنها بود. خانه ام را به دوستم منوچا و یک دوست آلمانی دیگر اجاره دادم تا بتوانم وام مسکن را به بانک پرداخت کنم. به بقیه هم اعلام کردم، دیگر در انجمن پژوهشی دانشجویان KSSO سمعی ندارم تا زودتر انتخابات را برگزار و رئیس جدید را معرفی کنند. کارهای مشاوره، دفاتر وکلا و دادگستری را هم تحویل دادم و حساب و کتاب هایم را

تسویه کردم. وسایل شخصی ام را در انبار بالای سقف خانه جا دادم و آماده ترک بریتانیا شدم. برنامه ام این بود که برای نوشتن کتاب گردشگری از دیاربکر در ترکیه شروع کنم و بعد به سوریه، عراق و در نهایت ایران بروم. روزی که انگلستان را ترک کردم، هم ناراحت و مضطرب بودم و هم حس رهایی داشتم. احساس می کردم از تمام مسئولیت هایی که در آستانه جوانی پذیرفته بودم، رها شده ام و قرار نیست مدام نگران وام بانک، درآمد و حقوق آخر ماه باشم. در تمام این سال ها خودم زندگی ام را اداره کرده بودم و مسئولیت سنگینی داشتم. بلیتی یک طرفه از لندن به فرودگاه آتاترک خریدم.

به استانبول که رسیدم، برای دیاربکر بلیت هواپیما گیرم نیامد و حتی به اتوبوس هم به سر وقت نرسیدم. دوستانم در این شهر منتظرم بودند و نمی خواستم بمانم استانبول. سوار اتوبوسی شدم که به سمت اورفا می رفت. اورفا یا شانلی اورفه با چند ساعت فاصله همسایه دیاربکر است و اکثریت جمعیتی از کردها و ترکیبی از عرب و ترکمن در آن زندگی می کنند. این شهر و استان محل تولد خواننده معروف ترکیه ابراهیم تاتلیسس و همچنین رهبر حزب کارگران کردستان، عبدالله اوجالان است. به اتوبوس هم دیر رسیده بودم و با شش هفت نفر



■ تصویر ۲۴۲ - برج و باروی شهر دیاربکر، ۲۰۰۷

دیگر نشستم در بخش بوفه. به هم فشرده بودیم و عملاً نشسته بودیم روی موتور پر سر و صدای اتوبوس. اغلب مسافران، گُردها و عرب‌های اورفا بودند که خسته اما شاد از کار در باغات غرب ترکیه بازمی‌گشتند. راننده در تمام مسیر ترانه‌های ابراهیم تاتلیس را پخش می‌کرد. ترانه‌هایی که روزگاری در ایران شنیده بودم و دوباره شنیدنشان، انتهای اتوبوس با کارگران گُرد خیلی چسبید.

علاوه بر زنده شدن کلی خاطره، حس می‌کردم به سمت یک زندگی جدید و کاملاً متفاوت می‌روم. به شهری که حتی نمی‌دانم کجاست!

بالاخره رسیدم. چند روز را با دوستانم امین، خدیجه، متین و ارسلان گذراندم و سپس برای دیدار با عثمان بایدمیر اقدام کردم. سرش شلوغ بود و مدام به سفر و گردهمایی می‌رفت. کمی طول کشید تا وقت ملاقات را اعلام کردند. با خدیجه رفتم پیش کاک عثمان. جالب بود که در دیدارمان من گُرمانجی صحبت می‌کردم و او انگلیسی. کاک عثمان در هر حالتی تلاش می‌کرد زبان انگلیسی‌اش را تقویت کند. وقتی ایده‌ام را مطرح کردم، گفت: «روی کمکم حساب باز کن. می‌خواهی کاری انجام دهی که هم با دیدگاه سیاسی و اجتماعی ما همخوانی دارد و هم با فعالیت بخش توریسم شهرداریهایمان»

کاک عثمان برایم توضیح داد که در گُردستان ترکیه جذب توریست با مشکلات زیادی روبه‌روست. رسانه‌های داخلی و خارجی با تبلیغ منفی گسترده، این تصور را ایجاد کرده‌اند که در این محدوده همواره جنگ است.



■ تصویر ۲۴۳ - عثمان بایدمیر شهردار دیاربکر، دفتر شهرداری

آدم باهوشی بود، فوراً ایده‌ام را گرفت و سمت‌وسویی سیاسی به آن داد. البته که من اهداف خودم را داشتم و او اهداف خودش را. گفتم: «کاک عثمان! هردو می‌دانیم به امکانات شهرداری‌های تحت اختیار نیاز دارم، اما یک معامله بُرد-بُرد است» دستور داد منشی‌اش مرا به مهمان‌خانه شهرداری ببرد. این هتل یک خانه ارمنی قدیمی و تاریخی بود در مرکز شهر.

قرار شد هفته بعد ایده‌ام را در جلسه‌ای با حضور دیگر شهرداران منطقه مطرح کنم تا در صورت تصویب، بخشی از امکانات و بودجه لازم را در اختیارم بگذارند. بالاخره جلسه برگزار شد و بنابر نظر افراد حاضر در جلسه، با ایجاد تغییراتی طرح را به خواست و تعریف منطقه‌ای که در آن بودم، نزدیک کردم. قرار بر این شد که کار را با یکی دو شهر در استان دیاربکر شروع کنم تا بعد از دیدن نمونه‌ها تصمیم نهایی‌شان را بگیرند. تجربه چندانی نداشتم، اما استعداد و اشتیاقم مجابشان کرد.

علاوه بر محل خواب، امکانات دیگری هم در اختیارم گذاشتند: ماشین، راننده و دو دستیار. کار میدانی را شروع کردم و برای جلسه بعد کتابچه‌ای از مشاهداتم را به‌عنوان متن اولیه راهنمای سفر آماده کردم. روز جلسه همه برای آمدن رئیس استرس داشتند. مدیر گاپ (مجموعه شهرداری‌های شرق و جنوب شرق ترکیه) که مناف نام داشت، استرس گرفته بود و چندین بار طرح و دیزاین کتابچه را تغییر داد. مدام می‌گفت چه بگویم و به چه شکل عمل کنم. احساس کردم این همه ترس، فرمانبری و رعایت سلسله‌مراتب، با شعار دموکراتیک حزب د.ت.پ و اهداف جریان سیاسی حاضر خیلی همخوانی ندارد. البته بعدها دیدم در کل کشور ترکیه اوضاع به همین شکل بوده و در ادارات حکومتی سازمان‌ها بسیاری از تصمیمات، فرمانده‌محور است.

در مشاهداتم از همه چیز نوشته بودم، خلق و خوی مردم، ایست‌بازرسی‌های آزاردهنده و حضور ماشین‌های ارتشی مسلح و ... . بایدمیر باخنده گفت: «وقتی با این شفافیت درباره‌ی ایست‌بازرسی و حضور ماشین‌های



■ تصویر ۳۴۴ - دفتر پروژه، سور، شهر قدیمی دیاربکر، ۲۰۰۶

ارتشی می‌نویسی، گردشگران احساس ناامنی کرده و به این منطقه نمی‌آیند!» نگاهشان هدفمند بود و می‌خواستند نتیجه کار چیزی باشد که اوضاع منطقه را آرام و گل‌وبلبل نشان دهد. برایشان توضیح دادم، این کتاب یکی از اولین راهنماهای سفر مستقل کردستان ترکیه خواهد بود و علاوه بر ترکی و کردی به انگلیسی هم منتشر می‌شود. یکی از انتظارات گردشگران خارجی از کتاب راهنما همین هشدار دادن است و اگر صادقانه پیش برویم، کار از لحاظ حقوقی و اخلاقی دچار مشکل می‌شود.

در نهایت، قرار بر این شد که موارد عینی و مردم‌شناختی را برای خودم یادداشت کنم، اما در نسخه‌ای که به آن‌ها تحویل می‌دهم، موارد امنیتی را بزرگ‌نمایی نکنم. این‌گونه بود که پروژه راهنمای سفر برای پانزده استان کردستان ترکیه (باکوور یا شمال کردستان) تأیید و کار مشترک ما آغاز شد. مدت‌ها طول کشید تا بودجه لازم فراهم شود، اما به بایدمیر اعتماد کرده و کار را بدون بودجه و حقوق پیش بردم.

هتل محل اقامت وسط شهر بود، جایی که سعی می‌کردم رفتار و سبک زندگی مردم را با دقت بررسی کنم. پوشش ساده دختر و پسرهایی که با شلوارهای جین و تی‌شرت در کافه‌ها رفت‌وآمد می‌کردند، توجهم را جلب کرد. غروب‌های داغ دیاربکر جنب‌وجوشی متفاوت با دیگر مناطقی مانند ایران و عراق داشت. جوان‌ها در خیابانی به نام هنر چای و قهوه می‌نوشیدند و تفاوت ظاهری چندانی با اروپایی‌ها نداشتند. البته بعدها دیدم این ظاهر قضیه است و مناطق مختلف شهر، هویت و ساختار خاص خودشان را دارند. کم‌کم لایه‌های دیگری از جامعه را هم دیدم و متوجه جزئیات مهمی شدم که در ادامه به آن خواهیم پرداخت.



■ تصویر ۲۴۵ - کودکان در شهر قدیمی دیاربکر که به شهر سنگی نیز معروف است، ۲۰۰۷

زبان رسمی بازار و خیابان دیاربکر، ترکی است. برایم عجیب بود بزرگ‌ترین شهر گردنشین جهان که آن را به‌عنوان پایتخت گُردستان بزرگ و سیاسی معرفی می‌کنند، در پاسداشت زبان مادری و مؤلفه‌های فرهنگی تا این حد ضعیف عمل می‌کنند. البته بسیاری این ضعف‌ها را سوای تبعیض‌های سیستماتیک حکومت ترکیه، متوجه سازمان پ.ک.ک می‌دانند که چندان به نقش زبان و اهمیت آن نپرداخته است هر چند یکی دو تا از برنامه‌های رادیو و تلویزیون‌هایش که ماهواره‌ای و متعلق به پ.ک.ک می‌باشد، به زبان گُردی است. البته با این پدیده بعدها در شهر کرمانشاه که بعد از دیاربکر از بزرگترین شهرهای گُردستان ایران است مواجه شدم که زبان کوری و برزنش فارسی به غایت شکسته‌ای بود.

بخش‌هایی از منطقه گُردستان ترکیه که امروزه حتی وسیع‌تر هم شده، به حاکمیت و حزب ا.ک.پ وابسته بودند. این افراد مقابل پ.ک.ک قرار گرفته بودند که از نظرشان عقبه ضداسلام و مارکسیستی داشت. زیر پوست شهر همیشه پر از تنش بود، جوان‌ها به بیکاری و تبعیض اعتراض داشتند و این موارد، از عوامل مهاجرتشان به شهرهای غرب کشور یا استانبول بود.

قرار بود به من دفتر کار بدهند. پیشنهاد کردند به ساختمان شهرداری بروم، اما قبول نکرده و گفتم: «کار شکل بروکراتیک می‌گیرد و گُند می‌شود» می‌خواستم بیشتر میان مردم باشم و به شیوه‌ای کاملاً مستقیم، بی‌واسطه و کیفی موضوع را بررسی کنم. بیشتر مناطق توریستی دیاربکر در منطقه قدیمی سور قرار دارد که شهر قلعه‌ای باستانی بوده است. شهرداری خانه‌ای قدیمی متعلق به یک تاجر سوریانی را خریده و مرمت کرده بود. خانه در محله معروف ضیاء گوک‌آلپ و کوچه‌ای باریک قرار داشت. آن را تبدیل کرده بودند به مال‌ده‌نگ‌بیژ (ده‌نگ‌بیژ) یا خانه آوازخوانی‌های سنتی گُرد. بخشی از این خانه را به‌عنوان دفتر کار به ما دادند. طبقه بالای خانه، چند اتاق خالی بود و از شهرداری خواستم در همین اتاق‌ها ساکن شوم، که پیشنهادم با استقبالشان مواجه شد. گویا افراد زیادی تمایل به کار و زندگی در این منطقه نداشتند. معمولاً برق قطع بود، دعوا و درگیری با پلیس امری عادی و معمول و صدا و آواز ده‌نگ‌بیژها هم از اول صبح تا آخر روز در حیاط سنگفرش‌شده این خانه ادامه می‌یافت.

خیلی زود چند دستیار، منشی، و بعدتر ویراستار و گرافیک‌استخدام کردیم و من به‌عنوان سرپرست و هماهنگ‌کننده پروژه، تیم را در این خانه مستقر کردم. با تحقیقات اولیه، نوشتن فصل‌های نخست کتاب را شروع کردیم و بعد استان‌به‌استان کار میدانی را پیش بردیم. کار را از استان کوچک سیرت که در نزدیکی استان دیاربکر بود آغاز کردیم. قرار بود حدود یک‌سال در پانزده استان، کار میدانی کرده و یک‌سال هم مرحله نگارش را به انجام برسانیم.

جذب توریست در ترکیه موضوع مهمی است و تعداد زیادی کتاب راهنما منتشر شده است. در برخی از این کتاب‌ها به استان معروف ماردین و برخی اماکن توریستی خیلی مختصر اشاره شده است. شهرداری‌ها در استان‌های گردنشین بروشورهایی برای معرفی اماکن توریستی تهیه کرده بودند اما اطلاعاتی پراکنده و غیرمنسجم داشتند. درکل اثری وجود نداشت که همه پانزده استان را به‌شیوه‌ای مدون در قالب یک راهنمای گردشگری امروزی ارائه کند.





■ تصویر ۲۴۶ - در جمع ده‌نگ‌بیزها، حیاط محل کارم، دیاربکر، ۲۰۰۶

مساحت همه استان‌های موردنظر نزدیک به یک سوم ایران بود و آمار و اطلاعات لازم درباره مکان‌های تاریخی مورد نظر را نداشتیم. حضور سریانی‌های کاتولیک، ارمنه، یهودی‌ها، گُردها و تُرک‌ها در این مناطق، نشان از تاریخ و پیشینه پرویمانی داشت که نمی‌توانستیم به آسانی از کنارشان بگذریم. این مناطق از نظر تاریخی و مدنی بسیار غنی بودند و واقع شدن در منطقه بین‌النهرین هم اهمیتشان را صدچندان کرده بود. درگیری‌های ارتش با پ.ک.ک که از دهه‌های گذشته شروع شده بود، فرصتی برای کار و پژوهش روی موضوع فرهنگ و گردشگری باقی نگذاشته بود. منطقه اوضاع پیچیده‌ای داشت و با یک نادیده‌انگاری تاریخی، فرهنگی، دینی و سیاسی بزرگ روبه‌رو بود. طی حدوداً صدوپنجاه‌سال دو واقعه مهم، زندگی غیرمسلمانان مستقر در این مناطق را تحت‌الشعاع قرار داده بود؛ یکی راندن ارمنی‌ها، مسیحیان و سایر فرقه‌های غیرمسلمان و دیگری قتل‌عام معروف ارمنی‌ها که به مهاجرت آن‌ها انجامید. در سی سال اخیر هم جنگ میان گُردها و تُرک‌ها باعث تغییر بافت جمعیتی این مناطق شده و بسیاری از روستاها را متروکه و خالی از سکنه کرده بود.

### ارمنی‌هایی که محو شدند

یک فیات کوچک ایتالیایی داشتیم با پلاک دیاربکر. همیشه در ایست‌بازرسی‌ها مایه دردسر بود، اما باید جایزه بهترین و محکم‌ترین ماشین دنیا را می‌گرفت. ما را به جاهایی برد که کمتر شاسی‌بلندی توانایی‌اش را داشت. شیوه کارمان این بود که در شهرها و روستاها می‌گشتیم و مراکز توریستی، کاروانسرا، حمام، کلیسا، مسجد، صومعه و بناهای تاریخی را هرچند که خراب و رها شده بودند، ثبت می‌کردیم. ویژگی‌های ظاهری و تاریخی بنا را به روش‌هایی چون یادداشت‌برداری، تهیه فیلم و عکس، اندازه‌گیری مساحت و راه‌های سفر



■ تصویر ۲۴۷ - شستن مینی فیات، درسیم (تونجلی)، ۲۰۰۸

به آن‌جا، شناسایی و به‌روز می‌کردیم. بخش میدانی شامل بازدید از محل بود و بقیه کارها در دفتر دیاربکر انجام می‌شد، اما چون خیلی از اطلاعات اولیه و پایه‌ای را نداشتیم، گاهی هفته‌ها مشغول کار میدانی بودیم. در همین رفت‌آمدها متوجه یک سیاست عمیق و تبعیض‌آمیز قومی-مذهبی شدم. بیشتر مراکز دینی، فرهنگی و اجتماعی متعلق به ارمنی‌ها

و دیگر اقلیت‌های مذهبی را به حال خود رها کرده بودند تا خراب شود. در روستاهای ارمنی‌نشین، لاقلاً یک کلیسا وجود داشت که می‌توانست از نظر معماری جالب باشد، اما سیاست بر این بود که بی‌سروصدا از بین بروند. ناگفته نماند که بعضی جاها خود مردم به‌خاطر تعصبات دینی یا طبق این باور که کشیشان قبل از ترک کلیسا اشیای گران‌بهایشان را در محراب دفن کرده‌اند، بخشی از این ابنیه را خراب کرده بودند. دولت کاری به این بناها نداشت و زیاد پیش آمد که ببینیم کنار یا روی خرابه‌های یک کلیسای زیبا، مسجدی بزرگ و مدرن در حال ساخت است.

قتل عام ارمنی‌ها موجب خالی‌شدن روستاهای محل سکونتشان شده بود. برخی از خوانین گُرد و دیگر مردم حاضر در منطقه با حمایت حکومت وقت، خانه و مزارع آن‌ها را اشغال کرده بودند. حکومت فعلی به‌مرور زمان و طبق سیاستی ناگفته، پس از حذف ارمنی‌ها در حال گُردزایی بود و نام روستاها را به تُرکی تغییر می‌داد. جالب بود که مردم این مناطق این اسم‌ها را به رسمیت نشناخته و همچنان نام ارمنی یا گُردی روستا را به کار می‌بردند. به کارگیری نام‌های سابق توسط مردم، یک کنش اعتراضی به ایدئولوژی حاکم در تغییر نام آن روستاها، خیابان‌ها و کوچه‌هاست که از این طریق خود را نشان می‌دهد. مشابه این اتفاق را در ایران هم شاهدیم و می‌بینیم بسیاری از مردم خیابان‌های اصلی را با نام‌های زمان پهلوی به رسمیت می‌شناسند. یکی از بارزترین مثالها در این زمینه در ایران، خوزستان است، برخی از شهرها دو نام دارد که یک نام از سوی دولت و در منابع دولتی مثل اسناد و نقشه و... به کار می‌رود و یک نام هم توسط بومیان عرب منطقه. آن‌ها در واقع با این کار اعتراض خود را به سرکوب قومیتی گسترده در این مناطق نشان می‌دهند و با این کار در برابر عرب‌زدایی منطقه مقاومت می‌کنند. در استان خوزستان مثال‌های زیادی برای این موضوع وجود دارد اما شناخته‌شده‌ترین آن‌ها محمره و خفاجیه هستند که در ایران از سوی دولت مرکزی خرمشهر و سوسنگرد نامیده می‌شوند و شما با استفاده از هر کدام از این نام‌ها موضع خود را نشان می‌دهید.

معمولاً هر روستا در کتاب دو یا سه نام داشت؛ اسم ارمنی، گُردی و نام جدیدش به تُرکی. ما در کتاب راهنما هرسه اسم را نوشتیم و در متن هم به جای عناوین تازه تُرکی و حکومتی، اسم‌های قدیمی گُردی و ارمنی را به



■ تصویر ۲۴۸ - شعار بحث برانگیز 'چه خوشبخت است آنکه می گوید ترکم'

کار گرفتیم. باید اسمها را در فرهنگ‌های ارمنی و اسناد تاریخی و فرهنگ‌نامه‌های کُردی بررسی کرده و سراغ روحانی روستا، کدخداها و پیرمردها و پیرزن‌ها می‌رفتیم تا اشتباه ننویسیم. کار سختی بود که برای پاسداشت اصالت و ضبط حقیقت آنرا به جان خریده و حتی کلی تلاش کردیم، املاهای ارمنی نام روستاها را با حروف خودشان کاملاً درست بنویسیم.

در شهرهای کوچک اغلب اوقات ماشین پلیس یا اداره امنیت به بهانه حفظ امنیت پشت‌سرمان حرکت می‌کرد. این موضوع باعث ترس اهالی بود و از پاسخ‌دادن به سوالاتمان خودداری می‌کردند. هر قدر اعتراض می‌کردیم بی‌فایده بود و جمله همیشه‌گی‌شان را تکرار می‌کردند: «به‌خاطر امنیت خودتان، شما را اسکورت می‌کنیم» اما همه می‌دانستیم ماجرا چیز دیگری است، نمی‌خواستند یک خارجی با مردم صحبت کند! سال اول را مشغول کار میدانی بودیم و بعد کار تحقیقاتی شروع شد. نزدیک به ششصد و پنجاه سایت را در کتاب جمع‌آوری و منتشر کردیم. به هر جایی که ممکن بود سر زده و حدود دویست شهرستان و صدها روستا را پشت‌سر گذاشتیم. سعی کردم داستان و روایت‌های مردم‌نگارانه و افسانه‌های هر منطقه



■ تصویر ۲۴۹ - پلیس لباس شخصی در تعقیب ما، کار میدانی، درسیم (تونجلی)، ۲۰۰۷

را در کتاب بیاورم. انجام این کار در دوره‌ای که تکنولوژی چندان فراگیر نشده و با یک جست‌وجوی ساده کلی اطلاعات به دست نمی‌آمد، دشوار بود. ضمن این‌که حکومت ترکیه علاقه‌ای به جمع‌آوری اطلاعات گُردشگری در مناطق کُردستان نداشت و در این باره کاری انجام نداده بود. عمده

اطلاعات تاریخی و فولکلوریک را از کتاب‌هایی استخراج کردم که برخی از آنها رونوشت و اسکن‌شان را از کتابخانه ملی انگلیس آورده بودم.

دولت ترکیه تا جایی به گُردها اجازه تولید محتوا می‌داد که نشان‌دهنده ناسیونالیسم تُرکی بوده و حرفی از هویت و قومیت غیر تُرک زده نشود. ادبیات رسمی سعی داشت ردپای مدنیت، تاریخ و فرهنگ ارمنی‌ها را پاک کرده و پیشینه تاریخی گُردها را هم کم‌رنگ نشان دهد. مثلاً وقتی راهنمای گردشگری رسمی استان ماردین را می‌خواندی، درباره اهالی گُرد و ارمنی چیز زیادی نمی‌دید و تقریباً همه چیز تُرکی بود حتی در معرفی مساجد و مراکز توریستی هم همسو با نگاه دولت پیش رفته بودند.

تاریخ‌پژوهان و فعالان گردشگری در ترکیه می‌دانند بسیاری از بناهای تاریخی‌ای که اکنون مسجد هستند، قبلاً کلیسا بوده‌اند. کلیساهایی که تخریب شده یا با فروریختن برج‌ها و ناقوس‌ها و درست کردن مناره، ماهیت آن را تغییر داده و به مسجد تبدیل کرده بودند. درباره تاریخچه آن‌ها هم چیزی زیادی نوشته نشده بود و انگار عمرشان با عمر قدرت گرفتن ترکیه مدرن شروع می‌شد.

باید میر احتمال می‌داد این پروژه از لحاظ سیاسی برایش دردسر شود، اما دو سال صبورانه منتظر انتشارش ماند. عثمان زیرکانه به این قضیه نگاه می‌کرد و کتاب برایش صرفاً راهنمای سفر به گُردستان نبود. ما روی پانزده استان گُردنشین کار می‌کردیم و این کار، ظرفیت، پهنه و وسعت گُردستان و استقلال فرهنگی‌اش را به رخ می‌کشید. این کار نسبت به حساسیت بالای حکومت ترکیه به گُردها و هر نوع سندیت‌دادن علمی و تاریخی به جغرافیای یک‌دست این قلمرو، گناهی نابخشودنی به حساب می‌آمد. البته که فعالیت پژوهشی من و گروهم از نگاه دولت ترکیه دور نبود و هرچه کار پیش رفت، حساسیت و مراقبت‌هایشان بیشتر شد.



■ تصویر ۲۵۰ - نقشه پانزده استان گُردنشین، از کتاب نگاهی دیگر به شرق ترکیه، ۲۰۰۸

یک تیم هشت نفره داشتم اما با توجه به حجم کار تعدادمان کم‌وزیاد می‌شد. همچنان در خانه ده‌نگ بیژ کار می‌کردیم و بماند که چقدر طول کشید تا ژنراتور برق، کامپیوتر و سایر وسایل کار به آن‌جا بیاید. در

منطقه‌ای از دیاربکر بودیم که همیشه مشکلات و درگیری‌های خاص خودش را داشت. اعتراضات حکومتی و خیابانی عمدتاً در این قسمت شهر اتفاق می‌افتاد و گاهی مشکلات و جرایمی چون جیب‌بری هم در مرکز آن اتفاق می‌افتاد. صبح که سر کار حاضر می‌شدیم، می‌دانستیم اگر ارتش ترکیه با پ.ک.ک درگیری نظامی پیدا کند، تبعاتش در منطقه حضورمان یعنی سور دیده می‌شود.

د.ت.پ اعلام می‌کرد مردم برای اعتراض به خیابان بیایند و می‌آمدند. نیروهای ضد شورش گاز اشک‌آور می‌زدند. برخی مناطق سور و ورودی‌ها را می‌بستند و اعلام حکومت نظامی می‌کردند. اثرات گاز اشک‌آور به ما غیرمعتراض‌ها هم می‌رسید و گاهی با سوزش چشم به کارمان ادامه می‌دادیم. مثل جاهای دیگر در درگیری و اعتراض‌ها از کودکان استفاده ابزاری می‌کردند. چند بزرگسال که طرفدار تندوتیز پ.پ.ک بودند، در محل‌های نزدیک به زدوخورد میان معترضان و نیروهای امنیتی، بلوک‌های بزرگ و یا آجر و سنگ را با چکش شکسته و به بچه‌ها می‌دادند تا سمت زره‌پوش‌ها پرتاب کنند. بچه‌های سور هم آزموده شده بودند و سنگ انداختن برایشان به تفریح مبدل شده بود.

در ادامه حضورم به نکات مهمی درباره زندگی در بخش قدیمی دیاربکر پی بردم. در این مناطق شهرداری و پ.ک.ک تسلط داشتند و هر محله برای خودش شورای محلی داشت. در نگاه اول این دفترها کارهای مربوط به شهرداری را انجام می‌دادند، اما در اصل مراکزی بودند برای جذب نیرو، آموزش ایدئولوژیک جوانان و البته حل و فصل اختلافات و مشکلات مردم. این شوراهای محلی افرادی را داشتند که در محله‌ها گشت می‌زدند و موارد نقض قوانین شهرداری را گزارش دهند. ضابطان موظف بودند مواردی چون ریختن زباله، ساخت‌وساز بدون مجوز، خراب کردن اموال شهرداری و گاهی موارد ضدعرف و اخلاق را اطلاع دهند. اکثر سمپادهای پ.ک.ک به حجاب معتقد نبودند و زنان فعال عموماً دیدگاهی شبه فمینیستی داشتند، اما درباره روابط جنسی و آزاد، پذیرش کمتری وجود داشت و چنین مواردی اغلب گزارش می‌شد. هنوز هم استفاده از مشروبات الکلی و روابط جنسی میان نیروهای مسلح پ.ک.ک.ک تلویحاً ممنوع است. عجیب نبود که می‌خواستند همین سیستم به شکل دیگری داخل شهر هم پیاده شود و بر اجرایی شدن آن نظارت کنند. کارمندان شهرداری می‌دانستند نشان دادن روابط یا حضور در بعضی بارها و کلاب‌ها آن‌ها را به کمیته انضباطی می‌کشاند و محتاطانه رفتار می‌کردند.

اوایل مدتی در هتل شهرداری زندگی کردم تا این که متوجه شدم در محله خان‌چپک خانه‌ای ارمنی را بازسازی و به کتابخانه تبدیل کرده‌اند. حیاط بسیار زیبایی داشت و همین‌طور یک حوض زیبا. این فضا دو اتاق خالی داشت که درخواست کردم یکی از آن‌ها را به من بدهند. با درخواستم موافقت شد، یک اتاق را به من دادند و اتاق دیگر را هم به مسئول کتابخانه که مردی معلول بود و اهل یکی از شهرهای اطراف دیاربکر. بخشی از وسایل را خودم خریدم، بخشی را هم شهرداری در اختیارم گذاشت و در کتابخانه مستقر شدم. هر دوی ما روابط اجتماعی خوبی داشته و اهل رفت‌وآمد بودیم. گاهی اواخر هفته همکاران و دوستانمان می‌آمدند و تا نیمه‌های شب توی حیاط صحبت می‌کردیم. مسئول کتابخانه برایمان ساز می‌زد و دور هم غذای تند دیاربکری می‌خوردیم. دو بار از طرف دفتر محله مؤدبانه گفتند، شب این‌جا چه خبر بوده و من گفتم دوستان



■ تصویر ۲۵۱ - روز زن، دیاربکر، ۸ مارس ۲۰۰۷

آمده بودند و شام خوردیم. فکر می‌کردیم مشکلی نیست و موضوع حل شده، تا این که یکی از مدیران بخش فرهنگی شهرداری سور تماس گرفت و گفت: «بیاید با هم به چای بخوریم». چای خوردن، رمز مرسوم بود به این معنی که قرار است صحبت مهمی صورت بگیرد. در بخش فرهنگی شهرداری سور برای بچه‌ها

کلاس زبان انگلیسی می‌گذاشتم. فکر کردم می‌خواهند در این باره صحبت کنند، اما ماجرا چیز دیگری بود. گفتند، اهالی محله سور و درکل مردم دیاربکر سنتی هستند، اغلبشان از روستاها به زور رانده و به این جا آورده شده‌اند. بچه‌های بسیاری شان گریلای پ.ک.ک بوده، در جنگ کشته و زخمی شده‌اند و در ادبیات این جا خانواده شهید به حساب می‌آیند. نوع لباس پوشیدن و مهمانی‌های شما دونفر به مذاقشان خوش نیامده و سبک زندگیتان را بر نمی‌تابند. بعد هم توصیه کردند در مرکز شهر خانه بگیریم که به آن آفیس می‌گفتند و به قول خودشان فرهنگ بازتری داشت. توصیه‌ای که البته عملاً حکم تعیین تکلیف را داشت و فهمیدیم باید کتابخانه را ترک کنیم.

### ظالم دنیا (Zalim Duniya)، معجزه هم‌زبانی

شهر به شهر پیش می‌رفتیم. مشاهدات میدانی‌ام می‌گفت، مردم از سر اجبار و به خاطر مسائل امنیتی و اقتصادی به شهرها روی آورده‌اند. برای همین اغلب کلیساها، پل‌ها و مراکز تاریخی به حال خود رها شده و در حال تخریب بودند. درباره این بناهای قدیمی تحقیق زیادی نشده بود و مردم هم در حال بازگشت به روستاها بودند. برای ورود به بعضی مناطق با ممنوعیت‌های جدی روبه‌رو می‌شدیم و در کل رفتن به همه این مناطق، زمان‌بر و از نظر امنیتی خطرناک بود. مثلاً ارتش و ژاندرمری ترکیه نزدیک مرز ایران و عراق اجازه نمی‌دادند از مسافتی جلوتر برویم.

گاهی هم نیروهای امنیتی ترکیه به کار ما مشکوک شده و تصور می‌کردند برای پ.ک.ک کار می‌کنیم. دیاربکر قلب تپنده سیاست گردها در گوردستان ترکیه است و اگر می‌گفتم برای شهرداری این شهر کار می‌کنم، اوضاع بدتر می‌شد. گاهی مجبور بودم به برخی مناطق کوهستانی و نظامی تر سفر کنم، که احتمال حضور گروه‌های مسلح پ.ک.ک هم در آن وجود داشت. در ترکیه حکومت و پ.ک.ک جنگی چهل ساله دارند و برخی مناطق مرزی و گردنشین تحت کنترل نیروهای دولتی بوده و محدودیت رفت‌وآمد

دارند. به محض این که نیروهای امنیتی می فهمیدند از دیاربکر آمده‌ای و ریست عثمان باید میر است، خود به خود متهم محسوب می شدی.

برای سهولت کار روش دیگری انتخاب کرده بودم. کارت خبرنگاری کانون خبرنگاران بریتانیا را داشتم و با ارائه آن از وزارت ارتباطات در آنکارا اعتبارنامه گرفته بودم. می توانستم به عنوان یک خبرنگار خارجی در جاهای مختلف حضور پیدا کنم، اما مجبور بودم برای حفظ ویزای خبرنگاری ام در طول ماه، چند مطلب منتشر کنم. برای رادیو گلوبال و چند رسانه دیگر خبر و گزارش تهیه می کردم و در ازای آن این فرصت را داشتم که ویزای خبرنگاری ام را به مأموران نشان بدهم. با وجود این کارت و اجازه کار تأیید شده از سوی دولت، باز هم اذیت می کردند. گاهی کیفم را می گشتند و مطالبم را می خواندند که برخلاف قوانین برخورد با روزنامه نگاران در سراسر جهان است. خلاصه که سخت پیش می رفتم اما چاره‌ای نبود، باید چراغ خاموش و محتاطانه به کار ادامه می دادم.

از این مزاحمت یا اذیت‌های غالباً عمدی خاطره‌ای هم دارم. در استان شرناق (شرناق) اغلب جنگ و درگیری است و فضایی نظامی و مراقبت شده دارد. این استان چندین کلیسا، آبگرم و چند حمام تاریخی منحصر به فرد داشت که به خاطر شرایط امنیتی سال‌ها کمتر کسی آن‌جا را دیده بود. در بیست کیلومتری شرناق به رودخانه‌ای خروشان وسط یک دره عمیق رسیدیم. هر دو طرفش را کوه‌های سربه فلک کشیده گرفته بود و پابینش جاده‌ای بود که می رسید به شهر کوچک و مرزی بیت‌الشباب. هماهنگی‌های لازم را برای رفتن به بیت‌الشباب انجام دادیم، اما می دانستیم ورود و خروج به این شهر که در مرز میان ایران، عراق و ترکیه قرار گرفته، خیلی سخت است.

به ایست بازرسی ژاندارمری رسیدیم. شبیه قلعه‌ای بود با دیوارهای بلند که اثرات ترکش و گلوله روی دیوارهایش نمایان بود. چند سرباز آینه‌های بزرگی را برای تفتیش زیر ماشین گرفتند و کارت‌های شناسایی مان را با دقت بررسی کردند. گفتند می خواهیم ماشین را بگردیم و وسایلتان را به مرکز برده و بررسی کنیم. دوباره کارت خبرنگاری ام را گرفتیم مقابلشان و گفتیم: «من کارت خبرنگاری دارم و شما اجازه ندارید وسایلم را ببرید»



■ تصویر ۲۵۲ - جاده بیت‌الشباب، ۲۰۰۷

در این کشمکش، اول یک گروهبان ورود کرد، بعد یک افسر و در نهایت رئیس‌شان که بعد از تماسی رادیویی با مرکز، گفت: «کاری ندارم توی کیفیت چه داری، اما اجازه نمی دهم از این‌جا جلوتر بروی!» وقتی نمی خواستند اجازه ورود بدهند، می گفتند «به خاطر امنیت خودتان است». نسبت به این عبارت حساس شده بودم و وقتی دیدم به این بهانه می خواهند مانع کارمان

شوند، گفتم: «دلیل قانونی برای بازگرداندن من ندارید، معرفی نامه دارم و می خواهم بروم بیت الشباب». وقتی دیدند کوتاه نمی آیم، گفتند در اتاق نگهداری منتظر بمانیم. در چنین شرایطی ترکی صحبت نمی کردم تا اوضاع پیچیده تر نشود. شیرین کارمند شهرداری گاپ همراه بود و نقش دیلماج را بازی می کرد. آنروز دلایلم را می گفتم و شیرین برای افسر ترجمه می کرد و بالعکس. موقعیت خنده داری بود. افسر دستش را روی سینه قفل کرده بود و با زبان بدنش می گفت عمراً اجازه بدهم بروی. بعد هم گفت: «به شما مشکوکم، این جا یک منطقه نظامی است. از نظر توریستی چه اهمیتی دارد که از بریتانیا بیایی و درباره اش بنویسی!» با سفارت بریتانیا تماس گرفته و شکایت کردم که مرا بدون دلیل دستگیر کرده اند. چند ساعت بعد استانداری شرناق به خاطر پیگیری های سفارت، به افراد نظامی فشار می آورد که آزادمان کنند، اما بدجور لج کرده بودند و می گفتند، اگر اتفاقی برای این شخص خارجی بیفتد، ما باید جواب بدهیم! ساعت شش بعد از ظهر حکومت نظامی شروع می شد و به هیچ وجه اجازه حرکت نداشتیم. افسر نظامی ای که با ما لج کرده بود، ماجرا را کش می داد تا برسیم به ساعت منع عبور و مرور.

حدود پنج بود. هرچه خورشید پایین تر می آمد، فضای اتاق سنگین تر می شد. یک سرباز جوان لاغر مرتب چای می آورد. هر بار پاهایش را محکم به هم می زد و سلام نظامی می داد و می رفت بیرون. شیرین مثل همیشه ترسیده بود و یواشکی گفت: «کامل باید شب این جا بمانیم، بعد هم حتماً پ.ک.ک می آید

و فاتحه مان خوانده است!» برادر شیرین گریلای پ.ک.ک بود. هرچند در اروپا زندگی می کرد، اما همیشه نگران بود کسی متوجه این موضوع شود و دردسری پیش بیاید. البته شیرین داستان جالب تر و چه بسا غمگینی نیز در خانواده اش داشت، پدر بزرگ شیرین (حاجی عثمان) به همراه برادران و دیگر اعضای عشیره شان در زمان قتل عام ارمنیان به یکی از روستاهای کاملاً ارمنی که در جوار دریاچه وان قرار داشت و صومعه ای مهم نیز داشت حمله برده و بیشتر مردان روستا را کشته و زنان و بچه ها را به زور از روستا به در می کنند. البته به استثنای چندین دختر جوان که همگی به همسری مردان عشیره شیرین در می آیند. پدر بزرگ شیرین و برادر و خواهرش را به زور مسلمان کرده و به عقد خود در می آورند. بعدها که روستای شیرین رفتم با پدر بزرگ و مادر بزرگش که همچنان در قید حیات بودند دیدار داشته و با آن ها صحبت



■ تصویر ۲۵۳ - حاجی عثمان و همسر ارمنیش کیمت، روستای بینگاس، بتلیس ۲۰۰۷



کردم. مادر بزرگش که نامش قیمت (کیمت) بود و با لهجه ای شیرین گُردی گُرمانجی را صبحت می کرد با غم و اندوه می گفت برا حفظ جانمان به همراه خواهرم صمت با قاتلان پدر و بردارهایم ازدواج کردیم و بالجبار هر شب با آنها همبستر شدیم. غم انگیزتر آنکه این را در روی شوهرش حاجی عثمان می گفت که سرش را پایین انداخته و به آرامی در جواب به گُرمانجی می گفت: *Le tişte'n wê demê wisa bû n, be'borîn/efû bike*, یعنی: عفو مکن، آن دوره اینطوری بود دیگه.

هوا روبه تاریکی بود که فرمانده پاسگاه حرف آخرش را زد: «نمی توانید بروید!» با ناراحتی و عصبانیت، بی اختیار استکان را روی نعلبکی زده و گفتم: «ظالم دنیا!» با تعجب گفت: «مگر تُرکی بلدی؟» بعد شروع کردم به تُرکی صحبت کردن. کلاً اخلاقی عوض شد! حیرت زده بودم که فرهنگ و زبان مشترک چه تأثیر عجیبی در برقراری ارتباط دارد. من دیگر آن کامیل سمجی نبودم که می خواست هر طور شده برود و او هم افسر غضبناکی نبود که می خواست هر طور شده جلویم را بگیرد. چند دقیقه دوستانه تر حرف زدیم و بعد با احترام راهی مان کرد. حتی یک زره پوش اسکورت هم با ما فرستاد تا پانزده کیلومتر آن طرف تر خودمان را به بیت الشباب برسانیم.

«ظالم دنیا» ما را به هم وصل کرد انگار. ابراهیم تاتلیسس هم یک ترانه دارد به اسم «ظالم دنیا» و این عبارت در تُرکی تقریباً مصطلح بوده و در تورکو بارهای (بارهای سنتی) استانبول شنیده می شود. معمولاً عاشقان

دل شکسته به این بارها رفته، راکی می خورند و با مشت می کوبند روی میز و می گویند: «ظالم دنیا...».

بخش هایی از ترکیه همزمان با روند توسعه، مدرن شدن و الگوبرداری اروپایی، همچنان سنتی مانده است. فکر نمی کردم دانستن زبان و هم صحبتی به زبان تُرکی برای یک آدم، آن هم از نوع نظامی اش موضوع مهمی باشد. این اتفاق درس مهمی برایم داشت که در موقعیت های دیگر از آن استفاده کردم. آن افسر در اتاقک نگهداری و در موقعیتی که هر دو نفرمان روی مواضع خود ایستادگی می کردیم، زل زد توی چشم هام و خیلی صادقانه و آمرانه گفت: «بین وسط این کوه ها من در موضع قدرت هستم، پاسگاه نظامی، ایست بازرسی، کلت روی کمر و پنجاه سرباز مسلح تحت فرمان دارم، پس این جا من حکومت می کنم. هر چقدر هم به هر جا



■ تصویر ۲۵۴ - فستیوال پشم چینی بره، مرز گُردستان ترکیه و گُردستان عراق، بیت الشباب، ۲۰۰۷

زنگ بزنی، اگر بخواهم تو را اذیت می‌کنم و قدرت مقابله نداری» این‌ها را که می‌گفت از پنجرهٔ نگاهبانی، غروب آفتاب را در پشت کوه‌های سربه‌فلک کشیده می‌دیدم. مقابلم فرماندهٔ ارتشی نشسته بود و آتاترک در لباس نظامی توی قاب‌عکس بزرگ پشت سرش، انگار حرف او را تأیید می‌کرد. به صورتی هر چند غمگین اما حرفش آنقدر منطقی بود که پذیرفتم و به خودم گفتم: «کامیل! واقعیت‌ها را بپذیر. اکنون او در موضع قدرت است و تو نمی‌توانی از همین موضع برخورد کرده و مسیر مورد نظرت را باز کنی. باید یاد بگیری که گاهی روش‌های دیگری هم هست. ممکن است کمی غرورت بشکند، اما باید یاد بگیری چطور راه‌ها را باز کنی» عکس‌العمل ناخودآگاهم به فکرهای درونی‌ام موجب شد استکان را بر نعلبکی بکوبم و همین فضای سنگین بینمان را شکست.

### دیدار با ان‌جی‌او، همراه آتاترک و زینب در حلب و دمشق

برآورد زمانی‌مان برای پروژهٔ کتاب گردشگری گُردستان ترکیه دو سال بود، اما تقریباً سه‌سال به طول انجامید. حجم کار خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر می‌کردیم و هرچه جلو رفتیم موارد جالب‌تری کشف کردیم که معرفی‌اش برای شناساندن این جغرافیای مغفول‌مانده، حیاتی بود. تقریباً سه‌سال در دیاربکر ماندم، اما از سال دوم چندباری به ایران رفت‌وآمد داشتم و دربارهٔ ختنهٔ زنان اطلاعاتی جمع‌آوری می‌کردم. هم‌زمان با انجام کار میدانی کتاب گردشگری در ترکیه با یک ان‌جی‌اوی فعال در اقلیم گُردستان عراق آشنا شدم. برایم ایمیلی فرستاده و گفتند فیلم مستند «به نام سنت» را در فستیوال فیلم گُردی لندن دیده‌اند و مایلند درباره‌اش صحبت کنیم.

رئیس ان‌جی‌او را در استانبول ملاقات کردم. می‌خواست از فیلمم برای مصارف تبلیغاتی و جلب توجه بودجه‌گذاران استفاده کند تا ببیند ختنهٔ زنان فقط در گُردستان عراق شایع نبوده و در گُردستان ایران هم رواج دارد. مشروط به حفظ نام و لوگو اجازه دادم از فیلم استفاده کنند. گفتم سال بعد به ایران برمی‌گردم تا پژوهشی را دربارهٔ ختنهٔ زنان شروع کنم و آن‌ها قول دادند برای پیدا کردن اسپانسر کمک کنند. انکار نمی‌کنم تجربیات میدانی کتاب گردشگری در کارهای بعدی‌ام بسیار راهگشا بود. استراتژی‌هایی که در این تحقیق استفاده کرده و یاد گرفته بودم، خیلی به کارم آمد.

طی مدت حضورم در دیاربکر تقریباً به بیشتر کشورهای ترکیه و مصر و سودان هم رفتم و چون دوست داشتم ادامهٔ پروژه راهنمای گردشگری را به سایر بخش‌های گُردستان در دیگر کشورهای همسایه هم ببرم، چندبار به عراق و سوریه هم سفر کردم. در یکی از سفرهایم به اقلیم گُردستان با وزیر گردشگری ملاقات کرده و نمونهٔ کار گُردستان ترکیه را نشان دادم، خوشش آمد و گفت، ما هم به چنین چیزی نیاز داریم. پیگیر بود کارم در ترکیه تمام شود و یک راهنمای سفر هم برای اقلیم گُردستان و بالاخص استان‌های دهوک، کرکوک، اربیل و سلیمانیه تهیه کنم.

گُردستان آن‌دوره وضعیت اقتصادی خوبی داشت و حدود هفده درصد از پول فروش نفت ملی را از بغداد می‌گرفت. اقتصادشان شکوفا و جیب دولت پر بود. تنش‌ها در منطقه کاهش پیدا کرده بود و رئیس اقلیم

کردستان مسعود بارزانی و برادرزاده و دامادش نیچروان وعده تبدیل اربیل به یک دوی دیگر را می دادند. برای همین هم پیگیر بودند در بخش‌های جهانگردی و توریسم پزشکی کار کنند. با خانمی که وزیر گردشگری بود قرار گذاشتم و صحبت‌های اولیه را انجام دادیم. در یکی از سفرهایم به چند ان‌جی‌او سر زدم که درباره کودکان کار و ختنه زنان فعالیت می کردند.

دو سفر هم به سوریه داشتم. اولین بار در تعطیلی عید رمضان راهی کردستان سوریه شدم. یکی از کارمندان شهرداری دیاربکر اهل شهری بود در مرز ترکیه و سوریه به نام جیلان‌پنار. از من دعوت کرد تعطیلی عید رمضان را به شهرشان بروم. دعوتش را قبول کردم، اما گفتم کمی پیش او می مانم و بعد راهی کردستان سوریه، و شهرهای حلب و دمشق می شوم. کردستان سوریه یا همان روزاوا (رۆژئاوا) منطقه‌ای سرسبز و پر از باغ‌های زیتون و بیشتر مسطح است و جمعیت گردهایش عموماً در سه استان سکونت دارند. رفتن با پاسپورت انگلیسی مانعی نداشت و لب مرز ویزا می دادند. سوریه با عراق، ایران و ترکیه فرق داشت و به شدت درگیر فساد مالی سیستماتیک دولتی بود. مقام‌های حکومتی از ابتدا تا انتهای سفر مدام از من رشوه گرفتند.

لب مرز شماری از رانندگان اهل ترکیه، سر این دعوا می کردند که با ماشینشان رایگان از مرز خارج شوم. می خواستند به این بهانه از کردستان سوریه چای و روغن ارزان بیاورند. حتی حاضر بودند به من پول بدهند تا به خاطر سوارکردن یک توریست خارجی، خارج از نوبت اجازه ورود داشته باشند. بین بیست مرد خشمگین، ایستاده بودم که مرا به طرف خود می کشیدند تا سوار ماشینشان شوم. مأموران هم به بهانه‌های واهی از قبیل این که کامپیوتر خراب بوده یا برق قطع است، از ده تا سی دلار رشوه می گرفتند که بگذارند وارد سوریه شوم و پاسپورتم را مهر بزنند.

بالاخره وارد خاک سوریه شدم. به دیدن عکس‌های بزرگ خامنه‌ای و خمینی در ایران و آتاترک در ترکیه عادت داشتم، اما تعداد عکس‌ها در سوریه خیلی بیشتر بود. عکس‌های بزرگ حافظ اسد و بشار اسد



■ تصویر ۲۵۵ - قلعه معروف حلب، سوریه، ۲۰۰۷

و تبلیغات حکومتی همه جا دیده می شد. شعارهای عربی، پرچم و عکس حافظ اسد که تازه فوت کرده بود، همه جا بود. به خاطر حساسیت پلیس امنیت به حضور خارجی‌ها، خیلی زود سروکله چند نفر استخبارات یا همان اطلاعات پیدا شد. بعدها متوجه شدم راننده تاکسی‌ها معمولاً مخبران استخبارات بودند. حاتم راننده تاکسی

خوش صحبت و گُردی که مرا رساند، همان ابتدای راه که به بهانهٔ بنزین زدن توقف کرد، تلفنی حضورم را اطلاع داده بود. هر جا می‌رفتم خیلی محافظت شده و با رعایت فاصله پشت سرم بودند و درکل فضا ترسناک‌تر از ترکیه بود.

با راننده به قامیشلو رفتم و چون محیطش امنیتی بود، بعد از مدتی با قطار راهی حلب شدم که شهر بزرگی بود. به سبک قدیم کشورهای عربی یک نفر جلوی در سینماها داد می‌زد و مردم را برای تماشای فیلم به داخل می‌کشاند. هتل بارون در حلب شهرت زیادی داشت. آتاتُرک وقتی می‌خواست پیمان معروف صلح میان ترکیه و سوریه را امضا کند، در این هتل اقامت داشته. صاحب هتل تاحدی به این مسئله افتخار می‌کرد که گفت اگر بیست دلار بیشتر بدهی، اتاقی را که آتاتُرک در آن بوده به تو می‌دهم. گفتم فقط می‌خواهم از اتاق چندتا عکس بگیرم. گفت برای عکس هم باید پنج دلار بدهی! دیدم اگر بیست دلار بدهم و در همان اتاق بمانم، برایم ارزان‌تر درمی‌آید. البته شهرت این هتل فقط برای اسکان آتاتُرک نبود. کسانی مانند شاه ایران، آگاتا کریستی نویسندهٔ مشهور انگلیسی و خالق داستان‌های جنایی و لورنس عربستان افسر و جاسوس معروف و نویسنده، از مسافران معروف این هتل بودند.

وقتی در ترکیه مشغول کار میدانی پروژه بودم، مردم روایت‌های تلخی تعریف می‌کردند که طبق آن آتاتُرک مبارزان کُرد را اسیر و اعدام کرده و قتل عام مردم در جنگ‌های داخلی با دستور او انجام شده است. در اتاق آتاتُرک خوابیدم و بیشتر شب کابوس دیدم. یک دست‌نوشته از او در اتاق بود که دیدگاهش را راجع به تفاوت‌های فرهنگی حلب و استانبول نوشته بود. بعد از حلب به دمشق رفتم که محیط جذابی داشت. اقلیتی ارمنی و مسیحی در کنار مسلمانان عرب زندگی مسالمت‌آمیزی داشتند. ارمنی‌ها و مسیحی‌ها با فروش زیورآلات و صنایع‌دستی در کلیساهای وسط شهر توریست‌های خارجی را جذب می‌کردند و محلات و بازارهای منتسب به آن‌ها تمیزتر و ثروتمندتر از دیگر جاهای پایتخت بود.

یک‌روز هم آرامگاه زینب دختر علی امام اول شیعیان را دیدم. گروهی ایرانی عموماً فارس‌زبان و اهل یزد، سمنان و اصفهان با اتوبوس در قالب یک تور زیارتی برای زیارت آمده بودند. آن‌ها از مرز بازرگان ابتدا



■ تصویر ۲۵۶ - اتاق آتاتُرک و لورنس، حلب، سوریه، ۲۰۰۷

به شهر شانلی‌اورفهٔ ترکیه رفته و بعد وارد استان هاتای ترکیه شده و سپس وارد سوریه شده و به مرقد زینب و رقیه (خواهر و دختر امام حسین) نزدیک دمشق رسیده بودند.

نوع زیارت، نوحه و مرثیه‌خوانی‌شان شبیه همان چیزی بود که ایرانی‌ها اغلب در مشهد، قم و کربلا انجام می‌دادند. به شکل عجیبی تمام این مکان‌ها و رفتارهای زائران به هم

شبهه بودند. از شکل و طرح ضریح‌ها گرفته تا شیوه و سبک گنبد‌ها و نحوه زیارت و... با کمی دقت به خوبی ردپای نهادهای سیاسی-مذهبی حکومت ایران، سازمان‌ها و هنرمندان اهل تشیع ایرانی در این حرم‌ها دیده می‌شد.

آن‌شب را کنار مرقد زینب سپری کردم و صدای ضجه‌وگریه زائران ایرانی تا نیمه‌های شب ادامه داشت. قسمت جالب ماجرا این بود که نوحه‌سراها و آخوندهای هر اتوبوس برای خودشان محفل و منبری جداگانه داشتند و گاهی داستان زینب و حق خواهی‌اش را به‌شکلی متفاوت بازگو می‌کردند. حرف‌هایشان پر بود از ادعا و باهم رقابتی بی‌پایان داشتند سر این که بیشتر گریه مردم را درآورند! در متن نوحه‌هایشان تبعیضی بارز به چشم می‌خورد که تلاش می‌کرد غیرت‌سازی و دوگانه‌نگاری‌ای داشته باشد بین مسلمان شیعه و غیرشیعه یا همان اهل تسنن.

به‌عنوان یک سنی‌زاده مانده بودم گوش کنم یا بروم، ولی ماندم و تا آخر شب میانشان پرسه زدم. مدام این سؤالات در مغزم رژه می‌رفتند که آیا احترام به همه عقاید و باورها عاقلانه است؟ آیا دین و مذهبی دارم، انتخاب خودم بوده یا به من تحمیل شده؟ مگر نه این که اصول دین تحقیقی است نه تقلیدی؟ اگر اصول دین تحقیقی است و کسی تحقیق کرده و به آن نرسیده، چرا او را به عنوان مرتد می‌کشند؟ چرا قرآن یکی است ولی اسلام هفتادوسه فرقه شده؟ کدام مذهب ما را به بهشت می‌رساند؟ چرا پیروان ادیان گوناگون با قاطعیت ایمان دارند که دین و مذهب خودشان بهترین است و فقط آن‌ها به بهشت می‌روند؟ چرا حسین فقط به خواب شیعیان می‌آید، عمر به خواب سنی‌ها، و مریم به خواب مسیحیان؟ در فضای اطراف حرم حتی بیشتر از زمانی که در واتیکان درس ادیان می‌خواندم گیج شده بودم. سفر به سوریه آن‌قدر جالب و چالش‌برانگیز بود که در فرصتی دیگر دوباره به این کشور سفر کردم.

## دیدار عجیب با یک تمدن قدیمی دیگر

مصر هنوز هم عجایب خودش را داشت، البته عجایی بی‌شبهت به زیبایی‌های بناهای تاریخی و جاذبه‌های توریستی این کشور علی‌الخصوص اهرام ثلاثه در قاهره و امتداد رود زیبای نیل. سطح خشونت در عرصه



■ تصویر ۲۵۷ - قاهره، مصر، ۲۰۰۸

عمومی علیه زنان و حتی کودکان فراتر از حد باور بود. ما گروهی بودیم متشکل از چند مرد و زن که با هم این طرف و آن طرف می‌رفتیم. زن‌های گروه گفتند، هر جا می‌رویم به ما تعرض می‌شود! دقت کرده و دیدیم در فضای بازار و محیط‌های عمومی به سینه یا باسن زن‌ها دست می‌زنند. مغازه‌دارها به بهانه فروش لباس محلی

و اندازه گرفتن آشکارا به اندام زنان دست‌درازی می‌کردند. این رفتارها را نسبت به توریست‌های زن با خیال راحت‌تر انجام می‌دادند. درکل دست‌مالی زن غیرمسلمان و بی‌حجاب آزادانه‌تر اتفاق می‌افتاد و ملاک این بود که وقتی زن حجاب ندارد و غیر بومی است، راه برای تعرض بازتر است.

سال‌ها بعد وقتی بهار عربی (که حکومت ایران آن را بهار اسلامی می‌نامد) اتفاق افتاد، به خبرنگار شبکه خبری الجزیره در میدان التحرير قاهره تعرض شد و خبرنگاران دیگر هم در این باره افشاگری کردند. یادم آمد در سفرهایم به این مناطق و خصوصاً مصر چه چیزهایی دیده بودم. سه سال بعد توسط دوستم دکتر محب برای کنفرانسی با موضوع ختنه زنان به دانشگاه مرکزی قاهره دعوت شده و دیدم که اوضاع چندان عوض نشده. زنان خارجی‌ای که همراه ما بودند، هرچند کمتر اما دوباره همین تعرض‌ها را تجربه کردند.

### اتفاقات عجیب و خونین دیاربکر

زمانی که در دیاربکر بودم، چند اتفاق مهم افتاد که آن‌ها را به شکل گزارش‌های خبری و فرهنگی منتشر کردم. این موضوع تا مدت‌ها دلیل و بهانه خوبی بود برای ادامه و استمرار کارم در منطقه. سال ۲۰۰۷ بود که در یکی از روستاهای بین استان‌های دیاربکر و ماردین، دعوایی خونین رخ داد. پسرعمو عاشق دخترعمویش بود، اما این دختر با پسرخاله‌اش ازدواج کرد. مردان خانواده عمو روز عروسی مهمانان و عروس و داماد را قتل عام کردند و در عرض چند دقیقه بیست‌وسه نفر را کشتند. این خبر به تیتری جهانی تبدیل شد و از گلوبال، سی‌ان‌ان، سی‌بی‌سی و دیگر رسانه‌ها تماس می‌گرفتند تا درباره این فاجعه صحبت کنم. تحلیلیم را در قالب گزارش خبری و مقاله به رسانه‌ها می‌دادم و درباره تأثیر خشونت و جنگ در منطقه و نقش حکومت در آن، فقر و بی‌سوادی، نظام طایفه‌ای و جنسیت‌زده حرف زده و می‌نوشتم. بخش حساس ماجرا وقوع قتل و نزاع خانوادگی نبود و جنبه سیاسی داشت. مسلح کردن این طایفه توسط حکومت ترکیه موضوعی بود که توجه همه را به خود جلب کرده بود.



DIYARBAKIR

WEDDING PARTY MASSACRE

speaking with: Kameel Ahmady  
Freelance Journalist

در برخی مناطق حکومت با تطمیع و مسلح کردن روستاییان عمدتاً بیکار، نیروی شبه‌نظامی عظیمی را تشکیل داده بود که به آن‌ها قورچی می‌گفتند. قورچی‌های ترکیه همان جاش به زبان گُردی بودند و از نظر جامعه گُردها خائن به مردم و جیره‌خوار حکومت. قورچی‌ها یا همان نگهبانان روستایی، افرادی بودند که در روستاهای خودشان و مراکز نظامی کشیک داده و در

■ تصویر ۲۵۸ - گزارش من در سی بی سی، ماردین، ۲۰۰۷

درگیری‌های ارتش با پ.ک.ک به عنوان نیروهای محلی مطلع و آشنا به منطقه در صفوف اول قرار داشتند. همین سیستم را در سوریه و ایران دیده بودم و قبل از سقوط صدام حسین در کردستان عراق هم رایج بود. این طور به نظر می‌آمد که بیشتر این حکومت‌ها برای مقابله با نیروهای مخالف گرد، تقریباً یک سیستم شبیه به هم را ایجاد کرده بودند. ارتش و حکومت زیر فشار و انتقاد رسانه‌ای بود تا نقش خود را دربارهٔ این کشتار توضیح بدهد و مسئولیت بپذیرد. در آن مدت رویدادهای دیگری را هم گزارش کردم که از چشم پلیس پنهان نماند؛ وقایعی مثل سلسله حمله‌های ترکیه به کوه‌های قندیل یا بمب‌گذاری‌های شاخه‌های نزدیک به پ.ک.ک در مسیر اتوبوس نظامیان در شهر دیاربکر که کشته و زخمی‌های زیادی بر جای گذاشت.

## درسرهای انتشار کتاب

بخشی از بودجه پژوهش راهنمای گردشگری را اتحادیه اروپا تأمین می‌کرد، ولی درنهایت وابسته به دیاربکر و زیر نظر شهرداری کار کردیم. هر شش ماه یک‌بار برای تمدید ویزایم به آنکارا یا استانبول مراجعه می‌کردم. درحال جمع‌بندی بخش پژوهشی کتاب گردشگری کردستان بودیم که برای تمدید ویزا مراجعه کردم. خیلی صریح گفتند: «کاری که انجام می‌دهی برایت درس‌ساز می‌شود، کتابی که تهیه می‌کنی متعلق به شهرداری‌های گاپ است و نقشه‌ای که در کتاب منتشر می‌کنید هم فقط استان‌های گردنشین را دربرمی‌گیرد. این یک جور جداسازی و اعلام تجزیه است و...» بعد هم گفتند باید کتاب را قبل از چاپ و توزیع بررسی کنیم. گفتم این موارد به من ربطی ندارد و باید با شهردار یعنی عثمان باید میر حرف بزنید، اما



■ تصویر ۲۵۹ - اعتراضات به سیاست‌های حکومت، حکاری، ۲۰۰۶

بی‌فایده بود. می‌گفتند شهرداری با ما حرف نمی‌زند و ما با آن‌ها صحبتی نداریم. کشمکش‌ها و رقابت‌های درون‌سازمانی و برون‌سازمانی همواره به موازات کارم وجود داشت. وقتی بعد از دو سال و نیم کار فشرده، کتاب آماده چاپ بود، حاشیه‌های تازه‌ای ایجاد شد. گروه‌هایی در شهرداری و به‌خصوص واحد فرهنگی و توریسم فهمیدند کار روبه‌پایان است و ظاهراً نتیجه‌اش هم خوب است. می‌خواستند هرطور شده زیرآبمان را بزنند. طولی نکشید که فهمیدم آدم‌ها در شهرداری دسته‌دسته هستند. به گروه ما می‌گفتند عثمان‌چی یعنی طرفداران عثمان. گروه‌هایی که نزدیک به حزب د.پ.ت بودند، بر عثمان‌چی‌ها نظارت داشتند. افراد کادر حزب د.پ.ت درحقیقت همه‌کاره بودند، شهرداری نماینده آن‌ها بود و در سازوکار مشاوران فرهنگی و مشاوران دیگر دودستگی وجود داشت.

واحد فرهنگی و توریسم دیاربکر دست‌خانی بود که پدرش نماینده سابق مجلس بود و با لیلیا زانا نماینده سابق، زندان هم رفته بود. این یعنی همه جا دارای نفوذ بودند و نوعی پاسپورت سبز داشتند، البته مدتی بود که زانا از چشم پ.ک.ک افتاده بود. خلاصه این خانم روی کار ما حساس شده بود. می‌دانست وقتی کتاب راهنما منتشر شود، به نفع گاپ خواهد بود و با این کار پرستیژ فرهنگی می‌گیرند. مهم‌تر از همه این بود که واحد توریسم کلان‌شهری مثل دیاربکر با آن بودجه و سازوکارش تا به حال توانسته بود، چنین کاری را انجام بدهد و همین باعث می‌شد که او و دستگاهش زیر سؤال بروند. ماجرا میان مدیران گاپ و شهرداری بزرگ رقابتی ناسالم انداخته بود و من بی‌خبر از همه‌جا درگیر بن‌بست‌ها و موانعی شدم که ربط مستقیمی به من نداشت.

به قولی ماهی به دمش رسیده و کار درحال پایان بود، اما دعوای و تسویه‌حساب‌های داخلی و جناحی تازه شروع شده بود. یک روز کاک عثمان پیام داد بروم دفترش. عبوس و کلافه بود و پرسید چقدر از کار مانده؟ گفتم یک ماه. گفت، همکاری‌ات را با بخش توریسم شهرداری بیشتر کن. زمینه ذهنی داشتم و فوراً گفتم: «باید چه کار کنم؟ شما می‌دانی ما مستقل کار کردیم و خودت هم تأیید کردی که کار را گاپ انجام



■ تصویر ۲۶۰ - جشن پیروزی حزب د.ت.پ. دیاربکر، ۲۰۰۹

دهد، حالا که آخر کار است، نمی‌توانم دودستی تحویلش بدهم، تا به حال صحبتی در این باره نداشتیم و باید واضح و روشن بگویند مشکل کجاست» عثمان زیر فشار بود و همکارانم هم گفتند کار را زودتر ببندم و تمام شود، اما نمی‌توانستم نتیجه زحماتم را به‌خاطر درگیری‌های دیگران دو دستی تقدیم افرادی در



شهرداری کنم.

در ادامه این کشمکش‌ها و ویراستار و گرافیست کار را عوض کردند. هردو حرفه‌ای بودند اما چون از استانبول آمده بودند، آن‌ها را از روند کار حذف کردند و بعد سر این که کتاب کجا چاپ شود، الم‌شنگه راه انداختند. چاپ چنین کتابی تخصص می‌خواست و قرار بود ناشر یکی از مطرح‌ترین چاپخانه‌های توریسم در استانبول باشد. همان گروه پا توی یک کفش کردند که باید در دیاربکر منتشر شود. بهانه‌شان هم این بود که سود حاصل از چاپ کتاب برای شرکت خودی باشد. اگر در استانبول چاپ شود، پولش به تُرک‌ها می‌رسد. می‌دانستم سنگ‌اندازی‌ها از واحد فرهنگی است و خیلی ناراحت بودم. چاپخانه محلی را دیدم، آدم‌های بااستعداد و خوبی بودند، اما چاپ این کتاب کار آن‌ها نبود. می‌توانستند مجلات درون‌سازمانی شهرداری و حزبی را دریاورند، اما یک کار حرفه‌ای توریستی در این اندازه و با کلی عکس و گرافیک را نه.

به عثمان باید میر شکایت بردم. گفتم چاپخانه دیاربکر توانایی چاپ کتاب را ندارد و خرابش می‌کند. مکشی بسیار طولانی کرد، یکی از بلندترین مکث‌هایی که به یاد دارم. این مرحله از پروژه برایم حساس بود و منتظر بودم حرف آخر را بزند. کاکه عثمان انگار داشت با خودش می‌جنگید. می‌دانست باید کتاب را به چاپخانه‌ای حرفه‌ای بدهیم، اما اگر این کار را می‌کرد فشارها بیشتر شده و او را مورد انتقاد قرار می‌دادند که با وجود انواع تبعیض‌های موجود، بودجه دیاربکر را به جیب تُرک‌ها ریخته است.

بعد از سکوتی طولانی گفتم: «خودت می‌دانی اوضاع چگونه است. متأسفانه نمی‌توانم با نظرت موافقت کنم!» بحث تمام شد. چون نمی‌توانستم به گرافیست و چاپخانه محلی اعتماد کنم، خواستم دو نفر از تیمم به‌عنوان ناظر آن‌جا باشند. هر بخش از کتاب را که طراحی می‌شد تا پایان کار بررسی کردیم. درنهایت یک ناظر هم از استانبول گرفتیم که کار را کنترل کند. پروسه طولانی و آزاردهنده‌ای را برای چاپ کتاب گذرانیدیم. بعد از حواشی بسیار و استرس‌هایی که پشت‌سر گذاشتم، چاپخانه‌ای در استانبول پیدا کردیم که برخی از عواملش اهل دیاربکر بودند و کتاب را برایمان چاپ کردند. کتاب به چاپخانه خودی‌ها در استانبول رفت و منتشر شد.

## نوروز در دسر ساز!

کتاب «نگاهی به شرق و جنوب شرق ترکیه» به زبان انگلیسی و تُرکی نوشته شده بود که بعد به گُردی هم ترجمه شد. یکی از به‌روزترین راهنماهای سفر به این منطقه بود و فراتر از توریسم به موضوعات دیگری در حوزه اجتماعی و مردم‌شناسی این مناطق هم پرداخته بودیم. یکی از زیاده‌ترین نویسندگان شرکت معروف کتاب‌های لونی پلانت به نام ریچارد لیم که به دوست نزدیکم تبدیل شد، مشاور و ویراستار این پروژه بود. انتشار کتاب هم‌زمان بود با نوروز سال ۱۳۸۸. قرار بود به روال هر سال فستیوال بزرگی در حومه دیاربکر برگزار شود و کتاب را هم رونمایی کنیم. فستیوال نوروز دیاربکر با حضور حدود یک میلیون نفر برگزار می‌شود و بسیار باشکوه و عظیم است. معمولاً هم بعد از ظهرها تبدیل می‌شود به تظاهراتی بزرگ علیه دولت ترکیه و با دخالت پلیس ضدشورش به پایان می‌رسد. در استانبول درگیر چاپ کتاب بودم، اما می‌خواستم به

برنامه نوروز برسم. روز آخر، چاپ کتاب به مشکل خورد، با تأخیر به فرودگاه رسیدم و پروازم را از دست دادم. پروازها همه پر بود و خیلی‌ها به مراسم معروف و بزرگ نوروز می‌رفتند. با کلی دردسر یک بلیت لحظه آخری پیدا کردم. سنت هر ساله این بود که سیاسیون و دیپلمات‌ها و هیأتی از اروپا و کشورهای دیگر برای نوروز می‌آمدند. دل توی دلم نبود که برسم و همه نتیجه کار را ببینند. به عثمان گفته بودم که تعدادی از کتاب‌ها را می‌رسانم تا به مهمانان هدیه بدهد. برنامه این طور بود که مهمانان خارجی را یکی دو هفته در منطقه گردستان می‌چرخاندند و این کتاب فرصت خوبی ایجاد می‌کرد که گردشگران راهنمای سفر داشته باشند، به خصوص این که به زبان انگلیسی منتشر شده بود. بازوهای فرهنگی پ.ک.ک در جذب و تأثیرگذاری روی نمایندگان اروپایی و پارلمان اروپای متحد و در کل سیاستمداران چپ بسیار موفق عمل می‌کردند، روش و توفیقی که بسیاری از دیگر احزاب گردی در بخش‌های گردستان نداشتند.



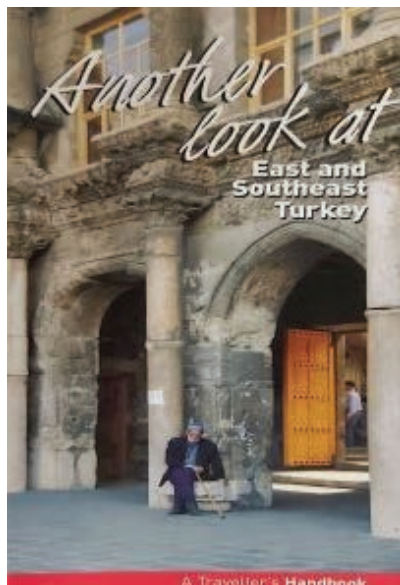
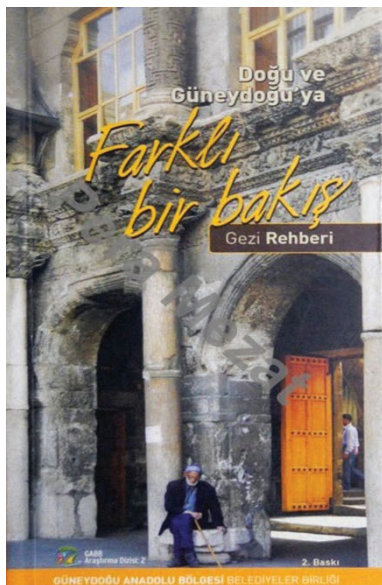
■ تصویر ۲۶۱ - نوروز میلیونی دیاربکر، ۲۰۰۹

می‌دانستم دفتر باید میر شلوغ است و او مشغول کار، اما نمونه کتاب را به او، معاونان و بخش فرهنگی دادم. نتیجه کار شده بود یک کتاب قطور تمام‌رنگی با کاغذ گلاسه براق. فضای دوگانه متناقض و عجیبی ایجاد شده بود. مناف، باید میر و همه افراد تیم تولید کتاب، خوشحال بودند اما افرادی که بدشان نمی‌آمد، پروژه به جایی نرسد و

سنگ اندازی کرده بودند، با چهره‌های اخمو کتاب را ورق می‌زدند تا وانمود کنند انتشارش اهمیتی ندارد. فضا استرس‌زا بود و سابقه اتفاقات قبل، مرا دچار دلهره کرده بود. مدام با خودم می‌گفتم الان است که اشکالی در بیاورند. از بیم همین افراد، چندین بار تک‌تک کلمات کتاب را بالا و پایین کرده بودیم، اما باز هم نگران بودم.

کتاب در فستیوال نوروز پخش شد و باز خورد مثبتی گرفتیم. مهمانان خارجی استقبال خوبی از کتاب داشتند و می‌دیدم باید میر و شهرداران گاپ از این موضوع خوشحالند. البته خوشحالی مان عمری کوتاه داشت. چند روز بعد اخطاریه‌ای از دادستانی به دست شهرداری، شهردارهای گاپ و کاک عثمان باید میر رسید مبنی بر این که یک پروژه غیرقانونی را خارج از چارچوب‌های خدمات شهرداری انجام داده‌اید.

وزارت فرهنگ ترکیه هم از من به‌عنوان سرپرست پژوهش شکایت کرده بود. در اتهام اول آورده بودند که کلمه نوروز را به گردی لاتین با دبلیو W نوشتید، ما در الفبای زبان ترکی دبلیو نداریم. ظاهراً این کار ما دارای یک پیام سیاسی بود و حتی کمپینی درباره حرف دبلیو شکل گرفت. مسئله دیگر این بود که تا



■ تصویر ۲۶۲ - نسخه‌های کتاب به انگلیسی و ترکی، استانبول، ۲۰۰۹

پیش‌از آن دولت ترکیه به نوروژ مشروعیت و اهمیت فرهنگی نداده بود، اما ما این خط قرمز دولت را هم رد کرده بودیم.

نوروژ در ایران کارکرد فرهنگی دارد، اما در ترکیه بیشتر یک میتینگ سیاسی است. مراسم نوروژ در مناطق دیگر بیشتر به یک سری بازی‌های باستانی و روشن کردن آتش محدود می‌شده و در سال‌های اخیر در کردستان ایران به برگزاری مراسم پایکوبی و رقص گردی در دسته‌های بزرگ هم ارتقا یافته که به‌نظم الهام گرفته از نوروژ در بخش‌های دیگر کردستان ترکیه بوده است.

در کردستان ترکیه نوروژ به شدت سیاسی شده و مردم در فضاهای شهری و یا میدان‌های وسیع حومه در قالب فستیوال تجمع و میتینگ سیاسی برگزار می‌کنند. خواننده‌های معروف آواز می‌خوانند و عموم مردم گردی می‌رقصند. بخش دیگر اتهام برای تعریفی بود که از نوروژ باستانی در آن کتاب ارائه داده بودم که از نگاه آن‌ها خلاف امنیت ملی به حساب می‌آمد. اتهام دیگر هم استفاده از اسامی گردی و ارمنی برای شهرها و روستاها بود. می‌گفتند ایده این پروژه، امنیتی و سیاسی است. حزب و شهرداری از کتاب استفاده تبلیغاتی کردند و افراد مخالف هم می‌گفتند، دیدید در دسر شد! برنامه نوروژ در دیاربکر حدود یک‌هفته ادامه دارد و گروه‌های مختلفی از خارج و داخل در شهرهای متفاوت برنامه اجرا می‌کنند.

برنامه سوم یا چهارم آن سال، رونمایی رسمی کتاب «نگاهی به شرق و جنوب شرق ترکیه» بود. مراسم کتاب در یکی از مراکز فرهنگی شهرداری برگزار شد. شب قبل از مراسم به همراه کاک احمد ترک دبیر کل وقت حزب د.پ.ت، آقای صلاح‌الدین دمرتاش رهبر فعلی حزب که اکنون در زندان است، کاک عثمان بایدمیر و چند نفر از اعضای برجسته گاپ جلسه داشتیم و درباره شیوه رونمایی کتاب صحبت کردیم.

گروهی می گفتند فتیله را پایین بکشیم، چون رسانه‌ها هم در مراسم حضور دارند و باید همه چیز را آرام برگزار کنیم. گروهی دیگر می گفتند باید از این فرصت، بیشترین بهره سیاسی، تبلیغاتی و توریستی برد. قرار بود من، عثمان بایدمیر و احمد تُرک صحبت کنیم. اول من اهداف کار و شیوه انجام پژوهش را در قالب پاورپوینت ارائه دهم و بعد بایدمیر به عنوان شهردار دیاربکر و مناف رئیس گاپ از تبعیض، عدم توسعه و سرمایه گذاری دولتی در صنعت توریسم مناطق گردنشین، انتقاد کند. احمد تُرک هم گفت درباره دو موضوع صحبت می کند؛ یکی این که چرا سهم برابر از بودجه و ثروت ملی به گردستان نمی رسد و دیگری این که گردها باید از ظرفیت داخلی خود بیشتر استفاده کنند.

بالاخره روز موعود رسید. جمعیت زیادی آمده بودند و تعداد افراد متخصص و رده بالا در میانشان کم نبود. تقریباً همه شهرداران گاپ و نماینده هایشان هم آمدند، چون احساس می کردند در این کار شراکت داشته‌اند. از وزارت توریسم و استانداری هم نمایندگانی آمده بودند. جلوی دوربین‌ها حتی کسانی که با هم کینه و دشمنی داشتند، سعی می کردند تظاهر به روابط مسالمت آمیز و دوستانه کنند. بسیاری از رسانه‌ها هم آمده بودند، از سی‌ان‌ان ترک گرفته تا شبکه الجزیره. من هم ارتباطات رسانه‌ای داشتم و برای خبرنگاران خارجی در ترکیه پیام فرستاده و تعدادی را دعوت کرده بودم.

معمولاً پشت میکروفون دلی صحبت می کنم. آن روز هم در جریان سخنرانی وارد موضوعاتی شدم که در برنامه نبود و می دیدم اعضای گروه کمی تعجب کرده‌اند. حرف‌های رادیکال زدم، تجربیاتم را از منطقه و گردستان ترکیه به زبان آورده و گفتم سطح وسیعی از تبعیض وجود دارد و ظرفیت عظیم گردشگری این مناطق، قربانی سیاست قومیتی و هویتی شده است. گفتم ما از یاد می بریم که این مدنیت‌ها هستند که در مسیر عبور خودشان شهر و مکان‌های اجتماعی را درست می کنند. ما حق نداریم به خاطر سیاست و ایدئولوژی، آن‌ها را امحاء کرده یا تاریخچه‌شان را به نفع خود تغییر بدهیم تا مفاهیمی جدید و غیرواقعی بسازیم.

کلیسا را تبدیل به مساجد یا مساجد را تبدیل به مراکز ایدئولوژیک کرده و به بهانه مقابله با قومیت، ملیت و نژاد، سعی در یکسان سازی و آسیمیله کردن هویت، زبان، غذا و فرهنگ همدیگر داشته باشیم. به شعار



■ تصویر ۲۶۳ - مراسم رونمایی کتاب و دریافت لوح تقدیر از شهردار عثمان بایدمیر، دیاربکر، ۲۰۰۹

ناسیونالیستی و بحث‌برانگیز جمهوری ترکیه هم حسابی تاختم که «یک زبان، یک پرچم، یک وطن» و گفتم این شعار اگر در هر جایی از اروپا گفته شود، افراد به تبلیغ فاشیسم و حتی نازیسم متهم می‌شوند، اما در ترکیه به‌عنوان کشوری که عضو پیمان ناتوست و می‌خواهد وارد اتحادیه اروپا شود، در ورودی همه شهرها و قصبه‌ها دیده می‌شود. بنابر قوانین بین‌المللی که ترکیه هم آن را امضا کرده، همه مردم باید حقوق برابر داشته باشند و ندارند.

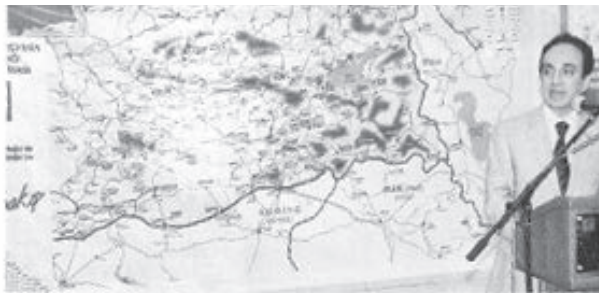
مواجهه رسانه‌ها نسبت به حرف‌هایم دوگانه بود. چند رسانه داخلی ترکیه به من تاختم که با چه اجازه‌ای این حرف‌ها را می‌زنید؟ شما مهمان ترکیه بودید و نباید این موضع را می‌گرفتید. دسته‌ای دیگر که اغلب محلی بودند، گفتند ما هم باید بتوانیم حرف‌های او را بزنیم، اما پاسپورت انگلیسی نداریم و نمی‌توانیم! این یکی از ویژگی‌های جوامع دیکتاتوری است که معمولا تنوع قومی و ملیتی، زبانی، دینی و فرهنگی را تهدیدی علیه حکومت مرکزی می‌دانستند و نه تنها این تنوع را به رسمیت نمی‌شناسند بلکه حتی برعکس با تمام قوا با آن مبارزه می‌کنند و سعی در یکسان‌سازی همه شهروندان دارند. این تلاش برای یکسان‌سازی همان حس تلخ و آزاردهنده‌ای بود که در ایران تجربه کرده بودم و الان پس از مدتها در گوشه دیگری از کردستان شرایط کاری را بر من سخت کرده بود با خود فکر می‌کردم که در ایران می‌خواستند ما را فارس ایرانی کنند و اینجا می‌خواهند ما را ترک کنند. در چنین گفتمانی هر هویتی غیر از هویتی که توسط حکومت مرکزی مورد تایید است خطرناک و در واقع دیگری به حساب می‌آید و دیگری همیشه خطر و تهدید به حساب می‌آید و باید

محدود و تحت کنترل باشد یا هویتش

از بین برود.

صحبت‌های احمد ترک مثل همیشه سیاسی بود و شخص رئیس‌جمهور، حزب او و کم‌کاری‌های سیستم را مورد انتقاد قرار داد. نوبت عثمان بایدمیر که رسید، حرف‌های تندی زد و از نقشه پشت‌سرش هم استفاده کرد.

این نقشه را برای نشان دادن محدوده کارمان تهیه کرده و در آن پانزده استان گردنشین را پررنگ‌تر از بقیه استان‌های ترکیه نشان داده بودیم. با کمی دقت مشخص بود که طراحان آن داعیه برجسته کردن کردستان را در نقشه ترکیه دارند. همه می‌دانستند که این مورد خط قرمز حکومت ترکیه است.



### Baydemir'den Kürtçe ve Türkçe iller harita



İkelerin altına Kürtçe isimlerini yazdığı görüldü. ■ DİYARBAKIR

■ تصویر ۲۶۴ - کردی نوشتن بایدمیر بر روی نقشه کتاب، ۲۰۰۹

نقشه را به کتاب هم ضمیمه کرده بودیم و ابداً چنین نیتی نداشتیم، اما این جا دیگر دست ما نبود و بخش رسانه و مشاوران شهرداری تصمیم گرفتند برای رونمایی آن را در ابعاد بزرگ چاپ کرده و به دیوار بزنند. باید میر که از شکایت دولت و احضاریه دادستانی برای این کتاب عصبانی بود، از بسته بودن دست شهرداری‌ها گفت و این که استانداری بودجه را می‌گیرد و چون بخشی از دولت است، همیشه نگاهی سیاسی و تبعیض‌آمیز به کردها دارد. عثمان مازیکی برداشت و روی نقشه اسامی برخی از شهرها و روستاها را که به گُردی، ارمنی و تُرکی نوشته شده بود، علامت زد. چند جا را از گُردی کرمانجی به زبان زازاکی ترجمه کرد و با شوخی کمی هم نوشته‌های ما را غلط‌گیری کرد.

رسانه‌های رادیکال ترکیه این بخش از سخنان عثمان و عکس‌اش را در حال نوشتن بر روی نقشه فرضی گُردستان مستقل به‌عنوان تیتر اصلی منتشر کردند. جدای از همه تحریکات و سخنرانی‌های سیاسی آن ایام، معمولاً در نوروز پیام عبدالله اوجالان از زندان بیرون می‌آمد یا صدای ضبط شده او را صبح نوروز پخش می‌کردند، اما آن سال رونمایی کتاب حواشی دیگری هم ایجاد کرد که تا چندروز بعد، تبعات و پس‌لرزه‌هایش ادامه داشت. دوسه‌روز مشغول جمع کردن وسایل دفتر بودم تا همه چیز را به گاپ منتقل کرده و پروژه را رسماً ببندم.

## بازگشت به ایران، بدون حق انتخاب

می دانستم بالاخره روزی به ایران برمی گردم. آمدنم به گُردستان ترکیه و نزدیکی ام به ایران این فکر را در سرم پررنگ تر کرده بود. برای بازگشت برنامه ذهنی نامشخصی داشتم، اما فکرش را نمی کردم که هجوم ناگهانی تلخی های زندگی مرا به خانه بازگرداند. به ناگاه کامیار در یک تصادف رانندگی جان باخت و وقتی به من خبر دادند، از شدت اندوه گیج شده بودم. می خواستم زودتر خودم را برسانم به خانواده ام. چیزی ته دلم می گفت «دیگر باید بمانی ایران». می دانستم پدر تاب تنهایی دوباره را نخواهد داشت. مادر و کامیار جوانمرگ را از دست داده بود و درک می کردم در چه شرایط روحی بدی به سر می برد.

به خودم گفتم، باید برگردی و تکیه گاهی برای پدر و خانواده باشی. دیگر انتخابی نداری، جبر زمانه پیش از تو انتخاب کرده و تنها راه پیش رویت این است که انتخاب دوباره سرنوشت را بپذیری. می دانستم مثل هر انسان دیگری حق انتخاب دارم و می توانم به ایران برنگردم، اما برای خودم هم چنین حقی قائل نبودم. مرگ تلخ و دردناک کامیار، به جای من برای آینده تصمیم گرفته بود.

این بازگشت هرچند بهانه تلخی داشت، اما برای خانواده ام خوب بود و زندگی حرفه ای مرا به مسیری متفاوت برد. تجربه های بسیاری کسب کرده و ایران را از دریچه ای دیگر نگاه کردم. البته گاهی با خودم می گویم اگر پدر می دانست در پس این بازگشت چه روزهای دشواری برایم رقم می خورد، احتمالاً مرا به زور برمی گرداند لندن، اما چه کسی از فردا خبر دارد؟ هیچ کس.

### وداع ابدی با کامیار جوان

دهم خرداد ۸۸. روزهای تلخ در ذهن آدم می ماند، با جزئیات و تاریخ. حوالی ساعت دو نیمه شب بود که تلفنم زنگ خورد. جواب ندادم، اما دوباره و دوباره زنگ خورد. فکر می کردم از طرف شهرداری است. مثلاً پلیس ریخته توی انبار و کتابها را توقیف کرده یا اتفاقی مشابه این رخ داده. آنقدر خسته بودم که ترجیح می دادم از حواشی چیزی چیزی ندانم. صدای زنگ تلفن ادامه دار بود. تسلیم شدم و جواب دادم. کاک ابراهیم بود، پسرِ پسرعموی پدرم. اول احوالپرسی کرد و بعد آرام گفت: «کامیار تصادف کرده.



■ تصویر ۲۶۵ - عروسی کامیار، پیرانشهر، ۱۳۸۸

حالش خوب است، اما می‌خواهد تو کنارش باشی» معلوم بود ماجرا فراتر از این حرف‌هاست. مضطرب و نگران، گفتم: «من که بچه نیستم کاک ابراهیم! بگویند چه شده؟ زنده است یا مرده؟» داماد عمویم گوشی را از دست او قاپید و گفت: «ولله تصادف کرده و درجا مرده است!» اگرچه خبر را با تأسف بیان کرد، اما از جمله‌ای که به کار برد، بسیار ناراحت شدم: «حه یاتی ره‌شی لیّ براوه». هنوز هم به‌شکلی غیرمنطقی حس خوبی به او ندارم، نمی‌دانم به خاطر خبر بدی است که رسانده یا این که خبر را خیلی بد رسانده...

کامیار فقط بیست‌و یک سال داشت. تازه خدمت‌سربازی‌اش را به پایان رسانده و بوتیک پدر را به ماتت‌فروشی تبدیل کرده بود. آن‌روزها ایران نبود، اما خبر داشتم با چه ذوق و شوقی کار می‌کند. شش ماه قبل از مرگش با کلی ماجرا ازدواج کرده بود و اشتیاق بسیاری به زندگی داشت. رفته بود تبریز برای مغازه خرید کند که در چند کیلومتری مهاباد قربانی تصادف شد.

بی‌درنگ تصمیم گرفتم خودم را به ایران برسانم. همه‌چیز به‌سرعت در ذهنم مرور می‌شد. وقتی از ایران خارج شده بودم کامیار کودک بود. شاهد بزرگ شدن و قد کشیدنش نبودم، اما این سال‌ها حسابی دوروبر کارها را گرفته بود و تکیه‌گاه پدر بود. همه دوستش داشتند، مهربان، تا حدی بی‌خیال و زیبا بود و حضوری پررنگ در زندگی خانواده داشت. در آن لحظات با خودم می‌گفتم، کامیل بار مسئولیت دوبرابر شد. دور از ذهن نبود که پدر فکر کند، عصای پیری‌اش را از دست داده. می‌دانستم این مصیبت ویرانش می‌کند. همان موقع با مناف تماس گرفتم و گفتم الان باید بروم ایران، و او هم گویی به عثمان باید میر خبر داد. گفتند: «هر کمکی خواستی بگو. الان ماشین شهرداری آماده نیست که بفرستیم، اما برایت ماشینی خصوصی کرایه می‌کنیم که بروی مرز ایران». چندماه از قرارداد خانه‌ام در دیاربکر مانده بود، اما تصمیم گرفتم پیش از موعد آن‌جا را ترک کنم. مناف، دستیارم و چند نفر از دوستانی که خبر را شنیده بودند، کمک کردند و سایلیم را ببریم خانه یکی از رفقا. همه‌چیز یک‌ساعته جمع شد. ساعت شش صبح برایم یک تاکسی گرفتند که برساندم به مرز سرو. اولین بار بود که به این مرز می‌آمدم، همیشه از مرز بازرگان رفت‌وآمد کرده بودم که به ما دورتر ولی رسمی‌تر بود. راننده و دستیارم تصمیم می‌گرفتند از چه مسیری برویم. بسیار آشفته بودم، همه اتفاقات بعد از مرگ مادر برایم زنده شده بود و مدام تلفنی به خانواده می‌گفتم کجا هستم. دوباره همان تماس‌ها، همان انتظارها و پرسیدن این که کی می‌رسی و...

در مسیر جاده‌ای پیش می‌رفتیم که انگار انتهایی نداشت. راننده بیشتر مسیر را با سرعتی بیش از ۱۳۰





■ تصویر ۲۶۶ - کودکی خواهرم کانی / برادر زاده‌ام پویا و برادرم کامیار، ۱۳۷۸

کیلومتر راند و در بخشی از جاده که بالای قله کوهی مشرف بر استان سرناخ بود، به علت سرعت بالا و خواب‌آلودگی از مسیر خارج شد، به سمت دره رفت و در برخوردی شدید با گارد ریل کنار جاده ایستاد. در یک لحظه مرگ را با تمام وجودم حس کردم. درونم سرد و شکم بی‌حس شد. منگ شدم. آیا واقعاً مرگ این‌شکلی است؟ کامیار دیشب این حس را تجربه کرده بود و مادر و مادربزرگم هم همین‌طور؟ خیلی گذرا فقط به پدرم فکر

می‌کردم که اگر من هم می‌مردم، دو پسرش را در یک روز از دست می‌داد.

مدتی ایران نیامده بودم، فشار کارم زیاد بود و در روزهای بستن پروژه هم کلی گرفتاری داشتم. ده کیلومتر مانده به مرز ایران یادم افتاد تاریخ پاسپورتم منقضی شده است. حدود ساعت دو بعدازظهر در مرز با راننده و دستیارم خداحافظی کرده و با یک پاسپورت تاریخ‌گذشته ایستادم توی صف ورود به ایران... یک افسر نیروی انتظامی متوجه حال پریشانم شد. مرا از صف بیرون کشید و پرسید چه شده. اهل ارومیه بود، به ترکی ماجرا را برایش تعریف کردم. مرد مهربانی بود و تلاش کرد کمکم کند. با من همدردی کرد و گفت: «این مسائل برای همه اتفاق می‌افتد. برایت مَهر ورود می‌زنم و پاسپورتت را هم نمی‌گیرم. تو هم یک تعهدنامه بنویس که بعداً به اداره گذرنامه ارومیه بروی، همه‌چیز را توضیح بدهی و پاسپورتت را تمدید کنی»

این را که گفت التماس کردم، مرا به اداره گذرنامه نفرستد، چون دفعه قبل خیلی اذیتم کردند. گفت: «حالا وضعیت فرق کرده، دم انتخابات مملکت گل و بلبل می‌شود و اوضاع مثل دفعه قبل نیست!» پاسپورتم را مَهر ورود زد و با من از ساختمان کوچک مرزبانی بیرون آمد. یک مسافرخش را صدا زد و گفت، کاک غفور این آقا برادرش فوت کرده، زود برسانش ارومیه. او هم که منتظر مسافر بود، قبول کرد، اما کاش قبول نمی‌کرد! آدم عجیب یا بهتر بگویم حریصی بود. ماشین را در بست گرفته بودم، اما مدام بین راه ننگه می‌داشت و در روستاهای مختلف، شیر و دوغ و چیزهای دیگر می‌خرید. اصلاً به این فکر نمی‌کرد که من برادرم فوت کرده، عجله دارم و با چشمانی گریان، از او می‌خواهم توقف نکند. از این رفتارش به ستوه آمده و گفتم: «بی‌انصاف من ماشین را در بست گرفتم که زودتر برسم، اما تو به فکر خریدهای خانها هستی!» بی‌فایده بود، می‌گفت فقط یک دقیقه صبر کن و باز می‌رفت پی خریدهایش.

بالاخره رسیدم ارومیه و از آنجا هم یک ماشین در بست دیگر گرفتم که مرا به پیرانشهر ببرد، از این ماشین‌های پلاک زرد بود. این یکی مشکلمش فرق داشت! بهانه‌اش این بود که جی‌پی‌اس دارد و فقط یک هفته است وصلش کرده. انگار در سوئیس رانندگی می‌کرد. می‌گفت بیشتر از سرعت ۸۵ نمی‌روم، چون جریمه‌ام می‌کنند.



■ تصویر ۲۶۷ - در بدو ورودم به مجلس ترحیم زبانه، خانه پدری، پیرانشهر

یک فلاسک بزرگ چای هم گذاشته بود کنارش. مدام برای خودش چای می‌ریخت و به من هم تعارف می‌کرد. در تمام دوساعت و نیم مسیر چای خورد و چشمش به عقربه کیلومترشمار بود.

طی مسیر پسرعمویم امید با من در تماس بود. وقتی رسیدیم، دیدم آمده ترمینال و چشم به‌راهم است. به

کسی نگفته بود چه ساعتی می‌رسم و تنهایی آمده بود. عجله داشتم بروم مسجد، اما او می‌خواست آرام کند و مرا در شهر می‌چرخاند. گفتم، به مراسم تدفین نرسیدم، می‌خواهم بروم خانه و بعد مسجد. دل توی دلم نبود. مرگ کامیار و شیوه برخورد خانواده با این مصیبت متفاوت از مرگ مادرم بود. کامیار جوان مرگ شده بود، تازه ازدواج کرده، مغازه جدید راه انداخته و زندگی‌اش را شروع کرده بود. در جوامع سنتی برای مرگ جوان با شیون و زاری صورتشان را می‌خراشند. حتماً رفتن کامیار هم همین واکنش‌ها را برانگیخته بود. وقتی خانواده مرا دیدند، شیون و مرثیه‌خوانی‌ها از سر گرفته شد. یکی‌یکی در آغوشم می‌گرفتند و گریه می‌کردند. می‌دیدم حال خواهرانم چقدر بد است و کانی چقدر ضربه خورده، او نه فقط برادر که همبازی و دوست دوران کودکی‌اش را از دست داده بود. برای اولین بار همسر کامیار را هم دیدم. مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و آشفته بود. عمه‌هایم هم بسیار بی‌تابی می‌کردند و اوضاع سختی بود. دوباره چند نفر از مردان خانواده سعی کردند مرا از آغوش زنان بیرون کشیده و ببرند. اجازه ندادم این کار را بکنند، نشستم پیش خواهرها و عمه‌هایم تا آزمایشان کنم. می‌دیدم که نقش و جایگاهم چقدر عوض شده و با همه در جایگاه پسر بزرگ خانواده حرف زده و رفتار می‌کردم. تأثیر آنی این کارم را هم بر روحیه خواهران و اطرافیانم می‌دیدم. زمانی که نوع مواجهه مرا باحالتی حمایت‌گرا می‌دیدند، بیشتر آرام می‌گرفتند. نمی‌دانستند در دلم چه غوغایی است و شاید هم می‌دانستند... همه همدرد بودیم.

## درهم شکستن پدر

پدر را در مسجد دیدم. خیره به نقطه‌ای نامعلوم. صدایش که می‌زدی، حتی سر بر نمی‌گرداند. لحظه اول دیدار، خودش را در آغوشم رها کرد. هردو فقط می‌گریستیم، سرش را بالا می‌آورد و نیم‌نگاهی به صورتم می‌انداخت. چقدر درهم‌شکسته و ضعیف شده بود. مثل بچه‌ها خودش را در آغوشم پنهان کرد. چشمانش

قرمز بود از گریه، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد و قلبش تندتر می‌زد. برای پدر و مادر هیچ مصیبتی بالاتر از مرگ فرزند جوانشان نیست. پدرم گرفتار این مصیبت شده بود و شکسته‌تر از آن که بتواند شرایط را مدیریت کند. کنار من روی نیمکت نشسته بود و بهت‌زده در عالم خودش بود.

مردم که می‌آمدند، طبق سنت رایج ایستاده و با هم فاتحه می‌خواندیم. وانمود می‌کردم فاتحه می‌خوانم و رسوم را به‌جا می‌آورم، اما با دلی پر آشوب به همه چیز فکر می‌کردم؛ حال پدرم، وضعیت روحی خواهرهایم و غذا و اسکان مهمان‌ها و خلاصه همه چیز. در کنارش هم زمزمه‌های اطرافیان و فامیل را می‌شنیدم که کامیل چه می‌کند؟ می‌ماند؟ باید بماند دیگر... . کانی و پدر تنها مانده بودند و می‌شنیدم که می‌گویند کامیل بعد از این همه سال بازگشته و باید بماند. کاری به حرف‌های بقیه نداشتیم، می‌دانستم باید کنار پدر و خانواده بمانم.

هنوز چند ساعتی نگذشته بود که خبر آمدنم بیچید و درست مثل مراسم ترحیم مادرم، خوشامدگویی‌ها و بوسه‌ها شروع شد. طاقت این یکی را نداشتم و به بهانه توالی بیرون رفتم. پدر با چشمانش مرا دنبال می‌کرد، انگار که در نبودم طاقتش طاق شود. خودم را توی توالی مسجد مخفی کردم، صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم و اضطراب داشتم، این حالت را به‌خوبی در خودم می‌شناختم. وضعیتی بود که می‌خواهم تصمیم مهمی را اعلام کنم. برگشتم و به آرامی کنار پدرم نشستم، او را بغل کردم و گفتم: «کاکه به چشمانم نگاه کن!» دست‌هایم را محکم گرفتم و گفتم: «کاکه، قهت به جیت ناهیلّم» (پدرم! هیچ‌وقت تنهات نمی‌گذارم) همان‌جا قول دیگر هیچ‌وقت ترکش نکنم و تا پایان عمرش به این قول پایبند ماندم. اول باورش نشده بود و فقط نگاهم می‌کرد. بعد آرام و اندوهگین گفت: «نه کامیل! این را برای دل من می‌گویی!» نهیب زدم که: «باور کن! حالا می‌خواهم با من روی این نیمکت محکم و راست بشینی. ما صاحب‌عزاییم و این مردم به‌خاطر ما آمده‌اند. بیا به وظیفه‌مان عمل کنیم» انگار حرفم را باور کرد که از آن حالت افسرده بیرون آمده و آدمی دیگر شد. چقدر خوشحال بودم که به او امید داده‌ام و همان‌جا فهمیدم به‌هیچ‌قیمتی نباید این امید را بشکنم.

روز دوم مجلس ترحیم و قبل از شروع مراسم در مسجد، اتفاقی افتاد که از کوره در رفتم. یکی از اعضای خانواده همسر کامیار تماس گرفته بود که می‌آییم دنبال بیگرد تا ببریمش. پرسیدم: «کجا بیرند؟ این چه رفتاری است؟ یعنی چه؟! چقدر پیش می‌آید که عروس یک خانه را روز دوم عزا بیرند؟» بعد از مصلحه، دو خانواده رفت و آمدی نداشتند. برخی از اقوام گفتند، طبق عرف و سنت، شوهرش مرده و دیگر زن این خانه نیست. ضمن این که از لحاظ اسلامی هم زن بی‌طلاق است و حقوقی دارد که می‌تواند مطالبه کند. گفتم: «قبول! جزئیات اسلامی‌اش را نمی‌دانم و باید بپرسم، اما این‌جا خانه این خانم است و امروز هم روز دوم ترحیم شوهرش. هنوز کفن برادرم خشک نشده، می‌بریمش یعنی چه؟ این حجم از قیمومیت و مالکیت از کجا می‌آید؟»

ماجرای ازدواج کامیار پا در عشق داشت و سر در سنت‌های قدیمی. در دیاربکر بودم که کامیار ازدواج کرد. البته بهتر بگویم، با عشقش فرار کرد و بعد از کلی دعوا و میانجی‌گری ریش سفیدها، میان دو خانواده صلح

اتفاق افتاد. براساس شرایط مذهب تسنن اجازه پدر را گرفته بودند تا عقد در غیابش با وکالت عمومی بیگردد انجام شود. با عمومی عروس در گذشته همکلاسی بودم. هردو سعی کردیم اوضاع را آرام و پدر و پدر بزرگ بیگردد را راضی به صحبت کنیم. هرچند در ظاهر موفق بودیم، اما هنوز سه روز از مرگ کامیار نگذشته بود که برای بردن بیگردد لشکرکشی کردند.

از طرف عمومی به خانواده آنها پیغام دادم: «این کار اهانت به ما و همه است. این زن تمام روز شب گریه می کند و صورتش را چنگ زده، چطور می خواهید او را از خانه و زندگی اش بکنید؟ قصد تسویه حساب با آدمی را دارید که دستش از دنیا کوتاه است؟ ما چه هیزم تری به شما فروختیم و پدرم چه تقصیری دارد؟ می دانید با این کار چه ضربه روحی سنگینی به ما می زنید؟ او تنها یادگار کامیار است. صبر کنید بعد از مجلس ترحیم، راه درست را با هم پیدا می کنیم و به آن شیوه عمل می کنیم و...» اجازه ندادم پدرم متوجه شود. می دانستم این مسئله عذابش می دهد. چند ساعت بعد بازم پیغام رسید که اصرار دارند او را ببرند. دوباره یک پیغام مسالمت آمیز دادم و این دفعه پیغام برگشت که: «به آن پسر خارجی بگویید این جا اروپا نیست، دخترمان را می کشیم بیرون و می بریمش!»

عمه اش پیغام را آورده و در مجلس زنانه نشسته بود تا عروسمان را ببرد. در مسجد بودم که آمدند دنبالم و گفتند خودت را برسان، آمده اند دنبال زن برادرت و کار دارد بالا می گیرد. خودم را رساندم خانه و به دامادشان که از ابتدا نقش مخربی در این ماجراها داشت، گفتم: «این جا خانه و زندگی این دختر است. مگر

ما صلح نکردیم؟ دخترتان را ببینید که دست و پا می زند بماند. کمی زمان بدهید» گفتند، نه! می خواهیم او را ببریم و بالاخره بیگردد را به زور بردند. بعدها چیزی شنیدم که بیشتر عصبانی ام کرد. از قرار یکی از بهانه ها و نگرانی هایشان این بود که اگر دختر بی شوهرشان خانه ما بماند، به من مجرد گرایش پیدا می کند و او را عقد می کنم. پدرم وقتی از مسجد آمد و دید بیگردد را برده اند، خیلی بیشتر گریه کرد. خوشحال بودم که این اتفاق در غیاب او افتاد و لحظاتی را ندید که عروسش گریه می کرد، خانواده اش او را سمت تا کسی می بردند و خواهرانم جلوی در او را بو می کشیدند و گریه می کردند که نرو! تو بوی کامیار را می دهی.

این حد دخالت در زندگی شخصی یک انسان برایم عجیب و غیرقابل تحمل بود. اطرافیان یک



■ تصویر ۲۶۸ - سنگ قبر کامیار، قبرستان کهنه خانه پیرانشهر

زن در فرهنگ سنتی، با قدرت بسیار زیادی در زندگی اش دخالت می کند. می دیدم چطور آن بیگرد ابرازی شده بود برای تسویه حساب و در دلم از او هم عصبانی بودم که چرا استقلال نداشت. بعدها با نگاه گسترده و عمیق تر دیدم که شکل اجتماعی شدن یا جامعه پذیری این دختر به عنوان یک زن در نظام سنتی، نمی تواند شخصیت مستقل و قدرتمندی از او ساخته باشد که از حقوق، استقلال و انتخاب های خود دفاع کند. در چنین اجتماعی، قانون و ساختار حمایتگرانه ای هم وجود ندارد و عمدتاً نگاه به زن مالکیتی و کالایی است ولی گاهی از یاد می بریم که تنها این برخی مردان نیستند که به برخی از زنان زور می گویند و در حقیقت بسیار پیش می آید که زنان بر علیه زنان عمل و اعمال قدرت می کنند و در مورد بیگرد این عمه اش بود که بیشتر از هر مردی به او جفا کرد. توقعم از بیگرد واقع بینانه و منصفانه نبود، هرچند فریاد می زد که نرو، اما فرزند یک جامعه سنتی بود و فریادهایش به جایی نمی رسید.

در مدت کوتاهی او را به پسر همان عمه اش شوهر دادند. پسری که از اول هم خواستگارش بود و کارهای عمه اش یک جور تسویه حساب غم انگیز بود. جالب تر این که همین عمه نقش پررنگی داشت در این که او چه اندازه از مهریه اش را بگیرد. می دانست بیگرد عروس خودش خواهد شد و موضوع را حسابگرانه پیگیری می کرد. رفتار خود بیگرد هم برایم عجیب بود. دختری که شش ماه همسر کامیار بود، به خاطر برادرم مقابل خانواده اش ایستاده بود، عاشقانه دوستش داشت و در مرگش اشک می ریخت و برای نرفتن فریاد می زد، دوهفته بعد در خانه فامیلی که میانجی شده بود، چنان سر مهریه و حساب بانکی کامیار حساب و کتاب می کرد که باور نمی کردی همان عاشق دلخون معشوق مُرده باشد. با تأثر به او گفتم: «چقدر تغییر کردی و چه زود...» و به این فکر کردم که وقتی پای منافع شخصی و مادی و البته عدم امنیت وسط می آید، آدمها چقدر سریع تغییر می کنند.

سه روز از مرگ کامیار گذشته بود و ما همچنان برای مجلس ترحیم مهمان داشتیم. رسم منطقه ما این طور بود که خانواده متوفی یک هفته تا ده روز بعد از درگذشت را در خانه می مانند تا دیگران از راه دور و نزدیک برای تسلیت گویی و ابراز همدردی بیایند. مراسم سوگواری رسوم مختلفی دارد که یکی از آنها هم تراشیدن



■ تصویر ۲۶۹ - کامیار، مهاباد. ۱۳۸۷

ریش، نشیندن موسیقی و روشن نکردن تلویزیون در خانه فرد تازه درگذشته است. البته در سال های اخیر این رسوم تا حد زیادی تعدیل شده و مردم مجبور نیستند مثل آن روزهای ما در خانه دیگری تلویزیون ببینند. کم کم پخش مناظره های انتخاباتی تلویزیونی شروع شده بود و هیجان های حاکم بر جامعه حرف های افسر نیروی انتظامی لب مرز ارومیه را به یادم آورد.

ما که در خانه تلویزیون روشن نمی کردیم، دزدکی برخی از مناظرها را در خانه عمه مریم دیدیم که از نرده به پیرانشهر نقل مکان کرده بود. اتفاقی در مناظرها می افتاد که در جمهوری اسلامی سابقه نداشت. متحیر بودم که این جا واقعاً ایران است؟ آیا این اتفاقات در ایران رخ می دهد و دو کانیدا در مقابل هم این طور صریح حرف می زنند و هر چه دلشان می خواهد می گویند؟ محمود احمدی نژاد می نشیند مقابل میرحسین موسوی که کلی هم سابقه انقلابی دارد، عکس همسرش را می گیرد جلوی دوربین و بگم! بگم! راه می اندازد. طرف مقابل هم آمار فساد و تخلفات او را در زمانی که شهردار تهران بوده می دهد و با هم، این چنین بی پرده صحبت می کنند! برای من که مدت ها از جامعه ایران دور بودم عجیب بود. به نظرم برای همه عجیب بود و همه جا درباره مناظرها صحبت می کردند. متعجب بودند و البته خوشحال که به قول خودشان: «سگ به سگ رها کن و تو از دور تماشا کن!»

کامیار در محلی به نام پاسگاه برده رشان که در بیست کیلومتری مهاباد است، تصادف کرده بود. تمام وسایلش را در بیمارستان نگه داشته و گفته بودند که اولیای دم بیایند، هم برای دیه اقدام کنند و هم نامه پزشکی قانونی را ببرند برای شرکت بیمه. یک هفته بعد از مرگش بود که به بیمارستان رفتم. گوشی موبایل، دفترچه، کلید و دوسه چیز دیگر را که در جیب کامیار بوده به من دادند. یک جاسوئچی هم برای همسرش از تبریز خریده و روی آن نوشته بود تقدیم به عشقم... همه این وسایل خونی بود. باوجود این که کامیار را زیاد نمی شناختم اما برادرم بود و یک تکه از وجودم، در تمام طول راه وسایلش را بو می کردم و چشمانم سیاهی می رفت. آن خون های خشکیده ویرانم کرده بود و دلم می خواست گریه کنم، اما نمی توانستم گریه کنم و وقتی مدام درباره اش حرف می زدند، محیط را ترک می کردم.

کامیار در خانواده، محبوب عمه هایم و فامیل بود و بسیار دوستش داشتند. کامیار دوست داشتنی، راحت و به طرز شیرینی شلخته و تنبل بود. وقتی برای فوت مادرم بازگشته بودم، نوجوان بود. یک کت چرمی از ایتالیا خریده بودم که خیلی دوستش داشتم و آن را پوشیده بودم. دوربینم هم همراهم بود. می خواستم بروم تهران دنبال پاسپورتم که دیدم کت و دوربینم نیست. کسی چیزی نمی گفت تا بالاخره کانی به حرف آمد و گفت، کامیار لباست را پوشید و با دوستانش رفت کوه. لباس هایم به او نمی خورد و برای کوه هم اصلاً مناسب نبود. موبایل پدر را هم کش رفته بود. با او تماس گرفتم و پرسیدم: «کامیار لباس های من کو؟ دوربین من کو؟» از ترس تلفن را قطع کرد! دوباره گرفتمش، تقریباً داد زدم که کت من را بیاور دیرم شده اما گوشی را خاموش کرد.

بالاخره لباس پدرم را پوشیدم و رفتم تهران، کانی می گفت وقتی فهمید در راه برگشت به خانه ای، از استرس کفش لنگه به لنگه پوشید و با جیب دوستانش فرار کرد. وقتی برگشتم کتم را با چند پارگی و خراشیدگی تحویل داد و برای چند ساعتی دوروبرم آفتابی نشد. آدم سربه هوایی بود، وقتی امتحان داشت خودکار نمی برد، کفش هایش را لنگه به لنگه می پوشید و زمستان یادش می رفت کاپشن بپوشد. عشقش خوابیدن بود. کانی و کامیار هر دو خرس وار، عاشق خواب بودند و با ما چهار بچه اول خیلی فرق داشتند. انگار متعلق به جهان دیگری بودند.

## مغازه‌داری در دوران پرتنش انتخابات ۸۸

یک هفته از مرگ کامیار گذشته بود و مغازه پدر همچنان تعطیل بود. صبح روز هشتم برخی کاسبان نزدیک مغازه، آمدند خانه‌مان و گفتند: «کاک کریم باید واقعیت را بپذیرید و زندگی کاری‌تان را متوقف نکنید. داغ سنگینی است، اما شما یک عمر مغازه‌دار بودی و باید برگردی سر کارت. آمده‌ایم تو را ببریم و مغازه را برایت باز کنیم» این هم رسم دیگری است که به نظرم در دیگر مناطق هم رایج باشد. طبق این رسم قدیمی، بازاری‌ها من و پدر را بردند، دسته کلید را گرفتند و مغازه را برایمان باز کردند. دور هم جمع شده، فاتحه‌ای خواندند و مغازه را تحویل‌مان دادند. این مراسم‌ها علاوه بر اینکه به بازماندگان کمک می‌کند تا از بحران و مرحله سوگ راحت‌تر عبور کنند؛ از دید جامعه‌شناسان کارکردگرا باعث افزایش همبستگی اجتماعی میان مردمی می‌شود که یک گروه هویتی را شکل می‌دهند.

شب قبل از آن هم همزمان بزرگان فامیل آمدند و از پدرم خواستند ریشش را بزنند. البته فقط درخواست نیست، می‌نشینند و منتظر می‌شوند تا فرد این کار را انجام دهد. هر قدر پدر گفت فردا یا وقتی دیگر، گفتند همین حالا باید ریشت را بتراشی. برای زن‌ها هم به همین شکل رسم بر این است که شال و روسری رنگی می‌آورند و به اصطلاح می‌گویند تعزیه بردارند و روسری‌های هدیه را با روسری سیاهی که سر زن‌هاست عوض می‌کنند.

پدرم آن شب ریشش را زد، اما من آن قدر صورتم را می‌خاراندم که همان روزهای اول گفتند، برو ریشت را بتراش. خلاصه که این حضور بازاری‌ها مکمل مراسم شب قبل بود و مغازه را باز کردیم. برای من که از دوران کودکی در آن مغازه رفت‌وآمد کرده بودم، حس آشنایی بود و چیزی ته دلم می‌گفت، قرار است مدتی مغازه‌دار شوی. برای این که به پدرم نشان بدهم سر قولی که در مسجد به او داده بودم، هشتم، ماندم و مغازه را چرخاندم.

همه می‌خندیدند، یکی می‌گفت کامل بعد این همه خارج‌بودن و درس خواندن دوباره مغازه‌دار شده‌ای و دیگری می‌گفت تو مگر می‌توانی این‌جا ماتو بفروشی؟ مانده بودم چه کنم، نه قیمت‌ها را می‌دانستم و نه قبلاً ماتو فروخته بودم. باید ماتوها را از ریل‌ها می‌آوردی پایین و دم رختکن می‌دادی به مشتری، زبان می‌ریختی و مدل‌های مختلف را نشانش می‌دادی. مشتری هم مدام می‌گفت بزرگ یا کوچک است تا بتوانی یکی را بفروشی. در کنارش شلوار و روسری هم داشتیم با کلی مشتری که ترکیبی بودند از شهری و روستایی. ماتوهای روستایی‌ها متفاوت بود و گزینه‌های شیک و امروزی کامیار به سلیقه‌شان نمی‌خورد. برایم جالب بود که ماتو پوشیدن برای زنان و دختران گُرد و حتی روستانشینان جای لباس محلی را گرفته بود.

ماه‌های بعد که با پدرم از ارومیه و گاهی تهران برای مغازه خرید می‌کردیم، همیشه اختلاف نظر داشتیم. پدر می‌گفت این‌ها را نخور، زن‌ها دوست ندارند و این‌جا ماتوهای قرتی را نمی‌پوشند. واقعاً هم درست می‌گفت و سلیقه منطقه را می‌شناخت. من سعی می‌کردم نوگرایی کنم و راه کامیار را بروم، اما آخرش ماتوهای به‌روز من ماه‌ها در مغازه یا پشت و پیرین می‌ماند تا آن‌ها را با نصف قیمت فروخته یا به تهران مرجوع کنم. ماتوهای تهران در منطقه ما فروش نمی‌رفت، اما ماتوهای دوخت تبریز و ارومیه راحت فروخته می‌شد. قرابت و



■ تصویر ۲۷۰ - مغازه پدر بعد از کامیار، پیرانشهر، ۱۳۸۸

فهم منطقه‌ای حتی در پوشش جالب بود و مدل پوشش بازتر و راحت‌تر تهرانی‌ها این‌جا خواهانی نداشت. البته دلایلش هم بر کسی پوشیده نبود، شهر کوچک بود و محیطی سنتی و پر از حرف‌وحدیث داشت. در همین کش‌وقوس‌ها و تلاش‌های خانوادگی ما، کشور هم مسیر خودش را می‌رفت. مناظرات تمام شد و روز انتخابات در مسجد محله ما که صدمتر با خانه‌مان فاصله داشت، همه‌های بود. تصمیم

داشتم به موسوی رأی بدهم اما به مسجد محله‌مان نرفتم. چند روز قبل، ترحیم برادرم آن‌جا برگزار شده بود و برای روبه‌روشدن با فضای غم‌انگیزی که مراسم ترحیم مادر و برادرم در آن برگزار شده بود، به جای دیگری رفتم. می‌دانستم اغلب احزاب گردی مردم کردستان را دعوت به تحریم انتخابات می‌کنند، اما در آن دوره داستان اندکی متفاوت‌تر شد و زمزمه‌هایی از برخی احزاب اپوزیسیون گردی در دعوت غیرمستقیم به انتخابات و حمایت از نامزدهای تحول‌خواه شنیده شد، چنان‌که حزب دمکرات کردستان در تحلیلی بر بیانیه انتخاباتی مهدی کروبی نامزد ریاست جمهوری درباره اقلیت‌های مذهبی و اقوام می‌نویسد: «این برای بار نخست است که یک کاندیدای پست ریاست جمهوری در جمهوری اسلامی ایران، مسأله ملیت‌ها و مذاهب تشکیل دهنده ایران و ستم و تبعیض بر مبنای تمایزات ملی و مذهبی در چهارچوب رژیم اسلامی ایران را - اگرچه تحت عنوان "اقلیت‌های قومی و مذهبی"؟! - بخشی از برنامه‌ی انتخاباتی خود قرار می‌دهد. این اقدام آقای کروبی به هر منظوری که بوده باشد، امری است مثبت و به طرح صریح تر مسأله‌ای یاری می‌رساند که عملاً وجود دارد، اما به طور رسمی مورد اعتراف قرار نمی‌گیرد».<sup>(۱)</sup> نهایتاً اینکه در این انتخابات خیلی‌ها علی‌الخصوص نسل جوان به میدان آمدند.

اصولاً انتخابات به شکل رسمی و سنتی از سوی احزاب کردستان تحریم می‌شود، اما برخی از مردم و جوان‌ها چندان توجهی نداشتند و خیلی‌ها هم از ترس عواقب رأی‌ندادن و نبود مهر انتخابات روی شناسنامه‌شان رأی الکی می‌دادند. در این انتخابات حساسیت‌ها کم‌رنگ‌تر شده بود و خیلی‌ها رأی دادند. به موسوی رأی دادم و برخی اطرافیان را هم به شرکت در انتخابات ترغیب کردم. حس عجیبی بود، فکر می‌کردم برای مدت طولانی به ایران برگشته‌ام، قرار است با رأی ما تغییری ایجاد شود و اصلاحات بیشتری رخ بدهد. دل‌خوش

۱. حمایت گروهک "دموکرات کردستان" از کروبی!، پایگاه خبری تحلیلی فرارو، ۲۷ اردیبهشت

1388:25218 /fa/news/25218 /fararu.com/



کرده بودم دیگر...

در همان شب مرگ کامیار و روزهای بعد به روشنی می‌دانستم پروژه توریسم برای دیگر بخش‌های گُردستان قابل اجرا نیست. به خودم می‌گفتم، می‌توانم در ایران به شکل رسمی کار پژوهشی انجام بدهم. همین‌طور می‌دانستم نمی‌توانم پروژه‌ای مشابه دیاربکر را در گُردستان عراق پیش ببرم و باید به قولی که به پدرم و خانواده داده‌ام، پایبند باشم. از طرفی هم دل به این بسته بودم که با انتخابات در ایران تغییراتی ایجاد می‌شود و می‌توانم به شکلی مؤثر در حوزه مردم‌شناسی کار کنم.

زمانی که پایان‌نامه‌ام را در ایران می‌نوشتم، متوجه شده بودم چقدر موضوعات علوم انسانی و آسیب‌های اجتماعی دست‌نخورده مانده یا جای کار بیشتری دارند. اوضاع‌طور دیگری پیش رفت و امیدم را به بهبود شرایط از دست دادم، همزمان با برگزاری انتخابات و اعلام نتایج، اختلافات سیاسی در سطحی خیره‌کننده شروع شدند و خبرهایی از تهران می‌آمد که مرا ترغیب کرد، از نزدیک شاهد همه‌چیز باشم.

محترمانه از پدرم اجازه گرفته و گفتم می‌خواهم یکی دو روزی به تهران بروم. البته گفتم برای کاری به سفارت می‌روم. بخشی از حرفم حقیقت داشت و می‌خواستم به سفارت اعلام کنم در ایران هستم. وضعیت هنوز خیلی امنیتی نشده بود، ولی مدام حادثه می‌شد و می‌ترسیدم این وسط ترکشی هم به من بخورد. گفتند وضعیت خوب نیست و به شهروندانمان گفتیم از ایران خارج شوند. حکومت ایران، چند کارمند سفارت انگلیس را به جرم اغتشاش و جاسوسی دستگیر کرده بود. روی موضوع جاسوس بودن آن‌ها تأکید داشته و می‌گفت، سازماندهی تظاهرات دست سفارت انگلیس و یکی دو کشور دیگر است. در سفارت گفتند زودتر برگرد انگلستان. توضیح دادم به خاطر وضعیت خانوادگی‌ام نمی‌توانم. یک شماره برای تماس اضطراری گرفتند و از سفارت بیرون آمدم.

در تهران اوضاع عجیبی حاکم بود. بوی دود، شعار و پلاکاردهای مردم، شهر را فراگرفته بود که یادآور خاطراتم در نرده پس از انقلاب و اتفاقات گُردستان بود. من در ایران راهپیمایی علیه حکومت ندیده بودم، آن‌زمان‌ها مردم، قدرتِ قدعلم کردن نداشتند و سرکوب می‌شدند، وقتی در سال ۸۸ تظاهرات عظیم خیابانی و زدوخوردها را می‌دیدم، مشخص بود حکومت هر چند کوتاه اما کنترل سیستم را از دست داده و مثل بسیاری دیگر احساس می‌کردم حکومت کارش تمام است. یک‌شب سمت خیابان جمهوری و انقلاب درگیری خونینی شکل گرفت و خیلی‌ها فرار کردند، صحنه‌هایی دیدم که اصلاً باورم نمی‌شد این‌جا ایران و تهران است. خیابان پر بود از بسیجی، سپاهی و لباس شخصی‌هایی که بی‌پروا می‌زدند و می‌بردند و می‌شکستند.

به گلوبال و چند خبرگزاری دیگری که با آن‌ها کار می‌کردم، ایمیل زده و گفتم دیگر ترکیه نیستم و در ایران مستقر شده‌ام. خیلی زود با من تماس گرفتند، چون حکومت ایران خبرنگارهای خارجی را محدود کرده بود و من که خبرنگار رسمی خبرگزاری‌ها نبودم، می‌توانستم به آن‌ها مطلب و اطلاعات بدهم. یکی دو بار با اسم مستعار از مشاهدات میدانی‌ام برایشان گزارش فرستادم، اما کار خطرناکی بود که ادامه‌اش ندادم. بعد از یک مصاحبه کوتاه تلفنی با تلویزیون cnn، تلویزیون کانادا و... تلفن‌هایشان را بی‌جواب گذاشته و به خانه بازگشتم.



■ تصویر ۲۷۱ - مجلس ترحیم برای کامیار در مالی دنگبیژ، دیاربکر، ۱۳۸۸

تصمیم گرفتم به دیاربکر برگردم و وسایل خانه‌ام را بیاورم. پدرم مخالف بود، می‌گفت می‌روی و دیگر بر نمی‌گردد. می‌گفتم، برمی‌گردم و زیر قولم نمی‌زنم، اما بی‌فایده بود، دلهره داشت و به دوست و آشنا می‌گفت، با کامیل صحبت کنید که نرود. می‌گفتم فقط چندروز طول می‌کشد، وسایلم را برمی‌دارم و می‌آیم. بعدش همین‌جا می‌نشینم و ایران را ترک نمی‌کنم. آنقدر گفتم تا بالاخره راضی شد. وقتی رسیدم همکارانم به‌خاطر مرگ کامیار یک مجلس ترحیم در مالی دنگبیژ (مالی ده‌نگبیژ) برگزار کردند و عثمان بایدمیر و دیگر مدیران هم آمدند. بستن نهایی پروژه را سپردم به همکارانم شیرین، متین و مناف و تسویه‌حساب کردیم. خیلی جوانمردانه با من رفتار کردند. خداحافظی کرده و آماده برگشت به ایران شدم.

## فرصتی برای سوگواری کامیار

شب قبل از بازگشت به ایران مهمان خانه دوستم در دیاربکر بودم. وسایلم را جمع کرده بودم که با خودم بیاورم و خیلی دلم گرفته بود. حدود نیمه‌های شب ناخودآگاه با کانی تماس گرفتم. گفتم، چرا دیر وقت زنگ زدی؟ چیزی شده کاک کامیل؟ که یک‌دفعه زدم زیر گریه. در تمام این مدت خودم را نگه داشته بودم، چون در جایگاه پسر و برادر بزرگ‌تر باید حامی و همراه محکمی می‌بودم، آن هم در شرایطی که مادر نداشتیم و پدرمان سوگوار پسر جوانش بود. نقشم را درست ایفا کرده بودم، اما حال خوب نمی‌شد. آن شب انگار طاقتم تمام شد و فرصتی برای عزاداری پیدا کردم. شاید هم با دورشدن از خانه، اتفاق تلخ رفتن کامیار را بیشتر احساس کردم.

من این طرف زار می‌زدم و کانی آن طرف. در میان گریه تعریف کردم که چقدر دل‌تنگ کامیارم و کانی هم گفت، مدام خاطراتش از کامیار را مرور می‌کند. مدتی طولانی حرف زدیم و تمام بغض و اندوهم را خالی کردم. فکر کنم شیوه برخوردم با مرگ این شکلی است. همین رفتار را در مواجهه با مرگ مادرم در باجه تلفن استانبول داشتم، همان موقع که به پدرم گفتم دستگاه‌ها را از او جدا کنید... فردای آن روز انگار

سبک‌تر شده بودم و به‌خودم گفتم، کامل‌چرا این کار را زودتر نکردی؟ چرا سوگواری نکردی و سد راه مراحل طبیعی آن شدی؟ کامیار هنوز هم با من است. هم وسایلیش را که از بیمارستان تحویل گرفته بودم، نگه داشته‌ام و هم خاطرات خوبش را.

روز بعد به ایران آمدم. کلی کتاب، آرشیو شخصی پروژه، تعدادی کتاب و بخشی از وسایل خانه‌ام در دیاربکر را آورده بودم. چند تا کیف و چمدان داشتم و در مرزبانی اذیتم کردند. بعد از ناآرامی‌های انتخابات، فضا امنیتی شده بود و تقریباً سپاه کنترل مرزها را به دست گرفته بود. کتاب‌ها توجه‌شان را جلب کرده بود و شروع کردند به پرس‌وجو. به کانی و طیبیه گفته بودم با ماشین لب مرز باشند. با خودم فکر کردم اگر مشکلی پیش بیاید، لااقل هستند و در جریان قرار می‌گیرند. طیبیه به‌تازگی همسرش را ترک کرده بود و در ارومیه زندگی می‌کرد. او زن جوان و سرزبان‌داری بود. با مأموران سر صحبت و شوخی را باز کرده و فضا را کاملاً تغییر داد. باخنده گفت: «بابا چرا سخت می‌گیری حالا با چندتا کتاب آمده است، خودش هم نمی‌داند این کتاب‌ها چی هستند، فقط با آن‌ها پز می‌دهد!» مأمورها قاه‌قاه خندیدند و این حرف‌ها باعث شد، بی‌دردسترتر از مرز بگذرم. لحظه ورود دوباره به خودم یادآوری کردم که جامعه ایران با فضای غرب متفاوت است. باید خصوصیات سنتی و فرهنگی‌اش را بیشتر یاد بگیرم و دوباره با آن اخت شوم. با موقعیتی روبه‌رو بودم برعکس آن‌چه در بریتانیا و در لندن وجود داشت. در جامعه ایران این قواعد نیست که باعث جلو رفتن امور می‌شود، بلکه روابط در قالب سنتی و ارتباطات فرهنگی است که در پیشبرد کارها نقش مهمی دارد.

## کناره‌گیری از مغازه‌داری و تمرکز بر پژوهش

باید به پدر کمک می‌کردم. برای همین به مغازه بازگشته و مشغول کار شدم. همان کارهای معمول و مرسوم مغازه‌داری را انجام می‌دادم. ساعت نه صبح کرکره را بالا بدهی، آب‌وجارو کرده و شیشه‌ها را تمیز کنی و... تا چک‌وچانه‌زدن با مشتری و جورکردن جنس و... نه انگیزه مغازه‌داری داشتم و نه فرصتی برای این کار. همه دوستان و آشنایان تعجب کرده بودند و برایشان قابل درک نبود که بعد از این همه سال تحصیل و کار متفاوت برگشته‌ام به مغازه‌داری، یکی می‌گفت کارم نمایشی است و معلوم است از سر اجبار آن‌جا هستم و دیگری می‌گفت آفرین و تشویقم می‌کرد. بخش دوم بیشتر شامل حال فامیل و دوستان پدرم بود که خوشحال بودند پدرم را تنها نگذاشته‌ام. حالا که تقریباً مستقر شده بودم، مسئله ازدواج نکردنم هم موجب شده بود فشار مضاعفی ایجاد شود. هم‌نسل‌هایم بچه‌های بزرگ داشتند و من هنوز مجرد بودم.

بیشتر اوقات لپ‌تاپ روی زانویم بود و درباره کار پیش‌رو یعنی ختنه زنان می‌خواندم و یادداشت برمی‌داشتم. در همان حال ماتو هم می‌فروختم و دو دنیای کاملاً متفاوت پیش رویم بود که گاهی گیجم می‌کرد. از یک جایی به بعد دیدم توان ادامه‌دادن را ندارم و به پدرم گفتم، راجع به اوضاع‌ام صحبت کنیم. با ناراحتی گفت: «آهان می‌خواهی بروی!» گفتم نه! ولی وضعیت تغییر کرده. می‌دانم قبل از این که کامیار فوت کند، تو زندگی خودت را داشتی، با همسر جدید و خواهرهایت سفر می‌رفتی و تقریباً بازنشسته شده بودی، اما



■ تصویر ۲۷۲ - شاگرد مغازه با خواهرزاده‌هایم، سینا و رمان، پیرانشهر، ۱۳۸۹

قبول کن وضعیت همه ما تغییر کرده. من روی قولم هستم و می‌مانم اما نمی‌توانم مغازه‌دار خوبی باشم. اگر در دوره جوانی برای دوره‌ای کوتاه موفق شدم، به‌خاطر این بود که نیاز مالی داشتم و می‌خواستم مهاجرت کنم. الان می‌خواهم پیگیر اهداف و کارهای خودم هم باشم و پروژه‌ای هم در دست دارم. پیشنهادم این است که یک شاگرد برایت پیدا کنیم تا بخشی از کارها را انجام بدهد. من هم با کمال میل خریدها را انجام می‌دهم. گفت، من مغازه را دست کسی نمی‌دهم... خیلی سنتی به ماجرا نگاه می‌کرد، اما پذیرفت که یک نفر خودی را بیاوریم.

قرار شد دختر عمه کلثوم و دایی قادر در گرداشوان، از روستا به شهر بیاید و مغازه‌دار شود. پدرم از همان روزهای اول گفت، به درد این‌جا نمی‌خورد و سرزبان ندارد. تلاشم این بود که با توانمندسازی

به او فرصت اشتغال بدهم. گفتم، بیا جنسیت‌محور نباشیم و قضاوتش نکنیم. به او کار یاد می‌دهم و خودم مسئولیتش را می‌پذیرم. دختر عمه واقعاً سرزبان چندانی برای مغازه‌داری و مواجهه با مردم نداشت. در چارچوب زندگی سنتی و محدود روستا بزرگ شده و خجالتی بود. به او فرصت لازم را نداده بودند، اما وقتی در موقعیت قرار گرفت، کم‌کم تغییر کرد و کار یاد گرفت. من و پدرم زیر پرورشش را گرفتیم و در خانه‌مان ساکن شد. به‌تدریج ظاهر، لباس پوشیدن، نحوه برخورد و دیگر رفتارهای شاگرد مغازه‌مان تغییر کرد. لاک می‌زد، آرایش می‌کرد و با محیط شهری و مغازه خود می‌گرفت. از طرفی هم چون با کانی هم‌اتاقی بود، به‌آرامی با سبک زندگی شهری آشنا می‌شد.

حضورش برای بهتر شدن روحیه کانی هم خوب بود، اما بعد از مدتی این دختر عمه-دایی کمی شیطنت کرده و با یکی از مغازه‌دارهای جوان همسایه روابطی پیدا کرد. فکر کنم پدر بو برده بود که گفت، اصلاً شاگرد نمی‌خواهم و باید برود. دختر عمه‌ام نمی‌خواست برود، زندگی‌اش تغییر کرده بود و بازگشت به زندگی کوچک و محصور روستا برایش سخت شده بود. التماس می‌کرد که نگذار بروم، اما پدر، عمه و دایی با هم توافق کرده بودند که او به خانه برگردد. با وجود مخالفت من و کانی، در نبودم بعد از مدتی او را برگرداندند. پدرم هم شاگرد مغازه‌ای پیدا کرد که همه خصوصیات مدنظرش را داشت. دختر یکی از دوستان قدیمی‌اش بود. هرچند دوست پدر فوت کرده بود، اما همین آشنایی به او حس خوبی می‌داد. دختر زبر و زرنگی بود، سرزبان‌دار و قابل اعتماد. کارهای مغازه را به‌خوبی پیش برد و مسئولیت مرا در مغازه کمتر و کمتر کرد.

## شروع رسمی پژوهش‌های وچاشرانی آن

بالاخره رسیدم به همان نقطه‌ای که باید. پدر پذیرفته بود نمی‌توانم مغازه‌دار خوبی باشم و تکلیفم با خودم هم روشن بود. برنامه‌ای برای رفتن نداشتم و باید در ایران می‌ماندم. وقتش رسیده بود وارد کار میدانی شده و ایده‌های پژوهشی‌ام را عملی کنم.

از مدتی قبل سوژهٔ اولین پژوهش‌م را انتخاب کرده بودم، درباره‌اش کلی مطلب خوانده و فیلم مستند «به نام سنت» را هم ساخته بودم. می‌دانستم به‌توجه‌رساندن یک پژوهش میدانی با موضوع ختنه یا ناقص‌سازی آلت جنسی زنان و دختران در ایران دشواری‌ها و موانع بسیاری دارد، اما تصمیمم را گرفته بودم. موضوع مهمی بود و هنوز هم معتقدم به سختی‌اش می‌ارزید.

در روند به سرانجام‌رساندن این پژوهش با دشواری‌های بسیاری روبه‌رو بودم، اما کوتاه نیامدم و ادامه دادم؛ هم ماندن در ایران و هم پژوهش‌م را. روزهای تلخ و شیرین بی‌شماری را پشت سر گذاشتم. پدرم را از دست دادم و روزهای سختی را گذراندم. عاشق شدم، ازدواج کردم، پدر شدم و خلاصه لابه‌لای کارهای پژوهشی‌ام و سختی‌هایش یک دنیا هم زندگی کردم.

### از ایران تا آفریقا

همان‌طور که قبل‌تر اشاره کردم، با موسسهٔ خیریه آکسفام لندن برای انجام کارهای انسان‌دوستانه به آفریقا سفر می‌کردیم که برای اولین‌بار با ختنهٔ زنان روبه‌رو شدم. فصل بهار در برخی از مناطق کنیا فستیوالی برگزار می‌کردند. سران قبایل و مردم با کلاه‌ودستار محلی در میدان روستا جمع شده بودند و رقص و پایکوبی برقرار بود. سازهای محلی نواخته می‌شد و یک غذای محلی خاص با گوشت بز پخته بودند.

برایم عجیب بود که ختنه یا ناقص‌سازی و بریدن آلت جنسی زنان / دختران با آداب‌ورسومی خاص و به‌شکلی علنی انجام می‌شد و بخشی از فستیوال بود. زن‌های روستا دختران نوجوان را با رقص به گوشه‌ای از میدان می‌بردند، به حالت دایره دور آن‌ها را می‌گرفتند و مثل هر جامعهٔ ختنه‌خیز دیگری بدون وسایل پزشکی و بی‌حسی با تیغ ریش‌تراشی مردانه، ختنه‌گاه یا بخشی از لب‌های آلت تناسلی و کلیتوریس - که در فارسی

عامیانه به آن چوپوله گفته می‌شود- را می‌بریدند. عمق و سطح بریدن را نمی‌دیدم و آنها راحت نبودند که به‌عنوان یک مرد در این باره خیلی پرس‌وجو کنم.

در سال‌های کودکی و نوجوانی متوجه شده بودم دخترها هم مثل ما پسرها ختنه می‌شوند، اما نمی‌دانستم کی و چگونه. وقتی پسرها را ختنه می‌کردند با آنها همذات‌پنداری می‌کردم، اما این کار برای دختران طوری انجام می‌شد که کسی باخبر نشود. مشاهداتم از موضوع ختنه زنان در آفریقا را با ایران مقایسه کرده و می‌دیدم شباهت‌ها و تفاوت‌هایی دارند. در هر دو منطقه برای انجام این کار اهدافی چون کنترل و کاهش میل جنسی زنان، دلایل مذهبی، آیینی نمادین برای رسیدن به بلوغ و دلایل بهداشتی و پزشکی (از دید خودشان) عامل مشروعیت بود، اما شیوه مواجهه‌شان با هم فرق داشت. در ایران در خفا و سکوت بود اما در آفریقا علنی انجام می‌شد.

البته نوع مواجهه با ختنه در مناطق مختلف آفریقا هم متفاوت است. جاهایی که ادیان سازمان‌یافته‌ای مثل اسلام و یهودیت وجود دارد، رفتارشان با ختنه شبیه ایران بود. اغلب قبیله‌های محلی این کار را به نشانه گذار یک دختر یا پسر از کودکی به نوجوانی انجام می‌دادند و بسته به مناطق و فرهنگ‌ها، دختران اغلب بعد از ده سالگی در همین فستیوال‌های محلی ختنه می‌شدند. دلیل عمده ختنه زنان، کنترل میل جنسی است، اما در برخی قبایل آفریقایی جدای از این دلیل مهم، نشانه عبور از دوران کودکی، رسیدن به بلوغ و آماده شدن برای ازدواج محسوب شده و برای پسر و دختر تقریباً به‌شکلی یکسان مشروعیت داشت. همچنین معتقد بودند انجامش پاکیزگی آورده و خون کثیف را از بدن خارج می‌کند.

طی تحقیقاتم، متوجه شدم اعتقادات درباره ختنه زنان در مناطق مختلف ایران متفاوت است. گاهی فقط پیروی از سنت بود و رویکردها و باورهای دینی به آن مشروعیت می‌داد. در بخش‌هایی از ایران تقریباً همه اتفاق نظر داشتند که ختنه، دختر را پاک‌دست می‌کند و خوردن غذای پخته‌شده و آشامیدن آب از دست



■ تصویر ۲۷۳ - در آفریقا، سودان، ۲۰۰۶

دختر ختنه‌نشده حرام است. در برخی مناطق استان کردستان و کرمانشاه می‌گفتند، ختنه موجب خروج خون کثیف از بدن دختر می‌شود و از دلایل پزشکی برای مشروعیت‌بخشی به آن بهره می‌بردند. در جنوب استان هرمزگان ترکیبی از همه این موارد با میزان تعصب بیشتری وجود داشت. مثلاً برخی مادر بزرگ‌ها و مادرها می‌گفتند، دختر پیامبران و حتی

عایشه همسر پیامبر اسلام ختنه شده بودند و پیروی از سنت پیامبران و اهل بیت واجب است.



■ تصویر ۲۷۴ - توضیح و دفاع بخشی از روحانیت از انجام ختنه، مستند به نام سنت، مه‌آباد ۱۳۹۲

معمول‌ترین دلیل سنتی هم برای انجامش این بود که ختنه دختران همیشه بوده و باید انجام شود. وقتی می‌پرسیدیم چرا؟ جواب این بود که نمی‌دانیم، ولی می‌گویند خوب است. بیشتر افراد و به‌خصوص روحانیون روستاها می‌دانستند ختنه باعث کاهش میل جنسی دختران می‌شود و زنانی که سن بالاتری داشتند با استقبال از این کار می‌گفتند: «به‌همین دلیل ماشاءالله اجتماعات ما پاکیزه‌تر و عاری از گناه است!» امر جنسی همیشه در جامعه‌ای که نگاه‌های مذهبی، سنتی و توأم با گناه دارد، مورد نکوهش و انکار قرار گرفته و تابویی است که باید بر آن نظارت شود.

ختنه زنان در ایران و اکثر نقاط دنیا عملی پنهانی است که در پستو اتفاق می‌افتد و مردان در آن هیچ دخالتی ندارند. به‌همین دلیل فعالان این حوزه به آن اصطلاح خوشونت زن بر زن را هم اطلاق کرده‌اند. اگرچه نمی‌توان نقش تاریخی و اعتقادی مردان را در اعمال این کار بر جامعه زنان نادیده گرفت، اما اصولاً از جزئیات، زمان، چگونگی و انجام آن بی‌خبرند و عامل فشار اغلب مادر بزرگ‌ها و به‌خصوص مادر بزرگ پدری و زنان بزرگ خانواده‌اند.

در سواحل جنوبی استان هرمزگان و جزایر قشم، هرمز و لارک، اگر دختر ختنه نشده بود شاید در کلاس‌های قرآن روستا پذیرفته نمی‌شد و ختنه‌شدن یا نشدن، گاهی سازوکاری برای پذیرش افراد در گروه‌های اجتماعی یا طرد آن‌ها محسوب می‌شد. اگر خانواده‌ای مهاجرت کرده بود و بازمی‌گشت، یکی از سوال‌ها این بود که دخترت را ختنه کرده‌ای؟ و اگر دختری تا قبل از عروسی ختنه نشده بود، گاهی مادر داماد پا در یک کفش می‌کرد که باید این اتفاق رخ دهد. در واقع برخی از این افراد چون قدرت اجرایی رسمی و ساختاری

برای کنترل ختنه زنان نداشتند از چنین ابزارهایی برای اعمال قدرت استفاده می‌کردند. دیدن این تفاوت‌ها و شباهت‌های فرهنگی سنتی و دینی به ما آموخت، برخلاف تصور رایج چارچوبی کلی برای این موضوع وجود ندارد. متأسفانه این عدم وجود چارچوب مشخص عاملی است که سنت‌ها از مسیر خود منحرف شوند و فلسفه اولیه‌شان به مرور زمان فراموش شود تا جایی که کمتر کسی به خاطر می‌آورد که هدف از انجام سنت‌ها چه بوده است.

آنچه در آفریقا دیدم، با شنیده‌های دوران کودکی‌ام در مناطق گُردستان کمی فرق داشت. همین پنهانی‌بودن ماجرا به من می‌گفت ختنه زنان یا دختران در ایران آسیب است که ابعاد و تبعاتش مشخص نیست. از همان موقع مطمئن بودم روزی سراغ این موضوع خواهم رفت و در سفرهایم به ایران فیلم مستند «به نام سنت» را هم ساخته بودم که درباره‌اش توضیح دادم. زمان آن فرا رسیده بود که ختنه زنان در ایران را از طریق مصاحبه‌های نزدیک و میدانی، جست‌وجو کرده و گستردگی و آسیب‌هایش را بررسی کنم.

کار را شروع کردم. در قدم اول، بهتر بود سراغ مکان‌هایی بروم که به آن‌ها دسترسی روزانه دارم. اشنویه، سردشت، پیرانشهر، نقده و روستاهایشان، اولین انتخاب‌هایم بودند. در هر شهر چند آشنا یا فامیل علاقه‌مند به موضوع پیدا می‌کردم تا با هم به روستاهای اطراف برویم. عموماً صبح رفته و ظهر برمی‌گشتیم. بعدها که فاصله مکانی حوزه میدانی‌ام دورتر شد، مجبور بودم از افراد غیرآشنا هم برای پرسش‌گری کمک بگیرم. عمده این پرس‌وجوها محوری زنانه و جنسی داشت و باید پرسشگران زن آن را مطرح می‌کردند، اما خانواده‌ها مانع اصلی برای حضور زنان در جایی دور از خانه بودند. اغلبشان حتی یک‌روز سفر کاری دخترشان را نپذیرفته و می‌گفتند باید برای ناهار برگردد، اگر نشد هم تا قبل از غروب آفتاب حتماً در خانه باشد. بنابراین امکان‌پذیر نبود با یک نفر حتی برای چندروز برای کار میدانی بروم.

در جامعه ایران، فرهنگ کار میدانی تعریف نشده بود. از نظر همه کار، محل و ساعت مشخص داشت و بعدازظهر هم تمام می‌شد. مردم با حالت دیگری آشنا نبودند و مجبور بودم کلی با خانواده‌ها حرف بزنم تا متوجه شوند چرا از یک شهر به شهر دیگر و از یک استان به یک استان دیگر می‌رویم. این معضلات، کار را سخت کرده بود. اعتمادسازی بخش مهمی از کار در پژوهش‌های میدانی و کیفی محسوب می‌شود. این اعتماد باید بین پژوهشگر و نیروی انسانی پرسش‌گر شکل بگیرد، اما در جامعه ایران گویی در ابتدا بیشتر اعتماد خانواده‌هایشان را به دست می‌آوردم. آن هم در شرایطی که کارم رسمی نبود و به موضوعی می‌پرداخت که بعضی والدین شرم داشتند حتی وارد جزئیاتش شده یا کار بر روی آن را در شأن خانواده و دخترشان ببینند. در سال ۸۸ ایران حساس‌ترین شرایط امنیتی بعد از انقلاب را می‌گذراند و من به‌عنوان یک دوتابعتی به روستاهای دورافتاده می‌رفتم تا درباره ختنه زنان کار کنم، دیوانگی محض بود!

دیدگاه سنتی این است که تو به‌عنوان یک مرد روی موضوعی کار می‌کنی که مردانه نیست. پدرم در زمان حیاتش سر این موضوع بسیار رنج کشید و مدام از اطرافیانش متلک شنید. برخی آشنایان و اقوام با تحقیر به پدرم می‌گفتند: «پسرهای مردم برمی‌گردند و وارد کارهای پولساز و آبرومند می‌شوند، آن وقت پسر تو بعد از این همه سال تحصیل دخترهای مردم را جمع کرده که درباره فلان جای زنان کار کند!» خودم هم بارها



حین کار دیدم که حتی رهبران دینی و اجتماعی هنگام صحبت دربارهٔ این موضوع، باخجالت نگاهشان را از ما می‌زدند. خیلی‌ها هم مستقیم و غیرمستقیم اظهار لطف می‌فرمودند که تو چه جور مردی هستی! یا حتی پشت سرم می‌گفتند، در لوای این کار جاسوسی کرده و در روستاهای مرزی جی‌پی‌اس و خط جغرافیایی می‌فروشم! بعضی هم به شوخی کامیل ختنه صدایم می‌زدند، اما هیچ‌یک از این حرف‌ها روی کارم تأثیر نگذاشت و مسیرم را ادامه دادم.

مشکل دیگر این بود که منبع چندانی برای کار نداشتم و به نظر می‌آمد باید از صفر شروع کنم. در چنین شرایطی کار بسیار دشوار و برای پژوهشگر میدانی کابوس است. همان سال‌ها خانمی به نام هما احدی و همکارانش ختنهٔ زنان را روستایی حوالی شهر میناب استان هرمزگان بررسی کرده و نتایجش را در قالب یک مقالهٔ دانشجویی منتشر کرده بودند. احدی که دانشجوی پرستاری بود، در روستای محل کارآموزی‌اش چهل مورد زنان ختنه‌شده را مطالعه و معاینه و نتایجش را در مقاله‌ای منتشر کرده بود. جست‌وجو در منابع اینترنتی و مکتوب به کارهای او و چند خبر و مصاحبه در خبرگزاری‌های فارسی‌زبان خارج از کشور می‌رسید و پژوهش جدی و مفصلی در این باره انجام نشده بود. من هم یک‌سری دادهٔ پراکنده و ویدئو داشتم که از سال ۱۳۸۴ تا ۱۳۸۸ جمع‌آوری کرده بودم. مدل بومی‌سازی‌شده‌ای را برای کارم تعریف کرده و کار پژوهشی را آغاز کردیم.

ابتدا فقط نمونه‌گیری کردم. وقتی کار را در شهرستانی شروع می‌کردم، امکان نمونه‌گیری از همهٔ روستاها را نداشتم. رفته رفته بر اساس مدلی علمی و میدانی مثلاً در شهرستان اشنویه چند روستا از شرق و چند روستا از غرب و شمال و جنوب را انتخاب و مصاحبه‌های چهره‌به‌چهره و پرس‌وجوهای محلی را شروع می‌کردیم. بعد به میزان شیوع پدیده می‌رسیدیم و مشخص می‌شد، در این منطقه ختنه هنوز رواج دارد یا نه و اگر بله، زنان ختنه‌شده در چه ردهٔ سنی قرار دارند؟

در فاز اول تحقیق، دریافتم درصد بالایی از زنان چهل و پنجاه‌سال به بالا در برخی از مناطق روستایی گردنشین ختنه‌شده‌اند. بخشی از ماجرا برمی‌گشت به مسیر رفت‌وآمد کولی‌ها یا همان قره‌چی‌ها از اقلیم



■ تصویر ۲۷۵ - حین کار میدانی، استان گُردستان، ۱۳۸۹

گُردستان. کولی‌ها بیشتر در مناطق مرزی رفت‌وآمد داشتند و آمار ختنه هم در همین مناطق بالاتر بود. در عمق گُردستان و جاهایی مانند بوکان و مهاباد درصد ختنه پایین‌تر می‌آمد و در روستاهای نزدیک به شهرها هم آمار روندی کاهشی داشت. تصور اولیه‌ام این

بود که شاید فقط در مناطق ما یعنی مکران گُردستان و قسمت جنوبی استان آذربایجان غربی رایج است، اما وقتی وارد مرز استان گُردستان شده و از بوکان به سوی سقز پیش رفتیم، دیدم در این مناطق هم به صورت پراکنده شایع است و باید بررسی را در دیگر استان‌ها هم ادامه دهم.

ترس بَرَم داشت. آن‌چه در ذهن داشتم انجام پروژه‌ای با محدوده جغرافیایی تقریباً مشخصی بود، اما دریافتم موضوع گسترده‌تر است. آن‌قدر تعجب کرده بودم که با موسسه‌ای در اقلیم گُردستان عراق که در استانبول با آن‌ها دیدار کرده و اجازه پخش فیلم مستندم را گرفته بودند، ارتباط گرفتم. برایشان نمونه فرستاده و توضیح دادم که ظاهراً ختنه زنان در ایران گسترده است. مسئول اجرایی این موسسه جوان گُرد خوش‌مشربی بود که منطقه خودشان را به خوبی می‌شناخت و مدیرمسئولش هم یک فرد آلمانی بود.

این دونفر و بودجه‌گذاران موسسه‌شان همان ابتدا ذوق‌زده شدند. این موضوع حساس را در خاورمیانه دنبال می‌کردند و حالا ردپایش را در کشوری پیدا کرده بودند که برای غرب جذاب است. این موضوع می‌توانست در جذب بودجه و توسعه دایره فعالیتشان به کشورهایی جز عراق هم کمکشان کند. سال‌ها بعد پروژه‌ای را با عنوان ختنه زنان در خاورمیانه آغاز کردند که بعد از مدتی به خاطر ته کشیدن بودجه و تغییر علاقه بودجه‌گذاران، متوقف شد.

ما را به سلیمانیه دعوت کردند تا حرف بزنیم و با نحوه کارشان آشنا شویم. با شش نفر از اعضای گروه راهی سلیمانیه شدیم. وقتی رسیدیم، یکی از همراهان از ما جدا شد. بعدها فهمیدم شوهرش پیشمرگه‌ی یکی از احزاب گُردستانی بوده و زندان است. دو نفر دیگر از این جمع هم از هواداران پژاک و پ.ک.ک بودند. تازه کار بودم و افراد را نمی‌شناختم. خیلی‌ها حاضر به همکاری نبودند، آن‌هایی هم که حاضر بودند بیشترشان به جاهای دیگری وصل بودند و من این را نمی‌دانستم. بعدها فهمیدم در ایران و در کل اغلب فعالیت‌های مدنی و فعالیت‌های جدی حوزه زنان، اصولاً به هواداری یا عضویت در یک حزب، ایدئولوژی و نگرش سیاسی می‌رسید و محتمل نیز هست که به سازمان و «سَمَن»<sup>(۱)</sup>ی در خارج وصل باشد.

در سلیمانیه به مرکز سَمَن رفتیم. من قبل‌تر با این شیوه کار آشنا شده بودم، اما بقیه هیچان داشتند. تقریباً همان شیوه کاری را پیاده می‌کردند که در آفریقا دیده بودم. این‌طور به نظر می‌آمد که با مطالعه پروژه‌های آن‌جا، کار را در گُردستان عراق بومی‌سازی کرده‌اند. با ماشین و تیم‌های پرسشگر و مددکار در روستاها با مردم صحبت کرده و به آن‌ها آموزش می‌دادند. تقریباً در روستا سراغ همه می‌رفتند، روحانیون، رهبران اجتماعی و ... کارمندان مرد و زن مسئولیت‌های مجزایی داشتند، مثلاً پرسش‌گران زن با انجام مصاحبه و صحبت کردن از مضرات ختنه تلاش می‌کردند زنان روستایی را از ادامه این کار بازدارند. مردان هم جدا از همان وظیفه انجام مصاحبه میدانی، صحبت و مذاکره با ملا یا بزرگ روستا و مردان را نیز بر عهده داشتند. طی دوسه‌روز فشرده شاهد برنامه‌های میدانی‌شان بودیم و به چندین مرکز و سَمَن رفتیم که در سلیمانیه، رانیه و اربیل - که در گُردی هولیر (هولیر) گفته می‌شود - فعالیت داشتند.

۱. سَمَن مخفف سازمان مردم‌نهاد یا سازمان عمومی غیردولتی است که در انگلیسی به اختصار ان‌جی‌اُ، (NGO) که کوتاه شده «Non-governmental organization» گفته می‌شود.

روز آخر هم با وزیر زنان در مرکز حکومت اقلیم یعنی اربیل دیدار کردیم، از نحوه فعالیت و آخرین وضعیت کودکان و زنان در خصوص ختنه زنان گفته و حمایت‌ها و دستاوردهای خوبشان را ستودیم. به ایران که برگشتم، بسیار محتاطانه با آن سازمان در ارتباط بودم. می‌گفتند چند نفری را پیدا کرده‌اند که تمایل دارند با من همکاری کنند. بعد هم پیام دادند که می‌توانند برای ایده و پروژه‌ام بودجه‌گذاری کنند. به آن‌ها گفته بودم وسعت جغرافیای ختنه در ایران از گوردستان عراق بسیار بیشتر است و برای مشخص شدن عرصه دقیق آن قصد دارم همه استان‌های ایران را اسکن کنم، ولی بودجه و نیروی انسانی کافی ندارم. همین‌طور گفته بودم اگر کمکی پیدا نشود، قطعاً تنهایی پیش می‌روم. ظاهراً جدیت من و ختنه‌خیز بودن ایران توجه‌شان را جلب کرده و آن‌ها را برای یافتن بودجه‌گذار در این پژوهش مجاب کرده بود.



■ تصویر ۲۷۶ - دیدار با وزیر وقت زنان، اربیل، اقلیم گوردستان، ۲۰۰۹

قبل از سفر به سلیمانیه با سه نفر آشنا شدم که بسیار کمکم کردند. اولین نفر خانمی بود به اسم پروین که در میوان زندگی می‌کرد. دنبال منابع مکتوب درباره ختنه زنان در ایران بودم و اسم این خانم را در یک گزارش رادیویی درباره ختنه زنان شنیده بودم. توسط دوستی با او ارتباط گرفتم و در میوان قرار گذاشتیم. خیلی پرانرژی و مصمم بود. کارش ترکیبی بود از آرشئوسازی و خبرسانی پیرامون موضوعات و آسیب‌های اجتماعی. با امکانات محدودی که داشت، در این عرصه تلاش‌های ارزنده‌ای کرده بود. فعالیت‌های محدود به موضوع ختنه زنان نبود. درباره آسیب‌های دیگر از جمله قتل‌های ناموسی، خشونت خانگی و... هم کار کرده بود و برای تهیه گزارش و فعالیت، سراغ روستاهای اطرافش می‌رفت. نگاه بازی داشت و متواضعانه و بدون تنگ‌نظری‌های معمول اطلاعاتش را در اختیارم قرار داد. او را به کار میدانی دعوت

کردم، اما به خاطر مشکلات همسر و فرزندانش نتوانست همراهی مان کند. در ابتدای مرحله اسکن کردن استان‌ها، با فاطمه کریمی هم آشنا شدم. او را فاطمی صدا می‌زدیم، یک دانشجوی پرانرژی، بانگیزه و دغدغه‌مند از شهر کوچک روانسر. مطالعات زنان خوانده بود و دیدگاه‌هایش ساختارشکنانه و گاهی رادیکال بود. فاطمی در آن زمان از معدود کسانی بود که روی موضوع ختنه در سطح کارشناسی ارشد کار کرده بود. با حدود چهل زن در روستاهای شهر روانسر کرمانشاه مصاحبه کرده و یک سری مقاله و رفرنس هم از منابع ترجمه‌شده جهانی مربوط به ختنه زنان را در کارش آورده بود. تمرکزش بیشتر روی روایت‌هایی بود که از دل میدان درآورده و با زاویه‌ای نسبتاً فمینیستی تحلیل کرده بود. می‌گفت دانشگاه به او اطمینان داده اجازه دفاع خواهد داشت، اما در پایان کارش گفته بودند موضوع تابو است و نمی‌توانیم آن را بپذیریم.

فاطمی مجبور شده بود موضوع دیگری را که هیچ علاقه و سنخیتی با آن ندارد بنویسد و دفاع کند تا مدرکش را بگیرد. او سال ۱۳۸۹ این پایان‌نامه رده‌شده از سوی دانشگاه را در قالب یک کتاب با عنوان «تراژدی تن» منتشر کرد. این اولین کتابی بود که درباره ختنه زنان در ایران منتشر شد و در سال ۱۳۹۰ تندیس صدیقه دولت‌آبادی را به خود اختصاص داد. با او در شرایطی آشنا شدم که در حال تشکیل تیم میدانی برای فاز اول کار در خارج از استان بودم. به او پیشنهاد کار دادم، قبول کرد و به قول خودش سوای تعهد و علاقه‌ای که به موضوع داشت، این کار او را از خانه‌نشینی در شهر کوچک‌شان هم نجات می‌داد. من و فاطمی زود صمیمی شدیم و عملاً یکی از نیروهای اصلی و دست راستم در میدان کار شد.

از طریق یکی از آشنایان، با دختر جوانی به اسم بهاره هم آشنا شدم. بهتر است در معرفی‌اش از زبان خودش بگویم معترض، فعال اجتماعی، جنبش سبزی و وبلاگ‌نویس. آن سال‌ها وبلاگ‌نویسی میان جوانان رواج داشت و بهاره هم بدجور عاشق وبلاگ‌نویسی بود، آن قدر که بیشتر اتفاقات دوروبرش را در وبلاگش می‌نوشت. ابتدا همین نگرانم کرده بود و مدام خواهش می‌کردم درباره کارمان چیزی ننویسد. او یک جوان نوگرا بود که چندان محدودیتی برای خودش قائل نبود. خانواده‌اش در ابتدا روی کارهای او تا حدودی حساسیت داشتند، اما روشنفکرانه به انتخابش احترام می‌گذاشتند و پذیرفتند در برخی سفرهای کاری همراه تیم باشد. بهاره و فاطمی با جان‌ودل کار می‌کردند و این دونفر در فاز اول پروژه برای چندین ماه متمادی متعهد و دغدغه‌مند در کنارم بودند.

## بررسی سی‌ویک استان

کار را با همین گروه جدید از استان گوردستان شروع کردیم. غالباً پرسشگران موقت یا راهنما در مسیر برای یکی دوروز به ما ملحق و جدا می‌شدند. چالش‌هایمان در برخی استان‌ها زیاد بود و همکاران بومی در جلب اعتماد زنان محلی‌ای که تجربه ختنه را داشتند، مؤثر بودند. قطعاً بدون آن‌ها هم کار طولانی‌تر می‌شد و هم جلب اعتماد زنان برای مصاحبه سخت و گاهی ناشدنی. ابتدای کار و در مرحله اسکن کردن مناطق، پیدا کردن نیرویی که از پس کار برآید و بتواند ادامه بدهد، خیلی سخت بود. بسیار پیش می‌آمد که صبح

کار را با یک نیرو شروع و شب با او خداحافظی کنیم. این امکان وجود داشت که شورای روستا، یک روحانی یا هرکس دیگری به ما شک کرده و به پاسگاه گزارش دهد.

از قبل همه جوانب را می‌سنجیدم و خیلی وقت‌ها به قول انگلیسی‌ها مستقیماً به جانب سرِ مار یعنی خانه روحانی، ریش سفید، معرفان یا ثروتمندترین فرد روستا اولین جایی بود که سر می‌زدم تا با معرفی خودم و گروه، آن‌ها را همراه کنم. باید تکنیک‌های متفاوتی برای اعتمادسازی اجرا می‌شد که به مرور زمان یاد گرفته بودم. یکی از مشکلات اساسی در کار میدانی، اقامت شبانه بود. چون اجازه کار رسمی نداشتیم، از طرف ارگانی هم نیامده و از جایی هم معرفی‌نامه به خوابگاه و یا خانه‌های معلم و هتل نداشتیم، سعی می‌کردیم از امکانات محلی استفاده کنیم.

وجود دوسه غریبه با یک ماشین همیشه سؤال برانگیز بود، برای همین سعی می‌کردیم آشنا یا فامیلی در میان محلی‌ها را پیدا کنیم تا شب را در خانه‌اش بمانیم. اگر به هتل یا مکان‌های مشابه می‌رفتیم، طبق قوانین آن سال‌ها، باید از اماکن برای خانم‌های مجرد نامه می‌گرفتیم و این یعنی باید از آن‌جا با خانواده‌هایشان تماس گرفته و دلیل اقامت در هتل را توضیح می‌دادند. باید احتیاط هم می‌کردیم. نباید ناممان جایی ثبت می‌شد، همگی می‌دانستیم باید کاملاً چراغ خاموش حرکت کنیم. تمام سعی‌ام بر این بود که از دایره دوستان و فامیل استفاده کنیم تا خانواده‌هایی را برایم پیدا کنند که شب برای خواب به ما اسکان بدهند. حس خوبی نداشتیم به این کار، اما گاهی مجبور می‌شدم و همکاران هم همیشه از این اجبار، ناراضی بودند.

تصمیم گرفتم در مرحله اول تمام ایران را اسکن کنیم تا ردپای دقیق ختنه زنان و دختران مشخص شود. سپس نقشه‌ای ترسیم کنیم مختص محدوده‌هایی که ختنه زنان در آن رایج است و به شکل عمیق وارد کار شویم. در بررسی‌های اولیه به نکات جالبی رسیدم. ختنه زنان در این مناطق گُردستان روندی ثابت و یکدست نداشت. مثلاً به روستایی می‌رسیدیم که سال‌ها در آن عمل ختنه زنان انجام نشده بود، اما در



■ تصویر ۲۷۷ - مراسم عروسی، جزیره قشم، ۱۳۹۲

منطقه‌ای آن طرف تر با فضایی متفاوت روبه‌رو می‌شدیم که به انجام ختنه مقید بودند. در مناطق مکریان آذربایجان غربی ختنه را عمدتاً کولی‌ها انجام می‌دادند، اما در استان‌های گُردستان و کرمانشاه دایه‌ها و بی‌بی‌های محلی این کار را پشت‌به‌پشت یاد گرفته بودند و انجامش را بر عهده داشتند. ختنان‌ها محلی بودند و این امر آمار انجام عمل را در برخی از مناطق ختنه‌خیز گاهی به هفتاد تا هشتاد درصد می‌رساند. هر جا که ختنان‌ها محلی نبودند، آمارها پایین‌تر بود.

در روستایی که تعداد دانشجویان و علی‌الخصوص دختران دانشجو بیشتر و به تبع آن اطلاعات و آگاهی و دانش بیشتر بود، درصد ختنه کم می‌شد و بالعکس. به‌طور کلی دلایل کاهش آمار ختنه در روستاها را می‌توان در عواملی مانند دسترسی و مهاجرت به شهر، تحصیلات، میزان آگاهی زنان و اشتغال آنان، وجود کارگران فصلی، دسترسی به رسانه و ماهواره و مطبوعات دانست. شبکه‌های اقلیم گُردستان به‌واسطه اطلاع‌رسانی مدام، مردم را از انجام این کار منع می‌کردند و همین موجب شده بود در مناطق مختلف نگاه یکسانی به ختنه وجود نداشته باشد، البته مولفه‌های دیگری هم در بررسی این موضوع وجود دارد که همه را به تفصیل در پژوهش گروهی «به نام سنت» آورده‌ام. این‌جا فقط به‌طور خلاصه به موضوعاتی درباره چگونگی انجام کار میدانی اشاره می‌کنم.

در استان گُردستان، بعد از اسکن یا همان بررسی کردن جامعه آماری بانه و مریوان به مناطق اورامانات رسیدیم. منطقه‌ای وسیع که بین استان‌های کرمانشاه و گُردستان قرار دارد. شنیده بودم در بخش‌هایی از این منطقه ختنه زنان، دیگر انجام نمی‌شود، اما در بخش‌هایی هم درصد ختنه بالاست. جالب بود که در بعضی قسمت‌ها به‌خاطر بافت مذهبی، نفوذ شیوخ نقشبندی و نزدیکی مرز با گُردستان عراق و حلبچه انجام و سابقه عمل ختنه بیشتر بود.

در سفرهایم به استان‌های گُردستان و کرمانشاه، متوجه شدم آزادی اجتماعی و قدرت عمل زنان نسبت به منطقه مکریان کمی بیشتر است. تا آن زمان فکر می‌کردم به‌خاطر سابقه و پیشینه سیاسی مه‌باد و دیدگاهی که ارتباط تنگاتنگی بین خاستگاه و ریشه تاریخی - سیاسی گُردستان بزرگ با مه‌باد برقرار می‌کند، مناطق مکریان باید سیاسی‌تر و مدرن‌تر باشند، اما در جریان انجام کار به من ثابت شد گُردهای این منطقه، به‌خصوص در شهرهای بزرگی مثل سنندج و کرمانشاه و اورامانات با وجود نیمه‌سنتی بودن اجتماعاتشان، نسبت به زنان مکریان آزادی عمل مدنی بیشتری دارند یا در این یکی دو دهه بعد از انقلاب دستخوش تغییر شده‌اند.

اغلب دستیاران فاز اول و اسکن کردن مناطق پروژه، از استان‌های کرمانشاه و گُردستان بودند. تفاوت فرهنگی این دو منطقه با سایر مناطق گُردنشین هم جالب بود. این مناطق، مدرن‌تر و شهری‌تر بودند و ارتباط و پیوند و رفت‌وآمدهایشان با سایر شهرهای ایران و تهران بیشتر بود. در شهرهای بزرگ درصد قبولی دختران و پسران در دانشگاه و حضورشان در پایتخت و کلانشهرهای عمدتاً فارس‌نشین، بیشتر از مناطق مکریان و جنوب استان آذربایجان غربی بود. بنابراین توسعه شهری و آگاهی عمومی جامعه به‌ویژه دختران، در کاهش آمار ختنه زنان مؤثر و کارآمد بوده است.



■ تصویر ۲۷۸ - کار میدانی، روستای منصور آقایی، کرمانشاه، ۱۳۹۰

کار را در استان‌های غربی ادامه داده و سپس به سمت جنوب کشور پیشروی کردیم. در گُردستانات ردپای ختنه‌زنان مشهود بود اما داده‌ها وضعیت یکدستی را نشان نمی‌داد؛ جاهایی درصدها بالا می‌رفت، گاهی پایین می‌آمد و در برخی محدوده‌ها هم کلاً قطع می‌شد. در برخی مناطق استان ایلام و میان گُردها، اثر ختنه‌کردن بیشتر در زن‌های سن بالا دیده می‌شد.

از لرستان به سمت کهگیلویه و بویراحمد و مناطق مرکزی حرکت کردیم. استان فارس و جغرافیای قشقای‌ها را بررسی کرده و به روال همیشگی کارمان، برخی از روستاها را در چهار جهت شمال، جنوب و شرق و غرب نمونه‌گیری کردیم.

منطقه‌ای که ختنه‌شوندگان سن بالایی داشته یا اصلاً این موضوع به گوششان نخورده بود را سفید اعلام کرده و می‌رفتیم سراغ منطقه بعدی. بعد از استان فارس راهی خوزستان، بوشهر و هرمزگان شدیم. وقتی در مسیر هرمزگان وارد منطقه لارستان و بخش سنی‌نشین استان فارس شدیم، به تدریج آمار تغییر کرد و گفتند بله، در مناطق ما ختنه‌زنان مرسوم است. این رسم در بوشهر میان بخش کوچکی از عربها و دیگران سابقه داشت ولی دیگر اجرا نمی‌شد، اما در استان هرمزگان آمار به شدت اوج می‌گرفت. از قبل و براساس همان مقاله احدی و همکارانش می‌دانستم در مناطقی از میناب و جزایر استان هرمزگان که سنی‌نشین بودند، ختنه دختران رایج است، اما آمار بیش از چیزی بود که فکرش را می‌کردیم.

هرچه به مرز هرمزگان نزدیک‌تر می‌شدیم، هوا گرم‌تر و شرجی‌تر می‌شد و تعداد موارد ختنه‌زنان هم بالاتر می‌رفت. از جایی به بعد در روستاهایی به موارد جدید و یا آمار زنده برمی‌خورده و می‌دیدیم دختران، دو یا سه‌سال قبل ختنه شده‌اند. به سمت میناب، بندرپل و بندرلنگه که رفتیم آمار افزایش داشت. دیگر شک‌وت‌تردید را کنار گذاشته و مستقیم می‌پرسیدیم چندساله بودید که ختنه شدید و ختنان محلی‌تان کجاست؟ چندماه قبل از حضورمان نوزادانی چندماهه را هم ختنه کرده بودند و این باورنکردنی بود. به سمت بندرعباس و کلان‌شهرها که حرکت می‌کردیم، عمده ساکنانش شیعه‌مذهب بودند و آمار کمتر شد، اما وقتی به جزیره قشم رسیدیم آمار به اوج رسید.

شوکه شده بودیم. به چندجا و چند نفر، ایمیل زدم و برخی صداها و روایت‌ها را با ترجمه برایشان فرستاده و گفتم: «این‌جا احتمالاً بالاترین درصد ختنه‌زنان را نه‌تنها در ایران بلکه در کل خاورمیانه دارد!» بندرعباس و جزایرش برایم ناآشنا نبودند. گفته بودم که سال‌ها قبل و پیش از مهاجرت‌م به اروپا، به قشم آمده و ایران متفاوتی را شناخته بودم، اما چندان مواجهه‌ای با مردم نداشته و نمی‌دانستم سطح بالای فقر و تعصبات

مذهبی روستاییان قشم تاچه حد است. آن‌ها تعارض و تبعیض شدیدی را از سمت حکومت مرکزی احساس می‌کردند و همان حسی را داشتند که مردم در گُردستان دارند.

بعد از توقیف چندروزه به سمت استان سیستان و بلوچستان رفتیم. فکر می‌کردم به‌خاطر سنی بودن و فقر عمومی آمار در این استان اگر بیشتر از بندرعباس نباشد، کمتر هم نخواهد بود. حتی یک‌مورد هم نیافتیم اما موضوع دیگری ذهنم را مشغول کرد. هنوز فقر و محرومیت استان هرمزگان را هضم نکرده بودم که دیدم تقریباً همه شهرهای سیستان و بلوچستان، از کشورهای فقیر جهان و مناطق فقیرنشین که در خود ایران هم دیده بودم، فقیرترند. مدام به این فکر می‌کردم که این مردم معصوم و درمانده چگونه روزگار می‌گذرانند؟ نمی‌توانستم باور کنم این‌جا بخشی از ایران است. شوک وضعیت این استان رهایم نمی‌کرد. هرچو فکر می‌کردم، می‌دیدم با همه مشکلات سیاسی و اقتصادی‌مان در منطقه گُردستان نسبت به بلوچستان در سطح بهتری زندگی می‌کنیم و اوضاع‌مان در قیاس با این‌جا متوسط رو به بالاست! به قول ما گُردها: «کوره ده‌لئی شای» (بابا این قدر خوشبختی که مثل شاهی!)

با این همه، ختنه در سیستان و بلوچستان وجود نداشت و برخلاف یکی دو گزارش بی‌اعتبار، این استان تقریباً همه‌جور معضلی داشت جز ختنه زنان. این نتیجه، فرضیه رابطه مستقیم فقر با ختنه زنان را رد کرده و نشان می‌داد، به موضوعات دیگری مربوط است. این استان را به سمت شمال ایران ترک کرده و دنبال اقلیت‌های گُردی رفتیم که در دوران شاه‌عباس و رضاشاه به مناطق گلستان و شمال ایران در استان مازندران تبعید و کوچانده شده بودند، اما آن‌جا هم اثری از ختنه ندیدم. به ترکمن صحرا و روستاهای مرزی سنی‌نشین هم رفتیم و هیچ موردی پیدا نکردیم. در خراسان هم که گُردهای کرمانجی‌زبان و تبعیدی زندگی می‌کنند، ردپایی از ختنه زنان نبود. مناطق مرکزی مثل یزد، کرمان، تهران، کرج و استان‌های تُرک‌نشین را هم بررسی کرده و طی چندماه تقریباً هر سی و یک استان کشور را با نگاهی دقیق و نمونه‌های آماری بررسی و اصطلاحاً اسکن کردیم و پوشش دادیم.

در نهایت به این نتیجه ملموس رسیدیم که پدیده ختنه زنان در جنوب آذربایجان غربی به‌صورت پراکنده و



■ تصویر ۲۷۹ - یکی از روستاهای محروم در بلوچستان، ۱۳۹۰

بیشتر در روستاهای گُردنشین مجاور با مرز گُردستان عراق دیده می‌شود. در استان کرمانشاه با مرکزیت پاوه، روستای شمشیر و منصورآقایی، کامیاران و روانسر و بخش‌های جاف‌نشین استان کرمانشاه و روستاهایی در مناطق اورامانات از قبیل هورامان تخت، کماله، کوسه هجیج، هانی گرمله، و روستاهای تابعه شهرهای نودشه و نوسود مرسوم



است. در روستاهایی از استان ایلام که هم‌مرز با استان کرمانشاه هستند هم رایج بود. در مناطق جنوبی زنان در سنین بالا ختنه شده بودند، و مناطق ساحلی استان هرمزگان و جزایر آن با درصدی بالا و درکل در مناطق سنی‌نشین و به‌خصوص شافعی‌مذهب ایران ختنه‌زنان بروز و نمود داشت. بعد از بررسی کل ایران، با کمک تیم، گزارشی تکمیلی از وضعیت سی‌ویک استان نوشته و نقشه‌پراکندگی ختنه‌زنان در ایران را ترسیم کردیم. طبق برآورد کار میدانی و نمونه‌گیری دقیق و عمیق، سه تا چهار سال طول می‌کشید و با احتمال یک‌سال تأخیر پروژه‌ای پنج‌ساله بود. پروپوزال و توصیه‌هایم را آماده کردم برای ادامه مسیر این پژوهش.

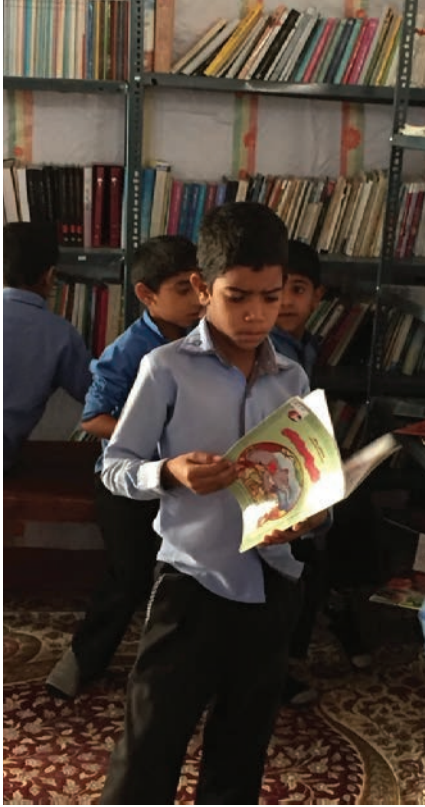
### تلاش‌های ناکام برای فعالیت قانونی و دیدار با خانم وزیر

پهنه جغرافیایی پروژه خیلی وسیع بود؛ هم به لحاظ زمانی و هم این‌که اگر می‌خواستیم وارد آموزش در سطح خُرد و یا میانی بشویم، تیم امکانات زیاد و بودجه‌ای قابل‌توجه نیاز داشت. قبل از این‌که پروپوزال را به جایی بفرستم، با خودم گفتم: «کامیل! حالا که به ایران آمدم و می‌دانی چقدر میزان حساسیت‌ها بالاست، وضعیت سیاسی ایران هم پیچیده شده و اوضاع از قبل هم امنیتی‌تر، با چه جرأتی می‌خواهی بودجه خارجی بگیری و روی مسئله ختنه‌زنان کار کنی؟ بحث اختلاف دینی، تفرقه میان گروه‌های شیعه و سنی و خیلی چیزهای دیگر می‌تواند انواع برچسب‌ها را از جانب حکومت نصیبت کند. تو هم به‌عنوان کسی که از خارج برگشته، دو تابعیتی هستی و از گذشته هم پرونده سیاسی و بازداشت داری در خطر بسیار بیشتری خواهی بود!»

مرتب از اطرافیان و همکارانم می‌شنیدم، ارتباط گرفتن با نهادها و سَمَن‌های خارجی در ایران خطرناک است. باوجود همه این مخاطرات نمی‌توانستم بی‌خیال زحماتم شوم. اواخر همان سال بود که کار را شروع کردم. گاهی این‌را به شوخی و جدی به دوستان می‌گویم، از معدود افرادی بودم که آن‌دوره در ایران کار میدانی می‌کردم. سهم بسیاری از فعالان سیاسی و اجتماعی یا زندان بود یا خانه‌نشینی و کنترل‌های سخت. دیگر فعالان و پژوهشگران جدی این حوزه‌ها هم از نگرانی این‌که موج امنیتی گرفتارشان نکند، ترجیح می‌دادند کار نکنند.

برخلاف توصیه‌ی اطرافیان، تحلیل‌ام این بود که سیستم امنیتی انتظار ندارد در این موقعیت کسی از خارج برگردد و روی موضوعی خنثی مثل ختنه‌زنان کار کند. شاید هم آن‌قدر موضوع داشتند که این یکی در اولویتشان نبود، اما خودم هم می‌دانستم موضوع حساسیت‌برانگیز است و دچار وسواس فکری می‌شدم. گاهی حتی به رفت‌وآمدهای همکارانم مشکوک شده و دقت می‌کردم در قراردادهایشان قید کنم اجازه ورود به گروه‌ها و بحث‌های سیاسی را ندارند. گاهی از این‌همه مراقبت خسته می‌شدم، اما راهی نداشتم جز این‌که همین‌قدر بسته، محدود و کوچک کار کنم تا شرایط از کنترلم خارج نشود.

به همکارانم گفتم باید ایده‌مان را به یک پروپوزال قابل‌قبول و محدود تبدیل کرده و برویم سراغ نهادهای دولتی مثل بهزیستی و ... در استان‌های درگیر با ختنه‌زنان. تعجب کرده بودند و می‌گفتند، کامیل فکر می‌کنی همچنان در انگلیس هستی؟ این‌جا ایران است! یعنی چه که پروژه را بنویسی و ببری استانداری؟



■ تصویر ۲۸۰ - کمک به راه‌اندازی کتابخانه کودکان، روستای سلخ، ۱۳۹۳

فکر نمی‌کنی از همان‌جا تو را بفرستند زندان یا نیروهای اطلاعات دستگیرت کنند؟ فکر کردی وقتی به بهزیستی بروی، حراست به بالادستی‌هایش گزارش نمی‌دهد؟ اصلاً چرا با دولت جمهوری اسلامی کار کنی وقتی باعث می‌شود به تو انگ بزنند، آن هم در این دوره که کارکردن با دولت احمدی‌نژاد ننگ و خیانت است و...

اطرافیان و همکارانم، دانشجو و تحصیل کرده بودند و به فعالیت اجتماعی اعتقاد داشتند، اما آن‌زمان رابطه ملت و دولت به جایی رسیده بود که بیشتر مردم و علی‌الخصوص طبقات متوسط، به سیستم بی‌اعتمادتر شده و به شدت عصبانی و زخم‌خورده بودند. نمی‌خواستم متوسل به بودجه خارجی بشوم، قبلاً با «سَمَن»‌ها همکاری داشتم و می‌دانستم درنهایت کار را به سمتی هدایت می‌کنند که اهداف خودشان را پوشش دهد و استقلال عمل‌ام را می‌گیرند. ضمن این‌که نگران بودم، از اطلاعات میدانی و آماری برای پیشبرد کارشان بدون ملاحظه تبعات آن برای من و جامعه هدفم بهره خواهند جست.

پژوهش مورد نظرمان درباره یکی از آسیب‌زاترین سنت‌ها بود که هنوز خودم هم به‌خوبی آن‌را درک نکرده بودم

و ملاحظات مردم‌شناسانه هم محدودم می‌کرد. می‌خواستم از دولتی که مسئول شهروندانم بود، طلب همکاری یا حداقل کسب اجازه کنم، اما بقیه می‌گفتند همکاری نمی‌کنند که هیچ، ما را دستگیر هم می‌کنند. این تعارض‌ها و اختلاف عقاید وجود داشت و باین‌وجود معتقد بودم باید تلاشمان را بکنیم. به اصرار من پروپوزال را نوشته و در سندج رفتیم سراغ فعالان و معدود «سَمَن»‌هایی که احساس می‌کردیم میانه خوبی با مدیران بخش اجتماعی بهزیستی یا استانداری دارند.

از آن‌ها خواستیم قرار ملاقاتی با مسئولان مربوطه برای مان ترتیب بدهند تا اهداف کارمان را توضیح دهیم. یکی از فعالان خوشنام سندج ما را به معاون اجتماعی استانداری گُردستان که محلی و انسان فرهیخته‌ای هم بود، معرفی کرد. طرح موضوع کردیم، خوشش آمد، اما گفت موضوع حساسی است و احتمال موافقت با آن ضعیف. قول داد تلاشش را بکند و روی حساب همین قول یکی‌دوماه صبر کردیم. اصرار از ما بود و عقب‌نشینی از او تا در نهایت تن داد به گذاشتن یک جلسه در محل استانداری سندج. او بهزیستی، شورای روحانیت استان، وزارت رفاه، وزارت آموزش و پرورش و دیگر جاهایی که پیشنهاد کرده بودیم را دعوت کرد. چند نفر بیشتر نیامدند، اما همین هم برایم دستاورد بزرگی بود.

یک روز تابستانی در سال ۱۳۸۹ با فاطمی از پله‌های استانداری بالا رفتیم تا در جلسه از طرح‌مان دفاع کنیم. بهاره گفت، این سیستم را از بیخ‌وبن قبول ندارم و نمی‌آیم، فاطمی با دلهره تا آخر نیشخند می‌زد که داریم خیانت می‌کنیم به دیدگاه‌هایمان و کارمان هم تمام است و... امیدوار و معتقد بودم به کسب دستاوردهای حداقلی. می‌دانستم اگر بخشی از سیستم هم به میدان بیاید بهترین دستاورد را برای جامعه هدف به بار خواهد آورد. درعین حال این سطح از سرخوردگی و عدم‌اعتماد بین دانشجویان و قشر تحصیل کرده را چندان نمی‌فهمیدم و با آن موافق نبودم.

شاید تجربه زیسته آن‌ها را نداشتم و در کل بنیان فکری، تجربی و حرفه‌ای‌ام برای تضمین موفقیت و بازدهی بیشتر سمت کار با سیستم‌ها بود. حداقل افرادی آمده بودند حرف‌های ما را بشنوند و همین خوب بود. می‌گفتند کار باید بی‌سروصدا پیش برود و من قبول کردم. حاضر بودم بیشتر شرط‌ها را بپذیرم تا کارم رسمیت پیدا کند و استرسی که چندماه گذشته تجربه کرده بودم را در ادامه کار نداشته باشم، سراغ مجموعه‌های خارجی هم نروم و کلاً ددرس‌های حاشیه‌ای کار کم شود.

برای این که اطمینان‌شان را جلب کنم، گفتم طرح را برای مدت کوتاهی به صورت آزمایشی و هدایت‌شده (پایلوت) در چند روستای مشخص نزدیک سنندج و با کمک خانه بهداشت اجرا کرده و گزارشی از روند کار بدهم. تلویحاً پذیرفتند و قرار شد با استاندار صحبت کنند، اما این اولین و آخرین جلسه‌مان بود، همه تلفن‌ها و ایمیل‌هایم بی‌پاسخ ماند و دیگر وقت ملاقاتی به ما ندادند.

این مراحل در استانداری هرمزگان هم تکرار شد. بعد از کلی تلاش از طریق دانشگاه تهران و چندین واسطه، یک جلسه داشتیم با معاون مرضیه وحید دستجردی وزیر وقت بهداشت و چند خانم چادری که مشاورانش بودند. بعد از این ملاقات کوتاه با واسطه از او شنیدیم که بی‌اعتنا و خنثی به مسئله گوش داده، هیچ جوابی نگرفتم و وقت ملاقاتی هم نداد. وزیر بهداشت دلایل پزشکی و مضرات ختنه برای زنان را قبول کرد، اما گفته بود: «موضوع در اولویت وزارت‌خانه من نیست، پروپوزالتان را به معاونان بخش‌های



■ تصویر ۲۸۱ - در حال تدوین طرح، فاطمه کریمی و بهاره علوی، تیکه و چمن، سنندج، ۱۳۸۹

دیگر بدهید تا تصمیم بگیرند و بعد به من گزارش بدهید» معاونان هم ما را در یک مسیر بن‌بست دواندند. تمام تلاشم این بود که کار از مجاری قانونی آغاز شود و چندبار دیگر هم به تهران رفتم تا راهی پیدا کنم.

می‌گفتند شاید سیدحسین موسوی‌چلک، رئیس وقت انجمن مددکاری اجتماعی ایران که از مدیران خوب بهزیستی هم هست، بتواند کمک کند. با فاطمی و آشنایی دیگر

به دفترش رفتیم. خودمانی از ما پذیرایی کرد و حرف‌هایمان را با دقت شنید. گفتم: «در به در دنبال کمک می‌گردیم، یک نامه بدهید تا بتوانیم در روستاها کار کنیم» و همه مشکلات، محدودیت‌ها و حساسیت‌ها را هم برایش گفتم. همان موقع آقای پرونده به دست وارد شد. آقای شجاعی بود که بعداً معاون بهزیستی استان گُردستان شد و اکنون بازنشسته است.

قرار شد برای کار در سطح استان گُردستان با آقای شجاعی در ارتباط باشیم تا ببینیم بعداً چه پیش می‌آید. او گفت، اگر جایی در سطح استان به کمک احتیاج داشتیم با او تماس بگیریم. بعدها هم کمک‌هایی کرد و یک‌سال بعد پیشنهاد اجرای طرحی بر روی پروژه طلاق را هم به من داد که تا جایی آن را پیش بردیم، اما به خاطر حساسیت حراست اداره‌اش آن پروژه را متوقف کرد.

آن روز موسوی چلک نامه‌ای به من داد تا به معاون اجتماعی استانداری استان هرمزگان بدهم. کمی بعد از سفر استانی محمود احمدی‌نژاد رسیدیم بندرعباس و شهر پر بود از بنرهای خوش‌آمدگویی. خودم را رساندم به استانداری تا نامه را به فرد مورد نظر ارائه کنم. با ساختار مسائل اداری و جناحی در ایران آشنایی نداشتم و به ذهنم نرسیده بود کسی که موسوی چلک معرفی کند، حتماً اصلاح طلب است. وقتی معاون اجتماعی را دیدم، بعد از سلام و احوالپرسی معمول، گفتم: «حتماً پروژه‌های کاری‌تان خوب پیش می‌رود و امیدوارم حضور رئیس‌جمهور در استان برای‌تان ثمرات خوبی داشته باشد» نمی‌دانستم شخص مقابلم مانند اغلب افراد، نگاه مثبتی به احمدی‌نژاد ندارد. فاطمی که همراهم بود، نیشگونی از من گرفت و نهیب زد که چه می‌گویی ناشی! این‌ها جزء دارودسته اصلاح‌طلبان هستند، الان است که نامه را از پنجره پرت کند بیرون! معاون اجتماعی نامه را از پنجره بیرون نینداخت، اما فضا کمی سنگین شد. بعد هم به ما یک نامه داد برای دانشگاه علوم پزشکی. برایمان جلسه‌ای گذاشتند با یکی از معاونان بهزیستی و متوجه شدم از موضوع ختنه زنان در سطح استان و به خصوص جزیره قشم باخبرند. اطلاعاتی هم درباره مضراتش دارند و حتی در دوره‌ای آمارهایی هم جمع شده، اما اجازه ندارند در این باره کاری انجام دهند. حکومت ایران همواره به معضلات اجتماعی نگاهی بسته داشته و بهترین مواجهه را در انکار دیده است. به همین دلیل هم معضل‌ها پابرجا مانده‌اند و هم سازمان‌های مرتبط کارکرد خود را از دست داده و دچار نوعی انفعال شده‌اند.

کارمندان خانه‌های بهداشت استان هم تقریباً همگی محلی بودند و مطلع از آن‌چه اطرافشان می‌گذشت. وقتی آمارهایم را ارائه کردم، برایشان جالب بود. می‌خواستند آمارها را داشته باشند تا در گزارش‌هایشان به نهادهای بالادستی از آن استفاده کنند، اما تأکید می‌کردند نمی‌توان چندان درباره این موضوع با سیستم حرف زد. در روند کار متوجه شدم، حکومت می‌داند که در این مناطق مشروعیت چندانی ندارد و محلی‌ها که اغلب سنی مذهب هستند ناراضی‌اند. پس ترجیح می‌داد سراغ این موضوع حساس نرود و آن را به حال خود رها کند. از نظرشان این نوع طرح‌ها و تحقیقات، نطفه و نشانه تفرقه و توهین به مقدسات اهل سنت را در خود داشت. ضمن این‌که صرفاً آن را موضوعی داخلی می‌دانستند و با توجیه حساسیت فرهنگی و خطر امنیتی شانه از بار مسئولیت سیستم نسبت به شهروندان خالی کرده و آخرش به این می‌رسیدند که به ما ربطی ندارد، مسأله سنتی است و به مرور زمان در خودش حل می‌شود.



■ تصویر ۲۸۲ - مراسم دعاخوانی در عروسی، روستای سلخ، جزیره قشم، ۱۳۹۲

در این مرحله و موقعیت بود که دریافتم کل سیستم حاکمیت و به‌ویژه وزارتخانه‌هایی از قبیل بهداشت و درمان، دادگستری، آموزش و پرورش، استانداری‌ها و سازمان بهزیستی روی خوشی به کار نشان نخواهند داد، تمام تلاش‌هایم بی‌نتیجه مانده و همه درها به رویم بسته شده بود. با در نظر گرفتن گستره جغرافیایی ختنه که به تازگی کشف کرده بودیم، امکان کار با بودجه‌ی

شخصی، دیگر امکان‌پذیر نبود. چاره‌ای نداشتم جز این که بسیار محتاطانه طرحم را برای سَمَن رابطم در اقلیم گُردستان بفرستم. کمی بعد با بودجه‌گذاری خیلی محدود برای فاز اول موافقت کردند. وقتی چراغ‌سبز مرحله اول را نشان دادند، دو تیم چندنفره را تجهیز و آماده کردم. می‌خواستم هدفمند وارد استان‌های ختنه‌خیز بشویم و کارمان را جدی‌تر پیش ببریم. تا قبل از شروع این مرحله، برخی از دوستانی که با من کار می‌کردند، به دلیل ادامه تحصیل و یا مهاجرت پروژه را ترک کردند و چند نفر دیگر به ما اضافه شدند. فاطمی هم در این مرحله با ما خداحافظی کرد، اما خلوص نیت و پیگیری‌هایش برای آن دوره را فراموش نکردیم.

## جنوب مال من است!

وقتی در بندرعباس و قشم مرحله شناسایی را پیش می‌بردیم، بهاره با ما نبود. تماس گرفت و گفت: «یک دانشجوی جمعیت‌شناسی در شیراز ایمیل فرستاده و نوشته، برای نوشتن پایان‌نامه‌اش در جزیره قشم درباره ختنه زنان کار می‌کند، خیلی مایل است ما را ببیند و گفت‌وگو کنیم» بهاره با آن خانم یک قرار ملاقات تنظیم کرد و همدیگر را برای صرف صبحانه در بندرعباس دیدیم.

او با نگاهی آماری و جمعیت‌شناسانه سراغ موضوع ختنه زنان در قشم رفته بود و از ما کمک خواست. برایش توضیح دادم در مرحله شناسایی هستیم و ممکن است کار به یک پروژه گسترده تبدیل شود. بر این موضوع هم تأکید کردم که به خاطر وضعیت کشور بنا نداریم تا پایان کار اطلاع‌رسانی کنیم. بسیار مایل بود نحوه کار ما را ببیند و از تجربه کاری خودش بگوید. به او پیشنهاد کردم در کار میدانی قشم بعنوان بازدیدکننده همراهی مان کند.

متوجه شدم پرسش‌نامه‌ای ساختاریافته دارد و آن را به بهیارها و پرستارهایی می‌دهد که در برخی مراکز

بهداشت و درمان روستاهای جزیره قشم شاغل اند. بهیار روستا پرسش نامه‌ها را پر می‌کند و او در نوبت‌هایی یکی دو روزه به قشم رفته و آن‌ها را جمع‌آوری می‌کند. برایش شرح دادم نحوه کار و جمع‌آوری داده‌هایش با ما فرق دارد. او از طریق اشخاص واسطه و پرسش‌نامه کسب اطلاعات می‌کند، درحالی‌که روش کار ما میدانی است و بالطبع بخشی از آن آموزش‌های چهره‌به‌چهره خواهد بود. همچنین توضیح دادم با مصاحبه درصد شناسایی بیشتر این پدیده، تحلیل و ارائه راهکارهایی برای کاهش آن در ایران هستیم.

در راه برگشت، من و فاطمی را به شیراز دعوت کرد. به‌خاطر مشکلاتی که با خانواده‌اش داشت، در خانه مادر بزرگش زندگی می‌کرد. یک‌شب آن‌جا ماندیم، تا پاسی از شب حرف زدیم و شراب محلی که برایمان گرفته بود نوشیدیم. با هم در زمینه‌های کاری علائق مشترکی پیدا کردیم و خیلی سریع رابطه‌ای دوستانه میان ما شکل گرفت. بعد از این سفر رابطه من و خانم ر. میم ادامه پیدا کرد. از جایی به بعد احساس کردم موضوع فقط رابطه کاری نیست و در مسیری پیش می‌رویم که به آشنایی بیشتر و شخصی‌تر منجر می‌شود. تماس‌های روزانه، اس‌ام‌اس‌زدن‌ها، یاهو چت و ایمیل‌هایمان به هم بیشتر شد و مهم‌تر این‌که محتوایش هم سرعت فرق کرد.

در این مقطع، از خانه پدری به سنندج نقل مکان کرده بودم تا در نقطه‌ای میان سه استان ختنه‌خیز آذربایجان غربی، گردستان و کرمانشاه مستقر باشم. با کمک فاطمی در منطقه‌ای به نام تکیه‌وچمن آپارتمانی اجاره کردم. برخی از کارهای دفتری پروژه را همان‌جا انجام می‌دادیم و در هر کدام از این سه استان که بودم، می‌توانستم شب به خانه برگردم و دسترسی راحتی داشتم.

خانم ر. میم در خلال صحبت‌هایمان و علاقه به دیدار مجدد گفت، برای مراسم پیرشالیار به سنندج می‌آید. با دختردایی‌اش از شیراز به سنندج آمد و پنج روز در خانه من ماندند. روز دوم با هم به روستای اورامان‌تخت رفتیم، اما نیروی انتظامی به دلیل ازدحام جمعیت اجازه برگزاری مراسم را نداد. با هم در بخش‌هایی از استان گردستان گشتیم و به کرمانشاه هم رفتیم. روز بعد، فاطمی هم در مسیر به ما پیوست و برای ناهار دعوتمان کرد.



■ تصویر ۲۸۳ - مراسم پیرشالیار، اورامان تخت، اردیبهشت ۱۳۸۹

خانم ر. میم به شیراز برگشت و حدود دو هفته بعد، برای اینکه با هم باشیم با هم راهی جنوب شدیم تا او هم پرسش‌نامه‌هایش را از مراکز بهداشت روستاهای قشم تحویل بگیرد. از مسیر لارستان به هرمزگان رفتیم و یک‌شب را در پارک کنار دریا توی چادر خوابیدیم. برای چند روز هم در قشم خانه اجاره کردیم و یک روز هم او

پرسش‌نامه‌هایش را از مراکز بهداشت سه روستا جمع کرد. در قشم به جاهای توریستی جزیره سرزیم و به رسم یادگار از آن مکان‌ها و خودمان فیلم و عکس گرفته و به شیراز برگشتیم. با دختردایی‌اش به آرامگاه سعدی رفتیم و شب را به همراه او در خانه دایی‌اش ماندم. با مادر این خانم هم در خانه دایی‌اش روبه‌رو شدم. ر.میم از من خواهش کرد که او را با تعدادی از سازمان‌ها، نهادهای خارجی و دیگر پژوهشگران منطقه که در این باره کار می‌کردند، آشنا کنم تا بتواند از آن‌ها اطلاعات، ارجاعات و آمار میدانی ختنه زنان را دریافت کند. در یک ایمیل به دو سازمان و سَمَنی که با آن‌ها در تماس بودم معرفی‌اش کردم. تقریباً یک‌ماه بعد از شکل‌گیری رابطه‌مان با او مانند دیگران قراردادی امضاء کردم و او به‌عنوان دستیار پژوهش در منطقه جنوب استخدام شد. در مجموع بصورت روزکار کمتر از یک ماه با ما همکاری و سپس تسویه حساب کرد.

روزهای آخر من و همکاران به این نتیجه رسیدیم که او تصور چنین گستردگی در کار را نداشت. وقتی متوجه ظرفیت بالای طرح و مشروعیت‌اش در مجامع جهانی شد، حس کرد انحصار تحقیق در منطقه جنوب از دستش خارج شده است. از قرار برای این طرح برنامه دیگری از جمله تهیه یک فیلم داشت. مفاد قراردادمان اجازه اطلاع‌رسانی علنی و خارج از چارچوب سیاست‌ها و استراتژی را به او نمی‌داد و همین و دیگر موارد موجب شد خیلی زود با گروه خداحافظی کند. بعدها میان ما اختلاف افتاد و دوستان و همکارانم حرف‌هایی را به گوشم رساندند که در عرصه پژوهش و دنیای پژوهشگری خنده‌دار و غیرحرفه‌ای بود.

او علناً ادعا می‌کرد من اول این‌جا - یعنی قشم - بوده‌ام؛ پس جنوب مال من است و گردستان مال شما. حس مالکیت غیرمعقولی به جنوب ایران داشت و حرص ورزی‌اش برای شهرت تاحدی آزاردهنده بود. متأسفانه یکی از مشکلاتی که در علوم انسانی در ایران شیوع دارد این است که دانشجویان در دوران تحصیل خود کار گروهی و حرفه‌ای را یاد نمی‌گیرند. اغلب این دیدگاه وجود دارد که یک موضوع فقط باید توسط یک فرد بررسی شود و دیگران نمی‌توانند به آن حیطه وارد شوند. متأسفانه این قبیل افراد هرگز به این فکر نمی‌کنند که هر پژوهشگر رویکرد خودش را به پدیده می‌تواند داشته باشد و از زاویه دید متفاوتی به موضوع نگاه می‌کند و نه تنها تهدیدی علیه همکارش نیست بلکه حتی حضورش مفید نیز هست. او بعد از ترک پروژه مدام دنبال انتقام بود، با رفتارهای بی‌ملاحظه امنیت کارمان را به خطر می‌انداخت و عامدانه کارهایی می‌کرد تا در همکارانم دلهره و نگرانی ایجاد کند. او سال‌ها با سخن‌پراکنی‌های نابه‌جا برایم دردسر ایجاد کرد و اتهامات جنسی به من زد که در فصل ششم به جزئیات آن خواهیم پرداخت.

## آغاز یک آشنایی، غافلگیری دختر روستایی

برای بررسی موضوع در کرمانشاه بودیم که بهاره مرا به یکی از دوستانش معرفی کرد. شفق اصالتاً اهل سرپل‌ذهاب بود و قرار شد برای راهنمایی و شناسایی روستاهای این شهر و قصرشیرین همراهی‌مان کند. یک‌روز صبح خیلی زود حوالی سرپل‌ذهاب به ما پیوست و برای نمونه‌گیری راهی روستاها و حاشیه شهر شدیم. بعدازظهر همان‌روز مشغول صحبت با اهالی بودیم که نمی‌دانم چرا ولی ما را با فعالان مجاهدین

خلق اشتباه گرفتند و حضورمان را به مأموران امنیتی گزارش دادند. آن‌ها هم در چشم‌به‌هم‌زدنی خودشان را رساندند و متوقفمان کردند.

کارت‌های دانشجویی همکاران را دیدند و ماشین را گشتند، اما چیزی نداشتیم که وجودش مشکلی ایجاد کند. آشنایی یکی از مأموران با خانواده شفق که از قدیمی‌های سرپل ذهاب بودند کمک کرد تا همه چیز به خیر بگذرد. دیروقت بود که خسته به کرمانشاه بازگشتیم و شب را در خانه عضو تازه گروهمان ماندیم. آن شب فکرش را نمی‌کردم این همکاری کم‌کم سرآغاز شکل‌گیری یک رابطه عاطفی عمیق و قدرتمند شده و به ازدواج ما بینجامد. جالب بود که هرچه رابطه ما علنی‌تر شد بیشتر احساس کردم یکی دو نفر در داخل گروه خودمان و دوروبری‌هایم رفتارشان عوض شده و نسبت به آن، واکنش‌هایی دارند.

شخصیت به گونه‌ای بود که رفتارهای روزمره در ایران را که همراه با محدودیت‌های سنتی بود، با نگاهی باز و منعطف می‌دیدم. روابطم با آدم‌های اطرافم ساده و دوستانه بود، این ویژگی‌ها برای برخی جذابیت داشت اما مطلوب برخی‌ها هم نبود. من از نسلی بودم که کودکی و نوجوانی‌ام را در یک فضای محدود و بسته و البته همراه با جنگ و آوارگی گذرانده بودم و پس از آن نیز زندگی را در یک جهان اجتماعی دیگر که فرهنگی توسعه یافته و منعطف داشت تجربه کرده بودم، به نسبت آموخته‌هایم در هر دو نوع جامعه متفاوت رفتار می‌کردم.



در روابط انسانی‌ام با دیگران در عین ساده و منعطف بودن سعی می‌کردم شفاف باشم که گاهی به ضررم هم تمام می‌شد. این دوره برایم بسیار آموزنده بود و گویی به صورت عملیاتی و به گونه‌ای کاملاً تجربی داشتم با جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی بومی جامعه ایران آشنا می‌شدم. شرایط جامعه در این سال‌های گذشته نسبت به آن زمانی که من تجربه زندگی در ایران را داشتم، بسیار تغییر کرده بود و به همان اندازه فرهنگ و سنت هم دگرگون شده و متناسب با آن‌ها رفتارها و روابط آدم‌ها نیز تغییر کرده بود که بایستی بیشتر یاد می‌گرفتم تا این تغییرات را درک کنم. با همه ادعاهایم البته این را هم می‌پذیرم که آگاهی زیادی در خصوص رفتارها، نیت‌خوانی‌ها و مناسبات پیچیده و حتی تناقضاتی که اغلب با فرهنگ و سنت نیز در هم آمیخته بودند، نداشتم.



یکی از اعترافات که بسیاری از متخصصان جرأت به زبان آوردنش را ندارند، این است که اگر با خشن‌ترین و آسیب‌زنده‌ترین موضوعات هم در تحقیق روبه‌رو باشید بعد از مدتی حساسیتش از بین می‌رود. به‌همین علت بسیاری پزشکان و محققان را محکوم به سنگدلی و بی‌رحمی می‌کنند، اما مواجهه دائمی بر محقق، متخصص یا پزشک اثر می‌گذارد و حساسیت‌های اولیه شروع حرفه‌شان را کم‌رنگ می‌کند. در حوزه کار من هم که تا همین چندسال قبل آسیب‌های اجتماعی و سنت‌های آسیب‌زا بود، دقیقاً همین‌طور است. اوایل کار بیشتر ناراحت می‌شوی، اما متأسفانه مدام با موارد تازه‌ای روبه‌رو می‌شوی که مانند هزاران مورد قبلی است و پژوهشگر را در مواجهه با آسیب به رفتاری می‌رساند که از نظر دیگران سنگدلی است. البته این واقعیت تلخ مزیتی هم دارد؛ پژوهشگر وقتی تلخی موضوع برایش کم می‌شود فرصت این را پیدا می‌کند که بدون هیجان و با منطق بیشتری موضوع را بررسی کند.

من هم در پروژه ختنه زنان بارها و بارها حرف‌های افراد مختلف را شنیده و طبیعتاً بعد از مدتی نسبت به موضوع حساسیت کمتری پیدا کرده بودم، اما یکی از خاطراتم را که در بخشی از فیلم مستند «به نام سنت»<sup>(۱)</sup> هم آمده، هرگز از یاد نمی‌برم. حین اسکن مناطق و کار در روستایی نزدیک شهر بوکان، همکارانم فاطمی و زنده‌یاد بهاره، با دختری مصاحبه کردند؛ از او سؤال کردند آیا ختنه شده‌ای؟ دختر با اعتماد به نفس کامل جواب داد: «نه، ختنه نشدم، اصلاً ختنه چیست؟» و طوری برخورد کرد که انگار اولین بار است این موضوع را می‌شنود. همکاران برای دختر جوان از مضرات ختنه می‌گویند و این که خدا را شکر کن ختنه نشده‌ای و...



به خدا نمیدونم داشتیم یا نه و تازه از مادرم شنیدم که من هم ختنه شدم. الان هم اولین بار از مادرم دارم میشنوم

apararat.com/KameelAhmady

■ تصویر ۲۸۵ - بخشی از فیلم مستند «به نام سنت» که در آن دختری می‌فهمد که ختنه شده است، مهاباد، ۱۳۹۰

در همین اثنا مادر دختر سر رسیده و وارد صحبت می‌شود. پرسش‌گر می‌گوید موضوع پژوهش‌مان ختنه دختران است و داشتیم با دخترتان حرف می‌زدیم که دیدیم چیزی نمی‌داند، چون خودش هم ختنه نشده

۱. <https://kameelahmady.com/fa/documentary-film-called-st>

است و خوش بحالش. مادر به دخترش می گوید: «چی می گی تو؟ چرا می گی ختنه نشدم؟ وقتی چهارساله بودی خودم دادم کولی ها ختنه ات کردند!» از فاصله دور و پشت دوربین دیدم دختر با چه حال بدی، مات و مبهوت مادرش را نگاه می کرد، خشکم زد. این صحنه خیلی ناراحت کننده بود. در یک سو مادری بود که نه تنها با ختنه مشکلی نداشته و پرهیزی از بیان آن ندارد، بلکه به خوب بودن یا عادی بودنش هم ایمان دارد. در سوی دیگر دختری ایستاده بود سرتاپا شرم و خجالت. از این دست صحنه ها زیاد دیدیم. روحانیون، مردها و پیرزنان روستا که طرف صحبت بودند، داستان های غم انگیز زیادی را برایم تعریف کردند، اما این صحنه را هنوز به یاد دارم و به ابعاد مختلفش فکر می کنم. مثلاً این که کسانی که ختنه زنان را آیین گذار می دانند در چنین موردی چه می گویند. مگر نه این است که آیین گذار قرار است به دختران برای ورود به دوران زنانگی کمک کند چه طور می توان مدعی شد دختری که حتی نمی داند و به یاد نمی آورد که ختنه شده است، آیین گذار را با موفقیت پشت سر گذاشته باشد. این موضوع معمولاً در مورد اکثر سنت ها پیش می آید یعنی انجام دهندگان سنت ها آنقدر نسل در نسل سنت را بدون فکر کردن به فلسفه پشت آن انجام می دهند که بعد از مدتی از سنت ها فقط یک فرم باقی می ماند و معنای اصلی آن گم می شود.

### شب یلدا و شاهنامه خوانی در اصفهان

در کهگیلویه و بویراحمد بودیم و مشغول بررسی و اسکن اولیه که دوستانم پروین و احمد دعوتم کردند اصفهان. آن ها هم مثل من تازه به ایران برگشته بودند و می دانستند در استان همجوارشان مشغول کار هستم. گفتم خیلی دور نیستم اما دیر می رسم. اصرار کردند که شب یلداست و شما هم به استراحت نیاز دارید، باید حتماً بیایید پیش ما. با فاطمی و بهاره صحبت کردم و به این نتیجه رسیدیم که برویم.

در ایران به مهمانی شب یلدا نرفته بودم. مراسم مرسوم و همه گیری میان گردهای منطقه ما نبود. به خانه یکی از دوستان احمد و پروین در منطقه اعیانی اصفهان دعوت شده بودیم و میزبان اکنون یکی از دوستان



■ تصویر ۲۸۶ - کار میدانی، کهگیلویه و بویراحمد، ۱۳۹۰

عزیز من است. مهمانان عمدتاً سن شان از ما خیلی بیشتر بود، علایقی متفاوت داشتند و به نظر می آمد فرهیخته و خاص باشند. فضا سکوت عجیبی داشت و برای خانه ای که قرار بود در آن مهمانی بزرگی برگزار شود، عجیب بود. با سرپنجه از راه پله بالا رفتیم، یکی از میزبانان به استقبالمان آمد. خیلی آرام صحبت

می‌کرد، به معنی این که ما هم صدایمان را پایین بیاوریم.

چند روزی حمام نرفته و ژولیده و نامرتب بودیم. وارد اتاق نشیمن شده و دیدیم دورتادور زن‌ها و مردهایی در رده سنی شصت تا هفتادساله نشسته‌اند. هرکدام کتاب قطوری دست گرفته‌اند، یک نفر هم با لحنی حماسی شعر می‌خواند و برخی سرشان را تکان می‌دهند. بعضی به دقت گوش می‌دهند، بعضی سرشان آویزان است و چند نفر ناراضی‌اند و تأسف‌بار نگاه می‌کنند. آن قدر بی سروصدا آمده بودیم که کسی توجهی به ما نداشت. کنار دستمان میزی بود پر از شراب خانگی و خوراکی‌های مختلف. از فرصت شعرخوانی میهمانان استفاده کرده و دلی از عزا درآوردیم.

مضمون شعری که می‌خواندند مربوط به مبارزه دو نفر بود که یکی با گرز بر سر دیگری می‌کوفت. یک نفر از میان جمع بلند شد و گفت، این طرز خواندن غلط است و باید این طور بخوانی. کوچک‌ترین همزه و کسره باید درست و حماسی تلفظ می‌شد تا بحث و مناقشه پیش نیاید. متن و فضای آنجا برای ما سه نفر که گُرد بودیم، چندان مفهوم نبود. من هم قبل از آن شب تجربه چنین مجلس و نشستی را نداشتم. بعداً فهمیدیم که شاهنامه می‌خواند و خیلی هم برایشان مهم است که با لحنی خاص و حماسی خوانده شود.

جالب بود که گویی شاهنامه برایشان به اندازه قرآن ارزشمند بود و روی کلمه به کلمه اش حساسیت داشتند، برخی بر این اعتقادند که شاهنامه مروج ناسیونالیسم ایرانی است. حتی برخی دیگر آن را سندی نژادپرستانه می‌دانند و می‌گویند دیدگاه رایج آن دوره افراطی و نژادمحور بوده است. جالب این که بعداً دریافتم در میان لرها، بختیاری‌ها و دیگر گروه‌ها در ایران دعوای بی‌پایانی وجود دارد و هرکدام خود را صاحب اصلی شاهنامه می‌دانند و شاهنامه را حفظ می‌کنند و روایت‌های شفاهی مخصوص به خود را از شاهنامه دارند که گاهی با شاهنامه فردوسی مطابقت هم ندارد. در پایان شاهنامه‌خوانی با انسان‌های فرهیخته و نازنینی آشنا شدیم. دلیل حساسیتشان در خواندن را پرسیدم که یکی شان گفت: «شاهنامه، کتاب فرهنگ و تمدن چندصدساله ایران بزرگ است. فکر می‌کردند با چنین مجلس و مراسمی آشنا هستم که گفتم به قول شما به‌عنوان «اقلیت» ارتباط فرهنگی چندان با ایران بزرگ و فارسی‌زبان نداشته‌ایم. از طرف دیگر چون سال‌ها ایران نبودم پیوند فرهنگی تا حدی قطع شده است. بخش جالب ماجرا این بود که ما گُردها در نظام آموزشی تک‌زبانی درس خوانده و کم‌وبیش بعضی شاعران را می‌شناختیم، اما شعردوستان فارس هیچ‌یک از شاعران گُرد را نمی‌شناختند. به نظر من خود این موضوع نشان از جهت‌گیری حکومت مرکزی در برابر گُردها بود اگر دولت مرکزی، گُردها و دیگر ملیت‌ها را هم از خود می‌دانستند ادبیات آن را هم از خود می‌دانستند و در کتاب‌های درسی مدارس وارد می‌کردند. همین سیاست جمهوری اسلامی ایران باعث شده که مردم حتا آن‌هایی که اهل ادبیات و شعر هستند هم عموماً شناخت چندان از ادبیات گُردستان نداشته باشند. البته در دهه اخیر این موضوع به دلیل گسترش ترجمه آثار ادبی از گُردی به فارسی و گسترش شبکه‌های اجتماعی اوضاع کمی بهتر شده است.

آن‌ها هم مانند بسیاری دیگر، گُردها را با مسئله تجزیه ایران شناخته و به شوخی و جدی می‌گفتند که ایران عزیز را چندپارچه نکنید که گُردها از همه ایرانی‌ترند و... نمی‌دانم چرا فکر کرده بودند، ما سه نفر خط‌کش

دست گرفته‌ایم تا مرزهای ایران و کردستان را از هم جدا کنیم. متأسفانه بر اثر تبلیغات سوء دولت در رسانه‌ها و عرصه عمومی شناخت مردم ایران از کردها به برخی از سو تفاهم‌های سیاسی و عقایدی از این دست که کردها تجزیه طلب هستند خلاصه شده است و کمتر پیش می‌آید در چنین جمع‌هایی با ما از ادبیات و هنر کردی صحبت بکنند. شاید هم شراب ناب خانگی به این نگرانی دامن بیشتری زده بود. در هر صورت آشنایی مفیدی بود برایم تا فضاهاى فرهنگی خصوصى را از نزدیک دیده و با کلیشه‌های ذهنی‌شان آشنا شوم.

## می‌خواهی آبروی ایران را ببری!

کار پیش می‌رفت. کماکان تلاشمان بر این بود که چراغ خاموش پیش برویم اما اتفاقی که نباید، افتاد و بسیاری از معادلات را برای مدت مدیدی به هم زد. گفتم که در مراحل ابتدایی کار، برای دیدار با سازمانی مردم‌نهاد به سلیمانیه سفر کردیم. خانمی اهل مهاباد هم همراهان آمد. خانواده‌اش اجازه ندادند در کارهای میدانی همراهی مان کند و برای همان یک‌سفر هم کلی زحمت کشید تا پدرش را راضی کرد. این دختر در یک روزنامه کردی محلی کار می‌کرد.

در طول سفر یکی از کارهایم کنترل کردن بحث‌های آتشینی بود که با دیگران داشت و گاهی هم به دلخوری می‌انجامید. او در نسخه اولیه فیلم مستند «به نام سنت» هم حضور پیدا کرد، یک‌سری مصاحبه‌ها را برایم تنظیم کرد، شجاعانه از تجربه ختنه‌شدنش گفت و در یکی از مصاحبه‌ها نقش پرسشگر یا حقیقت‌جو را بازی کرد. برای ادامه تحصیل در رشته مددکاری به تهران رفته بود و گاهی تلفنی صحبت می‌کردیم. در همان دوره دانشجویها به دستگیری چند فعال دانشجویی گرد اعتراض کرده و یک تحصن داخل دانشگاه تهران برگزار کردند. او و چند نفر دیگر در صف اول، پلاکاردهایی دست گرفته و شعار می‌دادند. بازتاب این اتفاق را در رسانه‌های خارجی و شبکه‌های کردی دیدیم، به‌خاطر جو شدید امنیتی آن‌روزها نگرانش بودیم کاری دست خودش بدهد. ظاهراً همان‌روز نیروهای اطلاعاتی دستگیرش می‌کنند.



بی‌خبر بودم تا این که چندروز بعد فاطمی گفت فلانی دستگیر شده. او با تو به سلیمانیه آمده بود، این موضوع برایت مشکل‌ساز نمی‌شود؟ گفتم: «نه. خیلی با او کار نکردم و از پروژه‌مان چیز زیادی نمی‌دانم، اما نگران خودش هستم» بعدها متوجه شدم باید نگران پروژه هم می‌بودم! گویا در بازجویی‌ها پسورد ایمیلش را گرفته و مکاتباتمان برای هماهنگی سفر

به اقلیم کردستان و تهیه فیلم را دیده بودند. طبیعتاً به من رسیدند که دو تابعیتی هستم، به ایران برگشته و روی موضوع ختنه زنان پژوهش می‌کنم و او را برای آموزش به مؤسسه‌ای خارجی در کردستان عراق برده بودم. از این جا به بعد ماجرا برای امنیتی‌ها جدی شد. همه چیز برایشان کلی علامت سؤال و شک و شبهه ایجاد کرده بود. از تهران گویی به اطلاعات آذربایجان غربی و مهاباد گزارش داده و آن‌ها هم پیگیری کرده بودند. بعد از شناسایی من تلفنی با پدرم تماس گرفته، او را شبانه احضار و بازجویی کرده بودند. پیرمرد حسابی ترسیده بود. در تهران بودم که در ساعات پایانی شب با شماره دیگری تماس گرفت. با صدایی لرزان گفت: «کامیل تو چه کردی؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟ این‌ها می‌گویند تو داری فیلمی می‌سازی و قرار است آبروی ایران را ببری...!» آن‌ها این‌طور برداشت کرده بودند که من قصد دارم فیلمی بلند درباره ختنه زنان بسازم و برای همین هم به سلیمانیه سفر کرده‌ام....

این سرآغاز مرحله بسیار دشواری برای من، خانواده و همکارانم شد. نیروهای اطلاعاتی پدرم را ول نمی‌کردند. تنها شانسم این بود که پدر گفته بود کامیل کلاً ایران نیست، یک دوره‌ای برگشته بود و حالا لندن است. پدرم را زیر فشار می‌گذارند که می‌خواهیم با پسر در لندن تماس بگیریم. پدرم مرتب به اداره اطلاعات فراخوانده شد و اذیتش کردند، تمام اوراق شناسایی‌اش را گرفتند، مغازه‌اش را برای چند روز تعطیل کردند و مدام او را تحت فشار گذاشتند. از گوشی پدرم شماره تماسم در انگلیس و ترکیه را پیدا کرده بودند. با خانهم در لندن تماس می‌گرفتند و پیدا می‌کردند. کار به جایی رسید که تمام کارهایم را متوقف کرده و به این فکر می‌کردم که اصلاً ادامه بدهم یا نه؟

دوران پراضطرابی بود، عملاً مخفی شده بودم و هر چند روز را جایی زندگی می‌کردم. همه بچه‌هایی که با من کار کرده بودند هم می‌ترسیدند که نکنند نفر بعدی باشند و حتی دونفر به واسطه این موضوع، همکاریشان را قطع کردند. بالاخره آن خانم در پایان بازجویی‌هایش راهی زندان عمومی شد. فکر می‌کنم کمی بعد به قید وثیقه آزاد شد و کلی طول کشید تا ما هم دوباره کار را شروع کنیم. مدتی بعد که با همکاران از جمله فاطمی در روستاهای کرمانشاه مشغول کار بودیم، از داخل زندان عمومی با من تماس گرفت. پرسید کجاها هستید و چه می‌کنید؟ نمی‌خواستم چیزی بدانم، چون هنوز از توجه نیروهای امنیتی کنار گذاشته نشده بودم و او نیز در زندان بود. به او رساندم برای من و پدرم چه اتفاقی افتاده است.

ناراحت شد و گریه‌اش گرفت. گفت: «همه مرا کنار گذاشته‌اند و کسی جواب تماسم را نمی‌دهد» حالا که خودم به تازگی تجربه زندان اوین را پشت سر گذاشته‌ام او را بیشتر درک می‌کنم، اما متأسفانه به خاطر دستگیری او من، پدرم و برخی دیگر زیر ذره‌بین قرار گرفتیم. نمی‌شود یک‌جانبه و غیرمنصفانه در مورد یک زندانی آن‌هم در زندان‌ها و بازجویی‌های سیستم‌های امنیتی ایران قضاوت کرد هر چند برخی بر این عقیده‌اند در جایی مانند ایران، نباید وارد کار یا جریانی که نباید بشوی و اگر هم شدی باید برای حفظ منافع جمعی، اخلاقاً توانایی تحمل شرایط سخت را داشته باشی.

دوستانش بعد از دستگیری او موضع‌گیری‌هایی تند و دور از انصاف داشتند، آن شرایط اضطراب آور فرصت فکر کردن منطقی را از آن‌ها گرفته بود. من هم به شدت از آن شرایط خسته و کلافه شده بودم. تمام مدت

تلاش کرده بودم برای حفاظت از پروژه با احتیاط عمل کنم اما الان درگیر ماجرای شده بودم که خودم در آن هیچ نقشی نداشتم. تا ماه‌ها جرأت نداشتم به خانه پدری‌ام برگردم و حتی از رفتن به خانه‌ای که در سنج اجاره کرده بودم، پرهیز داشتم. پدرم هم آسیب روحی دید و بازجویی و احضارهای مداوم روح خسته‌اش را آزرده. تمام خاطرات تلخش از دوره‌ای که زندانی و در شکنجه بود، برایش زنده شد و مدام در ترس و نگرانی بود.

این اتفاق خوبی‌هایی هم داشت، موجب شد حواسم را بیشتر جمع کرده و نسبت به کارم با حساسیت بیشتری پیش بروم. با هرکسی کار نکنم و درباره کارم هم به راحتی با دیگران حرف نزنم. این بند را هم در قراردادهایم اضافه کردم که افراد مشغول در پروژه در گردهمایی‌ها و مجالس سیاسی حضور پیدا نکنند، و پیشینه اسناد پروژه و ایمیل‌های مرتبط را نزد خود نگهداری نکنند و درباره جزئیات کار با کسی حرف نزنند. در ادامه کار، یکی دونفر که فعالیت اجتماعی و سیاسی داشتند مرا متهم به کنترل و سلب آزادی‌های شخصی کرده و گفتند، به هیچ کس مربوط نیست که ما بعد از ساعات کاری‌مان چه می‌کنیم و فعالیت سیاسی - اجتماعی داریم یا نه. به آن‌ها حق دادم، اما چاره‌ای جز این نداشتم. تجربه زیسته‌ام من را به سمتی سوق داده بود که بپذیرم بهترین راه ایجاد تغییر تلاش مستمر هرچند آهسته است برای من حضور در متن اجتماع و مبارزه مستمر فرهنگی و علمی به مراتب مهمتر از مبارزه رادیکال و کوتاه مدت بود. قصد داوری و ارزش گذاری بر روی هیچ کدام از این دو روش را ندارم اما این تصمیمی بود که من برای زندگی و ادامه مسیرم گرفته بودم و این حق را برای خودم قائل بودم این را از افراد تیم خودم هم بخواهم و آن‌ها هم این حق را داشتند که اگر مواضع من را خلاف آزادی فردی خود می‌دیدند از پروژه خداحافظی کنند. به هر حال در فضای شفاف و امن سیاسی زندگی نمی‌کردیم و کوچک‌ترین مساله، امنیتی می‌شد. من خود را متعلق به آن نسل مردم‌شناسانی مانند پیرو گیلفورد گیرتز می‌دانستم که مهمترین مرحله در مطالعات انسان‌شناسی را مشاهده و سپس توصیف دقیق می‌دانستند و لازمه این کار این بود که ما در هر جامعه‌ای که وارد می‌شویم کمترین تنش و رودررویی را با قدرت‌های آن جامعه داشته باشیم.

بعد از بازداشت و بازجویی‌های پدرم، برخی موضوعات در پروژه، تغییر کرد. با توجه به وضعیت امنیتی آن‌روزها بیشتر نگران شده و همه چیز را با وسواس ذهنی تحلیل و بررسی می‌کردم. مدام به این فکر می‌کردم که چه کار خطرناکی را شروع کرده‌ام و در صورت بروز هر مشکلی باید جوابگوی خانواده‌های همکارانم باشم. محل پژوهش روستاهای دورافتاده و عمدتاً مرزی گُردستان یا روستاهای جنوب بود که از لحاظ سیاسی و به خصوص سیاست‌های دینی میان شیعه و سنی پرتلاطم بودند و حضورم در این مناطق می‌توانست این شائبه را ایجاد کند که در مناطقی مشغول کارم که اقلیت‌های دینی، گروه‌های مخالف حکومت در آن فعالیت دارند، در صورتی که ماهیت اصلی کارم چیز دیگری بود. همانطور که قبلاً هم در بخش دیاربکر گفتم متأسفانه در کشورهایی که حکومت دیکتاتوری دارند کوچکترین موضوعات قابلیت این را دارند که تبدیل به موضوعات امنیتی شوند.

نگران بودم با امنیتی شدن کار زحماتم هدر برود، هم برچسب‌های سیاسی به من زده شود و هم جلوی ادامه



■ تصویر ۲۸۸ - پدرم

کار گرفته شود. مدام به این فکر می‌کردم که کار را ادامه بدهم یا نه که یکی از دوستان نزدیک بهاره به‌خاطر حضور مکرر رسانه‌های اش دستگیر شد. او خبرنگاری بود که در حوزه مسائل حقوق بشری در گُردستان فعالیت داشت و در خفقان بعد از سال ۸۸ از معدود افرادی بود که به کار خود ادامه می‌داد. بعد از دستگیری‌اش، حتی برخی از نزدیکانش او را به بی‌ملاحظگی متهم می‌کردند. بهاره خیلی به هم ریخته بود و تا مدتی سر کار نیامد. فرزند کمانگر و تعدادی دیگر از فعالان سیاسی را به‌طور ناگهانی اعدام کرده بودند و این همه را نگران کرده بود.

رفته بودم دیاربکر ترکیه تا آرشیو پروژه تورسیم را کامل کرده و تحویل بدهم که فاطمی با ترس و لرز تماس گرفت و گفت، کامیل بهاره و برخی دوستان و خانواده فرد زندانی، رفته‌اند دم در اداره

اطلاعات سفره هفت‌سین انداخته و شمع روشن کرده‌اند. از این کارشان هم عکس گرفته‌اند و دارد همه‌جا پخش می‌شود. وضعیت بغرنج و خطرناکی بود. بهاره مصاحبه‌ها را آرشیو می‌کرد و تمام ایمیل‌ها و اطلاعات پروژه دست او بود. هنوز پدرم را رها نکرده و مدارکش را پس نداده بودند. حراست آموزش و پرورش هم خواهرم و همسرش را اذیت می‌کرد که در دسر دیگری از راه رسیده بود. با رفتار احساسی و هیجانی بهاره احتمال دستگیری یا بازجویی‌اش وجود داشت. آن‌قدر نگران بودم که بدون اینکه بیشتر در موردش پرس و جوی چندانی کنم تلفنی سرزنشش کرده و گفتم: «این همه خواهش کردم، احتیاط کنید و پروژه و دیگران را به خطر نیندازید، جایگاه کلیدی و مهمی در پروژه داری و همه حساسیت‌ها را می‌دانستی، چرا بدون مشورت با من چنین کاری کردی؟»

فشار و استرس من، ترس و تا حدی هم تحریکات فاطمی باعث شد، کمی عجولانه تصمیم گرفته و پایان همکاری‌مان را به او اعلام کنم. ناراحتی این موضوع و اشتباه من در دلش ماند و بارها از او و خانواده‌اش عذرخواهی کردم تا رابطه‌مان کمی ترمیم شد. او همکاری‌اش را با پروژه در قالب دستیار دفتری به‌شکلی محدود ادامه داد ولی در نهایت تصمیم گرفت به دانشگاه برود. اما در یک تصادف خانوادگی متأسفانه او را از دست دادیم. به‌خاطر غیراستاندارد بودن جاده و ماشین، او و پدرش فوت کردند و مادرش قطع نخاع شد. مردن او داغ کامیار برادر جوان مرگم را در دلم تازه کرد و تا مدت‌ها نمی‌دانستم عزادار کدام‌شان باشم. بهاره رفت، اما خاطره‌اش برای همیشه با من ماند. سال ۱۳۹۵ پژوهش و فیلم مستند «به نام سنت» نهایی شد،



■ تصویر ۲۸۹ - مرحوم بهاره علوی در انتهای مستند به نام سنت، سقز، ۱۳۹۰

به خاطر حساسیت‌های موجود تا مدت‌ها جرأت پخش و رونمایی از آن را نداشتم، اما بعدتر آن را به بهاره تقدیم کردم و از شبکه بی‌بی‌سی فارسی پخش شد. فیلم با تصویر بهاره به پایان می‌رسد، دختری که حضور و لبخند ملیحش بی‌شبهت به بهار نبود.

قبل از فوت بهاره، فاطمی هم از گروه جدا شد. انتشار پایان‌نامه‌اش در قالب کتاب با موضوع ختنه زنان او را در موقعیت بهتری قرار داده بود. مدتی

بود بسیار جدی‌تر به ادامه تحصیل در خارج از کشور فکر می‌کرد و با شروع کلاس‌های زبانش و به شوخی و جدی به خاطر جراحی بینی که به قول خودش و دوستان با افکار فمینیستی‌اش در تضاد بود مدت‌ها در خانه ماند و بعد هم به همکاری با پروژه پایان داد. در آخرین روز کاری‌اش، برای دور دوم اسکن مناطق در مشهد بودیم و قرار بود به جنوب برویم. کناره‌گیری فاطمی از پروژه برای مدتی روی کیفیت و سرعت کار تأثیر گذاشت و پر کردن جایش با فردی در سطح او چندان آسان نبود. بعد از فاطمی افراد جدیدی به کار پیوستند که برخی غیرگرد بودند. پروژه فازی جدید گرفت و تحقیقات با سرعت و قدرت ادامه پیدا کرد.

## زندگی در تهران، کار در جنوب و غرب

پروژه ختنه زنان سه مرحله داشت؛ شناسایی، آموزش و سنجش. مرحله دوم را در گردستان هم به پایان رسانده و راهی هرمزگان شدیم. به خاطر نیاز به حضورم در تهران خانه‌ای اجاره کردم تا کم‌کم سازوکاری برای رسمیت‌یافتن فعالیت‌هایم تعریف کنم. به تأسیس مرکزی فکر می‌کردم که به لحاظ استراتژیک فضای کاری رسمی‌تری داشته و در حوزه‌های مددکاری، روانشناسی و پژوهش آسیب‌های اجتماعی فعالیت کند. چندبار به گرفتن دفتر در شهرهای نزدیکی چون مهاباد و سنندج فکر کرده بودم، اما ساختار اداری مانع شد و تصمیم گرفتم این کار را در تهران انجام دهم.

البته باز هم با موانعی روبه‌رو بودم. مدرکم را از ایران نگرفته و تحصیلاتم هم در زمینه روانشناسی و مددکاری نبود. باید کسی را پیدا می‌کردم که مدرک مرتبط داشته باشد تا به نام او مجوز بگیریم. در روند کار متوجه شدم، ایجاد یک بنیاد پژوهشی مراحل اداری دشوار و کلی بازی امنیتی دارد. دوست نداشتم بروم زیر ذره بین امنیتی‌ها، اما کارکردن در تهران وسوسه‌کننده بود. به واسطه دوستانم، با شخصی آشنا شدم که در یک اداره دولتی مددکار بود.

او دنبال کسی می‌گشت که سرمایه‌گذار باشد و باهم یک مرکز مددکاری راه بیندازند. به توافق رسیدیم که او مسئول فنی کار باشد و من مدیر داخلی. دفتری دو اتاقه اجاره کردیم، ولی ماه‌ها طول کشید تا مرکزمان را ثبت کنیم. نامه درخواستمان هفته‌ها در ادارات مختلف نیروی انتظامی، سازمان بهزیستی یا جاهایی از





■ تصویر ۲۹۰ - قشم، بازار سوزا، ۱۳۹۰

این قبیل گیر می‌کرد و ماه‌ها طول کشید تا مجوز صادر شود و مرکز مددکاری را رسماً راه‌اندازی کنیم.

قالب کلی کار، مشاوره و انجام تحقیقات بود و روانشناسانی پاره‌وقت در آن کار می‌کردند. مسئول فنی به این بخش می‌پرداخت و من هم که دنبال کار پژوهشی بودم، در مرکز مددکاری مشروعیت لازم را برای فعالیت داشتم. طرح پروژه‌هایی چون ازدواج کودکان،

ختنه زنان - که اطلاعات به‌روز و میدانی درباره‌اش داشتم - و موارد مشابهی مانند آموزش هنرهای زندگی، طلاق و حتی اعتیاد را نوشتم. با مراکز بهزیستی و بهداشت و درمان و شهرداری‌ها ارتباط گرفتیم تا نظرشان را برای کار جلب کنیم، اما باز هم نتوانستم موفق عمل کنم.

نگاه نهادهای مختلف به آسیب‌های اجتماعی نسبت به گذشته فرقی نکرده بود و می‌گفتند این موضوعات در فهرست اولویت‌هایمان نیست. حدود یک‌سال و نیم از تأسیس مرکز گذشته بود و همزمان کارهای میدانی را در جنوب و گردستان پیش می‌بردم. کم‌کم دیدم حضورم در مرکز مددکاری تهران فقط بار مالی دارد و سفرهای متعدد از تهران به هرمزگان و مناطق گردستان خسته‌ام می‌کرد. در قشم خانم مددکاری را پیدا کردم که علاقه‌مند به همکاری بود و توانستم از مرکز آن‌ها برای آموزش چهره‌به‌چهره و مصاحبه‌های عمیق‌تر استفاده کنم.

نزدیک دفترم تنها بیمارستان جزیره بزرگ قشم واقع شده بود. بیمارستانی شلخته که اغلب اوقات مردم صف می‌کشیدند و خدمات خوبی هم دریافت نمی‌کردند. در نبود امکانات بیمارستانی و درمانی، بیشتر مردم به بندرعباس و حتی شیراز می‌رفتند.



■ تصویر ۲۹۱ - دفتر مددکاری، قشم، ۱۳۹۱

پزشکان حاضر هم اغلب در حال گذراندن طرحشان بوده و از سر اجبار در قشم حضور داشتند. وضع سلامت اهالی جزیره در سطح نامطلوبی قرار داشت و برای سال‌های متمادی آمار بالاترین مرگ مادران باردار را داشتند.

در آن دوران ارتباطات خوبی با رهبران محلی و اجتماعی استان و جزیره‌ها داشتیم. چون سنی بودم و گُرد، به من

اعتماد کرده بودند. اثر گذاشتن بر این افراد می‌توانست به کاهش ختنه زنان در استان کمک کند، چون مردم از آن‌ها حرف‌شنوی داشتند. خیلی خوشحالم که روابط خوبم با این افراد توانست در سطح جزیره و جنوب به کاهش نسبی و سریع‌تر این موضوع بیانجامد. در محیط سنتی جزیره و هرمزگان، فضا این‌طور بود که اگر می‌توانستی با رهبران دینی رابطه خوبی داشته باشی، مردم بیشتر از تو پیروی کرده و همراهت می‌شدند.

## دشواری‌های پژوهش مستقل و تفاوت دیدگاه‌ها درباره ناقص‌سازی (بریدن آلت جنسی زنان)

مواجهه نزدیک با مردم مرا به درک متفاوتی از موضوع رساند و متوجه شدم نوع ختنه، رویکرد، نوع تفکر و باور و حتی نحوه برش و عمق برش آلت جنسی زنان و حتی مردان از یک کشور به کشور دیگر، تفاوت دارد. مشاهداتم در آفریقا و گُردستان‌های عراق و ایران، این حقیقت را به من اثبات می‌کرد که حتی به‌لحاظ فرهنگی، علمی و دینی نمی‌توان همه این موارد را با هم برابر دانست. شاخص جهانی و یک نحله فکری رادیکال چپ بسیاری از این تفاوت‌ها و بسترهای جامعه‌شناختی و مردم‌شناختی را درک نمی‌کردند یا برایشان اهمیتی نداشت.

من هم تازه کار بودم و پروژه‌ام وابستگی مالی داشت، بنابراین مجبور شدم داده‌ها و تحلیل‌هایم را طبق شاخص‌های جهانی بنویسم و تحلیل کنم. البته برای حفظ استقلال در تحلیل و حتی به‌کارگرفتن عبارات و کلماتی تا آخر مقاومت کرده و مثلاً به‌خاطر تعهدم به ارزش‌های فرهنگی و مردم‌شناسانه از هردو عبارات ناقص‌سازی و بریدن آلت جنسی استفاده کردم و می‌کنم، اما اعتراف می‌کنم درکل، نتایج این تحقیق تقریباً خالی از حس میدان و نقل‌قول‌های عمیق و آموزنده آن است.

البته چندسال بعد با انتشار «انگاره‌ای درحال تغییر، ختنه زنان در ایران»<sup>(۱)</sup> و همچنین کامل کردن فیلم مستند «به نام سنت» سعی کردم بخش‌هایی از این کاستی را جبران کنم. این تجربه در من به یک تعهد شخصی انجامید و آموختم هیچ‌وقت میدان را فدای وابستگی مالی یا هم‌نوابی با شاخص‌های جهانی نکنم یا نگران گرفتن تأییدیه و انتقاد از گروه‌هایی نباشم که ادامه حیاتشان در تلاش برای زنده‌نگه‌داشتن آمار و کسب بودجه و فاند مستمر است.

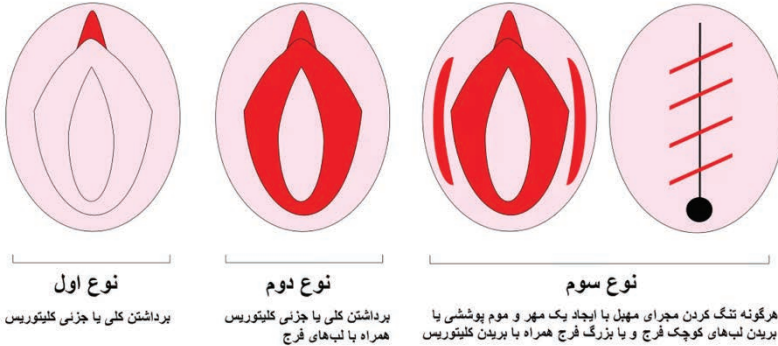
میزان برش کلیتوریس میتکه (به‌لُکه در گُردی) و لطمه‌ای که به میل جنسی زن وارد می‌کرد، موضوع مهمی بود که فعالان این عرصه اصولاً درباره چرابی و دلایل اصلی آن پنهانی حرف می‌زدند. یکی از دوستان خوب خارجی در گروه پژوهشگران ناقص‌سازی/بریدن آلت جنسی زنان، نگاه آکادمیک و بالانسی به قضیه داشت و درعین حال هم مواظب بود این موضوع اصلی یعنی نقض حقوق انسانی و جنسی از دایره حقیقی‌اش خارج نشده یا بی‌اهمیت و لوٹ نگردد. دوستانم پروفیسور توبی لویون از دانشگاه هاروارد و پروفیسور مهمان

1. <https://kameelahmady.com/fa/%d8%a7%d9%86%da%af%d8%a7%d8%b1%d9%87-%d8%af%d8%b1-%d8%ad%d8%a7%d9%84-%d8%aa%d8%ba%db%8c%db%8c%d8%b1-%d8%ae%d8%aa%d9%86%d9%87/>

دانشگاه آکسفورد بود یا دوستم خانم هیلاری برگس و چند نفر دیگر که در حاشیه کنفرانس در سازمان ملل و جاهای دیگر با هم می‌نشستیم و گاهی محتاطانه در این باره صحبت می‌کردیم. شواهد انجام ختنه زنان مربوط به قبل از شکل‌گیری ادیان ابراهیمی است و بعد وارد دین‌های سازمان‌یافته شده اما معتقدان به انجامش، آن را به دین کنونی‌شان نسبت می‌دهند. مثلاً در اسلام پیروان انجام ختنه معتقدند، این کار در دوران دین اسلام تجویز شده یا عده‌ای دیگر می‌گویند توسط پیامبر اسلام تعدیل شده است، اما نشانه‌های تاریخی ثابت می‌کند قبل از مدنیت مصر و دوره فراعنه اتفاق می‌افتاده و چه بسا مربوط به زمان دورتری هم باشد. در کنار نظرات رایج درباره دلیل ختنه‌شدن زنان، دو نظریه دیگر هم داشتیم؛ اول این که در کنار ختنه پسران، ختنه دختران هم با همان ذهنیت اتفاق می‌افتد و باعث کاهش میل جنسی هر دو جنس می‌شود.

نظریه دیگری هم رواج دارد که ریشه ختنه را در سنت مصر می‌داند طبق شواهد تاریخی مصری‌ها از دیرباز به اشکال و روش‌های مختلف به اندام‌های مختلف بدن فرم می‌دادند مثلاً روش‌هایی برای کشیده و بلندتر کردن گردن و یا تخت‌شدن پیشانی، بزرگتر شدن لب یا تغییر شکل جمجمه داشتند. این موضوع که در مطالعه عمل‌های زیبایی هم قابل توجه است نشان می‌دهد عمل‌های زیبایی و فرم‌دهی بدن به قصد زیبایی مربوط به دوران معاصر ما نیست و در طول تاریخ با توجه به امکانات و شناختشان از بدن به شکلی رواج داشته است. این احتمال هم وجود داشت که در ابتدا ختنه، چه ختنه زنان و چه ختنه مردان، در زمره همین رفتار بوده ضمن اینکه نظریه دیگری هم ریشه در طب سنتی مصر دارد که می‌گوید برداشتن یا بریدن پوست سر غلاف کلیتوریس باعث افزایش میل جنسی زنان می‌شود. از لحاظ مکانیکی رسیدن به مرحله انجام عمل جنسی در زنان، بیشتر از مردان طول می‌کشد. طبق نظر برخی از طبیبان فراعنه، با برداشتن پوست غلاف کلیتوریس این پروسه تشدید شده و زن در مدت‌زمان کوتاه‌تری این مراحل را طی می‌کند. اما آیا ختنه می‌تواند باعث افزایش حساسیت و تحریک‌پذیری زنان شود؟ در گفت‌وگوهایمان هر بار به این نتیجه می‌رسیدیم که به‌عنوان فعال یا متخصص این حوزه نمی‌توانیم علنی درباره این مسائل صحبت کنیم. چون جو حاکم، نگاهی کلان‌تر به این مسئله داشته و ختنه زنان را موضوعی بسیار فراتر از دلایل بهداشتی و پزشکی، فرهنگی و دینی دیده و علت آن را تسلط دیدگاه مردسالارانه، ضد زن و ضد حقوق بشری می‌داند. این دیدگاه‌های یک‌دست و کلیشه‌های جهانی شاید بیشتر این سوگیری را داشتند که می‌خواستند از طریق غالب کردن چنین رویکردهایی، بحث سکسوالیته و رابطه آن با اقتصاد سیاسی و منافع این عرصه در ربط با پدیده ختنه زنان مغفول بماند. بیشتر افرادی که با هم در این خصوص صحبت می‌کردیم زن بودند، اما این شبهه یا حداقل احتمال این نظریه که عمل ختنه شاید هم برای تحریک‌پذیری ابداع شده، به‌حدی بود که در خصوص آن اعلام نظر می‌کردند. هر چند واقعا نمی‌توان چه در ختنه کردن زنان و حتی مردان توجیهی برای ضرر نرساندن به عصب‌های جنسی و کاهش میل جنسی و اختلالات جنسی را بواسطه انجام این عمل انکار کرد و انجام هر نوع ختنه کردن و بریدن آلت جنسی باید متوقف شود. درعین حال این حساسیت را هم درک می‌کردند و حواسشان بود موضوع تاچه اندازه می‌تواند به ضرر آن‌ها تمام شود یا فمینیست‌های رادیکال‌تر

## روش‌های مرسوم ختنه (بریدن آلت تناسلی) زنان



■ تصویر ۲۹۲ - توضیح انواع ختنه / ناقص سازی

به آن‌ها حمله کنند. به همین دلیل هم خودمانی و درگوشی در این باره حرف می‌زدیم. همان طور که پیش از این هم گفتیم تسلط گفتمان فمینیسم افراطی و غالباً غیر علمی بر موضوع ختنه زنان بر روی مطالعه لیبرال این موضوع سایه افکنده و عرصه را گاهی بر پژوهشگران به ویژه پژوهشگران مرد دشوار می‌کند. آن سال‌ها جامعه جهانی روی مسئله ختنه زنان حساس تر از همیشه بود، تاجایی که بودجه‌گذاری برای کار روی این موضوع را وارد حوزه سیاست‌گذاری کشورهایی مثل ایالات متحده آمریکا، بریتانیا و اروپای متحد هم کرده بود. شخص هیلاری کلینتون در سال‌های ۹۳ و ۹۴ روی این موضوع مانور سیاسی و تبلیغاتی می‌داد و بودجه‌های هنگفتی را به کاهش میزان ختنه در برخی کشورهای آفریقایی اختصاص داده بود. در همین راستا هم در سال ۲۰۱۲ سمیناری به ریاست هیلاری کلینتون که آن زمان وزیر امور خارجه بود در آمریکا تشکیل شد و از من هم دعوت کردند، اما به خاطر حساسیت‌های همیشگی میان حکومت ایران به آمریکا، در آن شرکت نکردم. درکل مسئله ختنه زنان برای جهان غرب همچنان مهم بوده و هست، اگرچه در سال‌های اخیر این علاقه و رغبت کاهش پیدا کرده و دیگر شاهد بودجه‌گذاری‌های سابق درباره‌اش نیستیم. البته استراتژی موجود برای ریشه کن کردن کامل ختنه زنان در دنیا تا سال ۲۰۳۰ توسط سازمان ملل برنامه‌ریزی شده است که چندان دست یافتنی به نظر نمی‌آید.

## تغییر نگرش پدر

مدام بین قشم و تهران در رفت و آمد بودم و طبیعتاً برای دیدن خانواده‌ام و سرکشی به روند پروژه ختنه راهی گوردستان می‌شدم. پدر و نامادری‌ام گاهی با هم به مشکل برمی‌خوردند و باید پادرمیانی می‌کردم تا آشتی برقرار شود. به واسطه کارم با مشکلات و معضلات برخورد منطقی‌تری پیدا کرده بودم و همین موجب شده بود خانواده و اقوام اعتماد کرده و برخی از مسائل‌شان را با من در میان بگذارند. در این دوره دیدارهایم با خانواده اغلب صرف حل و فصل این منازعات و مشکلات می‌شد. پدرم خوشحال بود و به این افتخار

می‌کرد که پسر بزرگش چنین نقشی میان اقوام و آشنایان پیدا کرده است و مرهمی بود بر تمام تمسخرهایی که به خاطر کارم درباره ختنه زنان متحمل شده بود. تصمیم گرفتم جدی تر با پدر حرف بزنم و بگویم چرا با این همه دردسر روی پروژه ختنه زنان کار می‌کنم.

می‌خواست به تهران بروم که با او همراه شدم. خودش نشست پشت فرمان. بی‌پروا رانندگی می‌کرد و همیشه مرا می‌ترساند. بحث را شروع کردم و خیلی ساده و عامیانه گفتم: «ختنه زنان به میل جنسی شان آسیب می‌رساند و وقتی ازدواج می‌کنند، نمی‌توانند نیازهای جنسی خود و همسرشان را به شکلی طبیعی برآورده کنند، سردمزاج می‌شوند و همین هم فشارهای روحی مضاعفی را برای دوطرف ایجاد می‌کند، بعد ممکن است کم‌کم مرد برود سراغ یک زن دیگر و زن هم سراغ یک رابطه دیگر، یعنی ختنه زن ممکن است باعث شود یک زوج نه رابطه عشقی و نه رابطه جنسی سالمی با هم برقرار کنند، نسبت به هم سرد شده و طلاق بگیرند. ختنه چارچوب خانواده و آینده کودکان را در نظام زناشویی به خطر می‌اندازد و این که ختنه چه در پسر و یا دختر دست‌درازی به حریم خصوصی کودکان است. باید وقتی بزرگ شدند درباره‌اش تصمیم بگیرند...» تلاش کردم موضوع را با زبانی ساده برای او بیان کنم.

در روستا درباره این مسائل زیاد با مردم حرف می‌زدم، اما در فضای سنتی ما حرف زدن از این موضوعات با پدر سخت بود. حس می‌کردم سرعت رانندگی‌اش بیشتر می‌شود و یک‌بار هم نزدیک بود تصادف کند. خواهش کردم گوشه‌ای توقف کند. جایمان را عوض کردیم و نشستم پشت فرمان. پدر قضیه را منطقی تحلیل می‌کرد و درباره‌اش حرف می‌زد. حسابی کنجکاو شده بود و پرسید، ختنه یعنی چه؟ کجا را می‌برند و چقدر صحت دارد که زن‌های ختنه‌شده سردمزاجند؟ بعدش هم به شوخی گفت: «یعنی مادرت ختنه شده بود که این قدر سرد بود؟ انگار که...» برایم هم عجیب بود و هم افتخارآمیز که با پدر درباره این موضوع حرف می‌زدم.

بعد از آن روز، وقتی در جمعی می‌خواستند کارم را مسخره کنند، برخلاف قبل مسیر حرف و بحث را عوض نمی‌کرد. شجاعانه سینه سپر کرده و می‌گفت: «شما اصلاً نمی‌فهمید کامیل و دوستانش چه می‌کنند!



■ تصویر ۲۹۳ - آخر هفته با پدر، نfade، ۱۳۹۰

کارشان هم دینی است و هم انسانی. آن‌ها تلاش می‌کنند خانواده‌ها را از اختلافاتی که همه را به منجلا ب و طلاق می‌کشاند، نجات دهند، شما دیدگاهتان خرافی است و نمی‌دانید آن‌ها چه می‌کنند، اصلاً ما چه حقی داریم آن‌جا بچه‌هایمان را ببریم و بدبختشان کنیم؟!» وقتی پدر حرف‌هایم را پذیرفت، بیشتر متوجه شدم مردم ما چقدر آموزش‌پذیرند و

از نداشتن آگاهی رنج می‌برند. باید هر موضوعی را در زمان و مکان مناسب با آدم‌ها مطرح کرده و با آن‌ها به فراخور سطح دانش و آگاهی‌شان حرف زد و متوجه شدم که مردم اگر خودشان آگاه شوند و بدانند که فهم و برداشتشان از سنت‌ها اشتباه بوده و یا فلسفه انجام آن سنت دیگر ازین رفته و نیازی به انجام آن نیست خودشان اتوماتیک وار انجام سنت را متوقف می‌کنند و یا فرم انجام آنرا تغییر می‌دهند. در مشاهده اطرافیانم و در میدان کار به خوبی دریافته بودم که مردم مرتب در حال به روز رسانی سنت‌ها و ایجاد تغییر هستند هرچند در بعضی موارد مانند ختنه زنان و دختران چون موضوع از چند جهت تابو محسوب می‌شود به زمان بیشتری نیاز دارد. در بسیاری از موارد به تجربه دریافته بودم که آگاه سازی مردم به مراتب ثمربخش تر از قانونگذاری است.

### ستون خانواده فرو ریخت

هفتم بهمن سال ۹۱ صبح خیلی زود تلفن زنگ خورد. دامادمان کاک حسین بی مقدمه گفت: «کامیل حال پدرت خوب نیست، برگرد» سابقه بیماری ریوی داشت. چندماه قبل در تهران دکتر گفته بود ریه‌هایش وضعیت خوبی ندارند و تنها راه ترک سیگار است، اما بی‌فایده بود و پدر همچنان سیگار می‌کشید. چندروز قبل که عید قربان بود با او حرف زده بودم، فقط کمی سرما خورده بود و مشکل جدی نداشت. گنج مانده بودم که شفق آمد دنبالم. او نیز در تهران زندگی می‌کرد و هر روز می‌رفتیم کتابخانه ملی برای کار روی پروژه ازدواج کودکان. آن‌روز صبح هم شفق آمد و من نشستم پشت فرمان که بروم سمت ترمینال آزادی. دلم گواهی بد می‌داد، دوباره با دامادمان تماس گرفتم و گفتم، من بچه نیستم... بگو چه اتفاقی افتاده؟ با گریه گفت: «کامیل پدرت فوت کرده...» فرو ریختم... پدر بعد از نماز صبح، با یک حمله قلبی سریع درجا تمام کرده بود.



■ تصویر ۲۹۴ - مجلس ترحیم در مسجد، بعد از پدر، پیرانشهر، ۱۳۹۱

کنار اتوبان ماشین را متوقف کردم. بدنم می‌لرزید، سرم به شدت داغ شده و نفسم بند آمده بود. شفق نشست پشت فرمان و مرا رساند فرودگاه. در دو پرواز ارومیه و تبریز صندلی خالی گیرم نیامد. یک ماشین گرفتم تا مرا برساند پیرانشهر و ساعت‌ها به تلفن خانواده و فامیل جواب دادم که می‌گفتند اجازه بدهم جسد را دفن کنند. باز هم نرسیدم و در نبودم پدر

به خاک سپرده شد.

روزهای مراسم ترحیم پدر همه چیز برایم نامفهوم بود و انگار که در فضایی مه‌آلود قرار گرفته باشم. فرو ریخته بودم. حالا باید چه می‌کردم؟ مغازه، خانه، خواهرم کانی که فقط بیست و یک سال داشت... شنیده بودم، می‌گویند برادر که می‌میرد پشتت می‌شکند و پدر که می‌میرد ستون‌های خانه فرو می‌ریزد، این را تجربه کردم... وقتی مادر و کامیار رفتند می‌توانستم ظاهرهم را حفظ کنم... اما مرگ پدر ویرانم کرد. جلوی در مسجد ایستاده بودم و در پاسخ تسلیت‌ها فقط سر تکان می‌دادم. همه کارها را به عمو و دیگران سپردم. شب اول همه زنده‌های فامیل خانه ما بودند و طبق قاعده باید می‌رفتم بیرون، اما ماندم خانه و توی اتاق کانی خوابیدم. یکی از سخت‌ترین شب‌های زندگی‌ام بود، داشتم دیوانه می‌شدم.

تقریباً تمام شب را در رختکن بسیار کوچک حمام که تنها جای خلوت خانه بود، دور خودم چرخیدم و فکر کردم. زن عمویم برای نماز صبح بیدار شد و با اصرار مرا به اتاق کانی برگرداند. مانده بودم بعد از مراسم چه کنم؟ به‌عنوان پسر بزرگ ماجرای تقسیم ارث و خیلی چیزهای دیگر وظیفه من بود و مدام فکر می‌کردم حالا چه کنم؟ کارم چه می‌شود؟ خودم کجا زندگی کنم؟ خانه‌ام تهران بود، دفترم در قشم و درکل، سبک زندگی دیگری داشتم.

باز هم همان بغض همیشگی آمده بود سراغم. بغضی که دیر می‌شکست و عذابم را چندبرابر می‌کرد. شب دوم در مجلس مردانه کنار عمویم نشسته بودم که متوجه امر غریبی شدم. بعد از مرگ پدرم، رفتار همه با من مانند بزرگ خانواده بود، حتی بزرگ‌ترها جلوی پایم بلند می‌شدند و همه حتی عمو، دایی و پسرعموهای پدرم مرا کاک کامیل صدا می‌زدند. در سال‌های اخیر پدرم عملاً به‌عنوان بزرگ‌خاندان ایفای نقش می‌کرد و جای عمو عبدالله یا همان مامه‌حولا را گرفته بود. اگرچه جو و فضای خانواده و مناسبات بسیار تغییر کرده بود، اما هنوز هم در برخی از مسائل و رویدادها بزرگان کارگشا بودند. انگار بعد از فوت شاه، تاج پادشاهی بر سر گذاشته و به بزرگ خانواده تبدیل شده بودم.



■ تصویر ۲۹۵ - پدرم و کامیار، منزل عمه کلثوم، روستای گراداشوان، ۱۳۸۷

آن شب همه مشغول حرف زدن درباره اقتصاد کشور بودند و سیگار می‌کشیدند. احساس کردم دیگر توان ماندن در اتاق را ندارم. نمی‌دانم دود سیگار نفسم را تنگ‌تر کرده بود یا فضای اتاقی که جای پدر در آن بدجور خالی بود. رفتم توی پارکینگ، سرم را گذاشتم روی کاپوت ماشین پدر و یک دل سیر گریه کردم. به اتاق که برگشتم سبک

شده بودم، احساس می‌کردم به پدرم بدهکارم، چون اواخر کمتر با او صحبت کرده بودم. رابطه‌ای که همیشه در دوران نوجوانی انتظارش را می‌کشیدم، بعد از فوت مادر و آمدنم به ایران شکل گرفته بود. خیلی به هم نزدیک شده بودیم، دوست شده بودیم و حالا دوستم مرده بود...

بعد از مرگ پدر همه چیز به سرعت تغییر کرد، خانه، کار و زندگی‌ام را از تهران و قشم جمع کرده و برگشتم پیرانشهر. دونفر از همکاران را به عنوان مسئول گروه‌ها انتخاب کرده و کارهای پروژه را به آن‌ها سپردم. مجلس ترحیم تمام شده بود و دو موضوع خیلی اساسی وجود داشت. اول خواهرم عضو به‌جامانده و مجرد در خانه‌مان و دوم هم نامادری‌ام. چند نفر از اقوام نامادری‌ام با من و عمو جلسه گذاشته و گفتند، بنا به توصیه دینی و شرع و عرف موجود، این خانم باید تا روز چهلم در خانه همسرش بماند و عده نگه دارد. در جوامع اسلامی که بسیاری پایبند به سنت‌ها و دین هستند، وقتی شوهر فوت می‌کند، زن باید دو دوره قاعدگی را بگذراند تا مطمئن شود از مرد حامله نیست و بعد خانه را ترک و تقاضای ارثیه کند. برای من که جزئیات را به‌خوبی نمی‌دانستم خیلی جالب بود.

نامادری‌ام مرتب گریه کرده و می‌گفت، می‌ماند پیش کانی و قصد رفتن ندارد. می‌گفت من این خانواده را ترک نمی‌کنم و نباید چراغ خانه خاموش شود، این‌جا خانه‌وزندگی من است و به آن وفادارم. از خدا می‌خواستم همین اتفاق بیفتد، اما اطرافیان، به‌خصوص عمه‌ها و عمویم گفتند، پسر جان تو خیلی چیزها را نمی‌دانی! نامادری‌ات الآن این حرف‌ها را می‌زند اما نمی‌ماند، خودش هم بخواهد خانواده‌اش نمی‌گذارند. زن مستقلی نیست که تنهایی تصمیم بگیرد و سر حرفش بماند. حق با آن‌ها بود، یک‌روز نامادری‌ام که برای ما یادگار پدرم بود، به اجبار محیط و در اثر فشار خانواده و جامعه وسایلش را بار زد و رفت خانه برادرش. عمه‌هایم برای بدرقه‌اش آمده بودند و همه گریه می‌کردند. یاد خاطرات رفتن یا بهتر بگویم بردن اجباری همسر کامیار افتادم و حالم بدتر هم شده بود. همان‌روز کانی از دانشگاه به خانه آمد که ای کاش کمی دیرتر آمده بود و رفتن او را نمی‌دید... .

یک‌روز وسط گیرودار تقسیم میراث، انحصار وراثت و صدها کاغذبازی دیگر اداری و پرداختن به امور مغازه و تنها ماندن در خانه‌ای سوت و کور، زمانی که داشتم از طریق جاده کوهستانی میدان از اداره مالیات مهاباد به پیرانشهر می‌آمدم، کنار جاده ایستادم و تا می‌توانستم در دل کوه فریاد زدم. فشار روانی زیادی داشتم، نامادری‌ام رفته بود و من و کانی مثل دوتا بچه یتیم در خانه بزرگ پدری تنها مانده بودیم و حضور و دلسوزی دیگران هم فقط دردمان را بیشتر می‌کرد. مرگ پدرم ضربه مهلکی بود، اصلاً مهلک‌ترین ضربه زندگی‌ام تا آن روز بود. آن‌قدر فریاد زدم که تا مدت‌ها صدایم گرفته بود، اما کمی آرام گرفتم.

## مواجهه من با مرگ

مرگ یعنی پایان، یعنی انتها و به‌همین خاطر برای اغلب آدم‌ها سهمناک است. اولین مواجهه‌هایم با مرگ در دوران کودکی رخ داد. یکی که بود اما دیگر نیست... تلخ‌ترین مواجهه‌ام مرگ پیرمرد همسایه در جنگ نطقه بود. همان پیرمردی که یک‌روز صبح بیرون آمد تا از فامیلش نان قرض بگیرد، اما یک‌تک تیرانداز او



را کشت. صدای شلیک گلوله، بوی باروت و جنازه‌ای غرق در خون برای من کودک، خیلی ترسناک بود. بار دومی که با مرگ روبه‌رو شدم بچه بودم. زن‌عمو زلیخا همسر اول پسرعموی پدرم عموقادر، از دنیا رفت. خبر دادند، فلانی مُرد و صدای جیغ و ناله همه‌جا پیچید. زن‌های فامیل و دخترش حلیمه سروصورتشان را ناخن کشیده و خونین می‌کردند، نوحه می‌خواندند، جیغ می‌زدند و اسم «داده زلیخا» (داده زلیخا) را می‌آوردند. جنازه وسط حیاط بود و جمعی از زنان او را می‌شستند. چون بچه بودم انگار حضورم مشکلی نداشت. شب بود و غیر از من کودکان دیگری هم در حیاط بودند. از زیر دامن مادر و مادر بزرگم چند لحظه نگاه کردم به کسی که کمی قبل‌تر بود ولی دیگر وجود نداشت.

بچه بودم و درکی از مرگ نداشتم، اما حالا هم که بزرگ شده‌ام، نمی‌توانم با حذف ناگهانی آدم‌ها کنار بیایم. «داده زلیخا» اصالتاً از گُردهای گُردهای کردستان عراق بود و همیشه شیک و مرتب می‌دیدمش. مدام به صدای عرب عثمان گوش می‌داد که خوانندهٔ مورد علاقه‌اش بود، اما آن‌شب چشم‌هایش بسته بود و بی‌حرکت درازش کرده بودند وسط حیاط... چون پیر بود بدنش دفرمه و چروک شده بود، چربی بالا آورده و شکمی چند لایه داشت. احساس می‌کردم صورت و بدنش آبی یا شاید کبود شده. او را در پارچهٔ سفیدی پیچاندند، روی دوش مردها به مسجد بردند و از آن‌جا به گورستان منطقه‌ای به نام کهنه‌خانه. در خاک دفن شد و تمام. در مراسم ترحیم ما بچه‌ها خوش بودیم، غذا و خرما می‌خوردیم، بازی می‌کردیم و همه‌چیز برایمان مثل یک فستیوال بود.



■ تصویر ۲۹۶ - هاشمی رفسنجانی در حاشیه سخنرانی طالقانی و نگاه سنگین دو پیشمرگه، سنندج، ۱۳۵۸

بعدها هم وقتی در شهر درگیری‌هایی اتفاق می‌افتاد، با جسد مواجه شدم. اگر پیشمرگه‌ای کشته می‌شد، روز بعد جسدش را پشت ماشین نظامی انداخته و شعارگویان در خیابان‌های شهر می‌چرخاندند. فکر می‌کنم حدوداً یازده سال داشتم که یکی از آن‌ها را آورده و انداخته بودند دم در مسجد جامع شهر. سپاهی‌ای که نمی‌دانم سمتش چه بود، تک‌وتتها آمده بود میان جمعیت، دور جنازه می‌چرخید و فحش می‌داد: «این همان نامردی بود که دیشب از بلندگوی مسجد تبلیغ می‌کرد، این ملعون همانی است که دیشب در درگیری رفیق مرا کشت!» هنوز چهره‌اش را به‌خاطر دارم. پیشمرگه‌ها معمولاً موهای بلندی داشتند. موهای بلند این جوان خون‌آلود بود و مثل اغلب پیشمرگه‌ها لباس گُردی خاکستری به تن داشت و شالی بلند که برای بستن خشاب‌ها و نارنجک‌ها مناسب‌تر بود. کفش‌های آدیداس هم به

پا داشت که همه می‌دانستند انتخاب اغلب پیشمرگه‌هاست. آن جسد را با خواهش و تمنا از کنترل پاسدار خشمگین گرفتند.

چندبار دیگر شاهد بودم که جنازه‌های پیشمرگان را به مسجد محله ما هم آورده و گذاشتند روی سکو و بر آن‌ها نماز خواندند. زمان شستن اجساد خونابه راه می‌افتاد و آن‌ها را به مراکز بهداشتی هم نمی‌بردند. باید خیلی بی‌سروصدا مراسم تشییع را برگزار کرده و مجلس ترحیم هم در سکوت برگزار می‌شد. در کودکی و نوجوانی ام صحنه‌های مرگ را غالباً خارج از شکل عادی‌اش دیدم، اغلب مرگ‌ها به شکل دردناکی رخ می‌دادند. بمباران شهرها مخصوصاً بمباران پیرانشهر در ۱۷ اسفند سال ۱۳۶۳ خیلی وحشتناک بود و در آن ده‌ها نفر کشته شدند. موقع فرار از شهر، جنازه‌ها را می‌دیدم و این کابوس‌ها در مقاطعی به سراغم می‌آمد. در آن دوره به وحشتناک‌ترین شکل ممکن شاهد مرگ‌های دسته‌جمعی بودم.

اواخر سال ۱۳۶۳ یک تصویر دیگر از مرگ مقابلم نقش بست که هرگز فراموشش نکردم. آمده بودیم روستای پدربزرگم. جسد سربازی را آوردند که به مناطق جنگی سومار و جنوب اعزام شده بود. سرباز ارتش بود و مدت‌ها مفقودالاثرو. وقتی جنازه پیدا شد آن را با یک ماشین ارتشی آوردند روستا و بی‌سروصدا رفتند. آن‌قدر خشک و سیاه شده بود که شباهتی به آدم نداشت، اسمش مام‌رسول بود، جوانی خوب و خوش‌سیما که مثل یک تکه چوب شده بود. دوست‌پسر دختر عمه کلثوم بود و من از این رابطه پنهانی باخبر بودم. جنازه در بیابان‌های داغ جنوب مانده و بسیار متعفن و بدبو شده بود. عمویم شستن جسد را شروع کرد، اما به‌خاطر بوی بد نتوانست ادامه دهد. گفتم، صبر کن و از انبار یک ادکلن بزرگ گران‌قیمت آوردم. در اثر بمباران‌های هوایی آواره بودیم. پدرم مغازه‌اش را جمع کرده و اجناس را در کاهدان پدربزرگ روی هم چیده بود.

می‌دانستم پدرم دعوایم می‌کند، اما ادکلن را آوردم و روی جنازه پاشیدم. این کار حس خوبی به من داد. جرأت داشتم به جنازه نزدیک شوم، آن هم در شرایطی که همه و به‌خصوص هم‌سن‌وسال‌هایم بیرون ایستاده بودند و من بالای سر جنازه. جلوی بینی‌ام را گرفته بودم، ادکلن می‌پاشیدم به جنازه و احساس می‌کردم بزرگ شده‌ام و شجاع، مدت‌ها درباره این کار صحبت می‌کردم و البته شب‌ها با کابوسش درگیر بودم. بعد از دفن مام‌رسول به دخترعمه‌ام گفتم، من به او ادکلن زدم و شستمش.

توی کاهدان مرا در آغوش گرفته بود و بو می‌کشید، نمی‌توانست به کسی بگوید چقدر غمگین است، اما غم چشم‌های زلیخا هم مثل جسد سیاه‌شده دوست‌پسرش برای همیشه در گوشه‌ای از ذهنم ماند. این وقایع باعث شد ناخودآگاه حاضر نباشم مرده‌ها را ببینم و هنوز از مواجهه با جسد واهمه دارم، شاید هم به واسطه آن تجربه‌ها و خاطرات حس خوبی ندارم. در کودکی و نوجوانی، بارها و بارها شکل‌های نامتعارفی از مرگ را دیده‌ام و برای دوره‌ای درگیر خواب‌های بد بودم. جزئیات کابوس‌ها را به خاطر ندارم، اما در همه‌شان جنازه‌هایی را می‌دیدم که قطع عضو شده، اما زنده‌اند و با من صحبت می‌کنند.

### نامزدی با شفق و تقسیم ارث

کافی در دانشگاه ارومیه درس می‌خواند. حساس شده بودم که از لحاظ عاطفی و مادی، هیچ کم‌وکسری‌ای نداشته باشد. آخر هفته‌ها که به خانه می‌آمد سعی می‌کردم بوی غذا هم در خانه پیچیده باشد، خواهرها،

عمه‌ها و فامیل را به خانه دعوت می‌کردم و در تعطیلات دانشگاه او را به سفرهای دور و نزدیک می‌بردم. هر کاری که می‌توانستم انجام می‌دادم تا شرایط بهتری برایش فراهم کنم. وقتی بعد از فوت پدر او را به خوابگاه دانشگاه برگرداندم، طبق قوانین شماره تماسم را به خانمی که مسئول آن‌جا بود دادم و گفتم، سرپرست قانونی کانی هستم و اگر کاری بود با من تماس بگیرند.

می‌خواستم به من گزارش بدهند و راستش برای خودم عجیب بود. نسبت به روابط و دوستانش حساسیتی نداشتم اما با دلهره مدام نگران بودم که مبادا به او سخت بگذرد. کانی پدرومادش را از دست داده و مرگ برادرش را هم دیده بود... در آن مقطع فامیل و اطرافیان با حرف و نگاه این را می‌رساندند که کامیل خودش مجرد است، ازدواج کند، با کانی چه می‌کند؟ سر او چه می‌آید؟ فشار اجتماعی زیادی را تحمل می‌کردم و ذهنم مدام مشغول کانی بود.

همه خانواده دوستش داشتند و نگران سرنوشتش بودند و بیش از همه من... وقتی کانی را به مسئول خوابگاه سپردم، مسئول آن‌جا گفت: «کانی خیلی از شما تعریف کرده و می‌گوید از سن پایین در انگلیس درس خوانده‌اید و آن‌جا بزرگ شده‌اید. این رفتار به طرز فکر انگلیسی شما نمی‌آید!» متوجه استرس‌های درونی من نبود و حساسیت من را به نگرانی در مورد روابط او ارجاع می‌داد، اما حرف‌هایش تلنگر خوبی بود و باعث شد منطقی‌تر رفتار کنم.

در این گیرودار ذهنم درگیر شفق هم بود، دوستش داشتم. قبل از فوت پدرم، او و خواهرانم به تهران آمده بودند که از شفق خواستم برای مهمانی غیررسمی شام به ما بپیوندند. مطمئن بودم که می‌خواهم شفق همسرم باشد. این دیدار غیررسمی را با حالتی دوستانه برگزار کردم، اما خانواده‌ام لبخندهایی می‌زدند به این معنی که کامیل گزینه خودش را برای ازدواج به ما معرفی کرد. حالا اما شرایط زندگی‌ام عوض شده بود و مدام با خودم فکر می‌کردم چه کنم و چطور رابطه را ادامه دهم؟ می‌خواهم با زندگی‌ام چه کنم؟ نه می‌توانم برگردم تهران و نه می‌توانم بمانم پیرانشهر. اصلاً می‌خواهم ازدواج کنم؟ برنامه‌ای مشخص نداشتم و نمی‌فهمیدم

باید چه کنم، اما مرتب تلفنی با شفق حرف می‌زدم و می‌دانستم رابطه‌مان به ازدواج ختم می‌شود.

یکی دیگر از مواردی که باید زودتر تکلیفش را روشن می‌کردم، انحصار وراثت و کارهای قانونی مرتبط به آن بود. برادر و خواهرها هرکدام زندگی خودشان را داشتند و من و کانی مانده بودیم توی یک خانه بزرگ که بعد از رفتن نامادری‌ام آن را خیلی خالی‌تر می‌دیدم. در یک عصر



■ تصویر ۲۹۷ - حیاط خانه پدری، پیرانشهر، ۱۳۹۲



■ تصویر ۲۹۸ - من و شفق، مهاباد، ۱۳۹۲

جمعه غم‌انگیز، بعد از رفتن کانی به ارومیه ساعت‌ها نشستم و به زندگی‌ام فکر کردم. ساکت و صامت خشکم‌زده بود و هیچ حرکتی نمی‌کردم. گلویم هم خشک شده بود و فقط دلم می‌خواست گریه کنم.

سعی کردم واقعی‌تر به زندگی‌ام نگاه کنم. می‌دیدم با رفتن پدر همه‌چیز تغییر کرده. سردرگم و پریشان از خانه زدم بیرون. سوار ماشین شده و رفتم ارومیه. شب را در نزدیک‌ترین هتل به خوابگاه کانی خوابیدم. می‌خواستم به او نزدیک باشم، چون تنها کسی بود که به‌طور ملموس در زندگی‌ام وجود

داشت. روز بعد احساس درماندگی می‌کردم. نمی‌خواستم تنها به آن خانه بزرگ و خالی برگردم. همین‌طور شهر به شهر پیش رفتم، تبریز، سرعین، و... مثل مرغ پَرکنده مدام این طرف و آن طرف می‌رفتم. کانی، تنها کسی که می‌توانست به خانه روشنایی دهد در دانشگاه بود و نامادری‌ام هم رفته بود.

خیلی سعی کردم بعد از پدر چراغ مغازه را روشن نگه دارم. با بقیه توافق کردیم مغازه باز بماند و در آن شهر کوچک و جامعه سنتی یک‌دفعه بسته نشود. می‌دانستم این روند نمی‌تواند ادامه‌دار باشد، اما خانمی که مغازه را می‌گرداند پای کار ماند و من هم از ارومیه برایش خرید می‌کردم. دیگر یاد گرفته بودم چه مدل ماتتویی بخرم که فروش برود. مغازه یک‌ماه مانده به بازگشایی مدارس برای فروش لباس مدرسه و کیف رونق می‌گرفت و تمام دلخوشی‌ام این بود که با کار مشغول می‌شوم و اندکی از اندوهم کاسته می‌شود.

با خودم فکر می‌کردم، برای خرید به تهران می‌روم. کانی و بچه‌های محبوبه و طبیعه هم برای کمک در فروش می‌آیند و حالم عوض می‌شود. بعد از آن چندروز که با حال بد از خانه زدم بیرون، تصمیم گرفتم کارهای اداری تقسیم ارث را شروع کنم. هرچند بخش سنتی فامیل می‌گفتند زود است اما زیاد دیده بودم که طولانی‌شدن این روند در خانواده‌ها به بروز اختلافاتی منجر شده است. روحانی محل و بزرگان خانواده را دعوت کردم تا در چارچوبی عرفی همه‌چیز را تقسیم کنیم. چون به توافقی نرسیدیم، مراحل را کاملاً قانونی پیش بردم تا با قیمت‌گذاری اموال، کار راحت‌تر پیش برود.

بر مبنای قوانین در ایران سهم دختر از ارثیه نصف پسر است. نمی‌توانستم این تبعیض آشکار را بپذیرم و در مجلسی که برای تعیین سهم ارث تشکیل داده بودم، اعلام کردم که می‌خواهم سهم من با خواهرانم برابر باشد. بعد از صحبت‌هایم جو کمی سنگین شد. اغلب خانواده‌هایی که درگیر همین پروسه بودند، خوششان نیامد و حتی بعضی مردان اعتراض کردند که این کار یعنی چه، اما جوان‌های فامیل و عموماً زن‌ها از آن حمایت کردند. محبوبه بنا بر اعتقاداتی که داشت، مخالفت کرد و گفت همان قدری که اسلام برایش



■ تصویر ۲۹۹ - پدر و کانی، منزل پدری، پیرانشهر، ۱۳۹۱

سهم قائل شده است می‌خواهد و چیز بیشتری را قبول نمی‌کند. برادرم رسول هم گفت، عقیده مرا قبول ندارد و از آن تبعیت نمی‌کند. قرار شد طبیبه و کانی از سهم الارث من سهم برابر را دریافت کنند. یک‌ماه‌ونیم بعد همه چیز را قسمت کردیم؛ مغازه به من و خواهرانم، خانه هم به برادرم. البته یک چهارم آن سهم نامادری‌ام شد.

کمی بعد از تقسیم میراث بود که مراسم نامزدی و بعد هم عقد من و شفق برگزار شد. نمی‌خواستیم بعد از ازدواجمان در پیرانشهر زندگی کنیم. خانه پدری به برادرم رسیده بود و دیگر سهمی در آن نداشتیم. نسبت به زندگی در تهران هم با شرایط زندگی‌ام، مسئولیت اداره مغازه و حضور کانی در ارومیه احساس خوبی نداشتیم. تصمیم گرفتیم به مهاباد بروم که هم محل خوبی برای شروع زندگی‌ام بود و البته مهاباد گزینه مطلوب شفق هم بود و هم می‌توانستم در آن فعالیت‌هایی برای خودم

تعریف کنم و به پروژه ختنه زنان در سطح منطقه گردستان و جنوب ادامه بدهم. در کنار همه این‌ها رابطه کانی با دختر عمه‌ام دلنیا که در مهاباد زندگی می‌کردند، بسیار نزدیک بود.

مهاباد از نظر فرهنگی فضایی آزادتر داشت، به‌اندازه پیرانشهر سنتی نبود و دسترسی و رفت‌وآمد به مغازه پدری هم راحت بود. هر چند بعد از کوچمان از نقده بیشتر فامیل پدری‌ام در پیرانشهر زندگی می‌کردند، ولی تعدادی فامیل هم در مهاباد و شهرهای اطراف داشتیم و این هم خوب بود. بعد از فوت پدرم من دانستم چه



■ تصویر ۳۰۰ - مغازه در ایام شروع مدارس، پیرانشهر، ۱۳۹۲

جایگاه و مسئولیتی برایم تعریف شده و باید به مجالس ترحیم آن‌هایی که به مراسم ترحیم‌های خانواده من آمده‌اند بروم، و بالطبع افرادی را که به عروسی‌ام دعوت می‌کنم، یادم بماند تا بعداً در عروسی‌هایشان شرکت کنم و برعکس....

مسئله را با شفق مطرح کردم. با توجه به شناختی که از او داشتم، می‌دانستم متوجه تغییر شرایط است و می‌پذیرد که همراهی‌ام کند. چند خانه در مهاباد دیدیم و به نتیجه رسیدیم. در این دوره هم که هنوز عقد نکرده بودیم و از آنجا که فصل خرید مدارس بود و یکی از شلوغ‌ترین فصول کار مغازه پدر، من و کانی موقتاً در همان ساختمانی که پدرم بعد فوت مادر بانی خریدش شد، زندگی می‌کردیم. یک زندگی خواهر و برادرانه که تقریباً به اندازه دو ماه در فصل تابستان ادامه پیدا کرد و بعد رسید به خانه‌ای

زیبا و خوش ساخت نزدیک باغ میکائیل یا همان پارک ملت مهاباد. در طبقه پایین کانی زندگی می کرد و طبقه بالا هم من و شفق.

## ماجراهای نامزدی و عقد و تفاوت‌ها در فرهنگ کردی

کارهای رهن خانه مهاباد را نهایی کردم، وسایل خانه پدری را بار زدیم و در واحد کانی مستقر شدیم. می خواستم بروم خواستگاری شفق، اما دوست داشتم مرحله مدرن تر نامزدی را خودمان انجام داده و به دوستانمان اعلام کنیم. جوان‌های خانواده شفق را دعوت کردم و از طرف ما هم فقط من و کانی بودیم. به رستورانی در منطقه طاق‌بستان کرمانشاه رفتیم و شام خوردیم. با لباس کُردی زانو زدم، حلقه را تقدیم شفق کردم و از او خواستم با من ازدواج کند. بعد از مرگ پدرم دیگر هیچ حس خوبی را تجربه نکرده بودم و دنیا برایم دلچسب نبود، اما بعد از نامزدی با شفق کم کم حالم خوب شد و زندگی و شروع‌های تازه پیش رویم بود. حال خوش دوران نامزدی حدود شش ماه با من بود. دل‌تنگی‌هایم هم کم نبود و گاهی به این فکر می کردم که پدرومادرم چقدر آرزو داشتند این روزها را ببینید و نصیستان نشد.

فردای شب نامزدی، نوبت به خواستگاری رسید. در منطقه ما رسم بود که بزرگ‌ترها و اقوام درجه یک و البته اغلب زنان برای صحبت اولیه و بعد همه برای خواستگاری می رفتند. یعنی اول کار را نهایی می کردند که مهریه چقدر باشد و چقدر طلا بخرند و... من و شفق موافق مهریه و طلا نبودیم و تأکیدمان بر شروط ضمن عقد بود. باکمال میل همه حقوقی که یک زن عملاً با ازدواج در ایران از دست می دهد را در عقدنامه و بعدها محضر به او برگرداندم. حتی فکر کردن به اینکه در ایران قانون ابتدایی ترین حقوق زنان را از آنها می گیرد برایم غیرقابل درک بود. ابتدایی ترین حقوق هر انسان از جمله حق تحصیل، حق داشتن پاسپورت و حق انتخاب محل سکونت بعد از ازدواج از او گرفته می شد و در صورت تمایل همسر به او بازگردانده می شد. با خودم فکر می کردم که اگر من زن بودم این شرایط چقدر برایم تحقیرآمیز بود. هرچند تجربه‌ها و مشاهداتی داشتم که نشان می داد قوانین ایران در این زمینه آن قدر ضد زن است که حتی گرفتن این حقوق و شروط ضمن عقد هم ضمانت اجرایی کافی ندارد. جدیداً باخبر شدم که حتی شرایط همین شروط ضمن عقد را هم دشوارتر کرده‌اند و برای ثبت هر شرط مبلغ دویست هزار تومان باید پرداخت شود. ضمن اینکه تعداد شروط ضمن عقد را هم محدود کرده‌اند. به نظرم ازدواج یک مقوله اجتماعی اما در عین حال خصوصی است. در مراسم خواستگاری هم من و کانی حضور داشتیم و از طرف خانواده شفق هم چهار پنج نفر بودند، پدرومادر، برادر بزرگ و یکی از خاله‌هایش. همه می دانستیم قرار است چه اتفاقی بیفتد، اما در سکوت نشسته بودیم و همدیگر را نگاه می کردیم که برادر بزرگ شفق اشاره کرد حرف بزنم. فکر می کردم تا بزرگ‌تری در جمع است، درست نیست حرف بزنم و بعد که فهمیدم باید صحبت کنم، خنده‌ام گرفته بود که چه بگویم خب... رفته بودم بگویم می خواهم با دخترتان ازدواج کنم دیگر. قبلاً بارها همدیگر را دیده بودیم و می شناختیم و مدت‌ها بود با شفق در تهران و دیگر جاها زیر یک سقف زندگی می کردیم یا به اصطلاح ازدواج سفید داشتیم. رفت و آمد داشتیم، آن‌ها به مراسم پدرم آمده بودند، من

در مراسم ترحیم عمومی‌شان حضور پیدا کرده بودم و در عروسی خواهر و برادر شفق رقصیده بودم. خلاصه چند دقیقه‌ای حرف زدم و گفتم: «آمده‌ام که اگر اجازه بدهید داماد شما شوم و با خانواده‌تان وصلت کنم» و چیزهایی را که یاد گرفته بودم، گفتم.

بعد پدر شفق شروع کرد به حرف‌زدن. او مردی است پرتوان، با پشتکار، قدرتمند و آینده‌نگر. عقایدش به من نزدیک بود و شباهت‌های زیادی بین خودم و او دیدم. وقتی حرف می‌زد به تفاوت لهجه‌مان بیشتر پی برده و با خودم فکر کردم احتمالاً خیلی از حرف‌هایم را متوجه نشده که گفتم: «ما و شما گرد هستیم و دین و مذهب یکسان داریم» از خانواده‌های قدیمی منطقه سرپل‌ذهاب بود و مادر شفق هم ذهابی و اهل روستاهای اطراف آن‌جا. هردو از یک عقبه سنی‌مذهب می‌آمدند و این برایشان خوشایند بود که با یک‌گرد سنی وصلت می‌کنند. چند دقیقه‌ای هم او حرف زد و خواستگاری را به مفهوم کلاسیک‌اش انجام دادیم. وقتی برگشتم موضوع را علنی کرده و به اقوام گفتم، نامزدی و خواستگاری را انجام داده‌ام. هرچند تقریباً همه می‌دانستند اما باز هم حرف‌ها و پیچ‌پیچ‌ها بالا گرفت که حالا چرا از کرمانشاه زن گرفته؟ بعد این همه سال چرا از شهر و دیار خودمان زن نگرفت؟ و بعضی دیگر هم می‌گفتند کامیل بچه نیست، خودش عقلش می‌رسد و این حرف‌ها... تفاوت فرهنگی هم طبیعتاً میان دو خانواده زیاد بود و من از این پس باید حواسم به این موارد می‌بود.

ما در منطقه مکریان مراسمی داشتیم به نام «جلک‌بردن» که در آن خانواده داماد برای عروس لباس و انگشتر می‌برند. اصولاً این مراسم قبل از عقد اتفاق می‌افتد اما به‌خاطر فاصله طولانی، دشوار بود که یک‌بار برای این مراسم و یک‌بار دیگر برای عقد راهی کرمانشاه شویم. برای همین قرار جلک‌بردن را گذاشتیم برای عقد محضری که چند ماه بعد بود. دوست نداشتم همه با ماشین سواری برویم و یک اتوبوس کرایه کردم. بعد از تصادف کامیار حس بدی داشتم و از جاده‌های ایران می‌ترسیدم.

با اتوبوس و چند ماشین سواری راهی کرمانشاه شدیم. از آن‌جا که تعداد فامیل بسیار زیاد بود، افراد را



گلچین کرده و هتلی هم در مرکز شهر گرفته بودم. هزینه زیادی داشت، اما چاره‌ای نبود. آن‌شب در منزل عروس، سخنرانی غرابی کرده و از این گفتم که جمع شده‌ایم فامیل و خویشاوند شویم و این وصلت می‌تواند نقطه عطفی باشد برای ما که از دو منطقه متفاوت هستیم. برادر ناتنی و شوهرعمه شفق

کلی خندیدند و گفتند حرف‌های شبیه نطق‌های پارلمانی است. خلاصه با خنده و صلوات، شیرینی خوران و نامزدی به مفهوم سنتی‌اش انجام شد و برگشتیم هتل تا فردا برویم برای عقد محضری. در فرهنگ غرب، باوری وجود دارد که به آن می‌گویند گلدفیت (Cold Feet) و معنای پاسردشدن یا همان دودل‌شدن خودمان را می‌دهد. می‌گویند عموماً شب قبل عروسی، عروس و دامادها این حس را تجربه می‌کنند. در برخی فیلم‌های هالیوودی این اتفاق را دیده و به آن خندیده بودم، اما همین حس را تجربه کردم. وقتی به هتل برگشتیم، به پسرایم که با من در یک اتاق بود، گفتم تنهایم بگذارند و با شفق تماس گرفتیم. متوجه حالم شد و گذاشت حرف‌هایم را بزنم. گفتم: «این چه کاری بود؟ واقعاً کار درستی کردیم؟ آیا زود تصمیم نگرفتیم؟» شفق با من حرف زد و از مرحله پاسردشدن با کمک شفق عبور کردم. درباره مراسم عقد هم اختلاف نظر داشتیم.

مادر عروس دوست داشت مراسم توی خانه برگزار شود، درحالی‌که من مصر بودم در دفترخانه عقد کنیم. دلیلشان این بود که بعد از مراسم عقد در خانه آن‌ها باشیم و فوراً به امور مهمانان رسیدگی کنند، اما من نمی‌خواستم مشروعیت این مراسم به آمدن یک روحانی یا دانش‌آموخته حقوق در خانه گره بخورد و دوست داشتم این بخش از پرورده ازدواج بیشتر جلوه حقوقی داشته باشد. ازدواج دوستانم را در غرب دیده و در آن شرکت داشتم. می‌توانستی در کلیسا ازدواج کرده یا به یکی از دفاتر شهرداری بروی. یعنی تصمیم با خودت بود که ازدواج دینی داشته باشی یا غیردینی، اما در ایران فقط یک گزینه داشتیم و به‌همین دلیل ترجیح‌ام یک حضور کوتاه و ساده در دفترخانه بود. مادر شفق هم کوتاه آمد و در دفترخانه‌ای که عاقدش یک گُرد سنی کت‌وشلواری بود، عقد کردیم. این مراسم چند قسمت جالب داشت.

تعداد اقوام من بسیار بیشتر از خانواده عروس بودند و اغلب بزرگ‌ترها روی سکویی، مقابلمان نشسته بودند. فضا شبیه فیلم‌هایی بود که در تلویزیون ایران می‌دیدیم، روی سر ما هم پارچه‌ای گرفته و قند سائیدند. این مراسم فارسی ایرانی در مکریان وجود ندارد و فامیل‌هایم شوکه شده بودند که این‌ها دیگر چه جور گُردی



■ تصویر ۳۰۲ - مراسم عقد و قند سائیدن، کرمانشاه ۱۳۹۲

هستند؟! جدای از تفاوت لهجه‌ای که وجود داشت و به نظر من زیبا بود، بیشتر جوان‌های خانواده عروس و مخصوصاً زنان و دخترانشان که از خانواده مادری عروس بودند، گُردی بلد نبوده یا صحبت نمی‌کردند. فارسی حرف‌زدنش‌شان با لهجه محلی کرمانشاهی، برای فامیل‌هایم عجیب و تقریباً



غیرقابل پذیرش بود.

مکریان و دیگر مناطق گُردستان با کرمانشاه از برخی جهات متفاوت است. کرمانشاه همواره محل گذر و عبور و مرور زائران شیعه سایر شهرها بوده و چندین خانواده قدرتمند و اغلب حکومتی فارس و ترک قاجاری منتسب به حکومت در آن سکونت کرده‌اند و این آغاز صحبت کردن در فضاهای شهری بوده است. از طرف دیگر به دلیل شیعه بودن بخشی از جمعیت مردم کرمانشاه و بحث ژینوساید یا نسل کشی فرهنگی‌ای که به تدریج در این شهر روی داده، مردم ارزش کمتری نسبت به فرهنگ خود احساس می‌کنند. البته خانواده شفق از معدود خانواده‌هایی بودند که هنوز با فرزندان‌شان گُردی حرف می‌زدند هر چند که گُردیشان بسیار با فارسی در هم آمیخته بود. همین نگاه و سطح بالای سواد خانواده کمک کرده بود تا فرهنگ و هویت‌شان را حفظ کنند، وگرنه در کرمانشاه حداقل در نسل گذشته و آینده کمتر کسی با فرزندان‌ش گُردی صحبت کرده و می‌کند و این در چشم گُردهای دیگر مناطق به‌عنوان خودکم‌بینی و همراهی و نظام سلطه و فرهنگ موردنظر حاکمیت تحلیل می‌شود.

مورد جالب دیگر این که من و پدرزنم دست‌در‌دست هم بودیم و عاقد مدام آیه و سوره‌هایی از قرآن را به شکل خطبه عقد می‌خواند. بنا بر حکم فرقه شافعی، هر مرتبه می‌پرسید قبول است؟ من جواب می‌دادم قبول است، اما او باز می‌خواند و این مرتبه پدر عروس می‌گفت قبول است. دو تا از عمه‌هایم خیلی به این صحنه علاقه‌مند بودند و باور نمی‌کردند من تن به چنین مراسمی بدهم. قبل از مراسم می‌گفتند، وقتی عاقد به کامیل می‌گوید دوباره با من بخوان، واقعاً آیات قرآنی را می‌خواند؟ در موقعیتی قرار گرفته بودم مثل مجالس ترحیم که باید لب‌هایم می‌جنبید و نشان می‌دادم فاتحه می‌خوانم. عاقد می‌گفت و بعد از او ما طوطی‌وار تکرار می‌کردیم. مدام عمه‌مریم را نگاه می‌کردم که همچنان کنجکاوانه حرکت لب‌های مرا تعقیب کرده و لبخند می‌زد، اگر نمی‌خواندم از نظرشان عقد باطل بود و مشروعیت نداشت!

بعد از مراسم برای صرف ناهار به خانه عروس برگشتیم. در چنین مراسمی معمول است بزرگان خانواده عروس و داماد با هم حرف زده و آشنا می‌شوند، اما این‌جا به‌خاطر فرهنگ خانواده همسرم و تفاوت لهجه



■ تصویر ۳۰۳ - خطبه عقد، دست در دست، کرمانشاه، ۱۳۹۲

چنین اتفاقی نیفتاد که برایم ناراحت‌کننده بود. به شکل عجیبی تمام خانواده و فامیل من را محترمانه در بخشی از حیاط نشاندند و برایشان غذا سرو کردند. کسی از خانواده عروس با آن‌ها سر سفره نشست که این برایشان عجیب و ناخوشایند بود.

دیر زمانی که متوجه موضوع شدم و وقتی سوال کردم پدرزنم

کجاست گفتند در اتاق خودش است. بعدها متوجه شدم غذا خوردن سر یک سفره در خانواده شفق چندان رایج نیست. به مرور زمان دریافتم هر کس برای خودش در ساعاتی متفاوت غذا می خورد و این برای من که بسیار به این بخش با هم سنتی غذا خوردن و سنت سفره علاقه مند هستم، عجیب بود و این عدم رغبت به غذا خوردن بر سر یک سفره تا به کنون نیز یکی از دلایل مناقشه میان من و شفق است که سعی در این دارم پسرم اینگونه بار نیاید. جدا از اینکه نوع و ذائقه ها در این خانواده متفاوت بود دریافتم که پدر زنم اصلاً برای خودش طبع کاملاً متفاوت داشته و اغلب غذای خودش را خودش حاضر می کند و کلاً به قول خودش سالم خور است و گاهی ساعت ها ورزش هایی از قبیل یوگا و نرمش های عجیب می کند.

چند وقت قبل از عروسی، خانواده شفق برایش مراسم رسمی جشن عقد گرفتند. من و مهمان ها دوباره عازم کرمانشاه شده و بعد از مراسم برگشتیم پیرانشهر. دو روز بعد پسرعمویم تماس گرفت و گفت می خواهد مرا ببیند. به مراسمی در تئاتر شهر دعوت بودم و گفتم بیاید آن جا. متوجه شدم می خواهد موضوع مهمی را بگوید و بالاخره گفت کاک کامل، نامادری ات می خواهد ازدواج کند. هرچند براساس فرهنگی که در آن بودیم، این کار را زود انجام می داد، اما تا این جای موضوع خیلی برایم مهم نبود و برایش خوشحال شدم. ماجرا از جهتی دیگر باعث تعجب و کمی ناراحتی ام شد. قرار بود، با یکی از فامیل های ما که قبلاً روحانی بود، ازدواج کند. او مدتی بعد از فوت پدر با یکی از عمه هایم به حج عمره رفت و همان جا هم را دیده بودند و رابطه ای عاطفی شکل گرفته بود. من از این هم ناراحت بودم که دوشب قبل در مراسم عقدم گفته بودم، یادگار پدرم است و او هم مرا در جمع در آغوش گرفته و گفته بود هیچ وقت ترکمان نمی کند. حالا می شنیدم قرار است چهل و هشت ساعت بعد ازدواج کند. موضوع را به شکلی منطقی برآورد کرده و به او حق می دادم، اما این رفتار غیرمنتظره و هیجانی اش برای من و اعضای خانواده ام عجیب بود و قلبمان را شکست. از این ماجرا هم به سلامتی و بدون حاشیه ای جدی گذشته و شروع کردیم به سروسامان دادن کارهای عروسی مان. شفق بعد از دانشگاه هیچ وقت کار نکرده بود. او قبل از ازدواج به تشویق و حتی اصرار من برای پیدا کردن شغل و ادامه تحصیل به تهران آمده بود. کشاورزی خوانده اما به سیاست علاقه مند بود و به گفته



■ تصویر ۳۰۴ - دایرکردن شعبه کتابفروشی، سه راه وفايي، مهاباد، ۱۳۹۳

خودش در دوران دانشجویی در فعالیتهای مدنی و سیاسی شرکت کرده بود. بعد از حوادث سال ۸۸ آشنا شدیم که اختناق و خاموشی بر همه چیز سیطره داشت. او تصمیم گرفته بود با توجه به شرایط حاکم بر فضای سیاسی و اجتماعی ایران، مدتی را به دانشگاه برود و درس مرتبط با علاقه اش را بخواند.

می‌خواست برای مقطع کارشناسی ارشد علوم سیاسی اقدام کند، ولی مدام دل‌دل کرد تا به دانشگاه رفت. مشوقاش بودم و شدیداً احساس می‌کردم ظرفیت این کار را دارد. آن زمان دوباره به دانشگاه می‌رفت و اواخر دوره ارشدش را در دانشگاه کرج می‌گذراند. شفق همواره آرزوی ورود به سیاست را داشت و من هم از ابتدا خواهان تلاش جدی او برای پیشرفت‌اش بودم. همیشه دلم می‌خواست همسرم زنی سیاسی باشد یا دارای شغل حرفه‌ای و تأثیرگذار در حوزه اجتماعی و برای همین هم از ابتدا خواهان تلاش جدی‌اش برای پیشرفت اجتماعی‌اش بودم اما مهمتر از همه این‌ها خوشحال بودم که همسرم زنی مهربان و فهمیده است. این دیدگاه‌ها و شیوه برخورد با مسائل، ما را به هم نزدیک کرده بود. شفق قصد داشت و حتی قول داده بود، وارد فعالیت‌های جدی سیاسی-اجتماعی شده و در نهایت خود را برای نمایندگی در مجلس کاندید کند. شرایط سیاسی و اجتماعی سال‌های بعد و فیلترهای گزینشی که در ایران برای افرادی مثل او و به‌ویژه زنان سد راه او و بسیاری دیگر شد. ولی در هر حال تصمیماتش در این زمینه هرگز عملی نشد و در مسیر زندگی چند بار دیگر هم نظرش را برای یافتن رشته و کار مورد علاقه‌اش تغییر داد و حالا در خارج می‌گوید که خودش را برای ورود به حوزه روانشناسی آماده می‌کند.

برگردم به ماجرای مراسم عروسی و جمع‌وجورکردن خانه. مدتی مشغول خرید و چیدن وسایل منزل بودیم و بعد هم رقتیم سراغ جزئیات مربوط به مراسم. عروسی را در بزرگ‌ترین تالار مهاباد به اسم باغ گولان برگزار کردیم. مانده بودم چه کسانی را دعوت کنم و چه کسانی را نه. سال‌های سال بود که همه منتظر عروسی من بودند. کلی از فامیل‌های دور و آشناهای پدر بودند که هنوز با آن‌ها در تماس بودم و طبق عرف و فرهنگ رایج نمی‌شد دعوتشان نکنم. کلی دوست غیرگرد داشتم و چند دوست خارج از ایران. باید سالنی می‌گرفتم که این همه مهمان در آن جا شوند و به فکر اسکانشان هم می‌بودم.

هتل خانه معلم را گرفتم و دربست تحویل جوانان خانواده شفق دادم. بخشی از آن‌ها را هم به هتلی به نام تارا بردم که نزدیک سالن عروسی بود و یک‌سری هم در هتلی دیگر. یک شب قبل از مراسم همه



■ تصویر ۳۰۵ - تالار عروسی، ۱۳۹۳

مهمان‌های راه دور آمده بودند. مهمانی شام بزرگی را در یک رستوران ترتیب دادم و بعد به باغ میکائیل رفته و پایکوبی و خنده و شادی راه انداختیم. مهاباد یک بازار بزرگ لباس‌های دست دوم دارد به نام تاناکورا که عمده اجناسش خارجی ولی دست دوم است. همین‌طور

بازارچه مرزی و جاهای توریستی زیادی برای گشت‌وگذار. این باعث شده بود برخی مهمان‌ها بعد عروسی هم بمانند و خرید و گردش کنند. همه چیز را دقیق برنامه‌ریزی کرده اما نگران تصادفات جاده‌ای و اختلاف و دعوایی بودم که در عروسی‌ها گاهی پیش می‌آمد. اصولاً دعوا در عروسی‌ها بستر چندانی نمی‌خواهد، کمی سابقه تنش و چند جوان مست و رفتارهای هیجانی که ممکن است همه جا اتفاق بیفتند. چند نفر را گذاشته بودم مراقب کسانی باشند که در لیست افراد احتمالی قرار می‌گرفتند. رقص گردی بخش لاینفک عروسی در مناطق گردنشین است و در آن، اولین نفر که دستمال را می‌گرداند و به نوعی رهبری حلقه رقص را بر عهده دارد، به او سرچویی می‌گویند. گاهی سر نفر اول بودن رقابت درمی‌گیرد تا دستمال فقط دست یک نفر بماند، که اگر بماند ممکن است دعوا شروع شود. بخشی از نگرانی من این موضوع بود. در عروسی خودم با موضوع عجیبی مواجه شدم که آن را پیش‌بینی نمی‌کردم. رسم معمول این است که والدین و خانواده برای فرزندشان مراسم عروسی برگزار می‌کنند و معمولاً پدر و مادر، دم در خانه یا تالار به استقبال مهمان‌ها آمده و خوشآمد می‌گویند. نه پدر داشتم و نه مادر و خودم برای استقبال از مهمان‌ها کنار عمو و بزرگ‌ترهای فامیل ایستادم. قرار بود گروه رقص فولکلور و سنتی گردی برای اجرا بیایند، و خواننده‌ای که براساس درخواست مهمان‌ها ترانه و آواز بخواند.



■ تصویر ۳۰۶ - ورود عروس و داماد، مهاباد، ۱۳۹۳

آن قدر درگیر هماهنگی بودم که نتوانستم عروس را آرایشگاه بیاورم. به داماد کاک حسین گفتم که شفق را ببر خانه تا بروم دنبالش. فکر کنم جزء اولین عروس‌هایی بود که داماد او را همراهی نکرد. البته شفق شرایطم را درک می‌کرد. در مسیر کوتاه خانه به تالار، دونفری تو ماشین نشسته و از اتفاق عجیبی حرف می‌زدیم که در حال رخ دادن بود. فکر نمی‌کردم این همه مهمان یعنی حدود هزار و چهارصد نفری که دعوت کرده بودیم، بیایند و چنین عروسی شلوغ و بزرگی برگزار شود.

شفق از اول صبح در آرایشگاه بود و بسیار خسته، مدام از خودم می‌پرسیدم این همه ساعت چه می‌کنند با

عروس. وقتی او را دیدم جواب سؤالم را گرفتم. لباس سفید و زیبایی را پوشیده اما خیلی عوض شده بود. صورتش آنقدر رنگ‌ولعاب داشت که تا حدی شناختنش برام مشکل بود. و من هم آن روز صبح آرایشگاه رفته بودم، اصلاحم کردند و کمی هم از پودری که شبیه براده آهن بود به کچلی جلوی سرم زدند تا کمتر به چشم بیاید. این تنها تغییر من بود، اما عروس بیچاره کلی بلا سرش آمده بود و هی می‌پرسید خوشگل شده یا نه. هرچند شفق زیباست و بدون این همه رنگ‌ولعاب بیشتر دوستش داشتم، اما باید از زیبایی‌اش در لباس عروس و آن همه آرایش تعریف می‌کردم. من سادگی را بیشتر می‌پسندم.

موقعی که وارد سالن شدیم، دونفری دست‌در‌دست هم بودیم، جوان‌ترها آمدند پیشوازمان، دستمال چرخانده و هل‌هل می‌کردند. بیش از همه حواسم به خواهرهایم بود که می‌دیدم چقدر خوشحال‌اند اما چشم‌هایشان گریان هم هست، عمه‌ها در آغوشم می‌گرفتند، هرچند می‌خندیدند اما می‌گفتند: «کامیل کاش پدر و مادرت هم بودند و این روزها را می‌دیدند» آن‌شب خیلی چیزها و آدم‌ها برام یادآور چهار عزیزی بودند که به‌سرعت و پشت‌سرهم از دست داده بودم و جایشان بدجور خالی بود؛ مادر بزرگ، مادر و پدر و کامیار... برای همین شب عروسی برام هم سخت بود و هم شیرین. آنقدر حس‌های متناقض در وجودم به هم آمیخته بود که نمی‌دانم چطور حالم را توصیف کنم.



■ تصویر ۳۰۷ - من و شفق، مهاباد، ۱۳۹۳

از یک طرف جای خالی عزیزانم ناراحت‌کننده می‌کرد و از طرف دیگر نبودن محبوبه. خواهر بزرگم حضور در هر جمع غیرمذهبی‌ای را از زندگی‌اش حذف کرده و حتی عید نوروز و سیزده‌بدر هم او را نمی‌دیدیم. با همین دیدگاه‌های اسلامی رادیکال‌ش به عروسی من هم نیامده بود. اگر بود لاقلاً به‌عنوان فرزند بزرگ خانواده، بار سنگینی روحی را از دوش من و دیگران برمی‌داشت و در کل بهتر جلوه می‌کرد. می‌دیدم عمه‌هایم، طبیعه

و اقوام دیگر در تلاش بودند جای خالی او را پر کنند. در گیرودار عروسی، درگیری دیگری هم داشتم. من و شفق مغازه‌ای را برای راه‌اندازی یک کتابفروشی اجاره کرده بودیم و حتی روز عروسی هم مجبور بودم به کارگرانی که مشغول تعمیر و بازسازی آن‌جا بودند، سرکشی کنم. می‌خواستیم شعبه‌ای از شهرکتاب را در مهاباد راه‌اندازی کنیم. جایی که هم شفق در آن کار کند و هم مرکزی باشد برای ارتباط‌گیری ما، تا ایده‌ها و برنامه‌هایمان را در منطقه و شهر جدید بهتر اجرایی کنیم. کتابفروشی، زیرزمینی بود در سه‌راه وفایی و بعد از عروسی شدیم کتابفروش. من و شفق روزهای شلوغ و پرهیجانی را گذرانده و شهرکتاب هم که غروب‌ها در شلوغ‌ترین جای شهر بود را اداره می‌کردیم. البته کتابفروشی بیشتر برای شفق بود و من در این اوضاع شلوغ، مدام درگیر کارهای خودم از جمله شروع و ادامه کار بر روی پژوهش «ازدواج کودکان» بودم. چون با مرگ پدر در بخش‌های میدانی کارم وقفه‌هایی ایجاد شده بود که باید جبران‌شان کرده و به روال عادی برمی‌گشتم. زندگی روال عادی خودش را طی می‌کرد و ما هم سعی می‌کردیم در کنار کار و زندگی، گاهی سفر هم برویم و روزگار جدید را به خوشی بگذرانیم.

### انتشار «به نام سنت» در اروپا و ایران

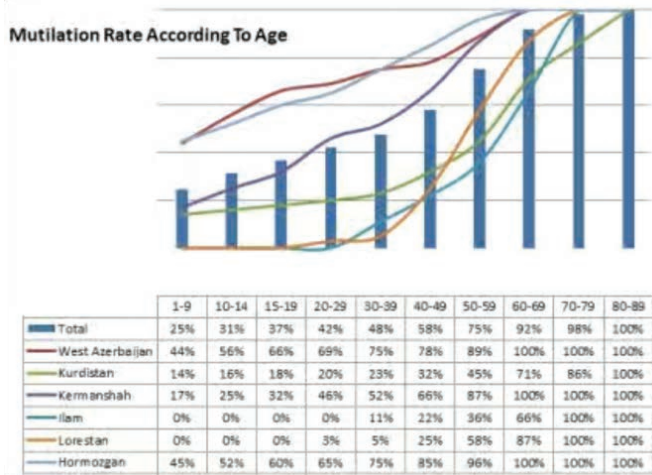
مرگ پدر و مشکلات پس آن، ازدواج و برنامه‌های بعدیم مدتی کار روی پروژه ختنه زنان را متوقف کرد. تصمیم داشتم به کار بازگردم که دیدم حرکات مشکوکی در حال وقوع است. هیچ‌جا درباره این پروژه صحبت نمی‌کردم و در هیچ سمینار و بحثی حضور نداشتم. در بهمن سال ۱۳۹۲ و در روز جهانی مبارزه با ختنه زنان، متوجه شدم خانم ر.میم آمارهای اولیه دو استان را که در همکاری کوتاهمان به آن دسترسی داشت، در قالب یک مصاحبه خبری منتشر کرده است<sup>(۱)</sup>.

قرار بود با هم مقاله‌ای علمی بنویسیم و بعدتر رابطه‌مان قطع شد. فکرش را نمی‌کردم از این موضوع، سوءاستفاده کند، اما یکی از همکارانم در پروژه تماس گرفت و موضوع را گفت. بررسی کرده و دیدم یکی از سایت‌های اینترنتی جامعه‌شناسی در سوئد مطلبی از این خانم منتشر کرده که آمارهای ما در آن آمده و همین آمارها به مطلب مشروعیت علمی داده است. بدتر این‌که رادیو زمانه هم در این باره گزارشی خبری نوشته و با خانم ر. م مصاحبه کرده است.

این غیرحرفه‌ای‌ترین کار ممکن بود که آمارهای پژوهشی‌ای را که به‌طور رسمی جایی منتشر نشده، برای مشروعیت بخشیدن به اظهارنظر رسانه‌ای‌اش در نوشته و تحلیل خود آورده بود. می‌دانست چقدر محتاطانه و در سکوت خبری در این مناطق دورافتاده کارمان را پیش می‌بریم و به خودش اجازه سوءاستفاده از زحماتمان را داده بود. وقتی گزارش را دیدم، به خانم ر.میم و صاحب سایت که گویا او هم مشتاق ورود پژوهشی به این موضوع بود، ایمیل زده و درخواست کردم مطلب را حذف کنند.

خانم ر.میم با حالتی خشن و غیرمترعارف در پاسخ به من و خطاب به دارنده سایت واکنش نشان داده

۱. <https://www.radiozamaneh.com/123786/>



■ تصویر ۳۰۸ - آمار منتشرشده که بعداً از سایت جامعه‌شناسی حذف شد، رادیو زمانه، بهمن ۱۳۹۲

و برافروخته شد که چرا اصلاً اعتراض می‌کنم! این دو که گویا رابطه دوستی و آشنایی پیشین هم باهم داشتند، بعد از جانب‌داری و حمایت از یکدیگر بالاخره راضی شدند آمارها را از مطلب حذف کنند، اما چنین رفتاری آن هم از یک مدعی پژوهشگری عجیب بود. البته بعداً ارتباط این دو و جمع‌ی دیگر را بیشتر و بهتر درک کرده و فهمیدم چه مسیری را طی می‌کنند. در فصل هفتم به این موضوع مفصل‌تر خواهم پرداخت.

پژوهش دربارهٔ ختنهٔ زنان تقریباً به نتیجه رسیده و متن درحال تدوین نهایی بود. با توجه به اوضاع موجود نمی‌توانستم برای چاپ‌اش در ایران اقدام کنم. کمی صبر کردم تا اوضاع بهتر شد و چند کتاب پژوهشی با موضوعات اجتماعی منتشر شدند. دوستانی که در جریان کارم بودند، توصیه کردند هرچه زودتر به نتیجه برسم که آن را در ایران چاپ کنم یا خارج از کشور؟

دربارهٔ کار من دو نگرانی وجود داشت: یکی این که داده‌ها و آمارهایمان لو رفته و مثل دفعهٔ گذشته جایی منتشر شود و دیگری هم بحث زمان بود، چون داده‌های به‌دست‌آمده در حوزهٔ علوم انسانی، امکان ابطال به واسطهٔ تغییر شرایط را دارند. وقت چندانی نداشتم و ممکن بود باز هم مواردی مثل سوءاستفادهٔ خانم ر.م پیش بیاید. باید زودتر پژوهش را در یک فرم و قالب رسمی ارائه می‌کردم. بالاخره تصمیم را گرفتم و ماه‌ها تمام‌وقت در کتابخانهٔ ملی مشغول تدوین، تحلیل، تولید آمار و جدول‌ها بودم. «به نام سنت» به زبان فارسی آمادهٔ انتشار بود و برای ارائه‌اش در ایران از سَمَنی که حامی پروژه بود هم اجازه رسمی گرفته و آن را به ناشری قابل سپردم.

بعدتر نسخهٔ انگلیسی پژوهش در آلمان و انگلیس منتشر شده و موردتوجه قرار گرفت. برخی از فعالان جهانی این حوزه متعجب بودند از این که در چهار استان ایران ختنهٔ زنان وجود دارد و در جنوب ایران حتی از برخی از کشورهای آفریقایی هم بیشتر است. کتاب در روز جهانی کودکان بی‌گناه قربانی خشونت و تعرض در دانشگاه آکسفورد رونمایی شد. چند یک از رسانه‌های خارج از ایران به آن پرداختند و با روزنامه‌هایی در هلند و آلمان گفت‌وگو کردم. در انگلیس هم روزنامهٔ گاردین<sup>(۱)</sup> و خبرگزاری رویترز<sup>(۲)</sup> مفصل به کتاب

1. <https://www.theguardian.com/world/2015/jun/04/female-genital-mutilation-iran-fgm>

2. <https://www.reuters.com/article/world/anthropologist-reveals-fgm-practised-in-west->



## رونمایی از کتاب «به نام سنت» در اندیشگاه فرهنگی کتابخانه ملی

کتاب «به نام سنت» در اندیشگاه فرهنگی سازمان اسناد و کتابخانه ملی با همکاری نشر و پژوهش شیرازه رونمایی می‌شود.

به گزارش خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) به نقل از روابط عمومی سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، کتاب «به نام سنت» در اندیشگاه فرهنگی کتابخانه ملی با همراهی نشر و پژوهش شیرازه رونمایی خواهد شد.

■ تصویر ۳۰۹ - عکس جلد پوشش خبری

پرداخته و با من مصاحبه کردند.

نمی‌خواستیم نیروهای امنیتی را تحریک کنم، پس در ایران همچنان چراغ خاموش پیش رفتم و عملاً نگذاشتیم توجه جهانی به کتاب در ایران بازتاب چندانی داشته باشد. فکرش را هم نمی‌کردم موضوع ختنه زنان یا همان FGM/C چنین ظرفیتی داشته باشد و توجه رسانه‌های دنیا را تا این حد به خود جلب کند. من بیشتر نگاه پژوهشی داشتم و از علاقه رسانه‌های غربی به موضوعاتی از این دست و به اصطلاح برای استفاده در پروژه ایران‌هراسی تقریباً بی‌اطلاع بودم. تلاشم این بود که با نگاهی متفاوت سراغ این موضوع بروم تا خواننده پژوهش را با روایت‌های انسانی درگیر کند، اما با

تجربه امروز این جسارت را دارم که بگویم برخی موارد را فدای سیاست‌ها و محدودیت‌های پروژه و بودجه‌گذار کردم. حالا جهان نسبت به ختنه زنان حساس‌تر و آگاه‌تر شده بود و از طرف دیگر این نکته‌گاه غم‌انگیز هم وجود داشت که در دنیا تقریباً هرچه راجع به ایران بگویی، برای رسانه‌های جهانی و غربی و گروه‌هایی خاص مهم است، تقابلی بزرگ میان دو جبهه ایران و غرب وجود دارد که طی چند دهه گذشته بسیار گسترش هم یافته است. این را هم نمی‌توان انکار کرد که اسلام‌هراسی و ایران‌هراسی و حتی تا حدودی خاورمیانه‌هراسی موضوعاتی است که به آن دامن زده شده، کارزارهایی برایش راه افتاده و سازمان‌ها و افرادی از آن بهره می‌برند.

رسانه‌ها هم گاهی به شکل غیرمنصفانه‌ای از این تقابل بهره می‌برند و آن را تشدید می‌کنند. کافی است داخل ایران کاری را در هر سطحی درباره محرومیت، فقر، جنسیت، سیاست و نکات منفی که تعدادشان هم کم نیستند و به علت بی‌لیاقتی مسئولین هر روز هم بیشتر می‌شوند، منتشر کنید و از آسیب‌های اجتماعی حرف بزنید، مسلماً دیده می‌شوید، چون در راستای اهداف که همان مرزبندی قدیمی و نهادینه شده جهان سوم در تقابل با جهان اول و تخریب و تحقیر جامعه در برابر جوامع توسعه‌یافته اروپایی و غربی است، از آن بهره گرفته می‌شود و همگی این‌ها را تشدید می‌کنند.

متأسفانه مشکل دیگری هم که اکنون جهانی است و گریبان همه را گرفته این است که امروزه در جهان



رسانه‌ها منفی‌پسند هستند، حال اگر خبر به ایران مربوط باشد بیشتر هم به آن پرداخته و گسترده‌تر نیز پخش می‌کنند.

هنوز هم گاهی ذهنم درگیر این مسئله می‌شود که چرا حکومت ایران برای حل کردن معضل ختنه دختران قدمی بر نمی‌دارد. بخشی از موضع حاکمیت هم سو با ایدئولوژی‌های محافظه‌کارانه، تمایلی به توانمند بودن زنان در همه عرصه‌ها نداشته و به آن‌ها فرصت‌های اجتماعی برابر نمی‌دهند. همین نگاه به حکومت اجازه نمی‌دهد که دیدی وسیع داشته و به این نکته توجه کند که تبعات ختنه زنان، نه فقط به خود آن‌ها که به نهاد خانواده آسیب زده و نه فقط در روابط زناشویی که در پرورش و تربیت فرزندان اثرگذار خواهد بود.

ختنه زنان یک امر سنتی، فرهنگی و اکنون برگرفته از دیانت فرقه خاصی از اسلام یعنی سنی‌های شافعی است که حکومت در آن دخالت مستقیم و غیرمستقیمی نداشته و به گمانم نخواهد داشت. باید از سیستم این توقع را داشته باشیم که به‌طور جدی و نظام‌مند به دنبال حل این آسیب باشد. متأسفانه انکار، ویژگی مهم سیستم حکومتی جمهوری اسلامی است و در تمامی سال‌های پس از انقلاب ۵۷ معضلات در بیشتر لایه‌ها و سطوح اجتماعی با همین انکار پاسخ داده شده‌اند. بعدها سازمان ملل با تکیه بر نتایج پژوهش «به نام سنت» از حکومت ایران توضیح خواسته بود، اما مثل همیشه گفتند نتایج این پژوهش، محل شبهه و تردید است.

با رونمایی از پژوهش ختنه زنان و همزمان با شروع کار اولیه بر روی ازدواج کودکان، خیلی زود فهمیدم که وارد عرصه‌ای وسیع‌تر و متفاوت از فعالیت و پژوهش شده‌ام و تا به کنون و البته خودخواسته بخش زیادی از علاقه‌مندان و فعالان این حوزه‌ها در ایران نسبت به من و فعالیت‌هایم شناخت چندانی ندارند. با ورود علنی‌ترم به این عرصه، کم‌کم نام کامیل احمدی را شنیدند و ورودم به جامعه علمی و مدنی ایران، با همین کار ختنه زنان رقم خورد.

هنوز هم وقتی درباره سابقه کاری من حرفی زده می‌شود بسیاری مرا با همین پژوهش به یاد می‌آورند که در ایران بسیار دیده شد. بعد از انتشار و توجهی که در مجامع غیرایرانی به این پژوهش شد دچار یک شک و تردید علمی شدم. خب خیلی خوب است که آدم به همه چیز شک کند و هیچ چیزی نباید آنقدر تقدس داشته باشد که حتی انتقاد و سؤال از آن خدشه به مقدسات باشد. به‌نظرم اگر پژوهشگر و یا انسان آزاده، قدرت و اراده شک و تردید و به نسبت آن سؤال کردن را از دست بدهد به‌راستی روحش را از دست داده است، انتقاد درونی و بیرونی به هر کار پژوهشی، روح اصلی آن کار است و قطعاً باعث توسعه و ارتقای آن می‌شود.

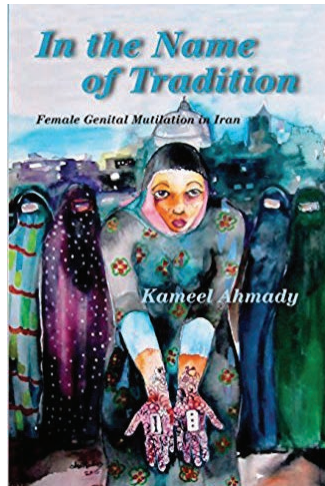
از خودم پرسیدم؛ چرا این همه توجه به مسائل سیاسی، دینی و فرهنگی کشورهای مثل ایران می‌شود و این توجهات تاچه اندازه برنامه‌ریزی شده و عمدی است؟ چقدر از این شعارهای توانمندسازی که نهادینه شده، در ارتباط با شاخص‌های جهانی و از پیش تصمیم گرفته شده و سازمانی شده است و چه میزان از آن‌ها برای تزریق سبک و ایدئولوژی و یا منافع سیاسی و رقابت ادیان با یکدیگر است؟ برای من که در هر دو جهان و فرهنگ غرب و شرق زیسته بودم، بیشتر آشکار بود و می‌پذیرفتم که نوع رویکردها و دیدگاه‌ها متفاوت باشد. ولی زمانی که به سیاست‌های منطقه‌ای، موضوع دیرباز کاپیتالیسم، ترویج به اصطلاح دموکراسی و پیش‌برد اهداف جهانی شدن و محو فرهنگ‌ها نگاه می‌کردم، ناگاه ردپای شک‌برانگیز برخی از این پدیده‌ها و

حضور پررنگ و قدرتمند چپ رادیکال را در آن می دیدم.

قاعدتاً در طول سال‌های بعد که حوزه کارم وسیع‌تر شد و تحقیقاتم را عمیق‌تر ادامه دادم، در موقعیت بهتری قرار گرفتم و دانستم نیت هر یک از طرفین چیست و تا چه اندازه هدف واقعی‌شان را آشکار می‌کنند. این تفاوت زمانی برایم ملموس‌تر شد که دیگر تصمیم گرفتم برای هیچ پروژه دیگری بودجه دریافت نکنم و بدون محدودیت و وابستگی مالی و پژوهشی هر آن‌چه را میدان کارم به من عرضه می‌کند به‌عنوان پژوهش و تحقیق منتشر کنم، تا بتوانم کارهای به دور از سوگیری و اهداف ایدئولوژیک و ارزشی و به عبارتی همواره پروژه‌ای مستقل را تولید کنم و ارائه دهم، آن کارهایی که رسالت‌شان جز گفتن واقعیت نیست هر چند همان هم نسبی است.

سال ۱۳۹۳ بود که «به نام سنت» در ایران مجوز چاپ گرفت. من و ناشرم بسیار هیجان‌زده بودیم، چون می‌دانستیم انتشار این کتاب در ایران چه اهمیتی دارد. البته باید اشاره کنم که در دولت روحانی فضا کمی بازتر شده و نگاه امنیتی کم‌رنگ شده بود. موضوع برای عموم ناشناخته بود اما برخی از فعالان حوزه‌های کودک و زنان نسبت به آن حساس‌تر شده بودند. به این نتیجه رسیدیم که مراسم رونمایی کتاب را در روز هفدهم بهمن مصادف با روز جهانی مبارزه با ناقص‌سازی یا بریدن آلت جنسی زنان برگزار کنیم. ناشر رونمایی برخی از کتاب‌هایش را در کتابخانه ملی برگزار کرده بود. هرچند دسترسی به آن محل برای عموم مردم دشوار بود، اما گزینه ناشران کم‌درآمدتر بود و من هم پذیرفتم. فکرش را نمی‌کردم که بعد از دستگیری مرا به نفوذ در بدنه دولت متهم کرده و یکی از مصداق‌هایش را هم برگزاری رونمایی کتابم در کتابخانه ملی بدانند!

انتظار نداشتیم مخاطبان زیادی در رونمایی کتاب حضور پیدا کنند و استقبال گسترده اهالی رسانه، دانشجویان و فعالان حقوق زنان و کودکان ما را شگفت‌زده کرد. از اعضای گروه همکارانم دعوت کرده بودم و چند سخنران که خارج از تهران زندگی می‌کردند. همچنین نمایندگان استان‌هایی که ختنه زنان



■ تصویر ۳۱۰ - به نام سنت به سه زبان

در آن رایج بود را دعوت کردم و رئیس سَمَن مرجع ملی کودک را که دفترش در قوه قضائیه بود. رئیس مرجع آمد، دکتر رسول خضری نماینده پیرانشهر و سردشت هم که خودش پزشک بود و رئیس کمیسیون بهداشت مجلس، در مراسم حضور پیدا کرد. ماموستا ملاحسن واژی روحانی و دین‌پژوه که حالا به صفوف کادر سیاسی پیشمرگان حزب دموکرات پیوسته هم آمده بود و چند نفر دیگر از نهادهایی مانند بهزیستی، وزارت بهداشت و درمان و نماینده‌ای از دفتر حقوقی نهاد بانوان ریاست جمهوری.

مراسم رونمایی در رسانه‌ها هم پوشش خبری خوبی داشت و خیلی زود درخواست‌ها برای مصاحبه درباره کتاب شروع شد. من آمده بودم ایران که بمانم و کار کنم و این اتفاقات برایم بسیار خوشحال‌کننده بود. فکر می‌کردم حالا فضا آن‌قدرها هم بسته نیست و می‌توانم به کارم ادامه دهم. تا مدتی با رسانه‌ها مصاحبه

### مصاحبه با کانال تلویزیونی روداو (به کوردی) در کتابخانه ملی ایران در تهران و در حاشیه رونمایی از کتاب به نام سنت در خصوص مورد ختنه زنان در کردستان ایران



■ تصویر ۳۱۱ - مصاحبه با تلویزیون روداو، اقلیم کردستان، ۱۳۹۴

کرده و بعد به این نتیجه رسیدم که کافی است و باید کتاب را به میان مردم ببرم. هرچند در ایران تور کتاب مرسوم نبود، اما هرچیزی باید از جایی آغاز شود. برنامه‌ریزی‌های اولیه را انجام داده و شروع کردم. شهر به شهر کتاب را به میان مردم برده و معرفی می‌کردیم. این کار هم تبلیغی برای کتاب بود و هم آگاهی‌بخشی به جامعه.

شهر کتاب خودمان می‌توانست مکان خوبی برای معرفی کتاب در مهاباد باشد. هرچند در جوامع کُردی درباره ختنه زنان خیلی صحبت نمی‌شود و موضوعی است دور از فضای عمومی،

اما رونمایی کتاب با اقبال خوبی مواجه شد. یک عصر زیبای بهاری در کتابفروشی خودمان دکوراسیون مغازه را جمع کرده، همه‌جا صندلی چیدیم و از کتاب رونمایی کردیم. اولین مواجهه‌ام با نیروهای امنیتی در مهاباد اتفاق افتاد. یک روز قبل از مراسم، شخصی از اداره اماکن نیروی انتظامی با من تماس گرفته و گفت، قبل از اعلام عمومی برنامه باید از ما مجوز می‌گرفتید. اصلاً فکر نمی‌کردم رونمایی از یک کتاب مجوزدار کار مهمی بوده و نیازمند مجوز نیروی انتظامی. استرس گرفته بودم. اطلاع‌رسانی‌ها انجام شده و کلی آدم دعوت کرده بودم. به اداره اماکن رفتم تا جلوی لغو برنامه را بگیرم.

دو افسر اهل میاندوآب مسئول صدور مجوزها بودند. کمی که حرف زدیم، متوجه شدم از جایی به آن‌ها خط داده‌اند که جلوی کار را بگیرند و چون به قول خودشان مأمور بودند و معذور، یک بهانه خنده‌دار را مطرح کرده و می‌گفتند کتابفروشی شما یک زیرزمین است. اگر کلی آدم داخلش باشند و آتش بگیرد چه؟



■ تصویر ۳۱۲ - رونمایی از کتاب به نام سنت، ۱۳۹۴

خیلی زود فهمیدم حساسیت اصلی به موضوع کار برمی‌گردد و این‌ها بهانه است. با آن‌ها به ترکی حرف زده و گفتم، کتاب ماه‌هاست که مجوز رسمی از وزارت ارشاد داشته و موضوع حساسی ندارد که شما را نگران کند.

مجوز کتاب و فروشگاه را هم برده بودم، همین‌طور مطالب مربوط به کتاب را در روزنامه‌ها. از رونمایی

کتاب در کتابخانه ملی و مهمانان هم گفتم تا خیالشان راحت شد و مجوز را صادر کردند. محلی بودند و از موضوع ختنه زنان اطلاع داشتند. گفتند ختنه زنان که دیگر موضوع مهمی نیست، اما ما باید طبق وظیفه‌مان سؤال می‌کردیم! البته من هم به‌مرور یاد گرفته بودم، در برابر سیستم موضوع را کم‌اهمیت جلوه دهم و بگویم به بُعد مردم‌شناسانه موضوع پرداخته‌ام و کتاب درباره آداب و رسوم و سنت‌های فرهنگی است.

کتاب در مهاباد و منطقه بسیار دیده شد، به بررسی یک معضل در مناطق گردنشین می‌پرداخت و همین هم موجب شده بود برخی از مردم به آن توجه کنند. موفقیت در مهاباد، به من این جرأت را داد که بخواهم کتاب را در کافه هنر سنندج هم رونمایی و معرفی کنم. در این شهر مواجهه با سیستم امنیتی خیلی جدی‌تر و در سطح اداره اطلاعات بود. اوضاع طوری پیش رفت که تا چندساعت قبل از رونمایی نمی‌دانستیم بالاخره اجازه این کار را به ما می‌دهند یا نه. صاحبان کافه زن‌شوه‌ری بودند که با آن‌ها رابطه‌ای دوستانه داشتم. هر دو از فعالان اجتماعی بودند و یکی‌شان سابقه دستگیری داشت.

شاید اشتباه از من بود که باوجود حساسیت نهادهای امنیتی نسبت به آن‌ها کافه هنر را انتخاب کردم. روزی



■ تصویر ۳۱۳ - مراسم رونمایی کتاب به نام سنت، کافه هنر سنندج، ۱۳۹۴

را انتخاب کرده بودیم که موجب حساسیت بیشتر شده بود. ما قصد داشتیم برنامه را هفتم مارس برگزار کنیم و هشتم مارس روز جهانی زنان بود. تا چندساعت قبل از مراسم، مدام تماس گرفته و صاحب کافه را احضار کردند. پشیمان شده بودم و می‌گفتم از این کار صرف‌نظر کنیم اما صاحبان کافه اصرار به برگزاری مراسم داشتند و بالاخره هم انجامش

دادند. باز هم مراسم با استقبالی فراتر از تصورمان برگزار شد، هرچند تبعاتش برای دوستانم کم نبود. مقصد بعدی‌ام کرمانشاه بود اما کمی نگران بودم. نهادهای امنیتی در این استان‌ها کم‌کم حساس شده و پیگیر این بودند که کامیل احمدی کیست. اگر پرونده و سوابقم دستشان بود احتمالاً ددرسهای بیشتری شروع می‌شد. دلخوش به این بودم که کتاب مجوز دارد و کاری خلاف قانون انجام نمی‌دهم که البته خیلی زود متوجه شدم این مجوز هم چندان به کار نمی‌آید و در هر گوشه از ایران، هرکسی ساز خودش را می‌نوازد. خاله شفق در کرمانشاه مرا با یک کتابفروش آشنا کرد که آدم لیبرال‌مسلكی بود و از پیشنهادم برای رونمایی کتاب استقبال کرد.

به کرمانشاه که رسیدم، همه کارها انجام شده بود. ظهر در خانه پدرزنم مشغول خوردن ناهار بودیم که تماس گرفتند و گفتند از صبح صاحب کتابفروشی را برده‌اند اداره اطلاعات و تازه آزاد شده. اما مغازه پلمب شده و برنامه رونمایی کنسل است. به‌طور نامحسوس رفتیم طرف کتابفروشی. کرکره را کشیده بودند پایین، دوتا ماشین نیروی انتظامی دم در بود و ماموران لباس شخصی به مردم خبر می‌دادند مراسم لغو شده. نگران صاحب کتابفروشی بودم که با او برخورد کرده و جلوی مغازه‌اش هم اطلاعیه‌ای زده بودند که تا اطلاع ثانوی تعطیل است. دو تا ماشین شخصی اطلاعاتی هم گوشه خیابان پارک کرده و اوضاع را رصد می‌کردند.

این مراسم برگزار نشد و بعضی سایت‌های خبری و کانال‌های تلگرامی درباره برخورد امنیتی با آن نوشتند. برخی رسانه‌های فارسی‌زبان خارجی مثل بی‌بی‌سی و دویچه‌وله هم تماس گرفتند برای مصاحبه اما بهتر بود سکوت کنم. از خیر مصاحبه‌ها گذشتم. موضوع پیچیده‌ای نبود، گویی نهادهای امنیتی از همان تهران حساس شده و رد کار را گرفته بودند تا مهاباد و سنندج. در کرمانشاه هم دیده بودند کار در مناطق گردنشین که خواه‌ناخواه نسبت به آن‌ها حساسیت‌هایی وجود دارد، ادامه دارد و باید با آن برخورد شود. در این شرایط دو انتخاب داشتم، یا صبر کنم تا فضا آرام شود و به مسیر ادامه دهم یا بی‌خیال آن‌چه گذشته، کار را پیش ببرم که طبیعتاً اولی عاقلانه‌تر بود. به مهاباد برگشتم و مشغول ادامه تحقیقم درباره ازدواج کودکان شدم.

مدتی که گذشت، اوضاع منطقه آرام شد و تصمیم گرفتم کتاب را در جایی دورتر رونمایی کنم. برای این هدف، هرزگان را انتخاب و مراسم را در جزیره قشم برگزار کردم. دوستانم در کلینیک مددکاری و دوست دیگری که اهل جزیره بود، کمک کردند سالن شهرداری را بگیریم. گذشته از برگزاری مراسم، تجربه رونمایی‌های قبلی نشان داده بود، انتخاب محل‌های رسمی کمک زیادی به دیده شدن کتاب می‌کند. تمام حاضران در سالن بیش از دوازده نفر نبودند که عجیب نبود. از حساسیت‌های قومی و دینی مردم جزیره مطلع بوده و می‌دانستم تمایل چندانی ندارند درباره این موضوع حرف بزنند، چه رسد به این که در مراسمی حضور پیدا کرده و شاهد بررسی ختنه زنان در جمع باشند.

تعداد افراد حاضر از وجهی خنده‌دار بود، اما در شرایط موجود یک دستاورد محسوب می‌شد. قشم بالاترین درصد ختنه زنان در ایران را داشت و بخش زیادی از یافته‌هایمان در فاز میدانی متعلق به جنوب ایران و قشم بود، بنابراین رونمایی کتاب در جزیره اهمیت ویژه و سمبلیکی داشت. البته فقط به رونمایی بسنده نکردم، با رهبران مذهبی و اجتماعی و برخی خانه‌های بهداشت روستاها ارتباط گرفته بودم، سراغشان رفتم و تعدادی

از کتاب‌ها را توزیع کردم. اتفاق خاصی در قشم نیفتاد، همه چیز خیلی بی حاشیه انجام شد و حتی یک روزنامه محلی چند سطر درباره مراسم نوشت.

از قشم به کرمان رفته و رونمایی را در کتابفروشی یکی از دوستان برگزار کردم که با استقبال مردمان فرهیخته و خونگرم کرمانی روبه‌رو شد. بعد راهی اصفهان شدم و به کمک دوستان خوبم در این شهر، مراسم را در حیاط یک سَمَنِ کودک‌محور برگزار کردم. این سَمَن در حوزه کودک خوشنام و معتبر بود. تاحدی خیالم از مشکلات امنیتی راحت بود و می‌دانستم موضوع بیشتر در قالب معضلات حوزه کودک دیده شده و حساسیت کمتری را برمی‌انگیزد. نگاه کردن به هر موضوعی از دیدگاه حقوق بشری و زنان همیشه در ایران دردسرساز بوده و هست، اما دیده‌شدن کار از زوایای معضلات مربوط به کودکان حساسیت کمتری را در نهادهای امنیتی برمی‌انگیزد.

در این رونمایی با دختری جوان و پرشور آشنا شدم. خودش را معرفی کرده و درخواست کرد به او فرصت همکاری در کارهای پیش رو را بدهم. دوستانم که اغلب سن‌وسالشان از من بیشتر بود، گفتند در نشست‌های محیط زیستی شرکت می‌کند و درکل چندان سنخیتی با نسل ما ندارد. در بخش اتهامات جنسی در فصل هفتم این زندگینامه، جزئیات بیشتری درباره این خانم خواهم گفت. آن‌جا کسان دیگری را هم ملاقات کردم که بعدها فرصت همکاری مشترک میانمان پیش آمد. بعد از رونمایی اصفهان، سلسله رونمایی‌های این کتاب را متوقف کردم. دیدم دیگر پژوهش خودش می‌تواند حرف زده و ارتباطش را با آن‌هایی که باید، برقرار کند. باید اثر را به حال خودش گذاشته و می‌رفتم سراغ کارهای بعدی‌ام.

### ختنه دختران و ازدواج کودکان؛ دو پدیده در هم تنیده

وقتی وارد پروژه یا تحقیقی می‌شوم، حین مسیر برای کارهای بعدی هم برنامه‌ریزی می‌کنم. تجربه به من نشان داده، معضلات اجتماعی معمولاً بستر یکسانی داشته یا از هم وام می‌گیرند، پس اصولاً بیشتر آسیب‌ها حلقه‌های یک زنجیرند و متصل به یکدیگر. طبق یافته‌های جهانی در مناطق درگیر ختنه زنان، آسیب محتمل بعدی ازدواج در سن پایین است. از همان ابتدا می‌دانستم پروژه ختنه زنان منتهی به ازدواج کودکان یا کودک‌همسری خواهد شد. برای همین هم از اواسط دور دوم کار میدانی استان‌ها در موضوع ختنه، برخی سؤالات مرتبط با ازدواج کودکان را در پرسشنامه‌ها گنجاندم.

به این نتیجه رسیدم که فرضیه‌ام مبنی بر ارتباط معنادار بین ختنه زنان با ازدواج کودکان، قابل اثبات است. وقتی کار را جدی گرفتم، رفتم سراغ آمارهای منتشرشده و دیدم خوشبختانه مسئولان در این مورد خست به خرج نداده و آمار ازدواج، طلاق و حضانت‌ها را به تفکیک سن، شهر و روستا اعلام کرده‌اند. البته در چند سال اخیر این روند عوض شده و برای درز نکردن اطلاعات یا به‌قول خودشان جلوگیری از سیاه‌نمایی، آمار ازدواج دختران زیر سن ۱۸ سال را اعلام نمی‌کنند ولی گویا مجدداً دارند اعلام می‌کنند.

دو پروپوزال آماده کردیم و ایده کلی پژوهش را در آن‌ها ارائه دادیم. تجربیات جهانی و کارهای دیگری که انجام شده بودند را هم بررسی کردم. کار میدانی و مرحله بررسی اولیه را دوباره از مناطق گردنشین آغاز

کردیم. در مهاباد زندگی می‌کردم و می‌دانستم گاهی در روستاهای منطقهٔ مکرران ازدواج کودکان اتفاق می‌افتد. این مناطق را بررسی کرده و دوباره منطقه به منطقه پیش رفتیم. در کمال تعجب دیدم این معضل برخلاف موضوع ختنه، همه‌گیر بوده و تقریباً در همهٔ سی‌ویک استان وجود دارد. در بعضی استان‌ها بیشتر و در بعضی کمتر، اما روند رایجی است که در تمام استان‌های کشور فارغ از دین، سنت و تفاوت‌های جغرافیایی وجود دارد و در کشورهای منطقه هم رایج است.

آمارها در عراق خیلی قابل اعتماد نبود، آشنایی‌ام با فضای این کشور می‌گفت، کودک‌همسری آن‌جا هم یک معضل جدی است. ترکیه، کشورهای حاشیه خلیج فارس و... همه به نوعی درگیر موضوع بودند. قبلاً روی این موضوع در کشورهای مجاور و تا حدودی در ایران کارهای عمدتاً آماری شده بود و این کمک می‌کرد دید عمیق‌تری پیدا کرده و فرصت مطالعهٔ پژوهش‌های دیگران را هم داشته باشم.

تا قبل از این که پروژهٔ ختنهٔ زنان تمام شود، برای مدتی دنبال جلب حمایت مالی و معنوی برای موضوع ازدواج کودکان بودم، اما این موضوع تقریباً برای هیچ بودجه‌گذار یا سازمانی جذاب نبود. بخشی از عدم جذابیت کار برمی‌گشت به این که در سراسر جهان بسیاری روی این موضوع کار کرده بودند و عمومیتش بالا بود. ختنهٔ زنان اما بحثی مخفی، فمینیستی و تابوگونه بود که پس از انتشار پژوهش «به نام سنت» و افشای موجودیت آن در ایران، بُعد مهم و قابل مانوری پیدا کرد و همین باعث می‌شد تا مدام از خودم پرسش کودک‌همسری که عمومیت و گستردگی بیشتری دارد چرا برای کسی چندان مهم نیست؟ چرا معضلی که در مقیاسی بزرگ رخ می‌دهد، قانونی است و تبعات آسیب‌زای زیادی نه تنها برای دختران بلکه برای پسران و فرزندان حاصل اینگونه ازدواج‌ها دارد چندان جدی گرفته نمی‌شود؟

این همان نکته‌ای است که قبلاً هم گفته بودم، برخی نحله‌های فکری و رسانه‌ها تصمیم می‌گیرند به چه موضوعاتی وسیع‌تر پرداخته شود و منابع و بودجه‌ها به چه موضوعاتی بیشتر اختصاص پیدا کند. به



این نتیجه رسیده بودم، آن‌چه به برجسته‌شدن یک پدیده یا مسئله در جهان می‌انجامد، اپیدمی یا فراوانی آن در سطح جوامع نیست، بلکه رویکردهای ایدئولوژیک و خواست و مواضع قدرت‌هاست، قدرت‌هایی که قرار است اهداف ایدئولوژیک و منافع ارزشی و مادی‌شان محقق شود. تحلیل این بود که خوشبختانه میزان برش و ختنهٔ دختران در

بسیاری از بخش‌های ایران در حد برداشتن پوست غلاف (چوچوله یا کلیتوریس) بوده و در حد کشورهای آفریقایی عمیق و وخیم نیست و حتی گاهی فقط به انجام نمادین ختنه اکتفا کرده و به رد کردن تیغ از زیر دامن کودک بسنده می‌کنند که بالطبع مضرات جسمی و عواقبش هم کمتر است و باید این را به فال نیک گرفت. البته که این نباید از اهمیت موضوع و نقض حقوق اولیه و جنسی انسان بکاهد. از طرفی دیگر، ازدواج در کودکی تمام زندگی پیش روی یک انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و تا پایان عمر او را در معرض بسیاری از آسیب‌ها مانند ترک تحصیل، فقر، افسردگی، زایمان در سن کم، خشونت خانگی، طلاق، کودک‌بیوگی و نداشتن درک و تجربه لازم برای تربیت فرزند، قرار می‌دهد. پیامدهای ازدواج کودکان به مراتب هم متکثرتر از ختنه زنان است.

در ادامه تحقیقات، به این نتیجه رسیدم که بهتر است مستقل عمل کنم. برایم محرز شده بود مستقل بودن در ایران کمتر توجه امنیتی‌ها را جلب می‌کند. بعد از انتشار پژوهش ختنه زنان در مجامع دانشگاهی و علمی حضور رسمی‌تری داشتم و با افراد فعال در حوزه‌های اجتماعی و دانشگاهی در ارتباط بودم. می‌دیدم سازمان‌ها و سَمَن‌هایی که دیدگاه‌ها و اهداف بلندمدت و میان‌مدت دارند، تا حد زیادی خط مشی مدنظر بودجه‌گذارانشان را دنبال می‌کنند.

استقلال کارشناسی و علمی برایم خط قرمز شده بود و نمی‌خواستم کارهایم در حد تولید محتوا برای یک خط، نحله فکری یا سازمان باشد. بدون حمایت کارم سخت‌تر می‌شد، اما ارزشش را داشت و باید برای حفظ استقلال در پژوهش‌هایمان تلاش می‌کردم. می‌توانستم پروژه جدید را با منابع مالی خودم پیش ببرم. بخشی از اجاره آپارتمانم در لندن صرف پرداخت وام بانکی می‌شد، اما می‌توانستم بخش دیگر را تبدیل به ریال کنم، برگردانم و برای پژوهش هزینه کنم. ارثیه پدری‌ام هم کمک خوبی بود و اوضاع هرچند دشوار اما بهتر از زمانی پیش می‌رفت که از جایی بودجه گرفته و استقلال پژوهشی‌ام را تا حد زیادی از دست بدهم. در حوزه ازدواج کودکان هم مانند ختنه زنان کار میدانی چندانی انجام نشده بود. چندین مقاله و پایان‌نامه و تعدادی کتاب منتشر شده بود که رویکردشان بیشتر ترویج کودک‌همسری بود. قبل از انقلاب اسلامی حکومت پهلوی سن ازدواج را برای دختران بالای هجده و برای پسران بالای بیست‌یک سال اعلام کرده بود. اگرچه این قانون توسط مردم رعایت نمی‌شد و بسیاری از ازدواج‌ها در سنین پایین‌تر اتفاق می‌افتاد، اما اگر کسی نمی‌خواست به زور ازدواج کند، از حمایت حداقلی قانون بهره‌مند می‌شد.

اوایل انقلاب این قانون دستخوش تحولات بنیادین شد. قوانینی که اغلب با الگوگرفتن از فرانسه و بلژیک وضع شده بودند، جایشان را به قانون‌هایی دادند که بر دینت و شرع اسلام تأکید داشتند. سن ازدواج هم به شکل سنتی دینی، براساس بلوغ برای دختران به سیزده سال و برای پسران به پانزده سال کاهش یافت، اما با رأی دادگاه صالحه می‌شد سن ازدواج دختر را از سیزده به نه سال هم تغییر داد. چندسال بعد قانون را تغییر دادند. دوباره نه سال سن برای دختران ملاک ازدواج قرار گرفت و فشارهایی که جامعه مدنی و عمده فعالان این حوزه در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ وارد کردند، به جایی نرسید.

قصد داشتم موارد مربوطه را در کل ایران بررسی و سپس چند استان را به دو شیوه تصادفی و هدف‌مند





■ تصویر ۳۱۵ - کار میدانی، آذربایجان شرقی، ۱۳۹۴

انتخاب کنم که روش دیگری به ذهنم رسید؛ به جای صرف زمان و بودجهٔ بسیار، رفتیم سراغ آمارهای موجود و رسمی که نسبتاً قابل اعتماد هم بودند. استفاده از آمارهای دولتی قطعاً مشروعیت بیشتری داشت و از جانب دولت هم با موضع‌گیری کمتری روبه‌رو می‌شد. حاکمیت، آمار ختنهٔ زنان را به‌خاطر مستقل بودن چندان به رسمیت نشناخت، اما نمی‌توانستند با آمارهای خودشان این رفتار را داشته باشند. ضمن این‌که می‌خواستم با هزینهٔ شخصی کار کنم و این روش قطعاً عاقلانه‌تر بود.

چینش و انتخاب استان‌ها را براساس بالاترین درصد ازدواج انجام دادم. بیشترین آمار مربوط به استان خراسان رضوی بود و بعد هم سیستان و بلوچستان. در جلسهٔ بارش فکری که در تهران برگزار کردیم، هشت استان اول کشور را انتخاب و کار میدانی را از استان‌های اطراف شروع کردیم. سعی کردم روش علمی و کیفی متفاوتی را امتحان و این کار را به روش گرانددتئوری (GT) نزدیک کنم. قبلاً با این روش کار نکرده بودم و تجربهٔ کافی را نداشتم. درنهایت به همان روش کلاسیک تحلیل کیفی و کمی رسیدیم.

منابع مالی شخصی محدودی داشتم و نمی‌توانستم مثل کار قبلی نیروهای زیادی در میدان داشته باشم. پس باید مستقل‌تر و سریع‌تر اما با بهترین بهره‌وری و دقت علمی کار را جلو می‌بردم. در اکثر استان‌ها آمار ارائه‌شده درست و دقیق بود، اما بعضی جاها خاکستری و قابل تردید می‌شدند. در مناطق روستایی و جاهایی مانند سیستان و بلوچستان، هرمزگان و مناطقی در استان اصفهان که خیلی سنتی‌تر ازدواج می‌کردند، آمارهای موجود دست‌کاری شده، غیردقیق و مشکوک به نظر می‌آمدند.

مثلاً در استان سیستان و بلوچستان ازدواج دختران خردسال با افراد سن‌بالا بیشتر از سایر استان‌ها بود. خانواده‌ها به‌علت فقر و محرومیت، دخترانشان را وادار به ازدواج کرده و در ازایش از دامادشان پول، امکانات زندگی و... می‌گرفتند. در مواردی هم شخصی متأهل ازدواج مجددش با دختری کم‌سن را رسماً ثبت نمی‌کرد

و همه چیز به همان خطبه خوانی عاقد محلی محدود می شد. ازدواج های ثبت نشده در حاشیه مرزها و به خصوص میان بلوچ های ایران، افغانستان و پاکستان اتفاق می افتاد. گاهی هم به دلیل سن پایین عروس و ترس از پیگرد قانونی، برخی از ازدواج ها را ثبت نمی کردند و گاه سال ها از ازدواج و داشتن چندین فرزند می گذشت اما همچنان ثبت نشده بود.

با قانون هدفمند شدن یارانه ها و واریز مبالغی به صورت ماهیانه به حساب مردم، میزان ثبت ازدواج ها سیر صعودی پیدا کرد. خانواده هایی که با وجود داشتن چند بچه ازدواجشان را ثبت نکرده بودند، برای اخذ یارانه به این کار اقدام کردند. مشخص شد ازدواج های خاکستری تاچه اندازه زیاد بوده اند. مشابه این شرایط در جامعه ای چون ایران که همیشه مکانیزم انکار و مخفی کاری در لایه ها و سطوح آنها نهادینه بوده، می تواند در مورد ازدواج سفید یا هم خانگی ها هم صادق باشد.

آمارهای منتشر شده خیلی کمک کردند و در بررسی های میدانی زودتر به نتیجه رسیدیم، ولی باید مانند کارهای قبلی در میدان و به صورت چهره به چهره مصاحبه های عمقی می گرفتیم. در این پژوهش با مردان و پسران هم صحبت کردیم. در کار قبلی هم، مردان بخشی از جامعه آماری بودند و به اهمیت جمع کردن نظراتشان واقف بودم. در این دوره مانند قبل، سعی ام براین بود که از پرسشگران محلی و یا حتی الامکان از راهنما و مترجم محلی کمک بگیریم و در استان های مختلف، افراد مختلفی به شکلی محدود با این پژوهش همکاری داشتند.

دوستی از دانشگاه بهزیستی در سیستان و بلوچستان، و تعدادی از همکاران سابق پژوهش ختنه زنان و دو همکار و دوست در استان های مرکزی به پیشبرد کار بسیار کمک کردند.



■ تصویر ۳۱۶ - عکس میدانی، اورامانات، ۱۳۹۴

یکی از افرادی که در این کار و دو پژوهش بعد از این هم حضور مستمر داشت و با وجود تازه کار بودن، در گرفتن مصاحبه های با کیفیت و عمیق به من کمک بسیاری کرد، جدا از علاقه ای که به کار و موضوع داشت تا حدی آدم کمال گرایی بود. زمانی که او را برای بار اول دیدم لیست صد و دو ایده پژوهشی را در کتابچه اش یادداشت کرده بود که می گفت آنها را اجرا و انجام خواهد داد. او بعد از دو سال در نهایت هم به تنها ایده و آرزویی که آن زمان داشت یعنی گرفتن بورس تحصیلی و رفتن از ایران، جامعه عمل پوشاند و گویی فرقی هم نمی کرد کجا. به قول خودش از محیط خفه کننده و پر از مشکلات ایران رهایی یافت.

مراحل میدانی کار را در هفت استان پیش بردیم. با

همه تفاوت‌های دینی و فرهنگی و... همه در یک امر اشتراک داشتند و آن هم انجام ازدواج‌ها در سنین پایین بود. به‌طورکلی ترکیبی از فشار سنت و مذهب و فقر اقتصادی از عوامل تداوم این ازدواج‌ها بود. همچنین سنت‌های رایج منطقه و فشار اجتماعی بر خانواده‌ها هم اثرگذاری بالایی داشتند. بارها به افرادی برخوردیم که از نتیجه ازدواجشان در سن پایین راضی نبودند. جالب این‌که برخی خانواده‌ها هم راضی نبودند اما می‌گفتند اگر سن دخترمان از حدی بالاتر برود همه می‌گویند ترشیده شده. اگر پافشاری کنیم که دخترمان دیپلم‌اش را بگیرد، گزینه‌های ازدواج را از دست می‌دهد و دیگر کسی او را نمی‌خواهد. در گفت‌وگوها به این نتیجه رسیدیم که نگرش‌ها، فشارهای اجتماعی و برجسب‌زنی‌های فرهنگی در ازدواج کودکان بسیار مهم و تعیین‌کننده هستند.

وقتی در قالب پژوهشگر پای صحبت با والدینی بنشینیم که درگیر سنت‌ها و فرهنگ‌های جغرافیای محل زندگی خود و فشارهای اجتماعی‌اند، نمی‌توانی شرایط آن‌ها را در پژوهش نادیده بگیری. از طرف دیگر حکومت هم قوانین تسهیل‌کننده بسیاری برای تداوم و افزایش این ازدواج‌ها فراهم و قانونی برای منع ازدواج کودکان خردسال وضع نکرده است. فکر می‌کردم که ساختار فرهنگی و حقوقی در کنار هم این داستان را پیش برده و ترویج کرده‌اند.

رویکرد این والدین در بستر فرهنگی و اجتماعی می‌تواند منطقی باشد و پژوهشگر را به‌عنوان ناظر، گاهی دچار پارادوکس کند. از خودم می‌پرسیدم، می‌خواهی از دل تحلیل‌هایت چه چیزی بیرون بیاوری؟ می‌خواهی مشکلات و آسیب‌های کودکان را در چه پس‌زمینه و کانتکستی قرار دهی و برایش راهکار ارائه کنی؟ آیا در قالب مردم‌شناس می‌شود به دیدگاه والدین نپرداخت و واقعیات موجود فرهنگی و اجتماعی را نادیده گرفت؟ و آیا در نهایت پژوهشگر مطلقاً و منطقیاً مذهب، حکومت و سیستم قانون‌گذاری را مسبب بشناسد و نوک تیز پیکان را فقط به سمت او نشانه بگیرد؟ و این دقیقاً همان جایی است که پژوهشگر روی لبه تیغ راه می‌رود. با خودم می‌گفتم، حالا که این قدر واضح و روشن می‌شود گفت، سیستم مسئول و مقصر است باید چقدر در گفتنش احتیاط به خرج دهیم؟ اگر واقعیات را نگویم، تاچه‌اندازه رسالت علمی‌ام را زیر پا گذاشته‌ام و چقدر متعهد و اخلاق‌مدارم؟ بسیاری از موضوعات حساس در حیطه کار پژوهشگر در ایران وجود دارد که به‌جرات می‌گویم اغلب همکاران یا حوصله‌اش را نداشتند یا جانبدارانه برخورد کرده و جسارت نوشتن حقایق و ورود به این کارها را ندارند. چون اگر بخواهند بیانگر همه دیدگاه‌های مردم باشند و حقایق میدانی را بر اساس یافته‌ها و درک درست یا حتی متفاوت از فرهنگ، اجتماع و دین بگویند، از سوی گروه‌های رادیکال مدافع کودک و فمینیست‌ها گرفته تا ارزشی‌ها و حکومت، هدف حمله قرار می‌گیرند.

## حضور در BBC با لباس کُردی

دسامبر سال ۲۰۱۶ میلادی برای سخنرانی و حضور در کنفرانسی به دانشگاه آکسفورد بریتانیا دعوت شدم. یکی از برگزارکنندگان مراسم، ناشر انگلیسی کتاب «به نام سنت»، پروفیسور توبی لیون از اساتید دانشگاه آکسفورد، از من درخواست کرد درباره ختنه زنان و ازدواج کودکان صحبت کنم. یکی از آشنایانم که با

تلویزیون بی بی سی همکاری داشت، به عنایت فانی سردبیر برنامه «به عبارت دیگر» پیشنهاد کرده بود مرا به برنامه دعوت کند.

با قطار از لندن به آکسفورد می رفتم که آقای فانی تماس گرفت و دعوتم کرد. گفتم برنامه تان بیشتر سیاسی است و من در حوزه های اجتماعی تحقیق می کنم. فانی گفت، قصد داریم برنامه را در حوزه های مختلف گسترش بدهیم و موضوعات مورد بحث و مهم جامعه را هم زیر ذره بین گذاشته و از زاویه دیگری هم تحلیل و بررسی کنیم. دوست داشتم درجا دعوت فانی را بپذیرم، اما زندگی در ایران ملاحظاتی داشت که باید رعایت می کردم. گفتم، به ایران رفت و آمد می کنم. اگر قرار باشد در برنامه شما به چالش کشیده شوم و جوابی بدهم که در ایران بازخواستم کنند، چه؟ با خنده گفت بخش چالشی برنامه را ملایم تر برگزار می کنیم. گفتند قرار است در چهارچوب برنامه ای به نام «صد زن» که هر ساله تلویزیون بی بی سی آن را برگزار می کند، به موضوع ختنه زنان هم بپردازند.

با هم ملاقاتی داشتیم و درباره برنامه حرف زدیم و چند روز وقت خواستم تا به همه جوانب موضوع فکر کنم. از دوستانم مشاوری گرفتم و تصمیم گرفتم در برنامه حضور پیدا کنم، البته مشروط بر این که درباره ازدواج کودکان هم حرف بزنم و درباره حمایت های مالی ختنه زنان مستقیماً سؤال نپرسند. یکی از بینندگان تلویزیون بی بی سی در ایران بودم و می دانستم که تا آن موقع کمتر کسی با لباس محلی به تلویزیون بی بی سی آمده است، پس با لباس گُردی به استودیوی برنامه رفتم.

طبق شنیده هایم می دانستم تلویزیون فارسی بی بی سی به نوعی تأکید بر فارس بودن یا القای سلطه زبانی و قومیتی قوم فارس را دارد. برایم اهمیت داشت که با لباس گُردی در آن برنامه پربیننده دیده شوم. برای همین هم از دوست قدیمم هه وال، لباس گُردی رانک و چوخه (رانک و چوخه) را به امانت گرفتم. وقتی که وارد آسانسور بی بی سی فارسی شدم، یکی از تهیه کنندگان برنامه که اتفاقاً مردم شناسی هم خوانده بود خشکش زد

و با تعجب به عنایت فانی گفت: «عنایت این می خواهد با لباس گُردی بیاید توی استودیو و برنامه ضبط کند؟» من هم به شوخی گفتم: «نگذارید کارمان به اعتراض و شکایت کشیده شود. طبق قوانین و آیین نامه داخلی بی بی سی مرا از پوشیدن لباس محلی خودم منع می کنید و این تبعیض و تحقیر فرهنگی است!» فانی که مردی حرفه ای و نازنین است، با لبخند نگاهی به من



به عبارت دیگر: گفت و گو با کامیل احمدی



BBC Persian  
982K subscribers

Subscribe



تصویر ۳۱۷ - مهمان برنامه به عبارت دیگر در بی بی سی، لندن، ۲۰۱۶

انداخت و گفت اشکالی ندارد.

در دیداری که قبل از برنامه داشتیم، به من گفته بود اهل بستک است. یک منطقه سنی‌نشین در جنوب لارستان. احساس کردم خودش هم به‌عنوان یک اقلیت تبعیض را به خوبی درک کرده و از انجام ختنه دختران در منطقه‌شان آگاه بود. وقتی با لباس گُردی در برنامه حضور پیدا کردم، تصورم این بود که دیدگاه یکدست ایران بزرگ و فرهنگ برتر پذیرفته شده را به چالش می‌کشم. به‌عنوان یک پژوهشگر گُرد روبروی دوربین نشستم و درباره معضلی حرف زدم که در سه استان گردنشین کردستان ایران یعنی آذربایجان غربی یا همان استان ارومیه (مناطق گردنشین) کرمانشاه و گردستان پررنگ بود. قصد داشتم ضمن احترام به رسوم، اصالت و خاستگاه فرهنگی خودم، درباره سنتی آسیب‌زا در این فرهنگ صحبت کنم.

همان روز فانی به من گفت: «نحوه لباس پوشیدنت جای تامل دارد. نمی‌دانم به چه دلیلی این کار را کردی. با دبیرکل برخی از احزاب گُردی مصاحبه کرده‌ام و می‌بینم به‌جای لباس گُردی کراوات و کت‌وشلوار آن‌چنانی می‌پوشند، ولی تو با لباس گُردی آمده‌ای» شاید منظورش این بود که تو لباس محلی گُردی پوشیدی و برای اصالت گردستان تلاش می‌کنی، اما بسیاری از کسانی که در احزاب گُرد مسئولیت‌های کلیدی دارند، پوششی مدرن پیدا کرده و به کارکردهای پنهانی در رفتار و پوشش خودشان فکر نکرده یا حساسیت نشان نمی‌دهند.

وقتی برنامه ضبط شد خواستم قبل از پخش به من خبر دهد، چون نگرانی این را داشتم که از لحاظ



■ تصویر ۳۱۸ - با دستار منطقه مکران که معروف به پیچ است، مهاباد، ۱۳۹۵

امنیتی با من برخورد شود. فکر می‌کنم تا آن روز کسی از داخل ایران در برنامه به این مهمی شرکت نکرده بود. مسئله آن‌قدر برایم جدی بود که تقریباً هر چندروز یک‌بار به رابطی که آن‌جا بود ایمیل می‌زدم خبری هست؟ گفت این هفته نه، هفته آینده. دو روز قبل از پخش برنامه تلفنم را خاموش کردم و با شفق رقیتم شمال. یک‌هفته تا ده‌روز با کسی در ارتباط نبودم و بعدها تأثیر برنامه را که در طول هفته بازپخش هم داشت، به‌عینه دیدم. توجه و حساسیت جامعه نسبت به دو موضوع ختنه و ازدواج کودکان بالا رفته بود و درباره‌اش بحث و گفت‌وگو درمی‌گرفت.

برخی مخاطبان برنامه در دیدگاه‌هایشان و افرادی به اصطلاح وطن‌پرست هم در ایران و برخی از اشخاص رادیکال در گردستان، مرا متهم به سیاه‌نمایی کردند و گفتند این کارها وجهه ایران را خراب می‌کند و شما موضوعی را که در سنت اعراب است، به ایران نسبت می‌دهید. حتی به من اتهام می‌زدند که تو از انگلیس پول

گرفتی تا با همراهی تلویزیون دولتی بی‌بی‌سی آبروی ایران را ببری! حرف‌ها و مسائلی از این دست زیاد شنیدم، اما در کنارش پیام‌های دلگرم‌کننده‌ای هم به من رسید. به اعتقادم این برنامه و پخش مجدد فیلم مستند «به نام سنت» از برنامه‌آپارات باعث شد هر چه بیشتر موضوع ختنه‌زنان و ازدواج کودکان در سطح گسترده و عمومی و بیشتر از قبل شناخته شود. سازوکار رسانه و خصوصاً بی‌بی‌سی در سرعت بخشیدن به انتقال این آگاهی مؤثر بود و چیزی اتفاق افتاد که برای من مهم بود و دغدغه‌اش را داشتم.

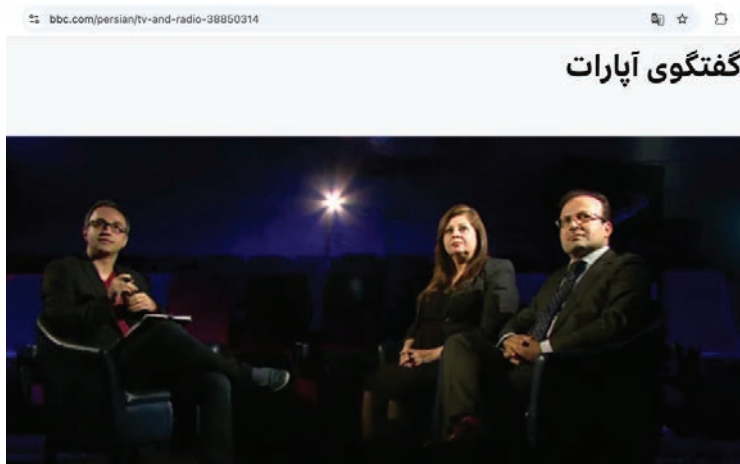
## آگاه‌سازی عمومی این بار در «آپارات» بی‌بی‌سی

«به نام سنت» را دو بار تدوین کرده بودم و نسخه بلند و کوتاهی از آن داشتم. بیشتر هم در سال ۲۰۱۵ خودم فیلم را برای برنامه‌آپارات شبکه بی‌بی‌سی فرستادم و با اصلاحاتی پخش شد. تهیه‌کننده و مجری آپارات از فیلم خوششان آمد، اما این نگرانی را داشتند که به خاطر ضعف تکنیکی فیلم، کیفیت لازم را برای پخش در تلویزیون نداشته باشد. دانش آموخته مردم‌شناسی تصویری بودم، اما دانش و ابزارهای لازم را برای تولید یک فیلم حرفه‌ای و تلویزیونی نداشتم.

بعد از دو سال به خاطر اهمیت موضوع قصد داشتند آن را دوباره پخش کنند. قسمت‌هایی از فیلم را جابه‌جا کرده و برای بعضی بخش‌ها هم دوباره صداگذاری انجام دادند. بار اول «به نام سنت» پخش شد اما نمایش آن در کنار فیلمی غیرمرتبط خیلی اثرگذار نبود. هرچند نتیجه‌ای که مدنظرم بود حاصل نشد، اما به شناخت بیشتر موضوع ختنه‌زنان در ایران کمک کرد.

فوریه سال ۲۰۱۷ دوباره دعوت کردند به مناسبت روز جهانی مبارزه با ناقص‌سازی یا بریدن اندام جنسی زنان یا همان ختنه (ششم فوریه) مهمان برنامه آپارات باشم و مقدمات سفرم را چیدند. این سفر را با یک بدشانسی اساسی شروع کردم. ظاهراً هواپیماهای ایران‌ایر دوسال‌یک‌بار چک‌آپ دوره‌ای داشتند و من درست در همین روز بلیت داشتم. هواپیما با تأخیری چهارساعته پرواز کرد و برنامه‌مان را به هم ریخت. قرار بود ساعت ۲ بعدازظهر به وقت لندن در استودیوی برنامه باشم، اما با تغییر در زمان پرواز نمی‌رسیدم. کاری از دستم بر نمی‌آمد، اما آن‌ها هم مهمان دیگری را دعوت کرده و امکان لغو برنامه را نداشتند. استودیویی شبیه سینما را برای چندساعت کار اجاره کرده بودند و هر ساعتی که می‌گذشت هزینه کار بیشتر می‌شد. بالاخره با تأخیری چندساعته و کلی تهدید به لغو برنامه، وارد سالن شدم. هنوز نفسم بالا نیامده بود که مرا جلوی دوربین‌ها نشانده و گفتند، در مورد ختنه‌زنان در ایران صحبت کنید. سه‌چهارساعت به همه استرس وارد کرده بودم و تهیه‌کننده با این که دید نفس‌نفس می‌زنم مصاحبه را با من شروع کرد. بالاخره باید انتقام این همه تأخیرم را می‌گرفتم و استرس‌هایی که کشیده بودم را تلافی می‌کردم! بعدها که فیلم را نگاه کردم متوجه بالاوپایین آمدن قفسه سینه‌ام شدم، و نفس‌نفس زدن‌هایم محسوس بود.

مصاحبه‌ام در برنامه «به عبارت دیگر» و دو بار هم فیلم‌ام در آپارات بی‌بی‌سی (BBC) فارسی پخش شده بود. در آن ایام چندین مصاحبه دیگر هم با رسانه‌ها انجام داده بودم و خیالم راحت شده بود که مشکلی پیش نمی‌آید. روز بعد سوار هواپیما شده و به تهران برگشتم. می‌دانستم برای برخی این علامت سوال ایجاد



■ تصویر ۳۱۹ - استودیو آپارات، لندن، ۲۰۱۷

می‌شود که «کامیل احمدی دوتابعیتی، که روی موضوعات حساسی مثل ختنه زنان در ایران کار می‌کند، یک‌روز این‌جاست و یک‌روز در استودیوی بی‌بی‌سی کراوات‌زده، صحبت می‌کند. بعد هم برمی‌گردد تهران. چگونه راست‌راست می‌آید و می‌رود و کسی کاری به او ندارد؟!» باتوجه به شرایط جامعه ایران و رفتار حکومت، این قضاوت‌ها طبیعی بود. شاید کمی دیر به فکرشان رسید جلوی یک پژوهشگر مستقل بایستند. اگر اندک آزادی و سهل‌گیری‌های آن دوره تدبیر خودم هم نبود، خیلی زودتر راهی اوین می‌شدم! در همین سال دو سفر کاری هم رفتم که با هم در ارتباط بودند. اولی مربوط بود به کنفرانسی که ازسوی چند گروه مبارزه با ختنه زنان با حمایت و بودجه سازمان ملل برگزار می‌شد. این کنفرانس در روز جهانی مبارزه با ختنه زنان در مقر اروپایی سازمان ملل در ژنو برگزار شد و از من هم به‌عنوان کسی که در ایران روی موضوع کار کرده، دعوت کردند. در کمیته آفریقایی ICA و کمیته بین‌آفریقایی که بعداً خودم هم عضو آن شدم، بیست‌ونه کشور ختنه‌خیز آفریقایی عضو هستند. در این کنفرانس کتابی با موضوع ختنه زنان رونمایی شد که نویسنده‌اش هیلاری برگز اهل لندن و از دوستان نزدیکم است.

حضورم به‌عنوان یک غیرآفریقایی که ختنه زنان در کشورش رایج است، برای مقامات سازمان ملل، یونیسف و یونسکو جالب بود. نمی‌توان این را نادیده گرفت که ایران به خودی خود پتانسیل سیاسی قدرتمندی داشت و نگاه عمدتاً همدلانه‌ای که به موضوع جنسیت در ایران می‌شود، این‌جا چندان بی‌تأثیر نبود. در کنار این موضوع قاعدتاً درباره ایران خیلی از مسائل را شنیده بودند، ولی ختنه زنان برایشان ناآشنا بود و من می‌توانستم اهمیت این موضوع را به‌خاطر دلایل جانبی آن و تازگی ماجرا به‌خوبی درک کنم.

در سالن‌های سازمان ملل همزمان جلساتی با موضوعات مختلف برگزار می‌شد و ما هم اجازه داشتیم به برخی از این جلسات وارد شویم. در سالن اصلی سازمان که سقفش با طرحی از کهکشان، ماه و ستاره به زیبایی نقاشی شده بود، موضوع نقض حقوق بشر درباره روزنامه‌نگاران مورد بحث بود. بی‌سروصدا گوشه‌ای نشستم و گوش دادم. به تابلوهایی که مقابل نمایندگان هر کشور قرار داشت، نگاه می‌کردم تا ببینم



■ تصویر ۳۲۰ - سازمان ملل، ژنو، سوئیس، ۲۰۱۷

از کدام کشورها در این بحث حضور دارند که حضور ایران نظرم را جلب کرد. نمایندگان ایران دو مرد بودند که یکی از آنها پیراهن یقه آخوندی پوشیده بود و دو خانم هم با مقنعه و چادر پشت سرشان نشسته بودند. جلسه اختصاصی بود و درباره موضوعات حقوق بشری صحبت می شد.

شانزده یا هفده مورد درباره نقض قوانین حقوق بشر مرتبط با مطبوعات در ایران قرائت و به مواردی از دستگیری، ممنوعیت‌ها و بستن روزنامه‌ها و... اشاره شد. نوبت به ارائه توضیحات نماینده ایران رسید. یکی از دو ایرانی حاضر در جلسه با لهجه غلیظی صحبت کرد و هیچ‌یک از موارد مطرح شده را نپذیرفت. به عنوان یک ایرانی شاهدهی عینی بودم از بی شمار موارد نقض حقوق بشر در ایران که مسئله ختنه زنان و کودک همسری و عدم تمایل دولت به بررسی موضوع یکی از مصادیق آن بود، اما نماینده ایران با جدیت و لحنی حق به جانب با همان رویه همیشگی حکومت موضوعات مربوط به مطبوعات را که اعلام همگانی هم شده بودند را انکار می کرد و کلی هم بدهکارشان کرد.

این شخص که احتمالاً از طرف وزارت خارجه ایران فرستاده شده بود، درباره رفتار پلیس آمریکا در قبال روزنامه‌نگاران این کشور انتقاداتی مطرح کرد و گفت که پلیس اسب‌سوار یکی از این خبرنگاران آمریکایی را زیر گرفته یا پلیس در لندن خبرنگار زن را هل داده روی زمین و دوربین عکاسی‌اش را شکسته است.



## بخش سوم: شروع رسمی پژوهش‌ها و چالش‌های آن

طبیعتاً این موارد هم نقض حقوق روزنامه‌نگاران بود، اما حکومت ایران اول باید به بی‌شمار موارد نقض حقوق بشر از سوی خودش پاسخ می‌داد و سپس دیگران را نقد می‌کرد. بعدها وقتی در بند چهارم زندان اوین چند روزنامه‌نگار را دیدم، دروغ‌های این مقام مسئول دوباره در ذهنم مرور شد و البته می‌تواند هر روز مرور شود، هنوز هم اوضاع مطبوعات و اهالی رسانه در ایران غم‌انگیز و تأسف بار است.

سفر دوم هم برای حضور در کنفرانسی دیگر بود. چندی بعد در کنفرانسی که اتحادیه اروپا در بروکسل برگزار کرده بود، حضور پیدا کردم. این کنفرانس هم درباره مبارزه با ختنه زنان بود و به موضوع ازدواج کودکان هم می‌پرداخت. نماینده‌های بسیاری از کشورهای اروپایی آمده بودند و در بخشی از این کنفرانس که دو روز ادامه داشت، پژوهش‌هایمان درباره ختنه زنان و کودک همسری را ارائه دادم و یافته‌ها و پیشنهادهایمان را به بحث گذاشتم. وقتی به ایران برگشتم، چند ایرانی که کارم را دنبال کرده و فمینیست بودند، چند بار اینجا و آنجا جوسازی و شایعه‌پراکنی کردند که هر جا پول باشد، کامیل احمدی آن‌جاست. فرقی نمی‌کند سازمان ملل باشد یا اتحادیه اروپا!

برای کنفرانسی که در اروپا برگزار شد، پول بلیت هواپیما را هم خودم پرداخت کردم و فقط هزینه هتل



■ تصویر ۳۲۱ - کنفرانس بلژیک، با جمعی از دوستان همکار، ۲۰۱۷

با آن‌ها بود. در این کنفرانس‌ها اغلب برای افرادی که تابعیت بریتانیا یا اروپایی دارند، هزینه سفر را تأمین نمی‌کنند. تا جایی که یادم مانده، یک ورودی چهل تا پنجاه یورویی هم از من گرفتند. وقتی این حرف‌ها را از طریق یکی از دوستانم شنیدم، متأسف شدم که کار کردن در جامعه ایران چقدر سخت است و روزبه‌روز هم سخت‌تر می‌شود. سختی‌های کار با سیستم و برخوردهای حقوقی و امنیتی‌اش از یک طرف و حرف‌وحدیث‌ها و قضاوت و رقابت‌های ناسالم از طرفی دیگر فضایی ایجاد کرده که پژوهشگر با کلیت جامعه درگیر است، یعنی هم از سوی ساختار حکمرانی، فشارها و محدودیت‌هایی را به سبب برخوردهای ایدئولوژیک آن باید تحمل کند و هم از سوی برخی که معمولاً دست به قضاوت‌های بی‌منطق و نابه‌جا و سوگیرانه می‌زنند که نشان هم می‌دهد این حوزه گویی به بازاری تبدیل شده که هر کسی برای کسی دیگر تهدید به حساب آمده و همه در ربایش فرصت‌ها، کسب شهرت و گرفتن بودجه‌های موجود آن هستند.

### تولد کاکه ئالان در دیار بکر

زندگی‌مان در مهاباد شکل گرفته بود. کلی دوست جدید پیدا کرده بودیم و رفت‌وآمدهای فامیلی و خانوادگی‌مان هم برقرار بود. من هم با همراهی شفق مشغول کارهای پژوهشی‌ام بودم و روی موضوع ازدواج کودکان کار می‌کردم. روزهایی که خارج از مهاباد کار میدانی را پیش می‌بردم همسرم در کتابفروشی می‌ماند تا من برگردم و جایمان را عوض کنیم. خلاصه همه‌چیز روی روال بود و زندگی آرامی داشتیم و خوشحالی بزرگ‌تری هم در راه بود.

یک‌روز از کتابفروشی به خانه برگشتم. چهره شفق با همیشه فرق داشت، بهت‌زده بود اما خوشحال. بدون مقدمه گفت: «من دووگیانم...» در برخی مناطق ما به زن باردار دووگیان می‌گویند و این به‌نظرم زیباترین کلمه‌ای است که می‌تواند این موقعیت را توصیف کند. شفق دوجان بود و جان عزیز دیگری را هم در وجودش داشت. گاهی دربارهٔ بچه‌دار شدن حرف می‌زدیم، اما شفق فکر می‌کرد باید یکی دوسال دیگر هم صبر کنیم، چون دومین سال ازدواج برای بچه‌آوردن زود است.

تاحدودی حق با او بود، اما ما در تهران هم به‌نوعی باهم زندگی کرده بودیم. مدت زیادی از آشنایی‌مان می‌گذشت و یک‌سال‌ونیم از ازدواجمان. باهم نه‌سال فاصله سنی داشتیم، یعنی من حدوداً چهل و پنج‌ساله بودم و برای پدر شدن دیر هم شده بود. وقتی خبر را شنیدم از فرط خوشحالی نمی‌دانستم چه بگویم و مدام به خودم می‌گفتم: «کامیل داری پدر می‌شی» خوشایند و شیرین بود اما استرس داشتم و نمی‌دانستم باید با این موقعیت و مسئولیت تازه چگونه مواجه شوم.

دوران بارداری شفق برایم خیلی سریع گذشت، هرچند شاید اگر این سؤال را از شفق پرسیم، نظر دیگری داشته باشد. من سراپا شوروشوق، منتظر آمدن فرزندم بودم و مشغول کار روی موضوع ازدواج کودکان. می‌خواستم زودتر کار میدانی‌اش را به پایان برسانم و به خودمان فرصتی بدهم برای آمدن بچه. بعد هم بروم سراغ پژوهش بعدی‌ام که موضوعش را حین مصاحبه‌های میدانی پیدا کرده بودم؛ صیغهٔ محرمیت برای کودکان.

این کار بیشتر در جامعهٔ شیعه‌نشین ایران رواج دارد و به‌نظرم یکی از مراحل و بسترهایی است که ازدواج



■ تصویر ۳۲۲ - شفق/من و کانی، مهاباد، ۱۳۹۴

کودکان را تسهیل کرده و به آن رسمیت بیشتری می‌بخشد. پیروان اهل سنت اعتقادی به صیغه ندارند، اما برخی از جوامع اهل سنت هم شیوه‌های دیگری از محرمیت را در چهارچوب فرهنگی تعریف کرده بودند. مواردی از قبیل اسم‌گذاری دختر و پسر و یا ناف‌بری در سنین کودکی از جمله این موارد بوده و به این صورت پیش می‌رود که دو خانواده به هم قول می‌دهند فرزندانشان را به ازدواج هم درآورند.

به عبارتی در انواع ازدواج از آن به عنوان ازدواج تنظیم شده که گونه‌ای از ازدواج‌های سنتی است، یاد می‌کنند، ازدواجی که در آن عاملیت طرفین ازدواج اصلاً مهم نیست و فردگرایی در آن جایی ندارد، بلکه سنت و خانواده‌ها از پیش برای دو نفری که قرار است با هم وصلت کنند در زمان تولدشان تصمیم می‌گیرند و انتخاب می‌کنند. پس نوعی از ازدواج است که قدرت جمع‌گرایی و سنت را در جوامع سنتی نمایان می‌سازد. هرچند این رسوم در میان بیشتر مردم ایران وجود داشت، اما در برخی جوامع شیعه، محرمیت چارچوب دینی و شرعی پیدا می‌کند. می‌دانستم برای ورود به صیغه محرمیت در کودکان باید ازدواج موقت یا صیغه میان بزرگسالان را که امکان ارتباط جنسی را فراهم می‌آورد بررسی و به این دو در قالب یک کار مشترک بپردازم.

در همین حال هم با شفق به این موضوع فکر می‌کردیم که فرزندان کجا به دنیا بیاید. در بیمارستان‌های ایران هنگام زایمان به من اجازه حضور در کنار همسر را نمی‌دادند، اما من می‌خواستم حتماً کنار شفق باشم و در بدو تولد بچه را ببینم. در بسیاری از مناطق ایران رایج است که زن به شهر و خانه پدر و مادرش برگردد، بچه آن‌جا متولد شود و بعد از چهل روز به خانه برگردد. قبول داشتم و دارم که زن باردار باید مورد مراقبت خاص و محبت خانواده خودش قرار بگیرد، اما نمی‌توانستم چنین چیزی را بپذیرم. احساس می‌کردم چنین کاری به مستقل بودن من و زندگی‌ام لطمه می‌زند. با همسرم در این باره صحبت کردم و گفتم که وقتی او برای زایمان به خانه مادرش برود و فرزندان هم آن‌جا متولد شود، در شهری پا به این جهان گذاشته که متعلق به او نیست و حس خوبی به این کار ندارم.

مهم‌تر این که زمان زایمان بچه باید از تو جدا شوم و نمی‌توانم شاهد تولد بچه‌ام باشم. همچنین برایم سخت است که مدتی طولانی را در خانه پدرت بمانم. گفتم محل تولد بچه و حضورم در زمان تولدش برایم خیلی

مهم است و درخواست کردم خانواده‌اش بیایند پیش ما و از او نگهداری کنند. البته می‌دانستم مادرش خیلی اهل سفر تنهایی و کم تعداد نیست و به رابطه‌های درون خانواده‌ای و بودن با خواهر و برادرهایش بسیار وابسته است. از همان ابتدا هم روی نوع زایمان تحقیق کرده و شفق به این نتیجه رسیده بود که بچه طبیعی به دنیا بیاید. از این موضوع بسیار استقبال کردم، عمل سزارین که در ایران بیشتر از حد معمول باب است، عوارض بسیاری دارد اما این تصور که زایمان طبیعی بدن را از فرم می‌اندازد، زن‌های زیادی را به این نوع زایمان کشانده و در آن زیاده‌روی می‌شود.

مانده بودیم که بچه کجا به دنیا بیاید. گزینه‌هایمان را شمردیم، در خود مهاباد؟ نه. چون شفق به امکانات پزشکی تنها بیمارستان این شهر روی خوش نشان نمی‌داد. البته که برایم عجیب بود، چون در مهاباد هم روزانه صدها بچه متولد می‌شدند و خون ما از خون خانواده‌های دیگر رنگین‌تر نبود! گزینه بعد تهران بود که من مخالفش بودم. مسئله برایم تا حدودی از بعد فرهنگی اهمیت داشت و دوست داشتم فرزندانم مثل خودمان در دیاری گردنشین و در گوردستان به دنیا بیاید. کلی فکر کردیم و من گفتم به جای این که بچه‌مان را در اروپا یا تهران به دنیا بیاوریم، برویم دیاربکر! خاطرات خیلی خوبی از آنجا داشتم و بزرگ‌ترین و جذاب‌ترین شهر گوردستان بزرگ بود، سیستم درمانی خوب و بیمارستانی خصوصی به اسم مموریال داشت. این می‌توانست یک انتخاب متفاوت و حساب‌شده برای تولد فرزندانمان باشد. هردو با این گزینه موافقت کردیم.

نمی‌خواستیم تا لحظه تولد، جنسیت بچه را بدانیم و توجیهات مدرن امروزی مانند آماده کردن اتاق و خرید



■ تصویر ۳۲۳ - دیاربکر در تسخیر ارتش، ۲۰۱۶

لوازم برایمان در درجه بعدی قرار داشت. پدر و مادر شدن شگفتی بزرگی بود و ما می‌خواستیم با ندانستن جنسیت فرزندانم باز هم شگفت‌زده شویم. در ایران و ترکیه به دکترها تأکید کردیم جنسیت بچه را به ما نگویند. چند هفته قبل از تولد آلان مغازه کتابفروشی را جمع کردیم، از قبل به این کار فکر کرده بودیم اما

در تصمیمی آبی عملی‌اش کردیم. قبل‌تر ذهنمان مشغول این بود که با استخدام چند نفر آن را نگه داریم، اما وقتی دیدیم صاحب مغازه مشتری دیگری برای ملکش دارد، همه چیز را به سرعت جمع کردیم و کتاب‌های کودکان را به مدارس شهر و روستاهای اطراف هدیه دادیم و بخشی از کتاب‌ها را که خودمان می‌خواستیم، نگه داشتیم. کمی مانده به زمان تولد بچه با ماشین رفتیم دیاربکر.

وقتی رسیدیم دوستانم می‌خواستند ما را به خانه‌هایشان دعوت کنند، اما گفتم می‌خواهیم در یک هتل یا خانه‌ای اجاره‌ای باشیم. رفتیم به هتلی وسط شهر قدیمی یا همان سور. تقریباً هرروز از صبح تا شب سریالی طولانی و ادامه دار را تماشا می‌کردیم و منتظر آمدن بچه بودیم. یادم است سریالی را دنبال می‌کردیم به نام ۲۴ که در آن مأمور FBI، تمام مشکلات آمریکا و حتی جهان را حل می‌کرد. ظاهراً فرزندان برای آمدن عجله‌ای نداشت. هفته‌ای یک بار معاینات پزشکی انجام می‌شد و هر بار دکتر می‌گفت، بروید خانه اما احتمالاً امشب دردهای شفق شروع شود و تأکید می‌کرد با آغاز و ادامه‌دار شدن درد شکم فوراً خودمان را به بیمارستان برسانیم. خلاصه هر شب در انتظار درد بودیم و خبری نمی‌شد و برای همین هم نگران بودیم مبادا مجبور به سزارین شویم.

خانواده و اطرافیان مدام تلفن می‌کردند چه خبر و ما در اضطراب بودیم که بالاخره بچه‌مان کی می‌آید. وضعیت بد و غمگین دیاربکر هم در آن زمان ماجرای خودش را داشت. هتلی که در آن سکونت داشتیم پر بود از آواره‌هایی که در محله‌های اطراف شهر قدیم - که به آن سور می‌گفتند - زندگی می‌کردند. ماجرا این بود که بخشی از چریک‌های پ.ک.ک به آن‌ها گریلا می‌گفتند مخفیانه وارد بخش قدیمی و تاریخی شهر شده بودند که پایگاه مردمی‌شان هم به حساب می‌آمد. آن‌ها با ارتش و نیروهای ویژه ترکیه در حال نبرد کوچی به کوچی بودند. بیشتر افراد حاضر در این بخش شهر، خودشان آواره‌هایی هستند که سال‌ها قبل دولت آن‌ها را از روستاهایشان به این منطقه کوچانده است.

بسیاری از ساکنان حس همدلی عمیقی با گریلاها داشتند و این منطقه همیشه در نظر همه، قلعهٔ نفوذناپذیر نیروهای پ.ک.ک بود. در نتیجه این پشتیبانی و همراهی مردم، به مدت چندین هفته جنگی خونین راه افتاده و شهر در محاصره قرار گرفته بود، تعدادی از افراد دو طرف هم کشته شده بودند. به باور بسیاری بعد از جنگ سور که در برخی دیگر از شهرهای گُردستان ترکیه هم در جریان بود، آرایش نظامی و واقعیت سیاسی ترکیه در قبال پ.ک.ک برای همیشه تغییر یافته و پ.ک.ک برای اتخاذ این تصمیم از طرف مردمی که تا دیروز حامی و پشتیبانش بودند، مورد انتقاد جدی قرار گرفته بود.

نسبت به هر دو طرف هم انتقادات زیادی مطرح بود، دولت ترکیه از دیرباز رفتارهای تبعیض‌آمیز سیاسی، اقتصادی و فرهنگی با گُردها داشت و در برابر خواسته‌های مشروع مردم بسیار خشن رفتار می‌کرد. از طرف دیگر هم پ.ک.ک برای اولین بار مورد حملهٔ انتقاد خودی و غیرخودی قرار گرفته بود و همه می‌پرسیدند، چرا جنگ را به داخل شهرها کشانده و مانند همیشه درگیری‌هایشان را در کوهستان ادامه نداده‌اند.

تماشای این ورق‌های بزرگ آهنین که با آن کوچی‌ها را مسدود کرده بودند، تأثیر روانی بدی بر من داشت. عاشق منطقهٔ سور بودم و زمانی که در دیاربکر بر روی آن کتاب گردشگری کار می‌کردم، خواسته بودم



■ تصویر ۳۲۴ - تمام منطقه تاریخی سور منفجر و با خاک یکسان شد، دیاربکر، ۲۰۱۶

دفتر و حتی خانه‌ام در این منطقه تاریخی باشد. شهری که دوستش می‌داشتم به میدان جنگ بدل شده بود و سر هر کوچه‌اش زره‌پوش، تانک و سرباز ایستاده بود و از آن طرف هم نیروهای پ.ک.ک خانه‌ها را دیواربه‌دیوار سوراخ می‌کردند و از این محله به محله دیگر می‌رفتند، با یکدیگر درگیر بودند و همه ورودی‌ها و محلات را بمب‌های تله‌ای

کار گذاشته بودند. این اتفاقات خاطرات بد روزهای نقده و جنگ کوچه به کوچه‌ای که آن روزها در شهر در جریان بود را برایم تداعی می‌کرد، خاطراتی که ریشه در کودکی و نوجوانی من داشت که با سختی و آوارگی توأم شده بود و حالا درست همزمان با ورود فرزندم به این دنیا، برایم تداعی می‌شد. باید آن خاطرات را از ذهنم دور کرده و اجازه نمی‌دادم لذت‌بخش‌ترین لحظات زندگی‌ام را تلخ کند.

### ساعت ۲۰ و ۱۹ دقیقه، ۲۰۱۶/۰۶/۱۶

آخرین باری که رفتیم پیش دکتر به شوخی و جدی گفت، ظاهراً این بچه قصد ندارد خودش بیاید و صلاح نیست بیشتر از این صبر کنیم، پس مجبوریم او را با تزریق آمپول بکشم بیرون. پزشک مرد خوش‌اخلاق و زیارویی بود که همیشه لبخند بر لب داشت. جالب‌تر این که طرفدار پ.ک.ک هم بود و این را انکار نمی‌کرد. فردای آن روز یعنی ۲۷ خرداد ۱۳۹۵ برابر با ۱۶-۰۶-۲۰۱۶ به بیمارستان رفتیم. دیدم برخلاف روزهای قبل بیمارستان شلوغ تراست و همه اتاق‌های بخش زایمان پر است. بعداً متوجه شدیم به خاطر رُند بودن تاریخ آن‌روز خیلی‌ها برای زایمان انتخابش کرده‌اند تا طفلی را که موعد تولدش هم نبود، با یک زایمان زودرس و مضر به دنیا بیاید. بعدها متوجه شدم که این موضوع در ایران هم رایج است و بعضی خانواده‌ها از مدت‌ها قبل برای تولد فرزندشان در تاریخ‌های به خصوص برنامه ریزی می‌کنند. هرچند من شخصا این رفتار را درک و تایید نمی‌کنم و معتقدم در بعضی مواقع می‌تواند آسیب رسان باشد اما از سوی دیگر نمی‌توان این نکته را نادیده گرفت که اهمیت اعداد و رابطه معنا دار اعداد با زندگی و سرنوشت بشر از دیرباز یکی از دلمشغولی‌های بشر بوده که این موضوع به شکل‌های مختلف و در سطوح مختلف به دنیای مدرن ما نیز وارد شده است. بعدتر به واسطه کنجکاوی بیشتر در این موضوع متوجه شدم که در ایران بعضی از افراد مذهبی

برای تولد فرزندشان در اعیاد و مناسبت‌های دینی اقدام به سزارین‌های زودتر از موعد می‌کنند. ما هفته‌ها منتظر تولد فرزندمان بودیم و از لحاظ پزشکی دیگر به صلاح نبود بچه بیشتر بماند و این‌طور شد که با زور آمپول، ما هم وارد پروسه زایمان شدیم. از نگاه دیگران ما هم بخشی از افرادی بودیم که تحت تأثیر مد تن به چنین کاری داده‌ایم، اما شفق زایمان طبیعی داشت و دنبال این کارها نبودیم. در این بیمارستان کاملاً احساس می‌شد سیستم پزشکی مدرن آماده کمک است و همین هم نگرانی‌ام را در برابر ناله‌های شفق کمتر کرده بود. با خودم می‌گفتم اگر الان خانواده خودم یا همسر حضور داشتند، می‌توانستند از نظر روحی زایمان را برای شفق آسان‌تر کنند. یکی دوساعت سخت گذشت و پزشک اعلام کرد زمان تولد رسیده. ما را به اتاق زایمان بردند. هم، عکس و فیلم می‌گرفتم و هم کنار شفق بودم، با این‌که می‌گفتند زایمان طبیعی بوده و چندان به حضور نیاز نیست، دوست داشتم کنارش بمانم و اصلاً برای همین هم آن‌جا را انتخاب کرده بودم. دست‌هایش را گرفته بودم و او زور می‌زد و رنج می‌کشید. حتی گاهی فحش می‌داد که مثلاً مادرش چطور چهار بچه به دنیا آورده است.

رمضان بود و دو پرستار وسط شلوغی با شنیدن صدای اذان، روزه‌شان را افطار کردند. فرزندمان در ساعت ۲۰ و ۱۹ دقیقه پا به جهان گذاشت. همه چیز خیلی سریع پیش رفت. پزشک در یک لحظه تصمیم گرفت بچه را بیرون بکشد، شفق متوجه نبود چه اتفاقی می‌افتد اما من دستپاچه و مضطرب شده بودم. بالای سر همسر ایستاده بودم و فقط از تکان‌ها و ترکی و گردی حرف‌زدن‌های دکترها و پرستارها متوجه شدم چه اتفاقی در حال وقوع است. ناگهان موجود کبودی را باعجله و زحمت بیرون کشیدند. دکتر دو پای کوچکش را گرفت و آویزان در هوا نگاهش داشت. لیز و خونی بود و فرم سرش دراز. گفتند در بدو تولد عادی است. پزشک با نگاهی خنده‌دار و تاحدودی مردم‌محورانه، به آلت تناسلی بچه اشاره کرد و چشمکی زد که یعنی پسر است. به شفق نگاه کردم که بیچاره دیگر توانش را از دست داده و انگار در حالت خلسه یا استراحت بود.

خیلی سریع نافش را بریدند. تکه‌ای از ناف را می‌خواستیم، می‌گفتند داشتش برای برخی بیماری‌ها لازم است، دستورالعمل‌هایی به ما دادند و پرستار، بچه را در کالسکه گذاشت. سریع به اتاق دیگری رفتیم تا وزن و قدش را اندازه‌گیری کرده و یک سری کارهای دیگر را انجام دهند. حین انجام این کار یک‌بار بچه را داد بغل من و برای اولین بار پسر من را لمس و بغل کردم. حس خیلی زیبایی بود، حس این‌که این بچه متعلق به تو و از وجود توست. آدمی در طول زندگی حس‌های مالکیتی زیادی را تجربه می‌کند، اما این یکی با همه فرق دارد و خیلی عجیب و خاص است.

وقتی بغلش کردم حس پدر شدن، خوشحالی و نگرانی و حس‌های دیگر را همزمان داشتم. او گریه می‌کرد و رنگش کبود و سفید می‌شد، دوست داشتم نشانه‌های خودم را در او جست‌وجو کنم. آیا شبیه من است؟ نبود... بیشتر شبیه مادرش بود، رنگ صورتش که گندم‌گون و تیره‌رنگ بود و فرم صورت و دهانش کمی شبیه خواهرم کانی و چشم‌ابرویش شبیه شفق بود. بعد که به اتاق خودمان رفتیم، دوباره او را در آغوش گرفتم، شفق با خوشحالی پسرمان را آرام در آغوشش گرفت و آرام با کمک پرستار به او شیر داد. گفتند باید



■ تصویر ۳۲۵ - در بیمارستان، دیاربکر، ۲۰۱۶/۰۶/۱۶

زودتر این کار را انجام دهیم تا شیرش خشک نشود. خیلی تمرکز کردیم روی این که بچه شیر مادر را بخورد، اما بعد از مدتی کوتاه شیر شفق خشک شد و متأسفانه تغذیهٔ پسرمان با شیرخشک ادامه یافت. قبل از تولد نمی‌دانستیم بچه دختر است یا پسر. دوست

داشتم اگر دختر شد نامش را بگذاریم ملاله، همان دختر پاکستانی که به بچه‌ها درس می‌داد و طالبان ترورش کرد، خوشبختانه او زنده ماند و سفیر صلح کودکان شد. هرچند ملاله معنی غم‌وغصه هم داشت، اما این اسم را دوست داشتم. شفق اصلاً از این اسم خوشش نمی‌آمد و چند اسم دخترانهٔ گُردی هم به‌عنوان جایگزین انتخاب کرده بودیم. دربارهٔ اسم پسر اما گزینهٔ هردویمان نالان بود. در نگاهمان اسم نالان با اسم‌های گُردی شناخته‌شده متفاوت بود که در نوشتار گُردی به جای آ بای همزه‌دار شروع می‌شود. همچنین هم به گوش آشناست و هم نوشتنش به حروف لاتین راحت است (Alan) و چون به آیندهٔ درسی او در انگلیس هم می‌اندیشیدم. نالان یک اسم گُردی است و دو مفهوم و ترجمه دارد، دشت نالان میان سردشت و مهاباد است و در آن انگورهای سیاه منحصر به فرد جنگلی بار می‌آید. نام این دشت در اشعار و ادبیات گُردی بسیار تکرار می‌شود و کسانی که اهل منطقه هستند، حتماً نام آن را شنیده‌اند. از جهت دیگری هم نالان نام محبوب یا نوظهوری در گُردستان عراق در دهه‌های هشتاد و نود میلادی بود و برخی از گُردهای اقلیم گُردستان که در لندن با آن‌ها آشنا شدم، نامشان نالان بود. پس هم یک اسم گُردی بود و در عین حال یک بخش جغرافیایی در مهاباد و سردشت. مفهوم و ترجمهٔ دوم هم به معنای پرچم‌دار است. در گُردی سورانی و کرمانجی، به پرچم می‌گویند نالا... و نالان به کسی گفته می‌شود که نالا را دست می‌گیرد و پرچم‌دار است. این دو معنی، در ابعاد محلی و نظر جغرافیایی و میراثی برایم مهم بود. از طرف دیگر معنای پرچم‌داری و نگهداری پرچم هم عمیق بود و معنای راهنما، رهبر و پیشاهنگ را هم در خود داشت.

بعد از این که نالان متولد شد، چند روزی را در بیمارستان ماندیم. از یک تلویزیون محلی آمدند و از تولدش در دیاربکر گزارش تصویری گرفتند. در برخی رسانه‌های دیاربکر و شهرداری هم دوستانی داشتم که به این شبکهٔ تلویزیونی اطلاع داده بودند، از مهاباد آمده‌ایم تا بچه‌مان را در دیاربکر به دنیا بیاوریم. لباس گُردی منطقهٔ خودمان هم تمان بود و خلاصه همه‌چیز برای ضبط یک برنامه برایشان جالب بود. مدام مواظب بودم از صورت نالان فیلم‌برداری نشود و حریم خصوصی‌اش محفوظ بماند، اگر چه بعد از دستگیری‌ام یکی از خیرگزاری‌ها عکسی را از همان اتاق بیمارستان منتشر کرد که من و شفق او را در بغل داشتیم. متأسفانه استفاده از این عکس توسط بی.بی.سی و رویترز موجب دیده‌شدن آن در سطحی گسترده در جهان شد.



به اصرار یکی از دوستانم از بیمارستان رفتیم خانه‌شان. عمر یک‌سال قبل پدر شده بود و یک بچه دیگر هم در راه داشتند. پدرش روحانی بود و از متنفذین منطقه به حساب می‌آمد. او همان روز به دیدن ما آمد و طبق رسوم رایج آن منطقه و خیلی جاهای دیگر از جمله ایران در گوش نالان اذان و اقامه خواند. من و شفق که منتظر چنین ماجرای نبودیم هاج‌وواج همدیگر را نگاه می‌کردیم.

وقتی دیدم شفق و نالان توانایی سفر یک‌روزه و نشستن در ماشین را دارند به سمت ایران حرکت کردیم. در مسیر برگشت به کنسول‌گری ایران در شهر قیصریه رفتیم و بعد از کمی معطلی مدارک تولد بچه را برای عبور گرفتیم. از مرز بازرگان وارد شدیم که رسمی‌تر و مجهزتر بود و با مراحل ورود بچه‌ای که خارج از کشور به دنیا آمده آشنایی بیشتر دارند. همه کارهای لازم را انجام داده بودیم، ولی کمی نگرانی داشتیم، اما همه چیز به خیر گذشت و بعد از توفقی کوتاه وارد ایران شدیم.

غروب به مهاباد رسیدیم و با استقبال زیاد خانواده‌هایمان روبه‌رو شدیم. می‌دانستم برنامه‌هایی دارند اما فکرم را هم نمی‌کردم در این حد تدارک دیده باشند. خانواده من حضور داشتند و خانواده شفق با گروهی از خاله‌ها، عمه‌های من و اقوام آمده بودند. وقتی رسیدیم خانواده شفق تقریباً بچه را از دست ما قاپیدند. آن‌قدر هیجان‌زده بودند که اصلاً حواسشان نبود که خانواده من هم می‌خواهند بچه را ببینند. وقتی بچه می‌آمد این طرف هم دوباره آن‌طرفی‌ها او را می‌گرفتند و همه خوشحال بودند، اوضاع خنده‌داری بود.

من دیگر فقط همسر نبودم و در قالب پدر هم نقش داشتم. پدری که البته چیزی از بچه‌داری نمی‌دانست و باید کم‌کم با وظایف این نقش تازه آشنا شود. نالان بعضی شب‌ها گریه می‌کرد و هر دو ساعت یک‌بار هم شیر می‌خواست. در روز هم بیشتر خواب بود و ساعتی را بیدار. اوایل شفق خیلی اذیت می‌شد و نمی‌دانستم باید چه کنم و چطور کمک کنم. هر قدر هم تلاش می‌کردم بی‌فایده بود و بیشتر دست‌وپاگیر بودم تا

کمک‌کننده. بعد هم شفق و نالان طبق رسم منطقه مدتی به کرمانشاه رفتند و نالان در همان ابتدا برای مدت طولانی از من جدا شد. قدرت سنت و فرهنگ گاهی نامحدود است، می‌تواند بچه و همسرت را دست‌بسته ببرد یک شهر و دیار دیگر و تواز آن‌ها دور باشی. مگر چقدر می‌توانی دو استان آن‌طرف‌تر بروی خانه پدرزنت برای دیدن بچه و آنجا به مدت زیادی اطراق کنی؟ در تمام مدت سعی کرده‌ای راه و



■ تصویر ۳۲۶ - سیزده بدر، مهاباد، ۱۳۹۵

مسیر خودت را بروی، بچه را در یک کشور دیگر به دنیا آورده‌ای تا آن‌طور که می‌خواهی به این دنیا بیاید اما وقتی برمی‌گردی باید هفته‌ها برود خانهٔ مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری‌اش. چون این برنامه‌ریزی فرهنگ و سنت برای توست.

نالان کم‌کم بزرگ می‌شد، مو درمی‌آورد و زیباتر می‌شد. چهرهٔ نامفهومش به‌عنوان یک نوزاد تازه متولد شده تبدیل به چهرهٔ یک بچه می‌شد، صورتش گل می‌انداخت و می‌خندید. این رشد و تکامل تدریجی بچه برای پدر و مادر خیلی شیرین است و آدم به خودش می‌گوید بین این کودک دوست داشتنی متعلق به توست. گاهی خیره می‌شدم و حسابی نگاهش می‌کردم، هنوز هم همین کار را می‌کنم و از خودم می‌پرسم واقعاً این همه حس زیبا را پدر و مادرم هم نسبت به من داشته‌اند؟ قطعاً داشته‌اند، فقط آن زمان تعداد بچه‌ها بیشتر بوده و شیوهٔ تربیت متفاوت، و گر نه داشتن این عشق امری ذاتی است که همهٔ پدر و مادرها تجربه‌اش می‌کنند. تا مدتی طولانی کار و سایر مسئولیت‌هایم را کنار گذاشتم و پدری کردم.

با آمدن نالان خیلی چیزها در زندگی‌ام تغییر کرد. منظورم فقط تغییرات در نظم و ساختار روزمرهٔ زندگی نیست، بلکه چیزی بسیار فراتر از آن اتفاق افتاد. مانند دانش‌پژوهی که وارد دنیای جدیدی می‌شود، دنیای کودکی را به معنای واقعی‌اش لمس می‌کردم. تا آن وقت پژوهش‌هایم در ختنهٔ دختران و کودک‌همسری و سیغهٔ محرمیت دربارهٔ کودکان بودند و کلی به دانش و دانسته‌هایم دربارهٔ دنیای کودکی می‌بالیدم، اما با آمدن نالان متوجه شدم، تا خودت دارای فرزند نباشی نمی‌توانی به‌تمام معنا دنیا و مسائل کودکان را درک کنی.



یاد صحبت‌های اطرافیان می‌افتادم که می‌گفتند وقتی خودت ازدواج نکرده‌ای چطور برای دیگران نسخه می‌پیچی؟ یا این که پدرم مرتب می‌گفت: «کامیل تو نمی‌دانی چه می‌گویی، تا خودت بچه نداشته باشی نمی‌توانی ضعف‌هایم را در قبال فرزندانم به‌خوبی درک کنی!» همیشه گفته‌ام و می‌گویم آدم تا زمانی که بچه‌دار نشود می‌تواند یک انسان بالغ باشد، اما با داشتن فرزند به آدمی دیگر تبدیل می‌شود. تا زمانی که بچه‌دار نشده‌ای حتی بسیاری از مخاطرات و مسائل را ندیده و عاقبت‌اندیشی چندانی نداری، اما با تولد فرزندت تازه یاد خواهی گرفت که مدارا کنی، گاهی به کودک تبدیل

شوی و گاهی حساسیت‌هایت را پایین بیاوری و چشم بر برخی موضوعات ببندی. نالان به من نگرشی جدید و ژرف از مسائل مرتبط به کودکان داد، با حضور او در زندگی‌ام بود که کودکان کار را بهتر درک کردم و اتفاقاً این نالان بود که مرا به سوی موضوعاتی چون کار کودکان با تأکید بر زباله‌گردی و دیگر اشکال کار کودک، و درکل جامعه‌شناسی کودکی بیشتر سوق داد. عشقم به کودک و تأمین خواسته‌ها و حفاظت از حریم این موجودات معصوم و پاک بود که تصمیم گرفتم در مورد ختنه‌پسران تحقیق کنم. در مورد آزار جنسی کودکان و زنا با محارم پژوهشی را آغاز کردم و حتی این نالان بود که به من جرأت داد درباره‌ی تعرض و دستمالی جنسی خودم در دوران کودکی در این کتاب بنویسم و در خصوص آن‌ها پژوهش انجام دهم. نالان و نالان‌ها این شجاعت را به من دادند که اشتباهاتم را بهتر بپذیرم، درباره‌شان سخن بگویم و تحقیق کنم تا شاید بتوانم به فرزندان و کودکان این نسل و نسل‌های آینده کمکی کرده باشم.

## مهاجرت به پایتخت

زندگی در تهران هم خوبی‌ها و بدی‌های خودش را داشت، هرچند در زادگاهم روزهای عجیبی را تجربه کرده بودم، اما مناسبات زندگی در این شهر نسبت به منطقه محل زندگی‌ام در ایران بسیار متفاوت بود. با این شکل تازه و تفاوت‌هایش هم کنار آمدن و مشغول کار شدم. به روال کارهای قبلی‌ام از دل هر پژوهش موضوع تازه‌ای بیرون می‌آمد و آن‌قدر شیفته کار شده بودم که با احتیاط کمتری پیش می‌رفتم. البته انتشار کتاب‌هایم هم به من جرأت بیشتری داده بود و با خودم فکر می‌کردم فضای ایران به اندازه تصورم بسته نبوده و با وجود همه حساسیت‌ها می‌توان در آن پژوهش کرد. با خودم فکر می‌کردم هرچند موانعی وجود دارد، اما در حدی نیست که متوقف شوم و می‌توان آهسته و پیوسته پیش رفت. با همین تفکر بود که کم‌کم سراغ موضوعاتی رفتم که می‌دانستم حساسیت عده‌ای را برمی‌انگیزند. ممکن بود خطری داشته باشند، اما به‌عنوان یک پژوهش‌گر نمی‌توانستم روی موضوعات مهمی که جامعه محل زندگی‌ام دچارش است، تمرکز نکنم. آن هم جامعه‌ای که حکومت اجازه بیان معضلاتش را نمی‌دهد و لایه زیرین هر معضلی ابعاد پیچیده‌ای دارد که پرداختن به آن به قول نیما یوشیج، آب در خوابگاه مورچگان ریختن است!

### یک شروع تازه

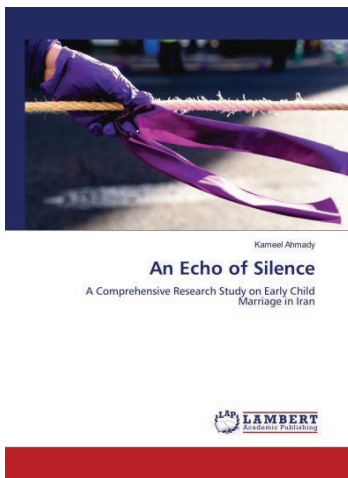
کارهای پژوهشی همچنان ادامه داشت. مدام سفر می‌کردم و خواه‌ناخواه گذرم به پایتخت می‌افتاد. کم‌کم به این فکر افتادم که در تهران زندگی کنم، اما خواهر کوچکم با ما در یک خانه زندگی می‌کرد و نمی‌دانستم او هم می‌خواهد از خانواده و اقوام دور شود یا نه. در کش‌وقوس تصمیم‌گیری بودم که کانی عاشق شد و با مردی جوان و موفق ازدواج کرد. بعد از ازدواج کانی که سعی کردیم مراسمی درخور برایش برگزار کنیم، یک خانه مناسب در محله سعادت‌آباد پیدا کرده و مرداد سال ۱۳۹۷ راهی تهران شدیم. شفق خیلی خوشحال بود، دایی و خاله‌اش در تهران و کرج زندگی می‌کردند، پدرش هم در این شهر خانه داشت و در رفت‌وآمد بود. من غمگین بودم، از نوجوانی مهاباد یکی از شهرهای محبوب بود و عاشقانه گردستان را

دوست داشتم، هرچند می‌دانستم در این برهه زمانی زندگی در تهران برایم مناسب‌تر است. متأسفانه یکی از مشکلات ایران به ویژه برای پژوهشگران و دانشجویان به ویژه در شاخه‌های مختلف علوم انسانی این است که ایران مرکزگرا است به این معنی که بهترین دانشگاه‌ها، موزه‌ها، کتابخانه‌ها، کتابفروشی‌ها حتی تئاتر و... در تهران متمرکز شده‌اند حتی سمینارها و کنفرانس‌های جدی‌تر عموماً در تهران متمرکز هستند و در مقطعی ناچار می‌شوی که در تهران زندگی کنی. به عبارت دیگر سرمایه و امکانات اجتماعی به طور عادلانه‌ای تقسیم نشده است. البته حرف من به این معنی نیست سایر استان‌ها و شهرها فاقد این امکانات هستند اما هرکسی که در ایران در زمینه علوم انسانی کار می‌کند متوجه می‌شود که فاصله از مرکز یا پایتخت چقدر دشوار است و باعث منزوی شدن پژوهشگر می‌شود.

می‌توانستم به راحتی با مجامع علمی و دانشگاهی و سازمان‌های مردم‌نهاد ارتباط برقرار کرده و کارهای پژوهشی‌ام را با سرعت بیشتری پیش ببرم. هرچند دل‌کندن سخت بود، اما از اول می‌دانستم زندگی در مهاباد موقتی است. درباره تهران چنین ذهنیتی نداشتم و فکر می‌کردم برای مدتی طولانی در آن زندگی می‌کنم که البته مشخص شد زندگی در تهران هم موقتی است، نه فقط در تهران که کل ایران! روز آخری که مهاباد بودیم، خانواده‌ام برای خداحافظی آمدند. همه گریه می‌کردند و عمه‌زینب بیشتر. خانه‌اش در مهاباد بود و به هم خو گرفته بودیم. آواز سر داده و نوحه‌سرایبی می‌کرد که خانه‌ات را بار کردی و از این جا می‌روی، در این شهر فقط به یک در امید داشتم، آن هم در خانه برادرزاده‌ام بود. به گُردی می‌خواند: «مالیک باری کرد که س نه یگپراوه...» خواهرانم هم غمگین بودند و می‌گفتند، خانه تو برایمان شده بود خانه پدری و دیگر نداریمش.

قبل از مهاجرت به تهران، پژوهش «طنین سکوت» منتشر شد و مورد توجه قرار گرفت. برای رونمایی‌اش در تهران برنامه‌ریزی کرده بودم. این پژوهش نقطه عطفی در کارنامه فعالیت‌هایم بود و برخلاف «به نام سنت» به موضوعی می‌پرداخت که در سراسر ایران گستردگی داشت و از جهاتی هم می‌توان گفت موضوع حساس تری بود. متوجه شدم، چند نماینده مجلس و معاون امور زنان و خانواده ریاست جمهوری پیگیر تصویب طرحی برای افزایش سن ازدواج هستند. پروانه سلحشوری، طیبه سیاوشی و سایر افراد پیگیر این موضوع را از طریق ایمیل دعوت کردم. هیچ کس پاسخی نداد، تا این که چندروز مانده به مراسم خانم سیاوشی اعلام کرد در برنامه حضور خواهد داشت و احتمالاً در آینده‌ای نزدیک، افزایش سن ازدواج کودکان را به عنوان لایحه در مجلس شورای اسلامی پیشنهاد دهد.

تصور نمی‌کردم موضوع ازدواج کودکان تا این حد ظرفیت ورود به حوزه سیاست‌گذاری رسمی را داشته باشد. حین کار مدام با خودم می‌گفتم کودک‌همسری بالاخره روزی به یکی از موضوعات دست اول اجتماعی و مدنی تبدیل خواهد شد، اما فکر نمی‌کردم باین سرعت رقم بخورد. مراسم رونمایی کتاب بیست و یکم مرداد ۹۶ برگزار شد. فکر می‌کردم چون قبل‌تر پژوهش‌هایی درباره کودکان انجام شده و برخلاف کار قبلی‌ام موضوع نوبی ندارد، چندان مورد توجه واقع نمی‌شود. برخلاف تصورم از رونمایی کار قبلی هم شلوغ‌تر شد و مظفر الوندی دبیر پیشین مجمع کنوانسیون ملی کودک، زهرا جعفری کارشناس ارشد



■ تصویر ۳۲۸ - کتاب طنین سکوت به ۳ زبان

امور حقوقی معاونت زنان نهاد ریاست جمهوری و سمیه طهماسبی مدرس دانشگاه و فقیه درباره کتاب سخنرانی کردند. وقتی آمار تحقیق را ارائه کردیم، بازتاب گسترده‌ای در مطبوعات داشت و در رسانه‌ها به این نشست پرداخته شد. همه چیز عالی پیش رفت و بسیار خوشحال بودم. کمی قبل از برگزاری رونمایی هم اعضای فراکسیون زنان مجلس مرا دعوت کردند تا درباره این موضوع صحبت کنیم. آن‌ها مصمم بودند زودتر موضوع را در قالب یک لایحه به مجلس ببرند. همچنین از دفتر سینا کلهر مدیرکل مطالعات فرهنگی مرکز پژوهش‌های مجلس تماس گرفتند و گفتند برای نگارش یک طرح، نسخه‌ای از کتاب «طنین سکوت» را می‌خواهند.



■ تصویر ۳۲۹ - رونمایی از پژوهش طنین سکوت، تهران، ۱۳۹۶

خوشحال بودم مجلس پژوهش‌م را بعنوان ضمیمه علمی موضوع ازدواج کودکان قبول دارد و می‌خواهد براساس آن مسیر بررسی و تصویب احتمالی یک لایحه مهم و اثرگذار را پیش ببرد. بعدها متوجه شدم همین کلهر از مخالفان اصلی بالارفتن سن ازدواج و پژوهش ما بوده و با نزدیکی که با سازمان‌های امنیتی دارد او در حقیقت و باور بسیاری از فعالین این حوزه یک پژوهشگر - بازجوست.

مدتی بعد کمیسیون زنان مجلس از من دعوت کرد، به‌عنوان کارشناس در جلسه‌ای حضور پیدا کرده و برای بررسی موضوع و ارائه لایحه، به همراه عده‌ای دیگر مشاوره بدهم. روز برگزاری جلسه وارد ساختمان اصلی مجلس شدم. جنب‌وجوش و تکاپویی در کار نبود، گاهی که درها باز می‌شد، می‌دیدم نمایندگان مجلس در صحن علنی مشغول بگوبخند هستند، اما وقتی هم در راهروها بودند، افرادی سعی می‌کردند به آن‌ها نزدیک شده و پنهانی موردی را مطرح کنند. نماینده‌های مرد عمدتاً شیک‌پوش و کت‌وشلواوری بودند.

از ظاهر مراجعانشان هم این‌طور برمی‌آمد که وضع مالی خوبی داشته و اهل تجارت هستند. می‌شد حدس زد تجارت و باندهازی‌های اقتصادی‌شان آن‌ها را به مجلس کشانده است. گاهی هم افرادی با لباس‌های محلی در راهروها دنبال نماینده شهرشان بودند برای حل یک مشکل. بعضی نمایندگان را از قبل می‌شناختم و برایم جالب بود که قدرت چطور آن‌ها را به آدم‌های دیگری تبدیل کرده است. البته همه نمایندگان چنین نبودند و با افرادی هم روبه‌رو شدم که درک بالایی داشتند و به دنبال حل کردن معضلات اجتماعی بودند. این دسته از نمایندگان اغلب زن بودند و حوزه موردعلاقه‌شان رانت و کارچاق‌کنی نبود.

وقتی جلسه شروع شد، تعجب کردم. تصورم این بود که در فضایی مانند سمینارهای دانشگاهی، سولاتی پرسیده و مشاوره بخواهند. دودستگی موجود در ایران این‌جا هم حاکم بود. من و نمایندگان اصلاح‌طلب یک سمت میز نشسته بودیم و گروهی دیگر که ظاهرشان متفاوت بود، سمت دیگر. دور میز ما مشاور پارلمانی رئیس‌جمهور، رئیس فراکسیون زنان و معاون و اعضای آن حضور داشتند. همچنین نماینده‌ای از طرف شهین ملابوردی مسئول مرکز بانوان ریاست جمهوری و لعیبا جنیدی معاون حقوقی رئیس‌جمهور که نسبت به بقیه جوان‌تر بود. گروه دیگر هم چند مرد و زن بودند.



■ تصویر ۳۳۰ - جبهه‌بندی در جلسه فراکسیون زنان مجلس، تهران، ۱۳۹۶

مردها ظاهرشان شبیه امنیتی‌ها بود و زن‌ها خیلی محجبه. یکی دونفرشان از مرکز پژوهش‌های مجلس آمده بودند و سرده‌شان سینا کلهر و انسیه خزعلی بودند. گویی نسبت به من حساس بودند، از حرف‌هایم یادداشت برداشته و جلسه را ضبط می‌کردند. بعد از این که نتایج پژوهش «طنین سکوت» را در قالب پاورپوینتی ارائه کردم، سؤالات چالشی‌شان شروع شد و آخر جلسه فهمیدم این گروه هسته مرکزی مخالفان طرح افزایش سن ازدواج هستند. باین حال بعد از جلسه حس خوبی داشتم. فکر می‌کردم پژوهش‌هایمان بر سیاست‌گذارهای کشور اثر می‌گذارد و این برای یک پژوهشگر اجتماعی بهترین اتفاق است. دیگر ترس‌ها و احتیاط‌های قبل را نداشتم. مصاحبه‌های بیشتری انجام می‌دادم و گاهی در گردهمایی‌های دانشگاهی و کنفرانس‌هایی مرتبط با مسائل اجتماعی و کودکان حضور پیدا می‌کردم.

رفته‌رفته موضوع کودک‌همسری به پرونده‌ای ملی بدل شد و در قالب یک لایحه به مجلس رفت. کتاب «طنین سکوت» هم به‌عنوان ضمیمه علمی به طرح پیوست شد. این لایحه رأی موافق گرفته و به نقطه عطفی در موضوع ازدواج کودکان در ایران بدل شد. پیشنهاد لایحه این بود که سن ازدواج برای پسران از پانزده به هفده سال و برای دختران از سیزده به پانزده سال برسد. به‌خاطر هجمه مخالفان طرح، خیلی محتاطانه نوشته شده بود و تنها دو سال افزایش را مدنظر داشت. مخالفان طرح می‌گفتند، کاهش موالید و پیری جمعیت از تبعات تصویب این لایحه است.

دلایل کارشناسی موافقان طرح و یافته‌های ما در این پژوهش نشان می‌داد، سن مطلوب برای ازدواج دختران بالای هجده سال است، چون تا قبل از آن دختر و پسر آمادگی روانی، اجتماعی، مدیریت اقتصادی و تأمین یک زندگی مستقل را ندارند. باید به‌جای ازدواج وارد چرخه تحصیل شوند، درس بخوانند و شغل مناسبی برای خود انتخاب کنند. هرچند این طرح منتهی به توانمندسازی کودکان پسر و دختر و درنهایت زنان می‌شد، اما با دیدگاه کلی نظام و تفسیرشان از توانمندسازی متفاوت بود. بعدها مخالفان طرح دست گذاشتند روی یکی از آمارهای پژوهش «طنین سکوت» و گفتند طبق نتایج پژوهش، درصد رضایت جنسی کودکانی که قبل از هجده سالگی ازدواج کرده‌اند، بالا اعلام شده است. یکی از ده‌ها مشکلی که کار پژوهشگرانی مانند من را در ایران دشوار می‌کرد چنین مسائلی بود. من هرگز نمی‌توانستم به این افراد این‌گونه پاسخ دهم که موضوع سرنوشت‌سازی مثل ازدواج آن‌هم ازدواج کودکان را به رضایت جنسی خلاصه کرد و راه‌هایی غیر از ازدواج برای مواجهه با میل جنسی وجود دارد یا این که این کودکان اغلب تصویری از رابطه جنسی ندارند که بدانند رضایت از رابطه جنسی چیست در این‌صورت به ترویج فساد متهم می‌شدم. کما این‌که در نهایت همین اتفاق افتاد.

موارد دیگری هم که به نظراتشان نزدیک بود را پیدا کرده بودند و می‌گفتند، کامیل احمدی خودش در نتیجه پژوهشش آورده که مثلاً درصد رضایت جنسی در ازدواج‌های زیر هجده سال بالاتر است. هرچه می‌گفتم تحلیل همان بخش را هم بخوانند که زیر آمار و جدول‌ها نوشته شده، بی‌فایده بود. توضیح می‌دادم که تعدادی از پرسش‌شوندگان بالاجبار در حضور مادرشوهر یا اعضای فامیل و آشنا مصاحبه شدند، برخی جرأت نداشتند حقیقت را بگویند و برخی دیگر هم به‌خاطر شرم‌وحیا و نداشتن اعتماد احتمالاً پاسخ درستی



به این سؤال حساس نداده‌اند، اما آن‌ها درصدد تفسیر به‌رأی نتایج پژوهش بودند و هربخش را طوری تحلیل می‌کردند که همسو با نظرات خودشان باشد.

## تله‌ای ناجوانمردانه

بحث وجدل‌هایمان تا مدت‌ها ادامه پیدا کرد و باعث شد گروهی رسانه‌ای من را به یک برنامه تلویزیونی دعوت کنند. اول به برنامه «لییدو» و در ادامه به برنامه دیگری به نام «جنس اول» دعوت شدم. مجری این برنامه احسان رستگار بود. او را از قبل نمی‌شناختم، اما به نظر می‌آمد مورد استفاده نیروهای امنیتی قرار گرفته و پروژه‌هایشان را پیش می‌برد. این اتفاق در دوره‌ای افتاد که حمله‌های تندی از جانب سپاه سایبری علیه من و فعالان طرح بالابردن سن ازدواج شروع شده بود. این حملات ابتدا بیشتر با هشتک‌های توییتری آغاز شد. چندان در فضای توییتر فعال نبودم و نمی‌دانستم چه خبر است. چند نفر از دوستانم موضوع را گفتند و مدتی بعد هشتک‌ها شروع شد: «کامیل احمدی، جاسوس، خائن و...» در نتیجه این شرایط، تصمیم گرفتم در برنامه تلویزیونی لییدو مناظره‌مانندی درباره ازدواج کودکان شرکت نکنم. مدتی بعد دوباره تماس گرفتند، باز هم رد کردم و گفتم در مناظره شرکت نمی‌کنم. گفتند قرار است با یک کارشناس گفت‌وگویی علمی داشته باشید و راضی‌ام کردند. کارشناس مورد نظرشان همان سینا کلهر بود که به شدت با من و این طرح، مشکل داشت، مدام فعالیت‌هایم را نقد می‌کرد و در برخی موضوعات اجتماعی برای طیف محافظه‌کار و حکومتی صاحب نظر محسوب می‌شد. البته برای اظهارنظری درخصوص حجاب مدتی مورد غضب برخی علما قرار گرفت اما یک پژوهشگر حکومتی - امنیتی بود و مورد حمایت طیفی خاص و آزرمان کارشناس مرکز پژوهش‌های مجلس بود.



■ تصویر ۳۳۱ - کلهر، رستگار و من، تهران، ۱۳۹۷



■ تصویر ۳۳۲ - عکس بورونی و اسکرین‌شات پیام‌ها

بیش از هر چیز نگران تقطیع حرف‌هایم بودم. برخی دوستانم گفتند، این اتفاق خواهد افتاد و طوری سروته مصاحبه و سؤال و جواب‌ها را به هم وصل می‌کنند که باورت نشود این حرف‌ها را زده‌ای. نهایت سعی‌ام را کردم که با شرافت و صداقت برخورد کرده و موضوع را به یک بحث واقعی جامعه‌شناختی و مردم‌شناسانه بکشانم، اما نشد. همه چیز برنامه‌ریزی شده بود که من گیر بیفتم و بهانه‌هایی به دست بیاورند برای تخریب و دستگیری‌ام. سعی می‌کردم زودتر مصاحبه را تمام کنم و کمتر حرف بزنم، اما کلهر مرتب روی این نکته تأکید می‌کرد که «شما» دنبال افزایش سن ازدواج کودکان هستید... و منظورش از شما همه دارودسته بانوان ریاست جمهوری، کمیسیون زنان مجلس و احتمالاً افراد و اشخاصی نزدیک به آن‌ها بود. مدام تأکید می‌کردم به‌عنوان یک پژوهشگر مستقل کار می‌کنم و تنها یافته‌های کتاب «طنین سکوت» مورد استفاده و ضمیمه علمی طرح ماده ۱۰۴۱ قرار گرفته است. می‌گفتم کلمه «شما» را به معنای دیگری استفاده کرده و از آن بهره‌برداری سیاسی می‌کنید. این کار شما استقلال را به‌عنوان یک پژوهشگر آزاد نشانه می‌گیرد. تمام سعی کلهر این بود که بر کلمه «شما» با تعریف خودش تأکید کند. می‌گفت اگر از این

تهیه‌کننده برنامه جوانی به نام محمدرضا بورونی بود که بعدها در توثیق کردن و اتهام‌زدن به من کم نگذاشت. حضور در این برنامه را مشروط پذیرفته و گفتم، نمی‌خواهم این نشست به شکل یک مناظره باشد و فضا باید به سمتی برود که درباره ازدواج کودکان بحث آزاد و گفت‌وگوی کارشناسی کنیم. روز مقرر برایم ماشین فرستادند و رفتم به استودیوی محل برنامه. همه دست‌اندرکاران و حضار، جوان‌های انقلابی و بسیجی مانند بودند. همان لحظه اول احساس می‌کردی گویی وارد یک خانه تیمی اطلاعاتی شده‌ای. مشخص بود سبک و سیاق کارشان چیست و بودجه‌شان از کجا می‌آید. افراد مشغول در این مجموعه، همگی ارزشی و خودی بودند و بخشی از مؤسسه رسانه‌ای عربیض و طویل اوج. بعدها که دستگیر شدم، سلسله‌مراتب قبل از دستگیری را بررسی کرده و فهمیدم این افراد چه نقش مهمی در ساختن سناریو برای پرونده‌سازی و دستگیری‌ام داشته‌اند. در این مصاحبه تلویزیونی برخلاف قول‌شان شرایط را به سمت مناظره پیش بردند و معلوم بود همه چیز صحنه‌گردانی شده است.

میزان ازدواج کودکان "چندان مستند نیست"، زیرا برخی از این ازدواج‌ها در چارچوب خانواده صورت گرفته و "جایی ثبت نمی‌شود".

#### روند رو به افزایش ازدواج کودکان

به گزارش خبرگزاری ایسنا، کامیل احمدی بر اساس پژوهش‌های خود از روند رو به افزایش ازدواج کودکان در ایران خبر داد و گفت: «در سال ۲۹، ۹۰ هزار و ۶۰۹ نفر (۳،۵ درصد) از کودکانی که ازدواج کرده‌اند ۱۰ تا ۱۴ سال سن داشته‌اند.»



به گفته کامیل احمدی، ۱۷ درصد ازدواج‌ها در ایران مربوط به دختران زیر ۱۸ سال است.  
عکس: didamews

احمدی سپس با اشاره به اینکه "این ارقام با روندی رو به رشد در سال ۹۱ به بیش از ۴۰ هزار نفر (۳،۹ درصد) رسیده است"، افزود: «ازدواج کودکان ۱۰ تا ۱۴ ساله در سال ۹۲ نیز با افزایش روبرو بوده است. این میزان با رسیدن به ۵،۳ درصد در سال ۹۲ و ۵،۵ درصد در سال ۹۵، نشان می‌دهد که ممکن است از میزان روند ازدواج کودکان کاسته نشود.»

کامیل احمدی همچنین گفت: «در سال ۹۴ بیش از پنج درصد ازدواج‌ها در سنین کمتر از ۱۵ سالگی ثبت شده است که از این میان بیش از ۲۸ هزار نفر دختران ۱۰ تا ۱۴ سال و بیش از ۱۴ هزار نفر پسران ۱۰ تا ۱۴ سال بودند.»

معصومه آقاپور علیشاهی، عضو فراکسیون زنان مجلس شورای اسلامی، ششم خردادماه گذشته آمار کودک‌بیوه‌های زیر ۱۸ سال در ایران را ۲۴ هزار نفر عنوان کرده بود.

آمار بالای طلاق و مادر شدن "کودک‌عروسان"

#### ■ تصویر ۳۳۳ - بازتاب آمارهای پژوهش در مطبوعات خارجی، ۲۰۱۶

کلمه هم بگذریم، در پژوهش‌تان سن مناسب ازدواج را هجده سال نوشته‌اید که این مطابق کنوانسیون‌های حقوق کودک خارجی و در تضاد با شریعت و قوانین جمهوری اسلامی است.

تله آخرشان هم این بود که سن نوجوانی پر از تلاطم و میل به داشتن رابطه جنسی است، اگر دختر و پسر در سن کم ازدواج نکنند، یعنی باید آن‌ها را رها کرد که با هم وارد رابطه جنسی شوند و دوست‌پسر و دوست‌دختر باشند. جوابت چیست؟ و ... می‌خواستند مرا در موقعیتی بگذارند که این جمله از دهان بیرون بیاید و با تقطیع حرف‌ها آن را سرتیتر کنند.

اگر می‌گفتم خیر، جوابش این نیست، دوباره به همین سؤال برمی‌گشتند. سعی می‌کردم روند متفاوتی ایجاد کرده و بحث را شکل دیگری پیش ببرم. مثلاً بگویم راه‌هایی برای کنترل و هدایت میل جنسی نوجوانان وجود دارد و موقعی که جوانان و نوجوانان امکانات رفاهی، ورزشی و آموزشی و برنامه‌های متنوع بیشتری داشته باشند، ممکن است رابطه جنسی، برایشان در صدر اولویت‌ها نباشد. نباید تا این حد نگاه جنسی به مسائل داشت و همه چیز را در چهارچوب رابطه جنسی دید و اگر آموزش مسائل جنسی را از ابتدا برای والدین و بچه‌ها طراحی کرده باشیم، خروجی آن بسیار متفاوت خواهد بود. ضمن این که ما نباید وارد مسائل خصوصی مردم شویم.

احساس می‌کردم حضورم در این برنامه اشتباه بوده، اما ته دلم از این تجربه راضی بودم، بالاخره حرف‌هایم را زد. مدتی بعد تیزرهایی از این برنامه را در فضای مجازی منتشر کردند که تقریباً در همه آن‌ها سینا کلهر حرف می‌زند و من سرم را انداخته‌ام پایین و گوش می‌دهم، انگار که تسلیمم و حرفی برای گفتن ندارم. همان‌طور که انتظار می‌رفت طبق برآورد دوستانم کار غیراخلاقی بعدی را هم انجام دادند و نسخه‌ای تقطیع شده از برنامه را پخش کردند که در آن برخی از حرف‌ها و دلایل و توجیهات، حذف و یا تقطیع شده بود، اما حرف‌های کلهر موبه‌مو پخش شد و چیزی از آن حذف نشده بود.

مطبوعات داخلی هنوز به موضوع ازدواج کودکان علاقه‌مند بودند و واکنش طیف‌های حکومتی و امنیتی به این موضوع همچنان ادامه داشت. لایحه اصلاح ماده ۱۰۴۱ در صحن مجلس، اتفاق آراء را کسب کرد و قرار بود در کمیسیون قضایی به بحث و رأی‌گیری گذاشته شود. در این فاصله چند کارزار مطبوعاتی راه افتاده بود و حس می‌کردم موضوع به سمت امنیتی شدن می‌رود. تصمیم گرفتم از این حواشی فاصله بگیرم و بروم سراغ کارهای خودم. موضوع کودک همسری، دلایل، شواهد میدانی و ارقامی که در پژوهش‌مان ارائه داده بودیم آنقدر برایشان سنگین تمام شده بود که حواشی آن تا مدت‌های زیادی پایان نمی‌یافت. حتی وقتی پس از به زندان افتادنم مجبور به ترک ایران شدم سال گذشته در یک سمت از برنامه "جهان آرا" تحت عنوان "نگاهی به چهار دهه سیاست گذاری زنان" یکی از کارشناسان برنامه من را در دقیقه ۴۵ مصاحبه اش با عنوان تئوریسین کودک همسری ایران معرفی می‌کند که پاتوقم مجلس بود و مدعی می‌شود که من قصدم ارائه عملکرد به سازمان ملل بوده و با این استدلال صحت شواهد میدانی و تحلیل‌های پژوهش‌مان را زیر سوال می‌برد. و از موضوع دستگیری و خروج اجباری من از ایران با عنوان فرار یاد می‌کند که به خوبی نشان دهنده گفتمان فکری حاکم بر فضا بود گفتمانی که در آن پژوهشگر مستقلی که تسلیم ایدئولوژی آنها نشود مجرم شناخته می‌شود مگر غیر از این است که واژه فرار برای مجرم به کار می‌رود.

زمانی که برای بررسی موضوع ازدواج کودکان در میدان پژوهش بودیم، دریافتیم صیغه محرمیت، بستری مناسب برای تسهیل ازدواج زودهنگام کودک بوده و راهی است برای شرعی کردن رابطه. صیغه یا همان ازدواج موقت برای بزرگسالان در جوامع شیعه‌مذهب، کارکرد جنسی دارد. مُتَعِه یا نکاح مُنْقَطِع یا ازدواج

موقت که به صیغه هم معروف است، نوعی ازدواج در مذهب شیعه است که در آن عقد ازدواج برای مدت معین و محدودی با مهریه‌ای معلوم، بین زن و مرد بسته و با پایان آن، رابطه زوجیت خودبه‌خود منقضی می‌شود. میان مسلمانان درباره جواز این ازدواج اختلاف نظر وجود دارد. اهل سنت، اباضیه و زیدیان آن را حرام و شیعیان امامی آن را مشروع و صحیح می‌دانند. متعه در قوانین ایران به پیروی از فقه امامیه به رسمیت شناخته شده، اما در دیگر کشورهای اسلامی و کشورهای

صفحه اصلی / اخبار اجتماعی / آسیب‌ها



۸ اسفند ۱۳۹۶ - ۱۹:۵۷

۵ نظر

## یک میلیون کودک همسر در ایران و پدیده صیغه کودکان



سمینار بررسی عوامل تسهیل‌کننده ازدواج زودهنگام کودکان با محوریت صیغه محرمیت همراه با رونمایی از اثر تحقیقی «خانه‌ای روی آب»، امروز در دفتر مرکزی انجمن حمایت از حقوق کودکان برگزار شد.

فاطمه فردوس: در سمینار عوامل تسهیل‌کننده ازدواج کودکان، اثر تحقیقی جدید کامیل احمدی درباره صیغه محرمیت کودکان رونمایی شد.

به گزارش خبرنگاران، کامیل احمدی، مردم‌شناس، پژوهشگر و نویسنده درباره اثر تحقیقی جدیدش به نام «خانه‌ای روی آب» گفت: «لغت صیغه بزرگسال اولین چیزی هست که با شنیدن کلمه صیغه به یاد می‌آوریم ولی صیغه نوع و انواع متفاوتی دارد که ما به صیغه

■ تصویر ۳۳۴ - ورود مطبوعات داخلی به موضوع ازدواج کودکان، ۱۳۹۶

غربی وجود ندارد.

یکی از توجیحات و کاربردهای معمول متعه به دوره‌هایی بازمی‌گردد که مردان با شتر و کاروان به سفرهای طولانی می‌رفتند و برای مدت زیادی از خانواده خود دور بوده‌اند. برای همین در طول سفر زنانی را صیغه می‌کردند. صیغه در ایران از دیرباز منتقدانی داشته و فعالان حقوق زنان و فعالان مدنی از مخالفان سرسخت آن بوده‌اند. حتی برخی منتقدان، صیغه را به روسپیگری اسلامی تشبیه می‌کرده‌اند، اما اکبر هاشمی رفسنجانی در دوران ریاست جمهوری‌اش در یک خطبه مشهور نماز جمعه به آن رسمیتی نیمه‌شرعی داد. بعد از دوران جنگ و در جامعه بسته آن دوران که محدودیت و کنترل گشت‌های کمیته انقلاب اسلامی پررنگ بودند، آقای رفسنجانی صیغه را راهکاری برای تسهیل رابطه زنان و مردان به منظور جلوگیری از فساد اخلاقی مطرح کرده بود.

طرح پیشنهادی این بود که صیغه از چارچوب سنتی‌اش خارج شده و رسمیت بیشتری پیدا کند. خانم‌ها بتوانند برای صیغه به دفتر ازدواج و طلاق مراجعه کنند و صیغه‌نامه رسمی بگیرند و برای موارد قانونی مانند همزیستی، سفر و اقامت در هتل از آن استفاده کنند. رویکرد مسئولان نظام، بیشتر جهت تأمین اهداف و منافع سیاسی سیستم بود، درحالی که صیغه یک پدیده اجتماعی محسوب می‌شود که برای جامعه‌ای چون ایران با شرایط فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و حقوقی می‌توانست تبعات و پیامدهای گسترده و بعضاً منفی و ناکارآمد داشته باشد.



■ تصویر ۳۳۵ - کار میدانی در مشهد، ۱۳۹۷

مطالعاتمان درباره صیغه محرمیت از کودکان شروع شد، اما به مفهوم و کارکرد صیغه در همه موارد توسعه پیدا کرد. صیغه محرمیت کودکان از مقطعی شروع می‌شود که در برخی فرهنگ‌ها و مناطق ایران، کودکان را ناف‌بر یا اسم‌بر می‌کردند و در کنارش و یا بعدتر صیغه محرمیت هم جاری می‌شد؛ یعنی عاقد و یا ریش سفید خانواده با خواندن خطبه عقد موقت، دو کودک پسر و دختر را به محرمیت یکدیگر درمی‌آورد. از آن‌جا که کودکان به سن قانونی نرسیده بودند، پدر و مادر کفالت آن‌ها را برعهده می‌گرفتند تا زمانی که خانواده‌ها احساس می‌کردند،

کودکشان به سن مطلوب رسیده و می‌تواند ازدواج دائم کند. به‌عبارتی دورهٔ کودکی را در صیغهٔ محرمیت می‌گذرانند و بعد وارد ازدواج رسمی می‌شوند. صیغه صرفاً به محرمیت ختم نمی‌شد و در برخی موارد به رابطهٔ جنسی و بارداری ناخواسته هم می‌رسید. چون بارداری خارج از ازدواج تابوی اجتماعی محسوب می‌شود، خانواده‌ها به سرعت دست‌به‌کار شده و مراسم ازدواج رسمی را برگزار می‌کردند. براساس مادهٔ ۱۰۴۱ قانون مدنی در ایران، عقد نکاح دختر پیش از رسیدن به سن ۱۳ سال تمام شمسی و پسر پیش از رسیدن به سن ۱۵ سال تمام شمسی منوط است به اذن ولی به شرط رعایت مصلحت با تشخیص دادگاه صالح. این قانون زمینهٔ ازدواج کودکان را فراهم می‌کند و یکی از عوامل اساسی افزایش کودک‌همسری در ایران است، اما صیغهٔ محرمیت قراردادی است میان بزرگان و خانواده‌ها و در جایی هم ثبت نمی‌شود و در واقع جاده‌صاف‌کن و تسهیل‌کنندهٔ پروسه ازدواج دائم با بهره‌گیری از پتانسیل و مشروعیت قانونی آن یعنی مادهٔ ۱۰۴۱ است.

صیغهٔ محرمیت برای کودکان به ازدواج زود هنگام سرعت می‌بخشد و از طریق گفتارهای دینی تسهیل‌گر این ماجراست. بنابراین کارکرد صیغهٔ محرمیت یا ازدواج موقت کودکان متفاوت از صیغه یا ازدواج موقت در میان بزرگسالان بود. در مورد دوم معمولاً خانم‌های بیوه و مطلقه با مردان و پسران مجرد، مردانی که همسرانشان بیمار باشد و یا توان مالی برای ازدواج دوم و سوم را دارند، وارد رابطه می‌شوند. به‌عبارتی صیغه در بزرگسالان مجوزی شرعی و نیمه‌رسمی برای رابطهٔ جنسی خارج از ازدواج است که در ایران جا افتاده و یک قاعدهٔ دوسرُ برد برای مردان بوده و مزایای موقتی برای زنان دارد.

در بررسی‌هایمان دریافتیم جدای از مسائل و مشکلات حقوقی، صیغه برای زنان، آسیب‌های جدی دارد. وقتی خانمی وارد صیغه می‌شود، در یک معاملهٔ نابرابر قرار می‌گیرد و برقراری رابطهٔ جنسی در ازای کمی پول و مزایای موقت را تجربه می‌کند. در صیغه، زن از مرد ارث نمی‌برد و پشتوانه و حمایت مالی ندارد. معمولاً زنی که جوان‌تر باشد، سال‌های حساس زندگی خود را صرف رابطه‌ای می‌کند که از طریق صیغه به آن مشروعیت داده شده، اما تعهدی در آن نیست. اگر به هر دلیلی از سوی مرد مورد سوءاستفاده قرار گیرد و پس از مدتی رابطه به اتمام برسد - که تجربه نشان داده برخی صیغه‌ها چنین وضعیتی دارند - سال‌های جوانی خود را از دست داده است. حتی فرزندان هم که از این صیغه حاصل می‌شوند، از مرد ارث نمی‌برند و معلوم نیست سرانجامشان چه خواهد بود. تبعات رابطه و وظایف بعد از آن بر عهدهٔ زن و خارج از تعهد مرد خواهد بود.

## صیغه‌های پروازی، متعه‌های لاکچری

برای کار میدانی این پژوهش سه کلانشهر را انتخاب کردم؛ تهران، مشهد و اصفهان. ابتدا قرار بود با چند پرسش‌گر میدانی به جای تهران، قم را مطالعه کنیم. همیشه این دیدگاه و باور عمومی وجود داشت که در قم و تا حدودی کاشان موارد صیغه زیاد است، اما متوجه شدیم رویه تغییر کرده است. قطب صیغه در ایران، مشهد بوده و رتبه‌های بعدی را تهران و اطراف کرج دارند. این نکته هم قابل توجه بود که جنس و شکل

صیغه در شهرهایی مانند تهران، اصفهان و مشهد باهم تفاوت داشت. مطالعاتم را با گروهی چند نفره و علاقه‌مند و توانا آغاز کردم. با فاصله کمی با همین تیم پژوهش، ازدواج سفید را هم در همین سه کلانشهر ادامه دادیم. این دو موضوع هم ارتباط معنایی و محتوایی داشتند.

چگونگی و دلایل تداوم صیغه و نوع تغییر سبکی که در صیغه اتفاق افتاده بود را در قالب مصاحبه‌های نیمه‌عمیق بررسی و مطالعه کرده و به نتایج جالبی رسیدیم در تهران و دیگر جاها، نوع مدرنی از صیغه رایج است و به جز مردان جوانی که دنبال ارضای نیازهای جنسی هستند، برخی خانم‌های جوان و میانسال علاوه بر راه‌های معمول و سنتی از طریق سایت‌های همسریابی، کانال‌های تلگرامی و صفحات اینستاگرامی، داوطلب صیغه می‌شوند و افراد و ادمین‌های این کانال‌ها رابطه را تسهیل می‌کنند.

این افراد پروفایل خانم‌ها را روی کانال‌های عمدتاً تلگرامی قرار می‌دهند و در ازای هر معامله یا صیغه موقت، کمیسیون ۲۰ تا ۲۵ درصدی دریافت می‌کنند. سال ۱۳۹۷ در ازای هر صیغه یک‌ماهه موفق، حدود یک میلیون به خانم صیغه‌شونده و نزدیک سیصد هزار تومان به این افراد تعلق می‌گرفت. در واقع با بهره‌گیری از تکنولوژی و سبک‌های ارتباطی جدید یعنی اینترنت و شبکه‌های اجتماعی این پدیده سهولت و رواج بیشتری پیدا کرده بود.



تصویر ۳۳۶ - اسکرین‌شات کانال‌های صیغه‌یاب

در این شیوه عمدتاً دیجیتال، اطلاعات شخصی منتشر شده از خانم‌ها شامل این موارد است: سن، وزن، قد، علاقه، حتی این که کارت بهداشتی و پزشکی دارند یا نه، جا و اسکان دارند یا ندارند، چه ساعتی و چه روزهایی در هفته و چند هفته در ماه امکان پذیرایی از مردان را دارند. برخی گزینه‌های صیغه در تهران و کرج، خدماتی از نوع مهمانداری هم ارائه می‌دهند که مناسب مسافران مرد از شهرهای دیگر است. مثل راننده ماشین‌های سنگین و کسانی که برای خرید یا کار اداری به تهران می‌آیند، می‌توانند خدمات جنسی به علاوه غذا، حمام و جا برای خواب و استراحت داشته باشند.

این شیوه، طرفداران زیادی دارد و هر روز در کلانشهری مانند تهران رایج‌تر می‌شود. در شهری مانند اصفهان همان شیوه‌های مرسوم در تهران دیده می‌شد، اما صیغه‌های سنتی بیشتر بود؛ صیغه‌هایی با مدت زمان بیشتر و نگاه سنتی‌تر صیغه‌کننده و صیغه‌شونده که باعث می‌شد به رابطه‌ای میان مدت یا بلندمدت کشیده و حتی گاهی به ازدواج دائم منجر شود.

در شیوه سنتی، معمولاً مردانی که توان مالی مناسبی دارند، برای زن خانه و امکانات فراهم کرده و وارد رابطه تقریباً طولانی‌تری می‌شوند. در مشهد اما شرایط متفاوت بود، صیغه وارد صنعت گردشگری شده و به بخشی جذاب از خدمات توریستی و مهمانداری بدل گشته بود. برخی هتل‌های لوکس و مجلل از طریق کارگزارانشان آلبوم‌هایی از خانم‌های متمایل به صیغه‌شدن را به مهمانان و زائران خارجی نشان می‌دادند که به صیغه دلاری مشهور بود. زائران شیعه کشورهای عربستان و عمدتاً عراق، یمن و لبنان و دیگر شیعیان کشورهای عربی ارزش پولشان از ریال ایران بیشتر بود و همیشه امکان همبستری‌های بیشتری برایشان وجود داشت. در مهمان‌خانه‌ها و مهمان‌سراهای معمولی مشهد هم گاهی دلال‌هایی به مردان خارجی و ایرانی پیشنهاد صیغه می‌دادند. این دلال‌ها رقبایی داشتند که راننده تاکسی، مغازه‌دار و دست فروش بودند و اطراف هتل‌ها و مهمانسراها پرسه زده و درگوشی پیشنهاد صیغه می‌دادند.

زائرانی که از کشورهای عمدتاً عربی به ایران می‌آمدند با هماهنگی قبلی، می‌توانستند از مسیر فرودگاه امام تا فرودگاه مهرآباد و بعد در مشهد از خدماتی که تور یا مترجم و دلال صیغه ارائه می‌داد، استفاده کنند. خودروهای تور یا تاکسی‌های بین‌شهری از فرودگاه امام این زائران را سوار کرده و تا فرودگاه مهرآباد تهران می‌رساندند. برخی برای رسیدن به مشهد از ماشین‌های درستی و ون‌های جدید مسافری که مخصوص تور بود، استفاده می‌کردند. در مواردی این تورها، زائران را به شمال ایران و شهرهایی مانند رامسر برده و خانم‌های آماده به صیغه را به آن‌ها پیشنهاد می‌دادند. این گشت‌وگذار تا بازگشت به تهران و رفتن زائر به کشورش ادامه داشت. البته دسته‌هایی هم بودند که از عراق و اقلیم کردستان با ماشین‌های شخصی و گران‌قیمتشان به سفر می‌آمدند. معمولاً پاتوقشان شمال ایران بود و دلالان برایشان امکاناتی چون صیغه و اسکان را فراهم می‌کردند.

جامعه آماری این پژوهش بالغ بر ۲۸۰ مورد مصاحبه با زنان و مردان بود. در مصاحبه‌های میدانی متوجه شدیم برخی از مردم مشهد نسبت به این بیزینس موضع گرفته و دوبار مقابل سفارت عربستان و عراق تظاهرات کرده‌اند. علی‌رغم تنش‌های موجود توریسم صیغه به یک تجارت ریشه‌دار بدل شده بود که هم از قوانین



اسلامی مشروعیت می‌گرفت و در ظاهر مشکلی نداشت و هم به نفع سیستم امنیتی و پلیسی کشور بود، چون نوعی نظم اجتماعی در بازار روسپیگری ایجاد کرده بود.

خیلی از نشانه‌های این نوع ارتباطات و تجارت در فضای عمومی دیده نمی‌شد و به حیطة‌ها و مکان‌های خصوصی رانده شده بود. اگرچه در ظاهر وانمود می‌شد نگاه دینی بر این پدیده حاکم است، اما دلیل و نیت اسلامی و دینی در کار نبود و دلایل و شروطی که اسلام شیعه برای صیغه مطرح می‌کند، در این مناسبات جایی نداشت. این نوع تورسیم بر پایه رابطه جنسی در قبال پول صورت می‌گرفت که فقط اسم صیغه را یدک می‌کشید تا مشروعیت لازم را کسب کند. البته اگر دوطرف می‌خواستند عقدشان ثبت شود و صیغه‌نامه داشته باشند، به دفترخانه می‌رفتند و بدون درج نام در شناسنامه، صیغه‌نامه را دریافت می‌کردند.

### پژوهش ازدواج سفید و سرقت آن توسط وزارت

در میان نمونه‌های میدانی ازدواج موقت که با آن‌ها گفت‌وگو کرده بودیم، کم نبودند کسانی که خارج از کانسپت معنایی و شرعی صیغه با هم زندگی می‌کردند و حتی مواردی بودند که از مسیر صیغه و به‌وسیله آن وارد رابطه شده و ادامه داده بودند. نمونه‌های دیگری هم از زوج‌های جوان بودند که براساس شرایط یا توافق با هم زندگی می‌کردند. این نمونه‌ها توجه مرا به ازدواج سفید جلب کرد و به پژوهش درباره‌اش علاقه‌مند شدم. در مطالعات پیشین، جامعه آماری محدود بود و دلایل بروز و نمود این پدیده هم چندان به‌روز و یا شامل حال امروز جامعه ایران نبود، اما در آغاز این پژوهش با نمونه‌هایی متفاوت از آن‌چه تا آن زمان گزارش شده بود، مواجه می‌شدم.

بنابر خلق و خوی پژوهشگری نمی‌توانستم به این موضوع بی‌اعتنا باشم. از گروهم خواستم حین مطالعه روی ازدواج موقت اگر به مواردی از ازدواج سفید برخورد کردند، به من معرفی کنند. آن‌ها را در لیستی جداگانه آرشیو کردم و کم‌کم متوجه شدیم فراوانی و تعداد زوجین هم‌باش یا ازدواج سفید به مراتب بیش از تصور ماست. بعد از گرفتن چندین مصاحبه و مطالعه بیشتر در این زمینه و بحث و گفت‌وگو با همکاران، به این نتیجه رسیدیم که تحقیق و بررسی درباره ازدواج سفید، موضوع پژوهش بعدی مان خواهد بود.

ازدواج سفید از مواردی بود که در حین پژوهش درباره ازدواج موقت یا صیغه و تحلیل داده‌های میدان به آن برخوردیم. این شیوه زندگی در جوامع غربی با مقوله هم‌باشی (همزیستی خارج از ازدواج) تعریف می‌شود. درباره ازدواج سفید در ایران هم مواردی را شنیده و خوانده بودم اما چون پژوهشی در این باره به‌صورت جدی انجام نشده بود، اطلاعات مستندی نداشتیم. حکومت ایران معتقد است که چنین پدیده‌ای چندان وجود ندارد و در پی انکار آن است. این در حالی است که در شرایط واقعی جامعه فراوانی آن مشاهده می‌شود. در ازدواج سفید زوجی با هم زندگی می‌کنند و رابطه جنسی دارند، بدون آن‌که ازدواج کرده باشند. این سبک زندگی در اکثر جوامع غربی گسترش و رواج یافته است. افراد به دلایل مختلفی از جمله انگیزه‌های اقتصادی و اجتماعی، کسب ویزا یا فرار از تعقیب قضایی این نوع ازدواج را برمی‌گزینند. این امکان هم وجود دارد که زن یا مرد هم‌جنس‌گرا بوده یا به هر دلیلی ناتوانی جنسی داشته باشند که برقراری رابطه جنسی در ازدواج



■ تصویر ۳۳۷ - تبلیغ صیغه در مجامع عمومی

سفید را غیرممکن می‌کند. واژه ازدواج سفید استعاره‌ای فرانسوی است از ملافه‌های سفید. در این ازدواج رابطه جنسی برقرار نمی‌شود و به این دلیل خون پرده بکارت که در نزد افراد سنتی با شب زفاف و کامل شدن پیوند زن و شوهر ملازم‌ت دارد، در آن دیده نمی‌شود و ملافه سفید باقی

می‌ماند. از آن‌جا که در ایران این زندگی مشترک با ارتباط جنسی همراه است، واژه «ازدواج سفید» کاربرد متفاوتی دارد و برخلاف «ماریاژ بلان» ثبت قانونی نمی‌شود.

مرحله میانی ازدواج موقت را در سه نقطه پیش می‌برسیم و نمی‌شد افراد گروه همزمان در اصفهان، مشهد و تهران حضور داشته باشند، در نتیجه دو کار میدانی پژوهش را با فاصله زمانی نزدیک از همدیگر پیش بردیم. در پایان مصاحبه‌های میدانی پژوهش ازدواج موقت، تقریباً بیست تا سی درصد جامعه آماری مان را ازدواج‌های سفید تشکیل می‌داد که رقمی قابل‌اعتنا بود. مطالعات و مصاحبه‌های میدانی با تأکید بر ازدواج سفید از سر گرفته شد که مختص به مناطق خاصی از این سه شهر هم نبود. در تهران، ازدواج سفید در جمع‌هایی که زندگی دانشجویی داشتند محتمل‌تر بود و همین‌طور در مناطق مرکزی، اداری‌نشین و شهرک‌های تازه ساخت مسکن مهر، پرند و... در کل مناطقی که مسکن ارزان‌تر بود، رواج بیشتری داشت. همین‌الگو در مشهد و اصفهان هم دیده می‌شد. هم‌باشی یا ازدواج سفید چند مؤلفه مهم داشت؛ هم‌باش‌ها اهل شهر محل سکونتشان نبودند. عمدتاً دانشجویان یا شاغلانی بودند که از شهرهای دیگر در مشهد، تهران و اصفهان سکونت داشتند و دور از چشم خانواده با هم زندگی می‌کردند.

ازدواج سفید در ایران یک رابطه پنهانی است. تلقی همسایه‌ها، سرایدار و نگهبان مجتمع‌های مسکونی این است که زوج‌ها، زن و شوهر هستند و حتی در اغلب موارد خانواده‌های دو طرف هم از ازدواج سفید فرزندانشان اطلاعی ندارند.

طبق روایت‌های میدانی، همیشه یک چمدان آماده وجود دارد و با آمدن یکی از خانواده‌ها، دیگری به سرعت خانه را ترک می‌کند. آشکار نبودن این پدیده در ایران به‌خاطر انکاری است که مسئولان و شهروندان عادی در آن شریک‌اند. این نوع زندگی در یک جامعه دینی و دارای ارزش‌ها و هنجارهای سنتی مشروعیت لازم را در میان مردم ندارد و حکومت هم طبیعتاً سعی در انکار آن داشته و نظارت و کنترلی بر این شیوه زیست نخواهد داشت.

برخی از این زوج‌ها معتقد بودند، ازدواج سفید امنیت چندانی ندارد. مخصوصاً امنیت روانی، چون هر آن ممکن بود یکی از آن‌ها بالاچار برای مدتی جایی دیگری زندگی کند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. افرادی که

تجربه این زندگی را داشتند، احساسشان این بود که خانه دارند، اما همزمان بی‌خانمان هستند. به عبارتی ورژن ازدواج سفید ایرانی می‌توانست پراسترس، محدودکننده و مخاطره‌آمیز هم باشد. براساس یافته‌های این پژوهش، ازدواج سفید به دلیل محدودیت‌ها و فقدان بستر اجتماعی لازم و کافی، به پدیده‌ای زیرزمینی بدل شده که نسبتاً عمر کوتاهی دارد و در آن زنان بیشترین آسیب را می‌بینند. بنابر داده‌های آماری این پژوهش، به خاطر ماهیت پنهانی ازدواج سفید و نبود حمایت و حفاظت قانونی و حتی جرم‌انگاری شدن آن در بهترین و خوش‌بینانه‌ترین حالت، این زندگی‌ها دو تا سه سال ادامه داشت. اغلب این رابطه‌ها با نیت همزیستی برای آشنایی بیشتر و ازدواج آغاز می‌شود، اما معمولاً زود به پایان می‌رسد. در این نوع ازدواج، خانم‌ها هستند که بیشترین آسیب را می‌بینند. مردان می‌توانند راحت‌تر و با هزینه‌ای کمتر از این رابطه بیرون بروند، اما زنان و دختران علاوه بر معضلات عاطفی، با ازدست‌دادن باکرگی و احتمال حاملگی، شانس ازدواج در روابط آتی را هم از دست می‌دهند. همچنین درگیر تبعات اجتماعی چنین رابطه‌ای می‌شوند و دوستان و اطرفیانی که از این رابطه مطلع هستند، به آن‌ها انگ می‌زنند.

به دلیل نبود صحیح بسترهای فرهنگی، اجتماعی، قانونی و دینی لازم، ازدواج سفید یک سبک زندگی شجاعانه و ماجراجویانه در ایران محسوب می‌شود که درکل تبعات منفی و آسیب‌هایش برای زنان بیشتر از مردان است. این نوع ازدواج، رابطه جنسی و زندگی مشترک به‌صرفه را به‌خصوص برای گروه سنی ۲۵ تا ۳۵ سال تسهیل می‌کرد، چراکه دو طرف به دلیل مخارج سرسام‌آور، جشن عروسی، جهیزیه و باقی موارد و شرط مهریه، امکان ازدواج دائم را نداشتند.

ممکن بود در طبقات ثروتمند، خانواده‌ها از هم‌باشی یا ازدواج سفید فرزندان خود مطلع باشند، اما این بیشتر به هسته مرکزی خانواده محدود می‌شد و معمولاً خویشان، بستگان و آشنایان مطلع نمی‌شدند. همچنین عمدتاً به دلیل تابوهای اجتماعی، کمتر اتفاق می‌افتاد که خانواده دختر از این ماجرا مطلع باشند. پراکندگی ازدواج سفید به سه شهری که نام بردم محدود نمی‌شد و در دیگر شهرهای بزرگ ایران هم وجود داشت. حتی در میان نسل جوان، آشنایان و بستگان خودم، نمونه‌های معدودی را دیده بودم و هم‌باشی در دوران دانشگاه، و خارج از خوابگاه‌های دانشگاهی شکل می‌گرفت.

شاید در این سال‌ها چنین رابطه‌هایی متهورانه باشد، اما به‌نظرم در آینده نه چندان دور ایران و در میان‌مدت، این ازدواج‌ها به شکل‌های مختلف و حتی در سطح شهرستان‌های کوچک فراگیرتر و پذیرفته‌تر خواهند شد. حدود ۳۰۵ مصاحبه عمیق و نیمه‌عمیق میدانی انجام دادیم و یافته‌هایمان تغییر نگرش نسل جوان به مقوله ازدواج و رابطه را نشان داد. معتقدم مدل جهانی هم‌باشی (cohepetition) به شکل‌های بومی‌سازی شده به ایران هم رسیده و رو به گسترش است.

مدل علمی جی تی تحقیق نشان داد، شرایط محیطی (شرایط اقتصادی، چهارچوب رسمی و قانونی و ساختارهای اجتماعی)، عوامل مداخله‌گر (شرایط خانوادگی، کم‌رنگ شدن نظارت، زیست در مهاجرت) و عوامل زمینه‌ای (تجربه رابطه و جهان‌بینی فردی) از عوامل اصلی در گرایش به ازدواج سفید بوده است. پدیده محوری در این پژوهش تغییرات ارزشی و هنجاری در سبک زندگی نسل جوان بود. کنش راهبردی در این

پژوهش تعدد و ناپایداری در روابط، شناسایی شد و پیامدهای این نوع روابط شامل رنگ باختن کلیشه‌های جنسیتی و آزادی انتخاب، بی‌میلی به ازدواج رسمی، طرد اجتماعی و فقدان حمایت قانون و ترس از پیگرد و حاملگی ناخواسته بود. طبق معمول نسخه‌ای



ایسنا

#### عمر «ازدواج سفید» و آمارهایی درباره آن

یک مردنشناس و محقق با استناد به پژوهشی که درباره «ازدواج سفید» روی ۲۱۳ زوج و به شکل میدانی انجام داده است گفت: «عمر» ازدواج سفید در ایران...

14 Aug 2018

rouydad24

#### «ازدواج سفید» یا «همپاشی سیاه»؛ معضل اجتماعی یا انتخاب آگاهانه؟

رویداد ۲۴ ازدواج سفید که چندسالی است در کشور ما رواج پیدا کرده، به ازدواجی می‌گویند که دختر و پسر با یکدیگر زندگی مشترکی را آغاز می‌کنند بدون...

15 Dec 2018

DW

#### «ازدواج سفید شبه قانونی» بدیلی در برابر ازدواج سنتی؟

بنا بر آمار غیررسمی ازدواج سفید در شهرهای بزرگ ایران در حال گسترش است. اما کارشناسان اعتقاد دارند که پذیرش عمومی نسبت به این پدیده پایین است...

2 Nov 2017

■ تصویر ۳۳۸ - اسکرین شات خبرها

خلاصه‌شده از این پژوهش را در سایتم گذاشتم و با رونمایی آن در یکی از سمینارهای انجمن حمایت از حقوق کودکان، نتایجش را رسانه‌ای کردیم. مدتی بعد شخصی با موبایل‌م تماس گرفت، درباره این پژوهش صحبت کرده و گفت برای حضور در جلسه‌ای به وزارت ورزش و جوانان بروم تا درباره یک همکاری مشترک گفت‌وگو کنیم. هم در عجب بودم و هم خوشحال از این که بالاخره کسی در دولت حواسش به این موضوعات هست. برایم عجیب بود که در جلسه هم رفتاری بسیار نرم و دوستانه داشتند. بعد از کلی خوش‌وبش، قرار شد طرحی به آن‌ها بدهم و کار به سرعت شروع شود. این روند برای یک وزارتخانه دولتی کمی غیرمعمول و عجیب بود.

هنوز از این برخورد خوب حیرت‌زده بودم که یکی از همکاران لینک خبری<sup>(۱)</sup> را برایم فرستاد. در پنجمین نشست ستاد ساماندهی امور جوانان استان تهران که سوم بهمن‌ماه، با حضور انوشیروان محسنی بندپی، استاندار تهران برگزار شده بود به موضوع ارائه تسهیلات ازدواج پرداخته بودند، اما بیشتر بحث‌شان بررسی پدیده ازدواج سفید بود. در بخشی از این نشست، کارشناس پژوهش معاونت جوانان وزارت ورزش و جوانان، پژوهش‌گروهی ما یعنی همین کتاب «اتاقی با در باز» را ارائه و نتایج آن را در مورد ازدواج سفید تشریح کرده و گفته بود این پژوهش به سفارش وزارت ورزش و جوانان تهیه شده است. باورمان نمی‌شد که واحد پژوهش یک وزارتخانه چنین کاری کرده باشد و نتایج و آمارهای پژوهش را عیناً به نام خودشان با افتخار سند بزنند.

غمگین‌تر آنکه جناب استاندار در جلسه و با عنایت بر یافته‌های پژوهش ما فرموده بودند: این نوع زندگی «هم‌باشی» است و پدیده‌ای غیرشرعی و غیراخلاقی و اقدامی به منظور برهم زدن کانون خانواده محسوب می‌شود. وی در ادامه به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی پیشنهاد داده بود که نسبت به تغییر کلمه یا اصطلاح «ازدواج سفید» اقدام کند تا اکراه و ناپسندیده بودن آن هم مشخص باشد. در آخر نیز به این نتیجه رسیده

۱. <https://www.irna.ir/news-سفید-ازدواج-درباره-ازدواج-سفید-برانگیز-یک-پژوهش>

## آمارهای تامل برانگیز یک پژوهش درباره ازدواج سفید



تهران- ایرنا- پنجمین نشست ستاد ساماندهی امور جوانان استان تهران به محل ارائه گزارشی از پژوهشی علمی با عنوان «اتاقی با در باز» درباره ازدواج سفید در چند کلاشهر کشور تبدیل و بیان شد که بیشتر افرادی که به این پدیده گرایش پیدا کرده اند از تحصیلکردگان هستند.

به گزارش خبرنگار ایرنا در این پژوهش، پاسخ دهندگان اعتقاد مذهبی خود را نیز بیان کرده اند که بیشتر افراد دارای اعتقاد مذهبی اندک یا بی اعتقاد توصیف شده اند و نیز سه درصد گفته اند که افرادی مذهبی

■ تصویر ۳۳۹ - تیر خبر وزرات‌خانه جوانان، ۱۳۹۷

ایرناپلاس بر روی می‌کند

## صاحب اصلی این پژوهش کیست؟



تهران- ایرناپلاس- «کامیل احمدی» مردم‌شناس، پژوهشگر و نویسنده می‌گوید پژوهشی که در پنجمین نشست ستاد ساماندهی امور جوانان استان تهران ارائه شده است، حاصل پژوهش‌های چند ساله خود اوست که به نام شخصی و وزارتخانه دیگری منتشر شده است.

پنجمین نشست ستاد ساماندهی امور جوانان استان تهران روز چهارشنبه سوم بهمن‌ماه، با حضور انوشیروان

■ تصویر ۳۴۰ - تیر اول خبرگزاری دولتی ایرنا

بودند که یکی از راه های کنترل و کاهش تعداد معلولان، اجرای طرح غربالگری ژنتیکی پیش از ازدواج است و تصریح کرده بودند که: از مهمترین آسیب‌هایی که ازدواج سفید به دنبال دارد، نبود غربالگری ژنتیکی و تولد فرزندان دارای مشکل است.

با کارمندی تماس گرفتم که جلسه‌ام را با وزارت خانه هماهنگ کرده بود. همه چیز را انکار کرد و بسیار ناشیانه گفت، موضوع را پیگیری کرده و نتیجه را اطلاع می‌دهد، اما دیگر جواب تلفن‌هایم را نداد. عصبانی و خشمگین، با سردبیر بخش اجتماعی خبرگزاری ایرنا که این خبر را مخابره کرده بودند، تماس گرفتم و ماجرا را گفتم. مرا به دفترش دعوت کرد و طی مصاحبه‌ای داستان را جوایا شد. چند بار از وزارت‌خانه جوایای تأیید و پاسخ به ادعای من شد اما پاسخی نگرفت. حرف‌هایم را در مصاحبه‌ای با عنوان «صاحب اصلی این پژوهش کیست؟» منتشر کرد.

چند خبر کوتاه دیگر درباره این اتفاق منتشر شد، اما وزارت و ورزش و جوانان حتی از ما دلجویی هم نکرد و خطای کارشناس پژوهش را گردن نگرفت. این گندکاری و سرقت علمی وزارت‌خانه را به یکی از نمایندگان تهران گزارش دادم و او نیز متهورانه نامه‌ای در اعتراض اینکار

به وزیر نوشته و در آن جویای پاسخ اینکارشان شد. دوستانم توصیه کردند، با وضعیتی که دارم بیش از این قضیه را دنبال نکنم، چون فایده‌ای ندارد و ممکن است به ضرر خودم تمام شود. جالب‌تر آنکه در نهایت سفارش این پروژه که قرار بود من آنرا اجرایی کنم در سال ۱۴۰۰ به پژوهشگری که از اعضای هیات مدیره انجمن جامعه‌شناسی بود و در میان بسیاری از جامعه‌شناسان به پژوهشگر حکومتی شناخته می‌شود، سپرده شد که بنا بر تصمیم این وزارت‌خانه و شرایط قرارداد این تحقیق نتایج آن تا بحال علنی نشده و در دسترس جامعه علمی نیست.

### تلاش برای انتشار «خانه‌ای بر روی آب»

مراحل تحلیل و کدگذاری پژوهش ازدواج سفید رو به پایان بود که متن اولیه ازدواج موقت و صیغه محرمیت را در قالب کتابی تحت عنوان «خانه‌ای بر روی آب» به ناشر سپردم. نشر شیرازه که برای دو کتاب قبلی ختنه زنان و ازدواج کودکان از وزارت ارشاد مجوز گرفته بود با مسائلی روبه‌رو شد. به دو کتاب قبلی بی‌حرف و با کمترین حاشیه مجوز داده بودند، اما درباره این کتاب مسائل و پرسش‌های زیادی مطرح کردند. به نظر می‌رسید موضوع دو کتاب اول برای حکومت حساس‌تر باشد، اما ماجرا طور دیگری پیش رفته بود. به‌طور معمول نویسندگان و پژوهشگران در ایران ناخواسته قبل از ارسال اثر به وزارت ارشاد، قیچی دست گرفته و نوشته‌هایشان را ممیزی می‌کنند. این کار شبیه خودزنی است! حرف‌های بسیار برای گفتن دارید و به موضوعات و نشانه‌های قابل اعتنا و جالبی دست پیدا کرده‌اید، اما باید سر بسته به آن‌ها اشاره کرده یا حذف‌شان کنید تا مجوز چاپ صادر شود.

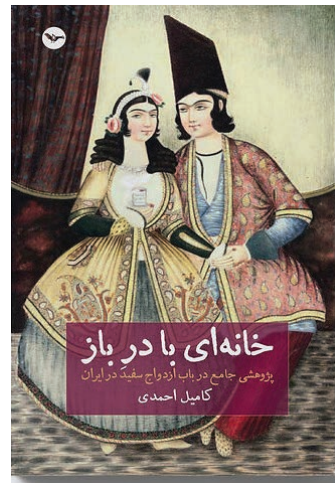
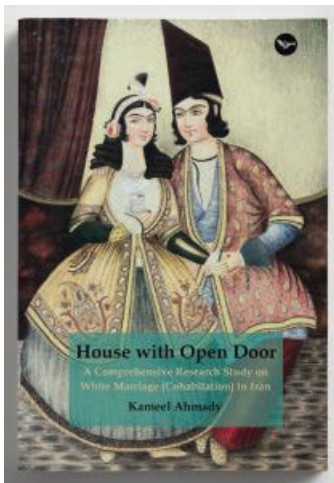
من هم طبق معمول موضوعات حساسیت‌برانگیز را کمرنگ کردم تا با نگاه و سلیقه سیستم راه بیایم. در آن دوره، وزارت ارشاد، گرفتار عزل و نصب‌های بسیار و رفت‌وآمد مسئولان و دولت جدید بود. تلاشم بر این بود که تا آخرین حد ممکن در مقابل جرح و تعدیل مقاومت کنم تا مبانی بنیادین پژوهش‌ها مخدوش نشود، اما می‌گفتند باید نتایج پژوهش طوری نوشته شود که ازدواج موقت به‌عنوان یک امر اسلامی زیر سؤال نرود، آن هم درحالی که اهمیت و نقش دین هسته اصلی و مرکزی کتاب بود. در این پژوهش، تبعیض جنسیتی ناشی از قرارداد ازدواج موقت را تحلیل کرده و سراغ منابع و اظهاراتی رفته بودیم که بیشترشان دینی و از هر دو دیدگاه شیعه و سنی بودند، اما گویا این به مذاق سانسورچی‌ها خوش نیامده بود. بعد از کش و قوس‌ها و رفت‌و برگشت‌های فراوان، کتاب مجوز گرفت و از این بابت شگفت‌زده شدم، هرچند نسخه مطلوب من نبود، اما باز هم اتفاق خوبی بود.

انتشار این کتاب موفقیتی در این زمینه محسوب می‌شد، اما کمتر در ایران مورد تحلیل قرار گرفت و در مواردی یکی دو فمینیست خارج‌نشین که می‌توانستند راحت و بدون سانسور نقد و اظهارنظرهای آتشین کنند، ایرادهایی به آن وارد کردند. از جمله این‌که پژوهش خیلی منتقد اصل صیغه نیست و آنرا چون واقعیتی اجتماعی می‌پذیرد. البته در پایان نقدها اشاره کرده بودند که لابد دست نویسنده و ناشر بسته بوده است. مطلب یکی از فعالان فمینیست ساکن سوئد را خواندم که نطق‌گرایی کرده بود در خصوص معایب

و کاستی‌های این پژوهش و نداشتن جرأت و اشاره نکردن به برخی از موضوعات که ضرب‌المثل شنیدنی «بُز در غم جان و قصاب در غم پیه» را به خاطر آورد.

افسوس خوردم برای نداشتن فهم مشترک در تولید محتوایی که با کلی محدودیت انجام شده بود. حالا که خارج از ایران هستم یکی از برنامه‌هایم این است که نسخه‌ جدیدی از پژوهش‌های سانسور شده را با همه یافته‌ها و تحلیل‌ها و مصاحبه‌های میدانی بازنویسی و منتشر کنم. با کمک همکاران بنا دارم در این بازنویسی متن، نقل‌قول‌های ممنوعه و سانسور شده را جایگزین کرده و روایت‌های میدانی در قالب مردم‌نگاری و قوم‌نگاری را تدوین و منتشر کنم.

«خانه‌ای بر روی آب» حتی بیشتر از کتاب‌های «طنین سکوت» و «به نام سنت» مورد استقبال قرار گرفت. این اثر هم مانند دیگر آثار، اول به زبان انگلیسی منتشر شد. هرچند مورد توجه رسانه‌ها قرار نگرفت، اما از نگاه پژوهشگران خارجی که درباره ممالک اسلامی و متعه فعالیت می‌کنند، دور نماند و به یکی از رفرنس‌های به‌روز درباره ازدواج موقت و صیغه محرمیت کودکان بدل شد. برای معرفی این پژوهش، در چند کنفرانس از جمله همایشی در دانشگاه زیگموند فروید اتریش شرکت کردم.



■ تصویر ۳۴۱ - کتاب خانه‌ای با در باز که مجوز نگرفت و در آخر در لندن، آلمان و اقلیم کردستان منتشر شد

در این کنفرانس موضوع ازدواج کودکان و ازدواج موقت با هم مطرح شد. تنها پژوهشگر ساکن در ایران که حاضر در این کنفرانس بودم و دعوتشان را به این شرط پذیرفتم که حضورم رسانه‌ای نشود. در این کنفرانس خانم مهرانگیز کار و چند فعال اجتماعی دیگر که به‌قول خودشان از مغضوبین نظام بودند، حضور داشتند. سایت بی‌بی‌سی برگزاری کنفرانس و محورهای آن را رسانه‌ای کرد و نام من و پژوهش‌ام را هم نوشته بود. با کلی دردسر اسمم را از آن خبر حذف کردم، اما عکس‌هایی گرفته شد که برگزارکنندگان کنفرانس آن‌ها را برایم ایمیل کردند. قبل از دستگیری‌ام، اطلاعات سپاه ایمیل‌ام را هک کرده و این عکس‌ها را دید. در بازجویی‌ها برای حضور در این کنفرانس هم کلی جواب پس دادم.

جلسه رونمایی از این کتاب را در خانه وارطان برگزار کردیم که یک مرکز هنری زیباست. یکی از دوستان دانشگاهی، مرا به عباس عبدی که ریاست انجمن روزنامه‌نگاران تهران را برعهده داشت، معرفی کرد. عبدی پذیرفت در مراسم حضور پیدا کرده و صحبت کند. خانم سجادی دستیار حقوق شهروندی ریاست جمهوری و چندین سخنران دیگر هم حضور داشتند و هرکدام از جنبه‌ای به موضوع صیغه محرمیت کودکان و ازدواج موقت بزرگسالان پرداختند. درباره ازدواج موقت نظراتی مطرح شد و دیدگاه آقای عبدی که ازدواج موقت را یک تصمیم شخصی می‌دانست، واکنش برخی از فعالان حقوق زنان را برانگیخت. همین مسئله باعث دلخوری آقای عبدی و چند نفر دیگر در آن جلسه شد. موضوع ازدواج موقت و صیغه محرمیت، خیلی زود گروه‌های حکومتی را برآشفته و زنگ خطر را برایم به صدا درآورد. اعتقاد داشتند که من دست گذاشته‌ام روی برخی مسائل حساس و چه بسا بسیار مهم اجتماعی و با سرعت وجدیت محتوا تولید می‌کنم. از نظر این افراد، من زیست جنسی اسلامی را مورد تهدید قرار داده بودم.

وقتی به این نگاه حکومتی‌ها پی بردم که کتاب در مطبوعات، فضای عمومی و مجازی انعکاس پیدا کرده بود و به‌خاطر همین واکنش‌ها، توثیت و هشتگ کردن اسامی بیشتر انجام می‌شد. به‌عنوان نمونه زمانی که برای پژوهش موضوع دگرپاشی به مشهد رفته بودم، به یک مصاحبه تلویزیونی اینترنتی از طرف شهرداری دعوت شدم. دعوتشان را پذیرفتم و به چیزی جز یافته‌های پژوهشی‌ام درباره همین موضوع نپرداختم، اما دوباره با واکنش تندی از طرف محافظه‌کاران حکومتی یا گروه‌های منتسب به علم‌الهدی امام‌جمعه وقت مشهد روبه‌رو شدم. یکی از دلایل عمده مخالفتشان با من این بود که دست گذاشته بودم روی موضوعات حساسی که برایشان حیثیتی بود.

همان‌طور که گفتم، براساس یافته‌های ما مشهد قطب صیغه در دنیای اسلام بود. این نکته که به مذاق بزرگان مشهد خوش نیامد و در خلال بازجویی‌های دوره زندانم در اوین، متوجه شدم بیشتر بازجویان مشهدی بوده و توسط باندهای مشهدی دستگیر و محاکمه می‌شدم! در همان بازجویی‌ها چندین بار از روایی و پویایی و اشکالات شکلی و علمی کارهایمان می‌گفت و مرتب به پژوهش «خانه‌ای بر روی آب» اشاره می‌کرد. این که یک افسر امنیتی درباره موضوعی علمی با قطعیت و البته اشتباه اظهار فضل کند، برایم جالب بود. البته می‌دانستم با آدم‌هایی مانند سینا کلهر و دیگرانی از این دست اتاق فکر مشترکی دارند. بعدها دیدم گروهی سه نفره در قالب مقاله‌ای کتاب را نقد کرده و روی آن کلی هم مانور داده‌اند. حداقل دونفرشان رزومه و شغل‌های جالب توجهی داشتند. نام صالحه خدادادی استاد مطالعات زنان در دانشگاه ادیان مذاهب قم و محسن بدره، استادیار مطالعات زنان و عضو هیأت علمی گروه مطالعات زنان در دانشگاه الزهرا(س) و یک دانشجویی روی مقاله بود. روزه کاری‌شان به‌وضوح نشان می‌داد که جفا وصل هستند. مثلاً «تحلیل و نقد شاكلة نظریه تفسیری فضل الرحمن به مثابه مبنایی روش شناختی برای برخی خوانش‌های زنانه‌نگر از قرآن کریم» و یا «نگاهی به سیاست‌های تولیدمثل در ایران از سال ۱۳۳۰ تا ۱۴۲۵ و مقایسه آن با برخی کشورهای دیگر» از مقالات منتشر شده این افراد بود.

بعد از «خانه‌ای بر روی آب» در ایران کتابی از من منتشر نشد. دیگر به کارهایم مجوز ندادند و در دوره‌ای



January 31, 2020

اندیشکده خرد جنسی

سلام بر دوستان و مخاطبین خرد جنسی  
کریاسر عرب

1: ما در این مجموعه سعی کردیم توصیفی روشن از زیست جنسی ایرانیان و منظومه چالشها و مسائل آن داشته باشیم.

2: این مجموعه بدون هیچ حمایت دولتی یا حکومتی و تنها با یاری شما مخاطبین و همکاری سایت آپارات تولید شد.

3: تا کنون سی و نه روایت را در سی و نه قسمت تقدیم شما کرده ایم. اما قسمت سی هشتم این مجموعه (ختنه ی دختران در ایران/ ارائه جناب کامیل احمدی) پس از گذشت چهل و هشت ساعت به درخواست نهادهای امنیتی حذف شد. ایشان در مجموع سه ارائه داشته اند که در حال حاضر به تصمیم نهادهای امنیتی، و تمکین شورای سردبیری خرد جنسی بارگذاری آنها میسر نیست.

4: اینک به پایان فصل دوم توصیف رسیده و آماده ی ضبط فصل سوم هستیم. این فصل شامل گفتگوی جمعی بین اساتید ارائه دهنده دو فصل دیگر و نیز با حضور

■ تصویر ۳۴۲ - عکس تلگرام یاسر عرب و حذف مقالات و مصاحبه‌ها توسط اطلاعات سپاه

که زندانی بودم، با تهدید مأموران اطلاعات سپاه برخی مصاحبه‌هایم و تقریباً تمامی مقالاتم از سایت‌های علمی و ... از آرشیو مقالات دانشگاهی حذف شد.

متن پژوهش ازدواج سفید را با نام «خانه‌ای با در باز» از طریق نشر شیرازه برای دریافت مجوز به وزارت ارشاد فرستاده بودم. سامانه وزارت ارشاد اعلام می‌کرد اثر در حال بررسی است و خبری نمی‌شد. این در شرایطی بود که کتاب‌های دیگر همین ناشر ظرف یکی دو ماه مجوز گرفته بود. نگرانی‌ها بیشتر می‌شد، فضا امنیتی‌تر و حلقه تنگ و تنگ‌تر. صداهایی از دور و نزدیک و حتی از درون نهیب می‌زدند و می‌گفتند: «کامیل دیگر اجازه کار نخواهی داشت. این آخرین پروژه‌های تو در ایران خواهد بود...». فعالیت‌های رسانه‌ای درباره ازدواج کودکان ادامه داشت و من همچنان در تلاش بودم، رابطه معتدلی بین دستاوردهای پژوهشی و ارتباطم با رسانه‌ها برقرار کنم، اما وارد بازی جناحی در ایران نشوم. ظاهراً برای این مراقبت‌ها دیر شده بود. متوجه شده بودم زیر ذره‌بین هستم، چند نفر با نام و اسامی حقیقی علیه من در توئیتر، اینستاگرام، روزنامه کیهان و سایت معروف اطلاعات سپاه یعنی مشرق‌نیوز انتقاد و تحلیل منتشر می‌کردند.

## درباره شهروندان درجه سوم!

تصمیم شجاعانه‌ای بود، البته به نظر خودم. خیلی‌ها معتقد بودند کار روی دگر باشان جنسی یا همجنس‌گرایان، آن‌هم در شرایط من حماقت است، اما می‌خواستم روی جامعه (LGBTQ+) ال.جی.بی.تی. کیوها در ایران مطالعه کرده و گرایش‌های متفاوت جنسی در فرهنگ و اوضاع اجتماعی جامعه ایران امروز و موضوع آزار جنسی در کودکی و نگاه جنسیتی به کودکان دختر و پسر را بررسی کنم. نمی‌دانستم سیستم انجام این پژوهش و یافته‌های آن‌را تحمل می‌کند یا نه و مدام از خودم می‌پرسیدم، می‌توانم نتیجه این مطالعات را در ایران منتشر کنم؟ اگر در خارج از کشور منتشر می‌شد، چه تبعاتی برایم می‌داشت و آیا می‌توانستم به زندگی کاری و پژوهشگری در ایران ادامه دهم؟

بالاخره موفق شدم تصمیمم را نهایی کنم. با وجود همه ابهامات و خطرات به دو دلیل این کار را انجام دادم: دلیل اول این بود که احساس می‌کردم، خیلی طول نمی‌کشد که دست‌وپایم را برای کار در ایران می‌بندند و

چه بسا دستگیر و یا مجبور به ترک ایران شوم. بنابراین بهتر بود از این فرصت استفاده کنم. دلیل دوم هم این بود که می‌توانستم داده‌ها و اطلاعات میدانی را گردآوری کرده و انتشار آن را به زمانی دیگر موکول کنم. دلیل دیگری هم داشتم که بیشتر علمی بود. مطالعه و تحقیق روی دگرباشان یا همجنس‌گرایان را بعد از ازدواج سفید شروع کردیم. حین مطالعه روی ازدواج سفید متوجه همزیستی گروهی از دگرباشان با یکدیگر شدیم، دختران و پسران شاغلی که درآمد و زندگی مستقل داشتند، هم‌خانه می‌شدند. در ظاهر و در فرهنگ رایج در ایران این موضوع نرمال و طبیعی بود، اما برخی از این همزیستی‌ها رابطه‌ای بود همراه با همبستری. مصمم اما محتاط و بی‌سروصدا کار را شروع کردیم. استراتژی‌ام این بود که براساس تجربه کار روی موضوعات ازدواج موقت و ازدواج سفید، روی کار میدانی این موضوع هم در سه کلانشهر اصفهان، مشهد و تهران که حضور جامعه دگرباشان در آن بروز و نمود داشت، تمرکز کنیم.

قطعاً در شهرهای دیگر ایران هم می‌توان گروه‌های دگرباش را یافت، اما در این کلانشهرها منسجم‌تر عمل می‌کردند و دسترسی به آن‌ها راحت‌تر بود. این پژوهش با تازگی‌هایی همراه بود: متوجه شدیم جامعه دگرباشان ایران سازمان‌یافته‌تر از چیزی است که فکر می‌کردیم. برایمان جالب بود که بیشتر گروه‌ها و افراد به‌نوعی باهم مرتبط بوده و پاتوق و محفل‌های خاص خود را دارند و اغلب در شبکه‌های اجتماعی با یکدیگر ارتباط دارند.



■ تصویر ۳۴۳ - کانال‌های ال.جی.بی.تی

در شهر مشهد دو پارک وجود دارد که در میان مردم شهر به پاتوق و محل ارتباط همجنس‌گراها معروف است. در تهران، پارک‌های لاله و دانشجو و چند مکان دیگر پاتوق این گروه‌ها بود. البته این پارک‌ها از گذشته و حتی در زمان شاه هم محل اجتماع دگرباش‌های پایتخت بوده‌اند و برای مردم محل‌های آشنایی به‌شمار می‌آیند. نکته قابل توجه این بود که حضور این گروه‌ها در پارک‌ها و مناسبات اجتماعی‌شان تاحدی از سوی نیروی انتظامی تحمل می‌شد.

در مطالعات میدانی ارتباطات معناداری بین این گروه‌ها و نیروی انتظامی پیدا کردیم که دگرباشان آن را تأیید کردند. اگر اجتماع دگرباشان بیش از شش تا هفت نفر می‌شد، واکنش مأموران را به دنبال داشت. با موتور دور زده و به‌صورت ضمنی این پیام را مخابره می‌کردند که اجتماع شما از حد تحمل فراتر رفته و باید متفرق شوید. هر پژوهشگری برای دانستن این رموز نانوشته و مطالعه روی نوع زندگی این افراد که عمدتاً در معرض تبعیض اجتماعی، فرهنگی و قانونی هستند، کنجکاو می‌شود. این بخش

بسیار مهم که به آن مشاهده شرکت کنندگان میدانی می‌گویند، معمولاً هفته‌ها قبل توسط خودم و دستیار اول پژوهش انجام می‌شد و بعد پرسشگران را وارد کار میدانی و انجام مصاحبه‌ها می‌کردم. علاوه بر مشاهدات میدانی، مرور ادبیات نظری و مطالعات مرتبط با موضوع هم بخش دیگری از کار برای نوشتن طرح اولیه هر پژوهش بود و قبل از این مراحل سراغ مطالعه بخش تئوریک موضوع می‌رفتیم. در این مرحله است که شما پتانسیل و قابلیت اجرایی پژوهش را می‌سنجید و براساس شواهد، تصمیم برای شروع و نحوه شروع حرکت نهایی را انجام می‌دهید. اندک مطالعاتی که در داخل ایران انجام شده بود و شواهد اولیه نشان از فشارهایی داشت که گروه‌های همجنس‌گرا متحمل می‌شدند.

برخورد خانواده‌ها و اجتماع، نگاه تحقیرآمیزی که به آن‌ها وجود دارد، نبود فرصت‌های برابر شغلی و تحصیلی، شهروند جنس سوم بودن و تبعیض به خصوص درباره ترنس‌ها کاملاً قابل رؤیت بود. چون در بقیه افراد بیشتر از لحاظ ظاهری یک گرایش جنسی عمدتاً پنهان بود و اما در مورد ترنس‌ها نمود ظاهری هم داشت و به قول خودشان همین بیشتر اسباب دردسرشان می‌شد. تمسخر، استهزا، تحقیر و حتی خشونت‌هایی که فقط جنبه کلامی نداشت و گاهی شکلی فیزیکی و جنسی هم به خود می‌گرفت و این چیزی نبود که از دید کسی پنهان باشد. از طریق دوگانه‌انگاری‌ها و تقسیم‌بندی‌هایی که بین آن‌ها با دیگران می‌کردند، سازوکار طرد آنان از سوی جامعه دامن‌زده می‌شد. به تبع آن از بسیاری از خدمات و امکانات و حوزه‌های ارتباطی و حتی شغلی با تحقیر محروم می‌شدند و نمی‌توانستند با عموم مردم ادغام شوند.



■ تصویر ۳۴۴ - رم، ایتالیا، ۲۰۱۷

از مطالعه روی گروه‌های ال.جی.بی.تی (LGBT) که لایه‌های زیرین‌تر جامعه قلمداد می‌شدند، به نکات قابل اعتنایی درباره آن‌ها دست پیدا کردیم. مثلاً این که این گروه‌های خاموش اگرچه به حاشیه رانده شده‌اند، اما سرسختانه تلاش می‌کنند که بگویند ما هستیم. این گروه، گاه به گاه حیطه و جغرافیای محدودی از فضای عمومی را به تسخیر خود درآورده و با شهامت و سرسختی از آن مراقبت می‌کنند. مطالعه روی این گروه‌ها ساده نبود. سخت به ما اعتماد می‌کردند و دلیل و ماهیت انجام پژوهش برایشان مبهم بود. باید تلاش می‌کردیم هویت این افراد را حفظ کرده و از مرزهای اخلاقی عبور نکنیم. ضمن این که از لحاظ امنیتی دوره حساس و استرس‌زایی را پشت سر می‌گذاشتم، در همان ایام نیز به کنفرانسی در ایتالیا دعوت شدم که احساس کردم به واسطه آن چند روزی از محیط دور شده و تجدید قوایی هم کرده باشم.

بخش سخت ماجرا این بود که نمی‌توانستم دربارهٔ این فشارها با همکارانم صحبت کنم و باید نقش نظارتی و مدیریتی‌ام را با چهره‌ای طبیعی و نرمال نشان می‌دادم. هر حرکت اشتباهی می‌توانست باعث لورفتن پژوهش بشود و باید با سرعت و دقت پیش می‌رفتم. در نتیجه با بیشترین تعداد پرسشگر و به غیر محسوس‌ترین شیوه، وارد میدان شدیم. طبیعی بود که بودجهٔ این پژوهش بیشتر از بقیه باشد و نگرانی مالی هم به سایر موارد استرس‌زا اضافه شده بود. در این پژوهش برای امنیت همکاران معمولاً افراد را کمتر در محل زندگی خودشان و بیشتر در کافه‌ها و پاتوق‌هایشان ملاقات می‌کردیم. هزینهٔ برخی از این مکان‌های فانتزی و شیک سرسام‌آور بود، اما چاره‌ای نداشتم، باید مطالعات میدانی در کوتاه‌ترین زمان ممکن و دقیق و پرمحتوا انجام می‌شد.

### سیطرهٔ فمینیسم رادیکال چپ

زمان کار روی پروپوزال و مطالعات اولیهٔ این پروژه، سعی کردم با برخی فعالان اجتماعی دگرباشان در خارج از کشور تماس بگیرم. برخلاف تصورم جز چند نفر، بقیه تمایل چندانی به صحبت و همکاری نداشتند. اغلب کسانی که اعلام آمادگی کرده بودند هم سر قولشان نماندند! این بار از دو نفر از همکاران خواستم که خودشان را دانشجو معرفی کرده و درخواست کمک کنند و حتی به یکی از دوستان خارج‌نشین گفتم که سعی در ایجاد ارتباط با ذکر نام خودش کند ولی نتیجه همان بود و رغبتی به همکاری و شیر کردن اطلاعات دیده نشد. طی سال‌ها کار، یاد گرفته بودم حتی برای کار در حیطهٔ موضوعات اجتماعی، انسانی و حقوق بشری هم مرزبندی، قلمرو و حس تملک وجود دارد. به گونه‌ای می‌شود گفت، پرداختن به این مسائل بشری هم به نوعی صنعت تبدیل شده است.

البته در جهان سرمایه‌داری مسلماً همه چیز چنین ماهیتی پیدا کرده، اما احساس کردم دایرهٔ حساسیت و منیت‌خواهی‌های علمی و کاری دربارهٔ دگرباشان بیشتر از دیگر حوزه‌ها بود. فکر می‌کنم بخشی از ماجرا به این مربوط بود که داخل کشور روی این موضوع کار می‌کردم و این احتمال وجود داشت که نتایج پژوهش‌های من، با اظهارات رسمی و سازمانی برخی سمن‌های مدافع حقوق دگرباشان خارج‌ازکشور منافات داشته و در روند کارشان موانعی ایجاد کند. در کنار این مورد به نظر می‌رسید اصل قضیه رقابت بود و ترس از دست‌دادن جایگاه. شاید هم برداشتم درست نباشد، اما هرچه بود غیر از چند نفر، استقبال یا کمک چندانی از فعالان این گروه به من و دیگران نرسید.

طی مسیر به موضوعات عجیبی برخورددم. اختلافات بنیادین و کشمکش مداوم این گروه‌ها با فعالان مدنی موضوع مهمی است. ضمن این که خارج از ایران از دگراندیش گرفته تا فمینیست، با هم اختلافات عمده‌ای دارند. برخی گروه‌های دگرباش به شدت مقابل گروه‌های قدرتمند و فاندشدهٔ فمینیستی موضع گرفته‌اند. برخی از همجنس‌گرایان حتی اعتقاد دارند که دگرباشان تحت سیطرهٔ فمینیست‌های چپ رادیکال درآمده‌اند و از توجه جهانی و جذباتی که دنیای غرب به ال.جی.بی.تی. کیوها (LGBTQ+) نشان می‌دهد برای خود و آرمان‌هایشان استفاده می‌کنند. همچنین این انتقاد را مطرح می‌کنند که این سرسپردگی ایدئولوژیک و مالی به سود گروه‌های دگرباش نیست و باید فاصلهٔ خود را با فمینیست‌ها حفظ کنند.

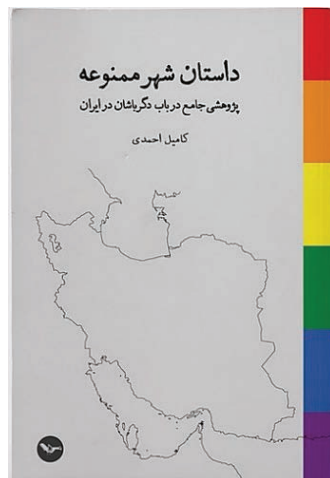
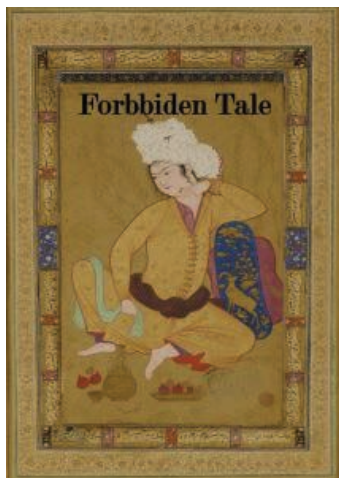
البته این درباره همه گروه‌های آسیب‌پذیر جامعه صادق است، نه فقط دگرباشان. این گروه‌ها معمولاً از سوی یک‌سری نهادها مورد حمایت قرار می‌گیرند، اما حواسشان نیست همین نهادها هم درصدد کسب منافع خود بوده و از نام گروه‌های آسیب‌پذیر در راستای کسب منافع مدنظرشان سوءاستفاده می‌کنند. کمی بعد گروه‌های آسیب‌پذیر متوجه موضوع شده و نسبت به این نهادها احساسی از قربانی بودن و خشم را خواهند داشت.

برای اولین بار در داخل ایران، این پژوهش از طریق انجام مصاحبه‌های عمیق با حدود سیصد دگرباش انجام شد که از لحاظ بیولوژی ۶۰ درصدشان مرد و ۴۰ درصد زن بودند که البته برخی از این افراد دوجنس و یا بی‌جنس بوده و صرفاً خود را در قالب مرد و زن نمی‌بینند. در سه کلانشهر تهران، مشهد و اصفهان متمرکز شدیم و چالش‌های برخاسته از تغییرات عصر حاضر در روابط جنسیتی و چگونگی این تعاملات را در ایران بررسی کردیم. در این تحقیق چهارچوب‌های نظری و روش‌مندی به خوانندگان، دگرباشان، دانشگاه‌ها و مراکز پژوهشی، فعالان عرصه عمومی و اجتماعی و دانشجویان ارائه کردیم.

اهداف اصلی این پژوهش، درک احساسات و باورها درباره دگرباشان از طریق تحلیل انتقادی و بنابر نگاه خود این افراد بود. بررسی چالش‌هایی که با زندگی در جامعه‌ای مذهبی، طبقه‌محور، سنتی و مردمحور - که دگرباشی را به‌مثابه هویت رد می‌کند - از دیگر اهداف این پژوهش بود. این پژوهش را مانند چند کار قبل‌تر از آن و البته کمی عمیق‌تر ابتدا به انگلیسی تدوین کرده و از رویکردهای پدیدارشناسانه، هرمنوتیکی، پسامدرن و روان‌شناختی استفاده کردیم تا روشی تلفیقی و نظری به وجود آوریم که برای پژوهش درباره تجربه دگرباشی مناسب باشد و تجربیات و احساسات پرسشگران و پژوهشگران را هم دربرگیرد.

در پایان این کار، بعد از مراحل و جلسات طولانی بارش فکری، کدگذاری، استخراج مدل و تحلیل نقل قول‌های میدانی، متن اولیه را برای بازخوانی به چند مشاور و متخصصان حوزه‌های جامعه‌شناسی، روانشناسی، حقوق و دین‌پژوهی سپردم و سپس به فارسی هم ترجمه شد. نام پژوهش را گذاشتیم «شهر ممنوعه» و متن‌های دوزبانه را تحویل نشر مهری در لندن دادم تا آماده شود. البته قرار گذاشتیم تا زمانی که شرایط مطلوب نبود و اعلام نکردم، کتاب منتشر نشود، اما ناشر این کتاب را در هفته اول بازداشت و بازجویی‌ام در سال ۱۳۹۸ منتشر کرد.

وقتی بازجوییم با عصبانیت این موضوع را به زبان آورد، تعجب کردم. چندی بعد از اینکه کتاب منتشر شد، چند نفر از فعالان و به اصطلاح رهبران خودخوانده دگرباشان از آن انتقاد کردند. حتی به نظر می‌رسید از موضوعی برآشفته‌اند یا سراسیمه‌اند. به گمانم ماجرا برمی‌گشت به این که جایی در تحلیل‌ها و راهکارهای این پژوهش، اشاره کرده بودیم سمن‌ها یا سازمان‌های مردم‌نهادی در خارج از کشور وجود دارند که برای حمایت از ال.جی.بی.تی‌ها (LGBT) و مطالعه درباره‌شان بودجه‌های هنگفتی دریافت می‌کنند. این نکته را بیان کرده بودیم که طبیعی است این گروه از فعالان، اوضاع دگرباشان را در جامعه ایران بیشتر از آنچه هست ملتهب و امنیتی گزارش کرده و درباره اعدام، سنگسار، زندان‌های طویل‌المدت و شکنجه دگرباش‌ها مدام گزارش و تحلیل ارائه بدهند به نام وضعیت به روز میدانی ایران اینجا و آنجا منتشر کنند. البته برخی از



■ تصویر ۳۴۵ - شهر ممنوعه در چندین زبان

منابع این گزارش‌ها روایت برخی ال.جی.بی.تی (LGBT)‌های مهاجری است که برای گرفتن پناهندگی گاهی گزارش‌های کمی غیرواقعی و گاه اغراق‌آمیز می‌دهند. وجود این گزارش‌های نادرست به این معنا نیست که میزان تبعیض و خشونت موجود در جامعه و حکومت ایران را نسبت به این گروه‌ها انکار کنیم، اما به تجربه شاهد حضور سرسختانه بعضی به اصطلاح رهبران دگرباشان در مجامع عمومی بودم و دیدم در برخی از موارد، سیستم و اجتماع چاره‌ای جز تحمل حضور آن‌ها ندارد.

تضاد بین وظیفه و رسالت کاری و علمی ما و فعالان خارج از کشور، سبب شده بود، از نقد و حمله در حق ما فروگذاری نکنند. نسخه اولیه پژوهش ابتدا به انگلیسی منتشر شد و یافته‌های تحقیق می‌توانست تبعاتی برای برخی از آن‌ها و واکنش‌های بودجه‌گذاران‌شان را در پی داشته باشد. مطرح شدن اطلاعات پژوهش توسط ما که نه کمپینی داشتم و نه با کسی تعارض منافع، می‌توانست خطرناک باشد. هم این را درک می‌کردم و هم احتمال چنین واکنشی را می‌دادم، چون با ساختار سازمانی و نوع نگاه‌ها غریبه نبودم.

این در حالی بود که هنگام مطالعه و انجام پژوهش، سعی کرده بودم از گروه‌های مخالف و حتی با عقاید مذهبی متفاوت هم کسانی را در گروه پرسشگران داشته باشم و از چند دگرباش و همجنس‌گرا برای همکاری در گروه استفاده کرده بودم. یکی از سه دگرباشی که در گروه پرسشگران و همکاران بودند، کنشگری بای‌سکچوال بود که با ما همکاری داشت. او مرد جوانی از اقلیت‌های یهودی در ایران بود و دیدگاه‌های جالبی داشت. فرد باسوادی بود و به ما هم کمک کرد تا برخی از پیچیدگی‌های جوامع ال.جی.بی.تی (LGBT)‌های ایران را بهتر بشناسیم.

مطالعات مربوط به دگرباشان در مراحل پایانی بود و داشتیم مدل نظریه زمینه‌ای (GT) آن را براساس یافته‌های تحقیق استخراج می‌کردیم تا به تحلیل نهایی آن برسیم، توقع داشتم کار هرچه سریع‌تر پیش برود. چون دونفر از افرادی که در بخش میدانی همکاری داشتند، به دلیل نگرانی از عواقب پژوهش از کار

کنار کشیده بودند و بقیه هم کم کم قصد خداحافظی داشتند. به آن‌ها حق می‌دادم و نمی‌خواستم کار به جایی برسد که شرمنده‌شان بشوم، به همین دلیل ابتدا بخش میدانی را به سرانجام رساندیم و بعد از مدتی که اضطراب کم شد، رفتیم سراغ تحلیل محتوا تا به اتفاق پیچیدگی‌های جوامع ال.جی.بی.تی (LGBT) های ایران را بهتر مرور کنیم و بشناسیم.

بعد از خروجی گرفتن از پژوهش و رسیدن به نسخه نهایی، مصاحبه‌ها و اسناد را روی فلشی نگاه داشتیم و در لوستر خانه جاساز کرده بودم. بعد هم ایمیل را پاکسازی کردم و همه تلاشم را کرده بودم که هیچ ردی از این مطالعات در لپ‌تاپ و ایمیل‌هایم پیدا نشود که البته بیهوده بود. زمانی که دستگیر شدم، همه اطلاعاتم را بازیابی کردند.

## گذر از حوزه تحقیقاتی جنسیت محور

### بررسی هویت و قومیت با رویکردی صلح محور

درباره هویت قومیت‌ها و ملیت‌ها در ایران پژوهش‌های زیادی انجام شده بود، اما کارکردن در این حوزه برایم از جهات مختلفی اهمیت داشت. به ملت و مردمی تعلق دارم که بیرق هویت‌خواهی را نه فقط در ایران بلکه در سطح منطقه افراشته نگه‌داشته است. گردها در چهار کشور ترکیه، سوریه، عراق و ایران پراکنده بوده و بر کمتر کسی پوشیده است بسیاری از آنها از دیرباز خواهان استقلال یا خودمختاری و تشکیل ملت و کشوری به نام گُردستان هستند. دوسال‌واندی در شمال گُردستان (گُردستان ترکیه) کار کرده بودم. سابقه کار و زیست در گُردستان باشور یا همان اقلیم گُردستان عراق را داشتم و گُردستان سوریه (روژاوا) را هم تاحدی می‌شناختم. در دوران دانشجویی روی همین موضوعات مطالعه می‌کردم و موضوع پایان‌نامه‌ام هم با هویت مرتبط بود. با همین انگیزه‌ها و تجربیات، به انجام پژوهشی مردم‌شناسانه و قوم‌نگارانه درباره هویت، قومیت و شکل اجتماعی آن در ایران ترغیب شدم.

مثل بقیه کارهایم ابتدا سری زدم به پژوهش‌های مرتبط با موضوع و دیدم اغلب نگاهی سیاسی و بیشتر تئوریک به مسئله قومیت و ملیت و به‌خصوص گردها داشتند که این دور از انتظار نبود. در سایر موارد هم دیده بودم پژوهشگران حوزه علوم انسانی عموماً جامعه هدف را فراموش کرده‌اند. نتیجه این رویکرد در حوزه سیاست پررنگ‌تر هم بود و علاوه بر آسیب‌های غالب و کلاسیک، حساسیت حاکمیت و سانسورهای ناشی از آن به پژوهش آسیب زده بود. متنهای موجود از دل میدان بیرون نیامده و نتایج هم ربط چندانی به جامعه هدف نداشتند. برای همین تصمیم گرفتم موضوع را فراتر از ملیت گُرد دیده و در این مورد هم مانند سایر کارهایم به انجام پژوهشی در سطح ملی فکر کنم. بررسی همه قومیت‌ها با رعایت موازین و استانداردهای علمی در قالب کار میدانی، سال‌ها به طول می‌انجامید. بر مبنای جمعیت‌فهرستی کوتاه از اولویت‌های مطالعاتی‌ام تعریف کرده و پنج قومیت یا به تعبیر دیگر ملیت فارس، تُرک، گُرد، بلوچ و عرب را انتخاب کردم. با مشاوره و همکاری چند متخصص طرح اولیه‌ای با عنوان بررسی و شناخت هویت و قومیت با محوریت صلح در ایران نوشتیم تا موضوع را در مصاحبه با خواص و نجبگان و مردم عادی این پنج قوم بررسی کنیم.





■ تصویر ۳۴۶ - گیوه یا کلاش هورامان، جلیقه نمدی  
گُردستان (فرنجی هورامان) و لَفکِه سورانی، به همراه زاهد پسر  
عمه‌ام، مهاباد، ۱۳۹۰

اولین قومیت و یا ملیت مورد مطالعه فارس بود. مراقب بودم به این دیدگاه که فارس قومیت یا ملیت نیست، دامن نزنم. در ادامه سراغ تُرک‌ها رفتم که دومین قومیت پرجمعیت ایران بودند و بعد هم گُردها، بلوچ‌ها و عرب‌ها. در جامعه و به‌ویژه میان قشر تحصیل‌کرده غیرفارس بحث و گفت‌وگویی جریان دارد مبنی بر این که عمر، قدمت و اصالت امپراتوری و شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله در ایران به‌شدت تحریف شده و دستاورد ناسیونالیسم ایرانی است. ایران به معنای ملت مدرن تا این اواخر وجود نداشته است. در برخی دوره‌ها و حکومت‌ها شکل‌های دیگری جز شاهنشاهی موجود بوده و دایره سیطره و حکومت هر دوره با دیگری متفاوت و متغیر بوده است. در سفرنامه‌های موجود قرن ۱۹ میلادی، از برخی از مردم می‌پرسند ایران کجاست و اغلب از این بی‌خبر بوده‌اند که نام کشورشان است. ایران در اعصار مختلف حکومت‌های متفاوت و مختلفی به خود دیده است، از حاکمیت دستگاه خلافت امویان و عباسیان در سده‌های نخست اسلامی

گرفته تا حکومت هزارساله ترکی - مغولی بر ایران. این سرزمین همواره صحنه حکمرانی حکومت‌های نیمه‌متمرکز یا ملوک‌الطوایفی بوده است. حتی در ادواری که حکومت‌های مقتدر و متنفذی بر ممالک محروسه ایران سیطره داشتند، در درون این سرزمین ده‌ها حکومت محلی و امیرنشین‌های نیمه‌مستقل تنها با پرداخت خراج، مرزهای قدرت خود را حفظ می‌کردند، مثلاً می‌توان از امارت اردلان نام برد که از نیمه قرن هفتم تا اواخر قرن سیزدهم هجری به‌مدت هفتصدسال بر مناطقی وسیع در گُردستان حکمرانی کرده است و دوران زمامداری‌اش به تنهایی با دوره زمامداری چندین سلسله حکمران بر ایران برابری می‌کند. از ابتدای کار برای افراد دخیل، سؤالات زیادی به وجود آمد. مثلاً این که چرا گُردها در این پژوهش نیستند؟ اگر از گُردها شروع می‌کردم سؤال بعدی این بود که چرا بختیاری‌ها نه؟ یا قشقایی‌ها کجای این معادله قرار می‌گیرند؟ با اقلیت‌هایی مانند ترکمن‌ها چه خواهم کرد؟ همین‌طور با گیلک‌ها، مازندرانی‌ها و دیگر قومیت‌های شمال ایران که برخی ادعای استقلال هم داشتند. کم نیستند مردمی که از به‌کاربردن قومیت برای معرفی خود آزرده‌خاطر شده و خود را ملت و مستحق دولت و کشوری مستقل می‌دانند. تُرک‌ها، گُردها، عرب‌ها و برخی قومیت‌های دیگر در این رسته قرار می‌گیرند. حتی برخی از اورامی‌های گُردستان ایران و زازاها در گُردستان ترکیه، معتقدند باید قومیتی مستقل محسوب شوند.

تمام این پیچیدگی‌ها باعث شده بود، محتاطانه پیش بروم. در ادبیات پژوهش و این زندگی‌نامه، بنده کاملاً واقف بر تفاوت معنایی و مفهوم سیاسی قومیت با ملیت هستم و برای همین سعی در استفاده از هر دو عبارت دارم. هرچند دیدگاه و اعتقاد خود نسبت به ملت بودن خودم به‌عنوان گُرد واضح و مبرهن است. قبل و بعد از این پژوهش معتقد بودم همزیستی مسالمت‌آمیز در ایران شکننده است و در صورت بروز یک معضل اجتماعی جدی و به‌هم‌خوردن این همزیستی، بحران بزرگی ایجاد خواهد شد. در ایران این روابط صلح‌آمیز نه از سوی قومیت‌ها یا ملیت‌ها که به‌واسطهٔ مداخله‌گری و تحریک نظام‌های حکمرانی همواره مخدوش شده است. علاوه بر اسناد تاریخی، در سال‌های ابتدایی انقلاب و جنگ شاهد بودیم که ایران ظرفیت جنگ داخلی را دارد؛ جنگ ترکمن‌صحرا، جنگ گُردستان، جنگ در جنوب و درگیری‌های مسلحانهٔ گروه‌های سیاسی، گواهی بر این مدعاست.

مطالعه روی قومیت‌ها را نه فقط از نگاه خودم و اسناد موجود، که براساس نگرانی و مشکلات خودشان پیش بردم. درک قومیت‌ها یا ملیت‌ها از خود و دیگری و غیریت‌سازی با آن، جایگاهشان در ساختار سیاسی و اقتصادی، دیدگاهشان دربارهٔ همگرایی، مشارکت سیاسی، تبعیض جنسیتی و دینی، زبان مادری و مرکز - پیرامون موضوعاتی بود که مورد بررسی قرار دادم تا بینم چقدر مطالبه‌گر هستند و تاچه‌حد پاسخ‌های کوچک و سطحی سیستم به مطالبات قومیتی را پذیرفته‌اند. به تجربه می‌دانستم اقتصاد و نابرابری‌های مربوط به آن بیش از هر موضوعی موجب گلائیة قومیت‌هاست و خود را از توزیع یکسان ثروت‌های ملی، بی‌بهره یا کم‌بهره می‌دانند. باید مطالبات اقوام دربارهٔ دوری از مرکز یا بیماری مرکز - پیرامون که همیشه در ایران وجود

داشته را بررسی می‌کردیم.

در پرسش‌نامه، سؤالات مهمی دربارهٔ مسئلهٔ دین مطرح کرده و از جایگاه دین در حکومت و زندگی افراد پرسیده بودیم. دو ملیت مورد مطالعه‌ام یعنی گُردها و بلوچ‌ها اغلب سنی‌مذهب بودند و پیرو دین رسمی کشور به حساب نمی‌آمدند. هر دو در حاشیة مرزها زندگی کرده و سابقه‌ای طولانی در اعتراض و انتقاد به سیستم ایدئولوژیک و دینی شیعی‌مذهب ایران داشتند. سؤالاتی در زمینه‌های اجتماعی و حقوق زنان و برابری جنسیتی هم در پرسش‌نامه گنجاندم و با تیم



■ تصویر ۳۴۷ - عکس توییت‌ها

جدیدی راهی میدان شدم.

موضوع ازدواج کودکان در ایران هر روز داغ‌تر و حساس‌تر می‌شد. نهادهای سیاسی و قضایی توجه‌شان به پژوهش‌هایم جلب شده بود و اوضاع متشنج و تقریباً خارج از کنترل بود. گروهی که با افزایش سن کودکان برای ازدواج مخالف بود، مرا تئوریسین و مغز متفکر طرح افزایش سن ازدواج و اصلاح ماده ۱۰۴۱ در مجلس می‌دانستند. حس می‌کردم وقت زیادی ندارم، بی‌وقفه مشغول کار بودم و از استانی به استان دیگر می‌رفتم. کار میدانی را با آذربایجان و مناطق آذری یا تُرک‌نشین شروع کردیم. این مناطق چندان از مرکز دور نبودند، ولی گستره‌شان تا نزدیکی محل تولدم در آذربایجان غربی یا همان استان ارومیه پیش می‌رفت. بعد از مطالعه منطقه تُرک‌ها نوبت به گُردها رسید و باتوجه به شناخت و ارتباطاتم کار با سرعت بیشتری پیش رفت. بعد نوبت به مطالعه عرب‌های جنوب ایران رسید و دوهفته را در سیستان و بلوچستان سپری کردیم تا در نهایت رسیدیم به قومیت فارس. همیشه این سوال وجود داشته که باتوجه به تنوع قومیتی ناشی از مهاجرت، چه مقدار از جمعیت تهران، فارس یا فارس‌زبان هستند. این سؤال درباره اصفهان و سمنان هم به‌نوعی مطرح بود. مثل همیشه پرسش‌نامه در طول کار میدانی چندمرتبہ چکش‌کاری و اصلاح شد. با گرفتن مشاوره از متخصصان این حوزه ابتدا سراغ نخبگان و افراد متخصص هر ملیت و قومیت در حوزه‌های فرهنگی، دینی، اجتماعی و اقتصادی رفته و با بازاریان، تجار، روحانیون، فعالان مدنی، دانشگاهی‌ها، نویسندگان و طبقه روشنفکر مصاحبه کردیم. در این شیوه اکتشافی و تحلیلی، افراد با تماس‌های تلفنی و مصاحبه‌های حضوری متعدد، به شکل گلوله‌برفی به هم وصل می‌شدند.

کافی بود ابتدای کار یک فعال اقتصادی را پیدا کنی، در پایان صحبتش یک نفر دیگر را معرفی می‌کرد و نفر بعد هم شخص دیگری را. تهیه فهرست اولیه و برقراری ارتباط با این گروه بسیار مهم بود. در این پروژه پرسشگران میدانی و تحلیل‌گران خوبی با من همکاری کردند که اغلب، اهل قومیت‌های مورد مطالعه بودند. امنیت در این پژوهش، از دو جنبه برایم اهمیت داشت؛ یکی این که مسئله از نظر حکومت سیاسی و حتی امنیتی بود و دیگر اینکه من دوتابعیتی به حساب می‌آمدم و بعد از مطالعه روی موضوعات حساس اجتماعی، با یک چرخش رویکرد، وارد کاری شده بودم که در صدر موضوعات حساسیت‌برانگیز و سیاسی قرار دارد.

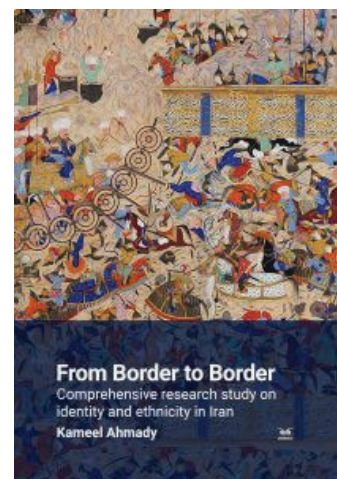
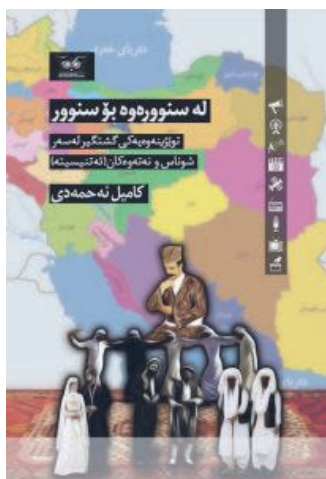


■ تصویر ۳۴۸ - مصاحبه میدانی با قاضی جواد طریری، بزرگ طایفه و نماینده پیشین مجلس، بلوچستان، ۱۳۹۸

تقریباً ۷۵ درصد از کل جامعه آماری این پژوهش نخبگان بودند و ۲۵ درصد مردم عادی که برایشان سؤالات متفاوتی طرح شد. برخلاف تصورمان گاهی پاسخ‌های مردم عادی جامعه جالب‌تر از طبقه نخبه بود. این افراد، تجربه زیسته‌شان را به اشتراک می‌گذاشتند و برایشان امنیت و صلح بسیار اهمیت داشت. در تمام تحقیقات میدانی، مثال‌هایی می‌آوردند از جنگ‌های سوریه، عراق یا افغانستان و تأکید داشتند، نمی‌خواهند ایران مثل برخی کشورهای منطقه درگیر جنگ، خونریزی و انقلاب بشود. به نظر این موضوع تحت‌تأثیر پروپاگانداي حاکمیت در ذهن مردم عادی پررنگ شده بود. گروه نخبگان اما بیشتر درباره قدرت، سرکشی و عصیان حرف می‌زدند و اغلب اعتقاد داشتند، خیزش و شورش مردم نزدیک است.

تنش و ناراضی‌ت در سطح بالایی میان اکثر مردمان مرزنشین و ساکن در مناطق کم‌برخوردار وجود داشت. این احساس علی‌الخصوص میان بلوچ‌ها، کردها، عرب‌ها و نواحی جنوبی و شرقی مانند ترکمن‌ها به وضوح موج می‌زد. انعکاس این ناراضی‌ت در سخنان رهبران اجتماعی و دینی صراحتاً شنیده می‌شد و چند روزی که در زاهدان مهمان مولانا عبدالحمید و دامادش بودیم، با این ناراضی‌ت‌ها مواجهه‌ای نزدیک داشتیم.

در زمینه توزیع منابع ثروت و قدرت هم به نکات جالبی برخوردیم. سؤال مهم و اصلی قومیت‌ها و ملیت‌های ساکن ایران این بود که چرا به اندازه مناطق فارس‌نشین از منابع ثروت و قدرت بهره‌مند نیستند. ادعا می‌کنم در طول این پژوهش با مغزهای متفکر، طبقه روشن‌فکر، گروه‌های موفق تجاری و گاهی با گروه‌های ورشکسته، فعالان اقتصادی و حوزه‌های مدنی و دینی هر پنج قومیت، مصاحبه و دیدگاهشان را تا حد امکان در این پژوهش دخیل کردم. نقل‌قول‌های عزیزانی که با من صحبت کردند، ولی نخواستند نامی از آن‌ها ذکر شود، مدنظر قرار گرفت و در نهایت کتاب، آخر تابستان ۲۰۲۱ با عنوان «از مرز تا مرز: پژوهشی جامع در باب هویت و قومیت» در لندن منتشر شد و نسخه ویرایش شده و کاملاً باز تدوین شده آن نیز بزودی در سه زبان منتشر خواهد شد.



■ تصویر ۳۴۹ - پژوهش از مرز تا مرز

این پژوهش را خیلی دوست دارم، چون با بخش زیادی از زندگی و تجربه زیسته‌ام پیوند دارد. چه در ایران و چه خارج از ایران، هویت و قومیت مسائل مهم زندگی من بوده و به‌عنوان یک مهاجر خواسته و ناخواسته همیشه از قوم-ملتی که به آن تعلق دارم، هویت گرفته‌ام. در تمام این سال‌ها و جدای از دیگر عناصر تعیین‌کننده در زندگی، این قوم-ملت‌ام بوده که مرا ساخته و پیش برده است.

هرگز نتوانستم از هویت و ملیتم زیاد فاصله بگیرم. در سال‌های اول اقامتم در بریتانیا سعی کردم، هویتم را پس زده و با دیدی فرامرزی به مسائل نگاه کنم، اما دوباره به اصل و ریشه‌ام بازگشتم. علاوه بر تجربه زندگی در کشوری دیگر، مهاجرت به تهران بر تمام جوانب زندگی‌ام اثر گذاشت. نالان که به دنیا آمد، ساکن مهاباد بودیم و تا دوسالگی‌اش در این شهر زندگی می‌کردیم. همان‌جا زبان باز کرد و زبان‌گردی را به خوبی آموخت. ماه‌های آخر حضورمان در مهاباد، گاهی به مهد کودک می‌رفت و بیشتر حرف می‌زد. او گردی می‌شنید و حرف می‌زد.

وقتی به تهران مهاجرت کردیم طی شش‌ماه در نظام آموزشی مهد کودک، زبانش از گردی به فارسی تغییر پیدا کرد. تعجب کردم از این که به‌سرعت فارسی یاد گرفت، بیشتر جمله‌بندی‌ها و ساختار گرامر زبانی‌اش فارسی شد. به وضوح دیدم چگونه آموزش و پرورش بر زبان مادری غلبه کرده و روی سیستم فکری هم اثر می‌گذارد. این هم اثبات آن بود که به‌واسطه زبان، جهان ذهنی انسان‌ها ساخته می‌شود و شکل می‌گیرد و این شکل‌گیری بر جهان عینی و رفتارهای اجتماعی آن‌ها هم تأثیر می‌گذارد و جهت می‌دهد. حتی روی تحلیل‌ها و شناخت بیرونی‌اش مؤثر بود و شما به هر مقدار هم اشراف علمی بر موضوع زبان و یادگیری داشته باشید، در این مواقع است که اهمیت زبان مادری مشخص می‌شود.



■ تصویر ۳۵۰ - با نالان، تهران، ۱۳۹۸

نمی‌توان در مسئله هویت و قومیت تأثیر شگرف جغرافیا را نادیده گرفت و من که بالاجبار، بیشتر از چندبار جغرافیای زیستم را تغییر دادم، به‌شدت با این پژوهش درگیر شدم. بخش میدانی کار در سریع‌ترین زمان ممکن انجام شد، اما بخش تحلیل روندی طولانی را پشت‌سر گذاشت. با تیم تحلیل، مناقشات و مباحث زیادی را از سر گذرانیدیم تا به مرحله کدگذاری نهایی و مدل مطلوب جی‌تی یا همان داده‌بنیاد رسیدیم.

با تمام وجودم در این پروژه حضور داشتم و هر جایی احساس می‌کردم گروه ضعیف و بی‌حوصله عمل کرده یا اطلاعات محدودی دارد، بدون تحمیل نظرم ورود می‌کردم. گاهی هم اعضای گروه را به چالش می‌کشیدم

تا به بهترین تحلیل‌ها دست پیدا کنیم. این تحقیق با گروه بزرگ‌تری از پژوهشگران به سرانجام رسید و کار میدانی‌اش در سیزده استان انجام شد. باتوجه به وسعت جغرافیایی و اهمیت موضوع اواخر پروژه در تنگنای مالی قرار گرفته بودم و مرحله کدگذاری پژوهش‌ها فرسایشی و خسته‌کننده شد. به‌خاطر دشواری و پیچیدگی‌هایی که در زندگی‌ام ایجاد شده بود، می‌دانستم این کار هم مثل کتاب «شهر ممنوعه» در ایران اجازه انتشار نخواهد گرفت.

من مانده بودم با انبوهی از داده‌ها و تحلیل‌های پراکنده و تدوین‌نشده که دیدگاه‌های مختلف، ضدونقیض و نامنسجمی را دربرمی‌گرفت. همزمان با پروژه هویت و قومیت مشغول یک کار داوطلبانه در همکاری با انجمن حمایت از حقوق کودکان بودم، اما در هر فرصتی در فاصله مسافرت‌هایی که پیش می‌آمد یا در هر فرصتی روی موضوع کار کردم و جز چند نفری که با من در مرحله میدانی همکاری داشتند از چندین نفر در حوزه‌های علوم سیاسی و قومیتی، خواستم که در بازخوانی و دادن مشاوره با من همکاری کنند. کار میدانی این پژوهش سال ۱۳۹۷ آغاز شد و تحلیل، تدوین و بازخوانی آن یک‌سال و اندی به طول انجامید، قبل از خروجم از ایران توانستم این پژوهش را تکمیل کنم هر چند با دستگیری و محدودیت‌های بعد آزادی‌ام کنترل این پژوهش و مشارکت در بازخوانی و گرفتن خروجی نهایی و انجام برخی از اصلاحاتی که بسیار هم مهم بودند و به واسطه محدودیت در ابراز حقایق و خودسانسوری به امید گرفتن مجوز چاپ متأسفانه از دستم خارج شد.



■ تصویر ۳۵۱ - دیدار با مولانا عبدالحمید از رهبران اهل سنت ایران، زاهدان، ۱۳۹۷

برخی از مصاحبه‌شوندگان، به شکلی افراطی محافظه‌کار بوده و در مصاحبه‌هایشان شفاف نبودند که این کار را دشوار می‌کرد. یکی از دیگر دشواری‌های این کتاب، مربوط به ذکر نقل قول‌ها بود، برخی اظهارات افراد باید با اسمشان در کتاب جای می‌گرفت و لازم بود متن نهایی را با خودشان چک کنم. طبق عادت متن را سانسور کرده و مدام به خودم یادآوری می‌کردم این کتاب احتمالاً در ایران منتشر نخواهد شد و نیازی به سانسور ندارد. از موارد خودسانسوری این بود که مسئله و اهمیت صلح را به‌عنوان پیام اصلی پژوهش برجسته



■ تصویر ۳۵۲ - مرحله کدگذاری، تهران، ۱۳۹۷

و بر آن تأکید می‌کردم. درحالی که پیام نهایی پژوهش از دیدگاه نخبگان و حتی از دید عموم این بود که ادامه وضعیت کنونی در ایران دیگر امکان‌پذیر نیست.

بقیه جامعه آماری این پژوهش معتقد بودند ادامه وضعیت موجود، ایران را به بن‌بست خواهد کشاند و بحران، همه ارکان قدرت و جامعه را دربر خواهد گرفت. بحرانی که محتمل است از اختلافات قومی و مذهبی شروع و به ناآرامی، نبود امنیت و فروپاشی اجتماعی و سیاسی ختم شود. این فروپاشی در ساختار اجتماعی قابل پیش‌بینی بود، چون نشانه‌هایی از آن دیده می‌شد، ولی به عقیده این افراد بعداً در شکل سیاسی و فرم‌های دیگر این فروپاشی نمود می‌یافت.

پیام ترسناکی بود و براساس داده‌ها و تحلیل‌ها حتی دوره‌ای یک تا چهارساله برای وقوع آن پیش‌بینی می‌شد. اوضاع ایران در سال‌های ۹۸ و ۹۹ به من ثابت کرد، نتایج نگران‌کننده این پژوهش منطبق بر واقعیت است. شرایط حال کشور به خصوص بعد از انتخابات سال ۱۴۰۰ مهر تأییدی است بر دستاوردهای تحلیلی این پژوهش و حالا نشانه‌های بن‌بست و فروپاشی بیشتر از قبل ملموس است. به عقیده بسیاری از صاحب‌نظران، مردم ایران به جای انتخابات شاهد انتصابات بودند. تحریم انتخابات از سوی مردم و روی کار آمدن مجلس تندروها، به مبانی اولیه احتمال فروپاشی ایران رسمیت بیشتری داده است. البته این را می‌دانم که فروپاشی آمل توده‌ها و طبقات ستمکش، محروم و مطرود جامعه است، ولی به وقوع پیوستن آن غم‌انگیز یا حتی ترسناک‌تر از قبل می‌نماید. یافته‌های ما همین نتیجه و حتی فراتر از آن را پیش‌بینی می‌کرد.

## یغمای کودکی

کارکردن در حوزه کودکان همیشه دغدغه‌ام بود. ارتباط خوبی با سازمان‌های مردم‌نهاد فعال در حوزه کودک در ایران و خارج از کشور داشتم که دلگرمی خوبی بود برای کار در این حوزه. مدتی بود که ارتباطات خوبی با سازمان مردم‌نهاد (NGO) انجمن حمایت از حقوق کودکان داشتم و به دفترشان در خیابان سه‌رودی تهران رفت‌وآمد می‌کردم. رونمایی از دو پژوهش ازدواج سفید و صیغه محرمیت و سخنرانی درباره این دو اثر را با همراهی این نهاد خوش‌نام انجام داده بودم. آقای فرشید یزدانی مدیر انجمن حمایت از حقوق کودکان، انسانی آگاه، نازنین و دغدغه‌مند بود. دوستان اصفهانی‌ام پروین و احمد موجب آشنایی ما شدند

وقتی یزدانی پیشنهاد کرد روی کودکان زباله گرد در تهران مطالعه‌ای انجام دهیم، پذیرفتم. انجمن به انجام این کار علاقه‌مند بود، اما منابع تحقیقاتی و تیم حرفه‌ای نداشت. موانع کار را در ذهنم بررسی کردم، سَمَن‌ها (NGO) معمولاً به لحاظ مالی در مضیقه هستند و چاره‌ای جز جذب نیروهای داوطلب ندارند، نیروهایی که در آغاز کار با انگیزه هستند، اما به مرور رغبتشان را ازدست می‌دهند. آشفته‌گی و تنش‌های داخلی و تفاوت دیدگاه بین افراد در سَمَن‌ها (NGO) از دیگر مواردی بود که می‌توانست در هر مقطعی، روند پژوهش‌ها را کند یا حتی متوقف کند. با تجربیاتی که از کار در ترکیه، آفریقا و حتی در غرب داشتم، از کارکردن مستقیم برای سازمان‌ها خودداری می‌کردم. این‌بار اما به دو دلیل قبول کردم؛ پای کودکان کار در میان بود و خودم هم علاقه‌مند بودم به پژوهش‌های درگیر و میدانی و تجهیز و توانمندسازی سازمان‌های مردم‌نهاد.

برای یک همکاری محدود به یزدانی قول مساعد دادم و قرار شد دوهفته جلسه‌ای آموزشی برای کار در میدان برگزار کرده و به نیروهای داوطلب شیوه کار را یاد بدهم. افراد صرف علاقه‌مندی نمی‌توانند وارد میدان شوند و باید دانش لازم را برای این کار کسب کنند. برای مدتی بیشتر روزهای هفته درگیر پروژه قومیت و هویت بودم و جمعه‌ها از محدود روزهایی بود که می‌توانستم برای نالان و شفق وقت بگذارم، اما برای هفته‌ها آنرا اختصاص دادم به آموزش نیروهای داوطلب انجمن.

معضل زباله‌گردی در ایران چندان مورد بررسی علمی قرار نگرفته بود و فقط یک پایان‌نامه دانشگاهی و چند مقاله درباره‌اش نوشته شده بود. بنابراین باز هم باید از صفر شروع می‌کردم. بیشتر اطلاعات موجود و قابل اعتماد ترجمه‌هایی بود از دستاوردهای مطالعات جهانی که داده‌ها و نتایجش چندان در ایران به کار نمی‌آمد. در نتیجه دانش و اطلاعات کافی درباره زباله‌گردی، انواع و شکل‌های آن، گستردگی و تأثیرش بر کودکان در ایران وجود نداشت. پس باید مثل سایر پژوهش‌هایم برای این کار یک مدل بومی پیدا کرده و به اعضای تازه‌وارد آموزش می‌دادم چه کنند.

کار با برگزاری کلاس‌های آموزشی چگونگی کار در میدان تحقیق شروع شد. بازخورد کلاس‌ها را با اعضای هیأت‌مدیره و آقای یزدانی مطرح می‌کردم. او تا آخر کار و زمان انتشار کتاب «یغمای کودکی» در سال ۱۳۹۸ حامی سرسخت پروژه بود و هرگز پشتم را خالی نکرد. ابتدا بودجه نداشتیم و کار سخت بود. بعد از حل این مشکل، پژوهش مخالفانی پیدا کرد و حتی برخی اعضای انجمن به جمع



■ تصویر ۳۵۳ - کودکان زباله‌گرد در سطح تهران و حومه، ۱۳۹۷



منتقدان پیوستند. آقای یزدانی هم در مقابل این انتقاد و مخالفت‌ها مانند مدیری مسئول و مدبر از پروژه پشتیبانی کرد تا مخالفت‌های غیراصولی کار را متوقف نکند.

از ابتدای کار می‌دانستم نیروهای داوطلب به‌مرور ریزش کرده و در سطحی نیستند که نتیجه کار درخور توجه باشد. بعد از بررسی موضوع، مجدداً گفتم اگر قرار است مدیریت این پروژه را به عهده گرفته و استاندارد کیفی‌اش را تضمین کنم، باید گروه حرفه‌ای‌تری استخدام شود. مذاکرات در بدنه انجمن ادامه داشت، تا این که پروژه برای تأمین اعتبار لازم وارد دستور کار هیأت‌مدیره شد. روزها می‌گذشت و خبری از اعتبار نبود. نیروهای میدانی مدام درباره دستمزدها می‌پرسیدند و من به‌عنوان سرپرست پروژه نگران این موضوع بودم. با حمایت‌های آقای یزدانی از این موانع عبور کرده و تمام وقت وارد میدان شدیم.

زباله‌گردی موضوع بکری بود و به نظر می‌رسید سیستمی سازمان‌یافته و هدف‌مند دارد. در تهران برای جمع‌آوری زباله، قراردادهایی بین شهرداری و شرکت‌های جمع‌آوری زباله بسته می‌شد که در آن‌ها سازوکار مافیایی و رانتی هم به چشم می‌آمد. هر چه بود، نتیجه عینی این زدوبندها در خیابان‌ها دیده می‌شد و بچه‌های زیادی وارد این کار شده بودند. طی این تحقیق که در سال‌های ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ انجام شد، به این نتیجه رسیدیم که بیش از ۹۰ درصد سرکارگرهای بچه‌های زباله‌گرد، مهاجران غیرقانونی افغانستانی هستند. سرکارگرها که معمولاً ارباب خطاب می‌شدند، بچه‌هایی را از افغانستان به ایران آورده یا جذب می‌کردند، به آن‌ها جایی برای زندگی می‌دادند تا در ازایش زباله جمع کرده و تحویلشان بدهند. طرف قرارداد ارباب‌ها، شرکت‌های ایرانی‌ای بودند که با شهرداری قرارداد داشتند. کل این روند استثمار کودکان بود و نهادهای ایرانی و مهاجران غیرقانونی افغانستان در آن مشارکت و تعامل داشتند.

معمولاً شهرداری برای بستن قراردادها مزایده برگزار می‌کرد، اما ابهامات زیادی درباره مزایده‌ها وجود داشت. پیمانکاران مزایده محله‌ها معمولاً ثابت بودند. برخی‌شان مدیران سابق شهرداری‌ها بودند که حتماً رابطه‌ای با محل و افراد اداره سابق‌شان داشتند. مشخص بود که پای رانت و مافیایی نظام‌مند در میان است. تردیدی وجود نداشت که رابطه تعیین‌کننده است نه ضابطه و بعدها که نتایج پژوهش رسانه‌ای شد، شهرداری‌ها و مدیریت پسماند شهرداری تهران وجود چنین سیستمی که مثلاً در ۲۲ منطقه تهران حاکم بود را انکار کردند. بخش غم‌انگیزتر این کار، سود اندکی بود که از این تجارت میلیاردی نصیب کودکان زباله‌گرد می‌شد. حتی افراد بالغ هم به عنوان زباله‌گرد در این سیستم، چندان درآمدی نداشتند و سود اصلی به‌ترتیب در جیب پیمانکاران و شهرداری‌ها می‌رفت.

روال کار زباله‌گردها این‌طور بود که وقتی کار نیروهای قانونی جمع‌آوری پسماند تمام می‌شد، کارشان را شروع می‌کردند. بخشی هم بعد از تعطیلی مدارس و ادارات مشغول کار می‌شدند. محل سکونت ارباب‌ها بیغوله‌هایی بود در جنوب تهران و مناطق و مزارعی مانند امین‌آباد، اشرف‌آباد و ورامین. بچه‌ها را با ماشین‌های باری به تهران آورده و در نقطه مشخصی که پاتوق جمع‌آوری و بار زدن زباله‌ها بود، رها می‌کردند. کودکان زباله‌گرد معمولاً کیسه‌های بزرگی حمل می‌کردند که برای قامت کوچکشان بزرگ و سنگین بود. برخی هم با گاری‌های کوچکی در مناطق شهر پراکنده می‌شدند و بعد از پایان کار در یک ساعت و نقطه مشخص

با زباله‌هایشان سوار بر ماشین‌های وانت و ایسوز سر پوشیده در نیمه‌های شب به محل خوابشان برمی‌گشتند.



■ تصویر ۳۵۴ - محل اسکان و تفکیک زباله کودکان زباله‌گرد، کوره آجرپزی، جنوب تهران، ۱۳۹۷

زباله‌گردها در چند گروه مختلف کار می‌کردند و هر گروه یک سرکارگر یا ارباب داشت که منطقه مشخصی از محله را از پیمانکار اجاره کرده بود. اگر سرکارگر یا گروهش به منطقه دیگری وارد می‌شد، از سوی پیمانکار صاحب آن منطقه برخورد جدی با آن‌ها صورت می‌گرفت. حتی گاهی بچه‌ها مورد برخورد فیزیکی قرار گرفته یا به جرم زباله‌دزدی جریمه نقدی پرداخت می‌کردند. در مواردی هم واقعاً دزدی زباله اتفاق می‌افتاد، گاهی زباله‌گردی مستقل یا معتاد که به گروه یا منطقه‌ای تعلق نداشت به زباله‌ها دستبرد می‌زد. با این دسته از زباله‌دزدها رفتار بدتری می‌شد و گشت‌زن‌های پیمانکار به اصطلاح حالش را جا می‌آوردند.

این اطلاعات به مرور از بازدیدهای میدانی ما و مصاحبه‌ها با افراد زباله‌گرد به دست آمد و بیشتر و بیشتر با این تجارت سازمان‌یافته و سازوکارها و سامان‌بندی آن آشنا شدیم. این پژوهش برای من نکته جالبی هم داشت؛ برای اولین بار آن‌ها را می‌دیدم، درحالی که شاید بارها از کنار هم رد شده بودیم و حواسم به حضورشان نبوده یا متوجه‌شان نشده بودم. براساس ساعت شروع کار یک دسته از زباله‌گردها، بعد از ظهرها بخش کار میدانی شروع می‌شد. من یک روز در هفته همراه دیگر افراد در میدان حضور داشتم و در دیگر روزهای هفته طبق برنامه تقسیم‌بندی مناطق، در تیم‌های دو نفره گشت‌زنی می‌کردیم. بخشی از کار ما بازدید از پاتوق‌های جمع‌آوری زباله بود که محل استراحت زباله‌گردها هم بودند.

برای شناخت بیشتر گاهی با کودکان زباله‌گرد یا اربابانشان در همین مکان‌ها مصاحبه می‌کردیم. در برخی محله‌ها افراد محلی و مغازه‌دارها، محل تجمع زباله‌گردها را می‌دانستند و به ما گزارش می‌دادند. در خلال

تحقیقات میدانی سراغ مدیران پسماند و مسئولان شهرداری‌ها هم رفته و با آن‌ها مصاحبه می‌کردیم. کار میدانی پژوهش ابتدای زمستان شروع شد. روزها کوتاه شده بود، تاریکی زودتر فرا می‌رسید، دسترسی به مناطق زباله‌گردی سخت بود و باران و برف هم می‌بارید، اما طبق برنامه‌ریزی‌مان عمل کرده و تا اواخر بهار، بیشتر مناطق تهران را پوشش دادیم.

تعداد زیادی مصاحبه میدانی با کودکان و بزرگسالان گرفته بودیم که توجه انجمن حمایت از حقوق کودکان و به خصوص وکلای عضو انجمن را جلب کرده بود. اگر درست به خاطر داشته باشم مؤسس انجمن خانم شیرین عبادی و نسرین ستوده بودند و به صورت دوره‌ای بر اساس انتخابات هیأت‌مدیره انجمن، مدیریت به یکی از اعضا سپرده می‌شد.

به خاطر سابقه و عملکردی که انجمن داشت، جوان‌ترها به عنوان فعال حقوق کودکان و کمپنیست با آن همکاری می‌کردند. این افراد معمولاً دیدگاه رادیکال‌تری داشتند. یکی دوفنرشان در مراحل پایانی پژوهش، پیدایشان شد و کار را برایمان کمی سخت کردند. دوره تنش‌زایی را به‌ویژه با یکی از آن‌ها سپری کردیم. ماجرا تنها مانع‌تراشی یا چوب لای چرخ پروژه گذاشتن نبود و تلاش می‌کردند مالکیت پروژه را بگیرند. این افراد به مسائل جناحی دامن می‌زدند. نوعی جنگ قدرت در میان بود و همان داستان همیشگی و خسته‌کننده «من بهتر از تو بلدم و دلم بیشتر برای کودکان می‌سوزد و...» در میان بود. انتخابات انجمن هم نزدیک شده بود و این افراد حتی فضای انجمن را جناحی و رقابتی کرده بودند.

در چنین پژوهش‌هایی که با کودکان سروکار دارد، موضوع حساس اخلاق پژوهش مطرح است و با همه رعایت‌ها اصولاً در هر کاری خطاهایی پیش می‌آید. گاراژهای حومه شهر محل زندگی اغلب زباله‌گردها بود و همان‌جا زباله‌ها را تفکیک می‌کردند. معمولاً روی درهای بزرگ و آهنی این گاراژها سوراخ‌هایی ایجاد کرده‌اند تا افراد با نخ‌هایی که به همین سوراخ متصل شده در را باز کنند. حین یکی از بازدیدهای میدانی، بعد از مدتی در زدن از سوراخ روی در نگاهی به داخل گاراژ انداختم که بینم کسی هست یا نه. جوانی با ما کار می‌کرد که خیلی مخلص و ساده، اما نجوش و تاحدی آرمان‌گرا بود. این موضوع را برای یکی از مخالفان سرسخت پروژه تعریف کرد و مایه دردسر شد.

نمونه دیگر این که یکی از دستیاران تازه کار میدان که دوره آموزشی را می‌گذرانند، روز اول کارش از کودکی درحال جمع کردن زباله عکس گرفت. دوباره همان عضو آرمان‌گرا و همیشه عصبانی گروه برای همان شخص که حتی در ایران هم نبود خبر برد. هرچند آن‌روز همراه گروه هم نبودم، اما مرا چون سرپرست تحقیق بودم به نقض حقوق کودکان متهم کردند و گفتند اصول اخلاقی را رعایت نمی‌کنم.

به عنوان سرپرست گروه تلاش کردم کار در شرایطی متعادل پیش برود، اما برخوردهای نامناسب برخی موجب ناراحتی و خشم برخی از اعضای گروه شد. اواخر، شرایط طوری بود که من هم خسته شده بودم و فقط دلم می‌خواست کار زودتر تمام شود. وقتی به مرحله تدوین رسیدیم، به نقض اساسنامه انجمن هم متهم شدم. به بیشتر مفاد پیمان‌نامه حقوق کودک متعهد هستم، سن کودکی را هجده سال می‌دانم و در پژوهش‌هایم از قبیل ختنه زنان و ازدواج کودکان بر این اساس راهکار ارائه داده‌ام، اما درباره این موضوع من

هم از آن دسته‌ای هستیم که واقع‌گرایانه به موضوع نگاه کرده و معتقدم قوانین کار در ایران با کنوانسیون بین‌المللی حقوق کودک تفاوت‌هایی دارد.

در قانون کار ایران هر چند ناقص و مبهم، نوجوانان می‌توانند از پانزده یا شانزده سالگی کار کرده و به شرط حرفه‌آموزی و برای کمک به امرار معاش خانواده یا حتی پول‌توجیبی، کارهای نیمه‌وقت و آسان و روزانه انجام بدهند. این قاعده از برخی جنبه‌ها مثبت است، اما وقتی از کمترین حمایت قانونی برخوردار بوده و نمی‌توانند رسمی وارد کار و یا حرفه‌آموزی بشوند، مورد بهره‌کشی توسط کارفرما، سیستم مافیایی و رانتی قرار می‌گیرند که ناقض حقوقشان است.

پیشنهاد این بود که قانونی برای کار کودکان در این سن وجود داشته باشد تا مورد استثمار کمتری قرار بگیرند. هنوز هم معتقدم در صورت تحقق این پیشنهاد اوضاع بهتر می‌شود. چون بالاخره کار قانونی کم‌خطرتر از کار کاملاً غیررسمی است و می‌تواند به فرد مهارت‌هایی را برای بزرگسالی و زندگی آینده‌اش بیاموزد. مایل بودم این دیدگاه من در پژوهش «یغمای کودکی» لحاظ شود، اما انجمن مانند دیگر نهادهای مدافع حقوق کودکان بر سن قانونی کار این گروه تأکید داشتند و موضوع از نظرشان قابل مذاکره نبود. من در فقیرترین و کم‌برخوردارترین مناطق ایران زندگی کردم. در کودکی به اشکال مختلف کار را تجربه کرده و بعد از سال‌ها در کار میدانی مشاهده کردم که چطور حقوق کودکان نقض می‌شود. حقوق کودک و پیمان‌نامه جهانی نمی‌تواند برای شرایط همه کشورهای مناسب باشد و اتکای کامل و بی‌قیدوشرط به آن دردی را دوا نمی‌کند. کارکردن نوجوانان در سنین بالاتر می‌توانست یک راه‌حل باشد تا با استخدام رسمی مثلاً از طریق خود شهرداری‌ها حقوق اولیه انسانی و کاری‌شان تا این حد پایمال نشود.

شاید این ایده‌آل‌ترین گزینه نبود، اما می‌توانست راه برون‌رفت از وضعیت تبعیض‌آمیزی باشد که در آن حقوق کودکان نقض می‌شد. واقعیت جامعه این بود که تعداد بی‌شماری کودک درحال کار هستند و



■ تصویر ۳۵۵ - محل اسکان و انبار زباله، ورامین، ۱۳۹۷

شرایط سختی را پشت‌سر می‌گذارند. نمی‌توان برای واقعیت‌ها با آرمان نسخه پیچید. می‌شد با پذیرش این واقعیت، برای تغییر سازوکارها تلاش کرده و تدابیری اندیشید تا کودکان کار کمتر آسیب ببینند.

مسئله بغرنج‌تر این بود که کودکان زباله‌گرد عمدتاً از مهاجران غیرقانونی افغانستانی بودند و به‌واسطه

شرایطشان در ایران حقوقی نداشتند. این پژوهش، توصیه‌هایی هم داشت برای توجه به حضور کودکان کار افغانستانی در ایران و پیشنهاد می‌کرد، سازمان‌های مردم‌نهاد ایرانی با کمک سفارت افغانستان یا نهادهای بین‌المللی مستقر در ایران مانند یونیسف یا حتی سازمان ملل به موضوع کودکان افغانستانی ورود کرده و با تشکیل کارگروهی این مشکل را در کشور مبدأ یعنی خود افغانستان حل کنند.

جامعه‌ای چون ایران که همواره برای افغانستانی‌های مهاجر حقوقی قائل نشده و از پذیرش آن‌ها حتی به عنوان شهروند درجه دوم هم ابا داشته، سازوکارهای تبعیضی و تمایزی را به شکل ناجوانمردانه‌ای در ابعاد حقوقی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی و... به کار گرفته است. این ایده هم به مذاق این چند نفر خوش نیامد و بعدها مرا نقد کردند و حتی گروه ما به مهاجرت‌ستیزی متهم شد. حیرت‌انگیزتر از همه این که وقتی سال بعد با اتهامات جنسی روبه‌رو شدم، برخی از این مسائل برای سوءاستفاده در رسانه‌ها مطرح شد و انجمن هم درخصوص عدم همکاری با من در بیانیه‌ای که در حمایت از حرکت «می‌تو»ی ایران نوشته بودند، به این اختلافات اشاره کرد.

این بیانیه درشرایطی منتشر شد که مدت‌ها قبل همکاری‌ام با انجمن به پایان رسیده بود و برای یک‌سال‌ونیم کار در پروژه یک ریال هم دریافت نکرده بودم. هرچند بصورت صوری برایم دستمزدی تعیین شده بود اما



### یغمای کودکی

پژوهشی درباب شناخت، پیش‌گیری  
و کنترل پدیده زباله‌گردی کودکان در تهران

■ تصویر ۳۵۶ - پژوهش یغمای کودکی

اول کار اعلام کردم، دستمزدم را به کار اختصاص دهند و سرپرستی پژوهش را کاملاً رایگان انجام می‌دهم. معتقدم این حرکت انجمن در اعلام برائت از من برای موضوعی که هیچ ارتباطی به پژوهش‌ها و کارم درباره حقوق کودکان نداشت، ناجوانمردانه و غیراخلاقی و نوعی تسویه حساب شخصی محسوب می‌شد آن هم از جانب افرادی که تشنه قدرت و مطرح شدن هستند. زمانی که دستگیر شدم به واسطه دستگیری و بهانه همکاری من با انجمن و ماموران اطلاعات سپاه به دفتر انجمن در سهروردی یورش برده و با سوال و جواب از یزدانی و دیگران و ضبط کردن موبایل‌های افراد، کامپیوترها و برخی پرونده‌های انجمن را برده و موجب اذیت و نگرانی و ترس فزاینده‌ای در میان اعضای انجمن شدند. حکومت

همواره با دیدگاه و اظهار نظرهای انجمن که گاه و بیگاه در رسانه‌ها مطرح می‌کرد زاویه داشت و حالا بهترین بهانه ممکن را به دست آورده بود که به انجمن گوشمالی داده و از همان حربه همیشگی تهدید و ایجاد رعب و وحشت استفاده کند که برای مدتی هم کاربرد داشت. بنده خدا یزدانی که مخالف هم در انجمن کم نداشت بخاطر باز شدن پای امنیتی‌ها به انجمن که برخی آنرا از چشم من و ورود من به انجمن به واسطه و حمایت‌های یزدانی می‌دانستند در انتخابات پیش رو یزدانی را بسیار زیر فشار گذاشتند و این حربه‌ای شد که در کنار دیگر موضوعات او را با آن بی اعتبار کنند.

در چنین شرایطی پروژه «یغمای کودکی» را به سرانجام رسانده و همه تلاشم را کردم تا به یک کار حرفه‌ای و قابل دفاع برسیم. آزرده خاطر بودم و یاد حرف‌های همکارانی افتادم که می‌گفتند که هرگز با سمن‌ها همکاری نخواهیم کرد. سمن‌ها ماکت کوچکی از یک سیستم پر از تنش و اختلاف هستند و مشابه همان سیستمی عمل می‌کنند که منتقدش هستند. هرچند می‌دانم حساب چند نفر را نباید به پای افراد فعالی نوشت که از جان و دل و عمرشان مایه می‌گذارند، اما در آن برهه به خاطر رفتارهای غیرمنصفانه‌ای که دیدم، غمگین و دلشکسته بودم. البته می‌دانستم این احساسم جایش را به عقلانیت خواهد داد.

### سمینار مشهد، تیر روزنامه کیهان و قاپیدن موبایل توسط برادران

زمانی که مشغول بستن پژوهش زباله‌گردی بودیم، از سوی موسسه کانون زنان حقوق‌دان سورا در مشهد، برای سخنرانی در سمیناری مرتبط با موضوع ازدواج کودکان دعوت شدم. این انجمن ارتباطات خوبی با شهرداری مشهد داشت و توسط اصلاح‌طلبان اداره می‌شد. سرپرست کانون هم یک خانم وکیل بود که در زمینه حقوق کودکان و زنان فعالیت داشت. روحیات خاصی داشت و از گلایه‌های اعضایش که وکیل‌های جوانی بودند به نظر می‌رسید راه را برای مدیریت بر دیگران بسته تا با تمامیت‌خواهی خودش سرپرست این کانون باشد؛ درد آشنای بسیاری از سازمان‌های مردم‌نهاد در ایران. سمینار بزرگی بود که چند فعال جدی حوزه کودک در آن سخنرانی کردند. فعال حوزه کودک نبودم، اما به‌عنوان پژوهشگر پژوهش «طنین سکوت» گاهی در برنامه‌های مرتبط با ازدواج کودکان دعوت می‌شدم. دوره‌ای بود که در اثر فشارهای وارده بحث و صحبت درباره این موضوع را کنار گذاشته و مشغول کار روی موضوع هویت و قومیت بودم. خانم‌ها شهین‌دخت مولاوردی و معصومه ابتکار هم در این سمینار حضور داشتند. تعدادی از نمایندگان مردم مشهد و تهران در مجلس، نمایندگانی از واحدهای پیشگیری و اجتماعی قوه قضائیه و رئیس جدید مرجع ملی کودک هم بخشی از مهمانان این سمینار بودند. سطح کنفرانس در حد توصیه برای سیاست‌گذاری بود. امید داشتم بتوانیم با این سمینار نظر سیاستگذاران را تغییر دهیم و مثل همیشه بخشی از یافته‌های پژوهشی‌ام را ارائه کردیم. خانم مولاوردی که سمت دیگر سالن نشسته بود، مرا به واسطه کارهایم و احتمالاً پژوهش راجع به کودک‌همسری شناخت. از دور با حرکت سر سلام داد، من هم جواب دادم. این تنها ارتباطی بود که بین ما ایجاد شد و دیگر او را ندیدم.

با خانم ابتکار حتی ارتباطی در همین حد هم هرگز ایجاد نشد و مرا اصلاً نمی‌شناخت. بعدها یکی از اتهاماتم



■ تصویر ۳۵۷ - کنفرانس آسیب‌شناسی ازدواج کودکان، مشهد، ۱۳۹۶

نفوذ در بدنه دولت و مجلس و همکاری با خانم مولاوردی برای افزایش سن ازدواج کودکان بود. این کنفرانس با استقبال مطبوعات مواجه شد و زمینه‌ای فراهم کرد تا یک‌باردیگر مسئله ازدواج کودکان و چاره‌اندیشی برای آن در ایران داغ شود. بعد از این، یک اشتباه استراتژیک مرتکب شدم و آن هم دو مصاحبه مطبوعاتی با فاصله کمی از کنفرانس بود.

یکی دو روز بعد از این کنفرانس مشغول کار در پروژه زباله‌گردی کودکان بودم که خانم سیاوشی نماینده مجلس از طریق واتساپ برای من پیامی فرستاد. لینکی از روزنامه کیهان<sup>(۱)</sup> فرستاده بود که تیتراژ صفحه اولش چنین مضمونی داشت: «سونامی سالخوردگی مردم ایران نسخه کیسینجر روی میز مجلس!» نویسنده مطلب هرچند اسمم را نیاورده بود، اما مرا مغز متفکر لابی‌گری برای تأثیر روی سیاستگذاران حقوق زنان و کودکان در دولت و مجلس معرفی کرده و تأکید داشت در انگلستان تحصیل کرده و مردم‌شناسی خوانده‌ام. مابقی توصیف‌ها نشان می‌داد، فرد موردنظر روزنامه کیهان، من بودم. این روزنامه در تاریخ ۱۷ آذر ۹۷ نوشته بود: «دو سال است که یک تیم هماهنگ، متشکل از چند نماینده عضو فراکسیون زنان مجلس، چند فعال اجتماعی به همراه فردی که در انگلیس برای سیاست‌گذاری اجتماعی آموزش دیده با حمایت نهادهای بین‌المللی مثل یونیسف و هزینه‌های سرسام‌آور برای همایش، ساخت فیلم سینمایی و تولیدات رسانه‌ای برای «ممنوعیت قانونی ازدواج در سن پایین» فعالیت می‌کنند. ممنوعیت ازدواج کودکان در راستای توصیه ۴۴ سال پیش هنری کیسینجر، وزیر وقت خارجه آمریکا به رئیس‌جمهور آمریکا بوده»

این روزنامه که دیدگاهی رادیکال داشته و به نوعی نقش سخنگوی بیت رهبری را دارد، سال‌هاست توسط حسین شریعتمداری مدیریت می‌شود. او رابطه‌ای نزدیک با بیت رهبری و نهادهای امنیتی دارد و معمولاً وقتی روزنامه کیهان روی فردی متمرکز شود، یعنی ماجرا جدی است. برخی از دوستان که سابقه دستگیری داشتند، گزارش‌های کیهان را خطرناک و نقطه شروع اتفاقات بعدی می‌دانستند. میزان جدی بودن ماجرا با صفحه‌ای که خبر یا گزارش در آن درج می‌شود، تناسب دارد. مثلاً مهم است که کیهان در صفحه اول به کسی بپردازد یا صفحه دوم یا چهارم. بنابراین کسی که یکی از تیتراژها و خبرهای صفحه روزنامه شده، باید

۱. <https://tinyurl.com/y7ffvw9>

منتظر دستگیری باشد.

پذیرفتن این تئوری و تصور این که چنین اتفاقی می‌تواند به این سادگی بیفتد، برایم مبهم و ترسناک بود. به خصوص این که دسته یا گروهی را معرفی کرده بود که خواهان افزایش سن ازدواج کودکان در ایران هستند و آن را ادامه پروژه کسینجر، وزیر امور خارجه آمریکا در دهه ۶۰ و ۷۰ میلادی دانسته بود. کسینجر گویی طرحی برای

### دستگیری عوامل نفوذی در حوزه کنترل جمعیت؛ نسخه هنری کسینجر روی میز مجلس! / بزک سیاست‌های کنترل رشد جمعیت در غالب‌های مختلف، راهبرد پیشنهادی کسینجر

همه چیز به ۴۴ سال پیش برمی‌گردد، روزی که هنری کسینجر، وزیر امور خارجه و مشاور امنیت ملی ایالات متحده، سند NSSM200 را در کاخ سفید روی میز رئیس‌جمهور ریچارد نیکسون گذاشت و در جلسه‌ای با حضور وزیر جنگ، رئیس‌سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا و دبیر آژانس توسعه بین‌المللی به شرح گزارش محرمانه «بررسی امنیت ملی آمریکا»، با موضوع «پیامدهای رشد جمعیت در جهان برای امنیت ملی و منافع خارج از کشور ایالات متحده» پرداخت.



به گزارش سرویس اجتماعی پایگاه ۵۹۸، حدود دو سال است که یک تیم هماهنگ، متشکل از چند نماینده مجلس شورای اسلامی (عضو فراکسیون زنان مجلس)، چند فعال اجتماعی در جمعیت امام علی(ع) به همراه فردی که در کشور انگلیس برای سیاست‌گذاری اجتماعی آموزش دیده است با حمایت نهادهای بین‌المللی مثل یونیسف و صرف هزینه‌های سرسام‌آور برای برگزاری همایش، نشست، ساخت فیلم سینمایی و تولیدات انبوه رسانه‌ای حول محور «ممنوعیت قانونی ازدواج

■ تصویر ۳۵۸ - تیر کیهان، ۱۳۹۷

خاورمیانه داشته که تا به امروز آن را ندیده و نخونده‌ام، راستش برایم اهمیتی هم نداشته است. بعدها که درباره‌اش تحقیق کردم، متوجه شدم بر اساس این طرح می‌توان نرخ جمعیت مسلمانان را در خاورمیانه به نفع اسرائیل کاهش داد. بعد از سال‌ها روزنامه کیهان یا بهتر بگویم کارشناسان اطلاعات سپاه، درباره طرح فراموش شده کسینجر کار رسانه‌ای کرده و مرا سردمدار اهداف ایدئولوژیک غربی می‌دانستند. قدرت تخلیشان بسیار قوی بود و در کمال ناباوری به این فکر می‌کردم که چرا باید سیستم امنیتی یک کشور خود را تا این سطح تنزل دهد و درگیر چنین فرضیات کودکانه‌ای شود.

روزی که کیهان این گزارش را منتشر کرده بود، پدر همسرم از کرمانشاه به تهران آمده بود. روزنامه را که نشانش دادم، رنگش پرید. از واکنشش فهمیدم موضوع جدی‌تر از قبل است و نمی‌توانم با کمی فاصله گرفتن و کم‌رنگ‌تر شدن، اوضاع را آرام کنم. برایم از روز روشن‌تر بود که به‌عنوان یک دوتابعیتی گروگان خوبی محسوب می‌شوم. به بخش کنسولی سفارت انگلیس در تهران ایمیل زدم. اوضاعم را گزارش داده و گفتم باید با شخص سفیر دیدار کنم. قبلاً دو بار برای سفر خانواده‌ام و گرفتن پاسپورت بریتانیایی برای نالان به سفارت انگلستان رفته بودم. سال ۸۸ هم وقتی به ایران برگشتم، به سفارت رفتم و اعلام حضور کردم. ارتباط دیگری با سفارت نداشتم و عامدانه این کار را هم می‌کردم تا بعدها جمهوری اسلامی از این موضوع علیه خودم استفاده نکند. همیشه توصیه می‌شد که خوب است سفارت‌ها از تبعه‌شان باخبر باشند، گاهی ایمیل می‌زدم که همچنان در ایران هستم. هرچند متوجه تحرکات مشکوکی شده بودم، اما تا قبل از دیدن مطلب روزنامه کیهان، موردی را گزارش نکردم.

با درخواستم برای دیدار با سفیر موافقت کردند و راهی سفارتخانه شدم. وقتی از شلوغی خیابان فردوسی در مرکز شهر تهران وارد سفارت بریتانیا می‌شوید، دنیای متفاوت و آرامی را تجربه می‌کنید. بعد از عبور از حیاط، وارد یک باغ بزرگ و زیبا شدم و مرا به محل ملاقاتم با سفیر راهنمایی کردند. همه نگرانی‌هایم و



جوانب امر را برای سفیر توضیح دادم. مطلب روزنامه کیهان را نشانش دادم و او هم مثل من حدس می زد که اوضاع از چه قرار است. دستگیری دوتابعیتی ها جدی شده بود و دور از انتظار نبود که من هم مانند نازنین زاغری، ارس امیری و انوشه آشوری راهی زندان شوم. دولت انگلستان نمی خواست یک نفر دیگر هم به فهرست زندانی ها اضافه شود. سفیر پیشنهاد کرد برای مدتی از ایران بروم و وقتی اوضاع آرام شد، تصمیم بهتری برای ادامه کار و زندگی ام بگیرم، گفتم به پیشنهادش فکر می کنم.

هرچند بهترین کار این بود که من برای مدتی به انگلستان برگردم، اما با خودم فکر می کردم آیا دوباره به ایران برمی گردم یا این آخرین حضورم است؟ سؤالات زیادی در سرم چرخ می زد، اما تردیدی نداشتم که باید بروم تا حداقل به خیال خودم، آب ها از آسیاب بیفتد. بعدها متوجه شدم، فویایی که از نهادهای امنیتی داشتم بی جا نبود. فهمیده بودم سیستمی که با آن درگیر هستم و برایم پرورنده سازی می کند، وزارت اطلاعات یا بخشی از دولت نبودند. من با سازمان اطلاعات سپاه طرف شده بودم و این به مراتب داستان را سخت تر می کرد.

موقعی که روبه روی سفیر نشستیم و دیدم در آن کت وشلوار خاکستری اش آرام چای عصرانه اش را می نوشد، دوست داشتم جای او باشم. راب مک ایر با همه آشوب و تنش موجود در ایران، مصونیت دیپلماتیک و سیاسی داشت و من مقابلش نشسته بودم، اما در خاک خودم خیلی بی پناه و آسیب پذیر بودم. می دانستم اگر دستگیر هم بشوم به عنوان شخصی دوتابعیتی مصونیت ها و امتیازاتی فراتر از یک زندانی سیاسی دارم، اما همین هم نگرانم می کرد. زندانی دوتابعیتی همیشه یک طعمه بالقوه است و دستگاه های امنیتی به عنوان یک حربه سیاسی و امنیتی از او استفاده می کنند، مخصوصاً ایران که ید طولایی در این کار دارد.

جلسه ام با راب خیلی کوتاه بود. چیز زیادی برای من نداشت و از خدایش بود برگردم انگلیس تا یک دردرس کمتر داشته باشد. همیشه سعی می کردم خودم را جای او بگذارم و درکش کنم که اگر من هم بودم احتمالاً چنین پیشنهادی می دادم. یک جلسه دیگر هم با راب داشتم. او ترجیح داد در یک کافه نزدیک به سفارت همدیگر را ببینیم تا حضور دوباره ام در سفارت موجب حساسیت بیشتری نشود. البته فکر می کردم تلفنم را کنترل می کنند و رفت و آمدم را تحت نظر دارند، اما راب تصور می کرد، دیدار در کافه امن تر خواهد بود.

مراحل میدانی پروژه زباله گردی کودکان به پایان رسیده بود و وارد فاز تحلیل محتوای گروهی و تدوین کار شده بودیم. من هم پروژه دیگری نداشتم ترجیح دادم مدتی از ایران دور باشم. روز قبل از پرواز راهی میدان انقلاب شدم تا تعدادی از کتاب هایم را از ناشر بگیرم. چند جلد را به کتابخانه بریتانیا هدیه کنم و تعدادی را هم به دوستانم در دانشگاه ها بدهم. کتاب ها را گرفتم، گوشه ای ایستادم تا در اپلیکیشن اسنپ، ماشین بگیرم که فرشید یزدانی تماس گرفت. مشغول صحبت درباره آخرین مراحل کار «یغمای کودکی» بودیم که قدم زنان رسیدم به تقاطع انقلاب و آزادی.

کنار کیوسک پلیس به صحبتم ادامه دادم تا اسنپ بیاید حتی اینقدر به آن نزدیک بودم که برای چند صبحاچی در حال صحبت کردن به آن تکیه کردم. پشت سرم صدای غرش موتوری آمد، یک نفر مرا هل داد و در ثانیه ای گوشی ام را قاپید. دونفر سوار یک موتور به سرعت از من فاصله گرفته و در جهت خلاف خیابان به

سمت کارگر جنوبی رفتند. فریادزنان دنبالشان دویدم و از موتورسوارهایی که آنجا بودند، درخواست کمک کردم. هرکدام بهانه‌ای آوردند. خسته و نفس‌زنان برگشتم سمت افسران پلیس که آمده بودند بیرون. برایشان خیلی عجیب بود که دزدها جسورانه و جلوی چشم آن‌ها گوشی‌ام را زدند. گفتند تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که بروی مخابرات و سیم کارت را بسوزانی. بعد بیایی این‌جا گزارش بدهی، گزارش را برای ثبت به پاسگاه منطقه ببری تا شاید گوشی‌ات را پیدا کنند. ما هم تصاویر دوربین‌ها را بررسی می‌کنیم، اما این موتورها معمولاً پلاک ندارند.

این اتفاق در شرایطی رخ داد که عازم لندن بودم. تمام اطلاعاتم را از دست دادم و گیج و مستأصل مانده بودم چه کنم. با عجله خودم را به یکی از دفاتر خدمات همراه اول رساندم تا سیم کارت‌م را بسوزانند و یک سیم کارت جدید هم گرفتم. گوشی شفق آیفون بود و توانستم در خانه یک‌سری از اطلاعات و شماره‌هایم را از آی‌کلود حسابم در اپل بازیابی کنم. موضوع را با یکی از دوستانم که وکیل است در میان گذاشتم. او گفت: «به‌نظرم نیروهای امنیتی گوشی‌ات را دزدیدند و اگر اینطور باشد که دیگر آن‌ها بر تو مسلط هستند. قاعدتاً هیچ دزدی چنین ریسکی نمی‌کند که در روز روشن جلوی ایستگاه پلیس دزدی کند!» چند نفر دیگر هم این احتمال را تأیید کرده و گفتند مخابرات کشور دست سپاه است و به خط، شماره و رمزهای عبورت دسترسی دارد. در همان زمان کوتاه کار خودشان را کرده بودند. وقتی با گوشی شفق، اپل‌آیدی خودم را چک کردم، مشخص شد حجم زیادی از اطلاعات، ایمیل‌ها و حساب‌هایم در شبکه‌های اجتماعی به‌تازگی لوگ خورده و دانلود شده است. ظاهراً در فاصله‌ای که تلفن دزدیده شده و قفل نبوده، محتوای آن را دانلود کرده بودند. تا من سیم کارت را قطع کرده و آی‌دی‌ام را تغییر دادم، آن‌ها به خواسته‌شان رسیده بودند.

## اقامت کوتاه در لندن

روز بعد با کلی نگرانی از گیت پاسپورت فردوگاه امام خمینی گذشتم. کوبیده‌شدن مهر مأمور روی پاسپورتم بهترین صدای جهان بود. به خودم گفتم: «ملخک این‌بار را هم جستی، اما آیا می‌توانی دوباره به ایران برگردی؟» هجده‌روز در لندن ماندم و به برخی دانشگاه‌ها سر زدم. قبلاً یکی‌دو جا از من خواسته بودند، درباره‌ کارهایم برای دانشجویان صحبت کنم و این سفر را فرصت مغتنمی دانستم برای ارتباط دوباره با جامعه دانشگاهی انگلیس.

مدتی که در ایران بودم، تقریباً سالی یکی‌دو بار به انگلستان رفت و آمد می‌کردم و چندبار هم برای شرکت در کنفرانس و سمینارها به انگلیس برگشته بودم، مثلاً از طریق ان‌جی‌اویی که روی ختنه‌ زنان در آفریقا کار می‌کرد و توسط دوستی اداره می‌شد، برای سخنرانی در کنفرانس بین‌المللی «دختر / Girl» راهی انگلستان شدم. این کنفرانس با سخنرانی دیوید کامرون نخست‌وزیر وقت انگلیس آغاز شد و ملاله یوسف‌زی برنده‌ جایزه نوبل دبیرکل سازمان ملل هم سخنرانی کردند. یک‌بار هم برای رونمایی کارهایم به کمبریج و آکسفورد رفتم. سفرهای خانوادگی دیگری هم به آنجا داشتیم. مثلاً موقعی که تالان متولد شد و حمله سیجیان، سفارت انگلیس در تهران را تعطیل کرد، برای تمدید پاسپورت به لندن رفتیم، اما در این سفر هدفم

برقراری ارتباط با فضای آکادمیک انگلستان بود. در فاصله ای نسبتاً کم کاندید دریافت دو جایزه شدم، یکی از آنها در سال ۲۰۱۷ سازمان (IKWRO) به سبب مجموعه پژوهش‌ها و تحقیقات من و همکارانم در حوزه جنسیت، حقوق کودکان، جایزه «ناموس / افتخار واقعی» سالانه خود را به من در دانشگاه حقوق لندن اهدا کرد. همچنین در سال ۲۰۱۸ جایزه ادبیات و علوم انسانی بنیاد صلح جهانی بابت مجموعه آثار و تحقیقات میدانی در زمینه آسیب‌های اجتماعی را



■ تصویر ۳۵۹ - از راست، در دانشگاه حقوق لندن و به همراه ناشرم توبی در دانشگاه جرج واشینگتن، ۲۰۱۷ و ۲۰۱۸

در دانشگاه جرج واشینگتن کسب نمودم که آنرا به همه همکارانم و جامعه هدف پژوهش‌هایم اهدا کردم. سفیر به شخصی در شورای فرهنگی اطلاع داده بود برمی‌گردم و برای من هم فهرستی از دانشگاه‌ها و استادان حوزه علوم انسانی را ایمیل کرده بود که درباره ایران و خاورمیانه کار می‌کردند. از طریق همین لیست به دانشگاه‌ها می‌رفتم و جاهایی هم خودش معرفی‌ام می‌کرد. وقتی با چند استاد دانشگاه در لندن ملاقات کردم، با خودم گفتم، چرا این قدر مرا جدی گرفته‌اند! دلیلش این بود شخص رابط از طریق ایمیل رسمی به آن‌ها پیام می‌داده که مثلاً شخصی به نام کامیل احمدی قرار است شما را ببیند و به مشاوره کاری احتیاج دارد. شاید فکر می‌کردند مثلاً کارشناس عالی‌رتبه‌ای هستم.

در این مدت به جاهای مختلفی سر زدم، از مدرسه اقتصاد لندن گرفته تا دیگر دانشگاه‌های این شهر و دانشگاه خودم در کانتربری. سوپروایزرم و یکی دو نفر از استادانی را ملاقات کردم که هنوز در همین دانشگاه بودند. ده سال از انگلیس دور بودم و خیلی از استادانی که می‌شناختم بازنشسته شده بودند. سایر افرادی که می‌شناختم هم اغلب محل کارشان تغییر کرده یا بریتانیا را ترک کرده بودند. ظاهراً نسلی که من با آن‌ها هم‌دوره و دانشجو بودم، مهاجرت کرده یا مثل من راهی کشورهای خودشان شده بودند. برای همین حس می‌کردم کسی را نمی‌شناسم و این اتفاق پیوند دوباره‌ام با محیط بریتانیا را سخت‌تر می‌کرد. شرایط استخدام و کار هم تغییر کرده بود و وقتی از شرایط کاری افراد مختلف سؤال می‌کردم، می‌گفتند، خیلی از

قراردادها موقتی شده و امنیت شغلی بسیار پایین آمده است.

صرف‌نظر از همهٔ این موارد، دانشگاه‌ها خیلی تغییر کرده و بیشترشان خیلی تجاری شده بودند. اغلب سیاستشان جذب دانشجویان خارجی بود تا منابع مالی بهتری را به دانشگاه بیاورند. دانشجویان داخلی فقط می‌توانستند وام بگیرند، وام‌هایی با درصدهای بالا که مسئولیت بازپرداختش با خودشان بود و بعد از استخدام از حقوقشان کسر می‌شد. یک‌سری مزایای تحصیلی را هم کاهش داده بودند. برآورد می‌کردم اگر به انگلیس برگردم با شرایط موجود، پیدا کردن کار برایم سخت خواهد بود. آن هم در شرایطی که منحصراً روی ایران و مسائلی کار کرده بودم که حتی در خود ایران شناخته نشده بود. به این نتیجه رسیدم که اگر زود



■ تصویر ۳۶۰ - سمینار سنت‌های آسیب‌زا با دوست و همکارم لورین، دانشگاه کمبریج، انگلیس، ۲۰۱۸

و بدون برنامه، ایران را به مقصد انگلیس ترک کنم، دچار مشکلات کاری و اقتصادی خواهم شد. به این هم فکر می‌کردم که اگر چاره‌ای جز ترک ایران برایم نماند، می‌توانم در کشورهای همجوار کار پژوهشی انجام بدهم، اما با توجه به سابقه آدم‌ربایی‌های ایران در کشورهای همسایه، ممکن بود آن‌جا هم امنیت شخصی و کاری نداشته باشم. ضمن این‌که شاید در این کشورها مجبور می‌شدم حوزهٔ کار و تحقیقم را تغییر دهم. مدتی بود وارد حوزه‌های کار کودک و هویت و قومیت شده بودم که مختص ایران بود و شاید جای دیگری کاربرد نداشت.

با خودم فکر می‌کردم که کامیل تو دیگر تنها نیستی، خانواده داری، همسر و بچه داری و اگر بخواهی به این‌جا بیایی بحث ادامهٔ زندگی، مسکن و... را خواهی داشت و همهٔ آن‌چه را که طی سال‌ها کار و زحمت

برای خودت فراهم کرده‌ای، لااقل برای مدتی این‌جا نخواهی داشت. به همه این موارد فکر می‌کردم اما نگران گوشی موبایل و اطلاعات به سرقت رفته‌ام هم بودم و احتمال می‌دادم به محض بازگشت، دستگیر شوم. با همه ترس و دلهره‌ای که داشتم، به ایران برگشتم، ولی اتفاقی نیفتاد.

## اینبار هک ایمیل‌ها و شبکه‌های اجتماعی

وارد کشور شدم و مراحل پایانی پروژه زباله‌گردی کودکان را ادامه دادم. در فاصله‌ای که این کار را می‌بستم و آماده می‌شدیم برای رونمایی، مرحله مشاوره و بازخوانی متن اولیه هویت و قومیت را هم انجام می‌دادم. چند هفته مدام مصاحبه‌هایم درباره ازدواج کودکان بازنشر می‌شد و پیشنهاد مصاحبه‌های جدید را رد کرده یا بی‌پاسخ می‌گذاشتم. درخواست برای مصاحبه‌ها زیاد بود. بی‌بی‌سی فارسی می‌خواست گزارشی درباره ازدواج سفید پخش کند و برای مصاحبه با من تماس گرفته بود. مصاحبه‌های داخلی و خلاصه‌ای از پژوهش روی سایت بود و آن را دیده بودند، گفتند پژوهش از معدود کارهایی است که در ایران انجام شده است. از مصاحبه امتناع کرده و درخواست کردم حتی به کتاب اشاره هم نکنند. خبرنگار گفت: «کارتان را که عمومی کرده‌اید و همه‌جا در دسترس است» پس ما فقط به آن ارجاع می‌دهیم» حق با او بود، گفتم، حداقل اسمی از من نبرید و فقط به آوردن عنوان تحقیق «خانه‌ای با در باز» بسنده کنید. این گزارش نگرانی‌ام را بیشتر کرد. کسانی که در این حوزه فعالیت می‌کردند به خوبی می‌دانستند، کتاب متعلق به من است و سیستم اطلاعاتی هم همه این موارد را رصد کرده و به خوبی می‌دانست در ایران کسی در آن ایام جز من در این سطح، کار پژوهش میدانی نکرده است. خود دستگاه اطلاعاتی مدت‌ها بود جلوی انتشار این پژوهش را گرفته بود. درست بعد از گزارش بی‌بی‌سی دوباره موجی از توییت‌ها و هشتگ‌های به اصطلاح مخالفان افزایش سن ازدواج کودکان شروع شد و این بار مرا به ترویج زندگی خارج از ازدواج و اشاعه فحشا در سطح جامعه متهم کردند.



■ تصویر ۳۶۱- توییت ارزشی‌ها

وقتی حجم فشارهای همه‌جانبه بیشتر شد، به این فکر کردم که با نزدیک شدن تابستان، برای چندین ماه با خانواده‌ام از ایران بروم تا وضعیت آرام‌تر شود. نمی‌خواستم ایران را برای همیشه ترک کنم. دلم می‌خواست اوضاع آرام شود و من هم ماندگار. روزی که برای خروجی گرفتن از پروژه زباله‌گردی کودکان و برگزاری جلسه‌ای راجع به نهایی کردن مقولات این پژوهش به محل کار رفته بودم، وسط جلسه متوجه شدم نمی‌توانم وارد یکی از حساب‌های ایمیل بشوم. پس‌وردم را می‌زدم، اما قبول نمی‌کرد و لاگ‌اوت شده بودم.

چندان مطمئن نبودم، اما می‌دانستم سرقت موبایل و هک شدن ایمیل به هم مرتبط هستند. برنامه‌های امنیت و اطلاعات ایران یکی پس از دیگری اجرایی و دنبال می‌شدند. همان روز مشکل ایمیل حل شد و فکر کردم احتمالاً یک اختلال اینترنتی بوده است. شب که به خانه برگشتم، همه‌چیز عادی بود و تا دیروقت با سیستم کار کردم. صبح که از خواب بیدار شدم رفته سراغ موبایلم و دیدم حداقل بیست پیام ایمیلی و پیامکی از شبکه‌های جی‌میل، هات‌میل، فیس‌بوک و تلگرام آمده که نشان از تلاش کسی برای ورود به اکانت‌هایم دارد. اول پیام آمده بود که «شما مورد حمله قرار گرفته‌اید» و پیام بعدی این بود که: «کسی وارد حسابتان شده، ولی ما حساب شما را مسدود کردیم» گزارش می‌دادند، تأییدیه می‌خواستند و برایم درخواست بازبازی رمز به گوشی و خط همراه اولم آمده بود. این حمله‌ها همه با هم اتفاق افتاده بودند. من یک اکانت هات‌میل و دو تا جی‌میل داشتم و هر سه تای این‌ها به‌علاوه واتساپ، تلگرام و اینستاگرام هک شده بودند. سابقه نداشتم که هک شده باشم، ولی می‌دانستم که سری حملاتی به نام فیشینگ وجود دارد و آن‌چه اتفاق افتاده بود، بسیار حرفه‌ای و هماهنگ از طریق خود همراه اول بود و با بازبازی رمزهایم به

پسورد و اطلاعات آی‌اس‌پی‌های من دسترسی پیدا کرده بودند.

دیدم ایمیل‌هایم بسته شده و امکان دسترسی و ورود ندارم. از طریق ایمیل با جی‌میل تماس گرفتم. جواب دادند که به احتمال زیاد حساب‌هایم هک شده و نوشتند: «اگر می‌خواهی مطمئن شوی که چه زمانی اتفاقی افتاده به بخش تاریخچه لاگ این حسابتان بروید و به ما گزارش دهید تا برایتان بررسی کنیم» دیدم از ساعت ۳ صبح حملات شروع شده و تا حدود ساعت ۶ صبح ادامه داشته است. تا جایی که توانسته بودند اطلاعاتم را دانلود کرده و بک آپ گرفته بودند. مخصوصاً حساب هات‌میل را که حفره‌های بیشتری داشت و امنیتش مانند جی‌میل بالا نبود.

تقریباً همه ایمیل‌هایم که به بیست و پنج سال قبل برمی‌گشت را دانلود کرده بودند. گوشی موبایلم پر از پیامک‌هایی بود که برای تغییر رمز آمده بود. می‌دانستم مخابرات دست خود سپاه است و به پیامک‌ها دسترسی دارند. تمام تاریخچه موبایلم را درآورده و دانلود کرده بودند. روزم مختل شد و صبحم را با تلاش برای بازبازی اکانت‌هایم صرف کردم.

به دفتر رفتم و ساعت ۲ بعدازظهر دوباره حمله‌ها شروع و یکی دو اکانت دوباره از دسترس خارج شد. از شدت اضطراب جلسه‌ام را نیمه‌رها کرده و رفتم توالی تا از دید همکاران مخفی بمانم. توی توالی با دست‌های لرزان ایمیل می‌زدم به جیمیل که حساب‌هایم را مسدود کند. فکر کنم بخش دیگری از ایمیل‌هایم را هم دانلود کردند. برایم مسلم شد که بازی به مرحله دیگری رفته است.

بخش دیگر نگرانی من این بود که مانند بسیاری از مردم، بیشتر ارتباطات حرفه‌ای و پژوهشی‌ام با ایمیل بود و ارتباطات شخصی، خصوصی و خانوادگی‌ام، با واتساپ و تلگرام. این اتفاقات به معنای این بود که همه یا بیشتر این پیام‌ها حالا در دسترس هرکس قرار داشت و اطلاعات سپاه به آن‌ها دسترسی پیدا کرده بود. بعد از آن اتفاق دیگری نیفتاد و همه چیز کاملاً معمولی پیش رفت. این سکون برای من وحشت‌بار بود و می‌دانستم به زودی اتفاق بدی می‌افتد.

## دعوت به مجلس دستوری و نمایشی؛ رد لایحه توسط کمیسیون قضایی

از فراکسیون زنان مجلس دهم با من تماس گرفته و گفتند: «طرحی را که برای افزایش سن کودکان در مجلس آماده کرده‌اند، در صحن علنی به قید فوریت رأی آورده و قرار است در کمیسیون حقوقی و قضایی بررسی شود. اگر آنجا رأی بیاورد به شورای نگهبان می‌رود و احتمال این که به صورت نهایی پذیرفته شود خیلی زیاد است» برای حضور در کمیسیون از من هم دعوت کردند. به‌عنوان کارشناس مستقل همراه با موافقان و مخالفان این طرح، در جلسه حضور پیدا کرده و درباره اهمیت موضوع و مضرات ازدواج کودکان صحبت کردم.

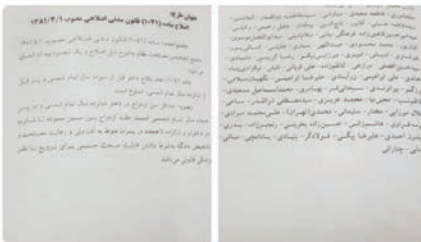
### بالاخره تلاشها به بار نشست (گرچه دست اندازها در پیش است)



Tayebeh Siavash · 7h @TayebehSiavash طیبه سیاوشی

یک فوریت طرح افزایش حداقل میانگین سن ازدواج در صحن علنی مجلس رای آورد  
حاضران در صحن 209 نماینده  
151 رای موافق  
34 نفر رای مخالف  
7 نفر رای ممتنع

### #کودک\_همسری



### #کودک\_همسری #ازدواج\_کودکان #ازدواج\_زود\_هنگام

می‌دانستم حکومت دردشان با من روی بحث ازدواج کودکان و مطالبه عمومی برای افزایش سن ازدواج است. به خودم گفتم: «این راهی است که تو آمده‌ای و کاری است که کرده‌ای، و این پژوهش طنین سکوت است که ضمیمه علمی لایحه‌ای شده که رأی آورده است. همیشه خواسته‌ای کارهایت وارد حیطه سیاست‌گذاری شود و فقط در قالب یک پژوهش در قفسه کتابخانه‌های دانشگاه خاک نخورد. پس این که بهترین فرصت است، چرا نروی و از کارت دفاع نکنی؟ اگر بخواهند تو را دستگیر کنند که قطعاً خواهند کرد، پس حداقل برو و در آخرین سنگرت، بجنگ» به‌نظرم بهترین و عزت‌مندانه‌ترین تصمیم را گرفته‌ام و هنوز هم از آن دفاع می‌کنم. معقولانه‌ترین کار این بود که با اتخاذ چنین

■ تصویر ۳۶۲ - نتیجه رأی، پست خانم سیاوشی، ۱۳۹۷

استراتژی ادامه دهم.

به جلسه کمیسیون قضایی مجلس رفتم. در طبقه دوم مجلس اتاق نسبتاً بزرگی بود که دورتادورش صندلی چیده شده بود. روحانی‌ای به نام حاجی آقا نوروزی رئیس کمیسیون، بالای اتاق و در وسط میز نشسته بود. مثل جلسه قبل، مخالفان و موافقان جدای از هم در دو طرف میز صف‌آرایی کرده بودند. موافقان طرح بیشترشان شیک‌پوش بودند و اصلاح‌طلب و متخصص فلان حوزه و رشته و مخالفان عمدتاً حکومتی راست‌گرا بودند. رئیس بسیج خواهران کشور، سینا کلهر و دارودسته‌اش، یک‌روانشناس که قیافه‌اش به هیچ‌کدام از گروه‌ها نمی‌خورد و یک‌سری فعالان ارزشی حوزه رسانه و جنگ نرم.

روانشناس دیگری هم از طرف موافقان آمده بود که درخصوص مضرات و آسیب‌های روانی این کار صحبت کند و یک حقوق‌دان که در موضوع خلأ حقوقی و مفاد قانونی و توجیه‌پذیر بودن این طرح نظر کارشناسی بدهد. خانم‌ها سلحشوری و سیاوشی دو نماینده‌ای که خیلی برای این کار تلاش کردند، هم حضور داشتند و خانم سلحشوری به‌عنوان تسهیل‌گر و رئیس گروه موافقان انتخاب شده بود. گویا روال معمول این بود که تمام آراء به بحث و گفت‌وگو گذاشته شود. اعضای کمیسیون قضایی هم که پنج‌شش نفرشان آن‌جا بودند، بعد از آن جلسه شور و مصلحت کرده و رأی به قبول یا رد این طرح بدهند.

جلسه خیلی سریع شروع و تمام شد. زمان بحث و گفت‌وگو برای هرکس پنج دقیقه بود. در خلال جلسه خانم‌ها پروانه سلحشوری و طیبه سیاوشی را می‌دیدم که میان اعضای تیم خودشان پروانه وار می‌چرخند و آن‌ها را تشویق می‌کنند به محکم صحبت کردن. خانم سلحشوری اصلاح‌طلب بود و به‌عنوان فعال سیاسی جسور شناخته می‌شد. با هر طیف فکری دینی و مذهبی که داشت، اصول فکری و دیدگاهش در حوزه حقوق کودکان به من نزدیک بود. به‌خاطر شجاعت و خلوص نیتی که داشت، از او خوشم می‌آمد. نوبت به من رسید، آهسته و محکم گفتم: «برو، برو حرفت را بزن. برو بجنگ! برو آقای احمدی!»

مطالبم را درباره معضل ازدواج زودهنگام، تبعات آن و راهکارهای مرتبط به آن گفتم. افراد گروه مقابل زوم کرده بودند روی من تا ببینند چه می‌گویم. می‌دانستم بعد از جلسه دوباره در توئیتر هشتگ می‌زنند یا در کیهان، و یا مشرق نیوز، وب‌سایت رسمی اطلاعات سپاه، خبر دیگری درباره‌ام می‌نویسند. کلهر هم حضور داشت و گروهی در تمام مدت حرف‌زدنم، یادداشت‌برداری می‌کردند. اطرافیانش به سرکردگی حامد جلالی کاشانی که همیشه با هشتگ و توییت‌هایش مرا مورد نوازش قرار می‌داد دنبال نکاتی می‌گشتند تا بعداً علیه‌ام به کار بگیرند. حرف من با کلهر و مرکز پژوهش مجلس این بود که ما پژوهشی انجام داده و یافته‌هایی واقعی را ارائه کردیم. شما هم تحقیق و استدلالات خودتان را بیاورید و بیایید با همدیگر مقایسه کنیم. نوروزی با سرعت و دقت عجیبی تعداد زیادی بروشور چاپ‌شده را به دست حضار می‌داد که درخصوص برکات ازدواج و فواید ازدواج در سن پایین بود. او که نماینده حوزه رباط کریم در مجلس بود، از مدافعان سرسخت ازدواج کودکان و فردی جنجالی و رادیکال است.

در پایان جلسه خواستند همه از اتاق خارج شده و در راهرو منتظر باشیم تا رأی‌گیری میان اعضای کمیسیون انجام شود و جواب را اعلام کنند. سابقه حضور در این جلسات را نداشتم و برایم عجیب بود که ما در



راهرو منتظر بایستیم و آن‌ها همان‌جا تصمیم بگیرند. حتی وقت و زمان مناسبی را هم برای بررسی علمی و کارشناسی این طرح نگذارند و درباره‌اش تحقیق و تفحص نکنند. با یکی دونفر مشغول صحبت شدیم. ناگهان آقای که چای می‌آورد، از اتاق آمد بیرون و گفت: «کمیسیون قضایی لایحه را رد کرد».

رئیس کمیسیون قضایی مجلس:

### طرح افزایش حداقل سن ازدواج در کمیسیون قضایی رد شد

تاریخ ایجاد در ۲ دی ۱۳۹۷ | ساعت ۲۱:۴

مجموعه: اجتماعی

بخش: اخبار

طرح افزایش حداقل سن ازدواج در کمیسیون قضایی مجلس رد شد.

به گزارش پایگاه خبری یافته به نقل از فارس، الهیار ملکشاهی نماینده مردم کوهدشت در مجلس شورای اسلامی با اشاره به نشست امروز کمیسیون قضایی مجلس گفت: در جلسه امروز طرح اصلاح ماده ۱۰۴۱ قانون مدنی در رابطه با افزایش سن ازدواج مورد بحث و بررسی قرار گرفت.

وی افزود: در این طرح آمده بود که از سن ۱۳ سال به پایین اجازه ازدواج داده نشود و سنین ۱۳ تا ۱۶ با اذن ولی و دادگاه این کار انجام شود و طراحان در این طرح دنبال افزایش سن ازدواج بودند.

رئیس کمیسیون قضایی مجلس اظهار داشت: کمیسیون قضایی چند جلسه را به بررسی این موضوع اختصاص داد و کارشناسان در حوزه‌های مختلف پزشکی، حقوق و ققه و... و همچنین نمایندگان نظر خود را درباره این طرح ارائه کردند.

ملکشاهی خاطرنشان کرد: درنهایت کمیسیون در بررسی این طرح به این نتیجه رسید که این

طرح امکان ادامه بررسی آن وجود ندارد و از جهات ققهی و هم اجتماعی دارای اشکالاتی است و تصمیم گرفته شد تا طرح دیگری بتواند برخی از مشکلات



Photo: Mostafa Bagheri | yafte news.ir

■ تصویر ۳۶۳ - تیرتر رد شدن لایحه در کمیسیون قضایی مجلس، ۱۳۹۷

همگی بهت‌زده همدیگر را نگاه کردیم. واقعاً امیدوار بودیم که تأیید شود، طرح رأی بالایی آورده بود و حتی گروه‌های محافظه کار و رادیکالی که معمولاً مخالف این نوع تغییرات و اصلاح قانون هستند، به خاطر این که پای آینده کودکان در میان بود، به آن رأی موافق داده بودند. گروه مقابل را می‌دیدیم که با آرامش و خوشحالی روبه‌رویمان ایستاده‌اند. ظاهراً از قبل می‌دانستند نتیجه چه خواهد بود. یک نفر سؤال کرد، چند به چند رأی آورد؟ چند رأی مخالف چند رأی موافق؟ کمی اطلاعات به ما بدهید. آقای آبدارچی دوباره برگشت و گفت: «با اکثریت قاطع آرا رد شده» گفتیم، یعنی حتی یک رأی موافق هم نیاورد؟! برایمان محرز شد که سفارش شده و کسی جرأت نکرده به آن رأی موافق یا حتی ممتنع بدهد. غرق در حیرت، مجلس را ترک کردیم.

فهمیدم بیشتر دیدگاه‌های خوشبینانه‌ای که نسبت به تغییرات در این سیستم داشتم، دور از واقعیت بوده. از خودم می‌پرسیدم: «چقدر زمان می‌خواهد تا این تغییرات اتفاق بیفتد؟» این نمونه کوچکی بود از آزمون و خطایی که در دوره چندساله کار بر روی طرح «ازدواج کودکان در ایران» داشتم و به خاطرش این همه زیر فشار قرار گرفتم. در مواجهه با یافته‌های پژوهش «از مرز تا مرز» که در خصوص هویت و قومیت بود، هم برایم عینی‌تر شد که سیستم خیلی زود به بن‌بست می‌رسد و اگر به همین منوال حرکت کند واقعاً به مرز فروپاشی خواهد رسید.

خانم سلحشوری بعداً به من و دیگران پیام داد و سعی کرد، دلداری بدهد. خودش هم خیلی ناراحت بود، اما

نظرش این بود که ممکن است بعدها به این لایحه برگردند و مثل دوره‌های دوم و سوم مجلس که نمایندگان و کنش‌گران اجتماعی روی آن کار کردند، در دوره‌های آتی هم روی آن کار کنند. می‌گفت ما کاری کردیم که طرح دوباره زنده شده یا حداقل توانست به مرحله بالاتری برود. حرفش درست بود. این دستاورد و تلاش برای ثبت در تاریخ بوده و برای همیشه می‌ماند. بعدها با چند نفر دیگر که راجع به این اتفاق صحبت کردم به این نتیجه رسیدیم که شاید بتوان جلسه‌ای با مخالفان طرح گذاشت.

### نشست کتابخانه ملی و اتهام مظلوم‌نمایی

دو هفته از این ماجرا گذشت که خانمی به نام سایه رحیمی با من تماس گرفت و خودش را سرپرست کمپنی به نام «بدسرپرست تهاتر است» معرفی کرد. از من خواست باهم جلسه‌ای داشته باشیم و درباره برگزاری نشستی آزاد میان موافقان و مخالفان لایحه ۱۰۴۱ صحبت کنیم. فکر کنم این ایده را با خانم سیاوشی هم در میان گذاشته بود و او مرا پیشنهاد کرده بود. جلسه با حضور یکی از اعضای سابق هیأت‌مدیره انجمن حمایت از حقوق کودکان در دفتر شخصی ایشان برگزار شد. گفتم: «ایده خوبی است. به نظر نمی‌توانیم این لایحه و جسد شهیدشده را احیا کنیم، اما می‌توانیم به روشی متمدانه، سمیناری درخصوص نکات برجسته نظرات موافقان و مخالفان برگزار کنیم و من هم حاضرم در آن شرکت کنم»، بعداً لیستی از موافقان و مخالفان تهیه شد و کمپین، برنامه‌ریزی آن را بر عهده گرفت.

قرار شد جلسه را در دانشگاه الزهراء برگزار کنیم و خانم سیاوشی هم حضور داشته باشد. مثل همیشه ارائه بخش علمی کار را بر عهده داشتیم و از انجمن حمایت از حقوق کودکان فرشید یزدانی هم دعوت را قبول کردند. از طرف مخالفان طرح و از بسیج خواهران و حسن نوروزی که سخنگوی کمیسیون حقوقی و قضایی از موافقان سرسخت ازدواج کودکان بود، دعوت کرده بودند. خیلی بی‌پروا مخالفت می‌کرد و برگزارکنندگان به این فکر کرده بودند که به خاطر روحانی بودن، نمایندگی، نفوذش و دیدگاه رادیکالی که نسبت به این موضوع دارد، می‌تواند نقش اثربخشی در رد طرح ایفا کند. یک روز مانده به برگزاری جلسه از دانشگاه تماس گرفته و آن را به دلایل عجیب و غریبی مانند نبود امنیت یا تعطیلات ترم تابستانه دانشجویان، لغو کرده بودند. مشخص بود که نیروهای امنیتی از طریق حراست دانشگاه خواهان لغو جلسه شده‌اند و دانشگاه هم جرأت این را نداشته که نه بگوید.

جلسه به کتابخانه ملی منتقل شد. نمی‌دانم دقیقاً کار و تسهیل‌گری از طرف چه کسی بود. رئیس کتابخانه ملی خانم اشرف بروجردی بود. سابقه اصلاح‌طلبی داشت و در دولت خاتمی هم معاون وزیر کشور در امور اجتماعی و شوراها بود. ارزشی‌ها که گویی از او متنفر بودند و می‌گفتند، کتابخانه ملی شده آشیانه ضد انقلاب و اصلاح‌طلبان.

برخلاف تصور تعداد کمی از اصلاح‌طلبان آمده بودند. در پایان سمینار آقای نوروزی با کلی تأخیر تشریف آوردند. سخنرانان و حضار با او خودمانی‌تر صحبت کردند. حرف این بود که چه کنیم تا میزان آسیب در ازدواج‌های سن پایین کمتر شود؟ چطور به توافقی برسیم که افزایش نسبی سن ازدواج را شاهد باشیم تا بعدها

مخالفان افزایش سن ازدواج کودکان چه می‌گویند؟

## دختر ۱۵ ساله کودک نیست/ باید برای دختران طالب شوهر فکری کنیم



حسن نوروزی، سخنگو کمیسیون حقوقی و قضایی گفت: دختر ۱۵ ساله کودک نیست و آمادگی پذیرش مسئولیت زندگی را دارد و ما باید برای دختران طالب شوهر یک فکری بکنیم نه اینکه مانع ازدواج دیگران هم شویم.

■ تصویر ۳۶۴ - اظهارات نوروزی، سخنگوی کمیسیون قضایی مجلس

در این مورد بازنگری شود؟ استدلال آقای نوروزی به شوخی و جدی این بود که مادر بزرگ من در ۱۵ سالگی ازدواج کرده و فکر نکنم هیچ مشکلی برای دختر در این سن پیش بیاید. می‌گفت مادر بزرگم نه سر زایمان مُرد و نه در رابطه جنسی مورد خشونت قرار گرفت. به نظرم برای دختران، این سن، مناسب ازدواج است.

چند روزنامه‌نگار هم آن‌جا بودند و از نشست گزارش دادند و سایه رحیمی

حرف آقای نوروزی را تیتیر کرد<sup>(۱)</sup> و فردایش الم‌شنگه دیگری به پا شد. روزنامه کیهان هم در صفحه اول گزارشی منتشر کرد با این عنوان: همایش فمینیستی با حذف کارشناسان منتقد برای محدودیت ازدواج<sup>(۲)</sup>. نوشته بود، موافقان محدودیت سنی ازدواج در حالی اظهار می‌کنند که طرح افزایش حداقل سن ازدواج به دلایل سیاسی رد شده است که برخی از آنان با حذف کارشناسان منتقد، نشست علمی و پژوهشی را به سطح همایشی فمینیستی و سیاسی تقلیل می‌دهند و بعد از رد طرح افزایش سن ازدواج در کمیسیون قضایی مجلس، موافقان طرح می‌خواستند در دانشگاه الزهرا جلسه‌ای برگزار کنند. اول با لغو جلسه مظلوم‌نمایی کرده و موضوع را گردن مخالفان طرح انداختند، بعد تظلم‌خواهی هم کرده و جلسه را به آشیانه ضد انقلاب - یعنی کتابخانه ملی - منتقل کردند. کیهان در ادامه گزارش خود نوشته بود، از مخالفان طرح دعوت می‌کنند ولی اجازه صحبت به آن‌ها نمی‌دهند و در رأس این‌ها هم وقاحت کامیل احمدی از همه بیشتر است که می‌گوید بیاید مذاکره کنیم و به یک راه اصولی برسیم.

کیهان این‌گونه نوشته بود: «اوج وقاحت و بی‌شرمی موافقان افزایش حداقل سن ازدواج در این همایش سیاسی به اتهام‌زنی کامیل احمدی بر می‌گردد. احمدی با اشاره به حضور نداشتن منتقدان، اظهار داشت: «با ابراز تأسف از اینکه مخالفان طرح افزایش سن ازدواج کودکان با وجود دعوت در این جلسه حاضر نشده‌اند، تأکید کرد: من از جنبه پژوهش به این موضوع خوام پرداخت و مستقلاً نظرات خود که در قالب پژوهشی انجام داده‌ام را ارائه می‌کنم، اما خوب می‌شد که این دوستان اینجا می‌بودند و ما رودررو دلایل منطقی یکدیگر را می‌شنیدیم». اظهار تأسف احمدی از حضور نداشتن کارشناسان منتقد در حالی صورت پذیرفت که دلیل حضور نیافتن مخالفان طرح، انتقال بدون اطلاع‌رسانی و محرمانه نشست از دانشگاه الزهرا به کتابخانه ملی بود» کیهان و مشرق‌نیوز مدت‌ها بود پیدا و پنهان می‌گفتند کامیل احمدی تنها تلاش این

۱. <https://www.khabaronline.ir/news/1224900/>

۲. <https://kayhan.ir000/dsU>

# کیهان

اخبار کشور

ارشدو | یکشنبه ۷ بهمن ۱۳۹۷ | شماره ۲۲۱۱

## همایش فمینیستی با حذف کارشناسان منتقد برای محدودیت ازدواج

موافقان محدودیت سنی ازدواج در حالی اظهار می کنند که طرح افزایش حداقل سن ازدواج به دلایل سیاسی رد شده است که برخی از آنان با حذف کارشناسان منتقد، نشست علمی و پژوهشی را به سطح همایشی فمینیستی و سیاسی تقلیل می دهند.

پس از رد کارشناسی طرح افزایش حداقل سن ازدواج در کمیسیون حقوقی و قضایی مجلس شورای اسلامی، که بر اساس نظر کارشناسان و صاحب نظران حوزه ازدواج انجام شد، موافقان طرح با

■ تصویر ۳۶۵ - تیر روزنامه کیهان

به لندن بیرم و دیگر اظهار نظری درباره ازدواج کودکان نکنم. رسماً این طرح زمین زده شده بود و قاعداً با بخشی از حاکمیت که این پروژه و طرح مخالفت با افزایش سن ازدواج کودکان را به دست گرفته بود، دیگر نمی شد گفت و گو کرد.

## حاشیه‌های رونمایی از «یغمای کودکی»

باید قبل از سفر مراسم رونمایی پژوهش «زباله گردی کودکان» برگزار می شد. همه چیز برای یک روز قبل از سفر من برنامه ریزی شده بود. از زمانی که کار به مرحله تدوین، نگارش و تحلیل محتوای مقوله‌ها رسیده و به سمت نهایی شدن می رفت، انتقاد و تنش داخلی میان گروه هم، بالا گرفته بود. اغلب این تنش‌ها از سوی دو نفری بود که یکی از افراد پژوهش را هم با خودشان همراه کرده بودند و مرتب حرف و حدیث‌هایشان را در گروه تلگرامی پژوهش، با خشمی آشکار ادامه می دادند. بحث‌هایی از قبیل شما با من این جور رفتار کردید، از حسن نیت و کودک دوستی من سوء استفاده شده و... به مدیرعامل می تاختند، به همدیگر اتهام می زدند و... .

بخشی از این حواشی متوجه من بود و بخشی هم متوجه دستیار اول پژوهش و دیدگاه نظری اش درباره بزهکاری کودکان کار و مقاله‌ای که قبلاً در این باره نوشته بود. چند نفر ول کن ماجرا نبوده و سعی داشتند مانعی برای چاپ کتاب ایجاد کنند. تا آن جا که شکایت و اعتراض رسمی کردند و کار به مدیریت انجمن هم رسید. در آن جلسه اعتراضی به عنوان سرپرست پژوهش، حضور پیدا کردم و به خاطر صحبتم درباره یکی از این سه نفر در یک جمع خودمانی پژوهش هم خواستم، اما نیت چیز دیگری بود و همه می دانستیم. آن شخص فکر می کرد «یغمای کودکی» در جهت منافع کودکان نیست و یک نفر از اعضای هیأت مدیره را با خود همراه کرده بود، تمام این‌ها زمانی اتفاق می افتاد که کار به پایان رسیده و متن نهایی در حال بازخوانی بود.

کار تقریباً بسته شده و خروجی گرفته شده بود. باید نسخه آخر را برای تأیید به هیأت مدیره انجمن می دادیم. معمولاً برای بیشتر پژوهشگران پیش می آید که مدت زیادی را روی یک پژوهش وقت می گذارند و زمانی که نتیجه کار آماده شده و در اختیار دیگران که قرار می گیرد همه استاد می شوند. نظرات و کامنت های عجیبی برمی گردد که باعث تعجب می شود. به هر صورت کتاب زیر چاپ رفت، خیلی هم در آن مصالحه شد و برخی بخش ها هم ناخواسته تغییر کرد. بعضی از یافته هایمان را که گویای حقیقت میدانی بود، به خاطر مصالح سازمانی و دیگر دلایل آن طور که باید منعکس نکردیم. کسانی که قبلاً مستقل کار کرده و سپس همکاری با سازمان ها و نهادها را تجربه کرده اند، حرف مرا بهتر می فهمند. این ادعا که شما می توانید در کارتان مستقل باشید، وجود خارجی ندارد و در نهایت رویکرد سازمانی و محدودیت های آن بر فرآیند و خروجی کار تأثیرات خود را خواهد گذاشت.

زمان رونمایی که نزدیک شد، فشار و تهدیدهای مخالفان هم بیشتر شد. سابقه یکی از مخالفان نگرانمان کرده بود. آدمی بود که شاید جلسه رونمایی را به هم می زد. من به خاطر «نگاه کردن به گاراژ پسماند از سوراخ در» به نقض اصول اخلاقی متهم شده و به خاطر عکسی که یکی از همکاران در غیابم گرفته بود همگی مؤاخذه شده بودیم. اواخر پژوهش یک کلاس صوری «آموزش اخلاق در پژوهش» هم برای ما تشکیل دادند که مدرسش پژوهش گر بود. این مواجهه برایش بهترین فرصت بود که به زعم خودش کمی گوش مرا بکشد درس اخلاق پژوهشی را یادم بدهد.

البته از جهاتی کارگاه های آموزشی از این دست، اغلب خوب است، چون یک بازنگری به خود و تجهیز خود با شیوه های کاری و آموزشی جدید که دائماً در حال تغییر و تکامل هستند، به دست می دهد، ولی نیت و هدف بانی و مسبب این دوره چند ساعته، متفاوت و در کل چیز دیگری بود. مدرسی که از فلان دانشگاه آمده بود، می گفت من اصلاً اطلاعی در خصوص این پژوهش ندارم فقط از من خواسته شده به عنوان کسی که عضو انجمن هستم به شکل داوطلبانه بیایم و آموزش اخلاق در پژوهش را برای شما تدریس کنم. مضحک تر این که بعد در خلال گفته ها و آموزش اخلاق در پژوهش به مواردی اشاره می کرد که باید در میدان کار باشی تا از این جزئیات باخبر شوی، وقتی مصداقی صحبت می کرد معلوم بود که کسی این موارد را به او کامل گزارش کرده است.

با همه این ها اعضای پژوهش را متقاعد به شرکت کردم و قرارمان بر این شد که فقط سکوت کنیم درعین حال بتوانیم از بخش های مثبت کارگاه آموزشی بهره بگیریم و اگر نواقصی هست، برطرف کنیم ولی در نهایت نگذاریم چیزی و اتفاقی خللی در ادامه کار ایجاد کند.

مراسم رونمایی بسیار خوب برگزار شد. خیلی از اعضای شورای شهر به عنوان سخنران آمده بودند و یکی دونفر دیگرشان هم در همان سمینار صحبت های جانبی کردند. یکی از مسئولان عالی رتبه وزارت رفاه آمده بود و دیگر سمن های مطرح حوزه کودک هم حضور داشتند و مراسم پوشش رسانه ای خوبی هم داشت.

طرح این موضوع در کل مؤثر بود و در آن برهه زمانی مردم، عمدتاً در تهران و کلانشهرها با موضوع زباله گردی بیشتر آشنا شدند که قبلاً خیلی کم از آن می دانستند. به نظرم واقعاً پژوهش یغمای کودکی به بالا

## یک سوم زباله‌گردان تهران کودکان هستند

مدیرعامل انجمن حمایت از حقوق کودکان گفت: بر اساس پژوهشی مشخص شد که 14000 زباله‌گرد در تهران وجود دارد که 4700 نفر از این افراد یعنی معادل یک سوم آنها کودک هستند.



به گزارش دیده بان ایران؛ فرشید یزدانی در مراسم رونمایی از پژوهش یغمای کودکی که روز گذشته در آستانه روز جهانی مبارزه با کار کودکان در باب شناخت، پیشگیری و کنترل پدیده زباله‌گردی کودکان تهران برگزار شد گفت: نام این پروژه را یغمای

کودکی گذاشتیم زیرا به به این معنی است که کودکی به تاراج رفته و زندگی کودکان زباله‌گرد در این دایره قرار می‌گیرد.

■ تصویر ۳۶۶ - بازتاب خبری

بردن اطلاعات همگانی و بالا بردن سطح آگاهی اجتماعی و ارتقاء و توسعه ذهنیت اجتماعی کمک بیشتری کرد و موضوع زباله‌گردی کودکان را به بخشی از دانش عمومی درآورد و این آگاهی را در سطح مردمی افزایش داد. این پژوهش راهکارهایی را درخصوص شیوه جمع‌آوری و تفکیک زباله و پسماند و مصرف‌گرایی شهروندان ارائه

می‌کرد که تا آن زمان شیوه به‌روزی نبوده و از دلش مسائل و مصائب محیط زیستی به‌وجود آمده بود. مسائلی را در جامعه شهری طرح می‌کرد که قبلاً عنوان نشده بود و رفع این مشکلات و آموزش در خصوص آن‌ها می‌توانست خیلی مفید باشد. از جهتی بخشی از این راهکارها، هم برای قوانین کودک و هم کودکان زباله‌گرد تدوین شده بود که در معرض آسیب‌های جدی قرار داشتند. البته برای نظام‌مند کردن سیستم پسماند شهری در کنار از میان بردن رانت و مافیای زباله در مناطق بیست‌ودوگانه تهران، توصیه‌های کاربردی داشت.

از این تحقیق بعدها استفاده‌های بسیاری شد و در میان کنشگران حوزه کودک و کودک کار به ابزاری برای چانه‌زنی با مقامات و مسئولان درآمد. بعد از این کار با بخش مهم دیگری از حوزه کودک آشنا شدم. قبلاً کارهایم در حوزه کودک بیشتر به آسیب‌های اجتماعی می‌پرداخت، ولی این‌بار در مورد کار کودک بود، جبهه دیگری که بایستی برایش تلاش کرد شاید بتوان حداقل بخشی از آن را به نفع کودکان فتح کرد.

## سفر به انگلیس، آشکال کار کودک و شروط ضمن عقد

روز بعد از رونمایی «یغمای کودکی» عازم لندن شدیم. قرار بود یک سفر چندماهه باشد تا تجدیدقوا کنم و مدتی از محیط پراسترس ایران دور باشم. همزمان پروژه‌های زباله‌گردی کودکان و هویت و قومیت را تقریباً همزمان پیش برده بودم و فشارهای هردو کار، حاشیه‌های انجمن حقوق کودکان و همچنین اتفاقات مشکوک امنیتی، تاحد زیادی خسته‌ام کرده بود و به یک استراحت خوب نیاز داشتم. از شفق و نالان هم دور مانده بودم و نیاز داشتیم مدتی با هم باشیم.

با خودم گفتم چندماهی که در لندن هستم، باید این خلاءها را جبران کنم. در طول سفر به شهرها، مکان‌های دیدنی و پارک و شهربازی کودکان رفتیم و سعی کردم بیشتر با خانواده‌ام باشم. گاهی هم به کتابخانه



■ تصویر ۳۶۷ - نگارخانه ملی لندن، ۲۰۱۹

ملی می‌رفتم تا مطالب مربوط با کودکان را در سطح جهان مطالعه کرده و اطلاعات بیشتری کسب کنم. خودم را آماده می‌کردم که تا مدتی فقط در این حوزه کار کنم که خنثی و بی‌دردس‌تر است. سوژه بعدی را هم انتخاب کرده و در حال مطالعه و برنامه‌ریزی برای انجام پژوهش «اشکال متفاوت کار کودک» بودم.

تجربه پژوهش زباله‌گردی

کودکان به من آموخت که کار کودک در ایران اشکال زیادی دارد که درباره‌اش چندان کار نشده است. اگر هم شده تحقیقات موجود چندان عمیق نبوده‌اند و خیلی از مشکلات دنیای کودکی ناشناخته مانده‌اند و یا به روز نیستند. زمان انجام کار میدانی یغمای کودکی، از طریق مشاهدات خودم و مشاوره‌های گروه تحقیقی به این نتیجه رسیدم که کار بعدی من باید درباره همه یا عمده‌ترین اشکال کار کودک در ایران باشد. تصمیم داشتم این موضوع را در جغرافیای ایران به شکل گسترده بررسی کنم، اما می‌دانستم از لحاظ مالی برایم امکان‌پذیر نیست. مشخص بود که این کار باید از تهران کلید بخورد و مطمئن بودم وقتی برگردم کار را شروع می‌کنم. با همین هدف زمانی که در لندن بودم در کتابخانه ملی بریتانیا که گنجینه منحصر به فردی از تحقیقات این حوزه است، پژوهش‌های اولیه خودم را در خصوص اشکال کار کودک آغاز کردم و برخی از متون حقوقی، تئوریک و مطالعات انجام گرفته در این خصوص را مطالعه کردم.

چهارچوب، طرح اولیه و زمان‌بندی کار را آماده کرده و مخارج اولیه را هم تخمین زدم. از حدود دو سال قبل به مقوله شروط ضمن عقد هم علاقه‌مند شده و برای انجامش پروپوزالی تهیه کرده بودم تا در فرصتی مناسب درباره‌اش یک کار تحقیقی انجام دهم. البته تردید داشتم در حد یک مقاله به موضوع بپردازم یا قابلیت تبدیل شدن به یک کتاب را دارد. آن روزها درباره مهریه‌های نجومی و شروط ضمن عقد بسیار صحبت می‌شد و معاونت بانوان ریاست جمهوری و مجلس دهم هم روی آن تمرکز کرده بودند.

تصمیم گرفتم قبل از پرداختن به اشکال کار کودک، برای پژوهش شروط ضمن عقد برای مشاهده و بررسی اولیه به چند استان سفر کنم تا ببینم موضوع در چه حد جای کار دارد، در کتابخانه ملی بریتانیا درباره جوامعی که در عقد و مهریه مدلی نزدیک به ایران دارند مطالعه کرده و متوجه شدم در مناطق یهودی‌نشین هم اتفاق افتاده و شباهت زیادی دارد به اوضاع سربلانکا، پاکستان و هند. پژوهشگران بریتانیایی مجموعه‌ای غنی از این مطالعات را جمع‌آوری کرده بودند. اولویت کارم را بر این گذاشتم که پس از برگشتن به تهران یک

دوره شناسایی کوتاه را از بندر ترکمن و مناطق ترکمن‌نشین ایران و چند استان دیگر شروع کنم تا به یک جمع‌بندی اولیه برسم.

## فرصت‌ها، آفریقا و ملخکی که این بار هم جست

چندماهی که لندن بودم، یک سفر و دو برنامه کاری برایم پیش آمد. یکی از آن‌ها کنفرانسی بود دربارهٔ هویت و ناسیونالیسم که در دانشگاه میدلسکس لندن برگزار شد. دوست خوب دوران دانشگاهم دکتر جان روژ یلماز که اکنون مسئول بخش علوم اجتماعی همین دانشگاه است، برگزارکنندهٔ کنفرانس بود. از من دعوت کرد در یکی از پنل‌ها شرکت کرده و دربارهٔ ختنهٔ زنان با تأکید بر توانمندسازی اجتماعی در مناطق گوردستان صحبت کنم. در هویت و ناسیونالیسم هم قرار شد در بخش اجتماعی ارائه‌ای داشته باشم. انتخاب خودم جامعهٔ دگرباشان و همجنس‌گرایان بود. اگرچه ارتباط چندانی با منطقهٔ گوردستان نداشت و مطالعاتم متمرکز در تهران و اصفهان و مشهد بود، اما اطلاعاتی از جامعهٔ آماری قومیت‌های دیگر داشتم که در آن‌ها هم بودند. در مراحل پایانی، موضوع دگرباشان ایران برای ارائه انتخاب شد. از کشورهای مختلف در کنفرانس شرکت کرده بودند. بعضی از این افراد را در اروپا و لندن دیده بودم و افرادی هم از گوردستان ترکیه دعوت شده بودند. با هردوی این گروه‌ها آشنا بودم و فرصت خوبی بود برای تجدید دیدار.

وقتی کنفرانس پنل من شروع شد، دیدم فقط سه نفر حضور دارند که یکی‌شان قرار بود بعد از من دربارهٔ دگرباشان گورد ترکیه حرف بزند. در آن سالن بزرگ چهار نفر بودیم و یک نفر را گذاشته بودند که ما را مدیریت کند. در کنفرانسی که صدها نفر شرکت داشتند و در بعضی از اتاق‌ها جا برای نشستن نبود، فقط چند نفر برای ارائهٔ ما آمده بودند. شاید چون عمدهٔ موضوعات در خصوص سیاست، ناسیونالیسم، مرزها و بحث تنش‌های سیاسی و گوردستان سوریه بود و این‌ها در اولویت بودند تا مسئله و آسیب‌های اجتماعی. حتی در پنل حوزهٔ زنان هم بیش از ده نفر حضور نداشتند و تأسف بار بود که کنفرانسی به ظاهر آکادمیک تا این حد سیاست‌زده بود.

دیدگاهی کلی وجود دارد دربارهٔ ملیت‌ها و قومیت‌هایی که مورد تبعیض و ظلم واقع می‌شوند. می‌گویند نباید بیش از حدی از معضلات مربوط به جنسیت و موضوعات جنسی پرده‌برداری کرد، چون نقاط ضعف ما برای دشمن روشن می‌شود و موارد مهم‌تری در اولویت مطرح شدن هستند. به نظر می‌رسید این توجیهی بود برای عدم شفافیت و انکاری که همیشه در لایه‌ها و سطوح جامعه‌ای چون ایران در جریان بود.

در این جلسه دوست و همکار قدیمم، شهردار سابق دیاربکر، عثمان بایدمیر را دیدم و بسیار متأثر شدم از وضعیتی که داشت. عثمان پس از سمت شهرداری دیاربکر، نمایندهٔ این استان در پارلمان ترکیه شد و زمانی که در جلسه‌ای در اسکاتلند دعوت بوده، از سمتش خلع می‌شود و مصونیت دیپلماتیکش توسط دولت ترکیه برداشته می‌شود و به‌خاطر حکم‌های متعددی که برایش وجود داشت دیگر نمی‌توانست به کشورش برگردد و اعلام پناهندگی کرده بود. از دیدار با هم در این کنفرانس خوشحال شدیم. برایش دربارهٔ وضعیت در ایران حرف زده و گفتم فعلاً این‌جا پناه گرفته‌ام. او هم از زندگی در شهری ساحلی در جنوب انگلیس برایم



گفت. به بلاهای روزگار خندیدیم و حسرت دوران همکاری در دیاربکر را خوردیم. آنوقت همسرش ریحانه و فرزندانش از او دور بودند و حال خوشی نداشت. دوستان دیگری هم آنجا بودند، پروفیسور عباس ولی که در حوزه مطالعات گُردی پیش قراول است و حسن قاضی، مجری تلویزیون که از خانواده قاضی محمد در مهاباد بود. چندبار در روز تی وی و مدیا تی وی که نزدیک به پ.ک.ک بود، مهمان برنامه اش بودم.



■ تصویر ۳۶۸ - عکس سمت راست: دیداری دوباره با عثمان بایدمیر و دیگر دوستان - عکس سمت چپ: دانشگاه میدلسکس، لندن، ۲۰۱۹

موضوع دومی که در تعطیلات تابستانی اتفاق افتاد این بود که به کنفرانس سازمان ملل در آدیس آبابا، پایتخت کشور اتیوپی دعوت شدم تا به عنوان یک کارشناس مستقل درباره ختنه زنان و ازدواج کودکان صحبت کنم. بخش حقوق بشری سازمان ملل و یونیسف این کنفرانس را تشکیل داده بودند تا در گزارشی که قرار بود به کمیته حقوق بشر سازمان ملل ارائه شود به این داده ها و آخرین وضعیت کشورها استناد بشود. برای همه افراد فعال در این حوزه مهم بود که در آن کنفرانس باشند و شواهد و مدارکشان را ارائه بدهند. برای من شاید مهم تر از دیگران، چون سالها بود تلاش می کردم ایران را به عنوان یکی از کشورهای ختنه خیز، در فهرست و نقشه سازمان ملل قرار بدهم.

سازمان ملل همیشه سیاست منحصر به فردی را نسبت به کشورهایمانند ایران داشته است و درباره مسائل و آسیب های اجتماعی در ایران یا خاموش بوده یا خیلی دست به عصا راه رفته است. ایران فشارهایی روی سازمان آورده که شما نباید در امور داخلی و اجتماعی و فرهنگی دخالت کنید و در گزارش های دوره ای شان هم به موضوع ختنه زنان و ازدواج کودکان نمی پرداختند. سازمان ملل هم به خاطر از دست ندادن عرصه کاری و بسته نشدن دفتر سازمان ملل (UN) در ایران معمولاً وارد این حوزه ها نمی شد.

این روند به مرور زمان تشدید هم شده و می توان پررنگ تر شدن این سیاست سازمان ملل در برابر حکومت ایران را به وضوح مشاهده کرد. این حرف را نه فقط بر اساس گفته های دیگران و نشانه ها، که بر اساس تجربیات خودم بیان می کنم. وقتی در ایران زندگی می کردم، بارها با دفتر سازمان ملل (UN) تماس گرفتم تا در

موضوع مهم و جهانی ختنه زنان و ازدواج کودکان با ما همکاری کنند، اما حتی برای یک صحبت ساده هم مرا همراهی نکردند، چون جرأت ورود به موضوعات حساس را نداشتند. البته چندجا به موضوع اشاره شد، اما در گزارش‌های عمده و رسمی‌شان ایران را مکلف به انجام کارهای اجرایی پیرامون آسیب‌ها نمی‌کردند. وقتی در سال ۱۳۹۴ کتاب «به نام سنت» منتشر شد، روزنامه گاردین و خبرگزاری رویترز درباره‌اش نوشتند و دفتر سازمان ملل (UN) در ایران مجبور به واکنش شد. واکنشی در حد یک اشاره کوتاه و گذرا. واکنش‌ها به این موضوع در حدی بوده که دولت ایران از همان اول کار مرا زیر نظر بگیرد. بعدها متوجه شدم سازمان ملل درباره موضوع ازدواج کودکان هم به‌طور غیررسمی با مسئولان ایران صحبت کرده است.

در این کنفرانس قصد داشتم آسیب‌های موجود در ایران را طوری بیان کنم که لااقل بر گزارش‌های بعدی درباره وضعیت حقوق بشر در ایران تأثیر بگذارد. اگر این موضوعات وارد اسناد بین‌المللی می‌شد، همه چیز شکل جدی‌تری به خود می‌گرفت. چندروزی که در اتیوپی بودم تلاش کردم، با عمده فعالان این عرصه ارتباط برقرار کرده و با برگزارکنندگان کنفرانس وارد گفت‌وگو شوم. همچنین نگرانی‌های اخیرم را در خصوص مسائل امنیتی انتقال بدهم. بعد از این که دستگیر شدم، دیدم این کنفرانس و آشنایی و صحبت حاضران در کنفرانس تاحدزیادی روی آن‌ها تأثیر گذاشته و اغلب به این اتفاق واکنش نشان دادند و از سمن‌های (NGO) خارجی گرفته تا سازمان ملل (UN) در کمپین آزادسازی من نقش فعالی داشتند.



■ تصویر ۳۶۹ - آدیس آبابا، اتیوپی، ۲۰۱۹

زمان دانشجویی یک‌بار برای کارهای خیرخواهانه به جنوب اتیوپی رفته بودم. در بعضی روستاهای منطقه مدرسه‌سازی کرده و در بخش آموزش معلمان هم نقش تسهیل‌گر را داشتم. ارتباط چندانی با پایتخت و جامعه شهری این کشور نداشتیم و سفر دوباره‌ام فرصت این آشنایی را فراهم کرد. بیشتر جمعیت این کشور مسیحی سنتی و پایبند به مذهب هستند. کلیسای ارتدکس اتیوپی بزرگترین کلیسای شرق است که سابقه تاریخی دارد. آن‌ها در زمینه ذات الوهی و انسانی عیسی مسیح پیرو کلیسای قبطی بوده و معتقد بودند که ذات الوهی و انسانی عیسی مسیح به صورت یکسان از طریق حلول در یک جسم وجود دارد به این نظریه "میافیزیت یا منوفیزیت" به معنای ذات واحد نیز می‌گویند و به همین دلیل به همین نام نیز مشهور هستند. نام دیگر مسیحیت اتیوپی که در فارسی به توحیدی یا تواحیدی "ترجمه می‌شود از کلمه "tewahedo گرفته شده که در زبان اتیوپیایی - زبان گمز- به معنای وحدانیت است. جمعیت بزرگ مسلمانی هم دارد که آن‌ها هم بسیار مذهبی‌اند. اتیوپی از جمله کشورهایی است از لحاظ اقتصادی و شهرسازی خیلی رشد کرده است. مقر آفریقای سازمان ملل در آدیس‌آبابا، به‌طور مداوم پذیرای نمایندگان کشورهای مختلف است و این به توسعه اتیوپی خیلی کمک کرده است.

وقتی در اتیوپی بودم راه‌پیمایی‌های اعتراضی علیه حکومت در جریان بود و پلیس‌ها همه‌جا حضور داشتند. وقتی دلیل این اتفاقات را پرسیدیم، گفتند که سال قبل کودتا شده و حکومت نظامی است. فصل آزمون دانشجویان هم بود و اینترنت را قطع کرده بودند تا دانش‌آموزان تقلب نکنند. باورمان نمی‌شد، اما کارمندان سازمان ملل این موضوع را تأیید کردند. فساد گسترده‌ای در سیستم آموزش و پرورش وجود داشت و سؤالات امتحانی از طریق اینترنت ردوبدل می‌شد و به فروش می‌رسید. البته سازمان ملل اینترنت مستقل خودش را داشت و ما می‌توانستیم از آن استفاده کنیم. در این سفر بسیاری از دوستانم از جمله معصومه را دیدم. او اهل یک فرقه شیعه‌مذهب هندی بود که به شیعیان بورا معروفند. با شیعه اثنی‌عشری تفاوت بسیاری دارند و بیشتر به فرقه اسماعیلیه نزدیک هستند. جالب‌تر این که برخلاف اغلب فرقه‌های شیعه، ختنه زنان میانشان رواج دارد. همگی سعی می‌کردیم فرصت‌هایی داشته باشیم برای گشت‌زدن در شهر و روستاهای اطراف. در همین ماجراجویی‌ها من اشتباهی مرتکب شدم. برای اصلاح موهای سرم به یک آرایشگاه محلی مردانه رفتم. چند خانم هم آن‌جا کار می‌کردند و نوبت یکی از آن‌ها بود که موهای مرا کوتاه کند. برایم جالب بود، وقتی مشغول کار شد، یک عکس سلفی گرفتم. در اینستاگرام منتشر کرده و چندخط از برابری جنسیتی و تفاوت‌هایی که جوامع با یکدیگر دارند، نوشتم. جامعه اتیوپی خیلی مذهبی بود، اما دیدگاه متفاوتی به مقوله جنسیت و حضور زنان در این قبیل کارها داشت.

بعد از کنفرانس برگشتم لندن تا کم‌راهی ایران شویم. خانم خزایی دستیار و همکار سینا کلهر در مرکز پژوهش‌های مجلس در تلگرام با من تماس می‌گرفت. در تلگرام مرتب از من سؤال می‌کرد، کجا هستم. من هم می‌گفتم در میدان کارم و امرتان را بفرمائید. می‌پرسید چرا تلفنم در دسترس نیست و چه زمانی می‌توانم با سینا کلهر جلسه داشته باشم. وقتی درباره موضوع جلسه پرسیدم، گفت: «آقای کلهر مایلند با شما به توافق برسند. فکر می‌کنند شما مانع راهید و نمی‌گذارید، ایده ایشان در خصوص عدم افزایش سن ازدواج



تصویر ۳۷۰ - مرکز آدیس آبابا، اتیوپی، ۲۰۱۹

کودکان به نتیجه ملموسی برسد» گفتم، اگر فکر می کند من مانع هستم، با کمال میل از سر راه ایشان کنار می روم تا خودش موضوع را حل کند، اما خودش می داند مواضع سَمَن ها (NGO) رادیکال تر از نظر من است. آن ها به سن کودکی تا زیر هجده سال اعتقاد دارند و قاعدتاً با پیشنهاد هیچ سن دیگری، کنار نمی آیند. خزائی مرتب می گفت: «چرا احساس می کنم خارج هستی!» و من می گفتم، نه در میدان کار شروط ضمن عقد در روستاهای ترکمن صحرا هستم و برای همین هم هست که تلفنم سیگنال نمی دهد، وقتی به تهران برگشتم جلسه ای خواهیم داشت. خیلی مایل بود جلسه در محل کار آقای کلهر برگزار شود و قرار شد روزی که برگشتم، فردایش سر ساعت ده صبح به مرکز پژوهش های مجلس بروم.

در همین ایام دونفر هم از مرکز تحقیقات علوم اجتماعی و آسیب های اجتماعی وزارت کشور با من تماس گرفتند و دعوت کردند، در سمیناری مربوط به ازدواج کودکان مقاله ای ارائه کنم. دولت وقت نگاه معتدل تر و منعطف تری نسبت به مسئله ازدواج کودکان داشت و با اصلاح ماده ۱۰۴۱ تا حدودی همراهی

می کرد. بازوی حمایتی دولت در این کار، معاونت بانوان ریاست جمهوری و فراکسیون زنان مجلس بودند که از مدافعان افزایش سن ازدواج کودکان به حساب می آمدند. قاعدتاً دعوت به چنین سمیناری به منزله این بود که می خواستند از کلیات موضوع، حمایت کنند تا دولت به میدان آمده و در صورت امکان طرح را به صورت لایحه به مجلس بیاورد. در سمینار، معاونت ها و دپارتمان های دیگر وزارت های کشور هم حضور داشتند و بستر خوبی بود برای طرح این موضوع. برنامه جلساتم را چیدم و راهی ایران شدید. بنا داشتم بعد از جلسه با کلهر راهی ترکمن صحرا شده و بررسی مهریه های نجومی را شروع کنم، اما ته دلم نگران بودم که آیا به محض ورود دستگیر می شوم یا نه!

باروبندیل مان خیلی سنگین بود و من مدام غُر می زدم که این همه لباس، این همه خرید برای چیست و چرا باید این همه بار را به دوش بکشیم که البته بیشتر خریده ها برای دیگران بود! مثل سفر قبل نگران بودم که به محض ورود به ایران دستگیر شوم. در این شرایط باید خریده های بقیه را از آن طرف دنیا می رساندم ایران و توی فرودگاه هم جریمه اضافه بار می پرداختم. همیشه به شوخی می گفتم، همه موقع خروج از مرز خوشحال می شوند، اما من موقع ورود به ایران. البته کامل ترش این است که بعد از مُهر خوردن پاسپورتم در گیت فرودگاه و ورودم به ایران. همه عشق رفتن دارند و من عشق برگشتن. وقتی افسر مُهر را روی گذرنامه ام زد لبخند رضایت بخشی زدم و با خودم گفتم: «ملخک! این بار هم جستی...» و البته این آخرین بار بود که جستم.

# فصل ششم

این جا زندان جمهوری اسلامی ایران است



می دانستم بالاخره اتفاق می افتد و منتظرش بودم. می دانستم همان طور که در کودکی ام برای پدرم اتفاق افتاده بود و در نوجوانی برای خودم، دوباره و البته این بار جدی تر درگیرش می شوم. خطایی نکرده بودم، همان طور که پدرم خطایی مرتکب نشده بود، اما پژوهش های ما پرده برداشتن از دردهایی بود که می توان گفت حکومت با نادیده گرفتن و سرپوش گذاشتن بر آنها حکومت می کرد.

طبیعی بود دستگیرم کنند و مثل کلی آدم بی گناه دیگر، اسمم را بگذارند زندانی امنیتی، اما طبیعی نبود به جرم پژوهش مرا متهم به ارتباط به قول خودشان با دولت متخاصم کرده و بخواهند تیشه به ریشه زندگی ام بزنند، در روزهای بی شمار انفرادی و بازجویی های مکرر که سناریویی از پیش طراحی شده دارد، آزارم دهند و حتی از حقوق اولیه انسانی برخوردار نباشم.

البته که توقع رعایت حقوق انسانی و این حرف ها را هم نداشتم. ما گُردها از سال ها پیش این موارد را دیده بودیم و حافظه مان پر بود از خاطراتی که یادآوری می کرد؛ برایت به عنوان یک انسان حرمت چندانی قائل نیستند. بعد از سال ها دوباره گذرم به فضایی افتاد که در نوجوانی تجربه اش کرده بودم. سیستم شان خیلی تغییری نکرده بود، دوباره همان برخوردها را با شکل و لباسی دیگر و گاهی رندانه تر دیدم. من، کامیل احمدی، در این فصل به جرم پژوهش دستگیر می شوم، چون دانایی و آگاهی دادن چیزی نیست که حکومت ایران برای مردمش بخواهد.

# دستگیری

قبل از ورود به ایران جلساتی را هماهنگ کرده بودم. جلسه‌ای با موضوع ازدواج کودکان در بخش امور اجتماعی وزارت کشور برگزار می‌شد و از من هم برای حضور دعوت کرده بودند. جلسه ساعت ۱۰ صبح شروع شد و تقریباً از همه بخش‌ها و معاونت‌های وزارتخانه نمایندگان در آن حضور داشتند. بعد از حواشی کتابخانه ملی و مطلب تندوتیز روزنامه کیهان، قصد نداشتم در نشست‌های مربوط به ازدواج کودکان شرکت کنم، اما این بار فرق می‌کرد. جلسه در یک ارگان دولتی برگزار می‌شد و قرار نبود جایی درباره‌اش اطلاع‌رسانی شود.

ازسوی دیگر برگزاری‌اش در وزارت کشور به موضوع، مشروعیت می‌داد و در آن شرایط حتی شاید پایگاهی امن برایم ایجاد می‌کرد. احساس خطر می‌کردم و به همه‌جا چنگ می‌زدم تا یک حاشیه امن پیدا کنم. همچنین شنیده بودم برخی مدیران میانی وزارتخانه خیرخواه‌تر و تا حدودی منطقی‌اند و امیدوار بودم مطرح کردن موضوع در سطح مدیران وزارت کشور به نفع کودکان و جامعه هدف تمام شود. برگزاری این جلسه در ذهنم نشانه‌ای مثبت بود و به من می‌گفت، برای ناامیدی زود است.

گوشه‌ای از سالن تعدادی زن خیلی محجبه و مرد جوان ریشو و یقه‌بسته با حالتی تهاجمی و عصبی نشسته بودند. از ظاهر و نوع سوالاتشان کاملاً مشخص بود مدافع ازدواج کودکان هستند. فکر کنم برخی از آن‌ها اعضای بسیج وزارت کشور و مرکز تحقیقات استانداری بودند. در پایان جلسه دوره‌ام کردند که «چرا نمی‌توانید ببینید مردم می‌خواهند بچه‌هایشان زود ازدواج کنند؟ چرا در مسائل شخصی و خانوادگی افراد دخالت می‌کنید؟ ...» پژوهش‌هایمان را خوانده و سر دعوا داشتند. مثل همیشه برای شکل گرفتن گفت‌وگو تلاش کردم و برایشان از آسیب‌های ازدواج در کودکی گفتم، اما بی‌فایده بود، گروه مقابل گوش‌هایش را گرفته بود و نمی‌خواست چیزی بشنود. اوضاع ترسناک‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «دنبال دردسر می‌گردی کامیل؟ چرا دوباره این جایی و با این آدم‌ها بحث می‌کنی؟!» قرار بود بعدازظهر برای دادن مشاوره و همفکری به مرکز حمایت از کودکان معتاد در منطقه شوش بروم. در این محله برخی آسیب‌های اجتماعی بسیار حاد بود و با پدیده‌هایی روبه‌رو شدم که فکرش را نمی‌کردم. نوجوانان و کودکانی را دیدم که به آن‌ها می‌گفتند «قاطر» و کارشان جابه‌جایی مواد مخدر بود. تلخ‌تر این که



## بخش اول: دستگیری

بسیاری از بچه‌ها به اعتیاد گرایش پیدا کرده یا درگیر مصرف مواد بودند. تلخی‌ها در این مرکز پایانی نداشت. کم نبودند بچه‌هایی که معتاد به دنیا آمده یا در اثر مصرف پدر و مادرشان به اصطلاح بخوری و معتاد شده بودند. برخی از این مادران، مشاغلی چون روسپی‌گری و تکدی‌گری داشتند، بچه‌هایشان را صبح تحویل این مرکز داده و شب که باز می‌گشتند، تحویل می‌گرفتند.

مرکز دو بخش داشت، یکی برای نگهداری نوزادان بود و دیگری برای کودکان و نوجوانان. این مؤسسه خیریه و مردمی برای بچه‌ها برنامه‌های حمایتی تدارک دیده بود؛ از جای خواب، غذا و لباس گرفته تا بهداشت و درمان. مسئولان مرکز گفتند به کمک و حمایت‌های حرفه‌ای نیازمندند و من هم برای کمک و همراهی به آن‌ها قول مساعد دادم.

بعد از بازگشتم، ملاقاتی داشتم با سایه رحیمی مسئول کمپین «بدسرپرست تنهاتر است» و درباره پروژه زباله‌گردی کودکان حرف زدیم. کتاب «یغمای کودکی» با کمک همین کمپین، مورد توجه اهالی سینما قرار گرفت و مسئولان شهرداری را مجبور به واکنش کرد. بعد هم مثل هر ملاقاتی در آن روزها، حرف رسید به مطلب روزنامه کیهان و موضوعاتی که اتفاق افتاده بودند. به سایه گفتم، درباره ازدواج کودکان دیگر در

سطح عمومی فعالیت نخواهم کرد و به او هم توصیه کردم فعالیتی نداشته باشد، چون می‌دیدم کمپین آن‌ها هم مورد نوازش نیروهای امنیتی قرار گرفته بود. نوبت رسید به جلسه‌ای که بارها برای هماهنگی‌اش پیام داده بودند. کلهر و همفکرانش، کار خودشان را کردند و لایحه افزایش سن ازدواج شکست خورد. آن‌ها اهل گفت‌وگو نبودند و برایم عجیب بود که می‌خواهند با هم جلسه‌ای داشته باشیم. موضوع را طی پیامی با خانم سیاوشی مطرح کردم او هم با من هم‌نظر بود. گفت: «رفتی به کلهر بگو به خاطر کودکانی که آسیب می‌بینند، موضوع را با نگاهی انسانی‌تر ببیند» دو روز قبل از جلسه، دستیار کلهر، چندبار در واتساپ و تلگرام پیام فرستاد تا مطمئن شود، قرار سرچایش است. به نظرم عجیب آمد، اما اهمیتی ندادم.

معمولش این بود که یک‌روز قبل و آن هم در یک تماس یا پیام هماهنگی نهایی انجام شود، اما خانم خزایی بارها پیام فرستاد. یک‌بار می‌گفت، برای شما ماشین بفرستیم؟ می‌گفتم: «نه. خودم می‌آیم» دوباره



تصویر ۳۷۱- حساب اینستاگرامی بدسرپرست تنهاتر است



■ تصویر ۳۷۲ - صبح روز جلسه، تهران، ۱۹ مرداد ۱۳۹۸

مطلبی درباره ازدواج کودکان می فرستاد. وانمود می کرد با بخشی از کارم موافق است و مکالمه را ادامه می داد. محترمانه می گفتم، در جلسه پیش رو درباره اش حرف می زنیم، اما به یک بهانه دیگر باز هم پیام می فرستاد. ساعت ۱۰ صبح آن روز تابستانی و گرم با سینا کلهر قرار داشتم. جلسه بیشتر از یک ساعت طول نمی کشید، به همین دلیل برای بقیه روز برنامه ریزی کردم. تصمیم داشتم بعد از این جلسه راهی ترکمن صحرا شوم و کار میدانی پروژه شروط ضمن عقد را آغاز کنم. قرار بود در این سفر چند نفر از اعضای تیم همراهی ام کنند. گفته بودم قبل از حرکت به خانه ام بیایند تا مقدمات کار را با هم بررسی کنیم. یک دانشجوی دوره دکتری هم برای کار روی پایان نامه اش مشاوره می خواست. گفته بودم ساعت ۱۲ بیاید تا در سالن اجتماعات ساختمان به پرسش هایش پاسخ دهم.

حدود ساعت ۹ صبح آماده حرکت به دفتر کلهر بودم که دوباره خانم خزایی تماس گرفت و با صدایی بریده و ظاهراً ناراحت گفت: «ماشین آقای کلهر در راه برگشت از اصفهان خراب شده. گفت از شما عذرخواهی کنم» و برگزاری جلسه را به هفته بعد موکول کرد. به هم خوردن جلسه با وجود پیگیری های بسیار خانم خزایی کمی عجیب بود. حتی با خودم گفتم، شاید نهادهای امنیتی مانع برگزاری جلسه شده اند. با همکارانم و خانم دانشجو تماس گرفته و گفتم، اگر امکان دارد جلسه هایمان را زودتر برگزار کنیم. خانم دانشجو استقبال کرد و گفت فاصله کمی با خانه ام دارد. خیلی زود آمد و قرار شد همکاران پروژه هم در اولین فرصت خودشان را برسانند.

تصمیم گرفتیم در سالن اجتماعات منتظر همکارانم بمانیم. یکی شان کرج بود و دیگری حوالی میدان صنعت تهران. جلسه ام با خانم دانشجو تازه تمام شده بود که یکی از همکارانم رسید. وسایل پذیرایی، دفترهایم و ماژیک وایت برد را از سالن اجتماعات برداشتیم و رفتیم تا چیزی بنوشیم و منتظر آمدن بقیه باشیم که یک نفر زنگ زد. مردی صورتش را نزدیک آیفون آورده و خون سرد گفت: «منزل آقای احمدی؟ من پستی هستم و شما یک بسته دارید» اصلاً به این فکر نکردم که منتظر بسته پستی نیستم و چند ماه ایران نبوده ام. گفتم با آسانسور بفرمایید بالا، اما جواب داد: «لطفاً شما بیایید پایین، کارت شناسایی هم همراهتان باشد».

کارت ملی ام را برداشتم و همین که در آپارتمان را باز کردم که سوار آسانسور شده و به پایین بروم، مرد غول پیکری هلم داد و با کفش وارد حال شد. پشت سر او هم یک نفر دیگر و مدتی بعد نفرات بعدی که البته لطف کردند و کفش هایشان را در آوردند. همگی بلافاصله شروع کردند به گشتن خانه. یکی از این افراد

داد می‌زد: «تلفنت را بده، تلفنت را بده» چندین بار هم داد زد که بنشین روی صندلی. تازه به خودم آمده بودم، می‌گفتم اول حکم بازداشت‌م را نشان بده و او پشت سر هم می‌گفت: «شما طبق دستور دادستانی بازداشت هستید!»

شوکه شده بودم و نمی‌توانستم اتفاقات دوروبرم را درک کنم. حیرتم وقتی بیشتر شد که حدود هشت نفر دیگر وارد خانه شدند و بعد هم چهار نفر دیگر که یکی شان خانمی چادری بود. مردها تقریباً شبیه هم بودند، ریش داشتند و زیر پیراهن‌هایی که تا روی شلوار آمده بود، کلت بسته بودند. صحنه عجیبی جلوی چشمم بود، یکی اتاق خواب تالان را می‌گشت، دیگری لباس‌های شفق را ریخته بود بیرون، نفر بعد کابینت‌های آشپزخانه را خالی کرده بود و همگی خونسرد به کارشان ادامه می‌دادند. این افراد به نام قانون به حریم زندگی‌ام تجاوز کرده بودند و حتی نمی‌گفتند جرم چیست.

با خودشان همه چیز داشتند، از سیم رابط برق گرفته تا فلاسک و لیوان یک‌بار مصرف چای. یکی شان بدون هیچ اجازه‌ای لپ‌تاپم را روشن کرد. دستگاه اینترنت سیارش را به برق زد و گفت، رمز لپ‌تاپ را بده. گفتم نمی‌دهم! شخصی که به نظر می‌آمد بالادست اوست، گفت: «بشکن برو تو!» همه این‌ها در حالی بود که من هنوز تفهیم اتهام نشده بودم. کمی بعد سرگروه‌شان گفت: «شما بر اساس ماده (۵۰۸) و به اتهام همکاری با دولت متخاصم آمریکا دستگیر می‌شوی!».

تازه فهمیدم ماجرای کنسلی جلسه چه بوده. اصلاً به ذهنم نمی‌رسید که شغل اصلی آقای کلهر و خانم خزایی کارچاق‌کنی برای نهادهای امنیتی باشد. آن‌ها موظف بودند مرا در تهران نگه دارند تا همکاری‌شان، دستگیرم کنند. پرسیدم این همه آدم در خانه من چه می‌کنند. جواب داد: «ما به حکم دادستانی این‌جا هستیم تا شما را همراه مدارک احتمالی جرم، بازداشت کنیم» او هم رمز لپ‌تاپ و گوشی موبایلم را خواست اما باز امتناع کردم، گفتم: «این کار شما غیرقانونی است».



■ تصویر ۳۷۳ - نمای در ورودی آپارتمان

شانزده مرد و یک زن خانم را تسخیر کرده بودند و خانمی که همراهشان بود، همکارم را برده بود داخل یکی از اتاق‌ها. صدایش را می‌شنیدم که با گریه می‌گفت، به‌خدا من کاری نکرده‌ام! خودم تحت فشار بودم و نگرانی برای همکارم حالم را بدتر کرده بود. به سرگروه این تیم امنیتی

۱. طبق ماده ۵۰۸ قانون مجازات اسلامی، هر کس یا گروهی با دولت خارجی متخاصم به هر نحو علیه جمهوری اسلامی ایران همکاری نماید، در صورتی که محارب شناخته نشود به یک تا ده سال حبس محکوم می‌گردد.

گفتم: «این خانم هیچ ربطی به موضوع شما ندارد، رهایش کنید برود. اگر او را آزاد کنید، بعد از دیدار با دادستان و تفهیم اتهام پسرود لپ تاپ و گوشی را می‌دهم» گفت، اگر همان لحظه پسرودها را بدهم، همکارم را آزاد می‌کند. می‌خواستند از او به‌عنوان گروگان استفاده کنند. گفتم، باید دادستان بیاید روی خط و آزادی او را تضمین کند. حتی می‌خواستم از یخچال آب بردارم، باید از مأموری که بالای سرم ایستاده بود، اجازه می‌گرفتم. نگران بقیه همکارانم بودم و خدا خدا می‌کردم دیر برسند. یکی دو مرتبه رفتم سمت پنجره اما مأمورها نهیب زدند که بیا این طرف.

بعد از مدتی لپ تاپم را هک کرده و از همه اطلاعاتش بک آپ گرفتند. فقط مانده بود بخش اصلی ماجرا که پسرود ایمیل و گوشی همراهم که آیفون بود و نمی‌توانستند هکش کنند. گفتند اگر پسرود ایمیل و گوشی‌ات را ندهی، زنگ می‌زنیم به پدر و مادر این خانم و آن‌ها را از کرج به تهران می‌کشانیم. برایش پرونده درست می‌کنیم تا درگیر زندان بشود، اخراجش می‌کنیم و... او دانشجوی دکتری بود و حق داشت بترسد. با ترس ولرز می‌گفت، هرچه می‌خواهند بهشان بده تا آزادم کنند. می‌گفتم نمی‌توانند بدون دلیل تو را زندانی یا اذیت کنند. مأمورها به طرز خبیثانه‌ای تحریکش کرده و می‌گفتند این که می‌گویند از حقوق بشر حمایت می‌کند، حاضر است همکارش را قربانی کند. بعدها شنیدم دو همکار دیگر که سر رسیده و زنگ سرایدار را زده بودند گفته بودند می‌خواهیم به سالن اجتماعات برویم. مأموران جلوی در متوجه نمی‌شوند که این افراد مراجعان من هستند. سرایدار ساختمان اهل ترکمن صحرا بود و از سفر ما خبر داشت، حتی به‌عنوان واسطه برای ارتباط‌گیری در آن منطقه کمکم کرده بود، یواشکی به همکارانم می‌گوید چه شده و آن‌ها خیلی سریع محل را ترک می‌کنند.

تجربیات زندانیان زیادی را خوانده بودم. می‌دانستم لحظه دستگیری در سرنوشت زندانی بسیار تعیین‌کننده است و هر قدر خونسردی‌ات را حفظ کنی، به نفع خودت خواهد بود. این کار در حرف راحت است اما در عمل نه. مأموران متخصص راه‌انداختن جنگ‌های روانی هستند و من و همکارم را اسیر یک جنگ نابرابر روانی کرده بودند. می‌دانستم اگر خودم را بیازم یا ضعف نشان دهم، بازنده میدان خواهم بود. برای همین سعی داشتم به خودم مسلط باشم.

حدود ساعت ۱۲ آمدند و ظرف چند ساعت، خانه را شخم زدند. همه چیز را ریختند وسط سالن پذیرایی، تمام سوراخ‌سنبه‌ها را گشتند و حتی سراغ دریچه‌های کولر رفتند. آخر کار هم لیست وسایلی که ضبط کرده بودند را می‌نوشتند و گپ می‌زدند. داخل کمد لباس‌ها مقداری پوند که از سفر اخیرم به انگلیس مانده بود و مدارک بود که این‌ها را هم لیست کردند. برایم مهم بود هرچه را برمی‌دارند، بنویسند. بعد از پنج ساعت یک لیست بلندبالا گذاشتند جلویم که امضا کنم.

همچنان مقاومت می‌کردم که پسرودها را ندهم. مأمورها مدام با بازپرس پرونده تماس گرفته و موضوع را گزارش می‌کردند. وقتی این روند طولانی شد، شنیدم که بازپرس گفت: «بگویند بعداً حالتش را می‌گیرم» مدام تهدید می‌کردند که اگر پسرودها را ندهم، همکارم هم بازداشت و از دانشگاه اخراج می‌شود و او هم شروع می‌کرد به گریه و التماس. در دقایق پایانی فشار روانی را به حداکثر رسانده بودند و یکی از مأموران

سرم داد کشید: «فکر می کنی کی هستی که به ما نه می گویی و از قانون حرف می زنی؟! فکر می کنی ما از پاسگاه پلیس نعمت آباد آمدیم! می دانی چه کارهایی می توانیم بکنیم؟»  
کارشان که تمام شد، فقط اجازه دادند شیر آب و گاز را ببندم. بارها خواهش کردم اجازه دهند با خانواده ام تماس بگیرم که بی فایده بود. وقتی موقع رفتن کت و شلوار پوشیدم، مرا به باد تمسخر گرفتند که می خواهی با قیافه شیک و رسمی اروپایی به زندان بروی... یکی می گفت الان کفش هایش را هم وا کس می زند و دیگری می گفت، می خواهی با کت و شلوار آب خنک بخورد و بعد همه با هم می خندیدند. اگر این رفتارها شکنجه و فشار روانی نبود، چه معنای دیگری داشت؟

همه رفتند پایین و من، رئیس گروه و یکی دونفر دیگر ماندیم. به رئیسشان می گفتند سید. موقع پایین رفتن، یکی شان به رئیس گفت: «سید بیا این جا، این رو لیست نکردیم» دوباره کفش ها را درآوردیم و داخل شدیم. یک تکه ماده سیاه رنگ داخل مشتش بود که گرفت جلوی بینی اش و گفت: «جنسش هم خوبه، به نظرم کرمانشاهی» فکر می کردند گرد کرمانشاه هستم. با خشم پرسیدم: «این چیه؟» گفت: «شما باید بگویی، مال شماست. روی میز کارتان بود، به نظر تریاک خوبی می آید» من که در عمرم فقط یکبار تریاک دیده بودم، گفتم: «شما همه جور اتهامی به من چسبانیدید، اما تریاک را نمی توانید... من به قول خودتان اروپایی مدرن، اهل تریاک نیستم»

دست خودم نبود، بدجور عصبانی بودم و صدایم را کمی بالا بردم: «ظلم هم حدوحسابی دارد. وقاحت و بی قانونی هم اندازه دارد. با این همه فشار روانی علیه خودم و همکارم، می خواهید این را هم به من بچسبانید؟!» سرگروه دوباره تهدید کرد و گفت: «این که تریاک را به تو نچسبانیم، بستگی دارد به میزان همکاری ات. بالاخره که مجبوری همکاری کنی! پنج ساعت است این جا میم و پسورد را نمی دهی. از این جا به بعد هر اتفاقی بیفتد، خودت مسئول هستی» تریاک را توی جیبش گذاشت و به من گفت: «یک نصفه شیشه مشروب، اسپری فلفل و شوکر هم داشتی، اما یادت باشد پرونده این تریاک هنوز باز است!»

توی آسانسور، برای چندثانیه خودم و سرنوشتی که در انتظارم بود را فراموش کردم. یاد حرف های پدر بزرگ مادری ام مینه قاضی افتادم که همیشه می گفت، سیاست پدرموادر ندارد و به این فکر کردم که آدم ها می توانند بسیار دژخیم و ظالم شوند. من و همکارم را بازداشت کرده بودند. چهار پنج نفر دوروبرم ایستاده بودند و تا رسیدن به ماشین همراهی مان کردند. مرا داخل یک زانتیا نشانند که علاوه بر قفل ماشین، یک قفل امنیتی هم داشت. وقتی ماشین وارد بلوار سعادت آباد شد، سرگروه که در صندلی جلو نشسته بود، یک دستبند درآورد و گفت: «باید به شما دستبند بزنیم» واکنش خاصی نشان ندادم، حواسم بود که اعتماد به نفس خودم را حفظ کنم. در عمق وجودم گفتم، کامیل خودت می دانستی این اتفاق می افتد، چیز عجیبی رخ نداده که خیلی بترسی و نگران باشی. با آرامش عجیبی خیابان ها را نگاه می کردم و مردمی را که در حال رفت و آمد بودند. برای دیدن خیابان ها، خانه ها، ماشین ها و مردم حرص داشتم. احتمالاً تا مدت ها از دیدن عادی ترین چیزهای زندگی محروم می شدم. نمی دانستم بلوار سعادت آباد را دوباره کی می بینم، ده سال یا یک ماه دیگر؟ موقعیت ترسناکی بود. معمولاً در چنین اوقاتی توی دلم سرد می شود، انگاری نیمه مستم و

سرد و بی‌حس. به خودم گفتم، از این جا به بعد دیگر هیچ چیز دست تو نیست، آرام باش تا همه چیز مسیر خودش را طی کند. آن‌ها شکنجه روانی و تهدیدهایشان را از همان لحظه اول دستگیری شروع کرده بودند، از همان لحظه‌ای که زنگ در خانه‌ام را به دروغ زدند حقوق اولیه‌ام را زیر پا گذاشتند و سعی در تخریب شخصیت داشتند و من باید سعی می‌کردم با تمرکز بر اوضاع و حفظ خونسردی کمی کنترل اوضاع را به دست بگیرم.

## ورود به زندان اوین

اتوبان یادگار امام را به سمت شمال می‌رفتیم که به راننده بیسیم زدند برود سمت خروجی اوین. متوجه شدم قرار است مستقیم به زندان بروم. پرسیدم، مگر قرار نبود اول برویم پیش دادستان؟ گفتند: «تو کاری نداشته باش!» کمی بعد متوجه شدم، شعبه‌ای از دادسرای انقلاب داخل زندان اوین است. راننده از محل ایست‌بازرسی زندان در زیر پل اتوبان بالا رفت و به در آهنی طوسی‌رنگی رسیدیم. بالاخره از همان جایی که نمی‌خواستم سردرآورد؛ ندامتگاه اوین<sup>(۱)</sup>.

وارد شدیم و با گذر از محوطه‌ای خاکی وارد پارکینگ شدیم. از آن جا به بعد محوطه‌ای اداری بود با پله‌های آهنی. در خودروی دیگر، همکارم کنار یک مأمور زن نشسته بود و چند مأمور هم وسایل ضبط شده مرا



■ تصویر ۳۷۴ - درب اصلی زندان اوین

در دست داشتند. دوباره فشار روانی و بازی را شروع کردند و گفتند پسورها را بده تا این خانم را رها کنیم. گفتم، شما قابل اعتماد نیستید و باید اول دادستان یا بازپرس را ببینم. گفتند، بازپرس پرونده شما شیف‌ت کاری‌اش تمام شده و فقط قاضی کشیک حضور دارد. گفتم، بالاخره باید یکی را

۱. یکی از مشهورترین زندان‌های ایران که در نزدیکی منطقه سعادت‌آباد تهران قرار دارد. برخی از بندهای این زندان زیر نظر قوه قضائیه جمهوری اسلامی ایران نبوده و توسط سایر نهادها اداره می‌شود. زندان اوین دارای سلول‌های انفرادی و چند نفره موسوم به سوئیت است که این بخش‌ها در اختیار وزارت اطلاعات و سازمان اطلاعات سپاه پاسداران است. تردد و حضور زندانیان سیاسی خارج از سلول‌ها فقط با داشتن چشم‌بند ممکن بوده و حکومت مدعی است این زندان دارای یکی از مجهزترین کتابخانه‌ها در میان زندان‌های ایران است. نویسندگان، شاعران و هنرمندان زیادی در اوین زندانی بوده‌اند برخی در دوران زندان آثاری هم خلق کرده‌اند. اتحادیه اروپا در فروردین ۱۴۰۰، به علت نقض حقوق بشر توسط جمهوری اسلامی و سرکوب و کشتار معترضان در اعتراضات آبان ۱۳۹۸، سه زندان جمهوری اسلامی از جمله اوین را تحریم کرد.

بینم که بگوید قرار است چه اتفاقی برایم بیفتد. حداقل حق من این است که تفهیم اتهام بشوم و بدانم توسط چه نهاد و به دستور چه کسی دستگیر شده‌ام.

حدود یک‌ساعت بعد مرا بردند پیش قاضی کشیک. وارد اتاق که شدم، دیدم آخوندی پشت میز نشسته است. به محض این که داخل شدم گفت: «چرا با مأموران همکاری نکردی؟ چرا مقاومت کردی و اطلاعاتی را که می‌خواستند در اختیارشان نگذاشتی؟» آدم آرام و باحوصله‌ای به نظر می‌رسید و قول داد اگر پسورها را در اختیار مأموران قرار دهم همکارم را آزاد کند. او هم در مقام قاضی از همان حربه گروگان‌گیری استفاده کرد. گفتم: «مأموران گفتند طبق ماده ۵۰۸ دستگیر شده‌ام، بگویند این ماده چیست؟ ارتباط من با دولت متخاصم آمریکا چه بوده؟ چرا همکارم را گروگان گرفته‌اند و پسوردهایم را برای چه می‌خواهند؟» البته که می‌دانستم، اما فکر کردم بهتر است برای به چالش کشیدنشان، موضوع را در قالبی حقوقی مطرح کنم. همه سوالاتم را شنید و بعد گفت: «نمی‌توانم درباره ماده ۵۰۸ چیز زیادی بگویم. اتهام سنگینی است و باید پاسخی برای آن داشته باشید. درباره این خانم، حتماً سوء تفاهمی پیش آمده و ایشان نباید این‌جا باشند. ظاهراً شما مقاومت کردید و مأموران عصبانی شدند. درباره پسورها هم ما نیاز داریم اطلاعات تلفن و کامپیوترتان را که احتمالاً با موارد اتهامی شما ارتباط داشته باشد چک کنیم»

خواستم هم درباره ماده ۵۰۸ بیشتر توضیح بدهد و هم بگوید با چه اسناد و مدارکی چنین اتهام سنگینی زده‌اند. به او گفتم، چه تضمینی وجود دارد که پسورها را بدهم و آن‌ها همکارم را رها کنند؟ گفت: «قول می‌دهم همکاری را آزاد کنند و درباره ماده ۵۰۸ هم می‌توانی فردا از بازپرس سؤال کنی» چند ماهی بیشتر از ربودن گوشی و هک کردن اکانت‌هایم نمی‌گذشت و چیزی در ایمیل‌هایم نداشتم که ندیده باشند. به خاطر آزاد شدن همکارم پسورها را دادم. یکی یکی صحت آن‌ها را سنجیدند و یکبارہ کاغذی جلویم گذاشتند که امضا کنم. روی کاغذ نوشته شده بود: «به حکم دادگاه انقلاب و به مدت یک‌ماه بازداشت موقت هستید» می‌دانستم فایده‌ای ندارد، اما باز هم شروع کردم به اعتراض که این بازداشت را قبول ندارم و باید فردا بازپرس را بینم. گفتند امضا کنم یا نه، در اصل موضوع هیچ توفیری ندارد. قاضی آخوند، کتاب قانون را برداشت و چند خطی از آن را خواند، آن‌قدر ذهنم درگیر بود که متوجه نشدم چه می‌خواند و چه می‌گوید. راه چاره‌ای نداشتم جز این که امضا کنم، بعد از امضا کارت دانشجویی و آدرس همکارم را گرفته و آزادش کردند. بعدها فهمیدم این پایان ماجرا نبوده و حدود یک‌هفته بعد او را در فشار گذاشته بودند علیه من شهادت بدهد و کلی اذیتش کرده بودند و بعدها نیز در چندین دوره او را صدا زده و مجبور به اعترافش کرده بودند منجمله وقتی از ایران خارج شدم دوباره سراغش رفته بودند که خدا رو شکر بعداً خودش را از آن محیط و محمصه نجات داد.

مرا بردند داخل محوطه پارکینگ و تحویل مأمور دیگری دادند. او مرا به سمت ماشین می‌برد و نصیحت‌م می‌کرد. گفت: «این‌جا خیلی‌ها را دستگیر می‌کنیم، از استاد دانشگاه گرفته تا مفسد اقتصادی، به نظر می‌رسد آدم خوبی هستی، نمی‌دانم چه کرده‌ای و برایم اهمیت هم ندارد، اما با این‌ها همکاری کن» ظاهراً علاوه بر تحویل من به زندان وظیفه دیگری هم بر عهده داشت و تلاش می‌کرد که به قول معروف مخ‌ام

را بزند. می‌گفت تو را جایی می‌برند که آب و غذایش خوب است، سعی کن به بازجو حال بدهی تا با تو خوب رفتار کند. از او پرسیدم چه زمانی می‌توانم با خانواده‌ام صحبت کنم که گفت همه چیز به بازجو ربط دارد. هر سؤالی که می‌کردم به بازجو ربط می‌داد و از پاسخ‌هایش این را می‌رساند که در زندان، بازجو فرمانده‌ای تام‌الاختیار است.<sup>(۱)</sup> بعدها درباره این موضوع به قطعیت رسیدم، چون متوجه شدم اگر در زندان یک جای بیشتر بخواهی، اجازه‌اش دست بازجوست. اگر صابون و نوبت حمام رفتن بیشتری طلب کنی، می‌گویند بازجویت چیزی به ما نگفته. فردا با او صحبت کن، اگر موافقت کرد، انجام می‌دهیم! دلیلش هم ساده بود بازجو قصد داشت کنترل روانی متهم را در دست بگیرد تا از این طریق او را در روند بازجویی به همان سمت و سویی ببرد که خودشان از قبل تصمیم گرفته‌اند. تداوم همین امور در ظاهر کوچک و پیش پا افتاده می‌توانست شخصیت متهم را در هم بشکند ضمن اینکه بازجو را هم به مرور در ذهن متهم تبدیل به قدرت برتر می‌کرد. همین طور که تا الان متوجه شدید و در ادامه هم خواهید دید این مجموعه تمام تلاش خود را برای تخریب شخصیت متهم می‌کند.

وقتی به ماشین رسیدیم، مأمور چشم‌هایم را هم بست تا با دستبند و چشم‌بند راهی زندان شوم. از حرکت ماشین متوجه شدم مسیری پیچ‌درپیچ را طی می‌کنیم و بالاخره وارد منطقه‌ای شدیم که مشخص بود بسیار محافظت شده است. مأمور بی‌سیم زد و به کسی آن طرف خط گفت در را باز کند. دو نفر دست‌هایم را گرفتند و وارد فضایی شدیم که خنک بود. مرا روی صندلی چرخ‌دار نشانند و گفتند صندلی‌ات را به سمت چپ برگردان و به همان حالت بنشین. بعد گفتند چشم‌بند را کمی بالا ببر و کاغذی را که آن‌جاست، امضا کن. چشم‌بند را که بالا بردم، دیدم در یک اتاق اداری هستم. روی کاغذ نوشته شده بود «شما در بازداشتگاه اوین هستید» و یک سری موارد انضباطی را لیست کرده بودند که با امضایم موظف به اجرای آن‌ها می‌شدی. برایم توضیح دادند، مرحله دوم این است که یک دست لباس در اختیارم می‌گذارند و وارد بازداشتگاه می‌شوم، اسمم را ثبت کرده و مرا نزد پزشک می‌برند. مأمور همه این‌ها را توضیح داد و با تحکم گفت: «مفهوم؟» و چاره‌ای نداشتم جز این که بگویم: بله.

دو مأمور دیگر چشم‌بند را روی چشم‌هایم گذاشتند و وارد اتاق دیگری شدیم. دوباره روی صندلی نشستیم و اجازه پیدا کردم، کمی چشم‌بند را بالا بیاورم. یک اتاق کوچک بود با چند صندوق قفل‌دار. فهمیدم جایی است که باید لباسم را عوض کنم. یک دست لباس روی زانوهایم گذاشتند. رختکن روبه‌رویم را نشان داده و گفتند می‌توانم برای عوض کردن لباس بروم آن‌جا. یک پلاستیک هم دادند که باید لباس‌هایم را در آن

۱. اصولاً تحقیقات مقدماتی در مرحله داسرا باید توسط بازپرس انجام شود، اما تحقیق اغلب پرونده‌های حقوق بشری در نظام قضایی ایران، توسط بازجویان نهادهای اطلاعاتی و امنیتی تحت عنوان «ضابطان دادگستری» انجام می‌شود. در پرونده‌های سیاسی که غالباً با مجازات‌های سنگینی همراه است، نبض کار در اختیار بازجویان نهادهای اطلاعاتی و امنیتی و ضابطان خاصی مانند (مأموران وزارت اطلاعات، سازمان اطلاعات سپاه و ماموران نیروی مقاومت بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) است. این موضوع در اصلاحات و الحاقات اواخر خرداد ۱۳۹۴ در قالب بند (ب) به ماده ۲۹ قانون آیین دادرسی کیفری افزوده شده است. به درازا کشیدن دوران بازجویی بسیاری از بازداشت‌شدگان و بلا تکلیف ماندن آن‌ها یکی از مرسوم‌ترین روش‌های بازجویان در پرونده‌های سیاسی و عقیدتی است.



می گذاشتم. یکی از مأمورها گفت: لباس را که عوض کردی ما را صدا بزن. تنها جایی که حق داشتم با چشم باز بینم همان رختکن کوچک بود. لباس زندان یک دست لباس آبی تمیز و اتو شده بود. برایم بزرگ بود و پاچه شلوار و آستین‌ها را تا زدم. با حسرت به لباس‌های خودم نگاه کردم، آن‌ها را داخل کیسه نایلونی گذاشتم و تحویل دادم. دوباره چشم‌بند را بستم و مرا به اتاق نگهداری بردند و بعد از ثبت مجدد مشخصاتم، مأمور گفت: «حاجی زندانی جدیدت را تحویل بگیر».

## حاجی انقلابی

در گفتمان اداری جمهوری اسلامی، حاجی به کسی گفته می‌شود که سن و سال و رتبه‌ای دارد. حاجی تنها نیامد و دو نفر دیگر همراهش بودند، دستش را محکم روی شانهم کوبید و گفت، راه بیفت. تصورم این بود که شکنجه‌های فیزیکی منسوخ شده‌اند و نوعی دیگر از شکنجه به نام شکنجه سفید<sup>(۱)</sup> یا روانی رواج دارد. شکنجه‌ای که به مراتب از آزار فیزیکی بدتر است. در کل روند دستگیری آزار فیزیکی ندیده بودم، اما وقتی دست حاجی محکم روی شانهم کوبیده شد، فهمیدم این سیستم بنایی برای توقف آزار ندارد و فقط شیوه‌های آن را تغییر داده و حرفه‌ای‌تر و دردناک‌تر کرده است. چشم‌های بسته و دست تحکم‌آمیز حاجی روی شانهم احساسات و خاطرات زیادی برای من زنده کرد، مرا به سال‌های پیش برد، وقتی که نوجوان بودم و در بازداشتگاه سپاه با دست‌ها و چشم‌های بسته کتک می‌خوردم و نمی‌دانستم ضربه بعدی از کدام طرف و به کدام ناحیه از بدنم اصابت می‌کند. آن دست روی شانهم پیام‌های زیادی برایم داشت. به زبان بی‌زبانی به من می‌گفت که در مشتت هستم و باید امکان هر نوع رفتاری را داشته باشم. همه این خاطرات در مغز مرور می‌شد و کنترل ذهنم را در دست گرفته بود. از یک راهروی کوتاه عبور کردیم و از این که چند دفعه به چپ و راست برخورد کردم، متوجه شدم باریک و البته پیچ‌درپیچ است. صدای کولر می‌آمد و معلوم بود تسمه‌هایش از بی‌آبی خشک شده است. هیچ بویی در محیط نمی‌آمد و بدون کفش و جوراب روی زمین موکت‌شده پیش می‌رفتم که زبر هم بود. به جایی رسیدیم که با تحکم، دوباره نگاه داشتند، دری باز شد

---

۱. شکنجه سفید (White torture) نوعی شکنجه روان‌شناختی مبتنی بر «محرومیت حسی» و «ایزوله کردن» شخص زندانی است که با هدف تخریب هویت شخصی و تمامیت وجودی فرد، اعمال می‌شود. شکنجه سفید بطور موقت و یا مدام بر روان زندانی اعمال می‌شود تا روند کار آن را مختل سازد. شکنجه سفید بر جسم اعمال نمی‌شود و اثری از خود در ظاهر برجای نمی‌گذارد. بی‌خوابی، صداهای ناهنجار و آزارنده، نور دائم، تاریکی، بازداشتن از رفتن به توالت، دمای کم و یا زیاد هوا، اتاق نمناک و یا کثیف و آلوده، سرپا نگاه‌داشتن، اعدام مصنوعی، لخت کردن، محرومیت از خوراک، آشامیدنی، امکانات درمانی و بهداشتی، تحرک، به کارگرفتن چشم‌بند، توهین، ایجاد وحشت، ایجاد اختلال در حواس، اختلال در سیستم درک، تنها نگاه‌داشتن و قطع رابطه او با دیگران و ده‌ها مورد دیگر از جمله ابزارهایی هستند که برای تخریب هویت شخص زندانی به کار گرفته می‌شوند. کوشش به عمل می‌آید تا زندانی از نظم خویش خارج و از خود تهی گردد. بازجویی‌های بی‌برنامه بر این روند تأثیر مضاعف دارند. در این نوع از شکنجه فرد و نه گروه مورد توجه است. شکنجه روانی بهترین شکل برای درهم شکستن زندانی است و در این راستا ایزوله کردن او در سلول‌های انفرادی می‌تواند هم‌چون کتک زدن، گرسنه نگاه داشتن و بی‌خواب کردن تأثیر داشته باشد. (ر.ک: محمدی، نرگس. شکنجه سفید، سوئد: نشر باران، ۲۰۲۱)

و مرا به داخل هل دادند.

فاصله بیرون و جایی که هلم دادند داخلش، آن قدر کم بود که خوردم به دیوار. وارد زندان انفرادی<sup>(۱)</sup> شده بودم. دوباره دست روی شانهم گذاشت و با صدایی کلفت، گفت: «از این به بعد تو ۹۸۱۲۷ هستی، نه اسم داری و نه فامیلی. نه پدر داری نه مادر، نه خواهر داری نه برادر، اینجا فقط با شماره ۹۸۱۲۷ شناخته می‌شوی. حتی اگر قرار است این‌جا بمیری با این شماره می‌میری، مفهوم؟» سکوت کردم. نمی‌خواستم جوابی بدهم اما صدایش را بلندتر کرد و با خشم عجیبی گفت: «با توام بچه، مفهوم؟» باز هم چاره‌ای نداشتم جز این که بگویم بله.

آمده بود که قدرتش را به نمایش بگذارد و به این راحتی‌ها دست‌بردار نبود، دوباره گفت: «به‌دستور ضابطانی که تو را بازداشت کردند، در این محیط نگهداری و بازجویی می‌شوی، می‌خواهی، حمام می‌کنی، توالت می‌کنی و از این به بعد این‌جا محل زندگی توست، تا کی؟ خدا می‌داند...» بعد هم دستورالعمل بازداشتگاه را برایم خواند: «یک حمام در طول هفته و در روز جمعه. توالت در طول روز چهار دفعه اذان صبح، اذان ظهر، بعدازظهر و قبل از خواب. اگر هم نمازخوان نیستی این‌جا یاد می‌گیری. بعد از آن اگر توالت داشتی باید نگهش داری، اگر نتوانستی باید به خودت بشاشی. مدفوع داری به خودت مربوط است، از چهاردفعه بیشترش را فقط باید کنترل کنی، مفهوم بود؟!»

هر بار که این موارد را می‌خواند یک «مفهوم» هم می‌گفت و اگر نمی‌گفتم بله، سراغ مورد بعد نمی‌رفت. بعد هم تقریباً با فریاد ادامه داد: «با هیچ کس صحبت نمی‌کنی، هیچ کس صدایت را نمی‌شنود. هر وقت با تو حرف زدند، جواب می‌دهی، بی‌خود و بی‌جهت سر صحبت را با زندانبان باز نمی‌کنی. ما این‌جا فقط زندانبان هستیم و تو خواسته‌هایت را می‌نویسی و می‌دهی به ما. تحویل بازجویی می‌دهیم تا دستور لازم را صادر کنند» بعدها فهمیدم این مراسم که ترکیبی است از شکنجه فیزیکی و آزار روانی، «توجیه کردن زندانی» نام دارد و حاجی عاشق این پروسه توجیه بود. بعد از آن روز بارها صدایش را از سلول‌های دیگر شنیدم که با همین شیوه مشغول توجیه کردن زندانبان تازه‌وارد بود.

بعدها خاطرات خنده‌داری هم درباره او شنیدم. ظاهراً تیک داشت، چشم چپش می‌پرید و همراه این پرش چشم، سرش را تکان می‌داد. طوری که اگر به صورت شما نگاه می‌کرد، تصور می‌کردید دارد چشمک می‌زند. وقتی به سلول جمعی رفتم، چهره‌اش را هم دیدم، اما آن روز فقط نهیب صدایش را می‌شنیدم و قدرت دست‌هایش را روی شانهم حس می‌کردم. حرف‌هایش که تمام شد به من گفت: «مثل بچه آدم

۱. حبس در سلول انفرادی تجربه هولناکی است که هر بار گفتن و نوشتن از آن، یادآور رنجی کهنه و تداعی‌گر روزها و شب‌های کابوس‌واری است که بر زندانی گذشته، در سلول سرد و تاریکی که چراغ آن در همه ساعات شبانه‌روز روشن است. (ر.ک: وحیدی‌راد، مهتاب. در سلول انفرادی بر زندانی چه می‌گذرد؟، ۱۵ خرداد ۱۴۰۰: [www.radiofarda.com/a/31291916](http://www.radiofarda.com/a/31291916))  
گرچه دیوان عدالت اداری با ابطال بند ۴ ماده ۱۷۵ آیین‌نامه اجرایی سازمان زندان‌ها که در آن استفاده انضباطی از زندان انفرادی به مدت یک ماه مجاز شناخته شده بود، با صدور رأی وحدت رویه نگهداری متهمین را در سلول انفرادی از مصادیق بارز شدت عمل و مخالف اصل ۳۹ قانون اساسی یعنی برخلاف حیثیت و کرامت انسانی متهمین قلمداد کرده است اما آمرین حتی به این قوانین نیم‌بند هم پایبند نیستند.

این جا می‌مانی تا تو را ببرند دکتر. بعد هم می‌توانی شام بخوری و بخوابی. فردا زندگی جدیدت را شروع می‌کنی. اقامت خوبی داشته باشی در هتل اوین، شب به‌خیر» در را محکم بست و رفت. صدای زمخت در آهنی و قفل کردنش توی گوشم پیچید، هنوز چشم‌هایم بسته بود، مات و مبهوت وسط اتاق ایستاده بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم. دستبند را باز کرده بودند اما چشم‌بند هنوز روی چشمم بود. کمی که جرأت پیدا کردم، چشم‌بند را بالا آورده و روی پیشانی‌ام تنظیم کردم، دوروبر را نگاه کردم. زیر پایم موکتی آبی رنگ بود. توی اتاقی باریک و کوچک بودم که چند پتو گوشه‌اش بود. چند ثانیه بعد، یک نفر از بیرون گفت، می‌توانی چشم‌بندت را برداری. فکر می‌کنم این هم روانی است برای آزار روانی زندانی، وگرنه زودتر هم می‌توانست بگوید چشم‌بندت را بردار. متوجه شدم حاجی از سوراخ در مرا نگاه می‌کند. شاید از دیدن استیصال و رنج آدم‌ها لذت می‌برند. آویزی به شکل حلقه روی دیوار نصب کرده بودند که گفت می‌توانی روی آن آویزانش کنی و بعد رفت.

کمی که گذشت یک نگهبان از پشت در گفت: «چشم‌بندت را ببند و جلوی در بایست» بدون این که توضیحی بدهد مرا با خودش برد و در نقطه‌ای ایستادیم. گفت: داخل سه‌تا حمام است اما تنها هستی. من این جا ایستادم و در اتاق نگهبانی هم تو را از دوربین مدار بسته نگاه می‌کنند، سریع دوش بگیر تا برای معاینه برویم پیش پزشک» در را باز کردم دیدم سه‌تا توالت حمام است که دورتادورش دوربین کار گذاشته بودند. گفتم: «با وجود دوربین لخت شوم؟» که جواب داد انتخاب دیگری نداری! به اجبار لباس‌هایم را درآوردم و وارد حمام شدم. سوسک‌های چاق و بزرگی که از داخل آبراهه بیرون آمده بودند، خودشان را پنهان کردند. یک صابون گلنار و یک خمیردندان به من دادند و مسواک و حوله‌ای قرمز و بسیار نامرغوب. وقتی خودم را خشک کردم، رنگ قرمز حوله به تمام بدنم مالیده شد. با بدن قرمز شده ایستادم که نگهبان فریاد کشید چرا نمایای بیرون؟ گفتم: «این حوله بدن من را قرمز کرده. چند بار دوش گرفتم و باز هم بدنم قرمز شده» گفت: نمی‌توانی کاری بکنی، باید حوله‌ات را چند بار بشویی تا درست شود. زیر باد کولر بایست تا خشک شوی. بعداً چندبار حوله را شستم اما درست نشد، خاکستری شد! وقتی از حمام بیرون آمدم وسایلم را که داخل یک کیسه پلاستیکی بود از من گرفت و گفت باید برویم پیش پزشک. دوباره به اتاق نگهبانی رفتم و باز هم با چشم‌های بسته، مدتی منتظر ماندم تا یک ماشین آمد و سوارم کردند. دودقیقه بعد به جایی رسیدیم که می‌گفتند درمانگاه شماره یک است. مرا از یک مسیر پیچ‌درپیچ وارد کردند و گفتند روی این صندلی بنشین. مردی جلویم ایستاد و خطاب به نگهبان گفت: «باید چشم‌بندش را بردارم، اجازه می‌دهید؟» متوجه شدم پزشک است.

نگهبان از پشت سر چشم‌بندم را برداشت. روبه‌رویم مردی جوان با لباس سفید دیدم. از من پرسید، بیماری زمینه‌ای داری؟ گفتم بیماری خاصی ندارم، فقط گاهی تنگی نفس سراغم می‌آید. بلافاصله یادم افتاد که در فضاهای کوچک هم دچار دلهره می‌شوم. گفتم آن سلول کوچک آزارم می‌دهد و روانم را به هم ریخته است. با دقت گوش کرد، تمام لباس‌هایم را درآورد و از سر تا پا معاینه‌ام کرد. گفت: «از خط اتوی لباست معلومه که تازه آمده‌ای...» گفتم نگران خانواده‌ام هستم که جواب داد، این مسائل به من ارتباطی



بنابر گزارش اطلس زندان‌های ایران ساختار بندهای زندان اوین در طول زمان تغییر کرده است. در حال حاضر این بندها در زندان اوین وجود دارند: ۳۲۵ (روحانیت)، ۴ (بدون حکم قطعی و قرنطینه)، ۶ (خدماتی)، ۷ (اغلب مالی)، ۸ (احکام قطعی)، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۰۹، الف و بند نسوان

■ تصویر ۳۷۵ - عکس کروکی

ندارد. مأمور داد زد، به چه حقی درباره این موضوع با پزشک حرف می‌زنی؟ و نگذاشت معاینه، روال طبیعی خودش را بخوبی طی کند. مرا از همان فضای پیچ‌درپیچ دوباره با چشم‌بند عبور دادند، سوار ماشین شدیم و به سلولم بازگشتم. حدود یک ساعت بعد دستی از دریچه پایینی روی در وارد شد و ظرفی پلاستیکی را با قاشق و چنگال یک‌بارمصرف و یک لیوان گذاشت روی زمین. با وجود این‌که خیلی گرسنه بودم هیچ میلی به غذا نداشتم، یکی‌دوقاشق خوردم. اولین غذایی که در زندان خوردم عدس‌پلو بود. دلم

می‌خواست آب بخورم ولی می‌ترسیدم تمام شود و دیگر ندهند. روی ظرف غذایم نوشته شده بود ۹۸۱۲۷ و بعدها متوجه شدم که ۹۸ یعنی سالی که دستگیر شدم و ۱۲۷ یعنی صدونودودومین زندانی ای تابستان آن سال سر از انفرادی درآورده است. همه این‌ها در حالی بود که هنوز نمی‌دانستم در کدام بند زندان اوین و در اختیار کدام نهاد اطلاعاتی و امنیتی هستم. فقط احتمال می‌دادم در بند دو الف زندان اوین و دست سپاه باشم، ولی حتی این را هم مطمئن نبودم.

قد من حدود صدووهفتاد سانتی‌متر است. محوطه زندان انفرادی حدود بیست سانتی‌متر از قد من طولی‌تر بود. عرضش فقط به اندازه‌ای بود که دو نفر بتوانند کنار هم دراز بکشند بدون این‌که امکان تکان خوردن داشته باشند. وقتی می‌خوابیدم و غلت می‌زدم به دیوار آن طرف برخورد می‌کردم. شاید بتوانم بگویم کمی عریض‌تر از یک قبر بود و نمی‌توانستی در آن هیچ حرکت دیگری جز خوابیدن انجام بدهی. سه تا پتو از جنس پتوهای خشن و زمخت سربازی آن‌جا بود که یکی را زیر خودم پهن کردم. زمین خیلی سفت و سخت بود، از یکی به‌عنوان بالشت استفاده می‌کردم و یکی دیگر را روی خودم می‌انداختم. چون جنس زیر و خشنی داشتند، تا مدت‌ها خارشان داشتم و کلی طول کشید تا به آن‌ها عادت کنم. غذا را در ظروف پلاستیکی از در آهنی‌ای که پایین اتاق تعبیه شده بود، می‌دادند داخل. آن‌چه می‌دیدم فقط یک دست پشمالو بود، نه صدایی می‌شنیدم و نه چهره کسی که غذا می‌آورد را می‌دیدم. آب یا گاهی هم دوغ همراه غذا می‌دادند. اگر چای می‌دادند هم در همان لیوان‌های پلاستیکی یک‌بارمصرف بود با دو تا حبه قند کنارش.

زندان سقف بلندی داشت. دیوارها تا حدود یک‌متر سنگ مرمر شده بود و از آن‌جا به بعد سیمان بود. گوشه سمت راست یک دوربین وجود داشت و گوشه سمت چپ هم یک دوربین دیگر در جهت مخالف تعبیه

شده بود. در آن محیط کوچک دو دوربین کار گذاشته بودند. یک تلفن روی دیوار قرار داده بودند که دو شماره آن کار می کرد. یک شماره برای برقراری ارتباط با نگهبانان و دیگری برای ارتباط با افسر نگهبان. فقط در موارد خیلی ضروری حق داشتیم با افسر نگهبان تماس بگیریم و برای کارهای دیگر، باید با نگهبان تماس می گرفتیم. اگر تعداد تماس هایت زیاد بود یا حوصله نداشتند، گوشی را بر نمی داشتند. از مانیتور اتاق نگهبانی متوجه حالات می شدند اما جواب نمی دادند، حتی اگر مریض بودی! وقتی هم جواب می دادند، با خشم و تحقیر نهیب می زدند چرا این قدر تماس می گیری؟

چندماه قبل از دستگیری اتفاقی برایم افتاد که بیشتر متوجه شدم از محیط های کوچک و در بسته می ترسم و فویبای محیط بسته دارم. برای مراسم ترحیم یکی از اقوام در تهران به آپارتمانی رفتم و با چند نفر دیگر در آسانسور کوچک آن ساختمان گیر افتادیم. هوا گرم بود و تهویه نداشت. کودک همراهمان بود، وضعیت حساسی پیدا کرده بودیم و در آسانسور را شکستیم. آن روز متوجه شدم کمی از محیط های کوچک می ترسم و دچار تنگی نفس می شوم.<sup>(۱)</sup> سلول انفرادی برایم تداعی همان لحظه بود و مدام به خودم تلقین می کردم باید با محیط جدید خو بگیرم. می دانستم که راه دیگری جز این ندارم و مدام به خودم غر می زدم که کامیل فعلاً اوضاع همین است و باید بپذیری.

بعد از شام، صدای اذان آمد، چراغی که بالای سرم بود خاموش و دیگری روشن شد. چراغی رنگی روشن شد که نورش نسبت به نور قبلی کمتر بود. مانده بودم با این نور زیاد چگونه بخوابم. نگرانی هایم درباره این که کجا هستم و چه اتفاقی قرار است برایم بیفتد، هر لحظه بیشتر می شد. یاد پسر می افتادم و این که چه زمانی می توانم او را ببینم، نکند دیگر امکان دیدار فراهم نشود، نکند وقتی از زندان بیرون می روم نوجوان باشد، مبادا در نبودم آسیب جدی ببیند؟ بعد یاد شفق می افتادم و این که چقدر در نبودم برای نگهداری از نالان دچار مشکل خواهد شد. به این فکر می کردم که چه زمانی می توانم با او صحبت کنم و بگویم چه اتفاقی افتاده. خانواده ام وقتی می فهمیدند چه بر سرشان می آمد؟ آیا این سیستم به من اجازه می داد وکیل داشته باشم؟ اصلاً برای چه بازداشت کرده بودند؟ قرار بود در بازجویی ها چه سؤالاتی از من پرسند؟ چه رفتاری با من خواهند داشت؟

بعد یادم افتاد در نبود من خانواده ام از نظر مالی دچار مشکل خواهد شد. می دانستم خانواده خودم و همسرم حواسشان به همه چیز هست، اما من در قبال معیشت خانواده ام وظیفه داشتم و با نبودم دچار مشکل می شدند. مسئولیت، تعهدات و وام مسکنم به بانک چه می شود و اصلاً چه کسی می تواند به جای من همه این ها را مدیریت کند. در اوج دغدغه های ذهنی یاد عروسی دختر عمه زینب، می افتادم که قرار بود چند هفته آینده برگزار شود و من برایش کلی برنامه ریخته بودم. این افکار آشفته آن قدر ادامه و تکرار پیدا کرد که در یک لحظه احساس کردم، به زودی دچار سرگیجه می شوم. کم کم قلبم شروع کرد به تپیدن و فشار خونم بالا رفت. شقیقه هایم درد گرفته بود، معده ام سرد شده بود و با خودم می گفتم چند وقت قرار است

۱. ترس از فضای بسته و تنگ معمولاً در کودکی و یا نوجوانی به وجود آمده و با افزایش سن پیشرفت می کند. این نوع ترس یک اختلال اضطرابی است و فردی که چنین اختلالی دارد دچار مشکلات عدم تنفس، پریشانی و اختلال فکری خواهد بود.

در این اتاق کوچک زندانی باشم؟ یک لحظه فکر می‌کردم کاش از لندن بازنگشته بودم و دوباره می‌گفتم بالاخره که باید برمی‌گشتم. فکرها، لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد... با خودم می‌گفتم کاش موقع خداحافظی با سپرم او را به جای یک‌بار، دوبار می‌بوسیدم. یاد روزی افتادم که از من اسباب‌بازی اضافه خواست و برایش نخریدم...

بدون این که بفهمم بلندبلند با خودم حرف می‌زدم. یک نفر از بیرون صدا زد: «داداش می‌دانیم شب اولت است، اما خواهشاً بلند صحبت نکن» نگهبان‌ها این‌ها را از در اتاقشان می‌دیدند و بعدها فهمیدم این ویدئوها و به‌خصوص نوار روزهای اول را بازجو هم می‌بینند. نزدیک صبح به‌زور خوابم برد و با صدای اذان صبح گفتن نگهبان که توی راهرو فریاد زد: «اذان صبح... اذان صبح» از خواب پریدم. پخش اذان به این معنی بود که در را باز می‌کردند تا به دستشویی بروی. هرگز فکرش را نمی‌کردم روزی برای دسترسی داشتن به دستشویی در این ساعات صبح این‌قدر خوشحال شوم. اهل نماز و عبادت‌های مذهبی نبودم، اما اذان صبح برایم از این جهت خوشایند بود. معمولاً نگهبان داخل سرویس بهداشتی، پشت سر زندانی می‌ایستاد و مجبور بودی وانمود کنی وضو می‌گیری. طولش میدادم تا دیرتر برگردم به آن سلول لعنتی، آن‌قدر که نگهبان عصبانی شده و می‌گفت: «چندبار وضو می‌گیری؟ مگر می‌خواهی حمام کنی؟»

در فاصله دستشویی تا سلول هم چشمان را می‌بستند. آن هم درشرایطی که دیدن هر چیزی جز سلول خوشایند بود. حتی دیدن شیر آب، درجه آن که به سمت چپ و راست می‌چرخید، پنجره‌ای که گوشه شیشه‌اش شکسته بود، موزائیکی که ترک برداشته و لوله‌هایی که زنگ زده بودند. دیدن همه این‌ها برای یک زندانی انفرادی جذابیت داشت. چون از فضای کوچک و بی‌نهایت ساده‌ای بیرون می‌آمد که روانش را به هم می‌ریخت. بار اول که وضو گرفتم، مانده بودم چه کنم. می‌دانستم از اتاق نگهبانی مرا می‌بینند، بنابراین نشستم و وانمود کردم به حالت خمیده نماز می‌خوانم اما بعدتر اعتراض کردم و گفتم که تمایلی به خواندن نماز ندارم. جالب بود که اعتراض را پذیرفتند و به نگهبانی که برای نمازخواندن به‌زور بیدارم می‌کرد، تذکر دادند. این رفتار از سیستم غیرانسانی موجود، عجیب و غیرقابل انتظار بود!

## شروع بازی

آن‌ها همه چیز را درباره‌ات می‌دانند. حتی این را که از چه چیزهایی خوشت می‌آید و چه چیزهایی ناراحت می‌کند. می‌دانند چطور می‌توانند یک آدم را به یک عدد تبدیل کنند و بعدش هم به او القا کنند عددی نیست! آن‌ها، آن بازجوها که منافعشان در له کردن تو خلاصه شده، از این کار لذت عجیبی می‌برند و اصلاً انگار معتاد این لذت می‌شوند.

آن‌ها بازی‌ای را شروع می‌کنند که می‌دانند اغلب برنده‌اش هستند. زمین بازی را از قبل چیده‌اند و همه چیز سر جای خودش است. وارد میدان می‌شوند که تفریح کنند و از این برنده‌بودن لذت ببرند. حالشان اما خوب نیست و نمی‌شود.

حال متهمی را که اغلب در هیچ قانونی جز جمهوری اسلامی، متهم محسوب نمی‌شود را بد می‌کنند و

خودشان هم بدانند یا ندانند، یک درجهٔ دیگر سقوط می‌کنند. انگار هربار می‌خواهند انتقام حال بدشان را از تو بگیرند و بگویند من که حالم خوب نیست، تو هم خوب نباش. نمی‌دانم چه کسی آن‌ها را شکنجه کرده اما می‌دانم حالا سیستم قضایی ایران پر است از این شکنجه‌گران که با شیوه‌های سفید و سیاه مسئول بدکردن حال جامعه‌اند.

## بازجویی

بالاخره شب اول به صبح رسیده بود. با چشم‌های پف کرده و قرمز نشسته بودم گوشهٔ سلول. تمام شب را بیدار بودم، بدنم ورم کرده و سردرد امانم را بریده بود. کلی خواهش کردم عینکم را بدهند تا سردردم کمتر شود، اما بی‌فایده بود. نمرهٔ بالای چشم‌هایم و دردهای ناشی از آن برایشان اهمیتی نداشت. فقط می‌گفتند: «وقتی کارشناست را دیدی، در این باره صحبت کن» زندانبان‌ها به بازجو می‌گفتند کارشناس و در تمام طول زندان به این فکر می‌کردم که واژهٔ کارشناس چقدر بدبخت شده است! انگار خودشان هم حرفه خودشان را قبول نداشتند و به غیرانسانی بودنش باور داشتند و سعی داشتند با تغییر اسم بازجو به کارشناس از زشتی کارشان کم کنند و به آن بار انسانی ببخشند.

بعد از خواندن نماز صبح الکی در سلول، دوباره بی‌خواب و ویران بودم که صبحانه را آوردند، کمی پنیر، چند تکه نان و یک چای. باید ظرف‌های غذا را نگه می‌داشتیم و در توالت می‌شستیم. بعد از صبحانه از پشت در صدای نگهبان را شنیدم: «۱۲۷ چشم‌بندت را بگذار روی چشمت، می‌خواهیم در را باز کنیم» به نظرم زود بود. لااقل باید چند ساعت دیگر می‌آمدند، اما قرار بود هیچ چیز طبق تصورات من پیش نرود! وارد یک راهرو شدیم و مسیری را که شب قبل آمده بودیم، برعکس طی کردیم. شنیدم دری باز شد و هوای تازه خورد به صورتم. یک جفت دمپایی گذاشتند مقابلم. با چشم‌های بسته یکی یکی پیدایشان کردم. مرا وارد راهروی دیگری کردند و نگهبانی که همراهم بود، صدا زد: «سید ۱۲۷ آماده‌س، تحویل بگیرین». دونفر از یک زیرزمین بالا آمدند، دست‌هایم را گرفتند و رفتیم پایین. مرا روی یک صندلی نشانده و رفتند. صدای پیچ‌پیچ دو نفر را می‌شنیدم، اما آن‌قدر صدایشان را پایین آورده بودند که نمی‌توانستم چیزی از حرف‌هایشان بفهمم. مدتی که گذشت، یکی از آن‌ها شروع کرد به صحبت. با چشم‌های بسته متوجه بودم که صدایشان را از فاصله‌ای نه‌چندان دور می‌شنوم. حدسم درست بود، بازجوها دونفر بودند. در تمام طول بازجویی یکی‌شان مرا کامیل خطاب کرد و دیگری دکتر. گفت‌وگویشان را بدون هیچ سلام و علیکی، با طعنه این‌طور شروع کردند: «دکتر مثل این که شب سختی رو گذروندی!».

گفتم بله، شب طولانی‌ای بود. پرسید: چطور گذشت؟ گفتم سخت بود. نخواهیدم، فکر کنم می‌دانید چطور گذشته، خودتان دیده‌اید دیگر... می‌دانستم حتماً به آن‌ها گزارش کرده‌اند چه اوضاعی داشته‌ام که درباره‌اش می‌پرسند. گفت مثل این که از اصول و تکنیک کار چیزهایی بلدی! جواب دادم: «آره دیگه، تجربیات دیگران رو خوندم، فیلم دیدیم و از این مسائل». یکی‌شان گفت، خوب است که سطح اطلاعات بالا باشد. چون کارمان راحت می‌شود، سوالات بدیهی نمی‌پرسی و به سوالات ما هم درست

جواب می‌دهی! و دیگری ادامه داد: «می‌دونی قراره چه اتفاقی برات بیفته یا نیازه توضیح بدم؟» گفتم: سلسله‌مراتبش قابل پیش‌بینی است. قرار است بازجویی‌ام شروع شود و حتماً هم طولانی خواهد بود. شما سؤالاتی دارید که باید جواب بدهم و یا به جواب‌هایی رسیده‌اید که می‌خواهید تأییدش کنم!

این‌ها را که گفتم، بازجوی دیگر زد زیر خنده و گفت: «کامیل زیادی فیلم دیدی‌ها. دوسه ماهی که لندن بودی چی کار می‌کردی؟ فیلم بازجویی تماشا می‌کردی؟ البته بازجویی شما بریتیش‌ها کیفیت و تکنیکش بالاتره، خیلی سلطنتی و ملکه‌ای کار می‌کنین. واقعاً اون‌جا از این نظر چجوریه کامیل؟ مثلاً بهت آموزش می‌دادن چه کنی؟ بلدی از دستگاه دروغ سنج تقلب کنی؟» با این صراحت حرف زده و زمین بازی را طوری می‌چیدند که مرا محکوم کنند! یکی‌شان می‌گفت در دوران دانشجویی استخدام شدی یا بعدش؟ و دیگری می‌گفت سال چند بودی؟ آن یکی جواب می‌داد ۲۰۰۳ و دیگری می‌گفت نه بابا! سال ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ و اینا که دانشگاه کنت بوده. می‌خواستند به این شیوه بگویند همه‌چیز را درباره‌ات می‌دانیم.

با تعجب پرسیدم، شما واقعاً مرا در حد افسر اطلاعاتی دیده‌اید؟ خودتان هم می‌دانید این چیزها به من نمی‌خورد! گفتند کامیل، نه ما آن‌قدرها هم آماتور نیستیم و منظورمان این نیست که تو جاسوسی! می‌دانیم درجات خیلی بالاتر از این حرف‌هاست. کارهایی که تو برایشان کرده‌ای یا مأمور انجامش هستی، نفوذت در دولت ایران و مجلس و ... نشان می‌دهد نباید تو را دست پایین بگیریم! مرتب به این‌جا وصل بودی و تلاش کردی سیاست‌ها را تغییر دهی. جاسوس ته کارش این است که چهار تا اطلاعات بدزد و تحویل دهد، تو کارت چیز دیگری بوده، این‌ها را خودمان می‌فهمیم و شأنت را رعایت می‌کنیم!

وقتی زخم زبان‌ها و رجزخوانی‌ها کمتر شد، یکی‌شان گفت چشم‌بندت را بردار. مردد بودم برای انجام این کار که دوباره گفت: «بردار... بردار... سخته با چشم‌بند نشستی». وقتی چشم‌بند را برداشتم، دیدم آینه



بزرگی روبه‌رویم قرار دارد و فقط می‌توانم خودم را ببینم. بازجوها از پشت آینه مرا می‌دیدند، درست مثل فیلم‌های پلیسی. زل زدم به تصویر خودم، با یک لباس آبی و موهای به‌هم‌ریخته در اتاق کوچکی نشسته بودم که فقط یک پنجره داشت با کلی حفاظ. از همان پنجره، درخت‌های زندان اوین را می‌دیدم و صدای کلاغ‌ها<sup>(۱)</sup> دلشوره‌ام را بیشتر می‌کرد.

■ تصویر ۳۷۶ - سلول تک نفره توالد دار، بند ۲ الف سپاه، زندان اوین، تهران

۱. در دیدگاه برخی از مردمان شرق این پرندگان نحس هستند، درحالی‌که کلاغ‌های بیچاره در مقایسه با انسان‌ها و به‌خصوص بازجو‌هایی که پشت آینه، پنهان شده بودند، موجوداتی معصوم محسوب می‌شوند!



کلی با آن‌ها سروکله زدم که اصلاً چرا این‌جا هستم و اتهامی که دیروز به من ابلاغ شده چه داستان مضحکی است و آن را از کجا درآورده‌اند. وقتی کوتاه نمی‌آمدم و حرف‌هایشان را نمی‌پذیرفتم، می‌گفتند ما بازجو هستیم. اگر می‌خواهی بیشتر بدانی در زمان خودش از بازپرس پرونده سوال کن. بازجویی‌ها شروع شد و شکلی نوشتاری و رسمی‌تر به خودش گرفت.<sup>(۱)</sup> سوال را می‌نوشتند و باید جواب را مکتوب و مفصل برایشان می‌نوشتم.

تصورم این بود که اول درباره موضوع ازدواج کودکان یا پروژه همجنسگرایان پرسند، اما رفتند سراغ اولین کارم و درباره ختنه زنان یا همان ناقص‌سازی / بریدن آلت جنسی زنان یا دختران پرسیدند. با این سوال فهمیدم، بازجویی سیر زمانی دارد و به ترتیب انتشار تحقیقاتم پیش می‌رود. ضمن اینکه بعداً دریافتم که از طریق پروژه ختنه می‌توانستند بیشتر اتهام همکاری با دول متخاصم را به من بزنند. در غیراین صورت ختنه زنان برای آنها نباید اهمیت می‌داشت چون در ایدئولوژی شیعه آن‌ها جایگاهی نداشت. سوال بعدی این بود که درباره سابقه کارم با خانم ر.میم - همان کسی که موقتاً در این پروژه کار کرده و در فصل پنجم از او گفتم - توضیح دهم. جواب این سوال هم برایشان مهم بود و می‌خواستند همه چیز را درباره آشنایی و نحوه کارم با او شرح دهم.

وسط توضیحاتم یکی از بازجوها گفت، از راه رسیدی و پروژه‌ای را که ر.میم مدعی‌اش بود، از دستش درآوردی. خیلی عصبانی است و می‌گوید ختنه زنان را زده‌ای به نام خودت! به هر چیزی چنگ می‌زدند تا من را عصبانی کنند. آقایانی که اسم خود را به اصطلاح کارشناس گذاشته‌اند نمی‌دانستند که هیچ پژوهشگر واقعی جای پژوهشگر دیگری را تنگ نمی‌کند و هیچ موضوعی فقط به نام یک پژوهشگر یا شخص گره نمی‌خورد، البته بعداً دلیل به میان آوردن این شخص و موضوع را هم بیشتر متوجه شدم. کم‌کم یاد گرفتم به سوالات شخصی و خانوادگی جواب ندهم و فقط مواردی را پاسخ بدهم که مکتوب بنویسند و جواب بخواهند، اما جالب بود که در روز و ساعت اول بازجویی رسیدیم به این اسم و آن دوره کاری. با خودم تحلیل کردم که امنیتی‌ها به قول خودشان تا چه اندازه روی کارهایم سوار هستند و می‌دانند چه کسی روی

---

۱. طبق مفاد حقوق اولیه متهمان، بازداشت‌شدگان در زمان دستگیری و دوره بازجویی که غالباً طولانی و طاقت فرساست، از حقوق اولیه‌ای برخوردارند که کمتر به آن‌ها توجه شده و رعایت می‌شوند. اول - حق سکوت متهم: این حق در ماده ۱۹۷ قانون آیین دادرسی کیفری آمده ولی با وجود تاکید قانونگذار بر اینکه «متهم می‌تواند سکوت اختیار کند»، معمولاً این حق قانونی با برخوردهای تند یا همراه با تمسخر ضابطان یا بازجویان و بازپرسان مواجه می‌شود. دوم - حق داشتن وکیل: قانونگذار در ماده ۱۹۰ قانون آیین دادرسی کیفری آورده «متهم می‌تواند در مرحله تحقیقات مقدماتی، یک نفر وکیل دادگستری همراه خود داشته باشد» و تاکید کرده که «این حق باید پیش از شروع تحقیق توسط بازپرس به متهم ابلاغ و تفهیم شود. چنانچه متهم احضار شود این حق در برگیرنده احضار به قید و به او ابلاغ می‌شود. وکیل متهم می‌تواند با کسب اطلاع از اتهام و دلایل آن، مطالبی را که برای کشف حقیقت و دفاع از متهم یا اجرای قانون لازم بداند، اظهار کند. اظهارات وکیل در صورت جلسه نوشته می‌شود»، اما عملاً در پرونده‌های سیاسی و عقیدتی، از یک طرف این دسته از متهمان سیاسی تا مدت‌ها بعد از بازداشت در شرایطی قرار دارند که نه خودشان و نه وکلا یا خانواده‌هایشان اطلاعی از روند دستگیری و تحقیق ندارند و معلوم نیست دقیقاً چه اتفاقاتی برایشان رقم خورده است.

چه پروژه‌ای کار می‌کند! سوالات بعدی درباره‌ی این بود که این پژوهش از چه سالی شروع شده، چه سالی تمام شده، اعضای فعال کار چه کسانی بوده‌اند و در چه استان‌هایی مصاحبه میدانی کرده‌ایم. منطق بازجویی این‌طور بود که سوال می‌کردند و قبل از این که حرف‌ها روی کاغذ بیاید، درباره‌اش با من حرف می‌زدند. مثلاً می‌گفتند: «سال ۱۳۸۸ کار ختنه را شروع کردی. توضیح بده در آذربایجان غربی کجاها رفتی؟» جواب می‌دادم مثلاً بوکان، بانه و سردشت و اطلاعات میدانی را در اختیارشان می‌گذاشتم. می‌دانستم در گوشی موبایل، لپ‌تاپ و ایمیل همه‌ی اطلاعات را به دست آورده‌اند. به همین دلیل هم از شب قبل تصمیم گرفته بودم شفاف رفتار کنم و مهم‌تر این که کار نادرستی انجام نداده بودم که قصد پنهان‌کاری داشته باشم.

برای نوشتن پاسخ اولین سوال عینکم را خواستم که گفتند نیازی نیست! هم نمره‌ی چشم خیلی بالاست و هم تعمداً بدخط نوشتم. بازجوها کاغذ را گرفتند و نتوانستند بخوانند. با خنده گفتند عینک ۱۲۷ را بیاورید. با آمدن عینک از تلخی شرایط کاسته شد، انگار وسط آن همه بدبختی بهترین اتفاق دنیا برایم افتاده بود و مشغول نوشتن شدم. بازجو مرتب فشار می‌آورد بیشتر بنویس و من هم می‌گفتم چیز دیگری ندارم برای نوشتن، بروید سراغ لپ‌تاپ و پژوهش‌هایم و همه‌چیز را ببینید، محقق چیزی برای پنهان کردن ندارد. و همان‌گونه که در فصل پنجم ذکر کردم، در دو مورد آن‌ها کلیه اکانت‌هایم را هک کرده بودند و در یک مورد نیز موبایلم را حین صحبت در خیابان قاپیده بودند.

آن روز تا ظهر یک‌نفس بازجویی شدم و حدود ساعت یک بعدازظهر پشت آینه تلفن زنگ خورد، یکی از بازجوها جواب داد و گفت موقع نماز و ناهار است. یکی‌شان خطاب به من گفت: «الآن می‌آیند دنبالت برای نماز و ناهار. نماز که می‌خوانی؟» قه‌قهه خندیدند و بازجوی دیگر ادامه داد: «دکتر ناهار رو می‌خوری و کمی استراحت می‌کنی، بعد دوباره در خدمت هستیم. توی چند ماه آینده تمام‌وقت با هم کار می‌کنیم» و دوباره آن یکی گفت: «کامیل تو به سماجت و داشتن پشتکار معروفی. فکر کنم از طولانی‌شدن کارمون خیلی خوشت نیاد، اما بیا و این مدت رو هم با ما کار کن...».

این دو بازجو سعی می‌کردند نقش کلاسیک و نخ‌نمای خودشان را بازی کنند، یکی پلیس خوب بود و دیگری پلیس بد. از همان اول بازجویی وقتی پلیس بد تندی می‌کرد، پلیس خوب سعی می‌کرد نقشش را خوب بازی کند. با خنده گفتم، پسر من هم که بچه است این بازی پلیس خوب و بد را در فیلم‌ها دیده! پلیس بد گفت، حواست هست که حرف خیلی بدی زدی؟! از شما این انتظار را نداشتم. ما این‌جا ضابط قانونیم و تو هم اطلاعات دزدی می‌کنی و آن‌چه را که باید، به ما نمی‌گویی. مسلماً باید با تو برخورد کنیم! او تا آخر حضورش نقش پلیس بد را ایفا کرد و بعدها حذف شد تا من و پلیس خوب تنهایی کار را ادامه دهیم. البته بعدها پلیس خوب هم رفت و یکی دیگر آمد!

آن‌روز دوباره چشم‌های مرا بستند، توالی رفتن و مثلاً وضو گرفتم، مرا به سلول برگرداندند و ناهارم را آوردند که فکر کنم خورش قیمه بود. غذای بازداشتگاهی که در آن بودم، خوب بود. بعدها فهمیدم این غذا را از بیرون زندان تهیه می‌کنند و با غذای رستوران‌های بیرون بر خوب منطقه برابری می‌کرد. حدود یک‌ساعت

بعد از غذا دوباره راهی اتاق بازجویی شدیم و برای اولین بار در راهرو صدای تعدادی زن را شنیدم که انگار بیرون سلول بودند و با توپ نوعی بازی و یا ورزش می کردند.

وقتی دمپایی ها را گذاشتند جلوی پایم، صدای زنی را شنیدم که گفت: «زندانی قوی باش، خودت رو نبازا!» برابم عجیب بود که صدای کسی جز زندانبان را می شنیدم، آن هم صدای یک زندانی دیگر را که می گفت، خودم را نبازم. بعدها فهمیدم یکی از هم پرونده‌ای هایشان با من هم بند است و زن هم یکی از زندانیان محیط زیستی بود که سال‌ها از حضورش در زندان می گذشت. آن صدا و دلگرمی اش روزم را ساخت. آن صدا برابم مثل نور امیدی بود که بر من تابید. در بازداشت و در انفرادی وقتی ارتباط با جهان بیرون قطع است هزاران نگرانی به سویت هجوم می آورد این صدا نوید این بود که تنها نیستم حتی درون این سلول تنگ و در محاصره این افراد بازهم تنها نیستم. صاحب شجاع آن صدا با یک عبارت مرا قوی تر کرد. روزهای بعد هم صدای او را می شنیدم که می گفت ۱۲۷ قوی باش. ظاهراً هر روز می شنید زندانبان‌ها مرا به هم تحویل داده و می گویند ۱۲۷ را بگیر. از کد دادن‌های درون زندان چیزی نمی فهمیدم، اما آن صدا برابم قوت قلب بود. بعد از ظهر دوباره روی همین موضوع ختنه زنان کار کردیم و تا چندروز بعد هم درگیرش بودیم. یک روز پرسیدم، واقعاً مرا برای کار ختنه زنان آورده‌اید این جا و بعد پنج سال که کار به چاپ رسیده، می خواهید در این باره اعتراف بگیرید؟ بعدها فهمیدم نقش بنیاد هیفوس که بودجه گذار پژوهش ختنه زنان بود، برایشان موضوعی حقوقی و تعیین کننده بود. بنا بر گفته آنها یکی از صدها بودجه گذار این بنیاد، آمریکایی بود و همین موضوع را بهانه کرده بودند تا به استناد ماده ۵۰۸ و به جرم همکاری با دولت متخاصم آمریکا دستگیر و محکوم کنند.

به بازجویم گفتم موضوع ختنه زنان تمام شد و رفت! حتی دیگر جایی درباره اش حرف چندانی نمی زنم. فقط ممکن است در روز جهانی مبارزه با این موضوع در اینستاگرامم پستی بگذارم که بازجو گفت این موضوع خیلی عمیق تر از چیزی است که می گویی! به کارهای دیگر هم می رسم، اما این یک کار بحثش جداست. روی موضوع ختنه زنان کار کردی. می دانی این موضوع در اسناد بالادستی و در سطح فمینیستی چه جایگاهی دارد؟ گفتم شما این همه مدت کجا تشریف داشتید و چرا جلویم را نگرفتید؟ چرا کسی نگفت کارم خلاف است و کتابش مجوز چاپ گرفت؟ گفت صبر کن به این‌ها هم می رسم!

اواسط بازجویی بار دیگر گفتم، سید شما مرا غیرقانونی بازداشت کرده‌اید. از دیروز نه به وکیل دسترسی دارم و نه به خانواده‌ام. وقتش رسیده، طبق قوانین زندان به هردو مورد دسترسی داشته باشم. از خودشان یاد گرفته بودم بگویم سید و او بعد از شنیدن حرف‌هایم گفت، منتظر این درخواست بودیم، اما تو در بازجویی امنیتی هستی و درباره موارد امنیتی (در ادبیات سیستم قضایی و اطلاعاتی ایران زندانی سیاسی موجودیت ندارد) وکیل اجازه حضور در بازجویی‌ها را ندارد. اصلاً وکیل کیلویی چند است! حالا روزهای آینده فکری به حال تماس با خانواده و وکیل داشتنت می کنیم. باید ببینیم میزان همکاری‌ات چقدر است. گفتم، کجای قانون نوشته نباید به وکیل دسترسی داشته باشم؟ از دریچه پایین آینه، کتابی را گرفت سمت من و گفت صفحه فلان را بخوان. کتاب قانون دادرسی کیفری بود. گفتم این کتاب را قبول ندارم، باید هم به وکیل دسترسی

داشته باشم و هم با خانواده‌ام حرف بزدم. قرار بود الآن جای دیگری در کشور باشم، می‌دانم مدام تماس می‌گیرند و پیدا می‌کنند، قطعاً خیلی نگران هستند. گفت: «حالا یه کاریش می‌کنیم!»

## هواخوری با مورچه‌ها

نگران حال و روز خانواده‌ام بودم و گفتم روز بعد، قبل از بازجویی باید با آن‌ها تماس بگیرم، در غیر این صورت همکاری نمی‌کنم. قبل از این که به سلولم برگردم، گفتند موقع هواخوری ام است. نمی‌دانستم چیست و چگونه انجام می‌شود، اما مهم نبود، قرار بود هوای آزاد را احساس کنم. مرا بردند نزدیک محوطه هواخوری و چشم‌بندم را کمی جابه‌جا کردند تا جلوی پایم را ببینم. اول مسیر یک ردیف موزاییک را نشانم داده و گفتند باید در همین مسیر بروی و برگردی.

محیط را بررسی کردم و دیدم حیاط، پشت سلول‌هایی قرار دارد که در یکی از آن‌ها زندانی شده‌ام. موزاییک‌ها سرخابی بود، انتهای حیاط حوضچه کوچکی بود و دوتا نهال هم کنارش کاشته بودند. یک فضای مستطیلی بود حدوداً پنج در پانزده متر که بعدها دیدم روی دیوارهای بلندش، سیم‌خاردار کشیده‌اند و با کلی دوربین کنترل می‌شود. پنجره سلول‌های مشرف به محوطه هواخوری هم با آهن‌های طوسی‌رنگ مسدود شده بود. هر روز بیست دقیقه وقت داشتیم برای هواخوری. زندانی‌ها را در گروه‌های سه نفره می‌آوردند تا روی موزاییک خودشان راه رفته و با چشمهای بسته هوا بخورند! ما زندانی‌ها فقط پاهای همدیگر را می‌دیدیم و حضور مداوم نگهبان‌ها مانع از این بود که حرف بزیم. سیگار کشیدن هم بسته به این بود که بازجویت چه دستوری بدهد. اگر اجازه داشتی سهمیه سیگارت را می‌آوردند. من سیگاری نبودم، اما متوجه می‌شدم که گاهی برای بقیه زندانی‌ها سیگار روشن می‌کنند.

گاهی پشت به دیوار حیاط نشسته و به دقت جزئیات محیط را بررسی می‌کردم. مثلاً یک لانه مورچه پیدا کرده بودم و تعدادشان را می‌شمردم. دقت می‌کردم چه چیزهایی به لانه می‌برند. بعدتر که به من کاغذ

و خودکار داده بودند تا اگر چیزی یادم آمد برای بازجوها یادداشت کنم، جدول درست کرده بودم و برنامه آذوقه‌ای که مورچه‌ها به لانه می‌بردند را ثبت می‌کردم. مثلاً می‌نوشتم روز سیزدهم سه تا دانه برنج، یک تخمه آفتابگردان و ... یا می‌نوشتم در حیاط پشتی چند نهال وجود دارد و قامت، قطر و نوعشان چگونه بوده، کبوترها کجا دستشویی کرده و فضولاتشان را



■ تصویر ۳۷۷ - نمای زندان و تپه‌های اوین

می‌ریزند پایین و مورچه‌ها چطور از این فضولات تغذیه می‌کنند و ... .

هیچ وقت در زندگی روزمره به این موارد توجهی نکرده بودم و مدام پی پروژه‌هایم بودم. وقت و علاقه‌ای نداشتم برای توجه به این جزئیات. از خدایم بود نگهبان اول دو زندانی دیگر را ببرد تا کمی بیشتر در هواخوری باشم یا در راه برگشت، کمی معطل شود و کاری به او محول کنند که این بیست دقیقه هواخوری مثلاً بشود، بیست و دو دقیقه. صداهای اطراف را در حافظه‌ام ضبط می‌کردم و می‌توانستم تشخیص بدهم مثلاً بلبل، گنجشک، کلاغ، کبوتر و ... در آن اطراف است. هرچند خیلی کم اما گاهی صدای ماشین می‌آمد که این ارتباطی بود با جهان بیرون. مسیر حرکت ماشین را تصور می‌کردم و سعی می‌کردم از صدایش

حدس بزنم چه ماشینی است: «این پژوئه، این پرایده، این تراکتوره، این کمپرسیه، این خاوره...»

انفرادی مجبورت می‌کرد بهانه‌هایی برای زندگی پیدا کنی. گاهی هم درگیر صدای قدم‌های دیگر زندانی‌ها می‌شدم. می‌خواستم از ریتم قدم‌ها حدس بزنم چاقند یا لاغر و توی ذهنم چهره‌ای برایشان بسازم. اگر سرفه کردند، بینم طولانی می‌شود و بیماری مزمن دارند یا مثلاً توی سلول سرما خورده‌اند. سرماخوردگی در بخش انفرادی رایج بود، کولرها بیشتر اوقات روشن بود و صدای تسمه خشکشان همیشه روی اعصابم بود. مثلاً می‌دانستم کسی که روز قبل، کنارم راه می‌رفته گریه کرده. احتمالاً دوباره امروز کنارم است و گریه می‌کند. اگر روز بعد و چند روز بعدش نبود، نگران می‌شدم که مبادا اتفاقی برایش افتاده باشد و از خودم می‌پرسیدم یعنی آزاد شده؟ نشده؟ به بند عمومی منتقل شده؟ این موارد تنها تماس‌هایی بود که با جهان بیرون داشتم و هواخوری و حتی بازجویی‌ها هر دو بهتر از سلول بودند.

وقتی به سلول برگشتم و غروب شد، حس کردم نفسم بالا نمی‌آید. فشار روانی بدی داشتم و سوالاتی که پرسیده بودند بیشتر نگرانم کرده بود. می‌دیدم قضیه جدی است و معلوم نیست چه اتفاقی برایم بیفتد. غالباً از غروب بدم می‌آمد و غروب‌های زندان سخت‌تر هم بود. وقتی از هوای آزاد وارد سلول شدم، انگار پا به محیط قبر گذاشتم. آن قدر حالم بد بود که تپش قلب رهایم نمی‌کرد. دست زدم به صورتم و دیدم از عرق خیس شده. می‌دانستم قرمز و برافروخته شده‌ام و انگار داخل سلول اکسیژنی نیست. خوابم هم نمی‌آمد و می‌ترسیدم به مساحت سلول نگاه کنم.

حالم در حدی بد شد که با افسرنگهبان تماس گرفتم. جواب داد «چیزی نیست بابا! روزهای اولته! خوب میشی!» کمی که گذشت حالم بدتر شد و دوباره زنگ زدم. افسرنگهبان گفت، به ما ربطی ندارد. به نگهبانان بگو و او هم گفت من دکتر نیستم و گوشی را قطع کرد! سرگیجه‌ام بیشتر شد و حالم بدتر. بی اختیار مشت می‌کوبیدم به در که تلفن زنگ زد و گفتند، چه خبرت است؟ مگر دیروز حاجی تو را توجیه نکرده که فکر می‌کنی این جا طویله است؟ گفتم حالم خوب نیست. نفسم بالا نمی‌آید. گفتند، روز اول همین طور است. عادت می‌کنی... گفتم عادت می‌کنی یعنی چه؟ تنگی نفس دارم و خلاصه آن قدر فشار آوردم که مرا بردند در مانگاه.

باز هم نوبت کشیک دکتر روز قبل بود. تا مرا دید گفت پنیک اتک یا همان حمله عصبی است. بعد پرسید امروز رفته‌ای هواخوری. درست است؟ گفتم بله. گفت، تپش قلبت بالاست. دچار حمله عصبی شده‌ای،



■ تصویر ۳۷۸ - عکس هوایی زندان اوین

اما من هیچ دارویی ندارم. دو تا مسکن و قرص خواب بهت می‌دهم که بهتر بخوابی. چون فردا احتمالاً روز بدتری خواهی داشت. اگر در بازجویی فشار زیادی را تحمل کنی شاید این‌جا بستری شوی که تجربه خوبی نیست. توصیه می‌کنم نگذاری کار به این‌جا برسد.

دکتر دلسوزانه اما خیلی محتاط حرف می‌زد و می‌خواست آرامم

کند، اما چون نگهبان مدام دخالت می‌کرد و می‌گفت بس است! می‌خواست مرا زودتر به سلول برگرداند و برود پی استراحتش. با خوردن قرص‌ها خوابم برد و نیمه‌های شب بیدار شدم. تمام بدنم عرق کرده بود و عصبی بودم. نمی‌دانم از عوارض قرص‌ها بود یا نتیجه شرایطی که در آن قرار گرفته بودم. دوباره افکار منفی هجوم آورده بود و توی سلول قدم می‌زدم. همین‌که خوابم گرفت، نگهبان داد زد اذان صبح! سروصورت‌م را شستم و برگشتم. فکر کنم از فرط خستگی دوباره خوابم برد تا این‌که برای صبحانه بیدارم کردند.

بعد از صبحانه هم دوباره چشم‌بند، رفتن به زیرزمین و پوشیدن دمپایی‌ها و ادامه بازجویی. درحال شکستن بودم، اما باید دوام می‌آوردم، هیچ راه دیگری نداشتم. قبل از شروع بازجویی یادآوری کردم که باید با خانواده‌ام حرف بزنم و وقتی توجهی نکردند، تصمیم گرفتم مقاومت کنم. کلافه بودم و خوابم می‌آمد. هر سوالی پرسیدند، گفتم تا قبل از حرف زدن با خانواده‌ام نظری ندارم. بازجوها مدام تهدید می‌کردند که اگر حرف نزنی فلان و بهمان می‌کنیم و می‌گفتند، جواب ندادنت دیگر اهمیتی ندارد، خودمان گزارش را می‌نویسیم. قرار است حکم بیست‌سال زندان بگیری، می‌شود چهل سال. اصلاً شاید به‌خاطر این رفتارت حکم اعدام بگیری و این موضوع از حیطة ما خارج است.

وقتی کوتاه نیامدم، رویه‌شان را کمی تغییر داده و گفتند، کامیل تو شخصیت علمی و محترمی هستی. نمی‌خواهیم با تو مثل بقیه حرف بزنیم و رفتار کنیم. این موقعیت را از دست نده و کاری نکن ما برویم و بازجویایی سراغت بیایند که به شیوه دیگری رفتار کنند. روز قبل متوجه شده بودم در اتاق‌های دیگر گاهی صدای زندانی و بازجو بالا می‌رود و عمدتاً هم این بازجوست که بر سر زندانی داد می‌زند که چرا دروغ می‌گویی؟ چرا راستش را نمی‌گویی؟ چرا نمی‌نویسی؟

ماه‌های آخر بازجویی‌ام صدای خانمی را می‌شنیدم که مرتب سر بازجویش داد می‌کشید و همین کارش به من قوت قلب می‌داد. یک زندانی اصفهانی هم بود با لهجه‌ای بسیار قشنگ که از حق خودش دفاع می‌کرد و جواب داده‌های بازجو رو با داد می‌داد. همین صداها مورد اشاره بازجوهایم بود. می‌گفتند می‌شود

این طوری هم رفتار کرد، اما این کار را نمی‌کنیم. کوتاه نیامدم تا بالاخره گفتند در پایان بازجویی می‌توانی در حد یک دقیقه با همسرت تماس بگیری و بگویی حالت خوب است، اما قبول نکردم.

احساس می‌کردم در مرحله‌ای هستم که باید بده‌وبستانی داشته باشم و نرمشی نشان دهند. بازجویم این را خوب متوجه شده بود و مدام با تمسخر می‌گفت، کامیل می‌دانم اهل مذاکره‌ای. به همین خاطر هم این قدر موثر عمل کردی و افزایش سن ازدواج کودکان را برای بار اول در تاریخ جمهوری اسلامی با دوستانت به مجلس بردی. لابی کردن را از انگلیسی‌ها یاد گرفته‌ای دیگر... بالاخره با هم کنار آمدیم و قرار شد، بعد از ظهر با شفق تماس بگیریم.

روز اول بازجویی تماماً به من فرصت تنفس ندادند تا فشار را مضاعف کنند، اما روز دوم فرصت تنفس داشتم. این روز هم دوباره با بحث ختنه زنان گذشت. حدود ساعت ۱۱ صبح بازجویی متوقف شد و نگهبان حدود نیم ساعت مرا از اتاق خارج کرد. بعداً از زندانی‌های دیگر شنیدم که یک هفته تا نهایت ده روز اول برای بازجوها خیلی مهم است و آن را پنجره امنیتی می‌دانند. پس سعی می‌کنند تمام اطلاعات را بگیرند، چون ممکن است بعد از این مدت، وضعیت روانی زندانی تحت تأثیر فضا به هم بریزد و حافظه‌اش مختل شود یا نزدیکان زندانی اطلاعات و حساب‌های ایمیل و مجازی او در دست بگیرند یا پاک کنند.

در سلول فقط قرآن بود و یک مهر نماز. اهل نماز نبودم و اگر هم بودم به‌عنوان یک سنی زاده برای نماز خواندن از سنگ استفاده نمی‌کردم. قرآنی که داشتم کلاً عربی بود و ترجمه فارسی نداشت. خواستم لاقلاً یک قرآن ترجمه‌دار به من بدهند. قبلاً هم زیاد خوانده و از آیاتش در کارهایم استفاده کرده بودم. وقتی از بازجوهایم کتاب خواستم، به من خندیدند و گفتند تنها کتاب موجود در این جا قرآن است.

در تنفس‌ها زندانی‌ای که همیشه سمت چپ من قدم می‌زد، قرآن می‌خواند. صدایش اذیتم می‌کرد، می‌خواستم لانه مورچه‌ها را نگاه کنم و بشمارمشان، اما این آقا بلند بلند قرآن می‌خواند و نمی‌گذاشت توی حال خودم باشم. بعدها که سلولم را عوض کردند هم از بخت بدم این آقا داخل سلول روبه‌روی من بود و مدام با صدای بلند، قرآن می‌خواند و گریه می‌کرد. غروب‌ها که حالم بدتر می‌شد، ظاهراً حال او بدتر بود، قرآن می‌خواند و زار می‌زد. بعدها در زندان جمعی فهمیدم او از معاونین اکبر طبری<sup>(۱)</sup> معاون صادق لاریجانی رئیس پیشین قوه قضائیه است. درباره او و دارودسته‌اش در ادامه خواهیم گفت.

وقتی به عصر روز دوم رسیدیم، بازجو گفت کامیل متأسفانه روسا اجازه نمی‌دهند با بیرون تماس بگیری. تنها گزینه این بود که با تلفن خودت تماس بگیری، اما مانده توی پادگان امام حسین که مرکز اطلاعات

---

۱. اکبر اتباعی طبری معروف به اکبر طبری (زاده روستای متی کلا از توابع بابل) مدیر کل سابق امور مالی و معاون اجرایی سابق قوه قضائیه جمهوری اسلامی ایران به ترتیب در دوران ریاست سید محمود هاشمی شاهرودی و صادق لاریجانی بر قوه قضائیه و عضو سابق هیأت رئیسه فدراسیون‌های کونگ‌فو و هنرهای رزمی بوده است. طبری هفت روز پس از آغاز به کار سید ابراهیم رئیسی، رئیس قوه قضائیه؛ نخستین مقامی بود که برکنار شد و ۲۳ تیر ۱۳۹۸ توسط سازمان اطلاعات سپاه در آمل بازداشت شد. در کیفرخواست طبری از او به عنوان متهم ردیف اول نام برده شده است. پولشویی، رشوه و اعمال نفوذ در پرونده‌های قضایی اهم اتهامات است.

اداری سپاه است. می دانستم دروغ می گوید. گفتم، ۴۸ ساعت است با خانواده‌ام حرف زنده‌ام و اصلاً نمی‌دانند کجا هستم. شما هم به من قول دادی و قرار نبود بزنی زیر حرفت. قسم خورد و گفت قول شرف می‌دهم، فردا با خانواده‌ات حرف بزنی. وقتی به سلولم برگشتم، دوباره حالت تنگی نفس آمد سراغم، اما حرف‌های دکتر در ذهنم مرور شد و تلاش کردم برای کنترل وضعیتم. هرچند تحملش سخت بود، اما کم‌کم با این وضعیت عذاب‌آور کنار آمدم.

## همکاری با دولت متخاصم آمریکا

صبح روز سوم، همان اول وقت گفتم تا با خانواده‌ام حرف نزنم محال است به سوالی جواب بدهم. پلیس خوب گوشی موبایلم را داد دستم. متوجه شدم دریچه لنز جلو و عقب دوربین را با چیزی پوشانده‌اند. گوشی را از دستم گرفت و شماره شفق را سرچ کرد. بعد هم گفت، بیست و سه تا تماس بی‌پاسخ از همسرت داری و کلی هم از خواهرها و داماد و دیگران. کلی هم پیام داشتم، اما چون این اپلیکیشن‌ها را روی لپ‌تاپ باز کرده بودند، با گوشی‌ام کاری نداشتند. به همه چیزم دسترسی داشتند و بارها در بازجویی گفتند، فلان کتابت در لندن چاپ شد یا گفتند فلان دوست نگران است، این یکی ازدواج کرد و... با این عملیات روانی خبیثانه‌شان مدام مرا عذاب می‌دادند. هشتگ‌هایی که در حمایت و آزادی‌ام درست شده بودند را خیلی هدفمند انتخاب می‌کردند و نشانم می‌دادند، افرادی که پیام می‌دادند دلشان برآیم تنگ شده بود و... را می‌خواندند و می‌گفتند، اوه کامل! بین کی دلش برات تنگ شده... بعد یکی‌شان شروع می‌کرد: «اینو نگاه کن چیا برات می‌نویسه» یا «اوه اوه بابا این که خیلی هاته، باید ببینی چه چیزایی در مورد تو می‌گه» یا «آهان! با اون یکی که بیست سال قبل سفر رفته بودی، شنیده دستگیر شدی و برات کمپین «آزاد شود» راه انداخته»، «این یکی همکار خارجی‌ت تازه فهمیده و بین توی فیس‌بوک برات چی‌ها نوشته، چه دوستای وفاداری داری کامل! چه دوستای خوبی...» و دیگری می‌گفت: «من رفتم ایمیل‌ها تو نگاه کردم. این عکسای مسافرتی که رفتین کجا بود؟ این عکس کجای اسپانیا؟ تو با فلانی رفتی سفر دریایی و هنوز هم دوسته‌ها؟ چه سفری داشتن با هم و چه دورانی بوده... ما از این چیزا و زندگی عجیب و آزاد نداشتیم والا. فقط درس خوندم و بعدشم شرافتمندانه استخدام سپاه پاسداران شدیم» با این حرف‌ها احساسات مختلفی از خشم و ترس گرفته تا نفرت به من هجوم می‌آورد. حریم خصوصی‌ام، خانه‌ام و خانواده و دوستانم مورد هجوم قرار گرفته بود، دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم شما که بی‌هیچ جرمی من را مستقیم و خانواده‌ام را غیر مستقیم شکنجه می‌دهید برای من از شرافت دم نزنید. شما اگر شرافتمندانه استخدام شده بودید با یک جانی هم این‌طور رفتار نمی‌کردید. اما باید خونسرد می‌بودم و نمی‌گذاشتم بیش از این بر من چیره شوند. آن‌ها زور و قدرت داشتند و توانسته بودند زندگی من را در چنگ خود بگیرند اما من نباید اجازه می‌دادم کنترل ذهنم را هم در دست بگیرند.

بعدها که چهره بازجویم یا همان سید را هم دیدم، می‌گفت: «از این شلوار سبز لجنی خوشت میاد؟ شلوار سپاه؟» با لباسی می‌آمد که آرم سپاه داشت و دیدنش همان حس ترس بچگی‌ام را در من زنده می‌کرد. آدم





■ تصویر ۳۷۹ - آرم سپاه

تیزی بود و می‌دانست از هر چیزی کجا استفاده کند. مثلاً موضوع ازدواج سفید را کجا مطرح کند و آن را به خاطره‌ای در پانزده سال قبل زندگی‌ام وصل کند. خیلی چیزها درباره‌ام می‌دانستند و در گزارش‌های تکمیلی و بعدی‌شان که در دادگاه با قاضی صلواتی<sup>(۱)</sup> توسط نماینده دادستان خوانده شد، چند جا به مطلعان پرونده یا مطلعان ما اشاره شده بود که نشان می‌داد از افرادی که داخل پروژه‌ها همکاری داشتند هم، بازجویی و اعترافات گرفته‌اند تا علیه من استفاده کنند که البته بعد آزادی بهتر فهمیدم که از چه کسانی بازجویی کرده بودند.

برگردم به موضوع تلفن. تأکید کردند بیشتر از یک دقیقه نمی‌توانم حرف بزنم و باید چه بگویم؛ دستگیر شدم، حالم خوب است و نمی‌دانم چه زمانی اجازه تماس بعدی یا ملاقات را خواهم داشت. شفق تلفن را جواب داد و با تعجب و خوشحالی گفت، کامیل کجایی؟! از این تیپ شخصیت‌هایی است که نگرانی‌اش را خیلی نشان نمی‌دهد و خوددار است. می‌دانستم چقدر ناراحت و بی‌قرار است، اما آرام حرف می‌زند... گفتم، نمی‌دانم کجا هستم، دستگیر شده‌ام اما حالم خوب است و سعی می‌کنم دوباره تماس بگیرم. موضوع را به وکیل‌م اطلاع بده و او هم گفت می‌دانم... نگران نباش، ما خوبیم، نالان هم خوب است. پیگیر کارهایت هستیم.

خانواده قبل از تماس من متوجه موضوع شده بودند. همان شب اول دستگیری‌ام بارها تماس گرفته بودند. تصور می‌کردند در مسیر ترکمن صحرا هستم. وقتی متوجه می‌شوند آن‌جا نیستم نگران شده و شروع می‌کنند به تماس گرفتن مداوم. این طرف و آن طرف را جست‌وجو می‌کنند و به پلیس راه و بیمارستان‌ها زنگ می‌زنند که مبادا تصادف کرده باشم. بعد با یکی از دوستانمان در کرج تماس می‌گیرند که کلید اضافه را بردارد و سری به خانه بزند. دوستان در خانه با برگه دستگیری من و خانه‌ای به هم ریخته روبه‌رو می‌شود.

شفق قبل از تماس با بی‌بی‌سی، صدای آمریکا و چند رسانه داخلی صحبت کرده بود. همیشه به او گفته بودم اگر روزی دستگیر شدم، حتماً موضوع را اطلاع‌رسانی کند. استراتژی من برخلاف بسیاری از زندانی‌ها همیشه این بوده و هست که باید درباره موضوع اطلاع‌رسانی جمعی کرد. چون سیستم ایران به شدت از این موضوع و رسانه‌ها واهمه دارد و با همه فشارهایی که در زندان برای فرد ایجاد می‌کند، درکل امتیاز خوبی محسوب می‌شود.

۱. ابوالقاسم صلواتی (متولد ۱۳۴۶) ملقب به قاضی اعدام رئیس شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب اسلامی و دادرسی علی‌البدل دادگاه‌های عمومی تهران است. اتحادیه اروپا طی تصمیم مورخ ۲۳ فروردین ۱۳۹۰ (۱۳ آوریل ۲۰۱۱)، ۳۲ مقام ایرانی از جمله صلواتی را به دلیل نقشی که در نقض گسترده و شدید حقوق شهروندان ایرانی داشته‌اند، از ورود به کشورهای این اتحادیه محروم کرد و حکم داد همه دارایی‌های این مقامات در اروپا توقیف شود.

EUROPE

## Iran Arrests British-Iranian Academic Amid Tanker Standoff With U.K.

An acclaimed British-Iranian academic was detained just as the two countries appeared to be settling their standoff over an Iranian tanker seized in Gibraltar.

By Ceylan Yeginsu



فارسى BBC NEWS

صفحه اول اوکراین کرونا پخش زنده

### کامیل احمدی پژوهشگر ایرانی - بریتانیایی بازداشت شده است

۲۲ مرداد ۱۳۹۸ - ۱۳ اوت ۲۰۱۹



کامیل احمدی سال‌هاست که در ایران زندگی می‌کرد

کامیل احمدی، مردم‌شناس و پژوهشگر کرد ایرانی ۲۰ مرداد یکشنبه در تهران دستگیر شده است.

تصویر ۳۸۰ - تیترا خبرها

ادامهٔ روز را دوباره با موضوع ختنهٔ زنان گذرانندیم و بحث رسید به بنیاد هیفوس<sup>(۱)</sup> و سوابقش که دربارهٔ آن اطلاع چندانی نداشتم. وقتی توضیح دادند که با دولت متخاصم آمریکا همکاری داشته‌ام، گفتم ابایی از پاسخگویی نسبت به کارهایم ندارم و همه چیز شفاف نوشته شده، اما محض رضای خدا بگویند این آمریکا کجا و چگونه می‌تواند به من بچسبد؟ هیچ‌وقت هیچ ارتباطی با آمریکا نداشتم و اتفاقاً مواضعم نسبت به این کشور روشن است. همیشه منتقد بخشی از نظام سیاسی آمریکا، شیوهٔ حکومت‌داری و به‌خصوص سیاستی بوده‌ام که نسبت به خاورمیانه در پیش گرفته. در این باره حرف زده‌ام و همه می‌دانند چه موضعی دارم. اصلاً این حرف‌ها به کدام کار و فعالیت من می‌خورد، به کدام ایده و دیدگاهم؟

می‌گفتند اتفاقاً خیلی به تو می‌خورد! صبر کن برای می‌گوییم... مدام می‌پرسیدند چطور با هیفوس آشنا شدی؟ موقعی که به دفترشان در هلند رفتی با چه کسی صحبت کردی؟ طرح نهایی پروژه را چه کسی امضا کرد؟

به‌واسطهٔ چه کسی یا سازمانی در گوردستان عراق با هیفوس آشنا شدی؟ می‌دانی با چه کسانی همکاری دارند؟ سوالشان مرتب در این حیطه می‌چرخید و کپی اسنادی که به من نشان دادند مشخص می‌کرد «هیفوس» سازمانی مردم‌نهاد است که از طریق سازمان «وادی»<sup>(۲)</sup> در سلیمانیه، برای بخشی از پژوهش‌ام

۱. هیفوس (Hivos) بنیادی انسان‌گرا برای همکاری توسعه‌ای در هلند است که برای سازمان‌هایی در آفریقا، آمریکای لاتین و آسیا کمک‌های مالی فراهم می‌کند و از به اشتراک‌گذاری دانش به ویژه در زمینهٔ دگرگونی اجتماعی، کنشگری اینترنتی و نوآوری روستایی حمایت می‌کند. ارزش‌های اومانستی در سیاست این سازمان نقش بنیادی دارند. عناصر اصلی اومانیسیم و سیاست هیفوس، توانمندسازی کرامت انسانی، مخالفت با حکومت‌های دگماتیک و اقتدارگرا، تکرگرایی سیاسی، دموکراسی، همبستگی، احترام به شهروندی مسئولانه و هویت اجتماعی است.

۲. وادی (Women advocacy and Development Initiative) سازمان ابتکار توسعه و حمایت زنان، یک سازمان غیردولتی

روی موضوع ختنه زنان بودجه گذاری کرده است. گویا بخشی از بودجه سالیانه شان را از آمریکا می گرفتند، اما نمی گفتند از کجا و چه بخش دولت آمریکا و من هم ابزاری برای راستی آزمایی اظهاراتشان نداشتم. اسناد و مدارکی به من نشان دادند مانند گزارش های خبری و مالی ای که هیفوس در وبسایتش منتشر کرده بود. آنچه نشانم دادند واقعی به نظر می آمد، اما به هیچ کس اعتماد نداشتم و با خودم می گفتم شاید با فتوشاپ دستکاری اش کرده باشند. به بازجو گفتم، خب مثلاً هیفوس پروژه ای را با آمریکا اجرا کرده یا از آنجا تأمین مالی شده، اما سی و چهار دفتر در کل دنیا دارد، روی موضوع آسیب های اجتماعی، باروری، کودکان، زنان، ایدز، سلامت جنسی و بهداشت و ... کار می کند و مانند هر سمن (NGO) دیگری از جاهای مختلف هم بودجه می گیرد. محتمل است آمریکا هم در فهرست این بودجه گذاران باشد. این ربطی به پژوهش من در خصوص ختنه زنان ندارد و چطور با چنین منطقی مرا به همکاری با دولت و نظام آمریکا متهم می کنید؟

یک روز بازجو خیالم را راحت کرد و گفت تو کار ختنه زنان را با وادی در اقلیم کردستان شروع کردی یا نه؟ گفتم بله، اما همکاری ما مالی نبود و بیشتر اطلاعاتی و علمی پیش رفت. اطلاعات راجع به ختنه زنان و درصد های منطقه و میدان کارمان را با آنها به اشتراک گذاشتم. وادی فقط بخش اول کار من که اسکن کردن اولیه مناطق بود را بودجه گذاری کرد. در ادامه و به واسطه آنها با هیفوس در هلند آشنا شدم. ارتباطمان پژوهش محور بود و از چندوچون کارشان خبر نداشتم. گفتند تا این جایش را تأیید می کنیم، اما آیا با هیفوس کار کردی و گزارش هایت از ختنه زنان را برایشان می فرستادی یا نه؟ گفتم می فرستادم، این قاعده هر قرارداد و کار پژوهشی بوده و طبیعی است که بازخورد و نتیجه کار را در اختیارشان بگذارم، طبق قراردادی که با آنها داشتم گزارش های علمی و میدانی ام برایشان ارسال می شد، مشروط به این که از گزارش هایم استفاده

سازمانی نشود و به خاطر وضعیت امنیتی ای که در ایران حاکم بود، در رسانه ها اسمی از این پروژه آورده نشود و کار صرفاً تحقیقاتی باشد، آنها هم به قولشان وفادار ماندند.

پرسیدند، پس شما با هیفوس کار کردی؟ و من گفتم با آنها قرارداد کاری داشتم برای یک دوره زمانی مشخص و سال هاست به پایان رسیده. در جمع بندی کلی گفتند پس شکل کار این طور است که شما با وادی کار کردید و وادی با هیفوس کار کرده،



■ تصویر ۳۸۱ - کار میدانی خوزستان، ۱۳۸۹

است که به حمایت از حقوق زنان و جوانان اختصاص دارد.

بعد وادی شما را به هیفوس وصل کرده و شما با آنها پروژه‌ای را اجرا کردید. خب هیفوس ۷۲ بودجه گذار دارد که یکی از آنها هم آمریکاست، پس همین آمریکا بودجه گذار کار شما هم به حساب می‌آید و با دولت متخاصم آمریکا همکاری کرده‌ای و مجرم هستی!

استدلالشان عجیب و به نظرم برای خودشان هم خنده‌دار بود. هرچه حرف می‌زدم بی‌فایده بود و از قبل تصمیم‌شان را حتی درباره جرم من گرفته بودند. گفتم شما دنبال ریگی به اصطلاح قانونی در کفش من هستید تا به کارتان مشروعیت ببخشید، اما من معتقدم جرمی مرتکب نشده‌ام. درد شما با من روی موضوعات دیگری است. می‌خواستند مرا مجبور به اعتراف کنند و بگویند با دولت آمریکا همکاری کرده‌ام، درحالی که با دولت آمریکا همکاری مستقیم نداشتم و حتی از همکاری غیرمستقیم هم بی‌خبر بودم. می‌گفتند برو این‌ها را به بازپرس و قاضی بگو و مدام مسخره‌ام می‌کردند و با نیشخند و حرف‌های تلخ هم از نظر روانی شکنجه‌ام می‌کردند.

سربازجویم سید باخنده می‌گفت همه چیزت یک‌ویک است کامیل. می‌دانی یعنی چه؟ می‌گفتم نه. توضیح می‌داد: «می‌دونی کالای تبلیغاتی یک‌ویک که خیلی معروفه، چیه؟ تو مثل اونی؟ همه چیزت یک‌ویکه، اولاً دست اطلاعات سپاه یعنی بند دوی الفی که توی ایران و زندان اوین تاپ تاپه، دوماً بازپرست در شعبه یک دادسرای انقلاب اوینه، این هم یعنی مهم‌ترین شعبه بازپرسی در قوه قضائیه. تو رو میفرسته پیش قاضی صلواتی که قاضی یک کشوره. هرکی می‌ره پیش صلواتی واقعاً یک‌ویکه، یعنی خیلی معروفه. تو یک پکیج کاملی و ازهرنظر شایسته یک‌ویک بودن!» می‌خواستند توی دلم را خالی کنند و می‌گفتند، می‌بینیم که تبسم‌های الآنت چطور به گریه تبدیل می‌شود.

متلک‌ها و شکنجه‌های روانی‌شان تمامی نداشت و مدام عذابم می‌دادند، گاهی چیزهایی می‌گفتند که بعداً در سلول، متوجه منظورشان می‌شدم. یک‌روز هم پرینت نامه‌ای را آوردند که نشان می‌داد وزارت خارجه ایران هیفوس را در فهرست سازمان‌ها و نهادهایی گذاشته که کار کردن با آنها ممنوع است. به متلک می‌گفتند دولت دوستان خودت هیفوس را در لیست سیاه قرار داده است. منظورش دولت اصلاح طلب‌ها بود و تأکید می‌کرد هیفوس به‌خاطر فعالیت‌های شبهه‌برانگیزش در ایران ممنوع شده. نمی‌گفت این قانون در سال ۹۰ اعلام شده و پژوهش من در سال ۸۸ شروع شده. می‌گفت قانون برای چند سال قبل‌تر است و حرف خودش را نقض می‌کرد که دولت خودمان! این قانون را وضع کرده است.

به بازجویم گفتم خودت بهتر از من تاریخچه و چرایی شروع کارم با این موضوع را می‌دانی، آشنایی‌ام با ختنه زنان خیلی مستقل، بعد از مرگ مادرم و بازگشت به ایران از سال ۱۳۸۵ شروع شده، درباره اش فیلم ساختم و بعد از مدت‌ها و چند سال کار روی آن با وادی آشنایی پیدا کردم و دو سال بعدش به هیفوس وصل شدم. حالا یکی از هفتادودو بودجه گذار این سازمان آمریکاست و من دارم جواب پس می‌دهم که چرا یکی از بودجه گذاران، آمریکایی بوده. چیزی که شما احتیاج دارید یک آدم است که روی او ماده ۵۰۸ را ببندید و بگویند با به اصطلاح آمریکای متخاصم کار کرده است، شما با من همین کار را می‌کنید و هیچ حرف و توضیحی هم برایتان اهمیت ندارد.

## پژوهش دگرباشان و حساسیت بازجوها

در ادامه روز سوم، بازجوها از موضوع ختنه زنان پریدند روی بحث ال.جی.بی.تی (LGBT) و پژوهش مان درباره دگرباشان یا به قول خودشان همجنس‌بازها. این موضوع برای جمهوری اسلامی کاملاً حیثیتی است و به گفته بازجوها روی یکی از حساس‌ترین آسیب‌های اجتماعی انگشت گذاشته بودم. این پژوهش در لندن دست‌نشر بود و قرار گذاشته بودیم در فرصتی مناسب و با هماهنگی، چاپ و منتشر شود. گفتند درباره پروژه ال.جی.بی.تی (LGBT) توضیح بده. شروع کردم توضیح دادن و گفتم که در جریان تحقیق ازدواج سفید با این مسئله به‌شکلی ملموس‌تر برخورد کردم و رفتم سراغش. بعد هم گفتم حتما خودتان این پژوهش را روی لپ‌تاپم دیده‌اید. متوجه شدم پژوهش را پرینت کرده‌اند و روی میز بازجوست، ولی جلدش با آنچه داشتم متفاوت بود. بازجوی مثلاً مهربان گفت: «کامیل مبارکه، کتابت در این چند روز که پیش ما مهمانی، در لندن چاپ شد» حرفش را باور نکردم اما بعداً فهمیدم ناشر کتاب را چاپ و منتشر کرده است. گفت از همکاریانت برایم بگو. گفتم همکاران این‌ها هستند که در صفحه سپاسگزاری نامشان آورده شده. یک اسم را انتخاب کرد و گفت روی این شخص بیشتر تمرکز کن و درباره‌اش بگو. دومین خانمی بود که درباره‌اش از من سؤال شد و البته اولین کسی که بعدها به من اتهام جنسی وارد کرد. بازجویی‌ها درباره همکاریام این‌گونه بود که مثلاً می‌گفت در پژوهش ازدواج کودکان چندتا همکار داشتی؟ می‌گفتم ۶ نفر. می‌گفت اسامی؟ می‌گفتم اسامی دست شماست، من که اسم همه را یادم نیست. کتاب را می‌داد دستم و می‌گفت درباره فلانی توضیح بده و بگو چه مدت همکاری داشتید؟ چند نفر از همکاریام در پروژه ازدواج کودکان

را هم انتخاب کرد و گفت درباره‌شان حرف بزنم. این موارد اتفاق می‌افتاد، اما روی خانم ر.میم و این شخص که در اصفهان با او آشنا شده بودم، توجه و تمرکز بیشتری وجود داشت. حال این‌که هر دو هم در دوره‌ای کوتاه با من همکاری داشتند. گفتم ایشان کسی بود که کارهای مرا دنبال می‌کرد، در رونمایی کتاب ختنه زنان در شهر اصفهان با او آشنا شدم. ارتباطش را با من ادامه داد تا برای پروژه



■ تصویر ۳۸۲ - مژده چاپ از فیس‌بوک نشر مهری

ازدواج کودکان به اصفهان رفتیم. آنجا هم یک روز با من به کار میدانی آمد، اما چون پدرش مخالف بود، همکاری اش قطع شد. زمانی که درباره ازدواج سفید کار می کردم، تعدادی مصاحبه میدانی انجام داد و در کارم روی موضوع دگرباش ها فعال تر کار کرد، همین.

بازجو می دانست این خانم جامعه ال.جی.بی.تی های (LGBT) اصفهان را به خوبی می شناسد. این خانم در دوره همکاری اش با پروژه یک روز با صدای لرزان تماس گرفت و گفت مرا خواسته اند. بعد هم توضیح داد که ممکن است مورد بازجویی قرار گیرد و چون نمی خواهد به پژوهش لطمه ای وارد شود، فاصله اش را با ما حفظ می کند. همگی شوکه شدیم و ترسیدیم، هم قضیه جدی بود و هم موضوع پژوهش مان حساس بود. گفتم به نظرم درست ترین کار است و از او تشکر کردم که با ما شفاف بوده. گفت خودش با ما تماس می گیرد. بعد از مدتی هم تماس گرفت و گفت جای نگرانی نیست.

بازجوها می گفتند، این خانم عضوی از جامعه ال.جی.بی.تی (LGBT) است و عصبانی می پرسیدند: چرا اصل قضیه را نمی گویی؟ شما با هم رابطه نزدیکی داشتید. در چت های تان دیدیم که به او مشاوره می دادی. از این ها و چیزهای دیگر هم بگو برایمان... این را هم بگو که او از مدیران فلان کانال تلگرامی هم هست، کانال تلگرامی ای که چندین هزار عضو دارد، واقعاً این ها را نمی دانستم. ذهنم به هم ریخته بود. همه بر این باورند که بسیاری از مواردی که علیه متهم در بازجویی ها مطرح می شود، در حد بلوف است یا صحت و سقم اش در این حد نیست اما نمی توان تشخیص داد کدام حرفشان درست است و کدام برآمده از ذهن بیمار یک بازجو.

دوره بازجویی های خیلی سختی داشتم، گاهی از ساعت هشت صبح شروع شده و تا هشت شب ادامه پیدا می کرد. آن قدر که در مواردی زندانبان مراجعه کرده و می گفت، متهم نباید بیشتر از ۶ ساعت در بازجویی باشد و این کار خلاف قانون است. برایم خیلی جالب بود که خودشان درباره قوانین به همدیگر تذکر می دادند یا تظاهر می کردند. اگر با زندانبان همراه می شدم و می گفتم خسته ام، طبیعتاً امتیازات زیادی را از دست می دادم، فردای آن روز به من بیشتر سخت می گرفتند و از لحاظ روانی بیشتر شکنجه می شدم، بنابراین بهتر بود تحمل کنم و چیزی نگویم.

جدای از این ها زندگی در زندان انفرادی واقعاً وحشتناک و غمبار است. آدم دلش نمی خواهد به سلول برگردد و حاضر است در بازجویی بماند. شکنجه زبانی، تحقیر، استهزاء و شوخی های زننده را به جان بخرد، اما یک نفر با آدم صحبت کند. اضطراب بازگشت به سلول همیشه با من بود و بعدها که با زندانبان دیگر درباره اش صحبت کردم، دیدم خیلی ها تجربه مرا داشته اند. زندانبان می دانند هر چه بیشتر مقابل بازجو بنشینند، آسیب پذیرتر می شوند، اما به این ریسک تن می دهند. بازجو می داند متهم نمی خواهد به سلول برگردد، پس با خیال راحت او را نگه می دارد و حرف می زند تا به قول خودشان مدارک بیشتری به دست بیاورد.

چندی بعد بازجویم دیگر پشت آینه و شیشه نمی نشست و می دیدمش. اوایل صندلی مرا پشت به خودش و رو به دیوار می گذاشت، اما کم کم این حالت هم تمام شد و رودررو حرف می زدیم. روی یک صندلی دسته دار، شبیه صندلی های دانش آموزی می نشستیم، به سوالاتش جواب می دادم و بعد هم جوابها را روی برگه



■ تصویر ۳۸۳ - اتاق بازجویی شیشه‌دار

می‌نوشتیم. در تمام عمرم هیچ‌وقت این‌قدر با دست‌نوشته بودم و همیشه با کامپیوتر تایپ می‌کردم، در این دوره بازجویی‌ها اما مدام کاغذ و خودکار می‌دادند و باید می‌نوشتیم. هم این نوشتن برایم سخت بود و هم راه رفتن بازجو دیوانه‌ام می‌کرد و نمی‌گذاشت تمرکز کنم. حدوداً چهل‌ساله بود، شکم داشت، قدبلند بود و موهای خرمایی و

ریش‌وسبیل، چهره‌اش کاملاً شبیه بازجوهای کلیشه‌ای بود و لهجه مشهدی هم داشت. گروهی که مورد مرا در اطلاعات سپاه بر عهده داشتند، مشهدی و جزء دارودسته علم‌الهدی<sup>(۱)</sup> محسوب می‌شدند. بازجوییم باهوش و زیرک بود، زبان انگلیسی‌اش بد نبود و بیشتر فعالان حوزه زنان و آسیب‌های اجتماعی را می‌شناخت. خودش می‌گفت دانش‌آموخته جامعه‌شناسی دانشگاه تهران است. هیچ‌وقت اسمش را نفهمیدم، اما ادعا می‌کرد من بودم که نسرين ستوده را بازجویی کردم، من بودم که مهرانگیز کار را بازجویی کردم، یکی از بازجوهای شیرین عبادی هم من بودم. می‌گفت در گروه رصد فعالیت‌های فمینیستی بوده و آن‌هایی که در گروه‌های فمینیستی خارج از ایران در کشورهای حوزه خلیج فارس و دیگر کشورهای همسایه کارگاه‌های آموزشی برگزار می‌کردند را می‌شناسد. برایشان اسامی و القابی هم انتخاب کرده بود: فمینیست‌های نمایشی، فمینیست‌های تو زرد، فمینیست‌های کثیف کار لژیون، فمینیست‌های فاندی و....

بعدها به من گفت دست دوستان بودجه‌گذار آمریکایی درد نکند، دمشان گرم که در گرجستان کارگاه آموزشی می‌گذارند، برخی خانم‌هایی که هوس سفر رایگان و مشروب دارند و می‌خواهند قهرمان بشوند، گول می‌خورند و می‌روند. منتظر می‌شویم تا کارگاه آموزشی‌شان برگزار شود و برگردند ایران. بعد می‌آوریمشان این‌جا، روی یکی از همین صندلی‌ها می‌نشینند و سوال و جواب پس می‌دهند، به گریه و التماس می‌افتند، زندان می‌روند و قضیه تمام می‌شود. می‌خندید که صد رحمت به بعضی‌ها که بودجه اجنبی می‌گیرند، ولی از این کثافت‌کاری‌ها نمی‌کنند و بچه‌های مردم را بدبخت نمی‌کنند!

۱. احمد علم‌الهدی (متولد ۱۰ شهریور ۱۳۲۳) روحانی شیعه و از اصولگرایان تندرو است. وی امام جمعه مشهد است و از اسفند ۱۳۹۴ نماینده ولی فقیه در خراسان رضوی شده و از سال ۱۳۸۶ تاکنون نماینده مجلس خبرگان رهبری از استان خراسان رضوی بوده است. از ۱۳۶۱ تا ۱۳۸۴، معاونت آموزشی و تحصیلات تکمیلی دانشگاه امام صادق را عهده‌دار بود و از مؤسسين این دانشگاه و همچنین عضو جامعه روحانیت مبارز است.

## کامیل تو چقدر خوشمزه‌ای!

یک روز مرا به اتاق بازجویی بردند و بازجو بعد از من آمد. صدای پایش را می‌شناختم و متوجه می‌شدم در راه است. از پشت در می‌چیزی را مزه‌مزه می‌کرد و می‌گفت به‌به چقدر خوشمزه‌ای! پرسیدم اول صبحی چه خوراکی لذیذی خورده‌ای؟ کله‌پاچه؟ گفت نه. کله‌پاچه نه، ولی به این فکر می‌کردم که چرا قبلاً نمی‌دانستم تو این قدر خوشمزه‌ای! گفتم منظورتان چیست؟ این ادبیات خطرناکی است! با خنده گفت نه! منظورم این نیست و فکراهی که توی سرت آمده کار من نیست! فقط فهمیده‌ام طعمه بسیار لذیذی هستی و این را قبلاً نمی‌دانستم! الان برایت می‌گویم...

رفت ته راهرو و یک لیوان آب سرد برداشت و گفت ما کشتی‌مان را پس گرفتیم. من که از رویدادهای دنیای بیرون خبر نداشتم، اما در جریان توقیف کشتی ایرانی بودم، گفتم کدام کشتی؟ گفت همان که کشور شما بریتانیا در جبل الطارق متوقف و مجبور به لنگر انداختنش کرده بود... امروز پیش گرفتیم، ولی کشتی‌شان را به علت نشت سوخت و تهدید محیط زیست در خلیج فارس توقیف کردیم و به این زودی هم پیش نمی‌دهیم.<sup>(۱)</sup> واقعاً از تو ممنونم، خیلی کمکمان کردی. گفتم، فکر می‌کنی به خاطر من آزاد شده؟ گفت آره بابا! شما مهد تمدن و حقوق بشر هستید و با همه این‌ها ممکن است تبرئه شوی... تو مال آن جایی، کلی به تو آموزش داده‌اند و روی آموزش وقت گذاشته‌اند. آن قدر روی تو سرمایه‌گذاری کرده‌اند که به خاطرت کشتی آزاد می‌کنند! دستتان درد نکند که به جمهوری اسلامی بهترین خدمت را کردید، البته می‌دانم خیلی هم به جمهوری اسلامی متعهد نیستی و تعهدت بیشتر به ملکه است...

می‌خندیدم و می‌خواستم بدانم حرف‌هایش واقعی است یا نه؟ گفتم پس بعد از ناهار با هم خداحافظی می‌کنیم دیگر؟ گفت نه! نکته همین است دیگر... گفتم که لقمه خیلی لذیذی هستی، تازه بخشی از سرویس‌دهی‌ات به جمهوری اسلامی را انجام داده‌ای و بخش‌های دیگرش باقی مانده است. به امید خدا به بقیه کارها هم می‌رسیم، پکیج کاملی هستی و می‌شود در جنبه‌های مختلفی از تو استفاده کرد. من خوشبخت‌ترین بازجو هستم که با تو روبه‌رو شدم و پرونده‌ات زیر دستم است. وقتی با

BBC For you Home News Sport Weather

**NEWS**

Home | InDepth | Israel-Gaza war | US election | Cost of Living | War in Ukraine | Climate

World | Africa | Asia | Australia | Europe | Latin America | Middle East | US & Canada

### Iran tanker row: Released ship wanted by US 'seen off Syria'

© 7 September 2019



■ تصویر ۳۸۴ - آزاد شدن تانکر ایرانی توسط نیروی دریایی انگلستان

۱. Hall, Richard. British-Iranian academic arrested in Iran amid tanker row. independent, 14 August 2019: [www.independent.co.uk/news/world/middle-east/british-iranian-kameel-ah-mady-iran-tehran-tanker-prison-nazanin-zaghari-ratcliffe-a9056786.html](http://www.independent.co.uk/news/world/middle-east/british-iranian-kameel-ah-mady-iran-tehran-tanker-prison-nazanin-zaghari-ratcliffe-a9056786.html)



تو می‌شود یک کشتی پس گرفت، حتماً می‌توان کارهای دیگری هم انجام داد. هم دو تابعیتی هستی، هم گُرد و هم سنی. در تمام فعالیت‌های هم سراغ موضوعات حساس اجتماعی رفته‌ای. هرطور نگاه می‌کنم کلی عنصر بالقوه داری که می‌توان از آن‌ها استفاده کرد. اصلاً تک‌تک این‌ها می‌تواند به پروژه‌های جداگانه تبدیل شود. ما این‌جا کلی زندانی گُرد داریم که به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی دستگیر می‌شوند و یا تجزیه‌طلب هستند. کلی زندانی اهل سنت، مخصوصاً این‌که دوستان شما در گروه‌های سلفی و بلوچ‌ها هم حضور پررنگی دارند و دو تابعیتی‌ها هم که ماشاءالله زیادند. دوستان همین بالا پیش خودت هستند و نازنین زاغری (رادکلیف) هم تا چندی پیش همین‌جا بود و خودم بازجویش بودم. در کار پژوهشی سراغ حوزه‌های ملتهب قومی و هویتی هم رفته‌ای و به حوزه‌های به این مهمی وارد شده‌ای... می‌خواهی همه ایران را بگیری دست؟ احساس کردم بخشی از حرف‌ها و نظریه‌هایش درست است، با لبخند تحقیرآمیزی این‌ها را می‌گفت که ترس وجودم را گرفته بود.

دو تابعیتی بودم و پژوهشگر، گُرد و سنی هم بودم و تک‌تک این‌ها پتانسیلش را داشت که مدت‌ها در زندان نگاه‌ام دارند. اگر سیستم اطلاعاتی می‌خواست، می‌توانست پرونده‌ام را مدام سنگین و سنگین‌تر کند. آن روز در این فکر بودم که آیا دو تابعیتی بودن می‌تواند بر روی اتفاق‌هایی که افتاده تأثیر بگذارد؟ و بعد برگشتم به وقایعی که پیش آمده بود. مدت‌ها بوده که می‌خواستند مرا دستگیر کنند، اما این کار را دقیقاً زمانی انجام دادند که کشتی‌شان در جبل الطارق توسط نیروی دریایی بریتانیا توقیف شده بود، می‌توانستند چند هفته قبل‌تر یا بعدتر مرا بگیرند اما انگار می‌خواستند در یک موقعیت مناسب چنین کاری انجام دهند و برای این کار برنامه داشتند. مثل همیشه می‌خواستند از دو تابعیتی‌ها برای حل مشکلاتشان استفاده کنند و حالا هم خوشحال بودند که کشتی‌شان را پس گرفتند. بازجویم احساس می‌کرد قهرمان است و من عصبانی و درمانده با پوزخندی گفتم سید امیدوارم مدال بگیری، ترفیع بگیری....

برای اثبات حرفش در مورد کشتی روز بعد هم روزنامه‌ای را گذاشت مقابلم و گفت دیدی راست می‌گفتم.<sup>(۱)</sup> بعدش گفت کامل دیگر کارمان آسان است، و برنامه‌ای جدول مانند را از جیبش در آورد و ادامه داد، خوب مطابق همین روزنامه پیش می‌رویم، دربارهٔ ختنهٔ زنان و همجنس‌بازها که حرف‌هایمان را تمام کرده بودیم. از این به بعد دربارهٔ ازدواج کودکان یا کودک‌همسری حرف می‌زنیم. بعد می‌روی سراغ صیغهٔ محرمیت و پژوهشی که دربارهٔ ازدواج سفید داشتی. بعد هم دربارهٔ کار «از مرز تا مرز» که دربارهٔ قومیت‌هاست و بعد هم دربارهٔ کودکان زباله‌گرد. گفت ما کارها و مصاحبه‌های تو را خوانده‌ایم و در مخالفت با تو کلی توثیق زده‌ایم و در رسانه‌ها نوشته‌ایم،<sup>(۲)</sup> برایت در کیهان چندین بار تیتیر رفته‌ایم<sup>(۳)</sup> و حواسمان بوده چه می‌کنی.

۱. کشتی گریس ۱ آزاد شد، خبرگزاری ایرنا، ۲۴ مرداد ۱۳۹۸: [www.irna.ir/xjvdFg](http://www.irna.ir/xjvdFg)

۲. همایش فمینیستی با حذف کارشناسان منتقد برای محدودیت ازدواج، وبسایت روزنامه کیهان، ۰۶ بهمن ۱۳۹۷: <https://kayhan.ir/000dsU>

۳. مقابله با ازدواج از طریق بهانه‌های تکراری و ترویج سبک منحرف زندگی! وبسایت روزنامه کیهان، ۲ دی ۱۳۹۸: <https://kayhan.ir/000kIf>

گفتم خدا خیرت بدهد که حداقل پنهان نمی کنی کار شما بوده.

کد خبر: ۱۵۳۳۹۴

تاریخ انتشار: ۰۶ بهمن ۱۳۹۷ - ۲۱:۰۲

الف الف الف

سرویس کیهان « اخبار

## همایش فمنیستی با حذف کارشناسان منتقد برای محدودیت ازدواج

موافقان محدودیت سنی ازدواج در حالی اظهار می کنند که طرح افزایش حداقل سن ازدواج به دلایل سیاسی رد شده است که برخی از آنان با حذف کارشناسان منتقد، نشست علمی و پژوهشی را به سطح همایشی فمنیستی و سیاسی تقلیل می دهند.

پس از رد کارشناسی طرح افزایش حداقل سن ازدواج در کمیسیون حقوقی و قضایی مجلس شورای اسلامی که براساس نظر کارشناسان و صاحب نظران حوزه ازدواج انجام شد، موافقان طرح با عوام فریبی و سیاه نمایی موضوع، سعی در اعاده طرح به صحن علنی مجلس را دارند. با توجه به اهمیت مسئله افزایش حداقل سن ازدواج و پذیرفتن رد طرح از سوی طراحان، بحث و تبادل نظر پیرامون بررسی طرح ایجاد محدودیت سنی برای ازدواج افراد به همراه جدال رسانه‌ای ادامه یافت. در همین راستا، نشستی با عنوان «بررسی علمی- پژوهشی طرح افزایش حداقل سن ازدواج» و با حضور مخالفان و موافقان طرح مذکور در دانشگاه الزهرا (س) تدارک دیده شد. این نشست که قرار بود در مورخه اول بهمن ماه ۹۷ در دانشگاه الزهرا برگزار شود بدون اعلام رسانه‌ای و کاملاً مخفیانه در محل کتابخانه ملی برگزار شد.

■ تصویر ۳۸۵ - تیترو زمانه کیهان بر علیه من

فهمیدم او و دیگر بازجوها نسبت به موضوع ازدواج کودکان حساسیت شخصی داشتند. به من می گفت چرا فکر می کنی سن ازدواج باید افزایش پیدا کند؟ سخنان آقا را در سفرش به کرمانشاه نشنیده‌ای که گفت نسل ما رو به پیری رفته و باید فکری بکنیم؟ سخنان آقا فصل الخطاب است و موقعی که ایشان می گوید سیاست‌های جمعیتی اشتباه بوده و باید اصلاح شود، جای هیچ حرفی باقی نمی ماند. در دوره رفسنجانی کنترل جمعیت رقم خورد، خودش هم بعداً معذرت‌خواهی کرد و پذیرفت اشتباه کرده، حالا هم حکم حکومتی آمده که باید این‌ها تغییر کند، آن وقت تو آشکارا دنبال قانونی هستی که مانع ازدواج خیلی از جوان‌هایمان می شود و زیست اسلامی و میل جنسی‌شان را دچار اختلال می کند!

فضا فراتر از یک بازجویی بود و صحبت‌مان به سمتی رفته بود که می دیدم چقدر نسبت به ایده و تفکراتشان متعهد هستند و ایمان دارند. وقتی از او پرسیدم در چه سنی ازدواج کرده، گفت زیر ۱۸ سال و بعدها متوجه شدم هر سه بازجوییم زیر ۱۸ سال ازدواج کرده‌اند و می خواستند دختران و پسران‌شان هم پایین‌تر از این سن ازدواج کنند. با ایدئولوژی و دیدگاهی روبه‌رو بودم که تمام مدت، طرح افزایش سن ازدواج کودکان را دنبال کرده و حاضر بودند برای بی اعتبار کردنش هر کاری بکنند.

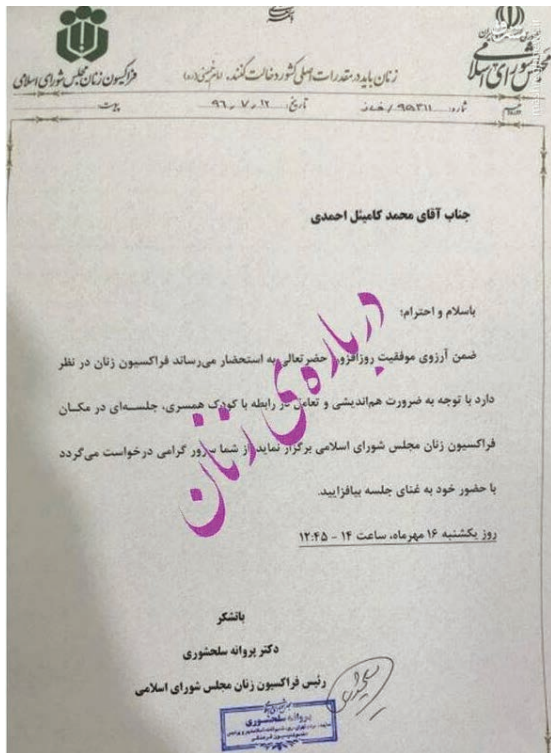
با پوزخندی به سید گفتم از کارمان درباره کودک همسری اطلاعات زیادی دارید و مدام سوال مطرح می کنید... مثل این که خیلی به موضوع مشرف هستید و در این باره خیلی بیشتر می دانید تا بقیه کارهایمان. دلایل این نیست که از سینا کلهر اطلاعات می گیرید؟ او نشسته توی اتاق بغلی و وقتی می روید بیرون

برایتان سوال می‌نویسد تا از من بپرسید؟ به او بگویید خودش بود که مرا گیر انداخت دیگر. حداقل این قدر شجاعت داشته باشد که در این باره خودش از من بازجویی کند. می‌خندیدند و گاهی صدا می‌زد سینا می‌شنوی؟ بیا بیرون، بیا این‌جا! در دادگاه هم سوالاتی پرسیدند که مطمئن شدم، کلهر به اصطلاح رقیب علمی من تمام مدت پیگیر موضوع بوده و به همه چیز خط می‌داده. او را بازجو پژه‌وشگر خطاب می‌کردم و این واژه بازجویم را ناراحت می‌کرد. کوتاه نمی‌آمدم و می‌گفتم خبرنگارتان در آن برنامه تلویزیونی لبیدو<sup>(۱)</sup> یعنی احسان رستگار هم بازجو خبرنگار بود.

یکی از مواردی که بسیار بر آن تأکید داشتند، ارتباط با نماینده‌های مجلس بود. با خانم‌ها سیاوشی و سلحشوری ارتباطاتی داشتم، اما مشخص بود چه مسیری را طی می‌کنیم. این روابط از نظرشان نشان می‌داد من در حال نفوذ نرم به بدنه دولت و مجلس بوده‌ام تا فرهنگ اسلامی را نشانه بگیرم. می‌گفتم هیچ‌یک از این موارد جرم نیست و رفتارشان با مردم‌سالاری دینی‌ای که از آن دم می‌زنید در تضاد است. ارتباط با نمایندگان و مطالبه‌گری برای داشتن جامعه‌ای سالم‌تر خدمت است نه جرم. بازجو هم کوتاه نمی‌آمد و بر نوشته‌های

روزنامه کیهان که احتمالاً خودش و یا یکی از همکارانش نوشته بود تأکید می‌کرد.<sup>(۲)</sup> من قصد داشتم با افزایش سن ازدواج، جمعیت ایران را کاهش دهم و طی یک براندازی نرم، هم زیست جامعه اسلامی را تغییر دهم و هم به نفع صهیونیست‌ها گام بردارم.

نزدیک به ده روز بود که دیگر با خانواده‌ام صحبت نکرده بودم. هرچه درخواستم را مطرح می‌کردم، پاسخ نمی‌گرفتم. بازجوها از این ناراحت بودند که شفق بازداشتم را رسانه‌ای کرده و مدام غر می‌زدند که همسرت با این شبکه‌ها صحبت می‌کند. گفتم اگر راست می‌گویید به من نشان دهید که خانم این کار را کرده، در ثانی من با او در ارتباط نیستم که بگویم چه کند و چه نکند. به شفق گفته بودم اگر چنین شرایطی پیش آمد و حتی اگر من تماس گرفتم و التماس کردم که با



■ تصویر ۳۸۶ - دعوتنامه فراکسیون برای جلسه هم‌اندیشی

۱. <https://www.roshangari.ir/video/58766>

۲. صادقی، محدثه. نفوذی «هیفوس» مجلس دهم را در حوزه خانواده به بیراهه برد، وبسایت روزنامه کیهان، ۲۶ خرداد ۱۳۹۹: <https://kayhan.ir/000ndJ>

رسانه‌ها صحبت نکن، هم حرف مرا گوش نده. چون حتماً زیر شکنجه روحی و روانی من را وادار کرده‌اند این حرف را بزنم. گفتم بگذارید من با او صحبت کنم و بگویم این کار را انجام ندهد، ولی زیر بار نمی‌رفتند و زرنک‌تر از این حرف‌ها بودند.

هر مصاحبه‌ای که انجام می‌داد، آن روز بازجوها پوستم را بیشتر می‌کنند و حسابی تیبهم می‌کردند. اخلاقشان با هر تماس همسرم به قول خودشان با رسانه‌های بیگانه تغییر کرده و بدتر می‌شد. چند روز دیگر گذشت تا بالاخره راضی شدند تماس بگیرم. بیشتر از همه دلم می‌خواست با پسر صحبت کنم که شفق خیلی کوتاه گفت ثلاثان مهدکودک است، بعد از ساعت سه تماس بگیر. به بازجوها گفتم بعد از ظهر تماس بگیریم که با پسر هم حرف بزنم.

بعد از ظهر دل توی دلم نبود و نمی‌دانم چطور گذشت. مرتب به ساعت نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم ثلاثان گوشی را بردارد چه بگویم و چه جوری با او صحبت کنم؟ چطور جلوی گریه‌ام را بگیرم و به بچه دو ساله بگویم رفته سفر که بپذیرد. بعد از ظهر تماس گرفتم و شروع کردم به صحبت کردن. ثلاثان اصلاً حرف نزد و فقط یکی دوبار بابا بابا کرد. همیشه پشت تلفن یک چیزی می‌گفت اما آن روز نمی‌توانست ارتباط برقرار کند. البته قبلاً همیشه تصویری صحبت می‌کردیم و انگار هنوز صوتی حرف زدن را متوجه نمی‌شد. بازجو گفت تحت هیچ شرایطی نمی‌توانیم به اینترنت وصل شویم و بعد گفت حرفم را سریع بزنم وگرنه تلفن را قطع می‌کند.

با شفق صحبت کردم و گفتم این‌ها می‌گویند با رسانه‌ها مصاحبه کرده‌ای. مصاحبه کنی وضعیت من این‌جا بدتر می‌شود. واقعیت را می‌گفتم ولی ته دلم امیدوار بودم راه خودش را برود. گفت من کار خلافی نکردم، هر چه که بوده را می‌گویم، می‌روم سراغ بازپرس، می‌گویم همسرم کجاست و چرا به من اجازه ملاقات

نمی‌دهید، اما جوابم را نمی‌دهند. تا این مسائل مشخص نشود و تو را نبینم، دست بردار نیستم. چهره بازجو رفت توی هم و برافروخته گفت قطع کن. گفتم من بند دوی الف زندان اوینم و دست اطلاعات سپاه که بازجو تلفن را قطع کرد و گفت قرارمان این نبود. شروع کردم به دادوویداد و گفتم نمی‌دانستم خانواده‌ام تا این حد از من بی‌خبرند و نمی‌دانند کجا هستم. حداقل به آن‌ها می‌گفتید دست شماها هستم. تا بازپرسم را نبینم دیگر حرف نمی‌زنم. بازجو عصبانی بود و می‌گفت خبر امشب بی‌بی‌سی جور شد: «کامیل احمدی توسط اطلاعات سپاه بازداشت شده است».



اخبار ▾ انتشارات ▾ هیوا - پایگاه داده‌های زندانیان سیاسی ▾ بیانیه ▾ چند حمایت مالی

## گزارشی از آخرین وضعیت کامیل احمدی در گفت‌وگو با همسرش: نگهداری در سلول انفرادی، بی‌خبری از اتهام و محل بازداشت

۶ شهریور ۱۳۹۸

آزادی‌بیلان



تصویر ۳۸۷ - مصاحبه شفق

به شدت از رسانه‌ها واهمه داشتند و دلشان نمی‌خواست هیچ‌جوره هزینه بدهند. من هم دیگر کوتاه نمی‌آمدم و می‌گفتم باید با بازپرس حرف بزنم و او را حضوری ببینم. چندبار هم وانمود کرد که با این طرف و آن طرف تماس می‌گیرد و گفت نمی‌توانی بازپرس را ببینی. گفتم محال است با این شرایط به بازجویی ادامه دهم، اصلاً روز اول اشتباه کردم، باید او را می‌دیدم و بعد حرف می‌زدم. ظهر روز بعد مرا بردند پیش بازپرس. به غیر از بهداری رفتن دفعه اول بود که از محوطه زندان خارج می‌شدم و هوای آزاد را حس می‌کردم، هرچند با دست‌ها و چشم‌های بسته توی ماشین نشسته بودم، اما صدای زندگی، آدم‌ها و هوای تازه را حس می‌کردم. جلوی دادسرا که در گوشه انتهای زندان اوین است، چشم‌بندم را برداشتند و مرا از پلکان فلزی بالا بردند. در وضعیت روحی بدی بودم و تمام شب قبلش را نخوابیده بودم، روز قبلش با خانواده‌ام صحبت کرده و دیده بودم هیچ چیزی درباره وضعیتم نمی‌دانند. حملات عصبی‌ام هم مدام بیشتر می‌شد و کسی به دادم نمی‌رسید. مرا به اتاق بازپرس بردند، خیلی خشک و جدی بود، با قد کوتاه و یک شکم بزرگ. لهجه‌اش به مازندرانی‌ها می‌خورد و بدون اینکه نگاهم کند گفت: «چی می‌خواستی بگی؟ چرا هر روز پیغام می‌فرستی؟ چرا می‌خواستی منو ببینی؟ غذات بده؟ شکنجه شدی؟ چی شده؟ بهترین غذا رو بهت می‌دن. مگه از پا آویزونت کرده‌اند که هر روز پیغام می‌دی؟» گفتم می‌خواهم درباره پرونده‌ام صحبت کنم، اصلاً چرا و برای چه دستگیر شده‌ام؟ مشکل‌تان با من چیست؟ چرا برای من قرار بازداشت موقت یک ماه صادر کرده‌اید و بر چه اساسی می‌گویید من با دولت متخاصم آمریکا همکاری کرده‌ام. گفت: «آقای پرو! آقای پژوهشگر دوتابعیتی! این شماین که دارین دنیا را به گند می‌کشین و فساد و فحشا را اشاعه می‌دین! شما و سلطه جهانی دارین زیست اسلامی، قومی و فرهنگی دنیا و ایران اسلامی ما رو تغییر می‌دین! یه چیزی هم طلبکارین!؟» گفتم این‌ها چه ربطی به من دارد! دارم درباره موضوع خودم با شما حرف می‌زنم، اما هرچه می‌گفتم جوابش این بود که حضور شما دوتابعیتی‌ها همیشه مخرب بوده و می‌آیید نظام را تغییر دهید. کارهایی می‌کنید



■ تصویر ۳۸۸ - علی قناعت کار، بازپرس وقت و معاون فعلی دادستانی تهران

که با اوضاع مدنی و اجتماعی ما و مخصوصاً برای کودکان مناسب نیست، این کجایش حوزه کودکان است که شما می‌گویید بچه‌ها در چه سنی ازدواج کنند؟ مگر قیم مردم هستید؟ بچه مال پدر و مادرش است و آن‌ها خودشان مصلحت می‌دانند چه کنند. اسلام با ریشه ۱۴۰۰ ساله نمی‌فهمد و شما باید با ابزارهای غربی زندگی ما را به هم بریزید؟ بعدش هم گفت من کاری به این کارها ندارم و فقط به یک سوالم جواب بده. با هیفوس کار کردی یا نکردی؟ گفتم بله، که گفت تمام شد. سرباز بیا این را ببر.

فهمیدم از لحاظ حقوقی تمام پرونده من روی این

مسئله است. آنچه گفت در تأیید حرف‌های بازجوییم بود. می‌دانستم همه این‌ها بهانه است و نیت چیز دیگری است. مشکل اصلی، موضوع ازدواج کودکان یا همان کودک همسری و به قول خودشان تلاشم برای بالابردن سن ازدواج بود. از نظرشان من تبعهٔ بریتانیا بودم، در آن مقطع زمانی از وجود من سوءاستفاده و بهره‌برداری کرده و به قول خودشان کشتی‌شان را آزاد کرده بودند، حالا دیگر کارشان با من در حوزهٔ پژوهش‌هایم بود و باید هرطور بود خاموش و حذف می‌شدم، سیستم دیگر توان تحمل کامیل احمدی و کارهایش را نداشت و هرطور بود باید پروندهٔ او را می‌بست. حالم بد بود، از نظر روحی بسیار به هم ریخته بودم و پیش بازپرس التماس می‌کردم که دیگر توان بودن در انفرادی را ندارم. می‌گفتم همین که سه بار راهی بیمارستان شده‌ام کافی نیست، حداقل سلول قبر مانندم را عوض کنید اما مدام همان حرف‌های اولش را تکرار می‌کرد. شکنجه که نمی‌شوی. غذای خوب که داری.... توجهات عجیب و غریبی می‌آورد و حرف‌هایم بی‌فایده بود.

وقتی مرا از اتاق بازپرس به زور بیرون آوردند، احساس کردم یک نفر نگاهم می‌کند، نمی‌دانستم آقای امیر رئیسیان<sup>۱)</sup> وکیل انتخابی خانواده‌ام است. جاخورده بود و مرا نشناخته بود. بعد که متوجه شده بود، با شفق تماس گرفته و گفته بود کامیل را دیده‌ام و اصلاً حالش خوب نیست. او خیلی تلاش کرده بود به سیستم قضایی بفهماند نیاز به بررسی روانی توسط روان‌پزشک دارم، اما بی‌فایده بود. از فردای آن روز دوباره بازجویی‌ها شروع شد. بعضی روزها که بازجویی سخت و پراسترسی را می‌گذراندم و با استرس زیاد به سلول برمی‌گشتم، شب از خواب خبر چندانی نبود. هرچند حالم بد بود اما می‌دانستم باید برای فردا درس‌هایم را مرور کنم و تمرکز داشته باشم. هرشب تلاش می‌کردم مسیر گفت‌وگوی روز بعد را در ذهنم ترسیم کرده و برایش برنامه بچینم. با خودم می‌گفتم خب فردا دربارهٔ صیغهٔ محرمیت حرف می‌زنند و همهٔ جوانب آن کار را مرور می‌کردم. اگر دست از پا خطا می‌کردم، ابزاری می‌شد برای فشار و اتهامی بیشتر، برای همین سعی می‌کردم همه چیز را مرور کنم و چیزی ننویسم که بعداً به‌عنوان ادله علیه خودم به کار گرفته شود.

اوضاع خیلی سختی بود اما به تدریج تاکتیک‌ها و مهارت‌های لازم را به‌دست آوردم. مرتب رفتار بازجوها را تحلیل و سعی می‌کردم بفهمم چطور و به چه شیوه‌ای مقابل آن‌ها عمل کنم. کم‌کم بازی را یاد می‌گرفتم، اما این موضوع از خطرناک بودنش نمی‌کاست. اگر اشتباه می‌کردم، می‌افتادم توی دردرس و گاهی که محاسباتم اشتباه از کار درمی‌آمد، از لحاظ ذهنی خیلی خسته شده و تحلیل می‌رفتم و می‌خواستم به هیچ چیز دیگری جز تمرکز بر سوالات و مسیر روزهای بعد در بازجویی‌ام که تقریباً بر اساس ترتیب سال‌ها و کارهایم بود، فکر نکنم.

شب‌ها حرف‌هایم در بازجویی را مرور می‌کردم و وسواس فکری می‌آمد سراغم که کاش این جمله را نگفته بودم، کاش این حرف را نمی‌زدم و همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد. همهٔ آرزوهایم را مرور می‌کردم، همهٔ آدم‌هایی که آزارم داده بودند را می‌بخشیدم، از کسانی که آزارشان داده بودم، حلالیت می‌طلبیدم و بعد

۱. امیر رئیسیان وکیل پایه یک دادگستری و عضو کانون وکلای مرکز از وکلای برجسته ای است که در پرونده‌های سیاسی و حقوق بشری فعالیت دارد.

می‌رسیدم به آدم‌هایی که دوستان دارم و دل‌تنگی‌ام بیشتر می‌شد. مدام تصویر ئالان می‌آمد جلوی چشمم و دچار عذاب وجدان می‌شدم که در چه مواردی برایشان کم وقت گذاشته‌ام. با خودم درگیر می‌شدم که کاش فلان کار را نمی‌کردم یا آن روز چرا با پسرم تند حرف زدم. تمام زندگی‌ام را مرور می‌کردم و جنگ و صلح و قهر و آشتی‌هایم مانند یک فیلم جلوی چشم‌هایم بود. گاهی توی ذهنم یک لیست درست می‌کردم و در آن آدم‌هایی که دوستان داشتم را قرار می‌دادم. خلاصه هر کاری می‌کردم تا ذهنم آزادی و جهان بیرون را فراموش نکند. توی خیال می‌رفتم به خانه‌ام و زندگی‌ام قبل از زندانی شدن را بازسازی می‌کردم، صبح که بیدار می‌شدم و غلت می‌زدم تختم جیرجیر می‌کرد، گوشی‌ام را چک می‌کردم، پرده را کنار می‌زدم، تی شرت پوشیده و به توالت می‌رفتم. یواشکی سر پا ایستاده جیش می‌کردم، اگر شفق می‌فهمید عصبانی می‌شد، باید مراقب می‌بودم جایی را کثیف نکنم. اگر هم کمی کثیف می‌شد آرام با دستمال پاکش می‌کردم، مسواک می‌زدم، دنبال پروژه‌هایم می‌رفتم و با خودم می‌گفتم بالاخره آزاد می‌شوی و دوباره همه این کارها را انجام می‌دهی. در چنین مواقعی تغییر شخصیت و محافظه‌کار شدن زندانی‌ها را بیشتر درک می‌کردم.

## زیست جنسی اسلامی را از ما نگیر

فهمیده بودم تنها بهانه‌ای که سیستم قضائی برای دستگیری‌ام پیدا کرده همین بودجه سال‌های گذشته پروژه ختنه زنان است، بازجویم همیشه می‌گفت کامیل خیلی بدجنسی... چرا برای چند پروژه دیگر هم بودجه نگرفته‌ای؟ کاش این کار را می‌کردی، آن وقت پرونده‌ات خیلی بزرگ‌تر می‌شد. می‌خندید و می‌گفت: «ای ناقلایه بار بودجه گرفتی و بعد با خودت و به دیگران هم گفتی هر قدر بیشتر بودجه بگیرم، دایره امنیت کوچک‌تر می‌شه و تصمیم گرفتی دیگه از جایی بودجه نگیری. می‌دونی این برای من بازجو خیلی بده که دیگه به جایی وصل نیستی و شبکه‌ای کار نمی‌کنی! وای که اگر چندتا بودجه دیگه گرفته بودی و داخل به شبکه‌ای چیزی بودی می‌تونستم لااقل بیست نفر دیگه رو هم دستگیر کنم و خیلی خوش می‌گذشت. حالا برم سراغ چند همکار و پرسش‌گر بیچاره و دستگیرشون کنم که چی بشه؟ کاری نکردن بیچاره‌ها که!» البته بعدها متوجه شدم چند نفر از همکارانم را احضار کرده و از آن‌ها اطلاعات جانبی گرفته بودند. وقتی از زندان بیرون آمدم، متوجه شدم به شکلی گزینشی با چند نفر هم تماس گرفته‌اند و علاوه بر این‌ها از دو نفرشان هم، قبل از دستگیری‌ام بازجویی کرده بودند. از مرحله‌ای به بعد دیگر تک‌تک پژوهش‌هایم را مورد نقد و بررسی قرار می‌دادند و درباره‌شان به شکلی کلی حرف می‌زدند. به شوخی می‌گفتم این دیگر چه نوع بازجویی است! وقتی سراغ متن پژوهشی می‌روید، یعنی حرفی درباره‌ام ندارید و دنبال یک بهانه قانونی می‌گردید. بازجو می‌گفت: «شما خارجی‌ها اخلاق‌های خوبی دارید، اما این همه نظم و دقتان برای ما به منزله شوخی است، خنده‌مان می‌گیرد به این که می‌روید به یک کشور دیگر بی عشق و حال، بعد دلتان برای ایران تنگ می‌شود و به چندتایی تون می‌خواهید برای تغییر دادن سیستم برگردید. فکر می‌کنید همه چیز این قدر ساده است که شما مثل قهرمان وارد شوید و ایده و بخش کوچکی از چیزی یا علمی را که در غرب

یاد گرفته‌اید، به این جا بیاورید تا همه چیز گل و بلبل شود؟ حق‌تان همین اوضاع است... چشم باز می‌کنید و می‌بینید طوری افتاده‌اید توی چاه که کارتان تمام است... یکسری‌تان فرار می‌کنید اما یک‌سری دیگر مثل تو کمی پوست کلفت‌تر هستند و آن‌قدر دوام می‌آورند تا به یک طعمه لذیذ برای ما بدل شوند! با همه این‌ها هرچه که هستید، باید تشکر کنم که این همه نظم دارید و مثل اهالی ایران پیچیده نیستید، همه چیز در لپ‌تاپ هست و نمی‌خواهی چیزی را انکار کنی، هر جا رفتی، هر کاری کرده‌ای، همه را مکتوب و مستند کرده‌ای، وای که چقدر خوبید شماها! چقدر خوب است که تو این جایی و می‌توانیم با هم راحت بر اساس مدارک موجود در نوشته‌ها و ایمیل‌های خودت شفاف حرف بزنیم!»

نمی‌خواستند شفاف بگویند درد اصلی‌شان چیست، اما لابه‌لای حرف‌هایشان تاکید می‌کردند من با این کارم قصد دارم به کاهش جمعیت برسم، می‌گفتند وقتی قرار باشد یک نفر ازدواج کند صیغهٔ محرمیت هم همان ازدواج است و این دیدگاه‌های من با بنیان خانواده همان کاری را می‌کند که دیدگاه‌های تند فمینیست‌های رادیکال. دربارهٔ صیغهٔ بزرگسالان هم نظر جالب‌تری داشتند و می‌گفتند می‌خواهی همین یک تفریح مرد ایرانی را هم از او بگیری؟ آن هم تفریحی که شرع و قانون برایش حلال کرده است؟ یعنی زن در نگاهشان اول برای تشکیل بنیان خانواده به کار می‌آمد و در پلهٔ بعدی هم ابزار و اسباب‌بازی‌ای برای سرگرمی مرد مسلمان. می‌گفتند تو سرگرمی جنسی مشروع مردها را نشانه گرفته‌ای و پژوهشت در مورد صیغه «خانه‌ای بر روی آب» هم ابزارت بوده، وزارت محترم ارشاد هم که به تو مجوز داده و می‌گذارد چاپش کنی. فکر

ازدواج پاک  
919 subscribers

ازدواج پاک

صیغه مشهد:  
ماهانه\_دخولی\_مشهد #  
خانم: محبوب  
سن: 40  
قد و وزن: 160\_50  
رنگ پوست: سفید  
مسکن ندارد  
توضیحات: ایشون اقایون 30 تا 45 رو پذیرا هستند  
ساعت پاسخگویی: همه وقت  
میزان مهریه: یک میلیون تومان  
حق معرفی و مشاوره: 350 هزار تومان  
برای معرفی، به ادمین پیام بدین

#پائسه #ساعتی  
#کد ۹ کرج  
سن: ۵۲ وزن: ۶۰ قد: ۱۶۷  
رنگ: گندمی  
چشم: مشکی  
مسکن دارد: #کرج  
مدت درخواستی: #ساعتی  
مهریه درخواستی: ۹۰ تومان  
حق معرفی: ۳۰ تومان  
زمان پاسخگویی: ۱۰~۱۸  
جمعه تعطیل  
حساس به بدقولی و تاخیر،  
دارای کارت بهداشت  
با ما در ارتباط باشید.

@seyedfa 831 edited 14:11

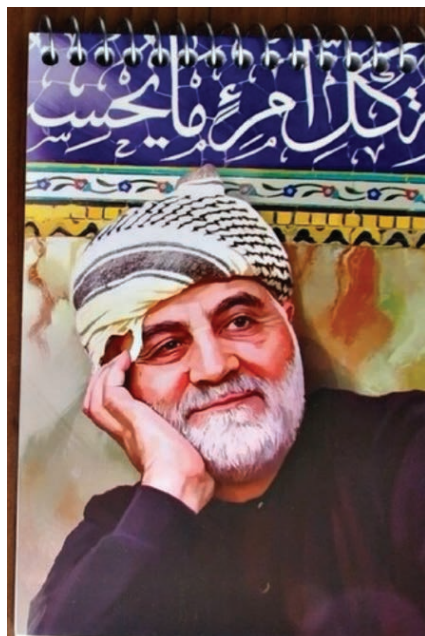


کرده‌اید ما دست روی دست می‌گذاریم که شما هرکاری دلتان خواست انجام دهید؟ شما می‌خواهید روابط آزاد را گسترش دهید... بعد هم مرتب گیر می‌دادند به زندگی و دیدگاه شخصی من که تو روابط آزاد و خارج از حریم اسلامی داشته‌ای و می‌خواهی بقیه هم مثل تو زندگی کنند. می‌دانی چقدر کسانی مثل علم‌الهدی امام‌جمعه مشهد از دست عصبانی‌اند؟ با پژوهش‌ات روی موضوع صیغه آبروی مشهد را بردی و این شهر را به سرتیتر خبرها بدل کردی.

صحبت به ال.جی.بی.تی‌ها (LGBT) که می‌رسید، دیگر واویلا می‌شد. توجیه و توضیحشان این بود که این‌ها همه‌اش کثافت کاری است! بازجو می‌گفت: «این فم‌های قلابی و فاند شده که میان این‌جا، روی این صندلی می‌نشین و اول مثل ماده شیر غرش دارن، ولی بعداً بادشون می‌خواه و شروع می‌کنن به التماس و گریه، ولی اون دسته لژین‌هاشون دیگه واقعاً کثافت‌کاریه، همیشه پیام‌های جنسی و خصوصی شونو از تلفن و ایمیل‌هاشون که می‌خونم و پرونده می‌کنم حالم به هم می‌خوره. جمهوری اسلامی وجودشون رو یه جورایی پذیرفته و می‌دونه کجاها جمع می‌شن و چه می‌کنن، اما برخورد با اون‌ها را به خانواده‌ها و اجتماع سپرده و فقط هرازگاهی اگه خیلی شلوغ کنن ممکنه به یکی از مهمونی‌هاشون بره و بساطشون و برهم بزنه» از نظر بازجوییم من نباید دربارهٔ وضعیت و تجربهٔ زیسته و نیازشان به شغل و موارد دیگر پژوهش می‌کردم، به نوعی داشت این را می‌گفت که جزء گروه‌های ممنوعه هستند و نباید حق حیات طبیعی داشته باشند. حرف زدن از آن‌ها را مشروعیت دادن به وجودشان می‌دانست و این موضوعی بود که سیستم تاب پذیرش را نداشت. می‌گفت جمهوری اسلامی تمایل دارد بعضی چیزها را به روی خودش نیاورد و شما هم نباید دربارهٔ آن‌ها حرفی بزنید و حرکتی کنید. رسید به کار آخرم که موضوعش هویت و قومیت بود. گفت دکتر این خیلی حوزهٔ کار من نیست و بعداً بچه‌های گروه سیاسی می‌آیند سراغت و ادامه داد: «این یکی دیگه خط قرمز حکومت و وقتی دربارهٔ پنج قوم اصلی ساکن در ایران مطالعه میدانی کنی، یعنی وارد حیطهٔ امنیتی شدی!» با این حساب اگر در ایران، دربارهٔ زبان مادری و زندگی در مرز و شرایط آن و موارد مشابه حرف بزنید به تجزیه‌طلبی محکوم می‌شوید. می‌گفتند احمدی بقیه هم گاهی سراغ این سوزها رفته‌اند اما کارهایشان مثل تو نیست که در میدان مصاحبه می‌گیری و نتیجه‌گیری می‌کنی، بعد هم آن را به کتاب تبدیل کرده و یک نسخه از گزارشت را هم برای سازمان ملل می‌فرستی، اما به همین‌ها هم قانع نمی‌شی و می‌خواهی به بدنهٔ دولت نفوذ کرده و زندگی مردم در جامعهٔ ایران را به هم بریزی. حتی به پروژۀ کودکان زباله‌گرد هم گیر داده و گفتند این که دیگر کار شورای شهر خودتان است! گفتم من اصلاح‌طلب نیستم، با هیچ طیفی نیستم و آن‌ها تأکید کردند درسته نیستی ولی ته فکرت می‌رسد به همین اصلاح‌طلب‌ها. تو در همهٔ کارهایت اصل نظام را نشانه می‌گیری و فکر می‌کنی ما حواسمان نیست!

کم کم به این نتیجه می‌رسیدم که حرف زدن با این آدم‌ها فایده ندارد و هرچه کمتر حرف بزنم برای خودم بهتر است، از یک جایی به بعد، بیشتر سکوت می‌کردم و فقط گاهی که می‌توانستم مصداقی جواب بدهم، وارد بحث می‌شدم. گاهی هم قانع می‌شد و می‌گفت قبول، ما در این زمینه مشکل داریم اما دلیل نمی‌شود تو به خاطر مشکلات ما مسیر خودت را بروی و افکار آن طرف را در ایران تزریق کنی، می‌دانیم گاهی در

حوزه کودکان و زنان مشکل داریم، اما تفسیر شما از حوزه جنسیتی با آنچه که ما اعتقاد داریم خیلی متفاوت است و نمی‌توانیم اعتقادات و برنامه‌های شما را که برگرفته از اسلام نیست، بپذیریم و اجرایی کنیم. اسلام و آقا برای ما فصل الخطاب هستند و هر تغییری باید از این دو دریچه تأیید و انجام شود. حرف آقا، حرف آخر است و موقعی که می‌گوید سیاست‌های جمعیتی غلط بوده و نسل ما باید دوباره زیاد شود، شما می‌گویید سن ازدواج کودکان برود بالا و با این کار در طول دو سال صد هزار ازدواج کمتر می‌شود و لااقل حدود صد هزار نوزاد کمتر متولد می‌شود، این برای ما مشکلات زیادی را در آینده به بار می‌آورد.



■ تصویر ۳۹۰ - دفترچه یادداشت با عکس سلیمانی

دفترچه یادداشتش همیشه دستش بود، مثل این بود آن را هر شب با خودش می‌برد و سوالات جدید طرح می‌کرد، به دیدگاهی ایدئولوژیک و انقلابی اعتقاد داشت و روی دفترچه‌اش هم عکس قاسم سلیمانی بود. من با چنین فردی روبه‌رو بودم و این خصوصیات و باورهایش، گفت‌وگو با او را مشکل‌تر می‌کرد. روزهایی که حالش خوش بود اوضاع بهتر پیش می‌رفت و روزهایی که خوب نبود همه چیز طور دیگری پیش می‌رفت. از جواب‌های کوتاه هم بدش می‌آمد، وقتی به من کاغذ و خودکار می‌داد که جواب سؤالش را مکتوب بنویسم و کوتاه می‌نوشتم، خشمگین می‌شد و می‌گفت کامیل طولانی بنویس. سه چهار صفحه پر، این چهار خط به چه درد می‌خورد... من کلی وقت می‌گذارم برای سوال طرح کردن که تو این طوری جواب دهی، پرمایه بنویس... او می‌خواست من کمتر حرف بزنم و بیشتر بنویسم و من کاملاً برعکس عمل می‌کردم، بیشتر

حرف می‌زدم و کمتر می‌نوشتم، این یکی از دعوای همیشه‌گی مان بود.

هنوز هم مدام درخواست می‌کردم در سلولم کتاب داشته باشم و بازجویم می‌گفت نمی‌توانی جز قرآن کتاب دیگری داشته باشی، می‌گفت همین یک کتاب را بخوان که به راه راست هدایت شوی، اگر به تو کتاب بدهیم و بروی توی عالم کتاب و داستان دیگر نمی‌توانی متمرکز شوی روی سوال‌های ما. در شرایط بدی قرار گرفته بودم و در سلول انفرادی گاهی دلم می‌خواست با خدایم راز و نیاز کنم و به چیزی چنگ بزنم، اما در همان حال قرآن را مرور می‌کردم و می‌دیدم برخی چیزهایی که در آن نوشته تاچه اندازه در تعارض با زندگی بشر امروز است. یکی از تعارض و مغایرت‌ها همین بود؛ با جماعتی روبه‌رو بودم که هر آیه‌ای که دلشان می‌خواست را می‌خواندند و هر قانونی را به نفع خودشان تفسیر می‌کردند.

بازجویی‌ام در بند دو الف یک دوره قطع شد و دوباره ادامه پیدا کرد. این قطع بازجویی‌ها نمی‌دانم عمدی بود یا نه، ولی ماندن شب‌ها و روزهایم در آن سلول کوچک بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. بعد از این غیبت

هم که دیدمشان ایام محرم بود، دیر می آمدند و زود می رفتند، وقتی هم می دیدمشان لباس مشکی پوشیده بودند و می گفتند کامیل دیشب سینه زنی بودیم، نمی دانی چه عشقی دارد... چند روز بعدش هم می رسمیم به اربعین و پای پیاده می رویم کربلا<sup>(۱)</sup> و تو این جا دوباره تنها می مانی. فکرش را بکن، بیست سال بعد که آزاد شوی می آیی بیرون و درباره پیاده روی اربعین یک تحقیق مردم شناسانه خوب انجام می دهی، این یکی ارج و قربش زیاد است و آن موقع تو هم دیگر قید موضوعات حساس را زده ای و می دانی در ایران باید درباره چه چیزهایی تحقیق کنی، مگر نه؟ مرتب به این شکل تحقیق می کردند و به یادم می آوردند که بیست سال می اندازیم زندان و این برای آدمی در شرایط روحی من بسیار سخت بود.

### این هم سلول تازه! راضی شدی؟

سلولم خیلی کوچک بود و اذیتم می کرد، تاریخ روزها را نمی دانم اما یک روز نگهبان در سلولم را باز کرد و بی مقدمه گفت ۱۲۷ پتوهایت را جمع کن و با من بیا. پرسیدم کجا؟ گفت بیا حالا. پتویم را جمع کردم، چشم بندم را بستم و مرا بردند توی راهرو و از آن جا به یک راهروی دیگر که چند پله داشت و بعد هم دری را باز کردند و هلم دادند داخل. از پشت در گفت چشم بندت را بردار. به یک سلول جدید آمده بودم، کمی بزرگ تر بود و دیوار کوتاهی در گوشه ای از آن قرار داشت، پشت دیوار کوتاه را نگاه کردم و دیدم توالت دارد. آن قدر خوشحال بودم که انگار کاخ بکینگهام پلاس در لندن را به من داده بودند. از فرط شادی وسط سلول قدم می زدم و با خودم می گفتم وای خدا نیم متر بزرگ تر است، می توانی داخلش راه بروی و قدم بزنی بدون این که سرت گیج برود و بخوری توی درو دیوار. توی سلول قبلی نمی توانستم یک دور کامل بچرخم اما این جا می شد. خیلی خوب بود، خصوصاً این که می نشستم پشت آن دیوار کوتاه که دورین داخلش را کامل نشان نمی داد. روی سقف یک پنجره شیشه ای هم داشت که هر چند کدر بود، اما همه این ها در برابر فضایی که پیش تر در آن بودم عالی بودند و با ذوق همه چیز را بررسی می کردم که کجا گج شده، کجا سیمان است و کجا نشانه های متفاوت دارد... این تغییر سلول روحیه ام را عوض کرد و خیلی خوشحال بودم که این جا بیشتر و بهتر دوام می آورم.

روز بعد بازجویم خیلی مفتخرانه گفت: «کامیل دیدی بهت چه حالی دادم؟ می بینی چه سلول خوبی داری؟ دیگه باید بنشیننی و مثل فریره برام بنویسی، سلولت پنجره هم داره لامصب. این اتفاق کوچکی نیست ها!»

---

۱. در پیاده روی اربعین شمار زیادی از مسلمانان شیعه از اطراف مرزهای عراق به سمت شهر کربلا، در جنوب بغداد، جهت اجتماع و انجام مناسک سوگواری چهلمین روز کشته شدن امام سوم شیعیان، حسین بن علی در واقعه عاشورا، حرکت می کنند. اکثر زائران ایرانی مسیر نجف تا کربلا را برای پیاده روی انتخاب می کنند. مسافت پیاده روی میان این دو شهر حدود ۸۰ کیلومتر است. از دید جمهوری اسلامی این راهپیمایی و گردهمایی تنها یک نسک فرهنگی تلقی نمی شود بلکه نمایشی از نیروی مسلمانان شیعه در برابر دشمنان است. پس از سقوط موصل به دست داعش و به دنبال آن کشتار سربازان و غیرنظامیان شیعه، این تجمع برای اولین بار شکل سیاسی به خود گرفت و شیعیان از این مراسم به عنوان راهی برای ابراز قدرت اجتماعی خود استفاده کردند. حاکمان جمهوری اسلامی هم در راستای تحقق هلال شیعی، ضمن بهره برداری از حس مذهبی توده مسلمان شیعه، هزینه های گزاف نظامی، اقتصادی و فرهنگی در کشور عراق و کشورهای شیعه نشین صرف می کنند.



## تصویری درز کرده از سلول انفرادی زندان اوین

■ تصویر ۳۹۱ - تک سلول انفرادی توالت دار

تشکر کردم که سلولم توالت دارد و به اندازه همان توالت از سلول دیگرم بزرگ تر است! بعد شروع کرد متلک انداختن که ببخشید این زندگی در سطح شما نیست و این جا با خانها در سعادت آباد برابری نمی کند، اما بعد ضربه کاری اش را زد: «می دونی چرا به این سلول فرستادمت؟» گفتم شاید چون زندانی و متهم محبوبت هستم. گفت بله که هستی و دارم خیلی چیزها از تو یاد می گیرم، اما این سلول خیلی معروف است و برای این کارم دلایل دیگری هم داشته ام. بعداً پرس، ماجرایش را همه می دانند و به تو می گویند. کمی که حرف زدیم، فهمیدم آن جا سلول

کاووس سید امامی<sup>(۱)</sup> بوده. با خودم گفتم خدا لعنتت کند مرد... باورم نمی شد و دوباره پرسیدم واقعاً؟ گفت واقعاً، این همان سلولی است که او خودش را آویزان کرد و کشت، البته بعد از این اتفاق تغییراتی در آن دادیم و دستی به سرورویش کشیدیم. سمت بالای پنجره یک میله آهنی بوده که سید امامی توانسته بود با زیر پیراهن خود را از آن جا آویزان کند، آن را برداشتیم و کمی تغییرات دیگر، اما سلول خوبی است دیگر، خصوصاً برای دو تابعیتی هایی مثل سید امامی و تو. او هم کانادایی-ایرانی بود، خودش توانست دوام بیاورد، کار خودش را تمام کرد. بعد هم گفتند ما او را کشته ایم. دار دوسته اش هنوز این جا در خدمت ما هستند، به امید خدا آن ها را می بینی و با هم حرف می زنی بعداً، وقت زیاد داری دیگر...<sup>(۲)</sup>

۱. دکتر کاووس سید امامی (متولد سال ۱۳۳۲ از شمیرانات)، دکترای جامعه شناسی و استاد دانشگاه امام صادق تهران، فارغ التحصیل سال ۱۳۵۵ رشته جامعه شناسی و امور بین الملل از دانشگاه اورگان آمریکا در تاریخ ۱۹ بهمن ۱۳۹۶ در زندان اوین به قتل رسید. مرگ وی از سوی مسئولین قوه قضائیه خودکشی اعلام شد. وی فعال محیط زیست بود که فعالیت علمی خود را در سال ۱۳۵۸ با تدریس در رشته جامعه شناسی دانشگاه جندی شاپور اهواز آغاز کرد. با شروع جنگ ایران و عراق داوطلب اعزام به جبهه جنگ شد و در خرمشهر مجروح شد و در اوایل دهه ۷۰ شمسی برای تدریس به عنوان هیئت علمی در دانشکده معارف اسلامی و علوم سیاسی دانشگاه امام صادق مشغول به کار شد. سید امامی تعدادی کتاب فارسی و انگلیسی پیرامون اخلاق، علوم سیاسی، محیط زیست، فرهنگ و ملیت و علوم اجتماعی تألیف و تدوین کرده و طرح های پژوهشی متعددی در زمینه آلودگی هوا، بحران های زیست محیطی، قومیت و هویت انجام داده است.

۲. شاید بازجویی من یکی از محدود کسانی بود که می دانست سید امامی کشته شده یا خودکشی کرده است، ولی با هدف جنگ روانی با کامیل احمدی لازم بود به سناریوی خودکشی او اشاره کند. مرگ کاووس سید امامی یکی از کیس های مشکوک و مسئله دار اوین بود که واکنش های بین المللی فراوانی را هم برانگیخت. بر روی جسد او آثار شکنجه و کبودی فراوانی وجود داشت و منطقی هم نبود آدمی در قواره سید امامی فقط پانزده روز دوام بیاورد و خودش را حلق آویز کند. بعد از

از شادی شب قبلم برای نیم‌متر بزرگ‌تر شدن سلول، خبری نبود و حالا بار روانی این که آقای کاووس سیدامامی خودش را این‌جا دار زده و یا کشته شده برایم تلخ بود و فضا را از سلول قبلی هم تنگ‌تر کرده بود. مدام به خودم می‌گفتم بر فرض که اگر خودکشی‌اش درست باشد بین او را به کجا رسانده‌اند که چنین کاری را انجام داده است؟ نکند من هم به همین‌جا برسم؟ چند روز اولی که در این سلول بودم خیلی سخت و بد گذشت، مدام احساس فشار می‌کردم و حمله‌های عصبی‌ام بیشتر شده بود. به نقطه و محل به‌قول خودشان خودکشی مرحوم سیدامامی نگاه نمی‌کردم و شب‌ها پشت به آن‌جا می‌خوابیدم که با آن نقطه روبه‌رو نشوم، اوایل چند بار خوابش را دیدم و نیمه‌های شب فریاد زنان و عرق‌ریزان از خواب پریدم. آن‌روز غروبی وقتی به سلول برگشتم، صدای چند زن را از پشت سلولم شنیدم. یکی از آن‌ها بارها قبل بازجویی‌ام داده زده بود که قوی باش. گاهی صدای صحبت خانم‌ها را با هم می‌شنیدم، فارسی یا انگلیسی حرف می‌زدند. برایم جالب و خوشایند بود که جز صدای خودم و نگهبان صدای دیگران را هم می‌شنوم. یکی انگلیسی را با لهجه استرالیایی حرف می‌زد، یکی فرانسوی بود و دیگری فارسی صحبت می‌کرد. افراد مختلفی بودند و در دوره‌های مختلفی صدایشان را شنیدم، اما ساعت هواخوری و تنفس‌شان همیشه وقتی بود که من از بازجویی برمی‌گشتم، گویا صبر می‌کردند هوا تاریک شود و بعد آن‌ها را می‌آوردند پشت بام تا مثلاً شئون‌ات اسلامی رعایت شود و نامحرمی آن‌ها را نبیند.

چند روز بعد یکی از خانم‌های زندانی چند تکه سنگ روی پنجره‌ام پرتاب کرد و با صدای بم و آهسته گفت هستی؟ گفتم آره. گفت شماره‌ات چنده؟ گفتم ۱۲۷ که گفت: «خوبی ۱۲۷؟ برای چی این‌جا هستی و از کی این‌جایی و...» دو بار این مکالمه‌های عجیب و کوتاه پیش می‌آمد و من دستم را می‌گرفتم جلوی دهانم که حرکت لب‌هایم را در دوربین نبینند. یک خانم استرالیایی هم آن‌جا بود که بعدها فهمیدم دوست‌پسرش هم در بخش مردان دوی الف است و آن‌ها را با هم در داخل ایران دستگیر کرده‌اند. توریست‌هایی بودند که در تهران و نزدیک پادگانی در جنوب شهر یک پهپاد دوربین‌دار هوا کرده و به جرم جاسوسی دستگیر شده بودند، بعداً شنیدم با یک زندانی ایرانی مبادله شده بودند. فکر کنم خانم فریبا عادل‌خواه<sup>۱)</sup> هم هم‌زمان با من آن‌جا بود. او هم مانند من دو تابعیتی و دانش‌آموخته مردم‌شناسی بود. پرونده‌اش در شعبه یک بازپرسی، نزد قناعت‌کار بود و توسط قاضی پرونده من، یعنی قاضی صلواتی، حکم پنج‌سال زندان گرفت.

مرگ او سازمان عفو بین‌الملل هم خواستار جسد او برای کالبدشکافی و تحقیقات بیشتر برای روشن شدن علت واقعی مرگ شد، ولی سازمان‌ها و شخصیت‌های بین‌المللی هم خوب می‌دانند که چنین درخواست‌هایی از سوی ایران اصلاً شنیده نمی‌شود. این درخواست‌ها بیشتر نوعی رفع تکلیف بوده و واکنش‌هایی است که برای پاسخگویی به افکار عمومی صورت می‌گیرد.

۱. فریبا عادلخواه (متولد ۴ اردیبهشت ۱۳۳۸ تهران) شهروند دو تابعیتی ایرانی - فرانسوی و انسان‌شناس و استاد دانشگاه ساینس پو است که به اتهام جاسوسی بازداشت شد. وی دکترای خود را از مدرسه مطالعات عالی علوم اجتماعی در پاریس گرفته و در رشته‌های مرتبط با ایران، اسلام و شیعه تخصص دارد. عادلخواه برای تحقیق پیرامون حوزه علمی چند ماه در شهر قم ساکن بوده و در حال بررسی رفتار روحانیون شیعه میان افغانستان، ایران و عراق بود. او به اتهام «اجتماع و تبانی برای اقدام علیه امنیت ملی» و «تبلیغ علیه نظام» در مجموع به پنج سال زندان محکوم شده و از اتهام جاسوسی تبرئه شد و در نهایت در بهمن ۱۴۰۰ از زندان اوین آزاد شد، اما نهایتاً مهرماه ۱۴۰۱ موفق شد از ایران خارج شود و به فرانسه برگردد.

یک نفر در سلول روبه‌رویی من بود که قبلاً هم درباره‌اش حرف زد، از نزدیک غروب شروع می‌کرد به قرآن خواندن و گریه، دلم بدجور می‌گرفت. یک روز از پشت در یواشکی به او اعتراض کردم و گفتم به خدا ما هم حال خوبی نداریم، شما هر روز شروع می‌کنی به قرآن خواندن و گریه کردن. ممنون می‌شوم رعایت حال ما را هم بکنید، دو روز بهتر شد ولی دوباره شروع کرد. او معاون طبری معاون اجرایی قوه قضائیه بود که بعداً با برخی از هم‌پرورنده‌های هایش به سلول جمعی ما آورده شدند و تازه فهمیدم کیست و چرا پرورنده‌اش تا این حد مهم است. او در حیاط هم که قدم می‌زد، می‌دیدم قرآن و تسبیح دستش است و مرتب ناله می‌کند. در همان دوران قرار بود عروسی دلنیا دختر عمه زینب هم در مهاباد برگزار شود، زمانی که ما لندن بودیم خودمان را برای عروسی دلنیا آماده برگشت به مهاباد کرده بودیم که بعد از سفر گلستان من، همگی به آنجا برویم. پس از گذشت روزها، موقعی که به من اجازه تلفن زدن دادند خواهرم کانی پیش شفق بود و با هر دویشان صحبت کردم. شنیدن صدای کانی که سرپرست و جای پدرش بودم خیلی ناراحتم کرد و مثل این که از دو فرزندم دورم، بنده خدا سعی می‌کرد عادی جلوه کند و جلوی گریه کردنش را گرفته بود. یاد دوره دستگیری پدرم افتادم که ما بچه بودیم و در زندان سپاه برای اولین بار به دیدارش رفتیم. خوش‌به‌حال پدرم که حداقل می‌توانست ما را حضوری ببیند. به کانی گفتم ممنونم که آمده ولی برگردد، به جای من به عروسی دلنیا برود و از طرف من تبریک بگوید...

باز خواهیم می‌ایستادند بالای سرم و نمی‌گذاشتند راحت حرف بزنم. می‌گفتم ملاقات حضوری می‌خواهم و مدام فشار می‌آوردم که بیش از یک‌ماه ونیم است فرزند و همسر را ندیده‌ام، به غیر شما هیچ آدمیزادی را ندیده‌ام و کماکان در انفرادی هستم. می‌گفتند دست ما بسته است و باز پرس اجازه نمی‌دهد. حتی نمی‌توانی وکیل قانونی‌ات را ببینی. به مقطعی رسیدیم که برای چهارپنج روز بازجویی قطع شد و هیچ اتفاقی نیفتاد. داشتم دیوانه می‌شدم، مرتب با افسر نگهبان تماس می‌گرفتم و می‌پرسیدم سید کجاست؟ چرا نمی‌آید؟ چرا نمی‌گویند وضعیت من چیست؟ به فلانی زنگ بزنید، با فلانی صحبت کنید و ... بعداً حدس زدم این کار هم یکی از استراتژی‌هایشان است و ناگهان رهایت می‌کنند که درهم بشکنی. آن موقع صحبت محتوایی پژوهش‌ها تمام شده بود و نوبت سوابق کاری، ان.جی.اوها و حوزه کارهای اجتماعی و مدنی بود. می‌گفتند باید درباره فعالیت‌های اجرایی‌ات صحبت کنی و در همین مرحله بودیم که ناگهان بازجویی قطع شد. وقتی دوباره شروع شد بازجو با پوزخند گفت دلت برایم تنگ شده بود که مدام تماس می‌گرفتی و می‌پرسیدی کجا هستم؟ بعد زل می‌زدند به من تا ببینند واکنش چیست. خیلی غم‌انگیز است که آدم دلش برای بازجوییش تنگ شود! بعدها وقتی طاهر قدیریان یکی از زندانیان محیط‌زیستی از سندروم استکهلم<sup>(۱)</sup> و تجربیات خودش و دیگران برایم حرف زد، متوجه شدم شاید من هم دچار همین عارضه شدم

۱. وجه تسمیه سندرم استکهلم به داستان گروگان‌گیری در بانک بزرگی در استکهلم سوئد برمی‌گردد. در سال ۱۹۷۳ سارقین در یک عملیات نافرجام، سه زن و یک مرد را به مدت شش روز گروگان گرفتند اما پس از خاتمه این ماجرا، افرادی که به اسارت گرفته شده بودند در مقام دفاع از گروگان‌گیرها برآمده و در دادگاه به نفع آن‌ها شهادت دادند. پژوهشگران بسیاری بر این عقیده هستند که سندرم استکهلم، در توضیح رفتارهای خاص طیف وسیعی از آسیب‌دیدگان روانی کاربرد دارد که از این میان

و دقت که کردم تازه فهمیدم زندانی انگار عاشق بازجویی می شود! بازجویی ام دوباره شروع شده بود و آن‌ها مدام از من پرس و جو می کردند که در دوران خدمت سربازی، دوران مغازه‌داری و قبل از خارج رفتنم چه کارهایی می کرده‌ام. بعد هم رسیدند به زندگی و فعالیت‌هایم در لندن که مثلاً داوطلبانه با خیریه آکسفام کار کرده بودم و با آن‌ها به آفریقا رفته بودم، یا به‌عنوان مترجم در مراکز مهاجرت و دادگاه‌های خانواده لندن کار کرده بودم و برای پرونده‌های حضانت کودک گزارش تهیه می کرده‌ام. هر جای کارهایم که با پول و حقوق ارتباط داشت برایشان مهم بود و سریع می‌پرسیدند، چقدر درآمد داشتی؟ تمام کارهای خارج از کشورم، دوران تحصیلم، این که کجا و چه سالی، در چه رشته‌ای تحصیل کرده‌ام و هم‌دانشگاهی‌ها و رفقایم که بوده‌اند و اهل کجا بوده‌اند، سوپروایزرهایم چه کسانی بوده‌اند و در چه روزنامه و سایت‌هایی نوشته‌ام، ایمیل‌هایم، ارتباطم با سازمان ملل، کنفرانس‌هایی که رفته بودم و حتی دیدار با یک کارمند ساده و درباره هر چیزی که فکرش را بکنید، می‌پرسیدند.

قبلاً گفتم که مشاور فرهنگی سفارت فرانسه که فارسی را هم خوب بلد بود، برای رونمایی از پژوهش ازدواج کودکان به کتابخانه ملی آمده و از من دعوت کرده بود در جشن کریسمس که در باغ سفارت سوئد برگزار می‌شود، حضور پیدا کنم. آن زمان نماینده سازمان ملل در ایران آقای بود به نام «گری لوئیس» یک بار او را در برنامه کریسمس در سفارت سوئد دیده بودم. اولین بار بود که دیدمشان و وقتی فهمید درمورد ختنه زنان کار می‌کنم، گفتند کارمان در ایران تمام شده و می‌خواهیم برویم کنیا که محل مأموریت جدیدمان است. همسر آقای گری قصد داشت درباره ختنه زنان در آفریقا یک مقاله بنویسد و از من کمک خواست. او را وصل کردم به خانمی که عضو شبکه فعالان ختنه زنان بود و از زمان سفر کنیا او را می‌شناختم. بازجویی سعی داشت، این دیدار خیلی عادی مراسم کریسمس را وصل کند به ارتباطات من با سفارتخانه‌های اروپایی و سازمان ملل و کار بر روی افزایش سن ازدواج کودکان. همه این سوال و جواب‌ها به بخشی از اتهاماتم در حکم دادگاه انقلاب تبدیل شد که باید درباره‌شان جواب پس می‌دادم. می‌گفتند بخش دیگری از نیت این ارتباط‌ها برای ترویج همجنس‌گرایی بوده است!

فقط هم به همین موارد بسنده نکردند و می‌خواستند از من حرف بکشند و اتهامات دیگری هم به پرونده‌ام اضافه کنند. مثلاً وقتی در حال بازجویی از من بودند ماجرای «دختر آبی» پیش آمد. سحر خدایاری یا دختر آبی به جرم رفتن به استادیوم فوتبال بازداشت و دادگاهی شد و در اعتراض به حکم شش‌ماه زندان به جرم تلاش برای ورود به استادیوم فوتبال جلوی دادگاه خودش را آتش زد. به من می‌گفتند کامیل بین فمینیست‌ها چه می‌کنند؟ نظر تو چیست در مورد این جوسازی‌ها؟ و بعد هم خبری که برنامه ۲۰:۳۰ پخش کرده بود را روی موبایلش نشانم می‌داد. مطلع نبودم که در دنیای بیرون چه اتفاقاتی رخ می‌دهد. پوزخند می‌زدم و در دل خودم می‌گفتم خبری که ۲۰:۳۰ پخش کند، تکلیفش معلوم است. سال‌ها قبل از بازگشتم به ایران درباره خودسوزی زنان گُرد در عراق کار کرده بودم. می‌گفتند تو با سابقه موفق رسانه‌ای و جوسازی که

---

علاوه بر قربانیان گروگان‌گیری، می‌توان به افراد دارای اختلال استرس پس از سانحه (PTSD)، مانند بازماندگان اردوگاه‌های کار اجباری جنگ جهانی دوم اشاره کرد. (ر.ک: بوسانه، ۱۳۹۹)



### پنجمین سالروز درگذشت سحر خداياری، دختر آبی

■ تصویر ۳۹۲ - دختر آبی

در عراق کار کرده بودی، در ایران هم کار کرده‌ای و خلاصه سابقه‌داری. در دوره جدید بازجویی‌ها سابقه اجرایی و دانشگاهی من هم روبه‌پایان بود و همچنان درخواست می‌کردم خانواده‌ام را ببینم و آن‌ها هم جواب می‌دادند امروز نمی‌شود، فردا امکانش نیست، دادستان و بازپرس از دست ناراحت هستند، زنت با رسانه‌ها حرف می‌زند و همه را تحریک می‌کند، بگو دست از این کارش بردارد تا وقت ملاقات بدهیم و مدام با این حرف‌ها بازی‌ام می‌دادند. حجم این بازجویی‌ها کم شده بود و غروب‌ها و شب‌ها بازجویی نداشتیم، گاهی اوقات هم سربازجو نبود و بازجوی دوم می‌گفت، او درحال نوشتن گزارش نهایی برای بازپرس است و باید دوسه‌ماهه گزارشت را تحویل بازپرس بدهد. می‌گفتم، بازپرس چه کاره است؟ همه‌چیز را از قبل طراحی کرده‌اید و هیچ‌کس کاره‌ای نیست. می‌گفت شماها همیشه این برداشت را از قوه قضائیه ایران دارید، قوه قضائیه مستقل است و بازپرس به ما چشم‌غره برود، سخته می‌کنیم. می‌دانستم حرف بیخود می‌زند و احتمالاً بعدها بازپرس هم خواهد گفت همه‌چیز دست قاضی است.



## چشم‌بندت را بردار

هرچه می‌خواستند را نوشته بودند. نمی‌گویم هرچه گفته بودم را نوشتند، چون از قبل همه‌چیز را نوشته بودند و فقط به کمی کاغذبازی و بازجویی صوری نیاز داشتند. همان روزهای طلایی‌ای که از نظرشان هنوز توان حرف‌زدن و بحث داشتم و ارتباط ذهنی‌ام با دنیای بیرون قطع نشده بود را مغتنم دانستند و هر روز بازجویی پشت بازجویی را گذراندم.

بعد از گذراندن روزهای سخت بازی و نمایش این قسمت به پایان رسید. البته گفتنش در یک جمله نمی‌تواند روزهای سختی را که گذراندم، توصیف کند. خسته بودم، گاهی از شدت فکروخیال به مرز جنون می‌رسیدم و مدام پیش روان‌پزشک زندان بودم. افسرده و با چشم‌هایی خالی از زندگی گوشه‌ سلولی‌ کز می‌کردم که دیگر بزرگ‌تر بودنش هم برایم اهمیتی نداشت. حتی ماجرای این سلول حالم را بدتر می‌کرد و خودش کابوسی بود برایم.

دنیا برایم تمام شده بود و نمی‌توانستم حتی منسجم به چیزی فکر کنم که انگار حس کردند، کافی است. کامل، این مهره بازی ما که گنااهش را از پیش تعیین کرده‌ایم کمی هم در سلول جمعی بماند. نمی‌دانستند من کمی که جان بگیرم، دوباره همان پژوهشگر و سوژه‌های تازه‌ای هم در زندان پیدا می‌کنم. هرچند دیگر هرگز آدم سابق نمی‌شدم و زخم‌هایی زده بودند که همیشه با من بماند اما فکرها هم همان بود. آن‌ها نمی‌توانستند فکر من را در بند بکشند و من هم نباید اجازه می‌دادم که ناامیدی و افسردگی کنترل ذهنم را در دست بگیرد. ذهنم تنها عرصه‌ای بود که برایم باقی مانده بود و نباید می‌گذاشتم از دستم خارج شود. عجایب بسیاری از این پس در روزهای حضورم در زندان بیان می‌کنم. ماجراهایی که گاهی چنان می‌خکوبم کرد که شرایطم را یادم برود و مشغول تحلیل اوضاع پیرامونم شوم!

## مردی که می‌خواست قاسم سلیمانی را ترور کند

خسته و تکیده بودم. هم روحم تحلیل رفته بود و هم جسمم. کلی وزن کم کرده بودم و کم‌خوابی مفرط و حملات عصبی مرا از پا انداخته بود. کار به جایی رسیده بود که زندانبان‌ها و بازجوها هم نگران بودند و مرتب مرا به درمانگاه می‌فرستادند. روانپزشک بی‌مهابا و بسیار آسان برایم دارو تجویز کرده بود و کلی دارو مصرف می‌کردم. افسردگی تمرکز را از بین برده بود و نگران بودم در جلسات بازجویی برای خودم در دسر ایجاد کنم. بالاخره بازجوها کوتاه آمده و در شرایط تغییر ایجاد کردند. البته از کارشان هم چیزی باقی نمانده بود. آن‌ها حرف خودشان را زده بودند و من هم حرف خودم را. خطبه‌های نماز جمعه از بلندگو پخش می‌شد که زندانبان در زد و گفت: «۱۲۷! چشم‌بندت رو ببند و پتوهای رو بردار.» رفته بودم مرحله بعد و استرس سرتاپایم را گرفته بود. همیشه نگران این بودم که مرا بفرستند زندان مهاباد یا جایی دیگر. خودم را دلداری می‌دادم که کامیل نگران نباش، احتمالاً سلول‌ات را عوض می‌کنند. شاید هم خوش‌شانس باشی و با یک زندانی دیگر مبادله شوی.

زندانبان دستم را گرفته بود و با هم وارد ساختمان دیگری شدیم. کمی ایستادیم و خیلی آرام با شخص دیگری صحبت کرد. نمی‌فهمیدم ماجرا چیست، اما دفتری را امضا کرد و رفت. دری باز شد و زندانبان جدید آرام هلم داد داخل. بوی غذا می‌آمد و صدای تلویزیون. چند نفر با هم حرف می‌زدند. مانده بودم چه کنم که همه ساکت شدند. یکی گفت خوش‌آمدی و دیگری گفت چشم‌بندت را بردار. با تعجب گفتم بردارم؟ گفت: «آره بردار. ما هم زندانی هستیم» چشم‌بند را که برداشتم، دیدم جز من سه نفر دیگر در اتاق حضور دارند. مثل سلول اولم پنجره نداشت یا آن را با ورقه آهنی بسته بودند، اما تلویزیون و حمام و دستشویی و از همه مهم‌تر آدم داشت! مرا آورده بودند به سلول جمعی. زندانی‌های دیگر را نمی‌شناختم، اما وقتی سوال کردند چرا زندانی شده‌ام، شروع کردم به حرف زدن. فکر کنم ۲۴ ساعت یک‌بند حرف زدم. بیچاره‌ها نوبتی می‌خوابیدند. التماس می‌کردم نخوابند و با من حرف بزنند!

آدم‌های این اتاق گاهی عوض می‌شدند. یکی می‌رفت و یکی می‌آمد و مدام همه‌چیز از نو شروع می‌شد. در این اتاق با امیرحسین مدیرعامل برنج آوازه آشنا شدم. او و خانواده‌اش صاحب بخشی از فروشگاه زنجیره‌ای رفاه بودند. آن‌طور که خودش گفت، قرار بوده با ارز نیمایی<sup>(۱)</sup> از هند و سریلانکا برنج وارد کند، اما بارش نیامده بود و او را به جرم اختلال در بازار ارز دستگیر کرده بودند.<sup>(۲)</sup>

۱. دلار نیمایی، ارزی است که برای کنترل و توسعه واردات و صادرات عرضه شده و قیمت آن نسبت به دیگر ارزها مناسب‌تر است. نرخ نیمایی برخلاف دامنه بورس، نوسان زیادی ندارد و قیمت آن را بانک مرکزی تعیین می‌کند. بانک مرکزی با توجه به میزان عرضه و تقاضا، نرخ تورم و میزان پوشش‌دهی ارز، قیمت ارز نیمایی را تعیین می‌کند.

۲. به این زندانیان می‌گفتند زندانی اقتصادی، آن زمان رئیسی که از مرداد ۱۴۰۰ تا اردیبهشت ۱۴۰۳ رئیس‌جمهور ایران بود، تازه قوه قضائیه را از لاریجانی تحویل گرفته بود و شعارش مبارزه با فساد اقتصادی بود. قبل از دستگیری‌ام در خبرها گاه‌وبی‌گاه می‌خواندم که فلانی دستگیر شد، مدیران فلان شرکت و بانک بازداشت شدند و ... در بند دو الف سازمان اطلاعات سپاه بودم که فهمیدم بخش عمده افراد زندانیان اقتصادی هستند، البته زندانیان اقتصادی بانفوذ و به‌قول معروف کله‌گنده.

یک زندانی اهل چچن را هم در همین دوره دیدم. نه فارسی بلد بود و نه انگلیسی. فقط چچنی و روسی صحبت می‌کرد و گاهی چند کلمه انگلیسی. قبلاً بادبیارگارد بوده و اسکورت رئیس‌جمهور چچن. دوستش در اتاق دیگری زندانی بود و عمداً از هم جدایشان کرده بودند. این سه نفر از ترکیه وارد ایران شده بودند که بروند افغانستان که به جرم ارتباط با داعش دستگیر شده بودند. مذهبی، قوی هیکل و ورزشکار بود. چندین خودکشی ناموفق داشت و درکل آدم عجیبی بود. هرچند بی‌آزار بود اما زندگی در کنارش سختی‌هایی داشت. شهردار شهر ملارد را به جرم فساد اقتصادی آورده بودند زندان و هم‌اتاقی‌ام بود. شش شهردار دیگر هم از همان منطقه و حومه تهران دستگیر شده و در اتاق‌های دیگر بودند. این آدم از صبح گریه می‌کرد که تقصیر من نبوده و مرا بی‌گناه آورده‌اند این‌جا. برای وضعیتش، زن و بچه‌اش، ایل و تبار و آبرویش و خلاصه برای هر چیزی که ذهنش می‌رسید، گریه می‌کرد. می‌گفت همه تقصیرها با یک شهردار دیگر است که به من تهمت زد، اگر ببینمش فلان‌وبهمان می‌کنم. یک روز در باز شد و همان شهردار آمد تو. هردو خشکشان زد. شهرداری که پیش ما بود طبق معمول شروع کرد به گریه و شهردار تازه‌وارد را بغل کرد و گفت مرا ببخش. حلالم کن و .... گفتیم این آقا کیست؟ گفت آقای فلانی. از بس نامش را شنیده بودیم فوراً فهمیدیم همان شهرداری است که تمام این مدت درباره‌اش بد می‌گفت. نه او را گشت و نه سرش را برید، همدیگر را که دیدند همه چیز عوض شد!

سلول گروهی‌ام با این چند نفر شروع شد و بعدها برخی افراد تغییر کردند. یک‌روز در باز شد و کسی را آوردند که مشخص بود، زندانی عادی نیست. کلی وسیله با خودش آورد داخل. کتاب، بیسکویت، نوشابه و خیلی چیزهای دیگر که ما نداشتیم. حتی چشم‌بندش با ما متفاوت بود. ما چشم‌بند نظامی داشتیم و او چشم‌بندی پارچه‌ای. گفت، من طاهر قدیریان<sup>۱</sup> هستم، زندانی محیط‌زیستی‌ام و دو سال است که توی بازداشتگاهم. عدد دو سال مانند پتکی بر سرم فرود آمد. بیش از هفت‌صد روز ماندن در بند دوی الف سپاه خیلی تکان‌دهنده بود. باتوجه به سابقه و تجربه‌ای که داشت، همه زندانبان‌ها را می‌شناخت. این برای ما خوب بود و او هم بدش نمی‌آمد رئیس‌اتاقمان شود و البته به نوعی مجبورش هم کردیم.

به ما گفت که دو سال از حضورش در زندان می‌گذرد و درحقیقت این‌جا زندگی می‌کند. بعد از گذراندن دوره طولانی انفرادی در یک اتاق دیگر بوده و تجربه هم‌اتاقی بودن با شش داعشی را هم دارد. می‌گفت اتاق خیلی کوچک بوده و روی دید و مردمک چشمانش تأثیر گذاشته. سیستم رایج در زندان را می‌شناخت و برای ادامه بازجویی کم‌کم می‌کرد. پرونده‌ای شبیه من داشت و به او هم ماده ۵۰۸ و یکی‌دو تا چیز دیگر نسبت داده بودند. او و تا حدودی امیرحسین بیشترین نزدیکی و قرابت فکری را با من داشتند و بقیه اغلب زندانی اقتصادی بودند. یکی دونفر دیگر را هم داشتیم که به‌علت تحصن و اعتراض به تغییر مکان دانشگاه هنر تهران، سه‌هفته را در بازجویی و انفرادی گذرانده بودند و زود هم آزاد شدند.

---

۱. طاهر قدیریان فعال محیط‌زیست در بهمن ۱۳۹۶ و در جریان بازداشت گروهی فعالان محیط‌زیست توسط سازمان اطلاعات سپاه بازداشت شده بود. او بعد از سال‌ها اسارت به همراه دیگر فعالین محیط‌زیست زندانی سپیده کاشانی، نیلوفر بیانی، هومن جوکار، سام رجبی و امیرحسین خالقی در اسفند ۱۴۰۱ برای دو هفته به مرخصی آمدند.

پسر جوانی هم بود که شر از او می‌بارید و به جرم حمل مواد مخدر زندانی بود ولی نمی‌دانستیم چرا اطلاعات سپاه دستگیرش کرده بود. به گفته خودش در جنوب تهران زندگی می‌کرد. روی گردنش جای بوسه دوست دخترش را تتو کرده بود، برای همین معروف بود به لبی. بازجوها به خاطر این تتوی بزرگ و قرمز و آتشین خیلی اذیتش کردند و هنگام دستگیری و انتقال، هم حسابی کتک خورده بود. مرد چچنی و یک زندانی دیگر هم لبی را نجس دانسته و می‌گفتند سمت ما نیا! زندانی دیگر اهل مازندران بود. با پسرش ارز نیمایی گرفته بودند. برای وارد کردن دستگاهی از روسیه وام گرفته بودند، اما بعد از ترخیص دستگاه آن را فروخته بودند.

زندانی دیگری را هم دیدم که علی نام داشت. اصولاً زندانی‌ها بعد از انفرادی حال خوشی ندارند، اما علی وقتی از انفرادی وارد سلول جمعی شد حالش خیلی بد بود. آمد آخر اتاق و پتویش را انداخت کنار من. وقتی دلیل زندانی‌بودنش را پرسیدیم، گفت قضیه‌ام خیلی جدی است. گفتیم همه چنین شرایطی داریم که این جاییم! وقتی دلایل ما را شنید، گفت: «نه، موضوع من خیلی جدی‌تر از این حرفاس، ممکنه باور نکنید. می‌گن می‌خواستم قاسم سلیمانی رو ترور کنم.» این را که گفت، همه شوکه شدیم. اولین واکنش را پیرمرد مازندرانی محافظه‌کار نشان داد، سرش را پایین انداخت و گفت بروم نماز را بخوانم. تا زمانی که علی آن‌جا بود، پیرمرد دیگر با او چندان صحبت نکرد و مرتب زیر لب می‌گفت او آدم خطرناکی است. پرسیدم، واقعاً می‌خواستی قاسم سلیمانی را ترور کنی؟ اتهامش برای چند نفر از ما که چندان جای باور کردن نبود و اصلاً بنظر نمی‌آمد اینها قادر به انجام عملی باشند، تا جایی که یادم هست گفت: «آره، من مکانیکم و کرمان زندگی می‌کردم. کلی بدهی بالا آورده بودم که شخصی ازم دعوت کرد کار کنم باهاشون. شدیم یه گروه پنج‌نفره و رفتیم قطر، اینا بهمون اتهام زدن که افسران اطلاعاتی موساد رو دیدیم و برنامه ترور سلیمانی رو ریختیم. همه‌مون دستگیر شدیم جز رابطمون که یه بلوچ بود!»

پدر سلیمانی در کرمان مسجد یا حسینیه‌ای ساخته بوده که پسرش هر سال روز عاشورا آنجا سخنرانی



۱۴ مهر ۱۳۹۸ - ۱۲:۱۱

۲۴ نفر ★★★★★

می‌کرد. بخشی دیگر از اتهامشان

## روایتی جدید از طرح ترور سردار سلیمانی / زیر حسینیه را گودبرداری کرده بودند / تروریست‌ها ۴۰۰ کیلو بمب آماده کرده بودند



فارس نوشت: نماینده مردم قم در مجلس با اشاره به موضوع ترور سردار سلیمانی گفت: تروریست‌ها چند بار با سرویس‌های عبری و عربی ارتباط برقرار کرده و آموزش‌دیده بودند، ۴۰۰ کیلو بمب آماده کرده و از منزلی در برابر حسینیه‌ای که حاج قاسم در آن حضور پیدا می‌کرد گودبرداری کردند.

■ تصویر ۳۹۳ - بازتاب خبری طرح ترور

این بود که این گروه پنج‌نفره، خانه‌ای را در نزدیک مسجد اجاره می‌کنند تا از طریق زیرزمینش به مسجد تونل بزنند و در مسجد بمب‌گذاری کنند، اما اطلاعات سپاه ادعا کرد که آنها هوشمندانه حین اجرا آنها را دستگیر کرده و بعداً گروه هم می‌فهمند آن شخص بلوچ از اعضای اطلاعات سپاه بوده! به نظر می‌رسید همه‌چیز

برنامه خودشان بوده و چندروز بعدش در برنامه خبری ۲۰:۳۰ به این ماجرا پرداختند. به او گفته بودند حتماً اعدام می‌شود، ترور قاسم سلیمانی شوخی نبود و حکم محاربه داشت. بعدها که آزاد شدم، سلیمانی و همراهانش توسط آمریکا در بغداد بوسیله چندین موشک کشته شدند و در سال ۱۴۰۲ در نزدیکی همان مسجد و در چهارمین سالگرد دو بمب منفجر شد که بیشتر از صد کشته و صدها زخمی بر جای گذاشت. با خودم گفتم حداقل برای علی خوب شد، شاید اتهامش را به شکل دیگری ارزیابی کنند. علی قبل از رفتن به بند عمومی شماره خانمش را داد. با او تماس گرفتم که علی پیش ما بوده و همچنان در دست اطلاعات سپاه است. نمی‌دانم چه بر سرش آمد، اما در کل آدم جالبی بود.

## طبری و همراهان!

دیگر زندانیانی که پیش ما آمدند اغلب جرایم اقتصادی داشتند. برای مدتی همه زندانی‌های تازه به آقای طبری وصل بودند و در بند عمومی هم زندانیان بسیاری را دیدم که با پرونده طبری ارتباط داشتند. می‌گفتند طبری تعداد زیادی ملک خریده و همه را به نام همسر، دختر، راننده و آبدارچی‌اش کرده بود. دار و دسته آقای طبری هم هی قرآن می‌خواندند، گریه می‌کردند و می‌گفتند تقصیر ما نیست. مرا یاد مرد پاکستانی‌ای می‌انداختند که در لندن برایش کار می‌کردم، او هم مدام قرآن می‌خواند اما در ترازو از مشتریانش دزدی می‌کرد!

سازنده برج‌های دوقلوی معروف جزیره کیش را هم دیدم. نمی‌دانم چطور ولی او به جرم فروختن آپارتمانی به همسر طبری دستگیر شده بود. او که به‌تازگی از کانادا برگشته بود، قبلاً هم در زندان اوین بوده و تعریف می‌کرد بعد از این که این‌جا کارشان با شما تمام شود، تازه بخش‌های جدیدتر و جالب‌تر دوران زندان‌تان

### اکبر طبری چگونه بازداشت شد و در حال حاضر کجاست؟



داستان دستگیری و محکومیت طبری و اخباری که مبنی بر عدم حضور این محکوم در زندان مخابره شد؛ از موضوعات داغی است که نقل محافل خبری و غیرخبری شده است.

**به گزارش مشرق**، سردار نقدی، معاون هماهنگ‌کننده سپاه در سخنان اخیر خود گفت: «اگر امثال طبری در وسط بازار تهران شلاق بخورند بسیاری از مفاسد شکل نمی‌گیرد و برخورد با این گونه مفاسد باید جزو مطالبات ما باشد.» اما طبری چه جرایمی مرتکب شده و آخرین وضعیت محکومیت او چیست؟

اکبر طبری سال‌ها در سمت‌هایی همچون معاون امور اجرایی و مدیرکل امور مالی قوه قضائیه حضور داشت. او یک هفته پس از ریاست ابراهیم رئیسی بر این قوه در سال ۹۷، از سمت خود برکنار شد. اندکی بعد، طبری در ۲۳ تیر

■ تصویر ۳۹۴ - تیر شرق، خبرگزاری نزدیک به اطلاعات سپاه

را تجربه می‌کنید که خیلی خوب است. زندانی‌ها تلفن، رفت‌وآمد و ملاقات شرعی و حضوری دارند. می‌توانی برای خودت آشپز استخدام کنی و زندانی‌ای که پول خرج کند زندگی راحتی خواهد داشت. یکی از معاونین بخش حقوقی قوه قضائیه را هم که هم پرونده طبری بود آورده بودند پیش ما و کلی آدم عجیب‌وغریب که هرکدام به‌شکلی در فساد اقتصادی قوه قضائیه درگیر بودند. وقتی پای صحبت‌هایشان می‌نشستی، می‌گفتند درست است

که پولی خورديم و ردوبدل كرديم، اما اگر اين كار را نمي كرديم، نمي توانستيم ادامه دهيم. چون عده‌اي مانند مخالفان آقاي طبري مي ترسيدند شريك جرمشان نباشي و آن‌ها را لو بدهي، پس بهتر بود شريك جرم شوي!

ظاهر مدت‌ها در اين فضا حضور داشت و همه اين‌ها را مي دانست. مي گفتم تو نمي داني چه اعجوبه‌هايي اين جا هستند. با بعضي از زنداني‌هاي اقتصادي هم دوره بودم و چيزهايي ديدم كه غير قابل باور است. خودم را با آن‌ها مقايسه کرده و مي ديدم چقدر فرق داريم. زندانيان اقتصادي به پژوهش‌هايم درباره ختنه زنان و كودك‌همسري... مي خنديدند. مي گفتند: «اين ديگه چه كاريه؟ چرا اصلاً جرّمه؟ برو دو قرون كاسبي كن، به تو چه مربوطه بقيه كي ازدواج مي كن!» من و ظاهر به آن جمع چندان ربطي نداشتيم و نگاه علي هم به اقتصادي‌ها خوب نبود. مي گفتم من از بي پولی رفتن توی تیم ترور قاسم سلیمانی، اما این‌ها که خون ملت را مکیده‌اند، به زودی آزاد می‌شوند. من و ظاهر در آن روزها و تحت فشار عصبی فکر می‌کردیم چقدر در جهان ناعادلانه‌ای زندگی می‌کنیم در حالی که ما و امثال ما به سهم خودمان برای ساختن جهان بهتری تلاش می‌کردیم عده‌ی دیگری بودند که به سود جویی اقتصادی دست می‌زدند و الان موقعیت ما و آنها یکی بود و حتی از سوی آنها تمسخر می‌شدیم. برای من که درباره زباله گردی و كودكان كار پژوهش کرده بودم اين نابرابري بيشتتر آزاردهنده بود.

لبي در بحث اقتصادي به آن‌ها نزديك‌تر بود و حوزه كار ما را پردردسر مي دانست. مي گفتم: «برو دختربازي كن و مواد بزن، به اين كارها چيكار داشته تو؟!» مدام از حالت خماري مخدرهايي كه استفاده کرده بود، حرف مي زد تعريف مي كرد مثلاً با قرص اكس اين‌طور مي شوي و با كراك آن‌طور. كريستال اين‌طور است و هروئين آن‌طور. از دعوها و دوست‌دخترهايش تعريف کرده و مي گفتم: «تو ايران پول داشته باش، هر كاري دلت بخواد مي كني» مدام به زندانيان اقتصادي مي گفتم آمدم بيرون با هم در ارتباط باشيم، طوري براي پارتي‌هاي آخر هفته‌تان سرويس بدهم كه نمي توانيد فكريش را هم بكنيد!

در مواردی می‌دیدم حق با علی است. برخی از این زندانی‌های اقتصادی در یک آشفته‌بازار اقتصادی از ضعف مدیریت کشور سوءاستفاده کرده و به خاطر وضعیت اقتصادی یا هوش و رانتي كه داشته‌اند شرايطشان از اين رو به آن رو شده است. برخی زندانيان اقتصادي تعريف مي كردند كه بازجوهايشان جواناني بيست و چند ساله بوده‌اند كه الفباي اقتصاد و بازار را نمي دانند و ايستاده‌اند مقابل كساني كه چهل سال فعاليت اقتصادي دارند. مسلماً اين بازجو روش كار را نمي داند و همان نعره‌ها و هوارهايي را رقم مي زند كه توي راهروها شنيدم. آن موقع همه سيستم بسيج شده بود كه به قول آقاي رئيسي فساد را ريشه كن كند و چقدر هم ريشه كن شد!

### شيريني تلخ ملاقات!

زمان کمی مانده بود به شروع بازپرسی که ظاهر سعی کرد راهنمایی‌ام کند و بازجوها هم روال کار را برایم توضیح دادند. با پیگیری‌های مداوم قرار شد خانواده‌ام را حضوری ببینم. بعد از دوامه اولین ملاقاتمان

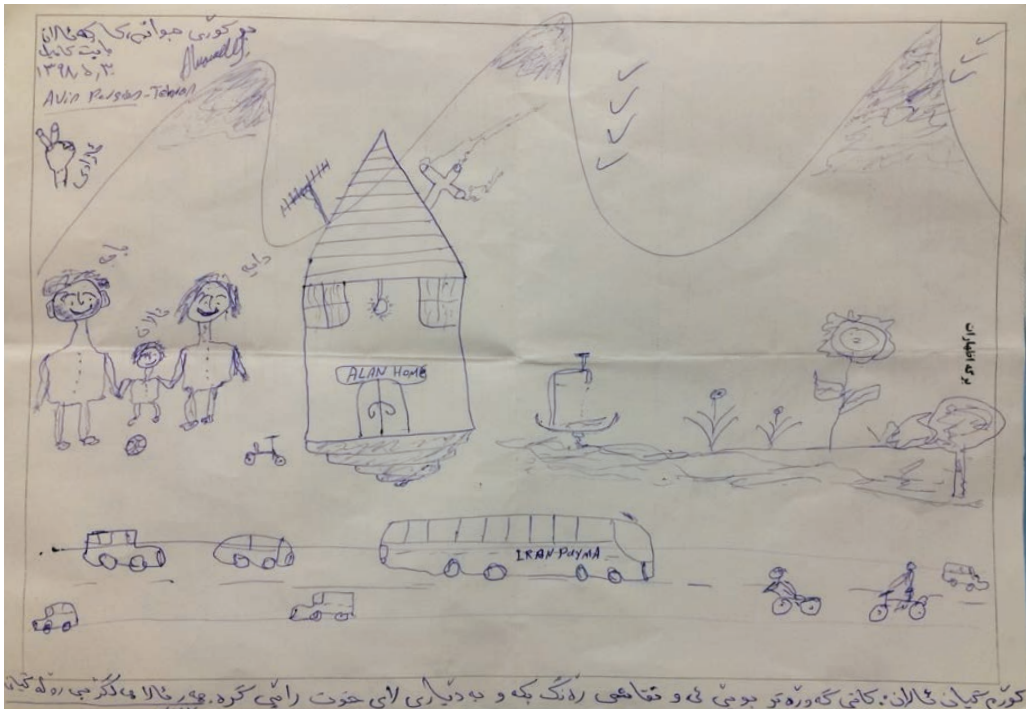
بود و خیلی هیجان داشتم که آن‌ها را در اتاق ملاقات بند دوی الف ببینم. شنیده بودم زندانیان دیگر با خانواده و وکلایشان در همین اتاق دیدار دارند. می‌گفتند حتی قبل از آمدن خانواده‌ها سبد میوه می‌گذرانند روی میز تا یک ظاهر آبرومندانه‌ای به سازمان اطلاعات سپاه بدهند. کسانی که ملاقاتی داشتند لباس بهتر می‌پوشیدند، اما من لباسی نداشتم. یک لباس قرض گرفتم، اما اتو نداشتم. لباس را گذاشتم زیر پتو و گفتم آن مرد چچنی که از همه سنگین‌تر بود، رویش بخوابد تا کمی صاف شود. در اتاق آینه هم نداشتم و از زوررق‌هایی که بر روی لیبل بطرهای نوشابه بود به جای آینه استفاده می‌کردیم و فقط شبی ناشناخته از خود را در آن می‌دیدیم. صبح روز ملاقات رفته حمام و سعی کردم حتی بدون داشتن آینه ظاهرم را مرتب کنم. منتظر ماندم تا صدایم بزنند. خیلی هیجان داشتم برای دیدن شفق و ئالان، اما ناگهان یک دست لباس راه‌راه گورخری زندان به من دادند و گفتند بپوش. گفتم من ملاقات دارم و می‌خواهم با لباس خودم بروم. گفتند نه قرار است بروی یک جای دیگر.

هرچه اصرار کردم، گفتند برنامه عوض شده. چشم‌بند را بستم و راه افتادم. وقتی چشم باز کردم داخل حیاط دادسرا بودم. مرا بردند طبقه بالا سمت اتاق قناعت کار. می‌گفتم قرار بود امروز خانواده‌ام را ببینم. چرا مرا آورده‌اید این‌جا؟ گفتند باز پرس گفته بیایی. مشغول بحث بودیم که دیدم شفق و ئالان جلوی در اتاق باز پرس نشسته‌اند. ئالان خیره نگاهم می‌کرد. هیچ‌وقت مرا با ریش بلند ندیده بود و انگار برایش نا آشنا بودم. شفق هم انگار شوکه شده بود و یک‌دفعه گفت: « ئانائا، ئالان، چاو لئ که بابا، نه‌وه تا بابا» یعنی بین بابا این جاست. بی‌اختیار دویدم سمت ئالان و خواستم بغلش کنم که باز پرس تشر زد آقا این‌جا نه! چه خبره؟ سرم داد کشید و به زندانبان گفت چرا می‌گذاری این‌جا همدیگر را بغل کنند. باید اول از من اجازه بگیری. حق ندارند با هم تماس داشته باشند، آن هم تماس این‌طوری!

اگر باز پرس که هم اکنون معاون دادستانی تهران و بخاطر نقشش در اتهام زدن به دو تابعیتی‌ها در لیست تحریم‌های بین‌المللی قرار گرفته است<sup>(۱)</sup> ذره‌ای انسانیت و مهربانی در قلبش داشت، با یک بچه این‌طور رفتار نمی‌کرد. برایم جالب بود این‌ها که شیعه دو آتشه بودند و مرتب دو ماه از سال از حادثه کربلا و ظلم و ستمی که به کودکان و زنان در آن داستان شده حرف می‌زدند و گریه می‌کردند و داستان عاشورا بخش مهمی از هویت شیعی این افراد بود چه طور به خودشان اجازه می‌دادند با یک کودک این‌طور رفتار شود. کاری که من انجام داده بودم در هیچ عرفی جرم و خلاف قانون نبود که حتی اگر هم بود فرزند من چرا باید به خاطرش مورد خشونت قرار می‌گرفت. باز پرس بی‌رحم مرا به اتاقش برد و گفت، با دو نفر می‌روی به اتاق فلان و خانواده‌ات را می‌بینی. زمان ملاقات ده دقیقه است و اگر یک کلمه درباره پرونده‌ات بگویی، ملاقات بی‌ملاقات کارت تمامه. گفتم قبول، من فقط می‌خواهم زن و بچه‌ام را ببینم، بعد خانمم را صدا کرد و با او هم اتمام حجت کرد که درباره هیچ‌چیز حرف نمی‌زنید و البته به‌گُردی هم حق ندارید صحبت کنید. هر چند زمانی که گفتم که پسرم زبانی غیر‌گُردی بلد نیست پس با چه زبانی با او حرف بزنم؟ سوالم بی‌پاسخ ماند.

۱. <https://spreadingjustice.org/fa/individual-violator/sj41107/>

دو نیروی امنیتی ما را به اتاقی آخر همان راهرو بردند. یک نیروی امنیتی گُرد هم حضور داشت تا مبادا من و شفق اطلاعاتی ردوبدل کنیم و به نظر می آمد فکر همه احتمالات را کرده بودند. همه حواسم به تالان بود که مریض به نظر می رسید. از ذوق دیدارشان تمام شب را تا صبح نخوابیده بودم. شفق به خاطر این که نگران نشوم، می گفت چیزی نیست، یک ویروس سرماخوردگی در مهدکودک بین بچه ها پخش شده و همه را مبتلا کرده اما مگر دلم آرام می شد... شروع کردم به کشیدن تنها نقاشی ای که بلد بودم تا تالان را خوشحال کنم. یک خانه شیروانی، حوض آب و یک سری گل، یک ماشین و موتورسیکلت. به گُردی زیر آن نوشتم: پسرمان تالان بزرگتر که شدی نقاشی را رنگ کن، پرچمدار بمانی تالان من (تالان در گُردی به معنی پرچم دار است) و در بالای آن نوشتم: برای پسر زیبایم تالان، پدرت کامیل، ۹۸/۰۵/۳۰ زندان اوین. شفق گفت کامیل همه مان خوبیم و سعی کرد دو تا کد به من بدهد، گفت فردا ساعت یازده رئیس قوه قضائیه صحبت می کند، نگاه کن. مترجم گفت به همدیگر کد می دهید و فوراً ملاقات ما را قطع کردند.



■ تصویر ۳۹۵ - نقاشی من بر روی کاغذ برگ اظهاریه بازجویی ام برای روز ملاقات با تالان. بند ۲ الف، زندان اوین، ۱۳۹۸

وقتی دیدم ملاقات تمام است، تالان را بغل کردم و بوسیدم. او را بو می کشیدم و دلم می خواست گریه کنم. قفسه سینه ام داشت می ترکید اما نباید تالان گریه ام را می دید. همین که تنش موجود در فضا را احساس می کرد، کافی بود. صدای مأمور که بلند شد، ترسید. خودش را چسباند به من و گفت بابا این جا چه کار می کنی؟ چرا خانه نیستی؟ گفتم محل کارم است، این میزم است و صبح ها این جا کار می کنم. ریش



گذاشته‌ام چون این مدت هوا سرد است و این طوری کمتر سردم می‌شود. می‌خواستم وضعیت را طوری برایش تشریح کنم که کمتر غصه بخورد، اما حس می‌کرد در موقعیت نامطمئن و نامطلوبی قرار گرفته‌ایم و این را در رفتارش نشان می‌داد.

شفق هم مضطرب و ناراحت بود و سعی می‌کرد خودش را محکم نشان دهد. همیشه می‌گفت، اگر دستگیر شوی با رسانه‌ها حرف می‌زنم،<sup>(۱)</sup> برایت کمپین ایجاد می‌شود و بالاخره درست می‌شود همه‌چیز، نگاهش به اتفاقات این گونه بود اما می‌دانستم بدجور توی هچل افتاده‌ایم و کار به این راحتی‌ها درست نمی‌شود. از طرف دیگر نگران خودش بودم، تنها بود با یک کودک و حساب‌های مرا مسدود کرده بودند. نمی‌خواستم از خانواده‌اش پول بگیرد. حتی از فکر کردن به این موضوع احساس حقارت می‌کردم، اما نمی‌توانستم کاری هم انجام دهم.

بعد از این ملاقات ناکام، چندروز افسرده بودم و مدام با خودم می‌گفتم کاش نمی‌رفتم. این افراد به من و زن و بچه‌ام بی‌حرمتی کردند. مثلاً طاهر قدیریان که ماه‌های زیادی را بدون ملاقات گذرانده بود، چه فرقی با من داشت؟ اما چرا زندانی‌های اقتصادی مشکل چندانی برای ملاقات ندارند و حتی می‌توانند از این جا برای تولد بچه‌شان هدیه هم بفرستند. آن هم در شرایطی که زندانیان سیاسی حتی برای یک ملاقات چند دقیقه‌ای با خانواده‌شان راحت نیستند. می‌دیدم متهمان اقتصادی می‌توانند هرروز از تلفن استفاده کنند، اما ما زندانی‌های سیاسی یا به قول بازجوها امنیتی نمی‌توانستیم حتی ماهی یک‌بار با خانواده‌هایمان تماس بگیریم.

خودم را با کتاب‌های طاهر سرگرم کرده بودم و روزانه بیشتر از دوازده ساعت مطالعه می‌کردم. دمش گرم، همه‌جور کتابی هم داشت، از محیط زیست و زندگی حیوانات گرفته تا شعر و عرفان. اشعار رومی، سعدی و حافظ هم بود و برای من که خیلی شعر فارسی نخوانده بودم، فرصت خوبی برای پیوند با ادبیات و عرفان ایرانی محسوب میشد. در دورهٔ انفرادی به بازجوییم خیلی اصرار کردم کتابی غیر از قرآن به من بدهد. لطف کرد و به زندانبانم گفت کتابی برابم بیاورد. او کتابی با عنوان خاطرات شهید امینی که یک فرمانده گردان و مین‌یاب بود را برابم آورد. وقتی خواندمش، کابوس‌های شبانه‌ام بیشتر شد. توی خواب می‌دیدم آدم‌ها وارد میدان مین شده و پاها و دست‌هایشان قطع می‌شود. خون همه‌جا را می‌گیرد. بدنشان را با فانوسقه بسته و منتظر می‌مانند بمیرند. بعد تکه‌های بدن آن‌ها را جمع می‌کنند و با گونی می‌فرستند برای خانواده‌هایشان. عمده خاطرات برای عملیات‌های والفجر ۷ و ۸ بود و فکر می‌کنم عمداً چنین کتابی را به من داده بودند. وقتی در این باره پرسیدم، گفتند تنها کتابی است که داریم، می‌خواهی نخوان، مجبور که نیستی. تصمیم می‌گرفتم نخوانمش اما دوباره می‌رفتم سراغش، بخش‌هایی را می‌خواندم و اعصابم به هم می‌ریخت، می‌گذاشتمش کنار و خودم را در پتویم می‌پیچیدم. اما باز برمی‌گشتم که بخوانمش چون چیز دیگری در آن سلول وحشتناک وجود نداشت و این چیزها یک شکنجهٔ روانی بود.

در بخش عمومی، همه اخبار ۳۰:۲۰ را می‌دیدند و برای زندانیان اقتصادی مهم‌تر هم بود. شفق گفته بود

۱. دیدار کامیل احمدی پژوهشگر اجتماعی بازداشت شده با همسرش، وبسایت عصر ایران، ۲۳ شهریور ۱۳۹۸:



غلامحسین اسماعیلی، سخنگوی قوه قضائیه ظهر امروز در یازدهمین نشست خبری خود درباره بازداشت کامیل احمدی گفت: «اصل بازداشت این فرد صحت دارد و موضوع آن بحث ارتباط با کشورهای بیگانه و موسسات وابسته به سرویس‌های بیگانه است.»

■ تصویر ۳۹۶ - اعلام دلیل بازداشتم توسط سخنگوی قوه قضائیه در نشست خبری

این برنامه را بینم و دیدم. خبرنگار روزنامه شرق از سخنگوی قوه قضائیه درباره پرونده‌ام سوال کرد. او دستگیری‌ام را تأیید کرد<sup>۱)</sup> و گفت: «کامیل احمدی به‌خاطر ارتباطاتش با مؤسسات خارجی‌ای که برانداز هستند، دستگیر شده» و تلویحاً به همان اتهامی اشاره کرد که بازجوها روی آن مانور می‌دادند. این مانند پتکی بر فرق سرم فرود آمد و تا روزها بعد منگ و افسرده‌تر بودم. در زندان جمعی و میان زندانیان اقتصادی صحبت از «حق‌الکشف» مأموران شد و فهمیدم تلاش برای اتهام‌زدن به افراد، روی دیگری هم داشته و برای حکومت و اطلاعات سپاه درآمد خوبی دارد. ضابطی که روی پرونده کار کرده و شب‌ورزش را برای جرم‌تراشی می‌گذاشت، می‌دانست بالاخره این اکتشافات برایش چندصد میلیون سود دارد و برای همین مدام دنبال کیس‌های چاق‌وچله‌اند!

## دیدار با سلاطین هفت‌تپه!

دو سه نفر را آوردند که مشخص بود قدیمی‌اند، لباس‌های شخصی به تن داشتند و از بند چهار زندان اصلی اوین می‌آمدند که بیشتر محل نگهداری مجرمان معروف اقتصادی بود. این تازه‌واردها از صاحبان معروف

۱. سخنگوی قوه قضائیه: موضوع بازداشت کامیل احمدی ارتباط با مؤسسات خارجی است، شبکه حقوق بشر کردستان، ۹ مهر

<https://kurdistanhumanrights.org/fa/news-fa/freedom-fa/freedom-of-expression-fa/2019/10/01/p9939>

کارخانه هفت‌تپه بودند که درباره‌شان در خبرها خوانده بودم. چند جوان سی و چندساله زیروزرنگ که مشخص بود چندان قابل اعتماد نیستند. به قول لبی از آن‌هایی بودند که آنی سرت کلاه می‌گذاشتند، در عمر کوتاهشان چقدر سفر رفته و تجربه داشتند و نکته جالب این بود که همه‌شان از یک زندگی فقیرانه افتاده بودند در کار رانت و فساد مالی.

توجهاتشان این بود که سیستم درکل فاسد است و دولت از خدایش است که کارخانه‌های دولتی ورشکسته را که کلی بدهی بالا آورده، بخری. یکی‌شان گفت من این کارخانه را به این قیمت خریدم، کسی نمی‌خردش اما من خریدم، حالا که خریدم همه شیر می‌شوند که احقاق حق کنند. می‌گفت کارگر جماعت تبیل است و می‌خواهد از موقعیت سوءاستفاده کند. با او موافق نبودم، بحث می‌کردیم و او را به‌خاطر حرف‌هایش به چالش می‌کشیدم، نمی‌توانستم نگاه مثبتی داشته باشم به عملکرد کسانی که حق چندصد کارگر را بالا کشیده بودند و بقیه را مقصر می‌دانستند. خوشبختانه شنیدم که سال ۱۴۰۰ هفت‌تپه را برگرداندند به بخش عمومی و دیگر خصوصی نیست.

در آن دوره بود که گفتند مرا به بند عمومی می‌فرستند. با شفق تلفنی حرف زدم و گفت باز پرس قول مساعد داده با وثیقه آزاد شوی، اما بازجویم رد کرد و گفت این خبرها نیست. کسانی که تجربه بیشتری داشتند، می‌گفتند کامیل کار بازجویی‌ات رسیده به مرحله لاس‌زنی و بازجو دیگر با تو حرفی ندارد. می‌گفتند اگر موردت به‌قول خودشان امنیتی باشد، از تو فیلم می‌گیرند و بعد می‌روی بند عمومی چهار. از آن‌جا هم، کار دو حالت پیدا می‌کند، یا تو را می‌برند پیش قاضی صلواتی که محاکمه شوی و دوره زندانت را بگذرانی یا همان‌جا می‌مانی که مبلغی وثیقه برایت در نظر گرفته شود تا موقع دادگاهت بیرون باشی. تمام فکر و ذکرم این بود که زودتر برسم به مرحله بعدی.

## مقابل دوربین

چند هفته بعد مرا بردند پیش بازجویم و گفت رسیدیم به مرحله فیلمبرداری. بازجو گفت: «کامیل مثل این که قراره از پیش ما بری» سیستم کار این‌طور بود که می‌نشستی جلوی یک دوربین حرفه‌ای در همان استودیویی که به قول خودشان سران اغتشاشات سال ۸۸ و خیلی‌های دیگر را در آن نشان داده بودند. پشتت یک پرده رنگارنگ بود. لباس‌هایی که روز دستگیری تنت بوده را می‌پوشیدی و با صورت اصلاح‌شده و مرتب هرچه می‌خواستند را می‌گفتی! می‌دانستم این فیلم احتمالاً بخشی از مستندی شود که ثابت می‌کند من و دیگر دوتابعیتی‌ها<sup>۱</sup> چه نقشه‌ها که برای نابودی ایران نداشته‌ایم. به این مستند می‌گفتند «خارج از

۱. طبق اطلاعات منتشرشده، اکنون ده‌ها زندانی دو تابعیتی در زندان «اوین» و زندان‌های دیگر به‌سرمی‌برند. کشورهای آمریکایی و اروپایی بیشترین زندانیان دوتابعیتی را در ایران دارند. اکثر این زندانیان با اتهام «همکاری با دول متخاصم» که منظور آمریکا، بریتانیا و کشورهای دیگر است، به حبس‌های طولانی مدت محکوم شده‌اند، آن‌هم در شرایطی که طبق سند رسمی منتشر شده در تاریخ ۲۳ آذر ۱۳۹۲ از سوی وزارت امور خارجه، ایران، هیچ کشوری جز اسرائیل را مصداق «کشور متخاصم» و «دشمن» با جمهوری اسلامی نمی‌داند. (رستمی، نیولوفر. زندانی‌های دوتابعیتی و خارجی اروپایی و آمریکایی در



■ تصویر ۳۹۷ - مستند خارج از دید

دید<sup>(۱)</sup>. قسمت جدیدتر این مستندها درباره نازنین زاغری و نفوذ بابک نمازی و پدرش بود و قسمت قبلی اش هم درباره محیط زیستی ها. احتمال می دادم قسمت جدیدش درباره نفوذ فرهنگی باشد با تأکید بر پروژه توطئه من و دیگران برای کاهش جمعیت. به من می گفتند باید جلوی دوربین چطور رفتار کنم و چه بگویم. گفتند در صورت عدم همکاری کار خودم به تأخیر می افتد. بازجویم پشت دوربین

کنار تصویربردار نشست و سوالات را از من پرسید: «کار و سمت رو در پروژه ختنه زنان شرح بده، پروژه ازدواج کودکان رو به چه شکل انجام دادی؟ کار ازدواج سفید در چه شرایطی اتفاق افتاد؟» و همه سوالاتی که در بازجویی از من پرسیده بودند را مجدداً جلوی دوربین مطرح کرده و جوابهایی کوتاه درباره شان می خواستند. همه سوالات بازجو روی این محور بود که قصد نفوذ در بدنه دولت را داشته ام و طبق چیزی که از بقیه زندانی ها شنیده بودم، کوتاه و درحد بله و خیر جواب می دادم که این راضی شان نمی کرد و سوالات را دوباره به شکل دیگری می پرسیدند. بازجو می گفت، وقتی از سلول انفرادی می آبی بیرون، در بخش جمعی، هزار تا دوز و کلک یادت می دهند. نمونه اش همین که یاد گرفته ای چطور جلوی دوربین بازی دریاوری. این قدر دست و پا نزن و جوابها را خلاصه نگو، با سیستم های صداگذاری خیلی راحت صدایت را شبیه سازی کرده و کارمان را پیش می بریم. ضمن این که می توانیم جاهایی از فیلم را دستکاری و تقطیع کنیم!

بازجویی تلویزیونی<sup>(۲)</sup> یک هفته طول کشید. فیلمبردار می گفت می دانی چه کسانی روی این صندلی نشسته اند؟ تاج زاده، زیدآبادی، سیدامامی و همه کله گنده ها و مسلماً دوتابعیتی ها و جاسوس های محیط

زندان های ایران، ۱ مهر ۱۳۹۸، ایران وایر: (<https://iranwire.com/fa/features/33190>)

۱. مستند خارج از دید، وبسایت آپارات: /مستند\_خارج\_از\_دید www.aparat.com/result

۲. اعتراف گیری تلویزیونی در ایران ابتدا توسط ساواک در اوایل دهه ۵۰ خورشیدی آغاز شد و بعد از انقلاب ۱۳۵۷، توسط مقامات امنیتی نظام جمهوری اسلامی ایران، اوج گرفت. به فتوای منتظری، آمرین، متصدیان و مباشرین اعترافات و مصاحبه های ساختگی تلویزیونی، با زور و شکنجه و تهدید، گناهکار و مجرمند و شرعاً و قانوناً مستحق تعزیر خواهند بود. اعتراف گیری تلویزیونی اغلب با شکنجه جسمی و روانی همراه است. فدراسیون جهانی جامعه های حقوق بشر در پاریس و سازمان عدالت برای ایران در لندن در سال ۲۰۲۰ اعلام کردند که در جمهوری اسلامی ایران از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۹ حداقل ۳۵۵ اعتراف اجباری از تلویزیون حکومتی جمهوری اسلامی ایران پخش شده است. (گل، ژیار. آزادی متهمان به قتل دانشمندان هسته ای، معجزه یا بیگناهی؟، بی بی سی فارسی، ۱۲ مرداد ۱۳۹۸: <https://www.bbc.com/persian/iran-49221220>)

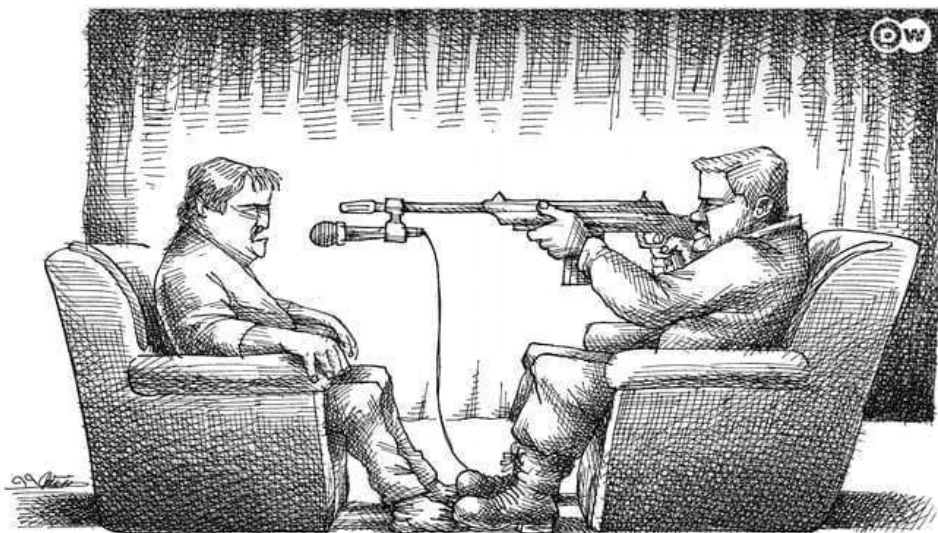
زیستی. من پشت همین دوربین ازشان فیلم گرفتم. همه آمده‌اند که جواب پس بدهند و بالاخره هم این کار را کرده‌اند. این قدر لج نکن و کوتاه جواب نده. آدم‌هایی مثل تو زیاد داشته‌ایم و همه بالاخره زبان باز می‌کنند. مرتب به من حمله‌ی روانی می‌شد که بیشتر بگو و حتی چیزهایی که در بازجویی نگفتی هم را می‌توانی بگویی و خلاصه همه‌چیز را در یک جنگ روانی شدید می‌بردند به سمت اعتراف اجباری. بعد نمی‌توانی بگویی که زیر شکنجه این اعترافات را از من گرفتند. این شمایمی که با کت‌وشلوار و سروصورت مرتبی که ریش هم دل‌بخواهی به آن اضافه شده، نشسته‌ای و درباره‌ی همه‌ی اتهامات حرف می‌زنی و تاییدشان می‌کنی؛ چیزی است که نمی‌توانی انکارش کنی.

بازجوییم مرتب می‌گفت: کامل تو همه چیزت یک است. بازپرست و قاضی‌ات، یک است. از این به بعد می‌روی پیش بازپرس، کارت با من تمام شد. دیگر خودت می‌دانی و بازپرس. قاضی صلواتی را هم می‌شناسی دیگر، اگر برای اعدام هم نویسد، کمتر از بیست تا سی سال نمی‌نویسد. دیگر می‌روی آنجایی که عرب نی انداخت، برو حرف‌هایت را به بازپرس بزن. از هفته‌ی آینده جلسات بازپرسی‌ات شروع می‌شود و آن‌جا می‌توانی هرچه دوست داری بگویی. من خواستم به تو کمک کنم، اما خودت نمی‌خواهی و همچنان روی مواضع هستی. هنوز هم می‌گویی هیچ‌کدام از کارهای به اصطلاح علمی‌ای که کردی را به‌عنوان نفوذی انجام ندادی، درحالی‌که خودت می‌دانی نیت این بوده و تو را آموزش داده و فرستاده بودند این‌جا. این هم آخرین فرصت است، بیا جلوی دوربین همه چیز را اعتراف کن، چون می‌تواند روی پرونده‌ات خیلی تأثیر بگذارد.

مرتب به من فشار می‌آورد تا بالاخره آن چند روز فیلمبرداری گذشت. بازجوییم روز آخر با پوزخند گفت: «کار ما با هم تمام است و احتمالاً دیگر هیچ‌وقت مرا نبینی، اما اگر من را دیدی و سلام کردی، کلت می‌کشم رویت، دیگر نه سیدی هست و نه کامیلی. می‌دانم وکیل هزارتا دوزوکلک یادت می‌دهد و همین‌ها را هم در مورد ما به‌ناحق خواهی گفت، اما انصاف داشته باش و حقیقت را بگو» گفتم حقیقت را خواهم گفت و چیزی اضافه بر واقعیت را قطعاً جایی نخواهم نوشت و واقعاً هم تا به امروز به این عهدم وفادار ماندم.

موقع خداحافظی گفتم: «سید نامت هرچه که هست، نمی‌دانم، اما می‌خواهم چند کلمه با تو حرف بزنم. ما همه در دلمان نهایتاً آدم‌های خوبی هستیم. شرایط است که ما را گاهی بد می‌کند یا تغییرمان می‌دهد، تو به آن‌چه که اعتقاد داشتی عمل کردی من هم همین‌طور، حالا نمی‌دانم مسئله‌ات مالی است یا اعتقادی، اما امیدوارم اعتقادی باشد و به‌خاطر اعتقادات این مدت از من و امثال من بازجویی کرده باشی، اما... هر دوی ما حقیقت را می‌دانیم و امیدوارم روزی درنهایت با این حقیقت روبه‌رو شوی، ولی امیدوارم به جایی برسی که رفتار را تغییر بدهی. شما تمام زندگی‌ام را زیر و رو کردید و این تا آخر زندگی با من خواهد ماند» نگاهش را از من می‌زددید، داشت از حقیقت فرار می‌کرد و حتی عصبانی هم شد و از من فاصله گرفت. به مأمور گفت مرا ببرد. مقابلش ایستادم و چشم‌بند را گذاشتند روی چشم‌هام. دیگر سید را ندیدم و بعد از هفتاد روز سخت در انفرادی و سلول جمعی به بند عمومی منتقل شدم.

بازپرسم ظاهری نرمال و مذهبی داشت، بیشتر دمپایی پلاستیکی پایش بود و چای هورت می‌کشید. در



■ تصویر ۳۹۸ - اعتراف اجباری

ملاقات قبلی‌ام از او رفتارهای پرخاشگرانه دیده بودم، اما بعد از رفتن به بند عمومی که مرا پیش او بردند انگار یک آدم دیگر بود. گفت دکتر جان بیا بنشین. دستور داد برایم چای آوردند و به شوخی گفت: «شما اهل چای نیستی. بگم برات کاپوچینو بیارن؟» فکر کردم دستم می‌اندازد و الان است که داد بکشد، اما با آرامش حرف زد و گفت امروز می‌خواهم بگویم در مرحله بازپرسی چه اتفاقی برایت می‌افتد، می‌دانی بازجوییات تمام شده و از این به بعد من باید راستی آزمایی کنم و بینم حرف‌هایی که زدی درست بوده یا نه تا بعدها ادعای نکنی مورد شکنجه قرار گرفته و به زور اعتراف کرده‌ای».

به نظرم خنده‌دار آمد، با خود گفتم شما حتی به خودتان هم دروغ می‌گویید، و چقدر دروغ گفتن برایتان راحت است.

و همان‌جا گفتم آقای قناعت کار تحت فشار قرار نگرفتم؟ پس چگونه مدرک و اعتراف گرفتید؟ موبایلم را در خیابان قاپیدید، ایمیل هایم را هک کردید و زمان دستگیری به اجبار پسوردهای تلفن و حسابهای ایمیل و شبکه‌های اجتماعی‌ام را گرفتید. مرا از خانه‌ام کشیدید بیرون و مدتی طولانی در فضایی مثل قبر نگاه‌ام داشتید. از لحاظ روانی به هم ریخته و هیچ اختیاری از خود نداشتم و بازجویی‌های ده تا دوازده ساعته ویرانم کرد. نحوه ملاقات زن و بچه‌ام و مدت زمانش هم یادت هست؟ و او دوباره حرف‌های قبلش را تکرار کرد و گفت، مگر کسی تو را کتک زده؟<sup>(۱)</sup> گفتم چرا فقط کتک کاری را مصداق شکنجه می‌دانید؟

۱. تعریف همه امنیتی‌ها و سیستم قضایی در ایران از شکنجه، آزار و اذیت جسمی است و ادعا می‌کنند که منسوخ شده است، ولی روایات بسیاری از زندانیان وجود دارد که در دوران بازداشت شکنجه‌های فیزیکی شده‌اند. هر کس که این روایات را رسانه‌ای کند، برایش پرونده‌ای جدید باز می‌کنند و او را به جرم تهمت‌زنی به سیستم عادلانه جمهوری اسلامی! و تشویش اذهان عمومی مجدداً به بازداشت و زندان و شکنجه‌گاه می‌برند، نظیر آن‌چه برای اسماعیل بخشی فعال کارگری و از کارگران شجاع هفت‌تپه اتفاق افتاد. البته من شکنجه جسمی و فیزیکی نشدم، ولی بدون تردید سلول انفرادی از مصادیق حاد شکنجه



■ تصویر ۳۹۹ - شکنجه سفید (White Torture)

تأثیر فشار و شکنجه روانی به مراتب بدتر از شکنجه فیزیکی است که با تمسخر گفت آیا دوست داشتی جای این رفتارها شکنجه می‌شدی؟ گفتم هیچ کس دوست ندارد شکنجه شود.

هیچ چیز شبیه ساده‌سازی‌های قناعت‌کار نبود. گفتم شما می‌دانید چه شب و روزهایی را گذراندم؟ بارها حمله عصبی داشتم و گاهی حتی نمی‌توانستم نفس بکشم؟ قرص اعصاب و روان می‌خورم و بدون آنها نمی‌توانم بخوابم. فشار روانی روزی که نگذاشتی بچهام را یک دل سیر بینم و .... چطور الان به من کاپوچینو پیشنهاد می‌دهی اما آن روزها آدم دیگری بودی؟ گفت این‌ها ضوابط است و من این‌جا ضابطم. اختیارات آقای امیرناصری را ندارم که دادستان این دادسرا است.

خلاصه قناعت‌کار هم مرا پاس داد به مقام بالاتر از خودش و گفت در نوبتی که از تو می‌خواهم باید دوباره به سوالاتم جواب بدهی. گفتم ضابط که کارش با من تمام شده، چرا قرار وثیقه صادر نمی‌کنید که بروم سر خانه و زندگی‌ام؟ از فرط عصبانیت چای را نخوردم که گفت: «چای ما را نخوردی که نمک گیر نشی؟!» آدم عجیبی بود، همه افرادی که می‌شناختم از بچه‌های محیط زیستی بگیر تا سیامک نمازی و درّی اصفهانی عضو ارشد تیم مذاکره‌کننده هسته‌ای - که به جرم جاسوسی در زندان بود - می‌گفتند آدم روباه‌صفت و دورویی است. خیلی راحت از این‌رو به آن‌رو می‌شود، اما کاره‌ای نیست و همه چیز دست ضابط و اطلاعات سپاه است. از سال ۸۸ و زمانی که مناظره‌های انتخاباتی را در تلویزیون دیده بودم و بر اثر سال‌ها کار کردن در ایران متوجه شده بودم که دروغ‌گویی و دورویی در عرف سیاسی ایران امری عادی شده و آنقدر قباح‌تر

---

محسوب می‌شود و از آن با عنوان شکنجه سفید یاد می‌شود. شکنجه سفید نوعی شکنجه روان‌شناختی مبتنی بر محرومیت حسی و ایزوله کردن شخص است که به تخریب هویت شخصی و کاهش محصولات فکری او منجر می‌شود. اخیراً نرگس محمدی روزنامه‌نگار و فعال حقوق بشر ایرانی کتابی را هم در این زمینه نوشته است که شیرین عبادی مقدمه‌ای بر آن نگاشته و به‌جز خود نرگس محمدی، نازنین زاغری رتکلیف، شکوفه یداللهی و آتنا دائمی روایت‌گران شرایط حاد روانی شان در سلول‌های انفرادی هستند.



■ تصویر ۴۰۰ - امیر رئیسیان در توئیتر

را از دست داده که حتی تلاشی برای مخفی کردن آن هم نمی‌کنند و در دوران بازداشت و زندان این موضوع بیشتر خودش را نشان داد و با گوشت و پوستم درکش کردم. در زندان از اتفاقات بیرون بی‌خبر بودم. مثل این که برای دختر نه‌ساله‌ای در مشهد مراسم ازدواج برگزار می‌شده که سازمان بهزیستی عروسی را برهم می‌زند،<sup>(۱)</sup> این اتفاق به‌خاطر فشار عمومی فعالان ایجاد شده و در فضای مجازی سروصدای زیادی به‌پا می‌کند. بسیاری هم نام مرا می‌آورند که روی این موضوع کار کرده و حالا زندانی شده‌است. وکیل امیر رئیسیان در توئیتر می‌نویسد کسی که روی مسئله ازدواج کودکان کار می‌کرد، به‌خاطر همین مسئله زندان است. یکی از هم‌بندی‌هایم با خانواده‌اش ملاقات کرده و ماجرا را می‌شنود. می‌گوید کسی که روی مسئله ازدواج کودکان کار کرده، پیش ما در زندان است و آن‌ها شروع به اطلاع‌رسانی و هشتک زدن می‌کنند. بعداً که این اتفاق را برایم تعریف کرد، خیلی خوشحال شدم. دیدم حداقل توانسته‌ام کار کوچکی برای آگاهی عمومی انجام دهم و جامعه به موضوع حساس شده‌است.

۱. به گزارش عصر ایران، معاون سازمان بهزیستی خراسان رضوی درباره جزئیات این ماجرا می‌گوید: «آن شب عروس ۹ ساله افغانستانی به عقد داماد ۳۶ ساله افغانستانی درآمد اما با خانواده آن‌ها اتمام حجت کردیم تا صبح از عروس محافظت کنند و دادگاه بتواند صیغه را باطل کند.» نیره عابدین‌زاده معاون دادستان خراسان رضوی هم توضیحات معاون سازمان بهزیستی را تأیید کرده و می‌گوید: «بعد از اینکه به مراسم رفتیم از خانواده عروس و داماد تعهد گرفتیم که عروس تا فرمایش تحت الحفظ بماند و بعد با او به دفتر من بیاید.» او به موضوع نرسیدن بلوغ عقلی و جسمی این کودک برای ازدواج هم اشاره می‌کند و می‌افزاید: «فرday آن‌روز با روانشناس و مددکار با این کودک صحبت کردیم. او از ازدواج هیچ اطلاعاتی نداشت و درکش از مراسم عروسی فقط پوشیدن لباس عروس بود. حتی آن‌قدر ضعیف و کوچک بود که با کفش پاشنه ۷ تا ۹ سانتی سعی کرده بودند قدش را بلندتر نشان دهند و به سؤالات ما هم نمی‌توانست پاسخ دهد و سواد نداشت.» (جزئیات بر هم زدن عروسی دختر ۹ ساله در مشهد، وبسایت عصر ایران، ۱۲ شهریور ۱۳۹۷: [asriran.com/002dot](http://asriran.com/002dot))



## ورود به سرزمین عجایب

مدیریت ایران برای حکومت چیزی است شبیه مدیریتی که در بند عمومی زندان اوین دیدم. بلبشویی که در آن هرکس پول دارد، قدرت دارد. هرکس علیه حکومت حرفی نزند، می‌تواند چندان مجرم شناخته نشود و محدودیت‌های سختی را پشت سر نگذارد. پشت سر پادشاه حرف نزن و هرکاری که دلت خواست انجام بده. حالا جرمی هم کردی می‌روی زندان و آن‌جا بسته به توانت مثل بیرون زندان برای خودت امکانات فراهم می‌کنی.

در بند عمومی از دلایان صیغه که آلبوم به دست دارند تا ماساژور و آشپز و برگزاری هیئات مذهبی، همه نقش خودشان را دارند. ندامتگاه اوین برای بعضی‌ها جای خوبی بود، فرقی با بیرون نداشت که بخواهند جرمشان را تکرار نکنند. وقتی چند میلیارد دلاری پول به جیب بزنی و در زندان هم دیدار خصوصی و آلبوم انتخاب و ... داشته باشی اوضاع بد نیست.

عجایب بند عمومی را تا جایی که حافظه‌ام یاری کند و به خاطر بیاورم، در این بخش می‌نویسم. جایی که به نظرم نمونه کوچکی از جامعه ایران بود و کلی سوژه پژوهشی در خودش داشت. جای ضابطان به قول خودشان و بازجوهایم به قول ما، خالی بود که ببینند کامیل مدام سوژه‌های تازه پیدا می‌کند!

### ورود به بند عمومی

آن روز حکم انتقالی ام آمده بود و به‌زودی وارد بند عمومی می‌شدم. توی حمام گردی رقصیدم تا خوشحالی‌ام را جلوی بقیه نشان ندهم. روزهای زندان جمعی هم تمام شده و یک مرحله دیگر پیش رفته بودم. یک مهلت پنج دقیقه‌ای داشتم برای جمع‌آوری وسایلم. زندانبان منتظر بود، اما مرد چچنی کوتاه نمی‌آمد. بالای سرم ایستاده بود تا با هم نماز بخوانیم. هرچند زبان مشترکی برای حرف‌زدن نداشتیم، اما من و ویس یاد گرفته بودیم، چطور منظورمان را به هم برسانیم. او حدود شش ماه در انفرادی مانده بود. تا زمان آمدن حکم من در تمام این مدت با خانواده‌اش حرف نزده و از نظر روانی به هم ریخته بود. برایم عجیب بود که از رفتن دیگران به بند عمومی خوشحال می‌شد و هیچ حس و رفتار بدی نشان نمی‌داد.



■ تصویر ۴۰۱ - آموزش نماز همراه با نظارت مادر بزرگ، از راست: برادرم رسول / گربه مان (گبی گه) / مادر بزرگ و خودم، پیرانشهر، ۱۳۶۲

خوشحال بود که من هم به زودی وارد بند عمومی می شوم، اما خودم حس بدی داشتم و پرهیز می کردم از نشان دادن شادی ام. وقتی متوجه موضوع شد، از طریق پیرمرد شمالی ای که روسی بلد بود گفت: «باید به قولت عمل کنی!» او مسلمان معتقدی بود، همیشه می گفت: «پاشو نماز بخون» و من می گفتم اگر روزی حکم انتقالم بیاید، این کار را با تو انجام می دهم. چاره ای نبود، وضو گرفتم و با او نماز خواندم. زندانبان نمی توانست نمازتان را بشکند و او هم مثل بقیه ساکت ماند تا نمازتان تمام شود. ویس حواسش به من بود تا سجده و رکوع را اشتباه انجام ندهم و از قصد نمازش را طولانی کرده بود. بعد از نماز خیلی خوشحال بود که به آرزویش رسیده و من دوباره مسلمان شده ام. خدا حافظی با مرد چچنی، طاهر و امیرحسین خیلی سخت بود. هر دو طرف هم خوشحال بودیم و هم ناراحت. بقیه هم خوشحال بودند که می روم و هم توی دلشان با حسرت به این

فکر می کردند که فلانی هم رفت و ما ماندیم. این حس را خودم هم در سلول جمعی تجربه کرده بودم. برای ورود به بند عمومی لازم نبود لباس زندان را بپوشم و دوباره حس خوب پوشیدن لباس های خودم را تجربه کردم، در همان اتاقی که روز اول لباس هایم را گرفته بودند مجبورم کردند فرمی را پر و امضا کنم که صحیح و سالم و مورد آزار و شکنجه قرار نگرفته ام، طبیعتاً چاره ای نداشتم جز امضا کردن. بعد هم در سیستم زندان اوین ثبت شدم. از من عکس گرفته و تاریخ زندانی شدنم را ثبت کردند. برایم عجیب بود که تا آن لحظه اصلاً در سیستم زندان وجود نداشتم! بعد هم یک هفته در بند قرنطینه نگهه داشتند که به نظرم احمقانه بود. روزهای زیادی را در انفرادی و زندان جمعی گذرانده بودم. چطور امکان داشت بتوانم مواد مخدر مصرف کنم که نیاز باشد برای سم زدایی در قرنطینه بمانم. بخش خلوتی بود که فقط ورودی های جدید بند عمومی و کسانی که از مرخصی برگشته بودند، واردش می شدند. جالب تر این بود که بعد از ورود به بند عمومی چهار متوجه شدم اگر خواهانش باشی مواد مخدر در دسترس است!

روز سوم قرنطینه ده دوازده نفر خارجی هم به این بند وارد شدند که از زندان تهران بزرگ مجدداً آن ها را به اوین منتقل کرده بودند. اغلب سیاه پوست بودند و اهل نیکاراگوئه، کامبوج، کنیا، سودان و سومالی. چند نفرشان هم از دزدان دریایی سومالی بودند و به جرم حمل مواد مخدر گذرشان افتاده بود به اوین. چند نفر از این گروه بیش از ده سال در زندان مانده بودند و فارسی بلد بودند. بعضی شان انگلیسی هم بلد

بودند و با لهجه خودشان انگلیسی و فارسی حرف می‌زدند. چند نفرشان آن قدر در زندان مانده بودند که فراموش شده بودند، اما به نظر می‌رسید فضای ایران، زندان، قانون قضا و حکم‌ها را خوب می‌شناسند. مسئول بند قرنطینه به افرادی که از انفرادی و زندان جمعی می‌آمدند، اجازه می‌داد با خانواده‌شان تماس بگیرند. چون می‌دانستند هنوز با مافیای کارت تلفن آشنا نشده‌اند. اداره زندان مدل کوچکی از سیستم حکومت ایران بود و مافیا برای همه چیز تصمیم می‌گرفت. مافیای کارت تلفن سازوکار خاص خودش را داشت و باید اول در بانک سامان حساب باز کرده و می‌گفتی خانواده برایت پول واریز کنند. این پول را بلوکه کرده و در افزایش یک کارت تلفن می‌دادند.

از قرنطینه با شفق تماس گرفتم. تازه کمی فهمیدم دنیا چه خبر است و چه اتفاقاتی درباره پرونده‌ام رخ داده است. بعد هم در بند عمومی با اجازه مافیا صاحب کارت تلفن شدم، اما می‌گفتند خط تلفن زندان کنترل می‌شود و همین باعث شده بود، راحت حرف نزنم. من و شفق کم‌کم یاد گرفتیم غیرمستقیم صحبت کنیم و برایم گفت فضای بیرون چطور است و رسانه‌ها درباره‌ام چه نوشته‌اند. چه کسانی جویای احوال من شده‌اند و ... در آن چند روز اول مدام با شفق، خانواده‌ام و دوستان و همکارانم تماس می‌گرفتم تا حالشان را پرسیم. متوجه شدم بازداشته‌ام جز خانواده، تقریباً برای هیچ‌کس دردسری ایجاد نکرده بود. نگرانی‌هایم برای دیگران برطرف شد و نفس راحتی کشیدم. فقط از برخورد یک نفر بسیار رنجیدم. خانم ز. پ ویراستار یکی از پژوهش‌هایم بود. شفق می‌گفت پیگیری احوال من بوده و برای همین تصور کردم، تماسم او را خوشحال خواهد کرد. برخلاف انتظارم پشت تلفن بسیار جدی و رسمی حرف زد و متوجه شدم ترسیده و یا چیزی شبیه به آن. تماس گرفته بودم چند سایت خبری را برایم نگاه کند. روز بعد که پیگیری نتیجه شدم، گفت کامیل نمی‌خواهم با تو ارتباطی داشته باشم و حوصله دردسر ندارم! محترمانه خداحافظی کردم و دیگر با او تماس نگرفتم، اما این رفتار ناراحت و دل‌شکسته‌ام کرد. در زندان فرصت برای فکر کردن زیاد است همان طور که قبلاً هم گفتم به دوستانم فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم آیا آن‌ها هم به من فکر می‌کنند؟ من با او تماس گرفته بودم که حالش را پرسیم و کمی از حال و هوای بیرون از زندان را از دید او بدانم و بسنجم می‌خواستم تصویر کامل‌تری از قضایا داشته باشم. منی که پژوهشگر بودم و همیشه در بطن جامعه، الان برایم این انزوا سخت



■ تصویر ۴۰۲ - تلفن همگانی زندان

بود و تشنه شنیدن از بیرون. ولی ایشان گویا گمان کرده بود من به درخواست بازپرس این کار را کرده‌ام. بعد از آزادی‌ام ابراز پشیمانی کرد و چندین بار پیام داد، اما دیگر نتوانستم او را دوست خودم بدانم. رفتار آن روزش برایم مثل آب سردی بود که رویم ریخته بودند. با خودم

فکر می‌کردم مگر قرار نبود دوستان در مواقع سختی کنارهم باشند. به او بی‌احترامی نکردم، اما نمی‌دانم چرا و چطور چندی بعد با من به یکباره دشمن شد. وقتی متوجه شدم او هم یکی از افرادی است که به من اتهام آزار جنسی زده، واقعاً تعجب کردم. به او و آنچه میانمان گذشت در فصل هفتم به تفصیل خواهم پرداخت.

در پایان دوران قرنطینه، مرا با سربازی به بند عمومی منتقل کردند. جایی که هر سالن ماجرا و سیستم خودش را داشت و کاملاً مشخص بود که راتنی اداره می‌شود. به توصیه یکی از زندانی‌های شرکت هفت‌تپه خودم را به رئیس بند که خودش هم زندانی بود، معرفی کردم. گفته بودند اگر بگویم با آن‌ها در بند دوی‌الف بوده‌ام، می‌توانم اتاق بهتری داشته باشم. بُعد اخلاقی ماجرا برایم سخت بود و مطمئن بودم که انجامش نمی‌دهم، اما به بند چهار که رسیدم توانستم از این موقعیت صرف‌نظر کنم. بعد از آوردن اسم یکی دو نفرشان، چند تا چاکرم و مخلصم شنیدم و مرا فرستادند به اتاق سیزده سالن دو. زندانیان این اتاق متخصص بودند و در بخش‌های فرهنگی، آشپزخانه و مواردی از این دست مشغول کار. بعد از آشنایی با محیط متوجه شدم، اول و آخر مرا به همین اتاق می‌فرستاده‌اند و عذاب‌وجدانم برای پارتی‌بازی کمتر شد. قبل از ورود به اتاق سیزده در بند دو، چندروز در سالن یک بند چهار بودم و منتظر که جا باز شود. عدس‌پلو، آش، سیب‌زمینی و تخم‌مرغ و برنج عمده غذای زندان بود و کمتر پیش می‌آمد، غذایی گوشت داشته باشد. در بند چهار، آشپزی خصوصی به سفارش رئیس بند برای من و چند نفر دیگر جداگانه غذا می‌پخت، یکی دو وعده غذا خوردم، اما گفتم دیگر نیاورد. حس بدی داشتم از دسترسی به امکانی که بقیه نداشتند.

## زن‌های صیغه‌ای برای ملاقات‌های شرعی

در سالن یک، افرادی زندانی بودند که پول و نفوذ زیادی داشتند و همین‌طور افرادی که به‌خاطر نپرداختن مهریه زندانی شده بودند. دسته دوم اصولاً خدمتکار دسته اول بودند و با انجام کارهایی چون ماساژ، اسکورت، نامه‌رسانی، پادویی، آشپزی، لباس‌شستن و موارد مشابه به واحد پول زندان در ازایش پاکت سیگار می‌گرفتند. تبعیض و نابرابری موجود در جامعه، بدون هیچ پنهان‌کاری‌ای در زندان هم دیده می‌شد. سبک زندگی دسته اول در زندان هم تغییری نکرده بود و هرچه می‌خواستند، برایشان فراهم بود. چند نفر آلبوم‌هایی داشتند از عکس زنان جوان و میانسال. زندانیان متمول آلبوم را ورق زده و یکی را انتخاب می‌کردند.



■ تصویر ۴۰۳ - صیغه‌نامه‌های پستی

وکیلشان بیرون از زندان مراحل صیغه را پیش می‌برد. بعد هم خانم موردنظر به هتل یا همان محل ملاقات شرعی زندان می‌آمد تا با هم رابطه جنسی داشته باشند. اغلب این افراد متأهل بودند و طبیعتاً این روابط را از خانواده‌شان پنهان می‌کردند. پیش می‌آمد که همان‌روز تصادفاً همسر طرف بیاید ملاقات شرعی و مرد بهانه بیاورد که مریض‌ام. جالب‌تر این که گاهی کادر زندان و نیروهای امنیتی از این

اطلاعات علیه افراد استفاده کرده و موجب ازهم‌پاشیدن زندگی‌های زیادی شدند. گویی بخش زیادی از اعمالی که کادر زندان و نیروهای امنیتی انجام می‌دادند نه در راستای شغل‌شان بلکه بخشی از بازی حقیری بود که با زندانیان می‌کردند تا از این طریق حس قدرت بکنند.

البته بعدها توانستم کمی بیشتر از این ماجرا سردرپاورم. در مجاورت سالن ملاقات حضوری یک ساختمان برای ملاقات شرعی بود که مردها و زن‌های زندانی می‌توانستند همسران خود را در آن قسمت، خصوصی ملاقات کنند. ساختمانی دوطبقه بود و در راهروهای درازش چندین اتاق وجود داشت. در یکی از روزهای ملاقات، پس از دیدار با خانواده‌ها منتظر آمدن ون و بازگشت به بند چهار بودیم که دیدم فرصت برای سرک‌کشیدن به این بخش مناسب است. خانم رسپشن این بخش پشت میزش نبود و توانستم از لای در یکی از اتاق‌ها بیینم داخل چه خبر است. روی در اتاق نوشته بود «تمیز شود» و اتاق بزرگی بود با میز میزغذائوری و تختی دونفره. یخچال، دوش حمام و توالت داشت و روی دیوارها هم تعدادی تابلوی مدرن بود. چند کاندوم استفاده‌شده و تعدادی دستمال کاغذی مچاله افتاده بود کنار تخت. همیشه وقتی منتظر ون بودیم، زندانیانی از سطل زباله نزدیک این ساختمان دوری کرده و با خنده می‌گفتند پر از کاندوم است و بوی اسپرم می‌دهد. این شوخی رایج بود که اگر مگس‌ها از این زباله‌ها بیرون آمده و بنشینند روی بدنتان، ممکن است به سرعت حامله شوید.

می‌گفتند مردان زندانی غذا می‌پزند و زنان لوازم موردنیاز سکس را می‌آورند. جالب بود که نقش‌های سنتی عوض می‌شد و چون اجازه آوردن غذا از بیرون نبود مرد وظیفه آشپزی را برعهده داشت. البته درباره زنان زندانی برعکس بود. خودشان آشپزی می‌کردند و همسرشان لوازم موردنیاز را می‌آورد. همسر این زندانیان در روز ملاقات شرعی با شناسنامه یا صیغه‌نامه مراجعه می‌کردند. می‌گفتند دژبانی و کادر زندان گاهی زنان را با پوزخند و نگاهی شهوت‌آمیز بدرقه کرده و آزارشان می‌دهند.

چندروز بعد به اتاق سیزده در بند چهار منتقل شدم. این بند از قبل انقلاب تا یک‌دهه قبل محل نگهداری زنان زندانی بوده و شهلا جاهد<sup>(۱)</sup> هم تا قبل از اعدام، رئیس این بند بوده است. بند چهار ساختمانی دوطبقه و مستطیل شکل داشت با حیاطی کوچک که بالای دیوارها و پشت‌بامش را سیم‌خاردار کشیده بودند. از محاسن حضور در بند عمومی این بود که می‌توانستم راحت بروم هواخوری و اطرافم را جست‌وجو کنم. روی دیوارها نوشته‌های زنان و مردان زندانی را می‌خواندم. اسم، تاریخ ورود و خروج و چیزهای دیگری روی دیوارها نوشته بودند. زندانی‌های قدیمی می‌گفتند، برخی اعدام‌های اوایل انقلاب در بخش‌های شمالی دیوار بند چهار انجام شده است. طبقه پائینش هم دوباره یک‌سری اتاق بود. اتاق‌های معمولاً ۱۵ تا ۲۴-۲۵ نفره

---

۱. خدیجه (شهلا) جاهد، متولد سال ۱۳۴۸ همسر موقت ناصر محمدخانی بود که در سال ۱۳۸۱ به اتهام قتل لاله سحرخیزان، همسر دائم محمدخانی، به قصاص محکوم و آذر سال ۱۳۸۹ در زندان اوین اعدام شد. پرونده جاهد یکی از جنجالی‌ترین و پیچیده‌ترین پرونده‌های قتل عمد در ایران بود. فیلم مستند کوتاهی با عنوان «کارت قرمز» در رابطه با این پرونده ساخته شد که امکان اکران در ایران را پیدا نکرد. (گاردين، ۹ آذر ۱۳۸۹) «خشم و هياهو» به کارگردانی و نویسندگی هومن سیدی دیگر فیلمی است که با اقتباس از ماجرای زندگی شهلا جاهد ساخته شد و مورد توجه مردم و جشنواره‌های فیلم بود.

با تخت‌های سربازی که سه‌طبقه بودند و وسط اتاق‌ها آن‌هایی بودند که تازه می‌آمدند و کف‌خواب بودند. اتاق ۲۵ نفره بود ولی حدود ۴۰ نفر در آن زندگی می‌کردند و گاهی تحملش سخت می‌شد. نمی‌توانستید در سالن قدم بزنید و حیاط هم صبح‌ها شلوغ بود. موقعی که کف‌خواب می‌شدی باید صبر می‌کردی یک نفر از آن اتاق خارج و یا از زندان آزاد شود تا به تو تخت برسد. اختلافات بر سر نوبت تلفن هم همیشگی بود. اگر دو دقیقه بیشتر صحبت می‌کردی، نفرات بعدی دعوی‌شان با تو شروع می‌شد که نمی‌توانی صحبت کنی. همه این موارد در طول روز تکرار می‌شد و همیشگی بود.

مسئول هر سالن نزدیک در ورودی نشسته و رفت‌وآمدها را تحت نظر می‌گرفت. هر زندانی، حق داشت فقط در سالن محل حبس خودش رفت‌وآمد کند. چندجا هم وجود داشت که زندانی‌های سالن‌های مختلف می‌توانستند با هم ملاقات کنند؛ حیاط بود و آشپزخانه که بیشتر در قُرق کاپیتالیست‌ها بود و آشپزهایشان از صبح در آن مشغول می‌شدند. تا وقتی کارشان تمام نشده بود هم کسی حق پخت‌وپز نداشت. حسینه محل دیگری بود که زندانی‌ها می‌توانستند در آن جمع شوند و بخش فرهنگی که کتابخانه هم داشت و جایی بود برای ملاقات‌های بی‌سر و صداتر.

من در کتابخانه زندان مشغول کار شدم که البته برای خودش مافیایی داشت و ورود به آن سخت بود. عده‌ای صنایع دستی تولید می‌کردند، بخشی از کارهایشان را زندانی‌ها می‌خریدند و بخشی هم به بیرون ارسال می‌شد. زندان باشگاهی کوچک و یک اتاق شطرنج هم داشت. اداره این مکان بر عهده دو نفر بود. یک خوشنویس مطرح و یک قهرمان مسابقات شطرنج بود که به‌خاطر مسائل اقتصادی زندانی بودند.

در همه بخش‌های زندان باندبازی بود و این موضوع حتی در بخش فرهنگی و حسینه دیده می‌شد. کلی رئیس‌بانک و مدیرعامل هم وارد زندان شده بودند که حضورشان این زدوبندها را پررنگ‌تر هم کرده بود. مثلاً یکی‌شان کل شیرآلات بخش فرهنگی را تعمیر و بخش‌هایی از زندان را سنگ مرمر زده بود. شده بود مسئول یک بخش و زندگی‌اش شبیه زندانی‌ها نبود، در زندان صاحب شغل شده و اتاق کار خودش را داشت. برای هم پرونده‌هایش شغل پیدا می‌کرد و خلاصه زندان شده بود شهر بی‌دروازه‌ای که در



■ تصویر ۴۰۴ - کتابخانه بند چهار زندان اوین

آن پولدارها زندگی و کار خودشان را داشتند. حتی بعضی افراد از طریق وکیل خود کارخانه‌شان را هم اداره می‌کردند. اغلب در بازار بورس و دیگر جاها با هم سروسری داشته و همدیگر را می‌شناختند. جالب‌تر این‌که بین خودشان جنگ قدرت هم داشتند. جنگ‌هایشان که جنگ سرد بود کج‌ارخ می‌داد؟ در حسینه! هر مناسبت مذهبی‌ای که بود غذای

نذری می دادند. یکی می گفت ناهار روز شهادت فلان امام با من و قرمه سبزی می دهم. از بیرون برایش دویت کیلو گوشت سیصدکیلو میوه و صدکیلو برنج می آوردند و شخص دیگری سعی می کرد مراسم بعدی را مفصل تر برگزار کند.

دوباره حس پژوهشگری ام گل کرده بود و هر رفتاری که می دیدم را به عنوان مشاهدات میدانی یادداشت می کردم. همه چیز را در دفترهایم ثبت و ضبط می کردم و بعد از هر گروهی در زندان چشم می دوختم به گروه بعدی. رختشوی خانه مسئول و مافیای خود را داشت، مغازه ای که در حیاط بود و متعلق به زندان توسط یک باند دیگر اداره می شد. وقتی برای زندانی از بیرون پول واریز می کنند، راهی ندارد جز خرید از زندان که این انحصار خوبی است برای گردانندگان آن. در اتاق سیزده، دو آشپز داشتیم که برایمان پخت و پز کرده و در ازایش چند سیگار برای هر وعده می گرفتند. در اتاق ما همه برای غذا پول داشتند، اما دیدم کسانی را که کارت بانکی نداشتند و خانواده کاملاً طردشان کرده بود.

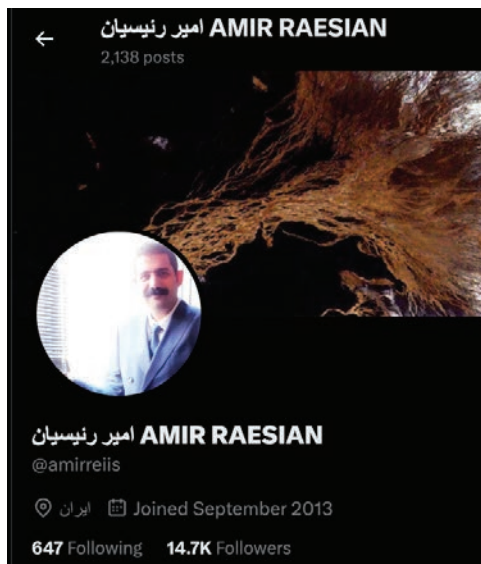
### «بابه. باوهش، باوهش» بابا، آغوش، آغوش

روزی که به کتابخانه رفتم، مدیرش سر بسته گفت، از این جا کتاب برمی داری و این جا می گذاری! نباید برای من تهدیدی به حساب بیایی و نوآوری کنی! زیر بار نرفتم و با من سرسنگین شد. بعد از مدتی گفت از فردا نباید به کتابخانه بروی. گفتم چرا؟ گفت، به خاطر این که سیاسی هستی. گفتم این همه آدم سیاسی این جا کار می کنند! به رئیس اصلی بند چهار شکایت کردم. گفت چنین منعی وجود ندارد و برگرد سر کارت! اگر در یکی از بخش های زندان کار کرده و به زندانیان خدمات بدهی، می توانی طی ماه دو ملاقات حضوری و هر دو هفته ملاقات تلفنی داشته باشی. ملاقات تلفنی در یک سالن بزرگ صورت می گرفت و زندانیان سه شنبه ها از پشت شیشه با خانواده هایشان تلفنی حرف می زدند. ملاقات شرعی میان زوجین هر دو هفته بود. دفعه اول که به ملاقات تلفنی رفتم پشیمان شدم و گفتم کاش این کار را نمی کردم. این که بچه ها را از پشت شیشه ببینی و نتوانی لمسش کنی، خیلی سخت است. ثالان با کانی آمده بود ملاقات و دستش را به شیشه می کوبید که بیاید بغلم اما نمی شد... از پشت شیشه انگشت هایم را با انگشت هایش روی هم گذاشته و با او بازی می کردم تا حواسش پرت شود. ولی دوباره جیغ می زد «بابه. باوهش، باوهش» در زبان گردی یعنی بابا، آغوش، آغوش... آن قدر حالم بد بود که با خودم می گفتم ای کاش مورچه یا حشره ای بودم و از سوراخ های آن پایین از شیشه ای که سوراخ و سنبه دارد و می رفتم بغلش می گرفتم. بعد از این ملاقات افسرده شدم، ثالان بچه ای بود که تلفنی صحبت نمی کرد، ارتباط تصویری را درک می کرد و این که در آغوش بگیرمش. این نوع ملاقات ها را بی خیال شدم و ترجیح دادم همان دیدارهای حضوری ماهی دوبار را داشته باشم.

یک هفته بعد از حضورم در بند عمومی، برای اولین بار وکیلیم را دیدم. آقای رئیسین مرد جوانی بود، متعهد و اخلاق مدار که پرونده های سیاسی بسیاری را دفاع کرده و اشراف خوبی به این موارد داشت و می دیدم که تلاش هایم برایم واقعی و از جان و دل است. از قبل نمی شناختمش و خانواده ام او را به خاطر این که

وکیل پرونده‌های سیاسی مهم بود، انتخاب کرده بودند. سپیده قلیان،<sup>(۱)</sup> اسماعیل بخشی<sup>(۲)</sup> برای دوره‌هایی نسرین ستوده، نازنین زاغری، خانم کایلی<sup>(۳)</sup> و چندی از دیگر دوتابعیتی‌هایی که گیر افتاده بودند را بررسی و وکالت کرده بود.

تا قبل دستگیری از سر احتیاط، وکالت را به وکیل دیگری که دوست یکی از دوستانم بود داده بودم ولی در نبود من و با صلاح‌دید خانواده، آقای رئیسیان استخدام شده بود که این به مذاق آن دیگری خوش نیامده بود. تا قبل از دیدار حضوری چندباری تلفنی حرف زده بودیم و یادآوری کرد روزی که برای اولین بار رفته بودم بازپرس پرونده را ببیند من را آنجا دیده و متوجه شده حال روانی خوبی ندارم.



■ تصویر ۴۰۵ - تویتر امیر رئیسیان

در اولین دیدار حضوری‌مان گفت، اتهام خیلی سنگین است و در پرونده‌ام همکاری با دولت متخاصم را برجسته کرده‌اند. گفت نگذاشته‌اند با بازپرس حرف بزنند اما این قول را گرفته که در اولین جلسه با بازپرس همراهی‌ام کند و ادامه داد: «آقای احمدی این‌ها دست گذاشته‌اند روی موسسه‌ای که با آن کار کرده‌ای و بودجه‌گذار آمریکایی دارد، اما همه می‌دانند دردشان چیزهای دیگری است» بعد هم گفت امیدوار باشم به این که با وثیقه آزاد شوم. بعد از

۱. سپیده قلیان (متولد ۱ مهر ۱۳۷۳) فعال مدنی و سیاسی اهل ایران است. او در آبان ۱۳۹۷ در جریان اعتراضات کارگری ۱۳۹۷ خوزستان به همراه اسماعیل بخشی فعال کارگری و شماری از کارگران شرکت کشت و صنعت نیشکر هفت تپه بازداشت شد. سپیده قلیان که به‌طور موقت و با قید وثیقه از زندان آزاد شده بود، در تاریخ ۱۹ دی ۱۳۹۷ شرحی از شکنجه‌های صورت گرفته توسط مأموران را ارائه کرد. وی چندین بار بعد از آن هم بازداشت و هم اکنون در زندان است.

۲. اسماعیل بخشی متولد دزفول، کارگر جوان شرکت کشت و صنعت نیشکر هفت تپه و نماینده شورای مستقل کارگری نیشکر در سندیکای کارگران نیشکر هفت تپه است. وی در جریان اعتراضات کارگران این مجموعه در آبان ماه ۱۳۹۷، به ساماندهی اعتراضات و برنامه ریزی برای تجمعات کارگری پرداخته بود دستگیر و زندانی شد. بخشی نقش به‌سزایی در سازماندهی اعتراضات کارگران هفت تپه علیه خصوصی‌سازی شرکت و طرح مطالبه مدیریت شورایی داشت.

۳. کایلی مور-گیلبرت، پژوهشگر و استاد دانشگاه استرالیایی-بریتانیایی در زمینه مطالعات اسلامی است که در تابستان ۱۳۹۷ به دعوت دانشگاه الزهرا و دانشگاه ادیان و مذاهب قم برای شرکت در هفتمین همایش «شیعه‌شناسی» به ایران سفر کرد. پس از شرکت در این همایش و هنگام بازگشت به کشورش در فرودگاه بین‌المللی امام تهران از سوی نیروهای امنیتی بازداشت و پس از محاکمه، به ده سال زندان محکوم شد. او به اتهام جاسوسی، مشغول سپری کردن حکم ۱۰ سال زندان در ایران بود که ۵ آذر ۱۳۹۹ در جریان یک مبادله با سه زندانی ایرانی در تایلند به اتهام بمبگذاری ناموفق علیه دیپلمات‌های اسرائیلی آزاد شد. کایلی مور-گیلبرت و سه بار خودکشی در زندان اوین، رادیو زمانه، ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۹: <https://www.radiozamaneh.com/502748>



رفتش در سالن دیگری خانواده‌ام را دیدم، همسر و نالان را، خواهر بزرگم محبوبه را و همین‌طور پدرزن و مادرزنم را. به این افراد که اعضای خانواده بودند اجازه ملاقات می‌دادند.

دیدنشان خیلی خوشحالم کرد، خصوصاً دیدار با محبوبه که می‌دانستم چقدر عاطفی و شکننده است و از کردستان این همه راه را آمده مرا ببیند. چقدر در این مدت به او سخت گذشته است. بعد از فوت پدرم مرا در جایگاه پدر می‌دید و قطعاً این اتفاقات خیلی آزارش داده بود. می‌دانستم پدرزن و مادرزنم هم خیلی نگرانند و نگران این که در نهایت سرنوشت زندگی دختر و نوه‌شان چه می‌شود. کل وقتان نیم‌ساعت بود که بخشی از آن به سلام و احوالپرسی گذشت و نالان نشسته بود توی بغل من و تکان نمی‌خورد. به من می‌گفت خانه‌ات کجاست؟ کجا کار می‌کنی؟ و من هم برده بودم جلوی یکی از پنجره‌های مشرف بر تپه‌های اوین و ساختمانی را بعنوان محل کارم به او نشان می‌دادم. او هم می‌گفت بابا مرا ببر خانه‌ات و وقتی گفتم نمی‌شود، پرسید چرا؟ نمی‌شود خانه و محل کارت را ببینم؟ قبلاً که می‌گذاشتی بیایم توی اتاق کارت، چرا حالا نمی‌گذاری؟

از کسانی که در بخش خراطی کار می‌کردند خواهش کرده بودم شخصیت کارتون موردعلاقه نالان یعنی پاندای کنگ‌فو کار را برایم درست کنند. می‌دانستم چقدر جایم برای او خالی است و نمی‌فهمد چه اتفاقی می‌افتد که دو هفته یکبار سی دقیقه پدرش را می‌بیند و بعد از زندگی‌اش محو می‌شوم. زندانی‌ها می‌گفتند آدم بعد از هر ملاقات افسرده شده و تا مدتی حرف نمی‌زند. وقتی برای ملاقات می‌آمد، در مواجهه با فضای زندان پرخاشگر و عصبی می‌شده و بعد از ملاقات هم چند روز ساکت و افسرده. و همین روال اذیت‌م می‌کرد، بیشترین دردسر و نگرانی‌ام در دوران زندان، هویت فرزندم بود. به این فکر می‌کردم که اگر حکم چندین‌ساله به من بدهند چطور طاقت بیاوریم و ذهنم درگیر بچه‌هایی می‌شد که سال‌ها بود والدینشان به اتهامات بی‌دلیلی مثل من در زندان بودند...

## کلاس آموزش بورس!

قبل‌تر هم گفتم، حاکمیت اعلام مبارزه با مفسدان اقتصادی را در دستور کار گذاشته بود و اغلب زندانیان، متهمان جرائم اقتصادی بودند. همه رقم‌های بالایی در پرونده داشتند، مثلاً پایین‌ترین‌شان از چندصد میلیارد شروع می‌شد! در واحد فرهنگی چند کلاس آموزشی هم برگزار می‌شد و من هم مدتی زبان انگلیسی تدریس کردم. کلاس‌های هنری هم بود و چند نفری شرکت می‌کردند، اما روزهایی که کلاس بورس و سرمایه‌گذاری داشتند، در کلاس جای سوزن‌انداختن هم نبود. کلاس‌ها را نخبگان این عرصه برگزار می‌کردند که زندانیان مهریه آن‌ها را یک مشت شیاد، متقلب، دزد و مفسد اقتصادی می‌نامیدند اما گویی بخشی از نبض اقتصاد ایران دست همین افراد بود. اغلب‌شان هم از بانک‌های صادرات، اقتصاد، تجارت، اقتصاد نوین بودند به‌علاوه تقریباً همه مدیران و مسئولان بانک سرمایه! اتاق شماره ۹ محل اقامت مدیران بانک سرمایه<sup>(۱)</sup> در مجاورت اتاق من بود و اغلب هم در حال دعوا با یکدیگر بودند. دعوایشان بر سر این بود

۱. سهامدار اصلی بانک سرمایه صندوق ذخیره فرهنگیان است و پرونده این بانک پس از کشف فساد (۱۵ هزار میلیارد

که مقصر کیست. فکر کنم منظورشان این بود که چه کسی باعث شده لو بروند! کسان دیگری هم بودند، شرکت‌هایی که با خرید و فروش غیرمجاز نفت، تحریم‌ها را دور زده بودند، دارودسته بابک زنجانی<sup>(۱)</sup> و معاون او که می‌گفتند جعبه سیاه زنجانی است و ... آن‌طور که می‌گفتند اطلاعات سپاه معاون زنجانی را از یک کشور آمریکای جنوبی دزدیده و داخل گونی سیب‌زمینی آورده بود ایران! این معاون اتافی مختص به خود داشت و دوسه‌تا خدمتکار. همیشه با یک فلاسک چای می‌نشست روی پتوی مخملی زیر درختی گوشه حیاط و به‌قول دیگر زندانیان برای چند نفر خالی‌بندی می‌کرد. البته چند نفری هم همیشه دور برش بودند، از فلاسکش برای او و مهمان‌هایش چای ریخته و به اصطلاح او را باد می‌زدند. از دور فکر می‌کردی یکی از فراعنه مصر آمده زیر درخت نشسته! به‌واسطه یکی از هم‌اتاقی‌هایم دو بار نزدیکش شدم که ببینم چطور آدمی است و توی دفترم ثبتش کردم.

متوجه شدم بچه جنوب شهر تهران است و با یک زن اسپانیایی ازدواج کرده. خیلی امیدوار بود بابک زنجانی پول فروش نفت‌ها را می‌دهد و همه آزاد می‌شوند. البته می‌گفت، بابک باید خُرد خُرد پول را پس بدهد تا همه‌مان را اعدام نکنند. او هم مثل زندانی‌های هفت‌تپه می‌گفت، با زحمت و نبوغش توانسته جایگاه اجتماعی‌اش را تغییر داده و ثروتمند شود. پس حشش مدال طلاست نه زندان اوین!

همان‌طور که قبلاً در فصل سه تعریف کردم در انگلیس به واسطه شغلی که داشتم با زندانیان در ارتباط نزدیک بودم و پیوسته به محیط زندان رفت و آمد داشتم و با محیط زندان در انگلیس آشنایی خوبی داشتم و الان خودم در ایران زندانی شده بودم. تفاوت‌ها فاحش بود. در انگلیس زندانیان باید بیشتر وقت خود را در اتاق‌هایشان می‌ماندند و در ساعات مشخص و محدودی در روز اجازه هواخوری داشتند و زندانیان فرصت معاشرت چندانی با هم را به آن شکل نداشتند. در ایران وقتی وارد بند عمومی می‌شدی انگار وارد محفل یا دورهمی شده بودی نه اینکه بگویم شرایط انسانی بود بلکه کاملاً برعکس. در زندان هم عدالت برقرار نبود به باور بسیاری از زندانیان کسانی که جرایم اقتصادی داشتند و حق و حقوق مردم را پایمال کرده بودند الان هم در زندان به نوعی دیگر همان کار را می‌کردند، برای خودشان خدم و حشم داشتند. زندان چیزی را برای این قبیل افراد عوض نکرده بود. حتی شاید برایشان از جهاتی بهتر هم بود، مدتی از هیاهوی زندگی رها می‌شدند و بدون استرس در زندان به گونه‌ای پناه گرفته بودند. در زندان زندگی اجتماعی و حتی تفریح داشتند. آشپز و ماساژور هم در خدمتشان بود و ملاقات‌های شرعی و حتی فرصت صیغه هم داشتند.

تومانی» در این صندوق به جریان افتاد.

۱. بابک رضوی زنجانی (متولد اسفند ۱۳۵۲) بازرگان و سرمایه‌دار و موسس گروه سورینت و صاحب بزرگ‌ترین شرکت خوشه‌ای ایرانی است. نام او در جریان فعالیت‌های کلان مالی مرتبط با دور زدن تحریم‌های بین‌المللی ایران و مسدود شدن مبالغ ارزی وی در بانک‌های خارجی در دوران دولت محمود احمدی‌نژاد مطرح شد. او بعنوان متهم اصلی پرونده نفتی از سوی شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب به اتهام افساد فی‌الارض به اعدام محکوم و حکم او در دیوان عالی کشور تایید شده است. در سال ۱۳۹۵ علیرضا زیبا حالت منفرد، معروف به «جعبه سیاه» زنجانی در پرونده فساد نفتی که به دلیل تخلفات مالی در جمهوری دومینیکن دستگیر شده بود، توسط پلیس بین‌الملل به ایران تحویل داده شد.

## گزارشی از بند زندانیان مالی اوین؛ «مجرمان مهریه» پای سفره سلاطین سکه و ارز



با وجود نقل قول‌های غیررسمی و شفاهی درباره زندانی‌نشدن مردان محکوم به پرداخت مهریه و نفقه، مشاهده‌های میدانی فردی که مدتی در زندان اوین بوده، حاکی است که همچنان راه زندان برای مردان این‌چنینی باز است و قضات با یک امضا مردان محکوم به پرداخت مهریه، نفقه و اجرت‌المثل را راهی زندان می‌کنند.

■ تصویر ۴۰۶ - گزارش از زندان

با زندانی‌های مهریه<sup>(۱)</sup> زیاد حرف می‌زدم. عموماً دیدگاه‌های ضدزن داشتند و بی‌محابا الفاظ رکیکی درباره زن‌ها به کار می‌بردند. ملایم‌ترینش این بود که زن مار خوش خط‌وخالی است، اگر بتواند سوارت شده و بیچاره‌ات می‌کند. مرتب از من نظر می‌خواستند و از جواب دادن طفره می‌رفتم. ازدواج‌های توافقی هم بیش‌از‌پیش زیاد بود، ازدواج‌هایی که به قول خودشان مرد فقط می‌خواست برای رابطه جنسی ازدواج کند و بعد با دختری روبه‌رو شده که فقط مهریه می‌خواست!

شنیده بودند پژوهشگر هستم و برخی می‌خواستند ماجرایشان را گفته و شاید به نوعی درد دل کنند. بعضی به خاطر پرداخت دو-سه

عدد سکه در زندان بودند و آن‌روزها قیمت طلا هم به شدت بالا رفته و به همین اندازه هم تعداد زندانیان مهریه زیاد شده بود. طرف می‌گفت واقعاً پول ندارم و این‌جا هم دارم با کارگری امورات می‌گذرانم. یکی دیگر می‌گفت من زنم را زدم، زجرش دادم و به او خیانت کردم، اما حشش بود! قوانین دست این افراد را در سوءاستفاده از زنان باز گذاشته بود و از آن طرف زن‌ها هم معتقد بودند مهریه ابزاری است که در مواجهه با این مردان ضدزن نقشی بازدارنده خواهد داشت.

## زندانیان سیاسی در بند اقتصادی‌ها

زندانیان سیاسی یا به قول سیستم، امنیتی‌ها هم در بند چهار که بیشتر برای زندانیان مهریه و اقتصادی‌ها بود حضور داشتند، سه‌سال از حضور عضو ارشد تیم مذاکره‌کننده هسته‌ای ایران با غرب، آقای عبدالرسول دُری

۱. مهریه و قوانین مربوط به آن به خصوص مساله حبس و وضعیت زندانی‌های مهریه در چند سال گذشته، محل منازعات فراوان بوده است. به دنبال ازدیاد پرونده‌های مهریه و بالا بودن میزان مهریه‌های تعیینی و همچنین عدم توانایی پرداخت توسط عمده مردان و متعاقب آن درخواست جلب و حبس توسط زنان، در سال‌های گذشته مردان زیادی روانه زندان شدند. گویا این زندانی‌ها تبعات و هزینه‌های زیادی را به دولت، قوه قضائیه و خانواده‌ها تحمیل کرده اند، لذا چند سال پیش برای حل این معضل ماده ۲۲ قانون حمایت خانواده تصویب شد و مقرر شد حبس مردان به دلیل عدم پرداخت مهریه، تنها تا سقف ۱۱۰ سکه قابل اعمال باشد. این قانون صرفاً به خالی‌شدن زندان‌ها از زندانیان مهریه کمک کرد اما زنان در گرفتن مهریه‌شان همچنان با مشکل مواجه هستند. در بسیاری موارد مردها اموال خود را به اسم دیگری کرده و ادعا می‌کنند پولی برای پرداخت مهریه ندارند و چون حبسی هم وجود ندارد، زن دستش به جایی بند نیست. بنابراین معضل مهریه با این قانون حل نمی‌شود. (محمدی، ۱۳۹۸)

اصفهان<sup>(۱)</sup> به جرم جاسوسی در زندان می‌گذشت. زندانیان سیاسی بیشتر از دیگران به کتابخانه می‌آمدند و با آن‌ها در ارتباط بودم. مثلاً آقای سیامک نمازی زندانی ایرانی آمریکایی و پدرش هردو به جرم جاسوسی محکوم شده بودند. پدرش ممنوع‌الخروج و به دلیل کهولت سن در حبس خانگی بود و خودش هم در زندان گرفتار شده بود که خوشبختانه او به همراه عماد شرقی، مراد طاهباز و دو زندانی دیگر که نامی از آنها برده نشده‌است، براساس توافقی صورت گرفته میان ایران و ایالات متحده آمریکا، در ۲۷ شهریور ۱۴۰۲ از ایران خارج شده و راهی آمریکا شدند. دوسال از زندانی شدنش می‌گذشت، مضطرب بود و مرتب در حال نامه‌نگاری به دادستانی و قوه قضائیه بود تا یک هفته مرخصی بگیرد و به دیدن پدر پیرش برود!

این بچه‌ها اوایل خیلی به من کمک کردند تا قلق‌های قانونی را یاد بگیرم. یکی شان ده‌سال حبس خورده و پنج‌سال را بدون مرخصی گذرانده بود. می‌گفتند همین که خیلی در انفرادی نمونده‌ای نشانه خوبی است و به نظر می‌رسد، جرمت به اندازه ما جدی نیست. برخی زندانیان سیاسی می‌گفتند برای اعتراف‌گیری شکنجه شده‌اند. سیامک نمازی هم یک‌بار گفت برای تهدید وی گفته بودند به بیضه‌هایت شوک برقی وصل خواهیم کرد.

همه در زندان بسیار حساس شده بودیم و چاره‌ای نداشتیم جز مراقبت از همدیگر. دعوا در زندان امری عادی بود، خصوصاً برای ما که کف‌خواب بوده و شرایط بدتری داشتیم. هرکدام یک سبد پلاستیکی داشتیم و سایلمان را می‌گذاشتیم داخلش و هربار برای بیرون‌آوردن چیزی باید کل وسایل را جابه‌جا می‌کردیم. یک زندانی دوتابعیتی دیگر را هم در همین بند دیدم. شش‌ماه در انفرادی اطلاعات سپاه مانده و بنده خدا کلاً رد داده بود. می‌گفت ایران و انگلیس دستشان توی یک کاسه است و مرا به جرم این که ماسون هستم، دستگیر کرده‌اند. معتقد بود فراماسونرها دنیا را فتح کرده و حتی بیت رهبری در ایران هم توسط دست‌نشانده‌های آن‌ها اداره می‌شود. آن‌قدر از مرحله روزگار پرت بود، که نمی‌دانست حرف‌هایش با هم تناقض دارند. تمام روز توی حیاط می‌چرخید، سیگار می‌کشید و همین حرف‌ها را با صدای بلند تکرار می‌کرد. چند روزنامه‌نگار هم بودند از جمله یکی از مدیران روزنامه اقتصاد، یک انسان باتجربه که نظام را خیلی می‌شناخت، چهره‌اش آرام و تحلیل‌هایش از اوضاع ایران و آینده جالب بود.

زندانی‌های دیگری هم بودند که به اتهام عضویت در سازمان مجاهدین خلق و همکاری با آن‌ها دستگیر شده بود، تعدادی فعالان جامعه گردستان و همچنین اعضای گروه‌های سلفی و اقدام‌کنندگان به ترور امام‌جمعه بانه هم آن‌جا بودند. مجرمان معروف سیاسی هم کم نبودند، نجفی شهردار سابق تهران<sup>(۲)</sup> را هم

۱. عبدالرسول دُری اصفهانی (متولد در ۱۳۲۴ اصفهان) نماینده بانک مرکزی و مسئول امور بانکی تیم مذاکره‌کننده هسته‌ای ایران با گروه ۵+۱ و دارای تابعیت کانادایی است که یکی از کارکنان ستاد پیگیری برجام بود. او در بهمن‌ماه سال ۱۳۹۴ در جریان تقدیر از تیم مذاکره‌کننده هسته‌ای از حسن روحانی، نشان درجه سه خدمت دریافت کرده بود. دری اصفهانی پس از مدتی متهم شد که برای طرف‌های دیگر مذاکره‌کننده جاسوسی کرده‌است و هنگام سفر به ترکیه، در داخل هواپیما بازداشت و به هشت سال زندان محکوم شد.

۲. محمدعلی نجفی (متولد ۲۳ دی ۱۳۳۰) سیاستمدار و مدیر ارشد اجرایی جمهوری اسلامی بود. در دوره‌ای هم شهردار



■ تصویر ۴۰۷ - سویت زندانیان VIP

آوردند بند چهار، در اخبار تلویزیون شنیدیم همسر موقتش را به ضرب گلوله کشته است. همین طور حسین فریدون<sup>(۱)</sup> برادر حسن روحانی که هنوز رئیس جمهور ایران بود. این افراد، برخلاف ما در طبقه پایین جلوی ورودی بند چهار اتاق و حیاط مجزا داشتند، محیطشان ویژه و اختصاصی (VIP) بود و زندانبان خاص و حق مرخصی داشتند. تبعیض و برخورد های طبقاتی را در این جا هم کاملاً احساس می کردیم و خلاصه سهم ما کف خوابی بود و سهم آن ها از سفره نظام در زندان هم برایشان موقعیت خوبی ایجاد کرده بود.

حضور در بند چهار خوبی هایی هم داشت، محل ورود زندانیان جدید بود و به همین خاطر اغلب از اوضاع بیرون باخبر بودیم. بند چهار شاهراه بود، زندانیان زیادی قبل از تقسیم در سایر بندها مقیم این بخش می شدند. این طور به نظر می آمد که بیشتر محل نگهداری زندانیانی است که هنوز تکلیفشان مشخص نشده، مثلاً سیامک نمازی سال ها در همین بند بلا تکلیف مانده بود. زندانیان سن بالا و دوتابعیتی در این بند ماندگار بودند، اما زندانیانی که حکم طولانی می گرفتند، راهی جاهای دیگری مثل بند هشت می شدند که محل دائمی تری بود برای اقامت خوش در زندان!

طبیعی بود که بخواهیم از اتفاقات بیرون باخبر باشیم و در تماس های تلفنی با دوستان و خانواده مان در این باره پرسیم. چند خبرنگار زندانی بودند که اغلب از اتفاقات بیرون خبر داشتند و مدام می رفتم سراغشان. خلاصه پیگیر دنیای بیرون و اتفاقاتش بودیم. یک روز با دوستانم تماس گرفته و متوجه شدم تعدادی دختر و پسر جوان در اعتراض به حجاب اجباری در مترو به مردم گل هدیه کرده اند. فکرش را نمی کردم خیلی زود پسران این جمع را در بند چهار ملاقات کنم. چند نفرشان مدام گریه می کردند و همگی واقعاً ترسیده بودند. مرتب گوشه حیاط یا حسینیه کز کرده و آرام باهم حرف می زدند. یک روز از آن ها پرسیدم، چه اتفاقی افتاد. گفتند: از دانشجویان دانشگاه تهران هستیم و تصمیم گرفتیم با دوست دخترهایمان در اعتراض به حجاب اجباری

---

تهران، مشاور امور اقتصادی رئیس جمهور، عضو شورای عالی میراث فرهنگی و گردشگری و عضو سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی بوده است. او ۷ خرداد ۱۳۹۸، با مراجعه به پلیس آگاهی تهران، به قتل همسر موقتش، میترا استاد، به ضرب گلوله اعتراف کرده و در دادگاه به قصاص نفس محکوم شد، اما ۲۳ مرداد همان سال از سوی اولیا دم بخشیده شد.

۱. حسین فریدون (متولد ۱۳۳۶) برادر حسن روحانی رئیس جمهور پیشین ایران است. او دستیار ویژه سابق رئیس جمهور ایران، مشاور محمدجواد ظریف وزیر امور خارجه ایران و از اعضای سابق تیم مذاکره کننده هسته ای ایران و گروه ۱+۵ بود. حسین فریدون به اتهام اخذ رشوه به پنج سال حبس قطعی و رد مال به مبلغ ۳۱ میلیارد تومان محکوم شده است. در رأی نهایی دادگاه تجدیدنظر، حکم هفت سال حبس فریدون به پنج سال تقلیل یافته است.

اعتراضی مسالمت‌آمیز داشته باشیم. تصورش را نمی‌کردیم این اقدام ما در شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌های خارجی ترند شود و ما را به کمپین «دوربین ما اسلحه‌ما»<sup>(۱)</sup> وصل کنند. بعد هم دستگیر و زندانی‌مان کردند. معمولاً چنین پرونده‌هایی را به دادگاه انقلاب و قاضی صلواتی ارجاع می‌دادند که در بی‌رحمی و شقاوت، زبازد است. یکی از زندانیان سیاسی که حکم شش سال حبس و ممنوعیت کار رسانه‌ای را داشت، می‌گفت، افرادی که آن‌سوی مرزها نشسته‌اند و جوان‌ها را برای اقدام‌های اعتراضی تحریک می‌کنند، می‌دانند این جوان‌ها با حکم قضاتی مانند مقیسه<sup>(۲)</sup> و صلواتی چه بهای سنگینی می‌پردازند؟

می‌توانستم استدلال آنها را درک کنم و حتی با آنها هم‌نظر باشم. خودم کودکی و نوجوانی پرالتهابی را گذرانده بودم و این موضوع به تحصیلاتم در ایران لطمه زده بود. معتقد بودم جای این جوانان در محیط آموزشی است الان زمان شکوفا شدن استعدادها و توانمند سازیشان بود و این‌گونه فعالیت‌ها در کشوری مانند ایران بهترین سال‌های زندگی‌شان را هدر می‌داد. با خودم فکر می‌کردم جوانان هم‌سن این‌ها در اروپا زندگی آرام‌تر و بی‌دغدغه‌تری دارند و می‌توانند و شانس این را دارند که در محیطی به نسبت امن خود را و خواسته‌هایشان را بهتر بشناسند و مانند دیگر زندانیان من هم در عجب بودم که چرا این به اصطلاح خارج نشینان به این جنبه اخلاقی ماجرا توجه ندارند.

بسیاری در زندان معتقد بودند که سیاست باندهای امنیتی و قضایی در ایران مانند آن مثل معروف است که می‌گویند وزیر سه سیاست بسیار سنگین شاه را به مردم اعلام کرده و در بند چهارم نوشت: «آروغ زدن ممنوع!» وقتی شاه علت را پرسید، پاسخ داد که ما برای آروغ‌زدن مردم را مورد تعقیب قرار می‌دهیم تا اصلاً به سه قانون دیگر فکر نکنند! آنها فکر می‌کردند سیستم حکومت در ایران درباره مسائلی مانند حجاب و فعالیت‌های مجازی مجازات و تعقیب‌وگریزهایی وضع کرده که مردم فکر می‌کنند با برداشتن روسری یا زدن هشتگ انقلاب کرده‌اند. یاد همان توصیه قدیمی پدر بزرگ مادری‌ام می‌افتادم که می‌گفت سیاست

۱. در ماه‌های اول سال ۱۳۹۳ (ماه می ۲۰۱۴) کمپین «آزادی‌های یواشکی» به ابتکار مسیح علی‌نژاد، روزنامه‌نگار، آغاز به کار کرد. در این کارزار زنان از سراسر ایران عکس و فیلم‌های اعتراضی خود را نسبت به حجاب اجباری در فضای آنلاین منتشر کردند. کمپین با همراهی پانصد هزار نفر در ماه نخست، مورد استقبال برخی از زنان قرار گرفت. با این حال، کمپین آزادی یواشکی و در ادامه، کمپین «چهارشنبه‌های سفید» مورد حمایت همه فعالان حوزه زنان قرار نگرفت و کنشگری زنان مخالف حجاب اجباری با سکوت، نادیده گرفتن و حتی گاهی تمسخر یا انکار مواجه شد. در ادامه فعالیت کمپین، پدیده «دختران خیابان انقلاب» سربرآورد. روسری از سر برداشتن ویدا موحد در طی چند روز بعد در مناطق دیگر تهران و شهرهای دیگر ایران تکرار شد و با تیر «دختران خیابان انقلاب تکثیر می‌شوند» در فضای مجازی انعکاس یافت تا جایی پیش‌رفت که حتی در چند مورد مردانی هم به این حرکت پیوستند. این پدیده که به «دختران خیابان انقلاب» شهرت یافته بود، یک بار دیگر توجهات را به مبارزات و کمپین‌های مبارزه با حجاب اجباری در ایران معطوف کرد. (غیاثی، ۱۴۰۰)

۲. محمد مقیسه (متولد ۱۳۳۵ با نام مستعار ناصریان) رئیس شعبه ۲۸ دادگاه عمومی و انقلاب تهران است که محاکمه بسیاری از زندانیان سیاسی را بر عهده دارد. گفته می‌شود او یکی از تصمیم‌گیرندگان در مورد اعدام دسته‌جمعی زندانیان سیاسی ایران در تابستان ۱۳۶۷ بوده است. مقیسه که سابقه حضور در مناطق عملیاتی طی جنگ ایران و عراق را دارد، ۳۳ سال در دادگاه انقلاب حضور داشته و یکی از قضات با سابقه این دادگاه به حساب می‌آید. پرونده رهبران بهائی، معترضین جنبش سبز و اعضای جبهه ملی، از جمله پرونده‌هایی هستند که مقیسه مسئول رسیدگی به آن‌ها بوده است.

پدر و مادر نمی‌شناسند و من در زندان به معنای واقعی کلمه این را درک کردم که سیاست به هیچ‌کس رحم نمی‌کند.

با یک نفر آشنا شدم که در سلمانی بند، کار می‌کرد. زیاد به کتابخانه می‌آمد و عضو گروه مجاهدین خلق بود. اهل یکی از روستاهای سنقر بود و همان‌جا هم زندگی می‌کرده که از طریق یک گروه تلگرامی جذب سازمان مجاهدین خلق می‌شود. به او قول داده بودند در تهران برایش کار پیدا کنند و با همین قول همه چیز را رها کرده و راهی پایتخت شده بود. در تهران به او می‌گویند باید در پارک‌ها اعلامیه پخش کرده و روی دیوارها شعار بنویسد. می‌گفت اصلاً نفهمیدم چطور شد که بعد از مدت کوتاهی دستگیر شدم. در زندان آدم‌هایی مثل او بسیار بودند و اکثرشان هم حکم‌های سنگین سه تا هفت سال گرفته بودند. در میان این افراد کم نبودند کسانی که قربانی شده و مورد بهره‌برداری گروه‌های سیاسی قرار گرفته بودند.

همان‌طور که بازجویم گفته بود در بند چهار بسیاری را دیدم که به‌علت شرکت در یک کارگاه با موضوع حقوق بشر دستگیر شده بودند. می‌گفتند برگزارکنندگان به فکر امنیت شرکت‌کنندگان نبودند و این افراد هم پس از بازگشت دستگیر می‌شدند. حکومت ایران نمی‌توانست با برگزارکنندگان برخورد کند، اما شرکت‌کنندگان و خانواده‌هایشان را تنبیه می‌کرد. نتیجه‌اش هم شده بود برخی جوان بیچاره که حکم‌های سنگین داشتند و سال‌های طولانی عمرشان را بدون هیچ دلیلی در زندان می‌گذراندند.

بعضی از آن‌ها افرادی بودند که در کارگاه‌های آموزش جنسیتی یا حقوق بشری شرکت کرده بودند و می‌گفتند اطلاع نداشتیم این کارگاه‌ها با بودجه مشخص برخی سازمان‌های حساس و کشورهای به اصطلاح متخاصم برگزار می‌شود و ما بنا به علاقه و اعتقادمان و حتی برای اینکه فرصتی باشد که چند صباحی از ایران بیرون بزنیم؛ رفته بودیم. یک‌سری از جوان‌ها بدون این‌که بدانند پشت این برنامه‌ها چه تهدیداتی در کمین‌شان است در این کلاس‌ها که در کشورهای اطراف ایران برگزار می‌شد شرکت کرده و به محض بازگشت به کشور دستگیر شده بودند.

حالا هرکدامشان چندین ماه بود که در زندان بودند ولی هنوز تکلیف پرونده‌شان مشخص نبود وقتی با آن‌ها صحبت می‌کردی برخی از آن‌ها کتمان نمی‌کردند و می‌گفتند ما چندان هدفی نداشتیم جز این‌که در یک



ویدیوی هک‌شده جدیدی که کف زمین خوابیدن زندانیان اوین را نشان می‌دهد

■ تصویر ۴۰۸ - کف‌خوابی در زندان اوین

کارگاه آموزشی شرکت کنیم یا برخی از آن‌ها حتی به بهانه سفر و تفریح به این کلاس‌ها رفته بودند، اما سیاست آن‌ها را در مسیری انداخته بود که روزهای طولانی عمرشان به هدر می‌رفت من وقتی با آن‌ها می‌نشستم و صحبت می‌کردم متوجه می‌شدم بعضی از گروه‌ها و سازمان‌های

خارج از کشور بدون در نظر گرفتن وضعیت جوان‌های داخل ایران و شرایط سختی که ممکن است برای آن‌ها ایجاد شود بی‌محابا و حتی غیر اخلاقی آن‌ها را جذب کرده بودند و حالا جز این که اسم آن‌ها را هشتگ کنند و پوزیشن خود را به‌عنوان مدافع حقوق بشر حفظ و تقویت کنند کار دیگری برای آن‌ها نمی‌کردند و یا اصلاً نمی‌توانستند کاری بکنند. زمانی که در زندان اوین بدم موضوع دیگری اتفاق افتاد که مثل بمب در زندان ترکید. اطلاع دادند روح‌الله زم<sup>(۱)</sup> را از یک کشور خارجی ربوده و به ایران آورده‌اند. ۲۴ ساعت کل تلفن‌های زندان مختل شد تا اطلاعاتی جابه‌جا نشود. روزهای عجیبی بود و بارها پیش آمد که گارد امنیتی وارد سالن زندان شد، درها را بست و تمام اتاق‌ها را گشت. درباره این اتفاقات هیچ توضیحی ارائه نشد، اما چندان نگذشت که نظام زندانی تازه‌اش را اعدام کرده و توانست خودش را از شر زم که در میان مردم عادی هم نفوذ کرده بود، برهاند!

### تماشای پورن‌استارها زیر پتو و ملای از دین برگشته

در زندان همه چیز داشتیم. خیلی از داشته‌های ما زندانی‌های معمولی و حکومتی را تا این‌جا کار گفته‌ام و می‌روم سراغ بخش دیگری از داشته‌هایمان. در زندان، حشره‌های مختلف وجود داشت، به‌خصوص ساس که وقتی ما را نیش می‌زد، تا مدت‌ها خارش داشتیم. چندباری پول جمع کردند تا تخت آهنی بخرند، اما خبری نشد و ساس‌ها، هم چوب‌های تخت را می‌خوردند و هم ما را. اوایل، تمام بدنم به خاطر گزش ساس‌ها ورم کرده و قرمز شده بود و همه در زندان مشغول خاراندن بدنشان بودند. یک زندانی اهل قزوین داشتیم که در راهپیمایی سال ۹۶ دستگیر شده و از قاضی مقیسه حکم پنج‌سال حبس را گرفته بود. بیچاره آن‌قدر به نیش ساس‌ها حساسیت داشت و خودش را می‌خاراند که از بازو و پشتش خون می‌چکید. گاهی یکی-دو روز در بیمارستان بستری می‌شد، اما دوباره بازمی‌گشت و همین داستان ادامه پیدا می‌کرد.

گاهی زنگ خطر به صدا درمی‌آمد و نباید از جای‌مان تکان می‌خوردیم. همه زندانی‌ها را تحت نظر به حیاط می‌آوردند تا همه‌جا را بگردند. در یکی از همین موارد، دیدم زیر پوست زندان اتفاقاتی می‌افتد که اصلاً به ذهنم نمی‌رسید. همه اتاق‌ها تلویزیون داشتند و تعدادی دستگاه سی‌دی‌پلیر که متعلق به زندان بود و زندانیان می‌توانستند آن را اجاره کنند. آن‌روز گارد ضدشورش تمام سی‌دی‌های موجود در زندان را ریخت وسط سالن و فهمیدیم بخشی از زندانیان مهریه، فیلم پورن کرایه می‌داده‌اند. زندانیان شبانه گروهی پتو می‌کشیده‌اند روی سرشان و تلویزیون و مخفیانه فیلم سکسی تماشا می‌کرده‌اند. بعد از این ماجرا، دستگاه‌ها

۱. روح‌الله زم فرزند آخوند محمدعلی زم، روحانی‌ای است که از سال ۱۳۸۳ از حکومت فاصله گرفته و روابط خود را با بیت رهبری و آیت‌الله خامنه‌ای کمرنگ کرد. روح‌الله فرزند خانواده‌ای انقلابی بود که موسس یکی از پرنفوذترین رسانه‌های ضدحکومت ایران شد. او در آمدنیوز افشاگری‌های مهمی درباره جمهوری اسلامی انجام داد و سرانجام در عملیاتی ازسوی اطلاعات سپاه دستگیر و پس از انتقال به ایران سحرگاه ۲۲ آذر ماه ۱۳۹۹ اعدام شد. یک روز پس از دستگیری زم نشریه فرانسوی فیگارو در مقاله‌ای مدعی شد تشکیلات امنیتی ایران یک زن جوان را برای دیدار با روح‌الله زم به محل اقامت او در فرانسه اعزام کرده بودند. این زن، زم را متقاعد کرده برای دیدار با آیت‌الله سیستانی به نجف عراق سفر کند و زم پس از ورود به نجف توسط نیروهای امنیتی ایران دزدیده و به داخل کشور منتقل شده‌است.



را از کل اتاق‌ها جمع کردند و برای دوسه هفته اجاره دادن و استفاده از دستگاه‌ها را تعطیل کردند. می‌گفتند بندهای دوازده و هفت بزرگتر هستند و با دیگر سالن‌ها تفاوت‌های زیادی دارند. یک‌بند هم مختص زنان بود که به آن می‌گفتند «بند نسوان». در آنجا زن‌هایی با اتهام و جرم‌های مختلف زندانی شده بودند برخی هم معترضان به حجاب اجباری بودند. من در روزهای ملاقاتم گاهی با برخی از آن‌ها برخورد می‌کردم و آن‌ها را در سالن ملاقات و یا سوارون می‌دیدم و جالب بود که با وجود اینکه زندان از لحاظ جنسیتی کاملاً جدا بود اما ما در سالن‌های ملاقات، مسیر راه و درمانگاه می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. سوای بندهای دوازده و هفت که می‌گفتند با دیگر سالن‌ها تفاوت‌هایی دارند یک سالن دیگر هم وجود داشت که بند روحانیان زندان بود. افرادی که از دین برگشته بودند و یا مثلاً ادعای پیغمبری کرده بودند یا اظهاراتی خلاف با اعتقادات سیستم و حکومت انجام داده بودند فرقی نداشت که شیعه باشند یا سنی همه زندانیان روحانی، آن‌جا نگهداری می‌شدند. در این سالن یک آخوند خلع لباس شده حضور داشت که شیوه‌های عجیبی را برای اعتراض انتخاب می‌کرد. برای رفتن به سالن ملاقات، باید از جلوی بند خودمان سوار یک خودروی ون شده و تا سالن ملاقات با ماشین می‌رفتیم. یک‌روز موقع سوارشدن دیدیم نیروهای یگان ویژه به‌اضافه آتش‌نشانی تجمع کرده‌اند. این آخوند رفته بود بالای درخت و هرچه تلاش می‌کردند او را پایین بیاورند، بی‌فایده بود. چندتا ملحفه را به‌هم گره زده و رویش چنین چیزی نوشته بود: «خامنه‌ای تو لیاقت و مشروعیت مرجع تقلید بودن را نداری و هرگز درس‌های حوزوی و فقهی را به اندازه من نخوانده‌ای...» پارچه را از بالای درخت آویزان کرده بود و نوشته‌هایش خوانده می‌شد. مأموران آتش‌نشانی می‌خواستند او را پایین بیاورند ولی تهدید می‌کرد که اگر نزدیک بشوند خودش را پایین پرت می‌کند. کار او مسیر بیشتر بندهای زندان به سالن ملاقات را بسته بود و عملاً آن روز ملاقاتی انجام نمی‌شد، مگر اینکه آتش‌نشانی می‌رفت و آن فرد را از بالای درخت پایین می‌آورد.

برخی زندانیان به او فحش داده و گفتند، داری ما را اذیت می‌کنی. می‌خواهیم خانواده‌هایمان را ببینیم بیا پایین و بگذار برویم سالن ملاقات، اما او می‌گفت، این‌ها با دستگیری‌ها و بازداشت‌هایشان همه ما را اسیر کرده‌اند و... آن‌جا بود که احساس کردم منافع شخصی گاهی چقدر اهمیت پیدا می‌کند. آن روز خواهران از مهاباد و ارومیه به ملاقاتم آمده بودند. برایم هیچ چیز مهم نبود جز این که آن آخوند از بالای درخت پایین

بیاید و بگذارد به سالن ملاقات برویم. برخی تا می‌توانستند به او فحش می‌دادند. یکی می‌گفت خودت تا دیروز بخشی از این سیستم بودی و حالا که منافعت به خطر افتاده، علیه این سیستم شده‌ای و داری ما را آزار می‌دهی و این تعارض منافع همواره در شرایط مختلف در زندان ایجاد می‌شد.



■ تصویر ۴۰۹ - روحانیون مورد غضب حاکمیت

در آن دوره در کتابخانه زندان، کتاب‌های بیشتری را مطالعه کردم، که برخلاف تصور موجود، برخی کتاب‌های آن کتابخانه خوب بود. گاهی هم می‌توانستیم خودمان از بیرون سفارش کتاب بدهیم اگرچه باید از چندین مرحله کنترلی می‌گذشت و تایید می‌شد تا به دست ما برسد. با این وجود ما کتاب‌های خوبی داشتیم یک سری کتاب‌های اهدایی هم برای بند زندانیان سیاسی بود که در بخشی از سالن چهار نگهداری می‌شدند و بعداً ادغام شدند. گاهی بین کتابخانه‌های بند ۴ و بندهای دیگر رد و بدل‌هایی اتفاق می‌افتاد و به هم کتاب امانت می‌دادیم.

گفتم که من در جایی نگهداری می‌شدم که حدود ۴۰ نفر دیگر هم بودند اما در نهایت مگر آدم چقدر می‌تواند با دیگران صحبت کند. این شرایط باعث می‌شد تو فقط به مطالعه پناه ببری. معمولاً می‌رفتم یک گوشه برای خودم در حیاط کز می‌کردم و کتاب می‌خواندم. گاهی هم ساعت‌ها بعد از شیفتم در کتابخانه بودم و غرق در صفحات و کلمات کتاب‌ها می‌شدم. اگر کتابخانه و کتاب‌ها نبود شاید نمی‌توانستم دوران زندان را دوام بیاورم. کتاب‌های زیادی هم دربارهٔ خاطرات یهودیان در اسارت مطالعه کردم. کتاب «مزرعهٔ حیوانات» جورج اورول و دیگر کارهایش را در همان فاصلهٔ کوتاه بارها خواندم و هر بار نکات جدیدی از آن دریافت کردم. همه‌چیز عین واقعیت روزگار من بود و انگار تاریخ داشت تکرار می‌شد. کتابخانه یک‌سری کتاب‌های تاریخی هم داشت؛ مثلاً برههٔ سلطنت نادرشاه افشار و یا دیگر پادشاهان ایرانی و اعضای خاندان‌های شاهنشاهی را هم مطالعه کردم. اگرچه همهٔ سانسور شده بود اما خواندن کتاب‌های تاریخی برایم خالی از لطف نبود.

کتاب‌هایی هم دربارهٔ تاریخ جهان وجود داشت که به آن‌ها علاقه‌مندتر شده بودم؛ اما چیزی که در کتابخانهٔ زندان من را به سمت خود جذب می‌کرد، برخی کتاب‌های روانشناسی بود. شرایط خاص زندان و حالات روحی و روانی یک زندانی خود به خود او را به سمت کتاب‌هایی که روان‌شناسی هستند گرایش می‌دهد و حتی کتاب‌هایی که روانشناسی زرد نامیده می‌شوند. از نظر روحی، آدمی احتیاج پیدا می‌کند که برخی از این کتاب‌ها را بخواند تا زخم‌هایش التیام پیدا کند و امید به زندگی آینده در او تقویت شود.


آن‌جا دیگر دل‌ودماغی برای خواندن کتاب‌های تئوریک و سنگین وجود ندارد تو دلت می‌خواهد خودت را فریب دهی و امیدوار باشی به این‌که همه‌چیز یک روز درست خواهد شد و آن روز هم قرار است هر چه زودتر اتفاق بیفتد. روزنامه‌های رایج کشور آنجا به صورت محدود می‌آمدند و فقط بعضی از روزنامه‌ها آنجا توزیع می‌شدند که من هر روزه آن‌ها را هم می‌خواندم.

گاهی هم به یاد روزهای نوجوانی و جوانی سراغ کتاب‌های طالع بینی می‌رفتم و نگاهی به آن‌ها می‌انداختم. اول صبح که در کتابخانه را باز می‌کردیم، می‌دیدیم تعدادی ایستاده‌اند و منتظر هستند که روزنامه‌های اول صبح را بخوانند. در زندان آدم، خواب‌ها و کابوس‌های زیادی می‌بیند و تصور می‌کند که برای همه این خواب‌ها و کابوس‌ها باید معانی زیادی وجود داشته باشد، شاید باورش عجیب باشد اما بیشترین کتابی که آنجا از ما خواسته می‌شد و مورد مطالعه قرار می‌گرفت کتاب‌های تعبیر خواب بود. به‌خاطر خواب‌هایی که برخی زندانیان امیدوار بودند به واقعیت تبدیل بشود. در زندان شما منطقی را از دست می‌دهید و متوسل

می‌شوید به یک سری باورها و نیروهای مافوق بشری و یا دینی که احساس می‌کنی خارج از اختیار تو امور دنیا را در دست گرفته‌اند.

## در انتظار آزادی با وثیقه

در آخرین ملاقات حضوری، خانواده‌ام گفتند احتمال دارد با قرار وثیقه آزاد شوم، کمی که گذشت، مأموران گفتند که باز پرس می‌خواهد با تو صحبت کند. در اولین جلسه باز پرس که چندین جلسه دیگر نیز در پی داشت، حتی زمانی که با قید وثیقه آزاد بودم هم باید به جلسات باز پرس ایشان می‌رفتم، وکیل‌ام هم آمده بود و البته یک جلسه دیگر هم برای سوال و جواب در مورد نصفه شیشه مشروب‌بی که در خانه پیدا کرده بودند با او داشتیم. باز پرس اولین سوالاتش را با بنیاد هیفوس شروع کرد و بعد گفت که چگونه با مرکز وادی آشنا شدی؟ باید جواب‌ها را می‌نوشتم و متوجه شدم اصلاً برایش مهم نبود که چقدر با این بنیادها کار کرده‌ام. خودشان هم می‌دانستند دلیل دستگیری من چیز دیگری است. برخلاف سیستم بازجو که همیشه تمایل داشت پاسخ‌های طولانی و کامل بدهم، باز پرس می‌گفت: «کوتاه بنویس... کوتاه جواب بده...» انگار خودش هم می‌دانست در این پروسه هیچ کاره است و فقط برای خالی‌نبودن عریضه روبه‌روی هم نشسته بودیم. بازجو این‌طور نبود و اگر کوتاه جواب می‌دادم، کاغذ را مچاله کرده و می‌انداخت دور، می‌گفت توضیحات بیشتری بنویس و گاهی هم سؤال را به شکل دیگری مطرح می‌کرد. همین نشان می‌داد دورهٔ باز پرس یک

|  |   |
|--|---|
|    |   |
| <b>بسمه تعالی</b><br>دادگستری کل استان تهران<br>شعبه ۱ بازپرسی دادسرای عمومی و انقلاب ناحیه ۳۳ (شهردهمقدس)<br>«...»<br><b>ابلاغ الکترونیکی</b>   |   |
| شماره ابلاغیه: 9815100276100392<br>شماره پرونده: 9809900276100045<br>شماره بانکی پرونده: 980052<br>تاریخ تنظیم: 1398/11/16   | نام امیر: 0492668620<br>نام خانوادگی: رئیس‌ان فیروزآباد<br>شماره ملی: |
| نوع ابلاغیه: ابلاغ احضاریه/احضاریه تعیین مهلت جهت انجام کاری برای شخص ذی سمت و مرتبط<br>مهلت حضور: 5 روز پس از درج در سامانه ابلاغ   |   |
| نوع علت حضور: دفاع از اتهام انتسابی<br>متن ابلاغیه: مهلت حضور: ۵ روز از تاریخ رویت (در اولین ساعات اداری) نوع علت حضور: دفاع از اتهام انتسابی موکل آقای محمد احمدی منتهی بر نگه داری کار اشک اور و مشروب الکلی.<br>مقرر است در مهلت موکل در این شعبه حاضر شود. |   |
| صادر کننده ابلاغیه: علی قناعت کارموردیانی سمت: بازپرس<br>امضا صادر کننده ابلاغیه:  |   |
| کیفیت امر ابلاغ: ابلاغیه در تاریخ 1398/11/16 به سامانه ابلاغ ارسال گردید.<br>همراه داشتن کارت ملی جهت احراز هویت الزامی است.   |   |
| نشانی: تهران - انتهای شمالی بزرگراه یادگار امام - جنب درب اصلی زندان اوین - دادسرای عمومی و انقلاب ناحیه ۳۳ (شهردهمقدس) تهران  |   |

روند فرمالیته بود و بازجو به باز پرس می‌گفت چطور پرونده را پیش ببرد. در دیدار با قناعت کار اتفاقی افتاد که کمی خوشحال و حتی امیدوار شدم. با حالتی پرسشگرانه و حتی همدلانه پرسید، این بحث خخته زنان که به خاطرش متهم شده‌ای چیست و کجای بدن زن را خخته می‌کنند؟ حتی گفت عجیب است! برایم این همه کیس مختلف می‌آورند از جاسوس گرفته تا اختلاسگر اما تو را برای خخته زنان آورده‌اند... برای این که بی‌گناهی‌ام را اثبات کنم، کاملاً توضیح دادم که خخته یا ناقص سازی / بریدن آلت جنسی چیست و طی آن چه اتفاقی برای بدن کودکان می‌افتد.

■ تصویر ۴۱۰ - برگه احضاریه باز پرس در ایام بعد از زندان

حتی یک مازیک از او گرفتم و روی تخته وایت‌برد اتاق، برایش همه‌چیز را با تصویر تشریح کردم. به منشی دفترش گفتم که او را ببندد و قفل کند چون نمی‌خواست در حالتی که آلت تناسلی می‌کشیدم کسی داخل شود. در انتها برایش توضیح دادم که با بنیاد وادی در گوردستان عراق همکاری کردم و آن‌ها بودجه‌گذاری به نام هیفوس داشتند.

وکیل‌ام درگوشی به من گفت سوالاتی که او مطرح می‌کند، بنیان اصلی اتهاماتی است که به تو وارد شده است. در واقع او نکاتی را سؤال می‌کرد که قرار بود به خاطرشان محاکمه شوم. براساس همین سؤالات هم آقای صلواتی پرونده‌ام را بررسی کرد و به آن حکم داد. علاوه بر پروژۀ ختنه زنان و بودجه‌ای که دریافت کرده بودم، درباره‌ی موضوع ازدواج کودکان، دگرباشان و ارتباط با سفارتخانه‌ها هم از من سؤال شد؛ یعنی سه محور ختنه‌ی زنان و بودجه‌اش، ازدواج کودکان و نفوذ در دستگاه‌های دولتی و نمایندگان مجلس و دگرباشی اساس اتهاماتم بودند. آن‌ها مدعی بودند که من با سازمان ملل و افرادی خارج از ایران همکاری داشته‌ام و بر اساس یک برنامه‌ریزی مشخص پیش رفتم.

در روزهای بعد اما سؤالات جدیدی هم مطرح شد، هرچه پیش می‌رفتیم و سؤالات بیشتر می‌شد من امید خودم را از دست می‌دادم. متوجه شدم سیستم اطلاعاتی من را جدی پیگیری می‌کند و چون که خبر دستگیری‌ام انعکاس وسیعی در رسانه‌ها داشت، حساس شده و نیروهای رسانه‌ای‌شان را واداشته بودند به تخریب من. این سایت‌ها مثل مشرق‌نیوز، فارس و تسنیم، معمولاً دسترسی به پرونده‌های اطلاعات سپاه دارند؛ یعنی پیش از آن که وکیل فرد متهم، به پرونده دسترسی پیدا کند، نویسندگان مشرق - که به گفته بسیاری خود بازجوها هستند - آن را دیده بودند.<sup>(۱)</sup> در واقع بازجویان اطلاعات سپاه بازوهای رسانه‌ای داشتند و با تولید محتوا روی رای دادگاه و تصور جامعه تاثیر می‌گذاشتند. همسر من که تا آن موقع با چند رسانه مختلف مصاحبه کرده بود به دلیل توصیه‌هایی که توسط وکیل‌مان شده بود، از یک جایی به بعد مصاحبه‌هایش را قطع کرد اما مشرق‌نیوز و بازوهای رسانه‌ای اطلاعات سپاه دست‌بردار نبودند.<sup>(۲)</sup> این سایت‌ها مدام درباره‌ام مطالب منفی منتشر می‌کردند و روند بازپرسی‌ام پیش می‌رفت تا این که قناعت کار گفتم من پرونده را بررسی کردم و پرونده‌ات دیگر تحت اختیار دادستان هست.

رئیس دادسرای زندان اوین امیر ناصری بود و زندانیان اجازه داشتند یک‌بار در ماه با او ملاقات کنند. ما در واحد فرهنگی تقریباً حکم کارمندان را داشته و می‌توانستیم او را قبل از بقیه ببینیم. می‌دانستم قرار است وثیقه شوم، اما این روند طولانی شد. روز ملاقات جمعی حرف‌های بازپرس درباره وثیقه‌شدن‌ام را با آقای ناصری مطرح کردم، اما گفت پرونده شما دست ضابط است و موضوع به من مربوط نمی‌شود. همه‌شان دروغ می‌گفتند و خسته شده بودم. یک روز وکیل‌ام گفت این‌ها می‌ترسند فرار کنی، برای همین نمی‌خواهند

۱. ماموریت خبرنگار BBC در فراکسیون زنان مجلس +عکس، سایت مشرق نیوز، ۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۹: [mshrg.h.ir/1070077](http://mshrg.h.ir/1070077)

۲. «کامیل احمدی» کیست و چه پروژهای را در ایران دنبال می‌کرد؟ +تصاویر. سایت مشرق نیوز، ۱۵ مهر ۱۳۹۸: [mshrg.h.ir/998906](http://mshrg.h.ir/998906)

کد خبر 998906 تاریخ انتشار: ۱۵ مهر ۱۳۹۸ - ۱۴:۲۹ ۵۶ نظر چاپ

سیاست

بازنشر/ مشرق گزارش می‌دهد:

### «کامیل احمدی» کیست و چه پروژه‌های را در ایران دنبال می‌کند؟ +تصاویر



چندی قبل خبر بازداشت یک عنصر دو تابعیتی نفوذی در پوشش "مردم شناس" و "پژوهش‌گر" اجتماعی منتشر شد. در این گزارش با تفکرات و اقدامات این فرد آشنا می‌شوید.

**سرویس سیاست مشرق -** در ۲۲ مرداد گذشته، اخباری منتشر شد که یک فرد با تابعیت ایرانی-بریتانیایی، با حکم قضایی و توسط نیروهای امنیتی بازداشت شده است. این فرد که «کامیل احمدی» نام دارد، در اخبار پوششی رسانه‌های فارسی‌زبان خارج از کشور، به عنوان «مردم‌شناس» و «پژوهش‌گر اجتماعی» معرفی شده است.

■ تصویر ۴۱۱ - تیتزر رسانه مشرق نیوز، وابسته به سازمان اطلاعات سپاه

آزادت کنند! به آقای رئیسیان گفتم تا آخرین لحظات می‌مانم، چون برایم مهم است که در همین کشور بمانم و زندگی و کارم را ادامه دهم. امیدوار بودم که عادلانه درباره‌ام قضاوت شود، همه‌چیز را صادقانه شرح داده بودم و تصور می‌کردم در این سیستم شاید ذره‌ای از انصاف و عدالت حداقل در سیستم قضایی و دادرسی وجود داشته باشد. با وجود همه بدی‌هایی که درباره قاضی صلواتی شنیده بودم، پیش خودم تصور می‌کردم که او هم در نهایت انسان است و بی‌گناه را که به ناحق محاکمه نخواهد کرد. شاید فراموش کرده بودم در همین محکمه

و دادگاه انقلاب چه افرادی بی‌گناه اعدام و یا محکوم به حبس‌های طولانی مدت شدند. زندانیان دیگر به من گفته بودند به این سیستم و اطلاعات سپاه اعتماد نکن و امیدوار نباش، اما باز هم ته دلم آمیدی روشن بود. واقعاً چاره‌ای نداشتم جز امیدواری به عدالت و وثیقه شدن، هرچند می‌دانستم حق با بقیه است، اما دلم نمی‌خواست باور کنم!

## رفت و آیدین دادگاه و میدان کار پژوهشی



زندگی به ما یاد می‌دهد هر فرصتی را آخرین بدانیم و هر لحظه را احتمالاً تکرار نشدنی. حسرت بوسیدن دوبارهٔ نالان، خریدن اسباب‌بازی اضافه‌تر برایش، چای خوردن با شفق، دیدار با دوستان و خانواده و خیلی چیزهای دیگر می‌توانست هرگز تکرار نشود. شانس داشتن دوباره‌شان شیرین بود، اما برای همیشه یاد گرفتم فاصلهٔ بین داشتن و نداشتن کوتاه‌تر از تصور ماست.

بیرون از زندان، هرچند بلا تکلیف و منتظر حکم دادگاه زندگی می‌کردم. شاید چند برابر قبل حتی... دلم می‌خواست خیلی زندگی کنم، خیلی هوای آزاد را نفس بکشم و کنار عزیزانم باشم و البته در کنار همهٔ این‌ها کار پژوهشی‌ام را پیش ببرم.

زندان نه مرا خیلی ترساند و نه متوقف کرد. می‌دانستم حتی اگر زندانی شوم یا از ایران بروم، باز هم راهی برای انجام پژوهش خواهم یافت. در روزهای آزادی موقت همان کامیل ماندم که نمی‌خواستند. با همهٔ آزارها و محدودیت‌هایی که پس از زندان داشتم، دوباره راهی میدان شدم برای به ثمر رساندن پژوهش تازه‌ام!



### پایان بازداشت، انفرادی، بازجویی و زندان

زندانبان گفت: «فردا صبح میام دنبالت، باز پرس احضارت کرده» همین جملات کافی بود تا دلشوره و بی‌خوابی دست از سرم بر ندارد. وقتی مقابل باز پرس نشستم، مثل خواب‌زده‌ها بودم. او گفت: «کامیل ختنه برایت یک خبر خوب دارم. تصمیم گرفتم تو را وثیقه کنم.» بعد از توضیحاتم دربارهٔ ختنه زنان با من شوخی می‌کرد، اما همیشه در باطن شوخی‌هایش رگه‌هایی از تحقیر وجود داشت. خوشحال شدم و یادم آمد که بارها گفته بود وثیقه شدن دست من نیست! دلم می‌خواست دروغش را به رویش بیاورم، اما بهتر بود سکوت کنم. همین که حتی به‌طور موقت آزاد می‌شدم، دلخوشی بسیار بزرگی بود. باز پرس بعد از اعلام خبر خوبش تأکید کرد: «امیدوارم فرار نکنی!»

برایم وثیقهٔ پانصد میلیون تومانی تعیین کرده بود. گفتم فقط یک ماشین به نامم است که ارزشی بسیار پایین‌تر از این مبلغ دارد. گفت: «حتماً پدر همسرت می‌تواند به تو کمک کند، یا حتی خواهرانت سند مغازه‌ای

ارثی را که در فلان خیابان پیرانشهر دارید، بیاورند» تا آخرین لحظات می‌خواستند تحقیرم کنند و به من بفهمانند کی دست بالاتر را دارد. یک کاغذ به من داد و گفت، امضایش به این معنی است که پذیرفته‌ای وثیقه شوی و پرونده‌ات را به جریان می‌اندازم.

خیلی خوشحال بودم، می‌توانستم بعد از حدود صد روز از زندان بیرون بیایم، خانواده و دوستانم را ببینم و برای آینده‌ام تصمیم بهتری بگیرم. دلم پر می‌زد برای درآغوش گرفتن تالان و دیدن شفق که سختی‌های زیادی را متحمل شده بود. شروع کردم به حساب‌وکتاب که چطور می‌توانم مبلغ وثیقه را تهیه کنم. خیلی دلم می‌خواست با فروش ماشین یا سهم ملکی که دارم مستقل این کار را انجام دهم و برای وثیقه پول نقد تهیه کنم، اما این روند طولانی بود. پدر شفق سند خانه‌اش را برایم وثیقه کرد و با لطف او موقتاً آزاد شدم ولی درکل حس خوبی نداشتم و تقریباً اولین بار بود که در چنین موقعیتی قرار می‌گرفتم؛ گویی استقلال مالی‌ام خدشه‌دار شده بود.

شب قبل از آزادی‌ام یکبارہ بنزین گران شد و چندروز طول کشید تا وثیقه شوم. زندان از همیشه شلوغ‌تر بود و مدام تعداد بیشتری از معترضان آبان<sup>(۱)</sup> ۹۸ سر از اوین درمی‌آوردند. سالن چهار مشرف بود به زندان وزارت اطلاعات و شاهد بودیم که بازداشتی‌ها را با رفتار خشن وارد زندان می‌کنند. بخشی این افراد وارد بند ما شدند و گفتند بازداشتگاه‌ها درحدی شلوغ است که چند شب در توالی خوابیده‌اند! برخی بازداشت‌شدگان با سر یا دست‌وپای شکسته وارد زندان شدند و هیچ‌کس هم به دادشان نمی‌رسید. بسیاری از زندانیان اعتراضات، به‌شکل وحشیانه‌ای دستگیر شده بودند و یا با ضربات باتوم و تفنگ ساچمه‌ای آسیب دیده بودند. اغلب درد داشتند و شب‌ها ناله می‌کردند. برخی از زندانیان این امید را داشتند که کار جمهوری اسلامی تمام است و زندانیانی که حکم‌شان بیشتر بود، در دل این امید واهی را می‌پروراندند که مثل سال ۵۷ درهای زندان باز می‌شوند و همه آزاد می‌شویم.

روز سوم و در اوج اعتراضات آزاد شدم. ظاهراً جا کم داشتند، وضعیت زندان کلاً امنیتی شده بود و تلفن‌ها مرتب قطع و وصل می‌شدند. ساعت پنج بعدازظهر مرا صدا زدند. بعد از خداحافظی با هم‌بندی‌هایم رفتم پایین، وسایلم را تحویل گرفتم و برگه‌ای را امضا کردم. هرقدمی که به سمت بیرون برمی‌داشتم، نگرانی‌ام بیشتر می‌شد و به خودم می‌گفتم، دیگر کامیل سابق نیستی. زندان و افرادی را از سر گذراندی و این زخم‌ها

---

۱. این اعتراضات به‌دنبال سهمیه‌بندی و افزایش ۲۰۰ درصدی قیمت بنزین در ۲۴ آبان ۱۳۹۸ آغاز شد. اعتراضات عمدتاً در محلات کارگری و فقیرنشین شهری متمرکز و در ابتدا نسبتاً مسالمت‌آمیز بود، به تدریج به یک جنبش فراگیر علیه نظام حاکم تبدیل شد. زمانی که نیروهای امنیتی اقدام به سرکوب خشن اعتراضات کردند، معترضین خشمگین شده و بسیاری از شهرها، خیابان‌ها به صورت منطقه جنگی درآمد. ساختمان‌های دولتی، خودروها، خودروهای پلیس، بانک‌ها و بعضی مغازه‌ها توسط نیروهای امنیتی و معترضین تخریب و جریان عادی کسب‌وکار و آمد و شد مختل شد. از شنبه ۲۵ آبان به دستور شورای امنیت کشور، اینترنت در سراسر ایران قطع شد. خبرگزاری‌ها و سازمان‌های حقوق بشری خارج از کشور، بر اساس تحقیقات و منابع خود، تعداد کشته‌ها را از چند صد نفر تا ۱۵۰۰ نفر اعلام کردند. در مورد بازداشت‌شدگان هم، آمار دقیقی در دسترس نیست، اما جمع‌بندی سخنان مقامات رسمی جمهوری اسلامی و همچنین گزارش‌های نهادهای حقوق بشری نشان می‌دهد که دست کم ۸۶۰۰ نفر در ۲۲ استان ایران بازداشت شده‌اند. (رادپو فردا، ۲۰۱۹)

همیشه در گوشه‌ای از وجودت زنده می‌ماند. ضمن این که می‌دانستم این آزادی موقت است و به قول کردها این «لی لی» است و «لولو» ش مانده است.<sup>(۱)</sup> جلسات دادگاه و صدور حکم مانده بود و باید چندماه یا حتی چندسال به انتظار حکم دادگاه می‌ماندم. شاید باید دوباره به این زندان بازمی‌گشتم، اما دوباره به خودم دلداری می‌دادم که فعلاً خوشحال باش، امشب در خانه می‌خوابی، نالان را در آغوش می‌گیری و شفق را می‌بینی که با لبخند برایت چای می‌آورد.

ساعت حدوداً شش بود که پام را از زندان گذاشتم بیرون و باد سرد پاییزی در تاریک‌روشن دم غروب، برایم مثل خنکای اواخر بهار بود در زادگاهم. آزادی، سرما را هم بی‌معنا کرده بود. شفق با خانواده به استقبال آمده بودند. یک دل سیر نالان را بو کردم، بوسیدم و همه را در آغوش گرفتم و در خانه جشن کوچکی برگزار کردیم. لقمه‌های کباب را که می‌خوردم، با بهت اطرافم را نگاه می‌کردم. انگار باور کرده بودم دیگر این دلخوشی‌های ساده را نخواهم داشت. حضور دوباره در جمع خانواده و بودن در خانه خودم، این امید را در من ایجاد کرده بود که شاید همه‌چیز درست شود. از بازجو تا بازپرس و ... می‌دانند که من مرتکب خلافی نشده‌ام.

سرگرم همین فکرها بودم که اولین تغییرم خودش را نشان داد. به سیستم زندان عادت کرده بودم و رأس ساعت ۱۰ خوابم گرفته بود. در زندان اغلب شب‌ها مجبور بودیم مثل بچه‌ها زود بخوابیم، مگر این که مسئول اتاق اجازه بدهد یواشکی فیلم ببینیم. در زندان پیگیر سریال یوسف پیامبر<sup>(۲)</sup> هم شده بودم که این مایه تعجب خانواده و اطرافیانم بود، چون بعد از زندان هم پیگیر بودم که بالاخره آخرش چه می‌شود.

زندانیان سطح روابط آدم را هم تغییر می‌دهد. خیلی‌ها بعد از آزادی، فاصله‌شان را با من حفظ کردند و خیلی‌ها هم تعاملی دوستانه‌تر برقرار کردند. از نگاه برخی ارتباط با من در دسر بود و برخی دیگر همدلانه نشان می‌دادند که من خطایی نکرده‌ام. جمهوری اسلامی زندانیان را اندر زگاه، نامگذاری کرده، اما بیشتر جایی است برای مجازات کسانی که خلاف سیستم فکر یا عمل می‌کردند. من هم از همین فضا برگشته بودم و سلیقه و روحیه‌ام تا حد زیادی عوض شده بود و خیلی زود فهمیدم باید از یک روان‌شناس کمک بگیرم. دلم با هر لبخند و شیطنت نالان می‌لرزید و دوست داشتم ساعت‌ها بغلش کنم، اما طاقت سروصدا و جیغ‌زدنش را هم نداشتم. افسرده بودم و شب‌ها کابوس سلول انفرادیم را می‌دیدم. اغلب شب‌ها در خوابم آسانسور در طبقه ما توقف می‌کرد و مأمورها مثل مور و ملخ به خانه حمله می‌کردند. حتی در بیداری هم از بازشدن در آسانسور می‌ترسیدم و به شدت گوشه‌گیر و منزوی شده بودم. از دوره‌می‌ها تقریباً فرار می‌کردم و اوضاعم نگران‌کننده بود. گاهی خودم را سرزنش می‌کردم که چرا چشمانم را روی حساسیت‌های حکومت بسته

۱. کوردوتنه نی ئه‌مه‌مه لی لی یه و لؤلؤکه‌ی ماوه‌ته‌وه

۲. «یوسف پیامبر» یک سریال تلویزیونی ایرانی بر پایه داستان زندگی یوسف به نویسندگی و کارگردانی فرج‌الله سلحشور است. نخستین قسمت این سریال ۴۵ قسمتی ۷ تیر ۱۳۸۷ در شبکه یک پخش شد و در کشورهای همسایه ایران هم بسیار دیده شد. قرار بود سلحشور سریال زندگی حضرت موسی را هم بسازد، اما سرطان به او مجال این کار را نداد و درگذشت. این سریال به یک کارگردان حکومتی دیگر یعنی ابراهیم حاتمی‌کیا سپرده شد.





■ تصویر ۴۱۲ - روز آزادی، امنیتی بودن زندان و تجمع خانواده‌های زندانیان، ۲۴ آبان ۱۳۹۸

بودم و حواسم نبود بالاخره سر از زندان درمی‌آورم.

گاهی خودم را مواخذه می‌کردم که اصلاً برای چه چیزی این هزینه را متحمل شده‌ام؟ من راه اشتباه رفته بودم یا دیگران که جز پول به چیز دیگری فکر نمی‌کنند؟ آیا در این اجتماع، وصله ناجوری هستم؟ تمام چیزهایی که بر سرم آمده بود را مرور می‌کردم و یادآوری سلول انفرادی و بازجویی‌ها دست از سرم بر نمی‌داشت. مرور خاطرات زندان، آرامش را از من می‌گرفت، کسی شکنجه‌ام نمی‌کرد اما شده بودم شکنجه‌گر خودم. دیدگاه عمومی هنوز این است که شکنجه یعنی آسیب فیزیکی و جسمی و در زندان مدام با این سوال مواجه می‌شدم که آیا شکنجه شدی؟ می‌گفتم نه، اما به شکل دیگری و در سلول و شیوه بازجویی شکنجه شدم و این نوع شکنجه به مراتب تأثیری بدتر و ماندگارتر از شکنجه فیزیکی دارد. در این نوع شکنجه بازجوها رسماً روان فرد زندانی را نشانه می‌گیرند و می‌توانند برای همیشه زندگی‌اش را مختل کنند.

جلسات روانشناسی به من کمک کرد تا خودم را با زندگی جدید وفق بدهم، اما مدام یاد حرف سربازجویم می‌افتادم. در همان روزهای اول بازجویی به من گفتم: «کامیل شاید الآن متوجه نباشی، اما چندروز اینجا بمانی، چندماه یا چندسال، فرقی ندارد. بیرون که بروی، می‌فهمی آدم قبل نیستی!» این حرف سید درست بود و در همان روزهای اول آزادی‌ام متوجه شدم زندان چه بر سرم آورده است. نگاه تخصصی روانشناس این بود که من گوشه‌گیر و منزوی شده‌ام. در زندان هم این‌طور بود که دلم می‌خواست ساعاتی از روز را در لاک خودم و تنها باشم. وانمود می‌کردم درحال مطالعه هستم، اما از زمانی به بعد دیگر کتاب هم نمی‌خواندم و نمی‌توانستم ذهنم را کنترل کنم. در خانه هم همین حالت را داشتم و چون می‌دانستم تلفنم کنترل می‌شود، روابطم را محدودتر کرده بودم. برخی را خودم محدود کرده بودم و برخی هم خودشان سراغ من نمی‌آمدند.

تامدتها به موبایل و لپ‌تاپم دسترسی نداشتم. باید تالان را در مهدکودک ثبت‌نام می‌کردیم و به شناسنامه‌اش

نیاز داشتیم. موضوعی که هنوز آزارم می‌دهد این است که چرا فرزند من باید بخشی از این مجازات‌ها می‌شد و حقوق اولیه و انسانی‌اش پایمال می‌شد. بارها برای گرفتن وسایل و مدارکمان به دادسرای اوین رفتم و دست خالی برگشتم. با باز پرس تماس می‌گرفتند که بروم پیشش. یک بار می‌گفت، بگویید نیستم، دفعه بعد می‌گفت فردا بیا، گاهی هم مثل قبل از آزادی‌ام پیغام می‌فرستاد که به من ارتباطی ندارد. از زندان بیرون آمده بودم اما شکنجه‌ها تمامی نداشت.

درگیرودار پس گرفتن مدارک در دادسرا، یکی از بازجوهایم را هم دیدم و به او گفتم تمام زندگی‌ام فلج شده است. شما که کار خودتان را کردید، لااقل وسایلم را بدهید. گفت به ما ارتباطی ندارد و از سر خودش باز کرد. حتی مسخره‌ام کرد و گفت که پرونده‌ات زیر دست قاضی صلواتی است. می‌گفتی به گفت‌وگو اعتقاد داری، حالا برو با قاضی صلواتی گفت‌وگو کن! مجبور شدم به دفتر امیر ناصری در دادسرای انقلاب اوین مراجعه کنم. منشی‌اش مرا با شخص دیگری اشتباه گرفت و فرستاد داخل. به او گفتم من را یادتان می‌آید؟ گفت نه. این جا هزاران نفر زندانی هستند چرا باید یادم بیاید؟ گفتم، چندماه پیش آمدم نزد شما، زندانی بودم و حالا به قید وثیقه آزاد شده‌ام. مدارکم همچنان در اختیار شماست و تمام زندگی‌ام قفل شده است. یک نامه داد و بالاخره موفق شدم بخشی از وسایلم را پس بگیرم. تمام اطلاعات موبایل و لپ‌تاپم هک شده بود و بسیاری از فایل‌ها از بین رفته بود. هم خودم می‌ترسیدم و هم دیگران گفتند این وسایل تحت کنترل خواهند بود. گوشی موبایلم را گذاشتم کنار و هارد و برنامه‌های لپ‌تاپم را پاک کردم.

## آزادی بدون آزادی!

آزاد بودم اما می‌دانستم آزاد نیستم. علاوه بر این که تلفنم کنترل می‌شد، حق شرکت در جلسات و رفت‌وآمد به سازمان‌ها را نداشتم و رسانه‌ای هم جرأت نداشت با من گفت‌وگو کند. بیشتر نهادها و دانشگاه‌ها بدون هیچ حرفی همکاری‌شان را با من قطع کرده بودند و عمده نوشته‌ها و مقالاتم هم از سایت‌های علمی و دانشگاهی حذف شده بود. دو مصاحبه تصویری درباره ختنه زنان<sup>(۱)</sup> و صیغه محرمیت - ازدواج سفید با آقای یاسر عرب در مجموعه «خرد جنسی»<sup>(۲)</sup> انجام داده بودم که به او گفته بودند باید هر دو را پاک کند.<sup>(۳)</sup> هر جا نشانه‌ای از من بود اطلاعات سپاه آن را حذف کرده بود و حتی مراقب بودند از من گفت‌وگویی در رسانه‌ها منتشر نشود. چند هفته بعد از آزادی، در هفته پژوهش با خبرگزاری ایرنا مصاحبه‌ای با عنوان با

۱. خرد جنسی / ختنه زنان / کامیل احمدی، صفحه یوتیوب کامیل احمدی:

<https://www.youtube.com/watch?v=IFC0aNRCrVE>

۲. مجموعه مستند خرد جنسی کاری از یاسر عرب مستندساز ایرانی است که در سایت آپارات قابل دسترسی است. یاسر عرب در برنامه خرد جنسی تلاش می‌کند اصطلاح متفاوت و زوایای مختلف موثر در شرایط زندگی جنسی جامعه را روشن کند. او می‌گوید: «با هر ارائه پازلی را کنار پازل دیگر قرار می‌دهیم تا به تدریج، تصویری کلان و فهمی مشترک از حوزه زیست جنسی در ایران را به دست آوریم»

۳. <https://comments.app/view/lhg7158j>

January 31, 2020

اندیشکده خرد جنسی

سلام بر دوستان و مخاطبین خرد جنسی  
یا سر عرب

1: ما در این مجموعه سعی کردیم توصیفی روشن از زیست جنسی ایرانیان و منظومه چالشها و مسائل آن داشته باشیم.

2: این مجموعه بدون هیچ حمایت دولتی یا حکومتی و تنها با یاری شما مخاطبین و همکاری سایت آپارات تولید شد.

3: تا کنون سی و نه روایت را در سی و نه قسمت تقدیم شما کرده ایم. اما قسمت سی هشتم این مجموعه (ختنه ی دختران در ایران/ ارائه جناب کامیل احمدی) پس از گذشت چهل و هشت ساعت به درخواست نهادی امنیتی حذف شد. ایشان در مجموع سه ارائه داشته اند که در حال حاضر به تصمیم نهادی امنیتی، و تمکین شورای سردبیری خرد جنسی بارگذاری آنها میسر نیست.

4: اینک به پایان فصل دوم توصیف رسیده و آماده ی ضبط فصل سوم هستیم. این فصل شامل گفتگوی جمعی بین اساتید ارائه دهنده دو فصل دیگر و نیز با حضور

■ تصویر ۴۱۳ - عکس حذف تدریجی مقالات و مصاحبه‌های توسط نیروهای امنیتی

پژوهشگران مهربان باشیم<sup>(۱)</sup> انجام دادم که فقط چندساعت روی سایت ماند. خبرنگار پنهانی گفت به دستور سپاه حذف شده و چاره‌ای نداشته‌اند.<sup>(۲)</sup> مطمئن بودم وضعیت ترسناک شده و کاملاً زیر نظر هستم. تمام زندگی‌ام را گذاشته بودم پای پژوهش و نشانه‌ها می‌گفت دیگر نمی‌توانم در ایران کاری انجام دهم. دوستانم می‌گفتند فعلاً استراحت کن، اما این انزوا و سکوت کاری، برایم غیرقابل تحمل بود و به افسردگی‌ام دامن می‌زد.

با کمک روان‌شناس تاحدی بهتر شدم. تصمیم گرفتم به نوشته‌ها و فعالیت‌م در فضای مجازی سامان داده و سایت‌م را به‌روز کنم.<sup>(۳)</sup> هنوز از غروب وحشت داشتم و سعی می‌کردم در همین ساعات، کار کنم. یک شب دچار حمله عصبی شدم. شرایطی را تجربه کردم مشابه آن‌چه شب‌های اول انفرادی، از سر گذرانده بودم. از زندان آمده بودم بیرون، اما ظاهراً قرار بود زندان همه‌جا با من باشد. هر قدر حالم بدتر می‌شد، بیشتر خودم را سرگرم کار می‌کردم. بیشتر ساعات شبانه‌روز را در سالن اجتماعات خانه مشغول کار بودم. در فضای مجازی پست‌هایی منتشر کرده و ارتباطم با اطرافیان و دوستان، بیشتر در همین فضا بود. این نوع رابطه هر چند شیرینی‌هایی داشت، اما دردناک هم بود و مدام یادآوری می‌کرد، آزادی‌های قبل را ندارم.

چندماه بعد یک رسانه درباره کار کودکان با من مصاحبه کرد و در قالبی کلی از قول برخی پژوهشگران گفتم، می‌گویند ممکن است تعداد کودکان کار تا هفت میلیون نفر باشد. این موضوع در رسانه‌های خارج از کشور بازخورد زیادی داشت و مرا در شرایط خطرناکی قرار داد. مجبور شدم درباره اش توضیحی نوشته و زهر ماجرا را بگیرم. پس از انتشار این مصاحبه، گاهی رسانه‌های کم‌اهمیت‌تر سراغم می‌آمدند،

۱. احمدی، کامیل. با پژوهشگران مهربان باشیم. تلگراف، ۲۱ دسامبر ۲۰۱۹.

با-پژوهشگران-مهربان-باشیم-21-12-ph12://telegra

۲. با-پژوهشگران-مهربان-باشیم-83601879-21-12-ph12://www.irna.ir/news

۳. وبسایت شخصی کامیل احمدی: www.kameelahmady.com

برستان  
شماره پرونده: ۹۸/۲۱۲۲۳/ط د  
تاریخ: ۹۹/۰۴/۱۵

مهر و امضای رئیس دادگاه

محل اقامت: تهران، خیابان شهید بهشتی، نرسیده به سهروردی پلاک ۵۷ واحد ۳

محل حضور: شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب اسلامی تهران - خیابان شریعتی، ابتدای خیابان معلم

وقت حضور: ساعت ۹ صبح روز ۹۹/۰۶/۰۵

علت حضور: بعنوان وکیل جهت دفاع از موکلان آقای محمد احمدی در وقت مقرر در این دادگاه حضور به هم رسانید.

تاریخ ابلاغ: روز: ماه: سال: امضاء:

محل گواهی مأمور ابلاغ: ۹۶/۳/۳۰  
س.ام. سرزند در نرسیده به شهرک مهرگان

■ تصویر ۴۱۴ - عکس اختاریه دادگاه انقلاب

اما خبری از رسانه‌های رسمی نبود. می‌دانستم محدود شده‌ام و در لیست سیاه قرار گرفته‌ام و این محدودیت یعنی همکاری با رسانه‌های خارجی، اما هرچیزی می‌توانست بهانه بدهد دست سیستم قضایی و بهتر بود سکوت کنم. اوایل با تمام وجود هنوز هم امیدوار بودم نتیجه دادگاه نه از روی غرض‌ورزی که عادلانه باشد و بتوانم در ایران زندگی کنم. وقتی برگه اختاریه دادگاهم برای وکیل‌ام آمد و فهمیدم پرونده‌ام در شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب دست قاضی صلواتی است، ناامید شدم. اطرافیانم از ابتدا می‌گفتند امید واهی دارم و بعد هم تأکید کردند، پرونده زیر دست قاضی صلواتی است و تکلیف همه‌چیز روشن! آقای رئیس‌ان گفت باید خودت را برای اتفاقی مهم آماده کنی و سعی کرد مرا برای ارائه دفاعیاتم آماده کند.

در شرایطی که حکم‌های ده و بیست‌ساله، حبس ابد و اعدام مدام صادر می‌شد و قاضی اغلب‌شان هم صلواتی<sup>(۱)</sup> بود، من هم حکم خوبی نمی‌گرفتم، اما با خودم عهد کرده بودم تا لحظه آخر وطن را ترک نکنم. نمی‌خواستم این واقعیت را بپذیرم که من هم مثل بقیه حکمی ناعادلانه و سنگین خواهم گرفت و مجبور به تحمل زندان یا ترک خاک کشورم خواهم شد.

جمهوری اسلامی در میان مردم تاحدی منفور است که اگر کسی به زندان برود، غالباً میان مردم محبوب می‌شود! این اتفاق برای من هم افتاده بود و حتی کسانی که از من فاصله می‌گرفتند، نگاهی توأم با احترام داشتند. رابطه مردم با حکومت، موجب بدبینی‌شان به رسانه‌های داخلی هم شده است. مردم بیشتر رسانه‌های خارجی را دنبال می‌کنند و این رسانه‌ها هم بیشتر به افرادی می‌پردازند که با نظام زاویه دارند. در چنین جوی وقتی شخصی به دلایل سیاسی و حقوق بشری وارد زندان شود، این پتانسیل را دارد که به سرعت هم به قهرمان بدل شود. نام‌اش در گزارش‌های سازمان ملل و سازمان‌های مشابه<sup>(۲)</sup> درج می‌شود و اگر مانند من دوتابعتی هم باشد، موردتوجه بیشتری قرار می‌گیرد. رژیم متهم می‌شود به گروگان‌گیری. در نگاه همه

۱. مردم صلواتی را به جلادی تشبیه می‌کردند که انسان‌ها را بی‌گناه به مرگ محکوم می‌کند. در آن ایام حکم اعدامی که برای روح‌الله زم صادر کرد، او را در اذهان عمومی منفورتر کرد.

۲. <https://www.endangeredscholarsworldwide.net/post/kameel-ahmady-british-iranian-anthropologist-arrested-in-iran-1>

من هم واجد این شرایط و گروگان تازه حکومت بودم. وقتی از زندان بیرون آمدم و خبرهای مربوط به دستگیری خودم را خواندم،<sup>(۱)</sup> دیدم چقدر به سوابق کاری ام اشاره شده و همه چیز چنین سمت و سویی دارد که موضوعات پژوهشی ام سلاح و ابزاری برای مقابله با حکومت و رژیم بوده و دستگیری ام بازتاب جهانی گسترده ای داشته است.<sup>(۲)</sup>

قبل از بازداشت تصور می کردم، سیستم ریسک نمی کند و از خیر دستگیری ام می گذرد تا موضوع پژوهش هایمان مورد توجه قرار نگیرد، اما جنگ دیپلماتیک ایران و بریتانیا و ماجرای کشتی های توقیف شده به این مصلحت اندیشی چربیده بود. زمان دستگیری ام کمپین هایی در خارج و داخل کشور تشکیل شد و افرادی که من و کارهایم را می شناختند، اسمم را در فضاهای مجازی هشتگ زده و خواستار آزادی ام

شدند. ابتدا کمپینی برای نازنین زاغری، سیامک نمازی، ارس امیری، من و دیگر دو تابعیتی ها تشکیل شده بود و دوستان و همکاران دانشگاهی ام در بریتانیا و خارج هم فعالیت خود را آغاز کردند. لیدر این گروه دوستم خانم هیلاری برگز بود. او یک جامعه شناس خود ساخته و فمینیستی روشنفکر، پرانرژی و فعال است که در حوزه ازدواج کودکان و ختنه زنان در بریتانیا با تاکید کشورهای آفریقایی کارهای پژوهشی خوبی را انجام داده و چند کار و مقاله مشترک هم با هم داریم.

کمپین دیگری هم در کمیته آفریقایی مبارزه با ختنه شکل گرفت که جامعه شناسان و

## Support to Kameel Ahmady

🕒 28/08/2019



The End FGM European Network are saddened to hear the news of the arrest and detention in Iran of Kameel Ahmady, a social anthropologist, researcher and a friend of the Network. Kameel, who is a British-Iranian dual national was arrested in Tehran on 11 August and continues to be denied access to a lawyer.

As such, we call on the Iranian authorities to ensure Kameel Ahmady is provided legal representation from his choosing and permit Kameel regular visits from family. We also call on Tehran authorities to clarify the grounds of his detention.

Please share you support for this statement and for Kameel on your social media:

[Visual here](#)

**STATEMENT**  
"The End FGM European Network is saddened to hear the news of the arrest and detention in Iran of Kameel Ahmady, a social anthropologist, researcher and a friend of the Network. Kameel, who is a British-Iranian dual national was arrested in Tehran on 11 August and continues to be denied access to a lawyer.  
As such, we call on the Iranian authorities to ensure Kameel Ahmady is provided legal representation from his choosing and permit Kameel regular visits from family. We also call on Tehran authorities to clarify the grounds of his detention."

**End FGM**  
EUROPEAN NETWORK

### Tweet 1

#FGM and child marriage researcher #KameelAhmady is being detained in Tehran. The @ENDFGM\_Network and its members call on Iranian authorities to ensure he is provided with legal representation and allowed family visits over his detention.

■ تصویر ۴۱۵ - کمپین های حمایتی

۱. کامیل احمدی پژوهشگر ایرانی-بریتانیایی بازداشت شده است، وبسایت بی بی سی فارسی، ۲۳ مرداد ۱۳۹۸:

<https://www.bbc.com/persian/iran-49332126>

۲. . Kameel Ahmady: British FGM academic 'jailed in Iran'. BBC Persian, 14 December 2020: [www.bbc.com/news/world-middle-east-55300694](http://www.bbc.com/news/world-middle-east-55300694)

پژوهشگرانی از کشورهای مختلف مثل بلژیک، آلمان، ایتالیا و آمریکا به آن پیوستند و آزادی‌ام را مطالبه کردند. اگرچه جمهوری اسلامی، معمولاً اهمیتی به این فعالیت‌ها نمی‌دهد، اما بازتاب دستگیری‌ام به واسطه این فعالیت‌ها گسترده شد و این همان چیزی بود که سیستم امنیتی ایران از آن هراس داشت. امضای خیلی از افراد شناخته‌شده پای بیانیه این کمپین بود و وقتی بعد از آزادی این بیانیه و امضاها را دیدم، خیلی خوشحال شدم.<sup>(۱)</sup> در داخل کشور هم فعالیت‌هایی برای آزادی‌ام شکل گرفت. اعضای گروه کودکی انجمن جامعه‌شناسی نامه‌ای را امضا کرده بودند و ...

داوطلبانه عضو انجمن جامعه‌شناسی<sup>(۲)</sup> بودم و حق عضویت می‌پرداختم. قبل از دستگیری قرار بود دبیری گروه کوچک جامعه‌شناسی کودکی را برعهده بگیرم. وقتی دستگیر شدم، دو نفر از اعضای انجمن در حمایت از من نامه‌ای نوشته و امضا کردند، اما خیلی زود پشیمان شده بودند و از انتشارش صرف‌نظر کردند. هم تعداد امضاکنندگان کم بود و هم ترسیده بودند موجب دردسر شود. بعداً این نامه را دیدم و برایم جالب بود که در نهایت محافظه‌کاری نوشته شده و از انجمنی با صدها عضو فقط بیست و یک نفر آن را امضا کرده، اما جرأت انتشارش را پیدا نکرده بودند. البته اعضای هیأت‌مدیره آن را امضا نکرده بودند و عجیب بود که چنین انجمنی حاضر نبود از من به‌عنوان یکی از اعضایش دفاع کند. حداقل می‌توانستند از نهاد و مرجع دستگیر کننده بخواهند درباره دلیل دستگیری‌ام روشنگری کند، اما همین مطالبه ساده را هم انجام نداده بودند.

بعد از آزادی در یکی از جلسات مربوط به معضلات کودکان، به‌عنوان یک شنونده حضور داشتم. رئیس هیأت‌مدیره انجمن حسین سراج زاده مرا دید و خوشامدگویی کرد، اما حین صحبت کوتاهی که در دفترش داشتیم نگاهش را از من می‌دزدید تا مجبور نباشد درباره عدم حمایت انجمن به من توضیحی بدهد. البته همه، مثل انجمن جامعه‌شناسی رفتار نکردند و بسیاری به صورت فردی یا گروهی در فضای مجازی از من حمایت کردند. کمپین «بدسرپرست تنهاتراست» هم از من حمایت کرد و همزمان با دستگیری‌ام صفحات اینستاگرام، توئیتر و فیس‌بوکش هک شد<sup>(۳)</sup> و به‌طور کامل از بین رفت. البته برخی از صفحات مجازی خودم هم مسدود شد و بعد از آزادی، توانستم دوباره آن‌ها را بازیابی کنم. حمایت از من تبعاتی داشت، اما برخی پای تبعاتش ایستادند و نگذاشتند در آن شرایط بد احساس تنهائی کنم.

بعد از آزادی به سفارت بریتانیا در ایران ایمیل زدم و درخواست ملاقات با سفیر بریتانیا را مطرح کردم. باید

۱. . Contact, Hilary. Statement On The Detention In Iran Of Social Anthropologist Kameel Ahmady. 21 August 2019: <https://hiliaryburrage.com/2009/08/21/statement-on-the-detention-in-iran-of-social-anthropologist-kameel-ahmady/>

۲. . انجمن جامعه‌شناسی ایران (تأسیس ۱۳۷۰) انجمنی در حوزه جامعه‌شناسی و علوم اجتماعی است. این انجمن عضو انجمن بین‌المللی جامعه‌شناسی (ISA) و انجمن آسیایی شوراهای پژوهشی علوم اجتماعی (AASSREC) است. بیشتر فعالیت‌های انجمن حول برگزاری جلسات متناوب، سمینارها، همایش‌ها و کارگاه‌ها، انتشار مقاله و کتاب، انجام طرح‌های پژوهشی در حوزه‌های مختلف علوم اجتماعی شکل گرفته و در قالب گروه‌های علمی - تخصصی گوناگونی فعالیت می‌کند.

۳. . کمپین بدسرپرست تنهاتراست، ویکی‌پدیای فارسی: کمپین\_بدسرپرست\_تنهاتراست [www.fa.wikipedia.org](http://www.fa.wikipedia.org)

به عنوان شهروند این کشور دلخوری‌هایم را مطرح می‌کردم. وقتی او را دیدم، پرسیدم چرا وقتی همسر با سفارت تماس گرفت و درخواست وکیل کرد، به او کمک نکردید؟ شما که می‌دانستید زندگی ما عملاً قفل شده است، چرا از همسر و فرزندم حمایت نکردید؟ من شهروند بریتانیا هستم و شما موظف بودید حداقل برای پیدا کردن وکیل کمک کنید. صراحتاً گفتم به خاطر جنگ دیپلماتیک دو کشور و توقیف کشتی‌ها دستگیر شده‌ام و برای سیستم امنیتی ایران حکم یک گروگان را داشتم. همه حرف‌هایم را با دقت می‌شنید و سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد و در نهایت گفت، می‌دانم حق داری، اما نمی‌توانیم برای شما کاری انجام دهیم. از شما معذرت می‌خواهم که تنها ماندید و دچار سختی شدید، اما نمی‌توانستیم کمکی کنیم. از من پرسید چه تصمیمی دارم، منظورش این بود که آیا قصد داری بمانی و به دادگاه بروی یا این که می‌خواهی از ایران خارج شوی که گفتم اولاً اینکه تمام مدارک و پاسپورت خودم و خانواده ام دست حکومت است و دوماً بنا دارم که تا آخرین لحظه در ایران بمانم و از شما انتظار داشتم که حمایت کنسولی‌تان را از خانواده‌ام دریغ نکنید. حتی به وزارت امور خارجه فشار بیاورید که آزادم کند. گفت مطرح کردن موضوع در سطح وزرات خارجه منوط به اجازه شما بود. خودتان می‌دانید قدرتی روی اطلاعات سپاه نداریم و این اجازه را به ما نمی‌دهند. بعد هم خیلی غیرمستقیم گفت، بهتر است ایران را ترک کنی. حرف‌هایم منطقی بود. او قاضی صلواتی را می‌شناخت و می‌دانست به زندانیان دوتابعیتی چه حکم‌هایی می‌دهد. وقتی از سفارت بیرون آمدم، مردد بودم اما خیلی زود دوباره به خودم یادآوری کردم: «کامیل تو تصمیم خودت را گرفته‌ای، می‌مانی و به جنگ قاضی صلواتی می‌روی» هرچند می‌دانستم پیروز واقعی این کارزار اطلاعات سپاه است، اما انگار منتظر معجزه بودم!

### شیوع کرونا قبل از برگزاری دادگاه و کشف شنود در موبایل

حدود یک‌ماه بعد، اولین احضاریه دادگاه آمد و باید منتظر حکم دادگاه می‌ماندم. نزدیک برگزاری انتخابات مجلس شورای اسلامی بود که اولین اخبار شیوع کرونا در ایران منتشر می‌شد. مردم وحشت‌زده در حال خریدن وسایل ضد عفونی بودند و گاهی سر خرید یک الکل یا ژل ضد عفونی با هم دعوا می‌کردند. روزهای اول همه‌گیری کرونا خبر رسید، حامد جلالی کاشانی<sup>(۱)</sup> یکی از بازوهای مجازی اطلاعات سپاه که در مشرق‌نیوز و مجموعه رسانه‌ای ثروتمند افق فعالیت می‌کرد به کرونا مبتلا شده و فوت کرده است. او در فضای مجازی به خصوص توئیتر علیه من و کارهایم بسیار می‌نوشت و روزی نبود که نامم را به عنوان جاسوس یا نفوذی هشتگ نکند. تلاش می‌کرد نماینده‌های زن مجلس دهم را به واسطه کار بر روی لایحه ازدواج کودکان، به رابطه با حکومت‌های غربی متهم کند.

وقتی دستگیر و زندانی شدم هم در توئیتر نوشت: «ریشه توطئه حتماً خشکانده خواهد شد» و بعد از آزادی‌ام

---

۱. حامد جلالی کاشانی، مستندساز و از عوامل اجرایی جشنواره عمار و از فعالان حامی حکومت در توئیتر بود او خبررسانی درباره کرونا را «کثافت کاری» برای پایین آوردن مشارکت در انتخابات خوانده بود، اما خودش پس از ابتلا به ویروس کرونا در بیمارستان مسیح دانشوری درگذشت.

می‌نوشت، قاضی صلواتی به حسابت می‌رسد! از مرگش خوشحال نشدم<sup>۱)</sup> و وقتی خواهرش خبر فوت او را منتشر کرد، حتی دلم برایش سوخت. جوانی به شدت مذهبی بود و او را دیده بودم که در مجلس و سمینارهای کودک‌همسری معتقدانه از ازدواج کودکان دفاع می‌کرد. خودش در کودکی ازدواج کرده و مدعی بود که این سنت دیرینه و اسلامی برایش منفعتی را در پی داشته است. قطعاً منافع شغلی و مالی هم در این میان دخیل بودند و او به عنوان بازوی رسانه‌ای سپاه می‌بایست حقوق خوبی دریافت کند. وقتی هم خبر ورود کرونا به ایران اعلام شد، این بیماری را مسخره کرد و مدعی شد برای ممانعت از شرکت مردم در انتخابات مجلس این بیماری را پیش کشیدند. حدود یک هفته بعد خودش با همین ویروسی که مسخره‌اش می‌کرد، جان داد.

چند دوست مرگ او را به من تبریک گفتند. این بخش ماجرا شوخی بود اما گفتند درباره‌اش چیزی بنویسم. ابتدا سعی کردم، چیزی ننویسم، اما آنقدر همه درباره‌اش نوشتند که من هم سکوت را شکستم و در یک توثیق، نوشتم: «چقدر مرا اذیت کردی و یکی از مسببین دستگیری‌ام بودی، اما من تو را می‌بخشم و دلم را از کرده‌هایت پاک می‌کنم. می‌دانم خواهر و خانواده‌ات چه حسی دارند، چون خودم این حس مرگ برادر را تجربه کرده‌ام. حداقل کاری که به عنوان یک انسان می‌توانم بکنم این است که با خانواده‌ت تو همدلی کنم.» خیلی‌ها سرزنش‌ام کردند که همه درباره‌اش بد نوشتند و تو هم نباید چنین چیزی را می‌نوشتی، اما من می‌دانستم حامد جلالی کاشانی، هم قربانی سیستم ناکارآمدی بود که حیات اجتماعی انسان را به ورطه نابودی کشانده و باعث شده بود آدم‌ها بی‌رحمانه در مقابل هم قرار بگیرند.

رئیس‌ان دو بار پرونده را با من مرور کرده بود تا بتوانم از خودم بهتر دفاع کنم. تقریباً چهارچوب اصلی پرونده دستم آمده بود اما نمی‌دانستم کیفرخواست را برچه اساسی می‌نویسند و آیا به همان ماده ۵۰۸ و اتهام همکاری با دولت متخاصم اکتفا می‌کنند یا اتهامات دیگری هم به این مورد اضافه می‌کنند؟ برای حضور در اولین جلسه دادگاه، بهترین کت و شلوارم را پوشیدم و اصلاح کردم تا به دادگاه بروم. آن هم در شرایطی که صلواتی او را به‌عنوان وکیل‌ام پذیرفته بود. سه راه داشتم؛ بدون وکیل پیش بروم، اعتراض کنم و یا از خود قاضی بخواهم او را به‌عنوان وکیل‌ام بپذیرد. قرار نبود آقای رئیس‌ان بابت این کار از من پولی بگیرد و پرونده را جوانمردانه و رایگان پذیرفته بود، او در کل پرونده‌های سیاسی را بدون اجرت انجام می‌داد و می‌گفت من از طریق پرونده‌های دیگرم امرار معاش می‌کنم. نمی‌خواستم این کار را رایگان انجام دهد و برایم مهم بود که خودش وکیل‌ام باشد.

به پرونده اشراف داشت، در جریان بازجویی‌هایم قرار گرفته بود و در جلسات بازپرسی‌ام حضور داشت. وارد شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب شدم تا مقابل قاضی‌ای بایستم که کابوس زندانیان و متهمان بود. بعد از انجام هماهنگی‌های لازم اجازه ورود دادند و از سه اتاق تودرتو گذشتم که دو گارد مسلح مقابلش ایستاده بودند. با گذر از سد محکم اسکورت‌ها و چندبار ضدعفونی شدن وارد دفتر صلواتی شدم. دفتردار مرا معرفی کرد و صلواتی گفت الان شما را در آسانسور دیدم. آنقدر استرس داشتم که متوجه حضور او و سه‌مرد دیگری که بادیگارد‌های او بودند، نشدم. مرد قوی‌هیکل و چهارشانه‌ای بود با پوستی تیره، البته شنیده بودم اصالتاً اهل

۱. <https://www.balatarin.com/permlink/2020/3/3/5271608>



✓ محمدرضا بورونی (لیمیت شادوین) @rezamehr1369 ۱۴۰ اوت ۲۰۱۸  
قوانین اسلام رو برای 1400 سال پیش میدونه، قائل به روابط آزاد جنسی ه، مدرک کارشناسی و کارشناسی ارشدش رو از انگلیس گرفته، شغلی جز تحقیق در راستای اهداف سازمان ملل نداره و از مهم تر اینکه با همه این توصیفات، از مشاورین اصلی فراکسیون زنان مجلس جمهوری اسلامی ه.  
#کامیل\_احمدی



من بادیگارد نیستم @badigard\_nistam ۱۴۰ اوت ۲۰۱۹



یک جاسوس دیگر بریتانیایی، بازداشت شد.  
کامیل احمدی، ایرانی تبعه انگلیس، که در حوزه تغییرات اجتماعی همکاری با سرویس جاسوسی انگلیس ارتباط داشته و ارتباط قوی با تشکلهای اجتماعی ایران داشته، به محض ورود به کشور، بازداشت شد.  
[google.com/amp/s/ir.voane...](https://google.com/amp/s/ir.voane...)



حامد جلالی کاشانی؛

## بازی با مرجعیت؛ برای افزایش سن ازدواج

دیدگاه و گزارش خانواده و سلامت، شهریور ۲۶، ۱۳۹۸ آخرین اخبار

فتوایی از آیت‌الله مکارم شیرازی مبنی بر ممنوعیت ازدواج‌های زیر ۱۳ سال در فضای رسانه‌ای در حال دست به دست شدن است، این فتوا از کجا آمده و علت صدور آن به چه علت است؟

مهرماه ۹۵ پژوهشی تحت عنوان طنین سکوت در باب نقد ازدواج زود هنگام توسط نشر شیرازه رونمایی: شبکه اجتهاد می‌شود. کامیل احمدی در این پژوهش، گزارشی از وضعیت بحرانی ازدواج‌های موسوم به کودک همسری مبنی بر بالا بودن میزان طلاق، ترک تحصیل بالا، میزان بالای مرگ و میر بالا هنگام زایمان، عدم رضایتمندی جنسی و ... ارائه می‌کند.

■ تصویر ۴۱۶ - توثیقا و نظرات رسانه ها و افراد رسانه‌ای اطلاعات سپاه در دوره بازداشت و بعد از آن (سری اول)



جنس اول @Jense\_Avval ۱۵ مارس

انجمن حمایت از حقوق کودکان یا انجمن آموزش جنسی به کودکان!

انجمنی که معتقد است انتقال اخبار مربوط به جنگ در دنیا به کودکان آنها را دچار مشکلات روانی میکند اما آموزش مسائل جنسی به کودکان از نان شب هم واجبتر است!  
این انجمن پیشتر با دعوت از یک متهم به جاسوسی (کامیل احمدی) حاشیه ساز شده بود.

**دختران قربانی سیاسی کاری اصلاح طلبان**

زنان و خانواده  
تیر ۱۳۸۸ - ۰۸۳۳ - ۱۸  
خبرنگار نسیم یوسفی/تهرانگر

جناب نوازده در مجلسی به شنیت روز دختر، ضمن ارائه اطلاعاتی از وضعیت دختران در ایران از مسئولان خود، خواسته اند که مسائل دختران قربانی کودک همسری باشد، حاشه چاشنی کشش بصورت انجمنی به بررسی این ادعاها می پردازد.



**دختران قربانی سیاسی کاری اصلاح طلبان**

دختران پاسخ به @YSM\_110 Yeganeh ۱۸۰ ساعت

در حال پاسخ به @YSM\_110  
بسیار شایسته ادعا میکنه، که روح امیر المومنین در کالبد او حلول کرده و به بیکاره دلشور بنیامان شده و به همین دلیل نامه خبریه #جمعیت امام علی گذاشته شده!

برنامه های دیگر این جمعیت پیشبرد اهداف سیاسیت در نفاق خبریه!  
از اقدامات این جمعیت اشاره میشوده برگزاره جلسات آموزش جنسی به کودکان

۱ ۱ ۱ ۱

۱ ۱ ۱ ۱

---

**سید رضی @sardraz ۱۸ اوت ۲۰۱۹**

طیبه سیاوسی خبر از بحث و بر طرح هایی چون #کوچه هسبری، در فرانکسیون زنان، با نظرات افرادی چون خانم مرآتتی (صاحب نظریه خودارضایی خوب و بد) و #کامیل احمدی، مشهوره ایرانی-انگلیسی که هفته گذشته دستگیر شد، می دهد! آیا باید مسطر گاندوی دیگری در فرانکسیون زنان باشیم؟  
@FayezehSiavash



**H.Soleimani @HS\_Soleimani**

کامیل احمدی «مردم شناس» دو تابعیتی که چندی قبل توسط نهاد امنیتی بازداشت شدو با چند نماینده مجلس نیز ارتباطات خوبی برقرار کرده بود، معتقد است ازدواج موقت "انگار جنسی" و فحشا دارد و راهکارش حمایت قانونی از "ازدواج سفید" است و فرزندان حاصل از این روابط نیز باید مورد حمایت قانون باشند

Mashreg News Agency @MashregNews ۷ اکتبر ۲۰۱۹

مشرف گزارش می دهد:  
«کامیل احمدی» کیست و چه پروزه ای را در ایران دنبال می کرد؟ + تصاویر  
mshgrh.ir/998906

**محمدرضا بورونی (لیمیت شادون) @rezamehr1369 ۱۴ اوت ۲۰۱۸**

در حال پاسخ به @rezamehr1369  
خانمی که توی عکس سمت چپ کنار ایشان نشسته، #طیبه سیاوسی ه (نماینده مجلس) و دیروز هم #پروانه سلجشوری (نماینده مجلس) تو جلسه رونمایی از کتاب ایشان حضور داشتین.

۱ ۱ ۱ ۱

۱ ۱ ۱ ۱

**محمدرضا بورونی (لیمیت شادون) @rezamehr1369 ۱۴ اوت ۲۰۱۸**

ضمنا ایشان از مشاورین اصلی طرح بالا بردن سن ازدواج در کشور هستند. طرحی که هدفش اینه ازدواج زیر ۱۸ سال رو غیر قانونی اعلام کنه.

۱ ۱ ۱ ۱

۲ ۱ ۱ ۱

مشرق

998906

تاریخ انتشار: ۱۵ مهر ۱۳۹۸ - ۱۳:۱۹

مشرف گزارش می دهد:  
«کامیل احمدی» کیست و چه پروزه ای را در ایران دنبال می کرد؟ + تصاویر



تصویر ۴۱۷ - توثیقا و نظرات رسانهها و افراد رسانه‌ای اطلاعات سپاه در دوره بازداشت و بعد از آن (سری دوم)

کرمانشاه است. کمی براندازم کرد و با تمسخر گفت: «این قدر شیک و پیک آمده‌ای که فکر کردم یکی از وکلای این مفسدان میلیاردی هستی. قیافه‌ات به متهم نمی‌خورد، آمده‌ای میهمانی؟»

در ادامه هم مرا به باد تمسخر گرفت که سعی کردم به روی خودم نیاورم. گفتم: «اجازه بدهید آقای رئیسیان وکیل من باشد. نمی‌توانم وکیل دیگری را استخدام کنم و بدون وکیل هم نمی‌توانم در دادگاه شما شرکت داشته باشم و این حق قانونی من است که از داشتن وکیل برخوردار باشم.» خودش را زد به آن راه و گفت، مگر آقای قناعت کار در جلسه بازپرسی از شما سوال نکرد؟ گفتم بله. گفت بازجویی هم که شدی. بازپرسی هم انجام شده است، در دادگاه من چند سوال می‌پرسم و شما باید پاسخ بدهی، وکیل نیاز نداری. گفتم در تمام مراحل بازجویی از داشتن حق وکیل برخوردار نبودم و در دوره بازپرسی هم وکیل ام اجازه خواندن پرونده و دخالت در آن را نداشت، این که بازپرسی شده‌ام و بازجویی‌هایم انجام شده، هیچ ارتباطی به نداشتن وکیل در این مرحله مهم ندارد. برابر با فلان ماده قانون دادرسی مگر غیر از این است؟

گفت: «نه غیر از این نیست. من هم نمی‌گویم نمی‌توانی وکیل داشته باشی، اما کسی که وکالت تو را بر عهده گرفته می‌خواهد از طریق این کار، مشهور شود. بعد از این که جلسه دادگاه تمام شود، با بی‌بی‌سی تماس می‌گیرد و از دادگاه حرف می‌زند. می‌دانی این چقدر ناراحت‌کننده می‌کند؟ می‌دانی چقدر می‌تواند در پرونده‌ات تأثیر بد بگذارد؟ به نظر من یک نفر را از همان گردستان انتخاب کن» گفتم امیر رئیسیان از ابتدا وکیل پرونده من بوده، پرونده‌ام را می‌شناسد و اشراف کاملی دارد و اگر نگذارید که او وکیل‌ام باشد، این حق را برای خودم محترم می‌دانم که به سوالاتان بدون حضور وکیل پاسخ ندهم. قضیه را گرفت و با اطرافیانش مشغول صحبت شد. به من نگاه نمی‌کرد اما روی سخنش با من بود: «آدم‌هایی را انتخاب می‌کنند که سیاسی هستند، وکیل سیاسی کار می‌گیرند و به ضرر خودشان و پرونده‌شان تمام می‌شود، بعد هم می‌گویند صلواتی آدم بدی است» حرف‌هایش را که زد و دید نظرم عوض نشده، گفت: «برو به وکیل‌ات بگو... کی بود؟ رئیسیان؟»

طوری رفتار می‌کرد که انگار رئیسیان را خیلی نمی‌شناسد، درحالی که او را می‌شناخت و براساس همین شناخت از دوره‌ای ورودش به شعبه ۱۵ را ممنوع کرده بود. با اکراه گفت: «بگو وکیل‌ات بیاید پیش من، باید شرط‌هایم را بپذیرد، اگر نپذیرد هم باید شخص دیگری را معرفی کنی، هرچند... واقعاً هم به وکیل نیازی نداری!»

تقریباً بیرونم کرد، اما تنها چند قدمی از دفترش دور شده بودم که صدایم زدند، خشکم زد... حتماً قرار بود بلایی شبیه بقیه زندانی‌ها سرم بیاید. وثیقه‌ام را از پانصد میلیون تومان مثلاً ببرد به چهار میلیارد و تا خانواده‌ام آن را فراهم کنند، وقت اداری تمام شده باشد و دوباره بروم زندان. وقتی دوباره مقابلش ایستادم، خودم را در یک قدمی زندان می‌دیدم. کنایه‌آمیز گفت: آن قدر درباره وکیل حرف زدیم که از حقوق شهروندی‌ات غافل شدیم. برای این که آقای روحانی ناراحت نشود و حقوق شهروندی رعایت شود، باید دادستان کیفرخواست را برایت بخواند. بعد هم اشاره کرد و نماینده دادستان شروع کرد به خواندن. آن‌هم درحالی که چند وکیل دیگر، بادیکاردها و دفتردارش همان دوروبر می‌پلکیدند. جرأت نداشتم بگویم کیفرخواست کاملاً خصوصی

است و نباید جز نماینده دادستان، قاضی، متهم و وکیل اش کسی آن را بخواند یا بشنود.

متنی که نماینده دادستان می‌خواند، جمله‌بندی و انشای بازجوییم بود نه دادستان و آنقدر غیرمنصفانه نوشته شده بود که شوکه شدم. بخشی از متن کیفرخواست را در ذیل می‌آورم. در بخشی از کیفرخواست آمده بود: "من از نوجوانی برای یادگیری فنون براندازی به انگلستان فرستاده شده‌ام و توسط نهادهای حکومتی بریتانیا به استخدام درآمده‌ام" حتی کارهایی که در دوران دانشجویی به‌عنوان

شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب اسلامی تهران به تصدی اعضاء کننده ذیل که بر اساس حکم ویژه شماره مورخ 96/6/26 ریاست محترم قوه قضائیه اینجانب با حفظ سمت دادرسی دادگاه عمومی تهران نیز هستم مستند به ماده ۳۷۴ قانون آیین دادرسی کیفری در مورخ 99/8/24 جهت رسیدگی به پرونده کلاسه [ ] اتهامی کامیل احمدی فرزند کریم تشکیل است. با عنایت به تحقیقات بعمل آمده و اخذ آخرین دفاع از متهم و ملاحظه لایحه دفاعیه وکیل مدافع ختم دادرسی را اعلام و با استماع از خداوند متعال و با تکیه بر شرف و وجدان به شرح ذیل مبادرت به صدور رأی می‌نماید.

#### «رأی دادگاه»

در خصوص اتهام کامیل احمدی فرزند کریم با کد ملی [ ] و شماره شناسنامه [ ] صادره از نقه، متولد [ ] دارای تابعیت مضاعف ایرانی انگلیسی، فاقد سابقه، متأهل، پژوهشگر، آزاد به قید وثیقه حسب کیفرخواست صادره داور بر: الف- همکاری با دولت متخاصم آمریکا علیه جمهوری اسلامی ایران. ب- نگهداری یک عدد افشانه گاز اشک آور.

ب- نگهداری یک لیتر مشروبات الکلی خارجی.

ت- نگهداری یک عدد شوکر

#### «گردشکار»

کامیل احمدی یکی از افرادی است که علی‌الظاهر تحت عنوان کارشناس ارشد جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی اقداماتی را در راستای ترویج مبانی غربی و تضعیف قوانین و مبانی شرعی در حوزه خانواده، ازدواج و از طرفی لزوم اقتباس از مبانی غربی و اومانیستی انجام می‌داد تحت رصد و اشراف اطلاعاتی سازمان اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قرار گرفت.

محمد احمدی معروف به کامیل فرزند کریم متولد شهر نقده از توابع استان آذربایجان غربی، از قومیت کرد و اهل سنت می‌باشد. او در خانواده‌ای متمول متولد شده و پدر وی کریم احمدی از افراد و بازاریان مشهور استان بوده و حتی در سطح کشور و خارج از کشور داد و ستدهای مالی و تجاری داشته است، کامیل احمدی به چندین زبان مسلط می‌باشد و تجربه زندگی در چندین کشور را دارا می‌باشد؛ او در این باره می‌گوید:

■ تصویر ۴۱۸ - متن حکم ویژه و گردش کار دادگاه و اطلاعات سپاه

داوطلب در آکسفام و دیگر سازمان‌های خیریه انجام داده بودم را تبدیل کرده بودند به موارد اتهامی، در صورتی که داوطلبان در آکسفام حقوق نمی‌گیرند. انجام کارهای داوطلبانه در اروپا خیلی معمول است و من هم مانند بسیاری دیگر در مرکز آکسفام داوطلبانه کمک کرده و دو بار هم برای کارهایی مثل آبیاری، مدرسه‌سازی و ساخت‌وساز به آفریقا رفته بودم. حالا همه این فعالیت‌های خیرخواهانه شده بود آموزش‌های مرموز و خطرناک برای مقابله با جمهوری اسلامی!

قدرت ایستادن روی پاهایم را نداشتم، اما سعی کردم خودم را مقاوم نشان دهم. در پرونده‌ام مدعی بودند نیروهای اطلاعات سپاه در یک حرکت شجاعانه جلوی آقای کامیل احمدی را گرفته و فتنه بزرگ نفوذ در دولت را خوابانده‌اند. از نظر سیستم امنیتی، کامیل احمدی سال ۸۸ به ایران برگشته بود تا شکاف‌های اجتماعی را عمیق‌تر کرده و دیدگاه‌های اسلامی را تغییر دهد. می‌گفتند تو برای انجام مأموریت‌ات آمده‌ای و مرگ برادر و حمایت از خانواده عامل بازگشت به ایران نبوده. خلاصه هرچیزی تبدیل شده بود به جرم و تلاش برای براندازی. علی‌الخصوص گرفتن بودجه از بنیاد هیفوس، شرکت کردن در جشن کریسمس یک سفارتخانه اروپایی و... سیستم امنیتی تمام کارهایم را مجرمانه دانسته بود و برای هرکدام دلیلی عنوان می‌کرد. از نظرشان پژوهش ازدواج سفید را برای عادی‌سازی روابط زن و مرد انجام داده بودم و در پروژه صیغه محرمیت درصدد تغییر زیست جنسی اسلامی جوانان بودم. در پروژه دگرباشان قصد رواج همجنس‌گرایی در ایران را داشتم. بحث ازدواج کودکان هم که در متن کیفرخواست جایگاه ویژه‌ای داشت و پیرو مطلبی که در روزنامه کیهان منتشر شده بود، می‌گفتند مأمور پیاده‌سازی تئوری کسینجر در ایران

بوده‌ام تا با بالابردن سن ازدواج و کم شدن زاد و ولد جمعیت ایران و اسلام را به نفع اسرائیل پایین بیاورم<sup>(۱)</sup>. در انتهای کیفرخواست علاوه بر اتهام ماده ۵۰۸ به نصف شیشه مشروب، اسپری فلفل و یک دستگاه شوکر که در انبار خانه‌ام پیدا شده بود، اشاره شد و این موارد را هم به فهرست اتهاماتم افزودند. اسپری فلفل قدیمی بود که ۹ سال قبل آن را برای شفق خریده بودم که گاهی در کیفش بگذارم، هیچ وقت استفاده نشده بود و به نظرم دیگر فاسد شده بود. شوکر خراب بود و فقط به عنوان یادگار مغازه پدر آن را نگه داشته بودم. نصف شیشه مشروب مال خودم بود، اما تصورش را نمی‌کردم به عنوان اتهام جدید علیه من در دادگاه استفاده شود. کیفرخواست را که خواند، صلواتی گفت بیا امضا کن. ناراحت و عصبانی جواب دادم، چرا باید امضا کنم؟ گفت: «می‌توانی در جلسات دادگاه اعتراض کنی و از خودت دفاع کنی، اما الآن باید کیفرخواست را امضا کنی» کوتاه نیامدم و گفتم: «این چه داستانی است؟ من این سناریو را قبول ندارم و اگر امضایش کنم و شما براساس این کیفرخواست محاکمه‌ام کنید، چه؟ وکیل‌ام این‌جا نیست. امضای من هم تأییدی بر اتهامات بی‌اساسی می‌شد که اعلام کرده بودند. چند وکیل آن‌جا بودند که گفتند: «چاره‌ای نداری جز امضای کیفرخواست. آقای صلواتی قاضی عادل و منصفی است، می‌توانی در جلسات دادگاه از خودت دفاع کرده و خلاف این موارد را اثبات کنی» چندبار دیگر هم به دادگاه رفتم و هر بار این وکیل‌ها دور و بر صلواتی بودند. خیلی هم خوش‌پوش بودند و بعدها شنیدم کارچاق کن صلواتی و پرونده‌های کلفت اقتصادی هستند.

چاره‌ای نداشتم، کیفرخواست را امضا کردم و بیرون آمدم. موبایلم را نبرده بودم تا اگر دوباره بازداشتم کردند، گوشی‌ام دست سپاه نیفتد. خانواده‌ام بسیار نگران بودند که مبادا دوباره راهی زندان شوم. می‌توانستم گوشی‌ام را به نگهبان دادگاه تحویل دهم، اما اتفاقی که قبل‌تر برای شفق افتاده بود، مانع از این کار شد. یک‌بار که برای پیگیری اوضاع به دادسرا رفته بوده، گوشی‌اش را تحویل نگهبانی می‌دهد. بعد از بازگشت می‌بیند تلفنش مدام قطع و وصل می‌شود و نویز دارد. مرتب از مشکل آنتن‌دهی گوشی‌اش گلایه داشت. وقتی آزاد شدم گوشی را به یک متخصص تلفن همراه نشان دادم، اما بدتر هم شد. در نهایت تصمیم گرفتیم به نماینده شرکت سازنده گوشی برویم. پس از بررسی گفتند، پشت باتری دستگاه میکروفون بسیار کوچکی برای شنود نصب کرده‌اند! مدت‌ها در شوک بودیم. بر اساس گفته‌های مهندس ارشد آن شرکت به احتمال زیاد تمام مکالمات ما را هم بیرون و هم طی تماس‌ها شنود می‌کردند. این حس را قبل‌تر با هک ایمیل‌ها و در اختیار گرفتن گوشی موبایل و لپ‌تاپم تجربه کرده بودم، اما شنود کامل زندگی ما از طریق تلفن شفق برایم بسیار ناراحت‌کننده بود.

آن‌روز به خانه برگشتم و خیال همه راحت شد. موضوع کرونا جدی شده بود و می‌خواستند منع عبور و مرور ایجاد کنند. حالم بد بود و نمی‌خواستم در تهران و در خانه زندانی شوم. راهی گردستان شدیم تا همگی کمی آرام شویم. رفتیم به مه‌باد و نقده بعد هم پیرانشهر و حدود دو ماه در واحد کوچک خودمان ماندیم

۱. <https://kayhan.ir/000kIf>

و همین وضع مدام خاطرات انفرادی را برایم زنده کرد. درکل تجربه سخت و عجیبی بود. کل شهر تعطیل شده و قرنطینه شدیدی در حال اجرا بود. در این دوره یک گروه مجازی هم ایجاد کرده بودند با حضور اعضای سازمان‌های مردم‌نهاد تا درباره زباله‌گردی کودکان، یک کار مشترک انجام دهند. من هم هر هفته در جلساتشان شرکت می‌کردم و بخشی از وقتم را با آن پر می‌کردم. البته مدام به خاطر اختلافاتشان به جان هم می‌افتادند و کار به جایی هم نرسید.

احضاریه دادگاه و اعلام تاریخ دادگاه باعث شد زودتر از موعد به تهران بازگردم. صلواتی وکیلیم را پذیرفته بود و من و آقای رئیسیان درحال مرور دفاعیاتمان بودیم. تقریباً می‌دانستیم که قرار است چه سوالاتی از من پرسیده شود. کرونا اوج گرفته بود که من دوباره راهی دادگاه انقلاب شدم. بسیار شلوغ بود و خانواده بسیاری از زندانیان با وثیقه آمده بودند و می‌خواستند فرزندشان را ببرند. پیرمردی که کارهای اداری را انجام می‌داد از ازدحام جمعیت به ستوه آمده بود و سر برخی مراجعان فریاد می‌کشید که صبور باشید، نوبت شما هم می‌شود. به خاطر همه‌گیری کرونا، فشار رسانه‌ها و این که امکان قرنطینه کردن زندان‌ها را نداشتند؛ تصمیم گرفته بودند زندانیانی که جرائم امنیتی و سیاسی ندارند را به قید وثیقه آزاد کنند.

به متصدی بخش پذیرش گفتم، نوبت جلسه دادگاهم است. لبخندی زد و گفت: «پرونده‌ات چیه؟ اقتصادی؟» گفتم نه... این‌ها می‌گویند امنیتی است. دوباره خندید و گفت شانست گفته... برو... گفتم چرا؟ گفت، از من نشنیده بگیر، قاضی صلواتی کرونا گرفته! دفعه قبل دیدم صلواتی چقدر مراقبت می‌کرد تا دچار کرونا نشود. اطرافیانش مدام درحال ضدعفونی محیط بودند، اما او کرونا گرفته بود. عصر همان روز در فضای مجازی بسیاری برای صلواتی آرزوی مرگ کرده بودند، اما مدتی بعد او سالم و سرحال بازگشت و احضاریه بعدی تاریخ دوماه بعد را برای برگزاری دادگاه به ما اعلام کرد.

خبردار شدم امیرحسین، مدیرعامل برج آوازه و چند نفر دیگر از هم‌بندی‌هایم آزاد شده بودند. ماه رمضان بود و برای افطار به خانه امیرحسین دعوت شدیم. روی پشت بام مجلل خانه امیرحسین دلم می‌خواست خاطرات زندان را مرور کنیم، اما انگار خیلی چیزها را فراموش کرده بودند و از پروژه‌های جدید اقتصادی‌شان حرف می‌زدند. متوجه شدم برنامه افطار درواقع قرارداد بیزینسی هم بود. می‌خواستند درباره طرح‌های جدیدشان با هم صحبت کنند و من تنها وصله ناجور جمع بودم. آن شب یاد طاهر قدیریان هم افتادیم. به تازگی به بند عمومی منتقل شده بود، همه بیرون بودیم اما او همچنان در زندان بود. زندان جای عجیبی بود مثلاً دلت خُرما می‌خواست و طاهر می‌گفت: «دو سال است در سلول انفرادی و جمعی‌ام و هنوز یک نیمرو نخورده‌ام. دلم می‌خواهد یک تخم‌مرغ در ماهیتابه بشکنم و بخورم!»

همچنان خبرگزاری‌ها و رسانه‌های رسمی از مصاحبه با من امتناع می‌کردند که روزنامه‌های شرق و اعتماد آنلاین به مناسبت روز دوازدهم ماه ژوئن همزمان با روز جهانی مبارزه با کار کودک با من مصاحبه کردند. پس از انتشار این مصاحبه‌ها، بلافاصله اطلاعات سپاه واکنش نشان داد و مشرق نیوز تیتراژ زد: «خبرنگار بی‌بی‌سی در روزنامه شرق چه می‌کند؟»<sup>(۱)</sup> در کیفرخواست به من اتهام زده بودند که خبرنگار

۱. خبرنگار بی بی سی اینجا چه می‌کند!؟، وبسایت مشرق نیوز، ۲۲ خرداد ۱۳۹۹:

بی بی سی هستم. وقتی مادرم در سال ۸۴ فوت کرد، به ایران آمدم و عکس‌هایی مردم‌شناسانه از عشایر، تصادفات جاده‌ای و ... در ایران گرفتم. این عکس‌ها را روی سایت منتشر کردم و بعدها ایمیلی از بی بی سی به دستم رسید و پیشنهاد انتشارش را دادند. عکس‌ها را از من گرفتند و با نام خودم روی سایت بی بی سی منتشر کردند. هنوز هم این عکس‌ها در سایت قدیم بی بی سی وجود دارد<sup>(۱)</sup> و این تنها ارتباطم با این بنگاه خبری، به ردیف اتهاماتم اضافه شده بود!



mshrgh.ir/1082462

مشرق

تاریخ انتشار: ۲۲ خرداد ۱۳۹۹ - ۱۴:۴۸

کد خبر 1082462

ویژه‌های مشرق

خبرنگار بی بی سی اینجا چه می‌کند؟! / انصاری: اصلاح طلبان در دولت دوم روحانی حذف شدند



صفحه نخست « اخبار کلی

## خبرنگار بی بی سی در روزنامه‌های وطنی؟!!

روزنامه مشرق و روزنامه اعتماد روز پنج‌شنبه در صفحه اول دو یادداشت متفاوت را منتشر کردند که نویسنده هر دو یادداشت، شخصی به نام «کامیل احمدی» است.

به نوشته مشرق، «کامیل احمدی» یک دو تابعیتی (ایرانی-انگلیسی) است که در پوشش کارشناس با رسانه‌های معاند از جمله بی بی سی، ایران اینترنشنال، صدای آمریکا، من و تو، رادیو فردا و دویچه وله همکاری می‌کند. وی در سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ به عنوان خبرنگار با شبکه بی

■ تصویر ۴۱۹ - تیر ویژه مشرق و جوان، روزنامه‌های متعلق به سپاه

mshrgh.ir/1082462 و لینک روزنامه جوان: javanonline.ir/004DqW

۱. احمدی، کامیل. یک روز با یک خانواده از عشایر کرد، بی بی سی فارسی:

[https://www.bbc.com/persian/interactivity/yourphotos/story/2006/08/060816\\_h\\_ahmadi2](https://www.bbc.com/persian/interactivity/yourphotos/story/2006/08/060816_h_ahmadi2)

## تلاش برای انجام آخرین پژوهش در ایران

وقتی اولین احضاریه دادگاه آمد، تصمیم گرفتم در فرصت کوتاهی که دارم، پژوهش دیگری را آغاز کنم. «ردپای استعمار در جهان کودکی»<sup>(۱)</sup> که در حقیقت ادامه و پژوهشی جامع تر از «یغمای کودکی»<sup>(۲)</sup> که در مورد زباله گردی کودکان بود ذهنم را سرگرم کرده بود و مشغول بررسی اش شدم. این کار نشاط دوباره ای به زندگی ام بخشید و تاحد زیادی از افسردگی دوران زندان بیرون آمدم. کار کودک در تهران و حومه تنوع زیادی داشت و به مواردی رسیدیم که قبل تر از وجودشان بی اطلاع بودیم. البته بعضی افراد با حالتی آمیخته به تمسخر می گفتند، بهتر است حواست جمع دادگاه باشد. احتمال می دادم این آخرین کار میدانی ام در ایران باشد و تلاش می کردم آن را به بهترین شکل انجام دهم. مقدمات پژوهش را فراهم کردم و بدون فوت وقت رفتم سراغ میدان کار.

تصمیم گرفته بودم حتی اگر به زندان بروم هم این کار را ادامه داده و به سرانجام برسانم. پیش خودم می گفتم، اگر حکم بین یک تا سه سال باشد، زندان را تحمل می کنم. چون در نهایت یک سوم آن اجرا می شد و بعد هم می توانستم آزادی مشروط بگیرم. حکم ماده ۵۰۸ یک تا ده سال زندان بود. اگر ده سال حکم می گرفتم، محال بود راهی زندان شوم. وقتی آزاد می شدم، نالان پانزده ساله بود و بدون هیچ جرمی از بودن در کنار فرزندم محروم می شدم. به تدریج این واقعیت را می پذیرفتم که شاید مجبور شوم به خداحافظی با ایران. در آن روزهای سخت بلا تکلیفی که نمی دانستم قرار است چه اتفاقی برآیم بیفتد برنامه های مختلفی در ذهن داشتم تا کمتر غافل گیر شوم. اما مهمترین عنصر تعیین کننده همه این برنامه ها فرزندم بود. او مانند هر کودک دیگری حق داشت در کنار خانواده بزرگ شود و از حضور پدر و مادر به یک اندازه بهره ببرد. نمی توانستم یک کودک بی گناه را قربانی آرمان گرایی خودم بکنم. نمی توانستم اجازه بدهم کودکی فرزندم با اضطراب و رنج نبودن پدرش طی شود. او مانند هر پسر دیگری حق داشت با پدرش فوتبال بازی کند به استخر برود. تصمیم اشتباه من می توانست زندگی نه تنها پسر بلکه همسر را هم تحت تاثیر قرار دهد. آنها تا همان لحظه هم به خاطر من اضطراب و سختی زیادی را تحمل کرده بودند. شاید اگر پدر و همسر نبودم می توانستم جور دیگری رفتار کنم.

با کرونا گرفتن صلواتی فرصت بیشتری هم برای کار روی این پروژه به دست آوردم و در تهران وارد کار میدانی شدم. در بررسی های اولیه به نتیجه رسیده بودم درباره کار کودکان در کارگاه های زیرزمینی و پنهان یک کار پژوهشی محدود انجام دهم، اما در اسکن اولیه موضوع با انبوهی شغل پنهانی مواجه شدم که برای کودکان است. از کارهای ممنوعه و مخفیانه گرفته تا حضور در کارگاه های تولیدی و بسته بندی و حتی کار خانگی. متوجه شدم باید ایده کار را از محدود شدن بر کارگاه های زیرزمینی به اشکال کار کودک تغییر

۱. احمدی، کامیل و همکاران. ردپای استعمار در جهان کودکی: پژوهشی درباره اشکال، علل و پیامدهای کار کودکان. دانمارک، انتشارات آوای بوف، ۲۰۲۱.

۲. احمدی، کامیل و همکاران. «یغمای کودکی، پژوهشی در باب شناخت، پیش گیری و کنترل پدیده زباله گردی کودکان در تهران»، ناشر: انجمن حمایت از حقوق کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۸.



داده و پژوهش را ادامه بدهم.

اگرچه به دلیل همه گیری کرونا بسیاری از کسب و کارها تعطیل و یا نیمه تعطیل شده بودند، اما بسیاری از کودکان همچنان مشغول کار بودند... می دانستم بررسی همه اشکال کار کودک در تهران و حومه، سنگ بزرگی است که بلند کردنش مشکل است. با توجه به مشاغل زیادی که وجود داشت این ایده می توانست هم، زمان طولانی و هم بودجه و انرژی بسیاری از من بگیرد. با خودم فکر کردم آیا می توانم این سنگ بزرگ را بردارم؟ با یک حساب سرانگشتی می دانستم در تهران حدود پانزده شکل کار عمده برای کودکان وجود دارد. این شغل ها در مناطق مختلف تهران و حومه پراکنده بودند، اما اشکال کار کودک به این تعداد محدود نمی شد.

به مدل پژوهشی کار فکر می کردم. تقریباً تمام این سوالات را با خودم مطرح کرده و به آنها پاسخ دادم. در نهایت دل به دریا زدم و گفتم کامیل مثل اینکه قرار است این آخرین کار میدانی تو در ایران باشد. صلواتی و دارودسته اش اجازه نمی دهند بمانی و کار کنی. قبل از این که کار را شروع کنیم، اشکال کار کودک را به سه دسته تقسیم کردیم؛ کارهای سخت، کارهای نیمه سخت و کارهای سخت آسیب زا. یک گروه خوب و علاقه مند میدانی را پیدا کردم و کار شروع شد.

بر اساس این تقسیم بندی، دانش و آگاهی من درباره همه انواع و اشکال کار کودک کافی نبود و باید درباره برخی کارها اشراف و آگاهی بیشتری کسب می کردم. مثلاً نسبت به زباله گردی به خاطر پژوهش قبلی آشنایی بیشتری داشتم اما با مشاغل دیگری مثل کار در کارواش، تعمیرگاه های ماشین، ضایعات و کار در خانه هم آشنا شده بودم و باید دانش خودم نسبت به همه این موارد را بالا می بردم. در نهایت با شناخت و بررسی بیست و سه نوع کار کودک از میدان کار بیرون آمدم. بعضی از این کارها مثل دستفروشی در چهارراه ها، زباله گردی و کار در کوره های آجرپزی آشنا بود و برخی دیگر با وجود فراوانی بسیار به چشم نمی آمد.

برخی از کارها هم به صورت پنهانی انجام می شدند. مثل کار کودکان در کارخانه های ساخت بلور و شیشه که کمتر کسی از نزدیک دیده است. کودکان ساعت های طولانی، در کارخانه های حومه تهران، به یکی از سخت ترین کارها مشغول هستند. از صبح که وارد می شدیم تا شب در حال جستجو، مصاحبه و شناخت کارهای کودک بودیم. از یک منطقه به منطقه دیگر و از یک محله به محله دیگر می رفتیم. در برخی جاها تصادفی و به صورت گلوله برفی عمل می کردیم. روش کار ما بسته به نوع کار کودک در هر محله متفاوت بود چون هر کدام از این بچه ها از یک طبقه، جامعه، فرهنگ و قومیت خاص بودند و ما باید برای ارتباط برقرار کردن با هر کدام از آنان روش های خاص خودشان را پیاده می کردیم و همین امر علاوه بر سختی هایی که داشت باعث می شد تلاش کنیم در کار خودمان نوآوری هایی داشته باشیم.

بسیار مدیون همه زحمات تیم میدانی ام بودم که هر روزه در گرمای تابستان و داشتن ماسک و دستکش برای اخذ مصاحبه ها به میدان می آمدند. از دیدن رنج و کار کودکان بسیار غمگین می شدم، از اعماق وجودم خوشحال بودم که داشتیم کاری در جهت منافع کودکان رنج دیده انجام می دادیم و فکر می کردم این پژوهش حداقل کاری است که می توانیم برای این کودکان انجام دهیم. اگرچه تمرکز این پژوهش بر روی



■ تصویر ۴۲۰ - کار میدانی، یافت آباد تهران

اشکال کار کودک در تهران و حومه آن بود اما به دلیل مشابهت انواع کار کودک در کلان‌شهرها و حاشیه آن‌ها می‌توان یافته‌های این پژوهش را به صورت محدود به دیگر شهرها هم تعمیم داد، البته این به جز موارد استثنا است چون ممکن است کاری در یک شهر باشد و در شهر دیگر نباشد. جدای از سنگینی و سختی‌های کار میدانی، اشکال کار کودک به دلیل رویارویی با روایت‌های

تلخ و دردناک کودکان از زندگی و کارشان بسیار غم‌انگیز بود.

می‌دیدم با همه شیظنت‌هایی که دارند ته دلشان غمی بزرگ نهفته است و تو این را در اعماق چشمانشان می‌خواندی... این بچه‌ها تحقیر شده بودند و تقریباً همه آن‌ها مشکلات خانوادگی زیادی داشتند. من و همکارانم در جریان کار میدانی این پروژه، رنج کودکان کار را به چشم دیدیم و مرتب با این وضعیت روبرو می‌شدم که کودک یا به اجبار خانواده آمده یا در اثر فقر و فلاکت مجبور به کار شده است. برخی هم طی یک چهارچوب مافیای گونه وارد چرخه کار شده بودند. قسمت غم‌انگیز ماجرا این بود که ۸۰ تا ۹۰ درصد جامعه آماری پژوهش، مهاجران افغانستانی بودند، اینها تقریباً بی‌پناه‌ترین و بی‌زبان‌ترین و کم‌برخوردارترین گروه‌های کودکان بودند. البته شرایط محیطی و زندگی آن قشر از مهاجرانی که ایران متولد و بزرگ شده بودند، در نهایت بهتر از بقیه بود. ولی حتی آن‌ها هم انسان درجه دوم و نهایتاً شهروند درجه دوم و سوم به حساب می‌آمدند.

چیزی که من را تحت تأثیر قرار داد، بچه‌هایی بودند که در گل‌فروشی کار می‌کردند. در محیط لطیفی که همه‌اش گل و بلبل است و مدام بوی گل و بوی گیاه می‌آید بچه‌ها نشاط بیشتری داشتند. این‌ها بچه‌هایی بودند که احساس می‌کردم روحیه لطیف‌تری نسبت به بچه‌های دیگر دارند و حتی این جالب بود که خودشان می‌گفتند نحوه رفتار کارفرمایان با جاهای دیگر خیلی فرق دارد و با بچه‌ها بهتر رفتار می‌کنند. این بچه‌ها از ساعت سه و چهار صبح سر کار می‌آمدند، اما نسبت به دیگر کودکان کار روحیه بهتری داشتند. البته وقتی می‌گویم بچه‌های گل‌فروش یا بچه‌هایی که در کار گل بودند، روحیه بهتری داشتند منظورم در مقایسه با بچه‌هایی است که در کار ضایعات بودند یا بچه‌هایی که مثلاً با فلزات سروکار داشتند، معمولاً روحیه‌شان خشن‌تر بود. کمتر حرف می‌زدند و زودتر عصبانی می‌شدند. خیلی از آن‌ها در کارگاه‌های چوب، تعمیرگاه‌های ماشین، فلزات و بلورسازی آسیب‌های جدی می‌دیدند و بدن‌هایشان یا سوخته بود یا

زخمی شده بود، اغلب آن‌ها دست‌های زمختی داشتند که شبیه دستهای کودکان نبود. حتی روحیاتشان هم شبیه بزرگترها شده بود، کمتر بچگی می‌کردند.

در میان کودکانی که در کار ضایعات و فلزات بودند، نمی‌توانستیم بچه‌هایی را ببینیم که مثل کودکان سر چهارراه‌ها شیطنت می‌کنند و دنبال هم می‌دوند. حتی کمتر لبخند می‌زدند. هیچ کدام از روحیات و رفتارهای کودکی را نداشتند و زندگی از آن‌ها موجوداتی خشن ساخته بود که کمتر صحبت می‌کردند. پیش‌تر در پروژه یمای کودکی دیده بودم که کودکان زباله‌گرد همچون شبی سرگردان در سراسر شهر وجود دارند اما به چشم مردم و مسئولان نمی‌آیند. بسیاری از این کودکان در محیط کار، خانواده و در سطح جامعه با برخوردهای خشونت‌آمیز روبه‌رو می‌شوند.

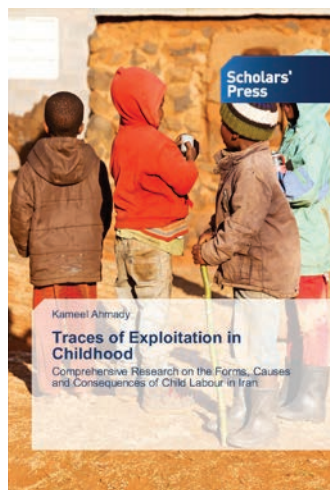
خیلی اوقات شهروندان با کودکان کار همچون مزاحم رفتار کرده و آن‌ها را به باد ناسزا می‌گیرند. این کودکان تحقیر شده، از مردم فاصله می‌گیرند و آینده تلخ‌تری در انتظارشان است. بسیاری از این کودکان با وجود کارهای سخت، کمترین حقوق را می‌گیرند و برخی صاحبکاران حتی همان کمترین حقوق این بچه‌ها را پایمال می‌کنند و این کودکان توانایی دفاع از حقوق خود و گرفتن حق‌شان را ندارند. آنچه از این کودکان ربوده می‌شود کودکی آن‌هاست، برای شناخت‌شان باید به عینه با انواع کودکانی که کار زود هنگام را تجربه می‌کنند، روبرو شده باشید تا عمق این فاجعه را درک کنید.

من سابقه کار محدود در کوره آجرپزی، دستفروشی، کشاورزی و گله‌داری را در کودکی دارم. در همه سال‌های کودکی و نوجوانی‌ام به عنوان عضوی از خانواده و فامیل وظیفه داشتم که در کارها مشارکت کنم، اما نوع کاری که این کودکان کار انجام می‌دادند بسیار متفاوت بود. چون نه برای مشارکت در امور خانواده که از شدت فقر و محرومیت باید کار کنند، کاری که به نوعی استثمار مطلق است. برای همین با همفکری نام کتاب را «رد پای استثمار در جهان کودکی» گذاشتیم، چون گاه دیده می‌شود که حقوقی برای کودکان قائل نمی‌شوند.

حالا شغل‌های متفاوتی که بچه‌ها داشتند علی‌رغم تمام تشابهات، تفاوت‌هایی هم پیدا می‌کرد. مثلاً بچه‌هایی که در بازار کار می‌کردند و با چرخ‌دستی بار می‌بردند نسبت به بچه‌های دیگر روحیه متفاوت‌تری داشتند و یا جنبه‌های دیگر زندگی کودکان کار دختر که با سوءاستفاده‌های جنسی مواجه می‌شدند و خشونت نسبت به کودکان کار در کارگاه‌ها برجسته بود. در بازار بزرگ تهران بحث قومیت هم اهمیت پیدا می‌کرد. بچه‌هایی از شهرهای مختلف ایران زیاد دیده می‌شدند و به نسبت بچه‌های مهاجر افغانستانی تعداد بیشتری داشتند و همین موضوع باعث می‌شد جنگ قلمرو در میان‌شان به وجود بیاید. این موضوع باعث شده بود که گروه‌هایی از کودکان شکل بگیرد که هر کدام به شکلی سازمان‌یافته برای خودشان کار کنند.

همین الان که نسخه اولیه این بخش از خاطرات زندگی‌ام را می‌نویسم، همزمان با روز جهانی مبارزه با کار کودک، نسخه فارسی کتاب «رد پای استثمار در دنیای کودکی» توسط نشر آوای بوف در دانمارک به شکل رسمی منتشر و رونمایی و البته به صورت رایگان در اختیار خوانندگان قرار گرفت و با فاصله کمی نسخه‌های انگلیسی و کردی آن نیز چاپ و منتشر گردید. اگر قاضی صلواتی مجال می‌داد در ایران بمانم، چه اشکال

دیگری از کار کودک را می‌توانستیم شناسایی کنیم. قطعاً شناسایی اشکال کار کودک، می‌تواند به شناخت راهکارهای کاهش این آسیب اجتماعی هم کمک کرده و کودکان بسیاری را از رنجی که متحمل می‌شوند؛ نجات دهد. بدون شک پژوهش اشکال کار کودک به فرجام نمی‌رسید مگر به یمن حضور تمام کسانی که در این پروژه نقش داشتند و مرا در شکل‌گیری و انجام آن یاری کردند.



■ تصویر ۴۲۱ - کتاب رد پای استعمار در جهان کودکی به سه زبان

راستش به این فکر می‌کنم که اگر من یکی از افراد تأثیرگذار و دارای قدرت اجرایی بودم از لابه‌لای راهکارهایی که این کتاب در فصل چهار ارائه داده است، می‌توانستم اقداماتی را انجام دهم که نتایج مطلوب تری برای کودکان کار داشته باشد، اما افسوس که اراده‌ای برای کاهش و رفع معضلات در سیستم به چشم نمی‌خورد. اشکال کار کودک، یا همان رد پای استعمار در جهان کودکی تجربه‌گرانهایی بود و به من خیلی چیزها یاد داد. به نظرم سازمان‌های مردم‌نهاد و نهادهای دولتی که در زمینه کودکان کار فعالیت می‌کنند و دستشان از نظر آمار و اطلاعات مخصوص به کودکان کار خالی است، می‌توانند به این کتاب که یک پژوهش میدانی و گروهی است مراجعه کنند. من همیشه بر این عقیده بودم که نسبت به جامعه هدف یعنی کودکان کار، دین بزرگی دارم و دلم می‌خواست بتوانم این دین را ادا کنم. می‌دانم که پژوهش اشکال کار کودک را در شرایط مساعد و مناسبی شروع نکردم اما با همه قوا و تمام وجودم برای این کار انرژی و وقت گذاشتم و با بودجه شخصی خود این کار را پیش بردم.

حین کار میدانی بارها به نوع جدیدی از کار کودک برخوردیم و دیدیم کودکان زیادی در آن مشغول کار هستند. این اکتشاف‌ها از یک منظر خوب بود و از منظری دیگر نگران‌کننده. با یک فهرست کوتاه شروع کرده بودیم، اما در پایان کارمان لیست بلندی داشتیم که نشان می‌داد آینده خوبی در انتظار جامعه و علی‌الخصوص کودکان کار نیست.

# فضل منضم

از مظلمه قاضی صلواتی تا بیدادگاه بیدارزنی



حکایت این فصل از زندگی من، حکایت روزها و ماه‌های طاقت‌فرسا و تیره و تاری است که از پس دوران سخت زندان و محاکمه ناعادلانه و اضطراب ناشی از آینده‌نه‌چندان مشخصی که زیر تیغ گیوتین قاضی صلواتی و نظارت اطلاعات سپاه لحظه‌شماری می‌کرد، بیش از هر زمان دیگری به آرامش، همدلی، همفکری و حضور در بطن روابط اجتماعی و حرفه‌ای نیاز داشت. اما در چنین شرایطی راه افتادن کارزاری در راستای افشاگری اتهامات جنسی در ایران، و آماج قراردادن من به عنوان یکی از متهمین، داستان تاسف‌باری بود که فضای زندگی‌ام را همچون چارگوشه تنگ و تاریک سلول انفرادی اوین منزجرکننده و غیرقابل تحمل ساخت. طرح این موضوع برای هر کسی، فارغ از میزان صحت و سقم آن، می‌تواند زندگی حرفه‌ای، شخصی و خانوادگی‌اش را به چالش جدی بکشد و وقتی چنین اتهاماتی متوجه پژوهشگری شود که برای سال‌ها در حوزه آسیب‌های اجتماعی، جنسیت و کودکان کار کرده و تهدیدات و مضایق این حوزه را پذیرفته است و در همان زمان به جرم پژوهش و کنشگری در همان حوزه‌ها در انتظار حکم قضایی به‌سر می‌برد، به شکل مضاعفی دشوارتر و سهمگین‌تر بود. روزهایی که از یک سو خود را همچون طعمه‌ای بی‌پناه در چنگال یک سیستم امنیتی و قضایی ایدئولوژیک و تا مغز استخوان نانسانی، خشن و بی‌التفات به قانون و حقوق در قبال متهمین، گرفتار می‌دیدم و در سوی دیگر بخشی از فضای عمومی جامعه‌ای که سالیان زیادی بعنوان یک اقلیت در تلاش بودم تا در مقام یک انسان در راستای آگاه‌سازی و احقاق حقوق اقشار محروم و کم‌برخوردار آن قدم بردارم، اکنون صحنه محاکمه اتهام تفهیم نشده، بدون دفاع و بیدادگرانه من شده بود و دریغ آنکه در هیاهوی این کارزار بسیاری از کسانی که می‌دانستند و می‌توانستند در جهت آرام کردن فضا و شفاف‌سازی بر بیایند، مسیری وارونه در پیش گرفتند یا سکوت اختیار کردند. اما با همه این مشقت‌ها، میثاق من با زندگی و ایستادن همچنان پابرجا بود و لاجرم هرچند جانفرسا ایستادم و ادامه دادم.

به بیان دیگر این فصل به ارتباط من با جنبشی به نام «می‌تو» برمی‌گردد، آن هم از نوع ایرانی‌اش. به موقعیت‌هایی از زندگی‌ام اشاره می‌کنم که سخت و تلخ سپری شده است. هر چند که انسان معمولاً پس از وقوع وقایع ناخوشایند تلاش می‌کند که به‌واسطه اندیشه و تحلیل واقعیت از تلخی آنچه برایش اتفاق افتاده است، قدری بکاهد، اما همواره از آثاری که به‌خاطر بودن در متن آن رویدادها، بر روح و جاننش بر جای گذاشته شده، گریزی ندارد. من هم تلاش کرده‌ام تا به واسطه حرفه‌ام با اندیشه و تحلیل، اندکی از تأثیرات این اتفاقات تلخ بکاهم و بیشتر به چرایی و چگونگی آن‌ها بپردازم. مهمتر اینکه اجحاف‌هایی که عمداً یا سهواً در حق‌ام روا داشته شده است را به نقد بکشم، در عین حال کاستی و خطاهایم را بپذیرم و آن را به فرصتی برای بهتر شدن بدل سازم، و اینکه بیاموزم در هیچ ساحتی در قبال ناراستی، ظلم و کتمان حقیقت هم ساکت نمانم.

بی‌تردید من به عنوان یکی از سوژه‌های در مظان اتهام این جریان از فضا و فضاسازی آن مصون نبوده‌ام از آن‌ها، روح و روانم متأثر شده است و چه بسا تلخی و درد حاصل از آن برایم به جا مانده است. با این همه تلاش کردم تا

در هر دو ساحت فردی و عمومی با آن روبرو شوم. در مقام فردی و به عنوان شخصی مورد اتهام کوشیدم تا ضمن آگاهی به خصلت جوسازی و فضای احساسی همدلانه‌ای که این جریان‌ها در عرصه عمومی ایجاد می‌کنند و در آن تمیز حقیقت از تهمت و افترا و روایت راستین با سناریوسازی سخت می‌شود، با صبوری تلخ و گزنده‌ای به انتظار فهم ابعاد ماجرا بنشینم و این حق را برای خود مسلم بدانم که با التزام به صداقت و شفافیت در مقام دفاع تمام قد از خویش‌تنی بریبایم که موقعیت و حیثیت فردی، خانوادگی، حرفه‌ای و اجتماعی‌اش در خطر قرار گرفته بود. فارغ از درگیری شخصی، در جایگاه یک پژوهشگر فرهنگ عمومی و مسائل اجتماعی بالاخص امور جنسی و جنسیتی ابعاد پیدا و پنهان این کارزار از حیث شناخت گفتمان فمینیستی و جنسیتی در ایران، تجلی آن در رسانه‌های همگانی و شبکه‌های اجتماعی و تعامل و ارتباط آن با سایر گفتمان‌های اجتماعی و حقوقی و حتی همسویی و ناهمسویی خواسته و ناخواسته‌اش با منویات نهاد رسمی قدرت، موضوعی دارای اهمیت و حساسیت بود. از این رو سؤالی کلیدی و مهم ذهن مرا به خود مشغول داشته است که با همین سؤال، فصل پیش رو را آغاز می‌کنم. چرا جامعه ایران در مواجهه با یک جنبش جهانی همچون «می‌تو» از بخشی از هدفمندی‌های اصیل آن که در تولد آغازینش مطرح بوده است، دور می‌شود، به گونه‌ای که به‌جای بهره‌برداری از کارکردهای مثبت و دگرگون‌کننده آن، ناآشنا و بی‌تجربه، شتابان بخش غیر قابل انکاری از آن به سمت و سوی انتقام‌گیری‌های شخصی و سازمانی جهت پیدا می‌کند؟ جنبشی که قرار بود زمینه توانمندسازی و آگاه‌سازی زنان آسیب دیده باشد، در ایران بیشتر صحنه حملات زنان تحصیل کرده متعلق به چند جریان به مردانی شد که به نوعی در زندگی حرفه‌ای خود شناخته شده‌تر بودند. هیجان این روایت‌ها در آن مدت آن قدر بالا گرفت که صدای زنانی که قربانیان روابط با افراد غیرمشهور بودند کمتر اگر نگویم اصلاً شنیده نشد. جنبشی که در جهان برای احقاق حق، حل و فصل مسأله‌ای یا در راستای التیام آن شکل می‌گیرد، در جامعه ایران درگاهی برای زایش مسائل دیگر می‌شود و از متن آن، به مراتب مسائل گسترده‌تر و متفاوت‌تری بیرون می‌آید و سؤالاتی از این دست، که به واسطه تجربه تلخ و سختی که از آن برایتان خواهم گفت، در ذهنم ایجاد شد و از آنجایی که ذهنم با پژوهشگری تربیت شده و توأم بوده است، همواره درصدد یافتن پاسخی واقع‌گرایانه و بر اساس اسناد و شواهد برای آن‌ها بوده‌ام و این بار هم تصمیم گرفتم با این موضوع هرچند شخصی اما در قامت یک پژوهشگر ظاهر شوم و پاسخی واقع‌گرایانه و بر اساس شواهد برای آن پیدا کنم و البته فراتر از آن، به منافع اشخاص، سیستم و سازمان‌های برخوردار و ذی‌نفع این عرصه سودزای جنسیت و تفکر نوظهور و رادیکال (که فقط متعلق به چپ نیست بلکه لیبرال‌ها بیشتر داشت می‌زنند تا چپ‌ها) نیز خواهم پرداخت. همانگونه که در فصول قبلی این زندگینامه تلاش بسیار کردم که صادقانه تجربیاتی را که بر من گذشته با شما در میان بگذارم، در این فصل نیز چنین خواهم کرد و البته به فرآیند نمایشی و صوری اولین دادگامم با قاضی صلواتی هم خواهم پرداخت که چند روز بعد از انتشار روایت‌های جنسی علیه‌ام تشکیل شد و از آخرین کارم و سفرهایم در ایران نیز خواهم گفت.

چندان تحسین‌برانگیز نیست که کار و تلاش زنان را محکوم کنیم، بلکه به جای آن باید تلاش کنیم نظام‌های سرمایه‌داری نتوانند افکار و به تبع آن جنبش‌های زنان را مصادره کنند و به سمت منافع خود سوق دهند. در همین راستا رهایی انسانی زنان تحت نابرابری‌های اجتماعی نیز دغدغه جامعه مدرن بوده است، جامعه‌ای که همواره در تقابل با تقسیم‌بندی‌های دوتایی یا دوگانه‌انگاری‌های تبعیض‌آمیز اعم از زن و مرد، کارگر و سرمایه‌دار، فرادست و فرودست



و... قد علم کرده است. جنس زن در عصر تمدن و پس از پشت سر گذاشتن و افول دوران مادرتباری، پدرسالاری و مردسالاری<sup>۱</sup> که من به عمد آن را گاه مردمحوری هم می‌نامم نیز به اشکال و گونه‌هایی دیگر همواره تحقیر شده است. تنها تفاوت این عصر با دوران پیشین خود، آن است که دیگر سازوکارهای تبعیض و تمایزبخشی به زن به مثابه جنس دوم در ساختارهای آشکار خود را خیلی نمایان نمی‌سازند و به گونه‌ای مبهم و از طریق ساختارهای پنهان و البته ذهنی بر او اعمال می‌شوند. جالب است که حاصل این سازوکارها که تبعیض زنان است، بیش از خود آنان، جامعه مردان را نیز نشانه گرفته و به نوعی مجازات کرده است.

بیش از سه قرن از آغاز حرکت‌های رهایی‌بخش زنان می‌گذرد. در این مدت با وجود مبارزات گاه و بیگاه زنان در سراسر جهان برای احقاق حقوق خود، پیشروی برای کسب این حقوق چندان سریع نبوده و دستاوردها از کشوری به کشوری دیگر متفاوت بوده است. در گیرودار برخی جنبش‌ها، آنچه بیش از صرف نظریه‌پردازی یا کمپین‌هایی که تشکیل می‌شود، می‌تواند در به ثمر نشاندن این مطالبه‌گری‌های زنان جهت برابری طلبی کارآمد و مؤثر افتد، همان پراگماتیسمی بودن یا عمل‌گرایانه بودن اقدامات هدفمند، به‌جا و از همه مهم‌تر واقع‌گرایانه است.

---

۱. عناوین سه‌گانه پدرسالاری، مردسالاری و مردمحوری مفاهیمی هستند که به دلیل اشتراک معنایی ناظر بر نگرش مبتنی بر تفاوت و تبعیض نسبت به زنان، بعضاً در مباحث جنسیت یکسان انگاشته می‌شوند، در حالی که این مفاهیم، با وجود همپوشانی معنایی، هر کدام دلالت و دایره معنایی و مصداقی متفاوتی دارند که توجه به آنها در حوزه مطالعات جنسیت روشنگر برخی از سوءبرداشت‌ها و تعابیر ناصواب خواهد بود. مفهوم پدرسالاری (به انگلیسی: Patriarchy) رایج‌ترین مفهوم در این حوزه است که کاربرد وسیع معنایی در دانش‌های سیاسی و جامعه‌شناسی دارد. پدرسالاری در علم سیاست به نوعی از نظام‌های سیاسی اطلاق می‌شود که یک فرد مذکر شکلی از رابطه پدر با اعضای خانواده را در سطح حاکمیت (حاکم) با جامعه بازتولید می‌کند و در سایه اعمال قدرت و سلطه تحکمی وی اعضای جامعه در جایگاه افراد صغیر ملزم به پیروی و تبعیت بدون قید و شرط از وی هستند (آقایبخش، علی و مینو افشاری‌راد. فرهنگ علوم سیاسی، تهران: چاپار، ۱۳۸۳، ص ۴۹۴). پدرسالاری از منظر جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی نیز یک سیستم اجتماعی است که در آن منصب اقتدار تحت فرمان بزرگترین فرد ذکور خانواده، گروه یا قبیله و دودمان قرار می‌گیرد و بقیه افراد تحت او امر یک‌سویه وی ملزم به فرمانبرداری می‌شوند. (Oxford Dictionary of National Biography. Oxford University Press. English, Josias (d) ۱۷۱۸). بنابراین تعاریف، پدرسالاری، شکلی از سلطه جنسیت مردانه است که در روابط قدرت آن غیر از زنان، بسیاری از مردان و افراد ذکور نیز به تبعیت و پذیرش فرامین، قواعد و اصول حاکم واداشته می‌شوند. مردسالاری یا ماسکولیسم (به انگلیسی: masculism, masculinism) به باورها، گرایش‌ها، ایدئولوژی‌ها و جنبش‌های اجتماعی و حتی سیاسی اشاره دارد که خواهان حفظ و ارتقای موقعیت و حقوق مردان و حذف تبعیض جنسی علیه آنان هستند. از این رو مردسالاری به طور مشخص در تقابل با فمینیسم قرار می‌گیرد (Chandler, Daniel; Munday, Rod (2011). "masculinism (masculism)". A Dictionary of Media and Communication (1st ed.). Oxford University Press. p. 253). مرد محوری یا مرد کانونی (به انگلیسی: Androcentrism) نوعی نگرش و جهان‌بینی است که آگاهانه یا ناآگاهانه جنس مذکر و نرینگی را محور تاریخ، فرهنگ، هنر، صنعت و جامعه خود می‌پندارد و غیرمستقیم زن و مفهوم مادینگی را به حاشیه می‌راند. به عبارتی دیگر، مردمحوری؛ ارزیابی افراد و فرهنگ‌ها بر اساس دیدگاه‌ها، معیارها و ارزش‌های مردانه است. این اصطلاح به جهان‌بینی مرد محوری اطلاق می‌شود که لزوماً دیدگاه‌های منفی صریح نسبت به زنان و دختران را ارائه نمی‌دهد، بلکه مردان و پسران را به عنوان نماینده وضعیت یا تجربه انسانی و زنان و دختران را به عنوان انحراف از شرایط انسانی قرار می‌دهد. مردمحوری در تمام زمینه‌های مطالعاتی و بیان فرهنگی از جمله هنر، علوم، پزشکی، حقوق، هنرهای زیبا و رسانه وجود دارد (Hibbs, Carolyn (2014). "Androcentrism", in Teo, Thomas (ed.), Encyclopedia of Critical Psychology, New York, NY: Springer New York, pp ۱۰۱-۹۴).

## اتهام‌های جنسی پی‌درپی در صفحه فیس‌بوکی بیدارزنی

هفته اول شهریور ۱۳۹۹ مشغول مرحله پایانی کدگذاری «رد پای استعمار در جهان کودکی» بودیم. بخش میدانی آخرین کار پژوهشی مان در ایران تقریباً به نتیجه رسیده بود و درحال تسویه حساب با گروه میدانی بودم. دوست داشتم بعضی از افراد گروه در بخش تدوین کار همراهی ام کنند، اما متوجه شدم تمایل ندارند و درخواست اضافه حقوق یکی دو نفرشان برای ادامه کار خارج از توان من بود. چند نفر دانشجوی سال آخر دوره دکتری بودند و باید رساله‌شان را می‌نوشتند. بقیه هم ترجیح دادند زودتر همکاری‌شان را به پایان برسانند تا شاید موقعیتم باعث دردسرشان نشود.

من هم توان مالی ام پایین آمده بود و با این فکر که احتمالاً خیلی زود راهی زندان می‌شوم، دوراندیشانه‌تر حساب و کتاب می‌کردم. تقریباً به تسویه حساب با آخرین نفرات رسیده بودم که در اینستاگرام پیامی دریافت کردم. دوستی از شهرستان برایم یکی از مطالب صفحه بیدارزنی<sup>(۱)</sup> را فرستاده بود. دوباره متن را خواندم، به این امید که مطمئن شوم منظورشان من نیستم.

با بیدارزنی تاحدودی آشنا بودم. می‌دانستم یک گروه نسبتاً رادیکال فمینیستی هستند که گردانندگان داخل و خارج از ایران مستقر بوده و روی مسائل زنان، برابری و جنسیت کار می‌کنند. دو بار هم مصاحبه‌هایم با دیگر رسانه‌ها را بازنشر کرده و یک‌بار با من گفت‌وگو کرده بودند. من درحال تسویه حساب با اعضای گروهم بودم و گویی آن‌ها هم درحال تسویه با من! پس از شکل‌گیری جنبش جهانی «می‌تو» (me too)<sup>(۲)</sup>، در ایران هم برخی از زنها دست به افشاگری‌ها و ادعاهایی علیه مردانی زدند که آن‌ها را مورد تعدی یا آزار

۱. بیدارزنی، رسانه چند نفر از کنشگران حقوق زنان است که تلاش دارند در زمینه ارتقای آگاهی جامعه نسبت به برابری جنسیتی و احقاق حقوق زنان موثر باشند. [www.bidarzani.com](http://www.bidarzani.com)

۲. من\_هم\_یا\_می\_تو (به انگلیسی: #MeToo) یک جنبش و هشتگ اینترنتی بود که اکتبر ۲۰۱۷ گسترش پیدا کرد و بارها به اشتراک گذاشته شد. این هشتگ برای نشان دادن شیوع گسترده آزار جنسی، به ویژه در محیط کار و محکوم کردن آن مورد استفاده قرار گرفت و در ایجاد اتهاماتی مبتنی بر اذیت و آزار جنسی هاروی واینستین تهیه‌کننده آمریکایی آغاز شد و دامنه‌اش به دیگر کشورها و در نهایت به ایران هم کشیده شد.

قرار داده بودند. قصد ندارم همه روایت‌ها را زیر سوال ببرم، اما راستش بعد از ماجراهایی که برای خودم اتفاق افتاد و برای بسیاری دیگر هم محرز شد، این سوال برایم مطرح است که چطور می‌توان صحت این ادعاها را به درستی سنجید و تفاوتی میان واقعیت و تسویه حساب قائل شد، آن‌هم وقتی قریب به اتفاق راوی یا روایان هویت خود را فاش نمی‌کنند و متهم حتی فرصت دفاع از خود ندارد و این بزرگترین نقص حقوقی این حرکت است که اصل برائت را به شدت زیر سوال می‌برد<sup>(۱)</sup>. البته خودم هم می‌دانم اینجا چندان روشی برای کشف حقیقت نداریم و ظاهراً در بیشتر دنیا عامه مردم فقط به روایت مطرح‌شده توجه می‌کنند و صحت‌سنجی درباره آن، برایشان چندان مهم نیست.

در مطلب مرتبط با من به تاریخ ۳ شهریور ۱۳۹۹<sup>(۲)</sup> نوشته شده بود «روایت یک تجاوز»<sup>(۳)</sup> و این دو چیز را نشان می‌داد، یکی اینکه هنوز چیزی نشده دست‌اندرکاران فمینیست و حقوقدان صفحه بیدارزنی که کمترین تجربه ای در این خصوص و سطح نداشتند من را به دادگاه خودشان برده و در مقام قاضی القضاات من را نه فقط متهم قلمداد کرده بلکه به عنوان متجاوز حکم داده بودند و دیگر اینکه با بیان «روایت یک...» القا می‌کردند که این قصه سر دراز دارد. در این مطلب دختری روایت کرده بود: «پنج سال قبل، بیست و چندساله بودم. در اصفهان زندگی می‌کردم و خانواده سخت‌گیری داشتم، آقایی که ادعای دفاع از حقوق زنان و کودکان را داشت و مصاحبه‌هایش در بی‌بی‌سی پخش می‌شد، به سازمان ملل می‌رفت و درباره ختنه زنان، ازدواج کودکان، صیغه محرمیت و... پژوهش کرده است...» تمام کلیدواژه‌ها و نشانه‌ها با من همخوانی داشت و مشخص بود قصد دارد با اشاره به حرف اول نام و نام خانوادگی ام «ک. الف» به خواننده بگوید منظورش «کامیل احمدی» است. نگاهی به چند پست قبلش هم انداختم و دیدم این صفحه به تاسی از می‌نوی خارجی، «من هم» ایرانی را آغاز کرده. جالب این که چند پست هم درباره روابط کاری و کارفرما منتشر کرده است. آهسته کل متن را خواندم و رفتم سراغ کامنت‌ها. برخی تصور کرده بودند مربوط به فرد دیگری است که اول اسم و فامیل او هم ک. الف بود<sup>(۴)</sup>، قبل‌تر درباره‌اش روایت‌های زیادی منتشر و به تازگی دستگیر شده بود.

---

۱. اصل برائت یا فرض برائت یا اصاله البرائة بر اساس ماده ۱۱ اعلامیه جهانی حقوق بشر بیان می‌دارد: «هر شخصی» که متهم به ارتکاب یک جرم کیفری می‌شود حق دارد که بی‌گناه فرض شود مگر این که تقصیرش، مطابق قانون در یک دادگاه علنی که در آن تمامی تضمین‌های لازم برای دفاع پیش‌بینی شده باشد، ثابت شود.»

۲. 24/08/2020

۳. لینک تمام روایت‌ها با تصویر پست صفحه اینستاگرام بیدارزنی در قسمت راستی‌آزمایی روایت‌ها منتشر خواهد شد.

۴. کیوان امام متولد دهه هفتاد و دانش‌آموخته باستان‌شناسی دانشگاه تهران بوده و اطراف میدان انقلاب، کتابفروشی داشته است. بر اساس ادعاها با ارتباط و اغفال شماری از دختران دانشجوی پردیس هنرهای زیبای دانشگاه تهران در طی سال‌های اخیر، به تعداد قابل توجهی از دانشجویان این مجموعه، تجاوز کرده است. انتشار گسترده روایات، هشتگ کیوان امام را به تریب توئیتر تبدیل کرد و بیش از ۶ هزار توئیٹ با این هشتگ منتشر شد. او به جرم تجاوز به عنف به اعدام محکوم شده بود، اما برخی از شاکیان درخواست تغییر حکم و اعدام نشدن او را مطرح کردند که در دست بررسی است.

در جواب این ابهام برخی نوشته بودند این روایت مربوط به کامیل احمدی است. جالب‌ترین که اکانت‌هایی ناشناس و گاه جعلی زیر این پست و بقیه پست‌ها مدام نام من را می‌آوردند. اکانتی به نام *ba man motla kon* بیشتر از همه نامم را هشتگ می‌زد و به افرادی که درباره اصالت روایت‌ها سوال یا شک داشتند، حمله می‌کرد. بعدها با یک کارشناس فضای مجازی مشورت کرده و متوجه شدم برخی از این صفحات در همان یکی دو روز راه‌اندازی شده‌اند، متعلق به شخص خاصی هم نبودند و کارشان آوردن نام من به‌عنوان متجاوز بود.

اندکی به روایت اول فکر کردم، در مراسم رونمایی از کتاب «به نام سنت» در اصفهان، دختر جوانی پیشنهاد داد، در پروژه‌های بعدی با ما کار کند. درباره این آشنایی، در بخش کار میدانی «ازدواج کودکان» در فصل پنجم این زندگینامه توضیح داده‌ام و در بازجویی‌ها هم درباره او و فعالیتش به‌عنوان یک همجنس باز (از نگاه و زبان بازجوها) و مدیر کانالی در خصوص دگرباشی از من سوال کرده بودند. اصل ماجرا را هم در بخش راستی‌آزمایی این روایت شرح خواهم داد.

آن روز ذهنم را جمع کردم تا با همکاران تسویه حساب کنم و موضوع تمام شود، اما طبیعی بود که ذهنم آرام نشود. از چند هفته قبل می‌دانستم جنبش «من‌هم» در ایران شروع شده و روایت‌هایی در گوشه‌وکنار منتشر می‌شود، اما به‌خاطر مشغله‌های کار میدانی و نگرانی‌های دادگام چندان پیگیری نبودم. چند روز قبل از انتشار اولین روایت درباره خودم، ملاقاتی داشتم با دوستی که قرار بود به آن‌ها مشاوره کاری بدهم. گفت، کامیل درباره جنبش «من‌هم» در ایران شنیده‌ای؟ بلوایی شده و هر ساعت اسم یک نفر به لیست متجاوزها اضافه می‌شود. به نظرت این روایت‌ها چقدر قابل اعتماد هستند؟ چون جامعه ما سابقه آزادی و بیان شفاف علی‌الخصوص در این حوزه‌ها را ندارد و نمی‌توان روایت‌ها را به‌راحتی و سرعت تحلیل کرد.

بعد از رفتن همکارانم گیج بودم و دوباره با بغض روایت اول را خواندم. نام من هم به لیست بلندبالای «مردان تجاوزگر» اضافه شده بود و در روزهای بعد تعداد صفحات واقعی و جعلی مدام بیشتر می‌شد. دلهره عجیبی داشتم و نگران بودم موضوع روی پرونده‌ام تأثیر بگذارد. با مشاور رسانه‌ایم تماس گرفتم و او هم نمی‌دانست موضوع از کجا آب می‌خورد. وقتی گفتم در بازجویی‌ها هم به این خانم اشاره کرده‌اند، مشاورم به موضوع مشکوک شد و فکر کردیم که احتمالاً پای اطلاعات سپاه در میان است ولی نمیشد این را به قطعیت گفت. فقط به این فکر می‌کردم که چند روز دیگر با قاضی صلواتی، دادگاه دارم و این روایت ممکن است مسیر پرونده‌ام را تغییر بدهد. به این فکر کردم که احتمالاً این فرد را مجبور به اعتراف کرده باشند. به گفته بازجوییم او ادمین یکی از کانال‌های تلگرامی دگرباشان بود و به گفته خودش حکومت او را زیر نظر داشت. آن روز از شدت نگرانی و با عجله به این خانم پیامی دادم که تصویرش را به متن اضافه می‌کنم:

و آنچه بود و حتی بعد از آن هم بسیار متفاوت‌تر از آنچه هست که گفتی و برای همه اون ارتباطات مدارک

قبل از هر چیز به شدت متاسفم اگر حس بدی داشتی و داری و عمیقاً ازت معذرت می‌خواوم، ولی الان در موقعیت بسیار سختی برای پاسخگویی یا عدم پاسخگویی قرار گرفته‌ام و اگر بنای پاسخ باشد من باید از خود و آن هم در اینچنین موقعیت سختی دفاع کنم که ممکن است زینانش بسیار فراتر باشد و آنچه بود و حتی بعد از آن هم بسیار متفاوت‌تر از آنچه هست که گفتی و برای همه اون ارتباطات مدارکش رو همچنان دارم و برای همین هست که به شدت متعجبم. استدعای حذف فوری این پست را ازت دارم و اگر صلاح می‌دونی قطعاً بعد از دادگاهیم به خودت یا در هر چهارچوب دیگری پاسخ کامل هم خواهم داد. خواهش تا این موضوع گسترش بیشتری پیدا نکرده و حقی ضایع و حقوق کسی پایمال و مشکل حقوقی پیش نیاید این پست را حذف و اگر مایلی امروز صبح صحبت کنیم. متشکرم

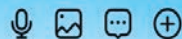
Seen

sage...



سلام خوبی؟ راجب این پستی که نوشتی در بیدار زنی باید فوراً راجبش صحبت کنیم و من باید بدونم چطوری و تحت چه شرایطی این روایت را بدین گونه نوشتی و این نسبت را به من دادی. ولی فارغ از این، موضوعی که من را به شدت نگران می‌کنه و من مطمئن نیستم که تو این روایت مخدوش و ناتمام را خودت یا در اثر فشار نوشتی؟ نمی‌دونم میدونی یا نه ولی من فردا با قاضی صلواتی جلسه دادگاهی دارم و این موضوع بسیار امنیتی میتونه باشه و مسیر پرونده ام را تحت شعاع قرار بده. بعد آزادیم دلم نیومد بهت بگم تو از افرادی بودی که زمان دستگیری در بازجویی‌ها مورد سوال گرفتی برای فعالیتت با من و مال خودت، گرایش همجنس‌گرای و داشتن کانالی در حوزه دگرباشی. قبل از هر چیز به شدت متاسفم اگر حس بدی داشتی و داری و عمیقاً ازت معذرت می‌خواوم، ولی الان در موقعیت بسیار سختی برای پاسخگویی یا عدم پاسخگویی قرار گرفته‌ام و اگر بنای پاسخ باشد من باید از خود و آن هم در اینچنین موقعیت سختی دفاع کنم که ممکن است زینانش بسیار فراتر باشد و آنچه بود و حتی بعد از آن هم بسیار متفاوت‌تر از آنچه هست که گفتی و برای همه اون ارتباطات مدارکش رو همچنان دارم و برای همین هست که به شدت متعجبم. استدعای حذف فوری این پست را ازت دارم و اگر صلاح می‌دونی قطعاً بعد از دادگاهیم به خودت یا در هر چهارچوب دیگری پاسخ کامل هم خواهم داد. خواهش تا این موضوع گسترش بیشتری پیدا نکرده و حقی ضایع و حقوق کسی پایمال و مشکل حقوقی پیش نیاید این پست را حذف و اگر مایلی امروز صبح صحبت کنیم. متشکرم

sage...



■ تصویر ۴۲۲ - تصویر پیام

پیامم را بی‌پاسخ گذاشت. با خودم گفتم حتماً زندان است و مجبورش کرده‌اند به نوشتن این روایت. اشتباهم را تکرار کرده و برای صفحه بیدارزنی هم پیامی ارسال کردم. عکس احضاریه دادگاهم را ضمیمه کرده و توضیح دادم در وضعیت حساسی هستم. خواهش کردم روایت را حذف کرده و بعد از دادگاهم درباره‌اش صحبت کنیم. بعد از یک روز پاسخ دادند به‌عنوان صفحه فعال در حقوق زنان، روایت‌ها را بدون قضاوت منتشر می‌کنند. قسمت غمگین این جواب بکار بردن عباراتی مانند فقط روایت شخص آزار دیده و قضاوت بود و من مانده بودم که تتری که برای عنوان روایت اولشان که می‌گفت: روایت یک #تجاوز را کجای دلم بگذارم!



■ تصویر ۴۲۳ - مکالمه با ادمین بیدارزنی

مطمئن شدم، روایت‌های بعدی هم در راه است و موضوع به این زودی تمام نمی‌شود. این روایت در توئیتر بیدارزنی هم منتشر شده بود. خانم سمانه سوادنی که خود را فمینیست فعال حقوق زنان معرفی می‌کند و از همکاران ثابت تلویزیون ایران اینترنشنال است، مرا تگ کرده و پرسیده بود «این شخص شما هستید؟» از قبل با هم آشنایی مجازی داشتیم و روی همین حساب به او پیام دادم و ماجرا را گفتم. بعد هم پیامی را که برای خانم مدعی روایت ارسال کرده بودم، برایش فرستادم. در کمال تعجبم گفت او را تهدید کرده‌ای و چند توئیٹ هم علیه من زد با این مضمون که شخصی را قبلاً آزار داده‌ام و حالا که سکوتش را شکسته، تهدیدش کرده‌ام. بعدها متوجه شدم، نویسنده روایت اول قبل از انتشار موضوع را برای سوادنی تعریف کرده و او هم روایت را ابتدا برای انتشار تحویل بیدارزنی داده است. ظاهراً هر متهمی در پروژه می‌توی ایرانی پرونده اختصاصی یک فمینیست یا گروه فمینیستی بوده ولی در هر حال در ادامه سوادنی به دشمنی قسم خورده تبدیل شد که در گذاشتن چندین دوره رشتو و پیام و غیره کم نگذاشت.



تصویر ۴۲۴ - تصویر پیام‌ها

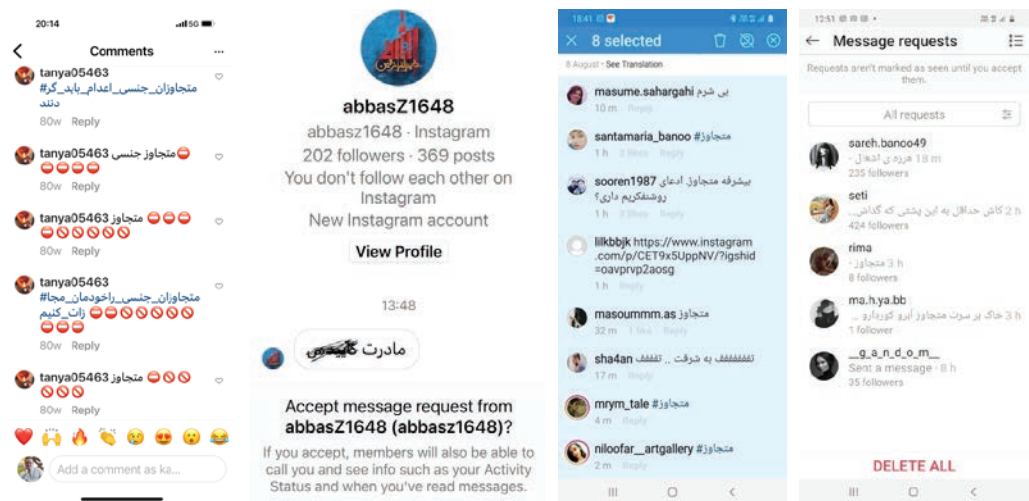
نشسته بودم توی یک کافه نزدیک خانه‌ام و دل برگشت به خانه را نداشتم. خانواده شفق هم مهمان ما بودند و نگران بودم اتفاقات را دنبال کرده باشند. نمی‌دانستم با چه رویی توی صورتشان نگاه کنم. اوضاع پیچیده‌ای بود و همه چیز را طوری چیده بودند که نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. انکار رابطه‌ام با خانم راوی غلط و دروغ بود، اما هیچ‌وقت به او تجاوز نکرده بودم. در دوره‌ای برایش یک دوست و تا حدودی سنگ صبور بودم که حتی برای آشتی او با پارتنرش راهکار و مشاوره می‌دادم. احتمال می‌دادم کار نیروهای امنیتی باشد که می‌خواستند یکی دو روز مانده به روز دادگاهم کاملاً نابود شده باشم ولی همه زوایای آشکار و پنهان این قضیه و در کل این حرکت برایم مشخص نبود.

آن شب به خانه برگشتم و ژست یک میزبان مهمان‌نواز را گرفتم. خوشبختانه هنوز مهمان‌ها چیزی از ماجرا نمی‌دانستند. دوباره کامنت‌های کنایه‌آمیز زیر پست را خوانده و ساعتی بعد دیدم پست دیگری هم درباره‌ام منتشر شده است. در ابتدای روایت بیدار زنی نوشته بود: «به دنبال روایت روز گذشته، روایت‌های مشابهی به دست بیدارزنی رسیده است که به خواست راویان بدون اسم منتشر می‌شود». قسمت مهم ماجرا اسم

نبردن از روایان نبود بلکه عدم شفافیت و دروغ واضحی بود که آن‌ها بیان می‌کردند که نه فقط این روایت بلکه روایت‌های مشابهی را با این حجم سرعت و در همان روز و بلافاصله بعد از انتشار روایت اول دریافت کرده‌اند، و این در حالی هست که این روایت‌ها از قبل نوشته، پرداخته و ویراستاری شده بودند و در گروهی مجازی برای بحث و واکاوی و چینه‌ساز استراتژی انتشار آن‌ها درست شده بود و مورد بحث و گفتگو قرار گرفته بودند. این را بعدها در طول زمان از افراد دخیل در این کار و همچنین اظهارات خود این اشخاص که گویی یادشان رفته بود به چنین ساز و کارهایی اشاره عمومی نکنند، متوجه شدم.

چه عجیب؟ در عرض کمتر از ۲۴ ساعت دو روایت! راوی دوم را نمی‌شناختم، اما مدعی شده بود سال‌ها قبل در جریان پژوهش ختنه زنان برایش به اسم دخترم در مسافرخانه‌ای در تهران اتاق گرفته‌ام. به زور وارد اتاقش شده و تمام شب به او تجاوز کرده بودم. تمام گذشته‌ام را شخم زدم و دیدم برای هیچ دختر گُردی در تهران اتاق نگرفته‌ام، آن هم دختری بیست و چندساله که ختنه شده و آسیب دیده است و با من در پروژه ختنه زنان کار کرده باشد. دیگر مطمئن بودم این فرد وجود خارجی ندارد، اما ادعایی را مطرح کرده بود که مخاطب را میخکوب و احساساتش را تحریک می‌کرد که کامیل احمدی مدعی حقوق زنان ختنه شده و حامی اقسار آسیب‌پذیر، خودش هیولایی است که به یک زن آسیب‌دیده و آن هم، هم‌زبان‌ش و گُرد، ضربه‌ای مهلک وارد کرده است. طراحی چنین محتوایی مصداق ترور شخصیتی بود و تلاشی برای حذف من از حوزه پژوهش. روایت دوم شد بنزینی روی آتش و همه با احساسات جریحه‌دار به من فحش دادند. تعداد اکانت‌های ناشناس بیشتر شد و دایره ناسزها از هشتگ کامیل احمدی رسید به خانواده‌ام و مثل همه دعواهای داخل ایران کار به فحش و ادبیات رکیک رسید.

به تدریج تماس‌ها و پیام‌های برخی از دوستان و همکاران نزدیکم شروع شد که می‌پرسیدند کامیل این دو روایت درباره تو درست است؟ نمی‌دانستم با چه زبانی توضیح دهم که باور کنند. برخی دوستانم تأکید



■ تصویر ۴۲۵ - عکس برخی از ناسزها



می‌کردند کار اطلاعات سپاه است و برخی همکاران و رقبایم را عامل این اتفاقات می‌دانستند. بعضی‌ها پای روایت دوم، از راوی انتقاد کرده و بعضی هم به آماتوری بودن روایت اشاره کرده بودند. افرادی هم به این نکته اشاره کرده بودند که گرفتن هتل و مسافرخانه در ایران مدرک لازم دارد. آن سال‌ها هم خیلی سخت‌تر بوده و با توجه به موانعی که برای پذیرش خانم‌های جوان وجود داشت، این روایت واقعی نیست. با وکیل هم تماس گرفتم و همه‌چیز را گفتم. برایش تعریف کردم که راوی اول را می‌شناسم، البته روایت او با اصل ماجرا خیلی فرق دارد و با بی‌انصافی و دور از واقعیت بازنمایی شده است، اما راوی دوم را اصلاً نمی‌شناسم و اصلاً چنین آشنا و همکاری در عمرم نداشته‌ام. گفت نمی‌دانم جریان چیست و این‌ها از کجا می‌آید. نگران بودم دستگاه قضا در مقام مدعی‌العموم، دست بگذارد روی این روایت‌ها، پرونده‌ام را سنگین‌تر کرده و صلواتی از دادگاه مرا دستگیر و روانه زندان کند. فاجعه‌بارتر آن که وکیل هم این احتمال را رد نکرد و اندک امیدم را هم از دست دادم.

باید این اتفاقات را برای شفق هم تعریف می‌کردم، کار بسیار سختی بود و بارها با خودم مرور کردم که چطور بگویم. احساس تنهایی عجیبی داشتم، می‌خواستم او باورم کند، اما می‌دانستم حق دارد دل‌شکسته و عصبانی شود. او دختر یک خانواده گُرد است، با همه پارامترهای یک جامعه سنتی که نمی‌تواند به شایعات بی‌اعتنا باشد. در جامعه سنتی حیثیت و آبرو مسئله مهمی است و ازدست‌دادنش می‌تواند نه فقط خود فرد که یک خانواده را برای مدتها دچار گرفتاری کند. سخت بود، اما همه‌چیز را برایش گفتم. شوکه شد و بعد از چند دقیقه سکوت گفت: «کامیل ممکن است کار نیروهای امنیتی باشد؟» گفتم نمی‌دانم. داشتن نوعی رابطه ابتدایی را با شخص اول انکار نکردم. به اشتباهم اعتراف کردم و گفتم نباید آغازگر می‌بودم و وارد آن رابطه می‌شدم، اما اتهامش را قبول ندارم و چیزی که میانمان گذشت بسیار متفاوت از روایتی است که بیرون آمده. آن شب حرف زیادی برای گفتن نداشتم و در سکوت کنار هم بودیم. دوست داشتم فکر کنم ضربه‌ای که باید را زدند و همه‌چیز تمام شده، اما انتشار روایت سوم و آن هم دوباره در همان روز یعنی ۳ شهریور ۱۳۹۹ نشان داد این روند نه تنها ادامه دارد بلکه تمام سعی بر این هست که روایت‌ها رگباروار و پشت‌سرهم در آمده و باعث شوک و بمب خبری بیشتری شود. مگر می‌شود این توضیح بیدارزنی درست باشد که می‌گوید «به دنبال روایت روز گذشته، روایت‌های مشابهی به دست بیدارزنی رسیده است که به خواست راویان بدون اسم منتشر می‌شود» و تنها در ۲ روز سه روایت از من در بیاید.

انگار همه این روایت‌ها از قبل آماده شده و در نوبت انتشار قرار داشت. هرکدام دیگری را تکمیل می‌کرد و نشانه‌های بیشتری از من به دست می‌داد. جریان پیوستاری را می‌دیدم که تمام اجزاء آن در یک رابطه معنی‌دار با هم قرار گرفته و کاملاً فکرشده چیدمان شده بودند. روایت سوم، از جهاتی با دو روایت قبل تفاوت‌هایی هم داشت و تأثیر بیشتری روی خوانندگان گذاشت و در آن‌ها حس همدلی ایجاد کرد. به راستی آزمایی کامل این روایت هم مانند دیگر روایت‌ها خواهم پرداخت، اما راوی‌اش خانم ر. میم (ر. میم) بود که برای ارتباط کوتاه کاری‌ام با او در بازجویی‌ها جواب‌ها پس دادم. او در تمام یازده سال فعالیتش در ایران دنبال کرد و به هر شکل قصد تخریم را داشت. گمان می‌کردم قبلاً برایش مشکلات امنیتی به وجود



■ تصویر ۴۲۶ - اعتراض برخی از کاربران به شیوه روایت‌دهی بیدارزنی

آمده و بازجویی شده، اما فکرش را نمی‌کردم به هر دروغی برای تخریب من تن دهد. روایت سوم مشروعیت لازم را به دو روایت قبلی داد و مرا به‌عنوان یک شخص روانی و آزارگر بیشتر بر سر زبان‌ها انداخت. بعدها از طریق چند نفر و شواهد و مدارک کارآگاه خصوصی‌ام که برای تحقیق به کار گرفته بودم، فهمیدم که خانم ر. میم یکی از گرداننده‌های اصلی پرونده اتهام‌زنی به من بوده است. کسی که من در دوران مجردی، مدتی با او در رابطه‌ای خصوصی بودم.

ر. میم حتی با برخی همکاران و دستیارانم تماس گرفته و از آن‌ها خواسته علیه من روایت بنویسند یا شهادت بدهند. یکی از کسانی که در گروه همفکری یا همان اتاق فکر بیدارزنی بود و بعدتر از این گروه جدا شد، برایم تعریف کرد که به چه شکلی و توسط چه افرادی روایت‌ها جمع‌آوری و ویراستاری شده تا همسو با اهداف مدنظرشان استفاده شود. خانم ر. میم<sup>(۱)</sup> و چند نفر از دوستانش در ایران و خارج از کشور نقش به‌سزایی در فشارآوردن و لغو عضویت من از انجمن جامعه‌شناسی داشتند. او و دانشجوی تازه‌کاری در انگلیس که اکنون در رسانه‌ها خود را کنشگر حوزه دگرباشان معرفی می‌کند و شخص دیگری که دانش‌آموخته جامعه‌شناسی است و در سوئد زندگی می‌کند، نقشی کلیدی در مکاتبه و نامه‌نگاری درباره من ایفا کردند.

بعد از این روایت، حمایت همسر و خانواده‌ام از من بیشتر شد. او را می‌شناختمند و سابقه ماجرا بین ما را می‌دانستند. دوستانم می‌گفتند با انتشار این روایت‌ها دو گروه در حال بشکن زدن هستند؛ بازجوهایت و کسانی که با تو در رقابت حرفه‌ای بودند. حالم خوش نبود. صبح‌ها با مشاورم صحبت می‌کردم و گاهی با دوستانی که لطف داشتند و مرا در آن روزها تنها نگذاشتند. چند روز که گذشت، فضای خانه کمی متشنج شد. خانواده‌ام می‌دانستند ماجرا از جایی مشکوک آب می‌خورد، اما در برابر همه‌ها و سؤالات گیر کرده بودند. روز قبل انتشار روایت دوم و سوم، یعنی ۵ شهریور سال ۱۳۹۹ اولین جلسه دادگامم بود. در آن دو روز طوری

۱. در مورد آوردن حرف اول اسامی ۲ روایت و دلایل آن در بخش راستی‌آزمایی توضیحی آورده شده است.



■ تصویر ۴۲۷ - برخی از دیدگاه‌های سرکش و مخالف

حیثیت‌م نشانه گرفته شده بود که ترس چندانی از قاضی صلواتی نداشتم. بیشتر جزئیات پرونده هم یادم رفته بود و روز قبلش رئیس‌یان تا دیروقت همه‌چیز را با من مرور کرد. آن دوسه‌روز نام چند نفر سرشناس دیگر هم به عنوان «متجاوز» منتشر شده بود و اوج جنبش «من هم» در ایران بود. از رئیس‌یان پرسیدم احتمال دارد این سه روایت تأثیر منفی بر روند دادگاهم بگذارد؟ قبلاً هم این سؤال را پرسیده بودم، اما دلم می‌خواست دوباره بپرسم تا شاید بگوید نه. باز هم گفت امیدوارم این کار را نکنند، اما احتمالش هم وجود دارد. وکیل‌ها عادت ندارند قطعی حرف بزنند. همیشه چیزی می‌گویند که هر دو یا سه احتمال موجود را در بر بگیرد. گفتم: «این چند شب خوب نخوابیده‌ام و نمی‌دانم قدرت کافی دارم مقابل صلواتی بایستم یا نه؟ ذهنم منسجم نیست و یک پاسخ اشتباه ممکن است مسیر زندگی‌ام را عوض کند.» آقای رئیس‌یان یک قرص به من داد و با خنده گفت: «این را می‌خوری، حتی اگر قوچ هم باشی از پا در می‌آیی، بخواب تا بتوانی صبح سرپا باشی، امیدوارم به خیر بگذرد.»

به خانه که رفتم، فضا سنگین بود و دلهره فردا زودتر از خود فردا رسیده بود. بعد از خواباندن پسر محدود ساعت ۹:۳۰ شب، کمی پرونده را مطالعه و نت‌برداری کردم و قرص را خوردم. موبایل را زیر مبل و تشک تخت پنهان می‌کردم که دیگر سراغ روایت‌ها و کامنت‌ها نروم، اما دوباره رفتم سراغش تا قرص مرا به خوابی عمیق فرو برد. صبح با وحشت روبرو شدن با قاضی صلواتی و موضوع روایت‌ها بیدار شدم، حالت تهوع داشتم و نتوانستم صبحانه بخورم. تالان را قبل از رفتن به مهدکودک در آغوش گرفته و بوسیدم. بعد از موضوع جاگذاری میکروفن در گوشی موبایل شفق توسط اطلاعات سپاه، در مواقعی که برای کارهایم به دادگاه مراجعه می‌کرد، به اجبار گوشی‌اش را در باجه انتظامات جا می‌گذاشت. من هم گوشی موبایلم را تحت هیچ عنوانی به مراکز دولتی، دادسرا و دادگاه نمی‌بردم لذا گوشی موبایلم را گذاشتم روی میز و راهی دادگاه شدم.

## اولین دادگاهم با قاضی سر و مُر و گنده

سر ساعت رسیدیم به دادگاه، اما صلواتی کلی معطلمان کرد و بعد با تحویل کارت ملی و بازرسی بدنی، از سد بادیگارد هایش رد شدیم. دعاها اجابت نشده بود و صلواتی سالم و سرحال مقابلمان بود و اثری از مبتلا شدنش به کرونا نبود به غیر از کلی سم پاشی کردنمان توسط بادیگارد هایش و مالیدن ژل به سر و صورتمان. توجه چندانی به من نکرد و بعد از خوش و بش کوتاهی با وکیلیم گفت: «خب آقای احمدی بالاخره نوبت دادگاہت رسید. چند جلسه به خاطر کرونا به تعویق افتاد ولی امروز باید جواب پس بدهی.» و رو کرد به دادستان که کیفرخواست را برایش بخوان. دوباره آن کیفرخواست کذایی و مسخره را برایم خواندند که اصل آنرا در زیر آورده‌ام:

در خصوص اتهام کامیل احمدی فرزند کریم با کد ملی [ ] و شماره شناسنامه [ ] صادره از نقده، متولد [ ] دارای تابعیت مضاعف ایرانی انگلیسی، فاقد سابقه، متأهل، پژوهشگر، آزاد به قید وثیقه حسب کیفرخواست صادره داور بر: الف- همکاری با دولت متخاصم آمریکا علیه جمهوری اسلامی ایران. ب- نگهداری یک عدد افشانه گاز اشک آور.

پ- نگهداری یک لیتر مشروبات الکلی خارجی .

ت- نگهداری یک عدد شوکر

### «گردشکار»

کامیل احمدی یکی از افرادی است که علی‌الظاهر تحت عنوان کارشناس ارشد جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی اقداماتی را در راستای ترویج مبانی غربی و تضعیف قوانین و مبانی شرعی در حوزه خانواده، ازدواج و از طرفی لزوم اقتباس از مبانی غربی و اومانستی انجام می‌داد تحت رصد و اشراف اطلاعاتی سازمان اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قرار گرفت .

محمد احمدی معروف به کامیل فرزند کریم متولد شهر نقده از توابع استان آذربایجان غربی، از قومیت کرد و اهل سنت می‌باشد. او در خانواده ای متمول متولد شده و پدر وی کریم احمدی از افراد و بازاریان مشهور استان بوده و حتی در سطح کشور و خارج از کشور داد و ستدهای مالی و تجاری داشته است، کامیل احمدی به چندین زبان مسلط می‌باشد و تجربه زندگی در چندین کشور را دارا می‌باشد؛ او در این باره می‌گوید:

■ تصویر ۴۲۸ - کیفرخواست

صلواتی گفت: «باید به سؤالاتم در برگه‌های دادگاه پاسخ دهی. هر سؤالی پرسیدم جواب آن را کتبی، کوتاه و خلاصه بنویس.» آرام اعتراض کرده و گفتیم، حق هر متهم است که در گفت‌وگویی شفاهی با قاضی دلایل و شواهد خود را بگوید و یک بخش مهم از دادرسی مجاب کردن است. او این حق را از من گرفته بود و می‌خواست به سؤالاتش پاسخ‌های کوتاه کتبی بدهم. تردید نداشتم که سناریو از قبل نوشته شده و این سؤال و جواب‌ها، در نتیجه حکم تأثیری ندارد، اما نمی‌خواستم شانسم برای دفاع را از دست بدهم. صلواتی در جواب اعتراضم گفت می‌توانم شفاهی هم توضیح بدهم، ولی مهم چیزی است که نوشته می‌شود و بعد هم اضافه کرد که این‌جا دادگاه ایران است و مثل فیلم‌های هالیوودی نیست که دکتر. بعد هم با حالتی تمسخرآمیز گفت: «تو مگر گُرد نیستی؟ یک گُرد سلحشور که نباید بترسد!» شنیده بودم که خودش هم

گرد اطراف کرمانشاه است و پروین شیری همسر وی اهل خود کرمانشاه بود که بتازگی درگذشت. در طول جلسات دادگاه می‌گفت، اوایل انقلاب در پادگان جلدیان پیرانشهر- نقده خدمت کرده و از گُردهای آن منطقه تعریف کرد و گفت آدم‌های خوبی هستند. کمی هم با ارتش همدلی کرد که برایم عجیب بود و گفت که در یکی از عملیات‌ها با هلیکوپتر آمدند و ما را نجات دادند، وگرنه توسط پیشمرگه‌های ملعون دموکرات قتل عام می‌شدیم. ناگهان با تلفن روی میز شروع به صحبت کردن کرد و یا شاید هم وانمود می‌کرد با کسی صحبت می‌کند. درباره اتهام تجاوز و آزار جنسی به شخصی توضیح می‌داد. می‌گفت: «حاجی من این پرونده را برای شما فرستادم، این استاد دانشگاه و وکیل است، اهل کرمانشاه است. بله. بله... می‌شناسمش، این شانزده دختر دانشجو را به اتاقش برده برای تز و مشاوره و بعد بهشان تجاوز کرده... این پرونده‌اش منکراتی است، حکم حد دارد. آره شانزده تا تجاوز توی پرونده‌اش دارد...»

سرم گیج رفت. به وکیل نگاه کردم که با تعجب درحال تحلیل وضعیت بود و نماینده ریشوی دادستان لبخند چرکی بر لب داشت. رفتار تمسخرآمیز او بیشتر مرا به شک انداخت که آیا این تماس نمایشی برای ترساندن من است؟ دوباره نگران شدم که خدایا من با اتهام سیاسی آمده‌ام دادگاه، نکنند این بار مرا به اتهام آزار جنسی زندانی کنند؟ تکلیفم چه می‌شود؟ برایم سؤال بود که صحبت کردن درباره استاد دانشگاهی که شانزده اتهام آزار جنسی دارد، وسط جلسه دادگاه من می‌تواند چه معنایی داشته باشد؟ بعد که بیرون آمدیم از وکیل سؤال کردم و او هم معنی این کار را نمی‌دانست. هر دو شوکه شده بودیم. بعد از این نمایش، جلسه دادگاهم شروع شد و صلواتی هم مثل قناعت کار باز پرس زندان اوین درباره ختنه زنان پرسید و توضیحاتم را دقیق شنید، همین باعث شد کمی امیدوار شوم که شاید حکم عادلانه‌ای در انتظارم باشد. سؤالات بعدی خیلی کوتاه بود، مطمئنم که توجهی به پاسخ‌های شفاهی‌ام نمی‌کرد و فقط تندتند می‌گفت: «بنویس. بنویس. زودباش داره دیر می‌شه!» وقتی هم که می‌نوشتم، می‌گفت طولانی بنویس. البته پیش‌تر وکیل هم هشدار داده بود باید پاسخ‌های کوتاه بنویسم، چون از دل پاسخ‌های بلند، سؤالات بعدی بیرون می‌آید و ممکن است به نفعم نباشد.

اهم سؤالاتش درباره بودجه‌گذاری ختنه زنان و دلیل انجام ازدواج کودکان بود و همان سیری را طی کرد که بازجو و باز پرس با من گذرانده بودند. وقتی به موضوع ازدواج کودکان رسید، حتی تَن صدایش تغییر کرد و با غیظ گفت: «شما برای بالا بردن سن ازدواج با نمایندگان مجلس لابی کردی. فکر می‌کردی ما به شما اِشرف اطلاعاتی نداشتیم؟ تمام این مدت شما و همکارانت زیر نظر بودید. گفتیم شاید از راه غلط برگردید، ولی دیدیم روابط و اهداف شما خیلی بیشتر از این‌هاست و قصد ضربه‌زدن به نظام و براندازی نرم را دارید. می‌دانی چندمین نفوذی‌ای هستی که در طول زندگی‌ام محاکمه می‌کنم؟ همه‌تان از یک جنس هستید و به یک شکل عمل کردید.» و بعد شروع کرد از افراد و پرونده‌های دیگر اسم بردن: «فکر می‌کنی پرونده‌ات با نازنین زاغری که به اسم آموزش خبرنگاری جوان‌ها را برای کشور بریتانیا آموزش می‌داد، با تو فرق دارد؟ فکر می‌کنی وضعیت خانم زاغری چقدر بهتر از سیامک نمازی و پدرش است که با جاسوسی و تحریم دارو ما را بیچاره کردند؟ این قدر محیط زیستی‌ها رو در بوق و کرنا کرده‌اند و هیچ کس نمی‌گوید چطور

## ابوالقاسم صلواتی

۳۸ ۲ ربان

مقاله بحث

خواندن ویرایش نمایش تاریخچه ابزارها

**ابوالقاسم صلواتی**



صلواتی در دادگاه متهمان به کودتای مخملی، ۱۳۸۸

**زاده** ۲۵ تیر ۱۳۴۶ (۵۷ سال)  
توسرکان، همدان، ایران

**دیگر نام‌ها** قاضی صلواتی

**پیشه** قاضی

**همسر** پروین شیری (درگذشته ۱۴۰۳)

**فرزندان** ۳

**ابوالقاسم صلواتی** (زادهٔ ۲۵ تیر ۱۳۴۶) معروف به **قاضی صلواتی**، قاضی بلندپایه ایرانی است که به‌عنوان رئیس شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب اسلامی تهران و دادرسی علی‌البدل دادگاه‌های عمومی تهران فعالیت می‌کند. او در اواخر دههٔ ۱۳۸۰ تا به امروز قاضی دادگاه‌های حساس و مخصوص بوده‌است. او توسط ایالات متحده آمریکا و اتحادیه اروپا به دلیل نقض گسترده و شدید حقوق شهروندان ایرانی مورد تحریم قرار گرفته‌است.

پیشینه [ویرایش]

■ تصویر ۴۲۹ - بیوگرافی صلواتی در ویکی‌پدیا

مکان و اطلاعات هسته‌ای ما را فروختند... همه‌تان سروته یک کرباسید و از یه جا و یک نخلهٔ فکری تأمین می‌شید.»

یک‌بند حرف می‌زد و فخرفروشی می‌کرد که چطور حال همهٔ ما خائن‌ها را جا می‌آورد! بیشتر شبیه جلسهٔ تفهیم اتهام اجباری بود تا دادگاه و من اجازهٔ حرف‌زدن نداشتم. با خشم از من رو گرداند و به رئیس‌یان گفت: «چرا می‌گن صلواتی قاضی

اعدامه؟ چرا این القاب رو به من می‌دن؟ من در سال‌ها قضاوت، صدها و صدها پرونده از زیر دستم رد شده، مگه چندتای اون‌ها حکم اعدام گرفته که رسانه‌ها و دوستانتون منو کردن قاضی اعدام و برام صفحهٔ ویکی‌پدیا باز کردن<sup>(۱)</sup>؟ چرا از مواردی که آزاد کردم نمی‌گین؟ چرا از اون‌هایی که مورد رأفت اسلامی قرار گرفتن حرف نمی‌زنید؟» دوباره رو کرد به من و گفت: «این حقوق بشری که شما از خارج آوردید، این حقوق زنان که درباره‌اش حرف می‌زنید، نتیجه‌اش چی بوده؟ همین داستان و حدیث‌هایی که الانه راه افتاده رو ببین! آقای مردم‌شناس که می‌گویی در کارهایت اعتدال را رعایت کردی! من فقط قاضی اعدامم؟ نه. من فقط قاضی اعدام نیستم!» اگر به جای من یک روانکاو در جلسهٔ دادگاه نشسته بود، بهتر می‌توانست تحلیل کند حکم‌هایی که صلواتی داده، چقدر به روح و روان خودش آسیب زده است.

از حرف‌هایش مطمئن شدم تنها گیر قانونی‌شان این است که از همان سَمَن (NGO) هیفوس بودجه گرفته‌ام که البته این ایراد هم قانونی نبود. چون مدت‌ها بعد از همکاری‌ام ارتباط با این سازمان جرم‌نگاری شده بود. البته حتی به گیر قانونی هم نیاز نداشتند و هرطور که دلشان می‌خواست، رفتار می‌کردند. در چرخهٔ معیوبی گیر افتاده بودم که بازجو، بازپرس، قاضی و خلاصه همهٔ افراد دخیل در آن می‌گفتند با هدف از پیش تعیین شده و مشخص وارد ایران شده و مأموریت ایجاد تغییراتی را داشته‌ام. آخرین مأموریت‌هایم هم ترویج هم‌جنس‌گرایی و تجزیهٔ ایران بوده که در قالب دو کار پژوهشی به این سوژه‌ها پرداخته‌ام. روی پیشخوان میزش همهٔ پژوهش‌هایم را گذاشته بود. همهٔ تحقیقات و مستندات پرونده‌ام پرینت رنگی گرفته شده روی میزش بود که سرجمع شده بود چهار پروندهٔ قطور و تعدادی کتاب و جزوه و مقاله.

صلواتی باهوش بود و روی پرونده‌ام اشراف خوبی داشت. دانش و اطلاعات عمومی‌اش هم خوب بود و

۱. ابوالقاسم صلواتی، دانشنامه ویکی‌پدیا: ابوالقاسم\_صلواتی/ www.fa.wikipedia.org/wiki/

به‌عینه دیدم چطور با دلایل واهی می‌خواهد متهم را آچمز کند. جلسه آن روز سه‌ساعت به طول انجامید و او به من اجازه صحبت چندانی نداد. فقط مدام مسخره‌ام کرد و کنایه زد. درباره ختنه زنان هم هرچند توانست از این کار دفاع کند، اما به صراحت گفت: «شما چه کار دارید به این که مردم دختران خودشان را طبق سنت خودشان ختنه می‌کنند؟» و وقتی درباره ازدواج کودکان صحبت کرد، انگار بازجویم سید یا بازجو-پژوهشگر سینا کلهر بود: «شما چه کار دارید که وارد حیطة جنسی و خصوصی افراد می‌شوید که چه وقت ازدواج می‌کنند؟ صلاح و مصلحت بچه را دین و قانون‌نویسان تعیین کرده‌اند. به شما چه ربطی دارد که پدر و مادر، بچه‌شان را کی شوهر می‌دهند؟ خوشحالی یک والد این است که بچه‌اش به خانه بخت برود.» البته این بخشش را درست می‌گفت، گفتارهای دینی در همدستی با ساختار حقوقی به ازدواج کودکان مشروعیت داده بودند و ذهنیت جامعه و نگاه غالب خانواده‌ها این آسیب را پدیده‌ای مثبت و به‌هنجار می‌دانست.

بعد با عصبانیت بیشتری گفت: «چرا سراغ موضوعاتی مثل ازدواج سفید و همجنس‌بازها<sup>(۱)</sup> رفتید که ننگ جامعه ما هستند؟ در هیچ دینی رویکرد مثبتی به این رفتارها نیست و در قرآن هم در نکوهش این موضوع یک سوره داریم. لاقبل به حرمت قرآن و اهل بیت سراغ این موضوعات نمی‌رفتی!» ته حرفش این بود که تو هم باید همان کاری را می‌کردی که جامعه دینی و حکومت در سال‌های پس از انقلاب ایران انجام داده و این افراد را نادیده گرفته است. اجازه نداد حرف بزنی و بگویم که پژوهش «داستان شهر ممنوعه» درباره دگرباشان و همجنسگرایان، در راستای تأیید، تکذیب یا ترویج چیزی نیست. او اصرار داشت اصل این پژوهش برزنده جامعه اسلامی ایران نبوده و پژوهش‌هایی از این دست، دستمایه گزارش‌های دوره‌ای گزارشگر سازمان ملل شده و به ابزاری بدل می‌شود برای محکوم کردن و انتقاد از ایران. نگاهمان به موضوعات متفاوت بود، در ذهن صلواتی ایدئولوژی تصمیم می‌گرفت و نمی‌فهمید من عمدتاً با رویکردی مردم‌شناسانه سراغ برخی از معضلات جامعه ایران رفته‌ام. اساساً هم آن دادگاه فرمایشی، و برای حفظ ظاهر بود و هرچند من و وکیل‌امیدوارانه می‌جنگیدیم ولی واقعیت این بود که قاضی برای شنیدن دفاعیات ما آنجا نبود.

او مدعی شد سازمان ملل نماینده آمریکا است و گفت: «در این سازمان هرکس پول بیشتری خرج کند، خرش بیشتر برو دارد.» البته من با این بخش از نظرش موافق بودم، نفوذ و سیطره چند کشور غربی در سازمان ملل و برخورداری از حق وتو تبعیضی آشکار و غیرقابل‌انکار است اما نه من نماینده سازمان ملل بودم و نه پژوهشی را برای آن‌ها انجام می‌دادم. آن‌روز بیشتر شنونده بودم و قاضی پاسخ‌های گاه‌به‌گاه و کوتاه‌م را به باد استهزاء می‌گرفت. آیا این رفتار، تأثیر روانی روی من نمی‌گذاشت و باعث نمی‌شد که توانم خوب از خودم دفاع کنم؟<sup>(۲)</sup> چرا می‌گذاشت. کم‌کم متوجه شدم این روش، تاکتیک اوست برای پایین آوردن اعتمادبه‌نفس متهم. معمولاً با طرح یک مسئله عمومی شروع می‌کرد و بعد می‌رسید به موضوع مربوط به من و مثل بازجوها از شیوه مهندسی معکوس بهره می‌برد. وقتی همه حرف‌هایش را زد، گفت: «برای امروز

۱. چنان که در فصل شش اشاره کردم همه بازجوها، بازپرس و قضات از عنوان همجنس‌باز به جای دگرباشان / همجنسگرایان استفاده می‌کردند.

۲. رفتار صلواتی با من در دادگاه مصداق شکنجه سفید بود.

کافی است. چند جلسه دادگاه برای مفسدان اقتصادی دارم و وقت این جلسه تمام شده، اما به‌زودی یک جلسه دیگر می‌گذارم.»

حین جلسه هم دو بار مسئول دفترش به او گفت: «در سالن اجتماعات جلسه دادگاه دارید و صدا و سیما هم مستقر شده.» قرار بود بعد از جلسه دادگاه متهمان بانک سرمایه در سالن بزرگ دادگاه انقلاب محاکمه شوند و پای هم‌بندی‌های بند ۴ زندان اوین هم بالاخره به دادگاه رسیده بود. صلواتی رفت و من و وکیلیم آمدیم بیرون. نظر آقای رئیس‌ان را درباره جلسه پرسیدم و او گفت همان‌طور که حدس می‌زده، پرونده به سمت ماده ۵۰۸ و اتهام همکاری با دولت‌های متخاصم پیش می‌رود. تخلفات داشتن مشروب و گاز اشک‌آور هم به این دلیل اضافه شده است که اگر یک حکم داشته باشی به‌طور طبیعی یک‌سوم آن برایت اجرا می‌شود، ولی اضافه‌شدن این سه مورد در حکم باعث می‌شود از تبرئه و داشتن تخفیف به علت تک ماده‌ای یا تنها داشتن یک مورد اتهامی محروم بشوی. درباره پیش کشیدن موضوع اتهامات جنسی هم این احتمال را داد که صلواتی قصد داشت به ما گد بدهد، اما همه چیز در حد احتمال بود و ما چاره‌ای نداشتیم جز این که صبر کنیم.

## روایت‌هایی که تمام نمی‌شدند!

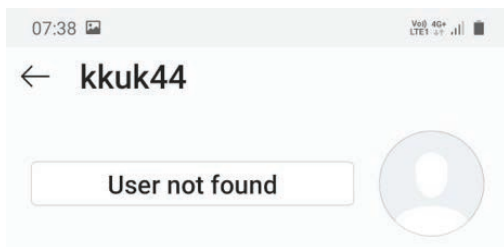
به خانه که برگشتم، خانواده‌ام کمی آرام شدند که این بار هم راهی زندان نشده‌ام. کمی از حال‌وهوای دادگاه حرف زدم، اما خیلی زود موضوع فراموش شد. انتشار روایت چهارم در صفحه بیدارزنی در روز بعدش وضعیت روانی‌ام را بدتر کرد. این روایت درباره دانشجویی بود که می‌خواست در مورد انتخاب رساله دکتری‌اش درباره ختنه زنان از من مشاوره بگیرد. او مدعی شده بود که من روی میز صبحانه و در حضور دوستش، تصویر آلت‌های زنانه‌ای را کشیده و بی‌مقدمه از او پرسیده‌ام مال تو چه شکلی است. هرچند راوی لطف کرده و نوشته بود این تجاوز نیست، اما کامنت‌ها با همان الفاظ و هشتگ‌های قبلی پیش رفته بود. در آن

روزها هر روایتی که منتشر می‌شد  
صرف‌نظر از ماهیتش تجاوز نام  
می‌گرفت و حتی تعرض و آزار  
جنسی و کلامی هم با همین  
عنوان مورد خطاب و عتاب  
قرار گرفتند. حتی دانش‌نسی  
هم در این باره وجود نداشت و  
انگار گروه‌ها و صفحاتی که به  
این موضوعات پرداختند بدان  
نمی‌آمد، همه افراد منتسب به  
روایت‌هایشان با اسم «متجاوز»

تصویر ۴۳۰ - اظهار نظر برخی از همکاران سابق



شناخته شوند. ادبیات این روایت‌ها نشان می‌داد که نه تنها در این حوزه فقر دانش وجود دارد؛ بلکه سوگیری هم برای تخریب افراد دیده می‌شد و همواره تلاش می‌کردند تا از این ادبیات بدون دقت نهایت بهره را ببرند. همه چیز در فضایی غیرکارشناسی و سلیقه‌ای پیش می‌رفت و به قول دوستی مردم‌شناس که می‌گفت هرچند خشونت و آزار هم تا حدودی مفاهیمی نسبی و فرهنگی هستند اما این طور هم نیست که هرکسی بدون بیان پیش زمینه ماجرا و به دلخواه دیگران را متهم کند، برای این مفاهیم هم تعاریفی وجود دارد و این طور نیست که بتوان سلیقه‌ای و براساس روایت‌های بریده شده قضاوت کرد. اما در این کارزار بیان می‌شد و در فضای هیجانی و احساسی که خلق شده بود و هر لحظه بر دامنه آن افزوده می‌شد، عیار روایت‌ها را نه سنجش منطقی و مستند و مستدل بودن بلکه میزان احساسی بودن و جلب حس ترحم و همدلی تعیین می‌کردند. تصویر بخشی از کامنت‌ها را در ادامه منتشر خواهیم کرد تا ببینید اکانت‌های بی‌هویت چطور هویت مرا نشانه گرفتند و مأموریتشان برای تخریب من را درست انجام دادند. بعضی از این اکانت‌ها حتی دنبال‌کننده هم نداشتند و بعد از انجام مأموریتشان غیرفعال شدند. آنچه که در حال رخ دادن بود علاوه بر آن که کاملاً غیراخلاقی بود تقلیل دادن جنبش می‌توبه تسویه حساب‌های شخصی بود و چه صداهای برحق که در آن هیاهو گم شدند. روند کارشان اما بر برخی تأثیر گذاشت و بدون تحقیق و فکر این اتهامات را اثبات شده فرض کردند. در آن چند روز ده‌ها پیام در اینستاگرام و توئیتر داشتم که فحش‌بارانم کردند. خودم، همسرم و حتی فرزند چهارساله‌ام را تهدید کرده و می‌نوشتند، می‌آییم گردستان سرت را می‌بریم!<sup>(۱)</sup>



■ تصویر ۴۳۱ - تصویر اکانت‌های فیک

حمله‌های روانی کار خود را کرده بود و نگران تهدیدها علیه خانواده‌ام بودم. مسبب تمام این اتفاقات، اکنون برایم شناخته شده‌اند و دوست دارم پاسخ دهند چطور تا این حد وجدانشان را زیر پا گذاشتند و به زندگی من و اطرافیانم آسیبی زدند که بسختی فراموش می‌شود. این افراد و از جمله جامعه‌شناس ایرانی مقیم مالموی سوئد<sup>(۲)</sup> و دار دسته شان همین رویه را ادامه دادند و فقط برایشان مهم بود تعداد روایت‌ها بیشتر و

۱. مدام این موارد را به توئیتر و اینستاگرام گزارش می‌کردم و یکی دوماه بعد پیام آمد که بعضی از این اکانت‌ها قوانین ما را نقض کرده‌اند، اما دیگر کار از کار گذشته بود ضمن اینکه نمی‌توانستند درباره اکانت‌هایی که هویت نداشته و غیرفعال می‌شد، کاری انجام دهند.

۲. خبیث نشان دادن کسانی که خطایی از آن‌ها سر زده یکی از سازوکارهای دفاعی برخی افراد برای فرار از واقعیت رفتاری‌شان

خشم اجتماعی بیشتر شود، البته در ادامه به زندگی اخلاق مدار و منزله برخی از این افراد خواهیم پرداخت. جز شفق و چند دوست نزدیک با کسی صحبت نمی‌کردم و این‌طور به نظر می‌آمد که بعضی از اطرافیانم هم این روایت‌ها را باور کرده و از من فاصله گرفته‌اند. دلم آشوب بود و حال بدی داشتم. اغلب دوستانم می‌گفتند به تک‌تک روایت‌ها و واکنش‌ها پاسخ بدهم، اما خودم اصرار داشتم تا روشن شدن بیشتر ماجرا سکوت کنم. با همهٔ دقتم اما مرتکب اشتباهی شدم، با وکیلی صحبت کردم که دوست یکی از نزدیکان بود. قبل از زندانی شدنم قرار بود در صورت بروز مشکل وکالت‌م را برعهده بگیرد، اما در غیابم خانواده‌ام رئیسیان را انتخاب کرده بودند.

البته که به نسبت پیشینه و سطح کار آقای رئیسیان در شرایط من ایشان انتخاب درست‌تری بود. وقتی با او تماس گرفته و توصیهٔ حقوقی خواستم، نمی‌دانستم وکیل برخی از زنان در پروندهٔ ک. الف شده و درگیر جنبش «من هم» در ایران است که البته برایش کم هم اسم و رسم نمی‌آورد. در دفترش و درست پشت سرش تابلویی را دیدم که به‌نظم قبلاً وجود نداشت یا من آن را ندیده بودم. در تابلو نوشته شده بود: «من یک فمینیست هستم.» ضمن این که متوجه نشدم که چرا باید کسی در دفتر کارش تابلویی بزند و بنویسد که چه افکاری دارد اما چندی طول نکشید که پی‌بردم مشاورهٔ بی‌طرفانه‌ای نخواهم گرفت، اما رفته بودم و باید بالاخره چیزی می‌گفتم. از موضوع خبر داشت و کاملاً مشخص بود که مقابل من جبهه گرفته. خیلی صریح گفت، همواره از کسی طرفداری می‌کنم که ادعای آزار را مطرح کرده و قربانی است، این هم خود ادعای قابل تاملی بود و آن هم از جانب یک حقوقدان که در آن زمان از سوی خیلی از افراد عادی مطرح شد. هیچ منطقی همچنین اختیاری به ما نمی‌دهد که فقط به صرف این که کسی ادعایی مطرح کرد و خود را قربانی جلوه داد از او دفاع کنیم. صحبت‌مان خیلی زود تمام شد و خداحافظی کردیم. او هم مثل قاضی

است. در داستان واکنش به روایت‌ها می‌توان به تبیین رفتار و اقدامات برخی حمله‌کنندگان اشاره کرد که از این مکانیزم روانشناختی برای فرافکنی رفتار خودشان استفاده کردند که در نوشتارهای آتی آن‌ها را بررسی خواهیم کرد. این مکانیزم، یک روش برای میرا ساختن خود بعد از انجام عمل قبیح است که فرد دیگران را به خاطر همین لغزش شدیدتر قضاوت می‌کند. محققان به این روش "فاصله‌گذاری اخلاقی" یا همان "دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه" می‌گویند. یکی از موارد زنده و عینی در این رابطه، جامعه‌شناس ایرانی مقیم مالموی سوئد است که در رابطه با آزار جنسی اساتید دانشگاه علیه دانشجویان نیز تحقیقی انجام داده؛ اسناد و مکاتبات ایشان حداقل با ۳ دختر جوان که یکی از آنان متاهل بوده در دست بنده و برخی از همکاران است، که نشان می‌دهد این جامعه‌شناس و سنجشگر اجتماعی از موضوعات تحقیق خود سوءاستفادهٔ جنسی می‌کرد و تقریباً همهٔ آنان را به سفر و دیدار در ترکیه دعوت کرده بود و در حالی که کانال تلگرامی‌اش آکنده از مطالبی است در مبارزه و نهی و مذمت خشونت علیه کودکان و زنان و مقالات متعددی در رثای حقوق زنان خشونت‌دیده و تحت آزار جنسی و همچنین دفاع از حقوق کودکان به رشتهٔ تحریر درآورده است اما از طرف دیگر ایشان در ماجرای اتهامات جنسی علیه من نقش تاثیرگذار و هدایتگری روی برخی از راویان داشتند. بهتر است اینجا به اصل روانشناسی فرافکنی هم اشاره شود که با نورافکن انداختن بر دیگری می‌خواهند که خودشان دیده نشوند. به عنوان نمونه‌ای دیگر، محققان به مدیر دانشگاه اشاره می‌کنند که مخصوصاً به متقاضیانی که در مورد مدرک خود دروغ گفته بودند سخت گرفت اما بعد معلوم شد خود او به شکل فاحشی در مورد مدارک خود اغراق کرده بود. از جمله نمونه‌های دیگر می‌توان به سیاستمدارانی اشاره کرد که به سختگیری نسبت به برخی از انواع جرم تاکید می‌کنند و در عمل در این جرائم دست دارند.

و قوه قضائیه و افرادی که پرونده می‌توی ایران را می‌چرخاندند از قبل تصمیمش را گرفته بود و حکمش را صادر کرده بود.

فضای خانه سنگین شده بود، آن‌قدر که کانی از مهاباد برای حمایت روانی از من و شفق چند روزی به خانه‌مان آمد. پیشنهاد دادم برویم سفر تا کمی حالمان عوض شود. حال مسافرت نداشتم اما زدیم به دل جاده و نمی‌دانستیم کجا برویم. با دیدن تابلوی قلعه الموت گفتیم برویم الموت؟ و وقتی تأیید شد رفتیم سمت اتوبان قزوین.

سرافکنده بودم و احساس می‌کردم تحقیر شده‌ام و باعث شرمساری خانواده‌ام هستم. توی آینه ماشین به صورت کانی نگاه می‌کردم، چشم در چشم که می‌شدیم، نگاهم را می‌زدیدم. به شفق نگاه نمی‌کردم و حتی حرف نمی‌زدیم. همگی فقط با نالان حرف می‌زدیم و او تنها کسی بود که توجه هر سه ما را به خودش جلب می‌کرد. بقیه اوقات هم شفق و کانی با هم صحبت می‌کردند و من واقعاً احساس تنهایی می‌کردم. در آن جمع تنها بودم و به قدرت واقعی و بنیادی شرم و آن هم در کانتکت سنتی‌اش پی بردم، سلاح وحشتناکی که در حال عذاب من بود...

در دوران نوجوانی داستان‌های زیادی درباره حسن صباح خوانده بودم و همیشه دوست داشتم قلعه الموت را ببینم. زمان خوبی برای گشتن در فضاهای تاریخی نبود، اما باید از تهران دور می‌شدم. از دل روستاهای کوهستانی که عبور می‌کردیم، یک جاهایی اینترنت قطع می‌شد و به این فکر می‌کردم چقدر خوب می‌شد اگر فضای مجازی نبود. تا همین چند سال قبل چه زندگی آرامی داشتیم و چقدر اعتماد و دوست داشتن بیشتر از حالا بود. فضای مجازی با همه ویژگی‌های مثبتش، بی‌رحم است و وحشیانه و غیرانسانی می‌تازد. هرچند خودم بارها از این امکان مطلوب استفاده کرده بودم، اما در آن لحظات فقط ابعاد منفی‌اش را می‌دیدم. وقتی جایی بودیم که برای مدتی اینترنت داشتیم، شفق و کانی با نگرانی مشغول چک کردن اینستاگرام می‌شدند. دیدن این اتفاق برایم دردناک‌تر از بلایی بود که سر خودم می‌آوردند. ناتوان بودم از این که مرهمی بر نگرانی‌شان باشم و خودم ناخواسته و بی‌گناه شده بودم عامل رنجی که مثل خوره افتاده بود به جانشان.

نمی‌دانستم باید چه کنم و عجیب این که با هرکسی هم مشورت می‌کردم، نظری متفاوت از دیگری داشت. یکی می‌گفت سکوت کن، دیگری می‌گفت سکوت تو به معنای پذیرش اتهامات است و دیگری می‌گفت فعلاً سکوت، استراتژی مناسبی است. در این شرایط حرف زدن بی‌فایده است. در میدان جنگی قرار گرفته بودم و تیر می‌خوردم، که نمی‌دانستم دشمن کیست و از کجا حمله می‌کند. از میان چهار روایتی که منتشر شده بود، سه نفر را می‌شناختم که دو نفرشان روایت‌هایی خلاف واقع و گزینشی نوشته بودند ولی من منکر ارتباط با دو نفر از آن‌ها نبودم. یک نفر دیگر را اصلاً نمی‌شناختم و تقریباً فهمیده بودم که همه چیز از یک منبع آب می‌خورد، اما آن‌زمان نمی‌دانستم آن منبع به کجا وصل است و پشت این ماجرا چند نفر نشسته‌اند و چه هدفی را دنبال می‌کنند.

سفرمان تمام شد اما حال من بدتر هم شده بود. زیر آفتاب چهل درجه من احساس سردی عجیبی داشتم. همه چیز سرد شده بود، حتی حرف و نگاه همسرم. اواخر سفر متوجه شدم که شفق با خانواده‌اش تلفنی

صحبت کرد. برادر بزرگش به شدت از طرف دوستان مشترکمان تحریک شده بود. افرادی که من از جزئیات زندگی خصوصی‌شان مطلع بودم و می‌دانستم که سبک زندگی‌شان چگونه است و چه کارها که نمی‌کنند، حالا آنها شده بودند مدافع سرسخت حقوق زنان و مرا زیر رگبار قضاوت گرفته بودند. مابقی ماجراها هم به من و همسرم مربوط بود و نمیدانستم دیگرانی مانند آنها چه حقی داشتند درباره زندگی خصوصی من اظهار نظر و قضاوت کنند. بخشی از این سوءرفتارها ناشی از عدم شناخت کافی از رابطه، عرف و باید و نبایدهای آن بود. وضعیت روحی همسرم به هم ریخته بود و مدام از طرف برادرش تحت فشار بود. بعد از دیدار با آن خانم وکیل و جنجال‌های دوستان کرمانشاهی سطح تنش داشت در خانه بالا می‌رفت. به شفق پیشنهاد کردم برای مدتی به خانه پدرش بروم تا حال روحی‌اش بهتر شود. جلسه دوم دادگاه هم نزدیک بود و همچنان احتمال می‌دادیم همه این اتفاقات با هم مرتبط باشند، پیشنهادم این بود که با آرامش بنشینیم فکر کنیم راه چاره چیست.

به شفق گفتم: «نمی‌توانم تصور کنم که اگر جای تو بودم چطور این وضعیت را مدیریت و تحمل می‌کردم. می‌دانم چقدر سخت است و به شدت متأسفم از اتفاقاتی که افتاده، اما نگذار این شرایط تو را به سمت غیر منطقی و نامعقول شدن پیش ببرد و حرکت شتابزده‌ای کنی. تو چنین آدمی نیستی، اما می‌بینم افرادی در خانواده‌ات به حق یا ناحق این وضعیت را بحرانی‌تر می‌کنند.» قرار شد برای مدت کوتاهی به خانه پدرش در تهران بروم و خواهرش هم بیاید پیش او. به نظرم خوب بود و من هم می‌توانستم هرروز به او و پسر سر بزنم. این رفتن به چیزی مانند قهر انجامید و رابطه ما برای مدت کوتاهی قطع شد و تنهایی‌ام بزرگ‌تر.

پیشنهاد مشاور رسانه‌ایم و چند دوست دیگر این بود که در قالب یک پیام ویدئویی حرف بزنم. بر این باور بودند که تأثیر ویدئو از متن مکتوب بیشتر است و این احتمال وجود داشت که بدخواهان و افراد هیاهوطلب، از دل متن مکتوب چیزی را در بیاورند و علیه خودم استفاده کنند. مثل همیشه نوشتن را انتخاب کردم و البته در نهایت تبعاتش هم کم نبود. بیانیه‌ای تنظیم کردم که پیش از انتشار، وکیل، مشاور رسانه‌ای و چند نفر از دوستان نزدیکم آن را خواندند. همه ابعاد این ماجرا برایم روشن نبود و گردنم زیر تیغ حکم دادگاه قاضی صلواتی و اطلاعات سپاه، پس در نوشتن بیانیه با محدودیت‌ها و حساسیت‌های زیادی روبه‌رو بودم و واقعاً نتوانستم راحت تمام حرف‌هایم را بیان کنم و حتی نمی‌توانستم به این موضوع مهم اشاره کنم که تنها دو روز مانده به شروع اولین جلسه دادگاه سه روایت در مورد منتشر شده اما بیانیه‌ام را با احساس، شرافت و وجدانم نوشتم که به شرح زیر است:

فکر می‌کنم همه ما با این جمله که شبکه‌های اجتماعی معجزه می‌کنند، کم‌وبیش موافق باشیم، این معجزه هزاره جدید، در بیشتر مواقع تنها راه موجود و گاه مؤثر برای دیده و شنیده شدن بسیاری از انکارشده‌ها، فراموش شده‌ها و تحت تعدی و ظلم قرار گرفته‌هاست. به گمانم بسیاری از شما دوستان و همراهان طی این روزها دیده‌اید که نام‌های مختلفی از سوی گروه‌ها و صفحاتی گاه شناخته شده و گاه تازه تأسیس شده به‌عنوان متجاوز انتشار عمومی شده است و لابد نام من را نیز که عمدتاً در یک صفحه خاص ذکر شده نیز

دیده‌اید. می‌دانم لحظات سختی به‌خصوص برای کسانی که همواره به من و کارها و پژوهش‌هایم که برخی از آن‌ها در زمینه آسیب‌های اجتماعی است لطف داشته‌اند، روی داده است، چرا که به ناگاه پژوهشگر را این بار نه در سنگر همراهی با زنان و گروه‌های کم‌برخوردار که سال‌ها برایش زحمت کشیده و هزینه‌های زیادی نیز داده، بلکه در جایگاهی متفاوت و اتفاقاً در تضاد با پژوهش‌ها و مقالاتش دیده‌اید؟

دوستان گرامی حتی در غیرمنصفانه‌ترین دادگاه‌ها هم علاوه بر این که هويت شاکی مشخص است و تا قبل از صدور حکم و انتساب جرم به متهم اجازه می‌دهند حرف بزنند و از خود دفاع کنند. این چه قضاوت ویرانگری است که عده‌ای، یک فرد را به ارتکاب تجاوز، به وسیله نقل قول و تحلیل رفتار و در قالب روایت‌هایی مخدوش و جزئیاتی گزینشی متهم کنند و دیگرانی بی‌هیچ ادله‌ای آن را تأیید و اسم‌پراکنی کنند؟ من با عشق و اعتقاد به کارم و در شرایطی نه چندان آسان به علت سال‌ها پژوهش بر روی سنت‌های آسیب‌زا و تابو در میدان تحقیق، واسطه پیام گروه‌های بی‌پناهی شده‌ام که جامعه مدرسار حقوق اولیه آن‌ها را نادیده گرفته و بخشی از اهدافم این بوده که کارهایم منعکس‌کننده صدای نهفته این گروه‌ها باشد و مفتخرم که تاحدودی این مهم تحقق نیز یافته است. طبیعی است که از جنبه‌های مثبت این چنین حرکتی که برای دفاع از همین جامعه هدف است تمام‌قد دفاع خواهم کرد، چرا که کمترین دستاوردش منجر به ارتقای سطح آگاهی و امنیت اجتماعی شده و چه بسا موجب تغییر رفتار مردان و اصلاح بیشتر نیز بشود.

و اما نکته کلیدی دیگر این که همه انسان هستیم و همه اشتباه می‌کنیم، روابط انسانی عمدتاً غیرشفاف و تعریف‌نشده ما در این جامعه که درعین حال بسیار پیچیده هم هست نمی‌تواند و نباید چه از زن و چه از مرد به دلیل انتخاب‌هایمان، رفتارها و اشتباهاتمان سلب مسئولیت کند. اکنون که به سال‌های گذشته بازمی‌گردم این نقد منصفانه را بر خود وارد می‌دانم که در پاره‌ای موارد به دلیل عدم آگاهی کافی از مقتضیات روابط در این فرهنگ و رعایت نکردن درست سلسله‌مراتب قدرت و سلطه در کار و عدم ملاحظات اجتماعی به واسطه رفتار راحت و رویکرد متفاوتم به روابط، احتمالاً مرتکب بسترسازی برای وقوع اشتباهاتی شده باشم و شاید برخی را نیز رنجانده باشم که شهادت پوزش و عذرخواهی از همه آن‌ها را دارم. در همین‌جا از هرکسی که به هر دلیلی ولو ناخواسته و سهوی از من رنجیده باشد عذرخواهی می‌کنم! و در همین راستا از همه آنانی که با خواندن این روایات رنجیده شدند به‌خصوص خانواده و دوستانم که همدلانه کنارم بودند و قضاوتم نکردند، پوزش می‌خواهم...

اما بحث من رنجاندن محتمل است و رنجاندن چه از نظر حقوقی، چه ماهیتی و چه لغوی فاصله‌ای عمیق با مقولات تجاوز، تعدی، آزار دادن عامدانه و یا رابطه همراه عدم رضایت دارد و همین‌جا لازم می‌دانم که با تأکید و قاطعیت بگویم من متجاوز و تعدی‌گر نیستم و بدین وسیله قویاً از این اتهامات که به هر دلیل و نیتی این‌گونه نشان داده شده، اعلام برائت می‌کنم و درعین حال حق اقامه دعوی را نیز برای خود محفوظ می‌دارم؛ و اما از همه آن‌ها که بنده را قضاوت کرده‌اند و نیز با هدف روشنگری و کاستن از آسیب‌ها روی دیگر افشاری در شبکه‌های اجتماعی و نیز برای اطمینان دادن به همه آنان که به من لطف داشته‌اند، اما به‌واسطه جو و موج ایجادشده بر آینه لطفشان غبار شک افتاده است، مکانیسم زیرین را پیشنهاد و دعوت می‌کنم اولاً از طرح دعوی حقوقی در دادگاه نسبت به خود از طرف هرکسی که ادعایی دارد استقبال خواهم کرد و ثانیاً حتی اگر تردیدی نسبت به احقاق حق در دادگاه‌های قانونی وجود دارد به‌عنوان عضوی از جامعه

مدنی پیشنهاد تشکیل هیئت‌منصفه‌ای متشکل از فعالان مدنی مطرح را می‌دهم و با آغوش باز خود را ملزم به پاسخگویی در مقابل آن خواهم دانست. دوستان گرامی این را بدانیم که من نیز همانند بسیاری دیگر از مردان، قربانی بخش‌هایی از فرهنگ مردسالار هستم. در این دقایق تلخ و دشوار و در میان جوی که گاهی به شدت هیجانی و حتی سخت نامهربان بود؛ بسیار آموختم و اگرچه می‌دانم پروسه‌ای کوتاه نخواهد بود، ولی قطعاً در ادامه روند یادگیری بهتر و بیشتر مناسبات اجتماعی و ارتقای سطح دانش و آگاهی‌ام درخصوص موضوعات به این مهمی، این را به فرصتی تبدیل خواهم کرد.

ارادتمند کامیل احمدی ۱۲ شهریور ۱۳۹۹

در این بیانیه خودم را از اتهامات موجود در روایت‌ها مبرا دانستم، ولی وقتی در کمال تعجب بیانیه بیرون آمد، برخی از به اصطلاح فعالان فمینیست مجازی و در حقیقت همان‌هایی که میدان‌دار بودند، بخش‌هایی از آن را تقطیع کرده و گفتند کامیل احمدی آزارگر بودن خود را پذیرفته است. برخی دیگر مرا به سخره گرفته و دسته‌ای دیگر فحش دادند که غلط می‌کنی، از تفاوت فرهنگ و راحتی در رفتار حرف می‌زنی. انگار مواد لازم و مهمات جدیدی داده بودم دست کسانی که دنبال فرصتی برای تیربارانم بودند.

دوباره موجی از حمله به من را آغاز کردند و در میان افکار عمومی وانمود کردند که گفته‌ام زندگی در اروپا و دیدگاه متفاوتم به من این مجوز را داده است که هر چه دلم می‌خواهد انجام بدهم. تفسیر به رأی کردن از بیانیه‌ام خیلی غیرمنصفانه بود. انگار که دکان وجدان را تخته کرده بودند و گوشه‌ای برای شنیدن نداشتند. اطلاعات سپاه و دار و دسته‌اش هم بسیار زود دست به کار شدند و با عجله تیتري را با این عنوان

خانه سیاست ورزش تحولات سازمان‌های اشنالی جهان شبکه‌های اجتماعی دفاع و امنیت جهاد و مقاومت فرهنگ و هنر

شنبه ۱۹ آبان ۱۳۹۹ Nov 9 2020

کد خبر 1114028 تاریخ انتشار: ۱۳ شهریور ۱۳۹۹ - ۲۳:۰۰ ۱۳ نظر چاپ

قیمت

- قیمت طلا و سکه امروز ۱۷ آبان
- خبر مهم برای خریداران ربع سکه ۱۴۰۳
- سقوط آزاد یورو
- سر به زبری طلای جهانی با افزایش دلار بعد از انتخابات آمریکا
- افزایش قیمت نفت پس از انتخابات آمریکا
- قیمت پژو پارس در بازار +جدول
- قیمت کوبیک کارکرده +جدول
- قیمت تولیدات سایپا امروز ۱۶ آبان +جدول
- قیمت تولیدات ایران‌خودرو امروز ۱۶ آبان+جدول

**مخالف کودک همسری، تجاوز جنسی‌اش را تایید کرد**

**به گزارش مشرق،** کانال تلگرامی درباره زنان واکنش کامیل احمدی به روایت‌های تجاوزش به پژوهشگران و فعالین حوزه زنان: «همه اشتباه می‌کنیم» را منتشر کرد:

کامیل احمدی جنتلمن تحصیلکرده انگلیس، فعال سینه سوخته حوزه کودک و زنان در واکنش به ۱۰ روایت از تجاوزش به پژوهشگران و فعالین حوزه زنان با تایید ضمنی روایت‌ها در کمال ناپیسی و خونسردی گفت: «همه اشتباه می‌کنیم»

در سایت مشرق نیوز و سایت ریحانه وابسته به بخش زنان بیت رهبری کار کردند: «مخالف کودک همسری، تجاوز جنسی‌اش را تأیید کرد.»<sup>(۱)</sup> می‌گویند حتی در جنگ هم قانونی وجود دارد، ولی در این هجمه مجازی هیچ قاعده اخلاقی و حقوقی حکمفرما نبود.

■ تصویر ۴۳۲ - تیتري رسانه مشرق متعلق به اطلاعات سپاه

۱. مخالف کودک همسری، تجاوز جنسی‌اش را تایید کرد. پایگاه خبری-تحلیلی مشرق نیوز، ۱۳ شهریور ۱۳۹۹:

## رفتار تبعیض آمیز انجمن جامعه‌شناسی ایران و عبور از مرزهای اخلاق و رسالت حرفه‌ای

مواجهه شتابزده و غیرحرفه‌ای انجمن جامعه‌شناسی ایران با من، حتی از اتهام‌زنندگان هم عجیب‌تر بود. این انجمن که دغدغه روشنگری در جامعه را دارد و رسالتش آگاهی‌بخشی به افکار عمومی و ذهنیت اجتماعی و بالا بردن سطح آگاهی عموم مردم جامعه، توسعه و نهادینه کردن نقد و تحلیل مسائل اجتماعی به جای قضاوت است، رفتاری نشان داد به مراتب بدتر و غیرحرفه‌ای‌تر از مردمی که ادعایی ندارند، اما وقتی چیزی را می‌خوانند آن را تسهیل کرده و درباره‌اش منطقی سوال می‌پرسند.

نهادی که مدعی پرورش نخبگان و روشنفکران اکنون و آینده یک کشور است، در جریان روایت‌های مربوط به من، غیرمستقل، تحت تأثیر تفکرات فمینیستی و رسانه‌ای، محافظه‌کارانه عمل کرد و حتی پا فراتر گذاشته و رفتار و کنشی توأم با قضاوت غیرمنطقی و غیرمستند از خود نشان داد. نهادی که شعارش این بوده است که با قربانی نباید مانند متهم یا مجرم، برخورد کرد و از فرآیند طرد و نقد مکانیزم‌های برساننده آن همواره بحث کرده است، در عمل خلاف و عکس این ادعا رفتار کرد. همچنین نمایان ساخت که رویکرد عمل‌گرایانه که همواره در پیوند با جامعه‌شناسی مدعی آن بوده است، تنها در گفتارش متجلی بوده و نه در رویارویی‌اش با مسائلی که در عالم واقع و جهان اجتماعی جامعه ایران رخ می‌دهند.

بعد از ماجرای من، با رخ دادن جریان‌ات اعتراضی سال ۹۸ و اخیراً در سال ۱۴۰۱ در جامعه ایران، بار دیگر از رویکرد منفعلانه و محافظه‌کارانه و البته غیر پراگماتیستی انجمن جامعه‌شناسی ایران با عنایت به آن گونه که در این جریان‌ات ظاهر شده و عمل کرده، پرده برداشته شد. از طرفی، اثبات گردید که ساختار این انجمن که بسیاری از کارگروه‌های تخصصی را زیرمجموعه خود تعریف کرده است، مگر تعدادی معدود توسط جامعه‌شناسان اخلاق‌مدار و متعهد ریاست و اداره می‌شوند، بلکه بیشتر وجهه‌ای نمایشی و منفعل داشته تا کارکردی بودن، که همواره مدعی آن بوده است.

هرچند همه می‌دانیم در درون انجمن همیشه صدای اندک و نحیف اعضای دگراندیش و ناقد کمتر شنیده می‌شود و ساختار غیردموکراتیکش همواره مورد نقد و اعتراض اعضای سابقه‌دار و علی‌الخصوص جوان‌تر انجمن بوده ولی نهادی که مدعی پرورش نخبگان و روشنفکران است تا چه حد می‌تواند غیرمستقل و تحت نفوذ تفکرات چپ رادیکال، محافظه‌کارانه و حتی امنیتی عمل کند؟ بیشتر اعضای چنین انجمنی با چه

اعتبار و اطمینان و با چه افقی به پایگاه و جایگاه خود تکیه داده‌اند و در برابر مظالم پیش چشمشان سکوت اختیار کرده‌اند؟



## منم بز بلاگردان انجمن جامعه‌شناسی ایران

فشارها از درون و بیرون افزایش می‌یافت و خبرنگار زن ایرانی نیویورک تایمز هم به دنبال نوشتن یک گزارش از روایت‌هایی بود که درباره‌ام منتشر شده بودند. این روزنامه که خود را یکی از سرآمدان و حمایت‌کنندگان جنبش «می‌تو» در جهان می‌داند، درباره‌ی یک هنرمند ایرانی درگیر این جنبش گزارش منتشر کرده بود و خانم خبرنگار که در میان بخشی از ایرانیان به طرز عجیبی منفور است، قصد داشت درباره‌ی من هم گزارشی بنویسد. او که متهم به داشتن مواضعی نزدیک به حکومت بود و با نایاک<sup>(۱)</sup> هم در ارتباط است، تلاش کرد درباره‌ی این اتفاق‌ها گزارشی بنویسد.

من به تازگی و در سال ۱۳۹۸ به عضویت انجمن جامعه‌شناسی درآدم و یک‌سال بعد یکی از اعضای پنج‌نفره‌ی گروه «جامعه‌شناسی کودک» بودم. بعدها در دوره‌ای کوتاه هم دبیری این گروه را بر عهده داشتم، اما در کل فعالیت چندانی نداشتم و گروه منفعلی بود و حضورم بیشتر به واسطه‌ی یکی از آشنایانم بود. هم‌زمانی و اشتراکات فکری و کاری من و دکتر پیام روشنفکر را به هم نزدیک کرده بود و به او اعتماد داشتم. روابطم با انجمن نه بد بود و نه خوب و در حقیقت افراد زیادی را نمی‌شناختم. من در آن انجمن نه جایگاه مدیریتی داشتم و نه سمت سازمانی، بعد از دوره زندانم من هم دلخوش به این بودم که در حوزه‌ی کودک کار می‌کنم و تلاشم برای



■ تصویر ۴۳۳ - عکس لوگوی انجمن

دورشدن از موضوعات حساس، در این انجمن تعریفی رسمی دارد. قبل از انتشار بیانیه دو بار خودم با دوست هم‌زبانم که به تازگی عضو هیات‌مدیره‌ی انجمن هم شده بود، تلفنی صحبت کردم.

باورم نمی‌شد بعدها انجمن در بیانیه‌اش این تماس‌ها را رسمی دانسته و به دروغ بگویند در جریان نوشتن بیانیه با آقای احمدی راجع به تصمیم و لغو عضویت‌شان صحبت کرده‌ایم. آن هم

۱. شورای ملی ایرانیان آمریکا که به اختصار نایاک نامیده می‌شود (به انگلیسی: National Iranian-American Council (NIAC) یک سازمان غیردولتی غیرانتفاعی ۵۰۱ (سی) ۳، مستقر در واشینگتن، دی. سی. آمریکاست. مدیریت این شورا را پیشتر تریتا پارسا برعهده داشته است و اکنون جمال عبدی در این جایگاه فعالیت می‌کند. نایاک متهم به داشتن روابط نزدیک با حکومت ایران و لابیگری از جانب آن‌ها با امریکاست.



درحالی که چیزی درباره‌ی این کارشان نمی‌دانستم و همه‌ها که بالا گرفت، به پیشنهاد خودم در گروه کودکانی جلسه‌ای مجازی تشکیل شد که فایل ضبط شده‌اش موجود است. در این جلسه کوتاه از دبیری گروه کناره‌گیری کرده و گفتم بهتر است، دکتر علیرضا کرمانی که در زمانی که زندان بودم و دبیری گروه را بر عهده داشته، به کار خود ادامه دهد. سه نفر از اعضای گروه معتقد بودند باید صبر کنیم و زود تصمیم نگیرم برای کناره‌گیری از جایگاهم، اما خودم گفتم بهتر است تا پایان و روشن شدن ماجراهایی که برایم پیش آمده، در انجمن جایگاهی نداشته باشم. همه حرف‌ها و تصمیمات این جلسه را در قالب یک صورتجلسه تصویب کردیم و اسنادش هم موجود است. غافل بودم که همین کناره‌گرفتن داوطلبانه‌ام از سمت دبیری راه را برای لغو عضویت‌م از انجمن هموار کرد. نمی‌دانستم پشت پرده انجمن اتفاقات دیگری در حال وقوع است و قرار است درباره‌ی این موضوع به شکلی کاملاً غیردموکراتیک و غیرقانونی تصمیم‌گیری شود.

بعداً مشخص شد چندین نفر منجمله خانم ر.میم و چند خارج‌نشین هم به انجمن فشار آورده‌اند تا علیه من بیانیه صادر کند. حتی دست گذاشته بودند روی جوایز من و می‌گفتند همه این موارد و به‌خصوص جایزه بنیاد صلح که در دانشگاه جرج واشنگتن گرفته بودم باید پس گرفته شوند و انجمن‌های جامعه‌شناسی و حمایت از حقوق کودکان هم حتماً در نامه‌ای مکتوب مرا اخراج کنند. جمعی که تصمیم به حذف داشتند، توثیق می‌زدند سازمان‌هایی که با کامیل احمدی همکاری داشته‌اند، باید علیه او موضع بگیرند. فقط به همین کار هم بسنده نکرده و این مراکز را تحت فشار می‌گذاشتند تا علنی موضع‌گیری کنند. ظاهراً گروهی سازمان‌یافته بودند و با برنامه‌ریزی پیش می‌رفتند. هم از تجربیات می‌توی جهانی‌الگو می‌گرفتند و هم برخی شان دلایلی ناجوانمردانه برای حذف بعضی افراد از جمله من داشتند.

چند روز بعد از دستگیری‌ام، مأموران اطلاعات سپاه به «انجمن حمایت از کودکان» رفته و با نشان دادن حکم دستگیری من و به بهانه کار مشترک با این انجمن در خصوص زباله‌گردی کودکان، برخی اسناد پرونده‌هایشان را به همراه چند گوشی موبایل کارکنان آنجا ضبط کرده بودند. البته عضویت‌م در این انجمن مدتی بود که تمام شده بود و به خاطر حساسیتی که روی من وجود داشت با آن‌ها هیچ‌گونه ارتباطی نداشتم، اما انجمن تحت فشارهای همین گروه اطلاعیه‌ای به این مضمون صادر کرد: «پس از پژوهش «یغمای کودکی» هیچ ارتباطی با آقای کامیل احمدی نداریم. ایشان به‌خاطر نقض قوانین حقوق کودک در انجمن فوق حضور ندارند و ما نیز هم‌صدا با جنبشی که در این جامعه به راه افتاده، تقاضا داریم اگر کسی شکایتی علیه هر کسی در انجمن و اعضای آن دارد، گزارش دهد.» اطلاعیه آن‌قدر مبهم نوشته شده بود که اگر کسی موضوع را نمی‌دانست، تصور می‌کرد حقوق کودکان را زیر پا گذاشته و به آن‌ها آزار رسانده‌ام. در فصل پنجم این زندگینامه گفتم که در جریان پروژۀ «یغمای کودکی» اختلاف نظر و سوءتفاهم‌هایی پیش آمده بود. سه نفر از افراد حاضر در دفتر و گروه پژوهش این انجمن منتظر انتقام بودند و در قالب همین اطلاعیه غیرحرفه‌ای و دور از اخلاق، با من تسویه حساب کردند.

ماجرا باز هم ادامه داشت. پس از انتشار بیانیه مبهم «انجمن حمایت از کودکان»، نوبت به «انجمن جامعه‌شناسی» رسید که خود را از حواشی احتمالی ناشی از حضورم، خلاص کند و البته در این همه‌مهمه

ژستی پیشرو و مترقی هم به خود بگیرد! به توصیه دوستانم آن روزها همه تماس های تلفنی ام را ضبط می کردم و وقتی یک بار برای مشورت با دکتر روشنفکر تماس گرفتم، تمام بیست و شش دقیقه صحبتمان را ضبط کرده و نگه داشتم. یک روز قبل از صدور بیانیه توسط انجمن، ایشان با من تماس گرفت و رمز و نام کاربری صفحه اینستاگرامی گروه را گرفت. او به عنوان عضو هیأت مدیره انجمن به دروغ شهادت داده بود که قبل از صدور بیانیه به صورت رسمی و از جانب انجمن، تلفنی با من صحبت کرده و توضیح خواسته است و این یعنی من کاملا آگاه و در پروسه شرکت داده شده ام! او از صدور بیانیه مطلع بود چون هم یکی از رأی دهندگان به آن و هم از نویسندگان بود. حتی تماسم را به شکل دیگری در هیأت مدیره منتقل کرد و بعدها در بیانیه انجمن نوشتند که کامیل احمدی در جریان انتشار بیانیه بوده است. هم تماسی رسمی با انجمن داشته و هم ما با او صحبت کرده ایم!

رفتار متقابلانه و مزورانه او دردناک تر از برخورد دیگران بود، چون سیدحسین سراج زاده رئیس وقت انجمن جامعه شناسی بر مبنای دروغ او در پاسخ به اعتراض برخی از اعضای انجمن به رأی ناعادلانه شان در خصوص لغو عضویت من گفته بود:

«ما در تحقیق سه هفته ای که شامل گفت و گو با فرد متهم و جمع آوری اطلاعات از افراد مدعی آزار دیدگی بود، به این نتیجه رسیدیم که صورت هایی از آزار جنسی در روابط حرفه ای پژوهشی و نوعی سوء استفاده از قدرت مدیریت پژوهش و جایگاه و اعتبار پژوهشی در این موضوع رخ داده. به همین دلیل به این جمع بندی رسیدیم که عضویت آن فرد در انجمن تعلیق بشود و به نوعی لغو عضویت شود تا در مراجع رسمی به موضوع رسیدگی شود. البته این تصمیم بعد از آن اخذ شد که صورت هایی از سوء استفاده از قدرت یا اعتبار جایگاه علمی-پژوهشی برای بهره مندی های جنسی صورت گرفته است. روشن است که برای سطح و میزان این سوء استفاده باید رسیدگی ها و بررسی های دقیق تری انجام شود.»

همین انجمن که پس از اعلام اتهامات تأیید نشده من در فضای مجازی، چنین موضع گیری هایی کرد، چرا وقتی نیروهای امنیتی به خاطر انجام پژوهش هایی واقع بینانه دستگیر و زندانی ام کردند، بیانیه ای صادر نکرد؟ چرا بیانیه ای نوشتند اما فقط بیست و یک نفر آن را امضا کردند و توی کشوهایشان مسکوت ماند؟ چرا خلع عضویت شدم بدون این که اجازه داشته باشم از خودم دفاع کرده و درباره اتهامات حرف بزنم؟ آن ها با این تصمیم عجولانه نه تنها پرستیژ آکادمیک خود را زیر سوال بردند بلکه احساس ناامنی و عدم حمایت را در سایر همکاران و چه بسا همکاران آینده ایجاد کردند.

متهمان حتی در فاسدترین دادگاه های جهان فرصت حرف زدن دارند اما من حتی این فرصت را نداشتم که در یک انجمن به اصطلاح علمی، مدنی و مستقل حرف بزنم و بدتر این که به دروغ گفتند با من در تماس بوده اند. سراج زاده در مصاحبه ای با روزنامه اعتماد<sup>(۱)</sup> می گوید:

«انجمن در یک پروسه سه هفته ای در خصوص متهم، بیانیه صادر کرد»

۱. سراج زاده، سیدحسین. بیش از ۵۰ درصد زنان انواعی از آزار را تجربه کرده اند، روزنامه اعتماد، شماره ۵۰۴۲ - شنبه ۱۷ مهر ۱۴۰۰، ص ۷.

این پروسه شتاب‌زده و بدون اطلاع من طی شد. دکتر احمد بخارایی مدیر دو گروه در انجمن جامعه‌شناسی ایران یعنی گروه‌های مسائل و آسیب‌های اجتماعی و فلسفه علوم اجتماعی، در اعتراض به رأی فوق در گروه مدیران انجمن جامعه‌شناسی می‌گوید: این رأی در زمانی بسیار کمتر از سه هفته و عجولانه صادر شده، اما سراج‌زاده دوباره در گفت‌وگو با روزنامه اعتماد، روند صدور آن را سه هفته عنوان کرده و ادعا می‌کند با متهم و مدعیان صحبت کرده و شواهد و مدارک را دیده‌اند.

بخارایی در نامه‌ای اعتراضی به انجمن که آن‌را در سایت خودش نیز منتشر کرد اینگونه می‌نویسد<sup>(۱)</sup>:

(۲۰ شهریور ۹۹ بود که با اطلاعیه انجمن جامعه‌شناسی ایران در خصوص لغو عضویت آقای کامیل احمدی، با تعجب مواجه شدیم. ایشان را قبل از آن ندیده بودم. این ابهام در حرکت سریع هیأت مدیره انجمن جامعه‌شناسی، چند مدیر و من را که مدیر دو گروه علمی، تخصصی در انجمن هستیم به کنکاش واداشت. طی دو روز گفتگو با اکثر اعضای هیأت مدیره متوجه شدیم که "همه" مستندات انجمن عمدتاً عبارت از چند پست در فضای مجازی بوده است. قصد خاک پاشیدن روی تعدیاتی که مردان علیه زنان داشته‌اند نیست، اما تا این جا دقت ویژه‌ای می‌طلبید.

متأسفانه طی کمتر از دو هفته که پست‌های مربوطه در فضای مجازی منتشر شده بود تا زمان تصمیم‌گیری، هیأت‌مدیره در یک حرکت عجولانه و هیجانی و بدون مشورت با مدیران گروه‌ها و حتی بدون مشورت با مدیر گروه جامعه‌شناسی کودکی (که آقای کامیل احمدی دبیر مستعفی آن گروه بود) تصمیم به لغو عضویت ایشان گرفتند که همان زمان پس از اطلاع از مبانی و مستندات سست، به اعضای هیأت‌مدیره گفتم که این تصمیم، هم غیر قانونی و هم غیرحرفه‌ای و هم غیراخلاقی است زیرا با توجه به شایعاتی که نظام‌مند طی چند روز به طور فشرده و ظاهراً سازماندهی شده از سوی چند زن به صورت گمنام در فضای مجازی مطرح شده بود نمی‌توانست عامل لغو عضویت یکی از پژوهشگران کم‌نظیری شود که همزمان گردنش زیر تیغ دادگاه انقلاب به اتهام انجام پژوهش‌های اصلی مردم‌شناختی بود و هم او ۱۰۰ روز زندان انفرادی را تحمل کرده بود و منتظر دادگاه دوباره بود.

به رغم آن که آقای کامیل احمدی پس از انتشار برخی پست‌ها در فضای مجازی علیه او، برای صیانت از هویت انجمن جامعه‌شناسی، داوطلبانه خود را تعلیق عضویت کرده بود تا در زمان مناسب، به این حرف‌های مهم رسیدگی شود اما ظاهراً عملکرد انجمن جامعه‌شناسی بسان مین‌گذاری در مسیر عقب‌گرد داوطلبانه ایشان بود و این شایسته نبود.

این موضوع را تاکنون مطرح نکرده بودم زیرا منتظر ماندم تا نتیجه دادگاه و مواجهه آقای احمدی با رأی نهایی را ببینیم. اینک که دوباره ایشان به بیش از ۹ سال حبس به جرم انجام پژوهش‌های

۱. بخارایی، احمد. درنگ؛ برای کامیل احمدی. وبلاگ شخصی، ۲۲ بهمن ۱۳۹۹:

مردم‌شناختی، محکوم و متعاقباً مجبور به ترک وطن شده لازم دیدم بنویسم و آنچه را گذشت ثبت کنم و قضاوت را به شما واگذارم.»

۲۲ بهمن ۹۹ | احمد بخارایی، جامعه‌شناس

مدیر گروه مسائل و آسیب‌های اجتماعی و گروه فلسفه علوم اجتماعی

www.dr-bokharaei.com

لازم به ذکر است که این پست در تاریخ ۲۶ بهمن در دو موضوع: تاریخ انتشار اطلاعیه انجمن و "لغو" شدن عضویت و اخراج ایشان که قبلاً "تعلیق" نوشته بود.

[http://blog.dr-bokharaei.com/2021/02/blog-post\\_10.html](http://blog.dr-bokharaei.com/2021/02/blog-post_10.html)

## درنگ | برای کامیل احمدی

چهارشنبه، ۲۲ بهمن ۱۳۹۹

### درنگ | برای کامیل احمدی



۲۰ شهریور ۹۹\* بود که با اطلاعیه‌ی انجمن جامعه‌شناسی ایران در خصوص لغو\* عضویت آقای کامیل احمدی، با تعجب مواجه شدیم. ایشان را قبل از آن ندیده بودم. این اتهام در حرکت سریع هیأت مدیره‌ی انجمن جامعه‌شناسی، چند مدیر و من که مدیر دو گروه علمی- تخصصی در انجمن هستیم را به کنکاش واداشت. طی دو روز گفت‌وگو با اکثر اعضای هیأت مدیره متوجه شدیم که «همه‌ی» مستندات انجمن، عمدتاً عبارت از چند پست در فضای مجازی بوده است. قصد خاک‌پاشیدن روی تعدیاتی که مردان علیه زنان داشته‌اند نیست اما این‌جا دقت ویژه‌ی می‌طلبید!

مناسفانه طی کم‌تر از دو هفته که پست‌های مربوطه در فضای مجازی منتشر شده بود تا زمان تصمیم‌گیری، هیأت مدیره در یک حرکت عجولانه و هیجانی و بدون مشورت با مدیران گروه‌ها و حتی بدون مشورت با مدیر گروه جامعه‌شناسی کودکی (که آقای کامیل احمدی دبیر مستعفی آن گروه بود) تصمیم به لغو عضویت ایشان گرفتند که همان زمان پس از اطلاع از مبنای و مستندات سست، به اعضای هیأت مدیره گفتم که این تصمیم، هم غیر قانونی و هم غیر حرفه‌ای و هم غیر اخلاقی است زیرا با توجه به شایعاتی که نظام‌مند طی چند روز به طور فشرده و ظاهراً سازمان‌دهی شده از سوی چند زن به صورت گم‌نام در فضای مجازی مطرح شده بود نمی‌توانست عامل لغو عضویت یکی از پژوهش‌گران کم‌نظیری شود که هم‌زمان گردنش زیر تیغ دادگاه انقلاب به اتهام انجام پژوهش‌های اصیل مردم‌شناختی بود و هم او ۱۰۰ روز زندان انفرادی را تحمل کرده بود و منتظر دادگاه دوباره بود. به رغم آن‌که آقای کامیل احمدی پس از انتشار برخی پست‌ها در فضای مجازی علیه او، برای صیانت از هویت انجمن جامعه‌شناسی، داوطلبانه خود را تعلیق عضویت کرده بود تا در زمان مناسب، به این حرف‌های مبهم رسیدگی شود اما ظاهراً عمل‌کرد انجمن جامعه‌شناسی بسان مین‌گذاری در مسیر عقب‌گرد داوطلبانه‌ی ایشان بود و این، شایسته نبود. این موضوع را تاکنون مطرح نکرده بودم زیرا منتظر ماندم تا نتیجه‌ی دادگاه و مواجهه‌ی آقای احمدی با رای نهایی را ببینیم. اینک که دوباره ایشان به بیش از ۹ سال حبس به جرم انجام پژوهش‌های مردم‌شناختی، محکوم و متعاقباً مجبور به ترک وطن شده لازم دیدم بنویسم و آن‌چه گذشت را ثبت کنم و قضاوت را به شما واگذارم.

■ تصویر ۴۳۴ - اسکرین از وبسایت دکتر احمد بخارایی

رئیس انجمن در پاسخ به اعتراض دکتر بخارایی، در گروه مطلبی را منتشر کرده و با پافشاری بر مواضعش، می‌گوید برای انتشار بیانیه‌ای در زمان دستگیری‌ام تلاش‌هایی کرده است. ادعای حمایت از من در زمان دستگیری و تشکیل پرونده سیاسی - امنیتی که منجر به حبس‌ام شد، بی‌اساس است. همچنان که قبلاً هم اشاره کردم اقدام انجمن در این رابطه صرفاً منجر به جمع‌آوری تعداد اندکی امضا شد که آن هم به پیگیری جدی منتهی نشد و هرگز به نتیجه نرسید.

مشخص نیست که این حس وافر مسئولیت‌شناسی چرا در قبال گزارش مکتوب و ارائه‌شده روایت‌های آزار برخی از استادان جامعه‌شناسی دانشگاه تهران که از قضا به‌عنوان اسطوره هم شناخته شده‌اند، عمل نکرده است. این چه حسی است که قدرت خود را در مقابل قدرتمندان از دست می‌دهد، گزینشی وارد معرکه

شده و سپس به خاموشی می‌گراید؟!<sup>(۱)</sup> آن هم از سوی انجمنی که همواره گفته از قربانیان پرسش می‌شود ولی هرگز از کسانی که در مسند و جایگاه قدرت و ثروت هستند، بابت به‌دست آوردن و انباشت ثروت و قدرتشان و چگونگی حصول آن سؤال نمی‌شود، حالا در جریان من، خود این انجمن مدعی، دست به چنین کاری زد که همیشه و همواره نقدش کرده بود. کسانی که در فضای دانشگاهی و در مسند قدرت هستند و مورد اتهام قرار گرفته‌اند را رها کرده و فقط من را با کنش غیرمنطقی و تند، قضاوت و محاکمه یک‌سویه کردند.

در همه سازمان‌های دولتی و غیردولتی دنیا، لغو عضویت افراد در چنین شرایطی هم سازوکار مشخصی دارد. شخص می‌تواند در چهارچوبی رسمی حرفش را بزند و بر اساس گفته‌های طرفین، درباره موضوع تصمیم‌گیری شود، اما در مورد من چنین سازوکاری وجود نداشت و من هنوز نمی‌دانم بر اساس چه بخشی از قوانین انجمن لغو عضویت شدم. عجیب‌تر این که موضوع را از طریق رسانه بی‌بی‌سی فهمیدم. نوشته بودند عضویت کامیل احمدی و دبیری او در گروه جامعه‌شناسی کودک لغو شده است. جالب‌تر این که خودم هم از انتشار بیانیه<sup>(۲)</sup> بی‌خبر بودم. پشت فرمان و در حال برگشت به منزل بودم که شفق تماس گرفت

۱. سراج‌زاده، حسین. طرح مسئله آزار جنسی در محیط دانشگاه: ضرورت، حساسیت و دقت، وبسایت انجمن جامعه‌شناسی ایران:

یادداشت-ماه/۴۱۱۵-طرح-مسئله-آزار-جنسی-در-محیط-دانشگاه-ضرورت،-حساسیت-و-دقت-[www.isa.org.ir](http://www.isa.org.ir)  
پورعیسی، میلاد. آزار جنسی دانشجویان: دیوار شرم و قدرت، مانع بزرگ روایت‌ها. وبسایت ایران وایر:

[www.iranwire.com/fa/features/53979](http://www.iranwire.com/fa/features/53979)

پورعیسی، میلاد. دانشجویی که آزار جنسی استاد دانشگاه مازندران را پیگیری می‌کرد تویخ شد. وبسایت ایران وایر:

[www.melliun.org/iran/255181](http://www.melliun.org/iran/255181)

۲. اطلاعیه انجمن جامعه‌شناسی ایران در خصوص لغو عضویت آقای کامیل احمدی:

میثاق اخلاقی، اصل بنیادین و خدشه‌ناپذیر انجمن علمی، نهاد مدنی و به طور کلی همه جامعه است. رعایت و ایفای اصول اخلاقی که حفظ و پاسداشت کرامت و امنیت انسانی مهم‌ترین آن‌هاست نیز، وظیفه‌ای است بنیادی، که در ورای همه وظایف اجتماعی دیگر قرار دارد و التزام بدان برای هر عضو جامعه ضروری است؛ به همین دلیل نیز عدول از آن موجب واکنش اجتماعی نسبت به ناقضان قواعد اخلاقی می‌شود.

اخیرا در فضای مجازی اتهام‌هایی در رابطه با انجام آزار جنسی نسبت به همکاران زن در جریان انجام پژوهش‌های اجتماعی، علیه آقای کامیل احمدی عضو انجمن جامعه‌شناسی ایران و دبیر گروه جامعه‌شناسی کودکی انجمن مطرح شده است. از همان ابتدای طرح این اتهام‌ها، هیات مدیره انجمن جامعه‌شناسی ایران به عنوان یک سازمان علمی و مدنی که نسبت به رعایت معیارهای اخلاق علمی و حرفه‌ای همواره حساس بوده، با دقت موضوع را پیگیری کرده و در جلسه یکشنبه ۱۶ شهریور ۱۳۹۹ به این نتیجه رسیده است:

داوری نسبت به اتهام‌های مطرح شده مستلزم رسیدگی دقیق قضایی و یا مدنی است، با وجود این شواهد مطرح شده (روایت‌های آزاردیدگان، توضیح منتشرشده از طرف آقای احمدی و اطلاعات جنبی شماری از همکاران) حاکی از آن است که دست کم صورت‌هایی از سوءاستفاده از اقتدار جایگاه مدیریت پژوهش و روابط مبتنی بر اعتماد صورت گرفته که اخلاقاً بسیار مذموم است. این امر باعث آزار جنسی شماری از همکاران پژوهشگر جوان و نقض معیارهای اخلاقی در فعالیت‌های علمی پژوهشی شده است. به همین دلیل، با توجه به اهمیت حفظ امنیت همه آحاد جامعه در برابر انواع تعرض‌ها و آزارها، و همچنین دور

و با اندوه گفت: «کامیل انجمن جامعه‌شناسی اخراجت کرد».

با دوستم آقای دکتر علیرضا کرمانی تماس گرفتم و دیدم او هم از همه‌جا بی‌خبر است. گفت ما هم از زیر نویس خبر بی‌بی‌سی فهمیدیم و در گروه کودکی شوکه شدیم و از همه‌چیز بی‌خبر بودیم. بعد با خانم دکتر افسانه کمالی مدیر گروه کودکی که خانم فرهیخته‌ای هم هستند تماس گرفتم و او هم گفت در جریان نبوده و این تصمیم پشت درهای بسته گرفته شده است. او گفت: «ما هم معترض هستیم، این چه کاری بود به خصوص بعد از این که شما خودتان را تعلیق کرده بودید و من منتظر روشن‌تر شدن ماجرا بودم، چه نیازی به چنین تصمیمی و دادن بیانیه و رسانه‌ای کردن آن بود؟»

انجمن جامعه‌شناسی، نهادی که باید به موضوعات تخصصی، منصفانه ورود کند، در اطلاعیه‌اش به‌طور تحریف‌آمیز و هدف‌مندی به بیانیه خودم استناد کرده بود، درحالی که من در بیانیه گفته بودم از برگزاری یک دادگاه منصف با حضور دلسوزان اجتماعی استقبال می‌کنم، تأسف بار بود که این بخش و دیگر بخش‌هایی از بیانیه‌ام را نادیده گرفته بودند و در حقیقت از بیانیه‌ام بر علیه خودم استفاده کرده بودند. انجمن برای بیشتر این که فیگور یک نهاد همراه و هم‌صدا با زنان قربانی را بگیرد، این اطلاعیه را صادر کرد، درحالی که اعضاء، مدیران و مسئولان این انجمن و بسیاری از دیگر دانشگاهیان در جریان گزارش‌های متعددی که از تعرض برخی اساتید رده بالای دانشگاه<sup>(۱)</sup> در دوره‌های مختلف به انجمن می‌رسید، بودند و

نگه داشتن محیط‌های همکاری علمی پژوهشی از انواع سوءاستفاده از قدرت و اقتدار، از جمله سوءاستفاده جنسی، انجمن وظیفه خود می‌داند نسبت به این مسأله بی‌تفاوت نباشد و در نتیجه، تا داوری نظام‌مند حقوقی یا مدنی که آقای احمدی هم از آن استقبال کرده است، عضویت ایشان در انجمن جامعه‌شناسی ایران لغو و به تبع آن از دبیری گروه جامعه‌شناسی کودکی نیز برکنار می‌شود. ضروری است جامعه علمی و دانشگاهی نسبت به مسأله آزار جنسی حساسیت نشان داده و در راستای شناسایی ابعاد مسأله در انواع محیط‌های اجتماعی و چگونگی پیشگیری از آنها مطالعات و پژوهش‌هایی را در دستور کار قرار دهد. همچنین بر اساس مسئولیت اجتماعی، نسبت به ایجاد حساسیت در جامعه، آموزش و توانمندسازی کودکان و زنان، و حمایت از آسیب‌دیدگان برنامه‌هایی ارائه کند. از همه مهمتر، لازم است با تدوین منشور اخلاق حرفه‌ای علمی و پژوهشی و تصریح هنجارها و ناپهنجاری‌های مربوط به روابط حرفه‌ای و مصادیق سوءاستفاده و آزار جنسی، به امن‌تر شدن محیط‌های علمی و پژوهشی کمک و با تخلفات با قاطعیت برخورد شود.

انجمن جامعه‌شناسی ایران از هر نوع همکاری با سایر انجمن‌های علمی، انجمن‌های حوزه عمومی و نهادهای قانونی در راستای تحقق این موارد استقبال می‌کند. انجمن جامعه‌شناسی ایران، ۲۰ شهریور ۱۳۹۹

۱. برخی دیگر از گزارش‌های آزار جنسی دانشجویان توسط اساتید در دانشگاه‌های ایران:

<https://iranwire.com/fa/features/53979>

<https://t.me/alitayefi1/1214>

<https://t.me/feminismeveryday/6942>

<https://t.me/alitayefi1/2175>

<https://t.me/alitayefi1/2735>

<https://t.me/feminismeveryday/5136>

<https://t.me/alitayefi1/1215>



■ تصویر ۴۳۵ - اسکرین مکالمه با دکتر کامالی

بعدتر بود که فهمیدم عجیب اینکه یکی دو نفر از همان اعضا خود در سال‌های قبل به آزار و داشتن رابطه جنسی با دانشجو و دستیارانشان متهم بودند و از یکی از اساتید برجسته دانشگاه تهران هم شکایت رسمی شده بود. اخبار مربوط به این افراد، نه تنها رسانه‌ای نشده و عضویشان برقرار بود، بلکه حتی برای چند نفرشان تندیس تراشیده و بزرگداشت هم برپا کرده بودند. آیا غیر از این است که برخی در انجمن در راستای فراقکنی فساد و آزارهایی از این دست و به جهت فرونشاندن سروصداهای احتمالی، دنبال بز بلاگردان کم‌خطرتری می‌گشتند که با گزارش بزنگاه و سیستماتیک چند صفحه اینستاگرامی فمینیستی به مقصودشان رسیده بودند و می‌توانستند نقش منجی و نگاهبان حقوق زنان قربانی را ایفا کند؟ فرصتی برای دیده شدن و مشروعیت بخشیدن به سازوکارها و فعالیت‌های انجمن میسر شده بود که از آن به شکلی ابزاری و غیرحرفه‌ای بهره‌مند شدند.

همچنان که بالاتر هم گفتم قسمت عجیب‌تر و تأسف‌بارتر ماجرا زمانی بود که بعد از گذشت مدتی، گزارش‌ها و روایت‌هایی از سوءاستفاده جنسی و روابط غیراخلاقی برخی از همین اعضا با دانشجویانشان در قالب اسکرین‌شات چت‌هایشان به من رسید و همه

اطرافیان و همکارانی را که از بدو امر در جریان اتهامات من بودند در بهت و حیرت این رذالت و فراقکنی بی‌شرمانه فرو برد. این همه، در حالی بود که یکی از اعضای اصلی هیأت‌مدیره انجمن جامعه‌شناسی ایران آقای سیامک زند رضوی قبل از انتشار این بیانیه، برخلاف تمام قوانین و عرف‌های رایج، نامه‌ای سرگشاده خطاب به من نوشت و حتی وقیحانه همسر من را هم خطاب قرار داد! به دنبال این واکنش‌های بی‌شرمانه دو نفر از آقایان اعضای هیأت‌مدیره من جمله عضوی از گروه جامعه‌شناسی کودکی بر اساس مفهوم ناپایدار و سیال «غیرت» در مقام مواجهه با اتهامات من عنوان کرده بودند: «ما خودمان دختر داریم و باید از آن‌ها صیانت کنیم!» در این میان نقش برجسته و مؤثر دو نفر از اعضای هیأت‌مدیره انجمن که به «جامعه‌شناس حکومتی» هم معروفند، در رأی‌گیری ناعادلانه علیه من بر کسی پوشیده نماند. آیا همه این واکنش‌هایی که در بستری به اصطلاح آکادمیک و حرفه‌ای صورت گرفت، تهدیدی برای حذف من نبود تا حوزه‌های موازی پژوهش‌هایم در خصوص «ازدواج سفید»، «ازدواج کودکان» و پژوهشگری که حداقل دو نفر از

همین اعضای هیأت‌مدیره بر این حوزه‌ها ادعای مالکیت دارند از من سلب یا فعالیت را تهدید کند؟ مهم‌تر از همه این‌ها آیا بیانیه صادقانه و جسورانه من در اذعان به برخی اشتباهات و عذرخواهی‌ام دستاویز و دلیل اصلی صدور بیانیه انجمن نشد که به شکلی مذبحانه حتی در بیانیه‌شان موضع و اظهاراتم را دلیل باورپذیری و مشروعیت دادن به صدور چنین بیانیه‌ای کنند؟

حال و با گذشت حدود دو سال از ماجرا، انجمن به تازگی پروتکلی علیه آزار جنسی در محیط دانشگاه<sup>۱۱</sup> طراحی کرده که البته بسیار جای خوشحالی و امیدواری دارد، در زمان طرح اتهامات علیه من و فقدان چنین سندی با سوگیری‌های هیجانی و شتاب‌زده و استدلال‌های بی‌بنیاد مرا متهم و عضویتم را لغو کردند و اکنون با وجود چنین سندی و با توجه به مفاد آن، چگونه می‌توانند در مورد مواجهه غیرحرفه‌ای و محافظه کارانه‌شان با من به وجدانشان و اذهان عدالت‌جو پاسخ‌گو باشند. بعدتر که رسانه‌ها روی لغو عضویتم از انجمن تمرکز کردند و اختلافات میان برخی از مدیران گروه‌ها و تصمیم غیرقانونی انجمن در قبال من بالا گرفت، بعد از صدور حکم زندانم به ۹ سال و سه ماه - که منجر به ترک ایران شد - آقای دکتر بخارایی نامه‌ای بلندبالا نوشت و شرح موقوفه را این‌گونه بیان کرد:

### به نام حقیقت

رئیس محترم انجمن جامعه‌شناسی ایران، جناب آقای دکتر حسین سراج‌زاده  
با سلام و احترام

می‌دانیم فراز و فرودهای مربوط به حکایت آقای کامیل احمدی در روزهای اخیر، موجب بدفهمی‌ها و سوء برداشت‌هایی شده است که تلاش می‌کنم در سه محور به آن‌ها بپردازم:

#### محور اول: اصول کلی

۱- جنبش «من هم» یا «می‌تو» ارزش‌مند است. فرصتی برای احیای حقوق زنان است. درود بر زنان شجاع و زجرکشیده‌ای که می‌دانند می‌توانند اعتراض کنند اما مرزهای اخلاقی را رعایت می‌کنند و زنانی که برای دفاع از حقوق زنان به‌پا خاسته‌اند اما در دفاع از مظلوم، خود به ترفند و حيله‌ای متوسل نمی‌شوند تا حقی را ضایع نکنند. آن‌ها گوش‌های شنوایی دارند و می‌شنوند که برخی مردان هم می‌گویند: «من هم چنین» یا «می‌تو»!

۲- سخن ما بر سر «شخص» نیست، سخن از لزوم اتخاذ رویه عالمانه و فارغ از تعصباتی است که از یک سو ادعاهایی مطرح شده و از سوی دیگر دسترسی به مدعیات طرف مقابل نداریم و بنابه اصول عقلی و علمی تا زمانی که اتهامی ثابت نشده، نباید تلقی عمل مجرمانه نسبت به او داشته باشیم.

۱. <https://b2n.ir/u53488>

<https://t.me/c1277726176/5141/>



۳- مقوله «جنسیت» اینک از برگ برنده‌ای در فضاهای واقعی و مجازی برخوردار است و کم‌تر کسی جرأت می‌کند با آن دیالکتیک‌گونه مواجهه کند زیرا با هجوم متعصبان یا هوچی‌گراها مواجه خواهد شد. بنابراین بسیاری نظرها وجود دارد که از ترس برچسب خوردن‌های بی‌رحم از سوی «فمنیست‌های بیمار» در پرده می‌ماند. اما آیا این رویه قابل نقد نیست؟

۴- دانش‌جویان من شاهد هستند که همواره از مدافعان فمینیسم رادیکال بوده‌ام و معتقد به «تبعیض مثبت» هستم و نیز علاوه بر آن در کلاس‌هایم مدعی شده‌ام که به لحاظ «وجودی»، رتبه زن، برتر از مرد است. این حرف من بسا با تردید از سوی زنان هم مواجه شده‌است اما هم‌چنان اعتقاد جازم دارم که تفاوت بین زن و مرد، جنبه ماهیتی دارد و جنس زن، برتر از جنس مرد است زیرا ویژگی‌های انسانی‌اش بیش‌تر است! بنابراین اگر از «فمینیسم بیمار» یاد کردم در این «متن» بخوانیدش. موضوع تز دکترای من پیرامون نابرابری جنسیتی و نیز کتاب‌ها و سخن‌رانی‌ها و فعالیت‌هایم در داخل و خارج از انجمن گویای صادق مدعای من است.

### محور دوم: عملکرد انجمن جامعه‌شناسی ایران

۱- در تاریخ ۲۳ آگوست ۲۰۲۰ یا ۲ شهریور ۱۳۹۹ برای نخستین بار در فضای مجازی طی ماه‌های اخیر، شخصی به نام «پرینان یگانه» توثیت بسیار کوتاهی کرده است مبنی بر این که: یک شخص، مواردی را در خصوص آزار دیدن جنسی از سوی آقای کامیل احمدی برایش نقل کرده که او هم منعکس می‌کند. پس او خود آزر دیده، نبوده است. در ۲۴ آگوست یعنی فردای آن‌روز در سایت بیدارزنی این پیام‌ها و برخی پیام‌های مشابه بازنشر می‌شوند. در ۲۶ آگوست شخصی به نام «نسیم» به‌طور مبهم و نامشخص و بسیار کوتاه از آزار دیدن سخن می‌گوید. برخی توثیت‌های دیگری که لینک‌شان موجود است از صفحه پاک شده‌اند که این خود جای تأمل دارد.

۲- این پیام‌ها از پشت صحنه به سرعت به صحن علنی هیأت مدیره انجمن جامعه‌شناسی هدایت می‌شود. در فاصله کم‌تر از دو هفته در تاریخ ۱۶ شهریور ۱۳۹۹ هیأت مدیره انجمن به اتفاق نظری دست می‌یابد که در اطلاعیه‌اش در ۲۰ شهریور منجر به «لغو عضویت (بخوانید: اخراج) آقای کامیل احمدی می‌شود».

۳- در این اطلاعیه ۳ دلیل برای این تصمیم‌گیری بیان شده است که عبارتند از: الف - روایت‌های آزاردیدگان، ب - توضیح منتشرشده از طرف آقای کامیل احمدی و پ - اطلاعات جنبی شماری از همکاران. دلیل اول را بالاتر مرور کردم. میزان سستی یا تردید در آن‌ها مشهود است. در خصوص دلیل دوم، اشاره اطلاعیه به بیانیه‌ای است که ۱۴ شهریور از سوی آقای کامیل احمدی منتشر و ایشان متذکر شده بود که مانند هر انسانی می‌تواند خطایی مرتکب شده باشد. متعاقباً ایشان داوطلبانه از دبیری گروه «جامعه‌شناسی کودکی» خود را معلق کرد و این مصوب شد تا در زمان مناسب و کافی به این شایعات رسیدگی شود و انجمن جامعه‌شناسی در حاشیه امن قرار گیرد. اما این شرافت و جرأت ایشان منجر به یکی از دلایل اخراجش شد! شما می‌توانستید همانند او، این تعلیق را (نه،

اخراج) تصویب کنید. مگر جز این است که همه ما اعم از زن و مرد در طول زندگی مان خطاهایی داشته‌ایم؟ مگر سابق بر این در خصوص برخی اعضای زن و مردی که جزء اعضای هیأت مدیره انجمن هستند شایعاتی مطرح نشده بود؟ حال آیا این مجوزی می‌شود که هر اتهامی را آن‌ها به جان بخرند؟! آیا این مجوزی می‌شود که هر کس به خود اجازه دهد هر اتهامی را روانه آن‌ها کند؟! در خصوص دلیل سوم، این که گفته شده: «شماری از همکاران»، اولاً آیا این عزیزان، همان نمایندگان پنهان جریانی نبودند که طی یک حرکت شتاب‌زده و مبهم در فضای مجازی (که ذکرش گذشت)، دانسته یا نادانسته (برای هر دو گزینه، استدلال و مصداق دارم) به هیأت مدیره نزدیک شده بودند؟ آیا یکی از آنان در هیأت مدیره حضور ندارد؟! آیا این که یکی دیگر از اعضای هیأت مدیره نامه سرگشاده‌ای برای کامیل احمدی می‌نویسد و در کانال جامعه‌شناسی مردم‌دار می‌گذارد و حتی همسر وی را مخاطب قرار می‌دهد با کدام معیار اخلاقی و جامعه‌شناسانه تطابق دارد؟! آیا این تجاوز به حریم خصوصی افراد تلقی نمی‌شود؟ آیا ایشان نمی‌دانند که چه عواقب روحی-روانی و اجتماعی عظیمی در امروز و فرداها برای اعضای خانواده آقای احمدی در بر خواهد داشت؟ آیا شمار دیگری از همکاران آکادمیک و نیز شمار دیگری از اعضای انجمن و نیز از مدیران گروه‌های علمی - تخصصی در انجمن (از جمله مدیر گروه جامعه‌شناسی کودکی یا حتی دیگر مدیران و این حقیر که از جمله مدیران گروه‌های فعال انجمن هستند) برای مشورت، در دسترس نبودند؟

۴- معمولاً در همه جا و همه حال، شخص «متهم»، به گفت‌وشنود فرا خوانده می‌شود. چه شد که از آقای کامیل احمدی که در دسترس شما بود حتی یک دعوت حضوری نکردید تا گفت‌وشنودی صورت پذیرد؟ چه شد که پس از انتشار اطلاعیه وقتی با اعتراض برخی مواجه شدید بارها به خطا گفته شده که یکی از اعضای هیأت مدیره در همان روزها با آقای کامیل احمدی صحبت تلفنی کرده است؟ همان عضوی که شما به آن تأکید دارید طی تماس تلفنی صراحتاً به اینجانب (در حضور فرد دیگری) متذکر شد که در خصوص مسائلی که به اسم چند زن به آقای کامیل احمدی نسبت داده‌اند به نمایندگی از سوی هیأت مدیره صحبت خاصی نداشته است و فقط در شورای مدیریت گروه جامعه‌شناسی کودکی (که این عضو هیأت مدیره در آن شورا هم عضویت دارد) به این نتیجه دست یافتند که آقای احمدی داوطلبانه خود را تعلیق کرده است و دیگر هیچ!

۵- علاوه بر آن که دلائل محکمه‌پسند و آکادمیک محور در سه دلیل مذکور مشاهده نمی‌شود در بخشی از اطلاعیه آمده: «داوری نسبت به اتهام‌های مطرح شده مستلزم رسیدگی دقیق قضایی و مدنی است»، اما پس از آن به داوری می‌نشینید و می‌گویید: «صورت‌هایی از سوءاستفاده از اقتدار جایگاه مدیریت پژوهش و روابط مبتنی بر اعتماد، صورت گرفته (!) که اخلاقاً بسیار مذموم است!». این امر باعث آزار جنسی شماری از همکاران پژوهش‌گر جوان و نقض معیارهای اخلاقی در فعالیت‌های علمی و پژوهشی شده است (!) « شما نه یک مرتبه بلکه سه بار در یک پاراگراف به «داوری» پرداخته‌اید. چگونه قبل از آن می‌فرمایید که داوری نخواهید کرد؟ آیا می‌دانید به لحاظ

قانونی، شما اتهامی وارد کرده‌اید که اگر هر متهمی به جای کامیل احمدی بود شما را به دادگاه می‌برد؟ چون او درگیر پرونده امنیتی و زیر تیغ بی‌رحمی‌های دادگاه انقلاب برای انجام تحقیقات مردم‌شناختی‌اش بود ترجیح می‌داد سکوت کند. اگر در یک پاراگراف در سه مرحله، ادعای قبلی نقض شود آیا این حکایت از استدلال ضعیف و عدم دقت در موارد دیگر را ندارد؟ اگر آری، از کجا می‌توان به صحت استدلال‌های قبلی هیأت مدیره در خصوص تصمیم به اخراج ایشان باور داشت؟

۶- می‌دانید که در همان زمان با اکثر اعضای هیأت مدیره صحبت کردم (آن دو عضوی که از صحبت با من به رغم پی‌گیری‌های مکرر، سر باز زدند مرتکب عملی خلاف اهداف جمعی انجمن جامعه‌شناسی شدند) و نهایتاً به نتیجه‌ای رسیدم و در همان زمان متذکر شدم که عملی عجولانه و غیرعلمی انجام داده‌اید. هدف من نقد «روش» انجمنی است که نسبت به آن احساس تعلق داریم نه شخص «کامیل احمدی».

۷- روزنامه گاردین شش ماه بعد در شماره ۱۲ فوریه ۲۰۲۱ یا ۲۴ بهمن ۹۹ در تحلیل عملکرد کامیل احمدی در «سه جا» با استناد به اخراج ایشان (که اشتبهاً از «تعلیق» یا Suspended استفاده کرده) در اطلاعیه انجمن، به داوری می‌نشیند. آیا این درست است که یک عضو در انجمن جامعه‌شناسی به واسطه اطلاعیه‌ای مخدوش، این گونه مورد بی‌حمایتی و بلکه بدتر، مورد هجمه واقع، و خساراتی جبران‌ناپذیر به زندگی شخصی، اجتماعی و علمی او وارد شود؟

۸- این داستان در همان زمان ادامه داشت و در همان روزی که اطلاعیه انجمن در ۲۰ شهریور منتشر شد گفت‌وگوی مفصلی به نام یکی از زنان قربانی از آزار جنسی در سایت «میدان» به شماره آرشیو ۷۳۲۲۰ هم انتشار یافت که فکر می‌کنم دو روز قبل آن برای بار نخست در سایت دیدبان آزار منتشر شده بود که گوینده مشخص نبود و ادعاهایی شده بود که گاه عجیب می‌نمود. گذشته از محتوای آن متن، آیا تصور می‌شود این «همزمانی» بدون هماهنگی بوده است؟ آیا این گفت‌وگو به طور اتفاقی با انتشار اطلاعیه انجمن همزمان شده است؟ چرا قبل از آن شاهد هیچ گفت‌وگوی مفصلی نبودیم و چه گونه شد که اطلاعیه انجمن، زمینه‌ساز انتشار آن گفت‌وگو شد؟ البته فرضیاتی وجود دارد که بی‌ارتباط با یکی از اعضای هیأت مدیره نیست! در مورد این بند بعدها بسا صحبت مفصلی داشته باشم.

۹- آقای رئیس، آیا قبل از این و در ماه‌ها و سال‌های قبل، گزارشاتی مبنی بر آزار جنسی زنان ارجمند از سوی مردان متجاوز به انجمن گزارش نشده بود؟ چرا فقط این جا و این گونه عکس‌العمل نشان دادید؟ آیا جنس آن زنان، متفاوت از جنس زنانی بود که اینک ادعای آزار دیدن داشتند؟ چرا ساختارهای بیرون و داخل انجمن این اجازه را به زنان مظلوم ما داده بود که سکوت کنند یا اگر سکوت نکردند و گفتند، چرا رسیدگی نشد؟

### محور سوم: پشت صحنه روزهای جاری

۱- برخی ناگفته‌ها را در یک یادداشت بسیار کوتاه به نام «درنگ» در کانال تلگرامی‌ام در تاریخ ۲۲ بهمن ۹۹ قرار دادم.

[https://blog.dr-bokharai.com/2021/02/blog-post.10\\_html](https://blog.dr-bokharai.com/2021/02/blog-post.10_html)

### درنگ | برای کامیل احمدی

۲۰ شهریور ۹۹\* بود که با اطلاعیه‌ی انجمن جامعه‌شناسی ایران در خصوص لغو\* عضویت آقای کامیل احمدی، با تعجب مواجه شدیم. ایشان را قبل از آن ندیده بودم. این ابهام در حرکت سریع هیأت مدیره‌ی انجمن جامعه‌شناسی، چند مدیر و من که مدیر دو گروه علمی - تخصصی در انجمن هستیم را به کنکاش واداشت. طی دو روز گفت‌وگو با اکثر اعضای هیأت مدیره متوجه شدیم که «همه‌ی» مستندات انجمن، عمدتاً عبارت از چند پست در فضای مجازی بوده است. قصد خاک‌پاشیدن روی تعدیاتی که مردان علیه زنان داشته‌اند نیست اما این‌جا دقت ویژه‌ای می‌طلبید!



متأسفانه طی کم‌تر از دو هفته که پست‌های مربوطه در فضای مجازی منتشر شده بود تا زمان تصمیم‌گیری، هیأت مدیره در یک حرکت عجولانه و هیجانی و بدون مشورت با مدیران گروه‌ها و حتی بدون مشورت با مدیر گروه جامعه‌شناسی کودکی (که آقای کامیل احمدی دبیر مستعفی آن گروه بود) تصمیم به لغو عضویت ایشان گرفتند که همان زمان پس از اطلاع از مبانی و مستندات سست، به اعضای هیأت مدیره گفتم که این تصمیم، هم غیر قانونی و هم غیر حرفه‌ای و هم غیر اخلاقی است زیرا با توجه به شایعاتی که نظام‌مند طی چند روز به طور فشرده و ظاهراً سازمان‌دهی شده از سوی چند زن به صورت گم‌نام در فضای مجازی مطرح شده بود نمی‌توانست عامل لغو عضویت یکی از پژوهش‌گران کم‌نظیری شود که هم‌زمان گردنش زیر تیغ دادگاه انقلاب به اتهام انجام پژوهش‌های اصیل مردم‌شناختی بود و هم او ۱۰۰ روز زندان انفرادی را تحمل کرده بود و منتظر دادگاه دوباره بود. به رغم آن‌که آقای کامیل احمدی پس از انتشار برخی پست‌ها در فضای مجازی علیه او، برای صیانت از هویت انجمن جامعه‌شناسی، داوطلبانه خود را تعلیق عضویت کرده بود تا در زمان مناسب، به این حرف‌های مبهم رسیدگی شود اما ظاهراً عمل کرد انجمن جامعه‌شناسی بسان مین‌گذاری در مسیر عقب‌گرد داوطلبانه‌ی ایشان بود و این، شایسته نبود. این موضوع را تاکنون مطرح نکرده بودم زیرا منتظر ماندم تا نتیجه‌ی دادگاه و مواجهه‌ی آقای احمدی با رای نهایی را ببینیم. اینک که دوباره ایشان به بیش از ۹ سال حبس به جرم انجام پژوهش‌های مردم‌شناختی، محکوم و متعاقباً مجبور به ترک وطن شده لازم دیدم بنویسم و آن‌چه گذشت را ثبت کنم و قضاوت را به شما واگذارم.

۲۲ بهمن ۱۳۹۹ | احمد بخارایی، جامعه‌شناس  
www.dr-bokharai.com

\* (لازم به ذکر است این پست در تاریخ ۲۶ بهمن در دو موضوع: تاریخ انتشار اطلاعیه انجمن و «لغو» شدن عضویت و اخراج ایشان که قبلاً «تعلیق» نوشته‌بودم اصلاح شد.)

۲- در تاریخ ۲۴ بهمن در واتس‌آپ پیامی از سوی زنی که خود را «قربانی» می‌خواند و بعداً متوجه شدم محور سازماندهی پست‌های مربوط به آزاررسانی کامیل احمدی در «سایت میدان» و فضای «بیدارزنی» (همان شخص مندرج در بند ۸ «محور ب» در بالا) بوده است به دستم رسید و او خود را معرفی کرد و متوجه شدم که کیست. او را می‌شناختم! حدود ۱۰ سال قبل به گروه مسائل و آسیب‌های اجتماعی دعوتش کرده بودیم تا در یک موضوع سخن بگوید. هم مکتوب و هم تلفنی طی دو روز تا ۲۵ بهمن در بیش از ۱۰۰ پست صحبت‌هایی رد و بدل شد که همه موجودند. هر چه تلاش و خواهش کردم که در یک جلسه حضوری با هم صحبت کنیم به نتیجه‌ای نرسید. گفته‌های

ایشان توأم با بی‌احترامی و تهدید نسبت به من بود. از من خواست که «درنگ» را از کانال تلگرامی‌ام بردارم یا توضیحاتی بدهم که نشان دهم از تحلیل قبلی‌ام عدول کرده‌ام. در همان واتساپ برای ایشان نوشتم که روش‌شان از نوع «دیکتاتوری» جلوه می‌کند و من را به یاد ساواک رژیم سابق و اطلاعات سپاه رژیم کنونی می‌اندازد و شایسته‌ی ایشان نیست! گفته می‌شود ایشان هم با همان مؤسسه‌ی خارجی، قرارداد کمپین و تصویرسازی داشته است که کامیل احمدی داشته و عمدتاً آقای احمدی به همین علت به نه سال زندان محکوم شد! و نیز شنیده شد شاهدانی وجود دارند که اولین دیدار آن‌ها که ایشان در آن به تجاوز اشاره و روایت کرده سفری کاملاً شخصی و سیاحتی بوده و این رابطه، مدت‌دار هم بوده و نکته مهم‌تر آن که ایشان عقد قرارداد کرده و تنها چند هفته ادامه داشته و سپس با توافق از پروژه خارج شده. به نظر می‌رسد این خانم پس از تاریخی که مدعی است به او تجاوز شده هم‌چنان با کامیل احمدی در پروژه تحقیقاتی بوده است! در آن گفت‌وگوی واتساپی من سعی کردم با رعایت ادب تا پایان پیش روم و گاه تصور می‌کردم با خواهر یا دختر خودم دارم سخن می‌گویم. آخرین پست من عطف به ادعای ایشان در همان گفت‌وگوی شش ماه قبل ایشان با «سایت میدان» (آرشیو ۷۳۲۲۰) پرسشی بود که مطرح کردم اما بی‌پاسخ ماند و گفت‌وگو تمام شد. عیناً پست من چنین بود: «خانم مظفریان داشتم به موضوع قلیان و گل فکر می‌کردم... یک پرسش ذهنم را مشغول کرده. معمولاً برای از خودبی‌خودکردن یک فرد، رایج است که در نوشیدنی (drink) او (الکلی یا غیر الکلی) قرص می‌ریزند. راحت و رایج! چطور شد که یک ماده مخدر درجه ۳ استفاده شد؟ مگر بو نداشت؟ اگر بو داشت شما متوجه نشدید؟ اگر شدید و کشیدید که بسترساز شدید و ابتدا هوشیار بودید و اگر خیر، چگونه متوجه بوی تند حشیش یا گل نشدید؟». در خصوص ادعاهایی که ایشان داشتند پنج پرسش اصلی داشتم که اجازه طرح پیدا نکرد تا بعد. به نظر می‌رسد تحلیل محتوای این گفت‌وگوی مکتوب واتساپی از سوی هر تحلیل‌گر بی‌طرفی می‌تواند حاوی حقائق جدیدی باشد که پوشیده مانده و در فهم اصل موضوع، کمک شایانی می‌کند. امیدوارم این اجازه را ایشان یا قانون به من بدهند تا کلام را با وضوح بیشتری بیان کنم و همه‌ی دردمندان در حوزه زنان بهتر بدانند که مسیر اصلی برای احقاق حقوق از دست‌رفته‌شان از سوی مردان در این نظام فرهنگی-سیاسی مردسالار چگونه است.

۳- ایشان بلافاصله توسط یکی از اعضای «گروه واتساپ مدیران و دبیران انجمن جامعه‌شناسی» این پیام را توسط خانم دکتر نیره توکلی ارسال کرد:

«پیام یکی از قربانیان برای انجمن جامعه‌شناسی و من (نیره توکلی): آقای دکتر سراج‌زاده و خانم دکتر توکلی به عنوان یک راوی و فردی که مستقیماً تلاش داشتم تا ماجرا را برای دکتر بخارایی شخصاً تعریف کنم و چهره از پرده‌ی هویت خود بردارم و به عنوان کسی که قربانی تجاوزی شدم که معنای آن را بسیار هم خوب می‌دانم و دردی که چندین ماه هست در کنار خانواده‌ام بعد از افشای روایت‌ها می‌کشم روشن کردن چند موضوع بسیار اهمیت دارد: نخست آن که از انجمن

جامعه‌شناسی و انجمن حمایت از حقوق کودکان از طرف همهٔ قربانیان کمال تشکر را دارم. قدمی که انجمن در شنیدن صدای راویان برداشت در تاریخ ایران بی‌سابقه بود. اگر حمایت انجمن نبود امروز صدای زنان ایران که با نگاه‌هایی چون دکتر بخارایی محکوم به خفگی می‌شوند هرگز رساتر نمی‌شد. شک در روایت‌ها تنها از دل افرادی بر می‌آید که هیچ تجربه‌ای در مواجهه با افراد آسیب‌دیده ندارند و یا در زندگی هرگز با این امر حتی برخورد هم نداشته‌اند.

در سینهٔ تک‌تک ما کسانی که آسیب دیده‌ایم درد و سخن بسیار است که هرگز گمان نمی‌کردیم همراهی و همدلی جمع‌کنندگی از مهربانانی چون انجمن جامعه‌شناسی بتواند روی دیگر سکه را نیز نمایان کند؛ کسانی را بشناساند که در قالب حمایت از زنان فقط در تئوری مانده‌اند و گامی پیش نمی‌برند.

دوم آنکه هم‌زمانی روایت‌ها و پروندهٔ امنیتی ایشان هیچ‌گونه ارتباطی با هم نداشت. آقای احمدی نزدیک به دو سال و نیم با این پرونده درگیر بود و پر واضح است که افشای روایت‌ها فقط به جنبش me too برمی‌گردد و هرگونه امر حاشیه‌ای و برجسی به راویان روا نیست. تمامی این توضیحات نیز به آقای بخارایی داده شد و عجیب آن که ایشان همچنان علاقه دارند با نمایش بی‌طرفی و مغلطه سمت متهم بایستند و با الفاظی مانند حقوق آکادمیک یا شهروندی موضوع صداقت روایت‌ها را به ابهام بکشند.

شکستن سکوت زنان و مقاومت آن‌ها در برابر فشار رسانه‌ها که باید سکوت کنید (چون پروندهٔ احمدی سنگین می‌شود)، فشار انتظار عمومی و قضاوت‌ها نمونهٔ موفق‌ست از آزمون سخت جنبش «من هم» که نه به خاطر حرکت بزرگی که زنان از شکستن سکوت آغاز کردند جلوه‌گر خواهد شد بلکه راه را برای آیندگان و تأمین امنیت همهٔ زنان باز خواهد کرد.

آقای دکتر سراج‌زاده و خانم دکتر توکلی از ایستادگی شما کنار انصاف متشکریم. بی‌شک فرهنگ ما هنوز پذیرای پدیده‌هایی نیست که به ناگهان با آن مواجه می‌شود. بهترین تصمیم کنار قربانی ایستادن است امری که سال‌ها است در محافل فرهنگی جهان صورت می‌گیرد. آقای احمدی به اندازهٔ کافی فرصت داشت تا با مواجهه نسبت به روایت‌ها موضع مناسب‌تری اتخاذ کند و نه این که به تک‌تک افراد دخیل برجسی بچسباند. گاردین اجازهٔ هیچ‌کدام از راویان را برای افشای نامشان و در اختیار گذاشتن آن‌ها به آقای احمدی نداشت حالا چطور ایشان حدس زده‌اند که دو تن از راویان گاردین نامشان در بازجویی‌های ایشان بوده است؟؟؟ جز این که هر آن‌چه زنان راوی تعریف کرده‌اند ذهن ایشان را پرت کرده است درست به همان روز و همان تاریخ واقعه؟ و در نهایت ایشان با عنوان این که نام راویان در بازجویی‌ها بوده ذهن افراد را ببرند سمت این که حتماً تحت فشار اعتراضاتی صورت گرفته است و هر بار در هر بیانیه تن به ریسمانی تازه ببندند تا از مهلکه خلاص شوند در حالی که فقط موضوع را برای خودشان دشوارتر می‌کنند و دستشان را روتر. اگر این روایت‌ها تحت فشار صورت گرفته پس چرا در فرصت بعد از «من هم» تا خروج ایشان به دلیل

سنگین تر نشدن پرونده قضایی امنیتی ایشان راویان تصمیم گرفتند و ترجیح دادند سکوت کنند؟! این‌ها را عرض می‌کنم برای شمای که ما را نمی‌شناسید اما کنار ما ایستادید و دفاع کردید... نمک به زخم نپاشیدید و التیام‌دهنده بودید... باز هم سپاس به وکالت از راویان پرونده ک. الف»

ملاحظه می‌شود که ایشان از قدرت کلامی و نوشتاری بالایی در بازه زمانی کوتاه برخوردار است و همانند همان ده سال قبل که در نشست انجمن جامعه‌شناسی دیده بودیمش بسیار هشیار و توانا و مدیر است. داشتم فکر می‌کردم ایشان چگونه ممکن است فریب خورده باشد؟



۴. بلافاصله یک توئیت هم به نام «کوزت» که باز نشر قضاوت غیرمستند و دروغ‌النماز محمدی (همان شخصی که گزارش نویس موضوع بند ۸ در «مخرب» و آشنای کامل و قدیمی «قربانی») است و کاملاً این سه تن با هماهنگی با پنج شخص دیگر که عمدتاً خارج از کشور هستند هماهنگک پیش می‌روند و در صورت لزوم به تحلیل بیشتر خواهیم پرداخت) در فضای مجازی پراکنده می‌شود مبنی بر:

احمد بخارایی حامی فرهنگ تجاوز.

۵. بلافاصله چند ساعت پس از این توئیت که گویا متعلق به خانمی دگرباش و قبلاً از مدعیان آزار جنسی احمدی بوده، توئیت دیگری از سوی سمانه سوادی - که بازوی توئیتی این کمپین است - منتشر و در آن به اسم چهار مدیر انجمن (با عنوان: «حامیان کامیل احمدی: آزارگر سریالی») اشاره می‌شود که در نامه درون‌انجمنی از هیأت‌مدیره درخواست کرده بودند در خصوص برخوردهای اخیر قوه قضاییه با پژوهشگران، حرکت و اقدامی صورت پذیرد و در آن نامه به سوابق پژوهشی آقای کامیل احمدی هم اشاره شده بود. این نامه چگونه (روش) به خارج از انجمن هدایت شده است؟ آیا در این نامه از موضوع آزارگری سخنی به میان آمده بود؟ آیا بوی کینه‌ورزی استشمام نمی‌شود؟ آیا احساس نمی‌کنید کار این توئیت‌پراکنان، هم‌سو با فضای امنیتی داخل حکومت برای به انزوا کشاندن پژوهشگران در زمانی که انجمن می‌خواهد از حقوق پژوهشگران دفاع کند (و کامیل احمدی یکی از صدها، آن هم صرفاً به اعتبار پژوهش‌های کم‌نظیرش) است؟

۵. شما چه فکر می‌کنید درباره آن تهدید در واتساپ که مدارکش موجود است و این پست‌پراکنی‌های توئیتی و آن ورود به پشت صحنه گروه واتساپی مدیران و دبیران گروه‌های انجمن جامعه‌شناسی؟! (جمله‌ای که در اشاره به دانشجو و رویترز گفته بودم عیناً در مکاتبات واتساپی بین من و زن موسوم به «قربانی») موجود است و اگر ایشان اجازه دهند بدون نام، گفت‌وگوهای مکتوب را منتشر و تحلیل خواهیم کرد و مشاهده خواهد شد که در اصل موضوع در این ده سال چقدر مسأله و چقدر ابهام و چقدر مبالغه وجود دارد!

۶- آیا اجازه می‌دهید این اسناد را به دادگاه ببرم و در خصوص گفته‌های آن خانمی که خود را «قربانی» می‌خواند و گفت‌وگوی واتس‌اپی با من داشت و سپس با انتشار نامه در گروه واتس‌اپی مدیران و دبیران گروه (که یک گروه درون انجمنی و صرفاً جهت اطلاع‌رسانی و تبادل نظر بین مدیران و دبیران گروه‌های انجمن جامعه‌شناسی است) به قضاوت (بخوانید: اتهام‌زنی) نسبت به اینجانب پرداخت و بلافاصله پیام را به خانم الناز محمدی رساند و او توثیق اولیه را منتشر کرد و سپس شخص «کوزت» که شاید همان خانم اولی باشد که خود را «قربانی» خوانده با درج نام من در بالای توثیق، بازنشر کرد تا در ادامه هم من را ترسانده باشند و هم مقدمات حمله در سایت‌های میدان و بیدارزنی و... را در آینده علیه من فراهم کرده باشند، تحلیل و احقاق حق کنم و جلوتر بگویم که چه حجمه‌هایی ممکن است در راه باشد تا پیشگیری شود؟

فکر می‌کنم به اندازه کافی سخن گفته شد. البته شما (آقای دکتر سراج‌زاده) هم در همان گروه واتس‌اپ خطاب به من به نحوی سخن گفتید که گویی هم‌نوایی با این جریان دارید. لطفاً توجه داشته باشید اگر انتقاداتی در گذشته و حال به عملکرد انجمن جامعه‌شناسی داشته و دارم متمایز از موضوعی است که اینک دستاویز قرار گیرد. همه ما اعضای انجمن جامعه‌شناسی دغدغه ارتقاء سطح فعالیت‌های انجمن را داریم و بر همین اساس است که در گروه‌های انجمنی داوطلبانه و عاشقانه فعالیت می‌کنیم. انتقادات ما شاید به دلیل توقعات بیشتری است که از انجمن داریم نه چیز دیگری که شما «مغرضانه» خواندید. البته شما در مورد تاریخی که در «درنگ» قید کرده بودم درست گفته بودید و من در ثبت تاریخ انتشار اطلاعیه، اشتباه داشتم که اصلاح کردم اما این اشتباه شکلی، تأثیری در محتوا نداشت و همچنان فحوا در آن «درنگ» خودنمایی می‌کند. البته من در «درنگ» قبلی، خوش‌بینانه تصور کرده بودم «تعلیق» عضویت صورت گرفته که متوجه شدم متأسفانه «لغو» و اخراج عضو انجمن، مصوب شده که آن را هم در سه جا در «درنگ» مذکور، اصلاح کردم.

تشکر و احترام - ۲۸/ بهمن / ۱۳۹۹

احمد بخارایی

مدیر گروه مسائل و آسیب‌های اجتماعی

دکتر احمد بخارایی که بعداً از نیت‌ام برای زندگینامه‌نویسی و پرداختن به موضوع آزار جنسی و اقدام انجمن در آن پی برد از من خواست، این نامه را عیناً منتشر کنم و زمانی که از او پرسیدم چرا این نامه را آن زمان رسانه‌ای نکردی پاسخ کوتاهی که به من داشت این بود: «بین در شرایطی که جو اتهام‌زنی رواج دارد و یک نوع شبه‌دیکتاتوری رسانه‌ای شکل می‌گیرد، خیلی از گوش‌ها دیگر شنوا نیستند و نبودند. دیدم انتشار این نامه فایده‌ای ندارد که هیچ، بلکه ممکن است حجمه‌ها را بیشتر کند، بنابراین صبر کردم تا امروز آن را در اختیار شما قرار بدهم.»



یک روز بعد از انتشار بیانیه انجمن، بی‌بی‌سی فارسی تماس گرفت و درخواست کرد با آنها مصاحبه کنم یا پاسخ بیانیه را بدهم. بخاطر شرایط حساسم در ایران سال‌ها بود با جایی مانند بی‌بی‌سی مصاحبه نکرده بودم و حالا که پرونده‌ام دست صلواتی بود، پذیرش این پیشنهاد بیش از همیشه غیرمنطقی بود. اما آن‌روزها چه چیزی منطقی پیش می‌رفت که من براساس منطق عمل کنم. چاره‌ای نداشتم جز این که از فرصت استفاده کرده و حرف‌هایم را بزنم. بعد از مشورت با مشاور رسانه‌ایم، پیشنهادشان را پذیرفتم و در مصاحبه‌ام گفتم<sup>(۱)</sup> که اقدام انجمن جامعه‌شناسی ایران را بدون اطلاع خود غیرمنصفانه و غیرمعمول می‌دانم ضمن این که اتهام‌های آزارجنسی علیه من توسط افراد ناشناس و در یک صفحه مطرح شده که برخی هم دارای تناقضات بسیار است و شکلی مخدوش دارد که مصداق باز یک‌طرفه به قاضی رفتن است.



کامیل احمدی در گفت‌وگو با بی‌بی‌سی اقدام انجمن جامعه‌شناسی ایران را بدون اطلاع خود "غیرمنصفانه و غیر معمول" دانست و با رد اتهامات مطرح شده گفت "حرکت صحیح این انجمن می‌توانست به جای رویکرد حذفی و قهری لغو، تعلیق عضویت داوطلبانه او باشد تا زمانی که زوایای پنهان این اتهامات روشن شود."

کامیل احمدی می‌گوید همانطور که قبلاً در بیانیه‌اش پیشنهاد کرده بود، انجمن جامعه‌شناسی به عنوان یک نهاد علمی و مطرح می‌توانست تسهیلگر تشکیل یک هیات منصفه از افراد مجرب باشد و ادعاها و توضیحات طرفین را ارزیابی تخصصی کند؛ چون به اعتقاد او انجمن جامعه‌شناسی ایران "فضاوت قبل از حکمت کرده و این در حق کسی که خودش آماده پاسخگویی است، کاری منصفانه نیست."

او گفت: "اتهام‌های آزارجنسی علیه او توسط افراد ناشناس و در یک صفحه مطرح شده است که برخی از آنان دارای تناقضات بسیار است و شکلی مخدوش دارد که فقط یک‌طرفه به قاضی رفتن را نشان می‌دهد. اینکه فرد یا افرادی به شکل هدفمند اقدام به انتشار اتهاماتی علیه یک فرد بکنند و اکانت‌های ناشناس و دیگران نیز بدون اینکه توضیحات فرد را بشنوند او را متهم و محکوم کنند، منصفانه نیست."

این پژوهشگر درباره اتهام‌های آزار جنسی مطرح شده علیه خود گفت: "بنده در کنار حمایت از جوانب مثبت هر حرکتی که منجر به شکستن صدای قربانیان شود به قطع و یقین هرگونه آزار و تجاوز را از سوی خودم قویا رد می‌کنم. و همچنان که در بیانیه‌ام گفتم، من از محدود افرادی بودم که با توضیح و حتی انتقاد از بخش‌هایی از عملکرد کاری‌ام در گذشته برآمده‌ام و در حین حال نه تنها از هر گونه طرح دعوی حقوقی استقبال کردم؛ بلکه تأکید کردم اگر تردیدی هم در احقاق حق شاکیان وجود داشته باشد، یک هیات منصفه مدنی برای فضاوت تشکیل شود که منتهی به آموزش و عدالت ترمیمی شود."

■ تصویر ۴۳۶ - بخشی از گفت‌وگویم با رسانه بی‌بی‌سی و کامنت یکی از همکاران

گفتم این که فرد و یا افرادی به شکل هدفمند اقدام به انتشار اتهاماتی علیه یک فرد بکنند و اکانت‌های ناشناس و دیگران هم بدون شنیدن توضیحات فرد او را متهم و محکوم کنند، منصفانه نیست و "حرکت صحیح این انجمن می‌توانست به جای رویکرد حذفی و قهری لغو، تعلیق عضویت داوطلبانه من باشد تا زمانی که زوایای پنهان این اتهامات روشن شود." گفتم که همانطور که قبلاً در بیانیه‌ام پیشنهاد کرده بودم، انجمن جامعه‌شناسی به عنوان یک نهاد علمی و مطرح می‌توانست تسهیلگر تشکیل یک هیات منصفه از افراد مجرب باشد و ادعاها و توضیحات طرفین را ارزیابی تخصصی کند؛ چون به اعتقاد من انجمن

۱. در پی طرح اتهام آزار جنسی، انجمن جامعه‌شناسی ایران عضویت کامیل احمدی را لغو کرد، بی‌بی‌سی فارسی:

<https://www.bbc.com/persian/iran-54123786>

جامعه‌شناسی ایران "قضاوت قبل از حکمیت کرده و این در حق کسی که خودش آماده پاسخگویی است، کاری منصفانه نیست." در آخر هم گفتیم: «بنده در کنار حمایت از جوانب مثبت هر حرکتی که منجر به شنیده شدن صدای قربانیان شود، هرگونه آزار و تجاوز از سوی خودم را رد می‌کنم و همچنان که در بیانیه‌ام گفته‌ام، من از محدود افرادی بودم که با توضیح و حتی انتقاد از بخش‌هایی از عملکرد کاری‌ام در گذشته، نه تنها از هر گونه طرح دعوی حقوقی استقبال کردم، بلکه تأکید کردم اگر تردیدی هم در احقاق حق شایگان وجود داشته باشد، یک هیأت منصفه مدنی برای قضاوت تشکیل و منتهی به آموزش و عدالت ترمیمی شود. بعد از انتشار این مصاحبه کمی احساس سبکی کردم، انگار توانسته بودم بخشی از اندوه درونم و گفته‌هایم را بیرون بریزم و بالاخره کسانی حرف‌هایم را می‌شنیدند.

## آخرین تیرها

در مسیر سفر به گردستان و مهاباد بودم که روایت پنجم هم منتشر شد. این روایت توضیحی درباره جزئیات ماجرا نداشت و نمی‌گفت این اتفاق در کدام پروژه یا در چه سالی رخ داده و راوی در چه کاری با من همکاری داشت. به محتوای این روایت فکر می‌کردم که دو روز بعد روایت ششم منتشر شد. این یکی حتی مبهم‌تر و ناشناس‌تر از قبلی بود و حاکی از فریب‌دادن بود. می‌گفت او را مجاب کرده‌ام ولی یادش نمی‌آید که رضایت داشته یا نه! می‌خواسته آن‌جا باشد یا خیر! این یکی هم کلیدواژه‌های بیشتری داشت، دیدگاهم نسبت به بکارت، ترساندنش با دوستان قدرتمندم، کمک کردن به اخذ ویزا و فرستادنش به خارج... و آخر سر هم او بود که مرا به چالش می‌کشید که من باید او را به وسیله کلیدواژه‌ها، جملات و اتفاقاتی که اشاره کرده؛ به یاد بیاورم.

این دو روایت هم وقتی منتشر شد، برایم نامفهوم بود. بسیار سعی کردم راوی را بشناسم، ولی در هیچ جایی در ذهنم این جست‌وجوی جوابی نگرفت و دیگر مانند دو روایت قبل نشانه، زمان و یا کلیدواژه‌ای غیر از برجسته کردن رابطه سلطه و قدرت در کار و سریالی کردن و هدفمند بودن سناریوهای تعرض و آزار همکارانم چیز بیشتری به من نمی‌داد. در فاصله چند روز بعد روایت هفتم درباره من بیرون آمد، اما با تیتراژ «روایت چهاردهم!» همان‌طور که گفتم بیدارزنی روایت‌های مربوط به دیگران را هم در میان روایت‌های مربوط به من منتشر می‌کرد و این تصور به مخاطب القاء می‌شد که همه این روایت‌ها درباره یک نفر است. البته بازوهای مجازی در توئیتر و دیگر جاها هم کم نمی‌گذاشتند و توئیتر می‌زدند که مثلاً ۱۴ روایت از کامیل احمدی منتشر شده است!

راوی روایت هفتم، نه همکار میدانی پژوهش بلکه ویراستار قراردادی یکی از کارهای من بود. او در بازخوانی پژوهشی دیگر هم‌زمان نقش داشت و در بخش راستی‌آزمایی روایت‌ها به‌طور کامل به آن می‌پردازم. با چند بار خواندن روایت هفتم و دقت در نوع نگارش و کلمات به کار رفته و تمرکز آن بر موضوع فمینیسم، نه در آن زمان، بلکه به مرور متوجه شدم که او نمی‌تواند کسی به غیر از خانم ز. پ باشد. او در همان روزها در اکانت توئیتر خود و با اسم و فامیل خودش هم نوشته بود: "آزارگر می‌تواند پژوهشگر حوزه زنان



z... 23 Aug

دقیقا ۴ روزه دارم روایت‌های #تجاوز

رو می‌خونم. اما همچنان می‌ترسم تجربه خودم رو روایت کنم. اما سر بسته بگم که آزارگر جنسی می‌تونه مدافع حقوق زنان و اقلیت‌ها باشه و به همین واسطه در جهان آوازه‌ای بهم زده باشه. چقدر شجاعین که تونستین بگین

6 5 106

تصویر ۴۳۷ - اسکرین شات توئیترش

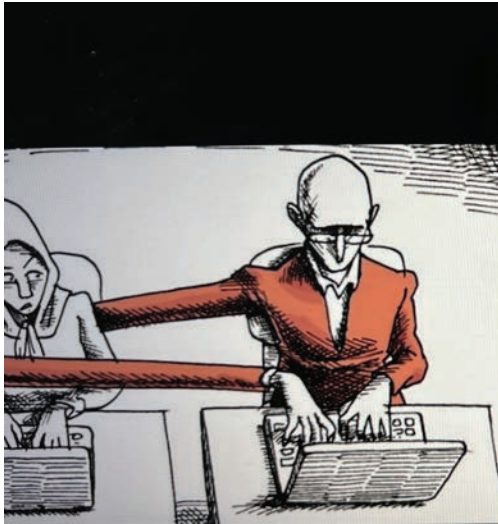
باشد. " نمی‌تونستم باور کنم او هم وارد این بازی شده است.

روایت هفتم در واقع تیر خلاص بود، چون به واسطه همان نگاهی که داشت، به خوبی توانست، بهانه خوب دیگری به رسانه‌ها و فمنیست‌های مجازی بدهد. انگار آن‌چه را دنبالش می‌گشتند، پیدا کرده بودند.<sup>(۱)</sup> نمی‌دانم او چگونه به این تصویرسازی رسیده بود! که امروز این‌گونه آن را بازتعریف و تفسیر و منتشر می‌کند و این‌گونه تصویرسازی می‌کند. واقعاً نمی‌دانم چه بگویم!

حال در بخش بعد به جزئیات رابطه من و ایشان و شواهد دقت کنید که بتوانید بهتر قضاوت کنید. روایت هفتم با وجود این‌که دور دیگری از هجمه را علیه من برانگیخت اما تا حدودی دست بانیان آن و به‌خصوص شخص ز. پ را هم رو کرد. حتی برخی از دوستان خانم راوی کامنت گذاشته و او را به خاطر دروغ گفتنش، ملامت کردند. دوست مشترکمان «سوسن. و» که مدت زیاد با او هم اتاقی بود، پای همان پست نوشته بود که "کامیل احمدی را از نزدیک می‌شناسم با او در جاهای مختلف ملاقات داشتم. اهل گفت و گو است و همواره رفتارش با دیگران محترمانه است." خواهر و دوستانش زیر همان پست کامنت گذاشتند که کسی که با حساب کتاب کاری رو انجام میده اسمش آزار نیست اسمش معامله است، ورود در یک رابطه به هدف رسیدن به منافی اسمش آزار نیست بلکه منفعت طلبی است. البته ناگفته نماند همه این کامنت‌ها با بدترین توهین‌ها پاسخ داده می‌شدند. در آن فضا هر صدای مخالفی با بی‌رحمانه‌ترین اتهامات و توهین‌ها پاسخ داده می‌شد. عده‌ای سعی می‌کردند بیان کنند که زنان نیز باید مسئولیت‌های رابطه را بپذیرند و به بی‌هویت بودن اکانت‌ها تاکید می‌کردند اما در فضاهای رادیکال این قبیل رویکردهای برابری جویانه شنیده نمی‌شود.

او حتی بعدا به ز. پ گفت که: «شما همان کسی نبودید که در گچساران بعد از مهمانی عروسی برادرم می‌خواستی به دیدار ک. الف بروی و در روز تعطیل به دنبال آرایشگاه برای اپیلاسیون می‌گشتی و نمی‌تونستیم برایت پیدا کنیم؟ مگر تو خودت با رضایت وارد رابطه نشده بودی و مگر شما نبودید که گفتی افتخار می‌کنی که قبلاً اولین مشروب زندگی‌ات را در فضای عمومی با او در مشهد در پارک کنار حرم خوردی و محدودیت‌های جمهوری اسلامی را شکستی و...»

۱. البته منظور من از فمنیست‌های چپ رادیکال که عمده آن‌ها در خارج یا ان.جی.اوبی بنا نهاده و یا این‌جا و آن‌جا پروژه‌ای را می‌گردانند و فعالیت‌شان به اینفلوئنسری و کامنت و لایک محدود می‌شود، است و گرنه من بسیاری از فعالان حوزه زنان داخلی و خارجی را می‌شناسم که سال‌ها بدون ادعا و متواضعانه کار سازنده کرده‌اند، وارد حاشیه نشدند و برخی از آنان حتی در طول این مدت هم با من در رابطه بودند و همچنان هم هستند.



bidarzani · Follow

من فکر می‌کنم این روایت تعبیری از دو جنبه دیگر هم rezaee.yasaman کار به شدت زشتی هست. مطرح کردن دلیل ازدواج قربانی این روایت که ضربه‌ی بزرگی به زن و فرزند این قربانی است که در واقع زیرمجموعه‌ی افشای راز زمان دوستی است. و دوم از بین بردن تاثیر افشاگری‌های حقیقی که افراد شجاع با نام مشخص طی چند روز گذشته انجام داده‌اند.

113w 2 likes Reply See translation

rezaee.yasaman ردالت سوم اما تلاش برای جنب منطقی اقلیت‌های قومی برای میرا کردن خود است و از نظر من، هدف از تعریف این روایت، ارضای حس اکتیویستی و فعالیت مندی است و بس. چون قربانی‌ها برای فرار از پرچسب‌دهاتی در مقابل به اصطلاح آزار جنسی کوتاه آمدند. تیرین پنداشتن صفت دهاتی، خود بزرگترین توهین و تحقیر به ما اقلیت‌های قومی که خانه اصلی ما ده و روستا است؛ به شمار می‌رود بنده به عنوان یک اقلیت قومی، یک پژوهشگر مسائل اقلیت‌های قومی، یک قربانی تجاوز و شخصی که بارها مورد آزار جنسی قرار گرفته نسبت به روایت این روایت اعتراض دارم. من عاجزانه از طرف تمامی این چهار گروهی که از آنها نمایندگی می‌کنم خواهش از تمام قربانی‌نماها این است که از ما برای معیار کردن خود، پاسخ به و جدان خود و ارضای حس اکتیویستی استفاده نکنند.

♡ 💬 ⚡

bidarzani · Follow

قربانی‌نکوهِی\_نکنیم##قربانی‌نکوهِی\_منوع# nillooffaarrii 113w 1 like Reply See translation

View replies (1)

rezaee.yasaman هیچ استادی، هیچ کارفرمایی به شاگردش یا به کارمندش نمیگه بیا خونمون و بعد برات نمیکه چرا زن گرفته. این فیلم پورن مصداق استفاده از قدرت نیست. شاید احمدی از ارگر باشه واقعا. من شناختی ندارم اما این روایت از ارگری نیست. اینا ناله‌های بعد از یک دوستی یا قرار به هم خورده هست. خواهشا اجازه بدید قربانی‌های واقعی حق ناله و برون ریزی داشته باشن. شما چندباره بهشون تجاوز کنید و منت هیجان طلبیتون را روی اقلیت‌های مظلوم قومی نگارید.

113w 3 likes Reply See translation

♡ 💬 ⚡

Liked by \_maryzandi\_ and 1,031 others

SEPTEMBER 6, 2020

■ تصویر ۴۳۸ - اسکرین شات

از آن‌جا که روایت‌ها از الگوی مشابه فکری پیروی می‌کردند، با توجه به مکانیزم‌هایی که در نشانه‌شناسی محتوایی و واژگانی جهت رمزگشایی نحوی به کار می‌رود مشخص شد که روایت‌ها از شبکه فکری واحدی عبور کرده و در کارگروه مدیریت شده‌ای تولید و عرضه شده است. بعدها برایم جای سؤال بود که آیا ز. پ به واسطه حرفه ویراستاری‌اش، نقشی هم در روایت‌های مربوط به من نداشته است! آیا ایشان و یا دیگر روایت‌گرها از اعضای کارگروهی بوده که برای من تشکیل شد و مهم‌تر از آن نقش این راویان در کارگروه راستی‌آزمایی بیدارزنی به چه میزان و با چه کیفیت و تجربه‌ای بود و تأثیر و تاثر متقابل بین آن‌ها و گردانندگان سایت به چه صورتی سازماندهی شده و پیش رفته است؟ در ادامه به این موارد هم خواهیم رسید.

## دست به گریبان با افکار خودم

نیمه شهریورماه سال ۱۳۹۹ خورشیدی بود و دوستان و همکارانم می‌خواستند حقیقت ماجرا را بدانند. من بدم و هفت روایت که در چهار مورد آن، متهم به روابطی ناخواسته و تعرض شده بودم و در سه مورد دیگر مرا آزارگر زبانی و رفتاری معرفی کرده بودند. در آن لحظه‌ها، دانستم که بیش از این نمی‌توانم بار این رنج

را به تنهایی بر دوش بکشم، به روانشناسم پناه بردم. او که از دوره بعد از زندانم مرا به خوبی می‌شناخت حرف‌هایم را شنید و گفت: «کامیل این دنیا و خصوصاً این فرهنگ جایی است که خیلی وقت‌ها اگر بیفتی، کسی بلندت نمی‌کند. خیلی از ما آدم‌ها با وجود این که ادعا می‌کنیم مهربانیم؛ بی‌رحم هستیم. تو برخلاف سایرین، شفاف و روشن، سهم دخالت‌گری و گناهت را پذیرفتی، ولی این‌جا ایران است و مخفی‌کاری، عدم شفافیت و انکار، درون آدم‌ها نهادینه شده و در تربیت اجتماعی و جامعه‌پذیری افراد ریشه دارد، آدم‌های چنین جامعه‌ای وقتی وارد جامعه و سازمان‌ها و نهادهای اجتماعی می‌شوند باید نقاب تزویر به صورت بزنند و صورت‌هایی دیگر از خود به نمایش بگذارند. پس، صداقت در چنین جامعه‌ای یعنی ترور و قربانی کردن خودت. در جامعه‌ای متمیز شده‌ای که اکثریت، انکار و مخفی‌کاری و تزویر را هنجاری می‌دانند که از منافع آن‌ها پاسداری می‌کند و بر سر آن توافقی پنهانی کرده‌اند؛ یعنی توافق بر سر ضد ارزش‌ها. تو وقتی مقید و پایبند به سرمایه‌های اجتماعی چون صداقت و اعتماد باشی، آن‌هم به خاطر اجتماعی شدنت در جامعه‌ای دیگر، پس، در اقلیت قرار می‌گیری و تو هستی که در آن جامعه طرد می‌شوی یا اجازه نمی‌دهند در جامعه ادغام شوی، چون همسو با اکثریت رفتار نکرده‌ای. تو مصداق کسی هستی که خلاف جهت آب شنا کرده. خیلی‌ها از ضربه خوردن تو خوشحال می‌شوند، رقیبان تو و امنیتی‌ها الان جشن گرفته‌اند که موفق شدند تو را به زمین بزنند اما این را بدان، که این روزها هم می‌گذرد».

به او گفتم حتی روزهای زندان و سلول انفرادی هم تا این اندازه سهمگین نبوده است، گفتم موجودیت و شرافت کاری‌ام زیر سؤال رفته و نمی‌دانم باید چه بکنم. حتی از بیانیه‌ای که صادقانه نوشتم، علیه خودم استفاده کردند. خانم روانشناس در چند جلسه‌ای که به ایشان مراجعه کردم، کمک کرد آرام شوم. به یک روانپزشک هم مراجعه کردم و برایم یک سری دارو تجویز کرد که شب‌ها بهتر بخوابم. داروها حالم را بدتر کرد. دقیقاً در همین برهه بود که دیدم کم آورده‌ام. لحظه‌ای که موجودیت و غرور یک فرد شکسته می‌شود، ممکن است به این نتیجه برسد که دیگر چیز زیادی برای از دست دادن ندارد. آیا من هم به این مرحله رسیده بودم و آیا آن‌جا بود که فکر کردم بهتر است خودکشی کنم یا چیزی مشابه به آن؟

واقعاً این من بودم که به چنین چیزی حتی فکر می‌کردم، من که در تمام طول زندگی‌ام، در تمام فراز و فرودهایی که داشته‌ام، تمام شکست‌هایی که خورده‌ام، تمام شوک‌هایی که تجربه کرده‌ام و مرگ عزیزانی که دیده‌ام به چنین مرحله‌ای حتی فکر هم نکرده بودم. من که همواره از دوران کودکی و نوجوانی زمانی از پای ننشسته بودم و در بیشتر لحظه‌های زندگی‌ام سخت تلاش کرده بودم تا خودم را به مفهوم کامل شدن و کامیل نزدیک کنم، و خستگی‌ناپذیر اهدافم را یکی پس از دیگری دنبال کرده بودم. در کودکی‌ام، همواره با شرایط سخت جنگ و آوارگی بزرگ شده بودم، ولی همچنان پرنرژی و با انگیزه با آن‌ها رویارو شده بودم و بلافاصله پس از نوجوانی، عزم کردم به تنهایی مهاجرت کنم و تمام مشقت‌های سخت آن را به جان خریدم. پس از آن نیز با انجام کارهای گوناگون در کشوری دیگر هرگز انگیزه و امیدم برای استقلال، توسعه فردی و اجتماعی و بهتر زیستن و ساختن زندگی را از دست نداده بودم. حالا من کامیل، به جایی رسیده بودم که زندگی در این دنیا برایم سخت و طاقت‌فرسا شده بود و روی کره و زشت آن، چنان خودش را



■ تصویر ۴۳۹ - ایام سخت تنهایی

برایم بازنمایی کرده بود که بیش از این تاب دیدن آن را و یا شاید باورش را نداشتم. دریافتم که داستان زندگی انسان و دویدن‌هایش و نهایتش، چقدر دردناک و سخت می‌شود. من بیشتر چهره‌های زندگی انسانی را دیده بودم و در آن زمان، این جمله پوپر، فیلسوفی که گفته بود، «زندگی یک شوخی بزرگ است» را با تمام وجودم و حتی با تک تک سلول‌های بدنم احساس و درک می‌کردم.

یک‌بار خواستم در این خصوص اقدامی بکنم اما صدایی از درون بر من نهیب زد. شاید کودک درونم بود یا بخشی از وجودم که هنوز قوه ادراک را از دست نداده بود. به خودم آمدم، فهمیدم اگر تنها در خانه بمانم، شاید نتوانم حریف خودم بشوم، این کاملی

دیگر کاملی قبل نبود و نیاز به کمک داشت. برای این که در خانه تنها نمانم یک تاکسی اینترنتی گرفتم و دورترین مسیر را به شرق تهران انتخاب کردم تا از تنهایی‌ام فرار کنم. راننده مرد جوانی بود، از او پرسیدم شیفت چند ساعته است، گفت: «چطور؟» گفتم ممکن است کار ما طول بکشد. فکر کرد شاید من پخش‌کننده مواد مخدر یا چیزی هستم و با ترس گفت آقا به خدا حوصله در دسر ندارم. خیالش را راحت کردم که اهل کار خلاف نیستم و فقط می‌خواهم چند جا را با هم بگردیم. هوشیارتر از آن بود که متوجه استیصال من نشود، دیگر نه سؤال بیشتری کرد و نه حتی کنجکاوی. فقط هر چند دفعه یک‌بار می‌گفت که زمان انتظار را در اپلیکیشن بزنم. گاهی او کلمه‌ای حرف زد و گاهی من.

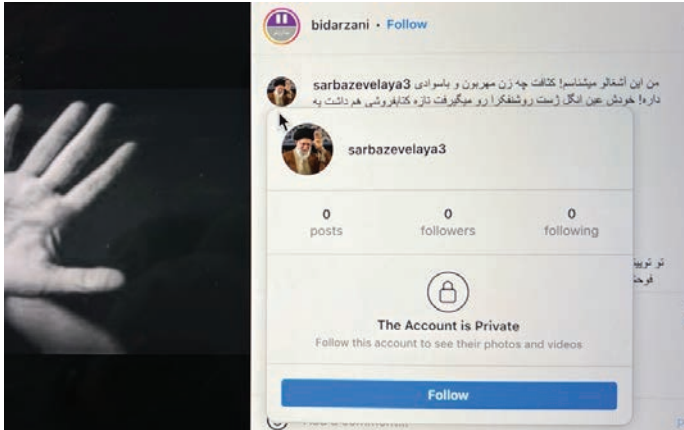
به دنبال سهم خودم از این اتفاق می‌گشتم و می‌خواستم بدانم که آیا من تاوان اشتباهی را پس می‌دهم؟ خودم را به محکمه وجدان برده بودم. در خلوت خویش نیز باور داشتم که با وجود برخی کوتاهی‌ها و کم‌ملاحظگی‌ها مستحق چنین سرنوشتی نبودم، و از خود می‌پرسیدم: کامل! حالا می‌خواهی چه کنی؟ چگونه می‌توانی از زیر بار این اتهامات بیرون بیایی؟ چطور می‌خواهی از نامت و شخصیتت تهمت‌زدایی کنی؟ تکلیف زندگی و تنها فرزندت چه می‌شود؟ و سؤالات بی‌شماری که توأم با درد و ابهام بود، در ذهنم مرور می‌شد و لحظه‌ای ذهنم را به حال خود رها نمی‌کرد.

به افکار چند صباح پیش خودم که فکر می‌کردم، مفاهیمی مثل احترام، آبرو، حیثیت، را که زاینده سنت‌ها و فرهنگ‌ها می‌دانستم، پوزخند می‌زد. به خودم می‌گفتم تا دیروز تو فکر می‌کردی این‌ها همه‌شان ارزش‌های اخلاقی هستند که فرهنگ‌ها درست می‌کنند، حُب تو اشتباه کردی. در جایی خطا کردی. نقصی در رفتار کاری‌ات بوده است ولی آن‌چه برای تو پخته‌اند صدها برابر بیشتر و دورتر از اشتباهات توست، یا به قول وکیلیم که می‌گفت نیروهای امنیتی از یک من ماست یک تغار دوغ درست می‌کنند و حالا از سوی جماعتی

دیگر بسی بیشتر از این هم شده بود، چقدر این روش‌ها و تاکتیک‌ها به هم نزدیک بودند! دوباره به پسرم فکر می‌کردم و وظیفه‌ای که در قبال او دارم را به خودم گوشزد می‌کردم. هجوم افکار، خلع سلاح می‌کرد و هرچه در دستم بود و درست کرده بودم را دوباره از دستم می‌گرفت. موقعیت ترسناکی بود. واقعاً داشتم با خودم و بند بند درونم دست‌وپنجه نرم می‌کردم. آن‌ها که به من زخم‌زده بودند، برخی‌شان خودی بودند و غریبه نبودند و خودی بودنشان درد و تلخی ماجرا را برایم غیرقابل تحمل کرده بود.

### فمنیست که نبودم، برابری خواه که هستم

هیچ وقت فمنیست نبوده‌ام و ادعایش را هم نکرده‌ام، به شوخی و جدی گفته‌ام و می‌گویم ولی آن‌ها را دوست دارم، علی‌الخصوص برابری خواهان طیف علمی و میانه‌روشان را. من بر این باورم با تمام کم‌وکاستی‌هایم بیشتر از هر چیزی سعی کرده‌ام برابری خواه باشم. اگرچه تا پیش از این اتهامات، چنین تصویری درباره‌ی من وجود داشت که مردی فمنیست هستم اما همواره این را گفته بودم که ذات کار یک پژوهشگر مستقل نمی‌تواند این گونه باشد که ایدئولوژی را بپذیرد. بنابراین نمی‌توانستم ایدئولوژی و در کل «ایسمی» را بپذیرم و بگویم مدافع آن هستم. هرچند می‌بینم که رایج است ولی مگر ممکن است یک پژوهشگر که مبنای کارش بر اساس علم است، زیر لوای یک ایدئولوژی قرار بگیرد و بی‌طرفی‌اش را حفظ کند؟ با این همه در تمام دوران کاری‌ام با برخی از فمنیست‌ها ارتباط نسبتاً خوبی داشتم و در جای خود از آن‌ها دفاع کردم، چون قطعاً بخش‌های مهم این حرکت را قبول داشتم هر چند بعد از تجربه‌ی اخیرم که با بخش رادیکال چپ و به شدت جویای نام و قدرت رقم خورد این توفیق اجباری برخی دیدگاه‌هایم به جنبش فمنیسم را که قبلاً برایم قابل تفکیک نبودند تغییر داد و در آن رگه‌های ناسالم و حتی بیمارگونه‌ای را مشاهده کردم که بر این باور که برخی از فمنیست‌ها و یا فمنیست‌نماها به شدت مردستیزند و برخی از رویکردهایشان حتی بر علیه منافع زنان صحه می‌گذاشت. اخیراً یکی از همکاران می‌گفت: کامیل، این بخش جنبش فمنیستی که به واسطه پژوهش‌هایم مستقیم و غیر مستقیم به مطالعات این حوزه یاری رساندی و با پرداختن به برخی از آسیب‌های زنان در چهارچوبی علمی صحه بیشتری گذاشتی؛ دارد تو را به دشمن تبدیل می‌کند و اگر هر کسی غیر از تو بود الان شمشیر از رو بسته بود، با تجربه و تبحری که در آوردن جزئیات و انجام تحقیقات میدانی داری، می‌توانستی تا الان جنبه‌های بیمار و زیانبار و فسادهای فاندی آنان را که چندین شخص و سازمان سال‌هاست به آن متهم هستند را در قالب طرح پژوهشی افشا کنی؛ من در عجبم چرا تا بحال این کار را نکردی و آیا بزودی آن را شروع نخواهی کرد؟ هر چند با تمام این‌ها دردها و ریشه‌های این زیاده‌روی و به شکلی انحراف را می‌توانم با نگاه کردن به تصویر کلان خشم تاریخی زنانه از وضعیت موجود و نابرابری‌ها در طول اعصار تاریخ درک و با آن همدلی کنم و در عین حال می‌دانم بیشتر افراد این گروه خاص تحت تاثیر گفتمان و دیسکورسی قرار دارند که نشأت گرفته از رنج و تجربیات تلخ تبعیض، شکل‌هایی از آزار جسمی و جنسی در خانواده و زندگی پیشین خود قرار دارند و گاه حتی در مواجهه با زنانی که با دیدگاه تند و افراطی آنان به واسطه تجربه متفاوتی که با مثلاً جنس مردان خانواده و یا در ارتباط عاطفی داشته به شدت واکنش و غضب نشان می‌دهند.



تصویر ۴۴۰ - اظهار نظر "کاربر صفر کیلومتر سرباز ولایی" و شناخت او از من و همسرم چقدر روی این موضوع که این

فرد تحصیلکرده در خارج که از قضا خودش در حوزه زنان و جنسیت فعالیت کرده و حالا مشخص شده متجاوز بوده، مانور دادند، در واقع رویکردی که به‌طور شفاف هم ایدئولوژیک بود و هم تخریبی، که سیاه‌نمایی می‌کرد و البته تسویه حساب‌های ریشه‌دار و در سطح کلان را نمایان می‌ساخت که من ابزار آن شده بودم.

در آن لحظه‌ها که کامنت‌ها و پست‌ها را می‌خواندم، قیافه قبیح بازجویم سید، جلوی چشم می‌آمد که مسخره‌ام می‌کرد و یا به قول وکیلیم بشکن می‌زد. اتفاقاً سیستم امنیتی از این موضوع خوب بهره‌برداری کرد. مشرق نیوز که بازوی رسانه‌ای اطلاعات سپاه است، با پیج‌ها و گروه‌های دیگر همراه شد و حتی سایت ریحانه هم که متعلق به خواهران بیت رهبری است روی این خبر به‌خوبی مانور دادند و مدعی شدند که این فرد یعنی من، مدافع حقوق زنان بوده و به زنان همکارش تجاوز کرده است، عنوانش این بود: «مخالف کودک‌همسری، تجاوز جنسی‌اش را تأیید کرد»<sup>(۱)</sup> و در خبری دیگر تیتراژ زدند: "فعال سینه‌سوخته زنان: کامیل احمدی".

به‌طور واضح و شفاف، گره و همدستی شبکه‌های فرهنگی



تصویر ۴۴۱ - بازنشر فله‌ای کلیپ ساخته‌شده علیه من توسط اکانت ارزشی‌ها

۱. مخالف کودک همسری، تجاوز جنسی‌اش را تأیید کرد. پایگاه خبری-تحلیلی مشرق نیوز، ۱۳ شهریور ۱۳۹۹:



و اجتماعی که در قالب صنایع فرهنگی یا جنبش‌های اجتماعی که مدعی تقابل با تبعیض‌های اجتماعی و فرهنگی بودند (مانند می‌تو)، با ساختار نظامی و امنیتی جامعه خود را نشان می‌داد و بیش از پیش، در موضوع من، این همدستی و گره‌ها داشت نمایان می‌شد. به قولی نان قرص دادن ساختار رسانه‌ای و صنایع فرهنگی به ساختار امنیتی و نظامی جامعه و بالعکس آن. گویی ساختار فرهنگی و رسانه‌ای در خدمت منافع و مشروعیت‌بخشی به آنچه بود که ساختار امنیتی و نظامی در مورد من به دنبالش بود. اگر بازجوییم حداقل با به اشتراک گذاشتن پیام‌های خصوصی که در هک کردن گوشی‌ام و یا دسترسی پیدا کردن به لپ‌تاپ و تلفنم بعد از دستگیری‌ام دستی در این کار و یا بخش‌هایی از این جریان‌ها داشت حتماً به خودش آفرین می‌گفت که موفق شده بخش زنان و یا بخشی از جامعه مدنی را از من بگیرد. حتی اگر بخواهم منصف باشم و نگویم که صددرصد این ماجرا در اطلاعات سپاه سازماندهی شد، شک ندارم که بخشی از آن را هدایت کردند. بر زندگی خصوصی من اشراف کامل داشتند. چندبار ایمیل‌هایم را هک کرده بودند و در زمان بازجویی هم به همه ارتباطات من مسلط بودند، برای همین همه مواد خام لازم را به دست کسانی که آتش‌بیار معرکه بودند می‌رساندند.

به خوبی می‌دانستم قبل از من کدام همکار و افراد بازجویی شده و از آن‌ها امضا و تعهد گرفته بودند. آن‌ها به معنای واقعی روی ماجرا و موج آن سوار شدند. در این تردیدی ندارم که مانند بسیاری از دیگر حقایق این روزگار این هم بالاخره برملا شده و آفتاب حقیقت بر آن خواهد تابید. آن‌هایی که این‌جا رنگ عوض کردند، واقعاً باید از آن روز واهمه داشته باشند. به خیلی‌ها در آن روزها اتهام آزار جنسی وارد شد، اما این من و چند نفر دیگر بودیم که هم از رسانه‌های داخل ضربه خوردیم و هم از خارجی‌ها. چرا؟ از نگاه اطلاعاتی و امنیتی‌ها زندانی امنیتی بودم. چون حوزه کار من به قول خودشان حوزه زنان بود هرچند نبود و بیشترین کارهایم در خصوص کودکان بود. مرا بیشتر زدند، می‌خواستند همه فعالیت‌های حوزه زنان را زیر سؤال ببرند و دستاویزی برای نوعی مواجهه شریعت‌محور، خشونت‌گرا و زن‌زدایشان داشته باشند. خنده‌دار است ولی به قول دوستی شاید در تاریخ جمهوری اسلامی این اولین باری بود که خواهران سلبریتی فمینیست و برادران اطلاعات سپاه در کوبیدن یک فرد با هم اشتراک نظر داشتند و آن فرد من بودم. اسکرین‌شات‌های صفحه بعد حاکی از تحت فشار گذاشتن مجدد یکی از دوستان و همکاران سابقم توسط اطلاعات سپاه است که از او می‌خواهند اظهارنامه کتبی بدهد که او را مورد تجاوز و تعرض جنسی قرار داده‌ام.

همچنان‌که قبلاً گفتم من در آن زمان، یک کارآگاه خصوصی استخدام کردم، قبل از آن هم از دو کارشناس آیت‌تی که یکی‌شان از شرکتی اروپایی بود، مشاوره خواستم تا بتوانم آیدی‌های بی‌هویتی که علیه من هشتگ می‌زدند را شناسایی کنم و از صفحه بیدارزنی هم شکایت کنم. مشخص شد که نه گردانندگان اصلی و نه دامنه و ثبت بیدارزنی، هیچ‌کدام در ایران نیستند هرچند که اکنون و بعد از بروز اختلافاتی برخی از اعضای قدیمی‌تر بیدار زنی را ترک کرده‌اند. بنابراین امکان اقدامی در داخل وجود نداشت. از طرفی بیدارزنی درحالی‌که روی من متمرکز شده بود، وانمود می‌کرد بی‌طرف است و فقط روایت‌ها را بدون نام کامل فرد منتشر می‌کند. البته بازی مشخص بود و ساده، همچنان‌که قبل‌تر گفتم بعد از پست کردن هر

روایت آیدی‌های بدون هویت کار آن را کامل می‌کردند و می‌آمدند در کامنت توئیتر و اینستاگرام اسمم را هشتگ می‌کردند. این روش راه برون‌رفت از قواعد موجود جنبش را برای بیدارزنی نسخهٔ ایرانی باز می‌گذاشت که شیک قیافهٔ بی‌طرفانه به خود بگیرند و قهرمان بی‌بدیل حقوق زنان رنج‌دیده هم باشد و به کارش و دغدغه‌ای که همواره ادعای آن را داشت، مشروعیت ببخشد.

برای تحقق این هدف از خود زنان که عمدتاً دختران جوان و چه بسا داغ‌دیده بودند، مانند ابزار بهره می‌گرفت، به عبارتی ساختار جنبشی که برای تحقق حقوق زنان و برملا کردن آزار زنان شکل گرفته بود، از خود زنان به‌عنوان ابزار بهره‌کشی استفاده می‌کرد و اینچنین آن‌ها را به نوعی دیگر استثمار می‌کرد. این بار گویی خود زنان بر خودشان اعمال قدرت می‌کردند.

کارآگاهی که استخدام کردم، یکی از همکاران خود را به شیراز فرستاد. چون یکی از محل‌های مهم برای من به‌خاطر حضور خانم ر.میم شیراز بود. کارآگاه خصوصی برخی از مسائل را برای من مشخص کرد. ارتباطاتی که آن اشخاص داشتند، سابقه و اطلاعات افرادی که عمدتاً در این روایت‌ها مدعی بودند اولین



■ تصویر ۴۴۲ - فشار اطلاعات سپاه برای گرفتن شهادت

← Thread

 Bidarzani @Bidarzani · 2h :  
۳- روایت‌هایی که اسم فرد آزارگر یا سایر افراد در آن ذکر شده باشد امکان انتشار ندارند.

۴- بیدارزنی برای راستی آزمایی روایتها هیچ تعجیل و شتابزدگی در انتشار روایتها ندارد.

بدیهی است که رسانه بیدارزنی امکان انتشار روایت‌هایی که خلاف اصول ذکر شده باشند، را ندارد.



 firoozeh mohajer @F... · 1h :  
Replying to @Bidarzani  
در غیر این صورت یک احتمال این است که به افترا زدن متهم شوید و کار به دادگاه بکشد.



Tweet your reply 

■ تصویر ۴۴۳ - توضیح بیدارزنی در خصوص اصول نشر روایت‌ها

رابطه‌شان بوده و جالب آن که روی مقولهٔ باکره‌بودن مانور زیادی داده بودند و اتفاقاً نقطهٔ مشترک و مهم آنان هم بود، با وجود آن که اهمیت این موضوعات و طرح و برجسته‌کردنش از طرف آنان و انتشاردهندگان‌شان توأم با مواضع سهل‌گیرانه‌ای که برخی رویکردهای فمینیستی راجع به هر گونه باکرگی داشتند تعارض و تضاد خود را در پروندهٔ من هویدا می‌کرد. آن‌ها باکرگی را در راستای حفظ نظم و سنت‌های کهن و نوعی تسلیم در برابر ساختار مردسالار و منبعث از منش انحصارگرا و مالکیت‌طلب مردان می‌دانستند و همواره تلاش مداومی می‌کردند تا با نظریه‌پردازی و تولید محتوا و حتی اگر شده با دستکاری و تحریف نتایج علوم زیستی و تاریخ تکامل اجتماعی به صورت مستقیم و غیرمستقیم دختران جوان را تشویق به داشتن تجربه و ورود به روابط متعدد جنسی کنند و از همه جالب‌تر من در کل دوران همکاری‌ام با کسانی همکاری می‌کردم که بیشترشان ادعای برابری داشتند و همواره از مالکیت بر بدن خودشان صحبت می‌کردند، کسانی نبودند که از این مقولات و حد و حدود روابط بین زن و مرد آگاه نباشند.

درکنار این مسائل، متوجه شدیم، اکانت‌ها تقریباً بیشترشان، آی‌پی آدرس یکسان دارند و در خط موبایل این چند نفر مشخص، ساخته شده‌اند. آن‌جا بود که فهمیدم نقش خانم ر. میم چیست و خانم راوی اول که چندین اکانت با هویت و بی‌هویت برای هشتگ زدن، علیه من ساخته است و حتی بی‌پروا با یکی از این اکانت‌ها که در آن به بررسی و معرفی کتاب می‌پرداخت علیه من می‌نوشت و به کامنت‌ها پاسخ می‌داد، چه بوده؟ در بخش راستی‌آزمایی روایت‌ها به جزئیات این موارد خواهم پرداخت.

آن شب، وقتی که صبح شد به خانام بازگشتم. خانه‌ای که در نبود پسر و همسرم تاب نفس کشیدن در آن نبود. چند ساعت تحمل کردم و دوباره بیرون زدم. این بار بی‌هدف در خیابان‌های کرونایی تهران راه می‌رفتم و شب که بازگشتم، به هر زحمتی بود خوابیدم. صبح که بیدار شدم، بدون هیچ معطلی رفتم پارکینگ خانام، ماشین را روشن کردم و از تهران بیرون زدم.

من که همیشه برای سفرهایم برنامه‌ریزی می‌کنم در مدت کمتر از یک ماه به دو سفر بی‌مقدمه تن داده بودم. این بار هم اصلاً مقصد هم مشخص نبود. تا آن‌جا که در اتوبان تهران\_کرج بنزین تمام کردم و مجبور شدم وسط بزرگراه با چند برابر قیمت چند لیتر بنزین بخرم. یکی از کسانی که آن روزها با من همدلی بسیار کرد، دوستی به نام فاطمه بود که او را باران صدا می‌کردیم، پروندهٔ امنیتی داشت و قبل از اخراجش در

یکی از دانشگاه‌های شهر اراک تدریس می‌کرد. او یکی از کسانی هم بود که به اقدام و لغو عضویت من از انجمن جامعه‌شناسی انتقاد کرد و معترض رویه‌شان بود. وقتی فهمید بی‌هدف در جاده هستم، نگران شد و خواست چند روزی را در اردبیل مهمان او باشم. خجالت می‌کشیدم، احساس می‌کردم که از بیشتر زن‌ها می‌ترسم. به شکلی اعتماد به نفسم را در مقابل زن‌ها از دست داده بودم، احساس می‌کردم آدمی عریان و ناهمگون در قبال جنس مخالف هستم. به شوخی از او می‌پرسیدم چطور جرأت می‌کند، من متجاوز و آزارگر را به خانه‌اش راه دهد؟

انسان وارسته‌ای بود، مرا به خانه‌اش در اردبیل دعوت کرد او در همان روزها هم واسطهٔ آشنایی‌ام با دکتر احمد بخارایی شد. فراموش نمی‌کنم که آقای بخارایی چه مهربانانه و جوانمردانه پشت تلفن و بعداً در باغ دوستم دکتر علیرضا کرمانی در کرج حرف‌هایم را شنید. بخارایی که خودش از اعضای قدیمی انجمن جامعه‌شناسی و مدیر گروه مسائل و آسیب‌های اجتماعی و گروه فلسفهٔ علوم اجتماعی بود همهٔ ساختار و سازوکار انجمن را به خوبی می‌شناخت. خیلی زود متوجه اشکالات جدی در روند صدور بیانیهٔ انجمن شد و گفت انجمن جامعه‌شناسی را به چالش خواهد کشید و خیلی نگذشت که همین کار را هم کرد، همچنان که پیشتر خواندید.

چهار روز در اردبیل ماندم و حُسن آن سفر چهار روزه به یمن وجود دوستِ همدلی بود که حواسم را از آن‌چه بر سرم آمده بود، کمی پرت کرد. باران تازه پدرش را از دست داده بود و خودش حال روحی خوبی نداشت، با این همه سعی کرد شنوندهٔ خوبی برای حرف‌ها و دردهای من باشد. وقتی از خانه‌اش بیرون می‌آمدم، احساس بهتری داشتم. از اردبیل به طرف شمال و گردنهٔ حیران رفتم و از آن‌جا وارد جاده‌های روستایی شدم. انگار می‌خواستم خودم را از شهر و آدم‌هایش دور کنم. سعی می‌کردم به گوشه‌ای دسترسی کمتری داشته باشم و نخوانم و نبینم. از ترکمن صحرا سردرآوردم و آن‌جا طی مشاوره و کمک دوست و آشنای روحانی‌ام ماموستا سیدجمال واژی به روستای قره بلاغ در نزدیکی شهرستان آق‌قلا<sup>(۱)</sup> که در ۲۰ کیلومتری شمال گرگان است، رفتم. اتفاقاً قرار بود در آن‌جا جلسهٔ فارغ‌التحصیلی طلبه‌ها یا دانشجویان اهل سنت برگزار شود که دورهٔ درس چندین سالهٔ الهیات را تمام کرده بودند.

سه روز در آن‌جا برنامه بود. به واسطهٔ آشنایی با دوست دیگری که به‌تازگی به من معرفی شده بود، با آن مراسم عجیب شدم که در نوع خود جالب و دیدنی بود. مثل یک گمشدهٔ بی‌هدف چندروزی هم آن‌جا بودم. اگر کسی این سؤال ساده را از من می‌پرسید که برای چه به این‌جا آمده‌ای هیچ جوابی نداشتم. چند

۱. آق قلا یا آق قلعه، شهرستانی بسیار کوچک و دنج در ترکمن صحراست که علاوه بر رونق تولید، محصولاتی همچون گندم، جو، برنج، حبوبات و... قالی ترکمن نیز از صنایع دستی پر طرفدار و ارزشمند این منطقه است. آق قلا به دلیل پیشینهٔ تاریخی غنی و کهن خود دارای مکان‌های تاریخی و باستانی بسیاری است که بسیاری از علاقه‌مندان به بناهای تاریخی را به سمت خود می‌کشاند.



■ تصویر ۴۴۴ - مراسم فارغ‌التحصیلی طلبه‌ها،  
روستای قره بلاغ، شهریور ۱۳۹۹

روزی در آق‌قلا و اطرافش ماندم، مناطقی که هنوز ویرانه‌های سیل در آن مشهود بود. من تا آن زمان با وجود این که همه استان‌های ایران را رفته بودم، ترکمن صحرا را کمتر دیده بودم. بعد که از آن‌جا بیرون زدم، فرمان اتومبیل را به سمت یزد چرخانده و رسیدم به کویر پهناور لوت. به نوعی در اعماق دلم می‌دانستم این آخرین بار است که ایران را می‌بینم. به پیشنهاد دوست دیگرم علیرضا کرمانی که در آن دوره، خیلی هوایم را داشت و حتی به اعتراض از حرکت انجمن

جامعه‌شناسی نه تنها سمت دبیری جامعه‌شناسی کودکی را نپذیرفت، بلکه آن گروه را هم ترک کرد، بعد از یزد به کرمان و از آن‌جا به اصفهان رفتم. جایی که دوستان خیلی خوبی دارم. دوستان دیگرم در کرمان و به‌خصوص در اصفهان در تمام آن مدت پیگیر وضعیتم بودند و اصرار کردند پیش آن‌ها بروم. در اصفهان حالم کمی بهتر شد. هجمه‌ها در حال کاهش بود و من کمی فرصت بازیابی خودم را پیدا کرده بودم، اما هنوز خیلی چیزها سر جای اول خود باز نگشته بود و در همین شرایط آشفته، نابسامان و البته ناآرام احضاریه جلسه دوم دادگام آمد.

## من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دورو دارد؟



یک ضرب‌المثل جهانی می‌گوید: «هر داستانی دو رو دارد» روی اول داستان، بیان شده و امیدوارم روایانش این شکیبایی و بلوغ فکری را داشته باشند که درک کنند من هم حق دارم آن‌چه گذشته را از دید خودم روایت کنم و همان‌طور که نوشته‌هایشان را خواندم، نوشته‌هایم را بخوانند. گفتنش در یک جمله ساده است؛ من آن شخصیتی نیستم که در صفحهٔ اینستاگرامی «بیدارزنی» و روایت‌های جنسی منتشر شده توصیف کرده‌اند. من هم مثل همهٔ آدم‌ها اشتباهات خودم را دارم و مسئولیت آن‌ها را هم گردن می‌گیرم، اما بخش‌های زیادی از روایت‌های منتشر شده نه تنها حقیقت ندارند بلکه خلاف واقع هستند و باید واقعیت‌هایی را بیان کنم که در گردوغبار آن روزها گم شدند.

بسیار با خودم کلنجار رفتم که آیا به جزئیات روایت‌ها بپردازم یا نه و اگر بله تا چه حد، در چه کانتکست و با چه منطقی. برخی بودند و هستند که اعتقاد دارند، باید موضوعاتی از این دست را به‌حال خود گذاشت تا زمان غبار فراموشی بر آن بنشانند و یا تأکید دارند، در این خصوص هر چه کمتر بگویی بهتر است. برخی دیگر هم می‌گویند اگر ریگی به کفشت نیست، از محاسبه باکی نداشته باش. می‌دانم کسانی بر من خرده خواهند گرفت که چرا به‌طور ضمنی و غیرمستقیم به نام و هویت برخی از روایان اشاره کرده و موجب نقض اخلاق شده‌ام، هر چند من دقیقاً همان کاری را کردم و شیوه‌ای را در پیش گرفتم که آن‌ها در پیش گرفتند. اما همین افراد اگر در شرایط من قرار بگیرند، احتمالاً بخواهند از آن‌چه گذشته، واضح و شفاف حرف بزنند. حکم انسانیت این است که هویت و آبرو فارغ از جنسیت و دوطرفه دیده شود، اما وقتی نوک پیکان به سمت زن می‌رود، عده‌ای ماجرا را دراماتیزه و جنسیتی کرده و خواسته یا ناخواسته به سمت عادی‌سازی خشونت می‌روند.

پرداختن به این روایت‌ها کار آسانی نیست و زمان انتشارشان بیشترین آسیب روانی و اجتماعی را تجربه کردم. در شرایط عجیبی قرار گرفته بودم که حرف‌زدن و نزدن، هر دو هیچ کمکی به من نمی‌کردند و یک جریان خاص به شکلی دقیق و سیستماتیک پازل اتهامات خودساخته کامیل احمدی را کامل‌تر می‌کرد و با

تمام توان در تلاش بود چهره متجاوز و متعرض‌تری از او به نمایش بگذارد. اگر سکوت می‌کردم آن را به منزله تأیید اعلام می‌کردند و اگر حرف می‌زد، پی‌نشانه‌هایی بودند برای رد گفته‌هایم و پافشاری بر محتوای دروغین روایت‌ها. هدف این بود که من به فعالیت‌هایم ادامه ندهم، اما نوشتن همین زندگینامه گواهی است بر این که هنوز هم به کارم ادامه می‌دهم. هرچند امیدوار بودم این افراد از پشت اکانته‌ها و آیدی‌های فیک خود بیرون بیایند و با هویت واقعی خود روایت کنند و حتی من را در هر دادگاه و نقطه جغرافیایی در این دنیای پهناور بکشانند تا به صورت علنی و با اسناد و مدارک همه چیز مشخص شود. به قول دوست نزدیکی که مدام می‌گفت: کامیل واقعا این‌ها فکر نکردند که تو به عنوان پژوهشگر مهمترین چیزی که در زندگی‌ات آموختی این است که مو را از ماست بیرون بکشی و تا به نتیجه نرسی ول کن ماجرا نباشی؛ چرا اینطور بی‌پروا خودشان را در تله انداختند! آن‌ها اگر تو را خوب می‌شناختند باید حدس می‌زدند که ساکت نخواهی نشست و پیگیرشان خواهی شد.

طی دو سال گذشته تلاش کرده‌ام بیشتر از قبل در جلسات و کرسی‌های مرتبط با صلح و جنسیت شرکت کرده و خودم و گذشته‌ام را به نقد بکشم. نمی‌توانم چیزی را در گذشته تغییر دهم و حتی اثبات آن‌چه از من سر زده با آن‌چه که به من نسبت داده‌اند، دشوار است. البته که باید تأکید کنم در راستی‌آزمایی این روایت‌ها صرفاً قصد تطهیر خودم را نداشته و تلاش می‌کنم لاقلاً تصویری درست از آن‌چه که رخ داده ارائه دهم، تا مخاطب تیزبین بتواند نسبتی برقرار کند میان دو روایت و خودش روایت واقعی و غیرواقعی را از یکدیگر تشخیص دهد. بخش کوچکی از مدارک از جمله ایمیل‌ها و چت‌هایم با افراد مربوطه را ارائه می‌کنم و سایر مدارک و اسناد را هم که بیشتر خصوصی و بسیار واضح تر هستند نگه داشته‌ام و اگر نیاز به ارائه در عرصه عمومی و یا حقوقی بود، حتماً آن‌ها را منتشر خواهم کرد. من با رویی گشاده و مشتاق آماده پاسخگویی درباره اعمال و رفتارم بوده و خودم داوطلبانه از اشتباهاتم حرف زده‌ام. حالا هم حق خود می‌دانم از تناقضات موجود در روایت‌های منتشرشده درباره خودم حرف بزنم، اما یاد نمی‌رود قبل از راستی‌آزمایی روایت‌ها دوباره از کسانی که به هر شکلی موجب رنجشان شده‌ام، عذرخواهی کنم و شاید روزی بتوانم کسانی را ببخشم که سنگین‌ترین اتهام ممکن را به دروغ نثارم کردند! همچنین پوزش بطلبم از کسانی که پژوهش‌هایم را دنبال می‌کردند و انتشار این روایت‌ها بهت‌زده‌شان کرد.

با همه جفایی که بر من رفته، «جنش می‌تو» در ایران را اتفاق خوبی می‌دانم، اما نمی‌توان از این نکته مهم گذشت که جنش‌ها و جریان‌های انسانی مسائل و تبعاتی را هم در پی دارند که گاه ناخوشایند است. زندگی من هم متأثر از چنین شرایطی آسیب دید و با انتشار ناروای روایت‌های جنسی به هویت انسانی و پایگاه شغلی‌ام حمله شد. احتمالاً بسیاری از دنبال‌کنندگان ماجرا آن را فراموش کرده‌اند یا بعد از افول و رسوایی‌های اخیر که برخی از پرونده‌های می‌تو و دعواها و اختلافات علنی گردانندگان آن در ایران به بار آوردند دیگر برایشان اهمیت سابق را ندارد، اما من به‌عنوان کسی که همواره در حال بررسی معضلات اجتماعی هستم، لازم می‌دانم با آرام‌تر شدن عواطف تندی که آن‌روزها شکل گرفته بود، روایت خودم را داشته باشم که روایت حق همه ماست!

## عذرخواهی و انگیزه مرور اتهام‌های جنسی

اینجا و قبل از راستی‌آزمایی روایت‌ها و اتهاماتی که به من زدند، این بار شفاف‌تر، روشن‌تر و صریح‌تر از بیانه‌ای که منتشر کرده بودم، ابتدا با افرادی که مرا متهم به آزار و اذیت کرده‌اند سخن خواهم گفت. روایت‌های آزار جنسی منتسب به من که متأثر از جنبشی فمینیستی بود، به هویت انسانی و پایگاه شغلی و اجتماعی‌ام حمله کردند. با این اتهامات جنسی هم شخصیت و هویت فردی‌ام به شکلی غیراخلاقی زیر سوال رفت و هم به جایگاهم در کسوت یک پژوهشگر مسائل و آسیب‌های اجتماعی که سالیان عمرم را صرف آن کرده‌ام، لطمه وارد کرد. پس هم بر اساس ضرورتی اخلاقی و اجتماعی و هم به دلیل دفاع از پایگاهی که برای آن تلاش کرده بودم، در مقام دفاع از خود برآمدم، تا با راستی‌آزمایی این روایت‌های طرح شده، تابع روندی منطقی و عقلانی باشم. پرداختن به این روایت‌ها و تداعی آن‌ها کار آسانی نیست، چرا که در زمان انتشار آن‌ها بیشترین حد آزار و آسیب روانی و اجتماعی را حس کردم. اما من یک دانش‌آموخته پژوهشگری کیفی و میدانی‌ام و رسالت حرفه‌ای‌ام ایجاب می‌کند که این مسأله را شفاف و به صورت مستند بیان کنم. از سوی دیگر شفاف‌سازی را حق مخاطبان و دنبال‌کنندگان دغدغه‌های پژوهشی‌ام در تمام این سالیان می‌دانم. به این دلیل است که تن به بازخوانی و راستی‌آزمایی آن روایت‌های اتهام‌برانگیز جنسی داده‌ام، و همچنان معتقدم که یکی از دلایل بیان این روایت‌های مخدوش و جعلی حداقل از چندین نفر با هدف تخطئه شخصیتی و علمی من انجام گرفته است.

اما پیش از شفاف‌سازی و بیان انگیزه‌ام در باب مرور اتهام ناروای آزارهای جنسی، از همه کسانی که از رفتارهای من رنجشی به دل گرفته‌اند طلب بخشش می‌کنم. اولین پوزشم نثار راویان و مدعیانی است که مرا متهم کرده‌اند، منصفانه و انسانی است اگر بخواهم از پنجره آن‌ها به بیرون نگاه کنم و با کفش آن‌ها راه بروم. به آنان حق می‌دهم چون برخی از رفتارهایم مایه رنجش آن‌ها شده است. امیدوارم حالا که داستانشان



■ تصویر ۴۴۵ - عذرخواهی

را برای همه بازگو کرده‌اند و مرا هم متهم به آزار کرده‌اند شکیبایی کنند و همان داستان را اما با بخشی از ادله و مدارکش از من هم بشنوند و بخوانند. امیدوارم روزی در خلوت خود منصفانه باری دیگر آنچه میان ما گذشته را مرور و قضاوت کنند.

پوزش دیگرم از کسانی است که پیگیر مطالب علمی و پژوهش‌های گروهی‌ام بوده‌اند و همیشه حس احترامم را برانگیخته‌اند و می‌دانم که خواندن روایت‌های ناروا و به دور از واقعیت، بر اعتماد، باورها و برداشت‌های آنها خدشه وارد کرده است. بابت این خدشه



و تأثیر نامطلوب از همه کسانی که این مطالب را می‌خوانند یا دنبال می‌کنند، پوزش می‌طلبم. همچنین عذرخواهی می‌کنم از همه افراد و همکارانی که دخیل در پروژه‌هایم بودند و از جریانات پیش آمده متأثر و شاید دلزده شدند، آن‌ها را درک می‌کنم و دعوت می‌کنم که مدارک و ادله مرا در بخش راستی‌آزمایی این اتهامات بخوانند و مجدد داوری کنند.

دست آخر نیز پوزش می‌خواهم از جامعه مدنی، فعالان مسائل و آسیب‌های اجتماعی، فعالان امور زنان و جنسیت و کسانی که با خلوص نیت و رویکردهای انسان‌گرایانه و ظلم‌ستیزانه، طی سالیان سال عمر خود را روی پروژه‌های خطیر و مخاطره‌آمیزی از این گونه، صرف کرده‌اند و مرارت‌ها و فرازوفرودهای مسیری پرسنگلاخ را متحمل شده‌اند و با همه مصائب و محدودیت‌هایی که پرداختن به چنین مقوله‌هایی داشت، همچنان به پیش راندند. طبیعتاً این گروه نیز با خواندن راستی‌آزمایی‌ها نظری دیگر خواهند داشت.

باید اذعان کنم آنچه سهم من در این بلوای پرآشوب بود، به نقص‌هایی برمی‌گردد که بخشی از آن برآمده از تصمیم‌های اشتباهم بوده است که به هیچ وجه به همه اعمال و رفتاری که انجام داده‌ام افتخار نمی‌کنم و بخشی از این رفتارها البته بخشی از آنها از تفاوت‌های فرهنگی و منظر ارتباطی نشأت می‌گیرد. اما بخش دیگر آن بی‌توجهی، بی‌مبالایی و شاید حتی زیاده‌روی‌هایی بوده است که داشته‌ام. می‌پذیرم که در حیطه ارتباط کاری به‌ویژه ارتباط نزدیک و گاهی بی‌پروا با افراد اعم از زنان و مردانی که در پژوهش‌هایم همکاری داشتند، صمیمی و به اصطلاح خارج از قوانین و عرف تعریف شده کاری در کشوری چون ایران رفتار کردم و این مبرا از هر گونه توجیه و تفسیری است و یقیناً بعد از این همگام با استانداردهای موجود و رایج فرهنگ مبدأ گام برخواهم داشت، هر چند همواره به بخش‌هایی از آن نقد داشته و لزوماً عادت به پس زدن چهارچوب‌های دست و پا گیر دارم.

هر چند که به نظر می‌رسد، حیطه کاری و اشراف بر حوزه جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی، می‌بایست مرا آگاه‌تر و هوشیارتر بر عدم بروز چنین سهل‌انگاری‌هایی می‌کرد ولی اگر منصفانه به موضوع بنگریم نمی‌توانم هژمونی تربیت و فرهنگ، نبود آگاهی و آموزش کافی و فقدان نظارت و سنجش عملکرد در وقوع چنین رخدادهایی و تسهیل بستر برای اشتباهاتی از این دست را نادیده گرفت. اکنون که گذشته را مرور می‌کنم با خودم فکر می‌کنم شاید دلیل بعضی از صمیمیت‌هایم با افرادی که بعدها از آن با عنوان خشونت و آزار یاد کردند این بود که شناخت کاملی از آن افراد نداشتم من گمان نمی‌کردم که افرادی که با رضایت وارد رابطه‌ای شده‌اند بعدها از آن به گونه‌ای دیگر تعبیر کنند. من گمان نمی‌کردم وقتی رابطه‌ای به هر دلیلی تمام شود دو طرف رابطه تبدیل به دشمن هم شوند و من گمان نمی‌کردم که این افرادی که بیشترشان خود را زنانی پیشرو و شجاع و آوانگارد و برابر با مردان تعریف می‌کردند خود را در رابطه‌ای نابرابر ببینند و سکوت کنند. حتی اگر با امعان نظر به پیشینه کودکی که آزار جنسی دیده‌ام و با شفافیت در خصوص آنها در فصل دوم این زندگینامه سخن گفته‌ام و چه بسا برخی ناجونمردانه آن را بر علیه اکنون و در آینده به کار گیرند، به اکنونم نگریده شده؛ روشن می‌گردد که فردی چون من در ارتباط با دیگران به مراتب همدلی بالاتری از چنین آسیب‌ها و بحران‌هایی داشته باشم، زیرا که خودم زهر ویرانگر آن را طی فرایندهای مختلف اجتماعی

شدنم چشیده‌ام و در خصوص آن چندین پژوهش را سرپرستی کرده‌ام و می‌دانم چه لطماتی بر روح و روان آدمی برجای می‌گذارد. من به عنوان کسی که تجربیات زندگی‌ام دست‌مایه کارها و عمده پژوهش‌هایم بوده با سلطه و سنت‌های آسیب‌زا مبارزه کرده‌ام، در خصوص نقض حقوق کودکان از منظرهای مختلف مانند ختنه دختران و پسران، کودک‌همسری، دگرباشان، کودکان کار و آزار جنسی کودکان پژوهش‌های گروهی کرده‌ام و همواره سعی کرده‌ام این آسیب‌های وارده بر خودم و دیگران را بازسازی کنم. من سال‌ها تکاپو و تلاش کرده‌ام تا خودم را بهتر بشناسم و لطمات و آسیب‌هایی را که دیده‌ام بازپروری کنم شجاعانه با ترس‌هایم روبرو شده‌ام، طبیعتاً نمی‌خواهم بینم کسی دیگر در این موقعیت قرار بگیرد و تلاش می‌کنم که اگر کل جهان را بتوانم، حداقل جهان پیرامونم را جای بهتری برای زیست، رشد و بالندگی انسان‌ها بسازم. می‌دانیم بیشتر کسانی که بچه‌هایشان را مورد آزار قرار می‌دهند، در کودکی خودشان مورد خشونت و آزار قرار گرفته‌اند اما اینطور نیست که اکثر کسانی که در کودکی اذیت شده باشند، بچه‌های خودشان را آزار بدهند. دلیل اصلی آن هم این است که بیشتر این افراد در بچگی آزار دیده در زندگی دو درس یاد گرفته‌اند، یکی اینکه تلاش کنی با آزاردهنده، هم‌ذات‌پنداری کنی و دیگری آنکه چیزی را که تجربه کرده‌ای را تکرار و مرتکب نشوی و اگر این نبود هر خانواده کوچک و بزرگی، از بیخ و بن آزارگر و آزار دیده می‌شد. در بیشمار مطالعاتی که در این زمینه انجام گرفته و همچنین خودم در طول زندگی و کارهای پژوهشی‌ام، آدم‌های زیادی را می‌شناسم که زندگی‌های وحشتناکی داشتند و به شدت مورد آسیب‌های جنسی و روحی قرار گرفتند بطوری که کمتر کسی تصورش را می‌تواند کند، اما اکنون، این آدم‌ها جز بهترین آدم‌هایی هستند که من می‌شناسم. تمام رنج‌هایی که در زندگی می‌کشیم، به این معنا نیست که بتوانیم انسان‌های خوبی باشیم. اگر هر کدام از ما فقط کمی مسئولیت‌پذیرتر، عاقل‌تر، اخلاق‌مدارتر و قدرشناس‌تر از چیزی باشیم که با ما رفتار شده، می‌توانیم مطمئن باشیم که جامعه دارد به سمت پیشرفت حرکت می‌کند و اتفاقاتی که برای ما افتاده، در آینده کمتر برای دیگران پیش بیاید.

با در نظر گرفتن تجربیات بد زندگی و آزارهایی که متحمل شدم، می‌توانستم به یک آزارگر روانی تبدیل و با اتکا به گذشته‌ام احتمالاً بیشتر رفتارهایم را توسط مردم توجیه می‌کردم، ولی من نه تنها اینکار را نکردم بلکه مانند نجات‌یافته‌ای، آزارهای زندگی، من را به سمت و سویی سوق داد که تا عمق وجودم را مجدداً ارزیابی و بازنگری کنم و این انتخاب من بود، انتخابی که شیرازه وجودی تحقیقات و پژوهش‌هایم شد و کودک، تربیت کودکی، آزارهای جنسی کودکان و آسیب‌های اجتماعی، محور اصلی بیشتر آن‌ها شد و با تولد پسر من توجه و اهمیت به آموزش کودکان و فراهم آوردن این دایره‌های امن برای آنان حیاتی شد و حدت بیشتری گرفت.

امید دارم که این افشاگری‌ها برای صاحبان اندیشه و منصفانی که این زندگینامه را می‌خوانند حمل بر توجیه‌گری رفتار و اعمالی که به من نسبت داده شده، نباشد. من در آموختن گشاده‌دست بودم و اینک نیز با تمامی آموخته‌های فرهنگی‌ام اینجا ایستاده‌ام تا محصول تجربیات و آموخته‌هایم را با همگان به اشتراک بگذارم و سهم خودم را در فرایند آگاه‌سازی و روشنگری، هرچند اندک، ادا کنم و این رسم دیرینه‌ام به

آموختن و انتقال آموزه‌ها را زنده نگاه دارم. از این‌رو وجهی از این حادثه را باید به فال نیک بگیرم، چرا که سبب شد آن همه تهدید به فرصت مبدل شود، مراقب‌تر ساخت و حتی مصمم‌ترم کرد که از گذشته‌ام بگویم و مطالعاتم را در حوزه زنان و جنسیت و اقلیت‌ها جامع‌تر و روشن‌تر پیش ببرم و در خلال این مطالعه، نوع نگاهم تصعید و پالایش یافت و به ضعف‌ها و نواقص دیدگاهم نسبت به زنان و حوزه جنسیت آگاه‌تر شدم و حتی به من کمک کرد تا دیدگاه انتقادی به این حوزه را هم بهتر بشناسم و در خصوص آن تعمق بیشتری بکنم. علی‌رغم وقایع و حوادث اخیر که بر من گذشت نه تنها باور، انگیزه و رغبت و تعهدم به حوزه کاری‌ام را از دست نداده‌ام، بلکه برآنم که با عزمی راسخ و تعهدی انسانی و اخلاقی این مسیر را از نو و با تجربه‌ای غنی‌تر و رفع نواقص و ایرادهای گذشته پی بگیرم، هر چند سال‌ها پیش کنشگری و پژوهش‌هایم را در حوزه‌هایی دیگر چون کودکان و هویت و قومیت متمرکز کرده‌ام و پرداختن به آن‌ها بخشی از زندگی کاری و زیست علمی من است، این مسیر را هم همراه دیگر تحقیقاتم ادامه خواهم داد و اکنون بیشتر از هر زمان دیگر بر این باورم که جای خالی پژوهشی که صرفاً به تمایل جنسی و واکاوی روابط جنسی و پیچیدگی‌هایش بپردازد به شدت احساس می‌شود و چه بسا اینکه در مقطعی آن را با اتکا بر تجربیات جنسی و جزئیات روابطم و جهان‌بینی‌ام نسبت به جنس و جنسیت به انجام برسانم.

در وضعیت کنونی، جامعه زنان و مردان به‌ویژه در ایران، بیش از هر زمان دیگر، نیازمند همگرایی، اتحاد و وفاق است تا در مواجهه با ساختارهای محافظه‌کار و مرتجع مقابله کند و در همبستگی با مطرودان و محذوفان که روزبه‌روز دایره وسیع‌تری را شامل می‌شود، کنشگری و عاملیت داشته باشد. اکنون بیشتر از هر زمان دیگری نیازمند درک متقابل برای رسیدن به برابری خواهی و دموکراسی هستیم و ناگفته پیداست که نقش مردان در ایجاد و تسهیل این روند و حضورشان دوشادوش و ابتدای صف مبارزاتی، بنیادی است و بدون فراخواندن آن‌ها به این عرصه پیکار و نبرد، حصول نتیجه در برابری جنسیتی، از آستانه سراب و شعار پیش‌تر نخواهد رفت. لذا این انتقال تجربه و این پهنه تعامل و مسیر گفت‌وگو را ادامه خواهم داد، چرا که با انبان تجربه‌ای که از قبل این هجمه‌ها بر اندیشه‌ام دارم، خودم را در این پروسه بازبینی کردم، نه تنها از مسئولیت‌هایی که بر دوش دارم، روی برنمی‌گردانم، بلکه با پذیرش اشتباهات و مواجهه با ترس‌هایش می‌توانم مؤثرتر از پیش، کنش‌گری کنم.

همواره معتقد بوده‌ام که هیچ چیز و دوباره تکرار می‌کنم هیچ چیز در دنیای فکری یک پژوهشگر مستقل نباید آنقدر مقدس باشد که نتوان آن را نقد کرد، حتی آزادی و حقوق بشر حتی حقوق زنان. زیرا به خوبی می‌دانم که تقدس‌گرایی و نبود شهامت به نقد کشیدن برخی از جنبه‌های منفی و پوپولیستی هر ایده و تفکری آسیب‌های زیادی برای پژوهشگر دارد، از جمله اینکه باعث تجمیع قدرت می‌شود و پژوهشگر از نقد و سؤال کردن درباره بخش‌هایی از هر تفکر و ایده‌ای که امکان سوءاستفاده دارد، وحشت خواهد داشت. اینگونه است که همان ایده‌ها در درازمدت به هیولایی مبدل می‌شوند که بیرحمانه به ضد خودشان تبدیل می‌شوند و هر صدای منتقدی را می‌بلعند و کسی دیگر یارای صحبت کردن در برابر آن را ندارد. من با روی گشاده و خاطری مشتاق، هر زمان آماده پاسخگویی به اعمال و کردارم در هر زمینه‌ای هستم.

مدارکی که در این مجال آورده می‌شود و دلایلی که در توضیح آمده، فقط بخش اندکی از همه آن مدارک میان من و راویان و دیگر افراد دخیل در این ماجراها است که به صورت ایمیل، پیامک، پیام‌های صوتی و نوشتاری برنامه‌هایی از قبیل یاهو چت، وایبر، تلگرام و واتس‌آپ و... در اختیار دارم. بیشتر از این در این مبحث جای نمی‌گرفت، اما هر زمانی که نیاز باشد با طیب خاطر برای روشن شدن سطوح دیگر واقعیت، آماده ارائه اسناد و مدارک مربوطه و گفت‌وگو با فعالان، دغدغه‌مندان، رسانه‌ها، دادگاه، خود راویان و دیگرانی که منتسب به آنهایند، هستم. همچنان که در ابتدا گفتم راستی‌آزمایی این روایت‌ها صرفاً به علت تطهیر خود و یا اهانت و توهین به اشخاص و زیر سؤال بردن اهداف اصلی و مشروع این حرکت نیست بلکه در کنار همدلی و قبول واقعیت و درس گرفتن از آن‌ها قطعاً باید اصالت اتهامات نسبت داده شده به من و اغراض برخی از آن‌ها نیز راستی‌آزمایی شود و مهم‌تر آنکه خوانندگان بتوانند همه داستان و یا روی دیگر داستان را نیز بشنوند و آنگاه آنانی که قضاوتم کرده بودند و یا می‌خواهند در مسند قضاوت بنشینند، ابزارهای لازم برای اینکار را در اختیار داشته باشند، به عبارتی با شنیدن حرف‌ها و مستندات سویی دیگر ارتباط که در اینجا من هستم، امکان قضاوت دو سویه و عادلانه‌تری برایشان فراهم باشد.

## دشواری‌های راستی‌آزمایی

می‌گویند فاشیست در نقاب معصوم‌ترین آدم‌ها ظاهر می‌شود، در ماجرای من هم شیطان در قالب و نقابی خود را نشان داد که رواترین حرکت حوزه زنان در دهه اخیر بود. در این روند برخی با اهداف شخصی و البته با هدایت کسانی دیگر، وارد میدان شده و افرادی را نشانه گرفتند که آسیب‌زدنشان فراتر از خود آن‌ها به جامعه و تصورات مردم صدمه می‌زد. گرچه این تجربه تلخ و رنج‌آور بود، اما موجب شد ضعف و قوت‌هایم را مرور کرده و یک بازنگری کلی در زندگی شخصی و حرفه‌ای‌ام داشته باشم.

خانم ر.میم و یکی دو نفر دیگر تمام تلاششان را کردند که مرا به زمین بزنند و روایت‌ها با شتاب بیشتری منتشر شوند تا من آسیب بیشتری ببینم، او تا مدتی قبل هنوز هم در گروه‌های مختلف تلگرامی و... با نام واقعی خود صحبت کرده و می‌گفت که من به او تجاوز کرده‌ام و در حقیقت باکرگی او را گرفته‌ام، اما به‌خاطر امنیتش چیزی نگفته است. این بهانه از هر چیزی خنده‌دارتر است. من عموماً روی موضوعات حساس کار می‌کردم و او می‌توانست در همان ایران شکایت کرده و با توجه به موقعیت من و البته از طریق خویشاوندی خونی و ارتباطاتی که علی‌الخصوص خانواده پدری‌اش با یکی از پر نفوذترین مراجع تقلید کشور دارد، خیلی راحت‌تر از دیگران حمایت قانونی داشته باشد، اما من تعرضی به او نکرده بودم و مدرکی نداشت، حتی روایتش در دادگاه به چالش کشیده می‌شد و خودش هم می‌دانست جرمی از من سر نزده، پس بهتر بود برای تسویه حساب با من که به تصور خودش در کار پژوهشی روی دستش بلند شده بودم، دنبال یک فرصت خوب باشد که با دستگیری من و راه افتادن جنبش می‌تواند شرایط برایش فراهم شد.

نوشتن این زندگینامه و به‌خصوص این بخش خاص برایم فرصتی است تا بدون هراس حرف‌هایم را بزنم و بخشی از مدارکم را ارائه کنم. مدارکی که اگر دادگاهی صالح برپا بود و اگر به جای حرکت شرم‌آور انجمن



■ تصویر ۴۴۶ - جنبش می‌تو

جامعه‌شناسی، از من در آن زمان سوال کرده بودند، می‌توانستم آن‌ها را ارائه کرده و از خودم دفاع کنم. در چنین اوضاع و احوالی، ایابی ندارم از پرداختن به برخی مسائل خصوصی و شکستن قداست حوزه حساسیت‌زا و تعارض‌برانگیز جنسی و جنسیتی، چراکه طی این مدت بیشتر متوجه شدم بسیاری در لوای حقوق بشر و حقوق زنان، از جنسیت خود و موضوع حساس زنان برای درهم‌شکستن پایگاه دیگران و خدشه‌دارکردن حیثیت و انتقام، کسب بودجه و امتیازگیری یا رقابت و صعود در نردبان هویت‌یابی‌های مدرن و... استفاده می‌کنند. اغلب این اقدامات در واقعیت جاری، فاقد بنیان راستین و شفافی است که خود تهدیدی در راستای تضعیف و نقض حقوق زنان به‌شمار می‌رود و نقش مخرب و چه بسا فاجعه‌باری برای جنبش‌های رهایی‌بخشی از این دست دارد.

در ماجرای روایت‌های آزار جنسی مربوط به من، چند خانم ناشناس، با آزادی کامل و تحت چتر حمایتی چند نفر با همکاری یکی دو گروه فمینیستی فاند شده و اشخاص اینفلوئنسر جوای نام و نشان که اهداف، رویکردها و فعالیت مشخص خود را دارند، علیه من اتهام‌هایی مطرح کردند. اتهامات منتشر شده به قول خودشان در دل یک کارگروه پروارنده و جهت‌دهی و در فضای عمومی عرضه شد. افراد دست‌اندرکار بدون تجربه کافی و با استفاده ناشیانه و شلخته از تجربه جنبش «می‌تو»ی جهانی در خارج از ایران و از طریق تحلیل و دسترسی به اطلاعات کاری و زندگی شخصی و اشراف بر بخشی از وجوه شخصیتی من، روایت‌ها از قبل آماده را ویرایش، تنظیم و منتشر کردند. آن‌ها با کار گروهی و بهره‌گیری از شیوه‌های روان‌شناسی زرد و تطور روایت‌ها و اقناع مخاطب در مدتی کوتاه از همه مواد لازم به مقدار دقیق استفاده کردند تا نام و آثارشان به‌عنوان طلایه‌داران این جنبش در تاریخ مبارزات زنان ایران ثبت شود و تا حدودی موفق شدند مرا به یکی از پرونده‌های خودشان تبدیل کنند که البته خیلی زود همه آن اتحاد و همبستگی در هم ریخت و در طی گزارش، چندین روایت نادرست از چند نفر و متهم کردن یکدیگر به باندبازی و حمایت از این و آن ضربه مهلکی بر اعتماد عمومی و علی‌الخصوص قربانیان واقعی این ماجرا زدند.

«بیدارزنی» تنها منبع اختصاصی‌ای بود که برای مدتی کوتاه مسلسل‌وار حتی گاهی دو روایت در روز و گاه هر روزه درباره من محتوای اتهام آزار جنسی با هشتگ #تجاوز تولید و منتشر می‌کرد و اتفاقاً ورود آن‌ها به میدان می‌تو (mee too) با انتشار روایت‌هایی از من استارت خورد. از یک جایی به بعد نه‌تنها راستی‌آزمایی روایت‌ها مسئله‌شان نبود که خود روایت هم خیلی اهمیت نداشت، فقط مهم این بود که تصویر آزارگر و متجاوز زنجیره‌ای بودن مرا با افزایش بسامد راویان، اثبات کنند. پروژه‌شان با این فرضیه پیش می‌رفت که من متجاوززی سریالی هستم و با تکرار یک الگوی رفتاری حداقلش به بسیاری توهین کرده‌ام. البته جنبش جبهه بیدارزنی و یا به اصطلاح این میدان بسیار واضح و حتی آماتوری بود. یک روز قبل از ورود آن‌ها به عرصه

انتشار اولین روایت‌شان علیه من یاداشتی با عنوان: «با متهم کردن قربانیان تجاوز آن‌ها را وادار به سکوت نکنیم»<sup>(۱)</sup> و روز بعد از انتشار روایت اول مطلبی درباره جنش می‌تو (mee too) با عنوان: «شکست سکوت اولین قدم است»<sup>(۲)</sup> توسط دست‌اندارکان این صفحه منتشر شد که نشان می‌داد، ذهن خوانندگان را آماده این روایت و روایت‌های بعدی می‌کنند. با مطالعه روند انتشار و سرعت انتشار این روایت‌ها که تقریباً پشت سرهم و با فاصله کوتاهی از یکدیگر منتشر شدند، این را می‌رساند که این روایت‌ها قبل‌تر در چارچوبی هدفمند و آماده انتشار شده‌اند و هر کدام نکات ناگفته‌ای را در دیگری پوشش می‌داد.

در میان این حرکت، بازوهای مجازی و اینفلوئنسرها و دو پیج پر بازدید فمینیستی نقش مؤثری ایفا کردند و برخی خبرنگاران هم با این افراد، همراه شدند.

بعد از بیان روایتم، هر چند می‌دانم نیت و هدف برخی پاک‌تر و منزه‌تر از دیگرانی است که بعدها چهره واقعیشان بر همه اثبات شد ولی در کل این افراد را به وجدان خودشان می‌سپارم و مسئولیت این کار را هم متوجه کسانی می‌دانم که با هر نیت و هدفی این موضوع را رهبری و هدایت کردند. در این روایت‌ها افرادی که مرا متهم کردند، هویت خود را افشا نکردند. من هم در راستی آزمایی روایت‌ها همان‌طور که آن‌ها از من با اول نام و نام خانوادگی اسم بردند، از سه نفر از آن‌ها یاد می‌کنم. در مورد روایت نخست، بخشی از آنچه که نوشته شده را تأیید می‌کنم و با درک شرایط خاص و دشوار روحی و سیال جنسی‌ی راوی، بدون اشاره به حرف اول نامش درباره او صحبت خواهم کرد. هرچند او و دوستانش بی‌پروا با اکانت‌های خودشان، زیر همه روایت‌های منتسب به من حضور مستمر داشتند و اینجا و آنجا و در گروه‌های مختلف با نام واقعی خودشان در این خصوص حرف زدند که تمجید هم شدند و این نشان می‌داد گویی ایشان چندان ابایی هم در فاش کردن اسمشان نداشتند و حتی تا به امروز نیز گاه و بیگاه توثیقی علیه‌ام حواله می‌کند و برایش به طرز عجیبی به کسی تبدیل شده‌ام که بانی تمامی مشکلات زندگی‌اش احتمالاً تا ابد خواهم ماند.

من لینک اصل روایت‌ها را در این بخش می‌آورم و از آن‌جا که ممکن است مانند زمانی که برخی کامنت‌ها و حساب‌های ناشناسی که نامم را هشتگ زدند و بعداً پاک شدند و اینکه در آینده نیز ممکن است تغییری در این روایت‌ها بدهند، به‌عنوان بخشی از مدارک حقوقی، ویدیو و اسکرین‌شات همه آن‌ها را به انضمام کامنت‌های زیر هر روایت حفظ کرده‌ام. در ادامه، روایت‌ها را از نگاه خودم نقل خواهم کرد و جزئیات هر روایت را بر اساس نحوه، تاریخ‌آشنایی، شکل رابطه و سرانجام آن، با ارائه مدرک و سند طرح خواهم کرد. هر چند سعی‌ام بر این است این جزئیات و اسناد در حوصله خواننده باشد، ولی آنچه در این بخش عرضه می‌شود بخش کمی از ارتباطات شخصی‌ای است که در طول آشنایی با این افراد داشته و همه اطلاعات را آرشیو کرده‌ام.

۱. جمالی، بنفشه. با متهم کردن قربانیان تجاوز آن‌ها را وادار به سکوت نکنیم، صفحه اینستاگرام بیدارزنی:

<https://www.instagram.com/p/CEMAMcOJdal/>

۲. جواهری، جلوه. شکست سکوت اولین قدم است، صفحه اینستاگرام بیدارزنی:

<https://www.instagram.com/p/CETKUIYJyjim/>

در این مسیر تلاش کرده‌ام با در نظر گرفتن نکات حقوقی و برگرفته از مشاوره‌های قانونی در مورد هر روایت راستی‌آزمایی را با طی کردن مراحل منطقی و پیوستاری معنادار انجام دهم. در مرحله اول ادعاهای راوی در متن گفت‌وگوهایش با بیدارزنی را مطرح کرده و سپس بخش دوم یعنی راستی‌آزمایی را پیش بردم. در امتداد این ادعاها سعی کردم اسناد و داده‌هایی را که از ارتباط با آن راوی داشتم بیاورم و به آن‌ها اشاره کنم. در بخش سوم هم تلاش کردم که به‌واسطه تحلیل و اشاره به رابطه معنادار یا تناقضات معنادار بین دو بخش اول یعنی ادعاهای راوی با اسنادی که دارم، بخش‌های کذب یا تصنعی بودن آن ادعاها را نمایان سازم. البته بعضاً این تناقضات به‌گونه‌ای در متن خود ادعاهای راوی هم آشکارا وجود دارد. سعی من بر این بوده که در این راستی‌آزمایی از ادبیات قضائیه، نصیحتی و یا برخورد احساسی حذر کنم. گاهی توانسته‌ام و گاهی هم به‌خاطر سختی‌هایی که بر من گذشته، شاید از عهده این کار برنیامده‌ام.

### روایت نخست<sup>(۱)</sup>

این خانم اهل اصفهان بود. در فصل چهارم و خاطراتم درباره رونمایی کتاب «به نام سنت» به آشنایی با او اشاره کرده‌ام. ایشان پیگیر و علاقه‌مند به کارهایم بود و آن‌زمان قصد داشت در روزنامه‌ای محلی فعالیت کند. در ابتدای آشنایی فقط رابطه تلفنی و تلگرامی داشتیم و تقریباً هر اتفاقی که در اصفهان می‌افتاد را برایم می‌فرستاد. دوستانم در اصفهان اغلب میانسال بودند، اما به گفته آنها این خانم در جمع علاقه‌مندان محیط زیست که بیشتر افراد بزرگ‌تر از خودش بودند رفت‌وآمد داشت و بعدها در سفری کاری که به اصفهان داشتم، او را هم در جمع دوستانم دیدم. او مشتاق و مصر بود که در جمع‌ها و نشست‌های پژوهشی حضور داشته باشد. مشغول کار روی پروژه کودک‌همسری بودم و وقتی برای شناسایی اولیه راهی اصفهان شدم، موضوع را با او هم مطرح کردم. همان ابتدای آشنایی در مراسم رونمایی کتاب، برای همکاری در پروژه‌هایمان تمایل نشان داده بود و گفت دوست دارد در پژوهش‌های آتی همراهان باشد.

مدتی محدود باهم در دو پژوهش میدان‌محور همکاری دورادور داشتیم و فکرش را نمی‌کردم، روزی روایتی منتشر کرده و مدعی شود، در روز اول ماموریت کاری با او بی‌مهابا شوخی‌های جنسی کردم و در روز دوم به بهانه تحلیل کاری و به دروغ او را به خانه خلوت کشاندم، در را قفل کرده و درحالی که هردو مست بودیم، آن‌چه را که می‌خواستیم با او کردم و بعد هم رهایش کردم. بعد از این او کار را با من ادامه داد، ولی در تمام یک‌سال‌ونیم همکاری‌مان مدام او را تهدید کرده‌ام که درباره این اتفاق با کسی حرف نزند. اما او در نهایت جنبش می‌تو را فرصتی دیده که بگوید چه بلایی سرش آورده‌ام تا لااقل بقیه کسانی که با من همکاری می‌کنند، کمتر در خطر باشند. بعد هم تأکید کرده که مطمئن نیست کسی حرفش را باور کند، چون متجاوز شخص معروفی است که در شبکه بی‌بی‌سی حضور داشته و مورد تقدیر سازمان ملل هم قرار گرفته است.

۱. روایت یک تجاوز، صفحه اینستاگرام بیدارزنی:



■ تصویر ۴۴۷ - رونمایی از پژوهش به نام سنت (پژوهشی در باب ختنه زنان)، خانه کودک، اصفهان، بهمن ۱۳۹۵

از نشانه‌های موجود در روایت او به راحتی متوجه شدم که نویسنده کیست. روایت او از آنچه میان ما گذشته، صادقانه و اساساً کامل نیست، بلکه گزینشی است. روزی که به اصفهان رفتم تا او در اولین جلسه بررسی میدانی کمک کند، دوستم جمیله همراهمان بودند. او و دایی‌اش از دوستان خانوادگی مان هستند و به من گفتند، ماشینت را از مهاباد نیاور، با ماشین ما برویم. همین خانم علاقه‌مند به پژوهش هم از قبل با من هماهنگ کرده بود در اسکن اولیه چند روستای اطراف اصفهان همراهمان بیاید. در واقع قرار بود بیشتر فضای کار را ببیند و اگر بازهم تمایل به همکاری داشت، با او قرارداد کاری بنویسم و رسماً فعالیتش را در کنار بقیه اعضای گروه آغاز کند. با او در منطقه آتشفشان قرار گذاشته بودم و وقتی رسیدیم، با پدرش مشغول دعا بود. در پیاده‌رو، سر پدرش جیغ می‌زد و می‌گفت چرا نمی‌گذاری بروم؟ تا ظهر برمی‌گردم و پدرش جواب می‌داد، مثل همیشه می‌خواهی مرا بیچانی. باز هم دروغ می‌گویی و در دسر می‌آوری برایمان! جمیله آهسته گفت: «کامیل بی خیال شو! این دختر برایت فقط شر و دردسر به بار می‌آورد. از خیرش بگذر و خودمان برویم دنبال کارت. می‌بینی که وضعیت این‌ها غیرعادی است!» اما من به او قول داده بودم و از جمیله خواستم او هم با پدرش صحبت کرده تا اعتمادش را جلب کنیم. با هم رفتیم پیش پدرش و او گفت، می‌ترسد دستگیر شویم و دخترش را بگیرند... حرف زدیم و به او اطمینان دادیم که چنین اتفاقی نمی‌افتد و مشخصات و شماره تلفن‌هایمان را به او دادیم، بالاخره راضی شد اما مشخص بود در خانواده رفتار ارتباطی درستی با هم ندارند و روابطشان پرتلاطم هست. این خانم وقتی نشست داخل ماشین، شروع کرد به گلایه از رفتار سنتی خانواده و پدرش که سید است و اعتقادات بسته‌ای دارد و از رفتار خانواده‌اش دل پری داشت. او چند سالی است که از اکانت توئیتری ناشناسی برای اظهار نظر در مورد تجربه تجاوز من به خودش و همچنین گاه به گاه برای نوازش بنده استفاده می‌کند که در حقیقت بخش‌های جالبی از دیدگاه و تناقضات او را هم نشان می‌دهد و اظهار نظر پایین او متعلق به مدتی پیش است که از وضعیت رابطه‌اش



با خانواده‌اش می‌نویسد.



**عمیقا دلم میخواد بابا و داداشم بمیرن  
چون ظاهراً تنها زمانیه که شاید بشه از شر  
وجود بی خاصیتشون به نفسی بکشم.**

Translate post

19:37 · 01/02/2024 · 28 Views

تصویر ۴۴۸ - تونیت اخیر راوی اول در اکانت منتسب به او

قبل تر او را در مراسم رونمایی دیده بودم، اما این اولین دیدار حضوری نزدیک ما بود. هرچند در تلگرام با هم حرف زده بودیم و کمی خودمانی تر شده بودیم، اما خیلی بی پروا بود. بلافاصله و مرتب از دیدگاه‌های جنسی و سبک زندگی و مراودات جنسی خود و همسالانش حرف می‌زد. در کل خیلی با تجربه تر و مدعی تر از سن و سالش وانمود می کرد و بعدها فهمیدم بخشی از این حرف‌ها و رفتارهاش شوآف است.

آن روز به سه روستا رفتیم و تعدادی مصاحبه ابتدایی یا همان اسکن اولیه از میدان گرفتیم. از آنجا که اولین تجربه اش بود به او کمی یاد دادم که چگونه با مورد های پژوهش برخورد کرده و به چه شیوه ای سؤال پرسد. دوستم را هم با او همراه کرده و خودم هم سراغ مردان و جوانان روستا رفتم. آن روز فقط می خواستیم چندین مورد نمونه جمع کنیم و در نهایت ۶ مورد مصاحبه انجام دادیم. در راه بازگشت، او مرتب از ارتباطش با گروه های مختلف و پیچاندن پدرش و رفتن به پارتی های خفن در اصفهان صحبت می کرد و حرف هایش رنگ و بوی تلاش برای دیده شدن را داشت. جمیله آن روز واقعاً تعجب کرده بود و چون حوزه کاری اش با من فرق داشت، برای اولین بار با مواردی روبه رو شده بود که این دختر تعریف می کرد.

این دختر درباره روابط جنسی و حلقه اطرفیانش بی پروا و شفاف حرف زد و من و دوستم هم شوخی کنان همراه شدیم، البته من بیشتر از دوستم شوخی کردم. هرچند او نه تنها مشکلی نداشت بلکه به تنهایی میدان دار میانمان بود، اما من باید خط ننگه دار می بودم، روابط پیچیده انسانی و نوع تعامل آدم‌ها مثل قوانین سرعت ماشین در بزرگراه است. گاهی پیش می آید که بیشتر از سرعت مجاز حرکت می کنی، خیلی اوقات اتفاق خاصی نمی افتد، اما نتیجه هرچه باشد رفتار درست این است که سرعت مجاز را رعایت کنیم. من باید سرعت خودم را کنترل کرده و وارد شوخی با او نمی شدم. این مباحث باعث شد به او بگویم همیشه دلم می خواسته درباره گروه های مختلف از جمله این دسته های نوظهور متعلق به نسل جدید در شهرها پژوهشی انجام دهیم و او با اشتیاق اعلام رضایت کرد که اگر این کار را شروع کنم، همکاری کرده و خودش گروه های فعال را به من معرفی می کند.

دو نصفه روز مشغول اسکن موضوعم در اصفهان بودم و به توصیه جمیله در صبح روز آخر کار او را با خودمان نبردیم. دلایلی که همان صحبت های روز اول را توضیح داد و چون توصیه اش منطقی بود، پذیرفتم. در طی این دو روز او مدام در تلگرام به من پیام می داد و با هم ارتباط داشتیم. قبل از بازگشتم به تهران قرار گذاشتیم برای صبحانه همدیگر را ببینیم ولی نشد و من صبح زود به منطقه ای نزدیک پشت کوه رفتم. بعد از پایان کارمان از جمیله و دایی اش خداحافظی کردم و من قصد داشتم عصر با هواپیما به تهران برگردم. قرارمان کاری نبود و او اصلاً تجربه کار نداشت، چه رسد به این که طبق روایتش قرار باشد در دسته بندی

داده‌های میدانی به من کمک کند. ضمن این که در این مرحله از کار دسته‌بندی داده و یا اطلاعات میدانی اصلاً اتفاق نمی‌افتد. افراد آشنا با کارهایم و همچنین سایر افرادی که در کارهایم، حضور داشته‌اند این نکته را به خوبی می‌دانند و متوجه هستند که با ۱۲ مصاحبه کوتاه و اسکن اولیه میدانی نمی‌توان دسته‌بندی داده را انجام داد. ما آن روز قرار داشتیم و هر دو هم می‌دانستیم این قرار، کاری نیست و فضایی خواهد داشت شبیه گفت‌وگوهایی که روزهای قبل داشتیم و چه بسا بیشتر. ضمن این که فضای صحبت‌هایمان در تلگرام هم که آرشیو شده این حرف مرا ثابت کرده و نشان می‌دهد هر دو می‌دانستیم چه نوع قراری با هم داریم. وقتی روایتش را خواندم، عمیقاً ناراحت شدم و دوباره بیست و یک پیام متنی و صوتی آن دو روز و علی‌الخصوص آن روزمان را مرور کردم. چرا باید دروغ می‌گفت؟ مگر نه این که خودش آمده بود و حتی وقتی آمد، لباس تقریباً مجلسی پوشیده و روسری گل‌داری به سر و عطر زده بود. آرایش محسوسی داشت و هیچ چیز ظاهرش به کسی نمی‌خورد که راهی یک ملاقات کاری به اصطلاح خودش داده پرداز می‌شده است.

این خانم در روایتش مدعی شده که او را به منطقه‌ای خلوت و ساکت برده‌ام. این هم خلاف واقع است، من آدرس خانه دوستم که در منطقه بسیار معروفی در اصفهان است را به او دادم، طی مسیر سه بار تماس گرفت و من راننده را راهنمایی کردم که چگونه بیاید. آدرسی که برایش فرستادم و پیام‌هایم که مدام می‌نوشت کجاست و چند دقیقه دیگر می‌رسد هم هنوز در تلگرام موجود است. موقع برگشت هم تا کسی گرفتم که به فرودگاه بروم و او را هم تا دروازه شیراز اصفهان رساندم و آنجا گرم از همدیگر جداحافظی کردیم. نوشته در را به رویش قفل کرده‌ام، چرا باید این کار را انجام می‌دادم در حالی که کلید همواره بر روی در بود. به او گفته بودم در خانه دوستم هستم و تنهاییم. آمد و با میل خودش و خیلی راحت در حال و پذیرایی مشغول مشروب خوردن و صحبت از تجربیاتش با من شد. خودش به من بارها و دوستم جمیله در روز قبل گفته بود در مهمانی‌ها الکل مصرف می‌کند و این کار برایش کاملاً عادی بود.

او در روایتش به اصطلاحی اشاره می‌کند و می‌گوید: «هر کاری دلش خواست با من انجام داد» ولی این را گنگ و مبهم می‌گوید، می‌دانید چرا؟ هیچ‌وقت درباره مسائل شخصی‌ام صحبت نکرده‌ام، اما حالا مجبورم جزئیات این روایت و دیگر روایت‌ها را تعریف کنم. اگر واقعه را شرح ندهم، به خودی خود سؤالات و ابهامات بیشتری ایجاد می‌شود و نیت راستی‌آزمایی و تعریف کردن این روی داستان به ثمر نمی‌رسد. به قول انگلیسی‌ها «شیطان همیشه در جزئیات است» و این‌جا جزئیات است که به زعم من به راستی‌آزمایی این روایت‌های مخدوش و گزینشی کمک می‌کند. ارتباط ما یک رابطه جنسی مبتنی بر رضایت دو طرف بود. هیچ ابهامی در آن وجود نداشت، نه در شکل، نه در نیت و نه در اجرا. در این ارتباط از موارد مهمی مانند اختلاف سن و تجربه و سمت کاری تخطی شده بود، اما فرآیند کار فقط زمینه‌ساز آشنایی مان شده بود اما اگر بخواهیم در چهارچوبی رسمی و حقوقی به آن پردازیم، در آن زمان حتی هنوز وارد رابطه کاری رسمی و قراردادی نشده بودیم که رابطه‌مان در قالب مؤلفه «سلطه و سوءاستفاده در کار» بگنجد. ولی کاملاً موافقم این رابطه نمی‌بایست اتفاق می‌افتاد. در طی یک صبحگاه فقط چندساعت با هم بیرون رفته بودیم و بیشتر درباره خودمان حرف زده بودیم و باید و نبایدهای انجام مصاحبه میدانی را یادش داده بودم. هرچند

اگر از من بپرسید این رابطه درست بوده، مسلماً پاسخ منفی است و برای همین بود که این تنها باری بود که اتفاق میانمان افتاد و دیگر تکرار نشد هر چند دلیل او را برای عدم تکرارش کاملاً متفاوت است و می‌دانم برای خوانندگان جالب خواهد بود که در ادامه به آن می‌پردازم.

آن روز رابطه را تا جایی ادامه دادیم و وقتی او گفت باکره است، متوقف شدیم. حرفش به معنای این بود که ادامه رابطه جنسی امکان‌پذیر نیست و من فاصله گرفتم، تعرض جنسی و رابطه ناخواسته‌ای صورت نگرفت. آنچه شکل گرفت، یک رابطه دوطرفه رضایت‌مندانه بود که حتی به رابطه کامل جنسی و دخول هم ختم نشد. این شکل از رابطه هم میان ما قطع شد و دیگر هم هرگز اتفاق نیفتاد. همه می‌دانیم در فرهنگ جنسی رایج در ایران وقتی خانمی می‌گوید باکره هستم، دو انتخاب بیشتر وجود ندارد؛ یا این که به شیوه‌های دیگر رابطه جنسی ادامه پیدا کند و یا به انتها برسد. من این را نه فقط به زعم تجربه زیسته بلکه برگرفته از یافته‌های پژوهش در خصوص زیست جنسی اکنون ایران به خوبی می‌دانم. چون به کرات و در مقیاسی عمده به میانجی داده‌های میدانی پژوهش‌هایی مانند ازدواج موقت، ازدواج سفید و فعالیت و آزمون جنسی گروه‌های دگرباش به این واقعیت دست پیدا کرده‌ام. من و ایشان و فقط ایشان صادقانه به خوبی می‌دانند که آن رابطه به کجا منتهی شد و به چه شکل خاتمه پیدا کرد.

نه در شروع آن اجباری بود و نه در ادامه، حتی اگر درخواست توقف می‌داد، مقاومتی در برابرش وجود نمی‌داشت هر چند او هم ادعا نکرده که خواسته باشد متوقف شود. این بود عین آنچه رخ داد. او خودش و اولین پارتی زن و بعداً مردی که اولین رابطه کامل جنسی‌اش را با وی برقرار کرد، می‌دانند که او باکره بود و باکرگی‌اش را کی از دست داد، چون بعدها طی توثیقی حتی از دست دادن باکرگی‌اش را اعلام کرد که اسکرین‌شاتش موجود است. بعد از آن هم در ارتباط تلفنی و تلگرامی بودیم تا این که روزی به وضوح و آشکارا اعلام کرد، تمایلات لژیون دارد و این دقیقاً برخلاف آنچه است که او ادعا می‌کند من از گرایش جنسی‌اش در روز آشنایی مطلع بوده‌ام و بعدها همیشه می‌گفت: «کامیل از تو ممنونم، چون به خاطر آن تجربه بود که متوجه شدم میلی به مردان ندارم.» این اعتراف را هم در مدارک نوشتاری و در پیام تلگرامی و واتس‌آپی از او دارم و هرگز و هرگز از آن رابطه‌ای که با هم داشتیم ابراز ناراضیتی و یا حتی گله هم نکرد و حتی دو بار هم در موردش صحبت و حتی به شوخی به آن اشاره کردیم که گواه آن پیام‌های تلگرامی هست که همچنان در بک آپ اکانتم موجود هستند و حاضرم در هر زمان و مقطعی آن‌ها را علنی کنم. او می‌گوید که بارها این جمله در میان مکالمات ما تکرار شده بود، چون در واقع او لژیون بود و البته به تازگی خود را دوجنس‌گرا معرفی می‌کند. ناگفته نماند ایشان طی سال‌های اخیر چند بار دیگر هم در اکانت توییتری، این تغییر و سیالیت در گرایش جنسی را اظهار داشته است.

چرا در این تجربه به ذهن کسی خطور نمی‌کند که این فرد از من بدون اطلاع خودم به‌عنوان ابزار استفاده کرد تا تمایل جنسی خودش را محک بزند و طی آن آزمون، به شناخت جنسی‌اش دست یابد؟ شاید اگر من از ابتدا و بصورت شفاف می‌دانستم او از گرایش جنسی‌اش مطمئن نیست نوع دیگری رفتار می‌کردم. او حتی در ابتدا باکره بودن خود را هم از من مخفی کرده بود، من حق داشتم از قبل از شروع رابطه فیزیکی بدانم که

او باکره است و این در هر عرفی از بدیهیات رابطه است.

آیا چنین اقداماتی از منظر اخلاقی و انسانی با هر درجه و میزانی پذیرفته شده است که فردی چندصباحی آگاهانه وارد رابطه‌ای بشود و به دلخواه خود آنرا پیش ببرد و در زمانه‌ای که به تصادف یا اتفاق، موقعیتی را مناسب تشخیص داد، مشکلات زندگی‌اش را قلمدوش آن موقعیت کند و از قبل این مبارزه و خودابرازی و رقیب‌سازی ذهنی، به چندین هدف پیاپی دست یابد: شکست دادن رقیب کاری، مشروعیت زدایی کوتاه‌برد و بلندبرد از او، همکاری در ایجاد موانع سر راه کار و زندگی‌اش. در هیچ مقطعی این خانم به من نگفت که خاطره‌بدی از این دیدار داشته و بعد از مدتی با چندین مرد دیگر وارد رابطه شد و دوباره به گرایش قبلی‌اش که گرایش به زنان بود، برگشت مدتی بعد بایسکشوال شد (بنا بر توثیت پایین و دیگر اظهارات ایشان). در مقطعی هم با یک خانم ساکن کرج وارد رابطه شد و همان‌طور که قبل‌تر گفته‌ام، وقتی با پارتنرش به مشکل برمی‌خورد، شب و نیمه شب از من مشاوره می‌گرفت و راهنمایی‌اش می‌کردم. کدام عقل سلیمی می‌پذیرد که کسی از فردی که او را قبلاً در اتاق زندانی کرده و با او هرکاری دلش خواسته کرده، مشاوره بگیرد؟

در آن روایت و بعدتر در چند جای دیگر می‌گویند یک‌سال‌ونیم او را تهدید کردم که افشاگری نکند. این یک دروغ وقاحت‌آمیز برای مواد و مصالح معماری قالب جنبش می‌تو است که خود آن را بافته و یا آن اینفلوئنسر توییتری که به ادعای خودش بار اول این راز را برایش گشود یادش داده بود. در این همه ایمیل‌ها



من خودم علاقمند و پایه هستم ولی با معشوق خودم و سر همین قضیه کم بهم توهین نشده  
 بارها شده تو تیندر/بادو و HER بارها یا مسخره شدم یا افراد فکر کردن من فاحشه هستم یا دنبال شوگرددی میگردم!  
 بهم میگفتن خب با دوستتسرت کات کن بیا این اقایی که من میبکم فقط ۳۰ سال ازت بزرگتره!  
**#بایسکشوال**

Translate post

@sakur... · 27/03/2022  
 بایسکشوالها، بخاطر بایسکشوال بودن پایه و عاشق تریسام نیستن!  
 شاید کسی هم بای باشه هم این فانتزی رو داشته باشه ولی اینکه تا میفهمن کسی پایه، حرف تریسام رو میندازن وسط واقعا کریهه

18:05 · 30/03/2022

■ تصویر ۴۴۹ - بازگویی تجربیات بایسکشوال و علایق جنسی راوی به رابطه تریسام

و مکاتباتی که با هم داشتیم، چرا جایی حتی نشانه‌ای از سرسنگینی نیست؟ چرا چیزی جز لحنی عادی و دوستانه و همدلانه بین ما ردوبدل نمی‌شود؟ این چقدر غیرانسانی است که بدون هیچ شرمی، چنین ادعاهایی را مطرح می‌کند و دریغ که حتی ذره‌ای احساس عذاب وجدان نمی‌کند و خودش هم بخوبی می‌داند هیچ مدرک و مستنداتی برای اثبات ادعایش در دست ندارد، او هر زمان و در هر مقطعی از من یک کلمه و حتی یک اشاره به تهدید دارد بفرماید، این گوی و این میدان، ده‌ها پیام نوشتاری و صوتی تلگرامی و واتساپی از او بازمانده که خلاف آن را ثابت خواهد کرد.

او در روایتش می‌گوید: «از او دوری کردم دیگر با او در ارتباط نبودم»، چطور ممکن است شما از کسی دوری کنید اما در مورد مسائل و مشکلات خصوصی و جنسی با پارتنرتان شب و نیمه‌شب تلگرامی از او مشاوره بگیرید؟ چطور ممکن است از کسی دوری کرده باشید، اما ماه بعد اولین قرارداد کاری‌تان را با او امضا کنید، اولین تجربه

بخش سوم: من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دورو دارد؟

رسمی کاری‌تان با او رقم بخورد و در دو پژوهش میدانی ازدواج سفید به شکلی محدود و در دگرباشی مهره میدانی در اصفهان شوید؟ می‌گویید برای یافتن کار، این کار را ادامه دادید با فعالیت در این پژوهش‌ها که با بودجه شخصی گردانده می‌شد، مگر چقدر حقوق گرفتید و چه مزایایی برایتان داشت که با انسانی با این توصیفات حاضر به ادامه همکاری بودید؟ مگر شما در جایی دیگر هم کار نمی‌کردید و در ایام تعطیلات نیز در پروژه شهرداری اصفهان ... حضور نداشتید و همیشه نمی‌گفتید خانواده نیازهای مالی‌تان را تامین می‌کند؟

در تمامی ادعاهایی که ایشان مطرح کرده، اینکه چقدر مبتنی بر منطق و عقلانیت است و یا به چه میزان تناقض دارد، همین ادعاها خودشان نقض‌کننده‌اند. حالا امیدوارم با توجه به داده‌ها و روایت دقیقی که من از ماجرای ارتباط با ایشان و جزئیات آن داشتم، امکان قضاوت منطقی‌تری برای خوانندگان و مخاطبان فراهم کرده باشم. حاصل این اتفاق می‌تواند ارتباطی معنادار و البته عقلانی بین تمام داده‌های من و ادعاهای ایشان باشد و یا بالعکس، شاهد تناقضات و ابهاماتی باشند که مبتنی بر ساختگی بودن داده‌های من یا ادعاهای ایشان است. اینکه کدام را محتمل‌تر ببیند و بدانند، تحلیل و قضاوت با خودشان است.

حال خطابم با خود اوست. چگونه بود که سال بعد، شال و کلاه کردید و از اصفهان به تهران آمدید تا در مراسم رونمایی همان پژوهشی شرکت کنید که تنها برای مدت کوتاهی به میدانش رفته بودید؟ مگر نه این که شما با تعدادی از دوستانتان در مراسم رونمایی کتاب «طنین سکوت» در کتابخانه ملی شرکت کردید؟ مگر نه این که با من، دوستان و حتی خانواده‌ام در آخر آن مراسم عکس دسته‌جمعی و دونفری با چهره‌ای خندان گرفتید؟ این عکس‌ها و نوار کامل ویدیوی این مراسم همچنان در سایت کتابخانه ملی و سایت شخصی من قابل دسترسی است. آن شب سوار اتوبوس شدید که به اصفهان بازگردید، در راه به من پیام دادید که چه رونمایی خوبی بود و به کارکردن با من چقدر افتخار می‌کنید، اما نرسیده به اصفهان تصادف کردید، پایتان

شکست و تا چند ماه با پای گچ گرفته زندگی کردید و من بعد از آنکه مطلع شدم چقدر عذاب وجدان داشتم که به خاطر حضور در رونمایی، این اتفاق برایتان افتاده است. در کتاب «طنین سکوت» از شما و دوستی که آن‌روز همراهان بود به خاطر حضور داوطلبانه‌تان اسم بردم و سپاسگزاری



■ تصویر ۴۵۰ - مراسم رونمایی کتاب طنین سکوت (پژوهشی در باب ازدواج کودکان)، کتابخانه ملی، تهران، مرداد ۹۶

کردم. درحالی که شما در روایت خود مدعی شده‌اید که زمان رابطه نزدیک و آن اتفاق، عضو تیم میدانی کار بودید و ما با هم در "ماموریت کاری" بودیم و من از مناسبات قدرت در کار سوءاستفاده کردم. اساساً مشروعیت یافتن این اتهام، به خاطر همین مغلطه حضور شما در کار در آن نيمروز و سمت من به عنوان سرپرست است که اثبات کند به واسطه سلطه و قدرت کاری و مالی از شما سوءاستفاده کرده‌ام. اما آیا شما آن زمان عضو تیم کاری من بودید؟ آیا آن زمان با من که همه کارهایم را از بدو شروع با عقد قرارداد پیش می‌برم، وارد قرارداد شده بودید؟ شما مدعی شدید بعد از آن رابطه از من دوری کردید، چطور ممکن است دوری کرده باشید درحالی که در پروژه صیغه محرمیت و دگرباشان که بعد از آن تاریخ بود، با من همکاری میدانی داشته باشید و بعدها که برای نوشتن این مطلب به آرشیو پروژه‌ها، ایمیل‌ها و علی‌الخصوص تماس‌های واتس‌اپی و تلگرامیتان برگشتم دیدم ۸۷ پیام نوشتاری و گفتاری رد و بدل کرده‌ایم که بعضی از آن‌ها درد دل‌هایتان راجع به موضوعات شخصی‌تان با معشوق‌تان در کرج است. درباره این پیام‌ها چه می‌گویید؟ عکس‌های حضور شما و صدای ضبط شده‌تان در میدان کاری‌تان را که همچنان در پژوهش‌ها هست و در آرشیو پژوهش‌ها موجود است چگونه توجیه می‌کنید؟ آیا غیرازین است که شما دست‌آویز همان اینفلوئنسر فمینیست‌نما شدید که از دختران جوان به واسطه مشکلات و علاقه‌شان به حوزه جنیست و فاند و لایک‌هایی که در زیر پست‌هایش از آن‌ها دریافت می‌کند ارتزاق روحی و مالی می‌کند؟ آیا غیر از این است که شما برای این که در قالب مؤلفه «استفاده از پایگاه علمی و قدرت نابرابر برای سوءاستفاده از زنان» قرار گیرید، حضور چندساعته خودتان را به معنای همکار پروژه جا زدید تا در افکار عمومی و محافل فمینیستی و علی‌الخصوص کسی که برای بار اول روایت‌تان را برایش تعریف کردید، نقش قربانی را به بهترین نحو

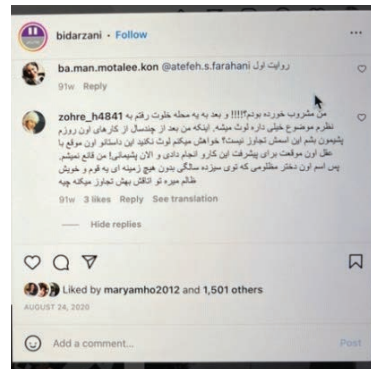


ایفا کنید و با جریحه‌دارکردن هیجان‌های شتاب‌زده، موج اعتراض را علیه من برانگیزید؟ آیا غیر از این است که تلاش کردید حجم عظیمی از تکه‌های مربوط و نامربوط را کنار هم بچینید تا کلکسیون «قربانی تجاوز به دست کارفرما» را به نمایش بگذارید و سپس سینه سپر کنید که پیش‌قراول شجاع و پهلوان خط‌شکن مبارزات زنانه بودید و زنان جهان و ایران بابت این شجاعت باید تا ابد مدیون افشاگری شما باشند؟ سال‌هایی که در ایران زیستم با تعارض‌ها و نبود شفافیت در رابطه‌های انسانی و به‌خصوص روابط میان دختران و پسران بیشتر آشنا شدم، دیدم که افراد و به‌ویژه دختران و زنان به دلایل بسیار از قبیل محدودیت‌ها و فشارها در قبال آن‌چه در زندگی خصوصی‌شان اتفاق می‌افتد با خانواده، دوستان و حتی پارت‌نر خود شفافیت به خرج نمی‌دهند و این موضوع در خصوص جامعه دگرباشان به خاطر تشدید همه این محدودیت‌ها و وجود ساختار کنترل و به‌ویژه سیال‌بودن گرایش‌های جنسی‌شان بیشتر نیز هست. در این روایت هیچ توضیحی از خود، طبع و گرایش و

سبک زندگی‌تان نمی‌دهید و خود را کاملاً یک‌طرفه و بیشتر در قالب یک قربانی قرار داده‌اید. نوشته‌اید: «...قرار بود بریم داده‌های روز قبل رو طبقه‌بندی و داده‌های جدیدی گردآوری کنیم. مدام اصرار داشت باهم صبحونه بخوریم. من نتونستم تایمی که می‌خواست حاضر بشم. فکر کردم حالا دم رفتشه و یه ساعت دیگه پرواز داره، میریم کار طبقه‌بندی اطلاعات رو انجام بدیم، ولی منو با فریب برد یه خونه تو منطقه‌ای از شهر که پرنده پر نمی‌زد. زمانی فهمیدم از اون موقعیت راه گریز ندارم که خیلی دیر شده بود، هیچ درگیری و مقاومتی انجام ندادم. اون مست بود و منم تو یه منطقه خلوت، طبقه چهارم خونه‌ای بودم که درش از داخل قفل بود. مجبور شدم بذارم هرکاری می‌خواد با من بکنه...»

این چه استدلال نحیف و مضحکی است که برای الزام پذیرفتن قرار ملاقات آورده‌اید؟ چقدر رندانه سعی کردید من را مست و خود را آگاه ولی بی‌دست‌وپا و زبان‌بسته جلوه دهید و اصلاً نوشیدن مشروب، کوکتل، ودکا و ردبول خودتان را به روی مبارکتان نیاوردید؟ اساساً چه داده‌هایی می‌توانست قابل طبقه‌بندی باشد و چه داده‌هایی قابل جمع‌آوری بود و اصلاً از کجا باید جمع‌آوری می‌کردیم که شما به پذیرفتن ملاقات توجیه شدید؟ جالب اینکه ابتدا می‌گویید من گفته‌ام بعد از طبقه‌بندی برویم و داده‌های جدیدتری جمع کنیم و کمی جلوتر می‌گویید حالا که دم رفتن و پروازش بود، من رفتم که با او کار پرونده‌ها را انجام بدهم؟ زمانی که می‌دانستید من قصد رفتن دارم چطور با هم می‌رفتیم برای جمع‌آوری داده بیشتر و اگر می‌دانستید دم رفتنم است چگونه آمده بودید که به اصطلاح «طبقه‌بندی پرونده‌ها را با من انجام بدهید»؟ اصطلاحی که در حوزه و سبک کاری ما هیچ‌گاه وجود نداشته و کسانی که با من کار کرده‌اند به خوبی واقف بر این هستند که اینچنین پروسه‌ای در کارهای من وجود خارجی ندارد و آنچه گاهی در اواسط ولی عموماً انتهای پروژه‌های میدانی کیفی و داده‌بنیاد اتفاق می‌افتد پروسه‌ای به نام کدگذاری است که همیشه گروهی و طی روزهای متمادی انجام می‌شود.

چطور ممکن است که شما در تمام این مدت زخم تجاوز، آن هم با این عمق و تأثیری که می‌گویید بر روح و روانتان داشته را با خود به دوش کشیده‌اید اما به همکاری با من ادامه داده‌اید؟ شما در پروژه‌های صیغه و دگرباشان، مستقیم با من وارد کار شدید، تیم میدانی من با کسانی که شما معرفی کردید، مصاحبه کردند.



■ تصویر ۴۵۲ - به‌چالش کشیدن روایت راوی توسط کاربران

شما و یکی از دوستانتان برخی از مصاحبه‌ها را پیاده کردید. برخی از افراد گروه‌های دگرباش در اصفهان را به من معرفی کردید، روی تک‌تک این‌ها با من از طریق ایمیل، تلگرام و تلفن ارتباط داشتید و صحبت می‌کردید. چطور می‌گویید از من دوری کردید؟ چرا در روایت خودتان شکلی کاملاً متفاوت و معصومانه از ادامه رابطه و همکاری‌مان را به تصویر کشیدید؟ شما که حتی مقابل خانواده و پدر و ساختارهای فرهنگی و اجتماعی، شخصیت عصیان‌گر و نافرمانی داشتید چطور این نافرمانی را در مواجهه با سلطه من نشان ندادید؟ و شما که در حضور من و دوستم سر پدرتان جیغ می‌کشیدید و به پدرتان دروغ گفتید و پدرتان مرتب شما را به دروغ‌گویی و عدم شفافیت متهم می‌کرد چگونه انتظار دارید حرفتان را باور کنیم؟ شما که زبان گویا و روحیه برونگرایی برای طرح افکار و باورهایتان دارید چگونه در طی این مدت نظرتان را ابراز نکرده بودید و نشستید و مترصد فرصت مساعدی ماندید تا در بزنگاه مسائل امنیتی من وارد معرکه شوید و با بازنمایی روایتی تحریف شده، گزک بسپارید دست نیروهای امنیتی؟ چه عداوتی بین ما بود و در پی چه مقصودی چنین عمل کردید؟



تصویر ۴۵۳ - پیام انصراف راوی از ادامه کار

ایشان مدت‌ها بعد وقتی که در حین انجام پروژه «دگرباشان» بودیم، به من پیام داد و گفت بازجویی شده و به همین دلیل صلاح نیست فعلاً با ما همکاری کند، چون به نفع همه ماست که برای مدتی از گروه فاصله بگیرد، ما هم به تصمیم و خواست او احترام گذاشتیم. چند وقت بعد ایشان دوباره پیام داد که مشکل حل شده و می‌خواهد همکاری‌اش را ادامه دهد. آیا این دستگیری و پرس‌وجو هم دورغ بود؟ یا این که دکترشان گفته بود از من دوری کنند و به ما دورغ گفتند؟ بدون این که شکی به دلم راه بدهم، بر خلاف توصیه دیگر همکارانم که نگرانی امنیتی از بازجویی شدن ایشان داشتند؛ پذیرفتم و ایشان را دوباره وارد کار کردم. مدتی قبل از دستگیری‌ام حتی نسخه نهایی پژوهش دگرباشی را برای بازخوانی به ایشان سپردم و با کامنت و نظراتی درخصوص مصاحبه‌های میدانی و اسامی، آن را به من بازگرداند.

بعد از آزادی‌ام وقتی نسخه مقاله‌ای در خصوص دگرباشان را برای او در تلگرام فرستادم، چند استیکر گل و قلب فرستاد و از اتمام پروژه ابراز خوشحالی کرد و بعداً در صفحه خصوصی با هم صحبت کردیم.





تصویر ۴۵۴- مکالمه واتساپی من و راوی قبل از دستگیری، مرداد ۹۸

هنوز مدت زیادی از آخرین صحبت و تماسمان نمی‌گذشت که روایتشان را در مورد خودم خواندم و شوکه شدم، این برخورد دو و چندگانه و متناقض چگونه می‌تواند در وجود یک انسان قابل اجماع و همزیستی باشد؟ نسخه اصلی ایشان کدام یک از این شخصیت‌های دو و سه‌گانه بود؟ آنکه از موفقیت‌های کاریمان ابراز خوشحالی می‌کرد یا اینکه روایت آزار تحریف شده‌ای علیه من انتشار داده است؟! اولین احساسم این بود که شاید تحت فشار و اجبار این روایت را دو سه روز قبل از شروع دادگاه من نوشته باشد و برای همین پیام دادم و او را دعوت به صحبت و توضیح بیشتر کردم. همان پیامی را فرستادم که برای صفحه بیدارزنی و سمانه سوادی که گویی آزمون مرشدش بود فرستادم که به شکلی غیرمنصفانه و غیراخلاقی از آن سوءاستفاده کردند.

در ادعاهای ایشان که بر آن‌ها گریزی زدم، رنگ و بوی انکار و عدم شفافیت، مظلوم‌نمایی، ترحم برانگیختن، دغدغه دیده شدن و موارد متناقض دیگر به چشم می‌خورد که ریشه‌های این موارد در ساختار کلان فرهنگی و تاریخی جامعه ایران و همچنین در متن نهادها و سازمان‌های اجتماعی است که از مهم‌ترین آن‌ها یعنی

خانواده، به‌مثابه سازوکارهای غالب رفتاری، قابل تحلیل و نقد است. حتی راوی و اهداف ایدئولوژیکی که در پس روایت‌های آن، دنبال می‌شود، شناخت از مخاطبان خود به مثابه ایرانیان به لحاظ روانشناختی اجتماعی دارد و نمایان می‌سازد که احساسات غالب این جامعه گناه، شرم، ترس، انکار و فرافکنی در لایه‌ها و سطوح جامعه، حقارت و مظلوم‌نمایی و... است و دقیقاً با تمرکز و البته هوشمندانه سعی بر تحریک و برانگیختن این احساسات دارند، تا از این طریق مخاطبان خود را اقناع نمایند. اما اینکه مخاطب به کدام یک از موارد متن دست یابد، قطع به یقین با خود، میزان تحلیل و استدلال منطقی اوست.

راستی‌آزمایی و نقد روایت ایشان را حق خود می‌دانم و باید این را منصفانه بگویم به روایت او بیشتر از دیگر داستانهایی که در مورد من گفته شد مشروعیت می‌دهم و با او همدلی و او و احساسش در خصوص برخی از مواردی که حقیقت داشت را کاملاً درک می‌کنم و لذا مجدداً از او عذرخواهی می‌کنم و امیدوارم او پذیرایش باشد. در پایان لازم می‌دانم با نگرشی خودانتقادی، این حقیقت را بپذیرم که در مواجهه با این موقعیت کوتاهی و غفلت از من سر زد زیرا با توجه به فاکتورهای رابطه کاری آتی و تفاوت سنی - گرچه برای باورمندان برخی از رویکردهای جنسیتی، فاکتور سن جز در موارد کودک‌همسری، در مابقی موقعیت‌ها عامل محدودکننده روابط جنسی و عاطفی محسوب نمی‌شود - نمی‌بایست وارد این رابطه می‌شدم ولو با رغبت طرف مقابل، این خبط و خطایی بود که از من سر زد.

## روایت دوم<sup>(۱)</sup>

روایت دوم دربارهٔ خانمی است که ادعا می‌کند، گُرد است و طبق نوشتهٔ خودش اهل شهرهای اطراف مهاباد. در کودکی ختنه شده و همین موضوع به‌علاوهٔ داشتن دغدغه‌ها و تفکرات مشترک با من، موجب شد وارد پروژهٔ ختنه زنان شود و با من همکاری کند. روایت این‌طور بود که چندماه پس از همکاری‌مان برای شرکت در امتحانی به تهران می‌رود. با ادعای این‌که پدرش هشتم در یک مسافرخانه برایش اتاق می‌گیرم، علاوه بر صاحبان مسافرخانه خودش را هم فریب داده و به او آسیب‌های روحی و جسمی مهلکی وارد می‌کنم و ...

چنان‌که در صفحات قبل هم گفتم هیچ خاطره‌ای از موجودیت چنین فردی در زندگی شخصی و کاری‌ام ندارم، اما این روایت نقش نسبتاً مهمی در پیشبرد مسیر سایر روایت‌ها دارد، چون روایت دست روی موضوع حساسی گذاشته و نشان می‌دهد، پژوهشگری که دربارهٔ ختنهٔ زنان تحقیق کرده و ادعای دفاع از حقوق زنان را دارد، متجاوز است و بدتر از آن به دختر بیست و سه چهار ساله‌ای تجاوز کرده که خودش قربانی ختنهٔ زنان است. خواندن این روایت در مخاطب، احساس ترحم ایجاد کرده و در مفهوم جنسیتی و تحلیلی این حس را القا می‌کند که راوی دو بار مورد تجاوز قرار گرفته، بار اول هنگامی که در کودکی اش ختنه شده و بار دوم هم توسط کارفرمایی که بر روی موضوع ختنهٔ زنان کار می‌کرده است!

این روایت جزئیاتی دارد که به آن‌ها اشاره می‌کنم و مجدداً قضاوت دربارهٔ آن را به عهدهٔ خواننده می‌گذارم. سال ۸۴ برای بار اول و به صورت کامل در سال ۸۸ بود که پژوهش ختنهٔ زنان را در منطقهٔ گُردستان شروع کردم. در این دوره مدت کوتاهی را در پیرانشهر که محل زندگی خانواده‌ام بود حضور داشتم و خیلی زود به سنجیدن نقل مکان کردم تا به همهٔ شهرهای گُردنشین دسترسی بهتری داشته باشم. در این دوره افراد محلی را استخدام می‌کردم، اما در آن دوره با کسی که اهل مهاباد و اطرافش باشد، همکاری مستمری نداشتم. با همسر شفق هم طی کار روی همین پروژه آشنا شدم و او تمام افرادی که با ما همکاری کردند را می‌شناسد. شفق هم همراه با من همهٔ اعضای پیشین گروه را مرور کرد و با اطمینان گفت: در گروه کسی را نداشته‌ایم که اهل مهاباد و اطراف و این سن و سال باشد. در تمام دورهٔ انجام این پژوهش در میان اعضای گروه دو خانم تجربهٔ ختنه شدن در کودکی را داشتند، یکی از آن‌ها قبل از سال ۱۳۸۸ در نسخهٔ اول فیلم مستندم «به نام سنت» شجاعانه مقابل دوربین ایستاد و دیگری خانمی بود اهل استان کرمانشاه که جسوارانه دربارهٔ این تجربه‌شان حرف زدند.

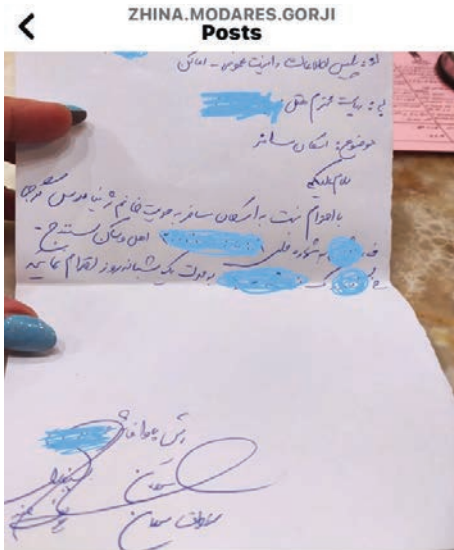
سال ۱۳۹۶ گزارش دوم و به‌روزی دربارهٔ ختنهٔ زنان تهیه کرده و برای کار میدانی منطقهٔ مکریان سه‌نفر را استخدام کرده بودم؛ یکی از آشنایانم را که همشهری هم بودیم، یکی از اعضای فامیل ساکن در استان گُردستان و همچنین یکی از اقوام شفق را که معلم بود و سابقهٔ دوستی و همکاری داشتیم. حتی این‌جا هم دختری با این شرح حال و سن و سال که در روایت آمده، نداشتم. در آن مقطع دستگیری داشتم به نام ف

۱. روایت دوم، صفحه اینستاگرام بیدارزنی:

(د). الف که اهل بوکان بود و او هم هرگز در بخش میدانی این کار فعالیت نکرد. حدود دو سال همکاری داشتیم و اولین همکاری مان اوایل سال ۱۳۹۵ و در پروژه ازدواج کودکان بود و تقریباً یک سال بعد از شروع این همکاری، ایشان به صورت کاملاً دورکاری در تحلیل و ترجمه نسخه اولیه منابع گزارش ختنه زنان هم مشارکت کردند ولی حتی برای یک ساعت هم در میدان کاری ختنه زنان حضور پیدا نکردند و مصاحبه ای توسط ایشان اخذ نشد. این هم با شرح روایت که در پروژه «ختنه زنان» همکاری داشته و چندی بعد برای آزمونی به تهران رفته بود، اصلاً همخوانی ندارد. البته نکته جالبی میان روایت چهارم و این روایت وجود داشت: در روایت چهارم راوی به همکاری که دوست نزدیک اوست اشاره می‌کند که من به او توجه بیشتری می‌کنم و... ولی نه آن همکار هرگز تجربه ختنه شدن را داشته و نه شرح همکاری و سال‌ها و مکان با روایت و واقعیت کاری و میدانی مطابقت می‌کند و من در عجبم این همکار یعنی ف (د). الف موضعش در قبال روایت چهارم که دوستش بود چیست و چرا هرگز چیزی در این خصوص نگفت و اظهار نظری نکرد؟ هر چه باشد او مدت زمانی با من کار کرده بود و ما همدیگر را به خوبی می‌شناختیم و او می‌توانست اتفاقاً شاهد خوبی باشد!

این روایت‌گر در قالبی کاملاً انسانی، مظلوم و ساده و شهرستانی و البته نخبه دانشگاهی ظاهر می‌شود و مدعی است که من او را به مسافرخانه‌ای در تهران بردم و فریض دادم. پرسش این است که؛ این خانم را در چه تاریخی به کدام هتل یا مسافرخانه بردم؟ همه می‌دانیم اکثر دخترهایی که دانشجوی شهرستانی هستند یا برای امتحان و کار اداری به تهران می‌آیند، معمولاً به هتل نمی‌روند. اغلب به خانه اقوام یا خوابگاه‌های دخترانه‌ای می‌روند که رفیق و دوستی در آن دارند. به فرض که این اتفاق هم افتاده است، من این خانم را به هتل می‌برم و برایش اتاق می‌گیرم، چطور می‌توانم در ایران و در مسافرخانه خودم را به جای پدر او جا بزنم؟ با کدام کارت شناسایی یا شناسنامه؟ مدارک هویتی ما چگونه از طرف مدیر آنجا ارزیابی و پذیرفته می‌شود؟ حال این که او آن را «مسافرخانه‌مانند» هم تشریح می‌کند که حساسیت این قبیل اقامتگاه‌ها بالاتر از هتل‌هاست و آن سال‌ها برای رزرو اتاق یک خانم تنها، نیاز به مراجعه به اماکن و نیروی انتظامی بود.

گیریم حالا کمی هم اوضاع تغییر کرده باشد ولی تقریباً همه می‌دانند در هتل‌های ایران چقدر به اقامت و اوراق هویتی زنان مجرد و علی‌الخصوص کم‌سن، حساسیت وجود دارد. چطور پذیرش هتل اجازه می‌دهد من صرف این که ادعا می‌کنم پدر او هستم بروم به اتاق ایشان؟ او می‌گوید من خودم را جای پدرش جا زده‌ام، با یک حساب سرانگشتی دریافتم باید در حدود ۱۳ سالگی ازدواج کرده و بچه‌دار می‌شدم که آن موقع دختر بیست و دو و سه ساله داشته باشم. چگونه این همه سال قبل، قیافه‌ام به مردی می‌خورد که دختر بیست و دو ساله دانشجو داشته باشد؟ چگونه به من اجازه داده می‌شود وسایل او را دست بگیرم، و راست راست به اتاقش بروم. با وجود این همه دوربین و کنترل که از شرایط اکید اداره اماکن و پلیس در اقامتگاه‌هاست، خودم را داخل جا بدهم و تمام شب را هم آن‌جا بمانم؟ ایشان مدعی شده که شب آن‌جا بودیم، آیا آن خانم نمی‌توانست تمام شب از اتاق بیرون بیاید؟ نمی‌توانست جیغ بکشد و کمک بخواهد؟ لااقل زمانی که من مثلاً خواب بوده‌ام و یا توالی و یا جایی می‌رفتم، می‌توانسته کمک بخواهد، مگر آنکه مثل برخی فیلم‌ها تمامی شب



Liked by ardeshirpashang and 831 others

اگر زن باشید و بخواهید در [zhina.modares.gorji](http://zhina.modares.gorji) هتلی اقامت کنید باید از پلیس اطلاعات و امنیت عمومی، اماکن آن شهر نامه‌ای برای هتل ببرید تا شما را راه بدهند. سن شما مهم نیست. حتی امکان دارد مثل مدرسه دوران کودکی با والدین شما تماس بگیرند که مطمئن شوند خبر دارند که شما کجا هستید. زنان که در سن نه یا چهارده سالگی می‌توانند ازدواج کنند ولی ده ها حق مسلم و اجازه‌ی اقامت خود را ندارند.

■ تصویر ۴۵۵ - اسکرینی از تجربه یکسال پیش یکی از فعالین حقوق زنان

دست‌وپایش را به میله‌های تخت دستبندزده و با چسب نواری دهانش را بسته باشم. آیا متصدی مسافرخانه پیگیر نشد که من چرا رفتم یک ساک را داخل اتاق دخترم بگذارم و دیگر هرگز بیرون نیامدم؟ اگر روز بعد بیرون آمدم کسی نپرسید من که هستم و چرا آن شب مفت و مجانی در اتاق اقامت داشته‌ام؟

بعدها از طریق کارآگاه خصوصی‌ام دریافتم قبل از آخرین بخشنامه هتل‌ها که آن هم در سال‌های اخیر صادر شده، هتل‌ها و مشاغلی از این دست، بدون نامه‌ی اماکن نمی‌توانستند به زنان مجرد اتاق کرایه دهند، مگر این که از قبل تأییدیه‌ای از اداره اماکن تهیه کرده باشند که معمولاً درخصوص خانم‌های جوان برای مطمئن شدن از اطلاع خانواده از حضور آن خانم در آن شهر و مکان، با منزل‌شان تماس می‌گرفتند تا از والدینشان تأییدیه بگیرند. به فرض این که من این خانم را به هتل بردم او نامه اماکن را چگونه گرفته؟ و اگر گرفته بود من چگونه حضور خودم را به‌عنوان پدر در کنارش توجیه کرده‌ام؟

ایشان اوایل روایتش می‌گوید از همان اول متوجه ناامن بودن من شده و در جایی دیگر می‌گوید:

« این‌جا دیگه داشتم شک می‌کردم حس می‌کردم

این رفتار نرمال نیست. چه لزومی داره بیاد بالا؟ اما باز خودمو خوردم و سرکوب کردم... نمی‌دانستم واسه اتاق گرفتن توی مسافرخونه یا هتل لازم نیست اون بیاد بالا، عاجز و مستأصل شدم...»

و جالب‌تر یک سطر بعد از آن می‌نویسد، تحقیرش کرده‌ام: «می‌گفت ببین چه هتلی او مدی شهرستانی! یه وقت آبرومونو نبری ندونی کجا بری کجا بیایی». کامنت‌های برخی خوانندگان را که می‌خواندم، خنده‌ام گرفته بود. که از او می‌پرسیدند: «آخرش نفهمیدیم ک. الف تو را به هتل برده یا مسافرخونه؟ مسافرخونه که همه می‌دونن یعنی چی و در چه سطحی است!»

به‌نظر می‌آید یا راوی داستان سال‌ها از جو ایران دور بوده و شناختی از فرهنگ هتل‌های ایران نداشته است و گویی بیشتر تحت تأثیر شناختی که از قوانین هتل‌های خارج از ایران داشته، روایت را تنظیم کرده است. جایی هم با فرار روبه‌جلو خودش را از زحمت توضیح جزئیات آسوده کرده و به دامن اسطوره «اولین رابطه جنسی» می‌خزد و با تفکر بدوی و سنتی که اساساً نسبتی با باور و رویکرد من ندارد و احتمالاً برگرفته از نوع نگاه خود راوی به مسائل ارتباطی است، می‌گوید: «وقتی کارش تموم شد بهم فحش داد و گفت کارت

همینه) و ادامه می‌دهد:

«... نمی‌خوام جزئیات تجاوزش رو بنویسم. هنوزم بعد این همه سال از یادآوریش آتیش می‌گیرم. اون شب به من تجاوز کرد و این اولین رابطه جنسی من بود. وقتی کارش تموم شد بهم فحش داد و گفت کارت همینه، دفعه اولت نبود... تا سال‌ها بعدش احساس حقارت و پست بودن کردم. این که چطور نفهمیدم. چطور باور کردم...»

برایم مهم است دریابم که پروسه راستی‌آزمایی این روایت برای گردانندگان «بیدارزنی» چگونه بوده است؟ آیا از جنس روایت معروف بستنی گلزار<sup>(۱)</sup> بود که توسط همکار بیدارزنی که همان خانم سمانه سوادی فمینیست و فعال حقوق زنان باشد، رسوایی به این بزرگی به بار آورد؟ داستانی که بعدها به یک جوک ملی تبدیل شد و یا شخصی که روایات اتهام آزارش را همین بیدارزنی منتشر می‌کرد. او با اکانت جعلی روایت و داستانی را که ساخته بود، برای همکار توئیتری بیدارزنی - سمانه سوادی - می‌فرستاد، روایتی که ساعتی بعد در صفحه اینستاگرامی بیدارزنی قرار گرفت و با نام {بالکنی روزنامه شرق} معروف و به سرعت منتشر شد. چندی بعد از آشکار شدن این که ركب خورده‌اند، هر دو به خاطرش معذرت‌خواهی کردند؟

۱. اکانت توئیتری سمانه سوادی که خودش را فعال برابری جنسیتی معرفی می‌کند با اوج گرفتن حرکت "من هم" وارد عرصه انتشار روایات آزار شد. در ۲۸ اوت ۲۰۲۰ او در توئیترش می‌نویسد: دیروز روایت تلخ و به غایت دردناکی به دستم رسید. روایت #تجاوز #محمدرضا گلزار به دختری شانزده ساله. لطفاً اگر تجربه مشابه دارید با من تماس بگیرید. هرچند من نمی‌تونم صحت روایت رو تایید یا تکذیب کنم، اما توسط چند تن از فعالان حوزه زنان در ایران راستی‌آزمایی شده، در ادامه طی چند رشته توئیٹ آورده که: «سال ۲۰۰۷ برای فیلم‌برداری فیلمی به شهر ما اومده بود. با هتل به مشکل خوردن و چون برادر من بچه معروف و باحال شهر بود که بهترین پارتی‌ها رو می‌گرفت تونست باهاشون ارتباط برقرار کنه و بیاردشون طبقه بالای خونهمون تا اونجا اقامت کنن. همه شهر می‌دونستن که محمدرضا گلزار خونهمون ماست و من که نوجوان ۱۶ ساله بودم خیلی به این افتخار می‌کردم. پیتزا سفارش داده بودن و وقتی رسید من گفتم من پیتزاها رو می‌برم بالا که ببینمشون. رفتم بالا، محمدرضا گلزار تا چشمش به من افتاد گفت فلانی همچین خواهری داشته و از ما قايم می‌کرده؟ تو چقدر نازی، تو چقدر خوشگلی بی‌بی و بعد خواست شماره رو بدم بهش. دوستان برادرم که زنان بزرگسال بودن اونجا بودن و من خیلی خوشحال بودم که بین اونها من رو دیده و ازم تعریف کرده. فرداش بهم زنگ زد و گفت بیا پیشم. رفتم و از ورودم تا وقتی که لخت روم خوابیده بود و داشت بهم تجاوز می‌کرد فقط دو دقیقه طول کشید. خشن بود، چند بار گفتم ولم کن اما اهمیت نداد تا تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم خیلی بی‌شرفی. انگار بهش برخورد کرده باشه بلند شد و گفت اگر دوست نداری پاشو برو بیرون! رفتم. تو دستشویی وقتی خودم رو پاک کردم به دستمال خون بود. اون موقع بکارت برام مهم بود و گریه کردم، اما به کسی چیزی نگفتم. فردای اون روز تو مدرسه همه می‌گفتن محمدرضا گلزار اومده جلوی مدرسه و چند نفر گفتن داره دنبال من می‌گرده. رفتم پیشش، باز هم خیلی خوشحال بودم و افتخار می‌کردم که محمدرضا گلزار اومده دنبال من. گفت بریم بستنی بخوریم. رفت تو خیابون خلوت، زیپ شلوارش رو باز کرد و گفت: اینم بستنی، بخور! سرم رو محکم گرفته بود، توی دهنم ارضا شد و سرم رو فشار داد و مجبور شدم قورت بدم. تا وقتی توی شهر ما بود این اتفاق‌ها چند بار دیگه تکرار شد. حتی به من و دوستانم عربی درس داد و وسط کلاس درس خصوصی من رو بوسید. تا سه سال بعد، حتی وقتی از کشور خارج شدم و می‌ومدم به محل اقامت من، وقتی بهم زنگ می‌زد می‌رفتم پیشش. نمی‌فهمیدم دوستانم داره یا ازم سوءاستفاده می‌کنه. تمام شب کوک می‌زد و مجبورم می‌کرد به سکس دهانی، اینقدر که لب‌هام کبود می‌شد. تا ۲۰ سالگی من این داستان ادامه داشت تا بالاخره تونستم خودم رو از اون وضع بکشم بیرون. می‌دونم من تنها کسی نیستم که این اتفاقات براش افتاده.»

با توجه به این حجم از روایت‌های ارسالی از سوی مخاطبان بیدارزنی و روزنامه‌نگاران زن از دیدگاه‌های گوناگون، یکی از فعالان زنان برای ما روایتی ارسال کرد که اقدام به انتشار آن کردیم؛ روایتی که به نظر می‌رسد مخدوش بوده و با قصد تخریب جریان جنبش «می‌تو» با اکتانیت جعلی به فردی که این روایت را به بیدارزنی ارسال کرد، فرستاده شده است. پس از چند ساعت ویدیویی از محتوای گفتگوی اینترنتی فرد در اکتانیت ناشناس دیگر به عنوان تحقیق (!) منتشر شد.

با آگاه شدن از این سناریو اعلام می‌کنیم که روایت سی و دوم مخدوش است و ضمن عذرخواهی از تمام مخاطبان خود اقدام به حذف این روایت از شبکه‌های اجتماعی بیدارزنی می‌کنیم. ولی این اقدام بیانگر مخدوش بودن روایت‌های دیگر نیست و ما همچون گذشته بر اساس نگاه و تحلیل خود همچنان به انتشار روایت‌ها و تحلیل‌ها در این حوزه ادامه خواهیم داد.

#بیدارزنی  
#آزار\_جنسی

#bidarzani  
17 h

Add a comment...

Post

## Comments



توضیحات گروه بیدارزنی در مورد روایت سی و دوم bidarzani

با آغاز جنبش «می‌تو» در ایران بر اساس اهداف و رسالتی که در گروه بیدارزنی در میدان مبارزه برای احقاق حقوق زنان تعریف کرده‌ایم، به انتشار روایت‌ها و همچنین تحلیل‌هایی در مورد آزار جنسی زنان اقدام کرده‌ایم. در این راستا همواره تلاش ما این بوده که با در نظر گرفتن عنصر صداقت و اعتماد و همچنین دوری از قضاوت و قرار دادن خود در جایگاه هیئت منصفه، روایت‌های ارسالی از سوی زنان به این گروه را در شبکه‌های اجتماعی خود منتشر کنیم که بخش اعظم این روایت‌ها را خود آزادبیده‌ها و به صورت مستقیم برای بیدارزنی ارسال کرده‌اند و در موارد معدودی نیز به واسطه برخی فعالان این حوزه برای ما ارسال شده است.

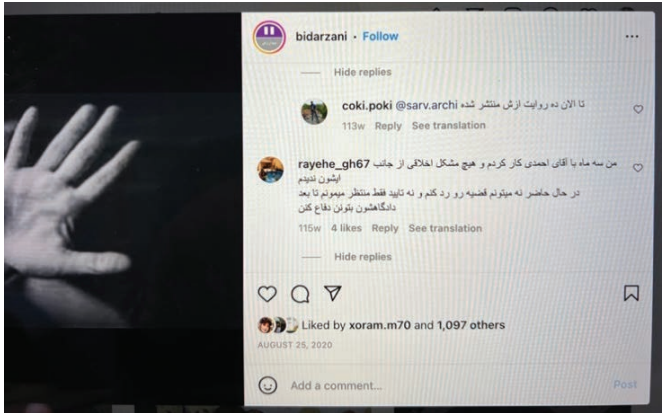
از حدود دو هفته پیش روایت‌هایی در مورد آزارهای دبیر سابق سیاسی یکی از رسانه‌های اصلاح‌طلب به گروه بیدارزنی ارسال شد که پس از بررسی روایت‌ها و تلاش برای راستی‌آزمایی آن‌ها در حد توان، شروع به انتشار این روایت‌ها در قالب روایت سی‌ام و سی‌ویکم کردیم که البته روایت سی‌ام دقیقی بعد از انتشار، به خاطر درخواست فرد آزادبیده و فشارهای وارد شده از سوی فردی که به عنوان آزارگر مطرح شده بود، از صفحه توئیتر بیدارزنی حذف شد. این گروه در همان روز اقدام به انتشار روایت دیگری کرد که درباره همان فرد اشاره شده در روایت سی‌ام بود. پس از انتشار این دو روایت تعداد قابل توجهی از روزنامه‌نگاران زن با ارسال پیام‌هایی آنچه در این روایت‌ها منتشر شده بود را تأیید و روایت‌های مشابهی را تعریف کردند که در آینده از سوی بیدارزنی، بر اساس بررسی‌هایی که انجام شده، منتشر می‌شود.

### ■ تصویر ۴۵۶ - توضیحات بیدارزنی در خصوص انتشار روایت جعلی

راوی برای قدرتمند و وحشتناک نشان دادنم چیزی را می‌نویسد که در روایت‌های بعدی به شکل ناشیانه‌ای کپی می‌شود. او به روابط من با افراد صاحب‌نفوذ اشاره کرده و این بخش از زندگی‌ام را مافیایی جلوه می‌دهد. این موضوع بیشتر از هر چیزی باعث تمسخر کسانی شد که من و خصوصیات و ارتباطات مرا می‌شناختند «تمام راه برگشت به شهرم رو گریه کردم. به هیچ کسی نمی‌تونستم بگم چی شده. چون می‌ترسیدم. چون شبانه‌روز در مورد آشناهاش و دوستای گردن‌کلفتش می‌گفت. مطمئن بودم که اگر کاری کنم یا حرفی بزنم بلایی به سرم می‌آید و آبروم میره و نهایتش خودم متهم می‌شم»

نقطه مشترک اغلب روایت‌ها این است که قربانیان حدوداً بیست‌ساله و باکره‌اند. تنها و اولین رابطه جنسی‌شان با من رخ داده، با مشروب و قلیان، از آن‌ها پذیرایی و بیهوششان کرده‌ام و بعد متهم‌شان کرده‌ام به نداشتن بکارت. تعرض و تجاوزم هم مانند بیمار مالیخولیایی، روانی و سادیستیک بوده و اغلب با فحش صحنه را ترک کرده‌ام! افرادی که مرا می‌شناختند و این متن را می‌خوانند، می‌توانند قضاوت کنند که میان شخصیت متجاوز خیالی این راوی و منش و رفتار من چه نسبتی وجود دارد! این حجم از شناخت، غلوشدگی و بی‌سلیقگی در روایت، این همه غرض‌ورزی و کینه‌توزی چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ چه هدفی را نشانه گرفته بودند؟ چه اندازه خصومت و نفاق وجود دارد که آدمی را وادار به ساختن چنین دروغی با این شکل ددمنشانه و به این صورت آماتوری و شتاب‌زده بکند؟ شاید زمان و کمیت، عنصر کلیدی در تولید روایت‌ها بوده است!

کامنت‌های جالب توجهی که زیر این روایت نوشته شده، حاکی از ضعف در پردازش داستان و تعجیل در برساختن است که همین سستی در پردازش، باورپذیری‌اش را دشوار کرده و مخاطب را به جای ابراز همدلی



■ تصویر ۴۵۷ - کامنت همکاران سابق در زیر روایت‌های بیدارزنی

و دلسوزی با به اصطلاح قربانی، به تمسخر و خنده وا داشته است. جالب‌تر این که این روایت و راوی آن برخلاف چند روایت دیگر که در رسانه‌ها تکرارشان کردند دیگر هرگز تکرار نشد و این راوی به کلی محو و غیب شد. بدون شک گردانندگان و مطلعان این حرکت پس از راستی‌آزمایی شاید متوجه شدند، باید به این سؤال

جدی پاسخ دهند که این راوی برخلاف سه نفر دیگر یعنی روای اول، ر. میم و ز. پ که مرا دنبال کردند و در دو گزارش خبری علیه من شهادت دادند و مصاحبه کردند، چطور فقط یک بار ظهور کرد و زود غیب شد. این روایت به‌حدی غیرواقعی، مضحک و کودکانه بود که مرجع انتشار آن نه تنها راستی‌آزمایی نکرده است، بلکه کاملاً ناشیانه اهداف ایدئولوژیک آن را برجسته کرده است. این روند، نمایانگر ضعف سازوکارهای کنترلی و نظارتی جامعه، بر کارکردها و اعتبار و راستی‌آزمایی محتوای رسانه‌های جدید و جنبش‌هایی از جمله «می‌تو» است. ای کاش روزی بدانم راوی کیست، چه انگیزه‌ای داشته و چرا چنین کاری را انجام داده است؟ و شکی نیست آن روز فرا خواهد رسید.

## روایت سوم<sup>(۱)</sup>

در روایت سوم جزئیات، داستان‌گویی و توضیحاتش و به‌تبع آن حملات و ایجاد حس همدمی در آن بیشتر بود. توجه افراد زیادی را به خود جلب کرد و مشروعیت بیشتری به روایت‌های قبلی داد. شخصی که پشت این روایت است، ادعا دارد فعال حوزه زنان و از بنیان و صاحب‌نظران کار روی ختنه زنان، ازدواج کودکان و دیگر موضوعات در ایران است. جالب این که می‌گوید درست پس از جاری شدن خطبه عقدش در تاکسی و راه برگشت از محضر، دیده اشخاصی روایت تجاوزهای مرا نوشته‌اند و تصمیم گرفته ماجرای خودش را بنویسد. همسرش هم در جریان تجاوز من بوده و می‌داند این خانم به‌علت تجاوز من باکره نیست. او در روایتش اتهامات جدی دیگری هم عنوان می‌کند که فراتر از بحث تجاوز است. مدعی شده فمینیست‌های بسیار مطرح ایران از تجاوزهای من خبر داشته‌اند و اقدامی نکرده‌اند. حتی موضوع را به افرادی در معاونت امور زنان دولت، گزارش داده و آن‌ها هم جدی نگرفته و پاسخش را نداده‌اند. او بعد از انتشار این روایت، مورد هجمه برخی خوانندگان قرار گرفت که او را متهم به یاوه‌گویی و تناقض در

۱. روایت سوم، صفحه اینستاگرام بیدارزنی:



■ تصویر ۴۵۸ - اتهام تناقض‌گویی کاربران به روایت

داستانش کردند. افراد دیگری هم به او فشار آوردند که باید نام فعالان زنانی را که از او حمایت نکردند افشا کند، چون کارش زیر سوال بردن فمینیست‌هاست و باید بتواند ادعایش را ثابت کند. به همین دلیل ۲۰ شهریور ۱۳۹۹ در دفاع از خود مصاحبه‌ای با یک سایت خبری به نام «دیده‌بان آزار»<sup>(۱)</sup> انجام داد که در آن برههٔ زمانی پررنگ شده بود. آن‌جا جزئیات بیشتری دربارهٔ این روایت منتشر کرد<sup>(۲)</sup> و عجیب‌تر این که برخلاف دیگر روایان، به یک روایت

و مصاحبه مفصل اکتفا نکرد و مدتی بعدتر با همان خبرنگار مصاحبهٔ ویدئویی ناشناس دیگری که در آن پشت به لنز نشسته است را ضبط کرد و باز هم با چندین گاف دیگر، دایرهٔ اطلاعات راجع به این روایت را گسترده‌تر کرد. رابی روایت سوم، خانم ر. میم (ر. میم. میم) بود که با یکی از خانواده‌های مراجع تقلید معروف ایران که در خاطر عامهٔ مردم به «سلطان شکر»<sup>(۳)</sup> معروف است، نسبت دارد و اسم آخر نام خانوادگی هم اسم آن مرجع تقلید است.

در روایت سوم ادعا می‌شود، رابی با من در قرارداد کاری و مشغول کار میدانی بوده، اما حین سفر کاری فریبش داده‌ام. در سندی هم زمانی که دختر فامیلشان آن‌جا حضور داشته در قلیان او حشیش ریخته وی را به اتاق خواب برده، در اتاق را قفل کرده‌ام، بدون اینکه به «نه» گفتن‌های او توجه کنم در دورهٔ پیرودی به او تجاوز کرده و بکارتش را از بین برده‌ام. بعد هم به او توهین کرده و پیشنهاد ترمیم با کرگی‌اش را داده‌ام. در ادامه یک‌سری جزئیات دیگر از من و کارهایم ارائه داده و مانند رابی اول می‌گوید هر کسی که بی‌بی‌سی رفت امن نیست. ایشان نیز مانند دو رابی قبل ادعا می‌کند چون به این شغل احتیاج داشته و دغدغه‌مند

۱. گروه «دیده‌بان آزار خیابانی» وبسایتی طراحی کرده که به وسیلهٔ آن افراد می‌توانند مناطقی را که در آن مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند ثبت کنند و با بقیه به اشتراک بگذارند. این گروه بیشتر هم پوسترهایی برای آگاهی‌رسانی دربارهٔ آزار خیابانی زنان در مناطق مختلف شهر و از جمله در ایستگاه‌های مترو نصب کرده بودند که مورد توجه و استقبال گسترده‌ای قرار گرفت.

۲. ما موظف به قانع کردن همه نیستیم (لینک گفت‌وگوی دیده‌بان آزار با خانم ر. میم)، سایت دیده‌بان آزار:

<https://harasswatch.com/news/1552>

۳. انتشار یک سند در فضای مجازی نشان می‌دهد مکارم شیرازی به عنوان رئیس هیات مدیره «موسسهٔ اقتصادی امام امیرالمومنین (ع) حوزهٔ علمیهٔ قم» زیر نامهٔ واگذاری بخشی از سهام شرکت قند دزفول را به شخصی دیگر امضا کرده است. این نامه در تاریخ ۲۵ خرداد ۱۳۷۴ امضا شده است.



بخش سوم: من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دورو دارد؟

به ثمر رسیدن پژوهش بوده، کار را با من ادامه داده ولی در عین حال از من دوری کرده است. او حاصل پژوهش‌ها و کارهایم را تجاوزی به دیگرانی از قبیل خودش دانسته و از همه دعوت می‌کند به روایت علیه من! خانم ر. میم در روایتش و بعد مصاحبه بدون نامش مطرح می‌کند که آشنایی زیادی با کار من داشته، کلیدواژه و کدهای زیادی از مصاحبه‌های من با رسانه‌های خارجی، ارتباط با سازمان ملل، آثار و شیوه کارم را مطرح کرده و دلیل ترک کارش را هم می‌نویسد.



■ تصویر ۴۵۹- به چالش کشیدن روایت هتل از طرف کاربران

روایت او را در حالی راستی آزمایی می‌کنم که می‌دانم، یکی از سازمان‌دهندگان اصلی اتهامات علیه من و از اعضای مؤثر اتاق فکری بود که در این دوره روایت‌ها را تنظیم و انتشار دادند. به شهادت برخی از همکاران پروژه‌های سابق، با بعضی از اعضای تیم‌های میدانی و کاری پژوهش‌هایم تماس گرفته و به آن‌ها پیشنهاد داده درباره من روایت‌گری کرده یا حداقل از روایت‌های موجود حمایت کنند. حتی در چند مورد کسانی را که به حمایت از من برخاستند، برای پس گرفتن حمایتشان تحت فشار قرا داده و تهدیدشان کرد. یکی از دلایل این وسواس و پیگیری در مصاحبه‌اش آشکار می‌شود:

"وقتی روایت‌ها جمعی می‌شود، در باور نزدیک‌ترین آدم‌ها به فرد آسیب‌دیده از تجاوز تأثیر می‌گذارد. از طرف دیگر، شروع کردنِ گفتن از ماجرا توسط قربانیان هم وقتی بیشتر می‌شود که ببیند آدم‌های دیگر از ماجرا می‌گویند و بنابراین شجاعتش را پیدا می‌کنند که بگویند."

پس از یک طرف برای حقنه کردن روایت در افواه عموم و فعالان مبارزه با تجاوز و آزار، بایستی کمیت روایت‌ها و آزاردیدگان را به هر نحوی که هست، بالا بُرد. از طرف دیگر باورپذیری شریک زندگی هم با این حجم بالای روایت، امکان‌پذیر می‌شود. متنی از مصاحبه ایشان با دیده‌بان آزار که خبرنگار و او آن را هدایت می‌کنند گویای این مسئله است:

«وقتی برای همسران تعریف کردید، واکنشش چه بود؟»

- گفت مگر می‌شود؟ کسی در چنین موقعیتی قرار بگیرد، حشیش مصرف کند و بعد بگوید به من تجاوز شده. گفت تو خودت هم حتماً می‌خواستی ای.

هنوز اینطوری فکر می‌کند؟

- الان که فضا باز شده و از آدمی که به من تجاوز کرد، روایت‌های مشابه دیگری منتشر شده، نظرش فرق کرده و می‌گوید باید بیشتر در این باره حرف زد و آبروی این آدم را برد. الان به باور پذیری من رسیده است.

- پس یعنی وقتی روایت‌ها جمعی می‌شود، در باور نزدیک‌ترین آدم‌ها به فرد آسیب‌دیده از تجاوز تأثیر می‌گذارد.

- درست است.

و اما روی دیگر داستان چیست؟ همچنان که در فصل پنجم و بخش پروژه ختنه زنان گفتم، خانم ر. میم به شکلی مستمر و غیر معمول بعد از توقف همکاری کوتاه‌مان در اواسط سال ۱۳۸۹ همیشه پیگیر کارهایم بود. در زمان همکاری‌اش و به خصوص بعد از آن سعی داشت بذرفاق و دشمنی را میان من و همکاران بکارد و با شایعه‌پراکنی و دور کردن افراد دخیل در پروژه، به من و کار آسیب بزند. او از اولین افرادی بود که در خصوص اتهام‌های جنسی علیه من وارد عمل شد و حتی به شکلی آن را رهبری کرد. این خانم نقشی کلیدی در هماهنگی و انتشار روایت‌ها ایفا کرد و تنور شایعات را گرم نگه داشت، در ارتباط دادن افراد به همدیگر تلاش بسیار کرد و در ماجرای انجمن جامعه‌شناسی هم برای لغو عضویت من نقش ایفا کرد. حتی کار به جایی رسید که با برخی از اشخاص و استادانی مانند آقای دکتر بخارایی که در انجمن جامعه‌شناسی به نحوه لغو عضویت من اعتراض داشته و اشتباهات و اقدامات سوگیرانه و غیرقانونی انجمن را به چالش کشیده بودند، تماس گرفت که دست از طرفداری من بردارند که شرح کامل آن و شرح تماس ایشان با دکتر بخارایی توسط خود ایشان در سطور بالا و بخش مرتبط با انجمن جامعه‌شناسی به صورت کامل آورده شد. این تحریکات به خصوص بعد از محکومیت و خروج از ایران شدت بیشتری گرفت.

همچنان که در بخش ختنه زنان شرح داده‌ام، ارتباط من با خانم ر. میم به دورانی بازمی‌گردد که او پایان‌نامه کارشناسی ارشدش در مورد ختنه زنان را در جزیره قشم انجام می‌داد. بعد از ملاقات اولیه‌مان در اسفند ۱۳۸۸ در بندرعباس و قشم، ما را با تعدادی ختنان محلی در روستاهای قشم آشنا کرد. حضور و همکاری‌اش در دو سفر میدانی دیگر - که طی قرارداد رسمی در برگه تسویه حساب ایشان هم منعقد شده است - ادامه یافت. این را هم گفتم که در انتهای سفر کاری‌مان - سیزدهم اسفند - من و یکی از همکارانم هنگام بازگشت در شیراز توقف و یک شب را در خانه مادر بزرگ ر. میم سپری کردیم. کم‌کم دیدم به هم علاقه‌مند شده‌ایم. بخشی از این گرایش به خاطر این بود که در طول سفر، ساعت‌ها با هم صحبت کردیم و تا حدودی با افکار و رویکردهای هم آشنا شدیم، بخشی دیگر شاید به این دلیل بود که آن شب در اتاقش تا دیروقت از مشروب دست‌ساز وی خوردیم، فیلم دیدیم و از نظر حسی به هم نزدیک شدیم و روزها و ساعتها بعد از آن از طریق یاهو مسنجر، پیامک و تماس‌های طولانی تلفنی در ارتباط تقریباً روزانه بودیم. بخش اعظمی هم به خاطر کارها و پروژه‌های مشترکی بود که تصمیم گرفته بودیم با هم انجام دهیم. دیری نپائید که در خصوص نحوه استفاده از آمار کار میدانی که در دست من بود و نگرانی از رسانه‌ای کردن موضوع ختنه زنان به اختلافی

برخورديم که در طول زمان به نوعی جنگ قدرت تبدیل شد. من معتقد بودم به‌خاطر امنیت پروژه باید تا زمان اتمام، چراغ خاموش حرکت کرد، اما او جاه‌طلب و درصدد این بود که به‌سرعت نردبان ترقی و نام‌آوری را طی کند و برای پایان‌نامه آمار و همچنین کار کردن روی همین موضوع به صورت موازی میدان کار و فاند و بودجه می‌خواست.

دغدغه دیده‌شدن که همواره دغدغه مهمی است و در روایت اول به این بُعد موضوع پرداختم. چنین اتفاقاتی ریشه‌های فرهنگی و تاریخی در جامعه ایران دارد، در مورد این راوی نیز به شکل پررنگ‌تری چنین دغدغه‌ای نمایان است. او می‌خواست از طریق رسانه‌ای شدن کار مطالعاتی به‌سرعت کسب شهرت کند. در مورد ایشان قبل از این نیز در جاهایی برایتان گفته‌ام؛ تمام رفتارها، کینه‌توزی‌ها و پیگیری یا بهتر بگویم جاسوسی کردنی که مدام در این سال‌ها بر کار من داشت بیشتر از سر کسب قدرت، شهرت و مطرح شدن بوده است که اکنون نیز در این عرصه کارزار می‌توانم، فرصتی بیشتر برایش مهیا شده است هم دیده شود و هم با من تسویه حساب کند. وقتی تازه به ایران برگشته بودم، همه ایران و خصوصاً افرادی که با آن‌ها مشترکات فکری و کاری داشتم، برایم جذاب بودند - که این هم به شکل گرفتن پیوند، کمک کرد. طی مدتی که با هم بودیم، کتاب و فیلم زیادی ردوبدل کردیم و زمانی که برای کار در منطقه به سنندج برگشتم، ساعت‌ها تلفنی صحبت می‌کردیم. صد و چهل دو مورد از پیامک‌ها، ده‌ها ایمیل، دل‌نوشته‌های کوتاه و حدود صدویست‌وشش پیام یاهو و چت‌هایی که برخی از آن‌ها حاوی مکاتبات بسیار خصوصی است در طول آشنایی میانمان تبادل کردیم که بک‌آپ تمامی آن‌ها موجود است و این حاکی از نشانه‌های ارتباط خصوصی، عمیق و انکارناپذیر بینمان بود و ایشان در روایتشان حتی اندازه سر سوزنی به آن‌ها اشاره نکرده‌اند.

### تجاوز در حین کار؛ اسم رمز سناریوهای تجاوز

در فصل پنجم برایتان گفتم وقتی این رابطه عاطفی برقرار بود، هردو دنبال بهانه‌ای برای دیدار مجدد می‌گشتیم. او را برای تعطیلات نوروزی به سنندج دعوت کردم، ولی گفت بعد از سفر به ترکیه و در اواسط اردیبهشت جشنی به نام «کومسای» در اورامان‌تخت برگزار می‌شود که دوست دارد برای دیدنش بیاید. این مراسم هر سال در آخرین جمعه قبل از نیمه اردیبهشت در روستای بزرگ اورامان‌تخت برگزار می‌شود که به شکستن سنگ مقدس هم معروف است. این مراسم از اول صبح در مزار پیر شالیار شروع می‌شود و با قرائت فاتحه، دف‌زنی، تلیله‌خوانی و شکستن سنگ همراه است. با منطقه اورامان چندان آشنا نبودم و تازه به استان کردستان رفته بودم، اما مراسم اورامان‌تخت چون جنبه رسانه‌ای و گردشگری پیدا کرده بود، در اینترنت قابل دسترسی بود. جالب آنکه برای خود گردهایی که ساکن آن منطقه بودند، چندان آشنا نبود.

این مراسم که در تاریخ شانزدهم اردیبهشت ۸۹ برگزار می‌شد، بهانه‌ای شد برای آمدن ایشان به سنندج. می‌گفت او عملاً با پدرش قطع رابطه کرده است و باید از مادرش اجازه بگیرد و مادرش برای آمدن او

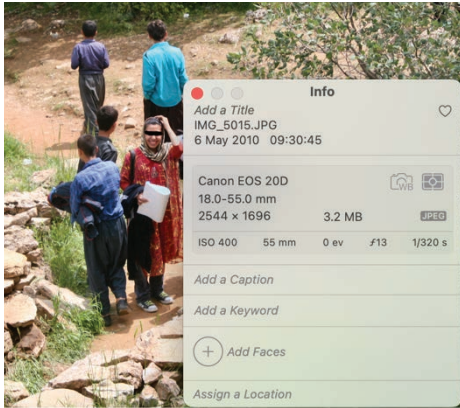
ملاحظه دارد و چون اولین سفرش به منطقه کُردستان بود، خانواده نسبت به آن حساس بودند. از دیرباز سفر به منطقه کوهستانی کُردستان برای ساکنان مرکز ایران سفر به منطقه‌ای دور افتاده بود و معمولاً باعث نگرانی والدین می‌شد. بنابراین باید با دخترخاله‌اش می‌آمد. من هم استقبال کردم، گفتم بیاید و چند روزی مهمان من باشید، در کُردستان و کرمانشاه برنامه سفر می‌چینیم و با هم جاهای مختلفی می‌رویم. دونفری با اتوبوس به سنندج آمدند و از آنجا هم مستقیم به خانه من.

روز اولی که با هم بودیم اتفاق خاصی نیفتاد. مشروب خوردیم، قلیان چاق کردیم، پیاده به کوه آیدر رفتیم، شب به خانه برگشتیم و من در اتاق خواب همیشگی خودم خوابیدم و آن‌ها در یک اتاق دیگر. فردای آن شب به هم نزدیک‌تر شدیم. احساس می‌کردم به دخترخاله‌اش سپرده شده بود مراقب ما باشد، چون مدام وارد صحبت‌هایمان می‌شد و نمی‌گذاشت زیاد با هم تنها باشیم. فامیلشان با یک نفر هم دوست بود و مدام تلفنی صحبت می‌کردند و ما هم از این فرصت‌ها برای خلوت دونفره استفاده می‌کردیم. غروب که رسید قبل از شام در سالن پذیرایی پتو پهن کردیم و مانند شب قبل قلیان چاق کردیم. خانم ر. میم قلیان دوست داشت و قلیان کش قهاری هم بود. با هم مشروب خوردیم، قلیان کشیدیم و حتی با لپ‌تاپش ادامه فیلمی را تماشا کردیم که شب قبل نصفه دیده بودیم. بعد هم بدون این که اصرار یا اجباری باشد، در حالی که فامیلش در حال پذیرایی بر روی مبل نشسته بود و به شوخی‌های ما می‌خندید، با هم به اتاق خواب من رفتیم. یک مرد و زن مجرد و عاقل و بالغ بودیم که هر دو می‌دانستیم قرار است چه اتفاقی بیفتد. در خلال هفته‌ها صحبت، مکالمه و مزه‌پراکنی در امور خصوصی، زمینه کاملاً مهیا بود و ما در آن اتاق با هم رابطه داشتیم. در طول این رابطه هیچ اصرار یا فشار و اجباری رخ نداد و من آن را یک رابطه صمیمانه و بالغانه دیدم که اتفاقاً با ناز و عشوه‌گری همیشگی ر. میم توأم بود. او در روایتش می‌گوید، می‌نالیده که ادامه ندهم و می‌گوید پریود بوده است، در حالی که او قبلاً برایم حداقل از داشتن دو رابطه طولانی مدت که یکی از آن‌ها عشقی جانسوز بود با جزیاتش تعریف کرده و اتفاقاً به تجاربش در رابطه‌های مدرن و متفاوت بودنش با دیگر دختران افتخار می‌کرد. دخترخاله او که همچنان مشغول مکالمه بود، گاهی می‌آمد پشت در و می‌گفت بیاید بیرون دیگر، بس است و حوصله‌ام سر رفته. به او می‌خندیدیم و شوخی می‌کردیم، وقتی از اتاق خواب آمدیم بیرون هم تا نیمه‌های شب صحبت کرده و شب آرامی را سپری کردیم. فردای آن روز سوار ماشین من شدیم و به مراسم پیرشالیار در روستای اورامان تخت رفتیم که حدود سه ساعت با سنندج فاصله داشت.

در جریان سفرمان جدای از عکاسی، فیلمبرداری هم می‌کردم، چون آن روزها درعین حال که روی پژوهش ختنه زنان کار می‌کردم مستندی را در همین خصوص می‌ساختم و قصد داشتم بخش‌هایی از این مراسم را هم در فیلم به تصویر بکشم. به همین دلیل در آن دوره همه‌جا با دوربین می‌رفتم، در هیچ جای عکس‌ها و فیلم‌های آن سفر و قهقهه‌ها، خنده و پیام‌های بعد از برگشتنمان، نشانی از دختر باکره‌ای که در دوره پریود مورد تجاوز قرار گرفته دیده نمی‌شود.

بعد از ماجرای طرح اتهام او، چندین مرتبه به فیلم و عکس‌ها برگشتم و در ۴۹ دقیقه فیلم و ۷۶ عکسی که از این سفر چندروزه وجود دارد، نشانی از حس بد و انزجار و اکراه در این خانم نسبت به خودم ندیدم.

بخش سوم: من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دورو دارد؟

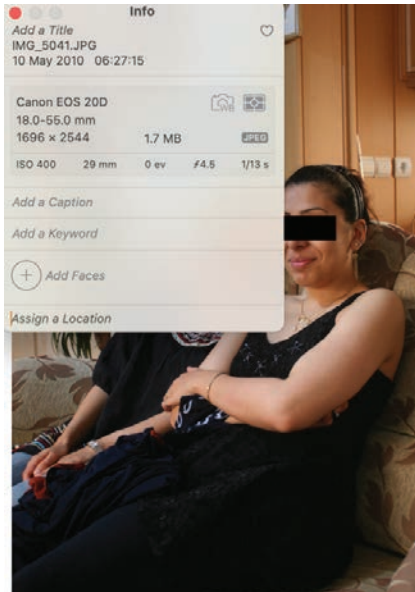


■ تصویر ۴۶۰ - مراسم کومسای، اورامان تخت، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۹

عکسی که مشاهده می‌کنید و من برای اثبات حضور او در مراسم و سفر تفریحی‌شان گذاشتم، طبق جزئیات روایت او، این عکس روز بعد از تجاوز! من به اوست که به قول ایشان من فریض داده بودم و به بهانه کار به آن‌جا کشانده بودمش. من بعد عکس‌هایی را همراه با تایم و تاریخ کشیدن و شماره فایل آنها را ضمیمه هر عکس خواهم کرد که گواهی بر صحت و همخوانی تاریخ‌ها باشد. تمامی عکس‌ها توسط یک دوربین حرفه‌ای گرفته شده و به آسانی از IMG فایل عکس‌ها می‌توان اصلت سلسله عکاسی‌ها را تعقیب کرد.

عجیب است که بعد از همه این اتفاقات چنین روایتی را منتشر می‌کند:

... "مسئله من و دیگر قربانیان این پرونده کمی متفاوت است. تسلیم، از قبل تجاوز اتفاق افتاده است. او به ما مواد می‌داد و بنابراین ما اساساً توانایی مقابله نداشتیم. من آنقدر در آن لحظه شوک شده بودم و به دلیل اینکه به زور متجاوز، مواد مصرف کرده بودم، بی‌حال و بی‌عمل بودم، نمی‌توانستم هیچ واکنشی نشان دهم و دخترخاله‌ام هم که مدام در می‌زد، بعد از مدتی که دید از من صدایی در نمی‌آید، فکر کرد خودم هم رضایت دارم."



■ تصویر ۴۶۱ - روزهای آخر سفر، تیکه و چمن، سنندج، ۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۸

چگونه می‌شود برای زنی در آن سن و سال، دانشجوی سال آخر مقطع کارشناسی ارشد شیراز که خودش مصرف‌کننده دائمی ماری‌جوآنا و حشیش و قلیان و مشروب است، به زور و اجبار مواد خوراند؟ همه می‌دانند که حشیش و ماری‌جوآنا بوی تند دارند و پس از مصرف ساعت‌ها بوی آن در محل می‌ماند، چه برسد به این که این مواد را در قلیان بریزی. چطور ممکن است در قلیانش حشیش ریخته باشم و او متوجه نشده باشد؟ چطور دخترخاله‌اش متوجه نشد و گذاشت او را که به قول خودش شوک، بی‌حال و بی‌عمل بوده کشان‌کشان و یا حمل کرده و جلوی چشمان او که به اعمال ما نظارت داشت و در اصل برای همین هم آنجا بود او را به اتاق خواب ببرم، در را ببندم و به نقشه شومم جامه عمل بپوشانم؟! زمانی که حال او منقلب شده، دخترخاله‌اش متوجه نشد تا مانع ادامه ماجرا باشد؟ اگر جزئیات حادثه را به

دلیل مصرف مواد به خاطر ندارد، چگونه از در زدن دخترخاله‌اش و منصرف شدنش از ادامه رابطه جنسی بعد از مدتی با این تصور که احتمال دارد با رضایتمندی آن‌جا مانده باشد، مطلع شده است؟ از کدام رفتار خانم ر. میم ممکن است دخترخاله‌اش به این درک رسیده باشد که با در زدن، مزاحمت ایجاد نکند؟ چطور در آن وضعیت بیهوشی و مدهوشی فهم این‌ها مقدور بوده اما مابقی ماجرا را فراموش کرده است؟

خانم ر. میم ید طولایی در مصرف حشیش و ماری‌جوآنا دارد. فقط چند هفته بعد از این دیدار مرا به شیراز دعوت کرد و آن‌جا از ساقی‌شان به واسطه‌گری دوستش آقای ع، در روستای معروف قلات کنار مسجد روستا ماری‌جوآنا خرید. همه دوستانش و افرادی که اخیراً به خاطر این ماجرا با آن‌ها در تماس بودم، خبر دارند که او سال‌هاست مصرف می‌کند، اما در روایتش مرا متهم کرده که در قلیانش حشیش ریخته‌ام، مدهوش شده و چیز زیادی از آن شب به یاد نمی‌آورد! امیدوارم با خواندن این نکات و سطرهای بعدی کمی بیشتر جزئیات آن شب و دیدارهای بعدی‌مان به خاطرشان بیاید.

نکته حقوقی و جریحه‌دارکننده اذهان عمومی و فعالان حوزه زنان در این اتهام هم مانند سایرین، فریب و سوءاستفاده از موقعیت کاری و پایگاه فرادست و مهم‌تر از این‌ها وقوع این واقعه در زمان کار و همکاری است که هم به خود اتهام، مشروعیت می‌دهد و هم مرا به‌عنوان کارفرما با تخلف و نقض اخلاق در پژوهش و کار مواجه می‌کند. افرادی که با من سابقه همکاری دارند به‌خوبی از حساسیت برای مستندسازی و کتبی کردن توافقات و به‌خصوص عقد قرارداد، عمل کردن به تعهدات مالی و منضبط بودن در این خصوص مطلع هستند. برای روشن شدن بیشتر موضوع، نسخه امضاء شده قرارداد با خانم ر. میم که در تاریخ ۳۰ تیر ۱۳۸۹ به امضای طرفین رسید و مدت زمان همکاری او که در کل حتی به سه هفته کاری کامل هم نمی‌رسد، به همراه سند تسویه حساب با ایشان را این‌جا منتشر می‌کنم.

**Draft Contract**

contract-R...doc

kameel ahmady  
To: hello\_r...@yahoo.com  
Mon 19/07/2010 07:03

contract-R...doc  
38 KB

Dear R...

It was nice talking to you last night. We are happy to have you with us for the trip to Hurmozgan and thank you for your interest in working with us.

Please find the attached draft contract where I have tried to explain every thing in details. This is our standard contract which has been signed by other staff and apart from working days all sections of the contract is the same.

■ تصویر ۴۶۲ - ارسال قرارداد به ر. میم در تاریخ ۲۸ تیر ۱۳۸۹

متن ایمیل من: سلام ر، خوشحال شدم که دیشب باهاتون صحبت کردم. ما خوشحال خواهیم بود که همراهی شما را در سفر آتی به هرمزگان داشته باشیم و ممنون که اظهار علاقه کردید. به پیوست لطفا متن پیش قرارداد را ملاحظه بفرمایید.

بخش سوم: من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دورو دارد؟

این سندها در حقیقت باید خط بطلانی بر قلب ادعایی باشد بر این که در زمان ماموریت کاری به او تجاوز کرده‌ام و نسخه اصلی آن‌ها در آرشیو این پروژه همچنان محفوظ است و در هر زمان و دادگاهی قابل ارائه می‌باشد. ایشان جز اتهام به تجاوز، مرا متهم به نقض آشکار رابطه کارفرما و کارمند می‌کند. اتهام و داعیه‌ای که بسیاری از خوانندگان و عاملان اشاعه این اتهام‌ها آن را بدون مدرک پذیرفتند.



■ تصویر ۴۶۳ - ارسال سند تسویه حساب توسط ر.میم و متن ایمیل او: سلام، امیدوارم همه چی خوب باشه و سلامت باشی، اگر هر مشکلی بود بگو تا رفع کنم، به همه سلام برسون و به دوست عزیز فیجی، ۳۰ آبان ۱۳۸۹

یک روز بعد از برگشت از پیر شالیار، همکارم فاطمه کریمی که با هم شبی را در خانه مادر بزرگ ر.میم سپری کرده بودیم و از آمدن ایشان به کردستان باخبر بود، ما را برای ناهار به پناه دعوت کرد. او در جریان مقطع زمانی شروع همکاری من با خانم ر.میم و همچنین تفریحی بودن سفر ایشان به سنندج بود. همچنین خوب به خاطر می‌آورم از کسانی بود که به همسر من که به تازگی با هم آشنا شده بودیم، می‌گفت: «برای کامیل متأسفم! با کسانی وارد رابطه شده که نمی‌داند چطور به او ضربه بخواهند زد، از او استفاده می‌کنند و قابل اعتماد هم نیستند.» از پناه به یکی از روستاهای سر راهمان در منطقه به نام منصورآقایی رفتیم که



■ تصویر ۴۶۴ - پرسشگران میدانی با لباس گُردی، روستای منصور آقایی، کرمانشاه ۱۳۹۰

بالاترین درصد ختنه زنان آن زمان را در استان کردستان و کرمانشاه داشت و این‌جا بود که ر.میم برای بار اول با کار میدانی ما، ختنه زنان در گُردستان آشنا شد و فاطمه از دو زن که در گوشه‌ای از خیابان ایستاده بودند، درباره سن انجام ختنه به گُردی سؤال کرد و برایش به فارسی هم ترجمه کردیم، توقف ما در این روستا که عکس و فیلمش هم موجود است، کمتر از پنج

دقیقه طول کشید. در هیچ زمان یا روزی از این سفر تفریحی ما با هم کار نکردیم، چه تحقیقی، چه نوشتاری و یا میدانی و در حقیقت اصلاً و ابداً کاری صورت نگرفت. قسمت دیگری از مخدوش بودن این روایت به این جا برمی گردد:

"... مدتی بود که با دخترهای دیگر هم آشنا شده بودم و هرگز امکان نداشت که با او جایی تنها باشم. اما در یکی از سفرها از عمد برنامه ریخته بود تنها باشیم و من یکی از دختران فامیل را با خودم همراه کردم..."

او آن زمان با کس دیگری به غیر از ما سه نفر، یعنی فاطمه کریمی، زنده یاد بهاره علوی و من آشنا نبود و هیچ سفری به غیر سفر اولمان که در آن با هم آشنا شده بودیم، نداشتیم. اولاً طبق اظهارات مصاحبه، گویا ایشان از نیت من باخبر بودند و عنوان می کنند: «از عمد برنامه ریخته بود تنها باشیم» چرا با علم به خطرناک بودن من، تن به این سفر داد؟ ثانیاً در سفر کاری، آدم، با خودش فامیل نمی برد، هیچ کارفرمایی چنین چیزی را نمی پذیرد و مهم تر این که چندین شب در خانه صاحب کار اتراق نمی کند و به تفریح و گردش و خرید در بازارهای محلی نمی رود. ثالثاً همه می دانند من چقدر نسبت به موضوعات و جزئیات مردم شناسی و هماهنگی و همخوانی شرایط با میدان کار و پرسشگران درخصوص پوشش و لباس و زبان حساس بودم. همه می دانند غیر از قشم و آن هم فقط اوایل که همیشه با لباس محلی به میدان رفتیم، من از نیروی بومی استفاده کردم و در طی سالها در منطقه گردستان هم به هیچ وجه پرسشگر و همکار غیرگرد را حتی برای یک ساعت هم به میدان کاری نبرده ام و قاعدتاً نقش خانم ر.میم در گردستان که حتی یک کلمه هم زبان گردی نمی دانست در روستاها چه می توانست باشد؟

در جایی می گوید از آن واقعه به بعد هیچ وقت جایی تنها با او نمی رفتم، اما بعد فراموش می کند و در مصاحبه اش می گوید هر جا با من تنها می شده، من دست می کشیدم روی صورتش یا می رفتم حمام و در را باز می گذاشتم! اساساً با آگاهی به مخاطرات یاد شده موجود در روایت، ایشان برای چه امر ضروری، مجبور به دیدار من بودند؟ و ایشان چرا از شنای شبانه و دو نفره مان در ساحل دریا و در روستای سلخ که در سفر تفریحی دیگری که در همان اوایل رابطه مان اتفاق افتاد سخنی به میان نیاوردند؟



 bidarzani · Follow

میدونم بعدنوشتن این مطلب یک سری حمله های وحشتناکی به من [lili\\_ka\\_rimi](#) خواهد شد ولی باتوجه به نوع روایت چند سوال اساسی از این راوی دارم که امیدوارم به دور از رفتار احساسی به آن توجه شود ۱. برای خود من به شخصه پیش آمده است که در معرض تعرض قرار گرفته باشم اما واکنش شدید نشان دادم و از محل یا جایی که امکان دویار به وجود آمدن چنین موقعیتی فرار کرده ام، این چه قربانی آگاه و متنفر از عمل متجاوز است که کنار دریا و باتنها در حمام دویاره شخص متجاوز را ملاقات کرده است؟ این پروژه واقع اینقدر حیاتی بوده است که به خاطرش حاضر باشی با شخص متجاوزگر هم گروه و همکار بمانی و پروژه را ادامه بدهی والان بعد از چندسال بی اسم ادعای زبان باز کردن می کنی؟ خوب اگر قرار بود اسمتان مثل امروز نگویید همان چند سال پیش اینکار را می کردید ولی چرا نکردید؟

115w 4 likes Reply See translation

تصویر ۴۶۵ - کامنت کاربران

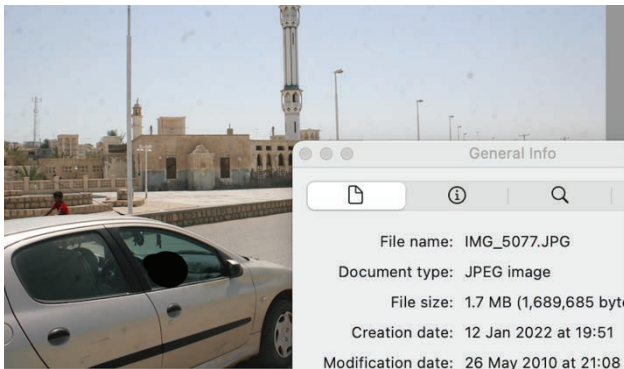


بخش سوم: من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دورو دارد؟

قرارداد کاری او با من یک‌ماه‌و‌بیست روز بعد از سفرشان به سنندج برای کار در جزیره قشم بسته شد و من ایشان را طی نوشته‌ای در ۲۸ تیر ۱۳۸۹ به دیگر اعضای گروه معرفی کرده و به وی خوش‌آمد گفتم. هم‌چنان‌که قرارداد موقت ایشان را می‌بینید تاریخ شروع آن ششم تیر ۱۳۸۹ که برای نوزده روز بود و بعد از آن قرارداد موقت دیگری را برای یک دوره کار در میدان و حضور در جلسه بخش آمار بهداشت را امضاء و سپس کار را ترک کردند.

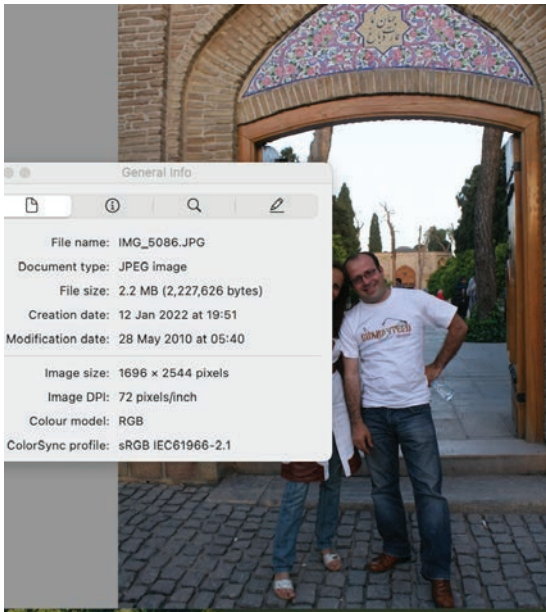
بعد از آن سفر، درحالی‌که دیگر رابطه ما شکل گرفته و هر دو دنبال فرصتی دیگر بودیم که فقط خودمان باشیم، با هم به جنوب رفتیم. این سفر، هفده روز بعد از آمدنش به سنندج بود و اگر روایت تعرض و تجاوزم به او درست باشد، چگونه دو هفته بعد، به سفری دوفره رفتیم؟ من با ماشینم از سنندج به شیراز دنبال او رفتم و از آن‌جا حرکت کردیم. از راه لارستان اول به بندرعباس و روز بعد با کشتی به قشم رفتیم، رفتن با ماشین شخصی، جدای از سفری آسان‌تر در جزیره هم، برای او فرصت خوبی بود، چون می‌توانست یک‌سری پرسشنامه درباره ختنه زنان که به خانه‌های بهداشت داده بود را جمع‌آوری کرده یا به این بهانه از خانواده‌اش مجوز سفر را بگیرد.

برای هر دوی ما به‌خوبی روشن بود، این سفر ادامه رابطه‌ای است که از سنندج شروع شده است. به بندرعباس رسیدیم و طبیعتاً نمی‌توانستیم به هتل برویم. برای همین در پارک ساحلی بندرعباس، کمی دورتر از دیگر مسافران چادر زدیم. هوا گرم و شرجی بود و ما بعد از رابطه‌ای که با هم داشتیم نیمه‌های شب آمدیم داخل پارک و از شیر آب، خوشحال و خندان روی سر خودمان آب ریختیم که خنک شویم و شب را همان‌جا خوابیدیم و سوال اینجاست که آیا آن شب هم در پارکی عمومی ایشان مست بودند و در قلیانشان حشیش ریخته بودم که مدهوش مجدداً به اجبار و یا بی اختیار وارد رابطه با من شدند؟ مادرش تلفنی با ما در تماس بود و می‌دانست این دومین سفر ماست. در فرهنگ ایرانی خیلی رایج نیست و یا حداقل آن وقتا کمتر اتفاق می‌افتاد که یک مرد و زن جوان با هم به سفر و یا خانه یکدیگر بروند. فکر می‌کنم هر کسی بتواند حدس بزند که باتوجه به دیدار چند هفته گذشته میان ما چه اتفاقی دارد می‌افتد. روز بعد به قشم رفتیم و پشت محله بیمارستان خانه‌ای اجاره کردیم. بعد از دو روز اقامت در مرکز قشم و گشت‌وگذار، به روستای



■ تصویر ۴۶۶- گشت و گذار در جزیره قشم، روستای لافت، ۸ خرداد ۱۳۸۹

سلخ رفتیم و شب دو نفری توی دریا شنا کردیم و در سفر با هم وارد رابطه شدیم. حتی نسخه‌ای از عکس‌های شنای دریا و دیگر عکس‌های این سفر منجمله شرکت در عروسی محلی که در روستای سوزا با هم به آنجا رفتیم را بعداً برایش فرستادم. بعد از سفری چهار روزه به شیراز برگشتیم و به خانه دایی‌اش دعوت شدم و عصر آنروز را



■ تصویر ۴۶۷ - در باغ جهان، نما، شیراز، ۷ خرداد ۱۳۸۹

به همراه دختر دایی‌اش به مکان‌های دیدنی منجمله به باغ جهان‌نمای شیراز رفتیم. شب را در سوئیتی که پایین خانه آن‌ها بود سپری کردم و او تا پاسی از شب نزد من ماند و با هم قلیان کشیدیم و خلوت کوتاهی هم داشتیم. زمانی که آن‌جا بودم دایی‌اش پشت تلفن و به شوخی چیزی در این مایه‌ها گفت که ضرب‌المثلی است که؛ ترشی را می‌اندازید، دو روز می‌ماند که جا بیفتد، شما چقدر زود آمدید مهمانی‌تان را پس بگیرید.

حدود دو هفته بعد، بار دیگر به شیراز برگشتم. ر.میم سیزدهم خرداد ۱۳۹۸ در همایشی دربارهٔ ختنهٔ زنان در دانشگاه شیراز شرکت می‌کرد که از من هم برای سخنرانی در این باره

دعوت کرد تا در حقیقت دونفری و مشترک موضوعمان را ارائه کنیم. بعد از آن هم حداقل دو بار دیگر به شیراز رفتیم که یک سفر در برگشت از میدان کارم از جنوب بود و در خانهٔ دانشجویی دوستش آقای ع که هم‌پایهٔ مشروب و حشیش یا همان ماری هم بود و در محله‌ای که نزدیک به دانشگاه بود با هم ملاقات کردیم. آن دوره جدا از رابطهٔ شخصی، قرار بود روی گزارشی در خصوص همان نشست دانشگاه و مقاله‌ای مشترک در مورد ختنهٔ زنان و فرستادن آن به همایشی به نام «اولین همایش دوسالانهٔ آسیب‌های اجتماعی ایران: پیشگیری، مداخله و توانمندسازی» با هم همکاری کنیم که البته هرگز به ثمر نرسید.

از سفر ر.میم به گردستان مدت‌ها می‌گذشت. مدام در تماس بودیم و گاهی هم ارتباط ایمیلی داشتیم. نمونهٔ زیر ایمیلی‌هایی است که مربوط به اواخر مرداد، یعنی نزدیک به چهار ماه بعد از سفرش به سنندج و زمانی است که من برای سفری کوتاه ترکیه بودم و میان ما رد بدل شده است. او با ادبیاتی دلبرانه در این ایمیل سراغ جابه‌جایی من از سنندج به تهران و پیدا کردن مکان را می‌گیرد و می‌خواهد برایش هدیه آورده و ایمیلش را بوسه امضا می‌کند. این ایمیل‌ها هم با آنچه او در روایتش از تجربهٔ تجاوز طرح کرده، تفاوت فاحشی دارد و این را با هر زبانی که بخوانی و تحلیل کنی رنگ و بوی این را دارد که کسی در رابطه‌ای نزدیک و کاملاً رها دیگری را به شوخی روباه خطاب قرار داده و در خصوص کرایه کردن خانه و منطقه آن سوال می‌پرسد، این در حالی است اگر شخصی به او تجاوز شده، منطقی است از ادامه ارتباط مستمر و روپروشدن با متجاوزش دوری کند. در بخش دیگر از روایت او ادعا می‌کند:

"... مجبور بودم برای ادامهٔ تحقیقاتی که عطش به ثمر رسیدنش را داشتم، با او همراه شوم و از آن به بعد به شدت با سردی و عصبانیت با او حرف می‌زدم..."

بخش سوم: من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دورو دارد؟

Junk Email 4  
Drafts 64  
Sent Items 10  
photoxx  
POP 47  
facebook  
Scheduled  
Deleted Items 174

kameel ahmady  
 To: hello\_r[redacted]@yahoo.com  
 Mon 16/08/2010 19:23

Hey sweet Shirazi  
 Whats up with you? hows is family and so on? hope all goes well. Just wondered to say hi and see how u doing.  
 Will be back to Senadej this weekend and call you with a plan. If we get an appt time from Pakdaman we may go to bendar for meeting and few days of work.  
 take care babe  
 xxxxxxxxxxxxxx

Reply Forward

■ تصویر ۴۶۸ - متن ایمیل من به ر.میم: سلام شیرازی شیرین من! چطوری؟ خانواده چطورن و اوضاع چطوره؟ امیدوارم همه چیز خوب باشه. خواستم فقط به سلامی بکنم و ببینم چطوری. آخر این هفته برمی‌گردم سنندج و با به برنامه بهت زنگ می‌زنم. آگه از پاکدامن وقت ملاقات بگیریم، شاید بریم بندر برای جلسه و چند روز کار. مراقب خودت باش عزیزم، ۱۵ مرداد ۱۳۸۹

Junk Email 4  
Drafts 64  
Sent Items 10  
photoxx  
POP 47  
facebook  
Scheduled  
Deleted Items 174  
Archive  
Notes

RM R[redacted]  
 To: You  
 Tue 17/08/2010 06:16

hi agha roobahe...every thing is good...i think you are in turkey...do you have a good time?...don't forget to bring my souvenir 😊....when will we go back to bandar?...  
 and what do you want to do about renting house in tehran? ok, i hope you have a good time....  
 kiss kiss  
 bye

Reply Forward

■ تصویر ۴۶۹ - متن ایمیل ر.میم به من: سلام آقا رویاها! همه چیز خوبه... فکر کنم ترکیه‌ای، خوش می‌گذره؟... یادگاری/هدیه من رو فراموش نکنی... کی برمی‌گردیم به بندر؟... راستی برای اجاره خونه تو تهران چی می‌خواهی بکنی؟ باشه، امیدوارم حسابی خوش بگذره... بوس بوس، ۱۶ مرداد ۱۳۸۹

Junk Email 4  
Drafts 64  
Sent Items 10  
photoxx  
POP 47  
facebook  
Scheduled  
Deleted Items 174  
Archive

kameel ahmady  
 To: hello\_r[redacted]@yahoo.com  
 Tue 17/08/2010 20:44

hey sexy foxy  
 I just got back 2night. i will try to work in Kermansh province for the next few days and test Remazan (2 see if work can be done). I will call Pakdaman and ask for meeting time. As soon as he is ready we shall levea to Bendar.  
 House in Tehran? its still on, as soon as i find some time between i will rent one maybe somewhere in Sadegeya or Arya shar.  
 xxx

-----  
 Visual Ethnography/ Anthropology  
[www.kameelahmady.com](http://www.kameelahmady.com)  
 Email: ka@kameelahmady.com

■ تصویر ۴۷۰ - متن ایمیل من به ر.میم: سلام رویاها/خوشگل! امشب برگشتم. چند روز آینده رو تو استان کرمانشاه کار می‌کنم و رمضان رو امتحان می‌کنم (ببینم میشه کار انجام بشه یا نه). به پاکدامن زنگ می‌زنم و وقت ملاقات می‌گیرم. به محض اینکه آماده باشه، به بندر می‌ریم. خونه تو تهران؟ برنامه هنوز سر جاشه، به محض اینکه بین کارها به فرصت پیدا کنم شاید به دونه تو صادقیه یا آریاشهر اجاره کنم، ۱۶ مرداد ۱۳۸۹

همچنان که گفتم ایشان به غیر اولین دیدار آشنایی مان که از بندر شروع شد، در مجموع دو مرحله و هر کدام به مدت سه تا پنج روز همراه تیم به میدان کار پژوهشی در قشم آمد و با افراد جدیدتری که آن زمان به ما ملحق شده بودند، آشنا شد. کسانی که ایشان را می‌شناسند، می‌دانند خانم ر. میم منیت بسیار قوی دارد و به خاطر همین منیت قوی و احساس برتری و مصر بودن بر ادعای این که به اصطلاح او قبل از همه در جزیره بوده و به موضوع ختنه و سایر حوزه های پژوهشی آشناترست، در فاصله کوتاهی تنش‌هایی میان افراد گروه با او و بعد با من ایجاد کرد. کم‌کم و در طول زمان، دامنه این اختلافات به صحبت‌های در گوشی و حرف‌پراکنی و مسموم‌سازی جو تحقیق رسید. سعی کردم اوضاع را آرام کنم و دوستانه تذکر دادم. او که نزدیکی و ارتباطش با مرا چندان هم پنهان نمی‌کرد و در حقیقت از آن قدرت هم می‌گرفت، نظر دیگران برایش اهمیتی نداشت و شاید من هم نتوانستم اوضاع را به خوبی مدیریت کنم. دو نفر از پرسشگران از دستش ناراحت بودند و به من شکایت می‌کردند که چرا با آن‌ها مانند زبردست رفتار کرده و فکر می‌کند بقیه دانشجویها، دون پایه و آماتور هستند. در حقیقت ایشان در ششم تیر ۱۳۸۹ به پروژه ملحق و اولین روز آموزش او نیز در صبح همان روز توسط من و سرگروه تیم میدانی استارت خورد و به مدت سه روز ادامه یافت. بنا بر عادت و اصول کاریم از مراحل آموزشی هر کدام از پرسشگران فیلم و عکس تهیه می‌کنم و عکس زیرین مرتبط با آموزش ر.میم در روستای گیاهدان می‌باشد و ۳۴ دقیقه ویدیو از آموزش ایشان که شامل شیوه و اصول پرسشگری، توضیح و خوانش پرسشنامه می‌باشد همچنان در آرشیو پروژه موجود می‌باشد.



■ تصویر ۴۷۱ - دوره آموزشی و شروع به کار ر.میم (نفر اول از راست)، روستای گیاهدان، قشم، ششم تیر ۱۳۸۹

می‌دانستم این تقریباً اولین تجربه کار گروهی همه است و افراد با پیشینه‌های متفاوت فرهنگی و قومی آن‌جا حضور دارند. مانده بودم با این وضعیت چه کنم. زمانی که اختلافات کمی جدی‌تر شد و رابطه ما هم بالطبع از جو حاکم تاثیر گرفت، از او شفاهی و بعداً مکتوب درخواست کردم تعامل بیشتری با من و سایرین داشته باشد. همچنین خواستم مقید باشد و برخلاف مفاد قراردادی که امضاء کرده، از اطلاعات پروژه و داده‌های حاصل از آن بدون اجازه

استفاده نکند، اما از طریق یکی از همکاران که او هم دانشجوی دانشگاه شیراز بود مطلع شدم با چند نفر درباره آن صحبت کرده و اطلاعاتی به نام خودش و در چهارچوب پایان‌نامه‌اش ارائه داده است. دیگر در چهارچوب توافق‌شده، کار نمی‌کرد و پایبند تعهدات نبود، به نظر می‌آمد با سازمانی که من معرفی کردم، مرتبط شده و به قولی دارد زیر آبه را می‌زند. از طرفی دیگر ندادن آمار میدان تحقیق به او و دادن سرپرستی

آن به همکار دیگرم، بهاره، او را آزرده کرده بود. در این مقطع است که می‌گوید:

“... الان من دارم دربارهٔ ۱۰ سال پیش صحبت می‌کنم؛ زمانی که کسی که به من و دیگران تجاوز کرد، معتقد نبود عملش تجاوز است... مفاهیمی در جامعه وجود دارد که هنوز درباره‌اش به صورت باز صحبت نشده و افراد اصلاً آگاهی لازم را درباره‌اش ندارند. ما در تعامل با جامعه جهانی، مفاهیم را می‌سازیم، مفاهیم به صورت دفعی ساخته نمی‌شوند، بلکه در زیست انسان‌ها کامل می‌شوند...”

اگر متجاوز از عملش برداشت تجاوز نداشته، قربانی که مطلع بوده، چرا واکنشی که نشان‌دهندهٔ این عمل باشد از خود بروز نداده؟ اگر مفاهیم در بستر زمانی ساخته می‌شوند، جداسازی بخشی از مفاهیم از بستر تاریخی خود و قلمدوش کردنش به زمانی متأخر و داوری بر مبنای مفهوم و کنشی خارج از بستر خود چگونه امکان‌پذیر می‌شود؟ چگونه کسی که با مفهوم زمان‌پریشی آشناست، خود با توسل به مکانیزم‌های آن به دیگران انگ متجاوز و آزارگر می‌زند تا از این نمد، کلاهی برای خود دست و پا کند؟ علاوه بر این آیا همین حرف‌ها با ادعاهای خانم ر.میم و دار و دسته‌اش تناقض ندارد؟ در جایی مدعی می‌شوند من با علم به این مفاهیم به آن‌ها تجاوز کرده‌ام و در جای دیگر مدعی می‌شود از دید مردسالار من آن اعمال تجاوز نبوده است. ما حتی قبل از امضای برگهٔ تسویه به توافق رسیدیم، کارهایی را که بیشتر شخصی بود و شروع شده بود با هم به پایان برسانیم و مقداری آمار به‌روز را هم برای پایان‌نامه‌اش که به‌شدت مشتاق به‌دست‌آوردنش بود- با وجود این که سیاست من کاملاً کار کردن با چراغ خاموش بود و هنوز جایی منتشر نشده بود- با ذکر منبع در اختیارش بگذارم. در نوشته‌ای در آخر آذر ۸۹ این اطمینان را به او دادم و حتی نامهٔ فرانس خوبی هم برای دانشگاهش نوشتم، اما به شکل عجیبی در ماه‌های بعد، اسباب مزاحمت، شایعه‌پراکنی و مسموم کردن ذهن اطرافیان شد که من در سه نوبت و حداقل در دو نوشته در بهمن ۸۹ و فروردین ۹۰ از او خواهش کردم که به رفتارش پایان بدهد. او را دعوت به همکاری در درجاتی دیگر کردم و البته بسیار هم از دستش عصبانی بودم و این خشم را پنهان نمی‌کردم. او همواره از هر فرصتی برای تخریب و توقف کارم استفاده کرد، با وجود آن که به‌خوبی از شرایط امنیتی و نگرانی شدید من و همهٔ همکاران که بی‌پناه در روستاها و آن هم در آن شرایط مخاطره‌آمیز سال‌های ۸۸ تا ۹۲ کار می‌کردیم، به‌قول خودش برای بازپس‌گیری قلمرو جنوب که خود را -با این توجیه که قبل از ما آن‌جا بوده و اوست که آن موضوع را کشف کرده- مالک آن می‌دانست، میدان پژوهش را برایمان ناامن می‌کرد. شاید یکی از دلایل این صحنه‌گردانی و متوسل شدن به این گفتمان استاندارد نبودن فرصت برابر شغلی زنان را بتوان در فرازی از مصاحبه‌اش یافت:

“... او مدام پیشرفت می‌کرد و من در تنهایی حرص می‌خوردم. می‌دیدم من به عنوان یک زن، دو برابر او تلاش می‌کنم اما اوست که پیشرفت می‌کند و نامش مطرح می‌شود. از طرف دیگر، او با معاونت‌ها و مراکز مختلف طرح امضا می‌کرد و کار می‌گرفت و وقتی من تجربه‌ام را به آن‌ها گزارش می‌کردم، توجهی نمی‌کردند.”

ر.میم با کمک و حمایتی که دریافت می‌کرد سعی در برقراری ارتباط موازی با افراد و مسئولان و بعدها راه انداختن کمپینی رسانه‌ای و البته تک نفره دربارهٔ ختنهٔ زنان کرد، درحالی که ما در میدان و عمدتاً در

روستاها از طریق روش غیرمستقیم و برگرفته از تجربیات علمی جهانی سعی در آگاهی‌رسانی چهره‌به‌چهره، تغییر دیدگاه مادران و خانواده‌ها، لابی‌کردن با رهبران دینی و اجتماعی و همچنین متقاعد کردن ختّان‌ها برای توقف انجام عمل ختنه کودکان روشنگری می‌کردیم. من هرگز هیچ قراردادی را با هیچ نهاد دولتی و غیردولتی در ایران امضا نکردم و در واقع هرگز موفق به این کار نشدم. جالب اینکه ر. میم در روایتش و جاهای بسیاری به مانند بازجویی‌هایم در زندان از بستن قرارداد میان من و معاونت‌ها و مراکز مختلف سخن می‌گوید که من از وجود آن‌ها بی‌اطلاعم.

چند سال بعد که فضا کمی آزاد شد، مجوز چاپ کتاب «به نام سنت» صادر و نتایج آن دوره از پژوهش ختنه زنان منتشر شد، انعکاسی کارکردی در خارج و داخل به‌وجود آورد. به اصرار در جلسه‌ای که با همت یکی از اعضای هیأت مدیره مرجع ملی کودک برای بحث و پیدا کردن راهکارهای بومی‌سازی شده ختنه زنان ترتیب داده شده بود، دعوت بودیم، او هم به اصرار در آن جلسه حضور پیدا کرد که به طرح موضوعاتی که با من در آن اختلاف داشت پردازد، البته قبل از جلسه رئیس وقت مرجع به من هشدار داد که خانمی به نام ر. میم اصرار بسیار به حضور در این جلسه دارد و گویا قرار است به همراه عده‌ای شاهد در این جلسه ادعاها و اختلافاتی که نسبت به کار شما دارند را ارائه کنند.

او آن روز مسیر جلسه را به این سمت برد که در این کار در ایران سهم بزرگی دارد و از قبل خبر داده بود که چندین نفر هم برای دادن شهادت آن‌جا حضور پیدا خواهند کرد. در روز جلسه که حاضران: رئیس مرجع ملی، دو نفر از واحد حقوقی معاونت بانوان، دو نفر از اعضای هیأت مدیره مرجع و من و سه نفر از همکارانم که برای شهادت حضور و مدت زمان کار او در این تحقیق، دعوت داشتند در کمال حیرت حرف‌های او را برای بار اول از خود او شنیدم. شاهدانش هرگز نیامدند و ایشان توضیحی درخصوص امضایش بر روی قرارداد و برگه تسویه حسابش که در آن مدت کوتاه همکاری او با من به وضوح قید شده بود و در آن جلسه رو کردم، ارائه نداد. گفتم اگر مدرک ارائه ندهی تو را به دادگاه می‌برم، با چه انگیزه‌ای مثل سایه همه جا مرا تعقیب و تخریب می‌کنی؟ شخصی که مسئول آن‌زمان مرجع ملی کودک بود، به شوخی و جدی گفت مثل این که این‌جا دعوی شخصی است و چیزی عاید ما نشد، ما جمع شدیم بینیم دستگاه‌هایی که متولی این مسئله هستند، چه باید بکنند و درنهایت آخر جلسه درگوشی به من گفت بین احمدی این مثل این می‌ماند که شاگرد روی دست استادش، بلند شده و برای خودش دکان زده باشد، به نظرم این خانم ول‌کن ماجرا نیست و با تو مشکل شخصی دارد، مواظب خودت باش و اگر می‌توانی با او به توافقی برس و خودت را از شرش رها کن. حرفش کاملاً درست بود چرا که ادامه مسائلی که ایشان هنوز در تلاش به ثمر رساندنش هستند حاکی از این واقعیت است.

شاید این سؤال پیش بیاید که به واسطه حس عداوت و انتقام‌جویی وارد جزییات می‌شوم، اما جلوتر هم گفتم اتفاقاً تلاش چندانی برای عدم نمایش هویت واقعی‌اش نکرده، علی‌الخصوص در فضاهای تخصصی و یا جایی که مورد چالش قرار می‌گیرد. خانم ر. میم هنوز هم در گروه‌ها و اتاق‌های گفت‌وگوی مجازی و نشست‌های حضوری شرکت کرده و جلساتی ترتیب می‌دهد تا در مورد من و کارهایم بدگویی و سمپاشی

کند. به تازگی برای برخی از افراد علمی و پژوهشی ایمیلی زده و لینک خبر و روایت‌های منتشر شده در خصوص مرا برای دوستان و همکاران و شبکه‌های کاری‌ام فرستاده که برخی از آن‌ها کپی مکالمه و گفته‌های بی‌پرده او را برایم ارسال کردند. برخی از این همه حجم کینه و خصومت خانم ر. میم در شگفت مانده‌اند و برای برخی حتی از همان‌هایی که به شدت از موج اول «می‌تو» حمایت کردند دیگر محرز شده که مقصود خانم ر. میم نه فقط روایت‌گری و اتهام سوءاستفاده جنسی به من بلکه بسیار فراتر از آن، عزم راسخ به حذف من و درعین حال قصد جاننشینی در مسندی دارند که به گمانش در تملک من بوده است! این در حالی است که بسیاری از حوزه‌های پژوهشی از این گونه، دیگر قابلیت بررسی خود را از دست داده‌اند و منابع و میدان‌های مسئله‌پرور، شناسایی، ردیابی و نیازسنجی شده‌اند.

### من موظف به ارائه مدرک نیستم

مدام برای دعوت شدنم به کنفرانس‌ها و سمینارها حرص خورد و حسادت ورزید، با ایمیل‌ها و اکانت‌های ساختگی مستقیماً با برگزارکنندگان، مکاتبه و از من بدگویی کرد و خواستار جایگزینی خودش به جای من شد، بی‌محابا به عزم تخریم، با افراد و سازمان‌هایی در شبکه جهانی ختنه زنان (FGM Network)، بهیستی قشم و اعضای کلینیکم در جزیره قشم و دیگر فعالین این حوزه تماس گرفت و... اغلب این اقدامات پروپاگاندايي، توسط اشخاص به من هم‌رسانی می‌شد و بیشتر همکاران و حتی همسرم در جریان این خرابکاری‌ها بودند و از صبر من متعجب و گاهی عصبانی می‌شدند.

وقتی اتهامات جنسی علیه من مطرح شد، سومین، مشروح‌ترین و غیرواقعی‌ترین اتهام‌ها مربوط به او بود و برای باورپذیری بیشتر و در پاسخ و واکنش به مخاطبانی که اتهاماتش را داستان ناپخته‌ای عنوان کرده بودند، همچنان که گفتم مصاحبه‌ای را با دیده‌بان آزار ترتیب داد تا تضادهای روایتش را با هوشمندی و دستپاچگی سیستماتیک برخی رسانه‌ها ترمیم کند و در ادامه هم بخش زیادی از روایت‌های زنجیره‌ای را معرکه‌گردانی کرد و به انتظار چیدن ثمره‌اش نشست. سپس با نمایش بزرگ‌منشی و بلندطبعی، در مصاحبه اش اظهار داشت که: «من درصدد انتقام بر نمی‌آیم!»

"این چند روز مدام هشتگ نام او را هر یک ساعت سرچ می‌کردم تا همه را بخوانم. بعد دیدم اوضاع بد است، دست کشیدم و فکر کردم مهم نیست دیگران چه می‌گویند، مهم این است که پذیرش عمومی نسبت به این آدم ایجاد شده است. من هیچ وقت قصد انتقام از او را نداشتم. فکرهای خودم را هم در این باره دارم، به این فکر می‌کنم که همسر و بچه دارد و بنابراین خودم را راضی کردم که انتقام نگیرم.... باید به این روایت‌ها به عنوان نوعی آموزش نگاه کرد؛ ما تبدیل به کیس می‌شویم برای آینده... ما آسیب دیده‌ایم و گفتن از فرد متجاوز ما را درمان نمی‌کند، آنچه به ما کمک می‌کند، فراهم کردن بستری برای آیندگان است، نقش داشتن در آینده‌ای ایمن‌تر... اینکه سکوتم را شکستم، مسئولیتی بود که در مقابل شجاعت راوی اول احساس می‌کردم. اول این شجاعت را نداشتم، چون من هم آموزش ندیده بودم. الان است که فکر می‌کنم چرا سکوت کردم؟ و اینکه واقعاً چه بر سرم آمد.

این قدمی است برای آینده که حالا خودم را تحت آموزش قرار داده‌ام. ما باید زمانی روایت کنیم که شجاعت‌مان کامل باشد... سکوت ۱۰ ساله من به ضرر خیلی‌ها تمام شد چون موجب تکرار شد اما حالا این روایت‌ها، من را تأیید می‌کنند. در جامعه ما بودن زن و مرد نامحرم زیر یک سقف درست نیست اما در جامعه متمدن به زن و مرد آموزش داده می‌شود که اگر تنها بودید و مشروب خوردید، به حریم هم تجاوز نکنید. تفاوت اینجاست. ممکن است راوی دلش نخواهد جزئیاتی بگوید و فقط از تجاوزی که به او شده صحبت می‌کند. بنابراین ما اصلاً اینجا بحث کیفی نمی‌کنیم که توقع کیفیت خاصی داشته باشیم. اینجا شکل گرفتن گفتمان جمعی است، نه کیفیت روایت، راوی موظف نیست همه را راضی و قانع کند؛ موضوع در سطح روایتگری است و موظف نیست مدرک دادگاه‌پسند ارائه کند...

اما من از همه افراد سهیم در این جنبش و کسانی که شاهد ارتباط کاری و شخصی من با خانم ر.میم بودند، یک سوال دارم؛ آیا این پرسش برایشان پیش نیامده که چطور رابطه‌ای این چنینی که بارها در زمان و مکانهای مختلف اتفاق افتاده، به یک شب و در سفری تفریحی در سنندج محدود شده و برجسب تجاوز به آن می‌خورد؟ چه دلیلی داشت که او از چرایی استمرار آن رابطه در هیچ جای روایت و مصاحبه‌اش سخنی به میان نیاورد؟ او می‌توانست در همان سفر تفریحی یا در شیراز، قشم و یا بندرعباس متهم به تجاوز یا تکرار تجاوز حداقل در چهار نقطه جغرافیایی دیگر کند؟

آیا دلیلش نمی‌تواند این باشد که با مطلع شدن از وجود و اهداف جنبش من هم و با سرایتش به جامعه ایران، هنگامه را مساعد دیده تا برای انتقام تاریخی خودش از من و طلایه‌داری یک اقدام انقلابی را به نام خود ثبت کند و در این بزنگاه آماده، چه کسی بهتر و مناسب‌تر از کامیل احمدی که هم سابقه رقابت کاری با او دارد، هم زیر تیغ سرکوب اطلاعات و سپاه و قاضی صلواتی است، هم سابقه ارتباط با او را همکاران دیده‌اند، هم سابقه چالش‌ها و تنش‌های سر حوزه استحقاقی را اغلب دستگاه‌های مرتبط می‌دانند و هم این که نام او و ارتباطش با من نقل محفل جلسات بازجویم در دوران اولیه بازداشت‌م بود، هم عطش مصادره موضوع کاری، امانش را بریده... چه موقعیتی بهتر از اکنون که ضربه نهایی با مضمون متجاوز بر پیکر پرونده حاضر و آماده زده شود، پرونده‌ای که مستعد جذب هرگونه مطلب و ادعایی است تا سناریوی امنیتی و سیاسی را به اخلاقی هم ارتقاء دهد.

دور از واقع نیست که خانم ر.میم به شکلی زیرکانه، با تأکید بر القای تاثیرپذیری خویش از جنبش می‌تواند روایت خود را بعد از روایت‌های اول و دوم منتشر کرده باشد، چنانکه می‌نویسد: «...اینکه سکوت‌م را شکستم، مسئولیتی بود که در مقابل شجاعت راوی اول احساس می‌کردم...» تا از این طریق خود را از احتمال انتساب کارگردانی و راهبری این سناریو تبرئه کند، در حالی شواهد و قرائن متعددی که در جای‌جای این فصل به آنها اشاره شد و آشکارا پرده از اغراض او برمی‌دارند، نشان می‌دهند که خانم ر.میم اگر هم آغازگر این کارزار علیه شخص من نباشد، به محض آغاز آن، با توسل به راهکارهای مختلف و بدون رعایت هرگونه ملاحظه اخلاقی و حرفه‌ای، نقش پررنگی در جو آفرینی و تلاش برای کمپین‌سازی علیه من ایفا کرده است.

ر.میم برای تضمین مشروعیت روایت باید آن‌ها را در قالب تعریف‌شده و مخصوص تجاوز و تعدی قرار



می‌داد و یکی از آن قالب‌ها، رابطه کارفرما و کارمندی بود، پس سناریوی ضمانت‌شده این تجاوز، باید حین سفری کاری اتفاق افتاده و وانمود می‌شد آن سفر، سفری کاری با کارفرما بود و کارفرما از مناسبات قدرتش سوءاستفاده کرده... و نکته کلیدی محقق می‌شد: «سوءاستفاده از قدرت و سلطه» که باید برجسته می‌شد تا باب میل برخی قرار می‌گرفت و درعین حال با فضای گفتمانی فمینیستی سنخیت پیدا می‌کرد و سازگار می‌شد. با اندکی دقت در مدارکی از قبیل قرارداد کاری‌مان که اینجا قرار دادم و سنجش با ساده‌ترین ابزار راستی‌آزمایی و با بهره‌گیری از حداقل دانش و فهم، آیا این ابهام برای کسی پیش نیامد که بخش‌های دیگر و مهم این داستان کجا رفته است؟

چرا با تجاوز و ظلم و تعدی و سلطه، آن هم برای شخصیتی ساختارشکن که روحیه‌اش تاب امرونی و حتی نقد سازنده و متعالی را نه از خانواده و نه از دوستان و اطرافیانش بر نمی‌تابد، چگونه حاضر به استمرار این رابطه نابرابر شده است؟ آیا به‌واقع ناچاری و نیاز به دستیابی به نتایج کمی پژوهش و بهره‌گیری از منافع آن، می‌تواند عطش به اصطلاح ظلم‌ستیزی و بیدادگری را خفه کرده و بر عدم‌افشای به‌موقع متجاوز سرپوش بگذارد؟ اگر چنین باشد مدعای دیگر راوی که معتقد است این جانفشانی و افشاگری را برای کمک به زنان آسیب‌دیده از آزار و استیگمای تجاوز و شهادت‌بخشی به افشای تجاوز انجام داده، به باد فنا نمی‌رود؟! درست بعد از این روایت و بیشتر شدن هجمه، هشنگ زدن اسمم زیر این روایت سرعت بیشتری گرفت تا حدی که داد بسیاری از خوانندگان بیدارزنی را هم در آورد که آن‌ها را متهم به بی‌اخلاقی و صحنه‌گردانی کردند که پز حرفه‌ای بودن می‌دهید و با نام مستعار از آزارگری نام می‌برید که تمام روایت‌های روزهای گذشته‌تان متعلق به اوست ولی خبیثانه و مداوم زیر آن‌ها نام کاملش را هشنگ می‌زنید و یا روایت‌ها را به شکلی می‌نویسید که همه بدانند منظورشان چه شخصی است. روز بعد از آن صفحه بیدارزنی در مطلبی با عنوان: توضیح هیئت تحریریه بیدارزنی درخصوص انتشار روایت‌های آزار جنسی روزهای گذشته<sup>(۱)</sup> به علت نگرانی از پیامدهای حقوقی و ژست بیطرفانه و پیشرو گرفتن در جنبش می‌توان نوشتند که:

ما به دنبال راهکاری جمعی هستیم روزهای قبل شاهد موجی از انتشار روایت‌های افراد از تجربه‌های آزار جنسی خود توسط دیگران در شبکه‌های اجتماعی آنلاین از جمله توئیتر و اینستاگرام بودیم. رسانه بیدارزنی نیز در راستای خط‌مشی خود و دفاع از حقوق افراد آزاردیده و تلاش برای اصلاح نگاه جامعه و قانون به این افراد، در ابتدا برخی از روایت‌های منتشرشده را بازنشر کرد. در کنار آن برخی از تحلیل‌ها و دیدگاه‌های کارشناسی در ارتباط با ضرورت شکستن سکوت در مورد این تجربیات و لزوم حمایت قانونی و اجتماعی از آزاردیدگان را در قالب کار تولیدی منتشر کرد و خواهد کرد. پس از مدتی برخی از مخاطبان بیدارزنی از طریق ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی بیدارزنی اقدام به ارسال روایت‌های خود در ارتباط با این موضوع کردند. با توجه به آنکه معتقدیم در ابتدا باید به سخن آزاردیده اعتماد و از او حمایت کنیم تاکنون اقدام به انتشار برخی از

۱. ما به دنبال راهکاری جمعی هستیم: توضیح هیئت تحریریه بیدارزنی درخصوص انتشار روایت‌های آزار جنسی روزهای گذشته. صفحه اینستاگرام بیدارزنی:

روایت‌های ارسالی که با نام واقعی افراد آزرانیده به دستمان رسیده بدون هیچ قضاوتی کردیم، روندی که در روزهای آتی نیز ادامه خواهیم داد. اما براین باور هستیم که باید حقوق متهم را رعایت کنیم بنابراین در جریان انتشار این روایت‌ها براساس نگاه حقوقی و انسانی از انتشار نام کامل افرادی که به عنوان آزارگر معرفی شده‌اند خودداری می‌کنیم. چرا که به عنوان یک رسانه نمی‌توانیم خود را در جایگاه قاضی و هیئت منصفه قرار دهیم و این حق را نیز برای افرادی که به صورت غیرمستقیم در این روایت‌ها اشاره‌ای به آن‌ها شده است قائل هستیم که در صورت تمایل از خود دفاع کنند. ضمن آنکه معتقدیم هر فردی اگر مجرم هم باشد قابلیت تغییر دارد. برای همین در هنگام دریافت روایت‌های ارسالی تأکید کرده‌ایم که از انتشار اسم افرادی که اتهام آزار دادن متوجه آن‌ها است معذوریم و مخاطبان نیز با پذیرش این اصل اقدام به ارسال روایت‌های خود کرده‌اند. با انتشار این روایت‌ها برخی از مخاطبان با توجه به محتوای روایت‌های ارسالی در کامنت‌های خود نام برخی از افراد را به عنوان آزارگر مطرح کردند که این صرفاً نظر شخصی آنهاست. در نهایت ما به دنبال راهکار جمعی برای برون‌رفت از این مسئله اجتماعی هستیم. امیدواریم با درایت جمعی بتوانیم به راهکارهایی برسیم که در آینده کمتر بتوانیم شاهد این ماجرا باشیم.

در آن حال و هوا خواندن این مطلب برای برخی‌ها به منزله توهین به شعورشان و برخی دیگر بزدلی و عقب نشینی این پیج اینستاگرامی بود. مخاطبی در کامنتی به آن اینگونه واکنش نشان داد:



■ تصویر ۴۷۲ - اسکرین‌شات مخاطبان و فمینیست بزدل

خانم ر. میم اظهار داشته که زمان اولین دیدارمان، باکره بوده‌اند! (۱) در این مدعا هم کارآگاه خصوصی‌ام با شواهد و گفت‌وگو با دو نفر به من نشان داد که خانم ر. میم قبل از من مدت‌ها دست کم با دو نفر، روابط آزادانه جنسی و طولانی داشته است و خود ایشان از یکی از روابط عشقی که قبلاً داشت برای

۱. تعارض و تناقض در برخی افرادی که به صورت ابزاری مدعی و حامی دیدگاه‌های فمینیستی‌اند زمانی بر ما می‌شود که حق بر بدن را مطرح می‌کنند، به عدم مشروعیت باکرگی رأی می‌دهند و آن را از اساس افسانه می‌خوانند و حتی وجود فیزیکی و زیست‌شناختی‌اش را هم انکار می‌کنند، ولی در این جا و دیگر روایت‌ها ناگهان باکرگی به امری مهم و حیاتی مبدل می‌شود که ازاله‌اش بنیان زندگی و خانواده قربانی را به مخاطره می‌اندازد.

من نوشته و صحبت کرده بود. او همچنین به نقل از این دو نفر مطلع کرد که در چه سالی و چگونه بیماری اچ‌بی‌وی گرفته و حداقل به دو نفر دیگر نیز بیماری را منتقل کرده است. کارآگاهم حتی با یکی از آنها، حضوری دیدار و با دیگری تصویری صحبت هم کرده بود. این همانند که در ابتدای رابطه‌اش با من، علی‌الخصوص از یکی از آنها و عشق شکست خورده و مسافرت‌هایشان، داستان‌ها تعریف کرده بود. من در آخرین تماس و پیام ایمیلیم با ایشان از این که از داشتن زگیل تناسلی HPV مرا مطلع نکرده، گلایه کردم و آن را کاری غیراخلاقی خواندم زیرا که آن نفر دیگر هم مدعی ابتلا از او بود. انکار و توجیه او که «در آب دریا شنا کرده و قارچ گرفته است» را غیرقابل قبول دانستم.

روایت سوم توجه برخی از مخاطبان خاص را هم به خود جلب کرده، چون در آن ادعا شده بود که موضوع تجاوز را به فعالان مطرح حقوق زنان و نهاد بانوان اعلام کرده و اقدامی نکرده‌اند. مخاطبان آگاه، خواستار معرفی اسامی این زنان شدند تا پیگیر مطالبات و حقوق قربانیان باشند و می‌گفتند باید آنها را رسوا کنیم ولی خانم ر. میم هرگز از کسی نام نبرد. در دوره‌ای که برای موضوع ختنه زنان و بعداً اصلاح قانون ازدواج کودکان تلاش می‌کردیم، ر. میم به بخش حقوقی معاونت امور زنان مراجعه کرده و از من بد گفته بود. آنها به من اطلاع دادند و شوخی‌وجدی در واحد حقوقی گفتند که این خانم چه خصومت عمیقی با شما دارد و حتی سایه شما را با تیر می‌زند!

بعد از روایتش، با یکی از همان افراد تماس گرفتم و پرسیدم واقعاً این خانم همچنان که می‌گوید سال‌ها پیش به شما مراجعه و اتهام تجاوز و یا تعرضی را از طرف من طرح کرده بود؟ گفت متأسفم که دارم درباره شما این چیزها را می‌خوانم. این خانم چرا آبروی همه را می‌برد؟ چرا آبروی ما را می‌برد؟ گفت ر. میم هیچ وقت درباره این موضوع هیچ صحبتی با من نکرده است. من همیشه او را نصیحت کردم که دست از خصومت با آقای احمدی بردار، شما هر دو در یک حوزه کار می‌کنید. الان هم نمی‌دانم اتهام جنسی صحت دارد یا نه و به خودتان مربوط است، اما چرا پای ما را وسط می‌کشید؟ یک خبرنگار که فکر می‌کنم از خارج از کشور بود با من تماس گرفت و توضیح دادم که این خانم هیچ وقت با من حرف نزده و اصلاً در موقعیتی نیستم که بخواهم دخالت کنم. موضوع مطروحه یک مسئله شخصی است و اگر راست می‌گوید چرا شکایت نمی‌کند؟ کشور که بی‌دروپیکر است ولی نه تا این اندازه که کسی چون او بتواند شکایت کند! و ماشاءالله که بنیه و سرزبان‌ش را هم دارد و خانواده‌اش اسم و رسمی در سیستم یدک می‌کشند؟<sup>(۱)</sup>

بلوایی به پا شده بود، افراد به اصطلاح کنشگر و رسانه‌ای از یک طرف با این روایت مرا می‌زدند و از یک طرف نهاد بانوان را محکوم می‌کردند. یک دور هم توثیقی‌ها یقه سازمان ملل در تهران را گرفتند، درحالی که من هیچ وقت سمتی در سازمان ملل نداشتم و تنها یکی دو سمینار درباره ازدواج کودکان و ختنه زنان در آنجا انجام داده بودم که احتمال دارد برای هر پژوهشگری چنین موقعیتی ایجاد شود.

---

۱. یاد حرف دوستی افتادم که با من تماس گرفت و گفت خانم ر. میم را در جلسه‌ای که دانشگاه در خصوص ختنه زنان که من برگزار کرده بودم دیدم، این کسی نیست که تو توانسته باشی به او زور بگویی و تجاوز کنی و نمی‌شود این را باور کرد! این چند تا مثل من و تو را سر چشمه می‌برد و تشنه برمی‌گرداند!



■ تصویر ۴۷۳ - پرسش مخاطبین از ر.میم

ر.میم در این برهه از زندگی اش موفق شد ابتدا با فریب همسرش و دروغ گفتن دربارهٔ گذشته‌اش، همراهی او را به دست بیاورد و آن داستان حماسی که ناگهان و بسیار اتفاقی درست در روز عقدش که فرضاً از دفتر ثبت ازدواج برمی گشته و در تاکسی بوده کسی برای او روایت اول را می فرستد و حتی روح او از قبل خبر نداشته، دل خوانندگان را ریش ریش می کرد، با التجاء به جنسیتش برای رسیدن به اهداف و اغراض جاه طلبانه اش از

دیگران، از خودش و من بهره برداری ایزاری کرد، با تهمت زدن به دیگری و سوژه سازی، خود را پیش قراول جنبش نوین جا زد تا بار دیگر تلاش کند خود را چهره‌ای پیشرو و منحصر به فرد در حوزهٔ مبارزات و فعالان زن قلمداد کند و در عین حال ستارهٔ تجاوز rape celebrity البته برای عموم در اختفا باقی بماند ولی به قول معروف برای حلقه‌الیت فمینیست علنی باشد، اما آیا روح عصیانگر، خود محور، متفرعن، قدرت مدار تا همین جا ارضاء خواهد شد؟

اکنون که این متن را برای انتشار نهایی می کنم، مدتی از شروع اعتراضات مردمی در ایران گذشته که در نوع خود بی سابقه بوده است. حضور زنان و مردان جوان در خیابان‌ها که با موضوع حجاب و جنسیت آغاز شده و سطح مطالبات را در سرنگونی سیستم می خواهد همچنان ادامه دارد. قریب به اتفاق فعالان حقوق زنان این دوره را انقلابی زنانه می دانند و همهٔ آنان در قبال آن موضع شخصی، کاری و اعتقادی گرفته و در سطوح مختلف واکنش نشان داده اند، در اعتراضات شرکت کرده و یا در زندان هستند. به قول دوستی برایم سؤال شده که راویان تو و علی الخصوص خانم ر.میم که تقریباً همهٔ آن‌ها مدعی و از پیشتازان حقوق زنان اند و سابقه و علاقه و عطش خود را برای فعالیت همه جانبه در روایتشان نیز منعکس می کنند چرا حتی در حد یک استوری، پست، تحلیل و یا هر چیز دیگری برای روزهای اینچنین سرنوشت ساز که رابطهٔ بسیار مستقیمی با شاخصهٔ اصلی وجودی و اعتقادی این افراد دارند واکنش نشان نداده اند و این بسیار جای تعجب و تعمق دارد و اینجاست که می گویند تاریخ بهترین قضاوت گر است.

## روایت چهارم<sup>(۱)</sup>

روایت چهارم کوتاه و هدفمند و دربردارندهٔ برخورد نامناسب من با خانمی بود که برای مهاجرت از ایران درخواست مشاوره کرده بود. طبق روایت من ارائهٔ مشاوره را منوط کرده بودم به همراهی اش با گروه میدانی. بعد هم او روایتش را این‌گونه آغاز می‌کند:

"روایت من روایت تجاوز نیست. اما من هم ک. ا رو از نزدیک دیدم و شاهد این رفتاراش بودم. شاید مطرح کردن تجربهٔ من به شناخت بیشتر این متجاوز کمک کنه. حالا که این دختری معصوم دارن داستان زندگیشونو می‌گن شجاعانه، وجدانم منو وادار کرد همین‌یه خاطره‌ای که از او دارم رو بنویسم. به من تجاوز نکرد. اما خیلی به آسونی منم می‌تونستم یکی از این دخترها باشم..."

اما اصل ماجرا چه بود؟ با خانم س. الف از طریق یکی از همکارانم در سال ۱۳۹۵ آشنا شده بودم. همکارم ف. (د). الف دو سال دستیار دو پژوهش و مسئولیت تیم میدانی را بر عهده داشت و بعد برای ادامه تحصیل به کانادا مهاجرت کرد. برخلاف روایت س. الف در روایتش، او را در بوکان ملاقات کردم. بعد هم برای تحصیل در مقطع دکتری در تلگرام و توئیتر با من مرتب در تماس بود و مشاوره گرفت. س. الف درصدد یافتن یک ایدهٔ خوب بود و من هم یک ایده به او پیشنهاد کرده و گفتم راه‌های ترمیم پزشکی از قبیل نانو بعد از ختنه شدن می‌تواند شانسش را برای قبولی در آن رشته بیشتر کند. در حضور ف. (د). الف با هم دیدار کردیم و حین گفت‌وگو و ادامهٔ این موضوع، من از روی چارت استاندارد و مرسوم، سه نوع ختنهٔ زنان یعنی درجه ۱، ۲ و ۳ را برایش شرح دادم تا متوجه شود منظور از ترمیم چیست و اکنون علم نوین و نانو می‌تواند به طریقی بافت‌های گوستی و حتی عصبی را در ناحیه‌های کلیتوریس ترمیم کنند. کسانی که بر موضوع ختنهٔ زنان اشراف و آگاهی دارند، این بخش از چارت استاندارد زیست جنسی سازمان ملل را به‌خوبی می‌شناسند و در همهٔ نشست و گفت‌وگوهای مرتبط با موضوع از آن استفاده می‌کنند. من و اشخاص متخصص در طول سال‌ها کار بر روی این موضوع از همین چارت در همهٔ نشست‌های علمی، دانشگاهی و حتی دولتی استفاده کرده‌ایم. هرچند ممکن است برای برخی حضار یا خانم‌هایی که دیدگاه غیرکارشناسی و یا سنتی - مذهبی دارند، خوشایند نبوده باشد.

این روایت از من تصویری را ارائه می‌دهد که با وجود حضور همکارم به او اصرار می‌کنم با من وارد کار شود تا به او کمک کنم. طبق این روایت، دربارهٔ ارتباطات با دانشگاهی که سال‌هاست آن را ترک کرده‌ام، یا در بردن او به سفرهای خارجی و مهم‌تر از آن داشتن قدرت و نفوذی خارق‌العاده برای بردنش به لندن در عرض یک‌سال به طرز عجیبی فرافکنی و مبالغه می‌کنم، او از زبان من این‌گونه تعریف می‌کند:

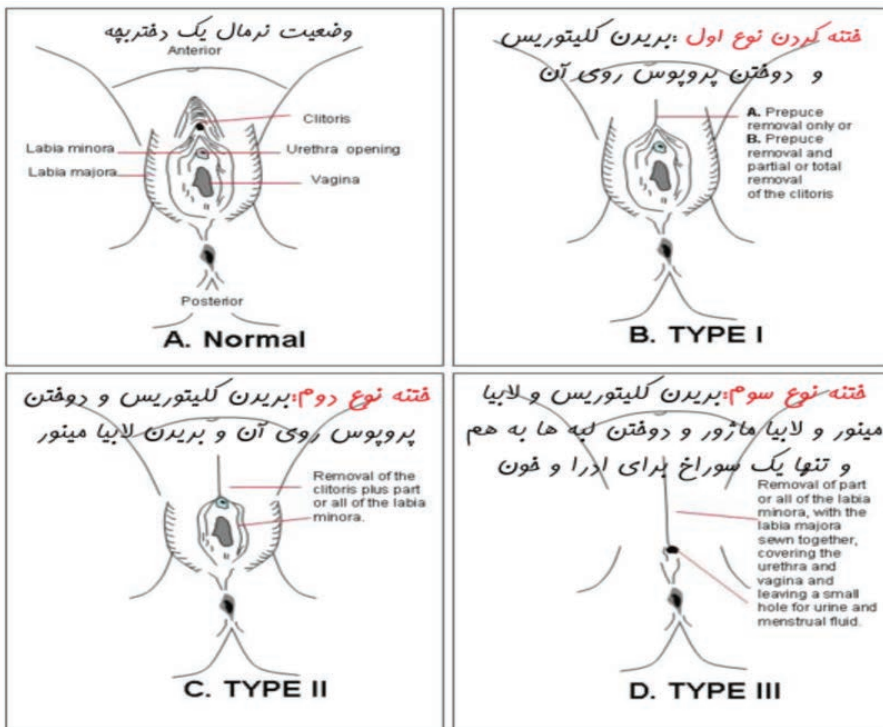
... "آگه براش کار کنم می‌تونه منو با خودش به سفرهای خارجی ببره. گفت می‌تونم کاری کنم یک سال دیگه همین موقع انگلستان باشی... پیشنهاد کاریش رو رد کردم. قلیون سفارش داد و حین کشیدنش به چشمای من زل می‌زد و دود رو فوت می‌کرد به طرفم و به ادامهٔ وعده و وعیدهاش

۱. روایت چهارم (پنجم)، صفحه اینستاگرام بیدارزنی:

پرداخت! اینکه تو دانشگاه کنت کلی استاد می شناسه که می تونه من رو معرفی کنه بهشون و در ازاش می تونم یکی دو سفر میدانی باهاش برم."

طبق این روایت، رفتار به دور از نزاکت من به حدی انزجارآمیز بوده که آن نشست را غیرقابل تحمل کرده بودم و علی‌رغم اصرار و وعده و وعیدهایم آن هم در حضور همکارم، ایشان پیشنهاد مسافرت‌های خارجی با من و آنهمه وعده‌های جذاب را نپذیرفته و به تکرار آن هم جواب رد دادند.

حالا این چقدر قابل پذیرش است که در حضور همکار دیگری که آن‌جا نشسته است، من حین توصیه علمی، چندین آلت تناسلی ختنه‌شده را ترسیم می‌کنم و در حالی که نه او و نه همکارم ختنه شده‌اند، از او سؤال می‌کنم مال شما شبیه کدام است؟ کلیان می‌کشم و دود را فوت می‌کنم در صورت ایشان؟ مثل فیلم‌های سورئال هالیوودی، صحنه‌ای که نمی‌توانم خودم را در آن بگنجانم. من هنوز در ناشیگری و عجله‌ای که برای نوشتن این روایت به خرج داده شده متحیرم که حتی به شعور خواننده آن هم تا به این حد توهین می‌کند که چقدر این ادعا می‌تواند حقیقت داشته باشد که من یا هر کس دیگری در حضور همکاری که حی و حاضر آنجا نشسته واضح و شفاف روشن از او مکرر بخواهم با من به سفر خارجی بیاید تا این شرطی باشد که ملزومات سفر او را به انگلیس آنهم یکساله میسر کنم.



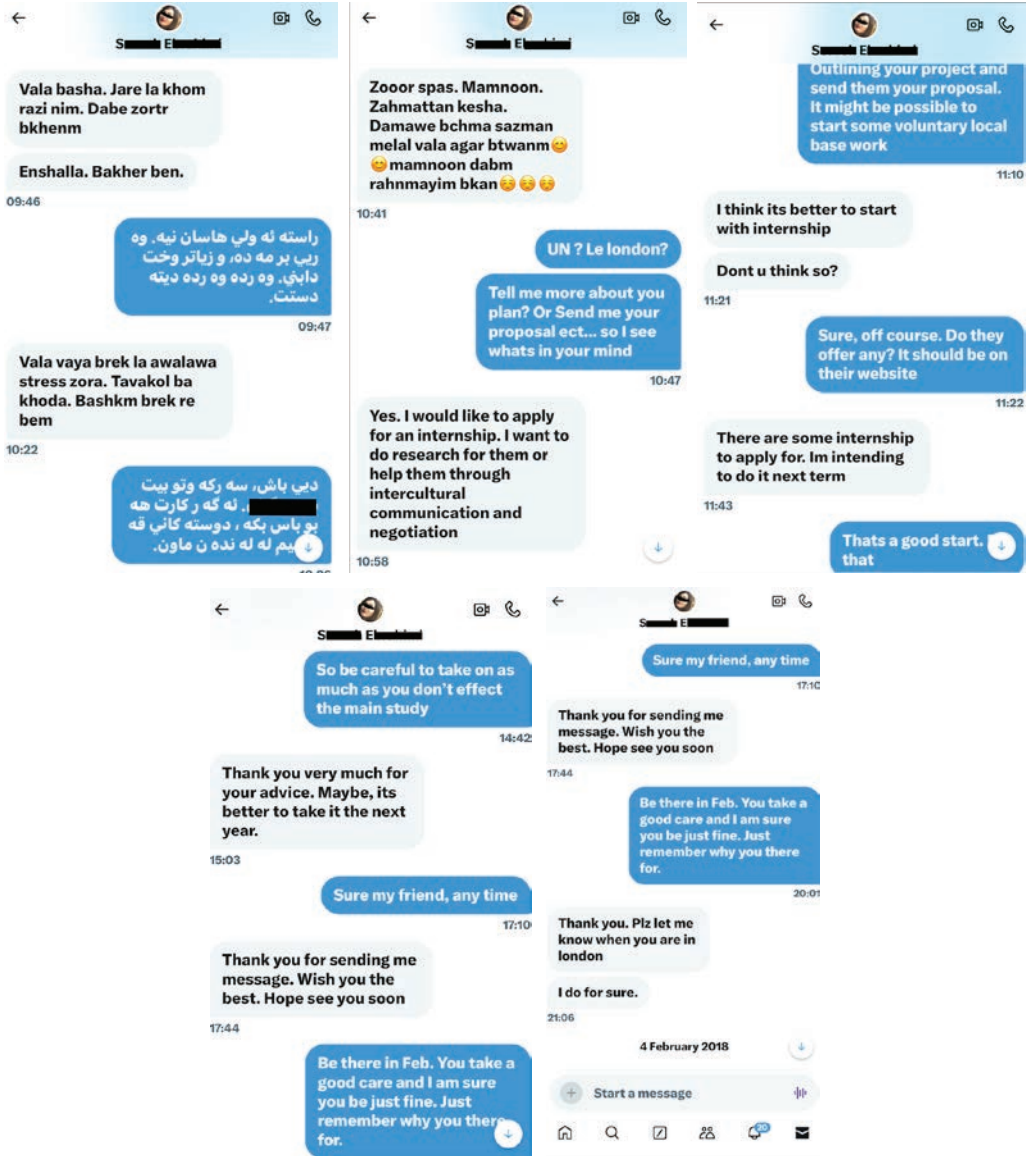


■ تصویر ۴۷۵ - ری‌توییت بمب گذاری لندن، جولای ۲۰۱۷

در حقیقت خانم س. الف از یک خانواده نسبتاً سرشناس بوکانی است که چند روز بعد از آن جلسه به قول او توهین آمیز و رقت بار، پروپوزال اولیه خود را برایم فرستاد و از من مشاوره خواست، مجدداً یک هفته بعد، طرحی که در آن تغییراتی داده بود را برایم فرستاد و چندی بعد از من پروسه اپلای کردن و گرفتن ویزا از سفارت انگلیس در تهران و چندی بعد طی پیام‌های تلگرامی حتی شیوه قانونی تبدیل تومان به پوند را که برای سفارت و دانشگاه احتیاج داشت از من جویا شد. در دوره‌ای که جواب قبولی‌اش از دانشگاه برک بک لندن آمد، با من در تماس بود و در هیچ جا و مقطعی از آن‌ها نه تنها معترض به طرز رفتارم - طبق روایت البته - در آن دیدار نبود، بلکه در تمام مراحل کاملاً محترمانه و مؤدبانه با یکدیگر برخورد کردیم. ایشان در نهایت به لندن رفت و زمانی که آن‌جا هم بود با من در تماس بود و حتی برخی پست‌های توئیتری من را ری‌توییت می‌کرد.

خانم س. الف حتی زمانی که لندن بود برای ارتباط‌گیری با سازمان ملل در لندن درخصوص انترشیب از من کمک و همفکری خواست. در توئییت زیر مکالمه

دو سال بعد از دیدار اولمان را آورده‌ام که در آخر آن برای دیدنم در لندن آرزو می‌کند و مشتاق دیدارم است، در اینجا و چندین پیام دیگری که با وی دارم من به او یادآوری و توصیه می‌کنم به یاد داشته باشد برای تحصیل به آن‌جا رفته و دنبال آرزوهایش متمرکز باشد و از سختی‌های مهاجرت که او از آن شکایت داشت، تترسد.



تصویر ۴۷۶ - متن پیامها



ترجمه متن پیام‌ها:

(۹:۴۶) **س.الف:** والا خوبه، حالا از خودم خیلی راضی نیستم. باید بیشتر بخونم. ایشالله خوش‌آمدی.  
(۹:۴۷) **من:** درسته اولش آسون نیست. بیشتر وقت بذار، کم کم میاد دستت.  
(۱۰:۲۲) **س.الف:** درسته، اوایلش استرس بیشتری. توکل به خدا. شاید راه بیایم.  
خیلی خب، موفق باشی، آگه کاری داشتی بگو، یه سری از دوستای قدیمیم هنوز لندنن.

(۱۰:۴۱) **س.الف:** خیلی سپاسگزارم، ممنون. زحمت کشیدید. والا می‌خواستم برم سازمان ملل اگر بتونم،  
دعا می‌کنم بچه‌ها ممنون میشم اگر راهنمایی‌ام کنید. 😊😊😊  
(۱۰:۴۷) **من:** سازمان ملل؟ لندن؟  
برنامه‌ات چیست؟ یا پیشنهادت را برایم بفرست تا ببینم چه در ذهن داری..  
(۱۰:۵۸) **س.الف:** بله. دوست دارم برای کارآموزی اقدام کنم. می‌خواهم برایشان تحقیق کنم یا از طریق  
ارتباطات بین‌فرهنگی و مذاکره بهشان کمک کنم.

(۱۱:۱۰) **من:** پروژه‌ات را مشخص کن و پیشنهادت را برایشان بفرست.  
شاید بشود ابتدا با یک کار داوطلبانه محلی شروع کرد.  
(۱۱:۲۱) **س.الف:** فکر می‌کنم بهتر است از کارآموزی شروع کنم. شما چه نظری دارید؟  
(۱۱:۲۲) **من:** بله، البته. آیا آنها کارآموزی ارائه می‌دهند؟ باید در وب‌سایتشان باشد.  
(۱۱:۴۳) **س.الف:** چند فرصت کارآموزی هست که می‌تونم برایشان اقدام کنم. قصد دارم ترم بعد این کار  
را انجام دهم.

(۱۴:۴۲) **من:** این شروع خوبی است. فقط حواست باشد کارهایی که انجام می‌دهی روی تحصیل اصلی‌ات  
تأثیر نگذارد.  
(۱۵:۰۳) **س.الف:** خیلی ممنون از راهنمایی‌تان. شاید بهتر باشد این کار را سال بعد انجام بدهم.  
(۱۷:۱۰) **من:** مطمئناً دوست من، هر وقت خواستی.  
(۱۷:۴۴) **س.الف:** ممنون که پیام فرستادید. بهترین‌ها را برایتان آرزو می‌کنم. امیدوارم زود ببینمتان.  
(۲۰:۰۱) **من:** من فوریه آنجا خواهم بود. مراقب خودتان باشید و مطمئنم که همه‌چیز خوب پیش خواهد  
رفت. فقط به یاد داشته باشید چرا آنجا هستید.  
(۲۱:۰۶) **من:** ممنون. لطفاً زمانی که لندن هستید، به من اطلاع بدهید. حتماً این کار را می‌کنم.

حال که خواندن دوباره این روایت و مقایسه توضیحات و جزئیات بالا با اصل واقعه، مخدوش بودن روایت را برملا می‌کند، باید از راوی پرسید، چگونه با این حجم از گستاخی و رفتاری که از من دیده‌اید، به ارتباط و اخذ مشاوره دوستانه تا نزدیک به دو سال ادامه داده‌اید؟ لحن و گفتگوی این پیام و ۲۳ پیام صوتی تلگرامی و توییتری بین ما چرا این قدر با رفتار چندش‌آمیزی که در روایت ذکر کردید، فرق دارد؟ این همه تغییر و تناقض و دروغ‌بافی از چیست؟ چطور این حجم از وقاحت مرا پذیرفتید، ولی به ارتباط خودتان ادامه دادید و مانع همکاری دوست بسیار نزدیکتان با من نشدید؟ سوال من این است که دوست شما و همکار سابق من ف. (د). الف که روایت را خوانده آیا در قبال آن به شما و به وجدانتان نهیب زده است؟ آیا این روایت سفارشی، برای وزن‌دهی، انسجام‌بخشی، هماهنگی و کمک به باورپذیری دیگر روایت‌ها بازتولید نشده؟ آیا بک‌آپی برای روایت شخصیتی مجهول من جمله در روایت دوم و دیگر روایت‌ها نیست؟ حال این ارتباط هر چه بود و هست در این شکی نیست که دیر یا زود آشکار خواهد شد.

اکنون طبیعتاً سؤالات بیشتری پیش می‌آید: چرا از بقیه آن ارتباط و صحبت‌هایی که با هم داشتیم، نگفتید؟ چرا از مقاطعی سخن نمی‌رانید که به دانشگاه رفتید و خوشحال بودید و از من پی‌درپی تشکر می‌کردید؟ همچنان که در اسکرین‌شات پیام‌های بالا می‌بینید موقعی که به دانشگاه لندن آمدید چرا با من در تماس بودید و پست‌هایم را لایک و ری‌تویت می‌کردید، پیغام می‌فرستادید از وضعیت دانشگاه و شب سال نو و واقعه بمب‌گذاری در لندن برابم می‌گفتید. این روایت از کجا درآمد و نیت مکنون در آن چه بود؟ با طراحی روایت دروغین و چهره‌پردازی باب میل هوچی‌گران و مقلدان ناشی، چه هدفی را دنبال می‌کردید؟


Notifications


All
Mentions

---



**S ██████ E ██████** liked 5 of your Tweets

باید این حقیقت تلخ را پذیرفت که در این مورد و این بار نیز سطح سرکوب و خشونت دولتی در گوردستان و شهرهای حاشیه و کم برخوردارتر به مراتب از دیگر مناطق ایران بیشتر است ولی به دلایل بسیاری توجه رسانه ای کمتری به آن معطوف شده است.

#مهسا\_امینی #اعتراضات\_سراسری #mahsa\_amini #opiran

■ تصویر ۴۷۷ - آخرین لایک خانم س. الف بر توییت اخیرم

مشروعیت‌بخشی به روایت‌های ساختگی تجاوز با هدف بالابردن فراوانی روایت‌ها چه نیازی به برداشت سطحی شما از یک تعامل اجتماعی علمی داشت که زاینده‌های ذهن متوهم خود را بر آن سوار کنید تا به کمیت روایت‌ها بیفزایید؟ شما که دیگر پذیرش دانشگاه را گرفته بودید اگر من طبق گفته شما چنین انسان خطرناکی بودم چرا با من ارتباط داشتید؟ «کارگروه مجرب بیدارزنی» در قبال چه استدلال یا شواهد و مدارکی به روایت شما مهر تأیید زده و امتیاز قابل قبول و درخور دفاع برای انتشارش دادند؟ یک طرف داستان ثروت، قدرت، پایگاه، وسوسه خارج، وعده و وعید، سوءاستفاده، ارعاب، فریب، اغوا و سلطه من متجاوز بر قربانیان، و طرف دیگر دختران جوان، بیچاره، ساده، زبان‌بسته، مستأصل، جویای کار، رانده‌شده از خانواده، همگی باکره،

بدون پیشینه ارتباط با جنس دیگر و... در این دام گرفتار شدند. چقدر جای خرسندی است که شما زرننگ و آگاه بودید و همان یک دیدار کوتاه، کافی بود تا معجزه‌وار و شهودی به تیتیم پی ببرید، خود را از دامم برهانید، اما جالب است که بعد از سپری شدن این همه مدت که دست به روایتگری بر علیه من زدید و چطور و با کدام عقل سلیم توئیت‌ها و پست‌های من را لایک و حتی ریتویت می‌کنید؟! شاید برایتان جالب باشد ولی آخرین لایکی که نتار توئیت کرد، در همین اواخر یعنی در مهر ۱۴۰۱ و در زمان جنبش ژینا (مهسا) امینی بود! من همچنان درمانده ام از این حجم تناقض و یا به قول امروزها این را کجای دلم بگذارم آخه! من که در عجبم تا بماند خوانندگان این زندگینامه در مورد شما، انگیزه و حتی سلامت روانتان چه قضاوت کنند؟

### روایت پنجم<sup>(۱)</sup> و ششم<sup>(۲)</sup>

انگار که این دو روایت رونوشتی از یکدیگر بوده و تا حدودی همان مسیری را رفتند که روایت چهارم آن را آغاز کرده بود. کلیدواژه‌ها، قول‌وقرارها، تطمیع، بحث با کرگی و آزادی جنسی هم در این دو روایت برجسته شده بود. در روایت پنجم، راوی ادعا می‌کند آزاری از من ندیده و صرفاً به او پیشنهاد رابطه داده‌ام، اما از حرف‌ها و شوخی‌هایم متوجه شده آدم خوبی نیستم. بعد از این روایت، دوباره کامنت‌ها و حمله‌ها شروع شد و به دنبالش حضور پررنگ اکانت‌های ناشناس.

این یکی همسو با روایت قبل، بیشتر روی موضوع قدرت و سلطه در کار و سوءاستفاده از آن تأکید کرده بر اصرار و تطمیع از طرف من برای داشتن رابطه، متمرکز بود و مانند خانم س. الف، ایشان نیز دُم به تله نداده اما بالاخره جرأت کرده بود حرف بزنند. او هم با تمرکز روی مؤلفه مشهور «فقدان امنیت در کار و سمت استادی» سعی داشت اخلاق کاری‌ام را به چالش بکشد. با وجود همه این موضوعات او هم مجبور بوده تا مدتی همکاری‌اش را با من ادامه داده و این وضعیت را تحمل کند. این روایت هم مانند روایت دوم کوتاه و مختصر و فاقد زمان، مکان و نشانه بود و ارتباطی با پژوهش مشخصی نداشت. ایشان و ماجرایش برایم مجهول بود و هست و گویی برای اعضای مجرب این کارگروه، پرداخت به زمان و مکان اهمیت و لزوم چندانی نداشته! در دو روایت پنجم و ششم جدای از برجسته کردن کلیدواژه‌های معمول و خوشایند مدعیان به اصطلاح تجاوزستیزی، گریزی هم به رویکردهای من به روابط آزاد جنسی و حتی ورود به حوزه خانواده‌ام داشت. این موضوع در نوع خود جدید و شگفت‌انگیز بود و نشان از تلاش برای همگرایی روایت‌ها و نوعی جهت‌دهی و پوشش بخش‌های جدیدی از من و شخصیتم داشت.

روایت ششم هم از جهاتی تقریباً شبیه روایت دوم و پنجم است. راوی مدعی است که بعد از مدتی کار با من بدون این که اتفاق خاصی بیفتد، در سفری کاری که دوباره زمان و مکانی برایش ذکر نشده، او را از سایر

۱. روایت پنجم (هفتم)، صفحه اینستاگرام بیدار زنی:

<https://www.instagram.com/p/CEgb55zJMMs/>

۲. روایت ششم (دهم)، صفحه اینستاگرام بیدار زنی:

<https://www.instagram.com/p/CEoFPokJsbT/>

اعضا جدا کرده و به خانه‌ای می‌کشانم. حین پذیرایی از پشت می‌گیرمش و روایت همین‌جا تمام می‌شود. او با سردرگمی به این فکر می‌کند که کارم تجاوز بوده یا توافقی انجام شده، او می‌گوید: به خانه رسیدیم و گفت آن‌ها هم به زودی به ما ملحق میشن. خبری نشد تا اساعت. من مضطرب بودم اما کم‌کم آرام شدم با خودم گفتم این آدم اگر کاری می‌خواست بکنه قبلاً می‌کرد. جای نگرانی نیست. یک دفعه صدایی نماند و من دلهره گرفتم. رفتم حال صدایش کردم که از پشت من رو گرفت. به زور بود؟ تجاوز بود؟ نمی‌دانم هنوز بعد این چند سال نمی‌دانم. ولی آرام من را مجاب کرد. می‌ترسیدم. هم معذب بودم و هم مضطرب. جزئیات یادم نیست احساس می‌کنم خودخواسته فراموش کردم.

این روایت برخلاف روایت قبلی که به‌شکلی شتاب‌زده نوشته شده بود، قبل از این که رفتارم را به تهاجم تقلیل داده و بگوید بی‌محبا و بدون مقدمه حمله کرده‌ام، دارای نکات جالب و سلسله‌واری بود. مهمترینش اینکه من او را آرام مجاب کردم و اصلاً جزئیاتی یادش نیست و خودخواسته آنها را فراموش کرده است. کسانی که در کارهای میدانی، پرسشگری می‌کنند به‌خصوص در حوزه کاری من، شاهد بودند که خیلی کم اتفاق می‌افتاد پژوهشگر یا پرسشگر را تنها به میدان بفرستم، مگر این که شخصی کارکشته باشد و یا محیط شهری و فضا را امن تشخیص داده باشم و یا اینکه خودش محلی آن مکان باشد. افراد عموماً در تیم‌های چندنفره و یا حداقل دونفره بودند و گاهی همکار مرد را همراهشان می‌فرستادم و در نبود آن همیشه خانم‌ها با هم به میدان می‌رفتند که تا حدودی امنیت‌شان حفظ شود و در کنار آن بتوانند همدیگر را پوشش بدهند و از لحاظ فکری به هم کمک کنند، پرسش‌شوندگان را بهتر و راحت‌تر پیدا کنند، با مشارکت و همفکری هم بهتر تصمیم بگیرند، با وجود این که چنین فرآیندی گاهی ممکن است مقرون‌به‌صرفه نباشد، چون اگر دو نفر در میدان باشند معمولاً یکی بیکار می‌ماند تا دیگری مصاحبه کند، اما به‌لحاظ امنیت پرسشگران این ملاحظات در کار میدانی در نظر گرفته می‌شد.

خیلی به مغزم فشار آوردم که او را بشناسم ولی نتوانستم. آن‌قدر روایت مجهول است که چیز چندانی برای پیگیری‌اش ندارم. این روایت با زیرکی و بدون دادن نشانه، تاریخ، محل و حتی عنوان کار و یا پروژه توپ را در میدان من انداخته و می‌گوید که جزئیاتی هم به یاد ندارد و خودخواسته فراموش‌شان کرده و به‌گونه‌ای وانمود کرده که من با تعداد بی‌شماری ارتباط دارم، بنابراین امکان دارد از این بی‌شماران مورد موجود، بخت شناختن ایشان را از دست بدهم. پس هوشمندی به‌خرج داده و با دادن نماد و نشانه، مرا به یادآوری خودش رهنمون ساخته بود: «کاش خودش هم بخواند. شاید الان کیس‌ها را تشخیص نمی‌ده. ولی کلیدواژه‌ها یادش هست، جملات، اتفاقات».

زمانی که تصمیم گرفتم در کتاب زندگینامه، به این روایت‌ها پاسخ بدهم، بر آن شدم که به همه ادعاها، با جزئیات پاسخ بدهم. اگر شخصیت راویانی را که برایم مجهول هستند، می‌شناختم یا می‌توانستم حدس بزنم چه کسانی‌اند، به جزئیات مسئله ورود می‌کردم. چون در دفاع از خودم و روشن‌شدن این سوی داستان می‌توانست به نفعم باشد. این را به این دلیل یادآوری می‌کنم که همیشه احتمال طرح این سؤال وجود دارد که چرا به دو روایت پاسخ ندادم و آن‌ها را منتسب به کسی ندانستم.

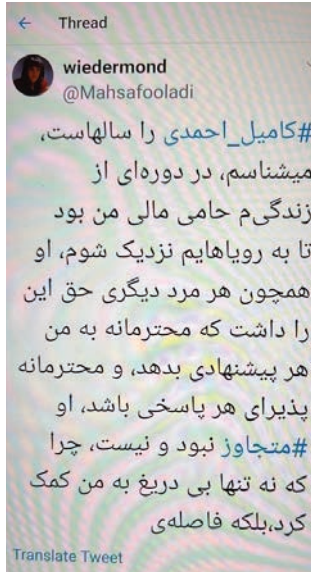


این روایت تقریباً ویژگی‌های یک داستان جانسوز دیگر و به تصویرکشیدن یک آزارگر دژخیم را بیش از پیش داشت. چون ایشان زنی بود که اعتماد به نفس نداشت، در کمال استیصال، مجبور به ادامه کارش با من بود که از قضا افتخاری برایش محسوب می‌شد و حتی توصیه دوستش را برای کناره‌گیری، به‌خاطر این که شاید این همکاری نزدبانی برای موفقیتش باشد را رد می‌کند. در کنار آن ادعای من درخصوص ارتباطم با افراد قدرتمند، بازیگران و سلبریتی‌ها را باور و حتی در جلسات مهم و مهمانی‌های آن‌چنانی من و دیگران به‌عنوان همراه زن حضور مکرر دارد و بعد از آن است که بی‌محابا و بی‌مقدمه مجابش می‌کنم، شما بخوانید تعرض می‌کنم. او را مثل دستمالی کثیف به بیرون پرت می‌کنم، ولی با

این وجود چون نتیجه کار را می‌خواهد ببیند تا آخر پروژه می‌ماند، ولی اکنون که دیگران تصمیم به افشاگری گرفته‌اند، او هم می‌خواهد، مرا رسوا کند و فریادش را به گوش همگان برساند.

حال که در قامت پاسخ‌گویی به این روایت برآمده‌ام، قطعاً این‌جا سؤالاتی چند مخصوصاً در مورد روایت ششم برای من و دیگران به‌وجود می‌آید که حتی برخی از این سؤالات، در زمان انتشار روایت‌ها برای خوانندگان مطرح بود و تاکنون بی‌جواب مانده‌اند. ایشان که پیشنهاد رابطه با من را در حین همکاری رد کرد، چگونه و چرا به کارش ادامه داد؟ آن را با دیگران مطرح و یا اعتراض نکرد؟ سوای همه این گزینه‌ها با من به مهمانی‌های آن‌چنانی آمد و از نردبان من برای ترقی‌اش استفاده کرد؟ کدام مهمانی؟ کدام اشخاص مهم و کجا؟ او که شخصی بدون اعتماد به نفس بود، چرا من بر خلاف رویه معمول که بسیار روی پتانسیل و ویژگی‌های کاری افراد حساس هستم، به‌عنوان همکارم فردی در چنین سطحی انتخاب و حتی او را به مکان‌های این‌چنینی می‌برم که مسلماً افرادی را می‌طلبد که دقیقاً هنر بلاغت و درخشیدن در جمع را داشته باشند؟

ایشان در تمام این مدت و این رفت‌وآمدها و مهمانی‌ها که بسیار محتمل است، فضا و مکان قبل و بعد از هر مراسمی ایجاد شود مورد هیچ‌گونه بدرفتاری و آزاری قرار نگرفت و یا نشانه‌هایی از آن را از سمت من ندید؟ چطور با این همه پیشینه و آگاهی از تیت من، از همان ابتدا با من وارد خانه‌ای متروک می‌شود و حتی یک ساعت بدون این که اتفاقی بیفتد آن‌جا می‌ماند؟ در زمانی که من بی‌محابا و مانند جن حضور پیدا می‌کنم و از



■ تصویر ۴۷۹ - اسکرین‌شات حمایت‌ها

که بدون مدارک، راستی‌آزمایی و باورپذیری این ادعا با این حجم از تناقض و ابهام و نکات مجهول، چه ضرورتی در کار بوده که تصمیم به انتشار چنین روایتی گرفته شود؟ مگر این که راوی با خود بگوید تا حالا پنج روایت درباره کامیل احمدی منتشر شده، من هم که از دور و نزدیک او را می‌شناسم، پس ششمی را هم بگویم!

سوال من این است: کدام جهان‌بینی شما را مجاز می‌کند به اسم حمایت از حقوق زنان یک طرفه به قاضی بروید و مسئولیت خود را در اشتباهات نپذیرید. چرا با بیان این قبیل روایت‌های مخدوش نقش و عاملیت خود را نادیده می‌گیرید همه شما افرادی عاقل و بالغ و تحصیل کرده بودید مگر می‌شود توان نه گفتن نداشته باشید؟ مگر من چه قدرتی داشتم که ادعا می‌کنید شما را تهدید می‌کردم؟ در حالی که این شما بودید که نه تنها با اکانت‌های ساختگی من و خانواده‌ام را تهدید می‌کردید بلکه به تمام افرادی که در حمایت از من کامنت می‌گذاشتند تهمت می‌زدید اگر خود را طرفدار حقوق زنان می‌دانید و در صدد احقاق حق بودید چرا به خانم‌هایی که سوالی برایشان مطرح می‌شد با رکیک‌ترین لحن پاسخ می‌دادید؟ گویا ضرورتی در کار بود که هر روایتی با هر کیفیتی باید منتشر می‌شد، چرا که براساس موج موجود، هدف وسیله را توجیه می‌کرد، یا طبق باور مدعیان، چه نیازی به توجیه است؟

## روایت هفتم<sup>(۱)</sup>

روایت هفتم متعلق به کسی است که او را می‌شناسم. البته این را از ابتدا بخوبی نمی‌دانستم، ولی با مرور نشانه‌ها و صحبت با دوستان مشترکمان به هویت آن شخص پی بردم. این روایت شمه‌ها و نشانه‌هایی در خود دارد که می‌تواند یک فمینیست را به شدت غضبناک کند. طبق روایت هفتم، راوی فمینیستی به اصطلاح دو آتشفشان است که با من همکار بوده و به شدت علاقه‌مند به حوزه کاری‌ام. گویا نقشی کلیدی در کارهایم هم ایفا کرده و من بعد از جلسه‌ای، او را برای ناهار به منزل خودم می‌برم و ناگاه در طول مسیر، او و دیدگاه‌های فمینیستی‌اش را به چالش می‌کشم و مسیر صحبت را با زیرکی سمت موضوعات جنسی می‌برم. راوی ناشناس البته گویی آگاه‌تر و باسوادتر است و در همان ابتدا خط‌کشی می‌کند و می‌گوید:

اول این را بگویم که تفاوت مشخصی بین آزار جنسی و تجاوز قائلم، در تجربه من، تجاوز رخ نداد، من آزار جنسی دیدم؛

او ادامه می‌دهد که در منزل من مشروب نمی‌نوشد و بعد از آن، من بدون مقدمه به دستشویی می‌روم و بعد از دقایقی لخت مادرزاد بیرون می‌آیم و ایشان را به چالش می‌کشم که اگر فمینیستی، نباید از بدن یک مرد بترسی، عورت‌نمایی می‌کنم و او منزل را ترک می‌کند، ولی بعد با رعایت فاصله و به خاطر علاقه شدیدش به کار و به نتیجه رسیدن تلاشش در افزایش سن ازدواج کودکان کارش را با من ادامه می‌دهد ولی در آخر، بعد از این که در خیابان من اندام جنسی‌اش را لمس می‌کنم همکاری‌اش را برای همیشه قطع می‌کند!

روایت هفتم هم پر از نشانه‌های مرتبط با کار من است. شیوه و استراتژی کاری من را به نمایش می‌گذارد و نشان می‌دهد کسی است که سبک کاری و حتی زندگی‌ام را می‌شناسد. با کلیدواژه‌ها و به اصطلاح نقل دیدگاه من در خصوص فمینیسم، جبهه متحدتر از فمینیست‌ها را علیه من شکل می‌دهد و مشروعیت بیشتری هم به انتشاردهنده روایت‌ها که صفحه‌ای فمینیستی بود، می‌دهد. این روایت، بیشتر مؤلفه‌های تحریک‌کننده یک ایدئولوژی را با خود حمل می‌کند.

به این فکر می‌کردم که او چه کسی است؟ می‌دانستم این روایت و داستان تقطیع شده است ولی دنبال تکه‌های مفقود آن می‌گشتم. به سؤال و جواب میان دوستان و همکاران پرداختم ولی کسی از او چیزی نمی‌دانست و در میان پژوهش‌هایمان چنین شخصی را به‌عنوان همکار سراغ نداشتیم. با سه نفر از همکاران سابقم لیست افراد، دستیاران و پرسشگران میدانی پژوهش‌های زمانی را که اشاره می‌کند کنکاش و جست‌وجو کردیم، ولی اثری از چنین فردی نیافتیم. دایره این جست‌وجو را به تعدادی از دوستان دیگرم کشاندم تا این که دو نفر از دوستان که یکی از آنها دوست مشترکمان بود گفتند که این فلانی است، این حرف‌ها مال اوست و با خواندن برخی از کامنت‌های زیر این روایت که افرادی آشنا با او نوشته بودند و از آشنایی ما مطلع بودند به یقین رسیدم. ما متفق‌القول بودیم که این قلم و نشانه‌ها را می‌شناسیم و چندین پیام هم که در همین به میان آنها رد و بدل شده بود که در ادامه خواهیم آورد. با او رابطه دوستی داشتیم و او در ابتدا بازخوان و بعد

۱. روایت هفت (چهاردهم)، صفحه اینستاگرام بیدارزنی:



Post



ز...  
@2... P...

دقیقا ۴ روزه دارم روایت‌های #تجاوز رو می‌خونم. اما همچنان می‌ترسم تجربه خودم رو روایت کنم. اما سربسته بگم که آزارگر جنسی می‌تونه مدافع حقوق زنان و اقلیت‌ها باشه و به همین واسطه در جهان آوازه‌ای بهم زده باشه. چقدر شجاعین که تونستین بگین

Translate post

19:00 · 23/08/2020 From Earth

■ تصویر ۴۸۰ - توییت ز. پ چند روز قبل از روایتش در بیدارزنی

واتس‌اپی صحبت در خصوص موضوعات متفرقه و عمدتاً سیاسی، ما را به سوی یک نوع دوستی سوق داد. دیدگاه او برایم جالب بود، چون به گفته خودش که البته بعدتر فهمیدم خانواده‌ای حکومتی و وصل به سیستم داشت، متدین و حکومتی بودن پدر و دیگر مردان خانواده‌اش را با سابقه جبهه، حضور پدرش در لبنان و پست‌های حکومتی مختلفی که گرفته بودند را بعدها فهمیدم. ولی او خود را جنبش سبزی و طرفدار اصلاحات می‌دانست و سابقه کار در شهرداری و همکاری با برخی مقامات محلی را هم داشت. چندی بعد دوباره به همان کار بازگشت و بعدتر برای تحصیل به آلمان رفت. در آن مقطع تحصیلش را نیمه‌کاره رها کرد و اخیراً با مردی در انگلیس ازدواج کرد و در بریتانیا و بصورت موقتی در آلمان زندگی می‌کند. رابطه‌مان در ابتدا از طریق تلگرام بود، دیدگاه‌های فکری مشترک و گاه اختلاف نظر داشتیم ولی کلاً دیدگاه من برایش جالب و غیرقابل باور بود که من به آینده سیاسی و اجتماعی ایران امیدوار بودم و برای ایران افق و آینده روشنی می‌دیدم که آن را برگرفته از تحلیل آن روز ایران و دیدگاهم در خصوص ملیت‌ها و قومیت‌ها و ایران در حال گذار می‌دانستم. کمی بعدتر در دی ۱۳۹۶ از آن‌جایی که با ویراستاری آشنا بود، به او ویراستاری مجدد متن پژوهش گروهی «خانه‌ای بر روی آب» را پیشنهاد دادم که تماماً از راه دور و ایمیل، انجام یافت و کلیات کار در حدود سه ماه پایان پذیرفت و تسویه حساب مالی آن نیز همزمان انجام گرفت. همکاری بعدی ما بازخوانی متن «داستان شهر ممنوعه» در اسفند ۱۳۹۶ به مدت دوماه و بعد از آن بازخوانی قبل از چاپ «خانه‌ای با در باز» و یک مقاله در همان خصوص بود که البته در ایران هیچ‌گاه مجوز چاپ نگرفت و آن کار مانند دو کار دیگر در مدتی کوتاه و در خرداد ۱۳۹۷ بسته شد. ایشان مراحل پایانی پژوهش «زباله‌گردی کودکان» که آن را داوطلبانه و در فقدان بودجه کافی برای انجمن حمایت از حقوق کودکان سرپرستی می‌کردم و متن قبل از چاپ «یغمای کودکی» را قبل دستگیری‌ام در خرداد ۱۳۹۸ برای انجمن،

از آن ویراستار یکی از کارهایم هم بود، بازخوانی دوم متن قبل از چاپ کار دیگری را هم به او سپرده بودم و هرگز با ما سر کار میدانی نیامد و تماماً دورکار و کارش ویراستاری بود و در حقیقت به مانند سایرین عضو پروژه هایم نبود. نشانه‌ها را پیگیری و متوجه شدم این راوی کسی به جز خانم ز. پ نمی‌تواند باشد. سخن از جزئیات روابط خصوصی هر چند نامرئوسم و ناخوشایند است، اما مجبورم به منظور تئویر ذهن مخاطبین و بیان روایت اصلی و غیرگزینشی، به جزئیاتی از آشنایی و دوستی‌ام با خانم ز. پ پردازم. در دوره‌ای که روی موضوع ازدواج سفید و صیغه کار می‌کردم در مشهد که محل زندگی‌اش بود، با هم آشنا شدیم و بعد از آن هم تماس‌های بیشمار تلگرامی و



به خواهش من داوطلبانه بازخوانی کرد. این کل کار و یا همکاری است که من با خانم ز. پ داشتم، ایشان هیچ‌گاه و به‌هیچ‌وجه و در هیچ مقطعی وارد میدان کار عملی هیچ پژوهشی با من و یا همکارانم نشد به جز آن موارد ویراستاری / بازخوانی کوتاه‌مدت که همیشه در مقام شخصی فریلنس و خویش‌فرما بود که برای همه آن‌ها قرارداد و فاکتور پرداخت موجود است و نامشان بر اساس سمتی که ایفا کرده‌اند، در پژوهش‌های فوق به روشنی ذکر شده است. در بخشی از روایتش می‌گوید:

"قطع همکاری در لحظه سخت بود. هم به موضوع پژوهش‌ها علاقه داشتم، هم کلی زحمت کشیده بودم و هم تمام ارتباطات حرفه‌ای‌ام به این پروژه‌ها گره خورده بود. تازه بحث‌های تصویب قانون منع ازدواج کودک به نتیجه رسیده بود و به نقش آن پژوهش‌ها امیدوار بودم. تصمیم گرفتم موضوع را جدی با خودش مطرح کنم و با حفظ فاصله ایمن تا پایان آن پروژه ادامه دهم. تمام قراردادهای کاری را در کافی‌شاپ می‌گذاشتم."

به ذهن کسی که این سطور را می‌خواند، چنین متبادر می‌شود که ایشان در سطحی عمیق و اجرایی در تولید محتوای کارهایمان درگیری و مشارکت داشته و به‌خاطر وابستگی‌ها، ارتباطات حرفه‌ای و علاقه مفراط ایشان به حوزه ازدواج کودکان باوجود تجربه عورت‌نمایی و یا به‌قول خودشان آزار جنسی، مجبور به ادامه همکاری با رعایت فاصله ایمن بوده است که تا پایان آن پروژه را با من ادامه بدهد.

البته خانم ز. پ موارد بسیار زیادی را در روایتش ذکر نمی‌کند. از طرح تمامی برخوردها و دیدارهای شخصی و دوستانه که در طول این مدت اتفاق افتاد کاملاً آگاهانه خودداری می‌کند، از بیان خاطره توقف چندروزه‌اش در تهران در راه برگشت از عروسی که دوست مشترکمان سوسن در گچساران دعوتش کرده بود، خودداری می‌کند. در گچساران که استاد آلمانی - یونانی دوست مشترکمان هم آن‌جا حضور داشت، ظفره می‌رود و این که با همین استاد بعدها در آلمان وارد رابطه جنسی و در اوج فراگیری جنبش می‌تو در ایران گویا از او به اتهام تجاوز به خود به نیروی انتظامی در ایران شکایت برد که منجر به ممنوعیت رفت‌وآمد ایشان به ایران شد. چرا خانم ز. پ مدعی فمینیسم از اشتیاقش و آماده شدن به قول خودش شجاعانه‌اش برای اولین رابطه جنسی‌اش و از دست دادن باکرگی‌اش که با افتخار و رضایت خاطر از آن به جزییات در محفل شخصی و جمعی دوستان سخن می‌راند چیزی نمی‌گوید؟ او نمی‌گوید رابطه آگاهانه دیدارهای خصوصی و صمیمی مکرر و تماس‌های تلفنی غیرکاری با مردی مانند من چقدر با دیدگاه فمینیستی و حمایت از زنان همخوانی دارد و او فراموش می‌کند از دیدارهایمان در مشهد و علی‌الخصوص اولین مشروب‌خوری‌اش در نزدیکی حرم و فضای سبز کوچک نزدیک کوچه چهنوی ۵ بگوید که مدت‌ها برایمان دربارہ‌اش گفت و نوشت و جمله معروفش این بود که: «من آخرش در زمان نظام جمهوری اسلامی در خیابان و نزدیک حرم مشروب خوردم»، نسخه مکالمات قبل و بعد از آن همچنان در بک آپ تلگرام و واتساپ و اینستاگرام موجود است، یا از یاد می‌برد که خاطرات دیدارهای بعدی در مشهد را تعریف کند، یا فراموش می‌کند بگوید زمانی که از سفر آلمان برگشت و به تهران در منزل به دیدنم آمد، چگونه گذشت.

عجیب است که از تلاش مستمرش برای گرفتن خبر از من در زمان دستگیری‌ام، آزادی‌ام و شرکت در

کمپین و حرکت‌هایی که برای آزادی‌ام خصوصاً در آن دوران می‌کرد، سخنی نگفته است. از تماس مستقیم با خانواده و همسرم برای گرفتن خبر از حالم، تماس با وکیل و ارتباط با نمایندگان مجلس و از گریه‌ها و درددل‌هایش که اسکرین‌شات‌هایش موجود (در صفحه‌های پیش رو) است، نزد دوستان مشترکمان در زمان بازداشت‌م حرفی به میان نمی‌آورد. خانم ز. پ از قطع رابطه و رنجش من از نحوه رفتارش با من، زمانی که از زندان عمومی با او تلفنی تماس گرفتم و تلاش‌های او و میانجی‌گری دوستان سوسن برای آشتی‌دادنمان هم چیزی نمی‌گوید. و روایتش را به شرح حالی از رفتار یک روان‌پریش عورت‌نما، آزارگر خیابانی و زن‌ستیزی بی‌بدیل تقلیل می‌دهد! ولی چرا؟

در روایتش از قول من گفته بود که بارها به او گفته‌ام که به نهاد خانواده اعتقادی ندارم و تنها دلیل ازدواج کردنم به دست آوردن مشروعیت اجتماعی بوده است، او حتی پا را از این بی‌رحمی‌اش فراتر می‌گذارد و از قول من می‌گوید حتی ازدواج کردم و بچه‌دار شدم تا بتوانم مشروعیت اجتماعی بیشتری داشته باشم چرا که پدر یک بچه و همسر یک فرد کنجکاوی اجتماعی کمتری جلب می‌کند. پرسشی که تا کنون من را رها نمی‌کند این است که خانم ز. پ شما که خود را دستیار پژوهشی من و دغدغه‌مند حقوق کودک و مدعی حقوق زنان معرفی می‌کنید چطور توانستی با فردی متاهل روی هم بریزی و درباره موضوع کودکان کار کنی که درباره فرزند خود به دیگران چنین می‌گوید، اگر اسم این کار فرصت‌طلبی و منفعت‌طلبی نیست پس چیست؟ اگر به فرض صحت روایت شما من درباره نهاد خانواده و غیره چنین سخنانی گفتم و این‌گونه نظری داشتم، که به زعم شما بی‌اخلاقی و خلاف عرف بود چرا همان‌موقع من را نقد نکردید و به چالش نکشیدید؟! مگر شما خود را زن مستقل، تحصیل‌کرده و دارای تفکر انتقادی نمی‌دانستید؟ شما که داعیه دار اصلاح جامعه بودید چرا از خودتان و محیط اطراف خود شروع نکردید؟ آیا برای شما هدف وسیله را توجیه می‌کند؟ در این صورت هدف شما از وسیله کردن خود چه بود شما که فقط ویراستار بودید و اصلاً به ملاقات

با من نیازی نداشتید و می‌توانستید ارتباط خود را به ایمیل محدود کنید. قطعاً اگر من تا این حد روان‌پریش و مشکل‌دار باشم شما باید در این همه مدت و دیدارها و مناسبات متوجه شده و نشانه‌ها را دیده باشید! چرا دیگر موارد و یا حداقل موردی دیگر از آن‌ها را نگفتید؟ شما مدعی روشنفکری بودید، بی‌تجربه و کم‌سن‌وسال که نبودید، ادعا می‌کردید خانواده سیاسی دارید و تحلیل‌گر و تفسیرگر سیاسی هستید، جالب



■ تصویر ۴۸۱ - به چالش کشیدن اصالت روایت ز. پ از طرف آشنایانش برای مطرح کردن خانواده‌ام در روایتش

بخش سوم: من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دورو دارد؟

و خنده دار این که شما همواره برخلاف دیدگاه‌های فمینیستی گام برمی‌داشتید و آن حوزه‌ها را رادیکال، غیرکاربردی، وارداتی، بی‌هویت و ناهمساز با فرهنگ بومی ایران قلمداد می‌کردید! این بود نسخه بومی شده و با هویت ایرانی فمینیست؟ این که آگاهانه و با کمال میل وارد رابطه‌ی خصوصی با مردی شوید و بعد از آن به عنوان آزار یاد کنید؟ نقش شما در پیش‌برد این رابطه چه بود و چرا از گفتن آن خودداری می‌کنید؟ مگر این که شما برای عقل و اراده خود جایگاهی قائل نباشید؟ آیا اخلاق برای شما فقط بحث شیکی بود که با آن تحصیلات و مطالعات خود را به رخ بکشید و در زندگی شخصی و فردی شما نقشی نداشت؟

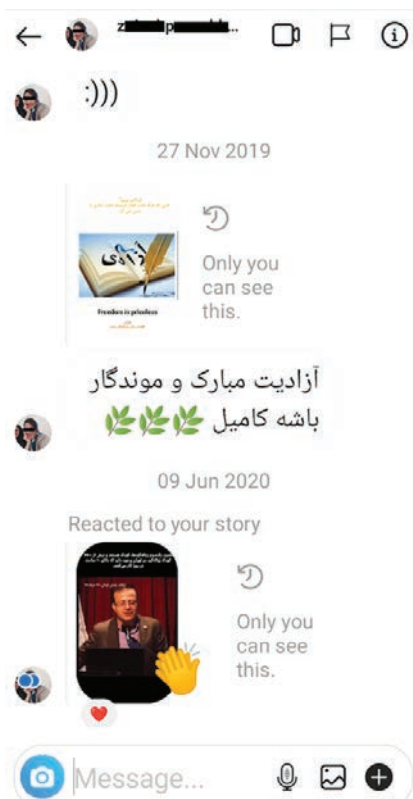
واقعاً انتظار این بود که اگر رفتارم را در یک چارچوبی مبنی بر عورت‌نمایی، با آن شرح حال مبتدی و مضحک‌ش به خورد مخاطب و منتشركنندگان روایتان دادید، لااقل روایت سخیف و باورناپذیر دست‌اندازی من بر شما را که به‌شکلی ناشیانه در ابتدا آن را جلوی عابر بانک در پیاده‌رو و در همان خط و جمله آن را به وسط خیابانی در تهران و عمدتاً شلوغ و با کلی دوربین محافظت شده بیان نمی‌کردید و از آن همه برخوردی که داشتیم و شما آن را «حفظ فاصله ایمن» و فقط دیدار در «کافی شاپ» نامیدید، روایتی دیگر

درمی‌آوردید که حداقل توهین به شعور و خرد «کارگروه تخصصی بررسی روایت‌های آزار» نمی‌شد تا چه برسد به خوانندگان عادی. آیا علتی داشت که این کار را نکردید؟

در فصل پنجم در بخش خاطرات زندان از ز. پ و نحوه برخوردش با تماس تلفنی‌ام نوشتم و این‌جا به دلیل روشن شدن وجه دیگر روایت، کمی بیشتر از آن مسئله می‌نویسم.

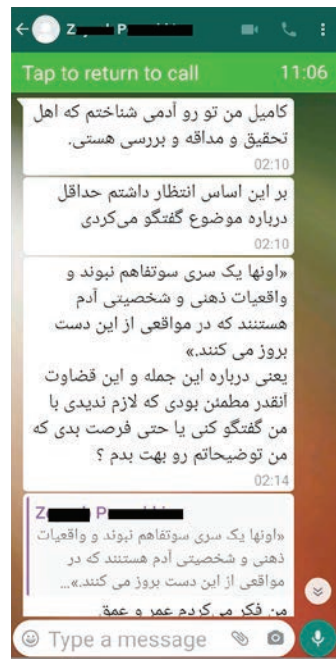
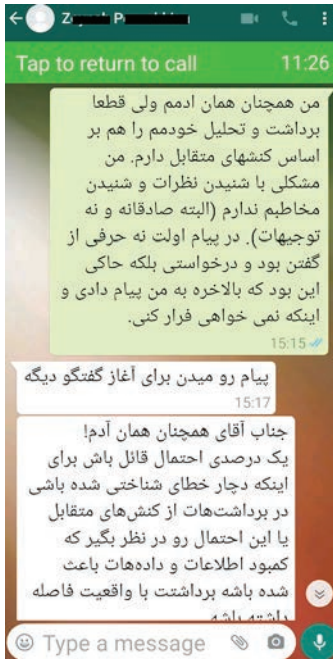
زمانی که در زندان بودم، ز. پ به شدت نگرانم بوده و با کسانی که من قبلاً کار می‌کردم و در ارتباط بودم، در تماس بوده است. او حتی به دوست مشترکمان در آلمان گفته بوده که چقدر نگرانم است و گریه هم کرده بود! وقتی به بند عمومی آمده بودم بعد از برقراری تماس با دیگر اعضای خانواده سؤال کردم چه کسانی پیگیر و نگرانم بوده‌اند تا به پاس حرمت و سپاسگزاری از آن‌جا مستقیماً با آن‌ها تماس گرفته و قدردانی کنم و خانم ز. پ کسی بود که مستقیماً از همسرم تلفنی و پیامی جوایز عالم بوده است. من به همسرم تلفن می‌کردم و او من را به شماره‌های آن‌ها دایورت می‌کرد، این روشی رایج در کل زندان اوین بود. بار اولی که

به او زنگ زدم خیلی خوشحال شد و از فرط خوشحالی جیغ می‌زد، زمان تلفن‌ها نوبت‌بندی بود و نتوانستم با او صحبت کنم، گفتم فردا دوباره با او تماس خواهم گرفت. ولی بار



■ تصویر ۴۸۲ - پیام تبریک آزادی‌ام در ۶ آذر ۹۸ و ابراز خوشحالی از رونمایی پژوهش زبانه‌گردی توسط ز. پ در اینستا یکسال بعد

دوم که البته از او درخواستی هم داشتم که خبر دستگیری ام را در رسانه‌ها برایم چک کند، گویا ترسیده بود و حتی بیشتر که در فصل پنجم این زندگینامه شرح دادم، او پشت تلفن بی‌محابا گفت نمی‌خواهد دیگر با من صحبت کند چون می‌ترسد تلفن رهگیری شده باشد. گفت این بد است و از من خواست فرد دیگری اینکار را برای من انجام دهد و دیگر با او تماس نگیرم هر چند سعی کردم برایش توضیح دهم که من در بند عمومی هستم و تلفن کردن برای همه عادی است ولی گویی قضیه چیز دیگری بود و گویی من تهدیدی برای منافعش بودم. من دلخور شدم و فکر کردم در این روزهای سخت است که آدم دوست واقعی را می‌شناسد و این که تماس‌های معمولی از زندان عمومی کاملاً عادی و معمول بود و تقریباً هر کسی این را می‌دانست. بعد که از زندان بیرون آمدم به من زنگ زد و پیام‌های پی‌درپی فرستاد اما گفتم که نمی‌خواهم صحبت کنم چون از او دلخورم و گفتم که خودش هم می‌داند علتش چیست، او به دوستان مشترکمان گفته بود که من چاره‌ای نداشتم ترسیده بودم که آن‌ها برایم دردسر شود و یک سری چیزهای دیگر. کامیل از من ناراحت است می‌دانم که من را نمی‌بخشد. پیامهای زیرین را بخوانید و قضاوت کنید، که چطور این حجم از تناقض میان روایتش و ادامه رابطه و دوستی‌اش با من وجود دارد که می‌گوید: "تصمیم گرفتم موضوع را جلدی با خودش مطرح کنم و با حفظ فاصله ایمن تا پایان آن پروژه ادامه دهم. تمام قرارهای کاری را در کافی شاپ می‌گذاشتم." طبق این ورژن از روایتش او بعد از اتمام پروژه و آزار من به او در روز روشن و آن هم در خیابان من را ترک کرد و دیگر رابطه‌ای میان ما وجود نداشت ولی آیا لحن و توضیح او از نوع "رابطه"، "صمیمیت" و "دوستی" در این پیام‌ها حاکی از شخصی آزار دیده و گریزان از من است؟



## بخش سوم: من هم روایت می‌کنم، مگر نه اینکه هر داستانی دورو دارد؟



■ تصویر ۴۸۳ - پیام‌ها در واتساپ

اینجا می‌خواهم درد دل کنم: تا به حال یک بار از خودت سؤال کردی که چرا دست به چنین کاری زدی، چرا این‌گونه و آن‌هم در آن برهه‌ای که گردنم زیر تیغ دادگاه انقلاب بود، از من انتقام گرفتی و داستانت را که پرده‌های بسیار دیگری داشت با تحریفی اغراق‌آمیز بدین‌گونه به خورد مخاطبان دادی. به نظرم برای مخاطبان جالب می‌بود که از روایت اتهام جنسی دیگر هم که در اوج موج می‌تو و شکایت به پلیس ایران درباره استادت که خارج از مرزهای ایران با وی مدت‌ها رابطه جنسی داشتی انجام داده بودی، چند خطی به زبان می‌آوردی و می‌گفتی چطور توی فمینیست آگاه بار دیگر در دام اعمال سلطه کارفرما بر کارمند افتادی.

همچنان که از اسکرین‌شات کامنت‌ها پیداست بعد از انتشار این روایت ز. پ به شدت مورد حمله قرار گرفت، آن‌هم نه از طرف مخاطبان عادی بلکه از طرف آشنایان و دوستان مشترکی که با هم داشتیم و از نوع و سابقه رابطه ما آشنایی کامل داشتند. حتی برخی از دوستان خانم راوی کامنت گذاشته و او را به خاطر دروغ گفتنش، ملامت کردند. دوست خودش و دیگر دوستان و آشنایانش زیر پستش کامنت گذاشتند که کسی که با حساب کتاب رابطه نزدیک داشته و کاری رو انجام میده اسمش آزار نیست اسمش معامله است. سوسن حتی بعدا تلفنی به او گفت که: «شما همان کسی نبودی که در گچساران بعد از مهمانی عروسی برادرم می‌خواستی به دیدار ک. الف بروی و در روز تعطیل دنبال آرایشگاه برای ایپلاسیون می‌گشتی و نمی‌توانستیم برایت پیدا کنیم؟ مگر تو خودت با رضایت وارد رابطه نشده بودی و مگر شما نبودی که گفتی افتخار می‌کنی که قبلاً اولین مشروب زندگی‌ات را در فضای عمومی با او در مشهد در پارک کنار حرم خوردی و محدودیت‌های جمهوری اسلامی را شکستی...» در مکالمه زیر دوستش به او فشار می‌

## ← Comments

دیگر این که هیچ دلیلی برای رفتن به منزل شخصی که با او قرار کار علمی داریم، وجود ندارد. و بهانه ات این باشد که برجسب دهاتی بودن به من می زد. ایشان خود را حامی حقوق اقلیت های قومی دانسته! برجسب دهاتی چقدر برایمان سنگین بوده که برای فرار از آن به منزل یک مرد غریبه رفته؟

مگر این که دوستی به شدت صمیمی وجود داشته باشد. که در این صورت، مطرح کردن دلیلی که قربانی این روایت برای ازدواجش بیان کرده، در واقع برملا کردن رازهای زمان دوستی است که پرده از زلالت اخلاقی دیگری از این قربانی نما برداشته. سو استفاده از رازهای زمان دوستی!

وقتی کسی بارها از تو سوال های بیجا کرده و رفتارهای بیجا نشان داده اما تو باز هم با علم به عدم حضور زن و فرزندش به خانه اش می روی؛ در واقع به آن زن و فرزند هم خیانت کردی!

7 h 1 like Reply



زلالت سوم اما تلاش برای جذب rezaee.yasaman همیلى اقلیت های قومی برای میرا کردن خود است و از نظر من، هدف از تعریف این روایت، ارضای حس اکتیویستی و فعالیت مدنی است و بس. چون قربانی نما برای فرار از برجسب دهاتی در مقابل به اصطلاح آزار جنسی کوتاه آمده. توهین پنداشتن صفت دهاتی، خود بزرگترین توهین و تحقیر به ما اقلیت های قومی که خانه اصلی مان ده و روستا است؛ به شعار می رود

بنده به عنوان اقلیت قومی، یک پژوهشگر مسائل اقلیت های قومیتی، یک قربانی تجاوز و شخصی که بارها مورد آزار جنسی قرار گرفته نسبت به روای این روایت اعتراض دارم. من عاجزانه از طرف تمامی این چهار گروهی که از آنها نمایندگی می کنم خواهش از تمام قربانی نماها این است که از ما برای میرا کردن خود، پاسخ به وجدان خود و ارضای حس اکتیویستی استفاده نکنند.

7 h 1 like Reply



من به عنوان فردی که بارها مورد آزار rezaee.yasaman جنسی قرار گرفته با خواندن این روایت ها خود را قربانی این رفتار اشتباه بخشی از زنان می دانم. رفتار تظاهر به مورد آزار جنسی قرار گرفتن

قربانی نمای این روایت با مطرح کردن این تجربه در واقع اعتراف به استفاده ابزاری از خود در جهت پیشرفت بدون تلاش، کرده است. این میانبری هست که درصدی از زنان تمام دنیا با زیرکی از آن بهره می جویند. اما اگر فردی که به واقع می خواهند از او سو استفاده کنند هوشیار باشد و در پی سودجویی خود برآمد؛ او را متهم به آزار جنسی می کنند. احسنست به آن دسته از زنانی که از زیبایی و جنسیت خود برای پیشبرد اهدافشان استفاده می کنند و سودش (اعم از علمی، اجتماعی، شهرت، ارضای هیجان، ارضای نیازهای جوانی و ...) را می برند و وقتی سیر شدند و دیگر نیازی نداشتند؛ تهمت آزارگری به فردی که از او سواستفاده کرده اند، نمی زنند.

این رفتار در واقع تقلیل معنای آزار و تجاوز جنسی بوده و خیانت به حقوق قربانیان حقیقی این گزند اجتماعی است. قربانی نمای این روایت با اعتراف به دانستن روابط و جایگاه پژوهشی و اجتماعی و چه بسا مالی قربانی این روایت (به اصطلاح آزارگر) خودش را بیش از پیش لو داده که این برای من واقعا خنده آور است.

دیگر این که هیچ دلیلی برای رفتن به منزل شخصی که با او قرار کار علمی داریم، وجود ندارد. و بهانه ات این باشد که برجسب دهاتی بودن به من می زد. ایشان خود را حامی حقوق اقلیت های قومی دانسته! برجسب دهاتی چقدر

**bidarzani** · Follow

من اگر شخصی که بهم تجاوز کرده و مورد آزار [redacted] قرار داده رو می شناسم شرافت به خرج می دادم و با نام حقیقی خودم افشنگری می کردم. یا در دادگاه مطرح می کردم. یا افلا اگر شهادت نداشتم اسم یک شهر و زن و فرزند متهم را به گند نمی کشیدم. یا هم در کل خفه خون می گرفتم و با موج سواری این جریان خوب و تالوگر افشنگری حقیقی رو با تعریف چند سکس پورن به گند نمی کشیدم

113w 2 likes Reply See translation

کامنت های قربانی نکرده زیر این پست واقعا توح آورده coki.poki

113w 7 likes Reply See translation

کامنت های اکلنت فیک @coki.poki

هم در حمایت قربانی نما و از بین بردن حق قربانی واقعی بوی تعفن می ده

Liked by **\_maryzandi\_** and 1,031 others

SEPTEMBER 6, 2020

تصویر ۴۸۴- اسکرین شات کامنت‌ها

آورد که چرا او افشنگری کرده چگونه من به آزار جنسی دست زده‌ام در حالی که همواره از کیفیت رابطه‌اش با من تعریف میکرد، ز.پ اذعان به داشتن فقط یکبار رابطه سکسی می‌کند، او اینجا نیز به راحتی دروغ می‌گوید بدون اینکه اشاره به ادامه این رابطه در مکان‌ها و شهرهای دیگر داشته باشد، او همچنین از عوض شدن رویکردش بعد از آزار نسبت به من می‌گوید ولی حتی ذره‌ای از داشتن این رابطه، نوع و ماهیت آن در روایتش نمی‌گوید و آن را صرفاً به عورت‌نمایی من آن هم در دیدار اول و فاصله گرفتن کامل وی از من و در نهایت با تعرض جنسی من در خیابان این همکاری رنج‌آور پایان می‌یابد. دوست مشترکمان سوسن ابتدا نمی‌پذیرفت که این پست

متعلق به ز.پ باشد استدلالش هم این بود که او همیشه از تو با مهر و محبت صحبت می‌کرد، خاطرات خیلی خوب و شادی را از دیدارهایتان تعریف می‌کرد. وقتی در زندان بودی برایت خیلی تلاش کرد حتی از این که به تو گفته از زندان با او تماس‌گیری خیلی ناراحت بود چه طور ممکن است در مدت کوتاهی



■ تصویر ۴۸۵ - مکالمه ز.پ با دوست مشترکمان

اینقدر تغییر موضع داده باشد. او فقط وقتی باور کرد که توئیت خود ز.پ را با اکانت حقیقی اش در توئیتر دیده بود. او هر دوی ما را می‌شناخت و تصمیم گرفت با او تماس بگیرد و مطمئن شود کسی اکانت توئیترش را هک نکرده باشد. من البته از او خواستم این کار را نکند و بعد از تجربه تماس با بیدار زنی معتقد بودم همه چیز باید در فضایی شفاف و عمومی انجام شود و این جور تماس‌های دوستانه تاثیر مثبتی ندارد.

در پیام‌های بالا چرا به دروغ گفتم: «فقط یکبار بعد از عروسی پویا بود که از خونه شما رفتم تهران»؟ واقعا فکر نکردی شاید روزی برسد که مجبور شوی جوابگوی تهمت‌ها و دروغ‌هایت باشی؟ اگر شجاعت مواجهه با واقعیت را داری، هر زمان می‌توانم ریز مکالمات قرار ملاقات‌هایمان را برای خودت و جریان‌هایی که احتمالا بخاطر جلب نظر آن‌ها دست به دروغ‌پردازی و سناریوسازی زدی؛ افشا کنم. بعد از آزادی‌ام از زندان چند بار دیگر به من پیام دادی و خواستی آشتی کنیم، گفتم ترجیح می‌دهم فعلا فاصله داشته باشیم، چون گلاویه‌مند و ناراحت هستم. اگر به این موارد هم اندک اشاره‌ای می‌شد، شرافتمندانه‌تر نبود؟ آیا بهتر نبود تو که همیشه مباحث فلسفه اخلاق را پیگیری و مطالعه می‌کردی و مدعی بودی اخلاق برایت دغدغه اصلی همه تصمیم‌گیری‌هایت است در این روایت هم اخلاق را رعایت می‌کردی و به جای بازی کردن نقش قربانی شجاع به مخاطبات می‌گفتمی که با رضایت خودت و در مقام یک زن عاقل و بالغ و تحصیل‌کرده تصمیم گرفتی یک رابطه جنسی بالغانه را تجربه کنی و یا اینکه خواستی دیگر باکره نباشی؟ کاش می‌گفتمی چه گذشت؟ کدام یک از مکاتب اخلاقی راه را برای شما باز کرد که سوار بر موج راه افتاده به دوست خود آن‌هم در شرایط بحرانی خیانت کنی. شما که به قول خودت انسانی مدنی و اهل گفت و گو بودی چرا اگر

← Post

**Reza Shafakhah · 08/09/2023** ...

خیلی وقت پیش هم گفته شد ولی کسی اعتنایی نکرد. امیدوارم حالا همه فهمیده باشن که **#می\_تو** ایران چه خیانتی به حقوق زنان در ایران میکنه و تبدیل به ابزاری برای تسویه حساب جناح‌ها و جریان‌ها و افراد با هم شده...

4 3 46 2.5K

**ز** ...  
@Z...P...

آقای شفاخواه از شما بعیده آنقدر بدون استدلال یهو حکم کلی بدین. چرا؟ چون شائبه آزارگری همکارتون مطرحه؟ یادتون باشه همین می‌تو بود که کثافتکاری [redacted] و [redacted] و کامیل احمدی و [redacted] و ... رو رو کرد و خب در آزارگری و متجاوز بودن اینا که شکی ندارید ایشالا؟

■ تصویر ۴۸۶ - توثیت اخیر ز. پ و نام بردن از من و دفاعش از می‌تو

از من آزار دیده بودی مطرح نکردی و اگر مطرح کردی چرا پاسخ من را در روایت نیوردی؟ آیا بهتر نبود که قبل از اینکه به اصلاح جامعه دست بزنی ابتدا به اصلاح خود دست می‌زدی؟

اشتباه من در مورد ز. پ این بود که به تصویری که از خودش ساخته بود اعتماد کردم و او را انسان عاقل، مسئولیت پذیر و اهل تحلیلی می‌پنداشتم اما مرور زمان ثابت کرد که این‌ها همه نقابی بود که او به چهره زده بود او انسانی بود معلق بین سنت و مدرنیته که ملزومات هیچ کدام را هم نمی‌پذیرفت. آیا اگر به خواهش‌های ز. پ برای ادامه گفت‌وگو و استمرار رابطه دوستی جواب مثبت می‌دادم، باز روایت هفتمی در کار می‌بود؟ آن زمان نیز روایت عورت‌نمایی و دست‌درازی من در وسط خیابانی در تهران از طرف او نوشته می‌شد؟ در این صورت آیا او بخت فمینیست شدن یا بهتر بگویم فمینیست‌نمایی ناشناس شدن را پیدا می‌کرد؟

## تاریخچه جنبش «می‌تو» در جهان و ورود آن به جامعه ایران

جرقه‌ی جنبش می‌تو در جهان از سال ۲۰۱۷ در دنیای هالیوود زده شد و دامن یک سری از افراد مشهور را گرفت و سال ۲۰۱۷ تا ۲۰۱۸ دوران اوج آن بود. نقطه آغاز آن اقدام زن آفریقایی تباری بود که در آمریکا زندگی می‌کرد. اما در بدو امر رسانه‌ای نشد. به مرور، رسانه‌ها روی این افشاگری‌ها متمرکز شدند و افکار عمومی را درگیر کردند، تا جایی که در نیویورک و لس‌آنجلس تظاهرات خیابانی عمدتاً با رهبری فمینیست‌ها در این زمینه شکل می‌گیرد. با وجود موج عظیمی که آن زمان در آمریکا و اروپا اتفاق می‌افتد هنوز در شرق و خاورمیانه و ایران خبری از این حرکت نیست، مگر ایرانیان مقیم خارج که به واسطه اخبار پیرامونی در جریان بخشی از این حرکت قرار می‌گیرند. بررسی‌ها نشان می‌دهد جنبش می‌تو در ایران بیشتر از جانب قشر الیت و طبقه متوسط رو به بالای جامعه مورد استقبال قرار گرفت که دلایل خاص اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی داشت و با کشورهای دارای ساختار دموکراتیک تفاوت دارد.

نتیجه این جنبش در اروپا منجر به اقدامات عملی از سوی نهادها شد. چند نفر را به دادگاه کشاند و از میان آن‌ها یکی دو مورد اثبات و به محکومیت موفق انجامید و اخیراً هم چندین مرد در پرونده‌هایی که به دادگاه بردند بر شاکیان خود پیروز شدند، بقیه در حد اتهام باقی ماند و علی‌رغم این که عمده آن‌ها بیانیه دادند و





■ تصویر ۴۸۷ - نماد می‌تو

اتهامات وارده را تکذیب کردند، اما کارشان را در مراکز و دانشگاه‌ها، کانون‌های فیلم و سینما از دست دادند و قراردادهایشان موقتی لغو شد. نتیجه جنبش در سطح آگاهی‌رسانی عمومی خوب بود و موضوع آزار و خشونت را در عرصه کار و دنیای مدرن امروز به شکل دیگری و با تمرکز بر رابطه قدرت نابرابر بین کارفرما و کارگر

(کارمند) به تصویر کشید و سوءاستفاده از مسند قدرت در محل اشتغال را در مرکز این جنبش قرار داد. بعدها مواردی هم از سوءاستفاده و آزار جنسی توسط زنانی که از مسند قدرت استفاده کرده بودند، مطرح شد اما توجه رسانه‌های چندانی در پی نداشت و نشان داد که جنسیت در اغلب موارد، فاکتور میانجی این آزارهاست و آنچه زمینه چنین اعمالی را فراهم می‌کند، ساختار قدرت و سرمایه است که با التیاء به آن‌ها هرگونه سلطه‌ای در وجوه مختلف، عینیت می‌یابد.

روزنامه نیویورک تایمز، آغازگر طرح این بحث در رسانه‌های بزرگ بود و اسامی زیادی را مطرح کرد. افرادی که متهم به آزار و تجاوز بودند برای مدتی از عرصه کار کنار گذاشته شدند. نقطه عطف این جریان آگاهی‌رسانی در عرصه عمومی بود. نتیجه این جنبش، هوشیارکردن نهادها، مؤسسه‌های بزرگ و دانشگاه‌ها به روابط نامناسب کاری و مناسبات جنسیت و قدرت بود. می‌تو برخی از پروتکل‌های شرکت‌ها و دولت‌ها را هر چند موقت تغییر داد، از جهت دیگر مناسبات کاری را بار دیگر به میدان بحث و گفت‌وگو و کنکاش در عرصه عمومی گذاشت. زمانی که جنبش می‌تو در غرب و اروپا شکل گرفت تا اواخر سال ۲۰۱۸ تاخت و بعد از آن تقریباً ساکت شد، کیس‌های مهم قربانیان خود را گرفت. برخی معتقد بودند که جنبش می‌تو و گردانندگان آن نیاز دارند آن را جاهای دیگری از دنیا هم برده و این حرکت را جهانی کنند. در اصل این هدف‌گذاری درست و ایده‌مبته بود اما انتظار این بود که این حرکت در چرخه خود هر بار درست‌تر عمل کند و اشتباهاتش را کمتر و نواقصش را تعدیل و برطرف کند.

جنبش می‌تو بعد از اروپا به دیگر مناطق و کشورها رفت. از مصر به تونس و قطر و سپس به ایران هم رسید. در کارگروه‌های کوچک، افرادی که از قبل در کشورهای دیگر و عمدتاً آمریکا و اروپا کسب تجربه کرده بودند در حیطه‌های حقوقی، قضایی و بازوهای رسانه‌ای با هم به انتقال تجربه پرداختند و برخی سازمان‌های فمینیستی برای آغاز بخشی از این حرکت‌ها بودجه‌گذاری کردند و حتی ان.جی.اوهای با کسب بودجه قارچ‌گونه رشد کردند.

وقتی این حرکت به کشورهای منطقه و همجوار رفت، تجربه آمریکا و دنیای غرب را با خود داشت، برخی

از وکلایی که در کیس‌های اتهام آزار جنسی این کشورها کار کردند به چند یک از سازمان‌های فمینیستی مشاوره دادند و موارد طرح شده را توسط خبرنگارانی که اغلب هم‌ملیت این کشورها بودند، در رسانه‌هایی عمدتاً آمریکایی و اروپایی بازتاب خبری دادند.

در عرصه جهانی می‌توان پرونده‌هایی از سینما، هنر، سیاست، دانشگاهیان و حوزه‌های علمی - آموزشی به عرصه خبر و رسانه آورد. در جنبش می‌توان در ایران هم از افراد مختلفی نام برده شد، چندین صفحه مجازی هر روز اسامی را به‌روز می‌کردند و تعداد زیادی از افراد در حوزه‌های مختلف در آن بودند و شروط آن برای انتشار روایت هم همچنان که در اسکرین‌شات‌های زیرین می‌بینید بسیار ساده بود.



■ تصویر ۴۷۸ - اسکرین شات

درخصوص ایران بیشترین پوشش می‌تواند در جامعه هنری و اکثراً در میان طیف اصلاح‌طلب و دگراندیش اتفاق افتاد و به دلیل ملاحظات امنیتی و سرکوب‌آنی، کمتر به حوزه سیاسی، حکومتی و دینی رسید و آن مواردی هم که رسید با تطمیع و ارعاب بازپس گرفته شده و افراد خاموش‌سازی شدند. بعد از فروکش کردن جریان می‌تواند در ایران برخی از افراد و پیج‌های ایرانی که جریان می‌تواند را رهبری می‌کردند از برخی از سازمان‌های فمینیستی خارجی و حتی ان.جی.اوهایی که متصل به دولت‌های غربی بودند برای ادامه این حرکت‌ها کسب بودجه کردند و حتی چند کمپین و حرکت و ان.جی.او بودجه کسب کردند که هم اکنون نیز توسط برخی از این افراد اداره می‌شوند، هر چند در پی برخی از اشتباهات فاحش و نام بردن از افرادی که بر پایه روایت‌های دروغین و غرض‌های شخصی که خلاف آن ثابت شد و البته گسست و اختلافات بسیاری میان این چندین گروه علنی شد که بسیاری از اهداف مشروع این حرکت را در میان افکار عمومی تیره و برخی از همین افراد به حاشیه رانده شده و مورد غضب عموم قرار گرفتند.

## گذری بر بحث و نقد متفکرین و صاحب‌نظران در باب جنبش «می‌تو»

افراد از دیدگاه‌های مختلف به تحلیل جنبش «می‌تو» پرداختند. اشارات این چینی داشتند؛ تلنگر به هنگامی بود که دنیای امروز نیاز داشت. این حرکت مدنی، پژواک ستم تاریخی هزاره‌ها و سرکوب زنان در مدنیت‌های مختلف را منعکس می‌کرد. جنبش فوق‌الحد در ابتدای راه است و هنوز فاصله میان دو جنس بسیار است، هنوز زنان در مدرن‌ترین و دموکرات‌ترین سیستم‌ها فاقد حقوق برابر با مردان هستند، درصد جنسیتی مدیران در سمت‌های کلان مدیریتی و شرکت‌های بزرگ، دولت‌ها و بانک‌ها نامتناسب است، همچنان در موضوع چالش‌برانگیز تمایز ذاتی بین زن و مرد که دیدگاه فمینیست رادیکال هم آن را مردود می‌داند، تفاوت نگاه و عقیده وجود دارد. با همه این تفاوت‌ها که در دیدگاه یک زن شرقی و غربی وجود دارد و نحوه‌ای که تربیت شده‌اند، سیستم آموزشی هم روی تولید نهایی تأثیر می‌گذارد. بسیاری از متفکران معتقدند فارغ از بحث جنسیت و سرشت زن و مرد، این تفاوت‌ها حاصل فرهنگ هر منطقه جغرافیایی است که البته این فکت هم محمل تخالف و توافق بسیاری است.

آنان همچنین مدعی شده‌اند که به نظر می‌رسد در چهارچوب فضایی دموکراتیک‌تر، افق جنبش می‌تو نویدبخش باشد و در صورتی که خلاءهای قانونی و ملاحظات اخلاقی و انسانی را هم ارتقا دهد و از اجحاف، زیر پا گذاشتن حق، سوء استفاده ابزاری، تسویه حساب و ضربه زدن ناروا به شخصیت‌ها و افراد جلوگیری کند و مکانیزم‌های علمی، دقیق و انسان‌مدارانه‌ای جهت سنجش‌گری و راستی‌آزمایی موارد به کار گیرد، در ساخت سپهر انسانی گام‌های درخوری برداشته می‌شود. همچنین بیان داشتند که در میان موردهایی که از طریق این جنبش برجسته شدند، کم نبودند مواردی که بی‌پایه از آب درآمدند، روایت‌هایی که تسویه حساب شخصی و کاری و گاه ساختگی بودند و یا کل واقعیت نبودند که باعث شد برخی‌ها بی‌گناه مهر اتهام بخورند و به شکلی جدی آسیب روحی و اجتماعی ببینند. اما این خلاءها نمی‌تواند مشروعیت کل حرکت را زیر سؤال ببرد، این حرکت و هر حرکت نوظهور دیگری نمی‌تواند میرا از اشتباه باشد.

منتقدان «می‌تو» اعم از زن و مرد، که از جهات مختلف به مطالعه، نقد و بررسی آن پرداختند بر این نظر هستند که این جنبش از جهاتی زمینه تبعیض را در عرصه کار به شکلی مقطعی برای زنان و حتی مردان ایجاد کرد. با شروع این جنبش، برخی از شرکت‌ها، مؤسسات و حتی دستگاه‌های دولتی آن‌قدر واهمه داشتند که دیگر برای مدت‌ها کارمند زن استخدام نمی‌کردند. برخی از زنان منتقد حوزه اقتصادی و توانمندی زنان که آن‌ها هم خود را فمینیست می‌نامند و فمینیست‌های رادیکال‌تر آن‌ها را قبول ندارند، می‌گفتند بدترین نتیجه جنبش می‌تو، در عرصه کار برای زنان رقم خورد، چون هراس ایجاد شده برای کارفرمایان، نظام سرمایه‌داری را از استخدام زن‌ها باز داشت، چراکه این ترس وجود داشت که طرح شکایت زنان از مردان در هر سطحی برای سوء رفتار و مواردی شبیه به آن به دادگاه و رسوایی کشیده شود و نام و برند آن شرکت یا مؤسسه خدشه‌دار شود.

از طرفی منتقدان دیگری بودند که در سطح نظری و تئوریک به این موضوع پرداختند و معتقد بودند این جنبش برای طبقه‌الیت و متوسط رو به بالای اجتماع است و کیس‌های هنری و سلبریتی‌هایی که مطرح می‌شوند، بیشتر خوارک رسانه‌ای و البته درآمد فراهم می‌کنند و موارد واقعی‌تر که بیشتر مورد آزار و تعرض

قرار می‌گیرند در مناطق روستایی و جهان سوم و یا در میان عامه مردم و در بین خانواده و خویشاوندان و کارگاه‌های غیردولتی اتفاق می‌افتد که بخت و موقعیت مطرح شدن ندارند، چراکه هر دو طرف قضیه معروف و مشهور نیستند و به تبع آن، مورد توجه رسانه و خوانندگان قرار نمی‌گیرند. بخش دیگر انتقادات هم این بود که تمرکز می‌توروی مردان مهمی است که معروفیت و جذابیت رسانه‌ای داشتند و مطرح کردن این داستان‌ها و روایت‌ها به بازتولید شهرت و رقابت بیشتر می‌انجامد.

اسلاوی ژیتک نویسنده و فیلسوف نیز معتقد است که این جنبش نگاهی عمیق برای حل این مشکل ندارد و بیان می‌دارد: «موضع من در این بحث مسلماً نقد من هم همینطور یا موضع تراجنسیتی از منظر دست‌راستی یا محافظه‌کارانه نیست، بلکه نقدی در مسیر پیشرفت است. ایرادم این است که تعصب و پاک‌آئینی اخلاقی آن‌ها واقعاً به اندازه کافی ریشه‌ای نیست. به نظر من، اساس کار طرفداران نزاکت سیاسی بدون شک درست است. زنان سرکوب شده‌اند، نژادپرستی وجود دارد، و الی‌آخر... اما راهی که برای ورود به این مسئله انتخاب کرده‌اند جواب نمی‌دهد. از یک فضای سوم برای سازش و مصالحه دفاع نمی‌کنم. می‌گویم راهی که برای ورود به این مسائل انتخاب شده، در مجموع، هر دو سویش اشتباه است. با طلسم قانون‌پرستی نمی‌توان مشکلات جنسی عصر حاضر را حل کرد. شفاف‌تر کردن قوانین راه حل نهایی و اصلی نیست چرا که رابطه جنسی قلمرویی پیچیده با ابهام‌ها و معانی ضمنی است که نمی‌توانید آن را به یک مشت قاعده تبدیل کنید»

ژیتک در بخش دیگری از مصاحبه خود اعلام می‌کند: «نمی‌توان از فعالیت رسانه‌ای و تکیه صرف به قانون، انتظار حل ریشه‌ای مسائل جنسی و اخلاقی را داشت، هرچند که باید جوانب قانونی و حقوقی این موضوع با جدیت دنبال شود. بیایم نگاهی به وضعیت امروز غرب بعد از سپری کردن چند سال از عمر این جنبش بیندازیم؛ درحال حاضر هنوز تجاوز و تعرض جنسی در کشورهای غربی وجود دارد. طبق آماري که بر اساس نظرسنجی صورت گرفته، ۸۰ درصد از زنان شاغل در انگلیس، تمایل ندارند آزار و اذیت‌های جنسی در محل کار خود را گزارش دهند. این زنان به دلیل ترس از دست دادن شغل‌هایشان هرگز لب به سخن باز نمی‌کنند و از عواقب سخن خود واهمه دارند؛ براساس این نظرسنجی تعداد ۲۰۰۰ زن شاغل و محصلین ۱۸ تا ۳۰ سال در انگلیس، مایل به واکنش نسبت به عمل تجاوزگران نیستند و در مقابل آن‌ها سکوت می‌کنند؛ بسیاری از سوءاستفاده‌کنندگان در رده‌های بالای ریاستی هستند و مدیر مجموعه به حساب می‌آیند. حدود ۱۵ درصد از زنان شرکت‌کننده در نظرسنجی، آزار و اذیت را گزارش داده بودند، اما به‌درستی با آن‌ها برخورد نشده بود؛ ۵ درصد از این تعداد نیز اعلام کرده‌اند که به دلیل آزار و اذیت جنسی، تعرض یا سوءاستفاده مجبور به تغییر شغل هستند.»<sup>(۱)</sup>

۱. صنیعی منش، محمدباقر. جنبش METOO در غرب و ایران از ابتدا تا امروز / فریاد و دیگر هیچ؟، خبرگزاری تسنیم: <https://tn.ai/2691520>

## چالش‌ها و دستاوردهای جنبش «می‌تو / من هم» در جامعه ایران

در جنبش‌های جهانی عملاً نمی‌توان مدلی را از یک جامعه و فرهنگ به صورت کامل در یک جامعه دیگر کپی و اجرا کرد، برای اثربخشی و نتیجه مطلوب، به بسیاری از مؤلفه‌ها نیاز هست که عمده آن بومی‌سازی و خودمانی کردن آن است. براساس بسیاری از شواهد در انتقال و اجرای حرکت می‌تو در کشورهای عمدتاً غیرغربی بسیاری از ظرافت‌های فرهنگی و سنتی و حساسیت‌هایی که باید وجود می‌داشت، رعایت نشد و آن را به یک حرکت هیجانی و خشمگین از هر دو سوی موافق و مخالف آن تبدیل کرد.

از ابتدای حرکت «می‌تو» در ایران این دور از انتظار هم نبود که عده‌ای که چند سالی است در خارج از ایران برای طرح دیدگاه‌های مدرن و تابوشکنانه‌شان در حوزه‌های جنسی و جنسیتی و خصوصی بولد شده بودند و دستی هم در مدیا داشتند، همراه چند ان. جی. اوی فمینیستی روی موضوع و پرونده‌ها متمرکز شوند. نقطه قابل تأمل درخصوص این دوره و این حرکت آن بود که فعالان زن مطرح و برابری‌خواهان جنسیتی ریشه‌دار از این حرکت پشتیبانی چندانی نکرده و به آن مشروعیت ندادند و آن را حرکتی شتاب‌زده ارزیابی کرده و خود را فاقد دانش و تخصص لازم برای راستی‌آزمایی روایت‌های منتشرشده دانستند و برپایی دادگاه رسانه‌ای و استمداد از افکار عمومی برای داوری و رسیدگی به این موارد را آسیبی برای حوزه زنان دانستند. این برآورد تا حدودی هم درست از آب در آمد، زیرا دیری نپائید که بر سر مدیریت و شیوه رهبری حرکت می‌تو اختلافات میان گروهی درگرفت و اشتباهاتی که همان زمان در اثر انتشار روایت‌های جعلی توسط برخی از این افراد رخ داده بود هم مزید بر علت شد و حتی در چندین مورد اتهام جنسی به خود اعضاء این گروه‌ها از داخل خودشان وارد شد و به دلیل اینکه این افراد خودی بودند درخصوص آن‌ها گزارش‌دهی نکردند، هم انتقادات شدیدی در پی داشت. از جمله این که جنبش می‌تو سوگیرانه و قبیله‌محور عمل می‌کند و تبعیض بین خودی و غیرخودی دارد.

این سلسله افشاگری‌ها در ایران با چالش‌هایی مواجه است که باعث شده نسبت به موفقیت آن ابراز تردید شود. لیلا علی‌کرمی، وکیل دادگستری، بزرگ‌ترین مانع را نظام قضایی ایران می‌داند که فاقد زیرساخت‌های لازم برای رسیدگی به «چالش چندوجهی» سوءاستفاده جنسی است. در قانون مجازات اسلامی ایران تجاوز جنسی و تعرض جنسی تعریف دقیق حقوقی ندارند و اکثر جرایم جنسی از زنا نشأت گرفته‌اند. درواقع، جرمی با عنوان «تجاوز جنسی» به رسمیت شناخته نشده و آنچه هست «تجاوز به عنف» است. مرز بین زنا که در آن طرفین رابطه مجرم شناخته می‌شوند با زانی به عنف که در آن فقط زانی مجرم شناخته می‌شود باریک است و اگر بتوان عامل زور را اثبات کرد، قربانی خود به مجرم تبدیل می‌شود.

زنا و زانی به عنف هر دو از نوع رابطه نامشروع هستند و به یک شکل اثبات می‌شوند، ولی اثباتشان دشوار است و اتهام ثابت‌نشده زنا (قذف) خود جرم محسوب می‌شود که مجازاتش ۸۰ ضربه شلاق است. برخی همپوشانی‌های این دو را ازجمله دلایل عدم مراجعه قربانیان به مراجع قضایی می‌دانند زیرا قربانیانی که به قانون متوسل شوند، به‌طور بالقوه خود را در معرض متهم شدن قرار می‌دهند. علاوه بر این، قانون در زمینه تجاوز به همسر و تعرض جنسی بدون آمیزش جنسی نیز نقص دارد. طبق قانون آئین دادرسی کیفری ایران، «به جرائم



■ تصویر ۴۷۹ - چالش‌های می‌تو

منافی عفت به‌طور مستقیم، در دادگاه صالح رسیدگی می‌شود»، در نتیجه، دادستان و بازپرس عموماً از تحقیق و تجسس دربارهٔ جرایم منافی عفت منع می‌شوند. عدم تحقیقات مقدماتی در دادسرا باعث می‌شود شواهد و مدارک پرونده کافی نباشند و متهم راحت‌تر تبرئه شود. به پرونده‌های زنا

در دادگاه کیفری یک، رسیدگی می‌شود که مشکل از سه قاضی مرد است. بسیاری از قربانیان زن به دلیل شرم از ذکر جزئیات ماجرا خودداری می‌کنند.

در دادسرا و دادگاه روی امنیت و حریم خصوصی قربانیان به قدر کافی حساس نیستند که این موضوع کار قربانی را برای شرح روایتش دشوارتر می‌کند. در نهایت اینکه مجازات زنا به عنف در ایران سنگسار، اعدام، یا شلاق است که باعث شده برخی از قربانیان مایل به پیگیری پرونده‌هایشان در مراجع قضایی نباشند چون با این مجازات شدید مخالفند. شیرین عبادی، حقوق‌دان و کنشگر حقوق بشر، می‌گوید یکی از راه‌های اثبات جرم در قوانین ایران، علم قاضی بر پایهٔ مستندات پرونده است و اگر چندین نفر که با یکدیگر سابقهٔ دوستی یا آشنایی ندارند و حرفشان قابل اعتماد به نظر می‌آید و شائبهٔ تبانی یا دروغ‌گویی در میان نیست از متجاوز شکایت کنند، قاضی می‌تواند با اتکا به علم خود حکم صادر کند. جز قوانین، انگشت اتهام به سوی جامعه هم اشاره رفته است. اغلب روایت‌ها به بیش از یک دهه پیش برمی‌گردد که حاکی از عدم حمایت از قربانیان است. جامعه، روشنفکران و حتی خانواده‌ها نیز به دلیل سرزنش قربانی، عادی‌سازی و مخفی کردن آزارهای جنسی، نایستادن در برابر مناسبات قدرت و زن‌ستیزی، و به‌طور کلی ایجاد فضای امن برای آزارگران، همدست آنان دانسته شده‌اند. ضعف جامعهٔ مدنی در ایران و نبود یک گروه حقوقی تخصصی ویژه که دربارهٔ قربانیان تجاوز فعالیت کند از عوامل نرسیدن صدای قربانیان دانسته شده‌است.

محبوبه عباسقلی‌زاده، محقق و فعال حقوق زنان، شروع شدن جنبش از اینترنت به‌جای جوامع محلی، دشواری راستی‌آزمایی روایت‌های مطرح‌شده در شبکه‌های اجتماعی و هیجان‌زده و پرهیاهو بودن آن را از جمله چالش‌های جنبش من هم ایران دانسته و از آن طرف توجه جنبش به سیستم به جای پرداختن به اشخاص، یافتن روش‌هایی برای راستی‌آزمایی روایت‌ها، و تمرکز روی آموزش روایت‌گری و همدردی با آزاردیده و حتی عدالت‌ترمیمی برای آزارگر را از دستاوردهایش دانست. او محدود ماندن جنبش به جامعهٔ روشنفکری، عصبانی بودن آن، بی‌تجربه‌گی در ارتباط با مراکز توانمندسازی و نداشتن تجربهٔ کلینیکی را از نقدهای وارد به جنبش می‌داند. فراگیر نبودن جنبش از مکررترین انتقادهای وارد به آن بود. مهسا محب‌علی، رمان‌نویس می‌گوید زنان فقیر که به شبکه‌های اجتماعی دسترسی ندارند و حتی از نفس سوءاستفاده‌ها آگاه نیستند یا اگر آگاهند «مترسک اخراج» کافی است تا آن‌ها را از ترس بیکار و وابسته شدن به سکوت

وادارد، در غیر این صورت افشاگری‌ها عمدتاً به محافل فرهنگی و هنری محدود نمی‌ماند و مدیران دولتی و شرکت‌ها را نیز درگیر می‌کرد. او معتقد است حکومت ایران از این جنبش برای بی‌آبرو کردن محفل‌های فرهنگی و هنری بهره‌برداری کرده است.

در گرماگرم انتشار اخبار اتهامات، فعالان مدنی زیادی وارد میدان شده و به تحلیل و تبیین مسئله پرداختند. آزاده کیان، استاد جامعه‌شناسی دانشگاه پاریس، این جنبش را یک «تابوشکنی تاریخی» در ایران خواند و آن را اقدامی دانست که در تاریخ معاصر ایران برای اولین بار توسط زنان رخ می‌دهد. انحراف جنبش من هم از مسیر اصلی‌اش و در دست گرفتنش توسط سلبریتی‌ها و برخی پیچ‌های فمینیستی و اینفلوئنسرهای فمینیست نیز از جمله نقدهایی است که به جنبش من هم ایرانی همانند نسخه جهانی‌اش وارد شده است.

سیما راستین، روزنامه‌نگار، افشاگری‌های سلبریتی‌ها علیه یکدیگر را چرخه‌ای از زدالت‌ها می‌بیند که باعث می‌شود جنبش من هم به جای پرداختن به مباحث اجتماعی، شبکه‌سازی و تمرکز روی قشرهای پایین و ناآگاه اجتماع، بر مدار افشاگری، انتقام‌جویی، تحقیر و فردگرایی بچرخد و منحرف شود.

بسیاری بر این حقیقت واقف هستند که جنبش و حرکت زنان در جامعه پرتلاطم ایران، رهبری واحد و شکل سازمانی مشخصی ندارد و به دلایل بسیاری تفاوت دیدگاه و اختلافات استراتژیکی، رقابت سر قدرت و انحصار مالکیت (مصادره به مطلوب جنبش به نام فرد و گروهی خاص)، بودجه و فاند و دشمنی‌های زیادی در این حوزه پرتانسیل میان فعالانش وجود دارد که همگرایی بر سر اهداف عملی را دشوار و گاه ناممکن می‌کند، البته فعالانی هم هستند که سال‌هاست بی‌ادعا و بی‌حاشیه در حوزه‌های مختلف اجتماعی ایران کارهای بنیادی انجام می‌دهند و از قدرت تحلیل و عملکرد بهینه‌الایی نیز برخوردار هستند و بسیاری از موانع و محدودیت‌های حوزه زنان و افراد دخیل در این بستر را می‌شناسند.

به باور بسیاری بنظر میرسد جریان جنبش من هم در ایران فعلاً برنامه‌ای برای دست یافتن به نتیجه ندارد و فاقد سازوکارهای تعریف‌شده در راستای تصعید و توسعه روشمند و پرداختن سودمند و کارشناسی شده به روند آتی آن است. از این روی است که به مثابه اسب رم کرده سر به سویی می‌گذارد. در حال حاضر اصل اساسی در ورژن ایرانی این جنبش، طرد، حذف و امحای کامل متهم و قداست بخشیدن بی‌چون و چرا به راویان ناشناس است و هر گونه پرسشی برای ابهام زدایی، به شدت و فوریت آنگ «قربانی نکوهی» و «حمایت از آزارگر» به خود می‌گیرد. لازم است زوایای آشکار و پنهان این جنبش در ایران هم مورد پژوهش و تفحص قرار بگیرد و عملکرد افراد، گروه‌ها، نهادها و سازمان‌ها در این زمینه ارزیابی شود و پیامدهای منفی و مثبت آن برآورد شده و در دسترس عموم قرار بگیرد. باید دانست که راهکار مواجهه با آزار جنسی در ایران از نظر بنیان و دست‌اندرکاران جنبش فوق چیست و در منظر فعالان آن چگونه می‌توان راه برون‌رفت از این دایره بسته صلب و سنج و محافظه‌کار را یافت.

## تجربه من در باب جنبش «می تو»

با وجود این نقدها، نقاط مثبت و کارکردی جنبش را نمی‌توان نادیده گرفت و آن را کاملاً بی‌اعتبار کرد. ممکن است کسی بگوید شخصی که خودش متهم به آزار جنسی است، قطعاً از این انتقادات استفاده می‌کند که وزن بار را از روی خودش بردارد. در حقیقت من سال‌هاست به‌خاطر حوزه کار و باورم به این نتیجه رسیده‌ام که باید هر حوزه، دیدگاه، جنبش و حرکتی را با نگاهی تحلیلی و انتقادی هم برآورد کرد. در تفکر راستین و خردگرا و اخلاق علمی - پژوهشی، هیچ موضع، تفکر و ایدئولوژی و حتی هیچ مذهب و آئینی دارای ساحت قدسی نیست و هر آنچه هم به قداست رسید، نباید از تفکر انتقادی و نقد و بررسی و چالش به‌خاطر مصلحت‌ها و توجهات در امان بماند. وقتی امکان نقد از حرکت‌های حقوق بشری و دموکراسی خواه سلب شود، امکان تعالی و پیشرفت آن حرکت محدود و دشوار خواهد شد.

پس از انتشار اتهام‌های آزار در مورد من، برخی از فعالان مدنی حتی حوزه زنان همچنان در کنارم ماندند و مرا تشویق به نوشتن و شفاف‌سازی در خصوص این موضوع و تحلیل عمیق‌تر آن کردند که نوشته‌های پیش رو به همین سبب تولید و به نگارش درآمد. برخی دیگر من را قضاوت نکردند و اساس را بر «حق بی‌گناهی متهم» دانسته و پیشنهاد دادند بعد از انتشار زندگینامه‌ام، حتماً در خصوص این موضوع پژوهش کنم و برای طرح بهتر موضوع و ایجاد گفت‌وگو آن را در مجامع عمومی و رسانه‌ای به تبادل نظر بگذارم.

ماه‌ها بعد از هجمه‌ها، برخی افراد که از این حرکت جدا شده بودند، از من طلب بخشش کردند و گفتند ذهن قضاوت‌گر و جذایت این حوزه در روزهای اول باعث شده بود ما جذب آن شویم. به تدریج برخی دیگر با من تماس گرفتند، حتی دو نفر از آن‌ها پشت تلفن معذرت خواهی کردند و یکی از آن‌ها گفت تو را بد قضاوت کردم و نمی‌توانم آرامش داشته باشم، خواستم بگویم که وجدانم آرام بگیرد... من درباره تو شهادت دروغ دادم و چیزی که از آن فضا بیرون می‌آمد و می‌خواندم رفتار عادی و روزمره میانمان را هم برایم سؤال‌برانگیز کرده بود که به نظرم آزار آمد و یکی دو جا درباره شما صحبت کردم و حتی تأثیر گذاشتم، تو من را ببخش، در آن فضا و شور و هیجان، احساس کردم همه این‌ها درست است و اذعان کرد که با من تماس گرفتند و اصرار کردند که تو هم چیزی روایت کن و سهم خودت را به جنبش ادا کن.

به قول سربازجویم من یک پکیج کامل بودم، به اعتقاد او من پژوهشگری دو تابعیتی بودم که در عین حال از اقلیت‌گرد و سنی‌مذهب می‌آمدم، حوزه‌های کاری‌ام ارتباط مستقیمی با موضوعات جنسی و حساس داشت و بیشتر افراد درگیر و علاقه‌مند به آن زنان بودند و مضاف بر این که مرد هم بودم. برای جنبش «می تو» در ایران سوای مواردی که سربازجویم مرتب روی آن‌ها مانور می‌داد، مثل این که من همه پارامترهای لازم و حتی بیشتر از انتظارشان را داشتم و علاوه بر تحصیل در خارج ایران، در حوزه کاری خودم شناخته شده بودم و برخی از گروه‌های فمینیستی و یا علاقه‌مندان حوزه جنسیت به‌شکلی من را فمینیست می‌دانستند. آن‌چه در روایت‌ها به من نسبت داده شده بود، دقیقاً مخالف اخلاق و باور و ادعای فردی مانند من بود. آن هم در حوزه تحصیلی و تخصصی که باید به تمامی این موارد و جزئیات واقف و آگاه بود و از آن‌ها عدول نکرد.

افراد زیادی بودند که من را نمی‌شناختند ولی به‌واسطه این موضوع شناختند، به این جهت پیام‌های زیادی



دریافت کردم و در این میان شک و شبهه‌ها شروع شد. ایام اوج میدان‌داری می‌تو که به سرعت می‌تاخت و هر روز آبتن حادثه، نام و روایتی جدید بود، دربارهٔ من دنبال یک موضوع دیگر هم بودند، این که کامیل احمدی را با همهٔ وابستگی‌هایش نشان بدهند و افرادی را به واکنش برانگیزند. به‌ویژه توسط راوی سوم خیلی سعی شده بود از طریق روایت‌گری افرادی من را به سازمان ملل وصل کنند و بگویند یکی از کارگزاران آن هستم، ولی به جایی نرسید. سعی کردند من را در دولت بگنجانند، به ناشران و سازمان‌هایی که به سبب فعالیت‌های پژوهشی‌ام جایزه اعطاء کرده و حتی به وکیل‌م برای مصاحبه مراجعه کرده بودند که آیا در جلسه دادگاهی من با صلواتی این اتهامات مطرح شده تا به آن جنبه رسانه‌ای بین‌المللی بدهند.

اما شما مخاطبین این زندگینامه در این فصل، روایت‌های ناشناس راویان اتهامات من را خواندید و این سوی داستان من را هم با مدارک و مستنداتش دیدید، حتی اگر نصف آن‌چه من گفته باشم درست باشد آیا این ادعاها، وجاهت و مشروعیت قانونی، حقوقی و عرفی‌اش را از دست نمی‌دهد؟ آیا بروز این چنین اشتباهات فاحشی، نیت و غرض شخصی و دمیدن در آن توسط عده‌ای مغرض و دور از جریان واقعی، ضربه‌ای سهمگین بر بدنهٔ نحیف جامعهٔ مدنی و جنبش‌های حوزهٔ زنان و آسیب‌های اجتماعی و حرکت‌ها و روشنگری‌های برآمده از آن نیست؟

بنظرم حال که من به عمد یا غیرعمد مورد هجمهٔ گروه‌هایی از جامعه قرار گرفته‌ام، می‌توانم به‌عنوان پتانسیلی بالقوه، تجربیات و آزمون تلخ و دشوارم را در اختیار دیگران و به‌ویژه مردان قرار دهم و درخصوص آگاهی‌رسانی به فعالان زن در این حوزه کمک کنم. مردان و حتی بسیاری از زنان معمولاً درک درست و واضحی از معنی آزار و شیوه‌های آن ندارند. به‌عنوان کسی که بخشی از اشتباهاتم را شجاعانه پذیرفته‌ام حتی فراتر از آن نیز رفته و آماده‌ام به تبادل تجربه و هدایت گفت‌وگو در این خصوص هم پردازم. مگر نه این که آموزشگرانی که از نجات‌یافتگان و مرتکبین باشند درک درست‌تری از پیامدها، شرایط و چگونگی مسئله را در اختیار دارند و به روش‌های بهینه‌تری می‌توانند انتقالش دهند؟

## کامیل حرف نزن، بنویس!

این عبارت؛ اوضاع دادگاه من بود. قاضی صلواتی سرش شلوغ بود. وقت ارزشمندش را نمی گذاشت برای دادگاهی که حکم و تکلیفش از قبل روشن است. برای بقیه دادگاه‌ها وقت می گذاشت؟ نمی دانم... اما احتمالاً نه. پرونده‌های زیر دستش عموماً شرایطی مانند من داشتند و بازپرس‌ها و ضابط‌ها از قبل حکم را در قالب به‌اصطلاح گردش کار، نوشته و تقدیم او کرده بودند.

صلواتی از خودش چندان اختیاری نداشت که بخواهد وقت بگذارد. با برگزاری آخرین جلسه دادگاهم، تکلیف خیلی چیزها برایم روشن شد. بعدها دیدم کلاً اوضاع دادگاه و دادستانی در ایران عجیب است و حق کلمه رایجی است که به مرور زمان از معنا تهی شده است. به یک دادگاه خانوادگی هم کشانده شدم که شرحش را می‌خوانید و می‌بینید در ایران همه حق دارند درباره هر چیزی تصمیم بگیرند. سنت و بی‌عدالتی از خانواده تا دادگاه ریشه دارد!

### زمان تسویه حساب است

شفق با تالان برای مدتی به خانه پدرش در کرمانشاه رفت و خیلی چیزها به سرعت تغییر کرد. رابطه ما کم شده بود و بیشتر با تالان صحبت می‌کردم. شفق بار سنگینی را به دوش می‌کشید و بریده بود. او معمولاً هیجان‌زده و دور از منطق عمل نمی‌کرد، اما این بحران مرزهای صبوری هر کسی را جابه‌جا می‌کرد. می‌دانستم او و خانواده‌اش در فضای سنتی پیرامونشان بار سختی را به دوش می‌کشند. شرمنده پدر و مادر شفق بودم و بارها خدا را شکر کردم که در چنین شرایطی پدر و مادرم در قید حیات نیستند. برادر بزرگ شفق موضع سخت و به دور از منطقی در برابر من گرفته بود و بدون مقدمه توسط او از گروه مجازی خانوادگی حذف شدم، اما مسبب همه این اتفاقات او نبود بلکه او وسیله بود. دوستان مشترکمان که به قول حافظ در خلوت آن کار دیگر می‌کردند، شده بودند مصلح اجتماعی و فعال حقوق زنان و مدام روی افکار برادر شفق تاثیر می‌گذاشتند و او مقابل من جبهه می‌گرفت.

خنده‌دار این که از جزئیات زندگی این چند نفر خبر داشتم و می‌دانستم مرا به چیزهایی متهم کرده‌اند که

خودشان به آن‌ها پایبند نیستند. این افراد روابطی داشتند و دارند که با عرف و سنت رایج آنجا پذیرفته نیست. روابط موازی، گروهی و آزاد مواردی بود که گاهی به زبان آورده و این سبک زندگی جنسی را با افتخار نوعی برتری اجتماعی و برابری خواهی در ازدواج می‌نامیدند. آشکارا رفت‌وآمدها و اظهاراتی به شدت جنسیتی می‌کردند که در رده‌بندی آزارگری قرار می‌گرفت. اختلاط‌های آزادانه‌ای که همه‌گونه آزار گفتاری و کلامی و توهین‌های جنسی در آن موج می‌زد، ولی حالا برای این که از قافله عقب نمانند به جنبش دفاع از حقوق زنان پیوسته بودند و به قولی کاسهٔ داغتر از آتش شده بودند.

یکی از اعضای این جمع همجنسگرا است. قبل از این که در اروپا گرایشش را علنی کرده و بشود فعال مدنی این حوزه، با یکی از همکارانم در ارتباط بود و به واسطهٔ این رابطه آن دختر آسیب‌های روحی بسیاری خورد. او که به‌تازگی عنوانش را از روزنامه‌نگار به فعال حقوق بشر و فعال مدنی و همین‌اواخر به فعال کویر فمینیست تغییر داده، در توثیتهایش مرا نشانه می‌گرفت. سال‌ها پیش در یک مورد خاص با او اتفاق نظر نداشتم و به اختلاف رسیدیم. او بدون فکر کردن به عواقب کارش فقط در پی انتقام گرفتن از من بود. البته منصفانه بگویم وقتی در زندان بودم، این فرد و بیشتر دوستانمان همراه و حامی شفق بودند و در این زمینه یاری‌رسان بودند، اما برایم ناراحت‌کننده است که همین افراد حتی نخواستند با من حرف بزنند و بپرسند ماجرا چیست. اما نکتهٔ غم‌انگیز ماجرا این بود که گویی در این دوره، دیدگاه ضد همجنس‌گرا و تفاوت‌های اندیشه‌هایشان با عضو همجنس‌گرا که مدام بخاطر هویت جنسی‌اش به بدترین شکل تحقیرش می‌کردند به کنار رفته بود و هدف مشترکی را دنبال می‌کردند. در کل با تعریف وسیعی که از آزارگر وجود دارد، این افراد به خاطر نوع رفتاری که با دیگران و همسرانشان دارند، آزارگر نیستند، اما مرا به خاطر اتهامی ثابت‌نشده به باد شماتت گرفته بودند.

یکی دیگر از افراد این گروه، دوستی بود که در دوران مجردی نسبت به من احساس داشت و بعد از علنی شدن رابطه‌ام با شفق ناراحت شد. آخرین روز همکاری‌اش با گروه، به من گفت: "فیری مه که، فیرت کرد تیری که" یعنی، به تازه‌کارها یاد نده و اگر یاد دادی کامل سیرایشان کن. او حالا خود را فوق‌فمینیست می‌نامد و در همین جمع به سایر دوستان سابق خط می‌داد و در توثیتهایش گاهی مرا مورد نوازش قرار می‌داد. این افراد و چند به ظاهر دوست و در باطن رقیب دیگر، هرکدام در مسیر مورد نظر خودشان موضوع را پیش بردند.

## در دادگاه خانوادگی

از سفر اردبیل و اصفهان بازگشتم، اما تنهایی و سکوت خانه آزاردهنده بود. قرار بود شفق برای چند روز به خانه پدرش برود، اما هنوز برنگشته بود و دلتنگی‌تانان بودم. با شفق تماس گرفتم و گفتم من هم حق دارم فرزندم را ببینم. حتی معترض شدم که این شیوهٔ قهر سنتی‌ات با شعارهای فمینیستی و برابری خواهی‌ات نمی‌خواند. به او یادآوری کردم ناراحتی‌اش را درک می‌کنم اما نباید فراموش کند ما زندگی مشترکمان را بر اساس ارزش‌های دیگری سوای ارزش‌های مرسوم ساخته بودیم و قبل از ازدوجمان، قول و قرارهایی را با هم طی کردیم، هر چند می‌دانم آن‌ها برای بسیاری قابل هضم نیست و هر دوی ما برایشان مورد شماتت قرار

خواهیم گرفت ولی تو نمی توانی منکر آن توافقات باشی. گفتم: لاقلاً حالا هم باید جایی باشی که من هم امکان دیدن پسر من را داشته باشم. منظورم این بود که حتی اگر نمی‌خواهد به خانه خودمان بازگردد، خانه پدری‌اش در تهران محل سکونتش باشد تا من هم، امکان دیدار پسر من را داشته باشم.

چندبار گفت برمی‌گردم، اما روز بعد نظرش را عوض کرد. دلیل رفتارش را نمی‌فهمیدم، تا این که خواهرم تماس گرفت و اصل ماجرا را گفت. متوجه شدم برادر بزرگ شفق که حالا گویی دشمن خونی‌ام شده بود مانع بازگشتش است. همیشه به شوخی و جدی کل کل داشتیم، به این اشاره می‌کردم که درآمد مستقلاً نداشته و مدام از ثروت پدر استفاده می‌کند و او هم متقابلاً انتقاداتش نسبت به من را بیان می‌کرد. سوای موضوع فعلی انگار این کل کل‌ها هم توی دلش مانده بود و البته درعین حال می‌دانستم او به‌عنوان برادر نگران خواهرش و بحث آبرو و حیثیت هم هست و با شناختی که از او و دیدگاهش نسبت به سنت و در کل جامعه اطرافش داشتم، نگرانی‌اش به جا بود و در آن کاتکتست به او و خانواده همسرم بیشتر از دیگران حق می‌دادم.

سعی می‌کردم خانواده شفق را درک کنم و بفهمم چه حسی دارند، اما من هم حال خوبی نداشتم و می‌خواستم نالان را ببینم. وقتی شفق نیامد، گفتم: «طبق هیچ قانونی نمی‌توانید مانع دیدار من و فرزندم شوید. می‌آیم دنبال نالان» پشت فرمان غیرمنطقی و تا حدودی براساس قوانین مردم‌محور با شفق حرف می‌زدم. می‌گفتم اگر نگذارید بچه‌ام را ببینم پلیس خبر می‌کند... دلتنگی نفسم را سنگین کرده بود و فقط نالان را می‌خواستم. کمپین‌هایی خاطرمد آمد که در فضای مجازی در دفاع از حقوق پدرها تشکیل شده بودند. فکر می‌کنم اولین کمپین در دفاع از حقوق پدران<sup>(۱)</sup> در انگلیس تشکیل شد و بعد در کشورهای دیگر هم گسترش یافت. انتقاد آن‌ها به قوانین اروپای غربی بود که در جهت منافع زنان است و حق پدرها برای دیدن کودک محدود است و گاهی هم محروم می‌شوند از دیدار کودکان. پدر مثلاً در هفته فقط چند ساعت می‌تواند فرزندش را ببیند و این منصفانه نیست. البته این درباره ایران چندان صدق نمی‌کند و تا حدودی هم برعکس است، ولی در کل پارادوکس عجیبی بود: من که بخشی از کارهایم به نوعی در حمایت از حقوق کودکان و جنسیت بود، حالا به حقوق مردان فکر می‌کردم. حقوق خودم به‌عنوان یک پدر در حال

۱. father for justice، جنبش حقوق مردان، جنبشی جهانی برای رسیدگی به حقوق مردان در جامعه است که در اوایل دهه ۱۹۷۰ میلادی به وجود آمد. امروزه این جنبش در تعدادی از کشورهای جهان حضور دارد و مردان و زنان بسیاری در آن عضویت دارند. اعضای این جنبش در زمینه‌های اجتماعی (شامل حقوق خانواده، فرزندآوری و پرورش فرزند، تولید مثل و خشونت خانگی) و خدمات دولتی (شامل آموزش و پرورش، خدمت وظیفه عمومی، امنیت اجتماعی و خدمات سلامت عمومی) که در آن‌ها علیه مردان تبعیض صورت گرفته، فعالیت دارند. برخی این جنبش را پاسخی به فمینیسم می‌دانند. آنان ادعا می‌کنند فمینیسم از شعارهای برابری خواهانه بسیار فراتر رفته و حالا حقوق مردان هم نیازمند توجه است. جنبش حقوق مردان به مسائل گوناگونی توجه می‌کند. برای برخی از آنان گروه‌های جداگانه‌ای نیز ایجاد شده است مانند جنبش حقوق پدران که به بررسی تبعیض حقوقی علیه مردان در مسائلی مانند طلاق و حضانت می‌پردازد.

Maddison S. Private men, public anger: The men's rights movement in Australia. Journal of interdisciplinary gender studies: JIGS. 1999 Dec;4(2):39-52.

پایمال شدن بود و حال خوبی نداشتم.

در راه کرمانشاه بودم که خواهرم گفت، شفق تحت فشار است و تأکید کرد کاک کامیل خودت بهتر می دانی که جامعه سنتی است و آنها هم در هر حال خانواده ای سنتی هستند، شفق رفته و باید برای بازگشت او با خانواده اش حرف بزنی و درخواست را مطرح کنی. حتی مرا به چالش می کشید که اگر تو به جای برادر شفق بودی همین کار را نمی کردی؟ وظیفه داشتم درباره بحرانی که به وجود آورده بودم توضیح بدهم، اما نه در این چهارچوب، نیاز به کمی زمان داشتم. از اطرافیانم انتظار همراهی بیشتری داشتم آن ها از من شناخت داشتند می توانستند دست کم کمی صبر کنند تا نتیجه دادگامم بیاید و من کمی به خودم بیایم و خود را مستحق آن حجم از خشونت سرد نمی دیدم. ظاهراً چاره ای نبود جز تن دادن به سازوکار سنتی. باید در یک جلسه خانوادگی شرکت می کردم و درباره خصوصی ترین بخش زندگی مشترک در جمع صحبت می کردم. بعد هم عذرخواهی کرده و در چاره جویی صوری می گفتم اجازه دهند زن و فرزندم را ببرم. آن ها هم احتمالاً می گفتند، فکرهایمان را می کنیم و به تو خبر می دهیم. این کار با هیچ کدام از معیارهای زندگی مشترک ما مطابقت نداشت و زندگی مشترک ما اصول و ارزش های متفاوتی با آن ها داشت. می دانستم قرار است در این جلسه کذایی تحقیر شوم و این علی الخصوص فرصتی است برای تسویه حساب برادر همسرم با من. می دانستم چه کسانی این کار را صحنه گردانی می کنند و رفتنم حتی توهین به استقلال فکری شفق هم بود.

کنار جاده ایستادم و به خودم گفتم: «بین کامیل این راه تو را به بن بست می رساند، تو که همیشه اهل مصالحه و گفت و گو بودی، بیا و این بار هم از در مصالحه وارد شو. حرف هایشان را بشنو و از فرصت هم استفاده کن و تا جایی که توانستی حرف های خودت را هم بزنی.» آن جا بود که حتی به رشته تحصیلی خودم که مردم شناسی است چند بار لعنت فرستادم، به خاطر این که سال ها تحصیل و کار در این رشته و حوزه به من آموخته بود، در پس بزرگ ترین مشکلات هم راهکارهایی وجود دارد و هنر این است که بتوانی این راهکارها را استخراج کنی و برای این کار تو باید بسترها، سنت ها و فرهنگ ها را بشناسی.

قبل از رفتن به جلسه یا دادگاه خانوادگی، دخترعموی همسرم تلفنی گفت: «کامیل به قول تو جلسه تسویه حساب برپا شده، ولی هرچه از این گوش شنیدی، از آن گوش بیرون کن و تمام.» به خانه ای رفتم که در آن عزت و احترام خاصی داشتم. پدرزنم به من افتخار می کرد و دوستم داشت، اما در فاصله چند هفته همه چیز تغییر کرده بود. البته دیدگاه پدر همسرم شفق نسبت به من چندان تغییر نکرد و آن روزها گفته بود: «برای کامیل زدن، یا بهتر بگویم برایش پاپوش درست کردند. کاش همه یه کم به دوروبر خودشون نگاهی مینداختن بعد حرف می زدند!» او هوایم را داشت و همین موضوع موجب حسادت برخی بود.

آن روز احترام قبل را نداشتم و با من سرد برخورد کردند. مدتی با باجانقم در سالن پذیرایی نشستیم تا بقیه آمدند و مثلاً جلسه تشکیل شد. برادر همسرم که صحنه گردان ماجرا بود، تند و غیرمنسجم حرف ها یا بهتر بگویم توهین هایش را با صدای بلند به زبان آورد و آن قدر طولانی شد که از کوره در رفتم. به مانند خودش بسرش فریاد کشیدم و گفتم: کاش می توانستم همه چیز را درباره خیلی ها و حتی خودت بگویم. باید تحمل می کردم؛ از دیدگاه سطحی و نامرتبط به صحبت های کوتاه مادرزنم گرفته تا حضور بی دلیل پسرعموی



■ تصویر ۴۸۰ - به همراه نالان در هتل، کرمانشاه، ۱۳۹۹

روشنفکرش که به صحنه گردانی کمک می‌کرد و به قول خودش فقط برای پیدا کردن جواب سؤالاتش آمده بود و نه چیز دیگری و من هرگز نفهمیدم در زندگی خصوصی من دنبال چه جوابی برای سؤالاتش می‌گشت و آیا واقعا هیچ راه دیگری برای پیدا کردن پاسخ سؤالاتش به جز شرکت بی‌اجازه اش در آن جلسه خصوصی نداشت؟

کم صحبت کردم و پایان جلسه هم گفتم می‌خواهم همسر و فرزندم را ببرم. پرده آخر نمایش، طبق همان الگوی ثابت جامعه سنتی پیش رفت و پدرزنم گفت حالا بینیم چه می‌شود، خودش باید تصمیم بگیرد و چند خرده ماجرای فرعی مسخره‌تر که به‌نظرم حتی ارزش بازگویی ندارد. از قدیم همیشه گفته‌اند نباید همه چیز خانواده را گفت و علنی کرد و به اصطلاح همه پرده‌ها را درید. بعد از آن جلسه کذایی و کوتاه با پسرم بیرون رفتیم، چقدر دلم برایش تنگ شده بود و حضورش آرامم می‌کرد. تمام روزمان را در پارک و جاهای مختلف گذراندیم و شب با نالان به همان هتلی رفتیم که شب عقلم را با مهمانان در آن گذرانده بودم. بعد از چند سال، با ثمره ازدواجم در همان هتل بودم.



■ تصویر ۴۸۱ - با نالان در کیش، ۱۳۹۹

فردای آن روز به تهران بازگشتم، چند روز بعد هم در ادامه حفظ پرستیژ خانواده و سیاست جلوه‌بخشیدن به استقلال فردی و عدم دخالت خانواده، همسرم به خانه پدرش در تهران رفت. من و نالان با هم یک سفر چندروزه به کیش رفتیم. این سفر پدر و پسر عالی بود و حال من بهتر شد. خاطره این سفر هنوز هم در ذهن نالان زنده است، بیشتر جزئیات آن را به خاطر دارد و هنوز هم گاه‌وبی‌گاه از آن سفر و پارک آبی می‌گوید و برایش دلتنگی می‌کند. وقتی از کیش برگشتیم، من و شفق صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم به‌خاطر فرزندمان و مصلحت زندگی او این وضعیت را سروسامان بدهیم. بحث ما، هم مسئله اتهام‌های آزار جنسی بود و هم حکم دادگاه که هر لحظه به آن نزدیک‌تر می‌شدیم. من هنوز در مواجهه با او نوعی حس سرافکنندگی و

خجالت دارم و او هم به خاطر آن جلسه کذایی این احساس را نسبت به من داشت و ضعف و ناتوانی خودش و نبود استقلال را در آن فضا و جامعه آزمود و به نظرم بعد از آن، دید و شناخت عمیق تری از موضوعات جنسیتی پیدا کرد و به قول خودش عطای فمینیسم را به لقایش بخشید. البته تمام شرایط اخیر از زندان گرفته تا این اتهام‌ها او را آسیب‌پذیرتر کرده بود اما این باعث نمی‌شد که درست تصمیم نگیرد، حتی در اوج بحران هم توان تحلیلش را از دست نداده بود، مصلحت‌اندیشی می‌کرد ولی به خاطر مصالح خانوادگی و همه وابستگی‌های دیگر خیلی به آن نپرداختیم. اما نحوه برخورد و رفتار و مشخصاً جبهه و موضع را در قبال آن‌ها حداقل برای من تعیین کرد.

یک‌ماه‌ونیم بعد مرحله تحلیل محتوای پروژه اشکال کار کودک را آغاز کردم. بنابر بحث تقدم و بهره‌وری بیشتر به همکاری که در مرحله کدگذاری بودند، پیشنهاد حضور در ادامه کار را دادم. سه نفر درخواست حقوق چندبرابری داشتند و درکنارش توضیح بیشتر در مورد تحولات اخیر و دو نفر دیگر هم در پاسخ به سؤال من گفتند، کارهای دیگری را شروع کردیم. این حرف‌ها برای من که همیشه افراد برای همکاری در پروژه‌هایم ابراز علاقه می‌کردند، سنگین بود و امکان پرداخت چنین مبالغی را هم نداشتم. بعد از ختنه زنان همه کارهای تحقیقی‌ام را با هزینه شخصی انجام دادم و برای همه آن‌ها یک بودجه محدود و مشخص داشتم. پس، به یکی دیگر از همکارانم که فردی با تجربه و آشنا به شیوه کارم بود و در پروژه زباله‌گردی کودکان هم با من همکاری نزدیک کرده بود، پیشنهاد کردم، پذیرفت و تا موقعی که از ایران خارج شدم، پروژه اشکال کار کودک را پیش بردم. همزمان با همکاری از مشهد روی پروژه ختنه پسران/مردان یا به عبارتی ناقص‌سازی و یا بریدن آلت جنسی هم کار می‌کردم. پروژه‌ای که ایده اولیه آن وقتی که کار ختنه زنان را انجام می‌دادم به ذهنم آمد، ولی تا آن زمان فرصت نشده بود انجامش دهم. جدای از این که بحث ختنه زنان و مردان، قرابت موضوعی با هم داشتند، ختنه پسران مسئله‌ای بود که روی آن کمتر کار شده و برای من مهم بود که به این موضوع در چهارچوب یک پژوهش مردم‌شناختی و میدانی بپردازم.



انگار چیزی در وجودم دائم هشدار می‌داد که کامیل چند ماه بیشتر یا در ایران نیستی و اگر باشی هم در زندان به سر می‌بری. بنابراین بنای کار را بر روی پروژه‌های ریختم که مثل کارهای قبلی نیاز به میدان کار فیزیکی نداشته باشد و با وضعیت کرونایی که در کشور وجود داشت به شیوه‌های جدید پرسش‌نامه‌های اینترنتی پیش بروم. همکاری را در مشهد انتخاب کردم که می‌توانست بخشی از مصاحبه‌ها را اینترنتی بگیرد و این بخش از کار میدانی را سریع انجام داد. هر چند برای این پژوهش ما مجدداً به میدان رفتیم و حتی زمانی هم که به لندن برگشتم آن را در ایران و خارج از ایران ادامه دادیم. خوبی و راحتی کار میدانی ختنه مردان در این بود که به خاطر فراوانی و بسامد زیاد، نیازی نبود در میدان دنبال موردها بگردیم. اغلب مردان ایران ختنه شده‌اند و می‌توانستند در مصاحبه‌ها شرکت کرده و به سؤالات ما پاسخ دهند. یک بخش از کار را هم بر نظریات جهانی روی این موضوع متمرکز کردم. در آن مدت علاوه بر پروژه اشکال کار کودک، پروژه ختنه مردان هم ادامه پیدا کرد و نسخه فارسی در ژانویه ۲۰۲۳ به صورت کتاب کاغذی، صوتی و الکترونیکی توسط نشر آوای بوف در دانمارک و نسخه گُردی آن توسط نشر دانشفر در اربیل اقلیم گُردستان چاپ و منتشر شده است. همچنین متن انگلیسی آن توسط ناشری انگلیسی منتشر و چاپ دوم آن توسط ناشر قبلی‌ام که پژوهش ختنه زنان را به چاپ رسانده بود یعنی «Uncut voice» در دست چاپ می‌باشد.

### این جا دادگاه لاهه نیست!

دوماه بعد از جلسه اول با وکیلیم راهی دادگاه شدم تا جلسه دوم را پشت سر بگذاریم. نماینده دادستان و سایر افراد به همان روال قبل حضور داشتند و فقط یک چیز تغییر کرده بود: اخلاق صلواتی. بسیار جدی و خشک بود و مدام می‌گفت، حرف زن... بنویس فقط. چرا زیاد نوشتی؟ بحث نکن. کوتاه بنویس و تمامش کن. آقای رئیس‌ان چند سوال درباره روند قانونی پرونده پرسید که بی‌جواب ماند. صلواتی بدون این که نگاهمان کند، گفت: «حرف‌هایتان را بگذارید برای دفاع آخر.»

از من هم فقط سوالات تکمیلی پرسید و بیشتر درباره کتاب «داستان شهر ممنوعه» حرف زد. این پژوهش زمان بازداشتیم خارج از ایران توسط نشر مهری منتشر شد، اما بازجوها فایل نهایی‌اش را پرینت کرده و تحویل صلواتی داده بودند. مدام کتاب را ورق می‌زد و بخش‌هایی از آن را با صدای بلند می‌خواند. بعد از مرور کتاب، با صدای بلند گفت: «راه افتادید توی مشهد، تهران و اصفهان، با همجنس‌بازها حرف زده‌اید تا به رسانه‌های دشمن و گزارشگر سازمان ملل خوراک بدهید؟ این همه موضوع اجتماعی، چرا درباره فقر در گُردستان یا محرومیت در بلوچستان کار نکردید؟ چرا چسبیدید به این مریض‌های روان‌پزش؟ اگر درصدد براندازی نرم و تغییر نگرش ایرانی-اسلامی نیستید و نمی‌خواهید هویت جنسی جوان‌ها را تغییر دهید، چرا رفتید دنبال همجنس‌بازان؟ داستان شهر ممنوعه یعنی چه؟ ممنوع یعنی چه؟» رفتار و گفتار صلواتی نشان می‌داد به سمت صدور حکم حرکت کرده و قصد دارد مرا به جرم ستیز با کلیت نظام جمهوری اسلامی و دین محاکمه کند.

سال‌ها با همکارانم تلاش کرده بودیم تا توجه جامعه و قانون‌گذاران را به اقبال آسیب‌پذیر و خصوصاً کودکان جلب





■ تصویر ۴۸۳ - کار میدانی در خصوص ازدواج کودکان، روستاهای اهواز، ۱۳۹۵

کنیم، اما نتیجه‌اش شده بود اتهام سنگین تلاش برای عناد با نظام دینی و زیر سؤال بردن مشروعیت آن. به حرف‌هایش واکنش نشان دادم، اما باز هم گفت: «توضیح نده. بنویس» نتوانستم سکوت کنم و کمی عصبی گفتم: «به من اتهام شفاهی می‌بندید و من هم نیاز دارم حداقل شفاهی جوابتان را بدهم، می‌گویید چرا به موضوعات اجتماعی دیگر نپرداختی؟ ختنه زنان و

کودک‌همسری که شما دفعه قبل گفتید برای دشمن انجامش داده‌ام، در اثر محرومیت و فقر فرهنگی در بخشی از گُردستان رخ می‌دهد. می‌گویید چرا به سیستان و بلوچستان نرفتم؟ چرا رفتم، می‌بینید که آمار ازدواج کودکان در استان‌های محروم بیشتر است و یکی از آن‌ها استان سیستان و بلوچستان بود، ولی شما پژوهش را هم دسیسه برآورد کرده و می‌گویید این همه آسیب‌های اجتماعی وجود دارد، چرا سراغشان نرفتی؟ من رفتم؛ صیغه محرمیت، هویت و قومیت و... ولی من به هر حیطه‌ای که وارد شدم آن را جزء موارد جرم قرار دادید و این نشان می‌دهد وارد هر حیطه و حوزه‌ای می‌شدم از نظر شما خلاف بود.»

گویی خلع سلاح شد، اما خواست کوتاه نیاید و گفت: «چرا باید محرومیت با ازدواج دادن کودکان توجیه شود؟ می‌خواهید جمعیت مسلمانان را به نفع اسرائیل کم کنید؟» وارد صحبت‌ها و برآوردهای روزنامه‌های کیهان و جوان شد و دیدگاه بازجوهایم را تکرار کرد. وقتی خودش متوجه تناقض در حرف‌هایش شد، گفت: «شما همین یک مورد پژوهش درباره همجنس‌بازها را توضیح بده، بقیه‌اش بماند...» و رو به نماینده دادستان، گفت: «استغفرالله... در این شغل آدم باید اسم هر چیزی را هم به زبان بیاورد و درباره‌اش حرف بزند، همجنس‌بازی که البته آقای پژوهشگر آن را همجنس‌گرایی و دگرباشی می‌خواند اصلاً چه هست که یکی همجنس‌گرا بشود و دیگری درباره‌اش تحقیق کرده و راهکار حقوقی ارائه بدهد؟!»<sup>(۱)</sup> برایش کوتاه توضیح دادم که استان‌ها را به نسبت فراوانی جامعه هدفم انتخاب کردیم و از موضوعی نوشته‌ایم که وجود خارجی دارد. گفتم طوری صحبت می‌کنید که انگار آمارسازی کرده و به دورغ چیزی را منتشر کرده‌ایم، درحالی که این افراد در این اجتماع وجود دارند. او وجود دگرباشان و همجنس‌گراها در جامعه ایران را

۱. جالب این که به تازگی اتهام همجنس‌گرایی به مدیرکل اداره ارشاد گیلان و چند مسئول دیگر همه‌جا منتشر شده و زمزمه‌هایی درباره همجنس‌گرایی برخی مسئولان دیگر شنیده می‌شود. افراد نزدیک به حکومت سکوت کرده یا می‌گویند فلانی دختر دم بخت دارد و چیزی نگویید! بقیه کسانی که به‌خاطر همین گرایش زندانی، شکنجه و حکم می‌گیرند خانواده ندارند؟

انکار می‌کرد و من براساس یافته‌هایمان با او بحث می‌کردم. می‌دانستم بی‌فایده است، خودشان بهتر از من می‌دانستند اوضاع چطور است و منافع ایدئولوژیکشان اجازه نمی‌داد، واقعیت را به زبان بیاورند.

حوصله شنیدن نداشت، بحث را با چند جمله تحکم‌آمیز و خشمی تصنعی بست و سوال آخرش را اختصاص داد به اسپری گاز فلفل، شوکر و شیشه مشروب. توضیح دادم دو مورد اول، بلااستفاده در انبار خانه بودند. اسپری فلفل برای همسرم بوده و حتی تاریخ مصرفش گذشته است. شوکر مجوز دار بوده و برای مغازه پدرم بوده و اصلاً قدیمی و خراب است. نیم شیشه مشروب هم که نه ارتباطی با پرونده من داشته و نه این‌جا موضوعیت دارد. این موارد را در پرونده‌ام لحاظ نکنید. گفتم خودتان می‌دانید این روزها خیلی از زن‌ها به خاطر عدم امنیت در کیف‌شان اسپری فلفل حمل می‌کنند و این اسپری برای سال ۸۹ است و اصلاً فاسد شده که جواب داد: «تو یک گُرد با غیرت هستی، یعنی چه که می‌گویی مال خانمم است، این کار در شأن یک گُرد نیست. بگو مال خودم است و گردن بگیر!» مسئله را با غیرت قومیتی و ملیتی می‌آلود تا مردانگی‌ام را قلقلک بدهد که مثلاً برای زخم پرونده قضایی تشکیل نشود.<sup>(۱)</sup> با ناراحتی پوزخند زده و گفتم حرفم سر مالکیت نیست، این مورد را در فهرست موارد اتهامی من قرار داده‌اید و قصد دارید برایش حکم بدهید.

اواخر جلسه، بالاخره نوبت آقای رئیس‌ان شد. فکر می‌کردم دفاع آخر شبیه همان چیزی است که دوره مترجمی‌ام در دادگستری انگلستان و یا توی فیلم‌ها دیده‌ام. وکیل اظهارنامه بلندی قرائت می‌کند، در سالن دادگاه قدم می‌زند، جزئیات را بیان کرده و موارد اتهامی را به چالش می‌کشد. رئیس‌ان خواست از اول به موضوع ورود کند که صلواتی گفت: «این‌جا دادگاه لاهه نیست، حرفی داری کوتاه و مختصر بنویس.» او جواب داد، به‌عنوان یک وکیل حق دفاع از موکلم را دارم، شما در دو جلسه چندساعته ایشان را دادگاهی کردید و ما مدام منتظر این لحظه بودیم که دفاع کنیم. صلواتی گفت: «لایحه بده، چرا وقت دادگاه را می‌گیری؟» اصلی‌ترین بخش دادگاه که دفاع آخر است، از نظر قاضی وقت گرفتن تلفی می‌شد.

نماینده دادستان مدام ساعتش را نگاه می‌کرد که یعنی عجله دارم و مسئول دفتر صلواتی تذکر می‌داد، نوبت پرونده بعدی است. رئیس‌ان در حد یکی دو دقیقه وقت داشت و چیزی در این حول و حوش گفت: «کار موکل من در حوزه آسیب‌های اجتماعی بوده و این مدت در ایران زندگی و کار کرده است. در مدت ده سال کار مداوم و انتشار مستمر آثار با مجوز وزارت ارشاد و شرکت در سمینارهای دانشگاهی و رسمی، برادران امنیتی و ضابطین سپاه کجا بودند؟ یا باید قبول کنیم آقای احمدی کار خلافی انجام نداده و فقط طی یکی دو سال اخیر به موضوع کودک‌همسری پرداخته و سبب ناراحتی گروه مخالفان این حوزه شده است. بخشی از نحله فکری روزنامه کیهان برآشفتمند و دنبال جرم برای او گشتند. صورت دیگر ماجرا

۱. البته آبرو و غیرت همواره جزء سازوکارهای قدرتی این سیستم بوده است که در تمام دهه‌های پس از انقلاب ۵۷ همواره و همیشه بسیار از این‌ها سود برده و واقعیت‌های اجتماعی را انکار کرده‌اند. چه بسیار واقعیت‌هایی که باید شفاف‌سازی و برملا می‌شد، اما در سطح کنش‌ها و تعاملات و در بستر ارتباطات و مناسبات اجتماعی از طریق آبرو و غیرت یا به‌خاطر و به بهانه آبرو و غیرت، در همین جامعه ایران کتمان شده است. از سطح کلان جامعه یعنی ساختارهای سیاسی و فرهنگی، از این مکانیزم‌ها به نفع خود بهره گرفته‌اند تا نهادها و سازمان‌های اجتماعی جامعه ایران از جمله نهاد خانواده.

**پروژه همجنس گرایان ایران**

پروژه شهر ممنوعه یکی از پروژه های کامیل احمدی درباره همجنس باز زن، همجنس باز مرد و دانشجویان LGB در ایران از سال ۲۰۱۷ الی ۲۰۱۸ می باشد.

به گفته کامیل احمدی، اهداف اصلی این پروژه درک احساسات و باورها حول دگرباشان و بررسی چالش هایی که آنها بر اثر زندگی در جامعه ای مذهبی، طبقه محور، سنتی و پدرسالار که دگر باشی را به مثابه هویت رد می کند می باشد در بخشی از کتاب کامیل احمدی (شهر ممنوعه) اهداف پروژه LGB را چنین توصیف می کند:

«این مطالعه می خواهد بیخ ها را بشکند و محیط را برای بحث و حل مشکلات روابط موازی! در جامعه ایران آماده نماید»

یکی از اهداف ساختار شکنانه که این تحقیق دنبال می کند پرداختن به مسائل روابط موازی (Polygamy) در بین خانواده و تلاش برای تابو شکنی در این خصوص می باشد. این پروژه معتقد است که روابط موازی (داشتن چندین شریک جنسی و عاطفی در کنار همسر رسمی و قانونی) در جامعه ایران به شدت مردود است و به ویژه برای زنان محدودیت ها و مشکلات بیشتری دارد و این پروژه قصد دارد تا با مطرح کردن این نوع روابط زمینه عادی سازی و رفع شکنی از روابط خارج از قاعده برای زنان و مردان به ویژه متأملین را فراهم آورد. نکته جالب دیگر در خصوص این پروژه اینست که این پروژه به افرادی که دارای اختلالات جنسی و جنسیتی یا همان افراد ترانجسیتی Transgender یا Transsexual (که دارای دو جنه زنانه و مردانه جنسیت هستند و هر دوی این جنه ها به طور هم زمان فعالند) پرداخته است و فقط تنها بر گرایش های انحرافی، نامتعارف و مردود همجنس گرایانه پرداخته است و همین امر نشان دهنده هدف پروژه فتح شکنی و پرداختن به مسائل ساختار شکنانه و غیر متعارف همچون همجنس گرایی می باشد. به گفته وی همجنس گرایی یک موضوع ادامه دار در ایران بوده و بیشترین نگرانی این است که LGBها هر روز با پیش داورهای، تبعیضات و محکومیت ها و تهدیدات مجازات قانونی مواجه می شوند.

همچنین از دیگر اهداف آن، بحث و حل مشکلاتی که زنان در روابط موازی!! در خانه و در جامعه با آنها مواجه می شوند، از طریق افزایش آگاهی در میان بدنه حکومتی، اعضای جامعه و مقامات

■ تصویر ۴۸۴ - بخشی از گزارش پژوهش همجنس گرایان، جمع آوری شده توسط اطلاعات سپاه برای دادگاه قاضی صلواتی

خشک و رسمی جلسه را تمام کرد. نظر آقای رئیسیان را پرسیدم که ناامید سر تکان داد و گفت: «خدا به ما رحم کند! حتی نگذاشت دفاع کنم. من لایحه می دهم، ولی بعید می دانم از این دادگاه حکم خوبی دریابید. به نظرم بحث این است که حکم چند سال زندان بدهد. تو را به ماده ۵۰۸ متهم کرده که از یک تا ده سال حکم دارد. امیدوارم حد وسطش را گرفته و به تو حکم پنج سال بدهد. بعد هم در دادگاه عالی حکم را بشکنیم. هرچند... کسی یا قاضی دیگری جرأت نمی کند، حکم صلواتی را بشکند، آن هم در پرونده ای به این حساسی که در سطح توجه بین المللی هم توجه زیادی را به خود جلب کرده است.» ناامید به خانه برگشتم و وقتی اطرافیانم درباره دادگاه پرسیدند، به تکرار عبارت «(باید منتظر باشیم)» بسنده کردم. ته دلم می دانستم نتیجه این دادگاه خوب نخواهد بود.

در همین زمان، دستگیری و محاکمه دو جمعیت شناس<sup>(۱)</sup> و چند فعال حقوق زنان و کودکان و موضوع

۱. محمدجلال عباسی شوازی و میمنت حسینی چاوشی، هر دو استاد جمعیت شناس بودند. میمنت حسینی چاوشی، جمعیت شناس دو تابعیتی ایرانی-استرالیایی و استاد دانشگاه ملبورن برای سخنرانی در کنفرانس منطقه ای سالمندی در ایران

انحلال جمعیت امام علی<sup>(ع)</sup> هم در صدر اخبار بود. جمعیت امام علی هم دربارهٔ کودک‌همسری کاری میدانی کرده بود و هم در حوزهٔ کودکان کار و موضوعات تحقیقی مشترک داشتیم هر چند هیچگاه با هم کار نکرده بودیم. پروندهٔ دو جمعیت‌شناس و چند نفری که روی شروط ضمن عقد کار کرده بودند هم با اتهام مادهٔ ۵۰۸ دست صلواتی بود.

## آخرین کار و سفر و افکارم در ایران

می‌دانستم وقت تنگ است و در این مدت تا توانستم روی پروژهٔ ختنهٔ پسران/مردان متمرکز شدم. گفتم که دستگیری که روی ختنهٔ مردان کار می‌کرد، در مشهد بود و با او مرتب تماس تصویری داشتم. کرونا وضعیت



■ تصویر ۴۸۵ - دوران سخت کرونا و کار محدود میدانی، ۱۳۹۹

کار در میدان را سخت می‌کرد، پس سعی کردیم بخشی از کار را از طریق پرسش‌نامهٔ آنلاین مصاحبه‌ها انجام بدهیم، راضی‌کننده نبود اما چاره‌ای نداشتیم.

بخش دیگری از زمانم را برای بازسازی سایت و بارگذاری بعضی از موضوعاتی گذاشتم که در این مدت روی آن‌ها کار کرده بودم.

وارد جنگ دیجیتال هم با رسانه‌های مرتبط با اطلاعات سپاه شده بودم. اسمم و یکی از خبرهایی را که راجع به من نوشته بودند، با پرداخت مبالغ هنگفتی سئو<sup>(۱)</sup> کرده بودند. با برخی شگردهای سئو کردن موافق نبودم اما باید کاری می‌کردم، مشرق نیوز یکی از رسانه‌های اطلاعات سپاه است، یک گزارش تکمیلی دربارهٔ من نوشته بود که: «کامیل احمدی کیست و در ایران چه پروژه‌ای را دنبال

دعوت شده بود که در آذر ماه ۹۷ هنگام خروج از کشور بازداشت و گذرنامه‌اش توقیف شد. یکی از اتهامات ایشان "تبانی علیه امنیت ملی از طریق تحقیق در زمینهٔ کاهش زادوولد" است، خانم حسینی اکنون ممنوع‌الخروج و با قید وثیقهٔ ۳۵۰ میلیون تومانی از زندان آزاد شده است. ایشان بعد از انتشار کتابی مشترک دربارهٔ سیاست‌های جمعیتی ایران به اسارت "ادارهٔ وزارت اطلاعات" درآمد. پیش‌تر این کتاب در ایران جایزه گرفته بود.

۱. جمعیت خیریهٔ امام علی روز ۱۳ اسفند با رأی دادگاه بدوی منحل شد. این در حالی است که جلسهٔ رسیدگی به اتهامات این جمعیت یک روز پیش در ۱۲ اسفند برگزار شده بود و قرار بود که وکلا سایر مدارک را روز بعد به دادگاه ارائه کنند. اما وقتی آرش کیخسروی یکی از وکلای جمعیت برای تقدیم مدارک به دادگاه مراجعه می‌کند به او می‌گویند رأی صادر شده است.

۲. سئو برگرفته از عبارت Search Engine Optimization است که کلمات معادلی چون SEO یا بهینه‌سازی موتور جستجو دارد. آن‌ها برای کمک کردن به بهبود رویت و ارتباط وب سایت‌ها در نتایج جستجوی طبیعی با هدف رسیدن به رتبه‌بندی بالا، ایجاد شده‌اند.

کد خبر 998906 تاریخ انتشار: ۱۵ مهر ۱۳۹۸ - ۱۴:۲۹ ۵۶ نظر چاپ

سیاست

بازنشر/ مشرق گزارش می‌دهد:

### «کامیل احمدی» کیست و چه پروژه‌های را در ایران دنبال می‌کند؟ +تصاویر



چندی قبل خبر بازداشت یک عنصر دو تابعیتی نفوذی در پوشش "مردم شناس" و پژوهش‌گر اجتماعی منتشر شد. در این گزارش با تفکرات و اقدامات این فرد آشنا می‌شوید.

**سرویس سیاست مشرق** - در ۲۲ مرداد گذشته، اخباری منتشر شد که یک فرد با تابعیت ایرانی-بریتانیایی، با حکم قضایی و توسط نیروهای امنیتی بازداشت شده است. این فرد که «کامیل احمدی» نام دارد، در اخبار پوششی رسانه‌های فارسی‌زبان خارج از کشور، به عنوان «مردم‌شناس» و «پژوهش‌گر اجتماعی» معرفی شده است.

■ تصویر ۴۸۶ - تیرت رسانه‌های مرتبط با اطلاعات سپاه

می‌کند<sup>(۱)</sup>». من در بازجویی بدم که این گزارش را منتشر کرده و تمام اتهاماتم را به روایت خودشان نوشته بودند. وقتی نامم را در گوگل جست‌وجو می‌کردند، این گزارش بالا می‌آمد و موتور گوگل فکر می‌کرد این مهم‌ترین خبر درباره‌ی من است. به همین دلیل اولین خبری که مخاطبان درباره‌ی من می‌دیدند ورژنی بود که اطلاعات سپاه سعی در معرفی من داشت: «نفوذی، برانداز نرم، مروج دگرپاشی، مسبب کاهش ازدواج و جمعیت، ارتباط با سفارتخانه‌ها و کار برای سازمان ملل و...» در آن برهه این موضوع در زندگی کاری من تأثیر می‌گذاشت و شبهه ایجاد می‌کرد. مجبور شدم با صرف زمان و هزینه، سایت خودم را بازسازی کرده و گوگل فرندلی کنم.

بعد از مدتی همه با هم راهی سفر شدیم. اول به منطقه

خودمان در گوردستان برگشتم. به خواهرانم سر زدم و اقوام را دیدم. پشت‌سرهم به مهمانی دعوت شدیم و فامیل نزدیک و دور را دیدیم. دوهفته بعد به شیراز رفتیم، موج دوم کرونا آمده بود. سفرها محدود یا ممنوع نبود، ولی رفت‌وآمد چندانی اتفاق نمی‌افتاد. حافظیه، سعدیه و خیلی از اماکن دیدنی بسته بودند. به قلات شیراز رفتیم که خیلی تغییر کرده و به یک منطقه توریستی و هیپی‌وار تبدیل شده بود. ایران به این سمتی می‌رفت که نسل جوانش در زیست شهری تغییرات عمده‌ای را با سرعت ایجاد کرده بود.

یک هفته بعد به قشم رفتیم. جایی که چندین سال در آن کار کرده بودم و خاطرات بسیاری از آن داشتم، به این فکر می‌کردم که این مناطق بومی‌نشین و دورافتاده جنوب ایران که به این شکل و سرعت به قطب‌های بازرگانی و دادوستد تبدیل شده‌اند، چه تأثیری روی بافت فرهنگی و اجتماعی منطقه و اهالی جزیره گذاشته است؟ یا اصطلاح سرحدی که اهالی به غریبه‌ها لقب داده بودند و اختلاف و تنش میان اهالی بومی و غریبه‌ها همچنان وجود دارد و به قوت خودش باقی است؟

دنبال بهانه بودم که سفر را طولانی کنم و به تهران برنگردم. از هر ورزش بادی که باعث لغو حرکت قایق و کشتی‌ها به بندرعباس می‌شد استفاده می‌کردیم تا دیرتر به تهران بیاییم. به‌خاطر علاقه‌ی ثلاثان قرار بود با قطار به تهران برگردیم. در این فرصت با اهالی، آشنایان و دوستان جنوبی‌ام دیدار کردم و به عشق سال‌های دور دوباره به غواصی رفتیم و ماهی‌های خوشمزه جنوبی خوردیم، قلیان قشمی کشیدیم و جزایر هرمز و دیگر مناطق و روستاهایش را دیدیم و خلاصه هر دمی را غنیمت شمردیم و از هر فرصتی نهایت بهره را بردیم.

۱. «کامیل احمدی» کیست و چه پروژه‌های را در ایران دنبال می‌کند؟ +تصاویر، پایگاه خبری تحلیلی مشرق نیوز:



■ تصویر ۴۸۷ - دریا کنار، رامسر، ۱۳۹۹

سفر بعدی به شمال بود. مدتی را آنجا سپری کردیم و دوباره به تفاوت‌ها فکر کردم، به سبک زندگی متفاوتی که آنجا رایج بود، به این جامعه متنوع و متفاوت که پر از تکثر ملیتی، قومی، فرهنگی و دینی است و این ظرفیت عظیم توده مردمی. به ایران می‌اندیشیدم که تا این حد ثروتمند است، از لحاظ منابع زیرزمینی از نفت و گاز گرفته تا دیگر منابع از جمله گردشگری که از آن‌ها بهره‌برداری درستی نمی‌شود و سیستمی که نالایق و فاسد بود و چقدر می‌شد درباره همه این‌ها نوشت و تحقیق کرد و ایران دیگری را به دنیا نشان داد؛ با همه زیبایی‌ها، ظرفیت و توانایی‌هایش. ولی چرا نمی‌گذاشتند به دنبال حذف پژوهش و اندیشه‌ورزی بودند؟ این حجم از تضاد و تعارض منافع کجا اتفاق می‌افتد، این تنش، این اختلاف، این دشمنی چگونه می‌شد که تمام شود

چطور می‌شد به صلح پایدار رسید؟ با این سیستم گفتگوناپذیر چگونه می‌شد نشست و گفتگو کرد و ما چطور می‌توانیم کنار هم ولی با داشتن دیدگاه متفاوت زندگی کنیم و اگر نمی‌توان هیچ کدام از این کارها را کرد پس چه باید کرد؟ آیا حتماً باید همه چیز را خراب کرد و دوباره از نو ساخت؟

در قشم و رامسر با پاهای برهنه در ساحل قدم می‌زدم و به همه این تعارض‌ها، اختلافات و مشکلاتی که مردم با خودشان یا با دیگری داشتند فکر می‌کردم. احساس می‌کردم همه به سر و کول هم می‌پرند و با هم دعوا می‌کنند. این تنش را به وضوح حتی در خیابان احساس می‌کردم، در شیوه رانندگی‌ها می‌دیدم که مردم پرخاشگرتر شده‌اند و آستانه تحملشان پایین آمده است. شاید سطح نارضایتی‌های اجتماعی، اقتصادی و شرایط سخت جامعه هر چه شدت بیشتری بگیرد، خشم مردم هم فزونی خواهد یافت و از هر فرصتی در فضای عمومی جامعه برای برون‌ریزی این خشم درونی که همواره انباشت شده است، بهره می‌برند. در عین حال فضای تعاملات آن‌ها هم بیشتر از این که سازنده و مبتنی بر همدلی باشد، تنش‌زا و توأم با تضاد و ستیزه خواهد بود. انعطاف چندانی در کار نبود و مردم در تنگنا و فشار بودند، همه‌گیری کرونا همه این‌ها را مضاعف هم کرده بود. وضعیت نابسامان اقتصادی، تورم و بالا و پایین رفتن دلار که نرخ آن به عرش رسیده بود، کمبود اقلام و کالاهای مصرفی و حیاتی، این که یک روز تخم‌مرغ نبود و یک روز روغن، این که هر هفته یک چیز کمیاب می‌شد هر روز خبرهای منفی بیشتر...

دوره عجیبی بود. دلم می‌خواست با چشم‌هایم به طرز سیری‌ناپذیری همه جای گُردستان و ایران را ببینم، مثل شتری که قرار است یک سفر طولانی برود و برای ذخیره روزها و ماه‌ها آب می‌خورد. همه چیز را بو می‌کشیدم، همه غذاها را می‌خوردم و این باعث خنده اطرافیانم شده بود. با خودم می‌گفتم دیگر خدا می‌داند چه زمانی می‌توانم همه آن‌چه را که می‌بینم؛ دوباره ببینم. در بازارهای محلی خودم را گم می‌کردم،

حتی آدم‌ها را بو می‌کشیدم، حتی ادویه‌ها و ترشی‌ها را بو می‌کردم. به جایی رسیده بود که با وجود همه فشارها و لخرجی می‌کردم، به خودم می‌گفتم خوش باش، مثل این که دیگر آخر کار است... مثل محکوم به اعدامی که طناب دور گردنش است و از هر لحظه‌اش استفاده می‌کند و هوا را آنقدر در سینه‌اش می‌برد که انگار اکسیژن دیگری باقی نیست که تنفس کند... اضطراب رهایم نمی‌کرد و فشاری که روی من بود به لحاظ روانی باعث شده بود در رفتار بیرونی، همه چیز را انکار کنم و یا به تأخیر بیندازم، در واقع ما گاهی از مکانیزم‌های دفاعی بیرونی چون انکار و تأخیر برای تحمل‌پذیر کردن فشارهای مضاعف درونی بهره می‌بریم. می‌خواستم سرخوش باشم. در حد زیادی مهربان‌تر، حساس‌تر و عرفانی‌تر از قبل شده بودم. دوره عجیبی بود، خیلی عجیب بود، عجیب و البته به یادماندنی و توأم با روزهایی که حسرت و درد را در خودش داشت.





فصل ہشتم

خدا حافظی دشوار



همه نشانه‌ها از رفتن حکایت می‌کردند و دلم با ماندن بود. می‌خواستم باز هم تلاش کنم و این امید عبث را داشته باشم که می‌توانم در ایران به کار و زندگی ادامه دهم. اما آن‌طور که همه انتظارش را داشتند و خودم هم ته دلم می‌دانستم، ابلاغ حکم اولیه به وکیلیم تکلیف همه چیز را روشن کرد. دیگر می‌دانستم زمان چندانی ندارم و باید تصمیمم را بگیرم. در یک سو سرزمین و جغرافیا و فرهنگی قرارداشت که با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش دوستش داشتم. میدان پژوهشی تحقیقاتم و زندگی حرفه‌ایم بود و در سوی دیگر جدای از مشقات اجراشدن چندین سال حکم زندان و سایر مجازات، آینده فرزندم بزرگترین دغدغه و چالشی بود که لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد. نمی‌خواستم و به خودم حق نمی‌دادم بهترین سال‌های زندگی‌اش را در حسرت دیدن پدرش به سر ببرد، چه طور می‌توانستم مدعی حمایت از حقوق کودکان باشم و حقوق فرزند خودم را نادیده بگیرم؟! این چنین شد که رفتن را بر ماندن ترجیح دادم و گام در راهی نهادم که در قدم اول آن، کوه‌های قندیل منتظرم بودند. کوه‌هایی که یک‌بار در نوجوانی قصد کرده بودم با عبور از آن‌ها بگریزم و دستگیر شده بودم، منتظرم بودند.

قندیل باشکوه باید این بار یاری‌ام می‌کرد تا در فصلی سرد از دل او بگذرم و خودم را آن سوی مرزهای ایران برسانم. مهربانی کرد، در سرما و برف شدید بارها از زنده ماندنم ناامید شدم، اما توانستم بالاخره برسم به آن سوی مرز و تحت تدابیر امنیتی از خطراتی که در اقلیم گردستان منتظرم بود، به سلامت بگذرم. قندیل مهربان و عزیز است، اما در این دنیا جغرافیا حرف اول را می‌زند، جغرافیا امنیت آدمیزاد و دایره زیست و آزادی‌هایش را تعیین می‌کند. من به‌عنوان شهروند بریتانیا خارج از ایران مورد حمایت قرار گرفتم تا روزهای عمرم را با حکمی که عملاً حبسی طویل را برایم تدارک دیده بود، در زندان پیر نشوم.

## خروج از ایران

پیگیر صدور حکم بودم و مدام با وکیلتم تماس می‌گرفتم که چرا خبری نمی‌شود. همه زندگی‌ام به حکم قاضی صلواتی بسته بود و انتظار مداوم، نفسم را بند آورده بود. روزی که شماره آقای رئیس‌یان را روی گوشی‌ام دیدم، دلم لرزید. همدلانه گفتم: «خیلی منتظر حکمت بودی. بالاخره اومد!» اضطراب و ترس جایش را به انتظار داده بود و دوست داشتم گوشی تلفن را قطع کنم. طاقت شنیدنش را نداشتم و با خنده‌ای مضطرب، گفتم: «نگو... حکم را نخوان... میام دفترت، حضوری بگو چی شده. آروم آروم هم بگو که بتونم هضمش کنم».

بعد از ظهر همان روز خودم را به دفترش رساندم. دفتر نسبتاً شیکی در عباس‌آباد که همیشه بوی سیگار می‌داد. پنجره‌ها باز بود و برخلاف همیشه صدای ماشین‌ها و شلوغی خیابان اذیتم می‌کرد. خواهش کردم آن را ببندد. بست و کولر را روشن کرد اما بوی سیگار بیشتر پخش شد. وکیلتم آدم جالبی بود، هر چند سن و سال زیادی نداشت، اما محیط پیرامونش را خوب می‌شناخت. همیشه تحلیل‌های جالب و به‌روزی ارائه می‌کرد و این باعث می‌شد درباره همه چیز با هم حرف بزنیم، اما آن‌روز دل و دماغش را نداشتم که بشنوم در ایران چه می‌گذرد و چه شده است. مستقیم رفتم سر اصل موضوع و گفتم: «می‌دانم حکم آمده و حتماً هم نتیجه خوبی ندارد، لطفاً بگو چه اتفاقی افتاده و چه باید کرد؟» خندید و گفت: «ما هر روز از این ماجراها داریم، اما قصه شما کمی پیچیده است...» دو صفحه کاغذ با سربرگ قوه قضاییه را نشانم داد که در آن نوشته بود: «کامیل احمدی برای اتهام ماده ۵۰۸ - همکاری با دولت متخاصم - به هشت سال و سه‌ماه زندان محکوم شده است.» حکم ماده ۵۰۸ یک تا ده سال زندان است که جناب قاضی لطف کرده و عدد هشت را برای من در نظر گرفته بود، یعنی هشتاد درصد آن را!

همین که گفتم هشت سال، توی ذهنم شرایط را تحلیل کردم و گفتم هشت سال زندان به‌خاطر پژوهش کردن؟ خودشان می‌دانند هرگز با دولت آمریکا یا هیچ دولتی همکاری نکرده‌ام و این ماده قانونی هیچ ربطی به من و کارهایم ندارد. نمی‌فهمیدم چطور چنین حکمی برایم صادر کرده‌اند، پیش از صدور حکم به نصف این زمان فکر کرده بودیم اما این نهایت بی‌انصافی بود.



سیاست | خاورمیانه

## دادگاه انقلاب کامیل احمدی را به ۹ سال زندان محکوم کرد

۱۳۹۹/۷/۲۲

پژوهشگر جامعه‌شناس کامیل احمدی از سوی دادگاه انقلاب اسلامی تهران به ۹ سال حبس و پرداخت جریمه نقدی ۶۰۰ هزار یورو محکوم شد. او از جمله متهم است قصد داشته سن ازدواج در ایران را بالا ببرد.

■ تصویر ۴۸۸ - خبر دویچه وله

هنوز از شوک بیرون نیامده بودم که رئیس‌یان بخش‌های بعدی حکم را خواند و مسئله را بغرنج‌تر کرد: «شش‌ماه زندان برای نگهداری نیم لیتر مشروب الکلی، شش‌ماه برای نگهداری اسپری فلفل تاریخ مصرف گذشته و سه‌ماه هم برای دستگاه شوکر» هرچند گفته بودم که دستگاه شوکر مال دوران مغازه پدرم بوده، دفترچه داشت و اصلاً کار نمی‌کرد... رئیس‌یان همه را جمع زد و گفت: «می‌شود نه‌سال و سه‌ماه زندان. یعنی حدوداً همان ده‌سال». متحیر مانده بودم که ادامه داد: «به اضافه ششصد هزار یورو جریمه نقدی!».

این مبلغ هم به اندازه نه‌سال زندان برایم تکان‌دهنده بود، تمام دارایی خودم و خانواده‌ام را هم جمع می‌کردم، ششصد هزار یورو نمی‌شد. این مبلغ به‌علاوه نه‌سال و سه‌ماه زندان یعنی دیگر نمی‌خواهیم نفس بکشی و برنامه‌مان نابودیت است و یا عملاً داریم هُلت می‌دهیم فلنگ را ببندی و دیگر هم پیدات نشود! موارد اتهامیم هم جالب بود. براساس حکم شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب اسلامی جرائم من عبارت بودند از: «همکاری با مؤسسات خارجی و ماده ۵۰۸ (همکاری با دولت متخاصم آمریکا)، ترویج همجنس‌گرایی در ایران، لابی‌کردن برای

اصلاح قانون سن ازدواج در خصوص کودک‌همسری، نفوذ و انجام پژوهش‌هایی که باعث تغییر زیست جنسیتی و فرهنگ اسلامی می‌شود و البته سعی در تجزیه ایران با پژوهش در خصوص هویت و قومیت در میان پنج گروه ملیتی و اتنیکی عرب، تُرک، گُرد، فارس و بلوچ!».

مدتی طول کشید تا این موارد را بخوانم و هضم کنم. کجای دنیا ضمیمه کردن پژوهش یک محقق به‌عنوان سند علمی یک طرح، از جانب برخی از نماینده‌های مجلس اتهام و جرم تلقی می‌شود ارتباط با نماینده مجلس در هیچ کجای جهان نه تنها جرم نیست، بلکه روالی عادی است. نماینده مجلس یعنی نماینده افراد جامعه و وجود ارتباط میان او و دیگران برای مطالبه‌گری و تسهیل در خواست‌های جامعه، مشروع و ملموس است. این پدیده در جامعه ایران به مثابه یک بیماری تاریخی ریشه در سوءظن‌ها و بدبینی‌های نهادینه شده اجتماعی دارد.

تحقیق درباره کودک‌همسری، ازدواج سفید، صیغه و قومیت کجای قوانین کنونی کشور ایران جرم‌انگاری شده است؟ بر چه مبنایی تحقیق مردم‌نگارانه درباره ال.جی.بی.تی‌ها جرم است؟ آیا تحقیق درباره یک موضوع یا پدیده به معنی ترویج آن و یا تجزیه ایران به‌وسیله آن است؟ و مهم‌تر از همه اینکه، همکاری من با دولت متخاصم آمریکا از چه مجرای شکل گرفته، در حالی که با هیچ‌یک از اعضای دولت و حتی

خبرگزاری تسنیم می‌گوید کامیل احمدی پژوهشگر ایرانی-بریتانیایی با حکم بدوی شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب اسلامی تهران به ۹ سال حبس و ششصد هزار یورو جریمه محکوم شده است. مراجع قضایی ایران این خبر را اعلام نکرده‌اند.

دولت بریتانیا با اظهار "نگرانی شدید" خواستار توضیح بیشتر در این باره شده و امیر رژیسیان وکیل آقای احمدی گفته درخواست تجدیدنظر خواهد کرد و به نتیجه آن "امیدوار" است.

آقای احمدی مردم‌شناس و پژوهشگر کرد ایرانی که به گفته شبکه حقوق بشر کردستان سال‌ها بود در ایران زندگی می‌کرد، ۲۰ مرداد پارسال در تهران بازداشت و آبان همان سال با وثیقه آزاد شده بود.

به گزارش تسنیم خبرگزاری نزدیک به سپاه پاسداران، آقای احمدی به "تحصیل مال نامشروع حاصل از همکاری و اجرای پروژه‌های موسسات برانداز" متهم بوده است.

این خبرگزاری اتهام‌های دیگری را هم ذکر کرده است: "همکاری با موسسه هیفوس در مسائل زنان و کودکان، تلاش برای اعمال نفوذ در تهیه و تصویب طرح افزایش سن ازدواج با همراهی دو نماینده زن سابق مجلس و سفارتخانه‌های کشورهای اروپایی، ترویج و حمایت از همجنس‌گرایی، همکاری و ارتباط با رسانه‌های معاند و بیگانه و ارسال گزارش خلاف واقع به گزارشگر حقوق بشر سازمان ملل علیه جمهوری اسلامی ایران" و سفر به اسرائیل "در پوشش خبرنگار بی‌بی‌سی".

آقای احمدی برنده جایزه ادبیات و علوم انسانی بنیاد جهانی صلح در دانشگاه جورج واشنگتن آمریکا بوده و "داستان شهر ممنوعه، پژوهشی جامع بر باب دگرباشان در ایران" از آخرین کارهای اوست.

■ تصویر ۴۸۹ - مشروح خبر از سایت بی بی سی فارسی

سازمان‌های مردم‌نهادش هیچ ارتباطی نداشته‌ام و ندارم؟ تمام این اتهامات یک برجسب‌زنی غیرمنطقی و بی‌رحمانه بود. باورکردنی نبود، اما بیش از پیش از چهره مخوف و غیرانسانی نظام و سیستم حاکمه پرده برمی‌داشت و آن را افشا می‌کرد. در کجای جهان کار پژوهشی، مثلاً در حوزه همجنس‌گرایی، به معنی ترویج همجنس‌گرایی است؟ و یا تحقیق در مورد ختنه زنان، ازدواج کودکان، صیغه محرمیت و ... باعث ترویج فرهنگ غربی می‌شود؛ که این سیستم کارهای مرا چنین تعبیر و تفسیر کرده و با قضاوت سوگیرانه توأم با رویکردهای غیرانسانی مرا متهم به چنین موارد عجیبی کرده بود.

در حکم آمده بود، برای داشتن مشروب الکلی علاوه بر سه ماه زندان، به شکل مضحکی جریمه‌ای ۳۵۰ هزارتومانی در نظر گرفته شده است. یک جریمه ششصد هزار یورویی هم داشتم که با احتساب قیمت آن زمان یورو در ایران، حدود ۳۰ هزار تومان بود، مبلغ هنگفتی حدود ۱۸ میلیارد تومان می‌شد. با این جریمه نقدی اگر به زندان رفتن هم راضی می‌شدم، بعد از سپری کردن حکم نمی‌توانستم از زندان بیرون بیایم و ظاهراً نیتشان همین بود.

چنان بهت زده بودم که از منشی آقای رئیسین خواستیم یک نوشیدنی خنک برایم بیاورد. گلویم خشک شده بود و نمی توانستم خوب حرف بزنم. بعد از خوردن نوشیدنی، دوباره بهت زده گفتم: «آقای رئیسین این یعنی چی؟» گفت، نمی دانم چه بگویم، این ها کمر بسته اند به نابودی ات و زده اند به سیم آخر... او هم مبهوت بود، تصورش را نمی کرد با چنین حکمی روبه رو شویم. می گفت: «نهایت تصورم نصف این حکم بود، باید در دادگاه عالی شکایت کنیم تا شاید حکم رو بشکنیم و تخفیف بگیریم، که مثلاً با یکی دوسال زندان آزاد بشی، اما با جریمه ششصد هزار یورویی چه کنیم؟ این مبلغ رو از کجا بیاری؟»

می دانستیم بخش زیادی از جریمه دادگاه، چیزی حدود بیست تا بیست و پنج درصد جریمه، به ضابط یا همان بازجو می رسد. اگر زندانی فرار کند، باز جناب ضابط همین مقدار سهمش را از وثیقه زندانی برمی دارد. رئیسین گفت اگر حکم را قبول کنی، خودبه خود یک سوم آن کم می شود. اگر هم در دوره زندان شلوغ کاری نکنی و آرام و سر به راه باشی، با رسانه ها مصاحبه نکنی و به قول خودشان زندانی مؤدب و سر به راهی بمانی، شاید بیست درصد تخفیف دیگر هم به تو تعلق گیرد. باز هم دلم آرام نمی گرفت، به هر شکلی که حساب می کردم، باید لااقل پنج تا شش سال در زندان می ماندم و هیچ تضمینی هم برای بیرون آمدن بعد از پایان حکم نبود.

افکار متفاوتی به ذهنم هجوم می آورد، از یک طرف به خودم می گفتم اشکالی ندارد کامل به زندان برو آنجا هم می توانی مردم شناسی زندان انجام دهی و روی دیگر جامعه را ببینی و...، اما در عین حال نمی توانستم خودم را راضی کنم که به زندان اوین برگردم. اگر در بهترین حالت مثلاً پنج سال هم می ماندم، آدمی که می رفت با آدمی که برمی گشت، خیلی فرق داشت. همه این ها به کنار، زندگی شفق و نالان چه می شد؟ وقتی مدت طولانی با بچه ات نباشی و مراحل تربیت و مدرسه اش در نبودت پیش برود، ارتباطت با او قطع شود و در نهایت دوهفته یک بار در ازدحام زندان، نیم ساعت ببینیش و حتی توانی یک دل سیر نگاهش کنی، چه چیزی از زندگی خودت و خانواده ات می ماند؟ خودم چه می شدم؟ در آن فضای محبوس پراضطراب وحشتناک چگونه باید دوام می آوردم؟

از پس زندان رفتن و پرداخت جریمه بر نمی آمدم. به فرض این که زندانم را هم می گذراندم و تمام می شد، چطور آن جریمه ششصد هزار یورویی که چندین میلیارد تومان می شد را می پرداختم؟ اگر هم نمی توانستم پول را بپردازم، باید به ازای هر ده هزار تومانش یک روز زندان می ماندم. خودتان حساب کنید برای تسویه اش به این شکل باید چند صد سال حبس می کشیدم! انگار که به شکل نامحسوسی دو گزینه برایم در نظر گرفته بودند؛ یا مجبور به تأمین پول و پرداخت جریمه شوم و یا این که بی سروصدا برایم حبس ابد بریده باشند. اصلاً جور در نمی آمد. پیام قاضی صلواتی و در اصل سازمان اطلاعات سپاه کاملاً مشخص و واضح بود: ما کمر به حذف تو بسته ایم.

وسط حساب و کتاب های من و رئیسین، مرتب همسرم، خواهرها و دامادهایمان تماس می گرفتند که چه حکمی برایم صادر شده؟ گوشی هایمان را خارج از دفتر می گذاشتیم که مبادا از طریق آن ها شنود شویم و منشی خیر می داد که هی تماس می گیرند، مجبور بودم خودم را کنترل کرده و با آرامش جواب بدهم و

بگویم صبر کنید بیایم خانه.

وقتی رسیدم خانه، شمرده شمرده همه چیز را گفتم، بهتر است بگویم بریده بریده... شوکه بودم و آن‌ها هم تمام وجودشان بهت و نگرانی بود، از هر فکر و تحلیلی وامانده بودیم و همدیگر را نگاه می‌کردیم. کم کم به خودمان آمدم و سؤال‌ها شروع شد؛ کامیل! حالا می‌خواهی چه کنی؟ چه می‌شود؟ چطور این مقدار پول را جور کنیم؟ راه چاره‌ای نداریم؟ نمی‌شود حکم را شکست؟ و... ده‌ها سؤال بی‌جواب دیگر. کنترل ذهنم را از دست داده بودم و سؤال روی سؤال توی سرم می‌چرخید. سؤالاتی که هر کدام دغدغه یک زندگی بود. نفهمیدم شب چطور خوابم برد. فکرهای عجیب و غریب رهایم نمی‌کردند و مرتب به این فکر می‌کردم که بالاخره باید چه کنم؟ از ایران بروم؟ کجا بروم و چطور دوباره از صفر شروع کنم؟ اصلاً چرا باید این کار را بکنم؟ مگر چه کرده بودم؟

از لحاظ قانونی فقط یک حق داشتم و آن هم اعتراض به حکم بود، اما آیا اعتراض در حکم تغییری ایجاد می‌کرد؟ آیا کسی حکم قاضی صلواتی را تغییر می‌داد؟ نظر اطرافیانم این بود که نه! همه متفق بودند که این حکم نهایتاً تخفیفی جزئی خواهد داشت تا نشان دهند مثلاً پرونده را بازخوانی کرده‌اند! من هنوز امیدوار بودم یا انگار از نظر روانی نمی‌خواستم بپذیرم حکم تغییری نمی‌کند. می‌دانستم قاضی صلواتی کسی نیست که اختیارش دست خودش باشد و او هم مثل بازپرسم قناعت کار، استقلال رأی ندارد و همه چیز دست ضابطان سپاه است، اما فقط به این فکر می‌کردم که شاید گشایشی رخ دهد؛ در دادگاه تجدیدنظر، قضات باتجربه‌ای حضور داشته باشند با اندکی انصاف و عقلانیت و بگویند نباید یک نفر را به خاطر کار پژوهشی این همه سال فرستاد زندان، همین‌طور دقت کنند به این که یک سال و سه ماه از حکم زندان من برای موضوعاتی است بی‌ربط به پرونده، تازه مورد شوکر حتی در پرونده هم نیامده بود و قاضی صلواتی به سفارش اطلاعات سپاه خودش آن را دستی اضافه کرده بود. حکم ایراد و نقص قانونی هم داشت و در ساده‌ترین محاسباتش اشتباه کرده بودند.

دو روز بعد از شنیدن و خواندن حکم، وقتم را صرف نوشتن لایحه تجدیدنظر کردم و با تمام توان و انرژی‌ام آن را نوشتم و از وکیل‌م خواستم متن را با هم مرور و چکش‌کاری کنیم. در مدت زمانی کمتر از یک هفته، لایحه درخواست تجدیدنظر را نوشتیم و در مهلت قانونی تحویل دادیم. قبل از تحویل هم مدام این بحث را داشتیم که موضوع را رسانه‌ای کنیم یا نه؟ دیدیم بهتر است این کار را انجام دهیم، اما با رسانه‌های خارجی مصاحبه نکنم. فشار رسانه‌ای همیشه می‌توانست اثرگذار باشد و شاید روی دادگاه تجدیدنظر هم تأثیری داشت. تقریباً نظر همه این بود که همیشه رسانه‌ای کردن بهتر از رسانه‌ای نکردن موضوع است. قرار شد این کار را بکنیم اما من با رسانه‌های داخلی و خارجی مصاحبه نکنم. قرار شد آقای رئیس‌ان حکم مرا در توئیتر اعلام کرده و بنویسد قاضی صلواتی برای موکل‌م کامیل احمدی فلان حکم را صادر کرده است. من هم همان را به همراه چند خطی توضیح ری‌توییت کنم. یادش رفت بنویسد نه سال و سه ماه و فقط به هشت سال اشاره کرد، یا این که فقط به ماده ۵۰۸ اشاره کرد و از جریمه‌های قانونی دیگر چیزی ننوشت. امیدها، تلاش‌ها و تحلیل‌های کارشناسی‌مان اشتباه از آب درآمد و حکم به این سنگینی گرفته بودم.



← Post ...



امیر رئیسیان AMIR RAESIAN  
@amirreisi

**موکل من آقای #کامیل\_احمدی پژوهشگر و مردم شناس با حکم شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب، به اتهام «همکاری با دولت متخاصم» به هشت سال حبس تعزیری محکوم شد. تقاضای تجدیدنظرخواهی نسبت به این حکم را تقدیم خواهیم کرد و هنوز امیدواریم...**

Translate post

09:00 · 13/12/2020

3 8 109 1

■ تصویر ۴۹۰ - توثیق وکیل

اما هنوز امیدوار بودم به موضوع تجدیدنظر و این که رسانه‌ای شدن موضوع بتواند بر رأی دادگاه اثر بگذارد. البته در همان روز روح‌الله زم را اعدام کردند و جو سنگینی علیه قوه قضائیه ایجاد شده بود. دو روز قبل از رسانه‌ای شدن حکم من، دو خانم دیگر هم که پرونده‌شان همزمان با من در جریان بود، حکم‌هایشان را گرفته بودند و نتیجه هم شبیه همان چیزی بود که من با آن مواجه شده بودم. طولی نکشید که خبر حکم رسانه‌ای شد و رسانه‌های داخلی هم آن را پوشش دادند. مجدداً تماس‌های رسانه‌های عمدتاً فارسی‌زبان خارجی و انگلیسی شروع شد.

همه تقاضاها را رد کردم. در اینستاگرام، توئیتر

و ایمیل کلی واکنش و پیام داشتم و این نشان می‌داد ایران در مباحث حقوق بشری چه پرونده سیاهی دارد و تا چه اندازه برای دوتابعیتی‌ها پرونده ساخته که در سطح بین‌المللی به این موضوع توجه بسیاری می‌کنند. موضوع حکم مرا عمده خبرگزاری‌های خارجی به خصوص انگلیسی‌زبان‌ها پوشش دادند و رسانه‌های فارسی‌زبان خارج از کشور هم درباره‌اش نوشتند،<sup>(۱)</sup> اما رسانه‌های داخلی با یک روز تأخیر خبر را منتشر کردند.<sup>(۲)</sup>

اصولگرایان و رسانه‌هایی که دست خود سپاه بودند، با آب‌وتاب فراوان به موضوع پرداخته و آن را توجیه کردند.<sup>(۳)</sup> خبرگزاری فارس نوشت: «کامیل احمدی به خاطر همکاری با مؤسسات خارجی به نه‌سال زندان

۱. کامیل احمدی پژوهشگر مسائل اجتماعی، در ایران به «۹ سال حبس» محکوم شد، وبسایت بی‌بی‌سی فارسی، ۲۳ آذر ۱۳۹۹:

[www.bbc.com/persian/iran&55296017](http://www.bbc.com/persian/iran&55296017)

کامیل احمدی، مردم‌شناس ایرانی-بریتانیایی به «۹ سال حبس» محکوم شد، وبسایت یورونیوز فارسی، ۱۴ دسامبر ۲۰۲۰:

[www.parsi.euronews.com/2020/12/14/kameel-ahmadi-iranian-british-dual-citizen-and-re-searcher-sentenced-to-9-years-in-jail](http://www.parsi.euronews.com/2020/12/14/kameel-ahmadi-iranian-british-dual-citizen-and-re-searcher-sentenced-to-9-years-in-jail)

۲. کامیل احمدی به ۹ سال حبس محکوم شد، وبسایت آنس خبری رویداد ۲۴، ۲۳ آذر ۱۳۹۹:

[www.rouydad24.ir/fa/news/243195](http://www.rouydad24.ir/fa/news/243195)

۳. کامیل احمدی، تیشه هیفوس بر ریشه خانواده ایرانی، وبسایت جوان آنلاین، ۲۴ آذر ۱۳۹۹:

[www.javanonline.ir/004KH8](http://www.javanonline.ir/004KH8)

و به خاطر تحصیل مال نامشروع به پرداخت جریمه ۶۰۰ هزار یورویی محکوم شده است.» این خبر<sup>(۱)</sup> برایم خیلی جالب بود. چون در توثیمان از مبلغ نقدی و آن یک سال و سه ماه زندان صحبت نکرده بودیم، اما خبرگزاری فارس موارد مندرج در حکم را کامل منتشر کرده بود.

تأکید خبرگزاری فارس بر جریمه نقدی و اشاره به بخشی از حکم که نوشته بود: «تحصیل مال از طریق نامشروع» برخی از خبرگزاری‌های داخلی و خارجی را به اشتباه انداخت و موجب شد خبرگزاری‌هایی که مترجم فارسی‌زبان نداشتند و احتمالاً از ترجمه گوگل استفاده کرده بودند، به اشتباه بنویسند به دلیل

تحصیل مال برای خرید منزل، انگار کلمه مال به منزل ترجمه شده بود که خنده‌دار بود. چند خبرگزاری تماس گرفته بودند که این یعنی چه و ماجرای ششصد هزار یورو و تحصیل مال چیست؟ باید برایشان توضیح می‌دادم ترجمه‌اش به انگلیسی چه می‌شود و توجیه‌شان می‌کردم که در نظام حقوقی اسلامی ایران اصطلاحاً به پولی که از طریق غیراسلامی یا غیرشرعی به دست می‌آید تحصیل مال نامشروع می‌گویند.<sup>(۲)</sup> خلاصه که دو روز درگیر توضیح خبری شدم<sup>(۳)</sup> که خبرگزاری فارس منتشر کرده بود.<sup>(۴)</sup>



۱. "کامیل احمدی" به ۹ سال حبس محکوم شد+عکس، خبرگزاری تسنیم، ۲۳ آذر ۱۳۹۹:

<https://tn.ai/2409665>

۲. Kameel Ahmady: British FGM academic 'jailed in Iran', bbc, 14 December 2020: [www.bbc.com/news/world-middle-east-55300694](http://www.bbc.com/news/world-middle-east-55300694)

۳. Iran jails British-Iranian researcher for 9 years for subversion-report, Reuters, December 14, 2020: [www.reuters.com/article/world/iran-jails-british-iranian-researcher-for-9-years-for-subversion-report-idUSKBN28N0QO/](http://www.reuters.com/article/world/iran-jails-british-iranian-researcher-for-9-years-for-subversion-report-idUSKBN28N0QO/)

۴. Anderson, Katie. British-Iranian academic jailed for 9 years in Iran for 'subversive' research, Independent, 13 December 2020: <https://www.independent.co.uk/news/world/middle-east/kameel-ahmady-british-academic-jailed-iran-subversive-research-b1772617.html>

با منشی سفیر انگلستان تماس گرفتم و او چند روز بعد با من در یکی از کافه‌های نزدیک خانه‌ام قرار گذاشت. تعمداً مکانی عمومی را برای دیدار انتخاب کرد، کار غیرقانونی و خلافی نبود، می‌خواستیم در یک محیط عمومی با هم دیدار کنیم. البته می‌دانستم که همین دیدارها برای نهادهای امنیتی جمهوری اسلامی دستاویز خوبی است که کلی اتهام بزنند. وقتی مقابلم نشست، نگران بود و گفت: منتظر چنین حکم سنگینی بوده اما دلش نیامده به من بگوید. گفت با سابقه‌ای که از کسانی مانند قاضی صلواتی داریم، می‌دانستیم به مواردی مثل تو حداکثر مجازات را می‌دهد و با دوتابعیتی‌ها هم به‌طور خاص مشکل دارد.

او هم مثل بقیه سؤالش این بود که می‌خواهی چه کنی؟ گفتم، خیلی مُصر هستم تا لحظه آخر بمانم و دادگاه تجدیدنظر را بروم و بدون آمدن رأی نهایی تجدیدنظر قصد هیچ کاری را ندارم. گفت: «در جایگاه یک سفیر، نمی‌توانم نقض و شکستن قانون کشوری دیگر را توصیه کنم، اما حواست باشد که تحمل حکم زندان ده‌ساله چه تبعاتی برای زندگی خودت و خانواده‌ات خواهد داشت. خیلی نگران همسر و فرزندت هستیم، می‌خواهی موضوع را با وزارت امور خارجه ایران مطرح کنم؟»

قبل از این هم، از طرف سفارت همیشه این انتخاب را به من داده بودند که موضوع را با وزارت خارجه ایران مطرح و ایران را مجبور به ارائه پاسخ رسمی کنند. از بی‌نفع بودن وزارت خارجه روی دستگاه‌های امنیتی و به‌خصوص اطلاعات سپاه خبر داشتم و مطمئن بودم اگر این اتفاق بیفتد هم همه‌چیز کاملاً فرمالیته پیش خواهد رفت. می‌دانستم می‌توانند جوابی ندهند، چون در مقام پاسخگویی نبودند، اما فکر کردم واقعاً هیچ چاره دیگری ندارم و شاید با این کار به دادگاه تجدیدنظر اندک فشاری وارد شود.

## Kameel Ahmady, British-Iranian Anthropologist, Detained In Iran – News Updates (August 2019 to February 2021)

FEBRUARY 3, 2011



tags: #EndFGM, #FGM, British nationals, British-Iranian, CEFM, Child marriage, Iran, Kameel Ahmady, Kamil Ahmadi, Morad Tahbaz, Nazanin Zaghari-Ratcliff, Shafagh Rahmani, UK, White Marriage



This photograph is of my friend and colleague, the British-Iranian anthropologist **Kameel Ahmady**, in happier times when he kindly came to support my **book launch**, and attended the U.N. **FGM conference** in Geneva in 2016.

But in mid-August 2019 Kameel was detained, and months later bailed, in Iran on vague and political criminal charges relating to 'national security'. The upshot was a verdict of nine years' imprisonment and an unthinkable massive fine.

Just after his sentence however Kameel, his wife Shafagh Rahmani and their little son managed in December 2020 / January 2021 to escape to Britain, from where he hopes to continue reporting on **female genital mutilation (FGM)**, **child marriage** and **'white marriage'** in the Middle-East

### CONTACT HILARY

Contact me via hilary [at] hilaryburrage [dot] com. Please leave both a phone number and an email address and I will get back to you as soon as possible. I can also be found on [LinkedIn](#) and [Twitter](#).

### SEARCH THIS SITE

type and press enter

### FOLLOW THIS BLOG (EMAILS)

Enter your email address to follow this blog (for free) and receive notifications of new posts by email.

■ تصویر ۴۹۲ - کمپین اطلاع‌رسانی و آزادی من توسط دوستم هیلاری و دیگر همکاران

وقتی درخواست تجدیدنظر را ثبت کردیم، وکیلیم گفت خیلی زود جواب می‌دهند. گویا برای پرونده من عجله در کار است و همه‌چیز به سرعت پیش می‌رود! حکم آن دو خانم فعال مدنی را هم همزمان با من

صادر کرده و شاید قصد داشتند همه این موارد را به هم وصل کنند. آن‌ها هم درخواست تجدیدنظر داده بودند و همه پرونده‌ها احتمالاً رفته بود به یک شعبه.

با دوستانم در اروپا صحبت کردم، خیلی بیشتر از دوستان داخل ایران نگران وضعیتیم بودند و به دوستانم هیلاری، تویی، ریچارد، جان و... که کمپین آزادی‌ام را رهبری می‌کردند، توصیه کرده بودم زیاد توییت و بیانیه نزنند تا نتیجه دادگاه تجدیدنظر مشخص شود. از وقتی دستگاه شنود در موبایل همسرم جاسازی کرده بودند و در حین تعمیر پیدایش کرده بودیم، حتی ارتباط با اطرافیانم را هم خیلی محدود کرده بودم. با خارج از ایران که صحبت می‌کردم از ترس شنود، با گوشی‌ها و سیم‌کارت‌های دیگر زنگ می‌زدم و از ترس این که داخل خانه شنود گذاشته باشند، می‌رفتم روی پشت‌بام یا جاهای دورتر و بعد از همه این احتیاط‌ها کدگذاری شده حرف می‌زدم.

همه نگران بودند و هرکس به شکلی می‌گفت، از ایران بزن بیرون. با دو حقوقدان دیگر هم که مشورت کردم، گفتند، بحث دادگاه تجدیدنظر در ایران بیشتر فرمالیته بوده و به دادگاه‌ها در دوره ابراهیم رئیسی امیدی نیست. از هر جهتی که نگاه می‌کردم، دارودسته‌ای که مرا دستگیر کرده بودند، در رده افراد بلندپایه امنیتی بودند و یک سرشان می‌رسید به دارودسته علم‌الهدی و دامادش رئیسی. تخصص‌شان هم سیاسی کردن پرونده‌هایی بود که برای دوتابعیتی‌ها می‌ساختند.

جدی که فکر کردم دیدم دو تا گزینه بیشتر ندارم؛ یکی این که در ایران، منتظر رأی دادگاه تجدیدنظر باشم و بعد از صدور حکم تجدیدنظر تصمیم بگیرم چه کنم. دیگر هم این که خودم را برسانم به یک کشور دیگر، منتظر اعلام حکم بمانم و بر اساس نتیجه آن تصمیم بازگشت به ایران یا رفتن به انگلیس را بگیرم. راه اول از نظر همه اشتباه بود. می‌گفتند با فاصله کمی بعد از اعلام حکم، باید خودت را به زندان معرفی کنی و دیگر برای انجام هر اقدام دیگری دیر است. درباره گزینه دوم هم خطرات و ابهاماتی وجود داشت. اما برنامه برای خودم این‌طور می‌شد که در یکی از این کشورهای همجوار بمانم و اگر حکم دادگاه معقول بود، بی‌سروصدا برگردم و بروم زندان، اگر هم نه، منتظر بمانم تا اوضاع مشخص شود. دو هفته زمان لازم بود تا حکم تجدیدنظر را بدهند. روزهای پایانی این دو هفته را سپری می‌کردم، و استرس داشتم و می‌دانستم برای تصمیم گرفتن کمتر از چهل و هشت ساعت، وقت دارم.

# خروج از مرز

همه زندگی آدم مگر توی یک کوله‌پشتی جا می‌شود؟ تمام آنچه که مهیا کرده و آراسته‌ای تا بشود محیط امن خانه. خانه دوست و آشنا و فامیلی که امنیت بوده و با شادی و غم هم، روزگار سپری کرده‌اید، مگر داشته کمی است. همه این‌ها به کنار... زن و فرزندت چه؟ این که همه را بگذاری و با یک کوله‌پشتی به سمت سرنوشت نامعلوم حرکت کنی، اگر ویرانی نیست، عذاب و درهم‌شکستن نیست، پس چیست؟ دوباره بی هیچ گناهی میراث نیاکانم بر دوشم بود. می‌رفتم که باز هم از صفر شروع کنم و دوباره حسرت دیدار خانواده و دوستان و نفس کشیدن در هوای پاک گُردستان بشود آرزویی دور. تمام برنامه‌ها را چک کردیم و در سکوت با ترس به فردا فکر کردیم، فردایی نامعلوم که به جرم عجیبی رقم می‌خورد. من پژوهشگر بودم و طبق رسالتم سراغ معضلات رفته بودم. دو انتخاب داشتم: پیر شدن در زندان یا خروج از ایران!

## به وقت رفتن

بعد از ظهر جمعه بود که یکی دو نفر از دوستان حقوقدان با من تماس گرفتند و گفتند، شاید فردا یا پس فردا نتیجه دادگاه تجدیدنظر را اعلام کنند و این حرفشان بیشتر نگرانم کرد، چون در نظام اداری ایران معمولاً همه چیز شبیه‌ها اتفاق می‌افتد. از آنجا که چند نفر دیگر هم که قبل از من حکم‌های مشابه گرفته بودند و نتیجه تجدیدنظرشان هیچ تغییری نکرده و حکمشان ثابت مانده بود، وقتش رسیده بود تصمیم بگیرم. دیگر زمانی باقی نمانده بود، یا باید می‌رفتم و یا می‌ماندم و حکم هر چه بود مراحل اجرایی شدنش را طی می‌کرد. تمام راه‌ها و گزینه‌های به اصطلاح فرار از ایران را بررسی کردم. از کلمه فرار بدم می‌آمد، چون حرکتیم را فرار نمی‌دیدم، خروجی اجباری بود... مگر من مجرم بودم که فرار کنم؟ چه کار کرده بودم؟ از چه چیزی در عملکردم باید فرار می‌کردم؟ خروج اجباری، که انتخاب من نبود، بلکه مرا به آن واداشته بودند. چند روز قبل من و شفق حرف‌هایمان را زده بودیم و می‌دانستیم باید بروم. روز موعود که فرارسید، من و شفق مدام از هم فرار می‌کردیم و این تالان بود که به تنهایی سکوت خانه را می‌شکست. نشسته بودم مقابل تلویزیون و کارتون پلنگ صورتی تماشا می‌کردم و با صدای بلند می‌خندیدم. ما به جدایی تلخی فکر می‌کردیم که دوباره



■ تصویر ۴۹۳ - من و نالان در حال بازی، سعادت آباد، تهران، ۱۳۹۹

از هم دورمان می کرد، اما نالان کوچک تر از آن بود که اتفاقات آن دوران را درک کند. حال بدی داشتم، معلوم نبود دوباره بتوانم همسر و فرزندم را ببینم و اگر هم می توانستم، حتماً خیلی طول می کشید تا بینمشان.

جدایی دردناکی بود. رفتن بدون شفق و نالان یک طرف و خداحافظی از ایران، گُردستان و تهران، یک طرف دیگر. بغض سنگینی داشتم و مدام خاطراتم را مرور می کردم. دور خانه می چرخیدم، هی وسیله ای را برمی داشتم و با

خودم می گفتم نه، سنگین است و آن را می گذاشتم سر جایش. دوروبرم را نگاه می کردم. چطور می خواستم همه زندگی ای را که برای ساختنش این همه تلاش کرده بودیم، بگذارم و بروم، مگر یک کوله پستی چقدر جا داشت؟ همسر و فرزندم چه می شوند؟ کارها، پژوهش ها، طرح ها و کتاب هایم؟ در آن لحظات پایانی تک تک اشیاء خانه را نگاه می کردم. همه شان برایم عزیز بودند. یک صندلی را کی داشتم که می نشستم رویش و کتاب می خواندم، یکی از خراطان مشهور سندج آن را برایم ساخته بود و معمولاً همه فکرها و ایده هایم را هم روی این صندلی پیدا کرده بودم. کتاب ها و حتی لباس هایم، اصلاً هر شیء کوچک و بی اهمیتی برایم شده بود یک گنج بزرگ. وقت رفتن کوچک ترین اشیاء هم برایم عزیز بودند.

نالان همچنان کارتون مورد علاقه اش را می دید و صورت و چشم هایش پر بود از شوقی کودکانه و من به این فکر می کردم که نالان در آینده از من نمی پرسد چرا رفتی؟ اصلاً چرا کارهایی کردی که در روزهای مهمی از کودکی ام نداشته باشم؟ اگر در کوه گیر بیفتم، دستگیر شوم، برم گردانند مقابل قاضی صلواتی و او هم چندین اتهام سنگین دیگر بگذارد روی پرونده ام چه؟ رسماً برایم بنویسند جاسوس و فراری و در تلاش برای رساندن خود به همکاران جاسوسش در آن طرف مرز و...! اگر دستگیر می شدم یک نقطه عطف و پیروزی دیگر برای دستگاه امنیتی و اطلاعات سپاه بود که کسی را که به جرم براندازی از طریق پژوهش و همکاری با مؤسسات خارجی زیر حکم بوده و دولت خارجی بریتانیا و نیروهای آن ها داشتند کمکش می کردند که از مرز خارج شود، دستگیر کرده بودند. تنها بودم، اما اگر دستگیر می شدم، این افراد سناریوی جذاب و آماده ای برای ادامه ماجرا داشتند.

باید وسایلم را جمع می کردم، اما از همه زندگی ای که با عشق ساخته بودم، چه چیزی را می توانستم بردارم؟ چند تا کتاب، مسواک و خمیردندان، لباس خواب، یک حوله کوچک و کمی لباس گرم که توی کوهستان کم نیآورم و با سرما بسازم. یک کفش ساق بلند پوتین مانند، یک دست لباس گُردی و لپ تاپم را هم برداشتم. موبایلم را هم گذاشتم خانه تا از طریق سیگنالش، قابل ردیابی نباشم. باید احتیاط می کردم تا اگر به این شکل زیر نظر هستم، فکر کنند تهرانم. در دو ساعت زمان بستن کوله ام، تمام زندگی ام را مرور کردم

و اضطراب داشتم از فردایی که نمی‌دانستم چه خواهد شد. با خودم فکر می‌کردم که این رفتن و کوچ، با رفتن سال‌های جوانی‌ام برای اولین بار از ایران چقدر تفاوت دارد. آن زمان، جوانی بودم که دغدغه رفتن و دیدن و تجربه کردن زندگی از دنیایی دیگر و زاویه‌ای نو را داشتم، هیجان تحقیق خیلی از آمال‌هایی که مثل هر جوان دیگری در ذهن داشتم و تصور می‌کردم، اما حالا مردی میانسال بودم که از سر استیصال می‌رفت. دوباره به نالان نگاه می‌کردم که سرنوشتش داشت به‌خاطر من تغییر می‌کرد، درست یا غلط رفته بودم سراغ کار و حوزه‌ای که به آن ایمان داشتم، اما در شرایطی قرار گرفته بودم که او و همسرش را ترک می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم، اگر در آینده از من بپرسد چرا زندگی‌اش را عوض کرده‌ام؟ بگویند با ایران خو گرفته بوده، داشته برای خودش دوستانی پیدا می‌کرده و به مهدکودک می‌رفته، بگویند دلش همان زندگی را می‌خواسته... چه جوابی برایش دارم؟ خجالت می‌کشیدم به چشم‌هایش نگاه کنم، اما چاره‌ای نداشتم جز نگاه کردن به او و می‌خواستم حافظه‌ام را از تصویر نالان پر کنم.

گُرد بودم و گُردستانی، تا حدودی مسیرها را می‌شناختم، اما ارتباط گرفتن با قاچاق‌برهای حرفه‌ای سخت بود. هم این افراد را نمی‌شناختم و هم نمی‌توانستم مستقیم بروم سراغشان، فقط می‌دانستم باید بروم ترکیه یا عراق که هر دو منطقه گُردستان خودشان را داشتند و با فضایشان هم آشنا بودم. در نوجوانی و قبل از تجربه سفرهای خارجی، چندباری قاچاقی به اقلیم گُردستان عراق رفته بودم و تجربه کار و زندگی در گُردستان ترکیه را داشتم، اما این بار ماجرا فرق داشت. دیگر یک آدم معمولی نبودم و در دادگاه ایران مجرمی سیاسی محسوب می‌شدم که خبر دستگیری و اعلام حکم بدوی‌اش در سطح بین‌المللی مطرح شده است. پس اگر در کشور دوم دست از پا خطا می‌کردم، احتمالاً دستگیر و به ایران برگردانده می‌شدم. نگرانی‌ام از این جهت بیشتر بود که یک هفته قبل از رفتنم، محسن فخری‌زاده یکی از مغزهای متفکر برنامه هسته‌ای ایران را در جاده دماوند ترور کردند.<sup>(۱)</sup> گفته می‌شد مأموران موساد این کار را انجام داده‌اند و رسانه‌های حکومتی مدام قیل و قال می‌کردند که عاملان ترور داخل ایران بوده‌اند و قصد دارند از مرزهای عراق یا ترکیه بگریزند. مرزهای ایران و ترکیه به شدت تحت نظر نیروهای امنیتی بود و رد شدن از مرز در آن روزها به مراتب دشوارتر از شرایط عادی بود.

---

۱. محسن فخری‌زاده مهابادی (متولد اول فروردین ۱۳۴۰) معاون وزیر دفاع جمهوری اسلامی ایران و سردار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود. او ریاست سازمان پژوهش‌های نوین دفاعی را برعهده داشت که در ۷ آذر ۱۳۹۹ ترور شد.

## قندیل، قندیل، قندیل<sup>(۱)</sup>

خوی، ماکو، سردشت، مرز خسروی، کرمانشاه و اورامانات، بانه و هر جای دیگری که برای رفتن در ذهن داشتیم اوضاعی به شدت امنیتی پیدا کرده بودند. اول تصمیم داشتیم از بانه بروم، جایی که من و اهالی اش با هم آشنایی چندانی نداشتیم. من گُرد آذربایجان غربی ام یا به قول خودمان همان استان ارومیه و در محدودهٔ مکریان چند شهر با کردستان عراق و ترکیه مرز دارد؛ اشنویه، ارومیه، خوی، پیرانشهر و سردشت. آسان‌ترین راه برایم این بود که بروم سمت مهاباد و از آنجا بروم پیرانشهر یا سردشت و خودم را به اقلیم گُردستان برسانم، اما رفتن به جایی که قبلاً در آن زندگی کرده بودم، خطرناک بود. کافی بود یکی مرا بشناسد و دردسری درست شود. برای همین قصد داشتم از مسیر بانه بروم و شروع کردم به ارتباط گرفتن با قاچاق‌بری که مدتی قبل یک دوست مورد اطمینان معرفی کرده بود.

به بانه رفتم، اما اوضاع بانه امنیتی‌تر شده بود، نیروهای ویژه به این شهر هجوم آورده بودند و گفته می‌شد حتی در بعضی محله‌ها خانه‌به‌خانه همه‌جا را می‌گشتند. اوضاع آن‌قدر پیچیده بود که مردم نشست‌ه بودند توی خانه‌هایشان و بازارچهٔ مرزی هم تعطیل بود، چون کسی نمی‌توانست برود آن طرف مرز و برگردد. این وضعیت در مرزهای دیگر هم بود، ولی با درجه‌ای کمتر. بانه شده بود لانهٔ نیروهای امنیتی و رفت‌وآمد و گشت‌زنی اوضاع شهر را ترسناک کرده بود.

برنامهٔ خروج از بانه شکست خورد و قاچاقچی گفت بروم سمت میوان. استرس زیادی داشتم، فضای امنیتی موجب شده بود هیچ ارتباطی با خانواده‌ام نداشته باشم. مدام فکر می‌کردم عده‌ای دنبالم هستند و من و خانواده‌ام را زیر نظر دارند. در میوان هم اوضاع خوب نبود و وقتی از این دو شهر ناامید شدم، تصمیم گرفتم از روستاهای منطقهٔ سرو در ارومیه، خودم را به گُردستان ترکیه برسانم. می‌گفتند مسیرش بهتر است و کار قاچاقچی‌ها منظم‌تر و سازماندهی‌شده‌تر است! صحبت کردم و کسی دیگر آماده شد که به من کمک کند. قرار بود مبلغ بیشتری بگیرند، مرا سوار اسب کنند و برسانند آن طرف مرز، اما این یکی هم نشد. در مرز ترکیه یکی از درگیری‌های معمول میان پ.ک.ک و نیروهای ترکیه رخ داده بود و گفتند تا اطلاع ثانوی امکان رفتن از این مرز هم فراهم نیست.

۱. کوه‌های قندیل بخشی از رشته‌کوه بزرگ زاگرس هستند و یکی از معروف‌ترین کوه‌های جهان محسوب می‌شوند. در ابتدای این زندگینامه هم از این کوه‌ها با شما حرف زده بودم، یخچال‌های طبیعی عظیمی دارد و علاوه بر این موارد همیشه برای گُردها از جهت دیگری هم مهم بوده، از گُردستان سوریه و ترکیه بگیر تا ایران، این کوه‌ها همیشه محل حضور بیشتر گروه‌هایی بوده که با دولت‌هایشان مشکل داشته‌اند. در ایران هم گروه‌ها و احزاب پژاک، حزب دموکرات گُردستان ایران، حزب کومله و در دورانی هم که احزاب گُردی جبههٔ اتحاد میهنی و حزب دموکرات گُردستان عراق هم که با دولت بعث می‌جنگیدند، در همین کوه‌های قندیل مقر داشتند و برخی همچنان آن‌جا حضور دارند. هم از نظر تاریخی در نقطه مهم و ارزشمندی قرار دارد و هم به‌عنوان پربرف‌ترین کوه‌های ایران شناخته می‌شود. این رشته‌کوه پیشینه‌ای تاریخی در عرصهٔ مبارزه در خود دارد و بسیار هم صعب‌العبور است و من تازه از بخش کوچکی از آن عبور کرده بودم.





■ تصویر ۴۹۴ - کوهستان‌های قندیل، تمرچین، ۲۰۱۸

انگار وسط صحنه‌ای از یک فیلم سینمایی گیر کرده بودم. هر طرفی می‌رفتم درگیری و دردسر پیش می‌آمد و راهم سد می‌شد، مثل شخصیت‌های فیلم‌ها مشغول دعا شده بودم و از خدا می‌خواستم مسیری باز شود تا خودم را برسانم آن طرف مرز. بالاخره رفتم به منطقهٔ مکریان. تهران را ترک کرده بودم و راه‌های خروجم از ایران همه مسدود بود. هنوز بغض آن دوساعت آخر در خانه با من بود و ناامید از همه‌جا نشسته بودم توی اتوبوس و هیچ راه تماسی هم نداشتم. به ترس‌ها و نگرانی‌هایم فکر می‌کردم و دلم می‌ریخت، مسافران فیلم می‌دیدند و قاه‌قاه می‌خندیدند. این فیلم مسخرهٔ هندی اعصابم را بیشتر بهم ریخته بود و حتی تلفن نداشتم که بتوانم با کسی تماس بگیرم تا کمی آرام شوم. نگران هم بودم که آیا صبح رابطی که با او قرار گذاشته‌ام دنبالم می‌آید؟ اگر بیاید و بزیم به دل کوهستان چه بلایی سرم می‌آید؟ به سلامت از مرز رد می‌شوم؟ تا ساعت ۳ صبح که رسیدم به محل قرارمان مدام فکر کردم و فکر کردم.

وقتی رابط آمد و مرا تحویل گرفت، اندکی آرام شدم و نیم‌ساعتی در ماشینش خوابیدم. از خواب که پریدم، اوج سرمای گردستان را حس کردم. قرار شد رابط مرا از نقطهٔ مرزی برساند به محلی<sup>(۱)</sup> تا چند نفر دیگر مرا از مرز خارج کنند. یک تیم حرفه‌ای بودند و معلوم بود کارشان را بلدند. برخی اعتقاد دارند عبور از مرز گردستان راحت است، کولبری یا کسی می‌آید دنبالت و تو را با خودش می‌برد و چون در برخی از مناطق، کاروان‌های زیادی عبور می‌کنند، عبور از مرز پیچیده نیست. در همین مسیر اما همیشه کلی آدم کشته و دستگیر و یا موقع فرار به دره‌ها پرت می‌شوند. دشواری‌هایش آن‌قدر زیاد است که فقط از دور و با دیدن یک کلیپ می‌شود گفت کار راحتی است. آن موقع سال، بخش‌هایی از مسیر پوشیده از برف شده و کولبری هم تعطیل می‌شود. ما باید از راه‌ها و مسیرهای متفرقه و ناشناس‌تر می‌رفتیم، مسیری که اصولاً افرادی پا در آن می‌گذارند که مشکل سیاسی و امنیتی دارند.

۱. برای محرمانه‌ماندن و افشا نشدن مسیر نام این محل را بیان نمی‌کنم. شاید این مسیر به کار درمانده‌های دیگری هم بیاید!

از بداقبالی ام حکومت اقلیم کردستان هم مرزهای رسمی را به خاطر شیوع دور دوم کرونا بسته بود و از مرز ایران هیچ مسافری را نمی پذیرفت. همین ماجرا بازار قاچاق برها را سکه کرده بود، کسانی که کار ضروری داشتند، پیشنهادهای خوبی به نفربرها می دادند و آن ها هم قیمت را چند برابر کرده بودند. باتوجه به شرایط موجود در ایران مرزبان ها هم حساس شده و کل مسیر را امنیتی تر کرده بودند. بین این همه بدشانسی، مزیتی هم داشتم، خودی بودم، فضا را می شناختم، لباس و لهجه مشترک با منطقه و قاچاق برهایش داشتم و غریبه محسوب نمی شدم. معرف ما به رهبر گروه، دوستی بود که در یکی از احزاب گردی عضو بود و به من اطمینان داد قاچاق برها قابل اعتماد هستند.

شیوه کارشان خیالم را راحت کرد و برایم جالب بود که در کارشان حرفه ای هستند. تیمی چند نفره که دونفر از آن ها، کارشان بررسی محیط و گذرگاه ها با دوربینی قوی بود. گویا دوربین مجهز به دید در شب و یا در آن حد داشتند و همین طور تلفن هایی که GPS نداشت و قابل ردیابی نبود. بین راه مرتب با هم در تماس بودند. این دونفر با دوربین محیط را بررسی می کردند و به ما گرا می دادند. انگار مسیر را حفظ بودند و می دانستند از این نقطه تا آن نقطه چند صد قدم است و برای گذراندنش چند دقیقه وقت لازم است. از این نقطه تا جایی که نیروهای مرزی، برجک داشتند، فاصله چندانی نیست و باید به چه سرعتی بدوی که در زمان درست برسی به نقطه بعدی. کارهایشان حساب شده بود و به من که مضطرب بودم، کمی امنیت و آرامش می داد. در وضعیتی بودم که اشتباهی می توانست زندگی ام را نابود کند. به من گفتند باید در ساعت مشخصی، از مسیری که سیم خاردار دارد، بگذریم و دقیقاً وقتی برسیم که زمان شفق و شروع طلوع خورشید باشد. راست و غلطش را نمی دانم، ولی می گفتند چون در این زمان اشعه ای ایجاد می شود که دوربین های دید در شب



■ تصویر ۴۹۵ - برجک های مرزی

مرزبانی کارایی‌شان کمتر می‌شود، باید در عرض چندین دقیقه از آن‌ها عبور کنیم. برای قرار گرفتن در مسیر اصلی به سمت یکی از راه‌های همیشگی‌شان رفتیم، ولی دیدیم برف شب قبل آن راه را مسدود کرده. به اجبار مسیرمان را عوض کردیم تا برسیم به جایی از نقطهٔ مرزی که سیم‌خاردار داشت و ارتفاعش بلندتر بود. ساعت‌ها در راه بودیم و توان چندانی برایمان نمانده بود، یکی از اعضای تیم، مانع سُرخوردنم روی برف‌ها و پرت شدنم به دره بود. مثل آن‌ها پوتین و لباس مناسب نداشتم، از شدت سرما می‌لرزیدم و از ترس باد، خودم را میچاله کرده بودم. آن‌جا بود که فهمیدم سرم را کلاه گذاشته‌اند. گفته بودند یکی دو ساعت راه بیشتر نیست و حالا ساعت‌های مدیدی بود که در راه بودیم و گاهی با سرعت می‌دویدیم، اما نمی‌رسیدیم. ظاهراً این‌طور می‌گفتند که روحیه‌ات را نبازی و بتوانی دوام بیاوری. راه و مسیر دورتر، سخت‌تر و امنیتی‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم. با خیال راحت شروع کردم، اما زود فهمیدم قضیه جدی‌تر از این حرف‌هاست. نیم‌ساعتی که گذشت، شیب کوهستان بیشتر شد و هرچه بیشتر پیش رفتیم، بیشتر در برف فرو رفتیم. به دره‌ها نزدیک‌تر می‌شدیم و ارتفاع برف هم بیشتر می‌شد. پا که روی زمین می‌گذاشتی گاهی تا زانو در برف بودی و سخت بود پایت را از برف بکشی بیرون و قدم بعدی را برداری. دونفر جلوی من بودند و مدام سعی می‌کردم پایم را بگذارم جای پای آن‌ها. بچهٔ کوه و برف بودم و در این مناطق بزرگ شده بودم، اما ورزشکار و یا کوهنورد نبودم و بعد از سال‌ها زندگی شهری، آمادگی بدنی چنین مواجهه‌ای را نداشتم. کمی راه می‌رفتم، اما می‌ایستادم و آب یا برف می‌خوردم. توصیه می‌کردند آب نخور، اما شدنی نبود. گلویم مثل تکه چوبی یخ‌زده خشک می‌شد و به نفس‌نفس می‌افتادم. در مسیر درگوشی حرف می‌زدیم و پیش می‌رفتیم و لیدر قاچاق‌برها که با پایین دره در تماس بود، با اشارهٔ دست به ما علامت‌های مختلف می‌داد. منتظر بودند دوستانشان که با دوربین منطقه را می‌پاییدند، برای حرکت به سمت نقطهٔ بعدی چراغ‌سبز نشان دهند. با رسیدن به ارتفاعات باد هم شروع کرد به وزیدن و برف نرمی را به صورت آدم می‌زد. کلی لباس پوشیده بودم، لباس گُردی بر تن داشتم، شلوارم را برده بودم توی جوراب‌هایم و بخشی از شال دور کمرم را روی صورتم کشیده بودم. یک کلاه گلدار هم روی سرم بود، اما مثل بید می‌لرزیدم.

از مسیرهای ماریچ می‌رفتیم. جاهایی برف کمتر بود و جاهایی بیشتر. می‌افتادم وسط برف‌ها و گیر می‌کردم. آن‌قدر که توان بلندشدن از جایم را نداشتم. گاهی دونفری دستم را می‌گرفتند و به زور بلندم می‌کردند. به جایی رسیده بودم که دیگر توان حرکت نداشتم. قاچاق‌برها عصبانی شده بودند، چون گفته بودم می‌توانم از پس خودم بر بیایم اما کار به جایی رسیده بود که حتی توان راه رفتن نداشتم. سردرگمی و استرس مرا ضعیف کرده بود و شب قبل غذای چندانی نخورده و گرسنه و ضعیف بودم. پاهایم توان کشیدن بدنم را نداشت و افتان و خیزان پیش می‌رفتم.

بالاخره رسیدیم به قلّهٔ کوه و جایی که برجک مرزبانی از دور پیدا بود. قاچاق‌برها گفتند از اینجا در تیررس مأموران مرزبانی هستیم و هر خطایی می‌تواند سر همه‌مان را به باد دهد. برف تا بالای کمرم آمده بود و توان و حرکت جسمی‌ام را کندتر کرده بود. گفتند باید بدویم. گفتم حالم را که می‌بینید... چطور بدوم؟ حتی نمی‌توانم راه بروم... مرا گرفتند و تقریباً با خودشان روی برف‌ها کشاندند. چارهٔ دیگری نبود. باید به سرعت

رد می شدیم تا امکان دیده شدنمان کمتر شود.

پاهایم پر بود از آب و برف و از انگشت‌ها تا میچ پایم را حس نمی کردم. از هر فرصتی استفاده می کردم که فقط دو ثانیه عضلاتم از حرکت بایستد تا بتوانم نفس بکشم. دیگر آب نمی خوردم، فقط کمی از آن را توی دهانم قرقه می کردم یا کمی برف می گذاشتم توی دهانم و تف می کردم. از پایین تماس گرفتند که صدایی شنیده و یا نور چراغ قوه‌ای را دیده‌اند و باید فعلاً متوقف شویم. صدای تپش قلبم را می شنیدم و صدای زوزه باد را که تندتر شده بود و خودش را با دانه‌های برف می کوبید به سر تا پایمان.

## کامیل تو می تونی

مدام به خودم می گفتم: «کامیل واقعاً ارزشش رو داشت که خودت رو بندازی تو این وضعیت و این جا با تیر بزندی؟ مرد حسابی چند سالی را می ماندی زندان بهتر بود که...» بعد عصبانی غرولند می کردم که: «آخه لعنتی‌ها چی می خوانین از جون من؟ بی مروت‌هایی که حاضرین برای بقاتون همه رو به ورطه نابودی بکشونید، مگه من چه کردم؟» توهمات و تردیدهایم به این جا هم ختم نمی شد و بدترین اتفاقات ممکن را جلوی چشمانم تصور می کردم. با خود می گفتم نکند قاچاق‌برها مرا تحویل افراد مسلح بدهند و آن‌ها هم مرا کت‌بسته تحویل یکی از احزاب اقلیم گوردستان بدهند، که ارتباطات دوستانه‌ای با سپاه قدس دارند. آن‌ها هم سر مرا روی سینی و روبان‌بسته تقدیم کنند به ایران. چقدر پیشمرگه‌های گوردستان ایران و فعالان سیاسی همین طوری به نیروهای امنیتی ایران سپرده یا ترور شده بودند. رسیدیم به جایی که گفته بودند نور دیده‌اند و باید توقف کنیم، خیره شدم و بارها این احتمالات و حوادث را در ذهنم مرور می کردم. در تصوراتم دوباره خودم را در چنگ اطلاعات سپاه دیدم و ترس در وجودم شعله کشید.

تازه گلوگاه دوم را رد کرده بودیم و آرام‌آرام به آخرین قلّه کوه و سیم‌خارداری می رسیدیم که نقطه صفر مرزی بود. فقط خدا می داند چقدر خسته بودم، شده بودم هم‌وزن کوه، نمی توانستم خودم را تکان بدهم، به جایی رسیده بودم که دیگر هیچ فکر و نگرانی نداشتم. با خودم گفتم: «هرچه بادا باد کامیل... دیگر آمده‌ای... یا از سرما می میری، یا گیر می افتی یا موفق می شوی. دیگر به چیزی فکر نکن و فقط پیش برو...» وزش باد، شدید شده بود و عمق برف کمتر، آن قدر که پاچه‌های شلوار گردی‌مان به هم می خورد و صدا می داد. گاهی آن قدر فشار و سرما زیاد بود که مثل یک بچه می رفتم توی بغل نفربرها که پالتوی گرم تکاوری نشان بود و تلاش می کردند با من مدارا کنند.

نزدیک قلّه بلعت قدرت باد دست‌هایمان را زنجیر کردیم تا از هم جدا نشویم و اگر یکی پایش لیز خورد بقیه کمکش کنند. خصوصاً من که کفش مناسبی را انتخاب نکرده بودم، پوتین‌هایم فانتزی بود و به درد قدم‌زدن در فضای شهری می خورد. این انتخاب نامناسب موجب شده بود مدام کفش‌هایم پر از برف و آب شود یا لیز بخورم. شال گردی اما حسابی به دادم رسید، یک سرش دست یکی از قاچاق‌برها بود و وقتی سر می خوردم یا از نفس می افتادم، مرا می کشید بالا و با کمکش مسیر را ادامه می دادم. از دستم خسته شده بودند و احتمالاً زیر لب فحش می دادند. چاره‌ای نداشتم جز این که تحمل کنم. حتماً با خودشان

می گفتند این هم شده بلای جانمان! می دیدم که به هم می گویند باید مبلغ را ببریم بالاتر، قرار نبود دمار از روزگارمان در بیاورد و... در آن موقعیت نه پول برایم اهمیتی داشت و نه غرولندهای قاچاق برها، فقط به این فکر می کردم که از مرز رد شوم.

به قله که رسیدیم، از دور سیم خاردارها را دیدم. باید منتظر همان دقایق طلوع آفتاب می ماندیم و زمان عبور... همین که خورشید از پشت کوه‌های قندیل بیرون می آمد و رنگ قرمز مایل به صورتی‌اش را می دیدیم، باید سریع رد می شدیم. تغییر رنگ تابش خورشید، دوربین‌ها را دوباره به حالت عادی برمی گرداند و دستگیر می شدیم. باید منتظر می ماندیم تا خبر دهند چه زمانی برای عبور از سیم‌های خاردار وارد عمل شویم. می گفتند در کنار سیم خاردار جاده مرزی ناهمواری کشیده‌اند و گاهی مرزبان‌ها با نوعی زره‌پوش و یا موتور سیکلت برای بررسی سیم‌های خاردار می آیند. عجیب‌ترین نکته این بود که مرز کلاً در اختیار نیروهای ایرانی بود و مرزبانی و برجک دیده‌بانی‌ای از سوی حکومت اقلیم کردستان و یا حکومت مرکزی عراق وجود نداشت. البته از این بابت خوشحال بودم و دلخوش به این که بعد از این مرحله به جای نیروی مرزبانی با شخصی از فامیل‌های آن سوی مرز و دوستی، منتسب به یکی از احزاب گردی روبه‌رو می شوم که قرار بود بیایند و ورودم را به خاک اقلیم تسهیل کنند.

حالا رسیده بودیم به این مرحله مهم که چطور از سیم خاردار رد شویم، باید به نوبت می دزدیدیم و من می گفتم، دونفری دست مرا گرفتید و مثل جنازه تا این جا کشانده‌اید، حالا چطور به تنهایی بدوم؟ آن هم در شرایطی که برجک‌های مرزبانی از دوطرف، دوربین دارند و در تیررس دوربین دید در شب هم هستم! آن‌ها عصبی شده بودند و می گفتند محدودیت زمانی داریم. بالاخره همه تصمیم گرفتیم به اعصابمان مسلط



■ تصویر ۴۹۶ - تصویری از مستند فقر و نان، پیرانشهر، ۱۳۸۹

شویم تا راه حلی پیدا کنیم. قرار شد یک نفر از پشت زیر بغل مرا بگیرد که در دورین لااقل دونفر دیده نشویم و اگر هم خواستند تیراندازی کنند با تصور این که یک نفر در حال عبور است، برایشان چندان مهم نباشد و شلیک نکنند. از من خواستند یک دستم را از پالتویم دریاورم. کسی که از پشت مرا می گرفت یک دستش را کرد توی آستین پالتوی من و دونفری یک پالتو را پوشیدیم. ما را با شال گردی به هم بستند که جدا نشویم. گفتند، این طوری اگر زمین بخوریم، با هم هستیم و راحت تر پیدایمان می کنند.

راه افتادیم، او مرا از پشت هل می داد، برفها را می شکستیم و پیش می رفتیم. یک طرف بدنم پالتو نداشت و بدجور احساس سرما می کردم، طرف دیگر بدنم گرمای بدن کسی را که پشتم بود حس می کردم که در آن سرمای وحشتناک برایم مطبوع بود. تصور این که در سنت عرفی گُردها دو مرد به هم بچسبند، طنز بود و خنده مان گرفته بود. تماس گرفتند که رد شویم. مردی که پشتم قرار گرفته بود تقریباً با من هم قد بود و وقتی قدم برمی داشت، با زانویش به پشت زانوی راست من فشار می آورد و باعث می شد حرکت کنم. حرکت پاهایمان هماهنگ با هم شده بود، مثل حرکت همزمان پاهای یک اسب. او مرا قدرتمند از پشت هل می داد و من هم از جلو خودم را توی برفها بالا می کشیدم و سعی می کردم پایم را جای پای نفری که ما را هدایت می کرد بگذارم و زودتر این مسیر صدوپنجاه متری را رد کنیم. کار سختی بود، چون هم من بی رمق بودم و هم مسیر مسطح نبود.

نمی دانم چطور مسیر را رد کردیم. آن مرد مرا هل می داد و از شدت اضطراب چیزی نمی فهمیدم. صدای نفس ها، بوی سیگارش و نهیب زدن های آرام آن مرد از یادم نمی رود. در عمرم هیچ وقت پیش نیامده بود که با جسم آدم دیگری اینگونه هماهنگ و همگون شوم، آن هم در شرایطی که با وحشت شده بودیم دو جسم در یک کالبد. من برای نجات جانم و او به خاطر کسب درآمد و گرفتن پول از من.

در اوج اضطراب این مسیر را با هم طی کردیم و رسیدیم لب مرز، او می دانست کجا ایستاده ایم و با محیط آشنا بود. سیم خاردارها پیچ در پیچ بودند و تیز و بُرنده. یکی از قاچاق برها جایی از سیم خاردار را کمی هل داد. گویی از قبل بخشی را بریده و آماده عبور و مرور کرده بودند. با عجله از آن دهنه کوچک گذشتیم و پای چپ من به سیم خاردار گیر کرد و شلوار گردی ام که اتفاقاً لباس دامادی ام هم بود، پاره شد.

در شب دامادی بنا بر دکوراسیون، پشت سر عروس و داماد که اول سنتی بود و بعد مدرن دو دست لباس عوض کردم، یک دست کت و شلوار و یک دست هم لباس گردی. این لباس را خیلی دوست داشتم و از قصد هم انتخابش کرده بودم که حداقل لباسی پرخطر برای سال های دوری از وطن همراه داشته باشم. مردی که هلم می داد، می گفت بگذار پاره شود و من می گفتم نه، صبر کن رهائش می کنم. او را عصبانی کردم، هلم داد و گفت برو جلو. حالا که فکرش را می کنم دلیل اصرارم را در اوضاع ترسناک آن سپیده دم نمی فهمم.

بالاخره بخشی از پاچه شلوارم پاره شد و رد شدیم، هنوز هم آن پارگی روی شلوارم هست و یادگاری نگهش داشته ام. وسط این دو تا سیم خاردار یک فضای خالی سه چهار متری بود که آن را به پهلو و به حالت سینه خیز و غلت زنان طی کردیم و رفتیم به قسمت دیگرش، نفر جلویی دوباره قسمتی از سیم خاردار را باز کرد و از آن جا سر خوردیم پایین یک خاکریز مانند. گفتند همه چیز خوب پیش رفته، اما باید چند دقیقه

توقف کنیم. تازه متوجه شدم کسی را هم آن طرف مرز دارند که با دروین سمت اقلیم را دید می‌زند. رهبر گروه ما را از هم باز کرد و از یک پالتو که بیرون آمدم، احساس رهایی عجیبی داشتم. نمی‌دانستم مرحله بعدی هم سخت است و میدان مین در انتظار ماست!

گفتند رسیده‌ایم به میدان مین و اضطرابم برگشت. از مرز هم گذشته بودم و راه بازگشتی نداشتم. به اصطلاح خودشان شروع کردند به نقطه‌زنی و من مانده بودم مقابل مین‌هایی که بخشی از آنها از بقایای جنگ ایران و عراق بود و بخشی دیگر را هم مرزبانی ایران کار گذاشته بود. در مسیری پیش می‌رفتم که چندین و چند کولبر در همین مسیرها دست و پا و جانشان را از دست داده بودند<sup>(۱)</sup>. به آرامی برایم توضیح دادند قرار است چه کنیم، باید از روی سنگ و صخره‌ها می‌رفتیم. آنها مثل بز از این صخره می‌رفتند روی صخره بعدی و برایشان خیلی دشوار نبود، مرا هم دنبال خودشان می‌کشاندند.

گذر از صخره‌های بزرگ راحت‌تر بود. می‌توانستیم روی قله‌های نوک‌تیزی که باد برف‌هایشان را جابه‌جا کرده، راحت‌تر پیش برویم. زمین‌های اطراف پوشیده از برف بود و زیر برف‌ها هم مین. حق با قاچاق‌برها بود که می‌گفتند در هر فصلی امن‌ترین کار راه رفتن روی صخره‌هاست که امکان مین‌گذاری رویشان وجود ندارد. گاهی فاصله دو صخره زیاد بود و عبور ترسناک می‌شد. این مسیر را بلد بودند و حتی می‌دانستند کجاها قبلاً مین منفجر شده است.



■ تصویر ۴۹۷ - عبور از مرز، ۱۳۹۹

مسیر میدان مین زیاد طولانی نبود، اما از جایی به بعد شیب زیاد شد و حدس زدم از آن نقطه به بعد دیگر امکان مین‌گذاری نداشته‌اند. در خاک اقلیم کردستان بودیم و نمی‌دانم مین‌های جدید را چه کسانی کاشته بودند. قاچاق‌برها می‌گفتند، بیشتر این خط مرزی دست نیروهای ایرانی و مین‌گذاری هم کار نیروهای سپاه است. برای پایین رفتن دست همدیگر را گرفتیم که سر نخوریم، شیب در بعضی جاها به حدی بود که اگر سر می‌خوردی تا ته دره می‌رفتی پایین. کسانی که این مناطق کوهستانی قندیل و مرزها را می‌شناسند، با خواندن این بخش کتاب خوب می‌فهمند چه بر سرم آمده و از چه منطقه دشواری عبور کرده‌ام.

وقتی از مرز ایران عبور می‌کنی و وارد اقلیم کردستان می‌شوی همه چیز تغییر می‌کند. حداقل در منطقه‌ای که من وارد شدم، رنگ سنگ و خاک، هم تغییر کرد. شیب گاهی زیاد می‌شد و کوهی که من از آن پایین آمدم، بیشتر صخره و سنگریزه بود. طرف ایران بیشتر حالت کوهپایه‌مانند داشت. هرچند

۱. <https://iranwithoutlandmines.org/wp-content/uploads/2014/11/Kordestan1.pdf>

بعضی جاها به خاطر برف مشخص نبود، اما بعضی جاها که پایم به زمین می خورد سنگ نداشت و زمین خاکی می شد. در منطقه اقلیم هرچه پایین تر می رفتیم، سنگریزه ها بیشتر و جنس خاک و سنگ متفاوت می شد. به کمر کوه که رسیدیم، بعضی جاها دیگر برف نبود و سیاهی زمین را می شد دید. هنگام پایین آمدن بارها سر خوردم و کف دست و بدنم زخمی و گلی شد. یکی دو جای دیگر هم پایم لیز خورد و از شیب دره کمی رفتم پایین. مثل گربه چنگ می زدم روی برف و سنگریزه ها و خودم را نگه می داشتم تا بکشندم بالا. هم خیلی اذیت شدم و هم خیلی آن ها را اذیت کردم.

با محیط آشنا نبودم و آمادگی جسمی نداشتم. می گفتند یکی از سخت ترین سفرهایشان بوده و وقتی درخواست پول بیشتری کردند، دلم نیامد مخالفت کنم. متوجه بودم چقدر اذیت شدند تا مرا برسانند. اواسط راه همچنان در ارتباط بودند. یکی را داشتند که در دامنه کوه منتظر ما بود. یکی به پیشوا مان آمده بود و با نگرانی از حضور چند شخص مسلح در همان نزدیکی خبر داد و گفت، بهتر است پایین نیایم. قاچاق برها با دیدن آن ها و ماشین هایشان ترسیده بودند و گفتند به نظر می آید نیروهای پیشمرگه حکومت گوردستان باشند، اگر ما را ببینند اذیتمان می کنند و... گفتم خیالشان راحت باشد، افراد برای بردن من آمده اند و کاری به کارشان ندارند. باور نمی کردند و به شوخی و طعنه می گفتند پیشمرگه های حکومت گوردستان برای بردن آن جا هستند؟ ببخشید به شما غر زدیم. ما چه آدم مهمی را آورده ایم که نیروهای گوردستانی منتظرش ایستاده اند؟ از آن جا به بعد، شخص اصلی که فکر کنم همچنان به گفته هایم ایمان نداشت ایستاد و گفت: «ادامه راه را با دوستم برو، ما همین جا منتظر برگشت او می مانیم.» سرعتمان کم شده بود، قبلاً دونفری مرا می کشیدند و می بردند و حالا فقط یک نفرشان بود. از بالا که نگاه می کردم مسیر نزدیک به نظر می آمد، ولی تقریباً نزدیک ظهر رسیدیم پایین کوه. نفر دوم مرا تا پشت یک خاکریز برد، پولش را گرفت و به سرعت ناپدید شد. مسیری را نشانم داد و گفت باید از این جا بروی پایین تا برسی به یک باغ در کنار روستایی به اسم فلانی، می ترسیدم سر بخورم، اما دلم خوش بود به این که قبل از رفتنش، با همکاریانشان در روستا صحبت کرد که مرا تا رسیدن به نقطه تحویل در دیدشان داشته باشند. بالاخره رسیدم به باغ گردویی که محل قرار بود و آن ها به پیشوازم آمدند. یکی از کسانی که کار را تسهیل کرده بود، دوستم ماموستا حسن واژی بود و از قضا چند سالی بود که پیشمرگه و عضو یکی از احزاب گردی ایران شده بود و با فردی از فامیل و چند نفر از اعضای یکی از احزاب گردی اقلیم گوردستان را با خود همراه کرده بود تا ما را در مسیر رسیدن به محل قرار اصلی تحت محافظت داشته باشند. خوشحال بودم که قسمت اصلی راه را طی کرده ام، اما خسته و بی رمق، با بدن کوفته و لباس های خیس و گلی به اطرافم نگاه می کردم. رسیده بودم، اما باورم نمی شد!

## ولکام بک کامیل (Welcome Back Kameel)

موضوع سفارت بریتانیا در ایران این بود که نمی توانیم مقررات کشوری را که در آن سفارت خانه داریم بشکنیم و اسباب رفتنت را به شکل غیر قانونی فراهم کنیم، اما چون تبعه و شهروند ما هستی، اگر وارد یک کشور ثالث شوی، خدمات کنسولی به تو تعلق می گیرد. به دوستی مطمئن در لندن شرایطم را گفته بودم و هر



چند خیلی مشخص نبود کجا بروم، اما برایش گفتم ممکن است از کجا سر در بیاورم و چه کسانی سراغم می‌آیند. او هم گفته بود هماهنگ می‌کند از سفارت بیایند و مرا ببرند اربیل یا به کُردی همان هولیر. البته به آن‌ها نگفته بودم قرار است دقیقا چه کسانی به من کمک کنند، من هیچ وابستگی و ارتباطی با احزاب نداشتم ولی با در نظر گرفتن مشکلاتی که برای رد شدن در مرز پیدا کرده بودم چاره‌ای نداشتم و برای همین از دوستم که حزبی بود کمک خواستم که او نیز جوانمردانه به یاری‌ام شتافت.

در امنیت نشسته بودم توی ماشین پیشمرگه‌های کُرد و آن‌ها از ایست‌بازرسی‌ها بدون توقف عبور می‌کردند، اما هنوز هم ته دلم نگران بودم که مبادا مرا تحویل نیروهای ایران بدهند. طی مسیر با شماره‌ای که دوستم داده بود تماس گرفتم، اعلام وضعیت کردم و گفتم کجا هستم و کی می‌رسم. مسیر کوهستانی و پیچ‌درپیچ بود. در محلی قرار گذاشتیم و نزدیک آن‌جا از پیشمرگه‌ها خداحافظی کردم و به دوستم گفتم از این‌جا به بعد را فقط باید خودمان برویم. آدرس را به او گفتم و او هم به راننده‌اش گفت و راه افتادیم.

با تیم بریتانیایی نزدیک یک جاده محلی قرار گذاشته بودم و وقتی رسیدیم، چهار ماشین شاسی‌بلند ضدگلوله با پلاک دیپلماتیک با پرچم بریتانیا و تعدادی نیروهای گارد ویژه با سرعت سر رسیدند. مراحل کار خیلی سریع و جیمزبانندی اتفاق افتاد. بعد از یک خوشامدگویی چند ثانیه‌ای مرا بردند داخل یکی از ماشین‌ها. نمی‌خواستند حتی فرصت یک خداحافظی کوچک با دوستم و راننده‌اش را بدهند. اصرار کردم و گفتم بگذارید از آن دو نفر خداحافظی کنم. پیاده شدم و رفتم سمت دوستم ماموستا حسن، احساس کردم کمی بغض داشت، نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و با تعجب پرسیدم چرا ناراحتی؟ گفت به حال خودم در دل گریه می‌کنم، به حال مردم و ملت گریه می‌کنم، من هم مثل تو کُرد هستم و خودت میدانی که در ایران چقدر اذیت کردند، حامی‌ای نداشتم و حالا هم مجبور شده‌ام این‌جا باشم. حکومت جمهوری اسلامی برای مردمش و کُردستان ارزشی قائل نیست، ولی بین به‌قول حکومت ایران این کشورهای نامسلمان غربی برای



■ تصویر ۴۹۸ - نقطه تحویل، اقلیم کُردستان، ۱۳۹۹

شهروند و تبعه‌شان چقدر ارزش قائل هستند! یک کاروان ماشین ضدگلوله و کلی نیروی مسلح آورده‌اند که تو را تحویل بگیرند و با عزت و احترام برگردانند، اما من همه چیزم را از دست داده‌ام و این‌جا هم یک مهاجرم که هر لحظه ممکن است، ایادی حکومت ایران مرا ترور کنند. او شخصی دگراندیش و پژوهشگر است، که قبلاً ماموستا (عالم دینی) بود و پدرش از افراد بسیار بانفوذ مذهبی منطقه بود. او حالا

اپوزیسیون سیاسی شده بود و کادر درجه ۳ یکی از احزاب، به قول خودش حکومت آخوندی را نقد سیاسی و دینی کرده و رسیده بود به نقد دیانتی که خودش در آن درس خوانده و تدریس کرده بود. گفت: «برایم هم مایه تأسف است و هم خوشحال کننده که می بینم با تو مثل یک انسان ارزشمند رفتار می کنند، چیزی که در ایران اتفاق نمی افتد...» خداحافظی کردیم، اما در طول مسیر به حرف هایش فکر می کردم. به نحوه رفتار بریتانیا با خودم فکر کرده و می دیدم حق با آن دوست و همکار پژوهشگرم بود، چقدر متفاوت است اوضاع شهروند بودن در غرب با کشورهایی مثل ایران!

من در هر دو کشور شهروندم، اما تفاوت میان این دو شهروندی فراتر از حد تصور است. طبق مقررات، مرا بازرسی کرده و مطمئن شدند تلفن هوشمند همراه ندارم. فقط یک کوله داشتم که آن را هم با احترام ضبط کردند و سوار یکی از ماشین ها شدم. ماشین قفل مرکزی داشت و از داخل بسته می شد. میان من و راننده هم حائلی با شیشه و آهن بود. به نظر می رسید ماشین امن است، هرچند قفل ها، پنجره دودی و فضای به شدت محافظت شده اش مرا یاد زندان می انداخت و ناراحتم می کرد.

این فضا را برای امنیت من انتخاب کرده بودند و کاربردش چیز دیگری بود، اما متأثر از سلول انفرادی حالم بد بود. به فردی که جلو نشسته و غرق در مهمات، تجهیزات و اسلحه خودکار پیشرفته بود، گفتم لطفاً پنجره را کمی باز یا کولر را روشن کنید؟ گفت: «پنجره های این ماشین فیکس است و می بینی که هوای بیرون سرد است.» گفتم مدتی هست از جاهای کوچک و بسته واهمه دارم، شیشه ماشین دودی و هوا ابری و تاریک است و مثل قفس می ماند. سعی کرد آرامم کند، به من قرص آرام بخش داد و چراغ های پشت را برایم روشن کرد.

اطرافم را نگاه کردم و دیدم برایم چند تا پتو گذاشته اند. به این فکر کرده بودند که از کوهستان می آیم و سردم است. یک دست لباس هم گذاشته بودند و همان جا لباس هایم را که خیس و گل آلود بود عوض کردم. به اندازه چند نفر برایم غذا و میوه گذاشته بودند و فلاسک آب گرم. حتی وسط این همه بدبختی ژل، عینک و چندین نوع ماسک هم برای کرونا آورده بودند که بدون ماسک نیامم بیرون. ده پانزده کیلومتر



■ تصویر ۴۹۹ - ماسک ها و عینک ها

که دورتر شدیم، با بی سیم به هم پیغام می دادند که باید یک جای امن نگه داریم. ماشین را نگه داشتند، یک ماشین دیگر هم مدام در حال گشت زنی در منطقه بود که مبادا کسی تعقیبمان کند.

پیاده شدم، نیروهای مسلح همه با فاصله ایستادند دور ما و محاصره مان کردند. نمی دانستم این همه تدبیر امنیتی برای چیست. از من پرسیدند سفرتان چگونه بود؟ گویا اول باید همه چیز را به لندن گزارش

می دادند و بعد مرا می فرستادند به سفارتخانه در اربیل. واقعاً بی خبر بودم که همه چیز در سطح وزارت خارجه در حال پیگیری است و تا این حد نسبت به من حساس هستند. کلیات خروج را برایشان توضیح دادم و شخصی که مسئول کاروان بود، همه را یادداشت کرد و گفت: «شما در طول سفرتان با هیچ جا تماسی نخواهید داشت.» گفتم این سخت است، خانواده از حال من بی خبر هستند و نیروهای امنیتی ایران هم با قطع شدن ناگهانی همه ارتباطاتم حتماً شک خواهند کرد. گفت: «موقعیت حساس است و نمی توانیم اجازه تماس بدهیم.» وقتی رابط سفارت تماس گرفت و با من حرف زد، از او خواستم حداقل با دوستم هیلاری در لندن تماس بگیرد که او به خانواده ام بگوید، جایم امن است. کمبود خواب شدید داشتم و بعد از این اتفاقات یک روز کامل خوابیدم. تمام بدنم کوفته بود، جاهایی از دست ها و پاهایم زخم های کوچک و لباسم پر از خس و خاشاک بود و دو جای رانم با سنگ های تیز بریده بود. همان جا چند زخم را برایم پانسمان کردند و گفتند بعداً دکتر تو را معاینه می کند. اگر لازم باشد، خراش هایت را با الکل خواهند شست و دوباره پانسمان می کنند. از بس پاهایم توی آب و برف بود، ورم کرده بود و پوست دست و صورتم از باد و سرما ریش ریش شده بود.

در مسیر اربیل بودیم، از پنجره ماشین بیرون را نگاه می کردم و می دیدم اقلیم کردستان چقدر تغییر کرده و شبیه ایران و ترکیه شده بود. انگار از هم الگو برداری کرده اند.<sup>(۱)</sup> روی بیشتر بلندی و تپه ها، بی رویه خانه و ویلا ساخته بودند و گویی این جا هم کوه خواری و تپه خواری جولان می داد.

پنج سال قبل و آخرین باری که این محیط را دیده بودم، حکومت کردستان وضع اقتصادی بدی داشت. سهمشان از فروش نفت را که بالغ بر ۱۷ درصد می شد، به آن ها نمی پرداختند و اختلافات سیاسی در عراق و اقلیم زیاد بود. کردستان از طرفی با حکومت مرکزی سر ناسازگاری داشت و از طرف دیگر مردمش و علی الخصوص قشر جوانش هم از دست حکومت ناراضی بودند. سهم مردم از درآمد نفت بسته های حمایتی دولتی بود. به نوعی دولت مردم را تشویق می کرد که اسم خود را به عنوان کارمند دولت ثبت کنند تا آن ها بتوانند بودجه دریافتی از بغداد و سهمشان را از فروش نفت توجیه کنند.

حالا این سهم کم شده بود و مرتب از بغداد نمی رسید. برای همین اکثر قریب به اتفاق مردم در اقلیم کردستان و چه بسا در عراق بیشتر از یک حقوق می گرفتند و البته آن هایی که به احزاب سیاسی یا افراد سیاسی نزدیک بودند، سهم بیشتری از این توزیع ثروت و قدرت نصیبشان می شد. به خاطر سطح بالای فساد، سطح نارضایتی هم بالا بود، اما مردم این بخش از کردستان به نسبت دیگر پارچه های کردستان ایران و یا ترکیه به خوشگذرانی هم معروفند و اغلب زندگی پر از عیش و شادمانی داشتند و با وفور ثروت و نعمت به طرزی قارچ گونه در مناطق بیلاقی ویلا ساخته بودند و نمی شد این حجم از ساخت و ساز را در مسیر رفتن به اربیل نادیده گرفت هر چند بسیاری از این امکانات توسط ثروتمندان عرب عراقی خریداری می شد.

۱. ظاهراً تحت تأثیرات روند جهانی شدن که بی وقفه و افسارگسیخته ساختار محلی جوامع را درمی نوردد و تسخیر می کند، این ها به هم نزدیک و شبیه شده بودند و اصل این شباهت نیز بر مبنای تمدنی است که حاصل این جهانی شدن است و همواره سعی در تعرض و تسلط بر محیط زیست و طبیعت دارد.



■ تصویر ۵۰۰ - دهکده آلمانی، اربیل اقلیم کردستان، ۲۰۲۳

یاد خاطرات دوران نوجوانی ام افتادم که قاچاقی آدمم اربیل و سلیمانیه و مدام نگران بودم که دستگیرم نکنند. در راه برگشتم نیروهای حرکت اسلامی و انصارالاسلام که آن زمان بخش‌هایی از کردستان را در دست داشتند،<sup>(۱)</sup> کلی اذیتم کردند و کتاب‌هایم را هم پاره کردند. یا آخرین باری که به دعوت وزیر تورسیم حکومت اقلیم کردستان برای شرکت در

یک کنفرانس علمی برای ترویج و تبلیغ جهانگردی، به همراه شفق که نالان را ۶ ماهه حامله بود، آمده بودیم این جا و یک هفته در اربیل بودیم. همه خاطراتم مرور می‌شد، اما مشوش بودم و انگار اختیار ذهنم را نداشتم. حتی یک جورهایی گیج بودم و از فرط خستگی خوابم نمی‌برد. ذهنم از خاطره‌ای می‌رفت به یک خاطره دیگر و ناگهان خالی می‌شد، و دوباره خاطره و نگرانی دیگری می‌آمد سراغم، حالتی معلق داشتم که توأم با نگرانی، تشویش و ابهام بود.

نمی‌دانستم کجا می‌روم و قرار است چه اتفاقی بیفتد. فقط می‌دانستم جایم امن است و دست نیروهای کشور دوم هستم، آن‌ها قصد محاکمه‌ام را ندارند، مرا به زندان نمی‌برند و مجازاتی در کار نیست و این آرامم می‌کرد. هیچ ایست‌بازرسی‌ای بین راه جلویمان را نگرفت و می‌دیدم نیروهای غربی چقدر راحت و بدون دغدغه رفت‌وآمد می‌کردند. مشهود بود در اقلیم دست بالا را داشتند و نیروهای پلیس و پیشمرگه‌ها برایشان احترام قائل بودند. نیروهای ویژه یا اسکورت‌هایی که با من بودند کلاً حرف نمی‌زدند و فقط ممکن بود به سؤالاتی درباره آب و غذا و چیزهایی از این دست کوتاه جواب دهند. با سه تا مجسمه متحرک هم‌مسیر بودم که در تمام طول راه حتی یک کلمه با یکدیگر هم صحبت نکردند. بسیار منضبط بودند و مسلط به نظامی‌گری، اسلحه‌هایشان کاملاً آماده بود و بر تن من جلیقه ضدگلوله پوشانده بودند که لباس آهنی و سنگینی است. تنها کسی که در طول آن سه ساعت‌ونیم و آن هم در حد یک یا دو کلمه حرف زد، راننده بود که گاهی با بی‌سیم برای برخی هماهنگی‌ها با دیگر ماشین‌های کاروان صحبت می‌کرد. در

۱. گروه «انصارالاسلام» (بعدها به انصار السنه تغییر یافت) در سپتامبر ۲۰۰۱ در کوه‌های اورامان و بیاره اعلام موجودیت کرد. تأسیس حکومت اسلامی و استیفای حقوق کردها آنگونه که خودشان می‌گویند، از اهداف آنها اعلام شده است. درگیری با حزب «اتحاد میهنی کردستان» و حزب «دموکرات کردستان» نیز در کارنامه این حزب وجود دارد و در مواقعی نیز به واسطه ارتباط با القاعده به همکاری با رژیم صدام متهم شده بودند.

طول مسیر هم آرایش نظامی شان جالب بود، ماشین‌ها بیش از چند متر از هم فاصله نمی‌گرفتند و ماشین‌های شخصی معمولاً به کاروان ما نزدیک نمی‌شدند.

فکر می‌کردم به سفارت بریتانیا در اربیل می‌رویم که گویا در هتلی وسط شهر است و هتل روتانا نام دارد. برخلاف تصورم ماشین وارد شهر اربیل نشد و از سمت قصر نخست‌وزیری راهش را کج کرد و در کمربندی به مسیر ادامه داد. در طول راه، کاخ محل سکونت نخست‌وزیر اقلیم کردستان نچيروان بارزانی را می‌دیدم. البته کاخ از پشت دیوار طولانی و بلندش پیدا نبود. برخی مردم این دیوار و سبک زندگی را نماد ظلم و فساد می‌دانستند. خیلی‌ها می‌گفتند آیا ما برای این کردستان را آزاد کردیم که کاخ نخست‌وزیری‌اش تا این حد بزرگ باشد<sup>(۱)</sup> و قدرت و حکومتی سلطنتی و عشیره‌ای میان پدربزرگ و پسرها و پسرعموها به یکدیگر پاس داده شود و به ارث برسد؟ منظور این بود که قدرت از ملامصطفی بارزانی به پسرش ادریس و بعد از فوت او به برادش مسعود بارزانی رسید که تا چندی پیش رئیس‌جمهور کردستان هم بود و همزمان پست نخست‌وزیری به دامادش نچيروان که پسر بزرگ ادریس بود اهدا شد و پسرش به جای وی نشست.<sup>(۲)</sup>

---

۱. این بنا در ابتدای دهه ۹۰ میلادی توسط عزت ابراهیم دوری که فرماندهی نظامی جبهه شمال عراق (جبهه کردستان) را بر عهده داشت، ساخته شد. او معاون اول صدام حسین و نایب رئیس شورای رهبری انقلاب عراق تا زمان اشغال عراق توسط آمریکا در سال ۲۰۰۳ بود.

۲. در پایان دوره ریاست جمهوری مسعود و ارتقای نچيروان به پست رئیس اقلیم کردستان، سمت نخست‌وزیری به پسر بزرگ مسعود بارزانی یعنی مسرور رسید، ولی مسعود بارزانی همچنان سمت دبیر کلی حزب دموکرات را از سال ۱۹۷۹ در دست دارد و نچيروان نیز همواره سمت معاونت حزب را در اختیار دارد. بنا بر شواهدی اکنون دو پسر عمو، دو قطب قدرت را در دست داشته و با هم رقابت شدیدی دارند. در اصل حکومت کردستان به دو نصف تبدیل شده و عملاً دو اداره متفاوت دارد؛ بارزانی‌ها در اربیل و طالبانی‌ها در سلیمانیه قدرت را در اختیار دارند. در آن طرف، یعنی سلیمانیه، اتحادیه میهنی کردستان مشهور به یکیتی نیز سابقه مشابه دارد. این حزب بعد از آن حزب دموکرات یا بارزانی‌ها توسط جلال طالبانی و جمعی از روشنفکران از جمله پدرزنش ابراهیم احمد در سال ۱۹۷۵ تأسیس شد، بعد از آنکه جلال طالبانی به سمت رئیس‌جمهوری عراق رسید، پسر ارشدش بافل و بصورت غیر رسمی همسرش هیروخان امور حزب را در دست گرفتند. قباد پسر دوم طالبانی هم اکنون معاون نخست‌وزیر کردستان است و پست‌های مهمی از قبیل: دبیر کلی مشترک و دبیر کلی حزب اتحادیه میهنی و فرماندهی امنیت و اطلاعات به بافل طالبانی رسیده و در مقطعی سمت دبیرکلی مشترک حزب نیز به برادرزاده جلال طالبانی، لاهور شیخ جنگی رسید که بعداً از این پست‌ها خلع و به همراه عده‌ای دیگر از حزب بیرون رانده شدند. رئیس‌جمهور فعلی عراق، لطیف رشید، شوهرخاله قباد و بافل طالبانی است و جالب‌تر آنکه اتحادیه میهنی که زمانی انتقادات بسیاری را متوجه توزیع قدرت در حزب دموکرات کردستان می‌کرد و آن را یک حزب بیشتر خانوادگی می‌دانست، اکنون خود نیز دچار همان رویه شده است. اتحادیه میهنی در سال‌های اخیر درگیر اختلافات و انشعابات زیادی شده است. بعد از واقعه عقب‌نشینی حزب دموکرات از مناطق ایزدی‌نشین شنگال (سنجار) در تابستان سال ۲۰۱۴ که منجر به کشته شدن بسیاری از کردهای ایزدی و به اسارت در آمدن تعداد کثیری از دختران و زنان و آواره شدن صدها هزار نفر از آنان شد و همچنین در اثر تخلیه کرکوک توسط نیروهای اتحادیه بعد از حمله حشدالشعبی در اکتبر سال ۲۰۱۷، این دو حزب حاکم به شدت مورد انتقاد کردستانی‌ها قرار گرفتند.

## از ماشین ضدگلوله تحت الحفظ به فرودگاه

بازگردم به ماشین ضدگلوله و محافظت تیم انگلیسی... با تعجب از یکی از محافظ‌هایم سؤال کردم کجا می‌رویم و او گفت نمی‌داند و فقط مسئول تیم می‌داند. بالاخره متوجه شدم در مسیر فرودگاه هستیم و نگرانی‌ام بیشتر شد که مبادا مرا ببرند و نتوانم با خانواده‌ام تماس بگیرم. پیش‌فرضم این بود که می‌روم سفارت و به‌عنوان شهروند اعلام حضور می‌کنم و برای بازگشت به انگلیس درخواست کمک می‌کنم. اما حالا ماشین می‌رفت سمت فرودگاه. گفتم مرا وصل کنید به رئیس کاروان، نمی‌خواهم بروم فرودگاه، مرا ببرید سفارت! گفتند این دست ما نیست، صبر کنید پیاده شویم و خودتان سؤال کنید.

بالاخره رسیدیم و وارد فرودگاه بین‌المللی اربیل شدیم. دوباره مانند قبل از همه ایست‌بازرسی‌ها به صورت VIP عبور کردیم و بدون بازرسی وارد فرودگاه شدیم. وارد ساختمان ترانزیت و محوطه اصلی مسافران فرودگاه نشدیم و در کمال تعجب راه دیگری را رفتیم که مسیر یک محوطه نظامی بود و نیروهای ائتلاف غربی که اغلب بریتانیایی و آمریکایی بودند، آن‌جا حضور داشتند. یک جا ماشین که دور زد آرم شرکت بلک واتر (Black Water)<sup>(۱)</sup> را دیدم. بلک واتر (Black Water) شرکتی خصوصی است که ارتش آمریکا برای تأمین امنیت از آن استفاده می‌کند و از آن شرکت‌هایی است که مانند یک ارتش خصوصی عمل می‌کند و طرف قرارداد وزارت دفاع آمریکا است و از آن‌ها پول خوبی می‌گیرد. بلک واتر (Black Water) در طول سال‌ها فعالیتش، حداقل در افغانستان و عراق، مرتکب برخی اشتباهات و زیر پا گذاشتن قوانین جنگی و امنیتی و حقوق شهروندی شده و به کشتن تعدادی از مردم بی‌گناه متهم شده بود و پرونده‌های حقوق بشری دارد. یک‌دفعه از خودم بدم آمد که من این‌جا چه می‌کنم؟

می‌خواستم بروم سفارت و برنامه خودم را پی بگیرم، اما نگذاشته بودند. آن‌جا مانند یک پادگان کوچک نظامی بود. پیاده که شدیم در آهنی تکاورری رنگ و دیوار شنی و برجک و بارو حکایت از این داشت آن‌جا محوطه‌ای نظامی است. خانمی را دیدم که با او تلفنی صحبت کرده بودم و رابط سفارت بود. با خنده به استقبال آمد و گفت: «می‌دانم اولین سؤال این است که چرا تو را به جای سفارت آورده‌اند پادگان نظامی؟» گفتم، دقیقاً همین سؤال را دارم. گفت برای توضیح می‌دهم. وسایلم را دست یک سرباز دادند و آن کاروان مسلح هم رفت. مرا بردند داخل. تمام طول مسیر شن‌ریزی شده بود و باید روی همان باریکه راه می‌رفتیم، برای یک پایگاه جنگی، طراحی قشنگی داشت و در ردیف‌های منظم کانتینرها و اتاق‌های چندنفره دیده می‌شد. گاه‌به‌گاه هم سربازهایی را با بدن‌های ورزیده نظامی می‌دیدم که یک حوله دور

۱. بلک‌واتر (Blackwater) که نام فعلی آن آکادمی (به انگلیسی: Academi) است، یک شرکت نظامی خصوصی آمریکایی است که در سال ۱۹۹۷ میلادی توسط اریک پرینس بنیانگذاری شد و در زمینه مدیریت ریسک، ارائه خدمات لجستیک، سرویس‌های امنیتی و نیروهای مسلح خصوصی فعالیت می‌کند. بر اساس آماری که در ماه سپتامبر ۲۰۱۴ در خصوص عملکرد این شرکت در نیویورک تایمز منتشر شد مجموع ارزش قراردادهای بلک واتر با دولت آمریکا در طول سال‌های فعالیت در عراق، بیش از یک میلیارد دلار بوده است. شرکت بلک‌واتر همچنین جزء ۶۰ شرکت امنیتی خصوصی فعال در جنگ عراق بود. عمده شهرت این گروه به دلیل کشتار میدان النصور در عراق است که در آن جریان ۱۴ نفر شهروند غیرنظامی عراقی کشته شدند. این گروه از سال ۲۰۰۳ میلادی بوجه فدرال دریافت می‌کند و مستقیماً به سازمان اطلاعات مرکزی پاسخگو است.

خودشان پیچیده بودند و در آن سرما نیمه‌لخت از حمام برمی‌گشتند به اتاقشان و به ما هم سلام می‌دادند. چنین تصویری از یک پادگان نظامی نداشتم و برایم جالب بود. شاید آن را با فضای نظامی‌ای که در دوره خدمت سربازی خودم دیده بودم مقایسه می‌کردم و تفاوت‌ها به حیرتم انداخته بود.

مرا به اتاقی بردند که یک تختخواب داشت، یک کمد و یک میز و بالشتی با پرچم بریتانیا درست در وسط تخت، که گویی داشت به من یادآوری می‌کرد کجا هستم. آن‌جا توجیه شدم که باید بمانم تا دستور رفتنم به بریتانیا داده شود. بهت‌زده گفتم قرار ما این نبود، من آمده‌ام بمانم تا زن و بچه‌ام را هم بیاورم و بعداً با هم برویم. به آرامی گفتند، در این وضعیت، حق انتخاب چندانی نداری. تا تحت‌الحفظ جلوی در پیاده‌ام نکردند از نقشه‌شان چیزی نگفتند و به قول معروف کلک مرغابی<sup>(۱)</sup> زدند. گفتند حکومت ایران نسبت به تو و مورد‌های دوتابعیتی حساسیت دارد و حالا هم که فخری‌زاده ترور شده، حساسیت حتی به حضور نیروهای خارجی ائتلاف در عراق هم بیشتر شده است. گفتند حتی این امکان وجود دارد که نیروهای حشدالشعبی و سایر نیروهای نظامی که با ایران در ارتباط هستند، دست به حملاتی بزنند. چون هر کدام از ما در چشم این نیروها به شکلی حافظ منافع دولت بریتانیا به حساب می‌آییم و شما به عنوان یک تبعه بریتانیا که از ایران فرار کرده‌ای در موقعیتی هستی که برایشان حکم یک جام بلورین را داری. بعد هم گفت: «شما واقعاً فکر می‌کنید اجازه می‌دهیم که در اربیل زندگی کنید و ببینید شما را بدزدند؟ اگر بخواهند، توانایی انجام این کار را دارند، مگر موارد مشابه رخ نداده؟» به همه توضیحاتشان گوش دادم و دیدم حرف‌هایشان منطقی است. در هر صورت برای من هم یک چیز مهم بود؛ حداقل بخشی از ماجرا طبق برنامه خودم پیش می‌رفت و در اربیل می‌ماندم تا زن و بچه‌ام هم بیایند پیش خودم.

موضوع از نظر من خیلی ساده‌تر از چیزی بود که آن‌ها می‌گفتند. همچنان که قبلاً گفته بودم بعد از دستگیری‌ام با پیگیری‌های مکرر وسایل و مدارکی را که اطلاعات سپاه با خود برده بود پس گرفته بودم. به علت ممنوع‌الخروج بودن، پاسپورت ایرانی به دردم نمی‌خورد، و این‌طور خیال می‌کردم که به سفارت



■ تصویر ۵۰۱ - سردر فرودگاه اربیل

می‌روم و بعد از سلام و علیک هر وقت بخواهم بلیتی تهیه کرده و به انگلستان برمی‌گردم، به همین سادگی. می‌دانستم سفارت کشورها ملزم به دادن خدمات کنسولی هستند ولی به‌زعم خودم، من به آن نیاز چندانی نداشتم و قادر به برگشت به لندن بودم. پس آن همه دنگ‌وفنگ برای چه بود؟ فقط برای این که با

۱. کلک رشتی یا کلک مرغابی اشاره دارد به نوعی شیوه شکار مرغابی‌ها که در استان گیلان و اطراف شهرهای رشت، لنگرود، بندر انزلی و... از طریق فریب پرنده‌ها انجام می‌شود.

پاسپورت وارد خاک گُردستان نشده بودم ترس دستگیری در ایست‌بازرسی‌ها و برگردانده شدن به ایران را داشتم. برای همین خواستم ببیند دنبالم تا از استرداد احتمالی‌ام جلوگیری کنند.

چند دفعه با رؤسایشان تماس گرفتند و من همچنان پافشاری می‌کردم که روی تصمیم هشتم و برایشان برنامه و نیتم را توضیح می‌دادم. از دست یک سیستم گریخته و رفته بودم سراغ دیگری تا کمک کند، ولی این یکی هم هرچند در حال کمک به من بود، اما اجازه نمی‌داد خودم تصمیم نهایی را بگیرم. گاهی سیستم‌ها از جهاتی همه شبیه به همدیگرند و در وهلهٔ اول فقط منافع خودشان برایشان مهم است، منافع سیستمی و کلانی که همواره به منافع فردی و خُرد می‌چربد و ارجح است. هرچند غیرمنطقی بود، ولی این مرا عصبانی و ناراحت کرده بود. آن‌ها هرچه تلاش می‌کردند، راضی نمی‌شدم. در نهایت یکی‌شان که به نظر می‌آمد دیپلمات ورزیده‌ای است، موفق شد راضی‌ام کند. با لبخند یک گوشی گرفت سمتم و گفت، با این تلفن مطمئن تماس بگیر و اینترنتی با خانواده‌ات حرف بزن. وقتی صدای ئالان را شنیدم، حالم تغییر کرد و دلم آرام‌تر شد. در آن موقعیت، استراتژی مناسبی را برای تغییر موضع من به کار گرفته بودند، تنها حرف زدن با پسر من می‌توانست کمی آرامش روانی را به من برگرداند.

بعد برایم جای انگلیسی و شیر آوردند و به آرامی شروع کردند به توضیح کامل شرایطم. گفتند چه این‌جا باشی و چه سفارت، باید کاملاً تحت‌نظر باشی و بیرون نروی، چون در عراق هستیم و ممکن است هرخطری تو را تهدید کند. گفتند حتی خودمان هم وقتی قرار است برای کاری بیرون برویم، یک ماشین همراهمان می‌بریم. در این مدت وضعیت هیچ‌چیز در این‌جا طبیعی نیست و حالا هم ایران به‌خاطر موضوع ترور، بسیار به مرزهای خود و حتی کشورهای اطرافش حساس شده است. همین حالا ما و نیروهای آمریکایی آماده‌باش کامل هستیم و خواهی دید که وقتی یکی دو ساعت دیگر خاموشی شروع شود، کسی جرأت ندارد بدون لباس ضدگلوله بیرون برود. خیلی زود حرفشان به من ثابت شد! می‌گفتند اخبار موثقی دارند که قرار است در فرودگاه اربیل به دو نقطه‌ای که نیروهای بریتانیایی و آمریکایی حضور دارند حمله کنند. برای همین سعی داشتند هرچه زودتر مرا از آن‌جا و آن کشور ببرند.

کمی که فکر کردم، دیدم حق با آن‌هاست. نمی‌خواستند من که با جرم سیاسی و امنیتی از ایران گریخته و با آن وضعیت خودم را رسانده بودم به گُردستان، صدمه ببینم و یا حضورم در آن‌جا رسانه‌ای شود. این برایشان موجب رسوایی و همان چیزی بود که نیروهای امنیتی ایران می‌خواستند. چند روز بعد از خروجم از آن‌جا بود که با سه موشک به فرودگاه اربیل حمله کردند و این اتفاق تیر یک خبرگزاری‌ها و شبکه‌های خبری جهان شد. احتمال و برآورد آن‌ها از حمله کاملاً درست بود، فقط روز دقیقش را نمی‌دانستند. نیروهای حشدالشعبی متهم به پرتاب چند موشک شدند که دو تا از این موشک‌ها به نقاطی نزدیک پایگاه نظامی آمریکایی‌ها اصابت کرده بود. با این اتفاقات مطمئن شدم، اِشرف اطلاعاتی نیروهای خارجی بالاست و پیش‌بینی‌هایشان منطبق با میدان است.

شرط و شروطی هم برایم گذاشتند و گفتند که شب و روز محافظی با نام استیو که سروان پلیس ارتش بود، در کنارم است و همراهی‌ام می‌کند و باید تحت‌الحفظ در این اتاق بمانم. حدود ساعت هفت عصر بود که



شام آوردند، غذا ماهی و سیب زمینی سرخ کرده بود که غذای سنتی بریتانیاست و همان فیش اندچیس<sup>(۱)</sup> معروف. دوباره برگشتم به بریتانیا؛ بوی انگلیس می داد، بوی خانه و لندن را در مشامم زنده می کرد. مشخص بود همه مواد غذایی از بریتانیا می آمد، شیوه پخت، سبک زندگی و همه وسایل موجود در پادگان و حتی نوع چای انگلیسی بود.

با دیدن همین نشانه های کوچک، یاد زندگی در بریتانیا می افتادم. یاد همان شام خوردن های زود هنگام در بریتانیا افتادم. با خودم می خندیدم که کامیل برگشتی به سبک زندگی بریتانیایی و دیگر راه برگشت به ایران نداری، از این به بعد و مخصوصاً در فصل سرما ساعت هفت یا زودتر شامت را می خوری و ده شب با جوراب می خوابی... همان ساعات اول رسیدنم، دکتری با لباس نظامی آمد و کاملاً معاینه ام کرد. خراش هایم را دوباره پانسمان کرد و با الکل شست، گفتم خسته ام، اما نمی توانم بخوابم. یک قرص بهم داد و مقداری شربت که از حدود ساعت ۹ شب تا صبح عمیق خوابیدم.

روز بعد صبحانه را خوردم و به اصرار خودم، استیو مرا به کتابخانه برد و شروع کردم به مطالعه. عملاً نمی توانستم کار دیگری بکنم. هر جایی می رفتم استیو باید با من می بود، حتی در توالی و حمام هم استیو همراهم بود! صبح که همه می رفتند او می ماند و معمولاً مسلح پشت در اتاق من بود. در طول شب تمام برق های پادگان خاموش می شد و از ترس حمله موشکی باید برای رفتن به توالی، لباس ضدگلوله سنگین می پوشیدیم.

شده بودم شیر درون قفس و به هر چیزی چنگ می زدم. با خودم گفتم کامیل تسلیم شو! برگرد لندن و اگر لازم شد راهی پیدا کن و دوباره برگرد. گفتم از همین جا برمی گردم، اما باید با خانواده ام در ارتباط باشم. می دانم در واتس اپم کلی پیغام است و باید به دوستان و همکارانم جواب بدهم تا متوجه غیبتم نشوند. گفته بودم که در مرحله گذار و تدوین و تحلیل محتوای کارهای مانده تحقیق کار کودکانم، باید مرتب به همکارانم پیام بدهم و از این طریق راهنمایی شان کنم. درخواست تماس کردم ولی قبول نکردند و تنها چیزی که سر آن به توافق رسیدیم این بود که دو نوبت در روز از سفارت برایم تلفن بیاورند تا با شفق صحبت کنم، او تک تک پیغام ها را از گوشی ام برای من بخواند و پیام های صوتی را پخش کند تا به آن ها جواب دهم. برایم مهم بود که کسی متوجه غیبتم نشود و همه دوروبری هایم فکر کنند، ایران هستم. احتمال می دادم که ارتباطاتم تحت نظر باشد، پروژه هایم را می شناختند و برخی همکارانم در پروژه ها شناسایی شده بودند. نگران امنیت همه بودم. می خواستم طبیعی عمل کرده و درعین حال کسی را هم نگران نکنم. قسمت سخت ماجرا این بود، به غیر از همسرم به کسی چیزی نگفته بودم و این به خودی خود فشار زیادی بر من وارد می کرد. قرار شد هر روز صبح و بعد از ظهر تلفنی با شفق صحبت کنم و پیغام های کاری ام را از طریق او جواب دهم. پیام های متعددی داشتم، از خانواده و فامیل تا دوستان و آشنایان می پرسیدند بالاخره چه شد یا اظهار تأسف می کردند برای حکم و می پرسیدند حالا می خواهی چه کنی و... حس بدی داشتم، خیلی ها نگرانم بودند و نمی توانستم راستش را بگویم. حتی به خواهرهایم... به جز کانی و آن هم سر بسته به هیچ کس دیگر چیزی نگفته بودم. گاهی دوستانی در تهران تماس می گرفتند که بیا همدیگر را ببینیم و می گفتم مثلاً امروز را

کار دارم. می‌خواستند بیایند خانه‌ام و بهانه می‌آوردم. هر روز دروغ می‌گفتم، آن‌هم به آدم‌هایی که دوستم داشتند و این برایم خیلی سخت بود، تا زمانی که موضوع را اعلام کردند، همیشه عذاب وجدان داشتم. روز بعد چند نفر از سفارتخانه آمدند و گفتند، احتمالاً به جای دیگری منتقل می‌شوم. هم خبر خوبی بود و هم بد. همه چیز محرمانه بود و به من نمی‌گفتند برنامه چیست. خواهش کردم که همین‌جا بمانم و شفق و نالان هم به ما پیوندند، اما می‌گفتند زمانش که رسید خودت می‌فهمی برنامه چیست و همسر و فرزندان چه زمانی می‌آیند. روز بعد خبری نشد و روز بعدش هم. گفتم چرا نمی‌آیند دنبال ما؟ چرا نمی‌دانم قرار است کجا برویم؟ گفتند، باید ببینیم از بالا چه دستوری می‌آید. گیر کرده بودم وسط برزخ و نمی‌دانستم بالاخره چه اتفاقی برایم می‌افتد. صدای گاه‌به‌گاه هلی‌کوپترهای نظامی هم می‌آمد و چون اجازه نداشتم جایی بروم، تنها کارم شنیدن صدای اتفاقات آن‌جا بود و به جزئیات دقت می‌کردم. سلسله‌مراتب قدرت و نحوهٔ صحبت درجه‌داران نظامی با یکدیگر برایم قابل مطالعه بود و همچنین مناسبات و قیود جنسیتی که وجود داشت. هر روز می‌دیدم سربازان مرد نیمه لخت از حمام بیرون می‌آیند، اما در مقابل دختران سرباز و افسر با پوشش از حمام خارج می‌شدند. به این مسائل فکرمی‌کردم که یکی دو ساعت زودتر از روزهای دیگر شامم را آوردند. گفتند شامت را می‌خوری و آمادهٔ رفتن می‌شوی. اما قبل از رفتن باید برخی آموزش‌ها را هم ببینی و نیاز به کمی زمان داریم.

## از شینوک به هرکولس

بعد از شام چند نیروی مسلح مرا با یک ماشین نظامی بردند به محوطهٔ فرودگاه و باند پروازی که دست نیروهای ائتلاف بود. گفتند بخشی از سفر را با هلی‌کوپتر می‌رویم. مسیر خطرناکی است و باید نکاتی را رعایت کنی. در تمام مدت پرواز باید جلیقهٔ ضدگلوله و کلاهخود پوشی و تا موقع رسیدن ایرپلاک هم



■ تصویر ۵۰۲ - هلی‌کوپتر نظامی شینوک

بگذاری روی گوش‌هایت. براساس تجربه‌هایشان می‌گفتند موقع بلند شدن و فرود آمدن ممکن است به سمتان شلیک شود. خیلی طول نکشید که دو هلی‌کوپتر نظامی شینوک<sup>۱</sup> غول‌پیکر با صدای گوش‌خراش فرود آمدند، قبلاً یکی‌یکی دو جا هلی‌کوپتر غیرنظامی سوار شده بودم، اما به این بزرگی‌اش را ندیده بودم. در فضایی شبیه فیلم‌ها باعجله سوار شدیم.

۱. شینوک (به انگلیسی: Chinook) هلی‌کوپتر ترابری نیمه‌سنگین دوموتوره و دوملخهٔ آمریکایی است که سریع‌ترین بالگرد فعلی ارتش آمریکا و انگلیس و بزرگ‌ترین نمونهٔ مورد استفاده است.

داخل هلی کوپتر شبیه یک سالن بزرگ بود، صندلی نداشت و باید به دیواره تکیه می‌دادیم و روی چیزی شبیه به نیمکت می‌نشستیم.

وسط هم جای تجهیزات مختلف بود که با طناب آن‌ها را بسته بودند. وقتی نشستیم، دیدم دو تک‌تیرانداز با تفنگ‌های دید در شب نزدیک در پشتی هلی کوپتر که کمی باز بود به حالت درازکش خوابیده و با دوربین پایین را نگاه می‌کنند. این پرواز پر سر و صدا حدوداً یک ساعت طول کشید و یکی از آن دو سرباز در همان حالت آماده به شلیک ماند و دیگری پشت دوربین و اسلحه‌ای دیگر در وسط سالن و پشت پنجره‌ای قرار گرفت و در تمام طول مدت پرواز هیچ یک، کلمه‌ای هم صحبت نکردند. گاهی فکر می‌کنم نظامی‌ها چه موجودات ربات‌واری هستند و چطور عادت می‌کنند که فقط اطاعت کنند و بس.

هلی کوپتر دوم هم اسکورت ما بود و خنده‌ام گرفته بود که واقعاً این همه کبکبه و دبدبه برای من است؟ راستش را بخواهید نگران بودم و مدام به خودم می‌گفتم، کامیل چرا این‌قدر خاص و ویژه منتقلات می‌کنند؟ نکند فردا که پایت رسید بریتانیا از تو هزار خواسته داشته باشند و هزار دستور بدهند؟ طرز تفکرم در آن لحظات به ذهنیتی برمی‌گشت که در جامعه ایران ساخته شده بود. در هستی اجتماعی و جهان زیسته ایران همیشه خدمات اجتماعی جامعه را توأم با گروکشی‌ها یا باج‌گیری‌های بعدی دیده بودم و درک این همه رفتار حمایت‌گرانه بی‌چشمداشت برایم راحت نبود. غافل از اینکه در جوامعی که توسعه‌یافته هستند، دادن خدمات اجتماعی و حمایت‌های اجتماعی از حقوق برحق و مسلم و انسانی شهروندان است که جامعه و سیستم در برابر تحقق آن‌ها نه تنها چیزی نباید مطالبه کند، بلکه مسئولیت و رسالت دارد. نگاهم به مسیر بود و شعله دودکش چاه‌های نفت نشان می‌داد که به سمت کرکوک حرکت می‌کنیم و درحال خروج از منطقه اقلیم کردستان هستیم و گویی می‌رفتیم به سمت غرب عراق. وارد صحرا شدیم از پنجره کوچکی که نزدیک بود دیدم همه‌جا کویر است و مطمئن شدم حدسم درست است، اما تازه رسیده بودم به سؤال اولم که مرا کجا می‌برند؟

می‌دانستم پرسیدنش فایده ندارد، اما تصمیم گرفتم یک‌بار دیگر شانسم را امتحان کنم. به استیو که همچنان مانند سایه همراهم بود گفتم کجا هستیم؟ و او مثل همیشه جواب داد: «خودت که می‌دانی، نمی‌توانم جواب سؤال را بدهم»، بعد کم‌کم سرعت و ارتفاع هلی کوپتر کم شد. استیو گفت: «در این حد می‌توانم بگویم که فرود می‌آییم و این خطرناک‌ترین بخش کار است.» در هیدرولیک عقب، کمی پایین آمد و تک‌تیراندازها دوباره به حالت خوابیده موضع گرفتند و با دوربین دید در شب اطراف را پایبندند. استیو گفت: «خطر حمله موشکی و یا راکتی هم وجود دارد! باید سرت را بیاوری پایین و به حالت نیم‌خیز بمانی.» الآن که فکرش را می‌کنم، می‌بینم اگر حمله موشکی می‌شد چه فرقی داشت که من نشسته باشم یا ایستاده و نیم‌خیز! بالاخره فرود آمدیم، چند سرباز در را باز کردند و دورم را گرفتند. با حالت دو‌مرا بردند سمت میدانی بزرگ، مهتاب قشنگی به بیابان نور می‌پاشید و از خاک شن‌مانند آن‌جا معلوم بود که در صحرایی شنی هستیم.

رسیدیم به یک هوایمای خاکی نظامی که چراغ‌هایش خاموش بود، اما پروانه‌هایش به سرعت می‌چرخید. صدای بلند هلی کوپترها و هوایماد دل‌آدم را می‌لرزاند. نزدیک که شدیم یک هوایمای غول‌پیکر دیدم با

ملخ‌های خیلی بزرگ و صدایی مهیب، سمت آخر دماش باز و مانند یک تونل بود. سه سرباز مسلح آن‌جا منتظر بودند که گوشی‌های بی‌سیم داشتند و روی کلاهشان دوربین دید در شب وصل شده بود. با اشاره، من و استیو را تحویل گرفتند و هدایت‌م کردند داخل. در به طور اتوماتیک بالا آمد و داخل هواپیمای گول‌پیکری شدیم که وسطش خالی بود و نشستم، انگار که شکم یک ماهی را خالی کرده باشند. وسط سالن یک صندلی تاشو بود، مرا نشان‌دند آن‌جا و دوباره مانند وضعیت هلی‌کوپتر چند سرباز مشغول کشیک شدند تا هواپیما اوج گرفت.



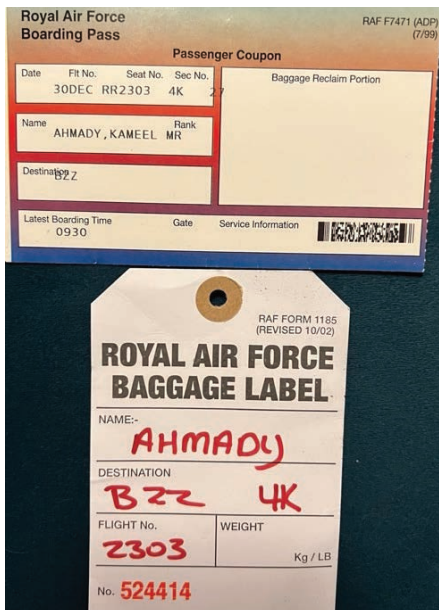
■ تصویر ۵۰۳ - هواپیمای هرکولس

دوباره هیچ توضیحی ندادند که کجا هستیم و قرار است کجا بروم و تلاش‌هایم برای حرف کشیدن از استیو، باز هم بی‌فایده بود. هواپیما که بعداً فهمیدم نامش هرکولس<sup>(۱)</sup> است، حرکت کرد. کلاه آهنی، هدفون و دو تا چوب‌پنبه‌ای که توی گوشم بود، حریف صدای بلند هواپیما نشد. البته تنها مسافرش هم من بودم و برای بردن من آمده بود. حدود سه‌ساعت‌ونیم در این پرواز بودیم و اواسط راه، استیو گفت می‌رویم کشور قبرس. با تعجب گفتم قبرس برای چی؟ دوباره گفت بعداً می‌فهمی.<sup>(۲)</sup>

با خودم گفتم از قبرس هم حتماً سوار هواپیما شده و به بریتانیا می‌روم. وقتی رسیدیم مسئول اردوگاه نیروی هوایی که یک خانم بود، با افسر دیگری به استقبالمان آمد و ما را تحویل گرفت. به یک خانه‌سازمانی منتقل شدیم. می‌توانستم آزادانه داخل خانه رفت‌وآمد کنم، اما نمی‌توانستم بروم بیرون. کرونا شدت گرفته بود و شرایط قرنطینه کامل حکمفرما بود. البته بعدتر فهمیدم اگر کرونا هم در کار نبود، اجازه نمی‌دادند بروم بیرون. من و استیو در خانه بزرگی مستقر شدیم که چندین اتاق داشت و حیاط زیبایی هم پشت خانه بود

۱. هرکولس هواپیمای ترابری نظامی با چهار موتور توربوپراپ است و در عملیات‌های نظامی، غیرنظامی و بشردوستانه از آن استفاده می‌شود.

۲. بریتانیا از گذشته، آن‌جا یک پایگاه بزرگ و مهم هوایی دارد و البته قبرس زمانی مستعمره بریتانیا بوده است. قبل از خروج نیروهای بریتانیایی و جنگی که با دولت عثمانی داشتند، قبرس استقلالش را به دست گرفت، اما بریتانیا در بخش یونانی جزیره، هنوز پایگاه نظامی‌اش را حفظ کرده است. این را می‌دانستم که در جنگ افغانستان و عراق، از آن‌جا حملات نظامی نیروی هوایی‌اش را پشتیبانی و به منطقه نیرو اعزام می‌کرد.



■ تصویر ۵۰۴ - کارت پرواز، قبرس دسامبر، ۲۰۲۰

پر از حشره و پشه. قبلاً به قبرس آمده بودم و در زمستان هوایی عالی داشت. از صبح روز بعدش تلفن داشتم و می‌توانستم با خیال راحت صحبت کنم. هرچند لپ‌تاپم را هنوز نداده بودند و سؤالات مدام همکارانم بی‌پاسخ مانده بود. سؤالات و فایل‌هایی را راجع به بخش‌هایی از پژوهش آشکال کار کودک می‌خواستند که بعداً «رد پای استعمار در جهان کودکی» نام گرفت. این مسئله کار را برایم سخت کرده بود. مجبور بودم گاهی دروغ بگویم و خیلی ناراحت بودم.

دو روز در قبرس ماندم و هم از نظر جسمی و هم ذهنی، خوب استراحت کردم. این دو روز فرصت خیلی خوبی بود. تلویزیون نگاه می‌کردم، غذا می‌خوردم و با استیو که حالا راحت‌تر و عادی‌تر شده بود حرف می‌زدم. او به شغلش نگاهی کاملاً حرفه‌ای داشت و نظامی بودنش

مثل ماجرای سربازی رفتن اجباری من در ایران نبود. پرسید کسی مثل تو که فقط کار پژوهشی کرده چرا باید زندانی شود و از من می‌خواست به زبان ساده و غیرعلمی اتفاقات پیش آمده را برایش توضیح دهم. هر چه توضیح می‌دادم موضوع پژوهش‌هایم چه بوده و چرا به آن‌ها حساسیت وجود داشته، موضوع برایش عجیب‌تر می‌شد. می‌گفت: «به‌عنوان یک اسکاتلندی می‌گویم هر جای دنیا این کارها را می‌کردی کلی به تو احترام می‌گذاشتند، چرا در کشور خودت با تو این‌طور رفتار کردند؟» و بعد هم می‌گفت ایران را فراموش کن، دیگر به آن‌جا فکر نکن، به بریتانیا فکر کن. می‌گفتم کاش به همین راحتی بود... و او می‌گفت این چیزهایی که تو از ایران می‌گویی عین یک زندان بزرگ است. یعنی چه که آدم دلش برای زندان تنگ شود؟ البته نگاهش با برخی از کسانی که در ایران زندگی می‌کنند، از جمله خود من، از این جهت تفاوت زیادی داشت. او از دریچهٔ فرهنگی خودش، به شرایط ایران و اتفاقاتی که برایم افتاده، می‌نگریست و تعجب می‌کرد. برایش ایران زندان بزرگی بود که همهٔ مردم، هم در نگاه و هم در سبک زندگی و زیستن یعنی هم در شرایط عینی و هم در ذهنیت اجتماعی و نوع نگاه و محدودیت‌هایی که در آن دارند، محبوس و گرفتار شده‌اند و راه گریزی ندارند. سعی می‌کرد دلدارای ام دهد و کمک کند حالم بهتر شود و چون خودش عاشق پیتزا و آبجو بود، در آن دو روز پیتزا خوردیم و آبجو نوشیدیم. بالاخره یک روز صبح با هم خداحافظی کردیم، من هنوز به وسایلم دسترسی نداشتم، در فرودگاه نظامی قبرس سوار هواپیمای نیروی هوایی سلطنتی شدم که همهٔ مسافران نظامی بودند و برای تعطیلات کریسمس و دیدار با خانواده‌هایشان به بریتانیا برمی‌گشتند.

در این قسمت سفر هم یک سرباز جوان اهل میدلند انگلیس، همراهم بود. او هم به مرخصی می‌رفت و دل توی دلش نبود که چند ساعت دیگر دوست دخترش را خواهد دید. در طول مسیر همه چیز دیگر شبیه یک

سفر معمولی بود. مثل یکی از سفرهای کاری همیشگی ام، مثلاً برای رفتن به یک کنفرانس، اما برخلاف ظاهر معمولی ام، می دانستم سفر متفاوتی دارم در یک هواپیمای معمولی و از مسیری کاملاً ناآشنا، در کنار مسافرانی نشسته بودم که نمی شناختمشان و آنها خوشحال بودند از دیدار پیش رو با خانواده هایشان. از آن همه مسافر، هیچ کس نمی دانست من هفتاد و دو ساعت قبل کجا بوده ام. در نظر همه یک مسافر عادی به نظر می آمدم که کت و شلواری پوشیده بود بزرگ تر از خودش و تحت الحفظ به بریتانیا بازمی گشت. نزدیک ظهر در یک پایگاه نظامی حوالی آکسفورد فرود آمدیم و هرکس به راه خودش رفت.

## شهر ابری لندن در دوران سخت قرنطینه

با یک کوله‌پشتی لندن را ترک کردم و رفتم پی رویاهایم و فکرش را نمی‌کردم روزی دوباره، برای رسیدن به این شهر ابری مه‌آلود، سختی‌های بسیار را از سر بگذرانم و دوباره با یک کوله‌پشتی به آن پناه بیاورم. لندنِ مهربان دوباره آغوش باز کرد و مرا پذیرفت تا بار دیگر از صفر شروع کنم و بجنگم برای زندگی. در روزهای بدی رسیدم و علاوه بر هوای ابری لندن، قرنطینه در هتل برایم آزار بزرگی بود. بعد از انفرادی، ترس از محیط‌های بسته به جانم افتاده بود و حالا مدام از یک محیط بسته می‌رفتم به محیط بسته بعدی! در شرایط موجود هیچ راهی هم وجود نداشت و باید تحمل می‌کردم.

روزها گذشت و شفق و ثالان هم رسیدند. دنباله تلخی‌های ایران تا لندن هم تعقیبم کرد، اما من از پاننشستم و تلاش کردم برای التیام همه زخم‌هایی که اغلب به ناحق بر من وارد شد. حالا دوباره زندگی‌ام شبیه روزهای دانشجویی است، با این تفاوت که در آپارتمان کوچکم ثالان و شفق هم کنارم هستند و من همچنان پژوهشگری می‌کنم هرچند از ایران دورم و کار سخت‌تر شده، اما هنوز هم تلاش می‌کنم برای نوشتن از دردهای مزمنی که نادیده گرفته می‌شوند. این‌جا لندن، خانه من است، حال خوب است و زندگی می‌کنم، اما ایران و گُردستان را فراموش نمی‌کنم. سرزمین مادری همیشه در من زنده خواهد ماند!

### دوباره لندن

از هوایما که پیاده شدیم هوا سرد و بارانی بود. دو نفر به استقبال آمده بودند و بعد از پر کردن چندین فرم مربوط به کرونا از در پشتی سالن اصلی سوار تاکسی شدیم. دوستم هیلاری که برای رسیدنم به لندن، خیلی تلاش کرد و کمک بزرگی بود، در فرودگاه تلفنی گفت: کامیل نگران هیچ چیز نباش، دخترم خانه بزرگی دارد که طبقه اولش خالی است، این واحد مبله را در اختیارت می‌گذاریم تا راحت آنجا زندگی کنی. «خانه دوران دانشجویی‌ام هنوز دست جوانی دانشجویی و خواهرش بود و طبق قوانین جدید، در دوران کرونا نمی‌شد تا شش ماه عذر کسی را خواست.

هیلاری از زمان دستگیری تا رسیدنم به لندن مرا حمایت کرد و این دعوتش هم کمک بزرگی بود،



■ تصویر ۵۰۵ - اتاق قرنطینه مسافری

آن قدر که معذب شده بودم و او تلاش می کرد خیالم را راحت کند. می گفت: «کامیل دختر و داماد یک خانه بزرگ چهارطبقه دارند و بیشتر از یک سال است که طبقه اول خالی مانده، من و شوهرم هم قبلاً برای مدتی آنجا زندگی کرده ایم» پیشنهادش در آن شرایط برایم هدیه بزرگی بود و با شرمندگی بسیار و از روی اجبار آن را پذیرفتم. می خواستم در خانه دختر هیلاری مستقر شوم، اما به

یکباره مرا بردند به غرب لندن و هتلی در نزدیکی فرودگاه هیترو.

طبق قوانین بازدارندگی جدید چون از یک کشور دیگر وارد شده بودم، باید چهارده روز در هتل می ماندم و دوران قرنطینه را می گذراندم. دوهفته نباید از اتاقم خارج می شدم و این عذاب آور بود. فویای محیط بسته بعد از انفرادی در من شدت گرفته بود و حالا باز در محیطی بسته قرنطینه می شدم. هرچند فشار روانی در محیط نداشتم، اما فشارهای قبلی هنوز با من بود و برایم همان محصورشدن در انفرادی را تداعی می کرد. سعی کردم وضعیتم را برایشان تشریح کنم، اما بی فایده بود و گفتند طبق قوانین باید این دوره را بگذرانم. اجازه داشتم از تلفن آزادانه استفاده کنم و همین کمک کرد کارهای عقب افتاده ام را تا حدی پیش ببرم. فضای هتل هم ساکت بود. به خاطر شیوع کرونا کسی سفر نمی کرد که به هتل بیاید و بیشتر کارمندانش هم در تعطیلات کریسمس بودند و هتل شده بود خانه ارواح. سکوت محیط دیوانه کننده بود و کم کم از لحاظ روحی برگشته بودم به حال دوران انفرادی. سر ساعت برایم غذا می آوردند. کسی در می زد و طبق مقررات بدون این که او را ببینم یا بتوانم از اتاقم خارج شوم، در را کمی باز کرده و غذا را به درون اتاق می کشیدم. بعضی وقتها احساس می کردم اتاق از اکسیژن تهی شده و چون پنجره ها باز نمی شد، شبها یواشکی در اتاق را باز می کردم تا کمی هوای تازه وارد شود. گاهی هم نگهبانان متوجه شده و فوراً تماس می گرفتند که در را ببندم، وقتی این مقررات را با جایی مثل ایران مقایسه می کردم، مخم سوت می کشید. جامعه ایران با چنین مقررات سخت گیرانه ای در مورد کرونا بیگانه بود و از آن فاصله داشت.

از شانس بدم وضعیت کرونا بدتر هم شد. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، دوستی از لندن تلفن زد و گفت: «کامیل بدبخت شدیم، خبرهای امروز را شنیدی؟» گفتم نه. گفت تلویزیونت را روشن کن و ببین چه خبر است! تلویزیون را روشن کردم و دیدم بوریس جانسون نخست وزیر وقت بریتانیا دومین قرنطینه سراسری را در کشور اعلام کرد. این یعنی بستن و قفل شدن مجدد کل کشور. قرنطینه در بریتانیا به معنی ماندن کامل در خانه بود و اگر کسی از این قانون تخطی می کرد، با پلیس و دستگیری، جریمه و چند جور مجازات دیگر روبه رو بود.



## Boris Johnson announces second lockdown for England

Prime minister admits current strategy has failed to stem growing rise of Covid-19 in remarkable U-turn



■ تصویر ۵۰۶ - اعلام قرنطینه توسط نخست وزیر وقت بوریس جانسون

نگرانی‌ام بیشتر شده بود و به این فکر می‌کردم که قبل از قرنطینه سراسری، اوضاع در هتل خوب نبود و کلی محدودیت داشتم، بعد از دوره ماندن در هتل، بیرون هم کلی محدودیت خواهم داشت. محدودیت‌هایی که زمان آمدن خانواده‌ام را هم تحت‌الشعاع قرار می‌داد و وقتی می‌رسیدند هم شروع زندگی‌مان در این‌جا مدتی طولانی در تنهایی و چاردیواری خانه می‌گذشت. می‌دانستم این موضوع برای نالان خیلی سخت خواهد بود، اما به این هم فکر می‌کردم که دولت می‌تواند حقوق و مخارج شهروندان را پرداخت کند تا

همه در خانه بمانند و همین موجب می‌شد با خیال راحت به قرنطینه ادامه دهند.

شروع سال میلادی در بریتانیا، برخلاف همیشه ساکت بود. شب هنگام و قبل از شروع سال جدید مستندی دیدم درباره مصر باستان و خوابم گرفت. اصلاً نفهمیدم که سال جدید چگونه شروع شد. روزهای سختی بود. در زندان به تعداد روزهای حضورم روی دیوار خط می‌کشیدم و این‌جا با صابون روی آینه دستشویی. حال روحی مناسبی نداشتم، وگرنه مقایسه‌هتلی در لندن با همه امکانات رفاهی، با سلول تنگ انفرادی در بند ۲ الف زندان اطلاعات سپاه در اوین قیاس مع‌الفارق است. این‌جا کسی نبود بازجویی‌ام کند، تلفن داشتم و می‌توانستم از این طریق با دنیای بیرون ارتباط بگیرم و کارهایم را پیش ببرم.

هنوز موضوع خروج از ایران را به کسی نگفته بودم، اما نبودنم برای اطرافیان سؤال‌برانگیز شده بود و امکان پنهان‌کاری وجود نداشت. به شفق گفتم موضوع را به نزدیکانمان بگویند و آماده خروج از ایران باشند. با نالان به کرمانشاه رفت تا خانواده‌اش را ببیند و با آن‌ها خداحافظی کند. روز بعدش از مرز قصرشیرین وارد اقلیم کردستان شدند و خوشحال بودم که از راهی راحت‌تر و امن‌تر آمدند، البته ورودشان به اقلیم کردستان خیلی هم ساده نبود، شیوع کرونا مرزها را بسته بود و با وعده وعید و هماهنگی موفق شدیم آن‌ها را از ایران بیرون بیاوریم. صبح اول وقت شفق و نالان از مرز خارج می‌شدند، اما دلهره داشتم و تمام آن شب را نخوابیدم. با در نظر گرفتن اختلاف زمانی میان انگلیس و ایران نشسته بودم پای تلفن که ببینم کی می‌رسند و همه چیز خوب پیش می‌رود یا نه. از جایی به بعد، به خودم گفتم کاملاً اوضاع از کنترل تو خارج است و نمی‌توانی کار چندانی بکنی، پس آرام باش. روزهای پراسترسی را گذراندم تا به بریتانیا رسیدند. ناراحت بودم از این‌که باید دو هفته را در هتل بمانند، اما این اتفاق نیفتاد. آن روزها هیلاری شده بود فرشته زندگی من. خانه دخترش را برایمان آماده کرده بود و خانواده‌ام برای سپری کردن دوره قرنطینه مستقیم رفتند آن‌جا. شفق کمتر به

لندن آمده بود و محیط را به خوبی نمی شناخت و ارتباط گرفتن و انگلیسی صحبت کردن هنوز برایش دشوار بود. دوره قرنطینه ام تمام نشده بود و هنوز در هتل بودم. من سعی می کردم تلفنی به او کمک کنم و مدام با هم تماس ویدیویی داشتیم. روزها را می شمردم تا زودتر برسم به روز چهاردهم و بروم خانه. مهاجرت ما آن قدر سریع و ناخواسته بود که هنوز همش نکرده بودیم و حالا هم در یک شهر اما دور از هم روزها را می گذرانیم.

## خانۀ اشرافی همپستد

بالاخره روزهای قرنطینه گذشت، تاکسی گرفتم و راهی خانۀ دختر هیلاری شدم که قرار بود برای مدتی محل سکونتمان باشد. خانۀ آن در شمال لندن و منطقه متمول نشین همپستد<sup>(۱)</sup> قرار داشت. ساختار شهر در لندن مانند ایران نیست که هرچه به جنوب حرکت کنی فقیرتر شود، اما شمال لندن یکی از چند منطقه ثروتمند و متفاوت در کل بریتانیاست. از بخت من، دوستم هیلاری و همسرش تونی با دخترشان در این منطقه زندگی می کردند و با خنده به شفق می گفتم بدبخت شدم. اولین جایی که در لندن زندگی کردی، ثروتمندترین منطقه شهر است، چطور بعداً به زندگی در خانه پنجاه متری من در غرب لندن راضی بشوی؟

NW3 IEH, London Borough of Camden



All images © English Heritage

■ تصویر ۵۰۷ - خانه محل سکونت سر فلیندرز پتری

خانۀ آن تاریخی بود و در فهرست میراث فرهنگی ثبت شده بود. بسیاری از افراد مهم و مشهور در این منطقه از شهر زندگی کرده و می کنند از جمله مالک یکی از بزرگترین فروشگاه های زنجیره ای بریتانیا که خانه باشکوهش درست روبروی ما خودنمایی می کرد.<sup>(۲)</sup> معمولاً چنین خانه هایی را با نصب تابلو و ذکر تاریخچه آن مشخص می کنند و کسی اجازه دخالت در

۱. محله همپستد (Hampstead) که از دیرباز تاکنون به عنوان یکی از محله های گران لندن به شما می رود، به دلیل تأثیری که بر ماجراهای نارنای سی اس لوئیس داشته است، امروزه از شهرتی دو چندان برخوردار شده است. این محله زیبا در لندن ۳۲۰ هکتار بوته زار و جنگل در خود دارد و به عنوان یکی از فضاهای بیرونی و مسکونی بسیار محبوب در لندن به حساب می آید. هر آنچه برای یک زندگی آرام از لحاظ فیزیکی لازم باشد در این محله وجود دارد. قدم زدن در یک روز تابستانی، پیک نیک در محیط اطراف آن، دویدن در آرامش و دوچرخه سواری در این محل با بهترین شکل ممکن موجود است. با تمامی این تفاسیر به دلیل این که در زمره گران ترین محله های لندن است؛ زندگی کردن در آن در توان هر کسی نیست.

۲. سینزبوریز (به انگلیسی: Sainsbury's) شرکت سوپر مارکتی بریتانیایی است، که با در اختیار داشتن ۱۶/۱۶ شعبه، مالک سومین شبکه فروشگاه های زنجیره ای خرده فروشی در بریتانیا می باشد.

معماری خارجی و بیرونی آن را ندارد. خانه‌ای که ما در آن بودیم قبلاً متعلق به شخصی بوده که مرجع مطالعات مصر است. او مصرشناس<sup>(۱)</sup> بریتانیایی بسیار معروفی بود به نام سر فلیندرز پتری (۱۸۵۳-۱۹۴۲)<sup>(۲)</sup>، که در اواسط سده ۱۸ در این خانه سکونت داشته است.

خانه چهار طبقه داشت و طبقه پایین را که یک واحد کاملاً مستقل است در اختیار ما گذاشته بودند. یک اتاق بزرگ داشت به شکل استودیو که هم جای خواب بود و هم نشیمن و تنها اتاق کوچک آن را به نالان اختصاص دادیم. آشپزخانه، یک انباری و دو توالت هم داشت. جالب بود که این بخش از ساختمان محل سکونت خدمتکاران زن و مردی بوده که در خانه کار می‌کرده‌اند. در سالنش یک جعبه قدیمی همچنان روی دیوار بود که بالایش نخ‌آویزان بود. زمانی که می‌خواستند خدمتکار را فرا بخوانند از طبقات بالا طناب را می‌کشیدند. زنگی که در آن تابلو کار گذاشته‌اند به صدا درمی‌آمده و خدمتکار هم به محل خدمت می‌رفته. زنگ اتاق نشیمن صدای خودش را داشت و مثلاً زنگ تابلوی اتاق پیانو یک صدای دیگر. آثار تاریخی که در این خانه بود، جذاب‌ترش می‌کرد و به من حس عجیبی می‌داد. حسی که شاید ارزش و مفهومی بیشتر سنتی و غریزی داشت که الان بی‌پناه و پناهجو هستیم و در جایی زندگی می‌کنیم که خدمتکاران اشراف‌زاده‌ها در آن جان‌کننده‌اند.

شاید ذهن من در آن زمان متأثر از جامعه‌پذیری و اجتماعی‌شدن در جامعه‌ای چون ایران درگیر قیاس‌های مداوم بود و البته که متأثر از مناعت طبیعی بود که در اکثریت مشرق‌زمینان به شکل بارزی به‌عنوان یک خصلت اجتماعی و فرهنگی وجود دارد. همگی این ویژگی‌ها از سویی به شرایط زیست و حقارت‌ها و ناکامی‌هایی برمی‌گردد که همواره به لحاظ تاریخی در این جامعه تجربه کرده‌ایم و از دیگر سو به موقعیت‌ها و برهه‌هایی از زیست تاریخی مربوط است که عزت‌ها و روشنایی‌هایی به لحاظ تمدنی و فرهنگی داشته‌ایم. به‌ترتیب، احساسات و رفتارهای اجتماعی ما منشعب از این تجربه‌های زیسته متناقض و متضادی است که در تاریخ اجتماعی جامعه‌مان به شکلی پنهان می‌توانیم جستجو کنیم و ریشه‌هایش را بارز و شفاف بباییم. واقعاً خانه راحتی بود، اما مدت کوتاهی می‌گذشت از زمانی که خانه و زندگی‌مان در تهران را بالاچارها کرده و آواره شده بودیم. شب اولی که رسیدم گیج بودم. شفق و نالان تا پایان مدت قرنطینه‌شان اجازه بیرون رفتن نداشتند و نالان مدام درباره ناقوس کلیسایی که سر کوجه‌مان بود کنجکاو می‌کرده و می‌خواست بیرمش بیرون تا از نزدیک آن را ببیند. هم‌سرم هم از سردی آن‌جا گلایه داشت و البته از تمیز نبودن آن طبق استانداردهای خودش. طبق معمول آن دوره خوابم نمی‌برد، در تاریکی آهسته به آشپزخانه می‌خزیدم و به زندگی عجیب و مسئولیت‌های پیش‌رویم فکر می‌کردم. این خانه مدت زیادی خالی مانده بود و هرچند مبله و آماده زندگی بود اما سرد بود و ما در روزهای اول ژانویه سال ۲۰۲۱ که اوج سرماست، به این خانه آمده بودیم. هرچه داشتیم می‌انداختیم روی خودمان باز هم سردمان بود. از بخش گرمسیری وارد این منطقه شده بودیم و سرما هم به نظرمان شدیدتر می‌آمد.

۱. در انگلیسی به مصرشناس می‌گویند Egyptians.

شفق و ثالان خیلی بیشتر احساس سرما می‌کردند و در آن روزها فقط چند ساعت نور داشتیم. دوستانم می‌گفتند از شانس ما یکی از سردترین زمستان‌هایی بوده که بریتانیا به خود دیده است. تا چند روز قبل از سال نوی میلادی، آمار مرگ‌ومیر ناشی از کرونا رسیده بود به ۲۳۰۰ نفر در روز و همین موجب شده بود کشور دوباره قرنطینه شود. از سرما و رعایت کامل منع تردد و البته ترس از بازداشت، عملاً خارج از خانه پرنده پر نمی‌زد و در خانه حبس بودیم. اوایل، شفق حال خوبی نداشت. دلش نمی‌خواست، قید خانه و زندگی‌اش را بزند و از همه‌چیز کنده شود. با خانواده‌اش که به‌شدت به آن‌ها وابسته بود به این شکل خداحافظی کرده و این مسیر و سفر عجیب و غریب را طی کند تا در طبقه پایین یک خانه سرد برای ماه‌ها محبوس بماند.



■ تصویر ۵۰۸ - روزهای سخت دلتنگی‌ها و ایام قرنطینه، لندن، ژانویه ۲۰۲۱

می‌دانستم ته دلش مرا مسبب به‌وجود آمدن این مسائل می‌داند و حق دارد. کارها و پژوهش‌هایی که دنبالش رفته بودم، به قولی بلندپروازی‌ها و میلیم به کشف‌های تازه در حوزه کاری‌ام، نوع و سبک فعالیتیم که هم پژوهش‌های حساس و هم نوعی فعالیت مدنی و اجتماعی بود، زندگی‌مان را به این وضعیت کشانده بود. او تاوان مسیری را می‌پرداخت که من رفته بودم. فشار روانی سختی را تحمل می‌کرد و می‌دیدم آینده‌مان هم مثل وضعیت آب‌وهوای لندن مبهم و سرد است. آن‌قدر خسته و بلا تکلیف بودم که به زمان نیاز داشتم تا بفهمم چه کنم. شفق هم صبورانه پیش می‌رفت ولی در چشم‌هایش خستگی و نارضایتی‌اش را می‌دیدم. موضوع ثالان فرق می‌کرد. روزهای اول خانه جدید برایش تازگی داشت و در آن می‌گشت، اما زود خسته شد و شروع کرد به گریه و اعتراض که برگردیم خانه‌مان در تهران. اتاق، اسباب‌بازی‌ها و دوستانش را می‌خواست. اینجا اتاقش خیلی کوچک بود و اندازه یک تختخواب جا داشت، هرچند دوستانمان کلی لباس و اسباب‌بازی برایش آورده بودند تا در ایام قرنطینه مشغول باشد، اما نمی‌توانست با تغییر به این بزرگی



■ تصویر ۵۰۹ - نالان در اتاق جدیدش

راحت کنار بیاید و ریتم زندگی‌اش به هم خورده بود. این موضوع بر همه چیزش تأثیر گذاشته بود، مرتب خرابکاری می‌کرد و عصبی‌تر می‌شد. گوی می‌داد به صدای ناقوس کلیسا که سر هر ساعت -به‌ویژه یک‌شنبه‌ها- می‌نواخت. می‌گفت چرا این صدا مدام می‌آید؟ برایش توضیح می‌دادم این هم مثل صدای مسجد در تهران است که به آن نینای می‌گفت، گریه می‌کرد و می‌گفت من نینای مسجد دور میدان کاج در سعادت آباد را می‌خواهم، خانه خودمان و تخت خودم را می‌خواهم، بابا کی برمی‌گردیم تهران؟

نابود می‌شدم و هیچ جوابی نداشتم. بغلش می‌کردم و می‌گفتم باید صبر کنیم، یک روزی کشتی بزرگی می‌آید دنبلمان و ما را با خود می‌برد، اما فعلاً باید این‌جا مدتی بمانیم و بعد از این که

مدرسه‌ات تمام شد، می‌توانی برای سر زدن به آن‌جا برگردی. دلم برایش ریش‌ریش می‌شد و راهی هم نداشتم جز گول‌زدنش. نالان سخت به محیط تازه خو گرفت و حق هم داشت، سرمای هوا، زندگی کردن در جایی که خیلی زود روزهایش تمام و هوا تاریک می‌شود، تفاوت زبانی و شرایط سختی که به نسبت تهران در خانه جدید داشتیم، او را آزار می‌داد.

چندسالی از بریتانیا دور بودم و طبق قانون تا چندین ماه دیگر حتی حقوق بیکاری شامل حال نمی‌شد و با یک آینده مبهم مالی هم روبه‌رو بودم. ضمن این که برای آزادی موقت هم پدر شفق خانه‌اش را وثیقه گذاشته بود و بعد از خروج حتماً برای ضبط اموالش سراغ او می‌رفتند. باید می‌توانستم مبلغ لازم را تهیه کنم و این‌جا هم کلی محدودیت قانونی داشتم، اما فراموش نمی‌کنم که اگر دوستانم نبودند اوضاع از این هم سخت‌تر می‌شد. اگر هیلاری و تونی و دیگر آدم‌های شریف و نازنین نبودند و هوایمان را نداشتند، نمی‌دانستم باید چه کنم. هیلاری یک جامعه‌شناس جسور و فمینیست شجاع است با دیدگاه‌های چپ و انسان‌دوستانه، همسرش تونی هم در حوزه موسیقی شناخته‌شده است و عضو ارکستر سلطنتی است و یک هنرمند معروف. تنها فرزند و دخترش دکترای فیزیک دارد و بعداً شهردار منطقه خودشان شد، همسر دخترش جولین هم در فناوری اطلاعات (IT) و بانکداری دیجیتال سرآمد است. آن‌قدر متواضعانه خانه تاریخی چندین میلیون‌پوندی و دسترسی به حیاط زیبایشان را در اختیارمان گذاشته بودند که محبت‌هایشان قابل جبران نبود.

کمک‌های هیلاری و خانواده‌اش هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. او و آن‌ا دنبال کارهایمان بودند و حتی برای



■ تصویر ۵۱۰ - در جمع دوستان، مارتین / هیلاری و تونی

ثبت دکتر محلی و مدرسهٔ ئالان که در آن دوره بسته بودند، تلاش می‌کردند. با کمک دختر هیلاری، ئالان را در یکی از بهترین مدارس خصوصی لندن که یکی از بهترین نظام‌های آموزشی را دارد، ثبت‌نام کردیم. تصورش را هم نمی‌کردم در آن شرایط بتوانم پسرم را در چنین جایی ثبت‌نام کنم، آن هم در شرایطی که بعد از خروج و اعلام حضورم در انگلیس، مجموعه‌های رسانه‌ای علیه من شکل گرفت و

حمایت دوستانم وکالت قانونی چند وکیل معروف در بریتانیا را برایم تسهیل کرد. واقعاً خوشحال بودم که دلخوشی‌هایی به این بزرگی داشتیم و با این حجم از دشواری، روزهای سخت را با کمک این دوستان بی‌ادعا پشت سر می‌گذاشتیم.

## اعلام حکم دادگاه تجدیدنظر

یک روز آقای رئیس‌یان پیام داد و گفت، امروز رفتم دادگاه و به شکلی غیررسمی گفتند جواب تجدیدنظر آماده است و هرآن ممکن است آن را رسماً اعلام کنند. پرسیدم جواب تجدیدنظر چیست؟ گفت، هیچ تغییری نداشته و همان حکمی را که قاضی صلواتی صادر کرده بوده، تأیید کرده‌اند؛ نه‌سال و سه ماه زندان و ششصد هزار یورو جریمهٔ نقدی. خبر مانند پتکی بر سرم فرود آمد. خیلی امید داشتم به این که حداقل در مبلغ جریمه، تجدیدنظر کنند و با خودم می‌گفتم حکم نه‌سال زندان را هم نصف یا تعلیق می‌کنند. تنها چیزی که دادگاه تجدیدنظر در آن تغییری ایجاد کرده بود، اتهام مربوط به دستگاه شوکر بود و همین یک اتهام را رفع کرده بودند که سه ماه برایش حبس در نظر گرفته بودند.

به رئیس‌یان گفتم آخرش چی؟ گفت آخرش همین... راه دیگری نیست و معمولاً این آخرین مرحلهٔ دادخواهی است. ناخودآگاه لیوان چایم را رها کردم و صدای شکستنش در خانه پیچید. در همان لحظه پذیرفتم دیگر به این زودی ایران و گُردستان را نخواهم دید، مگر این که شرایط و گشایش خاصی به‌وجود بیاید یا انقلابی دیگر اتفاق بیافتد. ئالان دوید سمتم و گفت: «بابه بابه هوه چیه؟ چی شکا؟»<sup>(۱)</sup> به زور لبخندی زدم و گفتم چیزی نیست، خبر تلخی شنیدم اما برای تو خوب است. از این به بعد مرا بیشتر می‌بینی و همیشه پیش تو هستم. گفت، این که خیلی خوب است بابا! بعد از زندان و همه‌گیری کرونا در ایران و لندن اندازهٔ همهٔ چندسال گذشته پسرم را دیدم، انگار تازه فرصت شناخت عمیق‌تر پسرم نصیبم شده بود. اما آن لحظات

۱. بابا چت شده؟ چی شکست؟

خشم شدیدی سرتاپایم را گرفته بود و خودم را نمی‌شناختم، اما باید مراقب حال نالان هم می‌بودم و این خشم را پنهان می‌کردم.

درک نمی‌کردم که چرا این‌طور بی‌رحمانه با من رفتار کردند، نه مبلغ جریمه‌ام را کاهش داده بودند و نه حتی زندانم را کم کرده بودند. چطور ممکن است یک حکم قضایی در این حد محکم باشد و هیچ ارفاقی نسبت به کسی که خودش هم خوب می‌داند جرمی از او سر نزده، نداشته باشند؟ پرونده‌ام به بدترین نظام قضایی جهان هم که می‌رفت قاضی تجدیدنظر آن را می‌خواند و چیزهایی را عوض می‌کرد. یعنی نظام قضایی ایران از بدترین و غیرمنصفانه‌ترین نظام‌های قضایی دنیا هم بدتر عمل می‌کرد و اشکالات محرز قانونی که برای قاضی در لایحه تجدیدنظر نوشته بودیم را اصلاً نخوانده بودند و اگر هم خوانده بود احتمالاً جرأت و توان دست بردن در اصل حکم قضایی صلواتی را نداشتند. دادگاه و دستگاه قضایی ایران از سازوکار منطقی و قانونی تبعیت نمی‌کند، شکلی دستوری و فرمایشی دارد که اگر اراده کند به نانسانی‌ترین شکل ممکن محاکمه می‌کند و رأی صادر می‌کند و مرجعی هم نمی‌تواند در مقابلش قد علم کند. همه چیز شفاف اما تلخ و تغییرناپذیر و توافق شده است. توافق بر سر ضدارزش‌ها در این دستگاه به شکل بارز و شفافی وجود دارد و کارگزاران آن نیز تابع همین توافق‌اند، به همین دلیل ناگزیرند که به چنین کنش‌های غیرمنطقی تن دهند یا در

جهت تسهیل و اجرایی شدن آن عمل کنند، به شکلی که همواره مشروعیت بخش چنین نظام معیوب، ناکارآمد و مستبدانه‌ای باشند. هرچه فکر می‌کردم، بیشتر مطمئن می‌شدم که پرونده را نخوانده‌اند، فقط در یک خط نوشته بودند درخواست تجدیدنظر رد شده و تمام!

ایمان آوردم به این که می‌گفتند حکم‌های قضایی صلواتی نمی‌شکند! و جالب تر آنکه روزنامه‌هایی مانند کیهان، حتی در آن دوره هم من را همچنان مورد نوازش قرار می‌دادند و گزارش‌های تکمیلی در مورد منتشر می‌کردند.<sup>(۱)</sup> از خانه

#### بسمه تعالی

شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب اسلامی تهران به تصدی امضاء کننده ذیل که بر اساس حکم ویژه شماره

مورخ 96/6/26 ریاست محترم قوه قضائیه اینجانب با حفظ سمت دادرسی دادگاه عمومی تهران نیز هتم مستند به ماده ۳۷۴ قانون آئین دادرسی کیفری در مورخ 99/8/24 جهت رسیدگی به پرونده کلاسه [ ] اتهامی کامیل احمدی فرزند کریم تشکیل است. با عنایت به تحقیقات بعمل آمده و اخذ آخرین دفاع از متهم و ملاحظه لایحه دفاعیه ریکل مدافع ختم دادرسی را اعلام و با استعانت از خداوند متعال و با تکیه بر شرف و وجدان به شرح ذیل میبایست به صدور رأی می نماید.

#### «رأی دادگاه»

در خصوص اتهام کامیل احمدی فرزند کریم با کد ملی [ ] و شماره شناسنامه [ ] صادره از نفعه، متولد [ ] دارای تابعیت مضاعف ایرانی انگلیسی، فاد سابقه، متاهل، پژوهشگر، آزاد به قید وثیقه حسب کبرخواست صادره داور بر: الف- همکاری با دولت متخاصم آمریکا علیه جمهوری اسلامی ایران. ب- نگهداری یک عدد افشانه گاز اشک آور.

پ- نگهداری یک لیتر مشروبات الکلی خارجی.

ت- نگهداری یک عدد شوکر

#### «گردشکار»

کامیل احمدی یکی از افرادی است که علی الظاهر تحت عنوان کارشناس ارشد جامعه شناسی و مردم شناسی اقداماتی را در راستای ترویج مبانی غربی و تضعیف قراین و مبانی شرعی در حوزه خانواده، ازدواج و از طرفی لزوم اقتباس از مبانی غربی و اومانیستی انجام می داد تحت رصد و اشراف اطلاعاتی سازمان اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قرار گرفت.

محمد احمدی معروف به کامیل فرزند کریم متولد نفعه از توابع استان آذربایجان غربی، از قومیت کرد و اهل سنت می باشد. او در خانواده ای متمول متولد شده و پدر وی کریم احمدی از افراد و بازاریان مشهور استان بوده و حتی در سطح کشور و خارج از کشور داد و ستدهای مالی و تجاری داشته است، کامیل احمدی به چندین زبان مسلط می باشد و تجربه زندگی در چندین کشور را دارا می باشد؛ او در این باره می گوید:

مسلط به زبان های کردی سورانی، کردی کرمانجی، ترکی، انزی استانبولی، انگلیسی، فارسی، فارسی دری هستم همچنین به زبان فرانسه در حد متوسط و زبان عربی نیز در حد قواعد تسلط دارم.»

■ تصویر ۵۱۱ - رأی دادگاه

۱. صادقی؛ محدثه. نفوذی «هیفوس» مجلس دهم را در حوزه خانواده به بیراهه برد، وبسایت روزنامه کیهان، ۲۶ خرداد ۱۳۹۹:

بیرون رفتم و به جنگل «همپستید هیف» در نزدیکی خانه پناه بردم، گوشه‌ای نشستم، بی هدف چشم دوختم به دوردست‌ها و فکر کردم چطور بدون دلیل زندگی‌ام نابود شده و در این زمستان سرد نشسته‌ام کنج یک زیرزمین. تصمیم گرفتم خروجم از ایران را رسانه‌ای کرده و توجه رسانه‌های بین‌المللی را به احکام ظالمانه دادگاه جلب کنم. این که حکم و دفاعیه‌ام را به فارسی منتشر کنم، راحت بود اما در نهایت تصمیم گرفتم آن را به انگلیسی هم منتشر کنم و خبر نداشتم ترجمه اصطلاحات حقوقی و حکم مضحک قاضی صلواتی به انگلیسی چقدر دشوار است.



■ تصویر ۵۱۲ - میز کارم داخل خانه

به مدت ده روز از صبح علی‌الطول مشغول این کار شدم. ساعت بیولوژیک بدنم هنوز با ایران هماهنگ بود و از ساعت ۵ و ۴ صبح به وقت بریتانیا مشغول کار می‌شدم. حکم پر از کلمات حقوقی بود و مجبور شدم از یک مترجم حقوقی هم کمک بگیرم. متن انگلیسی را هیلاری و دوست دیگری در آمریکا بازخوانی کرده و پابه‌پای من پیش می‌رفتند. طی این ده روز گوشه‌ای اتاق نشیمن نشستم و درحالی که صدای

کارتون، حالت‌های عصبی ئالان و همه محدودیت‌های دیگر کلافه‌ام می‌کرد، کار را پیش بردم. چوب‌پنبه کرده بودم توی گوش‌هایم تا تمرکز کنم و شرمنده بودم که نمی‌توانم کار چندانی برای ئالان و شفق انجام دهم. آن روزها و در شرایط قرنطینه بچه‌های زیادی در سراسر بریتانیا وضعیت ئالان را داشتند و این وضعیت در سروصدای بچه‌ها در خانه‌های اطراف و گزارش‌های رسانه‌ای مشهود بود. شوک‌های زیادی به ئالان وارد شده بود، یک‌دفعه محیطش تغییر کرده و همه دنیای کودکانه و کوچکش را از دست داده بود. حالا هم در فضایی خیلی محدودتر بود و فقط می‌توانستم او را ببرم جلوی باغچه کوچک خانه.

حکم را به انگلیسی ترجمه کردم و تصمیم گرفتم آن را منتشر کنم، اما برخی دوستانم می‌گفتند این کار، دستگاه امنیتی ایران را عصبانی می‌کند و ممکن است بعدها تو را بدزدند و به ایران برگردانند. کوتاه نمی‌آمدم و دلم می‌خواست رفتار حکومت ایران را به زندانی‌های سیاسی و به‌خصوص دوتابعیتی‌ها نشان دهم. البته این نگرانی را داشتم که مبدا شرایط را برای دیگر زندانیان دوتابعیتی دشوار کنم. با چند وکیل مشورت کردم و با هماهنگی هیلاری با ریچارد رتکلیف، همسر نازنین زاغری که در ایران در بازداشت خانگی بود، در جنگل‌های اطراف محل اقامت دیدار کردم. ریچارد برخلاف بقیه از این کار استقبال کرد و گفت اگر



خودش هم جای من بود، همین کار را انجام می داد. یکی از سازمان‌های غیردولتی فعال جهان در امور حمایت از گروگان‌ها که در دوران دستگیری‌ام از من و خانواده‌ام نیز حمایت کرده بود، یکی از بهترین روانشناسانش را در اختیار من گذاشت تا اتفاقات زندان و شکنجه‌های روحی‌ام را با او در میان بگذارم و مشاوره بگیرم. یک مشاور رسانه‌ای هم به من معرفی کرده بودند که با او مشورت می کردم. نظر مشاور رسانه‌ای این ان.جی.او بر آن بود که حکم را رسانه‌ای نکنم. می گفتند خبرنگارها دست از سرم بر نمی دارند و حکومت ایران هم در لجاجت با آن حتماً اقداماتی خواهد کرد. وقتی متوجه شدند نظرم عوض نمی شود، گفتند توصیه می کنیم این کار را نکنی، اما اگر این کار را کردی، کمکت می کنیم تا شرایط را بهتر مدیریت کنی. البته توصیه‌شان درباره چگونگی اعلام خبر را پذیرفتم و با دو رسانه و منبع خبری بیشتر حرف نزدیم. هیلاری نظرش بر این بود که با روزنامه گاردین حرف بزنم و خبر آمدنم به بریتانیا و اتفاقات پیش آمده را مطرح کنم. خبرنگار این روزنامه موضوع من و دیگر گروگان‌های ایرانی را کاملاً پیگیری می کرد و همه چیز را از دستگیری تا آزادی‌ام می دانست. گزینه دوم را هم گذاشتیم تلویزیون «سرویس جهانی بی بی سی» (BBC) و قرار شد در یک گفت‌وگوی کوتاه تصویری آن جا هم آن چه بر من گذشته را توضیح دهم.

کمی بعدتر، ریچارد برای مصاحبه تلویزیونی، مستندسازی که خودش با او کار می کرد را به من معرفی کرد. او بعدتر طمع کرد که مصاحبه را جدای از شبکه تلویزیونی چهار به «بی بی سی» (BBC) هم بفروشد و ظاهراً آن‌ها زیر بار نمی رفتند. در نتیجه یکی از خبرنگاران «بی بی سی» (BBC) دوباره با من مصاحبه کرد. برخلاف تمام قوانین مرتبط با کووید ۱۹ که بسیار سخت گیرانه اعمال می شد و کسی اجازه ورود به خانه دیگری را نداشت، پاتریک و تئور<sup>(۱)</sup> از روزنامه گاردین دوبار به خانه من آمد و ساعت‌ها برای نهایی کردن مصاحبه‌ام کار کردیم. برخلاف صحبت اولیه‌مان، چندان به دستگیری و زندانی شدنم نپرداخت و می خواست درباره شیوه خروج از ایران و افرادی بدانند که کمکم کرده‌اند. برایش توضیح دادم که محذوریت اخلاقی دارم و نمی توانم جزئیات را بگویم. بی خبر بودم از این که همه جزئیات پرونده‌ام، اتهامات جنسی و شیوه آمدنم به بریتانیا را می دانست. پاتریک چند روزی مانده به انتشار خبر، به من ایمیل زد و گفت، به نقطه خیلی سختی رسیده‌ایم و باید با تو درباره سه نکته حرف بزنم. سؤال دوم و سومش این بود که چطور تو، همسر و فرزندت رسیده‌اید این جا و خانواده ات الان کجا هستند؟ ولی در حقیقت سؤال اصلی او این بود که در ایران به تو اتهامات جنسی زده‌اند و من باید این موضوع را در گزارشم منعکس کنم و این را همه در غرب می دانند و این در حالی بود که این موضوع تابحال هیچ کجا در رسانه‌های غیر فارسی زبان گزارش نشده بود.

۱. Patrick Wintour



Patrick Wintour <patrick.wintour@theguardian.com>  
to me

25 Jan 2021, 12:35 ☆ 😊 ↶ ⋮

This could be a reworked final paragraph.

He says he now wants to become a voice for those in rural communities of Iran, the dispossessed, the ethnic and the religious minorities. At the same time he would like to have a role in creating a dialogue between the West and the Islamic world. "One way or another we need to talk. I don't think that is happening because people do not have a voice. They cannot be heard. The Islamic Regime is run by a very small minority, the so-called hard liners but I believe that generation of leaders are dying out. Iran is a unique country of great strategic importance with vast natural resources, a glorious history and rich culture. Most people, those not making a living from high politics, corruption, are not reformers or fundamentalists but people who want to go about their everyday life. Somehow, Iran has to be welcomed back to the international community. Nothing good ever came out of conflict and fanaticism, and I say that from personal experience.

We have three difficult things to resolve.

The first and most difficult is that in fairness to the readers, I have to mention the MeToo accusations, in the piece not in detail, but just to say you explain they were part of a hurtful smear by the IRGC. The allegations are sufficiently well known in the West including the suggestion that you were expelled the Iranian Sociological Association that if there is no mention, I will look foolish and involved in a whitewash. I genuinely think it is better to address the issue, even if literally in a single sentence dismissing the allegations.

Second you need from your own point of view to say something about the safety of your wife and child. If this is a story partly about your decision that you simply could not face ever seeing your child for 10 years, there has to be some reference to their safety without saying they are in London. I have tried to couch it in the most vague way

Third if you escaped over the border there is only border over which you could have escaped into Iraq. If there is any more detail we can write about the escape without betraying anything that would be great. I do not see why the reference to your possessions has to be cut.

■ تصویر ۵۱۳ - ایمیل پاتریک به من

## پاتریک وینتور ۲۵ ژانویه ۲۰۲۱، ساعت ۱۲:۳۵

[patrick.wintour@theguardian.com](mailto:patrick.wintour@theguardian.com)

ما سه مسئله دشوار برای حل داریم.

اولین و دشوارترین مسئله این است که برای رعایت انصاف در قبال خوانندگان، باید به اتهامات جنبش «می تو» اشاره کنم؛ در متن نه به صورت مفصل، بلکه صرفاً به این شکل که توضیح دهید این اتهامات بخشی از یک افترا توسط سپاه پاسداران بوده است. این اتهامات در غرب به خوبی شناخته شده اند، از جمله این ادعا که شما از انجمن جامعه‌شناسی ایران اخراج شده‌اید، و اگر هیچ اشاره‌ای به آن نشود، احمقانه و شبیه به لاپوشانی به نظر خواهیم رسید. صادقانه فکر می‌کنم بهتر است به این موضوع بپردازید، حتی اگر به شکلی مختصر و در حد یک جمله این اتهامات رد شوند.

دوم، از دیدگاه خودتان باید چیزی درباره امنیت همسر و فرزندان بگویید. اگر این داستان تا حدی درباره تصمیم شماست که نمی‌توانستید فرزندان را برای ۱۰ سال ببینید، باید به امنیت آن‌ها اشاره‌ای بشود بدون اینکه بگویید در لندن هستند. سعی کردم این موضوع را به مبهم‌ترین شکل بیان کنم.

سوم، اگر از مرز فرار کردید، تنها مرزی که می‌توانستید از آن به عراق فرار کنید وجود دارد. اگر جزئیات بیشتری هست که بتوانیم درباره فرار شما بنویسیم بدون آنکه چیزی فاش شود، عالی خواهد بود. نمی‌فهمم چرا باید اشاره به اموال شما حذف شود.

## پاتریک حرفه‌ای

برایم عجیب بود. ما ساعت‌ها حرف زده بودیم و پاتریک هرگز در این باره چیزی نپرسیده بود. حالا چند روز قبل از مصاحبه قصد داشت، درباره اتهامی که از سوی افراد ناشناس در فضای مجازی منتشر شده و در هیچ دادگاهی به اثبات نرسیده بود، بنویسد. به او گفتم، نوشتن درباره روایت‌هایی که راستی‌آزمایی نشده کار درستی نیست، آن هم در شرایطی که ابتدای کار موضوع را با من مطرح نکرده و تمام اطلاعات مورد نیازش درباره زندگی‌ام را از من گرفته است. تأکید کردم این کار برخلاف اصول حرفه‌ای خبرنگاری است<sup>(۱)</sup> و پاتریک مسخره‌ترین جواب‌های دنیا را به من در واتساپ داد. به من پیام داد و گفت، در حضور همسرت نخواستم این سوالات را بپرسم. او دوبار به خانه من آمد و ساعت‌ها حرف زدیم. هر دو بار هم در اتاقی کاملاً تنها نشستیم و دیدار او و شفق در حد سلامی ساده هنگام ورودش به خانه بود و در تمام مدت مصاحبه شفق برای قدم زدن به پارک نزدیک خانه رفت. توضیحات غیرمنطقی‌اش برای من و شفق عجیب بود و وقتی مطلبش را که در مورد حکم من بود و توسط او نوشته شده بود در روزنامه گاردین خواندم، به او مشکوک شدم.

Patrick Wintour (born 1 November 1954) is a British journalist and the diplomatic editor of *The Guardian*.<sup>[1]</sup> He was the political editor of *The Guardian* from 2006 to 2015 and was formerly the newspaper's chief political correspondent for two periods, from 1988 to 1996, and 2000 to 2006.<sup>[2]</sup> In the intervening period he was the political editor of *The Observer*.<sup>[3]</sup>



به هیلاری گفتم، تو پاتریک را معرفی کردی و حالا چنین کاری کرده است. هیلاری شخصیتی اجتماعی دارد و گاهی پرحرفی می‌کند. گفت، وقتی این مسائل اتفاق افتاد و درباره‌شان با من حرف زدی، موضوع را با پاتریک و دیگران مطرح کرده بودم. معلوم شد

■ تصویر ۵۱۴ - پاتریک

هیلاری موضوع را به پاتریک گفته و او هم در مطلبش آن را به شکلی سر بسته نوشته است<sup>(۲)</sup>. ... دوست داشتم به پاتریک بگویم اجازه نشر مطلب را نمی‌دهم، اما می‌دانستم او بالاخره منتشرش می‌کند و این بار ممکن است با بی‌وجدانی بیشتری رفتار کند. بعد از خواندن مطلبش شوکه شدم، لابه‌لای توضیحاتش درباره

۱. اصول بین‌المللی اخلاق حرفه‌ای در روزنامه‌نگاری علاوه بر تأکید بر حق مردم در دسترسی آزادانه به اطلاعات، به وظیفه یک روزنامه‌نگار در انعکاس واقعیت‌های عینی با ترسیم مناسبات اصلی و بدون تحریف او اشاره می‌کند. به نظر می‌رسد پاتریک در این مصاحبه به عنوان یک پاپاراتز وارد معرکه شد. پاپاراتز به خبرنگارانی گفته می‌شود که کارشان تهیه اخبار و عکس‌های جنجالی از چهره‌های سرشناس و نیز خانواده و نزدیکان آنان و فروش این تصاویر و اطلاعات به مجلات و رسانه‌های دیگر است. یکی از ویژگی‌های اخلاق رسانه‌ای متفاوت بودن اهداف آن است. معضلات اخلاقی هنگام تعارض اهداف پدیدار می‌شوند. استفاده از رسانه وقتی که به روشی نتیجه‌گرایانه بیان می‌شود، ممکن است تحت فشارهایی همچون سود اقتصادی، تأمین اطلاعات، حمایت از گروه و دسته‌های خاص، توسعه شایعات، شهرت و غرور، سرگرمی و... انجام گیرد.

۲. <https://www.theguardian.com/world/2020/dec/13/british-iranian-academic-sentenced-to-eight-years-in-prison-in-iran>

دستگیری و آزادی ام، البته به شکلی گنگ به این اشاره کرده بود که روابط غیرحرفه‌ای داشته و برخی افراد در فضای مجازی درباره‌اش نوشته‌اند. پاتریک این موضوع را می‌دانست، اما آن را به زبان نیاورده بود.

harmful traditions about children in disadvantaged minority areas of Iran, but the main intention of my accusers has been to link my research to the United Nations 2030 sustainable development goals, and to stop my activities with the target community of my research,” Ahmady said. “My aim now is to appeal this verdict and hope for a fair trial in the appeal court.”

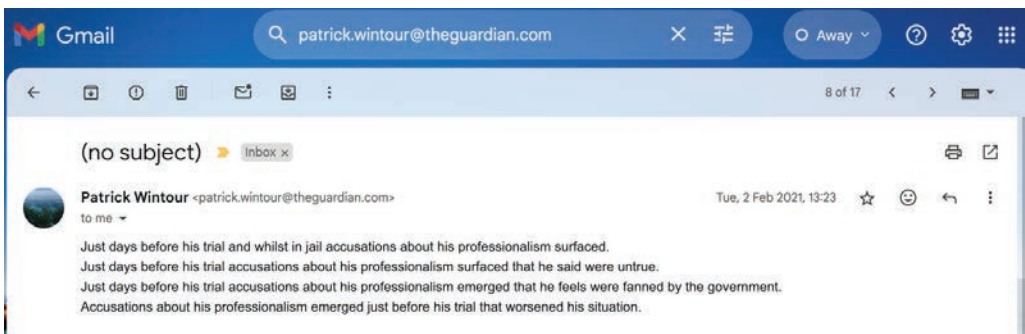


His work and professionalism have been the subject of attacks on social media.

Ahmady's friends in the UK have been in regular contact with the Foreign Office and had been hoping he would not be given a lengthy sentence, so the news came as a particularly heavy blow.

■ تصویر ۵۱۵ - مطلب پاتریک در خصوص من برای گرفتن حکم ۹ سال حبس: کارهای او و حرفه‌ای بودنش در فضاهای مجازی یکی از موضوعات حمله به وی بود

به او پیام دادم و پرسیدم، چرا تا آن روز درباره اتهامات جنسی حرف نزده؟ اما جوابی نداشت و موضوع گفت‌وگو را تغییر داد. حتی گفت می‌داند سرویس‌های امنیتی ایران چنین کارهایی انجام می‌دهند و اصرار و تلاش بسیاری کرد برای کامل شدن مطلب، یکی از چهار جمله پیشنهادی‌اش را انتخاب کنم. سعی کرد همه چیز را طبیعی جلوه دهد اما حرف منطقی‌ای برای گفتن نداشت و به لغو عضویت در انجمن جامعه‌شناسی اشاره می‌کرد.



- تصویر ۵۱۶ - چهار گزینه‌ای که پاتریک به من داد که در نهایت هیچ کدام از آن‌ها را در مطلبش نیاورد:
- چند روز پیش از آغاز محاکمه‌اش و در حالی که در زندان بود، اتهاماتی درباره حرفه‌ای بودن او مطرح شد.
  - چند روز پیش از آغاز محاکمه‌اش، اتهاماتی درباره حرفه‌ای بودن او مطرح شد که او آنها را نادرست خواند.
  - چند روز پیش از آغاز محاکمه‌اش، اتهاماتی درباره حرفه‌ای بودن او مطرح شد که او معتقد است دولت در دامن زدن به آنها نقش داشته است.
  - چند روز پیش از آغاز محاکمه‌اش، اتهاماتی درباره حرفه‌ای بودن او مطرح شد که وضعیت او را وخیم‌تر کرد.

پاتریک می‌خواست از فرصت خوبی که برایش پیش آمده بود، بیشترین بهره را ببرد. تلاش می‌کرد به هر قیمتی نظر مرا جلب کند تا پشیمان نشوم و او بتواند در اوج کم‌خبری رسانه‌ها و موج تعدیل نیروها به علت فشار کرونا، مصاحبه درخور توجهی درباره «فرار یک دو تابعیتی از چنگال رژیم سفاک ایران» ارائه کند، مگر چندبار در عمر هر روزنامه‌نگاری چنین موقعیت‌هایی پیش می‌آید! او هر بار جمله‌ای را می‌نوشت و برایم ایمیل می‌کرد تا یکی‌شان را انتخاب کنم. می‌گفت اگر این جمله را ننویسم، مدیرم مطلب را نمی‌پذیرد. همچنین طی سه پیام واتساپی گفت مدیران روزنامه می‌گویند حتماً باید به این بخش از خبر هم اشاره شود و اگر این کار را انجام ندهم، حتی امکان اخراجم وجود دارد.

رفتار غیرحرفه‌ای او ناراحتم کرده بود، اما در نهایت جمله‌ای را انتخاب کردم که پایین تر اسکرین شات ایمیل آنرا می‌بینید. البته چاره‌ای نداشتم جز پذیرفتن. دوبار تلفنی و نوشتاری مرا تهدید کرد و گفت اگر این کار را انجام ندهی، ممکن است گزارش بعدی درباره اتهامات جنسی‌ات نوشته شود. منظورش این بود که اگر من ننویسم، بالاخره یکی دیگر نوشته و کامل به موضوع می‌پردازد. حس کردم نباید به او اعتماد کنم، اما این کار را کردم. شاید هم چاره‌ای نداشتم و زمانی برایم باقی نمانده بود. بالاخره گزارش را چاپ کرد، بدون این که از اتهامات جنسی‌ام چیزی بگوید. بسیار تعجب کردم که جمله‌ای که من قبول کرده بودم که در مطلب بیاید نیآورده بود و چطور از مسئله‌ای که برایش خیلی مهم بود چشم‌پوشی کرده بود و به قول خودش مدیرانش اجازه انتشار آن را داده بودند.

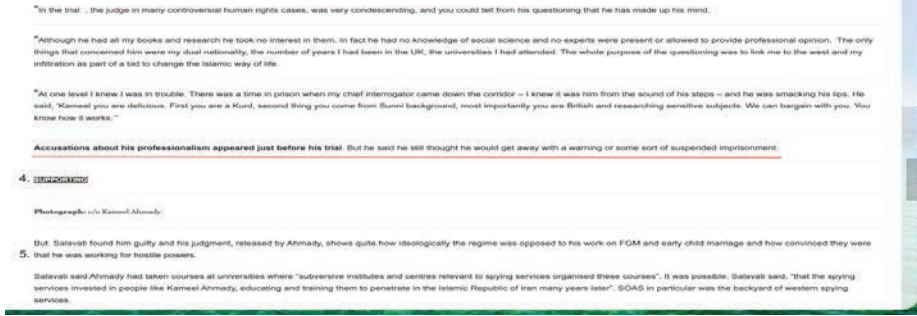


■ تصویر ۵۱۷ - جمله انتخابی و ایمیل پاتریک که آنرا تایید می‌کند.

جمله‌بندی همان گونه که توافق شد:

"اتهاماتی درباره حرفه‌ای بودن او نیز درست پیش از محاکمه‌اش مطرح شد." این جمله به لحاظ زمانی به گونه‌ای خواهد بود که درست پیش از محاکمه ظاهر شود.

آیا فکر می‌کنید باید جمله‌ای اضافه کنیم که به دلایل امنیتی، برخی از جنبه‌های فرار ذکر نشده‌اند؟



■ تصویر ۵۱۸ - نسخه نهایی مصاحبه که در آن جمله توافق شده گنجانده شده است: اتهاماتی درباره حرفه‌ای بودن او درست پیش از محاکمه‌اش مطرح شد. اما او گفت که همچنان فکر می‌کرد با یک هشدار یا نوعی از حبس تعلیقی از این وضعیت عبور خواهد کرد.



## Kameel Ahmady: British academic facing jail escapes Iran over mountains

By James Landale  
Diplomatic correspondent



Kameel Ahmady travelled high over the

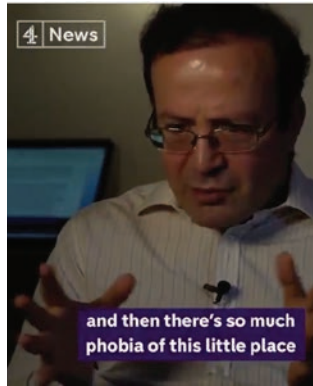
■ تصویر ۵۱۹ - اسکرین شات خبر بی بی سی

رسانه‌های فارسی هم به تبعیت از آن‌ها خبر را بازنشر خواهند کرد و نیازی به مصاحبه با آن‌ها نبود.

خبرنگاری به نام جیمز راندل<sup>(۱)</sup>، که اتفاقاً از طرف پاتریک معرفی شده بود، از سوی سرویس جهانی «بی بی سی» (BBC) هماهنگ شده بود تا با من گفت‌وگو کند. از آنجا که بر خلاف مقررات ایام کرونا بود او به مانند پاتریک به خانه ام نیامد و من به استودیوی «بی بی سی» (BBC) رفتم، از من تست کرونا گرفتند و جیمز گفت شما اولین نفری هستی که بعد از ماهها به استودیوی «بی بی سی» (BBC) می‌آیی. خبر برایشان مهم بود که استثنائاً اجازه دادند برای مصاحبه‌ای کوتاه وارد استودیو شوم. در این گفت‌وگو به ماجراهایی که از سر گذرانده بودم، پرداختم<sup>(۲)</sup> و قرار شد حکم ترجمه‌شده دادگاه به اضافه بیانیه خودم که به زبان‌های فارسی و انگلیسی روی وبسایت گذاشته بودم را همزمان «بی بی سی» (BBC)، کانال ۴ و گاردین منتشر کنند و لینک دانلود حکم را هم در خبرهای نوشتاری در سایتشان بگذارند. تصمیم این بود که با هیچ کدام از رسانه‌های فارسی زبان صحبت نکنم، چون می‌دانستم زمانی که رسانه‌های بین‌المللی انگلیسی به موضوع پردازند، رسانه‌های فارسی هم به تبعیت از آن‌ها خبر را بازنشر خواهند کرد و نیازی به مصاحبه با آن‌ها نبود.

۱. James Rundle

۲. Kameel Ahmady: British academic facing jail escapes Iran over mountains, BBC, 3 February 2021: [www.bbc.com/news/av/world-middle-east-55922840](http://www.bbc.com/news/av/world-middle-east-55922840)



■ تصویر ۵۲۰ - اسکرین‌شات رسانه‌ها و مصاحبه‌ها

## واکنش رسانه‌ها و مردم

ساعت ۵ صبح آن روز که از خواب بیدار شدم، گاردین خبر را قبل از چاپ روزنامه روی سایتش گذاشته بود. نسخه چاپی‌اش هم باید ساعت ۶ صبح به خیابان می‌آمد که نیامد و آن هم به نظرم مرتبط با همان موضوع اتهامات جنسی و برآورد واکنش‌های خوانندگان بود. بی‌بی‌سی هم با همه کانال‌های خبری که داشت از جمله بی‌بی‌سی جهانی<sup>(۱)</sup> و همین‌طور در خبرهای رادیویی بی‌بی‌سی ۴ (BBC4) همزمان این خبر را بیشتر روز پخش می‌کرد و شبکه خبر چهار که بعد از بی‌بی‌سی از پریننده‌ترین‌های بریتانیا است، آن را در بولتن ساعت ۷ خود پخش کرد.<sup>(۲)</sup> خبر اهمیت زیادی داشت و موارد مشابهی چون ماجرای نازنین زاغری و تا حدودی انوشه آشوری که برایش کمپین‌های مطبوعاتی بسیاری شکل گرفته بود، آن زمان در ذهن مردم همچنان زنده بود. حالا ماجرای گریختن یک پژوهشگر دوتابعیتی از ایران و دستگیری‌اش به‌خاطر حوزه کاری‌اش برای مردم و رسانه‌ها بسیار جذاب‌تر هم بود. احساس می‌کردم انتشار حکم<sup>(۳)</sup> می‌تواند بر سرنوشت دوتابعیتی‌های زندانی در ایران تأثیر مثبت بگذارد.

۱. Kameel Ahmady: British academic facing jail escapes Iran over mountains, BBC, 3 February 2021: [www.bbc.com/news/av/world-middle-east-55922840](http://www.bbc.com/news/av/world-middle-east-55922840)

۲. British Channel 4 report on Kameel Ahmady in English (TV version with subtitles), Kameel Ahmady website: <https://kameelahmady.com/british-channel-4-report-on-kameel-ahmady-in-english-tv-version-with-subtitles/>

۳. Eventually I made the decision which I had been struggling with For a long time - the decision to escape, Kameel Ahmady website, 03 February 2021: <https://kameelahmady.com/eventually-i-made->

به من هشدار دادند شماره تماسم را از روی سایتم بردارم تا از تماس‌های مکرر روزنامه‌نگاران و خبرنگاران در امان بمانم، اما آن‌قدر به سایتم مراجعه شده و ایمیل زده بودند که به دلیل نداشتن دیتا قفل شده بود. با شرکت پشتیبان تماس گرفتم و گزارش دادم، سایت از صبح چند ده هزار بازدیدکننده داشته، دیتای بندویچم تمام شده و هرکرا هم مدام به سایت حمله می‌کنند. مدام ایمیل‌های تازه از خبرگزاری‌ها می‌آمد و همه هم درخواست مصاحبه بود. از خبرگزاری‌های بزرگ دنیا گرفته تا خبرگزاری‌های کوچک، رادیو، سایت، پژوهشکده و بنیادها، همگی درخواست مصاحبه و یا دریافت اطلاعات بیشتر می‌کردند، من هم جواب می‌دادم جز حکم و بیانیه‌ام چیزی برای گفتن ندارم و از پیگیری و توجه‌شان هم تشکر می‌کردم.

شب اول، تلویزیون ایران اینترنشنال که تقریباً به هر خبری واکنش نشان می‌دهد، اصرار کرد و چندین بار تماس گرفتند که با من حرف بزنند، درنهایت آن شب چند دقیقه‌ای با مجری برنامه تیتراژ اول مصاحبه کردم<sup>(۱)</sup> اما در ادامه از مصاحبه با دیگر خبرگزاری‌های فارسی‌زبان امتناع کردم. دو روز به همین منوال گذشت و ایمیل‌های زیادی داشتم، از درخواست مصاحبه گرفته تا پیام‌های محبت‌آمیز و البته چندین و چند پیام از نیروهای امنیتی و ارزشی ایران که محتوایش تهدید به شکنجه و مرگ بود و این که مرا به ایران برمی‌گرداندند و حال مرا جا می‌آوردند، یا بالاخره مرا هم در میخانه‌ای همانند میکونوس ترور می‌کنند و....

کامیل احمدی، پژوهشگر محکوم به زندان: مجبور شدم از ایران خارج شوم. مصاحبه تصویری با فرداد فرحزاد - Iran International ایران اینترنشنال



تصویر ۵۲۱ - مصاحبه با ایران اینترنشنال

the-decision-which-i-had-been-struggling-with-for-a-long-time-the-decision-to-escape/

۱. کامیل احمدی، پژوهشگر محکوم به زندان: مصاحبه تصویری با فرداد فرحزاد - Iran International، سایت شخصی کامیل احمدی:

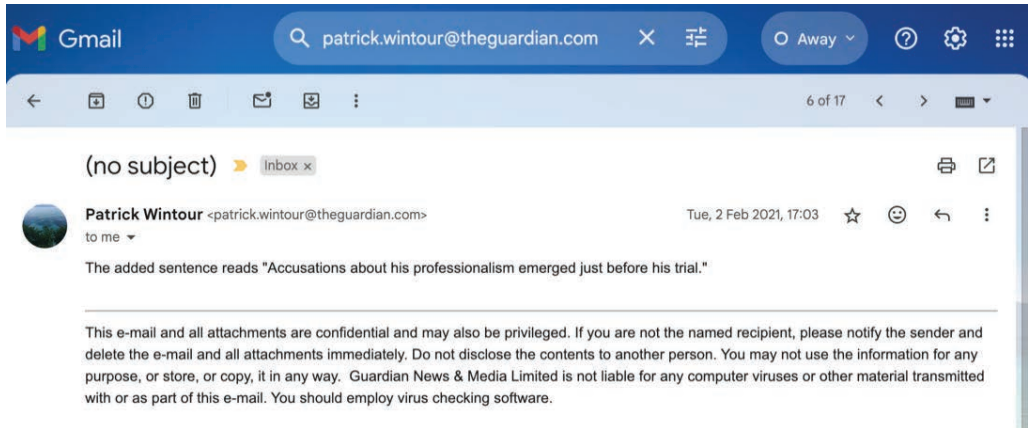
<https://kameelahmady.com/fa/kameel-ahmady-prisoner-researcher-video-interview-with-far-dad-farhazad-iran-international/>



البته بیشتر پیام‌ها در بردارنده حمایت و همدلی خارجی‌ها بود. چندین پیام دریافت کردم که از من و خانواده‌ام دعوت کرده بودند برای تعطیلات به کشور و خانه‌هایشان برویم. همین‌طور ایمیل‌هایی از شرکت‌های بزرگ فیلم دریافت می‌کردم که می‌خواستند براساس ماجرای گریزم از کوه، فیلمنامه و داستان بنویسند. به خاطر محدودیت‌هایی که داشتم، نمی‌توانستم و نمی‌خواستم وارد جزئیات بشوم، اما می‌دیدم ماجرا برای برخی چقدر جنبه تجاری و مالی هم دارد و چه شرکت‌ها و افراد مطرحی دوست دارند با آن پول‌سازی کنند. با خود فکر می‌کردم که چطور در این جهان لیبرال سرمایه‌داری از یک مسئله ماهیتاً اجتماعی پدیده‌ای اقتصادی ساخته و به پول‌سازی و ابعاد تجاری‌اش می‌اندیشند.

کسانی از من درباره زیر سؤال بردن دستگاه امنیتی می‌پرسیدند، همچنین نحوه رفتار قاضی صلواتی با پرونده‌ام و البته بیشتر از هر چیزی درباره نحوه خروجم از کشور و کمک‌هایی که به من شده است. قسمت عمده این درخواست‌ها، اجازه برای ساخت فیلم و مستند بود و موضوع در رسانه‌های فارسی‌زبان خارج از ایران هم بازتاب داشت و توجه مخاطبان را جلب کرده بود. بیش از هر چیز شرمندۀ خانواده و دوستانی بودم که هر روز به آن‌ها گفته بودم، توی ترافیک مانده‌ام یا جایی هستم که موبایلم آنتن ندارد، خروجم از ایران را پنهان کرده بودم و حالا همه شوکه بودند و من شرمسار. برایم جالب بود که ایرانی‌های زیادی در صفحات مجازی می‌نوشتند خروجم از ایران کار درستی بوده و خوشحالند که با رسانه‌ای کردن موضوع، دست جمهوری اسلامی را رو کرده‌ام.

بعد از ظهر روزی که گزارش گاردین چاپ شده بود، پاتریک سراسیمه تماس گرفت و گفت کامیل افرادی که من نمی‌شناسم در توئیتر به من حمله کرده و می‌گویند چرا درباره اتهامات جنسی کامیل احمدی چیزی ننوشته‌اید و از او قهرمان ساخته‌اید؟ گفت حرفشان این است که چرا شما به‌عنوان یک روزنامه‌معتبر جهانی اینچنین به موضوع پرداخته‌اید و من تهدید به شکایت و اخراج شده‌ام. نظر پاتریک این بود که پاراگرافی به گزارش اضافه کنیم و گرنه اخراج خواهد شد. مثل موش ترسیده بود و بریده بریده حرف می‌زد. دوباره گفتم من که به تو اجازه دادم و طی ایمیلی آنرا برایت تایید کردم و در واتساپ هم سر آن با هم توافق کردیم! آن پارگراف پیشنهادی خودت را اضافه کن و هر چه می‌خواهی بنویس! چرا آن را ننوشتی؟ دیگر برایم مهم نبود و انتظارش را هم داشتم که همان افراد قبلی، حالا جدی‌تر در فضای مجازی، به خروج و مصاحبه‌ام واکنش نشان دهند. هیچ‌یک از این دو را نمی‌شد ساکت کرد و تصمیم گرفتم به حال خود رهایشان کنم. حملات در فضای مجازی شروع شده بود و می‌دیدم این افراد عریان‌تر از قبل حمله می‌کنند و می‌نویسند. جزییات مکالمه‌های میان من و پاتریک که تعداد زیادی پیامهای نوشتاری و صوتی در واتساپ، ایمیل‌ها و مکالمه‌های تلفنی ضبط شده نزد من محفوظ است و هم اکنون توسط وکلیم برای اقامه شکایت رسمی از روزنامه گاردین و بعد از آن رادیو فردا و دونفر دیگر بعد از انتشار این زندگینامه که قرار است به سه زبان انگلیسی، فارسی و کردی منتشر شود در دستور کار است لذا برخی از مدارک و شواهد را به توصیه وکلیم ضمیمه نکرده‌ام.



■ تصویر ۵۲۲ - ایمیل تاییدیه پاتریک برای جمله ای که قرار بود در مصاحبه گنجانده شود. جمله ای که اضافه شده بدین صورت است: "اتهاماتی درباره حرفه‌ای بودن او نیز درست پیش از محاکمه‌اش مطرح شد"

این‌ها افرادی بودند که همیشه در فضای مجازی جولان می‌دادند. یکی دو نفر در قالب ان‌جی‌اوه‌ای کوچک و بی‌نامی که در عمرم اسمشان را نشنیده بودم فعالیت می‌کردند و یکی دو نفرشان با ادعای تحصیل کرده حقوق که در بریتانیا بودند. قبل از خروج از ایران بیانیه‌ام را منتشر کرده و دربارهٔ افرادی که مدعی بودند، توضیحاتی ارائه کرده بودم. در بیانیه‌ام نوشته بودم افرادی که مدعی‌اند از من شکایت کنند و من می‌پذیرم که با حضور قضات و روانشناسان و همین‌طور فعالان مدنی، موضوع بررسی شود و تأکید هم کرده بودم که دادگاه‌های ایران در این خصوص ضعف دارند و من هم این سیستم قضایی را قبول ندارم. یکی از این خانم‌های به اصطلاح وکیل توثیت کرده بود که کامیل احمدی قربانیان آزار جنسی خود را به جمهوری اسلامی ایران حواله داد و جالب این بود که بعضی از مخاطبان برایش نوشته بودند خانم! شما که ادعای فعالیت حقوق بشری و اعدامیان سال ۶۷ را داری بیانیهٔ احمدی را درست بخوان، او نوشته که دادگاه جمهوری اسلامی ایران را قبول ندارد، شما در جوابیه‌تان جزئی‌ترین بند اخلاقی و حقوقی را رعایت نکرده‌اید و خودتان را وکیل می‌دانید!

بعداً متوجه شدم برخی از همین افراد و یکی دو نفر در آمریکا پشت این قضیه بودند و آن شب و شب بعدش در توئیتر به خبرنگاران گاردین و بی‌بی‌سی حمله کردند. افرادی که در یکی دو خبرگزاری کار می‌کردند هم به آن‌ها ملحق شدند و با هم پیش می‌رفتند. بعد از آن دو سه روز، خبری نشد و هیاهوی توئیتری خوابید. بعد از ظهری دراز کشیده بودم و استراحت می‌کردم که خانمی به نام اِما گراهام<sup>(۱)</sup> از روزنامهٔ گاردین با موبایلم تماس گرفت، گفت برایتان ایمیلی فرستادم. ایمیل را باز کردم و دیدم همان چیزی است که انتظارش را داشتم: «از آن‌جا که موضوع اتهام‌های جنسی علیه شما برای منافع عمومی و روزنامهٔ ما مهم است، به این خبر خواهیم پرداخت.» در ایمیل دقیقاً بخش‌هایی از روایت‌های صفحهٔ بیدارزنی و منتخب چهار تا از آن روایت‌ها آمده و نوشته بود نظرتان را دربارهٔ این روایت‌ها بنویسید. همان روایت‌هایی بودند که فصل قبل با

۱. Emma Graham-Harrison

جزئیات به آن‌ها پرداختم، در صدر آن‌ها روایت سوم و اظهارنظر و مشارکت راوی خانم ر. میم و خانم ز. پ به اضافه اظهارنظرها و تحلیل‌های دوباره و چندباره از دو شخص فمینیست بود که یکی از آن‌ها سمانه سوادی که خود را در آن فعال فمینیست و کنشگر جنسیتی معرفی می‌کرد، اما به طرز مضحک و حال به هم زنی در حساب اینستاگرامش بیشتر فرزند و همسر و زندگی بی‌نقصش در انگلیس را برای فالوورهایش تبلیغ می‌کرد.

## وای کامیل جان شوهرم افتاد و پاش شکست

قبل از دستگیری‌ام زمانی که برای تعطیلات در انگلیس بودم، قرار بود در سفری که از پیش تدارک دیده بودیم در شهر برایتون با سوادی ملاقات کنم. ایشان را فقط از دور می‌شناختم. در روز موعود و زمانی که با همسر و پسر در مهمانی دوستم عثمان بایدمیر، شهردار سابق دیاربکر بودم، پیامی صوتی و بعد نوشتاری فرستاد و با صدای لرزان و سراسیمه گفت کامیل جان امروز شوهرم از پله‌های خانه افتاده و پایش شکسته و در بیمارستان است. من ساده باور کرده بودم و چقدر هم ناراحت و معذب شدیم. گفتم می‌توانیم به بیمارستان بیاییم، کمک‌حال شما باشیم و یا دست‌کم چند ساعتی فرزندان را نگه داریم. از آن‌جا که گفته‌اند دروغگو کم‌حافظه است، سوادی آن زمان و یک‌بار هم ماه‌ها بعد در تویییتی که دعوای درون فمینیستی میان او و تعدادی دیگر که متهم به طرفداری و برائت از آزارگری جنسی شده بودند، گفته بود: او

### Samaneh Savadi · 9h

چند سال پیش وقتی قرار بود کامیل احمدی رو ببینم دوستی بهم گفت مواظب باش! حرفهای جالبی در موردش نمی‌زنن. قرارم رو کنسل کردم...

[Show this thread](#)



3

23



■ تصویر ۵۲۳ - تویییت سوادی در مورد کنسل کردن قرار

-یعنی کامیل احمدی- با من قراری داشته ولی چون به او گفته بودند من آدم جالبی نیستم قرارش را با من به هم زد. آنچه گویی ایشان از یاد برده بودند و به قصد در تویییشان نگفتند، دروغ شاخداری بود که به خورد فالوورهایش داده بود و البته آن پیام صوتی که با صدای گریان و مضطرب صحنه افتادن شوهرش را از پله‌ها جعل می‌کند و چند پیام نوشتاری بعد از آن از ایشان همچنان به یادگار مانده است که در آن من حال شوهر به اصطلاح پاشکسته‌شان را می‌گیرم و ایشان تایید و تاکید می‌کنند که چندین ساعت در بیمارستان بودند و ایشان الان در خانه بستری هستند.

ایشان که در همه‌جریان می‌توی ایرانی به شدت سعی داشت پیش قراول این حرکت باشد و آن را به نام خود سند بزند، همچنان که در فصل قبل هم آوردم، انتشار دو روایت جعلی را در کارنامه خود دارد که یکی به جوک بستنی گلزار معروف شد و دیگری هم روایتی ساختگی که با نام بالکنی در روزنامه شرق، شهرت یافت که سازنده این روایت در جایگاه شخص آزر دیده، آن را به خانم سوادی قالب کرده بود. این ماجرا نشان داد او نه تنها برای انتشار روایت‌ها راستی‌آزمایی نمی‌کند بلکه صلاحیت و تخصص آن را نیز ندارد. انتشار چنین روایتی در فضای مجازی باعث شد او و صفحه فمینیستی بیدارزنی رسماً عذرخواهی کنند.

او که همچنان برای نشان دادن ثبات قدم و اخلاق یک فمینیست برای مخاطبان و رقیبانش خودش را مثال می‌زند، به قول خودش وقتی شنید که گفته‌ام فلانی آدم جالبی نیست، ارتباطش را با من قطع کرد. ولی از قرار، پیام‌هایش را به من فراموش کرده است. دو پیام که یکی صوتی بود و دیگری نوشتاری. یک بار بعد از آزادی‌ام و دیگر بار بعد از اینکه خبر دادرسی چند فعال زنان رسانه‌ای شد از من خبر گرفت و دوستانه جویای حالم شد، که البته همان وقت ادعا می‌کرد که با من هیچ ارتباطی ندارد. من که هرگز موفق به دیدار ایشان نشده‌ام و سطح ارتباط هم در حد این دو پیام بوده است، اما این حد از ناراستی و دروغگویی برای کسی که خود را مظهر اخلاق و حقوق‌دانی و مصلح اجتماعی و کنشگر فمینیست در رسانه‌ها می‌داند، مسأله‌گریبی است و باید به حال برخی از دنبال‌کنندگان چنین شخصی گریست. من که به قولی کیس اختصاصی او و حتی برایش جنبه حیثیتی داشتم، در گرماگرم پرداختن گاردین و رادیو فردا به خبر من بی‌محابا از تبعات حقوقی کارش به قولی دوستی می‌پرسید چرا این شمشیر از رو بسته و این حجم از خشم و کینه آیا طبیعی است؟ در پست‌های رگباروری من را پی در پی نوازش می‌کرد که آغازش با شعر حماسی بود: ما زنده به آنیم که آرام نگیریم؛ موجیم که آسودگی ما عدم ماست.

آن روزها یک خانم ایرانی دیگر هم صاحب تریون شده بود. او مدیر یک ان‌جی‌اوی کوچک و ناشناخته در آمریکا بود و حضورش در فضای مجازی فاندشده او را بیشتر باد کرده بود. او و دوروبری‌هایش مدعی شده بودند من یکی از آزاردیدگان - یعنی همان راوی اول - را تهدید کرده‌ام که به مقامات دولتی گزارش می‌دهم با من ارتباط داشته‌است. در بخش راستی‌آزمایی هم به این موضوع پرداخته‌ام. این افراد و برخی اشخاص دیگر با گاردین گفت‌وگو کردند تا مرا در سطحی فراتر از یک متعرض نشان دهند.

قبل تر هم از این موضوع به شکل ناجوانمردانه‌ای استفاده کرده بودند و حالا هم در موقعیتی دیگر و البته برای ترجمه و تفسیر آن سنگ تمام گذاشته بودند. انگار که منجی زنان ایران‌اند و از طرف آن‌ها به‌عنوان نایب انتخاب شده‌اند و در قامت پاسدار و نگهبان حقوق زنان در ایران حرف‌زده بودند و در نقل قولشان هم فرموده بودند: ما به کامیل احمدی که در حوزه زنان کار می‌کرد، اعتماد کردیم اما حالا باید از این عرصه حذف شود.<sup>(۱)</sup> همان نگاه قیم‌مآبانه‌ای<sup>(۲)</sup> که متأسفانه برخی فعالان رسانه‌ای و به‌خصوص کسانی که نام و لوگوی سازمانی را

۱. هیچ موضع‌گیری بر علیه خشونت نمی‌تواند ساده باشد، بلکه می‌بایست نیروی بالقوه نابودگری را در نظر گرفت که بخش سازنده‌ای از مناسبات اجتماعی است (پیوند اجتماعی)، اما اگر رانه مرگ و یا نسخه متأخر آن یعنی پرخاشگری و نابودکردن را جدی بگیریم، آنگاه می‌بایست برای دوراهی که نوعی ادراک اخلاقی علیه نابودکردن برای حیات روانی وضع می‌کند، جا باز کنیم. آیا این ادراک اخلاقی ست که دنبال راهی برای ازبین‌بردن بُعد سازنده‌ای از روان است؟ و اگر نتواند چنین کند، آیا گزینه دیگری علاوه بر تقویت سوپرایگو و مطالبات سخت‌گیرانه مبتنی بر ترک و چشم‌پوشی از نابودگری وجود دارد؟

۲. چه کسی به گروهی تعلق دارد که محافظت می‌کند و چه کسی به‌مثابه صاحب زندگی که می‌بایست محافظت شود، تصویر می‌گردد؟ آیا «ما» نیز نیاز نداریم که از زندگی‌مان محافظت شود؟ آیا زندگی کسانی که این پرسش را می‌پرسند شبیه زندگی کسانی ست که این سوال درباره آن‌ها پرسیده می‌شود؟ اگر ما آن دسته از افرادی هستیم که پرسش را طرح می‌کند، آیا باید در نظر بگیریم که زندگی‌های خود ما نیز ارزش محافظت‌شدن دارد؟ و اگر چنین است، چه کسی مسئول محافظت از آن است؟ یا آیا ماجرا به این ترتیب است که اگر ارزش زندگی‌های ما فرض است، مفروض است که همه چیز در راستای حفاظت

بخش سوم: شهر ابری لندن در دوران سخت قرنطینه



تصویر ۵۲۴ - پست‌ها و استوری‌های بی در پی سواد

از زندگی‌های ماست؟ به گونه‌ای که ما این پرسش را درباره «دیگرانی» می‌پرسیم که با این مفروضات زندگی نمی‌کنند. آیا «ما» واقعاً از «دیگر» زندگی‌هایی که در پی محافظت از آنان هستیم، جدا هستیم؟ اگر «مایی» وجود دارد که به دنبال حل این مسئله می‌گردد، و بنابراین آنهایی وجود دارند که پذیرای بررسی‌های ما هستند، آیا دوگانه‌ای حتمی را در نظر نگرفته‌ایم که به‌طور بحث‌برانگیزی قیم‌مآبانه است؟ این امر زمانی به وقوع می‌پیوندد که «گروه‌های آسیب‌پذیر» شناسایی می‌شوند. از سویی، گفتار درباره «گروه‌های آسیب‌پذیر» یا «جمعیت‌های آسیب‌پذیر» هم برای کار فمینیستی حقوق بشر محور مهم شده است و هم برای اخلاقی مراقبت. زمانی که یک گروه آسیب‌پذیر خوانده می‌شود، جایگاهی به دست می‌آورد که آن را قادر به طرح ادعایی برای محافظت‌شدن می‌سازد. آنگاه پرسش پدیدار می‌شود: این ادعا چه کسی را خطاب قرار می‌دهد و کدام گروه مسئول محافظت از آسیب‌دیده می‌گردد؟ از سوی دیگر آیا کسانی که به عنوان مسئولان گروه‌های آسیب‌پذیر مطرح می‌شوند، خودشان در این کردار طراحی‌شده از آسیب‌پذیری تهی شده‌اند؟ البته که مسئله برجسته‌سازی توزیع نابرابر آسیب‌پذیری است، اما اگر چنین طرحی تلویحاً میان گروه‌های آسیب‌پذیر و غیرآسیب‌پذیر تمایز قائل شود و گروه دوم را ملزم به محافظت از گروه اول نمایند، آنگه دو فرض پروبلماتیک سربرمی‌آورند: اول؛ این طرح به گونه‌ای با گروه‌های مختلف روبرو می‌شود که انگار تاکنون به‌مثابه آسیب‌پذیر یا غیرآسیب‌پذیر بر ساخته شده‌اند. دوم؛ این طرح شکل قیم‌مآبانه‌ای از قدرت را در لحظه‌ای که بیشترین نیاز به

هم یدک می‌کشند، فارغ از این که مشروعیت این جایگاه انتسابی خودخوانده را چگونه کسب کرده‌اند و در میدان عمل و پراتیک اجتماعی به چه میزان با جامعه هدفی که مدعی دفاع و رهبری‌شان هستند، ارتباط داشتند و یا روی آن تأثیرگذار بوده‌اند، حملات پی‌درپی خودشان را ادامه می‌دادند. تا این حد ایدئولوژیکی، تبعیض آمیز،<sup>(۱)</sup> از بالا به پایین، انحصاری، مالکیتی و جنسیتی که حاضر به شنیدن حقیقتی نبودند و خود را بالاترین و اصیل‌ترین حقیقت می‌دانستند. چقدر ما شاهد به‌کارگیری این گفتمان‌های کلیشه‌ای «ما» برای محافظت از «حقوق زنان» و استفاده از کلماتی از قبیل شبیه به گفتمان معمول «به‌نام مردم» و «از جانب ملت» و یا برای «احقاق حقوق انسان‌ها» و... از سیستم‌های سیاسی و سازمانی بوده‌ایم.

با سازوکاری حقوقی و در زمانی مناسب و پس از انتشار این زندگینامه، رفتار و اعمال چنین افراد و سازمان‌های فرصت‌طلب و سودجویی که خوشبختانه در خارج ایران و کشورهای غربی نیز ثبت شده‌اند باید بررسی شود. آن‌ها باید به‌خاطر برچسب‌زنی‌های بی‌اساس و توهین‌ها و بی‌اعتبارسازی‌هایی که به‌واسطه اعتبار مشروع دروغین‌شان اعمال کردند، از طریق ساختارهای حقوقی و مدنی پافشاری نمایند که آن‌ها به عرصه عمومی، یعنی همان جایی که ذهن‌ها و ذهنیت‌ها را برمی‌سازند و جهت می‌دهند، پاسخگو باشند و آن‌هم پاسخی علمی و منطقی که به قول هابرماس، نظریه‌پرداز و جامعه‌شناس معاصر آلمانی، در چهارچوب عقلانیت ارتباطی و نه عقلانیت ابزاری جای گیرد. ساختارهای مسئول عدالت اجتماعی بایستی از ادبیات مشروعیت‌بخش و قدرت آن‌ها پرده بردارد و سازوکارهای پنهان زبان را که در پس این ادبیات، در ارتباط و همدستی با قدرت وجود دارد آشکار و شفاف نماید. به‌عبارتی از طریق واکاوی ساختارهای پنهان زبان سازوکارهای پنهان قدرت را افشا کرد چراکه به ساختارهای اندیشه و ذهنیت اجتماعی به‌گونه‌ای شکل می‌دهند که بتوانند منافع و مقاصد خودشان را تأمین کنند.

الزامات اجتماعی متقابل وجود دارد، تغذیه می‌کند. کسانی از ما که خودمان را پاسخگو به دعوی اخلاقی محافظت از زندگی یا حتی حمایت از آن می‌دانیم، ممکن است خودمان را به سلسله‌مراتب اجتماعی‌ای واگذاریم که به دلایلی ظاهراً اخلاقی می‌گوید آسیب‌پذیرها از توانگران پدرسالار متمایز هستند. البته که می‌توان ادعا کرد چنین تمایزی از حیث توصیفی درست است، اما زمانی که بدل به مبنای تأملی اخلاقی می‌شود، آن‌گاه سلسله‌مراتب اجتماعی قسمی عقلانیت‌یابی اخلاقی فراهم می‌آورد و استدلال اخلاقی در برابر هنجار الهام‌بخش قسمی وضع متقابل و اشتراکی برابری قرار می‌گیرد. اگر نه تماماً متناقض اما می‌تواند ناخوشایند باشد که سیاستی مبنی بر آسیب‌پذیری به تقویت سلسله‌مراتب‌هایی بیانجامد که می‌بایست متزلزل شوند. (باتلر، جودیت. محافظت کردن از زندگی، ترجمه مهسا اسدالله نژاد، ۱۳۹۹، نشر به اینترنتی پرابلماتیکا).

۱. تبعیض جنسیتی، جنسیت‌نگری، جنسیت‌زدگی یا سکسیزم (Sexism) به‌معنی هرگونه پیش‌داوری یا تبعیض بر اساس جنسیت یا جنس فرد است. پیامد این امر، تبعیض منفی نسبت به انسان‌ها و بر پایه هویت واقعی یا فرضی جنسیتی ایشان است. این مفهوم همچنین می‌تواند در اشاره به نفرت یا بدگمانی نسبت به یک جنس -زن‌ستیزی یا مردستیزی- یا کلیشه‌ای کردن مردانگی در رابطه با مردان و زنانگی در رابطه با زنان باشد که هر قسم آن ناروا است. برابری جنسیتی بدان معنا است که زن و مرد حقوق و وظایف یکسان دارند و همه می‌بایست از فرصت‌های مساوی در جامعه برخوردار باشند. همچنین مربوط به عدالت و تقسیم مسئولیت‌هاست؛ هم در جامعه و هم در خانواده. اگر جنسیت مانع دیدن واقعیات شود این امر به تبعیض و فرصت‌های محدود برای فرد منجر می‌شود. هدف برابری جنسیتی عموماً حذف نابرابری‌های جنسیتی، تبعیض جنسیتی، نقش جنسیتی، مردسالاری، زن‌سالاری و در کل زدودن باورهای جنسیت‌گرایانه است.

می خواستم به ایمیل گاردین مفصل پاسخ دهم، اما دیدگاه مشاوران غربی و وکیلیم این بود که در این مواقع هرچه بگویی داستان دیگری درمی آید. اغلب گفتند فعلاً جوی حاکم است که تقریباً جنسیت حرف آخر را می زند که بخش زیادی از آن را چپ لیبرال رهبری می کند. وکیلیم پیشنهاد کرد، حالا که دیگر در ایران نیستی و تیغ حکم دادگاه انقلاب را روی گردنت نداری، به موارد ناگفته در آن بیانیه هم در قالب بیانیه و پاسخی به گاردین کوتاه پرداز ولی بعداً قطعاً این را در دادگاه پیگیری کن، در غیر این صورت هرچه بگویی می شود یک ماجرای تازه و شاخ و برگ و انشعابات بیشتری پیدا می کند که بعضاً همه آن هم علیه تو خواهد بود. در نهایت گفتند فکر می کنیم برای موقعیت فعلی ات این درست ترین استراتژی است، ولی بعداً در قالب مصاحبه ای طولانی و یا حتی مطلبی بلند و حتی در قالب زندگینامه ات به جزئیات موضوع پرداز. همه می دانستیم حرف های من برای گاردین مهم نیست، چون قصد داشتند روایت این افراد را منتشر کنند تا اول از هر چیز به اعتبارشان که مورد حمله قرار گرفته و خبرنگارشان که در آستانه اخراج شدن قرار داشت مرهمی بگذارند و خود را تبرئه کنند و در ثانی جوابگوی منتقدانشان باشند و به اصطلاح خودشان را نجات داده و به مخاطبان نشان بدهند یک رسانه متمایل به چپ اند و همچنان پرچم دفاع از حقوق زنان و اقلیت های جنسی را بالا نگه می دارند. یک صفحه توضیح برایشان نوشتم و آن ها هم تقریباً یک پاراگرافش را بسیار هدفمند و مضحک منتشر کردند. مجبور شدم نسخه کامل توضیحاتم را در سایت و صفحاتم منتشر کنم، متن<sup>(۱)</sup> و

۱. به دلیل این که اظهاراتم با گاردین به طور کامل منتشر نشد، متن کامل را در این جا منتشر می کنم:

<https://bit.ly/3qjH93V>

کامیل احمدی February 12, 2021 این اتهامات بی اساس علیه من زمانی شکل گرفت که در پروسه دادگاه و محکومیت به دلیل تحقیقاتم بودم. یقین می دانم که این برچسب های غیرواقعی با هدف آسیب رساندن به پایگاه اجتماعی و علمی ام به صورت کاملاً سازماندهی شده و هدفمند با کمک برخی افراد، بر من وارد شد و جالب تر آنکه درست پس از خروجم از کشور نیز همان افراد با انگیزه های رقابتی و با هدف تخریب تحقیقات، موقعیت شغلی و زندگی شخصی ام همچنان نیز به صورت سازماندهی شده مرا آماج حملات خود قرار داده اند. در حال حاضر نیز برخی رسانه ها به سفارش یا تحت فشار و هیجانه آن ها به صورت تقطیع شده برخی مطالب غیرواقعی را درباره من منتشر می کنند. این اتهامات در تابستان گذشته و تنها ۴۸ ساعت پیش از دادگاه من آغاز شد و من همه این تهمت های بی اساس و سازماندهی شده را رد و محکوم می کنم و ناچارم که بگویم برخی از این افراد که انگیزه و خصومت شخصی نیز با من دارند توسط بخشی از حاکمیت حمایت می شوند. من این اتهامات را نه تنها نمی پذیرم که به شدت نیز محکوم می کنم. متأسفانه این روایت ها هرگز مورد ارزیابی و راستی آزمایی حرفه ای و قانونی قرار نگرفته اند. باید بگویم که نام دو نفر از اتهام زندگان به من در پروسه بازجویی و تحقیقات پرونده ام بارها مطرح شده بود. روایت هایی که نخستین بار در فضا و شرایطی هیجانی توسط صفحه ای فمینیستی در اینستاگرام منتشر شد که سوگیری و انتشار داستان ها و روایت های ساختگی درباره افراد را در کارنامه خود دارد که پس از افشای موضوع، مجبور به حذف آن ها و عذرخواهی شده اند. بسیار متأسفم که برخی جنسیت و حتی خودشان را دستاویزی برای پیشبرد اهدافی خاص قرار می دهند. قصد آن ها این است که با تضعیف تحقیقات علمی من، صدایم را خاموش کنند تا عرصه به نفع آنها خالی شود. موضع و قلم من درباره روابط و ارتباطات شخصی کاملاً مشخص و روشن است. همواره گفته ام که مسئولیت کارهای خود را برعهده می گیرم و خطاب به این افراد نیز باید بگویم که موفق به خاموش کردن صدای من نمی شوید چون هدف من کاهش رنج کسانی است که قربانی آسیب های اجتماعی می شوند. من مصمم تر از پیش در مسیر علمی خود پیش خواهم رفت و درباره آسیب ها و حوزه های ملتهب اجتماعی،

## لینک آنرا این جا هم می گذارم.<sup>(۱)</sup>



Iran

این اتهامات براساس تلبه من زمانی شکل گرفت که در پرونده دادگاه و محکومیت به دلیل تحقیقاتم بوزم یانین مرادام که این پرونده‌های بیرونی با هدف آسیب رساندن به پایگاه اجتماعی و علمی‌ام به صورت آنلاین سازماندهی شده و همزمان با کمک برخی افراد بر من وارد شد و جانم را که صورت پس از خروج از کشور در همان افراد یا اشخاصی را نام می‌برد و با هدف تحریک تحقیقات، مداخلت نظری و روانی شخص‌ام همچنان نیز به صورت سازماندهی شده من را امواج حملات خود قرار داده اند.

در حال حاضر نیز برخی رسانه‌ها به سوشل یا تحت فشار و هجمه آن‌ها به صورت تطبیق شده به انتشار برخی مطالب غیر واقعی درباره من مبادرت می‌ورزند.

این اتهامات در لیسان گشوده و تنها ۲۸ ساعت پیش از دادگاه من آغاز شد و من همه این نوساناتی براساس و سازماندهی شده را رد و محکوم می‌کنم و تاچرم که بگویم برخی از این افراد که انگیزه و نیتش مشخص نیست یا من دراز توسط بعضی از مداخلت حمایت می‌شوند.

من این اتهامات را نه تنها نمی‌پذیرم که به شدت محکوم نیز می‌کنم.

این روایت‌ها متأسفانه هرگز مورد ارزیابی و راستی‌آزمایی قانونی قرار نگرفته‌اند. باید بگویم که نام دو نفر از اتهام‌زندان به من در پروسه بازجویی و تحقیقات پیروندهام بارها مطرح شده بود.

روایت‌هایی که نخستین بار در فضا و شرایطی هیجانی توسط صفحه‌های فمینیستی در اینستاگرام منتشر شد که سوگیری و انتشار داستان‌ها و روایت‌های ساختگی درباره افراد را در کارنامه خود دارد که پس از افشای موضوع، مجبور به حذف آنها و عذرخواهی شده است.

بسیار متأسفم که برخی جنسیت و حتی خودشان را دستاویزی برای پیشبرد اهدافی خاص می‌کنند. قصد آن‌ها این است که با تضعیف تحقیقات علمی من، صدایم را خاموش کنند تا عرصه به نفع آنها خالی شود.

موضوع و قلم من درباره روابط و ارتباطات شخصی کاملاً مشخص و روشن است. همواره گفته‌ام که مسئولیت کارهای خود را برعهده می‌گیرم و خطاب به این افراد نیز باید بگویم که موفق به خاموش کردن صدای من نمی‌شوید چون هدف من کاهش رنج کسانی است که قربانی آسیب‌های اجتماعی می‌شوند. من مصمم‌تر از پیش در مسیر علمی خود پیش خواهم رفت و درباره آسیب‌ها و حوزه‌های ملتهب اجتماعی، با در نظر گرفتن منافع جامعه هدفم کار خواهم کرد.

بنده همواره از گفت‌وگوی صریح، بی‌طرف و عادلانه در این خصوص در بستری مناسب مثل رسانه‌ای تصویری که امکان تقطیع سخنانم وجود نداشته باشد استقبال می‌کنم.

■ تصویر ۵۲۵ - متن جوابیه من

## من! من! نوبت من است

حین درگیری‌ام با گاردین خانمی از رادیو فردا ایمیلی کوتاه و عجیب فرستاد و درخواست کرد، دربارهٔ اتفاقات پیش آمده توضیح بدهم. گروهی که پشت ماجرا بودند، می‌خواستند همزمان با انتظار گزارش گاردین در رسانه‌های فارسی هم مطلبی منتشر شود. تفاوت سطح دو رسانه هم جالب بود! گاردین مورد حملهٔ عده‌ای فمینیست قرار گرفته بود و قصدش بیشتر رهایی خودش از اتهام نپرداختن به اتهامات جنسی من در مصاحبه بود، اما رادیو فردا رسانه‌ای آمریکایی در اروپا است با بودجه‌گذاری مستقیم سنای آمریکا، خبرنگارانش ایرانی و حداقل در این خصوص کاملاً بی‌تجربه بودند یا برایشان اهمیت نداشت که باید حداقل‌های حرفهٔ خودشان را یاد بگیرند. خانمی که از رادیو فردا تماس گرفته بود، بدیهیات اصول خبرنگاری را هم رعایت نمی‌کرد و من تأسف خوردم به حال برخی خبرنگارهای فارسی‌زبان که تاچه‌حد غیرحرفه‌ای خبر تهیه می‌کنند. معلوم بود نگاهی کاملاً جنسیتی و یکسویه به موضوع دارد و حالا هم بهترین موقعیت را به دست آورده بود تا یک خبر داغ را منتشر و به خیل قافله‌داران «می‌تو»ی ایرانی بیبوند.<sup>(۲)</sup> من هم که سابقهٔ مصاحبه

با در نظر گرفتن منافع جامعهٔ هدفم کار خواهم کرد.

بنده همواره از گفت‌وگوی صریح، بی‌طرف و عادلانه در این خصوص در بستری مناسب مثل رسانه‌ای تصویری که امکان تقطیع سخنانم وجود نداشته باشد استقبال می‌کنم.

۱. پاسخ به گزارش گاردین، صفحه اینستاگرام کامیل احمدی:

[www.instagram.com/p/CLMsijpH4ijz/?utm\\_source=ig\\_web\\_copy\\_link](http://www.instagram.com/p/CLMsijpH4ijz/?utm_source=ig_web_copy_link)

۲. فروید در کتاب «تمدن و ناخرسندی‌های آن» می‌نویسد: اگر در تکانش‌های ناخودآگاهمان روزانه و ساعتی از دست کسی که بر سر راه ما ایستاده خلاص شویم، ... ناخودآگاه من حتی برای چیزهای کوچک آدم خواهد گشت. فروید خاطر نشان می‌کند که «ما ممکن است واقعاً تعجب کنیم که شیطان دوباره به گونه‌های فعالانه درون شخصی که آموزش اخلاقی دیده است،



داشتم، معمولاً به موضوعات و شیوه کسب اطلاعات خبرنگار واقف و حساس بودم. در ایمیلی که به من زده بود می‌خواست اظهاراتم را درباره ادعا و اتهام دو زن که مرا به تجاوز متهم کرده بودند و همین‌طور نظر درباره اخراج شدنم از انجمن جامعه‌شناسی بپرسد، اما این قدر ناشی و کارنابلد بود که حتی تبعات به کار بردن عمدی و سهوی تجاوز و یا اخراج به جای آزار جنسی و لغو عضویت را نمی‌دانست. به او به فارسی پاسخ دادم که شما به عنوان رسانه‌ای همه‌گیر، باید طبق قوانین رایج عمل کنید و برای چنین اظهاراتی سند اظهارات افراد را برایم بفرستید که بتوانم درباره‌شان صحبت کنم. نوشتم افرادی که درباره‌شان حرف می‌زنید که هستند؟ چرا که اظهاراتی از این دست، ماه‌ها قبل در صفحه بیدارزنی منتشر شده است!

بعد از او خواستم نام و ایمیل سردبیرانشان را که می‌دانستم عموماً خارجی هستند، هم در مکاتباتمان بیاورد و برای این که نتواند سرخود عمل کند به آن‌ها هم جداگانه ایمیل نوشتم و در ایمیل‌های بعدی مدام متذکر می‌شدم که جواب ایمیل‌هایم به منزله اظهار نظر نیست و نمی‌توانند از آن استفاده کنند. ابتدا به جای مکاتبه با ایمیل گفتم که از طریق اسکایپ جواب درخواستشان را می‌دهم، اما به توصیه وکیل‌م با ایمیل به بحث

ادامه دادم و در آخر خبرنگار کاربلد! همین موضوع را بهانه کرد و در خبر منتشرشده نوشت که من درخصوص موضوع اظهارنظر نکرده‌ام. همچنان که در مکالمه زیر می‌بینید، نه حقیقت داشت و نه انتشار خبرش قانونی بود، موضوعی که سازمانش قطعاً باید به این تخلفات و مواردی دیگر پاسخگو باشد، متأسفانه به‌خاطر ملاحظات در جریان بودن دعوی حقوقی‌ام با گاردین و این رسانه بیشتر از این نمی‌توانم درباره آن صحبت کنم.

کاملاً مشخص بود به او خط می‌دهند، بعد از چند ایمیل، بخش‌هایی از روایت راوی اول و سوم یعنی خانم ر.میم را برایم فرستاد و پرسید آیا انجمن جامعه‌شناسی ارتباطش را با من قطع کرده و گفت بیانیه‌ام را پیدا نمی‌کند. هرگز فرصت این را که به سوالات رادیو فردا پاسخ بدهم پیدا نکردم و آن‌ها برخلاف تمام موازین و قوانین رسانه‌ای، درست بعد از انتشار خبر گاردین خبرشان را بدون هماهنگی و فرصت پاسخ به فارسی و انگلیسی منتشر کردند. در عجبم آیا هرگز به این فکر نکرده‌اند که ممکن است به‌خاطر تخلف محرزشان از آن‌ها شکایت کنم؟ چطور به این فکر نکرده‌اند که می‌توانند کلمات کلیدی و مهمی از بیانیه انجمن جامعه‌شناسی را تغییر بدهند و مثلاً به جای «به دقت پیگیری» و یا «شواهد مطرح‌شده» و «توضیح



■ تصویر ۵۲۶ - پیام من به خبرنگار رادیو فردا بعد از تماس‌های مکرر ایشان

حلول می‌کند". گاهی تکانش خواهان کشتن، تا اندازه‌ای آموزش‌ناپذیر باقی می‌ماند و این خصوصاً زمانی اتفاق می‌افتد که افراد در گروه‌ها ذوب می‌شوند. (فروید، زیگموند. تمدن و ملالت‌های آن، مترجم محمد مبشری، انتشارات ماهی، ۱۴۰۲).

منتشر شده از طرف آقای احمدی را) به «به دقت بررسی»، «با استناد به شواهد» جعل کنند. خانم گزارشگر حرفه‌ای حتی مرا به‌عنوان شخصی حقوق‌بگیر و کارمند انجمن جامعه‌شناسی جا زد و در گزارش آورد: «او که به‌عنوان رئیس یک گروه پژوهشی در مورد وضعیت اجتماعی کودکان کار می‌کرد، از انجمن جامعه‌شناسی اخراج شد» و این درحالی بود که من عضو داوطلب این انجمن بودم و کار پژوهشی که آن زمان می‌کردم، کاملاً مجزا از انجمن و داوطلبانه و شخصی بود که بعدها به نام «رد پای استعمار در جهان کودکی» نام گرفت. بعد از چاپ گزارش گاردین، رادیو فردا بدون این که از من پاسخی بگیرد، یک روایت هم به دو موردی که برآیم ارسال کرده بود، افزوده و آن را منتشر کرد.

فارغ از اشتباهات دیگری که این گزارش جهت‌دار و مغرضانه داشت، پی در پی عنوان «قربانی» را به منابع اطلاعاتی‌اش داده و بخشی‌هایی از گزارش گاردین را هم کپی کرده و حتی به خودش زحمت کمی نوآوری نداده بود. چند روز پس از انتشار این مطلب، خانم گزارشگر در برنامه‌ای از همان رادیو، با افتخار از پیچیدگی‌های پرداختن به این موضوع حساس و همه‌تدابیری که به کار بسته بود، صحبت و نطقی بلند بالا ایراد کرد و خود و رسانه‌اش که با بودجه مستقیم سنای آمریکا تغذیه می‌شوند را مدرن و پیشرو جلوه داد. به این شوی رسانه‌ای مسخره، لبخندی تلخ زدم و بار دیگر به ماهیت و نقش مخرب رسانه کاذب و مفهوم «محاكمه رسانه‌ای» به وضوح پی بردم.

در بخش انتهایی گزارش رادیو فردا هم از اظهارات کسانی که معمولاً در زندگی هزینه‌ای پرداخت نکرده و از امن‌ترین مکان‌ها نعره می‌زنند نمونه آورده بود، از جمله خانمی سن‌بالا که با ان.جی.اوی خود آن وسط می‌درخشید و فضل و مرقومات جوگیرانه وکیل جان‌باخته و متعهد و اصلاح‌طلب که زمانی در مشهد ان.جی.اویی خودمحمور داشت و حالا ترک وطن کرده و گویا این روزها از همان‌ها هم نیش زهرآگین دریافت کرده بعدها در محفلی مرا متهم به همراه آوردن دوست دخترم در مصاحبه‌ای کاری که با او داشتم کرده بود، یا دانشجوی تازه کاری که همه جا حضور داشت تا پرچم‌دار جامعه بینوای دگرباشان باشد و قس علیهذا. قسمت سخیف مطلب آنجایی بود که آنها به سیم آخر زده و ادعا کرده بودند که: «کامیل احمدی بعداً با او (راوی) تماس گرفت و تهدید کرد که اگر روایتش را حذف نکند، فعالیت او در زمینه حقوق همجنس‌گرایان و دگرباشان جنسی را به اطلاع حکومت خواهد رساند» این حجم از توهم توطئه و دروغ‌بافی برای سعی در به زمین زدن چندباره من، نهایت بی‌وجدانی بود!

## شروعی دوباره

در دوره‌ای که این خبرها کار می‌شد، روی نگاه کردن به شفق را نداشتم و سکوت کرده بودم. اتفاقاتی که در ایران آزارش داده بود، این‌جا هم ادامه داشت و این تلخ بود. روز اولی که ایمیل گاردین به دستم رسید، با مشاور رسانه‌ای‌ام که کمک‌حالم بود، در جنگل هیث - که بعداً به مخفیگاهم در دوران افسردگی و مهاجرت، بدل شد - گفت‌وگوی تصویری داشتم. حتی بغض کردم و گفتم چرا دست از سرم برنمی‌دارند؟ چه می‌خواهند از جانم و چرا این قدر نامرد هستند؟ چرا رسانه‌ها چیزی را که راستی‌آزمایی نشده این‌طور

منتشر می کنند و چطور باید ثابت کنم این ها نیتشان چیز دیگری است...؟! درعین حال می دانستم بیشتر از هر زمان دیگری باید انسجام ذهنم را حفظ کنم و در سلامت روحی و روانی به گاردین جواب بدهم. همین طور با آن خبرنگار غیر حرفه ای رادیو فردا مکاتبه می کردم و بیانیه می نوشتم. البته می دانستم بدون توجه به توضیح من گزارش جهت دارانه خودشان را خواهند نوشت!

وقتی گزارششان چاپ شد، آن را خواندم. مرا بار دیگر آزرده کردند اما به دو دلیل و از ته دلم، برایم چندان مهم نبود؛ اول این که اتفاق تازه ای نبود و هشت ماه قبل تجربه اش کرده بودم. دوم این که می دانستم ماهیت و دلیل این گزارش چیست. بیشتر از هر چیزی دیدن اسم پاتریک به عنوان نویسنده این خبر موجب ناراحتی ام شد. شاید پاتریک هم مانند دیگر انسان ها از جنبه ای آدم خوبی باشد اما به من صدمه زد و به خاطر یک بازی رسانه ای به نفع خودش و یا بهتر بگویم نجات خودش با اعتبار من بازی کرد. امیدوارم روزی به این کارش فکر کرده و به این حد از درک برسد که با من چه کرده است. البته ما به زودی در چهارچوبی حقوقی روبه روی هم قرار خواهیم گرفت.

هیلااری هم با او در این باره حرف زده و گفته بود کامیل می گوید چقدر کارش در حق آدمی که مجبور شده زندگی اش را در ایران رها کند و برای شروع از صفر زندگی به اینجا بیاید، دور از انصاف است. این را هم به او گفته بود که کامیل بعد از منتشر کردن زندگینامه اش سراغ گاردین و رادیو فردا خواهد رفت و با وکیلی خبره مشغول جمع آوری مستندات و آماده کردن پرونده ای حقوقی بر علیه آنان است. خبرگزاری های ایرانی در حد یک خبر، توثیق یا پست اینستاگرامی به رفتن من از ایران اشاره کردند و بی بی سی فارسی برخوردی منصفانه با این قضیه داشت. چندان طرف حواشی روزهای اخیر نرفت و در کامنت های خبر مرتبط به خودم هم می دیدم که مردم نوشته اند وقتی از ایران فرار می کنی، نیروهای امنیتی کلی پرستو به او نسبت می دهند! در آن لحظه چهره سید بازجویم را می دیدم که چگونه از اتهامات جنسی که در ایران درباره ام مطرح شده، شاد بود و بشکن می زد و با خودش می گفت کامیل آن جا هم می زنیمت! می دانم سید و دارودسته اش در همان شروع کار سهم خودشان را داشتند و محتوا و مهمات لازم را رساندند و در همان دوران هم چقدر از گروه های همفکر با آن ها پیام های تهدید آمیز و دشنام دریافت کردم.

کرد بی غیرت فرار کردی حالا  
که خوری می کنی

Accept message request from  
**hamidrezarabbani**  
(hamidrezarabbani13)?

If you accept, members will also be able to call you and see info such as your Activity Status and when you've read messages.

Block Delete Accept



abbasZ1648

abbasZ1648 · Instagram  
202 followers · 369 posts  
You don't follow each other on Instagram  
New Instagram account  
View Profile

13:48



Accept message request from  
**abbasZ1648 (abbasZ1648)?**

If you accept, members will also be able to call you and see info such as your Activity Status and when you've read messages.

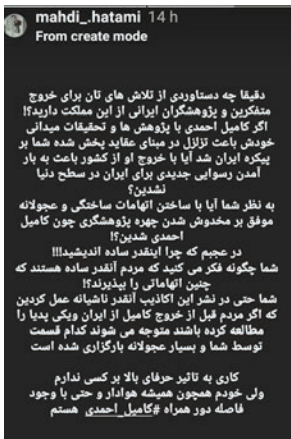
Block Delete Accept

کردی از رگ و ریشه ی داعش  
برای همین تبلیغ رو  
میکنی

Accept message request from  
**hamidrezarabbani**  
(hamidrezarabbani13)?

If you accept, members will also be able to call you and see info such as your Activity Status and when you've read messages.

این همه اتفاق تلخ و سخت در دوره‌ای رخ داد که باید در لندن زندگی‌ام را دوباره از صفر شروع می‌کردم. از خانه و خانواده‌ام دور شده و اغلب پیوندهای عاطفی‌ام مختل یا قطع شده بود و از نظر مالی و فکری وضعیت مبهمی داشتم. در خانه شخص دیگری زندگی می‌کردم و در کارهایم مضطرب و با وسواس پیش می‌رفتم. در دوره بهت و افسردگی‌ام نمی‌توانستم حالم را در خانه بروز دهم و گاهی کارم شده بود این که در جنگل‌های پشت خانه، قدم بزنم و ساعت‌ها فکر کنم. برخی از روزها با حالت خفگی بیدار می‌شدم و حس روزهای انفرادی هنوز با من بود، در مدتی کوتاه آنقدر اتفاقات بد را تجربه کرده بودم که حتی فرصت فکر کردن به مشکلات را پیدا نکرده بودم. به اصطلاح فرصت سوگواری برای مشکلات را نداشتم و شوک اتفاقات هنوز برایم حل نشده بود. در خواب و بیداری کابوس پشت کابوس سراغم می‌آمد، باز هم صد رحمت به کابوس‌های عالم خواب، در بیداری گاهی زل می‌زدم به صفحه کامپیوتر، گوشی و ایمیل‌م و فکر می‌کردم دیر یا زود باز تهمت و تهدیدی تازه از راه می‌رسد. توئیترم را مدت‌ها بود که بسته بودم و مانور خبری داده بودند که کامیل احمدی بیانه‌ای را که توئیٹ کرده بوده، پاک کرده است. نمی‌دانم متوجه نبودند یا خوب می‌دانستند که توئیترم را بسته‌ام اما به سودشان بود دروغ بگویند و نمی‌گفتند بیانه همیشه و هنوز در سایت‌م که همواره مرجع اصلی کارها و مطلب‌هایم بوده، موجود است. در این دوره برایم اتفاقاتی می‌افتاد که مدام غمگین‌ترم می‌کرد. برخی از دوستانم به دیدنم آمدند، تعدادی تماس گرفتند و اعلام حمایت کردند، جالب‌تر آن که تعداد فالورهایم بالاتر هم رفت و کلی پیام از این‌جا و آن‌جا دریافت کردم. در چنین روزها و زمان‌هایی است که آدم دوستان واقعی‌اش را می‌شناسد. صحبت دوستان و اطرفیان تقریباً شبیه به هم بود و می‌گفتند حداقل، خصوصیتی که همیشه داشتی و داری این بوده که صادق هستی و از همان ابتدا سهم خود را پذیرفتی. این مهم است و هر چیز دیگری که شده و هر حرفی که زده شده، ناشی از کینه‌ورزی و انتقام و چیزهای دیگر است و ممکن است از کنترل تو خارج باشد. حمایتشان واقعاً بار عظیمی از اندوه آن روزها را از دوشم برمی‌داشت. دوستانی که برای سهم بی‌نظیرشان در آن لحظه‌ها و روزهای سخت و تسکین بخشیدن به آلام ساختم هیچ زمانی در یاد و خاطره من کمرنگ نخواهند شد و یاد و انسانیت‌شان در ذهنم جاودانه خواهد بود.



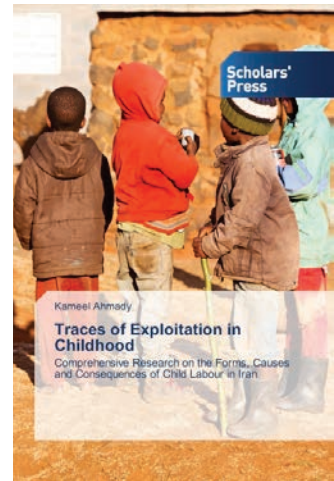
تصویر ۵۲۸ - استوری و کامنت‌ها

در کل چند ماه اول بعد از خروج از ایران، دوره بدی بود و البته جدای از حمایت دوستان خارجی ام یک شانس دیگر هم آوردم. در این دوره دکتر احمد بخارایی برای دیدن پسرش به لندن آمد. او شخص معتدل و آگاهی است و ساعاتی را با هم گذرانیدیم. موقع رفتن گفت: «کامیل! می دانی این دوره می گذرد، من ده-دوازده سالی از تو بزرگترم، اما هنوز به این مراحل که تو در آن هستی، نرسیده‌ام. تو در مسیر سختی هستی و بهتر بگویم قرار داده شده‌ای و داری در یک جاده با شیب تند بالا می‌روی، چند ماشین هم وحشیانه و با سرعت بالا می‌آیند پشت تو، چراغ می‌زنند و می‌خواهند با تو سپر به سپر شوند و از جاده بیندازنت بیرون. اما تو راهی نداری جز ایستادن یا ادامه دادن، به هر طرفی که حرکت کنی بیشتر ممکن است از محور جاده خارجت کنند، تو در این محوری و نمی‌دانی چه می‌گذرد. حتی نمی‌توانی جلوی خودت را ببینی اما بالاخره به قله کوه می‌رسی و این سروصدا و هیاهوها کم و کمتر می‌شود تا تمام شود. بخشی از این مسیر برایت اجبار بوده و بخشی هم انتخاب خودت، که تو هم آن را پذیرفتی. اما به نظرم هرچه هست از این موقعیت استفاده کن و به سمت بالا و رو به قله حرکت کن. این لحظه و موقعیت زمانی، برای خیلی از آدم‌ها پیش نمی‌آید و اگر پیش بیاید هم در زمانی خیلی دیر اتفاق می‌افتد و دیگر خیلی هم به درد نمی‌خورد. برو بالا و برس به قله، از آن بالا می‌بینی چیزهایی که موجب آزار و ترست بوده‌اند، چقدر کوچک‌اند...» این روزها، کم‌کم بیشتر متوجه منظورش می‌شوم...

دستگیری و زندان و خانه‌نشینی و خروج از ایران، دوره دل‌تنگی‌ها و غم و اندوه، دوره سخت‌تنبهایی‌هایم با خودم، تجربه خوبی بود که در مواجهه با آن‌ها یاد گرفتم، امیدوار باشم. روانشناسم نیز خیلی علمی با من برخورد کرد و بخش‌هایی از زندگی کودکی‌ام را بیرون کشید و تجزیه و تحلیل کرد. واقعاً درست است که می‌گویند بسیاری از چیزها به کودکی برمی‌گردد. تجزیه و تحلیلی که خیلی در آن دوره به من کمک کرد و توانستم یکی از بزرگ‌ترین تصمیمات زندگی‌ام را در همین دوران بگیرم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم و چه باید بکنم، خیلی چیزها برایم مبهم بود و به این فکر می‌کردم که یعنی یک سال دیگر، شش ماه دیگر، کجا هستم و چه می‌کنم. برای چند ماه دیگر هم نمی‌توانستم برنامه‌ریزی کنم، اما دوره‌های روانشناسی زمانی که زیر فشار روحی بودم، کمکم کرد با مرور خاطرات و زندگی‌ام دوباره کامیل را پیدا کنم و در آستانه پنجاه سالگی مرحله دوم زندگی‌ام را شروع کنم.

یکی از آرزوهای همیشگی‌ام نوشتن زندگینامه‌ام بود. سال‌ها بود برایش برنامه داشتم و از همان دوران جوانی بارها با بزرگان خانواده من جمله پدرم و همه عمه‌هایم مصاحبه کرده بودم. پس آن را شروع کردم و بعد از طراحی آن با کمک مشاور رسانه‌ای‌ام، بازگویی خاطرات زندگی‌ام را از نیاکان و از بدو تولد آغاز کردم. صبح‌ها با او در واتساپ و زوم در قالب مصاحبه، گفت‌وگوی تصویری داشتم و به پرسش‌های او که از کودکی تا امروزم را مرور می‌کرد، پاسخ می‌دادم. روزهای دوشنبه و جمعه جلسات روانشناسی‌ام را دنبال می‌کردم و روانشناسم از کودکی‌ام می‌پرسید و علی‌الخصوص نقش مادر بزرگم که در زندگی من پررنگ بود را بررسی می‌کرد. او کمک می‌کرد دیدگاهم نسبت به زندگی و مسیری که از آن گذشته بودم را ببینم. بازگو کردن زندگی‌ام، مرا پیوند می‌زد به همه خاطراتی که با آن‌ها زندگی کرده بودم. خاطرات تلخ و شیرینی

که در ذهنم مانند همه تلخی هایش، پررنگ تر مانده بود، مثل آزارهایی که در دوران کودکی برای خودم و هم‌نسل‌ها و دیگران پیش آمده بود، آوارگی‌های دوران جنگ و تنش هایش، دوران سربازی، دوران جوانی، مهاجرت، زندگی تنها و مجردی در لندن، کارهایم و رویاروی‌ام با ترس مداوم از دستگیری و تهدید در ایران، زندان و شکنجه، جلائی وطن و فرار و کوچ اجباری و بسیاری مصائب دیگر... همه این‌ها را مرور و بازاندیشی می‌کردم، دوره سختی را در چند ماه پیش گذراندم، هر چند بازگویی و نوشتن این زندگینامه به خودی خود، بهترین تراپی (درمان) و یکی از بهترین تصمیماتی بود که در زندگی گرفته بودم. در این دوره، آرام‌آرام در حال نهایی کردن و تدوین پژوهش اشکال کار کودک بودیم که «رد پای استعمار جهان کودکی» نام گرفت و در کنار آن مرحله تحلیل داده‌های میدانی پژوهش جدیدمان که در باب ختنه پسران/مردان بود که یکی از محدود تحقیقاتی است که در این حوزه انجام شده را با گروهی کوچک و متعهد پیش می‌بردم و فعالیت‌های دیگری را هم آغاز کردم.



■ تصویر ۵۲۹ - انتشار کتاب ردپای استعمار در جهان کودکی به سه زبان

زندگی سالم سخت است و دشوارتر هم می‌شود اگر شروع کردن مداوم، برخاستن و ایستادن مداوم و تلاش برای رسیدن به قله را فراموش کنیم... فراموش کردن به‌منزله توقف و ایستادن است، برای من زندگی و شرایطی که پشت سر گذاشتم، می‌خواست که بیشتر فراموش کردن را رقم بزند تا فراموش نکردن را. شرایطی که با هجمه‌ای از احساسات نامطلوب مدام در حال هجوم آوردن به سمتم بود، تا ته مانده‌های انگیزه‌ام را از من بگیرد و نابود کند، ولی در هر کدام از آن موقعیت‌ها به واسطه ترسیم دغدغه‌ها و تحقق آنها انگیزه می‌گرفتم تا فراموش کردن را کنار بگذارم یا به آن بی‌اعتنایی کنم. زندگینامه من کامیل احمدی هم مروری است بر همین از پای نشستن‌های مداوم!

## آدم‌های سخت در روزگار سخت

حالا که به عقب برمی‌گردم و همه‌چیز را مرور می‌کنم، می‌بینم ترس، سایه‌به‌سایه من پیش آمده، همه آن‌چه می‌تواند یک آدم را بترساند و به او بگوید جهان جای امنی نیست، بر سرم آمده، اما تسلیم نشده‌ام. بالاخره زمان رفتن مستأجرم فرا رسید و این بار نه مجرد، که با شفق و نالان به همان آپارتمان ۴۹ متری دوران جوانی و مجردی‌ام در منطقه همراسمیت برگشتم. جایی در غرب لندن که پر است از خاطرات سال‌های دانشجویی. این آپارتمان کوچک را دوست دارم. جای خیلی مناسبی برای زندگی سه نفر نیست، اما فعلاً چاره‌ای نداریم.

وقتی مستأجر رفت، خانه را تمیز کردیم و رنگ زدیم. موکت تازه‌ای در آن پهن کردیم و تنها اتاق خوابش را به نالان دادیم. به فروشگاه ایکیا رفتیم و کمی اسباب و اثاثیه منزل خریدیم. کمی هم از وسایلی که در خانه دوستان بود را آوردیم و مقداری از اثاث قدیمی منزل را که در انبار بود، استفاده کردیم. خانه دوباره رنگ و بوی دهه‌های قبل را به خود گرفت. یک کاناپه تخت‌خواب‌شو هم خریدیم و اتاق نشیمن را به اتاق خواب خودمان تبدیل کردیم. زندگی در خانه تازه شروع شد، خانه کوچکی که باید نالان و شفق کم‌کم به آن خو می‌گرفتند و اینجا بود که پسرم سال اولی بود و اولین تجربه رفتن به مدرسه را آموخت.



■ تصویر ۵۳۰ - شروع سال تحصیلی برای نالان، همراسمیت، ۲۰۲۱

آن روزها خودم را «نجات‌یافته» می‌دیدم و حالا می‌بینم بارها در زندگی‌ام نجات پیدا کرده‌ام و یاد گرفته‌ام از موانع زندگی عبور کنم. مثل شناگری که گاهی واقعاً نفسش بریده، ولی یک‌جایی ایستاده، نفس تازه کرده و دوباره شنا کرده است. سرنوشت، برای من زندگی طبیعی و معمولی را رقم زده بود. همیشه زندگی‌ام پر از فراز و فرود بوده و حتم دارم پس از این هم پر از فراز و نشیب خواهد بود. این خودش از جنبه‌هایی ترس‌آور و اضطراب‌آفرین است. به خیلی چیزها فکر می‌کنم، مثلاً این که ممکن است بدتر از آن‌چه اتفاق افتاد هم، سرم بیاید و به خودم می‌گویم خب! هرچه پیش آید، خوش آید! این یکی را هم از سر می‌گذرانم... به یاد کتاب دکتر فرانکل<sup>(۱)</sup> می‌افتم، کتاب در جستجوی معنا، به‌راستی با تمام وجودم در زندگی‌ام و

۱. این کتاب یکی از بهترین نمونه‌های ادبی در ادبیات روانشناسانه است و روایت زندگی و نجات یافتن دکتر ویکتور فرانکل در اردوگاه کار اجباری رژیم نازی را شرح می‌دهد.

روندی که تاکنون پشت سر گذاشتم، به این تجربهٔ فرانکل رسیدم و آن را با گوشت و خونم لمس کردم که می‌گفت، تنها چیزی که توانست مرا از کوره‌های آدم سوزی سالم به بیرون آورد، امید و جستجوی معنا بود. باید این امید بزرگ به فرداها راه یابد و همیشه با خودم می‌گویم می‌سپارمش به نالان. بچه‌ها امید روزهای بعد و سال‌های بعد و روزگاران درازی هستند که ما نیستیم، اما آن‌ها هستند و نسل به نسل روزهای بودنشان را برای زندگی تلاش می‌کنند و می‌جنگند. کاش از ما امیدوارتر باشند. در نوجوانی کتابی خواندم به نام «قصه برای بزرگسالان»<sup>(۱)</sup> و یکی از داستان‌هایش برای همیشه توی ذهنم ماند. قصه‌ای که در مرور خاطراتم برای شفق تعریف کردم و نالان هم آن را شنید. حالا دوستش دارد و گاهی می‌خواهد دوباره آن را بشنود. وقتی می‌پرسم چرا این قصه؟ می‌گوید دوست دارد مثل ماهی این قصه نباشد. می‌خندم و او را در آغوش می‌گیرم: «یکی بود، یکی نبود. توی دریا یک ماهی کوچولو بود که می‌شنید کوسه‌ها هر روز فامیل‌هاش رو خوردن. ترسید و رفت یک گوشه وسط مرجان‌ها قایم شد. با خودش گفت این جوری در امانم. ماهی کوچولو همون‌جا موند و بزرگ شد و پیر شد. یک‌روز با خودش گفت ای وای من اصلاً دریا رو ندیدم، کاش برم کمی بگردم. وقتی خواست از وسط سنگ‌ها بیاد بیرون کلی اذیت شد. چاق شده بود و بیرون اومدن براش سخت بود. وقتی هم اومد بیرون یه کوسهٔ بزرگ اومد و اونو خورد!»

نالان کودک است و کمی برایم عجیب است که مثل خود من این قصه را دوست دارد. من که همیشه سعی کردم ترسم و حرکت کنم. شاید حتی مثل اجدادم که بارها و بارها از جایی به جای دیگر رفتند برای داشتن روزگار بهتر و تسلیم نشدند. زندگی هنوز و همیشه ادامه دارد...

۱. چاپ دههٔ پنجاه، نوشتهٔ سالتیکوف شچدرین طنزنویس بزرگ روس.



## فرزانگی و مایفستی برای آینده

اکنون که آخرین صفحات بیوگرافی پنجاه سال از زندگی متلاطم و پرافت‌وخیزم را به نگارش درمی‌آورم، بیش از هر زمان دیگری بر این باورم که زندگی یک پژوهشگر در تمام ابعاد شخصی، خانوادگی، حرفه‌ای و تخصصی آن، بیش از سایر افراد و حتی دیگر اقتشار دانشگاهی با عرصه عمومی و حیات سیاسی و اجتماعی جامعه خویش پیوند دارد. باوری که آن را با همه خوشایندی‌ها و ناخوشایندی‌هایش زیسته‌ام، گاهی از آن مشعوف و مغرور شده‌ام و گاهی مایوس و مغموم. امروز هم که به دست تقدیر و تدبیر و اقتضای گذر عمر، در آستانه دوره جدیدی از زندگی ایستاده‌ام و پس از تلاطمات سال‌های اخیر، در گوشه‌ی امنی امکان اندیشیدن به آینده زندگی فردی، خانوادگی و حرفه‌ای‌ام را با آسودگی خاطر و چشمان بازتر پیدا کرده‌ام، در ترسیم آینده و اهداف جدید در کنار آمال و ارزش‌های پایدار انسانی و دغدغه‌های جهانشمول، همچنان نگاهم بر دو موضوع و مسئله اصلی زیست جهان فکری و روحی‌ام یعنی؛ آینده ملت‌گرد و گُردستان و سرنوشت سیاست و جامعه در ایران، که همواره سوژه‌های مسئله‌شناختی و میدان کار حرفه‌ای‌ام بوده‌اند، متمرکز است. رویای کودکانه‌ی خیال پیر فرزانه‌شدن، ایده روشنی است که در این آستانه جدید زندگی آن را بیش از هر فکر و خیال دیگری به واقعیت زندگی و آمال‌هایم نزدیک می‌بینم و برآنم تا از آن راهی به فرداها بگشایم.

### خیال بافی و فرزاندگی

دوران کودکی دوره قهرمانی من بود. خودم را در بزرگسالی هم همان‌طور که قبل‌تر گفتم یک آدم موفق و مهم می‌دیدم. احساس می‌کردم باید آدم مهم و بزرگی شوم. شاید همه این فکرها ناشی از این بود که خودم هم کم‌وبیش آدم ماجراجویی بودم و البته عقده‌ها، عشق دیده شدن و خودکم‌بینی‌های رایج مرا هم مانند بسیاری دیگر، درگیر کرده بود. در کنار همه این موارد، لحاظ کنید در یک منطقه پر از بحران و درگیری و آشوب زندگی می‌کردم که گاهی جز خیال‌ورزی و آرزوهای دوردراز برای آینده، هیچ آرامش و مرهمی در جهان واقعی نداشتم.

در بسیاری از خانواده‌ها پدر فرمانده بود، سلطه رژیم‌های خانوادگی و اجتماعی، نزدیک به مطلق، در کنارش احزاب، گرایش‌ها و البته درگیری‌های آن‌ها با نظام سلطه باعث می‌شد از کودکی جنگ قدرت را مقابل خودش تماشا کنی. افراد مهمی در زندگی‌ام دیده‌ام، شخصیت‌های سیاسی که به واسطه موقعیت محل زندگی و خانواده‌ام با آن‌ها روبه‌رو می‌شدم؛ از سران حزب دموکرات گرفته تا خیلی‌های دیگر که همیشه با اسکورت رفت‌وآمد داشتند. میتینگ سیاسی می‌رفتم و نزدیک به دوسال تحصیل و آموزش به زبان کردی دیده‌ام و... این‌ها همه آن روزگار در ذهن من یک حالت اسطوره‌ای داشتند و راستش هنوز هم رگه‌هایی از آن در ذهنم مانده است. هنوز هم وقتی فیلمی تماشا می‌کنم و می‌بینم گروه حفاظتی برای یک شخص مهم، در ماشین را باز می‌کند و فرد مورد نظر جایگاه ویژه‌ای دارد، یاد آن دوران می‌افتم.

در رویای کودکی‌ام همیشه یک شخصیت سیاسی بودم و بزرگ‌تر که شدم دوست داشتم وزیر شوم. الان با داشتن اندک تجربه و شناختی که از سیاست در اروپا، ترکیه و منطقه کسب کرده‌ام و نمای واقعی‌تر جهان پرتنش و غیرشفاف سیاست را دیده‌ام دوست ندارم مقام سیاسی باشم. پست سیاسی را از آن جهت دوست ندارم که امضایی و غیرواقعی است. یک دوره می‌آید و دوره دیگر باید برود. من به چیزی جسورانه‌تر و جاودانه‌تر فکر می‌کنم چیزی از جنس پیری و فرزانگی، خیال پیر فرزانه شدنی که سوای هیاهوی زمانه سر زندگی و افسون ایام را دریافته و نیک آگاه است که هیچ چیزی همچون خرد و دانایی راه به روشنی و صلح و آرامش نخواهد برد.

خیال، همیشه برایم قوه محرکه‌ای بوده که مرا به خواسته‌هایم نزدیک می‌کرده است، رویاهای دست نیافتنی و آرزوهایی که با آن‌ها خوش بودم، در نداشته‌هایم ریشه دارند و بخشی از آن‌ها را از داستان زندگی، ماجراها و اتفاقات اطرافم الهام گرفته‌ام. داشتن ذهن خیال پرداز هم در تولد این آرزوها بی‌تأثیر نبوده است. من تحت تأثیر ماجراهای داستانی و رمان‌های زیادی بوده و خیالبافی می‌کردم. اگر کتاب و فیلم نبود، اگر نوشتن و تحقیق نبود قطعاً آدم دیگری شده بودم و به مسیر دیگری رفته بودم. در کودکی و نوجوانی پرتنش بودم که داشته‌ام و بسیار در این کتاب از آن و جزئیات آن گفته‌ام، آن‌چه مرا همیشه و همواره رها نیده، خیال بوده است.

خیالبافی چنان ذهن و روان مرا به پرواز درآورده و رهایی به آن بخشیده که واقعیت‌های زندگی‌ام یارای مقابله با قدرت آن را نداشته‌اند. به راستی چنان‌چه خیالبافی نبود، آیا کتاب و فیلم و نوشتن و تحقیقی هم بود؟ پاسخش خیر است. به مدد خیالبافی همه این‌ها برای من امکان وجود پیدا کردند و من آدم خوشبختی بودم که خیالبافی‌ام، امکان ظهور و بروز پیدا کرد و به دنبالش همه این‌ها برایم رقم خورد و مسیر دیگری یافتم. واقعیت‌های زندگی من چنان بد ریخت و سخت بودند که می‌توانستند مرا به هر مسیر دیگری جز این مسیر هدایت کنند. رهایی بخش زندگی‌ام، قدرت خیالبافی بود که توانست بر این واقعیت‌ها چیره شود.

چه بسیار کودکان و نوجوانانی که آن‌قدر زندگی‌شان در سیطره قدرت بی‌حد و حصر محبوس شده که فرصتی برای خیالبافی ندارند، خیالاتشان به گورستان زندگی‌شان می‌رود و در جنگ بین واقعیت و خیال، واقعیت‌های زندگی‌شان که غالباً ریشه در جهان اجتماعی تلخ‌شان دارد، بر خیال و خیالبافی‌شان می‌چربد و آن را سرکوب می‌کند. خوشحالم که با خیال بیگانه نیستم و ابایی هم در این ندارم که بگویم گاهی

خیال‌بافی خوب است، به نظرم نوعی تفریح برای مغز است و بر این باورم که باید همیشه خیال و آرزو داشت و حتی بر پایه آن‌ها ایده‌های کاری آینده را پایه‌ریزی کرد. جالب آن‌که با چنین ایمانی آرزو و خیال می‌کنم که تقریباً همیشه به آن‌ها دست پیدا کرده‌ام و حتی در سخت‌ترین شرایط هم ته دلم به من نهیب می‌زند: «کامیل نگران نباش! آخر هر کاری بهترین‌ها سراغت می‌آیند» و نمی‌توانم خیلی با این نگاه موافق نباشم. آرزوهای دور و دراز هم بسیار داشتم. اما خودم را برای هیچ آرزویی سرزنش نکرده و نمی‌کنم، شاید بعدتر به آن خندیده‌ام، برعکس، هر رؤیا و آرزویی برایم بهانه‌ای است که خودم را تحسین کنم. حالا که برمی‌گردم و به رویاها و آرزوهایم در طول زمان نگاه می‌کنم، خواسته‌هایی را می‌بینم که برآمده از شرایط سنی و زمانه و روزگارم بوده و فکر می‌کنم به بیشتر آن‌ها رسیده‌ام.

وقتی نوجوان بودم، آرزو داشتم، دیدنی‌های جهان را بینم و به مصر و آفریقا بروم. در دوره نوجوانی و جوانی آرزو داشتم یک شخصیت مهم سیاسی بشوم، شاید به این آرزو نرسیده باشم اما به آن نزدیک شده‌ام و حال نمی‌خواهمش. در لندن در قالب فعال دانشجویی، در گُردستان ترکیه و عراق در قامت هماهنگ‌کننده پژوهش‌های مردم‌شناسانه و در سال‌های اخیر در ایران به‌عنوان سرپرست و پژوهشگر آسیب‌های اجتماعی، کنش‌گری اجرایی و تحقیق محور، فعالیت‌هایی را به انجام رسانده‌ام.

حداقل به برخی از برآوردها و خواسته‌هایم رسیده‌ام. زمانی به این فکر می‌کردم که بتوانم جلوی مردم صحبت کنم، سخنران خوبی باشم و همه را تحت تأثیر قرار بدهم. از خودم می‌پرسیدم آیا روزی می‌رسد که من هم بتوانم مانند فلانی در مقابل مردم سخنرانی کنم؟ دستم و صدایم نلرزد و جلوی دوربین قرار بگیرم و حرفم را بزنم؟ حالا این رویاها محقق شده‌اند و چه بسا عادی. دیگر برایم کشش چندانی ندارند و شاید حتی از آن‌ها گریزانم.

اکنون که به پنجاه‌سالگی رسیده‌ام بسیاری از آرزوهای دوران کودکی‌ام برآورده شده است. آن روزها تحت تأثیر رمان‌هایی که خوانده بودم به یک زندگی ماجراجویانه فکر می‌کردم و لابد هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که شاید روزی میدان کار و پژوهشگر شوم. درواقع قصد ندارم تمام زندگی‌ام را پژوهشگر بمانم، اصلاً چرا باید همه عمر زیر یک عنوان مشخص کار و زندگی کنم؟ خروجی و تجربه زیسته من در یک جغرافیا و فرهنگ خاص تبدیل به کارهای پژوهشی شده، ولی حالا دارم به اجرای ایده‌هایم فکر می‌کنم. خیلی بیشتر از آن‌چه فکر می‌کردم، به دست آورده‌ام. من رغبت زیادی برای دستیابی به آرزوهایم داشتم. همت، تلاش و سرسختی خودم به اضافه چاشنی شانس و رویارویی با فرصت‌ها و موقعیت‌هایی متفاوت، همواره به من در نزدیک شدن به آن‌چه می‌خواستم باشم، یاری رساند. حالا هم احساس می‌کنم بخش مهم‌تری از زندگی‌ام آغاز شده و می‌دانم که در مرحله دوم زندگی‌ام به مسیر متفاوتی از گذشته خواهم رفت.

آرزوهایی برای دیگران هم دارم، به‌ویژه برای پسر آرزو دارم که فرصت تحصیل و تجربه‌های خوب برایش فراهم شود و دنبال رویاهایش برود. شاید هر والدی در پس ذهنش دوست داشته باشد که فرزندش نداشته‌های او را داشته باشد و یا مسیرش را ادامه بدهد اما برای من مهم این است که فرزندم راه خودش را برود و درعین حال دوست دارم پسرمانند خودم گاهی خیال‌پردازی و خیال‌بافی کند و با آن خوش باشد

برای همین هم است حالا که او را غرق در بازی و صحبت با خود می‌بینم؛ ناخودآگاه کامیل کوچک را به یاد می‌آورم. من فقط باید بسترهای لازم را برایش فراهم کنم، نه در آن چارچوب کلیشه‌ای که هرچه من نداشتم او باید داشته باشد، بسترهای لازم ضرورت‌های مهم را برایش فراهم می‌کنم و مابقی را می‌سپارم به همت و تلاش خودش. پدرم در آن چارچوب و تحلیل سنتی خودش همیشه می‌گفت: پدر و مادرها دوست دارند بچه‌هایشان از خودشان بهتر باشند، پدر همیشه دوست دارد که پسرش از خودش مردتر<sup>(۱)</sup> باشد.

### به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی‌ست!

رخدادهای سیاسی و اجتماعی ایران در آستانه قرن جدید خورشیدی، که جنبش فراگیر (ژن، ژیان، آزادی) (زن، زندگی، آزادی) قرار دارد، نوید دوره جدیدی در تاریخ معاصر ایران است<sup>(۲)</sup> که به موازات آن، وضعیت سیاسی و مبارزاتی بخش شرقی کردستان موسوم به «روژه‌لات» یا به عبارتی گُردستان ایران، که در تحولات اخیر ایران نقشی محوری داشت، نیز در معرض تغییرات گفتمانی قرار گرفته و سایر بخش‌های گُردستان هم متأثر از تحولات منطقه‌ای در خاورمیانه‌ی پساداعش و تغییرات سیاسی و امنیتی جدید در کشورهای سوریه<sup>(۳)</sup>، عراق و ترکیه، در حال ورود به افق‌های جدیدی از زیست سیاسی و اجتماعی توأم با فرصت‌ها و چالش‌های نوظهور می‌باشند.

افزون بر تحولات ایران و گُردستان، شرایط کلان منطقه‌ای در خاورمیانه و تهدیدات فزاینده امنیتی، نظامی و زیست محیطی متأثر از تنش‌ها و نزاع‌های بحران‌آفرین مذهبی، قومی و ایدئولوژیک، آن را مترصد چالش‌های جدیدی ساخته است که زیست و فعالیت در این اقالیم در هیئت یک شهروند و پژوهشگر اندیشیدن و تامل در باب مختصات و سناریوهای احتمالی آینده آن را گریزناپذیر می‌سازد و می‌طلبد تا هرگونه کشمکشی فردی و جمعی مدنی، سیاسی، اجتماعی و... مسیر خود را با عقربه جهت‌نمای این تحولات هماهنگ سازد، و این وضعیت جدیدی است که معتقدم من هم بایستی در ترسیم برنامه‌ها و نقشه‌های آینده‌ام مورد ملاحظه و مذاقه قرار دهم.

احساس می‌کنم اکنون زندگی بارقه‌های معنایی متفاوتی را برابم به ارمغان آورده است. زندگی در کنار همسایگانی که می‌شناسندم، غریبه‌هایی که شاهد رشد، تلاش و تغییرات من از جوانی مهاجر تا انسانی مستقل بودند. من اینجا روی پاهای خودم بزرگ شدم، با تلاش خودم به جاهایی که می‌خواستم رسیدم و همیشه چیزی به نام «معنا»ی زندگی بوده که حتی وقتی در سیاه‌ترین لحظات زندگی قرار گرفته‌ام، چراغ راهم شده است. من پس از عبور از راه‌های صعب و بلایای سخت و خوشی‌ها و شادی‌های ۵۰ سال اول

۱. . پی‌اوتر

۲. این مبحث در ویراست جدید کتاب «از مرز تا مرز» ذیل عنوان «سیمای هویتی و تحولات جامعه ایران در آستانه قرن ۱۵ ه.ش» به تفصیل بررسی و تبیین شده است.

۳. با ادامه و طولانی‌شدن جنگ روسیه در اوکراین و تضعیف موضع ایران در لبنان و منطقه، سقوط حکومت بشار اسد در آینده‌ای نه‌چندان دور، بسیار هم دور از انتظار نیست.

زندگی به اینجا رسیده‌ام، وقتی ۱۲ سال قبل به ایران بازگشتم با کوله‌باری از امید و آرزو به جایی برمی‌گشتم که در آن متولد و بزرگ شده بودم و نزدیک به یک دهه بعد با کوله‌بار بزرگتری از تجربیات تلخ و شیرین آنجا را ترک کردم.

به واسطه میدانی بودن پژوهش‌هایم و همین‌طور علاقه‌ام به حضور در بطن جامعه، با طیف وسیعی از مردم متعلق به اقوام و ادیان و آئین‌های متفاوت ملاقات و گفتگو کردم، رنگارنگی فرهنگی و اجتماعی ایران را با پوست و گوشت خود لمس کردم و به جاهایی در ایران سفر می‌کردم که کمتر مسافری اتفاقی سر از آنجا در می‌آورد، اما من عاشق شناختن این جغرافیای عظیم و مردمانش بودم! میدانی بودن پژوهش‌هایم همیشه در کنار مردم بودن را برای من مهیا می‌کرد، قبل از خروج بالاجبارم از ایران، تمایل داشتم که برای انجام چند کار پژوهشی در خصوص موضوعاتی که دغدغه‌شان را داشتم به افغانستان بروم، اما بعدها با تسلط طالبان بر افغانستان احتمال فراهم شدن مقدمات این تحقیق میدانی کمتر و تقریباً ناممکن شد، اما هنوز هم گاهی امیدوارانه به آنجا فکر می‌کنم که شاید مفری پیدا شود، همچنین به انجام پژوهش در تاجیکستان و آذربایجان و جاهای دیگر هم فکر کردم و در این مدت در کنفرانس‌ها و برنامه‌های متعددی در کوسوا،



■ تصویر ۵۳۱ - از راست: هنگ کنگ، کنفرانس، پژوهش و کارمیدانی در پریشینا (کوزوو)، کنفرانس در دوبلین، پژوهش در کردستان / میان راه سلیمانیه به کرکوک (اقلیم کردستان)، ۲۰۲۰-۲۰۲۳

هنگ کنگ، قبرس، دوبرین و دیگر کشورها و دانشگاه‌ها شرکت داشتم اما همیشه چشم امید و آرزویم این بوده روزی بتوانم از هر آنچه که در سالیان عمرم آموختم و تجربه کرده‌ام و استعدادش را در درون خودم احساس می‌کنم برای ساختن و صلح در گوردستان و منطقه مایه بگذارم، جایی که در آن زاده شدم، جایی که بذر مقاومت و شجاعت را در وجودم نشانند، جایی که کوه‌هایش همیشه و در همه کامیابی‌ها و ناکامی‌هایم مرا در پناه امن خود گرفته‌اند. به خاکش، به مردمش احساس دین می‌کنم که هر کاری که در توانم بکنجد برایش انجام دهم.

گوردستان برای من فقط خاک نیست، خاک را همه جا می‌توان یافت، من به آن سرزمین احساس تعلق دارم، ذائقه و رنگ و موسیقی و جغرافیا و کوه‌ها و طبیعت‌اش معنایی را در وجودم زنده می‌کند که در هیچ جایی دیگر از دنیا تجربه‌اش نمی‌کنم. مسلماً تولد، بزرگ شدن و زندگی کردن در ایران و گوردستان و سفرهای بسیار به چهار پاره‌ی گوردستان و کار کردن در ترکیه برای چندین سال و آشنایی با کشورهای منطقه و خاورمیانه، به من کمک کرده تا مردم و آداب و سنن و جایگاه مذهب و آئین‌های متفاوت را در منطقه بهتر بشناسم. سیاست روزمره و کارگزاران و رهبران سیاسی منطقه را در آن جغرافیا دقیق‌تر می‌شناسم و این شناخت به من این امکان را می‌دهد که به تحلیل فراگیرتر و جامع‌تر رویدادهای منطقه با تکیه بر آگاهی که از آنجا دارم، دست بزنم.

بخش دیگری از برنامه‌ام این است که به قلب خاورمیانه بازگردم! البته نه در ردای یک پژوهشگر میدانی، بلکه در ردای کسی که برای صلح و ساختن فرصت‌های برابر و کمک به توسعه آن منطقه گام بر می‌دارد. برای اینکه بتوانم به بهترین شکل ممکن این رسالت را به انجام رسانم، تصمیم به گذراندن چندین دوره در خصوص لابی‌گری، سیاست‌گذاری و ... دارم تا خودم را به ابزارهای فکری و عملیاتی لازم برای تاثیرگذاری و نقش‌آفرینی مجهز کنم. قصدم این است بعد از اتمام این زندگی‌نامه که تقریباً سه سال و اندی بطول انجامید و عمده آن در کتابخانه ملی بریتانیا انجام گرفت در سال نوب میلادی سفرهای دیگری را به منطقه انجام دهم و دیدارها و ملاقات‌هایی با دانشگاهیان و مقامات در آنجا داشته باشم تا با زمینه‌سازی لازم تلاش‌هایم را برای نهادینه کردن حقوق دموکراتیک در منطقه پیگیری کنم. فارغ از نتیجه‌ای که می‌تواند دلخواهم باشد یا نه، به امید ساختن آینده‌ای بهتر برای همگان، به سهم خودم و با تمام وجودم در این راه قدم می‌گذارم. با خود عهد بسته‌ام در این مسیر همچنان پایدار و پوینده باشم و تجربیات زیسته را سرمشق راه آینده قرار دهم. امیدوارم فصل پیش روی زندگی که مصمم به آغاز پرامید و پرانرژی آن هستم، از نظر فردی نیز، فصل جدیدی در کامیل شدنم باشد. با این باورها و اهداف و آرزو، نقطه پایانی بر این دفتر از زندگی‌نامه‌ام می‌گذارم، باشد که در فرایند تکمیل فصل‌های بعدی این زندگی‌نامه در سال‌های آتی، راوی روزهای روشن و سرگذشت‌های مملو از کشف افق‌ها و معناهای جدید و بدیع حیات فردی و اجتماعی باشم.

## فهرست منابع و مآخذ

- ابوالقاسم صلواتی، دانشنامه ویکی‌پدیا: ابوالقاسم\_صلواتی [www.fa.wikipedia.org/wiki/abulqasim\\_salvati](http://www.fa.wikipedia.org/wiki/abulqasim_salvati)
- احمد اسکندری تحلیل‌گر مسائل خاورمیانه و کردستان، وبسایت شخصی: [ahmadeskandari.com](http://ahmadeskandari.com)
- احمدی، کامیل و همکاران. «طنین سکوت: پژوهشی جامع درباره ازدواج زود هنگام کودکان در ایران» نشر شیرازه، تهران ۱۳۹۷ و نشر ۴۹ book، سوئد ۲۰۲۳.
- احمدی، کامیل و همکاران. «یغمای کودکی، پژوهشی در باب شناخت، پیش‌گیری و کنترل پدیده زباله‌گردی کودکان در تهران»، ناشر: انجمن حمایت از حقوق کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۸.
- احمدی، کامیل و همکاران. داستان شهر ممنوعه، پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران، ناشر فارسی: نشر مهری، ۲۰۱۹. نشر آوای بوف ۲۰۲۰، ناشر انگلیسی: Mehri Publication, London-UK، ۲۰۲۰.
- احمدی، کامیل و همکاران. از مرز تا مرز (پژوهشی جامع در باب هویت و قومیت در ایران)، ۱۴۰۰، لندن: نشر مهری
- احمدی، کامیل و همکاران. خانه‌ای با در باز، پژوهشی جامع در باب ازدواج سفید در ایران، نشر مهری ۲۰۲۱ لندن.
- احمدی، کامیل و همکاران. انگاره‌ای در حال تغییر، گزارشی از روند و آمار ناقص سازی اندام جنسی زنان / ختنه زنان و دختران و پیش‌درآمدی بر ختنه مردان / پسران در ایران. نشر آوای بوف، دانمارک ۲۰۲۳.
- احمدی، کامیل و همکاران. به نام سنت، پژوهشی جامع در باب ختنه زنان در ایران، نشر شیرازه، ۱۳۹۵.
- احمدی، کامیل و همکاران. تابو و رازپیشگی: پژوهشی در باب آزار جنسی کودکان با تاکید بر زنانی با محارم در ایران. دانمارک: آوای بوف و نشر ۴۹ book، سوئد ۲۰۲۴.
- احمدی، کامیل و همکاران. تیغ سنت به نام مذهب: کنکاشی پدیدارشناختی درباره ختنه پسران یا مردان در ایران. دانمارک: نشر آوای بوف (نسخه فارسی)، و اقلیم کردستان، اربیل: نشر دانشفر (نسخه گردی)، ۱۴۰۲.
- احمدی، کامیل و همکاران. خانه‌ای بر روی آب، پژوهشی جامع در باب ازدواج موقت و صیغه محرمیت در ایران، نشر شیرازه ۱۳۹۷.
- احمدی، کامیل و همکاران. ردپای استثمار در جهان کودکی: پژوهشی درباره اشکال، علل و پیامدهای کار کودکان. دانمارک، انتشارات آوای بوف، ۲۰۲۱.
- احمدی، کامیل و همکاران. سازگاری و مقاومت در مهاباد، تأثیر رسانه‌ها، تفاوت‌های جنسیتی و مقاومت در بین نوجوانان: قوم‌نگاری تصویری از کردستان ایران، ۱۳۹۹ ناشر فارسی: نشر مهری، ناشر انگلیسی: Mehri Publication, London-UK، ۲۰۲۰.

- احمدی، کامیل و همکاران. طنین سکوت، پژوهشی جامع در باب ازدواج زودهنگام کودکان در ایران، نشر شیرازه، ۱۳۹۸.
- احمدی، کامیل و همکاران. به نام سنت: پژوهشی جامع دربارهٔ ختنه زنان در ایران، ناشر فارسی: شیرازه، ۱۳۹۴ و ناشر انگلیسی: Un Cut Voice, UK، ۲۰۱۵.
- احمدی، کامیل. با پژوهشگران مهربان باشیم. تلگرا، ۲۱ دسامبر ۲۰۱۹: <https://telegra.ph>-پژوهشگران-مهربان-باشیم-۱۲-۲۱
- احمدی، کامیل. ردپای استثمار در جهان کودکی: پژوهشی درباره اشکال، علل و پیامدهای کار کودکان. دانمارک، انتشارات آوای بوف، ۲۰۲۱.
- احمدی، کامیل. مستند کریکول (فقر و نان)، ۱۳۸۵، وبسایت شخصی کامیل احمدی: <https://kameelahmady.com/fa/documentaries/poverty-and-bread-documentary>
- احمدی، کامیل. یک روز با یک خانواده از عشایر کرد، بی‌بی‌سی فارسی: [https://www.bbc.com/persian/interactivity/yourphotos/story\\_h\\_ahmadi۲\\_۰۶۰۸۱۶/۰۸/۲۰۰۶](https://www.bbc.com/persian/interactivity/yourphotos/story_h_ahmadi۲_۰۶۰۸۱۶/۰۸/۲۰۰۶)
- احمدی، هما. خدیوزاده، طلعت. سیدی علوی، قدسیه. اسماعیلی، حبیب اله. پاییز ۱۳۸۳. مجله علمی دانشگاه علوم پزشکی قزوین.
- ادیب الشعرا، میرزا رشید. تاریخ افشار به انضمام قیام شیخ عبیدالله، بکوشش محمود رامیان و پرویز شهریار افشار. تبریز: چاپخانه شفق، ۱۳۴۶.
- آرت، هانا. توتالیتاریسم، ترجمه محسن ثلاثی. تهران: ثالث، ۱۳۹۴.
- اسناد بنیاد عبدالرحمن برومند، قربانیان و شاهدان کشتار در قارنا: [www.iranrights.org/fa/۳۶۳۷/library/document](http://www.iranrights.org/fa/۳۶۳۷/library/document)
- آقابخش، علی و مینو افشاری‌راد. فرهنگ علوم سیاسی، تهران: چاپار، ۱۳۸۳.
- آگامین، جورجو. وسایل بی هدف، ترجمه امید مهرگان و صالح نجفی. تهران: چشمه، ۱۳۹۰.
- البارزانی، مسعود. البارزانی والحركة التحررية الكردية. بیروت: کاوا للنشر والتوزيع، ۱۹۹۷.
- الحموی، یاقوت. معجم البلدان، ج ۱. بیروت: دارالاحیاء و التراث العربی، بی تا.
- ایشچی، دنیز. آسیب‌شناسی جنگ نرده؛ دیالوگ پیشنهادی حزب دموکرات کردستان. ۲۵ آپریل ۲۰۱۲: <https://asre-nou.net/php/view.php?objnr=۲۰۵۲۳>
- باتلر، جودیت. محافظت کردن از زندگی، ترجمه مهسا اسدالله نژاد، ۱۳۹۹، نشریه اینترنتی پرابلماتیکا.
- بخارایی، احمد. درنگ؛ برای کامیل احمدی. وبلاگ شخصی، ۲۲ بهمن ۱۳۹۹: [https://blog.dr-bokharaei.com/۱۰\\_blog-post/۰۲/۲۰۲۱](https://blog.dr-bokharaei.com/۱۰_blog-post/۰۲/۲۰۲۱)
- بدلیسی، شرفخان بن شمس‌الدین. شرفنامه: تاریخ مفصل کردستان، به اهتمام ولادیمیر ولیامینوف. تهران: نشر اساطیر، ۱۳۷۷.
- بدلیسی، میرشهره‌فخان. شهره‌نامه: میژووی ماله‌میرانی کوردان، وه‌رگپزانی هزار موکریانی. هه‌ولنیر:



ده‌زنگای ناراس. ۲۰۰۶.

- بلوکباشی، علی. نوروز، جشن نوزایی آفرینش. تهران: دفتر پژوهش‌های فرهنگی، ۱۳۸۰.
- پایلی یزدی، محمدحسین. فرهنگ آبادی‌ها و مکان‌های مذهبی کشور. مشهد: بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی، ۱۳۶۷.
- پاسخ به گزارش گاردین، صفحه اینستاگرام کامیل احمدی: [www.instagram.com/p/CLMsijpH4ij/?utm\\_source=ig\\_web\\_copy\\_link](http://www.instagram.com/p/CLMsijpH4ij/?utm_source=ig_web_copy_link)
- پایگاه خبری تحلیلی هایلیان، وقایع فروردین ۱۳۵۹، درگیری مسلحانه ارتش با عناصر حزب دموکرات در نرده: <https://www.habilian.ir/fa>
- پورعیسی، میلاد. آزار جنسی دانشجویان؛ دیوار شرم و قدرت، مانع بزرگ روایت‌ها. وبسایت ایران وایر: [53979/www.iranwire.com/fa/features](http://www.iranwire.com/fa/features/53979)
- پورعیسی، میلاد. دانشجویی که آزار جنسی استاد دانشگاه مازندران را پیگیری می‌کرد تویخ شد. وبسایت ایران وایر: [255181/www.melliun.org/iran](http://www.melliun.org/iran/255181)
- تغییر لباس و کشف حجاب به روایت اسناد. تهران: انتشارات مرکز بررسی اسناد تاریخی، ۱۳۷۸.
- توضیحات گروه بیدارزنی در مورد روایت سی و دوم، صفحه اینستاگرام بیدارزنی: <https://www.instagram.com/p/CHFxeIRJ2UB>
- جزئیات بر هم زدن عروسی دختر ۹ ساله در مشهد، وبسایت عصر ایران، ۱۲ شهریور ۱۳۹۷. [asriran.com/002dot/com](http://asriran.com/002dot/com)
- جعفری ولدانی، اصغر و نیلوفر حق‌شناس کاشانی. «اختلافات مرزی و ارضی بین دولتهای خلیج فارس و تأثیر آن بر امنیت منطقه»، در مجموعه مقالات سومین سمینار بررسی مسائل خلیج فارس، بهمن ماه ۱۳۶۹. تهران: وزارت امور خارجه، ۱۳۷۲.
- جمالی، بنفشه. با متهم کردن قربانیان تجاوز آن‌ها را وادار به سکوت نکنیم، صفحه اینستاگرام بیدارزنی: [www.instagram.com/p/CEMAMcOJ5al](http://www.instagram.com/p/CEMAMcOJ5al)
- جنگ میان کومله و دموکرات <http://old.iranintl.com/live>
- جواهری، جلوه. شکست سکوت اولین قدم است، صفحه اینستاگرام بیدارزنی: [www.instagram.com/p/CETKUIYJyjm](http://www.instagram.com/p/CETKUIYJyjm)
- جی. ریموند، غرب و پیامدهای قانونی کردن روسپی‌گری، ترجمه علی گل محمدی، مطالعات راهبردی زنان ۱۳۸۲ شماره ۲۱.
- حسامی، که‌ریم. کاروانتیک له شه‌هیده کانی کوردستانی تیران. به‌غدا: ۱۹۷۱.
- همه باقی، محمه‌د. راپرپینی همه‌مزاغای مه‌نگور له به‌لگه‌نامه کانی قاجاریدا. هه‌ولیر: ده‌زنگای ناراس، ۲۰۰۲.
- همه‌رش، سوران. کورد کییه (میژووی کورد و ره‌چه‌له‌کی زمانه که‌پله‌سه‌ره‌تای شارستانی‌ته‌وه تاکو

- سده‌ی ده‌می زاینی). له‌ندهن: ۲۰۱۳.
- خبرنگار بی بی سی اینجا چه می‌کند!؟، وبسایت مشرق نیوز، ۲۲ خرداد ۱۳۹۹: <https://www.youtube.com/watch?v=IFC0aNRcRvE>
  - خرد جنسی / ختنه زنان / کامیل احمدی، صفحه یوتیوب کامیل احمدی: <https://www.youtube.com/watch?v=IFC0aNRcRvE>
  - خزری، محمه‌د. لاپه‌ریه‌ک له تیکوشان و جولانه‌وه‌ی ساله‌کانی ۴۲-۴۷ (۱۹۶۳-۱۹۶۸) ی حیزبی دیموکراتی کوردستان.
  - خسروی، فرودخان. تاریخ ایل قراپاق. نشر ادیبان، ۱۳۸۹.
  - خوشنویس، علی. محمد قولوخان افشار ارومی در تشکیل دولت فدرال ملی. تهران: نشر آذرکهن، ۱۳۷۹.
  - در پی طرح اتهام آزار جنسی، انجمن جامعه‌شناسی ایران عضویت کامیل احمدی را لغو کرد، بی‌بی‌سی فارسی: <https://www.bbc.com/persian/iran/54123786>
  - دهیاری بنختر. آغاز و پایان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران. ۱۳۹۳.
  - دیدار کامیل احمدی پژوهشگر اجتماعی بازداشت شده با همسرش، وبسایت عصر ایران، ۲۳ شهریور ۱۳۹۸: <http://asriran.com/002tBu/>
  - رابی، جی. انسان‌شناسی تصویری، ترجمه محمد تهامی نژاد، وبسایت انسانشناسی و فرهنگ، ۱۳۸۹.
  - رستمی، نیلوفر. زندانی‌های دوتابعیتی و خارجی اروپایی و آمریکایی در زندان‌های ایران، ۱ مهر ۱۳۹۸، ایران‌وایر: <https://iranwire.com/fa/features/33190/>
  - رضوان‌فر، مرتضی. بازی‌های بومی و محلی ایران. بخش بازی‌های آذربایجان غربی و کردستان. نشر آبادبوم، ۱۳۹۰.
  - رضوی، مهدی (مسعود). تاریخ ایل قاراپاق. انتشارات اهل بیت، ۱۳۷۰.
  - روایت پنجم (هفتم)، صفحه اینستاگرام بیدار زنی: <https://www.instagram.com/p/CEgb55zJMMs/>
  - روایت چهارم (پنجم)، صفحه اینستاگرام بیدار زنی: [www.instagram.com/p/CEYsWnkjX4d/](https://www.instagram.com/p/CEYsWnkjX4d/)
  - روایت دوم، صفحه اینستاگرام بیدار زنی: [www.instagram.com/p/CETtdtQpxjk/](https://www.instagram.com/p/CETtdtQpxjk/)
  - روایت سوم، صفحه اینستاگرام بیدار زنی: [www.instagram.com/p/CEUZ\\_UwJktB/](https://www.instagram.com/p/CEUZ_UwJktB/)
  - روایت ششم (دهم)، صفحه اینستاگرام بیدار زنی: <https://www.instagram.com/p/CEoFPokJsbT/>
  - روایت هفت (چهاردهم)، صفحه اینستاگرام بیدار زنی: <https://www.instagram.com/p/CEyNnmjplx6/>
  - روایت یک #تجاوز، صفحه اینستاگرام بیدار زنی: [www.instagram.com/p/CEQyTbtJaqo/?utm\\_source=ig\\_web\\_copy\\_link](https://www.instagram.com/p/CEQyTbtJaqo/?utm_source=ig_web_copy_link)
  - روزنامه اطلاعات، چهارشنبه ۱۶ اسفند ۱۳۵۷، شماره ۱۵۸۰۲.

- روزنامه اطلاعات، شنبه اول اردیبهشت ۱۳۵۸، شماره ۱۵۸۳۵.
- روزنامه اطلاعات، یکشنبه دوم اردیبهشت ۱۳۵۸، شماره ۱۵۸۳۶.
- روزنامه آیندگان، یکشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۵۸، شماره ۳۳۷۱
- روزنامه کیهان، شنبه ۱۲ اسفند ۱۳۵۷، شماره ۱۰۶۵۱.
- روزنامه اطلاعات، دوشنبه سوم اردیبهشت ۱۳۵۸، شماره ۱۵۸۳۷.
- روزنامه اطلاعات، سه شنبه چهارم اردیبهشت سال ۱۳۵۸، شماره ۱۵۸۳۸.
- زادشوم، مرضیه، برزویان، مرضیه، جستاری در ریشه ها و ابعاد فرهنگی مفهوم باکرگی. پژوهش های میان رشته‌ای زنان، ۱۴۰۰؛ ۴ (۲): ۷۳-۸۴.
- زاهدانی، سعید. «جنبش‌های بنیادگرایی دینی»، غرب شناسی بنیادی- سال ۱۳۹۱- دوره ۳- شماره ۲- از صفحه ۷۵ تا ۱۰۵.
- زمرشیدی، حسن. معماری ایران: مصالح‌شناسی سنتی، ویراستار: احمدالله یاری، انتشارات زمرد، ۱۳۷۷.
- ژان باتیست. سفرنامه. ترجمه ابوتراب نوری، به کوشش حمید شیرانی. اصفهان: کتابفروشی تأیید، ۱۳۳۶.
- سخنگوی قوه قضاییه: موضوع بازداشت کامیل احمدی ارتباط با موسسات خارجی است، شبکه حقوق بشر کردستان، ۹ مهر ۱۳۹۸: <https://kurdistanhumanrights.org/fa/news-fa/freedom-fa/>  
[/p9939/01/10/2019/freedom-of-expression-fa/](https://p9939/01/10/2019/freedom-of-expression-fa/)
- سراج زاده، سیدحسین. بیش از ۵۰ درصد زنان انواعی از آزار را تجربه کرده‌اند، روزنامه اعتماد، شماره ۵۰۴۲- شنبه ۱۷ مهر ۱۴۰۰، ص ۷.
- سراج‌زاده، حسین. طرح مسئله آزار جنسی در محیط دانشگاه: ضرورت، حساسیت و دقت، وبسایت انجمن جامعه شناسی ایران: [www.isa.org.ir](http://www.isa.org.ir) یادداشت-ماه/۴۱۱۵-طرح-مسئله-آزار-جنسی-در-محیط-دانشگاه-ضرورت،-حساسیت-و-دقت
- سرشار، ۲۰۱۱، جوامع یهودی ایران در دانشنامه ایرانیکا.
- سعید، ناجی. گُردهای عراق و بحران هویت، نشریه زمانه، شماره ۱۰، ۱۳۸۲.
- سنندجی، میرزا شکرالله. تحفه ناصری در تاریخ و جغرافیای کردستان نوشته میرزا شکرالله سنندجی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۶.
- شرف‌کندی، عبدالرحمن (ماموستا هه‌ژار). «هه‌نبانه بۆرینه، فرهنگ فارسی-کردی»، ویراستار: محمدماجد مردوخ روحانی. تهران: انتشارات سروش، ۱۳۶۹.
- شریفی، یونس. کودکان سرباز در پرتو اولین رأی دیوان کیفری بین‌المللی. پایان نامه کارشناسی ارشد، دانشگاه علامه طباطبایی - دانشکده حقوق و علوم سیاسی - ۱۳۹۳.
- صادقی؛ محدثه. نفوذی «هفوس» مجلس دهم را در حوزه خانواده به بیراهه برد، وبسایت روزنامه کیهان، ۲۶ خرداد ۱۳۹۹: <https://kayhan.ir/fa/news/190793/>
- صنیعی منش، محمدباقر. جنبش METOO در غرب و ایران از ابتدا تا امروز / فریاد و دیگر هیچ؟،

خبرگزاری تسنیم: <https://tn.ai/> ۲۶۹۱۵۲۰

- فروید، زیگموند. تمدن و ملالت‌های آن، مترجم محمد مبشری، انتشارات ماهی، ۱۴۰۲.
- فصیحی، سیمین، نوری امیرآبادی، مریم. نقش دوگانه حزب دموکرات ایران در مشارکت سیاسی زنان. تاریخ اسلام و ایران، ۱۳۸۹؛ ۲۰(۶): ۱۰۷-۱۲۸.
- فقیه حبیبی، علی. تأثیر کنوانسیون ۱۹۸۰ سلاح‌های متعارف خاص بر حقوق بشر دوستانه. مطالعات سیاسی ۱۳۹۶؛ ۱۰(۳۷): ۱۷۷-۱۹۶.
- فیلیپ کتاکو کنراد. انسان‌شناسی، ترجمه محسن ثلاثی. تهران: نشر علمی، ۱۳۸۶.
- قازی، قاسم. میژووی گشتی حیزبی دیموکراتی کوردستان. سوید: وه‌شانگه‌ی ۴۹ کتیب، ۲۰۲۲.
- قاسملو، عبدالرحمن. گُردستان و گُرد، ترجمه عبدالله حسن زاده. بی‌جا: بی‌نا، ۱۹۷۳/۱۳۵۲.
- قاسملو، عه‌بدولره حمان و عه‌بدوللا حه‌سه‌ن زاده. خیانه‌ته‌کانی قیاده‌ی موووقه‌ت به نه‌ته‌وه‌ی گُرد. له بلاوکراوه‌کانی نیتتشارات و تبلیغات کۆمیت‌ه‌ی ناوه‌ندی حیزبی دیموکراتی کوردستانی ئیران، ۱۳۶۰.
- کامیل احمدی به ۹ سال حبس محکوم شد، وبسایت آانس خبری رویداد ۲۴، ۲۳ آذر ۱۳۹۹: [www.24rooyad.com/ir/fa/news.rouyad24](http://www.24rooyad.com/ir/fa/news.rouyad24)
- کامیل احمدی به ۹ سال حبس محکوم شد+عکس، خبرگزاری تسنیم، ۲۳ آذر ۱۳۹۹: <https://tn.ai/2409665/>
- کامیل احمدی پژوهشگر ایرانی-بریتانیایی بازداشت شده است، وبسایت بی‌بی‌سی فارسی، ۲۳ مرداد ۱۳۹۸: <https://www.bbc.com/persian/iran-49332126>
- کامیل احمدی پژوهشگر مسائل اجتماعی، در ایران به ۹ سال حبس محکوم شد، وبسایت بی‌بی‌سی فارسی، ۲۳ آذر ۱۳۹۹: [www.bbc.com/persian/iran-55296017](http://www.bbc.com/persian/iran-55296017)
- کامیل احمدی کیست و چه پروژه‌ای را در ایران دنبال می‌کرد؟+تصاویر. سایت مشرق نیوز، ۱۵ مهر ۱۳۹۸: [mshgrh.ir/998906/](http://mshgrh.ir/998906/)
- کامیل احمدی کیست و چه پروژه‌ای را در ایران دنبال می‌کرد؟+تصاویر، پایگاه خبری تحلیلی مشرق نیوز: [mshgrh.ir/998906/](http://mshgrh.ir/998906/)
- کامیل احمدی و همکاران. از مرز تا مرز (پژوهشی در باب هویت و قومیت در ایران). چاپ اول. نشر مهری، لندن، ۱۴۰۰.
- کامیل احمدی، پژوهشگر محکوم به زندان: مصاحبه تصویری با فرداد فرحزاد- Iran International، سایت شخصی کامیل احمدی: <https://kameelahmady.com/fa/kameel-ahmady-prisoner-researcher-video-interview-with-fardad-farahzad-iran-international>
- کامیل احمدی، تیشه هیفوس بر ریشه خانواده ایرانی، وبسایت جوان آنلاین، ۲۴ آذر ۱۳۹۹: [www.004KHA/javanonline.ir](http://www.004KHA/javanonline.ir)
- کامیل احمدی، مردم‌شناس ایرانی-بریتانیایی به «۹ سال حبس» محکوم شد، وبسایت یورونیوز فارسی، ۱۴

دسامبر ۲۰۲۰: [www.parsi.euronews.com/14/12/2020/kameel-ahmadi-iranian-british-years-in-jail-9-dual-citizen-and-researcher-sentenced-to](http://www.parsi.euronews.com/14/12/2020/kameel-ahmadi-iranian-british-years-in-jail-9-dual-citizen-and-researcher-sentenced-to)

• کایلی مور-گیلبرت و سه بار خودکشی در زندان اوین، رادیو زمانه، ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۹: <https://www.radiozamaneh.com/502748/>

• کریمی، فاطمه. تراژدی تن (خشونت علیه زنان)، نشر روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۹.

• کشتی گریس ۱ آزاد شد، خبرگزاری ایرنا، ۲۴ مرداد ۱۳۹۸: [www.irna.ir/xjvdFg](http://www.irna.ir/xjvdFg)

• کمپین بدسرپرست تنهاتر است، ویکی‌پدیای فارسی: کمپین\_بدسرپرست\_تنهاتر\_است [www.fa.wikipedia.org/](http://www.fa.wikipedia.org/)

• کوچرا، کریس. جنبش ملی گُرد و خواست استقلال، ترجمه عزیز ماملی. سلیمانی: ۲۰۰۸.

• گزارش تصویری آسوشیتد پرس از آوارگان نرده در اردوگاه خانه جوانان شیر و خورشید سرخ مهاباد - ۶ تیرماه ۱۳۵۸ - ۲۷ ژوئن ۱۹۷۹: <https://www.instagram.com/naghadeh.history/reel/CrzGBS9oQob/>

• گزارش نقض حقوق بشر دانشجویان در سالی که گذشت - کانون دفاع از حقوق بشر در ایران، اسفند ۱۳۸۱.

• گل، ژیار. آزادی متهمان به قتل دانشمندان هسته‌ای، معجزه یا بیگناهی؟، بی‌بی‌سی فارسی، ۱۲ مرداد ۱۳۹۸: <https://www.bbc.com/persian/iran/49221220>

• گوتارنامه؛ ماهنامه اجتماعی - فرهنگی، سال اول؛ شماره ۱، ۱۳۹۷.

• لیلا، مسئله قومیت و تکلیف ما، مجله نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۷.

• ما به دنبال راهکاری جمعی هستیم: توضیح هیئت تحریریه بیدارزنی درخصوص انتشار روایت‌های آزار جنسی روزهای گذشته. صفحه اینستاگرام بیدارزنی: [www.instagram.com/p/CEWKEEpyJz](http://www.instagram.com/p/CEWKEEpyJz)

• ما موظف به قانع کردن همه نیستیم (لینک گفت‌وگوی دیدبان آزار با خانم ر.میم)، سایت دیدبان آزار: <https://harasswatch.com/news/1552/>

• ماموریت خبرنگار BBC در فراکسیون زنان مجلس +عکس، سایت مشرق نیوز، ۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۹: [1070077/mshrgh.ir](http://1070077/mshrgh.ir)

• مجلهٔ معارف مرداد و شهریور ۱۳۸۷، شماره ۵۸ <https://hawzah.net/fa/Magazine>

• محمدی، بیوک. مردم‌نگاری معناشناختی از الگوی فرهنگی «آبرو» معانی، مصادیق و کارکردها. نامه انسان‌شناسی، ۱۳۹۱؛ ۱۰(۱۷): ۱۳۲-۱۶۲.

• محمدی، نرگس. شکنجهٔ سفید، سوئد: نشر باران، ۲۰۲۱.

• مخالف کودک همسری، تجاوز جنسی‌اش را تایید کرد. پایگاه خبری-تحلیلی مشرق نیوز، ۱۳ شهریور ۱۳۹۹: [1114028/mshrgh.ir](http://1114028/mshrgh.ir)

• مرادی، روش‌های نمونه‌گیری کیفی، ۱۳۹۵.

- مرکز نشر آثار و اندیشه‌های عبدالله اوجالان. اوجالان کیست؟، مرکز انتشارات پژاک، چاپخانه گریلا، ۱۴۰۲.
- مستند خارج از دید، وبسایت آپارات: /مستند\_خارج\_از\_دید [www.aparat.com/result](http://www.aparat.com/result)
- مسته‌فا نهمین، نه‌وشیروان. کورد و عه‌جه‌م میژووی سیاسی کورده‌کانی تیران. سلیمانی: سه‌ته‌ری لیکوئینه‌وه‌ی ستراتیجی کوردستان ۲۰۰۷.
- مفخم، لطف‌اله. فرهنگ آبادی‌های ایران (شامل نامها و موقعیت جغرافیایی شهرها و دیه‌های ایران). تهران: نشر مرکز آمار ایران، ۱۳۶۱.
- مقابله با ازدواج از طریق بهانه‌های تکراری و ترویج سبک منحرف زندگی! و وبسایت روزنامه کیهان، ۲ دی ۱۳۹۸: <https://kayhan.ir/00kIf/>
- منصور، جهانگیر. قوانین آیین دادرسی کیفری. نشر دیدآور، تهران، ۱۴۰۰.
- نسین، عزیز. مگه تو مملکت شما خر نیس و کدام حزب برنده می‌شود؟. تهران: نشر ققنوس، ۱۳۹۷.
- همایش فمینیستی با حذف کارشناسان منتقد برای محدودیت ازدواج، وبسایت روزنامه کیهان، ۰۶ بهمن ۱۳۹۷: <https://kayhan.ir/dsU>
- هوشنگ مهدوی، عبدالرضا. سرنوشت یاران مصدق. تهران: انتشارات علمی، ۱۳۸۳.
- وبسایت تحلیلی و خبری آذری‌ها. زیباکلام: رضاشاه نام «آذربایجان» را بر روی کردستان گذاشت. ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۵: <https://azariha.org/717/>
- وبسایت شخصی کامیل احمدی: [www.kameelahmady.com](http://www.kameelahmady.com)
- وبلاگ جنگ نقده گفته‌ها و ناگفته‌ها، بخش دوم نوشته‌های قولو بناوند در مورد جنگ نقده، ۲ دی ۱۳۸۹: <http://jangenagade.blogfa.com/post/18/>
- وحیدی‌راد، مهتاب. در سلول انفرادی بر زندانی چه می‌گذرد؟، ۱۵ خرداد ۱۴۰۰: [www.radiofarda.com/31291916/html](http://www.radiofarda.com/31291916/html)
- یغمای کودکی، پژوهشی در باب شناخت، پیش‌گیری و کنترل پدیده زباله‌گردی کودکان در تهران، ناشر: انجمن حمایت از حقوق کودکان و نوجوانان، ۱۳۹۸.
- یوسفی اشکوری، ۱۳۹۵. <https://www.zeitoons.com>
- رشیدی، سامان. حقوق اقلیت‌ها و عدالت قومی.
- Anderson, Katie. British-Iranian academic jailed for 9 years in Iran for 'subversive' research, Independent, 13 December 2020: <https://www.independent.co.uk/news/world/middle-east/kameel-ahmady-british-academic-jailed-iran-subversive-research-b1772617.html>
- British Channel 4 report on Kameel Ahmady in English (TV version with subtitles), Kameel Ahmady website: <https://kameelahmady.com/british-channel-4-report-on->

kameel-ahmady-in-english-tv-version-with-subtitles/

- Chandler, Daniel; Munday, Rod .masculinism (masculism)». A Dictionary of Media and Communication (2011). Oxford University Press.
- Contact, Hilary. Statement On The Detention In Iran Of Social Anthropologist Kameel Ahmady. 21 August 2019: <https://hiliaryburrage.com/2009/08/21/statement-on-the-detention-in-iran-of-social-anthropologist-kameel-ahmady/>
- English, Josias (d 1718?)». Oxford Dictionary of National Biography. Oxford University Press
- Erich F. Schmidt. Flights Over Ancient Cities of Iran. Chicago: University of Chicago Press, 1940.
- Eventually I made the decision which I had been struggling with For a long time - the decision to escape, Kameel Ahmady website, 03 February 2021: <https://kameelahmady.com/eventually-i-made-the-decision-which-i-had-been-struggling-with-for-a-long-time-the-decision-to-escape/>
- Hall, Richard. British-Iranian academic arrested in Iran amid tanker row. independent, 14 August 2019: [www.independent.co.uk/news/world/middle-east/british-iranian-kameel-ahmady-iran-tehran-tanker-prison-nazanin-zaghari-ratcliffe-a9056786.html](http://www.independent.co.uk/news/world/middle-east/british-iranian-kameel-ahmady-iran-tehran-tanker-prison-nazanin-zaghari-ratcliffe-a9056786.html)
- Hibbs, Carolyn (2014), «Androcentrism», in Teo, Thomas (ed.), Encyclopedia of Critical Psychology, New York, NY: Springer New York.
- <http://www.magiran.com/npview.asp?ID=1824256>
- <https://kameelahmady.com/fa/articles/conquered-nations>
- <https://kameelahmady.com/fa/documentary-film-called-st>
- <https://kameelahmady.com/fa/poverty-and-bread-documentary>
- <https://web.archive.org/web/20050205135317/http://www.utexas.edu/features/archive/2003/romani.html>
- <https://www.balatarin.com/permlink/2020/3/3/5271608>
- <https://www.dw.com/fa-ir>
- <https://www.endangeredscholarsworldwide.net/post/kameel-ahmady-british-iranian-anthropologist-arrested-in-iran-1>
- <https://www.youtube.com/watch?v=eu1RRi2WUEM>

- <https://www.youtube.com/watch?v=h-wGC9Npnzo>
- <https://www.youtube.com/watch?v=LXEz8qatrRI>
- Iran jails British-Iranian researcher for 9 years for subversion-report, Reuters, December 14, 2020: [www.reuters.com/article/world/iran-jails-british-iranian-researcher-for-9-years-for-subversion-report-idUSKBN28N0QO/](http://www.reuters.com/article/world/iran-jails-british-iranian-researcher-for-9-years-for-subversion-report-idUSKBN28N0QO/)
- Kameel Ahmady: British academic facing jail escapes Iran over mountains, BBC, 3 February 2021: [www.bbc.com/news/av/world-middle-east-55922840](http://www.bbc.com/news/av/world-middle-east-55922840)
- Kameel Ahmady: British academic facing jail escapes Iran over mountains, BBC, 3 February 2021: [www.bbc.com/news/av/world-middle-east-55922840](http://www.bbc.com/news/av/world-middle-east-55922840)
- Kameel Ahmady: British FGM academic ‹jailed in Iran›, bbc, 14 December 2020: [www.bbc.com/news/world-middle-east-55300694](http://www.bbc.com/news/world-middle-east-55300694)
- Kameel Ahmady: British FGM academic ‹jailed in Iran›. BBC Persian, 14 December 2020: [www.bbc.com/news/world-middle-east-55300694](http://www.bbc.com/news/world-middle-east-55300694)
- Maddison S. Private men, public anger: The men's rights movement in Australia. *Journal of interdisciplinary gender studies: JIGS*. 1999 Dec;4(2):39-52.
- Maximilien Rubel, "The emancipation of women in the works of Marx and Engels, 2003; New York and London: Routledge.
- McDowall, David. *A Modern History of the Kurds*. published by I.B.Tauris. 1996.
- [www.irna.ir/news83601879](http://www.irna.ir/news83601879) -باشيم-مهربان-پژوهشگران-مهربان-باشيم-
- [www.kurdishmedia.com](http://www.kurdishmedia.com)



## فهرست تصاویر

- ۳۰ ■ تصویر ۱ - کوچ‌های پی‌درپی و تردد اجداد من در چندین قرن گذشته
- ۳۰ ■ تصویر ۲ - نتیجه آزمون DNA، مسیر حرکت اجداد پدری و مادری من
- ۳۱ ■ تصویر ۳ - شناسنامه کویخا خلیل
- ۳۳ ■ تصویر ۴ - منطقه موکریان
- ۴۰ ■ تصویر ۵ - قرنی آغا، رئیس ایل مامش، قصبه پسوه
- ۴۴ ■ تصویر ۶ - برخی از سران ایل منگور و مامش در جنگ جهانی اول، پیرانشهر، ۱۹۱۳ میلادی
- ۵۴ ■ تصویر ۷ - دیدار پدرم با مینه‌قاضی در بستر بیماری، روستای گرداشوان، ۱۳۸۲
- ۵۶ ■ تصویر ۸ - مادرم، پاییز ۱۳۸۴
- ۵۸ ■ تصویر ۹ - از راست: دایی قادر، دایی علی، روستای گرداشوان، بهار ۱۳۸۸
- ۶۱ ■ تصویر ۱۰ - پدرم، شمال ایران، شهر آمل، پاییز ۱۳۴۷
- ۶۴ ■ تصویر ۱۱ - پدر و مادر، ۱۳۶۴، پیرانشهر
- ۶۴ ■ تصویر ۱۲ - نقده حیاط کاروانسرا ۱۳۵۶،
- ۷۰ ■ مامه قادر / مامه‌حولا (عبدالله) / پسران مامه‌حولا (کاک غفور / مراد / جسیم) / نشسته طاها
- ۷۳ ■ تصویر ۱۳ - ننه، مادر بزرگ، نقده، ۱۳۷۸
- ۷۸ ■ تصویر ۱۴ - عمه کلثوم، روستای گرداشوان، تابستان ۱۳۸۴
- ۸۱ ■ تصویر ۱۵ - عمو احمد، نقده، پاییز ۱۳۵۰
- ۸۳ ■ تصویر ۱۶ - عمه زینب و دخترش مهری، ۱۳۷۸
- ۸۵ ■ تصویر ۱۷ - عمه مریم و صابر، نقده، حدود سال ۱۳۵۳
- ۹۳ ■ تصویر ۱۸ - خواهرم محبوبه، نقده ۱۳۵۱
- ۹۵ ■ تصویر ۱۹ - خواهرم طیبیه، سال ۱۳۵۸
- ۹۷ ■ تصویر ۲۰ - جنازه مراد شیریژ، ژاندرمری، به احتمال زیاد نقده، ۱۳۴۷
- ۱۰۰ ■ تصویر ۲۱ - خودم، دوره ابتدایی
- ۱۰۳ ■ تصویر ۲۲ - خودم، پاییز ۱۳۵۸
- ۱۰۴ ■ تصویر ۲۳ - رسول، پاییز ۱۳۵۸
- ۱۰۶ ■ تصویر ۲۴ - کامیار و کانی، سال ۱۳۷۲
- ۱۱۶ ■ تصویر ۲۵ - مهد کودک زمان شاه، اوایل دهه پنجاه شمسی
- ۱۲۰ ■ تصویر ۲۶ - من و مادر بزرگم، پیرانشهر، پاییز ۱۳۶۲
- ۱۲۷ ■ تصویر ۲۷ - حمام نمره‌ای در نقده
- ۱۳۱ ■ تصویر ۲۸ - مراسم عاشورا، نقده، محرم ۱۳۵۸
- ۱۳۳ ■ تصویر ۲۹ - تیغ سنت به نام مذهب، چاپ سوئد، نشر ۴۹ کتاب، ۲۰۲۳
- ۱۳۹ ■ تصویر ۳۰ - برخی از کتاب‌های قاضی سعید که با استقبال بالای خوانندگان در ایران و افغانستان روبرو شد
- ۱۴۴ ■ تصویر ۳۱ - مطالبه‌گری زنان گرد از طالقانی و هیئت همراهانش در نشست سنندج ۱۳۵۸/۱/۲، عکس از جهانگیر رزمی
- ۱۴۸ ■ تصویر ۳۲ - عکس هوایی قلعه نقده، حدود ۱۳۴۰

- ۱۵۱ ■ تصویر ۳۳ - از راست: مامه حولا/ مامه قادر/ مامه حمه دمین/ پدرم/ ایستاده عمویم احمد، سال ۱۳۶۲
- ۱۵۳ ■ تصویر ۳۴ - پسران مامه حولا و مامه حمه دمین
- ۱۵۳ ■ از راست: کاک جسیم/ غفور/ مراد/ مصطفی/ نشسته: ناصر و طاها
- ۱۵۴ ■ تصویر ۳۵ - کاک فتاح، ۱۳۷۰، پاریس
- تصویر ۳۶ - حسنعلی زرگزاده نماینده وقت مجلس/
- ۱۶۵ ■ نقی خان بوزجلو فرماندار/ صادق ضیا معاون بیمارستان/ علی خلخالی شهردار، نقده، بهار ۱۳۴۵
- ۱۶۷ ■ تصویر ۳۷ - تصویر سند تاریخی مرتبط با کشف حجاب
- ۱۷۱ ■ تصویر ۳۸ - وعده رایگان خدمات به مردم توسط خمینی، اوایل انقلاب ۱۳۵۷
- ۱۷۳ ■ تصویر ۳۹ - راه پیمایی ها در شهر نقده، خیابان پهلوی، ۱۳۵۷
- ۱۷۵ ■ تصویر ۴۰ - اهالی تُرک مسلح نقده، ۱۳۵۷
- ۱۷۹ ■ تصویر ۴۱ - دکتر عبدالرحمان قاسملو با همسرش هلن کرولیچ، جمهوری چک اوایل ۱۹۵۰
- ۱۸۰ ■ تصویر ۴۲ - جنازه سلیمان معینی روبروی ژندارمری پیرانشهر، (سلیمان معینی، این است نتیجه خیانت)، ۱۳۴۷/۰۲/۲۵
- ۱۸۲ ■ تصویر ۴۳ - سخنرانی شیخ عزالدین حسینی در میدان آزادی سنندج، ۱۳۵۸
- ۱۸۷ ■ تصویر ۴۴ - غلامرضا حسنی، امام جمعه وقت ارومیه و نماینده رهبر در استان
- ۱۹۰ ■ تصویر ۴۵ - خانم ملیحه امینی همسر ملاصالحه، نقده، ۱۳۵۰ (اهدایی فرزند ملاصالحه)
- ۱۹۱ ■ تصویر ۴۶ - مسعود بارزانی/ ادریس بارزانی/ ملا صالحه/ مُلا زاهدی، نقده، منزل ملا صالحه، ۱۳۵۸
- ۱۹۲ ■ تصویر ۴۷ - قاسملو و شیخ عزالدین در منزل ملا صالحه، ۱۶ فروردین ۱۳۵۸
- ۱۹۳ ■ تصویر ۴۸ - میتینگ حزب دموکرات، مهاباد ۱۳۵۸
- ۱۹۴ ■ تصویر ۴۹ - برخی از اجساد جنگ نقده، عکس از روزنامه اطلاعات، دوم اردیبهشت ۱۳۵۸
- ۱۹۷ ■ تصویر ۵۰ - خانه ما در نقده، در سفید اتتهای کوچه واقع در خیابان سنت (ملاصالحه)
- ۲۰۱ ■ تصویر ۵۱ - خبر تکمیلی روزنامه اطلاعات از روز سوم جنگ نقده
- ۲۰۴ ■ تصویر ۵۲ - دفن برخی از جنازه‌ها، قبرستان نقده، چهارم اردیبهشت ۱۳۵۸
- ۲۰۹ ■ تصویر ۵۳ - تانک‌های لشکر ۶۴ ارومیه در نقده، اردیبهشت ۱۳۵۸
- ۲۱۳ ■ تصویر ۵۴ - من در دوران آوارگی، ۱۳۶۲
- ۲۱۵ ■ تصویر ۵۵ - از راست: طیبیه/ محبوبه/ رسول/ نشسته من، پاییز ۱۳۵۸ پیرانشهر
- ۲۲۱ ■ تصویر ۵۶ - مدارس حزب در شهر و روستا
- ۲۲۶ ■ تصویر ۵۷ - تحصیل به زبان مادری و آموزش جنسیتی، اوایل دهه ۶۰
- ۲۲۸ ■ تصویر ۵۸ - اجرای سرود توسطه کیتی لاوانی/ اتحادیه جوانان حزب دموکرات گُردستان ایران، دهه ۶۰
- ۲۳۵ ■ تصویر ۵۹ - ادریس و مسعود بارزانی و پیشمرگان قیاده موقت
- تصویر ۶۰ و ۶۱ - سلسله مذاکرات در مهاباد و روستای بیوران، سردشت
- ۲۳۸ ■ عکس ساختمان و خانه محل انجام مذاکرات، آبان ۱۳۵۸
- ۲۴۴ ■ تصویر ۶۲ - تشییع جنازه بارزانی با شرکت ملاصالحه (عینک دودی)، اشنویه ۱۳۵۷/۱۲/۱۵
- ۲۴۶ ■ تصویر ۶۳ - خیانت‌های قیاده موقت به ملت گُرد، به قلم عبدالله حسن‌زاده و دکتر قاسملو
- ۲۴۸ ■ تصویر ۶۴ - بریده‌هایی از روزنامه‌ها که حوادث آن دوران را نشان می‌دهند
- تصویر ۶۵ - موج اعدام‌های صحرائی توسط حاکم شرع خمینی (صادق خلخالی)،
- ۲۴۹ ■ صحنه اعدام در فرودگاه سنندج، تابستان ۱۳۵۸
- ۲۵۶ ■ تصویر ۶۶ - انعکاس کشتار قارنا در مطبوعات ملی

- ۲۵۶ ■ تصویر ۶۷ - خاکسپاری در قبرستان قارنا، ۱۲ شهریور ۱۳۵۸
- ۲۵۸ ■ تصویر ۶۸ - سوگواری بر مزار کشته شدگان قلاتان، ۱۳۵۹/۰۱/۰۸
- ۲۵۹ ■ تصویر ۶۹ - گزارش مطبوعات از کشته شدگان و درگیری‌های منطقه، ۱۳۵۸
- ۲۶۵ ■ تصویر ۷۰ - تصویر کاک محمد و سه فرزندش، کاک حسن / حامد و حسین
- ۲۶۷ ■ تصویر ۷۱ - کتاب شش جلدی به قلم مسعود بارزانی
- ۲۶۹ ■ تصویر ۷۲ - همکاری قیاده موقت و سپاه در اوایل انقلاب
- ۲۷۰ ■ تصویر ۷۳ - قبر کاک کریم یکاو و تصویرش در دستان پسرش
- ۲۷۲ ■ تصویر ۷۴ - درگیری‌های گردستان، عکس از جهانگیر رزمی
- ۲۷۳ ■ تصویر ۷۵ - بروجردی در کنار علی خامنه‌ای رهبر فعلی ایران
- ۲۷۳ ■ تصویر ۷۶ - محمدی بروجردی از بانیان تشکیل پیشمرگان مسلمان
- ۲۷۶ ■ تصویر ۷۷ - جنگ در محور جاده سردشت، بهار ۱۳۶۰
- ۲۸۰ ■ تصویر ۷۸ - پاسدار مقبلی، مسئول اطلاعات سپاه پیرانشهر، ۱۳۶۰
- ۲۸۳ ■ تصویر ۷۹ - پیشمرگان مسلمان حکومتی، جاش‌های مزدور محلی
- ۲۸۴ ■ تصویر ۸۰ - پدرم (اولی سمت راست) در زندان دریا، ارومیه ۱۳۶۰
- ۲۸۶ ■ تصویر ۸۱ - ادریس، صابر و مسعود بارزانی
- ۲۸۹ ■ تصویر ۸۲ - اعدام‌ها در بیمارستان پاوه، ۳۰ مرداد ۱۳۵۸
- ۲۹۴ ■ تصویر ۸۳ - پدرم جلوی در مغازه (سمت راست)، ۱۳۶۲ پیرانشهر
- ۲۹۸ ■ تصویر ۸۴ - باز نشر این دست محتواها بعد از گذشت چندین دهه
- ۲۹۹ ■ تصویر ۸۵ - خودم، پیرانشهر، ۱۳۶۲
- ۳۰۴ ■ تصویر ۸۶ - مدرسه ابتدایی محمود قادری، پیرانشهر
- ۳۰۵ ■ تصویر ۸۷ - روز بهداشت، نقده، مدرسه انوشیروان
- ۳۰۸ ■ تصویر ۸۸ - مدرسه ۱۷ شهریور، پنجم ابتدایی، پیرانشهر ۱۳۶۱
- ۳۱۸ ■ تصویر ۸۹ - خودم، بهار ۱۳۶۲
- ۳۲۴ ■ تصویر ۹۰ - من با موتور پدرم، ۱۳۶۴، پیرانشهر
- ۳۲۸ ■ تصویر ۹۱ - بمباران پیرانشهر، زرگتن، اسفند ۱۳۶۳
- ۳۳۱ ■ تصویر ۹۲ - من در دوران آوارگی، نقده ۱۳۶۴
- تصویر ۹۳ - دانش‌آموزان مدرسه‌ای در پیرانشهر
- ۳۳۴ و کامنت یکی از کاربران که سرگذشت درس خواندن و آوارگی‌اش به من شبیه است
- ۳۳۷ ■ تصویر ۹۴ - عکس من و گاری
- ۳۴۲ ■ تصویر ۹۵ - نمازخواندن من برای دوربین، از راست: برادرم رسول / پشی گربه‌مان / مادر بزرگ و من، ۱۳۶۴
- ۳۴۴ ■ تصویر ۹۶ - احمد شیرینیگی، گویندهٔ رادیو حزب دموکرات، ۱۳۶۷، کوهستان قندیل
- ۳۴۸ ■ تصویر ۹۷ - عکس من و مجله گل آقا
- ۳۵۱ ■ تصویر ۹۸ - عروسی خانوادگی، سومی از راست: خواهرم طیبیه و پدرم
- ۳۵۶ ■ تصویر ۹۹ - پدرم / من و مادر بزرگ، پیرانشهر، ۱۳۶۲
- ۳۵۷ ■ تصویر ۱۰۰ - عکس ترومپا در نقده
- ۳۶۲ ■ تصویر ۱۰۱ - نوجوانی من و شروع سیگار کشیدن، نقده، ۱۳۶۶
- ۳۶۴ ■ تصویر ۱۰۲ - سه ماه قبل از بمباران، مادرم / رسول / من / مادر بزرگ و محبوبه، پیرانشهر، پاییز ۱۳۶۳

- ۳۷۲ ■ تصویر ۱۰۳ - تیر خلاص ۱۱ تن از اعدایان کُرد به دستور خلخال، فرودگاه سنندج، شهریور ۱۳۵۸، عکس از رزمی
- ۳۷۴ ■ تصویر ۱۰۴ - کارت ورود به جلسه پنجم ابتدایی، ۱۳۶۲
- ۳۷۷ ■ تصویر ۱۰۵ - پدرم و یکی از معلمان شهر که دوستان بودند، جلوی در مغازه، پیرانشهر ۱۳۶۲
- ۳۸۰ ■ تصویر ۱۰۶ - خودم، روستای گریاسک، سردشت ۱۳۶۸
- ۳۸۴ ■ تصویر ۱۰۷ - مستند فقر و نان
- ۳۸۶ ■ تصویر ۱۰۸ - پیشمرگه‌های بارزانی در حال جنگ با ارتش بعث
- ۳۹۰ ■ تصویر ۱۰۹ - احمد دانشور (دوست پدر) و پدرم، اولین مغازه پدر بعد از آزادی از زندان، پیرانشهر خیابان امام، ۱۳۶۱
- ۳۹۲ ■ تصویر ۱۱۰ - من و موتور پدر، ۱۳۶۴
- ۳۹۶ ■ تصویر ۱۱۱ - ترور دکتر قاسملو و همراهانش، وین اتریش، تیر ۱۳۶۸
- ۳۹۸ ■ تصویر ۱۱۲ - دکتر قاسملو و کودکان، مهاباد، ۱۳۵۸
- ۳۹۹ ■ تصویر ۱۱۳ - هفته عزای عمومی، کوهستان قنبدیل، خرداد ۱۳۶۸
- ۴۰۲ ■ تصویر ۱۱۴ - من و صابر پسر عمه‌ام، پیرانشهر، ۱۳۶۵
- ۴۰۴ ■ تصویر ۱۱۵ - ایام شروع فعالیت‌هایم، من با جامانه کُردی (چفیه فلسطینی)، عکس عروسی خانوادگی، ۱۳۶۶
- ۴۰۷ ■ تصویر ۱۱۶ - روستای دوله تو
- ۴۰۸ ■ تصویر ۱۱۷ - من در لباس خاکی موسوم به لباس پیشمرگه، ۱۳۶۸
- ۴۱۲ ■ تصویر ۱۱۸ - جنگل‌های آلوتان
- ۴۱۸ ■ تصویر ۱۱۹ - من در دوره بعد از بازداشت، پیرانشهر، ۱۳۶۸
- ۴۲۵ ■ تصویر ۱۲۰ - خانواده کُرد در کوره‌پزخانه
- ۴۳۲ ■ تصویر ۱۲۱ - از راست: دختر عمویم مهناز / من / عمو / حبیبه دختر عمو و تنها پسر عمویم امید
- ۴۳۶ ■ تصویر ۱۲۲ - از راست: ماموستا هیمن (شاعر) / ناصر رزازی و نجم‌الدین غلامی (خواننده)
- ۴۳۹ ■ تصویر ۱۲۳ - زنان مهابادی
- ۴۴۳ ■ تصویر ۱۲۴ - اعزام به دوره آموزشی، با پسر عمه‌ام صابر، نقده فلکه ژاندارمری، بهار ۱۳۶۷
- ۴۴۶ ■ تصویر ۱۲۵ - ماشین گشت کمیته
- ۴۴۸ ■ تصویر ۱۲۶ - پادگان آموزشی هولاس
- ۴۵۰ ■ تصویر ۱۲۷ - شرکت اجباری در مراسم عاشورا، صائین دژ، زمستان ۱۳۶۷
- ۴۵۳ ■ تصویر ۱۲۸ - منطقه جانندان، سردشت
- ۴۵۹ ■ تصویر ۱۲۹ - دل تنگی برای لباس شخصی و عکس یادگاری با آن، روستای احمد غریب، بهار ۱۳۶۹
- ۴۶۱ ■ تصویر ۱۳۰ - قلات شاه
- ۴۶۴ ■ تصویر ۱۳۱ - عروسی در زمستان احمد غریب
- ۴۶۷ ■ تصویر ۱۳۲ - ایام مرخصی، من و کامیار ۱۳۶۹
- ۴۶۸ ■ تصویر ۱۳۳ - عروسی حبیبه، از راست: حبیبه / من و مهناز دختر عمویم، نقده، زمستان ۱۳۷۰
- ۴۶۸ ■ تصویر ۱۳۴ - عروسی محبوبه، دامادمان کاک حسین پاشایی، محبوبه / خودم و طبیبه، پیرانشهر، بهار ۱۳۷۱
- ۴۷۱ ■ تصویر ۱۳۵ - صحنه خونین بعد از ترور در رستوران میکونوس
- ۴۷۱ ■ از راست نوری دهکردی صادق شرفکندی و فتح‌عبدلی و همایون اردلان، برلین ۱۳۷۱
- ۴۷۲ ■ تصویر ۱۳۶ - مراسم تدفین ترورشدهگان رستوران میکونوس در پرلاشز پاریس،
- ۴۷۲ ■ از راست همایون اردلان / صادق شرفکندی و فتح‌عبدلی، عکس از PDKI
- ۴۷۳ ■ تصویر ۱۳۷ - کاک مراد و دکتر قاسملو، ۱۳۶۲، قنبدیل

- ۴۷۷ ■ تصویر ۱۳۸ - مغازه خودم، پیرانشهر، ۱۳۷۱
- ۴۷۸ ■ تصویر ۱۳۹ - انتفاضه مردمی سال ۱۹۹۱
- ۴۸۰ ■ تصویر ۱۴۰ - مسعود بارزانی و جلال طالبانی
- ۴۸۱ ■ تصویر ۱۴۲ - جلال طالبانی و همزمانش
- ۴۸۱ ■ تصویر ۱۴۱ - پسران ملا مصطفی بارزانی، مسعود و ادريس و پیشمرگه‌هایشان
- ۴۸۲ ■ تصویر ۱۴۳ - عروسی کاظم پسر مام‌سلیم، اربیل، اقلیم کردستان
- ۴۸۳ ■ تصویر ۱۴۴ - مطالعه ادبیات و کتاب‌های گردی، پیرانشهر، ۱۳۷۱
- ۴۸۵ ■ تصویر ۱۴۵ - عمان، زمستان ۱۳۷۱
- ۴۸۷ ■ تصویر ۱۴۶ - استانبول، مسجد ایاصوفیه، پاییز ۱۳۷۱
- ۴۸۸ ■ تصویر ۱۴۷ - مرقد شیخ رش، اشنویه ۱۳۷۰
- ۴۹۱ ■ تصویر ۱۴۸ - شیخ محمد عثمان سراج‌الدین نقشبندی
- ۴۹۵ ■ تصویر ۱۴۹ - موزه آتن، بهار ۱۹۹۵
- ۴۹۷ ■ تصویر ۱۵۰ - کمپ، یونان، آتن، ۱۹۹۵
- ۴۹۹ ■ تصویر ۱۵۱ - لامپ‌های آویزان، آتن
- ۵۰۰ ■ تصویر ۱۵۲ - یونان، آتن، ۱۹۹۵
- ۵۰۹ ■ تصویر ۱۵۳ - به همراه دوستان جدید، ایستگاه مرکزی رم، ۱۹۹۶
- ۵۱۳ ■ تصویر ۱۵۴ - همراه با همکلاسی، رم، واتیکان، ۱۹۹۶
- ۵۱۴ ■ تصویر ۱۵۵ - کولوسئوم، رم، ۱۹۹۶
- ۵۱۷ ■ تصویر ۱۵۶ - سالن دادگاه میکونوس پس از اعلام حکم نهایی،  
کزال عبدلی (در حال گریه کردن) / شهره بدیعی / حمید نوزری و هانس یواخیم اریگ (وکیل مدافع)
- ۵۲۲ ■ تصویر ۱۵۷ - لندن، ۱۹۹۷
- ۵۲۵ ■ تصویر ۱۵۸ - ایستگاه قطار هامر اسمیت، لندن، ۱۹۹۷
- ۵۲۹ ■ تصویر ۱۵۹ - شیردز بوش، لندن، ۱۹۹۷
- ۵۳۱ ■ تصویر ۱۶۰ - ویملدون، لندن، ۱۹۹۷
- ۵۳۳ ■ تصویر ۱۶۱ - جشن فارغ التحصیلی، کالج پاتنی، دسامبر ۱۹۹۷
- ۵۳۴ ■ تصویر ۱۶۲ - هامر اسمیت لندن، ۱۹۹۷
- ۵۳۵ ■ تصویر ۱۶۳ - پدر و مادر، دهه شصت
- ۵۳۶ ■ تصویر ۱۶۴ - رسول در مغازه‌اش، پیرانشهر، ۱۳۷۷
- ۵۳۸ ■ تصویر ۱۶۵ - انتخابات KCC، اوول، لندن، ۱۹۹۹
- ۵۴۰ ■ تصویر ۱۶۶ - آشپزی برای جمعی از دوستان، لندن، ۱۹۹۹
- ۵۴۱ ■ تصویر ۱۶۷ - گوشت و ماهی فروشی، بریکستون، لندن
- ۵۴۴ ■ تصویر ۱۶۸ - عکس با رفقا، هامر اسمیت، لندن
- ۵۴۶ ■ تصویر ۱۶۹ - نقاشی من برای پسر در زندان اوین، تهران ۱۳۹۸
- ۵۴۷ ■ تصویر ۱۷۰ - من در هتل ویکتوریا، لندن، ۲۰۰۲
- ۵۴۹ ■ تصویر ۱۷۱ - عکس با هه‌وال، شهر باف، ۱۹۹۸
- ۵۵۱ ■ تصویر ۱۷۲ - دوره فوق دیپلم و لیسانس، دانشگاه لندن، ۲۰۰۰
- ۵۵۲ ■ تصویر ۱۷۳ - عکس فارغ التحصیلی، لندن، ۲۰۰۲

- ۵۵۳ ■ تصویر ۱۷۴ - با دوستان در فستیوال موزیک، اسکاتلند، ۲۰۰۴
- ۵۵۵ ■ تصویر ۱۷۶ - داریوش فروهر در کردستان، سنندج، ۱۳۵۹
- ۵۵۵ ■ تصویر ۱۷۵ - عکس آپو در مرکز گردهای شمال لندن
- ۵۵۷ ■ تصویر ۱۷۷ - تظاهرات ضد جنگ افغانستان/عراق، مرکز لندن
- ۵۶۰ ■ تصویر ۱۷۸ - پیک پیتزا هات، لندن
- ۵۶۳ ■ تصویر ۱۷۹ - من، جوردی و خواهرش بلن در بارسلونا، اسپانیا، ۲۰۰۵
- ۵۶۴ ■ تصویر ۱۸۰ - من با تی شرت: شانسی دیگر به صلح بده
- ۵۶۵ ■ تصویر ۱۸۱ - امداد رسانی در اکسفام، آفریقای مرکزی، ۲۰۰۳
- ۵۶۶ ■ تصویر ۱۸۲ - خط مرزی سودان و مصر، ۲۰۰۳
- ۵۶۷ ■ تصویر ۱۸۳ - لحظه دیدار با پدر بعد از سال‌ها، وان، کردستان ترکیه، ۲۰۰۱
- ۵۶۹ ■ تصویر ۱۸۴ - به زمان بدرقه، من و کاک مراد در میان والدین و فامیل، فرودگاه وان، ۲۰۰۱
- ۵۷۱ ■ تصویر ۱۸۵ - تظاهرات ضد جنگ، انگلستان، ۲۰۰۲
- ۵۷۲ ■ تصویر ۱۸۶ - با هنرمندان از راست: ناصر ره رزازی / مظهر خالقی / شوان پرور / هومر دزه‌ای و دخترش لارا
- ۵۷۳ ■ تصویر ۱۸۷ - فعالیت در رادیو، هاکنی، لندن، ۲۰۰۳
- ۵۷۵ ■ تصویر ۱۸۸ - مهمان روژ تی وی، بلژیک، ۲۰۰۴
- ۵۷۶ ■ تصویر ۱۸۹ - قلیان و چای در نجف، عراق، ۲۰۰۳
- ۵۷۷ ■ تصویر ۱۹۰ - جلد کتاب پایان‌نامه ارشد به سه زبان، نشر مهری لندن / نشر سکالار فنلاند / نشر دانشفر کردستان
- ۵۸۲ ■ تصویر ۱۹۱ - تیترو روزنامه با عنوان: کی قوها را کشت؟
- ۵۸۵ ■ تصویر ۱۹۲ - سریال ناموس در نت فلیکس
- ۵۸۵ ■ تصویر ۱۹۳ - مطلبی که در خصوص بناز و دختر ایزدی برای روزنامه نوشتم
- ۵۸۸ ■ تصویر ۱۹۵ - عکس‌های آپو و دیگر اعضای پ.ک.ک در کی.سی.سی
- ۵۸۸ ■ تصویر ۱۹۴ - فستیوال نوروز در استادیوم برلین، آلمان، ۲۰۰۳
- ۵۸۹ ■ تصویر ۱۹۶ - مراسم معارفه برای پیروزی در انتخابات و عضویت در هیأت‌مدیره، هارینگی، لندن، ۲۰۰۴
- ۵۹۱ ■ تصویر ۱۹۷ - سفر به دور دنیا
- ۵۹۳ ■ تصویر ۱۹۸ - در راه قنبدیل مهمان صلاح الدین دمیرتاش رهبر سابق حزب دموکراتیک خلق‌ها و زندانی کنونی، دیاربکر، ۲۰۰۳
- ۵۹۴ ■ تصویر ۱۹۹ - در دیاربکر، ۲۰۰۲
- ۵۹۵ ■ تصویر ۲۰۰ - دالان مرگ، کمپ تریزن، ۲۰۰۲
- ۵۹۹ ■ تصویر ۲۰۱ - مصاحبه سکای
- ۶۰۰ ■ تصویر ۲۰۲ - اسکورتم در حال آموزش مسلح کردن کلاشینکف، بغداد، ۲۰۰۳
- ۶۰۱ ■ تصویر ۲۰۳ - زائر کربلا سوار بر گاری و ویلچر، مسیر نجف به کربلا، عراق، ۲۰۰۳
- ۶۰۳ ■ تصویر ۲۰۴ - نمایی از قبرستان وادی‌القدیم، کربلا، عراق، ۲۰۰۳
- ۶۰۴ ■ تصویر ۲۰۵ - سخنرانی در گردهمایی برای رفراندوم، میدان ترافالگار، لندن، ۲۰۰۴
- ۶۰۵ ■ تصویر ۲۰۶ - دیدار نخست‌وزیری در شماره ۱۰ داوونینگ استریت
- ۶۰۸ ■ تصویر ۲۰۷ - ساختمان حکومتی انتاریو، کانادا، ۲۰۰۴
- ۶۱۰ ■ تصویر ۲۰۸ - طناب داری که علی حسن مجید مشهور به علی کیمیایی با آن اعدام شد
- ۶۱۱ ■ تصویر ۲۰۹ - از پیشمرگان حزب دموکرات، کردستان، ۲۰۰۳

- ۶۱۲ ■ تصویر ۲۱۰ - در مسیر پنجشیر، افغانستان، ۲۰۰۴
- ۶۱۴ ■ تصویر ۲۱۱ - مراسم نوروز در دانشگاه سواس، لندن
- ۶۱۵ ■ تصویر ۲۱۲ - جلسات لابی و سمینار در پارلمان انگلستان، ویسمنیستر، ۲۰۰۵ / ۲۰۰۶
- ۶۱۷ ■ تصویر ۲۱۳ - یهودیان و اعراب محلی در تل آویو، ۲۰۰۴
- ۶۱۷ ■ تصویر ۲۱۴ - سر در موزه دیاسپورای یهودیان در تل آویو
- ۶۱۸ ■ تصویر ۲۱۵ - افسران مسلح پلیس مشغول دعا رو به دیوار مقدس
- ۶۱۹ ■ تصویر ۲۱۶ - یهودیان ارتدکسی که روزانه برای مناجات به اورشلیم سفر می کنند
- ۶۲۰ ■ تصویر ۲۱۷ - جوانی مسیحی در حال مناجات بر مزار مسیح در کلیسای مقبره مقدس
- ۶۲۱ ■ تصویر ۲۱۸ - وقت نماز ظهر در مسجد الاقصی و قبه الصخره که زنان در کنار مردان به دعا و مناجات می پردازند
- ۶۲۱ ■ تصویر ۲۱۹ - ورودی و خروجی مسجد توسط نیروهای پلیس اسرائیل کنترل می شود
- ۶۲۲ ■ تصویر ۲۲۰ - کالندیا یکی از طولانی ترین ایست های بازرسی
- ۶۲۲ ■ تصویر ۲۲۱ - دیوار کرانه غربی که به گفته سازمان ملل، غیرقانونی است
- ۶۲۳ ■ تصویر ۲۲۲ - تصاویر صدام حسین و آسامه بن لادن در یکی از خیابان های رام الله که منتظر مشتری بودند
- ۶۲۴ ■ تصویر ۲۲۳ - مقبره یاسر عرفات
- ۶۲۴ ■ تصویر ۲۲۴ - حامیان رئیس جمهور فلسطین ابومازن در جشنواره آزادی غزه
- ۶۲۵ ■ تصویر ۲۲۵ - شهر قدیم هبرون که توسط ارتش اسرائیل از دیگر نقاط هبرون جدا افتاده است
- ۶۲۶ ■ تصویر ۲۲۶ - رئیس جمهور عباس در حال سخنرانی در مراسم رام الله؛ قرار است که کرانه غربی و اورشلیم آزاد شوند
- ۶۲۸ ■ تصویر ۲۲۷ - عمو / ننه و من، قلعه ارییل ۲۰۰۴
- ۶۲۹ ■ تصویر ۲۲۸ - ننه در بستر بیماری و عمه مریم، کُردستان، ۱۳۸۲
- ۶۳۱ ■ تصویر ۲۲۹ - رقص کُردی با نگاه گرم مادر و سرچوبی پدر، لندن، ۲۰۰۴
- ۶۳۲ ■ تصویر ۲۳۰ - در آغوش مادر، هامر اسمت، لندن، ۲۰۰۴
- ۶۳۵ ■ تصویر ۲۳۱ - عمه خدیجه، عمه مریم و عمه زینب در بستر بیماری بعد از مرگ مادر، مهاباد، ۱۳۸۳
- ۶۳۶ ■ تصویر ۲۳۲ - در میان خواهرها و فامیل به محض رسیدن به منزل، پیرانشهر، ۱۳۸۳
- ۶۴۱ ■ تصویر ۲۳۳ - میدان آزادی
- ۶۴۴ ■ تصویر ۲۳۴ - تیترا مطلب انتقادی ام در کوردیش میدیا
- ۶۴۶ ■ تصویر ۲۳۵ - پدر در زمان عقد دست در دست برادر (وکیل) عروس
- ۶۴۶ ■ در حضور ملای محل و پسر عموهایش، پیرانشهر، ۱۳۸۳
- ۶۴۷ ■ تصویر ۲۳۶ - کولبرها در حال عبور از مرز، کله گین، پیرانشهر، ۱۳۸۴
- ۶۴۹ ■ تصویر ۲۳۷ - تصویری از فیلم "به نام سنت"، پژوهش میدانی (۱۳۸۴-۱۳۹۱)، ایران<sup>(۱)</sup>
- ۶۴۹ ■ تصویر ۲۳۸ - تصویری از فیلم مستند فقر و نان، مرز کُردستان عراق، تولید ۱۳۸۳
- ۶۵۰ ■ تصویر ۲۳۹ - کلاس آموزشی برای نوجوانان کانون، مهاباد، ۱۳۸۴
- ۶۵۶ ■ تصویر ۲۴۰ - در کتابخانه ملی، لندن
- ۶۵۸ ■ تصویر ۲۴۱ - سفرنامه ارمنستان، کُردستان، ایران و مزوپوتامیا
- ۶۵۹ ■ تصویر ۲۴۲ - برج و باروی شهر دیاربکر، ۲۰۰۷
- ۶۵۹ ■ تصویر ۲۴۳ - عثمان بایدمیر شهردار دیاربکر، دفتر شهرداری
- ۶۶۰ ■ تصویر ۳۴۴ - دفتر پروژه، سور، شهر قدیمی دیاربکر، ۲۰۰۶
- ۶۶۱ ■ تصویر ۲۴۵ - کودکان در شهر قدیمی دیاربکر که به شهر سنگی نیز معروف است، ۲۰۰۷

- ۶۶۳ تصویر ۲۴۶ - در جمع ده‌نگ‌بیزها، حیاط محل کارم، دیاربکر، ۲۰۰۶
- ۶۶۴ تصویر ۲۴۷ - شستن مینی فیات، درسیم (تونجلی)، ۲۰۰۸
- ۶۶۵ تصویر ۲۴۸ - شعار بحث برانگیز "چه خوشبخت است آنکه می‌گوید ترکم"
- ۶۶۵ تصویر ۲۴۹ - پلیس لباس شخصی در تعقیب ما، کار میدانی، درسیم (تونجلی)، ۲۰۰۷
- ۶۶۶ تصویر ۲۵۰ - نقشه پانزده استان گردنشین، از کتاب نگاهی دیگر به شرق ترکیه، ۲۰۰۸
- ۶۶۸ تصویر ۲۵۱ - روز زن، دیاربکر، ۸ مارس ۲۰۰۷
- ۶۶۹ تصویر ۲۵۲ - جاده بیت‌الشباب، ۲۰۰۷
- ۶۷۰ تصویر ۲۵۳ - حاجی عثمان و همسر ارمنیش کیمت، روستای پینگناس، بتلیس ۲۰۰۷
- ۶۷۱ تصویر ۲۵۴ - فستیوال پشم‌چینی بره، مرز کردستان ترکیه و کردستان عراق، بیت‌الشباب، ۲۰۰۷
- ۶۷۳ تصویر ۲۵۵ - قلعه معروف حلب، سوریه، ۲۰۰۷
- ۶۷۴ تصویر ۲۵۶ - اتاق آتاترک و لورنس، حلب، سوریه، ۲۰۰۷
- ۶۷۵ تصویر ۲۵۷ - قاهره، مصر، ۲۰۰۸
- ۶۷۶ تصویر ۲۵۸ - گزارش من در سی بی سی، ماردین، ۲۰۰۷
- ۶۷۷ تصویر ۲۵۹ - اعتراضات به سیاست‌های حکومت، حکاری، ۲۰۰۶
- ۶۷۸ تصویر ۲۶۰ - جشن پیروزی حزب د ت پ، دیاربکر، ۲۰۰۹
- ۶۸۰ تصویر ۲۶۱ - نوروز میلیونی دیاربکر، ۲۰۰۹
- ۶۸۱ تصویر ۲۶۲ - نسخه‌های کتاب به انگلیسی و ترکی، استانبول، ۲۰۰۹
- ۶۸۲ تصویر ۲۶۳ - مراسم رونمایی کتاب و دریافت لوح تقدیر از شهردار عثمان بایدمیر، دیاربکر، ۲۰۰۹
- ۶۸۳ تصویر ۲۶۴ - گردی نوشتن بایدمیر بر روی نقشه کتاب، ۲۰۰۹
- ۶۸۶ تصویر ۲۶۵ - عروسی کامیار، پیرانشهر، ۱۳۸۸
- ۶۸۷ تصویر ۲۶۶ - کودکی خواهرم کانی / برادر زاده‌ام پویا و برادرم کامیار، ۱۳۷۸
- ۶۸۸ تصویر ۲۶۷ - در بدو ورودم به مجلس ترحیم زنانه، خانه پدری، پیرانشهر
- ۶۹۰ تصویر ۲۶۸ - سنگ قبر کامیار، قبرستان کهنه‌خانه پیرانشهر
- ۶۹۱ تصویر ۲۶۹ - کامیار، مهاباد، ۱۳۸۷
- ۶۹۴ تصویر ۲۷۰ - مغازه پدر بعد از کامیار، پیرانشهر، ۱۳۸۸
- ۶۹۶ تصویر ۲۷۱ - مجلس ترحیم برای کامیار در مالی دنگیژ، دیاربکر، ۱۳۸۸
- ۶۹۸ تصویر ۲۷۲ - شاگرد مغازه با خواهرزاده‌هایم، سینا و رمان، پیرانشهر، ۱۳۸۹
- ۷۰۰ تصویر ۲۷۳ - در آفریقا، سودان، ۲۰۰۶
- ۷۰۱ تصویر ۲۷۴ - توضیح و دفاع بخشی از روحانیت از انجام ختنه، مستند به نام سنت، مهاباد ۱۳۹۲
- ۷۰۳ تصویر ۲۷۵ - حین کار میدانی، استان کردستان، ۱۳۸۹
- ۷۰۵ تصویر ۲۷۶ - دیدار با وزیر وقت زنان، اربیل، اقلیم کردستان، ۲۰۰۹
- ۷۰۷ تصویر ۲۷۷ - مراسم عروسی، جزیره قشم، ۱۳۹۲
- ۷۰۹ تصویر ۲۷۸ - کار میدانی، روستای منصور آقایی، کرمانشاه، ۱۳۹۰
- ۷۱۰ تصویر ۲۷۹ - یکی از روستاهای محروم در بلوچستان، ۱۳۹۰
- ۷۱۲ تصویر ۲۸۰ - کمک به راه‌اندازی کتابخانه کودکان، روستای سلخ، ۱۳۹۳
- ۷۱۳ تصویر ۲۸۱ - در حال تدوین طرح، فاطمه کریمی و بهاره علوی، تیکه و چمن، سنندج، ۱۳۸۹
- ۷۱۵ تصویر ۲۸۲ - مراسم دعاخوانی در عروسی، روستای سلخ، جزیره قشم، ۱۳۹۲



- ۷۱۶ ■ تصویر ۲۸۳ - مراسم پیرشالیار، اورمان تخت، اردیبهشت ۱۳۸۹
- ۷۱۸ ■ تصویر ۲۸۴ - سراوان، بلوچستان، ۱۳۹۰
- ۷۱۹ ■ تصویر ۲۸۵ - بخشی از فیلم مستند «به نام سنت» که در آن دختر می‌فهمد که ختنه شده است، مهاباد، ۱۳۹۰
- ۷۲۰ ■ تصویر ۲۸۶ - کار میدانی، کهگیلویه و بویراحمد، ۱۳۹۰
- ۷۲۲ ■ تصویر ۲۸۷ - جلسات لایبگری در روستاهای مکریان، پسوه، ۱۳۹۱
- ۷۲۵ ■ تصویر ۲۸۸ - پدرم
- ۷۲۶ ■ تصویر ۲۸۹ - مرحوم بهاره علوی در انتهای مستند به نام سنت، سقز، ۱۳۹۰
- ۷۲۷ ■ تصویر ۲۹۰ - قشم، بازار سوزا، ۱۳۹۰
- ۷۲۷ ■ تصویر ۲۹۱ - دفتر مددکاری، قشم، ۱۳۹۱
- ۷۳۰ ■ تصویر ۲۹۲ - توضیح انواع ختنه / ناقص سازی
- ۷۳۱ ■ تصویر ۲۹۳ - آخر هفته با پدر، نقده، ۱۳۹۰
- ۷۳۲ ■ تصویر ۲۹۴ - مجلس ترحیم در مسجد، بعد از پدر، پیرانشهر، ۱۳۹۱
- ۷۳۳ ■ تصویر ۲۹۵ - پدرم و کامیار، منزل عمه کلثوم، روستای گراداشوان، ۱۳۸۷
- ۷۳۵ ■ تصویر ۲۹۶ - هاشمی رفسنجانی در حاشیه سخنرانی طالقانی و نگاه سنگین دو پیشمرگه، سنندج، ۱۳۵۸
- ۷۳۷ ■ تصویر ۲۹۷ - حیاط خانه پدری، پیرانشهر، ۱۳۹۲
- ۷۳۸ ■ تصویر ۲۹۸ - من و شفق، مهاباد، ۱۳۹۲
- ۷۳۹ ■ تصویر ۲۹۹ - پدر و کانی، منزل پدری، پیرانشهر، ۱۳۹۱
- ۷۳۹ ■ تصویر ۳۰۰ - مغازه در ایام شروع مدارس، پیرانشهر، ۱۳۹۲
- ۷۴۱ ■ تصویر ۳۰۱ - شب قبل از عقد با شفق، کرمانشاه، ۱۳۹۲
- ۷۴۲ ■ تصویر ۳۰۲ - مراسم عقد و قند سائیدن، کرمانشاه، ۱۳۹۲
- ۷۴۳ ■ تصویر ۳۰۳ - خطبه عقد، دست در دست، کرمانشاه، ۱۳۹۲
- ۷۴۴ ■ تصویر ۳۰۴ - دایرکردن شعبه کتابفروشی، سه راه وفایی، مهاباد، ۱۳۹۳
- ۷۴۵ ■ تصویر ۳۰۵ - تالار عروسی، ۱۳۹۳
- ۷۴۶ ■ تصویر ۳۰۶ - ورود عروس و داماد، مهاباد، ۱۳۹۳
- ۷۴۷ ■ تصویر ۳۰۷ - من و شفق، مهاباد، ۱۳۹۳
- ۷۴۹ ■ تصویر ۳۰۸ - آمار منتشرنشده که بعدا از سایت جامعه‌شناسی حذف شد، رادیو زمانه، بهمن ۱۳۹۲
- ۷۵۰ ■ تصویر ۳۰۹ - عکس جلد پوشش خبری
- ۷۵۲ ■ تصویر ۳۱۰ - به نام سنت به سه زبان
- ۷۵۳ ■ تصویر ۳۱۱ - مصاحبه با تلویزیون روداو، اقلیم کردستان، ۱۳۹۴
- ۷۵۴ ■ تصویر ۳۱۲ - رونمایی از کتاب به نام سنت، ۱۳۹۴
- ۷۵۴ ■ تصویر ۳۱۳ - مراسم رونمایی کتاب به نام سنت، کافه هنر سنندج، ۱۳۹۴
- ۷۵۷ ■ تصویر ۳۱۴ - برگزاری کارگاه‌های آموزشی ازدواج کودکان، جنوب تهران، ۱۳۹۴
- ۷۵۹ ■ تصویر ۳۱۵ - کار میدانی، آذربایجان شرقی، ۱۳۹۴
- ۷۶۰ ■ تصویر ۳۱۶ - عکس میدانی، اورامانات، ۱۳۹۴
- ۷۶۲ ■ تصویر ۳۱۷ - مهمان برنامه به عبارت دیگر در بی بی سی، لندن، ۲۰۱۶
- ۷۶۳ ■ تصویر ۳۱۸ - با دستار منطقه مکریان که معروف به پیچ است، مهاباد، ۱۳۹۵
- ۷۶۵ ■ تصویر ۳۱۹ - استودیو آپارات، لندن، ۲۰۱۷

- ۷۶۶ ■ تصویر ۳۲۰ - سازمان ملل، ژنو، سوئیس، ۲۰۱۷
- ۷۶۷ ■ تصویر ۳۲۱ - کنفرانس بلژیک، با جمعی از دوستان همکار، ۲۰۱۷
- ۷۶۹ ■ تصویر ۳۲۲ - شفق/ من و کانی، مهاباد، ۱۳۹۴
- ۷۷۰ ■ تصویر ۳۲۳ - دیاربکر در تسخیر ارتش، ۲۰۱۶
- ۷۷۲ ■ تصویر ۳۲۴ - تمام منطقه تاریخی سور منفجر و با خاک یکسان شد، دیاربکر، ۲۰۱۶
- ۷۷۴ ■ تصویر ۳۲۵ - در بیمارستان، دیاربکر، ۲۰۱۶/۰۶/۱۶
- ۷۷۵ ■ تصویر ۳۲۶ - سیزده بدر، مهاباد، ۱۳۹۵
- ۷۷۶ ■ تصویر ۳۲۷ - من و پسر در عروسی، مهاباد، ۱۳۹۶
- ۷۸۰ ■ تصویر ۳۲۸ - کتاب طنین سکوت به ۳ زبان
- ۷۸۰ ■ تصویر ۳۲۹ - رونمایی از پژوهش طنین سکوت، تهران، ۱۳۹۶
- ۷۸۱ ■ تصویر ۳۳۰ - جبهه‌بندی در جلسه فراکسیون زنان مجلس، تهران، ۱۳۹۶
- ۷۸۳ ■ تصویر ۳۳۱ - کلهر، رستگار و من، تهران، ۱۳۹۷
- ۷۸۴ ■ تصویر ۳۳۲ - عکس بورونی و اسکرین شات پیام‌ها
- ۷۸۵ ■ تصویر ۳۳۳ - بازتاب آمارهای پژوهش در مطبوعات خارجی، ۲۰۱۶
- ۷۸۶ ■ تصویر ۳۳۴ - ورود مطبوعات داخلی به موضوع ازدواج کودکان، ۱۳۹۶
- ۷۸۷ ■ تصویر ۳۳۵ - کار میدانی در مشهد، ۱۳۹۷
- ۷۸۹ ■ تصویر ۳۳۶ - اسکرین شات کانال‌های صیغه‌یاب
- ۷۹۲ ■ تصویر ۳۳۷ - تبلیغ صیغه در مجامع عمومی
- ۷۹۴ ■ تصویر ۳۳۸ - اسکرین شات خبرها
- ۷۹۵ ■ تصویر ۳۳۹ - تیتراژ خبر وزرات‌خانه جوانان، ۱۳۹۷
- ۷۹۵ ■ تصویر ۳۴۰ - تیتراژ اول خبرگزاری دولتی ایرنا
- ۷۹۷ ■ تصویر ۳۴۱ - کتاب خانه‌ای با در باز که مجوز نگرفت و در آخر در لندن، آلمان و اقلیم کردستان منتشر شد
- ۷۹۹ ■ تصویر ۳۴۲ - عکس تلگرام یاسر عرب و حذف مقالات و مصاحبه‌ها توسط اطلاعات سپاه
- ۸۰۰ ■ تصویر ۳۴۳ - کانال‌های ال.جی.بی.تی
- ۸۰۱ ■ تصویر ۳۴۴ - رم، ایتالیا، ۲۰۱۷
- ۸۰۴ ■ تصویر ۳۴۵ - شهر ممنوعه در چندین زبان
- ۸۰۷ ■ تصویر ۳۴۶ - گیوه یا کلاش هورامان، جلیقه نمادی گُردستان (فرنجی هورامان) و لفته سورانی، به همراه زاهد پسر عمه‌ام، مهاباد، ۱۳۹۰
- ۸۰۸ ■ تصویر ۳۴۷ - عکس توییت‌ها
- ۸۰۹ ■ تصویر ۳۴۸ - مصاحبه میدانی با قاضی جواد طریری، بزرگ طایفه و نماینده پیشین مجلس، بلوچستان، ۱۳۹۸
- ۸۱۰ ■ تصویر ۳۴۹ - پژوهش از مرز تا مرز
- ۸۱۱ ■ تصویر ۳۵۰ - با نالان، تهران، ۱۳۹۸
- ۸۱۲ ■ تصویر ۳۵۱ - دیدار با مولانا عبدالحمید از رهبران اهل سنت ایران، زاهدان، ۱۳۹۷
- ۸۱۳ ■ تصویر ۳۵۲ - مرحله کدگذاری، تهران، ۱۳۹۷
- ۸۱۴ ■ تصویر ۳۵۳ - کودکان زباله‌گرد در سطح تهران و حومه، ۱۳۹۷
- ۸۱۶ ■ تصویر ۳۵۴ - محل اسکان و تفکیک زباله‌گردان کودکان زباله‌گرد، کوره آجرپزی، جنوب تهران، ۱۳۹۷
- ۸۱۸ ■ تصویر ۳۵۵ - محل اسکان و انبار زباله، ورامین، ۱۳۹۷

- ۸۱۹ ■ تصویر ۳۵۶ - پژوهش یغمای کودکی
- ۸۲۱ ■ تصویر ۳۵۷ - کنفرانس آسیب‌شناسی ازدواج کودکان، مشهد، ۱۳۹۶
- ۸۲۲ ■ تصویر ۳۵۸ - تیتراژ کیهان، ۱۳۹۷
- ۸۲۵ ■ تصویر ۳۵۹ - در دانشگاه حقوق لندن و به همراه ناشرم تویی در دانشگاه جرج واشینگتن، ۲۰۱۷ و ۲۰۱۸
- ۸۲۶ ■ تصویر ۳۶۰ - سمینار سنت‌های آسیب‌زا با دوست و همکارم لورین، دانشگاه کمبریج، انگلیس، ۲۰۱۸
- ۸۲۷ ■ تصویر ۳۶۱ - توییت ارزشی‌ها
- ۸۲۹ ■ تصویر ۳۶۲ - نتیجه رأی، پست خانم سیاوشی، ۱۳۹۷
- ۸۳۱ ■ تصویر ۳۶۳ - تیتراژ رد شدن لایحه در کمیسیون قضایی مجلس، ۱۳۹۷
- ۸۳۳ ■ تصویر ۳۶۴ - اظهارات نوروزی، سخنگوی کمیسیون قضایی مجلس
- ۸۳۴ ■ تصویر ۳۶۵ - تیتراژ روزنامه کیهان
- ۸۳۶ ■ تصویر ۳۶۶ - بازتاب خبری
- ۸۳۷ ■ تصویر ۳۶۷ - نگارخانه ملی لندن، ۲۰۱۹
- ۸۳۹ ■ تصویر ۳۶۸ - دیداری دوباره با عثمان بایدمیر و دیگر دوستان - دانشگاه میدلسکس، لندن، ۲۰۱۹
- ۸۴۰ ■ تصویر ۳۶۹ - آدیس آبابا، اتیوپی، ۲۰۱۹
- ۸۴۲ ■ تصویر ۳۷۰ - مرکز آدیس آبابا، اتیوپی، ۲۰۱۹
- ۸۴۷ ■ تصویر ۳۷۱ - حساب اینستاگرامی بدسرپرست تهاتر است
- ۸۴۸ ■ تصویر ۳۷۲ - صبح روز جلسه، تهران، ۱۹ مرداد ۱۳۹۸
- ۸۴۹ ■ تصویر ۳۷۳ - نمای در ورودی آپارتمان
- ۸۵۲ ■ تصویر ۳۷۴ - درب اصلی زندان اوین
- ۸۵۸ ■ تصویر ۳۷۵ - عکس کرکی
- ۸۶۲ ■ تصویر ۳۷۶ - سلول تک نفره توالت دار، بند ۲ الف سپاه، زندان اوین، تهران
- ۸۶۶ ■ تصویر ۳۷۷ - نمای زندان و تپه‌های اوین
- ۸۶۸ ■ تصویر ۳۷۸ - عکس هوایی زندان اوین
- ۸۷۱ ■ تصویر ۳۷۹ - آرم سپاه
- ۸۷۲ ■ تصویر ۳۸۰ - تیتراژ خبرها
- ۸۷۳ ■ تصویر ۳۸۱ - کار میدانی خوزستان، ۱۳۸۹
- ۸۷۵ ■ تصویر ۳۸۲ - مژده چاپ از فیس‌بوک نشر مهری
- ۸۷۷ ■ تصویر ۳۸۳ - اتاق بازجویی شیشه‌دار
- ۸۷۸ ■ تصویر ۳۸۴ - آزاد شدن تانکر ایرانی توسط نیروی دریایی انگلستان
- ۸۸۰ ■ تصویر ۳۸۵ - تیتراژ روزنامه کیهان بر علیه من
- ۸۸۱ ■ تصویر ۳۸۶ - دعوتنامه فراکسیون برای جلسه هم‌اندیشی
- ۸۸۲ ■ تصویر ۳۸۷ - مصاحبه شفق
- ۸۸۳ ■ تصویر ۳۸۸ - علی قناعت کار، باز پرس وقت و معاون فعلی دادستانی تهران
- ۸۸۶ ■ تصویر ۳۸۹ - کانال‌های صیغه
- ۸۸۸ ■ تصویر ۳۹۰ - دفترچه یادداشت با عکس سلیمانی
- ۸۹۰ ■ تصویر ۳۹۱ - تک سلول انفرادی توالت‌دار
- ۸۹۴ ■ تصویر ۳۹۲ - دختر آبی

- ۸۹۸ ■ تصویر ۳۹۳ - بازتاب خبری طرح ترور
- ۸۹۹ ■ تصویر ۳۹۴ - تیتراژ شرق، خبرگزاری نزدیک به اطلاعات سپاه
- ۹۰۲ ■ تصویر ۳۹۵ - نقاشی من بر روی کاغذ برگ اظهاریه بازجویی‌ام برای روز ملاقات با نالان، بند ۲ الف، زندان اوین، ۱۳۹۸
- ۹۰۴ ■ تصویر ۳۹۶ - اعلام دلیل بازداشتم توسط سخنگوی قوه قضائیه در نشست خبری
- ۹۰۶ ■ تصویر ۳۹۷ - مستند خارج از دید
- ۹۰۸ ■ تصویر ۳۹۸ - اعتراف اجباری
- ۹۰۹ ■ تصویر ۳۹۹ - شکنجه سفید (White Torture)
- ۹۱۰ ■ تصویر ۴۰۰ - امیر رئیسیان در توئیتر
- تصویر ۴۰۱ - آموزش نماز همراه با نظارت مادر بزرگ
- ۹۱۲ ■ برادرم رسول / گربه مان (گبی گه) / مادر بزرگ و خودم، پیرانشهر، ۱۳۶۲
- ۹۱۳ ■ تصویر ۴۰۲ - تلفن همگانی زندان
- ۹۱۴ ■ تصویر ۴۰۳ - صیغه‌نامه‌های پستی
- ۹۱۶ ■ تصویر ۴۰۴ - کتابخانه بند چهار زندان اوین
- ۹۱۸ ■ تصویر ۴۰۵ - توئیتر امیر رئیسیان
- ۹۲۱ ■ تصویر ۴۰۶ - گزارش از زندان
- ۹۲۳ ■ تصویر ۴۰۷ - سویت زندانیان VIP
- ۹۲۵ ■ تصویر ۴۰۸ - کف خوابی در زندان اوین
- ۹۲۷ ■ تصویر ۴۰۹ - روحانیون مورد غضب حاکمیت
- ۹۲۹ ■ تصویر ۴۱۰ - برگه احضاریه بازپرس در ایام بعد از زندان
- ۹۳۱ ■ تصویر ۴۱۱ - تیتراژ رسانه مشرق نیوز، وابسته به سازمان اطلاعات سپاه
- ۹۳۵ ■ تصویر ۴۱۲ - روز آزادی، امنیتی‌بودن زندان و تجمع خانواده‌های زندانیان، ۲۴ آبان ۱۳۹۸
- ۹۳۷ ■ تصویر ۴۱۳ - عکس حذف تدریجی مقالات و مصاحبه‌هایم توسط نیروهای امنیتی
- ۹۳۸ ■ تصویر ۴۱۴ - عکس اختطاریه دادگاه انقلاب
- ۹۳۹ ■ تصویر ۴۱۵ - کمپین‌های حمایتی
- ۹۴۳ ■ تصویر ۴۱۶ - توثیقا و نظرات رسانه‌ها و افراد رسانه‌ای اطلاعات سپاه در دوره بازداشت و بعد از آن (سری اول)
- ۹۴۴ ■ تصویر ۴۱۷ - توثیقا و نظرات رسانه‌ها و افراد رسانه‌ای اطلاعات سپاه در دوره بازداشت و بعد از آن (سری دوم)
- ۹۴۶ ■ تصویر ۴۱۸ - متن حکم ویژه و گردش کار دادگاه و اطلاعات سپاه
- ۹۴۹ ■ تصویر ۴۱۹ - تیتراژ ویژه مشرق و جوان، روزنامه‌های متعلق به سپاه
- ۹۵۲ ■ تصویر ۴۲۰ - کار میدانی، یافت آباد تهران
- ۹۵۴ ■ تصویر ۴۲۱ - کتاب رد پای استثمار در جهان کودکی به سه زبان
- ۹۶۳ ■ تصویر ۴۲۲ - تصویر پیام
- ۹۶۴ ■ تصویر ۴۲۳ - مکالمه با ادمین بیدارزنی
- ۹۶۵ ■ تصویر ۴۲۴ - تصویر پیام‌ها
- ۹۶۶ ■ تصویر ۴۲۵ - عکس برخی از ناسراها
- ۹۶۸ ■ تصویر ۴۲۶ - اعتراض برخی از کاربران به شیوه روایت‌دهی بیدارزنی
- ۹۶۹ ■ تصویر ۴۲۷ - برخی از دیدگاه‌های سرکش و مخالف
- ۹۷۰ ■ تصویر ۴۲۸ - کیفرخواست

- ۹۷۲ ■ تصویر ۴۲۹ - بیوگرافی صلواتی در ویکی‌پدیا
- ۹۷۴ ■ تصویر ۴۳۰ - اظهار نظر برخی از همکاران سابق
- ۹۷۵ ■ تصویر ۴۳۱ - تصویر اکانت‌های فیک
- ۹۸۰ ■ تصویر ۴۳۲ - تیترو رسانه مشرق متعلق به اطلاعات سپاه
- ۹۸۲ ■ تصویر ۴۳۳ - عکس لوگوی انجمن
- ۹۸۶ ■ تصویر ۴۳۴ - اسکرین از وبسایت دکتر احمد بخارایی
- ۹۸۹ ■ تصویر ۴۳۵ - اسکرین مکالمه با دکتر کمالی
- ۹۹۹ ■ تصویر ۴۳۶ - بخشی از گفتگویم با رسانه بی بی سی و کامنت یکی از همکاران
- ۱۰۰۱ ■ تصویر ۴۳۷ - اسکرین شات توئیترش
- ۱۰۰۲ ■ تصویر ۴۳۸ - اسکرین شات
- ۱۰۰۴ ■ تصویر ۴۳۹ - ایام سخت تنهایی
- ۱۰۰۶ ■ تصویر ۴۴۰ - اظهار نظر "کاربر صفر کیلومتر سرباز ولایی" و شناخت او از من و همسر
- ۱۰۰۶ ■ تصویر ۴۴۱ - بازنشر فله‌ای کلیپ ساخته شده علیه من توسط اکانت ارزشی‌ها
- ۱۰۰۸ ■ تصویر ۴۴۲ - فشار اطلاعات سپاه برای گرفتن شهادت
- ۱۰۰۹ ■ تصویر ۴۴۳ - توضیح بیدارزنی در خصوص اصول نشر روایت‌ها
- ۱۰۱۱ ■ تصویر ۴۴۴ - مراسم فارغ‌التحصیلی طلبه‌ها، روستای قره بلاغ، شهریور ۱۳۹۹
- ۱۰۱۴ ■ تصویر ۴۴۵ - عذرخواهی
- ۱۰۱۹ ■ تصویر ۴۴۶ - جنبش می‌تو
- ۱۰۲۲ ■ تصویر ۴۴۷ - رونمایی از پژوهش به نام سنت (پژوهشی در باب ختنه زنان)، خانه کودک، اصفهان، بهمن ۱۳۹۵
- ۱۰۲۳ ■ تصویر ۴۴۸ - توئیٹ اخیر راوی اول در اکانت منتسب به او
- ۱۰۲۶ ■ تصویر ۴۴۹ - بازگویی تجربیات بایسکشوال و علائق جنسی راوی به رابطه تریسام
- ۱۰۲۷ ■ تصویر ۴۵۰ - مراسم رونمایی کتاب طین سکوت (پژوهشی در باب ازدواج کودکان)، کتابخانه ملی، تهران، مرداد ۹۶
- ۱۰۲۸ ■ تصویر ۴۵۱ - اظهارات راوی اول
- ۱۰۲۹ ■ تصویر ۴۵۲ - به‌چالش کشیدن روایت راوی توسط کاربران
- ۱۰۳۰ ■ تصویر ۴۵۳ - پیام انصراف راوی از ادامه کار
- ۱۰۳۱ ■ تصویر ۴۵۴ - مکالمه واتساپی من و راوی قبل از دستگیری، مرداد ۹۸
- ۱۰۳۴ ■ تصویر ۴۵۵ - اسکرینی از تجربه یکسال پیش یکی از فعالین حقوق زنان
- ۱۰۳۶ ■ تصویر ۴۵۶ - توضیحات بیدارزنی در خصوص انتشار روایت جعلی
- ۱۰۳۷ ■ تصویر ۴۵۷ - کامنت همکاران سابق در زیر روایت‌های بیدارزنی
- ۱۰۳۸ ■ تصویر ۴۵۸ - اتهام تناقض‌گویی کاربران به روایت
- ۱۰۳۹ ■ تصویر ۴۵۹ - به‌چالش کشیدن روایت هتل از طرف کاربران
- ۱۰۴۳ ■ تصویر ۴۶۰ - مراسم کومسای، اورامان تخت، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۹
- ۱۰۴۳ ■ تصویر ۴۶۱ - روزهای آخر سفر، تیکه و چمن، سنندج، ۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۸
- ۱۰۴۴ ■ تصویر ۴۶۲ - ارسال قرارداد به ر.میم در تاریخ ۲۸ تیر ۱۳۸۹
- ۱۰۴۵ ■ تصویر ۴۶۳ - ارسال سند تسویه حساب توسط ر.میم و متن ایمیل او، ۳۰ آبان ۱۳۸۹
- ۱۰۴۵ ■ تصویر ۴۶۴ - پرسشگران میدانی با لباس گردی، روستای منصور آقایی، کرمانشاه ۱۳۹۰
- ۱۰۴۶ ■ تصویر ۴۶۵ - کامنت کاربران

- ۱۰۴۷ ■ تصویر ۴۶۶- گشت و گذار در جزیره قشم، روستای لافت، ۸ خرداد ۱۳۸۹
- ۱۰۴۸ ■ تصویر ۴۶۷- در باغ جهان، نما، شیراز، ۷ خرداد ۱۳۸۹
- ۱۰۴۹ ■ تصویر ۴۶۸- متن ایمیل من به ر.میم، ۱۵ مرداد ۱۳۸۹
- ۱۰۴۹ ■ تصویر ۴۶۹- متن ایمیل ر.میم به من، ۱۶ مرداد ۱۳۸۹
- ۱۰۴۹ ■ تصویر ۴۷۰- متن ایمیل من به ر.میم، ۱۶ مرداد ۱۳۸۹
- ۱۰۵۰ ■ تصویر ۴۷۱- دوره آموزشی و شروع به کار ر.میم (نفر اول از راست)، روستای گیاهدان، قشم، ششم تیر ۱۳۸۹
- ۱۰۵۶ ■ تصویر ۴۷۲- اسکرین شات مخاطبان و فمینیست بزدل
- ۱۰۵۸ ■ تصویر ۴۷۳- پرسش مخاطبین از ر.میم
- ۱۰۶۰ ■ تصویر ۴۷۴- ختنه زنان درجه ۱، ۲ و ۳
- ۱۰۶۱ ■ تصویر ۴۷۵- ری توثیت بمب گذاری لندن، جولای ۲۰۱۷
- ۱۰۶۲ ■ تصویر ۴۷۶- متن پیامها
- ۱۰۶۴ ■ تصویر ۴۷۷- آخرین لایک خانم س. الف بر توثیت اخیرم
- ۱۰۶۷ ■ تصویر ۴۷۸- به چالش کشیدن روایتها و کامنتها و حمایت از آنها توسط برخی از کاربران
- ۱۰۶۸ ■ تصویر ۴۷۹- اسکرین شات حمایتها
- ۱۰۷۰ ■ تصویر ۴۸۰- توثیت ز.پ چند روز قبل از روایتش در بیدارزنی
- ۱۰۷۲ ■ تصویر ۴۸۱- به چالش کشیدن اصالت روایت ز.پ از طرف آشنایانش برای مطرح کردن خانوادهام در روایتش
- تصویر ۴۸۲- پیام تبریک آزادیام در ۶ آذر ۹۸
- ۱۰۷۳ ■ و ابراز خوشحالی از رونمایی پژوهش زباله گردی توسط ز.پ در اینستا یکسال بعد
- ۱۰۷۵ ■ تصویر ۴۸۳- پیامها در واتساپ
- ۱۰۷۶ ■ تصویر ۴۸۴- اسکرین شات کامنتها
- ۱۰۷۷ ■ تصویر ۴۸۵- مکالمه ز.پ با دوست مشترکمان
- ۱۰۷۸ ■ تصویر ۴۸۶- توثیت اخیر ز.پ و نام بردن از من و دفاعش از می تو
- ۱۰۷۹ ■ تصویر ۴۸۷- نماد می تو
- ۱۰۸۰ ■ تصویر ۴۷۸- اسکرین شات
- ۱۰۸۴ ■ تصویر ۴۷۹- چالشهای می تو
- ۱۰۹۲ ■ تصویر ۴۸۰- به همراه نالان در هتل، کرمانشاه، ۱۳۹۹
- ۱۰۹۲ ■ تصویر ۴۸۱- با نالان در کیش، ۱۳۹۹
- ۱۰۹۳ ■ تصویر ۴۸۲- کتاب: تیغ سنت به نام مذهب «کنکاشی پدیدارشناختی درباره ختنه پسران یا مردان در ایران»
- ۱۰۹۵ ■ تصویر ۴۸۳- کار میدانی در خصوص ازدواج کودکان، روستاهای اهواز، ۱۳۹۵
- ۱۰۹۷ ■ تصویر ۴۸۴- بخشی از گزارش پژوهش همجنس گرایان، جمع آوری شده توسط اطلاعات سپاه برای دادگاه قاضی صلواتی
- ۱۰۹۸ ■ تصویر ۴۸۵- دوران سخت کرونا و کار محدود میدانی، ۱۳۹۹
- ۱۰۹۹ ■ تصویر ۴۸۶- تیتتر رسانه‌های مرتبط با اطلاعات سپاه
- ۱۱۰۰ ■ تصویر ۴۸۷- دریا کنار، رامسر، ۱۳۹۹
- ۱۱۰۷ ■ تصویر ۴۸۸- خبر دویچه وله
- ۱۱۰۸ ■ تصویر ۴۸۹- مشروح خبر از سایت بی بی سی فارسی
- ۱۱۱۱ ■ تصویر ۴۹۰- توثیت وکیلیم
- ۱۱۱۲ ■ تصویر ۴۹۱- تیتتر خبر روزنامه رسمی سپاه

- ۱۱۱۳ ■ تصویر ۴۹۲ - کمپین اطلاع‌رسانی و آزادی من توسط دوستم هیلاری و دیگر همکاران
- ۱۱۱۶ ■ تصویر ۴۹۳ - من و نالان در حال بازی، سعادت آباد، تهران، ۱۳۹۹
- ۱۱۱۹ ■ تصویر ۴۹۴ - کوهستان‌های قندیل، تمرچین، ۲۰۱۸
- ۱۱۲۰ ■ تصویر ۴۹۵ - برجک‌های مرزی
- ۱۱۲۳ ■ تصویر ۴۹۶ - تصویری از مستند فقر و نان، پیرانشهر، ۱۳۸۹
- ۱۱۲۵ ■ تصویر ۴۹۷ - عبور از مرز، ۱۳۹۹
- ۱۱۲۷ ■ تصویر ۴۹۸ - نقطهٔ تحویل، اقلیم کردستان، ۱۳۹۹
- ۱۱۲۸ ■ تصویر ۴۹۹ - ماسک‌ها و عینک‌ها
- ۱۱۳۰ ■ تصویر ۵۰۰ - دهکده آلمانی، اربیل اقلیم کردستان، ۲۰۲۳
- ۱۱۳۳ ■ تصویر ۵۰۱ - سردر فرودگاه اربیل
- ۱۱۳۶ ■ تصویر ۵۰۲ - هلی کوپتر نظامی شینوک
- ۱۱۳۸ ■ تصویر ۵۰۳ - هواپیمای هرکولس
- ۱۱۳۹ ■ تصویر ۵۰۴ - کارت پرواز، قبرس دسامبر، ۲۰۲۰
- ۱۱۴۲ ■ تصویر ۵۰۵ - اتاق قرنطینه مسافری
- ۱۱۴۳ ■ تصویر ۵۰۶ - اعلام قرنطینه توسط نسخهٔ وزیر وقت بوریس جانسون
- ۱۱۴۴ ■ تصویر ۵۰۷ - خانه محل سکونت سر فلیندرز پتری
- ۱۱۴۶ ■ تصویر ۵۰۸ - روزهای سخت دلنگی‌ها و ایام قرنطینه، لندن، ژانویه ۲۰۲۱
- ۱۱۴۷ ■ تصویر ۵۰۹ - نالان در اتاق جدیدش
- ۱۱۴۸ ■ تصویر ۵۱۰ - در جمع دوستان، مارتین / هیلاری و تونی
- ۱۱۴۹ ■ تصویر ۵۱۱ - رأی دادگاه
- ۱۱۵۰ ■ تصویر ۵۱۲ - میز کارم داخل خانه
- ۱۱۵۲ ■ تصویر ۵۱۳ - ایمیل پاتریک به من
- ۱۱۵۳ ■ تصویر ۵۱۴ - پاتریک
- ۱۱۵۴ ■ تصویر ۵۱۵ - مطلب پاتریک در خصوص من برای گرفتن حکم ۹ سال حبس
- ۱۱۵۴ ■ تصویر ۵۱۶ - چهار گزینه‌ای که پاتریک به من داد که در نهایت هیچ کدام از آن‌ها را در مطلبش نیاورد
- ۱۱۵۵ ■ تصویر ۵۱۷ - جمله انتخابی و ایمیل پاتریک که آن را تایید می‌کند
- ۱۱۵۶ ■ تصویر ۵۱۸ - نسخه نهایی مصاحبه که در آن جمله توافق شده گنجانده شده است
- ۱۱۵۶ ■ تصویر ۵۱۹ - اسکرین‌شات خبر بی بی سی
- ۱۱۵۷ ■ تصویر ۵۲۰ - اسکرین‌شات رسانه‌ها و مصاحبه‌ها
- ۱۱۵۸ ■ تصویر ۵۲۱ - مصاحبه با ایران اینترنشنال
- ۱۱۶۰ ■ تصویر ۵۲۲ - ایمیل تاییدیه پاتریک برای جمله‌ای که قرار بود در مصاحبه گنجانده شود
- ۱۱۶۱ ■ تصویر ۵۲۳ - توثیق سواد در مورد کنسل کردن قرار
- ۱۱۶۳ ■ تصویر ۵۲۴ - پست‌ها و استوری‌های پی در پی سواد
- ۱۱۶۶ ■ تصویر ۵۲۵ - متن جوابیه من
- ۱۱۶۷ ■ تصویر ۵۲۶ - پیام من به خبرنگار رادیو فردا بعد از تماس‌های مکرر ایشان
- ۱۱۶۹ ■ تصویر ۵۲۷ - اسکرین‌شات پیام‌ها
- ۱۱۷۰ ■ تصویر ۵۲۸ - استوری و کامنت‌ها

- ۱۱۷۲ ■ تصویر ۵۲۹ - انتشار کتاب ردپای استعمار در جهان کودکی به سه زبان
- ۱۱۷۳ ■ تصویر ۵۳۰ - شروع سال تحصیلی برای نالان، همراسمیت، ۲۰۲۱
- تصویر ۵۳۱ - هنگ کنگ، کنفرانس، پژوهش و کارمیدانی در پریشینا (کوزوو)،
- ۱۱۷۹ کنفرانس در دوبلین، پژوهش در کردستان / میان راه سلیمانیه به کرکوک (اقلیم کردستان)، ۲۰۲۰-۲۰۲۳





این کتاب خودزندگی نامه‌ای است از کامیل احمدی، دانش  
آموخته مردم‌شناسی اجتماعی، که پس از سه سال بازنگری  
و بازکاوی خاطرات دور و نزدیک، به نگارش درآمده است. او از  
دریچه این اثر، تجربه زیسته خود را با نگاهی مردم‌نگارانه و  
بیانی صریح به اشتراک می‌گذارد.

او در این روایت از کودکی بر بادرفته‌اش در گردستان سال  
های انقلاب، جنگ نقده و آوارگی؛ نوجوانی درگیر مخاطرات  
سیاسی و اجتماعی؛ جوانی مملو از رؤیاهای مهاجرت و  
تحصیل در اروپا؛ و سفرها و فعالیت‌هایش در چهارپاره  
گردستان سخن می‌گوید. بازگشت او به ایران به‌عنوان  
پژوهشگر و تحقیقات میدانی‌اش درباره اقلیت‌ها، آسیب  
های اجتماعی و افشار آسیب‌پذیر، در نهایت به تعقیب  
قضای و امنیتی، بازداشت و انفرادی مدید توسط اطلاعات  
سپاه، حبس در زندان اوین و صدور حکم ده سال زندان  
منجر شد، که سرانجام ترک مخاطره‌آمیز و ناگزیر دوباره  
وطن را برایش رقم زد.

این کتاب روایتگر لحظاتی است که در آن تارزندگی شخصی،  
حرفه‌ای و خانوادگی نویسنده با پود مسائل کلان سیاسی و  
اجتماعی ایران، گردستان و فراتر از آن را در هم تنیده شده و  
تصویری ژرف از واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی و کار در این  
مسیر پریچ و خم به مخاطب ارائه می‌دهد.



نشر آوای بوف  
AVAYE BUF

[www.avayebuf.com](http://www.avayebuf.com)

ISBN: 978-87-94295-83-3

2025 DENMARK